

کلیات جای

کتاب کلیات مندا جای ۲۷

I

اوراد چقان فارسی

II

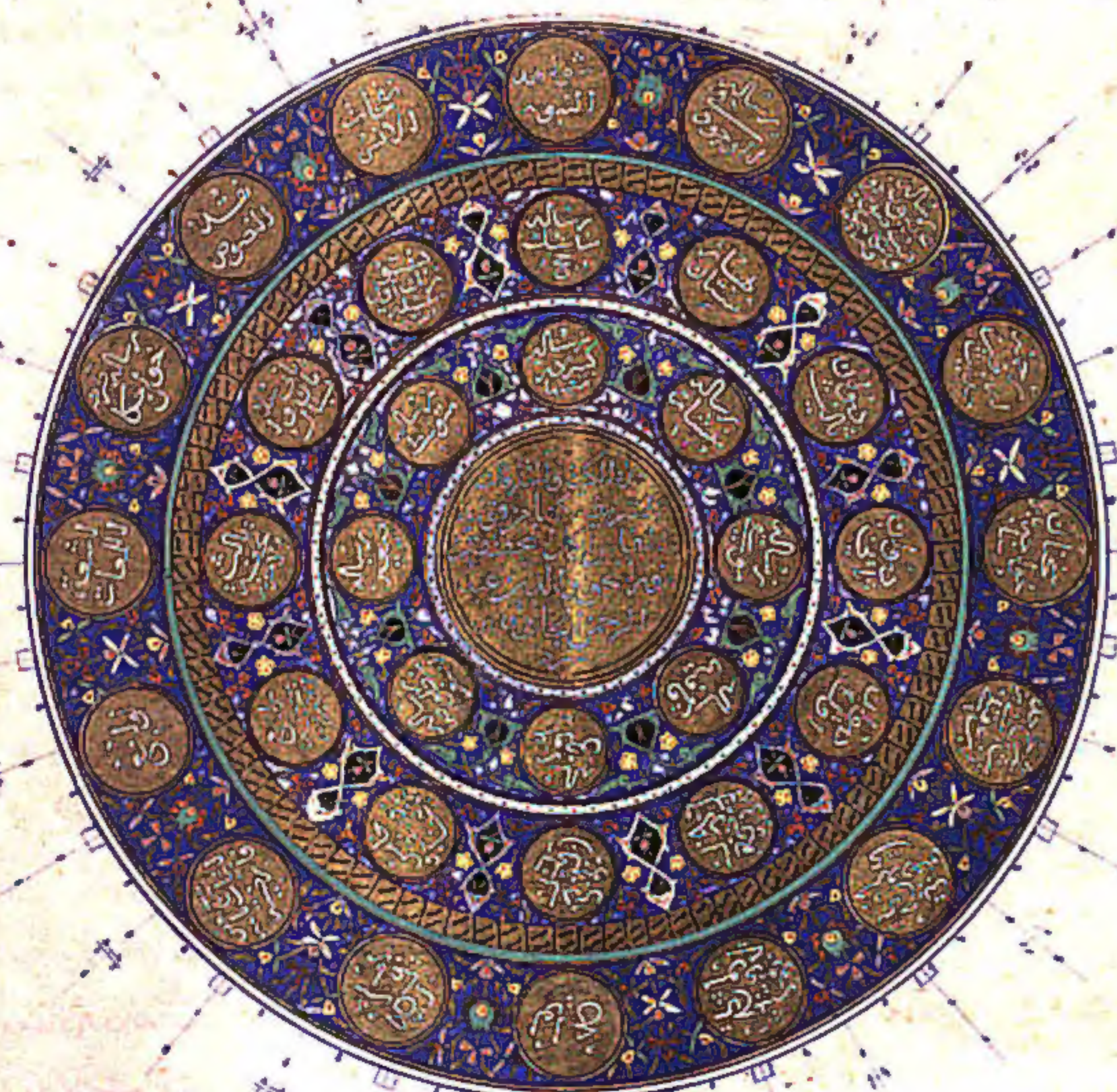
بهترین صنایع که بآن کوز سپر ایر کشاید و جوهرترین و شای که بآن صدور فائز آید شای و نایبی است
که کلیات حقایق اسرار اماره بصورت نشر در مطامع متفرقه عالم منتشر ساخت و اماره بلا پس نظم در حقایق
جمیع بنی آدم منظم گردانید **نظم** جهان مجموعه پر نظم و ترتیب است که چون داناکند از آن چسب
نیاید جز صفات ذاتی که نادر کشنده از لوح تقدیس در اول منتشر بر لوح آفاق باخر منظم در طی انفس
جست عطف ذات و تعالی کبریا صفاته و خاصترین وسیله که بآن در طاعت زنده و خالصترین فضیلتی که بآن
بارا میدبرد که شفاعت افکند در و دشوایی است که میدان پان شرع را با التزام وزن و قافیه که از لوازم
شعوبت بر خود تنگ ساخت و پرتو نیت را ندیده در تبلیغ احکام و تبیین طلال و جبرام جز بر ساختن شریفی نیست
چه شعر منظم کذب و زور است و آن از سیرت ناقده نافذ بصیرت دور **شعر** انکه چشم عقل در عرش زلف انکار
کی رو با بند شورش آید در **شعر** و انکه چون صبح دیم مدیکر **شعر** چون نخستین صبح از شمع افروختن **شعر** صلی الله علیه و علی آله و اصحابه
وارثی علوه و احوال و آداب **اما بعد** نموده می آید که این فقیر پستهام و اسیر جبالات خیالات و ادنام **بب** بی فو
منفعی با عراض اطلب جوی جوی در حله حال چون کوی سپهر کردان میدان گفت و کوی بوده و از ضربت صولجان فلک
بشت و روی فرسوده چون فلک دو از چون کواکب سپهر **شعر** در دو قش در یک مرحله مقام و نه در دور و درش
در یک مرتبه آرام **شعر** مع قلب متقلب من الاحزان و الافراح **شعر** کریشته فی فلاة یقلبها الیراح **شعر** و خاطر مخطف فی مهادی الالام
و الالام کخزیه یحطها السیل من قلال الجبال **شعر** سرکشته بجمو کوی بود از انکه مرش **شعر** در خم صولجان فلک حال دیگر
نمکن چه ممکنت کشتی شکسته **شعر** کاشاده در توج این بحر انظار **شعر** لاجرم بنابر تباین احوال مفرق تفتن در احوال اسالیب بخش
منتفع اقامت و افانین کلاش متکثر گاه بنان خط نکار را بحسب نون و ابر برنی سوار کرده سپهر میامان بی بیان شکر
نه از میزان نظمش پای در سپهر **شعر** نه از فکر تو افی ره برو تنگ **شعر** بهر سوزفته و اسیر داد **شعر** بهر جاخو اسپسته خشک است
و کاه باد پای نفس را نکام وزن در کام و شکال قافیه برای در تنگای اقسام شعر و اصناف نظم بفرار آور و **نظم**
کمی کند و در دو مع و دو عطف و حکم **شعر** گرفته پیشن نظم قصیده راه دراز **شعر** کسی در صنف غزلان شوخ چشم شده **شعر** نیزم عشق جگر خست کان غزل باز
کمی ز فردو رباعی و قطعه **شعر** بکام حسن بلاغت طریقه انجا **شعر** کسی ز پرده مشنای شتوی کرده **شعر** ترانه های خوش و جنبه های کش
و با تخلص چون مقتضای آنچه مذکور شد نسخ چند بطور پوست بعضی از قبیل نشر از مخطوطات مبسوط و مختصرات مبسوط و بعضی
از مخطوطات نظم چون دیوان اول و ثانی و ثالث از قصاید و غزلیات و غیر آن و چون مشنویات منصفانه که بهنقوزنک ملقب شده

شواهد التنبؤ	نفحات الأنس	نقد النصوص	رساله طریقه خواجگان	اشعه اللغات	لوامع
شرح بعض آیات آیة فارصیه	شرح رباعیات	لوامع	شرح پتین مشوی مولوی	شرح پت خرو دهلوی	شرح حدیث ابی زرین عقیلی
سخنان خواجہ پارپا	ترجمہ اربعین حدیث	رسالہ تحقیق منہ صوفی و مکمل حکیم	رسالہ تقی الو جود	رسالہ مناسک رج	مفتونیک شتمن سرفت کتاب اول سپلہ الذنب
ثانی سلمان وابال	ثالث تحفة الاحرار	رابع سبعة الابرار	خامس بیفہ زلیخا	سادس لیلی و مجنون	سابع خردنامہ اسکندریہ
دیوان اول	دیوان ثانی	دیوان ثالث	بہار پستان	رسالہ کبیر درمعا	رسالہ متو سط
رسالہ صغیر	رسالہ منظومہ اصغر	رسالہ عروض	رسالہ قافیہ	رسالہ موسیقہ	رسالہ منشآت

محمد بن عبد الله بن عبد المطلب من بطنه نبي الله صلى الله عليه وآله وسلم



٦٠٠



هو من آل محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
ملك الروم والجزيرة العربية
السلطان السلطان الفارسي محمود
وغيره من ملوك طالع وشمس
على يد ملكة الامم حرم النعم احمد
المخلص ووفاء احمد بن الحسن
عماد



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ارسل رسلا مبشرين ومنذرين لعلكم تتقون انما ارسلنا محمدا بالهداية اية على اعداء
الاطلاق واقوم النسل واقام على نبوته شواهد صافية عادلة وعلى جلالته في رسالته دلائل قاطعة كامة
وجعلنا وسيدنا محمد النبي صلى الله عليه وسلم وذرئته الطاهرة التي هي اسكن كل عبادة صلى الله عليه وعلى آله
والآل كل وسائر الصالحين شهادته ما ينبغي ان يسألوا اليه الا بكونه كمالا ذكره الله كمالا عن ذكره انما فعلون ويطعمون
انما كثر ما لا يحصى من ايات الله في كتابه ورسوله في كل شأن من شانه وصدق ما وعد الله من نعمه
شعيرة وادامت بكي اقرار بوحدانية حق سبحانه وتعالى وكره يدن بان وادام اقرار نبوت ورسالة محمد صلى الله
عليه وسلم وكره يدن بان وادام اول وقتي مقبرست كم مقبرست ارشاده نبوت باشد كه اگر چه دلائل على الله كمنه
چون فلاسه واز مشكوت نبوت كبرند مقبرست نبوت بس سرمد وولتها ودر بايه همه سعادتها اقرار وصدق نبوت
محمد صلى الله عليه وسلم وان تصنع يا نبوت باور دماي وي واصل دين تصديق وایمان مناسبت وخصيت است
بان حضرت در اصل خيرات وفضائل مردم در دين معنی معاوت اند بعضی از ان قبيل بودند كه ان مناسبت داشت
چنان قوی بود كه بجز مشايد بجز ان كمال ان حضرت با اقرار و بجز ان بصادق ايمان بوی شرف شدند از عبد الله بن سلام
رضي الله عنه آرد كه دي گفت كه چون رسول الله صلى الله عليه وسلم بدينه آمد رستم تابوي نظر كنم چون ويرا بديدم ششتم كه
روى وى نه روى در وى كوى است امير المؤمنين عمر رضی الله عنه روزى عبد الله بن سلام را صلى الله عنه از حال نبوتى
عليه وسلم پرسيد گفت انما اظنم به نبى بانبى نبى معرفت من بصدق نبوت وى از معرفت من بكمال بمر من زيا دقت امير
المؤمنين عمر رضی الله عنه گفت اين چگونه تواند بود كه گفت كه بمراد بمر من چنان نبى رفته باشد و در شان محمد
وصدق وى قطعا شك و شبهه را راه ميت امير المؤمنين عمر رضی الله عنه را بمراد داد واز ابو رسته تبي رضي الله عنه
آرد كه گفت بسوى رسول الله صلى الله عليه وسلم ادم ويرا بمن نمودند چون ويرا بديدم كشم كه اين نبى خدايت غرض
و جامع بن شد رضي الله عنه گفت است كه مردى را كه ويرا طارقي نام بود گفت كه رسول الله صلى الله عليه وسلم در مدينه بديدم
ويرا نبى ششتم پرسيد كه چي خبر فرود خشي داريد بديدم آري اين شتر راى فرود خشي گفت بديدم بديدم و خدين و شتر فرما وى

در هر يك از اين اقسام
در هر يك از اين اقسام

در هر يك از اين اقسام
در هر يك از اين اقسام

در هر يك از اين اقسام
در هر يك از اين اقسام

همان شتر گرفت ويرا چون وى رفت با يكديگر كشم شتر خود را كسي فرود خشي كه ويرا نبى ششتم زنى با هم راه بود گفت من خدام
اين شتر را بديدم چون ماه شب چهارده باشما چنانست كه ايد كه چون باه اكر دم مردى تعدادى فرما آورده گفت من سول
رسول خديم صلى الله عليه وسلم را بوي شما فرستاده است و فرموده كه از اين فرما بخوريد و پاييد و من ناقد خود پيمايد حال
بعضى العلماء قى نور على يك و زينا نبى اولم كشم ناره اين مثلى است كه خداى تعالى براى رسول خود زوده است
ميگويد كه ديكت كه منطوى دلالت كند بر نبوت وى و اكر در تلاوت توان كند همچنانكه اين رواه رضي الله عنه
گفته است **شعر** **لوم كن في ايات مبينة** **لكن منظره سيب بالخير** و نايده مشاهده ايات
و بجزات در تخمين كه وى بايكديگر محبت و رياء وى كشم و يقين است قال تعالى ليزادوا ايماننا مع اعالم و بعضى ديكر از ان
قبيل بودند كه اگر چه مناسبت تمام بان حضرت داشته ابابيب رسوخ رسوم و عادات و طبيعت ايشان كه ان مناسبت
معنى نايده بود و مادام كه مشايد احوال و اقوال و ايات و بجزات وى كند بد و لست ايمان بوى شرف شدند پس
مشايد ايات و بجزات در تخمين طايفه در اول حال فاوه جيل اين تصديق و ايمان كند و بعد از تحقق تصديق و ايمان فاوه
زياده ترى يقين چنانكه در وى اول و بوشيده فاوه كه بجهت مشايد ان شواهد نبوت و دلائل رسالت از اهل سعادت
دو كره بودند بغير مستمعان انما از عدول و ثقات دو كره و اند كه وى از ان قبيل اند كه ايشان مناسبت نسبت
بان حضرت چنان قوی افتاد است كه چون بعد از قرنها شرح احوال و احوال و اخلاق ان حضرت بشوند و اكر چه نه از قبيل
بجزات باشد نبوت وى تصديق كند و باور دماي وى ايمان آرد و نبوت بجزات تصديق و ايمان ايشان قوی تر كند
و كره وى از ان قبيل اند كه مادام كه اجتماع بجزات و تصديق نبوت ان بان انعام نيابد بد و لست تصديق و ايمان موفى
شوند و بعد از توفيق تصديق و ايمان ملاحظه ساير بجزات نسبت با ايشان موجب از وى ديا ديقين كند و بعضى ديكر از ان
قبيل بودند كه وصف مناسبت از ايشان متنبى بود و نور ذمت منطى مر جده مشايد ايات و بجزات پيش كند و در طريق خدا
و بجزات پيش سپردند چون صايد و شيش كه اقرار بجزات كند و بعد از ان كه ايشان اين قبيل سحر
و شيعه است و ان مشايد در تخمين فرشتاوت و بدبختي نبوت و وى با ايشان جماعتى ديكر از ملاحظه و زباوه
كه در فرماي ديكر ان بجزات كرده اند وى كند و طريق استسبار و غدا سپرده اند وى سبب بجزات را بجزات نبوت
را مطلقا منكرند و بجزات و نشر و قیامت و دوزخ و بهشت و غير ان از او رد دماي پيغمبر صلى الله عليه وسلم ايمان ندر
و جاعتى ديكر مشايد كه اكر چه بانچه منقولست از ايات و بجزات كيم ظاهر اقرار ميكنند اما نه را تاويل ميكنند و بر بعضى
عمل ميكنند كه از ان جدايى زيرونى بر و بجزات را بجزات خوارق عادات را مطلقا منكرند و بجزات انكه با وجود ان بجزات
براى استمال قلوب عوام و استعجاب منافع از ايشان دعوى كرامات و خوارق عادات مى كند و با انواع كيد
و تزوير اجلاف را معتقد خود مى سازند و با الله من شمر و راقف و سياست اعمالنا من میده الله فضل
و من فضل فلا مادي و چون مشايد ايات و بجزات يا اجتماع ان از عدول و ثقات چنانكه دانستى نسبت
بعضى از اهل سعادت موجب اصل ايمانست و نسبت بعضى ديكر موجب زياده دلى ايمان و ادغان ان جسم

در هر يك از اين اقسام
در هر يك از اين اقسام

عما دین و متقیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله اجمعین شفعه علی تمه و ترغیبانی متابعین است در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت و یکی است شایسته اند و در بیان آن حد از سایر احوال و آثار مصفاست بر دخت و چون این غیر مطالعه بعضی از آنها شرف شد و فایده مطالعه آنرا که قوت محبت و داعیه حسن متابعت است در خود باز یافت خواست که از آن فایده سایر مسلمانان شمع شود تخصیص غرضی که این غیر نسبت ایشان صدق محبتی و خلوص عقیدتی است و پیش ازین استدعای جمع کتاب نجات الانس من حشرات القدس که در بیان سیر و احوال شایع صوفیه است کرده بودند لاجرم آنکه در آن کتب بر آنکه بود و تفسیر لکن در یک جای جمع کرده و تعینا لغایده عبارت فارسی ایراد افتاد و طلبا مختصر حذف طریقی مخلطه و اسانید مشوعه کرده اند و چون کمالی که تا به این واسطه متابعت حاصل میشود شایسته کمال متبوع است و کرامت و صیقلی که از امت ظاهر میگردد و از قبل نخواست نیز ایشان است و در بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تالیف و تبیین تا بعین تاطبقه صوفیه که در بیان احوال ایشان جاسم کشت علی حده کتابی جمع کرده شده بود بان منعم گردانیده اند و چون نبوت نبوتان حضرت بواسطه تواتر اخبار بنوع مجرای رسیده است که چو سعادت مندی را در آن دغدغه شتاب غایب است پس فایده عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نور دان را طریقت و حوائج دان اهل حقیقت تواند بود اگر از انبیا و اولیاء و تقویین اهل القوه تمیسه کند و در غنی فایده و ترتیب این مجموع بر مقدمه و منت رکن است

مقدم	رکن اول	رکن دوم	رکن سوم
در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد	در شواهد و دلایلی که مشتمل بر ولادت آن حضرت ظاهر شده است	در بیان آنچه از وقت ولادت تا نبوت ظاهر شده است	در بیان آنچه از نبوت تا حجت ظاهر شده است
رکن چهارم	رکن پنجم	رکن ششم	رکن هفتم
در بیان آنچه از حجت تا وفات ظاهر شده است	در بیان آنچه خصوصیت یکی از این اوقات نداشت باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد	در بیان شواهد و دلایلی که از حجت تا وفات ظاهر شده است	در بیان آنچه از وفات تا ظهور و ایدان نبوت حق صلی الله علیه و آله ظاهر شده است

در بیان شواهدی که از تالیف و تبیین تاطبقه صوفیه ظاهر شده است در عقوبات اعداء مقدمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد بدان یکسان است که نبی عبارت از کسی است که بر وی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت پان کیفیت بر تشویق و مرعیه را غرض و چون ما مورشود که آن شریعت را غیر خود رساند و یا رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من الفتاوی الکلیه اعلم انک الله تعالی ان الی موالذی یاتیه الوحی من عند الله یضمن ذلک الوحی شریعه تبیین بهائی تفسیر فان بعث به الی غیره کان رسولا و الوالعزم انما بعد از تبلیغ رسالت مامورند بقبال و جهاد انان که ایمان نیارند و با ایشان قتال جهاد

که بخلاف نبوت و رسالت که در این شرط نیست چنانکه در اوایل بعثت رسول مصلی الله علیه و سلم بود که خطاب و حق نبوی چنین می آید که یا علیک البلاغ و وقتی چنین که و قل الحق من شاکلوس من شاکلوس و من شاکلوس و اما در او آخر ما مورثت بقبال و جهاد قال تعالی قاتوا المشکین کافه و اقلوهم حیث تقفونم معرجه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی و با آنکه تقیم مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت او یا الله و استیلا مقهوران و مردودان پروان رفت از او یا الله دعوی نبوت نمیتواند بود و از اصحاب استدرج اگر بدعوی نبوت تصورست اما نه بدان جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادت از ایشان صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر قبض دعوی ایشان دلالت کند و میان اینها و رسول باطل واقع است بعضی از بعضی فاضلترند قال تعالی ملک الرسل فضلنا نفضل علی بعض ولیکن تعین فاضل و مفضل شروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا تخیر و این الایمان مکرر رسول صلی الله علیه و سلم کفایت وی بر سایر انبیا نبض حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انما ید ولد آدم ولا فخر و وی صلی الله علیه و سلم سید المرسلین و خام الینس است و مبعوث است بکمال و ناس بکمال بانس و جن جمله ادیان و عل ظهور دین او مشوع شد و حکم سایر کتب مترد با وجود قرآن که بر و مترکشت رایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مذبذبال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد بعد از وی طریقی نبوت ممد و منت وجود دعوت با الادعوت او مردود و هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند و احکام شریعت و یا بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و از مجوز نادق و ملاحظه خذلیم الله تعالی باشد و اگر از خوارق عادت بر وی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدرج خوانند که امانات و عون و حق که بر کمال ریل میرفت هرگاه که روان شدی بیل باور روان شدی و چون بیتادی بیل باو پستادی و شک نیست که آن از جهد کرامات بود اگر چه قوم او را بخان می نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز است بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود رانج تری شد و از قبول ایمان دور تر می گشت و چون عیسی علیه السلام در آخر از زمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر مصلی الله علیه و سلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد راند غم و خیر را حرام خواهد دانست و صلیب را نخواست و پیغمبر مصلی الله علیه و سلم در عالم شهادت اگر چه آخرین پیغمبر بود اما در عالم غیب اولین ایشان است که قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بن آلاء و الطین و پیمان این است که حضرت ذوالجلال و الاقصا دازل ازال حیث کان الله و لا ینشی معا و لیکلی که بر خود کردی اگر چه وجود غیر در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مرجم شون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومت آن شانرا تعین اول حقیقت محمدی گویند و تحقیق سایر موجودات حدیثا و تعاقبا و تعاقبا و تحقیق اند و کلیاتی که بصورتها واقع شده است در غم علم انشا و انبغات از کلی بصورتان حقیقت یافته است و صورت وجودی آن حقیقت اولاد در مرتبه ارواح جوهری است چو ذکر شارع صلی الله علیه و سلم تا مآه از آن بقول و تا مآه بقل و تا مآه بر وجه

علیه السلام که مقام وی بنا بود و در فاران که کوه است چهره صلی الله علیه و سلم **و از آن جمله است** که حق تعالی و نبی
 علیه السلام گفته است و توریته بان مطلق است که جاء الله بالبین عن جبل فاران و امتلأت السموات من تسبح
 الحمد و انک کل خید فی البحر کما یجید فی البر یا تیا کتاب جدید یوف بعد خرابیت المقدس و از آن جمله است
 که در کلام شعیب است علیه السلام راست را کین اضواء الارض احد علی چهار و الاخر علی حمل را کب چهار
 عیسی است علیه السلام و را کب حمل پیغمبر مصلی الله علیه و سلم و ایضا فی کلام یاقوم انی راست صورت را کب البعیر
 صورتی مثل ضوالقر و در وصایا موسی است علیه السلام بر می اسبیل را یا کلم بنی من بنی احوکم قد صدقوا و من
 فاسموا و از این عباس رضی الله عنهما آری که نام وصف پیغمبر مصلی الله علیه و سلم در توریته است که احمد الحق
 اقلال یرکب البعیر و یس الثمل و یخیر بالکسرة سینه علی عاتقه معنی ضوک است که چش خدان باشد و نفس
 کریم وی با پیش آید منقبض گردد و کاه بودی که جان بجدیدی که دندانهای خنجرین وی صلی الله علیه و سلم
 ظاهر شدی و وی گفته است صلی الله علیه و سلم که من مزاح می کنم ولی خدایت چیزی نمی گویم روزی غوز را
 گفت که عی بر شیت در نیاندن غوز به کسیت فرمود که عی نه دشمن بگرشوند انکاه شیت در آید و اما که
 اشارت پیش این معنی است که در تعالی چهار وجه من الله لست لکم و کوکت قفا علی قلب لا تعصوا من حی
 و معنی قال است که بعضی بود بر جهاد با الله و معنی سینه علی عاتقه یعنی شمشیری بردوش وی باشد
 است که وی شجاع باشد و نفس خود مباشرت جهاد کند امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه گفته است که
 وقتی که جنگ سخت شدی ما رسول صلی الله علیه و سلم بانه کرمی و وی از عداوت دیگر بودی **و از آن جمله است**
 که داود و علی السلام در بزرگوار است اللهم البعث تعیم الله بعد القرة بعد از داود و علیه السلام سج پیغمبری که
 بعد از قدرت شریعت و سنت توریته اقامت آن کرده باشد فر پیغمبر مصلی الله علیه و سلم بود زیرا که عیسی
 علیه السلام موافق سنت توریته بود و مکمل آن نه تعیم آن بعد از قدرت **و از آن جمله است** که در انجیل است
 قول عیسی علیه السلام انی ذابمت الی ربی و ربکم و العارف قلیط جاز مو الذی یثبید لی بالحق کما شئت له بالحق و موالی
 پیغمبر کلم کلی ش مراد بعار قلیط پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و معنی آن یعنی احمد تر و یکست و از نو خا که
 دو تیرین مردمان بود یعنی عیسی علیه السلام و پیغمبر است که گفته است انحر فی المسیح علیه السلام بدین محمد القوی ثوری
 انیکون من بعده فشررت به الخوارین فاموا به **و از آن جمله است** که عبدالله بن عمر و رضی الله عنه گفته است که در رسول
 صلی الله علیه و سلم در کتب متعدد چنین است عبد المتوکل الثعالی یس فقط و لا غلیظ و لا سحاب فی الاسواق و لا یخیر
 بایسته شلما و لیکن یفوق و یضع و لا یدب حتی تعیم الله العوای و یثبیدان لا اله الا الله و عطاء بن سبیر رضی الله
 عنه گفته است که از عبدالله بن عمر و رضی الله عنه بر رسیدیم که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در توریته چونت گفت
 چنانکه در قرآن است یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و خزا للامین انت عذی و رسولی و یحکم
 المتوکل لست بقط و لا غلیظ و لا سحاب فی الاسواق و لا تدفع الینه و لکن تعفو و تغفر و ان اقبضت حتی اقیم بلی

این حدیث در صحیحین و کتب معتبره
 آمده است و در بعضی کتب معتبره
 نیز آمده است

حدیث معتبره
 در کتب معتبره
 آمده است

حدیث معتبره
 در کتب معتبره
 آمده است

العوای ان یقولوا لا اله الا الله فاقم کما اذنا صحا و ایتنا غیا و قلوبا علق و از آن جمله است که چهر بن مطعم رضی
 الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم معیوث شدن مکرده می دهم از آن رسایندن تویش مرورا
 و مرا کمان العاشد که و راز و دنجوا منکشت یکانب شام بیرون رفتم چون بدی زری از دیزهای شان رسیدم
 اهلان دیر متنه خود را خبر کردند و فرمود که روز خدمت کاری لایق وی بجای آید چون سر روز گذشت
 متنه خود را گفت که وی غیر و دمر اطلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را که دعوی نبوت
 میکند می شناسی گفتم بلی دست مرا گرفت و بدی زری در آورد که در آن صورت های بسیار کشیده بود و مذکرت نظر
 کن که در میان صورتها صورت پیغمبری که معیوث شده است می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدیم گفتم نمی بینم
 بعد از آن مرا بدی زری بزرگتر در آورد و در آنجا صورت ما پیشتر بود و از پیشتر گفت سینه بگر که درین دیر صورت
 و سیاهی بینی چون نظر کردم صورت رسول را دیدم صلی الله علیه و سلم و صورت او بگر را بر کعبه ویرا کرده
 از من بر رسید که صورت ویرا دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی بگویم که ان کدام است تا به پیغمبر که وی میگوید
 گفت صورت وی نیست و اشارت بیکه رسول صلی الله علیه و سلم کرد گفتم آری خدا را که او ای میبندم که این است
 وی تیر گفت که او ای میدم که این صاحب شتاب است وین خلیفه وی است بعد از وی و اشارت بصورت او بگر
 کرد من گفتم هرگز ندیده ام که چهری بچهری است باشد مثل این صورت بس گفت تو می ترسی که ویرا بگر من گفتم که ان
 مرانت که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت و الله که ایشان و را تو اماند گشت و وی خواهد گشت انا انما
 کر قتل وی بخواند و مرانه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد و از آن جمله است که شام بن العاصی
 رضی الله عنه گفته است که امیر المومنین ابی بکر رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیگر بر سالت پیش بر قصاب
 روم فرستاد تا ویرا با سلام خوانم چون غوطه رسیدیم بجزعانی از امر او قتل انجا بود و خواستیم که ویرا به پیغمبر رسول
 پیش فرستاد که نخکی که در اید با وی بگویم شام گفته است که من با وی سخن گفتم و ویرا با سلام خواندم دیدم که جامه ها
 بیهوشیده است گفتم جاسیاه پوشیده گفت بیهوشیده ام و سوگند خورده ام که انرا تن خود گفتم تا شمار از شام
 بیرون گفتم من گفتم و الله که این جای گشت خواهیم گرفت و ملک ملک بزرگتر را نیز ان شاء الله تعالی ما را پیغمبر مصلی الله
 علیه و سلم باین خبر کرده است گفت شما ان قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بگر ایشان قومی اند
 که روز روزه دارند و شب افطار کنند بعد از آن اگر گفت روزه ما بر سید ویرا از آن خبر دادیم رستم وی
 بیهوشیده و گفت بر خیزید و رسول ما روان کرد که ما را پیش سر قتل برد و یک بشد وی رسیدیم ان
 رسول را گفت که شل را حلهای شمار دین پیغمبر بر ند اگر خواهد شما را بر مر اکب دیگر سوار کنیم گفتم لا والله ما
 بدین شد نمی ایتم مگر بر ر و اهل خود این سخن را پیش ملک عرضه داشت که وند ما را باین بر ر و اهل ما مشیر با محال کرده
 بشد در او رو ند ما رسیدیم بیا عرقه که در انجا بود را حلهای خود را بجا نیدیم و ملک با نظر میکشید که شام لا اله
 الا الله و الله اکبر خدای تعالی می داند که ان عرف بخیش درام چون دخت فرمای که ویرا با باین می کشیش ما

حدیث معتبره
 در کتب معتبره
 آمده است

که ظهور وی در یکی از دیه های بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت فرمایا باشد چون از شام بیرون آمدند و می
که میان شام و عین بودی دیدند شرب را با آن صفت باقیانجا ساکن شدند و امید میداشتند که بلقیس مجد
صلی الله علیه و سلم شرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت برودند و ایمان محمد صلی الله علیه و سلم داشتند
که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت می کردند که بوی ایمان آرند و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان
ایشان که ویرا یافند و بشناختند ایمان نیاوردند و از آن جمله است که کعب بن لوی بن غالب که میان موت
وی و مبعوث رسول صلی الله علیه و سلم با قصد و شصت سال بوده است بنا را که از اهل توریت و انجیل شنیده
بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم می کرد و دست و در خطبای خود صفات و نفوت وی می گفته و از جمله سخن
و می است این بیت **هـ** علی غلبه یاقی الی محمد فیخیرنا جازا صد و فایزنا
و از آن جمله است که ابن عدی بن ربه را که محمد نام داشت بر سینه که بدتر از در جالیت چون محمد نام نهادند
من تیر این را از بد زخم و بر سینه گفت چهار تن را اتفاق خوشام اتفاق دیگری از ایشان من بودم تیر یک و در ی
خود دیدیم و با یکدیگر سخن گفتیم صاحب و بر سر برودن کرد و گفت زبان شما از زبان اهل این شهرت کشیم
آری ما قوی از عسیریم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بوی وی شناسید و بدو خود را بوی
پیکر بد تا راه راست یابید بد رستی که وی حامی الین است گفتیم نام وی خواهد بود گفت محمد چون ما از شام
با رفتیم خدای تعالی هر یکی را از ما بیری داد محمد نام کردیم و از آن جمله است که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که بطبع
غشائی کاشی بوده که از او لادام مثل نهشته است و در بدن وی هیچ استخوان و بی نبود دست مکر در کله سر
و دو کف دست وی و فرزندان وی حرکت نمی کرده است نمی باشد بود از شام و بر ک دخت فرما و برادری
نور دیدند از بای تا زیر کلو می که جا را دردی نوردند و بر آن تخت می نهادند و بر جای می میخوشد میروند
و با یکدیگر آوردند چهار کس از برکان قریش بدین وی رفد و برای وی هدیه بردند و بنیان دشتند لب
خوش را تیر میوشیدند و خود را ببت بقیه دیگر دادند و می گفت شما از آن قبیله تید که از قریش آید و هر یک
بنیان کرده را اظهار کرد و پیش وی آوردند و ویرا احوال آینده سوال کردند و سخن بسیار گفت و در احوال گفت که در
که جوانی بیرون آید از بعد مناف که راه راست خواند و اضمحلال کند و خداوند را بکند و را بکنند و ویرا
خلفا باشند و شان هر یک را تفصیل از گفت و هم چنین از ملوک که بعد از ایشان باشند خبر داد و تفصیل آن در کتب
مبسوط مسطور است و از آن جمله است که یکی از ملوک عین خوابی دید که از آن تیر رسید که همان و بنی زابطیه و از آن
خواب خود و تغییر از آن تیر شد ایها الملک خواب خود را بگوی تا تغییر کنیم گفت من میجو ام خواب مرا بگوئید
تا خاطر من قسرا بیکر کشد این کار نیست این کار رطیخ و شپش است که در آن عهد در میان کائناتان تعیین بودند
بطلان ایشان فرستاد اول سطح آمد و خواب ویرا گفت که جان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر با آگشت
از تار یکی بیرون آمد و همگی از آن خوردند و تغییر آن است که جبهه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد

گفت بعد از شصت یا هفتاد گفت آن مملکت ایشان را باشد گفت ز سب ذی زین ایشان بیرون کند گفت ملک
در خاندان ابن ذی زین و ام باند گفت فی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت
از کدام قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لوی و ملک در قوم وی باند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد
گفت آری روزی که جمع گردد در وی اولین و آخرین را و هر یک را بیکو کاران و بدکاران بخرای مناسب خود
برسند چون بطبع از پیش ملک بیرون آمد شوق رسید و وی هم حربه بکشد بود و یغنه باز گفت چون ملک از سوال و جواب
ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را با بواق و تساد و ایشان را بملوک فارس سفارش نوشت ملک ایشان را
در جیره ساکن کرد و اندیدند و همان بن المذررا و لادوی است و از آن جمله است که عبد المطلب گفته است که در حجر
در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار تیر رسیدم پیش کا نه در پیش آمد چون من نظر کردم تغییر مرا دریافت گفت ما را چه
میشود که رنگ وی تغییر است مکر ویرا حادثه رسید دست کشم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا جیستی
بر رست که سر را همان میزد و شاخهای آن شتر ق و مغوب رسید بود و هر کس هیچ نوری از آن در شان تیر دیدم
مقادیر از تو را ثواب بزرگتر بود و عرب و عجم را دیدم که بوی آن سجده می بردند و هر ساعت بزرگ و روشنی
و بندهای زیادت می شد ساعتی بنیان می شد و ساعتی در شان می گشت و دیدم جاعتی از قریش که بش جانهای
آن در او میخیزد بودند و دیدم جاعتی دیگر از قریش را که میخواستند از او بپزند و قتی که بان نزدیک می شدند ایشان را
بازی کرد و اندیدند جوانی که سر از روی خوب روی تیر دیده بودم بر شتهای ایشان را و شتهای ایشان را می کند
من دست خود برداشتم از آن پرسی کیم و گفتم مرا راست این پسران جوان گفت آن کسانی را که ما و در
او میخیزد و بر تو شین کرده اند پس پیدار شدم تر شاکی عبد المطلب میگوید روی کا نه را دیدم که تغییر شده
پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از شرق تا مغرب بکشد و همه مردم او را متقاد شوند پس
روی باو طالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و سلم ظهور کرد و ابوطالب آن حدیث
را می گفت و می گفت و الله ان شجره ابوالقاسم این است ویرا می گفت تو ایان غماری می گفت من از شام و غار قریح
و از آن جمله است که عبد المطلب چمن رفته بود یکی از علما میبود ویرا دید که گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از
کدام قبیله گفت از بنی مام گفت مراد توری می دهی که در ده غصه از اعضای تو بکشم گفت آری اگر عورت نباشد بیوی
گشت پنی و دست ترا می خواهم عبد المطلب ویرا دستور داد و در پنی و دست وی نظر کرد و بکس گفت در یک
دست تو ملک و بادشاهی می بینم و در پنی تو نبوت و پیغمبری و سر انجام می گیرد و با بگوئیم که بنی زمره ای عبد المطلب
زن کرده گفت کی گفت بر و از بنی زمره زن خواه عبد المطلب ازین بار گشت و با دشت انجیب را از بنی زمره و کج
کرد و از آن جمله است که خارج بن عبد الله بن کعب بن مالک از بدو خود روایت کرده است که چمن از پسران قوم ما
گفته که بقصد عمره بکدی می رفتیم بیوی با تم تجارت با ما همراه شد چون بکسر رسیدم آن بیوی عبد المطلب را دید گفت
ما در کتب خود که تغییر و تبدیل را بان راه نیست یا قدام که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی را بکشند

مجموع شستن قوم عاده و از آن جمله است که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی در صورت
وی بصورت ذات اندراج ده شد بواسطه اشغال قلب وی بر آن جزو آن که ماده بدن جمالی عصری محمد بود صلی الله
علیه و سلم نوری عظیم از جبهه مبارک وی می یافت و آن جزو آن صلب آدم علیه السلام بر عم خوار و از آنجا صلب
شیب علیها السلام و همچنین از اصلاص طاهرین با رهام طهارت و او از رهام طهارت با صلاب طاهرین می آمد
و آن نور تبعیت از جبهه بجهه اتعالی می یافت تا نوبت بعید آمد بن عبدالمطلب بن هاشم رسید چون آن جزو نوری
در صلب وی و دیت نهاده شد و آن نور از جبهه وی تا فتن گرفت و بر اجمالی ظاهر شد که در زمان ویش شیده و ویش
و کی شد و استعدای تزویج وی کرد تا آن دولت نصیب آن نبت و سب بن عبد مناف شد چنانکه باید
آن شاه استعدای **و از آنجمله است** که می گویند پیش از جبار بود که در شام بودند جده بود و از صوف پیغمبر چون
یکی بن ذکر یا علیها السلام آورده و در کتب سانه خوانده بودند که هرگاه که خون زنان خبه متعاطر که دو تمام بنید شود
آن وقت ولادت عبد الله بن عبدالمطلب خواهد بود که بدو محمد است صلی الله علیه و سلم چون آن علامت ظاهر
شد ولادت و بر اقیق ده شد و چون بچید از آن برآمد جاعلی از ویش با هم تجارت تمام رفت و بودند اجار بود از
استغفار حال عبد الله می کردند تا ایشان صفت بها و جمال و آن نوری که از جبهه وی می یافت که در گذشت آن
نور عبد الله نیت نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد شد و تفریح تمام خواهد کرد چون ویش این شنیدند
بجست علامات و امارات که مشاهده کرده بودند که شد سوخته برب الکعبه که اجار راست می گویند و از آنجمله است
که چون پیش بود تحقیق پوست که عبد الله متولد شد است مشاهده تن از اجار و خزه ایشان با یکدیگر پیوست که در آن که بکر و
و تا عبد الله را کشند باز نگردد و مذنب می رفته و بر روز بنیان می شدند چون نواحی که رسیدند ترصد می بود
و فرصت نگاه می داشتند تا نگاه عبد الله را در واد بیای می که بید پروان رفته بود تنها یافتند نفعی بکاک وی
بگرد وی در آمدند و سب بن عبد مناف را از آن خبر شد حلیت عرب در وی بچند گفت چگونه رواداریم که
یکی از اشراف قریش بر دست طایفه از یهود بکاک شود با جمعی از اتباع و شیعیان خود با شلخال و وی شافت و دیگر
که در میان آنان سر و آمدند که میج بر میان می نماند و بدفع و قتل آن طایفه می طبع نمودند چون سب از اشراف
که در بنام آمد و اهل بیت خود را میوی عبدالمطلب فرستاد و گفته فرزند خود آمد تا از برای جفت شدن با عبد الله
بر وی عرض کن چون بتره پیش عبدالمطلب آمد و مقصود خود عرض کرد عبدالمطلب از آن قبول کرد و گفت و خبری بر من
عرض کردی که جزوی سچمن که لایق و مناسب عبد الله نیت بس هم در آن زودی آمد را که در غفت و جمال شنیده
قریش میخواندند با عبد الله نکاح بشد **و از آنجمله است** که چون عبد الله را با آن زفاف واقع شد و بدلی
بر آمد سنوزان نور از جبهه وی لامع بود و صفات آن در اطراف و کناف شام شد تا تمام داشت و خبر
با شاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال و جنت و جلال در غایت کمال بود با قیاس آن نور عریضت سک کرد
و با جمعی از خواشی خشم و خواری و خدم و در جوار میتا سه فرود آمد و بعد از چند روز با عبد الله ملاقات

کرد و آن نور را در جبهه وی مشاهده نمود و عشقش بر وی زور آورد و در راه جبار پیش برداشت و استعدای
نکاح کرد عبد الله چون آن حسن کامل و شوق غالب دید استعدای وی را قبول کرد و آنکست بی شورت بدر
عبدالمطلب این کار نتوان کرد و فاطمه را رای وی صواب نمود چون عبد الله شبها بکاه بخانه خود باز آمد و بر آتانه
میل اجتماع نمود و آن جزو نوری عبد الله صلب وی بر عم آنه اتعال یافت و آن نور از جبهه وی سر بر زد و با عبد الله
فاطمه شامیه را با بد گرفت و آن رضا داد بوی فاطمه اند تا رضای بد را با وی بگوید فاطمه آن نور را در چین وی ندید
و دود از نهاد وی بر آمد گفت ای عبد الله آن نور که در چین تو احس می کردم دیگر ای قیاس کن که و آن کوه که در
صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری پر بود بدو و باش که با با تو من بعد سر این سودا خانه اشرافش می یافت
و آنکار از وی مافرو مره انگاه از نبیل مراد با یونس بوطن مالوف و مسکن مانوس خود با برگشت **و در بعض روایات**
خبر آمده که این عباس رضی الله عنه گفته است که آن وقت که عبدالمطلب عبد الله را پرده تازان و در بر کشید
که ویرا فاطمه شیعی می کشید بکشد شت نور نبوت را در وی مشاهده کرد و گفت ای عبد الله مسیح توالی که با من در همین
زمان معی ای و ترا صد شتر بدیم عبد الله گفت اگر بگرام می خواهی قبول ندارم و اگر بکمال می خواهی بخدان باش سر سفره
آیم و این کار اندیشه نایم بعد از آن با بد را از آنجا بکشد و آنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود تا نگاه سخن شیعی بخاطری
آمد و قس وی با بن میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون از اینجا کشتی بکار کردی گفت بدر من آمده با
و خبر و سب را بمن وادیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت و الله که من زن بدکار نیستم لیکن در روی
نوری دیدم خورستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی انبی فرود آورد که خواست و از آن جمله است
که چون نطفه عبد الله که ماده صورت محمد بود علی الصلوة والسلام در رحم آنه قرار گرفت بعد پهای روی زمین بگونار
شدند و همه شایطین از کار خود باز ماندند تا یکدیگر تحت ایلس را سر بگونار کردند و ویرا در دیار انداختند و جمل
روز محویت کردند تا نگاه از دست ایشان کرچه بکل توپش برآمد و جهان فریادی کرد که همه جود و شیعی
و جمع آمدند گفت و ای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله تر و یک شد بعد از این عادت لات و غنی و سایر اصنام
باطل شود و نور توحید جهار فرود گیرد و همچنین همه کسان قریش و سبیل قایل عرب از صفت خویش محبوب گشته
و معنی کمالت از ایشان ملوب شد و آن شب ندای از زمین و آسمان شنیده می شد که تر و یک آمد وقت پروان
آمدن بنی آفران و آن بانرا زمین و برکت و نه ماه در رحم آنه قرار گرفت که بچ و جوی و المی بوی رسید و ولادت
وی صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه بوده و از دهم ربیع الاول بخانه و پنج روز بعد از واقعه فیل که از نه اشترم
از برای خواب کردن پست الله زاده الله تعالی بشیر نیامد که یکجا آورده بود در ایام ملک عادل نوسروان
و نوشروان بعد از ولادت وی میت و دو سال بزیست **و از آنجمله قصه اصحاب فیل است** و آنجا بود
که ابراهیم از قبل نباشی درین معین شده بود و بصلط امور بن قیام می نمود و در صفا این کینه نیکار و قلیش نام نهاد و بجای
نوشت که بنام ملک کینه نیکار که ام که در ایام پیشین شل آن نبود است می خوانم که چ عرب را با نجا باز کرد و نام و نکلام

هر کسی بگوید و چون این سخن در میان عرب شدت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر خجست بقیس آمد و در آنجا
تقصای حاجت نشست و بعضی گویند جاعتی از اغراب آتش کردند و عمارت بقیس از جوب بود که ز راند و کرده
بودند با دبار آتش با نجاره و تمام بخت ابر به از سر عقب سوخته یا و کرد که کعبه را خواب کند با شکر چش
پروند آمد و با وی یک فیض بود و بر وایتی و قیل و بر وایتی هزار فیض چون نزدیک بانجا رسید عبدالمطلب شل
اموال تمام برایشان عرض کرد تا باز کردند قبول کردند و سوار شدند و قیسی که داشتند پیش انداخته اما هر چند فیض
را بجانب حرم می راندند نمی رفت و چون بطرف دیگر می راندند و وان میرفت عافو شده فرو
آمدند و کس و ستاند و مقدار و ولایت شتر از شتران عبدالمطلب گرفته عبدالمطلب بطلب شتران بجانب
ابر به رفت چون شتم ابر به روی افتاد پیسی بر روی ستولی شد رسید که این کیت کشد این ز سر کن تمام است استقبال
وی کرد و ویرا بر و ساد خود بنشاند و رسید که حاجت عبدالمطلب گفت شتران من که شده اند بوقای تا باز
دمه گفت ای سید تویش من آمده ام که این غایه که غرت و شرف شما بایست خواب کنم تا از غایه مسج می گوئی طلب
اشتران می کنی عبدالمطلب گفت اشتران منست من طلب ملک خود می کنم خانه را جدا و اندی است از حد قوی تر
که می تپت آن می تواند که اشتران خود گرفت و بار کشت و انگاه بد خانه آمد و حلقه دریا گرفت و بنا جات
شول شده ناکه تظاش با همان افتاد مرغانی دید که هرگز نرید بود هر مرغی که سگ از خود تر و از حدس بزرگتر
در شمار و دو سگ دیگر در و بختال بر سر سگی نام کا فری نوشته چون آن سگ بر سران کا فرادی را نسل وی
یکدشتی و پلاک شدی و اگر سوار بودی از اهل مرکوب و یکدشتی و مرد و پلاک کشتی گشای که کشد و مرغان
در عقب می ریدند و ایشان را می کشد تا ابر به بر بدترین حالتی کشیده شد و وزیر او که زیان قصه حکما بجا شای
کرد و قصه بار گفت نجاشی می رسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارز را بپلاک کردند و وزیر با لاکریت
دید که از آن مرغان یکی که در سوار و یکدکته ای ملک ایک یکی از آن مرغان آن مرغ سگی بر سر وزیر زد و فی الحال
در نظر نجاشی پلاک شد و این حدیر کت قرب زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه و سلم و از امارات نبوت
او ابن عباس رضی الله عنه گفته است که در خانه ام ماتی از آن سگهای ببار بود که در ایام طفولیت بان باری میگردیم
و چون بجه و بچ روز این واقعه کشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متولد شد و از وقت ولادت وی
تا هجری علیه السلام ششصد و پست سال بود و یعنی تا او و عیسی علیه السلام هزار و دویست سال و از او و دنا موسی
علیها السلام با نصد سال و از موسی تا ابراهیم علیها السلام ششصد و شاد سال و از ابراهیم تا نوح علیها السلام هزار و چهار
صد و پست سال و از نوح تا آدم هزار و دویست و چهل سال که جمله شش هزار و ششصد و پنجاه سال باشد
رکن نامه در بیان آنچه از مولد تا مبعث ظاهر شده است **و از آن جمله است**
که آنکه والد رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که در وقت ولادت وی شب بودم در منزل خود عبدالمطلب و طواق
بود و عبدالمطلب از ولادت وی صلی الله علیه و سلم بیمار ماه دینیه فوت شده بود و حاجان مدفون شده ناکه

احساس کردم که چری عظیم از جانب سقف خانه فرو داند و بر من پیسی عظیم ستولی شد چنان دیدم که مرغی سفید
بر خود بر من مالدان ترس از من زایل شد شربتی سفید بر من دادند که تصور کردم که کمر شربت و چون نش بودم در
شربت خوردم و زمانی دیدم بلند بالا و زیاده روی که بد خزان عبد مناف می باشد که در من داندند و بعد حالی
میکردند و پیای دیدم سفید از آنجا تا زمین او میخ و شنیدم که غایلی می گفت پکرید او را از ششم مردمان و چون مرغان
دیدم که می آمدند مغارهای ایشان از زمره و بالهای ایشان از قوت و در آن حالت برده از ششم من برده شد با شارق
و مغارب روی زمین را دیدم و غم دیدم بر از شش یکی در شرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن زمان بسیار
کرد من در آمدن چون محمد بن عبد الله سجد نهاد و اکشت خویش بوی اسحاق برداشت بعد از آن باره ابر و واد چون
برخواست محمد را غایب کرد ایند پس شنیدم که خادای می گفت که محمد را که در همه عالم بر آوردند تا همه خلق او را با نام
و صورت و صفات شناسند پس یک شتم زدن آن ابر بخدی شد محمد را دیدم در صوفی چیده شده تر و شیر و نرم تر از
حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از اول که از وی سخن بردان و صیقل اسبان می شنیدم خادای می گفت محمد را که در هجرت
و انس و سباع بر آوردند و او را عطا دادند صفوت آدم و وقت نوح و غلت ابراهیم و ان امیعل و جلال یوسف
و ثرای یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیه السلام و در یک جسم زدن این ابر نیز
نبی شد و از آن جمله است که عثمان بن العاص از او خود روایت میکند که گزاست که من شب ولادت رسول صلی الله
علیه و سلم در پیشان حاضر بودم و در آن شب تاریک بود و در نظر می کردم چون اقباب روشن می دیدم و ستارگان
را چنان می دیدم که نزدیک می آیند و کمان می بر دم که شاید بر من فرود آیند و از آن جمله است که صید نبت
عبدالمطلب حین گفته است که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم قابله وی من بودم چنان دیدم که نور وی
به نور چراغ غایت کشت و در آن شب شش علامت مشاهده کردم یکی آن که چون بر من آمد سجد کرد و دوم آنکه سر بردا
و زبان بیج گفت لا اله الا الله رسول الله سیم آن که خانه را از نور وی روشن دیدم چهارم آن که جو شتم که
او را بشویم تا نفی او از داکو ای صیغه تو خوشتر را رعت ده که ما و راشسته پرون آوردیم نجم آن که چون جو شتم
که احتیاط کنم که سرست یا در خبر دیدم که ختم خسته که ده بود و غم مناف زده شتم آنکه جو شتم که او را در لافه نجم بر پشت
او خاتم نبوت را دیدم در میان گفت او لا اله الا الله محمد رسول الله با نجا نوشته **و از آن جمله است** که عبدالمطلب
گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه که شست خانه را اگر بجانب مقام ابراهیم سجده فرود
و از کعبه بر آمد که الله اکبر الله اکبر بد رستی که اکنون پاک کرد ایند نه از آنجا من شکر کان و نایا کبای جالیت پس
از آن حد اصناف و ریخته و من نظر بر میل دهم که بر کمر بن احصام بود و سر کنون بر روی سنگ افتاد و منادین
ندادند که اکاه با شنید که آن محمد را زار و بجانب صفا پرون رفتم مغار بار غوغا دیدم و بخش من چنان نمود که کویا
طیر و صباب را بگو حشر کرده اند پس بطرف خانه آمدیم در بسته باقیم او را دادم در را بجا و گفت ای بدر محمد متولد
شد که من پارتا به نیم گفت و تنور نیت آینه گفت ای آنکه این فرزند را تا سه روز هیچ کس منهای نمی شنیدم و بجان

دیدم

در آن رستم مردی دیدم تمسیر کشیده و برقی بر روی انداخته گفت ای عبدالمطلب باز که دتا ملائکه متوین و ساکن
علین از زیارت فرزند تو فارغ شوند زره بر من افتاد بخت شیر بدست بیرون آدم تا قریش را خبر دارم
زبان من تا سخت روز از کار افتاد که با کس سخن نتوانستم گفت **و از آن جمله است** که می پدید آمد که از ابن عباس
رضی الله عنهما پرسیدم که طر و حجاب در ارضاع محمد صلی الله علیه و سلم تراغ کردند فرمود که بلی جمیع خلق خدای عزوجل
درین معنی تراغ کردند که آدمی زاد و سپان بود که چون رسول صلی الله علیه و سلم متولد شدند اندامی که می عشر خلائق
محمد بن عبد الله متولد شد خوشبختی که ارضاع وی کند لاجرم میان خلائق تراغ بر خاست خطاب آمد که از تراغ
بار استید که حق تعالی مریضه او را هم اجتناب از تقدیر کرده است چون روز گذشت بر وایت ابن عباس
رضی الله عنهما شویید که کبریا بولب بود تا آمدن علیته ارضاع وی قیام نمود و بعد از چهار ماه حلیم آمد
و از آنجمله است که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم ایوان کسری چیده و چهار دیوگنده از آن پناه داشت
فارس که در سال بود که با فرشته بود و سرگزیده بود و مرد و دریا به ساوه زمین فرو رفت و موبد
آن که از غلجوس بود در خواب دید که اشراش سرکش مبارک ده سپان عربی را می کشند تا از دبد بکشند
و در بلاد مشرق کشیده کسری از چندین ایوان و افتادن نگار تا ترسیده اما خوشین داری کرد و با خود نیاورد چون
بادا شتر هوشنا نه بر تخت نشست و آن که را با وزیران و دانایان در میان آورد و در آن سخن بود که نامه رسید
که آتش فارس فرو مردانده و زیاده است شد آنکه موبدان خواب خود را باز گفت کسری رسید که ای موبدان
این چه تواند بود گفت عاقله است که از نایت عرب پیدا شود پس کسری بختان را بلند نوشت که مردی را که
دانا باشد با نواز وی بر سر خست عبدالمسیح غسانی را بفرستد که آن واقعه را از وی پرسید گفت این علم پیش خال
منت در شام سطح کاسن گفت برو و این را از وی پرس عبدالمسیح رفت چون بوی رسید شرف بر موت بود سلام
که جواب نداد آغاز شیری کرد چون سطح شو و برایشه خیم بخت گفت ترا کسری فرستاد است از جهت خیدن
ایوان و افتادن نگارهای آن خواب موبدان و فرو مردان اش فارسیان و فرو رفتن دریا و ساوه اینها همه
اشارت است که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهد گرفت و از کاره برعد و نگارهای جمعی پادشاهی
که آنگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبدالمسیح این خبر را کسری آورد گفت تا آن وقت چهارده کس پادشاهی
کنند بی کار است ده کس از ایشان در چهار سال پادشاهی کردند و چهار دیگر تا خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
و از آن جمله است و در بعضی روایات چنین آمده است که کسری بر دلد نیایی کرده بود و در عمارت آن
مالی صرف کرده بود که حساب انداختن خدای تعالی داد یک روز با مادر که در میان ایوان وی شکستی افتاد و
آن با که کرده بود آب میر و در ملازمت وی سبید و شفت تن از کمانان و ساوان و بختان بودند و در میان
ایشان مردی بود از عرب ساس نام که در عافت مهارتی داشت و در انجام وی خطاک می افتاد کسری آن
جانب را جمع کرد و بایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سپیدی ظاهر باشد سکت یافت و نیایی که بر دلد

کرده بودم خواب شد درین باب فکر می کنید که سب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا در آن باب
فکری کند و راه های خود کمانت و بجوم را بر خود بسته یا قد سب در شبی تاریک شده بلند مالا رفت و در اطراف
و جواب اسمان و زمین نظری کرد دید که از جانب مجاز برقی بدرخشید و می رفت تا مبرق رسید چون با باد
کرد و بد که زیر قدم وی می غواری می شد و است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست آید از جای ما و شاهی ظهور کند
که تا مشرق با عاصوی در آید و در عالم صعب و فراخی پیدا کرد و چون ان جماعت با یکدیگر اجتماع کردند و احوال
یکدیگر دانستند بران اجتماع کردند که پیروی میبوش شد است با خواهد شد که کلمه کسری در سر وی شود اما این
را با وی نتوان گفت که همه را می کشید پیش روی آمدند که انکار ایوان و خرابی بنای دبد بخت آن بوده است که در اختیار
وقت بنای آن خطایی واقع شده بود است و وقتی بسیار کنیم که دیگران با خواب نشود و وقتی بسیار کرد که دیگر
بارنگر و چون با تمام رسید و با همه کارکان دولت انجامی ساختن ساختن آب و دلد زور کرد و آن نارا و دران ساخت و ویرا
از آب خیزده بیرون آوردند بران جماعت فکر کرد و بسیاری را از ایشان قتل کرد باقی ماندگان کشته شدند متقدمان
خطاکه بودند تا میر طاکر دیدم بار دیگر بسیار کردند و با تمام رسید کسری ترسان سواره برانجا بکشت
آن بنا از بای وی رفت و وی را بزم مرده از آب بیرون آوردند بازان جماعت را طعیده و تهدید بقتل کرد
که سخن راست است که پیروی میبوش شد است با خواهد شد که سب زوال شود چون از ایشان دست از
بنای دبد بخت تا خواب شد و از آن جمله است که پیروی بود ساکن که در آن شب که رسول صلی الله علیه
و سلم متولد شد مجلسی از مجلس قریش آمد و پرسید که در میان شما و شیعیان فرزندی متولد شده است گفتند
دایم گفت اگر از شما در گذشت باکی نیست و نشیند پیرو این امت متولد شده است اگر از شما در گذشت در فلسطین
خواهد بود میان دو شانه وی بوی جدست پای و شب شیرتو و زیر او غریبی برخن گفت در دمان وی کند و ویرا
از شیر باز دارد پس قریش از آن مجلس شوق شدند و آن سخن را تلخ گشتان در فغانی خود میکشید اما گاه خبر یافتند
که عبد الله بن عبدالمطلب را خدای تعالی بگری داده و ویرا محمد نام کرده اند آن قصه را با پیودی کشید بختی نه
آنکه آمد و آن علامت را بر میان دو شانه رسول صلی الله علیه و سلم بدید میبوش پشاد چون بهوش آمد گفت
و الله که نبی از نبی اسرا پل بیرون رفت پس روی بپوشش کرد و گفت شما این شادمان شدید و الله که بر شما علی
و قدری کند که خبر آن بشری و مغرب برسد **و از آنجمله است** که حلیم مریضه رسول صلی الله علیه و سلم که است
که با حاجتی از زمان قید بقصد و ایکی اولاد قریش متوجه شد و شوهری من بود و با خود دراز کوشی داشتیم
ما و ناته سال یافته که سبج شیر فیداد و آن سال خطا بود و خطای زشتی و کراتی میبک آمده بودند و در بستان من جدای
شیر که فرزند من صخره که رضع رسول بود صلی الله علیه و سلم بان فرسند شود و از کیه وی را شب خواب
می آمد چون بیدار رسیدم رسول صلی الله علیه و سلم بر من عرض کرد که زنا دانی کشم که از برای احسان دایه بدیاید
کریم و ویرا بد ریخت تا غایبی که محمد بنان من فرزند گرفتند و بچ فرزند دیگر فاند من شرم داشت که بی رضی باز کردم

ویرا قول کردم آنکه گفت که پیش ازین بر شب آید مرا گفت که دایه فرزند خود از بنی سعد که کسی را که از آل ذویب
باشد من کنم که من از بنی سعدم و بدین دویب است و شومر من ابو ذویب آمد دست مرا گرفت و بنیانه در آورد
محمد را دیدم صلی الله علیه و سلم در حوض بقیع حیده و از وی بوی مشک می آمد و از طلعت وی بر تو سعادت می آید
برو بر حقه بستان خوشی برین و بی نادم ششم مبارک کنجا و نوری دیدم که از دوشم و با سمان بالا رفت روان
روی و بیا بوشیدم و آنرا از آن متور دوشم بعد از آن و بیا برداشتم و بتان راست در دمن وی نهادم مکن
آغاز کرد بعد از آن بتان چپ در دمن وی نهادم که در این میان رفی الله علیه که است که در آن حالت خدای
تعالی ویرا الهام عدل کرد که در آن شیر که بنی تیره کی داشت لاجرم یکستانه ابرای وی باز که داشت حلیه گفته
که بتان راست بر محمدی دادم و بتان چپ را بفرزند خود خمره و هر که فرزند من پیش از محمد شیر خورد و از آنجمله است
که حلیه که است که چون محمد را شیر دادم بستان من چنان بر شیر شد که محمد را شیر میدادم و خمره را شیر می دادم و بتان بستان
من بر شیر می بود و ناله من که یک قطره شیر نمی داد شیر او شد که هر طرف که در منزل ما بود و در شیر ساخت شومر من
کت ای حلیه برکتی بخانه ما روی آورد است و حق سبحانی نسیب ما غایتی ظاهر کرده و این همه برکت وجود این
فرزند سعادت مند است و از آن جمله است که حلیه که است که چون محمد را میزل خود بردم به سب در که بودم
شب بیدم که مردی جامهای نبر بوشیده بود و نور از چشمت می تابست بر بالین محمد شست و روی و راسی نو
شومر خود را از آن آگاه کردم که گفت ای حلیه این را بنیان دار که چکس سعادت مند تر از ما بدید خود را بگوشت
و از آن جمله است که حلیه که است که چون غریبت مرا جنت کردیم و بر درگاه کوش خود سوار شدم و محمد را پیش خود
کرتم آن درگاه کوش را دیدم که به باریکاب خانه که سیده به بعد از آن سر برداشت و از همه مرکبهای عمر امان
در که شست و جان میزشت که بیل از وی باز ماندند و می کشد ای حلیه غمان مرکب خود کشیده و از آنجمله است که حلیه که است که
است که بزار حید از جای می چید من کنم چنان که این می برم که این حد از برکت این فرزند است و از آنجمله است که حلیه که است که
حلیه که است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد نرسیده و بیا بدم که از آنجا نبره رفته بود و طاوت و نصارت افزوده
و حق سبحانی چهار بار باین مراد برکت داد و بتانهای که سعدان را بر شیر کرد تا غایتی که محمد بنی سعد بستانان خود غناب
یکد و نه که بر آن سعدان ابو ذویب فرید و شیر باک است و کوه سعدان ما لا غوبی شیر شایر هم انجا حلیه که است که
ابو ذویب می جوید و از آنجمله است که حلیه که است که چون نزد یک شد که سخن گوید از همه عمر آن بود که او از
برداشت و گفت الله اکبر الله رب العالمین و خین آورده اند که رسول صلی الله علیه و سلم چون دو ماه
شد نشسته بر طرفی باکو دکان عوفان می رفت و چون به ماه شد بر بای می ایستاد و چون چهار ماه شد دست
بر دیوار نهاده میرفت و چون پنج ماه شد قدرت بر رقص پیدا کرد و چون شش ماه تمام شد نیز میرفت و در
ماهی بر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماه بودی گذشت جان سخن میگفت که معلوم می شد و در نه ماه یک
سخن هیچ کس آغاز کرد و چون ده ماه گشت باطلان بهم تیری انداخت و از آنجمله است که حلیه که است

که در ایام رضاع از قعدی دایاش بودم هرگز هیچ چیز بول نکرد که از این بابت شست که در شبانه روزی در وقتی معین بچهار بول
می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول میکرد و از آن جمله است که حلیه که است که چون از کبر و ن ادم سر
الی متر که دیدم شیخی از پدر من ایجا حاضر بود همان مرا گفت ان غایب و عجیب را که ما در محراب از وی شستیم و توان
کن کنیم ای شیخ ما در این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیداشد که چند خبر با من نور ظاهر گشت و چون بر زمین
آمد یک قبضه خاک از زمین برداشت بعد از آن سر برداشت و روی بوی سمان کرد و شیخ پدر من فرمود که ای
آل پدر من این طفل را بکشید که مالک هر روی زمین خواهد شد و مشط است که بر وی از آسمان آری زل شود و از آنجمله است
که حلیه که است که چون محمد دو سال شد وقت نظام وی رسید و پایش مادرش بردیم تا بوی بسیار می آمدی خواتم
که خبر برکت وی از ما منقطع شود که هم هیچ کس که از این برکت تر ندیده ام و از کرم و با که این نیتیم و پیرام حلیه که است
و بیا با نر بایر و یکسال دیگر با ما بود و روزی بر جعتی از نصاری حبشه می کشتم محمد را دیدند تیر تیر در وی نگاه کردند
و کارهای خود را که داشته روی شخص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی ناله خودند و سرخ چشمان و رادی
از من پرسیدند که این فرزند تو از دوشم شکایت می کند که من نه کشد سرخ چشم وی هرگز معارفقت می کند که من کشد
هر خد مال میطلبی بدیم و صد مراد است بر جان خود نیم این سب را با ما که بریم که ویرا شانی عظم خواهد بود و کسب
خود خین یا فایم که یک پخته مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و کمان می بریم که او وجود آمده است تا یک
آمده است که وجود او حلیه که است که از ایشان رسیدیم و از آنجا شکلیه کردم و از آنجمله است که حلیه که است که
که چون محمد نه سال شد میل کرد که برادران مرا عای که سعدان رو و در روز عصابی گرفت و با برادران بدوق
و شاطی رفت و شبانگاه نشاء خنجر می آمد یک روز سو بسیار کرم شد من تا نصف بخوردم که امر روز
سو بسیار کرم است نشویش خواهد یافت حوامر زخای وی شیا گفت ای مادر غم نخور که من پیش وی رنم و برادر
بیان ترکان دیدم باره ابر برسد و ی سایه کرده بود و بر طرفی که معرفت با وی شکت و از آن جمله است
که حلیه که است که روزی با برادران مرا عای که سعدان رفته بود ناگاه در میان روز برادر وی فهمه کریان
آمد و گفت ای مادر برادر تو شنی مراد بایب که زنده در یاقین ویرا مشکلی می شیم که قصه حست گشت در شانی
آنکه با هم بازی میکردیم مردی ویرا ارمیان مادر بود و بیالای که شستافت و سیم ویرا بکار و شکافت من و ابو
ذویب بدو دیدم و بیالای که دیدیم هم خبره را فرود شد و شیم با سمان دخت پیش وی دیدم و بیالای که دیدیم
و بوی بر شانی وی دادم و گفت ای جان مادر حالت چیست و فصد از آن گشت گفت در آن وقت که با برادران بازی
میکردم که کسان آمدند در دست یکی ابر قی سیم و در دست دیگری شست از زمر در برف سفید مرا در میان برادران
در بودند و بیالای که بر او زدند یکی مطلق تمام مرا بخوابانید و بیند مرا تا ناف شکافت من نظر میکردم هیچ نمی
دنم با شتم دست در دمن من کرد و دل مرا پر و ناورد و شکافت و از آن روز آن چیزی سیاه خون آلوده و بیرون
آورد و پنداشت و گفت در وجود تو این بهره شیطان بود از این پنداشتم و ترا از سوسه و زپ و ی این شتم بس

زیرا که بکثره نهادی زادم و سیکوکاری یاه کار که ششم چون وی مرد و از نو چن می آمد که بروی می کشید
و می کشد **شمس** سبکی القاه الزهراء الامینه زوجه عبادته و القریبه ام بخانه ذی السکینه
و صاحب البر مالدینه و از انجمله است که چون یوسف ذی الیزن بعد از تولد رسول صلی الله علیه و سلم چش
ستول شد و سلطنت انجا بروی قرار گرفت عبدالمطلب و دب بن عبد مناف و نیا با شراف قریش تنبیت وی
صغیر این رشد و بعد از اذن درآمدن بروی درآمد عبدالمطلب نزدیک و نشست و اذن کلام طلبید و در
دعا و شای وی را و فصاحت داد و بر او خوش آمد بر سید که گیتی گفت من عبدالمطلب بن هاشم و پیشتر خوانده
تر و بیکر شانه و بروی و بر سایر اشراف قریش اقبال بود و نوارش و مود و بدار انصاف فرود آورد و ترنمای لایق
ایشان تعیین کرد مایحی بماند ندکه و یارادیدند و نه اذن بازشن یافتند بعد از یکماه بحال ایشان افتاد که پیش
عبدالمطلب فرستاد و ویران خواند و بخت و پیش خودشان گفت ای عبدالمطلب از بر علم خود یا تو خبری در میان
می نهم و ترا از امری خبری می دهم که گویای تو دیگری بودی از آن گفتمی اما چون تو معدن الی ترا از آن مطلع میکردم
باید که از تابوشیده داری که چون وقت آن در آمد خدای تعالی از ابر کس ظاهر گرداند پس گفت درستی
کنون و علم خود کن که از انرا برای خود چیست یا کرده ایم خبری عظیم یا قدام کبر تو و عا نه اس در آن خواهد بود و آن نسبت
که مولود شد است یا درین زودی مولود خواهد شد در تمامه کوهی که نام وی محمد باشد بر و مادر وی سیرند
و بعد و وی کفالت و کند خدای تعالی و یار انکه است و ما را انصار و اعوان وی گرداند و دوستان خود را
بوی عزیز سازد و دشمنان را بوی با نازد پس وی بمجاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آمد و بر هر که
خواهد بزند و خایر و تقایس را بفرق خود در آرد اشتهای کفر سبب وی فرمود و کس طبعی بر تشن خدای تعالی
کیر و شیاطین مرحوم و مدحور کردند و او شان مجور و کور قول و بی نصیبی حاصل میان حق و باطل و حکم و بی عمل
باشد یعنی در راستی قوی باشد و کمالی معروف اگر کند و خود را کتاب آن غایب و از سنگینی کند و خود را از ان
اجتناب فرماید عبدالمطلب چون این شنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملک این سر را روشن تر بکوی این ذی
زین سو که ان عظم خود و گفت یا عبدالمطلب ای که بخت من غیر کذب عبدالمطلب چون ان شنید سجد کرد
اقدام این ذی زین گفت سر را بر دل تو آرام گرفت و کار تو را شفاعت یافت پس گفت دانسی که ان
کیست گفت بلی مرا بیری بود شایسته و خرم و سب را از قوم خود بوی دادم از وی سبزی آمد و بر او محمد نام کردم
بر و مادر وی هر دو وفات یافتند من و عم وی تربیت وی میکنم این ذی زین گفت هر چه با تو کنم خجالت
که کنم حال و رانها دار و با تو هم بودش مگر از که دشمن و نیند اما حق تعالی ایشان را بر وی ظفر خواهد داد و این سخن
را بتر بای جماعت که با تو همراه اند اشک را مکن که اگر بدانی این منیستم مباد که چون بداند که شمار نیست
محمد برایشان ریاستی خواهد بود و هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزند ان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت

اگر دوستی که پیش از نبوت وی مرا احل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را بر شرب بروی و انرا دار الملک خود ساختی و کمر
معا و قوت وی بر بنی زبیکه در علم سابق و کتاب ناطق یا قدام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کما روی انجا حکام
خواهد بر رفت و اعوان و انصار وی را انجا خواهند خواست و مدفن وی انجا خواهد بود و اگر نه بروی از اوقات ترسیدنی الحال
و یا اظهار کردی و عرب را مطیع و متعاهد وی گردانیدی و بکین این منیستی یا تو با که ششم که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از ان
هر یک از ان قوم را ده غلام و ده کنیزک و ده دود و ده صدقه و ده رطل نقره و ده رطل نقره و ده رطل نقره و ده رطل نقره
و عبدالمطلب را ده بار بر سر و ده گفت می باید که سال و یکبار پیایی و خود و جهان سال بر دس بعد از ان عبدالمطلب عیث تا قریش
گفتی بر من حد مبرید بماند عطا ی ملک مرا پیشتر بود که ان نسبت با شرف و دگر که مرا و فرزند ان مرا خواهد بود و است
چون از وی بر رسیدندی که ان کدام است اظهار نکردی **و از ان جمله است** که روزی رسول صلی الله علیه و سلم
با کودکان بازی میکرد و قوی از حق می داد و دیدند پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و او را قدم و ویرا خطا کردند
بعد از ان بر عبدالمطلب مکه شدند و دیدند که ویرا در کنار که شاست بر سیدند که این فرزند کیت گفت فرزند منست
گفتند و ویرا می فطنت که که ما هیچ کس نمی بینیم که قدم وی باشد باشد بعدی که در مقام ابراهیم است و از انجمله است
که روزی عبدالمطلب در جرحه شسته بود و استغف بخوان کرد و دست وی بود پیش وی نشست بود و وی گفت
که ما می یابیم در کتف خود صفت پخیری که باقی مانده از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت است صفت وی
چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه و سلم انجا رسید استغف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم و ویرا خطا
نمود گفت ان پخیر که می کشم نیست این فرزند کیت عبدالمطلب گفت این فرزند منست استغف گفت می باید که بدر وی
زنده باشد عبدالمطلب گفت وی بر سر برست مادر وی منور بوی استن بود که بدر وی زنده نباشد و وفات
یافت عبدالمطلب فرزند انرا گفت برادر زاده خود را می فطنت غایبی شنوید که در شان وی چه می گویند
و از ان جمله است که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبدالمطلب در سایه که فرشی پیدا شدی و عظم
و اقلام ویرا کسی بر ان نشستی و بر ان وی گردان نشستی تا وی پروان آمدی و بر ان نشستی پس رسول صلی الله
علیه و سلم کودکی بود پروان می آمد و میخواست که بر ان نشیند اعوام وی نمی گذشت عبدالمطلب میگفت دعوا اینی
قوانندان که نشانی غیظی یعنی بر ما بگذارد که ما را بخواهند نشیند که ما را کاری بر سرک خواهد بود و گفتی می بینم
که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در چن وی می بینم نور چن کیست که از وی سروری و مبری
مردم آید پس روی با بوطالب که ماعبد الله است که ما در بود ندکه دی و گفتی یا ابا طالب این کودکی را که عظیم
در پیش است او را نگاه و از نا مکه و بی بوی نرسد و او را بر گردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی
که او بتا مکه روه می دارد و ویرا پیش ایشان بزدی و چون عبدالمطلب در شتاد و دوساکی و بر وایتی در صد و ده
ساکی وفات یافت ابوطالب بوجوب وصیت بدر تبعه و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهور است
و از انجمله است که رسول صلی الله علیه و سلم بعد از وفات عبدالمطلب با ابوطالب بود و ان وقت ششت

ساده بود و ابوطالب ویرایار دوست می داشت و قتی که عیال ابوطالب با یکدیگر یا شام طعام خوردندی سیر شدند
و چون رسول صلی الله علیه و سلم طعام خوردندی سیر شدند بر ابوطالب و قتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد یا ای
کشی یا شامی که محمد حاضر شود و چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی سیر شدند و چیزی از طعام تیرا فرو ن
آمدی و اگر چنانچه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه و سلم یا شامی میدی پس کار شیر را عیال و فرزندان ابوطالب دادی
همه سیر شدند و اگر به آن کار را یک شامی توانستی یا شامی میدی ابوطالب ویرا کشتی که ای فرزند تو بس
مبارکی و از آن جدا نیست که چون رسول صلی الله علیه و سلم با پدر از خواب برخاستی و معج فرزندان ابوطالب را
بجای خود پیار استی همه میباید هم مکتب بودی و هر کس که بر میستد و ویراموی غنیرین و جسم جانین **مصرع**
لی شانه شامی که ده ولی سیر یک **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم پس دوازده سالگی رسیده بود که ابو
طالب را عزیمت نوشام شد بر رسول صلی الله علیه و سلم مخالفت نمود و شوار آمد با وی گفت عم من مرا اینجا بگذار
که میگذارد و چون مادر و بدی شش ندادم مرا بکنی بسیار و ابوطالب را رفتی پیدا شد سوخته خورد که او را با خود میبرد
برادران و خواهرانش ملالت کردند که وی خود سال است و طاقت نمودن در دتره دشت و خواست که ویرا برود و
رسول را صلی الله علیه و سلم دید که شامی کسیت از وی رسید که سب که رحمت رسول صلی الله علیه و سلم خاموش
شد که شاید که بیهوشی از اندیشه مخالفت من باشد گفت آری ابوطالب سوخته خورد که بعد ازین سرگز مخالفت
تو آشیا رکنم ویرا با خود میرد و مواره مراقب حال وی می بود تا غرضی نمود و آمدند از زمین شام که از ابصری کوبید
و اینجا را می بود که ویرا بحسب امری خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار روی که دشت بودند و وی هر کالعات
نموده بود که آن سال زیر که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر روی سینه کرده
بر جاک می رود با وی میسرد و چون در بای دخت نزول کرد آن بر بالای دخت پشاد و شاخای دخت نیز
یالای سر وی میل کرد تا وی در سایه آنها باشد چون بیکران آن بدید طعمای ساخت و قافله را طلب کرد که طعام
وی حاضر شوند پس بیکر از خود و نزدیک کلف کند چون جماعت حاضر شدند بیکر از خود نظر کرد مقصود خود را ندید
با ایشان گفت می باید که سب کس از شما تخلف کند گفتند که است مگر که دکی کرا گفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارت
بن عبد المطلب این را شنید بلاست و غری سوخته خورد که از گرم و مر دت دورست که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
را در منزل بگذاریم و ما طعام حاضر شویم چون بیکر انام محمد شنیدند در اخبار روی استیصال نمود و حارث طلب وی
رفت و بیکر ای مکرریت دید که چون از زیر دخت پیرون آمد آن ابر سفید با وی روان شد چون نزدیک
مجلس رسید بیکر ابر خاست و تعظیم تمام ویرا اندام کرد و ویرا در وی می کسیت و مشاهده شامی که در
کتاب سالفه دانسته بودی نمود چون جماعت از طعام فارغ شدند و مشوق کشید بیکر ابوی گفت ای که در کلمات
و غری که هر دترایر سب مرا خبر دمی و در آن سوخته تعلیل آن جماعت که رسول صلی الله علیه و سلم گفت بلاست و غری
بر من سوخته مده که پیش من سب خیر منقوض تر از لالت و غری نیست پس بیکر گفت بجدای بر تو که از من بر میسرم

ترا خبر دمی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر چه خواهی پس بیکر از خواب و میداری و سایر احوال وی سوال
کرد و رسول صلی الله علیه و سلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت بعد از آن
خواست که مدینوت را شامی بدهد که رسول صلی الله علیه و سلم گفت مبارک را می کشی و ابوطالب گفت ای فرزند
گفت خود را بخشی و چون بیکر از مدینوت را بمان صفت کرد که در کتاب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بود و او و کریان کریان
با ابوطالب گفت این کودک با تو به نیت دارد گفت بپر نیت بیکر گفت او بپر نیت باید که بدر و مادر او زنده باشد
ابوطالب گفت برادر زاده منت بیکر گفت راست میگوید پس گفت این سرخ چشم وی هرگز دوری شود ابوطالب گفت
لی بیکر گفت راست میگوید بعد از آن ابوطالب گفت این برادر زاده تو پنجمین امت خواهد بود ویرا ز و و پنجم خود
بر و ویرا از پیوند نگاه دارد که اگر بخت من دانستم ایشان بداند قصد وی کند و مادر با این کودک عهد و شتیاق بسیار
ابوطالب گفت آن عهد و شتیاق از سما که تراست بیکر تبسم کرد و گفت خدای تعالی درستی که بپس علی السلام
فرستاد و امت چون ابوطالب این سوخته باز آمد و بیکر ویرا سبتر نزدی و اگر از وی احساس الم مخالفت کردی
خود تیر بغیر رفتی **و از آن جمله است** که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سن پست و پنج سالگی پیش از ترویج خدیجه
رضی الله عنها با غلام وی میسره نام پنجمین پیرون رفت میسره رسید در سایه دختی که نزدیک سطور را سب
بود و ترو که در سطور میسره را می ساخت گفت ای میسره این کسیت که در سایه این درخت فرو داده است گفت مردی است
از اشراف قریش و زردگان بنی ماسم گفت تخاک در زیر این درخت خرمی ترو که دانه است پس رسید که در
شتم وی سرخی است که زرد دست که هرگز دور نشود میسره گفت منت سوخته خورد که وی پنجمی آخر از آن است و خاتم
الانبیاست کاشکی تا وقت بخت وی زنده بودی تا در امت اسلام متابعت وی نمودی و از آن جمله است
که چون رسول صلی الله علیه و سلم بدین سن رسید و فرزند شمول شد میان وی و شخصی در مع و شری خدای افادان
آن شخص رسول را صلی الله علیه و سلم گفت اگر راست میگویدی بلاست و غری سوخته یا دکن رسول صلی الله علیه و سلم گفت
من هرگز بلاست و غری سوخته نمیورم و سب خیر از ایشان دشمن تر نمی دارم آن شخص گفت قول قول است پس گفت تو از اعلی
حوی گفت بل پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت و الله که این همراه تو پیغمبر خداست و خاتم انبیاست میسره بوج
فرموده را سب و آن شخص در اکرام و احترام وی نشست و در مراقبه احوال وی زیاد تا اتهام نمود و از آن جمله است
که چون در مراجعت ازین سوخته خدای رسیدند ابوبکر رضی الله عنه در آن کار روان بود با میسره گفت که از برای راست
قدم قافله محمد را بچند که فرست میسره قبول کرد چون ویرا روانی ساخت و بوجیل نیرادان قافله بود گفت ای میسره
وی خود سال است بسا که راه کم کند و بیکری را پیوست میسره گفت اگر بال خود دست بقتل بزرگست ویرا روان
ساخت چون مقداری بر رفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت شتر از راه پیرون رفت تخی سبانه و تعالی جبریل را ام
کرد که مهاجرت ویرا بیکر و برادر و در آن روز راه را یک روز قطع کن جبریل جان کرد و اشارت باین معنی است خود
تعالی و و بیکر خالقه دمی پس رسول صلی الله علیه و سلم در همان روز با میسره را بچند که رسانید و در همان روز

از اواز شتران و گوسفندان و صیقل اسبان و فریاد زنان و گریه کودکان و بانگ سگان نگاه مانتی آواز داد که
بارک الیه و الله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که تنبهای میکند و دنیاها را مطلق میکند
نیکوستان کسی است که متابعت وی میکند و بدبخت آنکه در مخالفت وی میگوید ما کثیم خدای تعالی بر تو رحمت کند
و تو کسی گفت سگهان جنایم از وی برسیدیم که این آواز ما بود و دقت تو یاریان اند که پیغمبری که از قریش
مبعوث شده است ایان آورده اند بعد از آن کلام منقطع شد چون بامداد کردیم و به پایان درآمدیم در اشای رفتن
دیدیم که شخصی از دور میخاموش ما را کشم شتابان شد تا به پیغمبر که این کت بر جیتی که دهم سوار شدم و شمشیر جابل کردم
و یکانب وی رفتم پیری دیدم از کپرس کوزشت شده و زمین را میگذ چون آواز بایضیت من شنید سر بالا کرد و از
چپتی بر من ستولی شد بیایات قرآن نمود که دم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس کشم رکعت اول را جماعت ساخت
که ما هم کرده ایم ما را بنامی ده یا شیری که بان دفع لشکی کنیم یا را می بخای گفت من زمانه دارم و نه خیمه که شما بنام ده
و نه شیر و ناب که شما را پاشا نام آنگاه راه پیش شماست به فلان در غار که به پروان روید پس کشم و کیستی گفت
من عبد الکمال بن نبوت الحیری کشم حال قوم تو شد گفت اکنون سیصد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قید
بنی مازن فرو داده ام و در میان ایشان پرست که میگوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است
که قوم عاد را درین وادی جویای بود ما است که مرده و دشته است و اکنون سیصد سال است که زمین میگیرم و از آنجا
و از آن سببشان نیافتم اما لوح یا قدام و بر آنجا چهره نوشته تو خطی توای خوانده کشم اری پار یک لوح من داد
انجام دهم دست قوم عاد و پیت نوشته و بر لوح دویم در دست قوم صالح و عقربا قد و دست دیگر نوشته و بر لوح
شماران بعد از آن دست مرا بگرفت و مرا بجای برد سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی شیت افاده و بر میان
دو ششم و نه بنشیند که منم شاد و بن عاد صاحب ایدم ذات الهام هزار سال رستم و هزار شد تا که دم و با هزار دختربکه
محببت دهم و مالک هزار قطار شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت و دنیا بر من
باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من چه کسی بدینا میخورد و رکنه دد بعد از آن دست مرا گرفت و کای دیگر
بر آنجا سیر ری دیدم از قوه نهاده و بر بالای آن چاریر ریش افاده و بر پشایی وی نوشته که منم ضبه و دختر شاد
بن عاد که بر ما در ایدی باید که کشیم اعتبار و دمانظر که بعد از آن مرا یکانب سکی برد و از زیر آن هیچ پروان آورد
و گفت این را بخوان در آنجا نوشت بود که اذ اهل البقی الاقر علی الحیل الاقرید عوالی التویر الاکبر طلیس البلاد لمن خالعه
یلاد و لایو و یعیل و لا واد فوج من ارض تمامه کانه بدر یکی علی غایه ان قال صدق وان سکت و حق
یدل الملک و یوضع و انکسوک بعد از آن خواست که بار کرد و دوی در او نیم و کشم خوان کس که میان من و تو
جمع کرد که بگوید که طعام و تراب تو از یکاست گفت طعام من یکا و این بشته است و آب من باران بعد از آن ویرا و دل
کردم و برستم و دو سال در خدمت ماندیم چون در وقت مراجعت بانجا رسیدیم زمینی دیدم بنبر و خوم و جویای
روان و آنجا قبری نهاده و جمعی زنان که در آن در آمده برسیدیم که حال عبد کلال بن نبوت به شد که هر دو این بود

خود آدم و زیارت وی کردم مالای سکنی دیدم بروی نوشته
 حق گفتن الق بعد ایاس و گفت عن ایکان مذاقه و ثبوت بن جلال و ضحاک
 و حق اخوانی و قتل موسی و اکل الزب محاشی و ارسس
 و سلم بکریت و گفت رحم الله عبد کمال بن یعقوب بن سرج یکسر یوم القیمه اقم واحده
 در بیان بجزارت تاجوت ظاهر شده است از انچه است قصه و رتبه بن نوفل
 علیه السلام نزدیک رسید گاهی که رسول صلی الله علیه و سلم از کعبه بیرون آمدی بر سر سنگی که بکشد شی از آن سنگها و از آمدی
 که السلام علیه یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم بر طرف نگاه کردی و یکسری دیدی و در صحیح بخاری مدگوش
 که ابتدا کار رسول صلی الله علیه و سلم خوابهای راست بود که مرید دیدی چون روشنایی صبح ظاهر شدی بعد از آن خوابوت
 و وقت می داشت و شبهای بسیار در عمارت اعیادت بسر می برد و چون بوی خدیو رضی الله عنهما بارگشتی را و خدیو
 برای وی آماده کرده بودی از آن همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا نیکه کرده بودی که مردی بد
 جاد و شب از پنج دردت رسول را صلی الله علیه و سلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه و سلم گفت است من گفتم من خوان
 نیتم آن جاد و شب را بر سر من حاجت و جان مرد روی مرا فرود گرفت که نداشتم که مکالم مردن است پس
 آن جاد و شب از سر من باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خوانده نیتم دیگر بار آن جاد و شب را بر سر من خاست
 و بدستور پیشتر با من معاد که باز نگذاشت او با اسم ربک الهی خلق خلق الانسان من علق اتوا و یک
 الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن بار استند و انچه از وی شنیده بودم در دل خود مضمون را قلم
 رسیدم که مرا بشو و چون نیت کند و سکه چون بخون و شاعر مغموض من بود خواستم که خود را از سر کوه بلند پندارم
 بگوئی را دم در آن انا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدای من و من جبرئیل بجانب
 را بصورت مردی دیدم دو قدم خویش را قیاسان شده و میگوید که ای محمد تو رسول خدای من و من جبرئیل بجانب
 را میستادم و از خاطر انداختن خود از سر کوه بار آوردم و بر طرف از اطراف آسمان که روی من باقیم آن صورت
 را در را بنمودی یافتیم تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درین وقت خدیو بد طرف کسان بطلب من
 فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بوی خدیو بارگشتم و دشت زده و زده را غصه
 افتاده تیکه بر زانوی او کردم و واقعه خود را با وی در میان نهادم و گفتم تیرسم که نگاه کن منی شوم بدیو گفت معاد الله که
 حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو فرجی تو اید اید میدی و از کم تو پیغمبر این امت باشی بعد از آن خدیو بر قامت
 موسی و جبرئیل بن نوفل که ابن عم خدیو و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه و سلم با وی
 گفت و رتبه گفت بحق خدای که نفس من در رتبه قدرت و مت که اگر درین کلام صادق محمد پیغمبر این امت است و ناموس
 اگر که موسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد از آن در رتبه رسول را صلی الله علیه و سلم در طواف بیت الله دید گفت ای
 فرزندان من انا بنی دیده بهر بازده چون خبر باز داد و رتبه سوگند یاد کرد که البته ناموس کبر اکرام الهی تو نخواهد آورد

جانب بوسی علیه السلام آورد و تو پسران اتی و تو از قوم تو از ارباب خود رسید و تو از وطن تو بر و تو خواسته کرد و طایفه تو حق
نصرت تو خواهند یافت و اگر عمر من و خاک دی مرانیه بدست و زبان و مال و جان پاری دادن تو بر خاستی بعد از آن
بوسه بر تاسک مبارک رسول صلی الله علیه و سلم داد و رسول صلی الله علیه و سلم با ائین خاطر بخانه خدیجه رضی الله عنها باز رفت
و از آنجا است قصه کتم بن ضعیفی چون خبر بعثت رسول صلی الله علیه و سلم بوی رسید خواست که پیش رسول صلی الله علیه
و سلم ایستد و می گفت که تو زکر قوم با بی بسکی کن و کس را از قوم خود پیش رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد تا نسب
و اطلاق و اقوال و بیام معلوم کند چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در آن
بوی بقتل گیر و بعد از آن تا بامداد وقتی وفات کرد و از آنجا است قصه امیه بن ابی الصلت **ابو نضیران**
گفته است که امیه بن ابی الصلت در شام از من استشاره احوال و اخلاق غلبه بن ربه میگردد و من جواب میگویم و وی
استحقاق میکرد چون از سن وی بر میگردد میگویم که من رسیده است گفت ایستد عجب وی گفت من کوی که گرسنه و بی
نیو و دست که شرف و قصص گفت خاموش باش تا تیر این را بگویم مادر گفت خوانده بودم که از زمین با پیغمبری مبعوث
خواهد شد و شک نداشتم که آن من خواهم بود چون با اهل علم گفتم که کوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد
برجید در بنی عبد مناف نظر کردم پس چکس را صلی این امر را فتم که عتبه بن ربه را چون تو گویی که پسر من رسیده است دانستم
که وی نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده و مبعوث گشت چون ازین سخن رو کردی بر آمد و رسول صلی الله علیه و سلم
مبعوث شد با تم تجارت یکایب عین می رفتم بامیه بن ابی الصلت بگذاشتم پس چکس را شمر گفتم پیغمبری که اخطار می بردی مبعوث
شد دانست گفت بدان که وی قراست و راست میگوید متابعت و کی کن گفتم تو جواب متابعت وی می کنی گفت
از زبان قید خود شرم میدارم که همیشه با ایشان میگویم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا پند که متابعت علامی از بنی
عبد مناف می کنم و کویا که می بینم تا ای بو سنیان اگر با وی مخالفت کنی که زمین در کردن تو کرده اند بجا نماند
کردن به غارت و پیش وی آورده اند و بر تو حکم می کنند ببرد می خواهد و آورده اند که وی پیش رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و قصیده آورد و وی ذکر ابتدا و خلت اسماء و در میان کرده و از احوال این عظیم السلام خبر داده
و فتم آن بر مدح رسول صلی الله علیه و سلم کرده رسول صلی الله علیه و سلم و زیاد در آن تصدیق کرد و سوره مدبر وی خوا
ایست که من کوی میدم که این کلام بخیر نیست و مکن من برادران دارم نمی خواهم که بی شورت ایشان هیچ کار کنم
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که و بخت عین ایان آورده متابعت راه راست کن گفت زود تو باز بیکدم و شتر
خود را سوار شد و تمیل تمام شام توجه شد تا بجایی که جمعی را همان یادت مشغول بودند رسید و صورت
حال را با گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که میگوید پیغمبری است گفت اری و یا خانه بود که دیوارهای وی
صورت این را اعلام السلام تصویر کرده بودند اندامه را بان خانه درون برده و یک یک صورت را بر وی عرض
کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه و سلم رسید امیه گفت این وی است را بگفت و بگفت زود تر برگرد و وی
ایان او کرد و وی رسول خدای تعالی و فتم این است چون باز گشت و بجا رسید عتوه بیدار واقع شده بود

و اشراف تر پیش گشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را گشتی و برای ایشان بدر می گشتی و بطن
رفت و خانه گاه آنجا بود یکبار در میان روز خواب شد و خواند و پیش وی بود دید که شفت خانه شکافته شد و در مرغ
سینه فرو آمدند و یکی از آن دو بر شکم و پشت و جبهه و بر ابرو شکم دی دو گردان دیگری و بر گفت و شنیده است
گفت نه گفت اندامه را جبهه و بر شکم دی راست کرد و سر و بر شد و تنگ خانه فرام آمد و خوار وی و بر پاد
ساخت و از آنجا بوی گفت گفت من خیری خواسته بودم از من که دانیده شد بعد از آن شام رفت پیش آل عتبه و بهرچی
ایشان مشغول شده و وی زبان مرغان میداشت روزی با ایشان شرب خر مشغول بودند ناگاه غالی را بجا گشت و با
کرد که بگفت امیه تغییر نده گفتند که اگر این غراب میگوید راست است باید من خندان تو را زیت که دور
شراب من رسد از برای تکه پ و وی در شراب دادن استیصال نمودند چون دو بر بگس رسید که بهلوی امیه نشست
بود امیه بر زمین افتاد جبهه و بر روی پوشیدند چون بعد از آن جبهه را بر داشتند مرده بود و بعضی وی حرکت نمیکرد
و بعد از آن این دو میت بر زبان وی گشت شعری که عیش و ان تطاول مرا حایر کرده الی ان ترو لا
نیتی گشت قبل فانه بدای فی قتال الی الی از فی الوغلا **و از آن جمل است قصه عکشان بن ابی عوام الحنظلی**
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلی الله علیه و سلم قصد تجارت بمن رفتم بودم
بر عکشان بن ابی العوالم سر و دادم و وی پیری بود سال افت و از ضعیفی چون جو زده شده بود و هر گاه که بمن میرفتم
بر وی فرو می آمدم و بار از من میبرد که در میان شام می بردی پدا شده است که در اشراف و شرفی باشد با شام
در دین نمی گفت کرده باشد می گفتم چون این بار بر وی فرو دادم اشراف تر ضعیف تر شده بود کوشی وی که آن گشته فرزند
وی و فرزند فرزند و وی همه جمع اند و و بر باران شامند مرا گفت لبست خود را پان کن گفتم اما بعد از من بن عوف
بن عبد عوف بن المارث بن زهره گشت عین بنده است ترا اشرت و هر پیغمبری که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی
ارزوم تو پیغمبری یا کنی در ماه گذشته و ویر از مطلق برگزید و کتابی بر وی فرو فرستاد و از بر تنیدن اصنام می
می کند و با سلام می خواند بخدی می فرماید و از باطل باز می دارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی ماضم و شما احوال و بیای عهد
بک باش و زود باز کرده و با وی موافقت کن و ویر راست گوی دار و مددکاری غای و این جدیت از من بوی
رسان و از جده ان اپات است این بر پت **شعرا** اشهد بالله رب موسی انما رسلنا با بطاح
اشهد بالله ربی المعالی وفاق الیل بالصباح کن شیع الی ملک **یہ عوالبه الی الصلاح**
تجمل هر چه تا مگر کمایت معات خود کردم و مرا جعت خودم چون بگردد سیام یا ابو بکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن
عمری را با وی گفتم گفت اری خدای تعالی محمد بن عبد الله را با سالت بخانی فرستاده است پیش وی رسول صلی الله علیه
و سلم در خانه خدیجه بود رضی الله عنها انما شتم و اذن خواستم از آن داد در آدم چون مرا بید بخدیجه و فرمود که روی
می بینم که از وی امید خیر میدارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که عمل پدیده کرده یا از کسی رسالتی آورده یا از زبان
که آن جبری از خواص مومنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شریعتی را بر وی خواندم و از سخن گفته بود خبر دادم

فرمود که ریش خوین و مارانی و مفیدی بی و ماشد زمانی او یک قافا خوانی و بعد از آن بن عوف را رخصی اسدغه و بیان
 این قافا یعنی جدت که در کتب مبسوط مذکور است و از آنجا است قصه پنج سچ چنه ۵ این مسود رخصی اسدغه
 خداست که رسول صلی الله علیه و سلم بجنایه و نایم و شرکان جمع بودند و ابو جهل تر در میان ایشان بود
 و آنجا صحنی بود که اندامی برستیدند رسول صلی الله علیه و سلم میان ایشان درآمد و گفت ای مشرک تریش نکو میدادند
 و لید بن مغیره با ابو جهل گفت میخواهی که امر در محمد را خجل سازم ابو جهل سوگند بر وی داد که از جان کن و لیدان صم را بر کن
 خود گرفت و روی رسول صلی الله علیه و سلم کرد و گفت ای محمد تویی که کسی که خدای من نزد کبریت من اذیل او ریختند
 خدای من برگردن منست خدای تو کیست تا به پنم بعد از آن ولدان صم را بجای نهاد و درش ویرا سجده
 کردند و غنایات در کرد خدای خدای ما و سید ما را آمد و کاری کن بر قتل محمد ناکاه از درون آن صم آواز برآمد
 و پستی بلند در خدمت رسول صلی الله علیه و سلم و خدمت اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه و سلم بکشت
 این مسود رخصی اسدغه که است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه و سلم بکشم و کتم خدا کالی وانی یا رسول الله
 شیدی که آن صم بدگفت فرمود که بلی یا این مسودان شیطان است که بدرون اضم در می آید و مردم را قتل این
 برمی آید و سبب شیطان زبان بطین و لعن این را در یکدیگر انداخته خدای تعالی و برآورد و بلاک کند بعد از دو شب
 یا شب پیش رسول صلی الله علیه و سلم شست بودیم ناکاه آید و گفت السلام علیک یا محمد ما کلام ویرای شنیدیم
 و ویرای دیدیم رسول صلی الله علیه و سلم بر سید که از اهل اسمانی گفت نه فرمود که از جناتی گفت آری فرمود که یک کار آمد
 گفت من غایب بودم و ی روز مرا خبر دادند که سبزه رسول خدا را بدست گرفته است من در طلب وی بودم تا ویرا
 نزدیک بعضا باقیم بیشتر نزد من و بکشم و نرا از وی را بایدم یا رسول الله فرمود صبح باد و گستان خود در صفا حاضر شوی
 بشنواغم ترا آنجا بان شادمان شوی رسول صلی الله علیه و سلم از وی بر سید که نام توست گفت سچ رسول صلی الله
 علیه و سلم فرمود که میخواهی که ترانای بنی نزارین هم گفت بلی رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم و بعد از آن رفت
 این مسود رخصی اسدغه که یکد برام که شبی از آن دراز نشد شست چون بآمد که دویم همراه رسول صلی الله علیه و سلم
 بصغیر و ن ریم و شرکان را جمع بودند رسول صلی الله علیه و سلم میان ایشان درآمد و فرمود که یا معاشر
 قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاسته و پیشان صم میزدند و قافا دادند و تفرغ در کرد و رسول صلی الله علیه
 و سلم تویم آن بود که امر وزیر جهان آوازی خواهد آمد که پست آمده بود ناکاه از درون وی آواز آمد که پست
 انا عبد الله و این البغوا انا قلت و البغوا رسرا بشتم قینا المنظرا چون شرکان انرا شنیدند آن
 صم را نرا آفند و گفتند سچ خدا را پیش از تو بر صغیر رسیدیم محمد در تواتر کردی روز ویرا بدست کردی و امر
 محمدت میگوید پس ویرا برداشته و بر زمین زدند و بکشد پس روی رسول صلی الله علیه و سلم آوردند و دستها
 بوی دادند و چون مبارک ویرا خون آلود کردند ناکاه پیری پیداشد عصای سنان دارد در دست گفت ای مشرک
 قریش شنیده ام که محمد تویی ست مرا نیز دیکه وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زخم چون عصا را بلند کرد و

وی در هوا شک شد و رسول صلی الله علیه و سلم از شرکان ملعونان برت و از آن جداست قصه استغف اسکندریه
 مغیره بن شعبه رخصی اسدغه است که در زمان نبوت رسول صلی الله علیه و سلم با طایفه از تجار طایف با اسکندریه رخم
 انجا استغی بود با انواع عبادات شغول بودند و مان چار آن خویش را بوی وی میروند و طلب شفا از دعای وی
 می کردند از وی پرسیدم که سچ پیغمبری از انجا باقی مانده است گفت یکی مانده است که خاتم انبا باشد و میان وی
 و عیسی زمانی اندک بودند و نیک بود و نیکو بود و نیکو بود و در شبان وی سر می بود و موی سر و کلاه
 بود و شب حایل کرده و سر کپش اید پاک ندارد و بعض خود مباشرت قائل کند و اصحاب وی جان فدای وی
 کنند و ویرا از فرزند و مادر و پدر خود و دستر دارند از زمین قوطیرون آید و از وی بگری رحمت و مبادت کند
 وی بر منی باشد شوره که یکا و نر وید و متابعت دین را بایم که علیه السلام مغیره رخصی اسدغه است که است که ویرا کتم
 زیادت کن در وصف وی گفت از ازاره میان بند و سرخی مبعوث بقوم خویش بود و وی مبعوث بکافران باشد
 و بعد روی زمین ویرا مسجد بود و چون آب نیاید تیمم کند و نماز بگذارد مغیره رخصی اسدغه است که بعد از آن که در
 اسکندریه بگریه در آمد و از مرا استغنی ضحاک محمد راضی الله علیه و سلم سوال کردم و بعد رابا و کردیم بعد از مرا صحبت
 بینه محمد را پیش رسول صلی الله علیه و سلم مکاتبت کردم رسول راضی الله علیه و سلم خوش آمد و دوست میداد
 که انما اصحاب وی بشنوند چند روز انرا در حضور جماعتی حکایت می کردم **و از آن جداست قصه ایان**
عمر بن خطاب رخصی اسدغه ایامه ابو منیر عمر رخصی اسدغه است که با ابو جهل و شیعه شست بودم ناکاه ابو جهل بر خاست
 و آغاز خطبه کرد و گفت ای مشرک تریش محمد خدایان شما را دشنام می دهد و شمار ابعاست و نادانی است میگذد و میگوید
 بدان شما در دروغ اند و مجنون خوان در انش و دروغ بروی در محامد کس که محمد را بکشد ویرا صدا شتر سنج موی
 میدم و صدا شتر سیاه موی و نرا را اوقیه ثوره من بر خاستم و کتم ای او کلمه که میگوید صحیح است گفت آری باطل است
 نازل من کتم سوگند بادت و غری که من این کار را میکنم ابو جهل دست مرا گرفت و نماند که در آورده و بیل را بر من گواه
 گرفت و بیل بر کترین اضم ایشان بود و وقت که سوی یا حلی یا حلی یا حلی پیش می کرد پیش وی می آمدند و با او
 شورت میکردند و ویرا که او میکشد بس من شمشیر حایل کردم و رسول راضی الله علیه و سلم می طلبیدم ناکاه بجایی
 رسیدم که کو سارا را می شنید انجا پستادم تا بکدم که میگذد شنیدم که از درون آن کو سارا آوازی آمد که خوش
 کاریت شمل بر خست و غیره وی که مردی با واز بلند و زبانه صبح خلق را بان خواند که گواهی دهند بآنکه خدای یکی است
 و محمد رسول او با خود کتم که همانا که باین سخن مرا می خواند بعد از آن بر آمد که ششم از میان ایشان تیر آواز آمد که کسی
 مثل آن سخن که از درون کو سارا میگوید با خود کتم و الله که کان می برم که مراد بان غیر من باشد چون از اراجا در کدم
 بعضی رسیدم که ویرا خوا و سکفته از درون وی نا قی آواز داد و گفت

بسم الله و کان فی لیله و حده	بعد الصلاه علی النبی محمد	این الذی و برش الموت واللهم	عبد بن مریم من قریش محمدی
یتول من عبد الضحاک و مثله	یت الصلاه و مثله لم یعب	فا صبرا یا خصی فانک امرؤ	یا نیک عز غیر عز بنی عدی

لا تَقْلَنْ فَاَنْتَ نَاصِرٌ دِينَهُ خَافِقًا بِالسَّانِ وَبَالِيَهُ انْزِلَ فِيهِ نَزْمٌ كَرِيمٌ مَقْصُودُ انْزَالِ نَحْمِ نَحْمِ خَوَامِرِ
خود آدم جناب بن الازرت رضى الله عنه انجا بود و شومر وى سعيد بن زيد چون مراديدند گمشده حایل دارم بهر سینه
گشتم باکی نیست جناب رضى الله عنه گفت و یکای عمر اسلام و آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه و سلم سوال
کردم که گمشده که خانه از قم بن الازرت است بانی رشم و در خانه بدم خمره رضى الله عنه پرسید و آن آدم چون گمشده حایل کرده دید بگفت
بر من زد و وى مردى چپ بود من تیر با یک بروى زد و من رسول صلی الله علیه و سلم پرسید و آن آدم چون مراديدند
مرأيتك فرمود که دعای من در حق توست حاجت شدای عمر اسلام آورد من گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله رسول
صلی الله علیه و سلم و احباب وى بان سرور شدند و آن روز من جل تن شدم از مسلمانان و این است نازل شد که یا ایها
محمد الله و من استیک من المؤمنین من گفتم یا رسول الله پرسید و آن آدم سوگند بخدای تعالی که دیگرم که شرکان بر ما غایب
غی شوند پس پرسید و آن آدم و گفتم که شرکان تیر شدند و رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه کرد
و بعد از آن پیش با یک از شرکان نهاد میگردد تا خدای تعالی دین خود را غالب گرداند و از آن جمله است
که نسیان نذر رضى الله عنه گشت است که با کاروانی در راه شام میرفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب گفتم ناگاه
دیدم که سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و میکشید ای خواب گشته کان بر تیرید که وقت خواب نیست احمد
پرسید و آن آدم است و چنان مردود و مطر و دشتند ما بر رسیدیم و با وجود آن که دیران بودیم چون بخانه
خود باز رسیدیم شیدیم که در کمال اختلافی واقع است که از بنی عبد المطلب پیروی پر و آن آمده است نام وى احمد
و از آن جمله است که عربون مره الهی رضى الله عنه گشت است که در ایام جاویدت پیروی پر و آن آمده است نام وى احمد
که از کعبه نوری ساطع شد چنانکه که مبادیث را دیدم و شنیدم که از آن نور و از آن که انفتحت الظلم و وسطه انصاف و
خاتم الانبیاء بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد چنانکه تصور حیره و بیان را دیدم و از آن نور و از آن که ظلم الاسلام و کفر
الاضحام و وصلت الارحام پدید آمدند و شمسک با قوم خود گفتم و الله که در میانه قریش امری حادث خواهد شد چون سواد
خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام معیشت شده است پیش وى آدم و ویرا از آن دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم
و از آن جمله است قصه ابو جیس مردی از یمن که آمد و چهار بای خود با و جمل فروخت و ابو جمل در امانی من تا خبر نکرد
روزی آن یمنی پیش قریش آمد و گفت من مردی عجم و ابو جمل از من چیزی فریده است و تمن آن غی و یکست که حق
من است باند رسول صلی الله علیه و سلم در آن تریکی شست بود قریش از برای استدلالی بابی نشان دادند که آن
مرد را بگوی که حق تو را کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و قصه خود را بازگفت رسول صلی الله علیه و سلم
بر خاست و گفت پان تا حق ترا بستانم قریش و کس را در عقب ایشان فرستادند تا مشاهد احوال ایشان کنند رسول
صلی الله علیه و سلم عقبه بر در خانه ابو جمل زد و گفت کیت رسول صلی الله علیه و سلم گفت محمد بن عبد الله پرسید و آن آدم
فی الحال در سجده رکن زوی و متغیر شده و زره با اعضای وى افتاد و گفت حق ویرا دیده گفتم بدیم رسول صلی الله
علیه و سلم گفت از پنجاه و م تا حق وى ندی ابو جمل زد و بگفت در آمد و حق آن مرد پرسید و آن آدم و رسول

صلی الله علیه و سلم بر قستان مردی با یمنی پیش قریش آمد و زبان بگشود و کس را در عقب ایشان رسید و گفت
خبر و ما محمد را که حق ما از آن ظلم بستاند بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه بازگشت ابو جمل در عقب ایشان رسید و گفت
در آن حالت که حلقه بر در زدن از بای برقت پرسید و آن آدم بر بالای سر وى شری زد و دیدم بغایت عظیم و آن
باز کرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم بر آن تن من بر میداشت قوم کشتن تیر از خودهای
محمد است و از آن جمله است که مردی از بنی اسد شتر آورد که بنوشید ابو جمل از وى خریداری کرد و تن نداد رسول
صلی الله علیه و سلم در مسجد نشست بود آن اسدی پیش وى حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه و سلم بر خاست
و بیازار آمد و شتران و پیایرهای وى بخرد و دواشته را فروخت و ادای تن من مر شتر کرد و دواشته دیگر را فروخت
و بر اراغی عبد المطلب قیمت کرد و ابو جمل در حاجت باز داشت بود و بحال دم زد و نداشت بعد از آن رسول
صلی الله علیه و سلم روی با و جمل کرد و گفت ای عمر و دیکه بنی چنین معامله کنی و اگر نه بولاق شود ای که مکرده زاران
بناشد ابو جمل گفت کنم ای محمد بعضی شرکان ابو جمل را کشتند در دست محمد خوار شدی ای ابو الککم که متابعت دین
او کردی یا خوئی بر تو مستولی گشت گفت من هر که متابعت دین او توام که دانا مردی چند بر دست راست
وى دیدم و مردی چند بر دست چپ وى که در دست نیره نداشتند و بر من حمله میکردند اگر اتفاقا محمد میگردم
را بکلاک مى کردند گشت این تیر از محرمای محمد است و از آن جمله است قصه زبیره رضى الله عنه وى که کزیرى بود در تیره
چون اسلام آورد نماند ابو جمل گفت این علالات و غی است زبیره گفت لات و غی از عبادت گنده و نا
گنده آگاه نیستند و کیش این تعدیه الهی است من بر و کارى دارم که بر پنا ساختن من قادر است همان شب
خدای تعالی ویرا پنا ساخت اما کوردلان قریش کشتن این تیر از محمد است **و از آن جمله است قصه عه بن ابی لب**
عنه که رضى الله عنه غنای زبیر را رضى الله عنه غنای زبیر را در حال حیات بخوار داده خود ابو العاص داد و رسول صلی الله
علیه و سلم رقیه یا ام کلثوم را بقیه بن ابی لب چون میان رسول صلی الله علیه و سلم و قریش خصوصت بالا گرفت
و اماندان رسول صلی الله علیه و سلم گشتند شام و شتران محمد را خواستگاری کردید و ماری از وى برداشتند
آنها بوی رد کنند مادر رخ افتد هر کدام از دختران قریش که خواستند بشا دیدیم ابو العاص گفت من از زوجه خود
معارفت می کنم و هیچ زنی از قریش را با وى بار ندمی و اغم رسول صلی الله علیه و سلم ویرا شکفت درین کار
و عه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند و شتر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدخت
منوز با دختر رسول صلی الله علیه و سلم نشست بود پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت این دانا تو لا یومن الذی
آتی قدنی کما کان قایب تو بین او ادنی و آب و دمان تا با یک خود یکان رسول صلی الله علیه و سلم انداخت
و دختر رسول صلی الله علیه و سلم رد کرد و سخنان ناخوش گفت و باز گشت رسول صلی الله علیه و سلم روی
دعای بدر کرد و گفت اللهم سلط علیه کل من کلایک ابو طالب حاضر بود و غنیه را گفت ای برادر زاده من که جید
ازین دعا توانی درست و بعضی گویند که عکین شد و بار رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای برادر زاده من ترا ازین

دعای بد و منفعت غنیه پیش برآید و انرا با وی گفت اند و بکن شد بعد از آن مرد و با هم بکارت غنیت
 شام کردند و در متری فرود آمدند را بیانش از آن گفت واقعا باشد که درین موقع سیاه بسیار ندا بولوب
 مرا از آن گفت مرا بد کار می کند که از دعای محمد این نیستم هیچ بار ما را بر یکدیگر ننهادند و قهرا بر بالای آن بخواه
 کرد و اگر وی بکشد نیم شب بود که پشیری آمد و سر یک را از ایشان میوید و بر بالای بار حاجت و بفریت
 نجو شکم و برادرید غنیه فریاد برآورد و جان پاک و دوزخ سرد و حسان بن ثابت رضی الله عنین معنی
 را در یکی از قصاید خود مطلع آورده است و از آن جمله است قصه نجاشی رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب
 رسول صلی الله علیه و سلم بحشب جوت کردند شتاد و در دینیت و یک رن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه
 رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنهما گفته است که انجا اقامت کردیم خوشترین حالی اظمار
 دین خود کردیم و بعد از آن خدای تعالی مشغول می بودیم بی آنکه کسی را رسد چون خبر فراغت و رفاهیت
 ما بگردد رسید قریش با اتفاق عربین و انصاری را و بعد از آن ابی ریح را با پهلای نجاشی و بطارقه وی یعنی امرای
 وی فرستادند چون آن دو مرد انجا رسیدند و پهلای را رسانیدند با بطارقه کفشد که جمعی جوانان سفید مختار
 معا رفت دین با و اعداد خود کرده اند و متابعت دین یکبیر کرده اند بدان و خوششان ایشان را
 و ستادند تا ملک ایشان را همراه با یکدیگر باز کرده اند بطارقه کفشد شام صورت حال خود را یکبار باز نمایند تا
 مددکاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه کفشد حال این طایفه را ایشان
 به می شناسند با ایشان می باید سپردن تا میرند نجاشی در غضب شد و گفت بخود این سخن با ایشان شوان سپرد
 این طایفه بانه بگویند آن آورده اند تخت ایشان را بطیلم و ارضیت حال سوال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این
 دوش تویر کردند ایشان را باین سپاریم و اگر برخلاف این باشد رعایت جانشان نایم و ارتقوش
 این دو تن نگاه داریم ام سلمه که بد رضی الله عنهما که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی علی راجع کرده که اگر
 نجاشی کتابهای خود پیش نهد و بد پس اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم طلب کرد و نجاشی جعفر بن ابی طالب
 با سایر اصحاب رضی الله عنهم انجا حاضر آمدند اساقفه بر خاسته و جعفر را تعظیم کردند و نجاشی تیر تعظیم کرد
 و التقات نمود و از کیفیت حال تعص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قوم بودیم از اهل جاهلیت کربت
 می برستیدیم و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمدی سبانه و تعالی
 بقص خود را برترین قوم ما را پیغمبری با کیمت کمال حب و لب موصوف و بوفور امانت و دیانت فرمود
 ما را بوجده خدای تعالی خواند تا ویرا برستیم و در برتش وی سرگیناریم و اقامت صلوات کنیم و طریق
 صدق پیش گیریم و بعد از آن خود و فانییم و در ادای امانت و صلح و کوشش کنیم و طریق صدق پیش گیریم
 مایه بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما باعدادت بر خاسته و انواع خصومت و دشمنی
 پیش کرد تا باز ما را بگو و شرک باز کردند دیگر طاقت ادای ایشان نداشتیم باین دیار بانه آوردیم

کردست تعدی ایشان را بجا که تا هاست نجاشی جعفر را گفت بخوان از انچه بر غیر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه
 اعاد که کبعض چون مقداری بخواند نجاشی خندان بکسیت که محاسن وی تر شد و اساقفه خندان بکسیت که محاسن
 ایشان تر شد پس نجاشی گفت و الله که این نور هم از آن مشکو است که نور موسی بود و سرش مرد و یکی است برنجاشی
 بان و دوش گفت و الله که من ایشان را بشما می سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عرو بن العاص گفت من چیزی بر سر
 اصحاب محمد ام که از پیاد بر افتد بعد از این ابی ریح گفت ای عرو و حین مکن که مرید نجاشی گفت ما که ده اند اما خوشی و صد
 رحم در میان است عرو و ششید و نجاشی رسانید که اصحاب محمد عیسی را بنده بخواند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی
 تعالی عنهم باز طلبه و از ایشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام چه میگویند جعفر رضی الله عنه گفت همان میگویم که حق
 سچا که است که عیسی کله الله است و روح او که بر هم افکند ده است نجاشی آن سخن را شنید که از حضرت
 حق است سچا که است سو کند سو کند بان خدای که حسرت با و سو کند روانیت که عیسی تیر عین میگوید که تو کشتی بر وید
 و درین مملکت این باشید و سچس متعوض شما شود بعد از آن قوم خود را گفت که هرا ما این دو کس را با سر کشید
 که ما را بان حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و غلج مرد و و الله یا و مغوض الیای بیرون آمدند و جعفر
 با سایر اصحاب رضی الله عنهم تا خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند و از آن جمله است که اساقفه از نجاشی
 اجارت طلبیدن و بعد آمدند و ایشان پست تن بودند پیر راضی الله علیه و سلم در مقام ابراهیم شست با قد
 پیش وی نشستند استغنی کر نام وی طاوور بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفت تویی که گمان پستی که رسول خدایی
 گفت اری طاوور گفت خلق را بگو نجاشی گفت بخدای که او را هیچ شریکی نیست بعد از آن قرآن را ایشان خواند
 محمد یکیش خندان که محاسن ایشان تر شد طاوور گفت من گواهی میدهم که خدای یکی است و نور رسول او بی و باقی
 اصحاب وی تیر عین گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه و سلم برخاسته و جعفر
 و ابی بن خلف با جمعی از قریش ایشان کفشد خدای نوید کرد و اما کسی را که شمار از برای نفس دین و ستاده است
 شما آمده اید تا خبر این مردیر بد عقل شما نیست که چون در مجلس و غیثیت از دین خود برگشتید و مرد گفت
 تصدیق وی کردید مدت و و سال است که این دعوی می کند سچس را با بوی کند و بد است که کودکی غفل
 و رای و کدای بی سر و پای اساقفه کفشد سلامتی بر شما باد تا حق کسی خلیع نمی کرد اینم و بقول جاهلان از حق که
 براروش شده است برنی چم بعد از آن قرآن و احکام شریعت اموشد و زبور اسلام را بسته بولایت
 خود بازگشتند و از انجا است که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سال ششم از نبوت قه مروج را با قریش
 بازگفت و در انجا مذکور شد که در آن شب محمد افضی رسیده است خانبه نص قرآن بان باطلی است و و نش
 نمی دانستند که وی مرکز انرا ندیده و ابجا بر سیده از وی صفت بیت المقدس را بر سیدند بر سل علیه السلام
 زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و مرد بر سیدند جوابان از سر مشاهد بازگفت و کار واتی تمام
 فرستاده بودند از حال ان بر سیدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاروان در راه است و فرمود که رفت

کردار گشت تا بیکان خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسند است مرا **و از آن جمله است**
 که چون قریش بیکت جای ابوطالب از معارضه و مجادله رسول صلی الله علیه وسلم عافو آمدند معنی ساختند و عهد
 نامه نوشتند و بنام غذای در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب مراعات صلح رزم کنند
 و دختر بایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شراکت و سخن گویند و آن عهد نامه را در حجر بر میچیدند
 و در موم کمر کردند و مردمانی خود بر آن نهادند و در کعبه پیاوختند چون ابوطالب از ایشان بدید بنی هاشم و بنی
 عبدالمطلب فراوانی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و اینجا خانه مادرش نشسته و آمدند و مدت
 سه سال در آن شب بیدار بودند که یکسخت بایشان بیکوی بیکدیگر ابوالعاص بن الربیع داماد رسول صلی الله
 علیه وسلم در آن کارستان و یکی که داشت و محمد بن قیس که وی گفته چون حال بایشان میگفتند و حتی نهایت
 رسید حضرت حق سبحانه و تعالی بر عهد نامه قریش گذاشت که مرده نوشته بودند و فراموشی خدا
 میگذشت رسول صلی الله علیه وسلم از آن است و هم خود ابوطالب را از آن خبر کرد و ابوطالب با همه بنی
 هاشم و بنی عبدالمطلب جامهای فاخر پوشیدند و بسوی خود آمدند و در مجلس قریش نشستند ایشانرا اکرام
 و احترام کردند ابوطالب گفت ای مشر قریش از برای کاری ما بشما آمده ایم باید در آن بعدل و انصاف
 با ما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد را خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهد نامه شما گذاشته
 است که جو نام غذای در آن هیچ نگذاشته و هر چه از جنس قطع رزم و ظلم و جور بوده دور کرده من مکرر از وی
 دروغ شنیده ام در آن محض نظر کنید اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید و ازین طریقه ناسندیده باز آمد
 و اگر دروغ میگوید و برایشا سببارم و دست از حمایت وی باز دارم تا مرده خواهد بود بیکدیگر و قریش گفتند
 ای ابوطالب اندیشه بیکو که در کسی فرستادند تا آن عهد نامه آورد بیکش دادند و روی خود با سنگ اللهم
 فانه بود ابوطالب زبان ملامت بایشان در آنکه دمب فاشوش شدند و هیچ گفتند و از آن عهد نامه
 پس رسول صلی الله علیه وسلم با همه قوم خویش از آن شعبه بیرون آمدند و قریش مدتی بایشان طریقی
 موااسطش کردند و از آن جدا نشدند که آن پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر تو درین
 دعوی صادق ماه را بدو و بیک کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو و بیک کن ایان می آوری که قدری
 و در آن وقت شب چهارم بود رسول صلی الله علیه وسلم از برودن کار خود در حواست که ماه بدو
 نیمه شود ماه بدو نیمه شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابو قیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم
 ندانید که دو نام یک یک پیرد کرای فلان و ای فلان را بیدیدید چون آن بدیدید از آنجا که آمده بودند
 گفتند محمد را بخور که پس گفتند از مسافران که از اطراف می آیند این را بپرسید که گویند که ما نیز از شما آمده
 کردیم راست است و اگر نه حومت و دروغ از من ساخته که بپرسیدند خبر داد که ما نیز از شما آمده
 شما دیده اید و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه وسلم زکات بن عبد زید را دیدند فرمود که وقت

و این حدیث از ابوطالب است
 و این حدیث از ابوطالب است
 و این حدیث از ابوطالب است

نشد که ایمان آری میوای که بنوع بنام گفتاری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف
 آن درخت را بخواند آن درخت بگفت و بیک نصف وی بیاید بعد از آن و بگفت باز که و بگفت و بان نصف
 دیگر متصل گشت را وی گوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشته درازی نمود چون
 زکات از آنجا که گفت من این را می دانم با تو گشتی میگویم اگر مرا پنداری یک میگویم که نقدان من از آن تو رسول
 صلی الله علیه وسلم و پراپنداحت یکبار دیگر زکات طلب گشتی کردی باز پنداد پس بار رسول صلی الله علیه وسلم
 گفت چون تو پیش منی خواهی گفت خوام گفت که زکات را چندا قسم نصف کو نقدان و بگفت زکات گفت
 مگوی که مرا دشواری آید مگوی که من بخشیدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ چون گویم زکات گفت تو سر
 دروغ میگوئی پس مسلمان شد **و از آن جمله است** که شبی دعا کرد که اللهم اعز آلک یا محمد یا محمد
 بعد بن الخطاب او با بی جلی بن شام چون با بداد شد عرضی الله علیه وسلم و اسلام او رد و از آن جمله است
 که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان نطنج تهنی مشغول بود و قرآن می خواند گفت تفرار حق بصیبن
 بروی بگذشت و قرآن استماع کردند بعد از آن چون مدتی گذشت باز همان نفر با کرمی و دیگر از جن
 نصیبن بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و وی با اصحاب شت بود فرمود که می باید که یکی از شما با من
 بیاید که در دل وی شغال ذره غل نبوده عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بر خاست و مطهره رسول صلی الله
 علیه وسلم که بر خد بود و نداشت که راست با خود ببرد رسول صلی الله علیه وسلم با علای که بیرون آمد و
 خطی بکشید و عبدالله را گفت که این خط بیرون نیایی و از سج شری عبدالله رضی الله عنه گفته است که من
 در میان آن خط شستم و از دور مجلسها میدیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک
 رسید همه بر خاستند و شرایط خدمت یکای آوردند رسول صلی الله علیه وسلم تا وقت صبح بایشان بود بعد
 بسوی من آمد و گفت بستی ای عبدالله بن مسعود گفتم چگونه تشنیم و جواب گفت فرما که تو گفتم که سعادت
 دو جهان در مواظقت فرمان است بعد از آن دو شخص از آن طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
 آمدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که حاجت شما را کهایت کردم برای بدید گفتند آمدیم تا در غار
 بتواقد کنیم رسول صلی الله علیه وسلم برید که با تو بیج آب مت گفتم پید شمر مت یا رسول الله
 فرمود که تیره طیه و ما طهور و وضو ساخت و نماز کرد و نماز گشت گفت یا رسول الله ایان کیان
 فرمود که من نصیبن اند اسلام آورده اند در چرخ با اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم را بطلبیدند
 استخوانها را از ایشان ساختم و رزق را علف و آب ایشان کرد و اندیم بعد از آن از استنجی با شستن
 و رزق نمی کرد و از آن جمله است که ام ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلی الله علیه
 وسلم دست مرا گرفت و بیطی که بیرون رفت پس مرا جایی نشان داد و خطی که در من کشیده و فرمود
 که ازین خط بیرون میامردمان پیش تو خواهند رسید یا ایشان سخن مگوی که ایشان تیر با تو سخن

و با علای که نزد رسول
 و با علای که نزد رسول
 و با علای که نزد رسول

تو ایست گفت بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم برفت و ششمین ماه که دیدم که مردمان می آیند چون بن می رسیدند
نخدا درون می آیند و سومی رسول صلی الله علیه و سلم میر و ندیش با خورید رسول صلی الله علیه و سلم اند و یکدیگر
زانوی من کرد و در خواب شد ناکاه دیدم که مردانی جامه های سفید در بر در حال خوبی بکدی بگری
خدای تعالی دادند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلی الله علیه و سلم شیشه و بعضی زیر پای وی نهادند
با یکدیگر گفتند که هر چند یه ایم نبوده که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خواب است و دل وی پخته
پیدا مثل وی چنانست که باد شامی نصیری بیا که دو سوره نهاد و مردمان را بطعام و شراب خواند هر که اجابت کرد
از طعام وی خورد و از شراب وی شامید و هر که اجابت وی نکرد و یا غدا و عذاب و عقاب کرد پس ایشان
بر شد و رسول صلی الله علیه و سلم بیدار شد و رسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که کسان بودند
کنتم الله و رسول اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند و مثلی که ایشان زدند است که خدای تعالی بهشت را
پیا فرید و مردم را با نجات خواند هر که اجابت کرد بهشت در آمد و هر که اجابت نکرد عذاب و عقاب شد
و از آن جمله است که از مرقی رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول صلی الله علیه و سلم لیله الجبل که استماع
توان کرد و ندانند حال جن که آگاه کرد و ایند از یکی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که در جنتی ویرا
آگاه کرد و دید **و از آن جمله است** که ذباب بن عمارت رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صفی داشتم
که می رسیدم و دوشی داشتم از بن که از خارج بن می رسانید و قبی می شنید صحنی خود خفته بودم ناکاه
ان دوست صبی او از داد که ما ذباب یا ذباب یا مع الیها بعت محمد یا کتاب یا غو که فلک بجا ب و مو
صادق غیر کذاب ذباب گفته است که از آن در نجیب شدم و بیرون آدم و قوم خود را خبر کردم ناکاه ایست
آمد و خبر رسول صلی الله علیه و سلم آورد و منم خود را بیکم و شری سوار شدم و سومی رسول صلی الله علیه و سلم
آدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که سرش مثل وی ندیده بودم که بیا که نور از چین مبارک وی می درخشید
چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا در ای ذباب گفتیم آدم تا ببرد و فرمایند فرمان بر من
از قصصم و آن جنی خبر داد و آن روز را نصین کرد و گفتم آشنه آنک رسول الله فرمود که اول کوی آشنه آن
لا اله الا الله پس بگوئی و آنک رسول الله بعد از آن است کردم و گفتم **شعر**

وَمَا زَايَتْهُ إِلَّا ظُهُورُ مَنَةٍ	أَحَبُّ رُسُلِ اللَّهِ جَنَّ عَالِي	بَعَثَ رَسُولُ اللَّهِ إِذَا جَاءَ الْهَدَى	وَقُلْتُ أَصَابِي بِمَا رَعَوَانِ
شَدَّوَتْ عَلَيْهِ شِدَّةٌ قَرَّتْ كَتَمًا	كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ فِي الدُّنْيَا دَمَانِي	فَمِنْ بَلِيغِ سَعْدِ الْغِيَرَةِ أَرْتِي	شَرِيْفُ الدِّيْنِ بَقِيَّ النَّوْكَالِي

و از آن جمله است که جابر رضی الله عنه گفته است که در محبت تحت الشجره شدم که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که بدخل کل من بايع تحت الشجره الحق الا صاحب المل الا حرم با رقيم تا رسیدم که آن کیت مردی را با رقیم
که شر خود را کم کرده بود گفتم یا معیت کن گفت اگر من شر خود را بیا بدم دو ستر میدارم از آن که بعت کنم
و از آن جمله است که نازن بن العنویه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ماضی بود که ویرای می رسیدند

روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی و از آمد که با ما زن اشبع سر خد خیر و بطن شریفی بی من مضر
بدین اند که دفع کتیا من قرح قتل من جو سوزان بر رسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز
پیکار و یکدیگر نزدیک وی قربانی کردم و دیگر باره او درون وی و از آمد که اقبل الی و اقبل سبع مالا یجمل تدائی
مرسل بوجی مثل قاتل من بک بعدل عن جوارش مثل و خود ما با بجلد با خود گفتم این خبر است که من خواسته اند بعد از
چند روز شخصی بر من رسید و از وی خبر رسیدم گفت در که مردی از خویش ظاهر شده است که نام وی احمد است
که بوی می آید بگوید امپواد ای احمد ما زن می گوید که با خود گفتم که و الله نیت پان آنچه من از درون ضم شنیدم
خاتم و ان ضم را با به باره کردم و راحه خود را بر شستم تا رسول صلی الله علیه و سلم و سلام آوردم و از آن جمله است
که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا و شرب و غم و مواظقت با زمان فاحشه مولع و سالهای قحط
بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه و سلم در خواستم
که دعا کن که خدای تعالی وحس بر طرب و شرب غم و میل خویش را از من ببرد و در زمین ما باران ببارد
رسول صلی الله علیه و سلم گفت که اللهم ابدلنا طرب قواة القوان و با طرام الحلال و با طمر ریا لا اثم فی و با طمر
غنة العوج و انهم با طیا و بب ذلله اعدای تعالی ان حد و عا باره در حق وی ستیاب کرد و ایند **و از آن جمله است**
که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت میکرد که بنده مرطلم رسیده که بان مسجد رفتی و سیه روز در آنجا
عبادت کردی و بر ظلم و غای بد کردی البته ان ظالم بودی پردی یا خبر و وض شدی و ان مسجد را
بهر ص کفندی رکن رابع در میان آنچه از جوت تا وفات ظاهر شده است و ان دو قسم است
قسم اول در بیان دلایل و شواهدی که اوقات ظهور ان در کتبی که ما حد این کتاب افتاده اند معین بود
و از آن جمله است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بهرت از مکه بسوی مدینه ماور شد و ان سال چهار
دم بود از ایشان شب که از مکه بیرون می آمد که قرقش قصد ان داشتند که چون در خواب شود بخانه وی
در آید و ویرا بکشند چون وقت خفت شد همه قوم آمدند و برد خانه وی صلی الله علیه و سلم مشطری بودند تا در
خواب شود ان شب اول سوره پس نازل شد رسول صلی الله علیه و سلم مشطری بودند تا در خواب شود شش جای
گرفت و بیرون آمد و آیت و معلن من بین ایدیم شد و من خفیم شد ایشان خواند و خاک بر سر ختم
ان خاک را ن افشانند و از میان ایشان خیابان بیرون آمد که بیکس آگاه نشد شخصی از ا دیده بود با ایشان
گفت خدای تعالی شما را نومید کرد و ایند محمد را ندیدید و آنچه با شما کرد و تیرمه رفا شد و خاک از سر روی
خود می افشانند و از آن جمله است که چون ان شب رسول صلی الله علیه و سلم با ابو بکر رضی الله عنه بدر غاری
که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله من بیشتر در ایم تا تا که ندی نزد من چون بفار در آمد
سر سوراخی که می دید اگشت در ان یکدیگر تا سوراخی نزدیک رسید بای خود در آنجا که تا بران رسید پس
بای بیرون آورد و بر واتی پیرامن خود را باره میکرد و در سر سوراخی باره استوار میکرد تا پیرامن وی

تمام شد و یک سوراخ ماند بای خود را بجانها و بر تقدیر آن ثبت و پیرا مار بکشد بکشت یا رسول الله و اگر برای تو
 جای راست کرد و نام رسول صلی الله علیه و سلم را بداد و با نتراحت مشغول شد اما ابو بکر رضی الله عنه از زخم مار در آن
 شوش و ناخوش بود چون باداد شد رسول صلی الله علیه و سلم و رم آن بر تن ابو بکر و یک گشت این حجت ای ابو بکر
 گفت ما کردیم است یا رسول الله فرمود که او امر از هر که دیکت تو اسم خواب را بر تو نشورام رسول صلی الله علیه و سلم
 دست مبارک بر تن ابو بکر مالید در گرفت و درم فروشت و از آنجا است که چون رسول صلی الله علیه و سلم
 با ابو بکر در آن غار قرار گرفت همان شب بعد آن غار درستی از زمین بر دست و عکسوت بر در غار برده بید
 و دو کوزه و خشی میان برده عکسوت و آن درخت نشسته پس چون شرکان از رفتن ایشان خبر داشتند از سر
 قید از دریش جوانان با آنها و کما نداد طلب ایشان بیرون آمدند با کجایی رسیدند که میان ایشان و غار دویست
 گز ماند و بر وایتی نگاه کرد یکی زهر مودنه تا بفار در آید چون نزدیک شد به باز کرد و یک گشت و ابو بکر گشتی گفت
 دو کوزه و خشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه و سلم و است که شرکان نیسان کوزه
 بفار در بیایند درختی آن کوزه و دعای غیر که در حسی است از آنجا در حرم جای دادا کجا پیوسته نماند و بسیار شدند
و از آنجا است که سراقه رس قوم بنی ملاح که است که در میان قوم خود شسته بود و هم شخصی اند که در اصل
 بوسه می دیدم که کمان میزدیم که محمد است و اصحاب وی من دهم که محمد است اما کتم ایشان نیست بلکه فلان
 و فلان اند که چیزی کم کرده اند از ای طبله بعد از آن بخانه رفتم و کثیر که خود را فرمودم تا اسب مرا پر و ن آورد
 من تیره برداشتم و سوار شدم و تا شتم تا با ایشان نزدیک رسیدم چنانکه آواز قرات رسول راضی الله علیه
 و سلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه و سلم باز نمی بگریست اما ابو بکر باری بگریست ماکاه دیدم که باها
 است من تا بکم بر من فرود رفت فریاد کردم که شاد حق من دعای بدر کردید و عاکنه که خلاص شوم و سوکنند
 حورم که هر که طلب شما آید من باز گردانم بس که در دند خلاص یافتم و باز گشتم و سر پرش آید باز گردانیدم
 و در روایت آمده است که سراقه رسول راضی الله علیه و سلم گفت بگو سفندان من خواهی رسید بر دوشانی بگر فرمود
 که ما عظامی بشرکان قبول نمی کنیم و از آنجا است که درین نو خیمه ام معبر رسیدند و وی رسول راضی الله علیه
 و سلم می شناخت رسول صلی الله علیه و سلم و با گفتن ای ام معبر نزدیک تو بیج شیرست گفت نه و الله و کوفند ان
 ما و درند رسول صلی الله علیه و سلم نظر کرد در خیمه و می بینی و یک گشت ان میشی چیست گفت میشی است که از ضعیفی
 و لاغری از کوفند ان باز نمانده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اذن می کنی که از وی شیر بدوشم گفت و الله
 که هر کس که کوفند ان را بدوشی خفت نشده است اختیار از امت رسول صلی الله علیه و سلم ان میشی را پیش خود خوانده و است
 مبارک برستان و ثبت ان میشی را آورد پس طرفی طلب کرد و خندان شیر بدوشید که ان طرف رشده اصحاب
 را از ان شیر سیر کرد و اند و یک طرف دیگر بدوشید و شرام معبر بکشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد
 و از آنجا است که نام معبر گشته است که ان کوفند مبارک با شیر همان در خانه ما بود تا سال زنا و زمان

امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه باداد و شبانگاهش می دوشیدم و در جلد قایل ان سال شیر حاصل غنیه و از ان جمله است
 که رخصتی در کتاب ربع الابرار روایت کرده است از محمد خاور زاده ام معبر وی از ام معبر روایت کرده است
 که گفت که رسول صلی الله علیه و سلم در خیمه من در خواب کرد و چون بیدار شد اب طلحه و سر د و دست مبارک خود
 پشت و منقعه کرد و اب منقعه را در خاری که در طرف خیمه بود ریخت چون باداد کردیم دیدیم که از ان موضع
 درخت بزرگ رسته است و میوه بار آورده پس بزرگ بوی ان چون بوی غیر و طعم ان چون طعم شد اگر کرسنه
 بخوردی سیر شدی و اگر نشند خوردی سیر بکشتی و اگر چای خوردی بصحت پوستی و سبج شیر و کوفند بر کانا
 تخریدی مگر کثیر و سیر شدی و ما از ابا بکر که نام نهاده بودیم و از همه بادید طلب شغای چاربان بسوی
 می آمدند و از میوه ان زاده می گرفتند یک روز باداد کردیم میوه میایان ریخته بود و بر کهای ان حشر شده
 فرغ بسیار کردیم ماکاه خبر وفات رسول صلی الله علیه و سلم رسید و چون از ان واقعه سی سال گذشت یک روز
 باداد کردیم دیدیم که اینج دی تا شام همه بادار آورده است و میوه میایان ریخته ماکاه خبر مقتل امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه رسید و بعد از ان دیگر میوه نداد اما از برک و می قمع می کرشم و بچار باداد کردیم دیدیم که
 از ساق و می خون غالی بیرون آمده است و بر کهای وی شمرده شده در میان آنکه با بسیار عقوم و مخوفون
 بودیم ماکاه خبر مقتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد از ان درخت خشک شده و ناخیر گشت رخصتی
 که است عینت که این قصه چون قصه کوفند مشهور شده است و از آنجا است که اهل کتانا ان روز که رسول
 صلی الله علیه و سلم با اصحاب بچه ام معبر رسیدند می دانستند که ایشان کدام جانب تو د فرود آمده اند در ان روز
 از بالای کوه ابو قیس آوازی شنیدند و او از کتده را ندیدند یعنی خدیج بن ابی لهبه که از حدانهاست این دویست شعر
 جزی الله خیرا و الحاکمه [رفیقین قالا حققی ام معبر] [ما از کلا بالحق و اثر لایب] [فقد طعن من رقیق محمد]
 پس اهل کتده که ایشان یکتاب بدیده ریخته اند **و از ان جمله است** که هم درین راه بریده اسلمی با محمد سوار
 از قید خود رسول راضی الله علیه و سلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه و سلم بریده را دید و نام وی شنید
 تعال کرد و فرمود که بیا از ما و چون دانست که از قید اسلم است فرمود که سکن بس بریده از رسول
 صلی الله علیه و سلم برید که تو گیتی فرمود که محمد بن عبدالله رسول الله بریده گفت اشندان لا اله الا الله
 و انک عبده و رسول و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون باداد شد بریده رسول راضی الله
 علیه و سلم گفت نباید که بی علم بدین راهی و تار خود را بر تیره بست و پیش رسول صلی الله علیه و سلم میراند
 تا بدین در آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری تو کل کنی که
 ان شاء الله بنیما که ده است و از امر و کوفند وفات تو در ان شهر خواهد بود و در روز قیامت در شهر نور اهل
 مشرق و قادیانین تو باشی پس بنیما که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده بود در بعضی از غزوات بر و رسول کرد و همانجا
 وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شده ما وارد شده است بصحت نه چو

که حدیث بریده و قبر بریده و یک قبر حکم بن عمر و غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه
و سلم و امیر و قاضی مرده و وفات وی به نجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده ثبوت سال رضی
الله عنهما و از جمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بعیت چند از راهبان و خدمت ایشان
رسیده بود و هر یک صحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت
بعد از وفات تو در صحبت که باشم و کی گشت که حالا در روی زمین کی غمخوارم که ترا در صحبت و می خبری باشد
انرا در یک رسیده است که بنی او از زمان بعثت کرد بدین ابراهیم علیه السلام و چون نگاه وی زمین خواهر
بود که در میان دو سنگستان و در آنجا تنگ بسیار بود و میان دو سنگ و می مریخت بود و پدیدت خود
نموده سلمان رضی الله عنه تقصای وصیت وی بر زمین عرب نموده شد و او بخانه خود رسول صلی الله
علیه و سلم بدین هجرت کرد و در قفا ردل فرمود سلمان رضی الله عنه چندی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم
برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه و سلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد و سلمان رضی الله عنه
با خود گفت یکی از ان علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از ان چون رسول صلی الله علیه و سلم از قبا بدین
آمد چندی دیگر جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم برد و گفت این هدیه است رسول صلی الله علیه و سلم
در خوردن ان با اصحاب موافقت کرد با خود گفت و علامت شد بعد از ان یکبار دیگر پیش وی رفت و وی
در بیع بخانه یکی از اصحاب رفت و بر وی دو شمشیر بود یکی را در آورده و یکی را از ان ساخته من بر خنای وی
گشتم و پندادم تا در نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه و سلم را از ان گفت مبارک خود و در که تا در نبوت
را مشاهده کردم بخانه آن را بب مرصفت کرده بودی طاقت ندادم انرا ببرد و می گشتم مرا پیش خود
خواند پیش آمد و بنشستم و قصه خود را حکایت کردم و بر او خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشوند
و از ان جمله آنست که سلمان رضی الله عنه بنده یهودی بود رسول صلی الله علیه و سلم و بر او گفت که از خواب
خود در خواب تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه خواب خود را الحاح بسیار کرد تا ویرا مکاتب ساخت
بر آنکه برای وی سجد محل بناید که هیچ یک خطا نشود و بر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله
علیه و سلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مدد می نماید هر کدام بان مقدار که توانستند مدد کاری
نمودند تا سجد شد جمع شد رسول صلی الله علیه و سلم و بر او فرمود که برو و موضع انهار را بکن و بعد از ان
مرا خبر کن چون موضع انهار را بکن رسول صلی الله علیه و سلم به راه دست مبارک خود بنشیند سلمان سوگند خورد
که بان خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که یکی از انهار خطا نشود بعد از ان یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله
علیه و سلم مقدار پنبه زر خالص آورد که در بعض معاوان یافت بود رسول صلی الله علیه و سلم سنان را طلب داشت
و گفت این را بستان و بقیه کجاست خود را باین ادا کن سلمان گفت یا رسول الله این وفا تو اهدا کردی وادی
انکه در دامن دارد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و بعضی رویا

خبر آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم ان چمن را بر زبان مبارک خود که دایم بر گفت برو و تمام دین
خود را باین ادا کن سلمان انرا برود و وزن کرد موازی چهل اوقیه برآمد و هیچ کم و زیادت نیامد و از ان جمله آنست
که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه و سلم ندانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید
تا بر وی از یهود آوردند که فارسی و عبری می دانست سلمان بنی را صلی الله علیه و سلم اندک گفت یهودی
ازین غمخوار شد ترجمان را تحریف کرد یا رسول صلی الله علیه و سلم گفت که سلمان ترا دشنام داد رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را ایندکی کند چیر میل علیه السلام فرود آمد و ترجمان کلام سلمان کرد
رسول صلی الله علیه و سلم انرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمد چون تو این میدانی جوامه ترجمان
می ساختی گفت که من نمی دانستم چیر میل مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمد ترا پیش ازین متهم میداشتم اکنون مرا
تقین شد که تو رسول خدای اشده ان لا اله الا الله و آنکه رسول الله بعد از ان رسول صلی الله علیه و سلم
چیر میل را گفت سلمان از زبان عربی تعلیم کن گفت و بر او بگوید که مرد و چشم خود را بشوید و دمان بکشد و بکشد
دمان در دمان و ی انداخت در ساعت عربی گفتی آغاز کرد و از ان جمله آنست که چون رسول صلی الله علیه
و سلم قصد ان که بدین راه در آید بر نایقه قهوا اسوار شد بر حمله و قله که میرسد راه بر نایقه وی می کشد
و انما س تول میگردند و رسول صلی الله علیه و سلم میفرمود که راه بر نایقه من بگیرد که وی مامورست
تا بان موضع رسید که اکنون مسجدست و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو نیم که نام یکی سهل بود و نام
دیگری میسل نایقه انجا جوک زد بعد از ان سوی راست و جب کمر بست و بر خاست و باره رفت و رسول
صلی الله علیه و سلم چهار ویرا کلاشته بود پس بجای که اول جوک زده بود نگاه کرد و بانجا باز آمد و جوک زد
و انکم گرفت رسول صلی الله علیه و سلم فرود آمد و او را بوب رضی الله عنه رخت و بارشتر را بخانه خود برد انگاه
اتر خدایان دو نیم کردند و انرا نگاه نایقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه و سلم بدین در
می آمد زنان و کودکان میگفتند **شعر** **طلع البدر علینا من غایت الداع** **وج الشکر علی ما دعا دعا**
و بر ایت انس رضی الله عنه کینه کان از بنی النجار پیردن آمده و دف نیردند و میگفتند **میت**
کن جوار من سب النجار یا حمدا محمد ابن جابر **و از ان جمله آنست** که انم المومنین صیغه رضی الله عنهما گفته است
که من دو تترین فرزندان بودم پیش پدر خود جعی بن اخطب و پیش غم خود ابو ماسر بن اخطب هر کرا ایشان
نرسید می که مرا بر نداشتندی و عطف نکردی ان رو که خبر آمد که رسول صلی الله علیه و سلم در قفا فرود آمد
برو غم من مرد و با مداد نگاه که سحر تا ریک بود بدین وی رفت و بارشتر شد که وقت غروب
اخبار که می آمدند مانه و کوفه و اند و کین و هسته می رفت پیش ایشان بعاتت معبود باز و دیدم ج
که ام بن الثابت نکردند از غایت اندوخی که داشتند شنیدم که غم من باید من می گفت که این اوست
بدر من گفت آری و الله غم من گفت تو می شناسی او را و اثبات وی میکنی گفت آری و الله پس گفت

در دل تو میت بدر من گفت و معنی وی تا بشم و از آن جلد است که غار بن حریه گوید که در میان او حس و حس
 کسی نبود که محمد را صلی الله علیه و سلم وصف کرده تر باشد از او عامر یا یهودی محال است میگرد و از ایشان صفت وی
 می رسید صفات رسول صلی الله علیه و سلم با وی می گفت و خبر میدادند که خبر نگاه وی بدیده خواهد بود و در طلب
 دین بشام رفت و اینجا نیز از یهود و نصاری صفت رسول صلی الله علیه و سلم شنید و بدیدند بازگشت و در میانیت پیش
 گرفت و نیت پوشید و دعوی وی آن بود که بر ملت خند است و شطرنج است رسول صلی الله علیه و سلم می بود
 چون رسول صلی الله علیه و سلم در مکه معوض شد با نجات رفت و چون بدیدند حور که حد و اتفاق شد ساخت
 و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یک چیز معوض شده ای محمد گفت بدین خبی ابو عاصم گفت از پیغمبر
 آن آنچه رسول صلی الله علیه و سلم گفت آورده ام از روشن و بایکیر که رفت آنکه اجاره بودت از صفات
 من خبر میدادند گفت تو آن نیستی که صفت میکردند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دروغ میگوئی ابو عاصم
 خدای تعالی دروغ گو را پیرانا دشمن و رانده و غریب و باین سخن توبیض رسول صلی الله علیه و سلم یعنی تو
 بدین حد چنان آمده رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کند و بر آن سخت
 بگرد رفت و تابع شرکان که شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف ایمان آوردند شام رفت
 و آنجا تنها و رانده و غریب بود و از آن جلد است که پیش از اسلام مردی از یهود بشام که ویران این میان
 کشیدی بدین آمد و اینجا متوطن شد و در میان نبی قریط می بود یکی از نبی قریطه گوید که من هرگز کسی را
 که غار می خود را از وی بهتر کرد ندیدم هرگاه که خط شدی بطایف باران پیش وی رستمی وی ما را بعد قه
 فرمودی و بعد از صدقه و عاکردی و عاکردی که پیش از آن که از مجلس خود بر خاستی باران
 باریدی چون وقت وفات رسید و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهودی و عجمی و اندک که من از زمین
 حراج میشش شام جو این زمین کسکی و خنی آدم کشد خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آدم انتظار ظهور
 پیغمبری می کردم که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده جو نگاه و ایستادن امید میباشتم که ویرا
 در یام و متابعت وی کنم زمان وی نزدیک رسیده است بر شما باد ای معشر یهودی که در ایمان بوی دیگر
 بر شما نیست بیکر ند و نبی خدای تعالی خواهد ریخت و نسا و ذریات ایشان را اسیر خواهد گرفت باید که
 این شمار از ایمان بوی مانع نباید که وی باین مامورست در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم نبی قریط
 را همراه کرده بود و جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای نبی قریط و الله که این آن پیغمبر
 که این پیمان گفته بود گفت و ایمان نیست آن جوانان گفته و الله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند
 و نفس و مال و امل و عیال خود را این که و آیندند و از آن جلد است که رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است
 که من و برادر من قلاب بن رافع در غار بدر پیشتر که سوار می شدیم چون بر و عمار رسیدیم شتر کوه ما مانده
 شد و نخواست برادر من گفت با رخدا یا نذر کردیم که اگر ما را بدید باز که دانست این شتر یکی را قربان کنیم

آری

نما که رسول صلی الله علیه و سلم را بیکه شست و ما را بران حال دیداب خواست و مخفف کرد و در ظرفی وضو ساخت
 بعد از آن گفت و ما ن شتر یکی را بایز کنید و آب در دمان و ریخت بعد از آن بر سر او بعد از آن بر گردن او بعد از آن
 بر کمان او بعد از آن زدیم او بعد از آن گفت سوار شوید و برقت پس ما سوار شدیم و بر رسول صلی الله علیه و سلم
 نایق شدیم و ما را بر درشته و آن پیر و تان وقت که از بدر بازگشتیم و بعضی رسیدیم با نیت برادر و برادر
 و تقوا قست کرد و از آن جلد است که در غار بدر پیش از آن که خوب قیام شود رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک
 خود اشارت بر زمین میکرد و می گفت این موضع پلاک فلان است و این موضع پلاک فلان است پس پلاک
 یکجس از آن موضع که بین کرده بود و تلف کند و امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که ویرا
 مکی دستا که از آن خطا که کشیده بود و حد ما که تعیین کرده بود در مکه شش و بر همان جایها پلاک شدند
 و امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که آن وقت که بعید آمدیم رسول صلی الله علیه و سلم خبر بدیدی بر رسید
 و از آن جلد است که می مشرکان میزد متوجه شدند یعنی از جوانان ایشان باز ماندند و در مکه در مقام با هم
 فانی می کشد و اشعار بر یکدیگر میخواندند نما که در اشای آن و از می شنیدند که کس در تندیکی ایشان خدیت
 بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از حضرت جاعت حنین بود چون و جمال آن اواز بر شد یکجس را
 یا خدا از آن بسیار تر شک شدند بخ آمدند جمعی پیران اینجا بودند صورت حال را باز نمودند گفتند اگر آنچه شما
 میگوید راست است محمد و اصحاب و پراخنده میگویند چون از آن کیش باد و شب گذشته خبر اهل بدر شست
 شدن شرکان بکه آوردند و از آن جلد است که عقبه بن الی معیط در مکه رفتی که رسول صلی الله علیه و سلم حوت

کرد این دو بیت گفت شعری
 اعلیٰ رنجی بیکم شتم الله و الشرف یا قد تم کل شرف
 این شعری بر رسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود
 که اللهم اکبر یقوه و اصرعه روز بدر اسب و ی سر کشی یکی از صحابه ویرا اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم
 آورد و فرمود تا ویا که در زند و از آن جلد است که رسول صلی الله علیه و سلم روز بدر با سینه و ناله
 تن از منافق بعد اصحاب طاووت بیرون آمد پس ایشان را دعا کرد و گفت اللهم انهم خائفه فاحکم اللهم انهم خائفه
 فاحکم اللهم انهم خائفه فاحکم اللهم انهم خائفه فاحکم اللهم انهم خائفه فاحکم اللهم انهم خائفه فاحکم اللهم انهم خائفه
 و از آن جلد است که در شب سابق بر روز قرب خواب و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه و سلم علیه که
 سر هر چند میوشد که پیدایشند می توانستند ز پر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما مسلط شد تا غایتی
 که میوشیم که بشنیم خواب را بر زمین انداخت و رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب و ی تیر چنین بودند سعد بن
 ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنج من میان دوستان من بود تا خبر می شدم بر بلو
 می افتادم و رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است جان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم
 و مشرکان قریش در بلوی ایشان فرود آمده بودند تیرس و بیم رسول صلی الله علیه و سلم عمار را بر و

ابن مسعود را رضى الله عنه و ستاد تاران خیرى پارسند بارگشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف برایشان
 مستول شد ما مست که چون سب ایشان بکتاب میکند بر روی سب نیزند و از انجلا نیست که در روز حرب
 ملائکه نازل شدند امیرالمومنین رضى الله عنه گفت است که در انشای آن که از جاه بدارب می کشدم تاگاه
 بادى قوی آمد که از آن باد قوی تر ندیده بودم بعد از آن بادى که دیگر آمد قوی تر ندیده بودم
 بودیم که باد اول بعد از آن بادى که دیگر آمد قوی تر ندیده بودیم که آن باد اول باد اول
 میریل بود علیه السلام با سر فرشته و باد و دویم میکایل بود علیه السلام و ی تیر با سر فرشته و باد و دویم میکایل
 بود علیه السلام و ی تیر با سر فرشته میکایل بر دست راست رسول صلی الله علیه و سلم پیشتاد و ابوبکر رضى
 عنه انجا بود و اسرافیل بر دست چپ و من انجا بودم این عباس رضى الله عنه را وایت کرده است که کلى از انصار
 پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله من در یکی از شرکان میرقم و او یک کام پیش میر
 تاگاه بر بالای سر خود او از تار یا شنیدم و سخن آنکس که تار یا نه را سب خود نیز بگوشت من رسید و
 آن شرک را که درل و ی فرستم افتاده دیدم رسول صلی الله علیه و سلم گفت آری این از مد ملائکه و مدد سخنان
 است ابو برده رضى الله عنه درین روز پیش رسول صلی الله علیه و سلم پیشتاد و ابوبکر رضى الله علیه و سلم
 و بر اکت ظفر یک یک همیشه خرواز باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله دو کس را سب شستم تا
 بیم رام و نغید خوب روی سر برید و من بر دوشتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که این از مد ملائکه
 است و از بسیاری انجباب رسول صلی الله علیه و سلم روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از قریش
 میکردیم و پیش از آن که شمشیر زخم روی آرنج جدائی شد و از انجلا نیست که چون ابو نیمان بن الرب
 از بدر کرکچه بکه رسید ابولب از روی حال برید گفت دشمنان صلاح کرده بودند و بر ما که میخواستند
 نبردند و با وجود این مدائی دیدم نغید بر سببان ابلق شسته و در میان زمین و آسمان استاده که هیچ
 وجه مار طافت و تقاومت ایشان نبود این عباس رضى الله عنه گفته است که مردی از تنی عقار حکایت
 کرد که من و ابن عم من بر تلی ریک که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم شيطان که طایفه که غالب شوند
 در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز با سلام درینا دیده بودیم تاگاه باره ابر و یک اند و از انجا او از
 ایسان شنیده شد از آن بیان یکی گفت پیش روای نیز دم و نیز دم نام سب چه میل است علیه السلام از رحمت
 ابن عم من هلاک شد و من تر و یک هلاک رسیدم اما کات یا فثم و از انجلا نیست که ابوالبکر کعب بن
 عمر و امیرالمومنین عباس رضى الله عنه ایسر کرد و کعب مردی کردیست بود و عباس بغایت بیم برل
 صلی الله علیه و سلم بر سید که عباس را بگو تا ایسر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مددکاری کرد که مرا ویرا
 ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم و وصف پست او کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت ترا ملکی کردم مدد
 کاری کرده است و از انجلا نیست که چون عباس ایسر شد و با و پست او نیز در بود که از برای اطعام

شکرکان بر داشتند بود زیرا که وی یکی از آن ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی
 نرسیده بود عباس میگوید که رسول صلی الله علیه و سلم آن زر را از من بستند گفت یا رسول الله انرا در فدیة من
 حساب کن گفت چیزی که پروان آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیة محبوب می افتد و بر من بکلیف
 فدیة من و فدیة متعلقان من که گفتم خیال کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر
 که با هم الفضل دادی و گفستی اگر حادثه باشد از آن تو و عبدالله و قفل و قم من گفتم از یکا دانستی فرمود که مرا حدای
 تعالی خبر داد گفتم که ای میدم که تو صادق زیراکه من آن زر با هم الفضل دادم و سچکس بغیر خدای تعالی بران مطلع
 نشد من گواهی میدم که سچ خدای بغیر خدای عالم نیست و رسول خدای و از انجلا نیست که عکاشه بن محصن
 در روز بدر متقانه میگردد شمشیر وی یکست رسول صلی الله علیه و سلم شامی سیرم نزدیک بوی داد که باین متقانه
 میکن چون از ابدست خود گرفت و بنجاند شمشیری شد بغایت خوب باین متقانه میگردد تا اهل اسلام
 غالب آمدند بعد از آن عیث در همه غوغا و آت باین متقانه میگردد تا آن روز که حوب اهل رده شهید شد
 و آن شمشیر را عون نام کرده بودند و از انجلا نیست که درین روز امیه بن خلف ضرب بر حبیب
 زد و یکدست ویرانده شد و با ساخت بعد از آن که حبیب ایسر اکت رسول صلی الله علیه و سلم
 دست چپ رایجی باز نهاد و خدای تعالی صحت داد و از انجلا نیست که درین روز چیزی چشم فاده
 قوم خواستند که از ایسرند بارگشتند که اول رسول صلی الله علیه و سلم شاد و رت گنیم رسول صلی الله علیه
 و سلم و را طلیه و تر و یک خودشانند و مدد و رایجی باز نهاد و کف دست مبارک بر انجا مالید چنان شد
 که بیدار شد که آن کدام چشم بود و است و از انجلا نیست که سائب بن ابی جیس در زمان عمر بن الخطاب
 رضى الله عنه گفته است که و الله فرادر روز بدر سچکس ایسر کرد و لیکن چون قریش بکه بخشد من تیر با ایشان بکه گفتم
 مردی بنید پوست دراز بالا برای ابلق میان زمین و آسمان بن رسید و مرا بت عبد الرحمن بن عوف
 رضى الله عنه داد و مرا بت دید خدای کرد که این را که ایسر کرده است سچکس جواب نداد مرا پیش رسول صلی الله
 علیه و سلم آورد از من بر سید که از که ایسر کرد ای ابن ابی جیس من گفتم می شناسم ویرا و بگروه دوشتم که
 ویرا خبر کنم با نجه دیده بودم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا ملکی از ملائکه ایسر کرده است ای ابن عوف
 ایسر خود را سائب بن ابی جیس گفته است که بکلیت این کله بریاد من بود و در اسلام من تا خیر افتاد
 تا بودا بگو بود و از انجلا نیست که بعد از وقوعه بدر عمر بن و مبع الحی با عنوان بن امیه ذکر حصیت بدر کرد
 و سر عمر بن و مبع در میان بیران بدر بود عنوان گفت عیث را خدای تعالی تا خوش کرد و آیند بعد از
 کشته شد کان بدر عمر گفت آری بعد ازین در زندگانی سچ خبر نمائند اگر خا بکه قرض مردم در دزد من
 نبود و از خایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه میکرد می خفا که از برای قتل محمد بن سبیه می رفتم که شنیده ام
 که محمد ثنادر باز را بدین میگردد با سچکس می شنید و مرا بماند رفتم منت که بر من ایسر ایشان نیست صفوان

بن الحسان رضى الله عنه که در روز بدر شاد و رت گنیم رسول صلی الله علیه و سلم

گفتادای دین تو بر من و تعدد عیال تو در عهده من درین کار قصیر کن ضحوا نیکم راه او کرد و بی شمشیر خود را
بیر کرد و بزمر آب داد و صفوا را وصیت کرد که این سرب را پوشیده دارد و بدین نهاد و چون بدین رسید
بر مسجد فرود آمد و راعده خود میت و شمشیر خود را جابل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم متوجه امیر المومنین عمر رضی
عنه با جمعی نشست بود تا که ششم اوی بر غیر افتاد گفت بیکدیگر بیا این سکه را که دشمن خداست در روز بدر قوم را
بر حوب ما بچنگزد و ایشان را ارطت عده ما بخار و یسکزد آن جمع و یکا که قید امیر المومنین عمر رضی الله عنه
پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و قهر را بار گفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا پارا امیر المومنین عمر
رضی الله عنه بچنگزد و یکدیگر بکشد و آن داشت تاب داد و حکم بگرفت و بدست و یکدیگر دست و شمشیر ویرا
نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آورد و جمعی از انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم
نشینید و از توفیق این سکه این باشد رسول صلی الله علیه و سلم گفت و بیکدیگر از برای عمر پیش ای ای غیر
بس گفت جو آمدی ای غیر گفت از برای میری که در دست شجاست رسول صلی الله علیه و سلم گفت شمشیر را
او بیک گفت روی شمشیرهای ماسیه که هرگز برای ماکاری نکرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که رستی پیش
اگر خبر رستی ز می گفت خبر برای این ماسیه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که با صفوان بن امیه شستی
و اعلی قلی را یاد کردی و چون ادای دین و تعدد عیال تو بر خود گرفت بقی محمدیای مدی تو از برای این
معم آمدی اما خدای تعالی میان تو و ما را تو جابل گفت غیر گفت کواهی میدم که تو رسول خدایی و ارغایت
جبل انکار تو می کردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال غیر من و صفوان سچکس خبر نداشت
از این حال خبر نداده است مگر خدای تعالی سکه خدای تعالی را که مراد دولت اسلام شرف کرد و آیند
رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام پیاورید و قرآن تعلیم دهید بعد از آن
رضعت مراجعت بکلیه و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطه وی بدولت اسلام مشرف شدند
و از آن جمله است که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد تا اسیران خود را بستاند
و از برای قیدی شری جد و کبرکی آورد و اما در راه بنیان کرد چون بر رسول صلی الله علیه و سلم درآمد
و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که قیدی چه آورده گفت پنج نیا آورده ام فرمود
که کوان شتران و کیزک که در فلان موضع کد شستی حارث گفت اشندان لا اله الا الله و اکلم رسول الله یمن
سچکس پیش از من نیاید و از آن جمله است که قیاش بن اشیم اکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با شتر
بودم و متوجه در نظر منت قلت مسلمانان و کثرت سواران و یاکان که با ما بودند و چون شکر با منتم
شد من نیز بیک شخم و از هر طرف مشرکان را میدیدم که میکشید با خود گتم ما را بیت مثل هذا لام فرمده الا انان
یعنی سر شتر مثل این امری ندیدم که هم از وی بگریخت که زمان چون بگریسیم و جند وقت اینجا بودم و ابع
اسلام در باطن من افتاد گتم بدین روم و بدینم که محمد ج میگوید چون بدین رسیدم و خبر وی رسیدم

گفتد اینک در بایه میباشست با اصحاب ششم پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان می شناستم پس سلام
کردم فرمود که یا قیاش بن اشیم تویی اکس که روز بدر سچکست ما را بیت مثل هذا لام فرمده الا انان
گتم کواهی میدم که تو رسول خدایی را که این سخن بزبان می آورده بودم و تا سچکس گفته بودم این امری که بود
در خاطر من گذشته بود اگر خدایتو رسول خدای بودی ترا بران اطلاع میدادی دست پارتا بیت گتم
پس همان شدم و از آن جمله است که عثمایت مروان از بنی امیه بن زید بود در ادای رسول صلی الله
علیه و سلم و عیبت اسلام همدی تمام می نمود در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم بید رفت
بود آن ملعون در مذمت اسلام و اهل ان پتی جند گفته بود و ان ایسات سبع غیر بن عدی الحظی رضی الله
عنه که اعی بود و بان واسطه در بدین مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه
و سلم بدین مراجعت نماید عصا را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه و سلم بدین رسید غیر در خواب
شمشیر بر کشید و بخانه عصا درآمد و فرزندانش که روی در خواب بودند و بستان در دمان فرزند کوچک
خود نداده بود و خواب رفته غیر بدست خود پیسود و ان کودک را یک جانب نهاد و سر شمشیر برین
عصا نهاد و زور کرد تا از پشت وی کد شست چون با رسول صلی الله علیه و سلم غاصب کرد رسول
صلی الله علیه و سلم بوی تظکر کرد و گفت ای غیر دشمن را از اکتی گفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه
و سلم روی با اصحاب کرد و گفت اگر دوست میدارید که مردی را بید که غایبانه نصرت خدای
و رسول خدای کرد و بعیر بن عدی نظر کنید امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت باین اعی شرب در طاعت خدای
تعالی که رانیده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اعی بگوی که وی بصیرت و از آن جمله است
که دشوین حارث بن عارب با جمعی از بنی عارب و بنی ثعلبه قصد توفض اطراف بدین کردند رسول
صلی الله علیه و سلم با چهار صد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه
پیش آمد و ایان آورد و گفت ایشان با شما ملاقات میکنند پس رسول صلی الله علیه و سلم بواضع ایشان
دالت کرد چون بانجا رسیدند ایشان آنچه داشتند در کوهها بنیان کرده بودند و کبریکه رسول
صلی الله علیه و سلم بجانب دامن توجیه نمود و سه روز اقامت کرد و در هفتم بخت حاجی از میان شکر
بیرون آمد باران می بارید جامه وی تر شد بیرون آورد تا خشک کند و لطف در زیر درختی شتابیکه
کرد اعراب از کوه از ادیدند و دشوین را گاه کردند شمشیر کشیده دوان شد و مالای رسول صلی
علیه و سلم پیشتاد و گفت ای محمد ترا از من که خلاصی میدهد رسول صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی
و فی الحال حیریل جهان بر سینه وی زد که شمشیر از دست او افتاد رسول صلی الله علیه و سلم شمشیر ویرا
برداشت و گفت ترا از دست من که خلاصی میدهد گفت بچکس و کله شهادت گفت و عهد کرد که هرگز
برای حوب رسول صلی الله علیه و سلم شکر جمع نکند و از آن جمله است که چون در روز احد غریبت برنگرد

اسلام افتاد ای بن خلف براسی سوار بود روی بر غیر صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امروز مرا نجات مباد
که تو نجات یابی و رسول صلی الله علیه وسلم در میان حارث بن صمد و سهیل بن خنیف سینه برایشان کرده بود
ای بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد مصعب بن غیر خود را و قایم رسول صلی الله علیه وسلم ساخت
ای تیره بر مصعب زد و ویراشید ساخت نیم تیره در دست سهیل بود رسول صلی الله علیه وسلم انداخته و در
زیر بغل دروغ ای ز دانی اسب بد و ایند تا قوم خود رسید و چون کاوان بانک بیکدیگر ابو نعیان گفت
و یکبار این همه دفعه ارچست این خوشی پیش نیست نه چیزی که از ان زحمتی رسد گفت و یکبار ای بن حرب
میدانی که مرا تیره که زده است محمد زده است روزی در کعبه بودیم که با من گفت زود باشد که بدست
من کشنده شوی اکنون دانستم که او قاتل منست و من این زخم کوهام زبست و خدا که الهی این جرات لحس
بیکم که اگر بمال حارثیت کند همه هلاک شوند پس چنان تیره میرد و بانک بیکدیگر تا بد و زنج رفت
و از ان جلد است که غیرتی از علما بود مردی نو آکر بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیران و رسول
صلی الله علیه وسلم می ساخت بان صفاتی که دانسته بود اما دوستی دین وی و انس با آن ویرا از ایمان رسول
صلی الله علیه وسلم بار میداشت تا ان روز که حرب احد قاص شد و ان روز شدند بو گفت ای معشره بود
والله که میدانید که حضرت محمد ر شما واجب است که شهادت او را بکشید است حکم شایسته باقی مانده است
و سلاح خود بر گرفت و بیرون آمد و بر رسول صلی الله علیه وسلم رسید در احد و قوم خود را وصیت کرد
که اگر من امروز کشته شوم مال من تمام از ان محمد است مریه خدای تعالی فرماید ان کند و با مشرکان تعاهد
کردن گشته شد و رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ما ست که بهترین پیرو محمدی است و بعد از ان رسول صلی
علیه وسلم احوال و بر گرفت و همه صدقات وی در مدینه از ان بود و از ان جلد است که یکی از اصحاب
که ویرا قومان کشتی از حرب احد کلف کرد بود زمان مدینه ویرا گفتد تو تیره از مالی که درین وقت
در خانه داشت ویرا حجت بران داشت که بیرون آمد و در قاتل مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول
صلی الله علیه وسلم بار گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت وی را بمل نرست مردم ازین سخن تعجب کردند
فرمان گفت مردن از کین بهتر و خندان متعاند کرد که گفت کس از مشرکان کشت و و احسانی وی
شد بعضی از اصحاب بروی کدش کشتد میانک الشاهد گفت و الله من از برای دین متعاند نکردم من
نخوستم که قریش نخلت را مارا بکوبند و چون از ان جرات وی شمر شد شمر بر سینه نهاد و خود را کشت
مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول صلی الله علیه وسلم گفت که وی شفت مشرک را کشت و شمر
شد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعل الله ما یشاء بعد از ان چون حقیقت حال او را پیش رسول صلی الله علیه
وسلم باز نمودند گفت اشهد انی رسول الله بعد از ان فرمود ان الله تعالی بگوید هذا الدین با رجل الفاجر
یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بعد از فاجر فاسق باری میدهد **و از ان جلد است** که مصعب بن غیر

رضی الله عنه لوی مهاجرین در دست داشت این قبیله ویرا رسول نبی داشت خرتی بروی زد و دست راست
وی برید مصعب لوار بدست چپ گرفت و ندان کرد که و اعهد الارسول ان قبیله سوار بود با کشت و خرتی یک
زود دست چپ او را تیر برید و باروی خود و لوار انگاه داشت و نکونار شدن کذا داشت تا وقتی که رسول
صلی الله علیه وسلم لوارا بعلی داد که رم اسب و جبهه و از ان جلد است که خطبه بن ابی عامر رضی الله عنه جید نیت
عبدا الله بن ابی سلول را تر و کج کرده بود و شب ز غافان شب بود که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب مدینه
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شب پیش جید باشد چون غار بادی اذکارا رد و خواست که بر رسول صلی الله
علیه وسلم متقی شود جید دست در امن وی زد و طلب خلوت کرد و پیشتر کسی فرستاده بود و از قوم خود چهار
کس از برای اشهاد حاضر کرده خطبه بادی خلوت درآمد و بایشان حاجت افتاد اما از خوف ان که مباد از قاتل
باز ماند عمل ناکرده سلاح پوشید و روان شد در ان وقت که رسول صلی الله علیه وسلم صفها رانست بیکدیگر
یا بعد رسید و در متعاند اشهاد عام یکای آورد و بعد از مریت بعضی مسلمانان با ابو نعیان بن حرب در افتاد
و خرتی بر اسب او زد چنانکه ابو نعیان از اسب افتاد و بر سینه او شست تا بکشد ابو نعیان فریاد بر آورد
که ای معشره قریش من ابو نعیان بن حربم ویرا خلاص گردند و خطبه بعد از ان کسبی که فریاد و زنج و ستاد
شمر شد رسول صلی الله علیه وسلم چون از متعاند مشرکان فارغ شد نظر بدامن که انداخت بر گفت به
پشت که انجا کیت که ملائکه خفاف سینا آورده اند و او را باب باران غسل بیکدیگر ابواسد ساعدی رضی الله
عنه مگوید که رفیق دیدیم که خطبه بود و از سر او قطره مانجا بچکید رسول صلی الله علیه وسلم خیر داد هم پیش
محمد کسی فرستاد و از او پرسید محمد گفت وقت بیرون آمدن بعضی حاجت داشت بعد از ان قوم محمد
از وی استعفاء کردند که جواب داد بخول روح خود کواه ساختی گفت از ان کشت در خواب میدیدم
که دوزی از آسمان گشاده شد و خطبه با نجا در آمد و باز پوشیده شدن گفتم که ان شهادت خواهد بود و خودم
که بر رسیدن وی بمن جوی را اشهاد کنم و از ان جلد است که حارث بن صمد رضی الله عنه گفته است که روز
احد دان وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن بن عوف را دیدی گفتم ای
یا رسول الله ویرا دیدم که از کوه فرود می آمد و کوهی از مشرکان کرد وی در آمده بود و نزد خواستم که ویرا
بد کاهری کنم ویرا دیدم بوی تو آدم فرمود که ملائکه مددکاری وی با مشرکان متعاند می گاهری کنم ویرا دیدم
که حارث بن صمد رضی الله عنه کوید که بوسه وی با کشتم ویرا با قتم میان مفت تن از مشرکان کشته
افتاده بود ندانم فروری با دتر این همه را کوشته اشارت بدوین کرد و گفت این دو تن را من کشتم
و اما دیگران را کسی کشت که من ویرا دیدم حارث رضی الله عنه گفت صدق الله و رسول **و از ان جلد است**
که چون مسلمانان منبر شدند قاده بن النعمان از پیش رسول صلی الله علیه وسلم غایب گشت بر چشم وی زخمی
زدند که بیرون حست رسول صلی الله علیه وسلم از یکای نهاد از اول تیره و پنا کشت چنان است در اکثر و

و در بعض روایات آمده است که این واقعه در روز نذر بود است چنانکه گذشت و آمده علم و از آن جلد است
که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش رسول صلی الله علیه و سلم منترم شدند و او از
برآمد که آنرا آن محمد اخذ قتل در میان ششکان رسول صلی الله علیه و سلم نیام گفتم و الله که رسول خدای فرار
نمیکند و گشته شده است همانکه خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ پاران
نیست که تقاضا کنیم خدایان گشته شوم و عالم را بی او نیسیم بنام شمشیر خود را شکستیم و دل بر شهادت نهادیم
بعد از آن بر قوم از ششکان جمع بودند و حله کردیم متوق شدند و بدیم که رسول صلی الله علیه و سلم در میان آن
قوم بوده است و ششکان و یار یاران خدای تعالی نگاه میداشتند اندک است مانده است
و از آن جلد است که ابو براء بنی رسول صلی الله علیه و سلم و انس و دوشتر هدیه فرستاد رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که اگر هدیه شمر کی قبول میکنم بدید ابو براء قبول میکند و گفت یا رسول الله او را در کعبه است
طلب شعار اینها تو فرستاده است رسول صلی الله علیه و سلم کلوتج باز از زمین برداشت و آب دمان مبارک
بر آن انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آن آب را بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت
و از آن جلد است که چون در غزوه الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهادت نمود و عثمان
قد کردند که سر و ران تن جدا کنند و بسلا ف و شتر سعد فرستاد که عاصم رضی الله عنه در حبس اجد بپرو و را
گشته بود و وی نذر کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آورد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست باید در کار
سروی فرمود و حق سبحانی و تعالی زبور را را فرستاد تا بیک در عاصم درآمدند و هر که نزدیک می آمد پیش میردند تا روی
او و هم بیکدیگر و بملاک نزدیک میرسد که چون شب شود زبور آن دور شوند سر و را جدا کنیم چون شب
آمد بره بارانی میداشت و سیبی عظیم آمد و بدن عاصم را در بر بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت عاصم نذر کرده
بود که تن هیچ شتر را را مس کند و هیچ شتر که تیرن او را چون بوفای تیر خود را قیام نموده بود و حق سبحانی و تعالی
بعد از وفات وی تن او را از مس ششکان نگاه داشت و از آن جلد است که حضرت بن عدی رضی الله
عنه تیر در غزوه الرجیع بود و بر او ایستاد که ششکان که بعد از شتر خود و ششکان و برانجوس ساختند
روزی و میادید که موشت آنکو ریخته و در کعبه مسج میوه نمود گفت این میوه از کی است گفت از زمانی است
که خدای تعالی بمن داده است **و از آن جلد است** که چون خواستند که حبيب را بر دار کنند بر اهل مکة دعای بد
انگار کردند معا و رضی الله عنه که یک از خوف دعای او بوسیعان خواست که مرا بر زمین خواباند که در
میان عرب شدت داشت که هر که در وقت دعای بد بر بنو بر زمین حبيب دعا را در وی اثری نیست
از بر اضطراب که از مینت دعای بد وی در بوسیعان پیدا شد مرا حبان بر زمین زد که مدتها الم از من نمی
رفت و گفته اند که چون سال که گذشت از نظار یکان وی یکم کسی مانده بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه
سید بن عامر را رضی الله عنه در محض علی فرموده بود و او گاه که پیچود می شد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

سب از ابرید گفت در وقت مقل حبيب و دعای و حاضر بودم هر گاه که آن حالت بخاطر می آید خود
می سوم بعد از آن چون و بر ابردار کرد و گفت خداوند ما بتبع رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود
تیمام نمودیم و اینجا یکسخت است که پیغام من بوی رساند تو قادی که سلام من بوی رسالی سلام من بوی
رسان اسامه گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم در میان اصحاب نشست بود که اشار و جی بروی
ظاهر شد و گفت و علیه السلام و زخمه ابراب در شتم آورد و گفت را درم جیریل از خدای تعالی سلام
حبيب بمن میرساند چون خبر حبيب رضی الله عنه بر رسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که هر که حبيب را از آن
جوب فرود آورد و برای او پشت باشد زیر بن العوام و مقداد بن اسود رضی الله عنه بآن کار برخاستند
شب می رفتند و روز بهمان می شدند تا بیک رسیدند و شب در حوالی دار جمل کس از برای نگاه داشتند وی
خسیده بودند نه است و بر او فرود آوردند و دست وی بر جوشش بود چون از آن راحت می نمود اما رنگ
رنگ خون بود و بوی بوی مشک بهج تعبیری در بدن وی پیدا شده بود و با وجود آن که فریب بچل روز از
شهادتش گذشته بود بر سر رضی الله عنه و بر ابراب خود بار کرد و روان شدند چون ششکان نگاه
شدند مقداد کس در عقب ایشان تا حشد چون با ایشان رسیدند زیر و مقداد حبيب را بر زمین نهادند
زیرین و بر ایتلای کرد یعنی فرود ازین سب و بر ایتلای لایق لایق که دند بعد از آن زیر و مقداد
رضی الله عنه بجا بر مشغول شدند یکسان باز گشتند و زیر و مقداد رضی الله عنه پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمدند جیریل علیه السلام با رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای محمد و ششکان باین دو مرد از امت
تو میات میکند و از آن جلد است که رسول صلی الله علیه و سلم در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب
که ابو قحاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود پیچ فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانه وی
در آمدند و ویرا گشتند و پیرون آمدند ابو قحاده کمان خود را فراموش کرد و باز گشت و کمان را گرفت
و بای و پیران نمی رسید و بعضی گفته اند که بیکت بهاء خود را را میست و پیران میوست پس میری و پیرا
میوست بر می داشتند چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدند دست مبارک خود بر پای وی
مالیدند فی الحال صحت یافت و از آن جلد است که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوه ذات
الرتفاع من اشتری ضعیف جوک زنده داشتم رسول صلی الله علیه و سلم بر من میگذاشت و اشتر من جوک
زده بود و مرا مجال رفتن نبود بر سبید که دایده قصه بار کتم عصا طلید و سه بار عصا در تن وی خلاصه بعد
از آن آب خواست و یک کف آب بر روی وی زد و گفت بر تین بر شستم حق آن خدای که محمد را برای
حق فرستاد که هر چند رسول صلی الله علیه و سلم شتر خود را تیر میراند اشتر من از وی نمی اندازم از
عمرای رسول صلی الله علیه و سلم باز غاندم **و از آن جلد است** که چون از غزوه ذات الارتفاع فارغ شدند
سبع محاربی بر سبی نشسته و معا را شتری گرفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت در کتب اسب

من چیست رسول صلی الله علیه و سلم گفت لا یعلم الغیب الا الله بعد از آن رسید که باران کی فرو داید رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که ان امر لیت موبل خدای تعالی می داند بار برسد که فردا چه کار خواهیم کرد و فرمود
که بخدا غم و بیکر برسید که در کدام زمین خواهیم فرمود که ما معلوم نیست پس حضرت حق سبحانی این آیت فرستاد
که ان الله عتده علم الساعة و تقرر الغیث الایه بعد از آن ملعون گفت ای محمد این شتر مرا از خدای تو دوسرا
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که برو و شکار من مرا از جان و دوسراست و از نفس و فرزند عزیز تراست و سر
بیده نهاد و چون سر برداشت فرمود که ای محاربه بر و در کار من مرا خبر داد که در یک جانب ریش
تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد بعد از آن بدو رنج روی اندک مدتی گذشت
آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و جان بوی ناخوش پیدا کرد که مردم از کندان میکشید و آن
ملعون می گفت محمد سختی گفت و راست آمد و از آن جمله است که جزیره یی به نیت حارث رضی الله عنه که رسول
صلی الله علیه و سلم و یار تو می گزیده بود که گفت است که چون رسول صلی الله علیه و سلم پیروه بنی المصطلق بیرون آمد و بدر
من مقرران قوم بود پیش از آمدن رسول صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد
و در کنار من در آمد خواب خود را بنیان دادم و چون آمدن رسول صلی الله علیه و سلم تعین شد بدو رفتم گفت
ما لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت آن ندارم در آن لشکر مردان می دیدم بر اسبان ابلیش نشسته و
لشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده می فرمودم و در آن سلام آوردم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا توبیخ کرد و در شکوه سلام
نظر کردم دیدم که بدان استعداد و کثرت که اول دیده بودم نمودم و استم که آن بواسطه امداد الهی بود
و از آنجمله است که در غزه خدی که اصحاب خود خندق می کشیدند من سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز
آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه و سلم از آن خبر کرد رسول صلی الله علیه و سلم بخت قشروء آمد
و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کاهر پیاده بودند رسول صلی الله علیه و سلم متین را از سلمان
گرفت و بر آن سنگ زده باره شد و از آن برقی خست که همه بدیده را روشن کرد و این رسول صلی الله علیه
و سلم یکم فرستاد گفت و همه اهل اسلام تیر یکم کشف ضرب و یکم زده بر فی و یکم کشت و رسول صلی الله علیه و سلم
یکم گفت و همه بمواقت یکم کشف و در ضربت بیم تیر همین حال شد سلمان گفت یا رسول الله بدر
و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه و سلم تقویم نظر
کرد و رسید که شما تیر دیدید آنجکه سلمان دید که کشف پیل یا رسول الله فرمود که در ضرب اول برقی خست
و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون ایاب کلاب جبریل را خبر کرد که امانت
من بران دست خواص یافت و در ضرب دوم برقی خست و در روشنی آن کوشکهای سیخ
وزمین روم چون ایاب کلاب مشاهده کردم جبریل مرا خبر داد که امانت تو برین محاکم غالب
خواص آمد و در ضرب سیم برقی خست چنانکه دیدید و در روشنی آن کوشکهای صغارا دیدم و جبریل

خبر کرد که امانت ترا فتح ان ملا دوست خواهد داد و اقدی میگوید که رسول صلی الله علیه و سلم کوشک سفید
کسری را وصف کرد سلمان گفت و الله که صفت ان همین است که میگوید من گواهی میدهم که تو رسول خدایی رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که مرا نیز شام فرستج شود و هر قل با قضا می ملک خود کرد و بر شام حاکم شوی و هیچ
کس شما منازعت نتواند کرد و مرا نیز بن نیز فرستج شود و کسری کش کرد و بعد از آن کسری نباشد سلمان گوید
انجو رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که را بعد از وی همچنان مشاهده کردم و از آن جمله است که جابر گوید رضی الله
عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم از برای شکستن سنگ بختی در آمد و از کسری سنگ بر شکم بسته بود چون از آن
دیدم بر سنگ شدم امانت خواستم و نجات رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفت یک صاع بود ایم و یک نرغاره
خود آورد که دم و نرغاره را بدیج آوردم و در یک انداختم بعد از آن بسوی رسول صلی الله علیه و سلم باز رفتم
اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمانی ما شرمناشیم من هستم یا رسول صلی الله علیه و سلم کیفیت گفت
ان طعام را باز نمودم رسول صلی الله علیه و سلم آواز برداشت که ای اهل خندق جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده
همه بیایید که بسیار است و بایکریه و با من گفت اهل خود را بکوی تا و یک از و یکدان بر ندارد و تمام من زخم
و نان نیز دمن پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه و سلم با همه مهاجرین و انصار و اتباع و شیعیان
می آیند گفت اگر رسول صلی الله علیه و سلم دانست هیچ پاک نیست چون رسول صلی الله علیه و سلم با جمع بخانه ما
رسیدند فرمود که فرقه فرقه در آیند پس فرمود که خیر را بیا آوردم و دمان مبارک کجاشد و از آن سر خیزد
همه خیزات و برکات رخی در آن خیزد و مید و از خدای تعالی برکت طلبید پس فرمود که بزنند و نان را بپار
تا نبرد و فرمود تا از شور و نان و از یک گوشت من می گزفتم و بر دم می دادم تا همه سیر خوردند و
مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی بود و از آن جمله است که سم جابر بن عبد الله رضی الله عنه
گفت که عادت یس عالم ان بود که هر که او را مهمان خواندی جایست کردی روزی جابر بن عبد الله رضی الله
عنه رسول را صلی الله علیه و سلم مهمان خواند و عده داد که فلان روز پیام چون آن روز شد رسول صلی الله علیه
و سلم بدر خانه جابر رسید چون رسول صلی الله علیه و سلم بدید شادمان شد و از شادی مشکاب چشت
و غلطان پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله درای رسول صلی الله علیه و سلم درآمد برده دا
حالی به را بیکل کرد تا بر بیان کند جابر را و سر بود بر سر یک سر خورد و گفت پاتا تو غایم که بدر
این به را بیکل ز بسمل کرد و یک خورد و راست و کار در بر حلق او بر اند و بنا دانی و را بیکل کرد و سر
برادر را داشت عیال جابر چون آن بدیدار بس برید و بدید که تیر سید و بر نام که کشت مادر را اثر وی
می اندازیم مادران و یکم سیر تیر از نام پشاد و هلاک شدن زن فرج نکرد و گفت اگر نبالم و فریاد کنم
خاطر پیغمبر صلی الله علیه و سلم تنزل شود صبر کرد و صبر نکرد و مرد و فرزند را بخانه برد و یکم بر مرد و کوشید
و کسی را از آن حال خبر نکرد و روی تازه داشت و لیکن بدل خوین می یابید تا به را بر بیان کرد و جابر را

آن حال فرزندان خبری نه چون بره را بیاورد پیش رسول صلی الله علیه و سلم نهاد جبریل امین پادشاه
یا محمد خدای تعالی می فرماید که جابر را بگوئی تا فرزندان خود را بیاورد تا با تو طعام خورند رسول صلی الله
علیه و سلم جابر را گفت فرزندان را بیاور جابر بر روی آمد و عیال را رسید که فرزندان کجا اند عیال او
گفت منتر اصرار صلی الله علیه و سلم بگوید که عاقلند رسول صلی الله علیه و سلم گفت فرمان خدای تعالی است بایان
حاضر کنی جابر بر روی آمد و عیال خود را گفت که از خدای تعالی فرمان آمد که زود ایشان را بخوان این ضعیف
گریان شد و گفت یا جابر بنی یارم گفت که چه افتاده است مرد و پسر را بیاور خود و کلیم ایشان برداشت
جابر مرد و را دیدم ده گریان شد که از حال ایشان حسرت بود پس مرد و پیادند و در بای رسول صلی الله علیه
و سلم افتادند و خوشش از آن خانه برآمد خدای تعالی جبریل را بپوشانید که رب التوت می فرماید که تو که محمدی پسر
ایشان رو و از تو دعا کردن و از ما زنده گردانیدند رسول صلی الله علیه و سلم بر خاست و بر سر ایشان
آمد و دعا کرد و فرزندان جابر رضی الله عنہ فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی و از آن جمله است
که در شهر بصره بن سعد گفت که مادر من روادیک کف خواهم داد که این را بیدر خود و خال خود عبدالله بن رواد
بیرتاب خورند من حسرت را اگر کنم و رقم رسول صلی الله علیه و سلم جایی شست بود گفت ای دختر که من پیاد
که با خود داری کیم اندک خسر و از او دعا و گفت مبارک وی رقم از دست مبارک خود بر بالای
جامه چید و مردی را فرمود که اهل خندق را ندا کن تا همه پیانند جمع شدند و جنگ اندک با ایشان خوردند
و باز گشتند و همه مرار بودند و دشوار از اطراف آن جا را بسیاری فرما می ریخت و از آن جمله است
که چون پدید الاغواب خدیجه بن ابی طالب را رضی الله عنه بجانب کنگر اغواب روانه ساخت تا خبری بیارد
دست مبارک بر سینه و میان دو کتف وی مالید و گفت اللهم احفظ من بین یدیه و من خلفیه و عن یمنیه
و عن شمالیه و ان شب سر می سخت بود خدیجه میگوید روان شدم و بنداشتم که کلام در اید و ام
و هیچ سر مادر من اثر نیکو دنیا باغواب رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و باز گشتم و باصحاب پیوستم
بعد از محالط باصحاب سر مادر من تاثیر کرد و اثر آن بطور آمد **و از آن جمله است** که خدیجه رضی الله عنه
برفت رسول صلی الله علیه و سلم عاقر کرد و بعد از آن مناجات کرد که یا صریح الکفر و یمن و یا محجب
و عوۃ المصطبرین اکتف بعی و کزنی قدر تری حال و من بعی جبریل فرود آمد و گفت خدای تعالی ترا نرفت داد
باوی از آسمان دنیا برایشان فرستاد و با وی دیگر از آسمان جبارم که سسک می آورد حدیقه رضی الله عنه میگوید
چون انحرار رسیدم با وی سرد در ایشان چیده بود و آتشی ایشان را می گشت و یکدیگر را ندانم کرد که سر ما
را بپلاک کرد بعد از آن با وی دیگر عظم رسید که سسک می آورد و جاسک قوم بر خود را از آن نگاه
پیدا شد پس نریت در ایشان افتاد و تفخیل تمام بگردید و اشارت بانیت آنکه خدای تعالی می فرماید
اذا کروا نیت الله علیکم اذا جاءکم خود فارسلنا علیهم ریحاً و جوۃ لم تر و ما و از آن جمله است که چون قریش

بگردید رسول صلی الله علیه و سلم گفت ان یفر فکم قریش یفقدناهم و کلکم تفر و نتم بعی بعد از این سال دیگر
قریش با شما نخواهند آمد که در یکین شما با قریش نخواهند آمد که لا جرم قریش هیچ عاقلند و نه فستج که
میرشد و از آن جمله است که چون لکرویش بگردید روزی بوسیان باکر و بی قریش میگفت که در
میان یکدیگر نیست که فرصتی نگاه دارد و انتقام ما از محمد بگیرد که بگوید شما در بازار ما میرود و بوسطه شعولی
تبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل می باشد ما گاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان درآمد و گفت اگر تو مرا تقویت
کنی من این کار را نجات کنم که راه را بگو میدادم و خجری دارم بغایت تیر ابوسفیان و یاراد و راحله داد و با
یکدیگر شرط کرد و یکدیگر را بکشد بگوید عرب روان شد و روز ششم را بعد از رسیدن و از هر کسی رسول صلی الله
علیه و سلم بیکدیگر نبوی نبی عبدالاشتهل رفت است را نوی را حید خود نیت و پیاده بجانب نبی عبد الا
شتهل رفت رسول صلی الله علیه و سلم با جمعی از اصحاب سحر میگفت چون آن عرب را از دور دید فرمود که این
مرد اندیشه غدر دارد اما خدای تعالی ویرا برادر سازد چون نزدیک رسید گفت این ابن عبد المطلب
رسول صلی الله علیه و سلم گفت انا ابن عبد المطلب قصه کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم رود در آن صورت
که گویا سخن مبنای دارد اسید بن جبر را کشید و گفت و در بانشای ملعون و دست در گروی زد و بد کرد
اندرون بام خجری دارد و فریاد کرد که رسول الله این مرد عاقر دست عرب در بای وی افتاد که خون نر خشید
رسول صلی الله علیه و سلم گفت که راست بگوید که صدق تو را شفقتی رساند و اگر دروغ گوئی حق تعالی خود را
بر اندیشه تو مطلع ساخت است عرب امان طلبید و تمامی احوال از گفت رسول صلی الله علیه و سلم ویرا نرسید
سرد و روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم هر جا که خواهی برو و اگر خواهی ازین بتر تر مت گفت
بنده کدام است فرمود که آنکه شهادت بگوید و رسالت من از او گریز گفت اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد انک رسول الله و الله ای محمد که من هرگز از سبک نرسیدم و از خوف تنگ و تیر به خود ملرزیدم و
ترا دیدم موثر از من بر رفت و ترا بر اندیشه من اطلاع افتاد و میدادم که هیچ کس ترا خبر نداد پس دینم که
علم و حافظ تو رحمان است و حوا بوسیان عرب شیطان رسول صلی الله علیه و سلم از سخن وی تبسم
میکرد و جز روزا قیامت کرد و اجارت طلبید و بر رفت و دیگر از وی خبری شنیده شد و از آن جمله است
که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه و سلم با جمعی اصحاب قصد عمره بکند نمودند و در لواجی
حدیده که جایی است فرود آمدند آب آن جا کم بود چون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنگی
شکایت بجهت رسالت صلی الله علیه و سلم آوردند تیری از کشتن خود پیر و ن آورد و گفت این را در
تنگ جا بجلالید را وی میگوید که و الله بعد از خلیفه تیر هزار و چهار صد کس و چهار بایان ایشان همه
بیار شد و هیچ خبری بر اوایت بر او این عاقر رضی الله عنه جانت که در حدینه مردم از
سکای تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه و سلم بجا رجا آمد و دلوئی آب طلبید و از آن و

کرد و دنان مبارک شست و آن آب در جاه ریخت نقطه یکدشت آن آب جان طیفان کرد که همه اصحاب
سیراب شدند و جداشته از آن آب دادند **و از آن جمله است** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است
که روز غدیه تشنگی مردم علی علیه السلام بود و پیش رسول صلی الله علیه و سلم رکوه بود و از آن وضو ساخت مردم
روی بجانب وی نهادند فرمود که شارب بود و دست کشید که ما را آب است که وضو سازیم و نه آن که ما
شایم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان بکشتن و آب جانجو از چشمها بر جوشید و شستن گرفتن
و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه رسیدند که جسد کس بودید گفت اگر صد
نمره می بودیم بس یکدیگر اما ما نزار و با نصد کس بودیم و از آن جمله است که یکی از اصحاب گوید که چون نزد
جعدیه رسیدیم خبر آمد که قریش هاتنی را پیش فرستاده اند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که گیت که
ما را از راه بگرداند و جعدیه رساند گفتم یا رسول الله بدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان
راه بسیار رسیده بودم و حیثه در آن راه بلند و غیبها بسیار دیده بودم زمین حوار شد و هیچ عقده
پیش نیامد تا رسول صلی الله علیه و سلم جعدیه رسانیدم **و از آن جمله است** که چون در روز غدیه امیر
المومنین علی کرم الله تعالی و جده در باب مصالحه که میان رسول صلی الله علیه و سلم و میان قریش واقع
شد کتابی می نوشت اسم الله از حقن ارحیم نوشت و محمد رسول الله کتابت کرد و سپس بن عمر و
روزنوز ایمان میا ورده بود گفت من رحمان را می شناسم بمجا که رسم کتابت است با سنگ اعم
نبویس و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله نبویس که اگر ما را رسالت او معلوم می بود با و متعاقب یکدیگر
بعدا گفت و گوی بسیار میان اصحاب و سپس بن عمر و رسول صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی رضی الله عنه
عنه گفت که از آن موکن و جاسک سپس بن عمر بنکویذ نبویس امیر المومنین علی رضی الله عنه رعایت ادب
را بر محو ان اقدام نمود رسول صلی الله علیه و سلم خود را از محو کرد و فرمود که ای علی ترا تر روزی مثل این واقع خواهد
شد چون بعد از حب صفین میان وی و معاویه مصالحه واقع شد در کتابی که در آن باب میکردند کاتب بگو
که این کتاب مصالحه امیر المومنین علی است معاویه گفت امیر المومنین نبویس که اگر من ویرا امیر المومنین بشناسم هاتنی باوی
متعاقب نکردم چون امیر المومنین علی رضی الله عنه از ایشان گفت صدق رسول الله علی بن ابی طالب نبویس
و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه و سلم در حدیه موی ترشید و موی تراشید خود را بر سر درختی بن
انداخت لهاب بران درخت از دعام نمودند و آن مویها را از یکدیگر ربودند ام حاره می گوید که من خدنا را
موی کشیده بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم هم که ام رضی بودی آن مویها را در آب می شستم و بر بعضی می
داوم خدای تعالی و بر صحت میداد **و از آن جمله است** که چون بعد از پت روز کپاش در حدیه افتادند کردند
مرحمت نمودند اصحاب در بعض منازل رفتند را و شکایت کردند رسول صلی الله علیه و سلم را علما اشارت فرمود
آن سخن امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم اندک جبار

یابی باشد که بر شند تبری نماید اگر جباری اشارت رود که مردم قیقه زادی که دارند جمع کنند و از قتل و غنایت
الهی زیاده ای برکت خواهی شست که قلمش تو بند دل خواهد بود پس قوم قیقه زادی که داشتند جمع کردند
و بر نظرها بر آنگذند بعضی را یک شست تر مانده بود و بعضی را یک کف سویتی پس رسول صلی الله علیه و سلم
از حضرت خنی سبانه و تعالی برکت خواست و فرمود که او عیبه خود را بیا و برید آوردند و جندان زاد بر
داشتند که جبار بیا و آن را و یک طاق بر داشتند تا چون از آن موضع کوچ کردند با یکدیگر تا بستان
بود و مواصاتی خدای تعالی با رانی فرستاد که همه سیراب شدند و با بر داشتند **و از آن جمله است**
که رسول صلی الله علیه و سلم در چند روزی از سال ششم یا اول حرم از سال مقم رسولان بار باب اویان
فرستاد و قیقه الکلی را رضی الله عنه به نقل صاحب روم فرستاد و کتابی با وی همراه کرد و مضمونش
بعد از رسیدن آن کتابتی است از محمد که بنده خدا و رسول و دست بوی مر قتل که عظیم روم است سلام
بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد درستی که من ترا بر رعایت اسلام بخوانم سلام آوردن ما سلامت
مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر این دولت روی مکر دانی که اهل روم که محکوم فرمان
نواند بر تو خواهد بود و یا اهل کتاب تعالوا الی کلمه سواها و یسئلکم الا تعبدوا الا الله و لا الشریک لیسئبا
ولا یجید بعضا بعضا را با ما من دون الله فان توالوا فوالوا انشدوا با ما مسلمون دینه الکلی رضی الله عنه
در محصل بر نقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون مر قتل دید که عنوان آن عربی است ترجمانی طلب کرد
و در هیچ نگاری جانست که در آن وقت ابو سفیان با جمعی از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند مر قتل
ایشان را طلب داشت و گفت که ام از شما باین مرد که کاب فوت و است تر دیگر است ابو سفیان گفت
من از همه تر دیگر مر قتل گفت ویرا تر دیگر من آرید و دیگر از او در قضای وی بدارید پس ترجمان گفت
با ایشان بگوی من ازین مرد که دعوی قنابت حاج کتاب میکند بخان خواهم رسید مر و دروغ گوید
مکذوب و می کینه ابو سفیان که است و الله که اگر و هم مکذوب بودی شایستی که دروغ گفتی پس اول رسول
کرد این بود که زب و می جکوز است گفتم نسب شریف دارد و مکذوب گفت این دعوی که وی میکند مر که
کسی دیگر در میان شما کرده بود گفت لی بس گفت بچکار از بیان وی ملک بود و است گفتم فی گفت اشرف مردم من
او که دند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بر روز زیادت می شوند باکم می گردند گفتم زیادت می شوند گفت
بچکار از جنت نامیدید بن دین از و بر شد است گفتم فی گفت پس از آنکه این سخن گوید در هیچ امری و یا
منتم مکذوب می داشتید گفتم نه گفت هیچ عذر میکند گفتم اما ما حالی دوریم از وی از فو پات احوال و می خبری
نداریم ابو سفیان میگوید سوالات وی خیان متعاف بود که ما اینها ازین کلمه زیادت کشش محال نبود
بعد از آن رسید که با او بیج متعاند کردید گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم کامی طور در جانب
او بود و کامی در جانب ما گفت شما را یومی فرماید که خدایا بچکار می برستید و بیج خیر را با او در عبادت

شربیک سازید و صلوة و صدق و عفاف و صد رحمی فرماید پس ترجمان گفت یا او کوی که من از
نسب او برسدیم نوا و ارشاد النب کفی و این چنین باشد و برسدیم که در میان شما یکس این دعوی کرده بود و کفی
لی گفتیم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد شاید که وی تیر معیت و ی که در باشد گفتیم از بدران وی یکس
مکد بوده کفی نه کفلی اگر از بدران وی کسی مکد بودی شایسته که حکمت مکد بدران این دعوی کردی دیگر
که پیش از من هرگز متم مکذب بود دست کفی نه دانستم که یکس چنان کند که با حق راست گوید و بر خدای تعالی
در قیام گوید و اثری کند و دست برسدیم که اشراف متابعت وی می کند یا ضعیفان کفی ضعیفان و ما می دانیم
که اتباع رسول نیست ضعیفان بوده اند و یکس کفی که زیادت می شود نه کم همیشه سنت الهی ضعیفان بود است نادین
تمام شده است و کفی که یکس از دین وی بر می کرد و این نشان ضعیفان قلب است بنور ایمان و دیگر کفی
که قدر نمی کند و بیادست خدای می فرماید و ارشاد کنی می کند و صلوة و صدق و عفاف و صد رحمی فرماید
اگر ابو تو می گوید راست باشد و الله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت تصرف خود آورده و من
تقرین میدانم که ختن کس معیشت خواهد شد اما کمان می بردیم که از شما باشد اگر من دانستم که نجاست
وی می توانم رسید تقای او را بخت شرمی و خاک بای و را تو تپائی دیده که دی بعد از آن کتاب رسول
راصلی الله علیه و سلم که دیده آورده بود و فرمود تا یکس از بد چون بر صفحون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر
وی رسید توبه کرد و از قال و قیل بلند شد ما از آنجا پیرون آمدیم و من به جانب خود گفتم که کار محمد بلند
شد که ملک بنی امیوه از خوف وی می زد و مرا تقرین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و این تقرین
در دل من روزی بر روز می آید و تا حق تعالی دل مرا بتو را اسلام منور ساخت و از آن جمله است سر روزی در
پیت المقدس من قتل از خواب بیدار شد تغییر الحال و اندوختن بطارقه از وی سوال کردند که موجب طلال
چیت گفت و دش در خواب دیدم که ملک خسته کند کان ظهور یافته بود و بر وایتی جانست که وی علم کوم
یکو میدانست گفت در کوم نظر کردم خان دیدم که طایفه کشته می کنند بر ملک من مستولی خواهد شد بطارقه
گفتند که با بقره از یهود طایفه نمی دانیم کشته کنند و ایشان مطیع تواند چه را قتل کن ما این شوی درین شد
بود که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب ابوداد و مردی از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص
میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان
ایشان قتل بسیار واقع شده من قتل گفت و بر آنجا توبه برید و به بنید که قتل است یا نه دیدند مخون بود
بسیار حال عرب برسد گفت مخون اند من قتل گفت و الله ایشان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور
خواهند کرد و بعد از آن من قتل بصاحب خود که در روم بود و در علم کوم ما بود خود کتبانی نوشت و از احکام
نجومی استعلام کرد و خود نظف محض روان شد چون کجس رسید کتاب صاحب وی آورد و در دست
بیان که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است و از آن جمله است که بعد از آن من قتل منادی فرمود و یکس

عظمای روم در کشت ده ترین معا بدی که دشت شد جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه در مار ایستند
با ایشان خطاب کرد که ای مشر روم صلح و سداد و قحاح و رشتا و خوشی می خواهید و دوام دولت و ثبات
سلطنت خود مطلبید گفتند آری ای ملک چون بطیم گفت یا باید تا باین نبی متابعت کنیم و دین او را متابعت
نمایم چون این شدند بد چون فرخش همه بر میداد و بسوی در داشتند چون در مار ایستند یا قشدا غار
قلی واضطراب کرد و در کمال تهورت ایشان را دید ایشان را بار حلیه و گفت مقصود من ازین سخن امتحان شما
بود که چیم که در دین خود را نسخ کنید یا نه و از حقش شد و سحره کردند و از آن جمله است که در بعض روایات
آمده است که چون میان من قتل و ابونعیمان آن مقالات گذشت تمام شد ابونعیمان گفت ای ملک اگر رخصت باشد
یکبار از شما ان او باز کوم ما کندب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او خیان میگوید که در یک
شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح با رگش ابونعیمان گفته است چون من این سخن گفتم
بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بودی الحال گفت من آن شب را دانستم و از علامات که در آن شب
شما بپا نهاد ملک را نیز اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت خان بود که پیش از خواب رختن همه در مار می بستیم
در آن شب یک در را نشوایستیم بست همه اهل بیت المقدس را صبح کردیم که یک آن در نشوایستند که در و چون
باز داشتند اثر بستن دایه نزدیک آن در دیدیم و از آنجا است که چون من قتل از پایان قوم نومید شد
دیدم کجی را رخصی الله عذت گفت و الله که من می دانم که صاحب توبی منرسل است و یکبار از اهل روم منیر سم
که مرا پلاک کند که اگر خانبه این ترس نبودی مرا به متابعت وی کردی و از اسباب سعادت و دوحای کشای
اما پیش فلان استن بر و کردی در روم از من عظیم ترست و با حکام کتب الهی علم تر بین که بر می گوید و چه
رخصی الله عذت پیش از استغف رفت و حال را باز فرود استغف گفت و الله که او بی مرسل است ما او را بصفش می
شاسیم بعد از آن بخانه درآمد و با یاسیاه که داشت پنداخت و جاد بنید پوشید و عصابه گرفت و بسوی اهل
روم پیرون آمد و ایشان را کزیه بودند گفت ای مشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را
بهند که خدای تعالی میخواند و من کوا می میدهم که سبج خدای بفرستد که فائق سماوات و ارض است نیست
و احمد بنده او و رسول است همه با شقاق بروی از و جام کردند و خندان زدند که کشته گشت پس چون در بیروی
من قتل با رگشت و قصه را با رگشت من قتل گفت من با تو گفته بودم که از تصد این طایفه ایم نیستیم و الله که این تصف
پیش ایشان تقدار از من عظم بود و قول و مقبول تر با وجود این سبب ایمانش قتل کردند و از آن جمله است
که رسول صلی الله علیه و سلم جماع بن و سب را بر سالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه
دش می بود جماع اول پیش صاحب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال
رسول صلی الله علیه و سلم استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه کفی بعینه صفت رسول است که عیسی علیه
السلام بقوم او تبارت داد ما است و شرایط اکرام و احترام کجای آورد و حارث را از آن خبر داد و حارث

پروان آمد و تاج بر سر نهاد و سحاح را طلید و چون نام رسول راضی الله علیه و سلم خواند از انداخت و گفت
 ملک را از من کمی تواند ستاد ایسان نعل بنیدید که بسوی او لشکر می کشم اگر چه درین باشد پس سحاح را گفت
 برو و از آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن اما حاجب سحاح را رعایت میاثر کرد و گفت سلام من کفایت رسول
 صلی الله علیه و سلم برسان و اعلام کن که شیخ دین و دم بس سحاح آمد و رسول راضی الله علیه و سلم از حال حارث
 خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم گفت پلک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک
 وی بدیگری انتقال یافت **و از آن جلد است** که فرود بن عمر و لدا فی که عامل قیصر بود بر عیان چون خبر رسول
 صلی الله علیه و سلم شنید ایمان آورد و از اسلام خود رسول راضی الله علیه و سلم اعلام کرد و کتاب نوشت و پدیا
 نوشتند مضمون کتاب آنکه محمد رسول الله علام غوده می آید که من با سلام از او کردم و کواشی می دهم که تو همان
 رسولی که تقدم تو عیسی علیه السلام بشارت داده است و السلام علیکم و چون خبر اسلام فرود قیصر رسید و بر او
 خول کرد و جس فرمود و فرود گفت و الله که من هرگز از دین محمد اعرافش نخواهم کرد و نویسمی دانی که او رسول
 صلی الله علیه و سلم است و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلام تقدم وی بشارت داده است و عدم انبیاء و نوزد وستی
 دین است قیصر گفت بقی انجیل که راست میگوید و فرود از اسلام بازگشت و در جیس ملک شد و از آن جلد است
 که چون حاجب بن ابی بلتعه کتاب رسول راضی الله علیه و سلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید و بر او قیصر و عظیم
 بسیار کرد و در جواب نوشت که من میدانم که پیغمبری باقی ماند است که خاتم انبیاء است و لیکن کمان
 می بردم که وی از شام بیرون آمد و همراه کتاب دو جلدی که یکی باریه بود و اتسری بنید که بدلیل مشهور
 و پدایای دیگر نوشتند و با حاجب گفت که این ضحای که تو از صاحب خود میجویی به صفت آن رسول است
 که عیسی علیه السلام تقدم او بشارت داده است و او بعد ازین ظاهر خواهد شد و اصحاب او باطل مارول
 خوانند که چون حاجب مراجعت نمود و مقالات و بر امار رسول صلی الله علیه و سلم گفت رسول صلی الله
 علیه و سلم فرمود که آن چیست بگو که نمیکنی که دانا ملک و بر افعا خواهد بود وی در ایام خلافت امیر
 المومنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد و از آن جلد است که چون سلیمان بن عمر بن العاض کتاب
 رسول راضی الله علیه و سلم بسوی موده بن علی الحقی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم خوش خلق
 ایسم در دل عرب از من مباحثی می آید فلقی را بان بنیوانی بغایت خوش است علی بعد از من کن تا اتباع تو کنم
 رسول صلی الله علیه و سلم گفت اگر از من ملک هر ما طلبد که بر زمین افتاده باشد بدو ندیم خود و آنچه در دست
 وی است پلک شد چون رسول صلی الله علیه و سلم از فتح که بازگشت جبرئیل علیه السلام آمد و از مودت هود
 خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم گفت بعد ازین در مقام دروغ کوی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از آن
 گشته شود و کان کما قال صدق رسول الله **و از آن جلد است** که رسول صلی الله علیه و سلم بعد از بن خدا
 را کسری فرستاد و کتابی نوشت که کسری آن کتاب را که نامه سعادت وی بود بدید چون آن خبر رسول

صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که من کتابی و الله غرق ملک یعنی وی نامه را بار که در و د باشد که خدای تعالی
 نامه ملک و دولت و بر باره که داند هم در آن تردید یکی شیر و بر سر وی و بر اقبل آورد و از آن جلد است که از
 کتاب رسول صلی الله علیه و سلم پیشتی بر کسری مستول شد چون عید الله بن خدا فرستاد و ی بازگشت حجاب خود را فرمود
 که بعد از این می باید که سچسک از عرب را بکند از بد که پیش من در آید و چون بخلوت خاص خود که انجی سچسک را بار نمود
 درآمد و دید که مردی است و دعای بدست گرفته میگوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاد
 که خلق را بدین حق بخواند گفت ام و از پیش من بیرون برو بعد از آن حجاب را طلب کرد و سیاست نمود بعضی گرفت
 و بعضی را دست و پای برید و گفت با وجود این میاثر که میگوید هم چون میگذارد که غدری بخلوت خاص من در آید
 ایشان سوگند ان عظیم یاد کرد و بد که محاطت درگاه که ده ایم و سچسک را بکند اشتیام بار دیگر آن شخص بهمان طریق ظاهر
 شد و عصار بر سر آورد و گفت پیش از آنکه این عصار گشته شود ایمان آور چون ایمان نیار و ده ایم عصار را
 بست و همان شب بر او شیر و بر و بر اقبل کرد و از آن جلد است که کسری بعد از آن که کتاب رسول
 صلی الله علیه و سلم باره که داند آن که مایب وی بود درین نوشت که خیاب معلوم شد که در آن زمین شخص پیدا
 آمد که دعوی نبوت میکند فی الحال مردی دانا بکتاب وی دست ناکامی احوال و بر معلوم کند بلکه و بر افعا
 سازد و زوز و بار ساند با دان و کس فرستاد چون بدید رسیدند و ملاقات رسول صلی الله علیه
 و سلم شرف شد بد که ملک الملوک یعنی کسری با دان نوشته است که نزد آنحضرت وی فرستد رسول صلی الله
 علیه و سلم تبسم نمود و گفت نشیند مرد و برانو درآمدند و رسول صلی الله علیه و سلم ایشان را دعوت کرد و با سلام
 خواند ایشان گفتند بر خیرای محمد و فرمان ملک را امثال غای اگر بختیاز خود بر روی بازان ترا ملک سازش
 نوید که نافع باشد و اگر زوی دانی که کسری کیت و چگونه ترا مقوم تو ملک کرد اند و بلاد ترا و بیان کند
 آن دو کس اگر چه ویرانه نین میگذارد اما از میت مجلس رسول صلی الله علیه و سلم رزده را ایشان افتاده بود و بعد از
 بیرون میآمد یک گفت اگر پیش ازین در مجلس خود ما را داشتی هم آن بود که از میت او پلک شدی بعد از آن رسول
 صلی الله علیه و سلم جواب کتاب بازان طلیدند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که امر و زقبل خود باز روید و
 فردا پدید چون با بداد پدید گفت صاحب خود خبر برید که برورد کار من برورد کار او را که کسری است
 دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی ملک که غای در تصرف است تو بکند ام و زود باشد که دین من
 ظاهر شود و اهل اسلام بر من در تحت تصرف کسری است مسط شوند چون رسولان خبر با دان رسانیدند با دان گفت
 اگر وی درین سخن صادق باشد پیغمبر خدای است و غول باید که سچسک را بملوک در ایمان بوی بر ما سابق نباشد
 درین حال بود که رسول شیر و بر خبر قتل کسری آورد با دان اهل و سر زنزان و با جماعت فرس که
 با وی بودند بد و لت اسلام شرف شد **و از آن جلد است** که چون سال ثهم انجرت بود و خیر مردن
 آمدند رسول صلی الله علیه و سلم اول بر علم با میر المومنین عمر و اد رضی الله عنه با جماعت مسلمانان رفت و بخت

الولید بی آن که ویرا میرسانند بدست وی فتح شد پس گفت اللهم انی سئف من یؤکف فانت مقصود یعنی خداوند او و شمشیرت از شمشیرهای تو بس تو قدرت می دهی ویرا و درین روز فایده رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد از آن چون علی بن ابی طالب بنده خیر موده سوی رسول صلی الله علیه و سلم آورد فرمود که ای ابلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر میدی یعنی گفت تو خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم از جمیع آن وقایع جنگ بود خبر داد یعنی گفت بخوان خداوندی که ترا بر استی فرستاده است که از حدیث قوم کوئی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه و سلم گفت این الله تعالی رافع الارض حتی را میت متفرکم یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بر نظر من دست ناخته گاه ایشان را مشاهده کردم **و از آن جمله است** که چون بجای که با تداق قریش بر خواجه که در عام مدینه بعد رسول صلی الله علیه و سلم در آمده بودند چون آورده بسیار از ایشان را کشید و در میان آن رسول صلی الله علیه و سلم با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خواجه امری حادث شده عایشه گفت رضی الله عنها که قریش در زیر شمشیر خانی شده اند چگونه بر نفس عید اقدام نمایند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود یقیناً خداوند لایم بریده الله بهم گفت محمدی می سکند از برای امری که خدای تعالی بایشان خواسته است عایشه رضی الله عنها گفت آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شمشیر رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خیر خواهد بود و از آن جمله است که چون درین سال رسول صلی الله علیه و سلم غزیت مکه کرد و در دو عاکفت بار خدایا قریش را غافل کرد و آن خندان که با ایشان بر سیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کرامت مجرب بود و از اهل بدر بنا بر آن که در مکه بودند تا قریش لغات حال ایشان نمایند بنویسند نامه نوشت که رسول صلی الله علیه و سلم فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و کتب را باز آرد که او بولیب داد و بنیان ویرا بنیستاد و جبریل علیه السلام رسول را صلی الله علیه و سلم از آن حال خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم علی و زبیر و مقداد را رضی الله عنهم طلب کرد و فرمود که ساره را دریابید و نامه را از دست بیاورید و بر عقب وی بر قند و با وجود آنکه وی بر بی راهی رفته بود ویرا افتد و بنامه باز آوردند و از آن جمله است که چون فتح مکه میرشد و رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه کرد در حواله خانه سید و حضرت خنم بود با همای ایشان بر خاص و کاس حکم کرده رسول صلی الله علیه و سلم بگوئی که در دست داشت سوی تکی اشارت کرد و گفت جلالی و زنی ابی اطلال ان ابی اطلال کان ز متوفی لی آنکه خوب بوی رسد بروی در افتاد و بعد از آن دیگر بروی در افتاد و در خانه که تکی بود در آن لطف مکن و سارا افتاد و از آن جمله است که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه و سلم با علی رضی الله عنه بخانه درآمدند و بعضی هشام را بر مواضع بلند نموده بودند که دست نمی رسید علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله بای مبار برکت من بنید و این تبار خود آورید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ترا طاقت نقل نبوت نیست تو بای بر کیف من بنه علی رضی الله عنه امثال فرمانزایی بر کف مبارک رسول صلی الله علیه و سلم نهاد و بنامه فرود آورد و در آن حالت رسول صلی الله علیه و سلم از علی رضی الله عنه پرسید که خود را چگونه می بینی گفت یا رسول الله من را حجابها

یعنی

مکشوف شده است و جهان می بینم که سر من ز ساقی عرش می ساید و بدو دست دراز میکنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خوشا وقت تو که کار خدای کنی و خدا حال من که بار خدایم **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم در روز فتح مکه وقت غار شپین بلال را گفت پیام بگو برای و بانگ ساز بگوی و قریش بهر نامی که بگوئی بودند چون بانجا رسیدند که آمدند ان محمد از رسول الله جویر به نیت اهل جمل گفت خداوند انکه در کو تو غار را خود بگذاریم و والله که دوست تو ایم داشت آن کس را که دوستان ما را کشت بد رشتی که بیدار من آمدن بجای آمد از نبوت بد رشتی انرا در که دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید گفت حمد خدای را که بدرم را بآن کرامی کرد که این بانگ را شنید و بد رشتی پیش رفت یک روز مرده بود و جمعی دیگر بودند که کس نمی گفتند ابو سفیان گفت من هیچ نمی گویم که مرده گویم این سنگ ریزه ما محمد را خیر خوانند که رسول صلی الله علیه و سلم آمد و بر سر ایشان پاشاد و مرگ را جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین گفتی و تو ای فلان چنین گفتی ابو سفیان گفت یا رسول الله من هیچ نمی گویم رسول صلی الله علیه و سلم بگوید و از آن جمله است شیه بن عثمان بگوید که چون رسول صلی الله علیه و سلم بعد از فتح مکه لغوه حنین وادی است میان مکه و طایف غزیت کرد و با محاف و دانه بدر و عسمن که در روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود کفنم امر و زورتی نگاه دارم و یک خود را از محمد کشتن قصد کردم که از دست راست درایم یا از چپ عباس ایستاده بود و کفنم تو را بگذراندت بدست چپ کشتم و یکدیگر ایستاده بودند از فضای وی درآمد و کار بانجا رسید که جم و شمشیر بروی زخم ناکاه باره اشس دیدم که بر آمد چون برقی و میان من و رسول صلی الله علیه و سلم جایل شد بر رسیدم که آن اشس را بسوزد دست بر خنم خود نهادم و بقتوی و پس مرگم که رسول صلی الله علیه و سلم سوی من نگاه کرد و گفت ای شیه بن زید یک سو بس گفت خداوند و در کن از وی شیطان را چون دیده بر دنیا رسول صلی الله علیه و سلم اندامم را از سمع و بصر من خوشتر نمود گفت ای شیه بن قتال با کافران کن و از آن جمله است که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه میکردم ناکاه دیدم که دستی و جامه بروی ظاهر شد گفتم یا رسول الله ان دست و جامه بر دوز بود فرمود که شما دیدید از کفتم ای فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد و امانان **و از آن جمله است** که مالک بن عوف که در غوه حنین صاحب لشکر کفار بود چون با لشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جا سویمان فرستاد چون مشاهده شد سلام کردند بسوی مالک بارگشتند شوق الحال مالک از ایشان سبب تغییر پرسید گفت مر دان سفید دیدم بر کسان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت تقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش بار کرده و خود را و ما را از هلاک بار رسان **و از آن جمله است** که چون اولاد در غوه حنین نرعت بر مسلمانان افتاد و باز جمیع آمدند رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد که خداوند ابده ظفر و لعلی که وعده کرده حضرت آلهی در برید و ملائکه سفید بر کسان ابلق بکشد درآمدند و رسول صلی الله علیه و سلم گفت هذا

چنین می نویسد یعنی این مکانی است که گم شده است و در جبهه شقی خاک طلیده و در روی کاوان
افتاد و گفت شام الوجوه هیچ کس نمیدانست و چشم وی از آن خاک بر نشد بعد از آن کافران
ثبت دادند و نه میت کردند و از آن جمله است **چنین آمد و است که رسول صلی الله علیه و سلم**
با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس مرا یک کف دست بیا که ده ناله شبیه آنکه رسول صلی الله علیه و سلم بر آن
سوار بود از آنم که در خود را بست که داند چنانکه شکم وی بر زمین رسیده رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک
خود یک گرفت و در روی مشرکان افتاد و گفت شام الوجوه ثم لا یضره و فی الله عز و جل میت ایشان
انداخت **و از آن جمله است** که عابدین عمر و ثقیف رضی الله عنه گفته است که روز چنین پیش رسول صلی الله
علیه و سلم متعاندی که دم تیری بر جبهه من انداخت و خون بروی و ریش و سینه من روان شد رسول صلی الله علیه و سلم
آن خون را بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و سینه من آورد عابد در ایام حیات خود این حکایت
می کرد و چون وفات یافت در وقت غسل آن موضع را سینه وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه و سلم
رسیده بود نظر کردند و نورانی بود چون غوغا فرس و از آن جمله است که در سال نهم از حروب رسول صلی الله
علیه و سلم نیز به نبی کلایب فرستاد و کتابی تیر نوشت ایشان اتفاقا اسلام کردند و کتاب را بخشید و آن
بوست را که کتابت برای کرده بودند بر تیر دو خود و خدش چون خبر ایشان رسید مبارک رسول صلی الله علیه و سلم
رسید گفت ما لم اذنب الله فقولم چیست مرا ایشان از احادی تعالی عظمای ایشان را ایراد کردند که ایشان بواسطه عی
رسول صلی الله علیه و سلم همه بیفقه العقل و محط الکلام اند و بعضی خاندن سخن ایشان نمیشود و از آن جمله است
که درین سال غزو تبوک واقع شد در قمری از منازل که شکم کرده بودند رسول صلی الله علیه و سلم نزدیک صبح
در خواب شد تا غایتی که اتفاق برآمد از ابوقحافه ابوطه که گفته است که مطهره آب داشتم بر دست
رسول صلی الله علیه و سلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار خواهد آمد و بعد مردم
شیر رفت بودند و در موضعی آب فرو داده و هر چند ابوبکر و عمر رضی الله عنه گفته بودند که بر سر آبی فرو
ایم القات کرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حارث مواد ایشان اثر کرده است و ایشان
ایشان خویش قربان میکنند و بقیه ای که در معده ایشان می یابند می خوردند چون رسول صلی الله علیه و سلم
آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابوبکر و عمر شنیدند بایشان که نذی فرستید بعد از آن مطهره
را که در وی بقیه آب مانده بود طلیده و مردم را صلوات آب میریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب شدند
و ده نفر را سب و با توده هزار شتر برآید و **و از آن جمله است** که عبدالله بن جحیم رضی الله عنه بعد
از آن که رسول صلی الله علیه و سلم یکایب تبوک رفت بود بخانه خود درآمد و در آن صاحب جمال داشت و سرکه
عیشی یعنی سیاه کاهی داشتند آنرا آب زده بودند و فرش می گذاشتند و طعام حاضر کرده عبدالله چون از آنرا
دید گفت بجانم رسول که تعالی نکاه گذشته و انیده و برانزیده است در چنین موای کرم صلاح به

داشته نبال کفار رود و عبدالله در سایه طعام جمیلا ساحت به از زمان خوب روی معاشرت کند این معامد
از انصاف و درست و آنکه که تا بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم شرف نشوم هیچ یک ازین زمان
مخبر نگویم با رکشت و برشته خود شست و پراه در آمد هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون
تبر و یک جوک رسید رسول صلی الله علیه و سلم خبر دادند که شتر سواری از دور میاید که باین جانب متوجه
است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که امید میداریم که آن ابوجحیم باشد چون نزدیک رسید گفت که و الله
ابوجحیم است چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم بعد از جواب
فرمود که اولی لک یا اباجحیم یعنی نعمت و ناز غانی بخواهش و آنرا در رضای حق سبحانه در باطن شرا
بترست **و از آن جمله است** که ابوایمه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم در غزو
تبوک بوادی القوی رسید انجمنی بود و کشتانی داشت اصحاب را فرمود که فرمانای تختتان و پیرا
برید چون بریدند خبرهای آن ده و شش پروان آمد و آن زن را فرمود که تو نیز بعد ازین حساب
از اینجاگاه میدار که خبرهای پروان می آید چون مراجعت فرمود سوال کرد که بعد از آن فرمانای کشتی
توجه اند گفت ده و شش همان مقدار که رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی بریده بودند
و از آنجمله است که چون از وادی القوی یکایب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت
خواهد آمد باید که سپیکر از جای خود برنجیزد و شتران خود را محکم بندند در آن شب بادی سخت آمد و در آن
دوم در غاسه بودند ایشان را باد ببرد و بگویمهای که از آنجا دور بودند انداخت **و از آن جمله است** که ابوبکر
عقاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم یکایب تبوک توجع نمود و شتر من ضعیف
ولاغ بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب رسول صلی الله علیه و سلم بروم چند روز آن شتر را عطف
دادم و بعد از آن روان شدم چون یکی از منازل رسیدم شتر من جوک زد و دیگر از جای برخاست متعجب
که داشتم بر پشت خویش گفتم و در آن که مای سخت راه تبوک پیش که گفتم چون من از دور ظاهر شده بودم
گفته بودند که ما رسول الله پیاده شما از راه می آید فرموده بود که امید میدارم که ابوذر عفراری باشد چون
تبر و یکتر آمدم گفته و الله که ابوزر است چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدم بر خاست و گفت
مر جانی در غمی و عده و بیوت و عده و بیعت و عده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابوذر را می رود
شما و خواهد مرد شما و بر کفایت خواهد شد شما و بجهان شد که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود شما بزرگوارید و
انجا وفات یافت این مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب متقی گفته است
که روضه ابوذر را در رنده زیارت کردم انجا اثری یافتم که در مقارن بیا رفتم پیش قبر او نماز کردم
و سر بریده نهادم راجی مسکاف و از تو احوال ان تربت معطر شدم من رسید **و از آن جمله است**
که درین غوغا در بعضی منازل ناله رسول صلی الله علیه و سلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد کمان میرسد که

غیرست و شما را از آسمان خبر میداد چو نیست که نمی داند که ناله وی کی است از بار رسول صلی الله علیه و سلم
بارگشتند فرمود که من نیدانم مگر آنکه خدای تعالی مرا بر آن مطلع گرداند و اکنون مرا مطلع گردانید در فلان
در غار است چهاروی در خوشی بند شده است رفته ناله را می آید بجان غالی یافته **و از آن جمله است**
که جمعی از منافقان بار رسول صلی الله علیه و سلم تنبک می رفته و یکی از ایشان و دینچه بن ثابت بود و ایشان
یکی بود از اصحاب اجماع نام وی مخشی بن حر بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می بیند که قتال نمی الاصفی چون قتال
و کمران خواهد بود و الله که گویای پیغمبر که در آنها را آید کرده در میانها کشیده اند مخشی بن حیر گفت و الله
که دوست میدارم که هر یک را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلی
علیه و سلم عمار را سرگرفت که این قوم را در باب که بخواهد از ایشان می رسد که بگفتند اگر بگویند بگوی
که چنین و چنین گفتند چون عمار را سرپیش ایشان رفت و از ایشان گفت همه بعد از خواهی پیش رسول صلی
علیه و سلم آیند و دینچه بن ثابت خجسته ناله رسول صلی الله علیه و سلم گرفت و گفت یا رسول الله ما
کی تخلص و تعلق و مخشی بن حیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشانند از مخشی
از آنکه کرد و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سوال کرد که ویرا شهادت رساند جای که بکس
نداند در روزی که شهادت شد و از وی اثری نیافتد و از آن جمله است که چون نزدیک تنبک رسید رسول
صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت که فردا وقت بخت تنبک خواهیم رسید باید که تا من نیایم دست
بآب نیسایند چون قوم با یکدیگر رسیدند آب خیمه بغایت کم بود دست بآب نرسیدند از رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و دست و روی بآب بشت آب آن خیمه کوشش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت
آب برگرفتند و با معاد بن جبل گفت امید است که خندان عربایی که آب این خیمه را در میان جاری بپاشی
و از آن جمله است که معاد بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تنبک بازگشتم بوای رسیدم
که آنجا خیمه آب بود که از شکاف سنگ پیرون می آمد خدا آنکس یک سوار یاد و سوار پاشا من رسول صلی
علیه و سلم فرمود که می باید که بکس در آن آب برایشان نگیرد و سرکشین گیرد می باید که آب را بنجی از چهار
نوا از اصحاب پیشه کار رسیدند و آبی که جمع شده بود که فرمود رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب ایجا رسیدند
که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است که فلان و فلان و فلان این را لعنت کرد بعد از آن
فرود آمد و آن شکاف سنگ را با گشت مبارک مسح کرد و تکلم کرد با خدای تعالی خواست که تکلم کند
تا آب از آن شکاف سنگ روان شد یک کفایت گرفت و بر آن شکاف سنگ با شید معاذ رضی الله
عنه گوید و الله که شنیدم در آن وادی مثل صاعقه آواز آمد می آمد پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که هر کس از شما که خندان برید که این وادی را دریا بدین وادی را دریا بد و کرد اگر دوی سیح وادی بنر
و قوم ترازان نیست **و از آن جمله است** که در آن راه ماری عظیم سبکین با شکلی عجیب پیش آمد مردم بسیار

ترسناک شدند بر یک رسول صلی الله علیه و سلم آمد و رسول صلی الله علیه و سلم راحه خود را بسیار نگاه داشت
بعد از آن که از راه پیرون رفت و سر خود بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و سر خود را در پس
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که این تیران تو چنان است که بسوی ما آمده بودند و استیلا قرآن کرده چون نزدیک
تمام وی رسیدیم سلام آمد اکنون شما را سلام میکند جواب وی را دید جواب دادند پس رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که آنچه با شما دانسته من کا نواندگان خدا را دوست دارم که با شما باشند و از آن جمله است که جواهری
از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم با شش تن از صحابه رضی الله تعالی عنهم در تنبک گشت بود
انبار رخم و کثیم یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم
گفت دولت ابدی یا قبی و عبادت سرمدی شتافتی بعد از آن از بلال طعام خواست بلال رضی الله
عنه نظمی بگفت و از انبانی مقداری خنجرهای بر روغن برورده پیرون آورد و همه از آن خورد و تا سیر شدند
کثیم یا رسول الله پیش از این من شما را می خوردم و سیر میشدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر کافر
یا کفری سبقت معاد و المومن یا کفری معی واحد دیگر روز بقدر نیازستن طعام جاشت باز آمدن تا قیام
من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه و سلم با ده تن شسته بود بلال را رضی الله عنه گفت ما را طعام
ده بلال از انبانی یک کف خور پیرون آورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که پیرون آور و از خداوند تعالی
که قبیل روزی خلق است نوید باش بلال آنچه در انبانی داشت پیرون آورد که آن میردم که مقدار دو
مد بودی رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خویش را بر خا نهاد و گفت کلو یا سم الله قوم می خوردند
و من تیری خوردم و من بسیار خوردم و کم پیری شدم خندان خوردم که مجال خوردن یک خورده شستم چون نگاه
کردم بر روی نعل همان مقدار خنجر که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خوردمی خوردم بلال
همان مقدار که نهاده بود بر می داشت و یقین من در حقیت اسلام بکمال رسید **و از آن جمله است**
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در تنبک ترول کرد در قتل بعضی سیده بود آنجا توقف کرد و مردی از غنای بسوی
رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد تا بر مطالع آیات و علامات نبوت اندیشد که مردان مردان و در اخلاق
و اوصاف آن حضرت تامل نموده و سرخ چشم و هر نبوت را دید و صدقه تا کفش و پیرا داشت پس بسوی مرتقل
بازگشت و از آنچه دیده بود و دانسته ویرا اعلام کرد مرتقل قوم خود را با سلام دعوت نمود و متابعت رسول صلی
علیه و سلم فرمود قوم ابکر دند و دست بسلاح بردند و غوغا برخواست خوف بر وی ستولی شد چنانکه از آنجا که
نشسته بود مجال حرکتش نمائند نوعی که توانست ایشان را بکین داد **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم
خالد الولید را رضی الله عنه با جمعی از تنبک بجانب دونه الجذل فرستاد از برای محاربه اکید که صاحب دونه
الجذل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال با وای در میان بلاد دشمنان و حال آنکه ما چنانچه چون جوی
بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی ترا بر وی نصرت خواهد داد در وقتی که بید کا و کو می شغولی

بس خالده رضی الله عنه روانه شد و در شبی که مانتاب بود بچکن اکر رسید اکر با خاتون خود رباب نام بر بالای
بام شراب میخورد و زنی مغبه سر و ذمی گفت و خالده از دور بکین کرده بود چشم برایش نهکاشت تا که دید که کلاه
کوبی بازی گمان بر در حن آمدند در حن رایت خدای خودی که شد رباب با اکر گفت که مثل این مرکز دیده
گفت نه گفت بر کسی چنین شکای روی از دست و پد اکر فرمود که اسب و بر این کردند و با برادر خود حن و حنی
دیگر از حن بیرون آمدند و در عقب کاهان کوی تاشی که شد خالده رضی الله عنه برایشان حلا آورد و حن در جریه
گشته شد و اکر راکشست و دیگران که زبان بچکن در آمدند و از آن جمل است که موی از بی سعد تبوک آمدند
و گفته یار رسول الله ما بونی تو ایدم و ایل خود را بر سر جایی گذاشته ایم که آب آن اندکیت و با ایل و فایمکنده می خواهم
که از خدای تعالی در خواهی که آب آن جاده زیادت شود تا ب غت و رفاهیت ما که در و فحلفان دین را
طلع از مشط شود رسول صلی الله علیه و سلم یکی را پیش از فرمود که سنگ ریزه چند پار آن کس سنگ ریزه بدست
بیا که رسول صلی الله علیه و سلم داد از ابد دست مبارک خود بجا یزد و بجان کس داد و گفت این را بید و
یکان بیکان در آن جاده پندارید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون جان که در ذاب آن جاده بکوشد و بسیار
شد و بیک شکت و غلبه این شد بر مخالفان دین و از آن جمل است که عواض بن مبارک گفت که رسول
صلی الله علیه و سلم در تبوک در نیمه ام سلمه بود رضی الله عنهما من با دو کس دیگر از اصحاب انجا حاضر شدند و هر
کسند بودیم رسول صلی الله علیه و سلم از برای پیرایه طعام طلبید نیافت بلال را آواز داد که از برای این نفر
طعام بیا که بلال گفت و اید همه با بنهارا اقامه ام رسول صلی الله علیه و سلم گفت باز پیشان شاید چیزی عالی
بلال بنهارا بیکان بیکان بیفت نه گفت فرمایفت رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خود بر آن
نهاد و گفت بخورید باسم الله مبارک و تعالی عواض میکوید که من شانه و چهار جسم خودم و دانهای آن
در دست من بود و آن دو یار دیگر مسجون من میخوردند چون دست مبارک رسیدم همان مفت فرمایفت بود رسول
صلی الله علیه و سلم بلال را گفت این فرما را بردار و در آنجا انداز که کم که از این خمر ما بخورد البته سیر شود
و روز دیگر و دیگر پیش رسول صلی الله علیه و سلم حاضر بودند همان مفت فرما را از بلال طلبید و دست
مبارک بر آن نهاد و گفت کلو باسم الله عواض می گوید که آن خدای که محمد را راستی فرستاد است که همه به
خوریم و آن مفت فرما همچنان بر جای بود بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر خنجر شرم از برود که
خود داشتی تا بدیده با همه سگدازین فرما تا سیر خوردی و آن فرما را باطلی داد و از آن جمل است
که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول صلی الله علیه و سلم را از عقبه پندازند شب بود
که عقبه رسیدند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند و خود شما طریق عقبه اختیار کرد
و هیچکس را از صفت اتباع نداده باشد شتر خود در دست عمارین یا سرنهاد و خدیفه را از برای سوتی ناقه تعیین کردند
طریق بر راه عقبه میرفت تا که جمعی از عقبه پنداشدند رسول صلی الله علیه و سلم خدیفه را فرمود که باز که دویش

باز که در آن حدیفه در دست مخفی داشت بل مجابا سخن را بر روی و احوال ایشان زد و گفت منافقان را کمان آن شد
که رسول صلی الله علیه و سلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله علیه و سلم
از حدیفه بر رسید که هیچکس را ازین کرده شناسی گفت یا رسول الله را حد فلان و فلان رشتناشم اما همه رویای
خود بسته بودند و شب تاریک بود ایشان را نیگداشتناشم چون از عقبه گذشتند و هیچ دید رسول صلی الله علیه و سلم
حییر را گفت یا اباجی میدانی که شب منافقان به اندیش کرده بودند میخواستند که از عقبه پندازند اید گفت
فرمای یا رسول الله نامسرهای منافقان را فی الحال بکهرت تو مبارک گفت ای بید مکر و بیدارم که مردم گویند
چون جوب مقفی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اید گفت ایشان را اصحاب تو میشد فرمود که اظهار
شهادت می کند و خدای تعالی مرا از قتل ایل شهادت نمی که دست بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم
نامهای آن جماعت را با حدیفه گفت گفت خدای تعالی مرا از آغاز کردن برایشان نمی که ده است و پیروی از
اصحاب از اسپکس نمیدانست و بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم امیر المومنین عمر رضی الله
عنه در وقت غار جازه دست حدیفه که قتی اگر حدیفه بر متوقی غار کردی و ی تیر غار کردی و اگر نکردی
نکردی و از آن جمل است که رسول صلی الله علیه و سلم در تبوک گفت که حق سبحانه و تعالی کیج فارس
در دم تبارت داد و از ادا و بلوک جیره بجا می سپیل اید خبر که چون بدیدید مراجعت نمودند رسول بلوک
جیره رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از سرگ اخبار نمود و گفت که از حضرت رسالت التماس
کنای دارند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تا ایشان کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان
نموده بنزد من و از آن جمل است که چون رسول صلی الله علیه و سلم از تبوک بازگشت رسولان بلوک اطراف
و خود قبایل روی بدیدند نهادند از آن جمل و حدیفی مره بود که سینه دهن ایشان بدیدند آمدند و اظهار
اسلام کردند و گفته متلای قوط شده ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه ترسته بدعای تو امید و ارضی ایم
رسول صلی الله علیه و سلم گفت اللهم اسمع لعیث چون میلاد خود با کشش قوم خود را در رفاهیت یافتند و جان
رو که رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود و از آن جمل است که چون
وعد عبد القیس بدیدند آمدند بخولی همراه آورده بودند و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند و در نظر
کردن وی اثر چون ظاهر بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که گشت و براسوی من کنید جان کردند جاده
برشت و ی زد و فرمود که شرح یا عدو الله فی الحال ان اثر چون از چشم وی دور شد و بازگشت
چون نگرینتن عاقلان بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم و بر پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک رو
وی فرود آورد و اثر آن در روی وی ماند سپر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود
و قتل وی جان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقلتری نبود و از آن جمل است که درین قوم شخصی بود که در
بحرین با سیر خود شراب جو رده بود و سیر عم وی زخمی بر ساقی وی رده بود و اثر آن مانده بود آن قوم

گفته که سواى زمین مانده سازگارست با شرب مایه طعام بخوریم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چون یکی از شما یک کاس
شراب بخورد و دیگری بر آن پیچاید مست شود و به قیود و تشبیه بر سابق بصر خود زند چون آن شخص این سخن شنید ساق
بانی خود را بپوشید **و از آن جمله است** که درین سال نبی ملک حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه و سلم
اصحاب را فرمود که به تبع پیروان آیند چون پیروان آمدند فرمود که آن احکام الهیاتی قدمات پس بیکدیگر بروی
فراگردانید و عایشه رضی الله تعالی عنها فرموده است که همیشه بر قبر نبی نورشاید که دهی شده است و از آن جمله است
که در سال دوم و قد نبی عام بدینیه آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین اموی را بریدند و عمار بن الطفیل
در بیان ایشان بودند آن قوم عام را گفته مسلمانان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از تعاندن ندارم تا حد عرب
بن افتد گفته عالی چگونه متابعت این جوان و شی که بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود کنم و ویرا عمار
سازم تو تشبیه کار او را با زبون پیش رسول صلی الله علیه و سلم اندند عام رسول صلی الله علیه و سلم می گفت خریه
بر من مقرر ساز و مرا بگذار و رسول صلی الله علیه و سلم می گفت تا ایمان بیاری جاره نیست بدین سخن رسول صلی الله
علیه و سلم مشغول می ساخت و به اربد می میگفت و اربد هیچ کاری که در حق مجلس در کشید عام رسول صلی الله
علیه و سلم گفت بگذار تا از سواره و پیاده بر سازم رسول صلی الله علیه و سلم گفت اللهم افکفی عام اخذای تعالی بروی
طاغون فرستاد و پلکش کرد و اربد گفته است مرا که قصه بیکدم که تشبیه بر محمد زخم عام میان من و محمد جایل
می شد و حق سبحانه را بر دها غنچه لبوخت **و از آن جمله است** که چون درین سال رسول صلی الله علیه و سلم
امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بمن فرستاد کعب الاحبار را بجای بود پیش حضرت امیر اند و از صفات رسول صلی الله
علیه و سلم استغفار نمود چون حضرت امیر شرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله علیه و سلم مشغول شد کعب تبسم کرد حضرت
امیر از تبسم بر سبب کعب گفت بسیار صفات که ما در کتب قدیمه خود عین یا قیام بسبب تبسم کرد و ایمان
آورد و بقدر طاقت احکام اسلام امویخت و هم درین طاقت نمود و احکام اسلام مردم می امویخت و در ایام خلافت امیر
المومنین عمر رضی الله عنه بدین آمد و می گفت کاش در ایام حجت آمده بودی تا شرفی بخت رسول صلی الله علیه و سلم
در یافتی در بعضی کتب خیر است اما مشهور است که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه
بر دست وی پیچید بن سبب رضی الله عنه گوید که در میان امیر المومنین عباس رضی الله عنه در زخم نشسته بود
تا کاه کعب الاحبار پیش وی آمد آرو می رسید که تراجم مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه و سلم و در وقت ابوبکر
ایمان نیاروی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت بدر من از رای من چیزی از تورت نوشته و بمن داد که باین
عمل میکنی و تورت را بخور و بر من سوگند داد که این مدرتشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر از غیر چیزی
مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که بدر تو بعضی علم را از تو میمان داشته باشد بعد ویرا بگشتم در وی صفت
محمد امت ویرا یافتیم آدم و ایمان آورد و از آن جمله است که درین سال سال جری بن عبد الله بکلی رضی
عنه ازین بدینیه آمد و اسلام آورد پیش از آن که بدینیه در آید رسول صلی الله علیه و سلم در میان خطبه خواندن

فرمود که ازین در مردی در خواهد آمد که تیرین و فاضلترین اهلین باشد **و از آن جمله است** که چون جری بن
عبد الله رضی الله عنه با سببی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک بر سینه وی زد و جانبک
ایشان در سینه وی بماند و گفت اللهم ثبته و احمده ما و یا مهدیا و یکرمه کز از اسب یثقاد و از آن جمله است
که درین سال و قد نبی رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخلیل که سید قوم بود با
ایشان بود رسول صلی الله علیه و سلم و یازید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب هر که از فضل پیش من بود
کردن چون دیدم شنیده از دیده زیاده بود غیر زید الخلیل که دیده از شنیده زیاده بود و چون غزیت
مراجعت یلاد خود که رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی چون بعضی از بلاد
نجد رسید از حمی وفات یافت **و از آن جمله است** که چون درین سال عدی بن عامر بدینیه آمد رسول
صلی الله علیه و سلم ویرا گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت مالی عدی گفت مرا نبی است رسول صلی الله علیه و سلم
گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصارا و صابین اثبات کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در
میان قوم مرا بایع بودی یعنی ربيع شناخته بودی از عیالم بگفتم بلی گفت آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون
این سخن از وی شنیدیم آن کرات که از وی در خاطر من بود غایب بگفتم عانا قوی که از اهل اسلام شاهده
تکلیف ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان بجان بسیار کرد که چون صدقه از مال
خود پیر و نکتد کسی نیاید که صدق قبول کند و شاید که ترا از دخول در اسلام کسرت دشمنان اهل اسلام
مانع آید هرگز تو بیکره رسیده گفتم نه سیده ام اما ترا می دانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله
پیرون آید و بغير از فدای ز سپهکس شرسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد که مالوک و سلاطین
را در غیر اهل اسلام پسینی زود باشد که کنوز کسری بن هر فر را اهل اسلام مشغول کرد و گفتم کسری بن هر فر گفت کسری
بن هر فر عدی گوید اسلام آورد و و اسد زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اول
جاعتی بودم که بر ملک کسری غارت آورده و و اسد که آن امر بسم واقع خواهد شد و از آن جمله است
که درین سال و قد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرع امویخت و گفته در زمین ما خط است
و خشک سال و از رسول صلی الله علیه و سلم اتیاس دعا کردند دعا کردند چون یلاد خود با کشتند همان روز
که رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرده بود باران آمده بود و از آن جمله است که فیروز دیلمی که خواهر را ده
بجاشی بود در همین سال بدینیه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عسی کذاب را که دعوی پیغمبری میکرد
بکشت در آن شب که ویرا بکشت نامدادان رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت که دوش اسود عسی کشته شد
گفته که کشت او را یا رسول الله گفت مردی مبارک از خانواده مبارک که نام وی فیروز است پس بپس
گفت فیروز و فیروز فیروز یعنی فیروز منند با و فیروز **و از آن جمله است** که درین سال او عکده آمدند و اول
بن جرج که ملک زاد ایشان بود همراه بود از وی آرد که گفت پیش از آن که رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب وی ملاقات

کوتاه کردی و لیکن تار و زیقمت بهم بازگواسم رسید و جان بود معاذ درین بود که رسول صلی الله علیه و سلم
وفات کرد **و از آن جمله است** که درین مرض فاطمه رضی الله عنها بخوابد و در کوشش وی چیزی گفت فاطمه
رضی الله عنها که سینه آغاز کرد و بار بر کوشش وی آورد و غمی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها بخنده در آید از واج
طرات رضی الله عنین فاطمه را رضی الله عنها از آن سوال کرد که گفت فاطمه رضی الله عنها سر رسول کف صلی الله علیه
و سلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم از آن سوال کرد که گفت اول من از قبر واد کرد
هر سال چهره سبک چنان بر من عرض میکرد و اما حال و بار عرض کرد و استم که اهل من مردیک آمده است من
بگریستم چون گریه مرادید دوم با رفتن ای فاطمه را غمی نیستی که سینه این امت باشی و اول کسی که از اهل من
بنی لاق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم و از آن جمله است که فاطمه رضی الله عنها گوید که
بسر بالین رسول صلی الله علیه و سلم شسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت
منست که در آیم و کرد رسول خدای بر ایم کفم ای بنده خدای تعالی ترا درین عبادت احوال و با غسستی امان ده
که حال رسول خدای را بر وای کسی نیست و ی بماند بر من زو کرای فاطمه منع من کن که از در آمدن من چاره نیست درین
حال و حج رسول صلی الله علیه و سلم گم شد چشم مبارک بشکافت و گفت ای فاطمه میدانی که با کفن مشکویی ملک
الموت اجازت ده تا در آید در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم گفت بعلیک
السلام یا امین الله بعد از آن ملک الموت گفت بختان خدای که ترا بر استی بختی قوت داده است که پس از تو بر
در خانه بپس کن از آن گواشته ام و بعد از تو هم تو ام خواست **و از آن جمله است** که ام سلمه رضی الله عنها
میگوید که در آن روز که رسول صلی الله علیه و سلم وفات میکرد دست بر سینه وی نهادم بعد از آن چند مرتبه گفتم
که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام میخوردم بوی مشک از دست من غیرفت **و از آن جمله است**
که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت در کف غسل وی خلاف کرد و دیگر ویرا چون دیگر مردگان من
غسل کنم با دیر این ناگاه خواب بر من غلبه کرد تا بعد از وفات بر سینه نهاده آرام گرفته درین حال و از شنیدن خبر وفات
رسول خدایم در بر منش **و از آن جمله است** که امیر المومنین علی رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه
و سلم وصیت کرد که بغسل وی من قیام نیام که نپیر من هر که نظر بر عورت وی افتد ناپاک گردد
که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل کوبیا مارا از غیب بدو کاری میکرد و ندیدم حضور وی
را در وی که غسل می کرد و کوبیا کسی که در غلبه آن بدو کاری میکرد و از آن جمله است که امیر المومنین
علی را کرم الله تعالی وجهه در وقت غسل بر بدن مبارک وی مسح کرد و کوبی و آلبانی شاهده و بیضا و کف با بی و
فی و ایک و بی و بی و از آن جمله است که امیر المومنین علی را کرم الله وجهه از سبب زیادتی فم
و حفظ وی بر دیگران رسیدند گفت که چون رسول صلی الله علیه و سلم غسل کرد دم اند که الی چشم خانه مبارک
وی مانده بود در غن و چشم که از آن بر زمین ریخت از آن بانه بان بدو چشم و بخور روح این قوت حفظ من از است

و از آن جمله است که از درین تاریخ کشته بود که بعضی اصحاب بعضی را غنیدند و گفت دست خود را
می کشاد و بخشیم نمی نمودن آن زمان که از دفن فارغ شدند **و از آن جمله است** که امیر المومنین علی کرم الله
و وجهه میگوید که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرد از غیب نرسید که السلام علیکم یا اهل بیت و رفته اند
و بر کافه کل نفس و انقیه الموت و اما تو فون احوالکم یوم القیمة و از آن جمله است که امیر المومنین علی کرم الله
علیه و سلم وفات یافت بعد از آن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه و سلم از
شنیدن در بیان خود بود و گفت خداوند چشم مرا ناپاک کرد آن فی الحال ناپاک شد گفتند و این دعا کردی گفت
لذت چشم در نظر است و بعد از محمد صلی الله علیه و سلم چشم من از دیدن آن کس لذت نیابد **و از آن جمله است**
که امیر المومنین علی کرم الله وجهه از آنکه گفت چون رسول صلی الله علیه و سلم دفن کردیم احوالی آمد و خود را بر پشت
مقدمه انداخت و از آن خاک پاک بر سر میگرد و می گفت یا رسول الله اگر کردی و شنیدم و توان از خدای
تعالی فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم و از آن جمله است که فرموده و لوا انتم انظروا القسم جاک و کف فاشقه الله
و استغفر لکم الرسول لوجود و الله تو ابا رجی و بر نفس خود طم کرده ایم و آمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی فی
الحال از قبر نماند که ترا از زیدند **و از آن جمله است** که در روز فتح خیبر در آن کوشی در سم غنیمت رسول
صلی الله علیه و سلم افتاد چون رسول صلی الله علیه و سلم بروی سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست گفت
یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من ترا بغور نام کردم دیگر از وی پرسید که صاحب تو که بود
گفت یهودی مرغ نام هرگاه نام مبارک ترا می شنید نام مرا میگفت چون بر من سوار می شد می گویدم و ویرا
بر وی در می انداختم با من بد زندگانی میکرد و مرا کرسنه می داشت دیگر پرسید که حاجت داری میجویی که ترا
حققی بدکم گفت لی برسید که جاکفت به ران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را شهادت از این سوار
خواهند کرد و او فرین نسل را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد باشد من میگویم که آن آفرین من باشم بران در آن کوش
پیش رسول صلی الله علیه و سلم تا آن روز که رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرد و چون از آن سه روز بیا مد آن سوار
جوع بر جای رفت و خود را در آنجا انداخت قسم ثانی از رکن رابع در بیان شواهد و دلایلی که
اوقات وقوع آن در کنی که ما قد این کتاب است تعیین یافته بود **و از آن جمله است** که یزید بن ازیم
رضی الله عنه گفته است که یا رسول الله علیه و سلم در بعضی کوههای مدینه می گذشتم ناگاه نوجوانی را رسیدم
دیدم که اموی ماده را بان چوبه اند و یاد کرد که یا رسول الله این احوالی ما صید کرده است و من دو فرزند دارم
در میان و شیر در میان من بند شده است ترا می گفتم تا این شرح خلاصه بیاوم و نه میکند از دنا روم و فرزند
خود را شیر دم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر ترا می گذارم باری می آبی گفت اری و اگر باری نیام خداوند مرا
عذاب کند و عارین رسول صلی الله علیه و سلم ویرا بکشد و شد خدان باریا مد که باز آمد و بر بان لب خود را
بسید رسول صلی الله علیه و سلم و بیا بیا چیمه باریست ناگاه دیدم که آن احوالی می آمد با شهاب رسول

صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که آن آموزای تو شیعیان را گفت و یاران تست یا رسول الله رسول الله صلی الله علیه
وسلم ویرا ازاد کرد و زید بن ارقم رضی الله عنه گوید و انس که ویرا دیدم که در میان قبیله یادی که دو می گفت لاله
الا الله محمد رسول الله **و از آن جمله است** که سید بن الاکوع گفته است که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم
بر جمعی را اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که نیک است این بازی بر اندازید که یکی از بدران شما تیر می انداخته
تیر اندازید که من با این الاکوع قوم از تیر انداختن با راستی تیر اندازم فرمود که جوایز غنی اندازید که رسول الله
چون تو با این الاکوع باشی همیشه غلبه خواهد کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که من همیشه شما را تمام آن روز
تیر انداخته و حسن روز از یکدیگر جدا شد بد را سر کسج یک بر دیگری غلبه نموده بود **و از آن جمله است**
که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی پینه شبانی که سقذی می خواند که کس است که یک کوفته
از ره وی بر بایستد میان مانع آن که گشتن خود را بداند و بارشست و کما از خدای تعالی فی تشریف کریا
من و روزی من جلیل شدی شبان گفتی حال که گشتی بروم خوشه است و چون آدمیان سخن میگویند
که گفت عشره ازین است که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنی که شش میگویند شبان گو
خود را راندن گرفت تا بعد نرسید آنها را بجای مضبوط ساخت و پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم پیروان
قصه را با گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم پیروان اد و رای را گفت که آنجا که کس که شتر است با مردم بکوی شبان
بر خاست و از او مردم بگفت رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست میگوید از علامات قیامت
انکه سبع با آدمی سخن گوید **و از آن جمله است** که روزی امیان بن اوس خواجه در میان کوفته ان خود بود
ناگاه که کس که سقذی از ره وی در بود و بدید امیان گفت و انس که من هرگز که ازین ظلم تر ندیده ام
و در عقب وی بدیدنا که سقذی از ره وی استاده که سخن آمد و گفت مرا خود میگوید انی آراخه خدای تعالی
روزی کرده است امیان گفت عجب از که که سخن میگوید که گفت عشره ازین است که محمد در کشتنای شرب
ظاهر شده است و شمار بختاب خدای تعالی بخواند و شما از وی غافل اید امیان گفت که سقذی که گناه
میدارد اگر من پیش وی روم که گفت من میفهمم تمام و ریادت از آنچه مرا تعیین نمایی تو هم امیان
برای وی قوی تر ساخت و کوفته ان را بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون مدینه رسید
رسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود چون چشم وی را امیان افتاد گفت امیان ان که که و فکر دبا که
خامن شده بود امیان با همه همراهان ایمان آوردند **و از آن جمله است** که یکی از اصحاب رسول الله صلی الله
علیه وسلم گفته است که مردی رای رسول الله صلی الله علیه وسلم طعامی آورد و ما خوردن کریم و رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت که گفت و بخامد هر چند که دکلوی وی فرو زفت از ایندخت و از طعام با راستی چون از ایدم
با تیر بار استادم رسول الله صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند و گفت ما را خبر ده که این گوشت از کس
بوده است گفت یا رسول الله که سقذی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود من تعمیل کردم و انرا بکشم و بپز

انکه چون پدید بهای اثر ابوی دم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که انرا بردارند و بسیار با ان طعام گند
و از آن جمله است که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم بر عباس رضی الله عنه گفت یا عباس ان فصل در خانه خود
باش تا من بیام جاشگاه بخانه وی در آمد و بر اهل بیت وی سلام گفت و ایشان تیر بروی سلام گفتند بعد از ان
گفت بهم نزدیک نشیند پس روای خود را بر ایشان پوشید و گفت خداوند اینها اهل بیت من است از ان پیش
دو نوح یوشان جنگ من ایشان را روای خود پوشیده ام از انکه در دو دیوارهای خانه او را بر آید که امین امین
و از آن جمله است که روزی طاوون مهاجر و انصار جمعی دشت پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدند و هر یک
که در یک فاطمه تیر رضی الله عنها در ان جمع حاضر شد حضرت فاطمه رضی الله عنها بواسطه آن که ویرا خانه که مناسبت
مجلس باشد بنود در رقص تغزل می نمود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که برو که طایفه ما را نیست که کسی را نوبت
که دایم فاطمه رضی الله عنها با شوی تمام در ان جمع حاضر آمد و چون بچه خود را بگشت اظهار طالت نمود رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن جمع را طلب داشتند و از وی حال آن جمع را پرسیدند گفت که چون حضرت
فاطمه بان جمع در آمد حاضران در جامهای فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یا رب این صحنهای شرف
را کی بافته اند و از کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله جو این را من نمودی تا من خیر شادمان
شدم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که زبانی آن در ان بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشید که زنا
نمی دیدی **و از آن جمله است** که درین آلی بود که هر که از ان آب بخوردی الله عز و جل رسول الله صلی الله علیه وسلم
با ان آب بنام فرستاده که مردمان مسلمان شدند تو تیر مسلمان شوی ان آب مسلمان شد دیگر کس از ان آب
نیخورد و بر آتیب می گرفت اما نمی خورد **و از آن جمله است** که یکی از اصحاب گوید که بدیدم و ایمان آوردم و
مجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم سحیح معارفه می کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم میان شام و خشن پیرون
می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت یک شب بعد از نوبتی پیدا آمد و موا بسیار تاریک شد و ما را ان عظیم در انستاد
کهیم یا رسول الله با چون خبرهای خود خواست رفت فرمود که من شمار بقبرهای شما رسانم انکه شمار از باران کسی
رسد چون نماز گزاریم فرمود که بر خیزید و بر خاستیم و از مسجد پیرون ایدم و دنیا تاریک بود و از آسمان باران می
فرمود که بروید بر خیزیم و هر کدام از ما خبر خود رسیدند که جامهای ایشان سحیح باران رسید **و از آن جمله است**
که ابن عباس رضی الله عنهما گوید که بودی بود صاحب جمال و بسیار مجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم می آید یک روز
رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا گفت در بیع میدارم که باین جمال باشی و زنج سوزی وی گفت که من دین خود را
می گزارم رای دینی و دیگر روز دیگر مجلس رسولی صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم این آیت خواند
که و خورعین کاشمال اللووا الکلتون پیوسته گفت یا رسول الله صامن منی شوی پس رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
که بشما خورعین می شوم پیوسته اسلام آورد و اسلام وی بگوشد چون وفات یافت رسول الله صلی الله علیه وسلم
بروی نماز گزارد و چون ویرا در قبر می نهادند تغییر وی فرود آمد و در انجا بسیار بانه بعد از ان پیرون آمد و حسین

مبارک و یحیی کرده بود و پیرامن وی از محل کف باره شده اصحاب از آن سوال کردند فرمود که از آن سبب
 بسیار درنگ کردم که خدین حوربوی و یحیی کی که شد این بیکت من از آن ویم و آن کف من از آن ویم ناعدایان
 شفا و رسید و جامه های کشیده تا باره کردند و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه و سلم با ابو مکر و عمر و علی رضی الله
 عنهم روزی بخانه ابوالثیم بن التهمان رفتند و گفتند که ما را چه حال است و ابوالثیم من عیشت و دین من دین من و دین من دین من
 و یاران وی بخانه من آیند و نزدیک من چیزی بود اما بر میاگان قیمت کردم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بگو که
 ما را چه حال است و خندان ویت که که ما که آن آن شد که که ما را بر میاگان قیمت کردم رسول صلی الله علیه و سلم
 و سلم نظر کرد و دید که در یک باب ساری ابوالثیم درختی فرمات فرمود که ابو التهمان اذن میکنی که از آن درخت
 فرمایم ابوالثیم گفت آن درختی است خشک که که فرمایند و باره شده است اختیار آن پیش از آن رسول صلی الله
 علیه و سلم فرمود که خدای تعالی در آن خیر بسیار ظاهر خواهد کرد و آیند پس فرمود که ای علی قدحی آب بسیار رضی
 عنه قدحی آب آورد از آن آب خورد و قدری در دهان منضمه کرد و بر آن درخت ریخت از آن درخت خوشهای خوا
 در آن درخت بعضی فرمای خشک و بعضی تر جده آنک می بایست پس رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که این از جمله کعبه است
 که شمار از آن در روز قیامت خوانند بر سید و از آن جمله است که ابوبهره رضی الله عنه گوید که با رسول
 بودم صلی الله علیه و سلم در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیزی داری که بگویم از تو یک من قری خداست در توش
 دانی فرمود که پیاد و در دست مبارک خود در آنجا که و از آنجا پیرون آورد و از اسود و در آنجا دعا کرد
 و فرمود که در آن روز از اصحاب کوان دین را از اصحاب بخوانند از آن خندان بخوردند که سیر شدند و ده ده
 نیواندم و می خورد و می خوردند تا همان جیش سیر خوردند و منور در آن توشه دان فرمایانده بود رسول صلی الله
 علیه و سلم فرمود که ای ابوبهره این توشه را از یک و دست در آنجا می کن و از آنکو ساز دایام حیات
 رسول صلی الله علیه و سلم از آنجا فرما خورد و بر دم داد و در ایام خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تر در آن
 روز که عثمان رضی الله عنه شهید ساختند خانه مرا غارت کردند و از آنجا پیرون کردند ابوبهره رضی الله عنه
 گوید که از آن توشه دان و دینت و تن فرمای پیش کرده بودم **و از آن جمله است** که راشد بن عبد رکه گفته است
 که در میان خند قبیله سنی بود سواغ نام روزی بعضی از آن قبایل پدایان دادند که پیش سواغ بر پیش از آنکه سواغ
 رسم یعنی دیگر رسیدم و از درون وی او از آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب کوم الزنا و اربا
 و اربح ان صنام و حوت السماء و زمینا بالشبه العجب کل العجب بعد از آن از درون سنی دیگر او از آمد که ترسک
 الضاد و کان بعد تره شرح نبی صلی الله علیه و سلم و یا هر باز کوه و للصبام بعد از آن از خوف منم دیگر او از آمد که ان
 اندی و رث النبوة و الهدی بعد از آن مریم من فریشت احمد بعد از آن سواغ رسیدم دیدم دور و راه کرد و می میگرفت
 و و یا می پسند و پدید که کرد و می نماده اند می خوردند بعد از آن بای مرد شسته و بروی بول کردند و من درین
 معنی گفته ام **پست** **اربع بیول الثعلبان براسه** **لقد دل من بالت علی الشا** **و این وقتی بود که رسول صلی**

علیه و سلم بدین حجت کرده بود بدین نام و با خود سکی همراه داشت و آن روز نام من ظالم بود و نام سکی من راشد
 چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدم پرسید که نام تو چیست گفت ظالم پس گفت نام سکی تو چیست گفت راشد
 فرمود که کو نام تو راشد باش و نام سکی تو ظالم اسلام آورد و با وی بیعت کردم بعد از آن از وی در دیار
 خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب و دیدن و سه سگ دست انداختن برای من عین کرد و میطله آب بمن داد و آب
 دیان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که این را در بالا آب زمین خود تیر و مردم را از آن آب که از تو زیادت
 آید منع کن راشد چنان کرد و جواب نشیرین پدید آمد و بر آنجا کلمات بنده و اهل آن دیار نیت شفا غسلی می کنند و از
 ما از رسول نام نماده اند و گویند که سکی که راشد بدست خود انداخت بکای رسیده است که از محمود پیر و است
 و از آن جمله است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب نشستند بود ناگاه شتر سواری در رسیدن خواری که
 در وی شتر کرده و دختی سوار بر وی پیدا آمده پشیمان و بر سید که محمد در میان حکام است اصحاب اشارت بر رسول
 صلی الله علیه و سلم کردند گفت ای محمد اول تو عرض می کنی بر من آنچه خدای تعالی بآن فرمود است یا من عغه کتم
 انجس من از آن خبر داده است رسول صلی الله علیه و سلم اسلام بروی عرضه کرد بعد از آن وی گفت یا رسول الله
 نم عثمان بن مالک العامری در میان چمنی بود که نزدیک وی و قبیله میگردم روزی عظام نام مردی نزدیک وی
 قربانی می کرد چون از آن فارغ شد از درون انجس او از آمد که یا عظام یا عظام بلغ الانام جا الاسلام و
 ظلت الامنام و قننت الدماء و وصلت الارحام و طذت الخیفة و السلام عظام از آن بر سید و پیرون آمد
 و ما را از آن خبر داد بعد از آن خبر تو بیا آمد بعد از خبر روز دیگر مردی دیگر طارقی نام پیش از آن ضم قربانی میکرد و از
 درون انجس او از آمد که یا طارقی یا طارقی لعنت البنی الصادق جا بوی ناطق من الغریز الی حق و ی تیر پیروان
 و از ما بگفت و اخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد از آن بخبر روز دیگر من پیش از آن ضم قربانی می کردم چون
 فارغ شدم از درون وی او از آمد که یا عظام یا عظام بلغ الانام جا الاسلام و طذت الخیفة و السلام و طارقی
 اندام نهاده و دعا الی یوم القیامه بعد از آن انجس از زمین بلند شد و بروی در افتاد رسول صلی الله علیه و سلم
 و اصحاب وی چون این را شنیدند بیکدیگر گفتند بعد از آن عثمان گفت یا رسول الله درین معنی به بیت گفته ام اذن
 مت که بخوانم اذن یافت و بخواند **و از آن جمله است** که عباس بن مرداس رضی الله عنه گفته است
 که در مکاه روز در میان شتران خود بودم ناگاه دیدم که شتر مرغی سفید ظاهر شد و بروی کسی سوار جامه
 چون تیر سفید پوشیده گفت یا عباس بن مرداس الم تر ان الذی ترل بالبر و النقی یوم الله صاحب ان قد
 الفضا و از آن تیر رسیدم از میان شتران پیرون رفتم و پیش ضعی آدم که ویرانی بر ستدم و و را نهاد نام بود
 کرده و بر بار شتم و دست بروی مالیدم و پیوستم مکاه از درون وی او از آمد که قتل القباصل من سلم کلها
بک الصناد و فاد اهل المسجد **بک الصناد و کان بعد مده** **قبل الصلوة علی البنی محمد** **ان الذی جا بالنبوة و الهدی**
بعد از آن مریم من و پیش رفتند **ترسان از پیش وی پیرون اندم و ان قصه با قوم یکیم و با سید مردار بی حار**

لا اله الا الله وان محمد عبده ورسوله رسول الله صلى الله عليه وسلم بارگشتم و از شادی می گریستم چنانکه اول بار از آنده
می گریستم گفتم یا رسول الله بشارت باد که دعای که در حق مادر من کردم مستجاب شد پس گفتم یا رسول الله دعا کن که خدای
تعالی مرا و مادر مرا در دل زندگان خود دوست گرداند و ایشان را تیر در دل دوست گرداند رسول الله صلی الله علیه وسلم
دعا کرد هیچ مومنی نام من را نشنود مگر آنکه دوست دارد مرا **و از آن جمله است** که نایب شو خود بر رسول الله صلی الله علیه
وسلم خواند فرمود که لا تفصل الله فیاک حد و پست سال زیارت که یک دندان وی شیعار **و از آن جمله است** که رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر قریب بن زید فرود آورد و گفت بارک الله فیک قریب وی حد سال زیارت بر تو
نخستیده بود و هر سویی که دست مبارک رسول الله صلی الله علیه وسلم بر او گذشت بود همچنان سیه بود و اثر شیب بان نرسیده
بود **و از آن جمله است** که جابر رضی الله عنه گفته است که در یکی از غزوات بار رسول الله صلی الله علیه وسلم بیرون ایدم در سیاه
رختی فرود آمده بودم ناگاه رسول الله صلی الله علیه وسلم انکار رسید گفتم یا رسول الله درین سیاه فرو دای فرود آمد در بار
خود نیاورداشتم بیرون آوردم فرمود که این از یکی بوده است گفتم که از بدینه برداشته بودم و مرا اصاحبی بود که شتر مرا
می خواند شتر مرا پیش کرده بود و می رفت و در بر وی جا نهاده بود رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که وی به این
جا نهاده گفتم دارد یا رسول الله وی دو جا نهاده که من و بر او نشانیده ام در جا نهاده ان نهاده است
فرمود که ویرا بخوان و خبر مای تا انرا بیوشد ویرا خواندم و جاها را بیوشید و میرفت رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت ویرا ب حال بود خربانه غنم این از آن بهتر نیست ان مرد شنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که فی سبیل الله ان مرد در غزه کشته شد **و از آن جمله است** که در یکی از غزوات نادر رسول
صلی الله علیه وسلم غایب شد دعا کرد که خدای تعالی ان نادر را بوی باز گرداند که بادوی ان نادر را می راند و می آورد
پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم **و از آن جمله است** که خطبه بن خدیج دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم
بر سر خود نهاده بود و رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرده بود که بارک الله فیک را وی گوید که هر گاه مردی را
روی ورم کردی یا کوغذی راستبان ورم کردی خطبه رضی الله عنه نفس بر دست خود میدی پس دست خود
را بر سر خود نهادی پس گفتم باسم الله علی ابرید رسول الله صلی الله علیه وسلم بر سر انرا بران ورم مایلدی ان ورم بر خستی
و از آن جمله است که حبیب بن کویک حکایت کرد ما ست که بدر من ام پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود و مرد
هشتم من نخید بود هیچ غیر نخید رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که شتم ترا بد شده است گفتم که روزی شتر خود را
میراندم بای من بر میخمار می آمد چشم من نخید شد رسول الله صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دوشم من دیدم چشم
من پیا شد یا وی گوید که من ویرا دیدم که مشتاده سار شده بود و رفته در سوزن می کشید و شبهای وی نخید بود
و از آن جمله است که شخصی بدست جب خیزی خورد رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا گفت بدست راست خیزی خوردی
بدروغ گفت که بدست راست نمی توانم خورد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که شوالی خود بعد از ان سرگز دست راست
وی بد ثانی وی نرسید **و از آن جمله است** که رسول الله صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی از در مسجد درآمد و گفت

یا رسول الله چهار با مان ما پلاک شدند و رامها مشق قطع شد و عاکن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه و سلم
و ستمبار داشت و گفت اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله عنه گوید که در آن سحیح این بود تا گاه از سر کوه مقدار سری
ابر بر آمد چون میان آسمان رسید بهین شد و باران در ایستاد یک شقه آفتاب ندیدیم بعد دیگر مردی از در مسجد درآمد
و رسول صلی الله علیه و سلم خطبه بخواند گفت یا رسول الله چهار با مان پلاک شدند و رامها مشق قطع شد و عاکن تا باران
بایستد رسول صلی الله علیه و سلم و ستمبار داشت و گفت اللهم حونا ولا غلب اللهم على الاكام والطباب و بطون الاودیه و منا
الشجر باران بار ایستاد و چون از مسجد پر و ن آمدیم در آفتاب میرقیم و مثل این معنی از آن حضرت بیاور واقع شد ما ست
و تبک را ظاهر گشته و تفاصيل آن در کتب مبسوط مذکور است **و از آن جلد است** که رسول صلی الله علیه و سلم یکدینار
بود و بن ابی الجعد البارقی داد که کوفه سفیدی بخران یکدینار را داد و کوفه سفید خرید و یکی را یکدینار فروخت و آن زیار
و کوفه سفید را پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد و رسول صلی الله علیه و سلم و یاد دعا کرد و گفت یا رب که الله فی ضعفک
و ی کفایت که از باران کوفه باز گشتی ششم کی آنکه جمل نزار درم سودی کردیم و گویند که از مال و از زمین اهل کوفه شد
و از آن جلد است که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد و گفت اللهم اتخب لبعید اذا دعاک سعد مسجدا
الدعوه شد در دعا یکدینار خدای تعالی اجابت میکند **و از آن جلد است** که مد کوک رضی الله عنه گفته است که
با مالی خود پیش رسول صلی الله علیه و سلم ایدم و ایمان آوردم رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خود بر من
فرو برد و ماوی گوید که من دیدم که آنجا که دست مبارک رسول صلی الله علیه و سلم رسیده بود سیاه مانده بود و
غیر آن همه سفید گشته بود **و از آن جلد است** که جعبل اصبحی رضی الله عنه گوید که بعضی غزوات بودم و اصبیغ
لا خود شستم رسول صلی الله علیه و سلم تا ریانه خود را بر آورد و بروی زد و گفت اللهم بارک لی فیها و بیکر سر و را نگاه
شونستم دانست که بر همه کتیش می گرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختیم و از آن جلد است که
انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را دید که غازی میگذارد و در وقت سجده موی خود را بر دست
نگاه می داشت تا بجا که نرسد فرمود که اللهم فشیخ شروه مویهای وی بر خیزد **و از آن جلد است** که ثعلبه بن جاحظ
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که و ثعلبه
ای ثعلبه اندک که سکران تو ای گفت تبر از بسیاری که سکران تو ای گفت یا رسول الله دعا کن که خدای
تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که و یکجای ثعلبه می خواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کو مهار شود و با
رفان کرد و الهی ان شود یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوگند بان خدای که
ترا بر استی بخلق فرستاد است که مرا صلی که مال من متوجه شود انرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندک که سکران تو ای
گفت به از بسیاری که سکران تو ای گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلی
علیه و سلم فرمود که اللهم ارزقه مالا بعد از آن که کوفه سفیدی خدای تعالی انرا برکتی داد که بدست کنجایی
ان ندانست از مدینه بیرون رفت و زنجیر رسول صلی الله علیه و سلم حاضر می شد و شب می شد که کوفه سفید

وکی ریادت شد و در وقت نماز که از جمعه تا جمعه عصر می شد چون کوفته پیشتر شیبای رفت که بگوید
 و جماعت حاضر می شد چون رسول صلی الله علیه و سلم خند وقت ویرانید حال رسید خبر وی چنانکه بود باز
 گفتند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که وای لعنه بن عاصب بعد از آن خدای تعالی زکوة را از صلبه کرد
 رسول صلی الله علیه و سلم و کس را تعیین کرد تا زکوة ببرد و ایشان را گفت که بعلبه و بر دی از نبی سلیم بگذرند
 چون بعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت گنگالی که دارد بدین غایب چون نوبی خود گفت این
 نیست مگر جو به حال بروید تا در کمران فارغ شوید ایشان رفقه چون مردی را پیش ایشان نشاند استقبال کرد و
 بهترین شران خود را بخت زکوة پیش ایشان آورد گفتند ای بر تو و اهیست و در از است گفت ایتم را یکم یکم
 می خواهم که بنبر مال خود بخدای تعالی تو بجوم چون دیگر بار پیش بعلبه رفقه گفت کتاب خود را بمن بنماید نوبی
 نمودند گفت نیست این مگر جو به شمار و بدینا من درین باب فکر می کنم ایشان بر رفقه چون بیدید رسیدند رسول صلی
 علیه و سلم ایشان را دید و پیش از آن که ایشان سخن گویند فرمود که وای لعنه بن عاصب و آن مردی را برکت
 دعا کرد خدای تعالی در شان بعلبه است فرستاد که و منم من عا هد الله الی قور و باکا نوایکد یون خویش
 بعلبه از شنیدن ویراکاه کردید و گفتند هلاک شدی بعلبه خدای تعالی در شان تو چنین است فرستاد است
 بعلبه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت ایست زکوة مال من قبول کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
 خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة را از تو قبول کنم بعلبه می گریست و خاک بر سر می کرد رسول صلی الله علیه و سلم
 و بر او گفت تو با خود این کردی و از فرمودم فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه و سلم از وی زکوة مکر گفت و چون
 وفات یافت پیش ابو بکر رضی الله عنه آمد و گفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه و سلم
 قبول کرد من چون قبول کنم و همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد و اما عثمان رضی الله عنه بیا بر آنکه اتمام وی بان
 مودی شد قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت و از آن جمله است که قاضی
 بن طحان پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خود بر روی وی فرود آورد و
 پیر و عمر شد و در جمعی جای وی گزینی ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی شست بودی
 زنی از ارباب شست من بگذاشت روی آن زن را در روی بدیدم چنانکه در پیشه بپند و از آن جمله است
 که جابر رضی الله عنه گوید که در میان آن که رسول صلی الله علیه و سلم در بازار میرفت زنی فریاد کرد که ماستور
 که مرا زار دوی من تردید می کند از وی جدا کن رسول صلی الله علیه و سلم شوم ویرانجو اند گفت یا رسول الله
 من و یاکرامی می دارم و کجود تر یکم بیکم داغ آن زن در گریه شد و گفت در هیچ خیری نیست که در روی
 زمین بچسبم را از وی دشمن نمی دارم رسول صلی الله علیه و سلم تسبیح نمود و ظرف متعوض و بر او گرفت و سر
 شوم ویرا و گفت خدایا پوستی و لقت ده مرا یک ازین دو کس را بان ذکر جابر گوید که چون ازین یکی
 گذشت رسول صلی الله علیه و سلم در بازار میرفت آن زن پیش آمد و ادوی خند بر سر داشت از آنپیداخت و گفت

کوانی میدم که تو رسول خدای و الله که در روی زمین بچسبم من از ثوم من دو تنه است و از آن جمله است
 که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را بجا می و ستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه و سلم ویرا دعای بد
 کرد ویرا یا قد مرده و شکم بد ریخته و خون و قن کردند خاک قبول کرد و از آن جمله است که ابو هریره رضی
 عنه گفته است که روزی که ابر بود در مسجد بودیم اصحاب جمع شدند و خان کمان بردیم که غار شین بکاه شد
 ناگاه اعرابی آمد و گفت منوز نماز نگذاشته اند گفتیم آنک رسول صلی الله علیه و سلم در خانه است و از ده رخاست
 و گفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن غاموش نشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر بار ویرا گفتند
 او از ده گفت الصلوة یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمد غضبناک و جوی در دست فرمود که او از منده
 که بود اعرابی رخاست و گفت من بودم ویرا بان جوب نزد خون نماز کردیم و اگر شت ده شد آفتاب از میان آسمان
 همان زمان گشته بود رسول صلی الله علیه و سلم و فرمود که اعرابی کیست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه و سلم
 که مرا ایذا کردی آن زمان غلیس من نزدیک من بود و من در حاجتی را حاجات برورد که خود بودم بدستی که بیست
 بن داود و صلوات الله علیها در لوی بود از لوی های دینی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز کرد و ایند خدای تعالی
 از آن بزرگتر است که آفتاب را نگذاشت که از آن وقت بگذرد که من در آن نماز میکردم بعد از آن اعرابی را گفت
 جوب که بر تو زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص می کنم یا رسول الله فرمود که از این بخش گفت من محتاج ترم بان
 پس رسول صلی الله علیه و سلم از او یک شتر خرید و فرمود که العدل من یکم صلوات و از آن جمله است
 که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یک دلیل تو پیغمبر خدای رسول
 صلی الله علیه و سلم گفت اگر چنانچه آن درخت خوارانجام و پایدا یمان مرا کی گفت بلی درخت خوارانجامه و آمد
 آن مرد اسلام آورد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم یک خرش فرما را از آن درخت
 بخواند خود را از درخت بکند و بر زمین افتد و بر حیثیت تا پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسید رسول صلی الله علیه
 و سلم فرمود که بجای خود باز گرد بگذاشت تا بجا نرسید که اول بودن مرد گفت اشتدایک رسول الله و از آن جمله است
 که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از برای قضا حاجت بهوایرون رفت بانمی بود یکی از اصحاب را گفت فلان درخت
 را بکوی تا ببلوی آن درخت دیگر ایدان صیالی آن درخت را بخواند ببلوی آن درخت دیگر آمد و رسول صلی الله علیه و سلم
 در خدای انا قضا حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت موضع خود بازگشت و از آن جمله است که ابو هریره
 رضی الله عنه گفته است که روزی یا رسول صلی الله علیه و سلم یک کاسب بنامیر فقم ناگاه کاهلی رسیدیم که در آنجا شتری
 بود که روی آب می کشیدند چون شتر رسول را صلی الله علیه و سلم دید که درن خود را بر زمین نهاد چون اصحاب
 از او دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر تا که ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سحان
 نمی شاید کسی را که غیر خدای را سجده برده و اگر شایستی بنومودی زانرا تا ثوم من خود را سجده برده و از آن جمله است
 که بعلی بن سبیاء رضی الله عنه گفته است که یا رسول صلی الله علیه و سلم در راهی خواست که قضای حاجت کند و درخت

این کتاب از کتابهای
 جامع و مفید است
 و در آنجا که
 می خواند
 بسیار سودمند است
 و از آنجا که
 می خواند
 بسیار سودمند است

مقل بود آنچه فرمود که یکی از ایشان بیلوی دیگری رفت و بعد از فراغت بجای خود بازگشت بعد از آن دیدم که شری
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و کردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در کلو میکرد و بیکر سیت خنداند
زین آنکه بر وی تر شد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که میدانی که جی کوی میکوی بد صاحب وی قصد کرده است
که فردا ویران کند پس رسول صلی الله علیه و سلم صاحب ویران خواند و فرمود که ویران کن گفت یا رسول الله
که مال ازین دوستان ندارم فرمود که مادی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم و آنکه هر کس هیچ مالی را که از این
همچون وی بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم بر قبری رسید و فرمود که صاحب این قبر مغرب است از برای کنای
غیر کبره پس شافعی از درخت فرط طبع و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید که خدای تعالی عذاب و پراختفت که با نام
که این خوب تر باشد و از آن جمله است که این عباس رضی الله عنه گفته است که مردی دو شتر تر داشت
مت شدند و بجای بلی درآمدند آن مرد در آن جایط را بکلم کرد و رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بان جایط آمد و آن
مرد را گفت در جایط را بکشی ای آن مرد فرمود که من با رسول صلی الله علیه و سلم پیوسته ام و فرمود که در
بکشی ای چون در بکشی و یکی از آن دو شتر تر دیگر در پیاده بود چون رسول صلی الله علیه و سلم بدید پیچیده در اقاد
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چیزی باز نماند ویران کنم آن مرد چیزی را و رفت و برایت بعد از آن بدید
جایط درآمد چون آن شتر دیگر ویران بدید سجده کرد و چیزی دیگر طلبید و برایت رفت و مرد و از آن مرد داد و گفت
اینجا را نگاه دار که دیگر که از تو کردن خواهی شد چون اصحاب این بدیدند که این شتر کن هیچ میداند ترا سجده کند
ماتر اسجده بکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودی زن را فرمودی تا شوم خود را سجده
کردی **و از آن جمله است** که این معمر در رضی الله عنه گفته که در سوخته بودیم و عادت رسول صلی الله علیه و سلم
آن بود که در وقت قصای حاجت دو رشتی و بنامی پیدا کردی که بان خود را از طریق خلق بوشیدی یکی
از منازل بنامی یافت خود و درخت که از یکدیگر دور بودند گفت ای این معمر بسوی آن دو درخت رود و بگوید
که رسول خدای تعالی شما فرمود است که فراموشید و با یکدیگر جمع شوید تا شما خود را از نظر خلق بوشانید یکی از
ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول صلی الله علیه و سلم قصای حاجت کرد و در یک بجای خود رفتند
و از آن جمله است که این معمر در رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بکوهی مدینه درآمد
شری و آن بسوی وی آمد و در سجده افتاد و بر خاکست و از ایشان وی است که میرکت رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که خداوند این شکریت کشف فلان کسان است فرمود که ویران خواند چون آن کسان آمد فرمود که این شتر
برای کرده که شکایت میکند گفت این شتر است که پست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون ویران فر
ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویران کن و شش با من بخش گفت و از آن تست یا رسول الله
رسول صلی الله علیه و سلم از ایشان شتران خود فرستاد **و از آن جمله است** که جابر رضی الله عنه گفته است
که با رسول صلی الله علیه و سلم بنویس و در ششم روزی فرمود که ای جابر مظهره آب بر دوازده مظهره آب بر دوازده

در وان شدم ناکاه و درخت پیدا شد که میان ایشان جبار که سیافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رود
یکی که بان دیگری بودند چون بان دیگری پوست درختهای آن ماقضای حاجت کرد و بعد از فراغت آن
درخت بجای خود بازگشت بعد از آن سوار شدم و میرقم زنی پیش آمد که با خود کوهی داشت گفت یا رسول
مرو زنه ما را این شتر را بده و بگویم که رسول صلی الله علیه و سلم از برای وی بستاند و کوهی را از وی گرفت
و پیش پادشاه شتر نهاد پس را گرفت اخفاء و بعد و کوهی را بوی داد چون در وقت مراجعت بان موضع
رسیدیم آن زن بان کوهی آمد و کوهی را بوی داد و گفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوخته بان
خدای که ترا بهستی بختی فرستاد است که از آن روز فرزند مرا بگویم که است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که یک کوهی که بکشد و یکی را بوی بکشد از آن بعد از آن روان شدم ناکاه دیدم که شری آمد و پیش رسول
صلی الله علیه و سلم در سجده افتاد و فرمود که مردمان را آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر از آن کس است
جمع از آن کس که گفت که از آن ماست یا رسول الله فرمود که با وی بگردید و یک کوهی است سال است که بوی آب کشیده ایم
و اکنون خواستیم که ویران کنیم از آن کس که گفت فرمود که ویران کن و فرستید که از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر
از آن تست با وی بکوی کنید تا اجل وی برسد یا کسی که گفت یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم یا کسی که
سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوق را سجده بدو اگر این شایستی بایستی که زمان سجده بر دندی شوم زن خود را
و از آن جمله است که یحیی بن ایمیة نقل کرده است که با رسول صلی الله علیه و سلم رفیق شتری بکشدیم چون آن
شتر رسول را صلی الله علیه و سلم دید آواز در کلو خود انداخت و کردن خود بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه
و سلم پیستاد و فرمود که خداوند این شکریت مردی آمد و گفت از آن تست فرمود که این را بمن فروش گفت
بنویسم فرمود که بمن فروش گفت نه بنویسم بشم گفت از آن اهل بیت است که چه معاش غیر ازین ندارند
که چون این را بکشی حال این شتر است که شکایت می کند از کثرت عمل و غلبت علف با وی بکوی کنید بعد از آن رفیق
تا بفری فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد دیدم که درستی زمین را می شکافت و می انداخت رسول
صلی الله علیه و سلم بوشید پس بجای خود بازگشت چون رسول صلی الله علیه و سلم پیدار شد از با وی بکشم فرمود
که درختی بود که از بروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای سلام کند **و از آن جمله است** که انس
رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بجایطی که از آن انصار بود درآمد و او بیکر و عمر و جمعی از انصار
رضی الله عنهم با وی بودند در آن جایط را کوهی بود رسول صلی الله علیه و سلم سجده کرد و با او بیکر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله ما لایق تریم سجده کردن ازین کوهی که بستاند فرمود که نمی شاید که کسی بنده خدا را سجده بدو اگر
شایستی من زمانه را فرمودی تا شوم زن خود را سجده کردی **و از آن جمله است** که اهل بیت رسول را صلی الله علیه
و سلم جانوری بود و چشمی چون رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون می آمد و بی بر می جست و باز می کرد و چون
رسول صلی الله علیه و سلم بکانه درون می آمد آن وحشی بر آنو در می آمد و از جانی چنید و او را بیکر **و از آن جمله است**

که یکی از اهل بن کوی که در خانه خود درین جای گندم آب شورید و آن را بار رسول صلی الله علیه و سلم شکر مطهره
آب بن داد و آن جاده ریختم شیرین شد **و از آن جمله است** که زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که قوم من که
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمده بودند گفتند ما را جانی است که چون در زمستان گردان می شوم
آب آن همه را فرامی رسد و در تابستان آب آن کم می شود پیش ازین چون تابستان می شد مشوق می شدم و بسوی آنجا
که در حال است رفتم و اکنون ایان که کرده ام می بینم که مشوق می شوم ما را چاک می کشد دعا کن تا
خدای تعالی جاده ما را برگرداند و آب آن زمستان و تابستان با و فاکند رسول صلی الله علیه و سلم گفت سبک بیه
طلبید بدست مبارک خود بخالید و دعا می بران دیدم فرمود که وقتی که بجای خود رسید این سبک بر ما
را بیکان بیکان در آنجا آغیزد و نام خدای تعالی بیاورد که آن قوم بان عمل کردند و آب جان بسیار شد که نمی توانستند
که در قرآن نگاه کنند **و از آن جمله است** که سعد بن ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که بار رسول صلی الله
علیه و سلم در سفری بودیم در ترفیله و دایم مرا گفتای سعد برو و آن برادر بدوش من موضع را می دهستم و آنجا
چیزی بود چون بر ختم دیدم که ای بریت بیا تا بشیر از باد و شدم خندیدم چون وقت کوچ کردن رسیدگی را
بر آن بر موکل ساختم و من از آن غافل شدم ناگاه غایب شدم چند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
چو او بر کردی ای سعد گفتم بگو که در آن مغول شدم و آن بر غایب شد فرمود که آن بر راضا و ندان بیه و گفتم
آری **و از آن جمله است** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که روزی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و بسری آورد
و گفت یا رسول الله این بر ما باد و شب بیکانه چون بیکر **و از آن جمله است** که ابی بکر گفت یا رسول الله علیه و سلم بدست
مبارک خود سینه و بر آویخت کرد و دعا کرد و بر آویختی آمد مثل سبک یکسپاه از درون وی بیرون آمد و **و از آن جمله است**
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم در دیدم و بعد از آن وی را رسول
صلی الله علیه و سلم نزدیک وی یافتم مرد چشم زید را بخند و آب دمان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که
بیس بیک با من چشم و می بینوشد با ما پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اگر چشم
تو بر همان حالی بود گفت صبر میکنم چشم من می افتد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوگند بان کسی که جان
من در قبضه قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بر آن صبر کردی بخدای تعالی رسیدی امر زیده
و از آن جمله است که خاتون عقیقه بن فرقه گفته است که مادر دقتی بن فرقه چند زن بودیم که مرکب
همواره گوشش میکردیم و بویهای خوش بکار می بردیم که از آن دیگری خوشبوی تر باشیم و عقیقه مرکب
عطری بکار می برد و از ما همه خوشبوی تر بود و هرگاه که میمان مردم در آمدی میگفتند که مادر که بوی از بوی عقیقه
خوشتر نشنیده ایم یک روز ویرا گفتم مادر بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام میکنیم و تو هرگز بوی خوش بکار
بردن مبالغه تمام نمی کنی و تو هرگز بوی خوش بکار نمی بری و از من خوشبوی تر می بینم این چیست گفت که
در عهد رسول صلی الله علیه و سلم آمده بودم و بوی از آن سگایت کردم مرا فرمود که تن خود را بر منده کردم و

و بی شستم نفس در دست خود میداد و در شست و شکم من بایلد از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است
و از آن جمله است که فرزند اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و طعمای حاضر بود و پدر راست
راست دردی کرد دست چپ دراز کرد و طعام خورد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بدست راست طعام خورد و چپ
گفت یا رسول الله دست راست من در میگذارد رسول صلی الله علیه و سلم نفس مبارک بدست وی میداد دست وی بیک
شد و دیگر هرگز در دست کرد و از آن جمله است که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و با
کودکی همراه بود که پیش از این یک روز دست وی سکنه بود و چپ را با چپ بسته بودیم رسول صلی الله علیه و سلم
ویرا گفت پیش از این چپ را با چپ بسته از دست وی بکش و دست مبارک را با چپ ماید فی الحال سکنه
چنانکه معلوم نمی شد که دست سکنه وی که دالم است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه و سلم ویرا فرمود که بد
راست بخور چون از طعام فارغ شدم آن کودک را گفت که این چپ را بسوی اهل خود بیا که شاید که بان محتاج
باشند پس کودک آن چپ را گرفت و رفت به پیری رسید و قوم ما که متوز ایان میاورده بودند آن پیری را
برسید که حال توصیف گفت که رسول صلی الله علیه و سلم دست خود بدست من بایلد و حال دست من بدست
که موپن این پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و ایمان آورد **و از آن جمله است** که روزی رسول صلی الله علیه و سلم
اسبان طلحه را کابل بود سوار شد چنان تیر و کشت که دیگر هیچ **و از آن جمله است** که ابی بکر گفت که در آنجا
که سر جلی جعفری رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و بر کف دست من سله طاهره بود
گفتم یا رسول الله این سله را ایند امیر ساند و شسته بشیر و عنان مرکب می توانم گرفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که نزدیک من نشین نزدیک وی شستم فرمود که کف دست خود را کشای کش و تم نفس مبارک خود در کف من د
بعد از آن کف خود را بان بایلد تا تمام دور شد و معلوم نمی شد که ایشان کجا رفت **و از آن جمله است** که
جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که پیار بودم رسول صلی الله علیه و سلم با او بیکر رضی الله عنه بعد از آن
من آمدند و من از خود خجسته بودم رسول صلی الله علیه و سلم وضو ساخت و آب وضوی خود را بر من ریخت ما خود
آدم **و از آن جمله است** که جوانی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله مرا در آن دن خجسته
ده اصحاب بانگ بروی زدند رسول صلی الله علیه و سلم ویرا گفت نزدیک ای زید پیش رسول صلی الله علیه و سلم
بشت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دست بیداری که با ما در نوز ناکند گفتی فرمود که همچنین اندم مردمان
با ما خود این کار را نمی خوانند پس فرمود که این را با ما خود در و امیداری گفتی فرمود که همچنین اندم مردمان
بس چنین طریقه ذکر ع و عا که در بعد از آن دست مبارک بر سینه وی نهاد و فرمود که اللهم اغفر ذنبه و ظهر قلبه و
حسن فرمود دیگر هرگز هیچ خیر الثقات نکرد **و از آن جمله است** که عایشه رضی الله عنها گفته است که در عهد رسول
صلی الله علیه و سلم زنی بود بطال روزی بر رسول صلی الله علیه و سلم آمد و وی شسته بود و پیش وی قدری گوشت
آفید نهاده بود و وی خورد آن زن گفت ویرا پند که نشسته است چنانکه بند کمان نشسته و می خورد و چنانکه بند کمان بخورد

9

ایشان کشته مارا بنده خیره که در کله کشته نشاندند ما عهد کنیم که ترا بکنداریم آتش از ایشان داد و بیا یکدش شد
بر رسول صلی الله علیه و سلم رسید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ریح البیح ابایکی به بار سبب این است نازل
شد که من آن سبب شریقیه اتعافه رضاه الله و الله ز وقت بالعباد و از آن جمله است که رسول
صلی الله علیه و سلم لشکری بجانب می فرستاد و در میان ایشان مردی بود جدید نام و آن سال قحط بود و طعام تنگ
و راه را داد و جدید را بر روی و اموشش کرد و ایندند جدید با آن جماعت پیرون رفت بی زاد و بصره
کرد و تینان چشم میداشت و در اقوام میرفت و می گفت لا اله الا الله و الله اکبر سبحان الله و لا حول لا
قوت الا بالله پس می گفت یکنواز دیت این ای برود کار من و این را که میگردید بر علیه السلام آمد و رسول
صلی الله علیه و سلم گفت که برود کار من مرا تو فرستاده است و ترا خبر میدهم که همه اصحاب را زاده راه دادی و بر تو
فراموش کرد و ایندند که جدید را زاده راه دادی و وی در چشم تو میبرد و وی کوید لا اله الا الله و الله اکبر سبحان الله و لا
حول لا قوت الا بالله و می گوید نعم از ادب ایا رب و این کلام وی مرد را نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای
وی نادی نهرست رسول صلی الله علیه و سلم مردی را بخواند و زاده جدید را بوی داد و فرمود که چون بوی سیاه میگوید
یا دیگر و چون زاده بوی سیاه میگوید یا دیگر و بگوید که رسول خدا ترا سلام میرساند و میگوید که زاده را فراموش کردم
خداوند تعالی میرساند و فرستاده نام ایداد و چون آن مرد بگذرد بر رسید همان کلمات را می گفت و چون پیغام رسول
صلی الله علیه و سلم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین در کربلای من فوق سبع سمواته و من فوق عرشه و رحم جوی
وضعتی لک گفت یا رب کمال من جدید را جعل حدیرا لایساک پس آن مرد را بکشید یا گرفت و پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و بار گفت فرمود که اگر تو بر سر خود بسوی آسمان بالا کنی مرا این کلام و برانوری پس بلند درین
آسمان و زمین و از آن جمله است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بنواکم که جماعتی بجانب می فرستادم
تصدیق کنند بعد از من بن خوف رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود می دم و نصفی برای عیال خود میگذارم
و صحابی دیگر یک صاع ترا آورد و گفت یا رسول الله و صاع ترا جوده و کوشیدن که تمام یک صاع از برای اهل خود
که ششم و یک صاع آورده ام منافقان در شان عبد الرحمن بن خوف رضی الله عنه گفت که این تصدیق از
برای سمعه و ریاست و در شان صحابی دیگر گفت که خدا و رسول خدا بی نیازند از صاع ترا این مرد خداوند تعالی
ایت فرستاد که الذین یملکون المطوعین فی الصدقات و از آن جمله است که میبونه رضی الله عنه گفت
که در شبی که نوبت من بود رسول صلی الله علیه و سلم بوضو می نشست بر فراست نگاه آوازی بکوشش من آمد که می فرمود یک
پیکر به بار زوی رسیدم که یا رسول الله انجا بود که بود که سخن می گفت فرمود که با فوجی که بود که از من طلب
نصرت می کرد و ایشان را که است که ایشان را در کله کشته از آن سه روز بریاید که از شبی که کعب کسی آمد و رسول
صلی الله علیه و سلم خانه را زد و رجوی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای کعب رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
یک پیکر بس آید پیروان آمد و در روعا ترول فرمود نظر کرد دید که ابری برآمد فرمود که این از برای نصرت

نبی کعب برآمد است و از آن جمله است که این مسعود رضی الله عنه گفته است که در شب می رفیق با رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که گیت که وقت نماز را نگاه دارد و من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خوانی شد باز فرمود
که گیت که وقت را نگاه دارد و بار گفتم که من پس زمام ناقد رسول صلی الله علیه و سلم و زمام ناقد خود را که رفیق در خواب
جای که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده بود در خواب شدم بیدار شدم بکزار حوارت آفتاب چون بیدار شدم ناقد خود
دیدم که نزدیک بود و ناقد رسول صلی الله علیه و سلم غایب بود مردی را فرمود که بختی بر و و اشارت بجانبی کرد
آن مرد برفت ناقد را یافت زمام وی بر شمع درختی حیده زمام و یکبخت دو آورد بعد از آن رسول صلی الله
علیه و سلم وضو ساخت و قوم وضو ساخت پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت بخواند بعد از آن
اقامت کرد و جماعت گزارند چون سلام داد فرمود که اگر خداوند تعالی خواستی شما در خواب غامدی بکن
خواست که تعلیمی باشد مرا تا ندانم که بعد از شما باشند که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند
و از آن جمله است که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سو بودیم ناگاه یادی برآید
فرمود که این باد از برای فوت منافقی را بکشته شده است چون بدیدیم رسیدیم آن روز منافق عظیم اتفاق مرده
بود و از آن جمله است که قتاده بن النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد
غیمت شدم و نماز معتم را با رسول صلی الله علیه و سلم کردم چون از نماز بازگشت مرادید و با وی شامی خوب
خواب بود که عشاء شده بود فرمود که ترا به بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غیمت شدم حضور
این نماز را با تو ان شاخ خوب را بمن داد و فرمود که شیطان در خانه تو خلف نهاده است بر اهل تو ارجوب
را بر و در روشنیای آن بخانه رو شیطان در زاویه خانه خود خوابی یافت و بر ایا این خوب بزین از مسجد بیرون
رفتم ان خوب همچون شمع روشنی می داد چون بخانه رسیدم اهل بیت من در خواب شده بودند ترا و به خانه نظر کردم
دیدم که شیطان بصورت عاریش در زاویه خانه است بان خوب و بر میزدم که پیرون رفت و از آن جمله است
که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بسوی ما پیرون آمد و ابری برآمده بود که ما بان طبع
باران می داشتیم فرمود که فرشته که این ابر را می راند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این
را بقلان وادی ارمین می رانم بعد از آن جمعی از شتر سواران از آن جانب آمدند ایشان حال ان ابر را بر رسیدیم گفتند
که در آن روز باران بارید شما و از آن جمله است که امیر المومنین علی رضی الله عنه گوید که روزی مصطفی
صلی الله علیه و سلم در خانه بود مرا گفت یا علی یا قد لباب فان الملائکه عذی و یا خذون منی یا علی برین
در شین و کسی را که از امر و نوبت فرستگان آسمان است امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت فوج فوج از ملائکه
می آمد و از هر تهر ایشان را ارشاد میکرد در دین و میرفتند بجا جمعی می آمدند و من او را ایشان می شنودم و حیات
کمان بر دم که رسید و می فرستادند چون بازگشتند از رسول صلی الله علیه و سلم سوال کردم که این جمیع که اکنون فرستند
نه رسید و می فرستد بودند یا نبی الله فرمود صلی الله علیه و سلم بلی و هم خوفت که چنین است که تو میگوینی و به

بود استی که محبت ثلثیه و ثلثین صوتا و علمت انهم ثلثیه و ثلثین سجد و سی و ارشیدم که هیچ یکدیگر می مانند استم
که سجد و سی تن اند رسول صلی الله علیه و سلم دست بر من بپند من نهاد و فرمود که اگر اسد و جل ایما و علی یا علی خدای تعالی جباری
ایمان و قوت علم تو زیادت کرد اند **و از آن جمله است** که مردی بوجدی نام بر زنی از اهل قاشقه شد و
بر وی قدرت یافت بیار رفت و حله فرید مثل حله رسول صلی الله علیه و سلم پس بوی اهل قاشقه گفت من رسول
رسول خدایم بوی شما ایک حله می که مرا پوشانیده است و فرموده است که در خانه از خانه های شما متر کرم و میمن
باشم چون ویرا دیدند که زنان کسیت با یکدیگر گفتند که آنجا از رسول خدای صلی الله علیه و سلم نیستیم است که از قوش
نی یکدیگر بر این چیست که این مرد یکدیگر و کس از پیش رسول صلی الله علیه و سلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول صلی الله
علیه و سلم قبول کرده بود منتظر بودند تا پیدار شد گفتند رسول الله تو ابو جدی را فرستاده فرمود که ابو جدی کسیت
گفتند رسول که با فرستاده و حله تو در بر او است میگوید که تو پوشانیده او را ما آمدم که از حال وی بپرسیم نزد رسول
صلی الله علیه و سلم در غیب شد چنانکه رنگ مبارک وی سرخ را بدید فرمود که من کذب علی متعذرا علی و متعذره
من اندر پس فرمود که ای فلان و فلان زود بر وید که ویرا دید یکدیگر و سوزید با تش و کفن کمان می برم شمارا
کلان که چون بوی بر سید کار و یکاهایت کرده باشد پس ویرا با تش سوزید آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول
کننداری و یکگزیده بود و مرده **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم ام و رقه را رضی الله عنها در ایام حیات
وی زیارت می کرد و شبیه می خواند علام و جاری داشت که ایشان را بد بر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه
اشفاق کردند و ویرا شکستند چون عزرا شنید گفت صدق الله و رسول همیشه رسول صلی الله علیه و سلم می فرمود
بر قبرید تا برویم و شبیه را زیارت کنیم **و از آن جمله است** که روزی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کسیت
که برود و خالد بن سید را بکشد و دل را از وی خارج کرد اند عبد الله بن ابی سرحی الله عنه گفت من بروم یا رسول الله
و بر اصف کن که چون ویرا پیچ ششم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چون ویرا به بنی مری از وی در دل تو خواهد
اقتاد گفتم یا رسول الله سوگند بان خدای که ترا کرامی داشته است که من مرا که از هیچ چیز نترسیده ام و خالد بن سید آن
وقت در غفاتی بود عبد الله بن ابی سرحی روی بوفات آورد و گفت است که پیش از غروب آفتاب مردی را دیدم
که از وی مری در دم اقتاد و گفتم که آن کس است که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است از من بر سید که بر کسی
گفتم بجای بیرون آمده ام شب پیش شما می توان بود گفت که آری در غیب من پاد غیب وی روان شدم پس غار
دیگر را سید که در دم و ترسان از آن که مرا شنید بوی رسیدم و ویرا بیشتر زدم و گفتم **و از آن جمله است**
که ثقیف و انصاری فرام رسیدند که میخواستند از رسول صلی الله علیه و سلم سوال کنند ثقیف انصاری را گفت که این شهرت
و مر وقت بنیوی بر رسول صلی الله علیه و سلم در می توانی آمد مرا دستور ده که از تو سوال کنم دستور دهی و ثقیف پیش رسول
صلی الله علیه و سلم گفت که تو سوال خود را میگوئی یا من بگویم که سوال تو اوست ثقیف گفت یا رسول الله تو خبر ده از
سوال من رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوال تو از غار و روز است ثقیف گفت سوگند بان خدای که ترا بر استی

بمقتی فرستاده است که من بیامده ام الا از برای آنکه ترا سوال کنم ازینها پس رسول صلی الله علیه و سلم جابج می است
از سوالات وی جواب گفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که تو خود از سوال خود خبر میکنی
یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از چ و روز عرفه و حقی شرو طواف سوال کنی انصاری
گفت سوگند بان خدای که معبودی وی است که من بیامده ام الا از برای سوال ازینها رسول صلی الله علیه و سلم
جواب وی نیک گفت **و از آن جمله است** که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سفری
بودیم چون در منزل فرود آمدم من دلو و مشک خود را که رفتم تا آب یارم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر کسی
از آب مانع خواهد بود چون سیر جا رسیدم مردی پیاه آمد و گفت و الله که امر و یک دلو آب ازین جا که گواهی گفت
و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و ویرا بر زمین ردم و شک پی و روی ویرا شکتم بعد از آن شک خود را بر کردم
و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمود که چه کس بر سر آب ترا پیش آمد قصه را باز گفتم فرمود که هیچ میدانی آن کس
بود گفتم نه فرمود که شیطان بود **و از آن جمله است** که واثقه بن معمر رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول
صلی الله علیه و سلم آمدم و میجو شستم که چه خبر را از یکی و بدی بگذاختم که از وی سوال کنم نزدیک وی جانی بود در ختم
تا از ایشان بگذردم گفتند و در باش ای و الله از رسول صلی الله علیه و سلم گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیک شوم که وی
دو ترن کسی است بوی من رسول صلی الله علیه و سلم فرمود آن یا واثقه او را یا واثقه نزدیک شدم چنانکه
را نوی من بر زانوی وی سوزید فرمود که یا واثقه من ترا خبر کنم از آنچه آمده تا از من بپرسی یا خود سوال میکنی گفتم یا رسول
تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی مرا از یکی و بدی بعد از آن کشتان مبارک بر سینه من زد و گفت یا واثقه یا واثقه
است قلبک است قلبک الشک الیما اطمان الیه القلب و اطمان الیه النفس و الا ثم با حاک فی القلب و تردد
فی الصدر و ان افک ان اس و افوک **و از آن جمله است** که ابو مریرة رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول صلی
علیه و سلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول صلی الله علیه و سلم کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی و
از وی عمل بسیار تیر مشاهده میفادی یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه و سلم کم مفارقت کردی بر سید
که یا رسول الله قیامت کی قائم خواهد شد فرمود که از برای وی راه داده کرده گفت ج خدای تعالی و جب رسولی
فرمود که آنک مع من احیت و کک ما حیت و آن مرد دیگر که کم مجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که هیچ نیستی شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر بگرشید و غیب نمود
بعضی بر خاستند و پیش روزه وی رفتند و ویرا از قول رسول صلی الله علیه و سلم خبر کردند و از تعب خویش از آن حال
روژه وی گفت خیر است که شما میگوید و لیکن مرا گاه که می شنید که موزن می گفت اشدان لا اله الا الله و
گفت و انا اشدان لا اله الا الله اشدان با مع کل شاهد و اکفی من ابی و چون می شنید که موزن می گفت اشدان
محمد رسول الله و می میگفت و انا اشدان محمد رسول الله اشدان مع کل شاهد و اکفی من ابی و چون اصحاب
پیش رسول صلی الله علیه و سلم می نشستند فرمود که پیش اهل فلان کس ریخته و ویرا از آنچه من گفتم خبر کردید و می شمارا

چون که در آنجی گفت هر وقت که بایک غاری نشیند کشته آری یا رسول الله فرمود که بسیار این خدای تعالی و بسیار پیش در آورده
و از آن جلد است که عقیقه بن عامر الهی رضی الله عنه کشته است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه و سلم می کردیم که در آن
از پیش وی پرسیدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها را همراه آورده و کفند دستوری خوانده و وی در ایام با کشتیم و رسول
صلی الله علیه و سلم از آن حال خبر کردیم فرمود که مرا بایشان بگو که بعد از این فراموشی برسد که من خیدام من بندام می دادم که اگر بگوید که
من مرا باندان و اندامان فرمود که آب وضو و وضو ساخت و در کف غار کرد و اثر سرور در روی مبارک
ایشان ظاهر شد فرمود که برو و ایشان را و سر که از احباب من حاضر است همه را در آنجا بیاور و بایشان ندا و در دم و رسول صلی الله
علیه و سلم ایشان را دید فرمود که اگر میخواهید شکار را خبر دم از آنجی می خواهم که سوال کنید و چنان خبر دم که در کتب شما مسطور است
کشته آری خبر ده ما پیش از آن که ما سخن گویم از آنجی می خواهم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید تا ما از کف سکندر سوال
کنیم و من شکار خبر دم از وی بیاورم که در کتب شما مسطور است بعد از آن قصه اسکندر را بگفت و آنرا گفت نمود و کفند و کفند
چنین مسطور است که تو کفنی **و از آن جلد است** که حبیب بن مسلمه قبری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد بزمینه بد روی و عقیقه وی آمد و گفت یا رسول الله بر من دست و بای نیست فرمود که ای حبیب باید رزق و بار
که که وی زود میرود در همان سال مرد و از آن جلد است که عمر بن حصین رضی الله عنه کشته است که در نموی با رسول
بودیم صلی الله علیه و سلم یک شب تا آخر شب برانیدم و در یک صبح فرود آمدیم و در خواب شنیدم چنانکه پیدار نکرد ما را
که حرارت افتاب و اول کسی که پیدار شد ابو بکر بود رضی الله عنه بعد از آن عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را پاره
کرد با و از بلند بگریخت چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پیدار شد مردم از فوت نماز با جدا شکایت کردند رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که باک نیست کوچ کنید چون آنرا که را می رفیق رسول صلی الله علیه و سلم فرود آمد و آب
طلید و وضو ساخت و با مردم نماز کرد و از آنجا فارغ شد و دید که مردی از مردم یک کتبی را به استیاده نماز
کنار فرمود که ای فلان خوابا قوم نماز کردی گفت یا رسول الله مرا جانت رسیده بود و آب نیست فرمود
که بز تو با و باک باک که آن ترا نبوده است بعد از آن روان شدیم و مردم از شکلی دریافت پیش رسول صلی الله
علیه و سلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه و یک کس دیگر را طلید و گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید
ایشان بر قندناگاه دیدند که زنی می آمد و دستک بر شری بار کرده و در میان آن شست از وی پرسیدند که
آب کجاست گفت که دی روز همین وقت از آب جدا شد و با و بر پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند رسول
صلی الله علیه و سلم انانی طلید و فرمود تا از دشمنان و دستک آب در روی رخید از آن آب مضمضه کرد و در آب
رخت و آب آنرا در دستک ریخت پس فرمود که آب برداشت و در آنجا کاران مرا جانت رسیده را یک انان
داد و فرمود برو و بر خود و بر آن زن استاده بود و می بگریست که با آب و می جو میکند عمر بن حصین گوید که سواد
نجدای تعالی که چون دست از آن سکنا باز داشت شد بر آب تر از اول می نمود بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که برای وی قدری خواور و سوبتی جمع کردند و پیشش شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه و سلم

فرمود که دستهای مرا بآب تویج قصفانی نریسندیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون آن زن بقوم خود رسید از وی
پرسیدند که جواد بر آمدی گفت مراد و مرادش آمدند و پیشان دو مرد بردند که میگویند از دین قوم خود شکست
فقد را بار گفت پس گفت و الله که وی سابق ترین کسی است که میان زمین و آسمان و با خود پیغمبر خداست بعد
از آن سخنان چون بر کافران غارت می آوردند جمعی از قوم آن زن را غارت میکردند و قوم وی را میگذاشتند
روزی آن زن بایشان گفت و الله که این جماعت قوم ما را قفسه میکنند و غارت می کنند هیچ میل آن دارند
که اسلام آرند پس فرمان وی بردند و مسلمان شدند **و از آن جلد است** که ابو مریرہ رضی الله عنه کشته است که او
کرمی از کربسکی خبان بودم که کربس بر شکم خود می بست روزی بر کعبه را از احباب ششم که ساید مرا همراه میرند و قوتی
دند ابو بکر رضی الله عنه بن بکشد و مرا از ایتی از کلام الله سوال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود
برد و بعد از آن عمر رضی الله عنه بن بکشد و مرا از ایتی سوال کردم بجان نیت وی تیرم با خود ببرد تا گاه
رسول صلی الله علیه و سلم بن بکشد چون مرادید از روی من دریافت آنچه مراد بود از کربسکی فرمود که با
ما کثم یک کثم گفت که با پیوند و روان شد و بخانه یکی از اموات المومنین آمد و پرسیدم که پیش شما هیچ طلعی
کشته آری فلان کس مقدار شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا ما کثم یک کثم فرمود که برو و احباب
صفه را او زده و احباب صفه همان اسلام بودند و ایشان را اهل و مالی نبود مگر گاه که رسول صلی الله علیه و سلم هدیه
میرسید خود می خورد و اهل صفه را تیر میداد و چون صدقه میرسید می خورد و همه را با اهل صفه داد من با خود کثم بودی
که مرا این شیر یک شربت دادی و چون اهل صفه پیانید که یک کاسه شیر بمن بخواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر
کردم و هر یک یک کاسی خوششند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یا ما کثم که شیر را بمن ده چون بوی آدم
باز بمن داد و فرمود که بر تیر و این را بمنم قوم برسان همه قوم از آن پاشا میدهند و غیر از رسول صلی الله علیه
و سلم و من سیکس غانده کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا ما کثم پاشا میدم دیگر بار فرمود
که یا ما کثم که پاشا میدن را زیادت کردم دیگر بار فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار
گفت که پاشا کثم و الله یا رسول الله که دیگر جای غانده کاسه را از من بستند و باقی مانده بود پاشا مید
و از آن جلد است که اس بن مالک رضی الله عنه کشته است که رسول صلی الله علیه و سلم هدیه اند و من شست
سار بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابو طلحه را شمر کرده بود و ابو طلحه را هیچ خبر نبود و گاه بودی که یک شب یا
دو شب بکشد شش که ما شام خوردی یک روز مادر من ششی جو یافت ایشان را در که دو دومان بخت و اندک شیر از
حسایه طلید و بر آنجا ریخت و مرا گفت برو و ابو طلحه را بخوان تا این را بهم بگوید من بیرون قسم شادی کنان
که چیزی خواهم خورد تا گاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم با احباب نشسته است بوی شریک شدم و کثم مادر من
ترامی خواند رسول صلی الله علیه و سلم بر خاست و احباب را گفت بر قریه و اندک تا بمنزل مانده یک رسیدند
رسول صلی الله علیه و سلم ابو طلحه را گفت هیچ چیز مانده ساخته آید که ما را می خواند ابو طلحه گفت سوگند یا ن خدای

و را بگذارد قبول نکردند و نشدند که آن بدین ایشان و فایده پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت می خواهم که غیاب ترا
چند فرمود که برو و خوانای خود را و من حرم کن مرصی را و من علی حده که فرموده که در پس دریا بماند و من غیاب و بر
دیدند و من رسول صلی الله علیه و سلم چون انرا دید که در من برتر که بر آمد و بار و بر انجاست پس فرمود که غیاب خود را
بخوان بگو اندم از آن فرمن خوان و برایشان می بود تا خدای تعالی این بدر مرا انجام داد که در من راضی بودم که خدای تعالی دین بدر
مرا داد که و یک خوانا باقی ماند و سه خوانهای فراموشی ماند تا غایتی که من بان و من که رسول صلی الله علیه و سلم بران
نشت بود نظری کردم که بیا که یک خوانا شده بود و از آن جمله است که ابو قحاده انصاری رضی الله عنه گفته که رسول
صلی الله علیه و سلم در سفر بودیم غاز شام خطبه کرد و فرمود که انشب می شب راه خواهید رفت و فردا بایا خواهید رسید
شاید تعالی بس من ان شب ببلوی رسول صلی الله علیه و سلم می رفتم تا شب رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد
و از بالای سر من کرد و من ویراستون شدم و گاه داشتم که بیا که ویرا پدیدار کنم پس بر بالای سر راست نشستم و دیگر رفتم
تا شب شربت بیکشت باز رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد و از بالای سر من کرد و باز ویراستون شدم که بیا که ویرا
پیدا کنم باز راست بایا پس بر رفتم تا وقت صبح باز رسول صلی الله علیه و سلم میل کرد پیشتر از پیشتر که در یک
شد بان که بپشت باز ویراستون شدم بی سر بالا که گفت کیت کتم منم ابو قحاده رسید که از کلبه باز بانی کتم
ان شب شد تا بودم فرمود که حفظ الله بحفظت به نیت پس فرمود که همانا که از مردم بایس ماند و ایشان
پوشیده شدم چنان که از ایشان می بینی کتم ایک یک سوار و ایک دیگر می نامت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه و سلم
از راه بیکسو شد و سر نهاد و فرمود که وقت غاز مار نگاه دارید و وی صلی الله علیه و سلم اول کسی بود که بیدار شد و
آفتاب برشت مبارک وی تا فیه بود پس انواع غلام بر خاتم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و بر رفیم تا آفتاب بلند شد مظهر
آب طلید مظهر که دهم آورد و وضو ساخت و اندک آب در مظهر ماند فرمود که این را نگاه دار که مرا از اشانی عظیم خواهد
بود پس رکعتی سنت فرمود و بعد از آن فرض را چنانکه هر روز می کرد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با
یکدیگر هستی کتم تقصیر کردیم و غاز فوت شد فرمود شما را من اقدار نیست بدرستی که در خواب تقصیر نیست تقصیر است
که تا وقت غاز دیگر از آنکه از کس را که این واقع شود باید که ان غاز را بگذارد و هستی که اگرگاه شود پس فرمود که در
کمان می برید که در می که پیش رفته باشد که ده باشند باز فرمود که چون باید که در دند و پیغمبر خود را یافتند
ابو بکر و عمر گفتند که رسول صلی الله علیه و سلم در عقب است از آن قیل نیست که شما را بایس کرد و دیگران گفتند که
در پیش است اگر مردم فرمان ابو بکر و عمری بر نه راه راست می یابند چون روز بلند شد مردم رسیدیم همه فریاد برآورد
که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود لا هلاک علیکم پس فرمود و فرمود که قحج صغیر را
پارید و در آن مظهر را که در آنجا قیامی بود طلید آورد و دم از آنجا در آن قحج میرخت و من مردم می دادم
چون مردم دیدند که در مظهر آب اندکست بایکدیگر مضایقه کردند که قدر رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بدو می
یکند که همه سیراب خواهند شد پس رسول صلی الله علیه و سلم آب میرخت و من مردم میدادم تا همه سیراب شدند

و سبکساری غایب از من و غیر از رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پاشام کتم می شام تا تو بیاشامی فرمود که ان ساقی
القوم اتوم شربان پاشام میدم پس رسول صلی الله علیه و سلم پاشامید بعد از آن باب رسیدند همه سیراب و ماند که انداخته
و از آن جمله است که مقداد بن اسود رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر به بینه ایدیم و از پنج راه جان شده
که قشمای ما و کوشای ما رفت بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم رفتم عرض کردیم سبکساری را قبول نکرد پیش رسول
صلی الله علیه و سلم رفتم ما را بسوی اهل خود برد و بجا سه فرمود که انهارا می دوشید و میان یکدیگر قسمت می کردند جان
کردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه و سلم نگاه میداشتیم رسول صلی الله علیه و سلم می آمد و در شب و سلام می گفت سلام
گفتی که بایم را پیدار می کرد و پیدار را می شنواید پس عیسی میرفت و غاز میگذاشت بعد از آن می آمد و شیر می کشید و می
بود می کشیدیم می شامید یک شب شیطان مرا و سوسه کرد و گفت انصار ویرا تحفه می آرند و بر این شیر حاجت
نیت مرا این و سوسه می کرد تا انرا بخوردم چون انرا بخوردم و در شکم من قرار گرفت باز آمد و مرا از آن بشیان ساخت
و گفت این چه بود که در دی نصیب محمد را بخوردی حال می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر این می شود
و بر من شد که چون بر سر خود می کشیدم بای من بر منده می شد و چون بر بای خود می کشیدم سر من بر منده می شد
مرا خواب می آمد و یاران من در خواب بودند زیرا که انچه من کرده بودم ایشان نگردیدند و نگذاشتند که رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت و میخندید و غاز کرد و بعد از آن سران شیر آمد و می یافت روی سخاوت
که با خود کتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اطعم الله من اطعمنی و منی من سفالی چون این را شنیدیم بر خاست
و شعله خود را کتم میستیم و کار در کتم نامز را که فریاد بر داشتند برای رسول صلی الله علیه و سلم بکشیم دیدیم که آن عجز را
را بستنا بر شیرست که کتم و شیر را را بدوشیدیم چنانکه روغن بر بالای ان استیاد پس پیش رسول صلی الله علیه
و سلم بروم فرمود که انشب شما شیر خود را پاشامید اید من کتم پاشام یا رسول الله پاشامید پس من دادم کتم
پاشام یا رسول الله باز پاشامید پس کاسه را بمن داد پاشامیدم و بخندیدیم چنانکه از خنده ز زمین افتادیم فرمود که این
یکی از بیبایست است ای مقداد من قدر را با کتم فرمود که این نیت خرقی از خدای تعالی و امر از خبر که دی تا ان دو یار را بر
پیدا کردی تا این نصیب یا خدی کتم سو کند بان خدای که ترا به استی بختی و تا که من هیچ باک ندارم چون تو بان
رسیدی و من بان رسیدم که کسی دیگر بان رسید یا نه رسد و از آن جمله است که ابو قحاده رضی الله عنه گفته است که
بدایت اسلام من ان بود که من مادی و خادو شتم و مرا با خادو میل بیشتر بود و من کو سفیدی خند داشتم که می جو ایندم
محواره خاد من مرا می گفت که ای فرزند می باید که باین مرد یعنی محمد بنی که ترا که خواهد کرد و من یک روز کو مقداد
یو که اگاه بودم و بیکشتیم و مجلس رسول صلی الله علیه و سلم رفتم و بعد از آنجا بودم و شبانگاه که سفیدانرا لا غایت داشتند
سجده کردم خاد من گفت که مقداد از چه حالت کتم نمیدانم و روز دیگر بدین دستور رفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که یا ابی اانس ما جو و شکوایا لا سلام فان الهی لا تقطع ما دام اللباد و شبانگاه که سفیدانرا نماندند مردم چون
شب پیشتر پس در رسم مجلس وی رفتم و انجا بودم تا اسلام آورد و منیت و مصافحه کرده پس ما وی شکایت کردم

ارخال جان خود و کوفتند خود فرمود که کوفتند خود را پیش من آتش می آوردم دست مبارک رشتها و بستنای
ایشان فرود آورد و دعای برکتی الخال بر سر ایشان نهاد و بر شیر چون ایشان را بر خال خود در آوردم گفت ای فرزند
می باید که هر روز کوفتند از چنین جبرانی من کفم ام و زخم کوفتند از جانم جدا کنم که هر روز می جویند اما قصه دیگرست
و قصه را حکایت کردم مادر و خاور من تیر با من آمدند و اسلام آوردند **سکن خا**
در بیان آن خصوصیت یکی از این اوقات نداشته باشد و در بیان آنکه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن
و وقسم است **قسم اول** در بیان آنکه خصوصیت یکی از این اوقات نداشته باشد و از آن جمله است که حال
صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن نهیدی متصور نیست چنانکه در بسیاری از احوال بصورت رسیده است
و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میان بالا بود و در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالای که بطول
قامت منسوب بودی با وی هم انی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت وی بلند تر نبود و چون
سکن کشتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده در ماه نظر میکردند و در روی
او حسن ماه در مقابل روی جهان افروز و ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها در جرحه روشنی چیزی نگفته بود و بی
رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بخبره مبارک او جرحه روشن شد عایشه رضی الله عنها که شده خود را باز یافت
و از آن جمله است نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و تراست بدن وی از قاذورات انس که در بدن وی
عنه که هرگز نبودیم هیچ غیری و هیچ سنگی و هیچ بویی خوشتر از بویی رسول صلی الله علیه و سلم و آورده اند که هیچکس
با وی مصافح میکرد که آن روز بوی خوش انداختیدی و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر آن کودک از همه
کودکان بوی خوش غمناکترش روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادرش را بوی
غمناکترش آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این راه کجای گفت این را
با بوی خوش خودی آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین همه بویهای خوش است و بخاری رقیه الله علیه در تاریخ کثیر خود
آورده است که چون رسول صلی الله علیه و سلم برای یکدستی هرگز از بی وی درآمدی بدستی که وی زان راه
گذشته است و امتحان بن را میوه گفته است که آن را یک خاصه وی بود که آنکه طبعی بکار برده بود صلی الله علیه و سلم
و از آن جمله است که مندی که بر روی مبارک وی رسیده بود آتش بر آن کار می کرد چنانچه همان انس بن مالک
رضی الله عنه شهادت بر این اشیان طعام آورد چون فارغ شدند کثیر خود را او از داد که فلان مندی را یا را آن کثیر
مندیل جوین آورده است و بر آگفت در شورش بر آتش را فروخت پس فرمود تا آن مندی را در میان آتش
انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ لخته برسدند از وی که این چیست فرمود که این
مندیل است که رسول صلی الله علیه و سلم با آن روی مبارک خود پاک میکرد هرگاه که حیرت می شود در پیش من
پاک می کرد و نمی سوزد و از آن جمله است که ابو مریر رضی الله عنه گفته است که هر دی پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد که دختر خود را بشویم و دم مرا بدهد کاری کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون با

شود شیشه سرشته و پا و روشنی خوب چون با ما داشتند آن مرد شیشه کشاده و سر پا و روشنی خوب
صلی الله علیه و سلم از ساعد های مبارک خود عرقی جمع می کرد و در آن شیشه میکشید و بارشده فرمود که این را به پدر خود ده
و بگوید که هرگاه که بوی خوش بکار برد این خوب را باین شیشه فرو برد و او یک باین خوب بیرون آید بر خود مالده
گویند هرگاه که آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را شنیدند و خانوادها ایشان از پیوسته المطین
نام نهاده بودند **و از آن جمله است** که هرگز هیچکس غایب و پیرانندید هرگاه که و پیران حاجت افتادی زمین خشک
و از آن فروری و از عایشه رضی الله عنها می آید که از نبی صلی الله علیه و سلم پرسید که یا رسول الله تو کجا جایی می روی
و انبی از تو هیچ اثری نمی بینم رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای عایشه تو ندانستی که هر روز از اینا ظاهر می شود زمین فرو
می برد و از آن جمله است که در قوت بدلی از همه کس زیادت بود و بارگاه که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت
و پیران زمین زد و کشتی که ویران اسلام خوانده بود و همچنین بدر روی بورکان را که وی تیر قوی ترین وقت خود بود در حالت
بر زمین زده و بورکان را بار بار بوی طلب کشتی که رسول صلی الله علیه و سلم هر سه بار ویرانداخت و از آن جمله است
که چون پادشاه رشتی بچکس بوی رسیدی ابو مریر رضی الله عنه گوید که ندیدیم هیچکس را که شتاب تر رقی از رسول صلی الله
علیه و سلم گوید که زمین در زیر قدم وی نوردیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم و وی بی رنج میرفت و بوی کی رسیدیم
و از آن جمله است که کتاب دمان مبارک و یاب شور شیرین می شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم
در خانه و یاب دمان در جاده آب انداخت جان شیرین شد که در مدینه از آن آب شیرین تر نبود و از آن جمله است
که هر دی از یاب پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد که من در دبی بزرگ می باشم و اینجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه
و سلم آب طحله و روی مبارک و دمان و دو کف و دو ساعد خود را بآن آب شست و آن آب را بآن شخص داد و
بر و اینجا مسجدی بنان و این آب را بآب دیگر پیامبر و در انبیایش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص
چنان که مسجدی بغایت مروج و برکت آمد و در وی کیایی بر و مید که رستان و زیارتان خشک نمی شد و
و از آن جمله است که از جای دلو آب پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند از آن دلو آب پاشامید و اندکی
آب از دمان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در جاده ریختند از آن جاده بوی مشک می آمد **و از آن جمله است** که بنیای
حشمت وی جان بود که هر چه پیش روی میداد بر بسشت نیز میدید و همچنان که در روشنائی میدید در تاریکی
تیر میدید و می آید که وی در ریاضه ستاره می دید صلی الله علیه و سلم **و از آن جمله است** که فصاحت لسان و
مداغت کلام وی صلی الله علیه و سلم کوا مع کلم و بهای حکم مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشان را میگو
می دانست و با هر کسی زبان وی سخن می گفت چنانکه بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد و از وی شرح آن
می طلبیدند و از آن جمله است که جاعتی که دندان ربا عی رسول را صلی الله علیه و سلم سکنه بودند هرگز فرزند
ایشان ندانند ربا عی نمی رست **و از آن جمله است** که دست مبارک وی به در رسیدی خبر و برکت کشتی چنانکه چون
میتان که سفید می شد و شیر او را شندی این معبود رضی الله عنه گوید که من کوفتدم دم نگاه می داشتم

خانه وی آمدند پس عذر خواهی کرد و گفت واسه بکلامی با من سخنم که در سر گوش من مثل ان شیده هست ندانستم که در جواب
وی بگویم و همچنین از بسیاری از بلغا که مقام معاوضه آن در آمدند حکایت کردند که ایشان از ایتنی و ترسی عارض شده است
که از آن باز ایستاده اند این تفعیل که طبع ترین وقت خود بود آن مقام در آمد که معاوضه قرآن کلامی رتب کند
و در آن کار شروع کرد تا که بگوید کی بگذشت که این آیت می خواند که وقیل یا ارض بلقی ماک و یا سما اقلی باز گشت
و آنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من کوای میدم که این کلام نه نیست و می آرند که یکی بن احوال که از بلغای
اند پس بود خواست که شش سوره اخلاص ایراد کند بروی قستی و پستی عظیم پستولی شده بود و انابت کرد و دیگری
از جوه اعجاز وی است که قاری و سامع را از ملاقه و استماع آن ملاکت بخیر در چند پیش خوانده و پیش شنونده
جلالت و محبت آن زیادت کرد و بخلاف کلام مردمان که در چند طبع و فصیح بود چون بگزار خوانده و شنیده
شود ملاکت آرد و دیگری از جوه اعجاز اشغال است بر علوم و تعارفی که از شان عرب نبود که از ادانته
بلکه از شان رسول صلی الله علیه و سلم تیر نموده که از ادانته پیش از نعت و ترول قرآن و از آن قبیل است علوم
حرفه که حق سبحان و تعالی در اینجا درج کرده است و بعضی از خواص را بر آن اطلاع داده **قسم ثانی**
در بیان احوال و دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه و سلم بعد از وفات ظاهر شده است **و از آن جمله است** اخبار
و از خلافت ابوبکر رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی تیر و یک وی آمد و چیزی خواست رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که بعد از این باز ایان زن گفت یا رسول الله شاید که چون پیام زبایم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
اگر مایا پیش ابوبکر ای که بعد از من خلیفه وی خواهد بود **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را
جند شتر و احسنه را داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم که بعد از تو مرا آن عطایند من رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که شاید بد من آن شخص گفت که و پدر رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابوبکر آن شخص آن سخن را با ابی القحیف
علی رضی الله عنه با رکعت فرمود که باز کرد و پرسس که بعد از ابوبکر مرا آن عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که عمر بن الخطاب با دیگر امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرمود که پرسس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که عثمان امیرالمومنین علی رضی الله عنه چون از ان شیده خاموش شد **و از آن جمله است** که
اعوالی جند شمشیر بیدیه آورده بود که بغوشد رسول صلی الله علیه و سلم آنها را از وی بیه فرید و مبتلی در میان
که و امیرالمومنین علی رضی الله عنه از آن احوالی پرسید که شمشیرهای خود را در دی گفت رسول صلی الله علیه و سلم فروشم
مبتلی امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت که اگر رسول را صلی الله علیه و سلم حادّه واقع شود نمای شمشیرهای ترا که
خواهد داد احوالی گفت نمیدانم بروم و بر سر پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و پرسید فرمود که احوالی مال
تو و قضای دین من و وفا بوعدهای من ابوبکر خواهد کرد پس احوالی از ابوبکر رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر
ابوبکر را حادّه افتد مال ترا که ادا کند گفت از آن پرسیدم بروم و بر سر پیش رفت و پرسید رسول صلی الله علیه
و سلم فرمود که مرا حادّه افتد و ابوبکر را حادّه افتد عسمر قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد

۶۲
و بعد مای من و وفا خواهد کرد بعد از آن احوالی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد و از ابوبکر گفت علی گفت رضی الله عنه
اگر عسمر را حادّه افتد چه خواهی کرد احوالی پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که
مرا حادّه افتد و همچنین ابوبکر و عمر را هلاک باد **و از آن جمله است** که آنس بن مالک رضی الله عنه که است
که با رسول صلی الله علیه و سلم در جایی بودم در بسته نگاه آید و در را بگفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای
آنس بن کعبت پر و ن رفتم ابوبکر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که از برای وی در بکشی و ویرایش
بشارت ده و بگوی بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بگفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که ای آنس بن کعبت پر و ن رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که در بکشی و ویرایش بشارت ده و بگوی
که بعد از ابوبکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در را بگفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای آنس بن کعبت
پر و ن رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که در بکشی و ویرایش و بگوی که بعد از عسمر
خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کاروی یکای برسد که ویرایش کند و بروی باد که صبر کند **و از آن جمله است**
که سینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم سید نبای که در سبکی نهاد پس ابوبکر را گفت سنگ خود را
بهیوی سنگی من نه بعد از آن عمر را گفت سنگ خود را بهیوی سنگی من نه پس فرمود که اینها خفای اند بعد از من
و از آن جمله است که چون روز چین جنگ سخت شد جند پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و گفت که جنگ سخت
شده است ما را خبر کن که اگر می ترسین اصحاب تو گیت که اگر امری واقع شود ویرا بدایم و اگر نشود ویرا بر سر کنیم
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اینک ابوبکر صدیق وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب
دوست من است بانی سخن بگوید از زبان من و عثمان بن عفان از من است و من از وی و علی برادر من است و حسن
من بر وزیر قیامت **و از آن جمله است** که بقیه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم
که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن سینه گفت
مدت دو سال خلافت ابوبکر باشد رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و ده سال از آن عثمان
رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه **و از آن جمله است** که رسول صلی الله علیه و سلم با ابوبکر و
عمر و علی و عثمان و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بودند آن کوه کجند رسول صلی الله علیه و سلم گفت
پایام که نیست بر تو که پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **و از آن جمله است** که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است
که با رسول صلی الله علیه و سلم اجازت ده که مرا بعد از وفات بهیوی تو دفن کند فرمود که ترا اینجا چون دفن
کنند که نیت اینجا که موضع قبر من ابوبکر و قبر عسمر قریبی بن مرع صلوات الرحمن علیه **و از آن جمله است**
که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم عثمان بن عفان نظر کرد پس گفت خدای تعالی رحمت کند عثمان
که شبیه خواهد شد و بهی وزیر رضی الله عنه نظر کرد و گفت شما یکدیگر متفانده خواهید کرد و توای زیر ظلم خواهی
بود و بعد از آن بطیو نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت کند عثمان بن عفان **و از آن جمله است** که عایشه

رضی الله عنه گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بنیوالم بعض اصحاب من اینجا باشند تا باوی
بعضی امور را بگویم گفتم یا رسول الله ایو بکر را بخوانم هیچ گفت و انسم که ویرا بنخوانم هیچ گفت
و انسم که ویرا بنخوانم گفتم این تو علی را بخوانم هیچ گفت و انسم که ویرا بنخوانم گفتم این عثمان را بخوانم گفت بخوان
ویرا بنخوانم اند و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد رسول با وی چیزی می گفت و رنگ وی میغیر می شد
و باز با وی چیزی می گفت و رنگ وی میغیر می شد در آن روز که عثمان را در داری محاصره کرده بودند با وی گفته
که مقاتله می کنی گفت باین رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است و نمی کنی گفت من برین بلیه صابرم عایشه رضی الله
عنه گفته است که کمان مردم جان بود که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا از آن روز خبر کرده بود و از آن جمله است
که عاریه با رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای علی خبر کنم ترا از بدترین
مردمان عاقبت صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و از آن محاسن تو ریزد و از آن جمله است
که ابوالاسود دینی گفته است که از امیر المومنین علی رضی الله عنه شنیدم که گفت روزی از مدینه بیرون می آمدم
عبد الله بن سلام آمد در وقتی که بای در رکاب کردم پس گفت کی میری و گفتم لبواق گفتم آگاه باش اگر تو
لبواق بروی اتیه شمشیر بر تو برسد بعد از آن سوگند خوردم که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم
که می گفت **و از آن جمله است** که امیر المومنین علی رضی الله عنه در منع چهارم شد ویرا گفته بود اینجا ایستاده اگر اصل بواجی
برسد ترا عذاب اینجا کار سازی خوانند که در آنجا بدست نرویی که اگر اصل تو برسد برادران تو کار سازی خوانند
و بر تو نماز گزارند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت من حالی نمی میرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است
که من تو را می کشم پس این من ازین من ریزد یعنی محاسن من از خون سیر من و از آن جمله است که
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم یکدیگر گفتیم که رسول الله چه خوش است
این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی ترا در پشت بتر ازین خواهد بود و همین حدیقه یکدیگر
داده گفتم چه خوش است این حدیقه و رسول صلی الله علیه وسلم گفت م ترا در پشت بتر ازین خواهد بود بعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم او را برداشت و آغاز کرد که بگوید که گفتم یا رسول الله چه می گوی که یازده گفت کینه ای که در سینه ای
قوی است از تو که از آن ظاهر تو خوانند که بعد از من گفتم سلامت که در وقت سلامت دین و از آن جمله است
که عایشه رضی الله عنه گفته است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که میرفت گفت شنیدی است که بر روی
زمین می رود و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه وسلم روزی بازواج طهارت رضی الله تعالی عنهن گفت کدام
از شما می خداید و ندی که پشانی وی بریشم باشد بیرون آید تا آنجا که سکان خواب بروی بماند که بسیاری می
راست و می کشند شوند و بسیاری بر دست چپ وی و وی هم نزدیک بان برسد اما نجات یابد چون عایشه
رضی الله عنها در وقت نوب لبواق بعضی از آبهای بنی عام رسید سکان بروی بماند که در نزد رسید که این چه
است گفت جواب گفت من باری کردم این زیر رضی الله عنه گفت نه باز که شاید که قدامی تعالی بواسطه

در این حدیث آمده است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بنیوالم بعض اصحاب من اینجا باشند تا باوی بعضی امور را بگویم

تو اصلاح ذات بین اینها کند باز گفت من باری کردم و آنچه رسول صلی الله علیه وسلم بازواج طهارت گفته بود
حکایت کرد **و از آن جمله است** که اشارت بهین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم که بیرون آید قومی
هلاک شوند کان که علاج بنا بندیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در پشت باشد و از آن جمله است
که رسول صلی الله علیه وسلم بازواج طهارت گفت که آن کسی که مدیانی غایب باشد بعد از من راست کشا روی میگوید و اگر
خواهد بود باز خدا یا سیراب کرد آن عبد الرحمن عوف را از سلسله پشت عبد الرحمن عوف رضی الله عنه بعد از وفات
رسول صلی الله علیه وسلم بعضی اموال خود را بیکل مراد و بیار بخواست و بازواج طهارت رضی الله عنهن قسمت کرد
و از آن جمله است که امیر المومنین علی رضی الله عنه روزی بازیر رضی الله عنه رازی میگفت رسول صلی الله علیه وسلم
با امیر المومنین علی گفت بازیر رازی کوی و حال آنکه او با تو مقاتله خواهد کرد و آن را زوی ظلم خواهد بود در رب
یوم الجمل امیر المومنین علی رضی الله عنه از پیاد بازیر رضی الله عنه داد بازیر از مقاتله وی بازگشت شخصی از قهای وی برقت
و ویرا قتل کرد و شمشیر وی را پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آورد و فرمود که ثبات با دقتا قتل بازیر با تابش و دوزخ
و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق دست مبارک بر عادی بن یا سر رضی الله عنه فرود
آورد و گفت ترا که و می از اهل بنی نضیر خواهم کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عاریه
رضی الله عنه سوگند بر امیر المومنین علی رضی الله عنه داد که این را روزی که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بان و عده
میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد باز دویم سوگند داد حضرت امیر هیچ گفت چون باریم سوگند داد حضرت امیر فرمود
که آری همان روزی که عاریه رضی الله عنه بکمر آورد و گفت با خوش و زیدین گفت ایوم ملق الا حنه محمدا و جوبه و روی
مخا ویا آورد و بمقاتله مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای داد و در ششگی بروی عله که و اب است قدی
پیر یا ایته آوردند عاریه چون از ابدید گفت اندک ابراهیم که قدری از پاشا مید گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
مرا خبر داده است که ای عاریه ترا که و اهل بنی بکشد و کشتن تو میان حیرین و میکایل واقع شود و علامت آن باشد
که در آن وقت آب خواهی ترا شیر آب آید و من و از آن جمله است که رسول صلی الله علیه وسلم عبدالله بن عمرو بن العاص
را رضی الله عنه فرموده بود که ای عبد الله ثبات ده که عاریه با تابش دوزخ گوید که چون عاریه را شنید ساخته و شخص
مرا و اگر پیشش معاویه آوردند و هر یکی می گفت که ویرا من کشند ام معاویه گفت هر که ویرا کشد باشد ویرا یک انسان
درم بدیم شخص را از عبدالله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبدالله از یکی رسید که ویرا چون شش گفت بروی حد
کردم و ویرا قتل آوردم عبدالله گفت تو قاتل و می نیستی پس از آن دیدی رسید که ویرا چون شش گفت بر یکدیگر
جدا کردیم طعن من بروی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد باز آورد و گفت لا اظن ندیم من حیرین و میکایل
یعنی فیروزی نیاید آنکند ندامت و خسارت وی در حضور حیرین و میکایل باشد این قول بر زبان میراند و ارجب
و راست می گویند من بر ویرا که دم عبدالله گفت قد الحواب و انشر بالانذار یعنی بکمر انسان درم و ثبات
داده باش بعد از آن شخص گفت اگر کشد شوم وای بر ما و اگر بکشدیم وای بر ما و انما نماند است و گفت نماند

صلی الله علیه وسلم فرمود که آن حکم را جلا صریحاً یوم القیامة فی آن را عظیم من آمد و چون آن قوم که در مجلس بودند و وفات
یافتند و غیر از من و رجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد و ایام از حال رجال خبری بر رسیدم چون خبر از آن داد و او را وی
مسجد کذاب را شنیدم خوف من گزشت و از آن جلا است که رافع بن معمر را رخصی الله علیه و آله در اندام جبر تیری بر سینه
آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی تیر و پیکان را
بر دو کتفم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گویای دم از برای تو دمی است که تو شنیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بر
و پیکان را بگذار و در قیامت شهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه وسلم تیر را کشید و پیکان را گذاشت رافع رخصی الله
عنه تا زمان معاویه بنی سبخت پس جراحت وی تازه شد و بیان نمود که من سادس ...
در شوابه و دلایلی که از صاحب کرام و اید عظام رخصی الله علیه و آله عنهم نظور آمده است از امام احمد بن حنبل رخصی الله علیه و آله
که در یک کتب است که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کرامات و خوارق عادات آن مقدار که بشمار آورده اند
که از او ایستاد و صلی ای ایشان رسیده است فرمود که ایان ایشان خبان قوی بود که حاجت بان نداشتند که از
کرامات و خوارق عادات تقویت کنند و او دیگر از اینان ضعیف بود و لا جرم انوار کرامات تقویت کردند
قال الشيخ الامام العارف بالله شهاب الدین سرور دینی قدس سره الله تعالی سره و فوق العادة انما یکاشف
به لوضع صفات یقین الکشاف من الله تعالی لعباده العباد ثواباً معجزاً لهم و فوق مولاة قوم ارتفعت الحج عن
قلوبهم و باشر روح القین و صرف انوار خلاصه علم الی مدینه من الخوارق و روتة القدر و الایات
و النماذج ما نقل عن اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک الاثبات و نقل من المتأخرین من المتأخرین
و المعادین اکثر من ذلک لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک و حجة النبی صلی الله علیه وسلم و حجة تزلزل
الوجی و تزلزل الملائکة و سوطها مورق و اطعم و غایو الاخرة و زهد و اخی الدین و ترک التقسیم و التخلع عادات
و انضمت لها قلوبهم فاشفقوا با اعطوا عن روتة الکرامات و انوار القدره و من ملج من قوت القین و
البلغیری فی اجرا عالم الکلی ما یزی البصر من القدره و یزی القدره من کثرة بل تجلیه من تحف الکلیه فلو تجردت
القدره و اکسفت لاما شوب و المنوب للقدره تقوی یقیه بنا لا به محجوث با کجک عن القدره
امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رخصی الله علیه و آله من احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شایده رسالت متبوع وی
صلی الله علیه وسلم و قتی که رسول صلی الله علیه وسلم مأمور شد بهجرت از مدینه به مدینه رسید که با من که بخت
خواهد کرد ویریل علیه السلام گفت که او بیکر بفرستد و جی است صدیق از آن روز باز قدامی تعالی و پیرا صدیق نام کرد
از جلا احوال وی است که ابو سعید انصاری رخصی الله علیه و آله که اسلام ابو بکر شد و جی است زیرا که
وی گفته است که شبی پیش از نبشت رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که نور عظیم از آسمان فرود آمد و بر هام
کعبه افتاد و در کعبه مسج خانه خانه که از آن نور چیزی بان در دنیا پس آن انوار همه جمع شدند و یک نور گشتند
چونیکه اول بود و نجات من در آمد و من در خانه خود در میستم با داندان خواب را یکی از اجار میوه و کفتم و قیام

خواستم گفت این را قیل اضغاث اعلام است و اقباری ندارد چون روزگاری برین گزشت در بعضی تجارت بدیه کوا که
مکن یک راه را میب بود رسیدم و پیر خواب خود را از و بر رسیدم که تو که کسی کفتم من مدوی ام از قریش گفت خدای تعالی در
میان شما پیغمبری بر خواهد گزید و تو در ایام حیات وی و زیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون
رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مرا با سلام خواند که کفتم هر پیغمبری را دلیل بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست
گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی و آن خبر در جواب تو گفتم که از آن اعتباری نیست و بیکر گفت که تو پیران چنین
و چنین من کفتم ترا این که خبر که گفتم جبریل کفتم من از تو هیچ دلیل بر آن نیطلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله
و محمد لا شریک له و اشهد انک عیبه و رسول بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مسج کس را با سلام دعوت
نکردم که در اول توقف و تره و تکرار او بیکر که چون و پیرا دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدای
وی صدیق اگر هست و از آن جلا است که امیر المؤمنین ابو بکر رخصی الله علیه و آله گفته است که روزی در ایام جا بلیت
در سایه درختی نشسته بودم نگاه دیدم که از آن درخت شاخه ای می پاید که در جانب من که در جانب من در آن کفتم
و میگویم که این چه خواهد بود و او از آن درخت بکوشش من آمد که پیغمبری در فغان وقت پر و ن خواهد آمد می باید
که تو سادات من در آن زمان باشی بوی کفتم روشن تر بکوی که آن پیغمبر است و نام وی چیست گفت محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم کفتم وی صاحب و الیف و چپ من است از آن درخت عهد بستم که هرگاه
که وی مبعوث شود ما بشارت ده چون وی مبعوث شد از آن درخت او را آمد که یکدش و اتمام کن ای
سیر ابو قح و که وی بوی آمد سو کند بر بوی که مسجک در اسلام بر تو سبقت نخواهد گرفت چون با دادم که در
بوی رسول صلی الله علیه وسلم آمد چون مرا دید گفت ای ابو بکر ترا بخدای تعالی و رسول وی میخوانم کفتم اشهاد که
رسول الله بکعبه ماتی سراغ انیرا پس بوی ایمان آورد و تصدیق وی کردم و از آن جلا است که امیر المؤمنین
ابو بکر رخصی الله علیه و آله که پیش از نبشت رسول صلی الله علیه وسلم یکایب من بقصد تجارت رفته بودم
بر شیمی از قید از د فرود آمدم که وی کتب اسمانی خوانده بود و عمر وی یکبار صد سال رسیده بود چون مرا دید
گفت کمان می برم که تو از جرم که کفتم از قریشی کفتم از نبی کفتم یک علامت دیگر مانند
کفتم آن کدام است گفت شکم خود را بر من کن کفتم نمی کنم مانند کسی که مقصود توحیت گفت در کتب یا نه ام که در
خون پیغمبری مبعوث خواهد شد که ویرا دو معاون باشند جراتی و کسی اما القتی خواص عزایت و اما الکمل فافض
کیف علی طیه شانه شکم خود را بر من کن دیدم که بر بالای ناف من فال است سیاه گفت سو که بر ب کعبه که تو
آن کلبی پس وصیت کرد مرا و گفت ایاک و الیل عن الهدی و تمسک باللطیفة الملی و خلف الله فیها اعطاک
چون کارهای خود را درین بختم و آدم تا ویرا و داع کفتم پی جبه من داد که این را بان پیغمبر برسان
چون بیکر رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود و صد و پیرا بدیدن من آمدند کفتم در میان
شما هیچ امری غیب ظاهر شده است گفته کدام امر ازین غیب تر که تیم ابو طالب دعوی نبوت میکنند

ما شطرت بودیم چون آمدی تو گفایست این خواهی کرد ایشا ز ابر نوع که بود دفع کردم و خبر رسول را صلی الله علیه و سلم
برسیدم گفت که در غار خدیجه است رضی الله عندها رستم و در بگویم رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمد گفت ای محمد
ترا در منزل اهل تو نیامده ام و این آباء و اجداد خود را که هشتاد و یک نفر بودند با خود آورده ام و در میان
نخایه های تعالی ایمان آر گفتم و بیرون چیت گفت آن شیخ از دی که درین دیدی گفت که درین بسیار مشایخ دیده ام کدام
را می گویی گفت آنکه پتی چند نبوده است گفتم ترا باین که خبر که گفت ای حبیبت من گفت آن فرشته بر سرک
که پیش از من آمده است دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و الله اعلم الشیء رسول الله پس از پیش وی
با گفتم و سپید از من شد آن تر بود که توفیق ایمان یافتم و از آن جمله است که در مرض ایض خود گفت که اشب
در تعویض ام خلافت پیکر از پیشتر که درم و از فدای تعالی در خواستم که مرا پنج رضای وی دران باشد توفیق دید
گفت میدانی که دروغ گفتم گفتم که کدام عاق در وقت ملاقات فدای تعالی آخری بروی روادارد و فریقین
سختی آن بدو رخ باین شماره که گفتم ای خلیفه رسول فدای سپیدم را در صدق تو شکی نیست بگوئی میگوید که
در آخر شب خواب بر من علی که در رسول را صلی الله علیه و سلم دیدم که دو جامه سفید پوشیده بود و اطراف آن جامه
را من جمع می کردم نگاه آن دو جامه سفید بسته شدن و در حین گرفتن جامه نورانی دیده پتیده را می ربود و
بر دو جانب رسول صلی الله علیه و سلم و مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و تعالی ایشان از نور
و هر بایسته و بر سر رسول صلی الله علیه و سلم اسلام کرده و تبرق مصافح شرف ساخت و دست مبارک برین من نهاد
حشان و اضطرابی که در خود می یافتم ساکن شد گفتم ای ابو بکر ایشا که ملاقات تو بسیار است وقت نشد که پیش ما
آیی من در خواب خدایان کریمم که اهل من از آن خبر دارند و بعد از آن مرا خبر دادند پس گفتم و اشوقه الکبیر با رسول الله
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اندکی مانده است که وصال بی تو هم فراق دست دید بعد از آن گفت فدای تعالی
ترا در تعویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که و الی رعیت ساز عاقل
صادق قوی فاروق را که مرضی است در زمین و آسمان و بیکزه ترین روزگار است انعی عمر بن الخطاب پس گفت این
دوم و وزیران تواند در دنیا و دکان تواند در وقت وفات و محاسن کان تو در بهشت بعد از آن مرا اسلام کرد
و آن دوم و نیز مرا اسلام کرد و ند و گفت خلاص یافتی از مکر و و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان ملک و صدیقی
در زمین و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله بدو و ما درم فدای تو باد این دو مرد یکی خدیجه که من شل ایشان ندیدم
فرمود که این دو فرشته کرم جبریل و میکائیل پس رفت و من تیر پیدا شدیم رخساره از آب دیده تر و ابله پت
من بر باین من گریان و از آن جمله است که عایشه رضی الله عنها گفت که بعضی گفت که ابو بکر را در میان شهدا
دفن کنیم و بعضی گفت بیعت بریم و من گفتم در چه خویش پس حبیبت خود درین می کنم درین اختلاف بودیم که خواب بر من
علیه که او از من شنیدم که کسی میگوید فموا الملب الی الملب و دست را باده دست رسیده چون پیدا شدیم حدان او از
را شنیده بود و تا غایتی که مردان تیر در مسجد شنیده بودند و از آن جمله است که ابو بکر رضی الله عنه وصیت کرد

بود که توبت ما بدر و روضه رسول صلی الله علیه و سلم برید و بگوید السلام علیک یا رسول الله بن ابوبکر است با تائید تو
آمد اگر خبانجا باز است شود و در کشاوه کرد و در آید و ان بیعت برید را وی میگوید که چون بحیث وصیت ابو بکر رضی الله
عنه عمل کرد و نه هنوز آن کلمات تمام نشده بود که برده و در شد و او از در بر آمد و ندای میگوید که رسید که در آید حبیبت
را بسوی من حبیبت و از آن جمله است که شبی ویرانه ها را رسیدند و در پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه و سلم
تا وقت خواب کردن چنانچه چون بخانه باز آمد برسید که همانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آوردیم که خوردند و
موقوف داشتند تا با تو طعام خوردند و وی در غضب شد و سوخته خورد که از آن طعام خورد بعد از آن گفت این کینه
از شیطان بود از آن طعام خوردن گرفت را وی که دیدم که از آن طعام بریدم ششم از ریز تو ششم از آن پیدا شد
که بریدم ششم تا حد سیر خوردند و آنچه باقی ماند را برابر اول بود بعد از آن مردم بسیار که عدا ایشا را می نمودند از آن
طعام خوردند و از آن جمله است که در مرض موت فرزند آن خود را با عایشه رضی الله عنها سفارش نمود و دوسر و
دو دختر خود را و حال آنکه و رای عایشه رضی الله عنها یک دخترش نبوده عایشه رضی الله عنها گفت مرا یک جوانمست
دیگری کدام است گفت فاطمه من عداست و کمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنجناب بود چون فاطمه
وی وضع حمل کرد دختر آمد امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
که درام سانه جاعتی محمد شین می بودند یعنی که فدای تعالی بایشان سخن می گفت و اگر بدین امت سخن کسی باشد عمر بن
الخطاب است و میوید این معنی است آنکه عمر رضی الله عنه عداست است که در امری که احباب سخن گفتند حکم اتی موافق
سخن عمر نازل شد ابو مریره رضی الله عنه گوید که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت در خواب دیدم که دوی در جایی
انداخته بودند بدان دو از آن جامه اب کشیدم خدیجه فدای تعالی خواست بود بعد از آن این ابی قح و بر گرفت و
یکد و دو کشید و در کشیدن وی صفی بود فدای تعالی بر وی رحمت کند بعد از آن این خطاب گرفت و من هرگز
چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا حد حوضه یا آب ساخت و بعد در آنجا سرباب کرد و این ماول
نخاست و قعیل و وی بسیار است و خواری که بروی کشیده بی شمار و از آن جمله است که روزی در میان
آنکه منبر بر آمده بود و خطبه میخواند ترک خطبه کرد و دوبار بار بار گفت یا ساریه الجلیل و بار خطبه مشغول شد و تمام
ساخت مردمان گفتند همانا که عمر دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از آن باز بروی در آمد و گفت
ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه ان سخن گفتی و زبان مردم را بر خود داز ترا که می گفت دران وقت دیدم که ساریه
و قوم وی نزدیک کسی با کافران محاربه می کنند و کافران ارش و سبایشان در می آیند چون از ایدیم بی طاقت
شدیم و این کفتم تا پشت بکوه باز نمودند و از شر کافران باز رهند و گویند که از بدیه تا شکرگاه ساریه یک ماه راه بود
چون یک جبهه بآمد و ساریه از آن شو مرا حبت کرد گفت که روز بعد با کافران محاربه می کردیم از وقت صبح
تا وقت غار چون ناگاه شنیدیم که منادی ندا می کند که یا ساریه الجلیل ثبت بکوه باز نهادیم و جندان محاربه کردیم
که بسیار یار ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن

را شنیدند گفتند بگذارید و بپای این کار ساخته شده است و گویند که این سخن را در میان روز جمعه با امیر
 المومنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند و تخیل نکند که از عهد و ان پرون شود **و از آن جلد است**
 که پیشی یکی از بلاء بعدیه فرستاده بود روزی در مدینه آمد و از برداشت که یا لیکه یا لیکه و سپیکس ندانست که
 آن چیست تا بان وقت که آن پیش بریدند حاجت نمود و صاحب پیش فقهایی را که خدای تعالی توفیق انش داده
 بود تعداد میکرد امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن که در آن روز در آن وقت و ی و شد
 گفت یا امیر المومنین که من بوی شری تو هستم یا می رسیدم که غور انرا نمی دانستم تا انجا بگذریم و بر سر نه خیم
 و در آن فرستادم سواخت بود در وی بر است که در فریاد بر داشت که واعزاه واعزاه و بعد از آن ار شدت
 سر هلاک شد چون مردمان از شنیدن ندانستند که یک وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن
 صاحب پیش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من دستوری بماند که در آن ترا بدمی برو و در بیت
 ویرا بابل و وی رسان و جان کن که دیگر تر پس من گفت کشتن مسلمانان پیش من بزرگتر است از هلاک بسیاری
و از آن جلد است که در آن وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص رضی الله عنه انجا حاکم بود در یکی از اما اهل مصر
 پیش وی درآمدند و گفتند که رودین را عادی است که بی آن غیره و آب وی خشک می شود عمرو رضی الله عنه
 پرسید که آن عادت کماست گفتند است که چون ازین ماه که در ایام دوازده روز بگذرد و شری بکر پیدا کنیم
 و ما در و بدر ویرا خندان مال بدسیم که راضی شوند پس ویرا بخوبی ترین جا حد و زیور را پیرایم و درین اندازیم عمرو
 رضی الله عنه چون انرا شنید گفت این امر است که مرکز در اسلام مثل این گواهد بود بدستی که اسلام حد قاعده های
 بد ر که پیش از وی بوده است ویرا می کند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشک شد و اهل مصر
 غایت جلاد که در عمرو رضی الله عنه چون آن حال را شنیدند که گفتند انرا با امیر المومنین علی رضی الله عنه نوشت
 امیر المومنین علی رضی الله عنه بوی نوشت که انجا کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کا قد باره نما
 انرا در و رودین بنیداز چون مکتوب وی عمرو رسید ان کا قد باره را بگشت و در وی نوشت یافت که من عبد الله
 امیر المومنین الی نیل مهنا بنید فایک این کنت بجوی من قبلک فلیاخر وان کان الله الواحد القهار مو انذنی
 بیک یک فلیا الله الواحد القهار ان بیک بس عمرو رضی الله عنه ان کا قد باره را در نیل انداخت و دیگر روز
 با باد داشتند که بالآب روان شده بود و از آن وقت باز این عادت بد از مصریان بر خاسته است
 و از آن جلد است که در آن روز که و کشته شد عمرو رضی الله عنه که در آن پیش ما در آن
 خود می آمدند و می گفتند ای مادر که قیامت بر خاست می کشند بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است **و از آن جلد است**
 که در روز مصیبت و این ابیات را شنیدند و گویند رانندند

بیکه علی الاسلام من کان	قد اوشوا لکلی و تاهم العبد	و اذرت الین و اذرت	و قد علمنا من کان یؤمن بالوحد
و از آن جلد است که خین این ابیات را در مرثیه وی گفته اند و خوانده	پیت		

نسخه
 در کتاب
 تاریخ
 و از آن جلد است
 که در آن روز
 که در آن روز
 که در آن روز
 که در آن روز

تسلیکنا المین سنجیت و کیمین و جو ما کا الینا یار التنا و یسیر لاس شود بقا القضا و از آن جلد است

این تنهای و مکر که بعد از سه روز از مصیبت وی جان خوانده اند
 خرمی الله خیر امین و باریک
 ید الله فی دکن الایم الخرق
 لمن یسیر او بیک حاجی لغامه
 البیدرک ما قدرت فی الیسین
 و از آن جلد است که امانت شین است رضی الله عنه عیها عقوبات رواقص که است بایشان بی ادبی کرده اند
 و ناگاه که امام مستقوی رحمه الله تعالی در کتاب دلائل النبوه آورده است از یکی از ثقات که فرموده که سه تنی که نبین
 متوجه شدیم و با شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سخن بد می گفت مر جبه ویرا نصیحت کردیم از آن باز
 نیستا چون تیر یک من رسیدم فرو دادم و خواب کردم چون وقت کوچ رسید وضو ساختم و آن کوفی را پیدار
 کردم پیدار شد و گفت سیات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که ما پیدار ساخته رسول صلی الله علیه و سلم
 بالای سده من ایستاده بود و می گفت ای خاشی خدای تعالی خاشی را خوار گردانید تو درین مجلس خواهی شد گفتیم وای بر تو
 بر غیر و وضو ساز و می نشست و با بیای خود را که دوازده ماه دیدیم که کشتان بای و ی غار مر جبه شدن گرفت مرد
 بای و ی چون دوی بای بوزنه پس برانوی و ی رسید انجا تپی گاه وی بعد از آن بینه وی و در آن سب و
 روی وی بینه بوزنه شد و بر آن کفیم و بر بالای شربتیم و روان شدیم در وقت خواب آفتاب پشت رسیدیم که بوزنه
 جدا جدا جمع آمده بودند چون ایشان را دید اضطراب بسیار نمود و ریشها را بار کرد و بایشان پوست بعد از آن از انبی
 روی با کرد و آن بوزنه کان با وی موافقت کردند ما کفیم کار ما بد شد و قوی اومی بود ما را ایند امیکه اکنون که
 بوزنه شد و بوزنه کان دیگر یا و زنی شدند تا به خواب که دادند و نزدیک ما بر دم خود نشست و در رویهای ما نظر میکرد
 و از چشمان وی داشت میرنجت چون ساعتی گذشت بوزنه کان بر خفته و وی تیر در عقب ایشان رفت

و هم وی آورده است آورده است از علی بن زید رضی الله عنه که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله
 تعالی مرا گفت که کسی را بنویست که فلان شخص را به پند گفتم تو عال ویرا بگوئی گفت نه کسی را بنویست فرستادم سعید
 مسیب رحمه الله تعالی گفت آن شخص لعنی از اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم دشنام میداد بر روی وی ریشی پیدا
 شد و هم روی وی را گرفت و پیاه کشت و هم دی آورده است از مردی صاحب که گفته است شخصی بود از کوفه که ابوبکر
 و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می گفت با ما می نوشد مر جبه ویرا نصیحت کردیم نشید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت نماز
 غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواب خود را بگوئی که با ما حاجت کند گفت خواب مرا عجب حاشا پیش آمده دوست و دشمن
 دوست خود که شده است پیش وی رفیق و کفیم با ما حاجت کن گفت مرا حادثه عظیم افتاد دست دوست و دشمن
 خود را از استین پرون کرد چون دوست خودک بس با ما همراه شد بجای رسیدیم که انجا خود کان بسیار بودند
 خود را از مرگ پنداخت و صورت خودک گرفت و با خود کان پوست چنانکه ویرا از ایشان باز نشناختم متابع
 و غلام ویرا بگوئی که آوردیم دم دی آورده است از یکی غازیان که گفته است که ما حاجتی تو را رفیق و با شخصی
 بود از نوالی بنی تمیم ابوجان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا می گفت مر جبه ویرا نصیحت

کردیم سوخته داشت و برایش یکی از حکام که راه بر وی بود دیدیم گفت و برایش من بگذارید و بر وی و بر بگذارید
 و بر شمع چون مالی بر آمد دیدیم که از عقب می آید آن حکم و بر جاده پوشانیده و کسی داد و چون بامید غار نشین
 کرد و گفت چون دیدیدای دشمنان خدا کشتن ما را می کن و می در یک جانب راه میرفت و ما در جانب دیگر
 نگاه از راه پیروان رفت و تقضای حاجت شست دیدیم که حاجتی زنجوران بر وی جلد کرد و نذر آمد دکاری
 خواست خواهیم کرد و بر خلاص کنیم زنجوران بر جلد کرد و نذر آمد دکاری خواست خواهیم کرد و بر خلاص کنیم زنجوران
 و بر تمام کینه که استخوانهای دی و غنیمت می درخشید ما فریاد و بر داشتیم گشت از بنی تیم که ترک ابو جحان را
 هیچ کس ندید و آورد است از یکی از اکابر سلف که گفت است مرا حباب بود که ابو بکر و عمر را رضی الله عنه سزا
 می گفت یک شب رسول راضی الله علیه و سلم در خواب دیدیم که ابو بکر بدست راست وی بود و عمر بدست چپ
 وی گفتم یا رسول الله همایه دارم که مرا ایند یکدیگر در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را گفت برو و همایه
 و بر آتشش چون باد شد با خود گفتم بروم و ویرا خبر کنم از آنچه دیدم چون مجدوی در ادم از سرای وی خوش
 و دوزخی آمد حال وی پرسیدم گفت دوش کسی بروی در آمد است و ویرا گشت و دم دی آورده است
 که یکی از این همه کوه است که یکی از زکات آن سوار متاعی فروخت بودم مرا گفت که وی را فضا است و ابو بکر و عمر را
 رضی الله عنه میایدی ذکر می کند چون آمد شد من بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم نگاهت با ایشان بنشین
 ناخوش گش اغاز کرد پیش وی بسیار مقدم و مخون بر خاستم و آن شب افطار کردم رسول راضی الله علیه و سلم
 در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابو بکر و عمر جی گوید فرمود که آن ترابه می آید گفتم بل
 یا رسول الله گفت که برو و برایش من آر رستم و ویرا آوردم گفت ویرا بگوایان بگوایانم کار دی بمن داد و
 ویرا گفتم یا رسول الله ویرا گفتم بر بار از وی این سوال کردم زیرا که گشتش پیش من امری عظیم بود بار سیم گفت وای بر
 کیش ویرا گفتم چون باد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از انش خبر کنم چون مجدوی رسیدم از خانه وی فریاد
 و اتفاق می آمد گفتم چه بوده است گفت دوش فلان کس را بسته و می گشت بافته اند گفتم و الله که من ویرا گفتم
 یا رسول الله صلی الله علیه و سلم چون سب و می انداخت گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که ویرا از زیر خاکی بستان
 گفتم مال خود بستم و بر شمع **دی آورده است** که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلی داشتم که مرا بده
 روافض دلالت کرد و من ابو بکر و عمر را نامی گفتم ششی در خواب دیدم که قیامت قائم شده است و محمد مردمان
 روی کفرت رسالت صلی الله علیه و سلم نماده اند نگاه دیدیم که رسول صلی الله علیه و سلم نشسته است و برین
 وی پیروی و دعوی نیست و مردم بر رسول صلی الله علیه و سلم سلام میکنند و من تیر تردید کردم تا بر وی سلام
 کنم یکی از آن دو پرس گفت یا رسول الله این شخص از ما چه میخواهد رسول صلی الله علیه و سلم خواست که مرا بگوید از خوا
 دیدم و فی الحال موی روی و ابروی من برکت و مدت چهار ماه بماند یک روز یکی از شنایان بر من
 درآمد و گفت این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که طبعان از ما وای آن عا فرشته اند و جان

در حدیثی که در این باب است
 در حدیثی که در این باب است

دیدیم که ویرا تصور آن شده است که مرا چنانچه جوانا زاعش و محبت کسی بان حال کرد اینده من حقیقت حال را با وی گفتم گفت
 سبحان الله و اعظم رسول صلی الله علیه و سلم توبه نکردی و عذر تو هستی که ندانستی که صلوات و تسلیات و غیر آن که بر روح
 رسول صلی الله علیه و سلم می نشسته بوی میرسد و فی الحال طشت و ابرقی طلبد و وضو ساختم و دو رکعت نماز کردم
 و گفتم خداوند توبه کردم و بغضیت شخین رضی الله عنه تا قبل شدم یک سفته بر من نگذاشت که موی روی و ابروی
 من بر مید و **دم دی آورده است** که یکی از اکابر سلف که دید که شام سفر کردم غاز با بداد را در مسجدی گزاردم چون
 امام از نماز فارغ شد بر ابو بکر و عمر رضی الله عنه دعای بد کرد چون سالانده باز شام رسیدم اشفاقا غاز با بداد را در
 مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابو بکر و عمر رضی الله عنه دعای بیکو کرد و با اهل مسجد گفتم که باریه را بگو بگو و عمر
 رضی الله عنه دعای بد میگردد و اصل دعای بیکو سب این چه بود گفتند میخواستی که امام باریه را بپیش گفتم آری مرا
 برای در آوردن که در این سبکی بود و از جهشای وی گفتم میرکت یا دی گفتم که توان ای که باریه را بگو بگو و عمر رضی الله
 عنه دعای بد می کردی سب خود اشارت کرد که آری دم دی آورده است که یکی از سلف گفته است که در میان
 بودم و مرا جاک می شنیدم که کسی مرده است ویرا گفتم میگردد روزی شخصی آمد که اینی توی از اهل کوفه فرود آمده اند
 و یکی از ایشان مرده است و گفتند علام خود را و ستادیم ما باری وی گفتن خود و من بروی در ادم دیدم که مرده
 و شش بر شتم و می نماده اند نگاه باز شست و گفت یا وید یا وید من ویرا گفتم بگوی لا اله الا الله گفت این تعقی
 غیر ساند من با قومی بودم که شتم ابو بکر و عمر می کردند و با ایشان شتم میگردد و اکنون هلاک شدم و جای مرا اند
 دوزخ من نود و نه سب مرا بیکدیگر نام و نامی گفتم من پیش وی پیرون ادم و اصحاب ویرا از آن خبر کردم
 گفتند این شیطان است که زبان وی سخن گفته است از جگر کلمات شخین رضی الله عنه است که در کتاب فتوحا
 یک نذر گور است که طایفه از او ویرا آمده شد که ایشان را چون میگویند و ایشان جمل تن می باشند باریا دت
 و نقصان و حال ایشان است که در اول روز رجب جان کران می شوند که گویا اسما را بر بالای ایشان نماده اند بر خود
 نمی تواند چیده ز بر باری می تواند خواست و نمی تواند نشست و دت و باری بکلیک شتم را نمی تواند بخانید در روز
 اول رجب چنین باشند و روز به روز سبکتری شوند چون شبان در می آید سبکبار می شوند چاک که گویا از بند خلاص
 شده اند و ایشان را در رجب گشهای بسیار و تکیلهای بی شمار و اطلاع بر معیشت می باشد و در شبان آنها از ایشان
 مدوب می شود و نگاه باشند که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی گزارند در تمام سال و صاحب ثنوعات بر رضی الله
 عنه که است که من یکی از ایشان را دیده ام و بروی گشت روافض را که گفته بودند که ایشان را در صورت حوک
 می دید که گاه بودی که مردی مستور الحال که بچسبند و می ندانستی بروی بکشتی و ندیدم برفض و شستی ویرا
 در صورت حوک دیدی ویرا طلب دشتی و گفتی توبه کن و بجای باز کرد که تو رافضی آن شخص در نجیب افتاد و
 اگر توبه کردی در توبه خود صادق بودی ویرا در صورت انسان دیدی و گفتی راست میگوئی و اگر کاذب بودی
 همچون ویرا در صورت حوک دیدی و گفتی دروغ میگوئی و توبه نکردی روزی دو مرد از عدول شافعیه

بر روی در آمدند که هر کسی که از ایشان رخصت نموده بود و از رجعت شیعہ تیر نبودند بکفر و نظر خود ان تدبیر
 گرفته بودند و نسبت با یو بیک و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی رضی الله عنه غلو و شمشید
 چون این دو عدل بر روی در آمدند فرمود تا ایشانرا برون کردند و ندیب بر سید نه فرمود که من شما را در صورت
 حاکمی بنم و این علامتی است میان من و ضای تعالی که ما قیضا را درین صورت بمن می نماید در باطن خود از ان
 ندیب یو بیکرند ایشانرا گفت که درین ساعت تو بیکرید زیرا که شما را در صورت انسان می بینم ازین معنی
 تعجب نمودند و با یکدیگر از ان ندیب باطل تو بیکریدند امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه
 کینت و ی ابو عبد الله است و لقب وی ذوالنورین زیرا که در وقت رسول صلی الله علیه و سلم بکجای وی در آمد
 بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنها و رسول صلی الله
 علیه و سلم فرموده است که اگر ما در شریع بودی از انام بکجای کجای که می و گفته اند که سبکس را از آدمیان
 این دولت دست نداده است که دو دقیری بکجای وی در آمده باشد و و اقصایل و کرامات بسیار
و از ان جمله است که روزی یکی از اصحاب بخانه وی میرفت در راه بر نی نا محرم نگاه کرد چون بخانه وی در آمد
 فرمود که چه بوده است من شما را کشتی از شما بخانه من در نمی آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است ان صاحب گفت
 یا خلیفه رسول الله بعد از رسول خدای تعالی و بی نازل می شود گفت این و می نیست که نور فاست است
 و از ان جمله است که در ان شبی که با خدا آن شبید شد رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود
 که ای عثمان پیش از افطار خواهی کرد لا حرم روز دیگر کسان خود را بکشد که با مخالفان مقاتله کند و سعادت
 سعادت یافت و از ان جمله است جنتی بن سید عفار ی در ان ایام عصبانی را که از رسول صلی الله علیه و سلم
 بوی رسیده بود از دست وی در بود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بایک بروی زدند در زانو وی
 غلی بید اند که پیش از ان که سال بروی بگذرد در ان برده و از ان جمله است که یکی از ثقات گفته است
 که در طواف بودم تا پناهی را دیدم که طواف میکرد و می گفت خدا و خدا را پامه و کمان ندارم که مرا پامه می
 کشم سببی ان الله درم چینی جایی عینی سختی می گوئی گفت از من کنا می غلیم صادر شده است کتم ان که ام است
 گفت ان روز که عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردم که اگر عثمان کشته شود
 بر روی بر منده وی طباخو زینم چون ویرا بکشد بخانه وی در آمد و سر وی در کمان را خواتوان وی بود
 صاحب من با خواتوان وی گفت که روی ویرا بر من کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طبا
 بر روی بر منده وی زخم خاتون وی گفت بیج نگاه می داری قتی صحبت وی مر رسول را صلی الله علیه و سلم
 و ترویج وی مرده و در وقت رسول را صلی الله علیه و سلم و تعداد دیگر قصایل وی کرد صاحب من شرم داشت و
 بکشت من با آن اثبات تمرد و طباخو بر روی وی زخم خاتون وی گفت خدای تعالی کناه ترا نامزد
 و دست ترا خشک کند و چشم ترا کور کرد و نادانان و اسد که هنوز از کشته خانه وی بیرون نیامده بودند که در

من خشک شد و چشم مرا کور گشت و کمان نمی بینم که خدای تعالی کناه مرا پامه زد و از ان جمله است که چون عثمان را
 رضی الله عنه شهید ساختند سه روز بخین بر پام مسجد رسول صلی الله علیه و سلم نوم میکردند و در مرثیه وی ایات
 می خواندند و از ان جمله است که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه ششم
 که گوینده می گفت اثیر بن عفان بروج و ریجان و بریب غیر عقبان اثیر بن عفان بقوان و رضوان چون
 اگر ستم سبکس را ندیدم و از ان جمله است که چون ویرا شهید ساختند سه روز بخانه وی در آمد و در آن مکان
 ناشی او از داد که اذقوه و لایقوا علیه فان الله غ و جل قد قتل علیه **و از ان جمله است** که چون بعد از سه روز
 ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سواد ی از قنای ایشان پیدا شد و خوف برایشان مستولی شد
 چنانکه نزدیک بود که جنازه ویرا بکندارند و مشوق شوند از میز ان سواد کسی او را داد که برقرار باشی و سیر
 که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران گفته اند که و الله انما فرشتگان بودند و از ان جمله است
 که در بعضی از مواضع چون قافله عبیده رسیدند خانه شخصی بطریق تناون و خوار داشت بشهد امیر المومنین عثمان
 رضی الله عنه نرفت که در دست از راه قافله سلامت رشد و سلامت بکشد و بی میان قافله در آمد
 و ویرا باده باره ساخت و **و از ان جمله است** خلفا ثلاثه است رضی الله عنهم پیش از وفات عثمان را رضی الله عنه
 بکشد گفت من در حق وی می گویم اندک خبر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد و روان
 شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضع رسید و نشست من پیش وی رفتم و سلام کردم و ششم فرمود که ترا چه خبر
 آورد ای ابو ذر گفت که خدای تعالی و رسول وی دانا ترند بعد از ان عمر در آمد و بدست راست ابو بکر نشست
 رسول صلی الله علیه و سلم مفتیان سسند ریزه برداشت و در کف مبارک گرفت آغاز تسبیح گفت که در آنجا که
 آواز از ان می شنیدم چون آواز زبور عسل بعد از ان آن سسند ریزه را بر زمین نهاد خاموش شد بعد از ان
 بداشت و در دست ابو بکر نهاد تا تسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز از ان بداشت
 و بدست عثمان نهاد تا تسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند و از ان جمله است که مردی
 از انصار در روز قتل سید کذاب کشته شده بود و بیاد در میان کشتگان می طبلیدند شهیدند که یکی از کشتگان
 می گوید محمد رسول الله ابو بکر الصدیق عز الشهد عثمان اللین از حیم امیر المومنین علیه بن ابی طالب کرم الله وجهه
 وی امام اول است از این اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابوالحسن و ابوتراب است و بیج نامی ویرا از ابوتراب
 خوشتر نیامدی و چون ویرا بان نام خواندندی شادان شدی روزی رسول صلی الله علیه و سلم بخانه فاطمه رضی الله
 عنها آمد علی را انجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که سرع تو کیست گفت میان من و وی چیزی واقع شد چشمم کرد
 و بیرون رفت و پیش من قیو کرد در رسول صلی الله علیه و سلم کسی را فرمود که برین وی کیست ان کسی آمد
 و گفت یا رسول الله وی در مسجد درخواست رسول صلی الله علیه و سلم انجا رفت ویرا دیدم و در دای وی کارها
 وی افتاده و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه و سلم ان خاک را بدست مبارک خود از دوش وی

حاجان فاطمه و اشکار
 ان باطل و تری با
 عثمان بود رضی الله عنه
 و باوی جان سوال و اب و اقل شد عثمان را و بدست راست نشست
 باز رسول الله صلی الله علیه و سلم
 از این داشت و در دست
 تا تسبیح در آمدند چون
 بر زمین نهاد خاموش
 شدند

دور می کرد و می گفت تم ایما تراب و شمایل و قصایل و یازان شهرست که تجویر زبان و کمر زبان استقصایان
 توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که هیچ یک از صحابه کرام رضی الله عنهم ان قدر قصایل
 با نرسیده است که از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه رسیده است چنانکه گفته است قدس سره
 اگر خواجه امیر المومنین علی رضی الله عنه از مجاری ریائی که مخالفان میکرد باز بر جبهتی میانه از وی بمانع کردندی ازین علم
 یعنی علم حقایق و تصوف انچه در طاعت آن نیارودی و در شرح توفیق است که علی بن ابی طالب سر عارف است
 و در وراثت است که کسی پیش از وی گفته است و بعد از وی کسی مثل آن نیاروده است تا بدینجا که روزی بمن
 برآمده بود گفت سلولی نما و نالوش فانی ما بین الجوامع علیا فی هذا العای رسول الله صلی الله علیه و سلم فی قمی
 هذا ما رقی رسول الله صلی الله علیه و سلم زقا زقا فوالله الذی نفسی یده لو اذن للتوریه والاخیل ان یتکلم لوضعت
 و سادۀ فاخبرت بما فیها قد قانی علما و کلب و دنان مجلس مردی بود که ویرا دلب میانی می گفته گفت این مرد پس
 عریض دعوی کرد مرا ایند ویرا قصیحت بازم پس بر خاست و گفت سوالی دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سوالی
 که میکنی از برای تبه و دانی کنی زار برای لغت و مرد از بای و دلب گفت تو مرا برین دشتی پس رسید کل رایت
 ربک یا علی قال ما كنت لا بعد زبالم اذه قال کیف رایت قال لم تره الا یون مبثا به الیغان و کلن راته القیوب
 تجتبیق الایقان ربی واحد لا شریک له اذنی رقد لا شل لا یویر مکان و لایه او زبمان لا یذکر باکواس
 و لا یقاس بالانسان چون دلب این سخن را شنید صیحه زد و بهوش پیچاد چون با خود آمد گفت با خدای عهد کردم
 که سوال کنم از یکس بر سپیل لغت و امتحان حضرت امیر فرمود اگر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رضی
 در کتاب دلائل النبوه آورده است که علق روم در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه سوالات شکل
 نوشت و تقصیل آن در آن کتاب مذکور است و انرا با امیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المومنین عمر رضی
 عنه از آن خواند بر داشت و پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آورد چون امیر المومنین علی از آن خواند دوات و قلم
 طبله و جواب از آن نوشت و در چمد و بر رسول قیصر داد رسول قیصر رسید که این جواب نویسنده کیت امیر
 المومنین عمر رضی الله عنه گفت این عمر رسول خداست صلی الله علیه و سلم و دامادی و دوست و ولادت
 وی یکجوده است بعد از عام قبل هجرت سال و بعضی گفته اند ولادت وی در خانه کعبه بوده است و در وقت
 لغت رسول صلی الله علیه و سلم با توده سار بوده است و بعضی گفته اند میرده سار و بعضی نه سار
 و بعضی هفت سار و گفته اول اصحاب است و این جوزی در کتاب صفه الصفوه آورده است که در سن وی چهار
 قول است شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت و الله اعلم کون یک روز مردمان
 بروی اجتماع کردند و از دحام نمودند چنانکه بای مبارک ویرا خون آلود کردند تا جات کرد که خداوندان من
 این قوم را که و می دارم و ایشان تیر مرا کرده میدارند مرا از ایشان باز رمان و ایشان را از من محکامه جان
 شب ویرا زخم زدند و ویرا کرامت بسیار است و از آن جمله است که بروایات صحیحۀ ثابت شده است که

چون بای مبارک بر رکاب می نهاد اقطاع تلاوت قرآن میکرد و چون بای دیگر بر رکاب میرسید و بروایتی بر بالای شهر
 راست می نشاند ختم تمام می کرد و از آن جمله است که اسما بنت عیسی از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت
 در شبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد از وی پرسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن می گفت با دوا از
 بار رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه و سلم سجده در آن کرد پس سر بر آورد و گفت ای فاطمه بنده
 باد ترا پاکیزگی نسل بد رستی که خدای تعالی قضیت نهاد شود ترا بر سایر خلائق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار
 خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب و از آن جمله است که امیر المومنین علی رضی الله عنه
 بگوید آمد مردم بروی حج آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعیه وی شد و در پیش وی با دعا می گفت میگردد نگاه
 زنی خواست روزی حضرت امیر نماز با دعا کرده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع روانی مسجد بیت و در
 یابوی مسجد خانه و در آن خانه زنی و مردی بایم جنگی و راجی دارند ایشان را پیش من حاضر کن آن شخص بر رفت و ایشان را
 آورد روی ایشان کرد و فرمود که امشب تلوع شما در از شدن جوان گفت ای امیر المومنین این زن را نکاح
 کردم و چون پیش وی آمدم مرا از وی توفی و اوقع کرد که تو نستی همان لحظه ویرا از پیش خود دور کردی با من آغاز
 جنگ و ترا گردان زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد فرمود که بسیار
 سخن است که آن کس که بان مخاطب می شود نخواهد که دیگر بشنود چه بر فسد و آن جوان و زن ماندند روی
 بان زن کرد و گفت که این جوان را می شناسی گفت که نه فرمود که ترا بگویم چنانکه ویرا شناسی امامی باید که سنگ
 نشوی گفت نسوم فرمود که تو فلان بنت فلان نیستی گفت منم فرمود که تو بر غم نداشتی که هر دو یکدیگر را دوست
 می داشتید گفت آری پس فرمود که بدر تو گواست که ترا زنی بوی بد و ویرا از پیش خود دور کرد گفت آری پس فرمود
 که کشید تقضای حاجت بیرون آمدی و ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و این سخن شدی و انرا با در کشتی و از بد
 بنان دشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد ویرا در وقت
 چندی و در بیرون دیوار محل قضا حاجت مردمان بود خدای سکی آمد و ویرا بوی می کرد سکی بسوی آن سنگ
 انداختی بر سر آن کودک خورد و بگفت مادر تو باره از از خود بدرید و بر سر وی بت پس ویرا بگفت اشتید و
 بر قید و دیگر حال ویرا انداختید آن زن گفت حال چنین بود ای امیر المومنین و این را یکس غیر از من و مادر من میداد
 پس فرمود که چون با مادر شد فلان قیدان کودک را که قید و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بگذاشتند
 و ترا زن کرد پس آن جوان فرمود که سر خود را بر منب که در اثر آن سنگت سکی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این سر
 ت خدای تعالی ویرا از آن بگردد و می حسام بود نگاه داشت پس خود را بگردد و **واران جمله است** که اهل کوفه
 گفته یا امیر المومنین اب زبانت امثال طیفان کرده است و میگفت زار ما ضایع شده و باشد اگر از خدای تعالی
 درخواهی که آب کشته شود بر خاست و بجانۀ درآمد و مردمان بعد در خانه مشط و استاده نگاه پیروان آمد
 جبر رسول صلی الله علیه و سلم و بنده وی در بر و غار وی بر سر و عسای وی در دست بر اسب طبله و سوار

و بعد در آن اتر و لادوی و غیر ایشان در رکاب وی پاده روان شدند چون بکنار قزاق رسیدند و داد و
دورگشت غازی بکندار دس بر فاست و عیار به دست خود گرفت و بیای بل برآمد و امیر المومنین
حسن و حسین رضی الله عنهما با وی بس بان عصای کباب است که در یک کراب کم شد فرمود که این قدر
بس است مردان کشتن ای امیر المومنین بار بعضا سواب اشارت کرد یک که در یکم شد بیکار دیگر اشارت
کرد یک که در یکم شد چون سر کم شد مردان آواز به دشتند که عین بنیدست یا امیر المومنین
و از آن جمله است که خدیج بن عبد الله از وی گوید که در حل و صفین با امیر المومنین علی بودم کرم الله وجهه
و در اسب شمش بود در آن که حق بجانب وی است اما چون نبرد و آن فرود آمدیم سکی در خاطر من افتاد که آن عادت
مردان و خیار را بیک شتر ایشان کاری بس عظیم است یا مدادی از میان لشکر گاه بیرون آیدم و با خود مطهر آب
و شتم جایی تیرا خود را بر زمین فرو بردم و سیر خود را بان باز نهادم و در سایه آن بنشینم تا گاه امیر المومنین علی
رضی الله عنه آنجا رسید بر سید که بیج آب همراه دادی مطهر که دوشتم پیش آوردم بخت و خندان دور رفت که از
تظمن نهان شد بعد از آن که پید آمد و منو ساشد و در سایه آن بنشینم تا گاه دیدم که سوارهای زغال و سپه
بر سید گشتم ای امیر المومنین این سوار ترا میگوید که گفت ویرانخوان بگو اندم آمد و گفت ای امیر المومنین من نیایی
از نروان بگذشتند و آب را بر پهنه فرمود که کلک ایشان گذشته باشند باز آن سوار گفت و الله که گشته
حضرت امیر فرمود که کلک ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که می گفتان گذشته حضرت امیر گفت نگذشته
ان شخص گفت و الله من نیادم تا ندیدم رامت ایشان را بران جانب اب حضرت امیر گفت و الله که نگذشته اند
و چون گزید که محل افتادن و بای ریختن خون ایشان را نیست بعد از آن بر فاست و من تیر بر فاستم و با خود گفتم
الحمد لله که نیرانی بدست من افتاد که حال این مردان شام آیا است که کذابی است ویران خود ویران است از
خدای تعالی بر کار خود یار از رسول صلی الله علیه و سلم چیزی دانسته است و با خود گفتم یا خدا یا تا تو عهد کردی که اگر
پیغمبر که می گفتان از نروان گذشته اند اول کسی که با این مردان می کرد من باشم و اگر نگذشته باشد بر محارب و قتال
نایت باشم چون از صفوف بگذشتم دیدیم که بایات ایشان همچنان بر حال خود استاده است حضرت امیر کرم الله
وجهه بس پشت امیر گفت و بچنان گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم ای امیر المومنین فرمود
که بکار مشغول باش یک تن را از ایشان گشتم و دیگری را گشتم پس با دیگری در او گشتم و بیازخی زدم و وی را زخمی
زد و مرد و پیشا دم اصحاب من را بر دشتند و بر دند با خود نیادم جوان وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه
از محارب فارغ شده بود و از آن جمله است که در وقت تو و بسوی ایشان فرمود که ایشان را از اینجا می گزید
ما دام که متعلقان ایشان نشده نشوند و ازین سخن بیکس زنده غایب مکمل کرده تن و از اصحاب وی نه سخن نگذشتند
و از آن جمله است که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت ترا صلیب خوانند که در فلان موضع بر فلان در
خود و بیکم فرموده یغ و واقع شد **و از آن جمله است** که حجاج کجیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی

در این کتاب از امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام
در بیان صفات و مناقب
و کرامات و غیره
مطهر است

بکجالت و طایف و عطایای قوم ویرا باز گرفت کجیل با خود گفت که عمر من با خود رسیده است می شاید که قوم خود را
مخومم که در آنم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که تو راه یایم کجیل گفت باقی غایب است از عمر من
مکراند که در میخواستی بکن که موعده خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و امیر المومنین علی کرم الله
وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج کردن ویرا نزد و از آن جمله است که حجاج روزی گفت
که دوست میدارم که بر سم یکی از اصحاب ابوتراب تا نمیدای تعالی ثواب جویم بقبول وی گفتند پس کجیل غیلام
که با وی پیش از آن محبت داشت باشد که ثقه مولای وی ویرا طلب داشت و گفت تو بی ثقه گفت ای کجیل
مولای علی بن ابی طالبی گفت مولای من خدای تعالی است و امیر المومنین علی و لعلت منت گفت ازین
وی پیار شو گفت مرا بدیدی ازین وی فاضله راه غای گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشی که میخواهی اختیار
کن ثقه گفت اختیار پیش تست هر نوع که مرا امر و در کشی من فدایتان نوع خواهم کشت بدستی که جبر کرده
مرا امیر المومنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهد کشت حجاج فرمود تا ویرا بکشد و از آن جمله است
که با این عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و ویرا حضرت کجیل چون
امیر المومنین حسین را رضی الله عنه شنید کردند بر آن عازب رضی الله عنه گفت امیر المومنین علی رضی الله
عنه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من ویرا حضرت نکردم و اظهار در مات میکرد و از آن جمله است
که در بعضی نوامی خود بکر بلا رسید بامت و جب کمریت و گریان گریان از آنجا بگذشت بر گفت و الله
اینست محل خوابیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب کشتن ای امیر المومنین این به موضع است
فرمود که این که بلاست اینجا قوی را بکشید که حساب نیست در آیند بعد از آن رفت و هیچ کس تا وی نماند
ندانست تا آن روز که واقعه امیر المومنین حسین رضی الله عنه واقع شد و از آن جمله است که چون از کوفه لشکر
طیید و بعد از قتل و قتل بسیار لشکر فرستادند پیش از آنکه آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دو آرد هزار
مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم برگردم رکاه آن لشکر ششم و یک
یک را بشردم و الله که از آن فرموده بود یکم مرد کم بود و نه زیادت **و از آن جمله است** که در وقت
تو در بعضین اصحاب وی محتاج باب شدند در جند از جب و راست شاداب نیافتند حضرت امیر کرم الله
ایشان را اندکی از جاده بگردانید و بری ظاهر شد در میان پایان از ساکنان آن دیر سوالی که در مذکرت ازینجا
تاب و فرستاست اصحاب کشتن ای امیر المومنین اجازت ده تا ما با یکدیگر برویم شاید که پیش از آن که مسج
قوت غایب باب برسم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و غایب خود را بجانب قبل
نافت و بجای اشارت کرد که در آنجا وید چون مقدار خاک بر داشتند سکی بزرگ پیدا آمد که بیج آلتی بران
کا و بیکر حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر ما بای است جمد کنید و آنرا بکنید م جند اصحاب
جمع شدند و جمد کردند و شوا نشدند که از آنجا می آیند چون حضرت امیر را بدید از بعد خود فرود آمد

و استیلا از ساعد باز نور دیده و گشتان مبارک بریان شد در آورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای شجر
 دور انداخت آن طاهر شد نهایت صاف و شیرین و خنک که در آن سحر تیز از آن آب تگورده بودند به آب
 خوردند و آن مقدار که خواستند برداشته پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و بیایای شجر
 نهاد و فرمود که اگر کسی نیاشنند چون راغبان دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرمود آمد پیش حضرت
 امیر پیستاد و بر سید که تو پیغمبر مصلی فرمود که کی بس گفت که تو فرمودی که تو کسی فرمود
 که من و من پیغمبر مصلی محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم را بس گفت دست پیا که من می شوم حضرت
 امیر کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد الرسول الله و اشهدانک و منی رسول
 الله بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که کی بود که بعد از آن که مدت مدید بر دین خود بودی امر فرمایان
 آوردی گفت ای امیر المؤمنین بای این دیر از برای کده این ستم است و پیش از من بسیار دین دیر بودند
 زیرا که ما در کتب خود دیدیم و از علما و خویشین که درین موقع شهادت و بر بالای آن سنگی که از آنجا
 و کندن از آنجا که پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که توانی کار کردی باز روی خود رسیدم
 و آنچه انتظاران می بردم یا قدم چون حضرت امیر از ایشان شنیدم چنان بگریست که می من مباد که وی از آب دیده رفته
 بعد از آن گفت الحمد لله که این غده منیا و کتب فی کتب مذکور را بس آن را بس ملازم حضرت امیر شد و پیش
 وی با بل شام نهاد که خندان که شنیدند حضرت امیر بر وی غار کرد و ویرا دفن کرد و از برای وی از برای
 تعالی امرش خواست و مرگه که ویرا یاد میکرد که گفت که وی مولای من است و از آن جمله است که جوعی
 که از صاحب امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربه معاویه حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریای فرود
 آمد ناگاه مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین حضرت امیر فرمود و علیک السلام آن حرکت من معلوم
 بن یونان صاحب این دیر و اشارت به ری که در آنجا بود بس گفت نزدیک ماکل است که اصحاب عیسی
 علیه السلام از آنجا که میراث گرفته اند اگر خواهی از آنجا برو تو خواهم و اگر خواهی از پیش تو آم حضرت امیر فرمود که
 بخوان آن مرد خواندن گرفت در گفت رسول صلی الله علیه و سلم و اوصاف است وی و در خوان این بود که
 روزی فرود آید بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت وین اهل مشرق یا پار
 و با اهل مغرب متفاد که الدین انون علی من شرب ما یشرب به الظن العون رضوان الله و القل مو شاده
 بر آن مرد گفت چون آن بی معوث شد بوی ایمان آوردم و چون توانی فرود آمدی پیش تو آمدم نازده
 و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران بگریستند با وی بس فرمود که الحمد لله که این کمین
 غده منیا و الحمد لله که فی کتاب الارباب با جوعی گفت که ای جد این را با خود نگاه دار و مرگه
 که شام و جانت خوردی ویرا طلب کردی دریند الیر که خوب وی با معاویه صعب شد شنید که حضرت
 امیر رضی الله عنه بر وی غار کرد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هزار سال اهل بیت و از آن جمله است

و از آن جمله است که ابن عباس رضی الله عنه گفت که است که چون رسول صلی الله علیه و سلم روز حدیبه بکه متوجه
 شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ آب نبود رسول صلی الله علیه و سلم در حجه فرود آمد بس گفت کیت که حاجی
 از مسلمانان بخوان جاه رود و مشکها پیرند و از آن جاه بر آب کنند و پیارند که رسول خدای صامن می شود
 ویرا همیشه مردی بر خاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم ویرا با جمعی از انقیان
 روان کرد و سلم بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون نزدیکان جاه رسیدیم انجا در حان
 بود از آن در حان او از ما شنیدیم و حاکات بسیار دیدیم و انشای افروخته بی آنکه میم باشد دیدیم ررس
 بسیار بر ما مستولی شد ثنوا نسیم که از آن در حان بگرییم پیش رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتم فرمود که آن
 جماعتی از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند اگر شما بگریید و شهادت شما را فرموده بودم هیچ گندی شما کمید
 دیگری چون از ایشان شنیدیم بر خاست که من بروم یا رسول الله وی تیر با آن جماعت تقیایان رفت ایشان را
 تیر همان حال پیش آمد پیش رسول صلی الله علیه و سلم باز گشت رسول صلی الله علیه و سلم با ایشان گفت اگر
 میماند شما را فرموده بودم میر قید مسیح که وی شما بگریید و شهادت شما را فرموده بودم هیچ گندی شما کمید
 علیه و سلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت تقیایان بروید و از آن جاه آب بگریید
 سلم بن الاکوع رضی الله عنه گوید که چون امیر مشکها برد و ش و شمیر ما در دست و علی رضی الله عنه در
 مایه رفت و این رجو با خود می گفت **شعر** اعوذ بالله من ان امیلا عن عرف جن اطلت تنهولا
 و اوقدت نیر اند تنهولا و قوت مع عرفنا الطولا تا رسیدیم بان محل کر آن اواز ما و حکنما پیدا آمد و
 مول بر ما مستولی شد با خود می گفتم که علی تیر چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بیا کرد و گفت قدم
 بر قدم من بنید و از آنجا که چید ترسید که گندی شما بگریید و شهادت شما را فرموده بودم هیچ گندی شما کمید
 گرفت بی آنکه میماند و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و اوازهای مولک میکردند چنانکه موش از ما
 رفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر آن سرها میکشد و می گفت در عقب من پیاید و از جیب و راست
 مشکها بد که هیچ باکی نیست در عقب وی میر قیم تا بان جاه رسیدیم یک دلو داشتیم بر این ماکل رضی الله عنه یک
 دلو یاد و دو آب کشید و ریخت و دلو در جاه افتاد و از آنکس جاه اواز خنده و قهقهه برآمد امیر المؤمنین
 علی رضی الله عنه گفت کیت که برو و از شکرماد لو پیار و اصحاب کشفه بچکس را طاقت آن نیست که از آن
 در حان بگذرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه نیز بر میان بست و بجا فرود آمد اواز خنده و قهقهه که می آمد ریاده
 شد چون پیمان جاه رسید بای وی بلوید و پیچاد غلغله و دلو غلیم از جاه برآمد و آوازی جا که کسی را فحاش
 کرده باشند می آمد ناگاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ندان کرد که امیر اکبر الله اکبر انا عبد الله و آخر رسول الله شکما
 فرود آمد بر مشکها را بر آب کرد و بر میت و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک برداشت
 و با هر یک یک مشک برداشتم چون بان در حان رسیدیم از آنجا دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون

و یک آنکه از درخان بگذریم آوازی میکنیم شنیدیم که ناشی در نعت رسول صلی الله علیه و سلم و مقبت علی
 رضی الله عنه ایست خواندن گرفت و علی رضی الله عنه در پیش بایم رفت و در پیش گرفت تا پیش رسول صلی الله
 علیه و سلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را بجا میآورد رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه و سلم
 گفت که آن ثقیف عبدالله بود آن جی که شیطان اصنام مسورا در کوه ضفا کشت و از آن جمله است
 که خدای تعالی برای وی دو بار زنده شد و او را از موب باز کرد این یکی در عهد رسول صلی الله علیه و سلم
 یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسمیت عیسی و جابر بن عبدالله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روا
 کرده اند که رسول صلی الله علیه و سلم روزی در خانه خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی ناکاه چیریل علی اسم بوی
 آمد و از گران و جی بیکه بران علی رضی الله عنه کرد و سر برداشت تا آن زمان که اقباب غروب کرد علی رضی الله
 عنه نماز عصر را پشت کرد با شارت چون رسول صلی الله علیه و سلم بحال خود بار آمد فرمود که ای علی عصر از
 تو فوت شد گفت یا رسول الله شارت کردم پشت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دعا کن که خدای
 تعالی اقباب را بر گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگذاری بر بای علی رضی الله عنه دعا کرد اقباب بآن
 موضع که نماز دیگر می باشد بازگشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگذارد اسمیت عیسی گوید که اقباب
 در وقت غروب آوازی می آمد همچون آواز زاره و این قصه اگر چه پیشتر گفته شد اما چون بین اروا بین لقوا
 بود ثانیاً ذکر شد و آنچه بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد آن بود که در وقت توجیب چون
 خواست که از وقت بگذرد نماز دیگر بود با طایفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگذارد و سایر اصحاب
 بیکه راندن جابر بیان خود مشغول بودند اقباب غروب کرد و نماز دیگر از پیشان فوت شد در آن باب
 سخن گفته چون حضرت امیر کرم الله وجهه از شنیدن خدای تعالی در خواست که اقباب را بر گرداند تا نماز
 وی نماز را در وقت گزارد خدای تعالی دعا و پراجا است کرد و اقباب یکای نماز دیگر آمد چون با قوم
 سلام باز داد اقباب غروب کرد و آوازی تحت سون کی آمد خوف بر مردم غالب شد و هیچ
 و تبیل و استغفار اشتغال نمودند و از آن جمله است که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بان متمم داشت که
 فرمای و پراسوی معاویه رضی الله عنه می رساند آن شخص انکار حضرت امیر فرمود که سوگند میخورم آن شخص
 سوگند خورد امیر فرمود که اگر دین سوگند کاذب باشی خدای تعالی خشم ترا کند و انا و از آن مقدمه برینا
 که چون آمد و دعای و پرا کرد بودند و کشیده و دشمن و هیچ نمیدید و مثل نیست اکدام مستغفری
 رفته اند در کتاب و لایله انبوه آورده است که امیر المومنین علی رضی الله عنه روزی در رجی شخصی را از سخنی
 سوال کرد آن شخص راست گفت حضرت امیر فرمود که دروغ میگویدی گفت نمی گویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد
 که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور کند و آنکه گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رجی بیرون رفت
 الا ثانیاً و از آن جمله است که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده

و از آن جمله است که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیده

که گفت من کنت مؤلاه فلی مؤلاه کواشی و به دو زنده تن از انصار حاضر بودند کواشی دادند یکی و بیکه که آنرا از رسول
 صلی الله علیه و سلم شنیده بود حاضر بود اما کواشی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا کواشی
 ندادی یا آنکه تو هم شنیده گفت من پرسیده ام و فراموش کرده ام امیر دعا کرد که خداوند اگر این شخص دروغ
 می گوید سقیده بر بشرد و او می ظلم کن که عی و انرا بنوشاند راوی گوید که واسه من آن شخص را دیدم که سقیده
 بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود و از آن جمله است که رسید بن ارقم رضی الله عنه گفت است که من در میان
 مجلسی با مش آن حاضر بودم و من تیر از آن جمله بودم که شنیده بودم اما کواشی ندادم و از انجانبان داشتم خدای تعالی
 روشنی چشم مرا ببرد و گویند که پیش بر فوت آن شهادت اظهار نداشت بیکه و از خدای تعالی امر زرش
 می خواست و از آن جمله است که روزی بر بالای منبر گفت انا عبدالله و انور رسول الله و است نبی ارحم
 ثم و ناکه سیده فناء اهل بکجه من سید اوجا و خاتم ایشان منم که غیر از من این عوی کند خدای تعالی و پرا بید می گرفتار
 کرد اند مردی از آن مجلس گفت که گیت که از وی خوش نیاید که گوید انا عبدالله و انور رسول الله از جای خود
 بر تکیه کرد و پرا جنون و فساد و دروغ واقع شد چنانکه بای و پرا کرد و از مسجد بیرون کشیده شد
 بعد از آن از قوم وی بر رسیدند که هر که در این عارض می بوده است گفته که آن و از آن جمله است که روزی
 از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا مسلماء یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنفیه رضی الله عنه گفت وی در
 اقصی صوفت فرمود که ای فرزندان من ابو مسلم خولال نیست بقصد من صاحب چشم است که از جانب
 شرق با بیات بیاید و جبران محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در هر که خود قرار دهد خوشا
 وقت شام که با وی موافقت نموده دعا علایق و کوفه رطایان چه وجه نمایند و از آن جمله است که چون حضرت
 امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بویاد می محمد بن ابی بکر رضی الله عنه می کویض کرد و اجابت نمودند گفت یا
 خدایا کسی را برین طایفه مسلط کرد آن که هر که برایشان رحم کند یا گفت غلامی از ثقیف برایشان کما رحمت
 بجمیع در طایفه متولد شد و با اهل کوفه رسید از وی بگو رسید **و از آن جمله است** که روزی معاویه رضی الله عنه
 گفت که چگونه توان کرد که غایت کار خود را بدین حاضران مجلس گفته که ماطیق دست این را نمی دانم گفت
 من انداز علی معلوم می توانم کرد که هر چه بر زبان وی که رزق تو اند بود نه باطل نه تن از مقتدان خود را
 طلبه و گفت با یکدیگر بر وید تا یک مر عذر کوفه و از انجانب یک بعد از دیگر می بگو فدایید و خبر مرک را
 باز گوید و لیکن می باید که بعد با یکدیگر متفق باشید در ذکر چاری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و کار آن
 نماز و غیر آن آن سه تن چنانکه معاویه گفته بود روان شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد اهل
 کوفه از وی بر رسیدند که اگر کسی میرسد گفت از شام گفته خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله
 وجهه آمدند و آن خبر را باز گفته بان الشافعت نمود بعد از آن روز دیگر دیگری آمد و و ثانی خبر وفات معاویه گفت
 با امیر بکفته بیچ گفت روز سیم دیگری در آمد و وی تیر موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفته که این خبر حقیقی شد

و بصحت پوست امر و کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس شین خبر وفات معاویه را گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کنگر کوفی بمید دادم که این و اشارت بجا من خود کردار این و اشارت به خود کرد و فضا ب کرده نشود و یکین نکرده و این لایله لکجا بمان ملاجه کنده ان رتن این خبر را بجا و بیدند و از ان جمله است که در یکی از خطبای خود اشارت بواقعه بعد از کده است و گفته است که گویا می بینم یکی از بنی العباس را که ویرا می کشند بمکنده شتران قربانی را تو با یکا کشیده استیاعت آن نداده که انداز خود دفع کند وای بروی وای بروی به خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امر و زام برورد کار خود را نکرده است و روی بدینا کرده بعد از ان هم در ان خطبه گفته است که اگر خواهم شما را خبر دم از نامهای ایشان و کتبه های ایشان و علیهای ایشان و موقع قتل ایشان و از ان جمله است که روزی عبدالرحمن بن ملجم را لعنه الله که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید با نفس خود

مخاطبه آغاز کرد و گفت **بسم الله** **اشهد بان محمد رسول الله** **فان الموت لا یفیک**

و لاجل من الموت اذ اهل بود یک بعد از ان و بر اطلید و گفت ای سر علم در ایام غایت یا ایام صبا سج لغتی داشته گفت بنیام فرمود که ترا هیچ دایه یهودیه بود که ترا ای شی وای عاقر ناق صالحی گفت گفت بی بود حضرت امیر خاموش شد **و ان جمله است** که روزی گفت که در و ش حضرت رسالت راضی الله علیه و سلم در خواب دیدم که یار رسول الله به محض و حضور متها که از امت نوبن رسید فرمود که برایشان دعا کن گفت خداوند مرا بتداریشان عرض ده و بدتر از من برایشان کار در میان ایام شهید شد و از ان جمله است که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شیدم که قابلی میکوید که بیرون رود و این بنده خدای را با ما که از پیر و ن فرستیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام در کشت و وحی او شبیه شد بیکه بانی امت که تواند کرد و یکدیگر گفت هر که بر سر ایشان و زرد و لی روی ایشان کند چون آواز ساکن شد در ابدیم و بر اغسل کرده و در کفن پیچیده و فیسیم بروی نماز گزار دیم و دفن کردیم و از ان جمله است که امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون میرم مرا بر سر بری بنید و بیرون برید و بوشن برسانید که انجا سکی سفید خوابید یافت که از ان نور در شان باشند انجا سکی که در انجا کشتگی خوابید یافت مرا در انجا دفن کنید و از ان جمله است که موضع قبر ویرا بر زمین حواری کرده بودند و مستور ساخته بودند تا رون از شهید شکار کنان با جیت خوش رسیده آموان بانه بوشن بردند هر چند جبرع برایشان انداخته و هر کان برایشان سر و انداخته بکشته و بر سر ایشان در نیامده بعضی از پیران خوش را از پیران بر سینه نه گفته از پیران ما چنین بار سیده است که قیر امیر المومنین علی رضی الله عنه انجا است تا رون از شهید انجا قبول کرد و تا زنده بود سال نیز بارت می آمد و از ان جمله است عقوبات مخالفان از نواصب و غیر هم امام ششوی رحمه الله در کتاب دلائل النبوه از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که ویرا در عهد رسول الله علیه و سلم صدای عارض شد رسول الله علیه و سلم پوست بیان دو خیم ویرا بگرفت از موضع اصابع وی موی بر رست چون مویی

خارشت و ان در دراز روی برفت در ان روز که خواجه بر امیر المومنین علی رضی الله عنه فروغ کردند و فراس بن تیرایشان موافقت کرد ان موی از پیشانی وی ریخت فراس را از ان فرغ عظیم پیدا شد ویرا گفته این بسبب ان شد که بر علی رضی الله عنه حشر و حج کردی تو بکرد و استغفار خود با از ان موی بر پیشانی وی برست را وی گوید که من ان موی را دیدم پیش از ان که بریده و بعد از ان که ریخته بود و دوم بار نیز که ریخته بود **و از ان جمله است** که یکبار رضا لکین گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قیام شده است و همه خلایق را در جایگاه حشر کرده اند و هر یک نزد یک رسیدیم و از انجا یک شتم ناکاه دیدم که رسول الله علیه و سلم بر کنار حوض کوشسته و حسن و حسین رضی الله عنهما و عاتق اب میمند پیش ایشان رفته که مرآب دیدند و پیش رسول الله علیه و سلم آدم که یار رسول الله ایشانرا بگوید که مرآب دیدم رسول الله علیه و سلم فرمود که مرآب تو آمد و او گفتم چرا یار رسول الله گفت از ان سبب که در محاسنی تو شخصی است که علی را لغت میکند و بد میکوید و تو ویرا منع نمی کنی من گفتم یار رسول الله منیرسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت ان نیست که منع وی توانم کرد رسول الله علیه و سلم کار وی بر من بمن داد و فرمود که برو ویرا بگش من در خواب ویرا بگش من پیش رسول الله علیه و سلم آدم و گفتم یار رسول الله بنو فرمودی که دم پس رسول الله علیه و سلم فرمود که ای حسن ویرا اب امیر المومنین حسن رضی الله عنه مرآب داد و من کاه از وی که رفته و غی دام خوردم یا نه بعد از ان پیدار شد بسیار ترشک و نفوس ساختم و بنار مشغول شدم تا ان زمان که صبح بدیدم ناکاه او از دم برآمد که فلان کس را بر جاده خواب و کی گشته اند و کاشکان حاکم آمدند و محاسن را از کاه که قد با خود گفتم سبحان الله این خوابی که من دیده ام خدای تعالی انرا راست ساخت است بر خاتم و پیش حاکم رفته و گفتم این کار نیست که من کرده ام و در ان زمان که گاه اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میکویی گفتم ان خواب است که من دیده ام و خدای تعالی انرا راست ساخت است کنه من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جز انکه خیرا بر خیز و برو که تو بی گناهی و قوم تیرا نکشند و از ان جمله است که علی بن زید رضی الله عنه گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله شخصی را بمن نمود گفت بر خیز و ویرا بپن گفتم تو عال ویرا باز غای به حاجت که من به چشم گفت این شخص بود که نسبت با صاحب رسول الله علیه و سلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته می گفت من مناجات کردم که خداوند انرا که اینا را پیش تو سابقه غیبتی مست نشان بمن غای روی این شخص بسیار شد **و از ان جمله است** که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المومنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته می گفت سعد بن مالک رضی الله عنه ویرا دعای بکرد ان شخص شتر خود را پیر و ن مسجد گذاشته بود و خود مسجد در آمده و در میان حلقه دم نشسته ان شتر از جای خود گیت و مسجد در آمد و ان شخص را در میان مردمان در زیر سینه خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت **و از حسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهما** روایت است که فرمود که ابراهیم بن مشام الحواری و الی مدینه بود هر روز جمعه را نزد یک بنهر جمع می کرد و در امیر المومنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسنرا می گفت در یکی

ارجمه ان تمام از دمان بر پاده بود من بدوی خبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه
و سلم شکافت و از ان می روی پروان آمد جامه های سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبد الله ترا اندوختن می بینم
من از انجو این شخص میگوید که گفت چنان خود را بکشی و برین که خدای تعالی با وی میکند چون چشم بگشایم
وی ذکر علی میکرد از بالای منبر میخاست و میبرد امیر المومنین حسن رضی الله تعالی عنه
وی امام دوم است از اید اثنی عشر رضی الله عنهم کینت وی ابو محمد است و لقب وی بنی و سید ولادت
وی در مدینه بود در نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة ویرا پیل علیه السلام نام ویرا بنده پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آورد و بر قطعه از جوهر پشت نوشت و شش پندین مردمان بود رسول صلی الله علیه و سلم ازین تا بوق
سر روزی امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه امیر المومنین حسن را برداشت و گفت بود و سوگند می خورد که این پیش
بنی است صلی الله علیه و سلم رتبه علی و علی رضی الله عنه اینجا ایستاده بود و تسبیح می نمود و از وی از نزد که پست
و پنج حج پاده کرد و حال آنکه کجایب ویرا با وی می کشیدند در خبری که روزی رسول صلی الله علیه و سلم
بنبر برآمد و حسن بن علی رضی الله عنه با وی بود کاسی بر دمان نظر میکرد و کاسی لبوی وی و می گفت ای بر
من سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطه وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت است
که معاویه میدانست که امیر المومنین حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمانست مگر در آن زمان چون امیر المومنین علی
رضی الله عنه شهادت میداد معاویه با امیر المومنین حسن رضی الله عنه در ترم مصالحه کرد و عهد بست بر آن که اگر ویرا عا
پیش آید طایفه امیر المومنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیر المومنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت
ای مردمان من همیشه بودم که گفته را کرده می دیشتم امر و زلفه که کردم و این کار را بمعایه ویه که ششم اگر
نمی بودی بودی رسیده و اگر نمی بودی بوی کشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه و سلم و خدای تعالی ترا
وال ساخت ای معاویه یا از برای چیزی که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو و ان
ادری بعد گفته کنم و تمنای الی حین سب از من فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یا مبدء و جوه
المسکین یا معاویه بیعت کردی و مال را بوی که شستی امیر المومنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی ملک
بنی امیه را بر رسول صلی الله علیه و سلم نمود ویدایشان که بنبر وی بالامبر و ندیکه بعد از دیگری این بروی دشوار
آمد خدای تعالی بوی فرودستند که انا اعطینک الکثرة یعنی نمرانی الحنه و انما اتینک فی لیل القدر و ما اد ریک
لیل القدر لیل القدر فی شهر رجب شهادت ملک بنی امیه است را وی که یک بدت ملک
ایشان صاحب کردیم نمرانه بود و آورده اند که چون امیر المومنین حسن ان کار را بمعایه ویه که شست معاویه
گفت ای ابو محمد بجزی جو اندی کرد ابو مریر رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنه
پیش رسول صلی الله علیه و سلم بود و ویرا بیار دوست میداشت ویرا فرمود که پیش در خود رو من
گفتم که با وی همراه بروم فرمود که سستی ناکاه برقی از آسمان آمد در روشنی ان برقت تا پیش مادر

خود رسید و از جگر اما **ست** وی رضی الله تعالی عنه است که در بعضی از مواضع حج که پاده بکشد میرفت
بای مبارک وی و رم که دیکه از موالی وی گفت کاشکی خندان سوار شوی که ورم بای تو فرو نشیند از قبول
مکده و گفت چون بمثل برسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن دهشت باشد از وی بخور و مکاس
کن مولای وی گفت بدو مادر من خدای تو باد در هیچ منزل کسی ندیدیم که ویرا این دو باشد درین منزل
از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنکسان سیاه که میگویم برو
از وی روغن بخور و من وی بوی ده چون ان موالی پیشان سیاه آمد و روغن طلبد گفت کرای غلام این را
از برای کسی می خوی گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنه گفت مرا پیشش وی بر سر من مولای ویم چون پیش
وی رسید گفت که مولای تو ام و من می گیرم لیکن خاتون مراد زده که فداست و کان که خدای تعالی هر سیری
تمام اندام بد فرمود که بمنزل خود باز که که خدای تعالی ترا جان سپری که خواستی داد و ویرا شش ماه خواهد
بود چون ان سیاه بجان خود رسید حال را جان دید که فرموده بود و از آنجا **است** که روزی با یکی از
اولاد زبیر رضی الله عنه در سوئی بودند در گفتگویی که عتک شده بود فرمود اند که برای امیر المومنین حسن رضی الله
عنه در بای یک تکه فرش انداخته و برای زبیری در بای تکه دیگر زبیری گفت کاش که برین تکه خوابی تر بودی
تا بخوری امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که خوابی تر میخوای زبیری گفت آری دست بدعا داشت و در
زیر لب چیزی گفت که کس ندانست فی الحال یک تکه نبر شد و بیک بر آورد و بخوابی تر بار و رشت شتر بانی
که بایشان بود گفت این خوش است و الله امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که این خویش لیکن دعا نیست مستجاب
که از فرزند پیغمبری واقع شده است پس بآن تکه بالارفتند و آنجا بار آورده بود ویرا بدیدند که کفایت کرد
انجو در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و وجود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است
پیش از ان است که استقصای ان توان کرد لاجرم در ان شروع می رود آورده اند که ویرا زبیر دادند و در
وقت وفات وی امیر المومنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر کمان داری که ترا
زیر داده است بکت برای ان می رسی که ویرا بکشی گفت آری فرمود که اگر ان کس باشد که من کمان میرم باس و کمال
خدای تعالی از من سخت ترست و اگر نباشد دوست نیدارم که با کسی را برای من بکشند و مشورت است که ویرا
خاتون وی عبده زبیر داده است فرموده معاویه و وفات وی در ایل ربیع الاول بوده است
فمین من الهجرة رضی الله عنه امیر المومنین حسین رضی الله عنه است و ای امام سیم است و ابو
الایه است کینت وی ابو عبد الله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز شنبه
جماد ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و کونید بدت حمل وی شش ماه بوده است و میج فرزندش ماه
بنایه است مکه وی و یکی بن ذکر یا علها السلام و میان ولادت امیر المومنین حسن رضی الله عنه و علوقی فاطمه
رضی الله عنها با امیر المومنین حسین رضی الله عنه نجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه و سلم ویرا حسین

نام نهاده است و ویراجالی بود که چون در تاریکی شبی از پناهی چمن و بریق رخسار وی بوی راه بردید
و ویرا از سینه تابان شامعت بود بار رسول صلی الله علیه و سلم چنانکه امیر المومنین حسن را رضی الله عنه از
سینه تافرق و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که حسین از من است و من از حسین خدای دوست
دارد کسی را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله
عنهم پیش رسول صلی الله علیه و سلم شتی میکردند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پیکر حسین را فاطمه رضی الله
عنها گفت یا رسول الله بزرگ را بگوئی که خود را بیکر رسول صلی الله علیه و سلم گفت اینک پیرمیل حسین را بگوئی
که حسن را بیکر و روایت است از امام الحارثی که گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفتم یا رسول الله جوابی
دیدم که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که باره از تن تو بریدند و در
کنار من نهادند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بیکر دیده فاطمه ببری ارد و در کنار تو باشد بعد از آن امیر
المومنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم حسین را برادران
راست خود نشاند بود و سبب خود ابراهیم را برادران پیرمیل علیه السلام فرمود آمد و گفت خدای تعالی این مرد و ملاز
برای تو جمع گواهد کرد یکی را از تو باز خوانند کنون تو اختیار کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اگر حسین
و فاطمه کذب بر فراق و می جان من بوزوم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم برود چهره الم بر جان من باشد
من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابراهیم وفات کرد در کاه که حسین پیش پیرمیل صلی الله علیه
و سلم آمدی و بیا بود دادی و کفایتی اهل و مرجمان فدیه یا نبی ابراهیم ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول
صلی الله علیه و سلم از خانه من بیرون رفت و بعد از زمانی در آنجا آمد و زویده موی و غبار آلوده و چیزی در دست
گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالتی است که بر تو شده که بگوئی که موی و غبار آلوده و چیزی در دست که آنرا بزرگوار
گویند و جای قتل حسین و جاعتی از زندان من بنمودند و من خونهای ایشان را بر می چیدم و اینست در دست
من و دست بگشود و گفت این ربهستان و نگاه دار من از اینستم خاک بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر
از آنکه میتم چون حسین بن علی بنوعاق بیرون رفت آن شیشه را بر روز بیرون می آوردم و نگاه میکردم و می
گفتم چون روز دهم حرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود بار در آن روز نگاه کردم آن خاک
در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا گشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گفتم تا دشمنان نبود
و بی شمت مکنه چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا بوده است
روز شنبه نه امدی و حسین من البره و مدت عمر وی نجاه و مفت سال و پنج ماه و از عایشه رضی الله عنها
آوردند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با جبریل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما برایشان در آمد پس
برسید که این کیت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبریل گفت زود
باشد که ویرا گشته رسول صلی الله علیه و سلم برسید که ویرا که گشته جبریل گفت که است و اگر خواستی ترا

ان

تعالی

بگویم که ویرا که دام زمین خوانند گشت پس جبریل علیه السلام اشارت بکتاب کرد که در وقت رخسار گفت و رسول
صلی الله علیه و سلم نمود و گفت این از خاک مقل و می است و از نام زمین الهی بدین رضی الله عنه آورند که فرموده است
که در وقت تو به بگوئی در هیچ منزلی فرو نیامدم و کوچ نکردیم مگر که امیر المومنین حسین رضی الله عنه ذکر یکی بن دگر یا
علیهما السلام کرده باشد یک روز فرمود که از خواری و لایقاری دنیا است که شیری بن دگر یا را علیه السلام بن دگر یا
از نیکاران بنی امیه بدیده فرستادند بیعتن چهره از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده اند که وی گفت که رسول
صلی الله علیه و سلم وحی آمد که بخت قتل یکی بن دگر یا علیه السلام نهادند مرا کس را کشتم و برای فرزند تو د و با بر نهاد
مرا کس را خواهم کشتم و نصیحت رسیده است که بچکس از قاتلان امیر المومنین حسین و اصحاب وی نماند که پیش از
مرگ نصیحت نشد و شهادت نصیحت نیابدای و بیکه یکی از ثقات گوید که چون سه نای عید الله بن زیاد و اصحاب
ویرا میآمد کوفه آوردند و در جبهه نهادند من با نجا رسیدم اواز مردم شنیدم که می گفتند آمد آید ناکاه ماری آمد
و میان آن سراسر ما در آنجا بود با نجا رسیدیم و ساعی درنگ کرد و بیرون آمد و رفت تا غایب
شد باز مردم گفتند که آمد آید بیکه باران دار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الکوش
مقداری از سرخ زمینان یا مای امیر المومنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدو و خود داد و خرو و از آنکه
داد تا از برای وی زیور سازد چون زرگران زر را با تاش بر داشتند و با پیر شد چون شمر از آن شنید زرگر را
طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در تاش نه چون زرگر از آن تاش نهادن تیر ما پیر شد و می آمد
که شری خد که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه مانده بودند آن بدیشان از آن گشته و شمشیر خان تلج بود که از آن بچکس
تلقی توانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قید علی گفتم که با رسیده است که شما نزد چنان را بر امیر المومنین
حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری بیج ازاد و بنده را ازین قید نبرسی مگر که ترا ازین معنی خبر دهم گفتم من دو
میدادم که از تو شنوم آن خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که میگفتند

مسح الرسول خیمه فلق بریق	ابراهیم علیه السلام و شیری و بنی هاشم	و مسکویند که چون یکی از بدیشان در بدینه خطبه خواند و
قبل امیر المومنین حسین رضی الله عنه اظهار شهادت کرد شب آنرا در بدینه اوازی شنیدند و صاحب	او از آن بدینه میماند	ایها العالمون صلی الله علیه و سلم
کل من فی السما یدعو علیکم	من بنی و علی و قبیل	قد لغتم علی لسان این داود
بشر و بالعذاب و السکین	و عین صاحب الانجیل	

و یکی از غازیان ارض روم که است که در یکی از کتب ایشان دیدم که نوشته بودند
از جواد قلت حسینا شفاعت جده یوم المعاد رسیدم که این را که نوشته است گفته می دانیم و از
زید بن ارقم از رضی الله عنه که چون این زیاد فرمود که سر امیر المومنین حسین را رضی الله عنه بر تیره کرده و در کوهجا
کوفه بگرداند من در غوغا خانه خود بودم چون پیرا بر من رسید از سر وی شنیدم که میخواند ام حبیب ان اصحاب
الکلف و الرفع کا تو این ایاتنا عجم و از میست سوی بر اندام من برخواستند که دم کرده اند این سر تنست

یا این رسول الله و امیر و مجتهد و عظیم است می آید که مع و زمی و همایند و مجلس عبد الملک بودند
 و بعد رسید که کدام از شما میدانید که در روز قتل حسین حال سکنای بیت المقدس بود زمی رو به الله گفت
 چنین بن رسیده است که هیچ سکنی را بر نداشتید که در زیر او خون تازه یا قند و از دیگری آرنگا
 گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شنید شد از آسمان خون یارید و هر چه که ما را بود بر خون شد و چند
 روز آسمان در ششم تا خون بسته می نمود و چون بعضی از اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ایام نیز اگر چه
 بشرق صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شرف نشده اند با ان اتمام می یابد تا ان سلسله از اعلی
 دین و عوقای اهل یقین نوتهای و تقاضاست الذیب نماید اند از صورت اشتیاق حقیقه و بعد از اتمام
 ان الله تعالی رجوع بیکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از رضی به رضی الله عنهم خواهد افتاد
 علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما

جون

وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد است و ابوالمس و ابو بکر تیر گفته اند و لقب وی سجاد و زین
 العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است نه ثلث و ثلثین من الجوه و قیل سنه ثمان و ثلثین
 و قیل سنه ثمان و ثلثین و مادر وی شد بانوت و شریذ بود که از اولاد نو شیر و ان عادل است و وفات
 وی در ثمان عشر محرم بوده است نه اربع و ثلثین و قیل سنه خمس و ثلثین و گفته اند سبب آنکه وی ازین
 العابدین لقب کردند ان بود که یک شب در نماز تجمیع بود شیطان بصورت اردی تمثیل شده تا ویرا عبادت
 مشغول سازد بوی سبج الثعالب کرد آمد و انگشت مای ویرا گرفت تیر الثعالب نکرد پس جان کرد که در نماز شد
 هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بروی سگش کرد ایند که ان شیطان است ویرا دشنام داد و طعنه
 زد و گفت و در شوخوار و دلیل ای ملعون چون دور شد بر خاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل
 را خجید که می گفت انت زین العابدین مبارک و گفته اند که هرگاه وضو حستی کوزه وی زرد شدی و روزه
 بر اندام وی افتادی چون ویرا از ان پیر رسیدند می فرمودی که میدانید که پیش که خواهم ایستاد و گفته اند که وقتی
 در خانه که نماز بیکبار و دانش افتاد و وی در سجده بود مر جند فریاد کردند که یا این رسول الله یا این رسول الله
 ان الله رسد خود از سجده بر نداشت چون آتش مشیت از وی رسیدند که چه چیز ترا غافل کرد ایند ازین پیش
 گفت آتش اخوت و ویکرامات و خوارق عادات بیارست **وازان جمله است** که زمی رو به الله
 گفته است که علی بن الحسین رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان فرموده بود که نیکو می آید که ان
 بر بای وی نهاده بودند و عمل بر دست و کردن و نگاه بانان بروی کماشت ازین ان اجازت خواهم که
 بروی سلام کنم و و داع کنم بروی و در اندم و وی در غیب بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم و گفتم چه
 بودی که یکای تو من بودی و تو سلامت بودی فرمود که ای زمی تو نیکواری که ازین که بر دست و بای
 و کردن منت من در پنج بد آنکه اگر من تو ام این دور شود و می باید که اگر بتو و امثال تو اند و می باید

وی

غداً خدای تعالی را یاد کنی تا ان بر تو اسان گردد بعد از ان دست خود را از غل پیر و ن کرد و بای خود را از تنه
 و گفت ای زمی من و و مثل پیش با ایشان بچین تو ام رفت چون چهار روز ازین بر آمد کاشته گان بروی بدیده
 باز شد و ویرا در مدینه می طلبیدند وینا قند بعضی ازیشان گفتند که در منزل فرود آمده بودیم و ایامی که بر کرد و وی پیدا
 بودیم و ویرا نگاه میداشتیم چون با ما در میان محل دی غیر ارقیه و ی مسیح یا قیم زمی رو به الله گفته است
 که بعد از ان پیش عبد الملک بن مروان رستم بفرمودی رفته اند از حال علی بن الحسین پرسید گفتم انکود هشتم گفت در همان
 وقت که کاشته گان من او را گم کرده بودند بر من دآمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من آت
 کن گفت نمی خواهم پس بیرون رفت و و الله که من از خوف و پست وی بر آمده بودم و زمی رو به الله هرگاه که
 علی بن الحسین رضی الله عنهما یاد میکرد می گریست و می گفت زین العابدین است **وازان جمله است** که یکی از
 ثقات گفته است که روزی در خانه علی بن الحسین رضی الله عنهما رستم گفتم که آواز دهم شبستم تا بیرون آمد بروی سلام
 کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می بینی گفتم بلی یا این رسول الله
 گفت روزی یکتیرین دیوار کرده بودم و اندو یکین بودم ما که دیدم که مردی خوب منظر جا میاید بیکو در پیش
 روی من ایستاده و در من نظر میکند بعد از ان گفت یا علی بن الحسین جراته اند و یکین می بینم اگر از برای دین است وینا
 رزق است حاضر که می خورد از ان بر و حساب گفتم اندوه من از برای دین نیست و دینا جانت که تو میکوی پس
 گفت اگر اندوه تو برای اخوت این وعده است صادق و کم خواهد کرد در ان بادشاهی قائم گفتم اندوه من از برای
 اینست و اخوت جان خواهد بود که تو می گوی بگری گفت ای علی اندوه تو از برای چیست گفتم می ترسم از قتل این پسر که
 ای علی سپکس را دیدی که از خدای تعالی رسیده و کفایت کار می کند گفتم لی بعد از ان غایب شد و گفته یا علی بن
 الحسین این تهر بود علیه السلام که با تو را ز گفت و از ان جمله است که همین را و ی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین
 بودم رضی الله عنهما جوی از عصا تهر کرد و وی می کشید و بانگ می کردند فرمود که ای فلان سبج میدانی که این عصا
 قهر می کند که می کشم لی گفت تقدیس پروردگار خود میکند و قوت امر و ز خود می طلبد **وازان جمله است**
 که در میان شب سایل می گفت که این راه را و ن فی الدین الراغبون فی الاخرة از جانب یقع ما تقی آواز
 داد که آواز ویرا می شنیدند و ویرا نمی دیدند که ان علی بن الحسین است علیه السلام و از ان جمله است که روزی
 با جوانان اولاد و موالی و غیر ایشان بچو بیرون آمده بودند و نهاده تا جاست خوردند امویی آمد و تهر یک
 ایشان پیستاد بروی بوی کرد که من علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و مادر من فاطمه بنت رسول الله است یا و بانا
 بخور آن آمواد و بانا ایشان چیزی خوردند تا یک خواست پس یک سورت بعضی از علامات و ی گفته که باز ویرا بخوان و
 که ویرا ز نماز خواهم داد و ز نماز بر ابر پیدا زد یک گفتند انیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و مادر من فاطمه بنت
 رسول الله است یا و بانا جاست خوردن آن آمواد تا بر مایه پیستاد و بانا ایشان چیزی خوردن آغاز کرد یکی از ان
 جماعت دست بر پشت وی نهاد و می مید علی بن الحسین رضی الله عنهما با و ی گفت بر انداختی ز نماز ما که دیگر

چیز عجیب است که در این
 کتب گفته اند که
 سرانجام خدای تعالی

و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه وسلم یوشک ان تتبعی حقاً
 نقلی و لذامن الحسین نقیال محمد بن علی بن ابی طالب فاقوا فی فقه و در بعضی روایات چنین آمده است
 که رسول الله صلی الله علیه وسلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود و در آن چند روز جابر و قاصد
 که در رضی الله عنه و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده اند و از آن جمله است که یکی از ثقات
 گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدر شام بن عبد الملک بکشدیم و آن وقت که بنای آن می کردند فرمود
 که واسه که این دار خواب کرده شود و واسه که خاک این را در اینجا تعلق کند و واسه که این سکنای بنایان ظاهر شود
 راوی می گوید که ما آنرا بن عجب آمد که در شام را که خواب تواند که چون شام وفات کرد و ولید بن شام فرمود
 تا آنرا خواب کردند و خاک آنرا بر روی بردند چنانکه سکنای آن نماینده شد و من از او دیدم و از آن جمله است
 که این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بکشد فرمود که واسه این در کوفه فرود
 کنند و بر یکبشتند و سر و پیکر دانه و با چنانچه آمد و بر سر قصبه که با از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب بنو جرج
 سر و پا آوردند قصبه تا آن آوردند و از آن جمله است که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهم گفت
 که در من وصیت کرد که چون من پیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را بر او امام نشوید و دیگری گفت که برادر تو عبد الله زود
 باشد که دعوی امامت کند و مردم را بخود خواند و یکبگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون بدر من وفات
 یافت من و پیرا غسل کردم و برادر من عبد الله دعوی امامت کرد و جندان تربیت چنانکه بدر گفته بود
 و از آن جمله است که فیض بن مکر گوید که برادر جعفر محمد بن علی رضی الله عنهم در آدم و یحیی و خاتم که ویران از غار
 شب در محل سوال کنم چون در آدم بی آنکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی علی را حلقه
 چیست تو جنت به و از آن جمله است که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا برادر جعفر رضی الله عنه در ایام
 کشف تعمیل کن که نزدیک وی جاعتی اند از اخوان تو جندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قیامی شگ
 در بر و حوزا در بای سلام کردند و بکشد شد بعد از آن من بروی در آدم و کثیم این جماعت را که از پیش
 تو بیرون آمدن می شناسم ایشان در کسانیه فرمود که این برادران شما اند از جن برسیدم که ایشان بر شما ظاهر
 می شوند فرمود که آری می بینم شما پیشانی آید و از محال و حرام می برسید ایشان تیری آید و از آن جمله است
 که جعفر بن محمد رضی الله عنهم گفته است که روزی بدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال پیش مانده است چون
 وی وفات یافت حساب کردم راست آمد بی زیادت و نقصان و از آن جمله است که دیگری گفته است که با
 محمد بن علی رضی الله عنهم بیان کرد و مدینه می فرستیم وی بر بغل سوار بود و من بر دراز کوشی ناکاه دیدم که کرکی
 از بالای کوه فرود آمد تا بر یک محمد بن علی رضی الله عنهم رسید وی بعد خود نگاه داشت و کرکی دست
 خود بر پیش زین بعد نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی کوشش میکرد پس با کرکی گفت که برو جنان کردم که
 می خواستی که کرکی رفت یا من گفت میدانی که چه می گفت کثیم الله در مورد و این رسول اعلم فرمود که وی گفت

که جنت مرا درین کوه در زره سخت کرده است و عاکن تا خدای تعالی و پیرا خلاصی دهد و هیچ تن از من بر شعله
 مسلط نکند و اند من کثیم دعا کردم و از آن جمله است که یکی از سلف گوید که در کعبه بودم اشتیاقی محمد بن علی بن
 الحسین رضی الله عنه بر من غالب شد خاصه از برای وی بدین رثم در آن شبی که بدین رسیدم مرا با ران
 و سه نای سخت گرفت نیم شب بود که بدر برای وی رسیدم در کعبه بودم که همان ساعت در کعبه بودم یا
 صبر کنم تا با بدر بیرون آید ناکاه او از منی آمد که گفت ای جابریه از برای فلان در کعبه ای که ویران شد مرا
 و باران رسیده است جابریه آمد و در اینجا دو من در آدم و از آن جمله است که دیگری گوید که بدر
 برای وی رثم را دستور می داد غیر از دستور وی را بسیار اند و بمن بخانه خود رثم و مرا خواب می آید
 در کعبه شدم و با خود کثیم که باز کردم ایشان چنین می گویند و اگر کوه مدینه چنین و اگر بنی مدینه چنین و سخن هیچ یک بی
 خدای نیست درین کعبه بودم تا با یک غار با بدر آمد که ناکاه او از منی آمد که گفت ای کعبه کعبه گفت
 رسول محمد بن علی بن الحسین بر من رثم گفت جابریه کن که ترا می خواند جابریه پوشیدم و بر رثم چون بروی
 در آدم گفت ای فلان نه بر چه باز کرد و نه تقدیر و نه بنی مدینه و نه جابریه و با بدر کرد و از آن جمله است
 که دیگری گفته است که در میان کعبه و مدینه بودم که ناکاه او در رسیانیه نمود که می طام می شد و کاهی بنیان
 می شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی گفت ساریا شست ساریا بر من سلام گفت جواب دادم بعد از آن
 کثیم من این قال من الله قلت و الی این قال الی الله قلت فزار کعبه قال القوی قلت من است
 قال انما رجل علی قلت ابن ل قال انما رجل قرش قلت ابن ل قال انما رجل ماضی قلت ابن ل قال انما

رجل علوی ثم انشد	عن علی بن الحواری واده	مدود و یعد و راده
فاخبر من فاز الاینا	و ما غاب من جنان راده	ثم قال انما محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب

چون بار کعبه بیستم و پیرا ندیدم غنیمت که با سخنان بالا شد یا نه بین درون رفت و از آن جمله است
 که دیگری گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ماقی المؤمن علی الله روی خود را از من بگردانید
 ساریا که از آن سوال کردم با رسیدم گفت حق مؤمن بر خدای تعالی است که اگر آن محمد را گوید یا پیاید
 چون در آن تحد که اشارت بان کرد نظر کردم دیدم که در کعبه آمد تا پیاید بسوی وی اشارت کرد که
 بجای خود قرار گیر که با من سخن آمدن نه انگوایم و از آن جمله است که دیگری گفته است که در خانه
 باقر رضی الله عنه رثم و در کعبه کثیم که پیر و ناکاه که سخنان وی در آغاز خواستش بود دست بر سر بستن
 وی زدم و کثیم مولای خود را بگوئی که فلان بر دست از درون خانه او زداده که درون ای که مادر میباید و در
 رثم و کثیم که من بان بدی بنید بشیده بودم فرمود که راست می گوئی اما اگر شما سخن می بینید که این دیوار را
 پیش از این بار حجاب می شود چنانکه پیش از این بار حجاب می میان ما و شما و فرق باشد و نه از که دیگری چنین گفتی
 که دیگری گفته است که جابریه و ابیه بر باقر رضی الله عنه در آدم فرمود که جابریه ما ویر

ای جایی گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مشغول میدارد باقر رضی الله عنه فرمود که
از این غای بوی خود دست مبارک بان فرو آور و سیاه شد پس فرمود که آینه بوی دیدم دادند یکی
موی وی سیاه شده است و از آن جمله است که دیگری گفت است که باقر رضی الله عنه در مسجد رسول
بود صلی الله علیه و سلم در آن روز که علی بن الحسین رضی الله عنه وفات کرده بود تاگاه داد و در آن بیان
و منصوره و اشق در آمدند داد و پیش باقر رضی الله عنه آمد و دوا نعی جای دیگر نشست باقر رضی الله عنه گفت که
دوا نعی چون پیش نیاید داد و دغری گفت فرمود که جندان دیر بنیاید که دوا نعی والی امیر خلق شود و پاک
شرق و غرب کرده و عمر در از یابد و جندان کوز حج کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داد و در فاست
و از آباد و انکی گفت دوا نعی پیش وی آمد و گفت ما بیج از آمدن تو باز نداشت مگر تعظیم و احوال تویس
بر سید که آن سخن بود که داد و گفت فرمود که راست و جان خواهی شد دیگر بر سید که ملک پیش از ملک
شما خواهد بود فرمود که آری دیگر بر سید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من رسد فرمود آری دیگر
بر سید که مدت ملک باشد بایدت ملک نبی امید فرمود که مدت ملک شما در از تر باشد و مرا این
یکم نه ملک را که دکان شما و بان بازی کند جانک با کوی کند این است انجا از بد من بمن رسیده است چون
ملک بد و اشق رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می نمود و از آن جمله است که ابویصر که بهر وی کفوف
بوده است گفت که روزی باقر رضی الله عنه گفت که شما ذیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که آری گفت که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم وارث پیغمبر است فرمود که آری علوم ایشان را میراث کرده است گفت که شما تیر میراث کرده اید
علم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آری گفت که شما را قدرت است که مرده را زنده کرد اید و کور را در راه را و ابله را مترا
کرد اید از کوری و برص و کینه بد مردم را از انجا در خانه های خودی خورد و دغیره می نهند فرمود که آری یا ذی الله
تعال بعد از آن فرمود که پیش نشین پیش نشستم و مبارک را بر وی من فرو آور دهم من پنا شد جاسک کوه و دست
و آسمان و زمین را دیدم بعد از آن دست بر وی من فرو آور دهم و کمال خود باز گشتم فرمود که ازین دو حال کدام
را می خواهی از آن که چشم تو پنا باشد و صاحب تو بر خدای تعالی باشد یا از آن که چشم تو پنا باشد و صاحب تو بر خدای
تعالی باشد یا از آن که چشم تو پنا باشد و صاحب پیشت روی گشتم از آن که نا پنا باشم ولی صاحب پیشت
روم و از آن جمله است که دیگری گفت است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه تاگاه
شخصی از کوفه درآمد که کاروی آن بوده است که دانه های فروخته است روی بیافر کرد رضی الله عنه که فلان
کس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته است که کار از من و شیعه ترا از اعدای تو جدا می سازد و ترا
بان شناسی که دانه باقر رضی الله عنه از وی بر سید که فرومیت گفت کندم می فروشم فرمود که دروغ
می گوئی گفت که گاه گاه جو تیری فروشم فرمود که چنین نیست که می گویی بلکه حق توانست که دانه های
فروشی آن شخص گفت ترا باین که خبر که فرمود که فرشته است ربانی که مرا شناسی که دانه نشید من و عده

من و تو گواهی مرد که بقلان علت را وی میگوید چون بگوید باز گشتم اراحوال آن شخص بر سیدم گفت سه روزه
که وی مرده است و بمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود و از آن جمله است که دیگری
گفته است که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من تیر با وی سوار شدم چون اندکی بر قیم و دو شخص پیش آمدند
باقر رضی الله عنه فرمودند و این که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم به بندید غلامان وی آن دو شخص را
محکم میشد یکی از مقتدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای آن غار است باینجا درای و مرد
یابی پاران مقتد بر رفت و دو جاده آن بر رخت آورد و یک جاده آن دیگر از موضع دیگر پرون
آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جاده ها یکی حاضر است و یکی غایب چون بدین
باز گشتم صاحبان دو جاده آن کتین جاعی را بخت کرده بود و والی ایشان را عقاب میکرد باقر رضی الله
عنه فرمود که اینها را عقاب مکنه و آن دو جاده و آن را صاحب آنها داد و فرمود تا دانه را قطع کردند یکی
از ایشان گفت که الحمد لله که قطعید و توبه من بردست فرزند رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد باقر
رضی الله عنه فرمود که دست بریده توبه پست سال پیش از تو میشت رفت آن شخص پست سال دیگر پست
و بعد از آن روز صاحبان جاده آن دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جاده آن تو مرار نیست
از آن تو مرار دینار از آن دیگری و از جاده های چنین و چنین و کی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار
دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وی مردی صالح است و کثیر الصدقه و کثیر
الصدقه است و اکنون بر چون است در انتظار تو آن شخص نهانی بود گفت امنت باشد ازی لا آرا الا موافق
محمد عبده و رسول و مسلمان شد و از آن جمله است که ابویصر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود
که من مردی می شناسم که اگر کسی زردی یا برسد به دواب کج و امهات و غلات و خالات ایشان را بداند
و از آن جمله است که دیگری گفت است که جاعی بد پلنه خانه باقر رضی الله عنه درآمدیم شنیدیم که کسی بخت
سربانی چیزی می خواند با و از خوش و می کردید گمان بردیم که مکدی از ابله کتاب چیزی می خواند چون در
آمدیم پس کس بود گفتیم شنیدیم که کسی بخت سربانی چیزی می خواند با و از خوش گفت من جات فلان بی را یاد
کردم و خواندم مرا گریانید و از آن جمله است که دیگری گفت است که روزی این عکاشه اسدی بر باقر
رضی الله عنه درآمد و فرزند وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود و این عکاشه باقر رضی الله عنه گفت
جعفر بان من رسیده است که دیدارن دمی و او پرازن بی دمی و پیش باقر رضی الله عنه صرعه ز سر بر نهاده
بود فرمود که درین زودی از بر بختی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون دیگر بار بر وی
درآمدیم فرمود که شما را کتیم که کجاس خواهد آمد آه است بر وید و باین صرعه جاریه بخود چون پیش بی سی
رقیم گفت مرد دشتیم فروشم کرد و کینه که که هر یک از دیگری بته ست کتیم پرون آرتا پیغم مرد و راپرو
آوردیم یکی را اشیا کردیم و کتیم که بختی فروشی گفت بشما دینار کتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمی کن من

ما کیم که بود درین خمره باشد می خورم و نمیدانم که در انجا چند است و نه دیکه نخاس مری بود ایضاً اراس
 و الله گفت که خمره را بکشید و وزن کنید نخاس گفت بکشید که اگر یک یا از ششاد و زیار کم باشد تو کام
 فروخت و بیک بار ان پیر مبالغه کرد که وزن کنید خمره را بکشید و وزن کردیم هفتاد و زیار بودی زیادت
 و نقصان بس جاریه را اگر کیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جوشش و ی استیاد بود باقر رضی الله
 عنه با بیکر شسته بود چه کردیم سکه خدای تعالی گفت بس از ان جاریه برسید که نام توحیت گفت جیده
 فرمود که جیده فی الدین محموده فی الاخره بس گفت مرا خبر ده که بکسی یا شب گفت بکفر فرمود که این چون
 بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی چند گفت هرگاه که این نخاس پیش من می آمد
 و قصد من بیکدی پیری ایضاً اراس و الله می آمد و ویرا بطیخ میزد و از پیش من دور میکرد و این صورت
 بیکبار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جنور را گفت بکیر این کیر که را و از وی متولد شد جبر اهل الارض
 موسی بن جنور رضی الله عنه و از ان جمله است که روزی در مدینه با جانی نشست بود ناگاه سر خود در
 پیش افتاد بعد از ان سر بر آورد و گفت حال شما چون خواهد بود وقتی که مری مدینه شما در آید
 با چهار هزار مرد سر روز قتل کند مقاتلان شما را قتل کند و از وی بلای عظیم رسد که شواینه که دفع ان کند
 و این در سال آینده خواهد بود ازین خبر کنید و یقین بدانید که انچه بگویم راست است البته اهل مدینه بسن و ی
 الثقات نکردند و گفتند این سر که خواهد بود که تو می اندک و بنو ما شیخ خاصه زیرا که ایشان می دانستند که
 وی می گوید قواست چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه و سایر بنو هاشم عیال خود را که قتل و از مدینه
 پیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد انچه فرموده بود پس اهل مدینه گفتند بعد ازین حرب باقر
 رضی الله عنه گوید از ان سحر و زتماییم که ایا ان اهل بیت نبوت اند که هر چه بگویند بکفر حق و صدق
 جنون محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم

وی امام ششم است و کینت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسمعیل و القاب اشهر ما الصادق مادی
 امام و ده است بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه است اما بنت عبد الرحمن
 بن ابی بکر رضی الله عنه و لدک قال الصادق رضی الله عنه لقد ولد لی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه
 بوده است در سنه ثمانین من الجوه و قیل سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنين ثلث عشره بید تقیت من شهر ربیع
 الاول و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنين لثمن من رجب سنه ثمان و اربعین و بیه و قهره
 مالدیه بالقیع و مو القبر الذی فی ابوه الباق و جده زین العابدین و عمه الحسین بن علی رضی الله تعالی اعلم همین
 قهره ذره من قبر ما که و اشرفه و اعلى قدره عبد الله تعالی وی از عظمای اهل بیت است و علای ایشان حق
 ان من کثره علوم المعاضه علی قلبه صارت العلوم التي لقره الافهام عن الاطراف بها نصف الیه و تروی عنه و
 قد قیل ان کتاب انجوالذی بالکوفه یتوارثه بنو عبد الله المومن من کلامه رضی الله عنه این کتاب

خبر مشهور است و مثل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر ان در کلام امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنه صحیح
 است انچه گفت چون مومن و پیرا ولی عهد خویش ساخت انچه و ابی مقه بدلان علی خلاف ذلك و کان القضا
 رضی الله عنه یقول علی غابر و مزبور و کنت فی القلوب و نوحی الاسماع و ان عندنا انچه الاحمر و انچه الابيض و نصف
 فاطمه علیها السلام و ان عندنا انچه فیها جمع ما یحتاج الناس الیه فیل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما العا من فعل ما یکون و اما
 المزبور فالعلم بما کان و اما الکنت فی القلوب فهو الامام و اما الترقی الاسماع فهو حدیث الملا یکة علیهم السلام سمیع
 کلامهم و لا نری اشخاصهم و اما انچه الاحمر فاعا فی سلاح رسول الله صلی الله علیه و سلم و لن یخرج حق تعویذ فاینا اهل البیت
 و اما انچه الابيض فاعا فی توبه موسی و خیل عیسی و زبور داود و کتب الله الاولی و اما نصف فاطمه علیها السلام
 فقیه ما یکون من احداث و اسما کل من یکلم الی یوم القیامه و اما انچه کتب فهو کتاب طوری سبعون دراهم
 اطوار رسول الله صلی الله علیه و سلم فلی فیه و خط علی بن ابی طالب رضی الله عنه فیه و الله جمع ما یحتاج
 ان من الیه الی یوم القیامه حتی ان فی ارش الحدیث و الجمله و نصف الجمله و و اربعین ثقات از انکه که
 که شنیدیم از جنون محمد رضی الله عنه که می گفت سلونی قبل ان تقعدونی فانه لا یجد ستم احد بعدی بمثل حدیثی
 و چون حقایق معارف و دقائق حکم که بزبان مبارک وی که راییده اند مشهور است و در کتب اهل اسلام منظور
 انچه بر ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتضای میرود و از ان جمله است
 که منصور غلیف ربع را فرمود که جنون محمد را حاضر کرد ان چون ربع و پیرا حاضر کرد منصور گفت قلنی الله ان لم
 اقلک خبر یجده قد می آید می وی خواهی که چون مسلمانان ریزی صادق رضی الله عنه گفت و الله که من هیچ
 نگردم ام و گواسته ام اگر تو چیزی رسیده است از زبان دروغ گو می رسیده است و اگر عیاذ یا بعد انچه گفتی
 کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کرد مذ غفور و وایوب علیه السلام بلا متداند همیشه آورد و سلیمان
 را عطا دادند سکرکاری نمود انیان بغیر اند و لب تو یا ایشان باری کرد و منصور گفت راست می گویی و پیرا
 بالا خواند و بگوید خود نشانه بس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسیده است بس فرمود
 تا و پیرا حاضر کرد و از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی
 خود گفت بلی پس آغاز سوگند کرد که ما الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشاهد صادق رضی الله عنه
 کنت یا امیر المومنین من ویرا سوگند می دم کنت تو سوگند ده بان سخن گفت بگوی بریت من حول الله
 و قوته و القاب الی حول و قوتی بعد فعل که او کند اجوف و قال کذا و کذا جوف اندک امتاع نمود و آف سوگند
 خود دم در مجلس شهادت و بر منصور گفت بای ویرا یکشید و از مجلس پیرون برید لکن الله ربع گوید که
 چون صادق رضی الله عنه بر منصور درآمد لب خود می خناید و مر جبه لب خود می خناید غضب منصور
 نمودی نشست تا ویرا تر دیک خود نشاند و از وی شنود شد چون از پیش وی پیرون آمد از وی
 پرسیدم که این مرد شمشک ترا از کجس بود تو چون درآمدی لب می خناید می خناید می خناید که دم می دم

عقب وی فرو می نشست گفت دعای جد و جوی حسین بن علی رضی الله عنهما می خواندم که یا عدلی غنّه شدی و یا غو
عنه کنتی اخو سنی یسک اتی لاتام و اکنتی برکک الذی لایرام ربیع کویید که این دعا را یاد کردم هرگز
راشته نمی شد که این دعا را خواندم و از آن شدت فرح یافتم و هم ربیع کویید که از صادق رضی الله
عنه پرسیدم که چرا گفتی که آن شخص سوخته خود را تمام کند و ویرا سوخته دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای
تعالی را بپاک کنی و بر کوار یادی کنی با وی علمی و زرد و تا خیر حقوت و می کنی و ویرا سوخته دادم بانج
شیدی و از آن جمله است که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من در آید پیش از آن
که بر من رسد ویرا بکش روزی صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و پیش وی نشست منصور حاجب سوخته خور
که بر من ویرا ندیدم که پیش تو نشست نه در وقت درآمدن و نه در وقت بیرون رفتن ه
و از آن جمله است که یکی از متوابع منصور کویید که روزی پیش وی درآمد و ویرا متکبر یا قسم کفتم یا امیر
المومنین موجب لشکر توجیه گفت ای فلان جی کثیر را از علویان خانی ساختم و پیشوای ایشان را که شته ام کفتم
آن کیت گفت جعفر بن محمد کفتم و می رویت شغول بپادشاه و اصل نظر بر دیندار و گفت من دستم ام
که خوابم و می اعتقاد داری اما ملک عظیم است من سوخته خورده ام که شب در نیام تا خاطر خود را از وی
خارج سازم بیاف را بگویند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود مرا که من دست بر سر خود نهم باید که ویرا
فل کنی پس فرمود تا صادق رضی الله عنه حاضر کند در وقت آمدن بوی پوستم دیدم که لب می جنبانید اما
ندانستم که چه می خواند لیکن فقر منصور را دیدم که بخشش را در چون کشتی از تالاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پا
بر من و زره بر اندامهای وی افتاده استقبال و می کرد و باز وی ویرا گرفت و بر و باد خود نشاند و گفت
یا ابن رسول الله باعث آمدن ج بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت
من آنست که مرا گوانی تا من هر وقت که خواهم با خیار خود حاضر شوم انگاه بر فاست چون بیرون رفت
منصور باده خواب طلبید و تا نیم شب بختید و غار باز وی فوت شد چون بیدار شد و غار را رقص کرد
مرچش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد از دما بی دیدم یک لب وی بر زمین و یکی بر بالای
قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر صادق رضی الله عنه رسالی که ندگی
ترا و قصر ترا و بر من جالب بن متعیر شد چنانک دیدی من کفتم این عورت گفت که کو که عورت که این خاصیت
احم اعظم است که بر رسول صلی الله علیه و سلم آمده بود که مر جی خواست جان می شد و از آن جمله است
که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة با نادر خود از لیش بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج
در که بودم نماز و یکبار در دم و بکوه ابو قیس با لار قسم دیدم که مردی شته و دعای که گفت یا رب یا رب
خدا که نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله یا الله جدا که نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا قیوم
وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم یا رحیم تا نفس وی منقطع شد

منت بار چنین کرد پس گفت اللهم الی استی من هذا الغیب اللهم وان بردی قد احقق متور دعای خود تمام کرده بود که دیدم
سده بر آنکوره و دو بر دوبرا بجا مانده و آن وقتی بود که بر روی زمین آنکوره نبود چون خواست که از آن
آنکوره بخورد کفتم من نیز شریک تو ام فرمود که یک سبب کفتم زیرا که تو دعا کردی و من امین کردم فرمود
که پیش پای و بیج و خیره کن آنکوری بود که دانه نداشت و هر که مثل آن تگورده بودم خندان خوردم که
پیر شدم و مسج از آن سده کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین دو بزرگ را که میخواهی بکنه کفتم با آن
حاجت ندارم فرمود که نه با ن شوتا اندامیو شتم نه با ن شدم یکی را از آن راحت و یکی را ردا و آن دو
بر و کله را که در بر داشت بدست گرفت و روان شد من نیز روان شدم چون بمی رسیدم وی
ویرا پیش رسید و گفت کسی که کاسک اسد یا ابن کاسک اسد یا ابن رسول الله آن دو بر دکن را بوی داد
در عقب آن مرد بر قسم و پرسیدم که این کیت گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن وی را مر جبه طلبیدم که
از وی سماع حدیث کنم یا قسم و از آن جمله است که داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرده و اموال ویرا گرفت صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و وفا
خود را در زمین می کشید و فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا کشتی و الله که دعای بد خوانم که در بر و داد
بر پیش استراکت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود بازگشت و همه شب بیدار
بود در قیام و قعود و چون وقت شو شد شنیدند که بر داود دعای بد که ساعتی بر نیامد که ویرا بکشید
و از آن جمله است که ابویصر کویید که بدین درآمد و کینه که همراه داشتیم با وی جمع شدم چون بیرون آمدم
که بکام روم دیدم که جاعتی از اصحاب زیارت صادق رضی الله عنه توبه نموده اند بایشان همراه شدم چون
بخانه صادق رضی الله عنه درآمد و چشم وی بر من افتاد فرمود که ای بصره که ندانستی که در خانه پنهان و
فرزندان ایشان جنب در نمی یابید آمد کفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند نزد سیدم که این
دولت از من فوت شود تو بر کردم که دیگر هر که چنین کنم و بیرون آمدم و از آن جمله است که دیگری
گذاشت که دوستی داشتم که منصور ویرا جس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عوفات دیدم
بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد کفتم همچنان در حبس و می است
دست بدعا داشت چون ساعتی بر آمد گفت والله که دوست ترا بکشد شش را وی کویید که چون از حج
بازگشتم از دوست خود پرسیدم که ترا که کشته شد گفت روز عوفه بعد از نماز عصر و از آن جمله است
که دیگری که گذاشت که در که بر وی فریدم و بان جرم کردم که از آن دوست ندیم تا بعد از وفات گفت
من باشد چون از عوفات نزد آن بازگشتم از من غایب شد بسیار نمودم شدم چون با داد از مردان
بمی آمدم و در مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبند و در پیش وی
رستم و سلام کنم و نشست روی من کرد فرمود که میخواهی که ترا بر دی دم که بعد از وفات گفتن تو باشد کفتم

آری که بر من ضایع شده است غلام خود را و از داد غلام وی آمد و بروی آورد چون دیدم همان برد من بود بینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاسی گوی و از آن جمله است که دیگر کسی گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه میرفتم ناگاه بنی بکدشتیم که پیش وی کاوی افتاده مرده بود و آن زن باجی از کوه کان خود می کرشید صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من فرزندان من باین کا و و شیر وی محاش می کرانیدم وی بدو من در کار خود جبران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که خدای تعالی از آن زنده گرداند گفت باین تخریه می کنی یا این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که تخریه می کنم بعد از آن دعا کرد و سربای بروی زد و او را داد و روانی برخواست تن درست صادق رضی الله عنه بپایان مردم درآمد و آن زن ندانست که وی که بود و از آن جمله است که دیگر کسی گفته است که با صادق رضی الله عنه یکجای رفیق در بای فرما خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لبی خنید و چیزی میخواند که من فهم نمی کردم ناگاه روی بان خسر باین کرد و فرمود که ما را طعام کن از آنجای خدای تعالی در تو و دلعت نماده است از روی بندگان خود دیدم که آن خسر باین لبوی وی میل کرد و از وی خوشا و تکیه بر خای ترا گفت پشای و بسام لبوی و بخور بخور دم خنای که مرا از آن شیرین تر و خوشتر خوابی تو کرده بودم اعسر الی اینجا حاضر بود گفت مرا که چنین خوی که امروز دیدم بنده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما و از آن جمله است که در میان ما ساجو و کاهن می باشد دعای می کنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنیم که خدای تعالی ترا مسج کند و کسی که دانه اوابی از جبل که داشت گفت که دعا کن دعا کن فی الحال سکی شد بس روی بخانه خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو و بر شمشیر خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می خنیدند و عصاره شد و ویرا بر انداختند من با کشتن و از پیش صادق رضی الله عنه می گفتم و ی تیر باز آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاک می غلیطه و آب از جشان وی میرفت صادق رضی الله عنه روی رخ فرمود و دعا کرد و صورت خود بارگشت فرمود که ای اعلی با کج گفت بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار هزار بار و از آن جمله است که چون زید را رضی الله عنه کشته و بردار کردند حکم این عباس کلی این دو

بگفت شعرا **صلی الله علیه و آله** **والم احمد یا علی الجندب** **و قسم تعبان علیا سفاک**
و قنیر من علی و اطب چون این دو بیت صادق رضی الله عنه رسید دست به عابد داشت و فرمود که اللهم ان کان عبدک کاذا فسلط علیه کلک نبی ایه و یراک یوفی و ستادند چون آن خبر صادق رسید رضی الله عنه در مکه افتاد و گفت الحمد لله الذی اخرجنا ما وعدنا **موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنه** با وی اقامت گیت وی ابو الحسن است و ابو ابراهیم نیز و قیل غرکک ایضا و لقب وی کاظم و القب بالکناظم لفظ علم و تجاوزه عن المعین علیه با در وی ام ولد بود حمیده بر بریه و ولادت وی در ابواب بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لیل الیال خلون من صفر سنه ثمان و عشرين و مایه اول

تتمت

بارمندی بن مسعود و یا از مدینه بخداد آورد و حبس کرد شیخی امیر الموحسین علی رضی الله عنه در خواب دید که فرمود یا محمد من عیتم ان تولیتم ان تعد وافی الارض و تقطعوا ارعاکم ریح کوبید که هم در شب بود که مرا غلیطه چون پیش وی رفتم شنیدم که این ایت را می خواند با و از خوشگفت عالی بود و موسی بن جعفر را پیار رفتم و آوردم و بیام معاند کرد و شانه و خواب را با وی بگفت پس گفت بیج تو ای که مرا این کردی ای از آن که بر من و فرزندان من خسر و یج کنی فرمود که واسه که بکنده ام و از آن من نیست که بکنم گفت راست می گویی پس ریح را گفت که و پیام از دنیا ریده و ساختگی وی کن تا بدین رود ریح کوبید که هم در شب کاروی ساختم و ویرا روان کردم از خوف آن که مبارمانی پیدا شود و تا ایام رشید در مدینه بود پس دوم بار رشید و یا غلیطه و حبس کرد و مات فی حبس تا روضه الرشید بخداد یوم الجمعة خلون من رجب نه است و ثمانین و مایه من الهیة و قبری در بغداد است و کونید که ویرا یکی بن خالد البکی در رطب زمره داد و فرمود ما را رشید و از وی روایت گشته که چون دادند فرمود که مرا امروز زمره دادند و فرمود باین من زمره خواهد شد پس نصی از وی سرخ خواهد شد و پس فرود سیاه خواهد گشت آنکه بخوام مرد و جان شد که فرموده بود رضی الله عنه فهایل و مناقب وی بسیارست عابدترین اهل زمان خود بود و فقیه ترین و سخی ترین و کیم ترین و یراکر امانت و خوارق عادات بسیارست و از آن جمله است که در کتب معتبره از شیخ علی رحمداد روایت کرده اند که گفت در خروج بغداد رسیدیم جوانی خوب روی کزدم کون بالای جامهای خود شیش پوشیده و شمشیر بکف خود رده و غلیظ در پای کرده و از میان مردمان پیرون آمده و شهادت با خود گفتم این جوان از صوفیه می نماید همانا که میخواهد که درین راه بر گردن مردمان بار باشد بروم و ویرا بر شمشیر کنم تا ازین بار استد چون نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شیخی اجنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم پس مرا بگذاشت و بر رفت با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا دانی البیغمه را بگفت مرا این کونید ایت صالح بوی رسم و از وی کلی خواهم مر جید تر بر رفتم بوی رسیدیم چون بمنزل دیگر رسیدیم دیدم که در غارت لرزه بر اعنای وی افتاده و اسب از شمای وی روان شده گفتم بروم و از وی بکلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شیخی بخوان این ایت را که والی لغات لمن تاب و امن و عمل صالحی ثم امتدی بس مرا بگذاشت و بر رفت گفتم این جوان از ابدال است و بار شد که از شرب باطن مرا خرمید پس چون بمنزل دیگر رسیدیم دیدم که بر جای ایستاده است و در دست وی رکوه ایت منیو اید که اسب گردان رکوه از دست وی در جاه افتاد

باسان مکرست و گفت **است ربی اذ اظلمت الال** **و قول اذ اردت الطعام**
اللهم سیدی مال غیر فلان صفا **و الله که دیدم اب جاب بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را بر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز کرد بعد از آن یک جانب توده انشیک میل کرد و بدینست خود را یکجای گرفت**

ویرا زهرم

و در گوه میرخت و می خنید و می آساید پیش رستم و بروی سلام کردم جواب داد کفم مرا اطعام کن از زیادت
آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شیعی منشی نعمتی خدای تعالی به ظاهر و باطن بایر رسد
ظن خود را با خدای تعالی نیکو گردان بعد از آن رگوه را بمن داد پاشا میدم سوختن و شکر بود و آمد که سرگز
از آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشا میدم بودم میر شدم و بیابان شستم جان که چند روز مرا بطعام و شراب
حاجت یقعد بعد از آن ویراندیدم تا که چون بگرد رسیدم دیدم که در نیم شب در غار استاده بود کشتوع
قام و زاری و گریه می کرد و شب چنین بود چون صبح دیدم غار کرد و طواف کرد و بیرون رفت
در بی روی بر قدم دیدم که بر خلاف ویرا موالی و صدم بودند و مردمان کردوی در آمدند و بروی سلام
می گفتند رسیدم که این کیت گفتند پنداموسی بن جوف بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی
عنهم اجمعین کفم این عیب و غریب از مثل این سید عجیب و غریب نیست و از آن جمله است **سکه را رون**
علی بن تقی بن راجا مهدی فاقد داد و از آنجمله دراع بود از خویسار رت علی بن تقی بن راجا مهدی کتبت
با کافظم رضی الله عنه داشت چندی از اموال بران با معارف و دو و سه را پیش روی فرستاد و همه را قبول کرد و جز را دراع
کرد که در وقت که این را نگاه داشت که ترا بکار آید بعد از آن که روز علی بن تقی بن راجا مهدی از غلامان خود غضب
کرد و او پیش برانده ان غلام پیش رسید آمد و گفت که بید من موسی بن جوف را امام می دارد و برای وی مال
بسیار می فرستد و از آن جمله دراع است که امیرالمومنین و پیران اکرام و اقرام کرده است چون رسید
اندا شیشه غضب بروی مستول شد فی الحال کشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی پرسید که آن
ذراع را که ترا پوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منته یا امیرالمومنین گفت حاضر کن غلامی را طلبید
و گفت بفلان خانه رو و از سرای من و کلید انداز فلان کینه که بطلب دران خانه صدوقی است سراندا
کنجای و دران صدوقی ظنی است سر برانرا پیر غلام زودان طرف را حاضر کرد و رسید فرمود تا مع
انرا برداشته ان ذراع را دید بیو بیای خوش مطیب با شوق غضب وی فرشت و گفت که این را بای
وی باز فرست و خوش باش که من بعد کن کس را در حق تو تو گواهم شنید و از آن جمله است که شخصی
گفت است که در کت اول که مدی کاظم را رضی الله عنه میفاد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوایج راه از بار
نرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار معنوم و مخزون دید گفت ای فلان چیست که ترا معنوم می پیم کفم چون معنوم
بنامم که پیش این ظالم میروی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه
فلان روز باز توام آمد تو در اول شب مشغول می باشی دام ماه و روز می شردم تا آن روز که موعد بود
رسید انتظار می بردم تا آنکه یک عروب همچو راندم شیطان و سوسه در خاطر من انداخت شرمیدم
که شکی در دل من راه یابد اضطرار عظیم در من افتاد تا که دیدم که از جانب عواقب سیاه پدید آمد و کاظم
رضی الله عنه در پیش آن سیاسی بر نهاد سوار آواز داد که ای فلان کفم کیکی یا این رسول الله فرمود که

در این روز

نزدیک بود که شکی در دل تو افتد کفم چنین بود پس کفم الحمد لله که ازین ظالم سبقتی خلاص شدی فرمود که بیکبار
دیگر مرا خوانند بر که خلاص نیام و از آن جمله است که دیگری گفته است که در مدینه می و بروم و خانه
بیکاری گرفت بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه می کردم روزی باران عظیم می آمد حرام ملازمت
و یکسبتم چون بروی در آمدم و سلام کردم جواب داد و فرمود که ای فلان بجان خود بازگرد که خانه تو بر
پایه صاع تو فرو رفته است باز شستم دیدم که خانه فرو رفته است جمعی را بیکدیگر کفم تا قاع مرا از زیر
حاک پر و ک که در هیچ چیز شکری سطلی چون در حد پیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانه تو کم نشد کفم می بیک
سطلی که بان وضو می ساختم زمانی سر در پیش افتد پس سر بر آورد و فرمود که کجا می پیرم که توانا جای فراموش
کرده برو و از کینه که صاحب سرای سوال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن باز ده که تو باز خواهی داد
چون باز شستم پیش کینه که صاحب سرای آمدم و کفم که سطلی در فلان جای فراموش کرد و بودم تو در آمده و بسدا
بن باز ده که می خواهم وضو سازم فی الحال بر رفت و پیاورد و از آن جمله است که دیگری گفته است
که در آن وقت که ویرا میر می بودند نزدیک پیر این با وی در کشتی شستم و در عقب ماکشی بود که در وی
زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود و در آنجا شور و غوغای بود فرمود که این چه شورت کفم که
عوسی می برد چون ساعتی برآمد شنیدیم که فریادی برآمد بر سینه که این چه فریاد چیست گفته ان عوس خواسته
تا شش آب بردارد و ستوانه زیرین از دست او داب افتاد و است فریاد که ده است فرمود که کشتی را نگاه دایده
نگاه داشتند و بیک فرمود که ملاح تیرا نشناختی یا نه نگاه دایده نگاه داشتند بیکار گشتی آمد و در
زیر لب چیزی بگویند پس فرمود که ملاح ایشانرا بگوید تا فوط بندد و باب در آید و آن دستوانه بیکد چون نظر
کردیم ان دستوانه بر روی زمین می نمود و اندک ابی بر بالای ان ملاح بایب درآمد و از آنجمله است
که دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد و نیار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی الله عنه بر م و مرا نیز چیزی بود
چون بدید رسیدم آب بر خود ریختم و بضعاعت خود را شستم و از آن شخص را نیز و مشک سوده را بنجی پاشیدم
چون بضعاعت ان در دانه شدم نو دونه نیار بود و دیگر بار شدم حان بود دیگر نیار و دیگر از خود شستم و بان
شم کردم و در ضربه که دم بجهانکه بود و در شب بروی در آمدم کفم جان من فدای تو باد اندک بضعاعتی دارم
که بان توب می جویم کفای تعالی گفت پیر دنا نیر خود را پیش وی بردم پس کفم مولای تو فلان کس
چیزی با من همراه کرده است گفت پیر ضربه را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریخته بر شستم بدست
خود انرا بر کتد ساخت و دینار مر اجد کرد و فرمود که وی وزن لا اعتبار کرده است نه عدد را ها
و از آن جمله است که دیگری گفته است که علی بن تقی بن راجا مهدی که بگوید رو و فلانی را با خود
همراه کن و در راه بخوبی و این مال را و این مکتوب را موسی بن جوف بر ساند من بگوید رستم و بان کس دو
را در فریم چون بدیدند نزدیک رسیدیم جایی فرود آمدم و چیزی می خوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جوف بر

نفسه سوار خانه شد بر خاستم و بر وی سلام کردم فرمود که پادشاه بخوابد و شماست سر برداشتم پیش وی بریدم
بس مکتوب را بوی دادیم مکتوبی چند از پیشین خود پیرودن کرد و فرمود که این جوابهای مکتوب شماست باز
کردید در حفظ خدای تعالی کفیم که زاده ما تمام شده است و بدین تره یکاست اگر اجازت باشد زیادت
رسول صلی الله علیه و سلم کنیم و توش تیر بر داریم فرمود که با شما هیچ زاده باقی مانده است کفیم آری فرمود
که پیش از پیش او زدیم از ابد است جبار که خود بگرفت و فرمود که این زاده شما ناکو نه شده است
باز کردید در حفظ خدای تعالی باز گشتیم و آن زاده تا کوه رسیده بود علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
وی امام ششم است و کتبت وی ابو الحسن است چون کتبت بدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه
آورد که فرموده است که ویرا عطا دادم کتبت خود و لقب وی رضا است قیل لابی جعفر بن محمد بن علی رضا
رضی الله عنهما این ابابک تمام الامون الرضا و رضی الله عنه خال علی الله سبحانه الرضا لانه کان رضى
الله عنه و جعل فی سبایه و رضا رسول الله صلی الله علیه و سلم فی الرضا و فضل من بین آباء الی ضیق بدک لانه رضى
اللی نقول کما رضى به المواقفون و کان ابو موسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوال ولدی الرضا و ادعایه
قال یا ابی الحسن ولادت وی در مدینه بوده است روزی شنبه یا زدهم رجب الاونث ثلث و خمین و
بعد و فاته بعد الصادق رضی الله عنه یکسین و قبل غیر ذلک و وفات وی در ولایت طوس بود
در قریه اسنا و از رتباتی نوقان و قبر وی در قبر قهرمانان ارشدیت در قریه که در سرای حمید بن
قطیبه الطایفی است و ذلک فی شهر رمضان تسعین من یوم المبعث عثمان و ماتین مادر وی ام ولد بوده است
و لها اسماء از وی و نجته و سماته و ام النین و استخوانها علی کفم کوبید که وی کینه که حمیده بود مادر کاظم
رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که بخواب و مرا میسر خود موسی بخشش کرد
زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهتر بن اهل زمین باشد و از ام رضا رضی الله عنه روایت
کنند که گفت چون بر من عطا شدیم مرا که از خود ثقل حمل درینا قسم و در خواب از ششم خود او از تهلیل و
می شنیدم مول و میت بر من علیه می کرد چون پیدار می شد هیچ آوازی آمد و در زمان ولادت و
بر زمین نهاد و روی تا میان کرد و لب مبارک می جنبید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی از
خواص کاظم رضی الله عنه چنین روایت کرده است و الله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه بخین زده
ما گفت که هیچ دانسته که از تا جوان مغرب کسی آمده است کفم ندانستام فرمود که آمده است با وی سوار
شدیم و بختیم تا بان مغربی رسیدیم مفت کینه که با عرض کردیم کلام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت
و یکم غانده است مگر کینه که که پیا رست فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس باز گشت روز
دیگر مرا فرستاد و گفت که ویرا بگوئی که غایت تمن و می میت مر به گوید بان بزم پیش وی رفتم گفت که از
بین و چنین کم می کفم کفم که با بگوئی که فرمودیم گفت تبو فر و تم ابابکوی که آن مردی با وی همراه بود گفت

کفم و دست از بنی ما شتم گفت از کدام قبیله بنی ما شتم کفم من پیش ازین نمی دانم گفت که ترا چیزی میگویم چون
این کینه که را از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرادید گفت این کینه که میت کفم کینه کتبت
که از برای خود خنجریده ام کفم کینه که از ان قیسیت که آن تو باشد می باید که این تره یک بهتر بن
اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شره قی تا غوب شل وی باشد را وی گوید چون ویرا
آوردم اندک روزگار می پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد و عن موسی الکاظم رضی الله عنه انه
قال رایت رسول الله صلی الله علیه و سلم فی المنام و امیر المومنین علی رضی الله عنه مع قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
علی استیظن نور الله و جلی و یطق بکینه نصیب و لا یطی و یعلم و لا یحیل قدر علی کما و علی و مر جند انچه بر زبانها
نزد گشت و در کتب بنامه اسطور از مناقب و صفایل رضا رضی الله عنه اندک است از پیر و قطره ایت از جود و
این مختصر را کجایی انداخته است لا جرم بر بعضی از کلمات و خوارق عادت اقتضای میرود و از ان جمله است
که چون مامون ویرا ولی عهد خود ساخت مر که که قصه ملاقات مامون کردی فاده و حاجان استقبالی
کردندی پیر ده را که بر درگاه مامون او نیت بودی با لادشده فی مادی در آمدی و آخر الامر بنا به تعالی
کریمانی اصحاب نفس و مواواریاب صدق و صفای باشد ایشا تا قولی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر
اشفاق کردند که من بعد به قاعده معهود استقلال وی نمکند و برده را به بالادند چون دیگر بار رضا رضی
الله عنه و ایشا نشست بودند لاختیار بر مشید و استقبال کردند و برده را با لادشده چون وی درونی
با یکدیگر کشید این بود که ما کردیم دیگر بار اشفاق کردند که کتبت دیگر این کتبتیم چون کتبت دیگر آمد به ما
و سلام کردند اما در بدو دشمن برده توقف نمودند خدای تعالی بادی بر یکجاست که آن برده را به دست
پیش از انکه ایشا بر می داشتند چون وی درآمد آن با د ساکن شد و چون قصه سپردن آمدن کرد و از آن
با د به فاست و ان برده را با لادداشتان حاجت چون از ایدند کفم که رضا رضی الله عنه تعالی غیبه کرد ایدند
بچ کس خوار نمی تواند کرد و عبادت معهود خود عود کردند و از ان جمله است که و علی بن علی الکرمی
رضی الله عنه تعالی که از شهر ارضیه ان عمر بود که یک که چون من ان قبیله را کفم که مادرش آیات غث من ثلث
از پیش رضا رضی الله عنه بدیم در خواست در ان وقت که ولی عهد مامون بود چون از ان کجاندم استخوان کرد
و فرمود که این را پیش بچ کس بخوان که آنکه من گویم و خبر من بامون رسید مرطلب داشت و احوال من
برسید پس گفت که قصیده مادر برایات را بخوان من نفس کردم فرمود که رضا رضی الله عنه حاضر کردند
گفت یا ابی الحسن و علی را از قصیده مادر برایات برسیدم گوید رضا رضی الله عنه فرمود که ای دخیل از
بخوان بخوانم اسحان نمود و بیجا هزار درم عطا داد و رضا رضی الله عنه تره یک با بین عطا داد و من کفم پسندید
نیوانم که مرا از جامهای خود چیزی بکشی بکشی من باشد مرا پراشنی داد که پوشیده بود و پیشه داد لغایت
لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که با این از اوقات نگاه داشته خواهی شد بعد از ان قصه مراجعت

خاتون امانت

قصی نوشت و در آن ثبت کرد که و الجوز و الجامعید لان علی خد دکک و ما ادری ما یصل لی و لا یکن ان الکلم
الاسد فیصل التی و سوفیر الغافلین لکنی اتشت امر امیر المومنین و اثرت رصاه و اسد یفصلنی و اباه ۵
و ان جلد است خوارکی که از قدس که از ابو الصلت مر وی روایت کرده اند معلوم می شود و ان جلد
که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین قبر و که قبر مارون
در نجاست و از چهار جانب خاک پیاز رخم و خاک آوردم پیوید و پنداخت و گفت زود باشد که انچه
برای من حرکت و سکنی ظاهر شود که اگر نه کلکی که در خوا سالت پیارند انداخته اند که بعد از ان فرمود که از
خان موضع خاک پیاز آوردم فرمود که از برای من درین موضع خاک بکنید و بکوی نامفت درج فرود بر نه و
در میان قبر شش کنند و اگر نگذارند بزمائی ناله کنند و انرا در ذراع و شبری سازند که از اعدای فراخ
که انداخته اند خواب و در وقت جو از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم می کنم تکلم کن که آب
یکو شد و لحد بر پراید و در ان آب میان خود منی اینانرا که بتو میم خود کن و در آب انداخته ان میان بخورند
چنانچه هیچ غایب باشد پس مای بزرگ پیرون آید و ان میان خود را به چند جا که هیچ غایب انگاه غایب شود
چون غایب شود دست بر آب نه و با بگو کتم تکلم کن تا آب کم شود و هیچ غایب و انچه کتم مکنی مگر در حضور
ما مون بعد از ان فرمود که ای ابو الصلت فردا بر ما مون در خواست آمد اگر چنانچه بدر ایام و چیزی بر
خود پوشیده باشم با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن بگوی ابو الصلت گوید که چون
بما رضی الله عنه یاد کرد که جامه پوشیده و مشورت تا غلام ما مون بطلب او آمد بر ما مون درآمد در پیش
ما مون طبقای میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت و می خورد چون ویرا بدید از جای خود بر جست
و ویرا معانقه کرد و میان دو چشم وی بوسه داد و ویرا بشارت داد و خوش انگور را بوی داد و گفت یا ابن
رسول الله ازین انگور خوبتر دید و رضا رضی الله عنه فرمود که انگور سبزه از بهشت باشد پس ما مون گفت
که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار ما مون میبافد کرد و گفت مانع حیثیت مکر ما را
نمیشد میباید و ان خوشه را بستند و بعضی از ان بخورد و دیگر بار بر رضا رضی الله عنه داد رضا دوسه دان از ان
بخورد و پنداخت و بر خاست ما مون گفت بکی میر وی فرمود که با بجا که فرستادی و چیزی بر سر
بیا که خود پوشیده و پیرون آمد با و سخن مکتم برای خود درآمد و بفرمود تا در برای بنده و بفرش
خود بگفت و من در میان سرای ایستادم بنگین نگاه دیدم جوانی درآمد خوب روی و مشک موی بسیار
شید بر خا رضا رضی الله عنه پیش وی دویدم و کتم از بکی درآمدی در بستند بود فرمود که انکس مرا در آور که یک
ساعت از مدینه آوردی رسیدم که تو به کسی فرمود که من جو اسد محمد بن علی و پیش پدر درآمد و مرا نیز گفت
درای چون رضا رضی الله عنه ویرا بدید بر خاست و معانقه کرد و بسینه خود کشید و میان دو چشم وی پیوید
و ویرا در بستر خود برد و وی تیر روی بروی پدر خود نهاد و وای سخنان جهانی گفت که من ندهستم بعد از

برده لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سینه ترا ز برف و محمد بن علی رضی الله عنه از ارجلی رسید بزبان خود بر لب و دست
 در میان تیر برد و سینه او کرد و چیزی مثل عصفور پر و ن آورد و فرود برد و رضا رضی الله عنه در گذشت محمد بن
 علی رضی الله عنه گفت که ای ابوالصلب بر خیز و از قرانه آب و شربت پیا رگش در قرانه است و نه شربت فرمود
 که بر بزمی گویم گاهی می آرد خنجر از رستم اب و شربت یا قسم بیرون آوردم و خواستم که ویرا بر دهم فرمود
 که ای ابوالصلب با من کسی دیگر هست که مدد میدهد ویرا غسل کرد و فرمود که در قرانه جا به دالی است
 در وی کفن و وضو پر و ن آرد رستم انجا جا به دالی دیدم که سر گزیده بودم بیرون آوردم ویرا بگشتم که د
 و نماز کرد بر گشت تابوت پیا رگش بردم و نماز را بگویم تا تابوت بر آید گفت در قرانه رو رستم
 تابوتی دیدم که سر گزیده بودم آوردم ویرا در تابوت کرد و در گشت نماز را کرد و هنوز تمام نکرده
 بود که تابوت از جای برخاست و سقف خانه شکافت و تابوت از انجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله
 مامونم درین ساعت پایید ویرا طلب دارد ما بگویم فرمود که خاموش باش تابوت زود باز خواهد
 گشت بر فرمود که ای ابوالصلب هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصی وی در مغرب میرد
 مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان هیچ کنه این سخن تمام نشده بود که باز سقف
 خانه شکافت و تابوت فرو آمد ویرا تابوت بیرون آورد و بر فرش خوابانید و جاسک کویا
 ویرا نشاند و کفن نکرده بر فرمود که بر خیز و در بکشتی بکش دم مامون و غلامان به در بیاورند و بیاورند
 که بیان و اندوه کین که پان می دریدند و طبایع بر سر میزدند و مامون می گفت یا سیدنا فحمت یا سیدنا
 بعد از آن بکین و تخیر و می شتول شدند و فرمود تا بگو قبری استعمال نمایند من در آن موضع حاضر شدم هر چه
 رضا رضی الله عنه گشته بود همه ظاهر شد چون مامون آن آب و مایان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات
 خود را عجیب می نمود در حیات خود می غایب یکی از متوکلان مامون گفت میدانی که این اشارت چیست
 اشارت بآنست که ملک شاهی بنی العباس با وجود کثرت شما و طول مدت شما مثل این مایانست چون
 وقت اهلای شما در آید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک کرد و خدای تعالی مردی را از ما به شما مسلط کرد این
 تا شما را فانی سازد مامون گفت راست میگوید و دیگر ابوالصلب گوید که چون مامون از دفن رضا رضی الله عنه
 فارغ شد گفت ان کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که از ما حان ساعت فراموش کردم و راست گفتم فرمود که هر چه
 کردند مدت بیکال در حبس باندم پیش بر من گشت شد گفتم بار خدایا بختی محمد و آل محمد که مرا فرجی روزی کن
 هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی ارضا را دیدم که در آمد و گفت سگدل شدی ای ابوالصلب گفتم آرسه
 و اسه گشت بر خیز و بیرون رود دست بر بند نامی که بر من بود زنده بکشت د دست مرا گرفت و از آن برای
 بیرون آورد و غلامان مرا میزدند و شوالی که با من سخن گوید بر من گشت بر و در همان خدای
 تعالی و و دلیت او که دیگر تو با و نه سی و او نیز سدا ابوالصلب گوید که تا این وقت مامون را ندیده ام

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله عنه تعالی عنهم وی امام نهم است و کتبت
 وی ابو جعفر است و کتبت و نام موافق با قرست رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته اند و لقب وی
 تن و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریخته و قیل کانت من اهل ماریه
 القبطه و ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از حبس گذشت نه خمس و تین و مایه و وفات
 وی روز شنبه شش روز از ده و الحی که شش و تین و مایه در عهد خلافت متعصم و قیل مات مسموما و کتبت ما حج
 و قبه وی در بغداد است در شقای قبر جد وی کاظم رضی الله عنه و از کمال علم و ادب و فضل که داشت با خبر
 من مامون شغوف وی شد و دفتر خود ام القصر را بزرگ بوی داد و همراه وی بحدیب روان کرد و هر سال
 نماز نماز دهم بوی می فرستادی و از وی آرد که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در حبس بازده
 ساکنی در بعضی از کویهای بغداد با جمعی از کدگان ایستاده بود اتفاق مامون نقیضه شکار پر و ن میرفت گذر
 وی را بنی اش و کدگان از سر راه بگریخته و جواد رضی الله عنه به جای ایستاده بود چون مامون نزد یک
 ریه ویرا دید و خدای تعالی ویرا در دلباس بول عظیم داده بود بارکی خود را نگاه داشت و پرسید که ای
 کدوک تو چرا با کدگان دیگر از سر راه زحمتی بر خود جواب داد که ای امیر المومنین راه سبک نیست که قرن
 خود را از این ترکش ده که دام و مرا جی تیر نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من نتوانست که بی جی از این بگریزم
 زبانی مامون را صورت او و حکم او بغایت خوش آمد به سید که نام تو چیست فرمود که محمد بن سید که فرزند سیدی
 فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه به بدر و می رسم و ترغی کرد و بان جانب که میرفت روان شد و با خود
 باز نامی شکاری داشت چون از بی رات بیرون رفت بازی را بر تیر و وی انداختن باز غایب شده
 غیت وی در آن کشید بعد از آن از موافق و درآمد و در مشقاری می خندیدیم زنده مامون از آن تعجب
 بسیار کرد و از ابد است خود کرد که باز گشت چون بان موضع رسید که جواد رضی الله عنه با د کدگان ایستاده
 بود کدگان بدستور پیش از راه میگوشتند و جواد رضی الله عنه با سید چون غیبت تر دید و پرسید که
 ای محمد فرمود که یک یا امیر المومنین گفت این چه فرست در دست من فرمود که ان الله تعالی مشیت
 فی بر قدرته شکایتا تقیید ما براه الملوک و الخلفاء فخر و به اسناد اهل النبوه چون مامون این سخن شنید تعجب
 نمود و بسیار روی بوی نکردیست و گفت انت این ابرضا حق و انعام و احسان که نسبت بوی داشت متعاف
 ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل بیدر خود مامون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من
 سرنیت کرد است و زن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که خلا
 را بروی حوام سازم می مید که بعد از این مثل این سخن نگویی و بمن توبی من کلمات القدریه قال
 رضی الله عنه العاقل بالظلم و الغبن و الاراضی به شرکاء و قال رضی الله عنه ابغضت ان یخبروا بالجمال بینکم و قال
 یوم العدل علی الظلم انه من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه العیون با اکثره الجبال بینهم و قال رضی الله

عنه الصبر على المصيبة مصيبة على الشامت بها وقال رضي الله عنه من امل فاجرا كان ادنى عقوبة الايمان وقال
رضي الله عنه اثنان عليلان ابدان صحيح و عليل عليل ومن جلد كرامة رضي الله عنه انت كرجون مامون
وقته خودام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی ساخت تا بدید بود چون بگوید رسید آفر روز تولد
فرمود بگوید در آمد که در همان آن درخت بنزد بود که هنوز بار بار آورده بود کوزه آب طلیه و درج
آن درخت و فوساخت بعد از آن با مردم غار شام که آمد چون غار شام که آمد و در وقت بیرون
آمدن بیایان درخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده بود میوه شیرین بود و آن مردم از آن ترکی
می کردند و می خوردند و از آن جلد است که یکی از سلف گفته است که در عواقب بودم شنیدم که کسی در
شام دعوی پیغمبری کرده است ویرا بنده آمین نهاده اند و آورده و خان جای هموس است بان جای رفیع
و در بانا پیغمبری دادم و پیش وی رفیع و پیرا با عقل و فم تمام یا فم از وی پرسیدم که قه تو چون بوده است
گفت من مردی بودم از شام بیاد است شغول در آن مسجدی که می گویند مبارک است المومنین حسین را می
انجی نصب کرده بود و مذکب روی در قید شست بودم و بعد که خدای تعالی مشغول بودم ناکاه دیدم
که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت بر قیام بر خاستم مرا اندکی راه ببرد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود
که می دانی که این کجاست گفتم بل مسجد کوفه است در غار ایستاد و من نیز در غار ایستادم چون از غار
فارغ شد بیرون آمد و من نیز با وی بیرون آمدم اندکی رفت و من نیز بر رفیع خود را در مسجد رسول صلی الله
علیه و سلم یا فم بر روضه رسول صلی الله علیه و سلم سلام گفتم و در غار ایستادم و من نیز در غار ایستادم پس بیرون
آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی رفت خود را در کعبه یا فم گفتم که من نیز طواف کردم پس بیرون آمدم و من نیز
بیرون آمدم از من غایب شد و من خود را در آن موضع یا فم از شام که بیاد است مشغول می بودم ازین حال
در تعب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده بهمان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا
همراه برد و هر دو در سال گذشته کرده بود یکای آورد چون وقت نماز وقت رسید سوگند بردی دادم که
بان خدای که ترا بخواهد که هر دم قدرت داده است که مرا بکوی که بویستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی
بن جعفرم چون با ما شد آن قدر را با ما می که بر من توده می داشتند باز گفتم خبر بوال شام رسید ما تمام داشتند
بانه دعوی نبوت می کنی مرا بنده بر نهاده و همراه خود با نجا آوردند چنین که می پسنی بان والی رفیع نوشت و خوش
حال وی کردم برشت رفیع نوشت که آنکس را که در کیش ویرا از شام بگوید بر دوازده کوزه بدید و از بدید
یکه و از کیشام بگوید که ویرا از حبس ما خلاصی دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و غزون شدم
چون با ما آمد که دم یکانب خفتن روان شدم تا ویرا از آن حال آگاه گفتم لشکر یا نرا و نگاه بانا را در اضطراب
تمام یا فم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود ویرا جس کرده بودند و شش غایب
شده است غمناک ویرا زمین فرو برده است یا مرغان اسمانی بر آورده اند **و از آن جلد است**

مطابق

که چون مامون فوت شد فرمود که فرج یا بعد از گذشتن سیاه خواهد بود چون از فوت مامون سیاه گذشت و
وفات رسید و از آن جلد است که شخصی گفته است که بر جواد رضی الله عنه در آدم و کثرت که خان صالح دعا
رسیده است و از جادهای شام طلیه است که گفت وی گفت فرمود که وی از آن مستغنی شده است من
پس در آن آدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناکاه فر رسید که وی پیش ازین پسرده روز یا چهارده روز مرده است
و از آن جلد است که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه در آدم
که در آن کیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا بصر کنید چون بیرون آمدم صاحب من گفت که بیرون می رویم
که با من بیرون رفتن است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمد سبیل آمد در آن غرق شد
علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنه
وی امام دهم است کتبی وی ابو الحسن است و ویرا ابو الحسن ثالث گشتی و لقب وی مادی و لقبی مشهور
مادر وی ام ولد بوده است شاذ نام و قبیل آن امام افضل نسبت المامون ولادت وی در مدینه بوده است
پس در ماه رجب سه اربع عشره و مائین و وفات وی در زمان مشر بود در شهر من رای از تواری بعد از نوروز و
از او فرقه جادی الاخری سه اربع و مائین و قبر وی در سرای و می است که در شهر من رای داشت و قبیل
آن شد علی الهادی رضی الله عنه بنم و لمیس بصیح و انما الصبیح ان مشه فاطمه بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنه بنم
تم و قد نقل عن ارفاء علی بن موسی رضی الله عنه انه قال من زار ما دخل الجنة و در مناقب مادی رضی الله عنه
آورده اند که روزی پس از دیدن ای که در تواری شهر من رای بود رفیع بود عسرا ویرا طلب که در کشته که بزرگان
ویرا رفیع است و رفیق وی رفت چون بوی رسید از او ای برسد که حاجت آمده گفت من از ناغم که بولای جد تو
علی بن ابوطالب گشته خود را اند ما ذی غنیم که از ادای آن عاجزیم بر آمده است و غیر از تو هیچکس نمیدانم که از نا
آوردن من بر دارد فرمود که خاطر خویش خوش دار و ویرا فرود آورد چون باید او که او ای را گفت با تو سخنی
خواهم گفت می باید در آن محفل بگفتی او ای گفت گفتم مادی رضی الله عنه بدست مبارک خود دخل نوشت مضمون آنکه او
را مبلغ که از زیادت از دین وی بود دزدی و دین است و فرمود که این خط را بستان چون من بزرگ من رای مرا
گفتم پیش من ای و چون در میان جاعتی شستم طلب دین خود کن و با من سخن درشت کوی ابی که درین امر
مخالفت نکنی او ای گفت گفتم و خاطر اگر رفت چون مادی رضی الله عنه بزرگ من رای با زانده و جمعی کثیر از اصحاب
غیبه و غیرم پیش وی حاضر آمده بودند آن او ای حاضر شد و خط را بیرون آورد و در آن خط مادی رضی الله عنه وصیت
کرده بود مطالبه نمود مادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن می گفت و اعتدال می نمود و وعده ادای آن می کرد خبر آن
معمول رسید فرمود که من را در پیش و بیرون پیش وی آوردند نگاه داشت تا آن او ای آمد فرمود
که این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نقد کن و ما با ما فرود او ای گفت یا ابن
رسول الله والله که انجمن امید میدهم ششم از ثلث آنچه دادی کثرت بود و لیکن الله اعلم حیث یجعل رزق لک

و ساحت و منفی گشته گتم تو ویرای شناسی گفت من ویرای شناسم و سرگزیده ام پس بقصد وی در راه ایستادم
 بدین در راه گشت بر حاجت ندیدم بان که ما را باشد درم بد و دویست درم را جامه سازیم و دویست درم را آرد و درم
 و صد درم را در سایر اجزایات نقد کنیم و من با خود گفتم با صد که رسیدم درم و صد درم را جامه سازم و صد درم
 را نقد سازم و صد درم را در از کوشی بخرم و یکایک کوشان روم چون بدر خانه وی رسیدم لی آنکه با کسی سخن گویم
 غلام وی پروان آمد و گفت علی بن ابراهیم و سر وی محمد درون اینده چون در آمدم و سلام گفتم فرمود که ای علی ترا
 از ما بدار داشت گزنا این وقت پیش پایا مدی بدرم گت ای سیدی شرم میداشتم که باین حال پیش تو آمم چون از
 پیش وی پروان آمدم غلام وی در عقب ما آمد و صره بیدر من داد و گت در اینجای باشد درم است دویست درم از برای
 کوه و دویست درم برای آرد و صد درم از برای نقد و صره دیگر بن داد و گت این سید در علم است صد درم
 از برای کوه و صد درم از برای نقد و صد درم برای در از کوشی اما می باید که بکوشستان بروی و بطلان عای رویان
 جای کار داشت که درم و گت خدا شدم در همان روز مرا دو هزار و دویست رسید و از آن جمله است که دیگر گت گت
 که بدر من بپار بود و چهار بیان زک را رخصی اسد غلطاری می کردستین را نقد بود که سپیکس از اینان ویرا رام بخوا
 ساخت و زین و لکام شوانت کرد تا بپاری خود و رسید یکی از ده مستعین را گت جانی کوی که حسن بن رضا را
 حاضر گت ما وی این نقد را سواری کند و رام کرد اند یا این نقد ویرا کتبه مستعین ویرا طلبید چون برای وی درآمد
 ان نقد را در من سرای ده شش پیش وی رفت و دست بر کف و ی مایه عرق از وی روان شد بعد از ان پیش
 مستعین رفت مستعین وظیفه تعلیم و توفیر یکای آورد و وی را نزدیک خود نشاند بسکت یا با محمد این اثر را لکام
 کن ابو محمد رخصی اسد غلطاری را گت ای فلان است را لکام کن مستعین با وی گفت که خود لکام کن ابو محمد رخصی اسد
 غلطاری را بناد و بر ناست و انرا لکام کرد و باز آمد و یکای خود شست باز مستعین گت که ویرا زین کن ابو محمد بید
 من شاست که که ای فلان ان نقد را زین کن مستعین گت خود زین کن دیگر بار بر ناست و ان نقد را زین
 کرد و یکای خود با شست مستعین گت که باشد که سوار شوی سوار شد و در من سرای ویرا را موافق با ندلی آنکه هیچ
 سر کشی کند پس فرود آمد مستعین رسید که چون باقی این نقد را فرمود که ازین خود بتر نقد ندیده ام مستعین از پیش
 وی کشید زک رخصی اسد غلطاری را گت که از اسب که ویرا بد من از گرفت و لی آنکه هیچ سر کشی کند پس
 و از آن جمله است که دیگر گت گت است که پیش زک رخصی اسد غلطاری گت که درم تا زیاده بدست داشت
 زمین را بکا و بید و سپیکه زر سواری بانصد و بیرون آورد و من داد و از آن جمله است که دیگر گت گت
 که در زندان بودم از مشک زندان و کراتی قید بر ک رخصی اسد غلطاری گت که از مشکستی خود نیز فزنی نویسم
 از شرم داشتم و تو شرم در جواب من نوشت که امر دوزخ پیشین را در خانه خود خواهی گذارد و غار پیشین مرا از زندان
 بیرون آوردند و خانه در خانه خود گذاردم و یکای که صدی آمد و برای من صد و بیار آورد و همراه آن گت جی و در آنجا
 نوشته گت که ترا جانی باشد انرا طلب کن و شرم مرا که انجو طلب کنی بان خواهی رسید ان شاسد تعلل

و از آن جمله است که دیگر گت گت است که بوی رفته نوشتم و در آنجا از وی مندر رسیدم و می خواستم که از نفعی ربح
 تیر سوال کنم اما فراموش کردم و تو ششم وی بن نوشت که جواب مندر توانست و می خواستی که از نفعی ربح تیر میری
 و فراموش کردی این ایت را که یا ناکونی بر دوا و سلاطین ابراهیم بر باره کاغذ نویسی و بر کردن مجموع یا و نیز جان
 کردم ان محموم شفیافت و از آن جمله است که دیگر گت گت است که پیش وی نوشت بودم جانی خوب روی
 درآمد با خود گفتم که این گیت زک رخصی اسد غلطاری فرمود که این سیرام عالم است حاجت شک باره که آبی من خاتم خود
 بیان شک باره اند و غدر بر اده است پیش من تیر آمده است نام تیر مدد خود بران نم بس رویان جوان کرد و گت
 سبک باره خود را بدست سبک باره فرو برد و چون آورد بوی داد خام خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و شش نداشت
 مدد بر آورد و گوید که علای خواهم ان نقش را که الحسن بن علی بود بعد از ان چون ان جوان پروان آمد از وی پرسیدم
 که تو مرا ویرا دیده گت ز و اسد ویرا که بود که از وی دیدار وی ده شتم درین ساعت جانی آمد که ویرا ندیده
 بودم گت بر قیر و درای درآمد و از آن جمله است که دیگر گت گت است که بوی گت جی کردم و در آنجا
 از من می شکوه پرسیدم و خاتون من عاقل بود در حواسم که ویرا دعای خیر کند و فرزند وی را نامند در جواب
 نوشت که شکوه قلب محمد است صلی الله علیه و سلم و از حال خاتون و فرزند هیچ نوشت و در آنجا گت جی بود
 که غم آمد او که و اخلف یک خاتون من فرزند را در مرده و بعد از ان ماند شد و سبکی آورد و

محمد بن حسین بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام دوازدهم است کینت وی ابو القاسم و لقبه الامامیه با کت و اقام و المندی و الشطر و صاحب الزمان و موعظهم
 خاتم الاثنی عشر اماما و انهم یزعمون انه دخل السراب الذی بر من رای و انه یطیر الیه فلم یخرج الیه و کت فی نه
 خمس و ستین و مائین و قبل فی نه سنت و ستین و مائین و موالا صی خاشعی الی الان علی زعم مادر وی ام ولد بوده است
 فیعل نام و قبل سوسن و قبل زبس و قبل غیر ذلک و ولادت وی در شهر من رای بوده است فی اثلث و العشرین من
 رمضان سنه ثمان و عین و مائین و قبل فی لیل النصف من شعبان سنه خمس و مائین و عین و ابو محمد زک رخصی اسد
 گت است که روزی پیش ابو محمد رخصی اسد غلطاری درآمد فرمود که ای عتاش در خانه ما نش که خدای تعالی ما را خلق خواهد
 داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در جیس هیچ اثر جلی نمی بینم فرمود که ای عتاش مثل زبس چون مثل ام موسی است
 علیه السلام که جل وی وقت ولادت ظاهر نخواهد شد ان شب انجا بودم چون شب نیمه رسید بر خاستم و تنه
 کرادم و زبس تیر تنه کرار و بعد از ان با خود گفتم که وقت فرزند یک رسید و انجا ابو محمد گت ظاهر شد ابو محمد
 رخصی اسد غلطاری مقام خود آواز داد که ای عتاش لعل کن که بان خانه که زبس انجا بود با شرم مرا در راه پیش آمد بر روی
 افتاد و بر اسب خود باز گت و قتل خواست و انانان و آیت آنکه سی بر و س خواندم از شکم وی آواز آمد
 که من خواندم فرزند وی میسر نخواهد بعد از ان دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند می آمد آمد بود
 در سجده افتاد ویرا که گفتم ابو محمد رخصی اسد غلطاری از چرخه خود آواز داد که ای عتاش فرزند مرا پیش من آر پیش وی

باز کرد که مصلحت است که باز کردی همان جواب کتم صاحب تیره گفت شرم نمیداری که امام دوبار ترا گفت که باز
 کرد و تو مخالفت می کنی پستادم چون مقداری برقت روی باز پس کرد فرمود که چون میعاد رسمی مستقر خواهد
 طلبد زنده که از وی هیچ قبول کنی چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن مشبه آدم و از احوال
 آن سواران بر سیدم گفت که از شر فای این نواچی بودند من کتم که امام بود بر سیدم که امام صاحب تیره بود صاحب
 فرجی کتم ریش خود را بوی نمودی کتم آری اندام پیشروان بران راست من بود و بر من که دم هیچ اثر نمانده
 بود از دشمنی که داشتم در شک افتادم که شاید بران دیگر بوده باشد از تیر بر من که دم هیچ اثر نبود و مردم بر
 من ارحام کردند و پسر من مرا بریدند خادمان مشبه را بخانه در آوردند و از مراحت مردم خلاص کردند چون
 یعاد رسیدم این خبر میعاد رسید بود مردم بر من ارحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن
 مار پیش من برآمد و من بر سیدم که کتم گفت که ویران را دیدار بدیدم کتم نمی گیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده است
 که از وی چیزی نگیرم مستحکم است از پیش روی پروان آدم و هیچ کتم نماند ماله و وفی جامع الاصول فی الاشرط
 الساعه و علامتا این معود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لولم یبق من الدین الا یوم واحد لظول
 الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیہ رجلا منی اهل بقی یواطی اسمی واسم ابی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی
 کمالیت فلما وجوزا وفی اخری لا یقی الدین حتی یملک العرب من اهل بقی یواطی اسمی واسم ابی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی
 رتبه الله تعالی وفی جامع الاصول ایضا الواسع رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه وفی نظر الی الله
 الحسن رضی الله عنه فقال ان ای هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم وخرج من ضلله رجل یتیمی باسم سید صلی الله
 علیه وسلم ویشبه فی الخلق ولا یشبه فی الخلق ثم ذکر قصه یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی اسم ابی یطی
 صاحب القوتات اکتبه رضی الله عنه فی ذکر الممدی وانه یكون مع ثلثه وستمون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم
 ان الله تعالی وایانا ان الله تعالی خلیفه یتخرج وقد اتممت الارض جورا وظلما فیملاها بقسطا وعدلا لولم یتبق من الدین
 الا یوم واحد لظول الله تعالی ذلک الیوم حتی یملی هذا الخلیفه من عتره رسول الله صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمه رضی الله عنها
 یواطی اسم رسول الله صلی الله علیه وسلم وکتبه کتبه فیه الحسن بن علی رضی الله عنهما یطیع من ارکن والمقام شیه
 رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الخلق یغیر الخلق ویتزل فی الخلق بضم الخ لانه لا یكون احد مثل رسول الله صلی الله علیه
 وسلم فی خلقه والله تعالی یقول فیه واکتبه لعلی خلق عظیم ثم قال یا یوسف العارفون بالله تعالی من اهل الخلق عن شیه
 وکتف تعریف الی رجال الیونان یقولون دعوه ویمروا ثم انزلوا الی یحکون ان قال المکنة لعیون علی فله الله تعالی ثم
 قال وان الله تعالی یتوزر طایفه خبا ویم فی مکنون عیبه اطعم الله سجا کشفه وشنو وعلی الخلق واما ما امر الله
 علیه من عباده فیه ویم فیصل فیصل ویم العارفون الذی عرفوا الله واما حق تعالی یوق من الله تعالی
 قدر ما یتحاج الیه مرتبه ومرتبه لانه خلیفه مدد ویم منطلق المیوان میری عدل فی الانس والجان وقال
 الشیخ علا الدور احمد بن محمد السماقی قدس سره فی ذکر الابدال واقطابهم وقوصل الی الرتبه القبطه محمد بن الحسن

العسکری رضی الله تعالی عنه وعن آتیه اکرم ائمه اهل بیت الطهاره وبنو اهل حق دخل فی دایره الابدال وترقی متدرجا
 طبقه طبقه الی ان صار سید الافراد وکان القبط علی بن الحسن البغدادی فلما جاد بنف ووق فی شویبیه صلی علیه
 محمد بن الحسن العسکری رضی الله تعالی عنه جلس مجلس وبقی فی الرتبه القبطه تسع عشره سنه ثم توفاه الله تعالی الیه
 بروح وریکان واما معاه عثمان بن یعقوب الکوینی الزاسانی وصل هو وجميع اصحابه علیه ودقوه فی مدینه الرسول صلی الله
 علیه وسلم فلما جاد الکوینی بنف جلس احد کجک من ابنا عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی النعم وعلی
 وقبورهم لاصنع بالارض غیر مشرقه ولا منبیه لایوفها غیرهم ونم نذر وناکل سینه و چون حضرت حق سبحان و رفیق
 اقام بیان بعضی احوال و احوال و کرامات و خوارق عادات ائمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع نکرد
 بعضی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین کرده می شود و می باید که قصصت و کمال ولایت و کرامت اهل بیت را بفرمودین
 دوازده تن مدانی و اگر چه ایسان بزمیه قصصت و کمال اختصاص شهادت یافته اند زیرا که اعلی قسیت و کمال از اهل بیت
 بسیار بوده اند و در طبقات ائمه مذکورین و به تناظر ایشان و بعضی از متحرران ایشان در کتاب نجات الانس
 در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون اسم سعد علوی و سیدی عبد الله در کمالی و غیره فاطمه رضی الله تعالی
 ارواحهم والنوفیق من الله سبحانه **سید بن زید بن عمر بن قیس رضی الله تعالی عنه**
 و یازده مرتبه پیش از آنکه رسول الله صلی الله علیه وسلم ایشان را با یکدیگر از اهل بیت اند بشارت داده است آورده اند که از
 پیش آنحضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و از سید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است و در انجمنی است
 ویرا بگوئی که زمین مرا بمن گذارد و اگر نه از دست وی در مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی ان سخن را
 سید رضی الله عنه گفت سید رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبر من الارض بغیر حق
 یطوق الله یوم القیم من سبع ارضین کوان زنیا و انجمی کوبید که حق و سبت از آن زمین بیکه بعد از آن گفت اللهم ان کانت
 کربت علی فلان فتمننا حق تعالی یقره و تعجل منینا فیه ان یقره را بان زن رسانیده اند و بنای سید رضی الله عنه غراب کرد
 و برای خود عمارتی آغاز نهاد چندان برینا که کور شد چون شب بر فاشی کبیر که خود را پیدار ساختی تا دست وی کز حق
 و بد جا خوشی یزدی کتب کبیر که را پیدار ساخت و شما پروان آمد در جا افتاد با داد و ویرا در جا یافتند مرده
 عباد بن بشر و رسید بن حضرت رضی الله عنهما **انس رضی الله عنه** کتبه که غیاث بن
 شرافتاری و سید بن خیر انصاری رضی الله عنهما پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم در شبی تحت تاریک چون مرد و پروان آمدند
 عمارت ایشان روشن شد چنانکه در روشنی ان میرفتند چون راه از یکدیگر جدا شد عمارت ان دیگری نیز روشن شد و هر
 در روشنی عصای خود برداشتند **عی بن یاسر رضی الله تعالی عنه** امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کتبه که
 که در شوی بودیم رسول الله صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را باب فرستاد و بیان در صورت دیده بیا میان وی و اب
 حایل شد عمار و یار یکرفت و بر زمین زد و گفت مرا بکند تا من تیر را بکند مرا کرب بر داری عمار و یار یکرفت و بیکر
 با بر پیشاب حایل شد باز عمار و یار بر زمین زد و بیکر گفت مرا بکند تا من تیر را بکند مرا کرب بر داری عمار و یار یکرفت و بیکر

کتابت در شهر کربلا
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۰۰
 در شهر کربلا

و عمارت گرفت هنوز عمارت نیامده بود که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه میان
 عمار و اب حایل شد و خدای تعالی عمار را طغداد امیر المومنین علی رضی الله عنه کوبید که عمار را کفم که رسول صلی الله علیه
 و سلم چنین و چنین گفت و اب حایل که من می دانم که شیطان است و بیایم کفم و لیکن خدا کردم که پنی وی را
 بدندان بکرم اما از پنی وی بوی ناخوش می آمد **العلاء بن حصیر** رضی الله عنه **عنه** وی از
 حجاز بنات و عامل رسول بود صلی الله علیه و سلم بر بکر بن ابی مریر رضی الله عنه گفت که از علی بن الحنفی رضی الله عنه
 بر خیزد که در دم که از سپید کرد و ام نه شیرازی و بسیار از وی و بسیار از وی و یکی عجزت یکی آنکه بخار در بیا رسیدیم
 فرمود که نام خدای تعالی بگوید و بدریا در آید نام خدای تعالی گفتیم و بدریا در آید و یک ششم و پنج چرخ را آب ترنگه و که
 کنایه بای شتران ما را و دیگر آنکه چون از دریا یک ششم و پنج بیا رسیدیم شکی بر ما نعلیه کرد و اب حایل و بیا آگاه کردم
 دو رکعت نماز کند و دعا کند مقدار بسیار پیدا کند و حیدان بیا رید که می میراب شدیم و اب حایل بر دوشیم و یک ششم
 چون وفات یافت بر وی غار کردیم و وقت بر قریه وی نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بنده های کفن و پراکنش ده ایم خسار را
 بر دوشیم و بیا در دنیا شیم و آورده اند که در بره رسد ریزه در کوشش رفت و بجاخ وی رسید چنانکه خواب
 شب و قرار روزها و بیسره و بر اطهار معالی وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت و حال
 گفت گفت اگر ترا چیزی تعین رساند دعا علی بن الحنفی خواهد بود که در دریا و پیا بیا و دعا کرد آن شخص بر سید که آن دعا
 که ام است رکعت است و فرمود که یا علی یا عظیم یا عظیم یا عظیم را وی می گوید که چون آن شخص آن دعا را بخواند فی الحال آن
 شک ریزه از گوش وی آید آن گمان بر و ن افتاد و وقت بر دیوار خورد **ابو امامه** رضی الله عنه **عنه**
 وی از بن اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم که در شام باقی مانده بود و اندکی از آنکه گفت است رسول صلی الله
 علیه و سلم بیا بجای غنی فرستاد تا ایشان را با سلام دعوت کند از من قبول کند و نداشتند شدم از ایشان اب طلیم ندانند
 و گفته ترا می گذارم تا از شکی پیری بجایی داشتم سر در آنجا کشیدیم و در آنجا بکرم کفم در خواب دیدم که آینه
 آمد و در دست وی قدحی از آینه که هرگز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند و در آن قدح شربت می بود که هرگز از آن شربت
 ندیده بودیم و از آنرا بن داود پاشا می دم چون فارغ شدم پیداکشتم و اب حایل که آن وقت بار که آن شربت را آتش
 میداد هرگز نشد و که نشد ام و از وی آید که کینه وی که است که ابوامامه تصدیق را دوست میداشت و از
 برای صدقه دینار و در دم و در حب از خود دنیا بدست وی می افتاد و خیره می کرد و چون سالی می آمد بوی میداد و روزی
 در خانه وی هیچ نبود مگر دینار سالی آمد یکدینار بوی داد و دیگری آمد دینار می گوید داد و دیگری آمد دینار بوی داد
 من و خب شدم که در خانه برای هیچ غایب فراموش خود کشید من در خانه بروی میستم چون بایک نماز پیشین کشید و بیا
 پیداکردم عجز رفت و روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شای می ساختم و جراحی روشن کردم و سوره
 نهادم و نه و یک یواش و می شدم تا آنکه یک شرم دینار خند دیدم آنجا نداده با خود کفم که اعتقاد برین دینار را آن
 کرد از آن شرم دینار و بیا بود و از آنجا یک ششم چون از آن رخصت پاکشت و دید آنجا آمده که ده بودم حمد خدای تعالی

گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد که خدای تعالی ترا پادشاه کرد و ای بجا آوردی و آن دنیا را پیش
 وی نهادم گفت این چیست گفت آنچه نداده بودی از دنیا فرغ کرد و گفت و یک این چیست گفت مرا باین علم نیست آنرا
 یا ششم می بین که می بینی فرغ وی زیاده باشد **خالد بن الولید** رضی الله عنه **عنه** ابوبکر رضی الله عنه
 که است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم که خالد بن الولید میرفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سیف من سیف
 است **سید** رضی الله عنه **عنه** و از وی آید که چون ابوبکر رضی الله عنه و برادر وقت خلافت خود یکایک حیره فرستاد اهل
 حیره شخصی را عبدالمسیح نام پیش وی فرستادند و بر سم مدینه مقداری زر که اشرای و در یک ساعت ظاهر می شود با وی همراه
 کردند چون عبدالمسیح آن زر را پیش وی آورد و بر رسید که این چه چیست گفت نعم ساعد خالد رضی الله عنه از آنکه گفت
 خود نداده و گفت بسم الله و با الله رب الارض و السماء بسم الله الدی لا یفرع الله و الله را بیا پاشا شامید عبدالمسیح بقوم
 خود با رکعت و گفت با وی مصالکی کند که هر یک ساعد را خود و هیچ ضرر نیافت این کار است که ایشان نداده است
 و هم از وی آید که روزی در لشکر خود می گشت لشکری را دید چنانکه شراب همراه دارد و بر سید که این چه خیرست جواب داد
 که این سر که است خالد رضی الله عنه **عنه** با رکعت اللهم اجعل هذا اللهم اجعل هذا و الله را بیا پاشا شامید عبدالمسیح بقوم
 اصحاب خود رسانید هر یک که دیدند که سر که است که شکست و یک این چه خیرست که آورده گفت و اب حایل که آن وقت
 امیر شمر را در راه دیدم کفم که سر که است وی دعا کرد که باری که خدای تعالی آنرا سر که کرد دانه خدای تعالی و بیا
 اجابت کرد **عبد الله بن عمر بن الخطاب** رضی الله عنه **عنه** وی بر کترین فرزندان عمر بود
 رضی الله عنه در کمال آید آن آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بدینجه جوت کرد و وفات وی در کمال بود و وقت
 می چهارم مردم از دعای که در دنیا چیزی بر میان دو کشت بای و می آمد جرات شد و مردم کرد و بیان برد و کان دیکه
 نه اربع و سیمین و قیل و قیل و سیمین و مواین اربع و شامین سه از وی آید که در سوئی بود جماعتی گرد آمده
 بر سید که این چیست گفت این شیره است که مردم را از راه باز داشت است از هر کس خود فرود آمد و سوئی آن شیره
 و بدست خود و بیا پیوست و بر وایتی و یاسی زنده و از راه دور کرد و فرمود که نعمت رسول صلی الله علیه و سلم بقول
 انما یبسط علی ابن آدم من نیاقه و لوان ابن آدم لم یکلف الا الله تعالی لم یبسط علیه عینه **عنه**
عبد الله بن عباس رضی الله عنه **عنه** ولادت وی در شعب بود و وقتی که نبی مأم
 در آنجا حضور بودند و در کتب قبل الهیة ثلث نبین و وقتی که رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت وی نیده سار
 بود و وی گفته است که دو بار جبرئیل را دیده ام و دو بار رسول را صلی الله علیه و سلم مراد عا کرده است که خدای
 تعالی مرا حکمت دهد تو فی رضی الله عنه **عنه** با لطیف سه ثمان و ستمین و مواین احدی و سیمین **سید** بن حمران که
 که در لطیف در جنازه ابن عباس رضی الله عنه حاضر بودم چون آنرا نهادند که نماز کرد از مرع سید آمد و میان کفن وی
 درون رفت مرعند و بیا طلب کرد و دنیا شد و چون و بیا دفن کردند و قبر و بیا نبیاش شده و از وی شنیدم و صا
 او از آن دیدم که خواند یا ایتها النفس المظنة ارجی الی ربک راجیه مرصیه فادخل فی عبادی و ادخل فی جنتی و عمر وی

آمد که روزی بمجد میرفت و برادر راه زنی حمید پیش آمد در نفس خود میبوی باریافت گفت اللهم اکمل جعلت ل
بصری نقه و قد خشيت ان يكون علي نقه فاقبضه انت ختم و ی بوشید شد چون بمجد میرفت برادر زاده داشت که و
می برد و در پیش اسطوار روی نقبه می کرد و میرفت و باکو دکان بازی میکرد مگر که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کرد
را تپید کردی یک روز ویرا احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت بازی مشغول بود دنیا بدتر بید که صحبت شود
گفت اللهم اکمل جعلت ل بصری نقه و خشيت ان يكون علي نقه فاقبضه انت ختم و ی بوشید شد چون بمجد میرفت برادر زاده داشت که و
و قبل خود پاکشت را وی گفت که من ویرا می بینم و می بینم **عمران بن حصین رضی الله عنه**
وفات وی در بصره بوده است نهشت و همین بن برین رخصه است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم یک
نمود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی دردی که هر چند ویرا گفته که از ادای می باید که قبول کند تا آخر
چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطوف رخصه تعالی گوید که بر عمران بر حصین ملائکه سلام می گفتند چون داغ کرد
بر ک سلام گفتند چون آن داغ یک شد و اثر اش بر رفت مرا گفت اکمل که بر من سلام می کرد و عود کرد و دیگر سلام می کند
خرم بن عمرو بن سلمی رضی الله عنه از وی آید که در یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم
و تپید که بسیار تا یک پوشه بار میید و متاعهای ایشان پیشکششان **خرم بن عمرو رضی الله عنه** چون حیران روشن
شد چنانکه هر چه از ایشان افتاده بود یافته و بیشتران بار کردند **سلیمان فارسی رضی الله عنه**
وی از اهلبان بود و است کثرت وی ابو عبد الله است امیر المومنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مدین ساخت و در وقت
خلافت عثمان رضی الله عنه در مدین وفات کرد قال اهل العلم بالسرکان سلیمان بن الحر بن ادرک و جعی عیسی بن مریم
علیه السلام و عاشقین و همین نه و تعالی اکثر از انس ماک رضی الله عنه روایت کند که گفت رسول صلی الله علیه و سلم
گفت الباقی اربعة اما سابق الرب و صیبه سابق الروم و سلمان سابق النوس و بلال سابق الحبشه و رسول صلی الله
علیه و سلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلیمان بن اهل البیت از وی آید که چون وفات وی نزدیک
رسید خاتون خود را گفت که مقدار شک داشتی چه کردی از ادب کن و بر من زن و آن اب را در حوالی سر من پیش
که حال تو می خواست آمد که از انس اند و از جن خاتون وی گفت است که چون بخو فرمودی ای و روم و پیر و ن رستم
از درون خانه آواز آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون در آمد دیدم که روح وی خارج
کرده است و بر روی فراش خود جان خفته است که گویا در خواب است **سید بن مسیب** از عبد الله بن سلام رضی الله عنه
روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من مرا که ام از ما که پیشرو وفات کند میاید
که خود را در خواب فرات و دیگری غایب من گفتم که این می تواند بود و مرده را احتیاجان منست که خود را در خواب فرادگیری
غایب فرمود که ای روح نبده مومن سرگراست مرا که می خواهد از زمین میرود و روح کا در زمین محو است بعد از آن
چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میان روز قیوم می کردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله
عنه آمد و گفت السلام علیک و رخصه و بر کات من گفتم السلام و رخصه الله عبد الله کیف و جرت مگر تک قال خیرا

و علیک بالتوکل فعم انبی الوکل روده ثلث مرات **طفیل بن عمرو والدوسی رضی الله عنه**
از وی آید که گفته است بعد از بعثت رسول صلی الله علیه و سلم یک رقم و بعضی از مردان در پیشش می آمدند و گفته ای
طفیل بیاد آمده و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه و سلم در میان ما ظاهر شده است جماعت ما را متوق ساخت و کار ما را
از انظار انداخت قول وی حکم کرد و برادر را از برادر جدایی سازد و زن را از شوهر دوری اندازد و می رسیم که آنجا از
وی با قوم ما رسیده است تو و قوم تو تیر برسد زمار که با وی سخن گفتی و کوشش کنی وی نداری جبران مبلد که دند که
کردم که با وی قطع سخن کنیم و از وسیع نشوم تا بعد از مرگی غایتی که چون بمجد حرام میرفتم کوشش خود را از بنده استواری کردم
تا سخن وی بشنوم باید ای محب حرام در آمد دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم نزد یک خانه غاری که از نزدیک وی پستندم چون
خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلام شنیدم بسیار خوب با خود گفتم من مرد شاعر و زیر کم حق قیاس می کنم را بنویسم شانس
پیش وی روم اگر بیک گوید قبول کنم و اگر نه ویرا بکند ارم چون بخانه خود بازگشت در عقب وی رفتم و بروی در آمد و گفتم ای محمد
قوم تو را جبران از استماع کلام تو رسانیدند که کوشش خود را با بنده استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم بشنوم کلام
بگوید ای بر من عرض کن اسلام بر من عرضه کرد و توان بر من خواند و الله که مرا که کلامی از آن بگوید نشنیده بودم اسلام آوردم و سعاد
شتم بعد از آن گفتم یا رسول الله در میان قوم خود مطاع و فرمان روای می خواهم که بگویم خود باز کردم و ایشان را با سلام خواهم دعا کن تا
خدای تعالی مرا عطا می و ای پی و بد که چون قوم خود را با سلام خواهم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
اللهم اجعل رایثه سب سبوی قوم خود روان شدم چون بایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ
می درخشید گفتم خداوند این آیه را در غیر روی من ظاهر کرد آن که می رسم که قوم من گوید که این تیره است که در صورت وی
از جهت مفارقت دین پدید شده است آن نور بر تیره بانه من متعلق شد و چون قدیمی و تیره می درخشید جاذبه در
میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایان می آوردند پیش رسول صلی الله علیه و سلم یک باز آمد و گفتم یا رسول الله بر دوس
دعای بدکن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اللهم اهد دوسا بس مرا گفت بگویم
خود باز کرد و ایشان را با سلام دعوت کن بر فتم و در میان ایشان می بودم و ایشان را با سلام می خواندم چون رسول صلی
علیه و سلم بخت کرد و غزوات بدر واحد و خندق واقع شد در غزه چهره با جمعی که سلام آورده بودند بوی صلی الله علیه و سلم
پیوستم و ناخج که با وی بودم مرا فرستادند بکلفین که صنی بودند و با سوزم رقم و آن هم را بسو ختم و بسوی رسول صلی الله
علیه و سلم باز آمد و ناز و روز وفات وی با وی بودم و هم از وی آید که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم
عرب مرند شدند با جماعت مسلمانان یکایک میاید متوجه شد با اصحاب کف که در خواب جان دیدم که سر مرا کشیدند
و مرغی از دمان من پر و ن برید و زنی مرادید و لوح خود درون برید و بر من بسیار ماطب کرد و بیافت اصحاب گفتند
خیر خواهد بود وی گفت من تغییر این کرده ام ترا شنیدم مراست که سر خواهم نهاد و مرغی که از دمان من پر و ن برید و روح
که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بوی خود درون برید زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در اینجا نهادن خوا
ساخت و با طلب بر من مراست که وی تیره بسیار جدا کند تا چون من نبهات رسد اما ویرا اینجا میاید نشود طفیل رضی

غذای شیده و سبزی و عروبن الطیف را با احتیاجت بیاورد و در خلا و عرضی از عام البرمحل شیده
 سینه مولی رسول صلی الله علیه و سلم و کتبت است مرام سدا را که در رضی الله عنه باشد و آنکه
 ما دام که رسول صلی الله علیه و سلم در حیات باشد خدمت و کثرت من کثرت و امید که تو این شرط کنی تا زنده ام در خدمت
 وی خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی رسیدند که نام نوحیت گفت من
 نام خود را بگویم ما رسول صلی الله علیه و سلم سینه نام نهاده است رسیدند که جرات را سینه نام نهاده گفت روزی رسول
 صلی الله علیه و سلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان را می برد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کس از خود را بکشد
 بکشم متاعهای من را در بجانم و پس مرا گفت برادر که تو سینه اگر آن روز بر من می گذاردی باز شتری و شتری و
 مخفی نهفت باز شتر بر من کران می دادی و از وی آرد که گفت روزی در کشی ششم کشی شست و من بر شتر
 باره باندنم موج مرا به پیش انداخت که در انباشیری بود که من یا با الحارث من سینه ام مولای رسول صلی الله علیه و سلم
 سر خود را بر سم تو وضع فرود آورد و سبوی خود را بر من میزد و مرا بر راه دلالت می کرد چون بر راه رسیدم نرم نرم او را
 می کرد و دستم که مرا و دایع میکند **حسان بن ثابت رضی الله تعالی عنه** از وی آرد
 که چون جید غسانی که مرده شده بود و تقبیر روم پیوسته و از آل جعد بود همراه رسول امیر المومنین عمر رضی الله عنه برای حسان
 برای انداختن فرستاد امیر المومنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانه امیر المومنین عمر رضی الله عنه
 رسید پشیمان و سلام کرد و گفت یا امیر المومنین بدرستی که من بوی عطای آل جعد می شنوم از نزد یک امیر المومنین عمر رضی الله عنه
 گفت ای حسان جید غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که و امید که من مرا فراموش نمی کنم
 آن عجبی که احسان دیدم که بوی آل جعد را استشاق کردی آنکه ویرا از آن خبری بوده باشد ۵ ۵
عروبن مزه الجندی رضی الله تعالی عنه از وی آرد که چون اسلام آورد از رسول صلی الله علیه و سلم
 درخواست کرد که مرا بقوم من فرستد تا بداند که خداوند تعالی سبب من ایشان را به دولت ایمان مشرف کرد اندک
 ما بسبب تو باین دولت مشرف گردانید چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عروبن مزه
 امر الله عیشک که ما می فرماییم که ترک خدایان خود کنیم و بگویم که درین بدان خود و زرع و در خدمت عمر و پتی جند
 گفت عمر و رضی الله عنه گفت انکاذ بیتی و منکاذ به انکاذ انکاذ انکاذ و در آن وی سخت و
 جهان شد که طعم طعام در نمی یافت و خشم وی که روزبان وی کنگ کشت ایمان رضی الله تعالی عنه
 وی در مرض موت وصیت کرد که ویرا در دو جا کفن کنند ویرا در دو جا و قبری کفن کردند چون بباد آمد که دیدند
 که آن قبض بر بالای آن جو پست که بر آن جامهای اندازند در نزد او افتادند که این جان قیص مستیانی نمی طای که از
 دوخته بود بخود میگفت و امید که این جان قیص است که ویرا باین در قبر کردند ابو قریصه رضی الله تعالی عنه
 رسول صلی الله علیه و سلم ویرا بکلمی نوشتند بود و مردم بوی می آمدند ایشان را دعای خیر می کرد و برکت می خواست
 اثر آنرا در خود می یافت وی در عسقلان بود و سبزی و قریصه در روم بفرستاده بود مرگه که صلی شدی

ابو قریصه از عسقلان آوردادی با و از بلند که یا قریصه یا قریصه الصلوة الصلوة قریصه فار بباد روم جواب
 دادی که یکس یا اثباه اصحاب و کتبتی و یکس که جواب می دهی قریصه کفنی بدر خود را سوگند بر رب
 الکعبه مرا از برای نماز پیداری کنده و کتبت است که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت که سر شنب
 بیشتر خود را بدیس سوره تبارک بخواند و بعد از آن چهار بار بگوید اللهم ربّ الجل و الاحرام و ربّ البذل و الاحرام و ربّ الشرف
 الاحرام بکل آیه آتیه تا فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیه و سلاما خدای تعالی بر آنکه در دو فرشت را تا پیش محمد روند
 صلی الله علیه و سلم تا آنرا بوی بگویند محمد صلی الله علیه و سلم گوید و علی فلان بن فلان منی السلام و رحمة الله و رسالت
انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه کتبت وی با خبره است وی ده سال خدمت پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم چون رسول صلی الله علیه و سلم بدر پیغمبر آمد وی ده سال بود و یازدهمین کسی است که پیغمبر وفات کرد
 از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم محمد بن بکر ویرا غسل کرد و رسول صلی الله علیه و سلم ویرا دعا کرد که بکشد ثل و ولد طول
 حیات و مغفرت وی گفته است که در قنای فرما من سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند
 ما گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و جندان حیات یا قثم که مر اجبات نام نهاده و آن چهارم را که مغفرت
 امید واری باشم و روی آنه غریبان الا سینه و قبل آنه مات بن بیه و ثلث تین و قبل و سبعین و از وی آرد که
 بر زکریا آمد و گفت یا با خبره زمینهای تو شسته شده است و وضو ساخت و نماز کرد و دعا کرد و بار باره پیداشد و زمین
 ویرا پوشید و ویرا بد جندک زمین وی بر شد و این در ناستان بود بعد از آن غلام خود را بپوشانید که بپند که باران ناکی
 رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو کد شاست ثابت قیس رضی الله تعالی عنه وی گفته است که در سریه
 بیرون آمدم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در گردن آوردیم اسب یکی از اصحاب را بقوید و بران وی افتاد و ران وی
 خود شکست چنانکه کوبی دانهای خسر ما بود پس ما خوشیم که ویرا بر چهار باری دیگر با کیم من بان در نداد و گفت مرا می کشید
 ویرا بکشد ششم و یک روز یک شب بر قیص ناگاه از عقب رسید بای و یک شت شد چنانکه نظر کردم بر بای و وی بیخ افتاد
 یا قیص بدانی که سالی بران گذشته است گفت آینه آمد بر اسب پیغمبر و دست بران من فرود آورد و فرمود که بگو
 کفان تو لوا قفل حبسی است لا آرا ابامو علیه تو کت و سورب الوش العظیم جاحث من روی را و روینک شد
 نعم الی داره رضی الله تعالی عنه وی در وفاتی که رسول صلی الله علیه و سلم از جوک با کشته بود با حاکم
 دارین آمد و اسلام آورد و از وی آرد که در مدینه در حله آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه
 غنچه پیشیم داری آمد و گفت بر قریبوی این آتش می کشم گفت یا امیر المومنین من کیسم و من حسیم عمر رضی الله عنه خدان مبارک
 کریم به خواست و مرد و بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من تیر در غنچه ایشان روان شدم میم را دیدم که بدست
 خود آتش را بر می کرد و آتش را میراند تا آن زمان که آن آتش بدر غار درآمد و میم تیر در غنچه آتش درآمد و عمر رضی
 عنه می گفت پس من یری کلمی بیره زید بن حارثه رضی الله تعالی عنه همان بن شیره رضی الله عنه گوید که
 زید بن حارثه رضی الله عنه تین در ست تین مردم مدینه بود ناگاه در وی در کوی وی پیداشد میان ظهر و عصر وفات

السنه الحادی عشر
 اتفاقا در این شب
 زید بن حارثه
 در کوفه

کرد و پانچو ایا بیدم و بردی یکسای بر وی پوشیدم و چون بچشم غم و غار و بیکر و غار شام کردم کسی خبر آورد که بر خیز که زین
خارج بعد از وفات سخن می گوید چهل پیش وی رفتم چندی از آنجا حاضر شده بودند چون نشستیم گفت
یازده بان وی می گفت که عرابه المومنین عثمان که در جده بود پاک میداشت از آنکه در راه خدای تعالی ملاقاتی بوی رسیده بود
را می بیند که از آنکه قوی ایشان ضعیف را بخورد بعد از آن پان حال امیر المومنین عثمان که در راه اختلافات و فتنای کرد
آخلافات وی واقع شد خبر داد بعد از آن از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چه می گفت چون خاموش شد از چنان
برسبیم که پیش از آنکه من پیام بگویم بود گفت بر همین طریق از احوال رسول صلی الله علیه و سلم و احوال ابوبکر صدیق رضی
عنه خبر داده بود **در باب و کبریک عمر بن الخطاب رضی الله عنه** که نیکو روزی نزد یک رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و
بر وی سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفت یار اید و این یک من دیر بودی می آیی تو موقت و من ترا دوست
میدارم گفت یار رسول الله ام و رجعی آمده ام گفت آن که ام چیست گفت با ما طلب نیرم می رفتم چون فرستیم و
برسکی نماند تا بیکم سواری دیدم که از اسبان برین آمد و بر من سلام گفت و گفت یار من سلام کوی و بیکم
که رضوان خادم بهشت گفت که شربت مرگ ترا که بهشت را حقان تو بگفت کرده اند که در وی حساب نیست
در شوم و با که در وی حساب آسان کرد و در وی شفاعت تو خجسته این گفت و قصداً آسان کرد و از میان زمین و آسمان
من التفات کرد و دید که آن فریاد بر می توانم داشت گفت یار اید و این فریاد پسند بگذار و هر سنگ را
یا سنگان خود را با زاید بجانم بر آن سنگ روان شد و خود میزم را می آورد تا بدرخانه عمر رضی الله عنه رسول
صلی الله علیه و سلم بر خاست و با زاید بدرخانه عمر آمد و اثر آمد سنگ بیدیدند رسول صلی الله علیه و سلم
گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا پر و نبرد نارضوان مرا بدر ششانت من شارت نداد و خدای تعالی مرا
را از امت من بدر جرم رسانید **در باب و کبریک عمر بن الخطاب رضی الله عنه** که نیکو روزی نزد یک رسول صلی الله علیه و سلم
و تبع تابعین تا طبقه صوفی رحمهم الله تعالی ظاهر شده است **قصا و ربع بن خراش رضی الله عنه**
ربع بن خراش که است که ما چهار برادر بودیم و ربع از همه پیشتر غازی کرد و روزه می داشت در روز
کرم وی وفات کرد روی و پانچو شیدم کرد و بی شستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناکه دیدیم
روی خود را بچاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد از مردن سخن می گوئی گفت نعم قیمت
دل بعد کم فلیقت ربنا غیر غضبان و استغفرتی بروج و اشتری الا و ان ابنا القاسم صلی الله علیه و سلم تیطر الصلوة
علی مقبولی و لا تؤخرونی چون این خبر بجای شد رضی الله عنه رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم
که گفت از امت من بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود و هم از وی آید که سوگند
خورده بود که هرگز نخندم مادام که ندانم که باز گشت و کی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی بخندید
که بعد از موت غسل کفایت کرد آن وقت که ویرا غسل می کردند عیثی بر روی سریشم می نمود و از
یکی از سلف آنکه گفت میباید داشتم نمرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری و براغسل می کردند راست

در روزی که رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و بر وی سلام گفت یار اید و این یک من دیر بودی می آیی تو موقت و من ترا دوست میدارم گفت یار رسول الله ام و رجعی آمده ام گفت آن که ام چیست گفت با ما طلب نیرم می رفتم چون فرستیم و برسکی نماند تا بیکم سواری دیدم که از اسبان برین آمد و بر من سلام گفت و گفت یار من سلام کوی و بیکم که رضوان خادم بهشت گفت که شربت مرگ ترا که بهشت را حقان تو بگفت کرده اند که در وی حساب نیست در شوم و با که در وی حساب آسان کرد و در وی شفاعت تو خجسته این گفت و قصداً آسان کرد و از میان زمین و آسمان من التفات کرد و دید که آن فریاد بر می توانم داشت گفت یار اید و این فریاد پسند بگذار و هر سنگ را یا سنگان خود را با زاید بجانم بر آن سنگ روان شد و خود میزم را می آورد تا بدرخانه عمر رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و سلم بر خاست و با زاید بدرخانه عمر آمد و اثر آمد سنگ بیدیدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا پر و نبرد نارضوان مرا بدر ششانت من شارت نداد و خدای تعالی مرا را از امت من بدر جرم رسانید در روزی که رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و بر وی سلام گفت یار اید و این یک من دیر بودی می آیی تو موقت و من ترا دوست میدارم گفت یار رسول الله ام و رجعی آمده ام گفت آن که ام چیست گفت با ما طلب نیرم می رفتم چون فرستیم و برسکی نماند تا بیکم سواری دیدم که از اسبان برین آمد و بر من سلام گفت و گفت یار من سلام کوی و بیکم که رضوان خادم بهشت گفت که شربت مرگ ترا که بهشت را حقان تو بگفت کرده اند که در وی حساب نیست در شوم و با که در وی حساب آسان کرد و در وی شفاعت تو خجسته این گفت و قصداً آسان کرد و از میان زمین و آسمان من التفات کرد و دید که آن فریاد بر می توانم داشت گفت یار اید و این فریاد پسند بگذار و هر سنگ را یا سنگان خود را با زاید بجانم بر آن سنگ روان شد و خود میزم را می آورد تا بدرخانه عمر رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و سلم بر خاست و با زاید بدرخانه عمر آمد و اثر آمد سنگ بیدیدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا پر و نبرد نارضوان مرا بدر ششانت من شارت نداد و خدای تعالی مرا را از امت من بدر جرم رسانید

نشت و گفت مسلمانان پیش من آواز دهید سخنانا پیش من آواز دهید چون از پیشینم پیش وی رفتم گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله بعد از آن در ساعت برد و براغسل کردیم و نماز کردیم و در مقابل نماز
و حق کردیم **ابو مسلم الخولانی رحمة الله تعالی** وی مرکز سخن دینی گفتی و چون با کسی شستی
سر سخن دینی گفتی از مجلس وی برخاستی روزی عجمی در آمد جمعی دیدنش آمدند و ارشد که شاید بگری و سخن خیری
مشغول باشد پیش ایشان نشست ناکه یکی از ایشان گفت غلام من از تجارت آمد و خدین و خدین سود آورده و دیگری
گفت جبار غلام خود ساخته ام و بخان نومی و بستم ابو مسلم رخصه در ایشان کرکیت و گفت میدانید که مثل من و مثل
شما چیست چون کسی گفت که ویرا باران عظیم گرفت ناکه وید که در کاسی میداشت و در بزرگ برانجا شانه باخو گفت
بدین در دام جده ام که باران باز است چون در آمدن خانه متفق نداشت من نیز پیش شما نشستیم که شاید از شما ذکر و خبری
سر بر زند شما خود ایل دنیا بوده اید از وی آید که چون اسود غنی درین دعوی پیگیری کرد ابو مسلم گفت لانی را طلبید و
تو کاسی میدی که من رسول خدام ابو مسلم گفت لی بر اسود گفت کاسی میدی که محمد رسول خدا است گفت آری جبار
این سخن را که در جواب همین گفت فرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابو مسلم را در شش انداختند و با هیچ کس ندی رسید
اسود ما گفت و پیرا و رکن و اگر اعتقاد متابعان ترا بقا خواهد آورد و پیرا فرمود تا ازین کوچ کند بعد از رفت
و رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرده بود و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت شت عجم در آمد و نماز کرد و امیر المومنین
عمر و یار دیدش وی رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از ایل بن برسید که که در آن مرد که آن کذاب و پیرا در
آتش انداخت گفت آن عبدالله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو او بی گناهی و پیرا
در کار گرفت و بکرست و ویرا پیش ابوبکر بود رضی الله عنه و میان خود و ابوبکر باشد و گفت الحمد لله الذی لم یغنی حق
ازانی فی انه محمد صلی الله علیه و سلم من فعل به کما فعل بایریم غیل از من صلوات الله علیه و هم از وی آید که ویرا جاریه
بود روزی از وی پرسید که ای ابو مسلم چند کاهست که پوت زهر در طعام تو می کنم و نمی بینم که ترا از آن ضرری رسد
ابو مسلم گفت جویتم که می گفت من جاریه جوانم نه برافراش خود نه و یک می کردانی و نه مرا کس دیگری و
ابو مسلم گفت من هرگاه خواهم که طعام خورم این دعا را می خوانم که بسم الله غیر الاسماء الذی لا ینفع مع الله و از آن
الارض و رب العالم و هم از وی آید که هرگاه بقصد غایبم و رفق چون بای عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن
معبود بودی با حرامان خود گفتی بکبرید بسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی از آن
آب بکشدند گاه بودی که آب یکبار ایشان نه سیدی چون آب بکشدند شتی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب
نبرده است مرد بده است من خاتم یک روز کسی بقصد توبه را آب انداخت و با وی گفت که توبه را آب بده است
ابو مسلم ویرا گفت دنیا من پیا چون مقداری بر شد دیدند که آن توبه در جوی آلودگی است فرمود که برو و توبه را
خود را بکسر و هم از وی آید که در می داشت یارار رفت تا آرد و سایل بر وی الحاح بسیار کرد و چند بار
تا آنان سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابل وی ایستاد درم را بوی داد و توبه را که همراه داشت بکار خانه

در دو کران بر و از جوب ریزه که از راه ایشان رنج بود بر کرد و سر از ایلست و بجان بر و بنیان از ایل خود بجان
 در آورد و چون رفت اهل وی آن تو بره را دید سر بکشا و دید که بر آرد سفیدست غیر که در و نان بخت چون
 مدتی بر آمد ابو مسلم رفته اسد از ایل خود و ترسان بجان در آمد ایل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد و چون
 فارغ شد بر سید که این کارها بود گفت از آن آردی که آورده بودی ابو مسلم رفته اسد تعالی بچ گفت و غم از وی آرند
 که هرگاه بقتل خود در آمدی چون بپایان ساری رسیدی بکینه کفی خاتون وی نیز بکینه کفی چون بجان در آمدی بکینه کفی
 کفی و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با ایل وی گفت که تو خاتون ابو مسلم
 خوانی اگر وی یا معاویه سخن می گوید و یا خادمی می دهد و جندان عطا میدهند که معاش شما بگذرد چون شب
 شد ابو مسلم بجان آمد و بکینه گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق موهود و طیف خدمت بجای نیاورد و دست
 کرد و یا کسی بفساد آورده است گفت بار خدایا که اهل بیت مرا فساد آورده است چشم ویرانیا که در آن زن
 در خانه خود نشسته بود و چراغ نهاده با حاضران گفت که چراغ بر دگشده گفت انما سه چشم من ناپا شده چون
 دانست که آن سبب دعای ابو مسلم شده است پیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و دست دعا می داد و می گفت
 که ابو مسلم رفته اسد دعا کرد که بار خدایا اگر راست می گوید چشم ویرانیا که در آن خدای تعالی چشم ویرانیا کرد و ایند
 و غم از وی آرند که کاهی که آسمان بر وی گذشت که در کان ویرانی گفتدای ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آسمان
 باز دارد تا بدست بگیرم وی دعا کردی و خدای تعالی این از زمین باز داشت تا که در کان بدست بگیرد خدای
 عالم بن عبد قیس رفته اسد تعالی از وی آرند که چون عطا می خود بکینه کفی در طرف ردای
 خود کردی و هیچ یک از مسکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه برادی چون بجان رسیدی از پیشانی خود انداختی
 از آن شمرندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاده نیامدی و غم از وی آرند که روزی قومی ویرانیا
 کردند چون کوچ می کردند و یا بر شیه که در چون مقدار می راه رفت با خود گفت این شیر برای آتش است
 وقتی که بخواهد حاجت آید بخواهم که باز بگشت و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب بکشید جهان کردند و کاه
 که می خواست که وضو سازد آب پیرون می آمد و هرگاه که می خواست که پاشا مدینه پیرون می آمد و از وی آرند که
 هر وقت که نماز کرد از شیطان بصورت ماری متشکل شدی و بر پیرامون وی درآمدی و از استین وی پیرون
 آمدی و از آن هیچ متغیر نشدی و یا گفتد جوا این بار از خود دور نمی کنی گفت از خدای تعالی شرم می دارم که از
 غیر وی ترسم و دانه من آگاه می شوم آن وقت که به پیرامون من درون می آید و پیرون می رود
 را از آن کند **رحمته الله تعالی** غم تا بگوئی بود روزی گفت خداوند منم که تمام
 از روزنه خانه وی نمانی و فریاد نهاده سید آبی ز راه بن او **رحمته الله تعالی** تا بگوئی بگری بود
 روزی در مسجد امامت می کرد چون باین آیت رسید که فاذا قرأ القرآن فاستمعوا له و انصتوا **رحمته الله تعالی**
 از وی آرند که بعضی امر که والی مدینه شده بود و بپایان آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله و محمد بن

وی نیز
بکینه

غم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی بایشان کرد که سعید بن مسیب که امام است از شما علی بن
 الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم کرده است و بجهت امرانی رو گفت تو که علی بن حسین بن علی
 بن ابی طالبی و قاسم که سعید بن محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که سعید بن عبد الله بن عمر است پیش من می آید و سعید بن
 مسیب نمی آید و الله که کردن و یا بخواهم زد و سه بار مکر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما می گوید که بدین سبب
 مجلس بر ما شک شد چون پیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفیق و فقه بابوی باز گفت و گفتم اگر بفرموده میروی دور
 نیت گفت مرا در غره فیتی صادق در خاطر نهاده است گفت بجان بعضی از برادران رو گفت یا این منادی که
 روزی پنج بار ندا می کند حکیم و الله که هرگز مرا ندانند که بگویند بوی خوشم آمد پس گفتم در مسجد از اینجا که می نشینی
 بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مجلس را می که از هم که مراد آن خوی داده است با بگوئی
 داده است از زیارت و طاعات گفت ای برادر منی تر می گفت چون بر سیدی خدای تعالی بیداند که من از هیچ چیز غری
 غم ترسم لیکن والی بگویم و او سلاطین و از آن حمد و شای خدای تعالی است و در و در محمد صلی الله علیه و سلم و از خدا
 تعالی در می خواهم که ما برین والی و اموشش که داند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن غلش کردند و غریت شام
 کردند چون جند منزل از مدینه پیرون آمد روزی غلام وی و یا وضو میداد غلام را گفت بکجاست باش زنی رسوایی
 و شرمندگی من از علی بن حسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من از پیش ایشان سوگند خوردم که کردن سعید بن
 رازم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز پیاد من نیامده است غلام گفت
 آنچه خدای تعالی بخواهد بهتر از آنست که تو بخود خواهسته بودی **رحمته الله تعالی** و غم از وی آرند که کلاه است در ایام چاره
 که زید بنیان بر مدینه مستط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار باقیل آوردند و خیر از من در مسجد رسول صلی الله
 علیه و سلم بچسب بودند که وقت نماز شدی از روضه شریفه آواز بانگ نماز آمدی بر خاستی و نماز می کردی اهل شام
 مسجد در می آمدند و می گفتند والی بنی هاشم **رحمته الله تعالی** سعید بن جبر **رحمته الله تعالی** غم
 تا بگوئی بود قبیله و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف و یا کشت ستم و تسعین و خوابن تسع و از این ستم
 از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده تو طلب سعید بن جبر و ستاد و در شای طلب بصومعه را می رسیدند
 و یا سراج کردند ایشان را نشان داد چون بسوی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز
 خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد و گفت حجاج ترا می طلبد حمد و شای خدای تعالی گفت و در و در رسول
 صلی الله علیه و سلم و ستاد و با ایشان روان شد بصومعه آن را می رسیدند را می آید از آن گفت باین و یا بالا
 آید که شیر و یا بک داین و یا می آید سعید بن جبر در نیامد گفتد می خواهی که بگریزی گفت می گریزم اما بجان
 من که در خواهم آمد آید از کشت سباج تا بپاک خواهند کرد گفت باین نیست بر و در کار من باینست شایان از این
 خواهد که داین و یا شایان با سببان من خواهد ساخت تمام از من گریزی نگاه دارند را می گفت از وی عهد و چنانی
 بستانید سعید گفت با خدا و ند بر کوارد و عهد کردم که تا صاحب از اینجا دور نشوم را می گفت شایان بالا آید و کمی تا

در راه

خود را ز کینه تا شب این بنده صلاح را از سبب نگاه دارد و چون شب درآمد دید که میری آمد و بوی تر و یک شد
و خود را بوی مالید پس رفت و در ترپستان بعد از آن شیری آمد و آنچه کرده بود بگردید چون را میبازید
و با داد کرد و فرود آمد و از وی شرام سلام و سن رسول صلی الله علیه و سلم پرسید و ایمان آورد **و** و نم از وی
آورد که پیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللهم لا تسقط علی احدہ تعقیبہ بعدی بعد از وی حجاج باز در روز
پیش تربیت و در آن یازده روز دایم می گفت مرا با سید بن حیر چه کار بود مرا که کسی خواب کنم بای
مرا می کرد **و** و نم از وی آرد که غرضی داشت که وقتی که بانگ کردی بجهت بر خاستی یک شب با یک کمره در آن
کرد و بخار شب بر کتات بود بروی بسیار و شوار آمد گفت آن غرض را بدیده بود قطع اندوخته دیگران غرض
آواز بر تباد و در وی از وی درخواست که ای سید بعد از این بر سج چهره دای بدی کن **و** و از وی آرد که چون ویران
زدند و سر وی بر زمین افتاد و بار لا اله الا الله گفت و در بار بلند و پیکار **او ایس قرنی رحمه الله تعالی**
ایمیر المومنین عرضی آمد که در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت بر بای قریه پس گفت نشیند مگر اهل کوفه پس
گفت اهل کوفه نشیند مگر آنان که از ما اند پس گفت مراد این بنشیند مگر آنکه از قرن باشد یک کس بر بای جان
و آن ایس بود و نم او ایس امیر المومنین عرضی آمد که از ایس پرسید که ایس را می شناسی ایس گفت تو و یارای بری
ایمیر المومنین و الله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عرضی آمد که بکسیت و گفت سمعت
رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول یدخل الجنة شفاعة مثل ربه و منظر ثم ابن حیان رحمه الله گوید که چون
این خبر بمن رسید بگو که در حق هیچ مقصودی نبود و در یافت صحبت وی ناکاه در میان روز بکار فرات
رسیدیم دیدیم که وضو می سازد و بر پشت ششم زیر که حلیه ویران شده بود بروی سلام گفت جواب داد خواستم
که مصافح کنم مصافحی نکرد گفت بر حکما سید یا ایس و غفود یک کیفیت رحمت بعد از آن کریم بر من زور کرد
از غایت محبی که با وی داشتم و وی نیز بکسیت چون از کریم فارغ شدیم گفت چاکا سید یا ثم بن حیان کیفیت
است یا اختری تر این که در نهایتی که گفت خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربان کان و عدربنا لمفعولا از وی
پرسیدیم که نام من و نام پدر من از کجا دانستی و پیش از این سرگشته اندیده ام فرمود که انما لی العیلم الخیر و بعد از آن سخنان
دیگر فرمود و در آخر موعظه ای فرمود که گفت مات محمد صلی الله علیه و سلم و مات ابوبکر خلیفه رسول الله و مات اختری
و صدیقی عمر بن الخطاب من کتم رجلا سده منوز عمر زده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرگ وی
من رسانید و بعد از آن سخنان دیگر فرمود و مراد غای خیر کرد و در آخر گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته بعد
ازین دیگر تر انعام دید و روان شد خواستم که با وی قدیمی جد بودم که داشت در قضای وی میکردیم و می کردیم
تا بگویم جای کوفه در آمد بعد از آن مرید در طلب وی شاقم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم از من هیچ شمه نگذاشت که دریا
بکار رود و بار در خواب ندیدم **و** از وی آرد که از پنهان که بخوار شده بود و زیاده و فوات رسید اصحاب وی خواستند
که قبر وی یکدیگر بسکی رسیدند که قبری در آن کده بودند و گدازند و اهل بیت ساختند و خواستند که کفن سازند در جاده

و چنانچه گفت که دست یافت بنی ادم نبوه و پیران کفن ساختن و در آن قبر دفن کرد **سیمون بن شیب رحمه الله تعالی**
وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که میسجد جودم باز ما خود کفیم که چو در عقب این عالم نماز کردم درین مژده
می بودم آخر رای چنان رفتن قرار گرفت نشیندم که از جانب خانه او از آمد که یا ایها الذین امنوا اذا نودی للصلاة
من یوم الحج الاثین **و** و نم وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم چیزی بخاطر من آمد که از اخی نوشتم آن مکتوب را
می یافت اما دروغ بود و اگر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندک چیزی میداشت که می گفتم بنویسم و کا می گفتم
ترک کنم اما آخر خاطر من بر شک قرار گرفت از گوشه خانه او از آمد که شیب الد الذین امنوا بالقرآن ان تب
فی الحجوة الدینا الاثین **صلی بن الاثین** رحمه الله تعالی یکی از ثقات گفته است با وی نیت
تو ای کاتب کابل پر و ن ایدم چون شب در منزلی فرود آمدم با خود کفتم امشب مراقب حال وی می باشم تا می بینم
که آنچه مردمان از عبادت وی میگویند جوت چون نماز حقین گزارد و کفایت و بعد از آن که مردم قرار گرفتند
و در آن تر و یک پیش بود با بنجا درآمد من نیز در عقب وی درآمد و وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری
تر و یک وی رسید بنجا در حق بود از ترس با بنجا بالا رفتم و وی بان شیره صبح الثقات نکرد و از وی حساب موشی برداشت
چون ایس رفت کفتم حالی و برای زد چون نماز را تمام کرد و سلام داد و رویان شیر کرد و گفت بروای شیخ و روزی خود
از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت و با منی کرد که کفتم مگر که میانه ام بدید و همچنان نماز می گزارد تا صبح بدید
و نم وی گفته است که چون بعد و تر و یک رسیدیم و امیر بشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود و استرویی بیاوریم که بشد
و در نماز ایستاد و گفت اللهم اغث علیک ان ترو علی غلانی و ثقلها فی الحال انشرویی بیاوریم و پیش وی بایستاد
و از جبهه بن ایشیم رحمه الله آرد که وی گفته است که روزی در نواحی اموار می کشم که سکی بر من غل کرد و مر جند طعامی می
طلبدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بکوشش من آمد دیدم که دستار بایست افتاده و چیزی در آن
چیده از بار داشتم و بجا شدم در آنجا خافی بود از بزرگ خوابا به خوابی تر و در آن وقت در هیچ جای خوابی تر
نبود از آن جندان بگردم که میر شدم و باقی را بر داشتم براسی رسیدیم و از نا بوی کفتم از من طلب طعام کرد و طبعی جذبوی
داوم بعد از آن بر روز کاری که در من بر امب افتاد آنجا در خمای خوابی تر نشد بود گفت این اران بر طهارت
کر من داده بودی **مهم بن حیان رحمه الله تعالی** از وی آرد که در ناستان که موا بسیار
کرم بود و فاخت که چون ویرا در قبر کرد و تبارزه ابر آمد بر قبر وی زیادت و نم و بر بالای قبر وی یارید و
از آنجا تبارزه نکرد و گویند که در همان روز از قبر وی یکاه بدیدیم **عمر بن عبد الوهید رحمه الله تعالی**
گفت وی ابو حفص است و مادر وی اُمّ عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه و مدت خلافت وی دویال
و پنج ماه و بنامده روز بوده است و مات رحمه الله بقره نقین من رحیب نه احدی و مایه و مواین تسع و ثلثین سده
گویند که امیر المومنین عرضی آمد غشی در دیده می گشت سحرگاه بخانه رسید که او از آنی آمد که دختر خود را می گفت بر خیز
و اب با شیر پیانیر و تر گفت این غی شاید زیرا که امیر المومنین عمر ازین غی کرده است و منادی وی بان ندا کرده

سید بن شیب رحمه الله تعالی
نقال عامی طلیدم

گفت بر چهره کای که بوی نه غری پند و نه مادی و نه گرفت و اندک من جان تو کام کرد که در خلا فرمان عسیرم و در خلا
خافت و یکنم چون یاد شد امیر المومنین عسیرم رضی الله عنه بسر خود عاصم را گفت بفرمان خانه روانی و در کسیت
اگر مشغول بدگری شده باشد ویرا کج کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی مبارک بدید عاصم رفت و ویرا
کج کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه متولد شد چون عید الغزیر بن مروان خواست
که ام عاصم را کج کند وکیل خود را گفت چهار صد دنیا را طیب مال من جمع کن که بخوانم که اهل صلاح اند
و صلت کنم بسرام عاصم را کج کرد و از وی عمر بن عبد الغزیر متولد شد **سین** یان نوری رحمة الله علیه است که خلفاء
قب ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد الغزیر رضی الله عنهم **راج** بن عیده که است در وقتی که عمر بن عبد الغزیر
امیر مدینه بود و دیدم که بر یک بر دست وی انداخته بود با خود کتفم این پیری ادب کیت که تکیه بر دست امیر
کرده است چون غار گزاره و بخانه درآمد من تیرا عقب وی در اندم و کتفم اصح الله الامیران پیر که بود که تکیه بر دست
ایم کرده بود فرمود تو ویرا دیدی ای راج کتفم آری فرمود که غی بندارم ترا مگر در صلی و ی برادر من حضرت بود علیه السلام
آمده بود و مرا آگاه می کرد که در و دی امر خلافت من خواهد رسید و در اینجا عدل خوانم و زبید آورده اند که چون
وی بخلاف نشست ثبانتان در کو مکه گفت که این مرد صالح که خلافت نشسته است کیت از ایشان برسدند که
این رایج دانسته گفت که کان و شیران از کوفه نماند و در شدند و اسپه پی نمی راستند و کسی گفته است که در زمان
عمر بن عبد الغزیر بیاید و رسیدیم دیدم که در میان کوفه نماند و در رسیدیم دیدم که در میان کوفه نماند و در رسیدیم
یوم ولی الخلفاء ان یقبل راقه لثمنه لما تعجب من شغل تعبیر حوایج الناس و دخل علیه ایضا فقال لیا امیر المومنین است
تسبیح و ارباب و اصحاب الکاجات علی الباب من اراده ارا و لایبی اموزان سس فکلی غر و قال الحمد لله الذی شرح
من طهری من غیبتی ویدعونی الی الحق و یغنی علی فکاک ارا و شرح الی ان س **آورده اند که بعضی از عال و ی بوی**
نوشت که شد و پیران است اگر امیر المومنین چیزی تعیین فرماید از امرت کم در جواب نوشت که مضمون کتاب
ترا دانستم که شد خویش از عدل همداری باز و راههای از اظلم با کن که مرمت شد توانست و آورده اند که چون
بر موت شرف شد فرمود که مرا بنشیند و برانست نند فرمود که الی من ام که مرا امر کردی و تقبیر کردم و نمی بود
و عاصی شتم و لیکن می گویم که لا اله الا الله بعد از آن سر بالا کرد و تیر تیر بگریست از وی رسیدند که بسی تیر می نکردی
فرمود که چنانچه حاضر آمده اند که نه اینسر اند و زجن بعد از آن فوت شد و آورده اند که چون خاک بر وی ریختند
از اسنان کاغذی فرو دادند در وی نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم هذا ان من الله لعمر بن عبد الغزیر من ان
صاحب قناعات یکده رضی الله عنه در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از ان قبیل اند که با خلافت معنوی
ایشان خلافت صورتی تیر انتقام یافته است و عمر بن عبد الغزیر را رحمه الله تعالی ازین قبیل دانسته است
عمر بن عبته رحمه الله تعالی و ای کجا زنا بعین الی کوفه بود قد شغلنا العباد عن الروایه
شرط وی باصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود و یکم از کوفه نماند و در رسیدیم دیدم که در میان کوفه نماند و در رسیدیم

یکم از اصحاب در عقب وی رفت و بی یافت در خواب و باره ابر و بر سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عرو
بشارت باد تا عرو از وی چنان بستند که از ابا کس نکوید **از وی از نند که وقتی بفرامی رفت جبار بیان اصحاب را**
کج می داشت ابر بر سر وی سایه می کرد و وی غاری که از دو سباع بکند و وی در می آمدند و ویرا نگاه میداشتند
و وی گفته است که از خدای تعالی سه چیز خواست ام دو چیز غایت کرده است و سیم را امید و ارمی باشم از خدای تعالی در
خواستم که مرا در دنیا بی رغبت گرداند آمدن و رفتن وی پیش من برابر شده است و دیگر در خواستم که مرا قوت دهد
در ادای صلوات قوت داد و دیگر در خواستم که مرا شهادت روزی کند امید میدارم که آن هم روزی کند
مطف بن عبد الله بن سحر رحمة الله از وی از نند که با یکی از اصحاب خود در شب یکبار
بیرفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشایی پیدا شد که راه را می دیدند **و** هم از وی از نند که شخصی بد روغ بر وی چری
گفت مطف گفت خداوند اگر این شخص این سخن را بر مطف بد روغ می گوید زود ویرا ملاک کردانی الحال ان شخص
پشتاد و بعد اهل ان شخص بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد گفت هیچ چیزی بر وی زد و گفت کی گفت دعای مرد
صالح یا تقدر نواقی افتاده توان کرد **محمد بن المنکدر** رحمه الله تعالی از وی از نند که با جمعی از
خازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان گفت قدری بنیر تازه می خواهم محمد بن منکر گفت از خدای تعالی بخواهید که وی
تقدرت کردین راه بنیر تازه بدید قوم دعا کردند چون اندکی راه بر رفتند زمینی یافتند سر دوشه پیر از بنیر زد یکی
از ایشان گفت که قدری غسل بایستی که باین بنیر بخوری محمد بن منکر گفت ان کس که شمارا بنیر داد می تواند که غسل بدید
قوم دعا کردند چون اندکی بر رفتند قدی غسل دیدند بر سر راه نداده فرو دادند و ان بنیر و غسل را با هم خوردند
عبد الله ابی جعفر رحمه الله تعالی وی گفته است که تبرا قسط طینه می رقیق کنی با شکر و میج
ما بسکی انداخت در میان دریا باج کس بایشش کس بودیم خدای تعالی مر باده برای هر یکی از ما یک بر سر از ان سنگ
می رویانید که از یکدیگر و یکای طعام و شراب می نشست تا آن وقت که گشتی غار رسید و ما را بار داشت و بخار
ابوب التیمانی رحمه الله تعالی از نند که بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله تعالی
سید شباب اهل البصره ابوب التیمانی **عبد الواد بن زید** گفته است که یا ابوب التیمانی در کوه چو بودم مرشکسی سخت
در یافت جانکه وی از از بنیر من فم کرد گفت ترا بد شد کتفم مرا جان تشکی در یافته است که بر نفس خود ترسم گفتم
مر بکنم و بشیده خواهی داشت کتفم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا ننده باشم با سبکس کتفم بای خود را
بر کوه و انبساط بر جوشید سیراب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا ننده بودم با سبکس کتفم **سالم**
سالم بنیانی رحمه الله تعالی وی بریت جل سال در حجت انس بوده رضی الله عنه همیشه روزه می
داشت و در شبها روز یک خم قرآن می کرد از جی غمی که در سو ما بر قبر وی می گذشتند اندروایت کرده اند که می
گفته اند چون تیر یک قبر سالم می رسیدم آواز قرأت قرآن می شنیدم روزی سالم از حمید طویل پرسید که سبکس کتفم
که کسی غیر از این در قبر خود غار کرد از حمید گفت لی سالم گفت خداوند اگر کسی را ازین خواهی کرد که در قبر غار کرد و سالم را

اذن کن یکی از ثقات گفته است که واسه الذی لا اله الا هو که من سلام را در قبر نهادم و حیدر طویل با من بود چون حشمت
 را بر لبه وی راست کردیم ناکه یک خشت فرو رفت دیدم که در غار استاده است حیدر را گفتم که می بینی گفت خاموش
 باش چون از وقت وی باز گشتم پیش دوشوی رفتم و گفتم غل سالم بود گفت از دیشب که دیدم آنچه مشاهده کرده بودم
 گفتم گفت بخانه سال بود که وی قیام شب می کرد چون وقت صبح می شد در غار می گفت اللهم ان کنک اعطیت
 امتنا من خلقک الصدقة فی قبره فاعطینا از کرم خدای تعالی نذر که دعای وی را رد کند **حسن بصری رحمه الله**
تعالی عنه وی را که باز تا بعین است و لدستین یقین خلاف عمر رضی الله عنه حدیث است تن را
 از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم درین حدیث است و قیل بانه و ثلثین و ثمانین سنه و سلف گفته اند که کلام وی پیش
 بود بکلام اینها علیهم السلام و بی جهت سلمان فارسی یا بود
 وی صاحب کوفه بود و بر کساره و از نشستی و طیش و غلظت بود و یکی از شاخ روایت میکند که وقتی بدو
 که ششم او در غار بود و در کوفه مقدان و یامی جوامع گفتم این پیر را زاری کنم که علامت بزرگی می بینم می دهم تا از غار
 خارج شود بر وی سلام کردم گفت ای کجای که آمده ای گفت که زیارت گفتم حیدر را که گفتم ایما الشیخ که را با پیش هوا
 می بینم گفت ای که را می بینم باقی موافق است این بگفت و کاسه جوین در زیر سبکی داشت و دست از آن سبک
 بجا دیکه شیر و یکی غسل گفتم ایما الشیخ این در جوی یا قتی گفت تمنا بعت مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر قوم
 موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند سبک خار ایشان را آب داد و موسی نه بدر جود بود چون محمد صلی الله
 علیه وسلم متابع با شتم آخر سبک مرا آلبین شیر نهاده و محمد بهتر از موسی بود علیهم السلام گفتش مرا بندی ده گفت لا تجعل
 قلبک ضد و قاکص و بطنک دعا الحرام دل را محمل از کن و معده را موضع حرام ز که هلاک درین دو چیز است و نجات
 در حفظ این دو چیز **من کلمات المبارک** رحم الله عبدا جعل النجوم متجا و جدا فاکل کثرة و لیس خلقا و نصیقا لارض
 و اقتبذ فی العباد و یکی علی الخلیفه و طلب هذه الرحمة و نهب من هذا العذاب و منها لا تقبض فانک لا تدری
 لعل الله قد اطلع علی بعض اعاننا فقال لا اقبل منکم شیئا و منها لا تخرج نفس ابن آدم من الدین الا کراهت ثلث اندام شیخ
 حاجع و لم یدرک مما اهل و لم یحسب ان اراد فاقدم علیه چون عمر عبدالعزیز بخلاف ثبوت نامه نوشت بکس بصری و
 اعنی تا صاحب یک جواب فرستاد اما طالب الدینا هلا میبک و اما طالب المولی فله یحکم و گفتند وی الانساب
 فانهم اذا لم یقیقوا اگر موافقت مرا کسی دوست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد جن گفت اکس را که بنو
 دستم از دوبرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان جوی تا نصیحت نکند و آن جهان جوی با نصیحت
 نکند و لیکن سبده کن بخدا و ندان اصل که اگر بر پیر بگفت باری مردمان را کرامی دارند و اصل یک سر خطا کنند و از وی
 آرد که پوسته یکی از حوارج مجلس وی حاضر می شد و اهل مجلس را اینها می کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند یا یاسعید
 یحیی یا امیر می گوئی که شتر این خارجی را از سر ما دور کند جن می گفت روزی با اصحاب نشست بود دید که آن شخص
 می آید گفت اللهم علیک آذاه لنا فاکفاه با شیت آن شخص بروی در افتاد و برادر ده شد و با اهل وی بردن باری

درین حدیث آمده است که
 درین حدیث آمده است که
 درین حدیث آمده است که

نرسید که مرده طاهوس بن کسان رحمه الله تعالی کینت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود
 که بر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بفرم از نظر کن اگر مرا در قبر نیایی خدای تعالی را سگ گوئی و اگر پایی خانه و انا
 ابو راجون را وی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون بر وی ویرا در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ
 چیزی یافتند و امان شد عبدالله بن مطهر **رحمه الله تعالی** کینت وی ابو رجا است از تابعین است از وی
 آرد که در کشتی نشسته بود و چندی می گذشت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوند که سوزن مرا بن باز کرد
 سوزن وی را دریا ظاهر شد دست دراز کرد و برگرفت و گوید که در دریا در شورش آمد گفت آرام گیر ای درین بیستی تو که
 بنده جشی دریا آرام گرفت تا غایبی که جان صافی شد که کویا زیت است **کوزین و بره العابد رحمه الله تعالی**
 کوفی گفتی که جان و بهامات قبره مشهور زیار سبع ماکب ابن انس رضی الله عنه از کینک وی رسیدند که وی از کینک
 می کرد گفت هرگاه که از وی چیزی طلب می کردم می گفت که بفغان روزنه زو و یکبر میرفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه
 می گرفتم و از بعضی اهل حیران آرد که گفته است که در خواب دیدم که بکویستان جو جان می گذرم بعد اهل کویستان
 بودند و جامه های سفید پوشیده گفتم ای اهل کویستان شمارا چه بوده است که جامه های سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامه های
 سفید پوشانیده اند بجهت قدوم کوزین و بره موری **رحمته الله تعالی** تا بصری بود از وی آرد که وی
 نقد خود را در یک سر خود می یافت حبیب بن عیسی **رحمته الله تعالی** کینت وی ابو محمد است از اهل
 فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و محاب الدعوه بود از وی آرد که ویرا یوم الترویه در بصره می دیدند و روز
 عذر در عفات و نیم از وی آرد که گفته است عادت من آن بود که هر روز یک خوامی خشک افطار می کردم و اهل
 من آنرا برای من آماده می ساختند یک روز در وقت افطار از اطلب داشتم نیاقم نفس من از آن متاثر شد ناکه دیدم که آید ماد
 و یک خوامدست من داد بخوردم و نیم از وی آرد که وی کب خود را خالی می نهاد و چون بر می داشت بر می بود
 سفیان بن سعید النوری **رحمته الله تعالی** وی کوفی بود از وی آرد که شیخ نه صادق از مر اکتب
 وی ابو عبدالله گفته است که بخاک می بر نرم در آمدم و ششم ناکه دیدم که پیری از در نرم در آمد و جامه در وی خود
 پوشیده بکنار جامه آمد و دلو آب کشید و پاشا مید من تیر بر نفم و آنچه باقی مانده بود پاشا مید من پتت با دام بود هرگز
 پیری از آن خوشتر پاشا مید بودم چون باز گشتم وی رفته بود سوی دیگر آمدم و همانجا شستم دیدم که همان شیخ همان
 صورت آمد و دلو آب گرفت و پاشا مید من بسپانده و پرا پاشا میدم ابل بود و اجل انچه چون باز گشتم رفته
 سوی دیگر همان موضع شستم وی تیر همان صورت آمد و آب خورد و بقیه ویرا خوردم شیری بود بشکر انچه جامه ویرا
 بگرفتم و بر دست چیدم و سوگند بر وی دادم که حق این خانه که بکوی تو گیتی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نکوی گفتم
 نکویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام و نیم از وی آرد که وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب
 خانه گفته است که بر مر ابللی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که جذاین مرغ را محبوس دارد یک کاش ویرا آزاد کنی من گفتم
 که از آن بر منست وی را بنویشتد تا آزاد کن گفت فی ویرا یکد نیمار داد و ویرا گرفت و آزاد کرد آن مرغ

روز میرفت و شب بان خاک که سفید می بود رحمة الله می آمد چون سفیدان وفات کرد و غنیمت جانزه وی پس
قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پوسته بر قبر وی می آمد کامی شب انجامی بود و کامی جانزه وی
بازی آمد چهره و بر سر قبر وی مرده یافتند در بنای قبر وی در خاک کردند و نیم از وی آرند که چون ویرا بعد از
مدون غسل کردن بر جبهه وی یافتند نوشته که فی کلیم الله و مات رحمة الله بالله سنة احدى وستين و مائة
شبان راعی رحمة الله تعالى کونید که شبان شبانی می کرد چون روز جمعه آمدی بعضی
خود خطی کرد که سفیدان کشیدی و بخار رفتی آن کو سفیدان از خطایرون نه رفتی تا آمدن وی و کونید که وقتی ویرا
رسید و آب خود غسل کند ابر باره بر آمد و یارید تا وی غسل کرد پس برقت و کونید ویرا در خالی حبس کردند و در
بروی استوار کردند چون در آنجا دند وی در خانه نبود سفیدان ثوری رحمة الله گفته است که من و شبان کونید
چچ پروان ایم روزی در راه مارا شیر می پیش آمد با سفیدان کفتم این سگ را می بینی که پیش راه را گرفت گفت ترس ای
سفیدان بعد از آن با سگ بران شیر زوان شیر مثل سگ دهم خود چنانیدن گرفت شبان گوش ویرا گرفت و بعد
ویرا کفتم این چه شدت است گفت این گری پی چه شدت است ای ثوری اگر نه من شدت را مکرده داشتی راه خود را باز
نکردی مگر بر پشت وی تا که عبدالله بن المبارک رحمة الله تعالى از اهل مرو بوده است و در
میت که بلده ایت بر کنار فوات فوت شده است و قبر وی اینجا است قیل کان فیہ حصال فجمعة لم یجمع فی احد
من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالمی و بر عا حقا یوسف بالسن رجلا فی جمع العلم شجاعا یزال الابطال ادیباً
تقوالاً شجاعاً بایک سفیدان ثوری رحمة الله تعالى گفته است که هر چند کوشش میکنم که در سال سه روز مثل
ابن المبارک توانم بودنی توانم و فیصل عیاض قدس سره گفته است که سوگند بخداوند خدایک که در وحشم من
مثل عبدالله مبارک ندیده است و از وی آرند که شخصی نا پخته بود پیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی
خشم مرا پناه دهد بر خاست و دعای دراز کرد خدای تعالی وحشم ویرا پناه کرد و این یکی از سلف کونید که من این شخص
را پناه دیدم بعد از آنکه نا پندیده بودم و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شش ندارم که اگر
میروم این کتابهای مرا ببر و در دو خانه انداز غلام کتابها را بخیر رود خانه بدو از دشمن بر نیاید که در آب اندازد
بارگشت از وی رسید که کتابها را در دو خانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ
علامت ندیدم گفت نینداخته غلام گوید بعد از آن فرستم و آن کتب را در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری
با سحان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بر سیدم و بارگشتم بر سید که جگر دی کفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردی
فرمود که دیدی کفتم نوری دیدم که از رودخانه با سحان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی
بعد از آن فرمودی که من اشب میروم مرا غسل کن و جامه ای را که در آن اعم بسته بودم کفن ساز و پیش از آنکه مردم
جمع شوند مرا دفن کنی و جیت وی را بجای آوردیم چون جنازه ویرا پیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه شش پناه
شد چنانچه پیرون آمدند و چون بارسیدند کفند که کفند که غازی ویرا دریا قیوم بروی غازی کردیم و دفن کردیم

و چون فارغ شدیم از آن جماعت رسیدیم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که متدبران جماعت بود
در خواب دیدیم که کفند اینجا مردی فوت شده است هر که جنازه وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی بدهد
کشی با کفیم و شش قیوم تا غازی ویرا دریا قیوم ابو معویة الاسود رحمة الله تعالى
یکی از ثقات کونید که در طرسوس بر ابو معویة اسود درآمد و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود
دیدیم که در خانه او مصحفی او پنجه است کفتم رحمة الله چون چشم تو غنی چند این مصحف چیست گفت با تو سخن بگویم
تا زنده ام با کس نکوی که هرگاه که می خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می کرد و اندک کونید که وقت که مصحف را بگشاید
خشم وی گشت ده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می گشت **رحل مجهول** وی گفته است
که در خواب دیدم در منزلی فرود آمدم دیدم که ماری سفید مرده افتاده کفتم شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختم
و نیز خاک دفن کردم چون شب رسید کلامی شنیدم که مستحکم را می دیدم کفند بر حکم الله دیدم آنجو که دید در حق آن
مسلمان اگر خواهم شما را ویدم یا خورم که بان خود را و دیگران را واکند و اگر خواهم کفایت آب و و ایندن و آب شما
با خودم کفتم غلب و دو آب را از ما بگیرد که این نیز دیکه داد و ترسست از تعلیم او ویه کفند هرگاه که در منزلی فرود
آید شکم ما در کردن اشتران او نیز بدید تا چون سر از او بگردانید باز آری مشکبار آب باشد چون در منزلی فرود آمدیم
شکما را در کردن اشتران می او خیم و اشتران را از پیش خود دور می رانیدم چون غازی شام باری آمد بدشتران سر می بودند
و شکمبار آب در میان سوزخین بود **خاتم در عقوبات اعداء** می کند که است او یا الله از قیل و خوات
رسول است صلی الله علیه و سلم تخمین عقوباتی که نسبت بخاندان ان حضرت ولی ادیان که رعایت ادب با آن حضرت و رعایت
و طاعت وی کند مانند از قیل و خوات و لیت صلی الله علیه و سلم و از آن جمله است آنکه مردی نصرانی مسلمان
شد و التوبه و آل عمران خواند و کتابت و می نیز می کرد و آفریند و بدین خود بارگشت و گفت محمد خیری نمی داند که آنچه
من نوشته ام از برای وی چون برد ویرا دفن کرد و ندانید که زمین پیرون انداخته بود کفند این را اصحاب
محمد که اند بار دیگر برای وی قبری معاک نه بکنند و دفن کردند با دادر دیگر ویرا یا قد که زمین پیرون انداخته بود
کفند این بار نیز اصحاب محمد که ده اند بار دیگر از برای وی قبری کردند و آن قدر که نواستند عین ساقه با دادر دیگر ویرا
از زمین پیرون انداخته یافتند و اندک که آن عمل مردم است ویرا پنداشتند **از آن جمله است** آنکه یکی از
زناد قدسین که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ان لک لیک تقص اجتهاد الطالب العلم رضا بالبیع گفت و الله که مرا این
اجتهاد لیک را نیز برای خود بگویم در فلین خود می نمای آئین استوار کرد و روی مجلس ملک ابن انس رضی الله عنه نهاد و در راه
زمین را بطن خود می کوفت و می گفت با لای فرشتگارا می شکم ما کاه بلوید و پیقاد و شوالست که بر بای خیر ویرا
بر داشتند و بنانه وی بر دند خوره در دو بای وی افتاد و سر و بای ویرا پیریدند و بر زمین ماند تا وقت که مرک را وی
کوید که من ویرا دیدم که چون امور بر نیز می رفت بعد از آن بر جای ماند تا بعد و از آن جمله است آنکه از این منده
اصحابی رحمة الله که صاحب کتاب اسما اصحاب است رضی الله عنهم و غیران از تصانیف و امام است در علم حدیث

حکایت کند که وی گوشت است که در شام بر یکی از مساجد حدیث در آمد تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی
 برده پیش خود است نه ششم و از بس برده بروی حدیث خواندن که قلم و منجی می بودم از آنکه بر پیش
 برده بسته است چون قرات حدیث با خورید و دانست که من این منتهای کتب یا با عبد الله میدانی که من
 در بس برده می ششم کتب که گفت ترا این خبر کنم که از اهل علی و از خانواده جدی من روزی پیش یکی از شیوخ
 خود حاضر بودم این حدیث را بر وی می خواندند که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود است که انما نخشی الله فی رفع راس
 قبل الامام ان یجول الله راسه راس چهار این شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلف روایت کرد از شعاوی که
 دیشتم سگی در دل من درآمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بیدار شدم سر من چون
 سر حمار گشته بود ازین جهت از مجلس علی خرم ماندم و سر که از طلب علم نزدیک من می آمد و جوی اریس بر دین
 می گویم و چون کمال علم و دین شای دادم این سر را با تو در میان می نم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم هیچکس
 نمکوی و چون پیرم بگوئی نام دم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه و سلم باد باشد و شک در دل
 نیارند من با خدای تعالی عهد کردم برده را از پیش برداشت و خود را بن نو جد و وی چون جدا می بود و سر وی چون
 سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم و الله تعالی اعلم و احکم و از ان جمله است عقوبات ظله و اهل
 غول امام مستغفری رفته اند از یکی از سلف روایت کرده است که وی گوشت است که در سو بودیم دیدم که جایی خبازه
 نهاده اند و قبری می کنند من تیر انجی رفتم تا ایشان را در آن کار مدد کار شوم ناگاه دیدم که پیروی سوس و سوس روی سفید
 بر مرکب سفید سوار بودی خوش از وی می آمد انجا رسید و بر سید که این میت کیت کفشد یکی است از مسلمانان بر سید که
 کدام از شما بوی تر دیکترید اشارت بکسی کردند که این غلام و سیت از غلام بر سید که خواب تو نقیب قومی بوده است
 با حق علی از اهل سلاطین بعد خود کرد بود است غلام گفت من اینها را نمی دانم اما می دانم که در مقام خاست
 می کردان پیر ما گفت بر خیز و بروی نماز بگذارید چون ما برخاستیم که بروی نماز گزاریم آن پیر روی از ما برگردانید
 و دیگر و بر اندیدم چون و برادر قبری که دیدم تیری در قبری و فراموشش کردم غلام گفت من این تیر را از کسی عاریت
 کرده بودم و شره کرده بودم که بوی باز برم خاک را از وی دور کردند دیدند که وی شسته است و حلقه تیر در کردن
 و بیت و دستان در دست وی و بر آنکه شستم و باز کشتم و خداوند تیر را خبر کردیم وی تیر آمد و دید که ما دیده بودیم
و از ان جمله است اکرم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کرده است که وی گوشت است که روزی در ایام حج
 در بعضی که جای که می شستم دیدم که مردم بسیار بپکهای جمع آمده بودند من انجا رفتم دیدم که بسیاری را زمین گرفته است
 و فرو می برد مردم تیر ما و میانه آوردند تا و یا خلاص کنند شوا هستند چون از سحر صی دی تو مید شنید با وی
 گفت که بگو بکدام عل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل ان باز ایستد وی هیچ جواب نداد
 و براتی که وی فرو برد و وی می گریست باز و بر ما ماند که ندانیم که سبب این را بگوئی تا دیگران بدید که مذبح
 گفت چون بسیند وی رسید باز ماند که ندانیم که باین گریان گفت عادت من آن بود که بگو تران حم را می گفتم و می شستم

در بعضی که جای که می شستم دیدم که مردم بسیار بپکهای جمع آمده بودند من انجا رفتم دیدم که بسیاری را زمین گرفته است و فرو می برد مردم تیر ما و میانه آوردند تا و یا خلاص کنند شوا هستند چون از سحر صی دی تو مید شنید با وی گفت که بگو بکدام عل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل ان باز ایستد وی هیچ جواب نداد و براتی که وی فرو برد و وی می گریست باز و بر ما ماند که ندانیم که سبب این را بگوئی تا دیگران بدید که مذبح گفت چون بسیند وی رسید باز ماند که ندانیم که باین گریان گفت عادت من آن بود که بگو تران حم را می گفتم و می شستم

وی خورد **و از ان جمله است** اکرم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی یک میرفتند چون
 بجم رسیدند در متلی فرود آمدند اموی تیر دیکه ایشان آمد یکی از ان قوم و بر یک گرفت و بر یک گفت و ای بر تو از
 بکدام می گذارشت و می خندید تا ان زبان کران آنوقت انداخت و بول کرد بعد از ان بکداشت چون در
 که نگاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو و گفت
 مکن و برین که بر شکم تو چیست ما را شکم وی فرود نیامد بول و غایب شد و چنانکه اسو کرده و از ان جمله است
 اکرم امام مستغفری رفته اند که است که حاجتی در سایه در خان حم فرود آمده بودند که می کشد و نان حورش
 نداشتند یکی از ایشان تیر بکمان نهاد و اسویی را شکار کرد و یک بر نشاندند و می کشد ناگاه انشی عظیم از زیر یک
 پیرون آمد و ان قوم را تمام سوخت که آنکه جامه و متاعهای ایشان سوختند و ان در خانه که در سایه ان بود و سببی
 رسد و از ان جمله است عقوبات اهل اعتزال امام مستغفری رفته اند آورده است که یکی از سلف گفته است
 که مراحمیه بود تا پناه قاری بود و قطعه کلام الله داشت روزی و بر یک شخصی تراغ افتاد گفت اگر قران مخلوق نباشد
 خدای تعالی ایات و بر از دل من بخورد اما چون شب بگفت خدای تعالی قران از دل وی بخورد و چنانکه یاد دادن
 می دانست که قران چه چیز است چون و بر یک گفتی که قران بخوان زبان می خیابند و اردمان وی آواز می اندازد که بکس
 نمی دانست که وی چه می گوید اهل و می از وی شک داشته و پراخته کردند تا مرده و از ان جمله است اکرم امام
 مستغفری روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که بدو و در من غدا قبر را کند بود و هر چند در ان باب
 با وی منظره می کرد و در ان بر یک کشت کشت با وی در یک خانه حقه بودم ناگاه با خطرات و فرغ تمام از خواب بیدار
 و او را داد که ای فلان بر تیر و حیران روشن کن چون جواغ آوردم گفت در کف بای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف بای
 وی اثر سوختگی بود و آب کرده بود پس گفت که در خواب چنان دیدم که بگو تران حم را می گفتم و فرود رفت و سوخت
 و این اثر است بعد از ان بعد از ان قبر را بیاور و و انکار نکرد و از ان جمله است اکرم امام مستغفری روایت کرده است
 انکه ساقی بوده و آب از بالا در بران می کشید در آمد و خواص ندی ان وی با وی درآمدند در شای انکه شست
 بودند خندان شد بعد از ان گفت که چون از سبب تده می بر سید گفتند انکه سبب یا امیر المومنین سبب خنده
 گفت و اثنی باشد در همین مجلس با خواص خود همین صورت داشت بود و من بالای سر وی ایستاده بودم با خواص گفت
 که من همانندیشم که مردم درین مسئله که قران است و مردم را بان خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طبع انچه در دست است
 از مال و جاه و بعضی بعد از در بسیار از قرب و حبس و غیران بنا بر قوت دین و کمال و برع قبول نکردند و در
 درین امر شک بدل در آمده است بنابر که قصداً کردم که این را شک کنم و خوش درین کلمه ان ابی داود و در کرا
 حاضران مجلس بود و درین مسئله غلو تمام داشت گفتند انکه یا امیر المومنین زنا کرد که این سنت را که خود زنده کرده
 غیر ان متقدمان بی حد کردند رسیدند بنا بر تیر سیدی خدای تعالی ترا خدای خیر داد و بر یک که دی در حق اسلام و درین
 باب مبالغه بسیار کرد و خوف از انکه مبادا ازین مذمب برگردد و اثنی گفت بیاید که درین معنی مبالغه کنیم ان ابی

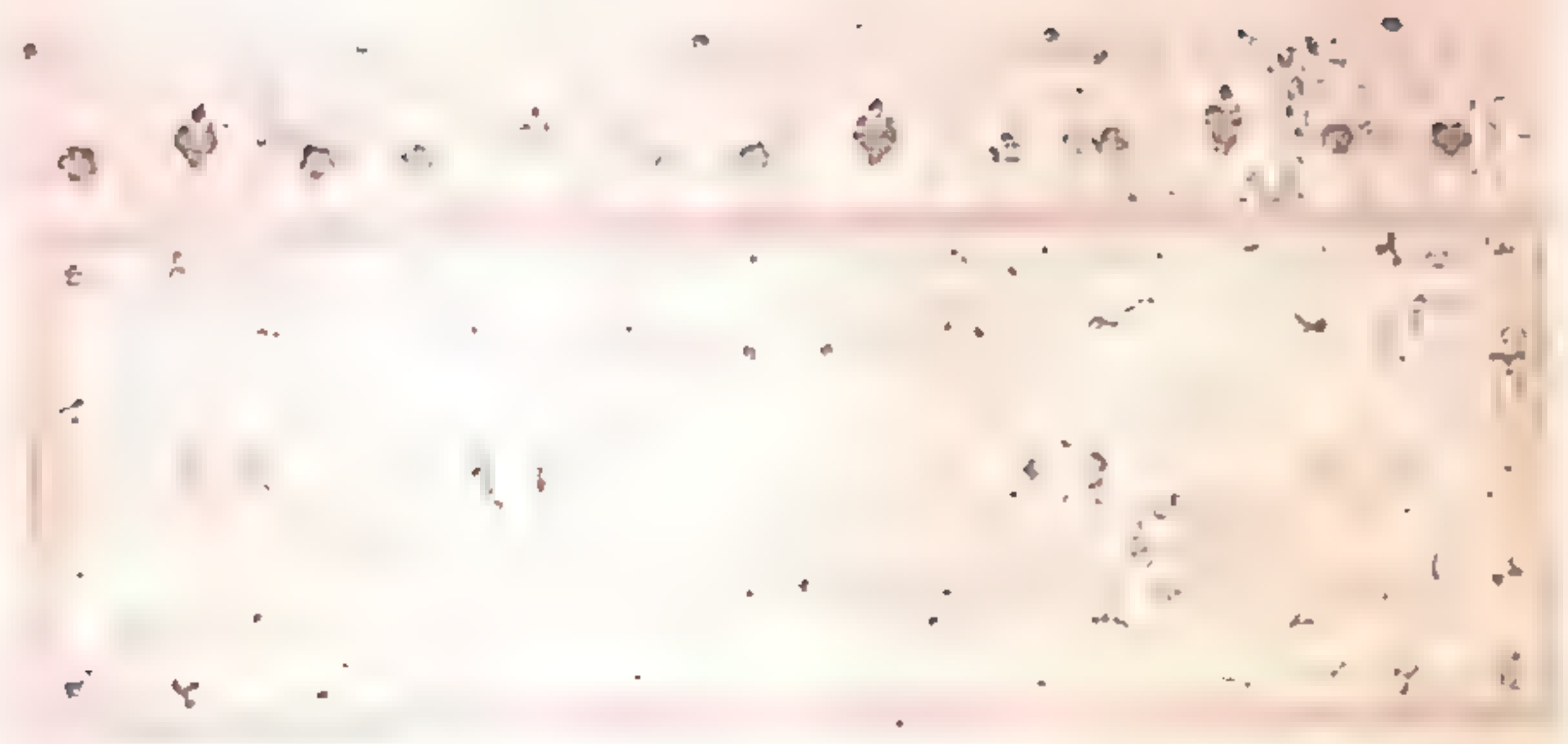
از ترس

و او گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد و در دنیا پیش از آنکه با خرت روم اگر انجوا میرالمومنین بران رسد است
 از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت بدن من همچو آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری
 گفت خدای تعالی مرا بدوی گرداناد و ثنایا به کشتن و پیکان از من بگریزد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری
 گفت خدای تعالی مرا از تنگترین محلی میراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریای غرق
 گرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد و بعد از همه و اثنی گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد و در دنیا پیش از خرت
 اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خدای من از آن بود که این قصه بخاطر من آمد پس کس از آن حاجت نمائند که
 گفت دعای که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بآنچه گفته بود متبدل گشت این ابی داود مفلوج شد و بدن آن دیگری
 را همچو آهنین دوخته تا برد و آن دیگری در مرض آخر غرق می کرد که از شنیدن سپید گشت و وی نمی توانست گشت
 مر جبهه عظمی بکار می بردند سوختن داشت و آن دیگری خانه بر بالای وی بنا کرد و ندیک کرد و در کتاف دریا بمرد و آن
 دیگری در جلد غرق شد و میرد و اثنی را مرضی ارض شد که اطباء بران اتفاق کردند که از جوب زیتون شوری می باید
 تاقت جگر از آنکه پُر باشد و بعد از آن اسهال کشد و از سبب بر سازند و اثنی را سه ساعت در آنجا نشاند
 و بعد از آن پیر و نازد چون هوای پیر و نازد و وی غلیم خواهد شد و فسر یاد خواهد کرد که هر چه شور باز
 بر می باید که و یا شور باز برسد و اگر نه بپاک خواهد شد چون آنجا اطباء گفته بودند که در شور پیر و نازد
 جگر کا و بپاک کند فریادی کرد که هر چه شور باز برسد زان و غلامان وی ترجم کردند و و یا شور باز برسد و فسر یاد
 وی کم شد و اطباء که از تن وی پیر و نازد بود بطریق بدین وی چون گشت سیاه شد چون پیر و نازد در حال
 برد و تقاضای عقوبات مخالفان از آن پیشتر است که بتوبه زبان و تحریر بیان استیغای آن توان نمود و ظاهر است
 که در روز کاری در مردیاری جندان و بال و کمال شوی حال را باب ظلم و زور و اصحاب فتن و فحش که ارست بنوی
 و شریعت مصطفوی نبی و زکده اند می کرد و شایه خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستقی است بلکه کس
 را که باطن خور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت
 معاصی و مخالقات درمی یابد و نتیجه طاعات ممد ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمره معصی
 که درت و ظلمت و ذیایم اخلاق و قبیح افعال و شک نیست که همچو آنکه انداز قبیل شوباست اینها از مقود
 عقوبات است و قضا اند و جمیع المسلمین لا یرکب الطاعات المفضی الی نیل الثوابات و حثنا عن اقتراف الیات
 المودی الی المواقعة بالعقوبات انه خیر موقی و معین اینست از آنچه معین فی علم صواب توفیق ایزد آن دار
 در طی این کتاب امید است که چون مطالعه کنندگان بر معنونان مطلع شوند و از ادراک معانی آن متشعق گردند با
 و مقصدی این جمع و تالیف را بدعا خیر و رحمت باد کنند و با استدعای فضل و کرم است امداد نمایند شر

کتاب الحمد و الشکر یا ذی الجلال	که وصف تمامی کربانین تعالی	در آن و قلم تمام آن درشت	که بمجتبه بود تاریخ سال
خدایا بآن سرور اینها	که دریافت طوبی و نوبت کمال	بصی و بالکس که بر کس نیست	فروغ دمی خیر بان محب و آل

باتباع و اتباع اتیان	مقدم نشینان صف عالی	که در کام جامی است شیرین	در تخیل عشقش یک نعل
	بان و عیسیان جان از خود	که افتد ز خود و جگر لایزال	
		در آن چو دی بار گشتش تو باش	
		که چسب المانی و نعم المال	

م



نهاد و اگر گفت بزرگ که هر که در خانه دوست اربابان نداند ما را شاید که بجهت داریم **القول في معرفة العارف**
والمعرف والجاهل وفي الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف موصوف عبارت است از بارش شش معلوم
محل در صورت تحصیل جانی که در علم نحو مثلا بداند که هر یک از عوامل نظمی و معنوی به عمل کند این چنین دست بر پیل اجمال
علم نحو باشد و بارش شش هر عامل از آن علی التخصیص در وقت خواندن سواد عربیت بی توقعی و روتینی و احتمال آن
در محل خود موقت نحو و بارش شش بیکر و رویت توفیق نحو و غافل بودن از آن با خود علم سو و خطایس موقت روتین
عبارت بود از بارش شش ذات و صفات الهی در صورت تحصیل احوال و حوادث و نوازل بعد از آنکه بر پیل اجمال معلوم شده
باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق است بجهان و ناصورت توحید مجمل علی مفضل عینی نکرد و چنانکه صاحب علم توحید در صورت تحصیل
وقایع و احوال متحد متعاده از هر وقع و عطا و منع و قبض و بسط صادر و نافع و مطلق و قابض و باسط حق بسیجانه چند
و شناسایی توفیقی و روتینی و اراغاف نخواهد و اگر با ول و بذر از آن غافل بود و عن قریب حاضر کرد و فاعل مطلق را حق
ذکر در صورت وسایط و روابط بارش شش و از متعرف خواندند عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات افعال را حواله بر
سایط کند و اساسی و لاهی و مشرک حق خواند مثلا اگر معنی توحید را توحیدی که خود را توحیدی می گد و راسخ و توحیدی غایب و دیگری
انرا بر پیل انکار با و بار کرد و گویا این سخن از سر حال است بل توحید و رویت است در حال بر توحید و بر وی چشم
بگردد و نداند که این بخشش عین مصادق قول سکرانست و الا فاعل مطلق را صورت این انکار را بارش شش توفیقی و بر وی چشم مگردد و موقت
الهی را مراتب است اول آنکه مراد حق که باید از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانکه گفته شد دوم آنکه مراد حق که باید از فاعل
مطلق جل ذکره متعین داند که چه کدام صفت است از صفات او و بیسم آنکه مراد حق را غرض و علا در تکیه بر معنی شناسد چهارم
آنکه صفت علم الهی را در صورت موقت خود بارش شش و خود را از دایره علم و موقت بل وجود چنانچه کذب است
قدس سر بر سید مذکور موقت چیست گفت الموقوف وجود چنانکه عذقیام علیه کشف زده و الا فیما فاسد و مو العارف و
الموقوف و بعد آنکه آتیب قرب زیادت شود و آثار عظمت الهی ظاهر گردد و علم بیکسیرت حاصل شود و موقت سکرانست
زیادت کرد و حیرت بر حیرت پیوندد و زیاده رب زدن تیر آفتاب از نهاد عارف بر تیره و این معنی که توحیدی باشد
م علم موقت است نه موقت به موقت امر و جدالی است و توحید از آن قاهر اما علم مقدم است پس موقت بل علم
محال باشد و علم موقت و بال **القول في معرفة الصوفي والمصوف والملاقي والفقيه والفرق بينهما**
وفي الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف بعد آنکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجات و مقامات
قسم است قسم اول مرتبه واصلان و کاملان و آن طبقه علیاست و قسم دوم مرتبه ساکنان طریق کمال و آن طبقه وسطی است و قسم
سیوم متعینان و پده نقصان و آن طبقه معلی است واصلان متربیان و سابقان و ساکنان ابرار و اصحاب عین و متعینان
اثر ابرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از اینها صلوات الرحمن علیهم و طایفه اند اول مشایخ صوف که بواسطه کمال متابعت
رسول صلی الله علیه و سلم مرتبه و مولافه اند و بعد از آن در جموع برای دعوت خلق بطریق مشایخیت ناذون و ماسوره اند
و این طایفه کاملان محکم اند که فضل و عنایت از ایشان بعد از استنواق در عین جمع و بی توحید از شکم مایه قیاس حل ثوقه و

چون توحید را توحیدی می گد و دیگری

و میدان بقا خلاصی و مناصی از زانی فرمود تا خلق را نجات و در جات دلالت کنند و اما طایفه دوم آن جماعت اند که بعد از وصول
بدرجه کمال حواری تکمیل و رجوع بخلق با پیشرفت و غرق بوجه کشف شد و در شکم مایه قیاس حل ثوقه و ماسوره اند و بعد از
سر زنده و اثری بساط ثوقه و ناهیت بقا زید و در شکم زنده ساکنان قیاس غیرت و قیطان و یار حیرت استخوان یا قشد و بعد از
کمال وصول و لایست تکمیل و دیگران با ایشان موقوف گشت و اهل ساوک تیره و و قسم اند طایبان مقصد علی و مریدان و جدا شد
زید و ن و جد و طایبان مشیت و مریدان آخرت و منکم من یرید الاخرة و اما طایبان حق و و طایفه اند متصوف و طایفه متصوف
آن جماعت اند که از بعضی صفات تقوی حاصل می باشد و بعضی از احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشت و مطلق نیایست
احوال ایشان شده و لیکن مسنوب به ذیال قیاسی صفات توحس مشیت مانده باشد و بدان سبب از وصول غایات و نیایست
اهل قرب و صوفیه مطلق گشت و اما طایفه جاعلی باشند که در رعایت معنی اخصاص و محاطت قاعده صدق غایت مجتهد
دارند در احوال طاعات و کم خیرات از نظر خلق با لغت واجب و اتد با آنکه مسیح دقیقه احوال اعمال محمل گذارند و شک
یکم قیامیل و نواقل از لایزم شمرند و مشرب ایشان در کل اذخات تحقق معنی اخصاص بود و لایزم نشان در تفرقه و تفرقه با اعمال احوال
ایشان و بجهت عاصی از ظهور معصیت بر خور بود ایشان از ظهور طاعت که مکتب ریا باشد مگر کتد تا قاعده اخصاص خلق نیرد
و بعضی گفته اند الملائمی موالدی لایفید خیر و لایفید شر و این طایفه سر خیزه الوجود و شریف کمال باشند منور حجاب و خود
حقیقت از نظر ایشان بکلی شکست نه باشد و بدان سبب از مشایخ احوال توحید و معایه عین توحید محبوب مانده باشند
در احوال و احوال خود از نظر خلق مشهور و مؤذن است بر ویت و خود خلق و نفس خود که مانع معنی توحید اند و نفس
تیر از جدایا درست تا منور بر حال خود نظر دارند چنانچه سراج اغیار از مطالعه اعمال و احوال خود بکلی کرده اند و ورق میان
ایشان و صوفیانست که عذبه عنایت قدیم صوفیه را بکلی از ایشان ابراع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شود ایشان
بر دشت لاجرم در ایتان طاعات و صد و خیرات خود را و خلق را در میان نیتند و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و احوالی
اعمال و سراج احوال مقید که مصلحت وقت در احوال طاعات نیتند اظهار کنند و اگر در احوالی ان مقید اخصاص طایفه مخلصانند
بکبر لام و صوفیه مخلصانست لام انا اخلصناهم بکلیه و وصف حال ایشانست و اما طایبان آخرت چهار طایفه اند زاده و قور و خلام
و عباد امارنا و طایفه باشند که بنویان و ایتان جمال آفت مشاهد کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه به پتد و االاعات
بریت مزخرف فال او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تحلف این طایفه از صوفیه با نیست که زاهد خطایس
خود از حق محروم بود و بهر جهت تمام خلق است فیما تاشقی الا نفس و صوفی مشایخ احوال ازلی و محبت ذات لم یزلی
از هر دو کون محبوب بود و بجهت از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آفت تیر رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبه بود
و ابرار مرتبه زاهد که خلق نفس از آن دور بود و اما خیران طایفه اند که مالک هیچ خیر از اسباب و اموال دنیوی نیانند و طلب
فضل و رضوان الهی تنگ شده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکبار زهد خیر باشد اول را با تحفیف حساب یا خوف
قناب و حلال را حساب لازم است و حرام را احتیاب دوم توقع فضل ثواب و مسافقت در دخول جنت به قورایند
سال پس از اقیانین شیت در آید سیم طلب جمیعت خاطر و فراغت اندون از برای اکثر طاعات و حضور دل در کمال و

ان خوار در آمدن
نظام الایمانی
تعالی در اندیشه

دارند و فرق میان ایشان است که ملازمی کجی و فاضل ملک جوید و مکن انرا از نظر خلق بنیان دارد و اما قلندگار از حد و ایزد
 در گذرد و باطن را و اخفای اعمال از نظر خلق مقید نبود و اما طایفه که در این زمان بنام قلندری موسوم اند و رهبان اسلام اگر در
 برهشته اند و این اوصاف که شمرده شد خالی اند اسم برایشان عاریت است و اگر ایشان را حشویه خوانند لایق تر و اما متشبه
 منطل علیه طایفه باشند هم از زمانه قدس که دعوی اخلاص کنند و بر طایفه فقی و مجرب مباحث نمایند و گویند مراد ما از این طایفه
 خلق و اسقاط نظر مردم است و حق تعالی از طاعت خلق بی نیاز است و از معصیت ایشان غیر متقرر و معصیت را در از خلق
 داند و طاعت را در احسان و اما متشبه حق بر ایدان طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دین مبروف نشده باشد و خواه
 که بکار که از دنیا رغبت بکند و اندک و ایشان را مترد خوانند و اما متشبه بطل بدین حق جاتی باشند که از برای قبول خلق و شرک زینت
 و یکا کنند و خاطر از جمیع اسباب دنیوی بگریزند و بران طلب تحصیل جاه که در میان مردم و مکن بود که بر بعضی حال ایشان
 شود و بنیاد که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود دیگر مال و جاه فریادند **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** و یکی که بر ایشان
 حال خود متشبه شود و گمان بر آنکه چون خاطر ایشان طلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت است که اعراض کرده اند و
 این طایفه را حرایه خوانند و اما متشبه حق بقدر است که طامش بر سر قوم ترسم بود و طامش خوانان حقیقت فقر و لیکن هنوز
 میل بقا دارد و بتکلف بر غیر صبر می کند و غیر حقیقی فقر را نفی حاصل داند از حق سبحان و بران وظایف مکر عواره به تقدیم می
 رساند و اما متشبه بطل است که طامش بر سر قوم ترسم بود و باطن بحقیقتان غیر مطلق و مرادش مجرد اظهار دعوی بود
 وصیت و قبول خلق و این طایفه را هم مرایه خوانند و اما متشبه حق بنیاد است که عواره به کجاست بندگان حق سبحان مقام می نماید
 و باطن می خواهد که خدمت ایشان را بشاید عرض دنیوی مالی یا جایی شوی مکر داند و نیت را از ثواب میل و موا و یکبارگی
 کند و مکن هنوز بحقیقت زهد رسیده باشد پس وقتی حکم علیه نور ایمان واقعا نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد
 وقتی حکم علیه نفس خدمت او به هوا و بریا بخت بود و جمیع را که در محل استحقاق باشد بتوقع محبت و ثواب خدمت مبلغ تقدیم
 رساند و بعضی را که سستی خدمت باشد محروم کرد و این چنین کس را فحادم خوانند و اما متشبه بطل کسی بود که او را در خدمت
 یتیم خودی باشد بلکه خدمت خلق را دام صانع دنیوی کرده بود تا بان به استیلا با قزاق از او فاف و اسباب می کشد
 و اگر از آن تحصیل غرض و سیر مراد خود نموده باشد ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و شماع
 نادر محافل و جمیع بدان تقدم و مشاخرت جوید و نظر او در خدمت مکی بر خط نفس خود بود و این چنین کس را متهم خوانند
 و اما متشبه حق بجای کسی بود که اوقات خود را مشغول عبادات خواهد و لیکن بسبب تقیای دواعی طبیعت و عدم محال نیز
 نفس هر وقت در اعمال او و اطاعات و قرات و تعویات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادت نیافته باشد بتکلف
 بدان قیام می نماید و او را متعبد خوانند و اما متشبه بطل با شخصی بود از جمله ائمه که نظر او در عبادت بقول خلق بود و در
 ادایان ثواب اخراجت نباشد و تا اطلاع غیر بطاعت خود نپند بدان قیام نماید آقا و اما متشبه سبحان من السمعه و اریا
 و الله العفیه و التوفیق **القول فی التوحید** و بنده و اسبابها و فی الفصل الثانی من الباب الاول
 من ترجمه العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید عالی چهارم توحید الهی اما توحید کالی

است که بنده به توحید و صفی الهیت و توحید استحقاق و عبودیت حق سبحان تعالی بر مقتضای شایستگیات و اجابا تصدیق کند بدل و اقوال
 و دیگران و این توحید توحید حق و اعتقاد صدق خبر باشد مستغنا بود از ظاهر علم و تمسک بان خلاص از شرک جلی و انحراف در ملک
 اسلام فایده دهد و مقصود بکمال ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید متشکک کند و بدینکرات شود و مخصوصا با توحید علمی مستغنا است
 از باطن علم که انرا علم تعین خوانند و ان جانب بود که بنده در بابیت طریق تصوف از سر تعین بدانکه که موجب تعین و موثر مطلق نیست الا ضرورت
 عالم علی حصار و جلد و ذات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال و احوال و نایجرا داند مرداتی را از غی از تورات مطلق شناسد
 و مرصفتی را بر توی از توحید مطلق داند چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یا بدانند انرا از آثار علم و قدرت و ارادت
 و سمع و بصرانی داند و علی هذا لیس جمیع الصفات و الاعمال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید علی مخصوص و مقصود است و مقدمه
 آن با توحید عام پیوسته و تا به این مرتبه مرتبه است که توحید نظر انرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی بود
 رسمی از وجه اعتبار با قطره آن چنان باشد که شخصی از سر و کلاه و نطق بطریق مطایبه یا سمع تصور می کند از معنی توحید و رسمی صورت
 توحید در غیر او ترسم گردد و از انجی در شاکست و مشاطه گاه گاه متمنی می شود که بدین چنانکه از حال توحید هیچ اثری نباشد و توحید علمی
 اگر چه در مرتبه توحید عالی است ولیکن از توحید عالی مرتبه ایان همراه بود و مزاج من سیم عین شریب به المعلوم و وصف شریک این
 توحید است و ازین جهت صاحب ان پیش در ذوق و سرور بود و بنابر مزاج حال بعضی از خلعت رسوم و مرتفع شود چنانکه در بعضی
 تعاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در میان نپندارد اگر احوال بسبب تقیای ظلت
 وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک حق بر خیزد اما توحید عالی است که حال توحید وصف لازم و آ
 مود که در وجود ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در شراق نور توحید متدش می و منحل شود و نور توحید در نور حال و شرف
 مندرج گردد بر مثال اندراج نور کوکب در نور آفتاب **فما استبان الصبح اذ جضوه** با سفاره اضواء و کواکب و درین
 مقام وجود موصود در شایده مجال وجود واحد چنان متشوق عین جمیع کرده که ذرات و صفات واحد در نظر شود و او نیاید
 تا غایبی که این توحید را صفت واحد بنده صفت خود و این دیدن هم صفت او چند هستی او بدین طریق قطره وار در حق
 ملاطمت احوال جز توحید افتد و عرق جمیع گردد و ازینجاست قول حید قدس الله علیه **التوحید یعنی تفخیم فی الرسوم و توحید**
فی العلوم و یکون الله کالم یزل و مشا این توحید نور شایده است و مشا توحید علمی نور مزاجه و بدین توحید اکثری از رسوم
 شریعت تسبیح شود و توحید علمی اندک از ان رسوم مرتفع گردد و بسبب بعضی از تقیای رسوم در توحید عالی است که با صفت
 ترتیب افعال و تندیب اقوال از مود مکن بود بدین جهت در حال حیات حق توحید چنانکه باید کرده شود ازینجاست قول
 ابوعلی دقاق قدس سره که **التوحید عدم لایقشی و نیه و عیب لایقشی و عدم و حواس مودع از در حال حیوة از حقیقت توحید**
 صرف که بکار که آثار و رسوم وجود در و متدش می کرد که لایق بر مثال بر حق خاطر لایق کرد و فی الحال منطقی شود و تقیای
 رسوم دیگر مایه معاودت کند و درین حال بکلی تقیای شرک حق مرتفع گردد و درای این مرتبه در توحید ادعی را مرتبه دیگر
 مکن نیست و اما توحید الهی است که حق سبحان در ازل از ان قبض خود نه توحید دیگری میست بوصف و حدایت و نعت
 فردانیت موصوف بود و منعوت کان الله و لم یکن معه شی و اکنون همچنان بر لغت ازلی واحد و فرد است و الان

توحید شریک است از شرک
 توحید از طرف ان نورند و
 توحید شریک است از شرک
 توحید از طرف ان نورند و

کما کان قنا ابدا لایا دم برین وصف خواهد بود کلماتی مالک الاوجه است بیک نام معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امر و مالک است و حواله شده این حال نمودار در حق محجوبانست و الا در باب بصایر و اصحاب مشاهدات که در حقیقت زمان و مکان خلاص یافته اند و این وعده در حق ایشان عین شده است و این توحید الهیت که از صمت نقصان بر می آید و توحید خدایتی بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ الاسلام قدس سره کتاب منازل اسرارین را باین رسمیت

توحيد ان يخلق من نقت	او كل من وعد جاجيد	ما وجد اواجيد من واحد	توحيد الله
القول في اصناف الاله	ونقت من سقته الاله	توحيد الاله توحيد	عاريه اظلمها الواحد

اولايد قدس الله تعالى اسمه رحمه وفي كتاب كشف المحجوب خداوند سبحان و تعالی بر ما بنوی را باقی کرده اند
 و او این را ب این اندران کرده تا پستی ایات حق و محبت صدق محمد صلی الله علیه و سلم ظاهر می باشد و در ایشان را و این عالم
 که دایند تا مجود در حدیث و یکا شده اند و راه متابعت نفس را در نوشته از احسان باران بركات اقدام ایشان آید و از بین
 نبات بعضا احوال ایشان روید و بر کافران ستمانان نفرین بهشت ایشان نیابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و
 هر یک یک را نشناختند و محال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین وارد است و سخن
 او این بدین مطلق و مرا خود اندرین معنی بگوید خبری کن گشت است و اما انان که اهل حل و عقد اند و سر ممکن در کافران
 پیدا اند که ایشان را حیار خوانند و جل و یکا از ایشان ابدال خوانند و معرفت و یکا از ایشان ابرار خوانند و چهار و یکا اند که
 ایشان را اودا خوانند و سه و یکا اند که ایشان را تقی خوانند و یکی که و یا طلب و غوث خوانند و این جمله هر یک یک را بشناختند
 و اندر امور با ذی یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار مروی مطلق است و اهل تحقیق بر حجت این مجمع اند صاحب کتاب
 ممکنه را ب ابدال گفته است و در اینجا ذکر کرده که حق سبحان و تعالی زمین را مفت اقلیم گزیده و مفت تر از زندگان خود برگزیده
 و ایشان را ابدال نام نهاده و وجود را اقلیمی را یکی از آن مفت تر نگاه میدارد و گفته است که من در حرم یکایشان جمیع شدم و
 ایشان سلام کفم و ایشان بر من سلام گفتند و با ایشان سخن کفم فی رایت فیما لیت و احسن متا منم و لا اگر شغل منم باشد و
 فرمود است که مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در فواید شیخ طریقت شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالی سره گفته اند
 قومی را و او را اسد و جل باشند که ایشان را شیخ طریقت و کبر الخیفات اویسان نامند و ایشان را در ظاهر پیری احتیاج نبود
 زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در ج غایت خود برورش می دید بی واسطه بغیری چنانکه او بیس را داد
 رضی الله تعالی عنه و این عظیم معانی بود و بیس عالی تا که اینجا رسیده و این دولت روی بیک غایب و کف قصص الله یوتیه من
 ثبات و همچنین بعضی از او را اسد گفته اند و ایشان را حضرت اند صلی الله علیه و سلم بعضی از طالبان را کجب روحانیت تربیت کرده اند
 لیکن اعداد و در ظاهر پیری باشند و این جماعت تیر داخل اویسیانند و بسیاری از شیخ طریقت را در اول سلوک توج باین مقام
 بوده است چنانکه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم کرکانی طوسی را که سلسله شیخ حضرت ابو الحجاب نجم الدین اکبری باشند می
 سپرده و از طایفه شیخ ابو سعید ابوالبرکات شیخ ابوالحسن فغانی اند قدس الله تعالی را و اجم در ابتدا در کراین بوده که علی الدوام کسی او
 او بیس القول فی الفرق بین المعجزة و الکرامه و الا سئل عن معجزة شیخ الامام الخویر فی الخویر فی الرازی رحمه الله

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

1914

اذ اظهر فعل خوارق العاده على انسان قد كماله ان يكون متقونا بالدعوى ولا مع الدعوى واتسم الاول وسوان يكون
 بالدعوى اما ان يكون دعوى الالهية ودعوى النبوة ودعوى الولاية ودعوى السحر وطاعة الشياطين فمذه اربعة اقسام القسم
 الاول ادعاء الالهية وتوز اصبحت بطور خوارق العادات على يده من غير معارضة كما نعلم ان فرعون كان يدعى الالهية
 وكان يظهر على يده خوارق العادات وكما فعل ذلك ايضا في حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلك لان شكله
 يدل على كذبه فظهر الخوارق على يده لا يقتضي الى القيسم القسم الثاني ادعاء النبوة وهذا القسم على فمين لان اما ان يكون ذلك المدعى
 صادق او كاذبا فان كان صادقا وجب ظهور الخوارق على يده وهذا يقتضي عليه بين كل من اقرضه النبوة واما ان كان كاذبا لم
 يجر ظهور الخوارق على يده وتبعد برهان نظير وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وموادعا، الولايه فانها يكون بكمالات
 الاوليه، اختلفوا في انه هل يجوز ادعاء الكرامة ثم انها تحصل على وثق ودعواه ام لا القسم الرابع وسوادعا، السحر وطاعة الشياطين
 فمذه اصحابنا يجوز ظهور خوارق العادات على يده وعند المقررين لا يجوز واما الثاني وسوان يظهر خوارق العادات على يد انسان
 من غير شئ من الدعوى قد كماله ان انسان يكون محال في مضاعفاته واما ان يكون جسيما من الاول من القول بكمالات
 الاوليه، وقما تقول اصحابنا على جوازها واكثرها المقررون الا باليسين الصبري وصاحبه محمود الخوارزمي واما القسم الثاني وسوان يظهر
 خوارق العادات على بعض من كان مردودا عن طاعة الله فقد اسو القسمة بالاستطوع القول في اثبات الحكماء للولايه
 وفي كتاب دلائل الامام المستحضر رحمه الله كرامات الاوليه التي تكفي في ابد تعالى والآثار الصالحة المروية واجماع اهل السنة
 والجماعة على ذلك فاما اكتاب منقول تعالى كلاما دخل عليها ذكرها، الخواب وجد عديدا من ذلك قال اهل التفسير في ذلك كان
 يرى عذرا فالكه الصيف في الشتاء وفالكه الشتاء في الصيف ومريم رضي الله عنها لم تكن نبيته بالاجماع فمذه الالهية فحقه على
 الاممات للاويين وفي كتاب كشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالى در نص كتاب باقره وادوات كرامات اصف كرجون سليمان را
 بايت كرت تحت بلقيس مپش انا بدن ومانجا فافركند وخرامى تعالى خواست تا شرف اصف را بخلق نمايد وكرامات وعى ظاهر كند و
 با اهل زمانه باز نمايد كرامات اويين بايز بود سليمان عليه السلام كذا في شكايت كرت تحت بلقيس ايش از بدن وعى ايجي حاضر
 كند قال عفريت من الجن انا اينك به قبل ان تقوم من مقامك عفريت از جن گفت من پيارم تحت وپرايش را نكند نو بر فيزي
 از جا بيا كه خود سليمان عليه السلام گفت رو در خواهم اصف كه انا اينك قبل ان رتد ايك طرفك من پيش از انا
 چشم برسم زل ان تحت اينجا حاضر كنم بدین كه سليمان بروى تمغيه نشد وانكا ركند وويران مخيل نيابد و اين مبعج حال
 بنو زيكه اصف بغير شوبس لا محار بايد كرامت باشد وپراحوال اصحاب كهف وخن كفن سك بايشان و خواب
 ايشان و تعقيب ايشان اندر كهف بر عين وپرا و تعلیم ذات العین وذات الشمال و كلمه باسط ذراعيه بالوصيد اين جمله
 عادات است و معلوم است كه موعيت برين بايد كرامت باشد واما اثبات كرامت اويين بسبب انست كه در حديث
 صحيح وارد است كه روزي صحابه رضاه تعالى عنهم گفتند يا رسول الله ما را از عجيب امم ما فيه چيزي بگوئى گفت پيش از شما كس
 بچيزي ميرفتد چون شما نكاه شد قصد غاري كردند و اندر انجا شدند چون باره از شب بگذشت سكي از كوه در افتاد و در
 غار استوار گشت ايشان نتيجه شدند كه كند كه زمانه ما را از اينجا مبعج چيز جو انك كه دارم اى خود را بگوئى رياست نكند و نكند

[illegible]

العبادات وكرامات الاولياء من تيمم بركات الدنيا ومن طهر وعي به من الحقائق وموعلي غير الاثر اجمالكهم الشريعة تعقل
زئيق وان الذي طهره واستدراج القول في انواع الكرامات وخوارق العادات انواع خوارق عادات تبار
جونا بي معدوم واعدام موجود واظهار المستور وتراخي ظاهر واستجابة دعا وقطع مسافت بعيدة در مدت اندك
واطلاع بر امور غايبه جس واجار ازان وحاضر شدن در زمان واحد در امكنه مختلفة واجبا معوتي وامانة اجبا وسامع كلام تبار
جنات وجات الربيع وغير ان واحضار طعام وشرب در وقت حاجت لبس طاهر وغير ذلك من ثنون الاعمال
التي تصح العادات كالشي على الا، والسادة في الهواء كالاكل من الكون وكثير الحيوانات الوقت وكالقول الطاهر على ابدانهم
اقبل ثوبه برجل من اصلا وسويد وور في السامع وضرب اليد على الحيط فينق وبعظم شير ياصد الي شخص ليق فتحا ولا يضرب غرق
احد بالاسارة فيطير اسر الشراية وبالكبح جون حضرت خبيصة وتعال كبركارد وسان خود را مظهر قدرت كاذم خود كاذم ميو
عالم نوع تعرفي كخواه تواند كه دبا حقيقه ان تاثير و بغير حضرت خواست سبحانه تعالى كدوي ظاهر مي شود دوي دريان
قال بعض كرامات العارفين والاهل الذي جمع بك هذا كله من فوق عاده في نفسه مما استمرت عليها نفوسنا نحن او نفع فان اسد يترك
رعادة مثلها في تعاقبها ليمس كرامته عند العاده وامان الكرامه عندهم الغاية الا لتيه التي وصيتم الوفيق والوقوف والوقوف في قوا عوايتهم
المكورة فيها وكذا ما وصفه في خواص ان يكون خط علم لان الخطوط معها الدار الآخرة فاذا عمل منها شي فوفا ان يكون خط علمه وقدر
في ذلك اخبار والايح الخوف مع الكرامات فاذا نليت كرامه عندنا غاي فوق عاده فان اقرن معها شيرى بانها زيادة لا نقص
خدا ولا يمت لحاب فيتمد ليمس كرامه فالشري على الحقيقة هي الكرامه وقال ايضا اجل الكرامات واعطها التذوق بالطاعات والحقا
والجملات ومنها اعانت الاناس مع اسد ومنها خط الادب مع في تلقي الواردات في الاوقات ومنها الرضا عن اسد
في جميع الحالات ومنها البشري لم من اسد بالسعادة الابدية في الدار الآخرة **القول في انه ينبغي سميت الصوفية صوفيت**
قال الامام القشيري رحمه الله اعلموا رحم الله ان المسلمين بعد رسول الله صلى الله عليه وسلم لم يشبهوا فاضلم في عصرهم فسميهم علم سويحيه
ارسل صلى الله عليه وسلم اذ لا حيله قوما قيل لهم الصحاية ولما اكرم اهل البصر الثاني ثم من شجب الصباية التالين وراوا ذلك اشرف
سجد ثم قيل لمن بعدهم اتباع التالين ثم اختلف الناس وتباينت المراتب فيقول لخاص الناس ممن لم يشده عناية بامر الدين ارادوا العباد
ثم ظهرت البدع وحصل التداي من الفرق فكل فريق ادعوا ان فيهم زادا فانقره خواص اهل السنة المراعون انفسهم مع الله الخاطون
قلوبهم عن طوارق الغلب باسم الصوف واشتهر بالاسم لولا ان الاكابرة قبل الماين من البهية ليس اني مذكور خواهد شد ديكر كتاب
اسمي بسيار في ريشان طاييف صوفيه خواهد بود وتاريخ ولادت ووفات ايشان وذكريه وحوال ومعارف وكرامات
ومتعقات ايشان باشد كه مطالعه كند كان را از مطالعه وملاحظه ان يقيني بسبت باين طاييفه حاصل شود و پذيرايان جمعي كه
نمي كرامات ومتعقات اين طاييفه ميكنند درايشان سرايت ميكنند واز غايد عوايت الجاعات محفوظ مدام تا اسد
جميع المسلمين من شره وانفت وسيات اعان ووراي اين خوايد ديكرت كه بعضي ازان تبصيل مذكور مي كردد قال سيه
الطاييفه ابو القاسم جنيد بن محمد الصوفي قدس الله تعالى سره حكايات المسيح حذ من جنود اسد و جل يعني القلوب از
وي رسيدند كه اين حكايات و منفعت كند مریدان را جواب داد كه حضرت خبيصة و تعالى مي فرمايد وكما نقص

[illegible]

عیک من اینا ارس ثابت به نوادک یعنی قضای پیچان و اخبار ایشان بر توی خواهم و احوال ایشان ترا که میکنم تا دل
تربان ثبات باشد و قوت اقرارید و چون بار و برنج بنور رسد و بر نور و آرد و از اجزای احوال ایشان شنوی و براندیش
دلی که چون مثل این بارها و برنجها باشد در آن صبر کرده اند و احتمال و توکل و شت پیش آورده اند دل تربان
ثبات و غم و مفسد را بدین شیندن تخمین یکسان و حکایات و احوال ایشان دل را میانه تربیت باشد و قوت و غم
آزاید و در آن حضرت حق سبحانه و تعالی ثبات یابد و در بدو امتحان را و بر درویشی و ناکامی قدم نشا روز ناخوم مردان یابد
و سیرت ایشان کرد و ایضا سخن شایع و دوستان حق تعالی دوستی ایشان ترا با ایشان نسبت افکند چنانکه گفته اند المودة
احدی القرائین و گفته اند لا قرابة اقرب من المودة و لا یبعد عن العداوة و اهله در القایل مستخرج
القوم انوار صدق پنجم من المودة لم یعدل بسبب و مصطفی راضی الله علیه و سلم بر سید نازم دی که قومی را آت
می دارد و انکه در ایشان غیر صد گفت الما مع من اجبت مردان کسانست که ویرا دوست میدارد و در حضرت از
مصطفی صلی الله علیه و سلم که روز قیامت بنده نو میدانده باشد از مغفلی که از خود حق سبحانه و تعالی گوید بنده من فلان
باشمند از در فلان محله می شناسی فلان عارف را می شناسی گوید می شناسم گوید بر تو که ترا بوی کشیدم پس وقتی که
بشناخت نسبت می یوندد و سبب نجات می کرد و بعد دوستان وی و کفن سیرت ایشان و دل بردن با حسن با ایشان اولی تر
ابو العباس عطا گوید که ترا که دوست در دوستی و دوستان او زن که دوستی و دوستان او و دوستی او
و مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت یا ابن مسعود اندر می خیز الاسلام او ثقی قال قلت الله و رسول اعلم قال صلی الله علیه و سلم الولاية
فی الله و المحب فی الله و البعض فی الله و فیصل عیاض رحمه الله گوید که الله تعالی خدا یا بنده گوید یا ابن آدم اما زبیر که فی الدین فاما
طلبت الراضة لنفسک و اما الشکاک الی فانما طلبت النولک و لکن یل عادت لی عدا و او الیت لی و یا و کثر من قات
در شنیدن نکات این طایفه است که بدانند کافال و احوال و اقوال وی چون ایشانست مبنی آنکه از خود بگریزد و تغییر خود در
جنب که در ایشان به پندار عجیب و ریاض استخوان بر میرد شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبداللہ انصاری الدروی قدس الله سره
و مر که درین کتاب شیخ الاسلام مذکور شود در او ایشان خواهد بود و حجت که دانست که از مر بر نمی یاید که بدو اگر توانید نام ایشان
یاد دارید که بان بهره یابید و نیز وجود دانست که شینشان درین کار است که نماند هیچ شنوی خوش آید و بدل ایشان
که ای و انکه ریناری و مر که از دوستان خود یکی با تو نماید تر قبول نیفتد و تغییر آید تر باشد از مر که که تر باشد که بکنی زیرا
که آن دلیل محرومی و محاب باشد لغو باشد من الخذلان و اگر در نظر عطا افتد و وی زبان باشد که ترا نوبت سوال افتد ترا این
نذار که قصد تو بان راست بوده باشد و الله استعان و علیه التکوان **ابو ناسخ** **الصفوفی قدس الله سره** بکینیت
مشهور است شیخ بوده شام و در اصل که فی است و با سفیان ثوری معاصر بوده و مات سفیان الثوری رحمه الله بالهجرة
سنة احدى و ستین و مایه و سفیان الثوری گوید لولا ابو ناسخ الصفوفی ما عرفت دقیق را بر روی و نم دی گوید من بدستم که صفوفی
جود تو با ناسخ صفوفی را ندیدم و پیش از وی بر کان بودند در زهد و ورع و معاطت یکم در طریق توکل و طریق محبت یکمین
اول کسی که در اصفوفی خواندند وی بود و پیش از وی کسی را باین نام خوانده بودند و همچنین اولی اشخاصی که برای صفوفی بنا کردند

وی در محفل شریفان برادر وی بود و احد بن ابی الحواری گوید از او پرسیدم که چگونه در دل که از خوش در وی اثر کند
گفتان دل ضعیف و بیچار بود و او را معالجه باید کردن این سلیمان را **صراط طایفه قدس سره**
اگر از شایخ و سادات اهل تصوف بود و در زمانه خود بی نظیر سکر و ابوغنیفه رضی الله عنه بود و از اقوان قلیل و ابراهیم ادم و غیر
ایشان بود و در طبقه اول است و در طریقت مریدین را می بود و در جمل علوم عقلی و اخلاقی و بدیهی بود و در تصفیه
الغشیا بود و علت اشیا که در دوازده ریاست اعراض کرد و طریق زهد و ورع و تقوی به دست گرفت و بر اهل بیار است
و مناقب مذکور و یکی که مریدی را که ان اردت السنانة سم علی الدینا وان اردت الکرامه کبر علی الاخره ای سیر که سلامت
خواهی دنیا را و دایع کن و اگر کرامت خواهی با خفت بگره کوی و از موقوف کفری قدس سره روایت کنند که گفت میسر
مذیم که دنیا را در چشم وی قدر و نظر کمتر بود و از او و طایفه که در دنیا را اهل انرا نزدیک وی هیچ مقدار نبود و در فروع
کمال غریبتی که یافت بود **ابراهیم بن ادم قدس سره تعالی علیه روح** در طبقه اول است کینست
او ابواسحق است و نسب او ابراهیم بن ادم بن سلیمان بن منصور البلی از ابناء مالک است در جوانی توبه کرد و قوی بعد پیرون
رشد بود شایع آواز داد که ابراهیم بن ادم برای این کار ازیده اند تراوی را که کسی بدیده اند دست در طریقت نیکو زد و بگذشت و
انجا با بنیان ثوری و فیصل عیاض و ابویوسف غسول صحبت داشت و بشام رفت انجا که می کرد در طلب حلال ناطورانی
می کرد و ویرا عیش است و از اهل کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفته در سنه احدى و اثنین و ستین و ما
و یقال من نه ست و تین و نه اکثر شخصی با ابراهیم ادم همراه شد و همراهی وی دیر کشید چون می خواست که جدا شود
شاید که درین صحبت از من رنجیده باشی که بی حمتی فراوان کردم ابراهیم گفت من ترا دوست بودم و دوستی عیب تو بر من
می کشید من ترا دوستی تو خود ندیدم که یک می کنی باید و یقین من بر او کاف الفعل غندی و تقعه فحسن منک ذاکا عثمان
غاره گفت که زمین جز بودم با ابراهیم بن ادم و محمد بن ثوبان و عباد شمری سخن می کشتم جوانی دور تر نشد بود با ارادت و
نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی که این کار می کردم شب بکیم و بر درج کورم و غر خوش را بخش کرده ام یکسال
چچ کنم و یکال ترا خواست که مرا بویی نیرسد و در دل خود هیچ چیز نمی یابم و غی دادم که شهاد می گوید گفت چکرا را جواب وی
باز نداد و در سخن خویش بر قد اخیری از یاران گفت که مراد دل برینا روی بسوخت گفت ای جوانمردان که در این کاری
کردند و از جوانان و طالب اند در قرائت طاعت و خدمت می کشند در سکرستین و شیرینی می کشند شیخ الاسلام گفت
این را است که خدمت و طاعت بنیاد که یعنی بان غیر دیگر می باید صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمت است صوفیان
خدمت میکنند بلکه از همه خلق زیادت اند و اما آنچه گفته بر و نشانرند یعنی عوض و نرد و محافات بان طلب کنند و با ایسان
چهر دیگرست در باطن نه در ظاهر ظاهر تلبیس گذارند و باطن در جهان دیگر زیند ابوالقاسم همراه وی قدس سره که خدمت
من جذبات الحق ثانی علی عمل الثعلین یک کشیدن که دل تو با او نکر یعنی محبت و معرفت و محبت ترا با او دارد ای ویر
ابراهیم ادم و علی بکار و خدیفه مرعشی و سلم خواص یاران یکدیگر بودند یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دایم که از
حلال است چون در ماندند از یاقین حلال بی شبهه باندک خوردن اند مذکوره جندان خوریم که از آن جاره نبود باری

تربو ابراهیم بن سعد العلو فی الحسیف فیلس الفیلس کینست او ابواسحق است شریف است خشی از قدیمان شایخ
است از اهل بغداد از اشی شام رفت و انجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابراهیم ادم شیخ الاسلام گفت که مراد
دوینست و اندیش شایخ شایخ این طایفه دو علوی بودند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حوزة غاوی صاحب کرامات ابراهیم سعد و استاد
ابوالحارث و لایحی است ابوالحارث اولاسی در ابتدا ارادت بنی خود و حاکمیه خورده بود لی یاران پیش ابراهیم سعد رفت و دو
در راه بود بای باب نهاد و ابوالحارث را گفت دست پارت دست بوی داد بای وی در باب فرود شد ابراهیم گفت بانی تو در
خاکتند او بچکه است باین سخن و یا سطلاب و غایب کرد بران کار سبب گفت تو نه جویده این کاری برو و از خلق غلت گیر و
فرغت دل جوی و گیر و اگر کرد **ابوالحارث اولاسی رحمه الله تعالی** نام وی فیض بن الحفصیت شاکر
ابراهیم سعد علوی است و یکی که از ابناء دین من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ابراهیم موسی از اولاس بنوعیت مگر پیرون ادم در راه
به تن باز خوردم کفتم که من هم باشم ابراهیم دوتن ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن وان ابراهیم سعد علوی بود شریف بود
حسب گفت تو یکی بر وی کفتم بشام گفت من بکوه نگام میروم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتایت وی بمن می آمد و هم وی
گفته که روزی با ابراهیم علوی از کوه نگام می آمد لشکری در کوشش زنی را که رفته بود آن زن بگفتن که ابراهیم بان لشکری
سخن گفت قبول نکرد و عاگردان لشکری و زن بر دو پیچاند بعد از آن زن بر فاست و لشکری بر من کفتم دیگر با تو مصاف
نمی کنم که تو مستی جارا بدو می ترسم که از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت این منی کفتم بی پس وصیت کرد و گفت
تا بتوانی کفر خیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشست بودم دل من بکیت پیرون رفق در حرکت آمد
پیرون ادم دیدم که شخصی در میان درختان غازی کرار و ورامیت او فرود گرفت چون شب نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز
را که نما کرد و سلام داد و بخار برآمد و لب بکینانید میان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که ضیاء
دانی که اندام شوق شد ندیس گفت ای ابوالحارث تو هر این کار نه بر تو با که درین ریکها از خلق بنهان باشی و تعلیلی از دنیا
ببازی تا اجل تو برسد و غایب شد و دیگر ندیدم او را و هم ابوالحارث گفته که آوازه و النون قدس سره شنیدم بکیت رسید
جذبه غیت زیارت وی کردم چون بفر رسیدم گفت وی دی روز از دنیا بر رفت بر قبر وی رفتم و بروی نماز کردم و دم
مرا خوابد در بود و پیرا خواب دیدم انچه مشکل داشتم از وی سوال کردم و همه را جواب گفت **ابراهیم بن سعد**
فیلس الفیلس الفیلس کینست وی ابواسحق است صاحب کرامات و کان من اقوان الی زیار و وی در اصل از کرمان
بوده و در راه اقامت کرده بوده از آن و پیرا روی گویند و قبر وی در قزوین است زیار و تبرک به وی گفته که بصوت ابراهیم
ادم رسیدم اول مراد ولایت تجرید کرد از دنیا بعد از آن مراد ولایت یکب که کب می کردم و بر قوا شفعه می کردم بعد از آن مرا
گفت کب را بگذار و تو کل خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید که گفت فرمان بروم بعد از آن فرمود
که یاد به درای بر قدم تجرید یاد به در ادم مراد صدق تو کل و اعتماد بر خدای تعالی میرشد گفته اند که ویرا جایی عظیم بود در
مرآة جندج بکند و بر توکل و درجه دعا می کرد و می گفت اللهم اقطع رزقی عن احوال اهل مرآة و زهد می گوید که بعد از آن روز
تا که سندی ماندم و چون بیازاری که ششم مردم با هم می گفتند این کسی است که شرب خدین و خدین درم تقه می کند و قتی

پنج رخت بر قدم بخوید و جگر روز و زیاده مسج بخور و هیچ نیامید گفت نفس من بامن حدیث کرد که نماز و یک خدا تعالی
 قدری و منزلت است یا که شخصی از جانب دست راست بامن در سخن آمد و گفت یا ابراهیم ترا ای اسد فی سرک بوی نگرینم و گفتم
 قد کان دنگ بود بوی کوی بس گفت ای دانی که جگر کا است که من اینجا میسج خورده و مسج نکواته یا آنکه بر جای مانده و بر
 زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی و اناترست گفت مشتاد روزست و من شرم می دارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده
 مرا واقع شود و اگر خدای تعالی سو کند و هم کاین درخت را زرد کند و اندام این زرد کند و بیکت دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد روز
 باینکه با اصحاب خود نشسته بود گفت بر تیرید که باستقبال و نشانی از دستن خدای تعالی می رویم چون بدر وازه رسیدند الیهم
 سینه را بید کردی آمد باینکه قدس و او را گفت در خاطر من آمد که باستقبال تو ایام و تیرا سنج که دایم بخدای تعالی در حق خویش را بر ابراهیم
 گفت اگر خدا خلق را شفاعت دهد باره کل کشیده باشد شیخ در جواب او تیر شد که سخت زیبا گفت و کی گفته که روزی مجلس
 باینکه حاضر گشتم و مان می کشد فلان کس علم از فلان که خداست باینکه گفت میکان علم خود از مردکان که خداوند و عالم از زده
 کرشم که سر زغیر و هم وی گفته من از امان مبلغ الشرف کل الشرف طیر سباعی سبع الفق علی الغنی و الجمع علی الشیخ و الدون
 علی الله نعم و الذل علی العز و التواضع علی الکبر و الخوف علی الفرح و الموت علی الحیوة **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره
 وی مرید ابراهیم است و طریقه نوکل از وی که خداست و قبری بر در باطنی زاد است در مرآه و قی با ابراهیم
 سینه در سو بود چون در راه میرفت ابراهیم سینه بار باطلی گفت نه باره و دیگر رفت باطلی با تو مسج معلوم است گفت
 باره و دیگر رفت بر پشت گفت راست بکوی که بای من کران شد نمی توانم رفت باطلی گفت بامن جگر شکر که نعلین است که چون
 بجله دران گفتم گفت اکنون بکسته است گفتم نه گفت بس بنیاد که معلوم است از ان نمی توانم رفت باطلی از این پنداخت در خشم
 وی خواست که روزه و ال بجله تا ویرا سرش کند قضا را یکی بکست دست و کرد که پروان کشد دیگری وید افتاده و همچنین
 بود او ویرا گفت که من عامل علی الصدیق **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره
 است و وی گفته که که صوفی گفت اوست و بالشر و دست اوست و خیزه او اوست یعنی فی سبانه و تعالی شیخ الاسلام گفت
 که برین چتراید کاری و اوست خود و پدر که بان در مانده و گفت صوفی با وینا گفت سب و بود که سب سوزنی بسوی
 رستم گفتم سوزنی باید چون دست آمد گفتم چیزی باید که در اینجا نمی بستم و رستم گفتم که دست شوان گرفت رکوه
 بدست آورد و گفتم عالی شوانم که رفیق بدست آورد و اسباب و ایم پیوست تا با نیا رسید این سوزن شد لایم
 انکوا صنف و صنف الطریق ایک قفا غما بعد بیکر بتدل فان و زواشتا فانت کف وان و رد المصیف فانت ظل ه
ابراهم بن علی بن فطرس قدس سره **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره کیت وی باو استی است با موقوف که خج صحبت داشته بود
 موقوف ویرا که بود لایم که قهر را و ترس از ان مذمب وی بخوید و انقطاع بود چند کوی که روزی پیش سری مطلق و سب
 آمد باره و حیل از خود ساخت چون سری اندوید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جیه از بازار بخردید که ای باو استی این ریسوس
 که بامن ده درم بود بان برای تو این جیه را خسریدم ابراهیم گفت با قوامی نشینی و ده درم ذخیره می کنی و انرا بنوشید ه
ابراهم بن علی بن فطرس قدس سره **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره کیت او تیرا باو استی است ابو محمد جویری و ابو محمد مغازی کویند که بیو دی پیش

در این کتاب
 از شیخ
 ابوالحسن
 علی بن فطرس
 قدس سره
 نقل شده است
 در این کتاب
 از شیخ
 ابوالحسن
 علی بن فطرس
 قدس سره
 نقل شده است

آوی آمد بقاضی چیزی که پیش وی داشت بعد از ان که با هم سخن کشید بودی گفت مرا چیزی بخای که بان شرف اسلام و فصل
 انبار دین خود بدانم تا ایان را بدم گفت راست میگویدی گفت آری ابراهیم گفت بردای خود را بمن ده و رای ویرا بستند و در میان
 بردای خود چید و در تنش و اشخا انداخت و در عقب ان درآمد و انرا بر گرفت و بردای خود را از ان بکشد و بردای بود
 در میان سوخته و بردای وی بر پرون سلامت یهودی ایمان آورد **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره
 حید قدس سره کوی که در عقب دون زجاج شنیدم که ابراهیم آوی مرا گفت لان تر دالی اسد و جل تک سانه خیر تک طلت
 علی الشمس محمد بن الحسن **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره از شایخ بزرگ است جعفر طندی از وی بسیار حکایت می کند
 از وی از آنکه گفتات و قی که بعلی از شمول بود در میان شتهای که زده بودند میرقم ناکه شنیدم خشتی خشت دیگر را گفت
 سلام بر تو یا که اشک باش در می آیم مرده و راز مع که در انرا که خشت را باش در اندوه و راز ان حال بکشد اشک و بعد از ان
 ویکر خشت بنجم **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره در تنایفاد مقام داشت و سمر قد با زاده و قی شکر
 از کفار بد سمر قد آمد شبی بر خاست و پروان رفت و با یکی بران شکر زد و درم افتاد و یکدیگر را بیکر کشید و با دوا
 نریت کرد و وی گفته که کس میگوید که او ب حیت من می گویم او ب است که خود را شناسی و وفات او سمر قد بود قی غل
 الموصی فی الله تعالی **ابراهم بن علی بن فطرس** قدس سره از بزرگان و متقدمان شایخ موصی است بشر مافی از نظیران اوست در سنه غیرین و من
 بر خدازد و پیش از شرف مافی هفت سال روز عید اضحی در کوی بیاید که گشت ان قربانها دید که میگردد و گفت ای دانی که چیزی زلام
 که برای تو قربان کنم من این دارم بسر اکشت بر کلوناده و پیشا بکسر شید بر شد و خطی سبز بکلوی وی روزی بخانه شرف مافی
 آمد گفت اگر چیزی خوردی داری یا طعام او رو مدتی بخورد و باقی در کلیم نهاد و پیرد و فتر کا را بید گفت میگوید قی انام کل
 است انکه طعام برداشت و پیرد و شکر گفت و شمارای آموزد که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام گفت که چون
 تجوید درست شود ملک سلیمان معلوم خود و چون تجوید درست نشده باشد استین اقرونی از نه دست معاوم بود
فتح بن خرف المروزی قدس سره **فتح بن خرف المروزی قدس سره** کیت وی ابو نصر است از قدما و شایخ فراسانت
 با قارشی بر هم کشیدان عبداللہ ابن احمد خیل کوی که از خاک فراسان چون فتح نیامد نیرده سال در بغداد بود از بغداد
 قوت تورد از انطاکیه و براسوقی می آورد و می خورد در حالت ترع با خود چیزی می گفت کوش با و داشتند می گفت ای شد
 شوی ایک فصل قدوی علیک چون ویرای شسته بر ساقی وی دیدند نشسته بر رک سبز بر خاسته از پوست که القع الله
 شیخ الاسلام گفت که ابراهیم جوئی گفت که من حاضر بودم دیدم ان بنشته را کوبند سی و سربار بروی نماز کردند قریب سی هزار و
 مات لصف من ثوبان نه ثلث و بیمن و یاتین بشیر بن الحارث بن عبد الرحمن الحنفی قدس سره از طبقه اولی است کیت
 ابو نصر است و کوی بداصل وی از بعضی دیهیمای رواست مقیم بغداد گشته و انجا بر شد از دینار و ز جبار شنبه ده روز از محرم
 گذشته نه سب و عشرین و یاتین پیش از احمد خیل با لدا ویرا برک مید ششد از احمد خیل تا انگاه که قد مخلوق کش قران افش
 وی در خانه نشست و احمد بای پیش نهاد ویرا گفته با بانر حسیار پرون نیایی و سخن بگوئی نصرت دین را و تقویت اهل سنت را
 گفت مبیات احمد خیل در مقام غیور است و اس که چون وی تواند که در اطاعت ان نیست و وی گفته است ما اعظم مصیبه

من فاته الله عز وجل بشر الطبراني رحمه الله تعالى سره از مقدمان شایع طریقه بود و تحت بزرگ بود و صاحب
 کرامت بود و یار خیر او زید که شایع گفته اند که زید در طریقه بود ما را از روم ایمنی است چون این سخن بشنید علما مان
 داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود و ما را از کرد و بر سرش گفت ما را در ویش کردی گفت ای بزرگوار که دم که حق تعالی
 از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند قاسم حنظلی قدس الله تعالی عنده کان فی حال مسدا و من سبب
 الدین بجزو شبهه عافی زیارت وی می رفت روزی چهار شد بشر عافی عبادت و می آمد دید که خشتی زیر بر نهاده و یک باره بر پا
 کند در زیر پهلواند اخته چون پروان آمد محکامان و یک گفتی سی سال است که میاید ما ست که از ما جانی نماند
شیخ بن ابراهیم بن ابی قیس قدس الله تعالی عنه از طبقه اول است کینت و یابوعلی است و وی در اول صا
 رای بود صاحب حدیث گفت و منی بیکره سکره رفراست از قدما مشایخ بلج است استاد خانم احم و با ابراهیم او صحبت
 شده و از طریقان وی است و بروی زیادت کرده در بدو قوت بر طبق توکل رفتی و قی با ابراهیم او هم گفت که شای
 در معاش بگوئی که گفت ما چون می یابیم سگ می کنیم و چون می یابیم جگر می کنیم گفت سگان خراسان همین میکنند ابراهیم
 گفت بس شما چون می کنید گفت ما چون می یابیم اینار کنیم و چون می یابیم جگر می کنیم ابراهیم او هم بوسه بر سر وی داد و گفت است
 نوی و در کتاب پیر السلف این حکایت را بنویس این آورده اند اینجا نیست با ابراهیم او هم کرده اندی نیست بشنید کرده
 و اینجا نیست بشنید کرده اندی نیست با ابراهیم او هم و الله تعالی اعلم شیعین گفته که با یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه روضی
 هم حاضر می شد مدتی میان ما معارفه افتاد چون بغداد را دیدم در مجلس قضایه مان کرد و برگرد
 وی جمع گشته من نگاه کردم که گفت ایما اینچه بوده است که تیر باس کرده گفت آنجا تو طلب کردی یا قاضی و آنجا من طلب
 کردم یا قاضی لا حسرم مانم زده و سوگواری و گریه پوش گشته ام ابو یوسف گریان شد و وی گفته که من ارگانه ناکه و نه پیش
 از آن تیر سگم ارگانه کرده بعضی دادم که جگر دادم اما ندانم که چه خواهم کرد و وی گفته که توکل است که دل تو آرام گیرد یا بخدای
 تعالی وعده و مود است و هم وی گفته که آن سگ صاحب اندر نه مغفله و اخذ دان بخت و در بعضی تواریخ بلج مذکور است
 که شیعین را در سه و سیمین و یار در ولایت خندان شهید کردند و قبر وی اینجا است **داود الجلی قدس الله سره**
 از قدما مشایخ خراسان است ابراهیم او هم گوید که در میان کوفه و بکه بام دی صاحب شدم چون فریضه نماز شام گزارد بعد از آن
 دو رکعت سبک کرد و در زیر لب می گفت ارجابت دست راست و کاسه شریه و کوزه الی پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را
 یکی از مشایخ که صاحب ایات و کرامات بود و بگفتم گفت ای فرزند وی براد من داود دست و وضع حال وی چندان گفت که مر کردن
 محسن بود بگریست پس گفت وی از دینی اردی بیبایی بلج است که آن دیه بر سایر نفع افشار دارد که داد و از وی است پس آن
 شیخ از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت که نام است گفتم آن در دل من از آن بزرگتر است که بر زبان بگردد نام
و حارث بن اسد الحلی سید قدس الله روحه از طبقه اول است کینت و ابو عبد الله است از غلی مشایخ است
 و قدما را بشنید جامع علوم طاهر و علوم اصول و معانیات و اشارات و قربانهایف بوده است و بغدادی است باصل از بصره است
 اما بغداد برده از وی در سه ثلث و اربعین و نهمین پس از احمد حسن بدو سال هارث گفته من صحیح باطنه با لقا به و الا خلاص زین الله

ظاهره بالجموده و اتباع السند و هم وی گفته من لم یذهب قله بالریاضت لایق رابیل ال من القیامات ابو عبد الله
 خفیف گوید اقدو انجمنه من شیون و ابان فون سلوا احوالهم حارث الحاسبی و الحید و روم و ابن العطار و عمر بن عثمان الکی
 قدس الله سره از رم لانم معوا پس انعم و الحاقین و هم حارث عباسی گفته صفه العبودیه ان لا تری لشک بلکا و علم انک لا تلک
 لشک خرا و لا تقا گویند حارث عباسی قدس سره جل سال بر روز و شب است بدو بار باز نهاد و جوید و زانوشت
 از و رسید که جو خود را بنیب می داری گفت شرم دارم که در حضرت مشایخ دیده و اربعینم **ابو تراب نخشبی**
قدس الله سره از طبقه اول است نام وی عسکر بن الحسین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحسین از اجد مشایخ فرات است
 علم قوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم احم بلج صحبت داشتند ابو عبد الله جلا و ابو عید بصری است ابو تراب
 با سیدم که در درباریه شده و تن بادی با ند ابو عبد الله جلا و ابو عید بصری و دیگر می بار کشید و وی گفته که عارفان
 که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باورش شود و هم گفته که نیست از عبادات پیری اخلاص ترا اصلاح خواظدها و هم وی گفته
 من شغل شغول با سده عن الله اندر که المقت فی الوقت و هم وی گفته اذ التواتر علی اصدکم انعم فیک علی نفسه قدس سره غیر
 طریق الصالحین و کان سوا فیما یقول پنی و پنا سده عدنان لا ابدیدی الی حرام الا قهرت یدی عنه و هم وی گفته که چون اعراض
 حق سبحان بده را همراه شود زبان او در وی بی حق بطعن و ده و انکار دراز شود و ابو تراب در بادی در نماز بود ماد موموم و
 بوخت یکال بر بای ماند در سنه خمس و اربعین و نهمین در آن سال که در النون برفت از دنیا **ابو تراب الرضی قدس الله تعالی**
 وی بود که با اصحاب خود از کربلا پیرون آمد ایشان را گفت شما بر راه چاره بروید که من بر راه بکرم بروم که گفت که می سخت
 است که ت جاره نیست لیکن چون برسد در خانه فلان دوست ما فرو آید چون برسد رسیدند در خانه وی فرو آمدند براس
 ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آورد اما که موشی گیری از موافق و داند و یک قطعه را بر پوایشان گفتند آن روی
 نبود باقی را بخوردند چون بعد از دور و زار ابو تراب آمد از وی پرسید که در راه هیچ چیزی یافتی گفت که فلان روز که موشش
 بگری یک باره بریان کردم من انداخته شدم بر با هم طعام خورد و ما هم که از آن پیش را بوده بود و ابو تراب گفت صدق چنین باشد
 ابو حاتم عطار قدس الله تعالی سره از او ان ابو تراب بوده و است و ابو عید خوار و حید گفته
 اندکان ابو حاتم عطار طاهر طاهر التجر و باطنه باطن الارار و گفته اند اول کسی که از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفی
 دیدی با مرقع و فوطه کفی یا سلاقی قدس سره اعلام و خیر طوبی که فی لیت شوی فی النقای رجال تکنون شخصی بدر برای
 ابو حاتم عطار شد در زینت کینت که می گوید اسد ابو حاتم در باز کرد و پروان افتاد و روی بر خاک نهاد و تو
 بر بای وی داد و گفت کسی مانده که میگوید اسد و قی بغداد را از دست برد و فقی بسیار میرفت شبلی مانجواب گفتند اگر ندان
 بودی که تو میگوی اسد مانده بغداد بسوختی شبلی از باز گفت گفتد مایه می گویم که اسد گفت شما می گوید اسد نفسا نفس و من می گویم
 اسد حق حق قل شدتم ذم حقیقه الحق شمس یوسف ال الجود فی حق تجوید شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند یکی و از هزار دیگری
 او زنده و این قوم میگویند یکی و از نشان خود میگزیند **سری بن المقاسم البغلی قدس الله تعالی سره** از طبقه اول است کینت
 و ابو حاتم گفته السیاقه بالقبوب **سری بن المقاسم البغلی قدس الله تعالی سره** از طبقه اول است کینت

راه یافت او غریزست بایزید را قفسه بسار که خواب دیدند کشف حال تو گفت مرا کشف ای پیر بر آوردی کفتم در
 ویشی بد رکاه ملک شود ویرانگویند و آوردی کویند چو خواهی و گویند در دنیا بود عجزه نو عاقد نام از در سوال
 کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند کشف حال تو گفت کشف ج آوردی کفتم آه همه مرا باین درجالت می کردند که خدای داد
 و اکنون می کویند ج آوردی گفت راست می کوید از و باز شود ای علی سندی قدس الله تعالی
 در شرح شیطانی شبح روز بمان بقلی آورده است که وی از استادان بایزید است بایزید که من را با علی علم قادر توحید
 می موثقم و ابو علی از من الحمد و قل هو الله **ابو حفص** **سند او قدس الله تعالی پسر** از طبقه اول است نام
 وی عربی است اندامی تنها بود راست بیکاز جهان بود و شیع طاعت و پیر و عثمان جیری است و شایع کمال نوی است
 درست کند شیخ الاسلام گفت وی نموده جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرمود که مرا خیر باید بود قال المؤمن المخلص الشیرازی
 رحمه الله اعطى المیزان الحکمة واعطى شاه الکرمالی الوجود واعطى ابو حفص الاخلاق واعطى ابو یزید السبکی الایمان و ابو حفص رفیق احمد
 خرویه و بایزید است شاکر عبد الله مهدی باوردی است با دلی حجت داشت مات ابو حفص فی سنة اربع و ستین و مائت و قبل
 فی سنه سبع و مائت و الاول اکثره فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی مات فی سنه ستین و مائت و دوی که حسن ادب ظاهر
 عنوان حسن ادب باطن است مصطفی کوید صلی الله علیه وسلم لو شیع قبله قتل جوار و وقتی که میرفت بعد از رسید حیدر متغافل
 کرد ابو حفص پیر بود مردان بر سر وی می ایستاده بودند و ادب بیکو میوزیدند و چون کشت اخراج خود را ادب ملوک
 اموشه کف نگاه داشتن ادب ظاهر و سنان حق را عنوان ادب باطن است حق را و اندک شیخ الاسلام بغیر بلیست
 و نقل من فیه شیطا طوبیه الاولی و جبه من ذلک عنوان و نم و می که در و وقتی افعال و اقوال و احوال خود را
 نگران کتاب و سنت نمید و فاطم خود را تمام ندارد و بر از جمله مردان نمی ترسم و نم و می که الفتوة ادا الانصاف و ترک کثا
الاشراف ابو محمد جلال رحمة الله تعالی بیکاز مردان ابو حفص بود از گویان نشا و پیش ابو
 حفص آمد ویر گفت که آنکه می کن و بدرویشان می ده و از آن مخور و برای خود سوال می کن و می خور یکجذ جان یکدوم
 زبان بوی دار کرد که در حق می گویند و سوال می بکنند چون آفریکای آوردند که حال وی جویت ویراقبولی بدید
 آمد دست احسان بروی بکشادند ابو حفص قدس کفست چون حال را بیکای آوردند دیگر سوال کن که سوال بر تو و ام شد از آن
 کاری که کنی می خور می ده و گفته اند که وقتی مریدی بوی آمد ویر گفت اگر قصد این طریق داری اول برو جایی بمان
 تا نام جامی بر تو نمند از ایند از اعاد خوانند انگاه اگر خواهی بکن ظالم بکن **محمد رحمة الله تعالی**
 از بزرگان شایع بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود کفشی مرکز از من بندگی حق نیاید پس من ظالم باشم و وی
 الانصاف ابو جعفر حداد بود و می که در خواهد که راه بر وی کش ده شود این سر کار را طاعت باید کرد آرام کردن حق با و کفر حق
 و از خلق که کیش و کم خوردن **ابو مرام شیری رحمة الله تعالی** وی بزرگ بوده از شایع فارسی با چیده و بی
 مناقره کرده بود چون سخن گفتی در موفت شایع از و تبریدی صاحب حدیث سخت بر کوار بود شیخ ابو عبد الله حنیف ویرا
 در کتاب اسمی شایع فارسی ذکر کرده در سنه خمس و اربعین و ثانی از دنیا برشته و بی بریارت ابو حفص می آمد ابو حفص و اشیا

ویراجند درم شوق رسیده بود کشف باین خلا با یک کیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم ما را با یک باید کرد و آنچه قوت
 در ویشاند بکار باید بره باق مشغول بودند که شخصی در سبید و ابو حفص را گفت که خود را بشوی و جامه در بوش که شیخ ابو
 مزاح از فارس در سبید گفت که اینان بوزن ام است که من می شناسم می شناسید که مرا چنین به چندی فی الی الی بوزن ام در سبید چون
 ان حال بدید سلام کرد و جامه برپوشانید و در کار ایستاد ابو الحسن فوشچی صوفی کوید قدس سره من ذل فی نقه
 رفع الله قدره و من عوفی نقه از راه فی اعین عباده ابو بکر و راق کوید این کار کسی است که برای خدای تعالی فریاد
 رایگان رفاست **عبد الله مهدی باوردی رحمة الله تعالی** و یکی از بزرگان این طایفه است اندام ابو
 حفص حداد است ابو حفص یا ورت و یک وی شد و ویرا شاکر می کرد و این عباده در انکه بود و سب دست از کار
 باز داشت و آن بود که روزی آنکه می بیکر از من در شش نماده بود تا پناهی بر در دکان او بگذشت و این اینت می خواند که
 انکه بومید الحق لدر من عباده آن بشید ان آمن که در دست داشت از دست وی می شد و بی خود دست با من ناکه بد و بر
 داشت شاکر او آن بدید پیشا و سپوس کشت شاکر و را گفت ج شدی بکریست امن در دست خود بدید گفت چون تر من
 فاش شد برستم بر قامت و برقت و دکان را بگذشت **حداد قضا قدس الله تعالی روح**
 از طبقه اول است کیت او ابو صالح است شیخ و امام و اهل طاعت بود و در دنیا بود طریق طاعت را وی شکر اول است
 که از وی و اصحاب وی بواق بودند و احوال ایشان بکشف سن ستری و جید کشف کرد و ابو ذی که بس از حداد سر
 صلی الله علیه وسلم سوری بودی از ایشان بودی حداد قضا قدس سره عالم بود و قیقه مذنب ثوری داشت و طریقت
 او است عبد الله شاکر است و یکس از شاکر دان وی طریقت و می گرفت چون ابن شاکر دل و حجت داشت بود با سلم حسین
 الباروسی و ابو تائب الغبشی و علی بن ارباب دی رفیق ابو حفص بود در ستم امدی و مائت و مائت بر قد از دنیا درین بود و قبر وی
 در حیره است دوی که که نفس خویش را بفیس و عون فصل ستم اما دل خویش را بر دل فرعون فصل ستم و هم و می که من نظر
 فی سیر السلف و فقیه و خلفه عن درجات ارجال و هم و می که من رایت فی خلد من الجیر فلا تهارقه فانه یصیبک من برکاته
 وقتی حداد جایی معان بود میریان بیرون رفته بود ویرا باره کاتید در بایست شد اهل بیت میریان باره کاتید بیرون
 انداختند حداد و شاکر و گفت روان خود این را بکار بردن که وی عاقت و من ندانم که وی زنده است یا نه شیخ
 الاسلام گفت که میریت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جاعلی ابا حاجت و تنه و شرع و زندقه و بی ادبی و بی حمتی
 پیش که قد اند که طاعت است طاعت ندان بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق بگذرد اما احسنی با بر وی قدس سره
 نام او سلم بن الحسین الباروسی است و کیت او ابو عمران شیخ ابو عبد الرحمن سلمی ویرا از دنیا برچ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قضا
 شایع نشا بود است از استادان حداد قضا و مستجاب الدعوه بود و می که که لا یطهر علی احد شی من نور الایمان الالباع است
 و حاجب البیوت و کل موقع تری فی اجتهاد اطامه ابل نور فاعلم ان شیه بدعه خبیثه ابو عبد الله کرام ویرا گفت که کوبی در اصحاب
 مرا گفت که رغبتی که در باطن ایشان است بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشان است در باطن ایشان بودی مردان
 بودی غایب بسیار می هم و زوره فراوان اما از نور ایمان هیچ پنهانیت برایشان و می گفت که از نا یکی بطن است تا یکی ظاهر

کسی بر شوی بختی بکای
 ستم تا اورا طاعت کن
 عاقتان بود
 بده البیت الیاد من باب الی الی الی
 و از اولین الله فی انوار وی
 قرینه من قوی فی انوار وی
 قیقه من البیوت ستم و انساب
 السعالم قدس سره الی

او پیدا شود کدام پیش بود او داند یا نه که بگوید یا نه و بگوید که منم تا با و پیوستم که امشب بود او داند شیخ ابوعلی
 سیاه گوید که ما و را الهام میگوید تا منی بیای و عاقبتان بگویند تا بیای منی مرد و کیت خواه سبوی بر سبک و خواه سبک
 بسبوی لیکن من با عاقبتان که بستاند و بستاند و بستاند ابو سعید خزاز گوید من طن از بیدل الجوهی بصل فتن و من طن از بیدل
 الجوهی بصل فتن شیخ الاسلام گفت که و را بطلب یا بیدل یا بطلب بکن و هم از او گوید یا را الهام میگوید من
 اخص المیزین و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی صایع کردن وقت ماضی و هم وی گوید که هر چه بکنم از وی نشود
 نموده ام و هم وی گوید روزی در مسجد کرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد بر سبک صدق و عیادت و دست چیت گفت و ف
 باری گفت صدق و رفت بر آسمان وقتی فراتر رفت بود چنان دعا می کردند و می زاریدند که ما از او اندک من هم دعا می
 بارانم که دعا کنم یعنی هیچ چیز نماند که با من نماند با قصد کردم که دعا کنم ماضی او از او اندک کس از وجود حق دعا می کنی یعنی بسیار زیادت
 از آنچه می خواهی ابو بکر کثرتی با و بسید خزاز نامه نوشت که تا تو از اینجا برقی در میان صوفیان عداوت و تفرید پیدا شود و الفت
 برخاسته وی جواب نوشت که از رشت خواست برایشان تا با یکدیگر موافقت بکنند ابو الحسن مزین گوید که روزی که در میان هو
 شار بودند روزی از بیدل شیخ الاسلام گفت که تفریق کسری را گویند تفریق است که با یکدیگر گویند که کن و کن یعنی با نخی
 موافقت طریقت ایشان باشد که تفریق و از مرد موافقتی آن باشد نمی کنند تا از عده اخراجی بخت پرور آمده باشند و من لا اله الا الله
 الاله الا الله قدس سره **مستند** ابو سعید خزاز فی الوجدان و ابو سعید خزاز فی الوجدان و ابو سعید خزاز فی الوجدان
 تذکران بطریق و جری فادینی عن روضة الوجدان ابو سعید خزاز شیخ ابو عبد الله عن سلی رفته اند تا لی که در میان میاید از او
 شریک و اهل احوال ایشان جمع کرده است می گوید که ابو سعید خزاز که ابو سعید خزاز گفت که در حدیث بن جلالی
 بود شخصی دعوی محبت من می کرد و با من می نمود و من از وی می گفتم روزی شک دل ندادم و در آمد چون مقدار می پرستم باز گفتم
 ویم که آن شخص را عقب من می آید چون من نزدیک شد گفت که آن بدی که با من از من برستی یا خود گفت اللهم افقی شه و بیک
 من جایی بود خود را در آن جاه افکنم خدای تعالی مرا در میان جاه مگاه داشت آن شخص بر کاهه جاده شست و می گریست گفت خداوند
 قادری بر آن که مرا از این جاه سپردن آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من چید و از جاه بالا انداخت آن شخص شش
 دوست و بای مرا پیوست و خدا خواست که در خدمت تو باشم و در ارادت خود جان شد که مرا بر وی حدیث آمد
 از بس صدق و اخص که از وی می دیدم و میبست معاصی من می بود تا از دنیا برفت **احق البعدانی رحمة الله تعالی**
 و ای رشیخ کبار محمدان است و می گاه که آنرا که از من آن بود که در بادی بودم شما مانده شدم دست نیاز به دستم و گفتم خداوند ارحم
 و بر جای مانده و نیافت تو آمده ام چون این کفم در دل من افتاد که مرا می گویند که که خوانده است کفم یا بر این مکتبی است که طبعی
 کنی می دارد مگاه کسی از بس نیست من او را داد باز گفتم دیدم که از او ای است برشته سوار گفت ای عجبی می میری کفم بگفت ترا خوانده
 کفم می گاه گفت و می ندین راه است طاعت شریک ده است کفم آری و کن من طبعی ام کفم بگو طبعی تو مکتب گشاده است گفت
 می توانی که این شریک را از کفم آری شریک فرود آمد و من داد و گفت بروی خدا می آید ابو سعید خزاز **رحمة الله تعالی**
 نام وی صالح است ساکن مهر بوده و در روزگار ابو سعید خزاز بوده و شاد و چادری که در جی از صخره بیت المقدس

۱۲۲
 اهل بستی و بیادیه بود که آمدی بر تو کل گویند در افروینج سکی دید در بادی که از شکی زبانش از دمان پرور آمده بود بایک زوکر
 کیت که مشاوح یک شربت آب بخورد شخصی یک شربت آب بوی داد از آن آب سبک داد و گفت این شربت مرا از ای من زیراک
 رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که کل ذل که بدی را بجز **ابو عقال بن علوان المزیلی رحمة الله تعالی**
 از شایع معروف است و با بومر و اندلی صحت داشته بگفته است از دنیا و قریب است ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی
 از اصحاب ابو عقال را گفته که وی در کجایان مسج خود و مسج یا شاید نامبرد و بعضی نیز ازین گفته اند و می گفته که این مشاوح که
 دارد بود در کجایان افتاد و بعد بر دهن و شش تن دیگر گفته روزی که شست پی یا قیام از زندگانی نویسد شدم در سر من افتاد که تا
 رکن ماند بروم و از آن در بکیم و با نخی پیرم خواستم که بر تیرم خواستم بر زمین بخنجم و خود را با یکی رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند
 بیت بر قاطر من گشت و گفته شد دیدم که جان بدین باز گشت و ان آیات اینست **بلیست** ۵

عفت علیک کلمات خواطر	عبدالله عارفت حقوق	ان از من دعا علی قرا دل	عنا بایک صاحبی صد بیا
مانا لنی یوما جسد ماسر	الاعلمت به ایک طریقی	حسی بایک عالم بمعاشی	ادکت مامونا علی شیشا

بارگش و شت به نرم باز نهادم مگاه علام بسیار آمد و بره بریان و مان بسیار و کاسه بزرگ طعام همراه او و گفت ابو عقال
 تو بی کفم آری از پیش من نهادی را تا شارت که دم قران قران پیدا مند و من در میان ایشان یکی مسجون ایشان بودم
حماد قریشی قدس الله تعالی سید کیت او ابو سعید خزاز است بغدادی است از بزرگان شایع
 بوده و چند بوی می رفت است جوف خلدی که بید چند روز که محاذ قرشی را بیدم بدر ساری وی شنیدم وی بنویستم تا پاید
 در جوه شدم وی چیزی خوردی نداشت بود متعذر اسرائیل از کرده بود و نوشته و چیزی داده در آورد و پیش اصحاب نهاد شخصی در
 و می دینا را آورد وی را میداد و وی می چید از سو که خور و بنی رفت اهل وی از خانه او داد بیکه امروز متعذر من فرود
 و چیزی دیده بگریه که میکند جوف خلدی که بید پیش چند رشم و آن تهر را با کفم چندا و را که اندک گفت علم این با من بگوئی گفت بیازار
 شدم و آن متعذر دلال را دادم که در بادی و انما بفرخت او از وی شنیدم که گفته این را برای ما کردی جوابان توانی دان می دینار
 جوابان بود از آن بیدر قتم چندا و را گفت اصبت صواب کردی که کفر قفی شیخ الاسلام گفت که بیکه که یا و شش غه مکر دید
ابو الحسن قریشی قدس الله تعالی سید از طبقه ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و کو بید محمد بن محمد
 و احمد در سرست موقوفت باین البغوی بدوی از تفریق است که شری بوده میان راه و مرد و مشا و مولد وی بغدادی
 با سری معطلی و محمد علی تصاب و احمد ابو الحواری محبت داشته و ذوالنون مصری را دیده بود از اقرا چند بود و ایترو وقت تر از
 چند بود چند بعلم بود و نوری بر اندکانی وی شوری داشت و قی چند را از صبر و توکل چیزی بر سیدند خواست که جوا
 گوید نوری بایک بروی که تو وقت محبت صوفیان یک سوی بزرندی و دست درواشندی زدی من این طایفه مگوی و
 وی پیش از چند بر شده از دنیا سه نفس و تسعین و داتین و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائین خون نوری
 برفت چند گفت ذمب نصف نید العلم بخت النوری نوری قدس سره همیشه پیچ داشتی در دست و بر گفته شجیل الذکر گفت
 لا استجیبا لکله کفم باین تسبیح میخوانی که الله تعالی در بادی تو بود گفت نه بیکه باین تسبیح غفلت می جویم و هم وی گفته لا تفرک

صدا البودیه فان فی سبیل الربوبیه ووی را گفته که اندک تعالی را بچو ساختی گفت با من گفت پس عقل چیست گفت عبادت
راه تمایذ مکرر بجا فر و هم وی گفته که مرگاه اند تعالی خود را از کسی باز بوشد مسیح دلیل و خبر او را با و نه ساند از استر لقی عن احد لم
بیده استدلال و لا خبر شیخ الاسلام گفت جوانی فراسانی با بریم قهار آمد گفت بخوام نوری را به منم گفت او چند سال تر و یک
ما بود هیچ از دشتت بیرون نیامد یکسال کرد شهر می گشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بگذاشت هیچ بیرون نیامد مگر
بخار و سال زبان باز گرفت با کس سخن گفت آن جوان گفت ای خواجه که ویرانه پیغم ویرانه نوری دلالت کرد چون درآمد نوری گفت
با که صحبت داشته گفت با شیخ ابو خزه فراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان میدید و اشارت میکرد گفت آری گفت چون با وری
ویر اسلام کوی و بکوی اینجا که میجایم قرب بعد بعد است ابن الاعرابی گوید که قرب نمکین تا مسافت نبود و تا مسافت بود
و کما کنی کما ی بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارفان بر موی کرامی ترا نزد متعبدان ندانم فراسال و هم وی
گفته نطرت یو تا الی النور فلم ازل انظر ایتیم و کلم النور

سید الطایفه جید بغدادی قدس سره

از طبقه ثانی است کنیت او ابو القاسم لقب وی قواری و در حاج و غایت قواری و در حاج از آن گویند که بدر وی
اگرچه فروغی و فی تالیع الیها فی ان الزاریانجا المجر و الزا المشقه المکرره و انما قیل الزاریان لان کان یعمل الخ کویند اصل وی از
ننا و نداشت و مولد و منشا وی از بغداد و ثبت ابو ثور داشت همیشه شاکر و شاکر و گفته اند مذنب سیفان
ثوری داشت با سری سقطی و حاجت محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاکر و ایشان بود وی از اجداد
سادات این قوم است و جمیعت بوی در دست کشد چون فرار و رویم و نوری و شبلی و غیر هم ابو العباس عطا
گوید اما منافی هذا العلم و مرا جفا المقتدی به الجید خلیفه بغداد رویم را گفت ای بی ادب و یکت من بی ادب باشم و
نیم روز با جید صحبت داشته ام یعنی هر کسی نیم روز با وی صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فلیک که پیش شیخ
ابو جعفر خدا گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جید بودی گفته اند از این طبقه من من بوده اند که ایشان را چهارم
نموده جید به بغداد و ابو عبید الله حلا بشام و ابو عثمان حریش بشام و در نه تسع و تسعین و تین به قد از دنیا گذار ای الطایفه
و الراسد القشیریه و فی تاریخ الیها فی ان مات شه ثمان و تسعین و قیل تسع و تسعین و تین و تین و ابی تعالی اعلم
روزی جید در ایام صنویا کو دکان بازی میکرد سری سقطی گفت که ما نقول فی الکسر یا غلام گفت اسکران لا
تسین بغه علی معاصیه سری گفت که بیاری ترسم که بده تو همین از زبان تو باشد جید گفت عیث از آن سخن نزن
می بودم تا آنکه روزی بر وی درآمد و آنجبه با بختاج ایله وی بود همراه در آورد هم گفت تبارت با ذنبا که از حضرت
حق سبحانه تعالی در خواسته بودم که این را بدست مغلی یا موقفی بمن رساند جید گفت که سری مرا گفت که مجلس
نه و مردم را سخن کوی و من نفس خود را متهم می داشتم و استحقاق نمی داشتم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه
و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت کتلم علی آن س پدار شدم و پیش از صبح بدر خانه سری رفتم و در بکوفتم
گفت مرا است کوی نداشی تا ترا گفته بس با ما و مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جید سخن میگوید جوانی
ترسانه در بستان زبانیان بر کما مجلس پستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول صلی الله علیه و سلم انقوا اولکم

فانه یطربو را جید گفت ساعتی سر پیش افکندم پس سر بر آوردم و کتلم اسلام آورد که وقت اسلام تو رسیده است
اوم یا فعی میگوید که مردم می نبدارند که جید را درین یک کرامت است و من میگویم درین دو کرامت است یکی اطلاع
وی بر کفران جوان و دیگر اطلاع وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد جید را گفته این علم از کجای می گوید گفت اگر از
کجا بودی بر سیدی و وی گفته تصوف است که ساعتی نشینی بی تیار شیخ الاسلام گفت بی تیار چه بود یا گفت بی تیار
و دیدار بی تیار است که پسته در دیدار عقلت و هم وی گفته استحقاق الوجد فی العلم خیر من استحقاق العلم فی الوجد
و هم وی گفته اشرف الجالس و اعلاما بکلوس مع الفکره فی میدان التوحید و هم وی گفته احرف کمالی اسد و جل و یا باک
ان شکر بالین الی با شاد اسد و جل الی غیر اسد و جل قسط عن عین اسد و هم وی گفته است که موافقت با یا با
بتر از ششست شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از دوست داری و هم جید گوید مردمان بندارند که من شاکر و بری
سقطی ام من شاکر محمد بن علی انقباض از وی رسیدیم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم بنظر الکریم فی زمان کریم من اجل
کریم بن قوم کرام شیخ الاسلام گفت سخن طریف و سیکوست که او گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر میکند از کرام
در زمان کریم از هر کریم میان قوم کریمان و اسد تعالی دانند که آن خلق چیست شیخ الاسلام گفته اند اصافی عبد الله صابری
و عده من خاتمه الی الیه کلمه کریمه من زمان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم من قوم کرام الکلمه الکریمه سخن تازه بدست بی
خودی ارتقی فرستاده و بفتح کوشش آورده بر دل نشاند بگذرانیده و بجا فازل کنان فرار ساینده منی از دوستی وارده
شان نشاند را شراب و خمر را در مان ششیدن اسان و از و باز رستن ثوان

شماره

و چونک مناب الهوان اردت و نیز و لکن الخ و ج غیر من لکن ربانی و ج ربانی از رقی ترجمان و بر نامه صحبت عنوان نموده
دانت و نه زبان سخن بگویش نشوند و ان یحان فی وقت کریم در زمان در زمانی که جوار حق با نیست دران و گذشته
عمر عمل است از یکویان و عمر جهان بیان از آرزوی آن کریمان علی مکان کریم جایی که ندل بر گذشته و نه زبان خواننده و دست
بار نکرد پین قوم کدام نزدیک محقق کویان و تسع سوزان و تا طربسان شیخ الاسلام گفت که وقتی جید یاد و النون
فراخ مجنون رسید ویرا گفت مرا کنوی که این جنون تو چیست جواب داد که رحمت فی الدنیا فحنت یواقمه جید را بر رسیدند
که بلا نیست گفت البلاء مو القله عن المیل و شبلی را بر رسیدند که عافیت چیست گفت العافیه فرار القلب مع امید لحظه
شخصی جید گفت که پیران فراسان را بران یا فقم که حجاب سه است یک حجاب خلوات است و دوم دنیا و سیم نفس
جواب داد که این حجاب دل عام است خاص محبوب بخیر دیگر است و رویه الاعمال و مطالع الثواب علیها و رو
الفه شیخ الاسلام گفت آنکه که دار خود پند دل و از اند محبوب است و آنکه با دوش جوید بران و آنکه از منم بغه
مردم محبوب است و اسطی گفته مطالع الاعواص علی الطاعات من سبیلان الفضل با دوش طاعت فراختم آمدن و
طلب کردن ثواب فضل و منت اسد تعالی را فراموش کردنت و هم واسطی گفته ایکم و لذات الطاعات
فانما سوم قاتله فارس عیسای بغدادی گفته است حلاوه الطاعات و الشکر سوا شیخ الاسلام گفت که تا از خود
نمبندی خوشتر نیاید و لذتی نیابی و سبند از خود سرگشت طاعت بگذار جانکه فرماست لیسر طاعلم و شست

و انگاه از خود مجتهد و بوی سبار و بسند خود بر روی دیوین بلیست
 می الذنوب قل کیف اعتمد سبل الخید کیون عطا معبر فقال کل العمل من عطا یکن ابو جعفر بن اکر بنی رحمة
 اللہ تعالیٰ از اقران چند است و گفته اند از استادان وی و از اجده مشایخ بغداد بود جعفر خلکی کو بید که چند روز
 وفات این اکر بنی بالائی سر و شست بود سر خود با سمان داشت ابو جعفر گفت بعدست و دوری سر خود بوی
 زمین فرو انداخت ابو جعفر گفت بعدست و دوری مغاه ان الخی اقرب الی العبد من ان یثار الیه سبب فی جنت
 کهمش بن الحسن المهدی رحمة اللہ تعالیٰ لقب وی ابو محمد بود از مدحان بود و با بسیار از مشایخ صحبت داشت
 بود و گفته است که شبی در مدحان در خانه خود نشسته بودم یکی در بند با خود گفتم چند باشد چون در کجاست چند بود
 سلام کرد و گفت قاصد بن یارت تو آمده ام معاوم شد برستی خاطر تو و یار گشت دیگر روز در مدحان طلب کرد
 شقی یا قثم و از جمعی که از بغداد رسیدند بر سیدم که فلان وقت وی غایب بود بچکس نشان نداده ان شب
 آمده بود و رفت **عمر بن عثمان المکی الصوفی رحمة اللہ تعالیٰ** از طبقه ثانی است کیتا ابو عبد الله
 است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با چند کند و با خواهر صحبت داشته و از اقران ایشان است و ابو عبد الله
 بناجی زادیده بود و کان بقول ما حجت احدا کان انفع لی حجت و رویت من ابی عبد الله البناجی و عالم بوده و علوم
 حقایق اصل وی از عین است سخن او باریک شد و با سبکام منسوب کردند و بهر ساجد و از مکه بیرون کردند
 بخد رفت و با قاضی کرد و ذوقی کتاب صفة الصوفی لابن الجوزی از توفی بغداد سنه ست و تسعین و مائین
 و قبل سبع و تسعین و قبل احدی و تسعین و ثانی از توفی مکه و الاول اصح وی گفته المروة اتعاض عن نزل لاخوان
 و قال ابو جعفر المروة ان تبدل لاخوانک جا یک و مالک فی الدنیا و بحسب ما بالعد فی العقبی و هم عمرو بن عثمان
 گفته لا یبع علی کیفیة الوجد عیارة لانه سر الله عند المؤمنین یعنی عبارت بر کیفیة و جد و ستان بیفته زیار کان
 سرخواست بنزدیک مومنان و مر و عبارت بنده اندران تعرف تواند کرد آن سر حق باشد از آنکه مکلف
 بنده با کلیله از اسرار ربانی منقطع بود و گویند که عمر و با صحنان آمدن جوان بصیحت وی پیوست بدو و طی
 آمد چار شد و مدتی بر آمد روزی عمر و برخواست و با جمعی فقرا بیادست وی رفت آن جوان التماس کرد که بگوید
 چیزی بخواند عمر و بقوال اشارت کرد این بیت بخواند **سنت** مالی مرصع فایعبدنی عابد
 سکم و بیض عبدکم فاعود چون چهار این بشنید برخواست و نشست و شدت بیماری او که شد گفت دیگر
 بخوان قوال این بیت دیگر بخواند **سنت** و شدن مرضی علی صدوق و صد و عبدکم علی شید
 بیماری از وی زایل شد و صیغ النقص برخواست و بدر از اندیشه که در دلش گذشته بود توبه کرد و ویرا بر و
 تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل و یساکفت با قانون الذکر فی الجحد گفت و جود او را
 مع موفد او صاف یافت بیکانه داشتن او پس شش شصت صفات او شیخ الاسلام گفت که آدمی افراد مولی نباید
 انکه افراد مولی باید نه آدمی است این که میخورد و می خسبد چیزی بیکرت **شاه شجاع کرمانی قدس سره**

صح: المصاحف

از طبقه ثانی است از اولاد ملوک بود از رقیان ابو جعفر
 است با ابو زبیر نخشی و ابو عبد الله ذراع بصری و ابو جعفر سمرقندی و استاد ابو عثمان جیری است و وی باقیانی
 و باب فرغانی و نوری و سیروانی و جیری با طبعان رشیدی و ذقاق با کیم در زی کردان و شاه بسازا جعفر رفت ازینا
 مات بعد سنه سبعین و مائین قبل و قبل الشیبه و ویرا کتبی است در برخی معاد رازی در فضل فقی بر فخر کتبی کرده
 و وی از جواب باز داد و فخر را بر غنی فضل نموده جایزه است شیخ الاسلام گفت از فضل در ویشی تران عام
 است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه و سلم در ویش بر تو انگری بر کردید و حضرت حق ویرا آن افتخار کرده و بسندید
 شاه شجاع بنرک بوده و خواجه عیسی کشتی شاه شاهی بود روزی ابو جعفر آواز مکریت او را دید باقی گفت بجزای که
 نوشاهی گفت من شام در آن سوال بجای آورده که او شامست دانست که آن سوال جزوی تواند کرد گفت باقی
 شاه گفت و بعد نا فی القبا طلبا فی العبار شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخته بود بر طمع و قتی و قتی در خواب
 شد حق تعالی را خواب دید پدیدار شد و این بیت گفت **بلیست** رایتک فی التمام سرور غنی
 حاجت التمس والنا ما بران پوسته نمی حتی یا ویرا خنده یا قدی تا در طلب خواب لاجون **شعر**
 والی لا تنفشی و بالی غیث لعلی لا تمک یلقی خینا **شعر** روزی شاه در مسجد نشسته بود در ویشی بر بای خواست
 و دو من نان خاست کسی نمی داد شاه گفت کیت که بخاج من بخود بدو من نان و باین در ویشی و بدقیقی اینجا
 نشسته بود انرا شنید گفت ایها الشیخ استخفاف با شریعت گفت مگر که خود را قیامت نموده ام کردار خود را و قیمت
 نیم و هم وی گفته من غص بصره عن الحارم و اسک نفسه عن الشهوات و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظامره با تباع
 انه یحاط که فرشته ابو عثمان حیرتی قدس سره از طبقه ثانی است نام وی سید بن اسمعیل
 الحیری المصابری است اصل وی از ری است شاکر شاه شجاع کرمانی است و با ابو جعفر حداد و یکی معاد رازی
 صحبت داشته است امام و بیکانه وقت بود انرا در تشار بوریان است با شاه شجاع از مرو بشا بور آمد ابو جعفر ویرا
 گفت اینجا بایست که شایخی عیال و اشغال دارد تو کسی نداری شاه باز گشت و وی پیش ابو جعفر پیستاد ابو جعفر
 برای مجلس نهاد در ماه ربيع الاول سنه ثمان و تسعین و مائین بر فقه از دنیا و قبر وی در شاپور است ویرا گفتند
 جو از دران که اند گفت ایشان که خود را زان پند و هم وی گفته الشوق من شعایر الحجة و ویرا امام و مقتدای ربانی
 گفته اند که ربانی آن بود که شاکر دان را بیکه علم بر و از تاقوی شود علم مین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است
 اما در معاملات نیکوست و هم وی گفته التماون بالامر من قلة المعرف بالامر من کثایه بن جلالی رحمة اللہ تعالیٰ
 کیت وی ابو جعفری است از اهل میثا بور بوده است از شاکر دان احمد عرب از جلد زاده و موکلان بود و در وقت
 سینه با قیاط بوده است و اگر کتب خود خوردی ابو عثمان جیری رحمة اللہ تعالیٰ گفته است مگر چون ابو جعفری رند
 نبود او را از مرک اندیشه نبود و اندیشه بعد از مرگم نبود وفات وی در سنه اربع و تسعین و مائین بود بشا بور
 نرکمایه ان عیسی المهر و رحمة اللہ تعالیٰ از بکار شایخ بود مستجاب الدعوه احمد حبیل گفته است که ذکر یا

شاه شجاع بنرک بوده و خواجه عیسی کشتی شاه شاهی بود روزی ابو جعفر آواز مکریت او را دید باقی گفت بجزای که نوشاهی گفت من شام در آن سوال بجای آورده که او شامست دانست که آن سوال جزوی تواند کرد گفت باقی شاه گفت و بعد نا فی القبا طلبا فی العبار شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخته بود بر طمع و قتی و قتی در خواب شد حق تعالی را خواب دید پدیدار شد و این بیت گفت **بلیست** رایتک فی التمام سرور غنی حاجت التمس والنا ما بران پوسته نمی حتی یا ویرا خنده یا قدی تا در طلب خواب لاجون **شعر** والی لا تنفشی و بالی غیث لعلی لا تمک یلقی خینا **شعر** روزی شاه در مسجد نشسته بود در ویشی بر بای خواست و دو من نان خاست کسی نمی داد شاه گفت کیت که بخاج من بخود بدو من نان و باین در ویشی و بدقیقی اینجا نشسته بود انرا شنید گفت ایها الشیخ استخفاف با شریعت گفت مگر که خود را قیامت نموده ام کردار خود را و قیمت نیم و هم وی گفته من غص بصره عن الحارم و اسک نفسه عن الشهوات و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظامره با تباع انه یحاط که فرشته ابو عثمان حیرتی قدس سره از طبقه ثانی است نام وی سید بن اسمعیل الحیری المصابری است اصل وی از ری است شاکر شاه شجاع کرمانی است و با ابو جعفر حداد و یکی معاد رازی صحبت داشته است امام و بیکانه وقت بود انرا در تشار بوریان است با شاه شجاع از مرو بشا بور آمد ابو جعفر ویرا گفت اینجا بایست که شایخی عیال و اشغال دارد تو کسی نداری شاه باز گشت و وی پیش ابو جعفر پیستاد ابو جعفر برای مجلس نهاد در ماه ربيع الاول سنه ثمان و تسعین و مائین بر فقه از دنیا و قبر وی در شاپور است ویرا گفتند جو از دران که اند گفت ایشان که خود را زان پند و هم وی گفته الشوق من شعایر الحجة و ویرا امام و مقتدای ربانی گفته اند که ربانی آن بود که شاکر دان را بیکه علم بر و از تاقوی شود علم مین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملات نیکوست و هم وی گفته التماون بالامر من قلة المعرف بالامر من کثایه بن جلالی رحمة اللہ تعالیٰ کیت وی ابو جعفری است از اهل میثا بور بوده است از شاکر دان احمد عرب از جلد زاده و موکلان بود و در وقت سینه با قیاط بوده است و اگر کتب خود خوردی ابو عثمان جیری رحمة اللہ تعالیٰ گفته است مگر چون ابو جعفری رند نبود او را از مرک اندیشه نبود و اندیشه بعد از مرگم نبود وفات وی در سنه اربع و تسعین و مائین بود بشا بور نرکمایه ان عیسی المهر و رحمة اللہ تعالیٰ از بکار شایخ بود مستجاب الدعوه احمد حبیل گفته است که ذکر یا

منه و الی غیره
 و کتبت الیه المکتوبات
 و من احوال او و عیال
 و کتبت الیه المکتوبات
 و من احوال او و عیال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

واندیش آن بر دلت بیا و رو بس که صدق از دنیا اعراض کند ارشاد این کرده و از آفت وی رسته شود
ابو عبد الله النجاشی قدس الله تعالی سره نام وی سعید بن زید است وی از قدما می باشد
آوان و والنون مهری و ارشدان احمد ابو الحواری بنی کتی گفت الادب جلیه الاحرار و هم وی گفته لکل شیء خادم
و خادم الدین الادب شیخ الاسلام گفت که بوعبد الله بنی کتی که بگوید چشم پر و دار که هیچ شان روشن تر از نور است
هم ابو عبد الله گوید که موسی علیه السلام گفت ای من ترا کجا میام گفت چون قصد درست کنی مرا یابی و گمانی گوید که صحت
چون قصد درست کردی و پراپاشی و حلاج گوید لا تفرح آن یک کاست شیخ الاسلام گفت آن یک کام تو بی چون
از خود در گذشتی با و رسیدی **ابو عبد الله الانطاسی که قدس سره** نام وی عبد بن عاصم الانطاسی است
از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم معلوم شریعت عمر در ریافت و با قدامت داشت و اتباع تابعین
در ریافت و از اقران ثبر و سدی بود و مرید عارف محاسنی بود و بصیرت فاضله رسیده بود شیخ الاسلام گفت
که وی گفته که از سچس و سچ خرم حدیث کما از معرفت عارفان نه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق گوید معرفت
رسمیه کفره و سمیه لا علیلاستی و لا علیلاستی معرفت رسمی چون بار انت تاسیالی نه چار را شفا و روشن
بسیار کرداند و هم انطاسی گفته انفع الفقرا کنت به متجلا و بر ارضیا ناقصین فقر کنت که توان تحمل باشی و با
راضی یعنی حال خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در ثواب اسباب و اثبات سبب و رجوع با و و رضا
با حکام و زریا که فقر قدس بود و غنا و جود سبب و بی سبب با حق بود و با سبب با خود پس سبب محمل
جاب آمد و شک اسباب محمل کشف و جمال و جهان در کشف و رخصت و نا خوشی عالم در جاب و سقوط این
پایانی و اخلاص بر تفصیل فقر بر غنا و الله تعالی اعلم ممشا دالدین فی قدس الله تعالی سره
اربطه ثالثه است از بزرگان مشایخ عاقل است و جوهر و انانیتان یکانه در علم با کرامات طاهر و احوال
یکو با یکی حلا و و از وی مشایخ صحبت داشه و از اقران خند و رویم و نوری و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه
تبع و تسعین و ناین برقه از دنیا وی گفته که الله تعالی عارف را آینه داده است در سر که مرگاه دران
کرد الله پند شیخ الاسلام گفت که ویرا در دل مومن جا نیست که فری و نرسد چون تنفره در ماند بان باز
کرد و میا ساید حری گوید که دوش می اندیشیدم که مرگاه کاه چنین فقره می بود حال مریدان و شاکر دان کاه
خواهد بود اگر زان بودی که دانستم که او جایی دارد در دل دوستان خود که فری و نرسد و فری و نرسد
کند و باره باره شدی **ششم** ما ابالی بغیون و ظنون انقیاد بی تری مرآه آری و حکایت
و هم ممشا گفته که جل ساست که ثبت با بر و در دست با من عرضه میکنند گوشه چشم بغایت بان ندادم
شیخ الاسلام گفت که در صحبت و در حضور او سکریتن بغیر او ترکست با و و الله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه
وسلم میگوید ما راغ البصر و ما طغی قل اسد غم ذم و هم ممشا گفته که مرگ بر سرچ پیر شده ام و سوال نبرده ام
با دل صافی با و شده ام تا او خود بگوید و هم وی گفته که معرفت صدق افتقار است با الله تعالی و هم وی گفته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
و انما العلم بالقول
و العمل بالهتاف
و انما العلم بالقول
و العمل بالهتاف
و انما العلم بالقول
و العمل بالهتاف

طریق الحق بید و السیر مع الحق شدید شیخ الاسلام گفت راه حق دو است مکر و دست بگرد و صحبت و صبر کردن و
روزگار را بیدن با خداوند تخت مکر و مونس بود و هم ممشا گفته که مکر و دوستی از دوستان وی کنار
کند که غنوت وی نیست که مکر و پیر آن ندیدم که او داشته و والنون گفته که مکر بر نوره زراعی که بر رقی
زند انکار کند مکر از انصاف بی بدیعی بر اصل آن انکار کند از زرق و وی و زرق و وی بدوی است نور است
مکر و راست بین ناپره یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاکر دمشا که روزی پیش ممشا نشسته بودیم
جوهر وی از در خانه درآمد و غیره بانی اجازت خواست شیخ گفت توانی که صوفی را بخانه بری و بانار در میان
شیخ بهانه می جست اجابه نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ مکر چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او ازین جوهر
بود دنیا بدست وی در اندان از دست وی بشد اکنون می آید و چیزی نفقات میکند خواهی که سرمایه خود باز یابد
بران از دل بیرون کند این باز نیاید قال شیخ عبد الله طاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن حنفیة يقول رایت ممشا
الدینوری فی النوم کانه قائم رافع یدیه الی السماء و هو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب و السعادت و السعادت
راستی و وقت علی راسه فالتفت و عمل ممشا روزی ممشا از در سرای خود بیرون شد سکی با یک کرد ممشا
گفت لا اله الا الله سک بر جای برد و قال ممشا ادب المرید فی الترام حیات المشایخ و خدمه الاخوان و الخروج
عن الاسباب و حفظ اداب الشریع علی نقیبه الحسن بن علی الموسوی قدس سره کتبت او ابو علی است
گویند که از استادان چند و ابو خرم است اما از اقران ایشان است کان من کبار اصحاب سری السقطی چند گوید
که حسن مدحی را چندی گفت در آن گفت و یکجک لومات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق یکبار بچرخه اطلالت
نیاید و وحشت نکند شیخ الاسلام گفت محمد تقیه که محمد عبد الله کازر و برایشا جایی نداشته بود و ممشا فراموش کرد
بود ویرا و غدر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنج میخور که الله تعالی وحشت شباهی از دوستان خود بردا
لستون الحب علیک یا قس بالحق فی العیش فی الانس والتبلی **احمد بن ابراهیم الموسوی قدس سره** الله تعالی
کتبت او پیر ابو علی است و مومن اجله مشایخ بغداد با نری صحبت داشه و از وی روایت کند و از حسن موسوی تیر و گفته که
وی می کرد با یک پیر من و ردایی و نعلنی آنکه رکوه یا کوزه بر دارد و آنکه سبب شامی در کوزه نهادی و بوی
میکردی و از میان بغداد تا که بان بگذرانی و وی گفته من فح له شی من غیر سکه فزده و محتاج الیه احب
اسه الی ان یاخذ شئ بمسکله ثم یمنی بحدیث یزید بن روعی قدس سره الله تعالی اربطه ثانیه است کتبت او ابو
محمد است و گفته اند که ابو بکر است و ابو الحسن و ابو شیبان تیر گفته اند نیره رؤیم حسین است که قرات از نافع
روایت کند از بغداد است از اجله ان مشایخ فقیه بوده و علم بر مذمب دا و اصفهانی شیخ الاسلام گفت که رؤیم
خود را شاکر چند می نمود از یاران وی است و بر از وی و من نوری از وی دو ستر دارم که صید از چند و
ابو عبد الله خیف گوید که مکر ندیده من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانکه رؤیم سبیل رؤیم عن التصوف
تقال مولدی لا یلک شیئا و لا یلک و قال ایضا النصف شرک النصف بین الشیخین خود را در آخر عمر میان و بین

سقطی

داران در آفرینان کرد اما بآن شغل مجرب گشتی چند کفه ما فارغ بشویم و زویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت زویم
بزرگست تبلیغ خود را بتواکری و متیری فراغودی و کیل قاضی بود و پراچار باش بود و احتشام تمام اوست
زجاج بچند خدمت چند یکد ویرا کفه بود زنده از یک زویم زوی چون زجاج را خرم رخن خواست با خود
از بعد از زویم زویم را ندیده باشم چون کسی برسد به عذر آرم بهان از چند بوی رفت و پرا دید در چهار باش
و احتشام چون خلوت شد و ترک از آن وی نزدیک وی آمد زویم بوعمر و راکفت اصحاب تو میگویند و این شغل بکری
و در میان ما ای چگونه آیم جسر اشغل این کوه کان سازند تا پام ایشان را خبر کنم از آنجای تو یا قلم و اشیا را علم تو جید
گویم شیخ الاسلام گفت که چند را می گفت و یاران او را چون ابو عمر و پیش چند آمد کسی و پرا آگاه کرده بود که وی
تیر یک زویم رفت گفت همین بگوی چون دیدی و پرا گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا می گفتم بوی مرو
بناید که در آن کوئیس و پرا پنی فراختم تو نباید مایه خود بیاد دمی الحمد لله که میگوید مر بزرگست در فوجات
نمکوست که زویم کفه من قد مع الصوفیه و خالفهم فی شیء مما یختصون به شیخ الاسلام نور الایمان من قبله و قی کسی زویم
را چری کفه بود از آن احتشام و لباس گفت بدان می آیم که بای تاه در سر بدم و یازار بر ایم و پاک ندارم ابو عبد
حیف بوی شد چون باری گشت زویم دست بر کفه وی نهاد و گفت ای بر منویدل اروح فلا شغل تیر مات
الصوفیه گفت این کار جان فدا کردنت زنده تیر مات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام گفت بدل روح
نمان بود که بغزاشوی تا ترا بکشند انت که باسد تعالی بر جان خود سازعت در بگیری جان و تن و دل در سرو
کار او کنی و سنوز بر خود باقی کنی نه هیچ رنجی از او که بتورسد شکایت در بگیری کسی تیر یک وی در آمد و ویرفت
کیف حاکم وی گفت کیف حال من کان دینه مواه و منه دنیا و لیس صالح تقی و لا بعارف تقی چگونه باشد
حال الکس که دین او موای او بود و ممت او دنیا ی او و بچو کاری از خلق ریمده و نه عازنی بود از خلق کریمده
و این اشارت یعنوب تعصبات و حاکم در جواب حقیق حال سایل اشارت کرده است و تیر زوای بود که در آن
وقت او را با و بار کده شده باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده
وسیل زویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله فنی من نفسک و سل عن الحق فقال المواقفه فی جمیع الاحوال
وانت شاعر و قوت لیت من سعادته و قوت لدای اللون الما و نرجبا و قال الرضا استلذذ البوی
والتین موالت پده شیخ الاسلام بر از فراز زویم راه نهادی بسبب چند و نوری را زویم کفه بیت سال کرانیدم
که سبب خوردنی در خاطر من گذشت که بعد از آنکه حاضر شده باشد و هم وی کفه اخلاص است که رویت تو را عمل
تو منع شود یعنی عمل را از خود نه پنی و ندانی و هم وی کفه که قوه انت که برادران خود را معذور داری در هر قی
که از ایشان واقع شود با ایشان جان معادگی که از ایشان عذر باید خواست و هم وی کفه اذا و همب الله
که معالافا لا فاحذ منک المغال و ترک علیک المغال فلا تبال فانما هو ان اخذ منک المغال و النعمان علم
انما هم و هم وی کفه قوراع متی است و ان تروا خفا و غیرت بر دست هر که از آن گشت که و یا خلق نمود اعلی غیبت

سیرت

و پرا در فکر گشتی نه و هم وی کفه من حکم الحکم ان یوسع علی اخوانه حکام و یضیق علی نفسه فیما فان التوسع علیهم
اتباع العلم و التیق علی نفسک من حکم الورع و هم وی کفه ادب المسافر ان لا یحازر منه قدم و حیث یوقفا
قله کیون مر لیه **سبب بن الحسین الرازی قدس سره** تره از طبقه ثانی است گنیت او ابو یعقوب است
شیخ زوی و جبال بود در وقت خویش امام بوده مرین طایفه را امامی شبکه تبلیغی طریق ملامت داشته مردمان بر
خویش شورانیدن و قبول ایشان پوشیدن و پرا ن کردن و خود را از جنبها بپنیدن سکر ذوالنون مصری است
و با ابو تراب بخشی و بی معاذ را زوی و غیر ایشان محبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها و پرا مکانها
است با چند سخت سکو در سه شلت و اربع و شتمایه بر قه از دنیا در وقت مردن گفت الهی خالق را با تو
خواندم بچند و مر ج توانستم بر خود بگردم از بد مرا یکی بخش از ایشان پس رفت و پرا جواب دیدند کشف حال تو
چیت گفت الله تعالی مرا گفت ان سخن را با دیگری باز گوی باز گفتم گفت ترا بگویم شیخ الاسلام گفت دالی که را
گفت ترا بگویم میان خود و او واسطه دریا و در که میان او و اینان و سبیل و واسطه ام و است شیخ الاسلام
و میت کرد یاران خود را که یکدیگر را باز دارند که آنچه شمار می باید هم از شما آید میان اینان ترجمه و وسبیل
ایماند یوسف بن الحسین گفت نزدیک ذوالنون زخم بصر چون و بیاد بدم موی بر اندام من برخواست عن کریت
و گفت از کی بی گتم از زوی گفت بر تو زمین شک شده بود که بصر آمدی کفتم اندم تا خدمت ترا دریام گفت
دور باش از آنکه دروغ گویی یا چنانست کنی بر کفتم یا بنی صبح حاکم مع الله لا یفعلک غه شاغل و لا شغل یا
یقول الحق منک فان لم یفعلک من الله شیئا و اذا صحت حاکم مع الله ارشدک للطریق الیه و اقد بینه
النبی صلی الله علیه و سلم و ظاهر العلم و ایاک ان تدعی فیما لیس لک فایک عاتة المریدین الال دعاوی روزی
از ذوالنون طلب و میت کرد گفت ایاک و بده الا واد المصله فان النفس تاتقها و انظر ما فیها محالفة نفسک
من صیام او قضا او عظمایان فی متابعه طاعت کانت او معصیه قننه فانعت النفس شیئا الا و فیها بلا و خطر و تیر
ذوالنون وصیت کرده است و پرا فقال لا یسکن الیحد ان س و لا یخرج من قبولم و ردهم فایم قطع الطریق و یسکن الی
ما حقیقه من احوالک بر او غلظ و هم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون جدا شدم و پرا کفتم مرا چیتی کن گفت
تن خود را از رنج خلق در بیخ مدار و تا توانی دل خود را حشر برای الله خالی مدار و فرمان الله را کرامی دار تا او ترا که را
دارد و هم یوسف بن الحسین کفه انجیر کله فی میت و مقامه النواضع و التذلل فی بیت و مقامه الکبر عجب الله
حاضر قدس سره شیخ الاسلام کفه که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان
شیخ بوده از اقران ذوالنون و ذوالنون یوسف بن الحسین میگوید از مصر می آمدم از پیش ذوالنون بروی پری
نهاده چون به بغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر انجا بود و خواست کج رود نزدیک وی شدم گفت از کی می آیی
گفتم از مصر پری می روم بنوام مرا و ضیق کنی گفت بنذیری کفتم شاید که میزیرم گفت بنذیری کفتم باشد که زویم
گفت دایم که نه پذیر می گفتم بود که زویم کفتم چون شب در آید برو و کتب خویش و مر جاده ذوالنون نویشت

در جلد از کفم چند شیم آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل بر نیامد دیگر روز ویرا کفم چند شیم مرا از دل بری
ایده کفم ترا که نیزه کفم چیزی دیگر کوی گفت هم بندیری کفم زیرم گفت چون برنی شوی مگوی که من ذوالنون
یده ام و از آن بازاری ساز یوسف گفت چند شیم هم شب می اندیشیدم این بر من صعب تری آمد اگر گفت پیشینه و
ویرا کفم این بر من صعب تری ایده کفم که بندیری اگر گفت ترا نمی گویم که ترا از آن جاده نیست کفم مگوی گفت چون
نخاز باز شوی خلق را با خود و جوان که با و میخوانم و جان کن که الله تعالی همیشه در یاد تو بود شیخ الاسلام گفت که الله تعالی
با موسی گفت ای موسی جان کن که همیشه زبان تو پاد من بود و هر جا که شوی که در تو بر من بود ابو عبد الله باجی یوسف
بن الحسین را گفت جهان از صدقان و راستان خالی شده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بداند
در زمره مردان این راه در نیایی و مراتب ایشان نیایی ما دام که در قومه خلاق نشوی و از خالص بندگان الله تعالی
مکوی که بعد از مهاجرت و مفارقت خلائق یوسف بن الحسین گوید که مرا سخن بچکسان نفع نرساند که سخن ابو عبد الله
نیایم زیرا که مراد لالت با سقا طاهیه کرد و من آنرا قبول کردم تا بانی **الحجراته رحمه الله تعالی** از قدما شایع
است با چند روزیم صحبت داشته است و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفته ابو ثابت
المرزوقی رحمه الله تعالی از شایر علم و قرا و فقا بود و کوی گفته روزی در مسجد نشسته بودم و کوی را قرا
تعلیم میکردم یوسف بن الحسین برانجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که غشی را قرا تعلیم کنی با خود کفم سبحان الله کودک
خود بهشتی را چنین میکوی پس بر نیامد که این کودک را با غشان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت کفم ۵
عنه بن ابن عمر الحسب اکندار قدس الله تعالی سر از طبقه ثانیه است امام الحسینیت او ابو الحسن است و گفته
اند ابو القاسم خود را کتاب لقب کرده بود تا کفم باز میگفتی بیکانه بود در علم محبت همه از آن کفم با سری سقطی
و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلا نسی صحبت داشته بود از اقران جیند و نوری است پشاز چند رفت از دنیا
برفته و بعضی گفته اند بس از وی کوی گفته محبت بنده را صافی نشود تا رشتی بر همه عالم تمند و غم و کوی گفته اول
وصال العبد لقی بچانه لقمه و اول بچان العبد لقی مواصلة لقمه روزی سمون را بر کنار و جلد دیدند شایع خود
بر آن خود میرد و این ایات میخواند و آن وی دریده بود و خون میرفت و او آگاه بود **شیخ**
کان لقلب اعیش یب **شیخ بنی فی تعلیب** **رب فار و علی فقت** **صاق صدیری فی تطلب**
و آخرت ما دام بی رتق **یا غیاث المستغیث** **کونید که روزی سمون این دو بیت بر خواند بلیت**
ترید بنی اجتراری **وقد علمت المراد بنی** **ولیس لی فی سواک خط** **کلیف مایشیت فاجترنی**
در حال باقیاتش بوشن امتحان کردند و جوع نمی کرد و صبری نمود آن شب چند کس از اصبی ب وی در خواب دیدند که
سمون دعا و تضرع می کند و از خدای تعالی شفا میخواهد چون سمون از ادانست که مقصود از آن نادب با داب عبودیت
است و اظهار بخیر نیست حال که مکتبهای کشت و می گفت با کوی کان ادعوا حکم الکذاب شخصی ویرا دید سر در کشید
بعد از ساعتی سر بر آورد و ز فیری کرد و این بیت بخواند **تترکت النواذ عیلنا نعیاد** **و تترکت نوری حال رقا و**

عنه السلام

ابو احمد قلانی گفته که در سمون در مشربان روزی با نصیر گفت بود و هم وی گفته که مردی در بغداد جهل را
درم نقشه که سمون گفت یا با احمد ما را استطاعت این شفعیت بر خیر ما بگو شد باز روم و بر در می یک گفت
نار بکدایم پس بعد این فرستیم و جهل نماز رکعت نماز کردیم غلام انجیل شخصی بود مرا می خود را پیش خلیفه بصوفی کری
معروف ساخته و همواره از مشایخ درویشان سخنان ناخوش رساندی تا ایشان مجبور شوند و اعتبار وی بپذیرند
روزی زنه را چشم بر سمون افتاد خود را بر وی عرضه کرد سمون القعات تمود و نزدیک چند رفت و گفت
سمون را بکوی تا نماز بنده کند چند را از آن ناخوش آمد ویرا زجر که دان زن پیش غلام انجیل شد و متقی جان که
زمان نمند بر سمون نهاد غلام انجیل سعایت بردست گرفت و خلیفه را بر وی متعیر کرد و ایند فرمود تا ویرا بکشند
چون سیاف را آوردند خواست تا قبل از فرمان ویرا بکش بکشتن او را تا چیر که در شب خلیفه را
بکتاب نمود که زوال ملک تو در زوال حیات اوست و مکر روز او را بخواند و عذر خواست شفع
و الله ابو فراس سمون الحسب **و کان فواد یحلی قلیو و یمنح** **فما و عاقلی هواک اجابه**
قلت ارا من قلیک یمنح **و ان کنت فی الدین فیک افرح** **و ان کان شی فی الماد فیک افرح**
اذ غیبت غیبی یمنح **فان شیت و لعلی فان شیت** **قلت اری قلیک لفرح یمنح و من المولی قدس الله تعالی و**
از اهل طرابلس است از اقران مطهر کرمان شای در صحبت یکدیگر بگر رفته اند زمره و پیش و مطهر بس او و سید
زن مطهر پیش ایشان و همه در طبر قدر از دنیا محرم الله تعالی ابو عبد الله مگوی که یکسج جو انروی ندیدم از جوانان
چون زمره و شیخ الاسلام گفته که وقتی که تیمار شایرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت بر خواندند شعو
و سبارق می غنی الکوی **لم یزل لمع لی من دی طوی** **انزل سلی به ناز لا** **طیب الساعه معمور القنا**
وی بخوشید و بانک چند بر دو کوی سو کرد و بارگشت گفت من عاشای خود بگردم **عرون بن الوثاب رحمه الله تعالی**
کینه ابو الاصب است و شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیده ام که وی شیخ بوده بک و بشام از دنیا
برفته ویرا خواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسونا قد فو اثم منوا فاعقوا شهاد با من در کفر قد خسر
بر منت نهادند و بیکار بکشد میمون المونی قدس الله تعالی روحه من اهل اللوب و کان من
اسیاحین من قدما الشایح و کان را فقی اباموس الدیلمی فی الاسفار و کان صاحب ایات و کرامات وی
سیاه بود چون در سماع درآمدی سفید شدی ویرا گفته که حال تو در سماع میکند و گفت شما تیر از آن آگاه باشید
که من اکام حال شام بر شما بگرد و و کلی آن کان معه جراب کلاما را شیا داخل دیده فیه و خبر جمنه
معدون المونون رحمه الله تعالی ۵ عطا بن سلیمان گوید وقتی در بصره خطا افتاده مردمان بستان
پرو شده بودند و من بایشان بودم در میان کورستان اوازی شنودم باز که شیم سعدون المونون را دیدم
در جوار طاقاران کورستان نشسته دست بر زانو میخورد و با خود چیزی می گفت پیش وی رفتم و سلام کردم
گفت و علیک السلام عطا من کشف عنک العطا بس گفت این جوانی است یغنی فی الصور ام لغیر من سطلو

گفتم نه باستقامت اندک شکی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت قیلب سحایم قیلب خاویس
 گفت خواهی که من اب تو ام گفت جرات تو ام گفت خداوند آن را زد و شنید من بر تو باران در استیلا و وقت
 ای عطا تا تر شد و تر شد تا تر شد بناید شد **عطاء بن سلیمان** رحمه الله تعالی از ما و بهره است بر
 وقت خود بوده روزی چهار بود در قباب خفه و بر آفتاب سایه جوانی که گفت پیغام که بسیار ایم اما
 تیرم که مرا گویند که در راحت نفس خود کام بر گزینی علی بن سهل بن الازهر الصغالی قدس سره الله تعالی سره
 از طبقه ثانی است کثرت او ابو الحسن است از قدما می مشایخ اصفهان شاکر و محمد بن یوسف الباسط از
 اقران جید بوده و میان ایشان مکاتبت و مراسلت بوده با ابو تراب بخشی صحت داشته در ریاضه
 غلظه رجاکان امتح عن الاکل و الشرب عشرین یوما میت فیها قایما یا بعد ان کان ثوابا القی و التفریق
 وی گفته که ما اخلت قط الا بولی و شاید بن وقت عسرو بن عثمان کی را یکدیگر می نوار درم و ام بر اندر یک
 علی سهل اصفهانی با صفهان آمده تا ویرایاری و پدر علی سهل و ام ویرا معلوم کرد که خدست تقد کرده که
 فرستاد و را کاه بکر و سیرا و را بنواخت و کیل کرد وی میرفت دل از و ام بر اندیش چون بکر رسید
 و ام را باز داده یافت بر اسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل جاجان کرد از چم عذر خواستن و
 بارشگر از رنده کسب از رده مراد و ام بر نیاید علی سهل گوید و انیس پیش ما که این طایفه را در
 خواند که ایشان توانگر ترین خلق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه و تعالی که جامهای بیکو بدینی داران داد
 فرجاء بدر ویشان و طعام با کز به ایشان داد و هم علی گفته اعاد ما الله وایاکم من عور حسن الاعمال مع
 فاء بوطن الاسرار و هم وی گفته التصوف البری عن دونه و التعلی عن سواه و بر سید انداز وی جمعیت
 بوجید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق و انشد بعضهم فقلت لاصحابی فی الشمس صوما قریب و لیکن فی ثوابها
 شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفته روزی را یاد داری گفت چون ندارم گوی که دین بود و بعضی این سخن را
 با بوجو محمد بن فاده که وی نیز از ساگردان محمد بن یوسف الباسط نسبت کرده اند جاکند در کتابت
 سیر السلف مسطور است و می تواند بود که این سخن از مرد و بزرگ واقع شده باشد و می تواند که یکی از
 ناقلا نسوی افتاده باشد شیخ الاسلام گفت درین نقص است ضوفی را دی و فردا ج بود ان را
 ر سوز شب نیامده ضوفی دران روز است و کان علی بن سهل یقول لیس بولی بکوت احدکم اغاسود عا
 واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما فاعدا فی جماعه فقال لیک و وقع متینا محمد بن
یوسف بن معدان الباقی قدس سره کثرت او ابو عبد الله است گفته اند که وی از سید شیخ
 کتابت حدیث کرده بود پس از ادب خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و غیرت مکر پر و ن رفت
 و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعضی بنامی مشغول بودی از آنجه حاصل کردی مخفی را
 بنفقه خود صرف کردی و باقی را بخترا تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قرآن میکردی

شوا

چون غارت کردن بگذاردی و سوسی که فرستی و تا صبح بجا بودی و بسیار می گفتی خداوند ایام را شناسایی و شناسایی معرفت خود
 روزی کن یا که راهی تا برسد من فرود آید که بی شناسایی و شناسایی تو زندگانی نمی خواهم و وی گفته که چون بگو در آمد
 دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشست اندر یک با ایشان ششم قاری خواند که بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع
 شد فریادی کردم پیران قاری را گفته خاموش کن پس مرا گفته ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی من سوز
 قاری یک آیت خوانده من گفتم با همه قامت السموات و الارضون و با همه قامت الاشیا و کفی بسم الله
 سماعه پیران بر خاشد و مرا در میان خود نشانند و گرامی داشتند و می گفته که در کمال بسیار دعا میکردم
 که یارب دل مرا شناسایی و شناسایی ده یا جان مرا بستان مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیت در خواب
 دیدم که گوینده می گوید که این می خواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس بر زم درای و حاجت خواه
 چون ماه تمام شد بر زم در آمد و دعا کردم تا قی از جاده زرمم گفت یا ابن یوسف اخر من الامرین و احدا ایها
 احب الیک العلم مع القی و الدینام الموفت مع القل و القوم من زجاء زرمم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت
 و گویند که چند قدس فیصل و کمال وی قایل بوده و در ساسه کشی شیخ ابو علی سهل اصفهانی فرستاده بوده است
 که ششیکما ابو عبده غالب علیک بر این سهل از وی سوال کرد گفت بویس بوی که و الله غالب علی امره
 محمد بن فانه **رحمة الله تعالی** کثرت او ابو جواد است از شاکر و ان محمد یوسف بناسط کان محمد
 قیانی العبادة خیا فی البدل و العظیة هر روز سه خم قرآن و روزه داشت ویرا از بد میراث بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف
 و عیال او گفته که چنانکه وی ندانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که ما محتاج اوری فرید و چنانه وی می برد ویرا
 گفته بود که پس کس را از ان کاه کند چون چند سال برین بگذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی
 بکس است این که کتابت مونت عیال من میکند گفت محمد بن فانه گفت خواه الله غنی با فضل الاز غیری در میان
 زستان بر محمد بن فانه درآمد و را دید یک پیران من نشست گفت یا ابا جعفر سرمانی یا بی گفت دست خود
 پیار و بیکوی لا اله الا الله دست خود بر پر من وی در آوردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که ان کس عرق میکند
 سهل بن علی الموزی **رحمة الله تعالی** وی بود که برای عباده مبارک شد گفت این کثیر کان مطرب ارادت کرده
 جابر بام کرده جواز بام فر و خوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون پرو ن شد گفت بگو شید و ویرا دریا پید کسم
 اکنون میر و دانه نیا کند او بر بام میدید حور اتد که بدیده وی فرستاده اند از شبست که بر بام من میگیر کند
 وی دروغ مگوید چون از سر پیش و از پرو ن رفت حال جان بداد سهل علی مروزی را بر سید که از روضه
 الله تعالی گویند را بان نواز کدام بهتر است گفت فراعته دل مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم نقان مغبون فیها
 کثیر من الناس الصی و الفواعه و هم سهل علی گوید الفواعه بلا من البلیا شیخ الاسلام گفت که کس را که تقوی برو
 غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت ویرا بلا می بخرد اما آنکه متقی بود صاحب ورع و
 خداوند دل ویرا فراغت ملکی بود بی فراغت و فراغت دل خانه صحت خواست سبحانه و تعالی و در ویشی دکان

این کار جبر کویده که او را طریق غم نیست او را بر زیادت روی علی بن حمزه الاصفهانی الخلاج قدس سره
شیخ الاسلام گفت که وی نه علاج بود چون حسین منصور شاکر و محمد بن یوسف بنیام بود باصفهان علی بن حمزه
کشت است که من روز کاری نزدیک محمد بن یوسف بنیام بودم باصفهان و با وی می شستم و او در غلغل
خوردن فراوان گفتی از حکایات او می نویسم و قوی از نزدیک او می شدم چون بار ششم میسر رسید خبر داد
محمد بن یوسف میسر رسید یعنی رسیدیم که صفت ثنوی که گفت اصفهان را بر شایسته شستم نزدیک شاکر و
مسلم سری و ایشان از وی حکایت می کردند و از سخنان وی چیزی باز میگفتند و قوی سخن رفتی که مرا خوش آمدی
اگر کسی در حواستی که برای من نوشتی که من می بودم روزی بر کنار باب طهارت می کردم مرجه نویسته بودم از
آستین من در آب افتاد و تپاه شد بر یکی بمن رسید عجب صبح که روز کار دراز جمع کرده بودم آن شب مسلم سری
را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنج شدی که در ثمرهای تو در آب افتاد که قوی ای استیاده و قوی دوستی
آن سخنان و قوی انداز خود طلب کنی و قوی دوستان او کفم ای استیاده اطراف این نیت درین سخن بودیم که
مصطفی صلی الله علیه و سلم دیدم که می آمد با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون از یاد دیدم از شادی پیش
مصطفی صلی الله علیه و سلم دیدم در روی من خندید گفت بر آنکوی بن صدیق را یعنی مسلم سری را که دوستی این
طایفه و این سخنان عین حقیقت است بان می گفتم که مصطفی صلی الله علیه و سلم آمده بود که با سلسل از آن سخن کوید
مسلم گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه و سلم بخندید از شادی آن پیدار شدم شیخ الاسلام گفت
که دوستی این کار این کار بود تردید است که انکار برین کار این کار باشد که از حقیقت هیچ خبر مجازیده
علام خلیل در حشر محمد و م شریکی از بزرگان این طایفه شنید گفت یکی از ما رسید که آن مقصود نعمت در وی
بت است و نیک نکرده که از منازع این طایفه بود که گاه اعمال ایشان بوی انجامی می گرفتند خدایش شاد داد
این سخن را با علام الخلیل گفتند از آن تو بگو و مرجه داشت پیش شیخ فرستاد قبول نکرد و ندانکار این
طایفه احقران مرد را توبه رسانید کسی که اقرار داشت باشد خود چون بوده علی بن شعیب سقا قدس
الله روحه از حیره میآورد بود با ابو جعفر صحبت داشت بود که نیک و بی نجاه و بی حج گزارده بود بعد از شاپور
او ام بسته و در زیر مر میل و در کعبت غار کرده و بر آتش این غار حیت گفت میشد و منافع این منافع
منت از من با و و قد اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشت وی از خود میزده روز در آن
احوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی خود اندیشیدن بیزرست و بیزرست
جنايت **علی بن موقی البغدادی رحمه الله تعالی** از قدما می مشایخ عراق بوده و بنویسار کرده
ذوالنون مری را دیده بود شیخ الاسلام گفت که وی با مشایخ آرد و قوی حج کرده بود با خود می گفت یا
ناسف که می شوم و می ایام ندل و نه وقت من خود در به ام آن شب حق تعالی را بخواب دید که ویرا گفت ای سیر
موقی تو بخانه خویش خواهی کسی را که خواهی اگر من ترا خوشی تواندی و میاوردی و می گفته که خداوند اگر کن

ترا زیم و تو خ می برستم در دوزخ فرو دار و اگر بامید شستی می برستم هرگز در آنجا جای نده و تو میار و اگر
بدری برستم یک دیدار بجای و بس از آن حرب خواهی کن ابو احمد الفلانی نیست قدس الله تعالی سر
وی از قدما مشایخ است نام وی صعب بن احمد البغدادی است که نیکر اصل وی از مرو است از اقران
چند روزی بوده و قوی تاریخ ج ابو احمد الفلانی سینه تسعین و مائین و مات بکعبه بعد از وفات الخلاج نقیل
ابو احمد قلانی گفت که روزی در میان قوم بودم که گفتیم که از ارمن در میان سخن از من میسر مدند که تو گفتی
ان من شیخ الاسلام گفت نه ادبست در میان صوفیان که کوی از ارمن یا غیلین من از ادب ایشانست
که خود را در میان یاران چیزی ملک نه پیشه مگر ضرورت ظاهر شیخ سیر وانی کوید که چون صوفی بگوید غیلین
از ارمن باید که در وی شکری یعنی کرائیان را ملک باشد چون احمد قلانی چهار شد محضر گشت گفت خدا
وند اگر ما تره یک تو حج قدری بودی مرک من پین المثلین بودی ضروری واقع شد ویرا در محضر پرون
اوروند که بجای دیگر برند در راه برد ابو الفریب الاصفهانی رحمه الله تعالی انما انما انما انما انما انما انما
و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را خلوتی خوانند شیخ ابو عبد الله الخفیف او را دوست داشتی و
با و مزاج کردی روزی در شیراز از زندگانی نو میگذشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از پدر خدا مرا
ثبات یک حاجت است روا خواهم کرد که گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرک آید مرا در کورستان بکران
دفع کنید یاران میگرشند که این حیت گفت خداوند را گفته بودم که اگر مرا در یک تو حج قدری مست مرا
بطرسوس مرک ده اکنون اینجا می میرم دانستم که مرا بر یک وی حج قدری نیست عن قریب در وی
اثار صحبت پدید آمد و بر خواست و بطرسوس شد و اینجا بر رفت یکی از این طایفه کوید که بر ابو الفریب
در آمد در بطرسوس و مردوران وی باس کرده بود و از سر دوزخی تا را نو بشکافه بود و بریم و خون بسیار
میرفت و حالت عجب داشت یکی از وی رسید که جونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که منی الضر
ابو عبد الله الفلانی قدس الله تعالی روحه وی اگر ام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که بعضی
ساعات خود در کشتی نشسته بودم بادی بر خاست و طوفان عظیم شد اهل کشتی متفرع و زاری در آمدند
و نذر ناکر دندم آتش تو تیر تندی بکن کفم من از دنیا بچوم چه نذر کنم الخلاج بسیار کردند که بانی تعالی
نذر کردم که اگر از آنجی در اغم غلاص یا م مرکر کوشت فیل تخورم گفتند این چه نذر است که می کنی مرکر کوشت
فیل خورده است کفم تخمین در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گزاید ناکاه کشتی بگشت و من
با جاعتی با کنار اقدام و چند روز گذشت هیچ تخوردم در میان آن کشتی بودیم ناکاه فیل بچ پیدا شد
ویرا بگفته و بگشتند و از کوست وی بخورند و بر من عرض کردند که کفم من نذر کرده ام که کوشت فیل تخورم
الخلاج کردند که مقام اضطراب است و نقص عذر خست است من فریادی نبردم و از عهد خود بر شستم چون چیزی
بخورند در خواب شدند سنور ایشان در خواب بودند که ما در آن فیل بچ آید و بوی کردن گرفت از مرکلام

نه تو انکه و نه و غفلت و هم وی گفته بود مندرین چیزی مریدان صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در
افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای وستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و غیران ویرا
برسیدند که جابر بن صوفیان مرقع غنی پوشی گفت از شقاق باشد که لباس قیام و جوانمردان یوشم وزیر
بارهای قوت در نیام بس کشد و بر سر قوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه برایشان میرود و
تغییر خود دیدن و شست بر بد خلق و بیکو کار و بیکو کار و کمال قوت است که ترا خلق از حق مشغول
نکردند شخصی ویرا گفت بکشد نیار در سنج دارم بخوام بودم مصلحت چون می بینی گفت اگر بدی ترا بهتر و اگر
نمی ترا بهتر یکی ازین طایفه میگوید که با ابو عبد الله سنوی از طراطیس عجم خدمت ششبار و وزیر قیم که سنج
تخویم باره که وی تر ویدیم بر راه افتاده بود ششم تا نهم شیخ کاتب من مکملیت داشتیم که از ان
کرامت داشت چند ششم بعد از ان سنج دیار شوق رسیدیم کتب شاید طعام بود که شست و تحوید بعد
از ان گفت شاید که کویری پیاده می رویم کرسنه و چیزی بگردانیم بر سر راه و بیستی ترا نجات میدیست
صاحب عیال چون بان ده درایم خدمت ما شغل خواهد گرفت ان سنج دیار بوی ده تا بر ما و عیال خود نقد کند چون
بان ده رسیدیم از ابوی دادیم و نقد کرد چون پروان اندیم گفت کجای روی کتب ما تو همراهی میکنی گفت من با تو
همراهی نمی کنم خیانت میکنی در باره که وی تر و مصاحبت میکنی بان در نیاید که با و صاحب باشم
ابو عبد الله المحمدي قدس سره از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاکر و فتح موصلی است قبول سمعت
اشع الموصلی قبول صاحب ثلثین شیخا که نوایعدون من الابد ال کلمه اصولی عند خاتمی ایام تقالوا ایام و ممنا
الاحداث جعفر بن المرقع رحمة الله علیه از علمای مشایخ این قوم است که ابو عبد الله المحمدي از سمع یقول من
ثلثین نه اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجد **علی بن نضر بن الحسن الصوفي البصري قدس سره**
از طبقه خاص است کتبت ابو الحسن است از بزرگان متاخرین مشایخ شاکر است روزی منته بود از دیدار
مشایخ و مرزوق صحبت ایشان در شاکر بزرگوار ابو عثمان حبری و مخطوط صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل
بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجان با علی جوزجان و در ری با یوسف بن الحسن و در بغداد با حنین و روم
و سمنون و ابن عطاء حسری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمر دمشقی و در مصر با ابو بکر مصری و ابو بکر
زقاق و ابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت و نقد بود در حدیث در سنه
تسع و خمین و ثلثمایه بر قه از دنیا رفتی علی بنهار با شیخ ابو عبد الله خفیف بکی بلخی رسیدند شیخ ابو عبد الله
خفیف ویرا گفت پیش روای ابو الحسن گفت یسبب پیش روم ابو عبد الله خفیف گفت که تو چند رادیده و من
ندیده ام شیخ الاسلام گفت منیه نسبت این طایفه دیدار پیران است صحبت ایشان علی بنهار گفت دارا
ست علی البوی بلا بلخی محال و هم وی گفته طایفه الحی بالهویا و انما وجود اتحی بطرح الدارین و هم وی گفته
دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است بر او وی راضی باش و هم وی گفته

که دور باش از مشغول بخلق که امر و زور مشغول بخلق سودی نمائند است و هم وی گفته که بدمش رشم بعد از
روز بر ابو عبد الله جلا در آمد گفت کی آمدی کتب سه روز است گفت درین سه روز یکا بودی که بمن نیامدی
کتب باین خوا بودم بکشد نوشین گفت شعلک الفضل عن الفوض گفت فقلت یعنی فصایل و نوافل ترا
از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند
که هیچ چیز نیابند مرصت فلم تعد لی بحدیث و هم شیخ الاسلام گفته الهی این چیست که دوستان خود را که دی که
ایشان صحبت تر یافت و تا نزدیکی ایشان از شناخت داشته اند مصلح صبرتی مرآت من پیشک
من یرنی یک و ترا می تپرون ایک و هم لا یصرون سخن جوانمردان با جوانمردانست جوانمرد باید تا جوانمرد پدید که
جوانمرد را دیده او را دید که حق را دید از انکه او نه او ست قصه برید می گاه کاهی رسی را از دست رسی بر باید
و خوشیستن را بهمان رسی بیده قوم غایت نادیده مابدیدن او پیا ساید انکه حقیقت برود رسی با زاید و کزنی
مرکز بار می نیاید هم شاید از انکه فتنه رسی هم از رسی می زاید بر جبهه از بهانه می کا بد حقیقت می افراید چون
بهانه تمامی برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار کتبت که این کار نه بابت اوست یکی را
دیده بر بهانه آمد و یکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را بجهت علی بنهار سبزی داشته محمد نام
بجیب بن بک غزین بود و عارف بن عارف مادر ما در شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بن نهار دیدیم
در کتابی که واسطی گفته مرصه این طایفه دارند ازین کار علم و سخن ان همه ازین دواست از قرآن پیانند
یکی اتزل من السمار و دیگری و البلاء الطیب شیخ الاسلام گفته باین است بشناختم ویرا محمد بن الفضل
البطلی قدس سره الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کتبت وی ابو عبد الله بلخی الاصل است متعصبان ویرا از بلخ پیران
کردند بی گناه بسبب مذمت وی روی باشد که ویرایشان توین کرد شیخ الاسلام گفت پس از بلخ سنج
صوفی خواست بمرقد رفت ویرا انجا قاضی ساخت از انجا غایت چ کرد بشاکر رسید از وی مجلس خوا
برگرمی شد و گفت الله اکبر و لک الله اکبر و رضوان من الله اکبر و از کرسی فرو آمد و اخبر قدس سره که شست
و انجا رفت از دنیا در سنه تسع و ثلثمایه ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست کتبت
سه چیز است انکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و از اخلاص دران محروم گردانند و دو
صحبت دوستان خدای تعالی در یابند و وظیفه اکرام و احترام بجای نیارند و ابو عثمان گفته است محمد بن
الفضل سمعنا رجال یعنی ثقات مردان است شیخ الاسلام گفت سخت بیکو گفت فاشتم کجا امرت یکی
مصطفی راضی الله علیه و سلم گفت مرا وصیت کن گفت قل امتی با الله ثم اثم بک و یکی ویرا یای و محمد
فضل کوید عجیبی مانم از کسی که پیا بیا و واد بیا قطع میکند تا برسد بخانه وی و انجا آثار اپنا پند جوادوی
نفس و سوار قطع نمی کند تا بدل برسد و آثار برود و کار خود پند و هم وی گفته که چون مرید ما پی کطلب
زیادتی و دنیا می گذران نشان ادبار و نیکو ساری اوست و هم وی گفته که عارفان س باید باشند هم مجاهده

فی اوامره و اتبعم سینه یعنی بر کترین اهل موفت محمد ترین ایشان باشند در ادای شریعت و راغبترین
ایشان در حفظ سنت و هر که حق نزدیک تر بود را مثال امرش و حق تر بود و هر که دورتر از متابعت رسولی
صلی الله علیه و سلم موضع تر بود یا از راه رسیدند گفت خیم نقشان در دنیا کمترین و باعاض از وی غریز
و کرامی زیستن محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله سره از طبقه ثانیه است کینت وی ابو عبدالله
است از کبار مشایخ است با ابوتراب تحشی واحد خرویه و ابن جراحیت داشت و حدیث بسیار داشت
و در تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان مکتوب چون ختم الولائی و کتاب النعم و نوادر اصول
و جبرین کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر و باطن و کتب است و تفسیر ائمه بوده و اما غریبی
با تمام وی و فاکند و وی صحبت دار خیرست علیه السلام ابو بکر و راقی که مرید وی بود و او است کند
که سر یکشنبه خضر علیه السلام بر دیک وی آمدی و واقعا از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب گفت
الحوب کوی که وی سخت معظم است بر دیک من خاک که جلگی دلم سکاراوست و شیخ من گفتی که محمد در
تیم است که در عالم متناظر دارد و کشف با صفت خرقا من تدیر و لاینب الی شی منه و لیکن کان اذا
استد علی و قی اسلی به و هم وی گفته است من جل باوصاف العبودیه فو باوصاف اربویه اجل یعنی هر که
خود را نشناسد او را چون شناسد و هم وی گفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انراست پیاد او و سئل
عن صفه الذات و الفعل فقال کل ما یجتمل از یاده و النقصان فهو من صفات الفعل و کل ما لا یقع علیه از یاده
و النقصان فهو من صفات الذات و سئل عن الاشیاء فقال اخیار خط عرک علی خط نقسک و قال فی الیقین
الیقین استوار القلب علی الله تعالی و علی قور و امره و قال فی الشکر الشکر تعلق القلب بالمتعم حضرت خواب
بها الحی و الدین محمد انجاری المروف بنفش بند قدس الله تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال و عیال و ملک
خود حکایت می کرده اند و اثر توجیهات خود را بار و اح طیه مشایخ کبار در بیان می آورده می گفته اند که
هرگاه توجیه برو عایت قدوة الاولیا و حجب محمد علی حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجیه ظهور
بی صفی محض بودی و هر چند در آن توجیه سیر افتادی بی اثری و کردی و صفی مطالعه شیعیان مشایخ
گفته اند اولیا الله مختلفه بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی بصفات اند و بعضی از صفات نشان نموده
اند مثلا گویند اهل موفت یا اهل معامله یا از اهل محبت یا از اهل توحید و کمال و نهایت درجات
او یا در بی صفی و بی نشان گفته اند بی نشان اشارت بکشف ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس
شریف است و عبارت و اشارت از آن مرتبه فاضلت علی زکام قدس الله تعالی سره
کینت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است یا ارایم ادم صحت داشته سکن المیصه را بطامی گویند
چون شب در آمدی و کیر جاب خواب وی پیدا شدی انرا بدست خود میبودی و گفتی و اند که تو بسیار
خوشی و اند که امشب بر تو خواب خنید بس نماز بباد را بوضو نماز خنن بگذاردی یکی ازین طایفه گویند

هر پیش علی کبار در آمدی وی برای اسب خود جو پاک میکرد و کفتم ای ابو الحسن ترا کسی نیت که این کار کند گفت
در بعضی قروات بودم سگت بر مسلمانان افتاد بکچشد و من هم با ایشان بکچم اسب من سستی کرد کفتم
انالله وانا الیه راجعون سب با من گفت انالله وانا الیه راجعون ان وقت که مرا بفغان گیر که می گذاردی
که تعد حال من کند ضامن شدم که من بعد خود بان قیام نمایم و با کسی دیگر نکند ارم و از وی آرند که با یکی از
اصحاب بجا پرورن رفته باشیم جمع کند و از یکدیگر دور افتادند و صاحب وی هر چند اظهار برد وی
پیدا نماید و عقب وی برقت دید که مرغ شست و سب بر سر کما روی نهاده و در خواب شده و از وی
کس میراند صاحب وی گفت چند شبی گفت این سب سر در کما رمن نهاده و در خواب شد مشطرم تا پیدا شود
و تبو بر سم ابو عبدالله عبادی رحمة الله تعالی از شکر دان خاص سب عبدالله ستری است وی گفته
که روز کاری از شبلی بخان من رسید و مرا از روی بود که ویرا پیغمبر و ضعیف داشتم با و در مانده بودم
خی تو استم رفت چون بدر از دنیا رفت بر خواستم و بغداد ایدم چون ترمذیک وی رسیدم قومی دینا
از درویشان که از پیش وی پروان می آمدند مرا بشناختند گفتند که کفتم آمده ام که شبلی را به پیغمبر وی راه
مت کفتم اما از نماز که دعوی سب وی نبردی کفتم نبرم چون ترمذیک وی در آمد و آن روز او دیده بود روز
صدمت و شور و وی کفتم سلام علیک گفت و علیک السلام ایشان را آبادک الله و عادت وی آن بود که چنین
گفتی کفتم من آن نقطه ام که در زیر راست وی گفت که مقام خود معلوم کن که خود کجا بی من کفتم اگر بگویم من نیز
از وی که تخیم و باره دور تر شدم که ویرا سیر پیغمبر و بروم ناکاه درویشی داده و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک
السلام ایشان را آبادک الله و درویش گفت محال گفت در جگه گفت فی حال او را آن خوش آمد بخندید من این
فایده از وی که کفتم و رفتیم ابو عبدالله الحفصی رحمه الله مرعش گویند که ابو عبدالله خرمی را از تصوف
سوال کردم و پست سال بود که سخن گفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
کفتم صفت ایشان جو نیت گفت لا یرتد الیهیم طرفم و افیدتم موا کفتم محل ایشان از احوال کجا ست گفت فی متعدد
صدق عذ یکم متعدد کفتم زیادت کن گفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولیک کان عذ مسو لا
ابو عبدالله السالمی قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن سالم البصری است بیره بوده است شاکر و
سب ستری سی سال یا شصت سال با وی می بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله
سالمی گفته بود که الله تعالی در ازل همه چیزی دید ویرا مجبور کردند بدین سبب شیخ ابو عبدالله حنفی گویند که این
قدم در بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله حنفی انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را گفته
باشد ابو عبدالله سالمی را بر سید نه که یک چیز شناسد او یا الله را در میان خلق گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق
و نازه روی و سخا قفس و قلت اغراض و بندیر قفس عذر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شست بر همه خلق بیکو
کار ایشان و بدکار ایشان و هم وی گفته که دیدار مت کلید دوستی ابو طالب محمد بن علی عظیمه الی امری که رحمة الله

وی صاحب قوت القلوب است که عجب اسرار طاعت است قالوا لم یصف فی الاسلام مثله فی قافی الطریق
شاید اشرف بقعه علی وجه الارض ثم دخل البصره و قدّم بغداد و توفی بها فی جمادی الاخره سنه ست و عاشر
و ثلثایه و نبت وی در تصوف شیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله احمد بن سالم البصری است و اتساب
شیخ ابو الحسن به پدر خود ابو عبد الله احمد بن سالم و اتساب به وی بسبب بن عبد الله التمری قدس الله تعالی
ارواحهم ابو عبد الله جا و باره صوفیه محمدانی از کبار مشایخ است جا و باره نام جا میت شیخ روح وی
وی بود که عهده کرده بود که چیزی که مراد از آن برسد و مقور شود بخورم و قبی در مسجد شریف بود طعام آوردند
دل وی از آن بر میدی خورد یا ران و یکا کشف مر ساعت خلافتی که بخور روزان شب در مسجد ماند و بر احترام
افشاد در خواب با وی کشف چیزی خوردی که دل تو از آن برسد ندانی که تو بدارسد وی کشف که ارشید ابو بکر
ز قاف مصری رسیدم که حجت با که دارم گفت بان کس که مر جده الله تعالی از تو داند با و بگوید از تو نزد
از تو نزد شیخ الاسلام گفت که قبول حجت پس از غیب دیدن درست است که او می جری عیبات است چون بنبر و
بگوید حجت پیوندی چون غیب بدید آید حجت پیری آن حجت است صحبت پس از ساحت عیبات است مگر
عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که ختم از آن پوشیدن بدانت و محشی بود در دین مکر و فرورت ان عیب
که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود اوی نه معصوم است از وی عیب و جرم که نور و جهول و ظلم شامی
گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود که ترا با و بدار باید کرد شیخ الاسلام گفت مگر چون از تو عیب و خطا
آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو یکی کند شک باید گفت آن نه دوستی حجت باشد شخصی بی معاذ را رسید
که حجت با که دارم گفت با آنکه چون چهار شوی بر رسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد و از
تربط حجت است که حق حجت بدی و حق خود طلب کنی و عیب خود پنی و عیب دیگر از عذر خواهی و خلق را
زیر قدر و غیر مضطر و مقهور پی ناخوشیست بر خیزد و تا و تا بر خود لازم گیری و عذر نیاری و قبی امیر کا فور شیخ
ابو عبد الله جا و باره بسیار زیاده و تشاد وی نه پذیرفت و باز فرستاد یعنی شکریت کا فور گفت ای سرور
ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینها و ما تحت الثری فاین الکا فور شیخ الاسلام گفت که این سخن کا فور به از
که و اراد بود تا آن از برکات پر بود شیخ ابو علی کاتب را کشف که فلا کس از شکر چیزی نمی ستاند و فلا
ی ستاند کشف آنکه نمی ستاند از علم نمی ستاند و آنکه می ستاند از عین می ستاند شیخ الاسلام گفت که بعضی از
مشایخ چنین می کردند و آن ایشان را از عین درست می آمد چون با علم بودند مگر دند و آن نادر باشد و آن
اوقات دارد که همه چیز مانیک و بدشادی و غم نعمت و بلا از یکجا می دیدند و چیزی نمی دیدند اما کسی که او
را ن عین دیدار نباشد مثل ایشان بکنند الله تعالی برده وی بدر و دین و شریعت در بران کند اعاد الله
و جمیع المسکین عن ذلک ابو بکر الوراقی قدس الله تعالی سوره از طبقه ثانیه است نام وی
محمد بن عمر الحکیم الترمذی است باصل از ترمذ بود و قبر وی نجاست اما بیع بودی خال ابو سعید ترمذی

است صاحب سنده احمد ترمذی را دیده بود و با وی صحبت داشته و بر انصاف بسیار بوده و توری و اخیل و زبور
و کنیت اسمانی خوانده بود و برادریان شواست وی گفته اگر طبع را پیر سنده که بدو گویت گوید شک در معتد
و اگر گویند پیش تو حجت گوید کتاب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو حجت گوید حرمان و کان ابو بکر الوراقی
منع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول مشایخ کل برک البصر فی موضع ارادتک الی ان تعجک الاراده فاذا
صحت کفک الاراده فقد ظفرت علیک اوایل البرک شیخ الاسلام گفت مگر اکنون سفر شود ترک غاز و ترک
مدب کشف بود و از عصمت حق بیرون رفتن باشند ان الله مع الذین اتقوا و الذین هم محسنون و هم ابو بکر و راق کشف
که مردمان سکره اند یکی امر دوم علمایم قرا چون امر اتباه شوند معاش و الکتاب رعیت نباه شود و چون
علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون قرا تباه شوند خویها خلاق تباه شود فساد امر بظلم
باشد و فساد علم بطمع و فساد قرا بریا ابو الفاسم الترمذی رحمه الله تعالی نام وی جعفر بن احمد بن محمد
بشا بوزشتی صحبت با ابن عطاء و محمد بن ابی الحواری و ابو علی رودباری رحمه الله داشته است و مال
بسیار داشت جلدین طایفه خرج کرد و جاکند در ویش مشایخ ری کشف اند چهار چیز در ابو الفاسم رازی جمع
بود که کسی را نبود جمال و مال و زینت کمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز با او بود
چون سفره نهادند ابو الفاسم دست غمی برد کشف موافقت باید کرد گفت صایم جعفر خلدی گفت اگر تو اب
روژه تور تو دوست ترا شدی دل برادران است روزه کشای حال دست بطعام برد و فوات وی در
نه شان و سبعین و ثلثایه بوده ابو الفاسم الحکیم الترمذی رحمه الله تعالی نام وی اسحاق بن محمد بن اسمعیل
و قد قالوا فی وصفه لم یکن یطعم من الریش الی اثری الا الی الله سبحانه و کان مع الحلق طلب لظوظهم و من خط
از مشایخ است صحبت داشته با ابو بکر و راقی و برانحنان مینکوست در معاملات و عیب نفس و فوات اعمال
توفی فی الحرم یوم عاشور سنه اثین و اربعین و ثلثایه و در فن مقیره جاکر دیده وی کشف اگر پس از مصطفی صلی
علیه و سلم پیغمبری را بودی در ایام ما ان ابو بکر و راقی بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و
عدل و انصاف گویند که روزی ابو الفاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آن وقت
بود بدر سرای وی آمد بگریست و عرض الی دید و سرو ما باز کردید و بر دکانی نشست شیخ ابو الفاسم غلام را
گفت تیری پار و آن سرو ما را بچکن آنگاه گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون درآمد گفت یا ابا طاهر را بخوان آنگاه
ترا حق سبحان جاب شد از میان برداشتم لکن با حق صحبت جان کن که در حق ترا از وی جاب نشود روزی
نشسته بود میان خلق حکم می کرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد و بران جان مشغول دید سجاده بر روی محض
انداخت و غار کرد چون فارغ شد شیخ مرورا ابو الفاسم گفت ای برادران این خود کو و کان کشف مردانت
که در میان خدین شغل دل با خدای عز و جل نگاه تواند داشت **مگر ترمذی رحمه الله** از سعد سمرقند است ازین
طایفه ساکر ابو بکر و راقی وی گفت که ابو بکر و راقی مر در کیم بود خدای را بزرگوار نکردی که بطنیم که در

صالح من کتوب رتبه وی تیر از میدان ابوبکر و راق بود از پنج و نهمان وی بسیار داشت و پیوسته از آن
شخص کفی ابو ذر **تریدی رحمت الله تعالی** از شاخ فراسان بود و صاحب کرامات عبد الله گفته است ما جمعی
بودیم که با او در صحبت می داشتیم هر وقت که حج را حاضری بایستی بود برخواستی و در غار السیاده ای حالان چهره دید
آمدی هاشمی **رحمته الله تعالی** وی تیر از سعد سر قد است و شاکر ابوبکر و راق تا روز وفات
وی با وی می بود و می گفت که ابوبکر و راق گفت که سخن افرونی دل راحت کند شیخ الاسلام گفت که پیش از آن
گفته اند که خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان دل سخت کند و ابوبکر و راق گفته که آن گفت فراوان
در غیر و شربت یکی ازین طایفه گفته است که با ابوبکر و راق در راه میرفتم بر یک سوی رودای وی حرف خادیم
نوشت و بر دیگر سوی می بر سریدیم که آن چیت گفت از آن نوشته ام تا مرگه خاتم اخلاص ام یاد آید و مرگه نیم پیغم
مر و تم یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملات با او کسی دیگر پستی و با خلق مروت برای آن بود
تا که او را نباشی و هم ابوبکر و راق گفته که تصفیه عودیت اثبات مجتبی است و انکار ربوبیت و هم وی گفته که
عارف نبود که علم معرفت کوید پیش از نبای دنیا شیخ الاسلام گفت که ابوبکر و راق گفته که محمد مسلم حیر با ف
در معانی بود با یوسف خیاط تریدی نیز بان بجزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باشد که من کاری دارم وی زاید
بود و عابد بود و متعلق بود یوسف خیاط گفت شما جوان کاریست که الله تعالی پیش تو آورد و تیر تو برانیت
از خانه بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سال است که من کز بران نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز روم
ابوبکر و راق کوید که آن و سخن یوسف به از صد ساجد عبادت محمد مسلم و هم ابوبکر و راق گفته که ربا اصلی
رکعتین و انصرف منها و انا بقره من یصرف من السرفه من الجار محمد بن الحسین الجومری رحمه الله تعالی
گفت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده و شاکر د و النون مصری است مرد بزرگست شیخ ابوبکر واسطی
باجلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید کوید که محمد حسن جوهری گفته که مردی د و النون مصری
را گفت مراد عایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعا می نکرده
متجاسبت و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانک جسد غرق شدن و زیاده ای آب در کلبه
رقن شیخ الاسلام گفت شخصی پری را گفت مراد عایی کن گفت آنچه ترا سابق علم حق رفته است به از معاضه
یکی از پیران کوید که ز بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من بخوانید که ادعوی استیج کم و ما خلقت لکن و اناس
الا یعبون ای لیدعونی من مرکز دعا که می و لیکن گفت و فرمود که بخوان می خوانم شیخ الاسلام گفت
و دعای صوفیان را نه بدینست که ایشان حکم سابق را می نکرند که می بود دنیا پیوده با شخص نیا و روان تاباسی
از شب می گفت که کاری که بوده است نابوده چون کم چون کم چون کم خن بر آید که چه خواهد بود حکم در آن
است که چه بود شیخ الاسلام گفت این نه است که دعا بناید کرد و در بناید خواند من مرشبان روزی و رو
خود بخوانم و آن دو بیت فص و عاست لیکن مسیح چرخ می خوانم آن ذکر زیان بود فرمان برداری و عمت غیران

ابوبکر کیانی دینوری رحمت الله تعالی ارقستان عراق بوده بدینور مردی بزرگت از قدها
احباب چند و قرآن وی او را ریاضات بسیار و سوغای موفقت چند کوید که نه ابوبکر کیانی بودی
من در عراق بودی چند را بوی مکاتبات و در سایل میگویش از چند بر قده از دنیا از چند هزار مسکیده
بود در جواب نویسه بود و بوی فرستاده چون ویرا وقت وفات نزدیک شده را بشت خبر وفات
وی بچند رسید گفت که شای میبد ما که از من بر سیده بود بشتی گفت بشت چند ثابان کنت شیخ
الاسلام گفت چند نه از آن می ترسید که آن بدست عام اقدیاب بدست سلطان از آن می رسید که بدست
صوفیان اقد و از آن دکانی بر سازند یعنی بختن و قبول حبتن شیخ الاسلام گفت که چند گفت از هزار
صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و میدانند ازین قوم دل فصیح بود نه زبان شیخ الاسلام
گفت که رویم گفته که چون حال از مرد بار ستاند و مقال بگذارند ویرا ملک کردند شیخ ابوالیر عقلانی گفته
که چون ابوبکر کیانی در خواب شدی ارسید وی او از قرآن خواندن شنید ندی ابوعلی الجونی جانی رحمت
الله تعالی از طبقه ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان شاخ فراسان است در وقت
خود بی نظیر بود و ریاضات است در معاملات و رویت افاق و ربما یکم فی شی من علوم المعارف
والکلم حجت داشت با محمد بن علی الترمذی و محمد فضل بنی و قزیت السره است بایشان وی گفته اعلی کلم میا دین
القدر کصون و علی الظنون و تعبدون و عندهم انهم فی الحقیقه یتقلبون و عن الکاشفه بنظنون و هم وی گفته
بخت آنکس است که حق سبحانگاه ویرا بوی یوشاند و وی از اظهار کند محمد و احمد ابنا ابی الورد **رحمت الله**
از طبقه ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران چند صحبت داشته اند با سوری تقطی و ابوالشیح جمال و حار
نجاسی و شبر عاتی است وی کوید و قی غار شام تمام کردم بای فرو کردم باقی او از داد و گفت ما بکذا بحس
اللوک و هم وی کوید از اداب فقیر در شرانت که علامت و سر نش کند که قاشان بخت وینا را و ایشان
رحمت و ششت کند و دعای غیر کند ایشان تا خدا ای تعالی خلاصی دهدشان از آنچه در آید و هم وی کوید بملک
مردم در د و چیز است اشتغال با قله و تصفیه فریضه و عمل کردن بواجب بی موافقت دل و سیل عن الولی فقال
من یوالی اولیاء الله و یعادى اعداءه و احمد بن ابی الورد کوید چون الله تعالی در ولی سپهر پیواید وی
در سپهر پیواید چون در جاه وی پیواید وی در تواضع و فروتنی پیواید و چون در مال وی پیواید
وی در سخاوت پیواید و چون در عمر وی پیواید وی در اعتماد در عبادت پیواید طاهر مقدسی
رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدما ایشان د و النون مصری را دیده و باگی
جلا صحبت داشته عالم بوده د و النون و کوید شبلی ویرا جیر الشام خوانده طاهر مقدسی کوید که د و النون
مصری را گفت العلم فی ذات الحلقی جبل و الکلام فی حقیقه المعرفه جیره والاشاره عن الشیر شرک شیخ الاسلام
گفت که سخن در ذات حق جبل است که بچکس را در ذات الله سخن نیست و روا بود که کوید که الله تعالی

خود را و پیغمبر وی گفت و یا و کثرت آن دانستی نیست و فرقت صدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در حقیقت
 معرفت چیز است که او خود را شناسد حق اجماع دیگر همه عاقلان و تجرد و غلبه بری را از معرفت خود
 بفصل خود معرفت می انکار و مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم در شای و دعا الله تعالی لا یبلغ مدحک ولا
 احی شأ علیک انت کما انت علی نعک و حق تعالی میگوید و لا یطون به علما اروی عین دالی کراوت
 خدای یگانه بی تمام و اشارت از مشیر شکر است یعنی شکر حق کراشت را اشارت کننده باید و او بد و کمالی
 در دنیا نیست بحیث اوست و دیگر همه بهانه و وی در بد و مستی یگانه بدیت لاکل شی ما خلا الله باطل
 طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف پند در آن بوزند و اگر عارف نور وجود پند در آن بوزند و
 و هم وی گوید مدافعه از نور من العوس و تدبیر ما فیما یجلی و یصوا **ابو یعقوب السوسی رحمة الله**
 نام وی یوسف بن حمدان است استاد ابو یعقوب نرجوری است از قدما مشایخ است عالم بوده صاحب
 تصانیف در بصره می بوده و در ابدا که شریعت در جبار و فسکی بصره و از بصره قدیمی تر و قبل اندامن جهان
 الدینا از دنیا بر رفت وی گفته که علم توحید گوید بتکلف شکر است شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف
 گوید بتکلف او در شکر است و هر که سخن گوید و در هر وقت تواند گفت زرق است سخن بزرگانی باید
 گفت و آن وقت باید گفت که در سلوک از خدای تعالی تبری سخن جایست تحقیق از مباح کند کلام این
 طایفه نه چون کلام دیگر است چون زندگانی بنا شد می بدنا بزند و و اباحت از انجای اشد باید که چون
 مشوق باشی از جمع و توحید بگوئی اما چون خود باشی تصرف را با تو جکار و از گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن
 یبر عن وحده و یطلق عن فعله ابو یعقوب نرجوری رحمة الله تعالی قدس سره از طبقه را به است نام
 وی اسحق بن محمد از علمای مشایخ است با چنده و عمر بن عثمان کی صحبت داشته ساکن ابو یعقوب موسی است سالها
 در کجا و ر بوده و انجا بر رفت از دنیا در سنه ثلثین و ثمانیه شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام اما مرا
 قین نشد ابو یعقوب نرجوری گوید که باین کار زنی تا بر یک علم و عمل و خلق نکویی یعنی بدلی و صحت
 از علم و خبر بگذری نه آنکه دست باز داری و عمل از خبر ثواب بکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا
 و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم بن فایک گوید که ابو یعقوب نرجوری گوید الدینا بجز او از
 ساحل و الکرب التقوی و اناس علی سفر و انشد للندحورس **سبحان** العلم منک و طاء العذر عندک
حق القیت فلم یعدل علم **اقام علمک لی فخرج عندک** **تمام شد بد عدل غیرهم** **و هم ابو یعقوب گوید اعدا**
 اناس باه اشتمم بحیرافیه و هم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب الزیات
 رحمة الله تعالی چندی گوید که با جمعی از اصحاب در خانه ابو یعقوب زیات بگویم گفت شما را با خدای تعالی
 مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن مشغول گرداند من گفتم که چون آمدن تو از جلد مشغولی تجمی است با ن از حق
 سجان بریده نمی شویم ابو یعقوب از بعضی مردمان پرسید که قرآن یاد داری گفت نه گفت و اغوشا به الله

این کتاب از کتب معتبره است
 و در آن کتب معتبره است
 و در آن کتب معتبره است
 و در آن کتب معتبره است
 و در آن کتب معتبره است

میدی که او قهرمان یاد ندارد چون ترجیحی است که بوی ندارد پس یک چیز تم میکند و یک چیز تر تم می کند و یک
 چیز بار و رو کار خود را میگوید احمد بن محمد از کثرت وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطا
 صحبت داشت و استاد ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شومیه بر توکل نشست وی گفته که بطلب
 قوت برخواست نام غیر از او برخواست و فوات او در سببعین و مائتین بود **ابو یعقوب مازنی رحمة الله تعالی**
 بغدادیت از اقران چند ویرا رسیدند که تقوف حجت گفت حال فیما فیما عالم **الاسانیه ۵۵**
ابو یعقوب اقطع رحمة الله کاتب الحیند و راسد وی بکه بوده ابو عبد الله حنیف گوید که ابو الحسن مزین گفت
 که بکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رقتن بود بر وی در ادم مرا گفت که تو القات کند شهادت
 بروی عرف کن مرا فریب دادند که من کو دک بودم بر بالین و بی شستم بمن مکه بیت گفتم ایها الشیخ بشدتان
 لا الاله الا الله و ی گفت ایای یعنی توه من لایذوق الموت مابقی یعنی و پند الالحجاب التوه گفت مرا می خواهی
 باین شهادت کشن بورت آنکه هر که مرا بکشند که نماز میان من و او بکشد و غرت شیخ الاسلام گفت برده
 غرت او می و است که او دوست و تو ابو الحسن مزین بر روز کاری گفتی که کرای می چون من آمد که شهادت
 بردوستی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبد الله حنیف گفته است که مرد در ابومیت می سوخت آمدند و از
 و رای برده غرت شهادت بر وی عرض کرد که گفت خاموش قومی بی ادبانه ولی حسرت من آمده اند و سواد
 بردوستی از دوستان او عرضه می کنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام تو قی مسدا و الحقی بالصلین اگر گفت
 و جان بداد و قی جامعی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند و وی از ان غیرت رحمت و بر یک یک
 شهادت عرضه می کرد تا همه بکشد سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات و بر انجواب دید که گفت حال تو
 جونت گفت سخت میگو گفت ایمان بریدی گفت بر دم گفت بدرمک شهادت بگفتی گفت آن خود در من
 بود **ابو یعقوب ابن زبیری رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبد الله حنیف گوید که با ابن زبیری در سماع حاضریم
 و قوالیت پت میخواند **ولا اشدت یثا الی ج** عاش و لم یصل الی القبر وقت ابن زبیری خوش شد
 دستار از سر بست بر زمین نهاد و سینه خود را بیا لاکرد و چشم خود را بر آسمان دوخت و می گفت بگوی و الله غیر
 از من کسی نمی شنود نگاه خون از کهای گردن وی بکشد و که بنداشتی از انجا فصد کرده اند و همچنان بود تا پیشش
 پشنداد ویرا بکشد و خونار آبش شد و خرقه بران موضع بپشت و هم شیخ ابو عبد الله حنیف گوید که میان
 ابراهیم خواص و ابن زبیری تقاری واقع شد ابن زبیری ویرا گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما توکل بیاوی
 می ای نجب با خود داری از مرقع و رکه همه اسباب کنده است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من گویم ترا
 بیاوی در ای ابراهیم خواص در غضب شد و پیر و ن رفت ابن زبیری در عقب وی رفت و از راه و ردای بگو
 گرفت و کوزه از آگینه چون بوی رسید که مرقع خود بکشد و این را بپوشش مرقع رکشید و این را بپوشید
 رکه را از وی بستد و کوزه آگینه را بوی داد و گفت بر و چون ابراهیم حج کرد و بازگشت ابن زبیری مرقع

و روزه و پاداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون مردی خوش و خواص را از بس که ریاضت
 و فاقه کشیده بود مویها ریخته بود این ریزی را گفت قلشی ابعدا و هم وی گفته که شیخ ابو طالب
 فرج گفت که میان من و این ریزی در احوال سخن میگذشت و اصحاب بران بودند که شب در خانه
 باشند و وقت که من سخن گفتن باشم تا شب پایید و من هیچ نمیدانستم که وی بگوید چون راجع
 این ریزی گفت اشعار من نبرد که من بکاه خواهم آمد ماطعام خوردم و مصیب وی که شستم چیزی از شب
 که شده بود که آمد و بطهارت خانه درآمد چون بای از شب گذشته بودم آرام گرفته بودم با خاطر خوش و وقت
 صافی شستم بودیم که این ریزی برخاست و دف نهان کرده را پیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن
 کرد و همسایگان جمع شدند و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که چون ابو طالب با شما باشد چنانکه
 ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ما است درین کار با بس و ف نیز و سرودی گفت و بازی میکند و با همسایگان
 سخن میکند ابو طالب گفت منور سو بود که خانه را خالی کردم و بچه دیگر رفتم چون بادم داشتم که تو به کردم
 که دیگر در احوال سخن ای یحیی که می گفتی از وی رسیدند که تو کل بیت گفت که تنه پیر
 و از شرف خانی رسیدند گفت رضا و از ابو خض جاده رسیدند گفت تیری از توان خود و از حلیج رسیدند گفت
 دیدن سب و از شیخ موصی رسیدند گفت مال از سب و از شیخ رسیدند گفت دیدار در غفر و در واز
 سب رسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن بحس **ابو یعقوب رسیدن رخت است تعالی**
 از شیخ نصی است شبی از بعد از ظهر شد بحال خواستن که آن وقت که عمل داشت بود آب در زمین
 کسی کرده بود که روی بر ابو یعقوب میدانی افتاد بند بر شبی آمد وی منور جوی درین کار آمده بود و اول
 ارادت وی بود مردی فرج بود شبی دست بر سر وی فرود آورد و گفت حیر که آمد ابو یعقوب گفت این مردمان
 گفتند این چیست که ویرا گفت چنانکه کوه کا زاکو نید و سب از ان ابو یعقوب را آنچه بود شبی کوید که چون دست
 بر سر وی فرود آورد و گفت چیر که آمد هیچ موی نبود بر تن وی که گفت این ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمة الله
 وی گفته که بر ابوالحسن نوری در آمد و با خود مجره داشت که گفت ای سهری خواهی که چیزی نویسی که اری پتی چند بر
 بدیده اطا که که نویسی نویسم حاصل معنی ایات آنکه هر چه شد در تن او راقی اثبات میکند وی نویسد ما از او
 کرده ایم لاجرم شایب اثبات از ادراک و فهم آنچه مقصود است عجوب کشیده و بر باب این محو ابواب
 ادراک و فهم مقصود این اثبات و قطع کشته شده و باعث ما برین موعظت و تدبیر یک خواهی شامت چند
 نیم شمار که ورق می نویسد و می شمارید و خود را از آنچه مقصود است عجوب میداند **ابو یعقوب که رقی رحمة تعالی**
 شیخ الاسلام گفت که من ویرا دیده ام پیر روشن بود صاحب وقت و کرامات چو نه جوی داشتی در دست
 و روسته یعنی رویای بر میان آن بسته او را گفتد این باری چیست گفت این هم قنات شیخ ابو عمر با یکی
 را گفت که روزی می که شست جماعتی معدلان شست بودند بر ایشان خواند تجسم حیا و قلوب هم شست و برگشت

در این کتاب
 از شیخ ابو طالب
 فرج
 در بیان
 ریزی
 و شستن
 و دعا
 و غیره

خیر فستاج قدس الله تعالی سره کینست وی ابوالحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سمره است
 و یقینا شقی با ابو خمره بعد از جدی صحبت داشته بود و از سری عقلی سوالات کرده گفته اند که هر یک سری بود
 و از اقوان چند است از طبقه ثانی و استاد نوری و ابن عطا و جری است و ابراهیم خواص شبلی مرد و مجلس
 وی تو به کردند شبلی را چندی فرستاد حفظ حرمت چند را و چند گفته است خیر خیر تا عمر وی در کشید و صد و
 سال تربیت و در ده اشین و عشر و ثمانیه از دنیا رفت شیخ الاسلام گفت که وی نیکو باس باقی جعفر خدی
 گفته است که خرنساج را بر سیدم که پیش تو با فدی بود گفت که گفتی که ترا انساج گویند گفت با خدا و خدا جان
 عید کرده بودم که هر که رطب خورم روزی نفس بر من غالب شد مقدار رطب که خورم چون یک رطب خوردم
 ناگاه دیدم که شخصی بن نگریت و گفت ای خیرای کیز بای و او را غلامی بوده است خیر نام کرشی بوده شب وی
 بر من افتاد بس مردمان که آمدند و گفتند و آمد این غلامت خیر گفت من حیران ماندم و دانستم که کی کرشی
 شدم و حاجت خود را شناسم پس مرا با نجا که دیگر غلامان او با فدی می کردند به دو گفت ای بنده بد کار را
 خواب خود می گزینی درای و همان کار که پیش ازین میکردی میکنی خود در کارگاه جولا بکی او شتم و کر باس
 می باشم چنانکه گویا سالها این کار کرده بودم چهار ماه با وی ماندم و با فدی که سیکردم شبی برخاستم و وضو
 ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوند یکبار که در آنجا که دم چون بادم داشتم شب ان غلام از من رفت
 و من بصورت اصلی خود بار شتم و خلاص شدم و این نام بر من ماند پس سب نام با فدی که بر من ان جان بود
 که خداوند تعالی مرا بران عقوبت کرده و گویند که وی دوست داشتی که ویرا خیر خوانند و و کشتی و دانا شد
 که مسکنی را نام نهاده باشد من از آنکه دام ویرا بس مرکب خواب دیدند که خدا تعالی با توجیه که گفت
 لا اله الا عن نیا و لکن اترحت من دنیا کم العذر ابوالحسن ماکلی رحمة الله تعالی گوید که در وقت ترع خیر
 نساج حاضر بودم و وقت نماز شام درآمد ویرا غشی افتاد و از پیشش شد چون ششم بچشاد بیوی در خانه اشارت
 کرد و گفت قیف عاقل اند بایست ساعتی از زمان ده که تو مامور خداوندی و من میرا مامور خداوندی و بنده
 زمان وی ان زمان که تو داری فوت نمی شود و من خود در قبضه توام اما غار ما زمان است بوقت بارش
 ترسم که از من فوت شود پس ابخواست و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخت و ششم بر هم نهاد و چنان
 بدو رحمة الله تعالی رحمة واسعة **محمود بن محمود رحمة الله تعالی** از طبقه ثانی است و قبل من اثبات از قدا
 شایع شایع بوار است و بر رکان ایشان اصحاب ابو خض و بعد از ابو خض با ابوشمان حیر صحبت داشت تا از
 دنیا بر تافته در سه ثلث و اربع و ثمانیه و بیوی ابو خض در قبر است وی گفته التوکل ان یا کل البعد بلا طمع
 ولا شرم و هم وی گفته من اراد ان بفر طریق رشد فلیسم نفسه فی المواقفات فضلا عن المانی لغات
 محقق بن محمد رحمة الله تعالی وی بعد از سب یکی از ساکنان طرق تصوف است وی گفته من ابهر مجاسین
 نفس اتی بمای ان سس و من ابهر عیوب نفس سلم من رویه مساوی ان سس و هم وی گفته اگر ان سس

خیرا سلمه مسلمین صدرا **ابو اسمعيل خواص** قدس سره از طبقه ثانی است و قیل من ان الله کنت ا و
 ابواسحق است یکانه بود در طریق توحید و توکل و کان و احداثی فی وقته است و جعفر خندی و سید
 حسین است و غیر ایشان گویند بعد از دیت و بدر وی از اهل بوده و از اقران چند و نوری بود و پیش
 از ایشان برقه از دنیا در سنه اعدی و تسعین و مائین اگر درست شود و یوسف بن الحسین ویراشته و دفن
 کرده در مسجد برقه بعلت سکیم مری که فارغ کشی غسل کردی گویند ان روز که برقت از دنیا مشاهد بار
 اجابت کرده بود و مر بار علی او بوده و سرمای عظیم بودین بار در آب برقت قهر وی در زیر حصا و ترک
 است شیخ الاسلام گفته است که مرکز قبری ندیدم بان پست و سکو که کوی شیریت حقه که ناکاه
 فران رسی و هیجت و از خضر بود علیه السلام شیخ ابوبکر کئی که گوید وقتی خواص از سنو آمد کثمت در بادیه و شکفت
 دیدی گفت خضر علیه السلام بن رسید گفت ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم کثمت را گفت چرا کثمت را در سیکستان ترسم کدل
 من با تو پیوند شیخ الاسلام گفت که شیخ فوقانی مرا گفت در میان سخن که با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی
 تو بکن و اگر از مری در شبی بگذری از ان تو بکن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلین لا یخلف ما کنت ولا تصح
 ما کنت یعنی هیچ کس در طلب آنچه حققت ازلی بای تو کفایت کرده باشد است و ان در قیامت و ضلیع
 کردن انچه از تو کفایت ان طلب کرده اند و ان انشاء حکم خداوندی است ارا و ان و نواحی ابوالحسن علوی
 گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در محفل مسجد در میان برف کثمت سلام علیک یا اباسحق پیا تا در گوش
 رویم که مرا بروی شفت آمد گفت مرا بخوبی میخانی یعنی از جرید بایب آمدن و از افراد ما عیالات آمدن
 جو سیت بود شیخ الاسلام گفت تا نشان دو کاسکی بجاست جو سیت بجاست ابوالحسن گوید پس خواهی
 دست مرا گرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود و نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من کثمت
 و تجدید و این دو بیت بر خواند شعرا قد وضعه بطریق الیک حقاً فاحذ بئیرک بیتدل
 فان ورد الشیء فاکتف وان ورد الخیص فانظلم فشا و دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد و ان
 نمودند که خواهی که دوست از دوستان ما پنی بر خیز و بر سر تن تو بشویدار شدم برف آمده بود ایجا رفتم
 خواص را دیدم مر بخت و کزیر کرد و وی مقدار سبزی بنزتی از برف و بان همه که برف بر سر وی آمده
 بود در عرق غرق کثمت این مترت یک ماقی گفت نجدهت قوا و قی کسی ویرا دید در پیا بان معا جره زده و
 نواخت نشسته گفت یا اباسحق انچه بنشسته گفت بر وای بطل اگر ماوک زمین بداند که من انچه در جرح عالم
 بشیر بر من انچه از حسد و قی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجاده وی نهاد وی
 برخاست و سجاده پشاند و ان سیمبا در خاک و سنگ ریخت و گفت این شکام پیش ازین بر من آمده است
 آنکس گوید هر کسی بزوی ندیدم که جان کرد و بذل خود که سیم بر میخیم از زمین فضل رازی را در ری صد
 هزار درم میراث رسید انرا میاشید چون با خویشش آمد و از حال با علم افتاد و ویراده درم مانده بود گفت این را

در تعلیم بکار برم اگر گفت این چه بود که دم از وجد با علم افتادم نزدیک ابراهیم خواص رفت از روی بر سید که
 صد هزار درم میراث یافته میاشیدم و ده درم ماند در علم بکار بردم خواص گفت این ترا از ان افتاد که در اول از ان
 سر تیاب خورده بودی جوادست بان روی تا ترا از ان بکار بردی بعد از ان بوسه بردست وی زد
 و گفت فدای آن دشم که چون ترل کرد از وجد با علم افتاد یعنی با حیل نیقاده شخصی از شبلی بر سید که از دست
 درم چند درم زکوه میاید داد گفت ان تو بگویم یا ان خویش گفت ان تو کد است و ان من کد ام گفت ترا از
 دوست درم بچ درم میاید داد و مر از دوست دوست درم بچ درم گفت این دوست خود دانم ان
 بچ حیت گفت ان دوست درم که داری بدی و ان بچ دیگر و ام و کثمت گفت این مذمب کیت گفت مذمب
 ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه لبراهیم بن عیسی قلین الله تعالی تره از صفهان بود و هیجت با معروف
 کثمتی داشته ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضوی ساختم کسی را دیدم از ان
 جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و کثمت بوزت و جلال تو که روی بر نهادم تا این مرد را
 ندانم ابراهیم بن عیسی را دیدم پیاده و مرا میا میخاند و گفت مرا گاه خواهی که کسی را از اولی اخی بشناسی این
 بگوی موالا اول والا فوال نظام و البطن و موبکل شی علم و فوات و در سنه سبع و اربعین و مائین بوده با صفهان
 ابراهیم بن ثابت رحمة الله علیه و ابواسحق است از شیخ بغداد بود با چند قدس سره هیجت داشته شیخ
 ابوعبد الرحمن سکی گفته است که ویرا دیدم کثمت مرا دعای کن گفت اختیار تو از ان که ترا نهاده اند در ازل به از
 معارضه وقت و دم ویرا کثمت مرا وصیتی کن گفت کاری کن که از ان بشیمان شوی و وفات او در سنه
 تسع و ستین و ثلثایه بود **ابو محمد حسینی** قدس سره از طبقه ثانی است نام وی احمد بن محمد بن الحسین
 و گفته اند حسین بن محمد و گفته عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب چند بود و پس از چند بجای چند ویرا نشاندند از
 بزرگی وی از علما شیخ قوم بود هیجت داشته بود با سهل عبد الله شری در سال پیر در جنگ قوامط اشکی
 برده سنه اثنی عشره و قیل سنه اربع عشره و ثلثایه در ویش میگوید من ان سالان مردمان بوده ام از دست
 قوامط محکم چون بر قشد باز آمدم نزدیک قافله شفت اسلام را تا مگر خست را آب و دم یا نظاره کنم که حال
 ایشان چیست میان حشکان می کشتم ابو محمد جویر را دیدم رتوانه میان حشکان افتاده و سال وی از صد در گد
 بود کثمت یا شیخ عالمکی تا خدای تعالی این ملاکشف کند مرا گفت کثمت مرا جواب داد که ان کثمت من خواص در ویش
 کثمت و کزیر باده این سخن را بروی کرد و اندیدم مرا گفت ای برادر این وقت دعایت این وقت رضا و تسلیم است
 یعنی دعا پیش از ترول بلا باید چون بلا آمد رضا باید دادن و کثمته النصف غنوة لاصح تصوف نصیح
 ینابند که ان قدرت ان تیریت چون برقی از نور اعظم که از بالا در آید تا بیک اندازند آنک طالبانست از وی گزیرا
 و آنکه اهل انست اگر چه گزیرانست ان بوی شتابانست و هم شیخ الاسلام گفت ان جنگ انست که می گزیری و
 ان در تومی ویرا زانست که دست بان میزنی و در دست می آید آنکس که این سخن گفته از جاشی گفته و لیون

بگفته از علم میگوید از علم چنین سخن نباید درویشی ابو محمد جری را گفت بر سباط اس بودم دری اربط بر من بگشادند
از مقام خود بلندیدم و از آن محجوب شدم راه بکم کرده خود چون یادم بر رانی که بان برساند جلالت کن ابو محمد بکریست
و گفت ای برادر همه باین در در کار و باین داغ مبتلا میکن بر تو پستی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند شعر
قب بالیدار فنده انارسم بکلی الابه حنره و تشوقا کم و اوقت به اسایل مجرا عن اهلها و صا و قافا و شفا
فاجابی داعی الهوی فی رسما فارقت من توی فی التلقی غایب من بعد محمد الله تعالی از بغداد بود و با ابو محمد جری
صحبت داشته بود و در و برع و مجاهده کامل بود و در اسراف و فساد خواب دیدند که حق تعالی با توجه که گفت
بر من رحمت کرد و و پشت در آورد که بدان معاطله گفت فی اگر بدان معاطله با برکتیست بودی همانجا بمان
غیلان السمرقندی رحمه الله تعالی از کجا رشیج بود و با حیدر صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در
معارف صاحب سخن بود و ی گفته عارف ارقی حق مکرده عالم از دلیل حق و صاحب وجد از دلیل نفسی
باشد غیلان المومنین رحمه الله تعالی و در غیلان الفنون تیر گفته از متقدمان شیخ عراق بود در خواها
بودی و با کس نیامی و اگر کسی قبول نکردی و کس ندیدی که او بخوردی محمد بن عیسی گفت غیلان را دیدم
در ویرانه ای کوفه از وی پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رها گفت آنگاه که بدانچه ویرا فرموده اند بآن مشغول
باشد و از آنجه نمی کرده اند غافل و در حساب نفس خود غافل **ابو العباس ابن عطاء الله قدس سره تعالی**
از طبقه ثانی است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطاء الادمی است بغدادی است از علمای مشایخ است و از طریقان
صوفیان ویرانان نیکو و زبان فصاحت در معنی قرآن صاحب تصیفات قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر زبان
اشارت شکر و ابراهیم ماستانی است و از زبان چند ابو سعید خراز ویران کرد می داشت خراز کوی التصوف
خلق و لیس انابه و ماریت من اهل الاچیند و ابن العطاء سبب حلاج کش شد است در و القعه سند تسع و ثمانیه
و قتل سنده احدى عشره و ثمانیه در ایام خلافت الظاهر بالله آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در
حلاج چه گویی گفت تو خود خندان داری که از آن خود با برادرانی سیم مردمان بار ده ویرا گفت توفیق می کنی فرمود
انادمان های ویرایکان یکان میکنند و بر روی فرو میزدند که شد سبیل این عطاء ما اقصت الطاعات
قال ملاحظه الحق علی الدوام الاوقات و ی گفته در قوله تعالی یتقی ثم یتقی عینی ثم یتقی به و هم وی گفته در تفسیر
قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انوار القلب بالله تعالی و هم وی گفته
الادب الوتوف مع المستحبات فقیل و ما معنی ذلک قال ان تعامل الله بالادب سر و علانیه فاد
کذک کنت ادبیا وان کنت اغیبا اذ انطقت عادات کل ملقه وان سکنت جارات کل یلج شیخ الاسلام
گفت ادب آنست که با الله تعالی معاشرت درگیری از برای و خاک و رعوت نفس بر تیری نکوی که من و کر من
کویی که او توفیق و غایت او ابو صالح الماتین رحمه الله از بزرگان روزگار خود با این عطا صحبت
داشته بود صاحب خلوت بود و با کس نیامی سهل ابن عبدالله گفته است که مر از او بود که با ابو صالح صحبت

دارم وقتی در سرم ویرا دیدم و از وی صحبت خواستم گفت ای سهل اگر ابو صالح را و امیر صحبت با که داری
گفتم ندانم گفت اکنون همان انکار و از چشم من ناپدید شد **ابو العباس از ریزی حسته الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که وی گفته که ابو الحسن عبادانی گفته که من و درویشی پسرده در ایام شش روز را آمد چیزی بخوردیم و روغن
و یک شعله آمد و باره زرا آورد یکی مراد داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردی آورد و خوردیم و روی
باده نهادیم بکار در یار رسیدیم آن دیگر باره زرا بملح دادیم تا ما را در کشتی نشاند و روز در کشتی میرفتیم
می دیدیم که درویشی در کشتی سرفرو برده چون وقت غار شدی غار بگردی و با بر سر فرو بردی پیشوی
رقیم و گفتم ما یاران تویم اگر چیزی بکار باشد بگویم گفت چون باشد بگویم گفتم بگوی گفت فردا غار پیشین
من اردینا بروم شما از ملایح در خواهد تا شمارا بکار برده و اگر ازین جاه من چیزی بوی باید داد بدید
چون بکاره شوید درختستان بنده در زیر درختی که بزرگتر است همه ساز و برگ من نهاده پندید که مرا اسبابید
و انجاد فن کنید و این مرقع من ضایع میکند بکسیرید چون بکسیرید بر نای لطیف و ظریف این مرقع از شما
باز خواهد بوی دیدم دیگر روز غار پیشین بگرد و سر در مرقع بر چون پیشوی شدیم برقه بود ملایح کشتی را
با کماره برد درختستان دیدیم و در اینجا درختی بزرگ اینجا شدیم گویی دیدیم کوزه و همه اسباب نهاده کاروی
بستیم و دفن کردیم و مرقع بر کریم و روی بکسیرید بر نای نازیده ما اندر آن نشان که او داده بود گفت
ان و دبیعت پارید کفیم حین کفیم از بر خدای با تو غنی گویم گفت بگویم کفیم او که بود و تو کی و این چه قصه است
گفت او در ویشی بود میراثی داشت و ارث طلب کرد مرا با و نمودند اکنون شما میراث من بسیارید و بر وید
انرا بوی سیردیم گفت شما اینجا باشید تا من بازایم از چشم ما غایب شد و ان مرقع در پوشید و جاه خود پاک
پرون کرد و گفت این ان شماست و برفت مادر مسجد حد شدیم و در روز اینجا بودیم چیزی فستوح نشد از جمله
ان جاه چیزی یار خود داد ما هم که طعام ارد تا بخوریم ساعتی بودم دیدیم که وی می آید و خلق عظیم در وی و بخت
دادند و مرا تیر بگردید و می کشیدند گفتم او چه بوده است باز گوید که شدام و ز سر و راست که بر سر ریس
حد پیدا نیست و جاه وی با شامی یا هم ما را بردند تا پیش ریس گفت سیر من کو که جاه وی با شامست راست
بگوید قصه را از اول تا آخر بگویم وی بگریست و روی با سماں کرد و گفت الحمد لله که ارضی من چون او
بود که تا شامیست شیخ الاسلام گفت همه خلق زنده از مرده میراث بردند و گفت میگویند پیری از خداوندان
ولایت صحبت ندارد بعدی که ز چون او بر و دار احوال و ولایت وی چیزی میراث برد ابو العباس
حسینی قدس سره تعالی رحمه الله از طبقه خامه است نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن
الحین و عبدالله حسراز جری و ابن عطاء و رویم را دیده بود میگو طریقت بود با ستاعت نشا بور آمد و بدانی
انجا اقامت کرد و مردم را موعظت میکرد زبان موقت بخوبترین بیانی بعد از ان از نیشا بور بهتر میداد خواهد
محمد حاتم شاکر را بیک و راق بنده و ی آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاکر دانه خوشش نیامد و بیک گفتند

خوبی گوید که چکس ندیده ام از مشایخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نرجوری و بامیت تر از ابونور
صانع دنیوی شاکر و ابو جعفر صید لانی است و می کشد و و بار از دنیا پیرا باید شد بیکبار پیر و ن ایی
خلق قبول روی بتو نمند باز با دنیا شوی نه باشی و عرض خندان که قبول خلق را ببرد و یا طن ازان
منقطع باشی تا کنه ترک دنیا بزرگتر باشد از گناه طلب ان زیرا که قیسه قبول خلق زیاد است از قیسه
اقبال بر دنیا و هم وی گفته من فساد الطبع القنی والامل و هم وی گفته محبت الهی است که
از وی برسد که هر یکیت و صفت وی حیت این است بر خواند که صفت علیکم الارض با
رخت و صفت علیکم القسم و طنوا ان لا یلجا من الله الا الیه **ابو الحسن الصبیح رفته اند تقاضی**
از طبقه ثانی است بعضی گفته نام وی حسین بن عبدالله بن بکر است و کنت وی ابو عبدالله و بعضی گفته
نام وی احمد بن محمد است و کنت وی ابو عیبه و در شراست که اول گفته شد از اهل بصره بود و گفته
که در ساری وی خانه بود در زیر زمین کده سی سال از آنجا بیرون نیامد و عبادت مشغول
بود و گفته اند که طعام نمی خورد و اهل صبره و پرا از بصره بیرون کردند بسوس رفت و هم آنجا وفات
کرد و قبر وی آنجا است رفته اند تقاضی شیخ الاسلام گفت که وی روز دینه بر در مسجد بصره پستاده
شاکر خود را گفت این خلق را که می بینم اکین نیست اند این کار که بار افتاده و مسجد صبره
ان وقت جان بود از انبوی که خلق سجود نمی توانستند کرد بر زمین و پشت یکدیگر می نهادند
وی گفته الویپ مو البعید عن وطنه و مو مقیم فیہ و هم وی گفته الویپ مو الذی لا یخسر
و هم وی دیگر گفته الویپ من حب الاجناس ابو الحسن سیوطی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام
گفت وی ازین طایفه بوده است شیخ ابو علی رود باری گوید که ما روی گفت صاحب سهل
عبد الله که با ابو الحسن سیوطی بودیم در بادیه چون کریمه شیمی و راهی و حله مدستی ابو الحسن بنگ
کرک کردی تا جایی که سکی بودی او از وادی وی بان او اردن استی که آنجا مردم است یار از
چیزی آوردی شیخ ابو علی رود باری گوید که چکس در عطف او مهربانی یاران چون ابو الحسن سیوطی
بود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود یعنی نزد خود
یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود و حق با شد که حضرت حق است سبحانه و تعالی نه بر آنکس که خدمت
وی می کنی و حق در ویش پیش شیخ بیروانی با دیگر می گفت این کار را برای من بکن نه بکلم و ام
که بفضل شیخ بیروانی بانک بروی زد و گفت نه قراست آنکه خدمت یار خود بر خود واجب
نداند ابو الحسن بن شمره رحمه الله تعالی نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شمره است از مشایخ
صوفیاست ابو یغید مالینی در اربعین خود و پرا آورده از شیخ مصر بوده گویند که از کور وی او از
قرآن خواندن می شنودند که بر یارت شدی شنیدی ابو حامد الاسود و المودب **باری رفته اند تقاضی**

روی

وی از استادان ابو علی علی رود باری است شیخ الاسلام گفت که این شیوه در جامع مصر شد
ابو حامد زنگی را دید که غاری کرد گفت یا با حامد از بس جای بزرگ فرو دادی گفت بشاعت
عاصیان فرو دادم شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله رود باری گفت که از حسن بن محمد از
شنیدم کنت ابو عیبه که گفت مرا سر ما و کرسنگی دریافت در خواب شدم ماتی او از واد که تو
بنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است
ابو الحسن مزین گفته ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای
طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابو حامد را مرگاه و جدی رسیدی
شنید شدی و چون از وجد برفتی بیاسی بارگشتی **ابو ایمن بن داود القصار رفته اند تقاضی**
از طبقه ثانی است کنت او ابو اسحق از اجد مشایخ شام است از قرآن چند و ابو عبدالله جلا
و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقه سیم کشید و شیخ سلی و پرا در طبقه ثانی ذکر کرده است در
نست و عشرین و ثلثیه بر شده از دنیا صحت وی با مشایخ شام بوده و ذوالنون مصری را دیده
و قهر را ملازم بوده و خبرید و زندگانی نیکو دران و دوستی اهل ان شیخ الاسلام گفت که وی
سی سال یک سو کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان قبول آرد و راست کند از ان بی ادبیایی که
بی ادبان کرده بودند ویان هم را اصلاح آورد بگر که جوانمردی داشت و قبول باین قوم
که همه عمر خود فدا کرد تدارک و اصلاح فساد کانی را که باین قوم باز خوانند خبراه الله عن الاسلام
و الطریقه خیرا ابرسم قهار گوید قیمة کل ان بقدر قیمة قال کانت همه الدینا فلا قیمة له وان
کانت همه رضی الله فلا یکین استدراک غایه قیمة والا الوقوف علیها ابرایم مرادی گوید که
مردی رسید ابرایم قهار را که اهل یددی المحب جده اهل نطق بکتمان فاش قبول تمثلا طوقم
بکتمان اللسان من کلم بکتمان دمع و معما الدم نذرف حلتهم حلال الحب فوقی و اتی لا یعرف عمل
القیص و اضعف و انشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا شیخ ابو عبدالله الطاقی لعظم رحم الله تعالی
بید و بلیست فاجدان اکام حسب **صیبن فی علاه علامه الکمال** **صان قلبی و ارتقا و معا**
و غبار لونی و انتقا و ب **و شود کل قضیه اشانی** و انشدنا ایضا لعصم
معلقونی علی ضعفی بوفکم **نقی یکدی نمی شود اربع** **ابرایم قهار گفته سنده است ترا از دنیا دو چهر**
صحت قهری و خدمت دوستی از دوستان او و هم قوی گفته که من نورش غیر الله ذل فی غره
و هم وی گفته که در وقت مخلوق کش قرآن احمد خلیل در زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را
بزدان می برند که قرآن را مخلوق گوید و من او از ذوالنون شنیده بودم و خلق بنظره میرفتند و ان
وقت من کودک بودم من هم بر قدم چون و پرا بدیدم در چشم من حقرا اند زیر که وی بصورت ظاهر

اولین خلیف

خیر بود گفتم که باین سدا واره و نام ذوالنون نیست و الحال ذوالنون روی بامن کرد از میان
خلق و گفت ای سهر چون الله تعالی از بنده اطراض کند زبان وی در طعن بر او بیاید دراز شود من
پوشش میفادم اب بر روی من زدن تا بهوشش بارادم بر خواستم صوفی شیخ الاسلام گفت
چون توان دید کسی را که حق سبحانه ویران شود پوشیده بود همه خلق حجاب اویند و او حجابست پیش
دوستان خود فردا که این قوم را پندم شناسند چنانکه اینجا می بیند و نمی شناسند و تریم میخرون
ایک و هم میخرون محمود سبکتگین بر قبر بازید شد و ویشی دید آنجا گفت این استاد شجاع کشتی
گفت وی که می مر که مرادید ویران شود زنده محمود گفت این سجنیت بود جل مصطفی راضی الله علیه و سلم دید
ویران بود زان در ویش گفت ندید ای امیر ندید یعنی ویران زاده ابو طالب می دید نه پیغمبر خدای و
اگر نه ویران شود خدی **ابو جعفر محمد بن ابی طالب** و وی از اصحاب چندست و کان قریب البین
نه و کان اناس بعد و نه من اقوان چند و کان بعد پس من اصحاب شیخ الاسلام گوید که چند
گذاشت که جوانی در بغداد می شتم در ویرانی شدم شیخ ابو جعفر حاضر بغدادی را دیدم ریگ شدم که
گرامیت بوی رسید که من را دیدم در حالت گفتم ای شیخ سخن بگوی تا باز کردم گفت حکویم گفتم راه
با و جونت گفت بشارت ترا که او نه خسریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او ترا برای پستی
توراه با و نمی رسیدی **ابو جعفر سوبانی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه است
وی گفته که صدیق من حذرک اند نوب و رقیب من بهرک العیوب و اخوک من سایرک
ال علام الغیوب **ابو جعفر صیدانی رحمة الله تعالی** وی استاد ابو الحسن صایع دینوری است بغدادی
است اراقان چند و ابو العباس عطا که مجاور بوده و بهر اردینا رفته قریب ببلوی رفاق
مصری است صحبت داشت با ابو سعید خزاز استادان ابن الاعرابی است شیخ الاسلام گفت
ابو الحسن صایع دینوری گوید استادم ابو جعفر صیدانی گفت که با ول ارادت مصطفی راضی الله
علیه و سلم خواب دیدم شت در صدر و جمعی مشایخ ازین طایفه که در کرد و وی مصطفی صلی الله علیه و سلم
بر کمریت در آسمان بازگشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهاده
و دست می شست چون بمن رسید گفتد بر گیرید که او نه ازین است ابریقی را گفت او نه ازین است
طشت برداشت و رفت من گفتم یا رسول الله من نه ازین است اما دانای که ایشان را دوست دارم مصطفی
گفت صلی الله علیه و سلم کسی که اینا را دوست دارد ازین است طشت باز آوردند تا من دست شستم
مصطفی صلی الله علیه و سلم درین کمریت و می خندید گفت ما را دوست داری با مایی ابو جعفر گفت
که ان وقت صحبت نه باین قوم بود ابرسم ادم گوید شبی خواب دیدم که فرشته طوماری در دست
داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم

من نه ازین است دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشان را دوست دارم درین بودم که در
در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی بر سر نویس کرد دوست دوستان نیست ابو العباس عطا گوید
که اگر توانی که دست در زنی در دوستان او زن اگر در درج باشند زنی ترا شفیق باشند
ابو جعفر محمد بن علی بن عثمان رحمة الله تعالی از طبقه ثانی است از کبار مشایخ نشا پورست صحبت داشت
با ابو عثمان حیری و ابو حفص رادیده یکانه در خوف و ورع و زهد در صدی عشره و ثلثایه برقه
از دنیا وی گفته بکبر المطعین علی العطاء بطاعتهم شر من معاصیهم و اضر علیهم و هم وی گفته جمال الرجل
فی حسن مقال و کماله فی صدق فعا و هم وی گفته علامه من انقطع الی الله علی الحقیقه ان لا یدر علیه شیخ
عنه ابو جعفر النعمانی رحمة الله تعالی تزیل بغداد من اصحاب الحنفیه و رواه کلام نام وی محمد بن عبد الله
است وی گفته التوکل بالنان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت
که ابو عبد الله با گو گفت که ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان حیری است روزی در نشا پور در رکاب
وی میرفت باران آمده بود و کل بسیار بود بر دل ابو جعفر که شت که او را است بداند که حال من
در میان این کل جونت ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد و مرا گفت بر شین گفت ای
شیخ زنه این به حالت و بر خود می چمد که بر شیند دیگر با رفت بر شین فایده نکرد بر شین
ابو عثمان غاشیه بر کردن نهاد و در پیش وی میرفت و ابو جعفر بر اسب مجل و بر هم زده اخذ فرود آمد
شیخ گفت فرغانی چون بودی را آنجا گفت ای شیخ بر سر شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه
بر دوش من می رفتی همچون تو بودم وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو می رفتم و بر ابان ادب
کرد **ابو جعفر سامانی رحمة الله تعالی** ی گفته که وقتی می رفتم بکوه لبنان اقدام آنجا قومی از ابدال
یا قبیله ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی شبها بکاه دست بکاه بدو دی و برای ایشان بخنی سه
روز آنجا بودم روز چهارم با ما دهنر گفتند که کافی ما را دیدی برو که تو با ما زنده کالی شوالی کرد مرا دعا
کردند و من برستم بعد از چند کاه بغداد اقدام ان بر نارادیدم که دلای می کرد و من نیز دید می گفت
عجب ماندم و در وی می نگریتم که او با شدیانی وی بجای او رویک سوی باز شد و گفت چه
می نگری گفتم بخدای بر تو که توان هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفتم گفتم آنجا چون اقدامی و این چه
کار است گفت روزی ما می بریان میکردم در وقت قیمت بهتر را بوی خود نهادم و بدین جای اقدام
ابو جعفر محمد بن عثمان رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد و اندیکه کیره و یکی صغیر کیره بعدادی است و
اراقان چند و روم بوده و ابو جعفر بن بکر الحداد الصغیر مصری است از اصحاب ابو جعفر کیره است و با ابن
عطاشته و شاکر دی کرده و ابو تراب نجفی رادیده و با او صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابو
جعفر حداد بمصر بوده معده سال است که می کرد هر روز بدیناری و ده درم و از ان مسج برای خود بکار برد

برویشان نقشه کردی و شبانگاه بدر برای چند شدی و نان باره چند بستدی و بخوردی و میخشدی
و بخشی و از هیچ پرسوال نکردی و بنرسیدی میگریستی و نظاره میکردی تا به رختی و یکی گفته اذاریت
خدا فیض تو به فلاح فلاح شیخ الاسلام گفت ابو جعفر حداد در بادی بود بر سر جایی و در آب میگریست
ابو تراب با بنجار رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابو تراب بخشی است که این دیگریت و گفت تا به
اینجا میبکشی گفت شاترده روز است تا آب یا قدام اکنون باب رسیدم شسته ام میان نین و علم
تا کدام غلبه کند بران بروم ابو تراب گفت یا با جعفر تا این شانی بود عظیم و برقت شیخ الاسلام گفت
که تین ان بود که اکنون نه تشنه ام باب حاجت نیست و صبری توانم کرد و علم ان بود که خدایا سبحان
می باید برسد و روان بود که در خون خود با شتم آب بر باید گرفت شاید که آب نیام ابو تراب سر
اوراد است لاجرم ابو جعفر نهان نداشت و بروی اشکارا کرد ابو جعفر معالی مصری رحمت
الله تعالی است ابو الحسن سیر وانی کین است و یگوید که از ابو جعفر حداد مهری و این
البرقی که مرد و مبر بودند برسدند که خوف حجت مرد و جواب دادند که تعوف اثر است
بزمین گاه اشکارا کند و گاه نهان شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگانی یا بی از مخلوق دین
باب به این نشوی احسان و زمین و مصلحت خود اشکارا باز خود در هیچ خبر جان اشکارا نیست که
در دیده دوستان خود این جستن دوستان او و سوز ریارت ایشان از بهر نیست و ابو جعفر
مرقع بوشی را که روزا شب شود تا این نداند بیدار و روح در تن تو روح بود و بیدارستان
او در روح تو روح بود ابو جعفر **الحمد لله رب العالمین** از کبار شیخ معصوم از متوسان ایشان
شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان مغربی را گفت که ابن البرقی چهار بود شریبی بوی آورد
تو در گفت در مملکت حادثه افتاده تا بجای نیارم که چه افتاده است یا شام سیرده روز چیزی خورد
ناخبر آمد که قوام در حرم افتاده اند و خلق را بکشته اند و فرج الاسود را بکشته اند بس خورد ابو عثمان
مغربی ابو علی کاتب را گفت این نه بس کار است ابو علی گفت اگر بس کاری نیست تو بگو امر و در
مکه چه واقع است گفت امر و در مکه میخ است که مکه در زیر میخ است و بکشت میان طلحان بگریان
مقدمه طلحان مردیت بر آب سیاه با دستار سرخ از انبوش شده بعد از ان برسیدند همچنان بود
که وی گفته بود ابو عثمان مغربی گوید که حق را اجابت کرد و مملکت ویرا اجابت کرد شریف
خره عقیلی بیخ گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت چیزی بکشد یا بزند که ویرا خبر نمود شیخ الاسلام
گفت که این باطل است عبودیت این بر شایده بر نبوده ان نمیکد بر شایده تا بعضی و بعضی نه
فلا نظیر علی غیب اعدا و ما کان الله لیطاعکم علی الغیب ما الله الا بالبرهان و لا یخفى علی احد
از اقران ابو العباس عطا است غوث روز کار خود بود و غوث پوشیده بود و خبر یا بشر این خفیه

از ابو الحسین در اح شیندم گفت در سفر از مرغان ملالت گرفت که میان ایشان شمار بسیار می بود
خوم کردم که شمار و م چون میسجد فاد سیه رسیدم بری دیدم مجذوم و بروی بلای عظیم چون مرا بدید
بر من سلام کرد و گفت ای ابو الحسین عزیت حج داری مگر امیت و حتم گفتم ای گفت همراهی خواهی با خود
گفتم از مرغان تن در دست بگریختم در دست مجذوم افتادم گفتم ای گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی میکنم
گفت ای ابو الحسین بضع اسد سبحان بالضعیف حتی یجب القوی گفتم محین است و با یکا بروی بضم چون
بدیدم مثل رسیدم جاشگاه ویرا دیدم نواخت شسته گفت یا ابو الحسین بضع اسد بالضعیف حتی یجب
القوی هیچ بگفتم و بر قتم اما در دل من نسبت بوی تردوی و وسواسی پیدا شد چون تعین تمام وقت
صبح را بمنزل دیگر رسیدم میسجد درادم ویرا دیدم نواخت شسته گفت یا ابو الحسین بضع اسد بالضعیف
حتی یجب القوی پیش وی رختم و بروی زمین در افتادم و گفتم المعذره الی الله و الیک خدایا ترا
عذر می خواهم گفت معقود تو حیت گفتم خطا کردم همراهی میخواهم گفت تو گفستی که نتوانم و سوگند خوردی
مرا کرامیت می آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم سخن کن که در منزل ترا پنم گفت کردم پنج راه و
کرسکی از من بر رفت و مرا هیچ اند و می غانده اند زود تر بمنزل برسم و ویرا پنم چون بکده رسیدم
صوفی را ان قصه بگفتم شیخ ابو بکر گمانی و ابو الحسن فرین کشد او شیخ ابو جعفر مجذوم است سی سال
است که مادر از روی ایم که ویرا پیچیم کاش او را باز توانستی دید برستم چون در طواف شدم ویرا دیدم
بازادم و ایشانرا گفتم که ویرا دیدم گفت که این بار ویرا پیچیم به نیتی ویرا نگاه دار و ما را با یکا کن
گفتم خین کم چون بن و عرفات پیرون رختم ویرا پیچیم روز می چهار کسی با من سخن گفت و گفت السلام
علیک یا ابو الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حاتی شد که فریادی کردم و بنحو افتادم وی
برفت چون میسجد خیف رختم یا از اکتبم روز و داع در بس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از بس پشت
مرا بکشد و گفت یا ابو الحسین سوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهاری شیخ از توانماس می گفتم که مراد عاکنی
گفت من دعا کنم تو دعا کن تا من امین کنم من سه دعا کردم و وی امین گفت یکی خواستم که قوت من
روز بروز به جان شد چندین سال است که بر من شش نیکه شده است که چیزی برای فردا ذخیره کرده
باشم و دیگر خواستم که درویشی بمن دوست کن و اکنون هیچ خبر در دنیا بمن از درویشی و دشر نیست
و دیگر خواستم که فردا که خلق را شکر کنی مرا در صف دوستان خود بر آگیری و بار دمی و امید میدارم
که جان شود شیخ الاسلام گفت که محمد سگرف مرا حکایت کرد که پیشین بار که سبکگین بدر محمود غزوی
بهی آمد یکی از شکریان وی از روستایی فر و ارگاه فرید و بهی تمام بداد و ویرا نواخت و گفت
بار و یکد گاه اری بمن اروان روستایی بدر داشت بیروی اند و دشتی گرفت اتفاقا عرفه
عبید توان رسیدن پر روستایی گفت که امر و زحمان حج کنند کاسکی نایز ابا بودی شکر می گفت

خواهی که ترا انجا بر من شرط آنکه با کسی نگوئی گفت مگویم آن روز ویرا بر فوات برد و چ بگردند و باز
اند و روستایی با وی گفت عیب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باسی گفت اگر چون
منی باشد درین لشکر چون تو ضعیفی یا غرضی پیایید و داد خواهی که در وی نگر و داد و دی ستانند
و اگر غارت بزنن جوان رسند ویرا از دست ایشان که رمانند من درین لشکر از بر چنین کار بایم رنهار
که با کسی چیزی نگوئی شیخ الاسلام گفت باید که بچشم خوارت در کس تنگید که دوستان وی پوشیده
باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف کنی که بر خود خشم کنی خوقانی گفته است
چون امانت از میان مردم برخاست وی دوستان خود را مانع کرد و گفته من که باشم که ترا دوست
دارم و دوستان ترا دوست میدارم **ابو جعفر محمد مغانی رحمه الله تعالی** یکی ازین طایفه گفته است
که بدین بودم ناگاه مردی بزرگ سر دیدم که و دایع پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکرد چون بیرون رفت
از من او بر قدم تا مسجد و الحلیفه رسید غار گزارد و تکیه کرد و من از منی وی بیرون رفتم التفات کرد
و مرا دید گفت چه میخواهی گفت میخواهم که در بی تو پیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است و می ای
قدم نه الا بر جایی قدم من گفتم بلی و او رفت و غیر راه مشور پیش گرفت چون باره از شب گذ
روشنایی چراغی دیدم گفت این مسجد عایشه است تو پیش میروی یا من پیش روم گفتم انچه تو اختیار
کنی وی پیش رفت و من بخواب رفتم چون وقت سحر بگردد آمد و طواف و سعی کردم و اندم پیش
ابوبکر گمانی مرا گفت که رسیدی گفتم همین ساعت گفتم از کجای می ای گفتم از مدینه گفتم جندست که بیرون
آمده گفتم و شش ایشان در یکدیگر نکرشید شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی که
حال و قه و می چنین و چنین بود گفت او شیخ ابوجوزد امعانی است و این در جنب حال او اندکست
بعد از آن گفت بر قریه و ویرا بطلبه و مرا گفت ای فرزند من دانستم که این حال تو نیست و رسید
که زمین را زیر قدم خود چون می یا فنی گفتم مثل موج که بر پیشی در می آید **ابو السبین الوراق قدس الله تعالی**
از طبقه ثانی است نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ شافعی و قدما می ایشانیت را اصحاب ابو
عثمان حیری عالم بوده است بعلوم و سخن کوی در دقائق علوم و معاملات و عیوب افعال مات
قبل العشرین و ثمانیه وی گفته که گرم در غوغا است که یاد کنی جاییت یا خود را بسا که عفو کردی
و هم وی گفته که حیات دل در یاد کرد زنده است که هرگز نگیرد و عیش کوارنده زندگانی است
با الله تعالی نه غیر آن و هم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول
صلی الله علیه و سلم **ابو الحسن الدراج قدس الله تعالی** از طبقه ثانی است بغدادی است خادم ابریم
خواص است در سماع برقه در سنه عشرین و ثمانیه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران قرین رازی
شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن دراج از بغدادی اندر زیارت یوسف بن الحسن یوسف ویداکت

پای چندی گشت از برای دیدار وزیرارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرای اراسته و کینه کی بگو دادی آن
ترا از زیارت من مانع آمدی گفت اگر بودی نمیدانم الله تعالی خود را مانع نیامود شیخ الاسلام گفت که
جوابی سخت بگو باز داد او را خود از وی این می بایست برسد **بکیه الدراج رحمه الله تعالی**
وی برادر ابو الحسن دراج بود در بغدادی بود و از ابو الحسن فاضله و زاہد تر بود و بزرگتر بود وی گفت
است تا من درین راه در آمده ام هر که خاطر فاسد بر من نکرشت **ابو الحسن سلامی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که وی مردی بزرگ بوده و صاحب تاریخ است وی گفته که عیسی موصی را مب بوده و بی گفته که
بر سلمان ای قی فرود آمده ندانم که از پس آن است الله تعالی را چون از ارند مایکون من کوی شله الاهیوم
الایه ابو الحسن مالکی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی است فصیح بوده با چند و نوری
و ان طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده و انجا برقت از دنیا **ابو الحسن عیسی رحمه الله تعالی** وی گفته
که از چند برسدند که دل کل خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانان
می گفت در دل داد او بود و مهر او بود و صحبت او بود و گفت دل کجا خوش بود که او ناظر بود که خوش
بود که او حاضر بود **ابوبکر واسطی قدس الله تعالی** سره نام وی محمد بن موسی است و کان یوسف باین
الفرغانی از قدما اصحاب چند و نوری است از علما مشایخ قوم بوده پس چکس در اصول تصوف چون وی
سخن گفته است عالم بوده با اصول و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق
در علم اشارت وی کجالی از عراق آمده ویرا انجا سخن کم است بر و اندکست شریعتی کردم در رازی وی
نوشته ویرا گفت جوابم و ارام گفتم گفت ایشا زایر فتم تر یا فتم و منجا بر قدمش از سه عشرین و ثمانیه
و تربت وی انجا است معروف و مشهور شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی است که با و فرو می نگریم
و کسی است که با وی نگریم حی معاد رازی فرمودی نگریم و خبر ابا دی می نگریم و بواسطی بر می نگریم شیخ الاسلام
گفت که واسطی کوید که من و او او و من و کر و من و بادشش او دعای من و اجابت او و محبت او است
و دو کا کنی شیخ الاسلام گفت که از زبان چکس در فراسان آن توحید نیامده که از زبان واسطی آن و
که از عراق می آمد چون بشا بورد رسید ابو عثمان حیری برقه بود شاکردان ویرا دید و عثمان وی شنید از وی
برسیدند که چون یا فنی ایشان گفت صاحب ایشان ایشان را اینا موشد مکر حجت محض یعنی دو کا کنی من
و او شیخ الاسلام گفت که ابوبکر قطبی از شاکردان ابو عثمان حیری است یکی ویرا بغداد دید گفت هر
شا شاکر را یک دلالت میکرد گفت بکدار و طاعت و تقصیر دیدن معصیت گفت این گیری محض است در
تصوف توحید و یکا کنی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت پنی که خود را کردار پنی حیرانند
او پنی شیخ الاسلام گفت که ابوطیب مصری کوید من لم یدرج له و فار العبودیه فی غار بویت لم تصف
العبودیه شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک شاکرد او استاد حید است

و شکر و ابوالعباس سیاری چند را بوی نام است و سرنام نیست بسم الله الرحمن الرحیم سلام
 عیسی یا بابکر و رحمة الله وبرکاته عاقلانند و ایک با کداته با حو کوبید علما و حکما را الله تعالی بر خلق
 رحمت انداختن کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را با از حال خویش بیرون ای و با حال ایشان
 شو که با ایشان سخن می گوئی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن کوی و خطاب بر آن موضع نه که
 ایشان را بر آن می یابی هذا المبلغ لک و لم و قل لم فی انفسهم قولا یلیغا شیخ الاسلام گفت که واصلی
 چند دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید و بر بارق و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واصلی
 گوید آنکه گوید نزدیک دورست و آنکه دورست درستی او نیست است تصوف است ابوبکر زانی کبیر
 قدس الله تعالی علیه شیخ الاسلام ویرا طبقه ثانی داشت است نام وی احمد بن نصرست و هی هریست
 استاد ابوبکر زقاق صغیرست و استاد ابوبکر دق است چون زقاق کبر از دنیا رفت شیخ ابوبکر
 کتابی گفت انقطع جی الثواء فی دلوام مهر و ی از اصحاب و اقوان چند بوده و ی گفته سخن بد الطریق روح
 الانسان و هم و ی گفته که این سخن را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان فرستاده بود **ابوبکر زقاق**
صغیر قدس الله تعالی روحه شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاکر زقاق کبرست
 با تداوست در حدیث داشت حدیث می نوشت بسط طریقت اهل حقیقت گفت یک چشم بود ابوبکر
 زانی گوید ویرا کتم سبب چشم شدن توبه بود گفت در بادیه شدم بر تو کل کتم از دست اهل منزل
 مسیح خورم و ربع را یک چشم من بروی من فرود و دید از کسکی و ی گفته که حمل سال است تا از چند
 یک سخن شنیده ام در قفا منور جاشی آن در جان نیست ابوبکر الکتابی قدس الله تعالی علیه رطبقة رابعة
 نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتابی است از اصحاب چند بوده و بکجا و رت کرده سالها
 و ابجا بر قد از دنیا در سنه اشین و عشرین و ثلثایه در آن سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او ابو القز
 است در طوس برقت از دنیا مرئس گوید که کتابی جبراع خوم است و ی گفته الصوفیه عبید الطوامر
 احوار البواطن شیخ الاسلام گفت که و ی حجت دار خضر بود علیه السلام و قی خضر ویرا گفت یا بابکر همه
 مردمان ازین طایفه مرا می شناسند و من ایشان را نمی شناسم و ی گفت که خضر علیه السلام گفت که در
 مسجد صفا بودم بمن مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود سر بکریان
 فرو برده ویرا کتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و توانی شنیده جوانی و از وی حد
 شنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا بعد از رزاق میخوانی گفت که راست میگوئی من یکم گفت
 خضر و سر بکریان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن طریف تر بودی که بخانه از رزاق می شنید
 از عبد الرزاق می شنیدی که از مشایخ آنان اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون
 باطن خاص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر و هم و ی گفته من لم یأدب باسناد

فوق طال و هم و ی گفته که کن فی الدین باید بک و فی الافره بک شیخ ابوبکر رازی گفت که شیخ ابوبکر
 کتابی در پیری مکریت سر سفید و موی سفید و سوال میکرد گفت هذا رجل اضاع امره فی صوره قصیه
 الله فی کپره یعنی و ی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرده الله تعالی ویرا در پیری فرو گذا
 خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشید و پیری بدل سوال که قیاز شدی که پیران
 اهل سنت هر چند نه تر شوند بر چشم و دل خلق عزیز تر شوند شیخ الاسلام گفت که ابوبکر کتابی
 را شاکر مصطفی صلی الله علیه و سلم می گفت از بس که ویرا نجواب دیدی معلوم بودی که کدام روز
 یا شب خواهد دید از وی سوال کردندی و ی آن سوال را از مصطفی صلی الله علیه و سلم پرسیدی
 و جواب شنیدی و قی مصطفی صلی الله علیه و سلم ویرا گفت هر که روزی بکوبد یا قیوم
 لا اله الا انت چون دلبسته دل و ی میرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالقاسم دمشقی گوید استاد
 سالمی که از کتابی رسیدم که تصوفی حجت گفت که است که تو در نیایی و یکی از او حفص رسید که صوفی
 کیت جواب داد که صوفی نرسد که صوفی کیت شیخ الاسلام گفت که این علم سر است و این قوم
 صاحب اسرار با سبنا را با زملوک بکار اصل این کار یافتند دریافت با بکاران شتاب کس یافت
 که بکوشش بابی و طلب که بخت یابی و ادب سوال سایل از انکار است برین کاران کسی که ازین کار
 بویی دارد او را با سوال بکار انکار کن که انکار شومست انکاران کند که ازین کار محرومست قومی میشوند
 ازین کار و قوی بدین کار با بکار و قوی خود در سر این کار آنکه برین کار با بکار است هر دو درست
 و آنکه در سر این کار است غرقه نورست **ابوبکر عطاء عینی رحمة الله تعالی علیه** شیخ الاسلام گفت که
 و ی گوید روزی بر بالای شیشه بودم دیدم که سیسی می آمد و عمارتی می آورد و مردی در آنجا یک
 بلند می گفت اللهم لیک لیک و سعدیک این اتبیت فلطای عافیت و سیلی برد ویرا تا بدریا و
 جعه موضع سیل است و خود را از اهران جعه خوانند که سیل دراید و مر ج در پیشان آید از اهرار و
 ویرد ابوبکر شقاق رحمة الله تعالی علیه نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابوسعید خدری
 و ی گفته ابوسعید خدری که روزی در صومیر قم نزدیک بده سک از سکنان شبانان بر من حمله آوردند
 چون نزدیک من رسیدند بقرقه مشغول شدم ناگاه سکی سفید از میان ایشان بیرون آمد و ایشان حمله
 کردند و ایشان را از من دور کرد و ایند و از من جدا شدند آن سکنان دور بر فیه بعد از آن بارنگرستم
 ویرا ندیدم و هم و ی گفته که ابوسعید خدری گفت کن بد که الله فان قویت حاکم غبت عن ذکر الله
 و ذکر الله ایک شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر ذکر و دل در سر هر شد و
 هر در سر نور و جان در سر عیان شد و عیان از پان دور بره قی رسید و بره آدم با دم اب
 و خاک با قاشد و دو کاشکی با عدم مشعر رجح الحق الله اصحابه و بقی السکین فی التراب میثا

ابوبکر شبلی قدس سره از طبقه را به است نام وی جنون یونس است و گفته اند ذلف بن جبر و گفته اند ذلف بن محمد و بر قبر وی بغداد جنون یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی بهریت بغداد آمد و در مجلس خیر ساج توبه کرد شاکر و چند است عالم بوده و قه و نذر که مجلس کردی در باب مالک داشت و موافق خط کرده بود بدرو و حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلفی از فراسانی است بغدادی المنشأ و المولد و اصل من سر و شنه من فرغانه و مولده کما قبل سامره چند گفته است لا یتظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التي فی بعض فانه عین من عونه است و وقت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثه بر قد از دنیا در ماه ذوالحجه بم چند گفته لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی پست و دو بار در چهارستان بوده شبلی گفته الحریه من حریه القلب لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوسعید بایلی حاکم صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که این سرایه وقت که دارد بنابر دارد بد فردا همین خواهم داشت و تاجا وید صحبت با وی باین می باید که شیخ الاسلام گفت که از اینجا می باید که فردا گویند منافق را از جوار واکم فالتقوا انورا شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این حکایت بنویسد و یاد دارد که شمار از شبلی بیخ خبر بنارند به این حکایت فردا وقت نوه بنارند که این وقت که انجا داری پیرارند کسی شبلی را گفت مراد غای کن این پست بخواند بلیت

مقی رمن و الناس یستشرون	فصل الی الی الغداه دلیل	ویرا گفته ترا خوش فری نیم و محبتی که دعوی
میکنی تقاضای لاغری میکند گفت	عجب قلبی و مادی بدلی	و لو دری اقام فی السمنی
ویرا برسدند که مردی سماع میکند و غمی داند که جوی شود این صیت جواب داد باین ابیات		نظم
رب و رفقا متوف باحی	وانت تجودحت فی من	والله اسکو ما اقمنا
غیرانی با کوی اسرفنا	بوی ایضا با بوی توفی	دکرت الفا و مراهالی

شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون است نه شبلی را بادی انشا کرده شبلی عبد الرحمن فراسانی را گفت یا فراسانی بل رأیت غیر الشبلی احدا یقول انه خالق قفلت و ما رأیت الشبلی یوما یقول انه قال فر الشبلی منشی علیه عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بد رسرای شبلی آمد و در نزد شبلی فراد آمد سر بر من و بای بر من گفت که مرا می خواهی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافر فلان گفته اند شیخ الاسلام گفت که نفس خود را می گفت و قی جمی در خانه وی بودند در اوقات نگریت دید که بغروب ترکیت گفت فلان است رخا ستم و غار دیگر بگذارد و نزد شبلی بنشیند و گفت چه خوش گشته است انکس که گفته است

نیت الیوم من عس صلاتی	فلادری غداقی من عسای	فدکر که سیدی کللی و شرک
-----------------------	----------------------	-------------------------

و یکی از این طایفه گوید که در مسجد مدینه حلقه شبلی می پندام سایلی با بجا رسید و می گفت یا الله یا جواد شبلی ای کشید و گفت چگونه توانم که حق را بجا نرسانم و مخلوقی در مدح مخلوق میگوید ششمر

وقت

تعود بسط الکف حتی لو ان	اراد ثقیاضا لم یجده انا الله	راه اذ اما حیثه متعلما	کتابک تعطیه الذی انت سا
و لو لم یکن فی کله غیر روح	لجاد بها فلیق اسد الله	مواجر من ای النواهی ایتة	فلیک الموقوف و الجود ساجد

بعد از آن بگریست و گفت بلی یا جواد فانک او مدت ملک الجوارح و سبط ملک الهمم منت بعد دنگ علی اقوام بالاستقامه غم و غما فی ایدیم بک فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون عن محمد و عطاک لاحد و لا صنفه فیا جواد اعلو کل جواد و به جاد من جاد شبلی گفته در تفسیر و در تعالی قل للمومنین یعطوا من ابصارهم ابصار الذین عن الحارم و ابصار القلوب عما سوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی می گفت الحیا رسته بدانی فریادی کرد و گفت اذاکان الحیا رسته بدانی فکیف الشار و وی گفته که وقتی عهد کردم که تو هم مکر طلال در پیا بمانی گشتم با پیر نی رسیدم دست دراز کردم تا تو هم از آن پیر بن اواز اند که عهد خود غیب ترست گفت دل که خدای خود را شناسد و در وی عاصی شود و بکیر و نیوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من بیدرم غلظت است و خدین مرار درم برای صاحبان صدقه داده ام و سنوز بر دل من هیچ شعلی ازین کران تر نیست و هم بکیر گوید که درین پیاری گفت که مراد خود ده ویرا وضو دادم و تحلیل لیه فراموشش کردم زبان وی که فقه بود دست مرا گفت و پیمان لیه خود در آور بسجان بداد یکی از بزرگان از ایشان گفت بگویند در مردی که در آخر عمر ادبی از اداب شریعت از وی فوت نشد و هم بکیر گوید که شبلی را در روز جمعه در آن پیاری گفتی شد گفت بمسجد جامع میر و هم بکیر بدست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گشتم لیک گفت فردا ما را باین مرد کار نیست بس بر قم و غار بگذاریم و بخانه باز آیدیم شب را فوت شد گفت در فلان موضع مردیت صالح که غسل مردکان میکند محسره گاه بدر خانه وی رفتم و هستم در نزد هم و گفتم سلام علیکم از درونه خانه گفت شبلی بر دگشتم بلی بس پروان آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود و تعجب گشتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی شبلی را گفتم پس سوگند بروی دادم که تو از کجاستی که شبلی مرد گفت ای نادان از اینجا که شبلی دانت که ویرا هم ویرا بامن کارست **ابوبکر بن دانیال را روی رفته اند تعالی**

از طبقه را به است نام وی حسین بن علی بن نیر دانیال است و بر طریق است در صوف که بان مخصوص است و بعضی از شیخ چون شبلی و غیر وی بروی انکار کرده اند و کان بیکر علی بعض شیخ العواقی اقا و علم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام گفت که ابوبکر نیر دانیال را الله تعالی را بخواب دید گفت خداوند حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی باز آمد دادم نه ترا و دستبند صوفیان بر مانید شیخ الاسلام گفت که دیده ام باینی که بر سیدند که ما دستبند الصوفیه گفت الحال الحال والاشارات اباطله ویرا قصه است دراز با صوفیان و انکار برایشان و در آن اشکال است مردی بزرگست و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن وی گفته که الملائکه حاس السما و اصحاب الحدیث حاس السنه و الصوفیه حاس

نگاه دار و ازین غرض که
بکیر بودی از وی رسید
سید امیر

شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس نه وندی روزی پس از نماز باید او صوفیانه حفت و دید گفت محمد
که او بگوید یعنی امر او و صحبت او و دوستی با او و هم وی گفته کمی بندهم که سخن میگویم بر صوفیه و آنکه بر شش
نخن میگویم که از حجت غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بفرمان آن گفته و اگر نه ایشان سادات اهل
عالم اند و محبت ایشان توب میجویم بجهت سبحان و تعالی و هم وی گفته المعرفه حق القلب بوحداینه الله تعالی
و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة و المحبة موافقه یوشتر رضی محبوبه علی کل شی و هم وی گفته من استغفر و هو
عالم للذنوب حرم الله تعالی علیه التوبة و الا نابة الیه **ابوبکر صبیح لانی حجت الله تعالی** از اجد
شیخ و اعلام ایشان بوده است شبلی و یار بزرگ دانش است از فارس بوده و در نشا پور وفات کرده
و ی گفته صحبت با حق دارید و اگر شواهد صحبت با انکس دارید که صحبت دار حق است سبحان و تعالی تا برکت
صحبت وی شمار بوی رساند و هم وی گفته که عاقل است که سخن بقدر حاجت گوید و مراد اقرولی بود
از آن دست بدارد و هم وی گفته که با حق تعالی بسیار شنیده باقی اندک یکی از مریدان وی گوید که
بعد از وفات وی برای قزوین لوح ساختم و نام وی را بنام نوشتم خواب کردند بار دیگر راست
کردم باز خواب کردند و هم چنین چند بار مریدان راست کردند خواب کردند و باقیه سیکس دیگران می کردند
سازگار از استاد ابوعلی و قاضی رسیدم گفت آن مرد در دنیا کم نای حسیار کرده بود و حق سبحان و تعالی
و یار تیر بهمان میخواست و تو میخواستی که و یار شکار را کنی این کی میر می شود **ابوبکر الجانی از بغدادی حجت الله تعالی**
وی از استادان جویری است وی گفته که العیال عقوبه تنعید شوات **ابوبکر بن عیسی المنطوقی رحمة الله تعالی**
از ابراست از اقوان ابوبکر و بزرگتر از وی ابوبکر طاهر بروی در آمد و وی مختصر بود و یار گفت
احسن طنبک بر یک گفت با چون منی چنین سخن گویند اگر ما را بکنند بر شش وی کنیم و اگر بخواهند فرمان بریم
و برویم مات نه خمس و ثلثیا **ابوبکر بن طاهر الابریتی رحمة الله تعالی** از طبقه را بود است نام وی
عبدالله بن طاهر بن الحارث الطایفی از کما شیخ جیل است از اقوان شبلی بوده عالم بوده و با و رع با
یوسف بن الحسن صحبت داشته رفیق نظر که ما شامی بوده شیخ ملب مصری گوید و موملب بن احمد بن
مزوق که با سیکس صحبت نداشتم از شیخ که مر هجت وی ان بیع کرده باشد که صحبت شیخ ابوبکر طاهر در
سنة ثلثین و ثلثیا به بر قبه از دنیا روزی ابوبکر طاهر بد کانی نزاری بر گذشت بستر نزار دوست وی
بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و بر بی وی رفت نزار آمد بمر رانید در ششم شد و بر اثر
وی رفت و یار در یافت و فقی به حمید و از پیش شیخ ابوبکر و یار بد کانی بر دیشیخ ابوبکر از آن همه
شب رنج بود دیگر روز بد سرای آن نزار رفت و کینرکی داشت با خود دید و و یار بر و ن طلید و گفت
دوش همه شب رنج بودم از مال دنیا این کینرک دارم اگر نیری بختارتان رنج تو دادم و اگر تیری
ازاد کردم آن مرد در بای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر من خواهی گفت راست که تو

جرم کرده امام امیر شد رسیدند از وی که حقیقت چیست گفت میان علم است و رسیدند که علم چیست گفت
میان حقیقت است وی گفته المجمع جمع الموثقات و التوقیر تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت اسد و
اذا فرقت قلت ال اکنون و هم وی گفته که مردی را دیدم که دواع کعبه میکرد وی کریت و این بیت
می خواند **پیت** **الاربت من یدنو و یزعم انه یحک** و النابی او ذوالقرب **ابوبکر بن سعید رحمة الله تعالی**
الله تعالی از طبقه را بود است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است بعد از است از اصحاب حیدر
از اقوان رودباری عالم تر شیخ وقت بوده بعلم این طایفه ابوالحسن حدیق و ابوالعباس فرغانی
گفته اند که غانده است درین زمان این طایفه را فرود و تن ابوعلی رودباری بمصر و ابوبکر بن ابی سعد بن بوق
و ابوبکر دریا بنده ترست از ابوعلی وی گفته مر که با صوفیان صحبت دارد باید که و یار نفس نبود و دل
نبود و بلکه نبود چون پخری نکرد از اسباب از بلوغ بمقتض خود پیشه و بان نرسد و هم وی گفته الصوفی
مواخارج عن النعوت و الرسوم و التفرقة من العاقد الاسباب ففقد السبب اوجب راسم القهر و سئل
الطریق الی الملب و هم وی گفته من لم یطرف فی التصوف فهو غبی ای جابل شیخ ابو عبید الله حنف
گفته است که رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان می شناسی گفت اری گفت بر و بوی
که امروز ما را میخواست و موافقت خود مشرف کردند و اند بر شتم و یار در خانه یا شتم درد بیزی که در اینجا غیر
یک باره پوریای کنه مسج نبود و وی را بنام داشت بود ادای رسالت کردم گفت این سوره را بکبر و
شخصی است بر پیرون بوی ده تا خوردن پیارد کنم مرا جابت ابو محمد رویم بیکند گفت اری و کین روی عن
علی رضی الله تعالی عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعی الی مأذبه و منی التي تقونها المولیة فقال قم
بنایا علی الی الی است ناکل کیره لخص موافقتا مع الناس من سوره را بر دم و بان شخص دادم سه رغبه و
کافج او رد بخوردم و بر قسم **ابوبکر عطوفی رحمة الله تعالی** نام وی محمد بن علی بن الحسن
بن و سب العطوفی است شاکر دجندت قدس الله سره توفی بار تله سنه خمس و اربعین و ثلثیا به
وی گفته که استاد من گفت چند اگر کسی بنید که ایمان دارد و بان طایفه و این بخشان پذیرد زنیار و یار
گویند تمام ابد عاید دارد شیخ الاسلام گفت که علاج در اخ کتاب عین جمع گوید که باین بخشان ما ایمان
دارد و از آن جاشنی دارد و یار من سلام کنید و شیخ عمو گفت که شیخ سیر وانی گفت اگر بای دارد بخشان
روید زیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ سیر وانی گفت که وصیت میکنم شما را
بیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد **ابوبکر بن سکا رحمة الله تعالی** وی گفته که مشتاقی بر
مر که لذت پس از آن یابد که زنده از شربت شد شیخ الاسلام گفت بان خدای که خوا و خدای نیست
که بنده بیکجست را هر که روزی نیاید بیکوت و با راحت تر و خوش تر از آن روزی که غرامی نویاید
گوید مرس یا رجم الزاجین می نوی و با وطن خود می رسی و به عید همین میر وی این جهان ترست و زنیار

ابو عبید الله عروسی
کافج نان خورش

همن است این بودن عاریتی اینجا بهایت پکار بهانه را برود و در کفایت باز شود و مرد
برند کافی جا وید برسد **تتم** موت القیوه الانقطاع لنا قیادت قوم و جمعی الناس
ابو بکر سقا محمد بن علی وی گفته که در شتی بودم باد بر خاست و موج در گرفت و خلق بدعا
کردن فریاد برداشته در شتی درویشی بودم در کلیم حیدر پیش وی رفته و گشود و یوانه نه خلی دروغا
وزاری اند تو هم چیزی بگوئی سب از کلیم بر و ن کرد و گفت **تتم** عجب قلبی که قلب
و سر در کلیم بدگشود و دیوانه است او را میگویند دعا کن پیت بخواند بار سب از کلیم بر و ن کرد و نیم
پت بگفت **بیت** و شده بخت بر لبم زوب ان باد و شور طغی کم شد باز وی گشود که چیزی بگوئی
سر بر و ن کرد و پت دیگر گفت **تتم** و اعی من دا و ذالقی ارک بعین الرضی فی الغیب
موج پارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او د و پت آورده من سیم ان دیده ام جای دیگر
ان اعییت شعر فان جذت بالوصل اجیتی والانف الطریق العطب ابو بکر المصری رحمه الله
تتم نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابو بکر دق و قیادت شاکر در قاق کپرست با چند و
نوری صحت داشته توفی فی شهر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمایه مع الی بکر العطوفی ابو بکر مصری
گوید با چند بودم و ابو الحسین نوری و جاعی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی میخواندند نوری بر خاست
و رقص میکرد چند شت بود نوری فراموشی داد و گفت برخیز و این است بخواند انما یستجیب
الذین یسمعون جنید گفت و تری الیال تجسبا حاده و می ترم السحاب ابو بکر الدقی قدس الله تعالی سر
از طبقه خامه است نام وی محمد بن داود دمشقی است و گویند باصل دینوری است اما شام شستی عمرو
صد و پست سال کشید از اقران ابو علی رودباری بود و غیر صحبت داشته بود با ابن جلا و بوی بست کند
و شاکر در قاق کپرست چند را دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کما مشایخ
وقت با بیکو تر حال سنه تسع و ثلثمایه بر فرزندنا شیخ الاسلام گفت که ابو عبده با کو گفت که غلام
دقی گفت که دق گفت العافیة والتخوف لایکون و حقری گفته ماللصوفی و العافیة صوفی را با عافیت پکار
شیخ ابو عبده رودباری بر کنار دریا و سوسه داشت طهارت میکرد با دمی آمد و دست و پای می
ترکید و خون می آمد وی در مانده گفت الی العافیة و از دادند که العافیة فی العلم یعنی الشریعہ شیخ الاسلام
گفت که ابو بکر دق گفته که بمصیبن شدیم همان سمیع وقت خوش بود و احوال خوش و بیچ پکار نه بود هیچ
ذوق و حال نمی شده همه آرمیده بودند سمیع گفت وقت طیب و قوال طیب و ما قیاضه فانی الجود
دقی میگوید که کثم و قافوقی السامع گفت به میگوید کثم انما و میخواند همه از من و تست عواره بگوئی
می آید که من و تو در تصوف من و تو یکی بود صوفی را جز یکی نبود حالی بدیده شد و شور بخواست که همکار
جاء میبردند و می افتادند و بانگ میزدند میگویند که جانی ندیده بود شیخ الاسلام گفت

وی

که دق و دق در بادیه برارید گفت آتی از ان تحقیق خود که مراد می برده من چیزی بر دلی من اشکارا کن تا
جان من پیا ساید چیزی بر روی بکشد و نزاری بر روی افتاد و نزدیک بود که بپناه شود گفت آتی بپوش که طاقت
ندارم میوشیدند شیخ الاسلام گفت که بنهان کردن عیب و اهل غیب از اسامه تعالی رحمت که ان درین جهان
بکشد هر چیزی که از ان جهان اشکارا شود انکس را وقت میرد یا عقل انکس طاقت ان نیارده احوال و رسوم
وی متعیر شود انچه عیب است و حقیقت بنهان به تا سبران شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا
سرایی بهانه است و زندان تاریک چون مدت بر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب کشاد
کرده دق گفته علائق التوب الانقطاع عن کل شیء سوی الله تعالی و مع وی گفته کلام الله تعالی اذ جاء علی السرایر
باشراق زالت البشریه برعونا تها و سیل عن سوادب التواضع مع الله تعالی فی احوالهم قال ذکک
المخطوط من فیهة العلم الی طاهر العلم ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره از طبقه خامه است از فارس
بوده شاکر و شبلی و ابراهیم دیباغ شیرازیت از کبار مشایخ بوده صاحب آیات و کرامات یکانه بود
در حال وقت خود شبلی ویرا بزرگ میداشت و قدر و محل ویرا بزرگ می نهاد با مشایخ فارس صحبت
داشته بود ویرا حقی غظیم میداشتند سکلا و محبت بر وی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در
فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب جان دیدند که وی بخواسان رو
بشاور آمد و انجا بر رفت از دنیا بعد از سنه اربعین و ثلثمایه وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیو القلب
الا فی امانه النفس شیخ الاسلام گفت که بیچ زنده رنذکی نکند تا از خود غیر ی با و زنده نکند کسی ابو بکر
طمانی را گفت مرا و صینی کن گفت الله فان علیها مدار الامر و الیها يرجع الامر و مع وی گفته بزر
کترین نعمتی بر و ن آمدست از نفس از برای انکه نفس بزرگترین حاجا به است میان تو و الله تعالی و مع
وی گفته که ممکن نیست بر و ن آمدن و رستن از نفس خود نفس خود که از نفس خود با و توان رست و
بصحت ارادت او **ابو بکر دق قدس الله تعالی سره** از طبقه خامه است نام وی محمد بن
احمد بن حمدون الفرائست از اجد مشایخ نشا پور بوده با فراست عظیم شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت
اگر من بو بکر فرار رانیدی صوفی بودی و صحبت داشتم با ابو علی نقی و عبده نازل و ابو بکر
شبلی و ابو بکر طاهر اهدی و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ یکانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه
سبعین و ثلثمایه بر فرزندنا شیخ عمو گفت با جمعی قصد حج داشتم چون نشا پور رسیدم اصحاب من گشود
که زیارت ابو بکر فراموش که او گوید که مادر و پدر شو و تو باز کردی طغی به چدم اخو کثم چیست
که میگویم شاید که باز کردم ویرا نیام بوی شدم ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی بر آمد ویرا دیدم که
از در مسجد در آمد سوری در وی و باره چند بوستین در دست که او بوست کراه بود سلام کردم
گفت علیک السلام از کجایی کثم از مرآت گفت کجا میری کثم بوی قند گفت بدر داری کثم دارم

گفت بار کرد و بدو شوکت خین گفتم پیش یاران رفتم جندان بکشد که بر سر رخن آمد مرا بی عظمی گرفت دیگر
روز تیر یک شیخ ابوبکر رفتم گفت تعفت الله بعد کشتی گفتم ای شیخ تو که دم گفت من تم بود ترا
علی کل شی لا یصل الی قلبه نور المکر فیه کمال و نعم وی کشته کتمان الحسان اولی من کتمان السیات فایست
بیک تر جوازه ابو بکر الشیم قدس الله تعالی سوره و از طبقه خاص است نام وی محمد بن جعفر الشیم است
از جوانان مشایخ وقت بوده در شب بوی با شیخ ابو عثمان حیری صحبت داشته پیش از سنه ستین و ثلثمائیه
برفته از دنیا وی کشته القوه حسن الفلی و بذل الموقوف **ابوبکر الطرسوسی** **الطریقی قدس الله تعالی سره**
شیخ الاسلام و برادر طبقه سازه داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سنانا بکله
جای آورده و بر اطاعه و سطرین میخواند از عبادت وی بزرگ بوده شاکر ابو الحسن ماکلی است
و صحبت داشته با ابراهیم شپان کرمانشاهی و نسبت بوی در سنه اربع و ستم و ثلثمائیه برفته در مکه شیخ
سلمی و یادیده اما در تاریخ نیاروده و از اقوان شیخ سیروانی بوده شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس
غیرم گفت که شیخ ابوبکر حرمی گفت که بکله میان کسی بودیم میربان کیزک داشت که چیزی میتوانست
خواند کیزک بخواند **لا اله الا انت** گفت معشره فاقوا و اکبروا درویشی برپای خواست با یکی خند زد و گفت
که طاعت کرد در غم تو مگر تو این حرف بگفت و پشاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو
عبد الله با گوشت که ابوبکر بخار در خانه قزوینی بکله در سماع بود کونیده چیزی بخواند پاریسی و برفاست
بایست راست انگاه گفت قیصر از تو و پشاد و پشوش شد و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم
سلج با قوم در میان بود کونیده بخواند کل میت انت ساکنه غیر محتاج الی الشرح **مت**
و بک المومن **تجسنا** یوم یاتی الناس بالحق لا اتاح الله لی فسر جا یوم ادعوتک بالفرج
ابو القاسم سلج دست راست بر آورد و بانگ زد و پشاد بکرسید برفته بود شیخ الاسلام
که یکی ازین طایفه گفت که درینجا بوحادثه بود که دم از محسرون رفته بودند من در مسجدی بودم
و در کعبه ان مسجد درویشی دیگر بود کونیده در آمد درویشی و یا گفت که چیزی بگوی وی بر خواند
ایست پی و بین البت مؤقده لا ینقضی ابدا الا الی الله **لاخر من الدنیا و حکم** **بنی الخوانع لم شیخه اعد**
ان درویش پشاد و می طبع تا میان دو نماز انگاه پارامید چون بکرسیم برفته بود شیخ الاسلام
گفت که صوفی در محسرون میان بهره و کوفاست میرفت پای کوشکی رسید و بران کوشک
متری بود و پیش وی کیزک معنی چیزی میخواند ان صوفی او از وی شنید که میخواند **شعر**
کل یوم تتون غیر نیک کل یوم تتون غیر نیک کل یوم تتون غیر نیک کل یوم تتون غیر نیک
جاریه باشد و بکوه مولاک لاعدت علی هذا البیت کیزک تکرار میکرد و خواب کیزک را گفت جوا
تکرار میکنی و نمی گذری گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بوی

ای الی ان
درجه

سکونم خواب سر فرو کرد ان غیپ را دید خوش گشته و بای میگوشت با خوشی گفت و با یکی نزد پشیا
و جان بداد ان خواب چون از او دید حال وی کشت کیزک را ازاد کرد و پیران شهر را بخواند و بران
درویش نماز کردند و دفن کردند و پیران را گفت مرا شنید من فلان بن فلان ام شما را کوا
سکیم که مرده است از ضیاع و الماک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سپیل کردم و مرده
داشت از زر و سیم بداد و جامه پروان کرد و ازاری درست و مرقع در پوشید و ردا بر افکند
و روی در بادیه نهاد و برفت و مردمان می بکرسید تا از چشم ایشان غایب شد و صحنه کریان
بس از ان کس و برانید و خبر وی شنید بو الحین ذراج و فوطی حکایت کنند این را ذراج گوید
ما رایت احسن من ذلک الیوم شیخ ابو عبد الله جلایک که بوب دو چهر دیدم عیب یکی در جامع
قیروان مردی دیدم که بصفها بر می گشت و می شکفت و از مردمان چیزی میخواست و می گفت ایها
الان من کنت رجلا صوفیا قطعفت و دیگر دو چهر دیدم انجا یکی جید نام و دیگر زریق نام و هر یکی از ان
پشان شکر دان بودند و مردمان روزی جید بر یارن زریق شد بایاران یکی از اصحاب زریق قرآن
خواند یکی از یاران جید را وقت خوش شد با یکی نزد و جان بداد و برادف کردند چون دیگر روز
شد جید زریق آمد و گفت کجا شدان یار تو که ما را قرآن خواند و برانخواند قرآن خواند جید با یکی
نزد و جان بداد و برادف کردند چون دیگر روز شد جید زریق آمد و گفت کجا شدان یار تو که ما را
قرآن خواند و برانخواند قرآن خواند جید با یکی نزد و فریادی کرد خوانده بر جای برد جید گفت
واحد واحد و ابادی اظم یکی یکی و آنکه ابتدا کرد ظالم تر **ابوبکر السوسی قدس الله سره**
نام وی محمد بن ابراهیم السوسی صوفی است شام بوده شد ز شیخ عفو و احمد کوفانی و برادیده بودند
توفی بدشتن فی ذی الحجه ست و ثمانین و ثلثمائیه شیخ الاسلام گفت که وی شکی گفت که ما را کسی
باید که چیزی بر خواند حق حبشید یا فسد و شیخ ابوبکر همان طلب میکرد از بس که وی میگفت یکی گفت ای
شیخ کس فی ماچ اما درین نزدیکی بر نالی است مطرب اگر بایا پاریم انکس بطیبت گفت شیخ گفت
باید بروید رفند و ویرا آوردند چیزی خورده بود و بران نشاندند و وی بخواند القوم اخوان
صدق پیهم نسب الایات کاری برخاست از نیکویی و خوشی وقت همه کس خوش گشت و شیخ
در شورید چون فارغ شدند از سماع مطرب را قدف افتاد بر جاده شیخ فی کرد پیر گفت بیج بگوید
بمی نش بیجاده در چید و برانکه شوید و جای دیگر خواب بکند چون روز شد مطرب با موش اند خود را
در جاده دید چیده و در صحنه قدیل او میخیزد بایک بر آورد که از بد خدا این و حالت و من
ایجا چون افتادم یکی قرارید و ویرا از حال وی خبر کرد که بود و برفت وی پیرا خود گشت
و توبه کرد و جاه درید و مرقع در پوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا برفت بر پری

خاتمه ویرایش انداز روزگار بیکو و معاشرت بیکو که ورزیده بود شیخ الاسلام گفت که تمام وی
محمد طرانی بود و من سب ویرا دیده ام که بوی اند بخاتمه شیخ عوجوانی بود تحت ظریف محمد طرانی پیر
شده بود مشایخ بوی اند مذکور را از آن پست بخوان و آن قصه بازگویی شیخ عوجا با احمد که فانی میگفت
این پست تا تمام یاد نداری گفت نه این پست پیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی
این پست تا بن آورد نام و من خود نیز در کتابی یافتیم از بلیست **القوم اخوان صدق بیستم**

من المؤمنة لم یبدل بربیب	راضوا ذره الصبار ینیم	او اوجوا الرضیع الکاس کاج	را یظنون علی السکران رلنیم
--------------------------	-----------------------	---------------------------	----------------------------

شیخ الاسلام گفت که دو الون مصری و شبلی و واز و نوری و ذراج همه
در سماع برشته اند رحیم الله تعالی سه تن از ایشان سه روز بریشد و غیر از ایشان بوده اند تیر از مشایخ و مریدان
که در سماع برشته اند به در سماع قرآن و به در سماع غیر آن زیاده بن الی او فی قاضی بصره در خراب بود قرآن
می خواندند یکی بر خواند فاذا انقرا فی الناقور الایه وی با یکی نزد و پیچاد مرده شیخ الاسلام
گفت سماع که دیدار ایشان بود مردان کوشش با او بود و دیده با او بود به جای طاقت و موش
بود صاحب کتاب کشف الحجب که یک من معاینه درویشی را دیدم که در حال از ریاضان میرفت و این

چینا خواند شاعر	واند ماطلوت نفس لا غیبت	الا وانت منی قلبی و وسوا	ولا یجبت الی قوم احد تم
الا وانت علی بن جلالی	ولا شمت محرونا ولا قرنا	الا و ذکر منون ما نقاسی	ولا شمت یثرب الامن عظم

ماگاه پیچاد و مرید **ابوبکر شکیر رقیه الله تعالی** شیخ الاسلام گفته
که وی در نیا بزرگ بوده خداوند وقت و دل صافی خویشاوند و خواجه سهل یعلم که بود روزی خوا
سهل ویرا دید گفت خویشاوند چون هیچ بمن نیایی گفت تبوایم مرا بر تیزی بمن مگر یایی که بگر کنی
که من درویشم بخواری در من مگر ی گفت پاکه بر خیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی بر
بای خواست چون بیرون آمد بر تخواست ابوبکر بازگشت و این دو بیت بر خواند بلیست

الی وان كنت ذال غیال	فلیل ال کبر وین	لم یستغفر بذاق ربی	خواجه پی پی
----------------------	-----------------	--------------------	-------------

بیرون آمد و دیگر مرکز بوی زلفت **ابوبکر جوی زینت رحمة الله تعالی** جزوی در ناست و
گفته که روزی در بادیه می شدم و ناگاه از شبکی حاک شده بود و طاقت بر سیده بود بر نایم را
دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد بیکو گفت ایها شیخ چه بوده است گفتم شنیده شده ام خیار دل
میخواهم که دکان ترک کنم آن بزم گفت درو و باز کن هر گشت مرا بنظر آن بر نایمان بود باز گفتم
بوتانی دیدم بر از خیار خسر بزه و باد رنگ در شدم و نگاری باز کردم و پیرون آوردم شیخ
ابو سعید ابوالخیر گوید قدس الله تعالی روحه روزی بدرسرای ابوبکر جوزقی رسیدم آن پیر لشکوه
بود در شدم و سلام گفتم ای پیر ما را حدیثی املا کن فرمود باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفته ا

که خداوند را سبحانه و تعالی و لشکر است یکی با همان و دیگری بر زمین آنکه با سخاوند فرشتگانند و ایشان را
علامتهای سب بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسان اند اکنون آن لشکر این طالمان باشند آن لشکر صوفیان
باشند که حد خراسان و همه جهان باز خواهند گرفت نه چنی جاعتی از ایشان در را می میر و نذازد و در بگری بنیادی
لشکر می آید این درست است آن خداوند غوغا می نماید حقیقت این لشکر ایشانند و ایشانند مردان خداوند که خدا
رامی طلبند و ویرای جویند و از دنیا اعراض کرده اند و بخداوند خویش مشغول گشته اند آن دیگران مرگش بیرون
خدا تعالی چیزی میطلبند و می جویند ایشان خواج و سب چیز را جویند و نخواهند ایشان امیران جهانند و بادشان
روی زمین اند و این پوشیده است بهر شتر خلق **ابوبکر المازنی رحمة الله تعالی** مرده می متوزع مجتهد
بوده گفته اند که از شیخ کس از وی که بیان تر بنمود مرید و مبتدی که ویرا دیدی استیر و که فشار وی
شدی از کثرت عبادت و کرب و بی صبری و حقت و اضطراب وی در سماع در ابتدا اگر خود سب که
رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکحال مجاورت کرد وی گفته که در یک وقت بر من شک شد من
رقم مرا یکدیگر فروغ رسید با من خلق شده بود خواستم که بان پرمی بزم چون یکبار گفتم و خواستم که
یکبار در ایم از جای در میان دو سنگ دفن کردم و علاقتی بران ندا دادم پس یکبار در ادم چون از طواف
فارغ شدم با بوعمر و زباجی شدم و اروی سله بر سیدم گفت برو و آن دنیا را که دفن کرده در سر خود خور

کن رقم و آن جهان کردم پس بوی ادم آن مسد را جواب داد **ابوبکر مغید رحمة الله تعالی**

نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بزرگ بوده ارشد فرج اباد حید را و یوسف بن الحسین را دیده
بود و با بو عثمان جیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثیه برشته از دنیا عمر وی در از یک بشید بیکو
ادب بود و شریف عمت و متعیم الحال شیخ عوجا ویرا دیده بود ویرا کتابی است در انجا آورده که ابوسعید
خاز را بدر مرگ بر سید مذکور از و داری گفت حسرت دارم بر غفلت و من وی گفته که یوسف بن الحسین
گوید که جهان شده ام که سخن من بخدا تعالی می شنود شیخ الاسلام گفت که این سخن با فرجهان شود که آن
پیر گفت **ابوبکر قهری رحمة الله تعالی** از قهر پیره بود و لیکن بشیر از شستی بزرگ بوده

و محقق و اهل غیب را دیدی شیخ ابو عبده خفیف گوید که روزی شیخ ابوبکر قهری مرا گفت خیر تا بهیچ
رویم میرفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می با خند شیخ ابوبکر رفت و با ایشان نشست و با ایشان
دست در بازی کرد و از جالت آب از من میرفت که این صفت که میکند که مرمان می پند اخذ فرود اند
و رقیع دیدیم که تنی چند سطح می با خند بسوی ایشان رفت و قطع ایشان بر گرفت و بدید و جوبها
میکنند و متن از ایشان کار و بر کشیدند قهری گفت کار مرا دمید تا بخورم ایشان شکوه داشتند بر
که شستم و من با وی در خصوصت که آن فراخ روی انجا و این اختاب رشت انجا بود وی بجای آورد

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

گفت آن وقت بنظر لدن می مگر شستم فرقی ندیدم و اکنون بنظر علی می مگر شستم حکم بدیدم

ابوبکر موافق رحمت الله تعالی وی بمصر بوده است استاد شیخ تیر وانی است وی گوید که
از ابن خیار شنیدم که گفت روز عید احمی نزدیک جبهه بودم در ویشی دینم ایستاده و بدست وی کوزه
یا کوزه می گفت یا سیدی تتریب الناس بزباجم و قربا نامم و لبست الملک الاتقی فشتی شفق و مات
ابوبکر اششانی رحمت الله تعالی شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد
که شیخ ابوبکر اششانی از بام بغداد و بای وی شکست و برقت و آن جهان بود که نوجوانی آمده بود و خوا
میکرد ویرانها را از شیخ عبدالله کشته بودند تا چیزی خواند ابوبکر اششانی در سماع خوش شد از بام بغداد
و برقت شیخ ابوعبدالله گوید که آنجا رفتم کثرت بنیوانند که کشید این دو بیت
سنت

وینف یدوب بداب | والموت دون ملاب | ان عاش عاش منقضا | اومات مات بدایه

آن کو که را کسب کرد و گفت و یکدیگر در این قوم مکرد ابوعبدالله خفیف چهار روز از خود غایب شد
و ابوبکر اششانی را در کور کردند و شیخ ابوعبدالله پیر شیخ الاسلام گفت تشنه را سایش در کور آب
و گفت وفای دوستی در دوستی بر نفس است ابوبکر مغازی رحمت الله تعالی استاد سیر وانی بود
بصره وی گوید می خواهم که ابوالحسن مرین را پیاپی بدم و در بدم و کثرت یا اهل الدار
و اسونی بشی ای خدا و بدان سرای بامن بخیزی موی ساکنید وی اهل خود را گفت ای مومنه چیزی فراوی
ده که اگر وی اسد را شناسی بمن نیاید یعنی از مودن را چون از شنیدم ایشانرا بکذاشتم و برستم
ابوبکر قطعی رحمت الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاکر عبدالله

بن احمد بن حنبل است چند را دیده بود وی گفته که از چند شنیدم که می گفت یا من موکل یوم فی شان
اجعل لی من بعض شاکب ای آنکه هر روز در کار دیگری بود که روزی در کار من کنی مات القطعی
بغداد فی ذی الحجه سنه ثمان و ثلثین و ثلثایه ابوبکر محمدانی رحمت الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
حسین غیر گفت که ابوبکر محمدانی گفت که در ویشی سه خیر است ترک الطمع و المنع و الطمع طمع بخیر می کنی و اگر
چیزی بر تو آید منع کنی و چون بستنی جمع کنی **ابوبکر کشیری رحمت الله تعالی** گفته می است
شام وی گفته که در تیره بنی اسرائیل میرقم مرانان پر زده از و کرد و باقی در وقت او از باقی و خوش
شنیدم در تیره که پیش من آورد شیخ الاسلام گفت این نکر است این در طریق تصوف پیغامه است
در ویشی در بادیه نشسته شد و پیر از اسان قدحی فرو گذاشتند از زرباب سردان در ویشی گفت بغرت
تو که تو رم اب کمر از دست اعرابی که مر سیلی زید و شربت اب دهد و اگر نه بکرامات آب نباید از
پیم غور گفت قادری که آب در جوف من بیداری یعنی کرامات عام از مکر این نبود شیخ الاسلام
گفت حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات است و کرامات ابدال و زما را بود
و از مکر و غور این بنا شد چون عطا ما که چون بان مکر می ترابان باز گذارند از عطا معطلی سبندی و از

کرامات مکر و گفت که کرامات ناکاه مرد را ازین کار بیرون ارد چون موی از خیر صوفیان کرامات را
رد کنند از خود شمار بود برایم ایشان ابوبکر بن داود الدینوری رحمت الله تعالی شام نشسته است
و با ابن جلالت صحبت داشته وی گفته که معده محل طعام است اگر حلال در وی افکند قوت طاعت یابی
و اگر شربت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام بود معصیت زاید و گویند صد سال بریت و بدین نور
وفات یافت نه خمیس و ثلثایه **ابوبکر** بود باری قدس الله تعالی مره وی از طبقه رابعه است
مام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از انبار و سا و زراست و نیت وی یکسری میرسد روزی
چند در مسجد جامع سخن می گفت که روی بر مجلس چند افتاد و چند با مردی سخن میگفت بان مرد گفت اسع
یا هذا ابو علی بنداشت که او را میکوید پیستاند و کوشش با وی داشت کلام چند در دل وی جای گرفت
و اثر تمام کرد مرد در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حلقه حدیث بوده و عالم و قبیله
و ادیب و امام و سید قوم خال ابوعبدالله رود باری است شیخ ابوعلی کاتب گوید که مارایت اجمع
لعلم الشریقه و الحقیقه من علی الرود باری رحمة الله تعالی مرگاه که ابوعلی کاتب ابوعلی رود باری را
نام بر دی گفنی سیدنا شاکر دان و پیرانان رنگ می آمد کشید این صفت که ویرا سید خود میکوید
گفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت شریعت می ایم شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه
باستان بزنند ندانند که آنکه از ایشان پیشگاه می فرستند گیت بس سرد بود که از ناز بانیاز فرستند
از نیا زبانا ز آبی و از طهارت بنماز شو ابوعلی رود باری در بغداد باخید و نوری و ابو غمره و مسوی
و بانان که در طبقه ایشان بودند از شیخ قدس الله تعالی اسرار هم صحبت داشته و در شام با ابوعبدالله
الجلالی وی از بغداد است اما بصره تمیم گفته و شیخ معریان بوده از شوای صوفیان است وی گفته در و
ترع و قعک لظرت ال سواکا یعنی مؤذنه حق اراکا تو فی سنه احدی و غیرین و ثلثایه و هم وی

گفته مشعر | من لم یکن بک قیانا عن خط | وعن الهوی والانس بالاجا | او همه صبا به جمعیت له
ماکان مغرقا من الاستیاب | فکانه بین المراتب قایم | لئال خطا و خیر مل ثواب | شیخ الاسلام گفت که

ما درین شور و جدست که سپیکس را جای بار نکند است که همه بگفته و هم وی گفته و الام قبل اعالم
و عا دام قبل اعالم ثم جاز ام با اعالم شیخ الاسلام گفت که کل این علم معانیت و خلق غافل اند ازین
خلق شمول پوست اند مومی باید یعنی حقیقت و هم وی گفته اصبیح السجون معاشره الاضداد و هم وی
گفته فضیل المقال علی النعال منقذه و فصل النعال علی المقال مکره و هم وی گفته علاه اعراض الله تعالی عن
العبد ان یشفع بالانفعه و هم وی گفته مالم یخرج من کینک لم یتدخل فی حد الحقیقه و قتی بکر ما به رفت درگاه
خانه خشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در کربا بکیت چون در رفت در ویشی را دید بجد
بر بای ایستاده بر سر جوانی آمد که پیش جام نشسته بود ابوعلی بیج گفت چون ان جوان آمد و بر خاست

ان درویش آب بر وی فرو گذاشت و خدمت بیکوی جای آورد و چون غسل کرد از آن خشک آرد و آن
 جوان پیرون رفت ان درویش تیر در خدمت وی پیرون رفت ابوعلی تیر بظاره پیرون رفت
 ان درویش جامه پیران جوان افکند و کلاب بروی افشاند و عود بسوخت و جزو خدمت بر گرفت
 و او را بادی کرد و آینه پیش وی داشت و سر جتوانت از جلد و امکان بجای آورد ان جوان در وی
 بی تکریت چون جوان برخاست تا پیرون رود درویش را بر رسید گفت ای بر جبه باید کرد تا تو بمن
 مگری گفت پیر تازی و تو بگم درویش پشاد و برود و ان جوان رفت ابوعلی فرمود تا درویش را
 بخانه بردند و کفن ساخت و دفن کرد پس از ان بعد بنی شیخ ابوعلی حج میرفت ان جوان را دید در باد برف
 خش پوشیده ابوعلی بوی مکریت و گفت توان نیستی که ان درویش را کشی پیر تا تو بگم گفت مستم
 ای شیخ و ان خطایی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از ان روز باین کار در ادم ان
 شب ویرا خواب دیدم مرا گفت بدم و من تکریتی اکنون باری بمن بگر خواب در ادم و تو به کردم
 و بر خاک وی شدم و موی پریدم و مرقع بگردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال
 می شوم و بنام وی یک میزنم و حج میگیرم و بر خاک وی می ایلم و با او می سپارم کفارت گفت و کرد
 خود را **ابوعلی التقی رحمه الله تعالى روح** از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب
 است ابو حفص خداداد و حمد و ن قصار را دیده بود در نشا پور امام و مقدم بود و در اکثر علوم شرعی
 رافذ و گذاشت و بعلوم صوفیان مشغول گشت و ابو عثمان جری و بیکو کشی و کان حسن المشایخ کلاما
 فی عیوب النفس و افات الاعمال در سنه ثمان و عشرين و ثلثیه بر قه اردینا وی گفته العلم با صیوه
 القلب من الجبل و نور العین من الظلمه و من دی گفته که صحبت دارد بر کارانه بر طریق حرام شود
 بروی فایده ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بروی پیدا نمکند از وی رسیدند که
 عیش که صغیر و نا خوشتر گفت عیش آنکه بر نو میدی زید شیخ الاسلام گفت که نو میدی دری در کوفه دارد
 نو میدی از الله تعالی که است که نیاس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله و
 روزی در احوال عجمان سخن میگفت در ان میانه این دو بیت را بخواند **شعر** الی کم یکنون الصدفی کل ساعه
 و کم لا یقلین القبطیة و الجوا **رویدگان الله ترفیه کنایت** **التریق ذات البین ما نظری الله** و در انشای مجلس خود

مجت و د

بسیار گفتی ای تنه را بهج برو و **ابوعلی الکاتب الصوفی قدس الله تعالی**
 از طبقه رابعه است از کبار مشایخ مبرست صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابوعلی رودباری پیر ابوعلی
 مشغولی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابو عثمان موبی و بیانیه رک میداشت و پیراه می پوشید
 از رودباری از بر رک و تمامی علم وی گوید که هرگاه چیزی بر من مشکل شدی مصطفی راضی الله علیه
 و سلم خواب دیدم و انرا بر رسیدم شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود

که چیزی بوی وادی و بوی بد و شیخ بر قریه شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی بر
 و تو خید من درست کردی آنکه تو خید من ترا درست شد بر شن وی که با وی بیکویی کن وی گفته
 که الله تعالی گفته که وصل اینا من صبر علی شیخ ابو القاسم نهر بادی گوید ابوعلی کاتب را گفته که بگم
 یک مایتری ازین دو بقیه یا بقا گفت با آنکه بلند ترست درجه و مرتبه ان بس این دو بیت بخواند
دلت بنظر الی جانب التقی **اذا کانت العیال فی جانب** **والی لصبار علی ما یتقی** **و جبک ان ابدت علی البصر**

ابوعلی مشغولی رحمه الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی است شاکر ابوعلی کاتب
 و ابو یعقوب موسی است مشغول دی است برده و سنکی مصری و انجا در سنه اربعین و ثلثیه بر قه
 اردینا وی گفته که پیغمبر راضی الله علیه و سلم خواب دیدم مرا گفت یا با علی می نیم ترا که دوست میداری در
 و من داری صحبت ایشان گفت چنین است یا رسول الله بس روی بمن کرد و گفت میخوامی که ترا بویکی درویش
 و کمایت مهات ایشان یا ی کم بر رسیدم که بدست من چیزی رود که نباید یا کاری پیش آید که بدست
 من بر نیاید گفت یا رسول الله بشرط عصمت و کمایت گفت بشرط عصمت و کمایت من خاموش شدم پس
 از ان ویرا کاری بر خاست و درویشان روی بوی نهادند باز و با بایستها و ان همه راست می شد
 چون خواسته بود که بخمایت پیش استاد خود ابوعلی کاتب آمد و انرا باز گفت وی گفت چه کرده بودی
 یعنی از خبرم که ترا از میان درویشان پیرون کرد یعنی درویش و نا داشت به از کمایت و توان
 شیخ الاسلام گفت که او بخود می کرد و انرا بگم فرمود مصطفی صلی الله علیه و سلم ودد وی میکند زنهار که
 غافل باشی و از مکر و غور این نبوی روزی یکی ازین طایفه بوی در آمد بیکو نیار پیش وی نهاد و گفت
 من برای این تو نیامده ام گفت بنان که این را من نمی دهم من واسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم ان
 فیه این قصه را با شیخ ابوعلی کاتب بار گفت شیخ گفت من کمان نمیدم که اکنون کسی باشد که مثل
 این سخن بگوید قصه خواب ویرا با شیخ گفت گفت رحم الله ابا علی شد پیری نده و یوقی للقیام تمبا
 شیخ الاسلام گفت که ابوعلی مشغولی ار مشغولی میره رفت زیارت شیخ ابو یعقوب موسی در بصره
 می گشت و از کس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکویی فرو شد و کانی حلای دید شاکر وی
 بر ان نشسته نزدیک او رفت و جره وی بر رسید گفت ویرا میخوامی گفت آری گفت چون بوی شوی ترا
 خواهد گفت برو که در دار کرد که هر که بوی شود این گوید آنکه بر رفت و دست بدر جره وی باز نهاد
 او از آمد که درای در شد گفت پناشین من ترا گویم که برو که در کرد اگر کرد یعنی این کار نه عهده دار است
 چیزی هست به از کردار **ابوعلی رازی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذ آیت
 الله و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یوسک بنفسه یعنی هرگاه پی که حق تعالی ترا از خلق
 وحشت دهد از حاضرینا بیای و غایب را بخوبی بداند ان که مراد او است که ترا با خود انس و آرام دهد

ویشا

ابو علی خیران رفته است نام وی حسن بن صالح بن خیران است قیقه بود ساقی جمع کرده بود
 میان قه و ورنج ویرا تکلف کرد مگر قاضی القضاة شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر
 مقتدر باند صاحب البدر گفت که شیخ ابو علی خیران را بپارد تا قضا را بر وی عرض کند وی بشنید
 و نماند شد جندکس بر در خانه وی موکل ساخت که تا چون باب محتاج شود بیرون آید ده روز زیاد
 بیرون نیاید خبر وزیر رسید گفت ویرا بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کس نیست
 که قضا شرق و غرب را بر وی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذاک شد ارجل نام عقده شیخ
 الاسلام گفت چون دل پدار بود مرد معلق بود **ابو علی سیرجانی رحمة الله علیه** آورده اند که ویرا
 مسافری رسید برای سوزنی مقدار بار او را یازار فرستاد که تیرا برین می باید و شیخ ابو علی با بر سر
 و پیری وضع خویش پرست و دیگری می آورد تا مقدار بار بعد از مقدار بار سوزن کوی پیاورد تا خاک
 او را باید سوزنی اختیار کردن مسافر گفت در بیا که نیم خادم پیش نبودی که دلت بگرفت و من
 از برای تجر به میکردم اگر سوزن کرانیا و ردی مقصد بارت بخوایم فرستاد **عبد الله بن محمد العروف**
 بالمرقش رحمة الله تعالی از طبقه را به است کنت وی ابو محمد است نبش بوری است از محله حیره بغداد
 بوده یکانه مشایخ عواق است و اید ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و چند را دیده بود گفته اند
 بخایب بغداد است رنقه شبلی و نکه مرعش و حکایات خلدی و نعش در بغداد بوده در
 مسجد شو تیر و انجا بر قه در سنه ثمان و عشرين و ثلثایه و در قول ثلث و عشرين ابو حفص ویرا
 سیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسخ میزد بای برینه و سر بر منه و بیج شهری پیش از ده
 روز نبودی و گاه بودی که سه روز بودی ابراهیم مولد گوید که مرعش بر قه اند ابراهیم قضا
 بوی طبق نان و انکور فرستاد و مرعش را بوستی بود و میرزی نیز را از سیاحت و بوستین
 را بزوخت و بشن ان نان و انکور جوید و بایریم قضا فرستاد و گفت نان و انکوری را نان و
 انکوری اگر ترا باشد تعالی حالی مست پیرونی ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قضا را گفت که دام
 که انجاست با وی سخن مگوید و بروی سلام مکنند وی مدت دراز در رنقه اقامت کرد روزی
 بوی رسیدم کتم یا محمد تو منو از انجایی با این همه خواری که از جنت ما بتو رسید گفت بخت این
 من انجا این قدر اقامت کردم و اگر من در شهرهای دیگر چند روز پیش نمی باشم مرعش گفته که مرکز
 خویش را بیاطن خاص ندیدم تا خود را بظلم عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت
 اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که انی الاعمال افضل گفت رویه فضل الله پس
 این پست بخواند بیت **ان المعاد اذا ساعدت المقت العاجز بالی ذم** و هم وی گفته افضل الابرار
 تصحیح البودیه و ملازمه الخدمه علی السند و هم وی گفته که اول کار من آن بود که من دمتان سیری

بودم در نیشابور بر در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مر قی در بر و کتبه بر سر و لبوی من اشارت
 کرد و بوی لطیف چیزی خواست با خود کتم جو نیست تن درست ازین شرم غی دارد که سوال میکند
 و ویرا هیچ جواب ندادم با یکی بر من زد که از آن پرسیدیم پس گفت اعوذ بالله عما خمر بترک و احتیج
 به صدر که من بخود شدم و بروی در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده
 و مردم بسیار کردند در آمده چون بعد از مدتی با خود آمدن آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم
 و از آنجو کرده بودم بشیطان شدم چون شب رسید بغایت عکین در خواب شدم حضرت امیر المومنین علی
 رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر من اشارت میکرد و سرش نمیکرد و میگفت
 ان الله تعالی لا یحب مانع ساید از خواب در آمد و مر ج داشتیم ثوقه کردم و روی سبزه آوردم بعد از
 با ترده سال شنیدم که بدرم مرده است نبش بوری بار کتم و از خدای تعالی در خواستم که مرا خلاصی دهد
 از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی غایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشمم ان جوان را خود
 می بینم و مر که از شرمندگی وی خالی شده ام و نحو ام شد تا بان وقت که خدای تعالی بر رسم
عبد الله بن محمد بن نضر بن علی بن محمد از طبقه را به است کنت وی ابو محمد است از بزرگان
 مشایخ نبش بوری بوده ویرا طریقی که بان متفرد است صحبت داشته با عذون قضا و طریقت از وی گرفته
 و عالم بوده بعلوم ظاهری و کتبه از مشایخ که من مردی و نیم شناسم نیم مرد نظر با دست که مردمان را
 بینام نبرد و مرد تمام عبد الله بن مازل که مردمان را خود نام نبرد وی گفته که هر که درین کار برورد باید
 قضیت شود و هر که ضعف در آید قوی شود یعنی نپار و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت
 و هم وی گفته که هیچ خیر نیست در آن کس که ذل کسب و ذل سوال و ذل رنجشیده باشد و هم وی گفته
 که هر که لازم گرداند نفس خود را چیزی که بان محتاج باشد و از آن جاره نداشته باشد و هم وی گفته
 که درست شود بنده را در همه عمر که یک نفس از ریا و شرک پاک باشد مر اینه برکات ان نفس در افرو
 عمر بوی سرایت کند **عبد الله حداد زاری رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفته که وی گفته که مر قی تعالی
 در جوانی فرو کرد و ویرا در پیری فرو کرد و ویرا ندیدم **عبد الله بن عصام المقلدی قدس سره**
 شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی راضی الله علیه و سلم جواب دید گفت یا رسول الله تحقیقت این کار
 که ما در انیم چیست گفت شرم داشتن ارقی تعالی که چون ما خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که
 ارقی تعالی که چون ما خلق باشی چون بظلم با خلق باشی بیاطن باقی باشی سبحانه و تعالی و سرم دار
 از وی که بیاطن تیر مشغول خلق باشی رسول صلی الله علیه و سلم این کیفیت و رفقت بر اثر وی برقم
 کتم یا رسول الله پیروای گفت بخشودن بر خلق و قی که باقی باشی یعنی وقتی که بیاطن باقی باشی
 سبحانه باید که بظلم با خلق باشی و بریشان نیشایی و حقوق ایشان را ضایع نکند وانی **عبد الله بن خالد**

خارج کرده اند از احوال
 خود و شنیدن از خبرهای
 سران محتاج نباشد

مرحومه **شیخ الاسلام** گفته که وی گفت که مصطفی صلی الله علیه و سلم جواب دیدم که یا رسول الله
 با کدام قوم ششم گفت با آن قوم که میماند گفت یعنی تو بکران **ابوالخیر** **تیبانی** **الاصم** **قدس الله تعالی**
 از طبقه را بدست نام وی حماد است غلامی بوده تیبانی که دینی است بدو فرستاد که مهر و گویند
 که نیات از مصیبت است از ولایت مغرب زمین باقی کس نداند که چون می یافت و ویرا بدست دیده اند
 چون کسی نبود و با شیر موانست داشت قیل و بلغا آن اسباع تا نس یک قال نعم الکلاب یانس
 بعضا یفص و یزئیر ریس بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سزارین و ثلث برقه
 از دنیا و یا ایات و کرامات بسیار و ظاهر بوده صحبت داشته با ابو عبد الله جدا و چند و چلشیان
 از شیخ و در طریقه توکل یکانه بود وی گفته که مر که عمل خود ظاهر کند مرا بی است و مر که حال خود ظاهر
 کند مدعی است وقتی یکی را دید که براب میرفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را دید که براب
 میرفت گفت این چه بدعت است فرود ای و میر و آخر بانک بروی زد که کجا میروی گفت بچ گفت
 اکنون برو شیخ الاسلام گفت کرامات فروش تا ویرا قبول گفته منور است و کرامات خوا که بماند
 یک نمک نسک یعنی حقیقت کرامات است و رای آن پیریت آن زاهد و ابدال را خوش ایضوی
 عارف از کرامات است وی کرامات کرامات است شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد
 اللال کوید از مر که ابو الخیر تیبانی مرا گفت که مر که در کردن افکنده کجا میروی بطرسوس و بیت
 المقدس را بکنی باز نشینی و روی با او کنی شیخ الاسلام گفت آن کج کجا بود جایی که تو نباشی
 شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدیثانی گفت که نام وی ثارون که در خانه ابو الخیر تیبانی شدم زیارت
 مرا گفت اکنون شو کجا می کنی گفتم بطرسوس گفت امسال کجایت داری گفتم بیت سم دارم گفت
 الله تعالی شمارا چیزی داد حق آن ندانستید و از اینکو ندانستید شمارا بادی و دریا با برکنده
 ساخت ابو صالح گفت ای شیخ چه و خوارا میگوی گفت اری چه و خوارا میگویم جانه وقت
 خود را غنیمت گیرید و بان باز نشیند شیخ الاسلام گفت مریدی پیش ابو القاسم قتال مروزی
 شد از وی دستوری خواست که تسبیحی شوم پر گفت جوامی روی کتاب که برود تیره کرد و کت
 جواد را نباشی که زود و تیره نکرد یکی از اصحاب ابو الخیر تیبانی کوید که روزی شیخ نشست بود
 گفت و علیکم السلام گفتم با فرشتگان میگوی گفت نه که یکی از فرزندان ادم در موامیکندشت
 بر من سلام کرد و را جواب دادم ابو الحسین قرافی کوید زیارت ابو الخیر تیبانی رقم چون دفع
 وی می کردم تا در مسجد پرون آمد و گفت یا ابا الطین میدانم که با خود معلوم بر می داری لیکن
 این دو سب را با خود بردار از وی بستدم و در چپ نهادم سه روز برقم بیج شوق نرسید
 یکی از آن دو سب را پرون آوردم و بخوردم خواستم که دیگری را پرون ارم دیدم که مرد و

سب در چپ منت بس از آن سپها بخوردم و باز در چپ من پیدای شد تا بوصول رسیدم بجا طرس
 رسید که این سپها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از چپ پرون ارم
 و بکستم که در ویش خود را در عیابی پیچیده میگوید مرا سب از رو میکند مرد را بوی دادم چون
 از وی برگردشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر آن سپها بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش
 را طلب کردم نیاقم یکی ازین ظایفه میگوید که پیش شیخ ابو الخیر تیبانی بودم بامن از بدایت حال خود
 اعانه کرد از وی پرسیدم که سب دست بریدن شجاع بود گفت دشتی کما می کرد میریدندش
 مرا کمان آن شد که در جوانی از وی کاری کسب دست بریدن باشد واقع شده است و دیگر هیچ
 نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه
 نسبت با ایشان واقع شده بود سخن می گفتند تا سخن بطی ارض رسید و در انجام کسی تخی می گفت ابو الخیر
 از آن خاطر سبک آمد گفت چند میگوید که فلان در یک شب بک میرو و فلان در یک روز من
 غلامی جشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس شسته بود و سر در مرغ کشیده خوشی حرم بخاطر وی
 آمد و سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودی چون سر از چپ مرغ پرون آورد خود را در حرم
 یافت آن جماعت در یکدیگر کشیدند و با یکدیگر با شارت کشید که این غلام جشی وی است پس یکی
 از آن جماعت کتخی کرد و گفت اصحاب می پرسند که سب بریدن دست شجاع بود گفت دشتی کما می کرد
 میریدند کشیدند تا سب که این میگوید میخوانم که سب از اینکویی گفت من مردی بودم از مغرب مرا موای
 شوق است با سکندریه ادم و دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم و دوازده سال دیگر در میان
 شطا و میاط اقامت کردم کشید اسکندریه شهریت معورا انجامی توان بود اما در میان سطا و
 هیچ نوع آبادانی نیست چون معاش میگردی گفت بر کنار خلیج و میاط خاکلی ازنی ساخته بودم و در آن
 زمان راه گذریان بسیار بر میاط فرود می آمدند چون شبگاه چیزی میخوردند سوره می خوردند
 پرون سور می افشاندند آن ریزه که میرفت در آن باسکان راحت میکردم و صپ خود میکردم
 و در تابستان قوت من این بود و چون رستان می شد در نواحی خانه من بریدی بسیار بود از زمین میکیدم
 و پنج از آن تازه و سفید بود میخوردم و آنجا از آن خشک و سبز بودی اندختم این بود قوت من آنگاه
 روزی بتر من در دادند که ای ابو الخیر تو جهان کمان میری که با خلق در قوت ایشان شریک نیستی و دعوی
 توکل میکنی و حال آنکه در میان دعوی شست گفتم الهی و سیدی و مولایی سوگند نبوت تو که مر کرد
 بانجا از زمین رو بیاورد در کفم و سبج تخورم و آنجا تو بمن رسائی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت
 و غسل میکردم بعد از آن از غسل عافو شدم دوازده روز دیگر فرض و سنت میکردم بعد از آن از
 سنت عافو شدم دوازده روز دیگر فرض میکردم بعد از آن از قیام عافو شدم دوازده روز دیگر

شیخ الاسلام
 و الله اعلم
 در نواحی مصر

نشسته میگذارم بعد از آن از شستن تیر عافو شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت می شود پس بانه بخدای
 تعالی بروم و در سر خود گفتم الهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از انم سوال خواهی کرد و رزق مرا
 ضمان شده که بمن رسالت بان رزق که ضمان شده بر من بفضل کن و بان عهدی که بسته ام مرا بکلیه نگاه
 دیدم که در پیش من دو قرص پیداشد و در میان آن چیزی و هیچ گفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم
 کسی نپرسید پس دایم آن دو قرص را ازین شب تا سبی دیگر می یافتم بعد از آن اشارت بخان شد که
 بجانب ثنوی باید شد بنوا بجانب ثنوی روان شدم تا بدی رسیدم و اتفاقا روز جمعه بود در محلی مجامع
 شخصی قصه زکریا علیه السلام و در آمدن وی در درخت و دو نیک کردن وی بآره و صبر کردن وی را
 می گفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی زکریا علیه السلام مردی صبار بود است اگر مرا تیر بکشد که
 بیای صبر کنم پس از آن روان شدم تا بانظاکه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند و آهسته که
 غمیت ثنوی دارم برای من شمشیری و سبیری و جوبه آوردند پس شعر رفته و از خدای تعالی شرم داشتم
 که از ترس عدو و دین سور مقام گیرم روز در پیشه که پیرون سور بود مقام گرفتم و شب بیکار دریا
 می آمدم و جوبه را فرو می بردم و سپهر را بان باری نهادم و محراب می ساختم و شمشیر را جابلیل می کردم
 و تا روز غار می گذاردم چون آن غار صبح می گذاردم به پیشه باز می گشتم بعضی از روزها تا نظر کردم چشم
 من بر درختی افتاد که بعضی میوه های وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و ششم بر آن نشسته بود و
 می درخشید مرا خوش آمدند مرا بر من فراموش کرد و ایندند دست بان درخت در آبر کردم و از میوه
 آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که عهد را فرایادم و دادند آنچه در دست
 داشتم بر بچم و آنچه در دامن بود پنداختم و با خود گفتم که وقت محنت و انتظار رسید و سب و جوبه را دور
 انداختم و بر جای نشستم و دست در سر خود زدم منور یک قرار نیافتم بودم که جمعی سواران و پیادگان
 که در من درآمدند و گفتند بر خیزم امیر و ند تا مباحل رسانیدند دیدم که امیران نواحی سواران پیاده
 و کوهی سواران و پیادگان گرد گردوی و جماعتی از سبایان که روز پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش
 روی وی باز داشتند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده از بندگان خدای تعالی پس
 از آن سیامان برسید که ویرانی شنیده گفتم گفت و می منتظر شما هست خود را فدای وی
 میکنید پس حکم کرد که دستها و بانیهای ایشان را بر یک یک را پیش می آورند و از هر کدام یک
 دست و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتم پیش ای و دست خود را از کن دست
 خود را در آنگردم می بریدند گفتم بای خود را در آنگردم و روی با نشان کردم و گفتم الهی و سیدی
 دست من نگاه کرده بود بای را چه نگاه است ناگاه سوار یکی که در میان پیاده بود خود را بر زمین
 انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که آسمان بر زمین فرو آید این فلان مرد صالح است و نام مرا

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در بیان
 تاریخ و جغرافیه
 است
 زمین

آن امیر خود را از اسب پیداخت و دست بریده را برداشت و پیوسته و در من او کیت و میگردید
 که مرا بکل کن گفتم من در اول ترا بکل کرده ام دستی بود کنای کرده بود و نیز ندش بعد از آن بکلیه
 و گفتم کدام معصیت ازین عظیم تر که دست بریده شد و هم آن دو قرص از دست گرفت شیخ السلام
 گفت پیری بوده و بر میرین بکیر نام وی عالم بوده و صاحب تصنیفات و ی کویده که روزگاری مرا
 موالی در چشم نیامدی و ایشان را کسی ندانستی مگر آنرا که باصل از عرب بودند شبی در خواب دیدم
 ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای سرنگیر این همه که دیدی همه موالی
 اند از جم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت من سیده ابو الیر شش نام این
 طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و خدی را نام برد ابو الیر تیناتی و ابو الیر عسقلانی و ابو الیر
 حصی و ابو الیر مالکی و ابو الیر حبشی ابو الیر حبشی بین ابو الیر است **ابو الیر حبشی رحمة الله تعالی** است
 شیخ عمو و شیخ عباس بریدار وی میگردند و ی بکله مجاور بوده و قتی شخصی در مسجد حرام آمد و
 بکایه آنان که جوان مردان میگویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سپیل فخارت گفت جوانان
 اینان اند ساعتی که شست شیخ ابو الیر حبشی می آمد با همیت و خشم تمام زردی بروی وی بدیده
 آن سخن را که آن شخص گفته بود دست بود پس گفت کیت آن که میگوید جوان مردان جوانان میاید
 تا جوانان در پند و گویند که وی همانست که قبر وی در ابرقوه است نام وی اقبال بود و لقب وی
 طاووس الحرمین و کیت وی ابو الیر علای بود حبشی مر بعضی خواجگان در جان را و در او ان بندگی تیر
 بیدکی حضرت تقی سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواب و می گفت از من چیزی خواه و وی هیچ
 خواست روزی بروی الخاج بسیار کرد گفت اگر میخواهی مرا حاضره لوبه اند ازاد کن خواب گفت من
 چندین سال است که ترا ازاد کرده ام و حقیقت تو خواب بودی و من بنده پس خواب خود را و دواع
 که دوروی میغدا آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بانجا رسید آن شیخ مشرف بر موت بود
 چون سلام کرد و گفت و علیک السلام یا ابایر مشتاق بودیم و ترا لقی است شریف که در حجابان
 مشرف خواهی شد و ویرا وصیت میاورت و من شریفین را دما الله تعالی شرفا کرد و گفت
 مقصود تو انجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت جوین کرد که مگر از پس چندی طلب کند وی
 گفت که شصت سال در بکه و بدینه مجاورت کردم و بختبای بسیار کشیدم مرا که خواستم که از کسی سوال
 کنم تا قی او از داد که شرم نمیداری که رویی که بان بنده مای کنی اندامش غیر ما خوار کردانی
 گفته اند که مرا که بروضه مقدسه مصطفویه علی ساکننا الصلوه والسلام در آمدی و گفتم السلام علیک
 یا رسول الثقلین جواب آمدی که و علیک السلام یا طاووس الحرمین و ی گفته ای من یوحی علی
 نقه خنده الا حار و القی من لایری لقمه علی اجد منه و لایری لقمه استغناء عن احد و هم

و احوال است کردی
 علامه و شمس المصطفی
 نام وی در هم و در
 است و در ان تاریخ
 سر را و در دست

وی گفته که تجارت افرات و تواضع سودایشان در سه ثلث و ثمانین و ثلثایه برفته از دنیا
ابو الحجاز عسقلانی رحمه الله تعالی بغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت
و از آنجا یکی از دیه با رفت و متایل شد و همانجا وفات کرد ابو الحجاز حصی رحمه الله تعالی
با دیده کعبه را بار بار قدم توکل قطع کرد تو فی بعد العشر الثلثاء ابراهیم بن شیبان که هاشمی قدس الله تعالی عنه
از طبقه رابعه است کینت وی ابواسحق است شیخ جل بود در وقت خویش ویرا مقامات بود در وسیع و تقو
که خلی از آن عاجز اند از احباب ابو عبد الله مغربی و ابراهیم خواص است از عبد الله بن زید برسد ند که در
وی بگوید گفت ابراهیم رحمه الله تعالی و اهل الادب و الحامات در سه سب و ثلثین و ثلثایه برقه از دنیا وی
گفته که در وقت مشایخ نگاه ندارد بدعوی های دروغ و کز القای بی فروغ که قار شود و بان قضیت کرد و هم
وی گفته که چون در ویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه کنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک باشد و هم
وی گفته که بدو مراد وصیت کرد که علم پاموز از برای ادب ظاهری و وسیع را پیش گیر از برای ادب باطن و دور
باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن باید که
روی بوی ارد و این مرد مغرور سانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که خواب ابو زید مرغوی ققیبه
خواستنی می شد بگرماش مان رسید ابراهیم شیبان از انجا بابت آن سال چ را بگذاشت صحبت و برالام
گرفت عمارت دل خود را و بس از آن سه چ که چون خواب ابو زید از دنیا رفت آن روز باران غلیظ بود و در
شوال شد بد در خانه دفن کرد و بجا ریت که باز پیرون بر ند چون خواست که پیرون بر ند در کور نمود شیخ
الاسلام گفت که آن ولایت نه از قبه یافته بود که از آن پر صحبت وی یافته بود ابراهیم بن احمد بن ابی
الصوفی ارتقی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است کینت وی ابواسحق است از کبار مشایخ رقه است و قیام
ایشان با ابو عبد الله جلا و ابراهیم قصار رحی صحبت داشت در سه اشین و اربعین و ثلثایه برقه از دنیا برادر
وی ابو الحسن علی بن احمد و بر ابراس از وفات وی خواب دید که مراد وصیتی کن گفت علیک بالقله و الذنه
الان تلقی ربک وی گفته حقیقه القوان لایستقی العبد شیخی سوی الی سبانه و هم وی گفته که عجب می آید مر از
کسی که بشناخت و یکرا امت با خداوند وی چون زندگانی کند با غیر او حال آنکه خدای تعالی میگوید
و اینوالی ربکم واسئلوا و هم ابراهیم رحی گوید که من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون
میرید وی در اندامی کرد و الحمد را خدجای خطا خواند با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب انجا بودم
روز دیگر قصد طهارت طهارت خواستم تا بکراته فرات روم تیری بر راه خفه بود با رستم و دیگری را بر اثر
من می آید عاجز فر و ماندم بانگ بر گفتم مسلم از صومعه پیرون آمد چون شیران و ریاید ند تواضع کردند
وی گوش مر یک بگرفت و بگوید گفت ای سکان خدای غ و جل گفته ام شمار که با نعمانان من کار بگوید
انگاه مرا گفت یا ابا اسحاق شما راست کردن ظاهری مشغول شده اید تا از خلق می نرسید و ما راست کردن

ابو الحجاز عسقلانی رحمه الله تعالی

با خلق از مای نرسند ابراهیم الجلیلی رحمه الله تعالی از زمین کل بوده پیری بزرگ و با سکو
بوده این طایفه را وقت صافی داشته شیخ ابو الازهر اصطخری گوید که ابراهیم کلی بعم زاده خود متولد شد و پیرا
برانی کرد بوی مشغوف شد چنانکه از پیواری در دوستی وی از نزدیک وی برخواست خاست و قی با خود
گفت این چیست که من در آغ که من باین حال با خودت روم من که با شتم شب بر خاست و غسل کرد و نماز کرد
و بر خو و زیارید و گفت آئی توان اولی که بودی دل در آن حال اول بازده در ساعت زن را تب گرفت
و روزیم را برقت ابراهیم و یار دفن کرد و با سر وقت خود شد بای بر نهد و سر بر نهد یا دیه در آید
ابراهم دهستانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدانعمان ماکت که آن وقت
که درین دیار اهل کلام پیدا اند من از آن رجب می بودم بر خاسم و شیخ ابراهیم دهستانی رستم که از وی پیرم
یعنی از مذمب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم بنور با وی از آن چیزی گفته بودم مرا گفت محمد باز کرد
لایعنه الله غیره الله را خواست کسی شناسد سخن ذوالنون است که العلم فی ذات الله جل شیخ الاسلام
گفت که او را شوان شناخت فرما و سخن او چون او را توان دست شناسی او را با و شباحه باشی
یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی یعقل مجرد او را شوان شناخت عقل مخلوق است بر مخرج خودی دلالت
کند که در واز و با سخن گوید بیدیر که او خود گوید و عقل و قیاس خود مبدیر که ایمان سعی است عقلی
ابراهیم مرغیانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که اگر کوش در باید علم است
و آنچه فهم در باید حکمت و آنچه با و بشنوی و با و دریایی چاست ابراهیم مرغیانی رحمه الله تعالی
کینت وی ابواسحق است از مشایخ ثابور است ابو حفص را دیده و ابو عثمان خیر می صحبت داشته و ویرا
در قوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت بیکوی وی و
خوش خواندن وی را نا رو ی لقب کردند مظفر که هاشمی قدس الله تعالی عنه وی از طبقه رابعه
از کبار مشایخ حیل است و از ثوای صادق با عبد الله خاز صحبت داشت بود و با بزرگ تر از وی پیر در وقت
خود یکانه مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفت که وی شب را به بخش کرده بود یکی
نماز کردی و یکی توان خواندی و یکی مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت می گویی شعر
قد است فی الهوی کیدی فطیبت لیا و لاداتی غیر الحبيب الذی شفتی ففده رقیبی و تر باقی
وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه و حیده ملقه و هم وی گفته من محب الاحداث علی شرط السلاة و النضوة
اواه و ملک الابداء یکیف بن صمیم علی غیر شرط السلام و هم وی گفته باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار
باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مانرا بر پس اخیار از وی برسد ند که فقیر کینت گفت قیام
که با و حاجش نباشد شیخ الاسلام گفت از آن با و حاجش نباشد که حاجش به او باشد و بس
ابو الحسین بن زبانه رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است با ابو سعید خرا صحبت داشته و نسبت خود بوی درست

ان من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود شربت من چیزی کم شود و دسترایان دارم که بر آب روم و
وی کشته که مادر من برد و از وی نجاه دینار میراث من رسید بقصد چای و نایبم چون یابل رسیدم مرا
شخصی پیش آمد و گفت با خود به داری با خود کفتم مسج تبر از رستی کفتم نجاه دینار کفتم بن ده میان را بوی
دادم انرا بشود چنان یافت که کفتم بودم کتستان که راستی تو مرا گرفت پس از مرگ خود فرود آمد که سوار شویم
نیخواهم گفت جاده نیت و اطلاع بسیار کرد سوار شدم گفت من هم بر اثر تو میرسم سال آینده من رسید در مکه و
بامن می بود تا از دینار گرفت گویند که در موسیج غنی پیش وی آمد که برات من بده که چ کر اردم و یاران تو
را بتو نشان دادند که برات چار تو بنام شیخ سلامت مدد و سادگی و یاد دید دانست که یاران وی مزاج
کرده اند بلمر اشارت کرد و گفت انجار و و بکوی یارب اعطانی البراته ساعی بر نیامد که ان غنی بازگشت
و بدست وی کاغذی و خط بن بران نوشته سم الله الرحمن الرحیم بده برآه فلان بن فلان من النار
برایم بنویس سفین محمد الخلیجی رحمه الله تعالی کتبت وی ابوالحسن است و ابدا بوعمر و زجاجی است
و یاد تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابوحض است و در طریق طاعت و خلاف نفس صاحب نیت
از وی حکایت کنند که کفتم است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکت و قد ساعدت نفسی مره فی خطوة
فما اکتفی تدارکها الی سین **جنوبین محمد بن نصیر المحدثی الخواص قدس الله تعالی سیر**

از طبقه خامه است کتبت وی ابوحض است بغدادیت و قد خلقی است از بغداد وی حیراف بود شاگرد چند و ابریم خواص
است و با توری و رویم و سمون و جویری صحت داشته بود و با غیر ایشان رشتی ز وقت و عالم بوده معلوم این طایفه
و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده و وی کفتم که دویت دیوان دارم از ان مشایخ و دو هزار
پیشتر اسم ازین طایفه وی کفتم که عجایب عراق سه چهرت شط شبلی و کفتم نقش و حکایت من وی سیر
شیخ ابوالعباس نماندی است بغداد برقه در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه و قریب شوی تیریه است نزدیک
قریبری سطلی و حید شیخ الاسلام کفتم که من یک تن دیده ام که و یادیده بود وی کفتم که القوة اتقوا
و تعلیم و قد السمین و هم وی کفتم کن شریف الله فان الله تلغ بارجل لاله الجاهلات و هم وی کفتم که در
پست المقدس بودم دیدم که مردی بمرد و ز خود را در عبای پیچیده بود تا که بر خاست و روی با سحان کرد
و گفت کدام را د و ستر میداری آنکه دو عبا و بالوده می یا آنکه این قدیلای خانه ترا در هم شکم بسجای
خود بازگشت و بخت من با خود کفتم یا این مرد روستایی است یا از اولیا است در میان ان که من
در کفتم که روی بودم دیدم که شخصی در آمد و با وی ز پنبلی بزرگ و بر است و جیب می شکست تا و یادیده
و بالای سر وی نشست و گفت بر خیز پس از پنبس دو عبا و بالوده پیر و ن کردن قیصر نشست و بخورد خندان
که خواست بسکت این باقی را بفرزدان خود بران شخص بر خاست و برقت من در عقب وی برقم و کفتم بخدا بر تو
که این مرد را می شناسی کفتم فی من مرکز و یادیده بلم غیر از ام و ز خیر روز بود که فرزندان از من دو عبا و بالوده

خواست بودند و من مرد فقیر و حال سکیم کفتم هرگاه که خدای تعالی فتوی رساند بکفتم انچه میخواهم و زیاده
دینار یک کرم و جوانی بکفتم بودند و دیدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بکفتم ناشی آواز داد که
بر خیز انچه بخت میجد بر پیشان من که خود را در غنا پیچیده بود که مایه را برای وی ساخته ام انچه از وی ماند
بفرزدان خود و از خواب در آمدم فرزندان از پیش آوردند تا بخوریم بر دیشتم و انچه آوردم چنانکه دیدی
شیخ الاسلام کفتم که از جعفر خدی بر رسیدند که عارفان کیانند گفت هم ما هم و لو کانوا هم لی کانوا هم ایشان
نه ایشانند اگر ایشان ایشانند شیخ الاسلام کفتم که متعربان کفتم که صوفی نبود اگر بود صوفی
نمود و ان خیانت که وی کفتم و ان نه بطاقت وی بود ندانم که وی از کفتم شنیده بود شیخ الاسلام کفتم
سبحان الله شکفت تر ازین که دید در جهان نیت درمت نهان شخص در پیر من روان و میگویند که او نه ان
کالبد در دل کم و دل در جان و جان در ان که زنده بمانست و ان **ابوالحسن الفیضی رحمه الله تعالی**
از طبقه خامه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یکا نکان جوانمردان حساسان بود ابو عثمان حیری را دیده بود
و در عراق با ابوالعباس عطا و جویری صحت داشته بود و با شبلی در مسایل سخن گفته بود و مومن اعلم و در شام
باطاهر مقدسی و بو عمر دمشقی صحت داشته و با شبلی در مسایل سخن گفته بود و مومن اعلم مشایخ و قه بلعوم
التوحید و علوم المعاملات و احسن طریقه فی القوة و التوید و کان خلقا دنیا متعبدا للفقراء مات نهان
و اربعین و ثلثمایه از پوششک بوده و بنش بوزشته و طریقت صوفیان میگوید است و سوغای میگوید کرده
وی است که عهد کرده بود که هرگاه مرا احتلام افتد چیزی بدسم بدر و شش کران از خصل افتد در لقمه یا اندیشه
نه راست و قری در بادیده بود و ایرا احتلام افتاد شهاب بود از ارزای پیر و ن کرد و بر میغان انداخت نامر که
بر بند بردارد و فاگردن عهد را و بر ابر رسیدند که تصوف چیست کفتم اسم و لا حقیقه و قد کان قبل حقیقه و لا
ابو عثمان مغربی گوید از وی بر رسیدند که طریقت چیست کفتم الحیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شماید من غیر
شکلف ابوبکر مادی گوید که شنیدم که ابوالحسن خوشنوی کفتم که مردم سه کرده اند اولیا که باطن ایشان
بترست از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان را برست و جمال که ظاهر ایشان بترست از باطن
ایشان خود انصاف نمی دیمید و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی کفتم لیس فی الدینا شیخ اجم من محب
لسب و عوض **بنده ابن الحسن بن محمد بن الملب الشیرازی رحمه الله تعالی** از طبقه خامه است کتبت وی ابوالحسن است
از اهل شیراز است بار جان بوده و بزمش انجاست عالم بوده باصول و ویرا در علوم حقایق ربانی است میگو
شاگرد شبلی است و با جعفر حذاجت داشته و شبلی قدر وی بزرگ میداشت استاد ابو عبد الله حقیف
است و میان ایشان معارف و خاتمت در مسایل بسیار در نه شکست و خمین و ثلثمایه برقه از دینا در ان
سال که شیخ ابو علی کاتب برقه و شیخ ابو زری طری ویرا غسل کرده وی کفتم نه از ادبست که
از یار خود برسی که از یکا جی رسی و در جو کاری از وی بر رسیدند که تصوف چیست کفتم و فا بعد

ام

با وی گفت که در جای تست و یکتا بلکه در جای تست بی زنیاید که سببی افتاد که ابوعماد
 بنش بور آمد و آنجا رفت و نهرا بادی بکجه مجاور شد و همانجا رفت در سه اشترین و سبعین و ثلثایه
 شیخ الاسلام گفت که اسمعیل بن نهرا بادی گفت مرا که وی گفت اذابد اک شتی من بوادی المتی قل
 تلتقت بها لی جنة ولا الی نار ولا تخطر بها یاکلک و اذ ارجعت عن ذلک الحال فظلم ما عطف الله تعالی
 و هم وی گفته اراغب فی العطاء لا مقدار له و اراغب فی المعطى غریز **ابوبکر رازی یکی هست است تعالی**
 نام وی محمد بن عبد الله ارازی است بنش بور بوده از کجاست شیخ خوانسان است مروق بوده از قاهره
 مشایخ استاد ابو عبد الله عن سلی است و سلی تاریخ خود تا تاریخ وی کرده شاکر دابو بکجه پیکندی است
 شیخ الاسلام گفت که ویرا وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نشا بور در کجاست که مبتلا شد ویرا بوی
 متم کردن و مجهور ساختند خبر معلوم کردند بخلاف آن بود ویرا دیگر با قبول بدید آمد روزی در جامع
 نشسته بود شیخ علی بن ذر صیرفی با وی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد و آن از کجاست افتاد ترا گفت
 ای پیر اگر غم ابراهیم و صدق و قین موسی و عصمت عیسی و ممت و صبر احمد عربی صلوات الله علیه کسی را بود
 و نگاه داشت وی نبود چون باد فقه جدید را باد یرد و مرد در میان آن بود شیخ الاسلام گفت که کسی
 ابوبکر راضی را گفت که در سماع جگویی گفت بس فقه اینست و طریقه آئینه خویشین را از فقه کوشش میدار
 گفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست بد را و وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم
 جان کن **ابوبکر فالیز بن محمد الله تعالی** از نجار است بزرگ بوده خند را دیده بود و عمر وی
 در کشید شیخ الاسلام گفت که شیخ عوبان گفت که در سه سبعین و ثلثایه نجار شدیم زیارت شیخ ابوبکر
 فالیز بن ویرا طلب کردم خانه بود یک در داشت وی در آنجا بود پیش وی در آمدیم و سلام کردم مرا
 بنشاند و منوه آوردن بود و جوز و نمک من کرسنه بودم دست دراز کردم و می خوردم در میان خوردن
 بوی نگاه کردم وی می کریت من دست با کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می کریم که ابو القاسم جنید
 مرا گفت زود زود بود که این خنسان جان شود که در کوی دو مجسره بود در یکی از آن دو مجره ازین خنسان
 بود و در آن دیگر نبود آن کسی را که کند که از آن مجره باین مجره آید و ازین خنسان شنود اکنون که از مرآة
 کسی نجار می آید بطلب این کار منوز این کار است **ابو الحسین البغوی رحمه الله تعالی** از طبقه
 خامه است نام وی علی بن ابراهیم البغوی است باصل از بصره بوده و بغداد نشسته شیخ عراق است
 شیخ سلی گوید که کس ندیدیم از مشایخ تمام حال ترا زوی و بیکو زبان تر و ترک سخن ترا زوی لسان او
 بود و یکانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید چون وی گفتن جنبل ندید بود شیخ
 الاسلام گفت که وی شاکر دمشقی است و شبلی را خود فری شاکر دهنوده سخن شوان بسیار بوده اند
 که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گفته بود و حضرت را استاد

خورشیدی بوده و شبلی در کار وی دور فرابوده ویرا گفتی است دیوانه مثل پنی و یک تالیف از لی
 حضرت ابو عبد الله خفیف تنهای یکدیگر بودند این خفیف بالت تر بود و حضرت یاطن تر شیخ الاسلام
 گفت که شیخ عمو حضرت را ندیده بود وی گفت من حضرت را ندیده ام در سه احدی و سبعین و ثلثایه
 بکجه شدم کفم چون باز کردم زیارت حضرت ابو عبد الله خفیف شوم همان سال خبر بکجه رسید که حضرت
 بغداد و ابو عبد الله خفیف بشیرا رفت توفی المهری رحمه الله تعالی یوم الطبعه من شهر ذی الحجه سنة احدى
 و سبعین و ثلثایه وی گفته الصوفی لا یرع فی اتر عاب و لا یقر فی قساره و هم وی گفته الصوفی الذی لا
 یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده و هم وی گفته هر کجاست مناجات کردم و کفم اتی از من راضی
 هستی که من از تو را هیچ ندانم که ای کذاب اگر تو از راضی بودی راضی با طلب نکردی ویرا گفت
 ما را و حیثی کن گفت عیلم فی اول الامر بالانفراد ثم شرو و ن المشایخ فی المعارف ثم تقفون علی التعرید با
 معاط المحدثان و هم وی گفته وقتی که اوقات و انقاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و
 خوشی نمی کنم مگر از فریاد آوردن تقاسمی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس و مودت
 لایمزش که درت با و این پست خوانده هست **شعر** ان دمر ایف سلی رمانیم بالاحسان
ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است و کان
 بلقب بالناطق بالکلمه از مشایخ بغداد بوده او را زیانی است نیکو دین علم مذکری کردی شیخ ابوبکر
 اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین بن سمعون کودک بود و آید
 کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما مکذشت و سلام نکرد شبلی از بس اشت و ی نظر کرد و گفت یا بکر میدا
 که خدای تعالی راجه ذخیره ما است درین کودک یکی ازین طایفه گوید که در مجلس ابن سمعون بودم و یکی ازین
 طایفه در بای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در برد و ابن سمعون ازین باز ایستاد و جنان که پیدار شد ازین
 با وی گفت که رسول راضی الله علیه و سلم خواب دیدی گفت آری گفت من ازین سبب ازین باز ایستادم
 تا خواب را بر تو شورانم و از آنچه در آن بودی بریده نشوی ویرا گفت که مردم را بزرگ و ترک دنیا بخوانی و خود
 بهترین جاه نامی بوشی و خوشترین طعامهای حوری جنت این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی خنان باشد
 که می باید نرمی جاه و خوشی طعام زیانی دارد شیخ الاسلام گفت که من با ابو الحسین بن سمعون نه تنگم که استاد
 من حضرت را می رنجانید و هم که استاد ترا بچو دارد و تو از وی رنج باسی سک به از تو بود شیخ الاسلام
 گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حضرت صاحب درد ابن سمعون گفته مر نحی که از دیگر خالی است
 نعوست و مر خا مثل که از فکر خالی است سهوست و مر نظر که از غیبت خالی است اوست توفی ابن
 سمعون نه ست او سبع و ثمانین و ثلثایه ویرا چون وفات کرد در سزای وی دفن کردند و بعد از وی و
 نه سال خواستند که بکورستان نقل کنند گفتن وی عجمان تازه و نو بود و اثر کنگی و فرسودگی بر آن نبود

ابو نصر خباز و ابو الحسن سمان از آن رحمة الله تعالى شيخ الاسلام گفت از مشايخ کا زکاه دو تن
قدیم ترند یکی شيخ ابو نصر خباز مردی بزرگ بود قومی از شاکردان وی حج میرفتند زیارت حضرت شاذلی
از ایشان خواست که چیزی بخاری خواند اگر توانید یکی ایشان او را آورد حضرت پیوسته گفت اما سال
شمارا با نیت باز کردید و گفت نه شما شاکردان ابو نصر خبازید بدان کوه هر کی گفتداری بی دستور
از پیش وی بیرون آمده اید باز کردید و نزدیک وی شوید مگر با نیت سلامت افتاد و هر که رفت
بسموم بسوخت و بفرقت نرسید و دیگری از مشايخ کا زکاه شيخ ابو الحسن سمان از آن بود که در مسجد جامع
ماشتید شيخ الاسلام گفت که شاکردی بامین شب رمضان سجده کردی و تاسع
می زاری می کردی خداوند آن روزه که دهم برای تو وان حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم
از من توبه می کنم مرا ایگان پامروز و فرایند بر پیشانی رحمة الله تعالى و انات
که سی شبانه روز در سجده بودی و در یک نهار و آن وقت که برخاستی نهار بود و یکنه که شيخ ابو الحسن
مقرر میگوید که با حضرت شاذلی بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت اگر دهنگ هم رقی حاضر بود گفت
یا شيخ دور افکندی ویرا حضرت گفت اکمل علیه کما کالوا علی جناتک بر من پیوسته بروی پیوسته
چهار مرتبه رحمة الله تعالى سو من متاخری القیان و المشايخ و کان من القوار الصادقین و کان
مستقرا السماع و العافیة مات بین المسجدین شيخ الاسلام گفت که هم رقی در کربا بود بیرون آمد و مردی
را گفت بیرون آید بیرون آمد در وقت فرو داد و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی تکلف
رقص میکرد وی برخاست سر در میان دو بای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار دید و از دیگر
بار میزد تا از موش برید ویرا ابو الحسن الامروی رحمة الله تعالى بزرگ بوده ازین طایفه در ایام حضرت
و ابو عبدالله رودباری و این خیف حدیثی وقت بودند باری بود و قبر وی بجاست از وی رسیدند
که وفاتیت گفتا بنجر از آن باز آمدی بان باز نکردی گفت این خود عام است آن خاصیت گفت آن که بدانی
که از بدجادی ابو عبدالله بن خنیف شیرازی قدس الله تعالی از طبقه خامه است نام وی محمد بن خنیف
بن اسحاق الرضی است نیز از بوده و مادر وی از شاکردان است در وقت خود شيخ المشايخ بود ویرا شيخ الاسلام
نمواند شاکرد شيخ ابو طالب خرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتمان و یوسف بن الحسن الزاری
و ابو الحسن المالکی و ابو الحسن المزی و ابو الحسن الدراجی داشت و با طاهر مقدسی و ابو عمر دمشقی و غیر ایشان
نیز از دیدار مشايخ مرزوق بوده عالم بوده علوم ظاهر و علوم خفایا شيخ الاسلام گفت من یکس را درین علم
جذبان ضعیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرت پاک داشت شافعی مذهب بوده در سنه احدى و ثلثین
و ثلثین برقه از دنیا شيخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که اگر کند که باز گویند یکی آنکه از وی رسید
که تصوف چیست گفت وجود الله فی جسد غفله و دیگر آنکه از وی رسیدند که عبد الرحمن اصطوی جو با سکنان

بدشت می شود و قیامی بند گفت تخفیف من ثقل ما علیک گفت می شود تا از آن که در است و می زند تا
از بار وجود سبکتر گردد شيخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو سنگست و شد
بود که در آن حواس مرد برسد و انشدنا بقره شجره ارید لانی و کما کاننا مثل لی یلی بکل مکان
شيخ ابو عبدالله خیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگر مست از روستا
نواحی شیراز و از شيخ سوال دارد و نمیتواند که خود پیاید شيخ گفته که من نزدیک وی رفتم گفت
ما راقص عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قید ما کودکی بود و زرافطار میکرد و با کسی
نخن نمی گفت و بگو سفند جوییدن از میان ناپیرون رفت و کوسفند از سر میداد و یک جانب
میرفت و عمار میکرد درین روز ما چهار شد از برای وی بیرون قید سایه ترتیب کردیم و در آنجا
خسید ناگاه در میان روزی که مردان قید در حوالی خود برانگیز شده بودند دیدیم که از روی زمین
بلند شد و در هوا میشت خاکله اسباب کرد و مادرش چون از او دید بدو پرتاب و پراکند و بوی تر
وی بالا میرفت و ما بوی میگریستم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قید را خبر کردند ویرا
ساقیم کشیم شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری نیافتد شيخ گفته است
که من قاتل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارد جماعتی از زمان قید را از داد
حد بران موجب گواهی دادند شخصی در آن مجلس که شيخ این حکایت میکرد گفت ایها الشيخ این می تواند
بود شيخ گفت ای نادان اینی کسی است که مشط این معنی می باشد و هم شيخ ابو عبدالله خیف گفته است
که نو جوانی از خراسان همراه حاجیان شیراز آمد و پیاشد و چارخیخت و پیش ما مردی بود صاحب
وزنی داشت صاحب آن جوان را بخانه وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کند ناگاه روزی
آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم اسد اجرم که آن جوان در گذشت کفم رنگ تو تغیر
جاست گفت دو بین آن جوان ما را گفت اسب حاضر من باشید که اشبی پیش ندارم عجزه خود را
کفم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا پیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجزه
مرا پیدار کرد من تا سر رعایت حال وی میگردم مرا خواب در بود ناگاه کسی از داد که در خواب
می شوی و خدای تعالی در سرای تو تروک کرده است از خواب در آمدم بر خود لرزان و در سرا
او از حرکتی و روشنایی عظیم و آن جوان در نفس اخر چشم ویرا بوسانیدم و دست و پای ویرا دراز
کردم و جان بداد آن مرد را کفم این سخن را بکس گوی و بچهر و کفین وی مشغول شدیم
ابو الحسین مالکی رحمة الله تعالی نام وی بنیاد بن یعقوب المالکی است از بزرگان
مشايخ بود و انواع علوم جمع کرده بود شيخ ابو عبدالله خیف گفته است که یک جوانی روزه میداشت
و وصال میکرد و شب در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقا شبی

کند

روزی شایع مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیدیم که تو مشایخه قایلی و سر که باین قایل
ویرا توبه می باید داد یا ادب می باید کرد هشام گفت مرا تعین توبه کنید تعین کردند توبه کرد روز دیگر
بامداد آمد و در برابر شایخ پستاد و گفت گواه باشد که من از توبه دی روزه توبه کردم مشایخ برخواستند
و بای وی بگرشند و می کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند **ابو محمد رحمة الله تعالی** از نواحی
شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری شیخ ابو عبد الله خفیه است که ابو خورگه که از فاضل بن
شیراز بیرون آمد و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شد چون افعال و احوال ایشان را مشاهده کرد در سر
خود برایشان انکار کرد و ایشان را دشمن گرفت و قصد کرد که از ایشان مفارقت کند تا گاه آوازی برآید که
قاید کم شده است قاید سوخته خورده که قاید را پیش کشید که من را پیش کشید که من ماندم که من
قاید را پیش کشید که من پیش کشید که من را پیش کشید که من ماندم که من قاید را پیش کشید که من
خورده ام از این جاره نیست مرا قاید را لا بد شد آن مگر بر میان من بود که من و اسد را این علم نیست قاید
گفت این از دزدی وی عظیم تر است بعد از آن که شد با وی جرمی باید کرد مگر کسی چیزی گفت قاید گفت
ویرا بر سر قاید بنشیند تا من که در قاید است یک یک بروی بگذرند و در روی وی ویرا توبه و سرش
بکنند بعد از آن ویرا بگذارید و با وی سرای کنید همان کردند و مرا بر جای من بگذارید و بر سر قاید
خلاص کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم را که پیشتر گذشت در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیه نسبت شیخ
ابو خورگه است نه شیخ ابو مزاحم و اسد اعلم **عبد الرحیم اصفهانی رحمة الله تعالی** سکیت وی ابو
عمر است سوخا و عراق و شام کرده بود و بار و نیم صحت داشت و سهل بن عبد الله قنبری را دیده
بود طایفه وی شتر و اظفار شطارت بود جامهای شاطران می پوشید و سکان داشت که بشکار
چرد و کبوتران تیر میداشت شیخ ابو عبد الله خفیه کوید که چون برویم در آمد مرا از حال عبد الرحیم اصفهانی
سوال کرد که در همین سال ما اردی برفت گفت خدا یا بروی رحمت کن و با بسی ازین قوم در کوه لکام
و غیر آن محبت داشتم از وی صابر تری ندیدم کوید که وقتی بصید بیرون رفت تھی منان از وی در عقب
وی برفت چون بیان کوید رسید سکان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و بر بای
پستاد و بند که خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ جرم و شجاعت و هیچ
جاندار نیست مگر که بخواست وی در میکوبند کوید که در خانه وی یک پوست کاه و نوک شاخ کاس
تیر برانجا گذاشته بودند چون تابستان در آمدی شاخ را بکشد و آن پوست را صحن سر کشیدی و
چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر خدا گفته است که با منظر رستم تا عبد الرحیم را از بارت کنم بدر
سرای وی رسیدیم دیدم که خواب شده بروی در آمد دیدم که در راهی خانه نشسته با کتفه خود و بر
وی بلای که حیران شدم و ترجم کردم مرا گفت ترا چه شد گفت و یک حالی می میری از جای خود برخاست

و بیان سرفرو داد و سکنی خلیج بود برداشت و بر بام برد و گفت بر خیز ای قوی و این را فرو دار من عجب ماندم
گفت ام و ز منفرده روز است که هیچ خورده ام بیرون رو و سر به توانی پارساید که مرا اشتنا آید و با تو خورم من
بیرون رفتم و از هر چه در بازار یافتیم چیزی آوردیم و پیش وی نهادیم در آن نگرست گفت نشین و بخور شاید که
مرا رغبت شود و بیستم و بیست خوردن رفتم در میان آنچه آورده بودم یک خورده بود از آن بریدم گفت از آن
بارگلی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت شواست کرد و بر دینداخت و گفت
بردار که در بسته شده است ویرا از بد پست فرار درم میراث رسید اما در ده قومی بود ایشانرا گفت ده
نمرا بمن بدمید و ده دیگر شمارا بکل کردم بوی دادند از آن توبه کرد شب ویرا و سوسه شویش داد کای
می گفت باین تجارت کنم و سود از آن بر قواشتم کنم و کای می گفت بنم و روزی بر دینا از آن توبه که در میان شب
بر خاست و توبه را بر بام برداشت و مشت می گرفت و بر جانب می انداخت تا توبه حال شد چون
بامداد شد همسایگان کشیدند همانا که دوش درم باریده است عبد الرحیم توبه را پیش اندنیم درم پیشاد
با اصحاب گفت تجارت با کرمان و با قلی شد ایشان با هم کشید این دیوانه را به پند ده فرار درم کشیده
و بیخ درم شادی میکند وقتی عبد الرحیم بیدار آن رفت و پست و یک روز ناخامی بود اهل عبادان شوق
و می شدند چون اندادید از آنجا قصد سهل ستری کرد بروی درآمد و گفت مهان تو ام گفت جرمی باید کرد
گفت بکجای می باید بخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من کوشش بخورند گفت جدام تو بیاضت من
قیام نمای سهل فرمود که بکجای بخت گفت بخان دیک را پارید چون آوردند سایل بر در برای خدای چیز
طلید گفت دیک را بوی دمید دادند و وی هیچ خورده روزم سهل بوی گفت جرمی گفت مهان که
دی گتم چون از آن بخت گفت بخان دیک را بوی دمید دادند و وی هیچ خورده روزم سهل بوی گفت جرمی گفت مهان که
تا اگر سایل پاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بکوی نافع سایل نکند سهل غلام را منع کرد تا که سایل
سوال کرد گفت دیک را بوی دمید دادند روز سیم گفت جرمی گفت مهان که بخت گفت بودم چون بخت
بیرون آمد و هیچ خورده تمام شد بعد از آن مردی را دید که جند نان باره شک دارد و بر لب آب
نشست باب تر میکند و می خورد ویرا استند غلامی نشست و بخورد **مولی المختار بن جسته الله تعالی**
مومن کبار شایخ شیخ از سافرا و الحار و الواق و کان حسن انسان فی علم الوجیه و علوم المعارف مع انه امی لا کتب
وی جواب داد از سایل که علی سهل اصفهانی شیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بیکار روی بدر سقران
مشغول بودی تا اقباب بر آمدی نماز جاشت بیکار روی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه کوید که بیکار
چون از نماز بیرون آمد در عقب وی بر ختم بدر خانه وی رسیدیم نزدیک رسیدیم تن بودند از آن باب فحاشی
که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و بیار آن خود را در قهای حواله ایشان بر آکنده ساخت
و غلامانرا گفت که دست افراز را بفلان جای برید که من شما میرسم این همه کار در یک ساعت بکند

من تخر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا باده در مسجد دیدی این زمان خدای را ذکر تر از آنکه باده
در مسجد بودم هرگاه که بکاری مشغول بودی یا بچسب زیادت از جواب سلام سخن گفتی و گفتی من مرد
مرد و زدم اگر جواب سلام واجب نبود جواب گفتی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که چون مولی
جصاص بکده در آمد پیش ابوالحسن فرین رفت و سلام کرد و نیت و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مرد
عجمی ام با من رفتی گفت سهل باشد میرس مولی گفت بل ترقی القوم ارتقاء المواجهه ابوالحسن بوی بگفت
و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بچه مشهوری گفت بمول گفت از اینجا بر خیز که جای نیت ویرا
سبوی خود نشاند و دایم با وی می گفت انت رجل اعجمی امی و می خدی و بعد از آن هر که سدی رسید
اشارت بمول میکرد و می گفت از شیخ پرسید و بوی حواله می کرد و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که غیبت حج کردم و من منور خود بودم مولی جصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بوقف برسی قصد بس کوه
عرفات کن و او را اینجا طلب کن که جای ایشان اینجا باشد چون بوقف رسیدم زود بکدشتم و مردمان
بکدشتم بچسب را ندیدم ترسیدم خواستم که باز کردم بازار اداست بر من غلبه کرد مقدار دیگر خشم پیشی
رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سر پایشان افکنده و در میان ایشان شیعی است بزرگ و شیخ من
ابو محمد قنایی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم
جواب دادند شیخ من مرا سبوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان پست که بودند روان شدند و شیخ
مرا گفت که کودک را می قفلت کن من میان آن شیخ و شیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی خوف سین بگویند
من می آمدم مرا در خاطر خیال آمد که استغفار می کند چون بفر دلف رسیدم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز
آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشرق الحرام رفتند و نماز می گذارند
من هم قضای حاجت خود کردم و با ایشان باز گشتم تا باده نماز میکردند چون از نماز فارغ شدند غایب
شدند و دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شایبه** **رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که میان علی بن شایبه و دیگری بخی میگذشت علی بن شایبه گفت من مردی می شناسم که بر سر کوهی بود و وقت
نماز شد آب بر سر کوهی دیگر بود در برابر آن خواست که طهارت کند و کوه سر فرام آوردند بای خود این
کوه بان کوه نهاد و طهارت کرد و نماز کرد و هم شیخ ابو عبد الله گفته که از بس که علی بن شایبه در حوائج و کوهها
می بود جماعتی از گردان مشغوف و می شدند بودند و کس از روی ایشان پیش و می آمدند و گفتند هر کدام
دختری داریم که هر یک را چهارم ار کو سفید است می خواهیم که ایشان را بزن کنی و آن کو سفیدان از برای صادر
و وارد قهرابا شد و قهرابا بکلیج کرد روزی مولی ویرا دید گفت این زمان بر ما تفصل کنی تو هم مثل ما شدی
گفت من این را برای خدای تعالی کردم مولی گفت مایه از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شایبه گفت من ایشان
به طلاق کردم شما هم اگر راست میگوید طلاق کوید مولی ویرا گفت یا میثوم نیست انت فی الطلاق

ابو بکر الاسکاف **رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو بکر اسکاف بی سال روزه
داشت چون وقت ترغ آمد باره بینه باب ترک کرد و پیش دمان وی بردند از ایداحت و بر روزه
رفت **ابو الفتح محمد بن محمد** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که از ابو الفتح اسکاف شنیدم که گفت
بر بام خانه شت بودم ایلس را دیدم که در کوه می گذشت گفت ای ملعون اینجا بیکتی بای از زمین بردا
و یام بر باد در هم افتادیم سیدی بر وی زدم و ویرا دیدم و از آن سال که گذشت وقتی مرا اتفاق
ج افتاد چون بار کشم بوی رسیدم که بل نبسته بودند و بال عظیم بود از گذشتن عاف شدم ناگاه پیری ضعیف
دیدم که باب در آمد با خود گفت من ضعیف تر ازین پرستم برخاستم و بر عقب وی در آمدم چون پیمان آب
رسیدم آن پیر بای خود را بر کمار جوئی نهاد و پیرون رفت من در میان آب ماندم آن پیر من غلبه کرد و غرق
شدم و جابهایی من تر شد و مرا آب می کرد و میزد و میزد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب
بر کمار اداخت آن پیر ایستاده بود و نظاره میکرد چون خدای تعالی مرئجات داد و پیرون آمدم آن پیر
گفت چون دیدی با ابو الفتح که توبه کردی که دیگر ماسی تر نی **ابو محمد الحنف** **رحمه الله تعالی**
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابوالحسن فرین با نوشت که شمار امیر بدیت در دریا که اگر نجات یابد
زود باشد که برای شما جوام ارد و بان محمد خفاف خواسته بود و هم وی گفته است که ابو محمد خفاف
با شایخ شیرازی می نشست و دند سخن در مشا به میرفت هر کس بقدر حال خویش سخن می گفت و ابو محمد خفاف
خاموش بود مولی جصاص ویرا گفت تو هم بخی بگوئی گفت من بخی خوب که درین باب بود که گفت مولی گفت
بر حال تو هم بخی بگوئی گفت آنچه شما گفتند حد علم بود و حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده است که کجا
مکتف شود ویرا عیان بینی ویرا گفت تو این را از کجایی میگوئی و این ترا چون معلوم شده است گفت
در بادیه بچوک بودم و فاقه و مشقت بسیار بر من رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب مکتف شد
ویرا دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم مولای ما پادشاه کنی و موضع ملک چون قوم این سخن
شنیدند همه خاموش شدند مولی ویرا گفت بر خیز تا بعضی شایخ را زبانت گیم برخاست مولی دست
وی گرفت و بجانده این سعدان محضت در آمدند و سلام گفتند این سعدان محضت در آمدند و سلام گفتند
این سعدان تعظیم و تزیین ایشان کرد مولی گفت ایها الشیخ زیدان تروی لن الیه و الی عن
النبی صلی الله علیه و سلم انه قال ان الشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعد فقه کشف له غنه این
سعدان گفت حدیثی فلان عن فلان و اسعدان النبی صلی الله علیه و سلم قال ان الشیطان عرشا بین السماء
والارض اذا اراد بعد فقه کشف له غنه چون ابو محمد این حدیث را شنید گفت بیکار دیگر عاده کن عاده
کرد که بیان شد و برخاست و پیرون رفت و چند روز ویرا ندیدم بعد از آن آمد گفتم در ایام غیبت کجا
بودی گفت نماز بای را که از آن وقت کرده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را بر بنده بودم پس

با ایشان میازی کردن نیست من از آن متغیر شدم و بخل گشتم در وقت بازگشتن بجای دیگر رسیدیم جافقی
شطح می باشد از آن متغیر شد و پس رفت و رفته ایشان را پیش از آن جماعت کار و ما برگشیدند و می
گفت کار و ما را بمن و مید تا بخورم من ازین دو حال و می غیب ماندم از وی سوال کردم گفت وقتی که
بجتم لدی نکره جان باشد و وقتی که بحشمت غیر لدی چنین این سخن شیر که شست اما انبی شیخ الاسلام ابو بکر
صری گفته بود در مقامات شیخ ابو عبدالله ابو القاسم قهری است و می شاید که ویراد و کثرت بود
باشد با یکی بر سپیل سو و قوع یافته باشد و الله تعالی اعلم و هم شیخ ابو عبدالله فرموده که ابو القاسم
قهری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آنرا پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم
الایام در معرفت شبانه و زبکچا چیزی میخورد مردی از جن می آمد و بر من سلام میکرد اما ویرانی دیدم
روز ویراکتم و باشد که ظاهر شوی ناکاه دیدم شخصی در خوبرین صورتی بر من ظاهر شد گفتیم بدکس تو
گفت من از مومنان چنانم و وقتی که ائمه را می بینم دوست میدارم که ویرا زیارت کنیم و سلام
گویم پس گفتم بعد ازین بر من در سر وقتی ظاهر می شود مرادوست گرفت و با من اسس تمام میداد و
چیزهای می نمود روزی ویراکتم پاتا میجد درایم و ساعتی بنشینم گفت وقتی که بنشین و سخن گوئی مردم
ترا پند و مراند پند ترا بوسواس است خواهند که دگم پاتا در فرمانی مسجد بنشینم که هر کس را از پند پس
در دیدم و بنشینم گفت این مردمان را چون می بینی گفتم بعضی را بزم خواب و بعضی را در خواب و بعضی را نگاه
گفتا بجز بر سر می ایست می بینی گفتم نه چندی می ایست دیدم که بر سر هر کس خوابی نشسته است بعضی را باها
بجتم فرو که نشسته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را کای بوی فرو می آید و کای بالا میرود گفتم
این چیست گفت مگر خوانده قول الله تعالی را که و من یعیش عن ذکر الرحمن فیض الشیطان افلوه قرین اینها
شیاطین اند که بر سر می ایستند و بر هر یک بقدر غفلت و استیلا یافته اند و ان فی باین
طریقی بمن می آید و بر من ظاهر می شد تا روزی سخت که سنده شدم و پیش من از زمان صدقه بقیه بود و تا وقت
اطهار که عادت داشتم چهار روز مانده بود باره از آن مان که رفتم و بخوردم کسکی من ساکن شد ناکاه
ان جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما بظرا این ریاضات و صبر بر این میخوام شما را چون ما ترا
امتحان کردیم بران صبور نبودی این گفت و برفت و دیگر بار نیامد این سر پیش انداختن من از آن
و شست **عبدالعزیز بن ابی حاتم** شیخ ابو عبدالله قدس الله سره گفته است
که عبدالعزیز بن ابی حاتم در دستانی سخت سردشیر آمد و جامهای کند داشت و هر قوحی که ویرا میرسید
صرف قوامی کرده روز در شیر از بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گیرد از جامهای
شما پس مرا گفت یا عبدالله ما ازین شر پر و ن کن که در بیت من نیست که درین شر جامه تو پوشم
گفتم بکی میر و گفت بنا حجت بر مشایخه و می کردم و بدر وازه که بان جانب بود پر و ن رفتم ناکاه

دیدم که ابو الحیر ماکی را ستر خود شسته و بای می خباند و ما را و از میبید و با خود خوردن مسراه
دارد پستادیم تا بار سید گفت تعصیل کنید تا بهم این طعام را بخوریم پس بنشینیم و بخوریم و کالی برخاست
و سجاده برد و ش خود انداخت ابو الحیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت مطیع من پیش
رفته است ابو الحیر گفت ما باین طعامها چکنیم جوانی گفت پیش ساکن انداز و بر **ابو الحیر حکیمی** **رحمه الله تعالی**
دی گفته که از چند شنیدم که روزی در مجلس سمری معطلی بودم و با جماعه بسیار بودند و من خود تراشان بودم
سری برسید که چه خبر است که خواب را می بردم کسی چیزی گفت یکی گفت کسکی یکی گفت کم خوردن اب
چون نوبت بمن رسید گفتم اعلم القلوب ما طلع الله علی کل نفس بما کسبت گفت احتیاجی و مراد
خود نشاند و از آن روز بار سر جاستم بر همه مقدم و هم چکی گفته است که حال یکی از مشایخ از چند رسیدم
که اقتدار شاید گفت اگر در وی برین کاری و طلب قوت حلال می یابی اقتدار شاید و اگر نه
او را بگذارد **شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار** **رحمه الله تعالی** وی از اصحاب شیخ ابو عبدالله خفیف
است و شیخ ابواسحق کار و رونی قدس الله تعالی او را هم گویند که شیخ حسن کار بکار زرون
رسید شایخ ابنا پیش وی جمع شدند و شیخ ابواسحق منور کودکی بود و ی تیر با ایشان
آمده بود و پراگشته که این کودک ترا انداسک میخواند ویرا فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش
آمد و تواجد کرد چون فارغ شد ویرا از شایخ طلبید و بیشتر از برد و از مشایخ وقت و اصحاب
شیخ ابو عبدالله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بواق و حجاز مسافرت کرد و ویرکت
صحت وی رسید بانجو رسید و شیخ حسین بعد از ثلث یاه از دنیا برفت و قبر وی در روضه
شیخ ابو عبدالله خفیف است در شیراز **شیخ ابی سحاق** **رحمه الله تعالی** **ابن سحاق** **رحمه الله تعالی** **ابن سحاق** **رحمه الله تعالی**
الاهل است و مولد و متشاش نوزاد کاران بوده و ششمار به شیخ مسلمان شد و ولادت
شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و اثنا عشر شیخ در تصوف شیخ ابو علی حسین بن محمد
الغیر و زبادی الاکار بوده و صحبت بسیاری از اهل حدیث رسیده بود در کار زرون و شیراز
و کوه و مدینه و بصره و از همه روایت حدیث و آثار داشت در کتب شیخ ابوالحسن علی بن عبدالله
بن جهم مدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذوالنون گفت علیک بالقصد فان الرضا
بقلیل الرزق یرکب سیر العمل یعنی بر تو باد که تو سطا احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت
کنی و طالب زیادت نباشی بدستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و مرا این
عمل پاک نشایسته قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرای شیخ ارادت تمام بود هر چند جهد کرد
شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام شیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من مسج قبول نکرد و می
از بد تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رستا

مصحف

تو بن رسانیدند و شکر یکویی تو گفتم لیکن ازاد کردن بندگان مذنب من نیت بلکه مذنب
من بنده کرد و ایندن ازادان است بر حق و احسان شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم خواب دید بر سید که یا رسول الله ما القوف رسول الله علیه و سلم
گفت القوف ترک الدعوی و کتمان المعانی و یکسر رسید که ما التوحید رسول الله علیه و سلم
علیه و سلم گفت کل ما یحس یا لک او خط فی خیالک فاندسجی نه بخلاف ذلک التوحید
ان تریم من الشک و التکرک و التعلیل و یکسر رسید که ما العقل رسول الله علیه و سلم
گفت ادناه ترک الدینا و اعلاء ترک التکرک فی دانت الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر
ذی القعدة سست و عشرین و اربعین **شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی عنه**
گفت او ابو محمد بن ابی نصر البقلی النسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علی و قدوه
عشاق در بدایت حال شوق و حجاز و شام کرده است با شیخ ابوالنجیب سرور دس
در سماع صحیح نجاری در ثرو اسکندریه شریک بوده است و فقه در شیخ سراج الدین محمود بن
خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سال به پوشیده است و اشعل باریاضات الشیبه فی
الطراف شیراز و جالکان صاحب ذوق و استواء و و مدایم لاسکن و لایر قادمه
و لایطین فی وقت من الاوقات و لایسلو ساعه من الیمن و از فوات بیا و کل لیل
مالک و العویل و مر و راتحان است که در حال غلبه و بدازوی صادر شده است که گش
نیم آن نرسد و از سخنان وی است آنچه ندیدست و وقت زمان و آنچه نشنید و گوش من
در کل رنک نودستان خیر و یاد کل ما ان پی و برامضات بسیارست چون تعبیر عالس
و شرح شیطیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیران که تعداد ان
طول دارد در کتاب الانوار فی ترویج قلوب به خیر محتاج اند و رواج طبع و وجه ضیح
و صوبت بلع بعضی گفته اند ازین قول اجتناب بنده است زیرا که این خین کار عارفی است
که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و شمع او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که
نجاه سال در جامع عینی در شیراز تدبیر کرد و وعظ گفت اول که بشیرار درآمد و میرفت
تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را بصیحت بیکه دکی دختر حسن خود را با کسی اظهار
کن که غار و بی اعتباری کرد و شیخ گفت ای زن حسن با آن راضی نیت که تنها و مشغول باشد
او چه آن میخواهد که با عشق توین باشد حسن و عشق در ازل عیدی بسته اند که مرکز از هم
جدا باشند بر امحاب از استماع ان جندان و جد و حال عارض شده که بعضی در ان پیش
شیخ ابوالحسن کرد و بیه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز

شیخ ابوالحسن روزبهان
در شیراز و جالکان صاحب ذوق و استواء و و مدایم لاسکن و لایر قادمه و لایطین فی وقت من الاوقات و لایسلو ساعه من الیمن و از فوات بیا و کل لیل مالک و العویل و مر و راتحان است که در حال غلبه و بدازوی صادر شده است که گش نیم آن نرسد و از سخنان وی است آنچه ندیدست و وقت زمان و آنچه نشنید و گوش من در کل رنک نودستان خیر و یاد کل ما ان پی و برامضات بسیارست چون تعبیر عالس و شرح شیطیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیران که تعداد ان طول دارد در کتاب الانوار فی ترویج قلوب به خیر محتاج اند و رواج طبع و وجه ضیح و صوبت بلع بعضی گفته اند ازین قول اجتناب بنده است زیرا که این خین کار عارفی است که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و شمع او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که نجاه سال در جامع عینی در شیراز تدبیر کرد و وعظ گفت اول که بشیرار درآمد و میرفت تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را بصیحت بیکه دکی دختر حسن خود را با کسی اظهار کن که غار و بی اعتباری کرد و شیخ گفت ای زن حسن با آن راضی نیت که تنها و مشغول باشد او چه آن میخواهد که با عشق توین باشد حسن و عشق در ازل عیدی بسته اند که مرکز از هم جدا باشند بر امحاب از استماع ان جندان و جد و حال عارض شده که بعضی در ان پیش شیخ ابوالحسن کرد و بیه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز

شیخ ابوالحسن روزبهان
در شیراز و جالکان صاحب ذوق و استواء و و مدایم لاسکن و لایر قادمه و لایطین فی وقت من الاوقات و لایسلو ساعه من الیمن و از فوات بیا و کل لیل مالک و العویل و مر و راتحان است که در حال غلبه و بدازوی صادر شده است که گش نیم آن نرسد و از سخنان وی است آنچه ندیدست و وقت زمان و آنچه نشنید و گوش من در کل رنک نودستان خیر و یاد کل ما ان پی و برامضات بسیارست چون تعبیر عالس و شرح شیطیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیران که تعداد ان طول دارد در کتاب الانوار فی ترویج قلوب به خیر محتاج اند و رواج طبع و وجه ضیح و صوبت بلع بعضی گفته اند ازین قول اجتناب بنده است زیرا که این خین کار عارفی است که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و شمع او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که نجاه سال در جامع عینی در شیراز تدبیر کرد و وعظ گفت اول که بشیرار درآمد و میرفت تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را بصیحت بیکه دکی دختر حسن خود را با کسی اظهار کن که غار و بی اعتباری کرد و شیخ گفت ای زن حسن با آن راضی نیت که تنها و مشغول باشد او چه آن میخواهد که با عشق توین باشد حسن و عشق در ازل عیدی بسته اند که مرکز از هم جدا باشند بر امحاب از استماع ان جندان و جد و حال عارض شده که بعضی در ان پیش شیخ ابوالحسن کرد و بیه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز

و یزنی شناستم در خاطرم اند که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد و گفت
ای ابوالحسن این خاطر را از خود نفی کن که امر و سرچسبکس بار و زبانه برانست و وی بکانه
زمان خود ست و باین معنی اشارت کرده است در پیش **شیخ** درین زمانه منم فایده صراط
زهد فاو زمانه استانی فی روزنکان معارفه کجایه کست نزل بام باوری و وی صاحب سماع بود
و در آخر عمر از ان باز ایستاد با وی درین معنی سخن گفته گفت ال اسع الان من ربی خود من
خاستن من سمعت من غیره و گویند که در او عس و ی رافعی دریافت بعضی از مریدان
لی انکه با وی بگوید مصر رفت و از حرا این سلاطین قدر روغن لسان خالص آورد برای
بدوری وی چون پیش وی آورد گفت چرا که الله عن نیک از در خاشاه پیرون رو
انجا بیکت که کین حسیده آن روغن را بروی مال بدان که روزبهان هیچ روغن نیک
نی شود این بندیت از بندهای عشق که خدای تعالی بر بای وی نهاده است تا ان زمان که
بعبادت لقای وی برسد شیخ ابوبکر بن طاهر که اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سر
نوبت با شیخ توان میخواندم یک عشر و وی و یک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من
سکت شد آخر شب بر خاستم و غار گزاردم بس بر سر تربت شیخ بستم و پناه قران
خاندن کردم و گریه بر من غلبه کرد که از وی شنایانده بودم چون عشر تمام کردم او از
شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر میخواند تا ان زمان که اصحاب جمع شدند او از متعلق
شد و بدل حال برین گونه بود روزی با یکی از اصحاب انرا بار گفتم بعد از ان و دیگر شنیدم
صاحب فتوحات کبکی رضی الله تعالی عنه می ارد که شیخ روزبهان در کجای بود و کان
کثیر الرغفات فی حال و جده فی اندیشته انه کان یشوش علی الطایفین بایته و کان لطف
علی سطوح الامام و کان صادق الحال ناکاه محبت زنی معینه مبتلا شد و سچس می دانست
وان وجد و صیهای که در وجد فی الله فی زدنجان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی
بود و این زمان از برای معینه دانست که مردم را جان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات
وی این زمان از برای خدای است غ و جل مجلس صوفیه حرم آمد و خرقة خود پیرون کرد
و پیش ایشان انداخت و قصه خود را با مردم گفت و گفت می خوانم که در حال خود کاد
ما شمس خدمت معینه را لازم گرفت حال عشق و محبت ویرا با معینه کشد و کشد وی از
کار او بیاراد است معینه توبه کرد و خدمت ویرا پیش گرفت محبت ان معینه از دل وی
زایل شد مجلس صوفیه آمد و خرقة خود در پوشید توفی رحمه الله فی متصف محرم الحرام سنه
ست و شصت و شصت **شیخ ابوالحسن که در شیراز و جالکان صاحب ذوق و استواء و و مدایم لاسکن و لایر قادمه و لایطین فی وقت من الاوقات و لایسلو ساعه من الیمن و از فوات بیا و کل لیل مالک و العویل و مر و راتحان است که در حال غلبه و بدازوی صادر شده است که گش نیم آن نرسد و از سخنان وی است آنچه ندیدست و وقت زمان و آنچه نشنید و گوش من در کل رنک نودستان خیر و یاد کل ما ان پی و برامضات بسیارست چون تعبیر عالس و شرح شیطیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیران که تعداد ان طول دارد در کتاب الانوار فی ترویج قلوب به خیر محتاج اند و رواج طبع و وجه ضیح و صوبت بلع بعضی گفته اند ازین قول اجتناب بنده است زیرا که این خین کار عارفی است که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و شمع او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که نجاه سال در جامع عینی در شیراز تدبیر کرد و وعظ گفت اول که بشیرار درآمد و میرفت تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را بصیحت بیکه دکی دختر حسن خود را با کسی اظهار کن که غار و بی اعتباری کرد و شیخ گفت ای زن حسن با آن راضی نیت که تنها و مشغول باشد او چه آن میخواهد که با عشق توین باشد حسن و عشق در ازل عیدی بسته اند که مرکز از هم جدا باشند بر امحاب از استماع ان جندان و جد و حال عارض شده که بعضی در ان پیش شیخ ابوالحسن کرد و بیه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز**

در حال شیخ سعدی برفت و آن طرف پاورد همچنانک وی فرموده بود انا بفرستاد و از برای
 درویشان سوز تمام آوردند شیخ را میبیدی بود طبلخ که در بازار را پیش بختی مرگاه که شیخ بدر
 دکان وی رسیدی کاسه اش بستدی و همچنان استاده بخوردی روزی کاسه اش در دست
 داشت که درویشی رسید فرقه سفید نزار می بگفت پوشیده سلام گفت و گفت میخوای که بخدا
 تعالی دالت کنی و بگوئی که فایده در حقیقت تا جان کم شیخ فرمود که شاید کاسه اش که در دست
 داشت بوی داد گفت از پیاده کار این بستان و بخورد و پیش انا بستد و بخورد چون از طعام
 فارغ شد گفت این دست بطعام افوده هم باین فرقه که پوشیده بک سکن و مرگاه که چیزی میخوری
 چنین می کن گفت ای شیخ این شوانم کرد بخیری دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود چون این قدر
 شوالی کردم سر خیری دیگر که ترا بگویم قسم نتوانی کرد برو که تو حد این کار نیستی یکی از مردیان
 شیخ در کوه ولت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد ویرا بگریه و بگریه اعضا
 وی آس که در غم شیخ رسید جی را فرستاد تا ویرا آوردند گفت آن مار را چرا اگر قتی تا ترا
 زخم زد که شنی بگفته که غیر خدا نیست من آن مار را غیر خدای ندیدم ازین همت و لیری
 کردم و ویرا بگریه قسم شیخ فرمود که مرگاه که حق تعالی را بلباس قدیم پستی بگریه و بر دیگر
 وی مرو و اگر نه چنین کند که این ساعت درانی افاده بس دست در زیر سر وی کرد و ویرا
 باز نشاند و گفت من بعد که تاخی چنین مکن تا وقتی که ویرا بیک شناسی انگاه دعای کرد و باد
 بروی و میدادس بازشت و شفا یافت وی گفته است درویشی نه ناز و روزه است
 و نه اجابا شب است این جلد اسباب بندگیت درویشی نه رنجیدست اگر این حاصل کنی
 واصل کردی و هم وی گفته است خدای دان باشیده بس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای
 باشیده و اگر خدای باشیده خود باشیده که اگر خود باشیده خدای باشیده روزی زیارت
 شیخ روز بهان بقی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدرالدین روز بهان بر سر تربت بدر
 شت بود چون شیخ عبدالله در برابر قبر میستاد شیخ صدرالدین تعظیم وی بر خاست و مدتی
 بسیار پست و نشست و باز برخاست و مدتی دیگر میستاد شیخ عبدالله بوی الثقات بگریه چون
 از زیارت فارغ شد گفت شیخی دیر کاست که بر بای ایستاده ام و شما هیچ الثقات نرمودید
 گفت که شیخ روز بهان اناری بدست من داده بود بخوردن این مشغول بودم و از جمله شعار

وی است شعر	ما جلد خدای باکیم	لرزش باد و آب و آسمان	از متنی ویتی محبت
عریان شده ایم جابه باکیم	حقیقت جو خدا دیدن روا	که بی سکر دو عالم خدایا	که بی سکر دو عالم خدایا
می گویم که عالم او شده نه	که این سبت بدو کردن روا	نه او عالم شد و نه عالم او	نه او عالم شد و نه عالم او

در این کتاب از شیخ محمد باکلی
 در بیان حقایق و معانی
 و در بیان احوال و سیرت
 و در بیان احوال و سیرت
 و در بیان احوال و سیرت

ناحق بدو چشم سر بنیم مردم از بای طلب تنی شیم مردم گویند خدا کیشم سر توان بد ان ایستادن من چنین مردم
 وفات وی در روز عاشورا نه ست و ثانی و ستمیه بوده قدس الله تعالی روحه
شیخ جمال الدین محمد باکلی رحمته الله تعالی کان شیخی و صیبا بن النظر زک الخیر ذاجا هدایت و خلوا
 واداکتیره من العبادات و الطاعات و له کلمات روحانیه و اشارات روحانیه شیخ عبد
 بلیا قدس سره فرموده است که در آن زمان که خورد سال بودم شیخ جمال الدین باکلی را
 رفته الله تعالی در صحبت بدرم خوابه ضیاء الدین مسعود رفته الله تعالی می بود و من پیوسته بزرگ
 مشغول می شدم و او از خوش داشتیم و از برای معیت خاطر خود و قهرا در شای ذکر گفتن چیزی
 تیر نمی خواندم شیخ جمال الدین کوشش با و از من میکرد و از آن وقت وی خوش می شد
 و من از حال وی خبر نداشتم که کوشش من میدارد و از آنجایی خواندم خاموش می شدم
 و دیگر بد که مشغول می شدم در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای
 شیخ عبدالله جوامین می کنی که در شای ذکر گفتن چیزی خوش میخوانی و ما کوشش تو داریم تو
 خاموش می شوی و ما را نیم بعمل می گذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را بخون
 از تو این آوازی خسرو و بدرم تیر ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایش ترا قبول کردم
 وی گفته است در توبه تعالی و بعد بیک حق یا بیک یقین نیست بخیران عین قدیم نیست
 عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت نیست نی که بهتر از عمل است اینست و صورت عمل بی
 نیت عیان عین قدیم عبادت بود بلکه رسم و عادت بود طالب است که مطلوب وی
 بخیران عین قدیم نیت و مرجه بخیران عین قدیم است پیش وی محال و باطل است بوفی رحمه
 نه نیت و مسین و سبعایه و قبر وی در سیر از ست موسی بر عیان حیرتی رحمت الله تعالی
 بزرگ بوده که رفت پر شیخ ابو عبدالله طامی است شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف را
 با شیخ موسی عمران تقاری افتاد بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز نزار میروم دارم
 که اگر از هر یکی نزار دینار خواهم شب را زمان بخواهم موسی عمران جواب باز فرستاد
 که من در خیرفت نزار دینار دارم که مرگاه بر من دست یابند مرا تا شب در کتب نهند و
 زنده نگذارند صوفی تو باش یا من **خواججه علی حسن کمانی رحمت الله تعالی** شیخ که مان بود و
 متاخرترین مشایخ انجا دار و خانه داشت و کاری بنظام و مرید بسیار و معالمت میگوید دعوی
 مریدی شیخ همو کردی تا شیخ عوازه دینا برفت و یثبت باز نگذاشت یعنی در سندان شاد
 شت شیخ الاسلام گفت در کمان میان خوابه علی حسن و میان خیل خازن تقار افتاد خیل
 بخواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از ما مدد نخواستگاه دار و و شربت و کواش

از پیش

خوری تا طعام خوش بتوانی خورد از سر شمع و ما از باد تا با شمشکاه کرد بر باد کشت تا چیزی
یابم که بخورم صوفی تو بی یا من شایخ طعن میزند و نمی پسندیدند قبول حسین و قبول دشتن خلق
را از بس زهر خورم که درانت ایشان مایه تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در
گذرد و اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم را **میر پخت بوری رخته الله تعالی**
پیری بوده بزرگ از صوفیان و ملامتی بود شرافت بزیارت یا بکار دیگر و یک خادم با وی ویرا
انجا قبول عظیم غاست و مریدان بسیار بدید آمدند وی از آن برنج می بود و شغل دل می آفرود چون
بار کشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رغن ایستادند از خادم پرسید که اینان
که اند گفت بخدمت تومی آیند مهربان کرد و هیچ گفت تا بسر بالائی رسید و با وی سخت می جست
بند شلوار بکشد و بول آغاز کرد و جانک جامهای خود و جامهای ایشان را نیز پلید کرد آن قوم گفتند
است ز می شیش و ز می معالمت بیکو همه از وی مکر بار کشتند و آن خادم که با وی بود پس
وی میرفت دل برانکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان بارادنتای تازه و نظرمای بیکو
با وی می آیند به بن که با وی حب کرد میره میرفت تا باب رسید با مرقع و جامه باب درآمد
و جامه و تن خود پاک بشت و بیرون آمد و در رغن ایستاد و روی باریس کرد و خادم را
گفت باید که انکار کنی که افعی بآن عظمی و فقه و شعلی جان بزرگ باین مقدار بول از خود بازوان
کرد جرموت آن بایک شید ایشان بکار آیند چرا که مردم را رغنا و محب کنند و از بایه مردم خورند
و شغل دل آفرینند و این قبول پیش دید عیب باشد چون اندک عیبی بدید آید یا کاری نه بر مراد
ایشان برود همه بیکو کردند شیش الاسلام گفت دانی که آن جو اگر د از محبت آنک طبع و نفس وی
بان خوش شده بود برو واجب بود **ابو عبد الله الزهیری رحمه الله تعالی** از طبقه خامه است
نام وی محمد بن الحسین است از اجد شایخ طوس بود با ابو عثمان حیرتی محبت داشت و با آن شایخی که از
طبقه وی بودند و بیکانه شایخ بود در طبیعت خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ
ممت بس ار سینه حسن و ثلما به برقه از دنیا وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیله غیره و هم وی
گفته ترک الدنیا للدینا من جمیع الدینا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از موفت خود چس
بدد و بآن مقدار که ویرا موفت داده بود بدلا بروی کما ردتا بقوت آن معرفت آن ملا را بر می
دارد و هم وی گفته که دور باش از تیر در خدمت زیرا که کسانی که ایشان را در خدمت متار کردانی
ظاهر غانده اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود قوت نشود **ابو عبد الله رودی**
قدس سر الله تعالی رودی از طبقه خامه است نام وی احمد بن عطاء است شیش شام است صورتی
و صورت بر کنار دریا است و قریه وی بصور بود و اکنون در دیار است خواهر را ده ابو علی رودی بار

است بزرگ بوده و صوفی در صورت قریان مادر وی فاطمه خواهر شیش ابو علی رودی بار سب
سدر کشتی بنا قرار خار کان صوفیا عالم بوده بعلم قسبان و علم شریعت و علم حقیقت و حد
داشت ویرا اخلاق و شمایل بیکو بود و موصوف بود بعظیم فقر و دوستی درویشان و رقی
کردن با ایشان در ماه دو و نیم سه تسع و ستین و ثلثایه برقه از دنیا ویرا کمانی است در آدا
قوش شیش الاسلام گفت که ابو عبدالله رودی باری است که شر و پیرا در بادیه دست بر یک
فروشد گفت جل الله شر با وی بربان فصیح گفت جل الله شیش الاسلام گفت که من دوتن دیدم
که ویرا دیده اند شیش ابو عبدالله با کو و شیش ابو القاسم ابو سلمه با و ردی شیش ابو عبدالله با کو
گفت که ابو عبدالله رودی باری گفت که القوف رک الکلف و استعمال النظرف و حدف
الشرف و شیش ابو القاسم ابو سلمه با وی گفت که شیش ابو عبدالله رودی باری گفت که حدیث
نوشتن جل از مرد و مرد و درویشی که از مرد پیرد فاذا اختلفا فاما یک نه بئلا شیش الاسلام
گفت که بو سعید متوی گفت که با شیش عبدالله رودی باری با قلی میخوردم با قلی این شیش رودی
بسنیده نیاید با جای نهادم شیش گفت با جای منه چیری که خود را پسندیدی در راه درویشی
می تنی که بخور شیش الاسلام گفت که محمد سکر ف گفت که در کلوخ غلام انصافست **ابو عبد الله بن**
مکنم رحمه الله تعالی شیش الاسلام گفت که ابو عبدالله مانک بار خان فارس بوده
نام وی احمد بن ابراهیم مانک است شاکر دندار ارغالی است شبلی را دیده بود عمر و ی صد
اند سال بود چون سخن گفتی دو کس بودند برود دست وی کباب دمان وی پاک میکردند
که دندان نداشت اب از دمان وی بیرون می افتاد و شیش الاسلام گفت که شیش ابو نصر
قیاتی پیر منت ابو عبدالله مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده ام
وی گفت هر که شیش عبدالله مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق حیند حاضر بود گفت
که بر عیبت حرامست شیش الاسلام گفت که ابو سعید خراز بفر آمد ویرا کشتای سید قوم جو
خن مگوی گفت اینان از خنی غایب اند ذکر حق با غایبان عیبت است **ابو عبد الله رودی**
رحمة الله تعالی وی از نسا خوانست بدون می بوده و وی شوری داشت است
شیش الاسلام گفت که قوفانی با من گفت که شاکر د بو عبدالله دول با من گفت که شیش مانست
بریت و مست برود شیش الاسلام گفت راست گفت شاکر د وی قوفانی گفت که من ششم آن
ابو بکر شبلی بود که مست زبیت و مست برود که من شبلی را دیدم پیش خویش که در موار قص
میکرد و مرا شکر می گفت شیش الاسلام گفت که ابو عبدالله دول را بر سیدند که قوش عیبت گفت
اسم واقع فاذا تم فموا الله کنت نامیت افتاده چون تمام شود او مست شیش الاسلام گفت که دو

قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی چون بایت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شادی
چیزی از خود پیر و ن کردی یکی را کشتی بدر پیرون بر و نه و باز کرد تا هر که برسد بر کرد **ابو عبد الله**
مولی رحمت الله تعالی وی در راه می بوده در ایام پیر بوسه دوزی زاهد روزی در مسجد جامع سمر
پیر بوسه دوزی زاهد نیامده بود وی در سخن انداختی سخن گفت بس گشت اگر تو جید حرف می ماید
اینک بکنم و اگر علم کنی و کدومی باید نشنود ابو سعد میامد شما را بگوید شیخ الاسلام گفت که
از اول این کار همه گویند کان یک سخن میگویند یکی مانند ام تر میگوید می ربه و یکی بی اندام
تر میگوید می او زردان چیست که ابو عبد الله مولی می گفت که کان اربس وی در می آمدند و
می گفتند بوعبد الله مولی وی می گفت ای دوست عبد الله بگذار مولی میگوید شیخ الاسلام
گفت که بوعبد الله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن است که وقتی کرسنه بود و بر
آر روی آن شد که دو نان کرم بود و دو شتاب که بخورد در آن کرسنکی در مسجد جامع نجف یکی
از میدان وی با نجا و پراختنه دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی
کرسنه بود یا زار رفت و دو نان کرم بنده و باره دو شتاب در آن میان کرد و پیانورد
و در زیر سجاده وی نهاد بوی نان کرم بوی رسید پیدا شد اندام دید که آرزو کرده بود روی
با سمان کرد و گفت آتی کار که ترا باید تنوالی ساخت یعنی اگر غایت بود کار که دستمان
خود بی سبب و جمد می سازی شیخ الاسلام گفت که از جهدا و طلب مایع چیز نیاید و هیچ چیز
نسیم که آنکه او را غایتی باشد بکسی **ابو عبد الله المقرئ رحمه الله تعالی** از طبقه خامه است
نام وی محمد بن احمد بن محمد الموقی است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خوارزمی
و منظور کرمانشاهی و رویم و جری و ابن عطاء وی از جوانان مشایخ بود و سخی ترین ایشان
نجاه مراد دینار میراث بوی رسید و رای ضیاع و عفار از همه پیران آمد و بر قرقا فقه کرده
و بر و عدت و بجزید اجماع است با آنکه هنوز در عداوت سن بود در سنه ست و شین
و شمایه برقه از دنیا وی گفته القیر الصادق الذی یکل کل شی و لا یکل شی و هم وی گفته
من توز عن حده اخوانه او رفته اند سبانه و لا لا تر کا ک منه ابدا هر که او خدمت از یاران
و زادران دروغ دارد او را ذلی دهند که هر که از آن نزد و هم وی گفته که ما قتل منی احد شی
الارایت له منه علی لا یکتی القیام بواجبها ابدا و هم وی گفته که قنوت بگویند است با آنکه و را
دشمن داری و بدل حال برای آنکه دل توازوی که امیت دارد و حسن صحبت و معاشرت
با آنکه طبع ترا از وی قنوت باشد و هم وی گفته که چون بصیحت عبد الله خوارزم رسیدم گفتم
ایبا ایشیج مرا بگو می فرمای گفت بس چیز بحرص برادای فرایض تمام ترین جمدی و طافستی

و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و تتم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد
ابو تقی اسم القوی رحمه الله تعالی از طبقه خامه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد الموقی
است برادر ابو عبد الله موقی از بزرگان مشایخ خراسان بود و یکانه در وقت خود و طاعت
خود و عالی حال و شریف محبت بود شیخ سلی گوید لم یلق احد من المشایخ فی سمته و وقاره
و جلته صحبت داشته بود با ابن عطاء و جری و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر مشاء و ابو علی
رودباری در سنه ثمان و سبعین و ثلثایه از دنیا برقه در مشابور وی گفته که عارف است
که و پراموقوف وی مشغول کرد اندام خنقی بکر و چشم روی قبول و هم وی گفته اوایل بر که
الدخول فی التقوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن القسم و عن شایخ **ابو محمد الراسی رحمه الله**
تعالی از طبقه خامه است نام وی عبد الله بن محمد الراسی البغدادی است از بزرگان مشایخ بغداد
صحبت داشته با ابن عطاء و جری و شام رحلت کرده و باز بغداد آمده و انجا برقه در سنه سبع
و شین و ثلثایه وی گفته اعظم عذاب پینک و بین الحق اشتغالک تبدیه نفسک و اغماضک
علی عابر مسلک فی اسبابک و هم وی گفته العموم عقوبات الذنوب و هم وی گفته لایکون
الصوفی صوفیا حتی لا تلهی ارض و لا تلهی سما و لایکون رتبول عند الخلق و لایکون مرجوعه فی
کل الاحوال الی الحق تعالی روزی نزد یک وی ذکر محبت میرفت گفت المحبه اذا طهرت
اقصع فیها الحب و اذا کثرت قتل الحب کما و انشد

عبد الله شتر سره اعلا نه	ولم یکنم الهوی اظهاره	ولم یفصح الهوی کتمان	و لقد افترقه باطن الهوی
ولم یقل البلیغ نه	کم قدر اینا قاهر اسفا	للمس ذل بحیه سلطان	عی المیب لدی الحب بله

رحمه الله تعالی از طبقه خامه است نام وی محمد بن عبد الحاق الدینوری است و مومن
ابجد المشایخ و اکبرم حالا و افصحهم فی علوم هذه الطایفه و بارگشت وی بصیحت قرق و الترم
اداب ان و محبت اهل ان بود سالها در وادی القوی اقامت کرد پس بدینور بازگشت
و انجا وفات کرد و جین است در طبقات سلی و شیخ الاسلام گفته است که وی با فر عمر در واد
القوی بمسجدی در آمد مردمان بر فشد و ویرامیهان نداشتند و چیزی خوردنی نداشتند
اگر سکنی بر در و زانند و ویرا کفن کردند و دفن کردند روز دیگر در مسجد آمدند کفن را
دیدند در خواب نهاده و کاغذی در میان کفن و در آن نوشته که دوستی از ان مایشی آمد
ویرامیهان نداشتند و طعام ندادید و از کرسکی بکشتید کفن شما را تحویم شیخ الاسلام گفت
که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر قرقا سلام نمیکند میگوید در قرآن قتل سلام علیکم
گویند که وی سال در کشتی ماند که باد می بست مرقع باز میکرد و می دوخت تا با کلامی اند

گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند وی گفته که صحبت خود را با بزرگان از حمد
توفیق الهی است هر فردی از بزرگان ایشان است و رعیت بزرگان صحبت خود را با علامت خدا دان
بزرگان و حماقت و بی خودی ایشان است و هم وی گفته که بعضی اصحاب خود را با بزرگان ماموری می پند
الیه الطاهره علیهم السلام از ابواب الابدان خود را با ابواب شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را
عمارت باطن امونم نه خرده خام و آرایش جاه خدای هستند مباد از آنان که این کار کردند اما
میں آرایش جاه و مرقع و میان بند و سیاه و کتف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن بگو
و زنگارانی اند خود دل آن ندارند و طاقت آن ندارند که و رای او بجز دیگر مشغول باشند
و هم وی گفته که در بعضی موفای خود کنی دیدم که یک بای بری هست گفت ترا بفرجه ضرورت
که الت آن نداری گفت تو سمانی گفت آری گفت آن آیت را بخوان که و حملتسم فی البر و الحور
چون حامل و بر دارنده وی است می باید که لی الت بردارد کسی بروی در آمد و گفت کیست

این بیت بخواند شعر | اذ الیل البیسی توبه | قلب فی فی موج | ابو الحسین السیر وانی

التصغیر قدس سره از طبقه ساده است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیر و ان معرب بوده
شاکر سیر وانی که است صاحب خواص معرب بوده و بکده مجاورت کرده و انجا رفت از دنیا شاکر د
معاد مصریست و ابو بکر موافق و چند و شبی و ابوالجیر تیاقی و کنانی و ابو علی کاتب و ابو بکر
مصری و غیر ایشان را از مشایخ وقت دیده بود شیخ هم بود و در وقت خویش و یکانه مشایخ در
روزگار خود شیخ سلی ویراد تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و پست و چهار سال
بکشید و تا آخر عمر مقعد شدی و در حال سماع مرگاد که مؤذن قد قامت کردی وی بر بای خواستی
و چون غار بگردی بار مقعد شدی و در حال سماع سیر میجان بود و شیخ عمو و شیخ عباس فرخی کردند
پدیدار وی و به کردندی که فرمودندی که لاف ایشان فرض بود با آن پیران وی رسیدند
که تصوف چیست گفت افراد و الاتوا و یکانه دشتن عت و یکانه رستن ارحلق و ی گفته الصوفیه
مع الواد ات لامع الا واد شیخ الاسلام گفت که قح حاجی گفت که وی گفت صوفی از معانی
و احوال بر کشته است آن همه زیر قدم ولایت و همه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفت که شیخ
عمو گفت که شیخ سیر وانی گفت اخراج من روس الصدیقین حب الیاسه و عباس گفت که وی
گفت که شما را وصیت می کنم بجان که شمارا دوست مدارند و عمو گفت که وی گفت که اگر من
بای داشتی نراسان آدمی زیارت کسی که شمارا دوست میدارد قح حاجی گفت که سیر وانی
گفت که کس بود که بزرگان در وی می کردند و مقام وی می بیند و او خود نداند که مسیح چه دارد
شیخ سیر وانی که من طلب عزای باطل او رفته اند ذلالمق و هم وی گفته که تصوف ترک الحلق و افراد

این بیت بخواند شعر | اذ الیل البیسی توبه | قلب فی فی موج | ابو الحسین السیر وانی

تذکره الامیر خسرو دهلوی

و در عقب آن گفته الحلق تحت ماد خلواتی شی الاسلام و هم وی گفته که من ترک تدبیر عاش طیب و هم
وی گفته ما فیه اناس الاناس و هم وی گفته العوام ملک الدنیا و الآخرة استحووا الراحه
و هم وی گفته الثیر ابن و قته فاذا تطلع ال وقت یان فقد خرج من القو و هم وی گفته که از چند
شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد و بروی جاه بود افرونی که از آن سر شود و آن از بخیلی
بوی رسیده بود و هم وی گفته خونا علی الطلب و مولای علی بالطلب و هم وی گفته که ترش
گفت لوبی الثیر عشرین سنه ثم صدق ساعده لیس سیر وانی گفت حاشا من اللعاب اغاراد
به قله الیقین و هم سیر وانی گفته که از ابوالجیر تیاقی شنیدم که گفت مرا اشراف دادند بر دوش مشیر
اهل ان اصحاب رکوه و مرقع دیدم پس شیخ سیر وانی گفت که منجیب آن نشدند مگر ار اندکی
نقین ابو الحسین جعفر السیر وانی فی قدس سره در طبقه ساده است نام وی علی بن جعفر بن
بن الحسین بن جعفر الهمدانی بزرگ بود شاکر د که کوی و جعفر خدی است شیخ فرم بوده و پیران کمالی است
مقبه سسی به بقعه الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی تاریخ ایضا فی
ان توفی سنه اربع عشر واربعمایه شیخ احمد کوفی ویرا دیده بود شیخ الاسلام گفته که من کس
می شناسم که زیارت ابوالحسین جعفر شد بکده و ج کرد که من زیارت وی آمده ام از بزرگای
نج با آن نیامخت و آن نرج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت شایع و خدمت ایشان
برین طایفه فرض است شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بستی میرفت گفت زیارت
شیخ ابوالعباس شوم از وی شواری خواهم که شوار ندانست چون بوی شد شیخ شواری
بوی داد و گفت در بوش و باز کرد گذاشت که بنشیند در سر منزلی شواری می یافت مگذا
که نچ شود شیخ ابوالحسین جعفر را سیری بود نه بنهار وید رازوی رنج می بود روی پیمان
مسجد حرام می گذشت یکی باب شیخ سیر وانی گفت ای شیخ این سیر شیخ ابوالحسین است به علامت
و رنج که بران پیرست ازین سیر شیخ سیر وانی گفت رنج از رنج پیر است بر سیر نه از سیر پیر
اگر نه بزرگ بدروی بودی که ایاد سیر ایدی از بزرگ بدرا و سست که سیر در زمان خلق افتاده است
و اگت نمی گشته ابو الحسین طهری رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت طرز جایی است بفارس
وی بزرگ بود و بزرگ میداشت درویشانرا و اصحاب وی با ادب و حیانت بودند
شیخ الاسلام گفت که ابوالنرجاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طهری را دیدم که بای تابه درویشی
برداشتن بود و در سر روی خود می مالید شیخ الاسلام گفت قومی بودند بگو اشان با من می
بودند خداوندان دل روشن از من در خواستند که ما را شیخ عبدالله طای بر از وی دستوری
خواستم و ایشانرا بوی پردم و گفت میخوانند که ایشانرا و صیتی کنی گفت متا هلا تده کفتم اری گفت

کتب ته کتم ری کت تحت یکنو باشد کاری کی کند و ایل خود را یکنو میدارید و شبانگاه هر کس
بره خود ارطعام بری گیرند و با یکدیگر می آرند و با هم میخورند و ساعتی می باشند و آنکه بر
می شوند و ایشان را دعا کرد و بر خاستم من ان شیخ عمو را کتم شیخ عمو کت که انحاب ابو عبدالله
دول و ابوالحسن طری خین میکردند تا بر جای بودند **ابو الحسن** **رحمته الله تعالی**
وی یکدیگر می وروده باشند هم چون شیخ میر و آل و ابوالعباس سرور دی و شیخ ابواسایه و
ابوالحسن و ابوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و شیخ وی را
تعلیم تمام میداشتند شیخ الاسلام کت که شیخ ابوالحسن سرک در بادی بود با یاران شیخ ابوسعید
شیرازی و شیخ ابواسامه از تراه و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که سوم خواست ابوالحسن کت
ترسید که این کار را افتاده است من بروم و شما همه بر مید و سیراب شوید جان بود
وی برقت و منع آمد و یاران در ابتداء ایشان همه سیراب شدند و پس درآمد و و برار کت
ویرد شیخ الاسلام کت زنده و بر شربت آب نداد و تشنه و کشته و برادر اب و داد و و
نود خین کند شیخ الاسلام کت که شیخ ابوالحسن قرین با فنی روزی در مسجد حرام میان صوفیان
از درویشی سخن میرفت وی کت جدیدین میکوبید از درویشی اگر درویشی را بر دوار نویسند
یکی از ما با می کند و هر کسی میکوبید که در ویشم قوم بشوریدند کتشد این چیست که وی میکوبید
اکنون ما در ویشیم جوامعی آمده ما را از درویشی بیرون میکند آنچه شیخ بودند کتشد جت
که وی میکوبید جبک و تقاریر بر خاست وقت غم آمد ابوالحسن سرک بهره شد باز آمد و غاز
بکند و جماعت همه حاضر بودند وی بر خاست و فراسر هر یکی می شد و بوس بر روی میداد
و غدر می خواست یکی از شیخ و برادر خوانده بود کت سخن حق کتی و همین شبانچ با تو یار بودند
اکنون آمدی و از ان بر کشتی قبول سفیدی چند کت من از ان بر کتشم اما من هر گاه بهره شدی در راه
جدا ای قدران بخواندی و و در بسیار امروز در راه با خود می کتم که او خین کت من چمن کویم ان
دیگر خین کت من چمن کویم همه راه در خصوصت بودم اکنون آدم خود را و دل خود را باز را نایندم
ایشان خواه بر حق باشند خواه بر باطل من دل خود را و اگر دم یعنی فارغ ساختم فراغت
دل محسوست پیورده و و رشود کسی را که دل باشد شیخ محمد ساخری **رحمته الله تعالی**
شیخ الاسلام کت که شیخ محمد ساخری است که سیر قبر مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و کت که میران
توانده ام یار رسول الله یا انت که مرا سیر کنی یا این قدیها بر هم شکتم یکی بوی آمد و و بر خواند
و خود را و خودی ساخته بود و بر سیر کرد و کت جگنه بودی رسول خدای راضی الله علیه
و سلم وی خندید میگفت آنچه کت بود کت تو از کی می کوی کت خنده بودم مصطفی راضی الله

علیه و سلم خواب دیدم کت مرا میبانت بس بدخوی و پیرانجامه بر و سیر کن و و پیرانکوی که جای
بدل کن که اینجا جای از و نیت شیخ **احمد جلال** **رحمته الله تعالی** شیخ الاسلام کت که
وی تیر از یاران ایشان در حجت یکدیگر بوده اند از فرغانه بود و در حرم مجاور شیخ الاسلام
کت که شیخ عمو کت که وقتی یکدیگر شکی افتاده بود از صوفیان قومی متقابل شدند زن خواسته
و و بیهمای دادند تا حال فراخ رکشت و بر معلوم افتادند شیخ جوال که هم زن خواست چون
شب گذشت روز دیگر بطیبت با صوفیان کت نه بکل اید از جانب من که این کار جان خوش
نبود و جدیدین کاها با من میگفتند شیخ الاسلام کت که شیخ احمد جوال که شهابان خوردی کت
برای انکه روزی با برسم کا به بودم باره کت شد بر دشتم لسته نیاید با جای نهادم و سه
مانک بر من زد کت که چیزی که خود را نه بسندی جدا دیگری را بسندی در دمن نه از ان کت
باز شهابا طعام می خورم تا با دلب شوم شیخ عمو کت که بس از ان و پیرانسان دیدم هم شهابا
می خورد **ابو الحسن جلال** **رحمته الله تعالی** شیخ الاسلام کت که وی بر رک بوده در ویش
چو طریقت از طر فای صوفیان و رسم یکدیگر می وروده با مثل شیخ ابوالعباس قصاب
آمد و بر سید که جوان مردی چیت وی جواب داد که بگویم ای ابوالحسن جوال که دی ان بود که
هر سه بر یاران سر دکنی بر موای ول و همانا که شیخ ابوالحسن بخت کشان بیض کار کا
خود یار از انتظار داده بوده است و بر سید بر ایشان سر دکر ده شیخ الاسلام کت که در حجه
من از شیخ احمد کوفلی یک حکایت است که چیزی از کت که ابوالحسن در آخر عمر در استرا با
می بود یکی با دی کت که ان شبی که ترا میرانان نبود پیرانجامه من ای کت این خود کا کا می بود
و ان را برای خودی باید و هم احمد کتشد است که ابوالحسن با فر عمر از بعض احوال صوفیان
رسی اظهار ملائت کرد و کت مرا بر کسان می بود از انم ملال گرفت مرا پیش خود پیرس
از ان دعا سه روز زبیت روز چهارم یو ارق پیوست **ابو المظفر** **رحمته الله تعالی**
از طبقه ساده است نام وی چال بن احمد است امام بوده و زاهد و خبلی مذنب تیر مدندی
کردی شیخ وقت خویش است و قصر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی سیر
محمد حاد و اسکندی است شاکر د ابو بکر و راق و پیر شیخ الاسلام و و پیران سخن بسیار است و حکایات
میگردد مغالطت و زهد و ورع و تقوی شیخ الاسلام کت که ابوالمظفر ترمذی و استاد وی محمد بن
حامد و استاد وی ابو بکر و راق ترمذی کس از خود باز می کردند بو بکر و راق کتشد تلمانی
شت باشد کس از خود باز کن که از تو بر نیزد بروی شنید معلوم می شود که ان کت کس باز
می کردند که کس بودی و گویند کا کا بگو شنیدندی پیچ کس ندیدندی بروی سسته الله تعالی

شغل ایشان را کمایت کرده بود بآن نیت بگو **امیر جمشید** **رحمته الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که بدر من گفت که امیر جمشید فروشش کردم از دکان برداشتی و بیاره بر روی و با یکدستی
شیخ الاسلام گفت که بدر من بخین هیچ جا نور کشتی این ندید ابد است و ایشان از ابدان
بودند و اهل کرامات مردی را وقت خوش کشتی فروخته خود را دید و بپراگشت چه باید کرد
نام مردم شمارا به پیشدکنت هیچ جا نور نباید آورد آن مرد هیچ جا نور نمی آرد و فرشته می دید
روزی سوره ویرا بکشد چیزی بر روی زد مورچه پیدا و بس از آن مرگ فرشته ندید شیخ الاسلام
گفت که وقتی میر جمشید فروشش برد دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجزی آمد و گفت
هین ای رزاق فلان کس برفت بخانه ایایی و برفت امیر جمشید به پشان دکان در رفت ساعی که
پیر و نیاید آن مرد دکان درون رفت و پیرانید بعد از آن میر جمشید آمد گفت کی بودی
گفت در پشان دکان گفت من در آمدم ترانیدم گفت آن عجزه را دیدی که اینجا آمد و گفت
فلان کس برفت چمن کسی برشته بود بر قدم و روی غار کردم و باز آمدم باره جوع مرده یانی
داشت گفت این راه افتاده بود دعوانی امیر جمشید فروشش گفته که وقتی بیاید می کشتم در هوا
قبسته بودند بر قد خیا که می خیزی میر و این بیت می خواند **شعر** همچون علم شیر بر کوه
گفتی ششم و سیم شوال داد من از ایا و گرفتارم و قس یکی بوی رسید گفت این قرا با که می فروش
می دانی که چه می کنند و می گفت تو بس آن برو به من که چه می کشد شیخ الاسلام سر و برآید بود
شریف حمزه عقیلی رحمته الله تعالی مروی بود بیچ مقیم کشته صاحب کرامات و مقامات
و حجت و ار خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوه و پیر مرشیخ الاسلام است و یاران دا
مه بزرگان و خدا و ندان کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابوالقاسم خا
و حسن بلری و عارف عیار و بدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله
شیخ الاسلام گفت که بدر من گفت که ابوالفضل زیدی گفت مر که یای تو یگویی که در بسته
خود کرد و مر که با تو جفا کرد ترا بسته خود کرد و بسته به بسته شیخ الاسلام گفت که در
اسمان و زمین از مر که بسته باشی سودگنی پیری حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبید
کا زرد را ابتدای ارادت بایست سوغا ست بشا بورد رفت روزی در مسجدی بود پیری
درآمد با بیا گفت کجا میری و می گفت بسوگفت معلومی داری گفت نه گفت بسوگفت کجی گفت
ضرورت شود بخوام گفت کرا و ستر داری از آنکه ترا چیزی دهد یا از آنکه ندید گفت از
که چیزی دهد گفت منور نا رسیده اند دوست تر باید داشت که ترا چیزی ندهد آن که ترا
چیزی دهد ترا از وجود می خواند یعنی ذل تو بوی می کراید و آنکه ترا چیزی ندهد ترا با وی و بسته

بس این را از خود و ستری باید داشت که ترا از خود با و راه بده می باید گفت باز کردم تا خود را با این
راست کنم بای اقرار در بای کرد و آید پیری و بس از آن بود آنچه بود و هم آن پر حکایت کرد که پیری
گفت تنها بود که پیر مقبره قنذری اینجا آمد گفت کرد جهان بکشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم
عارف عیار رحمته الله تعالی بیچ بود از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور
وی روزی گفته که می گوید علی رضی الله عنه در خبر بکنه اگر یاری اید من دمنده و مشا به مصطفی
صلی الله علیه و سلم و ده و القار اگر من کوه قاف بکیم بر من تا وان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه
نقص است در علی این کواهی است علی را آن سه چیز **ابو الحسن** **سید ابی بلال** **ابو حمزه** **رحمته الله تعالی**
و پیر شیخ الشیوخ می خواندند بشیر از بوده بزرگ و یکا نه روز کار خود پیر عباس مروی است و شیخ
جان بخا لقاء وی آمدند از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شر از خاشای داشت سی سال
بخدمت قوا مشغول بود و طعام صادر و وارد کرد و هیچ کس از علم و صلاحی و در خانه و یکشته بودند
تو فی سینه ثلث و سبعین و از بیاید و ذوق فی خاشا به چون شیخ محقر شد خادم خود شیخ عبید بن
شیخ عبد الرحمن را فرستاد تا ترسب کنن وی بکنه وی یازار رفت و دو کفن خرید و بکبر و میت
کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در گرفت و الله گفت و جان بداد و پیرا در بیای شیخ دقن کرد مذ
وی گفته است که مرید را در حکم که به بودند مرار بار بنظر آن که در حکم خود بودن زیرا که صحت با غیر از برای
خدای بود و صحت با خود از برای بروردن **شیخ علم از ثلث رحمته الله تعالی** ثلث دسی است
دسی است نزدیک بمرو و اینجا بود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم علیه السلام آن بود که بی میمان
صری نخوردی خانه او را ابوالضیانا می خواندند و شیخ عوگفت که ندانندی و یک یختی تا میمان نخوردی
و شیخ عباس فقیر مروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی برورن میمان چون میمان رسیدی ما وی
نخوردی و چون رسیدی روزه داشتی روزی سکه کسی رسیده بود نیت روزه کرده بود روز سرد
نا شام رسیده بود ماکا میمان در رسیده و پیرانیدیت میداشت تا روزه وی تمام شود که شب بگذرد
بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که و پراگفت عمران با ما عادت دشتی بگو ما با تو ششتی داشتیم
بگو تو عادت خود بدل کردی ما تر سنت خود بدل کردیم پیرا شد رنجه و اندیش منید و پیرا
نیاید که و ال مصر به ثلث که ملک عمران بود عامل و ستاد ماحضات وی کند و آن حاصل است
بود بر وی زور کرد و پیرا را نجی بایست که بخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که
بشیر از بودم پیش شیخ ابوالحسن سال به در خانه که یکی در آمد ما شناسیم که وی کیست شیخ ابوالحسن
مروی مکرست و گفت عمران تو بیی گفت بل شیخ را غایت و پیرا استقبال کرد و در گرفت
و بیای برد و بنشانده دیکه در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود شیخ

گفت و قیامت و در چشم من چهرست از آن نجر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که روی زود و بر
 بکر مایه بر بکر مایه بر دم شیخ جانه تن خوشی پروی کرد و بکر مایه فرستاد چون پروی آمد جانه شیخ
 در روی پوشیدم و نجاه اندیم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابوالطین نجاه وی بسیار
 بوده بود که هر سال سه مشایخ بکار نجاه وی آمدندی بهر بیان ده نکت و وی دعوت کردی
 شیخ گفت باری بگذر یک من باشد تا بعضی از آن خدمتگاه وی کرده قیام نمایم دیگر روز
 با دوا عمران بای افزار خواست شیخ گفت می روی گفت آری شیخ رنج شد گفت روزی جزای
 بنشین تا براسای گفت میروم که من مرد معایتم مباد که مرا در سم پند نبندند بروم سر بخت خود
 باز نتم تا خود چه شود شیخ عباس گفت که بس از آن ویرا در مهربا فشد و ویرا نه مرده و موش
 یک گوش وی بخورده **ابوالحسن محمد المودعی رحمة الله تعالی** وی شبلی را دیده بود و گفته که
 شبلی را رسیدند که اگر مالا کرین که بود گفت آن بود که وقتی گناه کسی را امر زیده بود مرکز
 کسی را بان گناه عذاب نکند که این ان گناه است که من فلان دوست و نیده را پیام زیده
 شیخ الاسلام گفت که فردا شاد روان کرم بارتند که گناه او این و آخرین کم کرد
ابو حامد دستان رحمة الله تعالی وی بروی شیخ الاسلام گفت که من یک تین دیده ام
 که ویرا دیده احمد چشتی گفت که ابو سعید مالینی گفت و این در ترست که ابو سعید مالینی ابو حامد
 را دیده بود از وی پرسیدند که شیخ سقط الحشمه قال اذا قدمت الصلوة سقطت الحشمه شیخ
 الاسلام گفت که حشمت چهره بیت میان بیت و و حشمت چون حجت قدیم شود و حشمت بر خیزد
 بیت باند و شیخ الاسلام ابو سعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف
 نکرد و همانا که آن یک تین را که دیده بود که ابو حامد را دیده بود ویرا می گفت شیخ الاسلام
 گفت که احمد چشتی گفت که ابو حامد دوستان در مرد و در دو کانی نشسته بود و تنایاب نوی او
 ساختن آب را در دست نگاه داشت شنا گفت ای شیخ چرا نمی خوری گفت کسی آب بنجو در صبر
 ای کیم ما وی آب بنجو رو که دوستان او بر حجت چهری خورند شیخ الاسلام گفت که بر حجت خوردن
 آن بود که چهری بنجوری بین یا و غم و بر دیگر ی اشیاری کنی اشیار ظاهر تا وی طیره می بود و آنکه از وی
 بیشتر خوری آن خود شره بود یا اشیار نمبان کن یا میان خور و در شیخ تعرف مذکور است
 که تعظم حق سبحانه بر ابو حامد دوستان جان غالب شده بود که چون نماز استیادی و کشتی آمد
 پیش از آنکه اگر کشتی پیوستن شدی و پیادای سابع روی برین که شست و هم برین وفات
 کرد و گویند که وی هرگز نخورد جانه نوشیدنی بکره میدان وی جانه در وی پوشیدندی و اگر کسی
 را بان حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جانه از وی بر کشیدی

شیخ الاسلام

و پوشانده و کشنده را کشتی که چایین می کنی ابو حامد دوستان بار قیتم میرفت در راسی آن
 رفیق گفت مرا اینجی کس است تو اینجی باش تا در شوم و صدم یکای آرم وی در شد و ابو حامد
 حشمت آن مردان شب پروی نیاید و برقی غلیم آمد و بکر روز آن مرد پروی آمد ابو حامد در میان
 برف می چید و برف از وی می نکت آن مرد گفت گفته بودی که اینجی باش دوستان و غای
 دوستان یی آرند **باب غنی رحمة الله تعالی** نام وی عمر ست بفرغانه بود و در
 ویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بود و صاحب کتاب
 کشف المحجوب گفته است که وی از اوقات الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو ویرا دیده بود
 وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی در آمد و گفت دعایی بکن که سرکت باز آمد و سر
 امیر بود که بخت آمدی و باب بر کنار اتش دان نشسته بود و جوب در بای او افتاده انجی
 نداده بود بای بر افتاده زد و گفت اکلند مش سرکت فی الحال بر در شتر نگوین از اسب پیاده
 و کردش بکست و هم شیخ عمو گوید که یکی در آمد و گفت ای باب دعا کن تا باریان آید دعا کرد
 باریان در ایستاد و بکر سفته همان مرد آمد گفت دعا کن تا باریان آید دعا کرد و همان مرد آمد
 باریان را راستاد و صاحب کشف المحجوب گوید که باب را بخورده بود فاطمه نام چون قصد باریان
 باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بجه آمدی گفتم بایش را پیم بصورت و وی بمن نظری کنه
 بشفتت گفت ترا می بینم و نما از منت غایب مگرد و اندم جو امت دید و روز را حساب کردم آن روز
 ابتداء توبه من بود پس گفت ای سر پروی مسافت کار کرد و کانت بس ازین زیارت بهمت
 کن که شخص گرا آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور شباح بهج خیر نیست پس گفت ای
 فاطمه انچه داری ببارتا این درویش بنجو و طبق انکو ز نازه پیاورده و وقت آن نبود ویرا آن
 رطبی جند و بفرغانه رطب ممکن نبود ابو منصور محمد بن احمد الصفهانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام
 گفت وی شیخ صفایان بوده و بزرگ و امام عالم معلوم حقایق بیکانه مشایخ در وقت خود خیلی
 مذموب بود شیخ احمد کوفی ویرا دیده بود ویرا گفت که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روی
 در میان سخن می گفت الفیقه غریز ویرا گفتم تمام بود از پیری یک سخن **ابو نصر سراج قدس الله**
 بهیالی ویرا طایوس را شوا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی
 عظم داشت صاحب کتاب لمع است و ویرا نصایف بنیاست و رای آن در علم
 طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی اینجا است و میرا ابو محمد مرعش است
 و سری سقطی و سلی ستری را دیده بود گویند که ماه رمضان بغداد رسید در مسجد شوی نیز به
 ویرا خلوت خانه دادند و امامت در ویشان میوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در

ظاهر و علو

بوی بود وی گفته بود این بازارک ما با خواجه باقر قانی افتد پس از وی بخر قانی افتاد و برآفتد
 که شیخ سلی طاعت کرده و شیخ را گفت نام من از آن میان بیاورده گفت نه گفت هیچ نگردد
 وی ای بود اما کلام و گفته های عالی داشت یکی از اید پرستان گفته که از افضال خدای تعالی
 یکی است که کسی را بی تعلیم و تعلم جان کرد اند که ما را در اصول دین و فایق توحید چیزی مشکلی
 شود از وی پرسیم و آن ابوالعباس قصاصت شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است
 موافق با شیخ عمومی گفتم که می خواهم سه پیر را زیارت کنم شیخ ابوالعباس را باقی و شیخ احمد نهر را
 بنا بر و شیخ ابوعلی سیار را بر و وی گفت که من بسیار بخوام رفت ترا با خود ببرم او خود
 برد و روزی بنویسند بگویند که کسی می آمدی از نزدیک وی نجاشی شیخ عمومی و من احوال وی
 و سخن وی برسدیم مشکلی را احوال و سخن وی جان معلوم نیست که ما وی گفته که وقت
 که است شیخ احمد که قانی گفت که وی محاسب و یاد میکردی و سخن می گفتی با حرکتی مابکی شی
 مابکی شیخ لبس گفته شیخ یعنی مابقی شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن تمام
 باز توانا شدند یکی شیخ ابوعلی که در حکایت آن جوان و سک که دید که گفت که رنجانده
 نه به چنده وی گفته از وی دیگر شیخ محمد قصاب املی شاکره وی شیخ الاسلام گفت که بوالعباس
 که مانتاشی کس فرستاده شیخ ابوالعباس که اینجا فقط افتاده است دعا کن شیخ پس اینجا فرستاده
 آمد و قطره خاست شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی وقت نمازی که یکی از درویشان
 در می یکد جا می و دخت همانا بگفت می و دخت مرزبان که شیخ سلام باز دادی او را
 دیدی مرزبان که راست بیاید بودی باز کردی شیخ گفت آن تنی صفتی یعنی آن بت
 تست بت تست که از می برستی شیخ ابوسعید ابوالخیر که بید قدس اند سر که محض تبریک
 شیخ ابوالعباس در آمد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی پس چست که
 آن نه از کرامات است بفرقی بود از بدرقصالی امخته چیزی با و نمودند و او را بر بودند
 و بعد از آن تا چند پیش شبلی و از بعد از آنکه تاخت از که بدینه تاخت از بدینه به بیت المقدس
 تاخت به بیت المقدس خضر را با و نمودند و در دل خضر آفتاب و قریب بود کرد و صحبت افتاد
 و اینجا باز آورد و عالی را روی بوی نهاد تا آخر با تنهای آیند و از غلظت پیرامی شوند و توبه
 می کنند و نعمتی فدای کند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما و ارامی جویند کرامات
 پیش این بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که به پیغمبر شیخ گفت یک به پن نه کرم دوست که بر
 برکش در صد رنر زکان نشیند و بر من فرو شود و این دیوار بر وی بیفتد و این خانه بر وی
 فرو نیاید لی این نه کرامات است و هم شیخ ابوسعید گفته که ما در امل بودیم که مردی از مریانده که

این شیخ ابوسعید است که در این کتاب
 مذکور است و در این کتاب
 مذکور است و در این کتاب

شیخ ابوالعباس شیشه بود و وی خدای نادانی بود از مصر باطل آمده بود تا صوفی می کرد
 و شیخ را از جای بیرون در آمد سلام گفت و بای اقرار بیرون نکرد و در طهارت جای شد
 کوزه را بود که بان دست و روی شستنی بر می گرفت و می شکست تا میخ نماد گفت شیخ
 خود را بگوید تا کلا آرد و ایشان کوزه را کلا کوبید با شیخ گفت گفت دیگر کلا برید گفتند
 مرجه ای بود و شکست گفت از بازار پیاورید و پیاورید و اندان غافل از طهارت جای بیرون
 آمد و گفت چرا کلا پیاورید اگر کلا نداشتید شیخ را بگوید تا پیاورید و ریش خود را بر امن دهد
 تا بدان استیجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بگفت و محاسن دراز داشت و بنیعد بر دوست
 خود نهاد و میرفت و می گفت که قصاصت ببری بدیجا رسید که ریش او استیجا را شاید آن
 حافل شکست و در بای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از تو مسلمان می شوم روزی که کودکی اشتری را
 زمام گرفته بود با بارکران در بازار امل می کشید کل بود بای اشتر از جای بشد و پیاده و خیره
 شکست مردمان قصدا کردند که آن بار از وی فرو گیرند شیخ از اینجا میگفت گفت اینجا بود
 حال را باز زگفت زمام شمر را گرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این اشتر را درست کن و
 اگر درست نخوای کرد و اذل قصاصت بگریستن این کودک بسوخی در حال بیخاست و در رفتن آمد
 وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یانه خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشد زیرا که چون
 خوی با وی کنی در بلا مبتلی بی بلا بر تو بلای نیاید و رنج دل کند وی که خدای تعالی برضا و
 خطا مانع بر خود را متغیر نکند پس رضا بکجای موجب را خست هر که با وی خوی کند و دشمنی
 شود و هر که از وی اعراض کند بور و دقتا رنج دل کرد و شیخ **احمد نصر محمد الله تعالی**
 وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب است و حضری را دیده در آن وقت
 که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مینه عربیت زیارت و حجت شیخ ابوالعباس کرد و شیخ احمد نهر
 در شرب بود در حاشایی که بر بالای شربت برکنار کورستان که خاک مشایخ و تربت
 بزرگان اینجا است و استاد ابوعلی دقاق اینجا حاشایی بنا کرده است با شربت مصطفی صلی الله
 علیه و سلم چون شیخ ابوسعید نزدیک شد شربت رسید بفرمان در نیاید و بر شربت بر رویه تا
 بگذاشت و روی به لبه که می است که قبر محمد علیان اینجا است نهاد شیخ احمد نهر از صومعه
 کرد در آن خانه داشت سر بیرون کرد و با جوی صوفیان که اینجا بودند گفت هر که را می باید که شرب
 طریقت را پند آنک میگرد و پند باید شد تا ویرا اینجا در یابد احمد نهر طریقت سج گزارده
 بود و پیشتر احوام از خواسان سته بود یک روز در حرم از اسرار و تقابلی این طایفه خبری
 در عیارت اصحاب طامات بازگفت و دین و شتادتن از پیران در حرم بودند گفته توان این

چون استاد و علی دقاق را در غل
 بشا اندر زیارت تربت مشایخ صوفیان
 بنده بنویسند آن شب بخت مصطفی صلی الله
 علیه و سلم و کباب و دیگر که در آن وقت
 که بر او صوفیان اینجا تقصیر از میان

کرد و خطا کرد آن در کشید که خدین
 پند ساخت با مدد استیجا را
 و آن موقع آمدان حاکم مصطفی صلی الله
 علیه و سلم و کباب و دیگر که در آن وقت
 که بر او صوفیان اینجا تقصیر از میان

سخن جگرگش و برادر جسم بیرون کردند در همان ساعت قصری از خانه خود در بغداد بیرون آمدند خادم را
 گفت آن جوان خواسالی که مر سال می آید چون باید زبانش ندی چون احمد بن محمد آید بدر خانه
 خبری شد خادم گفت شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت ویرا بیا نزد منی احمد چون آن نشاند
 پوشش بپوشید و آن چند شبانه روز داشت آخر روزی خبری بیرون آمد و گفت آن بزرگ
 ادب که بر تو گذشته عزامت از ایا باید که بروم شوی و یکسال روز خوش بانی کنی و شب
 در آن جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند ویرا بیا که در روز نماز کنی و زنهار که
 یک ساعت نجسی شاید که دلمای پیران تر قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بانجام شیخ
 فرمود قیام نمود بعد از آن بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امر و زلفت باربج طلب
 تو بیرون آمده است ناکاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی و قریه یعنی وی از سادی یکس
 و روی بحرم بناد پیران حرم استقبال وی کردند و کشتی و لدا و قریش عیاله **شیخ ابوعلی**
سیاه چاه و با اسناد ابوعلی دقایق صحبت داشته بود و در ابتدا و تنافی کردی گویند سی سال
 روزه داشت که کس ندانست مر و زبایداد چون از خانه بیرون آمدی و زنان برداشتی و کشتی
 باشه یک خود بچرا خورم و در راه بدویشان دادی و اگر در حواشریکان کشتی بخوری کشتی بخانه
 خورده ام وی گفته در محرابی که بر زمین فرو می گیر از خاک بر می آمدی و مرا هم نور دل بر
 آمدی شیخ الاسلام گفت که مردی و یا گفت که یکس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت
 پس الله تعالی سائر العیوب بنویس شیخ ابوعلی گفت خویش را از من میوش فی الحال آن مرد پیاکاید
 و جامه بی روی باره شد و وی بر من کشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد و آن مرد بحال
 خود باز آمد و قتی شخصی را دید از ده خویش کاغذی در دست گفت آن چیست گفت قبول است
 که امام ابوعلی که شقی آن وقت بود جواب کرده است گفت از پیش امام بیا بر که در جواب خطا
 کرده است آن شخص فتوی را پیش امام برد چون امام تامل کرد و دانست که خطا کرده است از آن
 شخص پرسید که این فتوی را پیش داده بودی و وی از آنجا که گفت شیخ خطائی تواند خواند امام ابوعلی
 بر خاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن بوعلی نبود این بوعلی باتش و وزخ رسیده بودی و قاف
 و بیرو بوده در شعبان سنه اربع و عشرين و اربعه **ابوعلی الدقاق رحمه الله تعالی**
 نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در سنه ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ و ۱۰۰۳ و ۱۰۰۴ و ۱۰۰۵ و ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ و ۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ و ۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰ و ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴ و ۱۰۲۵ و ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷ و ۱۰۲۸ و ۱۰۲۹ و ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ و ۱۰۳۳ و ۱۰۳۴ و ۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ و ۱۰۳۷ و ۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ و ۱۰۴۰ و ۱۰۴۱ و ۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ و ۱۰۴۵ و ۱۰۴۶ و ۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ و ۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ و ۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ و ۱۰۵۵ و ۱۰۵۶ و ۱۰۵۷ و ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ و ۱۰۶۱ و ۱۰۶۲ و ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ و ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹ و ۱۰۷۰ و ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲ و ۱۰۷۳ و ۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ و ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ و ۱۰۷۸ و ۱۰۷۹ و ۱۰۸۰ و ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲ و ۱۰۸۳ و ۱۰۸۴ و ۱۰۸۵ و ۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ و ۱۰۸۹ و ۱۰۹۰ و ۱۰۹۱ و ۱۰۹۲ و ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ و ۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ و ۱۰۹۷ و ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹ و ۱۱۰۰ و ۱۱۰۱ و ۱۱۰۲ و ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴ و ۱۱۰۵ و ۱۱۰۶ و ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸ و ۱۱۰۹ و ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱ و ۱۱۱۲ و ۱۱۱۳ و ۱۱۱۴ و ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ و ۱۱۱۷ و ۱۱۱۸ و ۱۱۱۹ و ۱۱۲۰ و ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ و ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ و ۱۱۲۶ و ۱۱۲۷ و ۱۱۲۸ و ۱۱۲۹ و ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱ و ۱۱۳۲ و ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴ و ۱۱۳۵ و ۱۱۳۶ و ۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹ و ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱ و ۱۱۴۲ و ۱۱۴۳ و ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵ و ۱۱۴۶ و ۱۱۴۷ و ۱۱۴۸ و ۱۱۴۹ و ۱۱۵۰ و ۱۱۵۱ و ۱۱۵۲ و ۱۱۵۳ و ۱۱۵۴ و ۱۱۵۵ و ۱۱۵۶ و ۱۱۵۷ و ۱۱۵۸ و ۱۱۵۹ و ۱۱۶۰ و ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۳ و ۱۱۶۴ و ۱۱۶۵ و ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۶۸ و ۱۱۶۹ و ۱۱۷۰ و ۱۱۷۱ و ۱۱۷۲ و ۱۱۷۳ و ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ و ۱۱۷۷ و ۱۱۷۸ و ۱۱۷۹ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ و ۱۱۸۴ و ۱۱۸۵ و ۱۱۸۶ و ۱۱۸۷ و ۱۱۸۸ و ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۱ و ۱۱۹۲ و ۱۱۹۳ و ۱۱۹۴ و ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ۱۲۰۰ و ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۷ و ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۲ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ و ۱۲۲۱ و ۱۲۲۲ و ۱۲۲۳ و ۱۲۲۴ و ۱۲۲۵ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ و ۱۲۲۸ و ۱۲۲۹ و ۱۲۳۰ و ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲ و ۱۲۳۳ و ۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ و ۱۲۳۶ و ۱۲۳۷ و ۱۲۳۸ و ۱۲۳۹ و ۱۲۴۰ و ۱۲۴۱ و ۱۲۴۲ و ۱۲۴۳ و ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ و ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷ و ۱۲۴۸ و ۱۲۴۹ و ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ و ۱۲۵۴ و ۱۲۵۵ و ۱۲۵۶ و ۱۲۵۷ و ۱۲۵۸ و ۱۲۵۹ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲ و ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ و ۱۲۶۵ و ۱۲۶۶ و ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰ و ۱۲۷۱ و ۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ و ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۲۷۶ و ۱۲۷۷ و ۱۲۷۸ و ۱۲۷۹ و ۱۲۸۰ و ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۴ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۰ و ۱۲۹۱ و ۱۲۹۲ و ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ و ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ و ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸ و ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴ و ۱۳۸۵ و ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ و ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ و ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ و ۱۳۹۹ و ۱۴۰۰ و ۱۴۰۱ و ۱۴۰۲ و ۱۴۰۳ و ۱۴۰۴ و ۱۴۰۵ و ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸ و ۱۴۰۹ و ۱۴۱۰ و ۱۴۱۱ و ۱۴۱۲ و ۱۴۱۳ و ۱۴۱۴ و ۱۴۱۵ و ۱۴۱۶ و ۱۴۱۷ و ۱۴۱۸ و ۱۴۱۹ و ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱ و ۱۴۲۲ و ۱۴۲۳ و ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵ و ۱۴۲۶ و ۱۴۲۷ و ۱۴۲۸ و ۱۴۲۹ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۲ و ۱۴۳۳ و ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵ و ۱۴۳۶ و ۱۴۳۷ و ۱۴۳۸ و ۱۴۳۹ و ۱۴۴۰ و ۱۴۴۱ و ۱۴۴۲ و ۱۴۴۳ و ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵ و ۱۴۴۶ و ۱۴۴۷ و ۱۴۴۸ و ۱۴۴۹ و ۱۴۵۰ و ۱۴۵۱ و ۱۴۵۲ و ۱۴۵۳ و ۱۴۵۴ و ۱۴۵۵ و ۱۴۵۶ و ۱۴۵۷ و ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ و ۱۴۶۰ و ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ و ۱۴۶۳ و ۱۴۶۴ و ۱۴۶۵ و ۱۴۶۶ و ۱۴۶۷ و ۱۴۶۸ و ۱۴۶۹ و ۱۴۷۰ و ۱۴۷۱ و ۱۴۷۲ و ۱۴۷۳ و ۱۴۷۴ و ۱۴۷۵ و ۱۴۷۶ و ۱۴۷۷ و ۱۴۷۸ و ۱۴۷۹ و ۱۴۸۰ و ۱۴۸۱ و ۱۴۸۲ و ۱۴۸۳ و ۱۴۸۴ و ۱۴۸۵ و ۱۴۸۶ و ۱۴۸۷ و ۱۴۸۸ و ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲ و ۱۴۹۳ و ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ و ۱۴۹۶ و ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸ و ۱۴۹۹ و ۱۵۰۰ و ۱۵۰۱ و ۱۵۰۲ و ۱۵۰۳ و ۱۵۰۴ و ۱۵۰۵ و ۱۵۰۶ و ۱۵۰۷ و ۱۵۰۸ و ۱۵۰۹ و ۱۵۱۰ و ۱۵۱۱ و ۱۵۱۲ و ۱۵۱۳ و ۱۵۱۴ و ۱۵۱۵ و ۱۵۱۶ و ۱۵۱۷ و ۱۵۱۸ و ۱۵۱۹ و ۱۵۲۰ و ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ و ۱۵۲۳ و ۱۵۲۴ و ۱۵۲۵ و ۱۵۲۶ و ۱۵۲۷ و ۱۵۲۸ و ۱۵۲۹ و ۱۵۳۰ و ۱۵۳۱ و ۱۵۳۲ و ۱۵۳۳ و ۱۵۳۴ و ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶ و ۱۵۳۷ و ۱۵۳۸ و ۱۵۳۹ و ۱۵۴۰ و ۱۵۴۱ و ۱۵۴۲ و ۱۵۴۳ و ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶ و ۱۵۴۷ و ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹ و ۱۵۵۰ و ۱۵۵۱ و ۱۵۵۲ و ۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ و ۱۵۵۵ و ۱۵۵۶ و ۱۵۵۷ و ۱۵۵۸ و ۱۵۵۹ و ۱۵۶۰ و ۱۵۶۱ و ۱۵۶۲ و ۱۵۶۳ و ۱۵۶۴ و ۱۵۶۵ و ۱۵۶۶ و ۱۵۶۷ و ۱۵۶۸ و ۱۵۶۹ و ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱ و ۱۵۷۲ و ۱۵۷۳ و ۱۵۷۴ و ۱۵۷۵ و ۱۵۷۶ و ۱۵۷۷ و ۱۵۷۸ و ۱۵۷۹ و ۱۵۸۰ و ۱۵۸۱ و ۱۵۸۲ و ۱۵۸۳ و ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ و ۱۵۸۶ و ۱۵۸۷ و ۱۵۸۸ و ۱۵۸۹ و ۱۵۹۰ و ۱۵۹۱ و ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ و ۱۵۹۴ و ۱۵۹۵ و ۱۵۹۶ و ۱۵۹۷ و ۱۵۹۸ و ۱۵۹۹ و ۱۶۰۰ و ۱۶۰۱ و ۱۶۰۲ و ۱۶۰۳ و ۱۶۰۴ و ۱۶۰۵ و ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷ و ۱۶۰۸ و ۱۶۰۹ و ۱۶۱۰ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۲ و ۱۶۱۳ و ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵ و ۱۶۱۶ و ۱۶۱۷ و ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹ و ۱۶۲۰ و ۱۶۲۱ و ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳ و ۱۶۲۴ و ۱۶۲۵ و ۱۶۲۶ و ۱۶۲۷ و ۱۶۲۸ و ۱۶۲۹ و ۱۶۳۰ و ۱۶۳۱ و ۱۶۳۲ و ۱۶۳۳ و ۱۶۳۴ و ۱۶۳۵ و ۱۶۳۶ و ۱۶۳۷ و ۱۶۳۸ و ۱۶۳۹ و ۱۶۴۰ و ۱۶۴۱ و ۱۶۴۲ و ۱۶۴۳ و ۱۶۴۴ و ۱۶۴۵ و ۱۶۴۶ و ۱۶۴۷ و ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ و ۱۶۵۰ و ۱۶۵۱ و ۱۶۵۲ و ۱۶۵۳ و ۱۶۵۴ و ۱۶۵۵ و ۱۶۵۶ و ۱۶۵۷ و ۱۶۵۸ و ۱۶۵۹ و ۱۶۶۰ و ۱۶۶۱ و ۱۶۶۲ و ۱۶۶۳ و ۱۶۶۴ و ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ و ۱۶۶۷ و ۱۶۶۸ و ۱۶۶۹ و ۱۶۷۰ و ۱۶۷۱ و ۱۶۷۲ و ۱۶۷۳ و ۱۶۷۴ و ۱۶۷۵ و ۱۶۷۶ و ۱۶۷۷ و ۱۶۷۸ و ۱۶۷۹ و ۱۶۸۰ و ۱۶۸۱ و ۱۶۸۲ و ۱۶۸۳ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۸۶ و ۱۶۸۷ و ۱۶۸۸ و ۱۶۸۹ و ۱۶۹۰ و ۱۶۹۱ و ۱۶۹۲ و ۱۶۹۳ و ۱۶۹۴ و ۱۶۹۵ و ۱۶۹۶ و ۱۶۹۷ و ۱۶۹۸ و ۱۶۹۹ و ۱۷۰۰ و ۱۷۰۱ و ۱۷۰۲ و ۱۷۰۳ و ۱۷۰۴ و ۱۷۰۵ و ۱۷۰۶ و ۱۷۰۷ و ۱۷۰۸ و ۱۷۰۹ و ۱۷۱۰ و ۱۷۱۱ و ۱۷۱۲ و ۱۷۱۳ و ۱۷۱۴ و ۱۷۱۵ و ۱۷۱۶ و ۱۷۱۷ و ۱۷۱۸ و ۱۷۱۹ و ۱۷۲۰ و ۱۷۲۱ و ۱۷۲۲ و ۱۷۲۳ و ۱۷۲۴ و ۱۷۲۵ و ۱۷۲۶ و ۱۷۲۷ و ۱۷۲۸ و ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ و ۱۷۳۱ و ۱۷۳۲ و ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴ و ۱۷۳۵ و ۱۷۳۶ و ۱۷۳۷ و ۱۷۳۸ و ۱۷۳۹ و ۱۷۴۰ و ۱۷۴۱ و ۱۷۴۲ و ۱۷۴۳ و ۱۷۴۴ و ۱۷۴۵ و ۱۷۴۶ و ۱۷۴۷ و ۱۷۴۸ و ۱۷۴۹ و ۱۷۵۰ و ۱۷۵۱ و ۱۷۵۲ و ۱۷۵۳ و ۱۷۵۴ و ۱۷۵۵ و

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷۰۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۰۵/۰۱

خود بخوابید و گوییم و تو موی ما را بر وز کار سفید کردی ای حلق سیاه و سفید فضل کن و سیاه کرده ما را
 در کار سفید کرده خوش کن استناد ابو القاسم قشیری بر اوقات و بر آنجا بود دید بسیار پیروی
 می کرد و می گشت گفت ای استاد چه بود است که باز گشت بدینا می باید گفت گشت ای ول نه برای
 مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس کوم اما از بر آنکه میان در بندم و عصای بر کرم و همه روز به یک یک
 در می شوم و حلقه و عصای در می زخم و می گویم بکینه که نمی داند که بازی مایه گویند که در حشر خندان
 در بر استاد بدید آمده بود که مرا فرود بر بام بر آمدی و روی باقیاب کردی و گفتی ای سرگردان
 مملکت امر و زبون بودی و چون گزرا ایندی هیچ جای را ندیدم این حدیث تا قیامی جای از بر و زبر
 شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنسی گفتی تا افتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در حشر
 حیات جان شد که کس فهم می کرد و طاقت نمی داشت مردم اندک منفه یا شرد که کس مجلس وی
 اندی شیخ الاسلام گفته است چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خال شد **ابو علی الشیخ**
الموفق بن محمد بن اسحاق نام وی محمد بن عمر بن شیبو را است که کانسان اوقات بنا حقه و عیدم النظر باز
 اصحاب ابو العباس یاری است و قیام شیخ الصوفیه القاسم بن القاسم ابو العباس بن نیت
 الامام احمد بن سبیل المروزی که کانسان علوم الفائق و احد من نبی من حله من صحته محمد بن محمد بن عمر بن
 شیبو و قیام انساب السعانی ابو علی الشیخ یروی از بر رکان ان ابی عبدالله محمد بن یونس البغوی
 شیخ ابو سعید ابو الطیر که بید قدس سره استاد ابو علی دقاق بر یک پر شیبوی آمد و ما
 بر و بودیم و پر شیبوی صحیح بخاری یاد داشت و قاصص بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین
 معنی اکامی تمام بوده است و استناد ابو علی دقاق را با این سخن وی آورد پر شیبوی استاد ابو علی
 را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استناد ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است گفتا و نیست گفت روا
 بود ما نیاز جویش حاضر کنیم تا از بر نیاز ما سخن بگفت بدین معنی اشش است و نیاز سوخته استاد ابو علی
 اجابت کرد مجلس نهاد و و بیا بر سر منبر سخن می گفتا که مردم اهل ان بودند پر شیبوی از در مسجد درآمد
 استاد را چشم بروی افتاد و شش بگفتا چون مجلس با فر رسید پر شیبوی گفت توانی بودی این ما
 بودیم نیاز باید هیچ را می خدا از نیاز تر و بیکه نیست اگر برسد که ما را افتاد شتاب بگفتا بدو
 در تاسنان در که مگاه روز که خاک و کرد بود ابو علی شیبوی را دیدند که میرفت گفتا الشیخ
 کجی میروی گفت نعلان خاکیه میروم که انجا درویش شد و من شش ام که در روزی صد و بیست و یک
 از آسمان بر درویشان بار دنجبص در وقت قیلوه اکنون میروم که انجا قیلوه کنیم باشد که از ان
 رحمت تیر بر من بار د بر رکان گفته اند خویش را در میان ایشان در خوران و خویش را از ایشان
 و از دوستان ایشان فراموشی اگر چه دانی که ملوک رسوایی عاشقهای خویش را بر چه زمین

نافه که گویند کوکبی کوی من از دوستان ایشان و چون سخن ایشان شنوی و اگر چه معنی ندان سری
 در جیان تفسر و اگوئی که از سپر جیان ایشان گویند پاک تراختت مکر بدان سبب بری
 با عاشقان شش معاشکان **باب کثرت عاشقان و شوی شیخ ابو القاسم شریک بن محمد بن محمد بن علی**
 از جمله شایسته ها و عظمی و کبار شیخ در مرده است و شست وی در مینه بوده است و انجا
 از دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثیه شیخ ابو سعید ابو الطیر قدس سره است که گفتا که در
 کودکی در ان وقت که قرانی خواندم بدرم بدرم با ابو الطیر مرانی زادینه میرد در راه پیر ابو القاسم
 سر ماسین پیش آمد گفت ای ابو الطیر این کودک ان کیت بدرم گفت ان ماست تر و یک ما آمد
 و بر سر بای شست و روی بروی ما باز نهاد و شنبای وی بر آب گشت گفت با ابو الطیر ما شو استیم
 رفت ازین جهان که جای خالی می دیدیم و درویشان ضایع می ماندند که سر زنده ترا دیدیم این ششتم
 که ولایت را ازین کودک نصیب خواهد بود پس بدرم را گفت چون از نماز پیر و ن اینی او را تر و یک
 ما از چون از نماز فارغ شدیم بدرم ما را بر و یک پیر ابو القاسم بر د چون در صومعه وی شدیم
 و پیش وی نشستیم علق بود یک بلند در ان صومعه پیر ابو القاسم بدرم را گفت ابو سعید را بر دو
 کیه تا قرصی بر ان طاقت فرم که د بدر ما را بر گرفت دست دراز کردیم و ان قرص را از ان علق
 فرو گرفتیم قرصی بود چون کرم چنانک دست ما را از کرمی ان خبر می بود شیخ ابو القاسم انض
 از ما بستند و چشم بر آب کرده و ان قرص بد و نیم ساخت و یک نیمه داد و گفت بخور و یک
 نیمه خود بخور و بدرم را هیچ نصیب نداد بدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب
 نکردی شیخ ابو القاسم گفت ای ابو الطیر من سال است تا این قرص برین طاقی نمانده ایم و ما را
 و عده کرده اند که این قرص در دست ان کس که کرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت و هم
 این حدیث بروی خواهد بود این ثبوت ترا تمام باشد که ان کس این سهر تو خواهد بود شیخ
 ابو سعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابو القاسم سر ماسین بودیم ما را گفت ای س
 خواهی که با خدای سخن گوئی گفتم خیرم چرا تو ای کیت مروت که در خلوت باشی این کوی
 و پیش ازین مگوی **ابو طاهر** قرار شوام کرد احسان ترا شمار شوام کرد که بر تن من زبان شود و
 یک سکه تو از من شوام کرد **شیخ لیمان بن خسی قلی بن علی** سره وی در ابتدا مجاهده بسیار داشته
 و معامد با حیاط ناکاه کشا افتادش که غفلش برفت کشد تمان آن چه بود و این صیت گفت
 هر چند بنده پیش مردم پیش می بایست در ماندم کتم الهی باد تا ما چون بنده سپر شود اراود
 کند تو با دشمنی غریزی در بندگی تو پر ششتم آزادم کن گفت ندان ششتم که ای تمان از ادب
 کردیم ن از ادبی ان بود که غفل از وی بر گرفتند بس وی از غفلت مجانی بود و است و شیخ

ابو سعید ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای است سچانه از امر و نهی و هم شیخ ابو
ابوالخیر گفته که ششی جماعت خسته بودند و در خانه بسته بود و ما با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم
و خنی میرفت در معارف سله مشکلی شد تقاضا کردیم که از بام خانه در پرید و در پیش نشست و آن
سده را گفت چنانکه اشکال بر خاست باز بر پرید و پیام پرور شد پیر ابو الفضل گفت ای ابو سعید
مردم این مردی پیشی کتم می بینم گفت اقدار انشا بد کتم حاکم گفت از آنکه علم ندارد از شیخ ابو سعید
پرسیدند که در سر حسن که طریف چیست گفت در شهر شما لقمان گفته سبحان الله در شهر ما خود یکس از وی
بنشوده تر و شوکیکن تر نیست هیچ گفت شما را غلط افتاده است طریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که
با هیچ چیزش پیوند نباشد و یکس از وی بی پیوند تر و بی علاقه تر و کبره تر می پسندم کرم عالم با هیچ
چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه با آخرت و نه با نفس و هم شیخ ابو سعید گفته است که مادر حسن
بودیم پیش پیر ابو الفضل حسن یکی در آمد و گفت لقمان مخون را پیا پی بدیده است و فرمود
و گفته ما را بفلان رباط برید سر و زدن تا نماند و هیچ سخن نگفته است امر و زکرت پیر ابو الفضل
را بگو مید که لقمان میرود پیر ابو الفضل چون این سخن شنید گفت انجا رویم با جماعت انجا شدند
چون لقمان او را بدید تپسی کرد پیر ابو الفضل بر بالین وی نشست و وی در پیری که سیت و نفس کرم
میزد و سبیل می چنانیک یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تپسی کرد و گفت ای جوانمرد چمن را بگویم
و براه بسته و باقی بر توجید داریم آن درویش گفت آفر خوشتر را با یاد می باید داد لقمان گفت ما را بود
می خبر مایی بر درگاه حق پیر ابو الفضل را خوش آمد گفت مخمن است ساعتی بود نفس منقطع شد و مخمان
در پیری که سیت و هیچ تغییر در نظرش بدید نیاید بعضی گفته تمام شد بعضی گفته نشد هنوز نظرش است
و درست است پیر ابو الفضل گفت تمام شده است و لیکن تا نماند است ام و چشم فرار کند چون پیر
ابو الفضل بر خاست لقمان چشم بر هم نهاد و شیخ محمد قصاب ابی محمد الدین تعالی و بی باغمان
می بوده است شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب شاکر د ابوالعباس قصاب بود مدگری کردی
شیخ ابوالعباس و پیرا مجلس داشتن باز داشته بود که عام را سخن نگوید سخن وی بلند شده بود
وی بزرگ بود همه و اصفان حیفه بود و وی روح ان و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب
یکای بودند من شمار ابوی فرستاده می نه خرقانی که وی شمارا سودمند تر بودی از خرقانی یعنی
خرقانی شتی بود مریدان وی بره کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت کی مریدان
صفای باشند یعنی بر حمت و غفو و کرم گرا بید پیش از صفات نه پسند و معامله صوفیان با دوست
با معیلتانیه با عطا و مرج و خاوست جماعت از وی **شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی ستره**
نام وی علی بن جعفر است یکانه و غوث روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت

بوی بود شیخ ابوالحسن قصاب گفته بود که این پاراکر ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت
بسر اوقات وی خرقانی گشت چنانکه گفته بود و انشای شیخ ابوالحسن در صوف بسطان
العارفین شیخ ابونیرید بسطامی است قدس الله تعالی روحه و تربیت ایشان در سلوک از روضه
شیخ ابونیرید است و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابونیرید مدتی است و شیخ ابوالحسن
شب سه شنبه عاشورا سه حس و شیرین و اربابا به از دنیا برشته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز
بتر بود کشته شینی تم تو بگوی گفت دل که در وی همه یاد کرده او بود از وی پرسیدند که صوفی چیست گفت
صوفی برقع و سجاده صوفی نبود و صوفی بر رسوم و عادات صوفی نبود صوفی ان بود که بود و هم وی
گفته که صوفی روزی بود که با قاشش حاجت نبود و ششی بود که ماه و ستارهاش حاجت نبود و
نیستی است که هستی حاجت نبود از وی پرسیدند که مردیکه داند که وی بیدار است گفت با یک
چون حق را یاد کند از خرقانی تا قدش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق
چیت گفت صدقانت که دل سخن گوید یعنی ان گوید که در دوش بود و از وی پرسیدند که اخلاص
چیت گفت مرج برای حق کنی اخلاص است و مرج برای خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا
رسد در قفا و بقا سخن گفتن کسی را که یک تن را بر شیم از آسمان در او چیه باشند ششی با وی پاید
که در قفا و بنا می کند و همه کوها بر کند و همه در با با نماند کند و ویرا از جایگاه شتواند چنانیک
دوی گفته است که هر که با کسی صحبت دارد که شتاکوید خدا و او گوید چه دیگر و هم وی گفته اندوه
طلب کن تا بخت بدید اند که حق گویند کارا دوست می دارد و هم وی گفته که اگر کسی سرود
بگوید و بان حق را خواهد بته از ان بود که قرآن خواند و بدان حق را خواهد و هم وی گفته که وارث
رسول ان کس بود که نفس رسول اقدار کند ان بود که روی کا قدسیا کند شیلی گفته است ان
خواهم که توام و وی گفته که این هم خواستی است و هم وی گفته که امر و زجل سال است تا در یک
و قتم و حق بدلم می نکرد و سخن خود را می چند مابین فی لغز اند ششی و لاف صوری بغیره قرار و هم وی
گفته که جل سال است تا تقیم یک شربت آب سرد می خواهد یا شربتی دفرغ نمیشن نخواهد منور
ویران داده ام و هم وی گفته علی و عباد در جهان بسیارند ترا از ان باید بودن که روز شیباری
چنانک حق پسند و شب پروزاری چنانک حق پسند و هم وی گفته که روش تر بین دلما ان بود که
در ان خلق نبود و بتبرین کارما ان بود که در ان اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین لغز ان بود که
یکم تو بود و بهترین رفیقان ان بود که زندگامیش با حق بود **شیخ ابوعبدالله استانی رحمت**
تعالی نام وی محمد بن علی الد استانی است ولقب وی شیخ الساج عالم بوده با انواع علوم
و از تحشمان درگاه حق بود و ویرا کلامی هند بست و انشا رالی لطیف از اقوان شیخ ابوالحسن

بود و نسبت ارادت وی بسید و اسطیثی علی سبطی که برادرزاده سلطان العارفين و مريد و بيت می بود
در ماه رجب سنه سبع عشر و اربعه بر قندهار و عمر وی پنجاه و نه سال بود صاحب کشف المحجوب
گوید که من از شیخ سبکی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت وقتی اندر سلطام غل اندوخته شد و
در خمار بسیاری آن سیاه شد و مردم دست نبردند و شیخ مرا گفت این چه شغل است که گفت
غل آمده است و مردمان بدان رنج و دل می باشند شیخ بر خاست و پیام برآمد و زوی با همان کرد و حال
مخبر بر خاستند تا زدیگر را یکی نموده بود و پس از آنکه شیخ بریان شد **شیخ ابو سعید بن ابی الحنفه قدس الله**
تعالیه وی فضل ابدین الی غیرت سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب
و در وقت وی حدیثی و بیاضی بود و پذیر وی در طریقت شیخ ابو الفضل بن حسن سرخس است
شیخ ابو سعید که یک روز می آمد بر در شایرستان سرخس تن فاکتر بود و لقمان مجنون بر سر
آن نشست قصد وی کردم و بران بالا شدم و وی باره بر بوستین می دوخت و ما بوی می کشیدیم
و حضرت شیخ جان اینستاده بود و است که سایه وی بر بوستین لقمان افتاده بود چون آن باره بر
بوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این باره بر بوستین دوختیم پس بر خاست و دست ما
بگرفت و می برد تا بنجاشاه پیر ابو الفضل و پیر او از داد و پیروان آمد گفت یا ابا الفضل این را
نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خاتمه برد و در صحنه نشست و جوی بر گرفت
و در آنجا نظر میکرد و خاتمه عادت داشتند آن بود ظلمی در سینه بدید آمد که در آن روز صیبت بر
بلایت گفت یا با سعید صد و بیست و چهار هزار سیم که بختی فرستاده اند که بختی بگوید که اندک
آمد که این کلمه گفتند درین کلمه شوق شد و شیخ گفت این سخن آن شب ما را از خواب بگذاشت
با ما پیش از آنکه بر آمدن از پیر دستور می خواستم و بدرس تفسیر پیش بود علی فقیه آمدیم چون نشستیم
خواجہ بوعلی را اول درس این است بود قل الله ثم درم فی حرمیم یلعون در آن ساعت دری
در سینه ما کشیدند و سمع این کلمه و ما را از ما فرستند خواجہ بوعلی آن تغییر در ما بدید گفت و دوش
بجا بوده کینتم تیرد پیر ابو الفضل گفت بر قیر و با نجا شو که حرام بود و ترا از آن معنی با این آمدن ما تیرد
پیر ابو الفضل شدیم و الله و پیغمبر همه این کلمه گفتند چون پیر ابو الفضل ما را بدید گفت یا با سعید شعر
مکتب شده می بدانی پس و مان کم نمی توانی بر می کشی کتم ای شیخ چه فرمای گفت در ای و بشین این
کلمه را باش که این کلمه با تو کار ندارد و چون پیر ابو الفضل بر حمت حق پیوست و ما را در مدت
پیر بر اشکال که بودی بوی رجوع افتادی حل اشکال ما را پس متعین نبود الا شیخ ابو العباس بابل قدیم
تیردیک شیخ ابو العباس و یک سال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابو العباس را در جماعت
خان صوفیان موصوف بود که چهل و یک سال در آنجا نشست بود در میان جمیع اگر شب درویش

ما فرود می کردی گویای سیر تو خوب که این پیر مرده می کند برای شما می کند که بر این بسج کا بیت و بدین
عاجی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ ابو سعید را گفت که تو خوب یا نماز کن یا یک دیگر نماز و و را در
برابر خود مانگی داده بود یک شب شیخ ابو العباس از صومعه بیرون آمد مکر قصد کرده بود و سرکش شده
شده بود و شیخ ابو سعید از آن حال خبر داشت بر خاست و زود از راه و به خود پیرون آمد و پیش
شیخ آمد و دست وی بست و میست و جامه از وی باز کرد و جامه خویش پیش وی داشت شیخ بست
و در پوشید پس جامه شیخ را بست و نماز کرد و بر سر میان افکند و هم در شب صبح شد عاید و
در نورید و پیش شیخ او را شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابو سعید در پوشید و پیر او
نمود رفت چون یاد داشت جماعت بر خاستند و حاضر آمدند در شیخ ابو العباس مکرر بگذاشتند
ابو سعید دیدند و در شیخ ابو سعید جامه شیخ ابو العباس در بخت ماندند شیخ ابو العباس گفت اری
دوش تار مار رفت همه نصیب این جوان منکی آمد مبارکش باد شیخ ابو سعید گفته است روزی دوش
پیش شیخ ابو العباس در آمدند و نشستند و گفتند ما را بیکدیگر تخی رفته است یکی می گوید اندوه ازل
و ابد تا آخر و یکی می گوید شادی ازل و ابد تا آخر شیخ به مگویش شیخ دست بر وی فرو داد و گفت
الهدیه که تیر نگاه بر قضاوت نه اندوه است و نه شادی لبس عند ربکم صباح و لاساء اندوه و شادی
صفت نیست و هر چه صفت است محمد است و محمد است را بعد از راه نیست پس گفت بر قضاوت
نیده خدای است در امر و نهی می مطلق در متابعت سنت اگر کسی دعوی راه جو اگر دان می کند که
انیت چون آن دو کس بیرون شدند بر رسیدیم که آن دو کس که بودند گفتند یکی باطن خرقانی است
و یکی ابو عبد الله دستانی و هم شیخ ابو سعید گفته است که چون یکسال تیردیک شیخ ابو العباس مقام
کردیم گفت باز کرد و با منته شوتا روزی خدای علم بر در سرای تورتند ما بجا نشست او باز
آمدیم با من از خلعت و قنوج پیری بوده است بر و از شیخ ما و را از اندام وی محمد ابو نصر
چپی و سر کز شیخ را ندیده بود بخت شغل قصد نشا بود کرد محمد جیبی تیردیک وی آمد که شنیدم که غم
نشا بود داری ما سوال نیست می خواهم که از شیخ ابو سعید پیری و جواب باز آری و یکی باید که او را
که این سوال من کرده ام گفت آن سوال چیست گفت از وی پیری که آثار را محو بود گفت من این یاد
نخواهم داشت بر کار غرضی سولیس بنوشت و بوی داد خواجہ ابو بکر خطیب گفت که چون بشنا بود
آمد و در کار و اسراف و دادم و دوصوفی در آمدند و او از دادند که خواجہ ابو بکر خطیب در کار
مر که است آواز دادم که منم کشد شیخ ابو سعید سلام میرساند و می گوید که ما اسوده نمایم که تو در
کاروان سرای فرود آمدی باید که تیردیک ما بی کتم بگره به شوم غسل کتم انگاه پیام و از آن سلام
و پیام عالی عظیم بر من آمد که تعین دایم کس و پیرا بفرزاد دست بگره به شوم غسل کردم چون آمد

بن جلاله کرامتی سخن کند و حربه سخن قناعت غر و علایعارت در دنیا پیدان الله تعالی اجل من ان یوصف
 بوصف او بند که دیگر یکی ازین طایفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابو سعید بودم خواستم که بنفرد او و هم مرا
 چون بنفرد او روی و ترابرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتندی به خواهی گفت گوی روی و ریش دیدم
 گفت تا شیخ به فرماید شیخ گفت هر که تازی داند این بیت را بروی خوان **شعر**

قانون احوال انجمن	لیس در حق حیات نماند	قلت لا اله الا الله	فقطع الشمس من حراسان
و هر که تازی نداند این را	بمهر بر روی خوان	سری و ثبت نو بهار از نو	ال که بنجد یاد کار از تو براند
در جنتان نفس و کار را	ایران همه حال روزگار از نو	خدمت شیخ از استاد ابو علی و قافای بر رسید که	

این حدیث بر دوام بود ابتدا دگفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر را آورد و گفت ای
 استاد این حدیث بر دوام بود گفت اگر بود تا در بود شیخ دست بر هم زد و گفت این از ان
 ما در است خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز حشمتان سینه از بین و از بهایه از دنیا
 بر رفته و عرائشان هزار ماه بوده است **شیخ ابوالفاسر که کانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی
 در وقت خود بی نظیر بود و در زمان خود بی بدیل نیست وی سه واسطه که شیخ ابو عثمان مغری
 و شیخ ابو علی کاتب و شیخ ابو علی رودباری اند بسید الطایفه خیدنی رسید ویرا عاتقی قوی بوده
 چنانکه همه را روی بدرگاه وی بوده است در گفت واقعه مریدان ایتی بوده است غامض
 گفت المحبوب گوید که وقتی مرا واقعه افتاد طوق من آن بر من دشوار شد و صد شیخ ابوالفاسر که کانی
 که دم و بیا در مسجدی یافتیم که بر در سرای وی بودند و دو واقعه را اینها با ستونی می گفت من
 تا بر سیده جواب خود را فتم گفتم ایما شیخ این واقعه گفت ای سیر این ستون را خدای
 تعالی درین ساعت با من مطلق کرد و اند تا از من این سوال کرد روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابوالفاسر
 قدس الله تعالی روحها در طوس با هم شسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان استیاده بر دل درو
 گشت که آیا شتر است این دو بزرگ چیست شیخ ابو سعید روی بان بدر و پیش کرد و گفت هر که خواه
 دو باد شاه بهم پند در یک وقت در یک جای بر یک تخت کو در نکران درویش چون بشند دران
 مرد و بزرگ گزیت حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی گشت
 گشت و بزرگوار ایشان بدید پس بدش بگذاشت که ایاندا و مذتبارک و تعالی را امرو ز در روی
 زمین صبح بنده مست که بزرگوار ازین مرد و شخص شیخ ابو سعید روی بان درویش کرد گفت مختصر
 بکن بود که سر روزی دران ملک چون بوسید و ابوالفاسر هم مقام فرار فرزند و متفاد فرزند
خواجده مظفر بن احمد حیدر قدس الله تعالی سره کیت وی ابو احمد دست خدای تعالی در بالشت ریت
 در این قصه بروی بخت و نایج کرامت بر سر وی نهاد و ویرا پانی بیکو بود و عبارت عالی در قفا و قفا

پیشانی

شیخ ابو سعید ابو الفیر قدس سره فرموده اند که ما را باین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجده مظفر را
 از راه خداوندی یعنی با محبت یا قیام و از مشاهدت بی بدت آمد صاحب گفت المحبوب گوید
 که من از وی شنیدم که گفت آنچه بنده کار را بقطع بودی و متا و زو و قیانی روی نمود من در بالشت و
 صدر یا فتم و اصحاب دعوت این قول را از ان پیر بدعوی بردارند و ان از بعضی ایشان بود و
 بهیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل ان روزی خواجده مظفر در توفیق
 می گفت که کار ما با شیخ ابو سعید عجیب است که چنانچه ازین یک دانه شیخ ابو سعید است و باقی من
 یکی از مریدان شیخ ابو سعید انجا حاضر بود و سرگرمی بر خاست و بای فرار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه
 از خواجده مظفر شنیده بود گفت شیخ گفت برو و خواجده مظفر را بگوی که ان یکی هم تو یی ما بهیچ
 نیستیم **مشتوق طوسی قدس الله تعالی روحه** نام وی محدث از عتقای مجانب بوده است
 و تحت بزرگوار و صاحب حالت بکمال در شیطوس می بوده است و قبر وی انجا است دران
 وقت که شیخ ابو سعید ابو الفیر از مینه غریمیت نشا پور کرده بود یکی از دیهیمای که در نواحی طوس
 بود رسید درویشی را گفت شیطوس باید رفت تبریک خواجده محمد مشتوق و با وی گفت
 که دستور است که شتر و ولایت تو در ایام چون ان درویش رفت شیخ فرمود تا اسب زین کرد
 و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون یک فرسکی شتر رسید بموضع که از انجا
 شتر را نتوان است دید شیخ با ستیاد و همه جمع با ستیادند چون ان درویش پیش مشتوق رسید و
 پیغام شیخ بگذارند مشتوق بنیم کرد و گفت برو و بگوی تا در آید چون مشتوق این سخن بگفت شیخ
 از انجا اسب براند و جمع روان شدند در راه ان درویش شیخ رسید و سخن مشتوق با رکعت
 شیخ هم از راه پیش مشتوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این
 نوبت که انجا ز تدر روزی چند را بر درگاه تو خواجده آمد آورد عین القضاة محمد الی در بعضی از رسائل
 خود نوشته است که محمد مشتوق نماز نکردی از خواجده محمد حمویه و از خواجده امام احمد غزالی رضی الله
 تعالی عنهم شنوادم که روز قیامت صدیقان را همه این نما بود که کاشکی خاک بودندی که روزی
 محمد مصطفی قدم بران خاک نهاده بودی این محمد ترک قنایه بود یک روز در جامع طوس
 آمد شیخ ابو سعید ابو الفیر رضی الله عنه مجلس میداشت این محمد بنده بر قیاز و شیخ ابو سعید را حاض
 کرد و زبانش سیت چون ساعتی برآمد شیخ ابو سعید گفت که ای سلطان عصر وای سرور وجود
 بنده قنایه که بنده بر منت اسنان نهادی **امیر علی بن محمد حجت الله تعالی** عین القضاة در بعض
 مکتوبات خود در بیان آنکه بهیچ گونه حضور و عیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب
 تماضی قرب الابدان هم کند می گوید که امیر علی عبور پیر بزرگ بود مریدی داشت او را محمد

بی اهل و یکت که در همه قرآن مر این گفت ترمی آید که الله تعالی باموسی می گوید که و من یشکک لفتی شیخ
 گفت که مر حدیث برین من که وی گفته شیخ ابوالقاسم قشیری رحمه الله تعالی نام وی عبد الکرم بن یونس
 القشیری است صاحب رساله تفسیر لطایف الاشارات است و غیر آن و مراد مر قی لطایف بسیار است و تصانیف
 لطیف مرید ابو علی و قاف است و است و ابو علی فارسی توفی فی ربيع الاخر سنه خمس و عشرين و اربع مائه صاحب
 کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتدا عاقل پرسیدم گفت مرا وقتی سنجی بایست از بر و رن خانه
 مر سنج که بری که قثم که مر می شد می انداختم و این از آن بود که مر دو تیر و یک و می بیکان بود لابل که
 منور جو مر خوار تر بود که و مر ارادت ان خود ارادت سک داشت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که
 از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کسل ابر سام او را بدین و آفره سکون فاذا کنت خروست و هم قشیری
 گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فاما لا یغیر عند ظهور الانوار ملاشی الخلق عند ظهور الملائق
 فقه رویه الا غایر عند و مر قریه الجار جل ذکره و مر انشد لفقہ **سعر** تساه و فاکت انو بوجکم

و ثمر ابوی فی روضه الاسرار | القمارنا و العیون قریه | و صح یوبا و الحون سوا | شیخ ابوالقاسم قشیری

رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است در فقه علوم اصول و فروع امام بود و صاحب بسیار در ریاضه
 بود و ارکب اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید که مر ابوی انسی عظیم بود و و مر بر من شفق صادق و
 در بعض علوم استادم بود و مر که از پنج صفت کسی ندیدم که شرح را بنزدیک وی تعلیم سپرد و از آن که مر
 او پیوسته از دنیا و غنی نور بودی و می گفتی اشتی عیال عوده و و مر سنجی که مر آدمی را بایست محال
 باشد و مر اثر بایست محال است که یقین نخواهد بود و ان است که می باید که خداوند تعالی مر ابعدی بر که مر که
 ان عدم را وجود بناید زیرا که مر جود است از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلانده و آدمی عاشق حجاب
 خود شده نیستی در و بیدار بتر از آرام حجاب و چون حق تعالی متنی است که عدم بر وی روا نباشد و مر ان
 دارد و در ملک وی که من نیستی کردم که مر که مر ان نیستی زبستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب گوید که
 روزی پیش ابوالقاسم در آمدم و مرادیدم که میخواهد ضرب الله مثلا عمارا کافرا لا یقدر علی شی و می گریست
 و نوره میزدند داشتیم که از دنیا بخواهد رفت گفتیم ای شیخ این چه حالت گفت بازده سالست تا و ردم
 اینی رسیدت و اری در می توانم گذشت روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشا پور در خانه بود و در نشسته بود
 و صد اهل که از کار بر سادات نشا پور بود سلام بشیخ آمده بود و در بیلوی شیخ نشست شیخ ابوالقاسم
 شتاق در آمد شیخ او را بالای سید اهل بشا پور سید اهل از آن ریخته شد و داوری در اندرون وی پدید
 آمد شیخ روی سید اهل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی علی علیه وسلم دوست دارند و
 اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند شیخ ابوالقاسم شتاقی گوید که روزی بخانه اادم
 سگ زرد دیدم می خفته بنداشتم که ارمله در آمده است قصد ماندن وی کردم بریدم من در آمد و نایب

نیز در این کتاب
 در بیان احوال و سیرت
 و کرامات و معجزات
 و غیره از بزرگان
 و اولیای دین
 و مریدان و پیروان
 و در بیان احوال و سیرت
 و کرامات و معجزات
 و غیره از بزرگان
 و اولیای دین
 و مریدان و پیروان

شه ابوالفضل محمد بن الحسن النخعی رحمه الله تعالی وی غیر شیخ ابوالفضل بن حسن سرخس است وی در
 بیت ابن و فاکت کرده است که دیب است بر سر عقب تر و یک بد شق صاحب کشف المحجوب گوید که افند
 من در طریقت با دست عالم بود بعلم تفسیر و روایات مرید صری بود و صاحب سروی و اراقان ابو عمر
 و قزوینی و ابوالحسن سالی به و شصت سال حکم عزلت بکوشهای کونیت و نام خود اندر میان خلق کم کرده بود
 و بیشتر بخل کام بودی عمری بیکو یافت و آیات و کرامات وی بسیار است اما بس و رسوم متصوفه
 نداشتی و با اهل رسم شنیدید بود و من مر که از وی همیب تر مر ندیدم از وی شنیدم که گفت الدینا یوم و نا
 مناصوم دینی بکده زده است و ما را در اینی و طبعه زده است و قی من بدست و ی اب می رقیم بر خا و من
 که شت که چون کار با بقدره و قیست بر انادان بندگی بران کند اندک را متی را گفت ای سیرد استم ایچ شنیدید
 مر حکم را بسیار است چون حق تعالی خواهد که خوان بک رانج حکمت و بدخت و بیان تو به دید و بخدمت دوستی
 بشغول کند تا این حدیث کرامت و ریاسب کرده و قی دیگر از بیت ابن قصه مشق داشت با ران آمده بود
 و مر در کل بد شوازی می رقتیم نگاه کردم نعلین شیخ مشک بود با وی گفتم گفت آری نام من تحت از راه کل
 بر داشته ام و باطن خود را از راه و شست نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وصل نگاه داشته است
 و هم صاحب کشف المحجوب گوید که وی گفت که وقتی او را اعدای تعالی را احتیاج بود در بادیه سپهر من تعری
 مر با خود بر که وی را دیدم که مر یک بر قی می آمدند صری بایش ان القات کند و نا جوال دیدم می آمد
 با نعلین گسته و عبا می سکنه و بای از کار شده مر بر من اندام سوخته کجف و تار کشه صری بر جیست و
 پیش وی باز رفت و و مر با بر به بلند بنام من شجعت شدم بعد از آن ایشج بر سیدم که ان که بود گفت
 و لا است از او ایدای تعالی که شایع و لا یت نیت بکک و لا یت متابع وی است و بکرامات القات
 تمام علی عثمان بن علی بن الحنفی رحمه الله تعالی کیت وی ابوالحسن است عالم و عارف بوده
 مرید شیخ ابوالفضل بن حسن خلی است و صحت بسیار از مشایخ و دیگر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوب
 است که ارکت مقبره مشهوره درین فن است و لطایف و حقایق بسیار در آن کتاب جمع کرده است وی
 گفته که از شیخ المشایخ ابوالقاسم که کان رضی الله تعالی عنه پرسیدم که در ویش را کترین چه چیز باید تا اسم خوان
 کرد و گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که باره راست بداند و حق و دیگر غنی راست بداند که
 و شود و دیگر بای راست بر زمین داند زده که وی از درویشان بامن حاضر بودند که این سخن بگفت چون
 بمن خود باز آمدیم گفتم باره راست دو قی ان بود که بشر و زنده بر نیست چون رفته بود و زری اگر
 ناماست و زری راست باشد و سخن راست ان باشد که بجال شود و کیت و حق و بعد در آن تصرف
 کند و بدل و به نکانی مر انرا فهم کند و بغفل و بای راست بر زمین زدن ان باشد که بوجد بر زمین زنده
 بلو و این سخن را بعینه پیش ان بزرگ نقل کرد بدکنت اصحاب علی جبره الله تعالی و هم وی گفته که وقتی بمینه

که بعد از آن که دست بعد از آن شیخ عمو گفت که آن عبدالله توبه و لغوی که جان بود و قی تاریخ الامام ایام قی
 رفته اند ان فی سنده اشین و ادبیه توفی الامام ابو اعظم بن علی الشیخانی السجستانی تریل نراه شیخ الاسلام گفت
 که دیدار شیخ مینه نسبت این طایفه را پیش مر تبیه که این قوم را گویند است که گویند فلان پر را دیده و با فلان شیخ
 صحبت کرده و گفت قدس سره که دیدار شیخ را نیست باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود از او در توان یافت
 و گفت قدس سره که شیخ من در حدیث و علم شرح بسیارند اما پیر من درین کی یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن
 خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر من خرقانی را ندیدم حقیقت ندانم سواره این بان در می بینی یعنی نفس با حقیقت
 و گفت قدس سره که وی پرست یک سخن گفت این که بخورد و نمی خورده چیزی دیگر است مرا بوی بس ازین سبب خبر نایه
 که علم حقیقت مرادیده و دانسته شد و گفت قدس سره که فریت ج اسلام کردم تازی بر شتم و قافله را دران سبب از رفته
 در بار کشته صحبت خرقانی رسیدم مرادیده گفت درای ای من باشو که تو یعنی مشو که تو از دریا امدی از دریا امدی از
 دریا امدی خواجه الله تعالی نداند که ان بود که وی گفت از غیب و گفت قدس سره که مراد از کرامات وی ان تمام بود
 که مرگت از دریا امدی و از علم وی آنکه گفت این که بخورد و نمی خورده چیزی دیگر است و گفت قدس سره که چون این سخن
 بشنیدم خرقانی من بودم وی مرا تعظیم داشت در میان سخن می گفت با من منظره ای کن تو عالمی من با علم من پس گفتم
 ندیده ام و نشنیده ام ازین دو تن و خرقانی بخرقان و طاقی برادر و پس گفتم نشنیده ام و ندیده که این دو تن ویرانان
 تعظیم داشته که مرادیدان خرقانی مرگشته که سی سال است تا با وی صحبت میداریم مرگ ندیده ایم که کس را بنان
 تعظیم کرد که ترا و بنان بگوید داشت که ترا شیخ الاسلام گفت زیرا که مرا بوی دستاورد و ندانند و گفت قدس سره
 که با وی گفتم ای شیخ سوال دارم گفت میرس ای من باشو که تو از وی پنج سوال کردم سبب زبان و دو بدل بعد را
 جواب گفت و دو دست من دران خود کرده بود و از ان خبر و نوره میرد و آب چون جوی از چشم من میر
 و با من سخن می گفت **شیخ ابو عبد الله طاقی قدس سره** نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است
 مرید سوسی بن عمران خرقانی است عالم بوده و علوم عام و علوم باطن شیخ الاسلام گفت که وی پرست و استاد من
 در افتاد و خلیان که اگر من او را ندیدم اعتقاد خلیان ندانم و گفتم خبرت ندیده ام با پست ترا خرقانی و من ویرا
 ناپایه دیده ام و شیخ ویرا تعظیم میداشته و وی خداوند کرامات و ولایت بود و فرست تیر داشت
 و ندیده ام که وی در کار پس گفتم بنان و در فرابوده باشد که در کار من از تعظیم و بگوید داشت من و مرگشته بود که بعد
 با منصور سبجان امدان چه نورست که الله تعالی در دل تو نهاد و شیخ الاسلام گفت که چهل سال بر با پست آمدن
 بدانستم که ان نور پست که وی می گفت و توفی الشیخ ابو عبد الله الطاقی قدس سره الله تعالی روحه خیر و نورست
 عشرا و بعد از شیخ الاسلام گفت که مرگشتم محمد قصاب بنده که نمودند اما خرقانی مرگشته و محمد قصاب مرگشته و تمام
 داشت و با من میازاد که بایر من برای بد خود دستار بومی خرید با من خواست کرد و گفت سی سال است تا
 اینجا درین بازار رسیدم ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله بن یاکویه الشیرازی منو بای بگوید که ده بود و شیخ

شیخ ابو عبد الله طاقی قدس سره
 مرید سوسی بن عمران خرقانی است
 عالم بوده و علوم عام و علوم باطن
 شیخ الاسلام گفت که وی پرست و استاد من
 در افتاد و خلیان که اگر من او را ندیدم
 اعتقاد خلیان ندانم و گفتم خبرت ندیده
 ام با پست ترا خرقانی و من ویرا ناپایه
 دیده ام و شیخ ویرا تعظیم میداشته و وی
 خداوند کرامات و ولایت بود و فرست
 تیر داشت و ندیده ام که وی در کار پس
 گفتم بنان و در فرابوده باشد که در کار
 من از تعظیم و بگوید داشت من و مرگشته
 بود که بعد با منصور سبجان امدان چه نورست
 که الله تعالی در دل تو نهاد و شیخ الاسلام
 گفت که چهل سال بر با پست آمدن بدانستم
 که ان نور پست که وی می گفت و توفی الشیخ
 ابو عبد الله الطاقی قدس سره الله تعالی روحه
 خیر و نورست عشرا و بعد از شیخ الاسلام
 گفت که مرگشتم محمد قصاب بنده که نمودند
 اما خرقانی مرگشته و محمد قصاب مرگشته و
 تمام داشت و با من میازاد که بایر من برای
 بد خود دستار بومی خرید با من خواست کرد
 و گفت سی سال است تا اینجا درین بازار
 رسیدم ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد
 الله بن یاکویه الشیرازی منو بای بگوید که
 ده بود و شیخ

جان خود دیده بود و حکایات بسیار داشت از ایشان من خود از او با شتاب سی هزار حکایت نوشتم و سر ترا حدیث شیخ الاسلام
 گفت که وی ملک بود و بهانه تصوف و از علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت که کس را نمی داشت مرگش من پیش
 وی و آمدی برای خواستی و شیخ شایسته بود چون این ابی الخیر و خبیر او برای می خواست و فرست غلبه داشت شیخ الاسلام
 گفت که چون از وی باز گشتم بنی شاه شیخ ابو عبد الله با که در آدم سه دوست بود مراد شاه و وی کی کی شیرازی و یکی ابانج
 و دیگر ابانج شیرازی شیخ آواز داد که ابانج وی از خانه بیرون دوید و گفت یکس شیخ گفت چون دانسته ازین شاه پیر
 شد من چه کنم ترا گفت کشتن وی بفرست شود و وی نیز راست و سزنا بابت و راست وی از است که حلقه کرد
 وی نشیند و وی از وی بگوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت پیش تا این همه رنج و سز سود آمدی لیکن خرقانی
 را می بایست دید یعنی سز من بر این بود **شیخ ابو الحسن بن سنجری رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی از
 پیران منت ازین شیخ که من دیدم سه تن بود و در خرقانی و طاقی و مراد و جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن بشری
 و وی نه بود در روایات صوفی بود و شیخ بسیار دیده بود جاکب می بایست دید و سخن و سماع از ایشان باز داشت
 گفت شیخ موم دیده بود چون شیخ سیر وال و سرکی و باطن حقیق و ابوبکر سوسی و ابوعمر و محمد و دیگر شیخ
 وقت و شاکر و شیخ ابو عبد الله حقیق بود و خضری و نوری و ابوزر عطری را دیده بود **کاکا ابو القاسم شیری**
شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بود در ایام من بوده اما نه بابت بدر من بود مراد بوی بزرده و من خود
 بوده ام روز آینه بدر مراد پیش پیران بر دی تادست بر من فرود آورده و پیش کاکا ابو القاسم بنده و وی
 هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد طاعتی بوده و بدر من قسرا **ابو الحسن بن سنجری** ساو و بیکار و شیخ ابو احمد
 نادمان و مریدان کاکا ابو القاسم بودند و پیران روشن و بانوه های غلبه بودند و مریدان ابو القاسم بنان بودند
 که ایشان را نوره های غلبه بود و مراد و از وی حکایت کردی **کاکا احمد بن سبیل بن احمد بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد**
شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد بن سبیل از برادر خود بود محمد خرم و باطن بیکار داشت و برادر وی باالت
 تر بود در ظاهر و با نام تر و وی درویش بود بنایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرابود
ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی بدر شیخ الاسلام است و مرید شریف عمره عقیلی و خدمت ابو القاسم
 تریدی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرگفته که این همه بکری و کرد و بکشتی چون بدر خود ندیده
 شیخ الاسلام گفت که من معشاد و اند سال علم اخو شتم و نوشتم و رنج بردم در اعتقاد اول ان همه از بدر خود خواسته
 بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کس را تجمان شواستی بود و خواستی و زریده که وی و شیخ الاسلام
 گفت که بدر من در من سیری داشت غلبه مرگشته بود عبدالله جید کوی که قضیل عیاض و ابراهیم ادم از تو قضیل ابید
 و ابراهیم ادم و مراد و ابی دیده بود با من می گفت ای کفتم مراد و تپیر می گفتم راست می آید شیخ الاسلام گفت بدر من
 در جودی و قی صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افاده بود و ان از دست وی نشده و مراد اظهار
 طالت می کرد و شک و دلی نمود با و قی ندان شک و دلی کف میان من و شما در بای ایشان یا و ان با کما که بودیم

السلام

تعالی

خبره الصوفی شیخ الاسلام گفت که شیخ عوفی خادم خواسان بودی پر فرشتا و سنت یعنی آداب و رسوم صوفیان اردوی
استقام و عزم بدین بود بامدی من و یاد من کاسه وی بودی و چون وی نبود من بر جای وی بودی و چون
بسر بودی تا من بعد من فرستادی شیخ جهان دیده بود و شیخ ابوالعباس نماندی و بر او لقب نهاده بود و تا که
گذشت شیخ ابو بکر قرار داده بود و بشاور و سواد و شیخ الاسلام با شیخ احمد نرطانی کرده بود و شیخ
ابو بکر خایه بان را دیده بود و بخا راوی چند را و شیخ ابو بکر مفید را دیده بود و وی چند را و با شیخ پیر وانی صحبت
داشت بود و با شیخ حم چون بوالحسن حاتم و شیخ ابوالخیر و شیخ محمد ساخری و شیخ جلال که و شیخ ابوالسود و بولین
سرک و ابوالعباس نسائی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان شیخ وقت را دیده بود و ویرا نوشته بودند و وی خدمتای یکی
کرده بود ایشان را و اقامت را سینه و شیخ ابوالخیر طوسی را دیده بود و در حبس نه احدی و اربعین و اربعین بخت از
دینا و عرووی خود و دسالی بود **شیخ احمد کفای رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کفای خادم عوفی بود
و پیران بسیار دیده بود و سزای یکی کرده وی مرا گفت که ما از تو نه استیم که ما که دیده ایم یعنی تو ایشان را نشناختی
نخستین ابوالحسن خاں رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت درودی بود در قندهار و دی بشکوه بود و بر رک کس و پیرا
نی شناخت و قی در دیده اند و پیرا بخانه رکوه دار با وی از مریدان وی مرا حکایت کرده از بلال خادم صری که صغری
گفت لا تطلع الشمس الا بذی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم با فرزنی مرا گفت که الله تعالی را بخواب دیدم گفتم
خداوند اندکی بر تو رسد گفت ای که که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام گفت که مرا جدا
بو علی سیاه روزی بنود اما چون از قرقانی باز گشتم قضا را شیخ عوفی با گشته بود مرا حکایت می کرد از وی و من از
خو قالی و بو علی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب نعم و کرامات و ولایت عظیم بود شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور است
بود صادق و پیرا یافت و صلوات کردی و قی وصال بود و من با وی بودم تا بچهل روز مرا گفت که وی از من رفته و روز تمام
کرد و گفت که صد روز و اسد اعظم گفته بود که اگر برین پای در شرقی و غرب چون تو نبودی شیخ الاسلام گفت که محمد شرف پیر
بشکوه بود و با دعوی و قوت و علامت و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دو بار میوه بولیک بودم و وی را
خود را سر فرو کرده و کلیم صری خود من داده و شلم جو شیده در دهان من نهاده چون تیر و یک وی شدم برای من بر پای
خواست تمام و دیر مرا تعلیم داشت که اندک کسی را داشتی کن ما با وی شاری از بر احقا دست و دیگر در طریقت نه طریقت
شیخ و زیدی یعنی از شیخ وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت که احمد نرطویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید
از خوشیش بریده کن بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خوشیش بریده کن شیخ الاسلام گفت آنجا احمد گفت عام راست و آنچه
بایزید گفت خاص راست که امید غلتست امید بر نام موجود بود بر یافت امید کی بود ابو بکر و گفتی که العاقبة والتوف لایکون
شیخ الاسلام گفت اگر صوفی احوال خویش را نتم کن که دعوت و افعال خویش را نتم کن که ریاست و اقوال خویش را نتم کن
که معنی است جو اندوی در با دیده مضطرب شد گفت اگر مرا سلامت پیر و ن آری سرگز ترا یا و گفتم چون از با دیده پیر و ن آری کسی و پیرا
نخاند بر طعام داد سیر خورد و بعد شیخ الاسلام گفت اگر وی بریستی و یاد نکردی شریعت تبا شدی و اگر یاد کردی عبادت

تبا شدی صادق بود شیخ و یکنفایت کرد و وی را از استخوان خوار می گفت که یا و گفتم اگر تک یا و خود او را بخان گفت
شیخ ابو علی سیاه برو گفت که از هر چیز که چیزی بشود هیچ چیزی با نکر شریعت که چون از آن چیزی بشود هیچ چیزی با نکر شریعت
شیخ الاسلام گفت سخت یکو که است و ان جانت شریعت یکی خواهد زیادت در شریعت نقصان است شریعت چون است
آب بقدر باید اگر پیشتراید و بیانی کند و اگر بجا بدست را بر آب کند م نقش کوی که سرگز خویش را باطن فاض ندیدم
تا خود را بظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام گفت معنی است که حقیقت من درستی نام شریعت من صافی نشد عادت شیخ
الاسلام جنان بود که سرگز شیده بودی از نقصان عقیده و افعال بسندیده به در حدیث و در حکایات شیخ البته خواستی
که انرا بگردی و وی که است چون شتی بشی رسد از پیر علی اسد علیه و سلم اگر شوائب که انرا در دیکند و ایم بود زید باری
چکار بکنند تا نام شمار از دهر سبیلان کند و همچنین از محاطت یکو و احوال و اخلاقی شیخ که را با بان فرموده اند که بر پای
ایشان بروید و سیرت ایشان بگردید اگر چه شوائب باری چیزی بکنید و قستی در رای می رنم در ویش سوکنه بر من داد که
مرا شکاری می باید مرا حکایت آن امام با واده که سوار می آمد در ویش بروی سوکنه و ادبهای تعالی که مرا شکاری می آن
امام از آب فرو داد و شوار بودی داد مردان گفت این جبر که می که این کدایان همه دروغ کوی و زرق اند گفت من
دائم امام را روان بود که وی سوکنه بخدای بر من دادم و من از وی به گزرم و برادوی ندیسم شیخ الاسلام گفت که من تیران
کار کردم شوار بان در ویش وادم و بی شوار مجلس دایم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با عابد عاریتی مجلس
کرده ام و بسیار بیکجا خوردن بسر برده ام و بسیار شست زیر سر نهاده ام و آن وقت یا دران دایم و دوستان
و شکاران هم سیم داران و توانگران بودند هر چه من خواستی بدادند و ایمن خواستی و پایشان پیدا کردی و من
کشتی مرا ایشان خود غنا که مسج ندارم و اگر کسی چیزی توام من خود بودم منو که بدر من دست از دنیا بداشت و دنیا
همیاشیده و از در رخ افکند و ابتدا در ویش و محبت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام گفت که من رستن جبهه شستم
و سر مایی عظیم بود در همه خانه من بوری یکی بود خندان که بر و عشق و نده باده که بر خود پوشید می اگر بای را پوشید
سر بر نه شدی و اگر سر را پوشید می بای بر نه ماندی خوشی که در زیر سر نهادی و می که با مجلس برو که دی و پا و گوی
روزی غریبی در آمدم اچان دید که شست در دندان گرفت و در گریه استیاد ساعتی بود دستار را از سر فرو گرفت
و بنهاد و بر رفت شیخ الاسلام گفت که مرا دست رسان بود که قاریان مجلس را چیزی دادی و از کسی نمی خواستم و بدول
من از آن یادم بود شخصی دایان پیر را علی السلام بخواب و یک گفت فلان دکان را بیدار کن که دار تا سیم آن قاریان را
و هر دیشالی ان شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان را بخاریان میداد شیخ الاسلام گفت که سرگز در همه عمر خود
است تعالی مرا اینم روز در طلب دنیا ندیده شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطبول بود و من رنناخ بنور دم اکنون
بر من می کشند امام از آن چه اگر بنذریم کافرا بشتم و اگر از ابدول من مسج قدر و خطر باشد کافرا بشتم تا بان وقت که از آن
زخم و پاست ان از من نبردند انرا بر من نکشند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه بگریز که من دیده بودم و مرا
خوش انده بود و با سینه روز کار میخشم و دل من کد شسته بود ان مرا شدمی گفت که می گویم این است که فلان وقت

دیده بودم و بدولت من گذشته بود آن هم اخذ می گشت که می گویم وقت مرگ با بایت آن بودند اکنون می دید ترک بود که ملا
مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر سر شیخ الاسلام مقدار پیری نور می دید روزی با شیخ احمد کوفی گفت توان سیر
نوری پنی بر سر خواجه کشیدم شیخ الاسلام گفت که نمی دید با بر شافت اند که آن ترک چری پند و کویده که من نمی بینم آن
ترک چ رفت و باز آمد پس از آن نور ندید شیخ الاسلام گفت که آن ترک کشت اکنون آن نور نمی بینم بیست گفتم تو اکنون
خود را پام زیده و خود را بزرگ در چشم می آری که چ که دام آن وقت خداوند ما رو و دشما را بودی شیخ الاسلام گفت که
هر کس را بیتی است یعنی مشوقه وقت بهارت منت که من بهار دوست دارم و قتی هوا گرم شده و کلها همه بر سیده
م می بایت که کل پنم چشم من بر آساید یکا ز کاه می رستم در باغی لاری دیدم مقدار اسکندریه که کوه که کهن بود که پیش
از آن لاری بود شیخ الاسلام گفت که وقتی شک دل بودم صعب در تدریس می خودشت بودم اندیشه تا که یک امری
باید بحالت کاغذی شست سوا ز بر در و افتاد و بخت سرن بران نوشته که قریح شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالمختار قی
شت سال یک بود حجاب و هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی جز نمی نداد و در که سوال کند و قتی شش بار روزی خود
بود بیماری یا که سنگی پوت شست شد چله خود را بتمام ابرامیم افکند که در و کت نماز کند از رستی در خواب شد الله تعالی
را جواب دید که با وی گفت و خواهی گفت اشرف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر خواهی گفت حکمت گفت بدادم پیدار
شد شیخ الاسلام گفت از اشرف وی بر مملکت یکی آن بود که کتی بر سر می پنم خط سپید که سید و بر سر می پنم
که شتی و دیگر کتی که هر که از اقلی روی بخ نند و میامی پنم شیخ الاسلام گفت که مرا آن باید که بدانم که شتی کیست که در آن
جک است باشد که غم هر کسی میاید خورد و من در بدکم میایم اما در خیز و دیایم و پنم و تمام مددیوم که تمام
وی بر دیگر قی تعالی تا کی ست یک که سیتی اما شقاوت تمام و تمام که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم شیخ الاسلام
گفت مرا بکند از آن که بدانم اهل ولایت را از دیگران و قتی گفتم که بدانم مرا بکند اشش شد شیخ الاسلام گفت که کس بود
که بگوید بیز است و دانند که می گوید و آنچه می گوید می پند و این دیدار بیز است و بیز دایم باشد و کس باشد که و بیز
این دیدار و قتی باشد و قتی باشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن من زبان وی پرود و آن حقیقت
باشد و فراست راست و وی از آن اگاه تر دیگر شما کدام راست پس گفت آن پیشینه که آن فراست و بیز
دایم است اهل ولایت است و آن پیشتر ابدال و ابار و زما و را بود و آن بسینه محقق است که وقت باشد که
بروی پوشیده بود و گاه بود که اشکارا باشد اگر نمل کویده از حقیقت باشد و اگر در غفلت کویده چون اندا باس
دارند بچنان باشد که وی گوید جامع تمام است شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت
که بوی حسین دراج با زوی یوسف بن الحسین بر می آمد از هر که مال وی بر سید گفت بان نزدیک جکارداری چون
بعد از می بروی در آمد و میا گفت بیج پیت یا جوادری گفت یا و دارم پیت تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
بوی در جماع بشورید و طوفان از چشم وی روانه شد گفت ای بوالحسین غیب ما را که میست در می می روی
و حال من می بر می گویند بان نزدیک جکارداری از وقت صبح باز توان می خواندم اشک از چشم من نیامد بدین

شیخ الاسلام
نور محمد بن علی

یک پیت که تو خواندی به پیکر که حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت ندانم که از اول و پیر شافت رنگ زبری می کرد یعنی بیس
و کت تا بگاه که در غلبه بکنت یا خود در آن حال غلبه می آورد و این راست از آن پیشین تفصیل حکمتا و کتتایی که بر زبان
شیخ الاسلام که رانیده اند متعجب که متعجب است بسیار از آنکه گذشت است و شاید که بعضی دیگر باید انشاء الله تعالی و این
برین مقدار اقتصار افتاد و وفات وی روز آیدیه بوده است پیت و در و هم ماه دو و الحسین امدی و شافین و ارباب
و عمر و شت و چهار سال بود شیخ ابوالمختار شیخ الاسلام گفت که کت فوینم بزرگ بود و
عارف بای بر منته رقی وی گفته که از بوشنگ بداه آدم بان سبب انجا بانه که پنجا بان می کشتم بر کورستان زنی
زنی بکوری باز شت بودی گفت جان مادر یکانه مادر از آن م اعلی پیداشد شیخ الاسلام گفت که بویایل شقیق بر من
اکوفی از بر دکان تا بعین است بود نشیندی و بکریستی یکی ازین طایفه گفته است انقلدو بالکاه عن الکاه شیخ الاسلام
گفت که باز مانده از محبت تو اداسک حسرت لذت می باید یا بنده تو باید بقریش فوینم یا بنست چون وی پیت
او را یا ران بودند بر سر قبر وی خاک می ساختند و بر بام خانه چهار طاقی و در آن می بودند یک یک میرفتند و بیلوی
وی دفن می کردند و رحم الله تعالی شیخ عوی گفت که این قبر فلان ناز و شست است و این ان فلان و بن می نمودی
قبر یا ران و بیز شیخ الاسلام را خوش می آمد وی بسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که عمر عبد الله کار
گفت که بکینگی که خود را می پنم سبب آن دانم که کت فوینم یا بن رازی که در آن در حق من فرو شد لیث فوینم
وقتی در روزه غرق شد می طیده گفت آتی اکنون مرا کتی برک آمدن ندارم اگر مرا بیست پیر و ن اری سبب بار ترا
سوره قل هو الله انم گفت از آن بر تنم نه سال است تا دانم که بخواهم می توانم که که گویم احدی که می دانم که قوی کوی
دالی که اندکیت مرا یا بر برد محمد بن عبد الله که در می حاشا که بزرگ بود است ازین قوم در راه و صاحب
کرامت و یار و تاج آورده اند و موید بن عبد الله القصار الهروی من قتان شیخ عی مر اهن اثقی المشیخ فی وقته
و احسنم بر یا و خلقا و طریقه و خواجه بو عید الله بوزنی بوی ارادتی داشت عظیم و باری وی کار کرده بود و قتی و بیز
گفت خواجه این میکی اخ تو مرا بدر شد پیر و ن خواهی که گفت من کت روزی کاری بر آمد و وی رئیس می بود
محمد عبد الله کار زخن میگوشتی در محالمت و ترک دنیا و در دینا اثر می کرد و در دینا بدینا بدینا شد و از
الکاک خود پیر و ن آمدند خواجه بو عید الله و بیز ارشد کسبل که و کت بیاید رفت از شد کجالی شد حال که خواهی می رو
که خن تو مرا نازاریان می دارد یعنی چون مرد دست از دنیا بردار و سیم سلطان بریده کرد و خواجه بو عید الله چهار سال
خدمت شبی کرده بودی سوال و مال عظیم بروی نقد کرده شبی و بیز جواد و اسان کتی و خود حافظ بود و شد حدیث
بیز زیاده داشت یا مال بسیار که شریح رحمت الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی پیری بود در ویش بزرگ
و خداوند ولایت و فراست دم بکار در گاه و در قمرست روزی خواجه بو عید الله بوزنی بوی رسید کت بر بوزنی
کی بود که ترا فرو نشاند و مرا بر نشاند خواجه بسیار بود دانست که مرد بزرگ است کت ای شیخ شواذ بود که ترا
بر نشاند و مرا فرو نشاند کت بر بوزنی مرغ ج مرده داشته باشد که مرا بر نشاند و مرا فرو نشاند یک مختار

بادام خنجرسان و بیکرقت و بقله قناره برد و در طای کرد و در بار و دانی رفت **خواجہ خنجر** رحمت **الله** تعالی
 شیخ الاسلام گفت که خیر ج غلای بوده بکارگاه در قبر حست خواب و وی از وی نیز مای پیید و کرامات عظیم شا هر یکی
 ویرا زاده کرد بکارگاه آمد و بانجا هاکنکی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت که من بید خواب ویرا دیده ام و مر از وی
 حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمد بود و وی بر سر تل سنگی شده بود و می گفت خداوند نام که اسیم باید بسم
 و هر که از باید زنده و هر که غلام و زمین باید و هر چه باید به خیر ج را من تو بس شیخ الاسلام گفت که حال ان که
 محل غیرت اما اعتبار حق سبحانه بندگانه بید و علت بلال را نا انکه غلامی بود جمعی بخواند و بوجمل و عقیده و شیه
 را که سادات که بودند برانده و وینا ن حب که در پنج حد بیعت و قسمت او باز بسته است و کس را در ان
 سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی چنار بودی یا دردی داشتی بخیر ج شدی تا وی اهلد بر خواندی و بد سیدی و در تل
 راحت بید آمدی وقتی دانستی را در دستان بودی شد اهلد بخواند و بدید به شدن و اشمنکت خیر ج اهلد را
 میخوانی از ابر تو رات گنم گفت نه دل خود را راست کن شیخ الاسلام گفت که من از خفانی اهلد شنیدم که وی ای
 بود اهلد حق توانست گفت و وی سید و غوث روزگار بود **ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن فضل المالی** رحمة
الله تعالی وی از زمین شاخ مرآت است از اقران شیخ عوباوی ج اسلام کرده بود شیخ جرم را دیده
 و محبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یکانه روزگار در ترک دنیا سخن کردی و سخن ویرا در دنیا
 اثر تمام بودی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن بوده است
 وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی مرا گفت برو بیکه و فلان کس را بکوی که خنجر و چنین کن من کامی
 جبه بر داشتم خود را بیکه یا فتم و ان پیغام بگذارم بدای کس که گفته بود پیش از نماز نزدیک شیخ باز آمدم آن وقت
 که انی رسیدم خواستم که ج کرارم آن کس که پیش وی رفته بودم گفت برو و من شیخ را فلان کن و اگر نه باز خواهی
 گشت و سه ماه راه یانی قبر وی در ماین مرآت است شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار زیارت وی رفتی **ابن نصر بن**
جعفر بن ابی اسحاق المروسی الخنجر بادی قدس **الله** تعالی و قیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر
 و باطن و فقیه روزگار و باصل از کمان بوده سب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد و کس فرمایند ای
 دین درین مسند که شخصی در جوانی جوی چند از روی غضب سرد را از کوشی زده اند از کوشش روی باز رس کرده و گفت
 انی خواب این خشم تیر بر مظلوم رانده کیر اما فردا از عهده این خشم ران زن چون پیر و ن خواهی آمد اکنون بیت است
 آن شخصی که ری و حالا آب شیم و ی بخون بدل شده است حکم طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر این فتوی
 بخواند از بیت ان سخن پیوش شد چون پیوش آمد احوال محبت آن شخصیت چون بمنزل وی رسید وی در ان کریه
 و اندوه از دنیا برفت بود پری دید باروی نورانی و موسی سفید و خون از دیده وی دیده و بر روی وی خشک
 شده اما می خندید ابو نصر را از قده وی غیب آمد مکتبن و تحیر وی کردند و نماز کرد از دوزخ چون ابو نصر از بانجا باز گشت کریان
 پری وی رسید گفت ای جوان چرا می گویی که اقی از کتاب الله تو رسیده است که بان کار کرده اما این کرسیستن

[illegible]

غیب علی بود است که نیکو آن روز که سید امام را در سرازه وفات رسید وی در سرازه بود و ویرا بنیاد طین
 میشت غلبه افشا و جانی که بل طاقت شد و بر آه آمد کشته که در همان وقت سید امام وفات یافته بود است و اضطرابی که در
 باطن وی پیدا شده بود است بپای آن بوده است و چون شوق سوخته در جسد تعالی وفات یافت و برادر کورستان
 قانع بود و بایان بای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند و رحم الله تعالی **شیخ ابو ذر بن جانی رحمة الله تعالی**
 شیخ الاسلام گشت که من یک تن دیده ام که بود و ز جانی را دیده بود و سیما و دیگر در روز جان مرا می رسید طلب
 بسیار کردم تا ویرا یافتم و دیدم بود و ز جانی را است ظاهر بود که نیکو که در روز جان مدرسه بود که شیخ ابو ذر ساکنان
 انرا را او میخواند یک روز در آن مدرسه خسپیده بود خادم مدرسه پیرون آمد گفت او بیاد ز کار نه خادم گفت
 اموز خورده ای یافتند در آن مدرسه در شوی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را پیشان خادم آن درخت را
 پیشانم بر که که پیشانم ز غافل بود پیش شیخ آورد گفت برو برای ایشان طعام بخور و در سبکبگین بدر سلطان
 که وفات وی در سنه سی و شصت و شصت بود است بدین وی آمده بود و بر انصیفهای درخت کرد سلطان محمود بنو
 کوک بود ویرا پیش شیخ آورد و زیبار لطف نمود و ویرا بر کنار خود نشاند و در اشعار وی است **شعر**
 تو بزم ازل مرا دیدی دیدی که غیب بخویدی تو بطن آن من غیب جان رو کن غیب خود بسندید
شیخ الاسلام احمد التامی الجاحی قدس الله تعالی سره گشت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است و وی از فرزندان
 بر بن عبد الله الجاحی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه و سلم ایان آورده است قال رضی الله
 عنه حاجی رسول الله صلی الله علیه و سلم غذا است و لارانی آلتبسم فی وجی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است
 و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه ویرا یوسف این است نام نهاده است حضرت شیخ راحی سبحانه و تعالی جل و دوزند
 داده بوده است سی و نه سوره و دخر بعد از وفات وی چهارده سوره و دخر باقی مانده بوده اند و این چهارده
 سوره عالم و عامل و کامل و صاحب تحیف و صاحب کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند وی
 ای بوده است که در سن پست و دوساکی توفیق تو به یافته و بگو رفته و بعد از شصت سال ریاضت در جهل ساکی ویرا
 بیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده زیادت از سیدهای کافه در علم توحید و معرفت و علم
 سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اقراض نکرده است و شواسته
 و این تصنیفات حد بایات قران و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم مقید و محدود است حضرت شیخ قدس الله تعالی سره
 کتاب سراج السیرین آورده است که پست و دوسا بود که حق غرضانه لطیف و کرم خود را تو به کرامت کرده و جهل
 سار بود که گمان خلق فرستاده و اکنون شصت و دوسا در این کتاب را بر آن جمع می کنیم تا این غایت مدوشتا
 هزار دست که بدست ما تو به یافته اند و بعد از آن بسیار سال دیگر زیت اند شیخ فخر الدین عیسی که یکی از فرزندان
 ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است که تا آخر عمر بدست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
 ششده نامرکس تو به کرده اند و از راه محبت بطریق طاعت باز آمده شیخ ابو سعید ابو الفیر را قدس الله تعالی روحه

توضیح در این کتاب
 در بیان حقایق
 و اسرار طریقت
 و اسرار حقیقت

خود بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بود شیخ را تا نوبت
 شیخ ابو سعید رسید ویرا نمودند که آن خرقه را با خود تسلیم کن فرزند خویش ابو طاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من
 بخند سال جوانی تو خال بند مالا کیشم از حق بنام احمد از در خانه تو در آید و تو در میان یا ران نشست باشی بجای من زنده که آن
 خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ با خود رسید شیخ ابو طاهر را از وی ان می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپار شیخ
 حشیم باز کرده گفت ولایتی که شاطط میدارید بدیکری سپردند و علم شیخی را به در خانه باقی زنده و کاری و کلاهی که را بود به
 تسلیم کردند کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ
 ابو سعید با جمعی از یاران تخیل میرفت ابو طاهر پرسید که با شیخ چه تخیل است شیخ گفت تو نیز برو که قطب الاولیاء میرسد
 شیخ ابو طاهر خواست که برود پدیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانه شست بود جوانی بان صفت که شیخ گفته
 در آمد شیخ ابو طاهر در حال بدانت ویرا اغوار بسیار کرد و اما بنام مقتضای شرفیت اندیشه تاک شد که خود بدو را
 چون از دست دم آن جوان گشت ای خواب در امانت حیانت رو بیا شد خواب ابو طاهر را وقت خوش شد بر تانت
 و آن خرقه را که شیخ ابو سعید بدست خویش بر سر نمی نهاده بود تا آن روز انجا بود پاد و در و سیران جوان فرو انداخت
 و گویند که آن خرقه را پست و دوتن از شیخ پوشیده بودند و در آن شیخ الاسلام احمد خوار شد بعد از آن سپکس ندانست
 که آن خرقه بکاشد بر کار کشته اند که جل بر دولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره از آن جلد یکی
 شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواب ابو علی و همانا که مراد ابو علی فارمدی است و مراد معروف و مشهور شدند
 در عالم و یکی ازین طایفه گفته که خواب ابو علی را بر خاطر با واقف کردند و با طهاران موزون بود و شیخ الاسلام احمد را
 هم بر خاطر با واقف کردند و هم بر خاطر با حکم و با طهاران ملازوم بود از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که بافتا
 شایع شنیده ایم و کتب ایشان دیده ام سپکس شایع حالات که از شما ظاهر می شود ظاهر نشده است فرمود که ما
 در وقت ریاضت سر ریاضت که دستیم که او بیایانندای کرده بودند یکای آوردیم و بر آن نمیدیدیم که دریم می سجانه
 و تعالی بفضل و کرم خود نمرج بر کنده بایشان داده بود یکبار با احمد داد و در هر چهار صد سال چون احمد شخصی بدیده آید آثار
 عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه غایق پندند از من فضل رسیده جامع تمام است شیخ گوید که از بدایت
 حال ایشان سوال کردم فرمودند که من پست و دوسا بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا تو به کرامت کرد
 و بی تو به من آن بود که چون نوبت دور اهل شوق و فساد من رسید شمه نامق غایب بود و در میان و در طلب
 داشتند من گفتم شمه غایب است چون باز آید دور بدیم و میان کشد تا توقف می کنیم شاید که او دیر تر آید
 گفتم سهل است چون باز آید که مضایقه کند و دیگر بدیم چون شمه باز آمد مضایقه کرد و دور دیگر طلب داشت
 چون بوشاق من آمدند و طلعا بکار بردند کس بخانه رفت تا خبر آورد تمام جهات یافت و در آن خانه جل خرم بود و تعجبا
 کردم تا این جاتواند بود و آن حال آخر سیرینان نشان دهم و از جای دیگر فر آوردم و در پیش ایشان نهادم
 و من تخیل تمام در از کوشی در پیش کردم و بجانب رزوان شدم که انجا شمر داشتم تا زود تر بیارم فرستم و در از

کوش

بارگرم در آن کوشش در رشتن گندی می کرد و من ویرا سخت می ریختیم تا زودتر بآیم که دل بخوانی صلیق داشتیم ناکاه
او از سخت کوشش من رسید که احمد این میو از احرار نجو سمداری داد و از فرمانی دهم تا برود از شدت عذری خواستی قبول
می کند از جبر عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی زمین نهادم و گفتم آتی تو به کردم که بعد از این سر کز خمر خودم فرمان
ده این دراز کوشش را تا من بروم تا در روی آن قوم حمل نکردم در حال دراز کوشش روان شد چون فرستادن
بردم قدی پیش من داشتند گفتم من تو به کرده ام ایشان گفتند احمد بر می خدی یا بر خود الخ میگردم ناکاه و آوری بگوش
من رسید که یا احمد سبنا و بخش و این قبح همه را ایشان بستند و میخسیدم شده بود با هم قی سبنا و تقالی و بعد
ماضرا از ایشان دیدم در حال تو به کرده اند و از رسم پیر کنند و هر کسی روی پیزی نهاد و من واد و روی بکوه آوردم
و بیاد و ریاضت و مجاهده مشغول شدم چون یک جزی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد را قی چنین
روند که تو میروی قوی صاحب عرضان را کرده که قی ایشان در ذمه تو واجب است و ایشان را ضایع گذاشته اند
خاطری دیگر در آمد که در خانه تو بیرون از خبر های دیگر جمل غم است که در آن غم بوده است بر دارند که بر خود خسیج
کند چون دانستی که خبر دیگر فاند انگاه بخوارگی ایشان مشغول شو چون سستی بر آمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد بگو
باشی در راه قی تقالی که توکل بر غم خسر کنی راه غلط کرده جرات توکل بر کرم می سبنا و تقالی کنی تا او صاحب فرضان
تا از قرض خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت است تو کینه بر غم غم کنی بگو باشد صنوای عظیم بر سر من زد
پنود از کوه در آمد و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و غم را شکنی که قی خنده را خبر کرده اند که احمد از کوه در آمده
و چو بی بروی غالب شده می کشند و می ریزند شکم کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در بیکاه اسبان باز
داشت من بر سر اسبان هشتم و دست بر می زدوم و این بیت می گفتم
اشتر بخراس می بگرده صد کرد تو نیز زبرد دست کردی کرد اسبان سر اظف بر داشتند و سر بر دیوار زدن
کرده و آب از چشمای ایشان روان شد ستور بان بدید برنت و شد را گشت و یوانه آورده اند و در بیکاه
اسبان باز داشتند تا اسبان جلد و یوانه شدند و دمان از غلف بر داشتند و سر بر دیوار می زدند شنه آمد و مرا
بیرون آورد و از من عذر خواست من یاب که به بار ششم و چند سال بیرون نیامدم و قی سبنا و تقالی از
خانه قرض خویش سر باده و سر یک از صاحب فرضان مرا یک من گندم بدادی که در زیر باین ایشان پیدا آمدی
چنانکه همه را کفایت کردی و اگر همان تیر رسیدی می به را فراسیدی بیکه چیزی سیرامی خواهی بواقا هم کرد
مردی بوده بزرگ و مال دار و با پزوی گفته که مرا عادت افتاد که هر چه داشتم بیکه از دست من برنت حال من
ماضرا رسید حال بسیار داشتم و هیچ کسی می دانستم چو تبه خدمت علما و مشایخ و مراد می رفتم و استقامت
می کردم که طاقت اقتضای نجات داشتم روزی در مسجد شسته بودم عظیم شک دل پیری در آمد و در رکعت نماز
کنداره پس تیر یک من آمد و بر من سلام کرد میت عظیم اندو بر من مستولی شد پس نورانی و میب بود پس
برسید که جرات داشت ولی قصه خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابی الحسن را که درین کوه است می شناسی گفتم مرادوست

ویرت است گفت بر قی و تیر یک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که در خود را از و در مان یابی
روزی دیگر به خاستم و پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم میر پس
و قصه خود با وی بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو می کشید دانستم که ترا کاری افتاده است برود
خاطر مشغول مدار قی تقالی سلی کرد اند قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت قی تقالی عرض دارم
تا جواب آمد دیگر روز با ما دو خدمت او رفتم چون ششم مبارک او بر من افتاد گفت پیشترای قی سبنا
و تقالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز رکعت ترا چند باید گفتم چهار رکعت فرمود که هر روز
چهار رکعت ترا بران سنگ حرا که دندی می وی بر بعضی از افاضل در آن زمان گفته است **شعر**
بواقا هم کرده جوگیر مفضل بگشاید و کرامت احمد در کردند و ادکانش بخر هر روز چهار رکعت می می بر
پیش آن سنگ رفتم باره زرد دیدم از سنگ پیرون آمده به داشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شده ام
و اطفال خورد دارم چون من غم حال بگویند بود فرمود که تا نیانت مکتب از فرزندان سر که اید بدارد
و بعد از وی مدتی فرزندان می بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد و دیگر نیافشد و قی حضرت شیخ را
غریب بر او شد چون بدید شکیان رسیدند جملی از بزرگان که همراه بودند بر سید که حضرت شیخ بر او در
خواهد آمد شیخ فرمود که اگر نبر ندی که مشایخ قاضی شدم راه را با بخیاضایان گفته اند این خبری بر بن عبدالله
گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشیر آیم پس فرمود تا محفه بدر و شیخ الاسلام عبدالله
انصاری قدس سره بیرون آوردند و در شمسادی کردند که همه اکا بر باستان شیخ الاسلام احمد بیرون
آیند چون بدید شکیان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ درآمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای
خود غانده و حالتی عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و استند عا که دند که قرار بر است که شمار بر دوش
بشیریم کرم فرمودند و در محفه در آمد حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را شیخ جابر بن
عبدالله و قاضی ابوالفضل می بر کشند و دو بازوی بس را امام طهیر الدین زیاده و امام خراسانی علی میفهم بر کشند
و روان شدند و هیچ کس دیگری دادند حضرت شیخ خاموش می بود تا ساعتی بر کشند پس فرمود که محفه را بنیاد تا سختی
بگویم چون محفه را بنیادند فرمود که شما می دایند که ارادت میت کشند بفرماید گفت ارادت فرمان بردار است همه کشند
پس فرمود که چون چنین است شما سوار شوید تا دیگران محفه بر دارند تا هر کس را نبی باشد اکا بر سوار شدند و دیگران
محفه بر کشند چندان غایب از شد و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون شهر
رسیدند در خانه شیخ الاسلام عبدالله انصاری تروال شمر بودند و در شمساده مردی نام وی شیخ عبدالله
زاهد مدت سی سال روزه و صیام داشته مشهور و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجگان فرزندان خود را
از راه ارادت بکلمه وی کرده بود و از ده سال در خانه وی بکر مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بر او رسید
آن زاهد ضعیفه خود را گشت که جاده من پاز تا تیر یک شیخ احمد روم که می کیند مرد نیز گشت تا بکرم که حال

نپی عین القضا مدنی در مضاعفات خود آورده است که شیخ احمد عزالی گفت که شیخ ابوبکر ساج در مناجات کتب
الهی مملکتی خلقی خداوند فرستیدن من چو کلمت جواب داد که اهلک فی ملک زوایقی فی مراتب و محبتی فی ملک
کلمت کلمت است که حال خود را در آینه روح تو پس من و محبت خود را در اول تو انکم **حجته الاسلام محمد بن علی الطوسی رحمه الله**
مقال کینست وی ابو عابدست و لقب وی زین الدین ثناب وی در تصوف شیخ ابوعلی فارسی است و وی که شرف
محبت الشیخ ابی العارضی قدس الله تعالی روحه عن شهابی انما سمی الکافی قدس الله تعالی روحه ان الله
التمسوا التسمین تعبیرا و صافا للعبد المکمل و موعید فی السنوک غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نشا و تحصیل
علوم و تکمیل آن اشتغال نمود بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاض که در محبت
نظام الملک بودند در مجلس متعدد مناظره و مجادله کرد و برایشان غالب شد بدین نظامیه بغداد را بوی تفویض کرد
در سراج و ثابین و اربعمایه بغداد رفت همه اهل عراق شیشه و فریفته وی شدند قدری بلند و منزلی از حدیث
بعد از آن به راجستیار کرد و طریق زهد و اشغال پیش گرفت و قصد کرد در سنه ثمان و ثمانین و اربعمایه و حج گزارد
و شام مراجعت نمود و مدتی آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا به مصر و مدتی در اسکندریه بود بعد از آن شام
مراجعت کرد و آن قدر که خواست آنجا بود بعد از آن بطن بکشت و بحال خود مشغول شد و از خلق خلوت کرد و کسب
میده تصیف کرد چون کتاب ایضاً العلوم و جوامع التواریخ و تفسیر باقوت التواریخ و جمل مجلد و مشکو و الاوار و غیر آن
اگر کتب مشهوره و بعد از این مدتی به راجستیار کرد و در نظامیه مشغول بود در کتب و بعد از چندگاه ترک کرد و وطن
بکشت و از برای صوفیه بانی خانقاهی کرد و از برای طلبه علم بانی مدرسه و اوقات خود را به وظایف غیر تواریخ بکشد
از ششم قرآن و محبت ارباب قلوب و تدریس علوم تا آن زمان که یکبار رحلت حق پوست در این عصر حجازی از انحراف
سنه خمس و خمسمایه یکی از اعاظم علما که است که روزی بیان غار پیشین و غار دیگر مسجد سرآمد و از آنجا
و بعد احوال خواهر از و گرفت بودنی تو استم که بایستم و نشینم عایمی طپدم که ساختی استراحتی کنم محققانه بعض
رباطها که در فرحم داشت در آمد و به بلوی راست در برابر خانه پیشاوم و دست خود را زیر روی ستون ساختم
تا مر خواب گیر و طهارت من متعش نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بان مشهور بود آمد و صلی بر دران جماعت غایب
پیداخت و از چپ خود کوچی چون آورده بکمان می برم که اگر شک بود و بر آنجا خوشتر بود و اندامی بوسید و پیش
روی خود نهاد و غار دراز کرد و روی خود را از مرد و جانب بر آنجا مایید و بفرج بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا
کرد و از آنجا بوسید و پیشمای خود مایید و باز بوسید و در چپ نهاد چون من از آمد دیدم مر از آن کرامت بیار شد
با خود گفتم بود که رسول صلی الله علیه و سلم زنده بودی تا این مبتدعان را بفرمودی از شاعت آنچه میکنند و این
مگر خواب را از خود دور می کردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از جن غایب شدم در میان خواب و بیداری
دیدم که عروایت بسیار کشاده و مردم بسیار استاده اند و در دست هر یک کتیبت مجلد و همه پیش شخصی در آمدند
از حال ایشان سوال کردم کشید حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آنچه نوشته است و اینها اصحاب مذاهب اند

چرا

میخواهند عقاید و مذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه و سلم کنند و از آنجا که شیخ و صاحب و عقاید خود کنند شخصی در آمد
کشید شافعی است رضی الله عنه و در دست وی کتابی بیان حلقه در آمد و بر رسول صلی الله علیه و سلم سلام گفت رسول صلی
علیه و سلم جواب داده و مر جاکنت شافعی پیش وی نشست و از کتابی که داشت مذمت و اعتقاد خود خواند و بعد از وی شخصی
دیگر آمد که ابو حنیفه است رضی الله عنه و بدست وی کتابی مبلوی شافعی نشست و از آن کتاب مذمت و اعتقاد خود
خواند و هم چنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا بقای فایده می کردند و هر که عرض مذمت خود می کرد و بر اهل بلوی
دیگری می شانه چون مخرج شد ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی خودی چند مجلد ناگه و در آنجا ذکر
عقاید باطله ایشان و قصد کرد که بیان آن حلقه در آید و از آنجا بر رسول صلی الله علیه و سلم خواند یکی از انان که پیش رسول
صلی الله علیه و سلم بودند پیرون آمد و ویرا زجر و منع کرد و فرمود از دست وی گرفت و پینداخت و ویرا بر اند
و امانت کرد من چون دیدم که قوم مخرج شدند و کسی فایده چیزی خواند پیش آمد و در دست من کتابی بود مجلد آواز
دادم و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایید بخوانم رسول صلی الله علیه و سلم
گفت به کتابت کتب کتاب قواعد العقاید که عزالی تصنیف کرده است مرا تورات آن اذن داد و هشتم و از اول
کتاب خواندن که قسم تا بخار رسیدم که عزالی میگوید و الله تعالی بعث الی الامم التواریخ محمد صلی الله علیه و سلم الی کافه
العرب و العجم و الین و الانس و جن با بخار رسیدم اثر نباشت و قسم در روی مبارک وی صلی الله علیه و سلم ظاهر
شد چون نبعت و صفت وی رسیدم بن اشاعت کرد و گفت امن التواریخ انما استناد به و گفت عزالی منم یا رسول الله
و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد عزالی دست و بر اهل بلوی
علیه و سلم بوسید و روی خود را بر آنجا می مایید بعد از آن نشست رسول صلی الله علیه و سلم تورات یکجس حیدان
استبشار نمود که تورات من قواعد العقاید را چون از خواب در آمدم بر چشم من اشکریه بود از آن کرامات و احوال
که شایده کرده بودم شیخ ابوالحسن جاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعه که دیده چنین
فرموده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم با موسی و عیسی علیهما السلام مناخرت و بیانات کرده است
بنو الهی رفته الله تعالی و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تغیر بعضی مکران عزالی امر فرمود و اثر سوطا و وقت
مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلام رضی الله عنه فی مکتوب کتب الی بعض اصدقایه روح مست نیت غای است
که کس را بد و راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و غالب اسیر و پیاده و نایست مر چه میداد و غالب
یتنه و غالب از آن خیر کل عالم را با قیوم عالم همین شاست که قیوم عالم مست نیت غای است که هیچ ذره را
از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل قیومی وی است و قیوم هر چیزی بقدر و رست با وی هم باشد و نیست
وجود ویرا بود و وجود و قیوم از وی بر سپیل عاریت بود و موسی که ای کتب این بود و مکن کسی که نیت ندانند
هم به جسم نیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و ان مر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت قیوم را
و معیت قیومیت قیوم راجع است بلکه معیت بحقیقت انیت و این تیر مست نیت غای است کانی که این معیت را

این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
ثبت شده است
شماره ثبت: ۱۳۸۴/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۸۴/۱۰/۱۰

مشفق شدیم اول کراتی که شایده کردم آن بود که در آن شب در میان نازی و تفری پیدا شده بود بر خاستم و در
سجده ایشان در آمد و دو رکعت نماز کردم و سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم در آن میان بر زبان
من گذشت که ای انبیا رحمتی تو در انت این بنده ضعیف را بران دار بغض و کرم خود اگر خداوند تعالی
بجست خود بدو سستی بجای فرستد بغایت خود آن دوست را قوت آن بار دهد و کثرت انبیا بروی ظاهر کرد و اندک
طلب بلاء شوار است که ستاخی نباید کرد بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت
که اینچنین خوردم و همین ساعت قبل خوابم رسیدن این نان مار را که کار آید چون روان شدند من در کباب ایشان
نیاز تمام میرقم و اگر ثوق در باطن من پیدا شدی فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بفرستی از جهان رسید
یش است و نیاز تمام پیش آمد چون تزلزل فرمودند در آن غیر از اضطراب شایده فرمودند که حال چست برستی
باز نایک است سرشیر حاضر است ولی آن نیت خواب تو بمن کردند و فرمودند که آن قرص را پیا بر کعبه بگذار
و مرا از مشایخ آن احوال تین بحضرت ایشان زیادت شد **امیر سید کلال رحمة الله تعالی** وی غلبه خواب
مرد با و اندک درست و خدمت خواب بهار الدین را نسبت محبت و تعلیم ادب سلوک طریقت و تقنین ذکر ازین
روزی بمی عظیم بود خدمت امیر خواب را طلبیدند و روی بایشان کردند و گشتند فرزند بهار الدین تیس حضرت خواب
محمد با و اسامی را قدس سره در حق شایخی ای آوردم که بود که آنجا از تربیت در حق تویی ای آوردم در حق
فرزندم بهار الدین کای آری و در حق بنای جان کردم و شاد است بسینه خود کردند و گشتند سبانه برای شایستگی
کردم و مرغ رو عایت شما از چینه بترت پرور آمد اما مرغ محبت شما بلند به و از افتاد است اکنون از نیت
مر جا که بوی شام شامیر سد از ترک و نازیک طلبید و در طلب کاری بر مویب محبت خود تقصیر کنید چنانکه
از حضرت خواب که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رفته اند تعالی ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد که اگر همان
صورت متابعت امیری بودیم از ابتلا و توبه و سلامت تردید نمی بود روزی خدمت امیر حضرت خواب را
گشتند چون استناد شاکر و سار تیرت کنند مرا این خواهد که اثر تربیت خود در شاکر و مطالعه کنند تا ویرا اعتقاد شود
بر آن که تربیت وی جای کیرا شده است و اگر خلی در کار شاکر پند آن خلی را اصلاح نماید انگاه فرمودند فرزند
من امیر بر مان حاضر است و بیکس دست برفت بروی نهاده است و تربیت معنوی کرده است در نظر من
تربیت وی مشغول شود تا اثر از مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواب مراقب نشسته
و متوجه خدمت امیر سید کلال شد و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشت خدمت
امیر فرمودند توقف می باید کرد حضرت خواب امثال امایشان کردند و متوجه باطن امیر بر مان شدند
و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آنکه آن تصرف در باطن و ظاهر امیر بر مان پیدا گشت و حال
بزرگ روی پیدا آمد و اثر شکر حقیقی ظاهر شد **قلم شیخ محمد صالح** وی از شایسته ترین کتب از غایت
خواب احمد سیوی خدمت خواب بهار الدین بر مویب آن نفس که خدمت امیر کلال با ایشان گشت که اکنون اجازت

مر جا که بوی شام شامیر سد از ترک و نازیک طلبید و در طلب کاری تقصیر کنید تیردیک قلم شیخ رفته و اول
ملاقات فرزند می خورد بونست و بنده را سوی ایشان انداخت ایشان از غایت حارت طلب بونست را
مجان بر سپیل ترک تبای نور و نند بار در آن مجلس هم چنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ آمد و گفت سر
شتر و جبار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواب کرد و تبرکی گشت الی آخری بر تو کثیر جبار کس از مردمان
خواب است در ایشان افتادند که کوی خونی در میانست حضرت خواب قدس سره فرمودند که کشتن خفت صفت شایخ
ترک نباشد این از آن طایفه ایشان یکی از ایشان نوید شود و معترض شود خواب را تبه بد و زانو در آمدند و متوجه
گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و گفت شتران و اسبان خود آمدند خدمت خواب دو سه ماهه کم پیش
در متابعت و ملازمت قلم شیخ رفته اند بودند افلاک امایشان شریف داد و گفت مرا نه سبانه دم تویی
و تو بر همه مقدم و سبانه چون از خوابی بخت بخار آمدی خواب رعایت او کردند و او کشتی این صفت طلبکاری
که در تویی بنیم در یکس از طالبان معاصقان مطالعه کردند و من قلم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت
در احویات یکی از تنهایی بخاری در آمد و انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار محبت بروی ظاهر بود و در کانون
نبشت افان که با وی بودند از فرزندان و تنهایی سر را بخواند و گفت زمان ثلث ما رسید است کله توحید را بر
مواقت بگویم بگفت و دیگران بگشت و در حال جان تسلیم کرد **خلیل فی رحمة الله تعالی** خدمت خواب بهار
فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که حکیم آثار رفته اند تعالی که از کتاب شیخ بزرگ اندام بدو
ببارش می نمایند چون پیدار شد صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود عاصم و والده بدر من آن
خواب را با ایشان گفتم فرمودند که ای فرزند ترا از شیخ ترک نبی خواهد بود و من دایم طالب آن دویش
می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شام قلم بر سیدم نام او غیل بود و در آن وقت
با او مجامعه و مکالمه میسر شد چون پیرل رشم شب رسید قاضی پایدار که آن دویش خلیل ترا می طلبید و ایام تیراه
بود با به سبوه بر کفم و نزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که آن خواب را با او بگویم بزبان ترکی گشت آنجا در نظر
ت پیش ما عیانست حاجت پیا نیت حالت من دیگر شد و میل خاطر صحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال بگفت
و خبرهای غریب عجیب مشاهده می شد از او و بعد از مدتی او را با دوشای مملکت ما و رالند مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت
وی می بایست نمودند و در ملاقات ملازمت تیر خبرهای بزرگ از مشایخ می افتاد و با من ششست بسیار می کرد
کای بلطف و کای لعنت درشت شمر ادب خدمت در می موخت و از آن جهت فواید بسیار بمن رسید و در مقام
میر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال بدین طریق در خدمت او بودم که در ملازمت رعایت ادب
سلفت اوی نمودم و در ملازمت صحبت خاص او بودم و پیش از یک شش سال دیگر با او مصاحبت می افتاد و بسیار
وقت در حضور خواص بارگاه خودی گشت که از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود
و مرا معلوم می شد که تقصود او کسبت بعد از من است چون مملکت بخاری او را زوال شد و در لحظه آن ملک و عدم

چندین بار نگاه بر روی زمین می توانیم رفت و می فرموده اند که ایشان را بر سر برسدند که در پیش خانه
 شکر آمد آیت خویش فرمودند که آیت خواندن کار بزرگ است این بیت خوانید **شعر** حیت ازین خوبتر در حق آفاق کار
 دوت رستد و دوت یار بر دیکت پس حضرت ایشان فرموده اند در پیش بازه ما این بیت خوانید **بیت**
 منسایم آمده در کوسه تو شیء از جمال روسته تو از حضرت مولانا جلال الدین حالی برسدند که نسبت
 سلوک و طریقه خواب بهاء الدین از متاسفان شیخ بطریقه که مناسب دارد فرموده که سخن از متقدمان گویند و نسبت
 سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر حدیث خواب بهاء الدین بنیاد آتی شده است بر پیکس
 از شیخ طریقت از متاخران شده است شیخ قطب الدین نام میرزا صاحب خواب بخوانان شریف آورده
 بودی گفت که من خود سال بودم حضرت خواب مرا فرمود که بخوان که بخوان و بگو که بخوان و بگو که بخوان
 می آوردم مرا خاطر بان میل کرد که یک بگو که بخوان و بگو که بخوان و بگو که بخوان و بگو که بخوان
 قیمت کردند مرا اندادند و کشف فلان کس نصیب خود را زنده کرده است وفات ایشان در شب دوشنبه سیم
 رجب الاول سنه اصدی و تسعین و سی و یازده است قدس الله تعالی روحه **خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه**
 نام وی محمد بن محمد انبیا ری است از بکار اصحاب خواب بهاء الدین بوده است و حضرت خواب در ایام حیات خود
 و از تربیت بسیاری از طالبان با ایشان می کرده و فرموده که علاء الدین خیلی بارها بک کرده است لاجرم انوار
 ولایت و آثار ان علی اوج الام الکمل از ایشان ظهور پست است و بمن محبت و حسن تربیت ایشان بسیار
 از طالبان از پایگاه بعد و نشان پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبه بیکل و کمال یا خدا این غیر از بعضی غریبان
 شیده است که قدوه العالی المحققین واسوه اکبراء المحققین صاحب التصانیف الفایقه و التحقیقات اراقة الید الرشیدین
 بلرمانی رفته الله تعالی که توفیق انحراف در سبک اصحاب ایشان یافته بوده است وینا و اخلاص تمام بخوان و مان
 ایشان داشته بار می کشد که تا من صحبت شیخ زین الدین علی کلا رفته الله تعالی رسیدم از رقص رستم و تا صحبت
 خواب عطار قدس سره نه چوستم خدایا نشانم بعضی کلمات قدسیه ایشان را که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت
 خواب محمد با قدس الله تعالی روحی در قید کتبت آورده اند و جندی از ان نیست بزرگ و اثر شادند که می کرد
 سابقه عنایت ازلی را می باید دید و از امید واری بان عنایت بی علت و از طلب ان عنایت غافل نمی باید بود
 و از استقامت خود را نگاه می باید داشت و اندک حق را بکسانه بزرگ می باید شمرد و ترسان و ترزان بود از ظهور
 استقامت جبهی خاموسی از بهر صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطلقه ذکر دل که گویا کشته شد
 یا بشا به احوال که بر دل گذرد خطرات مانع نبود اخترا از ان دشوار باشد اختیار طبعی که مدت پست سال در حق
 ان بودیم ناگاه نیست خطره گذشت اما قرار یافت خطرات را منع کردن کار تقویت و بعضی بر آنکه خطرات را
 اعتباری نیست اما باید که داشت تا ممکن کرد که بکن آن شده در مجاری فیض برید آید بنا برین دایم متوجه احوال
 باطن باید بود و خود را تخلص زدن تکی کردن ظاهر با هر شد در حضور یا در غیبت برای حق خطرات است که کن

رفته الله تعالی
 در پیش خانه
 شکر آمد آیت خویش
 فرمودند که آیت خواندن
 کار بزرگ است این بیت
 خوانید
 حیت ازین خوبتر در حق
 آفاق کار
 دوت رستد و دوت یار
 بر دیکت
 پس حضرت ایشان
 فرموده اند در پیش
 بازه ما این بیت
 خوانید
 منسایم آمده در کوسه
 تو شیء از جمال
 روسته تو از حضرت
 مولانا جلال الدین
 حالی برسدند که
 نسبت سلوک و طریقه
 خواب بهاء الدین از
 متاسفان شیخ بطریقه
 که مناسب دارد
 فرموده که سخن از
 متقدمان گویند و
 نسبت سال زیاده
 است تا این نوع
 ظهور آثار ولایت
 که بر حدیث خواب
 بهاء الدین بنیاد
 آتی شده است بر
 پیکس از شیخ
 طریقت از متاخران
 شده است شیخ قطب
 الدین نام میرزا
 صاحب خواب
 بخوانان شریف
 آورده بودی گفت
 که من خود سال
 بودم حضرت خواب
 مرا فرمود که
 بخوان که بخوان
 و بگو که بخوان
 و بگو که بخوان
 می آوردم مرا
 خاطر بان میل
 کرد که یک بگو
 که بخوان و بگو
 که بخوان و بگو
 که بخوان و بگو
 که بخوان قیمت
 کردند مرا
 اندادند و کشف
 فلان کس نصیب
 خود را زنده
 کرده است وفات
 ایشان در شب
 دوشنبه سیم
 رجب الاول سنه
 اصدی و تسعین
 و سی و یازده
 است قدس الله
 تعالی روحه
 خواجه علاء
 الدین عطار
 قدس الله تعالی
 روحه نام وی
 محمد بن محمد
 انبیا ری است
 از بکار اصحاب
 خواب بهاء
 الدین بوده است
 و حضرت خواب
 در ایام حیات
 خود و از تربیت
 بسیاری از
 طالبان با
 ایشان می کرده
 و فرموده که
 علاء الدین
 خیلی بارها
 بک کرده است
 لاجرم انوار
 ولایت و آثار
 ان علی اوج
 الام الکمل از
 ایشان ظهور
 پست است و بمن
 محبت و حسن
 تربیت ایشان
 بسیار از طالبان
 از پایگاه بعد
 و نشان
 پیشگاه قرب
 و کمال رسیدند
 و مرتبه بیکل
 و کمال یا خدا
 این غیر از
 بعضی غریبان
 شیده است که
 قدوه العالی
 المحققین
 واسوه اکبراء
 المحققین صاحب
 التصانیف
 الفایقه و
 التحقیقات
 اراقة الید
 الرشیدین بلرمانی
 رفته الله تعالی
 که توفیق
 انحراف در سبک
 اصحاب ایشان
 یافته بوده است
 وینا و اخلاص
 تمام بخوان و
 مان ایشان
 داشته بار می
 کشد که تا من
 صحبت شیخ زین
 الدین علی کلا
 رفته الله تعالی
 رسیدم از رقص
 رستم و تا صحبت
 خواب عطار
 قدس سره نه
 چوستم خدایا
 نشانم بعضی
 کلمات قدسیه
 ایشان را که در
 مجالس صحبت
 می فرموده اند
 خدمت خواب
 محمد با قدس
 الله تعالی
 روحی در قید
 کتبت آورده
 اند و جندی
 از ان نیست
 بزرگ و اثر
 شادند که می
 کرد سابقه
 عنایت ازلی
 را می باید دید
 و از امید واری
 بان عنایت بی
 علت و از طلب
 ان عنایت غافل
 نمی باید بود
 و از استقامت
 خود را نگاه
 می باید داشت
 و اندک حق را
 بکسانه بزرگ
 می باید شمرد
 و ترسان و
 ترزان بود از
 ظهور استقامت
 جبهی خاموسی
 از بهر صفت
 باید که خالی
 نبود یا نگاه
 داشت خطرات
 یا مطلقه ذکر
 دل که گویا
 کشته شد یا
 بشا به احوال
 که بر دل گذرد
 خطرات مانع
 نبود اخترا از
 ان دشوار باشد
 اختیار طبعی
 که مدت پست
 سال در حق ان
 بودیم ناگاه
 نیست خطره
 گذشت اما قرار
 یافت خطرات
 را منع کردن
 کار تقویت و
 بعضی بر آنکه
 خطرات را اعتباری
 نیست اما باید
 که داشت تا
 ممکن کرد که
 بکن آن شده
 در مجاری فیض
 برید آید بنا
 برین دایم متوجه
 احوال باطن باید
 بود و خود را
 تخلص زدن
 تکی کردن
 ظاهر با هر شد
 در حضور یا
 در غیبت برای
 حق خطرات
 است که کن

یافته است در باطن و سبب آن است که هر معنی در باطن صورتی بود و هر وقت خود را تخلص زدن از خطرات موانعی
 که کن یا خطرات تکی می باید کرد و در خود رقت است و از خود رقت و اصل معتبر در راه نیست و علامت در خود رقت
 از خود رقت است و از خود رقت و اصل معتبر در راه نیست و علامت در خود رقت از خود رقت است و علامت
 باقی سبب از بقدر عشق است و شیو محبت موقوف است عشق هم که پیش غیبت او از خود و حضور با معشوق پیش چون ملک
 و ملکوت بر غالب پوشیده شود و فراموشش کرد و قفا بود و چون سستی ساک هم بر ساک پوشیده شود قفا
 بعد از نماز از اینج غار و بعد از که علم پست بار که استغفار گشت بدوست در حق و توبه که ذکر کرده شد صقیل
 بروی آید باید زو بر دست آید یا بر بیلو یا بر پشت فایده ندهد درین زمان مذکر قبه که مشغول اند بعد می گویند
 بدل مقصود بسیار گشت است در یک نفس سکر است که بیدار است اما از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آورده
 محمد رسول الله از جانب چپ پروان آرد و مجامع می شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ
 عطار رفته الله می گوید شعر صد مرتبه از ان قطره خون از دل که نشان قطره از ان یافتم یا در یک نفس ناکرت گوید
 گوید یا شکر که گشت اگر شیخ ندهد از سر کبر و در امانت شیخ کبار روح الله تعالی ارواحم زیارت کند بهمان مقدار فیض
 می تواند که رقت که گشت ان بزرگ راننده است و بهمان صفت توبه نوده و در ان صفت در آمده اگر چه قرب
 صوری را در زیارت در مشا به مقدس آثار بسیار است اما در حقیقت توبه با روح مقدس را بعد صوری مانع نیست
 در حدیث نبوی که صلا علی حیثا کتمت پان و بر ان این سخن است و مشا به صورت مثالی اهل قبول که اعتبار دارد در جنب
 نشان صفت ایشان در ان توبه و در ان زیارت و با این همه خواب بزرگ قدس الله تعالی روحی فرمودند
 مجاور حق سبحانه بودن احوالی است از بجا و رت خلق حق عز وجل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار
 گذشتی که **شعر** تو ناک کور مردان را بستی بگرد کار مردان کرد و رستی مقصود از زیارت مشا به
 اگر بدین رخی الله تعالی عنم اجمعین می باید که توبه حق بود سبحانه و روح ان بر کزیده حق را و سبیل کمال توبه حق
 کرد این که بک در حال تواضع با خلق باید که هر چند تواضع ظاهر با خلق بود محبت با حق سبحانه باشد زیرا تواضع
 با خلق انگاه سبندیده اند که خاص مرعیه با باشد عز وجل بان معنی که ایشان را مظاهر انما قدرت و حکمت چند و لا
 ان صفت بوده نه تواضع طریقه مراقبه از طریق حق و اثبات اعلی است و اقرب است یحذیه از طریق مراقبه بر تبه
 و نارت و تصرف در ملک و ملکوت می توان رسید و اشرف بر خواطر و بظهور موبست نظر کردن و باطنی را منو
 کرد ایندن از دوام مراقبه است از که مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است و این معنی را
 جمع و قبول می نامند غیر از ان رفته الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علایقه فرموده اند با جماع علماء دتقلس اخیر بکشتن
 و تقنین کردن جایز است و درویش را بر نفس تیرا خیر است وفات حضرت خواب علاء الدین قدس سره بعد از
 نماز شب چهارشنبه پیم رجب سنه اثین و ثمانیایه بود است و روضه مطهر ایشان در ده نوجوانان است
خواجه محمد باقر سادات قدس الله تعالی روحه نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی انبیا ری است قدس الله تعالی روحه

ایشان تیر از کجا میسر شد این اصحاب خواج بزرگ اند قدس الله تعالی رود و حضرت خواج بزرگ قدس سره در حق
ایشان فرموده اند و بخیر اصحاب خود با ایشان خطاب کرده که حق و لایق که از خدایان خواجکان قدس
الله تعالی اسرارم باین صفت رسیده است و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم
چنانکه برادر دینی مولانا عارف سرود قبول می باید کرد و آن امانت را باین حق سبحانه می باید رسانید ایشانی
نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در عینت ایشان در حضور اصحاب و اصحاب در حق ایشان فرموده اند مقصود
از ظهور ما وجود است او را بدو طریق جذب و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول می شود جهانی از منو بگریزد
و در محلی دیگر صفت برخ نظر سوخت او را کرامت کرد و در قصه بیخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب
مذکور است و در محلی دیگر نظر سوخت ویرا نفس بخشیدند تا مگر بگوید آن شود و در محلی دیگر فرمودند در حرب
اوی که بید حق تعالی آن می کند کجای حدیث صحیح آن من عباد الله من لواقم علی الله سبحانه لایه می گویم بکوی
او نمی گوید و در محلی دیگر او را تلقین ذکر خیه فرمودند و او را اجازت دادند باین بر سوخت آنچه اند از دفاع
و تحقیق ادب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من الشریفات التي لا تعدو لافقی و چون در حرم سینه
اشنین و عشرین و ثمانه بیست طواف بیت الله الحرام و زیاره نبیه علیه الصلوة والسلام از بخاراپور
آمدند و از راه سبب بصفا پیادان و ترند و نج و سراه نقیصه در یافتن عزرات منبر که روان شدند به جاساد
و شایخ و علمای متمدن شریف ایشان را معتمد شمرند و با کرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت
جام می گذشتند و تپاس جان می نمایند که در او و فوج جادی الاولی یا اوایل جماد الاخری بوده باشد از سال مذکور
بر این غیر با جمعی کثیر از این زندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال
تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مراد و شکر که پیش من محفوظ بانوار ایشان داشت ایشان را شفاعت
نمودند و یک سر بابت که فانی غایت فرمودند و امر و در آن شخصت سال است هنوز صفای طلعت منور
ایشان در چشم نیست و لذت و بیدار مبارک ایشان در دل من و جانم که رابط اخلاص و اعتماد و ارادت و محبتی
که این غیر را نسبت بخاندان خواجکان قدس الله تعالی ارواحهم و افعالهم که نظر ایشان بوده باشد و امیدوارم
که بمن چنین رابطه در زمره مجان و مخلصان ایشان محسوس کردم بمن و جوده و چون فاش بود رسیده اند بواسطه
حوادث مساو خوف راه بیان اصحاب سختی می گذشته است و فی الجمله فتوری بفرمیتانی راه یافته بوده است
دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس سره شناسد که اند این ایات بر آمده شعر
رویدای عاشقان حق باقی است روان باشد بهر سو می رسد مبارک بادان این در جوی حق بشری و مریای بهر سو می رسد
از این مکتوب بخیر فرستاده بوده اند با سبب آن نوشته شده این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده بود
ازین بر رعیت و سایر بلاد السبلین عن الافاق و المنافات و آن روز یاد دوم بود از جادی الاخری سینه اشین
و عشرین و ثمانه در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام نقیص و اکرام آتی بل ذکره و قوت قلب

و قوت قلب نقیص فضل شامی بکمال اشارت و بشارت کان رسول الله صلی الله علیه و سلم تبارک و تعالی و لا یطرق قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبررات یراموا المؤمن او یری و هذا حدیث متفق علی
صحه **بلیت** یا نبی الله صلی الله علیه و سلم و اعتصامی بیکم و التخیال و چون در کف صحت و صحت
و سلامت و رفاهیت بکمال محترم رسیده اند و ارکان حج تمام کرده اند ایشان را مرضی عارض شده است
چنانکه طواف و داع در عمارت کرده اند و از این متوجه بدیده شده اند در راه اصحاب را طلبیده اند و احوال فرموده
که بسم الله الرحمن الرحیم فانی سید الطایفه الحنیة قدس الله تعالی سره فی صفة یوم السبت اتنا سع عشر من
ذی الحجة السنین و عشرین و ثمانه غدا بعد از این که از این راه که از راه الله تعالی تکریم و برکات و نعمت و تسبیر
مع الکرک و انما بین النوم و اليقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته و بشارته القصة مقبول فحفظت هذه الکلمة
و عزت بها ثم استیقظت من الحار الواقعة بین النوم و اليقظة الحمد لله علی ذلک و بعد از آن کلمات و کیم
بجارت عربی احوال فرموده اند که ترجمان این می شود که این کلمه واحد که از سید الطایفه قدس سره واقع
شکل است جامع تمامه و بشارت شامه عامه و احوال و اصحاب و اصحاب حاضر و غایب و از این راه
قدما درین شاعر عظام و ادعیه کرده شد بر موقوف و تمام مصالح دینی و دنیوی می بود و آن قصد عقبات این بشارت
موقوف قبول و الحمد لله سبحانه عذابا ببارکائی وانی فی زیارته و روز چهارشنبه بیت و سیم بعد از رسیده اند
و از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بشارت یافته اند و آن مسوده احوال را طلبیده اند تا بران زیادت گفته چون ظاهر
کرده اند فرموده اند که مینماست و زیادت نوشته اند و روز پنجشنبه بخوار رحمت حق پیوسته اند مولانا علی
قاری روی و اهل مدینه و قافله بایشان نماز کرده اند و شب جمعه در آن منزل مبارک ترول فرموده اند در جوار
قبه شریفه امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه و خدمت شیخ زین الدین الحوافی رقه الله تعالی از مهر سنگی سفید
تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بان از سایر قبور ممتاز است یکی از ثقات که از مخصوصان و دلبران
ایشان خواج برهان الدین ابو نصر رقه الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت خواج برهان الدین ابو نصر
چنین فرموده که در آن وقت که خدمت و ادم من فوت می شد بمن باین ایشان حاضر بودم چون حاضر شدم روی
مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم چشم گشادند و قسم نمودند قلی و اضطرابی من زیادت شده باین بای ایشان
آدم و روی خود بگفت بای ایشان نهادم بای خود با کشیدند و چون خبر ایشان که در مدینه رسول الله صلی الله علیه و سلم
نقل کردند بعضی از اکابر عجم یعنی سید نغمه الله رسیده این عبارت فرمود که نیم آنجا زید که از آنجا زید یکی از مردان
و متقدمان خواج که بد که چون حضرت خواج غمیت جازمی کردند و در وقت و داع کشم خواج شام رشید فرمود
که رشیم و رفیقیم و اراغاس شمر که ایشان که یکی از اصحاب نوشته بوده اند خاطر این غیر دایما که احوال ظاهری
و باطنی شامی باشد و علی الاوام نیست ان برادر شطر نظرات بل علت آتی می بود سید الطایفه جنید قدس سره
تعالی رود فرموده است ان بدت عین من اکرم الحق الامین بالاساتین و باین همه اصل مقبره است

پیش مولانا شهاب الدین سیرای هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بکل وقایع
و تغییر مناسبات مشغول می نماید و در آن باب اهتمام تمام دارند که کم از کم از خود غایب شدند و
طریقه ایشان چنان بود که ساقی خاقد از خود غایب می شدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند **شعر**
چون غلام اقبالم در آفتاب گفتم ز شمع شب بر شمع که پیش خوابم **خواجہ علاء الدین محمد بن علی** خدمت خواب
عبدالله فرمودند که خواب علاء الدین محمد وانی از احباب خواب بزرگ بود و خدمت خواب و بر صحبت خواب محمد بارما
فرموده بودند و استواری تمام داشت و بنایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شده و حتی
که خدمت خواب محمد بارما بنو جبار که می زنده اند ویران می برده اند یکی از اکابر سمرقند که است که از خدمت خواب
درخواست کرد که خواب علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است آدمی کاری نمی آید اگر ویران ازین سخن معذور دارند
و روزی غایب خواب فرمودند که با وی هیچ کار نداریم چرا که چون ویرانی نیم اربست عزیزان یاد سپید آید
مولانا نظام الدین جاموش رحمہ اللہ تعالی وی از احباب خواب علاء الدین است و خواب بزرگ را در او ان محصل است
یکی از علماء و انجمنی که را دیده بود و است و بهاران صحبت خواب علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن صحبت ایشان با انواع
ریاضات و مجاہدات مشغول می بوده است و ترکیه قس و تعیید دل جلدی طبع می نموده می گفته اند که اول بار که صحبت
صحبت خواب علاء الدین کردم یکی از احباب خواب بزرگ بیرون منزل ایشان شسته بود چون مرادید گفت مولانا
نظام الدین وقت شد که از زهد ما و با کیره کیما خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد چون نزدیک خواب درآمد
ایشان تیرمین عیارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت مولوی محمد و مولانا سعد الدین الکاشغری
رحمہ اللہ تعالی می گفته که چو بسته پیش جاده ایشان حرب می بود و مرا شکلی می بود که سب آن بیت آفرین معلوم
که در آن طعام خوردن محبت غلبه می کرد و شسته می خوردت ایشان می افتاد و شور بایی که می خوردند بر جاده ایشان
مرحیت و جوب می شد و هم ایشان می گفته که چون صحبت خواب علاء الدین آثار خدی و غلبه حال برایشان ظاهر شده بود
خدمت خواب خواستند که ایشان را از آن بار آورند فرموده اند تا بقرآنند و خدمت خواب قوطبت بوده اند
و خودیان اشتغال می نمودند چون وقت بنوا انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طایفه اند و شوشه بیت
وی داده اند که بنوا انداخته چون یک بنوا انداخته اند محبوب شده اند و شوشه ایشان افتاده خواب فرموده اند
که مولانا نظام الدین بر خیر کسی را که می سبحان و تعالی خود مشغول گردانیده است مانعی توایم که ویران از آن بار آید
و هم ایشان گفته که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواب را عزیمت زیارت خواب محمد علی حکیم تری
قدس سره شد من همراه ترقیم و هم ایجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواب
بنوا ایشان رسیده بودند عالی یافت بودند همانا که خدمت انرا داشت بودند چون بار آمدند خواستند که مشغول
شوند و قوی تعریفی که من تیر متوجه شدم خود را بنابر کبوتری یافتم و خدمت خواب را چون شاه بازی که در تعجب
من بود آدمی که بویا که می که تخیم در بنال من بودند آفرین خدمت کشته با به به حایت حضرت رسالت صلی الله علیه

از دست

و هم بر دم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواب را بحال تعریف نماند از آن غیرت پیر شدند و یکس
سب چندی را می دانست و هم ایشان می گفته که یکی از معتقدان و محققان ایشان را مرضی قوی عارض شد که بگوید
وی میرویم در راه که می رفتند گفتند فلاکس را بر این خدمت می شایسته کرد دست می باید که چون عیادت و یکم
بیر بار وی درایم و مرض ویزا بود ایم خاطر من بسیار از آن سخن ترسان شد چون بر باین وی نشست و وی بر روی
بستر افتاده بود و بحال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص بارشست و آغاز سخن گفتن کرد
ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله نیست که بسیار سخن میگوید چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی در پشت
و بار وی بر پشتی نیست بار از ابروی حواله کردیم و آن شخص در میان مرض بر رفت و هم ایشان می گفته که یک شب
یکی از بکران نسبت بایشان سخن می گفت و من در مقابل پیر سخن می گفتم چنانکه سخن دراز کشیده و از آنجا که ما بودیم تا منزل
ایشان مسافتی پدید بود که امکان نبود که آواز برسد چون با او پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو را نشنیدیم
می باید که کس بر سر کوچه خاطر خود بان مشغول نداری و در کار خود باشی چنانست محمد و می خواب عید الله ادا می
اند تعالی بقاء هم فرمودند که یک روز احوام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از شنایان را در راه پیش آمد
وی خرم خورده بود و آثار ان بر وی ظاهر بود و مرا سبقی نگاه داشت چون صحبت ایشان رسیدم گفتند که تو خرم خوری
گفتم که گفت پس چرا حالت گفتم در راه بستی رسیدم و با هم سخن می گفتم گفت پس این حال است که در تو سرایت
کرده است و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفته که یکی از اکابر سمرقند که نسبت با افاض محبت
و ارادت بسیار داشت چهار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان و یارین رندی بسیار که در پیش
کردیم که ویرا امکان بقا و میات نیست که در ضمن ویرا در ضمن که قسم صحبت یافت بعد از چند گاه نسبت با تهنی واقع
که منقضی با گشت و اذلال گشت و آن شخص می توانست که در آن باب سخن نماید و از دفع کند اخویش را که
و خود را بان بیاورد خاطر از وی کوفت شد وی را از من خبری که دیدم پشیمان و ببرد و هم ایشان فرمودند که روزی
خبر من آوردند که خدمت مولانا چهار شده اند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را تقریبی عظیم کرده بود چنانکه
اش کرده بودند و جامهای بسیار برایشان پوشیده و آن پنج لیکن یافت بود ساعتی به ششم یکی از اصحاب
ایشان که گندم با بسیار برده بود در آمد با جامهای نرسیده خورد که در راه بسیار دما با افتاده بود چون خدمت
مولانا ویرا دید که کیفیت ویرا کرم سازید که این سرمای ویت که من سرایت کرده است چون جان کرد و تفریح ایشان
تسکین یافت و بحال خود بار آمدند **خواجہ عبداللہ حامی اصفہانی رحمہ اللہ تعالی** وی تیر از احباب خدمت
خواجہ علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول صحبت حضرت خواب رسیدم این بیت خواندند
تو خود کم شو کمال نیست و پس تو همان اصول و حال نیست و پس دی در بعضی رسایل خود کرده است که طریقه تو در طایفه
علایقه و بره رش بسط باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواستند که به آن اشتغال نمایند او و صورت آن شخص
که این نسبت از ویافته اند در خیال آورده اند آن زمان که اثر جوار است و کیفیت معموده ایشان پیدا شود بعد از آن

ان خیال را نمی کشد بلکه از آن نگاه دارند و همیشه و کوشش و محنتی با آن خیال متوجه قلب شوند که عبارتست از حقیقت
عامه انسان که مجموع کاینات از علوی و سفلی منقسم است اگر چه آن مخلوق در اجسام متره است اما چون سستی میان او و
میان این قطعه لم صنوبری واقع است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید کما شستن و باغ آن بودند و بر دل شستن
و با شستن نداریم که درین حالت کیفیت عیبت و پیچ و دی رخ نمودن آغاز می گذارن کیفیت را برای فرض می باید کرد
و از این ان روشن و مرقری که در آید متوجه حقیقت قلب خود می آن فکر کردن و بان نیز مشغول شدن و بدان محل یکی در کفرین
و آن آن می شود البته بصورت آن شخص باید کردن و آن را طوطی نگاه داشتن تا با زبان نسبت پیدا شود آن زمان خود را صورت
تعی می شود اما باید که شخصی متوجه آن صورت را نمی کشد و هم وی گفته است در معنی کلمه طوطی عبارتست از راجع که وایند
گرفت و صورت ایشان بان عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکان است و اثبات عبارتست از مشابهه که در آن عین
در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن پس لا اله الا الله یعنی این صورت همه غیرتش منقبت و راجع بان یک اصل است
والله یعنی این معنی واحد است که باین صورتی نماید **مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی** در اوایل حال تحصیل
علوم اشتغال داشته اند و کتب متداوله کرده بودند و جمعیت صورتی پیدا شده اند چون داعیه این طریق پیدا
کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بجهت مولانا نظام الدین پیوسته اند می کشد که بعد از چند سال که صحبت ایشان
شرف بودم مراد داعیه زیارت حرمین شریفین را در محاله تعالی تشریف و کمر یا قوی شد از ایشان اجازه رفت خواستم
فرمودند که هر چند که می کشم ترا امسال در میان فاقه حاجیان نمی بینم و پیش از آن واقعه دیده بودم که از آن متوجه می
بودم و ایشان گفته بودند که بر ترس کشد چون میروی آن واقعه را بجهت مولانا زین الدین عرض کن که مرادی
متشخص است و بر جاده سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوانی بود رحمه الله تعالی که آن روز در
خواسن در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند چون بخواسن رسیدم در سخن کج خواجه مولانا نظام الدین گفته بودند
در وقت افتاد و بعد از آن بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعه عرض کردم
ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درای کتم عزیز که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید
حیات اند شما این آید اگر می دانید که در طریقت این طایفه جایزه است چنان که ایشان فرمودند که استخاره کن
کتم مراد استخاره خود واقعه نیست شما استخاره کنید کشد و استخاره کن که ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره
کردم دیدم که طبقه خواجهکان بر یار نگاه می که خدمت شیخ آن وقت این بود که در آمدند و در قهاری می کشد و دیوارها
می افکندند و آثار قد و غیب بر ایشان ظاهر بود و انتم که ان اشارت منبع است از آنکه بطریقه دیگر در این خاطر من فارغ
شد بای در آن کردم و با سودگی در خواب شدم چون با مداد مجلس شیخ در آمدم بی آنکه من واقعه خود با خیالی بگویم کشد
طریق یکی است و همه یکی باری که در جهان طریق مشغول باش اگر واقعه پیشکشی پیش آید با بکوی آن قدر که توایم
مد کنیم بر خدمت مولوی غلبه و استعلام معنی که بان مشغولی می که در ظاهر بود با یک توجی اثنا غیبت گفتی
چندی روی می نمود کسی را که بران معنی وقوف نبود تو هم آن میکرد که کراش از خواب می آید در اوایل صحبت

ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم چنانکه عادت ایشان بود از خود عیال شدند مرا کمانشان
که کراش از خواب می آید کتم اگر ساعتی با تراضی اشتغال نماید و در نمی نماید ایشان بسم نمودند که کرا عیال
نداری که ما را و رای خواب امری دیگری باشد روزی می کشد که بعضی از درویشان فرقی میان خواب و بیداری
خوبان نمی تواند کرد که در خود غشی که بعد از خواب می باشد می یابند و الا کیفیت شغولی ایشان در خواب و بیداری
بر یک طریق است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع هر شیعی می شود صافی تر و قوی تر می باشد و مرا کمان چنانست
که انجومی کشد اشارت بکمال خود می کردند و الله تعالی اعلم یکی از درویشان که بجهت ایشان میرسد چنین حکایت
کرد که مراد بجاس و غلط که معارف درویشان می که دست تغییر بسیاری شد و فریاد و نعره بسیار میزد
و از آن محبوب می بودم یک روز از آن با ایشان کتم کشد هر وقت که ترا تغییر می افتد مرا بخاطر در می آور در آن
وقت که ایشان بنه مجاز رفت بودند و در یکی از درویشان که انجما غیری و غطی کت آغاز تغییر شدن گرفت
با ایشان توجه کردم دیدم که از در در آمدند و پیش من رسیدند و دست خود را بر دو شمای من نهادند
من از خود پیرون رفتم و پیوسته شش قدم از آن زمان که کمال خود آدم مجلس و غط بر شسته بود و اهل مجلس رفته بودند
و اقباب من رسید بود و آن روز تا غروب خفته بود از راه رمضان که بعد از آن تا عید و یکشنبه نبود از در
خاطر کتم که چون از آنکه پانید با ایشان بگویم چون ایشان از کتم تشریف آوردند و بجهت ایشان مشرف شدم
و می پیش ایشان بودند که شواستم که از آن با ایشان بگویم روی من کردند و کشد خشمه بود که بعد از آن تا عید
خشمه بود توفی رحمه الله فی اشأ صلوة الطهر من یوم الاربعاء السابیح من شد مجادی الاغری سینه بیتن و کما
خواجه عبداللہ امام الدین کاشغری رحمه الله تعالی **الطالبین** امروز مظهریات و معجز کرامات و ولایات طبقه
خواجکان و ربطه ایام و واسطه اشطام سلسله شریفه ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت خواب و مخلصان
وینا رندان ایشان آمده امید وادی بایست که برکت و جود شریف ایشان ایام و اشطام این سلسله الی
یوم القیام امتداد یابد هر چند ازین غیر احوال این سخنان صورت کسافی دارد اما جندان که با خود اندیشه کرده
از خود در یافت که خاطر را بران قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و تشریفات
این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لا سیرم شرح مناقب و احوال این سلسله شریفه را بعضی از حکمت
قدسیه که رقم زده خانه معارف نگار ایشان شده است مکتبه الحثام که داند بریدن و تنی شدن دل از غیر
حق سینه و دیانت بر مظهریت دل مرتجی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بختایق اسما و صفا
بی این معنی متعدد است جو قیامت قبول عکس انوار تجلیات ذات بی تنی شدن از اشاعت بر جود صفت
عدوت یافته است سیریت تنی شدن دل موقوف افتاد است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول
این معنی را بعد از تحقیق با بیان با الله و بر رسول الله و با جادون عناده و من عند رسول الله علی مراد الله و علی
مراد رسول الله اسباب است از اتحاد ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نموده است و دوام ذکر بشرط وجدان

مذکور بود وصف انکار و خضوع بکمال متابعت مر رسول راضی الله علیه و سلم لیکن هیچ سبی در تحصیل این نسبت
 قوی تر از آن نیست که بصدق دنیا تمام محاسن بکافی لازم وقت خود گذارد که باطن ایشان مظهر این تجلی
 گشته باشد و بسطوت این تجلی حسابان و جوهر غیر از پیش بصیرت ایشان بر داشته شده و از شود غیر بی تمامی
 اراد گشته و بتنا و حقیقت از محبت شعور بخود و غیر خود غلام گشته بعد از تحقیق تبار حق سبحانه ایشان را از ترده خود برود
 موصوب حقانی مشرف گردانیده از بخودی و سکر مال افادت یافته دیگران واسطه حصول سعادت حقیقه که بجای
 از فنا و بقا است شده درین مقام هیچ جزایر محکمت ایشان را از شود حق سبحانه محبوب شواهد گردانیده بر واجب
 برانگیخته اند در تحلیص از کفار دل بوجود احوال که حقیقت حجاب عبارت ازین کفایت با شیبایی که
 غلامی می شود ملک نموده خود را پیش از مردن غلام گردانند اگر مناسب استعداد خود اشتغال بیکر دانند
 تصویر اعمال را در خود محال ندانند و اگر در خود استعداد ان ندانند که بصحبت ارباب شود دل از کفار قاری زود غلام
 می شود خود را بصحبت این برگزیده کان بکاه داشت ادب محبت از ارام گشت زمانی غلامی دل از کفار قاری بپیر حق
 بخت زمان وصول و شهودت چون دل از محبت شعور بوجود غیر محبت یافت غیر کفار قاری بشود و حق سبحانه هیچ
 نیست **شعر** بلا و محبت شیرین که بجا او نیایای بد که بسطوت قنی مادی و حق دل از غبار انقلاط پیر
 حق اناد گشت غیر انبات حق هیچ غاند **شعر** تیغ لاد قلی غیر حق براند دگر زان پس که غیر لاد ماند
 ماند الا اند باقی جلد رفت شاه با شای عشق شکست زان غایت از مادی و حق سبحانه محبت زمان وصول
 و شود و وجودت زیادت از آن نیست که حکم اناعمال بخوانند ارباب کشف و وجود پیش از تکلیف در میحسبی
 ارباب دوق را از با لغان باین مقام عالی نمرده اند غلور این معنی منته قاست و بیشتر بطور بتا شیر
 صبح سعادت وصول از مطلع احادیث که استنواق و استلک است در شود ذات بی فراحت شعور بوجود غیر
 بلکه درین مقام اگر ترقی واقع شود شعورش از ذوق تعلقات اسما تیر مشغول شود اشارت ان بزرگ باین فرموده است
 که سالک می تواند بود که تصف شود با و صاف حق سبحانه فو بعد غیر و اصل جواز و صل مقصود شود ذاتی است
 بی فراحت شعور بوجود کثرتی مرتبه انصاف با و صاف مرتبه تعلقات صفات بی کثرت از وجهی متعدد است
 اگر خواهی که در مقام شعور با حق سبحانه از کمر و سوسه شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه
 نفس ترا و قوتی بر حضور تو نشود بر تو باد که نم نشینی با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از
 خود ربایی یافته تغییر ازین معنی بعضی بشود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی تجلی ذات و بعضی پیاد داشت گردانند
 اگر این سعادت دست ندیده باید که طریقه ذکر یا طریقه توج و جذبه خواجگان قبول کرده مکی خود را در ورشش
 این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن مقصود نیست برسی پس و راه اند شمی و الی ربک المشتی

عشق نبود مرز سودایی بود	عشق آن شعله است که چون برود	عشق آن شعله است که چون برود	عشق آن شعله است که چون برود
عشق نبود مرز سودایی بود	عشق آن شعله است که چون برود	عشق آن شعله است که چون برود	عشق آن شعله است که چون برود

اکامی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله قوتی واقع نشود تا برسد با حق
 که بی تکلف بکاه داشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بکلفت نتواند که این صفت از دل دور کند گاه باشد
 که او را از خود تمام استیلا شده از خودش خبر بدهد از و قوت قلی بقصود باید که چون او را بخود و بند بر طریقه مقدره
 در بکاه داشت نسبت اکامی کمال سی جای آرد تا قوتی بواسطه عوارض نفسانیه با و راه نیاید و دوام اتجا و اشعار
 بصفت انکار بجنب حق سبحانه قوی تر می سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف
 نیاز تجلی این صفت جوید که بر ابدی در بکاه داشت این نسبت سنی کند منور حق او گردانده نشود غریم لایقینی
 کویا در شان این نسبت است معنی باشد و دانست که حق را سبحانه بکاه بصیرت و دید چون بعد از انوار بی نهایت
 بر ارواح و اشباح تا شن آرد جلد کان لم یکن جان نیست گردانند که از ایشان نام مانده نشان بلکه این بان معنی است
 که چون حضور دل بکثرت ذکر که مرقه است از عرف و موت بواسطه مواظبت بر ذکر که بر ترقی کند که دیگر
 را در حقیقت دل کنجایی غانده درین حال دل ریشا بکوبند و حق را شایه و کمال ذوق ازین شایه و حق و قوت
 و دیگر اکامی او از وصف حضور بشود حضور بی باشد بی فراحت شعور بخود و بقیدار شعور حضور بقصانی در حضور
 حق سبحانه واقع شود ذات مقدس او از آن برتر است که در دیده بصیرت دل اید بکلفت که در نظر من از نیست
 که غلش متعطل است زلال وصال باشد به ستری سر که یکین نیاید بلکه تشنگی برایشان زیادت گردد و الله اعلم بکافی
 الا سور شبی سخن در محبت و اینه معرفت که عبارت از ارتباط و تعشی است بکثرت حق سبحانه که انکه اندر آسبی دانند یا
 موجب شناسند بلکه میل و انجذاب است که بر دفع ان قدرت نباشد فرمودند که ارد و برک در نواحی ناسکندان
 نیست رایا قیم کی دایم بیکه و علقه اصحاب مایه گشت و از دوری گشت و گردن یکدیگر و یک روز بکثرت طهارت
 بر خاتم محاب اریق طهارت حارعت نمود چون فارغ شدم از وی بر سیدم که سبب آمدن تو انجابت و جلد کرد
 این صحبت می کردی گفت من نمی دانم این قدر میدانم که مرا که انجای ایم در باطن خود گشتی بکثرت حق سبحانه باز
 می یابم و خود را از خود بایشته خالی می بینم و از آن لذتی عظیم بین میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت تنی می شوم و
 ان برک و دیگر صورتی بغایت خوب است و با صاحب تخطی بود و در ان نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و
 اصحاب را بر تیران ملعون می داشتند گفتم او را در خواست مر چند بانه کردند سود داشت و او در که به شد و اضطرار
 بسیار کرد و گفت آفرین را درین جفایده که من انجای نیام و در بیرون مردم مشوش گردانند و باطن من در کشاکش
 با ستمنا افتد و ازین نسبت غیبت که اینها از خود بازی یابم و در اقامت یاران و برامند و داشتند کار او یحیی رسید
 که مغلوب این نسبت شد بماند که بار بار خانه خود می کرد و مرا که که مرا با او می بودی چون از منزل بیرون آمدی
 یا به خانه بودی یا در راه بودی و چون می گفتم که او را کار می فرمایم ان کار را که ده بودی یا می کردی یا ندیدن مرغ
 لاموئی که محسوس نقص ناسوتی است بی تاثیر جدید که لازم است تمام محسوسات را که باز بسته بتابعیت محسوسات میسر گردد
 صلیک بانیا علی علیه و سلم ان کنت متوجها الی خلیفه الخلق الی الله و جبهی کل موجود و تحقیق الوجودات کما بانا

و الله المشرق والمغرب فاتيها تو لا تخم وجه الله باين قيمت است اينجا باني و سوسم که از کاست بليت
 او يا از ما يسي تو و کيت و انما کنس که ز خود دارد و بر خود داری ارجات کسی راست که دلش از دنیا سر باشد و
 بزرگ حق سبحانه که حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا که در دل که در دنیا جان که در اندیشه اش فرق سبحان
 باشد فیض محبتش را مخلص کثیر است هر چه موجود است او را از تجلی ذاتی نصیب است که اندا و چه خاص میگوید این چه
 را بنجد اب تجی سبحانه واقع است بحسب دوام توجیه اگر تاثیر اسم الهی و ای تصرف اسم المصلی بخت یابد به و ام آنجا
 بدست مندر از خود بکلی نیست شده بمنین نمی گشته غیر از حق سبحانه نبیند و نماید و الیایا به اگر تاثیر اسم المصلی
 طر نه مستند بیداب بدات کم کند که حق ز خود گشته بر خود نه پند خود نماید بدان کند که طغش بر غلظت تواید میش
 محبوب و مملوع از شود و عدت که در دنا و روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز باشد به غذا بیا و دیوی و او
 و صوری و معنوی راستند و حیا که در خلاصی ازین بلیه را اسباب است از توبه نصوح و مباشرت اعمال صالحه بنزیر کند
 از سر بدق بخدمت طایفه که محبت ذاتی از خود بر می یافسته اند قیام نماید بجای خود را در ایشان کم کند زرقا الله و
 ایکم و الی که پر کیت پر انکس است که انچه مرضی رسول صلی الله علیه و سلم نیست از و نیست شده باشد و انچه از دست
 صلی الله علیه و سلم نماند بلکه او و بایست او از و تمام کم شده باشد و او آینه شده باشد که بر اخلاق و اوصاف نبوی
 در و صبح باشد درین مقام بواسطه انصاف بصفا ت بنویس مظهر تصرف حق سبحانه گشته و تصرف آتی در بواطن
 مستعدان تصرف کرد و تمام از خود خالی شده و براد حق سبحانه استاده **نظم** از سر که در کمالی که دانی کار
 گرفت بوی بار و بار که بوی مرید که تا بید تاثیر اش را دقت بایست او سوخته باشد و از مراد است او به غایه و بهیر
 دل در آینه پر جمال مراد دیده روی از مجموع قلبه ماکر دایند و قلبه و جمال پر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده
 و سر نیار جو به استاده پیر نینداشته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول دانسته و شقاوت خود را
 زدا و بلکه رتق بیتی بر نایب وجود کشیده و از شرقة شعور بوجود غیر سیر خلاص گشته **نظم**
 از که در سرای نگار نیست از باغ و بوستان و تماشای آن اگر برسد که توجیه حیت بگو غلیص دل و تجرید او از انگای
 غیر حق سبحانه اگر برسد و بدت حیت بگو خلاص دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه اگر برسد انچه حیت
 بگو اشتراق در هستی حق سبحانه اگر برسد سعادت حیت بگو خلاصی از خود دیدید حق سبحانه اگر برسد شقاوت
 حیت بگو نود در ماندن و از حق باز ماندن اگر برسد و صلی حیت بگو نسیان خود بشود نور وجود حق اگر برسد
 فصل حیت بگو جد کردن سر از غیر حق سبحانه اگر برسد شکر حیت بگو ظاهر شدن عالی بر دل دل شود اند که پوشیده
 دارد چیزی را که پوشید آن چیزش ازین حال و حیت خدمت خواجعه عید الله فرمودند که مولانا حسام الدین
 ناشی از اصحاب امیر عمره فرزند امیر سید کلال بود بود رحیم الله سبحانه و اشتراق تمام داشت و پیر انقباض انجارا
 تجلیت کرده بودند در محله وی حاضر می شدم در منابه وی بنیره بود که من و یار دیدیم و وی مرا می دید انجا می نشست و تظاره
 وی میکردم هرگز از وی و مقوری و هم کردم و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله می گشت

که این کار را در هیچ لباسی از اشتغال با فاده و استشاده در صورت اهل علم بنزیت و هم ایشان فرمودند که خواج
 بزرگ را قدس سره در خواب دیدیم که در من تصرف کرده و من بنجو و پشاد م چون با خود آدم خواب از من گشته
 بودند خواستم که در عقب بروم با بیا من در می جید محبت بسیار بنوا بر رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم این
 فرمودند که بکار دیگر خواب دیدم خواجعه قدس سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد
 همانا که محبت ان بوده باشد که خواجعه بزرگ تصرف کرده بودند دند این غیر در زمانی که بخارا رسیدم و بشرف
 خدمت حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین غیر اضطراب و اضطرابی بود
 ایشان فرمودند مرا قدح حقیقت اشتظار مست حقیقت مراقبه عبارت ازین اشتظار است نهایت سیر عبارت از
 حصول این اشتظار است بعد از تحقیق باین چنین اشتظار که ظهورش از غلبه محبت است را بر غیر این اشتظار نیست
 که نماز را از شکر و نام بر این بی بنیر که اندر کلام آسمان است بر شام فروود و زنده بعلایت پیش گشت
 چون اشال و غیره را دریافت این معانی میسر نیست که قاری با تخمین گفت و کوی شیرین تری نماید از اشتغال باین
 گفت و کوی رزق الله و ایامک اشتظار را تعینا عا کره محمد صلی الله علیه و سلم از ذکر بعض احوال و اقوال فائزده و حاکم
 و بیان روش و طریقت ایشان تخصیص خدمت خواجعه بیا الدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرار دهم معلوم
 که طریقه ایشان اعتقاد اهل بیت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت و اتباع شمس سید المرسلین صلی الله علیه و سلم
 و دوام عبودیت که عبارت است از و ام آگاهی بخت حق سبحانه بی مراعت شعور بوجود غیر سیر که وی که حق
 این عزیزان کند بواسطه آن تواند بود که طاعت موابدعت ظاهر و باطن ایشان را فرو کرد و شاست و در حد حقیقت
 دیده بعیرت ایشان که کور ساخته لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشان را نه پسته و این ناپذای خود را بخود
 و انکار ان انوار و آثار که از مشرق تا مغرب کور است اظهار کند میبایست میبایست **بلیت**

تشنه یغی قافه سالار	که بر ناز و نهان بزم فافده	از دل سبک ره جاذبه حبت نشا	میرد و سوسه ملوت و کوی هلا
قصری که زند این طایفه را	ما شمع که بر آید بر این کل	همه شیران جهان بسته این سپید	رو باز میدوید سان بکشد این

شیخ ابو الحسن سیاحی رحمه الله تعالی وی چون خواب و سوسه میدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارسی است
 و این رباعی مشکی و شعور چنانکه از سبیل عین القضاة میدانی معلوم می شود از ان وی است **نظم**
 دیدیم نهانی کینتی و اصل چنان و طلت و عابر که ششم اسان آن و کسیر را لفظ بر تزا زبان پیر که ششم نه این ماند و این
 شیخ حسن سبک که سیمانی رحمه الله تعالی از اصحاب شیخ ابو الحسن بنی است و خاتمه سکاکه که در سیمان است و شیخ
 دکن الدین علاء الدین رحمه الله تعالی در اوایل در انجا سوسه بوده و در بیضا ت با و رده و بعضی اهل کاک بر انجا و
 کرده منصب بوی است **محمد جویری الجوی رحمه الله تعالی** کینت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ
 ابو الحسن بنی است و وی معلوم ظاهر و باطنی ارسته بوده است عین القضاة میانی در یکی از مکتوبات خود می گوید
 که کم ازین طایفه علوم ظاهری داند خواب امام ابو حامد قرانی و برادرش شیخ احمد قرانی ازین جمله اند و خواب امام

محمد بن یحیی بکویان تیر ازین جلد است به دایم که علم داند و از بزرگان است و ویرا کتبت در تصوف
 سوره الطالین نام و در انجاسی خفایق و وقایق این طریق درج کرد **ماست عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سوره**
 کتبت و نام وی ابو الفخائل عبد الله بن محمد الحنبل است و عین القضاة لقب وی است با شیخ محمد بن محمد بن محمد
 داشته است و با شیخ امام احمد قرالی تبر و فحایل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهرست و عربی
 و به فارسی ان قدر کشف خفایق و شرح وقایق که وی کرده است کم کسی کرده است و از وی خوارق عادات چون
 احیاء امانت بظهور آمده و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتات و مراسلات بسیارست و از ان جلد رساله عینه
 که شیخ احمد بن یحیی نوشته که در فضیلت و بلاغت و روانی و سلامت توان گفت که از ان نظری نیست عین القضاة در
 کتاب زبده المطایق می گوید که بعد از آنکه از گفت و گو ی علوم رسمی ملول شدم بمطالعہ مصنفات خود الاسام
 اشتغال نمودم و مدت چهار سال در ان بودم چون مقصود خود از ان حاصل کردم بدشتم که مقصود خود و اصل
 شدم با خود گفتم **منظوم اتل بقرآن زینب و رباب** و ازین چند امر به اجاب و نزدیک بود که از طلب
 باز ایستم و بآنچه حاصل کرده بودم از علوم اقصا را بایم و مدت یک سال درین بماندم تا که رسیدی و مولای شیخ
 الامام سلطان الطریق احمد بن محمد التوالتی رحمة الله بهمان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت وی درین
 روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ماشاء الله و مرا اکنون شعلی نیست جز
 طلب خدا در ان چیز و اگر بخواهم سر فوج بایم و درین طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم و آن چیز همه عالم را فرا گیرد
 ختم من بر هیچ چیز نموده که روی و برادران منم و سر نفسی که استغراق من در ان چیز بود بر من مبارکست بباد و عم
 دی گفتم که بدرم من و جماعتی از اید شد حاضر بودند در خانه مقدم صوفی بس باقصی می گفتم و بوسعه ترندی سبکی
 می گفتم بدرم بکبریت گفت خواجه احمد قرالی را قدس سره و چه دیدم که با ما قصی می کرد و با سس او چنین و چنین بود
 و نشان می داد بوسعه گفتم هر که از دوست من گفتم غیر در حال پیشش شد و هم و منشی وقت حاضر بود گفت چون
 زنده را مرده می گفتم مرده را بتر زنده کن توانی که گفتم مرده بکبریت گفت قیقه عمو گفتم خداوند اقیقه عمو را زنده کرد ان
 در ساعت زنده شد و هم و می گفتم ای عزیز کاری که با غیر منسوب بینی بخیر از خدای تعالی ان مجازی می دان نه حقش قائل
 قیقه خدا را دان ای که گفت قتل تو قیقه کم الموت مجازی میدان تیشش آن باشد که امید تو فی الانفس من موتواره
 نمودن محمد صلی الله علیه و سلم مجازی میدان و گمراه کردن سپس مجازی میدان فیض من شیا و ویدی من شیخ حقیقت
 می دان کیم که منق را خلاصا بپس می کند سپس را بدین صفت که آفرید مکر موسی علیه السلام از بدین می گفتم انی

الا فکلت	سهر	که ما دایم می باید شنیدیم	که بکار ریاضه ایست
بگویم که تو توانی شنیدن	نمایا این بلا فتنه است	و لیکن کسی می یارد و نمیدان	همی آید تر کار زار بفر
زنده مرده در بدن	لب و دندان ان جوان جوان	بدین بولی بایست آفریدن	شیخ بکرمه همدانی رحمة الله علیه

عین القضاة رحمة الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند کجای می گوید بر کبر فاکمه و سوره خدا ترسان یاد دارد

وان تیر شب بر شون خواند و قال قبول ندا شد که حجب بود و اگر راست برسی حدیث موزون بر زبان همدانی هم نماند
 کردن و لیکن میدانم که قسبران او داند درست و من نمی دایم الا بعضی از ان و ان بعضی هم نه از راه شیر و غیر ان دانسته
 ام از راه خدمت او دانسته ام و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد قرالی شنیدم که گفت هر که شیخ ابو الفخائل را که
 کشی که ابیس چون نام او بردی کنی که خواجسته خواجکان و سر مجوران چون این حکایت با بر که قدس سره گفتم گفت
 سر مجوران بد است که خواجده خواجکان و جای دیگر گفته که بر که رضی الله تعالی عنه حکایت کرد که مرده بود و زنده خود گفتم
 هر که ریش کا و زنده گفتم ریش کا و مرده بود و زنده گفتم انکه بعد از ان زمانه بدر آید که دیدم و زکینی بایم بکبریت ای پدر
 تا من بوده ام ریش کا و بوده ام شیخ **فقد رحمة الله تعالی** عین القضاة در مصنفات خود از وی حکایت کند
 کجای می گوید که از شقی شنیدم که گفت از خدای تعالی شریختی زسد و جای دیگر می گوید که از یک قدس سره شنیدم
 که گفت کجای بپس گفت در عالم از من سیاه و کلیم تر فقه بود و پس ازین سخن بکبریت و جای دیگر گفته که پیران چون کامل شنیدند
 داند که هر مرده می بکدام مقام رسد بقابقت کار چنانکه از فقه بسیار شنیده بودند که فلاخا قدم فلان خواهد بود و فلان را
 قدم فلان **شیخ ضیاء الدین ابو الجحیف عبد القادر السمرقندی قدس الله سره** در علوم ظاهر و باطن بکمال آلوده
 مصنفات و موفات بسیار دارد و وی بد و زده و واسطه با بکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در نظر
 شیخ احمد قرالی است و وی در کتاب ادب المریدین گفته است و اجماعا علی ان القضاة افضل من البقی اذا کان متروکاً
 بار حفا ان اجمع مجمع قبول النسبی صلی الله علیه و سلم الید العلیا تیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تا الی القصد بایم
 ما فیها و الید السفلی کما المنقصة بخصول الش فیها قیل تفضل الشار و العطاء دلیل علی فضل الشرف فی فضل القضاة لا شاق
 و العطاء علی الشرف کان کن حصن المحیطة علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ امام یافعی میگوید که یکی از اصحاب شیخ
 ابو الجحیف سرور دی رفته اند گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد می گذشتم بدکانی قضایی رسیدیم که سندی
 او یکم بود شیخ بایستاد و گفت این کو سندی می گوید که من مرده ام نه گشته قضاب عمو پشاد چون خود باز آمد صحبت قول
 شیخ اقرار کرد و مایب شد تو فی رضی الله عنه فی شورش سه تین و خیمایه **نشیخ عمار السمرقندی قدس الله**
تعلی رحمة الله وی از اصحاب شیخ ابو الجحیف سرور دی است در تحیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف ایشان بکمال
 تمام داشته است شیخ بکرمه بکری در کتاب فواتح المجال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و با
 وی بخلوت در آدم بکار گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون قناعات عینی دست دهد از این
 خبر بظاہر ان حق بر سامن چون باین نیت بخلوت در آدم اتمام خلوت میسر نشود بیرون آدم شیخ فرمود اول تصحیح
 نیت کن بعد از ان بخلوت درای بر تو روز باطن او بردل من نافه کن تا ببار و قضا کردم و جای ما را بفر بخدمت پیر
 یک جیه که بوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه قبرست و این جیه کون مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و غم کردم
 که اگر اید بیرون آمدن غالب شود ان جیه را باره سازم تا سار عورت نماند و استیما مانع خروج شود شیخ درین
 نظر کرد و گفت درای کزیت درت ساشی چون در آدم اتمام خلوت دست داد و بمن مت شیخ ابواب قنوعات

بر من بکش شیخ مظهریان کبیر صوفی قلندر است که در روزی که از روی الاصل است اما در محری بوده اند از میدان شیخ
ابوالنجیب سرور و است در اکثر اوقات در تمام استراحت می بوده و شیخ نجم الدین کبری صحبت وی رسیده و انجا صحبت
اشغال نموده و خلوت نمائش و شیخ روز بهان و پیرا بداندی قبول کرده و پیرا از در شیخ دو سر آمده و در کتاب
تقدیر از حضرت شیخ ابوالنجیب قبول سمعت روز بهان بهر قول قبلی مراد از ترک الصلوة فایده لا محتاج
الیها قلت یا رب الی الا اطلق و کتب کلمتی شیخ آخر **شیخ اسماعیل صوفی قلندر است** که در روزی تیر از انجا
شیخ ابوالنجیب سرور و است و شیخ نجم الدین صحبت وی رسیده است و وقت اصل از دست وی پوشیده است و وی
از محمد بن مایکین وی از محمد بن داود المروفت بخادم القواء وی از ابوالعباس دریس وی از ابوالقاسم بن
رضان وی از ابویقوب سوس وی از عید الدواحد بن زید وی از کیم بن زیاد قدس الله تعالی ارجاع وی از
وی از ابویقوب سوس وی از عید الدواحد بن زید وی از کیم بن زیاد قدس الله تعالی ارجاع وی از
امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و علی اله کذا ذکره
الشیخ رکن الدین علاء الدین السمانی قدس الله سره فی بعض مقامات **شیخ نجم الدین کبری قلندر است** که در
کینت وی ابوالنجیب است و نام وی احمد بن عمر الجوفی و لقب وی کبری و گفته اند که وی کبری از ان لقب کردند
که در او ان جوانی که تحصیل علوم شغول بود با هر که شاخه و میاشته کردی بروی غالب امدی فلقوه بهند السب
الطاهر الکبری ثم غلب علیه و کتب القلم محمد فوالطاهر و لقبوه با کبری و نها و به شیخ فند جماعه من اصحابه فممن یوشی
هم و قال بعضهم موعده و فی شیخ ابوالخو حده ای الخو حده ای سو بحکم الکبر اجمع کبیر لکبر العجم الاول کذا فی تاریخ
الامام ابیاضی رحمه الله تعالی و وی از شیخ ولی تراش تیر که اندیس آنکه در غلبات و جد تفر با رکش بر مرک
اشادای بر تبه ولایت رسیدی روزی باز در کانی بر سپیل شرح بخا شاه و شیخ در آمد شیخ خانی قوی داشت
نظرش بر ان باز در کان اشاد در حال مرتبه ولایت رسید شیخ رسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت و پیرا
اجارت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بختی ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشست بودند بازی در صومعه و پیرا
دنبال کرده بودند ناگاه نظر شیخ بر ان صومعه افتاد صومعه بر کشت و باز را که پیش شیخ فرود آورد روزی تحقیق و تفریر
اصحاب گفت میرفت شیخ سعد الدین حوی را رحمه الله تعالی که یکی از میدان شیخ بود بخاطر کشت که آیا در ایست
کسی باشد که صحبت وی در سبک است بکنه شیخ نور و است بدانت بر غایت و بدر خا شاه رفت و پیرا ناگاه سکی انجا
رسید و بایستاد و دنبال می بیند شیخ را نظر بروی اشاد در حال خنیش یاقا و متحر و خود شد و روی از شر که دیدند
و بکوردستان رفت و سر بر زمین می مالید تا آورده اند که مرکب ای آمد و میرفت قریب به نجاه و شفت سبک
کرد که او خلقه که دندی و دبت پیش دست نهادند و او را که دندی و سبک خوردند و دبت پیرا دندی عاقبت
بدان تریکی مبر و شیخ فرمود تا و پیرا دفن کردند و بر سر قبر وی عارت ساخته شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان
محمد السند که سند عالی داشت کتاب شرح السند را می خواند چون با او فر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه

نشسته بود شرح السند میخواند درویشی آمد که و پیرا نشست اما از شاخه ای قهری تمام شیخ راه یافت خا نجه جمال
قواتش نماند بر سید که این چه کس است گفت این بابا فخر تبریزی است که از جلد مجذوبان و مجنون شست بجان شیخ آن
شب پیرا بود با ما در نجد است استاد و اتها کس که در کبر خیزید که زیارت بابا فخر رویم است با اصحاب
مواقت که دند بر در خا شاه بابا فخر خاوی بود بایا شادان نام من ان جماعت را دید درون رفت و اجازت
خواست بابا فخر گفت اگر خا نجه بدگاه خداوند تعالی میرود می تواند آمد که در آید شیخ گفت چون از نظر بایا بدید من
شده بودم معنی غشش دانستم مروج پوشیده بودم پرون آوردم و دست بر سینه نهادم تا و اصحاب مواقت
کردند پس پیش بابا فخر در آمدیم و شستم بعد از لحظ حال بر بایا متغیر شد و غلطی در صورت او بدید آمد چون قرص
اشاب در خشان کشت و جامه که پوشیده بود بر وی کشا شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد بر خاست و ان
جامه را در من پوشید و گفت ترا وقت و قدر ماندن نیست و شست که سر و خرقه جان شوی حال بر من متغیر شد و باطن
من از در جگر خرقی بود و منقطع کشت چون از انجا پیرون آمدیم اتها گفت که از شرح السند اندکی مانده است بدو سه روز
از انجا و دیگر تو دانی چون با سر در س فستم بابا فخر را دیدیم که در آمد و گفت وی روز نر از منزل از علم البقیین
مکد شتی امروز باز با سر علم میرود من ترک درس کردم و بر یامت و خلوت مشغول کستم علوم لدنی و وارادت غیبی
نمودن گرفت کتم حیف باشد که ان وقت شود انزای نوشم بابا فخر را دیدیم که از در درآمد و گفت شیطان ترا تسویش
میدهد این سخن را از انویس دیوات و قلم را چندا شتم و خاطر را از حد باز برداشتم امیر اقبال سیتانی در کتابی که در انجا نماند
شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله سره جمع کرده است از شیخ ثل میگوید که شیخ نجم الدین کبری بعد از
رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در سکنه مدینه محمد رثی بزرگست با اساد عالی هم از انجا با سکنه مدینه رفت
و از وی تیر اجارت حاصل کرد و در بار کشتن شی رسول اصلی الله علیه و سلم در خواب دید و از ان حضرت درخواست
کرد که مرا یکی بخش رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابوالنجاب بر سید که ابوالنجاب فخره فرمود که لا مشدود چون از
واقع باز آمد در معنی این و پیرا این روی نمود که از دنیا اجباب می باید که در در حال خود که و در طلب مرشد مسافر
کشت و بر کس که میر رسید ارادت درستی کرد و سبب آنکه داشتند بود و سر او سبک کس فری آمد و چون بکس
حزستان رسید در دژ پول درآمد و انجا رنجور شد و سبکس او را قهای فیدا که انجا تزلزل کند عا کشت از کسی پرسید که این
شهر سبک مسلمان باشد که مردم رنجور و غریب را جای دهد تا من انجا روزی چند بر اسایم ان کس گفت انجا خا نهای است و شی
که انجا روی تساهمت کت کت نام او پیت کت شیخ اسمعیل قهری شیخ نجم الدین انجا رفت و او را جای دادند در صحنه مقابل
صحنه درویشان و انجا ساکن شد و رنجوری وی در کشت و وی گفت با این همه از رنجوری خندان رنج من رسید که از او از
ساع ایشان که من سماع را نمک بودم و قوت ثل مقام کردن من استم شمس سماع می کردند شیخ اسمعیل از کس سماع یا لین من
آمد و گفت که میخواهی که بر خیزی کتم بل دست من بگرفت و مرا انجا رکشید و میان سماع برد و زان شکست مرا که بداند
و بر روی دیوارم که داد من کتم که در حال خوابم خود را تن دست دیدم چنانکه سبک پیاری در خود

بجایت

ی دیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر خدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و بسو که مشغول شدم و حدیثی بنا کردم
چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر داشتم مرا بشی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ
زیادت با ما در این شیخ طلب کرد و گفت بر غیر و سپهر کن که برابر علم باطنی پدید رفت من داشتم که شیخ بران
خاطر من واقف شد اما هیچ کلمه و برقم و بخدمت شیخ عارف و نجایتر مدتی سلوک می کردم و با یکی از شیخ های همین بخاطر آمد
شیخ عارف فرمود که نجم الدین بر غیر و بصر و بخدمت روز بیا که این سستی را و بیستی از سر تو بیرون ببرد و بر خاستم
و بعد رفتم چون بخانه وی در رفتم شیخ انجان بود و می دیدان او در محراب بود و در پیشکس بن برداشت انجان کسی دیگر بود از
وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در پیرون و وضوی سازد من پیرون رفتم شیخ روز بیا که دیدم که در باب اندک
وضوی ساخت مرا در خاطر آمد که شیخ غی داند درین قدر اب وضوی نیست چگونه باشد او وضو تمام ساخت
و دست برد و من افتادم چون اب بروی من رسید در من چندی پدید آمد شیخ بخانه آمد و من تیر در آمد و شیخ بنگر
وضو مشغول شد من برای بودم شطرنج که شیخ سلام باز داد و یا سلام کنم همچنان برای استاده غایب شدم دیدم
که قیامت قیامت است و در وضو ظاهر شد و مردمانی که میزد و با شش می اندازند و برین را بگذرانند است
و شخصی بر سر آن نشسته است و هر کس می گوید که من تعلق بوی دارم او را می کشد و دیگر اندازد در شش می اندازد تا گاه
ما بگذرد و یکشاید چون انجان رسیدم کلمه من تعلق بوی دارم مرا که در من برشته بالا رفتم دیدم که شیخ روز به
پیش او رفتم و در بای او قیام او سیل تحت بر فضای من زد و خاک از قوت آن بروی در افتاد و گفت پیش ازین اهل
حق را انکار کن چون چشادم از پست باز آمد شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و بای او قیام داشتم در شهادت
تیر همچنان سبیل بر فضای من زد و همان لفظ گفت آن را بخوری از باطن من برقت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد
و بخدمت شیخ عارف و چون باز می گفتم کلمه شیخ عارف نوشت که من جد من داری می فرست تا نزد خالص می گردانم
و باز بر تو می فرستم از انجان بخدمت شیخ عارف آمد و مدتی انجان بود چون سلوک تمام کرد و مرا امر فرمود که بخوارزم رود و
می گفت انجان مردمان عجب و این طریق را و شایده را در قیامت تیر مگر نذکت برو و پاک مدار بخوارزم آمد و این
طریق منتظر گردانید و می دیدان بسیار بروی جمع آمدند و بارش مشغول شد چون کنار تار بخوارزم رسیدند
شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شفت بودند و سلطان محمد خوارزم شاه که رنجیده بود و کفار تار بنداشته
کردی در خوارزم است و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب چون شیخ سعد الدین حمول و شیخ رضی الدین سلا
للا و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود بر خیزید و بیاید خود روید که آتش از جانب مشرق برافروخت که
تا نزدیک غروب خواهد سوخت این فتنه است عظیم که دین است مثل این واقع شده است بعضی از اصحاب که شتاب شود
که حضرت شیخ دعایی کند شاید که این از بلاء مسلمانان منقطع شود شیخ فرمود که این قضایت مرم و دافع آن نیست و اگر پس
اصحاب اتقاس که در آن چهار بایان امد است اگر بخانه حضرت شیخ نیر با اصحاب موافقت کنند تا در ملازمت ایشان
بخوارزم متوجه شوند و در می نمایند شیخ فرمود که انجان شایده خواهم شد و مرا اذن نیست که پیرون روم بس اصحاب متوجه

تبر

خوارزم شدند و کار بیشتر درآمد شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوما علی اسم الله تعالی فی سبیل الله و بخانه درآمد
و خود را در پوشید و بیان حکمیت و ان توقی پیش کشاد بود و بقل خود را از مردم و عاب رسد کرد و تیره بدست
گرفت و پیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار ویرا
تیر باران کردند یک تیر بر سینه مبارک وی آمد پیرون کشید و پنداشت و بران رفت کوفت که در وقت شهادت
بر جم کافری را گرفت بود بعد از شهادت ده کس شوا شد که بران دست شیخ خلاص و من عاقبت برجم ویرا بریدند بعضی
گفتند که حضرت مولانا جلال الدین رومی در غایت خود شاد است باین قصه و باین اشباب خود بخت شیخ کرده
انجان که گفته است **شمار** ما از آن محبتی که ساو گیرند از آن خلکان که نیکو گیرند بیکای است می خالص بایان شوند
یکای است که برجم کاسیرند و کات شهادت قدس الله تعالی روح فی شورش نه ثان عشر و ستیاه حضرت شیخ را
میرسان بسیار بوده اند اما جندی از ایشان یکانه جهان و متقد از زمان بوده اند چون شیخ محمد الدین بغدادی و شیخ
سعد الدین خموی و با کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخوری و شیخ نجم الدین رازی
و شیخ جمال الدین بیکل و بعضی که اند مولانا ساه الدین و ولد الدین مولانا جلال الدین رومی تیر از ایشان بوده است
قدس الله تعالی ارواحهم **شیخ محمد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه** کنیت وی ابو سعید است و نام وی محمد الدین
شرف بن المومنین ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی باصل از بغداد است خوارزم شاه از خلیفه بغداد الهام
طبی کرد و بدو ویرا فرستاد و بعضی گفته اند از بغداد که است یکی از دیه می خوارزم وی از متوکلان سلطان بود شیخ
رکن الدین علاء الدوله فرموده است که آن که میگویند که وی امر د بوده است که نصیحت شیخ رسیده خلاف واقع
مردی قام بود اما صورت لطیف داشت و بیاضی اول بخدمت متوجه مشغول ساخت و الدین و شیشه و او طبع بود
و شیخ تیر طبیب و الله وی کسی پیش شیخ فرستاد که فرزند محمد الدین مرد نازک است و این کاری بر عی است اگر
شیخ بزماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوجه کند ویرا بخدمت دیگر مشغول کند شیخ فرمود که او را بگوید
که این سخن از عجب است که علم طب میدانی اگر بهر ترتیب صوابی رحمت و به من دار و غلام ترک دم بسرت تو
صحت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در
صاحب بود و کار کرده با من گفت که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک فرقی با تو با زید
کردی کنم من این بی دامن اما یک نوبت وضوی ساختم در شایان دیدم که دیوار قبله بکشد و از آن سو قفا
پیدا شد و آسمان و ستاره و شتری می نمود و رسیدم که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعی
اسمانی و دیگر دیدم تمام نورانی می نورشید گفتم این چیست یکی گفت این نور محمد الدین بغدادی است آن درویش متعجب
شد بعد از آن گفتم این سخن نه بان می گویم که در مراتب ایشان پانی می کنم یا ترجیح می نیم شیخ محمد الدین رازی سلطان
اما هر کس را حق تعالی خواهد کرد است بشری ما چون او نوبه بآن مشرب کرده متابع آن طریق شد حق تعالی جهت
ثبات قدم او را در آن طریق شیخ او را در اعلی مراتب بر و جلوه کند و اگر نه علی الحقیق مراتب در قیامت پیدا شود

بایزید

و شن علوم را بت در علم خردت بخت چپ مطقی صلی الله علیه و سلم نیت هر کسی که قیاس و ترتیب و ی عالی از روزی
 شیخ محمدالدین با جمعی از درویشان نشسته بود سگری بر وی غالب شد گفت مایه ببط بودیم بر کنار دریا و شیخ
 نجم الدین مرغی بود بال تربیت بر ما فرود آورد تا پیش ما پروان آمدیم ما چون بچه بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ
 بر کنار بماند شیخ نجم الدین نور کرامت از او دانست بزبان ایشان گذشت که در دریا میراد شیخ محمدالدین
 اندر آید تیر رسید پیش شیخ سعد الدین حوی آمد و تفرغ بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد
 ما بفرکن تا بخدمت آیم و عذری نخواهم وقتی شیخ را در سماع حال خوش شد شیخ سعد الدین شیخ محمدالدین را بفر کرد
 شیخ محمدالدین بای بر من پاد و طشتی بر آتش کرد و بر سر نهاد و یای کش با ستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود
 که چون بطریق درویشان خدر عن بر ایشان بخوان ایان و دین بسلامت بر دی امارت برود و در دریا میری و نایس
 در سر تو شوم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خواب گردد شیخ محمدالدین در قدم شیخ
 افتاد و باندک فرصتی نم شیخ بنظر آمد شیخ محمدالدین در خوارزم و عطی کنت و مادر سلطان محمد غوری بود
 حیدر بود شیخ محمدالدین می آمد و گاه گاهی زیارت وی میرفت مدعیان فرصت میشد تا شیخ که سلطان بخت
 مست بود غرض داشت که مادر تو بمب امام ابو حنیفه رحمه الله بکاخ شیخ محمدالدین در آمد است سلطان
 بسیار رنج شد فرمود که شیخ را در دریا اندازند انداخته خبر شیخ نجم الدین رسید شوکت و کنت امانه و امانه
 را چون فرزند محمدالدین را در آب انداخته و مرد بس سر سیده نهاد و زانی یک در سیده بود و بر سر سیده بر آورد
 و کنت از حضرت غرت در خواست تا بجزن بای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستاندا بایت فرمود سلطان از آن
 خبر دادند بنایت ایشان شد پاد و بخدمت شیخ آمد و طشتی بر زریا و در شمشیر و کفن بر سران نهاد و سر بر سر کرد
 و در صف نال پستاد و کت اگر دیت می باید ایک زو اگر قصاص یکدیگر اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان
 و کت فی الکتاب مبطور ایت او جلد ملک است و سر تو برود و سر بی خلق و نیز در سر شما شوم سلطان محمد
 بارت و عن قریب بکلیه خان خسرو که در وقت آنجور رفت روزی قوال و مجلس شیخ محمدالدین این بیت را خواند
 خوش بافته اند درازل با عشق که یک خط سبز بر کارشوی شیخ حسن خود را گرفت و تنع دست بر کلک نهاد و کت
 که یک خط سبز بر کارشوی و اما که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی کت **رباعی**
 در محیط غوطه خورم یا غرق شدم یا کوی آوردن کا زخمی ظاهر است خوابم کردن یا سنج کیم روی تو بیا کردن
 در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی بود از قریه بیکر آباد و بر آنکی بیکر دی می کفد و بقیام عالی رسیده بود
 تا غایتی که تاوی از غلوت پروان نیامدی سماع بر تخاصی روزی در شای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست
 و طاق بلند بود و انباران طاق نشست و در وقت فرو آمدن از بالا بر کرد شیخ محمدالدین بغدادی حبت و یا بای
 فرو او بخت و شیخ محمدالدین عینی بسج میزد و این زمکی مردکان و بلند بود و شیخ محمدالدین بس نازک و لطیف
 چون از سماع فارغ شد کنت ندانستم که زینکست بر کردن من یا بکجاستی و چون از گردن او فرو می آمد رخساره او را بدیدان

بکرفت جانکه نشان با ز بار ما شیخ محمدالدین کتی که مراد قیامت بین منافرت تمام است که ارشدندان زمکی بروی
 من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گفته است که شیخ محمدالدین بغدادی فرمود که در واقع از حضرت
 رسالت صلی الله علیه و سلم پرسیدم که ما نقول فی حق ابر سینا قال صلی الله علیه و سلم مورجل اراد ان یصل الی الله
 تعالی بلا واسطی فخبه بیدی بکذا فسطع فی النار من این حکایت را پیش استاد مولانا جمال الدین حلبی می گفتم او کنت
 عیب و بعد از آن فرمود که از بعد از شام میفرستم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم
 چون در خواب شدم دیدم که کسی می گوید که آنجای روی که فایه کبیری من نظر کردم چمن دیدم که حلقه زده بودند و شخصی
 در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی با مان پیوسته و می خن می کنت و ایشان می شنیدند که من این کیت کشیدم مصطفی
 صلی الله علیه و سلم من پیش رقم و سلام گفتم جواب گفت که مراد حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله
 ما نقول فی حق ابر سینا فرمود که رجب اضل الله علی علم دیگر گفتم ما نقول فی حق شهاب الدین مقتول کنت سو من تبعیه
 بعد از آن گفتم از علما اسلامی تیریرسم پرسیدم که ما نقول فی حق فر الدین رازی کنت سورجل و وصل الی مقصوده
 گفتم ما نقول فی حق امام الحرمین کنت سو فن نصر دینی گفتم ما نقول فی حق الی الحسن الاشوری کنت انا قلت و قولی صدق
 الایان بیان و آنکه عاید بعد از آن کسی که تردید من بود مرا کنت که ازین سوال بای میکنی دعای درخواست کن
 که ترا فایده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مراد عایدی چا موز فرمود که قل اللهم تب علی حقی ائوب و عصفی صی لا اعود
 و حب الی الطاعات و کزه الی الخلیات بعد از آن از من پرسید که یکی میروی کتم بروم فرمود که اروم ماد فله
 المعصوم و من از واقع ما ز آدم در آنجا غرق بود مولانا موفی الدین کاشی آنجا بود و در سر غرض بر نایا کشیده بود
 زیارت وی رقم پرسید که تو کیستی گفتم کت از یکی می ایی گفتم از بعد از کنت کجی میروی کتم بروم کنت بروم کتم علی
 کنت اروم ماد فله المعصوم من متعجب شدم و دست در دامن او زدم و گفتم که شما در مجلس دو شین حاضر بودید
 وقتی دغنی دست از روی باز داشتیم و بار گفتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره که بید که مولانا جمال الدین
 مر غز نه بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام قرانی دو واسطه پیش نبوده است و این
 حکایت وی و بیست مرصحت واقع شیخ محمدالدین را چون شیخ محمدالدین در سنه سیج و ستیمیه و قیل سنه
 سه عشر و ستیمیه شهید گردید خاتون وی که از پیش بود و ویرایش بر نش کرد در سنه ثلث و ثلثین و ثمانیه و ویرایش
 با سنوین مثل که اند **شیخ سعد الدین حوی قدس سره** نام وی محمد بن المومنین الی بک بن الی الحسن بن
 محمد بن حویر است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره تعالی روحه و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال
 و ریاضات و راهب و مرید و کلام سخن شیخ قاسم بن مده ثم رجع الی خراسان قوفی مناک در علوم ظاهر
 و باطنی یکانه است معتقد بسیار ز دارد چون کتاب محبوب و سمجی الارواح و غیران و در صفات و ی سخنان مر فوز
 و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و کرا اگر کشت و حل آن عاجز است بسیار است و اما که تا دیده
 بصیرت نبور کشت منته نشود ادراک آن متعذر است وی گفته است بشری الله سبحانه و قائل من لعی کلکام

شیخ محمدالدین حوی قدس سره
 شیخ محمدالدین حوی قدس سره
 شیخ محمدالدین حوی قدس سره

بمن القبول والاعتراف في ذكرى وتقرين صدقته في نقطة العلم والمعرفة وان التمس عليه في الحال قد ثبت له
 في الطور من الطوره شيخ صدر الدين قويني قدس الله تعالى سره محبت وي ميرسيد باست ميکويد که از وی شنيدم
 که یکی گفت سواي حق است و دريضا قاست بر یکم حضرت اندر با شيخ خود شيخ محي الدين قدس الله تعالى سره با کفتم
 گفت کليات را می گوید و اگر بزخواست از آن پشاست شيخ مريد الدين الجبدي در شرح فصوص الحکم می گوید که شيخ صدر الدين
 روزی در مجلس جامع با شيخ صدر الدين حاضر بود شيخ صدر الدين در اشای سماع روی صفت که در آن منزل بود که با و ب تمام
 مدقه برای ایستاد و بعد از آن ششم خود را پوشید و او از داد که این صدر الدين چون شيخ صدر الدين پیش آمد ششم بر روی
 وی بکشت و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در آن مده حاضر بودند خواستم که ششمی که بشا به جمال آن حضرت شرف
 شد است اول بروی تو بکشم و می گوید که است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد و از قلاب منگ بکشت نیرود روز
 جان بانه انگاه قلاب آمد و قلاب درین نیرود روز چون مرده افتاده بود و بچ حرکت میکرد و روح چون قلاب آمد
 و قلاب بر خاست نیرود داشت که چند روز افتاده است و دیگران که حاضر بودند گفتند نیرود روزت تا قلاب تو خن افتاده
 و از شاد رویت که در کتاب محبوب درج کرده است این بابی **شعر** باراه معنی و نواله بصیری

استبطه علی یک وقت السحر	بیت میرزا طری قمری	ای انا یک وانت لی نظری	و این ربایات فارسی
تیر از آن قیل است	کاز شوی از لطف کلام تیر	مومن شوی را عارض یارم تیر	
در کویا ویز و در پای منکر		تا عزت یار و افتخارم تیر	
لی تو نظری نیست مر در کاری	لی روی تو خوش نیامد مگر	در باغ رضای چون تو زیاری	
لی تو نیست بایدم نه رتوان			
با تو تیره و زشت دار رسوا	بالطاف خود تو رخ مرده و کار	و این شعر تیر از آن قیل است	
انت قلبی وانت قییمیب	غیر در کارک عار بسطیب	انت سخی و جستی و تسعی	و سلم القلوب است طیب
یسر قلب من محکم مدفا	عن خواوی واعینی لا تعیب	کک سری و مبعی و فیری	و یک الموت و المیو طیب
و اذا نظرت فی غلظت			ساجد ساه مالی و صیب

عرو صفا و شفت و سه سال بوده است و در روز عید اصبی سندفس و ستیایه از دنیا رفته است و قبر وی در کربلا است
 رفته است **شیخ صدر الدين باجوری قدس الله تعالى رده** وی از خلفا شيخ محي الدين کبری است بعد از تحصیل
 و تکمیل علوم نجده است شيخ آمد و ترپیت یافت در اوایل و برانجوت می نشاند و در ار بعین دوم بدر خلوت و ایام
 واکشت مبارک بدر خلوت وی زده و او از داد که ای سیف الدین **شعر** منم عاشق منم ساز و آواز
 تو مشقتی ترا بعنم بکار بر تیر و پرون ای انگاه دست و بر یکرفت و از خلوت پرون آورد و نظرف بخارا
 روانه گردانید وقتی برای شيخ محي الدين از خطای کبر که آورده بود اندک شب زفاف با اصحاب گذشت که
 با مشب لذتی مشروعه اشتغال خواهم نمود شامی در مواقیت ترک ریاضت کینه و نواختن و اسواکی میرید چون

و برادید

حضرت شيخ این گفت شيخ میند الدین آن شب ابرقی بزرگ بر آب کرد و بر در خلوت شيخ پستاد چون وقت صبح
 شيخ پرون آمد گفت نه ماکنه بودیم که امشب لذت و حضور خود مشغول باشیید بر اخود را بیان ریاضت در رنج
 انداختی گفت شفا فرمودید که کس لذت و حضور خود مشغول شود یدم راج لذت و رایان نیست که بر استانه
 حضرت شيخ نجده است با سیم شيخ فرمود که شاد است با و ترا که سلطانان در کاب تو بدوند روزی یکی از سلطانین زیارت
 شيخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن از شيخ درخواست کرد که کسی ندر شيخ کرده ام التماس و یا مبدول داشت
 بدر خا فاشه آمد بادشاه رکابش بکشت تا سوار شد اب سر کشی کرد و خان در بود و قریب به پنجاه کام در رکاب
 شيخ به وید شيخ با بادشاه گفت حکمت در سر کشی این اسب آن بود که ماشی در خدمت شيخ الاسلام شيخ نجم الدین بودیم
 ما و شاد است داد که بادشاه در رکاب تو بدوند اکنون این مصداق سخن شيخ شد و من کلمات القصدیه براه

ترتیب ثانی با سبک کویت	میگردد که کستان کویت	باشد که براید ای ضم روزگار	نام زبویه و سکان کویت
مر جندگی ز عشق پیکان شوم			با عاقبت اشنا و تها شوم
ناگاه بری رفی زمین بر کدر	بر کردم از آن حدیث و دیوانه		روزی بخازد و رویش حاضر شد گفتد ششیا تلقین فرماید
پیش روی میت آمد و این ربای قمری			کرم که جلد جهان کردستم
گهی که بوقت عز و دستش کرم	ما جز از این خواه که کوی شتم		توفی قدس سره فی سنان و حسین و ستیایه و قبر

وی در بار است **عین از آن جمال الدین سینی رحمه الله تعالى** وی تیر از خلفا شيخ نجم الدین است بسیار و شنید
 و فیصل بود و است در اوین که غنیت محبت شيخ که و کتب خانه در آمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه اشباب
 که در در منو منس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسیدش در خواب دید که شيخ با وی گفت که ای کیک بشته
 پنداز و بیاجون پدار شد اندیش کرد که بشته چیست من از ویامیج مدام و اندیشه جمع آن تیر مدام شب دوم
 مین خواب دید و شب سیم تیر از شيخ رسید که ششیا بشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون پدار شد ازادر چون
 انداخت چون بکفرت شيخ رسید گفت اگر آن مجموعه را می انداختی ترا سیج فایده نمی بود پس ویرا فرقه بوشانید و در
 اربعین نشاند و بعد از انعام اربعین عین از آن لقب شد و شيخ جمال الدین در قزوین می بود و است یکی از سادات قزو
 را غنیت شیر از شد از شيخ التماس سارشی یا دشا شیر از که شيخ ارادت تمام داشت که و شيخ باره کاغذ طلبد و بجا
 نوشت که عسل و بازیا نه و بوی داد چون آن سید شیر از رسید و قصد ملاقات بادشاه کرد که گفت که وی در دستم دارد
 و در حمام است بدر حمام رفت دید که بادشاه بر سر جام نشسته است و از دستم شویش عظیم دارد پیش رفت و سلام
 کرد و گفت از کجا می آیی گفت از قزوین از وی احوال شيخ پرسید که غدا بوی داد بکشد و دید که در وی بشته که عسل
 و بازیا نه گفت شيخ بنور است و کرامت علاج مانوشته فرمود ما از حاضر کرد و بخورد و فی الحال شفا یافت و آن
 سید را رعایت بسیار کرد **بابا کل جندی رحمه الله تعالى** چون خدمت بابا کمال جندی در محبت شيخ نجم الدین
 مرتبه تکمیل و امکان یافت حضرت شيخ فرقه بوی داد و گفت در دیار گزستان مولانا شمس الدین مشی را فرزندیت

شیخ صدر الدين باجوری قدس الله تعالى سره
 در شرح فصوص الحکم

بعنوان آن گفت
شاید که خدمت شایسته نتواند
کرد و برادر خود روی ایشانند
مولانا بغایت

شوق و

وفاات خواجا ابوالوفاد مشهور سنی محس و ثلثین و ثمانیاد بود و است رحمه الله تعالی شیخ نجم الدین رازی
المعروف ببلایه محمد الله تعالی و نیز از اصحاب شیخ نجم الدین که می است که تربیت و یرا خواج شیخ محمد الدین
که بود و است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است و یرا در کشت حقایق و شرح دقائق قوه و قدرت عام بود
در واقع حکیم خان از خوارزم پیر و نادر و مرفت و یرا با شیخ صدر الدین قونی و مولانا جلال الدین رومی
اشفاق ملاقات افتاد گویند که وقتی در یک مجلس بودند غار شام قایم شدند و ایامت کرامت کردند در در و رکت
سوره قل یا ایها الکافرون خواندند چون غار شام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین رومی طیب گفت

که ظاهر اچکار برای شما خواند و بکار برای ما وفات وی در سنه اربع و خمین و ستیمیه بوده است و در شیرینیه بعد از
پرو ن مغیره شیخ سری مقلی و شیخ حیدر قری بودی که شد که قبر وی است و الله تعالی اعلم و از مقولات وی است
این رباعی مشعر شیخ ابو حوین داغ جلدی بگریه و سوز آشنایی دارد سرشته شیخ به که سرشته
کان رشته تری بر و شنای **شیخ برحق الدین علی الاغر نقی قلی الدین** و ابو علی بن سعید بن عبد الجلیل الاطراکی
و این شیخ سید که بدر شیخ علی لالا است بر علم حکیم سادات بوم حج بخراسان آمده و صحبت شیخ ابو یعقوب سیف
الهدائی قدس سره رسیده در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمان میرفت بطلب حدیث در یک فرسخی دینی که شیخ
علی لالا انجمنی بود فرود آمده بود اتفاقاً همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید که نزدانی نمانده بود تا اسامان و شخصی در سر زبان
ایستاده و مردمان یک یک پیش او می آمدند و او دست ایشان می گرفت و می برد تا در آسمان و انجمنی شخصی ایستاده بود
و دست ایشان را بدست او میداد و ایشان را در آسمان سپرد شیخ علی لالا تیر گرفت و او را بر نزدیکان بالا برد و نوشت
بدست او دادند و او را با آسمان در برد چون آن واقعه را پیش بدر گشت بدر گشت آن شخص را می شناسی گفت می شناسم
و نام او میدانم گفت طلب او می باید کرد که کلید تو در دست است پس شیخ علی لالا بطلب او مسافرت و چندین
سال که عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را در مشرف
گردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ
علی لالا در خلوت بودی شنید که شیخ احمد از وی می پرسید که در خوارزم هیچ درویش نیست و مردمان بیک مشغول اند
آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است و بارشاد غنی مشغول شده و خلق بروی جمع شده اند پرسید که جناب
دارد گفت نجم الدین کبری چون شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون رفت و میان سوز در دست شیخ احمد یسوی
فرمود که چه بوده است گفت سوزی کم فرمود که مبر کن تا درستان بگذرد گفت شوازم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسوگ
مشغول شد بعد از آن بگذرگاه شیخ مجد الدین پیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین پس و پنج سالگی نزدیک بوده است که بسو
مشغول شده و شیخ مجد الدین به چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بود ادات اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب
مشغول شده بوم و ایشان آن وقت سوز بسوگ مشغول نشده بودند و تحصیل می کردند شیخ علی لالا بصحبت بسیاری
از شیخ رسیده بود و گردید از حد و پست و جبار شیخ کامل مکمل فرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله
حد و پست و خسر قد باقی بوده و بنزد دستان کرده بود و صحبت ابو الرضا رشتن رضی الله عنه در یاقه و امانت رسول
صلی الله علیه و سلم از وی گرفته جانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله از انصاری فرموده و گفته که صحی یعنی شیخ رضی الدین علی
اللا صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم ابی الرضا رشتن بن نصر رضی الله تعالی عنه فاعطاه شیطان من امثال رسول الله صلی الله
علیه و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله ان شانه را در خسر قد پیچیده و آن فرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن
کاغذ نوشته هذا المشط من امثال رسول الله صلی الله علیه و سلم وصل الى هذا الضیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم
و هذه الفرقة وصله من الى الرضا رشتن الى هذا الضیف و هم شیخ رکن الدین بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن

امانت برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه و سلم و نه از رباعیه من اتقاه الله فله منه مخرج و من اتقاه الله فله منه مخرج
خطایده شعر هم جان نیراد که کفر است هم جان نیراد جان فیدار است اندر طلبت نه خواب باید نه کار
کس که در از روی دیدار تو تو حق قدس الله تعالی روح فی اثبات من ریح الاول سناشین و اربین و ستیام
شیخ جلال الدین احمد جوینی رحمة الله تعالی وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالا است شیخ رکن الدین علاء الدود
که است که شیخ احمد عیوب مروی و اگر بوده است مرتبه عالی دارد من در عیوب مرتبه سلوک او را سبب یا قلم یا شیخ ابو الحسن
خو قانی و از ان شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی او را هم شیخ رضی الدین علی که است که مر که با
خاموشی احمد در سازه انچه از چند و شبی یا قلم اند از وی باید روزی شیخ سعد الدین حولی یوزقان رسیدگی و
و شیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد نیت خلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که باید آمد مر اشارتی رسیده است که چون
از جهت توشیح علی اجازت نامه نوشته من تیر نویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من حلالی را با اجازت نامه نخواهم فرستاد
شیخ رکن الدین علاء الدود که که این سخن مر از وی بسیار خوش آمد است و قلمی شیخ احمد یکی از مریدان او بود که مر اقامه کرده
کشتن پروان کرد و چند کشتی حکم در پس کردن او زد مر می گفت مر آنچه کرده ام شیخ و اگر کشتی می فایده فرمود که مر آنچه کسی را روا بود
که یک شته طعام نخورده باشد چون او را بای بشنود در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می آورد وی در رخ ریح الانس
سنة تسع و ستین و ستیام از دنیا رفته شیخ نور الدین عبدالرحمن استرآبی کسرتی رحمة الله تعالی وی از اصحاب شیخ
احمد جوینی است در تکیه طالبان و تربیت مریدان و کشتن و قایم ایشان شای عظیم داشته شیخ رکن الدین علاء الدود
که است که پدر من از من بر سید که درین زمانه از او یک کلام مانده اند که من شده ابن عیوب است درین و شمس الدین
ساجد است در شتر و خواجه حاجی در ابر و خند کس را از شیخ که مر اطمینان بودند بر شتر می گفت جوت که این
هم شده و تو ادا دت شیخ نور الدین عبدالرحمن آوردی و با اینها التفات نکردی که من مر اقصود می بود که خوار شد
او را است می آمد من می خواستم که سلوک کنم و این طریقه بشناسم و در آن وقت در همه عالم استاد می بود و غیر او در میان
کاری نبود که بررگان که اند تا سر که از کثرت ندمند بخدمت او روم چه اگر کسی را با مکر می کار باشد و بدگان از
زرگری رود عقل بروی خندد و هم شیخ رکن الدین علاء الدود که که در اخوانان گرفته وجود شیخ نور الدین عبدالرحمن
قدس الله تعالی روح بودی سلوک یکی کج کشتی و نشان غاندی اما چون حق تعالی این طریقی را تاقیاست باقی خواهد دا
بوی مجد کرد و هم وی گفته که روزی در جافخانه از خود غایب شدم امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده
و قلم میان دو انگشت گرفته تیر از او پرسیدم که چه می شود و امام درجه خلعت کت جکوه تنگ می کشم که من در دنیا سیر غ
راس منت نبشتم ام و این ساعت می بینم و همه غلط بوده و این واقع را بخدمت شیخ نور الدین عبدالرحمن کتم فرمود که
عجب من تیر در دیده شان بودم و آن وقت مراد موقت سخن گفتن شده تمام بود و عیوب می بینم که حق تعالی مرا می گوید که
تو می دانی که از چه دانی که است امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسیده که سلوک تمام ناکرده بخیرت ما آمد بعد از آن که از
باز آمد بر زبان خود عقده یا قلم خاموشی پیش که دم و بکار خود مشغول شدم و ولادت وی شوال سنة تسع و ستین و ستیام

براست و در بغداد از دنیا رفت **ابوالکلام محمد رکن الدین علاء الدود** از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالا است که در اصل از بلوک
من است بعد از باز توده ساکی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با عدا بود و پراچید رسید
بعد از آن در شورش سنج و شامین و ستیام در بغداد بجهت شیخ نور الدین کسرتی رسید و وقت مراجعت از حجاز و در شمس
تسع و ستین و ستیام از آن ارشاد یافت و بعد از عشرين و سبعمایه در خانه ساکی که در مدت شش سال بعد و صل
اربعین بر آورد و گویند که در سایر اوقات صدوسی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی هفتاد و هفت سال
رسید شب جمعه پیت و دوم رجب سنة تسع و ستین و سبعمایه در صبح احوار صوفیانه با بکوار رحمت حق پوست و در
خطره قطب زمان علاء الدین عید الواب مد فون کشت روزی باد شاه جو بان پیش شیخ آمو می فرستاد و سلام رسانید
و نیارمندی نمود که این کوشش صیدت بخوبی که حلال باشد شیخ گوید که مراد این حالت حکایت امیر نوروزیاد آمد که آن
وقت که در فرغانه بود و من بر باریت مشغول بودم و او بشنید و با نیامد سوار از عقب من پیاد و کشتن بخوام
که مادام که در فرغانه باشی با تو باشم چند روز با وی صحبت افتاد یک روز آمد و دو فرقه کشتی آورد و گفت
من خود زده ام بخور کتم کوشش و کس که زده است من بخورم خور کتم که اگر کتم قبول امام جعفر صادق رضی
عنه جانت و چون یکی از بزرگان آنرا حرام داشتند آنرا خوردن آن بترست برقت و روز دیگر پیاده و آمو می
پیاده و کشت این آمو را من زده ام پیروی که خود ترا شنیده ام و بر اینی شست بودم که از بزرگان ما در قدیم پس
از غارت تخم بر تخم باریده است کتم این همان حکایت مولانا جمال الدین که زنی است که یکی از امرای مولی که در حوالی
مدان می نشست و با وی دعوی ادا دت میکرد و روزی به پیش وی درآمد و دو مرغابی بنهاد و کشت این را با من
که شده است و حلال باشد مولانا شاول فرمایند مولانا کتم سخن در مرغابی نیت سخن دانست که باز تو دوشش با من کلام
پیاده زن خورده است که امروز او را قوت که قش این مرغابی حاصل آمده است بردار و پیر که لایق شاست اسب تو
تیر تیر ش جو ی کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در شت او آمو می
توانی زده مرا خوردن آن روان باشد القصر مر جند کت کوشش او بخورم اما در ویشا کتم بخورید شاید که چون پیاده
او زده کاری بر آید پیر کست نیارمندی او در ویشا از شیخ سوال کرد که چون این بدن را بچاک ادا کست نیست
و بدن کتب با روح از وی خارق شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بهر خاک رخن و فایده
چیت چه در محتاجی که توج کت روح بزرگی جان باشد که بهر خاک رفته شیخ فرمود که فایده بسیار دارد و یکی آنکه
چون پیاد است کسی میرود و چند آنکه میرود توج او زیادت می شود و چون بهر خاک رسد و بچشش شده کند خاک
او را ص اویتر مشغول او شود و یکی توج کرد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه مر جند ارواح را حجاب نیست و همه جان
او را یکی است اما در بدنی که ششاد سال با او حجت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از شتر ابد الابد خواهد بود و یکی
باشد بان موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که بواسطه دیگر بس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت چند قدس الله
تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام ببر سید لبب چند که در آن خلوت بوده بود پروان آمدم و به

بناشد کرد و غذا افطار کرد و یک روز دیدم که جماعتی از اهل غیب یا بنام محمد وی میرفتند چون بدرجعه وی رسیدند
درینا بند و یکدشتمه من آن قصه را با وی گفتم گفت اری قطب بود و احباب وی آن وقت که بدرجعه
رسیدند من بای دراز کرده بودم و آنستد بر کدشتمه من بای خود کرده آوردم بارگشتد و پیش من آمدند
فاخر خوانند و خدمت مولانای فرمود که همان روز اثنا هجرت بروی ظاهر شد و احتیاج بان نشد که افطار
کند این غیره این پست از وی بر خاطرست که در وقتی که بعضی قیام از ابروام توبه و اقبال بر مظلوم جعفری
ترغیب می کرد وی خواند و لاری که داری دل درویش و در چشم از عالم فرو بند تو فی قدس الله تعالی سره
یوم الثانی ریح الاول سنه سبع و خمین و ثمانیه و چون وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب
وی در قریه مبارکه در همان منزل که روزهای شست بخیر و بیستمال نمودند سلطان وقت استغاثه که قبر
وی در ترکیه شریف باشد قبول کردند و چون سلطان بنماز وی حاضر شد جنازه ویرا مقدار راه بدو شش خود کرده
برد و در جانب شمال عیدگاه دفن کردند و عمارات عالی فرمود و مالا معروف و مشهورست نیر و تبرک به
مولانا محمد بن محمد احمد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر و کجودت طبع و مدت قلم شریف تمام داشت می فرمود
که در اوان تحصیل مراد اعیان سلوک راه ضای تعالی قوی شد و در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوانی رحمه الله
تعالی با رشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی مجلس وی رسیدم با جمعی بیعت می کرد و ایشان را توبه
می داد و تکلیف می کرد و قاعده درویشان می باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می کرد بعضی
دامن آن درویش را می گیرند و بعضی دامن آن دویم را تا با جاکه برسد من تیر دامن بعضی از آنها را گرفتیم چون اران
مجلس بیرون آمدیم در درسه در همان خانه که تحصیل می کردم بیکر مشغول می بودم و در خود روز بروز تأثیر دگر را
زیادت می دیدم تا آنکه باطن من با کلیه بان جانب مجتهد شد و یک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ با الدین
عمر حجت بسیار داشته بود و ارباب نشسته جاکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید و سیت انا وی بان اعتراض
نداشت و بیعت مولانا با الدین نورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا با خود در وی پوشانیده بود و از کارهای
بر سپیل تبرک می پوشید و در آخر با خدمت مولانا با الدین کاشغری بهم بیعت می داشتند و خدمت مولانا
سعد الدین تعظیم و تقدیم می کرد و یک بار در راهی با وی میرفتم توبه می نمود و بایجا رسید که گفت مرادین
چند روز اصراری واقع شد که مرا بخود کمان آن می بود و تو قیام آن می داشتی و بر سپیل احوال اشارتی بان کرد و بروی
که من اران محقق و ی قیام مع هم کردم و الله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بنایه الاحدی بری
کل الذوات والصفات ولا خال محاسبه فی اشعه ذاته و صفاته واقفانه و بعد تقسم مع جمیع المخلوقات کانه
میزده با وی اعضا و لا لایم بواحد منها شی الا و براه بجایه ویری ذاته الذات الواحده و صفه صفها و فعله
فعلها لا استتلاک با کلیه فی عین التوحید و لمیس الانسان و راه نه المرتبه مقام فی التوحید و لا انجذب بصیره
الروح الی مثله و حال الذات اشترک العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبه نور الذات القدیة و ارتفع

انیرین القدم و الحذوث ارسوق الباطل عندی الحق و قسی هذه الخاله جفا روزی پیش وی خرنه بریدند بسیار لطیف و شیرین
بود چون حبشید و دست از ان باز کشید سبب بر سید گفت القضا بان و از انچه دانم باری آرد و بی احوالی تمام و صی
عظم بود چون در مجلس سماع خال بروی متغیر شدی صحت و زخات زدی ایشان مجلسیان سرایت کردی و بعد اوقاف
خوشگوشی توفی رحمه الله علیه غره رمضان سنه اربع و ستین و ثمانیه و قهر و دی در کار کاست در بایان قبر شیخ
الاسلام قدس الله تعالی سره **شیخ بهاء الدین محمد بن محمد بن احمد الحطینی الکهری** است از فرزندان امیر المومنین ابابکر است
رسیده است و از خلفا و سیت نام وی محمد بن الحسین بن احمد الحطینی الکهری است از فرزندان امیر المومنین ابابکر است
رضی الله تعالی عنه و مادری و قهر با دشتا و خراسان علاء الدین محمد بن خوارشاه بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
و بیا در خواب اشارت فرمود که در خود را حسین خطی کجاک کن و بعد از نیم ماه با الدین ولد متولد شد و چون دو ساله
شد و الدوی مثل کرد و چون بسن نیز رسید تحصیل علوم دینی و معارف قیسی مشغول شد تا کمال وی بجایی رسید که حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم ویرا در واقع سلطان العلماء لقب نهاد و چون ویرا ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و
عوام گشت جمعی از علماء را چون امام فرادین رازی و غیره بروی خدمت بچند ویرا بجزس و ج بر سلطان وقت متمم
داشتند و بیا از شدت غم و اندوه است و در آن وقت مولانا جلال الدین خود سال بود از راه بغداد بکه توبه نمودند
چون بغداد رسیدند جمعی بر سید که ایشان به طایفه اند و از یکی می آید و یکی میروند و مولانا با الدین فرمود که من
والی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سرور وی رسانیدند فرمود که ما هذا الا
بهاء الدین ابلی و خدمت شیخ استیصال کرد و چون بیا بر مولانا رسید از اثر فرود آمد و رازی مولانا را یوسید و
یکتاب خاشا و استند عا که در مولانا گشت موالی را در سه مناسب ترست در تفسیر تزلزل کرد و خدمت شیخ بدست
خود موزه و بیکر کشید روز سیم غریبت که مبارک نمود و بعد از مراجعت بکاتب روم متوجه شد بعد چهار سال در ازبکان
بود و منست سال در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن شزو و ساکی که خدا سا خند و در شت
و عشرین و ستایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را نشناختی و با مولانا جلال الدین
بدیدی برادران بنیاشتی و بعد از ان سلطان ولد ایشان را از لارنده بقیه استند عا کرد و مولانا با الدین ولد انجی کوار
رحمت حق پوشت **سید بهاء الدین محمد رحمه الله تعالی** وی بیست و هجده سنی از خدمت از مریدان و تربیت
یا شکان مولانا با الدین ولد و بیا شراف او بر خواطر در خراسان و ترمذ بر سید سردان مشهور بود جان روز که
مولانا با الدین ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی شست بود که در بیکر حضرت استاد و شیخ ازین عالم رحلت فرمود
و بعد از چند روز بخت تربیت مولانا جلال الدین بقیه متوجه شد و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و طاهر
وی نیازمندی نمود و تر تپنا یافت که اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سرور وی بروم آمده بود بدیدن سید
بر بان الدین آمد سید بر خاک شست بود از جای بچند شیخ از دو و تعظیم کرد و پشت و منحنی واقع شد و بیان برید
که موجب سکوت ج بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان عالی باید نه زبان قالی بر سیدند که ویرا بگویند یا شید

گفت در اینست سراج از نور و صفای و تحقیق محمدی بنایت اشکار و بنیایت غایت بنیان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه
تعالی از جمله مریدان سید بود و سیدی فرمود که عالم را شیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را مولانا و تیرا بر سر کلاه سید در الش
تقریر است سلام الله و تحیات علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین **مولانا جلال الدین محمد بن علی الرومی قدس سره تعالی توفیق**
ولادت خدمت مولانا در پنجاب است در ششم رجب الاول سنه اربع و شصت و شصت که بر خدمت مولانا از پنج سالگی از
صورت و عاقبت و اشکال عینی معنی سوره طایفه و بر رهن و خواص انس که ستران قباب غرت اند ظاهر می شده اند و متمثل
می گشته نچند مولانا بیاد الدین و لده نوشته یا قد اند که جلال الدین محمد در شش سالگی بر سر کلاه سید در الش
و یکدیگر با صافی خدای ماسیر میکرد و یکی از آن کوکان با ویکری که باشد که پانزدهمین بام بران بام هم جلال الدین محمد گفت
این نوع حرکت از کس و کبر و جانوران ویکران می آید حیث باشد که آدمی با دنیا مشغول شود اگر جان شوقی است پاید
ناسوی آسمان خیزم و در آن حالت از نظر کوکان غایب شد که کوکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ و وی دیگر کون
شد و شش سیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن می گفتم دیدم که جاعی سبز قیام مر از میان شما بر گرفته
و یک آسمان ناکه و اینده و عجیب ملکوت را بن نمودند و چون او از فریاد و فغان شما برآمد بازم باین جایگاه فرود آمد
و گویند که در آن ستن در سر چهار و زنجار افشاری کرد و گویند که در آن وقت که بگذرید از درگاهش در آن وقت شیخ
فرید الدین عطار رسیده بوده و شیخ کتاب اسرار نامه بوی داده بود و آنرا پیوسته با خود میداشت خدمت مولوی
می فرموده است که من این چشم می بینم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن ذوق و آن خوشم که در باطن مریدان از کلام من
مری زده اند و چون آن دم رایانی و آن ذوق را می بینم میدار و سکه با یکدیگر من آنم و در خدمت مولوی
گفته فلان سیکو یک دل و جان بخدمت فرمود که قش در میان مردم این دروغ مانده است که می گویند او آن جان دل
جانما از یکی یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن روی سوزی جلی جام الدین کرد که اسامه با او بیانی را نو
نرا و باید نشستن که آن قربت را اثر نامت عظیم **سحر** یکی طوطی از دوری نشاید که از دوری فریاد فریاد
بر حال که با شمشیر پیش او پیش که از نزدیک بودن مریدان و فرموده است مرغی که از زمین بالا برود اگر چه با میان سید
اما این قدر باشد که از دام و تر باشد و برید و هم چنین اگر کسی در ویش شود و بکمال در ویش نه سده اما این قدر باشد
که از دم و خلق و اهل بازار غماز باشد و از درختی دینا برید و سبکبار کرد که بخا الخفون و بکلت الخفون یکی از
انای وینا پیش خدمت مولوی قدر خواهی میکرد که در خدمت مقوم فرمود که حاجت باغدار نیست آن قدر که
دیگر از آمدن تو نیست دارند ما از آمدن منت داریم یکی از اصحاب را شک وید فرموده و شک از دل نماند
برق حالت مردی که ازاد باشی ازین جهان و خود را غیب دانی و در سر رکلی که بگری و در غم که غشی دانی که بان غانی
و جای دیگر روی مسج و شک بنای و فرموده است که ازادم و است که از در بنیادن کسی نرنگد و چون مرد باشد
که سستی رنجاندن از نرنگد مولانا صلاح الدین قونیوری صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با خدمت مولوی
خوش بود پیش وی توبه کرد که مولانا که است که من با شما دوسه مذنب یکی ام چون چون صاحب عرض بود

خواست که مولانا را بر نماند و بی خدمت کند یکی از نزدیکان خود که دشمنی نبرک بود بنو ستاد که بر سر جرج از مولانا
پیرنس که تو چنین گفته اگر اقرار کنی و را دشنام بیا ریده و بر جان آنکس که پاید و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اید
که من با شما دوسه مذنب یکی ام گفت که امرا آن کس زبان بچشاد و دشنام و سناست آغاز کرد مولانا بچشید و گفت
باین نیز که می گویی هم یکی ام آنکس غل شد و بارگشت شیخ رکن الدین علاء الدین که گفته است که مرا این سخن از وی خوش
آمد است خدمت مولوی مولانا از خادم سوال کردی که در خانه ما امر و زینری است اگر کشتی غیرست هیچ نیست
مسکشتی و شک ما کردی که سده الحیدر که خانه ما امر و زنجانه پیغمبری نامد صلی الله علیه و سلم و اگر کشتی مالا بد مطیع ماست متعین
کشتی و کشتی ازین خانه بوی فروغ می آمد و گویند در مجلس وی که شمع بر نگذردند الا با در بغیر از روغن جبرگ کشتی پدا
ملوک و پدا الصعاوک روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوصال الدین کرمانی رفته اند تعالی می کرد که مردی شاپ
باز بود اما پاک باز بود و کار نشایت می کرد فرمود که کاشکی کردی و کشتی **شعر** ای برادر دل نبایت در کسیت
برم بجمی روی بوی است روزی می فرمود که او از باب صرر باین مثبت است که می شنویم مکرر گفت مایتر
چنان آوازی شنویم جنت که جان کرم شنویم که مولانا خدمت مولوی فرمود که کلا و عاشا ایجه می شنویم و از
باز شدن آن درست و آنچه وی می شنود او از فرار شدن و فرموده است که کسی بگوید در ویش در آمد گفت
بر شما شسته گفت این دم تنها شدم که تو آدمی مرا از حق مانع آمدی جاعی از خدمت مولوی اتماس امت کردید
و خدمت شیخ صدر الدین قونیوری نیز در آن جماعت بود که نامردم ابد الیم بر جایی که میرسیم می نشیم و می فریم
امت را از باب تصوف و کلن لایق اند بخدمت شیخ صدر الدین انارست که دنا امام شد فرمود من صلی
خلف امام تقی فکا تا صلی خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود در ویش را در خاطر گشت که سوال کند که قوصیت
مولانا در شای جماع این رباعی خواند **مستعر** المومنون و سوسو المومنون عرض المومنون و سوسو المومنون
العالم که بداع و عسور و المومنون العالم سرور از وی بر سیدند که در ویش گناه کند گفت که کر طعام
بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن در ویش را کما می عظم است و فرموده است که صحبت غیرست لا تصاحبوا
غیرنا و الجنس و گفته که درین معنی حضرت خداوند مسم الدین تیری قدس سره فرموده که علامت مرید قبول
یا قد است که اصلا با مردم پیکار صحبت شونده داشتن و اگر ناکاه در صحبت پیکار افتد جان نشیند که منافق در مسجد
و کوک در کتب و امیر در زندان و در مرض ایضا اصحاب گناه است که از دشمن من شک مشوید که نور منصور
رفته اند بعد از ده و پنجاه سال بد روح شیخ فرید الدین عطار رفته اند تکی کرد و مرشد او شد در حالتی که باشید
با من باشید و مرایا دیکه تا من شمارا محبت درم بیا س که باشیم و یک فرمود که در عالم ما را دو تعلق است به بدن
و یکی شما و چون بنیایت حق سبحانه فرود و جزو شوم و عالم تجرید و تو بر روی تایدان تعلق تیر از ان شما خواه بود
خدمت شیخ صدر الدین قدس سره بیاد دای فرمود که شک اند شما عا جلا رفع درجات باشد آید
که صحبت باشد خدمت مولانا جان عالی است فرمود که بعد ازین شک اند شما را با دکان که در میان عاشق و

دیگرافت شیخ شمس الدین دست و آب کرده و یکان یکان کتابها را پیرودن آورد و آب درج یک اثر کرده خدمت مولانا
گفت این به دست شیخ شمس الدین گشت این ذوق و حالت ترا ازین به خبر بعد از آن با یکدیگر پیافهت کردند و در خانه
که دست شیخ خدمت شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشست بودند شخصی از پیرون در شیخ اشارت کرد تا پیرون آمدند
فی الحال بر قامت و با مولانا گشت یکیشم میخواستند بعد از توقف بسیار مولانا فرمود **الان املی و الامر تبارک الله** زیرا
العالمین منت کس دست یکی کرده و دیگرین استاده کار دی را ندیدند شیخ نوه زد چنانکه آن جماعت پیوش میبندیدند و
یکی را از ائمه علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بدایع انه لیس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت پیوش را از
آمدند غیر از چند قطره خون سب ندیدند از آن روز تا این غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدانیت و کان
دکست فی شوره حس و اربعین و ستمایه و از آن ناکسان در اندک زمانی هر یک سیلای مبتلا شدند و طهارت گشتند
و علاء الدین محمد را علتی غیب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت خدمت مولانا بخانه وی حاضر نشد و بعضی گفته
که شیخ شمس الدین در حب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را در جامی انداخته
بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان جاده حقه ام نیم شب یاران محرم را جمع
کند و در هر سه مولانا بیلوی بانی مدرسه امیر بده الدین دفن کردند و الله اعلم **شیخ صلاح الدین فریدون**
التقوی العرف برزکوب رفته الله تعالی وی در بلیت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت
مولانا از حوالی زرکوبان میگذشت آنرا و از ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و گیسرخ در آمد شیخ صلاح الدین
با امام از دکان پیرون حبت و سر در قدم مولانا نهاد خدمت مولانا و پیار گرفت و نوازش بسیار کرد از وقت
نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در جماع بود و این غمسر دل فرمود یکمی گنج بدید آمد بدین دکان زرکوبی
زی صورت زنی یعنی زنی قوی **شیخ صلاح الدین** فرمود نادکان را اینا کردند و از دو کون ازاد شد و در صحبت مولانا
روان شد خدمت مولانا همان عشق باری که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی حواست
و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سوال کرد که عارفانیت گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش
باشی و آن خان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرج بلوغ رسید خدمت مولانا و خورشید صلاح الدین را
بخت وی خطبه کرد و علی عارف از آن دفریود و خدمت شیخ صلاح الدین در قویینه مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین
قدس الله تعالی روحها **شیخ حسام الدین حسینی** از **شیخ تبارک رحمة الله** و چون شیخ صلاح الدین یو ارقی پیوست
عنایت مولانا و خلافت وی یکلی حسام الدین متصل شد و عشق باری با وی پیاد شد و سب نظم شوی آن بود که چون
علی پیام الدین میل اصحاب بر آتی نامه حکم سنایی و مطلق الطیر فی الدین عطار و مصیبت نامه وی دریافت از دست
مولانا در خواست که اسرار و زیات بیا شد که گرانچه بطر ز آتی نامه سنایی با مطلق الطیر کنایه منظوم کرده اند و ستاها
یاد کاری بود و غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دست علی حسام الدین داد در اینجا
مترده بیت از اول شوی نوشته از اینجا که شعر بشنوا زنی چون حکایت میکند تا اینجا که بس سخن کوتاه باید و السلام

بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آنکه از خیمه شما این داعیه سر برزند از عالم عیب عالم عیب در دلم این انعکاس کرده بود
که این نوع کتابی نظم کرده شود و با تمام تمام در نظم شوی شروع نمود که گاه و بگاه بودی که از اول شب تا صبح مشغول
خدمت مولانا الهامی کرد و عیسی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را با و از بلند بر خدمت مولانا الهامی خواند و چون
مجله اول با تمام رسید جرم عیسی حسام الدین وفات یافت در میانه قریه واقع شد بعد از دو سال عیسی حسام الدین بخت
مولانا نیا زمندی تمام بقیم رسانید و بقیه شوی را استند خود جانچه در متج مجله ثانی بآن اشارت رفته است
مذاتی این شوی تا غیر شد **مثنوی بایت ناخون شیر شد** بعد از آن تا آخر کتاب خدمت مولانا می فرمود و عیسی
حسام الدین می نوشت روزی عیسی حسام الدین گفت که وقتی که اصحاب شوی مخدومی را میخواهند و اهل حضور در نورانی
می شوند می بینم که جماعتی عیسایان بخت دور با شایسته و مشیر که رفته حاضر می شوند و هر که از سر اخلاص اصنامی کند بخ ایمان او را
و شایسته دین او را می برند و کسانشان مستورتری بر بند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دید **شعر**
دشمنان خوف و این دم نظر شد مثل پیرگون اندر تو ای حسام الدین تو دیدی حال قیودت با شرح افعال او
سلطان ولد قدر الله فعل برحق وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را خدمت می
شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که بدر خاتون وی بود ارادت می تمام داشت و باز ده سال عیسی حسام الدین
را قیام تمام و غلبه بر خود می داشت و سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح و بیان صریح تفسیر می کرد و ویرا
شدی است بر وزن مدیقه حکیم سالی بی از معارف و ابرار در انجی درج کرده است بارها خدمت مولانا و میرا خطاب
کردی که انت آتیه انسان سالی خلقا و خلقا و عظیم و دوشش داشتی گویند که بقل سطر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که
بها الدین ماینه بخت است خوش رزیت و خوش میرود و الله اعلم و گویند روزی ویرا بوازشش می فرمود و می گفت
بها الدین آمدن من باین عالم بخت ظهور تو بود این معنی بخت قول نیست و تو فعل منی روزی خدمت مولانا ویرا
گفت بدمشق و بطلب مولانا بمس الدین و خدین بسم و در با خود میر و در کفشش ان سلطان ریز و کفش با کفش را طرف
روم بگردان چون بدمشق رسی در صلیبه خانی است مشهور که بیا که دو که ویرا انجی بایی که با فرکی میر صاحب حال شطرنج
می باز و چون وی می بدز می شناسد و چون ان سر پیر سیلی می خورد و نهاده که انکار ریناری که ان سر ازین طالب است
انامه درانی داند میخواهد که ویرا بوی شناسا که داند چون ولد یحیاج بدمشق رفت مولانا شمس الدین را هم انجی که
نشان داده بود یافت که با آن میر شطرنج می باخت با جماعت میران پیش وی سر نهاده و رفته که دند ان فرکی میر
چون از او بدید بزرگی ویرا دانت از بی ادبهای خود مجمل شد سر بر نهاده و ایمان آورد و با انصاف با ستاد و جویت
که سر بردار و پیغام ده مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود که بنوکستان باز کرد و غزیزان آن دیار را مشرف گردان
و قطب ان جماعت باش بعد از آن سلطان ولد و رویی که آورده بود در کفشش مولانا شمس الدین ریخت و کفش ویرا
بطرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استبدعای وی که وی قبول فرمود کسی که
داشت پیش کشید مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در کباب وی روان گشت مولانا شمس الدین

که او را در علم ایشان میداند در معارف امامی نماید که درین سخن که حق را و جود مطلق که غلط کرده و این سخن را نمی پسندد
 و می گوید که اصل معارف او خود این سخن است و ازین بترسخی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جدا پندار و پند
 و این برین مذمت بوده اند امیر اقبال این سخن را شیخ خود نموده داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است
 که در هیچ علم و نقل بدین رسالتی سخن کس گفته و چون یک باز شکافی مذمت طبعه و در مرید بترسخی بسیار این
 عقیده و در حق و ابطال این سخن بسیار نوشته و چون این خبر شیخ کمال الدین بعد از ذوق رسیده شیخ رکن الدین
 علامه الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از جواب نوشته و در مکتوب بیارت ایشان نقل کرده می شود
مکتوب کمال الدین عبدالرزاق رحمة الله تعالی علیه اما تا میاید و توفیق و انوار توحید و تحقیق از حضرت
 احدیت نظر اطاعت و باطن اور مولانا الاعظم شیخ الاسلام عاقل و صانع الشریع قدس و در باب الطریقه تعظیم سرادقا
 الخلال مقدم اسرار الجلال علامه الحی و الدین غوث الاسلام اوسلین متوال یاد و درجات مرتبی در مدارج مکتوبه ابا خلاق
 اله تعالی یاد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص می نماید که این درویش سرگرم خدمتش بی تعظیم نام نبرده است معتقد
 باشد لیکن چون کتاب موده مطالعه کردم و کتب در اینجا مطابق معتقد خویش یافتیم بعد از آن در راه امیر اقبال گشت
 که خدمت شیخ علامه الدوله و طریقه علم بنی العوی را در توحید نمی پسندد و عاقل گشت از مشایخ مرید و شنیدیم برین معنی بودند
 آنچه در عوده یافتیم برین طریقت است با آنکه خود که پیروی نویس درین باب گفتیم شاید که موافق خدمتش نباشد و بخش ناید
 اکنون خود که پیروی و نقل این سخن بخش تو می نماید و شیخ و خطبه بکفری رساند از روی درویشی غریب یافت مرا
 هر که صحبتی با ایشان می شود و بگوید که در لایق نیست تعین دانسته که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس و در بخش
 و فوق کل ذی علم عظیم بود شنیده نیست که هر چه در بر قافون کتاب و سنت منی بود انداین طایفه اغباری ندارد و در
 طریقت متابعت می پیرو و بنای این معنی بدین و آیت است سریم آیت شافی الا فاق و فی انفسهم حقین لم انه الحق
 اولم کیفیت بر یک اند علی کل شی شئید الا انهم فی مرتبه من تعالی ریم الا انه بکل شی محیط و مردم در مرتبه مرتبه
 مرتبه نفس و این طایفه اعلی دنیا و اتباع خواست از اصحاب حجاب مکتوب اند چون حق و صفات اور ایشانند و از آن
 سخن محمد میگویند و ایشان را تعالی فرموده قل اراهم ان کان من عند الله ثم کونتم به من اصل فمن مو فی شقاق عیبه
 و اگر کسی از ایشان ایمان آورد و دستش را نشود و از دوزخ خلاص شود دوم مرتبه مرتبه قلب و اعلی این تمام از آن
 مرتبه مرتبه مرتبه که دره باشد و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بایات حق استدلان کند و بشک در آیات
 که افعال و تصرفات آنی اند در مطامع افاق و انفس یعرفت صفات و اسرار حق رسد ج افعال آثار صفات اند
 و صفات و اسرار افعال بس علم و قدرت و کثرت حق بچشم عقل صفات از شوب هوا پند و وسیع بصیر و کلام حق
 در عین انفس انسانی و افاق این جناتی باز یابند و بتوان و قیست آن معترف شوند حق تعالی لم انه الحق و این طایفه
 اعلی بر مان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنو قدس و اتصال بجزرت و احدیت که عمل کثرت
 عقول ایشان جویان منور شود که بصیرت کرده و تعلیمات اسما و صفات آنی پیدا شود و صفات ایشان و صفات

حق جو کرده و آنچه طایفه اول و انداین طایفه چند مرد و قسم را نفس ماطفه بنور قلب مرکب شود لیکن دو انفس محقق با
 الی باشد و دو و البصیر و محقق بان نفس بر خلق از ایشان بس محال باشد و مردم را در مراتب خود معذور باید و نیست
 و نه جوان اکنون منم سیم مرتبه روح بود و اهل این مقام از مرتبه تعلیمات گذشته و مقام مشاهده رسیده باشند
 و بشود مع احدیت یافته و از حق تیر در گذشته و از عجب تعلیمات اسما و صفات و کثرت تعلیمات یافته و در
 حضرت احدیت حال ایشان اولم کیفیت بر یک اند علی کل شی شئید و این طایفه خلق را اینه حق پندت یا حق را اینه خلق
 و بالا از این استدلان است و در عین احدیت ذات و حق بان مطلق را فرموده الا انهم فی مرتبه من تعالی ریم و ما
 در مقام تعلیمات اسما و صفات هر چند بسبب تعین از شک خلاص یافته اند از تعالی الدوام و معنی کل من علیها
 فان ویتی و به ریک و اللال و الا کرام فاصره و محتاج نیبه الا انه بکل شی محیط و بشود این حقیت و معنی کل شی
 مالک الا وجهه بر طایفه اخیر طفو یافته اند و درین حضرت مولود اول و الا فر و انظار و الباطن عیانست و در
 کل معنیات و به حق مشهور و در وجود اسمایی و تعلیمات آن تره فایا تو لو اقم وجهه استحقاق ن شد
 که زو خورشید بوم لی سرست از بی منت خود نازکی است اکنون ازین طایفه احاطت معلوم کرده که حق تعالی
 از جمیع تعلیمات تره است و تعین او بعین ذات خویش و احدیت او احدیت عددی تا او را ثانی باشد
 چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفت **سعر** احدیت و شمار از و موزول صیرت وینا از و محذول

آن احد که عقل داند و قسم	دان احدی که حس شناسد و هم	حس و عقل و قسم و هم همه متعین است و هر که متعین بغیر
تعین محیط نشود	اسه که ان یقیده سلی	تعین فیکون اول آخر
موجود است فو غیر مکار	مولود مولود موهو ظاهر	مولود لا غیر تاسیه و لا
	مولود کل و لم یکن	بس که این مرتبه باشد

حق تعالی اول از مراتب تعلیمات مجرد گرداند و از قید عقول برماند و بکثرت شود بان احاطت رسد و الا در حجب
 جلال بماند و در سخن سانی که ترا میرالمویش علی رضی الله تعالی عنه آمده است انجینه کشف سجات الجلال من غیر اشاره
 به اگر اشارت حس یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق غایب تعین پیدا شود و جمال عین جلال که در و شود و نفس
 اصحاب سبحان من لایعرفه الا موهو و انصاف است که هر کس که در عوده در نفی این معنی فرموده و دلایل آن بر
 پنج مستتم و طریق بر ما منت ازین جهت دانستندانی که معقولات دانسته می پسندد و وصف سر سکه که فرموده
 از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین مروی است که رسیدم فرمود که این خبر تر کجاست و بپایه حال خبر تر جهان
 می پسید و چون در او ایل جوانی از بحث فضیلت و شریعات فارغ شده بود و از آن بحث و بحث اصول فقه
 و اصول کلام بسیج تمیستی کشود تصور افتاد که بحث معقولات و علم الی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را بفرست
 رساند و ازین تردد باز رماند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن بجایی رسید که بتر از آن صورت
 نه نیند و جذبان وحشت و اضطراب و اقیاب از آن پیداست که فرادانند و معلوم گشت که معرفت مطلوب از
 طور عقل بر ترست به دران علوم هر چند کجا ارشید بصورت و اجوام خلاص یافته اند در تشبیه با روح افکار و

و توفیق حق و دستگیر شد و اول این سخن بخت
مولانا نورالدین عبدالصمد نظری قدس الله تعالی روحه رسید و از بخت او مین معنی توحید یافت و فصوص
و کشف شیخ یوسف مدانی را عظیم می پسندید و بعد از آن بخت مولانا شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا
نورالدین شنیدم بودم که در این عصر شش او در طریق موقت نیست و این رباعی سخن او است **رباعی**
هر شش که بر شش مستی پیدا / ان مودن کلمات کان کس را / دریا کی کن جو رز ز موج نو / جویش خوانده و حقیقت دریا
و مین معنی در توحید پان میگرد و می گفت که مرا بعد از خدین اربعین این معنی کشف شد و آن وقت در شیراز میجلس نبود
که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ صیاد الدین ابوالحسن را این معنی نبود و من از آن در جیرت بودم تا فصوص
ایجاد رسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و سرگردم که این معنی طریق موجود است و بدرگان بان رسید اند
و از این قضا اند و محین بخت مولانا نورالدین ابروی و شیخ صدر الدین روه زبان بعلی و شیخ طعیر الدین بر غش و مولانا
اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین انبیا و ابوالحسن و جمعی بزگان دیگر رسیدم بعد درین معنی
متفق بودند و هیچ مخالفت و دیکر یک نه اکنون قبول یک کس خلاف آن قبول نمی توان کرد با آنکه تا چون خود باین
خاتم رسیدم بودم هنوز در قول قرار نمی گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخی نور الله و ابوالحسن
نظری مرشدی که بر قول قرار گیردی یافت مفت ماه در مجرای که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقیل طعام بجای
کرد تا این معنی بگوید و بران قرار گرفت و مطین شد و الحمد لله علی ذلک و مر جده فدای تعالی گفت فلانرا که آنکس
کن فرمود و اما بخت ربک محدث بعد از آن چون در بغداد بخت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبدالرحمن سنوایی
قدس سره رسیدم انصاف میداد و می فرمود که مراقب تعالی علم پیر و قایم و تاویل منامات بخشیده است
بقام برتر از این رسیده ام بخدا که بر طریق مقول و پنج مستقیم نیست رک این معنی که بشود می آید می توان
و بهتر من شیخ عبدالنصاری قدس سره عذایت و اوج منامات در درجیم توحید صرف رسانیده و درین
شیخ شهاب الدین سرور دی چند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق حمزه صاوق رضی الله تعالی
عنه آمده است که انی اگر روایت حق اجمع من قایلها فرمود که از زبان خویش درین معنی چون شجره موسی یافت
که انی انا سدا و شنیدم و اگر معین بودی در دو صورت چگونه طهر ریاضی و در قرآن مجید و مولانا فی السوا
آه و فی الارض آه چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که بودی اندک جمله الجبط علی الله کی است
آمدی و بامر که بعالم است اقرب از جلی الوردی که بودی از درین معنی نظر باید کرد که نبض قرآن ثالث ثلاثه
کفر نیست که نقد کفر الدین قانونان الله ثالث ثلاثه و رابع ثلاثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلاثه
است که بوجود حقانی خویش که حکم و لادنی من ذلک و لا اکثر الا بمعظم ثانی و احد و ثالث اثنین و رابع ثلاثه
و خامس رابع و سادس خمس است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی منازعت و غیر مدعی مزالت چنانکه
امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که مومع کل شی لا متارنه و غیر کل شی لا یزاید و این ضعیف در آن است

رحمت با خواج جهان عزت انصار و تله میداشت هر چند بعضی طعن میزدند حق علیه است که بدین سبب بود که در سندها
او معنی یکاد زیتبانی و لولم تسد نار می یافت و اعتماد کلی بران داشت که او بختان مخالفان ارق برنگردد و عا کثر
اگر بعبان بیافتی و قول خدین بزرگ درین معنی متواتر و مطابق بیافستی این پاره را که رنکدوی و دلائل بسیار کثی
برین معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشندان محقق که احباب فصوص و کلی باشند با شما توفیر
کنند از تطویل و اطلال اقرار کردم و من لم یصدق الجده بان علیه ان لا یصدق التخصیص حق تعالی بکتمان هدایت سوی
جای خویش کرامت کناد و انا و ایاکم لعلی بی و فی ضلال مین و الله الحق و المین جواب مکاتب و می که شیخ
مرکز الدین علی الدوله بنظر آن نوشته و کاشان مستطاب شد ثم درم الایه برکان دین و روندگان راه تین شاق
کشته اند از معرفت حق بر خور و اری کسی باید که طلب کند و صدق بجز شمار و شمار را باشد چون این معنی و متفقد است
ازین طاعت و رات جبهه فصوص و انچه از شیخ نور الدین عبدالرحمن استوایی قدس سره روایت کرده است
مرت سی و ده سال شرف محبتش یا قد ام مرکز این معنی بر زبان او زلفت بلکه پست از مطالعه قضایات ابن العربی منع
فرموده تا حدی که چون شنید است که مولانا نورالدین حکیم و مولانا عبدالدین رحمان قدس سره فصوص جبهه بعضی طلبه درس
میکویند بیجا رفت و آن نیز از دست ایشان بازگشته و بدرید و منع کلی کرد و دیگر انچه نورالدین عظم صاحب
قرآن اعظم الله له و الله بجد الوفی و اقرعین خلیه نورالتحقیق حواله کرده بر زبان مبارکش رفت که من ازین اعتقاد و معارف
پیرام ای عزیز در وقت خوش خود به و قتی کتاب تو حات را عشق می کردم و بدین قیاس رسیدم که گفته است
سبحان من اعظم الاشیاء و هو عینا نو شمس که ان الله لا یستی من الحق ایما المسبح لوسمت من اصدای تعوی
نقد الشیخ عین وجود الشیخ لاتساعه اثبه تعصب علیه کلیت یسوع لعاق ان مب الی الله تبارک و تعالی ان تب
الی الله توبه نسو عالتجو من نده الوردطه الوعده الی یکشف منها المردیون و الطیسمون و الیوناسون و السکینون
و السلام علی من اتبع الهدی انچه نوشته بود که در عروه بران پنج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد
خواه یرمان مطقی راست باش که خواه باش و چون نفس را اطمینان درسد حاصل شود و مطابق واقع باشد
و شیطان بیانجا اعتراض تواند کرد و اگر کافیت و الحمد لله علی المعارف الی می تطابق الواقع عقلا و ثلا بخت
لا یکن للنفس مکنه و الشیطان تشکیکا و تطین القیاس علی وجوب وجود الحق و و مدینه و تدا تله و من لم
یومن بوجوب وجوده فو کافر حقیق و من لم یومن بوحدا تیه فو مشرک حقیق و من لم یرا تیه من جمیع ما یخص الیکن
فو ظالم حقیق لانه غیب اید ما لایلی بکمال قدسه و الظلم وضع شی فی غیر موضعه و لدلک لغتم الله فی حکم کتابتو
الافقه الله علی الظالمین سبانه و تعالی علایضه به الی الیون **مصلح** با نیز چون نوبت دوم که مکتوب
مطالع کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد بخاطر آنکه انچه دران مقام کشف شده است و بدان متعین شده که بر حقیقت آن
اطلاع یافته است که روزی چند در وایل این ضعیف دران مقام افتاد و خوش آمدش ان تمام و لیکن از ان
تمام مکدهشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه در گذشت و به نهایت مقام مکاشفه رسید غلط

بودم و فرموده است که چون از شهری آدم و بنیاد رسیدم طایفه که شیخ نورالدین عبد الرحمن بن داده و بر سر
 اکابر دیگر از شیخ رسیده بود همراه دهم تا به تاج کیلانی اشاق ملاقات افتاد ان طایفه را از بن طایفه جانی متعلق
 شود و در پیشی باشد بوی دادم شب در واقع دیدم که ان طایفه پیش من اشتغال میکنند و بر کانی را که بر سر ایشان
 رسیده بودی شمر و میگوید که من بر سر طایفه و فلان رسیده ام عالی مرا بر سر نمازی نهادی که شرب غیر اشتغال می نماید
 چون با ما شد یکی از صاحب بطله و ی پرو ن رفیق شنیدیم که وی در خواب است و شرب غم مشغول است با نجا رفیق کند
 در فلان خانه است بان خانه در ادیم است افتاده بود و طایفه بر سر وی به جاب من مرا گفت که تو پر و ن رو که
 من طایفه را پیرم من پرو ن آدم و ی طایفه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد
 گوید که در احوالات ویرا وادی رسید که سه شبانه روز با کیک از خود غایب بود و چون ویرا از ان غیبت باز آورد
 تو یک سال قاشوش بر وی غایب بود و سخن کم می گفت روزی از درویش احمد سر قدی رسید که در سج بادیده
 که خیمه جلی مذکور شده باشد که جذبات بی دربی کرد و اصلاح مشط نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را
 مسج جانیده ام درویش احمد سر قدی از مریدان کار کرده و از فلان روی بود تا من ضو قی را دیده بود و
 بر بالای بنر انرا یک پان می کرد و بدرس و مطافه قصه ص اشتغال می نمود و بخا وی دیده ام که در احوال قصه ص
 نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرا بدرس قصه ص حکم اشارت فرموده بود در
 درویشا و در خلوت بودم که ان حضرت را دیدم بر رسیدم که یار رسول الله ما تقول فی فرعون قال صلی الله
 علیه و سلم قل کما کتب ثم قلب یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه و سلم انما یقول الوجود فی
 القدر قدیم و فی الحوادث ثم قال صلی الله علیه و سلم ان آت و ات ما لو مات آت لظهور الصفات
 الا ان الله یکون و مظهر یک للالویه و ات ما لو لم یحک و لیک و خلقت و موعی ما قول سید تو فی
 الشیخ زین الدین رحمه الله علیه الا حد الثانی من سوال سینه ثانی و ثلثین و ثمانیه اولی ویرا درویشا این
 و فن کردند و از انجا بدرویشا باو نقل فرمودند و از درویشا باو بخوار عید گاه همراه و حالا بر سر فراز بر
 وی عازت عالی ساخته اند و جهان معور و مردم نشین شده که نماز جمعه می گذارند **امیر قاضی الدین**
سینجانی رحمه الله تعالی وی در بایت حال از شرکات اقریه سینجانی خوانی بوده و تسبیح و خرجه و توبیه
 و تحسین ان قریه بعبده وی بود و وی می نوشته نگاه ویرا بنده رسیده از مریدان بوده پرو ن آمده و
 بسو که را آخرت مشغول شده میگوید که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود و مرکس که کاغذ پادری
 ویرا کتابت فرمودی خواه مصحف و خواه غیر آن نام آن کس را بران کاغذ نوشتی و میان طایفه ان تربیت
 نگاه داشتی به ان تربیت که کاغذ آورده بودند می کتابت کردی و رجاس معارف بیا رکشی می فرموده
 که موسی علیه السلام مرا که شربت داده است این کو با می من از است ویرا انشاء بسیار است و بعضی عزایات
 مولانا جلال الدین روی را جواب گفته است و کتابی تصیف کرده چون الجانین نام و در انجا سخن غریب دج

کرده با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین
 سینجانی روح تعالی روح و دقتی در تمام خواب بود مکتوبی باین فقره نوشته بود و در اول مکتوب این بیت نوشته بود
 هرگز این نیست شین بود عین اگر نیست نور عین بود وقت بران داشت تا در جواب او این ابیات نوشته شد
 عین در پیش عین سین بود عین اگر است هم رین بود یعنی بجای رفیق در پیش عین میرت عیب بود و اگر وجود
 زین باقی است خوف عیب بود هر کوفانی نشد خوف است که باز بواسطه بشریت در بجای افتد لغوه باشد
 شربت و حدت علی الاطلاق که بود با قوام زین بود و حدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث می باشد و
 شربت در عین وحدت که در ضمن کلیات صفات باشد مقید بمعانی ان صفات بود اگر مشا به این وحدت
 بان باشد که عارف از مشا به وحدتی که در ضمن صفات باشد محظوظ شده باشد انگاه این معرفت وحدت
 زینت نبیر باشد و درین شایده اتیثت به خرو نه زین ماند در میان و نه قوام و در ضمن ایام شبیه قوام مفهوم
 می شود **شرح** مشرب موسی اگر طایفه در شود چپ عین بود او می گفته که مرا موسی علیه
 السلام کاسه شربت داد این کو بی مرا از ان پیدا شد شبیه او نموده اند که اگر به این مشرب بلند است اما در مشا به چپ
 اند صلی الله علیه و سلم بجایست که می خواهم که از مشرب چپ با صپ باشد در قای خود می باید نمود
 وادی این قسدهم خدای در عدم سیر فرض عین بود موسی علیه السلام چون بودی این رسید از همه غما خلاص
 یافت که هر که نخواهد که معنی قدم که چون وادی این است ویرا بد درستی می باید نمود راندن معرفت بجای آورد
 گفت اندک است وین **طریقه** او این بود که در مجلس سخن گفتی و این معنی را قیصتی می دانست شبیه او نموده اند
 که این قیصت متضمن زلمت عیبت و خدمت شیخ رحمه الله تعالی ازین مقوله ایات باشد شرح معانی ان ازین
 بیت زیادت ایراد کرده اند و طلب اشعار او برین اقتضای افتاد و مولانا شیخ قسطنطینی در تاریخ ولادت و وفات

امیر قوام الدین گفته است	امیر نازک ساک قوام است	که در طریق طلب شل شاه دهم	سال شص و سی و چهار میلاد
بنده روزه و آغاز عید عالم	شب منار شش شهر شصده	راقصای قضاچ شب شصده	خواجہ شمس الدین محمد کوسو

ابی می قدس الله تعالی روحه وی از اولاد کبار و اجداد بر کوا در حضرت شیخ الاسلام محمد الجانی امانتی است
 قدس الله تعالی سر و خرقه حضرت شیخ که می گویند همان خرقه است که از شیخ ابوسید ابوالخیر قدس الله تعالی سر
 بوی رسیده و در کپان ان و صد از پیرامن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم موجود است از میان حو اولاد کثرت
 ایشان رسیده جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی در او را صبح و شام و ذکر هر طریقه خدمت شیخ زین الدین میرفت
 و صحبت شیخ بها الدین عربیاء میرسید و اعشاء و ارادت تمام داشت در او میل عال ویرا بنده رسیده بود است
 چنانکه چند روز از رخ غایب بوده و نماز را از وی فوت شده می فرمود که در ان خیمه شیخ وقت چون شیخ زین الدین
 و شیخ بها الدین عمر تقیه تربیت و اصلاح من بر من ظاهر شده امن مسج کرام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین
 بهر چه من نشستم و علی بیکه و از ان اوازی آمد جانک حلا جان بنده را از بنده دانه جدا کنند این ذکر جهان او است

که بن رسید است و می فرمود که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواب ابو المکارم که از اولاد برادر
 وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارک خود را در من دمید و حال پوشش باز آمد و از وقت نماز بر سیدم و تقاضای خوا
 مشغول شدم مصنفات شیخ محمد الدین بن العربی را معتقد بود و سزاوارت بود و می تویری کرد و از آن بر سر
 در حضور علمای ظاهر جهان پانی می فرمود که چکس را زبان عالمی کار نمی بود و در اسرار حقایق قرآن و احادیث نبوی و
 کلمات شیخ بغایت تیر فم بود بانکه توجی معانی بر وی فایض می شد که بعد از تامل بسیار بجا می آمد و در آن کم رسید
 حضرت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابویزید و مولانا غیاث الدین از
 غزنی که در آن وقت بودند مجلس وی حاضر می شدند و معارف و لطایف ویراسته می کردند و در آن مجلس و خط
 و مجلس سماع و بیاد و بعدی عظیم می رسید و میباید بسیار نیز و اثر آن به مجلسیان رسیده و در بعضی اوقات
 مردان را در وضو غایب بر نعوس ایشان می دید روزی که گفت که اصحاب ما که با بی ضرورت آنانی بیرون
 می آیند اما زود بان باز میگردند و یک دو کس را نام می برد و می گفت که هر گاه که پیش من می آیند در صورت سکون
 جگر چشم می نمایند بسیار بودی که در صحبت و بی چتری بر خاطر کسی که شستی از اظهار کردی بروی که غیر آن کس نیستی
 توفی رحمة الله صحوه يوم السبت السادس والعشرين من جمادى الاول سنة ثلث و ثمان مائة و در تاریخ وفات

وی گفته اند مستع	شیخ کل قدوه کحل که بود	اصح صورت را یعنی رهنمون	خواجه شمس الدین محمد که شش
اسمان پوشیده و قی نیکون	ساعت با در ساعت قدس فیم	خیزد از خط اسکان برون	مسیح دون بایه قدس
سال یکیش بر سر جریح و دو	و قبر وی در حوالی مسجد جامع مراست است نزدیک فراز بزرگ قبه ابوزید مرغزی رحمة الله		

تعالی مولانا زین الدین ابوبکر تا پایدی قدس الله تعالی در حقه وی در علوم ظاهر شاک و مولانا نظام الدین مرغزی است
 اما بواسطه در شش شریعت و متابعت است ابواب علوم باطنی بر وی مشوق شده بود و است و احوال و مقامات عالی
 ارباب ولایت میسر گشته و وی بکثرت اوایی بوده است و تربیت از روحانیت شیخ الاسلام محمد انصاری ای می قدس الله
 تعالی سره یا قد است و علامت تربیت مقدسه وی بسیار می کرد و است خیر کونیه که بعد از آنکه خدمت مولانا مقل
 بریاضات و مجاهدات اشغال نموده شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روح بروی ظاهر شد و گفت که خدای تعالی داد
 در توفیق شایسته مانده است خدمت مولانا مدت هفت سال پادشاهی بر منیه از پادشاهی تربیت متد سانشان مرغزی
 و تملات قرآن مشغول می بودی و چون تربیت متد رسیدی در کبندی که محادی آنست پستادی و تنه و وقت توان
 مشغول شدی و هر چند وقت اندکی پیشتر می آمدی تا مدت هفت سال را پیش مرقد شریف وی رسید بعد از آن که بک پیش
 مرقد وی رسیدی پیشتر ویرا از احوال که چند وقت می پستاد گاه و درگاه نزدیک و در آخر می نشست بی وقت
 سوال کرد و جواب داد که همه بامر و اشارت آن حضرت بود بعد از آن که سی سال برین طریق بود و بعضی از اصحاب و کلمه
 که آنچه مرا معلوم شده است مرا رشم قرآن بدین طریقه کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت بان رفت که احوال
 زیارت مشد مقدس رضوی سلام الله علی من صل فیله نبیده بانجا رفت و علقه و نواز شمایافت و از آنجا غریب طواف

مزارات طوس که شب در فراز بزرگ شیخ ابونصر سراج بود حضرت رسالت راضی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمودند که خود را
 در شد طوس ترا در پیشی عریان پیششاید و بر تعلیم کن و حرمت دار و لیکن بجهت کن چون پادشاه بطوس درآمد با محمود
 طوسی که احمد و ب بود و دید که بران صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که بودی آید چون مولانا را دید خود را
 بر زمین افکند و سر در خاک کشید مولانا پیش او رسید و زمانی برای ایستاد بعد از ساعتی بای خود از نمه بیرون کرد
 و بر بای خواست و با خود می گفت ای بی ادب کسی را تعلیم می کنی که دوش من بر صلی الله علیه و سلم در تربیت شیخ ابونصر سراج
 باده ملاقات کرد و بر ابوتوشان داد و فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند مولانا بر وی سلام کرد و جواب داد
 و گفت برو که او بیای رود و با نظر قدوم تواند و کونیه خدمت مولانا بعد از آن رسالت یکی از خواص خود را بجا رفت
 با محمود و ستادی و تخیان و بران نوشته پادروی و اگر بدان تخیان به بر طریقه ارباب قتل بودی خدمت مولانا منعی
 از انقم کردی و مقصود از آن سخن بد استی خدمت خواجه محمد با رسا قدس الله تعالی روح در کت آخر که بچ میرفت
 و زیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بود وی فرمود که اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بنالدین قدس الله
 تعالی سر و سج می رستم بر و رسیدیم قافله و فرقه شدند بعضی میل بجانب مشد مقدس رضوی کردند و بعضی میل بای
 مرغی تور برانکه در شش بودیم رسید خدمت خواجه میل بایب مرغی کرد و فرمود که بنحوا میم که صحبت مولانا زین الدین
 ابوبکر ریم جوان بودم و از احوال خدمت مولای اکامی نداشتم مشد رشم و خواجه محمد برین معنی اظهار انداخت
 میکرد که بینه که چون حضرت خواجه بنا پاد رسید و کار با پاد خدمت مولانا بجا عت گزارده و در صف اول بنا بچه
 طریقه ایشان بوده برانچه نشسته بود چون مولانا از راه خارج شده بر حوائط و پیش ایشان آمده و معاشقه کرده و نام
 رسید خدمت خواجه فرموده اند که بنالدین مولانا گفته است که برای ما شستی بیند خواجه فرموده اند که آمد و ایم
 که شستی بریم خدمت مولانا ایشان را بجا نه برده اند و در روز رحلت داشته اند یکی از اصحاب خواجه غریب حج کرده
 بود راست خواجه و بر او صیحت کرده بود راست که صحبت و زیارت و حقیقت مولانا زین الدین ابوبکر بر سر وی
 از در شش شریعت مقامات عالیه ارباب طریقت رسید راست در کتابی شیخ عالم مفسر شیخ معین الدین چند شیرازی
 در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابوالککارم محمد بن ابی بکر البغدی که از شش پیر اهل
 علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و خلاق حمیده موقوف دانستند آن بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای
 عالی داشت و سندها در جامع عتیق بدر شش اشغال داشت در سبب و ثمانین و سببیه وفات کرد و بعد از چند روز از وفات
 وی بران خواب دیدم که گفت که علما را در جاست و چه در جاست میان ایشان و اینها ثنات و ثنات مکر یک در چه از وی سوال
 کردم که از علما که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان تو سبت بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تا پایدی
 و من و یانی دهم چون از خواب درآمد تخم سر کردم که کسی که ویرا در خراسان دیده بود تریف و توصیف کرد
 توفی رحمة الله فی مقصف النهار من يوم الخميس سابع عرم الکرام سنة احدى و تسعين و سببیه و ملک عماد الدین زوزنی
 در تاریخ وی گفته است **شیخ** سندهای تسعین بود تاریخ که شسته متعذر از سراج محرم

کرد و از عایشه ریشیان آن نیکو از عالم بهاء سرور حقار صدر و کاه صدر دین و دولت آن بعل
بکب بر خوان بودن یک طبق **شیخ نظام الدین خاندی دیو یحیی حروف شیخ نظام الدین خاندی** و یارش میرمست
بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن ششی در جامع دلی سری بر چون وقت سخن نمودن بنار و بر آمدن ایت بر خواند
که المان لندین انوا ان شش قلوبم لکرا اند چون از ایشان حال بروی متغیر شد و از مریانی بروی انوار ظاهر
شدن گرفت چون بامداد شدی زاد و راحله روی بد ریافت ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و انجا
میرگشت و بر تکیه کمال رسید خدمت شیخ ویرا اجازت تکمیل دیگران داده بدلی مراجعت فرمود انجا تعلیم طلبه علم و ست
طبقه اهل ارادت اشغال نمود و حسن و حسود و دیو می رسید اویند شیخ فرید الدین خود را خواهر قطب الدین
پنجار کاک و از وی از خواجبه مین الدین حسن بخوی و دیو از خواجبه عثمان مارونی و دیو از حاجی شریف و مدینه
و دیو از شیخ الاسلام قطب الدین مود و وحشتی رحمهم الله تعالی کویند ششی براتی کویند ششی در انجا نوشته بود که مکشیش
شیخ نظام اوین آمد و قصه کم شدن برات را برض رسانید و اظهار تکر و اضطرا کرد شیخ یک درم بوی داد که این را
حلو اگر و بروی شیخ فرید الدین بد و ایشان ده چون آن شخص درم را بجا آورد و داد و حلو اگر قدری حلو اگر قدری
چند و بوی داد و چون نیک بکار کرد ان کاغذ برات کم کرده و وی بود و این نزد کیت مان که مردی صد دینار
پیش کسی داشت و در ان باب حقی که شد بود چون وقت مطالبه رسید حجت را یافته پس شیخ بنان حال آمد و انجا
دعا کرد شیخ کت من پریم و شیرینی دوست دارم برویک رطل حلو برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلو اگر بد و در کاغذ عید
پس شیخ او را پیش کت کاغذ را باز کن باز که حجت وی بود پس کت حجت را بستان و حلو را بر و بخور و کوکان خود
ده مرد و رابر گرفت و برفت کویند تا جوی را از بوتان در ان در راه عادت کردند و اس مال وی بر مذبح
شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت که غنیمت دلی دارم و انتماس سار شکر کرد
شیخ نظام الدین که انجا الثبات نماید که ویرا سربایه تجارت بدست آید شیخ صدر الدین انتماس ویرا بد و داشت
و رفته نوشت چون بدلی رسید و رفته را شیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آورد و کت فرود از او را داد
تا وقت جاست هر قوی که رسد در راه این عزیز نهادیم بسیم و یکن خادم روز دیگر آن شخص را جایی نیت بد و هر قوی
که میرسد تبلیم وی می کرد و وقت جاست را در راه او را در راه کرد و حساب آمد بر داشت میرفت و فی سلطان علا الدین
محمد شاه غلی میزری از زر و جواهر نزد شیخ فرستاد قلعه در برابر شیخ نشست بود پیش اند که ایها الشیخ الیهام شکر
شیخ کت انشا خوشتر ک قلعه باز بر کت شیخ فرمود که پیشای که مقصود ان بود که انشا خوشتر ک چون قلعه
خواست که میر را بر دارد قوت وی بکل آن وفا کرد بد کار می خادم شیخ محتاج شد و قوی تجدید و صو کرده بود
خواست که محاسن شاه که کشان در طاق بود و کسی نزدیک ان نبود که شاه را بدست شیخ دهد شاه از طاعت بخت
و خود را بدست شیخ رسانید شیخ ایوب عبد الله الصبیحی قدس الله تعالی عنیه کو از بزرگان شایع کیمان و در
زاد ایشان بود و در احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان شایع علم را در یافته بود و مستجاب الدعوه

و تکر که در غیب شدی قی سبحانه و تعالی از برای دی زود اشام کشیدی و سر جواشی خدای تعالی جان کردی و بر هر کس
از توقع ان خبر کردی و بنام خبر کرده بود و آتش شدی جاشی از محاب و ی بقصد تجارت میر شد رفته بود و نزد یک
بهر قد جاشی سواران بنارن ایشان بیرون آمدند جماعت تا جاشی ابو عبد الله را از او دادند و بدید که در
میان ایشان ایستاد است و میگوید بسوخت قدوس دور شود ای سواران از میان ما خود سواران شوق شدند و یکس
شوانت که اسب خود را نگاه دارد بعضی بگوها افتادند و بعضی باو دیبا و دوتن از ایشان با یکدیگر جمع شوند
از شرا ایشان بر سر شد بعد از ان شیخ را در میان خود طلبیدند بیا شد چون بچکان با کشتند و قصه را باز گفتند
اصحاب شیخ کشید شیخ مرکز از میان ما غایب نشد **شیخ محیی الدین عبد الله بن جلی قدس الله تعالی عنه** سره
کیت وی ابو محمد مست علوی بود کسی پیر ابو عبد الله صوملی است از جانب مادر و مادر وی ام الحیرام الحیار
فاطمه بنت ابی عبد الله الصامی کشید چون فرزند من عبد الله در متولد شد مر کرد و روز رمضان شیرخوار بود
بلال ماه رمضان یکت ابر پوشید و مادر از مادر وی رسید نکت امر و عبد الله شیرخوار ده است او معلوم شد
کران روز رمضان بود است ولادت وی در سنه اصدی و سبعین و اربعه بود است و وفات وی در
در سنه اصدی و سبعین و قسریه و ی کشید که خورد بودم روز عرفه بصواب و ن رشم و دنبال کاوی که ششم یکت
حراشت ان کا و روی باز بر کت یا عبد الله در مالند اخلت و لا بد انحرث بر رسیدم باز کشتم و بام
سرای خود بر آمدم چنانچه دیدم که در وفات ایستاده بود و پیش مادر خود رشم و کت مرادر کا رخدای تعالی کن و
اجازت خود تا بیندادم و هم شکستول شوم و حال حاضر از بارت کت من بپای آن داعیه را بر رسید با وی کت
بکرمیت و بر خاست و شتا و دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود و چهل دینار را برای برادر من کت شد
و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه من دخت و مرا از ان سوکر دو مر اعد داد بر صدق در هیچ احوال و بوداع
من بیرون آمد و کت ای فرزند بر و که برای خدای تعالی از تو میردیم و تا قیامت روی ترا خواهم دید من با قافله
اندک بجانب بغداد توجه نمودم چون از تمدان بکشد ششم شفت سوار بیرون آمدند و عافله را بکشد و سپکس را
توضی کند و ناگاه یکی از ایشان من کت شد و کت ای غیر با خود جدار می کت من جیل دنیا کت کت است کت در جامه
من دو شاست در زیر بغل من کمان بر که من استند امیکم را بکشد است و برفت و دیگر ی من رسید و همان بر
و همان جواب شنید او تیر را بکشد است و برفت و مرد پیش من را ن بزم رسیدند و انجا از من شنید و بودند
با وی بکشد مر اطلیبه بر بالای تکی که اموال قافله را کت می کرد و بدست کت با خود جدار می کت من جیل دنیا کت
کت است کت در جامه من دو شاست در زیر بغل من بومو دنا جامه را بکشد و انجا کت بودم یا قند بس کت ترا
چو برین داشت که اعتراف کردی کت که مادر من مر اعد داده بود و بر صدق و راستی و من در عدد و ی خیانت میکنم
بس ممترا ایشان بکرمیت و کت حیدرین ساست که من در عدد بر و در کار خود خیانت کرده ام و بدست من تو بر کرد
بس لحجاب وی کشید که تو در قطع طریق ممترا بودی اکنون در تو به ممترا باشش و بدست من تو بر کرد و انجا از قافله

برنامه

کردند و دانه دادند و اول تا پانزده روز است من بود و در سینه شام و تمانین و اربعه می رسید و بچند مقام
تجسس علوم مشغول شد اول ترات قرآن و بعد از آن بشو و حدیث و علوم ادب پیش از آن که در آن زمان
تین بودند و باندک روز کاری را قرآن خود خاق شد و از اهل زمان خود میسر گشت و در سده اصدی و عشرین و
فصاحبه مجلس و خط نهاد و در کارهای ظاهر و احوال و مناسبات عالی بود و دست و پا می زد تا به اینجای رسید که
تعالی و اگر امانه یعنی شیخ عبد القادر رضی الله عنه می ربه عن الطهر و قد افرنی من ادکت من اعلام الایه ان کرامه
تواتر است او قوت من انوار و معلوم بالاتفاق انه لم یقلد ظنور کرامه غیره من شیوخ الافاق کرامه و یکتا بود
در یک پنج ششم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که توره نام خود را تید و قلم در دمان من ننهد و بیاشام نام این شام
پنجار جل روز سبج توره بعد از جل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنیاد و برکت نزدیک بود که نفس من بالای
طعام افتد از بس که سستی گفتم و الله که از عده ای که با خدای تعالی بسته ام بر نکرده ام شنیدم که از باطن من کسی فریاد
میکنند با او از بلند که الجوع الجوع ناکا شیخ ابو سعید جوئی رفته الله تعالی بمن بکشت ان او از رشتید و گشت عبد القادر این
چست گفتم این خلق و امطراب نفس است ااروح برقرار خود دست در مشا به و خداوند خود گشت بخانه با پا و برکت من
در نفس خود گفتم بر و نگویم رفت ناکا و ابو العباس خضر علی السلام در آمد و گشت بر قهر و پیش ابو سعید روزه رستم
دیدم که ابو سعید بر در خانه خود و بیستاد است و انتظار من می برد گشت ای عبد القادر در آنچه من ترا گفتم پس خود که خضر را
بتری با سیت گشت پس مرا بخانه در آورد و طعمای که میباید بود و توفیق در دمان من نهاد تا میر شدم بعد از آن مرا حوت
بوشانید و محبت ویرا لازم کردم شیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجلیسی انور من بد شیخ ابی سعید
البارک بن علی الخرمی و سولیسما من بد شیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف التوشی الهکاری و سولیسما من بد شیخ
ابی الفخر الطرسوسی و سولیسما من بد شیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز القیمی و سولیسما من بد شیخ ابی بکر الشبلی قدس تعالی
ارواحهم و من بد شیخ که وقتی که در سیاحت می بودم شخصی بمن آمد که ویرا سرگز ندیده بودم گشت محبت میخواست که آری
گشت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم گفتم که اینچنین تا من پیایم یکسال بر رفت پس باز آمد من هم اینجا بودم و ساعی
تزدیک من نشست پس بر خاست و گشت از بخانه می نامن پیایم یکسال دیگر بر رفت پس باز آمد من هم اینجا بودم
ساعی دیگر نشست و بر خاست و گشت از بخانه می نامن پیایم یکسال دیگر بر رفت پس باز آمد و با خود دمان و تیر آورد
و گشت من خرم مرا فرمودند که با طعام خورم اندر انجور و گفتم بر تیر و بغداد در ای با سیم بغداد در آمدیم
شیخ حمد و یاس رفته الله تعالی و از جد شیخ شیخ محمد الدین عبد القادر است کان ایما فسیح علیه
باب الموقوف والاسرار و صار قد و الله شیخ ابیکار شیخ عبد القادر جوان بود و در محبت شیخ حمادی بود روزی باب
تمام در محبت و نشسته بود چون بر خاست و پیرون رفت شیخ حماد گشت این غی را قیدیت که در وقت و ی سرگرد
مرا و یان خواهد بود و بر آینه مامور شود بآنکه بگوید قدی نه و علی رفته کل ولی الله و مرا اندر ان بگوید و بعد از آن کردن
نهند نونی شیخ حمادی شهر رمضان سنه خمس و عشرین و فسیح یک از علما شام عبد الله نام گشته است که در طلب علم

شیدا و رقم و این نهادن وقت رفیق من می بود و در نظامه بغداد و بیاد است مشغول می بودم و زیارت صالحان
می کردم و در آن وقت در بغداد غریبی بود که می کشد و می خوش است و تیر می کشد که هر وقت میخواهد پدای شود
و هرگاه که میخواهد بنیان می شود پس من و ابن شام شیخ عبد القادر و وی هنوز جوان بود و زیارت غوث رفیق
ابن شام در راه گشت اردی مسله جو ایسم بر سید که جواب ان نداندم و من گفتم اردی مسله جو ایسم بر سید تا به پنجم
می که یزد شیخ عبد القادر گشت معاذ الله معاذ الله که اردی چیزی بر من پیش می روم و انتظار بر کات وی
یا شام بی شاد است که بجز غیبت با وجود که من خلوت مضبوط بود و در آن گشت اردی بودی بر من چون بدی در آمدیم
ویرا بجای خود ندیدیم بکجاست بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است پس از خیر ششم در این شفا گشت و گشت
وای تو ای ابن شام از من مسله می بری که جواب ان ندانم ان مسله انیت و جواب ان لین می نیم که آتش کز در تیر باز
میزند بعد از آن من گفتم گشت ای عبد الله از من مسله می بری و می پی که بری که گفتم ان مسله انیت و جواب ان لین
مرا به که فرود گیر و در آن تا به که کوشش با من بی ادبی کردی بعد از آن شیخ عبد القادر گشت و ویرا خود نزدیک
نشاند و گرامی داشت و گشت ای عبد القادر خدای و رسول خدای را شنود و ساشی بادی که نگاه داشتی که با کفتم
ترا در بغداد که بمنبر بر آمد و می گوید قدی نه و علی رفته کل ولی الله و می پنجم وقت شد که در بنای خود دست
کرد و ما خدا جل و اگر ام ترا پس در همان ساعت غایب شد و بعد از آن ویرا سرگز ندیدیم و سر جوبت شیخ
عبد القادر گشت واقع شد و ابن شام تجسس علوم اشتغال یلغ بوده و بر اقران خود خاق شد و طیف ویرا بر سالت
یک روز در وقت دو یک روز علم و نظراتی را با وی مناظره فرمود و از ازام و افهام که در نظر ملک روم بزرگ
نمود که را و قدری بود خوب روی وی روشن شد و ویرا از ملک نو استکار می کرد که بشرط آنکه نظراتی شای بابت
کرد و خرمی داد پس ابن شام کلام غوث را یاد کرد و دانست که انجور وی رسید و ییب وی رسید اما چون بد مشق
رقم نور الدین شید را بر تولیت اوقاف اگر کرده و دینار روی من نهاد و غنی که غوث در حق من گفته بهر راست شد
روزی شیخ عبد القادر در باط خود مجلس می گشت و عاهه شامی قریب به بخانه من حاضر بود و بعد از آن جمله شیخ علی حسینی
و شیخ تبار بن بطوطه و شیخ ابو سعید قیلوی و شیخ ابو نجیب سدرودی و شیخ جاکر و قصبه ایلان موصلی و شیخ
ابو سعید و غیر ایشان از شیخ ابیکار شیخ محمد بن گشت در آنجا می گشت قدی نه و علی رفته کل ولی الله شیخ علی حسینی
منبر بر آمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر کردن خود نهاد و بر بر دامن شیخ در آمد و سایر شیخ که در بنای خود
پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی که در جوان شیخ عبد القادر گشت که قدی نه و علی رفته کل ولی الله حضرت حق بخانه
و تعالی بر دل وی بجای کرد و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفه از ملایکه متوین بجز او و یا متقدمین و شاخه این
که انجا حاضر بودند ایا با جسد خود و اموال با روح خود خلقی در وی بوشانید و ملایکه و رجال عجب مجلس ویرا در میان
کرد بودند و معنا رسوا است و بر روی زمین سج و ولی غایت که کردن خود را بست کرد و بعضی گفته اند که یک
کس از جم میاد توضیح که دعای وی از وی متواری شد **شیخ صدق بغدادی رحمه الله تعالی** روزی شیخ

صدقه بخیر می گفت که کتب ظاهر شرح بروی مواخذ می آمد بکلیف رسانیدند و نیز انصار فرمود تا توفیر کتب چون ویرا برست
کردند خادم وی خبر یار و برادر که و اشیا دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و پستی بر وزیر پستی
و چون غلبه انداخته که بروی تیر پست استیلا یافت فرمود که ویرا بگذارد از اینجا بر باطی شیخ عبد القادر آمد دید که
شیخ و سایر مردم مشغول نشسته اند که پروان آید و سخن گوید پاد و در میان شیخ نشست چون شیخ پروان آمد و بنهر
بالارفت شیخ سخن گفت و قاری را می گفت که چیزی بخواند امام دم را و بعدی عظیم دریافت و عالتی قوی زد و گرفت شیخ
صدقه با خود گفت شیخ چیزی بگفت و قاری شیخ خواند این و بعد از پست شیخ عبد القادر روی وی کرد و گفت یا هذا یکی
از میدان من از پست المقدس یا اینجا یک کام آمده است و بدست من توبه کرده ام و ز حاضران در صحنی و بین
شیخ صدقه با خود گفت کسی که از پست المقدس یک کام بپایه آید ویرا از توبه باید کرد و شیخ حاجت دارد و شیخ
روی وی کرد و گفت یا هذا وی توبه می کند از آنکه دیگر در سوار و دو حاجت وی من است که ویرا حاجت می پسند
را و نام شیخ سیف الدین عبد الوهاب **رحمه الله تعالی** و فرزند شیخ عبد القادر است و یکی گفته که سبج مای
از ما بودی که پیش از آنکه نوشدی پاد می پیش و اند من اگر جان خود روی بدی و غنی مقدر شده بودی در صورت
ناخوش پادی و اگر گفت و خبری مقدر شده بودی در صورت بیکو پادی آخر روز جمعه پنج جادی آخری سینه من
و خمیایه جعی از شیخ در صحبت و نشسته بودند جوانی خوب روی در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ما رجم آمده
تا ترتیبت گویم و در من هیچ بدی و غنی مقدر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندیدم دم مگر خیر و بیکو بی چون روز
یکشنبه آمد عاریج شعی که بر مظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شد شیانم آدم که ترتیبت گویم مقدر شده
در من موت و قتل در باده و کرانی در جاز و قتل و کشش در خوا سان چون ماه شیانم آدم در جمعا که بود واضح
شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز و شب پست و نیم رمضان جعی از شیخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی
پیش و شیخ خیر الدین سرور روی و غیر حاجتی بایا و در تمام در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضان
آمده ام که اخذ کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود در من و ده داع کنم ترا که این جنس احتیاج منست با تو بگشت در ربیع الاول
سال دوم از دنیا رفت و رمضان دیگر را در یافت روزی شیخ مجلس می گفت و شیخ علی پستی در برابر شیخ نشسته بود
ویرا خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از بنر فرود آمد و پیش شیخ علی میتی بادی با بستیاد
و در وی می گزیت شیخ علی پدار شد شیخ گفت حضرت بنی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدی گفت آری گفت من
برای وی بادی با بستیاد و هم یک چیز وصیت کرد ترا که گفت ملازمست تو بعد از آن که شیخ علی رسید بزمی شیخ
فرموده بود که من از برای وی بادی با بستیاد و هم شیخ علی گفت آنچه من خواب میدیدم و که پیداری میدید و یک شیخ
علی پستی قدس سره کان من شیخ ابیطاع و من جلد کراته من ذکره عند توبه الاله اید اصراف عنه و من ذکره فی
ارض تنباه انقض البقا و ان الله تعالی **شیخ ابو محمد عبد الرحمن الطنبوخی رحمه الله تعالی** در روزی در طنبوخی که از توابع
نهادست بر بنر گفت ای پسر الا و یا ایا که که کی بن الطیور اطولم عشا شیخ ابوالطن علی احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر

بود املت از ده جنت که در آن نواحی بود مجلس وی آمده بود بر خاست و وقتی را از سر بر کشید و گفت مرا بکند از کربا تو
کشتی که شیخ عبد الرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یکسر روی روی عالی از عیایت الله تعالی می بینم و ویرا
فرمود که وقتی خود را بگو شد گفت من از آنچه پروان آمدیم بمان باز می کرده ام پس روی جانب و جنت کرده و زود خود را و
دا که ای فاطمه ما را که یوشم زود روی در آن و بشنید و در راه ویرا با جاب پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن ویرا
گفت شیخ تو گیت گفت شیخ من شیخ عبد القادر گفت من و که شیخ عبد القادر شنیده ام که درین جیل سال است
که در درکات باب قد نیم کمز ویرا اینجا ندیدم و حاجتی از اصحاب خود را گفت بیدار وید پیش شیخ عبد القادر و ویرا
بگوید که عبد الرحمن سلام میرساند و می گوید که جیل سال است که من در درکات باب قد نیم ترا اینجا ندیدم لا و افلا
ولا فارجا شیخ عبد القادر همان وقت بعضی اصحاب را گفت بروید بطنبوخی و در راه شمارا اصحاب شیخ عبد الرحمن
پیش خواهند رسید که بر سالت پیش من فرستاد است ایشان را بخود باز گردانید چون به پیش شیخ عبد الرحمن رسید
بگوید عبد القادر سلام میرساند و می گوید ایدانت فی الدرکات و من سوی الدرکات لایری من سوی الحفرة و من سوی
فی الحفرة لایری من فی المدح و انما فی المدح اذ خل و جنس من یاب السرم جیت لازانی با و در آن وقت کک الحلقه
العلایه فی الوقت العتانی علی بدی و جنت کک و سی خله الرضا و با و خروج تشرت الشی و با و ان افلیک
فی الدرکات یخرج من اشی عشر الف ولی الله سبحانه خلقه الولاية و می فرموده انما سوره الاخلاص علی یس
و جنت در میان راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند ایشان را باز گردانیدند و رساند شیخ عبد الرحمن رسانید
گفت صدق الشیخ عبد القادر در موصوفان الوقت و صاحب الفرق فیه تا جری پیش شیخ حماد در آمد و گفت بجز
قافله شام کرده ام و مقصد دنیا را بصاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مالی ترا ببارت روی بر نه
و خود گشته می شوی تا جوبسیا رگین از پیش شیخ حماد پروان آمد شیخ عبد القادر ویرا پیش آمد قد ربا و یک گیت
گفت برو که بسلامت خواهی رفت و نصیحت خواهی آمد و همان من آن سخن بستر شام رفت و بصاعت خود را بزرادینار
بر وقت روزی تقیض حاجت بسایه در آمد آن نر از دنیا را بر طاقی نهاد و پروان آمد و انرا فراموشش کرده
بهرل خود آمد ویرا خواب گرفت در خواب دید که قافله است و ایان قافله را عادت کرده اند و اهل قافله را
کشته و ویرا تیر شخصی ضربتی زد و کشته شد از پست ان پدار شد از خون برودن خود دید و اثر ان ضربت
در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که تر از دنیا را فراموش کرده است تیچ رفت و از آن باز یافت و بیغداد
مراجعت کرد با خود گفت اگر او شیخ حافی را بینم و یک گیت و اگر شیخ عبد القادر را بینم سخن وی راست شده است
ما که او شیخ حماد ویرا در بار دید که اول شیخ عبد القادر را به پن که سخن وی خواست نموده بار از خدای تعالی
درخواست است که قتل تو که در پداری تو ر شده بود خواب بگذشت و تلف مال تو بر فراموشی قرار یافت پس
شیخ عبد القادر آمد گفت ای شیخ حماد گفت که نموده باز در خواسته است سو که بفرست معبود که نموده بار و نموده
و نموده بار تا مشاء و بار در خواسته تمام حال جان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سرور روی قدس سره

تعالی رود که در جوانی بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و هم مرا از آن منع میکرد و روزی من
زیارت شیخ عبدالقادر آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی درمی آیم که دل وی از خدای تعالی خبر
میبرد و مشط باش برکات دیدار و بر او بنویسم که من کتب یاسیدی را در زاده من عسکر بعلم کلام مشغول است
هر چند ویرای گویم از آن بازی ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب خط کرده که من کتاب خدا و کتاب خلایق دست مبارک
خود را بسینه من فرو آورده و اسد که یک قطعه از آن کتب بر قطعه من فغانه و خدای تعالی هر یک را بنابر عاقل من
فراموش کرد و ایندیکین سینه مرا در علم لدنی موصوفت ساخت و پیش وی برخواستیم زمانی بگفت با طوق مرا گفت یا عمر است
آقا المشورین با لواق مشیخ ابوهریرة عن معنی قدس الله تعالی روحه و یکنه که بدایت کار من آن بود که من
مشغول در مرین مشیت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در سوانج جامی که در وی یکینیت سبحان من
عنه و توحید کل شی و با تیر الا بقدر معلوم و دیگری یکینیت سبحان من بعث الایمان جنة علی خلقه و فضل علیم محمد اصلی
علیه و سلم و دیگری یکینیت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان مد و رسول و دیگری می گفت یا اهل الفقه عن مولایم
تو مولای دیکم زب کریم بیطی الخلیل و یعز الذنب العظیم چون من از او دیدم و شنیدم آنچه شدم چون با خود ادم دو
دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون با او شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را بسیم مشیخ کنم که مرا بخدای
تعالی راه نماند و روان شدم و غید انستم که میروم ماکا پیری میگوید دیدار با محبت و وفای مرا پیش آمد و گفت
اسلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کسیستی که نام مرا دوستی و من مرا گزانه ای
گفت من خرم پیش شیخ عبدالقادر بودم که گفت یا ابا العباس و دشمن مردی در مرین جذبه رسید است و قبول یافته
و از بالا گشت آسمان و براند آمد که مرا یک عیدی با خدای عهد کرده است که خود را بسیم مشیخ کند بسوی وی رود و بر
پیش من آورد پس مرا گفت عبدالقادر رسید انارین و قد انوا اندین فی هذا الوقت فلیک بلا رتبه حدنه و عظیم
و نه من خود حاضر شدم که خود را در عهد او دیدم و خضر علیه السلام غایب شد و برانیدیم تا مدت نهمت سال پیش شیخ
عبدالقادر در آمد که گفت مرا جان بدیده مولایم ایضا با سینه الطیر و جمع دگر که من انحرای عثمان زود باشد که خدای تعالی
ترامیدی به به نام وی عبدالقادر بن قطعه که مرتبه وی بلند تر باشد از بسیار از او و خداوند تعالی بوی مافوت
کند بر ملک بعد از آن طایفه بر سر من نهاده خوشی و تنگی آن بدایع من رسیده و از دماغ بدل کفوت بر من گشت گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی میگوید با اختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود که عقل من زایل
شود شیخ باره نینه در دست داشت بر من زود عقل من بر قرار یافت بعد از آن مرا چند ماه در ففوت نشاند و اسد که من هیچ
ام طاری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم با من گشت و هیچ حال و مقام و شت به ده و مکا شد رسیدم که پیش از آن
که با من برسم مرا گفت و مرا خبرهای خبر داد که بعد از اخبار وی بی سال واقع شد و میان خود پوشیدن من از وی و وقت
پوشیدن این قطعه از من پست و پنج سال در میان شد و این قطعه جان بود که من سروده بود یکی از علما که یک پیش شیخ
عبدالقادر در آمد و سنو ز جوان بودم و با خود کتابی از علوم خلاصه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من

پرسید که آن در کتابت کتب یا فلان بیس از قین کتاب یک نه بار تیره و از شدی من غایت کردم که از پیش شیخ
بر تیرم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود بردم ادم از ترس شیخ و ترس من بشتن آن مساحت کند زیرا که چیزی
از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بان واقع شده بود خواستم که بان نیت بر تیرم شیخ بن نظر کرد مرا قوت بر حاش
نماند چون کسی که دیر اندک به باشد بس کتاب خود را بنده از انجا که دم بر او راق اند اسید دیدم که بان یک حرف نوشته
نبوده بدست شیخ دادم و راق اندا که انیس و کت این کتاب قضای قرانت و من داد دیدم که کتاب قضای قرانت
بخوبترین خطی نوشته بس گشت تو به کردی که بر بان مگوی آنچه در دل تو باشد کنم آری گشت بر تیرم بر خواستم و مرده از آن
کتاب یا و کرده بودم و مرده از آن زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابوالمعالی نام در مجلس
شیخ حاضر شد و راشی مجلس ویرا تقاضای عظیم گرفت چنانکه مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه کتاب
شیخ نظر کرد شیخ یک بایه از من فرو داد به بایه اول سری چون سدا دی پیدا شد بایه دیگر فرو داد و بایه سوم
و سینه ظاهر شد و همچنین بایه بایه فرو می آمد و آن صورت زیادت می شد تا صورتی شد عینه مثل صورت شیخ و من یکینیت
با و از شل او از شیخ و یکی می شل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاره تعالی بسپس نمی دید شیخ آمد و بر بالای
سروی با سینه و آستین خود یا مندی خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در جویای یافت گشت و در انجا جویای آب
و بر کنار جوی درختی با خود نشسته کلید همراه داشت از آن درخت پیانخت و تقضای حاجت مشغول شد بعد از آن و من
ساخت و در رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ استین یا مندی از سروی بداشت خود را در مجلس دید و اعضای
وی از آب وضو و تقاضای وی مدفع شد و شیخ بر بالای منبر نماند که گویا مرگ زود یافته خاصش بود و سپس
گشت و در نشه کلید را طلب کرد و با خود مدتی بیافیت بعد از آن و ویرا جانب بلا دم غریت سوز شد چهارده روز از
بعد از راه و شد بصحای فرود آمد که انجا جوی آب روان بود بر فاست تا وضویی سازد دید که آن صحایان صحرا
می مانند که آن روز وضو ساخت بود و آن جوی بان جوی چون اندکی برفت بان موضع رسید که آن روز وضو ساخت
بود و آن درخت ریافت و نشه کلید وی از انجا او چیده چون بنیداد با رکشت پیش شیخ رفت تا آن که راه را باز کرد شیخ
کوش ویرا گرفت یا ابا المعالی تا ما زنده ایم این را با کسی مگوی روزی شیخ با حاجتی از قضا و قضاوت یارت کو رستنا
رفت پیش شیخ حاد و حقه اسد بسیار پست و چنانکه سو اکر م شد بعد از آن با رکشت و اثا رجت و سرور در روی
مبارک وی ظاهر بود از ایشان رسیدند که بسیار است و ان شیخ حاد این عمر بود که گفت وقتی روزی بعد شیخ
حاد و اصحاب وی بمجد جمع میرفتم چون بر می رسیدم که بسیار است و ان شیخ حاد و من نزد و مراد اب انداخت و منوادر غایت
تکی بود و من چه نشیده پوشیده بودم و در استین من جوی چند بود و من خود با لاداشتم تا آن احوال شود و ایشان
مرا بکند اشید و بر شد از آب بر آمد و جوی خود را پیش کردم و در غایت ایشان بر فتم و بسیار بر می افته بودم چون ایشان
رسیدم اصحاب وی در باب من تکی گشت ایشان را منع کرد که گفت که من ویرا انجا نیدم تا ویرا از انجا بشکنم ویرا گوی می بینم
که از جای می چند بس گشت امر روز در قری دیدم مد مر مع کوا مر پوشیده و بر سروی ناجی از قوت و در دست وی

ی بودم یک شب از خانه خود بیرون آمدم برقی آب پیش بروم انعامت کند و روی بدرسد نهاده و گشت و شد بیرون
رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من حرام چون بدر و از نهاده رسیده
کشاده شد و بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فرام آمد و اندکی راه رفت ناگاه بشتری رسیدیم که من
نهمتم که بگاست بر باطنی در آمد و اینجاست تن گشت بود و پیش آمد و بروی سلام کرد و من در پس ستونی بنام
شدم از یک جانب رباط آواز نامی آمد در اندک زمانی آن نام ساکن شد ناگاه مردی در آمد و بان جانب که آواز
نامی آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود که شش و دگر در آمد سر بر نه و موهای لب دراز شده
و پیش شش شش و بر باطنی شهادتین کرد و موسی سرو لب و بر گرفت و طایفه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش
تن را گفت که من مامور شدم بان که این شخص را بدین راه که در اندام ایشان گشته سما و طایفه پس شش بیرون آمد و شش
بگذاشت و من هم در عقب شش بیرون آمدم اندکی بر شش بدر و از نهاده رسیدیم چون بار اول گشت و شد پس بدر
مرد رسیدیم آن هم کشاده شد شش بخانه خود در آمد چون بیا شد پیش شش ششم تا در سبقت خود بخانه گشت بر من
مستوال شد شش شش گفت ای فرزند جوان سوگند بروی دادم که اگر پنج شب دیده بودم با من پان کن کن گشت
آن شد نهاده بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه نامی که منتز ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش
داشت خمر بود علیه السلام آن مرد را بیرون آورد ناگاه وی را باز زد و آن شخص و بر باطنی شهادتین کرد و هم تر سایی
بود و از قسط طایفه که مامور شده بودم که بر ابدال آن مرد که داغ بس و بر آوردند و بردست من سلمان شد و اکنون
یکی از ایشانست روزی من بیکت ناگاه چند کام در برابر رفت و گشت ای اسرائیل بایت و کلام محمدی شنو و بجان خود
بار آمد پس رسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس مای که گشت تیغی گامی چند بسوی او نهاد و
گفتم آنچه شنیدید خادم شش که بیکه رویت و نگاه دینار ز سر شش را دین شهادت منمان روزی شخصی در آمد
که من ویرانی شش شش و بان که اذن خواهد بر شش در آمد و بیکت و پاشش بسیار سخن گفت و مقدار زبرد بیرون آورد
و گشت این بیکت دین شهادت و رفت شش مرا فرمود که این را بوام خوانم برسان بس گشت این میر حنفی
قدر بود که صبرتی قدر گشت گشت و شش است که خدای تعالی می فرستد با ولایت است تا دین ایشان را ادا کند
شیخ بقا بطور رحمة الله تعالی و گشت که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثباتی آن
که سخن بیکت بر بایه اول از من ناگاه قطع سخن کرد و ساختی خاموش بود و بر من فرود آمد بعد از آن بمنزله افتاد
و بر بایه دوم نشست پس من شهادت کردم که بایه اول کشاده شد چند آن ششیم کار بیکه و فرشی از سندس
افزاند آتش و رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب را بنیانشته و حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد
چنانکه وی میل کرد که پیشد رسول صلی الله علیه و سلم و بر ابر گرفت و نگاه داشت بعد از آن خود و لاغز شد چون
عصیوری بعد از آن بیاید و بر یک شد بر صورتی بایل میکنم بعد از آن حرا من پوشیده شد حاضران از شش
بنا گشت و بیت رسول رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب را بر رسیدند گشت خدای تعالی ایشان را بیاید کرد

بقول که ارواح مطهره ایشان متشکل می شود بصورت اجساد و صفات ایمان و اهل بیت و می پندارند از کس که
خدای تعالی ایشان را قوت رویت ان ارواح در صور اجساد و صفات ایمان داده است بعد از آن ارباب میل کردن
و خوردن و بزرگ شدن شش بر رسیدند گفت تجلی اول بعضا بود که بشر را قوت ان نیست که بتایه نبوی و لهذا
تردیک بود که شش پیشد اگر رسول صلی الله علیه و سلم و بر باطنی یافت و تجلی ثانی بصفت جلال بود و ازین جهت
بود که شش بگذاشت و خود شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و ازین جهت بود که شش بیاید و بزرگ شد
و در فضل الله یوتنه من ثیاء و الله ذو الفضل العظیم **قصید ابان موسی قدس الله تعالی سوره کینت** وی ابو
عبد الله است شیخ محمد بن الدین بن العول قدس الله تعالی روحه در بعض رسایل می فرماید که ازین طایفه ما بعضی را
دیده ایم که صورت رو عایت ایشان تجلی و تمثیل می شود بر صورت حمایت ایشان و بران صورت متحد و افعال
و احوال می گذارند حاضران می پندارند که ان بر صورت جسمانی ایشان میگذرد و میگویند که فلان شخص را دیدیم که
چنین و چنین می کرد و حال آنکه آنکس از ان خل بر است و ما این را بار بار از بسیاری ازین طایفه مشاهده کرده ایم
و معاینه دیده ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موسی که موقوف بقصص ابان و باید که برین انکار نیازی که اگر
خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک نورانی نمی توان کرد شش عبد الله یا فقی
رقه الله تعالی گشت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از حضرت را می دیدند که غازی گذارد و روزی افتاد که غازی
کردند و او نشسته بود شمی از بر انکار او را گفت بر قیبه و نماز جماعت بگذار بر خاست و با ایشان تکیه نماز است
و گشت اول بگذارد و قیبه منکر بدوی و وی بود چون بر گشت دوم بر خاسته قیبه نظر بوی که کسی دیگر دید غیر
وی که غازی میگذارد از ان متعجب شد و در گشت سیم کسی دیگر دید غیر ان و کس اول که غازی گذارد و در گشت
چهارم دیگری غیر انها چون سلام دادند دید که عان کس اول است بر جای خود نشسته و از ان کس که در حال
غازی دید اثر نبودان غیر بوی نظر کرد و تجدید و گشت ای قیبه کدام یک از ان چهار کس یا شها غازی کرد شش عبد
یا فقی گوید که شش این دو قیبه شنیدیم که صادر شد از قیصص ابان رحمة الله تعالی یا بعضی از قضا قاضی موصل را
نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کجای موصل از مقابل وی می آید با خود گفت ویرا می آید
گرفت و قصه ویرا بجا کم رفع کرد تا و بر بسیاری برساند ناگاه دید که بصورتی کردی بر آمد و چون مقدار دیگر
پیش آمد بصورتی اعرابی بر آمد و چون تر دیگر شد بصورت یکی از قضا ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی
کدام قیصص ابان را بجا کم میری و یا سبت می کنی فاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد پیش شش عبد القادر گشت
که قیصص ابان غازی گذارد گشت که بیکه همیشه سر وی در در خانه کعبه در سجود است **عبد القادر بن محمد بن القادر**
معروف قدس الله تعالی و ای از اصحاب شیخ محمد بن عبد القادر است قدس الله تعالی سره در فتوحات
یکه مذکور است که شیخ عبد القادر و برامو به المحضرت می گفت و می گفت محمد بن قاید من المودین صاحب فتوحات
می گوید که مودون جماعتی اند که از دین اهل طایفه خارج اند و خضر علیه السلام از ایشانست و رسول صلی الله

ما توفی من قسمة غنمه تعالى من ضياعها فاستحسن ذلك منه المقرض فاطل في هذا القسمة ان كنت منهم وكان ابو مدين قد سكر
يا ماصحيا باطن الطاعات فانه لم يكن غنمه فاعل الله روي شيخ ابو مدين برکنه روزيامي کشت جماعتی از کافران
و کتب ويرا ايسر کردند و کشتي خود بردند و بیکر انجا مي رسد که ايسر کرده اند چون شيخ در کشتي قرار گرفت کافران
باو بان بر کشيدند تا روانه شوند هر چند جهد کردند کشتي از جای نچسبد با وجود آنکه باد های قوی می جفت ایشان را تین
شد کشتي نخواهد رفت با یکدیگر کشند غالب این بواسطه این مسلمان است که حالی که شایه می شاید که وی از ارباب
باطن باشد شيخ را با زت دادند تا اگر کشتي پرورن رود کت پرورن می روم تا مسلمانان را نگذارید چون جاده نذیرند
هر کاند استند فی الحال کشتي ایشان روان شد و کت که اذ اخذاتی لم بق مع غیره و هم وی کت لیس للقب سوی
وجه واحد قال ای وجه توجبت حجت عن غیر ما و هم وی کت ما وصل الی صرح الحرة من علمه من قسمة غنمه و شهادت
لاک ابا طلس فی طوره فانه بعض طهورا تب و اعطى کتب بقدره قتی توفی حق ایشان
توفی رضی الله تعالی عنه تسعین و خمسمائة ابو العباس بن الویف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی هم وی احمد بن محمد
عالم بود علوم و عارف بود بوجوه قرات و شای بود در جمع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع
شدند باو شاه وقت را از وی توفی در دل آمد و بیا طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته اند پیش از رسیدن
بیاد شاه و بعضی گفته اند بعد از رسیدن و کان دنگ نه ست و ثین و خمسمائة صاحب شوقات از شیخ خود ابو عبد الله
انقوال نقل کرده است که وی کت روزی از پیش شیخ خود ابن عریف پرورن آدم و در مواسیری که دم بر درخت
و گیاه که میرسد می کشت هر یک که درختان علت واقع میرسانم و فلان مراد می گفتم و مرادان حال صیرتی روی
پیش شیخ خود با کتشم و قصه را با وی می گفتم شیخ فرمود که ما از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک انصار
و انافع من قانت که الاشیاء انما نافعه فافقه فقال یا سیدی التوبة شیخ کنت خدای تعالی ترا امتحان و آزمایش
کرده است و اگر نه من ترا بختی تعالی رسوخی کردم نه بغیر او علامت صدق تو به توانست که بان موضع باز کردی
و آن درختان و گیاهها تو سبب سخن گویند ابو عبد الله بان موضع بار کشت از آن تخان بیج نشید خداوند را سپاس
جده شکر می آورد و میری شیخ بار کشت و از او باو کت شیخ کنت الحمد لله الذی احمارک لعمرو و لم یفکک الا کونک
من اکوانه و هم صاحب شوقات گفته کنت یوم غد شیخنا الی العباس العویض با شیطنة جاسا و اردنا اواراد احوه
عطا و موقوف فلان شخص من لطفه لکنی بریدان تصدق الاقربون اول الموقوف فعال الشيخ من فوده متصلا بکلام القایل
ال الله فی رد ما علی اکبه و الله سمانی ملک الحار الا من الله تعالی قتی قبل لی انما کذا ترت فی اتوان محنت ببا و اثر بها
قیی و کذا من جمع خضر فلا یبني ان یاکل نعم الله الای الی الله و لم یفلت و یکلم غیر هم حکم التبعه فم المصوده ن بالعم توفی و کتله
نه ست و ثین و خمسمائة ابو العباس بن الویف الصنهاجی رحمه الله تعالی وی از مریدان ابو العباس بن الویف است
روزی با صاحب خود کت اگر فی المثل دو مرد باشند و یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یکصد دینار صدقه کند و نه دینار
کاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و یکصد دینار نگاه دارد کدام از ایشان فاضل ترست گفته آن که نه دینار صدقه کند

شیخ کت انچه کتد عیبت انما روج صدرا ندانستید و بر شما پوشیده باشد کتد ان کدام کت آن که ما مرد و راد
مال بر ایه که دیم که پیشتر و ادور آمدن وی در تمام قورش از ان کس است که کتد او بس بستی وی بنویساید و بستی باشد
بس و یاقص با شد حدیث نبوی و اردست بان معنی که مشاء نمراد بار کتد لا اله الا الله کتد راد بخت کتد کتد یا بخت
ان کس که از اینست وی کتد ان تمام است شیخ ابو ارجع مالی کتد است که من این ذکر را شنیدم نمراد بار کتد بودم
و لیکن بنام کس می بینم شایه بودم که روزی بر ما یه طعاعی حاضر شدم با جماعتی و با ایشان که کس صاحب کتد بود دران
وقت که ان کودک دست طعام برده تا بخورد و ناگاه بگریست کتدش چرا کتد کتد اینک و دوزخ را شنیدیم و یکیم
و ان خود داد وی در غراب می بینم شیخ ابو ارجع کتد در باطن با خود کتد خداوند اتومی وانی که مشاء نمراد بار کتد لا اله
کتد ام از اجمعت ازادی و در این کودک از ارجع دوزخ معین کرد اندک کتد چون من این نیت در باطن خود تمام کردم
ان کودک بخندید و بخت نمود کتد ما در خود را می بینم که از ارجع دوزخ طعاعی یافت الحمد لله بس بطعام خوردی
مشغول شد بان جماعت شیخ ابو ارجع میگوید که مرا بخت خبر نبوی درین باب بخت ان کودک معلوم شد
و بخت کتد ان کودک خبر نبوی هم شیخ ابو ارجع کتد است که در بعضی ساعات شها میرقم چون شب میرسد شیخ
می آمد و نزدیک من شب می کند را بید و با من حکایت می کرد شیخ شنیدم که حدیثی کتد یا قدوس یا قدوس
چون با ما شد بر ابرم زد و کتد سبحان الزواق و بر و از که **عبدی بن مسافر الشافعی** رحمه الله
تعالی با شیخ عیسی بنی و شیخ حماد باس محبت داشت بر وی خلق بسیار جمع شدند در جیل مکه و بیک از تابع
برص است از خلق مشط کتد و انجا را و بیکار و مردم ان دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سبب و حسین
و خمسمائة از دنیا رفت و قبر وی دران دیار از غرامات جبر کتد است و ویا که امانت و ایات ظاهر است در تاریخ
انما یا فنی مذکورست که یکی از مریدان ویرا دیکر ارجع انما داعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی کتد ای شیخ
نیو اجم که درین حواله خلق مشط با شتم به بودی که پنا بیا میدی و پیری که قوت من شدی شیخ جفا
انجا دو سنگ بزرگ بود یای بر یکی زده شمس آب شیرین روان شد و یای بر دیگری زده درخت اناری بر ست
درخت را کتد ای درخت یک روز با دن به تعالی یک انار شیرین میده و یک روز یک انار ترش و ان از ترترین
اناری بود که در دنیا می باشد **سیدی احمد بن ابی الحسن ارقاعی قدس سره تعالی تود و القامات العلیه و الاحوال**
فوق الله سبحانه علی یدیه العواید و قلبه لا یعان و اغدا لعیب و لکن اصحابه فقم المید و اردی یدیه فلی بعضهم
الیزان و لعیب با بخت و نه با عوفه الشیخ و لا صلی اصحابه نعوذ بالله من الشیطان و ی از اولاد بزرگوار امام
سوی کاظم است رضی الله عنه و ثبت خرقه و بی پنج واسطه شیشی میرسد ساکن ام عیده بوده از بطرح ابوالحسن
علی که خواهر زاده وی است کتد است که یک روز به در خلوت وی شسته بودم پیش وی و از وی کسی شنیدم
چون نظر کردم پیش وی کسی شسته بود که مرکز نش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن کشیدم ان شخص از روزی که در دیوار
خلوت شیخ بود پرورن آمد و چون برق عطف در سوای کتدش لبش پیش شیخ درآمد و پرسیدم که این مرد که بود

گفت تو ویرایید که گفت او کسی است که خدای تعالی بر محیط را بوی محاطت می کند و یکی از رجال را به است
 روزی که بهر شد است انانی دانند که می یابید سبب مجوری و بیست گفت و یکی از جوانان بر محیط بیستم
 اینجا شبانه روز متصل با این بارید بخاطر وی گذشت که کاش این باران در غرات بودی بعد از آن استغفار کرد
 بی این اعتراض مجور شد است پس من گفتم یابیدی ویرای مجوری وی اعلام کردی گفت بی شرم داشتم گفتم اگر
 فرامی من ویرای اعلام گفتم گفت می گفتم آری گفت سر بگردان خود در کشیدم آوازی بگویم رسید که یا علی
 سر برادر برادر خود را در یکی از جوانان محیط دیدم در کار خود حیران شدم بر خاستم و اندکی بر قدم ان مرد را
 دیدم بروی سلام کردم و آن قصه را با وی گفتم سوگند بر من داد که هر چه ترا بگویم همان کن گفتم چنان کن گفتم
 خود مرا در بدن من کن و مرا بروی در زمین می کشی و منادی می کنی که این سترای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند
 خود در بدن وی کردم و خواستم که وی را بگویم با شوق از داد که ای علی ویرا بگو که ملائکه آسمان بروی براری
 در آمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی شنو گفت چون از شنیدم بنمود شدم چون بخود بار آمدم خود را
 پیش خال خود دیدم و اسد که ندانستم که چون رفتم چون آدم چون وقتی کسی از سیدی احمد تقوی دیدی طلبی
 و کاغذ پیاوردی که بنویسد اگر سببای خودی کاغذ را بگفتی و بی سببای پوشتی وقتی برای شخصی بی سببای بنویست
 و من می غایب شد بعد از آن کاغذ را باز آورد بر پس امتحان و گفت ای شیخ برای من دعای نویسی چون
 در آن کاغذ کرامت گفت ای فرزند این کاغذ نوشته است و بوی داد روزی دو تن از اصحاب وی بهر او افتاد
 و با هم نشستند و حکایت می کردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از غارت سیدی احمد چه حاصل شده
 گفت تو سر قیامی که می خواهی بکن گفت ای سیدی بنوام که نامه ارادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید
 ان و یکی گفت که خدای تعالی بسیار مت و قص وی بی مدت درین حال که ایشان درین مثال بودند ناگاه
 وقتی سید از آسمان فرود افتاد از بار که شد در آن صبح نوشته اندید پیش سیدی آمدند و از حال خویش سخن گفتند
 ان و رقی را بوی دادند چون سیدی در آن ورق کرامت فدایا سجده کرد و چون سر از سجده برداشت و گفت
 الحمد لله الذی اراقی حق اصحابی من انما رست الدنیا قبل الاخره کشدای سیدی این ورق سیدمت گفت به قدرت
 سببای می نویسد این بنویس نوشته شده است و گفته اند که ویرا با کمال اشتغال بعبادات اشعار لطیف بوده است

فتم	ادامین لیل نام قلی بد کر کم	افوج کاناخ الحام المظوقی	دوقی سحاب بطر الم والا
و تخی مجاری تند فتن	سلاطین عمر و کیف با تاسیر ما	کشف الاساری دونه و موز	فدا موقوف قی القل راقه
ولا سونون علی فیضی	و بیگی گفته اند که پاپات را از قوال شنید است و بر آن بر خیزد از دنیا و توفی رضی الله عنه		

یوم الخميس الثاني والعشرين من جمادی الاول سنة ثمان وسبعين و خمسين حينئذ بن قنص الحرفي قدس الله تعالی بصره
 صاحب اکرامات کرامته والا تحاس الصادقة والاحوال الناجوه والا نوار ابامره والمقامات العالیه والایا
 السامیه وی یکی از آن جبار کس است که شیخ ابوالحسن فرنی گفته است که جبار کس میدانم از مشایخ که در قبور خود قبر

می که با کمال اجابت می کنند و فکر می و شیخ عبدالقادر و شیخ عقیل مینی و شیخ حیوه قرانی قدس الله تعالی اسرارهم
 یکی از حکایه است که این در دنیا ششم چون بیان دریای مندر رسیدیم با مخالف بر خاست و موج عظیم شد و کشتی
 بیکت من بر خیزد باره با قدم موج مرا بجزیره انداخت پس بیکت من بیکت من بیکت من بیکت من بیکت من بیکت من
 می رسیدیم که در وی چهار کس نشسته اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من پرسیدند حال خود با ایشان
 گفتم باقی روز پیش ایشان نشستیم و از من توبه و کمال اقبالان بر خیزد تخی سبانه امری عظیم مشاهده کردم چون
 رسید شیخ حیوه جوانی در آمدن جماعت پیش دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز نشین بجماعت گذاردند و
 تا طلوع فجر در نماز استقامت داشتند و شنیدیم که شیخ حیوه بناجات در آمد و در آخر گفت یا حبیب القابین و یا سرور العارین
 و یا قرة العین العابدین و یا انس المتوین و یا حور اللاجین و یا طهر النقطین و یا من صب الله قلوب الصالحین
 و یا من انت بر افیده المحبین و علیه عقلت تله الخ شین بعد از آن بکرامت کرامت کرامت دیدم که از احوال طاهر
 شدن گرفت جبار کس ان مکان روشن شد چون روشن شدن شب چهارده بعد از آن شیخ حیوه از مسجد بیرون
 آمدن جماعت مرا کشید که در عقب وی بر قدم دیدم که زمین پیا بان و دریا و کوه و مامون در زیر پای در توبه
 می دید می شد و هر گاهی که بر میداشت می شنیدم که می گفت یا رب حیوه کن لپیوه در اندک زمانی بحران رسیدیم
 مردم هنوز در نماز با دعا بودند و شیخ حیوه ساکن جوان بوده است تا از دنیا رفته است در سنه امدی و ثمانین
 و خمسمه **شیخ جاکه قدس الله تعالی روحه** شیخ ابوالقادر وی ساکنه است و طایفه خود را بدست شیخ
 علی بن قیامی وی دوست داشت و ویرا تکلیف حضور کرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواست
 که جاکه را از جدم بریدان من کردان خدای تعالی ویرا من بخشید و شیخ جاکه در اصل از کردان بود در حوالی اهر
 های عراق یک روز سمر را متوطن شد و انجای بود تا در سنه تسین و خمسمه از دنیا برفت و قبر وی هم انجام است
 وی گفته من شاهد الحق غر و حل فی سمره سقط اکنون من قلیه و هم وی گفته ما اخذت الحمد علی حق رایت ایسمه
 مرقوم فی اللوح المحفوظ من جدم میدی و قال ایضا اوسیت سینا ماضی الحاحه طایفه بالمشرق والاخر بالمغرب لولا
 الی اخیال السوانج موت یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم که کاوان از پیشن وی می گذشتند
 اش رت پیک کا و کرد و گفت این عا د است بگو سار ز فین و فین وان قلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد
 و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اش رت بکا و دیگر کرد و گفت این عا د است بگو سار موده و فلان وقت
 خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سلی سرخ را از وی بصب است و اسد که بر شیخ گفته بود واقع
 شد سلی سرخ نرا وید در آمد و از آن بگو سار یک باره یرد شیخ ابوالقادر محمد بن محمد القشیری الهامی
قدس الله تعالی روحه امام العارفین و دلیل الساکین صاحب الاحوال الناجوه و اکرامات
 الباهره وی گفته العالم من نطق عن سرک و اطلع علی عواقب امرک و هم وی گفته که روزی در نماز بودم
 شدم سبج جاب یا قثم و با من سبج خود که بان اب خورم میر قثم تا جایی پیداکم که از انجا اب کشم جایی یا قثم که

اعلم بان حج آمده بودند و آب می کشیدند یکی از ایشان را ششم قدری آب درین رکوع کن برآورد و در از دست من گرفت
و پنداشت من بر قیام تا رکوع را بکسیرم و بپادشسته خاطر دوم دیدم که در بر آب شیرین شاد و است آب برداشتم
و خوردم و رکوع را بر آب کرده پیش احباب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگویم انجا رفته تا آب گیرند تا آب
یا خنده و اثر آن دانستم که این بود از آیات الهی و عن الشیخ ابن کمال قال مر الشیخ ابو عبد الله قدس سره فی بعض تروی
مع و مع جماعه من اصحابه فوجدوا القوتی عامرته بالیوت و البساتین و لم یروا بها احد الا الشیخ عن یس علو فقیل
لما مشهوره لیکن الجن و من سکنت من ان ساذه اذنی مطیعا قد توفی الیها فی القوی قال الشیخ لبعض القواد با
علی صوبک فی ارجاء القوتی معاشر الحی قد امکم القوتی ان تمکون من هذه القوتی ثم لا تقوا و الیها و لا توفوا و احد
من الیها انما کانوا و من مخالفت حکم قال الرسل ینادی و القوا یرسمون من القوتی حله و مر جال الشیخ ارکتوا
و لم یتم من قیام احد فقام مع اهل القوتی و جا و ما عرت بالناس و لم یتأد احد منهم من الجن بعد و کک توفی رحمة الله
سنة تسع و سبعین و خمسمائة **ابن عیبة البصیدی المروقی باب فی صیاح رسول الله تعالی صاحب احوال البی**
و تمناات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار از وی ظاهر شده است بدو وی صیاح بود و یحوا
که بدیش هم صیاح باشد بروی کران یکدشت که وی بصوت مویفه مرفت و طریقه ایشان ی و زید و از صاعی
بازی ماند روزی بدیش آمد دید که جامعی مردم را بیک نکرده است و وقت گذشته است در عقب شده و در
و کان تقارنای بسیار بود در یک رنگ دیگر چون غیب بدو را دید جامعی مردم را گرفت و در یک تقارن
نما غیب بدو را دیده و گفت دیدی که جگر وی و جامعی مردم را ضایع کردی هر یکی را بیک خواسته بودند و تو
هم را بیک رنگ کردی ابو الحسن دست دران تقارن کرده و همه را بیک پیرون آورد هر یکی از آن رنگ شده که صلی
خواست بود چون بدیش ان بدیدیر ان ماند و برابریک راه صوفیه بارگذاشت و ارمعت صاعی معذور
داشت عادت وی ان بود که مادام که نام کسی را در لوح محفوظ از میدان خود ندیدی در محبت خود راه ندادی
روزی شخصی از وی طلب محبت کرد و شیخ ساختی نزد پیش افکند و گفت که بیک مایع و طیفه خدقی مانده است که بان
قیام غایبی ان شخص مباد که در آن جا رهیت گفت هر روز میر و و یک بسته خلفای او را بعد از آن که آن
کار کرد و دست وی بدو آید انچه خلفا را بان درود خداحت و ترک محبت فکر اگر دشمنی در خواب دید که قیامت
قایم شده است و مردم بر طریقی گذرند بعضی سلامتی می گذرند و بعضی در آتش می افتند چیزی طلبید که دست دران
زند یافت میجر ماند تاگاه دید که یک بسته از ان بسته های خلفا بر روی آتش میرود خود را بر بالای ان انداخت
و بر آتش پیرون برده و نجات یافت از تنگ و موم زده از خواب در آمد پیش شیخ رفت چون شیخ بر وی
اشاره گفت که من ترا خدق پیش ازین مانده است از شیخ استغفار کرد و بر کار خود رفت و فی رخی ابید
عنه سنی عشره و ستتمایه اهل حق ظریف قدس الله تعالی بوجه و عاشر شیخ عی الدین ابن القوی
قدس الله تعالی روحه در قیامت می گوید که وی از بزرگترین شیخ است که من دیده ام و از وی جدا که گفت

کسانی که مرا می شناسند و یا الله اندک کند چون چنین است یا با تخی کنت زیرا که یک از ایشان از دو حال پیروان پیسته
یا آنست که در حق من خیر و نیکی می گوید یا بجز آن خا نچه می عمل ان صفت نبود و موصوف بان کشتی مرا با صفت
نکردی پس این شخص نزدیک من از او یاد الله است و اگر خا نچه در حق من بد بگوید وی صاحب فرست است
که خدای تعالی و یا بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از او یاد الله است **ابن الفارض الجوهري**
قدس الله تعالی سته کینت وی ابو حفص است و نام وی عزاز قیله بنی سعدت قیله عیبه مرفعه رسول صلی الله
علیه و سلم حموی الاصل بود و مصری المولد و الحمد لله روی از اکابر علی مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد
کشته است که وی گفته که در دل بگریه و سیاحت از بدو خود اجازت بخواستم و در او دیبا و گوشتها کرد یک
مهر بود می کشتم و بعد از شبانه روزی که پیش از رجعت مراعات خاطر وی با یکیشتم و پیش وی می آمدم و چون بدو
وفات یافت تجرید و سیاحت و سلوک طریقی حقیقت با یکیکه با کشتن اما بر من هیچ چیز ازین طریق فسخ می
نمان زمان که روی خواستم که یکی از مدارس مصر درایم دیدم که بر در مدرسه پرستت بقال وضوی ساز و وضو
نیز ترست شروع اول دستهای خود بشت بعد از ان با یار بعد از ان مسح کشید بعد از ان روی بشت با خود گفتم
عیب این چه درین شق در دیبا سلام بر در مدرسه در میان قهای مسلمانان وضوی ساز و نه بر ترست شروع
ان چه درین کبریت و کتای عمر بر تو در مفرج شیخ می شود فقی که نزد دست و بد درین مجاز و که خواهد بود قصه
انجا که وقت شیخ تو رسیده است دانستم که وی از او یاد الله است و مراد وی از ان وضوی غیر مرتب اظهار
جس و سپس و سر حال پیش و بی شستم و کشم یا سیدی من کی و که بجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت
نیت بدست خود اشارت کرد و گفت ای یک که پیش روی است نظر کردم که را دیدم و بر یکدشت و روی بیکه
ندام و که از نظر من غایب نشد تا بانجا در آمدم و اجاب شیخ بر من گشت ده شد و آثار ان مترادف گشت در
کوهنا و دیبا که ساخت می کردم تا آنکه بودای میقیم شدم که از انجا تا یکده شبانه روز راه بود و صلوات
خس را در حرف شریف بجاعت حاضر می شدم و بان در شدن و آمدن بسی عظیم الخلقه مرا می میکرد و چون شتر
نرانو در می آمد و می گفت یا سیدی اربک و من سرگز سوار شدم با تروه سال بر من گذشت تا که آواز ان شیخ
تعالی بگو ش من آمد که یا عمر تعالی الی القاهره اخبر و او فاتی تبیین تمام بوی آدم دیدم که محقرست بروی سلام
گفتم و وی تیر سلام گفت و یاری خد من داد که باین تکبیر و بجز من کن و حالان تا بوقت مرا یک دنیا ریژه
و بخلاف موضع میرا قراغه وی گویند که مان موضع است که اکنون بفر شیخ ابن الفارض انجا است پس گفت تا بو
مادران موضع نه و مشطری باش که مردی از کوه فرود آید تا وی بر من نازک دارد انگاه مشطرباشش تا خدای تعالی
بکند جوی وی وفات کرد و بومیت وی عمل کردم و تا بوقت و یار دران محل که گفته بود دنیا دم دیدم که مردی از کوه
فرود آمد چون مرغ شستبان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد وی را بشناختم شخصی بود که پیاده دراز
می گشت و مردم با وی سخن می کردند و بر قهای وی سبیلی میرند پس گفت ای عمر پیش رو تا بروی نازکیم پیش

رغم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان بنشینید با ما نایز می گذارند چون انداخته از قافله شایم یک مرغ سبزه
عظیم جلوه از میان ایشان فرود آمد و پیرایه باریک بود و بی نهایت و ناپیدا بود و پیرا و بد و بادیک مرغان پیوست
و همسایه گویان می بریدند از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سعت آن ارواح
اشد از آن جوی طیر خضر شرح من آنچه حیث شانت هم شد از ایوب و ما شد از الحجه حکم اجساد هم و ارواح هم
نی جوی طیر خضر و نه از جل منم یا عمر و من تیر از ایشان بودم از من زلفی در وجود آمد مرا از میان ایشان برانند
و اکنون در بازار مرا خفا غیر متد و بران دولت تا و پیکته و براد با غایت مشتعل بر عیون معارف و قنون
لطایف که یکی از قضایه انحصار تائیه است که مقصد و نجات است که پیش و قد اشهرت بهر القصیده بین
الشیخ الصوفیه و غیر هم من انصاف و العالی و علی الحقیقه آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از تحقیق علوم
و جنبه و معارف قبینه از دوق خود و اد فانی کاغان اوین و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم
جمع کرده است در ضمن نظری رائق فانی گفته اند که کسی دیگر در این رسیده است و میسر و یکس از اعلی فضل و سربلندی
متد و اکثر نوع سیر شود **مشر** عین کل لطیف فی لفظ کاشف فی کل منی منه حیث باهر
بروکن الطاف و غنیه مد و لیکن انبوت جوی شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه
گفته شد رسول الله صلی الله علیه وسلم خواب دیدم فرمودند که یا عمر حیت قصیده گفتیم یا رسول الله از احوال ایشان
و ارواح ایشان نام کرده ام فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لای سمها تظم السلوک فسمها بدک و حکا
کرده اند از اصحاب و ی که گفتن وی این قصیده را نه بر طبقه شعر بود بلکه کامی و بیجا بدنه میرسد و روز ما
شبه یا ده روز که پیش از عواس خود غایب می شد چون خود حاضر می شد المای کردی بیت یا خیل یا بنجاء
انچه خداوند سبحانه بروی دران غیبت قیام کرده بود بعد از آن ترک آن کرد تا آن وقت که مثل آن حالت
معاودت کردی شیخ شمس الدین ابی رحمة الله که از اصحاب شیخ صدر الدین قوسوری است قدس الله تعالی سره
و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ مایعی شیخ صدر الدین علما و طایفه علم حاضر می شدند و در
انواع علوم سخن می گفتند و چشم مجلس بر پیتی از قصیده نظم السلوک می شد و حضرت شیخ بران زبان عجمی سخن
خوب و معانی لدی می فرمود که فهم آن شواستی کرد که کسی که از اصحاب ذوق بودی کاه بودی که در روز دیگر
کمی که دران بیت رمن معنی دیگر ظاهر شده است و معنی خوب تر و دقیق تر از پیشتر بگفتی و پیشری فرمود که شیخ
می باید که این قصیده را با یک سیر و با کسی که فهم آن کند معانی از آن شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است
که شیخ سعید فرغانی غامی مت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ می فرمود آورده بود و آنرا تعلیق می کرد و آنرا تفسیر
مشیخ کرد و ثانیاً بفری وان معاذیر که اناس حضرت شیخ است شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره قال
الامام ایما فی رحمة الله تعالی و قد احسن یعنی شیخ ابن الفارض فی وصفه راج الحجه فی دیوانه المشتمل علی لطایف
المعارف و السلوک و الحجه و الشوق و الوصل و غیر ذلك من الاضطلاع است و العلوم للقیقه المروقه فی

شیخ الصوفیه و من ذک و منه لما فی هذا البيت المشهور **مشر** من لا یحکم کما یحب و ما شربوا منها و کنتهم موا
علی نقه و یک من صاع عمره لیسر فیها صیبه و لا سم و قال ایضا من المشور انه وقع لشیخ شهاب الدین سرور
رضی الله عنه قبض فی بعض حیات فاتی ایله الشیخ الناطق قدس سره و استمر فی انشاء ما الی ان قال **بیت**
ایما بالکم انما لم توفقه قول البشیر به الدین الفرح کما البشیر فاعلم ما یکف قد کثرت ثم علی ما یکف موهج
فنام الشیخ شهاب الدین رحمة الله فواجده من عده من شیوخ الوقت الحاضرين و کان المجلس عامر الشیوخ اهل
و سادته من الاولیاء فجمع علیه مودا و اخرون قیل اربعا یه خلقه و فی ان الشیخ ابن الفارض هنو صا در شد و پیرا بدان
مواخذة کردند و قبض عظیم که نزدیک بود که روح وی منارقت کند و اوقع شد این بیت حریری بخواند **منظم**
من ذالذی ما ساقا و من الحسنی فخط شید که در میان زمین و آسمان کسی میگوید یا ما شکی و یا
سپه دید **پت** محمد الهادی الذی علیه جبریل مبیط شیخ بران الدین ابی جهم عبری رحمة الله تعالی گفته است
که در نوای جهر در سیامت بودم و با خود حدیث التذاد بقا در محبت می کردم تا کاه مردی چون برق عطف بکشد
و این بیت می خواند فلم تونی ما لم تکن فی غاینا و لم تکن ما لم تکنی یک صوری و استم که این نفس مجلی است
در بی و یکستم و ویرا که فهم و کتم این نفس از کجا تو رسید است که این از اناس برادرم شرف الدین ابن الفارض
است کتم اکنون وی کاست که پیش ازین نفس وی از جای می شنیدم و اکنون از باب مصری آید و عالاوی
مخمرست و ما مورد شده ام بآنکه در وقت انتقال وی ما مورد با شتم و بروی غار کرارم و اکنون بسوی وی میسر
و بسوی محرم بود شد و من تیر متوجه شدم و بوی ان مردی بیستم و در عقب بوی میرقم تا بر شیخ ابن الفارض در آمد
و وی محرم بود کتم سلام علیک و زنده الله و بر کانه گفت و یکک السلام یا ابراهیم شین و بشارت باد ترا که تراز
زمره اوین ای هدای سبحانه و تعالی کتم یاسیدی میدانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو می گذرد
ایمنوام که حبت از ابدان تا دل من از ان اطیان یا بد که نام من ابراهیم است و مرا از تر متعاجل ابراهیمی که گفت
و لکن بطین قلبی نپست کتم از خدای تعالی در خواستم که در وقت انتقال من جانی از او با الله حاضر شوند و تو حاضر
شدی پس لابد توار ایشان باشی بعد از ان دیدم که ثبت بروی مثل شد چون بان نظر کرد و گفت او و کریم عظیم
بر کت و رنگ وی تیره پذیرفت و این پنهان خواندن گرفت **مشر** ان کان شرفی فی اللب عظمک
ما قدرایت قدیمت ایای امینه تطونت روجی ما رما ایوم کسبنا اصناف اعلام من کتم ای سیدی این مقام
برکت گفت ای ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است و عرتک ما جندتک فوفا من نازک و لا رجعت فی حشک
می کراهه تو جک اکدریم و حجه یکک و این تمام نه ان تمام است که من از اطلب کردم و عمر در حبت و جوی ان
سیر برده ام پس بعد از ان آرام گرفت و خدان شد و بر من سلام گفت و دواع کرد و گفت در تجیز من با عجا
حاضر باش و بر من غار کن و سر سر قبر من یا شش بعد از ان پیدا خود رو بعد از ان محاطه و مناجات مشغول
شدیم که قایل می گفت که او از وی می شنیدم اما شکی و پراچی دیدم یا عمر فای تر و م وی گفت **مشر**

اروم و قد طال المدي في النظره حتى دكم من دبابه و في طالت بيدان قدان و كشد و روي حتى يوست و انتم من متقو
وي يادونه و مرادوي در كنار شش بناوند و هم شيخ برمان الدين ابراهيم جعري گفته است كه در وقت اشغال و ي جعي
كثير از او اين امد حاضر بود و بعضي را مي شناسم و بعضي را نمي شناسم و از آنچه بود عزيزي كه سيب موفت من پوي شده بود
و من در سمر خود جنازه ازان بزرگوار تر ندیده بودم مرغان سنجيد و بنبر بر سران پروازي كردند و مردهم بسيار
بر حمل ان كرد آمد بودند و روح متدس حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم حاضر آمده بود و بروي عازمي كرد و در حال
اين اودا و ايس و جن طايفه بعد از طايفه اقدابان حضرت كرده بروي عازمي كردند و من با هر طايفه عازمي كردم
برين سيب و فن و ي تاخير يافت و تا افر و روكشيد و هر كسي در ان نهي مي كشد بعضي مي كشد اين در حق و ي تا پي است
كه در جنت و عوي تمام بلندي مي كرد و بعضي غير ان مي كشتند و عمارت را كه بگويب بودند الا من شاد الله به جون افر و روكشيد
و فن كردند و بقضاي و حيث و ي سر و رانجا افتاد است كه دم و بس احوال عجيب و غريب مشاهده افتاد كه عقول را طقت
ا در ان نيت و قتي شيخ برمان الدين مذكور با جمعي از كبريا بزيارت و ي رفته بودند و ديدند كه خاك بسيار كرده
قبروي در آمده و كرده بران نشسته اين بيت بخواند **شعر** ما كين اهل العشق قتي قورم غلبنا رب اندل بين القبا
بعد ازان كلكا و كدها ما بر قد و بد ان مبارك خودي بر دنا حوال قهر و يراك ساخته بود في رضي الله عنه
في اشالي من حمادي الاولي سنا شين و ثلثن و ستايم **ابايم بن مصطفي الجعري** **قده بعد تقايه** ا كيت و ي
ابو استي است صاحب ايات ظاهره و مقامات قافره و ده است مدب و ي محكي و قتي وجود و اقداس
و نداشت بوده است شيخ عبد الله در كيلاني قدس الله تعالى روحه گفته **انظر** انما طيل الافراح المار و دنا
لرنا في العبادات و اراشيب و شيخ ابراهيم در مقام اين چنين گفته است **ملكت** انما هو الله خاص المار و دنا
تينا و في الابد اكلي احوب روزي يكي ارشاد كردان و ي در آمد و كشت كه دو بيت شنیده ام كه هر بسيار خوش است
كنت كدام است ان بر خواند كه **شعر** و قابله انت كرك مسرفا على مسرف في مينة و لاله
قلت لك اني من الله اتي شلت به من عوه و ومار شيخ ابراهيم كنت اين نه مقام است و نه تمام شيخ تو
چنين كويند كه چون اجل و ي نزديك شد بوضع قبر خود آمد و كشت يا قهر قداك زير و انجا متيم شد لي انكه و يرا
غلي و مرضي باشد و عن قريب بجا و رحت قتي يوست في سنا سيج و ثاين و ستايم **شيخ جعي الله عبد الله**
العبي قدس الله تعالى بسره و ي قده و قايان بومرت و جومرت و بسياري از قضا
و علم اظام دروي طعن كرده اند و انكه از قضا و جاعتي از صوفيه و پرايزرك داشته اند قوه قويا عظيمه و دوا
كلام مد فاكريما و وسعوه بهاء المقامات و اخبروا عنه با بطول ذكره من اكلامات كه در الامام ابي فخر رفته است
في تاريخه و يرا اشعار لطيف و زيبات و اخبار نامرئيه مضنات بسيار دارد و يكي از كبريا شيخ نبيا در مناقب
و ي كتابي جمع كرده است و در انجا آورده كه مضنات حضرت شيخ از با نذر ياد است و حضرت شيخ با تمام
بعضي از اصحاب رساله در قدرت مضنات خود نوشته است و در انجا زيادت از دوست و نجا كه كتاب را نام

قدس سره

برده پشتر در تقوي و بعضي در غير ان و در قبطه ان رساله فرموده كه قصد من در تخيف اين كتب نه چون ساير مضنات
تخيف و تايف بود بلكه سبب تخفيفات ان بود كه بر من از قتي سبحانه امري وارد مي شد كه يك بود كه مرابوره
خود را به بيان بعضي از ان مشغول مي ساختم و سبب بعضي ديگر انكه در خواب يا در مكاشفه از جانب قتي سبحانه و نجا
بان ماموري شدم در تاريخ امام با فخر رفته است تعالى مذكور است كه گفته اند كه و يرا با شيخ شهاب الدين سرور
قدس الله تعالى روحهما اشفاق ملاقات و اجتماع افتاده است و هر يك از ايشان در ديكر نظر كرده و انكه از
يكديگر معارف تموده اند بي انكه در ميان كلامي واقع شود بعد ازان و يرا از حال شيخ شهاب بر سیده اند كه گفته است
رجل عمو من قريه ابي قده من السنه و شيخ شهاب الدين را از حال و ي بر سیده اند گفته است كه نوچه اخي قتي و يست
خود و ي در تصوف يك واسطه شيخ جعي الدين عبد الله در كيلاني قدس الله تعالى سره ميرسد و نيت ديكر و ي در
بخبر عليه السلام ميرسد يك واسطه قال رضي الله عنه لبت هذا كذا الموفه من يدالي الحسن علي بن عبد الله بن جامع
يستنه بالملكي خارج الموصل سنا احدى و ستايم و ليسا من جامع من يد المخر عليه السلام و في الموضع الذي
ايا السنينها ابن جامع و علي كنه الصورة من غير زياده و نقصان و نيت ديكر و ي بقرير سره عليه السلام بي
واسطه قال رضي الله عنه صحبت انا و المخر عليه السلام و نيت به و اعدت عنه في و حينه اوصايتها شانا المليم
لمعالات الشيوخ و غير ذلك و راييت نه شدا شيئا من خرقه العوايد رايته عيشي على الجوع و طي الارض و رايته بصلي
في النوار و اعظم اسباب طعن طاعنان دروي كتاب خصوص الكلم است و بهمانا كه مشت و طعن طاعنان با تقليد
و تعصب است يا عدم اطلاع بر مصطلحات و ي يا غرض معاني و نجا يكي كه در مضنات خود درج كرده است و ان
مقدار حقايق و معارف كه در مضنات و ي تخصص در فصوص و قنوعات اندراج يافته است و در سبب كتاب يافتا
نمي شود و ارسپكس از بن طايفه ظاهر شده است و اين قيو از قدرت خواج برمان الدين ابو نصر بار ساقدر سره
چنين استماع دارد كه مي كشت كه والد مامي فرمود كه فصوص جايست و قنوعات دل و هر جا كه والد بزرگوار ايشان
در كتاب فضل الخطاب قال بعضي كبر از العارفين گفته است مراديان حضرت شيخ است قدس سره روي
الشيخ مويده الدين الجندي في شرحه لفصوص الكلم عن شيخه الشيخ صدر الدين القوينوري قدس سره انه روي عن
الشيخ رضي الله عنه انه قال لما وصلت الي بكاروم من بلاد اندلس غرمت على نفسي ان لا اركب البر الا بعد
ان اشهد تماثيل احوال الظاهره و الباطنه او خود به عاقد را به سبحانه علي ولي و مني الي اخر عمر ي قنوعات
الي الله سبحانه بخبر تمام و شود عام و مراقبه كامله فاشتهد لي الله سبحانه جميع احوالي عاجزي ظاهره و باطنا الي اخر
عمر ي قنوعات ايك استحقاق بن محمد و احوالك و علكم و ادا و اقب و متناك و تكيك و ميكاشناك
و جميع خطوطك من الله سبحانه ثم ركبك ابو علي بصيرة و يقين و كان ما كان و يكون من غير اخلال و اختلال و هم
در قنوعات آورده است حكايات از حال خود رضي الله عنه و لقد انما يانه و بر سوله و با جابه مجله و مقصلا عما
وصل اين من تفصيل و ما لم يفيض اين او لم يثيب عندنا فحن مومنون بكي جابه في نفس الامر احدث و كنه

نمودی و انکار حقایق عادات و نجات اینا علیهم السلام کرد و اتفاقا قاضی رستان بود و در مجلس مشعل آتش
او نشوید و ندان فلسفی گفت عامی گویند که ابراهیم را علیه السلام در آتش انداخته و لعین و سوخت و این
محالت زیرا که آتش با بطبع حقیقت است و اجسام قاید را پس بنیاد تاویل کرد و گفت مراد با آتش مذکور در قرآن
آتش غضب خروست و مراد با دانش ابراهیم در آن آتش است که آن غضب بروی واقع شد و مراد با آنکه آن
آتش ویران سوخت آنکه غضب را بروی زانند بخت غلبه ابراهیم بروی بدلیل و محبت چون آن علی از کلام خود فارغ
شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر است که شیخ بان خود را می خواست بگوید که می گوید که ترا صدق آنچه حدای تعالی
گفته است که آتش را بر ابراهیم علیه السلام برد و سلام کرد و ایندم بنام و مقصود من ازین واقع انکار مغرور ابراهیم
علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن مگر گفت که این نمی تواند بود که آتش که درین مثل است همان آتش
ست که می گوید با بطبع حقیقت است مثل را برداشت و انتشار در دامن مکر ریخت و مدعی بکشت
و بدست خود مرطوف می کرد ایند و جامه وی سوخت باز آن آتش را در مثل ریخت و مکر را گفت دست خود را
چون دست وی بر یک آتش رسید سوخت بس که گفت روشن شد که سوختن و نامسوختن آتش بفرمان خدا نیست
سجانه نه بخود طبع مگر اعتراف نموده و ایمان آورد و هم در قوای می آورد که شیخ ابو العباس حیرت
گشت و تسلیه در مصر با من گفت که با شیخ ابو عبد الله قربانی دیار را می رقیه وی برای فرزند صغیر خود قهریه
کرد بود و قهریه طایف را گویند از شیخ که در اینجا بول کند جماعتی مردم صالح با ما پیوسته با بی ششیم که چیزی
خویم خاطر بر آن قرار گرفت که بخت نام خودش قدری شیرین مگر بیکر نه طایف حاضر خود گفتند آن قهریه نیست
و شیخ ناماکی در اینجا رسیده آن شیر را در اینجا کردید چون خوردیم و مردمان بر آنکه شده با ابو عبد الله مرصم
و قهریه در دست وی و الله که من و ابو عبد الله قربانی مرد و شنیدیم که از آن قهریه آوار آمد که بعد از آن
که او بیا خداوندی در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناماکی شوم سوگند بخداوندی تعالی که بخین نخواهد
از دست وی بکشت و بر زمین افتاد و خود بگفت و از آن صورت عالی عجب در آن طرف که شیخ گفته است
رضای الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتیم که شما از مو عطا آن قهریه عاقل شده اید مقصود آنست که شما تویم که دلایه
بسیار طایف ناماکی در اینجا کسی بتر از شما چیزی خورده اند و جایگاه ناماکی شده بیکه مقصود از آن شیخ بوده است
که بعد از آن که دلای شما موضع موفت خدای تعالی شده است می باید که آنرا موضع اغیار نگه دارید و در
اینجا چیزی ناماکی را که خدای تعالی از آن نمی کرده است جای ندید و آنکه بگفت اشارت بانست که می باید که پیش
حق سجانه هم چنین نگه دارید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آن خود قهریه عاقل بودیم و هم در قوای
می آورد که یکی از احوال من بادشاه تملک آن بوده است نام و نامی بن یحیی و در زمان وی شیخ بود که ویرا
ابو عبد الله توفیق می کرد اند از خلق متعلق گشته بود و در پیر و نعلبان در موضعی عبادت مشغول می بود
روزی از آن موضع تملک می رفت یحیی بن نعلان در راه با جیل و چشم خود بوی رسیده ویرا که اندک را بیدار

توفیق است سرب بار کشیده و بروی سلام کرده و جامهای فاخو در برداشته بر پیداست که اینا شیخ با این جامها
که من پوشیده ام غار و است شیخ بنجیده است می گویند است برای خدی گشت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سکی
می ماند که درم واری افتاده باشد و از آن سپهر خورده باشد و سر تا پای وی از خون و نجاست آلوده باشد چون ویرا بول
آید بای خود را بر دارد که ناگاه از آن بول رشاشه بوی زرد شکم تو از حرام بر آمده و مقام عباد در گردن تو بسیار است
و تو از آن می برسی که غارت تو درین جامه است یا بی بکریت و از آب خود خود آید و ترک سلطنت کرد و طایم
شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریمان آورده و گفت ایام محالی تمام شد خیر و نیز می کش وی و خوش
ریمان بسته و نیزم بر سر خود می نهد و یازاری آورد و مردم ویرا بعد از سلطنت بان عالی دیدند و می گریستند
نیزم را می فروخت و مقدار قوت خود می گرفت و باقی را صدقه می کرد و همیشه در شهر خود بود تا در گذشت و حق
کسی از شیخ اناس و عاقل می کشی اناس و عاقل می کشد که وی از بادشاهی بر نه آید و شاید که اگر بان مبتدا بودی
نبرد یا مدی شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله تعالی روحه نیز رکن و محالی حضرت شیخ رضی الله تعالی عنه
در بسیاری از خواش شوخات اعتراف نموده است چنانکه در خطاب بوی نوشته است که اینا الصدیق و اینا القلوب
و اینا الولی و اینا المعارف الحقایق و این خواشی حال خط و ی بر کنار قوما موجود است اما ویرا در آن معنی که حضرت
حق را وجود مطلق گفته است تحلیله بیکه تغییر کرده است و بعضی از آنالی عمر که خسان مرد و شیخ را تتبع بسیار کرده
و بدو اعتقاد و اخلاص تمام داشت در بعضی از مسائل خود نوشته است که در خفیت تو میدان ایشان خلاف
نیت و تحلیله و تغییر شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله تعالی روحه را معنی است که وی از کلام شیخ
فهم کرده نه بان معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار روی بشرط شکی که وجود معین
و دوم بشرط لا شکی که وجود عام است و سیم لا بشرط شکی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را
سجانه و تعالی وجود مطلق گفته یعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله تعالی روحه را وجود عام حمل کرده و در حق
و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود با طلاق وجود ذات یعنی اخیر اشارت کرده است چنانچه در بعضی سایل
فرموده است که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و ترائفه عن ان یکون مقیدا محذودا و مطلقا لایکون
به بلا مقیداته و وجود چون مقید محذود نباشد و مطلق نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناماکی
مطلق خواهد بود لا بشرط شکی که هیچ یک از مقید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعلقات شرط ظهور وی باشد
در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و ترائی که میان شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله تعالی روحه و شیخ محالی الدین عبد الرزاق
کاشی رفته الله تعالی پیش ازین که کور شدن تیر ازین قیل تواند بود و الله تعالی اعلم بالسریر در سائر آقا بیدار
که در پیش در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدین قدس الله تعالی روحه بر رسید که شیخ محالی الدین اعالی که حق را وجود مطلق گفته است در مقام
بان معاقب باشد یا نه فرمود که من این نوع سخنان را قطع می خواهم که بر زبان راغ کاشکی ایشان تیر بکشدی چه
خن کشک کشن روانیت اما چون گفته شد تا کام تاویل می باید کرد تا در وقت زان شب در باطن مقید و نیز

گردناه روحانیت شیخ نزد کشیش محی الدین بردم و جمیعت متوجه می شدم دیدم که ظاهرشند و پیک
دست مرد و دست اند می را یکرفت و پیک دست دیگر مرد و پای و پا گرفت بدینش زخم کشتم با سیدی حکم و
فرمان تراست بس با رگشت و بر رفت من بر خاتم و مسجد رفتم در آن مدعی با تباع خود نقصد ایدای من اجتماع کرده
بودند من بایشان التماس نکردم و پیش گرای رفتم و نماز خود بگذارد و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر
ایشان از خدای تعالی از من بگذراند بعد از آن مدعی بر دست من توبه کرد و کوفه فرستاد و هم وی گفته که از شیخ
خود شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت از برای موسی بن عمران
صلوات الرحمن علیه فرارسیده از آنجا از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود میا ماشه بودم
وی بر سه سله از آن خبر شوانست کرد و اشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است
که ملت اقی موسی سکت خنی یقیس علینا من ابنا یها و ویرا بر طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقایق و معارف
اشعار و سحر لایطفاست و از آن جمله است این دو بیت که شیخ محمد الدین عراقی در کتب با معلات آورده منشع

البورج علی ماکان قدم	ان الحوادث امواج و انهار	لنحجب اسکان کما	عن شکل قیما و می پندار
و این سیت دیگر	مواو احوال موجود فی اکمل صوره	سویانه فی الهم شی بالسوی	و عا ماکه وی قصیده ثانیه
فارضیه را جرات کوه است	وان قصیده است این دو بیت	عائشک یرضا فی بکل محبه	و امارت امراء بکل مودت

فتمش عنه القصای و ادای وصال ملا مکانی بعد از وفات شیخ سعید الدین انوار غایی رحمه الله تعالی
و یازدهم از باب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بود و دست سیم که بیان علم حقیقت را جان منبسط
و مربوط بیان کرده است که وی در دو پانزدهم شرح قصیده ثانیة فارسیه کرده و اولاً از عبارات فارسی شرح
کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین تویوری قدس سره عرض فرموده و شیخ از امتحان بسیار
کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر پیش برک و تین در دو پانزدهم شرح فارسی خود
درج کرده است و ثانیاً از برای تعظیم و تسمیه فایده از عبارات عربی نقل کرده و خواهید دید که بر آن مرید سا
جواد الله تعالی عن الطالبین خیر الخوا و در تالیف دیکرت مسمی بنا بر ایاء الی العباد و بیان خدا میباید
رضوان الله علیهم اجمعین در مایل عبادات و بعضی معاملات که سالکان این طریق را از آن جاریست و در بیان
ادب و طریقت که بعد از آن تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بدان میسر نیست و الی ان تکمالت بر سعید
که مالا بدید مر طالب و مرید است در اینجا آورده است که اثاب مریدان بمشایخ به طریق است یکی خرقه
و دوم بتلین ذکر و سیم صحبت و جدت و ناماد بآن و خرقه دو است خرقه ارادت و از ابو از یک شرح
شدن روا باشد و دوم خرقه تیرک و آن از شرح میر رحمت برکت شدن روا باشد و در بیان خرقه
ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشیده از شیخ پیک الدین علی بن برغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه
و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی و چه الدین و وی از پدر خود ابو محمد

عمود و انجمن زنجانی دست مرید و یوسیدن خرقه مشرک است ان دیگر اما ابو محمد از احمد اسود و نیوری
خرقه پوشیده و وی ارشد و نیوری و وی از ابوالقاسم حید و اما انجمن از ابوالعباس نیا و ندی و وی
از ابو عبد الله خفیف شیرازی وی از ابو محمد روم بغدادی و وی از حید رضی الله تعالی عنهم و شیخ الشیوخ شهاب
السدودی رضی الله عنه نسبت خرقه را تا ابوالقاسم حید پیش اثبات کرده است و از حید تا مصطفی صلی الله علیه و سلم
بعثت نیست و ادوات نیز خرقه اما شیخ محمد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفه ابرار آورده است
که نسبت خرقه متصل است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحديث درست متصل معفن و فرموده است که مصطفی صلی الله
علیه و سلم خرقه پوشانیده امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی حسن بصری و کمیل بن زیاد را و کمیل مرید ابوالواحد
بن زید را و وی را ابو یعقوب نرجوری را و وی سر عروین عثمان کی را و وی مر یعقوب طری را و وی را ابوالقاسم
رمضا را و وی را ابو العباس بن ادریس را و وی را داود خادم را و وی را محمد بن فکحیل را و وی را شیخ اسمعیل
قهری را و وی را شیخ نجم الدین اکبری را و وی را این شیرینی محمد الدین بغدادی را فعلی نه است خرقه مصطفی
صلی الله علیه و سلم متصل شود و الله تعالی اعلم و اما نسبت تمکین ذکر این شیرینی شیخ سید خرقه الله از شیخ خرقه خود
شیخ نجیب الدین علی ملتین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السدودی رضی الله عنه و وی از غم خود
شیخ ابوالنجب السدودی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از ابوبکر نلاج و وی از شیخ ابوالقاسم کرکالی و وی
از ابوعثمان موبی و وی از ابوعلی کاتب و وی از ابوعلی رود باری و وی از سید الطایفه حید قدس سره
تعالی ارواحهم بعد از ان می گوید که نسبت خرقه ارادت و نسبت تمکین ذکر و شیخ کرکالی مدحوم است اما
در نسبت صحبت محمد دست لکن بشرط اجازت یافت صحبت شیخ اول خاک که این ضعیف بعد از مهارت مدت
و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا و شتی صدر الحق و الدین وارث علوم سید
المسین سلطان محمد بن اسحق القویونی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت وار شد و بهایت و اقباس
فصایل و اداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و مشع شد غایه الا تقطاع
و نمین از خدمت شیخ ربانی محمد بن اسکران البغدادی نور الله نفسه و از محبت غیر ایشان از اکابر تربیت
بذرفت و متبع گشت مر جندار غده رعایت خدو و شرایط خدمت و محبتان شواست بیرون آمدن لکن
ایشان از که محسن قبول و ارشاد این پیاده را تلقی فرمودند و خاتم الله غنی حسن انجرا و هم وی آورد است
که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدیم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و باکان بود و مکی
او کاش بدگر و تلاوت و انواع عبادات متروق و معهود لکن از کسی ملتین ذکر نه است روزی در واقعه
بکر خود را بصورت نوری مصور شده شاهد و کرد که از دمان وی منتقل می شد و بنه من فرو میرفت با خود
گفت که این علامت خبر نیست به نص ایضه الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد این نقصان که نسبت عام
تمکین ذکر است از شیخ بسبب یکی از مریدان شیخ روز بهان نقلی قدس الله تعالی سره رجوع کرده و از وی ذکر

تین گرفت و جان شب در واقع ذکر خود را بصورت نوری مشاهده نمود که بلا میرفت و اسماها را فوق می کرد
و بعد از آن بخت شیخ الشیوخ شهاب الدین السبزوئی رضی الله عنه پیوست و رسید بانجا که رسید
شیخ موسی سلمانی رحمه الله تعالی وی از اکابر اصحاب شیخ ابو مدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است
شیخ سعد الدین زغانی در شرح قصیده ثانیه آورده است که از شیخ مقبره طلق بن عبد الله بن طاهر التشری العواتی
رحمه الله در سنه خمس و ستین و تسایه شصتیم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین
السبزوئی قدس الله تعالی روحه که گفت دیدی از حیات با و الله خود بودم در میان آنکه طواف خانه می کردم
ناگاه دیدم که شیخ مغربی طواف می کرد و خلق بوی تبرک می جستند و بر زیارت می کردند مرا پیش وی تویف
کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا حاکمت و سر امر ایسید و مراد عایی خیر کرد و دایما برکت
دعای و برادر خود می یاف و امید میدارم که در اخوت تیر برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این کفایت
گفته که این شیخ موسی می گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم و برآوردم که من زیارت
شیخ موسی را دریافتم و مراد عایی خیر کرد و والد من بسیار بان سرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ
موسی شروع کردند و از آن بگذشتند و برادر من شهاب زوزی و دوست که مشا در ارقم قرآن می کند و والد من
خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راست آنچه از وی می شنیدم پیش ازین این
تمن را شنیده بودم و در خاطر من می آمد که کاری بود تا آن وقت که شیخ موسی را در طواف دریافتم در پی
وی ایستادم دیدم که تقییل جو الاسود کرده از اول قافله آغاز تلاوت کرده وی رفت همچو نمکه محمود دست کردم در
طواف می روند و تلاوت می کردند و آنکه حرف حرف را فتمی کردم چون هم در آن طواف اول از برابر
در خانه که از جوی الاسود تا انجا مقدار چهار کام باشد که پیش در گذشت یکم فتم تمام کردم آن فتم را
حرف شنیدم خدمت والد من با حجاب صدیق وی کردند و آنجکت قبول کردند بعد از آن والد مرا
ازین سخن سوال گفت این از قبیل سبط ربانت که نسبت میفی از او را الله واقع می شود پس از برای صدق
آن قصیده گفت که شیخ الشیوخ ابن سبک را رضی الله عنه مریدی بود صلیح و وظیفه و آن بود که سجادای صوفیانه
روز جمعه عید می برد و می انداخت و بعد از ادای نماز جمع می کرد و بنام شاه می آورد و در یکی از جمعی سجادای بیکدیگر
بست تا عید برسد و بکنار رود و رفت تا غسل جمعی می آورد و جامه پیر و ن کرد و بر کنار رود و بپای فرود رفت
چون سر پیر و ن کرد دید که آن در حدیث جای دیگر است برسد که این یکاست گفته که این میل حضرت تعجب کرد
و از آب پیر و ن آمد و بشد درون دفت ناگاه دید که آن صاحبی رسید بانجا پیستاد و بر وی جو میرزی که سرخورت
وی کرده بود جامه و یکم نبود صاحب دکان برآست دانت که وی ضایع است و برآزما پیش کرد دید که آن صفت
را اینک میداند و برآزما می داشت و بنام برد و در فر خود را با وی بکاخ کرد و از وی سه فرزند آمد و منت سال
بران گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجله بنهادست در میان موضع

کر پیش ازین هفت سال تاب آورده بود و با معای وی همچنان که نماده بود بر کنار و جداست جامه را پوشید
و بنام شاه درآمد دید که بنامه های صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی می گفتند
که زودتر باش که بعضی از جماعت بکاه عیید رفته اند سجادای را را عیید برد و پس از ادای نماز بنام شاه آورد
و تعجب تعجب کنان بنامه خود رفت ایستاد و می گفت که معنائی که فرموده بودی که برای ایشان مای برآ
کنیم گمانیکه مای برآین شده است همانا آورد و مای خوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سبک آمد و بانچه
بر وی گذشت بود و برآورد کرد و قصیده اولاد خود را بصر با وی گفت فرمود که فرزند از امر عیید حاضر کن
چون فرزند از حاضر کرد و بانچه گفته بود راست پیر و ن آمد شیخ ابن سبک از وی پرسید که آن روز در چه اندیش
بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز در خاطر من ازین است که کان مقداره الف سنه و غنچه و ترای بود
شیخ گفت این واقعه رحمت از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال و نصیحه ایمان و اعتقاد است بآنکه خدای تعالی
قادر است بر آن که نسبت بعضی بندگان خود را از اسب طبع و دراز فرایند بکاه آن کوتاه باشد نسبت بعض
دیگر محض است حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه نماید و الله انفا در علی است و نزد یک باین قصه است
آن که صاحب قومات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جویری از خود حکایت کرد که مقداری غیر از خانه
خود بنون بر دمانان زنند و ویرا جایت رسیده بود بکنار نیل رفت و باب درآمد تا غسل کند از خود غایب
شد و دید همچنان که کسی در خواب پند کردی در بنهادست انجا که خدا شده و مدت شش سال را با خاتون خود
بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه پوشید
و بنون رفت و زمان گرفت و بنامه آمد و با اهل خانه آن واقعه را بازگفت چون مای چند برآمد آن خاتون
از بنهاد آمد و فرزندانه همراه آورد و خانه جویری را می پرسید چون بام ملاقات کردند جویری خاتون و
فرزندانش با شخت از آن زن پرسید که چیدگاه است که تر از آن کرده است گفت شش سال
شیخ عیسی هتار می رحمه الله تعالی امام یافعی گوید که وی روزی بر خانه بگذشت و ویرا گفت بعد
از شش پیش تو می آیم زن خرم شده و خود را پیا راست بعد از شش پیش وی آمد و در خانه وی دورگت نماز
بگذارد و پیر و ن آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از سر برداشت پیر و ن آمد و شیخ ویرا بفرمود
از درویشان داد و گفت که طعام و لیمه او عییده سازید و روغن خرید امیری را که رفیق آن زن می بود از آن خبر
دادند تعجب کرد گفته ویرا یکی از درویشان داد و طعام و لیمه عییده ساخته اند و روغن ندارند امیر بر طریق است
و شیشه فرودستند که این را پیش شیخ برید و گویند که شاد شدیم و شنیدیم که روغن عییده نیست این را با
عییده بخورید چون بخورید و ستاده امیر آمد گفت ویرا آمدی یکی از آن دو شیشه را بسته و دست در آن کرد
و بر عییده ریخت و آن دیگر را بچنان کرد و آن فرستاده را گفت بشین و بخور چون بخورد روغن دید که خوشتر
از آن خورد بود پیش امیر رفت و قصه را بازگفت امیر تیر پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد

قطب پیر و ن آمد در راه چهره میان ویرا بگفت و گفت با سوس است ویرا نگاه داشتند و ویرا نیستند
 می گوید ناکاه دیدم پری بر من فرو آمد چنان که باز بر شکاری فرو آید و مرا بچند و گفت بر قیرای جدا اند که
 مطلوب تو منم پس بر قدم تا به یار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند
 که شیخ ابوالعباس مرسی آمده است چنانچه خواسته بود تا به یار و بروی سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد
 بشناختم که وی همان پیرست که مرا بچند و دوی بیژن شانی گفت که حاضران ندانستند خدمت محبت ویرا لازم گفتم
 تا آن وقت که از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه شد در راه بغیر شیخ شیخ خود شیخ ابوالحسن
 شادلی زنی آمد غنیمت رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بگذر و و انجاشین چون بطرف حرم شریف رسیدند
 که با شیخ گفت که قدمت الی قبر یلده و شرا یل بسجاری که می بود تا در نه امدی و عشرین و سبعمایه از دنیا برفت
 و ویرا نزدیک قبر قصیل عیاض دفن کردند و ویرا بطاهر در اوقات مجاورت بیرون که در مقام دو درواز و اوقات
 نذیه اند و انجیب باطن داسن ان راجع بهای باطن است بعضی از او ویا آمده که اندک از زیارت رسول
 صلی الله علیه و سلم برگشته بودم و روی بیکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین اقدام کردم که مرکز بدینه شریفه زلفت و زیارت
 نکرد و بحسب باطن بروی اعتراض می کردم ناکاه سر با لاکوم دیدم که شیخ نجم الدین در سوایکانب مدینه میرود
 مرا آواز داد که یا محمد و یا من سخنان گفت روزی بعضی اصحاب وی با وی کشید که مردم بر شما انکار بسیار دارند
 که زیارت رسول صلی الله علیه و سلم نهاده و نمی روید گفت که منکر از دو پیر و نیت متشرع است یا محقق
 اگر متشرع است با وی بکوی کعبه رفته است که بی اذن خواهد بود و بزرگوار و اگر محقق است بکوی کعبه
 با نیت و پیش تو حاضرست هرگز در طلب وی نمی گنجی از آنکه از او بخواه اند که در تابعی بنشیند
 و سبعمایه بعد از زیارت حرم شریف که زاده الله تعالی شرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ
 نجم الدین اصفهانی بود خدمت وی میر رسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بر تو رسیده است که بد لا
 انی اربعون اثنا عشر فی الیاق و ثمانیه و عشرون فی الاثم کم رسیده است اما مشکلی شود که چون این طایفه
 همین در شام و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم جمع عالم را دو قسم کرده است
 نصف شرقی و نصف غربی از اوقات نصف شرقی خواسته است و از شام نصف غربی بس عراق و غیر آن چون بمصر
 و مغرب بعد در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواب قطب الدین
 می جانی نیامده سوال کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواب قطب الدین می یکی ازین دوازده تن است که
 در عراق اند خواب قطب الدین می جانی پیشاوی و محمد الله تعالی کیت وی ابوالفضل است جانی اصل
 است و نیامده ای الحوله بعلوم طاری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و صحبت شیخ رکن الدین
 علاء الدین و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ عرف الدین در کتبی رسیده است و من
 بارچ گزارده است روزی یک باب هوا بر سر و کله خود رفته بود انجا ویرا داعیه زیارت بیت الله قوی شد

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است

و هم از بنی رواته گشت و این رفته با صاحب نوشت دی روز با طایفه نیت از نیاج و نیاج بطرف صحرای اوتاج
 گذری افتاد بشعر باده ست یوستان شدم بکنند بر کل طایفه کدم انجسری و در اربطه گشت شربت با
 رخسار اینها تو در کل گری ناکاه غیرت آزار کین کاه لاتع مع الله پیر و ناخت و کند جذبه من جذبات
 الحق در کردن دل متعز انداخت بشعر سر نیاید نخوتی موی کشا شرا پید بوطن مار قه و ندیده و تفکر را
 گذاشته و هم از طرف هوا اشارت و اذن فی ان س با یانک رجا لیر صورت خانه معظم مغلار و ان گشت
 چون زرد از بن صاحب گشت با موی پیرا بگردن اسیر و اسلام علی من اتبع الهدی توفی رحمة الله علیه
 الحادی و العشرین من جمادی الاخره اربعین و سبعمایه و قبر وی در بیرون در ب فیروز آباد است
 ابو محمد عبد الله المرحوم فی رحمة الله تعالی از بزرگان شیخ و اکابر صوفیه بود انویاب علوم الهی
 و معارف ربانی بروی کشا و رفته بود و ویرا گفته که فلان گشت که در وقتی که شیخ سخن می گفت از آسمان نمان
 وی نمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت ان عود منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست بلکه چون
 عود منقطع شد من خاموش گشتم یعنی ان عود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون ان امداد منقطع شد
 وی خاموش گشت توفی رحمة الله علیه بنسبت تسع و تسین و ستیمیه ابو عبد الله المعروف بان المظفر
 الاندلسی رحمة الله تعالی وی بی و ر که بود و در شربستان روزی ورد داشته که بخانه اسبوع طواف
 کردی در نه سبعمایه از دنیا برفت و باد شاه که از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته تا بوقت
 ویرا بر دوش خود گرفته امام یا فخری گوید که بعضی اصحاب شیخ ابو محمد یکی موزی رحمة الله تعالی که چون از
 دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات القوم من الحیة با من گفت که شیخ ابو محمد را غوغیت زیارت نمی
 علیه و سلم شد بدو شیخ ابو عبد الله بن المظفر آمد شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام در فلان متر لای
 نیت نمی بسیار رشتن خواهد رسید اما غایت باران خواهد بارید و آب خواهد یافت ما چهار کس بودیم
 چون با متر می رسیدیم چنان که گفته بود آب نبود در راه در آمدیم حواشی بسیار گرم شد و تشنگی علیه و یا اما انکبالی
 بود یکی خواست که آن را بخورد شیخ ابو محمد گفت بخور که اگر بخوری می میری بین کلوی خود با ن تر کن بعد از آن
 چون تشنگی بسیار کشیدیم از تشنگی و که ما هیچ سایه نیافتیم که ساقی نشینم شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبد الله بن
 مظفر و گفته بود که تشنگی بسیار خواهیم کشید گفت تشنگی ازین پشتر نمی باشد که ما در اینم پرسید که دیگر
 در کت کشیم گفت که در خوابان خواهد آمد و بیابان خواهیم گشت شربت باد شمارا باران ناکاه و دیدیم که باره
 ابر از یک طرف پدید آمد و بزمی شد تا یای لای سر ما رسید یارید جذبه که کرد که مایس روان شد آب خوردیم
 و وضو ما قیم و غسل کردیم و آب بر که قیم و روان شدیم چون کای جذبه بر قسیم از باران سبج اثر نیافتیم
 شیخ سلیمان ترکمانی مولد رحمة الله تعالی وی در دمشق می بوده که غایب جو کین در بر از غایب
 کم بر خاستی و من کم کشی بعضی از علما و ظاهرات و بزرگان پیش وینا رندی می کرده اند و نشسته اند که بنده

چنان بر پشت وی کتم از آنکسی بسیارم یا با خود در زانو به برکت تابار کم نشود با کتم اکس که سلامت من رساند مرا
من نگاه خواهد داشت پیش شیخ آدم و آنچه آورده بودم بروی عرض می کردم چون بگوارید گفت این چیست
گفتم چیزی زیاده آمده بود باین دادم گفتم این در شرط داخل نبوده من تیر خیزی زیادت کتم بر تیر و قاشقای خود را
بیارا بر بروشش و بچین کن و مرج می فروشی بای نازانی الحالی سستان و قمرس اما کتم بعضی بچار پائید
و بازار تو بشکند در یاد دست راست منست و پابان در دست چپ من پس نیاز در رخم و قاشقای بیای تمام
زیادت بر معهود بنوشتم و بهای تمام بستم چون فارغ شدم تا جران از بر و جز در کتبه جانکه کوی در بند بود اند
که ایش از ازاد کرد **شیخ ریحان رحمة الله تعالی** وی در عدن می بود و است یکی از اخبار کتبه
است که شخصی بر ساحل دریای برونه یک بعدن شوال است که بعدن در آید که شب آمده بود و در وازه بسته
بود و شب در ساحل بحر چاند مسج چیزی نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وای
و گفت ای سیدی در در وازه بسته و صبح ندادم که شام خورم می خواهم که مراجعیه و کت این را به پندید
از من شام بخورم و نمی خواهد که ریب کویا من مرید بی ام کتم ای سیدی ازین جادو نیست ناگاه دیدم که
کاسه سر بر سرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را به پند سر بر می نی تواند
خوردی روغن که من روغن فروشی ام کتم ای سیدی بی روغن تو ام نور و کت این را که را بخار دریا به و آب
پارنا و صوم سارم رخم و آب آوردم که را از من بسته و از ناچار روغن به سر رسید رخت پس از آن بخوردم
و هر که مثل آن کشیده بودم دیگری کت است که در رمضان بین العشاء من نیاز در رخم تا برای ابل خود چیزی خورم
ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا به بسیاری من بگریتم و کتم می خواهم که مرا زمین باز
کردانی مرا زمین باز کرد و ایند گفت می خواستم که توبی کنی اما تو کتستی امام یافعی می گوید که ناگاه کوی باین
شرح مطالعه عجیب ملکوت مساوات خواسته است بعضی ارحامان گفته است که روزی شیخ ریحان را کتم
خاطری بمن گذار گفتم ادام که این بر درست است قمرس و اشارت به خود کرد من بند شستم که مراد وی
که ادام که زنده ام و مراد وی را ندانستم که روزی که بر دیان سبک که پیاپی کوی می گذشت شهادت و سر
بکشت و بیان بر در فحی الله تعالی **شیخ علاء الدین الطائری رحمة الله تعالی** وی بزرگ بوده است
امام یافعی گوید رفته الله تعالی که وی دوازده روز یک و صوم غار کرد و با تیر و ده سال ببلو بر زمین نهاد
و چند روزی کشت که طعام می خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خش خوردی و بامن در منی قدری
کشت بود نمی خورد الا بعد از سختی بسیار کت موات و کت که چند سال است که کت مکتاتی که می پند
بی ختم بسیار خود می گذارد که ویرا بان فرموده اند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین کت که بعضی
از ساطعی روم کوشه گرفت بودم چون روز عید خط رسد بدین اذیه ناگاه سلمان کت غار عید
رخم چون باز آمدم اد می دیدم که در خلوت من غازی گذارد و بر رویی که بر در خلوت من بود صبح اثر

بای نبود تعجب کردم که از یکی در آمده است بعد از آن بکسیت کریشی زار من در فکر شدم که از برای وی چه
ارم که روز عید است اشکات بمن کرد و کت ای فلان فکر کن که در عیب است آنچه تو نمیدانی و کن اگر نزد تو ابست
پیش او بر خاشتم که ابرق پیش ارم پیش ابرق دو کرد و نان دیدم بزرگ کردم و خوابه ام بسیار را ازیر داشتم
و پیش وی بروم نان بکست و متویا دادم پیش من رخت و کت بخور و در بیستاد و از آن متویا دادم بمن میداد و من
ی خوردم و وی خود که یک متویا دادم و من حضوران طعام را غیب می دیدم کت این را غیب مدار که خدا را
نیکان شده که هر جا باشد هر چه خواهد پائید بچ من زیادت شد با خود کتم که از وی طلب موافقات کتم کت
تجمل کن که باز تو خواهم آید الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت شب ششم از شوال
آمد و بامن عقد موافقات بت رضی الله عنهما **احامد عبد الله الباقی یعنی رحمة الله تعالی** سوا و السعادات
عنید الدین عبد الله بن سعد الباقی یعنی تریل الرمین الشرنین شرفی الله تعالی و رضی عنه از یکی ر شایع وقت
خود بوده است عالم بوده معلوم طاری و باطنی و ویرا تصنیفات است از آن جمله است تاریخ مراد الحان و عبرة القصان فی
مؤخره حوادث الزمان و کتاب روض الریاض فی حکایات الصالحین و کتاب الدرر النظم فی قصایل القوان العظیم و در
ان تصانیف دیگر دارد و اشارتیکو نیز کرده است و می گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی کت رجه الله که ششی در
بعض از بلاد شام در خلوت خود بعد از غار دشمن پیدار شسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود و هر دیدم
با خود در خلوت بستم که از یکی در آمده و ساعتی باین سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال قمرس کردیم و کبر مردی از شام
و بره ی شاکت و کت سبک مردیت که برایشی که از یکی خورده بعد از آن کت سلام با صاحب خود عبد الله
یافعی برسان گفتم او را از یکی شناسیده و وی در جازنت کتد بر باوشید نیست و بر خاشتم و پیش رفته
سوی حجاب نبداستم که غار خواهد گذارد و از دیوار پیرون رفته و هم وی گفته است که شیخ مد کت که در
بعض از ساطعی شام در ماه رجب سه اشین و اربعین و سبعمیه و ویرا خلوت من در آمده اند بعد از غار حسین
و ندانستم که از یکی در آمده و اندک ادم بعد در آمده چون بر من سلام کرد و ده مصافحه نمودند با ایشان من گفتم
گفتم از یکی اندک کتد سبجی اند چون تویی ازین حال سوال می کنی بعد از آن کتد باره نان جو داشتم
پیش ایشان نهادم کتد نه از بد این آمده ایم کتم پس از بد جاده اید کتد ایم و ترا وصیت می کنیم بر سائیدن
سلام بعد از یافعی و کتد بگو که شارت با د کتم ویرا از یکی شناسیده کتد با بوی رسید ایم و وی
باز رسیده است کتم شهادت رسائیدن اذنی مسته کتد آری و جان ذکر کرد که از پیش برادرانی
می آیند که ایشان است در شرق و فی الحال غایب شدند و هم وی گفته که در اوایل حال مرده بودم که بطلب
علم مشغول باشم که موجب قبیلت و کمال است یا بعد از کت که ممر علوات و سلامت از آفت قیل و قال است
و درین شکشت و اضطراب مراد قرار ماند و نه خواب کتابی داشتم که روز و شب مطالعه می کرد و ندانم
درین پیواری از آنکس که در وی و رفتی دیدم که سرگزیده بودم و در وی پستی چند نوشته که از کس نشنیده

بودم و ان ايات اين بود **شعر** کن عن مومك معضا وکل الامور الخفا
 فربما اتبع المصنف ورجاه ولبام مقبک فی عواقبه اسیر یل یات کل من متوضا چون این ایات را خوانم
 که ای بای بر آتش من زنده شدت حرارت خلق مرا شد **شیخ شهاب الدین** در حدیثی **المصنف**
رحمه الله نام وی می این جی است در حکمت مشایخ و اشراقیان منور بوده است و در مریدان نصیحت
 لایق و تالیفات رابقه دارد و بعضی ویرایش خوب بسیار داشته اند حکایت کنند که روزی با جاعتی از دمشق
 پیرون آمدند بر سر کو سفید رسیدند آن جاعت گفت ما را یکسره کو سفید کردی و ده دم
 تیرگانی که صاحب کو سفید بود دادند وی مضایقه می کرد که کو سفید خود ترا آن یکسره یه شیخ اصحاب را گفت
 شما بروید و کو سفید را بر یکسره ویرایش شود سازم ایشان پیش رفتند با وی سخن می گفت و دل ویرا
 خوش می کردند ایشان دور رفته وی می در پی ایشان رفت ترکمان در پی وی میرفت و فریاد می کرد
 چون بوی رسید دست یاب و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست
 بانه و خون میرفت ترکمان تیر رسید دست ویرایش داشت و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست و یکسره دست
 در دست وی خندید بود و بس امام یا فحی می گوید عا کار که اینهاست و بد اکسائی که این کار را کنند
 و بد اکسائی که معضی بخین کار را کرده اند و از سخن وی است حرام علی الایجاد المظلمه ان یلین فی المکون السما
 و عدله سبحانه و انت تعظیمه لمان و اذکره و انت من ملا بس الاکوان و یان و از اشتعار وی است
 خلعت میا کلها کسره عا **و** مبت لقا ما اقمیم **و** ولعت کواکب یارفتا **و** ربحعت اطلاله فمرقا
 وقت مساید فراد اجابا **و** ربح الصدی ان لاسیل **و** وکانا برقی ماتی باطنی **و** تم الطوی و کانه ما ابرقا
 در تاریخ امام یا صهی مذکور است که ویرایش در عقیده و با عقاید کلامی متعدد منتم می داشته اند چون
 کلب رسیده علاقتش وی قوی داده اند بعضی گویند ویرایش کرده اند و بجا می گفته و بعضی گویند
 قتل و صلب کرده اند و بعضی گویند ویرایش ساخته اند یا انواع قتل وی چون بر یاخت معتاد بودند ان اقبال
 کرده که ویرایش بر سبکی بگشاید طعام از وی باز کرده اند تا بر دوسم وی سی و شش یا سی و شست رسیده بود
 دکان دکان در سه سج و شایین و قضایه مایل طلب در شان وی مختلف بودند بعضی ویرایش با کلاه و زندقه
 نسبت می کردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشته و می گفته که بعد از قتل شوا بسیار بر کرامت
 وی ظاهر شد و این موافق بینایند بان که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ
 شهاب الدین متول را اشکارا کافری گفته کتم حاشا که کافر باشد که چون بعدی تمام درآمد در خدمت شمس
 بد کمال کشت من تحت متواضع باشم باین خداوند صادق اما تحت ما تحت باشم با مکتب ان ان شهاب الدین
 علمش بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد و حکم دایع که محل غفلت ضعیف گشته بود در عالم اوج
 طایفه ذوق یافته فرود آمدند و تقیم شدند و از عالم ربانی سخن می گویند اما همان عالم ارواح است که ربانی

ندارد که فضل آتی در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در عقل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد
شیخ اوحد الدین حاکم اندکمانی قدس الله تعالی روحه وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی
 مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو الخبیب شد و وی قدس سره تعالی را و احم بسیار بزرگ بوده است
 و بعضی شیخ می الدین بن الوالی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسائل دیگر از وی حکایت کرده است
 در باب مامن از فتوحات می گویند که شیخ اوحد الدین که مانی رحمة الله تعالی گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می کردم
 در سنه بودیم و وی در عمرای نشسته بود و در کت شکم داشت چون یکی رسیدیم که انجا ما رستنی بود و درخواست
 کردیم که اجازه ده که داروی بستانیم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید اجازت داد بر ختم دیدیم که شخصی در نیمه نشسته
 و از زمان وی بیایستاده و پیش وی سخن افروخته اند و وی مانی شاخت و من ویرانی شست ختم چون در میان ملازمان
 خود دید بر خاست و پیش من آمد و دست مرا گرفت و گفت حاجت تو چیست عالی شیخ را با وی بگفتم فی الحال
 دارویی حاضر کرد و من داد و بامن پیرون آمد و خادم شمع را همراهی آورد و رسیدیم که شیخ انرا پند و پیرون آید
 سوگند بر وی دادیم که باز که با رکعت پیش شیخ آدم و دار و آوردم و ان اگرام و انرا هم که ان شخص کرده بود
 با شیخ کتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو ششت آمد لاجرم ترا اجازت دادم
 چون انجا رسیدی رسیدم که ان شخص که امیران موضع است بتو الثقات تمایه و شرمند شوی از میکل خود و خود شدم
 و بصورت وی بر آدم و در موضع می شستم چون تو آمدی ترا کرامی داشتیم و کردم انچه دیدی در رساله اقبالیه مذکور
 که شیخ رکن الدین علامه و در رحمة الله تعالی گفته است که آن روز که قافله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب
 سرور وی قدس سره تعالی را و در انجا بود زیارت وی رستم الحق بس مردی غریز بود ساعتی شستم و از هر نوع
 سخن میرفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحد الدین که مانی را متبع خوانده
 و پیش خود نگذاشته است از آن بپرکت بلی من در ان محج در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی که شیخ اوحد الدین می کرد
 و فرمود که پیش من نام وی برید او متبع است اما روز دیگر در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفته که این سخن
 را شیخ اوحد الدین شنیده و گفته که مرید شیخ را متبع گفت اما این منافرت پس که نام من بر زبان شیخ رفت و در
 معنی من و بی گفته است و ان پت اینست **شعر** ما سافرنا ذکر کت لی یجب **و** یل ترالی انی طرقت یا لک
 شیخ شهاب الدین قدس سره خلق ویرایش کرده می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره با متبع وی ان بوده
 باشد که می گویند وی در شوق حقیقت توسل بطاهر صوری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می
 نموده و چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت
 آب می بینم پس شیخ شمس الدین گفت اگر بر شاد مل بداری جو یا سمان می بینی و پیش مولانا جلال الدین رو می
 قدس سره گفته که وی شاید باز بود اما پاک باز بود خدمت مولوی فرمود که کاش می کردی و گذشته و این رباعی
 وی هم برین معنی دلالت می کند **شعر** زان می که می ششم سر در صورت **و** زید که کیفیت اثر در صورت

این عالم صورت و ماد صورتی توان دید مگر در صورت و در بعضی تواریخ مذکور است که چون وی در سماع کرم
 شدی بر این امر دان چاک کردی و بیند بیند ایشان باز نماند و چون میفرمود رسید خلیفه بر صاحب جمال داشت این سخن
 بشنید گفت او متذلل است و کافر این گونه حرکتی کند و یا یکشم چون سماع کرم شد شیخ بکرامت دریافت گفت **شعر**
 سالت مرا بر سر بخت بودن در پای مراد دوست بی سر بودی تواند که کافری را بکشتی غازی خود نویی رویت کافران
 بر خلیفه سریای شیخ نهاد و مرید شد قال بعضی اکابر اقدس الله تعالی سرار هم نزد اهل تحقیق و توحید نیست که کمالان
 کسی بود که چنان مطلق حق سبحانه در مظهر کونی حسی مشاهده کند بصیرت عظمی باشد که در مظهر روحانی بصیرت شایسته
 بالعبیه الحال المطلق المعنوی یا باینون باللبس المنقذ الصوری و جمال با کمال حق سبحانه و اعتبار دارد یکی اطلاق
 که آن حقیقت جمال و تئیت من حیث هی و عارف این جمال مطلق را در مقامی الله تعالی سبحانه مشاهده تواند کرد و
 یکی دیگر معبودان از حکم شرع حاصل آید در مظهر سیر یا روحانی پس عارف اگر حسن پند عین پند و جمال را جمال حق دانند
 شرع شده براتب کونیه و غیر عارف را که عین نظر باشد باید که بخوبان مکتب و تاسا ویه حیرت در نماند و قال ایضا
 و از اهل طریقتی که فی الله که در عشق بظاهر و صورت زیاده نمیداند و چون ساکت در صدمه ترقی باشد و در مومن استجاب
 بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی را و احکم اران استعادت کرده اند و فرموده اند نفوذ با الله من الکبر بعدا
 انقوف و من الجباب بعد التخی و تعلق این حرکت حسی است باین ساکت از صورتی ظاهر حسی که بصفت من موصوف
 بود و کارکنده سر خیزد شود و کشت میقدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حسی از صورتی منقطع شود بصورت
 دیگر که حسن را بسته باشد پو ندکیرد و دایما در کشاکش باشد تعلق و میل بصورت شیخ باب جرمان و فقه و افت
 و قدلان او شود و اعاد تا الله عز و جل و سایر الصالحین من مردک حسن ظن بیک صدق اعتقاد بصیت کجاعتی از کافران
 چون شیخ احمد عزالی و شیخ اومد الدین کرمانی و شیخ خوالدین عراقی قدس الله تعالی سرار هم که بمطالعه جمال مظهر
 صورتی حسی اشتغال می نمودند انست که ایشان در اینجا مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می کرده اند و بصورتی مقید
 نبوده اند و اگر از بعضی کبر انست بایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن ان بوده باشد که بخوبان از ازا
 و ستوری سازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جادان در بعضی قدلان و اسفل اشافین طبیعت عا
 و الله تعالی اعلم بکسر ارم و خدمت شیخ اومد الدین را نظمهای لطیف است از مشوی و غیره در آخر کتاب مبیحاح الاول

سبک گوید شعر	بهشت مست مدام	سایه نگرست ناکام	چون سایه ز دست یافت
بریت خود اندر اصل یاب	چیزی که وجود او بخت	ستیش نهادن از خود نیست	ست و بیک است مطلق
نزدیک حکیم نیست فرقی	مستی که بختی توام دارد	اویت و بیک نام دارد	بر نفس خود دست فتنه نشناس
کس نیست درین میان تو فوس	خود گشت خبیثت و خود را	وان روی که خود خود خود	بر اندین کبر نیست واسه
موجوده قبیح سوی الله	و من با عیت الله تعالی روحه		
عزیت که راه میرونی منزل که	در دنیا ی دون بی وفا میگرد	تجیه و دود بدو استی حاصل کرد	مرایع

فرستنی تو نیست مستی بخدا	ای شیدان خوش است مستی	که نماند بختی برستی	خفا که ریزت برستی بخدا
امر حقیقت شود حل سوال	و من با عیت الله تعالی روحه		
تا خون کنی دیده و دل بخت	مرکز مندر است از حال کمال	دغم روی حرف بیرون رفت	و خوشه لطاف جیام بدست
علت زاندا و عدل حریفی	علت بکدار کمال و عدل	امیر سید قاسم بن میرزا قدس الله تعالی در اوایل	

ارادت شیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله داشته و بعد از آن صحبت شیخ صدر الدین علی بنی که وی از اصحاب
 شیخ اومد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحه دیده و نسبت ارادت و برانچه بعضی معتقدان وی
 دیده ام در اینجا شیخ صدر الدین علی بنی مذکور بود به شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افشاده که خدمت سید
 قدس سره شیخ صدر الدین علی بنی را بسیار می پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده و با بکمال اهل روزگار و قبول
 و احکام روی و فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر تحفایق و اسرار و یکی که انوکشت
 و عوفا و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جاعی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی می
 شمارند این غیر بعضی از ایشان دیده و احوال بعضی را شنیده اگر ایشان از بقیه دین و اسلام خارج بودند و در دایره
 اباحت و تنه و نیش و سنت داخل می شاید که نشان این آن بوده باشد که شرب توحید به خدمت سید قدس
 غالب بود و نظر در هیچ امور بر مبادا داشته و با اعتراض و اعتراض را با بیکلیه می کرده بود و بمقتضی کرم ذاتی
 که داشته است شوقان و تندرستی که میرسیده و صرف نمکری بوده اصحاب نفس و موارا مقصود اینجا حاصل بوده
 و مانعی نه جاعی از اهل طبع جمیع شده بوده اند و از معارف و ی سخنان می شنیده اند و از سر نفس و مواران نفس
 می کرده و از ان مقدم اشتغال بمشیتات نفس و اعتراض از مخالفت موامی ساخته و در وادی اباحت و تنه و نیش
 شریعت و سنت می افشاده و وی ازین حد با یک یکی از درویشان و پیادیم پری بود و شن و طایف طاعت
 بجای می آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی بر رسیدم کنت من و بار بخت و ی رسید نام بیکبار
 در مرآت و بیکبار در پنج بار چون چند روز در خدمت وی بودم کنت بولایت خود باز ر و در میان ایان
 مباش که صحبت ایشان ترا خرمی کند بعضی از غزلیان می فرمودند که در آن وقت که خدمت سید در سر رفت بود با
 ملاقات کردم در اشای معارفی که می گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می کرد و مرید که صدیق اکبر
 می گفت رقت می کرد و قطرات اشک بزرگ سینا ز چشم وی می ریخت مریدان می گفتند که وی اکنون در مقام
 ابوبکر است و بعضی دیگر از غزلیان که صحبت وی رسیده بودند می گفتند که من بکرم ذاتی وی کس ندیده ام و بعضی
 از مردم فرموده جام که در قبول و انکار غایب از تعصب خالی بوده از وی بعضی گرامت که این طایفه را می باشد نقل
 می کرد غزلی که بر نفس وی مداعبه دست از بعضی مسافران معتمد نقل کرده که از تربت مقدمه جام غزیت مشبه شده
 طوس علی سایه که اسلام شکیمر بگاه کرده بوده اند و در راه که میرفته اند در جانب خرم و روشنائی در نظر ایشان آمده
 بوده است که از زمین مرتفع شده و با همان رسیده و تخیج مانده اند که آن در روشنائی است هم شب خرم و رسیده اند

دیدم اندک آن روشنی در جانب کعبه خدمت سید است قدس سره چون بنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند
چنانچه شایسته افتاده که آن نوریت که از آن خانه که مقدس بودی در آنجا است می تابد و از بعضی درویشان چنان
فریاد تمام که تو بودی مقدس و می موجب محبت تمام است و الله تعالی اعلم و خدمت محمد و ابی طالب و اهل بیت علیهم السلام
و الله تعالی ظلال ارشاد فرموده اند که خدمت سید تمام نعمت خواهد بود که خواجیه را بدین را قدس سره در توانی
ایمورد دیده بود و صحبت داشته و طریقی است معتقد بود و از وی هم می شنید که خود را بران طریقه می داشت و دیگر
فرموده اند که خدمت سید قدس سره که می گفت که مرا می رسیدم از جندوبان می رسیدم و خود را صحبت ایشان می رسانیدم
چون بروم رسیدم گفتم که اینجا می خدمت می مولانا با جانی تمام چون پیش وی رفتم و برایشانم که در او ان تحصیل
در تبریه دیده بودم با وی گفتم ترا چه شد بران روی گفت که مرا می رسیدم که بر می خواهم مردی بودم در شهر قدس افتاده مرا یکی
این طرف می کشید و یکی آن طرف با مدادی بر خاسته مرا می پرسید چیزی فرود گفت که از حد خاص شدم فرمودند
که این سخن را بجا نیاوردی می شنیدم که مرا با کسی می شنیدم تغییر می شد و تقاضا است که از حتم او می جست
معلوم می شد که آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بود است در بعضی از
رسایل خود آورده که در تاریخ سینه سبعین و سبعیه بود که در شهر مرا در خانه جدیدی در جوار مولانا ظفر الدین
خدمت می رفته الله تعالی ساکن بودیم نگاه مرا که می خدمت مولانا از خلوت خود که بیان پیرون آمد و روی بکوت
من نهاد و فریاد برآورد که از برای عیای بگوئی که می گوید و سخن اقرب این من جیل او رسید و شفت سال می دواند و
بنور رسیدم ام از باب فقر غریزی حاضر بود که گفت این خان حکایت می خواند و از اندک که بخانه می مردم رفتی
و سر چند چیزی خوردی چون پیرون آمدی از وی پرسیدم که کیس خوردی شیخ کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم
روزی امیر زاده و یارهای نه بر دوخت فراوان از من پیش و می نهاد و بعد از آن که دیوانه چندان که خواست
خورد تمیز کشید که دیگر بخورده و آن از ترس ششیران مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر می کشی که دیگر
نمی خوری خوردن ندارم چون دیوانه پیرون رفت از وی پرسیدم که کیس خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس
تمیز کشیدم که چیزی می توانست خورد در تاریخ سینه ششین و شانیا به باد شاه وقت را در جامع ترا شخصی زخمی زد و جان معلوم
که ویران شد خدمت سید خانه منقل بوده تبوم آن که کران بوقوف وی بوده از شهر عزت خواست که بجا نماند و رفت
و از اینجا مراجعت کرده و در خروج و جام متوطن شد و در سینه و ششین و شانیا به از دیار رفت و قبر وی اینجا
رغم الله تعالی **سنانی خدای قدس الله تعالی روحه** کیت و کای ابو الجعد و من ادم است و ی با بدر
شیخ رضی الدین علی الانبا هم بوده اند از کبر اشهر اعیانه موفی است و سخنان ویرا باشند و در صفات خود
آورده اند و کتاب حدیقه الحقیقه بر کمال وی در شهر و بیان اذواق و مواجید از باب موقوف و توجید دیدن طالع
و بر آن ساطع است از میان خواجیه یوسف مدانی است و سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود سبک گین در فضل
دستان بخت گرفت بعضی از دیار کماران خونی پیرون آمده و سنایی در مدح وی قصیده گفته بود میرفت تا بعضی

رساند بدو که می رسید که یکی از جندوبان از حد تکلیف پیرون رفته که مشهور بود بای خوار زیر که میوسته لای
شراب خورده و در آنجا بود و از وی شنیدم که با ساقی خود می گفت بر کن قدیمی بگوئی محمود سبک گین تا بخورم ساقی گفت
محمود مردی غازیست و با شاه اسلام گفت پس مردکی ناخوشنودست اینجودر تخت حکم وی در آمد دست و ریز ضبط بناورد
میر و تا محکمت دیکه کیر دیکه قلع گرفت و بگردد بار گفت بر کن قدیمی دیکه بگوئی سنانی ساقی گفت سنانی
مردی لطیف طبع است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکار می شغول بودی که ویرا بکار آمدی که از آن خنده در کاند
که هیچ کار وی نمی آید و تمیذاند که ویرا برای حبس کار آفریده اند سنانی چون از کشید حال بر وی متعیر شد و پیوسته
ان لای خوار از مستی غفلت شیار شد و بای در راه نهاد و بسوگ شغول شد در سخنان مولانا جلال الدین روی قدس
تعالی سره مذکور است که خواجیه حکیم سنایی در وقتی که مختصر بود در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش به پیش داشت
بر دندان پستی خواند که **بارگشتم ز آنچه گفتم زانکه گفتم** در سخن معنی و در معنی سخن غریزی این را شنید گفت
عجب عاقلست که در وقت بارگشتم از سخن تیر سخن مشغول بوده وی موارد متروی و منقطع می بوده که بکارت
و زیارت وی رویش می گفتی بوی نوشته شش بر سی لطیف از آنجده آن که این داعی را عقل و روح در پیش
خدمت و لیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعبد ندارد ان الملک اذا دخلوا قریه افسدوا ملکها
مذکور است در طاعت بارگاه چاربان دارد و شیر زده ناله و تاب نماند و بار بار می خواند و می گوید که بارگاه
بر ابد نعمت ایشان درین خطه شمر زده حاجت آمدست این ضعیف متروی را رمت عاقبت بغرب خانه غولان
برون و بیاض است قناعت را بر امان فقر و ایاس سپردن اکنون نیز که که در انقض اکبر با آن بزرگ دین و دنیا
که داشت که گوشه دل این گوشه که در را تعبد ساس خود خواب کند که چشم غیر این بنده نه برای چشم فریر خدا

و ندی است و من بقوله قدس سره شعر		بسی که شنیدم چه درم بین	بقیه و پاک که سنایی به بین
تا حد جان پستی بی کبر و کین	بای نه جوسخ زیر قدم	دست نه ملک زیر سنگین	
زنده و کان ملک زیر دست	این مردی زنده محب	وان مرین را می زنده مضار	
این جهان بر تنالی مرد است		وزنه بار ما ندان مردار	
افرا لا مگذر مدح		نه جان چون تو می پیری پسند	
باده خلق جهان که بر از ان	بیشتر که و کمتر ندمند	ما حقیقت حقیقت از بس پرده	
دلها را بگشت و با نماند	رباعی	پیت ریموست و امید نسیم	
ای با علت خورده و گردون	از توده جان برو و توان زدودن	چون سیه شدی تا با چو نرجم	
بایه از آب داشت باشد پیم	بریم ملوک ملک ماه آید عشق	باین همه یک قدم راه آید	
برین سر بر سر سباه آید عشق		باید که بدون یار خود نماند	
مردی که براه عشق جان فرست	رباعی		

می خواند و چنانکه مراد اهل مدین شریفه او را روی بود و بعد از آن تحصیل علوم اشتغال نمود و چنانکه گویند در سن هفده سالگی
در بعضی مدارس مشهور مدین با فادات مشغول بوده روزی جمیع قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان بر صاحب
چال و بدوی مشرب عشق غالب چون آن سر راه دید که فخرش را دادم که در مدین بود و با ایشان بود چون از
مدین منور کردند و چند روز برای بی طاقت شد و عقب ایشان رفت چون با ایشان رسید به یک ایستادن برآمد و
مراد ایشان بنید و سنان افاده و در شهر موقتاً بهجبت شیخ بهادین زکریا رسید که بید چون شیخ ویرانجوت
نشاند و از عذر وی یک و یک گذشت و پیرا و بدی رسید و عالی بروی مستولی شد و این قول را گفت **مشر**
تحنین با و کاند را جام کرده رستم ساقی دادم کرده و این را با و از بلندی خوانده و می گریست چون اهل
خانواده را دیدند و از اختلاف طریقه شیخ دانستند به طریقه ایشان در خلوت خواستار شد که بیا مرا قهوه بیکرانی شد
اندر اسپل انکار روزی چند برآمد بهمع شیخ رسانیدن شیخ فرمود که شمار از اینها منع است او را منع نیت چون
روزی چند برآمد یکی از موزبان شیخ را که در خوابات افتاد شنید که این قول را خوابانیا نیاخت و بخانه می گنجد
پیش شیخ آمد و صورت عالی را باز نمود و گفت باقی شیخ عالم که شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز که چون بدین
رسید که **شعر** جو خود که در دوازده شش سال عاقی را جواب نام کردند شیخ فرمود که کار او
تمام شد به فاخت و بدر خلوت عاقی آمد و گفت عاقی مناجات می گوی پر و نای پروان آمد و سر
در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود مراد را از خاک برداشت و دیگر ویرانجوت گذاشت و فخر از تن مبارک
خود کشید و روی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی در آورد و ویرانجوت از شیخ بگری آمد
ویرانگیرالدین لقب کردند و بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرانجوت و
خلیفه خود ساخت و بجزار رحمت حق پیوست چون دیگران الشافعی شیخ را نسبت بوی مشا به کرده و حق
مد در ایشان بچندین یاد شاه وقت رسانیدند که آنکه اوقات وی شهری گذر و محبت وی همه با جوانان
صاحب حال است و بیا استحقاق خلافت شیخ نیت چون شیخ عاقی از ادانت خیرت زیارت حسین شریفین
را دعا نامه شرفا کرد و بعد از زیارت بجای روم رفت بهجبت شیخ صدرالدین قوتیوری قدس سره
و از وی تربیت یافت حاجتی فصوص میخواند مستماع کرد و دلاشی استماع ان لمعات را نوشت چون تمام کرد
نظر شیخ آورد شیخ از اینندید و حسین فرمود معین الدین بر و این امر ای روم مرید و موقوفه شیخ عاقی بود
بجست شیخ در وفات حاجتی ساخت و هر روز بجزار منشی شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و جلنی در همراه
آورد و پیار مندی تمام گفت که شیخ ما هیچ کاری نمی فرماید و الشافعی نمی نماید شیخ بخدمت او رفت ای امر را بر توان
فوشین برفت و حسن قول را با رسان و این حسن قول در جمال و بلند بود و در حسن صورت بی نظیر و جمعی که شافعی
بودند و در حضور و محبت سواد روی چون امیر تعلیق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی طلبی وی فرستاد
بعد از غوغای عاشقان و دفع مراجعت ایشان ویرانجوت و شیخ با امیر و سایر اکار به استقبال وی کردند چون

تو یک ریه شیخ پیش رفت و بوی سلام گفت و کنار گرفت آنکه شربت خواست و ویرانجوت و بیایران وی بدست
خود شربت داد و از آنجا بی شاه شیخ رفته و صحبتها داشتند و سماع کردند و خدمت شیخ در آن وقت غلامانیت
و از آن جلد این قول است **مشر** ساز طرب عشق که داند که دستار گزین خواند و فلک سازد و کلاه
و بعد از آن حسن قول اجازت خواست و بتمام خود مراجعت کرد که گویند امیر معین الدین بطرف میدان می گشت
دید که شیخ جوکان در دست میان کوکان ایستاد امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف با شیخ گفت از آن طرف
و اشارت برادر که امیر روان شد و بر رفت چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر
و ویرانجوت با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرانجوت شیخ مصر کرد و اینده اما وی همچنان
بی تکلف در بازار میگردید و کرد و بیک ماطواف کردی روزی در بازار کفشگران می گذشت نظرش بر کفشگر
نیری افتاد شیشه وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این برکت کت بر دست شیخ
پیشای بهشارت کرد و گفت که ظلم باشد که این چنین لب و دندان با جرم فرم صاحب باشد کفشگر گفت ما دم
قیریم و عود ما نیت اگر جرم خود ندان بیکرمان نیاید که بدندان بیکر سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند
گفت هر روز چهار دم شیخ فرمود که هر روز شست و دینار بدم که او دیگر این کار کن شیخ هر روز برقی و با اصحاب
به دروگان کفشگر نشستی و فادع البال در روی او نظر کردی و کشتار خواندی و گریستی مدعیان این خبر سلطان
رسانیدند از ایشان سوال کرد که این بهر ایش یا بر و نه با خود می بد یا نه کشید که گفت با وی دروگان خلوتی
می ساز و کشند نه و اوقات و قلم خواست و نبوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفه خودمان شیخ قری الدین عاقی
پرتوانید روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت من استماع افتاد که شیخ را در دروگان کفشگری
با سیری نظری افتاد است محوی بیکت خرمی شیخ تقین یافت اگر شیخ خواهد آن بهر را بجا نگاه بد شیخ گفت ما را
مقامی باید بود بروی حکم شوایم که بعد از آن شیخ را از مصر فرستاد شام شد سلطان مصر یکک الامراء شام
نوشت که با جلد علا و مشایخ و اکابر استقبال کنند چون استقبال کرد مذکک الامراء امیری بود پس با جمال چون
شیخ را نظر بر وی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد بهر تیر سر در قدم شیخ نهاد مذکک الامراء تیر با برخواست
که اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد اما جمال نظری بد کشید چون شیخ در دمشق مقام ساخت و نشانی
گذاشت فرزند کپیر الدین از موقتان پیا به مدتی در خدمت بدر بر بر و بعد از آن شیخ را عازم بغداد
در روز وفات بهر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وادع کرد و این رباعی گفت **مشر**
در ساقه چون قرار عالم داد ما که نه بر مراد ادم دادند ران قاعده و تزارکان روز پیش کس و عده و نه کم دادند
در ششم و اقصاه سه شان و شامین و ستیاه از دیبا رفت و قبر وی در شامی مرقد شیخ می الدین بر اولی
قد سر آمد تعالی روحها در صلیب دمشق و قبر فرزند وی کپیر الدین در بیلوی قبر وی رفته اند تعالی
امیر حسینی رفته اند تعالی نام وی حسین بن علم بن ابی الحسین است در اصل از کربلاست که دیه است

از نواحی غور عالم بوده معلوم طامری و باطنی دار کتاب و کی ترا سر موز جان تباری شود که وی مرید شیخ بهاء الدین
 که یاست لی واسطه و مشهور بیان مردم تیر چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یا قلم که وی مرید شیخ رکن الدین
 ابو العباس است و وی مرید بدو شیخ صدر الدین و وی مرید بدو شیخ بهاء الدین و مرید بهاء الدین قدس است
 تعالی و او هم و در اصناف بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کز از موز و زاد المسافرین و بعضی شش و چون کتاب تری
 الاموال و روح الاموال و صراط مستقیم و مراد و دیوان اشعار است بغایت لطیف و سولات منظوم که شیخ محمد جیسری
 از آن جواب گفته است و بنای کتاب گلشن را از برانت تیر از آن وی است که بیکه بیهوده وی آن بود که روزی
 بشکار پر و نرفته بود و اموی پیش رسید خواست تازی بر وی افکند آمو بوی کرمیت و گفت حسنی تیر بر میزنی
 خدای تعالی ترا از برای موقت و بیکه آفریده است نه از برای این و غایت شد اش طلب از نهاده وی شعله بر آرد
 از دم داشت پر و ن آمد و با جاتی بر اقیان مراد بوقت رفت شیخ رکن الدین جماعت را نصیحت کرد
 و چون شب شد حضرت رسالت راضی است علیه و سلم خواب دید که گفت فرزند مرا از میان این جماعت پر و ن آور
 و بکار می شغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما یک کس است اشارت بامیر حسینی
 کرد و به از میان ایشان پر و ن آورد و تربیت کرد و نامت عا لیه رسید پس اجازت مراجعت بکرمان
 داد براه آمد به اهل مراد مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر سال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دیانت
 و قهر وی در صحن مراد است پر و ن کینه مراد عبد الله بن جوز طیار رخصی است تعالی عنهم **شیخ اودهی**
قدس است تعالی روحه چنین استماع افتاده که وی از جمله اصحاب شیخ اودع الدین که بابت قدس سره چنانکه این
 نسبت منی از آنست و در دیوان شریعت در غایت لطافت و غنویت و تر جیعات مشتمل بر حقایق و معارف
 و مشوای بر وزن و اسلوب مدینه شیخ سنایی جام جم نام در انجمن لطایف درج کرده است و از آن مشوای است
 این ابیات **شعر**
 اودهی شمس سال خنجر دید / باشی روی سیکه دید
 با بکن وید کین یاز یزیت / بر سر پای جلد و شسته ام
 از برون در میان بازادم / کس پند حال ملوت من
 تامل من بدوست پیوست / سوداگره سر من بست
 و عدایات ان حد و شمس خواهد بود و مشق ان ابیات است **شعر**
 سر پونه ماند ارد بار / چون توان شد رخت برود
 مدی نیست با که گویم راز / کوی نیست تا نام زار
 در تاریخ اقام جام جم که است / نظر
 کز این نامه بایون سر / اندک دم بام این سر
 تجردی در مرا خیر تیر است / و تاریخ وی با بجا سندان و بلین و سبمایه نوشته شده است

نسخه وار و بدو در دست

افضل الدین بیل الملقب بقی القاسم رخصی است تعالی مرید وی شاکه و ملکی شاعریست و بشو شریعت تمام
 یا خد است چنین گویند که ویرا و رای طور دیگر بوده است که شورش جنب ان کم بوده چنانکه حضرت مولوی قدس
 کرامت **شعر** شرح باشد بر من تا که دم از / مست مران دگر غیر نون ترا
 شاد است چنانکه می گوید / صورت من عا و شد منحنی او
 ترنم سحر دی نام گویند آن / چون بگویند مرا باید کش که کنم
 بر دست تحت مستی مارزا / ما و شما را بعد بخود دی در جور
 وی بسیار است و از دنیا بوی ان می آید که ویرا مشرب صافی صوفیان قدس است تعالی کسر ارم سر بی تمام بوده
 وی در زمان خلافت المستغنی پور است بوده و در قصیده عربی که در مدح بنهاد گفته ذکر وی کرده و توفی المستغنی است
 خمس و تسعین و خمسمایه وی تیر قصیده را به حکیم سنایی را جواب گفته است و عدایات ان از حد و شمس است
 و از آن مطلق نهاده مطلق او شریعت **شعر**
 کار می از روشنی جواب / بار از خوش دی جواب بار
 و در آفریده می گوید / این قصیده در جمع سعادت
 که بر من فتنه می آید / از خفا بک راقای بیک
 ویرا از علوم ظاهر و معطیات رسمی برده نام بوده است اما از حد دست داشته بوده است و روی در حضرت
 حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می گوید **شعر**
 و اندم و سر و در ستم / چون ترایا قلم در ستم
 عمر کافیه را از اول تا آخر بخت و تقوی و عزت و اثر و کدر اینده است هر کز چون سایه شمس از غلبه توان
 و حواله از دست از باب دنیا نموده بلکه سلاطین روزگار بوی پرک می حبه اند چنانکه می گوید **شعر**
 چون بعد جوانی از بر تو / بر کس تر قلم از در تو
 چونکه بر در که تو کسستم / رانجو تر نیست دستم
 اگر انما با سندهای سلاطین روزگار واقع شده که امید وادی اند که نام ایشان بواسطه نظم وی بر من و روزگار
 با نده استند عا می نموده اند و اگر انما اگر بک صورت افتاده است اما از روی حقیقت کشت حقایق و پان معارف
 را بهانه است بچا در پان ان معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و شتاقان چال قی را بیل وجود او هم وجود
 او است و بران شود ادم شود او می گوید **شعر**
 کس که تو در تو نظر کن / در قنای چوده بار کن
 و جای دیگر در معنی می گوید **بلدیت**
 توفیق تو که نه ره نماید / این مقده بعل می کشاید
 از اندازه خویشتر در تو بود / بزمنده را با و نه بان طیب
 غانی باید از سر دی تابستن / شایسته را خفته یافستن
 و انگاه روی جو سوی بار یک / عقل آید بای و کوی تا یک
 که بای دره مند بسوزد / عقل از د تو بهر خسرو زود

و یکی در تغیب و تحریص بر اعراض از مساوی حق سبحانه و تعالی بر توجع بکبرای وی کوید

بر باریزین دام که خون خواره	زیر که از بدین جاده است	که ز راه بدندان است	و بدان رست که بدان تیر
جهدان کن که وفار استوی	خودمستی و خدار استوی	تا بر خاتم اسکندر یانه که آخرین کنایه و ی است	

نه اسنین و تسین و خمیه بوده است و عمر وی در آن وقت از شصت گذشته بود رفته اند سبحانه
حسن و علوی رحمة الله تعالی لقب وی بین ادین است بدوی از امر اقلید لاجین بوده که از آنرا که
نوامی بخاند وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه جلجلی بخدمت و وزارت شیخ نظام الدین اویلیا پیوست و ریاضات
و عبادات پیش گرفت که یک سال و دو ماه در آنجا گذشت و گویند که بعد از شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق طریقی
بج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است و باشت رت شیخ نظام الدین محبت
خضر را علیه السلام در یافته است و از وی التفاس این بوده که آب دهن مبارک خود در دمان وی کند خضر علیه السلام
فرمود که این دولت را سدی بر چشم و با خاطر نگه بخدمت شیخ نظام الدین آمده است و صورت حال باز
نموده شیخ نظام الدین آب دمان خود را در دمان وی انداخته است و بر کات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب تصیف
کرده است و می گویند که در بعضی مصنفات خود نوشته است که اشعار من از بانه صدر از پیشتر وی گویند که شیخ سدی
را در ایام جوانی دریافته بوده و بان اشعار می کرده ویر از شرب غشی و محبت باشتی تمام بوده است چنانچه در
تختان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بود است شیخ نظام الدین میگوید که در قیامت هر کسی بخیر حرکت
من بسوزد سینه این ترک است یعنی خسر خواهد بود و می گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسر نام امر است
چه بودی اگر نام من نام خرا بودی که در شمر بر بان نام خواندی و این معنی را بفرست شیخ خضر داشت
که دم فرمود که بوقت صبح برای تو نامی خوانسته شود خسر و مراقب این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت
که بر من چنین کشف شد که ترا در قیامت محمد کا لیس خوانند و بی شب جمعه فوت شده در سنه فتن و شترین
و سبیه و مدت عمری شاد و جوار سال بود است و در بیان شیخ خودش ذکر کرده اند **حسن و علوی رحمة الله تعالی**
لقب وی نجم الدین حسن بن علی السوی است و می گاهت و مرید شیخ نظام الدین اویلیا بوده باوصاف
و اخلاق مرضیه متصف بود است صاحب تاریخ مندی گوید که در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت بجا بس
و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد بکلیه و در توجع از علایق دنیوی و خوشش
بودن و خوشش گز رایدن بل او باب صوری چون او می گمیده ام و چنان شیرین مجلس و مودب و مذهب
بود که راضی که از بجا است و می یافتم از بجا است بیکس نمی یافتم و هم صاحب تاریخ گوید که سالها را با امیر سرور
و امیر حسن تردد و یکجا می بود نه ایشان بی محبت من توانستی بود و نه من بی محبت ایشان بواسطه من میان مرد و
استاد و جان لبط محبت و و داد است حکام یافته بود که بخانای یکدیگر آمدند شد که دندی و هم وی گوید که از کمال
اعتدای که امیر حسن را با شیخ نظام الدین بود انفا س تبر که شیخ را که در مجلس صحبت شنیده بود در چند جلد

جمع کرده است و آنرا فرایده انوار نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور باب ارادت
شده و ویرا و رای آن و او این متعهد و محابث شرو و شویات بسیار است **فمن ربایات**
و آدم و کنین پامرو میرس صد و اقله در کین پامرو میرس شمرنده شوم که بر سی علم ای اکرم اگر من پامرو میرس
یک حرف تو حل بسیار عالم **و من ربایات** یک حرف تو شست طهر را چو
حرف سیمین جن ولی را دستور نان جوار جوار کن عالم معور شیخ کمال **حسن و علوی رحمة الله تعالی**
وی بسیار بزرگ بود است و اشتغال وی بشو و تکلف در آن تشر و پس را بوده باشد بلکه می شاید که برای
ان بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود می گوید **شعر**
این تکلفای من در شمر من کلینی یا حیرای منب علی الدوام بر ریاضات و عبادات مشغول می بوده
خدمت خواج پیدام ادم الله تعالی می فرموده اند که چندان در شاش می بود است و ادم من می گفت که وی
در آن مدت که آنجا بود چوانی می خورد و بیکار از وی انفا س می کردیم که چه شود که طعمی که در آن کوشش باشد
خورد و شود مکارا وی بود بغایت خوب و فربه خدمت شیخ برو جلیت فرمود که مکارا که تو کار خود را
بکشی ما کشت بخوریم من بل آنکه ویرا و توقف باشد کار را بکشت و از آن طعمی میا شتم بکشت خاطر من
از آن کوشش بخورده و در ناوید که در تیریز داشتند غلظت بود است که شب در آنجا می برده و کسی دیگر آنجا نمی
چون بعد از وفات وی اندامیده اند غیر از بوریای که بر آنجا می شسته یا می خفته و سکنی که زیر سری نهاد چیزی
دیگر یافتند خدمت شیخ زین الدین خوانی رفته اند می گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبر بجهت وی رسید
نی شد مرا باین طریق دلالت می کرد و می گفت که میست ارادت ما درای من کتم که مر است بشما و غدا در خاطر
می که دکت بکوی تا از آن جواب گویم من شیخ کتم اما در او که باین طریق در آدم و مر در آن کشت وی
شد و استم که ویرا مرتبه ارشاد که پیش وی کاری توان کرده بود گویند که در آن وقت که برای می بود است
موضع بود که در آن وقت که اب طیفان می کرده در آن موضع خوابی بسیار می کرده چون وقت طیفان اب
تردیک رسید و آن قصه را با وی گفته اند فرموده است که خیمه مرا در آن موضع بزمید خیمه ویرا آنجا زده اند در آنجا
می بوده است چنان که وقت طیفان اب گذشته است و در آن موضع صبح خوابی واقع شده وفات وی
در سنه ثلث و ثمانیایه بوده و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته اند **شعر**
کمال از کعبه رفته بر دیار مرآت افروزین مردانه فرستی **لولا انما عجل شیخ خیر منی رحمة الله تعالی**
وی مرید شیخ اسماعیل سیسی است که وی را صاحب شیخ نور الدین عبد الرحمن انصاری است قدس سره و می گویند
که در بعضی سیاحت بسیار خوب رسیده است و آنجا از دست یکی از شیخ که نسبت وی شیخ بزرگوار شیخ
حی الدین ابن العربی قدس الله تعالی روح می رسیده است فرقه پوشیده با شیخ کمال خجندی رفته اند تعالی معاصر بوده
و محبت می داشته است گویند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است **شعر**

که اگر دعای سبب اجابت شود و تفصیل شمه نزد و بخود پیچاد کردید و جمعا الله تعالی از بره یا از اسوازه بود
و خدمت شمعانی که کرده است و کشته که شمشیر پیش شمعان بودم در خواب شدم بای خود بر من زد و گفت بر قیاری
کرد که اینجای خواب نیست جای خواب کو دست و پا کشد که از بر کات حجت شمعان در رسید ترا گفت از آن
وقت باز که خدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی تو دردم و سپیکس از این دنیا در شدم من بزرگ
تو در از حجت طبع و مسیح یک از سما از خود شدم **حفظه الله تعالی** خواهر من سیرین
بود و در بد و درع چون برادران خود بود و ویرایات و کرامات بود دست کوبید که شب در خانه خود
خبر از روشن می کرد و بر من خواست و غازی گذارد و وقت بودی که سرانغ می بردی و خانه وی روشن بودی
مسیح را بعد شام **رحم الله تعالی** وی زوجه احمد بن ابی انوار بود احمد بن ابی انوار که کوبید
که احوال وی مختلف بود کای بروی عشق و محبت غلبه می کرد و کای نرس و کای خوف در حال غلبه محبت می گفت **شعر**

چپ لب یقه در چپ	و اما سواد فی قلبی نصیب	چپ غایب عن بصری بکفی	و کین عن نوای لایع
در حال نرس می گفت	و نقد حکتک فی انوار محدثی	و کج می من اراد جنوسی	فالجیم علی الخلیس موئس
و چپ قلبی فی انوار اینی	و شنیدم که در حال خوف کشتی	و زادی قلیل لارا مبینی	انوار ابی ام بطول ساقی
آه قتی با ناریا غایتی المنی	فاین رجایی کن این محاشی	و احمد بن ابی انوار می کشتی	ست ایک حب الازولج
انا احبک انت الازولج	و قتی که طعمای بکفی کشتی ای سیدی بخور که این طعام کشته شد دست که مسیح احمد بن ابی انوار		

گفته است که روزی پیش وی نشی بود که گفت این طشت را بر دارید که برانجی نوشته می چم که امیرالمومنین فارون
از شنید بر دشمن که در همان روز فارون از سید مرده بود **تفسیر و شقیه رحما الله تعالی**
از سادات فاشام بوده است و انشا و را بعد شام است احمد بن ابی انوار که گفته است که را بعد گفت که بر
کلمه دشمنه در آدم و وی بر صفت قرآن میخواند گفت ای را بعد شنیده ام که شومر تو احمد بن ابی انوار که بر سر تونی
دیگر میخواند که می گفت وی چون می بیند بآن غفلتی که دارد که دل خود را بد و زن از حدای تعالی مشغول که اند
مگر تو رسیدی است تفسیر این آیت که الامن الی الله تعالی سبک می گفت تفسیر این است که بنده ای تعالی برسی
و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی را بعد گوید که از پیش وی پروان آدم و انرا نشان سخن قایل گمان میرقم و از
مردان که در آن را پیش می آمدند شرم میداشتم که گمان بر ند که من شرم ام **رحم الله تعالی**
از راه اهل کو قد بوده است نسیان ثوری زیارت وی میرفته و بعضی گفته اند ویرا بنی خواست نسیان گشت
که وقتی بروی در آدم در خانه وی غیر از یک باره جبر کنده مسیح ندیدم گفتم اگر را بعد سیران غم تو نوشته شود
ربانیت مال تو می گشت و کشتی نسیان در شرم و دل من پیش ازین بزرگتر بودی ازین که اکنون شدی من مرکز
دنیا را سوال می گفتم از کسی که با کسان است و قادر است بر آن و متفرق است چون سوال گفتم از کسی که قادر است
بر آن نسیان و الله که من دوست نیدارم که بر من و قتی که در آن وقت از حدای تعالی بغیر و می مشغول غم

نسیان از آن سخن بگرفت فاطمه بنیسا بوی برید قدس **سرها** از قدس انسانی خاسان بود و از کبار عارفان
ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره بروی تنگ گشته است و ذوالنون مصری از وی سوال کرده در مکه میا و ر بوده
و کاهی به بیت المقدس بر رفت و باز به مکه مراجعت می کرد یکبار در راه عمره در سنه ثلث و عشرين و مائین برشته از دنیا
روزی برای ذوالنون چری و شنید و ذوالنون قبول کرده و گفت در قبول کردن چری از نسیان عدالت است
و نسیان فاطمه گفت در میان صوفی از آن بهتر و بزرگتر است که سب در میان نه بیند ابو یزید گفته است که در عمر
خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه بنا بود بود و از سب مقام و برانجه گفتم که آن خبر ویرایان بنو دکی
از شیخ ذوالنون را رسید که که از بزرگتر دیدی ازین طایفه گفت زنی بود در مکه که ویرا فاطمه بنا بود بود می گفت در قسم
معانی قرآن بخوان می گفت که مرا غیب می آمد و می گشت من کمین الله نه علی فال فانه تخطی فی کل میدان و شکم کل
و من کان الله نه علی یال احمد الا عن الصدق و الله ایجاب الله و ان خلاص و هم وی گفته الصادق و الحق ایوم
فی کو قیظ لب علیه اموایه عوریه دعا ر الفرق بیل ربه اللطاف و البهاء و هم وی گفته من علی الله علی المثلث
فدو عارف و من عمل مثله آیه الله فیه التخص **زیتونه رحما الله تعالی** نام وی فاطمه است و مدت
ابو حمزه و منید و نوری قدس الله تعالی او را حاکم کرده بود و می که است که روزی سرانخت بود نوری در راه
و گفتم مسیح بخوری که می گفتم به چریا که گفت نان و شیر آورد و پیش وی نشی کرد و بد و دست وی
از خاکستر سیاه شده بود و بد با دست وی که شیر سیر سید سیاهی شسته می شد چون انرا بدیدم با خود گفتم یا رب
ما قدر او یا که ما فیهم الله تطف بس از پیش وی پروان رشم میایی رسیدم زنی در من او حجت که اینجای یک رزه
جاء بود تو بدیده ویر پیش امیر بد نوری انرا شنید و عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت ویرا مر نجای که و یاز
او یا احضای است سبانه امیر گفت من به جله کم که خصم وی انرا از وی می طلبید ناگاه کنیر کی سیاه پیدا شد
وان زرم با وی و گفت ویرا کنید که زرم را یا فیهم من نوری دست مرا گرفت و از پیش امیر پروان آورد
و گفت جاکشی ما او مش او یا که و اقدرم گفتم تو به که دم ارا بر گشته بودم فاطمه البرد عید رحمة الله تعالی
در آمدن می بود و قیل کایت من العارفات المتکلمات بالسطح بعضی از مشایخ ویرا از قول رسول صلی الله علیه
و سلم که از حضرت حق سبانه حکایت کرده است که از انچلیس من ذکر می سوال کرد و ساقی بان سایل سخن گفت
بس گفت ان الذکر ان تشد ذکر المذکور مک مع دوام ذکر که رفیع ذکر که فی ذکره و پیتی ذکره که من
لا مکان ولا زمان **رحم الله تعالی** از او را و اکا بر بود و مال بسیار داشت
مهر را به ثواب الله کرده و با احمد در آنجا بود و احوال او بود و احوال او بود و احوال او بود و احوال او بود
و از بانیه سوالات کرده بود ابو حفص گفته است که همیشه حدیث زمان ما که ده می داشتم تا آن وقت
که ام علی روجه احمد خضویه را دیدم بس داشتم که می موفت و شانت خود را انجی که می خواهد می بند بانیه
قدس سره گفته است که که تصوف و زواید که بهی و زرد چون تحت ام علی روجه احمد خضویه یا یا مالی

همچون حال اوام علی گشته است که خدای تعالی خلق را بنده خواند با انواع لطف و نیکویی اجابت کند و بدین برایشان
 رجعت بلامی کند که تا ایشان را بپای بسوی خود بازگرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گشته است
 وقت حاجت ایشان ترست از خوارگی کشیدن از برای آن زنی از اهل بیخ بوی آمد که آمد و ام که بخدای تعالی
 توبه جویم بوسیده خدمت تو را و راکت بر او اسطه خدمت خدای تعالی بن توبه غنی جویم
ام محمد والد شیخ ابی عبد الله بن خنیزر حله الله تعالی کانت من العبادات الفاشات عیراه سیر خود ابو عبد
 بن خنیزر از راه بر سر خیز ز رفت و مرور مکان شفات و شهادت بسیارست که بید که شیخ در عتق اخیر
 رمضان این شب میکرد تا شست قدر دریا بدیام میآمد بود و نماز میکرد و والد وی ام محمد در درون
 خانه متوجه حق سبحان نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بر وی ظاهر شد آن گرفت آواز داد که ای محمد ای زنده
 آنچه تو انجامی طلبی انجی ست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والد افتاد و بعد از آن شیخ می گفت
 که از آن وقت بار قدر و والد خود دانستم **فاطمه بنت ابی جکال کافی رحم الله تعالی** وی مجلس
 سمنون عجب و قبی که از عجب سخن می گفت جان بداد و بای سه نفر دیگر از مردان عالم بود **فضله رحمهم**
الله تعالی شیخ ابو الیرج باقی رحمه الله گشته است که شنیدم که حال زنی از صالحات در بعض
 ویکه مراد اید زیارت وی شد از برای اطلاع بیکرامتی که از وی شدت گرفته بود و آن زن را قصه می خواند
 چون بان و که آن زن انجی بود رسیدیم حکایت کرد که در کودکی مادرش شیر و عسل می دوشید و در کودکی
 نوچیدیم و پادیم پیش از آن و بدوی سلام کردیم پس گفتم می خواهیم که به پیغمبر انجی می گویند از کوه سفید شما کوه
 را حاضر آوردند و بدوشیدیم در آن قعر و پادیم شیر بود و عسل از قصه وی میریدیم گفت مادر که سندی
 بود و قوی غیرم روزی که شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که امر و زاین کوه سفید را قربان کنیم گفتم نه
 زیرا که ما از قصه بخت و زکب قربان و خدای تعالی استیلا می داند باین کوه سفید اثبات قدران روزی که
 رسید شوهر را گفتم با که ام صیف ما مویرم بر قیر و انرا بکش اجابانی که طعلکان مانه پند که بر شستن آن کریم
 کند از پیر و نیده که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که کوه سفیدی بدیوار خانه بر حسب و بجای فرود آمد
 من گفتم که آن کوه سفید از شوهر من که بیکه است پروان رفتم دیدم که از او بوسه می کند در عجب ما دم و قصه را
 باشوهر گفتم گفت شاید که خداوند تعالی عوضی داده باشد بنزدان که همانا که امی داشتیم بعد از آن گفت ای زنده
 بدستی که این کوه سفید در دهنای مریدان جانی کند چون دهنای ایشان خوش است شیر او خوش است اگر
 متغیر است شیر او بر متغیر است پس شما دهنای خوشش کرد ایند ام یافعی رحمه الله می گوید که مراد بریدان
 که آن زن گفت وی و شوهر وی است و ککن عام ذکر کرد از برای شروط پس و از برای برین مریدان بر
 قلوب و معنی است که چون خوش است دهنای انچه تر دست پس شما بر خوش کرد ایند دهنای خود را خوش
 شود انچه تر شماست **سری تخطی رحمه الله تعالی** زنی بود که بکوه سفیدی تخطی و آن زن

۲۷۹
 اسری بود پیش معلم معلم ان بر را بکسیا فرستاد و وی در اباقا و غرق شد معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد
 سری گفت بر قریه و باین پاید تا پیش ۱۵ وی روم بر شد شیخ سری قدس سره با مادر کودک پیدا سخن کرد
 در بر بعد از آن در فغان گفت ای استاد مراد تو ازین توبه چیست گفت سر تو غرق شده است گفت سیر من
 گفت بی گفت بدستی که خدای تعالی این کرده است شیخ سری باز در بر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت بر قریه و با
 پاید بر فاش شد و بای بر شد تا بکوی اب رسید نه برسید که کا غرق شده است گفت ای انجی رفت و باین
 زنده که زنده بود گفت یکدی ای مردان زن باب فرود رفت و دست بر بکرفت و باین بر شیخ سری الشان شیخ
 چند که و گفت این چیست چید گفت این زن عایت گشته است سر منی را که خدای تعالی بر وی واجب کرده است
 و حکم هر که چنین باشد است که مسیح حادثه حادث نشود نسبت بوی که که دیبا بان اعلام کند چون و با لغوت سیر
 اعلام کند و دانست که آن حادثه گشته است لاجرم انکار کرد و گفت خدای تعالی این نکرده است
تحفه رحمه الله تعالی سری تخطی گوید رحمه الله تعالی که ششی خاتم نیاید و خلق و اضطراب عجب
 داشتیم بنده که از تجمیع مردم ما دم چون غار با داد که دم چون رفتم و بدی که کمان می بودم که شاید انجی از آن
 اضطراب تسکینی شود که در دم هیچ سودی نداشت افرو گفتم به چهارستان بگذرم و اهل اتبلا را به پیغم باشد که بر
 و مخرج شوم چون به چهارستان در آمد دل من بکشد و سینه من منشرح شد ناگاه کیرکی دیدم بسیار تازه و کباب
 و با دهنای فخر پوشیده بوی خوش از وی کشام من رسید منتظری زیبا و حال نیکو داشت و بدو بای و
 سر و دست در بند بود چون مراد بدی بهیاب کرد و شوی چند بوزاند صاحب چهارستان را گفتم این کیت
 گفت کیر کیت دیدانه شده خواجه وی ویرانده کرده بکبر با صلاح آید چون سخن صاحب چهارستان شنید گریه
 در کوی وی کرده شد بعد از آن این اپانت خواندن گرفت **سری تخطی** مشران من صحبت و ککن

ای شکرانه و قبی صافی	افتم می و لم انت ذبنا	غیر جمیدی فی جبه و انقصاصی	انا مقصودت بحب حبيب
ست اینی عن بای من صراح	صلواتی الذی زعمتم فادی	وفادی الذی زعمتم صلاخی	ما علی من حب مولی الموالی
و ارتقاء لطف من خارج	سخن وی مرا بوسخت و امانده و کیریه آورد و جواناب خشم من بدید گفت ای سری	این کیریه ایت بر صحت او چون باشد اگر او را بکسیا جانی حق موقوفست بعد از آن ساعتی خود شد چون با خود	اند گفتم ای جاریه گفت یکسای سری گفتم مراد بکسیا شای گفت جانی نشدم از آن زمان که ویران شده شدم گفتم می
	شوم که با محبت می کنی که او دست میداری گفت آنکس را که شش سا که دایند ما را بختی خود و منت نهاد	بر با بعلای خود بدلتا قریب است ما یلنا را محبت گفتم تر انجی که مجوس کرده است گفت ای سری حسان	با هم یاری کردند بعد از آن شنه نزد که من کمان بودم که کیر جیوه از وی مفارقت کرد بعد از آن با خود آمد
	و پی چند مناسب حال خود بوزاند صاحب چهارستان که گفتم او را را بکن را که و گفتم بودم با که خواهی گفت ای سری	یکجا روم و مرایای رفتن نیست اگر حبيب دل منت مرا محلوک بعض محاکم خود کرده اند ما منت اگر ما ککن من	

راضی شود بدم والا بکرم کنم و الله که وی از من عاقبت ترست تا که خواب وی به پارسستان در آمد و صاحب پستان
 گفت که کت در اندرونست و شیخ سری پیش اوست خرم شد و در آمد و بر من سلام گفت و مرا تعظیم بسیار
 کرد و گفتم این کبرک او ترست از من تعظیم بیست که ویرا مجوس کرد و گفتم چنانی بیارفتن وی رفته است
 نمی خورد و نمی آشاید و خواب نمی کند و مرا می گذارد که خواب کنم یا نه و بسیار که است و حال آنکه تمام بخت
 من وی است ویرا عید ام به مال خود به بیست هزار درم و امید در بسته بودم که مثل بای وی بروی سود کنم
 از جهت کمالی که در صفت خود دارد و گفتم صفت او چیست گفت مظهر است گفتم چندان است که این صفت
 بدی رسیده است گفت یک لکنم ابتدا آن بود که گفتم عود در کنار داشت و تقی باین پات می کرد که شعر
 و کجک لا تقصت الله من عبادا و لا تدرت بعد الصلوة و لا
 غلات جوامی و القلب و بعدا کفیت الله و اسوا و اهدا
 فیما من لیس لی مولی سوا و اراک ترکشی فی اناس عبادا
 بعد از آن بر خاست و عود شکست و بگریه در آمد
 ویرا بخت کسی متمم داشت و روشن شد که انرا اثری نبود از وی پرسیدم که حال چیست گفت با دل خسته و در
 مکتب گفتم شعر
 ما طینی الحق من جناسه و کان و عظمی علی فی
 اجبت لما عیب طوعا و غلبا لذی دعا
 و خفت مما جنت قدما
 بعد از آن صاحب کبرک را گفتم بای او برست و زیادت تیر می دم او از در
 و گفتم واقفانه ترا کجا است بای او تو مرد در ویشی و بیایم تو تحیل کن تو من اینجا باشن تا من بای ویرا پا دم
 بعد از آن کریان برقم و بخدای سوگند که از بای وی نزدیک من یکدم نبوده و شب دراز تیر و شتابانده
 تفرغ می کردم و نمی توانستم که چشم بر من زخم می کشید ای برورد کار من تو میدانی بنیان و شکار من و من اعطاء
 بر فضل تو که در مرار سوا که در آن ناکاه یکی در بند گفتم گفتم یکی اراجاب در بخش دم مردی دیدم با جبار
 غلام و شیعی با او گفتم گفتم یکی اراجاب در بخش دم مردی دیدم گفتم گفتم ای تاد اذن در آمدن میدی
 گفتم درای چون در آمد گفتم تو کیستی گفت احد بن شش اشب بخواب دیدم که تا ثقی مر او از داد که پنج برده بردار
 و پیش سری بر و نفس ویرا باین خوش کن تا نخه را بجز که با را با نخه غایتی چون این بشنیدم بجهه شک که دم پانچ
 خدای تعالی مراد او از بخت خود سری کوین شستم و انتظار هیچ می بردم چون غاصب که از دم پروان آمد و دست
 وی که گفتم و به پارسستان بر دم صاحب پستان جیب و راست می گفتم چون مرادید گفت مر جبار درای
 بد رستی که نخه را نزد خدای تعالی قرب و اقبال ریست که دوش تا ثقی مر او از داد و گفتم شعر
 انما ضا مالک لیسر کل من توال و رب ثم ترق و غلب مرکلا
 چون نخه را را بدید چشم براب کرد و با خدای تعالی در بابا
 بخت مراد باین خلق مشهور کرد و بیدی درین وقت که نشسته بودیم صاحب نخه پا بد کریان گفتم که یکمن که انچه
 تو گفتی آورده ام به پنج هزار سود گفت لا والله گفتم به مرار گفتم لا والله گفتم بعل یا سود گفت اگر همه دنیا
 بن وی قبول می کنم وی از دست خالصه بجانم گفتم چه صفت کت ای تاد و دوش مرا توج که در دقت

و کجک لا تقصت الله من عبادا	و لا تدرت بعد الصلوة و لا	غلات جوامی و القلب و بعدا	کفیت الله و اسوا و اهدا
فیما من لیس لی مولی سوا	و اراک ترکشی فی اناس عبادا	بعد از آن بر خاست و عود شکست و بگریه در آمد	

مکتب گفتم شعر	ما طینی الحق من جناسه	و کان و عظمی علی فی	اجبت لما عیب طوعا و غلبا لذی دعا
و خفت مما جنت قدما			

ترا که ای کرم که از همه مال خود پسرون آمدم و در خدای تعالی کریم الله کن لی با لسه کعبلا و بارزق جیلاروی باین شتی
 کردم و تیری کریم گفتم و ای کریم گفتم که بیا خدای تعالی با نجه مرایان خواند از من راضی نیست ترا که ای کرم
 که صدقه کردم بعد مال خود را خالصه بجانم گفتم ای جبر برکت برکت نخه بر همه بعد از آن نخه بر خاست و جابجا
 کرد و داشت پروان کرد و لباس باره پوشید و پروان رفت و می گفتم خدای تعالی ترا بای داد که چه صفت
 گفت **تعلی** **ارست** **میت الیه** **و کیت منه علی** **و حق و موسوسه**
 لارست بین بدیه حق انالی و احقلی **بار جوت لیدی** بعد از آن پروان آمدیم
 و بعد آنکه نخه را طبلیدیم با فتمیم عیت کعبه کردیم این شتی در راه برو و من و خواجگه بجهه در آمدیم در آن
 وقت که طواف می کردیم او از جرجی شنیدم که از بکر دیش می گفت **شع** **عجابه فی الدینا سقیم**
 تطاول سقمه و دوا و دوا **ستاه من محبت کجا پس** **فاروا اللهم ان اذ ستاه** **لنام کیه و سی الیه**
 طلیس برید محبوسا و **کناک من ادعی شوفا** **بیم کبیه حق پیراه** **پیش او رشم چون مرادید**
 گفت ای سر می گفتم یک کویستی که خدای بر تو رحمت کند گفت لا اله الا الله بعد از شنیدن ما شتی خن واقع شدین
 شخه ام و وی مجون خیال شده بود گفتم ای نخه جفایده و بدی بعد از آن که شهابی افتاد که وی از خلق گفت خدای تعالی
 مرا توب خود انش بخشید و از غیر خود و گشت و اد گفتم این شتی مر گفتم رحمانه تعالی ویرا از کفنا جندان بخشید
 که مسج و شتم نرید است و محبت نیست در بخت گفتم خواجگه تو که ترا از داد کرد با من آمد است دعا باین بنیان کرد
 و در بار کعبه چنانچه و بر دوون خوابه وی پاره و ویرا مرده و دید بروی در افتاد بر قم و ویرا بنیادیم مرده بود تخیز
 و تکین این ن کردیم و بجاک سپردیم رحمانه تعالی **احمد محمد رحمة الله تعالی** و ی عه شیخ جی الدین
 عبد الله در کمالی است رضی الله تعالی عنها از راه صالوات بود است کویند پکار در کمالان صلب سال
 شد با مردم با ستیاب پروان رفته و باران یابد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعا و باران خواسته
 ام محمد پیش خانه خود بر رفت و گفت خداوند امن جارب که دم تو اب بیا ش جدان برینا مد که باران
 در ایستاد چه آنکه کوپی دانه مشکما را کش و اند **سیتک** **مر وید رحمة الله تعالی** **شیخ ابو سعید ابوالخیر**
 قدس الله تعالی روحه کوید که برودیم پرنزی بود انچه که او را پی یک کشدی تریک ما آمد و گفت ای ابو سعید بطلیم
 آمده ام با کشیم بر کوئی گفت مردمان دعا می کنند که مار یک نفس با باز کندا رس سال است که می گویم که مار یک طرفه امین
 بین با کندا تا به پنجم که من یکم یا من خودم منوز اتفاق میخاد است **دختر کعب رحمة الله تعالی**
شیخ ابو سعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره کعبه است که دختر کعب عاشق بود باین غلام اما پیران همه اتفاق کردند
 که این سخن که او می گوید نه ان سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کا را قاده بود و رفی ان غلام ان
 دختر مانا که دریافت سرائین وی گرفت دختر بک به غلام زد گفت ترا این بس نیست که من با خدا و دم و انچه
 که بتیایم به تو پروان دادم که طع میکنی شیخ ابو سعید گفت نخه که او گفته است نه جانت که کسی را در مخلوقی افتاده

گفت تعلی	ارست	میت الیه	و کیت منه علی	و حق و موسوسه
لارست بین بدیه	حق انالی و احقلی	بار جوت لیدی	بعد از آن پروان آمدیم	

تطاول سقمه و دوا و دوا	ستاه من محبت کجا پس	فاروا اللهم ان اذ ستاه	لنام کیه و سی الیه
طلیس برید محبوسا و	کناک من ادعی شوفا	بیم کبیه حق پیراه	پیش او رشم چون مرادید

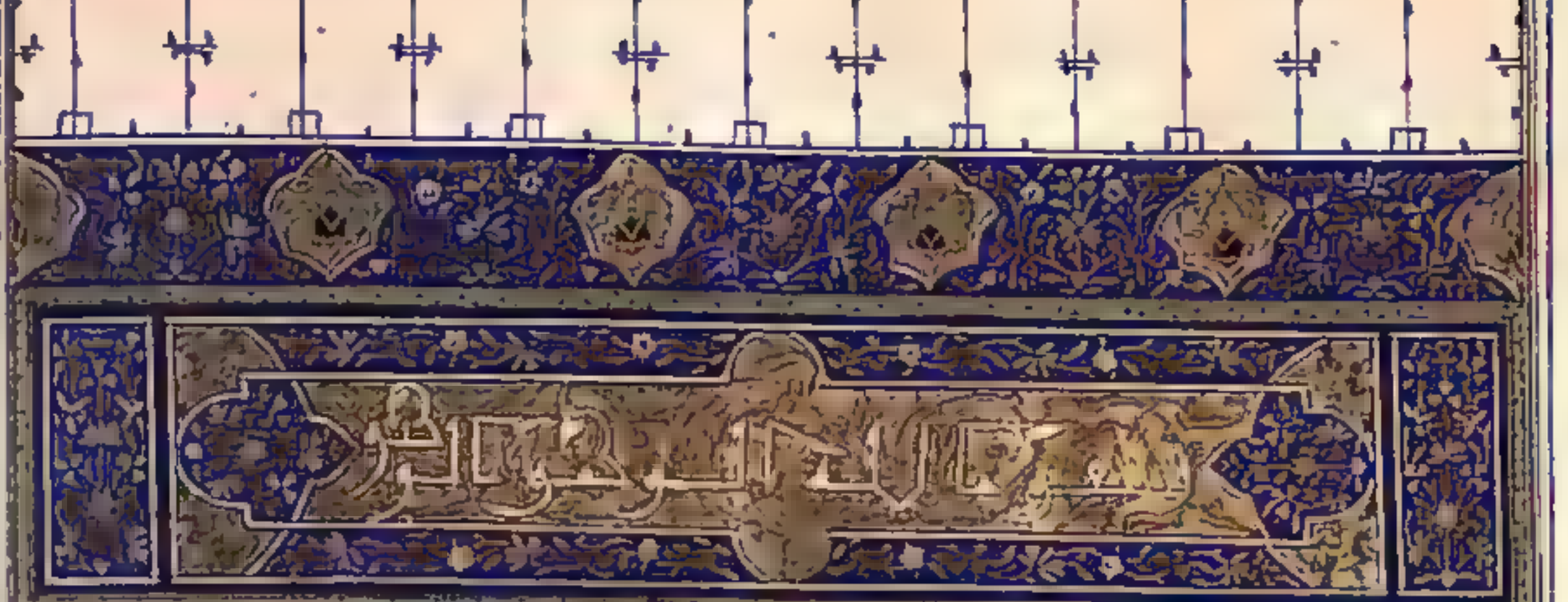
تجید ظاهر را بکندار و توفید توفید را لازم دارد و از برای تنوع مردمان شین که ما را بندگان خاص شده که میوایم
ایشان را بدست تو بشرف قرب خود برسانیم ماگاه آن جاریه گفت ای جوان غی دانه ام روز چه نشانت ترا
که بر سر تو از نور خیزد زده اند و تا غنای آسمان و ملک که کرد تو در آمده اند و چشم میروا و از مناهای خود
در توفیر مانده است و به مثل آنچه ترا داده اند امیدوار شده اند بعد از آن آن جاریه رفت و دیگر
ویراندیم **اهل اصفه اینده رحم الله تعالی** یکی از اصحاب شیخ عبدالقادر رخی اند که است
که روزی شیخ را بر بالای منبر استخا و اقص شد و یک که از عماره وی باز شد و وی غی دانست به حاملان
بواقت شیخ و تارما و طایفه در پای منبر انداخته چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آنکه عماره خود را راست کرد و در
گفت و تارما و طایفه را با اصحاب آنها باز کرد آن چنان کرد که یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا بود شیخ
گفت از این ده بوی دادم بدوش خود انداخته فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر
فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عماره نهادند ما را خواست باصفهان و میم عصابه خود را نهاد چون من
از او بدوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود دراز کرد و انبار داشت **امیر امارت سید محمد اسد**
شیخ بیک الدین علی بر غش زده الله تعالی که است و قتی زنی از شهر کلپیکان شیراز آمده بود و قصابی نه
ی آمد و زنی با خبر بود و قتی چند روز در خانه می بود و مراد است شکی روی نموده بود و وی میدانست
ان حال را و وظیفه در خانه بود که اگر قتی حق تعالی از جوابات مثل کندم و جو چیزی بربستادی در آن
ظروف کردی و آن ظرفی بود و سرای آنها را پوشیده بودیم تا یک باند تا وقت حاجت آن زن
بداشت که که چیزی در آن ظرف است مرا گفت چون دست بشک روی نموده است جو از آنجو درین ظرف
وقت نسا زی کشم انتانی است گفت چون نهی است جو سرای آنها را پوشیده است کشم تا یک باند
ان زن به حاجت و سرای آنها را بر گرفت و کشاده گذاشت و گفت از آن نهی است که در من
برم نهاده است چون سران کشاده باشد همچون دینی باشد که باز کرده باشد و کرسنه باشد حق
تعالی انداخته فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز باشد در وقت حاجت پس قوت این ظروف
غذا است چون نهی شکی وی ظاهر کرده بر غله و جوب گردانند پس چون آن زن این تعریف بکرد در حال
حق تعالی جدا کندم و ستاد که آن ظروف برگزیده شد و آن زن از او بیایا خدای تعالی بود با تمام رسید
و با تمام انجامید کتاب تحت الانس من حضرات القدر که مقصود از آن شیخ اخلاق و افعال و بیان
مقامات و احوال کرم روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را برده اند و بدو کام خطوتین و قد
وصلت لی بکعبه مطلوب برده مورد اخلاق آتی شده اند و نظرا سواد ناشی که حکمت درایی وجود
علم و جود ایشان است و مقصود از اظهار این و عنایت آدم تمام گفت و شود ایشان **بتجرب**
جدا آوی که بید قی بود و در آن **محو باشد در شود فریاد آری** **جله در گفت قی آری خود خنده** **کینه بدازد خواب او کان پیدار**

که به اندیشه خود رسید بحال خود	شرق و غرب که قدر بر توانا نشان	از خدا خواست شرف ذات خود در داد	این بود ساعت بساعت سرشتی
یکباران و مان از صاحب سکر	شته شش حرف غیر از شغلی نداشت	هر یکی با خود از سودای دل آزار را	آتش شوق محبت گرمی با آزارشان
یکدم از طواف در دو پوشان پیش	حدس کیش از در و صد شای از دیوار	کاشان بر غنی ذات و صفای حقست	ای خدا چه بود که برای رکنی در کارشان
مباحثه فی تاریخ اتمام			
این نهمه متبسم را تناس کرام	مکرری تحت انست ابد شام	از عزت غیر شبر و قح انام	در شعله شستاده و کیم شام
والله مدد علی الاقام والصلوة علی خیر الانام			
و آله ابرره اکسرام الاسلام			
م			

[illegible]

کر

و این که در میان است و اما است باشد بر قدری که مخصوص
و اندر آن معنی است و قابلیت و است از این معنی
درست است و اما است و معنی تقدیم **در حد** چون در نظر آورده از این معنی
خود که در میان است و اما است و معنی تقدیم **در حد** چون در نظر آورده از این معنی
خود که در میان است و اما است و معنی تقدیم **در حد** چون در نظر آورده از این معنی



الحمد لله الذي جعل صفات قلوب ذوي الهمة قايمة بفتش نفوس الحكم والعروة على المظهر لاظم لاسم الاعظم محمد وآله
 الهدى الى الطريق الاقوام سبيل الى قيس شاعر حضرت خداوندی تعالی و قدس که در هیچ مرتبت وجود
 عاده و محو دوست و بی زبان سرستاییده قنات حمد و شای خود سرآید و در بیاس سرستوده ملکات جمال
 و کمال خود نماید سه بر وجه جهان نیست گوشت و عین و توحید او در حقیقت ان سبیل بود
 نام این وان بر سبیل بود همین شکر و طریقه است آن او تواد و ان بویست لیکن اینی بویست باشد عین
 شمع بخند و زرد و مدت لغز سرکش چش و دانانگی اصل و سرخ اینی یکی یکی و در و نامحدود و تراوار
 پیشای مطلق گشت پناه و آدم بین المار و البین و دانای محقق حکمت علم الاولین و الحسین عارف فیض ربی
 کوئی و آتی نافذ بصیر از با استیلا کما سی میل شام و باغ بلوغ شام و شمعین ما زاغ
 داشت شمع برش بود بر سر روشنیای زکلی بی بصر چون نظاره جهان بر دست بر دین و بر دست
 کاجو یکبار فیض نفس قدم و انجودار تراض عدم کتایز کله پدک کلل شکر لا یبوء و ایک
 صلی الله علیه و آله و آله و انوار علی عاده و انوار این کله جذبت از نفوس ارباب نفوس که
 در شرح حال فتش نفوس که شمع کمال کل قد و تعالین بود و عاده الوجود و اسوة انبیا بین بشود الحق
 فی کل موجود و اقام انوار فیض قلب المومنین محی الحق و الله و الدین محمد بن علی العزلی قدس الله تعالی سره
 و اعلی ذکره از کتاب نفوس حکم که فایده صفات وی است اختصار فرموده است و بر اصول و احوال
 ان اقتضای فرموده بجهت بصیرت است و توضیح اشارت ان بی شایه مکتفی و عارف قدس فی جمع کرده می شود و پند
 بنین و استر شاد و در قید گنایت آورده می آید چون مرتفع صوفیان سر باره از جای انداخت و بر شمع شاد
 و رابط طایبت بر یکد کرد و شاد از سرگشته و نوشته و از سرگشته می نوشته یعنی از انقاس تبر که شمع بر کوار
 و معنی از عارف قدسیه نمایان او از شایع بکار جو شمع عالم مدق و عارف کمال محقق و ارباب علوم سبیل
 المومنین صدر الحق و الله و الدین محمد بن استی القویونی روح الله تعالی روح و غلظ قنوت و مریدان و مستفیدان
 او چون شمع عارف کمال بود الدین الجندی که شارح اول نفوس حکم است و شمع سدا الدین سید الفغانی که شارح
 قصیده ثانی است و غیر ایشان از ارباب ذوق و وجدان و اصحاب کشت و عوفان تجویض شاعران نفوس
 حکم قدس الله تعالی از و اجم شایه که فرموده باین وسیله توان بر قرک و دولت این عباد و قنات سبیل و بر سر
 مجید و مقتدران ایشان پوستان و چون این شرح شاد این شمس آمد بر نفوس که اشتاد کرده می شود از چشمان
 ارباب نفوس می یکد و به شد نفوس فی شرح فتش نفوس رجا بکرم ارباب دانش و اثن است و امید

ای الاله علی و سوطی التوحید انوار
 من کاتب الصلوة و الصلوة کمال الدین
 عدا ارباب الکمال و الصلوة کمال الدین
 عدا ارباب الکمال و الصلوة کمال الدین
 عدا ارباب الکمال و الصلوة کمال الدین

باغ فایده سبیل پیش مدق که وجود متقدی این پنج و نالیف را که بخود تصور معترف است و قلب بضاغت دین
 ضاعت سمع و سمع در بیان نه پند و زبان قدح چشمان بکراودین و غلظ اهل قنات شایه و از صورت
 عین جوین و بصریت بد کوی اجتاب فرمایند جو دالی که مقصود کویست عین ای برادر که کویست
 نیار برین قدر که هر گشت سرانجامت بی قدری است که اقد در باجه بران شکی اگر خواندش بی خود که و ک
 و فی المشتری المولوی قدس الله سره افاده چون خدا و ابراهیم که کشتن شمشیر رطله با کال
 و زنده افاده که بویست کم زنده و پهلوی که کشتن مکتب چون تع بولاد و ستیر که زاری تو سر و کسیر
 پیش این الماس کی اسپر بر سر برین شمع را بنویسد و اکنون پیش از شروع در مقصود و رجوع شمع شود
 یا جاست از غلبه متقد نه سابق که عده باشد در فم معانی و لائق و اسیر الموفق مؤخره قیمة الی سبیل و تعالی
 است غیر الوجود و التمس سبیل و سود بود زیرا که موجودات را بستم عقلی نه مرتبه می تواند بود و اول موجود که در
 وی مستند از غیر بود چون ملکات موجود و دوم موجودی که حقیقت وی نمایه وجود و بی باشد متفنی
 ان بره چی که انکاک وجود از وی محال شد و اگر به بنا بر تبار میان ذات و وجود تصور انکاک ممکن است
 چون واجب الوجود بر مذمب مکتبین بیع موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی ذات خود
 موجود بود نه با مرغایه ذات و لاسک چنین موجود واجب بود ضرورت استیلا تصور انکاک الشی
 عن نفسه قصدا عن انکاک و ان ارادت زیاده توضیح لما صورنا من المراتب اثنتی الوجودیه
 فاستخرج الی فیما نورد فی هذا المجال و هو ان مراتب المعنی که کوه منقش است اینها اول المعنی
 با بصر الله استنداء خود امن غیره که در الارض الله استنداء بآب الشمس بهیضه معنی و صور بنایه و شعی
 ثالث افاده النور و اثنتی المعنی بالذات بصور سو غیر الله تعالی ذات خود که بکشت تسع تحفه عنه بکرم
 الشمس از فرض اقتضای انوار کذکک فمذا المعنی بذات و صور بنایه ذات و اثالث المعنی
 بالذات بصور سو عینه کذا الشمس فانه معنی بذات لا بصور و باید علی ذات فمذا المعنی و اقوی ما یصور که کون
 الشمس حقیق فان قیس بکیت یعنى النور بانه معنی مع ان معنی المعنی کما تینا در الی لا فقام ما قام به النور فمذا
 و کک المعنی مواندی بتعارف العادة و قد وضع لفظ المعنی و الله و لیس کلا ضایفه ما فاذا اذ قلنا النور
 معنی بذات لم نرد ان قام به صور احسن فصار معنی بذکک النور بل اردنا به ان ما کان حاصل کل واحد
 من المعنی با بصر و المعنی بالصور سو غیر اقوی الظهور علی لا بصار بسبب النور و هو حاصل للنور فی نفسه کب
 ذات الامر را بد علی ذات بل الظهور فی النور اقوی و کل فانه ظاهر ایهات ظنور انما لا قاریه اصلا و مظهر غیره
 علی حیل قایمته للظهور و اذ انکشت کک هذا المراتب فی المور المحسوسة نفس علیها حایا فی المور المعنویه
 المقنونه و پوشیده فانه کک المراتب وجود بر رسم است و فطره سبیل جازم است باینکه واجب تعالی
 بر باید که به المراتب وجود باشد پس حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد و فصل

الحمد لله الذي جعل صفات قلوب ذوي الهمة قايمة بفتش نفوس الحكم والعروة على المظهر لاظم لاسم الاعظم محمد وآله
 الهدى الى الطريق الاقوام سبيل الى قيس شاعر حضرت خداوندی تعالی و قدس که در هیچ مرتبت وجود
 عاده و محو دوست و بی زبان سرستاییده قنات حمد و شای خود سرآید و در بیاس سرستوده ملکات جمال
 و کمال خود نماید سه بر وجه جهان نیست گوشت و عین و توحید او در حقیقت ان سبیل بود
 نام این وان بر سبیل بود همین شکر و طریقه است آن او تواد و ان بویست لیکن اینی بویست باشد عین
 شمع بخند و زرد و مدت لغز سرکش چش و دانانگی اصل و سرخ اینی یکی یکی و در و نامحدود و تراوار
 پیشای مطلق گشت پناه و آدم بین المار و البین و دانای محقق حکمت علم الاولین و الحسین عارف فیض ربی
 کوئی و آتی نافذ بصیر از با استیلا کما سی میل شام و باغ بلوغ شام و شمعین ما زاغ
 داشت شمع برش بود بر سر روشنیای زکلی بی بصر چون نظاره جهان بر دست بر دین و بر دست
 کاجو یکبار فیض نفس قدم و انجودار تراض عدم کتایز کله پدک کلل شکر لا یبوء و ایک
 صلی الله علیه و آله و آله و انوار علی عاده و انوار این کله جذبت از نفوس ارباب نفوس که
 در شرح حال فتش نفوس که شمع کمال کل قد و تعالین بود و عاده الوجود و اسوة انبیا بین بشود الحق
 فی کل موجود و اقام انوار فیض قلب المومنین محی الحق و الله و الدین محمد بن علی العزلی قدس الله تعالی سره
 و اعلی ذکره از کتاب نفوس حکم که فایده صفات وی است اختصار فرموده است و بر اصول و احوال
 ان اقتضای فرموده بجهت بصیرت است و توضیح اشارت ان بی شایه مکتفی و عارف قدس فی جمع کرده می شود و پند
 بنین و استر شاد و در قید گنایت آورده می آید چون مرتفع صوفیان سر باره از جای انداخت و بر شمع شاد
 و رابط طایبت بر یکد کرد و شاد از سرگشته و نوشته و از سرگشته می نوشته یعنی از انقاس تبر که شمع بر کوار
 و معنی از عارف قدسیه نمایان او از شایع بکار جو شمع عالم مدق و عارف کمال محقق و ارباب علوم سبیل
 المومنین صدر الحق و الله و الدین محمد بن استی القویونی روح الله تعالی روح و غلظ قنوت و مریدان و مستفیدان
 او چون شمع عارف کمال بود الدین الجندی که شارح اول نفوس حکم است و شمع سدا الدین سید الفغانی که شارح
 قصیده ثانی است و غیر ایشان از ارباب ذوق و وجدان و اصحاب کشت و عوفان تجویض شاعران نفوس
 حکم قدس الله تعالی از و اجم شایه که فرموده باین وسیله توان بر قرک و دولت این عباد و قنات سبیل و بر سر
 مجید و مقتدران ایشان پوستان و چون این شرح شاد این شمس آمد بر نفوس که اشتاد کرده می شود از چشمان
 ارباب نفوس می یکد و به شد نفوس فی شرح فتش نفوس رجا بکرم ارباب دانش و اثن است و امید

[illegible][illegible]

قابل تجرید و تبعض و خفت و ایقام باشد مرتبه فاسد عالم اجسام است و این مرتبه وجود اشیا
کوین مرکب گشته است که قابل تجرید و تبعض اند و این مرتبه را نام کرده اند مرتبه الحسن و عالم الشباه
و مرتبه سادسه مرتبه جامع است مرصع مراتب را و ان قیمت انسان کامل است زیرا که او جامع
جمع است بچشم بزرگیتی که دارد و وصل و کاه باشد که تعین اول و ثانی را بیشتر اکمالی غیبت کمال
شی کوئی نیما عن گشته و شد مرتبه او را اعتبار کنند زیرا که مرتبه او درخ مرتبه دارند و از حضرت
عجل نواته اول را حضرت و مرتبه غیب و معانی گویند و ان حضرت ذات بال تعلی و اتیقن الاول و اتیان
و داشتند علیه من الشیون و الاقبارات اول و التحابی الاکینه و الکوین ثانی و دوم را که در مقام او
مرتبه ثنات و من خوانند ان از حضرت عجل در حیثیت ثانیه حاکم و انچه درین بیانست از
صور باس و انواع و اشخاص عالم و سیم را که تومرتبه غیبت است شمارا مرتبه ارواح گویند و چهارم را
که تومعالم صراست تمعنا عالم مثال و قیال متصل خوانند و پنجم که جامع ایشانست تفصیلا قیمتت عالم است
و اجمالا صورت عظمی انسانی **وصل** قال یضم التینات العارضة لوجود ان کانت فی مرتبه
لا تبقی بینه الوجود البیابان لا تبقی التعدد الوجودی بل التعدد العقلی فقط سیم درک تعین شبه انبوت
و حکم المرتبه خفیه المعانی و الاسام و التحابی و من السیة بعالم الحیروت عند امام التوالتی رفته اند و ان که
فی مرتبه قبیله التعدد الوجودی الاضافه فی سیم بشته الوجود فان لم یبلغ الا حد تدركها القوه و الحسیه
من انیال الحس بن اغایه درکها العقل باشاره کالتوالتی سبع الجسایه المودعه فی البدن تسمى حکم
المرتبه خفیه الارواح النوریة و الکیته من القبول و النفوس و هی حورت المکونات الاعلی و الاسفل و
عند الشیخ اکبر رقی الله عنه عالم الحیروت العالم النفوس و الاضافه فی سیم الایضه الی حد تدركها الحیاة المطلق
فی حضرت انال المطلق البرزخ الی مع بین الطریقین و ان یثبت الی حد تدركها الحیاة الملیة بالیوا
فی حضرت انال الملیة و ان یثبت الی حد من شأنه ان یدرکها الحس فی خفیه الحس و الشباه و
الکتاب فنده المراتب الکیله الحش تسمى الحرات الحس و کونها مرتبه التینات الکیله التي لا
تقیس فرقها تسمى الاسماء الذاتیة و المذایج الاول کذا ذکر الشیخ رقی الله عنه فی شرح الحدیث و جو
اکتصار مراتب کلیه در عدد مذکور معلوم شد اکنون در بیان انبیا صلی الله علیه و آله می شود از سخنان
ای تمیق و اول التوفیق **فصل** اول که سنوز حکم طور در بطون و و احدیت در
احدیت مذبح بود و در سطر و وحدت مذبح نام عینیت و غیریت و اسم و رسم و لغت
و وصف و طور و بطون و کثرت و وحدت و وجوب و امکان شتی و شان ظاهریت و باطنیت
و اولیت و آخریت تخی بود شاهد خلوت خانه عجب سویت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول

[illegible]

١٠

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

۱۰۰

[illegible][illegible]

مجلس شورای عالی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

18

من الاموال التي لا تملكها
في اقل الاموال
او هي من حيث هو اقل الاموال
الالف ثمانية الى اموال الالف

تجلی فی اوقات بسیار از این کتاب در این کتابخانه

١
 ٢
 ٣
 ٤
 ٥
 ٦
 ٧
 ٨
 ٩
 ١٠
 ١١
 ١٢
 ١٣
 ١٤
 ١٥
 ١٦
 ١٧
 ١٨
 ١٩
 ٢٠
 ٢١
 ٢٢
 ٢٣
 ٢٤
 ٢٥
 ٢٦
 ٢٧
 ٢٨
 ٢٩
 ٣٠
 ٣١
 ٣٢
 ٣٣
 ٣٤
 ٣٥
 ٣٦
 ٣٧
 ٣٨
 ٣٩
 ٤٠
 ٤١
 ٤٢
 ٤٣
 ٤٤
 ٤٥
 ٤٦
 ٤٧
 ٤٨
 ٤٩
 ٥٠
 ٥١
 ٥٢
 ٥٣
 ٥٤
 ٥٥
 ٥٦
 ٥٧
 ٥٨
 ٥٩
 ٦٠
 ٦١
 ٦٢
 ٦٣
 ٦٤
 ٦٥
 ٦٦
 ٦٧
 ٦٨
 ٦٩
 ٧٠
 ٧١
 ٧٢
 ٧٣
 ٧٤
 ٧٥
 ٧٦
 ٧٧
 ٧٨
 ٧٩
 ٨٠
 ٨١
 ٨٢
 ٨٣
 ٨٤
 ٨٥
 ٨٦
 ٨٧
 ٨٨
 ٨٩
 ٩٠
 ٩١
 ٩٢
 ٩٣
 ٩٤
 ٩٥
 ٩٦
 ٩٧
 ٩٨
 ٩٩
 ١٠٠

[illegible]

دینی

وخلق و ایمان ثانیة بنهار زجاج مشوعه متلونه و شوعات ظهور حق سبحانه در آن تحقیق و ایمان چون اولان
تخلخله بمیانک نمایانگه اولان نور کیمیا است که بجای اوست و فی نفس الامر او را که گوی
تا که زجاج صافی است و میند نور در وی صافی و میند نماید و اگر زجاج کدر است و ملون نور در وی
کدر و ملون نماید مع النور فی حد ذاته و احدی بی ربط طایس در لون و لاشکی کمین نور وجود حق سبحانه
و تعالی بامر یک از حقایق و ایمان ظهور یست اگر ان حقیقت و عین قرینیت یس طت و نوریت
وضعا چون ایمان عقول و نفوس مجرد و نور و خود در آن مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید
و اگر بعید است چون ایمان جسمانیات نور وجود در آن کشف نماید یا آنکه فی تقید زکیف است و لطیف
بس اوست تعالی و تقدس که و احد حقیقی است مگر از صورت و صفت و لون و شکلی در حضرت احدیت
و هم اوست که در مظهر مکتبه و بصور تخلخله ظهور کرده بحسب اسما و صفات و تجلی اسمایی و صفاتی و افعال خود را
بر خود مبداء داده و نه انچه کما آنکه بوقت ان النور اخضر طهره از جاج صدقت و شاهک الحسن و ان
قلت یس با خضر و لادی لون لما اعطاه الک الدیس صدقت و شاهک النظر العقلی الصیح **س**
ایمان عمده شیشی که ناگون بود کاشاد بهان بر تو خوشید وجود بر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خوشید در آن هم بهان رنگ بود **فصل** المسماة موجودات یفیات شوبه سبحانه و سوزد و التلون
حقایق الاسما و الایمان عین شونه اتی لم یتیمر علی الاشیاء و یفیات منه من حیث هو غیر متعین و الوجود
للمسبوب الیها عبارة عن نفس شونه بوجوده و تقدما و احتمالا عبارة عن خصوصیاتها المستتجة فی غیبا
موتیه و لا موجب لکلت الخصوصیات لانها غیر مجموع و لا یطرد تعدد ما بتوعات ظهوره لان شوعات
ظهور ذاته فی کل منها هو المظهر لا یما یعرف البعض منها من حیث فیه البعض و من ای و بدت فدا تغییر
و من ایه یتیمر فیسی غیر او سوی و ان شیت قتل کان ذکک لیتیمر هو خصوصیات ذاته فی کل شان
من شونه و شان هذا التعلیل و احد المثل الاعلی قلب الواصل فی مراتب الاعداد لظهور ایمانها و لظهور
غیبه من شیهام و بد الواصل الاعداد و فصل الاعداد و الواصل الاعداد یعنی ان ظهوره فی کل مرتبه همانیمه فی قی المقی
شانه کما ایتر سبیه من نفسه کما ان ظهوره فی المرتبه الاخری و یتبع کل ظهور من حیث کل شان من الاسما
و الاوصاف و الالوال و الاکام بمقدار سقه و کک الشان و تقدما علی غیره من الشیون کل باری و
بیکرک بای نوع کان من انواع الواصل فو فی ظاهر کسب شان من شونه اتفاقیه بتوعد و تقدما و ظاهرا
من حیث المداکس اتی ای احکام لکلت الشون مع کمال احدیه فی نفسه اعنی الاعداد اتی می منسج لکل جده
و کثرة و ساطه و ترکیب و ظهور و بطون و لو احد منهم قد ساعد اسرارهم **س**
در مانع اگر چه لانه خود بود سر و من و شون خوشیو بود و بر اگر چه موج تو بر تو بود
چون یکنه بیدم ان خود بود **فصل** العلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقه و احدی غیر منقسم کذا ک

و کثرت و وساطت و ترکیب و ظهور و بطن و لواحد منقسم قد سر آمد اسرار هم
در باغ اگر چه لایق خود بود سر و من و سترن خویش بود و دیگر اگر چه موج تو بر تو بود و
چون نیک بیدم آن خود او فصل اعلم ان الوجود کما انه من میشت حقیقه واحد بفر منقسم کند که

و نور عالم توحيد در نور عالم است و مستتر و ممدوح که در بر تال اندراج نور که اکبر در نور انقباض
 غلام استبان ابرج صواء با سوار با منواه نور الکواکب و درین تمام وجود مود در مشاهد
 جمال واحد جان مستحق بین جمع که در کوفت است و صفات واحد در نظر شود و نیاید تا غایتی که این توحيد
 را صفت واحد بنده صفت خود و این دیدن را صفت او بنده صفتی و بدین طریق قطره وار در تصرف
 غلام ابرج جو توحيد خنده و غرق جمع شود و ازین صفت قول خنده قدس سره و توحيد معنی یعنی خدا برسم
 و بنده صفت خود و بگویند که کمال بدیل و قول این طارقه الله التوحيد بیا توحيد في مشاهد جمال
 الواحد حتى يكون توحيد بالواحد بالتوحيد و مشاهد این توحيد نور است و مشاهد توحيد علی نور
 مراقبه است و بدین توحيد اکثر از رسوم شریعت مشی شود و بر تال نور انقباض که در غلبه ظهور و پیشتر از
 ظلمت از روی زمین بر قیود و توحيد علی بعضی از آن رسوم مشی که در بر تال نور انقباض که در ظهور و
 بعضی از آن ظلمت مشی شود و اکثر تجمیع باقی ماند و سبب وجود بعضی از آن رسوم در توحيد عالی است
 تا صده و ترتیب افعال و تدبیر احوال از مود ممکن بود و بدین قیود در عالم بود و حق توحيد چنانکه باید
 کرد و در مشاهد و ازین صفت قول است و او علی و قاف رتبه الله التوحيد غریب لا یفنی دینه و عیب لا یؤدی
 قیود و بدین توحيد پیشتر از شریعتی بر قیود و خواص مود در تال نور انقباض که در غلبه ظهور و پیشتر از
 آثار و رسوم و مود و مشاهد شود که کمال بر تال برقی خافان لا مع کرد و در تال نور انقباض که در ظهور و
 رسوم و یکبار معاد است کند و درین حال یکی تال شریعت مشی که در و درای این مرتبه در توحيد و
 را تیرسم و دیگر ممکن نیست و اما توحيد الهی است که قیود و در تال نور انقباض که در غلبه ظهور و پیشتر از
 همیشه بر صفت و مدانیت و نعت زردانیت صفت و موصوف بود که آن الله و لم یکن معه شیء و اکنون
 چنان بر نعت ازلی واحد و دوست و آلان کما کان و تا ابد ابد هم برین صفت بود که کل شیء بآلک
 الا و بکنیت یکک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او است و او هر روز بآلک است و حوائت شده
 این حال بود و در تال نور انقباض که در و درای این مرتبه در توحيد و
 خلاص نیست باشد این و در تال نور انقباض که در و درای این مرتبه در توحيد و
 و قدر و مدانیت او خود را در وجود جمال پیدا و انیت قیود و این توحيد است که از صفت نقصان
 بر نعت و توحيد غایب و ادی سبب نقصان وجود ناقص الله و شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب
 قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است **س** و اما اولاده من واحد
 اولاده من واحد توحيد من یطلق عن نفسه و نعت من نعت الله و فی شرح من از اسرار
 لشیخ کمال الدین بعد از راقی الکاشی رحمه الله معنی ما و ملحق تعالی قیود توحيد احد او کل من و در حد
 نعت و رسمه توحيد الله با شایسته ابی توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد
 نعت و رسمه توحيد الله با شایسته ابی توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد الا توحيد

عاریة اذ لا نست فی الحفرة الاحدية ولا نطق ولا رسم شیء و انطق و لغت یقینا رسم و کل ما شیخ
 من راحه الوجود و قولی الی عاریة عنذ ابی فحیح علیه ر و اما الی ما کما خلقی صبح التوحيد و منی الحق واحد الله
 قد کتب ابطال الواحد یقینی عاریة الی شیء و کتب التوحيد مع تال رسم الی غیر فانه باطل فی نفسه
 فی الحفرة الاحدية توحيد ایاه توحيد الی توحيد الحق ذاته یذاته مود توحيد یقینی و نعت من نعت الله
 و صفت الی صفة حواء مشترک جایه عن طریق الحق یا بل عنه لا زانیت النعت و لا رسم شیء فی الحفرة الاحدية
 و لا کمکن احدیه و اکنون چون بد توفیق الی و تا مید تا مشی تقدیم بخود برین تقدیم واجب بود و توفیق
 و توفیق بخود برین و باید مناسب می نمود که حصول انجامید و نعت که در موصوف و توفیق و توفیق
 غایب و الکلان علی الکلان المستعان انه ولی الابهات و الاحسان شیخ امام محقق و عالم را بخود فی مظهر علم الی مظهر
 اسرار ناشای محی المنة و الدین ابو عبد الله محمد بن علی بن العباس الطای الا نعلی رضی الله عنه و ارشاده
 و جعل علی الله ربنا توفیق می فرماید **بسم الله الرحمن الرحیم** فض حکم الله فی کلمه آدمیة
 فض الله خلقه و ربه و فض الله فی ما یسیر به الخاتم و یکتب علیه اسم صابجه و قال ابن السکیت کل من عطفین
 فوفض و اکتبه فی العلم یجوز الاشیاء و اوصافها و احکامها علی ما یبیه علیه و بالا قول الی و الا فاعل الا راویه
 علی و یقینی سداد ما و الا لیتة اسم مرتبه جامع المراتب الاسماء و الصفات کلها بس فض حکم الله جلالت
 بود از خلاصه علوم و معارفی که متعلق باشد بر تبه الوصیت یا خود جبارت بود از ممل انشا الله ان علوم و معارف
 کرد و ان کامل است فان الغرض کما انه قدر لفظی علی قوسه خلقه الخاتم و اشتغل علی احادیث مجیه و کما انه یقیم
 یا یقطع فی من العور و یورب عن کتبها و کما انه تابع لقا به من الخاتم فی الترویج و التلیث و التدریس و
 غیره و مستتبع لایره علیه کذک قلب الانسان الکامل الی الطول علی قوس الوجود و الامکان و الا لیتة
 علی احادیث مجیه و در ان یورب علی فی من صور الحقایق و نیس عن احادیث مجیه و کذک که صورتها تال المراج
 انقض کما ان در ان یستتبع بحقیق الحق و بصوره بصورت علی ناقص علیه الشیخ رضی الله عنه فی النقص الشیخی من
 فوضی حکم می شاید که نفس حکم الله علیه جبارت بود از احادیث مجیه و معارف نه کور و نیار علی
 ان احادیث مجیه و زید تا و خلاصتها و علی ان النقص الی مود متعلق قوسی خلقه الخاتم و عطفین کل عطفین
 تیر و احادیث مجیه و خلاصتها و علی ان النقص الی مود متعلق قوسی خلقه الخاتم و عطفین کل عطفین
 جمعا متعلقه فی کلمه آدمیة و المراد بالکلمه فی کل موضع من تال الکتاب عین الی الی الله کور فی من حیث خصوصیه
 و خطه یقینی و لا نعت من الی سبحانه و فی فی فی یقینی عیاره من قیمة اجتهادیه و فی من وف النقص
 از حوائج بس بدین توفیق موجودات کلمات الله باشد فان سبحانه قیل نوکان ابو اداد الکلمات ربی
 الایه و موجودات را از ان بس کلمات خواسته که مشایقی دارد و بکلمات لفظیه انبیه جرایم موجود و جبار

و انظار ان لغت فی تال
 البیت بعد من صف الی تال
 و المعنی ان نعت جبارت
 صفت الوحدان الی الی
 عن طریق التوحيد الحق
 یقینی با شایسته
 و التوحيد الی الی
 المراد من احادیث مجیه
 المستندة الی الامام الکلی اثر
 لکما قال مثلا المصداق الی الی
 احد بر توفیق و کور
 و غیره ادا الکل المستلزم
 کما ان مثلا السبحة
 جمع النقص و الممدوح
 یا بکله کلمات الله و
 لخواصه صفا منه و جبار
 و فی کتاب الکوک قدس سره
 النقص عبارة عن خاتمة علوم
 کل مرتبه من المراتب المذكورة
 فی هذا الکتاب و صورة
 احادیث مجیه عطف علی توفیق
 منه

اسم صاحب الامام حسن
 الله عليه و آله و سلم
 و هو ابو محمد الحسن
 بن علي بن ابي طالب
 بن عبد المطلب بن
 هاشم بن عبد مناف
 بن قصي بن كلاب
 بن مرة بن كعب بن
 لؤي بن غالب بن
 فهر بن مالك بن
 النضر بن كنانة
 بن خزيمة بن
 مدركة بن الياس
 بن مضر بن نزار
 بن معد بن عدنان

[illegible]

شربت شکر شمع شمع شمع شمع
 یکبار از او صاف با عذرا
 موصوف کرد و در آن سطر
 کاتب شاعر است و عالم
 و شاعر کاتب است و عالم
 فاضل لطیف و عالم
 از آن اوصاف معانی را
 این شان کلی تحقیق از آن
 کامل است اوصاف مکرر است
 در اوصاف همه و عدم
 بوسیله دون وصفی است
 نوعیه از آن و بعد از آن
 بحر زهر است احدی جمعیه
 است و صفت است و سر
 و غیره مانند شمع شمع شمع
 و غیره و غیره و غیره و غیره
 تفصیلی در آن که عالم است
 و شاعر است و عالم است
 که در وی هر یک از اوصاف
 که همه را در آن است و معانی
 شمع کلی که مباح است
 است که شمع شمع شمع شمع

انما قد الانسان باكمل لان
اسم الانسان قد خلق
الميتة في الصورة كما
قال في نوح الانسان وفي
عم واد انسان وان كان
قد طهره الملائكة
والله واما طهره
فعم وفي الميتة ان
صوره الانسان كما كانت
الكله انك في الاسماء
وان كمال الكل من الكثرة

خون از مریب سترایا
وانا علم احد سبحانه الانسان کما مل اسما لشي واود علميه فان الانسان
الکامل روح العالم والعالم جسد الکامل وان الروح هو بدن البدن والمصرف فيه بما يكون فيه من القوى
روحانية والجسدية وكذلك انش ذلك المنصور من القوى الاسرار الالهية للانسان الکامل يعنى انما
عزله بکمال القوى الروحانية والجسدية فكان الروح يدرب البدن وتعرف فيه بالقوى کذلک
انسان الکامل يدبر امر العالم وتعرف فيه بواسطة الاسرار الالهية اعلم ان کل الحقيقة المحيطة من حقایق ذات
الانسان الکامل وثبت برزخ من حيث امدیه معها بین حقيقة ما من حقایق بحار اوجوب وبن حقیقه مظهرية
ما من حقایق کبر الامکان من عتبات کمال الحقيقة الوجودية مستوية عليها فها ورد النجی الکلی الی الجس على مظهر الکمال
الانسانى فمعا الحقيقة الالهية المستوية ودرها ليقى فی کل حقيقة من حقایق ذات الانسان الکامل ثم
فاض نور النجی منها على ما یسبها من العالم من وصلت الیها والارادة والنور وبقا النجی ارحا على حقایق العالم
الابعد تبينه فی الانسان الکامل فی یدر فحقیقه کم کن فی النجی قبل تبينه فی مظهرية الانسان الکامل فحقائق العوالم
واعیانها رعاياه وموکلین عليها وعلى الخليفة رعاياه رعاياه على اوج النیسب الالهی وفيه تيقنا من انما یسب
نعمیم على بعض حقیق سبحانه وتعالى در آینه دل انسان کامل که فیلده اوست نجی میکند وکس نوار کلیات از آینه
دل و بر عالم فایض میکند و بوصول ان فیض فایضی ما ندونما این کامل در عالم باقیست استمداد میکند از حق تعالیات
و آینه و حرمت رحمانیه و ریمه بواسطه اسرار و صفات که این موجودات مظاہر و محمل استوار است پس
عالم بدین استمداد و فیض کلیات محفوظ می ماند مادام که این انسان کامل در دوی هست پس سج

منی از سائر ارباب نظر بر این میاید که بگویم که چنانچه از ظاهر ملاحظه درین باب که ما را در واکه در این کمال در
حال غلبه بشریت نماید فلذا برین سخن باورین و الحاح برین عالمین و اید الاشارة بقوله سبحانه مرجع البحرین
لیقین فیها برینج لا یغیان اری **و** جهان را بختی و بختی توپی **و** نامم در هر جستی توپی
سوال اگر گویند پیش از آنکه حق و تعین این صورت آدمی عالم و دوران افلاک ثابت و قائم بود و از عدم
تیس این صورت آدمی هیچ فنی و نقی در عالم و دوران افلاک نبوده پس با قطب او بنا شد بواسطه کویم هر چه
مستجاب بود اما معنی و حکما بود زیرا که چون حکم بخت این احواف مخصوص از برای عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی
بر ظهور حقیقت حقیقت ذات اجالا و تفصیلا موقوف بود و منظران حقیقت حقیقت کماهی بر این صورت عصری
انسانی نبوده زیرا که هر چه غیر آدمی نماید از افلاک و غیره و سولات و موقوفات و ماتحتات هر یک منظر صفتی
و حقیقی و اسی این حضرت حقیقت پیش نبوده و لهذا از حال امانت مظهر این کمال حقیقت و پیدایی همه با کمال
ضمانت فرمود اما عرضنا انما هی اشیاء معذرة و کمال الظهور علی السموات ای ما علامن العالم والا
ای ما سئل منه و ایا کمال ای ما بینها فایران عیلمای عوز فی کمال تقابله غلبه حکم التقدیر الحسنة علیها و لهذا ای
ای بنده الصورة العشرية الکمال التقابله و چون سبب حکمت و معلول عیلم کماهی در عالم را بر تیس این صورت
عصری انسانی تعدیم کرد و تقدیر آن توجیهی و این صورت انسانی بود از جهت آنکه مقصد و مقصود او بود
بس و دو بقا و از او عالم پیش از تیس این صورت بان کیونست او معنی و حکما در آن نبوده و ای دی صفت
بود و چون در حسن تیسین شد هر فقط و مد و قیام و ثبات عالم را با این صورت مقصدی کشت و در مقام تطبیق
و مرکزیت واقع آمد و لهذا ان لکون العالم بمرکز الجسد و کون الانسان الکمال بمثابة روحه قال الحق
العالم انما الانسان لیکر فانه کما ان الانسان عبارة عن جسد و روح یدیه و کذا کما العالم عبارة عنهما مع
یکر من صورت و لکن هذا القول انما یصح و یصلح لوجود الانسان الکمال فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا
فیه کان کبد متعلق لروح فیه و لکن ان طلاق الانسان علی الجسد اندکی لاروح فیه لاصح الایضا و کما فیقال
للعالم الانسان لیکبر کما کما فیقال للانسان العالم الصغیر و کما من هذا فی القولین انما یصح کسب الصورة
و اما کسب الحریة فالعالم سوا الانسان الصغیر و الانسان سوا العالم اکبر جمیع انچه در عالم است مصلحا مندرج است
در تحت انسان مجمل پس انسان عالم صغیر محلی است از روی صورت و عالم انسان کبر منقلا از روی
مرتبه انسان عالم کبر است و عالم انسان صغیر زیرا که فیلذ و استعلاست برستخت علی **و**
ایک ندر است ملک اسکندر و جم از و سببش در بل نیم درم عالم محدر است و کما فیقال فی
بنداشت تو خویش را در عالم قال امیر المومنین علی کرم الله وجهه و واک بخت و ماست
و واک بخت و ماست و ترجم کند و ماست و بختی از روی عالم اکبر و انت الکتاب المبین اندی

مستور
وزن نفوس کی اکثریت مرد
سوی فیصد کے نزدیک کم
ظاہر ان خاصہ میں کم
عالم کی قوت و اثر
بہ خصوص عالم اسلام و عربی
بہ نسبت عالم افریقہ و آسی

و فی کتاب التوحیدی قدس سره سره ظاهره	عظما و ان شیخ اصل سو	یا ظاهرا سر شیخ شد شیخ است
کرم بودی میل و امید سر	بهر معنی ان شوار میو هزار	سر صورت از بجز بود و شش
بدین فرمود داستان و وفو	کرمای پیشش سجد مکه	و ز بی من رفت بر شتم فک
سر صورت من زاد و دم زاد	اول کلمات سر در غل	نام فک که ی کو بود و صفار

۱
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

قال رضي الله عنه اول ما سألني القلب هو العقل الا اول عمر يسره
المرته وقد صنف كتابا سماه كتاب ما يلهي القلب فذكر
فيه النشأ وما يكرهه ما يفيهم سعد وما سألوا منه . رحمه الله

[illegible]

وزمیں عجب ویت آفکند نزد باسلان لاف خدایی زج نورانی دیدن بود ولی از دیگران ستورینند	چو ز نید قضا راوی زاد که از سسکی تی سازد جوار که لوح دل تراشد و خط بود در بد و حدت قبح باش	کنند و از جی با صورت آراد برسم بندگی پیشش بند ز نید درو باغ عیبار کنند در شست صورت بخت	کسی را سر کشی و عود ستنا خوش آن روشن دل کریم محدون و مکان یک نور سی ۱ وار فخرت
---	---	---	---

من الانسان ربوبية اي واسطه انشاء بصفات اربوبية و ظهور ما به فانه لا مر بقدر ارفع منها و
كذلك لا شيء اذل و ازل مرتبة منه اي من الانسان بعبودية اي بسبب انشاء بصفات العبودية فانه
كان اربوبية ارفع المراتب كذلك باقيا بها غنى العبودية اثرها انسان مراتب ذات و فئتين و يك
رويش خصايص ربوبيت پيدا و در ديكر و يشن قبايص عبوديت مودا چون بخصايص ربوبيت در كنري ارسه
موجود است بزرگو تر است و چون قبايص عبوديت شري از محكاينات خوار تر و ولي مقدار تر بهي
چون در خود از ادعاف تو يا علم شري فاشكرد بود كنمتر از من و كرى و انهم كه قند بجان خویشم نظري
در سر و جهان نباشد از من سبزي و فني است و ايد و ايركان انسان بر رخ بين العالم و الى تعالى و جامع
محقق و حق و موافق تعالى بين الظل و الشمس و بده حقيقته فله الكمال المطلق في الهدى و التقدم الى الكمال
المطلق في التقدم و ليس له في الحدوث مدخل تعالى عن ذلك و العالم و الكمال المطلق في الحدوث ليس له
في التقدم مدخل فصار الانسان جامعاً لاشرف نعم الله من حقيقة و ما اخله من وجود و ما اقتبسها و ما ادتها ايضاً
في الوجود و اذ كان منها محمد صلى الله عليه و سلم و ابو جبريل و موسى عليه السلام و ذرغون تحقيق احسن تعويم و حله
مركز الطائيف المتولين و تحقق اسفل السافلين و اجد مركز الكافيين الجاهلين من ليس كمشه سي و هو السبع
البصير فان فهمت ما سبق من ايمان قد امنت و كشت لك مجاب الابهام عن وجه المقصود بالانسان
اي اللبنة التي تصد ملط الانسان و يعبر به عنها و حاصل ابا نه رضى الله عنه انه اي الانسان حقيقة مطلوبه
الاسماء التي كونه اجتهت جميع حقايق مظاهرة بانها متعوضة من ايجاد العالم نسبتاً اي نسبت اروح الى الابدان
و بدو و ما هو ان تارة تفقدى ما ادع الله سبحانه فيها من اسماء مختصرة من الحفرة الابدية نحو قد على صورته موصوفاً
بانه و بين خلقه في اعيال فيضيه ايه جامع بين عز و اربوبية و ذل و عبودية فبجان الله ما اشرف حال الانسان
و اعلى امره و اذ عرف قدره و لم يتعد طور كبحسب دل امولان مشهوره و مولان

بکس زبانی است و فریاد خوان
 که تو از شریف اصلی که نوار بند جاسی
 تو سوز باید زبانی خود دیدی
 سحر جاقبانی زد و خود برایی
 بدان تو میقت زکوی خوشنقشی
 توبه باز بای بسته تن تو جگه پیر
 فدا الفت مانت و کت فاطر یسیر است
 الی عنایتی خواهی

الصناعات مخمر يا عبارة الاس واليهته عند مطالعتها في الحيرة كاللطف والجلال فيهما

وشره الى اصله بالاسماء احسن اى سبب اتصافه بنا وبسبب طلبها اى طلب كتاب الاسماء اياه اى الانسان
ليكون لها مقدار كما عاين بجملته علمه من اجل طلبها اى طلب كتاب الانسان اياه اى الانسان واقتصادها وجودها
يعرف عن نزهة الانسان وشره لان ذم المطلوب وشره انما هي بقدر رغبة الطالب وشره و
كذلك من اجل ظهور اى الانسان بها اى كتاب الاسماء ووجوده ببيع عدمه في صدقاته وخرافه في نفسه توفيقه
اذ لا ذل اعلى من الاشرار تحت حكم عدمه والا فخرج في الوجود الى غيره ولشدة عوض هذه العقاب وصعوبة فهم الحرام
تدبر الشيخ رضي الله عنه في فهم الحجاب ولا و امره ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا اى من هذا المقام حيث يعلم
انه كون الانسان رباً من حيث باطنه عبد من حيث ظاهره يعلم اى الانسان نفسه مستخضة للصورة مطابقة
للمصورة التي المشتق عليها تارة تفرقة الظاهره وانما ان الصورتان هما التي اتان خلقه بآدم قال سبحانه
لا طير اسكنك ان تسمى على طاعت يدي ولما كان انما على وتقابل شيئا واحد في الحقيقة ظاهر في صورة
انما عليه تارة وتاخر في تفسيرها باليد بين فيها الصور انما عليه المتعلقة بحجرة الربوبية تسمى ابيد المعطية
وسمى بها الصور الثانية المتعلقة بحجرة العبودية وسمى ابيد الاقدار بل كلتا يدي الرحمن يمين لان الثانية في قوة التبر
تدري انما علة في قوة الفعل لا مقص منها والكثر افعاله فيكون الدين بالصفات الجارية والجلالية ويجمع الميتين
تفسيرها بالصفات المتعاقبة والصفات المتعاقبة انما يدلي لتان توحيها منه سبحانه على خلق الانسان
وعلة سبحانه الانسان الكامل بغير عبارة عن استنارة بالصوره الاساسية وجعل الانسان الكامل
متصفا بالصفات الجلية والجلالية والعلم راي من آدم صفات العالم من الاتعالمات القابله كالخوف
والرجاء ولم ير الصفات النورية ولم يعرف ان الثانية ايضا صفات الله سبحانه فانما من الاستعداد
النافع عن النقص الا قدس فلم يكن لا دم كتب القوابل لم يعرف التي سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبد به
والجيس لم يعرف ذلك لانه من العالم لم يحصل له بذه الحقيقة في عرف الاسماء من العالم فاستكبره ونور
لا فحاشا عن معرفه آدم وعرف ان الذي حبه لشما كان عين كجده ولم يحصل الا بيس هذه الحقيقة التي لا دم
لان الجيس نظره الاسم المفضل ومومن الاسماء العادة في اسم الله الذي مظهره آدم عليه السلام فلا يكون الجيس
استعدادا لقبول الحقيقة الاسماء والحقائق فذلك شطن ان بعد حقيقت آدم كحبيب مرتبة خلاف مرتبة
يكنه همه عالم راود مبدع مظهر جميع اسماء صفات راو شيطان كمنظر اسم مفضل استتم مرتبة حقيقت
آدم في باب حقيقت آدم خود مفضل نفس خود بود و باشد در حقيقت بظهور اسم المفضل و خود را از حقيقت
آورد و باشد تا سر کس را از افراد خود بکمال که لا ین او باشد برساند و یکی از ان دو خانه که همیشه و در خیم
وینت برسد فاجب منتقاه استعداد و است و اگر نه ان بودی که شیطان مدار آدم یافته بودی بر آدم
سلطنتش میسر شدی و از اینجا ظاهری شود مرتوئی سبحانه و تعالی فلا تمکونی و لو موانعکم شیطان کوید
در قیامت بکبری را طاعت میکند بسبب وسوسه و اغواء نفس خود را طاعت میکند زیرا که اعیان انسان

[illegible][illegible]

القبارة في آداب ركوب الخمر
منه

و نویسنده

[illegible]

3

[illegible][illegible]

یوحنا فی بعض النسخ و قد تم تقدم بيان لطوار الالهي واقفا - في قص شيت عي السلام فمن اراد الله قوف عليه
فليمرح اياه - ثم جذا مثل بقوت فكرهيه و دلائل نظريه تزييه فني كنه فنان باشد كه بتايح رسل كنه در سر موده و رسل
فرموده و قاست سبانه و بنا بر حق دانت خود را و اندكسي ديكر نداند و يكي را كه بتايح رسل رس صدوات است
عليهم ناست كه بقول بشري استقال از اود كه خالق اشياء عا فرست و چگونه عا فرما شد كه عقل تير تقيد است
با نچه حاصل است و ازان نجا و رسي تواند كرد و الله تعالى شان ان كميطة به كند و اگر علي سيرا اندر تير يقيني
از عقل فنان افتد در اسناد خویش كدر يافت حكمت احكام حق تعالى بر وي تواند كند كه مطلق فرموده و رسل
باشد و موافق او صلح شريعت اين از قيس فيقن الی و تعليم سبكي بايد شمرده و اضافت ان بغير عقل توان كرد
بس تزييه و تعديلي كه باق قباب رب اله با است ان باشد كه اين و رسل از ان اجار كرده باشند عيان
شريت خود يا انكه سراج روح كالملي بر روه كه و قاف معارف بر روه و عطا بر بصر بصيرت او بر داشته شده
تا بگشاده و شاه و پند انچه پند و رسد با نچه رسد گشت تا نك غطا كه بغير ك اليوم خير و صفا حال او كرده
هر تزييه و تعديلي كه او كند البته موافق شريت باشد كه از منبع حقيت افورده بود و مقدمه عيلا ناست زير كه
ارگشت هم ايد و باق قاف و قاف نام بود اعلم ان الحوق الى صفة العقل ان توجب با تقا تم و تنقيح با جامع و اعلم
تزييه الحى سبانه عن صفات المحدثات و الحمايات و سبب التباين عن غيايه و نقل النفوس الكونية الى الدوثة
عن فالعقول مطبقة على ذلك و لو كان المراد الالهي من موصوفه هذا القدر لكان بالعقول استقفا و عن اتر ل
اشرايع و الكتب و الظواهر الخوات و الايات لا اله الا الحق و لكن الحق سبانه و تعالى حق عن تزييه العقول
تتبعي افكار و التقيده بالقدوى بالبرهنة المنهجية و تعال عن ادر اكما تم فصل بالعقول الكيفية فالتباين من حيث
هي و ذلك في موصوفه الحقية الى اقتضا و رباني و اننا و رحمان يديها استعداد الحققة و لا يستقل العقول البشرية با در كه
مع قطع النظر عن اينق الالهي قها با رت است اشرايع بالشرية التشبيه و الجمع بينا كان المنوج الى امر ممدون
و انو با ستم نكده ي تقيده و تحيد الحق ببقني الفكر و العقل من الشرع عن شي او كشيء او التشبيه بشي او كشيء
بل مقتضى العقل المنصف بعد تصدق ان يوسن بكل ما وردت به اشرايع على اوج المراد الحق من غير حيزم
بنا و بين عين و لا خروج الى غير مفهوم عدم تميد برك و لا عدول الى با نچه چ من ظاهر مفهوم من كل وجه مجددا
نكده و لكن الحق و اولي ان ناه الحقية سر طيه فقول ان شرا الحى سبانه و نظر في كل حورة و ان لم يتبادر لم تصف
ايد موده بل الحق ان الحق تزه في عين التشبيه و مطبق من التقيده و الفرق في التشبيه و الشرية و ذلك لان الشرية عن
ست الحمايات و صفات التغير است برية عن احكام الغيبيات و ان تراه الى ايفاقه و عن الجواهر العقلية و الاث
و عية و التعوس الحية و ذلك ايضا است الحى تشبيه منوي بالماضي الوجوده عن الصور العقلية و الالب و رويته
و التبدية و ان تراه عن كل ذلك و لكن ايضا الحق الحق با عدم اذا الموجودات المتحققة الوجود و الحمايق التثنية
عن القوا الموهوم و موهوم في ذمه الاقام شده و الخارج عنها كهم و محي و توم كمين لا على و ذلك ايضا تحيد عدمي بعد ما

لا يشاءى وعلى كل حال فهو متحد به وثيقه وذلك تربية ليس في الحق وجه سديد وحقيقه الحق المطلق تارة وثمة
ولا سيما وقد زلت الشرايع بحسب فهم الما طلب على العموم ولا يسوغ ان نطالب الحق بعيبه بما يخرج عن غلط المفهوم
فما امرنا ان ننكح الناس بقدر عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك لا يتعصى مفهومهم ومقوطلهم ولو لم يكن المفهوم العام
معتبرا من كل وجه كان ساقطا وكانت الاجابات كلها موزنة وذلك تربية ليس الحق تعالى تجل عن كلف فجب الايمان
بكل اجابة من غير حكم عقلي ولا تاويل فكري اذ لا يعلم تأويل الا الله والراسخون في العلم يقولون آمنا به وحيث اوتيت
العقول بالبحر عن ادراك احتماليات فهو ما عن ادراك حقيقة الحق فلا طرق لعقل عاقل ولا وجه لفكر تفكير عن تحكم على الذات
الالهية بآيات ايرها او يسلب حكم عنها الا باجازه عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبط في علم عقلي ولا يدرك
بغير فكري ولا سيما لا وجه لحكم بامر على امر الا باذراك المحكوم به وبالحكم عليه وبالحكم حقيقة وتحقيقة النسبة بينهما وبذا انظر
عقلا وكشفا وايانا فليس لاحد ان يحكم بغيره على اجابات الحق عن نفسه ويا وها على ما يوافق موضعه ويلام مواء فان الاجابة
الالهية مما لم رد فيناض عقين وجه وتخصيص حكم في متضمنة جميع المفهومات الخلفه فيما من غير عقين مفهوم دون مفهوم
وهي انما نزل في العموم على المفهوم الاول وفي الخصوص على كل مفهوم بعينه ففهم انما حق بن ملك العبارة والحق انما ذكر
تلك العبارة عالما لمع المفهومات محيطا بها وجميعها مادل بالنسبة الى كل فاعلم ولكن شرط الدلالة اللغوية مجمع وجوه
الدلالة المذكورة على جمع الوجوه المجهولة عنها في الوضع العربي او غيره اتي له ذلك كانت تلك الاجابات بها لان للحق طو زاني
كل مفهوم ومعلوم ولعقود ومفهوم وفي كل موجود وموجود سو كان من عالم الالام او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظ
في كل مفهوم بحسب غير متضمنه ولا في غيره من المفهومات وبوالباطن عن كل فهم ومفهوم الامن رزق الله تعالى فهم الامر على ما
هو عليه وسوان يرى ان العالم صورة الحق وسوية العالم موية الاسم الظاهر وصورة العالم هو الاسم الظاهر وسوية العالم
هو الاسم الباطن وسوان حيث هو المطلق عن البقيد بالظاهر والباطن واخصر في الجمع بينهما وسوا لغير المعين المطلق مطلقا
عين بقية بعين كل عين من ايمان العالم فانهم والله الملمهم حضرت حق سبحانه وتعالى يتجلى وظاهر است در هر مفهوم ومدرك
مخفي است وباطن از هر فهم وادراك كرا ز فهم كسى كه همه عالم را صورت حق و منظر مويث اوداند و در مقام اضمحلال رسوم
اشاره حقى موهوم خویش حكمى بنیصر هم بیصر حق مشاهده اودر جمع مظاهر تواند بازید رحمة الله كى كودسى سالت كرا حق
عن كى كويم وخلق بنده اندك بايشن كيكوم اما بايد دانست كرا يافهم نر بحسب ظهور وبتجلى است ببحسب حقيقة ازاكه
حقيقت وذات ابد اذدارك مفهوم پر و ن وازير احاطه اذو ن است — ان كوجون در اشارت نيت
دم مر ن چون در جبارت ايت في اشارت ي بزيروني نفا في كى زو علم داره في عيان و مشاهده اذ بحسب ظهور و
تجلى بوجه تفصيل در جمع مظاهرش نر مستدر است بذكر كرا تفصيل مظاهر حق سبحانه و غير متناجى است كرا بحسب امهات نهايت
بزيرو تاذ بود والله تعالى علم فصل حكمة قدوسية في كلمة ادرسية انا ذكر الشيخ رضي الله عنه ادريس لندوح لمناجبة
مخصوصه منها من حيث ان الصفة القدوسية في الصفة التسوية في المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرر المظهر عن ان لم يقض
والعدوس هو المظهر المقدس عما يؤتم فيه من اركان تطرق نقص اليه يشبه واما ما اخصاص هذه الصفة بادريس فلا محل ان كمال

في البصرة في طرق النصارى في الدواوين
في سكان القسطنطينية
فانهم ليسوا بالعلماء ولا الحكماء

[illegible][illegible]

ای بک رنق وای میرانغم در وصف تو کیش برکتی کی کور سمع مینه الوان مورد یاکر صر شبنم و الحان و نغم
از آنکه کالات غصوبه نغم حق متر است از مقام اصلی و مقید و خارج از اطلاق حقیقی و متضارع بر کمال الهی و تدوین
از روی کیفیت و یکت اخص است از سبوح یعنی شده و اکثر است در ترانه چنانکه در مقام ترانه بحب ذات میگوید
جل جلاله و پیشه پس تریه میکنی از ترانه و تشبیه و این اگر چه نوعیت از ترانه ولی مبالغه در وی پذیرفت
چنانکه قانع النعمان است از فاعلی شاید که گویند سبوح ترانه است بحب مقام جمع فقط و تقدیس بحب مقام
جمع و تفصیل از روی یکت اکثر باشد و لہذا می گویند ترانه نوح علیه السلام ترانه عقلی بود و ترانه ادریس علیه السلام
ترانه عقلی و نفسی بود و چون این حکمت را از روی معنی و مرتبه مناسبی با حکمت مقدسه بود شیخ قدس سره بهر دو وارد
مقارن یکدیگر ساخت و چون النعمان باینرا اولیت قدوسیہ را از سبوحیہ ناخر کرد با وجود آنکه نوح علیه السلام بحب
زمان از ادریس علیه السلام متأخر است و این حکمت را تخصیص ادریس علیه السلام از آن جهت مناسب دید که ادریس
ببالغه داشت در تطهیر نفس خویش بر ریاضات شاقه و در تقدیس از صفات حیوانیہ تا روحانیتنا و بر جویا هوش
غالب شد و کثیر الانسلاخ گشت از بدن و صاحب موج آمد و او را مخاطبه با ملائکہ و ارواح محروده دست
داد و گویند شانزده سال نخورد و نخت تا عقل باقی ماند و لما نزل فی علیہ السلام از رف مکانا علیا و کان الہو
علی قمیص اشار رضی اللہ عنہا الیہا بقولہ **العلوای** العلوای المعان لم یور الحامق **علوان** احد ما علو مکان
و ما یقتضی نسبتہ العلوای المکانی الیہ سبحانہ **و مثل قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی** فان العرش علی
الامکان و هو مستو علیہ بحسب ظهورہ فیہ **و مثل العناء** فی قوله صلی اللہ علیہ و سلم کان فی عاء ما فوقہ موار و کثیۃ
موار فی جواب الاعوانی حش قال این کان ربنا قبل ان یخلق **و مثل السماء** المذکور فی قوله تعالی و هو الذی فی
السماء الذی فی الحدیث الوارد یزول سبحانہ کل لیلہ الی السماء الدنیا و ثانیہا **علو مکان** ای مرتبہ و ما یقتضی نسبتہ
علو المکان الیہ **کل شے باک ان وجهہ** و قوله و الیہ یرجع الامر کلہ و قوله **الک مع اللہ** اذ البقاء مع ملائکہ
الاشیاء و کو نہ مرجح الامور و الا نفاذ بالآئیمہ منزله عظیمہ و مکانہ رفیعہ لایکن ان یکون فوقہا مرتبہ و قد
تخص علو المکانہ بولایۃ الامام کا پسلطان و احکام و الوزرار و القضاة و کل ذی مضب و یستیحد ادک
بالعلو الصفا فی کملوا العلماء علی غیر ہم بسبب صفۃ العلم و الاول فی موضع الزوال بخلاف الثانی فی ثم اعلم ان
نسبۃ العلوی المکانی و المرتب الیہ سبحانہ انما بحسب المراتب و المطاہر و الاسماء و الصفات و اما بحسب المرتب

فبومنه عنها اما تفره عن العلو المکانی فواضح لعدم تفره و اما التفره عن علو المکانه فلان کل علی مکانه
فانه یقتد بها وان علوه انما ثبت فيها من حیث علی لا یفره و هو سبحانه تعالی عن دکل ملا اشراک من
اثنی سبحانه و من غیره فاما یقده المحمود من العلو و لذلک قال سبحانه سبح اسم ربک الاعلی معنی انه اصف
العلو الی اثنی بحسب معصم فالحق اعلی من ذلک و السرفه ان اثنی فی کل متقین عمر متقین کما ینفی عنه
الاشارة الحیه منفی عنه الاشارة العلیه فمقدس عما یوم فیه من الاشراک سبب المفهوم من المیه حیث
اجزائه تعالی مع کل شی مع ان الایا لا کلو اعن احد العلوین فهو سبحانه مقدس عن مفهوم اجمهور من العلویون
منه عنه فخلوه حیا زه الکمال المستوعب کل وصف و عدم تفره عا لخصه ذاته من حیث احاطتها و اتسام
کل وصف بهذا الکمال من حیث اضافته ذلک الوصف الیه فاعلم ذلک توف سر العلو المحقق الذاتی
اللائق اضافته الی اثنی و تفره عن العلویون المفهومین للجمهور المضایین الی غیره **والناس** موصوفون
بالعلویون لانهم یدرون **بین علم بالله وعلی له سبحانه** بعضهم سرقون فی مراتب العلم بالله کالعارفین و بعضهم
یتجمعون مینها ککل **فالعلل** الصالح الخالص **للمکان** العلی منی انه ثمر العلو المکانی کما یجده و در جاتها **والعلم** بالله
للمکان العلیه فانه وجب العلو فی مراتب العتب الی الله سبحانه و ذلک لان المکانه للجم و العلم روح العلم
والعلل جبره فاقضی کل منها بحسب المناسبة ما یشبهه و انما فخلو المکانه للعالم و علو المکان للعامل و من جمع
بینهما فله العلوان اعیان ثابته کجارات از حقائق موجودات صور علییه است که موجود نیست که
در علم حق و اعیان را دو اعتبار است اول که اعیان مریای وجود حق و اسما حق و صفات حق است
دوم که وجود حق و مرات ان اعیان است پس اعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مکر و وجودی که متعین است
در مریای اعیان و مستعد است تعدد اعیان پس مقتضای این اعتبار خراز وجود حق در خارج هیچ نیست
و اعیان را بشوقی در حضرت علم نه و بوی از وجود خارجی مشام اعیان رسیده است و این بیان حال مرتبه
که شود حق بروی غالب است **هـ** از قه عرش تا یوان سماک **هـ** و ظاهر مخرج تا بطوره خاک
هر ذره که مستاینه نور شد **هـ** در دیده اکی نظری دارد پاک **هـ** و باعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ نیست وجود
حق که مرات اعیان است در غیبت و متلی و طاهر نیست مکر از وای تن غیب و سر ذات جمال و جلال
و این بیان حال کیست که شود خلق بروی غالب است و الی بدین الاعتبارین اشار من قال **هـ**
اندر نظر کل ارباب فنوم **هـ** خالق شود و علیان یوم **هـ** و اندر نظر طایفه مجوبان **هـ** خلق اسک طاهر و خالق کیم
اما محقق میشه مشاهده هر دو مرات می کند اخلاص مرات اعیان و مرات حق و مشاهده صوری که در هر دو مرتبه
لی انکساک و امتیاز **هـ** از حق و قدیر زمانیت جدا **هـ** بکره در خدا و در جلاله **هـ** بل هر دینی همه خلقت حق
لا بل همه حق نه خلق میند خدا **هـ** پس از ان حیث که اعیان مریای وجود حق اند و در مرات طاهر نمی شود مکر در
عین مری و صورت او و موجودات مسمی بحد ثات صور تفصیل حق است پس این موجودات علیه لاهات باشند

میں

زیرا که حق علیه لذاته است لا باضافه پس در عالم ازین حیثیت یعنی از حیثیتی وحدت عین علو اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن حق و مجموع مداح معن واحد که ان عین حق است بر یکی نیست تقدیر عالم بازین مع بالمشغولش و لیکن اگر به کل عالم را از حیثیتی احدیت علو بالذات باعتبار دیگر که ان جهت غیرت و اعتبار کثرت علو اضافی حاصل است زیرا که فاضل در وجه وجودیه که مطا است طهارت بر بعضی متصف با بعلوم و احوال و بعضی بجل و ضلال و درجات اول چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل شده علو اضافی در عین واحد که ذاتت از وجود کثیره متفاضله و لهذا اشارت شیخ رضی الله عنه بقوله **والا علو المفاضله** ای العلو الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فیضیه علی بعض **فقوله** ای فاضل سببه الی الحق سبحانه قوله تعالی **وانهم الا علون والله معکم** حیث اثبت الالوهة للربین و اخراته مهم فی هذه الالوهة فیکون اثبات الالوهة له سبحانه **فند** العلو ای علو المفاضله **راج الی تحلیله** و ظهوره **فی مظاهر** المکشفة المفاضله لالی احدیة ذاته **فوسجانه فی تحتل** من تحلیله **اعلی منه** **تجل آخر** منها فاذ تجلی بصفه التشریه مثلاً **مثل** قوله **لیس کلمه** فلو اعلی منه اذ تجلی بصفه التشریه و التجلی بصفه التشریه اذ تجلی بالصفات اکمالیه فلو اعلی منه اذ تجلی بغير ما یحب الطاهر **والاول مثل** قوله **انی معکم اسمع واری** حیث تجلی بصفه السمع والبصر الذین مامن بالصفات اکمالیه **والثانی مثل** قوله **جئتکم تطیعنی** حیث تجلی بصفه اجمع الی من الصفات الیها اکمالیه فطهران علو المفاضله له سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدیه الذات وان فی مرتبه الاحدیة لیس لا العلو الذی اکتفی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در مضمون ظهور عین واحد را بوجه کثیره تنبیها للطالبین و توضیحاً لساکنین و مثال واضح و در نظر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدانی خویش درمی یابد که نفس واحدی است که خود مکمل است بان و خود سامع ان و خود عالم با یک خود گفت و خود شنید و دیگری در میان ارن گفت و شنید و علم فیضی نه بر عین واحد و ذات یکانه می یابیم معنی نوعی که بصورت مختلف بر می آید بوجه کثیره طاهر می شود از شوائبی و کویایی و دانیایی و از وی بجهت هر صورتی حکمی و اثری صادر می گردد و این کثرت وجود و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقاً قاطع نیست **ب** هر طرز سرد زمینی روحانی صد که گوشه ان تراشیده اند فی غلظت که در میان غرور خود کوی و خود بونشی خود را **ب** همچنین وجود حق و مستی مطلق اگر چه بسیار خلاف مری و مظاهر متعدد و مسکثر می نماید فی حد ذاته برهان وحدت حقیقی و باطنت اصلی خود است که از لا بود و ابد او خواهد بود لایانی ظهوره فی الاشیا و معتقد و یقیده بها و با حکامها من حیث شی وحدته و اطلاعه عن الیقود و لا غناء بذاته عن جمیع ما وصف با لوجود بل بوجه انجم من قائل من الحق و مخالف من وجه ینالغ و بین ماسا و یتین فخلقت خلیه الوجود و طهرت احوال و تزلزلت من العیال الشاد و ابرکات اذ اشارت بظن فی کل صورة وان لم یثا لاضاف الیه صورة شال دیگر که واحد در مراتب اعداد از اثین الی الا

بنا بر این که در این عالم ازین حیثیت یعنی از حیثیتی وحدت عین علو اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن حق و مجموع مداح معن واحد که ان عین حق است بر یکی نیست تقدیر عالم بازین مع بالمشغولش و لیکن اگر به کل عالم را از حیثیتی احدیت علو بالذات باعتبار دیگر که ان جهت غیرت و اعتبار کثرت علو اضافی حاصل است زیرا که فاضل در وجه وجودیه که مطا است طهارت بر بعضی متصف با بعلوم و احوال و بعضی بجل و ضلال و درجات اول چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل شده علو اضافی در عین واحد که ذاتت از وجود کثیره متفاضله و لهذا اشارت شیخ رضی الله عنه بقوله **والا علو المفاضله** ای العلو الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فیضیه علی بعض **فقوله** ای فاضل سببه الی الحق سبحانه قوله تعالی **وانهم الا علون والله معکم** حیث اثبت الالوهة للربین و اخراته مهم فی هذه الالوهة فیکون اثبات الالوهة له سبحانه **فند** العلو ای علو المفاضله **راج الی تحلیله** و ظهوره **فی مظاهر** المکشفة المفاضله لالی احدیة ذاته **فوسجانه فی تحتل** من تحلیله **اعلی منه** **تجل آخر** منها فاذ تجلی بصفه التشریه مثلاً **مثل** قوله **لیس کلمه** فلو اعلی منه اذ تجلی بصفه التشریه و التجلی بصفه التشریه اذ تجلی بالصفات اکمالیه فلو اعلی منه اذ تجلی بغير ما یحب الطاهر **والاول مثل** قوله **انی معکم اسمع واری** حیث تجلی بصفه السمع والبصر الذین مامن بالصفات اکمالیه **والثانی مثل** قوله **جئتکم تطیعنی** حیث تجلی بصفه اجمع الی من الصفات الیها اکمالیه فطهران علو المفاضله له سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدیه الذات وان فی مرتبه الاحدیة لیس لا العلو الذی اکتفی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در مضمون ظهور عین واحد را بوجه کثیره تنبیها للطالبین و توضیحاً لساکنین و مثال واضح و در نظر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدانی خویش درمی یابد که نفس واحدی است که خود مکمل است بان و خود سامع ان و خود عالم با یک خود گفت و خود شنید و دیگری در میان ارن گفت و شنید و علم فیضی نه بر عین واحد و ذات یکانه می یابیم معنی نوعی که بصورت مختلف بر می آید بوجه کثیره طاهر می شود از شوائبی و کویایی و دانیایی و از وی بجهت هر صورتی حکمی و اثری صادر می گردد و این کثرت وجود و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقاً قاطع نیست **ب** هر طرز سرد زمینی روحانی صد که گوشه ان تراشیده اند فی غلظت که در میان غرور خود کوی و خود بونشی خود را **ب** همچنین وجود حق و مستی مطلق اگر چه بسیار خلاف مری و مظاهر متعدد و مسکثر می نماید فی حد ذاته برهان وحدت حقیقی و باطنت اصلی خود است که از لا بود و ابد او خواهد بود لایانی ظهوره فی الاشیا و معتقد و یقیده بها و با حکامها من حیث شی وحدته و اطلاعه عن الیقود و لا غناء بذاته عن جمیع ما وصف با لوجود بل بوجه انجم من قائل من الحق و مخالف من وجه ینالغ و بین ماسا و یتین فخلقت خلیه الوجود و طهرت احوال و تزلزلت من العیال الشاد و ابرکات اذ اشارت بظن فی کل صورة وان لم یثا لاضاف الیه صورة شال دیگر که واحد در مراتب اعداد از اثین الی الا

نهایه لا ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده میدهد که در ان دیگر نیست و حقیقت هر یک معایر حقیقت دیگر است و همه تفصیل مرتبه واحد میکند یعنی میباید که واحد است که درین مراتب بیکر از ظهور کرده است زیرا که اثین دو واحد است و ثلثه سه واحد و همچنین جمع اعداد واحد مکرر است و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد یواحد موجودند و واحد بر واحدیت خود از لا و ابد یاقست **ب**

که هر دو کون موج برارند	حکایت یک بیکر آمده	در باغ عشق یکا حدیث آمده	تلاخ و ذرت بر یک و کل کار
یک عن تنقیر که او ذره بود	چو شطایر این عالم آید	سکندر زنده و حدت علم	در صد هزار برده بند آید
غیر بکونه روی نماید جوهر	عین یک کیمیت بدید آید	فصل حکم مبینة فی کلمة ابراهیم الهیام	

شده العشق و موصوفه تنقیزی عدم احراز صاحبها الی جهة یسبیل الی المحبوب فی ابرهه کان لاهل العیقین عدم امتیاز صاحبها بصفه مخصوصه یقیده و هذه المرتبه محقت اولی فی الارواح العالیة المهمة تحلی لهم الحق سبحانه فی جلال جماله فها موافیه و غایو اعن انفسهم فلا یوفونها و لا عرق حق و قلب علی خلیتهم حقیقه البجلی فاستغفموا و استنکلموا و ثانیاً من کل الانبیاء فی ابراهیم علیه السلام حیث غلب علیه محبة الحق حتی تیرا عن ابرهه الحق و عن قوه و ذبح ابنه فی سبیل الله و خرج عن جمیع ماله مع کثرة المشورة لله و ایضا من شدة المحبة جعل یطلبه فی مظاهر الکواکب لظهور النور فیها و من غلبه الهیام قال لین لم یهدنی ربی لا کون من القوم الصالحین ای احمایین فی جمال الحق و عند کمال الهیام فی عن نفسه و تحلی له الحق ببقی الحق فی مقام اجمع و الوقوف و ادر که سیف مظاهر مساوات الارواح و ارض الاجسام و الاشیاء فقال اتی بوجت و همی للذی فطر السموات و الارض فخلقه الوجودی علیها و سران ذاته فیها حیث ماضیاً عن الافعال و الصفات و الذات فی افعال و صفاته و ذاته و اما انما من الممكن الثبت للغير لوجود انی الذات الالهیه فی صور جمیع الاکوان با کشف و البیان و محسن هر یک را از کمالان که مجموعان حق و محذوبان جال مطلق اندک بخت اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان نصیبی است از یمان بعضی را در ابتدای حال چون حذب مشر از سلوک بود و بعضی را در انتهای کمال چون حذب بود از سلوک بود تا بدان حذب مقصد اقصی و مطلب استی رسیده انحراف در سلک مهین یا بند و کانه الی هذا المقام

اشارت من قال	ای عشق منم از تو سرکشه و شیدا	و اذر چه عالم مشهور شیدا	دانه مخموران از نام من غارند
زین مش که بودم سر دفر داس	ای داده و خوش من سر مایه خوش	از دست خورش من نام دوس	سر مایه باز از تو نام اصل نیاز تو
هم و احمق شیدا می هم در عذر	کر زدم کج می در من نهش دم	مرده صد ساله تو جان کجا	اول تو دانه تو ماطر تو ظاهر

متوزر بر جنبی در عین وجود **ب** قدره خاص حکم الهیم کلام ابراهیم و اما قرنها حکم القدوسیه لان وجبان یکر بعد الصفات التشریهیه السلبیه احکام الصفات البشوتیه و مراتبها و اول مظاهر الالاتش تکمیل مرتبه المعرفه بالذات فان السلوب لا یبند موفد تاه اصلاً و کان الخلیل علیه السلام اول مرات طهرت بها احکام الصفات الالهیه البشوتیه و اول من عاز الخلق بهانه اولیه الظهور بالصفات الالهیه البشوتیه معنی انه

بنا بر این که در این عالم ازین حیثیت یعنی از حیثیتی وحدت عین علو اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن حق و مجموع مداح معن واحد که ان عین حق است بر یکی نیست تقدیر عالم بازین مع بالمشغولش و لیکن اگر به کل عالم را از حیثیتی احدیت علو بالذات باعتبار دیگر که ان جهت غیرت و اعتبار کثرت علو اضافی حاصل است زیرا که فاضل در وجه وجودیه که مطا است طهارت بر بعضی متصف با بعلوم و احوال و بعضی بجل و ضلال و درجات اول چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل شده علو اضافی در عین واحد که ذاتت از وجود کثیره متفاضله و لهذا اشارت شیخ رضی الله عنه بقوله **والا علو المفاضله** ای العلو الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فیضیه علی بعض **فقوله** ای فاضل سببه الی الحق سبحانه قوله تعالی **وانهم الا علون والله معکم** حیث اثبت الالوهة للربین و اخراته مهم فی هذه الالوهة فیکون اثبات الالوهة له سبحانه **فند** العلو ای علو المفاضله **راج الی تحلیله** و ظهوره **فی مظاهر** المکشفة المفاضله لالی احدیة ذاته **فوسجانه فی تحتل** من تحلیله **اعلی منه** **تجل آخر** منها فاذ تجلی بصفه التشریه مثلاً **مثل** قوله **لیس کلمه** فلو اعلی منه اذ تجلی بصفه التشریه و التجلی بصفه التشریه اذ تجلی بالصفات اکمالیه فلو اعلی منه اذ تجلی بغير ما یحب الطاهر **والاول مثل** قوله **انی معکم اسمع واری** حیث تجلی بصفه السمع والبصر الذین مامن بالصفات اکمالیه **والثانی مثل** قوله **جئتکم تطیعنی** حیث تجلی بصفه اجمع الی من الصفات الیها اکمالیه فطهران علو المفاضله له سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدیه الذات وان فی مرتبه الاحدیة لیس لا العلو الذی اکتفی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در مضمون ظهور عین واحد را بوجه کثیره تنبیها للطالبین و توضیحاً لساکنین و مثال واضح و در نظر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدانی خویش درمی یابد که نفس واحدی است که خود مکمل است بان و خود سامع ان و خود عالم با یک خود گفت و خود شنید و دیگری در میان ارن گفت و شنید و علم فیضی نه بر عین واحد و ذات یکانه می یابیم معنی نوعی که بصورت مختلف بر می آید بوجه کثیره طاهر می شود از شوائبی و کویایی و دانیایی و از وی بجهت هر صورتی حکمی و اثری صادر می گردد و این کثرت وجود و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقاً قاطع نیست **ب** هر طرز سرد زمینی روحانی صد که گوشه ان تراشیده اند فی غلظت که در میان غرور خود کوی و خود بونشی خود را **ب** همچنین وجود حق و مستی مطلق اگر چه بسیار خلاف مری و مظاهر متعدد و مسکثر می نماید فی حد ذاته برهان وحدت حقیقی و باطنت اصلی خود است که از لا بود و ابد او خواهد بود لایانی ظهوره فی الاشیا و معتقد و یقیده بها و با حکامها من حیث شی وحدته و اطلاعه عن الیقود و لا غناء بذاته عن جمیع ما وصف با لوجود بل بوجه انجم من قائل من الحق و مخالف من وجه ینالغ و بین ماسا و یتین فخلقت خلیه الوجود و طهرت احوال و تزلزلت من العیال الشاد و ابرکات اذ اشارت بظن فی کل صورة وان لم یثا لاضاف الیه صورة شال دیگر که واحد در مراتب اعداد از اثین الی الا

تلاخ و ذرت بر یک و کل کار
در صد هزار برده بند آید
در باغ عشق یکا حدیث آمده
سکندر زنده و حدت علم
عین یک کیمیت بدید آید
فصل حکم مبینة فی کلمة ابراهیم
الهیام
شده العشق و موصوفه تنقیزی عدم
احراز صاحبها الی جهة یسبیل الی
المحبوب فی ابرهه کان لاهل العیقین
عدم امتیاز صاحبها بصفه مخصوصه
یقیده و هذه المرتبه محقت اولی فی
الارواح العالیة المهمة تحلی لهم
الحق سبحانه فی جلال جماله فها
موافیه و غایو اعن انفسهم فلا یوفونها
و لا عرق حق و قلب علی خلیتهم
حقیقه البجلی فاستغفموا و استنکلموا
و ثانیاً من کل الانبیاء فی ابراهیم
علیه السلام حیث غلب علیه محبة الحق
حتی تیرا عن ابرهه الحق و عن قوه
و ذبح ابنه فی سبیل الله و خرج عن
جمیع ماله مع کثرة المشورة لله
و ایضا من شدة المحبة جعل یطلبه
فی مظاهر الکواکب لظهور النور
فیها و من غلبه الهیام قال لین لم
یهدنی ربی لا کون من القوم الصالحین
ای احمایین فی جمال الحق و عند
کمال الهیام فی عن نفسه و تحلی له
الحق ببقی الحق فی مقام اجمع و
الوقوف و ادر که سیف مظاهر
مساوات الارواح و ارض الاجسام
و الاشیاء فقال اتی بوجت و همی
للذی فطر السموات و الارض فخلقه
الوجودی علیها و سران ذاته فیها
حیث ماضیاً عن الافعال و الصفات
و الذات فی افعال و صفاته و ذاته
و اما انما من الممكن الثبت للغير
لوجود انی الذات الالهیه فی صور
جمیع الاکوان با کشف و البیان
و محسن هر یک را از کمالان که
مجموعان حق و محذوبان جال
مطلق اندک بخت اختلاف طبقات
و تفاوت درجات ایشان نصیبی
است از یمان بعضی را در ابتدای
حال چون حذب مشر از سلوک بود
و بعضی را در انتهای کمال چون
حذب بود از سلوک بود تا بدان
حذب مقصد اقصی و مطلب استی
رسیده انحراف در سلک مهین یا
بند و کانه الی هذا المقام

بنا بر این که در این عالم ازین حیثیت یعنی از حیثیتی وحدت عین علو اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن حق و مجموع مداح معن واحد که ان عین حق است بر یکی نیست تقدیر عالم بازین مع بالمشغولش و لیکن اگر به کل عالم را از حیثیتی احدیت علو بالذات باعتبار دیگر که ان جهت غیرت و اعتبار کثرت علو اضافی حاصل است زیرا که فاضل در وجه وجودیه که مطا است طهارت بر بعضی متصف با بعلوم و احوال و بعضی بجل و ضلال و درجات اول چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل شده علو اضافی در عین واحد که ذاتت از وجود کثیره متفاضله و لهذا اشارت شیخ رضی الله عنه بقوله **والا علو المفاضله** ای العلو الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فیضیه علی بعض **فقوله** ای فاضل سببه الی الحق سبحانه قوله تعالی **وانهم الا علون والله معکم** حیث اثبت الالوهة للربین و اخراته مهم فی هذه الالوهة فیکون اثبات الالوهة له سبحانه **فند** العلو ای علو المفاضله **راج الی تحلیله** و ظهوره **فی مظاهر** المکشفة المفاضله لالی احدیة ذاته **فوسجانه فی تحتل** من تحلیله **اعلی منه** **تجل آخر** منها فاذ تجلی بصفه التشریه مثلاً **مثل** قوله **لیس کلمه** فلو اعلی منه اذ تجلی بصفه التشریه و التجلی بصفه التشریه اذ تجلی بالصفات اکمالیه فلو اعلی منه اذ تجلی بغير ما یحب الطاهر **والاول مثل** قوله **انی معکم اسمع واری** حیث تجلی بصفه السمع والبصر الذین مامن بالصفات اکمالیه **والثانی مثل** قوله **جئتکم تطیعنی** حیث تجلی بصفه اجمع الی من الصفات الیها اکمالیه فطهران علو المفاضله له سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدیه الذات وان فی مرتبه الاحدیة لیس لا العلو الذی اکتفی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در مضمون ظهور عین واحد را بوجه کثیره تنبیها للطالبین و توضیحاً لساکنین و مثال واضح و در نظر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدانی خویش درمی یابد که نفس واحدی است که خود مکمل است بان و خود سامع ان و خود عالم با یک خود گفت و خود شنید و دیگری در میان ارن گفت و شنید و علم فیضی نه بر عین واحد و ذات یکانه می یابیم معنی نوعی که بصورت مختلف بر می آید بوجه کثیره طاهر می شود از شوائبی و کویایی و دانیایی و از وی بجهت هر صورتی حکمی و اثری صادر می گردد و این کثرت وجود و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقاً قاطع نیست **ب** هر طرز سرد زمینی روحانی صد که گوشه ان تراشیده اند فی غلظت که در میان غرور خود کوی و خود بونشی خود را **ب** همچنین وجود حق و مستی مطلق اگر چه بسیار خلاف مری و مظاهر متعدد و مسکثر می نماید فی حد ذاته برهان وحدت حقیقی و باطنت اصلی خود است که از لا بود و ابد او خواهد بود لایانی ظهوره فی الاشیا و معتقد و یقیده بها و با حکامها من حیث شی وحدته و اطلاعه عن الیقود و لا غناء بذاته عن جمیع ما وصف با لوجود بل بوجه انجم من قائل من الحق و مخالف من وجه ینالغ و بین ماسا و یتین فخلقت خلیه الوجود و طهرت احوال و تزلزلت من العیال الشاد و ابرکات اذ اشارت بظن فی کل صورة وان لم یثا لاضاف الیه صورة شال دیگر که واحد در مراتب اعداد از اثین الی الا

سبب غفلت او از حسیطه او حامله مثلاً کسی خواب مذکور فلان جای میخوابد برین صفت چون از خواب بیدار
 بیدار و اسبانی اگر بطریق مشابهه ادراک کند در کان بصیرت روح بود و اگر با سماع مواتف و القای سمع معلوم
 شود واسطه ادراک ان سمع روح بود چنانکه وقتی در بغداد درویشی بود که طرق توکل سبیدی و راه سوال مدو
 داشتی روزی احتیاجش بعیات رسید خواست که فتح اباب سوال کند بستان شد با خود گفت عالی که با من بجای
 حذین کا به سر برده ام اکنون نقصان کنم شب خواب دید که با منی آواز داد فلان جای خرقه دار رق نهاده است
 و در وی قاضی چند ز رسته بردار و در مصالح خود صرف کن در و شش آن جای رفت و آن خرقه را بهمان وصفی
 و مثل آن قم در واقعات حکایت آن در وی کشید که مجاور بود و دوستی داشت بیخود خروافات او شنید
 تمام شد خواست که تحقیق معلوم کند نفسی غایب شد و واقعه مذکور آن دوست در میان از آن بعد از بر اثری شسته
 چون باز آمد باز از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص مبلغ معلوم شد که حال آن دوست در همان وقت بر همان
 بود و این درویش حکایت کرد که در آن حال او از مطر فدا بهنگران بعد از بکوش من رسید و درین هم کذب صورت
 نبرد و اصلاً روح در کشف متفرد بود و کذب از متنی آقا قم دو م از اقسام نوم و واقعه کشف محفل است
 و آن جان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از معیبات در پاد و نفس بکجه تعلق بد و با وی در آن
 مشارکت و مداخلت نماید و نفوت میخیزد از آن خزان کسوت صورتی مناسب از محسوسات در پوشا زد و در آن
 کوشش مشابهه کند پس معبر باشد در تغییر و تفسیر آن بوجهی مناسب از صورت خیال بگوید و حقیقت آنرا که در
 روح بود در ماب و بیان کند و در سقم امکان مداخلت کذب باشد و لکن کذب محض در آن صورت نبرد
 سبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس در حال ادراک روح خواطر نفسانی با در که روحانی منضم نشود و میخیزد
 بر حقایق در کات روحانی پیوندد و متحده را کسوت های خیالی بنویسند آن واقعه با خواب صادق بود و اگر بعضی
 از خواطر نفسانی با در کات روحانی پیوندد بعضی از آن صادق بود و بعضی از آن کذب پس مع قوت علم توهم حقایق
 در کات روحانی را از شواهد خواطر نفسانی منع و خالص گردانند و از انبیه کشند و اما قسم سیم خیال مجرد بود و آن
 جان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و غلبه آن روح از مطالبه عالم غیب محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعه
 آن خاطر قوی تر گردد و میخیزد هر یکی را کسوتی خیالی در پوشا زد و مشابهه افندی صورتان خواطر معینهای تصرف میخیزد
 و بیس او می و مشابهه شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر کچ یافتن غالب بود در خواب بیند که لیج یافت یا می
 که دایعه قبول خلق او را بران باعث بود در واقعه مذکور که مسجود خلیای است معبر اند که اس شایده از روی
 نقل است که بر سینه مصور کشیده لاجرم ارا اعتبار نکند و این اگر در خواب با فضیلت احلام خوانند و اگر در
 واقعه واقعه کا فیه و درین قسم صدق اصلاً صورت نبرد و بجهت نفس مستعمل منشی آن خواطر بود و صدق از صفا
 او دور و للصدق و الاصابه اسباب بعضی راجع الی النفس و بعضی الی البدن و بعضی الیها جمیعاً اما اسباب
 راجعه الی النفس کالتوجه التام الی الحق سبحانه و الاعتقاد بالصدق و میل النفس الی العالم الروحانی و طهارت نفس

و این خواب را در صورتی که در آن وقت که در آن حال او از مطر فدا بهنگران بعد از بکوش من رسید و درین هم کذب صورت نبرد و اصلاً روح در کشف متفرد بود و کذب از متنی آقا قم دو م از اقسام نوم و واقعه کشف محفل است و آن جان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از معیبات در پاد و نفس بکجه تعلق بد و با وی در آن مشارکت و مداخلت نماید و نفوت میخیزد از آن خزان کسوت صورتی مناسب از محسوسات در پوشا زد و در آن کوشش مشابهه کند پس معبر باشد در تغییر و تفسیر آن بوجهی مناسب از صورت خیال بگوید و حقیقت آنرا که در روح بود در ماب و بیان کند و در سقم امکان مداخلت کذب باشد و لکن کذب محض در آن صورت نبرد سبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس در حال ادراک روح خواطر نفسانی با در که روحانی منضم نشود و میخیزد بر حقایق در کات روحانی پیوندد و متحده را کسوت های خیالی بنویسند آن واقعه با خواب صادق بود و اگر بعضی از خواطر نفسانی با در کات روحانی پیوندد بعضی از آن صادق بود و بعضی از آن کذب پس مع قوت علم توهم حقایق در کات روحانی را از شواهد خواطر نفسانی منع و خالص گردانند و از انبیه کشند و اما قسم سیم خیال مجرد بود و آن جان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و غلبه آن روح از مطالبه عالم غیب محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعه آن خاطر قوی تر گردد و میخیزد هر یکی را کسوتی خیالی در پوشا زد و مشابهه افندی صورتان خواطر معینهای تصرف میخیزد و بیس او می و مشابهه شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر کچ یافتن غالب بود در خواب بیند که لیج یافت یا می که دایعه قبول خلق او را بران باعث بود در واقعه مذکور که مسجود خلیای است معبر اند که اس شایده از روی نقل است که بر سینه مصور کشیده لاجرم ارا اعتبار نکند و این اگر در خواب با فضیلت احلام خوانند و اگر در واقعه واقعه کا فیه و درین قسم صدق اصلاً صورت نبرد و بجهت نفس مستعمل منشی آن خواطر بود و صدق از صفا او دور و للصدق و الاصابه اسباب بعضی راجع الی النفس و بعضی الی البدن و بعضی الیها جمیعاً اما اسباب راجعه الی النفس کالتوجه التام الی الحق سبحانه و الاعتقاد بالصدق و میل النفس الی العالم الروحانی و طهارت نفس

النفاص و اعراضها عن الشواغل البدنیة و انصافها بالمجاهد لان هذه المعانی توجب تنويراً و تقويةاً و تدبر
 ما قوت النفس و تنورت قدر علی حرف العالم احسی و رفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود و ايضا تقوى الكثرة
 بينها و بین الارواح المجرودة لا تصافها بصفتها فيفيض عليها المعانی الموجبة للاجذاب اليها من تلك الارواح
 فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حكم ذلك اليقظ تروح الی الشهادة متصفه بالعلم منقصة بتلك الصور
 بسبب انطباعها فی الخيال و الاسباب راجعة الی البدن صحة و اعتدال مزاجه الشخصی و مزاجه الدائم
 و الاسباب راجعة اليها الاتيان بالطاعات و العبادات البدنیة و الخیرات و استعمال القوى و الاتقان
 الاوامر الالهیة و حفظ الاعتدال بین طرفی الافراط و التوفیر و دوام الوضوء و ترك الاشتغال بغير الحق
 و اياماً بالاشتغال بالکد و غیره خصوصاً من اول الليل الی وقت النوم و اسباب اخطاء ما مخالف ذلك
 من سوء مزاج الدماغ و اشتغال النفس بالذات الدنیویة و استعمال القوى المخیلة الفاسدة و الانهاک الیهوی
 و احرص علی الخیرات فان کل یک ما یوجب الظلمة و ازید بالحب فاداً اعرضت النفس من الظاهر الی الباطن
 با نوم تحسدها هذه المعانی فیستغلها عن عالمها الحقیقی فتقع منامات اصغاث احلام لایوبه بها و یری ما کلمه للمخله
 بعینه و **انفس بنات** ای فی معرفه القسم الثانی من المنامات **علی قسمین** احدهما **عالم** بموطن ارویا یعلم
 اراد الله سبحانه بالصورة المرئیه کثرتاً علی الله علیه و سلم حیث اتی فی المنام فتدح لین قال فمرته حتی خرج اری
 من اطفاری ثم اعطیت فضلی عرقیل اوله یا رسول الله قال العلم و ما ترک بنا علی صورة ما رای لعلم بموطن
 ارویا و ما یقینه من التبعیر و هذا العلم لا یحصل الا بالکشف و تفاق الاسماء الالهیة و المناطات التي بین الاسماء
 المتعلقة بالباطن و بین الاسماء التي تحت حیطه الظاهر لان الحق سبحانه انما یرای المعانی صوراً حکم المناطات التامة
 بینها لا حوافراً کما یطین المحجوبون ان الخيال یخلق ملک الصور جراً علیاً بعبث و ن و یسمونها اصغاث احلام بل المصور
 موافق من و راجحاً الیه الخيال و لا یصدر منه ما مخالف الحکمة فمن عرف المناطات التي من الصور و معانیها
 و عرف مراتب النفوس التي تظهر الصور فی حضرة خيالهم بحسبها یعلم علم التبعیر کما یبغی و لذلك تختلف احکام الصورة
 الواحدة بالنسبة الی اشخاص مختلفة المراتب و هذا لا کشف لا یحصل الا بالحق الالهی من حضرة الاسماء الجامع
 بین الظاهر و الباطن بآیةها **منهم** غیر عالم بما اراد الله سبحانه بتلك الصور کما یستل من قدرته الی مرتبة العالم
و العالم یصدق فی الرویا ان فی حتمها من قولهم صدق فی القتال اذ او فی حقه و فعل علیاً بحسب و علیه قوله سبحانه
 رجال صدقوا ما عاهدوا الله ای حققوا العهد ما اظهروه من افعالهم و **المتعلم یصدق الرویا** ای یاخذ الصور
 المرئیه صادقة مطابقة لما فی نفس الامر بحسب علیه و یجهد فی تحقیقها حتى **یصل الی الحق** انه ما اراد و ای امره **بتلك**
الصورة المرئیه التي **حلی** الحق سبحانه و کشفها له فی المنام کما یلیل صلوات الله علیه حیث رای فی المنام انه یخرج
 ابنه و کان کیش طهر فی صورة ابنه فصدق ارویا و لم یجر ما لان الانبیاء و اکمل کثر یأیث بدون الامور
 العالم المثل المطلق و کل یأیری فی لبدان یكون حقاً مطابقاً للواقع فظن علمه انه شاهد فیه فلم یعبه فصدق منام

فلان لا یجوز له ان یأیث
 ای لا یجوز له ان یأیث

و انما اولی الله علیه و سلم
 بالعلم لانه عذر الارواح
 کما ان اللین عذر الاجسام

استعداد خاص او را بان كيف مي فرمايد وني خواهد که آن مأمور به اذن عباد مأمور واقع گردد و چرا که حق تعالی عالم است بلکه او را در اصل استعداد قبول ان مست پس بر اين وقوع ضد مأمور به از وی موقع باشد و فايده وحکت درين تيمر مستعد قبول مأمور به باشد از عهده مسعود و الله تعالی علم **ليس المأمور بالامر بلا واسطة الا** الشئ المعدوم المعلوم **الکيان** عند الامر به **خاصة لا الشئ الموجود** قبل الامر ضرورة امتناع ايجاد الموجود و کما في المأمور بواسطه فليس لا الموجود خاصة لا امتناع كيف المعدوم بالامر والنواهي **فخص حکمة نورته في** **الحكمة يوسفية** لما كان عالم المثال عالما نوراينا وكان كشف يوسف عليه السلام سلطة النورته العلية المتعلقة بكشف الصور الخيالية والمثالية ونوع علم البقية على الوجه الاكمل وكل من علم ذلك العلم فمن مرتبه باهذ ومن روحانیت يستفاد اضاف رضى الله الحكمة النورانية الى اكل اليوسيفية اعلم ان النور الحقيقي يدرك به وحو لا يدرك لازعين ذات احمي سبحانه من حيث تجردا عن النسب والاضافات ولذا جيسيل النبي صلى الله عليه وسلم بل ايت ربك قال نوراني اراه اى النور الجرد لا يمكن رويته وكذا اشار احمي في كتابه لما ذكر ظهور نوره في مراتب المظاهر و قال الله نور السموات والارض فلا فرغ من ذكر مراتب البشيل قال نور على نور فانه النورين موالضياء والاخر موالنور المطلق ولذا تمم فقال يهدى الله نوره من يشاء اى هدا الله نوره المتقين في المظاهر الى نور المطلق الاحدى ولما سئل ابن عباس رضى الله عنهما عن رويته النبي صلى الله عليه وسلم ربه اجزائه راء فاجره يقول عايشه عن النبي صلى الله عليه وسلم وقد سألته عن رويته ربه وقوله صلى الله عليه وسلم نوراني اراه فاج السائل ابن عباس في ذلك فقال ابن عباس وحك ذاك اذا تجلجى في نوره الذي موهوره اى انما تغد الروت والادراك باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما في المظاهر ومن وراء حجابيه المراتب فالادراك ممكن كاقبل **هـ** كالشمس تمسك اختلافك وجهها فاذا اكلت برقي عيتم امكننا نور شيدجون بركك زنده رايته نور در بر تو اويژه شود ديروز وان دم که کند ز بره ابرو فان طرحت من غير قصور والى مثل هذا اشار ابي عبد الله عليه وسلم في بيان الروية الخيالية المشبهة بروية الشمس والنور فاجره عن اهل الحق انهم يرون ربههم واليس منته جيم حجاب الاراء الكبرياء على وجهه في جنه عدن فنه صلى الله عليه وسلم على بقاء ربه الجبابية وسى ربه المظهر فاعلم ذلك واد قد نسبت على سان النور الحقيقي وانه يدرك به وحو لا يدرك فاعلم ان الطلک لا تدرك ولا يدرك به ان الضياء يدرك ويدرك به وكل واحد من التشبيه صرف مخفوف صرف النور الحقيقي مو من حيث الاول والاخر اذ موجب الكشف كل منور وشرف الطلک عنوانه بانفعال النور احمي بهاتاق ادراك النور مع تغد ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء مو من حيث اجمع بالذات بين الامر واستلزام ذلك جيازة الشرف ثم ان النور المحض المشار به لا نفاير الوجود بحق ولا مسكان الموجود المحض معتقل في مقابلة عدم المصاد له فان لعدم في التعقل لا محالة وله الطلک كما ان الوجود له النور به ولهذا يوصف امكن بالطلک وانه تنور بالوجود فظهر وطلک من احد وجهه الذي هو عدم واية الاشارة بقول النبي صلى الله عليه وسلم ان الله خلق الملق في طلک ثم شرف عليه من نوره

فلما سئل عن رويته النبي صلى الله عليه وسلم نوراني اراه فاج السائل ابن عباس في ذلك فقال ابن عباس وحك ذاك اذا تجلجى في نوره الذي موهوره اى انما تغد الروت والادراك باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما في المظاهر ومن وراء حجابيه المراتب فالادراك ممكن كاقبل هـ كالشمس تمسك اختلافك وجهها فاذا اكلت برقي عيتم امكننا نور شيدجون بركك زنده رايته نور در بر تو اويژه شود ديروز وان دم که کند ز بره ابرو فان طرحت من غير قصور والى مثل هذا اشار ابي عبد الله عليه وسلم في بيان الروية الخيالية المشبهة بروية الشمس والنور فاجره عن اهل الحق انهم يرون ربههم واليس منته جيم حجاب الاراء الكبرياء على وجهه في جنه عدن فنه صلى الله عليه وسلم على بقاء ربه الجبابية وسى ربه المظهر فاعلم ذلك واد قد نسبت على سان النور الحقيقي وانه يدرك به وحو لا يدرك فاعلم ان الطلک لا تدرك ولا يدرك به ان الضياء يدرك ويدرك به وكل واحد من التشبيه صرف مخفوف صرف النور الحقيقي مو من حيث الاول والاخر اذ موجب الكشف كل منور وشرف الطلک عنوانه بانفعال النور احمي بهاتاق ادراك النور مع تغد ذلك قبل الاتصال وشرف الضياء مو من حيث اجمع بالذات بين الامر واستلزام ذلك جيازة الشرف ثم ان النور المحض المشار به لا نفاير الوجود بحق ولا مسكان الموجود المحض معتقل في مقابلة عدم المصاد له فان لعدم في التعقل لا محالة وله الطلک كما ان الوجود له النور به ولهذا يوصف امكن بالطلک وانه تنور بالوجود فظهر وطلک من احد وجهه الذي هو عدم واية الاشارة بقول النبي صلى الله عليه وسلم ان الله خلق الملق في طلک ثم شرف عليه من نوره

فظهر واذ انور هذا فالعدم المعقل في مقابلة الوجود لا محقق له بدو والعلق والوجود المحض لا يمكن ادراكه فترتبة عدم من حيث تعلق مقايسته للوجود كالمرة له والمتقين من الطرفين مو حقت عالم المثال والضياء صفته الذاتية ثم لما كان الغالب على عالم المثال النور لونهما من عالم الارواح و ما فوقه من عوالم الاسماء والصفات كما ان الغالب على صور عالم الكون والفساد الطلک كونها في مقابلة عالم الارواح الذي هو عالم النور وكان من حكم كل متوسط بين شيئين ان اذا كان نسب الى احد الطرفين اقوى من نسبة الى الطرف الاخر ان يوصف بما يوصف به ذلك الطرف الغالب وسى باسم لقب الشيخ رضى الله عنه هذه الحكمة بالنور والافني في احمي ضيائه لا نوريه محضه وعبر عن الضياء بالنور حيث قال النور اى ماعد النور الوجودى احمي الذي هو ذات الحق سبحانه **يكشف** اى يدرك كذا **ويكشف به** اى يدرك به سواء **وامم الانوار** التي تكشف ويكشف بها في الكاشفة **واعظمها نفوذ** في الاشياء بالكشف عن حقيقتها هو النور انما العلم **الذي يكشف به** ويدرك **ما اراد الله بالصورة المحللية المنة** في النوم المسفرة عما كانت عليه في عالم المثال وبصر مشاهد في عالم الحس تصرف القوة المقطرة **ومو** اى اكشف عما اراد الله بها هو علم البصيرة وانما كان ذلك النور انما العلم اتم الانوار واعظمها نفوذ **لان الصورة الواحدة** المختلة في النوم قد تظهر في خيال اشخاص متفردة **لمعان كثره** مختلفه لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجته وتباين اكمته وازمنهم وغير ذلك لكن **يراد منها** اى من هذه الصورة **في حق صاحب الصورة** اى صاحب كان معنى واحد من تلك المعاني الكثيرة **فمن كشف** اى المعنى المراد ويمر عن غيره وعبر الصورة المرتبة **به** **يكشف النور** انما العلم **هو صاحب النور** الاتم ونوره اتم الانوار لانه ممر به ما هو في غاية الالتباس ونهاية الاشياء وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر في كثره **فان الشخص الواحد** من جملة قد يرى في النوم **ان يودن** في عالم الحس **وشخص آخر** منهم يرى في نوره **يودن** **فهرق** في الحس **مالج** من قوله تعالى واذن في الناس **مالج** واما السرة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذنا انما ايعز اكم لنا **وضورة الادان** واحدة لكن التبعيه مختلفه لاختلاف الرايين وكذلك شخص **لغير** يرى في نوره **يودن** **فبذعوا** **الله** على **بصيرة** شخص **لغير** يرى اى **يودن** **فبذعوا الى ضلالتهم** وذلك لما شارك الادان مع بائين الدعوتين في مطلق الدعوة الى امر ما وانما اخلف المدعو اليه لاختلاف الراي اعلم ان كل ما يطر في احس مو مثل ما يطر في النوم و اناس غافلون عن ادراك الحقائق ومعانيها التي تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال صلى الله عليه وسلم اناس نام فاذا ما تواتموا وكانوا في العارف بالتعبير المراد من الصور المنة في النوم لذلك يعرف العارف بالحقائق المراد من الصور الظاهرة في احس فبذعوا الى ما هو المقصود منها فالعارف اذا شاهد صورة في احس او سمع كلاما او وقع في قلبه معنى من المعاني يستدل منها على ما يودها ويعلم ما اراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث في العالم رسل الله تعالى الى العبيد يلغون رسالات ربهم يعرفون يعرفها ويعرض عنها من يجعلها قال تعالى وكان من اية في السموات والارض مرون عليها ونم عنها مؤفون لعدم تقابلهم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا المقام الا من كاسف جمع المقامات العلوية والسفلية في الامر انزال من احضرة الى الوش والكرسى والسموات والارض ويشهد في كل مقام صورة

المرتبة

رقون

قال رضي الله عنه انما الكون خيال وموقوف على حقيقة كل من يتم هذا جزاء الطريقة ومن مقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق القاشي رحمه الله يك موج زحزح عشق عالم طوطا يك شعله زحزح عشق وكوتين بها اعيان وكون جوج بالذو عني مارن خيال عقل عشق ثقلان بدلك عالم مع كثرها مظهر درج است واز اخراجات همه خوانند و اين چ حضرت حايك و بر وز حق است در ان بصفتي از صفات خوش وصنت لازم ذات است اول حضرت ذات است كه از اجنب مطلق كنند كه ازان چ كس حكاييت نتواند كرد زير كه انجا اسم و رسم كمجذ و عبارت چون اشارت محال ندارد **د** دل از نشاني كه دويم حضرت اسما كه در ان بروز حق است با الويت سيم حضرت افعال است يعني عالم ارواح كه در ان بروز حق است برويت چهارم حضرت مثال و خيال كه ان جاي بروز است بصورت مختلفه دال بر معاني و حقائق پنج حضرت حلي است و مشابهه كه جاي بروز است بصورت متغيره كوند س حضرت اعلي غيب مطلق باشد و حضرت انزل شهادت مطلق و توارن حضرت كه انزل واسفل جرات است بطرق قهوي باز كرد و بين ك هر ج در عالم محسوس است مثالي و صورت است در ان چرني را كه در عالم مثال است صورت و مثال شاني از شون حضرت ربوبيه است صورت قاسمي است از اسماء الله و هر اسمي صورت قاسمي و هر صفتي وجهي در ذات متغايه را كه بان وجه ظهور و بروز مي كند در كوني از اكون اس عارف بداند كه هر ج در عالم حسي ظاهر ميگردد صورت معني است عيني و وجهي است از وجوه حق باي ك ظاهر و با در نشد بان **ه**

كل في الكون وهم او خيال	او عكس في مراهيا و ظلال	لاح في ظل السوي شمس الهدى	لاكن جيران في تيه الضلال
كيت آدم بحسب نور لم يزل	حيث عالم موج بحر لا يزال	عكس راكي باشد از نور طبع	موج را چون باشد از بحر انفعال
عین نور و بحر و ان اين عكس موج	جود و سوي انجا محال آيد محال	ره روان عشق را بنگر كه چون	هر كي را بر در كوت حال
ان كي در حمله درات جهان	ديده نامان افتاب في نوا	وان در زايينه سپي عيان	ديده مورتات اعيان جمال
وان در كدر هر كي ان ديكر	ديده من عراج حجاب و جمال	وقعا الله لا روج من حقيق العلم الى فضاء العيون و ورقا	

الجمع بين بائين الحسين **فصل حكمة احديته في كلمة هو ديبته** بدلك احديت راسم تبار است او شراست ذات كه در ان مرتبه بهج و جكرت را اعتبار و كنجي است كه قل هو الله احديان ان مرتبه احد است مطلقه است و هي الاحديته الدايمة المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعمنا لو احد بل هي ذات قمي ذكر است الاحد الدايمة و كان المترحم عنها التي سبحانه او احد من اكابر المحققين الرايين في العلم فانما مطلقها بهذا الاعتبار و كل شيء احديته تخصه و هي اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شاي من الشون الدايمة للذات المنعوتة بالاحدية بالتغير المشار اليه و دو عش احد است اسما و صفات يعني كه عه اسماء و صفات مع كثرتها التي لا تحصى با ذاتيكي است و بان اعتبار كونه كه الله واحد است هو الله الواحد الثمار يعني جمع اسماء و صفات در ان ذات متبلك و غير ذاتي و هذه الاحدية هي احديته الالهيته والوحدة بهذا الاعتبار نعمت الواحد للذات و تسمى بوحدة النسب والاضافات اي وحدة تعدد لا باعتبار الوجود المتعدد والتميز الحقيقي بل تعدد نسبي من حيث ان ذلك المعتقد عن ذلك الواحد كالحاقي و انفي و العالم من حيث الذات التي ثبت لها هذه الاحكام فانما اي ملك الاسماء من هذه احيثه اي حيثه وحدة الذات

و احديته سيم اش احديت افعال و تاثيرات و مورتات است يعني كه ان ذات متغايه است كه في احده مصدر مشغ افعال و مورتات و مفعولات و حكم ترتب هر كي را بحسب قابليات سوي حضرت ذات مي كند كما قال تعالى ما من دابة الا ما آخذ بناصيبتها ان ربي على صراط مستقيم ككشاشي مي كند كاشا اير راجعون و هذه الاحدية هي احديته الربوبية و چون غالب بر مودع السلام شود و احد است كثر روت بود كه ترتب رب واحد در مظهر هر مورتا ممكنه مشابهه مي نمود لاجرم حكمت احديت يعني احديت ربوبيت مخصوص كشت بلكه بود **غايه است الطرق** التي يسلكها السالكون صورته كانت او معنوية **كلمتها** راجعة الى الله سبحانه والله غايته و ذلك ان المحي سبحانه لما كان محيطا بكل شيء و جودا او علما و مصاحبا كل شيء معية و اثره معده عن المرح و الحول و الامعاش و كل ما لا يفتقر الى كماله كالسبحانة منهي كل صراط و غايه كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله و اكمل لهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذي له ما في السموات و ما في الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فبانه ان ميره كل شيء اليه و كل من الاشياء عني على صراط اما معنوي او محسوس بحسب سالكه و الحق عايته كما قال و الى الله المصير خوف سبحانه به صراط مستقيم و هو قبال و اكمل لهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الي غيره فهو تعالى عاه السيارن كما ان دليل لما بين **فكلمتها** اي كل الطرق **صراط مستقيم** باعتبار انها موصلة اليه تعالى استعانة مطلقه لا بالنسبة الى غيره **سكن** لاسرف في مطلقا التي رتق فيها الفتاوت كملق ميعة و مصاحبة و مطلق استعانة صراط و مطلق الانتهاء اليه من حيث احاطة و مطلق توجه الذات و الصفات مع الالهيته فانه لا فرق بين توجه الى ايجاد النوش و العلم الاعلى و بين توجه الى ايجاد التله من حيث احديته و انه من حيث التوجه قال تعالى ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت و كمذا الامم في ميعة الدايمة و حجة فاشع اذا ملكوتها كموع اشرفها و اعلا معية دايمة قدسيه لايقة و كمذا الامم في احاطة فانه بكل شيء محيط رحمة و علما و رحمة منها و جود و ادريس ثمة ما شرك فيه الاشياء على ما بيننا من التعاوت و الاختلاف الالوجود و على سبحانه في حضرت احديته انه لا تعارض له و لا تمازج له و لا تعدد مناهك بوجه اصلا فادن جود بثوت انه غايه كل شيء و متبكي كل طرق و مع كل شيء و محيط بباطن كل شيء و ظاهره لاقم القايمة و لا تتم السعادة و انما يظهر النوادي سحر ارت و اختلاف الجملات و الطرق و تفاوت ما به لصحيح و ما اليه دعوك و كحك فلك

تعبه الله اي اخذ تعابدا تعبد **بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا** التي هو التويز بالنجاة و الدرجات **خاصة** لا باي طريق كان فان كل طرق و ان كان موصلا اليه من حيث اسم من الاسماء لان كل اسم من و جوعين المسمى فلك لا كدي نعمنا و لا نورث سعادة فانما هي الاسماء من حيث حققتها و انما بها محلفه فان الصار من ان وقع المعطى من المانع و ان المسع من الغافر و المنعم اللطيف من القاهر **هو** اي الطريق الموصل لنا الى سعادتنا **ما شرع** الله سبحانه **لنا** على لسان رسول و امره بان دعونا اليه بقوله قل غفر سبي لي ادعوا الى الله على هضرة انا و من اتبعني و يحسان الله و ما انا من المتسكن و لما كان في الدعوة الى الله كما يكون المدعو فيه و عليه ايها من و جوعين احي متبين في الغايه معقود في الامم انما ضره و كان حرف الى المذكور في قوله ادعوا الى الله حرفا يدل على الغايه و يوم الحق مداه ان

و احديته سيم اش احديت افعال و تاثيرات و مورتات است يعني كه ان ذات متغايه است كه في احده مصدر مشغ افعال و مورتات و مفعولات و حكم ترتب هر كي را بحسب قابليات سوي حضرت ذات مي كند كما قال تعالى ما من دابة الا ما آخذ بناصيبتها ان ربي على صراط مستقيم ككشاشي مي كند كاشا اير راجعون و هذه الاحدية هي احديته الربوبية و چون غالب بر مودع السلام شود و احد است كثر روت بود كه ترتب رب واحد در مظهر هر مورتا ممكنه مشابهه مي نمود لاجرم حكمت احديت يعني احديت ربوبيت مخصوص كشت بلكه بود غايه است الطرق التي يسلكها السالكون صورته كانت او معنوية كلمتها راجعة الى الله سبحانه والله غايته و ذلك ان المحي سبحانه لما كان محيطا بكل شيء و جودا او علما و مصاحبا كل شيء معية و اثره معده عن المرح و الحول و الامعاش و كل ما لا يفتقر الى كماله كالسبحانة منهي كل صراط و غايه كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله و اكمل لهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذي له ما في السموات و ما في الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فبانه ان ميره كل شيء اليه و كل من الاشياء عني على صراط اما معنوي او محسوس بحسب سالكه و الحق عايته كما قال و الى الله المصير خوف سبحانه به صراط مستقيم و هو قبال و اكمل لهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الي غيره فهو تعالى عاه السيارن كما ان دليل لما بين فكلمتها اي كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استعانة مطلقه لا بالنسبة الى غيره سكن لاسرف في مطلقا التي رتق فيها الفتاوت كملق ميعة و مصاحبة و مطلق استعانة صراط و مطلق الانتهاء اليه من حيث احاطة و مطلق توجه الذات و الصفات مع الالهيته فانه لا فرق بين توجه الى ايجاد النوش و العلم الاعلى و بين توجه الى ايجاد التله من حيث احديته و انه من حيث التوجه قال تعالى ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت و كمذا الامم في ميعة الدايمة و حجة فاشع اذا ملكوتها كموع اشرفها و اعلا معية دايمة قدسيه لايقة و كمذا الامم في احاطة فانه بكل شيء محيط رحمة و علما و رحمة منها و جود و ادريس ثمة ما شرك فيه الاشياء على ما بيننا من التعاوت و الاختلاف الالوجود و على سبحانه في حضرت احديته انه لا تعارض له و لا تمازج له و لا تعدد مناهك بوجه اصلا فادن جود بثوت انه غايه كل شيء و متبكي كل طرق و مع كل شيء و محيط بباطن كل شيء و ظاهره لاقم القايمة و لا تتم السعادة و انما يظهر النوادي سحر ارت و اختلاف الجملات و الطرق و تفاوت ما به لصحيح و ما اليه دعوك و كحك فلك تعب الله اي اخذ تعابدا تعبد بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا التي هو التويز بالنجاة و الدرجات خاصة لا باي طريق كان فان كل طرق و ان كان موصلا اليه من حيث اسم من الاسماء لان كل اسم من و جوعين المسمى فلك لا كدي نعمنا و لا نورث سعادة فانما هي الاسماء من حيث حققتها و انما بها محلفه فان الصار من ان وقع المعطى من المانع و ان المسع من الغافر و المنعم اللطيف من القاهر هو اي الطريق الموصل لنا الى سعادتنا ما شرع الله سبحانه لنا على لسان رسول و امره بان دعونا اليه بقوله قل غفر سبي لي ادعوا الى الله على هضرة انا و من اتبعني و يحسان الله و ما انا من المتسكن و لما كان في الدعوة الى الله كما يكون المدعو فيه و عليه ايها من و جوعين احي متبين في الغايه معقود في الامم انما ضره و كان حرف الى المذكور في قوله ادعوا الى الله حرفا يدل على الغايه و يوم الحق مداه ان

و احديته سيم اش احديت افعال و تاثيرات و مورتات است يعني كه ان ذات متغايه است كه في احده مصدر مشغ افعال و مورتات و مفعولات و حكم ترتب هر كي را بحسب قابليات سوي حضرت ذات مي كند كما قال تعالى ما من دابة الا ما آخذ بناصيبتها ان ربي على صراط مستقيم ككشاشي مي كند كاشا اير راجعون و هذه الاحدية هي احديته الربوبية و چون غالب بر مودع السلام شود و احد است كثر روت بود كه ترتب رب واحد در مظهر هر مورتا ممكنه مشابهه مي نمود لاجرم حكمت احديت يعني احديت ربوبيت مخصوص كشت بلكه بود غايه است الطرق التي يسلكها السالكون صورته كانت او معنوية كلمتها راجعة الى الله سبحانه والله غايته و ذلك ان المحي سبحانه لما كان محيطا بكل شيء و جودا او علما و مصاحبا كل شيء معية و اثره معده عن المرح و الحول و الامعاش و كل ما لا يفتقر الى كماله كالسبحانة منهي كل صراط و غايه كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله و اكمل لهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذي له ما في السموات و ما في الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فبانه ان ميره كل شيء اليه و كل من الاشياء عني على صراط اما معنوي او محسوس بحسب سالكه و الحق عايته كما قال و الى الله المصير خوف سبحانه به صراط مستقيم و هو قبال و اكمل لهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الي غيره فهو تعالى عاه السيارن كما ان دليل لما بين فكلمتها اي كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استعانة مطلقه لا بالنسبة الى غيره سكن لاسرف في مطلقا التي رتق فيها الفتاوت كملق ميعة و مصاحبة و مطلق استعانة صراط و مطلق الانتهاء اليه من حيث احاطة و مطلق توجه الذات و الصفات مع الالهيته فانه لا فرق بين توجه الى ايجاد النوش و العلم الاعلى و بين توجه الى ايجاد التله من حيث احديته و انه من حيث التوجه قال تعالى ما ترى في خلق الرحمن من تفاوت و كمذا الامم في ميعة الدايمة و حجة فاشع اذا ملكوتها كموع اشرفها و اعلا معية دايمة قدسيه لايقة و كمذا الامم في احاطة فانه بكل شيء محيط رحمة و علما و رحمة منها و جود و ادريس ثمة ما شرك فيه الاشياء على ما بيننا من التعاوت و الاختلاف الالوجود و على سبحانه في حضرت احديته انه لا تعارض له و لا تمازج له و لا تعدد مناهك بوجه اصلا فادن جود بثوت انه غايه كل شيء و متبكي كل طرق و مع كل شيء و محيط بباطن كل شيء و ظاهره لاقم القايمة و لا تتم السعادة و انما يظهر النوادي سحر ارت و اختلاف الجملات و الطرق و تفاوت ما به لصحيح و ما اليه دعوك و كحك فلك

فان العبد يجب عليه طاعة سيده والاتباع باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابل افعاله يكون ذلك
رحمة وامانة عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله **والسبب حصولها** اي بسبب حصول الرحمة والوجوب الذي
الذي هو ذلك الاجاب **من غير المنة** فانه ليس في مقابل فعل ولا جبر فعل ويحصل ان يراى بسبب حصول افعال العبد
وافعاله فان المحكمين واللاقدر عليها بل اجاد باف من الرحمة الامتياز **والا العبد الملقى** التي كتب الله سبحانه
على نفسه الرحمة كما قال تعالى فاحسبها للذين سبقون **فله حالان** احدهما **حال يكون** ذلك العبد الملقى **فيه** اي
ذلك الحال **وقاية الله تعالى** اي اتخذه نفسه وقاية لى بها الله سبحانه وتعالى **من نسبة المذام** والتقائين اليه فانها
الى نفسه لا اليه كما يصحبه التحقيق اذ المذام والتقائين والنجاح كلها احكام العبد لا ازم للعبد المحكم القابل واليه
الاشارة بقوله عليه السلام اللهم عو لي برئي وجلي وخطيبي وعدي وكل ذلك عدي بقوله عليه السلام والرس
ايك شيئا **حال يكون الله** اي للعبد الملقى **وقاية** اي في ذلك الحال من ان يضاف اليه الحمد فانه يصف
الفضائل والحسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضاف ما ليس له من ذاته بالحققة كونه
امورا وجودية والوجود للمق بل الوجود هو الحق حقيقة **وهو** اي كون الله سبحانه وقاية للعبد الملقى في الحال الثاني
معلوم مكتوف لظهور استناد الامور الوجودية الى سبحانه افعال واقوال اذ هي تمام محض است در محامد وندام
متقي انت كدر رب محامد حق سبحانه وقاية خود سار و اضافت به فضائل وكمالات محضت او كنه تاسلوك
مسلك ادب و احتياج شايخ علم سديد رسايده باشد و در نسبة محامد حق از ظهور آيات و بقرينة تقيدي مستحق
يا فيه عني بدتر زبده ار كال **نيت** در جات اي متورضال **از دل** ارديده اسس نون **تار** توبان معي برون
و در اضافت نام خود را وقاية حق سبحانه كرد انديز كه توحد كرم مضى استناد بجز و ثمر است حق سبحانه وتعالى
اذا كرساك بش از طهارت نفس هر دو را بحق استناد كند مكره در بوا دي اباحت يلك شود و اگر بعد از ان استاد
كند باسلت ادب موسوم **كف** ادم ك ظلمت نفسنا **او** فعل حق بنده غافل جو ما **او** كنه او از ادب نبها كره
زان كنه بر خود زدن و بخود **بعد** تو كنهش عا دم نيت **او** نيم در توان جرم و عمن **نيت** كنه ر قضاي من بدن
چون وقت عذر كني ان نيت **كف** تر سيم ادب كنه استم **كف** من تم باس آت استم **هر** كنه از درمت او جرم
هر كنه از قد لوزينه خود **و** شخ رضي الله عنه در بعضي از مواضع قصص معني كنه را در اشارت كنه حق سبحانه و
تعالى وقاية خود كنه باشد در ذات وصفات و افعال افعال او در افعال حق فاني شده باشد وصفات و افعال
او در افعال حق فاني شده باشد وصفات او در صفات حق مسلك و ذات او در ذات حق مستر **ب**
تسرت عن هري بطن خاصه **فيعني** تري ديري و پس ال **فلو** قال لا يام ما اسمي و در **و** اس مكان ما درين مكان
ترخت بر دودر بايه خوش **دل** ساختن طوق شوق پاي **مي** خواست باطن جان من را **عشق** تو مرا نيت در سياه
كم شن در كم شن و نيت **نيت** درستي آين من است **كم** شدم چون سايه اندر آما **جو** بوي كل در اجاي ككايه
و سوا علم بالصلوب واليه المرجع والمآب **فصل** حكمه **فوجيته** في كلمة **صاحيته** لما كان الفتوح عبارة عن حصول

فان العبد يجب عليه طاعة سيده والاتباع باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابل افعاله يكون ذلك رحمة وامانة عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله والسبب حصولها اي بسبب حصول الرحمة والوجوب الذي الذي هو ذلك الاجاب من غير المنة فانه ليس في مقابل فعل ولا جبر فعل ويحصل ان يراى بسبب حصول افعال العبد وافعاله فان المحكمين واللاقدر عليها بل اجاد باف من الرحمة الامتياز والاه العبد الملقى التي كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة كما قال تعالى فاحسبها للذين سبقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد الملقى فيه اي ذلك الحال وقاية الله تعالى اي اتخذه نفسه وقاية لى بها الله سبحانه وتعالى من نسبة المذام والتقائين اليه فانها الى نفسه لا اليه كما يصحبه التحقيق اذ المذام والتقائين والنجاح كلها احكام العبد لا ازم للعبد المحكم القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم عو لي برئي وجلي وخطيبي وعدي وكل ذلك عدي بقوله عليه السلام والرس ايك شيئا حال يكون الله اي للعبد الملقى وقاية اي في ذلك الحال من ان يضاف اليه الحمد فانه يصف الفضائل والحسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضاف ما ليس له من ذاته بالحققة كونه امورا وجودية والوجود للمق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اي كون الله سبحانه وقاية للعبد الملقى في الحال الثاني معلوم مكتوف لظهور استناد الامور الوجودية الى سبحانه افعال واقوال اذ هي تمام محض است در محامد وندام متقي انت كدر رب محامد حق سبحانه وقاية خود سار و اضافت به فضائل وكمالات محضت او كنه تاسلوك مسلك ادب و احتياج شايخ علم سديد رسايده باشد و در نسبة محامد حق از ظهور آيات و بقرينة تقيدي مستحق يا فيه عني بدتر زبده ار كال نيت در جات اي متورضال از دل ارديده اسس نون تار توبان معي برون و در اضافت نام خود را وقاية حق سبحانه كرد انديز كه توحد كرم مضى استناد بجز و ثمر است حق سبحانه وتعالى اذا كرساك بش از طهارت نفس هر دو را بحق استناد كند مكره در بوا دي اباحت يلك شود و اگر بعد از ان استاد كند باسلت ادب موسوم كف ادم ك ظلمت نفسنا او فعل حق بنده غافل جو ما او كنه او از ادب نبها كره زان كنه بر خود زدن و بخود بعد تو كنهش عا دم نيت او نيم در توان جرم و عمن نيت كنه ر قضاي من بدن چون وقت عذر كني ان نيت كف تر سيم ادب كنه استم كف من تم باس آت استم هر كنه از درمت او جرم هر كنه از قد لوزينه خود و شخ رضي الله عنه در بعضي از مواضع قصص معني كنه را در اشارت كنه حق سبحانه و تعالى وقاية خود كنه باشد در ذات وصفات و افعال افعال او در افعال حق فاني شده باشد وصفات و افعال او در افعال حق فاني شده باشد وصفات او در صفات حق مسلك و ذات او در ذات حق مستر ب تسرت عن هري بطن خاصه فيعني تري ديري و پس ال ولو قال لا يام ما اسمي و در و اس مكان ما درين مكان ترخت بر دودر بايه خوش دل ساختن طوق شوق پاي مي خواست باطن جان من را عشق تو مرا نيت در سياه كم شن در كم شن و نيت نيت درستي آين من است كم شدم چون سايه اندر آما جو بوي كل در اجاي ككايه و سوا علم بالصلوب واليه المرجع والمآب فصل حكمه فوجيته في كلمة صاحيته لما كان الفتوح عبارة عن حصول

ما لم يتوقع ذلك منه رب رضي الله عنه سكتة الى كل صانع عليه السلام طرفج الناقة التي هي جوتة من اجل وسو ما لم يتوقع
خروجها منه وايضا لما كان الفتوح ما خذ من النخ اذ هو جوتة كما لقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مطر السم
لذلك فتخرج له اجل فخرج منه الناقة وهو من جله فتخرج الغيب قرن احكمه الفتوح الى كلمته ومن فيها الامجاد وكونه
بنينا على العودية واما قال فتوحه ولم تقل تجميع لان الفتوح انواع عددا بعد فتوح الغيب فزاع في ذلك الاواب
الالهي وقصد الموافقة للحي سبحانه في السد على الهدى الامجاد من الغيب الذاتي والوجود المطلق الاعاطي **اعطت**
الحقايق واقضت موقتها على ما هي عليها **النقطة** ذيها وخارجا لا يكون اي لا توجد او لا يكون صادرة **الاعتق**
العدوية العدوية التي هي عدم الانتقام متساوي من شأن الانتقام **والثقة** **اول الافراد** واول ما به
حقق العودية التي شرطت في ظهور البتيرة ضرورة ان العودية بالنفس المذكور لا يشتمل الواحد **جعل الله سبحانه**
اجداد العالم عن امور كشه نفسه اي ذاته **وارادة** التي هي نسبة التوجه بالتحخيص ليكون امر ما **وقوله** الذي هو
مباشرة الامر الاجادي معني كنه كنه **والعن** يعني لا يهوى الا لله في هذه الصور **واحدة** واحدة حقيقة و
الغيب والاعتبارات **مختلفة** مكره كنه اعتبارية فانها باعتبار ظهورها في حالها من احوال التي تسلم
تبعها الاحوال الباقية لها تسمى اما باعتبار التوجه بالتحصيل المذكور مريد او باعتبار مباشرتها للاحاد كنه كنه
فقلنا سبحانه تعالى مريد الى الامور **الثقة** **انما هو ان الشئ اذا اردناه ان يقول كنه كنه**
خاشار الى الذات في كنه مواضع والى الارادة في موضع واحد والى القول في موضعين وفي كنه الذات
نه المواضع **الثقة** اشارية الى عبارتها **الثقة** مع وحدة العين وفي الدلالة عليها اخرها بالضمير المستتر في القول ايا
الى استنادها بصورة الشئ المراد كونه عند تعليق القول به ولما كان الذات والارادة في التكون بمره المادة
التي بها الشئ بالقوة والقول بمره الصورة التي بها الشئ بالفعل وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة من الشئ
التي هي الغاية للحركة الاجادية لها كنه تقدم ذاتي او لا على اكل وقا حوتى ثانيا عنة ثم اعلم ان كنه طهرت العودية البتيرة
في جانب التكون الموجد سبحانه كنه كنه طهرت في جانب الشئ المراد كونه وهي سيرة البتيرة باز اذ اذ سبحانه
وسما عا كنه باز اذ اذ و قول واستأله الامر به من التكون باز اذ قول **ولا يحجك** اي لا يمنعك عن الصدق
بما قلنا من اشرط العودية في صدور البتيرة **تركيب المقدمات** المنجزة من اربعة اجزاء **النظر** الكفر في المعصية
فانها اي تلك المقدمات **والكائنات** بحسب الاجزاء اربعة ضرورة تركيب كل من معدتي القياس من امر من محكوم
عليه ومحكوم به **فهي** في الحقيقة **كنه** تكون **المفرد الواحد** من تلك **الاربع** ومو اهل الاوسط **يكسر** في **المقدمتين**
اي الصغرى والكبرى والكل لا يحل بوحدة في نفسه فيرفع الى كنه اجزاء اربعة الاوسط والكبرى والاوسط **فانهم**
ذلك **فالتشكيك** **معيرة** **الاحتجاج** واما كان او خارجا **العالم** **تتجه** **بالتشكيك** فالتشكيك معتبر فيما يتجه كما سبق
فصل **حكمه** **فوجيته** في كلمة **شيعيته** انما حصة الحكم القليلة بالعلم الشيعي لاه من احد ما رحمة المذموم
من اعمه عليه السلام وهو الشيعي فان شيعيا عليه السلام كان من العرب واسما علم عزى كذا ورد في النقل ان بودا و

في جميع هذه الامور التي هي جوتة من اجل وسو ما لم يتوقع خروجها منه وايضا لما كان الفتوح ما خذ من النخ اذ هو جوتة كما لقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مطر السم لذلك فتخرج له اجل فخرج منه الناقة وهو من جله فتخرج الغيب قرن احكمه الفتوح الى كلمته ومن فيها الامجاد وكونه بنينا على العودية واما قال فتوحه ولم تقل تجميع لان الفتوح انواع عددا بعد فتوح الغيب فزاع في ذلك الاواب الالهي وقصد الموافقة للحي سبحانه في السد على الهدى الامجاد من الغيب الذاتي والوجود المطلق الاعاطي اعطت الحقايق واقضت موقتها على ما هي عليها النقطة ذيها وخارجا لا يكون اي لا توجد او لا يكون صادرة الاعتق العدوية العدوية التي هي عدم الانتقام متساوي من شأن الانتقام والثقة اول الافراد واول ما به حقق العودية التي شرطت في ظهور البتيرة ضرورة ان العودية بالنفس المذكور لا يشتمل الواحد جعل الله سبحانه اجداد العالم عن امور كشه نفسه اي ذاته وارادة التي هي نسبة التوجه بالتحخيص ليكون امر ما وقوله الذي هو مباشرة الامر الاجادي معني كنه كنه والعن يعني لا يهوى الا لله في هذه الصور واحدة واحدة حقيقة والغيب والاعتبارات مختلفة مكره كنه اعتبارية فانها باعتبار ظهورها في حالها من احوال التي تسلم تبعها الاحوال الباقية لها تسمى اما باعتبار التوجه بالتحصيل المذكور مريد او باعتبار مباشرتها للاحاد كنه كنه فقلنا سبحانه تعالى مريد الى الامور الثقة انما هو ان الشئ اذا اردناه ان يقول كنه كنه

فان العبد يجب عليه طاعة سيده والاتباع باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابل افعاله يكون ذلك رحمة وامانة عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله والسبب حصولها اي بسبب حصول الرحمة والوجوب الذي الذي هو ذلك الاجاب من غير المنة فانه ليس في مقابل فعل ولا جبر فعل ويحصل ان يراى بسبب حصول افعال العبد وافعاله فان المحكمين واللاقدر عليها بل اجاد باف من الرحمة الامتياز والاه العبد الملقى التي كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة كما قال تعالى فاحسبها للذين سبقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد الملقى فيه اي ذلك الحال وقاية الله تعالى اي اتخذه نفسه وقاية لى بها الله سبحانه وتعالى من نسبة المذام والتقائين اليه فانها الى نفسه لا اليه كما يصحبه التحقيق اذ المذام والتقائين والنجاح كلها احكام العبد لا ازم للعبد المحكم القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم عو لي برئي وجلي وخطيبي وعدي وكل ذلك عدي بقوله عليه السلام والرس ايك شيئا حال يكون الله اي للعبد الملقى وقاية اي في ذلك الحال من ان يضاف اليه الحمد فانه يصف الفضائل والحسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضاف ما ليس له من ذاته بالحققة كونه امورا وجودية والوجود للمق بل الوجود هو الحق حقيقة وهو اي كون الله سبحانه وقاية للعبد الملقى في الحال الثاني معلوم مكتوف لظهور استناد الامور الوجودية الى سبحانه افعال واقوال اذ هي تمام محض است در محامد وندام متقي انت كدر رب محامد حق سبحانه وقاية خود سار و اضافت به فضائل وكمالات محضت او كنه تاسلوك مسلك ادب و احتياج شايخ علم سديد رسايده باشد و در نسبة محامد حق از ظهور آيات و بقرينة تقيدي مستحق يا فيه عني بدتر زبده ار كال نيت در جات اي متورضال از دل ارديده اسس نون تار توبان معي برون و در اضافت نام خود را وقاية حق سبحانه كرد انديز كه توحد كرم مضى استناد بجز و ثمر است حق سبحانه وتعالى اذا كرساك بش از طهارت نفس هر دو را بحق استناد كند مكره در بوا دي اباحت يلك شود و اگر بعد از ان استاد كند باسلت ادب موسوم كف ادم ك ظلمت نفسنا او فعل حق بنده غافل جو ما او كنه او از ادب نبها كره زان كنه بر خود زدن و بخود بعد تو كنهش عا دم نيت او نيم در توان جرم و عمن نيت كنه ر قضاي من بدن چون وقت عذر كني ان نيت كف تر سيم ادب كنه استم كف من تم باس آت استم هر كنه از درمت او جرم هر كنه از قد لوزينه خود و شخ رضي الله عنه در بعضي از مواضع قصص معني كنه را در اشارت كنه حق سبحانه و تعالى وقاية خود كنه باشد در ذات وصفات و افعال افعال او در افعال حق فاني شده باشد وصفات و افعال او در افعال حق فاني شده باشد وصفات او در صفات حق مسلك و ذات او در ذات حق مستر ب تسرت عن هري بطن خاصه فيعني تري ديري و پس ال ولو قال لا يام ما اسمي و در و اس مكان ما درين مكان ترخت بر دودر بايه خوش دل ساختن طوق شوق پاي مي خواست باطن جان من را عشق تو مرا نيت در سياه كم شن در كم شن و نيت نيت درستي آين من است كم شدم چون سايه اندر آما جو بوي كل در اجاي ككايه و سوا علم بالصلوب واليه المرجع والمآب فصل حكمه فوجيته في كلمة صاحيته لما كان الفتوح عبارة عن حصول

الحقيقة بالانسان الحقيقي الذي هو قلب الجمع والوجود والوجود وقلبه
 برزخية وعلى المينة عليه انما فاقهم **واذا كان احيى سبحانه كما ورد في الصحيح** تحول يوم القيمة لايل الحشر في الصور
 اي صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعدادهم مع الله تعالى في نفسه لا يتغير عما هو عليه من حيث
سواء القلب المجلي لها اي الحق سبحانه كالاكسال الاوعية المسكدة بالشكال مخصوصة كالاستدارة والبيث
 والترجع وغيره **لما** الذي ليس يتبدل البكل مخصوص كنه **يسكن بكنها** اي الاوعية مع كونه في حد ذاته
لا يتغير عن حقيقة الملية فافهم ما ذكرنا من المثال لتعرف منه حال المثال فان كان المثل لا يسكن له في نفسه
 سقيته به بل يسكن بكنه وعايه كذلك الحق المطلق سبحانه ليس له في ذاته صورة مخصوصة تحلى بها بل تحلى على صورة
 العبد المجلي له فان اهل القليات انما يدبر عليهم التجلي بحسب استعداداتهم وخصوص قابلياتهم الوجودية وكذلك
 استعداداتهم في صورة الوجود اليعني فانما تحصل على صورة استعداد العين اشارة لازلية التي لهذا التجلي
 له فارباب السعادات المخصوصة التي تعطيهم استعداداتهم للاعتقادات الجزئية السقيته اذا تجلى الحق
 لهم راي كل احد صورة معتقده فله فاراي سوى نفسه وما جعله في نفسه من صور الاعتقاد والعدا كالمسلم
 كذلك فان له استعدادا كليا وقابلية احدية جميعه وخصوصه الاطلاق من كل قيد والسراج من كل حصر ونحو
 عن كل طور فهو قابل باطلاقة عن نقوش القنود الاعتقادية المطلق الحق وقابل كذلك كل حضرة حضرة من
 الحضرات التي تكون منها وفيه وحسبها التجلي بما يناسبها ما فيه من تلك الحضرة فقبل جمع التجليات مع الالهي
 ما فيه ومحايله التي فيه من غير مراحه والتجلي الذاتي المعنى اديم الا شارق من الغيب المطلق الالهي الذاتي على
 قلبه المطلق الالهي الاحدي اجمعي الكمال جلنا الله واياك من الابد كونه وطول تجليات حق سبحانه وتعالى نخرج
 اعتقاداته واعتقادات بحسب استعداد جوده وجوده واستعدادات جوده وجوده بموجب استعدادات
 كلياته بحسب صفات اعيان مائة ارباب بجليات است واعيان ثابتة مع استعداداتها فيفيض اذ فيض اقدس كعبات
 از تجليات بصور اعيان صورت اسماء حرة ان على اختلاف درجاتها وبعض صور اسماء كليات على تفاوت
 طبقاتها وبعض صور اسماء كليات راسخ حق سبحانه وتعالى وتعالى وتعالى است
 يكي تجلي ذاتي عيني كمنفيض اعيان ثابتة است مع استعداداتها الكلية ولا شك سعة واحاطة استعدادات
 بتجلي له بعد سعة واحاطة است وديكر تجلي وجودي شهادي وان تابع استعدادات بتجلي له است وحسب
 سعة واحاطة ان وجون اعتقادات متنوعة است واستعدادات متباينة متباينة است بحسب قابلياته كنه
 بهر که او را بشنود کرده باشد بصورت اسمی و رسمی مخصوص الکر که او را در غرض و صورت و هر که اطلاق کرده
 باشد او را از بعد بصورت دون صورت چون کالمان و عارفان در هیچ صورتی از صور تجلیات انکار او
 کنند بلکه حق تعالی او بجای آورد و عبادتی که مناسب مقام است سقیم رساند بجليات حق و صور از اسباب
 نیست که کامل عارف و حق شناس واقف بران توقف کند نعم او نقص و تقبلا فلا وایک لا از ادجا

من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها
 من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها
 من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها

کرد بر او قبا و کریمت در هر صورت که پیش من است **الان** یزید او توضیح او توفیر لما سبق من قول الحق في الصور
ان الحق كل يوم ای کل آن فان الآن هو يوم الذات لا تقسم ابد **ان في شان** و ما اعظم شان ذي الشان
 الذي هذا شان في كل آن **كذلك** ای کاستغلب الحق سبحانه في شأنه كذلك **القلب يتقلب** بحسب قابلية سبحانه
في انوار والصفات والاحوال **فذلك** ای ولسلب القلب في انوار **قال سبحانه ان في ذلك** ای
 القرآن **لذكرى لمن كان** متقلب في انواع الصور والصفات **ولم تقل له عقل لان العقل سقيته** بالاعتقادات
 الجزئية فيحصل الام الالهي الذي لا يخفى فمما يدرك **بغير القلب** فانه يكون عملا لجليات مختلفة من الالهيته والروية
 وتقلب في صوريات كمراسيد ما كان يحده قبل ظهوره في هذه النشأة العنصرية وبعد ما اصابه كمال السلام
 احكمه صلا لمون **فافهم** اعلم ان من القلب والقول والقابلية مناسبة معنوية ولطيفة اما المعنوية فلان له قابلية
 بقول صور جمع التجليات واما اللطيفة فلان لولا قلبه بعض حروف القلب والعايل وقلبه كان مومو وقلب الشيء
 انه ان يجعل اول اخره او ظاهره باطنه جمع وفرادي واذ قلبت لوط القلب فان القول والقابلية من تعالیه واما
 العقل لانه فهو القيد والربط والعضد فضاء البيت وحسب الذكرى بالحق عن الحق المطلق عن كل قد جنى عن قد
 الاطلاق الذي تعالیه السقيته في العقل الذي حقيقته القيد والعضد ولهذا طهره من المصير واليقيته ولاف العقل
 الاول الذي عقل نور الحق المطلق باستعداداته المخصوصة السقيته فاقامه الله لمظهره هذا الشهد وهو القيد حقيقة
 بعد انوار المطلق فقال له الحق اكتب اي قيد واجمع على علي في حلقه الى يوم القيمة وذلك قد لفت في قد وقول
 جمع التجليات الغر التمايمه دايما ابد ليس الا الحقيقة الانسان الالهيته الازلية الابدية الكالية اجمعية لاجدة
 في قلب الوجود الحق ولحقيقته الذكرى **فصحة كنيته في كلمة لوطيته** الملك بفتح الميم وسكون اللام
 موالدة والقوة الثابتة واما قرن الشرح قدس الله روحه هذه الحكمة بالملك مراعة للام العال على حال لوط و
 امته وما عايل الحق به قوة من شدة العقوبة في مقابلة الشدة التي فاسا لوط منهم حتى نطق لسانه بالموافقة
 لو ان لي كم قوة او اوى الى ركن شديد لوط عليهم السلام در توش صعب بود و ايشان اقويا و شدة الجواب
 وانتاد زمان حق وقبول دعوت كي كرد و بواسطه اشتغال بشهوات بهيمية و انما كدر امور طبعية
 در زمين فسادى كرد تا لوط گفت لو ان لي كم قوة او اوى الى ركن شديد لوط عليهم السلام در توش صعب بود و ايشان اقويا و شدة الجواب
 اوردا حق شدت عذابان قوم را استيصال كرد **قال الله تعالى الذي جعلكم من ضعيف** اي اسامى كم
 وما عليه جيلكم وبسكم الضعف الذي موعظم القوة فانه جعلكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقه ثم من مضغة
 مخلقة وعرخلقة ثم مخرجكم طفلا ثم جعل من بعد ضعف **قوة** حيث بلغت وقت الاقلام والشيئة وملك حال
 القوة الى الانهاك وبلوغ الاشدة ثم جعل من بعد **قوة ضعفا** وشيئة اي ردوتم الى اصل ما كنتم و هو
 الضعف بالشيخوخة والدم **فالبضعف الاول** بلا خلاف **ضعف المراح** في فهم ارباب العلوم والخصوص جيبا
ويضاف **الاول** اي بعد الضعف الاول **قوة المراح** بحسب مضمونها الطاهر عن دم جميعا **ويضاف اليه**

از هر صفتي که پیش من است
 از هر صفتي که پیش من است
 از هر صفتي که پیش من است

من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها
 من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها
 من زان یحیی دم من اول داعیه ای سكون منها

و القوة التي بعده

[illegible]

انجمن

[illegible]

داشته بودی که در بداهت یافت و مستمرا در واقع استمرار نداشتی مگر کات که پراپنه از قبل اعراض
تواند بود از وصول رحمة الهی بود که طوطی فلفله هر یک رسد و اسارت ماست الوض لاسقی رمانی که شرح
اشعه رحمة الله و رضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته و تعاراف من صفات سبعة الهیة باشد و بعضی امور
معقول که بر وای نوبت جوهر نماید و نمایندشش بر یک و تیره و تها ممان مانندی و مایندی از دعوت
قومت افزاینده و برورنغ او باید شناخت و خود را بطلیف نداشت **ع** حادث ممکن نباشد خود
فیض و جوش عاقبت رسد **ب**لی خزان سرشده الحاکم **ب**ره بر معنی قر السحاب **ب**کو بکر روشنی مستنیر
کوز معنی چون شده ماندر **ب**نامش بران دران رسد **ب**ره رستی بهان رسد **ب**انچه نماید چون نباید دان
سهو بود نسبت مستی بآن **ب**واکه خود پست و بود **ب**برتر از اندیشه و عم **ب**عقل دین دایره سرگشت
حایران مگر بر گشته است **و الملك الذي لا ينبغي لاحد من بعده** ای من بعد سلیمان علیه السلام کاسال عیبه
بقوله رب اغفر لی و جب لی ملک لا یبقی احد من بعدی **و الظهور** فی عالم الشهادة **یا مجموع** ای مجموع
الاملاک المتعلقة بالعالم **ع** طریق انصراف **فیه** ای فی العلم لانی الظهور ببعضها فانه علیه السلام قد شوک
فی کل جزء من الملك الذي اعطاه الله و لا الاقدار و لا ممکن من مجموعها من غیر ظهور به فان لاظهار و
اکمل محققون هذا المقام بینه و بعد ککن لا یظرون به الا یرکان رسول الله صلی الله علیه و سلم کف کنه الله سبحانه
مکین قبر من العفوت الذي جاءه باللیل لیصل به فم باقده و ربطه ساریه من سواری المسوح حتی تصبح فلیعب
به ولدان المدینه فذكر صلی الله علیه و سلم دعوة سلیمان علیه السلام فردد الله ای العفوت فاساعن الطوطی
فلم یطرح صلی الله علیه و سلم باقده الله علیه و طهر بدک سلیمان علیه السلام ابو هریره رضی الله عنه روایت
می کند از رسول صلی الله علیه و سلم که گفت دو شب عوفی می خواست که قصد صلوة من کند خداوند سبحان مرا قادر
کرد ایند بر کفتم و می خواستم که او را یکرم بر ستونی از ستونهای مسجد بنم تا کوه دکان مدینه و حد شاد و
نظر کند پس باید آوردم دعوت برادر خود را سلیمان که کند بود رب اغفر لی و جب لی ملک لا یبقی لاحد من
بعدی و ان عوفت را از مثل طفر بر مراد نویسد و حریت زده که شستم چون رسول صلی الله علیه و سلم خردا
که حق تعالی مرا برافزا و قادر کرد ایند در یافتم که موست تصرف از حق یافت بعد از آن سدر حق سبحان مد کرد
سلیمان که ده طریق ادب مرعی داشت بر معلوم شد که آنچه مختص است سلیمان علیه السلام ظهور است ملک
موسوب در میان عموم خلیای نه ممکن و اقدار ان بران **مثنوی و لدرج الله** هر نخی و ولی بر همه نجات و
کرامت قادر بود اگر چه هر یکی معنی و کرامتی ظاهر کرده اند الا بر تمامت قادر بود بحسب اقتضای هر دوری یکی شش
مگر کرد و یکی مرد زده کرد و مجبین الی مالا نهیه جنابک طیب بر بخوری را دوی دیگر کند لایق رنجش دار است
که مان قدری داند امدان محل ان می باید نظیر این بسیار است چون ابنا و او یا علم السلام مظهر است حق ان
هر چه است کند در حققت ضایع کرده باشد بجهان که قدر در دست نویسنده مختار است اختیار در دست کاتب است

در این کتاب
در بیان صفات
و احوال
و احوال
و احوال
و احوال
و احوال
و احوال
و احوال

برس چون از صورت ایشان مچوات و کرامات راقی تعالی می نماید چون توان کنش حق بر بعضی قادر است و بر بعضی
نیست این سخن و این اندیشه است ایچته کفو باشد **ع** هر ولی چقدر کرامت داشت **ع** هر یک یکی دوزان داشت
هر یکی را بهار جهنم بود **ع** اندکی که بر هر خلق نمود **ع** و انبیا کرده تا آدم **ع** مثل موسی و عیسی مریم
مجر هر یکی و کرون بود **ع** هر یک سوی حق می نمود **ع** هر یکی بود بر همه قادر **ع** هر چه چقدر زکی نشد ظاهر
قدرت و معوات از حق بود **ع** کی بود بر آن طرف که خواست **ع** ایضا است از حق بر کار **ع** همه را اختیار و او خواست
اب اگر چه شود ز لولر و **ع** بنود اصل آب لولر بدان **ع** اصل آب باشد از دیر **ع** هر چه از لولر باشد بید
ترج لولر است و قدرت حق **ع** در مبس که گذر از آب **ع** **سبحان ربی** الذی احقن بسلیمان و فصل
غیره و جمله الله لمن الملك الذي لا یبقی لاحد من بعده **و تشر الارواح النارية** التي تكون منوع الحق
کما قال تعالی خلق الجن من نار **لانا ای الارواح النارية** **ارواح** متفرقة **بیاض** ای کالابدان لها قال
الشیخ رضی الله عنه التمر من حیث هو تشریس ما مختص بسلیمان فان الله تبارک و تعالی قد کفنا من عرخصه من
منه و حکم فی السموات و ما فی الارض جمعا و قد ذکر سحر الراج و النجوم و غرذک کن لاعن امر بابل عن
امر الله فاحقن سلیمان الا عقلت الابل الام من عرخصه و لا یجوز بل یجوز الامر و انما لنا ذک لاننا علم ان اجرام
العالم شغل لهم النفوس اذا اقامت فی مقام جمیع و قد غاینا ذک فی هذا الطريق کما ان سلیمان مرود التلطف لای
لمن اراد تشریه من عرخصه و لا جمیع بر رضی الله عنه ان التشریح المختص سلیمان موالی التشریح و امه لا بالجمیع و
تسلیط الوم و لا بالاقام العظام و اساء الله کرام و انظما بران کان لا و لا باسما الله و الکلمات اتمات و انام
ثم من حق الخ الغایه و انما ذک لاجل طاعه ابن و الانس الطر و الوحش و غیر ما یجوز الامر و التلطف مایر
منها من عرخصه و لا تسلیط و هم و عطاء من الله و منه و کان امره اذ اراد شیان ان تقول لکن فیکون و
مکمل ان یکن ذک اختصاصا من الله بک ابتداء و قوله تعالی **بیض** حیث قال سبحانه هذا عطا فیما من
ای اعطا و امک یقر حساب معناه **بلیست** یا سلیمان **حساب** فی الآخرة **بیضا** ای علی ما اعطا که الله من الملك
و المال و تشر الراج و غرذک و فی بعض النسخ لیست علی صیغه القیسه ای لیست ملک الامور محاسبا علیها فی الآخرة
قال رضی الله عنه علما من ذوق هذا الطريق ان سوال علیه السلام کان عن امر به و الطلب اذا وقع عن الامر الا
کان الطالب لاجرا التام علی طلبه ککونه مطیعا لربه فی ذک مثلا لانه و ابیاری تعالی ان شاقصی حاجته
فیما طلب منه و ان شاء امک فان الحد قد و فی ما وجب الله علیه من امثال امره فیما سال ربه فیه فلو سال الله
من نعمته عن غیر امر به لیدک فاسب و یذا ساری فی جمع ما سال الله فیه و الله تعالی علم **حق حکمت وجوده**
نه کلمه او دینه انما خشت الکلمه الدودیة بالکلمه الوجودیه لان الوجود انما تم بالکلمه الالهیه فی الصورة الا
و اول من ظهر فاما لکلمه حیث سخر الله له اجمال و الطیر و ترشح التبع مع کما قال تعالی انما سخرنا اجمالا
لسبح بالعشی و الاشرار و الطر محشورة کل لاداب و مع الله من الملك و الکلمه و البیوة فی قوله تعالی و شبهه

هر یکی را بهار جهنم بود	اندکی که بر هر خلق نمود	و انبیا کرده تا آدم	مثل موسی و عیسی مریم
مجر هر یکی و کرون بود	هر یک سوی حق می نمود	هر یکی بود بر همه قادر	هر چه چقدر زکی نشد ظاهر
قدرت و معوات از حق بود	کی بود بر آن طرف که خواست	ایضا است از حق بر کار	همه را اختیار و او خواست
اب اگر چه شود ز لولر و	بنود اصل آب لولر بدان	اصل آب باشد از دیر	هر چه از لولر باشد بید
ترج لولر است و قدرت حق	در مبس که گذر از آب		

ويعتبر في هذا العلم ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

لكنه واتينا الحكم وفصل الخطاب وفصله بالاستخفاف طاهر كما هو داود عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

ويعتبر في هذا العلم ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

لكنه واتينا الحكم وفصل الخطاب وفصله بالاستخفاف طاهر كما هو داود عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

ويعتبر في هذا العلم ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

ويعتبر في هذا العلم ما هو عليه السلام ولما كان التصرف في الملك بالتشريع اعطيت له من عباد الله ما هو عليه السلام

مفوضها على خلفه وامامة معا اما الخليل عليه السلام فلما قال في حقه اني جاعلك للناس اماما ولم تزل خلفه
وان كن تعلم ان الامامة منتهى خلافة ولكن ما هي مثلها لو ذكرنا باحصلها ما اعني الخلافة واما ادم عليه السلام فلما
ان نض على خلفه فليس نص ما مثل التخصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملك اني جاعل في
الارض خليفة ولم تزل على جاعل ادم خلفه وما ذكر في القصة بعد ذلك لا يدل على ان عرج كلك الخليفة الذي نص
الله عليه وايضا لم يصح سبانه بحكمه في الناس فجز ان يكون خلافة في الارض ان خلف فيها من كان قبله
انه ما يب عن الله في خلقه بالملك الاتي فهم وان كان الامر في نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الى في التخصيص عليه
التصريح به وقال بعضهم قدست اسرارهم ان في قوله تعالى ان جاعل في الارض خليفة احتمالا في حق ادم عليه السلام
من كونه اول الخلفاء واما ما ولكن الاحتمال متناول غيره من اولاده وقرنه الحال تدل على ان الاحتمال في حق
داود ارجح لان ادم ما فسد ولا سلك الدمار وحاجه الملك مع ارب تعالى في جواب قوله ان جاعل في الارض
خليفة بتوهم اجتماعهم فيها وسفك الدمار محتمل الاحتمال في حق داود لانه سفك دمار اعداء الله
من الكفرة كثره وقتل حالوت وافسد ملكه وجعل كمال تعالى حكايه عن عيسى ان الملوك اذا دخلوا قرية فسدوا
وجعل عزه اهلها اذله ولذلك يفعلون فطر من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد في اكثر الذين امر الله
داود واولوا نعم من خلقه بافاد ملكهم وحالهم لانهم عن اصلاح الملك والدين فصحت في حق داود عليه السلام
ما قالت الملكة طلقا بل ان نقول المراد على التعيين من قوله ان جاعل في الارض خليفة هو داود عليه السلام
وفي كتاب العنكوك قدس سره من فاده ومن جملة ما رجحت به خلافة داود على خلافة ادم عليهم السلام ان خط
ادم من الاسماء على ما صرح به كان علمه بها واما داود فمحقق بها علما وعلما فاما خلافة لانه لا يخفى على الابصار ان
اعلم الشروط في الحق بمرتبة الخلافة واولها واولها هو العلم ومن حيث فاحار الربني صلى الله عليه وسلم عنه
انه كان اعبد اهل الارض واما حقيقة ما اعني بالاسماء حالها تكون التي سبانه قدره تروج تسع وعشرين
ذو جبر صرب مثال للاسماء احسن وايضا فانه يعنى ادم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من الناس من حكم عليه واما نحن
نلم كن الابليس الذي الى ان يسجد له اولا وازله وزوجه ودلا ما نور ثانيا خلافة داود وسلمان عليهم
السلام فانه نذكر حكمه في الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكان الجن والسياطين محكومين لهما بين يدا
عواصم واخر من موقنين في الاصفاد فساكن بين الامرين ومن اعطى الخلافة العامة عن الله سبحانه وتعالى في
اعطى الحكم والنصر في العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك اعطى النصر في انواع الموجودات
كما اشار اليه رضي الله عنه بقوله **ترجع اجمالا** وترديد اصواتها معه اى مع داود عليه السلام **بالترجيع**
بحيث كلما كان يترجع التبرج ويردد الصوت به كانت اجمالا ترجعه وتردد اصواتها به وكذلك **ترجع اظير**
معه بالترجيع **يؤذن بالمواقفة** اى موافقة بدن الموعن بالمواقفة والمتابعة موافقا لاشد انواع الكواكن ترعا
على الانسان وعلوا عليه وبار بقبول الاذعان لعلية التساوة واحقه فيها وبين ان كلامنا منع الانتقاد و

اما حقيقة ما
المراد من قوله
اعطى الحكم والنصر
في العالم كله
فانه مراد من
الاسماء حالها
تكون التي سبانه
قدره تروج تسع
وعشرين
ذو جبر صرب
مثال للاسماء
احسن وايضا
فانه يعنى ادم
حين اعطى
الخلافة لم يكن
ثمة من الناس
من حكم عليه
واما نحن
نلم كن
الابليس الذي
الى ان يسجد
له اولا وازله
وزوجه ودلا
ما نور ثانيا
خلافة داود
وسلمان
عليهم السلام
فانه نذكر
حكمه في الجن
والانس وغير
هما من
الموجودات
فكان الجن
والسياطين
محكومين
لها بين يدا
عواصم
واخر من
موقنين في
الاصفاد
فساكن بين
الامرين
ومن اعطى
الخلافة
العامة
عن الله
سبحانه
وتعالى
في
اعطى
الحكم
والنصر
في
العالم
كله
وداود
عليه
السلام
من
هذا
القبيل
فلذلك
اعطى
النصر
في
انواع
الموجودات
كما
اشار
اليه
رضي
الله
عنه
بقوله
ترجع
اجمالا
وترديد
اصواتها
معه
اى
مع
داود
عليه
السلام
بالترجيع
بحيث
كلما
كان
يترجع
الصوت
به
كانت
اجمالا
ترجعه
وتردد
اصواتها
به
وكذلك
ترجع
اظير
معه
بالترجيع
يؤذن
بالمواقفة
اى
موافقة
بدن
الموعن
بالمواقفة
والمتابعة
موافقا
لشد
انواع
الكواكن
ترعا
على
الانسان
وعلوا
عليه
وبار
بقبول
الاذعان
لعلية
التساوة
واحقه
فيها
وبين
ان
كلامنا
منع
الانتقاد
و

قول النصر اما الاول فلما افنا في طرف الكثرة العائمة عن القبول واما الثاني فلما لم يظفر في طرف الحق
عدم استقراره بين يدي القائل عند التامل والقبول وبين ان الطريق مع علواها وعلوها على الانسان
اذا دخل في انقياده وموافقة **قوله الله** الذي موافق او اسطفا ما تقرب الى حد الاعتدال **له اى له اود**
اولى واحرى ضرورة ان رفته نسبتة الى الانسان واثني وانظر ولا يخفى على الواقف المستبصر ان تاويل
اجمال والطرف منها بالنظام والقوى لا يوافق كالخلافة داود عليه السلام وانما دبره له وتسليط عليها ثم
هذا المعنى وان كان له وجه في حدة تسحر الكواكن الا فاقه له على ما مومن خصائص خلافة عليه السلام **فصل في حكم**
نفسه في كل يوم قال الشيخ الكامل العارف مريد الدين بحمدى رحمه الله وموافق الاول اما اخيفه الكثرة
النفسية الى الكلمة اليونانية لما نص الله نفسه الرحان عنده كره التي الست عليه من قبل قومه واولاده
من جهة انه كان من المدحجين فالسنة الموت وهو يعلم فلا يخفى واستغفرنا دى ان لا الا الا انت
سجناك الى كثر من الظالمين فغضب الله عنه كره ووجه ايد وسره قال تعالى فيجناه من الهلكة فكذلك تخفى
المومنين وقال ايضا رحمه الله وحدت خط الشيخ المصطفى رضي الله عنه معيد ابعث الفاء في النفس صفحت النسخ به
كان عندنا بسكون الفاء قد شرح شيئا الامام الكامل ابو المعالي صدر الدين يحيى الاسلام والمسلمين محمد بن
اسحق بن محمد في تلك المذموم له على انها حكمه نفسية والوجهان فيها موجهان قال رضي الله عنه في تلك المذموم
اعلم ان كل شيء وولى ما عدا الكل متم فانه منظر حقيقة كل شيء من خالق العالم والاسماء الاتية اخصصة بها واروا
الذين هم الملاءم الا على على اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوي وايد الاشارة بقوله النبي صلى الله عليه وسلم
ان آدم في السار الاول وعيسى في الثانية ولوسف في الثالثة وادريس في الرابعة وهرود في الخامسة
وموسى في السادسة وابراهيم في السابعة صلوات الله عليهم اجمعين ومن المين ان راجهم عن تهم طيس
المراد من ذلك الا الاية على قوة نسبهم من حيث مراتبهم وعلوهم واهوالهم ومرتبتهم الى ملك السار التي
كانت احوالهم مناصرة في احكامها اعني احكام المراتب والسماوات ومن هذا الباب ما ذكره الاكابر
من اهل الله في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاوليين من هو على جبريل ومنهم من هو على قلب ميكائيل ومنهم من هو
على قلب اسرافيل على جميعهم السلام ونحو ذلك واذا انقضى هذا فاعلم ان سر تبيين شيئا قدس الله روحه هذه الكلمة
بالملك النفسية مومن اجل ان يوسف عليه السلام كان منظره للصفا الكلية التي تشرك فيها النفوس الانسية
ومثالها من حيث تدبره لا بد ان العنصرية واهوالها عليه السلام صور احكام تلك الصفة الكلية واشتملتها بحسب
ما تقتضيه مرتبة واستعداد **عادت بركة** اى بركة نون عليه السلام **عنه قومه** بان آمنوا فنفهم اعلم
وكشف عنهم العذاب لان **الديانة اضافهم اليه** والمقصد به اضافة اجزائهم الى كلمة والحق النور الى اصله
حكم الاصل يرى الى الفزع فلما وصلت غياة الله ورحمة الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما قال تعالى فلو لا
كانت وده امتت ففعلها ايمانها الاقوم نس **وذلك** اى عود بركة الى قومه كان **لغيبته** عليهم فيه اى في الله

المراد من قوله
اعطى الحكم والنصر
في العالم كله
فانه مراد من
الاسماء حالها
تكون التي سبانه
قدره تروج تسع
وعشرين
ذو جبر صرب
مثال للاسماء
احسن وايضا
فانه يعنى ادم
حين اعطى
الخلافة لم يكن
ثمة من الناس
من حكم عليه
واما نحن
نلم كن
الابليس الذي
الى ان يسجد
له اولا وازله
وزوجه ودلا
ما نور ثانيا
خلافة داود
وسلمان
عليهم السلام
فانه نذكر
حكمه في الجن
والانس وغير
هما من
الموجودات
فكان الجن
والسياطين
محكومين
لها بين يدا
عواصم
واخر من
موقنين في
الاصفاد
فساكن بين
الامرين
ومن اعطى
الخلافة
العامة
عن الله
سبحانه
وتعالى
في
اعطى
الحكم
والنصر
في
العالم
كله
وداود
عليه
السلام
من
هذا
القبيل
فلذلك
اعطى
النصر
في
انواع
الموجودات
كما
اشار
اليه
رضي
الله
عنه
بقوله
ترجع
اجمالا
وترديد
اصواتها
معه
اى
مع
داود
عليه
السلام
بالترجيع
بحيث
كلما
كان
يترجع
الصوت
به
كانت
اجمالا
ترجعه
وتردد
اصواتها
به
وكذلك
ترجع
اظير
معه
بالترجيع
يؤذن
بالمواقفة
اى
موافقة
بدن
الموعن
بالمواقفة
والمتابعة
موافقا
لشد
انواع
الكواكن
ترعا
على
الانسان
وعلوا
عليه
وبار
بقبول
الاذعان
لعلية
التساوة
واحقه
فيها
وبين
ان
كلامنا
منع
الانتقاد
و

حين صرح صدره لطول ما ذكره فلم يذكر واواها مواعلي كقوم فخر قهر وطن ان ذلك يسوع حيث لم يفعل الا لعبادته في الله
وتعبا لديه وبعضا للكل والى كان عليه ان يصبر واخطر الاذن من الله في المباحرة عنهم فانتبى سطون اكونت
ولما عادت بركة عليه السلام عليهم مع كون حالهم حال الغضب عليهم في الله **كيفية** كان الامر لو كان **حاله**
عليه السلام معهم حال **ارتضا** عنهم فبجاءه غضب يونس عليه السلام باقوش خالصا لوجه الله بوجهه هو اى من
وقوش آخذ خاطرا لاجرم انما رواه اوارا ودر احوال اقبال مال قوش للاح شد وبركات وثمرات ان بايام سعادت
فرياح شان راح كشت برى كرا بفرغى بجاي مقارفت شيوه مواصلت بيش بروى ودر مقام غضب طرقت رشا وشو
سبرى شرف و قدر انك دانستى وقاس من بركت انك توانستى **ح** زان ماه جو خشم واز موزون باشد
بكره رشا و مرحت چون باشد **فقطن** يونس عليه السلام **بالله سبحانه** خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان
ان نعدر عليه اى ان يضيق عليه في مباحرة قوه من غير انتظار لامر الله **فجاءه** الله سبحانه من الغم ببركة ذلك فظن
وكذلك نجى الله سبحانه **المؤمنين** المومنين **الصادقين** في احوالهم كصدق يونس عليه السلام في حاله اعنى الغص
في الله **ومن** لطف سبحانه وعنايته به عليه السلام **انبت** عليه شجرة **من** **عظمين** اى الاربعة فان من فوايد الدباء
ان الذباب لا يمتنع عنه ككان يتطل بها **اذ** خرج من بطن اكونت وبنه بالعواء **كالفرخ** الذى ليس عليه ريش **فلو**
نزل عليه **الباب** **اذ** ثم انما **لما** **ساجهم** اى قارع اهل السينة حين فرب مغاصبا على قوه وركب في
السينة فوكت فقالوا اينما عدان من سيده وفما نزع العارون ان السينة اذ كان فيها لم يحركوا **ادخل** **نفس**
يقسم اى في اهل السينة فقال اقرعوا فحبت النزع عليه فقال اما الاق واقع نفسه في الماء فالتقه اكونت **فوت**
الرحمة **فيسم** كرك او حال نفسه فهم عند تلك المساحة فان اكونت سار مع السينة رافعا راسه يتعش فيه يونس و
ربح ولم يفار قهر حتى انتهوا الى ابر فخطه سالما لم تنفر منه شي فلما سادوا ذلك اذكرهم ارحمه واسلموا قال صاحب
الكوك قدس سره لما كانت النفوس في الاصل متبعثة على الارواح العالية اكمل المساحة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس
الانسانية سيرة قوى تلك الارواح من وجوه شتى من جعلها البساط و دوام البقاء طنت ان تعلقها بالاحكام من
التدبر والاحكام لا كجها بقاء واستغوا وانما متى شارت اعزمت عن التدبر بعبه الاستغناء وكانت كالارواح
التي انبعثت عنها وولدت عن نزول درجاتها عن درجة تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم استغياها عن العلق و
التدبر فلما الفت الابدان واصبحت باحكام الامم حتى اشرت فيها كاشرتى في المراج وتشتت بها واشت
يقدر بالحقية ابدان اراها حتى يخرج ما تصور باعن البلوغ الى درجة من اوجدها التي بواسطة وراست فقرها و
نفسها فذهبت متوجهة الى الحق بعبه التضرع والانفجار الذي من لوجه الذي لا واسطة فيه منها وبين الحق فاما
الحق فلا يرد من لانه بقوة ونور استغفرت به على ما اشار الحق ان يطلبها عليه من حضرة العيسية ولطائف
اسرارها العلية فاعكس نعتها الى ذلك الجانب الاقدس واتصلت به وحصل لها بذلك الاتصال ارفع لاحكامها
ما اوجب انتظامها في سلك اولى الايدي والابصار وانفتح لها باب كان مسدودا وانصار تدبر مطلقا غير متبدل صورة

ليسها دون صورة بل حصل لها من القوة والكمال ما مكنت به من تدبر صورته في الوقت الواحد دون تمشيق و
تقيد و بما اكتسبتها العناية عوا انفت به ان نفت في مراتب الارواح العالية ويكون كهي لمارات من حسن ما بجلى لها
من ورا باب الوجود الخاص الذي فتح لها منها وبين موجودا واستعدادا من ربهما من ملك اجمته وسرى من بركه
ما حصلت الى صورتها التي كانت ميتة تدبرها قوى وانوار سارية متعديرة في الموجودات علوا وسفلا ومنازل
حافطة باحدة جمعها من حيث ملك الصورة التي كانت ميتة تدبرها صورة اختلاف الواقع والثابت في الموجودات
صورته ومنازلها واذ انفت هذا فاعلم ان يونس عليه السلام من حيث احواله المذكورة في الكتاب
الذي مثال ارتباط الروح الانباني بالبدن واكونت مثال الروح الحيواني كصيفى والرسى كونه جوتا هو
لصنف صفه الحيوة فنه فان اكونت ليست له نفس سايه كدك حوايه الانسان ذات حيوة ضعيفة ولهذا انتقل
الموت بخلات روحه المارق فان حيوة آتة ثابتة ابدية وايم مثال عالم العناصر ووجه شبهه هو ايلم مو ان تراكب
الاممجة المسكونة من العناصر غير متناهيته واما موجب النذرة والابجاية وسر قوله تعالى وارسلناه الى مائة الف
او يزيدون فانه اشارة الى اممات خيايق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربع وعشرون
الفان كل سنة ووارث من الاولياء مقرر حقيقة كيد من خيايق العالم والاساس كما اشر اليه في اول هذا الفصل
وامر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في حيوة الدنيا ومتقائم الى حين فو شال وكر من ان
لنفوس الكل بركة تسمى في ابدانهم وقوامهم فيحصل لها صيرورة البقاء ولا تتخل صورته ابدانهم وان فارقتها
ارواحهم على شتى الى زمان اشارة النذرة الاخرى كما قال عليه صلى الله عليه وسلم ان الله عز وجل على الارض ان
يكل اجساد الانبياء **فمن** **كله** **في** **كله** **اي** **يوسيه** لما كانت احواله عليه السلام في زمان الابتداء وقبله بعبه
عينية اسندت بعبه الحكمة العينية الى اكمل الايوته اقبل زمان الابتداء فلان الله تعالى اعطاه من العيب بلا
كبه لم يعلط اجزا من المال والبنين والرزق والضرع والحول والبيد واما في زمان الابتداء فلا كان يصعب
لهم الاعمال انما كره مثل ما يصعب من اهل الارض او او في فغار على ليس وبنوه وقصده بالاذية موزونة
وكانوا سبكون ما يعل وسكره و كان الله تعالى ليكره في الممار الا على ويكره فقال ليس مع هذه المواقف
والسعاد والالار التي انعم بها الله عليه اعماله فليقله فلو كان في حال الاسلاء والعقر وجبر ولم يخرج كان ما في به
من الاعمال عظم قدر او اعلى مكانه فاذن له في اخياره وابتلاءه والقصة مسورة في الجاية وسلط الشيطان على ما
تمنى فغارت اعيون وانقطعت الانوار وحرست الديار وبيت الاشجار والنار وبككت مواشيه وبكبت
من كان من بناته وبنوه وجره جبل ابد ودوره كل هذا ابتلاء عيني من غير سبب محدود وموجب مشهود في مدة
سيرة وبعد غيبته عن يده واما مس الشيطان بصر في نفسه فطرت من غيوب جملة الامم والاستقام وتولد الدود
في جبهه ويغوب اعضاياه واجرايه فبصر لاعوف السر ولم يخرج ولم تقطع الذكر والشكر متعلقا بجملة الصبر هذا الامر ولم
يك الى غير الله الى انقضاء مدة الابتلاء حايته وتناهي الضر نهاية ولم سقن من اعماله وطاعته وادكاره وانكسر

وقال تعالى فاستجب له نداءه فخرجنا به من القبر وما كنا لنهتبه لانه قد اوتينا من قبله الكتاب بما كان يعمل
فما كان له من النعم فلا تخاف من الله فخرجنا به من القبر وما كنا لنهتبه لانه قد اوتينا من قبله الكتاب بما كان يعمل
فما كان له من النعم فلا تخاف من الله فخرجنا به من القبر وما كنا لنهتبه لانه قد اوتينا من قبله الكتاب بما كان يعمل

شیاء و لم یظفر السکوی و اجمع تحت حجر الله علی العین و علی غیره من البیاضین فحلی من غیره رب تملیا عینا فادی به
ان منی الشیطان بصر کشف عنه نابه من ضر و وب لایله و مثلهم معهم رحمة من غده و خزانة عینیه و الهرب من غیب
الارض معسلا باردا و شربا و کل و کل کان من قوۃ ایانه بالغب و وثقه باذخر الله فی الغیب کان امره کلیم
الغیب **لالم یناقض الصبر السکوی الی الله سبحی** و لا ذلک اشی الله علی ایوب بالصبر مع دعا به فی رفع الضر عنه و **لالم**
یعنی ایوب علیه السلام **الاقدر الالهی بصبره** و جبهه النفس عن السکوی الیه تعالی بل سکا یر و ناداه ان منی الضر و
انت ارحم الراحمین و **علم** هذا الامر یعنی عدم المقاومة **منه** ای من ایوب **اعطاء الله الیه** بان اصر من مات من
بنیه و بناته و رزقه **علمهم** من الاولاده و سب علل الطاهر و امل السلوک الدین لم یصلوا الی قنایم التحقیق بعد الی
ان الصبر موجب النفس عن السکوی مطلقا زعمانهم ان من یکون شکا لایکون راضیا سوار کانت السکایة الی الله
او الی غیره و لیس كذلك لان التقصیر حکم الله فی الاشیاء علی حد علمها و ما تقع فی الوجود المعصی به الذی یطلبه جمل العبد
باعتقاده من احضرة الالهیه و لا شک ان حکم عدم المحکوم به و المحکوم علیه کونه نفسه قایمة بما یلزم من الرضی بحکم
الذی هو من طرف الحق الرضی بالمحکوم به و من عدم الرضی بالمحکوم به لایلزم عدم الرضا بحکم و انما رزق الرضی التقصیر
لان العبد لابد ان یرضی بحکم سیده و اما المعصی به فهو متقصی عن العبد سوار رضی به کما و لم یرض و ذهب المحققون
من هذه الطایفة الی ان الصبر موجب النفس عن السکوی الی الله لا الی الله لان السکایة الی الغرضیت لکنهم کان
عن الله و هو مذموم و السکایة الی الله یستلزم اظهار العجز و المسکنة و الافتقار الی الله سبحانه و اظهار ان الحق قادر
علی ازالة موجبات السکوی و کلها محمودة قال رضی الله عنه فی قنایم الکیة ان کان العبد الی الله فی رفع الضر
و دفع البلاء یناقض الصبر المشرع المطلوب فی هذا الطريق لم یثب الله علی ایوب بالصبر و قد اثبت علیه به بل عذبه من
سوار الادب مع الله ان لا یبال العبد برفع البلاء عنه لان فیہ راحة من مقاومته القدر الالهی باجده من الصبر و
قوته قال العارف انما جو علی لایکی فالعارف و ان وعد القوة الصبره فلهذا الی موطن الضعف و العبودیه و حق
الادب فان القوة لله جمیعاً فیالیه رفع البلاء عنه او عصيته منه ان توم و توقعه و هذا یناقض الرضا بالتقضاء
فان البلاء انما مو عین المعصی لا التقضاء فرضی بالتقضاء و یبال الله تعالی فی رفع المعصی عنه فیکون راضیا صابرا
و فی شرح التنوید از دست نگیرد دست نایدن ماصوریت و از دست تم بدوست نایدن صوریت که
بیز دست می نالد جرد دست می منه و اکرم بدوست نالد جرد دست نمی میده و حق تعالی از ایوب علیه السلام
خبر نداد که از بانیاید لیکن خبر داد که بانیاید و کنت نادى به الی منی الضر و فی العقیده الکبیره الفارصیه قدس
الله سرنا ظهرا و بحسب اظهار القله للعدی و تبع الاله عذرة الراجعة کما یؤید بسندیه می آید صبره و اعتمادش
و ششمان و بداندیشان زیرا که اظهار عجز و سحار کی با ایشان سکایت از مایه کردنت و بناء با اغیار بردن و نا
خوش می ناید نزد یک دستان جرد اسان عجز و اعتقار راندن و جرد طوار منعت و اسکار خزانة و ایجاد دم از
وقت مصابت زدن مقام مقاومت در اندک است و این دلیل خامی است و علامت ناقصی است **ح**

[illegible][illegible]

مجلس

ما سأل
قال بعضهم بل لا شائفة في ذلك قال ارضى بكم
من العقل العلي المسمى صدر ارضى بكم مع بيان من حكمته
العليه والظفر في العقل اى العلية المسمى العقل
الواحد والظفر في العقل اى العلم بالظفر والواحد
سلالة وسرايين من العقل نفسانيا وشرايينها
الجليل وارنا من العقل نفسانيا وشرايينها
ما دون الله طاهر والجلل وقبح وبقوى
في ما ذكره

والله اعلم بالصواب

سائر الاجزاء من العقاب فانه بجزء الذكر يحفظ باقي الاجزاء كما يحفظ العالم بوجوده الكامل الذي بعده الله سبحانه
 جميع احوالها ان الدنيا لا يكون ولا يتصل فيها مادام الكامل فيها فذلك وجود العالم الانساني يكون
 محفوظا بالبقاء الالهية مادام جزء منه ذكر الحق سبحانه **وكونه** اي كون الخالق في محيطة او طاعة حكمه **لقد علم**
العضو الذي ذكره اي من ذلك الحكم **شئ** من عقوبة وشهوة فان الانسان من حيث انه مركب من خلائق
 مختلفة روحانية وجسمانية كثيرة ليس احدى العين وان كان من حيث كمال الجوعى احديا وما يلزم من طاعة جزاء
 ومعصية طاعة جزاء ومعصية اعلم ان ابلايا والحق التي تلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله فمقتضى الله
 اقام لكل قسم منها موجب وحكم ونزاع فانه يكون باللبنة الى البعض مصاقل لقلوبهم وتمتات لاسعداتهم
 الوجودية المجلولة ليتوكلوا الامور ليقول ما يتم لهم اذ واق مقاماتهم التي خطوها ولم يكمل لهم الحق بها يكون
 لهم تلك المناسبات لاسفاهم ووق مقامهم انفس وتتمهم الى ذروة شأنه الموجب للاطلاع على ما في
 من لم يكمل على المقام اي مقام كان ولم يتم عنه بطريق احصاء لاصوله والاشتراف على ما جلت فيه فانه انما يكمل
 على دوقه من ذلك المقام ليس كما يحيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو بسبق علم الحق سبحانه بالتمام
 الغلاني يكون رزق الاموال مع علم الحق ايضا ان حصول ذلك المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم ينف
 العزم باستيفاء ملك الاحوال المشروط ان يكملها للعقل بذلك المقام ارسل الله الحق على صاحب المقام وورقة ارشاد
 بها والصبر عليها وحسن النفس فيها عن الشكوى الى غير الله والاستعانة في رفعتها سواء كان ذلك كدعوى صانع
 ملك الاحوال المشروط فاما ذكرنا وقاية مقامها فحاصل المقام المقدر حصوله لصاحبه بالشرط التي توقف حصوله
 عليها فان الصبر والرضا والافلاص لله دون الاتجار الى غيره وطلب المنة من سواه كلها احوال طاعة
 يري حكمها في الاحوال الظاهرة كالنية ونحوها فاعلم ذلك وتذكر ما ذكر لك توف كثر من اسرار من يوب عليه
 السلام وما يتلى به وثمراته واما موجب القسم الثالث فهو سعة راحة حقائق الاكابر الصائبة المحضرة الالهية
 المتبرج عنها بقوله تعالى وان من شئ الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم فاعلم ان قوله ما في هذه حطة
 منها او فكلما ان عظم ما يعطى السعادة وثمرته القوت من الحق سبحانه والاحتياط لوطاياه الاختصاصية
 او فذلك قول بالعلم الطبع والمراج العفري الذي به تمت الكمية وصحت المصاناة المذكورة ويكون كثر
 فافهم معذرتين لك احراز الحق والابلايا المحقة بالاكابر بحسب صورة الاقسام واما الخصيصة بعلوم المؤمنين فهي
 ان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن بجزء الشريعة بالحكامها وثمراتها فلا حاجة الى ضبط القول فيها
 الله المرشد **فمن كسبه جلايله كسبه** اي انما اخضعت اكمل الجيوب بالحكم الجلايل لان من شأن الجلال
 التبرج لما يتعالى لا يغتر والسوى وابيات الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشوب الشؤرية على ما هو مقتضى الثبوتات الجلا
 ولذلك يسلم الاوليه وانغدا وكان في محيى ايضا هذه الوحدة حتى لا تغار بين اسمه وصفاته وصورة ونعمته
 وبصار مظهر الاوليه بان لم يكن له سيبا قبله وايضا كان الغالب على حال احكام الجلال من القنص والحيثه والحرز

والبكاء واجد واجد في العمل والبيت والرق والاشوع في القلب روى انه لم يمت من خيشه الله حتى خذت
 الدموع في خذه احاديث وكان لا يصحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما
 السلام نفا وصافيا يحيى لعيسى كالمعاني لم يسط كما كانت قد امت كراهه وعذابه فقال له عيسى كلك ليت
 من فضل الله ورحمته فادعى الله اليها ان احبها الى احبنا فلناي وكل ذلك من تقصيات حضرة الجلال
 والتمام بحبها ولذلك قتل في سبيل الله وقيل عذابه من فورانه اعلم ان السب في الوجود وجوده وشكك
 كثره صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث مضمحل لديها كل عدد ومعدود الا التي سبحانه من غير بيان
 يحيى عليها السلام ان جعل من هذا الكلام نصيبا فاقه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة
 ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله فاحذر الكل كسب الوجود اللطفي
اما دلالة على ذاته فله عليه واما على فعله فلانه صيته فعل بل على احيائه ذكره كبريا عليه السلام واما على
 صفته فلانه صفة يدل على احيائه ذكره كبريا عليه السلام واما على صفته فلا ليس على احيائه ذكره كبريا لا
 للاتصاف بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة مستلزمة الاولى وعدم المسوقة بالغير **انزل** اي انزل
 الله يحيى **منه** اي من نفسه تعالى في **اوليه** **الاسماء** كما كان لاسمه سبحانه الاوليه اعني الاسم الله حيث
 لم يسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده كذلك اعطاه الاوليه في الاسم فلم **يتم** **الاسم** اي يحيى من قبل اي قبل
 تسميته يحيى **سميت** اي شاركه في هذا الاسم والبراد بآية اسم الشئ ان يكون اسميته وعليه اولا
 باللبنة الى ذلك الشئ لا الاغرة **فبذلك** اي بعد ان اعطاه الاوليه في ذلك الاسم **وقع** من
 غيره **الاقدير** اي يحيى في اسمه **بذلك** اي جمع اليه ويجعل اسما له البنية هذا الاسم فمن سمي به انما سمي
 على سبيل التفضل والتبعية **واثر** في اي يحيى **سميت** اي ذكره كبريا عليه السلام فان الله من لا يستج
 اباطنة لما **اثر** عليه اي قبل ابيه ذكره كبريا **من** حب **مريم** فان اول الاسباب في وجود يحيى استحقاق
 ابيه عليها السلام حال مريم موجه همنه طيعا الى ربه بدعيه فاستجاب له ربه وورقه يحيى عليه السلام
فجعل الله ابوه **حضورا** لم يوتب النساء حضرة النفس اي منها لها عن الشهوات **بهذا** **التيقن**
 اي سبب تيقن مريم واستحقاقه احوالها عند ارسال عنه على وجود يحيى وفي بعض النسخ جعله حضورا هذا التيقن
 على ان يكون هذا التيقن فاعلا قوله **جعله** **والحكا** **عشر** واطلعت على شئ هذا فاد اجمع احدا لم
 مو في نفسه واما ايضا في نفسه عند انزال المار في رحمتها افضل الموجودات المحضرة عنه **فالولد** **ياخذ** **من** **ك**
الفضل **مخط** **واقر** ونصب كامل من الامر المحيى **مخط** **واقر** ونصب كامل من الامر المحيى
 واحواله واصنافه واحلاقه **ان لم ياخذ** **كله** وذلك لان الولد انما يكون بحسب ما عطف على الوالد
 من الصفات والصفات النفسانية والاعراض الجسمانية فالصورة التي يشهد بها الوالد ان او تحيلها
 حال المواقف لها اثر عظيم في حال الولد حتى قبل ان امراه ولدت ولد اصورته صورة البشر وجسمه جسم

فليقل

انما تتوضأ الماتم الواقع

دون المال
والعلم لا ي
لا يملك
عنه فاذا
اقام الله
اهداني
مقامي
حالا وعلا
سئلني
وكذا
سوف كمال
دون العلم
لا يستمر
ايامه

کائنات

२८५

بیدار بیدار و غلق آدم

انما خست الحكمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول النبيات الذي تعين الذات الاحدية
 قتل كل تعين تظهر من النبيات مرتبة ترتيبا بالاجناس والانواع والاصناف والاشخاص مندرج
 بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع النبيات فهو واحد فرد في الوجود لا نظير له لا تعين يساويه في المرتبة
 وليس قوة الا الذات الاحدية المطلقة المزمعة عن كل تعين وصفه واسم ورمز وحد ووقت فله الفردية مطلقا
 وايضا اول ما حصل الفردية انما هو عينه الثابتة لان اول فاض بالفيض الاقدس من الالهيان هو عينه
 فحصلت لذات الاحدية والمرتببة بالآية وعينه الثابتة الفردية الاولى وتوصف هذه الحكمة بالكلية كاقع في بعض
 نسخ النصوص لسؤال التعيين الاول الذي هو حقيقة عليه السلام كل النبيات اعلم ان المعاني العلية كانت
 معية لا باحوالها تسمى واما وجوده ومعاكسات وجوده فبالذات منها على جله مبنية اية والبعض اجمع
 تلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فقاما باعتبار اجمع قرانا وطعنتها
 في الانسان الكامل سمي نفسا ايضا قرانا وعبارتها الواردة عليه من الحق ايضا قرانا اذ عرفت هذا فتقول
بمعرفته الله على نبوته صلى الله عليه وسلم **القران** الذي هو نفسه وحقيقته باعتبار جميعها احكاما كلها
 او العبارة الله على ملك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه واياه كان فهو بحر فليس
 لحقيقته من المعاني هذه الجمعية لان المعاني كلها وانما كانت حقيقة المحمدية فحول اجرة تحت الكل ولا كتاب
 من الكتب الدلالة على ملك الجمعية فان القران احده جمع جمع الكتب والآية وقد ورد عن النبي صلى الله عليه وسلم
 انه قال انزل الله بابه واربع كتب من السما فادع علوم الملية في الاربع وهي التورية والانييل والابور
 والنوران ثم ادع علوم القران من معض من سورة ثم ادع علوم المعضلة في النافذة فمن علم تلك النافذة
 علم تشرع كتب الله للزلة ومن قرأها كما تقرأ التورية والانييل والابور والنوران حضرت حتى سبحانه
 بذات خود مستقلى است از عالم وعالميان اما اسما ذاتا هي التي مقتضى آتت كه هر يك را مظهر باشد تا
 اشراف اسم در ان مظهر بطور رسد وسمي كه ذاتت تعالى شانه در ان مظهر بر نظر موجد جلوه كه مثلا الرحمن
 الرزاق القهار هر يك اسميت از اسما حق سبحانه و ظهور ان بر اجم و مروج و رازق و موزوق و قاهر و متور
 تواند بود كه تا در خارج راجعي و مروجي نباشد رجائيت ظاهر كره و تخمين رازقيت و قاهر و مروج و موزوق و قاهر و متور
 برين قياس بايد كه در سبب اظهار جمع موجودات جوديه طلب اسما حق بود و شانه و سبب اسما حق در تحت خطيه
 اسم الله است كه جامع جمع اسماست و به محيط است و اوزير اقتضاي مظهرى كللى كه ذكر ان مظهر را از راه
 جامعيت نمائيتى با اسمى جامع باشد تا خليفة الله باشد در سايند فيض و كالات از اسم الله با سواء و
 ان مظهر جامع روح محمدى نو و صلوات الله عليه اول ما خلق الله روحى او نورى عبارت از انست اصل
 فشاء و معاد جمله فلايق حضرت حقيقته انما لايتست وان حقيقته محمدى و نور احمد است كه صورت حضرت واحد
 احديت جامع جايه كالات الهى و كيان و واضع ميزان عدم رتب اعتدالات كل و حيوان و انسان آن حضرت

عالم و عالميان صور و اجزاي تفصيل او و ادم و اديان منجر براى كميل او و ايه الاشارة بقوله صلى الله
 عليه وسلم انما سيد ولد ادم و بقوله ومن دونه تحت **ابن** اول شيد بر رجب بود نور جان و بى سحر
 بعد از ان نور مطلق علم كشت عرش كرسى و لوح علم يك علم از نور با كشت عالم يك علم دريت و اوست
 نور او چون اصل موجود است ذات او چون معلى بر ذات واجب دعوت هر دو دعا دعوات ذات بى اونها
 و لما كانت جميعه الهه من بعض بطون معنى القران كما وقعت الاشارة اليه في القصص الموسوي اراد رضى
 عنه ان ينفذ على ان ملك الجمعية ايضا اعجاز فقال **و الجمعية اعجاز على امر واحد** اى جميعه الهه على امر واحد
 اعجاز لما هو الانسان عليه من **اقتضاي** والقوى المتقدمة المسكنة الروحانية او اجمالية وكل ملك
 احكام و القوى اقتضا خاص و حكم متعين بغير احكام ماعدا فجميعه التي هي استملاك ملك اكثره في
 الوحدة امر خارج لعادة اجمورية هذا اعجاز و الانسان المسكنة بتمامها المختلفة **كالقران المسكنة بالآيات**
المختلفة اى المنقسم **بامو كلام الله مطلقا** اى من عمران يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظية و **بامو**
كلام الله من حيث انه سبحانه حكيم و لكنه في الحقيقة ليس كلام الله بل **حكاية الله** عن كلام متكلم حكاية اخر لفظية
فمن كونه اى ما لقون من حيث كونه **كلام الله مطلقا هو مجزى** لان حيث ان بعض كلام متكلم اخر حكاية
 الله سبحانه بلفظه فليس يلزم ان ثبت له الاعجاز من هذه الجمعية و هو اى كون القران المسكنة بالآياتها
 المختلفة متحد اى كونه كلام الله هو الجمعية التي يستلزم الاعجاز **وعلى هذا** اى على طريق ملك الجمعية **كوجوه**
الالهة لانسان بتمامها المختلفة كما ان ملك الجمعية اعجاز فله ملك جميعه الهه لما عرفت قال تعالى **واما حكمكم**
 يعنى محمد صلى الله عليه وسلم **بمجيون** من ايجون يعنى الستر اى **ما شرع الله شى** اذ لا ينوب عن علمه و
 ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور دينكم من حيث بشرية و ذلك
 لان حقيقة المحمدية التي هي صورة الاسم اجمع الالهى التي رتب صور العلم كلها بارب الظاهر فيها الذي
 سورب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالهية كلها من العلم الشان والقدرة الكاملة وغير
 ليصرف بها في اعيان العالم على حسب استعداداتها و لكن ذلك انما هو من جهة حقيقته لا من جهة بشرتها فانها من
 ملك الجمعية عبيد مروب محتاج الى رها كانه سبحانه على هذه الجمعية بقوله قل انما انا بشر مثكم لوسى الى وعلى اجمه
 الاولى بقوله و امرت اذ ريت و لكن الله ربي فاسند ربه الى الله و احاصل ان ربوبية للعالم بالصفات
 الالهية التي لمن حيث مرتبة و عجزه و مسكنه و جمع يلزمه من التعاليم الامكانية من حيث بشرية اكاملة من
 المبدء و انزل الى العالم السفلي ليطهر بظاهره و خواص العالم الظاهر و يسلطه بخواص العالم الباطن فيصير مظهر
 و مظهر العالمين ثم و له ايضا كالات ان عوجه الى متابع الاصل كالات فالتعويض ايضا كالات باعتبار آخر
 بوقا من تصور قلبه بالنور الاتي **و لا يفيض** من الضن و هو النحل اى ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم **عمل بمثل**
بشي ما هو كهم اى بشي يكون من جملة ما ينبغي كهم و تقيض استعدا و اكم **و لا يظنين** من انظن معنى التهمة

موتيه من غير انساني و
 انفسه البر و عايد الى الموصول
 ومن العايد الى الموصول

قوله ما هو كلام الله مع ما عطف
 عليه يدل على قوله بالآيات
 المختلفة و يجوز ان يجعل
 اجماره و الجود متعلقا
 بالجمعية منه ربه الله

منشأ بشي الظن به بشي
 و فناء به بشي
 من

كما وقع في بعض الآراء **أي ما سمي في علمه** حاصل لديه **من عند الله** هو كماله صلى الله عليه وسلم بروحه المذكورة
 اعطى كل ذي حق حقه واقاض عليه جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم **لا كان** **أخوف** لا يحقق الاصح الضلال الذي
 هو اجرة فان اخوف عبارة عن انسلخ القلب عن طمأنينة الامن لوقع كبره ممكن الحصول ولا شك ان توقع المكروه
 من غير خوف به حجة وتردد حسب ارادة الله تعالى نفي اخوف عنه صلى الله عليه وسلم حكم بنفي الضلال عنه **كما قال بجان**
ما قبل صاحبكم واعزى ولكن ينبغي ان تعلم ان الضلال بث مراتب بداهة ووسط ونهاية والضلال
 المنفي عنه صلى الله عليه وسلم هو ما بعد المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هي مقامه صلى الله عليه وسلم الذي طلب اليه
 منه بقوله رب زدني فبك تحركا اشار الى رضى الله عنه بقوله **أي باناف في حيرة** التي هي المرتبة الاخيرة التي تمنى
 الكمال ولا تسد نهايتها الا بالاداء وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة لانه اي لان الانسان ان صلى الله عليه
 وسلم علم ان الغاية التقوى في معرفة الحق هي اجرة **ومن علم ان الغاية** التقوى في معرفة الحق **بجان** هي
اجرة فلهذا في حيرة الى انما هي الغاية ومن امتدى في حيرة الى ذلك فهو صاحب **يدي** وبيان في اثبات اجرة
 وانما هي الغاية وكيف تخاف فيها علم ان المرتبة الاولى من الضلال محض كبره اهل البدييات من جمهور الناس وحكم
 الثانية نظري في المؤمنين من اهل الكشف والحب وحكم ان لا يحقق باكا بالتحققين اما بسبب كبره الاولى
 العامة فهو كون الانسان في غاية الطالب والنيات ستعين العلم والمقاصد والناسبات الداجية للادوية فالتعقبات لا تزل
 وجهه رجا او ذم او عقابا مستند به في حيرة خلقا واول فزل لهذه الحيرة يقين المطلب المرجع ثم مرد العروق
 الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يكن الاستعانة به في تحصيل النور ثم خوفه العوائق وكيفية ازالته فادانته هذه
 الامور تزل هذه اجرة ثم ان حال الانسان بعد ان يقين له وجهه ويرجع امره الى راء الغاية على ضربين اما بسببه
 ذلك الامر بحث لا سقي فيه فضل طلب بها المراد كما هو حال اهل الاعتقادات النحل غالبا واستقى فيه فضلا من صفاته
 مع ركونه الى حال معين وامر مخصوص يخص اجبا واما تسليع عاصم بمقامه ما ذكر فان وحده ما اقلقه وبنه اسفل
 الى دايمة المرتبة الثانية وحاله في المرتبة الثانية كما قد تقدم من انه لا يعلموا اما ان يكون في كل ما يحصل له معين غارا
 عن طلب المراد او قد يثبت فيه فضلا عنه من الاستعانة كسب ما اودى المتوسطين قد توفوا سيعا وكل منهم يرى المصير
 ومن وافقه وان يعرف في ضلاله ويرى ما قد كل طائفة وتمسكها فلا يجد مقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنور
 وارده فانه كمال ولا يدري اي المعقولات اصوب في نفس الامر فلا يزال جاي را حتى يغلب عليه آخر الامر حكم تعلم ما من
 المقامات التي يستند اليه بعض اهل العقائد مصحوب اليه وطير او ينسج له بالعلانية او بها ونصته في طلبه وجد في
 عونه وبذل الجهد والجاه فيصير من اهل الكشف وحاله في اول هذا المقام كما قد سبق من انه اذا سمع بالمقامات
 العلية وعين المشاهدات السنية ورأى جسما كذا كذا وما قاربه ما قات اكثر العالمين على استنبطه بعض تلك
 او كذا واستقى فيه بقة من علته الطلب فينظر في قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل

في حيرة الى انما هي الغاية
 ومن امتدى في حيرة الى ذلك
 فهو صاحب يدي وبيان في
 اثبات اجرة

رسولا فوجي باذنه ما يشاء على حكم وفي امثال من الاشارات الربانية والنبوية فيقته الى ان
 كل انقل بالحجاب او تعين بالواسطة للجلاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته الا صليته فيطرق
 اليه الاحتمال ويباذا عرف به الحال والمقام الذي هو فيه والوصف الغالب عليه وان لكل ما ذكرنا فيما
 يبدو والوصول اليه فلا يطين ولا يبقى في حضرة الحق من جهة معينة واعتبار مخصوصة رغبة ويتقدم امر
 الاسماء والصفات وانصف اليه من الاحكام والادوار والتجليات فلم يتعين له الحق سبحانه في حيرة
 او محسوسة من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقائد والمشايد والخبار والاوصاف
 لشعوره بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره في كل تلك او في شئ منه وعدم امتلاكه وقوفه عند عتبة
 من النهايات التي وقف فيها اهل المواقف وان كانوا اهل حق وقنعوا بالحق لفيه بل درك بالظرة الكلية
 دون تردد ان لم يستدق وجوده وانجلى عليه بل كليت وحيل حضوره في توجهه اليه سبحانه على
 نحو ما يعلم نفسه في نفسه بنفسه في عزه او بعله غيره ولا يكسب علومه الموحية او المكتسبة وهذه الحالة اول
 احوال اهل اجرة الاخيرة التي يتبينها الاكابر ولا تسد نهايتها بل يرتقون فيها الى ابداء دينا ورزقا
 اقرة ليست لهم وجه معينة في الظاهر او الباطن لانه لم يتعين لغيره عند ربه سيقته بها في توابعهم وطوايرهم
 فيتمتع عن مطلوب آخر بل قد اشهدم احاطتهم بهم من جمع جهاتهم احقة واجلية وتجلي لهم منهم لاني شى ولاجه ولا
 اسم ولا مرتبة فصلوا من شهوده في بديار المتكلمات حرمهم منه وبه وفيه وفي بصرته المبدئية الشخ صدى
 قدسية حرمت بره وكوارث حرمت نظارات وحرمت اولوا الابصار حرمت نظارته من است
 جران از تصادم شكوك وتعارض دلل بود جفاك جبين منصور كود **من راء** بالعقل مرشد
 اسره في حيرة يلموه وشاب بالتبليس اسرا **يقول** في حيرة بل هو راه توحيد را بعقل موي
 ديدار روح را بخار مخار **ذاك** كدرت قد الا الله عقل را زدو شاخ لا بزار **وحرمت** اولوا الابصار
 محمود است واين از توالي تجليات وتوالي بارقات بود در مشايد كبريا ومباهات توحيد وعجايب امور
 واحكام ربوبية رب زدني تحيرا فيك اشارت بدير تمام است **قد تحيرت** فيك ضبيدي
 ياديلالمن تحير فيكا **جواب** روي را اي زلف هر ساعت وكرسا **كسى** ريخرار عجزه كسى را منك جوكاني
 رزه جيزجى باقى نه داود زره باقى **فنون** جيزجى ميوالى نه بار وفنون خوانى **وليكن** هذا آخره
 ايراده في هذا الكتاب والله هو المرجع واليه المآب **قارح** شد از جمع اين نوايه ونظم اين زاده
 باي شكت ز اوي خول وكم نامى عبد الرحمن بن احمد اجماعى وفقه الله لا يحج ويرمناه وجعل امر اجرا
 من اولاد متممها بهذه الكلمات المنطوقة ومحمدا اياها بهذه الايات المرقومة **...**
 اين تازه دم كز در شاه بر لوح بقاي جاودانه مفتاح قوازه وجودت مصباح رجا به شود است
 نتوده بجشم اهل ايمان جرفش خصوص علم وغوا فتاوت وخصوص كحل كاسى مجل كسى منضلل

اين اشارت شده است
 تا اشارت و تميز اول
 توفيق توفيق است نظري
 اول عدم الاعتقاد به

نامش رنقدان این فن پیوست زحمتی اقلام زایب غاش است نام یارب بکمال نیارت کر شد مری بسودم قوم	زان نقد لصوص شد معین در مشقه شست و شام وزخم تراشست خار یارب بود کار راست یا خود فرقی دجله قوم از نرم صفا بشاد کامی زان جام دام مست و ال	الحمد لله المستریر آسود بنان عقد و نسود بهناد دوات غیرین دم کز زخم این حسته دفته موسین لوح اعجازش یک جام حواله کن بجای دارش مجید و ال	کام مبارکی جاسر زان بار که بروی از قلم بود مهری بدان خویش محکم وز ناظم این ستوده کوهر در سلک عمل کن شایر
<p>تمت الکتاب بیون الملک الوایب</p> <p>قال السیاح رضی الله عنه فی فتوحاته فی سال الحرام العلی بن الکامل الذی را داند ان کیون قطب العالم وعلیه السلام اذا وصل الی الناصبه استراح فی السواکن استغنی ان ساء جمیع الی الله وخلع الی الوجود من الازاد الانیة الی الوجود وذلك الشواهد فیما استحق المقام</p>			

مقام الوجود

بعد از کشف این مقام بسطیست حجت مال ملک شمال و بوسل درود فرزند و رود صاحب آیات تمکین و اکمال صلی علیه
و علی الخیر آل نموده میشود که این کلام خجسته از انقاس قدسیه امنی طریقت و کبریا حقیقت که بر حواشی بعض از کتب
قدوة العلماء المحققین اسوة الکملاء العارفين المفرد فی علی الباطن و الظاهر بما یضیق عن احاطة الصحایف والدفاثر
مطلب الشریعة والطریقة والحقیقة والدنیا والذین خواججه پارسا البجاری قدس ارغالی نزه در مواضع متفرقة بسبب اقتضای
و مرقوم خاتمه حقایق کجای رسارف آثار ایشان گشته نیاید جلوس اعتقاد در قد کلمات آورده شد و در حق صفت شریفه جمع
کرده گشت تا طالعان استعداد آموختاری بود و واصلان استعداد یا دکاری باشد عشاق هر یک از کمال آن نگار
یا بند بر وی از غره کوهرشان کند هر یک گرفته حقی از آنجا بیا دکار قویذ جان و خرد دل توان گشتند اسد واری
بنیاد بی علت حضرت باری جل و علانت که کرب زبیا من ان کلمات یا بر کات بهر بردارد و در حروف نامهره را
از گوشه خاطر فرو نگارد و در عا خیر یاد آرد و من ایند لا عا و التوفیق والهدایة الی سوا الطریق بدانک مستحق دوستی
بحقیقت خرد خدای تعالی نیست هر که دیگری را دوست دارد از جمل بود مکرمان وجه که خلق بوی سبحانه دارد و ان بدان
بدانی که اسباب دوستی کجایه کنی سبب اول آنست که آدمی خود را و کمال خود را دوست دارد و از ضرورت آنست
که حق تعالی را دوست دارد و عجب آنک کسی از کربا کربد و سایه درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه
بوی است دوست ندارد مکران خود نداند که دوستی حق سبحانه ثمره موفت وی است و مکرس بدین مغراند اگر چه سر
و حقیقت آن نشناسد هر مرغی عند عدم المانع باصل خود بالذات مایل است مدرک حال مطلق وجود و مضاف است
که فرع اوست یافت فرع و اصل و شعور بر غایت و اصلیت میل دانی بران مرتبت است در صورتی ظاهر اوست
و ظهورش نظری و صورتی مقیدی و ظاهر وجود فیض جمال مطلق و وجه حق است و دوام و بقا لازم ذاتی او و بقی
وجه و یک دو الجلال ای من حیث باطله المطلق و الاکرام ای بظا هر المنبسط علی الکائنات فیض جمال ظاهر و حوس
که عام و منبسط است بر جملة عالم ارواح و وی و اجسام وی و حاروی و اعراضی در هر چه نظر کردم و بدیدم ظاهر و باطن
او را دیدم و جملة موجودات عالم را اوصاف و تعینات اسما و احقاق او یافتیم عین وجود که ذات کی پیش نیست
و آنهم بر عالم منبسط است و ظاهر اوصاف و تعینات نور و تنوعات و حواض ظهور آن وجود یکانه است که
ذاتش و صفت از موصوف منک نیست کل بایرک و بشد فیه حق ظاهر فی صورته خلق متوهم و بی الصورة الظلمة
بالظا هر سوا الحق لا غیر جمیع العقلاء یعرفون تنزیه اری تعالی که هم مقیدین لان العقل لا یقول الا بالقبض و یشتهون
الحدوث و یشفون عن الحق سبحانه و یشتهون عنه و اما العرفاء المحققون فلا یشتهون الحدوث اصلا و راست
فان شهود التوحید بقیه عن اصله ثم یشتهون بعد فیه بالحق یعنی نخلی الحق تعالی مع الایات لوجوده فی الصور

۲۲۹

بمکون الحدوث عند ظهوره فی الصور المختلفة بالتجلیات المتعاقبة غیر المکررة و عند المحققین لا غیر الایات
المسماة بالعالم عینه فهو سبحانه راجع فی مقام جمیع الاعدیه مرجوم فی مقام التفصیل اکثره فعین الصورة المخجلیة
علی القلب عن الصورة الغلیبية فی الحقیقة و ان اختلفت بالقابلیة و المقولیة فالحق سبحانه سوا التجلی و التجلی له فان
اعتبرت ظهور الواحد الحق سبحانه فی صورته اکثره قلت التجلی و التجلی له و ان اعتبرت احدیه الجمع قلت التبرکات
العین واحدة فان احدیه جمع الوجود یکم نمی السوی و یشهد بقوله سبحانه کل شیء یا کمال الوجود فاعجب و لا تعجب عنه
غزو جل فی التجلیات التیة المتشابهة فانه واحد لا موجود غیره و اذا کان العین واحدة و لیس فی الوجود غیره لای
یخرج فی صورته سوا لای ظهر فی صورته افری فعین النور سوا عین الظلمة و عین الظلمة عین النور و کذا جمیع الصفات
لانها حقیقة واحدة و من عقل عن تمام الوجوده بقیه حجاب اکثره و خلقتا و سوسوم ابد لا احجاب و جملة کلام
شیخ النور و اکثره شیخ الظلمة و لا یفوت معنی التوحید الا من له سمة قره عظیمه عالیه لا یقع بطوار العلوم و لا یقف
عبد یبلغ العقل من العلم بل یقدر علی فرق الحجب النشبه من کثرة الصور لیس الی یصل اید النکره لا یقع من کل شیء الا با
اللب الذي سوا الحقیقة و لا یقف مع الشعور و الظواهر و التعینات اهل الکشف یرون ان اریعالی تجلی فی کل نفس
و لا یکرر التجلی و یرون ابضا ان کل تجلی تعلی طلقا جدیدا و یدهب بخلق فالبقاء للوجود الحق الذي یظهره به الصور
مع الایات و الغائی مومنین و مع قطع النظر عن هذه الاعتبارات فلافان و لا بقاء و لا تجلی و لا احجاب و لا اجاد
و لا اقتراب و لا یفوت هذا الا المطلع علی حقیقة الوجود و ظهوراته و تجلیاته التعینات مع انها غیر متشابهة غیر مکررة
نزد اهل تحقیق غیر و سوسی نیست فیض از و رجوع هم با و در میان معنی بی جزا و و ان معنی بس غریز و مشکلی درینا
این معنی افر صاحب دلی حجة الاسلام رحمه الله یبشید کی و دشواری موفت حق سبحانه از غایت روشنی است
که بس ظاهر است و در ماطات دریافت آن دارد خفاش بروز نه پند نه از آنک بیزا شب ظاهر ترست لکن
بروز بس ظاهر است و چشم و بوی ضعیف سرور و وجود است علی الدوام یک صفت اند در کواشی اذن رکال علم و قدرت
و جلال و غطت صانع جل ذکره اگر بر آفرید کما رسبانه غیبت و عدم ممکن بودی آسمان و زمین نابیر شدی
انگاه و بران ضرورت بشناختی دیگر آنک در کودکی ان موجودات در چشم قرار گرفته است در وقتی که عقل ان سوده
که شهادت آن بشنود هر که چشم ضعیف نیست هر چه را بیند از ان روی بیند که صنع وی است چون چنین باشد
در هر چه نکرد خدای تعالی را پسند اگر حواسی در چیزی نگری که نه از وی است و نه بوی است نتوانی مبد بر تو جمال حضرت
اوست و مبد از دست و مبد بدوست ملک خود مبد اوست که هیچ چیز را جزوی سستی بحقیقت نیست بلکه سستی مبد
بر تو نور سستی اوست نصیب همه جنبها از ملاحظه جمال ذات وی خیر که است و ثمره عیة عقلمها از نظر عجایب صنع وی مرفت
صورتی است میگویند که در عظمت ذات وی اندیشه کند تا کونه و حیثیت و هیچ دل بباد که یک لحظه از عجایب صنع وی
غافل باشد سستی وی بکست و بکست و له روحه حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهر ترست و از غایت سزایی
پشتانست نفعی لشده ظهوره الهی سبحانه اعلم من الشمس فمن طلب بید الی ان فتونی الجسران کوی این آردی

نمی شناسم بعد از اخلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گویی یکش نشانم می سجده که جمله مخلوقات
افعال و اقوال و آثما را دوست کی نهان ماند جز با خود بنگوی خداوند سبحان ذاتیت که سرحد دیدیم و خواهم دید مصنع او
بسند ایم خدا سبحان و از همه بیدارتر می بین و مگو که نمی بینم اگر عید این دانی و بینی ثبوت چنانک باشد که کسی در عالم
گوید که بیک را نمی بینم نه موجب ضحک باشد **انحن نفس کن خدا را لم** در موردی و به من هر دم
زانکه خلق است منظر خالق می مگر صبر ساج در فائق ز انسان و زمین بر حد و است جو خدا این جهان در کون
نیک و بد را جوختی کند بیدار دیدن غیر او بدست و خطا چون و رانی ترکیب بگری آید بودت و هم بودی
فی روی بر سمای روح بری **لیکن دست صد قیوح برک الوصف الذاتی للهي سبحانه احدى الحق والوجوب الذاتى**
والغنى عن العالمين بالاتحاد و مشهود الوجوب الحق الواحد المطلق الذى الكلى موجود فالحق تجده الكلى من
کون کلی شیء موجود به مدد و ما بقیه لاسن چیست آنکه وجودا خاصا اتحد به فانه مجال الاتصال سوا ملاحظه العبد
عینه مفضلا بالوجود الاحدی یقطع النظر عن تعید وجوده عینه و اسقاط اضافته الیه فیرى مدد الوجود و مسکن
الیه علی الدوام لا انقطاع حتی متی موجود به و النفس الرخانی سوا الوجود الاضافی الی الوجود انی محصیه التکثر بصور المعانی
الشیء الاعیان و احوالها فی المجردة الواحدة سمي تشبها بمن الانسان التکثر بصور الخروف مع کونه سواء ساذجا
فی نفسه و نظر الی الخافیه التی سی تزوج الاسماء الداخلة تحت جملة الاسم الرحمن عن کربها و سوتکونی الاشياء فیها
و کونها بالقوة کمزوج الان بان بالنسب الذات واحدة بنفسها کثیره باسماها و صفاتها و احوالها و به التکثر
لا یقع فی وجهتها لان کثره الاسماء ناشیه من کثره الصفات و کثره الصفات تعینات عارضة للذات باعتبار
توجهها الی عالم الظهور کتینات الصفات من الثلاثیه التصفیه و الربعیه و غیره لذات الوجود باعتبار نسبتها الی اثنين
و الثلثه و الاربعة و غیره و لا یسک ان الصف و الثلث و الربع عن ذلك الواحد فی الحقیقه و غیره باعتبار العین
لان معنی ذات الوجود لا ینافی تعینات تلك الاوصاف و معنی کل وصف ساتی عین وصف آخر فلذات فی نفسها
تعین مخصوص من حيث ظهورها فی صور الاسماء و الصفات فی الافعال تعینات غیر محصوره و حقائق الاعیان الثابته
من الجواهر و الاعراض سی تعینات الافعال العارضة الذات الغایضه عنها قبل استعداده بالقبول استعداده المقبول
و حقائق التعینات صور تجلیات الذات الواحدة فی نفسها علی نفسها و لما فی صورته کلی تعین ظهورا اعتبارا
و بطون باعتبار تعینات افرقی عالم التجرد و لما ظهورا باعتبار تعینها الذاتی و بطون باعتبار تعیناتها الاخر و لما فی عالم
الاسماء و الصفات و الافعال بطون باعتبار تعینها الذاتی و ظهورا باعتبار تعیناتها الاخر و التعین الذاتی لا یرذل
باطن عن الاشارة العقلیه و الحسیه و لا محرم حرم می شهوده الامور و التعینات الاخر باطنه فی الذات عن الاشارة
الحسیه العقلیه ظاهرا فی مطاها الوجود بالاشارة رتین فقیع الذات یحتجب و یختفی سد تعیناتها الاخر و ظهورها
و اظهار الحی سبحانه سر ذاته و صفاته فی مطاها افعاله ما کان لخاصه علیه ذلک لیکن تعین باسم الظاهر افعالها کان
تعینا باسمه الباطن اولا و العجب کل العجب انه تعالی فاظهر شیء من مطاها افعاله الا و قد احتجب به و ذلک من اتفاق

وبلغ حكمته ولا يفتنى الاسم للفظ بل بذلوله وسوالات الموصوفه نصفه كاللطيف والقيوم وما في قول العلماء والاسم
 هو المسمى والمسمى سبحانه وهذا في الذات والصفات والاسماء والافعال يعني ان كل شيء سبب الذات او صفته واسم فعل
 فثبتها له بما في الحقيقة عكس انوار تجليات الذات والصفات اللازمة والاسماء والافعال اللازمة في مظهر
 الكون وليس لها مظهر ما في الحقيقة كما كانت من الصور التجلية فيما فاسع والبصر وغيره من الصفات في اي موصوف
 كان سواء غر وجعل حقيقة وكقول تعالى وسو السبع البصير اشارة الى تخصيصه بالصفات الاسماء والاسماء ينقسم باعتبار
 الذات والصفات والافعال الى الذاتية كالله والصفات كالرحمن والافعال كخالق ويخصر باعتبار الاسماء
 والصفات عند مطالعتها في الجلالة كاللطيف والحلاية كالتبار والصفات ينقسم باعتبار سجد الذات بها الى ذاتية
 وبسبب القوة والعلم والارادة والقدرة والسمع والبصر والكلام وباعتبار تعلق بالخلق الى فعالية وبسبب عدا
 التسبغ ولكل خلق سوى الذات من جنس من بعض الاسماء دون الكل لفظ الملائكة كقوله لا اسم السجود القديس ولذلك قالوا نحن سج
 بكم وكذلك نقدر لك وخط الشيطان من اسم الجبار المكبر ولذلك عصى واستكبر وانقض الانسان بالخلق من جميع الاسماء ولذلك
 اطاع ناره وعصى اقوى وقال تعالى علم آدم الاسماء كلها اي ركب في فطرته من كل اسم من اسماء لطيفة وهيئة تلك اللطائف
 المحقق بكل الاسماء الجلية والحلاية وعبر عنها بميدية فقال لا ليس ما سلك ان تسجد لما خلقت بيدى وكل ما سواه مخلوق
 بيد واحدة لانه انما مظهر صفة الجمالي كماله الرحمة والجلال للملكة العذاب والشيطان وعلمته المحقق باسم من اسماء تعالى التي
 معناه في نفسه كالتحقق باسم الحق علمته ان لا يتغير شيء كما لم يتغير الملاح فدل على انه قد فاق الحقيقة هذا الاسم اهل بصيرة
 كفته انه قد سار تعالى ارواحهم ذات را بصفت بعينه باعتبار تجلي از تجليات وى اسم في منزه واسماء مفعولها الاسماء
 وتزد بعض ازبش ان اسماء صفات وللفظ مترادف انه ركب منيجه كمثرد ذات سبب كمثرد صفات وصفات
 محد او ندع وحل عين ذات وانه غير ذات وبعض ان جارت كفتد كم عين وم غيرت عين وانت زير الانج موجود
 ثبت مغاير ذات حق الغاية كذا انما كفر بعض وسر بعض لا مع آيد وازان وجه غير ذات كشمومات صفات على
 القطع مختلف اندو كمثرد صفات از احلاف موجودات واعتبارات ونسب واصافات بمجرد ذوى انبيا واوليا بان
 كواحي ايدكم تعالى صفات على الحقيقة مولها موصوف مقام معرفت اسماء صفات التي در غاية عظمت است بزايل صعوت خلقت
 بران اطلاع ندمند در درى نورى عزت اسرار عارف واكنجد وكر كوشى طاقت سماع آن نداد وصد رنة سبحانه الوجود على
 اتم الوجود ولما سبحانه باعتبار النسبة الى كل موجود صدر منه اسم وكل اسمى نفسه فمواقتبا رسته الى بعض الموجودات او الى جميعها
 مثلا اسم الهى والمثل نظر الى موت الغير وعلمانه واسم الواجب والقديم بالنظر الى عايرته لساير الوجودات في عدم الجاهة الى علوه
 والحق انه سبحانه هو الموجود الذى لذات يحى لما حقه الوجود وان كل ما سواه موصوف واسم الوجه الذى على فوسمية عرو
 ستنى كوجوده ونجوديت ستنش بها واذ ذويت ستنى كحقى عوام دار و اوتيت وليك نام وارو
 مثلا نور القمر اذا كان مستغفا ومن نور الشمس وفوق ذاته فابن وناك وسودم فلان نور في الحقيقة الانوار الشمس حى كانه منو كلفيت مجود
 مع ذلك ان محل القمر يحيا للشمس فافضة النور ثم لم يزل نور الشمس من حيث الاصطلاح فافضة نور الشمس لعل على الارض بلا شاة ولكن النور
 ان ينقل عن تبعه بوره لنور الشمس

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

على وجودها معارض بما استدل به على امتناع الوجود الكلي الطبيعي قلنا لان سلم اولاً انها باعتبار اطلاقتها المذكور كجاء طبيعي
فان المراد باطلاقتها ان لا يكون لها متعين لا يحل مع التعينات اللائقة اياً ما في المراتب بواسطة تلبس لها هيئات
بما لا يستلزم ذلك عدم تعيينها في نفسها بتعين محرجها عن الكلية سلمنا انها منذ اعتبارها كجاء طبيعي لكن لان سلم امتناع
وجوده كيف وكثير من الحكماء يصرحوا بوجوده واكتبته نحن به وما ذكره بعض المتأخرين في موضع الاستدلال على امتناع
وجوده لا يخلو عن وجهه ووجهه من الخلل ولذلك راى قولي ما ذكره وسوماً ووجهه شارح المطالع وبين وجه الخلل فيه يقول
سجانه قال رحمه الله الكلي الطبيعي لا وجود له في الخارج و ذلك لوجهين احدهما انه لو وجد الكلي الطبيعي كان اياً نفس الجزئيات
في الخارج اوجزاً منها او خارجاً عنها والاقسام باسرها باطله اما الاول فانه لو كان نفس الجزئيات بلزم ان يكون
كل واحد من الجزئيات عن الآخر في الخارج ضرورة ان كل واحد فرض غير الطبيعة الكلية وهي عن الجزئيات الآخر وعن
عين فبكون كل واحد فرض عن الآخر في نفسه واما الثاني فانه لو كان جزءاً منها في الخارج لتقدم عليها في الوجود فلا يصح حمله
عليها واما الثالث فبين الاستحالة قولاً وجزءاً منها ان اراد بكونه جزءاً منها ان يكون وراءه جزءاً آخر في الخارج وكون
الجزئيات عبارة عن مجموع الاجزاء لم يخبر القسمة في الاقسام الثلاثة وان اراد به كونه متضمناً مع امر آخر خارجاً كان
او اعتبارياً فالخصم سلم لكن لان سلم عدم صحة الحمل فانه اذا كان الموجود في الخارج هو الطبيعة فقط فيكون التمايز
بين جزئياتها بتعريف اعتبارية عدم موجوده لا شك انه يفتح الحمل فانه لا يوجد من الجزئيات في الخارج سوى الطبيعة
حتى يتصور عدم الاتحاد في الوجود لتقدم اتمها واما في الجزئيات الطبيعية الكلية لو وجدت في الاعيان لكان الموجود
في الاعيان اما جزء الطبيعة او مع امر آخر لا يسيل الى الاول الا لزم وجود الامر الواحد بالتحقق في امكنة مختلفة وانما بصعوات
متصادمة ومن البين بطلانه ولا الى اثباتي والامم يحل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او موجودين فان كانا موجودين
بوجود واحد فذلك الوجود ان قام بكل واحد منهما بلزم قيام الشيء الواحد بمجلتين مختلفتين وانه محال وان قام بالمجموع لم يكن
كل منهما موجوداً بل المجموع هو الموجود وان كانا موجودين بوجودين فذلك يمكن حمل الطبيعة على المجموع فحتم قوله لكان الموجود
في الاعيان اما جزء الطبيعة او مع امر آخر المراد بجزء الطبيعة اما ان يكون الطبيعة من غير انضمام امر خارجي او من غير انضمام
امر مطلقاً خارجاً كان او اعتبارياً فان كان المراد الاول كما هو الظاهر من كلامه في ابطال الشخص الاضطرر فلا سلم انه يلزم
وجود الامر الواحد بالشخص في امكنة مختلفة وكونه متصفاً بصفات متضادة لم يجوز ان يكون الطبيعة باعتبارها بتعريف
اعتبارية على شخصاً معيناً وتعريف آخر كذا كذا شخصاً آخر الى غير ذلك ويكون ممكن في امكنة مختلفة وانما بصفات
متصادمة باعتبار هذه الاشخاص التمايزة المتغيرة بالامور الاعتبارية وان كان المراد الثاني فلا سلم ايضا الانحصار في
القسامين فان المراد من امر آخر ما يكون موجوداً في الخارج كما نطهر من وجاه اطله فيجزان لا يكون الطبيعة مجردة ولا مع امر
في الخارج بل مع امر عددي اعتباري كما مر وان حملت الامر على شيء انتقل المشع الى قوله لم يحل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او موجودين
مختلفين فانه على ذلك التعريف يجوز ان يكون احدهما موجوداً خارجاً والآخر اعتبارياً قوله يكونا موجودين بوجود واحد
او بوجودين مختلفين لكان ان يقول لان سلم الحصر في الصورتين المذكورتين لم يجوز ان يكون احدهما موجوداً بنفسه والآخر موجوداً

برسیده دولت ای برادر بزرگوار و در هر کجای تجارت مکرار و ایام هر جا با حکم در هر کار و در هر مفسد چشم دل جانب بار
 بدان افکار و عکس افکار که حاصل طریق حضرت خواهر زکوة و خواهر سادات و الدین العرفی نقش بند قدس است
 پیر و خلفای ایشان در هر کجای امر و عصب و عقیده و تطبیق آن بقایای سلف صالح و حصول
 علم اجماع و ایمان با اعمال صالح و اتباع سنن با توره و اجتناب از مخطورات و مکرویات و اتمام حصول معالی سجا
 علی مرالافات من عبید فتره و نشیبت عزیزه و این حضور را چون مکه نفس مالک کرده و ملک وی خود مشاهده خوانند و طریق
 و طریق وصول برین دولت بر سه گونه است **اول** طریق ذکر است که حضور قلب کلمه طیبه لا اله الا الله مکرر کند
 و در طرف تخیل محذورات را بنظر عدم و فضا ملاحظه کند و در طرف اشبات وجود معبود بحق را بنظر قدیم و بقا مشاهده
 و در وقت مکه مکرر از بارگاه کام جنان و بدل صنوبری که متعلق دل حقیقی است متوجه گردد و نفس خود را درون کشد و تقویت
 تمام بگوید و وجهی که اثر آن بدل سید و از آن مشاهده گردد و آنکه اثر آن بر ظاهر وی پیدا آید که اگر کسی بپوش بپوشی
 و نشسته باشد یا بد که از آن آگاه نشود و جمیع اوقات را مستغرق این فکر کرده و هیچ شغل از آن باز نماند جز در وقت
 و آمدن وجه در گشتن و نشستن و در وقتن و خوابتن و اگر بواسطه بعضی اشتغال درین تکرار خودی واقع
 شود می باید که چشم دل آن شد و با بطن از آن غافل گردد و اگر پیش از صبح در تکرار این کلمه مبالغه نماید است که برکت آن تمام
 روز برسد و محسن پیش از خواب کردن اگر در آن منی مبالغه نماید است که برکت آن تمام شب برسد و شکی نیست که چون برین
 تکرار مواظبت نماید در بعضی اوقات و بر اکتفا بخودی و بی شعوری که مقدمه جذبه است حاصل خواهد آمد می باید که خود را
 با آن کیفیت دید و آن مقدار که تواند از آن آگاه دارد و چون آن کیفیت روی در نقصان آرد و تکرار باز آید و چون آن منی
 مره آخری حصول یونند و امید است که ویرانکه حاصل شود که اگر چه آن کیفیت افضل حال و بی باشد و حال و بی مندرج در علم گردد
 اما هرگاه که خواهد باندک توجیهی بآن حال تحقق تواند گشت و جبهه نفس را اگر مزاج بآن وفا کند که در یک نفس درین سبب بار
 پنج بار یا هفت بار بآن مقدار که تواند مکرر کند در نفسی خواطر و حصول کیفیت بخودی و غفلت تمام است و وجدان حلاوت
 عظیم بر آن مرتب **دوم طریق توجیه** و مراقبه است که آن منی چون و چگونه را که از اسم مبارک الله معلوم میکند
 می توسط عبارت عری و عبری و فارسی بآن و غیر آن ملاحظه نماید و آن منی با بگاه داشته جمیع مارک و قوی متوجه
 قلب صنوبری گردد و برین منی مداومت نماید و در نگاه داشت آن تکلف کند تا آن زمان که کلفت از میان برخیزد
 و چون آن منی پیش از تصرف جذبه در وجود سالک بقدری تمام آرد می شاید که معنی مقصود را بصورت نوری سبط محیط
 جمیع موجودات علی و غیری در برابر بصیرت ندارد و با آن جمیع قوی و مدارک متوجه قلب صنوبری گردد تا آن زمان که آن
 صورت از میان برخیزد و مقصود بر آن مرتب گردد **سیم طریق در اجتهاد است** بهر پیر و پیر و در مقام مشاهده

در هر کجای تجارت مکرار و ایام هر جا با حکم در هر کار و در هر مفسد چشم دل جانب بار

رسیده باشد و تجملات آیه متحقق گشته دیدار وی مقصای هم الذین اذا رآوه ذکرانه فایده ذکر در هر صحت و محب
 هم جلی است نتیجه صحت مذکور بر چون دولت دیدار و صحت حسن غیری است دهد و اثر آنرا در خود بیاید چنانکه تواند
 آنرا نگاه دارد و اگر در آن منی خودی واقع شود باز بصحبتی حاجت نماید تا برکت وی آن منی بر تواند آرد و محسن
 بعد از آن تا آن زمان که کیفیت مکه وی کرده و اگر خدای آن غریب باشد صورت یار در خیال گرفته جمیع قوای ظاهری
 و باطنی متوجه قلب صنوبری گردد و هر خاطری که در آمد فکری کند تا آن کیفیت غیبی خودی روی نماید و تکرار این محال ملک گردد
 و هیچ طریقی از این اقرب نیست بسیار باشد که چون مرید را قابلیت آن باشد که بر روی تصرف کند در اول صحت و بر این
 مشاهده رسد و چون دریافت صحت چنین غیری درین روزگار آغوش الکبریت الاخرست می باید که یکی از آن طریقی
 که بیشتر مذکور شد اشتغال نماید و از بیان این طریقی گفته معلوم شد که توجیه قلب صنوبری که در عرفان طایفه آنرا و قوف
 قلبی خوانند در جمیع اوقات ضروری است و حضرت خواهر قدس سره آنرا از لوازم می نموده اند و من امر الیهضو المولیة
ست مانند مرغی باشد بانی بر سینه دل بسبان **ه** که بینه دل ایدت مستی و ذوق و حقیقه **و ایضاً** **هنا**
 روز در دل شبنم کان دلبر کاشی **ه** وقت بخوبی بد یا شمشیر باشد **ه** و اما و قوف زمانی که عبارت از محاسبه اوقات
 که بتفرقه بگذرد یا بحیثیت محسن و قوف عددی که ملاحظه عدد ذکر است که نتیجه می دهد یا بی لازم نیست و می باید که در شای
 یکی از این طریقی گفته انوار و واقعات روی نمودن کرد می باید که از آن اعراض نموده معصوم حقیقی اشتغال نماید و از
 سخنان حضرت خواهر است قدس سره که واقعه علامت قبول طاعت و برین واقعه حاصل نیست **هست**
 جو علامت آفتاب بر آفتاب گویم **ه** نه ششم شب برستم که حدیث خواب گویم **ه** می باید که چون حق سبحانه و تعالی
 توفیق اشتغال باین طریق را رفیق و یار نماید که در آن خود را بآن مشغول زود و علم نگردد و بقدر امکان در اخفاء آن
 کوشد و از مجرم و نامحرم پنهان دارد از حضرت خواهر قدس سره پرسیدند که بنای طریق شما چیست فرمودند که حالت در غش
 ظاهر با خلق و باطن با حق سبحانه **هست** از درون نوازشنا و از روی نوازش **ه** همچنین بیادوش کم می بود اندر حیا
 و بعضی از طریق گفته اند که لطیف ترین مجالی بر طایفه را صورت افاده و استفا و است که ارباب علم را می باشد می باید که
 خود را بآن ستور سازند و از نظر خلق دور اندازند چنان معلوم شد که کتب مطبوعه و متداوله طلب داشته شده است از انجیل
 ایشان تحصیل تکمیل علوم معلوم میشود می توان گفت که تحصیل علوم کنانی می باید که روحی باشد که از مقصود حقیقی مانع نباشد
 و از توجیه خاطر بآن جانب غافل نگردد که در نفس آخر که ناصیه ملک الموت ظاهر گردد همه علوم معارف بکتب از یکدیگر
 فرو خواهد ریخت و آنچه باقی ماند جز تحقق بقدر وحدت و محبت مطلوب حقیقی که با حقیقت انسانیته متحد شده باشد نخواهد
بود حکایت درویشی الکشف فلان خود را بکلمات و نمیده خود میگوید که بر هیچ مرده و زنده احتیاج نماند است آن
 درویش گفت سبحان الله این چه غلظت طبع و کثافت حجاب است و عدم تیره بر منی زمین که سهل ترین صورتی از صورت
 معالجات آن است که محاسن و بخت را که عمر در آنرا بپوشد و آرایش آن گذرانیده بمقراض اعراض از بعض و جا
 بر تیره ابر و رسد و عمده بگیرد که صورت با رستی است که برگردن خود ننهد و بر روی کبریا فی و سیه زمان

نه غش و درودن و نه
 نه خوش شدن و نه بد شدن
 نه خوش شدن و نه بد شدن
 نه خوش شدن و نه بد شدن

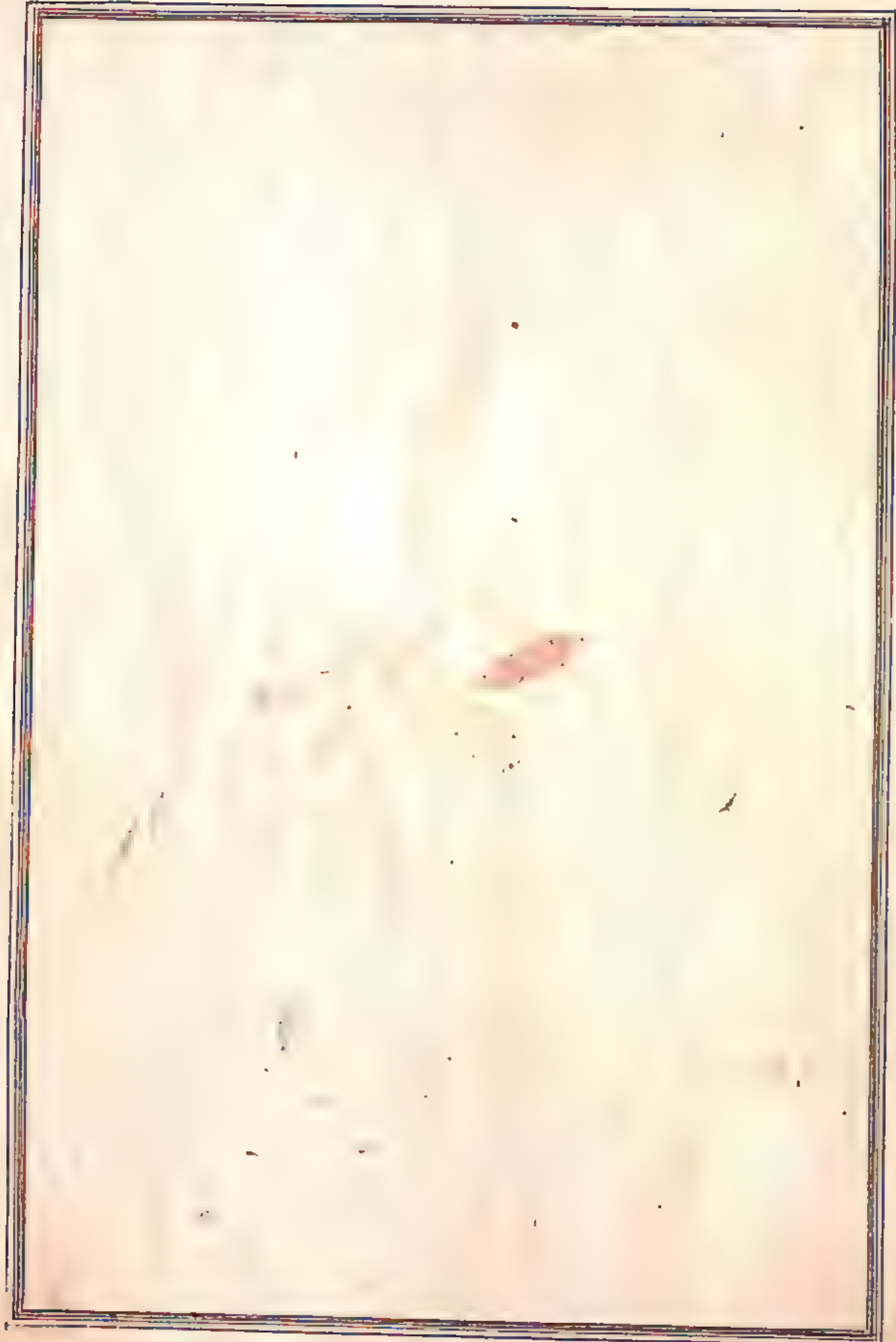
دست خود کان گرداند
تا بجزیه
دخول

قسمت نماید و شایب فافره را کنار خانه و تختان و سپید و زنده در پوشد سر برهنه و زینل که در کان در کردن کرد و مجله
و بازاری را کرده و آنرا از سیاهی آن هستی از روی پرون باشد که ضخامت چهل پستی و بی کامش و کدارش یا بد
و بصلاحت در هم الحیا و جدت حقیقت نور متحقق کرده و با وجود این همه روی مذلت بر خاک غرور و نیازمند و از ظلمت بی
و رعوت خود پرستی پناه جوید شاید که کسی بجهان بعبادت بی علت خود ازین حجاب کثیف غلیظ فلاحی و مناصی ارزانی آرد
چون می تواند بود که ازین ساطع حجاب رعوتی زاین شود که از اول کثیف تر باشد و بکرمی باید که از صحت اخلاص و اجتناب
تخصیص از صحت جماعتی که از نور ایمان دور و ظلمات طبیعت سرور دعوی فیض دهنی و نور بخشی کنند و در لباس
ادعای علم صنعت عمر در کذابی و ضرابی و قلبانی گذرانند آغا و ناله و جمیع المسکین من خبث عقاید هم و شرکاید هم
و این رباعی یکی از خلفا پسندد خواهکان منسوبت قدس تعالی **سره پست** با هر که نشستی و نشد جمعیت
در تو بر دزخمت آب کلیت - زنده از صحتش گریزان می باش - ورنی کند روح عزیزان کلیت - کمین و پوشش این سخن

نه طریقه این خیر بود اما چون از آن جانب رایج اخلاصی بنام دوق رسید باعث بر توبه و توبه بران می شد
با این همه حاصلی و مسیح کپی - در مانده نیاز سالی و بولگو بیسی - و او بر نشان در کج مقصود ترا
کرمان رسیدیم تو شاید بر بسی حی سجان و تعالی ممکن از آن بخت بد
نکاد دارد و از آنجمله نباید در پناه دارد
حله سر خواص شرع عام - گفته شد و السلام الامکام
قسمت الزمان الشریف
و در رخ شهر محمدی

شیخ نجم الدین کیرا راست قدس	امروز اگر یک نفسانی
فردا که علقه بدن قطع شود	در غلت چهل جاودان در پای

۲۴۴



مختصه محتاج به ضمیمه وجود باشد **جواب** کویم که ترتیب آثار بر واجب نه بواسطه عرض وجود عام است
مراور بلکه ترتیب آثار بر وی لازم است و یکی از این آثار وجود یعنی عام است که ثبوت وی نیز فرع
وجود مثبت است و همچنین است حال در ذات ممکنه نیز که وجود یعنی عام از احوالی خارج است
است و ثبوت آن را پیش از بواسطه موجودیت ایشان است باین معنی و آنکه گفته اند که ثبوت وجود
خارجی را به نسبت را در عقل است پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذور می کند زیرا که چون
نقل کلام بوجود عقلی می گویند و لازم می آید اگر کسی گوید چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شده اند یکی گوید وجود
عین و اجابت از آن معنی دیگری نخواهد و آنکه می گوید از معنولات نایه است و عین و اجابت یعنی یکی
زاع لفظی باشد نه حقیقی **جواب** کویم که نزاع فی الحقیقه در است که آن امری که بانضمام و اقتران ی با هیئت احکام
و آثار بر وی مرتب می گردد و از آن جهت که در ذات واجب است یعنی با امری عرضی اعتباری پس ترتیب حقیقی
باشد نه لفظی **و ایضا** محققان وجود را در مرتبه اول ملاحظه نموده و اعتبارات و اگر چه نسبت مجرد از همه باشد
وجود مطلق و ذات محجب و مستی صرف و عیب موت و احدیت مطلقه و احدیه ذاتیه گویند و این همیشه
وی از آن بلند تر است که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد نه بدست علم و دانش من ادراک و توان
گرفت و نه زنده کشف و شهود بر تو جال لایق توان دید اما وی نیست را مرتبه اول تر است علم و علما و علما که
باعتبار از متعلق ادراک و کشف و شهود می گردد و اول مراتب ترتبات وی علامت اول وی است بشان
جامع تر شیون الیه و کوینه از لایه اندیزه را باین طریق که خود را باین شان کلی جامع بداند و صورت علمه ذات
لمتیس با و مرا و حاصل شده با بر وجهی کلی جللی امتیاز شیون از یکدیگر و در اعتبار معتد و تمس باین
شان کلی و با صورت معلومیه و باین اعتبار محضت محدی گویند و اگر باین ملاحظه اشعار عبارات
گفته احدیت گویند و اگر ملاحظه اثبات اعتبار است گفته و احدیت گویند و باعتبار صلاحیت وی اعتبار
را که همان محضت محضت و حدت و زرخه اولی گویند زیرا که وی زرخیت جامع بین احدیه و اولیه
و امتیاز میان اعتبارات در مرتبه علم است و اگر نه ظاهر وجود که ذات است در مرتبه عین همان بر صورت
اطلاق خود است و هیچ تعینی و تعددی بوی راه نیافزاید است و بعد از آن تر است تفصیل این شان
و این را تعین می گویند باین طریق که خود را به شیونات الهیه و کوینه از لایه اندیزه را در آن شان کلی اندراج
و باشد تفصیل بداند یکی بعد از دیگری باین معنی که چون عقل ملاحظه آنها کند حکم کند بقدیم ذات بعضی بعضی
بر بعضی و اشار بعضی از بعضی نه آنکه محب زمان علم بعضی مقدم باشد بر علم بعضی دیگر زیرا که علم حق سبحانه و همه
ایشان متعلق است از لا و ابداً و ای شایسته حدوت و تجدید و ملا چون ذات معقل شده است باین شان کلی جامع
که فوق آن مرتبه لائق است و این صورت علیه حقیقت علم اعلی است از آن تلقین منشی شده است یعنی ذات
بشان دیگر که آن محضت لوح محط است و سر در آن است که ذات مع الصاد الاول و اثانی علت آن موجود است

که در مرتبه ثانیه ظاهر می شود و علم علت تا علم معلول و عین ذات مع الصاد الاول و اثانی علت
تا امری باشد است پس علم باینها مستلزم علم بوی باشد و مکنذا الی ما لایه اندیزه **و ایضا** حقایق ممکنات صور
معلومیه ذات متلبه بالشون و الصفات باین معنی که هرگاه علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم یک
شیون یا شیون دیگر از حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات می گویم و علی هذا الیقین پس علم حق حقایق ممکنات عین
علم خودش باشد بذات و شیون ذاتیه خودش و اینست معنی آنکه می گویند و علم حق سبحانه بعالم عین علم است
ذات خودش **و ایضا** مراد بشونات ذاتیه که از احرف و حالات خوانند لب و اعتبارات متدرج
در ذات اندراج اللواتم فی لذاتها لا اندراج الاجزائی اکل سوارکات الاجزائیه او خارجیه و لا
اندراج المظروف فی الطرف و مراد با اندراج اینها در ذات دن اینهاست بحیثی که هنوز از قوت بعقل نیامده
باشد چون اندراج نصیفت و ثلثت و ربیعت در واحد عددی مثل ذلک و اینهاست یا مله اربعه واقع
شود و این نسب و اعتبارات که از اشونات دایه می گویند معینا همان نسب و اعتباراتی است که بعد
از ظهور در مراتب و درجات ان ظاهر می شود چنانکه بصفت و طس و ربیعت و واحد عددی را پیش
از آنکه واحد و این اعداد واقع شود و این نسب در وی از قوت بعقل آید شونات ذاتیه گویند و چون
این اعداد واقع شود و این نسب از قوت بعقل آید ان آثار و احکام خارجیه گویند **و ایضا** مراد
عبارت از ظهور وجود حقیقی است سبحانه در حقایق ایشان باین معنی که چون ممکنات را سراط و حقیقی
محقق گردد وی را نسبتی خاص مجهول الکیف بظاهر وجود که بمنزله ماده است مایلین وجود را پیدا شود که نکته
ان مناسبت احکام و آثار عین تا ان ممکن در مراتب ظاهر وجود معکس گردد و ظاهر وجود بان احکام و
آثار منضیع و متعین نیاید و اساسا صفات وی باین قدر که خصوصیتی شای که عین باشد ان ممکن صورت عینه
آست تماشا کند ظاهر گردد بر ظاهر وجود متعین و منضیع بان احکام و آثار موجودی از موجودات عینی خارجی
و ایضا مراد بانضمام و اقتران و محبت وجود حق با هیئت ظهور آن نسبت است باین شان ایشان و از
مقتضات ان نسبت ظهور مایه در خارج و ترتیب احکام خارجیه وی بر وی نه آنکه وجود عارض مایه
شود بلکه مایه عارض وجود است و قائم بوی و وجود و معروض قیوم و قیوم وی اما نه عارض که معروضی
معروض را صفتی وجودی نشود و بزرگوال ان صفتی حقیقی زایل گردد زیرا که بتجدد صفات و زوال ان
موجب تغییر معنی می شود است تعالی الله عن ذلک علو اکبر بلکه معروض مایه موجود را چون معروض صورت
است مراد از آن صورت مرئی در اینجه محسوس عارض مایه می نماید اما چون رجوع بعقل می کنیم می دانیم
که عارض این نیست نه بطبع وی قائم است و نه در عین وی حال بلکه در نسبتی است مخصوصه باینکه که سبب
نماید که آید می شود که کمران صورت عارضه است و قائم بوی قیام العارض بالمعروض و در حقیقت ایراد
از نماید که صورت جبر نیست نماید که بی افزاید و بزرگوال صورت جبر نیست نماید که زایل نمی شود و شک نیست

که از تفریق و تبدل نسب هیچ تفریق و نقضی بوی لاحق نمی شود و اینها معلوم می شود که معیت
حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی برایشان از آن خون معیت و اینست که هر یا عرضی یا هر عرضی یا
عرضی بخوبی بلکه نه خون معیت وجود است بخود بلکه معیت وجود نامست من حیثی که بان معیت
موجود می گردد و دوام وجود و بقای وی بدام ان معیت است یا وی من حیثی و و رای اس معیت
حق را سبحانه معیتی دیگر نیست که ذات با اشیا و سک نیست اما معیت را من عرفاننا با وجود و تفریق
تفاوت و درستی بر از معیت حق سبحانه با اشیا که تفاوت و تفاوت از احکام خارجی ایشان باشد ملازم
وی بقادورات لازم نیاید بلکه قدرات امر است بنی هر چه مسدود است نسبت به بعضی طبایع مستعد است
نه است بهر چنانکه فضل حیوانات مثلاً نسبت به طبیعت انسان مستعد است نه نسبت به طبیعت جبل و ارض
ملح و تبادورات و تفاوت بان از خواص اجسام مسدود به هیچ ملحق و تفاوت لاحق نمی شود و از این جهت است
و اینست که اگر کسی معیت ذاتی حق سبحانه و انکار اعطای و سرایان او در جمع موجودات کرده است
بنابر زوم ملازمه وی مرتاد و رات و اشیا حسیه را از ان جهت است که وی ملازمه و رای ملازمه وجود
بوجود بلکه ملازمه بهر چه تمعقل کرده است و مثلاً ان تصور عقل و قلت تأمل امری دیگر نیست **سوال**
اگر کسی گوید که موجودات نفیض حق سبحانه موجودند نه ذات وی چنانکه در سخنان بعضی از مشایخ و اهل
بس ملازمه حق سبحانه با اشیا حسیه لازم نیاید و اختیاج ان تطویل و محقق نباشد **جواب** گوئیم که
خالی از ان معیت که این نفیض موجود است حیثی یا امر است اعتباری و بر تقدیری اول موجودند نه ذات
بود و الا واجب باشد پس موجود نفیض دیگر باشد و تسلسل کرد و یا منتهی بذات واجب شود و حق
اعراف مدعی مالایم آید زیرا که در موجودات بان اعتبار تفاوت نیست مگر فی حلقی از جنس و تفاوت
و بر قدراتی که امر اعتباری عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امر دیگر اعتباری عدمی که با هم نیست
می قیام هر دو یکی امر وجودی حقیقی معقول نیست و محقق است که نفیض مان ذات منیض است اما اعتبار
نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات ما خود با نسبت
از امور اعتباری باشد و فی نفسنا از امور حقیقی و الله تعالی اعلم و اینها **و اینها** پوشیده نماند که درین
وقت و معیت همه مایات چه شریعه و چه حسیه برانند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت درست
که بعضی مایات در محقق یا بر معیت مسبوق اند محقق بعضی مایات و دیگر بان معیت و بعضی مایات از ان
قبل اند که درین محقق بر همه مایات سابق اند چون مایات قلم اعلم که و بر استیلاست خاص و جو
حق سبحانه که معیتی معیت وی است با وجود الحق سبحانه با امر دیگر کلاف مایات لوح کاشف که وی
در معیت مشروط است معیت مایات قلم اعلی با وجود الحق سبحانه و همچنین بعضی مایات و دیگر مشروط
است معیت قلم و لوح مایات با وجود الحق سبحانه و کلافی اشاء الله و پوشیده نماند که هر چند شرط وجود پیش می شود

بعد ان موجود از حضرت حق سبحانه می کشد و ابعاد موجودات از من حیثیت مابینت انسانی است
بوجود الوضوحی دیگر که وی نوع اجیر است از مولود اخوان از جوالید کثرت پس مایات احتیاج و امکان وی
از موجودات پیش باشد و محبت مالک از رجوع و وحدت از اول ترا با حضرت حق سبحانه در حقیقت انان
استعداد در رفع ان محبت نهاده است بکلاف سایر حقایق که هر یک از ایشان بمقتضای و اما ان الالاقام
معلوم در مقام خود محسوس اند و استعداد تجاوز از ان ندارند و اینها **و اینها** مطهرشی صورت است
و صورتی عبارت از امر است که ان شی بوی معقول محسوس شود و ظهورشی منزه و یقین وی است
چنانکه ظهورش مثل در مرتبه انواع منزه و یقین و است موعظت و ظهورش در مرتبه اشخاص یقین و
نمرونی است بمشخصات و اینها **و اینها** هر نظری که مست مایات است در ان صبر که در وی ظاهر است و ظاهر
نصورت و شرح خود در ان مایات است نه بذات خود چنانکه از اینها واجب که در ایشان می نماید ان معنی ظاهر
است مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در ان مایات و مظاهر با کدیکر متحدند و فزق میان ایشان
بطلاق و یقین است مثلاً حقیقت مطلقه انانی با اعتبار اطلاق ظاهر است و باعتبار مقتضیات مظاهر
و سک نیست که ان حقیقت مطلقه غیر افراد خود است که مظاهر ویندر ان مظاهر مظاهر باشد و ظاهر
بدان در مظاهر ظاهر باشد نه صورت و شرح و اینها **و اینها** ظاهر در تین و تقدیم مایات و مظهر و محقق
و ظهور مایات مایات را باعتبار تبعیت ظاهر امر او را مرتبه اول است و باعتبار تبعیت مظاهر را
مرتبه اخیریست و اینها **و اینها** مظهر من حیث مظهر باطل است زیرا که وی حکم آئینه دارد چون آئینه از
صورت برابر با صورت می نماید نه آئینه پس مظهر صحت ظاهر است نه مظهر و باطن این ظاهر مان
نفس ظاهر است اما باعتبار حال تقدم وی بر حال مظهر باطن با آنکه بر سبیل اجمال می دانیم از غیبت موی
ذات که بر معنی مسوقت بلا یقین و اینها **و اینها** موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما
وصفات آتی متفاوت اند زیرا که ایشان مظاهر اعیان ثابت اند و اعیان ثابت صور شونات آتی
و شومات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات انها مختلف بعضی از ان قبل اند که در کمال اطلاقند
که در مراتب تعلیقات فوق ان یقین دیگر نیست چون یقین اول که فوق ان مرتبه لا یتبدل است و بعضی
کمال یقین چون تعلیقات شخصی و ویه و بعضی میان این دو مرتبه چون سائر حقایق و بعضی بعضی در کمال
جمعیت اند که مرجع شان از شون از حیطة ان خارج است و بعضی از ان قبل است که مشتمل بر بعضی از
یشون است چون حقایق موقوفه عالم که در ان کامل است و فضیلت کمال جمعی از خصایص کل اولاد
انسان است چون انبیاء و اولیا و ایشان نیز درین فضیلت متفاوت اند زیرا که اگر چه در مظهریت همه
اسما و صفای اند اما بعضی از ان قبل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهر تر و غالب است و باقی اسما
در تحت ان معلوب و مندرج و همه انبیاء و اولیا که بر قدم ایشان از او بیایا غرضی با صلا الله علیه و سلم و کل اند

و ایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابت در نسبت ظهور است یعنی اعیان را و احوال اعیان را در عین
ظواهر می گرداند چنانکه در عالم بود و اثر اعیان ثابت در وجود حق سبحانه تعیین و تعیین دوی و تعیین و تعیین
صفات و نسبت زیرا که وجود ذاتی غیر اطلاق و عدم تعیین و تعیین است و همچنین اسما و صفات او را چون
با حکام و احوال عینی از اعیان ثابت مبضع کرده و سبب انقباض معین و متعین کرده و محب معین و متعین
وی اسما و صفات وی نیز معین و متعین شوند زیرا که ظهور اسما و صفات محب اسعد او را نشانست و
سک نیست که اسعد او بر عینی نوعی از تعیین و تعیین را تا مقامی که در ذات و جود اسما و صفات
و ایضا منها موجودات محله مظاهر و صور اسما و صفات الهی اند و ظاهر در یک اسما و صفات
حق تعدد قابلیت وی مظهر آنها را پس همه موجودات را اینها می متعدد و در حق کن و آنچه می هستی در این
از کالات محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه در حق کن و در وی
حق را بین همه اسما و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مشاهده بودی پس ازین
برترای و جهان ملاحظ کن که تو چون عالم را می بینی و می دانی و ذات و معطی است همه و همه تمام اند و وی
پس ذات تواند است مظهر آنها را در اول مشاهده حق سبحانه در غرض خود می کردی و اکنون در خود می کنی پس ازین بزرگ
و از ملاحظ کن که ممکنات من حیث می غرض وجودند پس ایشان را از میان بیرون کن و همه را صورت تجلیات
حق بین و قیام بوی پس همه کمال و جمال حق سبحانه که در حق مشاهده می کنی بعد از ان ازین برترای و خود را
از میان بیرون کن و در یک و مشاهده حق را بین فوالتشاهد و المشهود **و ایضا منها** از پیش معلوم شد که هر نوعی
را از موجودات و وحدت نسبت با حق سبحانه یکی حجت میست وی با حق سبحانه و احاطه و سران وی سبحانه
در وی بالذات بی توسط امری دیگر و این جهت را طریق و وجهی خاص گویند و فیضی که ازین طریق می رسد
بی واسطه است و توجه بنده را این جهت توجه وجه خاص گویند و استیلا می این جهت را بر بنده و استیلاک
و استیلا بنده را درین حجت جذب گویند و وجه دیگر سلسله ترقیب است که فیضی که بوی رسد بواسطه
اموری بود که در میست وی با وجود حق سبحانه مدخلی داشته باشد و فیضی که بوی رسد مراتب آنها در کثرت
و منفع با حکام آنها تا لا بوی رسد و چون بنده بهین طریق متقاعد با حق سبحانه و تعالی باز گردد با حکام
یک یک مرتبه را بازمی گذارد و برتره فوق آن ترقی میکند تا بان اسی که بعد تعیین وی است برسد و درین
مستلک و منفعی گردد و آن نسبت بوی محلی ذاتی وی باشد این طریق را طریق سلسله ترقیب گویند و روش
بنده را برین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوک گویند و اصل بان طریق را اگر چه گفته باشد از اصل بطریق اولی تا
مست با احوال مراتب که اصل بطریق اولی رایشست و اصل بطریق اولی را چون باز گرداند و بر طریق
سلسله ترقیب باز مطلوب رساتد و وی را محذوب سالک خوانند و سالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی
مستحق بود خاص و استیلاک در آن کرد سالک محذوب گویند و هر یک ازین دو صاحب دولت و اقدار استاید

و مرتبه مریدان از وی آید **و ایضا منها** مقربان که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافلند که حق
که حق سبحانه و تعالی اثر بر بندگان خود ایجاد نکرده است بلکه ایشان آنها را تو بالی الله تعالی بخود دارند
نموده اند و بر خود لازم گردانیده و چون درین ارکاب و التزام وجود ایشان در میان است فلهذا است
استیلاک حجت خلقت ان در حجت حقیقت فایده می دهد بلکه نتیجه آن عملی است که قوی و اعضا و جوارح
عین حق گردد بان معنی که حجت حجت بر خلقت غالب آید و جهت خلقت معلوم و متصور گردد و این
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق سبحانه الت وی و اشارت بان
مرتبه است حدیث کنت سمع و بصره و سانه ویده و رجه و لی بصر و لی سطق و لی بیطش و لی سعی
و یا از قبیل فایض اند که حق سبحانه و تعالی ان اعمال و عبادات را برایشان احکام کرده است و ایشان بنا
بر امثال امر ارکاب ان نموده اند و چون درین ارکاب و ارکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه
ان فاضلات سالک و استیلاک حجت خلقت است در حجت حقیقت و این را قرب فایض گویند
درین قرب حضرت حق سبحانه و تعالی فاعل و مدرک است و سالک با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزله الت
و اشارت باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه و عبده سمع الله لمن حمده و ان الحق لیسطق علی
لسانهم و چون این را در استیلا بداند که متوکل از چهار حال بیرون است یا محقق بقرب نوافلند فقط و
ایشان را صاحب قرب نوافل خوانند و یا بقرب فایض فاعل و ایشان را صاحب قرب فایض خوانند و جمع
بین القومین بی تمیز باشد و ما وی منادیه که کاهی یکی باشد و کاهی دیگری بلکه معا ماهر دو قرب و احکام
او محقق باشند و ان را مرتبه جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال خوانند و ایت ان الدن بایوکت
یأخذ فوق ایدیه و حدیث بنده بداند و بنده بداند عثمان اشارت باین مرتبه است و ما یخ بسا این احوال
سکانه معتقد هستند یکدیگر را ایشان را است که هر یک از قوسین ظاهر شوند و جمع آنها برنی بیتی بهیچ یک از احوال
و این را مقام احدیت جمع و مقام اوادی خوانند و اشارت باین است و ما میت اذ میت و کفن الله
رسم و این مقام ماصالت خاص خاتم النبیل است صلی الله علیه و سلم و وارثت و کمال متابعت کل ادیا
را ازین جلی است **و ایضا منها** تجلیات حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است یکی تجلی علی عینی که در ان
تجلی بصور اعیان موجودات بر آمده است و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات و معلومات
و خیالات بر ذوی العلم و اگر چه ایشان را بان که از صور محکمانه است و می است شور بنده و هم تجلی
وجودی باشد که بصور اعیان موجودات بر آمده است سیم تجلی شودی که بر بطر شهود اصحاب
تجلی ظاهر می شود و اصل ان رد و کونه است یکی که موجودات عینی خارجی یا علی دنی می یا بعضی باس
غیرت بیرون گشته و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه مایند و دوم آنکه ان تجلی در حضرت مثال مبد
یا مطلق واقع شود و ان بر صور جمع موجودات می باشد و در صور انوار می باشد و یا ان تجلی از و را می نامند

انما یبایع الله

در کسوت معانی و وقتی باشد و یا مرون از صورت و معنی چون کلیات ذاتی برقی چهارم تملکی علی اعتقاد
که از بس حجاب مکرر با تقلید بصورت اعتقادات میقد بر اصحاب ان ظاهر شود **و ایضا منهار** معنای مسکونی
که میان طالب و مطلوب باشد کاهی که سبب انجذاب از طرفین گردد و التقاد و وسط واقع شود ان التقا
را در اصطلاح این طائفه منازله گویند مثال الشیخ رضی الله عنه فی ابواب الاربع و الثمانین و ثلثه من الفتوح
الملکیه اعلم ان المنازله مغلغلین منا و سی ترل من اشن کل واحد یطلب الاخر لیرل علیه جمعیان فی
الطریق فی موضع معین فیهی تلک منازله لهذا یطلب من کل واحد و هذا التزول علی حکمقه من الجهد صعود
و انما سیناه نزول لاکونه بطلب بکل الصعود النزول و باقی و وقتی که ان التقاد و وسط واقع نشود بهر طرف
که رویکه باشد صاحب ان طرف در جمیعت مقدم خواهد بود و در محبت موقوفه اگر خیال که بجا باشد حق سبحانه
اوتب باشد ان قریب را وقتی که مصاف پهنده دارند تانی گویند و اگر خیال که به سده اوتب باشد ان
قریب را از جانب حق سبحانه دل خواسته و الله تعالی علم **و ایضا منهار** موقوفه و ادراک حق سبحانه و تعالی
بر ذکوة است اول ادراک بیط و موعبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الدنول عن هذا الادراک
و عن ان المذکر موال الوجود الحق سبحانه و تانی ادراک مرکب و موعبارة عن ادراک الوجود الحق مع الشور
بهذا الادراک و بان المذکر موال الوجود الحق سبحانه و در طهور وجود حق بحسب ادراک بیط حافی نیست
در آنکه هر چه ادراک کنی اولی سستی بزرگ شود و اگر چه از ادراک ان ادراک عاقل شئی و از عادت ظهور
حققی و لا ادراک تانی که ادراک مرکب محل حکم و خطا و صواب اوست و حکم ایمان و کفر اجمع با و است
و تقاضی میان ارباب موقوفه تعاوت مراتب او **و ایضا منهار** ابط محبت میان محب و محبوب متوجه
مناسبت ایمان ایشان و مناسبت میان ایشان از چهره و نسبت اول مناسبت ذاتی است که
میان محب و محبوب مناسبتی باشد محب ذات محب و علامت ان است که محب در باطن خود ادراک
بجای محب و باز باید که سبب ان معلوم نباشد و اگر ان مناسبت سبب معنی باشد زاید بر ذات که
سبب ان معنی اثری غیر معنی کند از ان مناسبت فعلی گویند و اگر خیال که اثری غیر معنی کند حالی از ان نیست
که ان معنی را در محل خود و ام و ثباتی است بانی اگر نسبت از ان مناسبت حالی گویند و اگر ان معنی که و را و دم
و ثباتی است در مراتب از مراتب چون مرتبه نبوت و ولایت و سلطنت و غیره از ان مناسبت مرتبی
گویند و الا مناسبت صفاتی چون در حقیقت فعل و حال و مرتبه همه از قبل صفات اند چه اقسام
مناسبات را در ابع ذات و صفاتی می توان داشت و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات
این طائفه مذکور شد وقت ان که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نمایم بعون الله المستعان
اولی الاحسان و علی الکملان **و ایضا منهار** در سبب الله الحق الحسیم احمد حمد و ثنوت طایفه
صوفیه قدس الله تعالی اسماء و عبادات است از اظهار کمال محمود بصفت جلال و نفوت جلال بر سبیل

تعلیم و اجلال و ان یا از مرتبه جمیعت بر جمع جنایه حق سبحانه و تعالی در مرتبه عیب و معانی شلما اظهار کرد کمال
خود را بر خود بالیقین و التخیل الاول و الثانی و اما شلما علیه من الشیون و الاختبارات اولاً و اطلاق لایته
و اکونیه ثانیاً **و ایضا منهار** دی عشق نشانی بی شک نیست اسرار کمال جاودانی یکیت اوصاف جلال و کسوت
با خود زبان بی زبانی یکیت و یا از مرتبه ذوق بر ذوق جنایک مطایره حلقه و مجالی کونیه بالذات و اول و
احوال اظهار کمال و جلال یکدیگر کند و ان بحقیقت جد حضرت حق است موحوش را بواسطه منزل کفایت
وجود و مراتب شود **و ایضا منهار** هر چه که میرسد در خان کمال کمال جلال سوری و کبریا باشد و صف شاه خویان
کاید زبان او بکوشش دل و یا از مرتبه جمع بر ذوق جنایک با فاضله نور وجود بر اعیان خالق و موجودات
که گمان اصطلاح از ان بیض مقدس تعبیری کنند اظهار میکند استعدادات و قابلیت از مقتضیات فیض
اقدس است **و ایضا منهار** عشق عینی زوده و باو جاویدست و عرا سوده و عکس رخ خود زین و ان
و اگر بحال حستان شود و یا از مرتبه ذوق بر جمع جنایک جمع مراتب وجود و جلال شلما جمع الله قولاً و فعلاً
و حالاً جد حضرت ذوالجلال و اکرام فی کونیه و اظهار کمال ذات و صفات و افعال حضرت او می کند
خوبان و نب عقل جانید در عشق تو مشهور جهانید هر چه حسن است از عیب اوصاف شایل تو خواهد
و ایضا منهار صفة حمد مصدر است بلام جنس هر دین ملام اخصاص معنی جنس مفهوم حمد و او ای معنی
لفاعل و خواه مبنی للمفعول اعنی احوالیت حادیت و محدودیت محض است کفایت حق سبحانه و تعالی
زیرا که در جمع مراتب وجود هم حاد اوست و هم محدود و زمان برستایزه نجات حمد و ثنای خود سراید
و در لباس هر شده لغات کمال وجود خود نماید در چشم عیان شاید و شود و در قبله جان ساجد و سجود
بنام و نشان نام و تصویری که کوشش زبان حاد و شود و بعضی ازین طایفه گفته اند که این اسم مبارک موقوف
است باز ادوات مطلقه اعتبار قدی و مرتبه ولی اعتبار عدم ان بلکه محدود از جمع نیست و
اعتبارات حق عن ذلک التوجه ایضا و بعضی دیگر بان رفته است که علم است مرتبه الهیه را که
عبادت از احدیت جمع جمع نیست و اعتبارات اسمایه افعالیه و جوبه نه مذات مطلقه را
زیرا که وضع اسم باز ادوات مطلقه اگر چه ممکن است اما فایده ان ظاهر نیست چه مقصود از وضع
الفاظ افتاد و یا استعداد معنی موضوع که ادوات حق و مستی مطلق است تعالی و تقدس مدرک و
مفهوم و میشود و معلوم بچگونگی تواند بود و کیفیت که بدلال لفظ و عبارت بدان اشارت توان نمود **و ایضا منهار**
عقب بدون رد و بورا و خارج از احاطه عقول و افهام خواهم که بخوانش بعد نام او برتر از انست که بگویم
الدی نور وجه جمیع جلیات اجمال حسب فعلی است از برای سالنه در فاعل مفعول و مراد باین
حضرت رسالت است صلی الله علیه و سلم زیرا که در هر یک ازین فصلین محبت و محیوت در اعلی مرتبه
کمال است اما در فضیلت محیوتی حاکمه خطاب لولا که لما خلقت لکن شواست بان اما در فضیلت محبتی

خاک که حدیث ما و ذی بنی مثل ما و ذی منفتح است از آن **رباعیه** ای شک جلال بفرماید
در عشق و بلای نادان بگوید بر حلقه کائنات شفق را از منبت مجی و مجویا و مراد بود حبیب ذات
وحیقت وی قال تعالی و یقی و در یک ای ذات و حقیقت می تواند بود که با در قوله تجلیات الجلال صله
تویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجلیه و ح سوال می آید که حقیقت محمدی چنانکه حلمات جلال
منور شده است حلمات جلالی نه شده است زیرا که وی جامع است بین الحلال و الجلال که از احوال
کویند پس تخصیص را حتمت بعضی جواب گفته اند که همه تخصیص است که با عشم محمد حامد بقلیات
جلالت که هدایت ممتدیان از آثار است و می تواند بود که با سبیت را بود و ح سوال می
می شود زیرا که معنی حسن می شود که تنور شش وجهی صفات جلالی و وجهی صفات جلالی از مفضلات
صفات جلالت و نوشیده نماید که تنور را ماثبات است زیرا که حقائق اشیاء را منشا از اعتبار قول
در تحت نورانیت علم مرتبه استحقاق است در عیب سبوت ذات پس تنور آن اولاج بان تواند بود که
از ظلمت احوال بنور است تفصل آید و منور محصور طلمت عدم خارجی اند پس تنور آن ماثباتان توان
بود که از ظلمت عدم را می یابد سوزانیت وجود عینی هر و مند شود و بعد از وجود عینی لازم نیست که
همه کالات تا به وجود در ایشان العقل حاصل باشد پس تنور از انقباض بان تواند بود که از ظلمت قوت
بنورانیت فعلی در آیند و این حلقه حلمات جلالی لم یزل لایزال می تواند بود و ظاهر است که جمیع مقام
این تنورات نسبت بحقیقت محمدی واقع است پس تنویر و حله و وی این اسامی را شامل خواهد بود
مثلاً ای الله سبحانه و تعالی چه جیب و تنور از ان یكون صمد العاقل غدا الی و چه جیب و الضمیر المصور
الی الله سبحانه و الاول و وفق بقوله ففجج به سرور اکالایحی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق
بجانه و الاول و وفق بقوله ففجج به سرور اکالایحی یعنی بدرخشید و منبسط شد نور حق بجانه از مسکوه
حسنت حبیب وی بر سایر حقائق زیرا که اینساط نور علم بر سایر حقائق بواسطه صورت وجود
روحانی وی است که قلم اعلی است و اینساط بعضی از ان کالات بر امت منالوت وی مخصوص
بواسطه وجود جهانی عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب غایات اکمال ای عبادت کالات
الاسماء و الشون حضرت حق را سبحانه کالیت ذاتی که از اتصاف بان تعدوی وجودی شرط نیست
چون وجوب وجود و عدم و تقدس از صفات نقصان و سهود وی شریون و احوال و اعتبار است
ذات را با حکامها و لوازمها عطا و به کلی حلی نه بطون الدات و اندراج اکمل نه وحدتها کاتطر
و تشابه فی المراتب الالهیه و انکونه و کالیت اسامی که بطور حق است در هر سان یکسان
بر خودش سبحانه یا بر همان شان یا بر امثال ان جمعا و وادی یا خود بطور ان شالی است بر حق سبحانه
یا بر خودش یا بر امثال خودش که کک جمعا و وادی یا خود جمیع من الظهورین و انشان الذی لم یکن یحسبه

و قوله نوراً تميز من نسبة الفعل
الى الفاعل اى فمما لا نوره
سبحانه من وجهه جسيمه
هو

حی سمانه ارجمته حی سمانه و تقویر وی
و منسبط سدر سراسر حقایق
عالم و عیناً جائه تدکور
شد و آنقدر ای الله
سجده فیه ای
فی وجه مقدسه
موجود

از مبدء احوال
در حضرت علم
فخام شود و
نور در حضرت
علم را احوال
و تفصیلی آن
بسیار شود از
تألیفات آن تواند
بود که

آنان کللی جامع طمع ارا دشونده اوسان موبعض من افراد ملک الشون مظهر و سجا نه کلیت و احد
جمع لا حقیقی الا بالنسبه الی هذا الانسان کللی الجامع للشون و بالنسبه الی بعض منها کن تنقده فی صفتان
الکللی الذی مو حقیقه الانسان الکامل و زیر که بمجا که در مرتبه احد است جمع بر شانی از شون برده مثل است
چنین در مرتبه انسان کامل که ان شان کللی جامع است هر یک از ان شون برده مثل است پس سجا نه
و تعالی در مرات انسان کامل خودش از محنت شان جامع و هر یک از افراد او مکیه و احدیه جمع طاهر است
فاکت کل شان حکم سائر الشون مظهر کل فرد من افراد و مجموع الامم که بصورته الجمع و وصفه و حکم و لک و
بعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الا کتاب المدکور لان مظهر غیر ان شان فقط او مظهر موسجا نه
بحسب پس ظهور شان یا طور حق بحسب ان کال اسماست و غایت کال اسما می کتاب مذکور و یک
نست که کتاب مذکور در حضرت محمدی بعد از ظهور در بشا عفری و وصول ان مرتبه کال خود اکمل است
اکتاب است و تفاضل که مان سائر کل از انیا و او یا واقع است بحسب قرب و بعد از مرتبه کال محمد
صلی الله علیه و سلم فرج ای الله سجا نه بای بوجه جعبه حیث البصر نه حایه الکمال شر و رای و جا
فوق مصدر موه که من عر لفظ فعله هر چه مشاوست مشا از صفات و جوارح چون مضاف کنی سجا نه می کرد
بعضی از ان تا ویل می کشد خاک که بعضی از شارحان فرج را در تمام بر رضا حل کرده است و بعضی بر
تجلی وجودی ابطالی اما مذنب بخلاف اینست صاحب مضمون الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است
با که صفات را که حق سجا نه و تعالی بخود اضافه کرده است همه بر معنی ظاهر محمول است لما ناول بطل
لکن اضافت ان کنی در بوجه اضافه است ممکن معنی بدایات ان صفات که انفعالات تعالی است
از حق منفی است و خلاق ان مثبت و مذنب سلف از علل حادث و غیر هم نه عمیل است که صفات
که در قران و محدث وارد است مثل فرح و ضحک و نزول و اتان و استوار بر عرش همه خواست و
ایمان همه و ایب بی تأویل و تعطیل و هم ضایع مضمون رضی الله در کتاب المود فرموده است
که تو خدا را بهتر از خدا می شناسی که صفات را که او بخود اضافه کرده است از وی منفی کنی و بر تر زده
که طرق معطله است اقتضای این و این سخنان بر تقدیر است که ان صفات مضاف مرتبه جمع باشد و اما که
مضاف مرتبه فرق باشد نه تأویل حاجت و نه مرتبه بلکه در و راست کال متو عجب جمع صفات را
خواه مو هم شبیه باشد و خواه نباشد مصدره علی دیده و صافا بهیج سردست عنایت کفر او را
و دوست داشت و می را دوستی مالمش با دوستی دیگر که زیر که همه ایشا مبعث دوستی است
و دوستی وی تابع دوستی محض است بلکه وی محبوب مالا ماله است و آدم لم یکن شیئا مذکور ای بباله که
الوجودی بعد از ان زمانی که در وقت ولا تعلم کاتبها ولا اللوح مستورا زیرا که وجود علم و لوح بر وجود
آدم مقدم است یعنی این مصدر و مضامات در حالی بود که هنوز آدم علیه السلام میشت و وجودی مذکور شده

بود قلم تر حروف حقایق را که در وی بسبیل کلیت و اجال مندرج بود بر لوح کائنات کل است تفصیل
 نوشته بود و لوح نیران حروف منتش شده بود و چون کتابت لازم فلم است و مسطور است لازم لوح و
 نقی لازم مستلزم نقی لازم بر این کلام در وقت ان شود که ولا العلم و العلوه موجودین **سوال** اگر کسی
 گوید که تقدیر و مضامین که بقا تعقیبی موقوف بر ابصار و تصور چون موقت تواند بود بوقت نابود
 قلم که صورت وجودی حقیقت محذرت و حال آنکه تشران حقیقت عبارت از ایجاد قلم است **جواب**
 گوئیم که می تواند بود که مراد بنور ایجاد نباشد بلکه مراد ان مراتب تیز است که بر ایجاد سابق است و می تواند
 بود که فرق کشیده میان نقی و وصف کائنات از وی ریزا که چون وجود قلم را بقدم ذاتی است بر وجود کائنات
 وی برین نهفته و وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبه ثبوت کتابت و ترازو مرتبه وجود قلم است پس تو گویی
 که در مرتبه وجود قلم کتابت نیست بلکه می باشد که مراد بکتابت ان کتابت باشد که حق تعالی مادی گشت که
 اکبر علی بن علی الی یوم الیقین در ان کتابت در ابتدا بهر ذره است و ان بعد از وجود لوح است
 بلکه از وجود عویش و کرسی عزیز که او بود و این اعتبار جامعیت وی است مراد به و غفایر اسامی الی و
 حقایق کون را و مناجای خدایین الوجود و ان باعتبار ذات دیت بر فتح باب ایجاد و قبله الواجد و
 الوجود واحد و موجد ما خود از وجود است بمعنی وجدان که یافتن است از وجود یعنی کون و حصول
 به آنکه هر شخصی را بکمال و کمال وجهه مومولها استناد باسی است از اسامی الهی که مرتبت و مدد جارا
 حقیقت ان اسم نوی رسد و محض عاقبت ان اسم خواهد بود و موجود و مسود وی است و ان اسم
 نسبت بوی اسم ذات است و غایت موقت است و نسبت خدای در خصوص مذکور است بر حقیقت محمدی
 که احدیت جمع همه اسم است باعتبار ان اسم قبله وجود و نهایت یافتن وی است و محض قبله ان اسم
 که موجود وی است حقیقت محمدی است زیرا که مراد به اشیا همان حقیقت است و می باشد که در ابتدا
 موجود باین اعتبار گویند که غایت و متوجه الیه حضرت حق که موجود و مسود و است باعتبار کسلی
 وجودی وجود حقیقت محمدی است و ظهور وی در موطن حرم شهادت صاحب لوا را بحد است
 باین معنی است که وارد شده است در انشای حدیثی طویل که فاشا ذن علی زلی فیودن لی و یلمینی
 محمداً احدیها لا محض ان الان فاحمد بکلم الحمد و الحمد المجدوم از مقام محمود مقام فتح باب شعلت
 زیرا که فتح این باب و می کند و بعد از وی انبیا و اولیا و مومنان شفاعت کنند و در اخر همه ارحم
 الراحمین که آوردن فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبه احصاء من حیث توسطه بین الحق و الخلق فی
 اشعار حقایقهم من حقیقه و وجود اتم من وجوده و رجوعهم الیه بالسلوک او المذهب بقول و الی و اکبر
 این ادم صوره علی فقه معنی شاید مابوی این است که تقدیر و یاقیه فارغ است قدس الله سره ناظرها
 یعنی اگر چه من حک صورت حی و بدن عنقریب خود بری ادم که ابو البشر است اما برای از برای من در

این حدیث در کتب معتبره است و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است

معنی که این حدیث را در بعضی کتب دیگر نیز آمده است و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است و در بعضی کتب دیگر نیز آمده است

از روی معنی که است مراد بودن وی را و ان کواه اشارت حقیقت ادم است از حضرت وی و ان
 صورت وجودی ادم از صورت وجودی وی چنانچه گذشت و اگر چه صاحب محب و خود عنقریب که
 باین اعتبار تواند بود که وی علت غایی وجود ادم است و علت غایی را باعتبار وجود علی مرتبه
 بدست باد و القاب **که** کفایت صورت ارج از اولاد ادم از وی مرتبه به حال مرتبه
 این بیت ترجمه بیت غزل سابق است **که** چون بنگرم در آینه عکس حال خویش کردم همه جهان بچشم خود
 یعنی چون بنگرم در آینه علم و شود عکس حالی خویش را که ان حال احدیت جمع حقایق است بر وجه
 کلی حقیقت جهان و حیایان در آینه مصور شود و صورت بند ز را که همه اجزا و تفصیل متد
 خورشید آسمان ظهور عجب دارد **که** درات کائنات اگر گشت مظهر نسبت ظهور که مرتبه اسم الطاهر
 از جهت رفت قدر و اشغال بر بچشم مصنفات الهی و کونی زیرا که اسم است کلی از اسامی الهی که اول
 مراتب وی تعیین اولست و همه مراتب تعینات تا به الابدین در وی مندرج با همان تشبیه کرده است
 و حقیقت محمدی را با القاب که از باطن عجب سویت حرکت معنوی براق آسمان ظهور که ان اول
 مراتب اسم الطاهر است طالع شده و از ایجاد در همه حقایق موجودات عالم که درات کائنات است
 باین است یافته و ظهور کرده و همه مظهر وی شده اند **که** ارواح قدس حیات بنود از معین
 اشباح ان حیات نمودار یکدم مراد معنی حقیقت روحانیت وی است مانا که مراد به بیکر که معنی ان
 صورت است و لهذا در مقابل معنی واقع شده است عالم شهادت است که صورت بعضی حقیقه محمدی
 و آنکه گفته است که اشباح ان یکدم این صورت معنی ان چنان می تواند بود که صورت عالم وجود
 انان کامل بصورت العنصره انتظام دارد که قال الشیخ رضی الله عنه فی الخصوص فلایزال العالم محمولا
 مادام فیها الانسان الكامل الا ترام اذ ازال و ک من خزانه الدینالم فیها ما اخرته الحق فیها و خرج
 ما کان فیها و التحق بعضه ببعض و اسفل لامر الالاخر و اگر به بیکر بدن عنقریب محمدی که صورت
 اجمالی حقیقت ویت خواهند درگاه داشت اشباح ان مراد از انحصار اشباح که بروی مقدم با از
 متجاوز خفای نیست **که** بحر محیط رنجه از فیض فایض نور سبط یعنی منبسط بر عالم یا مقدس از ترک
 جدر علم وجه در عین لمح از نور از هر هم این بیت تفصیل معنی است و اشارت باین معنی است
 که در تابه فارغینه واقع است که من مطلع انوار البسیط کلمه و من شرعی البحر المحیط کلمه
 از عویش مابونش بهر ذره بود در نور افاب حمیه منورم اشارت قلب ویت باین حدس
 گفته است لوان العویش و احواله مایه الفرمه فی راوید من زوا یا قلب العارف ما ایتس به
 روشن شود و روشنی ذات من جهان که برده صفات خود یعنی صفات بشرت از هم فروم
 اشارت باینست که وی مظهر اسم الهادی و عدم ابتدای بعضی نوبی سبب انصاف وی بصفت

کونی و صفات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایه عنهم و قالوا اما لند الرسول یا کلک الطعام
و معشی الاسواق و اگر توفیق معشای بقواشی صفات بشری بنودی بوزیدایت وی عده را بشامل
و عده بنوری مبتدی شدند آبی که زنده گشت از ان خضر با ودان ان باب هست قطره از خون کرم
و ان دم کرم و مسج همده زنده کرد یک نوشته بود در نفس روح برورم ان دو بیت نیز متصل میانی
است و اگر این تفصیلات بهم متصل بودی و در عقب بیت ثانی بودی انب بودی فی الجمله مطهر
همه اسماست ذات من معنی اسماء الهی بل اسم اعظم بحقیقت چون نکرم اخاب که افاده ترقی می
کند بنابر آنست که از مطهریت با سمیت عدول کرده است و ان یا ملاحظه اتحاد من المظهر و المظهر
خواهد بود یا ملاحظه ان که موجودات کونی نیز فی حقیقت اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات
بل خود با تعینی از تعینات و صلی الله علیه و علی آله و سلم اما بعد کلمه حد در بیان مراتب عشقی یعنی
وجود مطلق چنانکه بیاید بر سنن سواج یعنی بر طبق سواج که رساله ایست فارسی است که شرح احمد
غزالی قدس الله سره در شان عشق و معشوق و عاشق کرده است بزمان وقت المکرده می آید
تا آینه معشوق نای هر عاشق اند شرح مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجبات تعالی معشوق
تعبیر کرده است و از ممکن عاشق چنانچه بعد از ان خواهد آمد اما مراد وی عاشق در مقام عاشقی
است که ان طالب و مرید است که سالک راه حق باشد سبحانه و قریه و اخوه بر من معنی آنست که گفته
شده تا آینه معشوق نای هر عاشق آمد و شک نیست که سایر ممکنات را در صلاحیت ان نیست که در ان
کلمه و کلام حال معشوق تواند دید و اما در ماقی مکانات در بعضی معنی عام خواسته است و در بعضی
معنی خاص و بتقرین احوال و اوصافی که ذکر می کند مقصود تبیین می گردد و تخصیص کلمات مذکوره
درین کتاب تفصیلت معشوق نای بران تواند بود که اهتمام بشان معشوق و سان احوال وی مشر
است و اگر نه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب چنانکه بیان احوال معشوق کرده است
بیان احوال عاشق نیز کرده با اگر ربت عشق یعنی من حیث الالطاف برتر از آنست که بقوت فهم
و بیان پر امن سر برده حلالست او توان گفت یا بدیده کشف و عیان بحال جمعت ان نظر
ان توان گفت یا بدیده کشف و عیان بحال جمعت ان نظر توان کرد و شک نیست که اگر قوت
فهم یا کشف ادراک حقیقت ان توانستی که بیان مراد وی اسان تر بودی تعالی العشق عن جمیع حال
یعنی با عشق برتر از آنست که دست ممدان مردبان تواند رسید و در تحت احاطه علم و معرفت
در تواند آورد و عن وصف التوفیق و الوصال و همچنین با عشق برتر از آنست که سوسق و وصال
موصوف تواند شد زیرا که فراق و وصال نه وصف اثبت ممکن نیست و سان عشق و مراتب
وی اثبت نیست زیرا که وی در مراتب عین مرتبت است مما ملئ فی عن خیال علی عن الملاحظ و الملاحظ

یعنی هرگاه که چیزی از مرتبه خیال برتر باشد و آن مرتبه ارواح و عقول و نفوس خیزه است از ان برتر خواهد بود
که بوی احاطه توان کرد و ویرا مثالی توان یافت که احاطه آن مثال میسر احاطت بوی شود و سبب در انست
که موجودات حسی و خیالی که صورتهای محدود دارند احاطه همه جهات و حدود آن می توان کرد اما مجردات موجود را
اگر با حکام و لوازم آن نمی توان داشت و شک نیست که ادراک چیزی لوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن نیست
بیت غیث می نماید که اضافه متق بزت از قبل لمن الما باشد یعنی موت و وحدت و قدا حدیث که مثابه حجاب است
مراد و مانع است از ادراک او و محبت کما قبل سحان من احتجب بسطوره نوره و شدت ظهوره و می نماید که احاطه
معنی لام باشد معنی محجبی که مقضای غیث و کبرای و بست زیرا که غیث و کبرای وی تقاضای آن میکند که حجاب غیث
آبی و کونی معلوم مشهور نشود پس حجب از برای آنست تا مطلق ادراک و شود تواند شد و بان معنی ناظر است
انچه بعد ازین خواهد گفت که حقیقتات اوصاف است زیرا که ظاهر آنست که ان بیان حجبی است که از احجاب فهم میشود
و احجاب آنست که محجب مشهور و اختیار خود بخوب در آید و بر حجاب قاهر و غالب باشد نه مغلوب و انشا
باین معنی است آنکه شیخ صدق الله قدس سره گفته است انشا الله تعالی کل صورته و انشا الله صفت از صورته پس از این
معلوم میشود که حجب ضروری و نیست و از ان پس صرف ذات خود مستغنی است که انشا الله بقوله و بحال کمال
متفرد پس بنا بر معنی ثانی تحقیق آن حجب میکند و یا بر تقدیر معنی اول یعنی بیکرا از حجاب را بیان میکند و بگوید
حجب ذات اوصاف است و است خواه صفات آبی باشد و خواه صفات کونی زیرا که نقیب صفت متغیبات و صفات
مذرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد و عاشق بحال او یعنی طاهره المنسطه علی الکائنات حلال است مراد
مراد بحال باطن وجود است و عاشق وی مراد بحال آبان اعتبار است که منشأ محبت و عشق اولایکم احیت ان اعرف
باطن او است و می تواند بود که مراد بحال صورتهات وجودیه باشد زیرا چنانکه بحال تعلق ظهور میدارد و حلال تعلق
می طون میدارد پس تعینات باعتبار خفا و تشریفات با نشان از قبل حلال است و بحال مذرج در حلال ادماج الظاهر فی الباطن
قبل نسبت الظهور علی التقدير الاول و ادماج الواحد فی الاعداد علی التقدير الثاني علی الدوام من الازل الی
الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث تعینات الجلالیه یا خود من حیث جمال المطلق عشق باز و با غیر خود پیرا
و طبعه از روی معشوق پیرا سینه حجابی بر اندازد سینه حجب استعداد عاشق تجلی کند و نفس از راه عاشقی پرور
یعنی دستانی آغاز و سینه بسان استعدادی که تجلی نخست حاصل آمده است طلب کلی دیگر کند عشق در پیرا می تواند
سینه در پیرا تجلیات جالی ساز معشوق می تواند عاشقی گوشت نودا و از سینه عاشقی می باید که تصفیه آینه دل از رنگ
صوره کویه خود را قابل آن حکایات ساخته باشد تا از قبول کند نفس خود را سازد یعنی نفس از روی معشوق
نقد و کرسد سینه تجلی دیگر کند سر زبان زخمی کند آغاز سینه مرغان از روی عاشقی بسان استعداد طلب
تجلی دیگر کند و درین پستشارت بانکه در تجلی نکرانیت همه عالم صدای نغمه اوست یعنی همه اجزای عالم
با اعتبار حقایقها و وجوداتهما صدای نغمه سینه فرع تجلی علی غنی و وجود نشا دی اوست که شیدا محض می آید

که ابد الابدین منقطع نشود راز او از جهان سرون افتاد یعنی راز ذات و اسما و صفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان و مظهریت وی بر آنها را از آنها خفا نه بطون بصورتی ظهور آمد خود صدای نگاه دارد راز زیرا که صدای همان صوت اصل است که در مرتبه دوم نمی نماید پس همچنانکه صورت اصل افشای باقی الضمیر صاحب صوت میکند صدای که بر صورت ویست افشای آن میکند پس از وی توقع سترو گمان آن چون توان داشت

سرا و از زبان هر ذره یعنی سر و وحدت ذات و صفات او از زبان هر ذره از ذرات موجودات که حکم و این من شئی الایسج بجمع تخمید و تسبیح حی سجانه و تعالی مطلق اند خود نوشتن که من نیم غماز یعنی توجیه قابل سماع آن کن که من آن را از راسش ادراک تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی می گویم زیرا که افشای راز غیر اهل آن غمازی است و آن سرست ناسندیده و بغرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد مگر زبان هر زبان را از خود با هر کوی برده هر کوشش من خود از زبان خود شود هر طریقه هر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد هر طریقه هر روی وجود خود را سینه مستی ذات بیاقت خود را بر مشهود خود عرضه میکند و این همه بنا بر آنست که در همه مظاهر اجزاء عالم اوست و ظاهر در مرتبه ظهور عین مظهر است و صف او چنانکه هست از من مشهور زیرا که اوست که زبان من سخن میگوید و من در میان سینه بختی فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت او ناطق و لما کان فی التحدث ادر استقر فی اللسان استعمال بقید الطرف مکان حرف لانه اعنی الایسج علی هذا الاستقرار و المراد باللسان الصامت لسان الحال اوسان نهمه اهل الكشف فجب فان کل واحد منها صامت عند الاکثرین و المراد باللسان الناطق ما یكون ناطقا عند الجمهور فالصامت السنته جمیع الموجودات و الناطق السنته جمیع الکتب الالهیه و غیرها من انواع الکلام او بقول معناه بحدثنی بظهوره فی مظهر صامت او ناطق و یكون قوله و غمغمون ثم کسر الجواب عطف علی ذلک المقدر و الفیه الاشارة بالعين و یکن ان یزاد به اشارات الکمل فان کلامهم عن من عیون الحق نظیره الی الاطلاق فیرجم و ان یزاد بکسر الجواب کسر طلبیات صنیعات التعلات الحاجه عن الوصول الی شهود لکن الحقیقه و در ترجمه اینست گفته شده است عشق از لب خاشاک بگریخت فرو شد از دین سخن و ران نادره کوی

در صورت نیکوان دو صدر زنجیر کوی گفت از دین چشم و نگشت ابرو وانی چه حدیث میکند در کوی میگوید

عشقم که در دو کون مکانم بدیدیت عشقای منم که نشانم بدیدیت اس بیت اسارت بتنزیل یحیی و لی نسانی درخت

از ابرو و غمزه مرد و جهان صید کرده ام سینه اولایقید وجود در آورده ام و ثانیاً بقید عبودیت و در ذکر ابرو و غمزه مرد و جهان صید کرده ام که منی از کثره اشارت بمرتبه واحدیت مکرر بدان که تیر و کمانم بدیدیت

اشارت بمرتبه احدیت است چون آفتاب در برج هر ذره ظاهر است از غایت ظهور عیانم بدیدیت

سینه بر چوبان مصرع اول اشارت بادراک بیضا است که ضروری بر درکی است و در مصرع ثانی سینه الجمله اشارتیست بادراک مرکب که ادراک است و در هر کسی اجاصل نیست کویم هر زبان و هر کوشش منوم وین طرف ترک کوشش و زبانم بدیدیت مصرع اول اشارت باشارت آلمن حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه

بیت از کلام مولانا

و مصرع ثانی تنزیه و تمام نیست بجمع پنجاه تعد سکی و بجمع نیزه اگر از پست ثانی نیز از نکتها را قصد کند و در نمی نماید

چون هر چه هست در همه عالم همه هم من حیث الحقیقه و هم من حیث الوجود او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر

مانند در دو عالم از انهم بدیدیت زیرا که شلیت تقاضای مغایرت و اثبت میکند و لا غیره الوجود قال تعالی لیکن لک لان کل شئی عینه فان المثلیه کان من خلق الاشیا و هو عینها مقدمه در اشارت موضع و مجولات مسایل علی که شیخ مصنف قدس سره در صدر ایراد بعض مسائل است بدانکه در اثبات هر طریقه از این لحاظ که درین کتاب مذکور خواهد شد ایمانی کرده می آید بعضی سره از عین که آن حضرت موضوع مسائل این علم است و مراد تنزیه آن از عین است که با وی شیخ نوع خصوصیتی از وجود و امکان و ما یقیعها من الصفات و الاحکام لم یحیط بها بلک مطلق باشد از جمیع قود و اعتبارات حتی عن التقید بالاطلاق ایضا خواهش نام نه خواه عشق از لاشا جزی الالفاظ مشاچه معاهده است از شیخ که بخل است یعنی هیچ بخل و سکت در الفاظ و عبارات بر لفظی را هر کس که بخواهد اطلاق می توان کرد و خواه وضع از برای وی بر سبیل ارتجال اگر ان نظر را پیش ازین سینه دیگر نبوده باشد یا اگر نبوده باشد مناسب بین المصنف لم یحیط بها یا بر سبیل نقل و تجوز که بیان سینه اول و ثانی مناسبی لم یحیط بها شد که نتایج نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقیقه مطلقه ازین قبیل است که رابطه بین المصنفین مرعی است از دو وجه یکی مشابهت حقیقه مطلقه مرعی عشق و محبت را در عینم سرایان در همه موجودات چه واجب و چه ممکنات پس حقیقه مطلقه را در عینم سرایان معنی عشق و محبت تسبیح کرده اند و می گویند که موضوع است باز از تشبیه به در شب استعمال کرده و خواجه در استعاره و تشبیه و دیگری لزوم معنی عشق است مر حقیقه مطلقه را در جمیع منزلات و تجلیات پس لفظی که موضوع است باز از لازم در لزوم استعمال کرده اند خواجه در مجاز مرسل میکند چون شیخ مصنف قدس سره بنا بر استقامت قلوب طالبان و مردمان و ستر بر شکران و معاندان رساله بیان حقائق اکثر در صورت مجاز کرده است و سطوحانی که ایراد افتاده بشرایان اسلوب وقوع یا قه لا جرم لفظ عشق را که بان اسلوب مناسبی تمام دارد و در عرف ارباب آن شیوعی کامل اختیار نمود و محققه سره از عین که موضوع این علم است اشارت فرمود و بعد از اشارت موضوع اشارت میکند بجمولات که آن در حقیقه عبارت از احوال او صافی است که آن حقیقه را باعتبار تنزیلات و تجلیات لاحق میگردد پس میگوید و اساس سینه بوده می آید بکفایت سره و در اطوار سینه اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالی ایشان و عیان آن از صور مثالی و ادوار سینه ادوار عالم ملکوت از افلاک و عناصر و موالید و عوای شیطیه دران و سرور در مراتب استیاد که در نشاء انسان از عقول است با اصلا اباء استوار که ارجام امهات است قال تعالی و مو الذی انشاکم من نفس واحدة فستقر و ستودع ای فکلم استقراری ارجام الامهات و استیاد فیهما فو قیام من المراتب و می تواند بود که از مراتب استیاد احوال و مقاماتی خواهند که ساک را از ان عبور می باید کرد و از مقام استقر استقر آخرین وی از مراتب کمال و ظهور و بصورت معانی سینه اعیان ثانی در تجلی علمی غیبی و جانی سینه اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی و روز او بکسوت معشوق یعنی و اعیان و تقدس وقتی که آن حقیقه مطلقه با اسما و نسب آتی اعتبار کرده شود و عاشق سینه ممکن وقتی که تجلی وی بصورت ممکنات

علم او عینا اعتبار کرده شود و بار یعنی بعد از بروز وی بمسبوت معشوق و عاشق انطواء یعنی در نور دیده شدن
و فانی گشتن وجود عاشق است است شرط آنکه از افراد انسانی باشد و سلوک طریق و وصول محلی سجاوه موقت شده باشد
در معشوق یعنی واجب تعالی عینا ائذنا و این در تجلیات ذاتی باشد که حی سجاوه و تعالی تجلی ذاتی عن عاشق را یعنی ذات
ویرا در نظر شود وی ناچیز گرداند و بر حقیقه مطلقه مقید مرتبه الهه هیچ چیز مشهود وی نماند و این تجرّات قرب فرائض است
و از خواست معشوق یعنی واجب تعالی عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور چنانکه یعنی با حکام خود که صفات و اسماء او است و این در
تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ گردد و بصفتا معشوق متصف بآن یعنی که جهت حقیقت و اطلاق صفات
او بر جهت خلقت و تقید آن غالب آید و از این معنی بآزاد و تغییر کرده است زیرا که بآن احکام از مقام محبت اطلاق
در مضیق تمیید ظاهر شده است و این تجرّات قرب نوافل است و این مرتبه اگر چه در تحقیق سالک بآن مقدم است بر مرتبه اولی
تا و خیر کرده شده است در ذکر از جهت شرف مرتبه اولی و تا و خیر مرتبه اخیر اگر چه اشرف است از مردوب و آن است که وی
نهایت مراتب است و وی اندراج مردود یعنی عاشق و معشوق در سطوت و وحدت او یعنی وحدت عشق جماعی اندراج
جماعی بآن نیدرجانیه الحقیقه المطلقه بمعین من غیر قراق و تمیز فی نظر المشاهده و هنا که یعنی آنجا که عاشق و معشوق در سطوت
و وحدت عشق اندراج یابند اجمع الفرق یعنی المفرقین البینین بالعاشق و المعشوقه و علی هذا القیاس یعنی قوله و از این
الافتق و قوله و اشتری النور ای نور کل واحد من المعشوق و العاشق فی النور ای فی نور الحقیقه المطلقه الطاهره فیما و بطون الظهور
فی الظهور ای بطون ظهور سماوی ظهور و در عبارت استعاره و بطون اشارت بیک عاشق و معشوق منعقد نمیشوند بلکه متعین
از نظر شود و مشاهده و نوری و در ادراکات الفرة مراد از ادراکات غرت یعنی غایت و غایت مرآت است که سائر غرت و حده
و مراد بآوردن آن مرتبه اطلاق حقیقه الاکل شیء ما حلال را باطل یعنی مرجزی از مرآت و آریاب آن غیر از حقیقه مطلقه که ذات
الح و وجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شود منتیان در معنی مشاهده و زایلست و اگر ان مصرع را در مرتبه
انطواء عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب و بطریق ادب اقرب بودی و غایه من العیوبه و بعضی شارحان از این صیغه
و تحریف کرده اند و غایه العین ساخته و در بیان معنی آن تکلفات ما ردد التزام نموده العین ای غایه علی عاشق
فی من المعشوق و عین المعشوق فی حقیقه المطلقه لا رسم بقی منها یعنی نظر المشاهده و لا اثر و بروز و این حج التیفات السائرة
وجه الواجده من الواجد القهار ای للحقیقه المطلقه التي قدرت بوجودها کثرة التبعات الاسمية والصفات والمظهرية وذلك
البروز انما هو باستحکامكم فما لمعه اول در بیان مبدایت عشق در معشوق و عاشق را و کیفیت انشاء ایشان از وی
و این در تعین اول است و در میان آنکه هر یک در جزی مجتاج است بآن دیگر اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است
از انشاء عاشق و معشوق از حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقت مطلقه است ما خود با خصوصیتی بآشتقاق
غیر کرده است تا اشارت باشد بآن مشابیهتی که میان مصدر که مبداء اشتقاق مشتقات است و میان حقیقه
مطلقه که مبداء انشاء بمعنیات است و وقع است و بیان آن آنست که مصدر ضارب مضروب و سایر مشتقات
ملاصق است بروجی که در اینجا هیچ نوعی خصوصیتی از حرکات و سکانات و لوق زواید و عدم آن در آن ملحوظ نیست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مسح

و همچنین معنی مصدر حدیثی است که در وی اقرا ن زبان و نسبت بفاعل و مفعول با عدم آنها اصلا و خود نیست زیرا که آنچه
ساریت در جمیع مشتقات لفظ و معنی مصدر مان معنی است که گذشت و ازین مصدر تعبیر لفظ ضرب نفع صا و سکون را
برای آن کرده اند که این اقرا لفظ است بآنچه مصدر هستی است چنانکه ظاهر است و اگر نه معلوم است که در صفت اضراب
و مضروب مثلا لفظ ضرب مخصوصه ساریت بلکه ساری در آنها لفظ مطلق است و عشق در معر و مقام وحدت
خود از تعین بیعی معنی عاشقی و معشوقی منزوات و در ویم عین خود از بطون که صفت عاشق است و ظهور که صفت معشوق
مقدس ملی بهر اطرار کمال یعنی کمال ذاتی و اسما یعنی از آن روی که عین ذات خود است زیرا که بر اقبای انساب اسما
اسما و صفات بوی ذات گویند و عین صفات خود زیرا که صفات وی که لب و اعتبارات ویت عین وی است
در وجود خارج یعنی نه امری زاید بروی و این کلام قلیل است م و وحدت بتخی و محلی را که بعد ازین مذکور میشود زیرا که
اعتبار میان ایشان جز اختلاف لب و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه میگوید خود را در آینه عاشقی
من حیث باطن الوجود الذی من حواصلا لامکان و معشوقی من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازم الوجود بر وجود غرض کرد
چون خود را من حیث ظاهر الوجود بر لفظ خود من حیث باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظر باطن وجود
و منظوری یعنی منظوری ظاهر وجود نام عاشقی بر باطن وجود را و نام مشوقی بر ظاهر وجود را پیدا شد گفت طایفه مطلوبی
بر عین قاس ظاهر است ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجب تعالی باطن یعنی باطن وجود که ممکن است نمود آواره عا
از من بر آید باطن را یعنی باطن وجود را که ممکن است بظاهر یعنی ظاهر وجود من حیث تعلقاته الحالیة ببار است
پس محالی ظاهر وجود شود و نام مشوقی بر ظاهر وجود را اشکارا شد یک عین مشوق یعنی حقیقه مطلقه عشق که حکم
کمال است و لاسی مع وجود و نبود چون گشت ظاهر محسوس علی غیبی و وجودی شهادی این همه اعتبار آید یعنی وجود
متعارف و خصوصیاتهما و مغایر و محقق مطلقه را بسبب تقدسات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر
ای ظاهر تو تو عاشق و معشوق باطن مطلوب را که دید طلبکار آید بشاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد
من حیث تجلی الوجود الحق تصور نام و مراد باطن وجود حق سبحانه من حیث تجزیه عناصر زیرا که وجود من حیث التجرد
عن المظاهر باطن است و برین مصدر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تغییر از
نظایر و باطن مخالف آن نمی نماید و میشاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجب تعالی و باطن حقایق
ممکنات موافق آنچه در متن مذکور است اما در مصدر از ایشان بعاشق و معشوق مخالف آن نمی نماید الرجاء فی بعضه
زیراک واجب نیز طایف ممکنات است تا محال اسما و صفات او باشند و چنانکه مراد مصطفی قدس سره از ایراد
این بیت بر تقدیر تنبیه بوده باشد بر آن که هر یک از ظاهر و باطن و یا عاشق و معشوق را بر هر یک از واجب
و ممکن بلا خطه اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد و ای معالی اعلم عشق آرزوی معشوقی که ظاهر وجود است
آینه عاشقی اما عاشق در وی یعنی در معشوق که بمنزله آینه است مراد اصطلاح ذات و وجود خود گویند
اولا و مطالع تو باهر ذات خود تا نیاز زیرا که وی بی ظهور در ذات ظاهر وجود از خود و غیر خود غافل است چون در

تجزیہ

وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد و از روی عاشقی این معشوقی تا در اسما و صفات خود بیند
زیراک هستی معشوق لذت است و در آن احتیاج هیچ ندارد اما با اسما و صفات و سیمة الاحکام و آثار ظاهر
عاشق در باید تا در روی و بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق اشفاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر
ازین دو عشق خواص و احکام از آن دیگری متاثر گشت محلی آن بود که محو ما را تو هم آن شود که معیار بهیما حقیقی است
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العزیز **در چند در دیده شود و یک شود پیش نباید که آن حقیقت مطلقه عشق است اما چون**
یک روی مد آینه نماید می تواند بود که مراد مد آینه مرتبه معشوق و عاشق و وجوب و امکان باشد و حق خصوصیت
این عدد بر حقیقت خود باشد و ملایم کلام سابق اینست زیرا که مقصود از آن بر بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که
مراد آن مجرد عدد و کثرة بود نه خصوصیت است و معنی این ارادت آن مصرع تواند بود که
چون گشت ظاهر این همه اغیار آید **مراد در هر آینه روی دیگر بد آید بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضا**
آن کند در آینه مرتبه و وجوب مثلاً حقیقت عشق بنفس با سماء الهی که مبداء تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینه مرتبه
امکان استعدادات و قابلیت که مثلاً تاثیر و افعال است ظاهر شود و ما لوجه الا وجه غیره از ذات عدد
الما یا تعدد **یعنی نسبت روی یکی یکی که آن است که نگاه تو اینها را متعدد کردانی آن روی بتعدد آنها در عایش**
تعدد کرد و اگر تو مدور و رخ نظاره یار کنی **تک نیست که بر وجهش نگار کنی** **نبود رخ او بجز یکی لیک شود**
بسیار چون تو آینه بسیار کنی **غیری چگونه روی نماید جوهر است** **عین در کثرت بدیدار آید** **یعنی چند**
آن روی نسبت با آینه های مختلف متعددی نماید نسبت غریب بحسب حقیقت از آن تعددات مستثنی است زیرا که انسانی
ملاحظه خصوصیات ایشان در وحدت مضمینی بسکک است و تعدد و تغایر و کثره که می نماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب
نمود است و بنابر معنی است اشباقی غیری که بیشتر مذکور شد که **چون گشت ظاهر این همه اغیار آید**
بس بین البیتین تا قضی نباشد **دوم** **در بیان کمال جلال که نمود حاکمش در جلالی و مظهر او شش از من بانی**
سلطان عشق بعد از منزل وی مرتبه معشوق و عاشق خواست بمقتبه الازلیه و اقصاء الذاتی لکن از روی معشوقی لا حول
الاطلاق زیرا که ذات را من حیث هی سبب موجود عالم و عدم آن برابرت نه اقصای وجود آن میکند و نه اقصای عدم
آن که حجه سینه حیدر ظهور صحرایی بصرای کونات زند در خزان اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزله غریبه است
که جوهر احکام و آثار آن در روی مخفی است و بعد از تعین قابل ظهور سینه آید بکشف معنی که جوهر احکام و آثار اسما
و صفات بر عالم سینه بر اعیان ثابته عالم باشد **خبر در داشت بر کشید عالم یعنی از بطون توجه ظهور شد زیرا که**
جن بر داشتن و علم بر کشدن سلطان در وقت توجه وی می باشد از خلوتگاه خاص بکلوه عام و می تواند بود که مراد
بجتر اعیان ثابته عالم باشد و مراد بر داشتن آن رخ آن از مرتبه ثبوت در علم بطور در عین زیرا که چون از مرتبه علم
بعین آید با جرای احکام و آثار نشان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار نصیغ و مستتر گردد و بخانه
صاحب جن بر سینه جتر و مراد علم اسما الهی باشد و مراد بر کشیدن آن رسانیدن آن از مرتبه ثبوت ظهور آثار در علم

نام بر رزند وجود و عدم یعنی عدم را که عبارت از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی معلوم الازلیه محمول البقیه
عشق شورانگیز یعنی بی آرامی وی در مقام بطون و جنبش بودن وی مرتبه بطور **شروع شوری گشت در عالم زیرا که**
اعیان از علم عین آید میان احکام و آثار ایشان مخالفت و تضاد است و اگر نه عالم شش از افاضه وجود بروی با بود در مرتبه
راست و غلطی نسبت با اثری دیگر که مخالف و تضاد است و شریک و اگر نه عالم شش از افاضه وجود بروی با بود در مرتبه
علم و تا بود در مرتبه عین آید بود و در خلوتگاه شود یعنی حضور مع الحق سبحانه از راحت اغیار و حجابیت ایشان
آسوده ای که کان الله و لا شئ الا به **سوم** **آدم که زهر و کون آثار نبود** **بر لوح وجود نقش اغیار بود و**
معشوقه و عشق و با جسم می بودیم **در گوشه خلوتی که دیار نبود** **و چون در کلام سابق اشارتی بجلی وجودی**
که چنانست بکمال جلا واقع شد بسبیل احوال خواست که تصریح کند بایک مرتبه از فعل تا اثر قبول و تاثر بکدام یک
از مرتبه معشوق و عاشق مستند است و بایک رجوع قابل ترشش است لا حول و لا قوة الا بالله العلی العزیز **نکاه عشق بجزر اهر اهر کمال**
معنی کمال مرتبه علم و وجود تا سنجی تک علم و وجود در مرتبه و وجوب نمود بود در مرتبه امکان نیز نماید برده **بسیار بود**
خفا و بطون از روی کار سینه کار اعیان ثابته عالم بکشد و از روی معشوقی سینه ظاهر وجود که وجوب و صفات خلق
خود را تجلیه الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات خارج ممکنه است جلوه و بود و بیان جلوه و محو را خلقت
مستی بخشید روح پس او **یعنی وجود معاض جوید باشد عالم اندر نفس یعنی فی الحال فی تراشی یا در نفس الرحمن که وجود عالم**
موی باشد و ام کرد از حال او نظری **حسن رویش بدید و سید است یعنی مردانش و پیش که در مرتبه امکان نمود مستعار**
از مرتبه و جلالت و ظل و عکس آنست آنجا نمود زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست **عاریت بست از لبش شکر**
دوق آن چون یافت گویند یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم تکم یافت و از با شش آن تجلی
بکشت حقایق و شرح معارف گویند و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم تجلی وجودی است که سمات
بفیض مقدس و آن از حیث معشوقی است میخواهد که اشارت کند بایک استعداد آن فیض مستند علی علمی است
که سمات بفیض اقدس و آن از حیث عاشقی است پس میگوید فروغ آن حال یعنی جمال معشوقی که مراد فروغ آن اینجا تجلی
علمی است عین ثابته عاشق را عاقلست نام می باشد از تجلی وجودی عین ثابته معنی استعدادی از مرتبه ثبوت در علم
تا بدان نور آن حال بدید جوهر اجزایا و نتوان دید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العزیز **عاشق معنی ثابته عالم چون لذت**
شود در یافت در یافتی مناسب مرتبه ثبوت ذوق وجود یعنی یافت بخشید جنبش مناسب همان مرتبه زمره قول
کن که صورت ارادت بخشید جنبش مناسب همان مرتبه و تعین این امور بر مرتبه ثبوت بجهت آن است که
شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها در عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود عینی نیز اثبات بعضی
از آنها خواهد کرد چنانکه هم در این لوح خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اشغال این امور کرده است مراعیان
در مرتبه ثبوت جث که رضی الله عنه فی الباب السابع و الثمین و الثمانی فی معرفه منزل البیام ان اعیان ممکنه
فی حال عدم را از مرتبه مسموعه مسموعه بر رویه مسموعه و سمع ثبوت معنی الحق سبحانه و تعالی من تک الا اعیان

فوجه علیه دون غیره من اشاده قوله المعتبره باللسان العربي المترجم مکن قاسمه امره فساد الماد وهور فکون
 عن کلمه بل کان عن کلمه ولم یزل ممکنات فی حال عدمها الا انی لما یوفی الواجب الوجود لذاته وسمیه وسمیه
 سبج ازلی وبعید قدیم ذاتی ولاعین لها موجود ولاحکم لها مفقود رخص کما ان بردر میخانه عشق که سرحد فیض
 وجود است دوید و با عشق باعتبار مبدایت و قاضیت وی گفت که ای ساقی از ان می بینی وجود مفاض که
 دل دین منت برکن قدحی معنی قدح استعداد را که وجود در علم نمیکرد و وجود در عن برکن که ان قدح با آن می جان
 شیرین منت زیراک من از درگی عدم عینی بواسطه قدح استعداد خود با فیضان آن می نزدیک وجود عینی را رسم
 که منت شراب خوردن این کسی یعنی مجربان چون حکم و مستحکم زیراک اشانرا اعتقاد است که مص وجود مضاف وجود
 منفیض است بالذات مشوقه بجام خوردن این منت یعنی کشف و شهود من تعاضای آن میکند که وجود مفاض
 همان وجود حق است سجانه که با قیاس عموم و انبساط مراعیان ممکنات آنرا وجود مفاض و فیض میگوید ساقی که تجلی
 وجودی عینی افاضه وجود بر ماهیات میکند حدان شراب سبی که وجود مفاض است در جام بستی یعنی اعیان ثابته
 که بعد از جامی موصوف اند رخت که از صفای می بینی وجود مفاض لطافت جام یعنی جام اعیان ثابته در سم است رنگ جام
 که احوال احکام بر عین ثابته است و رنگ جام که ظهور است در عین یعنی احوال مرکب از احوال آن در سیم نمیکرد و کاست
 ظهور که حال وجود است با عیان میکند و کاست سائر احکام که احوال اعیان است وجود جام است نسبت کوئی
 بر احوال احکام و نسبت ظهور سیم مضاف با عیان باشد و ان اشارت بحال صاحب فرق قبل الطبع است یا دام آ
 یعنی وجود و نسبت کوئی جام بر سیم مضاف وجود باشد و ان اشارت بحال صاحب جمع است چون سوا یعنی اعیان
 ثابته رنگ آفتاب گرفت یعنی وجود مضاف شد رخت برداشت از میان طلام یعنی طلعت عدم روزی بر تو
 وجود و شب یعنی اعیان ثابته باعتبار طلعت عدت ایشان با سیم کشی کرد کار حکم باعتبار وجود عینی از ان
 گرفت نظام صبح ظهور در مرتبه وجود عینی نفس و سیم عنایت که معلق وجود اعیان ثابته بود و در مرتبه عین
 بوزید دریای جود با فاضه وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس جندان باران وجود مفاض
 که اشارت بآنت جدید نبوی ثم رشح علیهم من نوره بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته موجود
 عینی را بارید که و اشرف الارض یعنی عرض استعدادات الابعان الثابته بنور ربها ای محلیه الوجودی عاشق یعنی
 اعیان ثابته سیراب آب حیات که وجود مفاض است شد از خواب عدم در عن بر خاست قیامی وجود حسی ثابته
 زیرا که یافت مست الرجم یافت ندارد در پوشیدگاه شهود یعنی حضور مع الحقی سجانه سرسنا و لکن باقی شود
 باقی شود حاضر نبود لاجرم چون وجود و شهود خود مر موجود و شهود را حاضر نبود حکم آن خدای که فرع را با اصل
 می باشد که مشوق در میان است قدم در راه طلب نهاد از علم بعین آمد و ادنوش با عیش این صراع احوال
 تفصیلی است که از آنجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا که کورشت وح منی وی آن شود که از مرتبه
 ثبوت مرتبه وجود عینی آمد و بشا که متعلق سمن انیرا شد که قدم در راه طلب نهاد وح معنی آن میشود

که از مرتبه علم بوجود وحی سجانه مرتبه شهود و عیان آمد یعنی آنرا که می دانست بدید و آنرا که می شنید در اغوش کشید
 و اس منی سابق و لاحق مناسبتری نماید تحت بار که بحسب سلوک قرب نوافل محقق شد و بصروی حق بود دیده
 بکشا و نظرش بر جمال مشوق افتاد با شهود بانکه آن جمال مشوق است گفت ما را بت شیا و الارایت انه قبله زیرا
 محقق را وحدت در شهود است نخستن نظره بر نور وجود است اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراک و شهود مستند
 بوی بود وحی سجانه را و را بمنزله بصیرت و چون قرب و فیض ترقی کرد در حد نظر کرد سبکی خود او را یافت و ادراک شهود را
 مستند بوی دید و خود را بمنزله آلت تصور نمود گفت بلسان الجمع فلم انظر یعنی بصری عرس عینی ای نفسی و ذاتی اولم
 بذاتی غیر ذاتی عجب کار است چون من سر مشوق سدم عاشق کیت اینجا عاشق در چشم شهود خودش عن مشوق ادب
 درین معام دریافت که او را از خود بوی نبود ما مان بود عاشق تواند بود من عاشق سرشد بمشوقی باشد زیرا که او یعنی
 عاشق بنور کمال کمین یعنی منجناک نبود در ارل در عدم برقرار خود است و مشوق کمال نزل یعنی جنانک همیشه بود در عدم
 برقرار خود است یعنی معیت وجود غیری و سوالان علی علیه کان فی الازل من عدم معیت بوجود الغیر مشوق و عشق عاشق
 بر یکیت اینجا چون وصل در یکجایان جکار دارد **لمعه سیم** در بیان کمال استجلا که شهود و کوشش در مقام هر مقامی
 و مایع به الشهود من الاجوال عشق از روی مشوق سرخند ایم خود را بخود یعنی بی وساطت مظاهر و محالی مدید خوا
 که در آینه یعنی در آینه مظاهر و محالی نیز جمال کمال مشوقی خود مطلق کند زیرا که بدن خیری فی حد ذاته جنان نیست
 که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در وی خیری می افزاید که آینه حاصل نیست و بر لاجرم نظر در آینه عین عشق
 یعنی ذات وی کرد صورت خودش منسب خصوصیتی که مقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد گفت است یعنی ملاحظه
 خصوصیت المظهر اما بملاحظه مصل الحقیقه هذا العین المختل فی العین المحلیه فی العین الباصه عاشق عاشق تکرار کلمه
 تمزیدی می تواند بود که نظر حبشین طا هرت و منظریت که نظر میکنیم سیم منم باعتبار اطلاق ظاهر و با عیاد مظهر
 و اطلاق صفت من و صفت من عن من فاما منزه من اثبات این چون در آینه عن عاشق صورت خود دید
 عاشق صورت خود گشت و در آینه مجسم در جهان انداخت و چون محشم حقیقت من در کمری در لری منی که شش
 حودت فتنه نهش کش نیست درین میان نوحوش باش چون ارکلام سابق جنان معلوم شد که ظاهر در آینه
 عن عاشق صورت مشوق محلی آن بود که محبوب را تو تم آن شود که مشوق یا خیری از وی در عاشق حلول کرد
 ظهور مشوق را در عاشق بنظر آفتاب در راه تمثیل میکند و میگوید ماه آینه آفتابست می تواند بود که از ماه نور
 مقید بنظر در جرم وی خواهند و باقی ب نور بیض مطلق که از جرم وی منبسط میگردد و ح ممانعت میان شال و مثل
 بر وجه کمال واقع می باشد زیرا که باین تقدیر حکم منی یک از ذات مرد ماه بیخ نیست که لک لیس فی ذاته من سواه
 منی و لانی سواه من ذاته منی و بنا بران خواهد بود که میان آفتاب و ماه اثبت نیست جنانک میان مظهر و ظاهر هر چه
 باعتبار تقدیر مظهر گویند و باعتبار اطلاق ظاهر و الخیر از ماه آفتاب آن دو جرم منیر خواهند عامله
 جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم دیگری منی نیست اما نه بسبب وحدت جنانکه در مثل است بلکه بسبب یقار

و قوله پس فی ذات نفسی کافی است چنانکه نور مبرک که در آینه ماه ظاهر شده است بجا بست کند و نور ماه گویند همچنین صورت محبوب در آفتاب آن صورت ظاهر میگردد و محب اضافه کند چنانکه مولانا شمس الدین کیشی رحمة الله علیه درین رباعی بان اشارت کرده است نقش صورت که از ظهور احکام و آثار اعیان ثابت بر تخته هستی که ظاهر وجودت
بیاد است آن صورت انکس است کان نقش آراست در بای کهن که وجود قدیم است چون بر زنده سوجی بود از صور جودش
موجش خوانند و صورت موج را مضاف بان موج دارند و آن موج در حصه دریاست و صورت موج مضاف بوی
چنانکه کمره و اختلاف صور امواج بحر را مکرر کردند همچنین اسما و الی وجه کونی که بمنزله امواج حسنی را یعنی وجود حق را
سجانه که بشاید بجز است من جمیع الوجود متعدد نمکند زیرا که اگر اسما و الی است موجب تعدد است در عقل در خارج و اگر
استوار کونی موجب تعدد است در نمودنه در حصه بود در بای چون سب تا شیر جرات نفس نه یعنی افراد صفات کشته
بجانب مواضع احد کرد و بخار گویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خواهد فرو دجکد و متقاطر گردد بارش نام نمند
جمع شود و روان گردد سیلش گویند و چون بدریا پیوندد همان دریا بود فالتجاری بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصورت التوین
الائتبه و الکوین بهر ثابت علی کان علیه فی قدم من الوجود الحق ان الجودات ای التعلقات الظاریه علی امواج و امواج
ای مثل الامواج و الامواج بالنسبه الی بحر الماء و لا یکتثر الامواج و الامواج بالنسبه الی بحر الماء فکما لا یکتثر
بحر الماء و لا یکتثر الامواج و الامواج فکذا لا یکتثر الوجود الحق المطلق بکثر التینات لا یکتثر الوجود الحق المطلق بکثر التینات
تکاملها ای تشابه نه الا شکل امواج و الامواج عن شکل فیها ای نه شکل الاشکال فی اشکال امواج و الامواج
کثرتها استوار و محب علی وجه و حده الوجود الواحد المستمر باقوان بحر از است و ساحلش ابد و ان نور و ساحل و برانظر
وجود موموم حاصل آمده است و اگر نه باعتبار ذات بحر ساحلش فرست و غرضش کران و برزخ فاصل میان ازل و ابد
توی تو بحر فی حد ذاته یکست از توی موموم حادث بود و می نماید و باز ازل ابد منقسم میگردد زیرا که چون توبودی و جد
صرف بود و چون توبید آمدی و ترا مبداء و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم آنها از جانب بدایت ازل گفتند و بجهت
عدم آنها از جانب نهایت ابد اگر تو خود را غایب ان در یاد می و در وی ناخیز شوی برزخی که آن توی نیست
از میان بر خیزد بحر ازل با بحر ابد بیامزد اول که از است بزرگ او که ابد است برآید و آخر بزرگ اول یعنی اول و آخر
کمی بود امروز و پروردی و فردا هر جا که بود باعتبار حقیقت زمان را باعتبار معارفه با امور حادثه حاضر امروز
گویند و باعتبار اقتران با امور حادثه شمرده می و پروردی و فردا ماقتران با امور حادثه باشد فردا پس توازن اعتبارات
فردا یعنی مفرد شود و بنابر واحد فرد متحقق بمش تادوق در بای که ان اعتبارات چهار گانه یکست الحاکم که از
همه مفرد شده باشی و بنابر واحد فرد متحقق گشته چون در یکسای در نظر شهود خود همه توباشی زیرا که چون کسی
در شهود خود فانی شود خود را او بند و چون مشهود او می باشد و می نیز می باشد و تو در میان نه زیرا که تو از نویسه
خود فانی شده همه خواهی که باشی ای او با روز بزرگ خوش می باشد محبیه تمام در بیان آنکه معشوق و محبوب
بلک عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حق است سجان به اندک غیرت حق سجان و تقالی از مقتضیات غرض

و قدر جدیت او است زیرا که در مقام جدیت وی موجب کانا نه و لم یکن معنی هیچ چیز نبود لا علما و لا عینا تحت
تجلی که کرد آن بود که خود را بشنون ذاتیه خود داشت و بصورت آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابت در مرتبه علم تعین
شدند و ثانیاً صنایع با حکام و آثار آن اعیان در عن ظاهر شد و موجودات یعنی خارجی گشت پس نسبتی از سب را
چون عاشقی و معشوقی و ذکری و مذکوری و عارفی و معروفی و غیره که ملاحظه کنند غیرت و جدیت وجود حق سجان و عموم
سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت جزو ثبات نباشد و در هر مرتبه بر جزا که آن نسبت ثابت باشد
حقیقه و ثبات باشد و اشارت بان معانی است اینک شیخ مصنف رضی الله عنه میگوید غیرت معشوقی آن تقاضا کرد
که عاشق که بواسطه اشتغال وی بر امور متعدد متغایره باشیای مختلفه محتاج است و قدر احتیاج ویرا محبت آنها
غیر او را یعنی غیر معشوق را چه آن غیر عن عاشق باشد و غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود و لا حرم خود را تحلیلین
نمکودن آن عن اشیا که در تاهیر او دوست دارد و هر چه محتاج شود او بود و عن غیر در جهان گذشت لا حرم عن جمله
اشیا شد اینجا بدان که نویسنده و ادبی هیچ چیز بان دوست ندارد که خود را اگر کوی که دوستی آدمی را خود را چون بواسطه
آن باشد که معشوق خود را عن اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابرند و در دوستی باید داشت که محبت نقد
سوفت می باشد و سنگ نیست که آدمی خود را عرف از همه چیز و لهذا موفقی را حسن خودش کلمه موفقی ساخته اند که کن
عرف نقد عرف ربط باقی تا ظن نبری که هست ان رشته دو نویسی سلسله وجود اشیا و دو تکه بر رویه را و خودی با
متغایر وجود توی دیگر که یکی اصل کوی و یکی رافع یکست یعنی وجودت خود اصل و فرع آن و خود را باعتبار اطلاق
اصل گویند و باعتبار تفریق فرع بگریزیکو این سینه سلسله وجود اشیا است همه سینه وجود مطلق است که اصل است
و بکن بدایت من سینه حیثیت ظهور و بیداری از غیبات خلقیه است که فرع اند سنگ نیست که ان جمله من من حیث الظهور
لیک بدو یعنی قیام من در دوست و دی قومست زیرا که اگر چه ظهور مطلق در مراتب بمقتدست قیام مقید مطلق است حق
با سطوت نور خود در آینه تا به اینه خود را در سطوت آن نور کم کرده اقیاب ندارد و در بعضی نسخ چنین است که خود را
اقیاب با بدلا حرم خود را یعنی اقیاب را که خود ندیده است دوست گیرد و همه چیز محبوست بر دوستی خود و در حقیقه او ای او
که متعلق دوستی و مناسط احکام است اقیابست چه درین حال در نظر شود او ظهور او است یعنی اقیاب را آینه فاعلی است
بر ظهور و اقیاب را و خصوصیات وی در سطوت نور اقیاب منجمل طهرت شمسه نیست قیما فاذا اشرف فلک مشرقی
میگوید حورشید رخت حجاب بودم بشکافت چون سایه دلم بسوی نابود شکافت از آینه نیستی من چون بتافت
سکین دلم او را خود و خود را او یافت او است که خود را دوست می دارد در تو یعنی دوستی تو مر خود را دوستی او است
مر خود را اما در تو که مطرا و سیه هم از روی محبتی و هم از روی محبوبی ار سجا معلوم شود که لا محبت است غیر الله ملک لا یحب
ولا محبوب الا الله چه معنی دارد مفهوم کرد که لایه الله الا الله بلک لاری و لا امری الا الله چه اشارت روشن
شود که لا بد که الله بلک لا ذکر و لا ذکر الا الله چه گویند مبرهن کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم هر چه میگوید
الله محبتی بسعی و بصری مکر میگوید سسی که به مقتضای قرب نوافل سع و بصیرن تویی و انت خیر الوارثین ای ابا

یعنی چون سحر و بصیرت و فانی شود سحر و بصیرت و فانی شود سحر و بصیرت و فانی شود سحر و بصیرت و فانی شود
 ماسه یعنی زکوار خدای که بوشا بند عین ذات ویرا چاهای عالم امکانی پس محجب همه چاهای اوست و در دانش و بینشی که
 نسبت نوی ازین چاهها سر بریزند فی الحقیقه دانش و بینش اوست که از آنها سر ریزد است خدایت شریف فان الله مودق
 داشت عنه فان الواسع الله یعنی سر طرف که حواسی که بدستی که خدای تعالی حکم فرموده ایما تولوا فثم وجه الله
 سما خاست بلك كبرياء ان طرف در صورت و سم اوست و بکوی مرجع خواهی که حکم فرموده این الله واسع علمه همان آن
 دارد که هم بصورت همه کونندگان و هم بصورت مرجع کونید بر آید پس هر که گوید و هر که گوید بر است اسرار حق امداد
 هر چند نازکی دارد اما سحر دارد که خود گفت حقیقه وجود کشید از روی که خود نمود و خود دید یعنی سرخی که گفت و صفت
 که کرد از آن روی سینه من وجه الباقی که خود نمود و خود دید از روی را در مظاهر موجودات محققه کونیده آن سخن شنونده
 آن همه ویت و بس همه گماند آرزوی و پند آن ویت و بس همه رضی الله عنه کسانی است از آن سحر حق سحر تعالی
 گفت می سالت تا با حق سخن بگویم و خلق بند ازند که با ایشان میگویم منی خدیه رضی الله عنه در حالی در خلق حق را می دید و سخن با
 می گفت و شنونده و برای ویت و محبوبان بنداشند که با خلق میگوید و شنونده ایشان اند بلکه جنبه نیز در میان بود
 حق می گفت و محبوبان بنداشند که خدیه میگوید سبحان الله رب العالمین خود میگوید
 راز و خود می شنوند و زما و شما بهانه بر ساخته اند **بسم** در میان اخلاق منظر در بر آن و تفاوت بطور طاهر
 اختلاف منظر محبوب در سر آینه حواء در آینه حواء در کلیات وجودی و خواهر در کلیات نبود **در هر خطه روی دیگر**
 یعنی با سحر و صفتی دیگر ظاهر شود مردم بصورتی دیگر بر آید زیرا که صورت بیک آینه مردم دیگر کون میشود و آنه نفس
 بحسب اختلاف احوال یعنی احوال استعدادات دیگر کون میگردد زیرا که تجلی هر صورتی تجلی را استعداد و دیگری نباشد
 و استعدادی تقاضای صورت دیگر معارض صورت بشیر میکند پس لازمی استعدادات در ذاتش است و صورت محبت آن
 در غایت در سر آینه روی دیگر کون می نماید جمال او مردم که در آینه مسوت حواء که بر آید صورت آدم
 بیت ثانی مناسب مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در هر آینه واحد در هر آینه صورتی دیگر تجلی است و بیت ثانی
 افاده آن میکند که در دو صورت محلی است و این احدی معانی آله میگوید که مردانی است که در سر آینه
 در آینه بکسوت حواء می آید و در آینه دیگر صورت آدم منی بصورت مختلف از اینجا است که در کلی نگار نیست که هر که در آینه
 بیک صورت دوبار روی بنماید و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید باطل است که قدس سره فرماید لا تجلی ای لیت
 سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین و لانی صورة واحدة لاین و لا یزعم التکرار فی التجلی و سوعیت و سعالی الوجود
 للجن عن البعث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید که عدم معنی معاد نگردد و آن مستلزم دوقد است که بطلان آن
 دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت خیر است که در وقت عمل بود و دوم جزا اجداد و جزا اعمال
 و جزا اجداد ثابت شده است شرفا و کشف حجاب گویم که منی ثبوت امرین مذکورین بر ایجاد در ذات و حقیقه است
 و آن مضافی اختلاف در صور و احوال نشأت نیست **چون** چنانچه صد هزاران روی بود در روی دیدار که

باشد اظهار چنین

یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض انبساط لاجرم سر ریزد را بنمود باز یعنی در فیض اقدس از جمال خویش رخسار کرد
 که مناسب استعداد اوست می تواند بود که مت اول اشارت دارند عدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبه علم که اعیان
 ثابته اند و بیت ثانی را بقدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی ایشان آن باشد که چون چنان
 که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از شب و اعتبارات شئون و صفات و در عین ثابته سر ریزد از در ذات
 موجودات در تجلی علمی نمود و در دیگر بود لاجرم سر ریزد را بنمود با دینی را دیگر در کلی وجودی عینی رخسار دیگر
 مناسب آنچه استعداد ثابته بود در تجلی علمی عینی **چون** یکی است اصل عدم استفاده است و سوال جواب آنست
 که میگوید از هر آن تا بود مردم گرفتاری که و حاصل سوال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام
 خصوصیات اعداد محسوس جواهر اصل منشاء اعداد شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد و برآمد و حاصل جواب آنست که
 وحیست درین آنست که مردم گرفتاری دیگر یعنی عدم مقید به مرتبه خاص پیدا شود و نظری صفتی از صفات واحد
 مطلق کرد و لاجرم حقیقت تفاوت استعداداتی که عاشقانه که طالبان و مریدانند و عارفان را که سر تصدیق نشاند
 انانیت کار بر نشیده اند و محققان را که نهایت رسیدن اند و افعات سر عاشقی از ویت آن در دید و هر عارفی از ویت
 دیگر گوید و سر محقق اشارتی دیگر فرماید و سخن معیشت که عبارت ناشی و حسیک واحد و کلی ای کل واحد من الی کل
 بشیر یعنی عبارات مادران جمال بکمال تو برکن است اما حال تو در آن بر آنکند که جمع است و در آن کثرت صاحب صدر
 و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن بیکانه و جمال جاودانه است و چون درین بیت عجب تفاوت عبارت
 از باب اشارات تصریح کرد در بیت فارسی برکت آن تفاوت را بیان میکند و میگوید **نظار کمان روی خود**
 چون در نگردد از گمانها در روی تو روی خویش بنماید یعنی تجلی در صورت تجلی شود ایشان کرد و نهایت تجلیات
 ذاتی این می باشد چنانکه از باب آن گفته اند و سنگ نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوت است پس تجلیات را نیز متفاوت
 باید بود و نشانی که از آن باز دهنده مختلف و می شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم
 ظاهر تر است **و** درجاست تفاوت نشانه شمع عطار قدس سره فرماید سر در آینه آن تو باشی و شکی
 گردانی از خزان باشی یکی و امیر حسینی رحمة الله علیه **قومی** که ز حمله بش دیدید در آن عکس خویش دیدید
 و فی قصص الیکم التجلی فی الذات لا یكون الا بصورت التجلی وانی که برین شود یعنی بشود این معنی که محبوب
 در هر آینه هر خطه روی دیگر نماید کرا اطلاع دهند لمن کان لقلب یعنی از آن صاحب دل شده باشد و بقلب دل
 در احوال شلی قص و بسط و خوف و رجاء و انس و هیبت و غیره که بحسب هر یک از اینها دل را استعدادی در تجلی حق را
 بصورتی خاص حاصل آید تعالی و منی غلب حق را سبب در صورت معنی صور تجلیات مطاوعه اند کرد و از آن مطاوعه فهم
 تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم جبر فرمود که من عرف نفسه ای قلبه تجلیه فی الاحوال و افاده کل حال انفراد
 خاصا بصوره خاصه من صور التجلیات بعد عرف ربه بتک القصور و خیر رضی الله عنه هر چه گفت کون الما کون ما
 یعنی آب را فی جوداته مسح کونه رکنی نیست رکنی که در وجوده میشود رکن آن طرفست که آب در وی است

اگر آن طرف سبزه آب نبرد نمی نماید و اگر سبزه رخ و اگر زرد زرد و محسن تجلی حق سبحانه مطلق و وجدانی است
و در وی هیچ نوع تعید و خصوصیتی نیست مگر حسب استعدادات قوایل و مظاهر مکتوبه یعنی چند رضای به عنده صورت
معنی بر صورت حکم اختلاف آینه در استعداد قبول صور مردم بصورت دیگر مظاهر صورت بیشتر متبدل شود چنانکه دل
بحسب تنوع احوال بر طبق استعداد وی در صور تجلیات را مختلف میکرد و هر صورت از صور تجلیات بصورتی دیگر
مغایر صورت بیشتر متبدل میگردد تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس بخواهد که تنبیه کند بر آن
که قلب دل در احوال بحسب قلب حق است سبحانه در شئون افعال لاجرم میگوید در خبرست که مصطفی صلی الله علیه و آله
فرمود که مثل القلب کرشته فی فلاة قلبها الی ریح طهر لبطن یعنی مثل دل آدمی را چون بریت که باد از دریا بیاورد
تصرف خود گرفته از رو به پشت و از پشت برو میگرداند اصل این ریح که گرداننده دست آن ریح تواند بود که مصطفی
صلی الله علیه و آله از آن نفس الرحمن تعبیر کرد آنجا که فرمود لا یسبوا ریح فانها نفس الرحمن زیرا که تجلیات حق سبحانه
بجمع شئون از مقتضیات رحمة رحمانیت است که نفس الرحمن از آن تعبیر گرفته اگر خواهی که از نجات آن نفس نفس
الرحمن یا آن نفس که بر لب ماکه را نیندازد که اصل این ریح آن ریح تواند بود بوی بشارت نور سب در گارستان کلایم
معنی شان نظاره شو و بنظر کشف و یقین به بین که تجدد و افعال و احوال که در مرتبه امکان می نماید مرتب بر قول
قلب حق است سبحانه در شئون تابعان سینه که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال پس بگویم
لون اما لون اما نه اینجا سینه درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال همان رنگ
یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد بشئون و افعال بر دل
منزله آب باشد و صور تجلی بمشابه انابس با این اعتبار سینه لون اما لون اما نه همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد و جعل
این سخنان است که حضرت حق سبحانه را نسبت بدل صاحب تجلی و نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب آن تنقل
در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است و تجلی تسبیح و برین تقدیر لون اما لون اما نه یعنی لون المحب لون محبوبه باشد و دیگری
تجلی است که مرتب بر استعداد دل است بحسب قلب در احوال اینجا تجلی تابع است و دل تسبیح و برین تقدیر لون اما لون اما نه
لون اما نه معنی لون المحب لون محبوبه باشد و از اینجا معلوم میشود جواب آن سوال که قدوة الرفاحه ابو الفوارس رحمه الله
بنظم آورده است و آن اینست قدوة اهل دانش تقوی نبوسد جواب این فتوی که چه باشد مراد شیخ خیز
رحمة الله علیه لون اما از چه فرمود صاحب لمعات عکس آنرا که شیخ گردا داد عکس آن حیت این که رنگ محبت ۹
مست رنگ حبس فی عتمة ملا حظا این دو اعتبار کوی شعر رقی الزجاج و وقت المهر مشابها فنش کل الایم
حکا فاحتر ولا قبح و کما قدح ولا خمر سینه هر یک از اینها و شراب از س که رقی و لطیف شده و بصفت یکدیگر را نه
بآن دیگری می نماید کوی یا شراب و اینک نیست اینجا که اعتبار کنیم که اینک بصف شراب برآمده است یا همه اینک است
و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصف آئینه برآمده است بچنین وقتی که جمیع تجلی مرد را اعتبار کنیم لویا به دل
و چون بعبت دل در تجلی را کوی یا محبت است و ترجمه آن دو بیت در لونه دویم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت ای که

در این کتاب
در بیان احوال
در بیان احوال
در بیان احوال

از صفای و لطافت جام الامات تا اینجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی سودی و اعلی علم
لمع ششم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آینه یکدیگرند و هر یک بطور آن دیگر رقی آید و محبت خود نسبت
نسبت این کار حواء بطریق سلوک با بن نهایت رسد و حواء بطریق جذبه است که محب محبوب را آینه خود پسندد
در اینجا محب باشد نه محبوب و حواء آینه او پس مسود در اینجا محب باشد نه محبت معنی نهایت کار جمع است میان این دو
نقطه و از مقام جمع الجمع گویند و آن مرتبه سیم باشد از توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه الحکمیة و در این
مقام هم محبت و آن جمع است میان احوال سه گانه فی حد سکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ
مصنف رضی الله عنه از آنجا گفته است **پیت** هر که در صفای رخ یار نبرد کرد و در صفای محبت
این بیت ناظر بآنست که محبوب آینه است و محبت مشهود و چون حقیقت محبت که اسان کمال است احدیت جمع جمع حقایق است از آن
جهت گفت که از شهود خود در آینه محبوب کرد و در جهان تحقیق مصورش **پیت** چون با در فضا دل خود نظر کند ۶
بینه جوا فتاب روح خوب و دیکس و این بیت ناظر بآنست که محب آینه محبوب باشد که این یعنی عاشق شایه و یعنی مشوق آید
و او و یعنی مصوق شود و این یعنی عاشق گاه این میشود که مشوق ناظر او یعنی عاشق منظور این یعنی مشوق و درین مقام هر
مخلفات است و مقصود خاطر است که این رنگ او را به و گاه او بوی این گیرد هر یک از این اشارت و ضمیر تواند بود که گاه
از عاشق و مشوق باشد **پیت** عشق مشاطه است رنگ این که حقیقت کند رنگ مجاز یعنی مصوق را که ضعه
رنگ مجاز که عاشق است تا به ام او و دل مجود بطراز و نه زلف ایاز ماسوق کلام مناسبی ظاهر است که عاشق
جلوهها و کمال که خلقت خاص مشوق درو شانه بر یو حسن و جمال بیاراید - تا چون در خود نظر کند همه رنگ مشوق
بینه ملک حور اما او سید گوید سبحان ما اعظم شانی من شلی و کل فی الارض عیری و گاه یکس عاشق در مشوق یوشاند
تا از مقام که بر یا و استغنا مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق را بگری کند که انی و حتی کک محبت فحق علیک کن اینجا
میگوید ۷ ای غنچه یار غنچه لا من بکش ۶ در خلوت اسرار دار من بکش سوزن کنی من که من با توام تو بگری که بگری
گاه طلب این یعنی مشوق زیرا که معنی طلب بارادت نزدیکت و ارادت صفت مشوقست بدان او یعنی عاشق
در آید که لا طائل شوق الا بزار الی القاسی زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادت است و گاه شوق او یعنی عاشق از گریبان
یعنی مشوق سر بر زند که انی لاشد شوقا الی القاسم گاه این یعنی مشوق بینای او یعنی عاشق سود که رایت رقی صین رقی ملک
من است قال انت سلو و دیکت که انی عاشق شیدا تا تو بپاشی از دوسه یکم با تو دیدم او در چشم او پس گفتم ای جان
و جان بگویی گفت تو و آن اشارت بقرب نوافل است زیرا که رزیت را بخود رساند کرده است و انت آن من حق را
و گاه او یعنی عاشق کویا سینه این یعنی مشوق آینه کویا جود حتی یسبح کلام است و این اشارت بقرب نوافل است زیرا که
کلام را اضافتی بقی کرده پس مستحکم باشد و سنگ نیست که آن برسان نبی بوده است صلی الله علیه و سلم پس آیت
حق بوده باشد در نظم **پیت** در عشق چنین بلجیما باشد یعنی مراتب وی در مرتبه جمع الجمع که در صدر لوح گذشت و در مرتبه
نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد مختصر است و در مرتبه که این را اشارتی بر مرتبه چهارم و از آنکه مرتبه اکملت و در

کرد و او یعنی عاشق

محبت صلی علیہ وسلم **مفهوم** در بیان ظهور عشق باطله در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت عشق برتر
 و شاعری باطله ذاتی خود در همه موجودات و علی بنی و وجودی و شهادی سارست زیرا که اول صورت
 بشنود و آید خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابت که با اعتبار اشیا اند در مرتبه علم متعین شدند و ثانیاً منصف با حکام و
 اعیان ثابت در عین ظاهر کثرت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بر این وی در همه علوم و کتب است و مراد بر این
 ظاهر و باطن پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه وی تحقق نتواند بود لاجرم تا که زیر جمله اشیا است و کیف بیکر عشق و فانی الوجود
 یعنی چون بشناخته ماند عشق و حال آنکه در وجود ذلت الالعش در کون و مکان هیچ منصف عشق و در میان هیچ منصف عشق
 عاشق که ز سر عشق غافل نام خون در دو جهان هیچ منصف عشق و لولاه مظهر مظهر و اگر عشق سودی ظاهر شدی
 آنچه ظاهر شد است زیرا که حقایق اشیا صور کلیات است و ظهور ایشان تجلی وجودی و بعد از حصول شرایط
 که آنها نیز از صور کلیات است پس وی در مرتبه ازین مراتب که منقود بودی ظاهر شدی آنچه ظاهر شده است
 و مظهر من الجب ظهور و آنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است و این اشارت مبدایت در اشیا را و
 ظاهر یعنی سرچشمه ظاهر شده است عشق ظاهر شده است و این اشارت نوریت و است که وی بذات خود
 ظاهر است و ظهور سایر اشیا را و است و الجب ساری یعنی عشق سارست در آنچه ظاهر شده است جناب برانی
 که دوستی بل موالب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر شده است در عشق است چنانچه تحقیق است **پست**
 تر از دوست بگویم حکایتی است مراد است و کرنگی بگری بگویم چنانچه از مراد است که دوستی حجاب تو نیست از مایه
 جب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه چنان آید مشهور است بان و آن محبت است یعنی صفت ذاتی حیات و لاجرم منصف
 از وی از جهت مبالغه درین ازوم و پرا ذات وی گفته و عین او نیستی نفس و محال است که از محبت بر ترفع شود زیرا که محبت
 نیست که از محبت امری کونی یا آلهی صوری یا معنوی حالی باشد پس اصل محبت از هیچکس مرفع نتواند شد بلکه بخلق اول
 شود از محبوبی محبوبی و فی الحقیقه متعلق آن جب در محبوبان محبوب تحقیق خواهد بود و بان معنی اشارت کرده است درین **پست**
 نقل فواک حیات شت من الهوی الجب الاول میکوید دل خود را بر مرتبه که خواهی از رات دوستی نقل کن
 که وی در مرتبه متعلق محبوب اولین دارد **پست** با آنکه محبت قله کاه دل است **پست** سرزنش در رابط عشق دوست
 صدای کنی که عشق در است **پست** عشق تو بود در مرتبه یا رخت سر کاه دوست آری و بهر جدوی آری او باشد اگر به ندانی
پست و کل نری محبوب بدین که جمیع کف قدرانو او مظهر صفتی بر محبتی که شیفه و در فیه محبوبی شده است و در
 برداری او میکند از جنس که باشد آن محبوب جمیع آن بجان بیک فرموده و قضی رنگ الالعبه و الایا و فوان
 برداری تو میکند و بندگی تو بجای می آید و سیاهی داند **پست** اگر کافزب اکا کشتی
 کما در دن خود کما کشتی **پست** امان که بشق این و آن **پست** عاقل از تو عشق با بتان باخته اند
 چنانکه نموده اند در روی بتان **پست** جز روی ترا اگر به نشناخته اند **پست** مگر می گوید میل خلقی جمله عالم تا به
 کشنا شدت و کره دوستی **پست** جز ترا چون دوست نتوان و بشن دوستی و گمان روی **پست** غرور است که دوستی

بلکه محال است زیرا که مراد است دارد بعد از محبت ذاتی که موجب معلوم نبود یعنی دوست می دارند و می دانند که هر کس
 میداند و آن اثر نشان است باشد میان ذات محبوب و محبت بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال پس متعلق محبت
 ذاتی خود ذات نتواند بود و سنگ نیست که سر ذات ظل و رفع ذات حق است بجهان محبت آن هم راجع محبت ذات
 حق بجهان باشد و همانا که هیچ منصف قدس سیزه رجوع محبت ذاتی تحت محبت بجهان ظاهر شده است و لهذا اثبات
 آن نکرده و الا در قلیل از آن جاریست یا بهر حسن دوست دارند یا بهر جان و این هر دو غیر اورا است بد چمن خوب
 بر تو جمال است بلکه عین آن علا خطه اتحاد الطاهر والمظهر و درین قیاس است احسان بجهان شکل بلع حسن من جالها
 معادله بل حسن کل ملحقه یعنی سر خوب رو که پرا حسن را بر مایه بازار در لای که کرده آن پرا باز فرای که در حال
 مطلق پیش او عاریت است حوا بر سر بازار ظهور و ذکر است باشد و خواه در زاویه خفا و انوشه الا آن است که
 این حسن و احسان پس رده اسباب و حیزه احباب محبت است قبل از نظر محبت بحسب ظاهر سرخند جمال لیلی است تمام بحسب
 حقیقت لیلی اندیش نیست که عکس جمال مطلق در آن نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی نموده قبل عشق آنرا شرط عفت
 و کتمان قدری بلند نموده اند و مرتبه شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است که من عشق وعده و کتم و مات مات شهدا
 یعنی هر که محبت وی در جمال صورتی را بچشم عشق نگاهد و در آن عشق بواپسای نفس نیاراند و آنرا بقصد جاره سازی یا غیا
 در میان نهد و اندوه آنرا از دل بیرون نهد و در آن اندوه الهی فانی خود نموده و بهرینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط
 عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آن که سبب محبت یکی از آن مناسبات است که در مقامات مذکور شد
 نه مثل طبعی شهودی و کتمان بران دلالت میکند که محبت مضای بان سر وجودیت که مکتوم و باطن است از نفس طبیعت باشد
 و اظهار غیر جاره جوی کند نظر محبت در حسن لیلی رجالیست یعنی جمال مطلق که بهر چه آن جمال مطلق غایب در مظاهر و جمال
 سر قیاس است زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین معنات عدمی و تقدرات اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر
 جمال مطلق است خفیات و تقدرات که روی در عدم دارند امر دیگر نیست و بهر جدوی در عدم دارد فیه است و اگر چنانچه
 ندانند اند چنانچه حدیثی تعالی جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال بران حضرت را کافی نبود بلکه از صبر
 آن در وی جاریست میکوید **پست** غیر اورا است بد که جمال بود **پست** از که بخود وجود نمود **پست** اورا زکی جمال شد و بهر حال
 و صدای تعالی دوست میدارد جمال را بهر حال در مرتبه که باشد چنانچه و جگونی محبوب لذاته است پس هر کس که
 مشاهده آن کند جق و بهر خلق آزاد دوست دارد و اینجا لازم می آید که محبت در حضرت حق بجهان منحصر شده یا آنکه
 مقصودی آن عام میشود لاجرم تصریح با بخصار آن میکند و میکوید **پست** اوست نه غیر او که بجهت محبت شلا نظر محال خود میکند
 در حسن لیلی شلا و بدو یعنی محبت شلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد **پست** مرد عشق تو هم تویی که تویی
 دایما بر جمال خود دگران و چون معلوم شد که جمال محبت جمال مرد و بجهت در آن حضرت پس بر محبت شرط آنکه نظر
 که همان نظر حق است بجهت بیستم وی در آینه حسن لیلی رجالی مطلق بود ظلم انکار نمود زیرا که آن فی الحقیقه بطریق است
 بر جمال حق و بمنون در میان **پست** این عشق عاشقی که می شنوی **پست** در همه آفتاب کز دشت نیست می تواند بود که

کانه نظر آید آن صورت او جلال است و اگر جلال او یعنی جلال محبوب قهر احدیت او از درون برده و مستی یعنی در اس مونی
بر عالم ارواح زیر یک منجلی در جنبی معنوی حضرت روحانیت سالک است تا خلق آرد و محب را جهان یعنی از وجود کونی او
که از او یعنی از وجود کونی او ستاند که از او یعنی از وجود کونی او نه رسم نه و نه اسم این محبت من حیث هو وجود الکونی
نه لذت شود باید و نه دوق وجود یعنی یافت شناسید و اگر لذتی و دوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقا
بعد الفنا تواند بود انجانی من لم یکن که وجود ممکن است و بقای من لم یزل که وجود واجب است با و نماید که طریقت
لن ایت ای ایتیه بعد فنا مکان بلا کون لا ینک کت ای کنت ایاه موضع الضمیر المتصل موضع المقصود علی غیر المتصل
یعنی ظاهری مران کسی را که باقی گردانید او را بقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او پس وی فانی شد و وجود کونی
زیر آن تو فانی مقام وجود کونی وی شد و اگر محبوب که فی حد ذاته مجرد و مبرا است از صفات صوری معنوی
حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال این شریک بر تر است لفظ راکر جلال که معنی اربطون است مطلق یعنی
و جمالی که مشعر بظهور است بصورت فی باید بر افکند سطوت ذات بی حجاب صورت و معنی اینجا محب بر آن که
در شریکوی یا تو باشی با من کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت بدو تن رخت بر بند بصیغه امر است و از مقول تو
که اذاجا نهاده نظر بر صبیحه عیسی حیات در بغداد که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست بر کاه که باران بسیار
بارد و سیل از طرف در دجله و فرات جمع گردد و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند پیشه مسلمانان
از باد بفریاد آید سبحان کفتم خود را حاضر کن گفت اگر مرا طاف مقامت او بودی خود را زود و نوا آیدی
پست خلق را روی یک نماید او در کدام آینه آید او و پوشیده نماید که در هر دو قسم آفرینی نبیه
باشد در وحدت حرف لکن در ثبات قائم باشد و بقای مرتب بران المخل و لذت در بقا باشد و لذت از سوال
صلی الله علیه و سلم می فرماید لن النظر الی وجهک و لیکوید که اسک النظر الی وجهک و لذت بان باشد که بعد
از شود که معنی است اثری صوری یا معنوی بران ترتیب باید که صاحب تجلی بان ملت باشد و الله تعالی اعلم مفسر
در بیان آنکه مشهور هر یک از معسوق و عاشق در آن دیگری چه حضرت و در بیان مراتب شود عاشق و نهایی
محبوب آنکه محب است پس محبت وقتی که تعوب نوافل محقق شده باشد در معنی در محبوب پیشم خود را به پند
و چون بان سرقب محقق شده باشد حکم آن خواهد آمد و محب آینه محب است محبوب در معنی در محب
جز اسماء و صفات خود مطالعه نکند و احکام آن نه پند زراک اسماء و صفات ظاهری اعتبار ظهور آن در
در ذات ظاهر ماطن اند و احکام ایشان در ایشان متجسّم و بعد از ظهور ظاهر در مظهر مازالی حکام و الاثار
می نماید و چون محب اسماء و صفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر پند عین او سینه عین محبوب یا بلا جرم
از ان نفس محبوب تعبیر کند و در مخاطب محبوب ملاحظه آن که خود را آینه او داند گوید شدت تفک فیما وی
واحدة لثيرة ذات اوصاف و اسماء معنی در االی اعیان ما ذات خود را که واحد است بوحث حقیقی شایده
کثیر بکثرت نسبی اسمانی زیرا که در هر یک از اعیان ما با نام دیگر ظاهر شده و ملاحظه آنکه محبوب را آن خود داند

محبوب بلا حجب آن که خود را آینه او داند گوید شدت تفک فیما وی واحدة کثیره ذات اوصاف و اسماء معنی در االی اعیان
ذات خود را که واحد است بوحث حقیقی شایده نمودی کثیر بکثرت نسبی اسمانی زیرا که در هر یک از اعیان ما با نام دیگر ظاهر
شده و ملاحظه آنکه محبوب را آینه خود داند گوید و چون یک شیده تا بعد کثرت عینا بها اتحاد المرادی والرائی یعنی واحد تو
که محبوب شایده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اصحابی آن از نظر شود ما عینی معنی حقیقی که بان از میان راوی و درای و دوی برجا
و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت سنی حرف و وجود مطلق است که ذات است و می باید که در آن عین محب باشد زیرا که
چون محبوب آینه محب باشد محب در وی جز خود را نه پند پس رانی و می باید که باشد و آن معنی سنی کلام مناسبت نماید پست
جام جهانمای من روی طرف فرای است این مصراع ناطر پست ثانی است که بر حقیقت است جام جهانمای تو ان مصراع ناطر پست
اولت کاه این آینه آید و کاه او آینه این الکاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر در معنی در محبوب صورت
باطن و معانی خود را بیند متشکل شکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد ختم خود زیرا که وی بنور تقرب نوافل محقق
نشد است تا مصراع سیمانی بلک بحق دیده باشد قال الشيخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسين وخمساً من الفتوحات
الکلیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة وكان الحق مرآة له فلیتظ ما یری فیها من الصور
فان رای صورة بالجنة ومعانیه شکله شکل ظاهر فعل انه رای و مانعه حصلت له درجه من بکون الحق جمیع قواه و اگر صورتی
پند جسدی معنی مثالی که بر صورت احسام باشد اما از موعول اجسام نباشد غیر شکل خود و رای آخری دیگر داند که است که این
صورت مصور شدن است و فی حد ذاته از این صورت منزله است صورت محبوب دیده باشد ختم محبوب زیرا که محب
ح محقق تقرب نوافل و معنی سیمانی جمیع قوای وی کشیده است قال الشيخ رضی الله عنه فی الباب المذكور اتفاقاً و ان رای العبد
صورة غیر شکله به شکل جسدی مع تعقل ان ثم امر ما عینه فکک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق بان
لحق قواه لیس هو و المراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر شکله به شکل جسدی ان یکون تلك الصورة غیر شکله به شکل جسدی
واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد بالشق المقابل للمذکور اتفاقاً فلا بد ان یکون الصورة جسدیه لکن علی غیر شکل ظاهر العبد
و یوسده فانه که برین تعبد عبارت شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات موافق است بحسب حقیقه اگر چه بظان
مخالفت می نماید و اعتراض بعضی شارحان مندرج کرده و اما اگر محب آینه بود و تجلی در آن محبوب بود محب نظر کند اگر صورت
معنی صورت محبوب محب است و آنکه محب مقید است شکل آینه که عین محب است و در شکل آنکه عین محب است احکام
و خصوصیات وی است بر چه باشد نه مجرد اوصاف جسمانی حکم او را آینه را باشد صورت مرئی در وی معنی صورت و حکوم
و مغلوب احوال آینه باشد نه آینه مغلوب وی همچنانکه شیخ حید رضی الله عنه فرموده است که کون الی لون الی و ح ما است
بصورت محبوب بخالی است و اما بآینه عین محب در آن عین و غیر صورت محبوب بحسب عین محب است و اگر حاکم محب صورت
محبوب را در آینه عین خود خارج از شکل خود بیند یعنی یکتبه کیفیات عین خود نبیند و مغلوب احوال و احکام خود نیابد
بدانکه آن شکل در آینه وی صورت و لکن از آن حیثیه که محیط است همه صورت و در همه صور ظاهری تواند شد و از آن
حیثیه که مقید است با حکام آینه و الله من و رانیم محیط قال الشيخ رضی الله عنه فی الباب المذكور و ان کان العبد

200
204

۱۰

•

نه خوف شمس نه رجا به خلق خوف و رجا ماضی مستقبل بود سر چند تحقق خوف و رجا نسبت با استقبال اند اما ماضی
 امور مستقبله نیز احوال ماضی است از جهت اشعار باین معنی ذکر ماضی نیز کرد والا مستقبل اقتضای باستی نمود و او در بحری
 غرق است یعنی بحیرت که انجا ماضی و مستقبل است بل حالت در حال سکی کما در نگار اقامه کرد اند روی س این
 دریای برشور از ننگ کثرتی نام و نیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب که نرسد
 که از حجاب وجه سوخته گردد و اینجا بی از مقام استملاک در بحر احدیت حجب از سر و این است زیرا که حجاب
 میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا بی در مقام استملاک جز یکی می تواند بود و از رفع حجاب هم باک ندارد و از رفع
 حجاب کسی را باک بود که نرسد که از تاب سجات بکمال کشف لاحرق سجات وجه کل ماضی الیه بصر من خلفه سوخته
 گردد و کشف من ماضی انکس که باشد آتش زانکس ج باک دارد اول بحر حق با نر من بس به و در متن
 همان مصرع نانی مذکور است **نیت** و اکبر و کشت یک است **سایه** را در زح و بهشت ملکیت از اطلاع الصاج
 لخم راج **سایه** و سکران و صراحی راج حرست مبنی و قتی که طالع شود صاج کشف و شهود حقیقه احدیه
 از جهت اشراق نور ستاره راج محبت که بر طلمات کثرت نقیبات خلق است برابر شود و در آن صاج بر مقلات
 ست با شیار و می پرست با پر هیز کا یکی نماید و جل بیت بر مبنی از جهت مناسبت مقام است و اگر عانی دیگر نیز
 محتمل است و چون در کلام سابق مذکور شد که حجب در بحر احدیت مصحح و جزیر میگردد بحال آن بود که بحر با نر تو هم
 آن شود که مراد بآن قنای وی است در نفس الامر نه در نظر سواد و خوشش دفع آن نوم را میگوید نور مبنی نور غالب
 نور را بیتی نور مغلوب را سواد و یک نور مغلوب در و مبنی در نور غالب خنجر گردد و چنانکه در روز نور سینه در نور
 آفتاب اندراج می یابد نه انگشت میشود ابو یزید را در سبب غالی سره گفت کف اصحت لفت لاصباح عیدی و لاساد
 مبنی در وقت من احوالی نیست که کا صبح کشف و تجلی آید و کا شب حجاب و استتار روی نماید **بیت**
 اینجا که من نه با باد است نه شام **نیم** و نه امید نه حال نه مقام اما الصباح و المساء من تنقید بالصفه والا صفة
 یعنی در عالم تقابل و دوری که عالم صفات صبح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اند که صفات خود
 مقید اند و مقام بی صفی بر سرده اند و بآن متحقق نگشته و من که در بحر احدیت مصحح شده ام و بکشف ذات محقق
 گشته مرا صفت نیست محلی و استتار کی تواند بود چون مست اذات صفة چون باشد **لغة** یا **روم** در دفع شبهه جند که
 سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطه حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتد این شبهه از دو وجه دفع میگردد
 یکی آنکه بطور حق تجلی را در عید تجلی بصورت بطور صورت مرئی در مرآت پیش یکدیگر معنی نمی نماید صورت حال نیست
 در آنست و متحد نیست با آن بلکه میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت میشود در آنست
 سخن میان حق تجلی و عید تجلی نسبتی است مخصوص محمول الکشف که سبب انکشاف حق میشود بر بندگی تو هم حلول
 و اتحاد و بدین وجه شاد است کرده است اولاً که میگوید ابدانک میان آینه و صورت هیچ وجه نه اتحاد که عبارت
 از صیرورت به شین شیمی واحد ممکن بود نه حلول که عبارت از در آن جزیری و سخنان چنانک میان آینه

کیف عرق

و صورت هیچ ازین واقع نیست همچنین میان حق تجلی و عید تجلی واقع نیست **س** کوبه انکس در بین تمام فنون
 که تجلی انداز حلول و وجود دیگر است که حلول حجب واقع و اتحاد و حجب تو هم در ذات یعنی در وجود همیز از دیگر
 خواه بر دو وجه باشند و خواه بر دو عرض و خواه یکی جوهر و دیگری عرض **صورت** بند و در چشم نبود در همه وجود
 هر یک موجود می تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق باشد و بصورت سایر موجودات معده بر آمده
 وی با عقبار ظهور عین مقید است باشد و مقیدات در مرتبه بطون عین وی سس و قتی که ویرا قیاسی با مقیدات است کنند
 عین مقیدات باشد پس حلول ممکن باشد و نه اتحاد و اما میان مقیدات حلولی در نفس الامر می تواند بود و اتحاد و
 تو هم زیرا که اتحاد من الشیئین مطلقا محال است چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة و الهم مختلف و ذاک
 سر لا اهل العالم متکشف مبنی ذات حق که وجود مطلق است یکیت اما احکام اعیان ثابت که در وی نمایان شده است
 مختلف است زیرا که اعیان حجب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و کثرتی که بیناید مثلاً آن اختلاف
 احکام است نه تعالی تعدد و دو ات و این معنی که عین واحداست و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است نه از
 ذات تعدد باشد نیز است که برابر باب علم موموب متکشف میشود بر احجاب علوم متکشفه صاحب کشف
 که حقیقه کار بر وی چنانکه متکشف شده است کثرت در احکام بند در ذات ج و اندک ذات واحد است
 و بتعدد و کثرت احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغییر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نگردد در ذات
 کمالیت که قابل تغییر و تاثیر نیست و آن کمال و جوب وجود و قدم و وحدت پس وحدت ذات با حجب مختلفه
 متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالوان اکیله از حرمت و وضوت
 و حضرت و غیره منسب شود اما چنان نماید که منسب شده است بالوان للنور لیکن فی الرجاج عدا
 شعاع خرا ای سبب آوان مبنی نور را که عین و احداث در شمال بیج رنگی نیست لیکن رجاج را رنگ است چون
 بر ترقان نور می افتد و رنگ او را پیدا میکند چنان می نماید که آن نور رنگین شده است و تصنی است که نور فی حد ذاته
 قابل پذیرای رنگ نیست و اگر ندانی که چه میگوید **س** در چشم من ای و میگری تا بیتی **افق** در هزاران اکیله تا فقه
 پس رنگ سر یکی تابی عیان انداخته **ج** یک نور است اما در کمالی مختلف **اصلا** فی در میان این و آن اند
 یعنی بر تو مستی حق و آفتاب وجود مطلق بر اکیله اعیان ثابت تا فقه است و بصنع احکام هر یک از اعیان
 منسب گشته و متحد نموده این تعدد و کثرت عین حجب نیست و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت حود است و این اختلاف
 از تقایر احکام اعیان متوهم میشود و **ایحی** اعیان شمششای کونالون بود **ک** کا قفا در آن بر تو حور شبید وجود
 بر شیشه که بود سرخ یا زرد و کسبو **خ** خورشید در آن همسهمان رنگ نمود **لغة** و **روم** در بیان وصول الی
 تمام سیر الی الله و شروع ایشان در سرفا نه و تحقیق آن رهبر که چیده از راه سلوک یا جزیه این در شایه
 که در حلول خود شایه و از ذات و صفات خود گرانه گیرند و حور او دوست را آینه یکدیگر کنند
 در آینه دوست خود را نگردد و در آینه خود مطالوع اسما و صفات دوست کند پیش سفر سیر الی الله است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کبیرم بخشش متعین الی الرحمن وقد اعنی دور کی بخشش کبیر کار از اسوی رحمت کرده نور و دلفت من ممکن جنبه
 الی ان بخشش ۶ آنکه نزدیک و بیش داشت یکی حشر کنند و دیگر بشید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم
 یعنی اگر چه سیر الی این منتهی شد اما نیز فی اسم باقی مان است و از اینها نیست پس فی تواند بود که ویرا از اسمی سیم حشر کنند
 قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلاثین من الفتوحات سمع ابو یزید البسطامی قدس سره قاریا یقرأ بعد الایة
 یوم بخشش متعین الی الرحمن وقد افکی حتی ضرب الذمغ المنبر وصاح ویا عجبا کیف بخشش الیه من موکان جلوسه فلما حان
 زماننا قلنا عن ذلک قلت لیس العجب الا من قول ابی یزید واکملوا انما کان ذلک لان المتقی حلس الجبار فقی سبطه
 والاسم الرحمن له سطوته من کونه الرحمن انما الرحمن یطیع اللین والطف والعفو والمغفرة فلذا بخشش الیه من الامم الطیبات
 الذی یطیع سطوته والبسته وانه حلس المتعین فی الدنیا من کونهم متعین ویطیع ذالاسلوب تاء قد الاسماء کلها وکذا یجدها
 حیث وردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقها الاسم ومیمزه من غیره فان له دلالین دلالة علی المسبب به ودلالة
 علی حقیقه الکی بها تمیز عن اسم آخر وازن کلام معلوم میشود که آنک شیخ خضف قدس سره گفت که دیگری بشید براد شیخ است
 رضی الله عنه و بوشید و مانند که اگر مراد ابو یزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک است پس بر احسان نبوی
 بخشش آنجو دیگری گفته است که متقی نزدیک است من حیث اسم الجبار پس ویرا نوی بخشش کنند من حیث اسم الرحمن
 در معالیه سبب می افتد و اما اگر خانی مراد ابو یزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک است یعنی در مسمی ستمک است
 و از مرتبه اسماء گذشته ویرا یکی بخشش کنند جواب جان باید گفت که در این تجلیات حق با سمانه نهایت نیست
 و اگر فی تکرار در تجلی لازم آید پس مع مراتب از مراتب تجلیات نتواند بود که مکرر از آن مرتبه دیگر باشد پس ویرا از
 مرتبه بان بخشش کنند و الله تعالی اعلم **سیر دوم** در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجدات سفر مذکورند و سفور مذکور
 عبارت از رفع آن حجب است محبوب مقام و هزار حجاب نور و ظلمت جنبه حدیث نبوی بان سیر است که ان سیرین
 الف حجب من نور و ظلمت از بهر آن فرو گذاشت تا محجب نبوی را بگذرد و او را سنی محبوب پس رده می چند تا حون دود بخشش
 شود و عشق سلسله شوق جنبه ند محجب بده عشق و قوت شوق پرده یکان یکان دو کثید رنوسجیات جمال یعنی از
 جمال که اسراق آن موجب تسبیح و تقدیس ملایکه معرین میگردد عبرت موموم را که حجب میان خود و محبوب توهمسم کرد و
 بسور و او بینی مشوق بجای او بینی عاشق بنشینند و یکی عاشق شود و جنبه مرجه کرد از و دیگر در هر بخشش از و بدو بخشش
 یعنی عاشق مرجه کرد از مشوق کرد و نه از غیر او و با و کرد و نه خود زیرا که مشوق عین قوای وی شده است و بر همین قیاس
 است معنی مصراع ثانی گفته اند ان حجب که از حدیث مذکور معلوم میشود صفات آدمی است نورانی چنانکه علم و تعین و یقین
 احوال و مقامات و جملة اخلاق جمید و ظلمانی چنانکه جبل و کمان و رسوم و عادات و جملة اخلاق و سیمه سرد و
 نور و ظلمت را در عجز در شین و در کمان دانسته اند یعنی بر دای نور و ظلمت را که از حدیث مذکور معلوم میگردد
 از حجه انوار که تصور نم بخشش در تعین و کمان و اشال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا حرفیت اگر
 جنبه حجب مذکور در حدیث مذکور صفات مذکور بودی هر اینه این صفات با موصوف آن سوخته کشندی

زیر آنکه گوشتها لا اوقات بجات وجه ما انسی الیه بصره و فی بعض النسخ ما ادرک بصره ثانی بصره عاید با خلق تواند بود
تا آن طریقه که عاید با هم موصول باشد که معین شده است بقوله من خلقه و برین تقدیر ما الیه عاید حق تواند بود لا غیر
یعنی اگر خایه خلق و اوصاف خلق بر تقدیر کشف حجب اوصاف ادرک بجات کند یعنی تا آن برسند و بیان ایشان
سج واسطه باشد نه آنکه آنرا به بینند و بداند سوخته شوند اما صفات از برای آن میان صفات و حجب سجا نه بجای
که عن آن صفات باشد نیست و اما میان موصوف آن صفات و حجب سجا نه از برای آنکه حجب صفات سوخته شوند
میان موصوف آنها و حجب سجا نه نیز حجاب آنها نماند و بی سیم که خلق و اوصاف خلق میسوزند و حجب یعنی حجب
مانع از سوختن میان ایشان و سنجحات امم سدولی یعنی فرو که آتش می سیم میاید که آن حجب سدول اوصاف
خلق نباشد بلکه اسما و صفات او یعنی حجب سجا نه تواند بود زیرا که اگر غیر اسما و صفات حواسند از امور کونیه
چنانکه بعضی گفته اند که مراد حجب نوری روحانیات است از عقول و نفوس و حجب ظلمانی جسمانیات احقاق
اجراق ایشان عن کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران تا برای آن واقع تواند شد و درین مقام ناچار است
از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنجا صوابست ظاهر کرد پس معلوم می تواند بود که هر یک از حجاب
و کشف و اجراق را نظر تجلیات و وجودی اعتبار کنند و می تواند بود که نظر تجلیات شود و ملاخذه نماند و همچنین
احتمال دارد که ضمیر بصره عاید حق باشد یا خلق و بر تقدیری که عاید حق باشد ضمیر الیه عاید خلق خواهد بود و چون
از قوله ما تنسی الیه بصره است که این اسما بعد از کشف حجب باشد و خلق بصره حجب سجا نه بمبصر بعد از کشف و قبل از کشف
برابر است از انشاء بصر یعنی بجای وی و بطلکی باید خواست که نسبت بخلق لازم انشاء بصر است و معنی حدیث
و قتی که نظر تجلیات سودی اعتبار کنند آن میشود که آن اسمین الف حجاب من نور و ظلمه لو کشفها لکشفها عن
شهود بعض عباد اقله اسرافات نورانیات عن وجوده و وجود اوصاف فی نظر شهوده و حجب بقی بقی بین
حجاب بقی علیه وجوده و وجود اوصاف فی نظر شهوده و وقتی که معنی حدیث را نظر تجلیات وجودی اعتبار کنند
چنین شود که آن اسم سجا نه الف حجاب لو کشفها لکشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیه کلها او بعضها
و تجلی بوجده الصرف لا وقت اسرافات و حده الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه ملک الجب و اخرجه من مرتبه الوجود العینی
الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید خلق باشد چنانکه شیخ مصنف قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه را حجب حق
خواهد بود و معنی حدیث و قتی که نظر تجلیات شود اعتبار کنند حسن شود که آن اسم سجا نه سبعین الف حجاب لو کشفها
عن نظر شهود بعض عباد اقله التجلیات الدائیه عن وجوده و وجود اوصاف فی نظر شهوده و حجب انسی بصره الی ملک
الاشرافات و ادراکها و بوسیده نماند که بنا برین معنی انشاء بصر حقیقه حود است و احتیاج بنا و بیل ندارد
و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه بطریقین جهت عود ضمیر بصره را خلق معین داشته است و مع هذا در ایراد اعتراض
بر بعضی از انشاء بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر تجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین
شود که آن اسم سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیه کلها او بعضها لا وقت انوار الذات

مال بقی بین و من الخ حجاب و طایر است که برین تقدیر انشاء بصر حقیقه حود نخواهد بود زیرا که بعضی موجودات را وقت
و ادرک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف قدس سره ویرا از جمله ما تنسی الیه بصره داشته است و چون تفصیل
و انسی بر طایر خواهد بود که آنکس که از حجب اوصاف حمیده و دمی خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شود و خواهد بود
نیست موصوف آن صفات و آثار آن از مالک منجی گردد و از نظر شود و بر خیزد و بی صفات و بی نشان شود قابل تجلی
و ان خواهد شد و سوخته خواهد گشت پس آنکه شیخ مصنف قدس سره میگوید که بی سیم که میسوزند است نباشد مگر وقتی که آنرا
حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انشاء بصر لازم آن خواهند که بی واسطی و بی حجابی است زیرا که بران تقدیر
لازم میاید که اول اوصاف بسوزند و ثانی اوصاف آنها یعنی مضموم گردند فی نفس الامر و بی سیم که میسوزند و مضموم میشوند بلکه مضموم
و در بعضی نسخ چنین است که بی سیم بار ویت میسوزند و بی سیم که ریت را چون انشاء بصر لازم معنی حجب کنند تا مناسب گردد
که اوصاف خلق را ادرک بجات اثبات کرده است و چون شیخ مصنف قدس سره حجب ابراسما و صفات فرود آورده
از انسی میکند بنورانی و ظلمانی پس میگوید حجب نورانی چنانکه بطور و لطف و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال است بد که
این حجب که اسما و صفات است مرفوع شود و اگر حجب اسما و صفات مرفوع شود احذیت ذات از پرده عزت پاید است
بجلی سلاشی شوند و ناچار گردند به انصاف انسیا لوجود بواسطه اسما تواند بود و بر چند وجود کسبایی داشت که وجود بخت و سستی
سازج است اما بجلی ذات پس برده اسما و صفات از کثرت زیرا که اثر از انساب است جاز نیست و معانی ذات من حیث می
و هیچ غیر مستی نیست اگر نسبتی است من حیث الاسما و الصفات پس حجب او اسما و اوتواند بود نه صفات و میت خنک
معنی گفته اند چنانکه صاحب قوت القلوب فرمود حجب ۶ اسم سجا نه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال
و ظاهر است که معنی احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق و ما یقرب منها مرتبه تنقید
و تعیین تا ادرک ممکن گردد تا آنکه از ادرک امری من الا درک مانع آید پس در بیان معنی مراتب است نه حجابیت بلکه اسما
حجاب حجاب اند یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق آن که مانع رؤیت و لمناشی شیخ مصنف قدس سره میگوید
و اگر گفته نظر کنی حجاب و ما تواند بود شدت طود مجتهد زیرا که از پس که ظاهر است و ظهور وی دایمی طریقی حجبی میسر
بوی ظاهر نمیشود لما قبل و بعد ما بین الاشیا و سطوت نور ستر گشته پس هیچ دهر را تاب اسراق انوار آن نیست نقد
بطنت ظلم بطور لای بصر تکلیف بر کس من بالسن مستتر یعنی پنهان شدی بواسطه شدت ظهور و سطوت نور پس پدایا مدی
مریج صاحب دیده زیرا که دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تواند آورد و چگونه دریافته شود کسی که نسبت
مرناظر و تصور آن از ادرک نور ظهوری پوشیده ماند و دریافته نشود یا خود چگونه دریافته شود کسی که عین پنهانی
پشته پنهانی ماند و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش یا خود چگونه دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد
بی سیم معنی نور وجود او را زیرا که وی بذات دیده میشود و سایر اشیا بواسطه وی و بی آنکه که بی سیم از حده دوام ظهور
و عدم طریقی ضد لاجرم میگوید حجاب روی تو هم روی است در هر حال سخانی از هر عالم ز پس که پدایا بی سیم آن میاید
اوا میکند که خفی نشده ظهوره بر وجهی که صورت نوی سیم از ان بیان نموده چشم من نوی سیم معنی است

دروی بالقوه و علی سبیل الاجمال و بهر مجموع اعداد که عالم است بمقاصیل افراد خود و آن خبر که غیر تست آن نیست
 چون تست یعنی که نیست جز تو - آواره این همه کجای نیست - وحدت او را از وحدت تو بگویند ساخت یعنی وحدت حق
 سبحانه بطریق ذوق و وجدان از وحدت خود توان شناخت زیرا که تو باعتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقه خود
 یکی و کثرت و دوی را بتو راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان ندانی چندان یکی یعنی مکن خود را بطریق
 که از صورت کثرتی که حقیقه مجزده تو بآن مستغنی شده است اعراض کنی و توحید حقیقی خود باز کردی و آنرا وحدت حق
 یعنی که در تو تجلی نموده است و این انش و منش را بواسطه تحقق بقرب و فاضل مستند حق یعنی وجود از میان بیرون آید پس
 برین تقدیر یکی که حق سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو او را یعنی اثبیت در میان بیستی نظر میکنی شیخ مصطفی قدس سره
 تجلی خود را در صورت وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده را در وحدت حق سبحانه چنانکه دستی بضر و اجد در اجد
 بآن معنی که بجانک ضرب و اجد در اجد موجب کثرت نیست و حاصل الضرب همان واحد است بحدن ظهور وحدت حق
 در وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده بحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست و حاصل آن تجلی بآن رجوع همان
 یک وحدت است که در مرتبه دیگری نماید پس میگوید اعدادی فی الواحد و فی بعض الشخ فی الوحدة و فی بعض الاعداد
 واحد یعنی سرفری از افراد اعداد را چون واحد و اثنین و ثلثه و اربعه که هر یک از اینها عدد و اجد چون در واحد
 جز در واحد یعنی واحد حقیقی با عدد واحد که از صور تجلیات و اجزات و وحدت و ی از سرات وحدت واحد است در وی
 ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی اگر هر یک از مضروب و مضروب فی واحد حقیقی باشد
 یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا عدد واحد باشد نه واحد حقیقی مثلاً
 وقتی که اثنین را که عدد واحد است و نفس خودش ضرب کنی اربعه کردی بر عدد واحد است حاصل خواهد شد و همین معنی است
 انگ میگوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد اندر یکی بر همین قیاس یکی باشد مثل انگ توحید در حق که تفصیل کرده شد در
 شود و کم کسی آن معنی را بطریق ذوق و وجدان دانند و اگر بطریق فکر و کمال عقلان تواند و الله تعالی اعلم **لحنه یا مردم**
 در بیان فعل محب و محکوم یکی اضافی بر چیز یا و تحقیق سعادت و شقاوت محب سایه محبوب است یعنی تابع او است
 در وجود و لواحق وجود و محبوب بمنزله شخص محکوم بر حاکم شخص و در سایه در وی او را و در محبت محبوب بهر صفت که
 تجلی کند محب در آن صفت تابع او است اگر محبوب مثلاً بصفات جلال تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد
 با حکام و آثار آن چون سبب و حشمت منصف شود و چون بصفات جمال تجلی کند محب با حکام و آثار آن چون لیسط
 و انس بر آید و علی بن النقیس **مصراع** سایه از نور کی جدا باشد اگر درین مصراع جای نور شخص سیه بود سیه
 کلام آنست فی نمود و معانی که ابرو نور از برای سیه بران باشد که سیه آنک از وجهی نسبت محب محبوب چون سیه سایه
 است شخص از وجهی دیگر چون نسبت سایه است بنور و در نسبت در کلام آن طایفه واقع است و چون محب در وی او
 یعنی در پی محبوب رود چنانکه آن ربی علی صراط مستقیم که نور و با حید او یعنی ناصیه محب یک با من و الله الا سوا احدی اینها
 بدست او است یعنی بدست محبوب پس محب فرار است نتواند رفت فلا عیبت و اخلق لم یخلقوا سدی و ان لم یکن احکام

بالسیده

بالسیده علی سبیل الاسماء بحری امور هم و حکمه و وصف الذات لکن آنچه عین ثابته سر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت
 وجود است منصف با حکام و آثار آن عین ثابته عبارت است از صورت معلومیت ذات مثبت بالشیء و الصفات و هر عین
 ثابته را استعداد است کلی مقبول وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط و اجد چون لوح محفوظ و بعضی یک شرط
 بیشتر چون با عدای قلم و لوح و سر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود میشود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد محب
 تجلیات اسمایی یکی بعد از دیگری تا آخر الامر یکجائی برسد که منایات کمالات و است و آن نظریت و است در اسماء و صفاتی
 که حقیقت وی از انما منشی شده است و شک نیست که هر عین همان اسم است که مداد انتسا آن عیب شدم
 و کمال این عین ثابته است که بآن مبداء که از آنجا آتش مانده راجع گردد پس آن را می که این رجعت بران واقع شود
 ناجا و مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت از آنست که آن راه وی را یکجائی وی برساند و آن اسمی که ویرا برین راه
 می رود نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیرت اگر چه پیشاید که نظر کمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد و مدام برین معنی
 با عیان آن اسم است که مبداء و معاد و است از خفیه نور سر بر سیدند که مالتوحید گفت از مطری شنیدم که میگفت
 و غنی ل منی قلبی و غنی کما غنی و کما حیثا کانا و کانا حیثا کانا یعنی سرود گشتن از برای من آرزوهای دل من و کانا
 سرود گشتن جنانکه ایشان میگفتند و بودیم ما آنجا که ایشان هم بودند آنجا که ما بودیم چنانچه را بر سیدند که تو بر چه مدتی گشتی
 خدا یعنی من بر همان راه میروم که مرا می رود **انکس که هزار عالم از رنگ یکجاست** - رنگ من و تو یکی ردای داشت
 این رنگ همه پوشش بود یا پند است - او بی رنگت رنگ او باید داشت یعنی انکس که همه رنگ یکجاست و است
 که تابع رنگ من و تو خواهد بود بلکه ما را تابع او که هیچ یک مقید نیست فی بد بود تا ما را بهر رنگ که بر آرد بر آیم پس بر چه
 وی باشیم و تابع وی نه وی بر نه صاحب ما و تابع ما اگر از ناموادی زمین در سایه کثرتی یعنی آن کثرتی عین استقامت
 یعنی استقامت سایه و آن جزو استی ابر و در کثرتی او است **مصراع** از کثرتی راستی کانی بد یعنی چنانکه راستی سر رنگان
 و ابر و در کثرتی او است زیرا که راستی ایشان عبارت از آن نیستی است که می باید که بران باشند تا ابر و کانی باشند
 و سبک که آن معنی در کثرتی ایشان راست می آید بحدن استقامت و راستی حقیقه بودن آن بر طبق مستقیم است که می باید که
 ظهور آن در قوایل محب اقتضای قابلیت ایشان باشد و هر چه قابلیت ایشان تقاضا کند بران وجه باشد پس اگر خانی
 تقاضای آن کند که حقیقت دران باسم المفضل ظاهر شود بطور وی بر طبق استقامت خواهد بود که اگر بغرض جمال دران مظهر
 باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت دران مظهر بر طبق مستقیم خواهد بود پس ظهور اسم المفضل مثلاً در مظهر بر طبق استقامت
 و کثرتی که در مشهور میشود قیاس وی بظهور اسم الهادی آن کثرتی عین استی او است چون سایه یک بر زمین مقبوض و الحقیقه که اگر
 یعنی حقیقت منی محب اسماء و ساری در جمیع جفایق و ظاهر جمیع مظاهر همچون کرامت سبحانک بر هر جا از کرامت که انکشت می
 حاقی و بیضا و باشد و نسبت آن جمیع جواب متناهی و تخمین نظر بر اسم از اسماء که می و بطور آنرا بر مظهر آن ملا حظه نماید
 بر عین استقامت خواهد بود چنانکه شرح کرده شد **مسیحات** که افاد می کنند معنی محبت در سایه بود از آن دو را اقدام بدانند
 آفتاب محبت و ظاهر آنکه در محبت همان معنی است که مبنی خود بسته است از مشرق غیب بآفتاب و صورت محبوبی محبتی

برآمد محبوب یعنی واجب الهی را برده سایه خود که وجود عالم منبسط است بجهای ظهور که عالم امکان است
 کشید انگاه بجهت رایی ممکن را گفت اگر نظری باین مکتبی الم ترالی ربیک کیف مد الظرل ای الظل المتمد علی
 لکنات و موجود المضاف در انداد او مرانه یعنی مهر که خانه بکده ای اند همه چیز کل کل بعلی ساکنند
 بیسی کار بر فاعل بر طبقه و نیست اسما و اوصاف فاعل در فصل و بی ظاهراست و احکام و آثار مؤثر در اثر وی
 شین مثل شخص سایه وی اعتبار مکتبی که اگر حرکت شخص باشد سایه شوخ شود پس حرکت سایه مانع حرکت شخص باشد
 محسن همه حرکات و سکنت مکتبی همه صفات او ملک ذات او در وجود و توابع وجود خواست سجده و کوفت و بکشد
 ساکنان سینه اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن گرداند بآن که در ذی ظل بالقوه بماند و از قوه بفعل نیاید
 و از قیل است حرکت مکتبی از عدم بوجود و از علم بعین مانع تجلی وجودی حیات سخا که حرکتی است معقوله اگر فاعل
 آن حرکت معقوله واقع نشود مکتبی بخانی بر عدست خود ساکن بودی از مرتبه علم معنی جنبش نمودی و اگر نه بعد از امتداد
 سایه را راییانی مکتبی آفتاب احدیت مانی پرده اسما و صفات از مطلع غایت یعنی فراعنه و کثره را تابا بد از
 سایه خود که بی کثرت شخص و نور و تجلی که سایه بر آن امتداد و یا بدی تواند بود اثری نماند جوهر سایه که جسم سایه آفتاب
 شود آفتاب حکم قبضه الیها در برگرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد و در هر چه جوهر بر تو خورشید گرفت
 نتواند کسی سایه بآن صراحت عجب کاری هر جا که آفتاب نباشد بی آنکه شخص میان آفتاب و آن جا جایل گردد و در هر
 سایه نماند و سایه را بی آفتاب که بر تو وی در مرتبه ثانیه بر تجلی افتد که میان وی و آفتاب جایل باشد خود وجود
 نبود بر غیر ذاتی است که بر احکام او و صفات او و مضاف بآن ذات او صافی و ذات است سایه شخص است که حرکات
 و سکنت سایه مستند شخص است و ظاهراست که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع صحیح است
 اما در مثال بر سبیل حقیقه است زیرا که بنده و همه صفات وی قائم و مستند بذات خاست بجهت ذات سایه شخص باشد
 لاجرم حرکت سایه بیک حرکت شخص باشد نظم تا جنبش دست است با دام - سایه شوخ است تا کام -
 چون سایه زد دست یافت بایه - پس نیست خود اندر اصل شانه - چیزی که در خود او و خود نیست - مستند نهادن از خود نیست
 مستنی که بحق قیام دارد اوست و یک نام دارد - شیخ الاسلام ابو اسماعیل عدا مد نصاری البروی قدس سره
 گفت هر که مخلوق یا مخلوقی که واجب لذات است قائم گردد و این قیام را بطریق ذوق و وجدان در یابد زیرا که
 جمیع مخلوقات قائم بحق است بجهت و حق تعالی قیوم همه است ملاقات و اما محقق باین معنی بذوق و وجدان شروط
 است بصافی حقیقه عارف از احکام قیوم و غیرت موموم و علی حکم حقیقه مطلقه رتوای معنوی و حسی او
 آن مخلوق که وجود قدیم است ملاشی شود و محو گردد و حقیقت وی از کدورات خلقیه صافی شود چون قدم
 حدث گردد عیش پس بیا بد قدیمی را حدث - بوجدت چون زد قدم انگش کند چون کردش نیست بر کش کند
 و چون حقیقه یعنی حقیقت بنده از امور مذکوره صافی گردد نداند که منی بروی عاریت بود و من بعد اگر از وی
 نمی واقع شود در حقیقت رجب واقع خواهد بود و بروی منی صیبت لغتن من و تو یعنی آن غیرو تعیین

آن سکیم از مخاطب مناز است یعنی نیات خلقه این وقتی است که از من و تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق
 باشد و از تو حی سبحانه معنی بران باشد که منی تمیزی است که متعین را از غیر متعین ممتاز میکرد اند اگر تو بی حقیقه من حق کی
و اگر حق است حق کی بود دو زیرا که وجود یکی پیش نیست اگر آن خلقی است حق نیست من و تو که آدمی را دو آن
 مصراع ظاهر در آن است که مراد من و تو نیستات خلقه باشد بی من و تو نوی من و من و تو لحمه شایر و هم در اشارت
 بشای که بآن روشن گردد که چگونه کثر اشکال مختلف در وحدت و احد حقیقی از یکدیگر در عین کثرت و احد بهمان وحدت
 حقیقی احد باشد یک استناد یعنی نسبت با دستور پس پرده ظل و خیال منی پس پرده که چون ظل و خیال بر جسته باشند بآن
 از اشکال و افعال آن استناد بر سبیل توهم و تمیل باشد بر سبیل حقیقه خدین صور مختلف از اسباب و سواران و اسلحه
 و غیره و اشکال متضاد می نماید و حرکات و سکنت و احکام و تصرفات همه بیکم او و او پس رده پنهان چون
 رده بر اندازد و آن استناد دستور خلف الاستار باشد که در آن معلوم شود که حقیقه آن صور مختلف و افعال در
 که بیرون پرده هستند بآن صورتی نماید جست حقیقه آن صور همان است و است که آن صور را ملاطفت و مظاهر افعال
 خود ساخته است و حقیقه آن افعال افعال آن استناد است که بکسب ظاهر هستند بآن صورتی نماید و می تواند بود که
 مراد یک استناد فاعل حقیقی باشد جل ذکره و بصورت مختلف اشکال متضاد صور راییانی عالم و ج در تغییر از فاعل بستاند
 و از مظاهر افعال وی بصورت مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته و کل الذی شایسته فعل در حد
 بمغفده لکن بکسب الالکته و سرچشما به کردی از آن صور از جنس افعال بر فعل فاعلی است یکانه ملحق بفعالی خود
 لکن مستور است بکسبها و کسبها که واسطه آن آن معنوی نماید و آن افعال هستند بآن متعدد اذاما انا
 السلم تر غیره و لم یبق بالاشکال اشکال ته معنی چون آن تحت را از پیش بردارد و آن ستر را را زایل گرداند غیر آن نسبت را را
 نه معنی و آن جمله صور از نظر تو مضجیل و ملامشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شک و یبوی تواند بود ترا ماتی غاند اشارت بآن
 رنگ و اسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراج کوشش است آن قضا میکند که حله کائنات سزا باشد زیرا که مغفرت
 از غفرت و غفرته آفتابیت خورشیدش که در کون پیش او سبانی می خیم و او فاعل پیش این سبانی و هم لایستون یعنی وحدت
 فاعلی را نمی داند و پندارند که این فعلها مختلف از جنس جیب مختلف صادر میشود که اگر سر و اسنه خلقکم و ما تعلمون که سر خلقشان
 ظهور حق است بصورت ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق ایشان بقدر استعداد ایشان بایشان غرض و روی
 جبر و قدر را معلوم شدی زیرا که علم همه بعد از ترتیب مقدمات یا معشود بعد از کشف و شهود بر سبیل جبر و قدر
 اصطرا است که نسبت فعل و اقتدار عام از آن روی بود که با شد یعنی بصورت ظاهر شد بلکه عنی باشد لا تجا و الکلام
 و المظهر من فعلی و قدرتی که از مظاهر میشود همان فعل و قدرت و است که در مانی ناید و الا آنرا که بخود وجود و نبود فعل مکتوب
 بود اقتدار کی تواند بود هم از و آن که جان بخود کند ابر هم را فنا بچود کند اصل فعل که تجلی وجود است بکسب الالکته
 که در سبکی مقتضای استعداد آن تجلی آن فعل یکی دیگر نماید و در سبکی مانی دیگر یا بدستقی یا و احد و تفصل بعضی بعضی
 فی الالکل یعنی برورشش اده میشود همه موجودات بعین واحد و تفصیل می بهم بعضی بعضی در اغتدات آن

۲۶۷
۲۷۱

بآن فیض که بعضی را صلاحیت است که آن غذا در وی روجه اکل و اشرف غذا شود و بعضی را نه **لحم مقدس** در میان نوع جلالت
 مشوق و ترقی عاشق و استعداد است بحسب آن تجلیات و در تحقق سخای که از طایفه در منی استعداد گفته اند و اشارت
 بر نهایت راه در سیرت است **عشق سرطانی** حکم کل نوع منقش است از ریخته صفی حالیه کانت او طایفه با عاشق
 روی دیگر نماید یعنی بوی دیگر تجلی کند عن عاشق معنی حقیقت وی یا چشم بصر روی یا چشم از بر نور روی وی
 یعنی از نور تجلی وی بوجه دیگر روشنایی دیگر یا بر نفس بانی دیگر که مراد باین مراد باین روشنایی و بینایی معنی
 استعداد وی است بر تجلی دیگر را و شگفت نیست که چون روشنایی و بینایی زیادت کرد و ظهور جمال و عرض آن عاشق را
 کرد و لا حرم هر چند مشوق جمال پیش عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید زیرا که علبه عشق بحسب علبه
 ظهور جمال است و هر چند عشق بحسب علبه ظهور جمال است و هر چند عشق غالب تر آید جمال خوب تر نماید زیرا که
 نمایش جمال بقدر فزایش عشق است و هر چند جمال خوبتر یعنی کمالتر نماید چنانکه مشوق از عاشق محسوب است و
 بیشتر بود زیرا که هر چند کمال عزت مشوق بیشتر نماید در مقابل آن نقصان و دلت عاشق بیشتر گردد پس چنانکه
 و امتیاز میان ایشان افزون گردد و تا غایتی که عاشق از جفای مشوق نیز از جفای چنانکی وی و غلبه امتیاز از وی
 در پناه عشق و وحدت وی که در آن مرتبه بیان عاشق و مشوق اثبت نیست کی زیاده از دو کانتی عاشق و مشوق
 در یک کانتی چنانکه عشق می آید و برود و بشود وحدت محقق میگردد و حکم باه الاشیاء بالحدیقه از نظر شود وی بر چیز و زمان عالم میگردد
و با عجب با دوست عاشقی نیستیم - و زناخن کثرت رخ و جدت خیم - در وحدت عشق خون بهم پیوستیم
 از مشوق و عاشق و استیم **بوشید** بخوابد بود که در آن مرتبه که شئون و صفات حق سبحانه در وحدت ذات معبودند
 استحسان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود و اولاد مرتبه علم و ثانی در مرتبه عین و همچنین وجود حق را سبحانه استعداد
 آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود در وی تعدد و تکثر تجلیات وی ظاهر شود و اولاد علم و ثانی در مرتبه عین و همچنین وجود حق را سبحانه استعداد
 در علم متغیر شدن صور علبه ایشان را که اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آید و استعدادات ایشان وجود عینی را
 شفا و نشت بعضی را استعداد وجود عینی را شفا و نشت بعضی را استعداد وجود عینی و کمالات تا به مراد از همیشه بالفضل است
 و از تغییرات و نقصان بر است چون عقل اول که در شریعت از آن بقلم اعلی تمیز کنند و غیران و بعضی از آن قبیل اند که ظهور
 آنچه استعداد آن از در ذات آن شرط است یعنی شرایط که مادام که آن شرط وجود و شریعت وجود نکند و از آن قبیل
 افراد انسانی که ظهور کمالات ایشان شرط است بشرطی که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر
 نمیشود مثل کمالاتی که ارباب سلوک را می باشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمای و صفاتی که هر یک از این تجلیات را از شرطی
 مخصوص از تجلیه و تجلیه و توجه تمام بهر حق سبحانه که وجود آن شرایط ایشان را استعداد آن تجلیات حاصل میشود و اما
 که اشارت بآن معنی است **ایک شیخ مصنف** قدس سره میگوید که گفته اند ظهور انوار منی انوار تجلیات حق سبحانه بقدر استعداد
 معنی استعداد و تجلی آن انوار را و فیض یعنی در وضو مرتب بر آن تجلیات از علوم معارف بقدر قابلیت معنی قابلیت
 بر آن فیوض و انوار و انوار و حصول فیض بقدر فقدان استعداد و قابلیت **به** کرر حور شید بوم می نور است

ازلی صفت خود نه ازلی است - هر چه روی است مصفا تر - زو تجلی نور است **از** این گفته اند که ظهور انوار بقدر
 استعداد است و فیض بقدر قابلیت خود است یعنی مطابق اقیست و ممکن مجرد از آن سخن تمام نمیشود و رجوع جمیع امور بحسب
 حق سبحانه و تعالی معلوم نمیکرد زیرا که این کلام افاده آن پیش میباید که افاضه انوار مستند به حضرت حق است بجهت آنکه
 استعداد عین عبد پس استعداد عین عبد را نیز در آن افاضه مدخل است لا حرم شیخ مصنف قدس سره متنبیه میکند که آن
 استعداد نیز از جات حق است چنانکه میگوید که ممکن قول ایشان که یا استعداد با هم قبل استحقاق فیما بین ای انگشت یا نیست
 لای ای انگشت مسوق باشد با استعداد عبد نعم علیه مرزا و پوشیده نماند که نعمتی که مسبق با استعداد نیست نعمت استحقاق است
 بیان میکند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی رده شود وی وی جلوه دهد نخست از بر نور جمال خود که استعداد او
 بر قابلیت عین او را یعنی دیده شود و او را نور یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را بیند و از وی
 منع گیرد و چون به آن نور از آن شود معنی سهو جمال خط تمام بستد باز رجوع نور روی او عین عاشق را نور و دیگر
 یعنی نور استعدادی دیگر باشد تا بدان نور یعنی نور استعداد و طایفه نور یعنی نور جمالی روشن تر از اولی که کسب کرد زیرا که
 هر بار نور استعدادی زیادت میشود و علی هذا القیاس هر نور استعدادی تسلیم شود نور جمالی است و هر شود نور جمالی است
 نور استعدادی الی ان شاء الله بر مثال شعله که آب دریا خورد و هر چند پیش خورده نشد و هر چند شعله زد کرد و پیش خورده
 نآید در باران ساقی و نه تشنگی نشد را غایتی و همچنانکه هر چند آب دریا خورد و پیش تشنگی پیش بخورده نشد و هر چند شعله
 پیش بینی و جدان حقیقت پیش طلب یعنی طلب وی پیش **محمد** حیدر را با نجوی بیایی بجز دوست را تا نبی بگویی یافت
 آنست که ذات یافت شده یا نبه را حاصل نماند و شگفت نیست که علم چیزی مستلزم یافت و نیست پس بی تو نماند بود که معلوم
 نیست معهود بود و شرط در جستن و طلب کردن هر چیز آنست که آن معلوم بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب نتوانند کرد
 و تا طلب کنند نیابند اما در طلب حق سبحانه همچنانکه معلوم نیست وی بوجهی از وجود شرط است همچنین یافت و وی بوجهی از
 زیرا که تا با هم المرید بر باطن مرید طلب تجلی کند و طاب آن تجلی را در خود با نیاید بارادنی مستعد به که شرط یافت و وصول
 محقق نگردد و بجز علم بوی دایم که این ارادت از باطن وی سر برزند و وصول به نیست **تشنه** این آب بر کز مرید است
ما رجع الطرف عنه عند رؤیه حتی يعود الیه الطرف تشنه است که بگویند **بایعید** یک چشم زدن روی آن شیخ طراز که کز یکم دیده و غمخوار
 تا سوخته دل از شعله شوق و نیاز - نظاره روی او نیندیشم باز قوله حتی يعود الیه الطرف غایه الانتهای رجوع الطرف
 عنه ای یعنی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه شتای قاطعاً تحقق رجوع الطرف عنه الی وقت عود الیه شتای قاطعاً
 تحقق الرجوع تحقق العود فلما یحصل الری ابد و یحتمل ان یکون غایه للرجوع ای بارجع عنه حتی يعود الیه شتای قاطعاً و این نظر الی وجه
 الی الی ابد و الا اولی نسب سابق کلام الشیخ المصنف قدس سره که لا یخفی نه یکی معاذ را زنی ماری قدس سره نوشت که
 مستند از می عشق اینجا که اگر - بجز از این پیش خورم پشتمم بازید قدس سره در جواب نوشت که شربت الحب کما ساعد کما
 فاقه الشرب لا ریت **بیت** - که در روزی هزار بار است **بیت** - در از روی بار در خواهم بود و راق قدس سره گفت
 پس بینی و پس ربی فوق الا انی قد مت بالعودیه یعنی میان من و میان پروردگار من در معنی مداخلت در فیض حق

و کمالات تا بهر وجود را فرقی نیست مگر آنکه بنمودیه و افتقار و استعداد پیش اندم و پروردگار من ربوبیت
و افاضه آن امور و استعدادی من ربوبیت او را ظهور نیست پس چنانکه ویرا در آن فیضان مدخل است و نیز مدخل است
چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح کلام وی میگوید گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من متعجب وجود او است
که اگر من بسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردی مرکز بر من افاضه نکردی دیگری نیز من ترا وراق چون
سخن وراق را بشنید گفت من احدی الاول یعنی متعجب وجود نخستین که فیض او تسلط است و استعداد استعداد من بسان است
چه بود و عند معراج العیوب یعنی نزدیک حق تعالی است متعجب عیب سویه که ادب کلیات را بر وی بکشد و او لا آرا
بصور اعیان ثابته و استعدادات آن حلول داد و مراد معراج عیب است اما کلیه الهیه است که مبادی اقتضای
وجود کوئی اند از عدم چنانکه در مواضع آن محقق کرده اند و حقانی قدس سره اینجا رسیده یعنی چنانکه شریف بانکه
سخنانک افاضه وجود که تغییر از آن فیض مقدس کرده اند از دست استعداد قبول وجود که تغییر از آن فیض قدس سره
هم از دست فراموش بر آورده که آنرا اقل من ربی بشنید یعنی من بدو خیر از پروردگار خود کمتر و فروترم که یکی از آن
دو خیر استغنا از فیض مقدس است و دیگری استغنا از فیض قدس برادر حقیقه حق سبحانه و تعالی است نه با فاضه
وجود محتاج است و نه به استعداد آن و در بعضی آیات سنن واقع است تشریح که سال است و حق پیشا که مراد
بسنن مجموع مرتبتین باشد تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض قدس و فیض مقدس ابوطالب می چون سخن فرمائی
قدس سره میباشید فرمود ابو الحسن است میگوید موخالی عدم کما موخالی الوجود همانا که مراد بخلق تقدیر و بعین است
بلکه مجرد فیضان کی سبق نه ایجاد و مراد بعدم اعیان ثابته است یعنی تعین و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه میکند
نمجان تعین و تخصیص استعدادات اعیان وی میکند و می شاید که مراد بوجود موجود باشد خارج از عدم معدوم است
که اعیان ثابته است و بخلق که در خالق الوجود ملحوظ میشود ایجاد و جعل و چون از قول خالق عدم توهم آن میشود که استعدادات اعیان
ثابته بخلق است و جعل سبق و دیگری یعنی صاحب توجهات مکیه رضی الله عنه در رد آن توهم گفت نیست در استعداد از رنگ
بانکه ثبوت استعدادات اعیان ثابته را سبق نیست باشد زیرا که اعیان ثابته بصورت علیهم اند که از ذات فایض شده اند
و سبق نیست و استعدادات از لوازم ایشان است پس نیست و نیز در آن مدخل باشد و بعد از آن که استعدادات از لوازم اعیان
حقیقت استعداد بنی استعداد اعیان نیز بحسب نیست دیگر شود نه با تعلاب با استعداد دیگر و نه بتبدل بدان بلی اثر و یعنی اثر
شیت در تعیین بخلق خاص باشد و ماده مخصوصه ظهور استعدادی خاص را چنانکه ماده مخصوصه مقرر از غنا صرا استعداد
فیضان صورت انسانی مخصوص گردد از جهت تخصیص بحسب شیت است زیرا که متمنع نیست که از استعداد فیضان صورت
فرستاده شلا مخصوص گردد حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب یعنی عیب علم که بخلق ثبوت اعیان ثابته است
حکم بخلق باطنی را که اثری خارجی بر آن مرتب نمیکرد و در حقیقت بنده یعنی عیب ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی عبارت
از قابلیت ویت و وجود عینی خارجی را و شیت را در آن هیچ اثری نیست ظاهر گردد تا بدان استعداد و بخلق وجودی
عینی بالبین الملمه و اللون قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی و بخلق خاص گردد و استعداداتی را که تعین آن

آن محل مران استعدادات را سبق نیست باشد و چون آن بخلق وجودی عینی حاصل شد آنجا بواسطه آن بخلق یعنی بخلق وجودی
عینی منضم با امور دیگر از ریاضات و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر باید فرعی جزوی زیر یک
مرع استعداد اصلی است و فرعی از استعدادات ندرجه در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر میشود در عالم شهادت بعد از
انصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی بخلق شهادی وجودی یعنی بخلق شهادی که در عالم شهادت بعد از انصاف
بوجود باشد قبول کند پس مراد بخلق شهادی وجودی بخلق باشد بخلق باشد که سبب شود حقیقت گردد سبب وجود
در شهادت زیر یک آن بخلق بعد از وجود در عالم شهادت است و غالباً که این شهودیت از ناخ بخلق شهودی بوده است
وی شهادی ساخته و دلیل برین آنست که آن را خود از کلام شیخ است رضی الله عنه در حلت شعبه از فصوص الحقائق
و تجرید به مسئله ان الله سبحانه یجلیب بخلق غیب و بخلق شهادت فن بخلق غیب یعنی استعدادی که عیالی علی القیوم و مؤ
الخلق الذاتی فاذا حصل له فی القلب هذه الاستعدادات بخلق ای الحق لا بخلق الشهودی فی الشهادت و بعد از آن بخلق شهودی
بحسب احوال و احکام مرتبه بر آن بخلق یکی بعد از دیگری مردم استعدادی دیگر می باید مرتبه دیگر را و بان سبب در کلیات بی نهایت
بر وی کشوده میگردد و می شاید که سنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی عارف
کامل که جهه و جانبیت ملک جهه انانی ویت بخلق باطنی و اثر اراد حقیقت وی بصورت استعداد اصلی بخلق که عین ثابته
وی در مرتبه علم داشت ظاهر گرداند یعنی بخلق استعداد اصلی بخلق بیولانی الوصف بود نسبت بقبولی بخلق ثابته
بر استعدادات خیریه محسن حکم بخلق باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقه موجوده ویرا بیولانی الوصف گرداند و ویرا
و ویرا حیثیتی خاص و جتی معین گذارد تا بدان استعداد بخلق وجودی غیبی بالحق الموجه و آباء که بخلق ذاتی ماتی است قبول کند
و چون آن حاصل آنجا بواسطه آن بخلق ذاتی استعدادی دیگر باید در عالم شهادت که بدان استعداد بخلق شهادی وجودی
که از مقوله عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون وی صافی شد در هر مقامه وی افتد از حضور بخلق شهودی و کردی
و بعد از آن بحسب احوال خارج از وی مردم استعدادات دیگرش حاصل میشود و تقید وی یکی از آنها و در کلیات بی نهایت
بی نهایت روی کش ده میگردد پس بر تقدیر آن معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد نه بخلق وجودی و شهودی
وظایر کلام فصوص محمول برین معنی است چنانکه تامل صادق در ماقبل و مابعد آن ظاهر میگردد و چون تجلیات را نسبت
نیت و هر بخلق متسلزم علمی است مرعده بخلق را می بختی پس علم او را غایت باشد لاجرم مخاطب میگردد بلسان الحال و الحال
بعد از حصول مرعده بخلق بخلق بخلق علما اصحاب رای که با ولی مراتب وصول که نهایت سیرالی است رسیدند و از حشر
وصال میراب شدند بدانند که چون و اصل شد عرض حاصل شد و بنایت مراد رسیدند و بایه رجوع نینده
گشت بیات منازل طریق الوصول که مراتب سیر فی است لا یقطع آید لا بدین زیراک شئون و صفات الهی
که تجلیات بحسب آنست که غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیرالی است نه بدانجا بود که صدور بود عند انشاء
حقیقه العبد به سجده سلوک که سیرالی است اولاد سیر فی است ثانیاً که سقط سوداوی برسد و بر یک اگر سیرالی است
نشی میشود و بنده در آن سیرجان اسم که سدا آتش و وی بود راجع میگردد و اما بر آن نمی باشد یک لجه وصول در حق و عیون

۲۶۳
۲۶۲

و ابد الابدین در سرائی کوهری دیگر بدست می آرد صاحب کیش از گوید - زحق با هر کی خلقی و قیمت معاد و مدام هر یک
 بدان اسم اند موجودات قائم و زان اسم اند در هیچ ایم بمدا و هر کی زان مصدری شد بوقت بازگشتن خودی
 از آن درگاه اول هم بدرشد و اگر در معاش او در بد شد و درین مصراع که از آن درگاه اول هم بدر شد از رت بانیک
 بانیک بران در که گشت از اسمی است که در حج ویت نمی آید و بد میشود و بطریق وصول رتی آید اگر مرجع عین مصدر باشد و بعد
 از رجوع بان در کسم که مصدر بود و بیاید است و پس آمدن چه فایده و بد یعنی فایده که در نظر تحمل متبیها باشد و اگر نه
 بعد از آن که بر مراتب گذشته و از آن مخلص شده و خواص آن باقی خواهد بود و بجهت آنکه آب که بر مرتبه کل گذشته باز آب
 شود خواص کل چون لوی و غیر آن نماید با وی نوری از بی نهایتی و دوری این راه باعث سیرت است و چون خبر داد که
 شدت و لم اشهدی ظلمه و حسب طاعتش بدید شد و فی بعض النسخ غیر میشود ای حسب طاعتش بدید شد و غیر میشود
 قبل فلک مسکوبید دیدم و نگریستم محبوب را نگریستم که مرکز آن نگریستم و بر آن نگریستم بودم زیرا که جمال وی غیر متناهی است
 سربا و که می نگرم جمال دیگر می نگرم پس آن نگریستم و دیگر نگریستم است پس در آن نگریستم شدی که پیش ازین شهید شده
 باشد **رباعیه** - در دین تو در دیده خیالی بینم - در دیدن تاز و جمالی بینم - چون جلوه توست مکرر عاشر
 که دیدن تو بدل طالی بینم اگر واصل را در سیرت است و چون بعضی از مراتب وصول رسند سوق باعث نیاید بطریق
 و اعلی از آنچه یافته اند بران قدر که یافته اند و در مقام هم رود و هم الی صور هم مانند حال دین فیما لا یعنون ای
 لا یطلبون عنا جولا ای جولا و انتقالا **لمعه هفتم** در بیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و رفتن
 او ابد الابدین عاشق با بود در مرتبه علم و ما بود در مرتبه عین آرمیده بود و متور و وی متورق بود و در خان دیدن
 که بعد از وجود در عین باشد و در آن مرتبه نیز سعی و بصری مناسب آن مرتبه اشیا است می کند چنانکه گفت که بعد از قول
 کن او را از خواب عدم بر انگیزت از سماع آن نغمه او را و جدی که عبارت از حصول حالت که بیشتر سود میدهد
 حاصل شد و آن حال قبول ویت مرا را و جنبش وی از عدم بوجود و از آن وجد و جدی یافت از عین **مصحح**
 ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال کشت عشق شوری در نهاد و نهاد و الاذن مشق قبل العین ایجاب یعنی که باشد که گوش
 بواسطه شنیدن اوصاف و احوال مشوق سبب عشق کرد و پیش از آن که چشم دیدار وی بیند و می تواند بود که معنی آن باشد که گوش
 بواسطه شنیدن آواز و گفتن مشوق پیش از آن که دیدار وی بیند سبب عشق میگردد و معنی اخیر سیاق کلام مناسب تر می نماید
 عشق ستولی گشت ظاهر و باطن عاشق را تیرانه آن الحجب من یهواه روار یعنی عاشق سرگشته دیدم که گوئی محبوب کرد و خاک
 مشکبوی او را بود طواف جایان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت در آورد و باطن را حشده و طاهر
 در بعض اوقات رقص طاهر رقص مهود است یا اعمال طاهره قوت بر بستیلای عشق و رقص طین تنب و تحول وی در احوال و طاهر
 باطنی تا ابد الابدین نه آن تو منفی شود و نه آن رقص مرقص به مطلوب که حضرت حق است باعتبار شئون مات و کلیات جزئیة
 نامتناهی است ایجا ز غریزه عاشق می آید بود که **بیت** - تا چشم برکت دم نور رخ نمودم - تا گوش از گوشتم از نو شنیدم
 بر عاشق دیدم در رقص و حرکت معنویت و اگر در بعض اوقات طاهر ساکن ماند و تری ایجا الی جنبها جاده و می گزید

۲۶۵
 ۲۶۴
 خزن طعن بی دردی ای مدعی - که از جا جستم در رقص درو - بصورت چون کوبیدم و با - معنی چون ابریم سستی نورد
 خود چگونه ساکن تواند بود که سر زده از درات متحرک است و دست چه سر زده کلمه است از کلمات وجودی و هر کلمه را اسمی است از اسماء الهی
 که آن کلمه مظهر است و هر اسمی را بیست خاص در بیان اسرار هستی و هر رانی را قوی و ال بران اسرار و سر قوی را از حجب سستی مناسب
 آن قول و چون تیر کوش شوی و یک بشنوی قائل و سماع را که در مرتبه فرق دومی نماید در مرتبه جمع کی بای که السماع طیر بطریق
 الحق الی الحق **مصراع** مرغیت سماع که در خلق آمد جید با شیبی قدس بر تمام عتاب کرد که سری که مادر سزا بها بنیاد میگیم
 نوبت سر بر آسج را کردی - شبلی گفت انا قول و انا اسمع و انا فی الدارین غیری میگوید **رباعیه**
 در دایره دور زمان بفرمیت - در سلسله کون و مکان بفرمیت - من چو در دو در اعیان ساری زان میگویم که در جهان بفرمیت
 بروی که از سنگ و زلفش نوی - هم کل گوید که بر لبش شنوی **لمعه نوزدهم** در بیان فراخی حوصله عاشق و کمال است
 و تعالی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان وحدت حقیقی عاشق را دلالت منزله از تعین که فخر قباب عزت یعنی عزت
 وحدت و غلبه وی و کثرت را و جمع محراب که از غیب مویت ذات تامل تامل حسن و شهادت که مرتبه حسن است
 و این دل را معنی است که **بیت** اگر بخواهم زبانه را بگویم - لا حرم هست او عبادت است که آنکه در عالم وجود دل انسان
 کامل در وی بگذرد زیرا که اگر چه در وی مظاهر متفرقه اسماء است اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلکه جمیع احوال در قبضه وحدت
 و جمعیت و اطلاق او نماید بود زیرا که تناسلی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سر زده و در اینست یعنی وحدت
 حقیقی در صاحب وحدت یعنی وحدت مجموعی و زنده بارگاه سلطنت و تصرف در همه عالم آغاساد و کار احوال را در حلق
 و عهد و قبض و بسط طون می آید ظاهر کرده اند فاذا قضی احیای با بسط و اذ ابطاعا ما اخفی بانقض و سما که کلیات
 اشارت مقام خلیه و عویش است زیرا که بر فیض که عالم میرسد همه از مروجی میرسد و بی چون مرآت است گری در مرکز
 عالم نهاده همه مواجعه حق و مسم مواجعه خلق بروی که در حق دارد فیض میگردد و بروی که در خلق دارد فیض میرسد **بیت**
 بنی که حسن در عالم نمی بگذرد عجب دارم **مصحح** که در این در دل نکم چگونه خان و میانی زو بایزید قدس که از دست دایره دل
 چنین خبر داد که اگر عرش و صد بار صد هزار بار جند عرش و سر جند و دست در گوشه دل عارف همه عارف از آن خبر نابد
 جید رضی از عینه گفت چگونه خبر مابد که الحدث اذا فون بالحدیث القدیم لم یبق الاثر یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند از
 سایه محبت هیچ اثر باقی نماند و سنگ نیست که چنین دل مطمح انوار قدم است لا حرم عرش و مادون عرش سست بودی در حکم عدم است
 با نبرد چون نظر در چنین ولی کند که محبت را اثر شود بهر حق هم دیدم پسند لا حرم لبان حق سسای گوید **تمثیل** یکی از بچ که بچند مکرر
 ساخت و رایت که سنگ نیست که آن کوزه بصفت و احماد و صفت کورکی از آب متناز بود اما چون آفتاب بناقت و کوزه
 بکد اجتن شفافت کوزه را آب یافت بچین چون حقیقه مطلقه بصورت ثقیات طاهر شد و مظاهر مکرر پیدا آمد ناگاه
 آفتاب احداث رد دل صاحب و لای باقی گرفت و صور تعینات را از نظر شود و شخص مضمحل گردانید همه را یکی دیگر گفت
 لبان فی الدار غیره دیار - صبا و صمود صمود صمود - ساقی و صوب و می جامه صمو - عجب کار است و سستی قلب
 عمدی و العلب من اصبب من اصباح الریح او در دل دل در قبضه او کمر بر زبان تر جانی بیان این معنی گفته است

از سبب آن زلف که کوشش شغوی
 چون نغمه بلبل از کی گشت شغوی
 منور صحت او باد که در کوشش

و اضافات جمع شود الا نادرا در بعض کلمات شخصه و در بعض کلمات در عین صورت
 از جهت تلبس و بی سعادت قریب بر یک موانع مرتفع است و خالی بودن وی از اضافات محذوف و معاون وی در محقق بقرب می
 غنصفت روح الولا صفت اطفا و لولا فقر صفت لربت یعنی مرکب که بحد با و معیت عشق در هم شکند تا آنکه با بر اضافات
 و تعلقات و اگر آن با در رویشی و زد که از آن اضافات و تعلقات رسته باشد هر آینه و بر او برش دهد در این صفت
 و از خودش بستاند و بمقام یکسانی برساند **و زیاده که کلاه از سر کند دور نگاه آسوده باشد بر او بخور**
 دانی چه میگوید که اگر تو انگری و درویشی قصد عالم عشق کنی مثلا در دست تو انگر چراغی بود افروخته و در دست درویش میزم
 نیم سوخته سیم که از آن عالم یعنی عالم عشق بود چراغ تو انگر را بستاند و سیم درویش را برافروزد پس بگویند که آن آنگاه که در دست
 قلوبم برده شکستگان ازین میدان گوی **لمعه بیست و یکم** در بیان آنکه عاشقی باید که از عرض پاک شود و طلب ارادت
 خود را از میان بردارد و برادر مشوق نکرده اما میان مرضی و نامرضی فرق کند عاشق باید که بی غرض باشد با معشوق صحبت دارد
 زیرا که چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرض باشد صحبت مشوق وی آن عرض بود نه معشوق خواست از میان بردارد
 و کار برادر که از آنکه گفته اند الا اراده ترک الا اراده و الا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او و ترک طلب کرد شیخ ابوالحسن
 شادلی در توحید در ماه خود تخلصی حتی علت آن طلبی که جبل و طلبی که کفر فاجوی من اهل و اعصی من الکفر به طلب عاشق
 سده راه اوست از وصول به مشوق بخواهد مشوق است زیرا که هر طلبی که پس از طلب یافت شود نقد حوصله طالب باشد
 و در نه مشوق از آن برترست که حوصله طلبی بخواهد و در نه مشوق باشد فی الجمله ترک طلب مراد خود کرد رکاب برادر او که از
 و برادر عالم واقع شود چون بر حسب ارادت مشوق مراد خود انکار و تا آسوده و شادمان ماند **و**
 تا ترک مراد خود نکند صد بار بکار مراد و کجاست باید و اگر واقع نامرضی باشد از جهت عدم موافقت با حکم و امر
 مشوق زیرا که مراد اگر موافق اجایی باشد چنانچه موافق امر ایجاد می است از مرضی که بیدار و الا غیر مرضی پس بخواهد همان ارادت
 لیکن بشرط آنکه آن ارادت موافق امر ایجاد باشد در دفع و غیر آن واقع نامرضی چنانکه تواند کرد بگذشت که واقع بود این
 چنانکه در غیر نامرضی باشد و محبوب آن تغییر را خواهد کرد و اگر عارف کامل نیز دانند که محبوب تغییر آن نخواهد بود است
 و واقع آن نامرضی خواهد بودی باید که در غیر آن کوشش عودیت و امتثال لا محجوبه زیرا که مقصود کامل امتثال ارادت
 نه بغير آن و اگر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان باشد و در صورتی که فاعل او را نداند باید که نامرضی
 اگر چه وجه او پند و مؤثر در آن او را نداند رضایند هر چه او بیند و چه حق در نامرضی است که اگر چه آن مرضی با اراده ویت
 اما موافق امر و حکم وی که امر ایجاد است نیست پس آن را مرضی نیست قال ایتقانی و لا یرضی لیباده اکثر لفر در کار اگر چه
 با اراده و ایجاد است اما موافق امر ایجاد نیست زیرا که مراد آن نامرضی با مان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی اند
 نیز نباشد اگر کسی گوید که نیست که نامرضی معنی حق است و رضا تبص و اجب گویم فرقت میان رضا تبص و مرضی تبص شاید
 که رضا تبص باشد و تبصی نه محبی که از مقام کتسمه و بصورتی را نمی بیند و عالم را بر صورت تجلیات حق پس بر مکررات بخاک
 محقق نه بخود زیرا که حق ویرا بان انکار فرموده است و اگر نه بر در نظری معروفست و بر حق زیرا که فاعل آن شکر در نظر نمود

۲۶۲
 ۲۷۷

یکی از مظاهر حق است سبحانه و برای حق برای خط نفس خود و بخشش درین انکار قائم بود و در هر چه شرعاً و احکامات محال حق
 بلکه جلالت و قدوی پند لازم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعاً بخشش نبود زیرا که اجتناب از مظاهر حق و مظاهر طبع و طبیعت
 اینجا شریف رحمت می دهد که چون او یعنی محب مکاشف محکوم محلی است و محلی به اشیا را حواء مظاهر هر حالی باشد و حواء جلالت
 شایسته تجلی را وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چون دفع تواند کرد تا آن معنی که بر آن نامرضی که تجلی در آن واقع شده است
 انکار آرد و در تفسیر آن گویند که محلی که کمال ظهور و وضوح حق است بر محلی که بجهت تصفیه محل دو گونه است تجلی ذات که انکشاف
 و مستی به ملاحظه ایما و صفات که انکشاف ذات است تلبس با صفات تجلی ذات را القوت و تسلط علی المحلی را
 دفع نتوانی کرد و از احکام آن ابعاض سوان نمود اما در تجلی اما و صفات چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است
 که تجلی را قوت تمیز و صرف باشد تجلی قوی را از تجلی لطیف جدا توان ساخت و از تجلی لطیف دفع نتوان کرد در هر دو ماحضه است
 نشان قوت و جلالت پند و در هر دو مرضی بود لطف و جمال پند یا در مظاهر هر دو مکرر بود و در مظاهر هر لطف آویز و آرام
 و صفتی که مظاهر هر دو حکم است پناه کرد با هم و صفتی که بر مظاهر هر لطف عالم است پس با معنی در تجلی صفات گوید اعود بر صفا
 من خطک معوذ به رضا را دارد و معوذ من خط را در تجلی دان گوید اعود بک معوذ به و معوذ من شک را یکی پند **و**
 از توبه تو کرد در کبریم حکیم **بش که روم نقد بدست که دهم لمعه بیست و دوم** در بیان سر تکلف عاشق با شکست
 وی بصورت انحال اعمال از بی ادب است صورتی و معنوی و اجتناب وی با نه از شود عین جمع که بعدی که مراد محبوبت عبارت
 از است و در تحقیق معنی قرب در عین بعد که مرتب بر آن تکلیف است شرط عاشق از است که هر چه دوست دوست دارد
 معنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد و مرضی وی باشد اگر چه بعد و فراق یعنی بعد و فراق عاشق از شود عین جمع و شهادت
 در آن بهشتی ل بصور عبادت و طاعات و عبادت محبوب بعد و فراق محب خواهد و غالباً برای آن گفت تا مغلوبان
 و مجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم داخل نیستند اما از جغای و یعنی جغای محبوب و حجاب
 وی می شود حقیقه مطلقه عشق را در پناه عشق و شهود او بوده و اطلاق کرد که در ماضی احادی و یک دوست با تکلیف دانه
 و صفت حق عن نظره و التفاته الی نفسه محین و یراقانی کرد اند از نظر و التفات معشوق بل عن العشق ایضا و سی التی
 تسبی الحیره العظمی المضاقة الی اکابر الاکابر الی اهل سواد و سواد سواد محین جبری تواند بود یعنی بعد و
 فراق از مرتبه شهود حقیقه مطلقه با رتخاب و ایضا که تسلط بر آن تحقق یابد آن شهود را بان میراند و میرساند پس چون بعد
 و فراق مستحبین قرب و وصال است محب را بعد دوست با داشت و فراق در داد باشد محین قرب و وصال
 برسد و معنی این است که اگر چه وصال ای با شهادت که فی شهود الطبع و بر مدحی اما فراق را بعینه دوست ندارد و معنی
 صور عبادات را که سبب بعد ویت از عین جمع بعینه دوست ندارد و چون عابدان که قبله توجه اسان عبادات
 و نتایج آنست از لذات و شنوات بهشت زیرا که این همه حجاب است بلکه از آن روی دوست دارد که محبوب محبوب است
 زیرا که از جهت محبت آنها عن محبت محبوب و کل با یفعل المحبوب محبوب مسکین چه کند جز آنکه گوید **و**
 حواسی لمرای کوشش حواسی لمرصال من فارغم از هر دو عاشق نو پس یعنی خود مراد و ادای فراق دار

و تجلی اسما و صفات

بروی ای وادی الفرق
 فاکثرک ما یرید لا یرید لاهل
 بدک التزک الی جمع الجمع

وخواه در هر چه من فارغ از خصوصیت هر یک و هیچ یک متعین است و وحدت مطلقه است که در صورت فرق از آن عالم
 و در صورت جمع از آن عالمی پس است بلکه باید که فراق و دگر از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب است و چون اند
 که دوست آن دوستی دارد خود بعدش محروم تر بود از قرب و محروم تر از وصال زیرا که در قرب و وصال نصفه مراد
 حود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب و همانا که بنا بر همین بود است آنرا از سر باب ولایت امیرالمومنین علی رضی
 عنه منقولست که اگر خدای تعالی را بخیر کردند میان سجد و پشت من سجد را اختیار کنم نه پشت را **جوری که بود مراد محبوب**
 از وصال هزار بار خوشتر **لانی فی الوصال عید نفسی و فی الجحیم مولی للعولی و شغلی بالحبیب بکل وجه**
احب الی من شغلی بحالی یعنی بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشتر است از قربی که مراد من باشد زیرا که در وقتی که در
 قربی ام که مراد نیست بنده خیر و لیل نفس خودم که در تحصیل مراد و ایستادگی منیام و در بعدی که مراد محبوب باشد خواهیم
 مرخواجگان از زیر کسب بنده خواهیم و تحصیل مراد و خارج قیام می نایم که همه خواجگان بنده و بندگان و بند شغولی من محبوب
 من و در بندگی روی ایستادگی خودن هر وجه که باشد دوست تر است من از شغل من بحال نفس خود مراد و می دان
 و اگر جان حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق اینست که من فدای پروانه آتش گزید سوختن و بگو و عاشقی دیگر
 و اگر کسی باشد که از مقام کنت سمع و بصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی دارد و بعد
 و محبت مراد و صفت محب اند پس من حق باشد پس اگر محب بود مراد دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت
 بعد ظاهر شده محبوب که بصورت صفت محبت برآمده دوست داشته باشد و این عنایت و وصل بود در عین بعد زیرا که بعد از محبت
 صدق معنی خود مقتضی و مفارقت و از آن جهت که وی صفت محب است و صفات محب عین محبوب غایت و وصل است
 و هر کس را اینجا نبرد و اینجا سخن خالی از خفا نیست زیرا که غنیه صفات محب با محبوب در صفات وجودی راست زیرا که
 هر چه وجود متصف است به در عین وجود در علم و جود از و دوات و جود از صفات از قبیل صور تجلیات وجودی حق است
 سبحانه اما در صفات اعتباری پس چون قرب و بعد مثلا عسله مشکلی می ناید زیرا که آن صفات را در عین و علم
 وجودی نیست پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجودی حق توان داشت اللهم مگر که بگوید که آن صفات اگر چه فی نفس خود
 متصف نیستند اما بوجود و ثبوت بر موضوعات خود را متصف اند و فرقی ظاهراست میان این نوع صفات و میان صفاتی
 که فی حد ذاته موجودند و نه من غیر اثبات مدائک موجب بعد و صاف محب است که با به الامتیاز است میان وی و میان محب
 و اوصاف او عین محبوب مقتضای کنت سمع و بصره که اشارت بر قرب و فراق است لاجرم میگوید انمود یک مشک معنی نپا
 یکیم بتو که بصورت من برآمده و بنا میگیری از تو که عن اوصاف منی آن اوصافی که مایه الامتیاز است میان من و تو
 و موجب بعد نیست از تو پس عاذ ما یعاذ به و ما یعاذ به تا مدانی که دشمن چون بدست بگیرم دست او را در دست
 بگونه باشد زیرا که معنی است قیاس بر اعدای یک مشک آن میشود که در وقت پناه رفتن بوی چون دشمن را بدست بگیرم
 دست او را در استین خود دیدم و در استین من خود دست من نبود پس دست من دست او باشد یا جود دست او را در استین
 دست او دیدم که آن دست نیست زیرا که **دست او را استین دست نیست و بر تقدیر این کبر و دست باشد**

پس عاذ ما یعاذ به و ما یعاذ به وی باشد پس برین قیاس کوی لا احیی شأنا علیک انت کما یست علی شک یقینی شاک می گویم بر تو تو می
 که شاک می گوید بر خود در من پس این نشان چون تو زبانی نام ترا و تو بمن شاک می گوید بر خود پس ستانیده و مسوده شده سر و زبانی
 چنانکه در اعدای یک مشک عاذ ما یعاذ به و ما یعاذ به می بودی **لعمریک** در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست
 در حقیقت آن صفات معشوقست و بیش عاشق امانت است و تحقیق آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقع است
 طلب محبت وجودی عاشق بچشم محبت و بچشم محبت طلب معشوقست خود در صفات وجودی که عاشق در این
 متصف شود چون حیا و شوق و فوج و صبح بل در صفت از صفات وجودی که محب بران محبوست با صفات صفت از صفات
 وجودی که محب بران محبوست با صفات صفت از صفات وجودی که محب بران محبوست با صفات صفت از صفات
 نقص باعتبار اضافت ممکن است و باعتبار اضافت محقق کمال حضرت و موجب ظهور صفات آتشی و کمال معرفت و مداری
سو پس بد مطلق نباشد در جهان بد نیست باشد این را هم بدان او را بنی محب را در آن صفات شمع
 نیست چه شاکست در صفات سارکت جمعی دلیل کند بر مابیت دوات مابیتی حقیقی زیرا که شرکت حقیقی را از دوی حقیقی
 نیست و در چشم شود در همه وجود و حقیقت هر یک ذات موجود تواند بود اگر چه محب نبود متعدد و شکر نماید **سو**
 انشا اگر خداست و هر چند هزار شمس جمله یکی بود حقیقت چون یکدیگر معنی می بود پس از جهت حقیقت که عین تبار
 کشیا همان حقیقه وجود است که در حضرت علم بصورت آنها با و دوات و وجود کشیا نفس جمعه وجود است
 که سبب افزان با عیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود سبب آن افزان صور ششگون محبت
 در غیب دوات است پس همه یکی بود و از غیرشان نباشد و چون همه یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که
 محبوبست پس صفات جمله محب را باشد و محب را از خود هیچ صفتی وجودی تواند بود عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود اما
 اگر از راه کرم محبوب تجلی وجودی یا تجلی شود در خانه محب یعنی عین ثابته دوی بقدر اول و دل صافی شده و بی تقدر
 ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را محال خود منور کند و صاحب خانه را که محبات بکسوت صورت اسما و صفات خود
 کرده و وجود را در لباس محبت بر خود در مرتبه جمع یا فوق جلوه دهد محبت در خود غلط نباشد اتفاقا و تدریس اتفاق خود
 آن صفات را بخود راه نیاید و او که همه می اند می اند که او است بیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالانصاری و پس هم
 گفت که حق تعالی خواست که صانع خود ظاهر کند تا مصنوعات محالی اسما و صفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظهر
 عالم محالی اسما و صفات او نند و خواست که خود را ظاهر کند با مدیت جمع کمال آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمال جمعی واحد
 احدی است و در بعضی نسخ این بیت رلفاف کرده اند **سو** آن پادشاه اعظم در بسته بود حکم بر شمشیر دلش آدم ناکار بر دانه
لعمریک در بیان تفوق میان علم البقین و عین البقین و بیان مراتب عاشق دران اطوار بدانکه
 چون چشم بوشاند علم وی بوجود آتش پلا در جوارت بروی علم البقین است و چون چشم بکشد پادشاه را عین البقین
 و چون در آتش افتد و ناخیر شود و صفات آتش از وی ظاهر شود چون اجزای و اشراق حق البقین باشد محب بر خیزد
 بدلائل آیات و آثار علم البقین وجود و دست و کمال دی می دانست حواست که بی وساطه آنها عین البقین حال او

اینکه در حجاب
تعیین شود
و دست را
پایه بیاورد

به چند عمری در طلب موجب سزیم یا ثانی آفاق گشته است تا که موجب وفی القیسم بسع سر او اند **و** کان شکره خضر در آن
در منزل است لکن اینست چون بین البقین در خود نظر کرد خود را باعتبار نفسی که نایه الاستیازوی بود از ماعدای وی که است
و بین البقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعیین بود و آن مرتفع
شده بود پس حق البقین محقق شد و گفت **ربا عیب** ای دوست ترا هر مکان می بستم به دم حضرت ازین و آن می بستم
و بدم به خویش را تو خود من بودی **نخلت** رده ام که تو نشانی می چشم است اول اشارت مشاهده آیات آفاق است
و آن معصوم البقین است و پست ثانی اشارت حق البقین زیرا که دیدن لوی دلالت بران میکند که اولاً
وی نشود بود چون نور که چون میری را وی بیند اول نور مشهور و ثان عین البقین است و چون ان مشاهده مقتضی آن میشود
که در او بیند آن حق البقین باشد ان دیده که بوی دست را مایه بیند سرده و وی را حاصلیت اما آنست که از شدت
ظهوری است که چون می بیند چون نور و تنی که بوی اشغال و الوان بیند اولاً وی دیده شود اما از وی عاقل باشد تا عاقلی که بعضی از
ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری دیگر نیست که مرئی شود سر زده یعنی سر و وجه
که از جای بصیرت شود و صورت آفتاب را بیند اما ندانند که چه می بیند حجب کاری می بیند البقین جمال دوست می بیند در حقیقت
چرا عید محرومیت اما می دانند که چه می بیند یعنی ایش از ادراک بسط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک ادراک است
مفقود لا جرم لذت می یابد لذت آن یابد که حجاب تعیین وی از نظر بصیرتش بر خیزد و حق البقین بداند که چه می بیند
حق را می بیند در خلق و چه می بیند حق می بیند زیرا که نور محیط بصیر و مبصر است و بهر چه می بیند برای آنکه تا جایی خود را
تبعاصیل شئون و صفات و اسما در تبسج و اجالی می دانست در مرتبه فرق و تفصیل نیز بیند نور قالی و لکن مطلق بقای
که بر سیل حکایت از ابراهیم علیه السلام واقع شده است مگر اشارت چنین نیست حق البقین بود اطلال قلب
و سکون نفس خرق البقین حاصل یابد زیرا که صاحب علم البقین طالب است که معلوم می شود و کرد پس بران علم
اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین البقین طالب است که در مشهود خود فانی شود و بین وی مرتفع کرد و وجود را عینی
داند و بیند پس با آن مشاهده اطمینان ندارد اما وقتی که تعیین وی مرتفع شود و مشهود وی کمالی و نیست و حق البقین محقق
گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه دیگر نماند در ادراک طالب آن باشد از سهل عدا نه ستری پرسیدند که ما البقین گفت
البقین سوا سه یعنی نمایه عین که حق البقین است آنست که می بیند حق بلک همه را حق یعنی **صرح** خود را جوهر هستی مطلقاً
تو نیز و آنچه دیگر حتی با یک البقین ای اسبجانه حمله علیک و اخفی که فیه **و** درین ده که بزرگ بود بگوی بیند که در آن
تو ای بزرگ خود بگوی یعنی رفع بین خود کنی تو او شوی زیرا که استیاز تو از وی خبر بان تعیین نیست چون آن مرتفع شد تو ای او
یکی گشت **بعد از تبسج** در بیان کیفیت مراقبه محبوب را و بیان احتیاج هر یک بان دیگری از جنبه محبت و محو به محب چون آید
که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را بهر شیئی حواد بهر خواه بصیرت مراقب باشد و بهر نظری که بهر شیئی باشد ناظر
یعنی محبوب را در هر عالمی از عالم حسن و شال و زوال و معانی صورتی است مناسب آن عالم و در هر صورت و جوی یعنی اسی
از اسما که مقصود از وجود آن صورت ظهور آن و خدا است در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد و هر ظاهری را بیند و ظاهر

یا بس از آن چیز و قتی که
از اش میور شود

همه اشیا است زیرا که ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبع با حکام باطن وجود که اعیان ثابت است چنانکه
باطن و حقیقه اشیا است زیرا که باطن و حقیقه اشیا نیست الا اعیان ثابت که ظل و صورت شئون است و انیه است
که او شئون است در مرتبه عجب هویت عین است و سوا الظاهر و الباطن هیچ چیز نیست هیچ شیئی و هیچ نظری که او را یعنی
حق را سبب نیست پیش از آن چیز و قتی که از مؤثر با اثر و در آن حکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن حکم و مؤثر حکم
اینجا گشت به بند محب اینجا پیش در خلوت تواند گشت عزت تواند کرد به عزت و خلوت از اغیار بود و در محب
عین اشیا بیند بلکه تنی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات و است در باطن محب مقامی بر مقامی نگزید
از هیچ چیز عزت نتواند کرد به غایت عزت آن بود که در خلوت کمال یابد و خود نشیند و از حلقه اسما و صفات حق زیرا که وی
مراقب دانست و متوجه آن و از اسما و صفات خلق که تین است و تمام آنست عزت گزید زیرا که ان به از مراقبه
ذات که قبله توجه وی نیست مانع اند اگر چه از ملا خطه اسما مانع نیستند و لکن سلسل از آن ماطری او حور است و بطوری
دوست آمد و دانست که مرتبه معشوق را به عاشقی او عینی کوه است زیرا که باز در صفی که معشوق راست صفی دیگر
مرا عاشق را که محقق آن صفت معشوق بدون آن نمی تواند بود چون ناز و نیاز و تشنه و نذل و غیر اینها عزت از صفات
خود و خلق چگونه کند و در خلوت کمال یابد و خود جو نشیند الرؤیبه بعد العبودیه به جمال بنی صفات ربوبیه بی محال
خود از صفات عبودیه محالست عاشق اینجا هم محال درمی یابد که اگر عاشق از مرتبه معشوقی را قائل یابد معشوق از مرتبه
می اندازد زیرا که ان الرؤیبه من الرؤیبه بطول الرؤیبه شیخ رضی الله عنه در خصوص می فرماید که قال سل رضی الله عنه ان للرؤیبه
سرا و موالت یخاطب کل عین لوطر منها یعنی زال پس حاصل معنی آن شود که در روبرو است و آن عین است که اگر ان سر را
نظر شود روبرویت باطل گردد و نماند زیرا که روبرویت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مرئوب که تویی و نسبت
بی هیچ یک از تشبیه و حدودی تواند بود پس وقتی که تو یکی از تشبیه باطل شوی و فانی نیست روبرویت نیز باطل شود و نماند جز
معشوق را کس و ملاحت کمال است و از روی کمال شیخ در باید **بست** را در زبان که بت پرستی نبود لکن از روی معشوق
نظاره عاشقی در یابد چریت اینجا از جانب عینی عاشق و معشوق و رب و مرئوب متعذر می نماید چرا که میان دو چیز
نسبت آمد و حوت از طرفین رفت زیرا که هر یک از طرفین بجهت آن نسبت بان دیگری محتاج است از روی و عشق حق می بداند
نماند شدم و نهادم از یک سو خواست حوت مطلق در مقام عینی مطلق است که نفس ذات است و ملا خطه اسما و صفات
والا از روی معشوقی محالست نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید بچنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق کمال
ان کاری که کرد راست نباید اسما صفات معشوق با معوت عاشقی معاینه کوید کن فی الخلل السرور و لکن لیس الا
لم نلم السرور دانی به گفت و شنید می رود میگوید تشریف دست سلطان حوکان برد و لیکن بی کوی روز میدان حوکان به کار
مراد سلطان حضرت دانست و حوکان صفت ربوبیه و معشوق صفت ذات مکان است که استغنا صفت است و است بخاص
محتاج است چنانکه دانستی و پوشیده نماند که ان سخن نظر نفیض مدس است که قابل عین شده است اما نظر مجموع فیض مدس
که قابل و مقبول مرد و راجع حضرت حق است سحانه آنست که درین دو بیت میگوید **و** عیظکم که اینجا عاشق و معشوق است

که چرا از عشق او اندر جهان افساندیم ما کیم از ما چه آید تا نه بداریم که **ما لعله بیست و هشتم** در بیان کمال
و تفرید عاشق و انقطاع او از همه حتی که از معشوق نیز و محقق وحدت و اتی عشق یعنی حقیقه مطلقه بخالی ذاتی خود
بناست محبت آنست که چون در دل افتد هر چه در دل یا بدست یا بسوزد یا بجوید که در دل صورت معشوق که به
من جیت معشوق که مرتبه نسب و اعتبارات است نیز از دل بچوید و جوئیس عشق چنانچه معشوق که درین صورت
گفتند یعنی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بکرمان تراغیت فرود بردی گفت سرور که من محبوب تو نمم مطلوب تو **س**
آفرین که اگر کسی باینه باز معشوق گفت ای یک عتی فان جنگ در شعلنی جنگ دور بکش که دوستی تو را از تو فایده
آن شد که بدید از تو می بودم **و** از عشق تو بر او ای تو ام است که در عاصی صلی علیه و سلم ازین مقام فرود
آید **اللهم اجعل حبک اجب الی منی** معنی و بصری گفت ای آنکه پنهانی و شنوایی من تویی **خوایم** که کنی جهان مستغرق
مگر عشق تو با و همسازم پیش و اگر نظر ما را ترسیده معنی از حجب نظر محبوب اندازی اشارت تقسیم با تو عاید که خیاک
حجب مطلوب عشق چگونه کرد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شود وی چگونه بر جبر و جبین محبوب نیز مغلوب عشق چگونه
کرد و نسب و اعتبارات محبتی چگونه زایل شود که محبتی بصفه اطلاق و وحدت و تو بیاید بکسب و اعتبارات محبتی
که در این میان محبوب را که باعتبار مقام جمع از ان مقدسات مثل ان معنی تواند بود فهم من فهم و من لم یقلم عرف
معنی این سخن را کسی فهم کند که از معنی حشیده باشد و بدوق دریافت و ان اشارت بطرف افراط عشق و نهایت وی تواند بود
که کمال محبت در ولایت مستی مجازی عاشق و افای و بالکلیه ذاتا و صفه حتی عن نظر و القایه الی انفس بل عن نظر و الی
المشوق بل عن العشق ایضا و می التی بسی الحیره المقایه الی اکابر الاکابر شرح این مود است که محبت عشق صورت
طلب و ابراد معشوق سر از کربان عاشق برزند انگاه انگاه در لباس اداوت محبتی تقاضای طلب و اداوت محبت
بدان معشوق در آید و چون مرد در است و وی و کثرت معنی کثرت عاشقی و معشوقی موسوم بایده محبت روی هر یک از یک
بگرداند روی عاشق را از معشوق بگرداند بانگ نسبت معشوق را از نظر شود وی چگونه و وجه طلب و اداوت محبت را
گرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند بایک نسب و اعتبارات محبتی را چو گرداند و اداوت وی بایک بصفه وحدت
و اطلاق محبتی کند نه محبت نسبت و اعتبارات محبتی انباشت باید و چون وجه طلب محبت اداوت شود و اداوت
محبوب بجملی بصفه وحدت انباشت باید انگاه و لباس کثرت معنی محبتی و محبوبی از مرد و گرد و مرد و در هر یک خود که
کمال محبت برآورد **و** این مرد که با بر نیزنگ هم وحدت معنی کند بیک **ما لعله بیست و نهم** در بیان مبداء عشق
و تحقیق آنکه شایه چگونه میشود معشوق را بیک و لم یعن مالا تجلی شک صورتی طلب شود بجا هدایت و راناست
و دوام ذکر و توجه بر قیامت از وجود و مستی مجازی در عدم و نابود برای آنکه در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته
از رنج وجود ذال بجانب آن آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود زیرا که در ان مرتبه علم با عالم و معلوم خودت زان قبل بود
شاید و مشهود که بنزدیک خویش می شود چون وجود شد بطریق حقیقت وجود در وی و بقید اطلاقش بوی سبب ان بقید
و تعین عطا و بر خود گشت از مشهود محروم ماند بصرا و عین محبوب آمد بدلیل گشت سمع و بصر و او را و عطا ای بصیر

است الفیاض علی شمس فاعرف حقیقه نفسک توی ابر آفتاب حقیقه که بر صورت تو طبع شده است پس شناس خود را
که همان آفتاب است بصورت تو طبع شده است با آن صورت حجابیه من و بقید است که عطا و بصر تو شده است از مشهود آن
آفتاب اگر اس غلط که توی هست از من بصر گشت شود و محبوب محبوب را بید و بک در میان نه انجا بسع سر او این نداید که
بدانک سر اطال عین انکساره و لاج صباح گشت انت طلعه فانت حجاب القلب عن سر غیره و لولا که لم یطع علیه حجاب یعنی ظاهر
بر تو سر که در از کشید نهانی وی از تو و روشن شد صبحی که بودی تو تاریکی او پس توی برده دل خود که او را از سر عیب خود
در حجاب کردی و اگر تو نبودی بر تعین و مستی بروی منطبع شدی و حجاب سرخیش گشتی **و عاصیه** در صورت موسوم می است
شب با تو غنودم و می استم ظن بودم من که من جمله من من جمله تو بودم و می استم اینجا دعای عاشق باینه بود که
اللهم اجعلنی نوراً یعنی مرا از ظلمت مستی من بر مان و در مقام مشهود بدار تا بنیم تو که من تو ام آنکه گویم من را نی قدرت را الهی
حج هر کس که مراد عیان حق آید و من یطیع الرسول فقد یطیع الله فرمان بر همه فرمان بر خدا که اگر من من باشم و حرف من خود
از لوح هستی ترا شمس ترا شمس لاجرم گویم نوز آبی آراء نودست محیط چون به بنیم او را خلق را روی کی عاید او
در کدام اینست در آید او معنی کسی که از خلقت خود برسته و ظلمت تعین خود و محبت روی کی عاید و ادا که از قید تعین
برسته آینه است مجدود آن نوز نا محدود در وی چون بچند و چگونه آید و ما قدر و امانه حق قدره زیرا که نور خدای لی
اندازد است در آنجا انداره دارد و نمکچ مکربان دانه و قدر وی بی اندا که است **ما لعله بیست و دهم** در بیان تبدیل صفات عاشق
و بقا بعد انقضا و وصول و مقام فرق بعد الطبع و موطن کمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که کج را از جبین بعد و نقصان
برگشت و پذیرد قرب و کمال باین محبت هر لباس از احوال و اوصاف که از عالم اعیان و ارواح و مثال چش و ابر
شده باشد او پذیرد و بدل آن خلقت صفات خود شمس بر شمس همه مایه های خود شمس بخوابد سوی العدم الوجوب الذاتین و بجای خود
نشانده و جال و از دو پروانه نیست یاد و موقف المواقف که تمام استملاک در مشهود و عین جمع است موقوف گرداند با با عالمش هر یک
ما بقضای باز گرداند و چون باینش بر کمیل با قیاس را محبت فرماید ان رنگهای عالم که از و برگشته بود اکنون بر یک خود و روی بپوشد
عاشق چون در گشت خود نکند و خود را بر یک دیگر بپندیران مانند که **و** این هر رنگست بدین زیبایی چه لباس بدین یکبارگی
از خود روی دیگر یا بد یا خود گوید **انهم شک سیاه است اعرف** اظن لیا و جوت فیک اودانا میگوید تویی تو ای خاک باخیز از طرکان
گشت **و** یا رنگی بر تو اهورا سبب افشان گشت در خود نکرد و محبتی خود او را یا بد گوید **حج** انا من اسوی و من اسوی انا
یعنی جان از میان مانی رفت و تویی چون من تو شدم تو من کن و گردوی در بر و نظر کند و جودت بند معلوم کند کل شی باک لا و جود
جود و اود و جود که خیر و جود اگر بر غیران عاید یعنی داشته اند عاید بشی باشد یعنی بر چیزی باک است مگر و او که حقیقه و عین ثابته است
قال الشیخ رضی الله عنیه فی الباری الساس و الحسین و عثمان من الصفات المکیه کل شی باک لا استیالات الا و جود الضمینی و جود علی الشی
فانشی باک لا من حیث صورته غیر باک لا من حیث وجهه و حقیقه هر شی از روی صورت باک لا استیالات الصور بعضها سقیم و از روی
معنی یعنی از روی حقیقه و عین ثابته باقی زیرا که صور علیه حی سبانه و تعالی منزع از اولت و بی وجه معنی آن وجه که در الا و جود اخص است
مطهر حق است سبانه بدان وجه که حقیقت مشی و عین ثابته وی ظهور حق است سبانه بر خودش اعتبار نشان که آن شی مطهر است و رنگ
نیست که ظهور حق با من معنی باقیست و غیر باک لا بخلاف ظهور روی کجسب صور و دلیل بر منی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود است
که و بی وجه و جود کجسب اضعیف الوجود الی الی الی ضمیمه طریای و ست چون استی که معنی و حقیقه انشی و جود است یعنی وجه کجسبانه
علا من انا اکشبا و کجسب میگوید ما کجسب شوی باک جقاس انشی و اعیان ثابته ایشان وجه حق است معنی ظهور روی روحش

در مرتبه علم و آن آئینت جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات ششون که در غیب سویت عین ذات پس صورت
ایمان ثابته ایشان راجع و اعیان ثابته بوجود واحد پس چون بان معنی حاضر شوی عیان نمی کنی که کلی شئی و لایه و می رجوع
الی عین ثابته و رجوع عین ثابته الی وحده الوجود الحق سبحانه و لا شک ان هذه الایة مد علی انه ای الوجود الحق واحد بسیج
بصفت قدس سره تا و یکد من معنی میکند باین آیه که قل لمن الارض و من فیها ان کنتم تعلمون سيقولون لله عسی لم یحسب که
مکرات زمین استعدادات و قابلیت که اعیان ثابته است و آنچنانچه در آن از اسماء الهی اگر در خیال شما می آید
جنان اشیاء که بازگشت ایشان بحیث رود باشد که بگویند بعد از زوال حجاب بوقت اعتباری یا اضطراری که هر خدا را است
بجانه تم قابلیت راجع باوست و هم قابلیت فاعلی من حیث اعیان ثابته باقون به ازلا و ابدا و ثابتون که فال تصور
العلیه ثابته للعالم لا محاله او ثابتون لاجل لیکون مظاهر اسمائه و صفاته و چون در محل افشای بعضی سرار توحید کردا عندا
میکند و مکتوبه سخن مستانه می رود مینی از علیه جلالی آید معذور در من کل معنی لطیف احسنی قدجا و کل ما طعمه فی الکلون نظری نیست چون
سخن مستانه زد که از هر معنی لطیف که نداید ذوق می خیم قدحی در می کشم و هر که از حقایق عشق و وفای جلال بزبان حال متعالی
سخن می گذارد و مطرب و ارماد در طرب بی آرد چه توان کرد در احوال بخت می کشم بگردا ناهل نباتات و به گی که دم
در بگری افتاده ام یعنی بحر رحمت و جوده که گراش بر نیست جری می کشم با صفت دریایی وحدت که ابدیت جمع صفات
سبحه کماله است که در صفات راجع به این آیه اگر چه رویش ندارم اگر معانی این کلمات نسبت با بعضی نوم که در محل ادراک خصوصیتی
کرد که در مکتوبه می کشم که در جلد قصه می کشم که خود را بجل اندازم تا خبرت موجب در بود است و در جلد معنی منظم هر که بجل ملاطمت
اقلند و الحمد لله علی انی کشفه عن نسک فی الیم ان فی فاست ملاقات فاما او کنت ماتت من النعم نمی بسا برادران که من چون غمگی
گرفته در بحر وطن اگر دانه بکشید و دانش را تمام آب بگردا اگر خاموشی که از اندوه میرد در غم من غمگی ام مرشد منزل من حل گشته در خلک
کر بکشید و در سیم بر کرد و در دم تیر زخم بر دول من و جند انک خود را ملاقات می کشم که آنجا که کوه مانندی است موج زن
سایه که شش می کشد قصه شما امامت سکونید که نا امید می شرط نیست اندین بحر کی گرانه جو غمگی دست و پای برین جدایی برگ
یعنی بوی از خود بر نمی و ارمستی خود خلاص شوی بلکه دلمی را خلاص گردانی دل بر موج خفته فرموده است رای خلاصی خود و چه خلاص
دیگران دست و پای میرند و با جان لب رسیده یعنی لب دریایی بنیستی رسیده خطایی میکند که کی بود مار با جده اعاده
من و توفیق و خدا مانه یعنی که ما بحسب حقیقه اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذاتند صور قابلیت و بحسب وجود وجود
منصیع با حکام آن اعیان کی باشد که از جده ما نیم بانیک جنایات خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبه علم و وجودت
خود را چون حق منصیع با حکام آن صور تجلیات در مرتبه عین پس من و ثواب میان بیرون دوم و سید خدا بنیم بحسب تزللات
یا خود در شهود و جدت جفا که شکی شویم که هر را کی بنیم و اول الحیل است رباعیه خوش انگلس و بر افشای بنیم
حق را بر مطلق و خلق را حق بنیم بی آید شود قدح حجاب اطلاق در ضمن مقیدات مطلق بنیم رباعیه فی انجاسه
حاجی تن زن در غن جزدنی پسوده دم از کن و کن جزدنی افتاده غمی روی آن از غمگیر لاف از تک دریای کن جزدنی
رباعیه آخری فی التصدیه توجیه حق ای خلاصه فقرات با شریف بانی از محتات روانی وجود کن که در خود یا بی
سری که نیازی در قصص و لمحات قطعه فی التاریخ یا نام مستی است جای اسیر محی آنه آثار اشتهای
نسبید ان شرح توفیق نیست مفرات بذلات افلامه و اذ قال انتم قدما با قال تارخ انما
تمت الزمان الشریه فی تاریخ غره محمد انانی
سرت و سماء

فان المسدود اذ يعل عسى
ولا تان مستدى في القول بها
الاسمين هذه التعليل
معه هذه المسألة

بأنه لا يوجد في العلم شيء من ذاته بل هو من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره

بالواجب تعالى فذا كانه لكل في اكل في النية الى المعلومات علم وبالنسبة الى المعدورات قدرة وبالنسبة
 المرادات ارادة وهي واحدة ليس فيها اثنينية بوجه من الوجوه **وفي علمه سبحانه** اطلق اكل على اثبات علمه سبحانه
 الاشارة فليد من قدام الفلاسفة لا يعاينهم ولما كان المتكلمون بثبوت صفات زائدة على ذاته لم يكل عليهم الامر
 في تعلق علمه سبحانه بالامور الخارجية عن ذاته بصور مطابقة لما زاده عليه وانما الحكماء فطالما ثبتوا انظر كلامهم
 في هذا المقام وحاصل ما قاله الشيخ في الاشارات ان الاول لما عقل ذاته بذاته وكان ذاته على كثرة لزم عقل اكسرة
 سبب تعدد ذاته بذاته ففعله كثرة لازم معلول له صورة اكثر من التي هي معلولات معلولاته ولو ازيد من مرتبة العقل
 في شأونه عن حقيقة ذاته تارة معلول عن العلة وذاته وليست متعقبة بها ولا غير بل هي واحدة وكثرة الوازم
 المعلومات لا يتأتى وحدة علمها المذكور اياها سواء كانت تلك التوارث مقورة في ذات العلة او مباينة لادان
 اكثر المعلومات في ذات الواحد القائم بذاته المسند علميا بالعلم والوجود لا تقتضي كثرة والحاصل ان واجب الوجود
 واحد ووحدة ذاته ولثبوت كثرة الصور المسقورة فيه واعترض على الشارح المحقق بانه لا شك في ان القول بتعدد
 الاول في ذاته قول يكون الشيء الواحد فاعلاما وقائلا وقول يكون الاول موصوفا بصفات غير اضافية ولا
 سلبية وقول يكون محملا لمعلوماته الممكنة المكثرة تعالى عن ذلك علوا كبيرا وقولا بان معلول الاول غير مباين لذاته وبانه
 تعالى لا يوجد شيء مباين بذاته بل توسط الامور الخارجية الى غير ذلك مما خالف الظاهر من مذاهب الحكماء القدماء
 القائلون بغير العلم عنه تعالى والماطن القائل بتمام الصور المتعقولة بذاتها والمشاو القائلون بانها تامة والعقل
 المعقول انما اكبرها تلك الحقائق حذر من التزام هذه المعاني ثم اشار الى ما هو الحق عنده وقال العاقل كالكساح
 في اذراك ذاته لذاته الى صورة غرضية ذلك الصادر التي بها هو هو واعتبر من نفسك انك تعقل شيئا بصورة
 تتصورها او تستحضره في صاورة عنك لا بانك ادرك مطلقا بل مشاركا من غيرك ومع ذلك فانت لا تعقل تلك الصورة
 بغير ما بل كانه عقل ذلك الشيء بها كذلك تعقلها ايضا بنفسها من غير ان يتصاعف الصور فيك بل انما يتصاعف اعتبارا
 المتعلق بذاتك وبك الصورة فقط او على سبيل الترتيب وادراكها مع ما يصدر عنك من غيرك في ذلك الحال
 فاطنك بحال العاقل مع ما يصدر عنه لذاته من غير ما اخذ غيره فلو لا تظن انك كوك محملا لتلك الصورة شرط في
 تعقلك اياها فانك تعقل ذاتك مع انك لست محملا لها وانما كان كوك محملا لتلك الصورة شرط في حصول تلك الصورة
 لك الذي هو شرط في تعقلك اياها فان حصلت تلك الصورة لك بوجه اخر غير المعلوم فك حصل التعقل من غير حصول
 فيك ومعلوم ان حصول الشيء لفاعله في كونه حصولا لا غير ليس دون حصول الشيء لفاعله فاذن المعلومات لا يراعى العقل
 الفاعل لذاته حاصلة من غير ان تتحل في فاعله اياها من غير ان يكون هي حاله فلو اذ اتقدم هذا فاقول قد علمت ان الاول
 عاقل لذاته من غير تغيير بينه وبين عقله لذاته في الوجود والافني اعتبارا للمعترن وحكت بان عقله لذاته في الوجود والافني
 اعتبارا للمعترن وحكت بان عقله لذاته في الوجود والافني اعتبارا للمعترن وحكت بان عقله لذاته في الوجود والافني
 في الوجود من غير تغيير تقضي كون احد ما مباينا للاول وان لم يتغير فيه وحكت بان عقله لذاته في الوجود والافني اعتبارا للمعترن

بأنه لا يوجد في العلم شيء من ذاته بل هو من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره

والظاهر ان هذا ايضا من حكمه
 لا بد ان كان كاشفا
 حكمت ان العلم لا يكون
 لا بد ان كان كاشفا
 حكمت ان العلم لا يكون

على الوجه الاول الرب
 من حصول علمه فذا
 من حصول علمه فذا

بأنه لا يوجد في العلم شيء من ذاته بل هو من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره
 والواجب في العلم أن يكون له وجوده من جهة غيره

بكونه في المعلولين لذلك فاذن وجود المعلول الاول هو نفس تعقل الاول اياه من غير احتياج الى صورة متعاقبة
 كل ذات الاول تعالى عن ذلك ثم لما كانت اجزاء العقل ليس معلومات حصول صور فيها وهي تعقل الاول
 الواجب ولا وجود الا وهو معلول الاول الواجب كانت جميع صور الموجودات اكمل والجزء على ما علمه الوجود
 حاصلة فيها والاول الواجب يعقل تلك اجزاء مع تلك الصور لا صور غير بل باعنان تلك الحواجز والصور وكذلك
 الوجود على ما علمه فاذن لا عيب في تعقل ذاته من غير لزوم محال من الحالات المذكورة انتهى كلامه واورد عليه بعض
 شارحي فصوص الحكم ان تلك اجزاء العقل لكونها مكملة حادثة مسبقة بالعدم الذي هو معلومة لتعلق سبحانه قبل وجوده
 يكون علم الاول سبحانه بهما عين وجوده بان ذلك العينية المعقولة عند الحكماء باللازم الفعل المتعلق بالكمالات كليها
 ايضا كليها السابق على وجود الاشياء ايضا يلزم احتياج ذاته في اشرف صفاته الى ما هو غيره صاد عنه والحق ان من
 انصف من نفسه علم ان الذي ابداع الاشياء واوجدها من العدم الى الوجود وسواء كان العدم زمانيا او غير زمانيا يعلم
 تلك الاشياء كحتمتها وصورها اللازمة لها الدائمة والخارجة قتل كجاءه اياها والا لا يمكن ان يعطى الوجود لها فاعلم
 غير وجودها والقول باسحاله ان يكون ذاته وعلى الذي هو عين ذاته محملا للامور المكثرة انما يصح اذا كانت في ذاته تعالى كما
 عند المجربين عن الحق اذ كانت عينه من حيث الوجود والحقيقة وغيره باعتبار السقيفة والتعقيل فلا يلزم ذلك
 في الحقيقة ليس بالاول ولا محملا بل هي واحد مطهر بالجلية تارة والحال اخرى **زيادة تحقيق** اذ علم الاول سبحانه ذاته
 بذاته فهو باعتبار ذاته يعلم ويعلم كون علما ومعلوما باعتبار انه يعلم ذاته لا بصورة زائدة عليه يكون علما فذلك امور
 علمه لا تامة منها لا يحسب الاعتبار واذا اعتبر كون ذاته سببا لظهوره على نفسه لظهوره واذا اعتبر كونه واحد المعلومة
 غير فاقدها اياه غير غريب عن نفسه بغير الوجود والشهود والواحدة والموجودية والشهادة والمشهدية ولا شك
 ان علمه سبحانه بذاته وهذه الاعتبارات التي هي صفاته لا تحتاج الى صورة زائدة عليه ولذلك علمه ما يتأتى الاشياء
 وموباتها ليست عبارة الاعلى لذات المتعاليه تنبسطه باسأل هذه الاعتبارات المذكورة المحتشبة التعقل بعضها
 بعض جمعا وفردا في كل اوجه كل اوجه في العلم بها الى صورة زائدة فلا فعل هناك ولا قول ولا حال ولا
 محل ولا احتياج في شيء من كالاته الى ما غيره صاد عنه تعالى الله عما يقول الظالمون علوا كبيرا **فان علمه فذا**
 قالت الحكماء يعلم الاول سبحانه الاشياء بسبب علمه بذاته لا يعلم ذاته التي هي مبدء تفاصيل الاشياء فيكون عنده امر بسيط
 هو مبدء العلم بتفاصيلها وهو على تعالى ذاته فان العلم بالعدة يستلزم العلم بالمعلومات سواء كانت بواسطة او لا
 فالعلم بذاته التي هي علة ذاته للمعلول الاول تفهم العلم به ثم المجموع علة قرينة للمعلول التي هي فيلزم العلم به ايضا ويكاد الى
 اخر المعلومات فعلمه بذاته يضمن العلم بجميع الموجودات استحيالا فاد افضل فانه اختار بعضها عن بعض وصارت مفصلة فهو
 كالم بسيط يكون مبدء التفاصيل امور متعددة فكان ذاته مبدء الخصوصيات الاشياء وتفاصيلها كلك علمه بذاته مبدء
 للعلوم بالاشياء وتفاصيلها ونظيره ما يقال في تفهم العلم بالمائة العلم باجزائها اجالا وكونه مبدء تفاصيلها ولا يذم
 عليك انه يلزم من ذلك علمه بالجزئيات من حيث هي جوية فان الحواس ايضا معلولة لكامليات فيلزم علمه بها ايضا

فان الوجود ليس له ذات الاول
 سبحانه فكله كالجوهر وما انقطع
 صوته فيها فكله سبحانه بذاته
 عين ذاته وعلو تلك الجواهر
 وجودها وصورها عند الصور
 اطلع صوته فيها كصوره عند
 المطبوع فيها الى اخره عند
 فانه حادثة عند احد الامور
 عند الحاضر حاضرة او غائبة
 كان كل واحد الاول معلوما
 على معلوماته وجوده عند
 ومصدره عند غاي حاجه
 توسط الصور المطبوعه
 حكم الجواهر في اعتبارها
 سبحانه ليس بالوجودات
 فمحتاج اليه اعتبارا على
 بالمعلومات لا غير

لأنه ان كونه في تعقل
 العقل بحال الله تعالى بل
 عقل البعض مثله ان يترتب
 البعض وكلها صلايات ارب
 ايدى على وتره واحدة

الحكمة بتفصيلها
 في العلوم المتعددة

هذا هو المقصود من قوله تعالى
وما كان لخلقهم أن يقولوا
شئاً من دونه بل هو العزيز
العليم

هذا هو المقصود من قوله تعالى
وما كان لخلقهم أن يقولوا
شئاً من دونه بل هو العزيز
العليم

وقد اشتهر عنهم انهم اوتوا صفاء على باليات من حيث هي جرية لاستدراكه التمر في صفاء الحقيقة ولكن اكرم بعض
الشيخ من وقال على باليات مما حال عليهم من لم يسم كلامه وكيف سقون معلق على باليات وهي صادرة عنه
موقعا على لذة عندهم وفيهم ان العلم بالعلم بالمعلول بل لما نفعه اكون في المكان جعلوا نسبة جميع الامكن
الى نسبة واحدة متساوية ولما نفعه اكون في الزمان جعلوا نسبة جميع الازمنة باصنافها وسبقها ولاحقها ابروكم
بينها من المسافة وكذلك في جميع ذوات العالم ولا يجعل نسبة شئ منها الى نفسه كونه غير مكان كذلك العالم بالازمنة فإلم
يكن زمانا يكون عالما بان زيدا في اي زمان تولد وعمره في اي زمان ولم يكن منها من المدة وكذلك في جميع احوال
المنزلة بالازمنة ولا يجعل نسبة شئ منها الى زمان يكون حاضرا فلا تقول هذا مضى وهذا ما حصل بعد وهذا موجود والآن
بل يكون جميع ما في الازمنة حاضرا عنده متساوي النسبة الى مع علمه نسب البعض الى البعض وتقدم البعض على البعض
اذ اتوزن هذا عندهم ومكوا به ولم يسح هذا الحكم او نام المستوفين في المكان والازمان حكم بعضهم كونه مكانا وشؤون اكل
مختص به وبعضهم كونه زمانا ويقولون ان هذا فاته وان ذلك لم يحصل له بعد وينبشون من سفي ذلك عنده الى القول بشئ
العلم بالمراسات الزمانية وليس كذلك وفي كلام الصوفية قدس الله تعالى اسرارهم ان الحق سبحانه وتعالى لما قضى كل شئ
اما لذة او بشرط او شرط فيكون كل شئ لازما او لا لازم لازمه وعلم خرافا تصان الذي لا يشغل شأن عن شأن واللطيف
الخبير الذي لا ينفوت كمال لابه وان علم ذاته ولازم ذاته ولازم ذاته جوا وراى اجالا وتوصلا الى ما لا يتناهى وايضا
كلامهم ان الحق سبحانه وتعالى لا اطلاه الا في لاهية لاهية مع كل موجود وحضوره مع الاشياء على باطلا يوجب عن علمه
ذرة في الارض ولا في السماء فالماصل ان علمه بالاشياء على وجين احد ما من حيث سلسلة الترتيب على طرقة قريب
من طرقة الحكماء واثنان من حيث احديته المحيط بكل شئ ولا يتخفى عليك ان علمه سبحانه بالاشياء على الوجاهة في سبق علمه
بما على الوجه الاول فان الاول علم غيبى بما قبل وجوده واثنان في علم شهودى بهاعنه وجوده وبالحقيقة ليس هناك علم بل في
الاول بواسطه وجود متعلق اعني المعلوم سببه باعتبار انية شهودا وحضورا لا اذ حدث منك علم آخر فاذا قلت لمزم
من ذلك ان يكون علمه على الوجه الثاني مخصوصا بالموجودات الى لاهية قلت نعم لكن الموجودات كلها بالذات لا بالذات
متساوية بالنسبة الى حاضره عنده كما ترون في كلام بعض المحققين عن قرب **القول في الارادة** اتفق المتكلمون والحكام
على إطلاق القول بانه مذكور كثر الخلاف في معنى ارادة فعند المتكلمين من اهل السنة انها صفة قد زائدة على الذات
ما هو شأن سائر الصفات الحقيقة وعند الحكماء هي العلم بالنظام الاكل وسموه عنها قال ابن سينا الغاية هي عاظم العلم الاول
تعالى بالكل وبما يحسن ان يكون على الكل من يكون على احسن النظام فعلم الاول كيفية الصواب في ترتيب وجود الكل بغير نقصان
المر في الكل غير انبعثت قصد وطلب من الاول الحق وحسب المذهبين ان يقول لا يتخفى ان مجرد علمنا بما هو موجود
عنا لا يكفي في وقوعه بل يجب من انفسنا حالة تعسفية بالعلم بما فيه من المصلحة ثم يحتاج الى الحركة للاعضاء بالقوة المنشئة
في العضلات فلما تباهى الفاعل والقوة العنصرية هي القدرة وتصور ذلك شئ هو الشعور بالمقدور ومعرفة المصلحة
العلم بالغاية والحالة النفسية المسماة بالميلان هي التبول للشوق المتوخى على مودة الغاية فلهذا امور متغايرة لكل واحد منها

هذا هو المقصود من قوله تعالى
وما كان لخلقهم أن يقولوا
شئاً من دونه بل هو العزيز
العليم

انما قال قس من طريق الحكماء
لان اول الوجود علم الصفة
على نسبة العلم بالوجود
اعلم ثم الصفات المتعلق
ايها باعتبار انشاء الماهية
التقاربية العقل والوجدان
تدبر ما يلهو وعلم جاري الى
ما يتناهى من العلم بالحكماء
فان الوجود هو العقل والوجدان
ثم ما يلهو وعلم جاري الى

مدخل في صدور ذلك الشئ فالمكلمون المانعون قليل افعال بالاعراض يثبتون لذاتها وقدره زائدة على ذاتها وعلمها
بالمقدور بما فيه من المصلحة زائدة ايضا على ذاتها وارادة كذلك ويجعلون للوجود مدخلا في الاتحاد سوى العلم بالمصلحة
هي غرضها وغاية لا غداية واما الحكماء فاثبتوا لذاتها وعلمها بالاشياء نوعين ذاتية ويجعلون الذات مع العلم كاشفت في الابدان
فعلم عن قدرته وعين ارادته اذ هو كاشف في الصدور وليس حاله يشبه بالميلان النفساني الذي للانسان ما يصدر
ايضا عن الذات مع الصفات مع الذات فليس صدور العقل منه كصدوره منها ولا كصدوره من النار والشمس لا شعور
ما يصدر عنه واما الصوفية المحققون فيشون لبعثة ارادة زائدة على ذاتهم كبح التعقل لاجل الخارج كيار الصفات فهم
يخالفون المتكلمين في اثبات ارادة زائدة على ذاتهم كبح الخارج والحكماء في نفيها بل المراد **القول في القدرة** ذهب
المتكلمون كلهم الى ان تعالى قادر على كل شئ من اجاد العالم وتركه ليس شئ منها لازما لذه بحيث يستحيل انكاره واما الحكماء
فانهم قالوا بامكانه للعالم على النظام الواقع من لوازم ذاته فمقتضى خلقه عنه فأكبر والقدرة بالمعنى المذكور لا اعتقادهم انفسا
واثبتوا الامكان بواجب زعمهم انه اكمل التام والاكمل تعالى قادر على كل شئ من اجاد العالم وتركه ليس شئ منها لازما لذه بحيث يستحيل
النفيين الا ان الحكماء ذهبوا الى ان شئ العقل الذي هو الفين وجوده لازم لذاته كزوم سائر الصفات اكمل استحتم
لانكامل بينها فمقدم الشرطية الاولى واجبة مقدمه متعصب الصدق وكلتا السطيتين صادقتان في حق ارباب
سجادة واما الصوفية فيثبتون لبعثة ارادة زائدة على الذات والعلم بالنظام الاكل واخيلا في ايجاد العالم كمن لا
المقدور يجوز من اختيار الحق الذي هو تردد وواقع بين امرين كل يمكن الوقوع عنده فيخرج عنده احد ما لم يذ فائدة او
مصلحة سوفا فمثل هذا يستكر في حجة سبحانه لانه احدى الذات واحدى الصفات واهم واحد وحده وباشياء
واحد فلا يصح ليه تردد ولا امكان حكيم محتملين بل لا يمكن غير ما هو المعلوم المراد في نفسه فالاختيار لا لاهي انما هو بين الجبر والاختيار
المفهومين للناس واما معلوماه سواء قدر وجوده او لم يقدّر مرتبة في نفسه على ان لا ابد امره ترتيبا لا اكل منه في نفس
الامر وان فني ذلك على الاكثر فالاولوية بين امرين يتوهم امكان وجود كل منهما انما هي بالنسبة الى الموقوف المردد انما هي
الامر فالواقع واجب وما عداه مستحيل الوجود فان قلت قد استدلت الفوفا في رحمة الله في شرحه للعقيدة الثانية بقوله تعالى
الم ترالى بك كيف ما نطق اي ظل الكون على المكونات ولو شاء لمجدل سكتا ولم يمه على ان الحق سبحانه لو لم يشا ايجاد
العالم لم يظفر وكان لان لا يشا فلا يظفر قلت قولهم ان لم يشا لم تقع صحة وقد وقع في الحديث ان لم يشا لم يكن ولكن صدق
الشرط كما سبق لا يقتضي صدق المقدم او امكانه فلما نفاذ قاعدة الابواب فصلا عن الاختيار الجازم المذكور فقولهم في الا
اكمل للعالم كان لان لا يشا فلا يظفر اما لنفي الجبر المتوهم للعقول الضعيفة واما لانه سبحانه باعتبار ذاته الاحدية عنى عن
فالصوفية متفقون مع الحكماء في امتناع صدق مقدم الشرطية الثانية في لقون معهم في اثبات ارادة زائدة على العلم بالنظام
الاكل لازمه بحيث يستحيل انكارها عن العلم عن الذات **بقول القول في ان الاثر القديم** بل يستند الى الختام لا
ثم اعلم ان المتكلمين بل الحكماء ايضا اتفقوا على ان القديم لا يستند الى الفاعل المختار لان فعل المختار مسوق بالقصد
الايجاد ومقارن لعدم قصد ايجاد ضرورة فالمكلمون اثبتوا اختيار الفاعل وذهبوا الى نفي الاثر القديم والحكماء اثبتوا

هذا هو المقصود من قوله تعالى
وما كان لخلقهم أن يقولوا
شئاً من دونه بل هو العزيز
العليم

الاشارة القدم وذموا قالوا انما اكتشف الصريح ان الشئ اذا اقتضى امره لذاته اي لا يشرط له غيره وهو المسمى فوا انما
على شرط او شرط من عين الذات كالنسب والافاضات فلما زال على ذلك الامر ويدوم له ما دامت ذاته كالتعلم الاعلى فاول
مخلوق حيث لا واسطيه وبين خالقه يوم بدواه وكانهم تشكوا بذلك الى ما ذكره الا ان من ان سبق الابدان قصد الى
المخلوق كسبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها
مع وجود المقصود ما متعدها عليه بالذات وحجاز ان يكون بعض الموجودات واجبا في الازل بالواجب لذاته مع كونه متعدها
فيكون معاني الوجود وان تفاوت في القدم والتأخر كذا ان حركة اليد سابقة على حركة الخاتم بالذات وان كانت
في الزمان فان قيل انما اودار اجننا وجدنا ولا حظنا معنى التقدير بالعدم لانه يكون اثر المتأخر اذا قطعنا تلك تقدم
التقدير على الابدان كسبق الابدان على الوجود في انهما كسب الذات فيكون متعدها في الوجود زمانا لان الى ما هو التقدير
الابدان الموجود بوجوه قبل وبالجملة فالتقدير اذا كان كافي في وجود المقصود كان حاد والممكن كافي فالتقدير مقدم عليه زمانا كسبقنا الى
اقتنا فان قيل نحن اودار اجننا وجدنا ولا حظنا معنى التقدير من ان التقدير الى تحقيق الشئ والاشارة لا يعقل الاحال
عدم حصوله كان اجبا لا يعقل الاحال حصوله وان كان سابقا عليه بالذات وهذا المعنى ضروري لا يتوقف الاعلى لقصور
معنى التقدير والارادة كما ينبغي قلنا اراجح الى وجدانه انما يدرك قصده وادواته الحادثة ان قصده لا الارادة الكاملة الا ان
لا شك انها مختلفة فكما قال اولي ليست كافية في تحقيق المراد ولهذا تختلف المراد عنها فان احدها على الاخرى اعلم ان الصفات
الكاملة كعلم والارادة والقدرة لها اعتباران احدهما اعتبار نسبتها الى التي سبحانه بملأه وحدثه الضرر ومرة عن غيره
العالمين وهي بهذا الاعتبار ازلية ابدية كالا شيا به نقص فيها وتاثيرها ان نسبة الماهيات التي المجموع الى الوجود
نسبة الماهيات الى ما ينطبق ومن شأن المتعلق بصفاته الكمال ان يظهر كسب المحل لا كسب فاد التجلي في امر فظهرت صفاته الكمال في
كسب كسب المحل كسب صفاته النقص النقص المحل فالعارف اذا ادركها بوجدانه اصناف النقص في عدم قدم قايده
المحل واستدراكها كسب صفاته النقص وان استدراكها ليس على ما قصده كان هذا الاستدراك باعتبار ظهوره في
محله لا كسب صفاته وحدثه غير العارف اما استدراكها كسب صفاته ناقصة من غير كسب صفاته من بعض اوقات ما علة المارة تعالى
الله تعالى يقول الظالمون **القول في كلامه سبحانه وتعالى** والدليل على كونه تعالى مكملا لاجماع الانبياء عليهم السلام عليه فانه تواتر
عنهم انهم كانوا اثبتون لالكلام ويقولون ان الله تعالى امر كذا او نهي عن كذا او اجر كذا او كل ذلك من اقسام الكلام اعلم ان من شأنه
متعارفين احدهما ان كلام الله تعالى صفه وكل ما هو صفه فهو قديم وثانيهما ان كلامه مولهف من اجراء مترته معاينة في الوجود
وكل ما هو كذلك فهو حادث فكلامه تعالى حادث فافرق المسلمون الى فرق اربع فوقعوا منهم ذموا الى صحت القياس لاول وقد
واحدة منها في صحت القياس الثاني وقد حلت الاخرى في كبراه ورتقا ان اقران ذموا الى صحت الثاني وقد حلت في احد مقتضى
الاول على التفصيل المذكور فاعلم ان الحق منهم من ذموا الى صحت القياس لاول وقد حلت في احد مقتضى الثاني وقد حلت في احد مقتضى
جست الاصوات والحروف بل صفه ازلية قايمة بذات الله سبحانه وموابعها امره محم وغير ذلك يدل عليها بالعبارة او بالكتابة او بال
فاد اجبر عنها بالوحي فوان وبالسرانية فالتحليل والتبعية فثوريه والاختلاف على العبارات دون المسمى والتفصيل في هذا المقام

انما اذ اجز الله سبحانه عن شئ او امر به او نهي عنه الى غير ذلك واداه الانبياء عليهم السلام الى اعمهم عبارات والى عليه فلا شك
ان هناك امور المشعرة معاني معلومة وعبارات دالة عليها معلومة ايضا وصفه يمكن بها من التبعير عن تلك المعاني بهذه العبارات
لا فقام المحل طبعين ولا شك في قدم هذه الصفات بالنسبة الى سبحانه وكذا في قدم صورة معلومة لاجتماعها ايضا فذكر كل النقص تلك
المعاني والعبارات بالية الى تعالى فان كان كلامه عبارة عن تلك الصفات فلا شك في قدمه وان كان عبارة عن تلك المعاني
والعبارات فلا شك انها باعتبار معلومية لاجتماعها لكان لا ينقص هذا التقدم بها بل بمعنا وسائر عبارات المخلوقين و
مدلولاتها لان كل ما معلوم لله سبحانه ازلا وابد وان كان عبارة عن امر واداه هذه الامور انك فليس على ايات دليل يقوم
على ساق وما اثبت المخلوقين من الكلام انفسه فان كان عبارة عن تلك الصفات فكذلك ظاهر وان كان عبارة عن تلك المعاني
والعبارات المعلومة فلا شك ان قيامها به سبحانه ليس لا باعتبار صورة معلومية فليس صفه بها بل هو من جرات العلم
واما المعلوم فلو كان العبارات او مدلولاتها فليس قايما به سبحانه فان العبارات بوجودها لا يصل من مقول الاواض الفم
القارة والامدولها فبعضها من قبيل الذات وبعضها من قبيل الاواض الفم القارة فكيف يقوم به سبحانه ولذكر في هذا
كلام الصيغة ليوضح ما هو الحق ان شاء الله تعالى قال الامام جلاله السلام رحمه الله تعالى الكلام على صفتين احدهما مطلق في حق
الباري والثاني في حق الادميين اما الكلام الذي نسب الى الباري تعالى فهو صفه من صفات الربوبية فلا يشبه شيئا
الباري تعالى وصفات الادميين فان صفات الادميين زائدة على ذاتهم ككثرة وجودهم وقوم اعينهم بملك الصفات
وتحسين حدودهم ورسومهم بها وصفه الباري لا كذا ذات ولا تسمية فليس اذن اشيد زائدة على العلم الذي هو حقيقة موهبة
تعالى ومن اراد ان يعد صفات الباري فعد اخطا قالوا يجب على العاقل ان يتأمل ويعلم ان صفات الباري لا يتعدى
لا يفصل بعضها عن بعض الا في مراتب العبارات وموارد الاشارات واذا احييت علم الى استماع دعوة المصطرين
يقال سمع واذا اضيف عليه الى رويهم الحق يقال بصير واذا افاض من مكنونات على قلب احد من الناس من الاسرار
الالهية ودقائق جروت ربوبية يقال تكلم فليس بعضه السمع وبعضه البصر وبعضه الالهام فاذ الكلام الباري
شيا سوى افادته مكنونات على من ريد كراهه كما قال تعالى فلما جاز موسى لميقاتا وكله رب شرف الله بقره وقرب بقدسه وطب
على سبطه السه وشافه باهل صفاته وكله يعلم ذاته كاشا تكلم وكما اراد سمع وفي الفتوحات المكية قدس الله تعالى سره بمصدر
ان المعلوم من كون القرآن حروفا امر ان الالام الواحد المستحق لولا وكلاما ونظما والالام الاخرى كسب كتابة ورقا وخطا وتواتر
نظم فلاحروف الرتم وينطق به فله حروف اللفظ فلا يرحح كونه حروفا منطوقا بها بل كلام الله الذي هو صفه او على التبرج
عنه فاعلم ان الله قد اخبرنا بنسبه صلا الله عليه وسلم ان سبحانه يتجلى في القم في صور مختلفة فيصوف ويكر ومن كانت حقيقة
ببطل التجلي فلا يبعد ان يكون الكلام بجموف المستلظ بها المسماة كلام الله ببعض تلك الصور كما عبق بجلاله وكما يتجلى في
صورة كما لم يلق بجلاله كذلك نقول تكلم بحرف وصوت كما عبق بجلاله وقال قدس الله تعالى بعد كلام طويل فاد اتحدثت ما قرره
ان كلام الله هو هذا المثلوس المسموع المستلظ به المسمى قرانا وتويره وتويره وانجيلا وقال الشيخ صدر الدين القومقوي قدس الله
سره في تفسيره النجاشي كان من جملة ما من الله به على عبده اراد به نفسه ان اطلع على بعض اسرار كتابه الكريم الحاوي على كل حاجم واره

الاشارة القدم وذموا قالوا انما اكتشف الصريح ان الشئ اذا اقتضى امره لذاته اي لا يشرط له غيره وهو المسمى فوا انما
على شرط او شرط من عين الذات كالنسب والافاضات فلما زال على ذلك الامر ويدوم له ما دامت ذاته كالتعلم الاعلى فاول
مخلوق حيث لا واسطيه وبين خالقه يوم بدواه وكانهم تشكوا بذلك الى ما ذكره الا ان من ان سبق الابدان قصد الى
المخلوق كسبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها ان سبق الابدان الى ما قبلها

قال عين القضاء في بعض
رسائل الناصرية قدس
تعالى كمال الذات وقام
الصفات كذا في راجع
ذيان وحق وشذو جرك
كروا في حروف ووقف حرك
ستحي استدم حرك
ياشده وخام كركي محوم
كروا في حروف ووقف حرك
اصوات حرك في حروف ووقف
بنم اوبسبم ذوق حرك
من عبق حرك حرك
خوبدلي روق ووقف حرك
حاصل كرك حرك حرك
وعلم حرك حرك حرك
يرجوا حرك حرك حرك

ان كلام الله تعالى
راسم ازل رايمت
قل لا كان له
ذات الله تعالى
كلمت بلى ووقف حرك

جان الاول جمع خانه و خانه حار را گویند و قبل اصلاح خانه ترک اتار للضرورة و جان ثانی من جان الامر
 بحین حیوة معنی جار حنر و اکتم الستر مراد بیکدشت و حرقتی است که عاشق را بسبب مشاهده حال معشوق باگاه
 حاصل آید و مراد نفته مستدیان طرق محبت اند که وابسته حن و جمال صورت اند و مراد بهوی محبت دانی که سبب
 نه کور شدی گویند و وقت اند که در میگرد متی عشق جو از مردان طریقت را که مبتدیان طرق محبت اند سکر کدام
 زیرا که بسبب بینه عشق و معشوق ایشان اطلاق عشق و معشوق من با کمال اشتها من درین کار در نظر قول
 اینها ربوشیده اند چه کسی عشق را چون عشق ایشان است و سبک دراک حقیقت آن نتوانست
 جمع که ز غم دل ریش اند زین سخت دلان سکنان سکر ایشان را که عشق بر نهانش چون خلق را از ریش دانی اند
 ولما انقضی صحوی تعاضبت وصلها ولم یبشی فی بسطها بقضی العنان لایان مراد بصحو صحو اولست
 که بر حال سکر مقدم است و تفرقه محض است می گویند چون غلبات متی عشق رفع حجاب متی و خود رسی من کرد
 تعاضی وصال معشوق و مطالبات اتصال او نمودم و دران مباحث مطالبت بهج انقباضی بخت خوف
 نیافت وصال و دشت بواسطه حشمت و حلال او من راه نیافت معشوقه زودار میگرد که با کمال
 داد از می عشق قدحی مالا مال از درد سر خردم فارغ برداشتم افغان مخاضی صال و ابتهاجی و لم یکم حاضر
 رقبه فاحظ خلوه جلوه الالباب انما را بهشای المانی می گویند چون شاری می کشید و سکاکی می گشت
 انجایم زبان انبساط بخشادم و آنچه من نازل شده بود از محنت محبت و حال اند که در خلوتگاه نابود من که جلوه
 حضرت معشوق بود و هیچ لقمه خطی که رقیب و ارمغان مباحثت کرد و واقع نبود خوش که نشینم رقیب
 در دیده جمال یار و کفایت او کوشش قابوسی من نه من شرح غم و درد جدایی وقت و حال با لبها به
 و وجدی بهامی و الفقد می قبل یعنی ایچ منی نیاید اراک به نظره المسکت الصلابة سده السوق می
 امر للوشت من و جب نهی به مراد بوجد یافتن مطن عاشقت نور تجلی معشوق را و بقدر زوال می گویند در
 که صورت حالی من شاید کمال شوق من بود و یافت تجلی معشوق وجود را محوی کرد و نیافتن آن بوجود
 آورد بمان ذل و افتقار و زبانی و انکار کنیم عشق را محال آن ده و فرصت آن محکم حن عالم
 کیرت را یک نظاره کنم و بر حال بی نظرت یک نظر افکنم چون نظر افکنم عاشقی که وداع معشوق کرده راه زار
 می میرد و محنتی هر چه تمامتر باز پس می گردد ای در بکرم زاتش شوق شری تا با توام از خویش اندام خبری
 زان پس از من گذاری اگر بگذارد که اکلم برویت نظری و منی علی سبیح لمان منک اراک من قلی لفری لذت
 منی امر علیه من علیه من احسایه ولدنای طای می گویند اگر چشمم اشایسته دیدار خود نشاخی و بیاسا
 جمال خویش روشن نشاخی باری کوشم مرا ترثت خطاب خود ده و بجواب لن ترانی بروی منت من که پیش از من
 غم را این جواب خوش آمده است و ان خطاب کسلفا است و بان حضرت موسی می خواهد علی بنیسا و علیه من
 الصلوات افضلها و من التیمات انها و اکلمها بر طور تجلی نوای مایه انار موسی حضرت آدم بعد کونیناز

چشم من اگر ما ز دیدار تو کوشم بجواب لن ترانی نوای فندی لکری فاقه لافاقه لبایدی لولا الهوی کم
 الافاقه بهوش ازادن و السنت باره باره شدن می گویند پس نزدیک من بسبب شدت غیبت پیخودی و سنی
 احتیاج است که رجوع تمام بمقام مشیاری و متی باشد که خلوت دل را از شواغل بقیار وجود پاکیه توانم بردا
 و دیده حمان رسیده را شایسته دیدار توام ساخت که اگر نه موای تماشای جمال و تنای اکتاب اسباب وصال
 بودی دل سرکش و بگری بخون اعشه در آرزوی مشیاری که یایه توفه و دوری و موجب عرومی و بهجوریت
 باره باره کشی چون مست مویتهای موی آرد مد عشق توام بارشون تبارک وصال سازم که با هم
 کز رخ نهاده که بدوش و لوان بانی بالبال و کالان سینا با قبل البلی لذت الدلک کمر الشی و تسویه لای
 می گویند اگر اینچنین فرود آمده است از شداید الام و مصائب سعاه بر جلد کوههای عالم بودی و حال اند که طوری
 با ان ختم بودی یا که سخن من اجسام و بزرگ من اجرام اند بهرینه پیش از ظهور صدمت تجلی می اندیکد که زران کشی
 از احتمال ان بار کران کرینا آمدی ای روی عروس تو من کل زاده تو خالی ندل می کرد
 در عشق بوی کم که جو که که خدمت من زدم فرود موسی جرمه مت و جوی بر حق ادوار مانی ادوت
 الجوی فرده اباطن من حازه الوحدت من العینه و غمت محققان النور والادوار جمع الدار او دی بهامکه می
 گویند ایچ من فرود آمده است محبتی است که اسک غار و سرشک بنام مر تمام خاص و عام را از ان اعلام نمود و اند
 است سوزش ازای که سوزش او فرودش راتبعی در غمت بر جرمه سرشک سرخ من برده در دست
 رازم همان دم از وی سوزش در داک زرد مای لی در گشت سوزی که عشق توام در جگر فطوح غنچه کادوس
 و ایقاده ان اخیل کلونی البیوح کریتن زاری و الایقاده انش از و حن و اللوعه ایچ می گویند بس طوفان
 که غم جهان را آب ان مالا مال کرده بود از کریم سکام نوحه کری نشاء است و آتش از و خه خلیل که روی
 زمین را تاب ان میلایل گرفته بود از آتشش من در سوزش و کدازش چون زهر شراب و آتش نوح خلیل
 بودند را که آتش شد آن ساخت جواشک من لال وین سوخت جواشک من جلال و لولای فری اعوقی او
 و لولاد سوخی اعوقی رو از فر و الرزق اعوقه می گویند اگر آتش سینه مانع آب دیده کشی مرا سیل سرک
 از سر کشی و اگر نه آب دیده دفع آتش سینه کردی سوزش ان دود از من بر آوردی حکم از نشی زاتش دل چشم
 از سیل زه آب کشی آب از روی سیل زه بر شرم از سوزش و سوخته بودی کم و حنی با یعقوب بشت الله
 و کل ملا یوب بعضی ابش اظهار حزن می گویند اندوه و محنت من بنیاتی بریده که سر زاق رسیدگان یعنی
 یعقوب علیه السلام کمر حصه از ان بمضون انما سکوشی و حنی الی الله بیان کرده و بلا و مصیبت من بنیاتی ایچ
 که سر و زبل رسیدگان یعنی ایوب علیه السلام در کشیدن بعضی از ان نال راستانی منی القبر بر آورده
 که بر رخ مرابوب تصور کردی که و ردن بانی سنی القبر کرد یعقوب غم من شنیدی حاشا که زبا اسکا کوش جان بر کردی
 و او خالق الی عشق الی اردی بعضی لاقت اول حنی الالی اسم موصول یعنی الذن لا واحد له من لفظه و الرزق

میگوید باریش رنج و بلای که سابقان طریقت محبت را بادی ملک کشیده بعضی است از محنت محبت و غنای که من
بدایت این راه خطرناک رسیده قوی که از صدق محبت و عزم درست بر تاقان قباب عشق آمده است
ان در گذشت زارشان که من را غم تو کشیده ام و خوشی فلوحت اذن الدل باوی لالام اسقام بحسب امرت
لا کرم کرنی اوی عیش از به بنعظمی رکب العیس رمقی الادکار معنی التذکره والازمه الشدة والعیس اصل الابل
البیض نالطی صفاشی من الشوه والمراد هنا الابل مطلقا و زمستان محبت میگوید اگر آه و ناله من را لالام شد
چران و اسقام نواب حرامان که بتن نهایی من رسیده بکوش دلیل راه و ره بر کاروان رسد به این بیاد او و به
بدی حال و سختی عیششان باز مانده کان از کاروان که در میان بیابان بی پایان از راه و پشته افتاده باشند دل
بوق نهاد و تن برک داده و رفیقان سفرشان مهاد کرده بود اعیانیتاده کرم پیش دل به کرم باز
بیادش از غم و مانده زکار افتاده میان ناخوشه و یارای دلش از کرم و مهاد و قدح الترحیل و امان
و ابدی الصفا من حق حقیقی برج به درج افکندش الترحیل و امان و الا یاده الالام و الا یاده الالام
والصفا الحول میگوید محقق و یقین سختی عشق و شدت شوق ویرانه دلم را منزل اقامت ساخته و غنای آب و کلم را
از نقد حیات و مایه رزق بر داخته و کاش تن و کدارش بدن بختی رسیده که هر سر که در حقیقت روح و سوزانی
پنهان بود از ظاهر بشود ادراک توان کرد و احساس توان نمود تا پیاخت غمت خانه ز آب و گل من
شد خاک سر کوی عدم منزل من از یک کجای تن شد از ضعف از سینه عیان نمود منزل من فداست می سکوی الخول مر
بجمله اساری و فصل سیر السیرة الطریقه والمذهب میگوید پس استکار کردم و ندانم در میان او دم درم
عشق و سر محبت با مصاحب لیل و نهار خویش و مراقب احوال و اسرار خود شرح و رازهای گفته و تفصیل ندانم
روشن نموده خود را تا دانست که متعلق عشق من کست و مقصود من در پوشیدن این ثواب چیست و سبب این نهاد
و موجب این مکالمه ضعف تن و خفاقت بدن بود و در مدت سابق گذشت که بنیاتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر
بهرگز نپوشیده میسازد و هیچ زبان دلم سخن ردا زیرا که چنان شد از بختی ترنما سکار درون عکس بر روی اند
ظلمت لایعنی و ادب محبت بلکوی من جوی احب الملت اراد بالمعنی حدیث النفس بالذات اجماع و ابلوی میانه
البلار و الالباء الاخلاق و الالامک میگوید ظهور من بر مراقب احوال و اسرار خویش از روی معنی و صفت
بوده از حیثیت حقیقت و ذات به ذات من از شدت بلای فرقت حقت محبت چنان سوخته و کد اخذ بود
و چندان سوده و فرسوده که دیده مراقب را قدرت و قوت ادراک و رویت آن نمانده بود
زیر من بود کوی تو عیان و اندیشه تو منور و سوز تو دوزخ کایه عیان شد تن من
فادیت و لم یطق لسانی بعد مواجس نمی مرا غم محبت المواجس جمع حاجت و می حدیث النفس میگوید پس سبب
که در دل من میگذشت و اندیشای که بر خاطر من میگذشت ظاهر گردانید و بکوش مراقب من رسانید اسرار که من
من از وی میمنت و حال ملک نرجانیان هیچ نمیگفت از یک تنم که از شوق وصال هرگز که در عشق دلمست خیال

نمود

با کرد یکایک عذر کوشش با اگر زبان بود درین احوال وظلت لکری اذنه حله بها بدور بر عین ویرا عین اغنت
الحله انقلب میگوید کوشش مراقب اسرار در استماع افکار من سخنان محوی اند قیام مقام دلش کشت بنی که هیچ دقیقه
از من سخنان از سمع او تلف می کند و در جمع احوال با او چنان دایر و گردانست که مراقب را بسبب آن که در حصول
علی مرتبه یقین رسیده از دیدن دیده می نیار کرد اینده درد اگر رقیب سخت بر گردید با آنکه ضعف ناپیش رود دیده
در یافت بود که کوشش می نمود زان که مراد دیده سر دیده فاجع من می عی ظاهرا باطن امری و هو من اهل حیره
کان کرام اکاتین ترنوا علی قلبه و حیا با فی صیغتی سیه میگوید پس اینجا کرد این مراقب اعیان قبله عشق و ارباب
حقیقت را بر زبان افشا و اظهار از حقیقت حال و سر کار من و حال آنکه وی از کمالی حال من اکامی داشت چنانکه
کوی کرام اکاتین که بر ضایر و پسرایر من بواسطه آنکه باطن من از غایت ضعف و خفاقت بدن حکم ظاهر بود و خوف
یافته بود و در صیغه احوال و جریده افعال من ثبت کرده بر دل وی و در آمده بود و او را از مطالب و مقاصد من اکامی
نشیده رقیب یقال مرا میگوید چنان نماند احوال مرا کوی کرام اکاتین بر دل او آرد و نماند احوال مرا
و مکان بر وی اجن و مالک حشای من المصون اکنت کشف حجاب لطمه بر زهره با کان مستور لایعنی سیری
الاجنان و الاکان الاخفاء و احشاء القلب و السیرة الباطن من الشی میگوید چنان بود این مراقب که مطالب من
و مقاصد ناگفته مراد نیستی و ادراک اسرار مصون از اینجا که کمون دل افکار بود و ناپستی لیکن جو ضعف تن قوت
گرفت و قوت بدن ضعف پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او محسوس گشت پس او احتشافت ابرار را ندانید که پوشیده
ترین چیزهای بود که زیر پرده خمایت مستور مانده بود از سرایر خاطر من می بود و نهان واقع مشکلی با
تالی بر در قیاسی حاصلی برداشت عجب حجاب کلا افراد بروی روز راز دل و کنت بیری خفته و قد
حده لو من من نخولی اتنی الاله الالبین میگوید من با سر خود از سر کوی شدت دور بودم و از چشم مراقب
مستور مانده و زاری سبب ضعف و زاری بر من روز کرد و راز مرا از کج خفا باز از ظهور آورد با آنکه تنم که از کوی
جدا گشدم ز چشم مردم مستور بر لطمه خجانی نماند اسرار مرا از کج خفا کشید بسیار از ظهور فاطمینی سقم بر کست خفا
لوهوی مانی بکل عیینه میگوید پس ظاهر گردانید بیماری که بواسطه پستی و زاری مرا بر او خفا و توار می کشیده
بود و این محبت ظاهر جمع بین الامتداد است اما در عشق از من می شود ای امدا از یک کوشش کم کوی طلب
نی روز نشان من توان گشت با خود مشور شدم در عیش و در عشق از من البیضا عیب و افراطی غم ملاشت مله
اعادت نفس کماله امت فلو کم کوه اردی لمادی مکانی و مل خفا حکت حینی اللامشی تعاضل من لاشی و
اردی الالامک میگوید از حد در گذشت مغروری که من نازل گشت زیرا که مساس من حضرت و احساس ان شمت چنانکه
حجاب جسم را با کماله منع کرد ایند همین قوای نفس و اجادیت او را که اشک صفت تمامی اسرار مرا فانی کرد نه متلاشی
ساخت و بالجله نه از ظاهر سبب ضعف قوای جسمانی اثری بیدارست و نه از باطن بواسطه ملاشی احادیث نفس خری
نموده ایس اگر فاصد اجل بقصد ملک بشاید بر این وجود من فی نزد و مکان مراد نیاید و این خجانی من بخت آنست که عشق

عنه

نمود

وجودی که در آنند و خلقت می شود در من پوشانند تا بجهت کسی که در وی بنیان گشترام و بباطن ندای خود در نوشته
نراخته در درگاه خویش دل ساخته طوق شوق پرکشش نیز است این جان را به خوش عشق تو مرا نخت در سایه خوش
و باین شوق و اشتاق نیستی قول خط او بجای محضه التولی الاغاض و اعظم المنع و احضرة مره من الحضور
بشوق کشش باطل عاشقت معشوق در حال فراق و مراد باشتیاق کشش باطن اوست در حال وصل به دوام آن امر
ترازا کم رسیده است بیه کوید در میان نوایر اشواق و بوارق اشتیاق که این اندوخته وصلت و آن اندوخته
فراق خرم می من گاه براتش سوزان اغاض و تویی محبوب بناده شد و گاه بیریق درخشان اقبال و تجلی او سوخته
گشت در برده ز سوزش کمر می کشم در جلوه زلالت نظر می کشم کرمخت بخت و کمر وصل
هر جایانه دگر می کشم فلو لغضای من فکاک ردی خودی لم یغیب الی داره الغبار با کمر حوالی الدار
می کوید بس اگر چنانچه دل مرا از ساحت غمت تو برای تدارک قای ذات و روال تعینات من بمن رجوع تو بانه
باز در مراتب وجود تصور تعینات براید هر این بدان رغبت نمایند زیر که وطن اصلی نشین حقیقی او از حضرت
قدس و خطره انس است و مراتب وجود در عربیت و مقام کربت او می کوید دل را بغیم تو ترک جان آسان است
و زکوی تواند زد در احکامات از که وطن در حرم جانان است بسان ارم بر غایتان و عنوان شای ما آنکه بعضی
و ما آنکه اطهاره فوق درسته عنوان الشی طاهره الذی یستول علی طایفه اجلا و منه عنوان الکتاب می کوید آنچه
بسان حال و زبان مقال بیان بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق و محبت غمت و آنچه تحت عنوان است اظهار
آن فوق طوق قدرت من غم نازد من که دیده کلک خویش از دیده و دل گرفته ام در خوشی یک حرف عنوان جو شنیدی کذر
کرد بیان برون بود مضمونش و اسکت بچراغ امور کثیره بنطقی آن تحقیق و لطف غمت می کوید بواسطه غم و قصود
در خاموشی می گویم و بسیاری از احوال و اسرار خود می گویم زیرا که بدستگیری ناطقه شماران نوکان کرد و شمع از آن
در بیان نتوان آورد و اگر بالفرض زبان کشایم و بصد دعوی آن درایم آنچه در سخنانی عبارت باز توان نمود از هر که
و از بسیار اندک خواهد بود شرح عم کوی که شکی نتوانم تا بر بود صدیکی نتوانم هر چند که بسیار کنم اندیش
حقا که شمار اندکی نتوانم شعانی اشقی بل قصی الوحدان قصی و بر دلیلی و اجدو علی اشقی المرین علی الموت
اشرف علیه و قصی الاول یعنی حکم و اشانی یعنی مات و الخلیل و الخضر العیش می کوید اثر رنج و بیماری من بحقیقت شفا
رسیده و او را بر حد ملامت و غار ساینده بکده قاضی عشق و وجد را بنا بود او حکم مطلق رفته و صورت قنای زنده
و هر شربت زلال که از مشرب عذب مال وصال المفااتش و تسکین جرات عطش من می کرد بر تو حال من بر تو آثار
آن حرارت در خود یافته پنداری که مراست بشفا زان سان کشیدش بر کوی دنیا آبی گشت زدی آتش از تو جدا
خاصیت آتش به ام و در و بالی علی من یثاب بجلدیه بل الذات فی الاعدام غلط ابال الحال او القلب و
البخله التصبر و الاعدام وجدان الشی معده و و یثب غلقت می کوید غلب اسرار و اوصاف من که ذات من بدان
متلبس بود که از احوال صبر و سکینایی و باره ترا از جلیاب طاق و توانایی غمت یکدات من در راحت آبادم

ذات

ذات خود پوست است و از غمت وجود و صفات خود رسته بر دم دل من در پیچیده است و ز چاه صبر جان باره ترا
چون لذت من زنا بود خود است هر طایفه زکوی منی آورده است فلو کشف العوادی و تحقیقوا من اللوح ماتنی الصبا نیست
لما بدت منی بعبایرم تحلل روح من اواب میت التحلل النفود می کوید حال من از غایت نزاری و شدت
بیماری بجای رسیده که هیچ یک از ذات و صفات من قابل ادراک بیضرمانده است اگر عیادت گشته کان در مقام شفا
بودی و از لوج المحنوط که خراخه صور معلومات یقه که عشق از من گذار شده است بدیده بحقیق و یقین ادراک کردی
هر این بدیده بهیرتشان در نیامدی جروح نفوذ کرده در میان جامه های کپس که سرشته جیانش گشته و ز او دیده است
نشته چون می شود تر از یخنی دیده ان کویا دیم کرم و زنده که تیر بود بنور کشش دیده
جانی میند در کفنی حیده و من عفاریمی موت و حیات وجودی نظم نظف میونی عفی المنزل در س تقدی و
لا یستدی و الوافی و عمت الاول للعطف علی و فانی اثانی من اصلی اکمل فالاول من عمت علی وجهی اهیمن شیا و منها
و عمت و اثانی من تو کک و عمت فی الحساب او هم و ما اذا غلظت می کوید از انگاه باز که بصر بجمالت و
عواصف جلیات رسوم و آثار منازل و دیارستی من مایه شد و در بادیه حیرت و میان بی خود و سرگردان نازم
ز نام خود بدست کان دادم و درستی خود بخلط اقدام بس بدگشتی و قدرتی که دیشتم قوت نکرت را بر کا شتم اصلا
بر وجود مضاف من فیروزی نیافت و ادراک منی فسوب مش روزی شد ایراده توداده بدستم یانه
که خود خرم گشت که هم یانه در بود من اندیشه من رگم اندر غلظ کمون که بدستم یانه و بعد فانی حکمت بنفها
وینتی سبقت روحی من البینه البرهان الیقین علی الدعوی و البینه نوع من البشار و المراد بشار الجسد می کوید
بعد از آنکه من از سر کوی سستی رخت بستم و در خلوتخانه نایب خود نشستم حال من اعنی عشق و محبت و در حست
عت و حضرت احدیت تو بذات خود قائم است نه من زیرا که چون نسبت او بواسطه محقق من بنا از من منقطع شد
مضاف بذات متعالی صفات تو خود بد بود و صفات تو در مرتبه احدیت عین ذات ابجا کوی دو سیه بکج
و شاید حال و بینة مقال من درین دعوی قیام روح است بذاته در عالم ارواح قبل حصول المراجع و تسویه الاشباح
جه عشق و محبت تو نسبت بحیثیت من بجز روح است مر جبر را بر آنکه حقیقت من محل تعریف عشق و آینه احکام و
اثر اوست چنانکه جسد محل تپیر تعریف روح و مظهر احوال و اوصاف او عشق بود که ساخت دل خرقام
چون بود من از میان درخواست تمام در حضرت تو بذات خود قائم گشت چون روح که جسد خود در ششتم
و اما حکمتی چنانکه عالی تر بما لا یخطیب بل لیس فی حق جبک ای جی ایک و البترم الساتة النفس التفرج و الاله
النفخ می کوید قصه غصه که می آغازم و حکایت حکایت که می بردازم بواسطه آنست که مر اشدت حال و اضطرار
بال بر حد سلامت و ملال کشیده بلکه غیظ دل غنیده و تسکین خاطر بستم رسیده می کنم که اگر نه عاشق کا کائی
حضرت معشوق در دلی رداختی جوم احوان و عوم نیاد وجودش بر انداخته بعد از عمری که می شدی عمر از من
که قصه در خود می آغازم آن نیست که بهانه می سازم و ز غم دل تنگ خود می بردازم و بچس اطهار التجدد للعد

و توج الالبو عند الاخرة الجلد التصبر والعدي جمع عدو **کويد** می گوید بسندیده می آید صبر و انودن پیش دشمنان و بداندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارگی با ایشان سکایت از باری کردند و بنا به اعیان آوردن و ناخوشی نماید نزدیک دوستان جردانستان عجز و انفعال با طومار ضعف خواندن و چنانچه از قوت بصارت زدن مقام و مقام در آمدن سن است و این دلیل خامی و علامت ناهتمی در پیش خود و خود بسندی خوشتر و نزع و فروتنی ملیدی خوشتر و با کارد دوست برابر دانستن چارگی و بیارمندی خوشتر و یعنی سکوا می حس نصیری و لوا سکالی لالاعادی لالاک است ای ازارات سبب شکوای **یے کويد** بازی دارد مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت ذوق و سکایت جدایی و اگر بالفرض عرض اندوی که بمن ازل شده بر که می گم که موسوم بعد اوت منتهای زالت اسباب سکایت من کنده **ه** امر و زخم کرده بساط کله سیاه و آورده کوی صبر در عشق تو دشمنی که زدی ز اسکن من خنده لوا اسکل عمومی بکی ایوم **ه** و عینی اصطباری بولک میرود **ه** علیک و لکن عکس غره حمیده **می کويد** عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محنت و بلای تو غیظم پستوده است زیرا که دلالت می کند بر ملالت از عشق و مشوق **ه** ای که در خط فاعده کفر صریح عاجز شده لعل تو انجاس صبح بر مرمر حال تو بود صبر جمیل لیکن وصال تو قیاس است قیاس تو حاصل من چینه فنی محنت و قد سلت من عمل عقد عشق **می کويد** هر معنی که در عشق تو بمن ازل شده بمنزله نعمی است و هر بلای من ببار عطیای و حال آنکه توبه و اقبال من بحرم وصال تو دایم است و عقد و عنت من از محنت انخلال پالم **ه** ای در تو دور و داغ تو داغ دلم جر بره مهرت نه ذرا بکلم صدخ زنی کن خدا را بحکم کر شرمه امید ز وصلت کلم کللی از فی الحب حکم اودا **ه** جعلت اسکری مکان شکیبایی چون محنت تو محنت و بلای تو عطای بر اسب و رنجی که در طرقت محبت از جانب تو روی نمود اگر چه باعث شکوه و موجب سکایت بود من شکر پیش نهادم و بجای اظهار شکایت و ادشکه که اری دادم یادوست ییر برد باری توانا **ه** کاری خلاف دوستداری توانا هر جور و چنان که است خون مهر تو جای کله چه شکر که اری توانا **ه** نعم و تبارج الصبا بان عدت علی من انشاء فی الحب عدت عدی علیه بعد و عد و انظار **یے کويد** اری شدت الم عشق اگر چه برین ستم کرد و دوست برد او را از بای در آورد و من در محبت ان ستم را محض کرم داشتم و با احسان گمان انکاشتم دشوار غم تو بر من آسانی شده **ه** پیدا تو در حساب احسان شده که جام وصال تو که زهر و زاق در مشرب عشق هر دو یکسان و مشک شغای بل بلای من **ه** و یک لباس البوس سبب نعمه الشفاء احسان و الباس مصدر عامل نه البوس هو الشد **می کويد** از تو هر شقاوت و حرمان بل هر که بلا و امتحان که بمن میرسد محض کرم و عین احسان است و در محبت تو بر لباس تنگی و شدت و لباس سخی و محبت که در می دهم فراخ تر نیست نعمت من آنست **ه** زان جام بلبا که بر آمدن شتم یک جود رحمت جهان نمودم **ه** و راز تو لباس محنتی در نوشتم ان خلقی نعمتی بود بر دوشم ارالی ما اولت خیر قیسه **ه** قدم و لالی یک من شرفیه **ه** الایام الاعطاء و خیر قیسه ای خیر و خیرة و العینه جمع فنی و می الملوك بقول العرب کل ملوک فنی **یے کويد** و انودم و عاشق قییم و ان عبارت از محبت ذاتی که بدترین کاشنکشان بر بهترین و خایر و خویشتن عطیاست زیرا که ایشان را تو بر عداوت من داشته و از

برای امتحان بر کاششگان بر من ... ه
معدنیت بر دلم اورا خوش کرد فلاح نزد اشک یهیدی لغوه صلوات و ابی اطل یهیدی لغوه اللاجی انیام و الواشی انعام
والغوه من الوور و یهیدی من الهدایه و یهیدی من الهدیان مراد بلا حی شیطانست که سالک را بر معانات سلوک
راه عشق و ترک حظوظ خودش ملامت می کند و مراد بواشی ملک است که سالک را بواسطه مقبول و صفات کثرت و نقصان
لایق انتساب بمشی حضرت معشوق نمی بیند و در باب او طوطی مالک کرب و رب الارباب میرسد می گوید می گوید که
از ان بدترین کاششگان بر من که در بیت سابق گذشت لازم است که بسبب غرور و ایم طریقت ملامت من سپرده
و کما می ترک عشق برهنای کرده و دیگری نام که از سر غرت تمام تمام زبان بهره کوی کشاده و در حضرت توداد عیب
جویی من داده ه از دست رقیب و حاسدی غیرت زدیک شدم که افخم از کوی تود آدم رهمی نماید غرور
دین سازت از روی پیروند اخالف ذاتی لوه عن تنی کا اخالف ذاتی لوه عن تنی کا احالف ذاتی لوه عن تنی کا
القوم الملاء و القوم الحساسة و المراد بالخالع ضد الخالو اعنی الموافقه می گوید مخالف می کنم لایم را در ملامت کردن
مرا بر ترک لذات نفسانی مخالفت صادر از مقام نتوی و بریز کاری از انچه مانع سلوک این راه و داغ وصول بدین
در کاست بمنجاک موافقت نومی نایم و اشی را در دعات محبت او که موجب اقتضار است بر حظوظ روحانی موافق
ناشی از صفت خوف و ترسناکی از اطلاع او بر پیر من که متوجه فناء و بقای الله و الله است تا عیود یوشک تمام
وز سر زشک کجاده جانم با ان صفت مخالفت می رزم بایر رقی موافقت میخوانم و مراد وحی عن سیکه جول
لقت و لاخر ذاتی ذاکرت الفرار و الفترار الشدة بکند ایند روی مرا از طریق محبت و سبیل مودت
تو خوف بجز دیدم از بلا ما و سختی آنچه کشیدم از غنا اگر جان سختی باطن مرا بسود و ظاهر مرا بفسر سود ه
از هم ملکر شودم دیدم جو جو وز سختی عشق ان ترغیدم موی میأت که از کوی تو بر بندم حاشا که ز راه تو بگردم رو
ولا حلی فی حلل ملک الی یودی ملدی و الملع مودی قننی حنک الداعی الیک حال قصصه واقفی بعد باعد
قننی ای حکم و اقننی الشی غایت و البعد المسافة الطویلة و المراد بها المشقة للروما ایا تا قول یودی صفه کلم اسم لا
لنقی اجنس و قول واقفی عطف علی ما الموصول ای احتمال غایه مشتقی و را ما قصصت می گوید نیست تحمل بر باران
در مقامات شایده که در عشق تو بر من اید بواسطه آنکه کسی مرا یا محبت مرا بساید بلکه حن بر کمال و جمال عالم الا احتمال
نوک بر دیده وری را سوی تو میخواند بر من حکم که در با احتمال آنچه کنم و تحمل آنچه بسبب عدم اقدار بر اظهار آن نهفتم ه
برادر و غمت صدمه شیدای ببود زنی الکه مرا بستای ناچار بود بر تنش صر و قرار انرا که بود روی بدن زیستای
و اما و الا ان قدرت ساطری با کمل اوصاف علی الحسن الثرب اربت ای رحمت مراد با کمل اوصاف اطلاق حال دای
و اعاطه او بحجج مظاہر صوری و معنوی که چس تنبید روی از دست می گوید نیست این حکم حقیق بر من تحمل نوازیست
احتمال مصلای لا اسبب الکه ظاهر شدی بر نظر شود من بکامله من جهات و شامه من صفات اعنی جمال مطلق که از مرتبه
چین افزونست و از تحت تنبید و نوسن مکین دلم از در دصوری خونت و آب مرده ام ز خون لکلکون است

چنین است هر که ظاهر شد بریده بوضعی که حسن از دست خجالت لبی و خجالت مینا و بی کفایت مکتب اجل علیه
 حلیت المرأة جعلتها ذات علی حلیت الطعام جلعت حلوا علی سبیلہ بختا در آتش کوبید در دل من بلا و محبت را
 بیشین کردی یا در نظر من زینت دادی و بسوی من راه آمد شد بکشا دی سحران بلام از تو خوشترن ارادت و
 مرغوب ترن آسایشی ای که بخونی به ناکا پیسته بجو به نوکاش من خواسته شادم ببلای تو که در دیده من
 در خوب ترن زورش آید و من خوش الحال الی اکر اری نه من از این روست سحرش سحر من خوش العین
 ترش و شاد اصطلاح می کوبد هر کس نام دل را می سکار شود و خیال صاحب جلال گرفتار کرد و من اورا می بینم از خوش
 ترن عیش و خوب ترن عشرتی بنا و ملک خود که صعب ترن بلای و دشوار ترن محنتی است بازگشته ه
 بر غافل آسوده دل آراد کان غره بصید و مکی کش می پیش از منده مش افاد در زاویه محنت و غم غافل
 و نفسی ای که لاری میتواند نصرت تری الاول یعنی نظر الکافی یعنی الابصار و تصدق است
 و صدت منف می کوبد نفسی که جان کانی ارد که در طریق محبت هیچ محنت و غمی نه بیند و هیچ رنج و آلمی نکشد هرگاه
 بصد سلوک این راه دراید جاوشان غیرتش دست منع بر سینه بندد و دران حرم عیش بحال دخول نه بندد
هر کس کان بر که در رنج در در برده عاشقی شود محرم نهاده قدم دران حرم بر سینه نهاده که در کرد و باز
 و ماطونت با بود روح مر ولا بالاولانض صفا العیش المرامن مالها از آرد و دست تمت می کوبد فروزی است
 بر حقیقت عشق جان کانی که بشت فراغت بکار باش استراحت نهاده و بهره مند گشت از ریح محبت نفسی که در کام تماشا بجاشی
 صفایش خوشگوار افاد از که بشی بدو غم و غم جوش قرین کرد و سوزش بایش دور و دور و سوزش
 بر عشرت جاودانه فرود و ایر الصفا میات من عشق و جنة عدن با لکاره حنت جنت عدن ای جنة اقامه قال
 عدن بالکان ادا اقامه حفا بالقوم محف خاک کرد او در آورد و مردان را می کوبد میات صفای عیش و زنگ کانی و طیب
 عشرت و کارانی که احوال احوال عشق توان گشت و حال آنکه ساحت ریاض بهشت نعت عشق را امتضای حنت است
 با لکاره غار مار نوع رنج و مکروه دامن گرفت است و مفیلان صد گونه محنت و اندوه پیرامن در آمد ه
هر کس که ز جام عشق ستر کرد زیر که حاد به ستر کرد باشد مثل عشق جو که گذشت سر محنت و رنج غار ستر کرد
 ولی نفس هر که بدلت لیک فوق المنی التلی تحلی القلب عن الوجد می کوبد مراد است عشق
 نفیست آزاد از رقیبت جیل هر مقصود و مراد که اگر تو که معشوقی آنچه بر تراست از همه آمال و آمانی و آرزوهای این
 جهانی و ان جهانی باو عشق از تو و عشق تو پس کی کرد هر که یکبار نشود و فرسندی بندد آزاده دلم کشد ترا صد کرم
 چون قامت تو عیش افاد مذکر کام دو عالمش دمی یکبار هرگز نشود بان وصلت و لو بعدت بالصد و الی
 و قطع ارجاع خلقی ما تکت الصد المنع و القلی العداوة می کوبد اگر این من از نزدیک تو که معشوق دور کرد و
 تنگ منغ و زجر و داغ مفارقت و جو و الهاردش داری و قطع امید واری هرگز از میل اصلی و محبت جلی من بتو غالی نشود
 و فاسخ نکرد ه بکلیه خیالت ز برابر برود نفس خست از دیده و از ترزد صد تنج جفا که زنی بر سپهر

حاکم قنای تو ابر سپرز و عن دمی لب بالک و ان لبی بوا غره فارقت و لو خطرت لی فی سواک اراد
 علی خاطر ی سهو انقیاد المذمب الاول انم مکان و ان فی مصدر می می کوبد اکریش و مذمب خویش که مراد عشق
 ثابتست هیچ گونه روی سحقت و راه که محنت ندارم و اگر عیاذ بالله روزی از من مذمب روی بخیزی دگر اورده باشم
 چه اگر بطریق غفلت و سهو که نسبت با عوم خلق عنوانست ارادت غیر تو که ملت و دین و ایمان و معین منی بر
 خاطر من خطور کند باز نداد خود از دین حق اعتقاد جرم و حکم مطلق کنم ه روزی که بپشت من میقتد باشم
 نیز از دین وقت خود باشم تو دین منی اگر کنی جو کوشی بر خاطر من خطور نمند باشم لک حکم فی امری فایست
علم یک لایک لا عینک یتال رغب فیه مال اید و رغب غریب ای عرض می کوبد اکنون در کار من خواست
 و فرمان تراست ان کن که ترا باید و جهان اسکر ترا شاید چه بکشدش باطن بسوی تست و کوشش ظاهر محنت و
 جوی من لسانم که هیچ وجه توام که از تو عشق روی کرد انم کاشی نهیب فرم کریان کن کاشی بنویسد قرتم خندان کن
 جو سوی تو غیبت کند خطرم مکوم توام هر چه تو خواهی کن و حکم حتم یکبار مینا تحیل نسخ و هو خیر ایسته
 المأمة المما لظ و الایه التسم چون عاشق در ایست که شد دعوی مراتب بلند و مقامات ارجمند کرد و بر وجهی
 مطنه شط و طامات بود و ارب قبل زرق و تریات می نمود با حرم در تصدیق این دعوی و تحقیق این معنی سو کند
 عظم یاد می کند و ایمان غلطه ایراد می نماید می کوبد سو کند بایت حکم محبت دانی که در شان مانا زل است و مانا
 حاصل و هرگز تخلف نسخ و اخلال با آن نیامد است و تو هم سک و احتمال دران یا و محذ و حال آنکه این
 سو کند محبت دانی که حکم ترن چون دست بر سر عهده و عظیم ترن سو کند ه ای بر دلم از کند کف بندی
 با عشق توام بود قوی سوس سو کند عشق لی زوال تو گشت عشق من این عظیم تر سو کند و اخذک میثاق الولا حیت
لم ابن بظلم بر النفس فی طی بان بین سانا ای طره و النی الظل می کوبد قلم یاد می کنم با یک در صورت خطاب است
 بر یکم از من میثاق محبت کرفی و پیمان مودت بدین فی اینجا که منوز در سایه بخره طینت پیری و نشاءه عصری بنظر
 نوشش نفس بیدار شده بودم و باین صورت جوی جزوی سوید سو کند بان عهد که در دست جان من در کمره عشق
 روزی که بداشتم منی یاد است در سایه و خالتن جایست و سابق عهدم کل مدعده و لاحق عهدم کل قمره
 لم یکل ای لم تغمر من حال کول حولا و حولا و الفرة الضعف می کوبد بنحی ان عهد سابق که از آگاه بار کرد و بر من غیب
 و عالم ارواح حکم الم عهد ایکم یا بنی آدم باین بته از وصیت اخلال مصون است و بنحی این عهد لاحق که چون در موطی است
 بعد تعلق الارواح بالاشباح بموجب یا یا الی الدین آموا او فوالبعث است حکماش داده از قدرت اخلال محفوظ است
 سو کند بعد صادق صیقل کایر بود از شایسته نفس و خلل سو کند بان عهد سیر کایر از وصیت اخلال شام اجل
 و مطلع انوار بطلعک التی لیس بها کل الیه و راست است اسکر ای طلب السر و الحفا لیدان من و العشرن و التاسع
 و العشرین می کوبد سو کند میخورم بطلوع انوار کانه و سطوع اشعه ساطع رخسار جو شید آثار تو که وجود ظاهر منبطع عالم و
 باقی و سقی و جبرکتی ای الهمال والا کرام است و چون بصفت الطلاق و صورت کمال بخت و اشراق در آینه کالمان آینه

و حقیقت صافی دلان صاحب تمکین کنی کنایه از ایشان سازد و وجود مصاف بایشان محو گرداند
 سوکنده بران مطلع انوار جمال یعنی روح خوب تو که خورشید هر جا بگذرد نورش در روز و شب هر که بود جلوه کرد از او چو کمال
 و وصف کمال یک چنین صوره و او امهانی الخلق منزه است الا قوام الاعدل الخلق اما مصدر او بمعنی اسم
 المفعول **یبه کوید** سوکنده بوصف کمال سبحی در ذات تو یعنی احدیت جمع اسماء و صفات تو که اجمل صورست
 و اعدل خلعتی که مزاج عطری اعتدالی انسانی کالیت از ان فیض می گیرد و دمی بدیزد
 سوکنده می خورم آن وصف کمال کسش زده است بکمال انوار و دیو زه فیض از آن کند هر که بود در خیرترین صورتی از خیر و جمال
 و نعت جلال ملک یتوب دود عذاب و بخلو عذبه لی قسلی **یبه کوید** سوکنده بان نعت جلال و سبیت
 و کبریا و عظمت تو که حرارت عذاب خود را پیشان عذاب می شمارم و نمی قتل خود را از دکان شیرین می بندارم
 سوکنده بان نعت جلال و جبر و کرمند آنست لال ملک و ملک کرمند آنست لال ملک و ملک کرمند آنست لال ملک و ملک کرمند آنست لال ملک و ملک
 و سرچال ملک کل ملاحظه بر طریقی العالمین و نعت **یبه کوید** سوکنده بر حال ناشی از ذات متعالیه
 صفات تو که همه چسبنا و ملاحظه و لطافت و صیاحتها و عالم و عالمیان و آدم و ادمیان بان سرچال ظهور یافته و
 بر حد تمام و کمال شافته سوکنده بان سرچال کثرت ظاهر شده در جلد جان و کثرت بر قد بان خلعت زیبای و لطیف
 زان سرچال آمد جنت و کثرت و حشر قبیله و کثرت علی هو حشر کثرت و کثرت **یبه کوید** سوکنده کثرت
 که عقلمار را بر بوده و معنی و محبت تو ام راه نموده آن جان محبتی که در وی بشاید عفت تو چون صریحی ذلت
 خورده ام بشرت لذت بی برده ام سوکنده کثرت که خدا بر بود و لا ابر کوی عفت را و نمود
 چون عفت تو بدین شایب و عشق تو بر او در خورشید و معنی و راه الحسن ملک عین شهنش بر دق علی دراک
 کل عین بصیرت **یبه کوید** و سوکنده بان معنی که در تو از حسن بر راست و هم خود را بشود خود را بهر است در وقت
 و لطافت بخدی رسیده که در بهریت را از ادراک خود میل چنان کشیده سوکنده بان معنی باریک و دقیق
 کثرت و رای خوبی طرز فکری او را بهر کرد نام ادراک ملی هرگز نزد بنهم آن مگر عفت لایست می قلمی و غایت معنی
 و انبی مرادی و اختیار و چهری اینست جواب قسمی است که در ابیات سابق گذشته است **یبه کوید**
 سوکنده باین امور که سبق ذکر یافته و بر تو شعور و اکامی بران نامه که هرگز تو از روی دل ناشاد معنی و غایت
 مقصود و نهایت مراد منی از همه خوابان را بستن ام و بر همه محبوبان ترا برگزیده

هم آرزوی خاطر افکار تو هم غایت مقصود دل از تو
 هر خسته دل اختیاری باری کرد است
 ما را از میان همه بخار تو پس
 القی یزید الدین
 کاتب



بسم الله الرحمن الرحيم رب المنة فزو سبحانه من حیل لیس لوجه نقاب الا انور ولا بحال عجب
 الا انور **رباعیه** ای شهنشاه زحایت سدا عین جمه عالمی بکینا زان پیشری که در عبارت
 زان باکتری که در اشارت الهی محبت انا که کام محبت بی برابر ده عت وحدت تو برده اند و در ایشان
 نه کام پیدا و نه بی و از جام وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان نه جام سویدا و نه بی که نوق
 ذلت با خاک ایشان از شاه راه ان نازنینان تنگه کردی فرست و کام امید ما خام گمان جرحه در پی
 رسان **رباعیه** یارب زنی محبت جانی کش وز ساعد و لیم ترا بجای کش کام تو جو رعایت بی گمانی
 ای غایت کامها را گمش الهی موت انا که قدم عمت در طرق مسامت جیب تو استوار داشته اند علم
 کرامت از حصیف خودی وستی با وج خودی وستی اوسته اند که قدم عمت ماست قدان را از روح
 بر جاده شریعت و سجاده طریقت او برده مند دار و علم دولت ماست علامه بافتار انوار و اقتباس
 انوار او سر بلند کردن یارب محرم هستی بام ده باشد که شود چشمی کارم به عمارت مجوز در راه فنا
 سر بر قدم احمد محترم نه صل الله و سلم علی حبیب محمد و آل محالی انوار جلاله و مرامی اسرار کماله **لامع**
 این ورق جند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیده میته حرمه فاهرستیه
 قدس الله سرنا ظهرا که در وصف راج محبت که شرف من مطلوبت بلطف من اسلونی صورت انطام یافته و در
 میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان سیوکی کامل و شری تمام گرفتار **رباعیه** در نظم که است محرم در عشق
 اتفاق راز صدف از افش عشق هرمت جو خاند و هر حرف از طریقت بر از مراب نیان و چون شروع در مقصود
 تو من تنگ و تقسم محبت و بیان اصل و فرع آن مخدومی نمود طریقه از کلمات این طایفه متعلق باریا موزون
 می گردد و منظور و هر مقداری مستقل از ان کلمات جامع تقدیری باشد بلکه لامع نبیهاست انها من لوازم انوار
 الکشف و السهو علی قلوب ارباب الدوق و الوجود و من الله التوفیق للهداد و منه المبدء و الیه المغان
 یارب بلم انوید اگر کام نقدی بکنم ز کج انعام رسان در ساحت امید من از کج بیا دهنده با تمام رسان
لامع حضرت ذوالجلال و الافضال در ازل ازال حیث کان الله و لم یکن معشی **نظم**
 ایجا که لوح و قلم و دستور اعیان همه در کتم عدم بودند خود را بخود میدادست و جان و کمال دانی خود را بخود
 میداد و بهین استن و دیدن همه تنوعات شیون و صفات را که در غیب موییت ذات اندراج و اندراج
 داشت بی شایه انقار ظهور غیر و غیریت می داشت و میدید و صدای استغاثی ان الله یعنی عن العالمین رکوش

باریک نشان طلعت اباد عدم میزد و می گفت **رباعیه** در ملک تبانم با ستغاف و با من دیگری را ز سر صلیح
 عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم **نمشته** ز انجبار بند انم کرد اما در ضمن این کلماتی دانی کمال دیگر است
 که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوی و کوسه ما و اعتبار بر اعتبار این طایفه مسامت بکمال جلا و استخلا شده
 می کرد یعنی طور او در مراتب کینه و محالی خلعتی محک الک شیون و الاعتبارات متمایزه الاحکام الاثار و عا
 و مثالا و حاکما لا استخلا معنی شود خودش مر خودش را در همین مراتب تا محاکمه خود را بخود در عمر خود به مند
 در مراتب تحصیل و کثرت **رباعیه** عشق است نموده روی یک و ترک نه نفس قبول و در را در جلوه کر یک کل بوم فی سنا
 حواله به شیون بر بند **لامع** پس از ان شعور کمال اسای حرکتی و میلی و طلب ابتعاث یافت سوی محقق
 و ظهور ان و این میل و طلب و خواست هر چه عشته و غیره بایه همه محبت است همه عشق و مودتها و میلهها و
 محبتها و تقیفات و مراتب تصدات است چنانکه در حاشا و جالها و فضلها و کالها و ذوق ان کمال ذوق
 ان حالت تعالی کبریا و تقدست اسما و **رباعیه** ای بر قدوقای حلیه هست بر قامت لباس عشق را کوه
 زان سالی کمال حلیه است عشق همه از تو خواست **رباعیه** بر شکل تیان همه کجی جلوه کرد
 و زید عاشقانی و میگری هم جلوه حلیه تو هم جد به عشق باشد ز غبار غیر کوی توری **لامع** و ارمحبت
 در مقام احدیت چون سایر صفات عینیت کمال است و چون ذات کانه در صفت فی صفتی و نشان بی نشانی
 نشانه علم و عقل را در بیان پیشش زبان عبارت نیست و دوق و موقت را بوجدان حقیقتی کمال است
 فی ساحت قدس جلالتش از غبار ساحت و مخیال و حواس خالی است و ککرا و ج کالش از کینه احاطت فکر خیال
 قیاس متعالی **رباعیه** زان از ازل عشق پوشیده جرحش بیاد شیر در پیشه ما پس هر که کردش در پیشه
 حاشا که رسد بگردش اندیشه ما اما در مرتبه واحدیت که مقام تیار است بین الصفات و محل عایز من الصفات
 و الذات از ذات و سایر صفات محار است و سبیل مومنین برار باب دانش و پیش از یک سرست نهانی
 و امرست دوق و وجدانی تا بخشند اند و چون بداند بیان نتواند فالاعاب عذقه و احد سر و الاطهار
 لغز دانه احق **رباعیه** هر کس ی زیاده عیسی نید از کوی خردت نیاید کشد و اکمل کس کام دوق از ان کشد
 فتمش هر کس بر آن می شود با هر معانی و شریس چیرانی کچم ز می بوز می بهای کینا و دان حقیقی وجدانی
 ای جان در تابش کجی دانی و با وجود ایک محبت شری است تا بخشند اند و محنی است که تا کند از راک
 ان نتواند جماعتی که تعریف مایات و توضیح معنیات مانوس طبیعت و مایات جلت اشانت که هر حقیقی
 با لباس فکر سفید اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام ان کفر که محبت میل حیل حقیقی است عو شانه بجال خوش
 جماد تفصیلا و ان یا از مقام جمع بود جمع و ان شود جلال ذات بی توسط کاینات **رباعیه**
 معشود که کس به جانش نیست در ملک ازل لایبی حلیه دانی طاس سپهر بود و نه میده هم با خود و ز محبت می است
 و یا از جمع سخیل خباک ان ذات کانه در مظاهر لایحه و کرانه مشایه لمعات جلال خود میکند مطالع صفات

کمال خود می نماید **رباعیت** جانان که دم عشق بر با کس کس را زسد بامش است چو مرآت شود او است دراز و
 با صورت جوش عشق می زده و یا از بعضی بعضی چنانکه اکثر اوزاد انسانی عکس حال مطلق را در امای تفصیل الی
 مشاهده کند و حال مقتدر زایل را مقصود کلی دانسته و بذات وصال فرستد و محبت ذوق در دهن کند
 ای حسرت کرده جلوه دارد صد عاشق معشوق پدید آید بروی تو یلی دل بچون و ز شوق تو دامن غم خور
 و یا از بعضی بعضی چنانکه بعضی از خواص رحمت مکرر از کارخانه آثار و افعال بیرون برده اند و چون شوق
 محبت و استار شیون و صفات که مبادی افعال و آثارند کرده و معلق هم و قبله گاه توجهات ایشان جز ذات
 متعالی صفات رفیع الدرجات امری دیگر نیست **رباعیت** آنم که بکلی عاشقی به علم در شری و غایب کبار می شلم
 با کماله ز لایح علم و علم بنهاد نظر قبله گاه از لم بیرون زده و کایان شلم بر تر ز احاطه جانات دلم
 فارغ و قابل صفات دلم مرآت حکمیات دانستم **رباعیت** چون دو و اجمال و اجمال حکم ان الله جل
 بحب جلال محبت جلال و کمال صفت ذات اوست و ادبی را موجب خلق الله تعالی ادم علی صورت بر صورت
 خود افزیده است و خلقت صفات خودش پوشانیده پس ضروره میل خاطر محس و جمال شیوه اصلی او باشد
 و انچه اب باطن بعضی و کمال سیرت جلی او در هر مرتبه و رسته تعلقی در پیوندد که در موس روی بیکو او نرم
 که در سر رلف میکو او نرم القصد زهره که بویتم از حرق فی الحال در آوردم **لامع** شک
 نیست که تفاوت درجات مجاز بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود و هر چه محبوب دایم چسب و
 بخت از حقد تر محبت طالب را باید محبت بلند تر و اعلا ی درجات او محبت ذاتی است که محبت طالب را علی
 و تعلقی و ابجدانی و عشقی محبت حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و جان از خودش بستاند که گنجایی
 توانایی بردن و دفع و دفع افسان نماید تغییر سببی تواند کرد و نه تغییری مطلبی دوست میدارد اما نمی داند که چون
 و جود خود کشتی می باید لیکن نمی اندک از کجاست یا کجا **رباعیت** شیرین لعل اسنگ و لاسیم بر آید
 با تو کاری عجب فایده است مرا محبوب منی یک نام ز بوی شوق تو ام یک نام که چرا **لامع** و علامت صحت
 این است که صفات متعاقبه محبوب چون وعد و وعده و تعویب و تعجیل و اغراض و تدبیل و هدایت و اضمحلال
 بر محبت یکسان شود و کیشدن مرآت آثار نفوت قدر و جلال چون جبین جلا و است احکام صفات لطفت
 و جمال بروی انسان گردد و خونی و ز تو کل و سایل خوش با عشق تو جان در دال خود خواسی تو بلفظ خوش است
 مت از توصفات متقابل غم خوش **رباعیت** که نوره دیده کریان می رود این نه بیند بزبان می
 بنو تو قدم بر سر عالم راهم باز که ز سر تا قدم جان می **لامع** محبت ثمره مناسب است بین المتی بین
 و حکم غلبه مایه الاتحاد بر پایه الامتزاز پس محبت ذاتی را با جار باشد از مناسب ذاتی و مناسب ذاتی
 و العبد بزد وجه تواند بود یکی که محبت است و حیثیت مطهرت عین عدم محبتی وجودی را صغیر بود و اگر
 احکام امکان و خواص سبیط سلسله تر مباروی منفی تعین ان تکی بواسطه تعین بعد ذوق قدس ذاتی او تا تواند

کرد و طهارت اصلی او را تغییر نواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان محذوب با اعتبار تفاوت
 در کمال و نقصان این وجه تواند بود **رباعیت** دیدم می که زیر این رحمت بود چون او در کوی زود خود بیک
 بود ایمنه که عکس فرشته خود جاوید در صورت اصلی بود و وجه دیگر از مناسبت بحسب خط عباد است از جمعیت
 مرتبه الطهیت یعنی باعتبار تعلق با خلاق الهی و محقق باوصاف نامتناهی و اس تفاوت می باشد بحسب عبادت
 جمعیت هر کراست و دایره جمعیتش شرف قدم او در استیقای این خط مشر و من جمع بین پس الا چنین بین المانسته
 هو محبوب الحق و لا اکمال المطلق و حقیقت مراتب الذات و الالوئیه معا و احکامها و لوازمها جمیعاً یک او
 برزخی است جامع بین مرتبای الوجوب و الامکان و مراتب واقع بین عالمی القوم و الاحسان از یک روی
 مطهر اسرار لاجوتی است و از دیگر روی مجمع احکام و آثارنا سوتی عظام و ام لسان مرتبش بین متا مکمل
 است و زبان جمیعش بین ترانه مرقم **رباعیت** براوح کمال صافی نام حلکت و کشف قاتی نام
 سرق و ملکی ازل نام و هست مجموعه مجموع خلایق نام **لامع** و تالی محبت ذاتی محبت حق سببی تعالی
 بواسطه امور که اختصاص کلی و ارتباط تمام بان حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود او و قرب و وصل
 به و این نسبت مرتبه اولی که بر پایه نازل است و محلول فی المحبت فی المرتبه الاول و قوف مع الحق سبحان
 و تعالی و فی هذه المرتبه و قوف مع حط مناسک و سنان بین الوقوف معه و من الوقوف مع الحط منه **رباعیت**
 معشوقه که شد ز کامها عانی دیگر که نه با عشق لایق و صلت ز کام تواریقی تو عاشق کام خویش فی عاشق
 اماست مرتبه کله تالی اوست رفیع و عالی است و ان محبت حق است بجان بواسطه امور که اختصاص
 و ارتباط نداشته باشد چون فزاد است حاجله از مطوعات و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون طوف
 سعادات آجله از جور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که چنانکه تفاوت بسیار است میان و قوف مع الحق سبحان
 و وقوف مع الحط منه همچنین فرق بی شمار است میان و قوف مع الحط منه و وقوف مع الحط منه لایق و فایده
 صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصالة و مقصود بالاطمئنه راجات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت
 حق را سبحانه و سیده ان ساخته و واصل و محلول بان شناخته و کدام غیر از این فاضل تر که مطلوب اصلی را
 قاع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را بطریق متعاقبه مجازی بنده اند **رباعیت** آنم که وفا و دلیری دوست مرا
 که در هر یک یک هر دو شمرتم شمرتم یا که با چنین حال داری لطیف دیگران **رباعیت**
 من شعله دلیری شمرتم ز انباری از ان قدس شرم خوبان جهان لطیفی خوانند همت که مرطوبی کن شرم
لامع ناعدا می مرتبه اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسبابی و صفاتی و یا افعال و اشاری تو
 بود و محبت اسبابی و صفاتی آنست که محبت بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال انعام و اغراض و کرام
 بر اصدادش اختیار کند یا ملاحظه وصول آثار انبیا و محبت افعالی و اشاری آنست که ان اختیار و آثار بنا بر وصول
 احکام و آثار انبیا باشد بوی و این محبت لایزال در صدد زوال و موقوف تغییر و انتقال است هر گاه محبوب بصفت

والله اعلم

حمده و افعال صفات بسندیده که متعلق محبت است بجای که بکلی قصد و محبت خود بران اقبال نماید و دران احوال
و چون بمقدمات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد بجای حول و قوت خود از ان
انواض کند و سر نیزه و قال تعالی و من ان سجد الله علی حرف فان اصابعه اطمان و ان اصابعه فقه القلب
وجه **رایعیت** چون یار و ناگزیر و آری و ریح جفا زده و بگریز آید ریح عاشقان حرامی
کاش از سر کوی عاشقی بگریزی **لامع** ادنی مراتب محبت محبت اناری است و متعلق ان جلال انار است
که معبر می شود بحسن و مقهر می گردد و روح منقوح در قالب تناسل و فی الحقیقه ظهور هر وحدت در صورت
کثرت و ان یا معنوی روحانی باشد چون تناسب و عدالت اخلاق و اوصاف کمالان مکمل که متعلق ارادت
و محبت طالبان و مریدان می گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و انعام ارادیه می کند یا صوری
غیر روحانی چون تناسب اعضا و احوال بعضی از صور عنصری است که بصفت حسن و ملاحت موصوف باشد
و شاید ان صفت جمال در عنصری انسانی بر چهار طبقه **اول** و **طبیقة** اول روشن لابی که نفوس طیبه ایشان
از شوب شهوت مصفا شده باشد و قلوب طاهره ایشان از نور طبیعت مبرا گشته در مطهر خلیقه در مشایده
وجه حق می کنند و در مرامی کونیه در مطالعه حال مطلق او غنی نمایند در عشق بکلیهای مطبوع و صورتهای زیبا
نیتند بکده هر صورتی که در کل عالم هست نیست بایشان کار ان اسکال و صورتی کند **رایعیت**
در اینم روی توام یاد و کل را بوم بوی توام یاد چون زلف نبضه از بزم اشفکی موی توام یاد
رایعیت عارف ز وجود غنی شد گفت در بیکر شود حق بود مستون بر خود حب حرم میزد و سبق
چرا ن شده در نور جمال طلق **طبقه ثانی** بکباران که نفس بآن عنایت لعلت یا واسطه مجادت و
ریاضت از احکام کثرت و انحراف و طلت و کدورت طبیعت فی اجماع صافی شده باشد اگر چه ان احکام کلیه
زایل گشته باشد از ادراک معانی مجرد شان فی مظهری مناسب حال و نشات ایشان مبر شود لا جرم بر اطمینان
حسن صورتی از حیثیت مظهری انسانی که اتم مظاهر است آتش عشق و سرور شوق در نهاد شان شعله ور گردد
و بقایای احکام مابعد الامتياز سوختن گردد و حکم بایه الاتحاد قوت یابد ان تعلق و میل به اران مظهر منقطع
گردد و سر حال مطلق از صور حسن متعبد گردد و در ایامی مشایده بروی ایشان کشاده گردد و عشق
مبارکی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گردد **رایعیت** بر کسی که بید روی خوابان و اما در داغ عشق در سوزان
در مجلس اهل دوق شد مجرم نوشیدنی حقیقت از جام **طبقه ثالثه** کفرانی که در صد و عدم ترقی بکده
معرض احتیاج باشند چنانکه بعضی بزرگان از ان استقامت کرده اند و گفته اند که بنوعی باده من البکر بعد التوف
و من الحجاب بعد البخلی و تعلق ان حرکت جتنی نیست بایشان از صورت ظاهر حی که بصفت حسن موصوف باشد
نماز کند هر چند شهود و کشتی متعبد شان دست داده باشد و اگر ان تعلق جوی از صورت منقطع شود بصورت
دیگر که بحسن اراسته باشد بونیکه در دایره در کشاکش باشد و این تعلق و میل بصورت فتح باب محاب و حرام و قه

خدا لان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایه الصابرين من شر دیک **رایعیت** در مانده کسی که دست در خوابان
وز مهربان گشت بود کسل در صورت کل معنی جان بدو بای دل و باقیامت کل **رایعیت**
ای خواهد چرخ کسان و او کن اسک جلال اقدس اعلی کن تا چند در آب جاده می سسای تمامت ز اوج جوج سر بالان
طبقه رابعه الودکان که نفس اماره ایشان نمرده است و آتش شهوتشان نینفرده و اسفل السافلین طبیعت
افتاده اند و در سخن بحین سمیت رخت نهاده و صف عشق و محبت از ایشان منقبت است و نعت رقت و
لطافت در ایشان محقق و محبوب حقیقی را با بکلیه واموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده
یار روی طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را نفس را عشق نام نهاده اند میات نیست **رایعیت** ایان بکاه عشق اری بکا
مند و بکازان آردی زیکا چون اهل حقیقت خود عیسی گشته بوده این قوم مجازی بکا **رایعیت**
قومی که نیامده در عشق قائم خوانند هوای نفس را عشق نام گشته اند شایع حرم عشق تمام خود مبت برایشان سخن حرام
رایعیت عشق از کال اسل آدم لولا اواز عشق جهان کم بود شور و شوق نفس عشق بودی فرو
سر دفر عاشقان عالم بودی **لامع** ادنی مراتب محبت محبت اناری است و متعلق ان جلال انار است
که سنوز ارزق نفس و قید طبع خلاص نیافز است و بر تو کشف و مشایده بر ساحت ذوق و ادراک او نماند
چرمادی نفس مصودی نه بیند و مطلق نه اند هر چه دید حکم نفس دهد هر چه ستاند حکم نفس ستاند اما نیت ان اهل
الله که ارباب کشف و شهودند از قبل کلیات اسم بزرگوار الطاهر است بلکه از صاحب خصوص الحکم راجع
غنه اعظم شهوات داشا است و انکه علما و عوفا از مذمت کرده اند و از محرمات سمیت شمرده است با اهل
حجاست **لامع** ان الی بنی صلی الله علیه و علی آله و صحبه وسلم کیف قال حب الی من دینکم لست النساء و الطیب
وقه عینی فی الصلوة مع انه اکمل الوری و انزل فی شأنه ما راع البصر و ما طغی و شرح ان حدیث و سراسر محبت
در حکمت و دیده از مقصود مذکور است فن اراد الاطلاع علیه فله صریح الیه و مقصود اینجا نبسته است بر انکه آنچه
بر اهل الله می گذارند صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محبوبان حال این طایفه را بر خود قیاس کنند
و خود را در ورطه ابدار و در انکار نیکنند **رایعیت** خوش نیست قیاس بکباران کم در شهوت و آرزو چندان کم
ز انانیش دلفور کشیدیم تا ان شاء نبوز و وقت عظم **رایعیت** احکام طبیعت که بود و کونان
بخش است یکی را و یکی را میون آورده شنیده باشی از نیل کی **رایعیت** بر سبط آب بود و بر قطی خون **لامع** اسباب محبت
نخ است اول محبت نفس و وجود بقای او و بعد ذرت معلوم است که هر کس طالب بقای وجود خود است اتمام
حمد در عذاب منفعت و دفع مضرت محبة بقای وجود خود است و چون محبت وجود و تعاضد وری انسان باشد
محبت موجد و مبیق بطریق اولی عجب بود از کسی که از ماکیزد و سایه درخت را دوست دارد و درخت را که توام
سایه بوی است دوست ندارد که ای که خود نداند و سکست که جایی حق را سبانه دوست ندارد زیرا که محبت
وی نمره موفت وی است ماک هوای خوش کید لاشی و زرق معای نفس اماره باشد ای برده بایه رخت دایه رخت

210

سبقت که از درخت غافل است دوم محبت محسن و منع نوشیدن زنت که از غیبه منع و منع به حضرت حق است سبحانه
 و همچنین باعث منع بر انجام نبرد و است زیرا که حق سبحانه در خاطر معنی افکند که سعادت و غیرت وی در سایه این
 منع است منع علیه و او را در آن مطنط که اندک نتواند که نرسد پس حضرت حق سبحانه محبت اولی باشد از معنی
 و محبتی **رابعیه** بن نعت از کفر و بدعت است که کوشکی که سرور و زینت است بخش خدای آن در کمال و
 کوشکی که سرور و زینت است بخشده و بخشیده است **سیر** محبت صاحب کمال چون شخصی که صفتی از
 صفات کمال موصوفت از علم و سخا و تقوی و غیره با آن صفت کمال موجب محبت می گردد و حضرت حق که منع جمع
 کالات و عدا کارم اخلاق و محامد اوصاف رشح از صفات کمال است محبت اولی **رابعیه**
 است که گدکان را سبب در حدیثه می باشد که ای جلد بانی بکند از جلدی چون نال مذم ترا جوا و اوصاف
 چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیال می نیست که از پس برده آب و گل و چاک
 گوشت و پوست می باشد و محامد و ثواب اندک عارضه می گردانی دانه محسوب است پس جمیل علی الاطلاق
 که جمال جمع ممکنات بر تو انوار جمال دست و ظهورش نظری و صورت معتدله محبت اولی **رابعیه**
 که جلوه که از عارض ملکوتی که خنده زن از لاله و مکنون در برده و نیز لطیفه مودت آن طوطی که برده شوی چون
 پنجم محبتی که متعقبات و عاریت و این تعارف مرتب بر مناسبت روحانیت است پس اینها و این
 مناسبت متعقبات بر اثر آن که در مزاج بان معنی که در احوال و احوال واقع شده باشد
 یا در مزاجی که در یک باشد بدرجه مزاجی دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و
 علو بعد قضاء الله و قدره تفاوت درجات است فالاقرب نسبت الی الاعتدال الحقیقی بیکرم
 قبول روح و اشرف و اعلی و الا بعد بالکسب الحسن و نزول الدرجه لاجرم چون در مزاج در یک درجه
 باشد یا در یک درجه قریب باشد بدرجه دیگری مرتبه روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو نبیند و در
 آن دیگری باشد با قریب بدان و برابطه این اتحاد یا قریب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب
 ایکناف و محبت گردد پس چون تعارف روحانی که مرتب بر مناسبت است موجب محبت می گردد و
 حضرت مسبب الاسباب که تدبیر این اسباب و نمودن سی علی و اسحقاقی به یاری محبت اولی **رابعیه**
 ای رفیع عشق انسان است در هر دو فایده معانی من بده آن یکا که عید از دل و خواست یکا که میان حق
لامع عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب یا
 بجم برای این موضوع است از برای آن استعاره می کنند و از عشق و محبت متلا براح و دمام و می قبره
 نمایند و این مشابهت را حیات متده و وجهه کو نگویند و از آنجا است که حاکم می را در مقام اصلی و
 اولی خویشین که خوف حق و قدر آن است بواسطه قوت حوش و شدت عبادی که حرکت خارجی میل بجان ظهور
 و اعلان می باشد همچنین سر محبت که در تنگنای سیر عشاق و سودای دل پریشان مسود است بس غلبه و ایکناف

باعث برونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است **رابعیه** عشق بود شاه در ملک
 چون بدیه شاهی او کشت و رفت شد آب دیده و عدم آه و زبره برای سیر و چرخ و از آن جلد است که
 چنانکه می رانی حد ذاته سکی معین و صورتی خاص نیست بلکه اسکال و صور او بحسب اشکال و صور ظرف و
 اوانی اوست در خم لیکل بدور خم است و در سبب صورت تحول سو و در پناه است درون پناه عین
 معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظرف قابلیت و اوانی استعداد است
 ایشانست در بعضی صورت محبت ذاتی ظاهری شود و در بعضی صورت محبت اسبابی و صفاتی و بعضی
 این تفاوت در تفاوت قابلیت و استعدادات ایشان نیست **رابعیه** عشق را به یونی که شکر است
 با یکسختی اشتیاقی شکست پس بی شکست با ده عشق و در این شکست شبنمای رکار شکست
 و از آن جلد عوم سریان است چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شارش جاری است
 همچنین حکم شراب محبت در جمع شاعر و قوای صاحبش ساریت یک موی بر تن او از ابتلای محبت زبرد
 و یک رک بر بدن او بی افضای مودت بخند چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون
 جان در درون و پیر و نرنگا گرفت **رابعیه** انصاف بقصد که در درون شد که نشی زنده بخون
 بخون بگرفت که از آن یکا که بید بدل خون غم لیلی رون و از آن جلد است که می شارب خود اگر چه بخیل باشد
 و لیم واد سازند و کریم الماده آن کرم بدل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بدل کل مافی الوجود است
 می درم بخند یا دینار و مست عشق و جهان بیکبار **رابعیه** مست می اگر دست کرم حنا
 بر محش بار و درم نماند چون ستیغ کرم بر تان بر ذوق دو کون شرافتند و از آن جلد است که یک
 از ست عشق و مست می بی بکند و لا الهی و از صفات حسن و ترسک خالی در محالف دینند و در ممالک از جهان
 سیرا شجاعت آن از مغلوبی عقل ازین است و دیر می این از غلبی نور کشف و یقینان به ملک دو جهان
 کشد و این بحیات جاودانی انجامد **رابعیه** ماست و مؤید و رند و در عشق نهاده با بیدان ملک
 صد بار عشق اگر شوم آن باید عر جاودانست و از آن جلد تواضع است و نیاز مستی عشق و سر محبت
 ناز نیاز از پیشگاه ترغ و تره بدهی بانایان تواضع و نیاز زمندی اندازد و عزرا از جاز از اوج غمت
 و کام کاری بخصیض نعلت و خواری افکند **رابعیه** برکت لیکن که شکر و دای تو در خیل که ایمان تو بر خاک است
 سر بر تو نهاده و سبب است سکینان بانی و یکبار که و از آن جلد افشای سر است این همه اسرار توحید و حقایق
 ادواق و مواجد که بر صغیر و رکار و صغیر لیل و نهار مانده است شمره گفت و کوی متوجعان جام سلسبیلی
 معرفت و بقیه قتل و قال متعطلان شراب ریختنی عشق و محبت است **رابعیه** عشق پیش من شارب و بن
 اوردم که تو کم عهد کن در کام ریخت جامی از خم کن سر خوش شدم زبان کشم کن و از آن جلد شوبه پنهان
 است و مستی و خلاصی از قید مستی و خود برستی امامتی محبت کمال شور و اکامی است محبوب و مستی به

عانت جهالت و غفلت از هر مطلوب این دور از طریق درکات بعد و کمال نماید و آن نزدیکان علو در جات
رتب و وصال افزاید **رباعیت** عیبم مکن ای خواجه اگر می بینم در عاشقی و باده بشی کسی هم
تا میارم نشسته الغیارم چون بهوشم بیارم آنم و از آن جدا نمانم که هر چندش بگویند در حب و جوی
ان پیش گویند و هر چند افزون خوردن در طلب آن افزون بر نماند مست آن بگویند که در و نه در حب
ان خرسند بزرگ دیگری نوشت **رباعیت** عاشقا که در دل می سازم بیاد در طلب باده اگر دردم
ان جام بیایم که خود شکر یک قطره شود زادت از سرم او در جواب گفت **رباعیت** شربت لب کاسا بعد کاس
فاشند از لب و لاری یعنی من بجز این شربت لب و لبایب **رباعیت** مان ای ساقی تشنه می زارم
عزت جواب میخیزم باده فی باده شود تمام فی سر و از آن جلاست رفیع برده چیا و حشمت و زوال
جواب ناموس و دشت چون سکر محبت استیلا آمد محبت این همه روی برتابد بر سباط انبساط نشیند
و دامن از هر چه صد آن در حین **رباعیت** خوش که سوم میبویکم کسناخ ایم باده روت کرم
که حق عمل در فانت بوم که حلقه خود میبویکم **لامعه** گفته در ادای معانی لباس صورت جند تو
تواند بود یکی که ادعی در بدایت حال نواسطه اعمال الات حس و خیال از محسوسات و معقولات
رسیده و از حیات کلیات را دانسته پس در آن معانی در ضمن صور مایوس نفس و مایوس طمع او
بناشد اگر خلاف آن گشت یکن که قوت فهم ان بان نرسد و طاقت ادراک ان نیارد **رباعیت**
هر چند تزارای خجاکاری در سینه تمایز را برستی باده بسوی عاشق خود کس طاعت که برده بردارستی
دیگر که از ادای معانی لباس صورت جابل معنی باده و در توانسته شد اما چون لباس صورت جابل برده بردارستی
عام باشد و فایده ان تمام **رباعیت** معیت کردل می یابدم معیت که مهر می ذاکم
یک لباس صورت جابل چند تا باده بر دیده صورت من و بیار باشد که صورت برست را عیانی است آنک
بعضی معانی در لباس صورت نمودی شده باشد با شمع ان میل افتد حال معنی از باده صورت بر تو
اندازد و فهم از تیر کرد اند و سرا و را لطیف سازد از صورت بکیر زد و در معنی آفرید **رباعیت**
بس که کشته روی بود که بر پیش زور و بای کلج بس که که بقتل شکاک کوی ماک شود ارکان که گوهر سخ
دیگر که همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای سران سرار و اخای ان احوال
الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره گفته تا حال آن
معانی از دیده بیکان دور ماند و از نظر ناظر مان پستور **رباعیت** دی شانه زدن ماه که کبریا
بر جبهه نهاد و لطف عبرت را پوشیدین جلد رخ نیکو تا به که محرم شمس اوارا دیگر که اساق و اوقا و مو
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون بلسان اشارت مکرر کرد و تا نشان در نفوس مستمعان
زیادت از آن باشد که بعضی عبارت و لفظ بسیاری ازین طایفه را از استماع ابیات و قرانی و کلمات و قرائی

منقحر کرد و از سماع یک بیت یا شعر عربی یا فارسی که مشبلی باشد بر وصف و لطف و خال خوبان و عجب و دلالت محبوبان
یا بزرگرمی و میخانه و سبغ و چانه حال سفر شود و شور افند **رباعیت** چون شش بیدان بری جلال
عاشق بود از عشوه اوقات **رباعیت** در غره زنده نه میخ و لال بر عاشق بچاره بگرد حال **لامعه** چون بنابر محبت
بیان معانی در لباس صورت و محبت آنکه در دو لایحه مکرر شد شمع مایوس سره معنی عشق و محبت را
در کسوت شرب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که باز می ان موضوعت لفظ مدانه را
اختیار کرده است از جهت اشعار مداومت و مواظبت بر شرب ان و کدام مداومت از آن افزون
تواند بود که عادت این شرب از است و نهایت ابد **رباعیت** شاقی می از آن میز جام زده
از هم کسل عالم و ادم **رباعیت** چون در لب لب مدام ای ماه عجم تو مدام دهم و چون کل ان طایفه محبت
اند محبت دایره که متعلق ان ذات و لفظ ذات مونس و محب مناد که هر چه گوید مناسب محبوب خود
گوید و هر چه گوید موافق مطلوب خود گوید لاجرم لفظ مدانه را که صیغه مونس است از برای محبت دایره
استعاره کرده نام **رباعیت** هر دو زبان رفعت انم باشد که دلدل و کل یکم
هر جا که کلی بزک و نوشتم ان کل بوم سماع و ان کل خم **قال الشيخ الامام العالم العارف والایثار العارف العارف**
شرف الدین ابو حفص عمر بن علی السیوطی شربنا علی ذکر بحیث مدانه سکرنا بهامن قبل ان نخلی کم
الشراب بچکات الکث استمیدن اب و غیر ان از باب سیم از ابواب شش کانه ثلثی مجرد مدانه
خر را گویند بان اعتبار که شمع ان بران مداومت می تواند نمود و اگر با تفتن مست شد از باب
سیم الکرم درخت اکو بر جلد سکرنا بهاصفت مدام است و جابر محو در درمن قبل ان نخلی متعلق شربنا
می گوید که نوشتم کردیم و ما یکدیگر دوست کانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه دوست
شرابی که بدوست شدیم بیکه سوی از ان زد دست شدیم و این شرب از افیدن کرم بود که درخت اکو است
و ماده شراب مشهور بر سر و شور **رباعیت** روزی که مدار حرج و انلاک و امیر شراب و آتش خاک بود
بر یاد دوست بودم و باده بر جند نشان دهم و تا که بود **رباعیت** مایم ز جام عشق تو خورشید نشان
بر جگر نشان خود که بر جگر نشان بر یاد تو این بوی زده می کز تا که نشان خود و از تا که نشان **لامعه حضرت خلی رابسانه**
و محلی است کی علمی غنی که عبارت از ظهور وجود حق است بجهان و خودش در حضرت علم بصور اعیان
و قالیات و استعدادات ایشان و درین محلی اعیان صفت موجود عینی نیستند و حالات اعیان چون
علم و معرفت و عشق و محبت و امثال ان در ایشان پوشیده است و نشان دوم محلی وجودی شهادی که
عبارت از ظهور وجود حق است بجهان بجهان استعدادات و قالیات اعیان روح و مالا و حشا و این
محلی ثانی در تیره بر محلی اول و مطهر است که کالات را که محلی اولی در استعدادات و قالیات ایشان
اندر ارج داشت **رباعیت** ما را طرب و نیاز دای غار بر محبت طلب کرم کردی اینها محبت ماکنی کج نهان

المصری مدنی

اینها محبت با کتی که نهان بر خلق جهان عیان گشته اند پس می شاید که مراد مدینه محبت ذاتیه باشد و سرب
مدینه قبول استعداد ان محبت در مرتبه اعیان ثابته و بدگر حسب تجلی علی غنی خودش در حضرت علم صو
اعیان و قالیات روح اضافت در محبت از قتل اضافت مصدر باشد بفعلش و مراد بیکر استعداد
سکری باشد همان مرتبه یا حضرت سکر در مراتب دیگر از ان فرود تر و بکرم کثرت وجودی یعنی قایم شدم
و مستعد شدم نزد یک تجلی علی غنی حق سبحانه و تعالی عیان ثابته و در حضرت علم شراب صفت محبت ذاتیه
را گویند که سب استعداد سکر با بود در همان مرتبه یا موصوفت حضرت سکر در مراتب دیگر و این قبول و استعداد
پیش از ظهور کثرت وجود یعنی بود **رباعیت** خوش که بر روی عالم نه وطنی را خست و دیده ای حیرت
وزاویه کم عدم کرده وطن مرغ دم و عشق و عشق و دنیا می شاید که مراد شراب مدینه محقق صفت محبت باشد
در عالم ارواح و اضافت در محبت اضافت مصدر باشد یا مفعولش و مراد بیکر حضرت سکر یعنی حیرت
و بیانی که ارواح کل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی اشامیدم شراب رتقش جان من
و تعلق روح ببدن برآید و دست شراب محبتی را که متی و حیرت ما در مشاهده جمال و جلال او بان شراب
بود **رباعیت** زان کس که خمر جان فتنه دلا در چشمه تن روان شود آب خوردم می عشق خم خانه است
و این کام و دمان جام ساو متنا **سوال** اگر کسی گوید توحه شانی موقوفست بر وجود ارواح و پیش از اشباح
و این مسلم نیست مگر آنکه در کتب حکما نیست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تنوع اشباح است و
امام جمعه الاسلام رحمه الله علیه با ایشان موافقت کرده است و ان خبر مشهور را که ان الله خلق الارواح
قبل الاجساد بالحق عام بران حمل کرده که مراد بار و ارواح ملکیه است که مبادی سلک وجودند و در ران
حکما معبر بقول و نفوس و مراد با حساد و احسا و عالم کوش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است **جواب**
گویم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قوی نوی را قدس الله تعالی تره در بعضی از رسائل خود با محقق نقض
است و توشش نیست که وجود نفوس جریده انانی که عدم ادیانست بعد از حصول مزاج است و محب
ان اما وجود نفوس بکلیه انسانی که کل و خواص است پیش از حصول مزاج است از شیخ خود صاحب فصوص
الحکم نقل می کند و می گوید اخبرنی شیخ الامام الاکمل رضی الله عنه میثرا الی حاله ان ثم من یكون مدبرا لاجرا
بدنه قبل اجماعا بعلم و شعور و بعد از ان می گوید و دیکر بکلیه نفه او من یكون نفه هر نه سخیل علی
و کک لان النفوس الحرة لا تعین الا بعد المزاج و محبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتایق لها تدبیر الاجرا و التدبیر
بعلم و شعور و مراد نفوس بکلیه چنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم می شود و نفوس است جریده که
در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبه جریده و منسل شدن از صفات بیهوده عینه محبتی که کلیات
خود خود کند و متصل کردند و کک لان ذواته بجز من حیث بر تها محال ان تا بدیهه الاول و الاول
من المعنی علیه عند اهل الشهود انهم لا یثابرون کلیات حق بیهودن کذک ثم یزادون ترقیا باصطلاح بکلیات

۲۲۲
علی الوجه المذكور فی امر المزاج طبقه بعد طبقه رسیدن من کل اتصال استعداد وجودی و نوریا و بصیره کند
حتی منوال العقل الاول فیصفه و من الاتصال به ما یستعدون به لمسه المیده که ما هو شان العقل
الاول **سوال** اگر کسی گوید که دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح چه بعد حصول المزاج خصوصیت
ببعضی و من بعضی ندارد **جواب** گویند که ان دلایل ناقص است و دلیل بر ناتی ان چنین نیست که محاسن
ارباب کشف و مشهود که متبیین از مکاتبت بنو قاست کملاف ان کوایی میدید **رباعیت**
روحی طیل کرسد علی هر چند که در دورانی نام دلیل کربشه حوین صاحب هر کوم مبات که بره را بود وقت
لامعنه هر جوی از اجزای عالم مطهری اسمی است از اسای الهی و مجموع عالم منظر جمیع اسماء
اما بر سبیل تفرقه و تفضیل و صفت انیانه کایه احدیت جمع جمع مطا پر است ج جوی از اجزای عالم
نیست که مراد در انان کامل خود در نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال کو یا عالم کتیمت تفضیل
مبوب و انان کامل انتخاب ان یا فخرست حصول و ابواب ان **رباعیت** ایراد که کاش خایه جانش
ابواب کتاب عالم و در کاش بر لوح وجود در دهم درستی در افکار و نام کرد انش پس می شاید که ایراد شرنا
و سکرنا صفا و فوق مکمل و احد از برای اشارت جمعیت مذکوره بوده باشد ل ملاحظه شارکان در سرب
و می شاید که بنا بر ملاحظه ان سارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کل اواد و اقطاب در سرب و سکر
شراب باشی ناظم مشارکت و سام **رباعیت** تنهانه منم عشق تو باد پست اکت تو خود بگو که زبانه
آز و زکمن کفر ارا که پست بود نه جوی برسان **وقال** **رباعیت** لها البدر کاشش و می شمس را
بلال و کم بد و ادا من حبت نجم اکاسر لاتی کاشا الا و فها الشراب و الشمس یطلق علی اجرم و علی
النور البدر و ظاهر شدن و المرحه اصحتن هر دو از باب اول و او در می شمس هر یک از عطف و حال
می شاید و میز که جبری محذوفت ای کم مرتبه و نجم تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و شمال
برام صافی کثر الغضان باه نام و مدانه را در صفا و نوریت و فیضان بوضو شمس و اکشان ساقی من احد
اکاسر در وقت و استقواس بلال و شکلهای حیاتی را در استدارت و نور امت و صفر جم نجم **جواب**
مر ان شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش اقبایست در فضا و برای که میگردان
اکت بلال مثال ساقی و یار رسد امی آید وقت امتش اب بخاره رخشده از شکلهای حباب
رباعیت ماهیت تمام جام و می منیر و ان هر منیر را بلالیت صفا خورشده بودید کرد
جولش می از شود و **لامعنه** حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست مع الیقین الاول
و صورت وجودی وی قلم اعلی است نیست با شمس ذات احدیت محاذاتی نام و مقابله کامل که بر تران
مرتبه مقصور نیست حاصل است در استفاضه نور وجود و کالات تا بانه ان احتیاج هیچ واسطه ندارد بلکه
سایر حقایق و اعیان که تارک نشینان ظلمات امکانند در استفاضه مذکور بوی محتاج اند پس نیست وی

در کمال محاذات با دات احدیت و توسط ان میان ان دات و حقایق امکانی در افاضه وجود و
توابع ان معینا چون نسبت مقابله ماه تمام باشد افاب و توسط او میان افاب و ساکنان بش
خلانی در افاضه نور و نور و اوس بنابرین علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازار ماه تمام برای ان محقق
استقاره توان کرد **رباعیت** ای جان دل فرخنده خاتم هم جان و هم دل بکده خاتم
چون افت بش تمام عالم نور منورم اگر ماه تمام خاتم و بعد از تمبر از ان محقق سید و ار محبت عدا و
متعطلان بادیه ضلال و کمر ای شرب راح سلسبیلی محبت آتی و بترج شرب زنجبیلی مودت و اکای پستی
بدایت او تواند رسید او را کاس ان نداده توان اشت و جام ان شرب توان انکاشت **لامع**
دوره رخسار تو ای ماه تمام جایست که خودم می خوام از بکر فاده بخودم زیرم می خوام می خست شام و جام کدام
و چون مقصدی ادارت این کاس جراسار الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدت صمم قلب المؤمن
بن اصبعین من اصابع الرحمن ازان با صانع تعریف نه تواند بود بلال بلال را که شیرانکشت ساقی است
اشارت بدان تواند داشت و اسناد ادارت کاس او توان کرد این بزم جرست که از باب کمال
نوشتمی محبت از جام جمال بین کف ساقی قدی لالال بدر که بودید ران چند بلال **لامع** و اصلان و
کلمان دو قسم اند جامعی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدر که کمال حواله تکمیل دیگران باشند
زفت جذبان شرب عشق و محبت بر ایشان چو دند که ایشان را از ایشان بر بودند عود که جمع گشتند از بقه
علم و عقل معلق شدند احکام شریعت و اداب طرقت از ایشان بر غایت سکان قباب غوت و قطان
و یار حیرت اند ایشان را از وجود خودا کاسی نبود دیگر کی کا تواند برداخت **رباعیت**
خوشی که کی دین خفا از خم و سو خوردن از پیمان صد بار کرت شود عاقل و اتق نشود که مست عالم باشد
و قسم دوم انانند که چون ایشان را از ایشان بر باید باز تصرف جال از ایشان باشد و بد و از استوائی
عین جمع و بد فایا مل توفد و میدان تعالیا ارزانی دارد با حکام شریعت و اداب طرقت معاوت
نایند شرب زنجبیلی حدب محبت را بازال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزد از مرغ این آب با نر
سار صاب بخوم نامر معارف و اسرار بر خیزد و هر یک کم بدایت فر و مانده کان طلعت سامان ملالت و تیر
شوند و مانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره که و کم مید و اذ انرت هم
این طایفه از مطلق رسیدم فارغ شده اند از حلال بر طایفه اوسع نوریدی لایر بخوم لایطیر رجوم
وقال قدس سره و لولا شذا ما جلدت طائفا و لولا شذا ما جلدت طائفا و لولا شذا ما جلدت طائفا
رایطه طایفه ایست و جان جمع حایه است و خانه خانه می و شان ساقی نور قیاست و مد رفعت همه
ضمیرهای غایب جایده است **می گوید** اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی راه صواب
بصوب خیم خانه و ندانستی بردن و اگر نه لعل نور و بر توی ظهور روی لایح گشتی و هم طریق تصور حقیقت او نتوانستی

سردن کر بر منبرستان شدی کمر **سکندر** برده کی سوی سیکه و در چشم خود دنیا فتن نور و
کی درک محبتش توانستی **لامع** محاکم جلال شادی که متعلق عشق مجازی است خل و مرغ جال دانی است
که متعلق محبت حقیقی است و بحکم الجاز قنطره الحقیقه طرق حصول ان و وسیله وصول بان ریزا که چون مقبلی را
بحب فطرت اصل قنیت محبت ذاتی جلیل علی الاطلاق عرشانه بوده است و بواسطه تراکم حب طمانینه طبیعه
در حوض خفا مانده اگر ناکاه بر تو از نور جال از رده اب و کل در صورت دلیری موزون شبایل متقابل الاعضا
متماثل الاعضا رشیق المذ صبح المذ کرم الاطلاق طلیب الالواق **رباعیت** شیرین کاری خوش سخن جایگاه
مرم نه داغ دل بر غناکی همچو کل نو سکنه امن جایگاه زلالیست بر دهر ناکه نمودن کرد بر نه مرغ دل
ان مقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او بر و بال کشاید اسیر دانه او شود و سکار دام او کرد و از دانه مقنونا
روی بگرداند بلکه جوی مقنودی دیگر نداند **رباعیت** از مسجد و خانه بخار آید می نوشد و دست بردار آید
از هر چه عشق بار پذیرد او را بر زرد جان حیدر آید آتش عشق و شعله شوق در نهادش از و خشن کرد و
حمک کشید که عبارت از اسفاش دست بصورت کونه سوخن میرد عشاوه غفلت از بصیرت او بخت
و عینا کرکشت از این حقیقت او زداند دیده او ترمن شود و دل او حقیقت شناس گردد و نقص و اخلال حسن
سرع ار زوال را در یابد و بقا و کمال جال ذوالجلال را ادرک کند از ان بگریزد و دین آویند و سابقه محبت
استقبال او کند اول جال وحدت بر و طاهر شود چون در محاصره افعال ممکن کرد و جمال صفات میکشف
شود و چون در مکارشفه صفات رسوخ باید جال دات بجلی کند محبت ذاتی محقق گردد ابواب مشاهده روی
منقوح شود و در امن اولی آخره یک حقیقت سمد که ظاهرش چون جمع شوند و اعتباراته بر باطلش بجلی
کرد حقایق علمی امتیاز یافت و چون با حکام حقایق علمی بلطه مضحک گشت ایمان خارجی نقین زیر رفت بر هر که زد
او را یابد و در هر چه کرد او را بیند هر طوطی در مشهود خود کند و کند **رباعیت** در سینه نهان بود و در مایل
در دیده عیان بود و در مایل عری ز جهان ترانسان میستم خود جله جان بود و در مایل چون انبار سده بداند که
عشق مجازی بمنزله بوی است از شرب طایفه عشق حقیقی و محبت اناری مشابه رتوی از افات محبت ذاتی
اما اگر ان نوری شندی باین شرا نماند رسیدی و اگر این بر تو تافتی ازین افات بهره نیافتی **رباعیت**
خوشی که کی بوی کجاشینه رفت از ان نوری و کجاشینه در بر تو ان حرم میانه بید **وقال قدس سره**
و لم یبق من الذی غیر خاشیه کان خفا فی صد و الکی تم حاشه تیره روح را گویند و نهی جمع میرد
و نهی فردا گویند باعتبار نهی کردن او از نا شایسته اکتم و اکتمان بهمان کردن از باب اول و اینجاکم معنی
مکتوم است خیمه متهار راح نداده است و خیمه خفا مکتوم شده و جله کان خفا مکتوم شده و می شاید که هر دو
صخره راجع به اند باشد و جله مکتوم مکتوم اولی اضافت صد و نهی یا بنا بر حقیقت مضافت یعنی صد و
دوی الهی یا از قبیل استقاره با کجایه است که نهی را با صاحب صد و رتبه کرده باشد و صد و رک از نوایم شنبه

م اور اثبات کرده می گوید باقی گذاشت معروف و مجهول یل و نه از ان می که جانها را منزه جاست و
 جانها را وراثت باید ان جرقه جالی که گویا بنهانی وی در سینه ای در مندان پوشیده گشته و بنهانی **عنه**
 فریاد و فغان باز در کونی میخواره زمی نام با پیشان زان کوزه ها کش که چنان کشتن نهان کشتن و نهان
لامع حضرت حق را سجده اسرار مقابله است و هر یک را محسوس و احکام و آثار دولتی و سلطنتی
 او به سد احکام او ظاهر کرد و احکام مقابل و باطن و بالعکس و این همه مقتضای علم شامل و حکمت کامل حق است
 سجده و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جلال **رباعیت** کرم جلوه دبی طلعت از ماه فز
 و رشانه زنی طره تراب که در چو کانی خم ابرو زده حکاک بود جلد یکدیکه به و از قبل اسرار متعاقبات
 دو اسم الطاهر و الباطن و ظهور و کورت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا که بطور عبارت آری
 حقیقت صور قیاسات و بطون عبارت از عدم آن و این مبین عین کثرت است و عدم آن عین وحدت
 و شک نیست که کثرت علیه احکام مایه الایتناز است بر پایه الاتحاد و در وحدت الجلس پس هرگاه حضرت حق
 سجده و تعالی باسم الطاهر نجی کند تا معارف احکام مایه الایتناز بر احکام مایه الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که
 علم و معرفت و محبت و اشغال ان همه از احکام مایه الاتحاد است بین العالم و المعلوم و العارف و المعرف
 و الحب و المحبوب پس نزدیک علیه احکام مایه الایتناز منته و من سائر الملائق هیچ کس را علم و معرفت
 بر ایشان تعلیق نتواند کرد الا علی سبیل الذکر و همانا که شیخ باطل قدس سره درین بیت اسارت بدین
 خفا و بطون و ستر و مکنون کرده است و ان طایفه در زمان شیخ که کور جهان مشورت بسیار بوده اند اما
 هر چند سر از وصال من گم گشته اشکم بود از روشنی بکمال مستقر راینک که ریا شاک نیست که شاک بود از ان
قال قدس سره فاذا ذکر فی الحقیقه فی الخلق اول و سیم و موثوان و می نشوی و دم و من نشا و پ
 انکثوه مت شدن نشا و نشی و نشی از باب اول و سیم و موثوان و می نشوی و دم و من نشا و پ
می گوید اگر یاد کرده شود ان می در نواحی می که قبله مقبلان و قبله رنده دلانت بر این اهل ان
 مت شوند و از عایت می از دست روند و حال اگر ایشان نه از ان می عاری بود و نه از کناه می رسته
 عباری **رباعیت** ان می خواهم که عقل از شود سرشته اختیار از دست شود مطرب جو بوضو و سر و آغاز
 هر زنده دل که بشود شود **رباعیت** هرگز می عشق را خاری بود یکدم زان می مرا کناری بود
 جوی خوردن مرا جو کار بود باری زان می که عیب عاری بود **لامع** سر حیات در همه موجودات ساریست
 زیرا که حکم و ان من شی لا یستجیح محده و لکن لا تقعون بیهم همه اشیای تسبیح حضرت حق سجده و تعالی می گویند و تسبیح
 ی صنعت حیات متعین است **رباعیت** جوی جوی بر ارکان جو معاد است ساریست در اجزای حیات
 گویند همه کل عشق و عداوت تسبیح خداوند رفیع الالاء و تاویل تسبیح بدلائل شایسته تر و تقدیس حق سجده
 و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست علیه السلام و سران سر حیات در هر شیء بواسطه سران حیات

۴۹۱
 ۲۹۰
 الحیات متعینه لصفه اخیوة در ایشا اما هر موجودی را حیات مناسب او که ظاهر می شود در وی حکمت است
 و استعداد وی و کذا الحال فی لوازم اخیوة من العلم و الارادة و القدرة و غیره تا بس که چنانکه ان موجود را امر
 باشد نزدیک با اعتدال چون انسان ظاهر شود در وی صنعت حیات با جمیع لوازم یا اکثر ان و اگر مزاج ان موجود
 از اعتدال دور باشد خون معدن و نبات صنعت حیات و لوازم ان در وی پوشیده مانده پس می شاید که مراد حق
 درین بیت عالم کبر باشد و در تعبیر از وی می که اگر چه مقصود از وی قبله است اشارت باشد بر این حیات در جمیع احوال
 عالم جاد کان او حیوانا و حمراد با طایفه باشد که ایشان را ایلست شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار
 موقت باشد زیرا که ماعدای ان طایفه در حکم عدم اند بل که از عدم بسیاری کم **رباعی** انان که بر اه عشق ثابت قدم اند
 در ملک و قاهره و از انی علم مقصود خلاصه وجود ایشان باقی همه با وجود انسان عالم و می شاید که مراد می قبیده
 ارباب محبت و خانواده احباب عشق و مودت باشد زیرا که از ان طایفه که محبت ایشان زنده اند و محاسن حقیقی
 از زنده اگر فی المثل کی در مشرق باشد و یکی در مغرب با هم مقبل اند و یکدیگر یک روی و یک **ول رباعی**
 عشاق کوکرا و کره شوند چون تیر بر رستی به یکدیگر از خوش جو عاشق نبودند پیکانه عاشق او پوشیده
 و می شاید که مراد می مجموعه وجود انسانی کالی باشد و مراد با طایفه می روح و قلب و نفس و قوی روحانی و جسمانی زیرا که
 هر یک از اینها را در وجود انان کامل از سماع ذکر شراب محبت متی دیگر و پیوسته می نماید **رباعیت**
 هر جا که مطرب فرزند چکان در می عشق تو را و ارباب از دوق سماع ذکر ان با طایفه عقل و دل جان من سود خراب
و قال قدس سره و من من احشوا الدنان تصاعدت و لم تنق منها فی الحقیقه الا انهم خشا اندرون
 تنی گاه اشباح وی دن جم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ان تصعدت **می گویند** ان می باز در و نهانی خفا
 متصاعد شد و بمیل مقامات علوی از مغار سفلی متباعد گشت و از وی بین الانام تسبیح باقی غایب الانام **رباعی**
 در داکر حریف در دو آسمان و زبانه می در قلع و جامه سر از دل تم زلف می صوفی در حلقه ناز و محبت نام غایب
لامع وجود و کالات تا به موجود در اجون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیره که در اخرون مراتب موقوف
 کرانست می نماید یعنی همان وجود و کالات حضرت احدیت جمیع درجات کلیت و اطلاق تزل
 فرموده و در حقیقت در کات جرته و تقید روی نموده و در نظر مجربان منسوب و مضاف مطایره به تقیدیه می
 نماید اما چون در دیده بصیرت اهل مشاهده بواسطه صدق مجاهده اضافت این امور مطایره به ساقط می شود و
 نسبتان مراتب تقیدیه را یل می کرد و بار بر نه کلیت و اطلاق خود خود می گسند می تواند بود که از سقوط اضافت
 و روال نسب و اعتبارات و عود بر نه کلیت و اطلاق بتبعه تبعه چنانکه از مقابل اینها بتزلزل بقدره
 کردن زیرا که صعود و نزول مقابل تقیدیه می شاید که مراد بدان نفوس کامله او بیا ابد باشد باعتبار اخلاطه
 و اشغال ان بر شراب عشق و محبت و مراد تصاعد التطلع اضافت و نسبت محبت از مراتب تزلزل و رجوع ان
 متواصلی و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب عارف مقام تمام می شود نسبت همه

کالات در نظر شود وی از وی مستطعم می گردد و باقی نمی ماند بروی الا آنکه محو بان اطلاق اسامی آن می کنند
 وی وی می گویند فلان از ارباب محبت است یا از محاسن و امثال آن و فی الحقیقه آن صفت محبت نمی قیام
 بودند بوی **رباعیت** شهباز محبت تو از روح طلال نازل شده بود برین شعله در جگر او جوهر نهادم و بال
 زد باز سوزی شمع در بوی **رباعیت** با عشق تو ام موافقت نمود با آتش سوزنده جگرسان کن
 از مستی من نشان نمی بایست ماند است در عبارت می پس و می شاید که مراد بدان اید آن کلمات باشد بنا بر احاطه
 و امثال مذکور می شاید که مراد اجرام سماویه باشد عبارت استاده و احاطه مراد با احاطه طبقات عناصر
 و به من لاشکاره از من که مستوا فراد است و علی کلام التقیرین مراد بقصد شراب محبت آن باشد که
 چون نفوس کلمان گذشته حکم اله یصد حکم الطیب از ششین سفلی بخاطر قدسی صعود کردند بیعت آن
 ان صفات کمال از علم و معرفت و عشق و محبت نر صعود کردند و ازین طایفه جمعی دیگر که در کثرت و ظهور
 بجز که کسکسان باشند موجود نشده و این کالات بدان مشابه از یکس دیگر طایفه گشت **رباعیت**
 در عرصه کون حمدی توانست در قصه عشق خرمی توانست و حق مقصود از این است اظهار تهنیت و تاسف باشد
 نیافت این طایفه و عدم ظهور این کالات نه نفی مرتبه ولایت و ایلان و الله تعالی هو المستعان **وقال**
قدس سر و ان خطرت یوما علی خاطر امرای اقامت به الافراح و ارتحال الهم خطر الامر بیا له
 و علی بالخطرا و خطورا یکدشت کار بردش از باب اول و انحطاط و علی القلب و المراد به سنا القلب
 تسبیه لملک اسم الحال ضمیر مجرور عاید است محاط و با حاره معنی فی و می شاید که عاید باشد محطوری که از خطرات
 منوم می شود و با سببیت را بود **رباعیت** اگر خطور کند روری یزدان بر ساحت خاطر جو از دی آزاد
 مسافران ان ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاوران ان حرم معنی اندوه و غم کوس حلیت
 زنند **رباعیت** از یاد عشق غم برآید ویران شده حادثه آباد شود بر خاطر عکس کند و شاد شود
 زانده و غم زانده آزاد شود **رباعیت** تعلیق علم و شعور با مور برد و وجه می تواند بود یکی حصول ظل صورت
 معلومات حس که خون زند و غم و رابه معنی در زمین تو صورتی حاصل شود که بدان صورت من تو امدادی
 خود مختار شود و دیگری بحضوری ذوات معلومات چون علم کون و شع و شجوات و عجب و محبت و
 عداوت بعد از انصاف نفس با بنادان علی بود ذوقی و وجدانی و سکینت که حظور محبت دایره بردل و
 شود بدان بر وجه اول بان طریقه که از کسی شنوی یا از کتاب بر خوانی یا بکرت خود دریایی ممر سعادت
 و موجب کرامتی معتد به نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت و جهان در آن تواند بود که حضرت حق
 بجهان حکم ان بر یکم فی ایام دهر کم نجات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلا و صفار و حایت و دوام
 توجه و انفعار بموجب الامتواضوا لها متوض نجات الطاف ربانی شده باشد حکمت ذاتی انصاف و تحلی
 کند و او را با یکدیگر از دستاورد جاشنی محبت ذاتی خودش بجا نرود روح او را بواسطه ان ابتهاجی حاصل شود

بر نور روح بر دل تابد قضای و میسر بد کرد و عکس نفس اندر حزن و اندوه رخت بر بندد و فرح و بهر و بهای
 ان میشد **رباعیت** شب بود که چشم مرا برینا برقی درخشد ز سر زلایه در خانه عیش و طربا فرود
 در فرخنده غم انداخته و نهان که مراد شمع با نظم قدس سره و بختور معنی ثانی بوده باشد نه اول و من الله
 الهدایه و علیه المعقول **وقال قدس سره** و لو نظر اندام ختم انما بها لاسکر هم من دونهان و لک انجم
 نظر الی الشی و نظره نظر او نظر انما که نیست بوی از باب اول می شاید که ندان بختور معنی ثانی بوده باشد نه اول و من الله
 رغبان جمع رغیف و می شاید که نفع نون باشد بر صیغه مفرد و ح عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که
 جنس است سوار کان اللام لجنس او الاستواء و شامل ازاد بسیار و فی الصحاح نادمی فلان علی الله
 فیه ندی و ندان و جمع التدم تدام و جمع الندان ترمی و يقال المنادیه فقلوبه من المدامه لانه مدنی لمراب
 مع ندی ختم علی الشی ختم نهاده بر چیزهای از باب دوم و مراد ختم انخامرت بر معنی مصدری انما طریقی را گویند
 که در وی شراب و غزلان گشته جمع او این است و جمع اینه اوانی **رباعیت** اگر به بیتند ندان این محبت
 و میتمان ششین عشق و مودت ختم انما و مراد و عای آن ان شراب را بر این دست کرد اندیشان ل شراب
 نوشیدن مراد و انای او دیدن **رباعیت** یارب جلی سلیکی بود و در اعد برینم از و صد بار
 که مرخص اگر دینخوا ره می داده شود مراد ازین نظر می تواند بود که مراد با نظم قدس سره بانهای کلمان
 ارواح و اصلمان بوده باشد که حامل ذاتیه محسنت انهاینه و مراد ختم انما بدین حسنی عنبری که محفوظ
 رنات بشری و عارف و جاعل و ناقص و کامل در ان با یکدیگر صورت برابری پس محو بان بنابر سواد
 صوری قیاس حال ایشان بر خود می کشد و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی ان اصرار
 نمایند اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که با استعداد و بی وقابلیت کسی ندان محفل و حریفان
 مجلس این طایفه اند و بر شرف شرب این شراب اناران بر صفات و جوه فکرات الله ایشان باشد
 گشته و ان باشد در باطن ایشان تا شری می کشد و ایشان را از ایشان می رانند و مقام خودی و نشانی می
 رسانند آنکه هنوز باحوال باطنی ایشان معنی نشده اند و با خلاق معنوی ایشان مخلوق گشته **رباعیت**
 ان لو که از نام تو می ارشش و زمانه و پیغام تو می ارشش عاشق شود اکمل که گویند کویی ز در و بام تو می ارشش
 و احق این معنی از حوا حکان نور اله و خلقا و اصحاب ایشان قدس الله ارواحهم و طور اعمال اخلاقم
 ظاهر و موبد است چه محمدا که صادق را نظر بر حال مبارکی کی از ان عزیزان افند مایک طه سعادت
 صحبت او دست دهد یا العالی از ان عزیز نسبت پوی واقع شود در خاطر خود نسبتی محبتی در یابد و در
 باطن خود معنی امدادی مطلق که کند که عده تها ریاضت و مجاهده میسر تواند شد و عده در رابط محبت ان
 عزیزان دریافت این نسبت از یکدیگر این نسبت دریافت بر یافت صحبت او شتافند و از بهر دریابند
 این نسبت بشد از صحبت او روی بر تافته و از انقاس قدسی که کی از ان عزیزان این رباعی که سیریل

یتمن ویرک آورده می شود **رباعیت** ماهر کشتی و نشت جمع است در تو بنزد صحبت آب کلبه
 ز نه از صحبتش که زان می ورنی کند روح عزیزان **رباعیت** المقتل الله سبحانه بالصالحین ووفقا للصالحات
وقال قدس سره و یوسفها منها تری قیمت لغات ابره الروح و اسفل الختم الفخ بایشان
 آیت از باب دوم رشی خاک نمناک الانعاش بر خاستن ضمیر نفخه اعاده بنده مان است ادرست سابق الف
 و لام در روح و اجسم بدل از مضاف ابراست ای لغات الی المیت روحه و انعش جمیع می گوید
 اگر سسندیدمان روح از ان باده بر خاک عسکی کور یکی جان داده پرنده جان مغارت کرده تنش باز
 کرده و تن از بای افاده اش بسبب معاودت جان در انعاش و امیر از آید **رباعیت**
 عاشق نو اند که زمی بریند خاصه زمی که شور عشق کیند بکوه خاک هر که زان می زند جان در تنش آید ز طر خیزد
لامعنه حیات بر دو گونه است یکی حیات حیوانی که مرکب است مان همه حیوانات از انسان و غیره و
 دیگر حیات حقیقی روحانی که محصل است خواص او را انسانی و این بر سه درجه است درجه اول زنده
 شدن است بعلم و دانش از مردکی جیل و نادانی قال نقالی او من کان متافاجینا قال بعضهم ای من کان
 متافاجیل فاجینا قال بعضهم ای من کان متافاجیل فاجینا بالعلم زیر که دل بواسطه علم حق را می اند
 و در طلب این جنبش می نماید و دانش و جنبش از خواص حیانت حاکمه نادانی و سکون از خواص موت
رباعیت علمت حیات جاودان علما حشی بکجا بخت سار علم آ ان جبهه که نور در خور حیات
 بود آینه من لدنا علما درجه دوم زنده شدن دل است بحیثیت حمت در توجیه کتاب حق سبحانه و
 قصد سلوک راه او از مردکی توفیق و این جمیعت مودی کیات حقیقی ابدیت بلکه عنایت چنانک
 توفیق که توزع خاطر است بسبب تعلق نفس بمجوبات متبوع و مشتهیات کوناگون که همه مردگانند موت
 و تعلق مردگان عین مردکیست **رباعیت** هر که در جانت حرجی نیست مرد است متوکل بر حق
 بر مردکی تو میل انما میل المین الی الخیر کافیل درجه سیم زنده شدن است بوجد و یافت حضرت
 حق سبحانه از مردکی فقد و نیافت با معنی که در تعالی حق سبحانه فانی شوی و بیقایی وی باقی کردی بخود
 وی زنده باشی و پدانی که هر زنی که نه بدوست مردکیست و هر که می کند از دوست افر و کی **رباعیت**
 مایلان وجود خوش بر کنده در بند خودی خدا را بنده یکم که تو جان و جان بدست تا زنده بمانان شوی زنده
 پس می تواند بود که مراد ناظم قدس سره ان باشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری از انار محبت ذاتی
 شخصی که او را موت جیل یا موت تفرقه یا موت فقد و نیافت دریافته باشد پرنده عود کند سوی او روح
 علم یا روح محبت است یا روح وجود و یافت حق سبحانه و منعش که در جم و بدان روح و قیام نماید بیکر
 که از برای حیاتی که بسبب معاودت ان روح را حاصل آمده است بعرف کردن ان حیات در ای حق تعالی
 او را برای ان عطا فرموده است **رباعیت** هر جانان مجلس وصل یکم تا در جام جو غرث بریزد

جان در کشتی است ای از نرسیده که نرسد مش ریزد **وقال قدس سره** و لوط حوانی فی حایط کر مینا
 علیلا و قد اشقی لغارة السم طر حط حانداخت اور از باب چهارم الفی ما بعد از وال من النفل و
 حکمی ابو عیبه عن ربه کل کاشت علیه الشمس و الت عن فوفی و نفل و ما کم علیه الشمس فوفی حایط
 دیوار است اعتل ای مرض فوفی علیه اشقی المریض علی الموت فوفی الشرف السقام المریض و کذا کذا السقم و السقم
 جالوتان مثل جرن و حرن **می گوید** اگر بیند از نرسیده دیواری که محیط است بکرم ان باده پاری زاو
 حال آنکه بر سر تلماک بود افاده پیرانه مغارت کند در سایه ان دیوار منفعت سقم و رکوری ادرتن ان پیر
رباعیت کرم می عشق بیار از رود از دیدنش زده و زنده در سایه دیواری ز کمان می زند
 بیماری مر که ادرتن بیار رود می تواند بود که مراد بکرم حدائق دات بهیوه لهای عارفان و کاملان بوده باشد
 که شراب محبت ذاتی عصا زده فو که علوم و ملاصقه ثمرات معارف است و مراد بجانط و خود جسمانی و صورت
 میولان انسان باعتبار جانط و اشغال بر کرم ندر کور و منع اعیان از وصول بدان یعنی اگر برسانند بحای
 حایت و سایه عنایت جارتان و اصل و کاملان مکمل که عینی و ارنیاد را بیکدم شفا دهند بلکه پیرانده
 را بیک نفس جان کنند پاری را که از سقم جالت و علت لطافت نزو تک آمده باشد که استعداد فطری او
 زنده شدن را بجموده طینه محبت ذاتی باطل شود پیرانه بمن صحبت و برکت ملازمت ان صاحب و نون ان
 سقم از وی زایل گردد و از ان علت شغای حاصل برسد **رباعیت** پری که بود باده و نوشی کاش
 ره جو حرم خلد بزم اکاش و در در خوش باریانی باری خود را برسان بنایه دیوارش **رباعیت**
 امان که ره عشق مردی پیرنه هر یک شفا دهی سجده کنه ای که ختم نطفه و روح کنه بیماری صد سال بیکدم نرسد
وقال قدس سره و لوط بوا من خاها مقعدا مشی وینطق من ذکر یذاقها البکم انتوب نزدیک
 کرد ایندن مقعد مقعد اسم مقبول از اعتقاد بر جای مانده را گویند الکر و الکر ی یاد کردن از بار بول
 الذوق و الذواق و المذاق و المذاقه حیث ان از باب اول البکم جمع البکم و البکم کنک را گویند **می گوید**
 و اگر نزدیک کرد اینده شود بجم خانه ان شراب زمزم بر زمین مانده پای او بر فشار آید و اگر یاد کند از
 جاشنی ان باده ناب گک زبان گرفته زبان بکنار کشاید **رباعیت** ان می خواهم که سالک مانده
 یابد زوای قبا و قریه و رکک کند تحیل شانش سرود ز زبان بترس کشاید می تواند بود که مراد ناظم
 قدس سره ان باشد که اگر نزدیک کرد انند بقلب شوق و کند ارادت بحرم محبت کاملان مکمل که خرابات
 عشق و شراب خانه محبت است بر جای مانده را که بستیاری سعی و کوشش خوش قدم رستی سستی و سکای
 خود برستی برون نتوانند نهاد پیرانه با ادرت پر کامل قوت سلوک و کنیت رفتار یابد و کام محبت بر
 سردینا و اخرت نهاده مکمل خطوتین و قد وصلت به پیکاه وصال و بارگاه انصال شاید و اگر فراموش آید
 شرابی که از جام محبت در مجلس قدس کشیده و جاشنی ان در محافل انجمنه است فراموش کاری که در بیان

حقائق اعم باشد و در کشف دقائق ارکست زبان بست که طوطی ناطقش موصوف کلم در اید و زبان باطن را
 عوفان بکشاید **رباعیت** چون من از خانه خار آمد کربوی خوش طرب کد را در هم نوب کا مانه خرامان که
 هم سوسپ زبان بکنار آید **وقال قدس سره** و لو غنقت فی الشرف انفس طربها و فی النوب کم کم لعاد الشم
 غنی به الطیب با کسرای لریق به عبقا بالتحکیم و عباقة مثل غایه **میگوید** و اگر بوی خوش دیدن می در
 خد و در شری که مطلع انوار و منشا ظهور و انوار است و حال آنکه در جانب عرب که موطن بطون و مقام خفا و
 کمون است مگر می بود از ادراک هر مضمون محروم باین از قوت شمع بهره و روشد و شامش از استنای راک
 ان می محط کرد **رباعیت** می جان مید از عدم باز آید شادی دل بود غم باز آید کربوی دید بشرق در شام
 غم کومان را قوت شمع باز آید و می تواند بود که مراد شمع ناطق قدس سره ان باشد که اگر از مشرق دات احد
 که مطلع اقرار و شمس و واح و نفوس است رواج ارادت ازلی و فواح محبت لم یزل و زین کبر و در محراب
 اید ان عصری از ادوا شخاص بیری که محل استار انواران شمس و اقا راست مگر می بود محروم که بواسطه
 استیلا می سوی برودت نفس و کثافت کما طبیعت شام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد بر سر شربت
 بر زبان ان رواج و شدت نفوذ ان فواح شام ذوق و ادراکش راکش کرده اند و با ستم نفوذات
 لا حد نفس الرحمن من قل الیمن برساند **رباعیت** بادوی که جاک در حین بین شد مذکوری از دینان من
 جان با فدای و کاور دین بوی کبری سینه ار خاک کن **وقال قدس سره** و لو حینت من کاهک لایمن
 لما ضل فی لیل و فی یوم الیوم **الحصاب** با یخضبه و قد حینت الشی احصیه ضیاء اللیل المس یلید و قد
 لمسه لیمه با کمره و الضم **میگوید** اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس ان می گفت ماس کشته
 وی بر این کمره نشود در شمع شب طلانی و حال آنکه پیش از عکس ستاره بود نورانی **رباعیت**
 هر که بیدیت جای می آید کرد کس از عکس فی اصحاب **در طلب** شکم کد راه صفا بنده کف مشقه عالم آید
 و می سایه که مراد شمع ناطق قدس سره ان باشد که اگر خضاب کرده شود با انعکاس انوار و اقباس انوار کاس
 شرب محبت که ذاتیه حقیقت محمدی و روح احدیت چنانکه کشف در شرح بیت لعل الیوم و می سپس
 بیدار که شد دست ارادت مبتلی و کف کفایت صاحب دل که من اجتهاد و قوت استعداد و موصوف
 ان کاس در آمده باشد بر این کمره نشود در طلعات اصحاب بحج طلانی طبعی و حال آنکه در دست از ان نور
 مسکه و انما معتبه نمی باشد از انی کرامت طلوع و لمعه هدایت و با بلیغ هم نهند و ان لامع **رباعیت**
 هر که داشت عاشقانه کد بود در میکده عشق می کرد و کی در شب تیره که کد کد دارد و قدح شمع هدایت
وقال قدس سره و لو جلیت سر اعلی که غذا بیدار و من را و وقتا یجمع الصم حلیت علی ابن اللفعل
 انی الطریقت و کشف راق الرطب یروق و قای صفا و رفته اما روقا و اروق المصاة **میگوید**
 اگر ظاهر کرده شود شرب مگر ظهوری از انیخار مستور بر دیده کسی که از مادر کوز زاده باشد و دل بر کوری و

نهاده بر این دیده او منور شود و از دولت مانی بهره ور گردد و از صدای جکیدن ان می از می بای
 کوشش اصم از علت صمم بای می باید و بی عادت شنوایی برسد **رباعیت** چون می صفت جلوه میانی
 ضد دیده کور و شنوایی در آنکه رسد صدای الواد **در کوش** که اگر کوی را میانی و می شاید که مراد شمع
 ناطق قدس سره ان باشد که اگر جلوه داده شود سراب محبت ذاتی بر بطن سر و کوری مادر را که از و
 وقت باز که از بای علوی و اجبات سفلی زاده است دیده شودش بر وجه حق و حال مطلق نیفاده
 است بر این بصیرت او بینا شود و بر سر شود وحدت در کثرت تو انکه در در محال حلقه حروف حق نبیند
 و در مراتب تعبد هر حال مطلق شاید کند و از صدای صوت صحت امر ار شود محبت بر او و وق
 ریاضات شاقه و مجاهدات صادق تا از که رتعلق با سوی حضرت دات صافی کرد و در اصلی و اصم جلی را
 کوشش سخن شوش و کنت له سماعی سبع باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخلاص ربانی در امتزاج **رباعیت**
 عشق کبر تو دیده کوشش هم تا داد زمانی از تو خالی تو هم در هر چه بگویم حالت منم و در هر که سخن کند حد ششم
رباعیت عشق به و بر من در و کشتا **بر کز این** در بوی کس نبیند **هم** ساعده را نوبت لیلمع
 هم با صره را لمعه یی بیدار **وقال قدس سره** و لو ان رکب محو ارباب ارضیا و فی ارباب موع لما ضره السم
 تعال من بارکب ادا کان علی نعه خاصه و ارباب اصحاب الابل دون الدواب بحکمة رسمی یقیما ای قصه
 دون من سواه لسمعه الحیة بکرمه و ی را مار از ناب جهانم صره صره و مضرة زیان کرد او را از بار اول
 و السم القاتل یقیم و نفع **میگوید** اگر جمعی شتر سواران قصه خاک بوسی زمی کشد که ان شرب اکانات
 شود و در میان ایشان مار کزیده بود زهر حشیده باینه ان زهرش مضرتی نتواند رسانید و جاشنی شربت
 بکاش تواند جاشید باغی که بقصد می نشانی بکشت زوید کلی حوت و جاشنی که بار کزیده بکد زهرش
 ان خاک در خاصه بکشت و می شاید که مراد شمع ناطق قدس سره ان باشد که اگر جمعی از دو لکنه ان تحت بار
 بر حستان شوق سوار قصه زیادت خاک بهادی کشد که زمین استعدادش موشک ان باده پاک افتاده
 باشد و حال آنکه در سنگ نظم ان جمع افت رسیده بود مار نفس و هیولایش کرده و زهر افق حوت دنیا حشیده
 که با ایشان دم مرافقت زند و قدم موافقت نهند بر اینه ان زهر زیانش ندارد و کندی نرساند به صحبت این
 طایفه مار کزیده کان نفس و هیولان و زهر حشید کان محبت دنیا را تریاق اکبر است بلکه از تریاق اکبر نافع تر
 قوی که حقت قبله ایشان تا سر داری بر کشت از حدتک **از کز** زهر افات زهر **حاصیت** تریاق به صحبت
 و نور سهارا قی خروف استملا **حبین** مصاب من ابراهه الرسم رسم علی کذا و کذا ای کتب رقاء رقه
 افون کردش از باب دوم احصایه المصیته رسید او را مصیته من الرحل جنونا و اجنه الله فوجون و لا
 یقال بمن **میگوید** اگر نفس کند تو بونی افون کار حرفهای نام ان باده خوشکوار بر پیشانی بری کرفه
 و یوانه بر اینه شوخند کرد و فرزند **رباعیت** زان می که کطع خندان **تیره** خود را خندان کرد

۲۹۴
۲۹۲

وقال قدس سره

برجه دیوانه زانمش و کز نیش کنی زبوشند کنی و می تواند بود که مرادناظم قدس سره ان باشد که اگر عارف و اصل و مرشد کامل گرفته و ان مجنون نفس و هوا و افنون جوان مع و جان محبت دنیا است فاصیل سات و علامات شراب محبت دایه را بقلم بیضت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحنه خیال و روزنامه امانی و امالی است رقم رند بر این از علت ان صریح و افت ان جنونشان بر مانده و از عواطف ان محفوظ و موقوف گردانند **رباعیت** ان قوم که با عشق و لایسته بر خود تر و تر و در یکدسته در زوای صدق و صفا شد و کز کیش حرم و هوا و آتش **رباعیت** بر خویش زندق و ریا دایستیم در زوای صدق و صفا شدم جایی دوزخ و دوزخیم زخمی عشق و کز کیش حرم و هوا و آتش **وقال قدس سره** و فوق لوا و هیئت لورقم اسمها لا سکر من تحت اللواتک لک لرم **می گوید** اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت ان با دوشکوار بر فراز علم سیاهی بسیار بر اینه ان رقم سار شینان ان علم راست گردانند و از ظلمت تنگای میثاری شان بر مانده **رباعیت** ان زاده طلق که کنی کفیه یک ساعه از ان زهر بکاف و بر علم فیکر کار میاش در سایه ان شده و در سایه و می شاید که مراد بخش کرده مریدان و جماعت اینوه مستعد ان باشد و مراد بلوای چشم مرشد کامل که علم و اراد و علو مقام و هدایت بر مقصد و مراد میان این طایفه اشبار تمام با فاست یعنی اگر رقم زده کاتب حقیقی و ربیک الاکرم الذی علم بالقلم بر لوح حمت روحانیت مرشد کامل که تقوی دارد و بر جنت حمایتش سات و صفات شراب محبت دایه را بحکایت ذاتی اختصاصی بر اینست گردانند و از وحشت مستی بر مانده ان رقم مرگانی را که در تحت اجالت و ظل تربت ان کامل اند و بعلاد اراد و رفته متناوب در اسفاده کالات و اسفاده مقامات و حالات یک روی و یک دل **رباعیت** یاری که بیدار روی ارشوی ان که بر زبانان رسیده کرمی بخوری ز جام غلش یاری از شیوه چشم او رشوی **وقال قدس سره** تهنید اخلاق الهامی فیستدی بهادری قول مراد عزم و یکرم من لایوف بجد و کث و عظم عند الخط من لا اعلم خلق عبارت از نیای راسخ در نفس که جبهه و رافع و افعال حسنه یاسیه کرد و بسوالت و تهنید ان عبارت از تسلل ان اخلاق سیکنه و عزم و توجرت جمع قوی طاهری و باطنی نگاه مطلوب کرم که از اذنه شده و سوکرم و حکم علایم بار شد و موعظیم بر دوازده باب ششم یاد علیه بال خود او را کرد بروی بال خود از باب اول از دایم صفات می رانده و محامد اخلاق میرساند ان مدانه و سرب ان نمایان عمل و در میان مجلس اعلی دل را بر این راه می باید بسوی عزم در دست هر کس که از حکمت مرکب از او نشکرک بوده باشد و عنان غمیش است **رباعیت** می نیک کند خوی دل را از انرا بیکره که زیرت میجو از انرا رای نماید بسوی عزم در حتم مطلوب طلکارا و محسن بسیار ان مدانه و شرب ان قدم در دایره کرم می زند تا جو اندکی که نه دست او بر بزل و سجا توانا باشد و نه کف او با بخود و عطا اشیا و همچنین بهیچ باب بای حکم بر جای می فشارد انجا که تند یا دهم حله می آرد و بسکاری که ز حکم موصوف بوده باشد و نه بر دایره بود

رباعیت مدخل شب و زدم اندوز از جودت می جود و کرم آنوز و از کزشت زاب آبی ششم کی یاراه ظلم و ستم اندوز **لامعه** بد آنکه تهنید اخلاق و محسن ان با محسن عادت بود بد ان طریقه کزشت بواسطه حسن تربت ابرار و ملازمت صحت اختیار سغوش آثار هر منقش کرده و بیات اخلاق حسنه بواسطه کمر رشاده آن در وی مرقم و راسخ شود و عووق صفات ذمیه اخلاق سه از وی متاصل گردد و یا بنور عقل که میان خروشره کز محسن اخلاق متدی گردد و ارادت ان در دل ان بید آید و یکبار تصور ان و مهارت عمل بوجب ان بیای جنه سنده در نفس ارتسام باید و یا بنور ایمان که بکثرت ایمان با فرخت اعتنا ترت ثواب کند بر اخلاق حسنه و تصدق بوجوب عقاب نماید بر اخلاق سیه و بر خرمی صحت کرد و از شرم خور شود بواسطه مواظبت بر اکتساب خرواحساب از شرم حمید در نفس حاصل شود و صفات ذمیه زایل گردد و یا بنور توحید که سالک بعد از آنکه محلی ذات او را از خود خالی کرده و کود باقی دل او و عووق ذات شود و نفس او مطهر صفات از کجرات جد اول صفات و نفوت در مجاری صفات او در با باید و محقق با محقق الهی محقق شود و بر تر ازین مرتبه دیگر نیست هر کدیس تمام رسیدن مرتبه یاف که فوق ان مرتبه نیست و کمال این مرتبه رسول را بود صلی الله علیه و سلم که خطاب و اکمل اعلی خلق عظیم محاط کش و بعد از ان کتب مناسب و اندازه و توب خواصات را بنیضی از ان کرامت شد و ذوق بیان ان محقق و سایر متعلقان انت که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جراتار و رسوم نباشه و متعلق نشود و لایبعضی و متعلق موصد جمع حقایق اخلاق متعلق و متصف باشد و مانا که شرح ناظم قدس سره درین اسات اسات بدین مرتبه آخر می کند و می گوید **رباعیت** عشق تو زاب شوق بکوشه و ز جله صفات من بر خسته بر طبعی از صفات خودت را خلوت تو از نبوت **وقال قدس سره** و لو نام قدم القوم لثم فداها لاکب معنی شایله اللهم نال خرائینال نیلا ای اصحاب و اصلین نیل مثل تق سب و رجب قدم ای عینی مثل و اندام موصع فی قم الاریق لیصفی به بافه و اندام بالفتح و الشدید شده و اللهم العینکه قد لثمت فاما بالکله اذ قبلتها و ریا جبار بالفتح و الشمال الخلق و اجمع الشامل که ان فی الصحاح العزم فاعل مال اللهم منقول و يجوز الکس ایضا و اکب یقتضی مفعولین فاولها صفة العزم و ثانیها معنی شایله ای می گوید اگر بر سر شخصی که میان قوم حسن بیلاوت و نادانی و غیباوت و کرا جانی استوار باشد باشد بوسیله ان بخود در دمان ابریتی و کلوی صراحی تعبیه کست نامی را بد ان بگذراند و صافی را از زرد جدا کرد انده بر این حاصل کرد ان بوسیله ان شخص را اخلاق حمیده و اوصاف سنده که شرف ان می و ثمره مداومت بروی است چون جود و سخا و علم و جفا و عیب **رباعیت** ان ساده که راه هوشیارا و ز جمل طرق بود کارا کرد بر پوش بسوی می که زنده خاصیت و خوی می کارا کرد ان ساده که سلاطین متکبر خاک در خانه مانزل او **خشب** خم را باب رستم **رباعیت** ز دل خم نیست فرو بردل او

۲۹۵
۲۹۶

خدا را به موجب حقیقت و بر او اشیاء ذات غنی بمرور و بعضی نفس بویستی نیز در طریق سزاوارست
 با کمالی که کثرت ثنویت صفت و موصوف را اگر در سر برده و غرت و قدش راه نیست وقت رویت
 موجب و کثرت را در اشاعه ادراک همیشه و غده اشتباه فی و خدا فرای که مفهوم کله ادیت جامع اکمل
 در بیان کمال با پیش کلامی است جامع و محو ای که برید و عکس یا لم یبق بر رفعت تمام علم و شرفش را
 ساطع **رباعیات** شاه عربی قهسار باب بحالت کاینه ذات آمد و مرآت سما در بی روی دست علو در ذات
 لازال علیه زکیات الصوت و علی انه و امی به طبایع انبیات و صلیات الدعوات و سلم تسبیح کثیرا
باب نوده می شود که پیش از این نام نامی و افتا این صفت مرامی رباعی چند در انبات
 و مدت وجود و بیان ترش براتب شود باقیه بر کیفیت در یافتن ان علی سبیل گفت و الوفاق و
 در سبیل ان بطریق اندوق و الوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت اشکام پذیرفته اما چون
 ترجمان زبان با واسطه رعایت قافیه بیان عبارت شک بود و در و پانزده یکت محاطت بر وزن
 بای اشارت کتب مخدرات معانی ان بی ثواب اجمالی جمال نمی نمود و ستورات خالق ان بی حجاب کمال
 جده نمی گشود و جبرم در ذیل ان رباعیات از برای تفصیل محلات و توضیح شکات کلمه چند مشور ارتحان
 سبر اودین و عفا اعلی تین مرقوم میگردد و سطور امید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان مصفا اکمل چون
 این ضمیمه بفرستد است و تصور متصف اگر بر موانع فعل و موانع ظنی مطلع شوند در اصلاح ان گوشه
 و نیز بنف و اغراض میوشند از صورت عیب جویری و سیرت بد کویری احتساب گردد و در چهری را
 بفرستی سبب صرف نماید و بر موی بسته محض فرماید و اسد ولی الوسیق و سن الهی الی سواد اطریقی
فمن کتاب الرباعیات و ادب کرد و بخش نوی و کن است تصویر وجودشیش قول کمال است
 کهیم خشنی تو که تر نمی است ستانست که کم هستی و کم است **و اینک** مناسره می سر و بار از سدوست
 خوش انک ز خود برت پرت تو هستی هستی که خودات تو نیست یافت بدات خود ولی مست تو
 درین دور با بی اشارت است با کمال وجود و ادب تعالی و تقدس جلالش قبال که مذمب کمال و موفیه
 سودا است و پایش انست که موجودات را بقیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجودی
 غایب ذات وی باشد و مستند از غیر چون ممکنات موجود دوم موجودی که حقیقت و غایب
 وجودی باشد و متضمن ان بر وجهی که امکان باشد و اگر چه با بر تغایر میان ذات
 و وجود تصور امکان ممکن است چون واجب الوجود بر مذمب ممکن سیم موجودی که وجود او عین ذات
 او باشد یعنی ذات خود موجود بود و نه با بر مغایر ذات و لاشک منین موجود واجب بود زیرا که

مرا شک نیست که از نفس خودش تصور نیستوان کرد و تکلیف که کسب خارج واقع تواند شد و پوشیده ماند که
 اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است و قطره سلیقه با ذم است مانده واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل
 مراتب وجود باشد پس ذات وی بین وجود و ی باشد **تتبع** و ازین معلوم شد که چون لفظ وجود
 هستی بر واجب تعالی اطلاق گردد مراد بیان ذاتیست که موجود است پس خود و موجود است بر غیر خود را
 یکون و حصول و تحقق که معانی متعدیه و متفاوت است اعتباریه اند که تحقق و وجودی نیست مگر در ذم تعالی
 اند من دیک ملوک کبر **و اینک** مناسره می که ذات خود میوید است و نور در ذات مگویت از و با ظهور
 بر غیر که از سر و غ اوداده در در طریقتی با ذمستور **و اینک** مناسره می که در شید و کمال خود و شیش است
 هم قرار بر توان نور بد بر روشن گودست نور اگر قتل غیر اقدون اندیش زود و نور کبر درین دور
 رباعی اشارت تمیز است که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند و گفته که اشیا ی نورانی
 در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نور وی مستند باشد از غیر ممکنات هم قمر در مقابل قیاب روشن کرده
 شمع و درین مرتبه سه مرتبه باشد یکی جبرم قمر و دوم شمع که بر وی قیاد است سیم قیاب که خیمه شمع است
 مرتبه دوم آنکه نور در مقتضای ذات وی باشد چون انقاب بزم انک ذات وی مستندم و معنی نور
 وی بود و درین مرتبه دو مرتبه باشد یکی جبرم انقاب دوم نور وی مرتبه سیم است که بدات نور ظاهر و در
 باشد نه نور که زیاده بر ذات وی چون نور بر سرچ عاقل پوشیده ماند که نور قیاب تاریک نیست
 بلکه بدات نور ظاهر و در شش است نه نور دیگر که بدات وی قیام باشد و درین مرتبه یک مرتبه است که بخود
 بر دیده می نماید و در ظاهر مست و دیگر غیر با واسطه وی ظاهر می شود بان مقدار که قابلیت ظهور دارد و در
 مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبه سیم نیست و چون مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانه
 موجود است که پیش ازین مذکور شد روشن گشت و الکلیت مرتبه سیم پسین شد و اسد تعالی اعلم **و اینک** مناسره
 بر غیر که جبرم وجود در ششم شود درستی خویش مست محتاج وجود محتاج جو ادب بنده و من وجود
 باشد وجود خاص سو المفقود این رباعی اشارت است بدین اثبات اتحاد وجود واجب با مقتضای غیر
 است که کویم سرچیزی که غایب وجود است بختی که عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انش نیت
 مدام که منضم گردد وجود وی منضم میگردد وجودی نفس الامر پس سرچیزی که مغایر است بر وجود را وجود
 فی نفس الامر محتاج باشد بر خود که وجود است و در بر محتاج نیست بر خود در وجودیت ممکن است که زیاده
 که ممکن عبارت از چریت که در موجودیت ممکن است خود محتاج بر غیر باشد پس سرچیزی که غایب باشد بر وجود
 واجب تواند بود و بر همین عقیده ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب تواند بود که
 وجود **سوال** اگر کسی گوید ممکن نیست که در موجودیت خود محتاج باشد بر غیر که میگوید باشد نه وجودی
جواب کویم که سرچ در خودیت محتاج بر غیر است استفاده وجود از غیر میکند و سرچ استفاده وجود از

وجودی و نیز علی نموده اشیاء ذاتیه است و صور معدومیت آنها در مرتبه ثانیة مثال فانی موجودات
 که ماست با عیان ثانیة در عرف صوفیه و با هیات تدوین یک کل که گشت **وایض منها**
 ایمان بخصیص عین ناکرده ترون حاشا که بود بکل با عل مجبول چون جل بود اشیاء نور و وجود
 توصیف عدم بان باشد مستول صوفیه مومنین با کمال محقق شتی اند در حق مجبویه از ایمان ثانیة
 و هیات و کلام شیخ محقق مدق صدر الحی و الدین القویونی و شایان او قدس تعالی از جسم
 ناظر نیست که حق مجبویه از ایمان ثانیة بنا بر آنست که جل را بدارت میدارند از تاثیر موثر در هیات
 با قیاد را خد و وجود عینی خارجی ایش و شک نیست که ایمان از آن حیثیت که صور علیه اند وجود غایبی که
 شتی است پس لازم آید اتحاد مجبویت نیز و بعضی از محققان از باب نظر را اینی گفتی است و جانشانست
 که هیات مکنه مجبوت در وجود خارجی محتاج اند به عل در وجود علی نیز محتاج اند بنا عل خواه این فاعل
 مختار باشد و خواه موجب پس مجبویت یعنی احتیاج بنا عل از لازم هیات مکنه است مطلقا خواه در
 وجود عینی و خواه در وجود علی و اگر مجبویت را تفسیر کند به احتیاج بنا عل در وجود خارجی قول حق
 مجبویت از ایمان ثانیة صحیح باشد اما پوشیده ماند که این تفسیر و تفسیر مکنه است و راجع با صلاح پس
 صواب درین مقام است که گویند مراد حق مجبویت از هیات عدم احتیاج ایش نیست فی حد تعریف کمال
 جاعل و تاثیر موثر زیرا که باید سواد شاد و حق که ملاحظه کرد نشود با او و نموی دیگر واری تنوم سواد عقل معنی
 جل و تاثیر را در وی تجویز نمی کنند بسبب آنکه میان هیات و نفس خود شایسته نیست تا فاعل بکل تر تاثیر
 او را نفس خود شکر کند و از تخمین متصور نیست جل و تاثیر فاعل در صفت وجود بان معنی که وجود را وجود
 کرده اند بکل جل و تاثیر و متعلق با هیات است با قیاد وجود بان معنی که باید را نصف بیکد و از وجود و بکل
 تاثیر صانع شاد در ثوب مبعوع نه نیست که ثوب را ثوب کرد آید است یا صانع بکل نیست
 که ثوب را نصف بیکد که آید است پس بدین تقدیر هر یک از حق مجبویت هیات و اثبات مجبویت
 ایشان با هیات اتفاق بوجود صحیح باشد که لا یکنی علی العین اند که و احد موالو **وایض منها**
 ایمان که محذرات تشرع اند در ملک قیاد و کین حرم اند مستند به مظهر نور وجود
 با آنکه بقیه فطرت عدم اند این را با عیان ثانیة بان معنی است که صاحب خصوص رضی الله عنه
 در نفس درسی می فرماید که ایمان ثانیة با شمت رایج من الوجود یعنی ایمان ثانیة که صور علیه اد
 بر عدیمت اصلی خود و وجودی از وجود فاعل ثانیة ایمان رسید است و معنی این سخن که ایمان ثانیة نزد
 افاده وجود به ایش ثانیة است و مستند بر بطون خود و هیچ و بد فاعل نموده شد زیرا که بطون و فاعل
 ذاتی ایش نیست و ذاتی پیری از آن خبر بر نمی شود پس آنچه ظاهر می شود ازین ایمان احکام و آثار این ایمانست

فی حدائق

که وجودی و در وجود حق ظاهر می شود نه ذات این ایمان **وایض منها** ایمان ثانیة و حق بوده که هست
 یا نور حق ایش و ایمان صورت در شمع حق که در ایض است مرکب زین دو آینه آن در هست
 ایمان را که تحقیق موجوداتست و اعتبار است اول آنکه ایمان مراد وجود حق و اسما و صفات است
 سجد و اعتبار دوم آنکه وجود حق مراتب ایمانست پس اعتبار اول ظاهر می شود در خارج مکرر و
 مرتب است در ایمان و معتقد است بقدر احکام و آثار ایشان پس بر تعصای این اعتبار
 غیر از وجود حق در مشهود هیچ خارج نیست و این بیان حال بودیت که شود حق بر وی غایبست و غایب
 دوم در وجود غیر از ایمان هیچ نشود نیست و وجود حق که مراتب ایمانست و غیبت است و تحقیق
 و ظاهر نیست که از و رای حق غیب و این بیان دل کسی است که شود خلق بر وی غایبست اما تحقیق
 شایه مرد و مراتب می کند حق مراتب ایمان و شایه صورتی که در مراتب است بل آنکه
 و اعتبار **وایض منها** دو آینه ای که نور حقست شود است و با عقل اگر شود حق متفقد است
 دو آینه ای و واقع شود حق و خلق با یکدیگر که اگر نه او موجود است این را با عیان ثانیة است با کمال
 از باب مراتب است که در شرح رباعی سابق گذشت پس دو آینه در اصلاح این طایفه عبارت از آن
 که است که شود حق بر وی غالب باشد حق را سجدانه ظاهر می شود و حق را باطن پس خلق در نظر ثانیة
 آینه باشد حق را بسبب ظهور حق در خلق ظهور صورت در آینه و اقتدار خلق در حق سجد و اشعای
 آینه صورت و در واقع عبارت از کسی است که شود خلق بر وی غالب نشود باشد خلق را ظاهر پسند
 و حق را باطن پس حق در ظاهر و آینه باشد مرئی را و خلق غیر صورت منطبع در آینه لا بوم حق
 باطن باشد که ما و شان المرأة و خلق ظاهر که موالو **وایض منها** و در واقع عبارت از آن
 کسی است که حق را در خلق شایه کند و خلق را در حق بشود هیچ کدام محبوب گردد و از شود و یکی بکل وجود
 و احد را بسبب از وجهی قیاد و از وجهی خلق خود کثرت مانع نیاید شود و مدت را شود و مدت مزاج
 نمرود و کثرت را **وایض منها** مستی بی سواد و کثرت مرگست و در آنکه بشرط است باشد
 مانع بشرط شایه باشد و احد میدان ظهورش از ازل ابد است اول یعنی که تالی غیب هویت
 و مرتبه لایق است و در حقیقت که اصل بیعت قیاد است و او را ظهور و بطون مساوی است و مشروط
 و مقیده به یکسار اشیاء اعتبارات و اثبات ان نیست بلکه او عین قیاد است و اعتبارات و ظهور
 و از لیت و ابدیت و اثبات اعتبارات و اثبات از او مرین و مدت را و اعتبار است اول اعتبار
 اوست بشرط اعتبارات و سقوطان با یکدیگر و این اعتبار ابدیت و ذات را با این اعتبار ابد فواید
 و متعلق این اعتبار بطون ذاتست و از لیت او و دم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیر

شمس و در این اعتبار و احدیت و ذات را باین اعتبار واحد میگوید و متعلق این اعتبار ظهور است
 و احدیت او پس احدیت تمام انقطاع و استیلا کثرت نیست و وجودی است در احدیت ذات و واحد
 اگر چه کثرت وجودی به شش است از وی کثرت نیست متعلق اتقان است و در وی کثرت نیست و ثبوت
 در باعیت و واحد عددی کثرت است و اعداد از دست و جمع قیاس و وجودی غیر شایسته نظام این سبب
 متعدد در مرتبه و احدیت است **و اینها** استی را بت وجودی فرموده بر این وجه که در کثرت و کثرت
 در مرتبه با رئیس گشتن بود بر یک ز شیون بر من مجموع بود ایجاد جرات است از کثرت وجودی
 سبب آن به صورت این شایسته و مایهات و افعال و احکام و آثار ایشان و غایت و شرف استوار بود
 قیاسی در مرتبه شایسته ظهور است سبب آن که این عین شایسته مظهر است بر خود شش
 سبب آن به بر این سان یا بر ایشان او جمع و فردی یا خود ظهور است شایسته به سبب آن یا بر خود شش
 یا بر ایشان خود شش گشتن عینا و فردی یا خود جمع بر این ظهورین و ششانی که ظاهر می شود قیاسی کتب
 وی یا شایسته است کلی جامع و جمع از او شیون را یا شایسته است که بعضی است از او شیون و ظهور
 او سبب آن به احدیت جمع خود تحقیق نمی شود که سبب باین شان کل جامع که قیاسی است که در سبب قی
 سبب آن به در مراتب شان کامل بر خود شش شایسته شان کلی جامع بکلیه و احدیه بعد ظاهر باشد بر کتب
 که در شایسته حکم جمع شش را و بر یکی بر سبب بعد آید و فردی بر من مجموع نباید به اگر چه کثرت در مرتبه
 احدیت جمع ششانی بر جمع شیون شش است همین در مرتبه شان کامل که این شان کلی جامع است بر یک
 از ان شش بر سبب شش است غایت غایت از ظهور وجودی سبب آن که سبب ششانی این کتاب مذکور است
 از اینک ظاهر شود ان شان قیاسی ظاهر شود سبب آن که سبب ششانی این کتاب مذکور است
 صفت کثرت و شرف و علم و فضل و غیره با توه حاصل است و این اوصاف بعد در وی مندرج من غیر اینها
 بعضی من بعض و چون این صفت در یکی از افراد و یکی از این اوصاف ظهور کند شش در زیر شش و در علم
 بکثرت و در یکی به هم و در فاعل بقیس این اوصاف بر یکدیگر قول شود و با حکام یکدیگر منع نکردن توان
 گفت که کثرت شایسته عالم و فاضل است و کثرت است و عالم و فاضل و علی نه القیاس اما اگر این
 اوصاف در ذات واحد که شرف است شش جمع شود بر این سبب از این اوصاف با عاری خود موصوف
 کرده پس توان گفت که کثرت شایسته عالم و فاضل و شایسته است و فاضل و علم الی غیره
 و هم چنین بر یک از این اوصاف مفاهیمی که در ان شان کلی قیاسی است انسانی را که فاعلیه اوصاف مذکور است
 در اوصاف بعد و عدم خصوصیت بر من دون و در من پس قیاسی نوع انسانی و مدائن الی غیره حضرت
 احدیت جمع اهل است و صفت کثرت و شرف و غیره شایسته شیون الی و زید و عمر و بکر و فاعل خود از مظاهر

تعیین

تعیین از قانی که عالم است و شرف شان مظهر احدی جمع انسانی که در وی بر یک از افراد شش بر یک هم باشد
 و متعلق شان کل که محتاج و منتج عین است گشته و احد اعلم **و** واحد در احد عدد و سبب آن
 در من احدی سبب احد می باشد یعنی بکمال ذاتی و اساسی در خود و در سبب خود می باشد حضرت
 قیاسی نه و تعالی کثرت ذاتی و کمالیست آسمانی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذات است بر نفس خود
 پس خود از نفس خود از برای نفس خود باین اعتبار غیر و غیریت و غای مطلق لازم کمال ذاتی است
 و معنی غای مطلق است که شیون و احوال و اعتبارات ذات با حکما و لوازم علی و در
 کل جمعی که در بعد مراتب اتق و کثرتی می نمایند ذات را فی بطون و اندراج اکمل فی وحدتنا کاندراج
 جمیع الاعداد و مراتب جمع فی الواحد و الواحد فی الاعداد و شایسته و ثابت باشد بکلیه صور و احکام و کمال
 و تکرار و ثبوت و شایسته و منفرد فی المراتب الی لا بد پس ذات اقدس بر این شایسته است متعلق باشد از علم
 و علایق و از ظهور ایشان علی و در التفصیل در مراتب ابد الابدین به علم می باشد و شش و او را شایسته جمیع
 احکام و تحقیقاتی که در انراجم فی احدیه حاصل است اما شایسته نیست عینی چون شود منحصرا در یکی و شایسته
 در واحد و کثرت و اوصاف در نوار واحد و عالم و علایق درین شش و در ان فی انحصار و شرف
 نیست کثرت وجودی را زیرا که هر صورتی که شش و ثبوت نیست مرایشان از غیر ذات عالم
 بدیشان و مراد از کمال آسمانی ظهور ذات است و شش و اوصاف است خود که شایسته کرده اند ان قیاسات را باین
 و این شایسته عینی وجودی چون شود مجمل در من و واحد در شایسته و نوار در تکرار و نوار ان و شش
 است بر تکرار وجودی را **و اینها** تا قیاسی کرده و یکد اوصاف بیان واجب باشد که ممکن آید بیان
 و زید بکمال ذات از علایق خود است و قیاسی که خود کرده و بیان حضرت قیاسی و تعالی بوجوب
 فرموده ان احدیتی عن اهلین کتب کمال ذاتی از وجود عالم و علایق است و اما تحقق و ظهور کمال
 آسمانی متوقف است بر وجود اینان بکثرت که مرایا و جمالی صفت و اعتبار است ذاتی از کمال آسمانی
 خاک که شش با رست از ظهور ذات شش و شش و در مراتب قیاسات که می آید باین **سوال**
 اگر کثرت است کمال قیاسی لازم آید **جواب** که هر کثرتی که مظهر و کمالی است مطلقا غیر نیست
 تا است کمال غیر لازم آید بیکه او را در شش یک قیاسی و یکی که لا قیاسی شده و آن جهت غیرت است
 و یکی جهت وجودی که قیاسی بر موجودات بان وجود است و این عین وجود قیاسی است پس نه کمال قیاسی بعضی
 شایسته خصوص و پوشیده فاعل که مراتب و مظهریت موجودات هر دو قیاسی را از حیثیت غیرت است
 نه از جهت عینیت و مظهریت به مرایا و مظاهر به شایسته قیاسی و قیاسی است و ایشان با اعتبار قیاسی و قیاسی غیر و
 مظهر اگر چه در قیاسی وجودی و شش و تحتان از غیریت این می خواهند و غیر قیاسی خود عدم محصل است
 پس جواب صواب است که کثرت ذاتی قیاسی است بی وجود اختیار که مظهر مظهر است و کمال

اسمایی یکیت کمال منظر و اساس و شونیت زجکیت کمال منظر ذات پس استکمال ذات غیر لازم نیاید
و اینست منظر کمال شرب و کمال سبب غیر که صاحب غایت و کمال ویر از روی عین غیر نه عین
 و روی حقیقت بر قیاس غیر پسر که شت که حقایق اشیا بر رت از قیاس و وجود مطلق مرتبه
 علم و وجودات اشیا بر رت از قیاس و در مرتبه عین این حقایق اشیا و وجودات ایشان از حقیقت
 عین غایب یکدیگر و غایب و وجود مطلق نیز باشند اما غایب رت ایشان هر یک یک را با قیاس خصوصیات است
 که باید الا قیاس ایشان است از یکدیگر و اما غایب رت ایشان هر دو وجود مطلق را یک است که هر یک از ایشان
 یعنی است مکتوم هر دو وجود واحد که غایب رت هر یک از قیاس را و وجود مطلق غایب رت هر یک را و هر یک
 را یک در کل عین کل است و در بعضی عین بعضی و غیر نیست در کل و در بعضی پس غایب رت او با قیاس اطلاق
 باشد از یکیت و نیست و از اطلاق تیر قاعده ان شاء الله العزیز **و اینست** منظر کمال منظر
 و رت امکان و وجود و خوب امکان صفت ظاهر صفت محسوس منظر وجود است و خوب
 کمال منظر وجود یکدیگر در تقابل باطن و وجود مرتبه لایقین و کمال منظر وجود و در تقابل باطن وجود و کمال منظر
 قیاس یکدیگر و خوب و امکان است و کمال منظر وجود یکدیگر در تقابل باطن وجود و کمال منظر وجود
 ایشان ثانی است و در تقابل باطن وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود
 خود و شیون و اعتبارات ذات خود و لا شک و اورد و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 نیست بان ظاهر چنانکه این معنی را در خود و ایشان خود بازمی یابیم و پس ظاهر است که هر یک از شیون
 مذکورین را در کمال و تقابل باطن وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود
 و خوب و احوال و تقابل باطن وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود
 پس قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 ظاهر وجود یعنی اول شاعلی است هر چه قیاس و خوب و امکان را چنانکه کمال منظر وجود و کمال منظر وجود
 شامل جمیع قیاسات ظاهر وجود یعنی اول باشد و شاد و از نیست و خوب بوی شول است کمال
 یعنی و در ظاهر علم صور علیه و ایمان ثانی است که از لوازم ایشان است صوت امکان که عبارت است
 از ثانی نیست ایشان بطور و بطور که تیر می شود و وجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجود است
 که شامل شیون و اعتبارات است و در حقیقت ظاهر غایب رت و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 قی عالم و ایمان غایب رت معلوم معلوم بود عالم محکوم بر خوب محکوم بود عالم محکوم
 که تو پیش مندی و در هر دو **و اینست** منظر کمال منظر و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 تابع باشد علم از اینها **و اینست** منظر کمال منظر و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود

و اینست منظر کمال منظر و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود

برجوات باحوال بریده و احکام طایفه برایشان من الازل الی الابد و قدرت عبارت است از
 تقصیر این حکم کلی با یکدیگر تقصیر کرده شود و ایمان با وقایع و زمانی که استعدادت ایشان
 اقتضای وقوع میکند در آن و تعلق کرده اند بر حال از احوالشان بر زمانی مبین و سببی مکتوم و سر قدر
 است که ممکن نیست هیچ عینی را از ایمان ثانی که ظاهر شود در وجود ذاتا و صفة و فعل که قدر خصوصیت
 قابلیت اصلی و استعداد ذاتی خویش و سر قدر است که ایمان ثانی امور خارج نیست از ذات
 قیاسی و در عالم معلوم قیاسی باشد و لا و متعین گشته در علم و ایمانی غایب یکدیگر نیست
 و شین ذاتی قیاسی پس ممکن نیست که متعین گشته در ذاتی خود زیرا که ذاتی است قیاسی و در عالم معلوم
 و میرا قبول حق و تغییر و تبدیل و مزید و نقصان و چون این امور و استعدادت شده بدانکه حکم
 قیاسی نه و تقابل بر موجودات تابع علم و ایمان ثانی است و علم و ایمان ثانی با ایمان تابع
 ایمان است بان معنی که علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم با ثبات امری و با ثبات ثانی نیست
 باشد یا این امر که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم و ایمان با ثبات امری و با ثبات ثانی نیست
 و علم را در هر کس که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم و ایمان با ثبات امری و با ثبات ثانی نیست
 سببی نه و تقابل و نسبت و شیون و دانه قیاسی و متعین گشته در ذاتی خود زیرا که ذاتی است قیاسی
 و تغییر باشد از آنچه براتده قیاسی و متعین گشته در ذاتی خود زیرا که ذاتی است قیاسی
 باشد بر همان استعداد از حضرت قیاسی و متعین گشته در ذاتی خود زیرا که ذاتی است قیاسی
 شاید عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان و زیادت خود از درکات شاد و خواه از درجات
 سعادت **و اینست** منظر کمال منظر و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 بر خوب محکوم بر خوب محکوم بر خوب محکوم بر خوب محکوم بر خوب محکوم
 و از رت وجود و رت محسوس در تقابل باطن وجود و کمال منظر وجود و کمال منظر وجود
 قیمت ادبی بر سر در از در ذات عالم با نسبت الی ذات و قیاس به امی شود و قیاس به امی شود
 که براتده وجودی علی که صورت معلومیت او را در علم قدیم قیاسی بود از قبضه خود قیاسی و وجود
 بر وی یکیت تقابلش عارض و طاری می شود قیاسی و لا یدکر الا ان الله من قبل و لم
 یک شیا و بعد از این شایستگی که او را عارض است بر خوب محکوم بر خوب محکوم
 باصل خودش که نیستی است با ثبات میل حاصل میشود یا خود که می ارزاند و فرمان فرمان و حدت
 عین در محل ظهور آثار اسم بر کوار انظار هیچ خیر را پدید از ثبات و قرار اصلا نیست قیاسی
 تصور معلوم الا تقابل را که معنی تقابل ملاحظه آن تصور می توان کرد یا خود که می ارزاند و فرمان
 از آنچه که اسما و صفات است همیشه برای ایمان عالم تقابل است و چنانکه بعضی از اسما و صفات وجودی

بوده

باقی خصوصیات اعتبارات و شیون متجده در غیب ذات سرگاه که وجود یکی کند بر خود متلبس بشانی از شیون
 یکی علی بنی حقیقی باشد از حقایق موجود است و چون یکی کند متلبس بشانی دیگر حقیقی و دیگر باشد از حقایق و
 علی بنی اثبات و وجود است اشیا جاریت باشد از قیاسات و غیرات و وجود حق در مرتبه عین با تسبیح احکام
 و آثار این حقایق و امیانت بان طریقه که امیانت همیشه در باطن وجود اعلی در مرتبه علم ثابت باشند
 و آثار و احکامشان که علان و علوسر از ایشان ظاهر وجود که محلی و آینه است بر یکش را پیدا و
 مویا در وقت که ظاهر وجود متین کرده و بسبب انبساط با ثبات و احکام حقیقی از حقایق موجودی باشد از
 موجودات عینی خارجی و چون منفعی که در احکام حقیقی و دیگر موجود دیگر باشد از ان موجودات که در
 الی الا انبیا پس این موجودات متکثره متعدد که سمات بعالم نباشد که قیاسات نور و شوا غایت
 ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر اکسب مدارک و مشاطی که از احکام و آثار ان حقایق است متعدد و
 متکثر می نماید و قیاس بر همان و مدت حقیقی خود است که منج است هر مدت و کثرت و بساطت و
 تنبک و ظهور و بطون را و بر شیدر فاند که قیاس صفت متین است و صفت عین موصوف مرتبت
 ان وجود اگر چه غیر اوست من حیث المفهوم و لد قبل التوجد لوجود و البینه العلم و اسد اعلم الحقایق
و اینست منها ایدان محشیشهای کونا که ن بود کاشا و بران بر تو خوشید وجود
 محشیش که بود سرچ یاز و دو کبود خوشید دان هم همان رنگ نود نور وجود حق سبحانه و تعالی
 و به المثل الی ثبانه نور مگو س است و حقایق و ایدان ثبانه تیر ز جاست شود و متونه و متو عا
 ظهور حق سبحانه در ان حقایق و ایدان چون اوان محمله بمنجاست فایده کی اوان نور کسب اوان
 زجاج است که جی با و مت و فی نفس الامور اوانی نیست تا اگر زجاج صافی است و سینه نور در
 یا بوی صافی و سینه نماید و اگر زجاج کدر است و کمون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته
 از نور و شکل مجرد و مر است همین نور وجود حق سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و ایدان ظهور
 است اگر ان قیاس و عین قریب است بساطت و نوریت و صفا چون ایدان قنول و تنوس چیده
 نور وجود در ان مظهر غایت صفا و نوریت و بساطت نماید و اگر عیاست چون ایدان صبا نیست نور
 وجود در ان کشت نماید با آنکه فی نفسه نه کشت است و نه لطیف و بسا اوست تقدس و عالی که واحد حق است
 نه و ا صورت و صفت و لون و شکل در حضرت احدیته و هم اوست سبحانه که مظهر متکثره و بصورت محمله
 ظهور کرده کسب اسما و صفات و تجلی اسمایی و صفاتی و افعالی خود را بر خود جلوه داده **و اینست منها**
 چون بر نفس زنده فو اتد بخار چون شد مترکم ان نفس ابر شمار باران شود ابر چون که نظر شمار
 و ان باران سیل و سیل و انوار **و اینست** کبریت که ن وجود بس پایا ظاهر شده بصورت سرچ و حجاب
 ان تا شود حجاب یا سرچ حجاب بر بر که ان حیدر است سرچ بر کوبان حجاب اسم است مراب

بسیار رانی الحقیقه غیر از اب نیست و چون حقیقت مطلق اب نیست و تمیز شود بصورت اسواج موجبش خوانند و
 چون تمیز کرد و در شکل حجاب جایش گویند و همین چون متعاده شود بخار باشد و چون ان بجای رتر اکم کرده
 و بر یکدیگر کشیده ابر شود و ابر لب تعاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول چو سیل
 سیل بعد از وصول چو سیل پس پس فی الحقیقه هست انجا که امری واحد غیر مطلق که مسی شده است بدین
 اسمی کسب اعتبار است و برین قیاس حقیقت حق سبحانه و تعالی نیست الا و هو مطلق که بواسطه تعید پیدا
 می کند و با ساداشان با تنگ می بکند و لا قبل بس تنس بس تنگ بس با جوام بس بطایع بس
 بموایده الی غیره تنگ و نیست فی الحقیقه بمر وجود حق و مستی مطلق که مسی گشته است بدین اسم کسب اعتبارات
 تر از حضرت احدیت بود احدیت و از حضرت احدیت کبریت ر پویه و از ان کبریت کوبینه و از ان
 کبریت جامه انسانی که از حضرت کیده است بس جان چون نظر کند بصورت سرچ و حجاب و بخار ابر
 و سیل کوبیدان ابر و دانه که بر نیست الا اب مطلق که بصورت این قیاسات بر آمده است و خود را
 درین مظهر محمله نموده و همین چون نظر کند بر اب مطلق و تنوس و اخلاک و احوام و طبایع و موایده
 کوبیدان ابر و دانه که این مظهر ویند و دیکر سمانه خارج نیست ازین مظهر و مظهر از وی و ایدان
 چون نظر کند دانه و پند که محلی است بر اسم است مرتبت مطلق اب را که محیط است جمع مظهر و مظهر خویش از
 سرچ و حجاب و غیره میان مطلق اب و این مظهر و صورت تغییر است و بمابینی نیست بلکه بر سر قطره
 از قطرات و هر موی از اسواج صادق است که عین است من حیث الحقیقه و غیر اوست من حیث التعلین
 همین اسم قریب است از حقیقت مطلق که محیط است بر ذره از ذرات موجودات و هر مظهری از مظهر
 کاین است و میان و این مظهر تغییر و تباین نیست بر هر یک ازین صادق است که اوست من حیث
 الحقیقه اگر چه غیر اوست من حیث التعلین پس نه چید در واقع که وجودی مطلق و وجودی تمیز و حقیقت
 وجود دارد و دیکر دانه و اطلاق و تعید را از نیست و اعتبار است او شده **و اینست منها**
 ایدان عوف در صورت مختلف اند کین همه در ذات الف موند اند از روی تعلین **و اینست** با هم غیرند
 و از روی حقیقت همه بین الف اند الف مظهر صورتیست مطلق محمله که غیر تمیز باشد بعد و از حشری خاص
 و بعد مدور از ان و الف مکتوب امتداد است خطی غیر تمیز شبکی مکتوب از اشکال مختلفه و فیه و بعد
 آن بس الف مطلق حقیقت عوف نقیض است کوبید و بر موی ریح مضمومه تمیز شده است پکنیات
 مختلفه و مسی گشته است با سیکر و الف مطلق حقیقت عوف رقیقه که تشکیک شده است با شکل مختلفه و از
 کشته بجای بسیار و بر مرتبه ردان است بمثلث بر وجود مطلق که اصل موجودات تمیز است
 و در وی سرچ قیده نیست ان ظهور نیست او را که در ضمن وجود تمیز و حقیقت تمیز همان مطلق است با تمام

این کینه است پوشیده بودند **مشهور** و ف درویشان بدزد و دیردو تمام خوانند و سیاهی آن فنون
کار مردان روشنی و کرمی کار و دنان میدوی **شیرازی** **آریایی** **ای** جامی که نه مرد خاشاک است نذر
نه با خبر از دود و دکانا و ریا هم فاکتو هم غایتش همه نوی
خاتمه با خبر رب و اتم با خبر

م

ساحه

این کینه است پوشیده بودند مشهور و ف درویشان بدزد و دیردو تمام خوانند و سیاهی آن فنون
کار مردان روشنی و کرمی کار و دنان میدوی شیرازی آریایی ای جامی که نه مرد خاشاک است نذر
نه با خبر از دود و دکانا و ریا هم فاکتو هم غایتش همه نوی خاتمه با خبر رب و اتم با خبر

پایست کردت بقایش جزاست خوش آمدنش بدی در بندت کس دل و جان اهل دل بپوشد **لاکبی**
 چسب علی الاطلاق حضرت ذوالجلال والافعال است هر حال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است بر تو
 جمال و کمال و است انجی تا نشد و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کس انا دانی
 اثر و انجی است و هر کس پیاپی پی شرف پیاپی و با جلد محضات اوست از اوج کلیت و اطلاق
 تری فرموده و در خصیصه خویش و تقید تجلی نموده تا توان بود و بکن راهبری و از تقید باطلاق روی
 اوری نه انکس جز در از کمال قنای و تقید از مطلق بازمانی **لاکبی** رشم تماشای کل ان شمع طراز
 چون دید میان کاشتم گشتن من اصم و کلای جن فرع نیست از اصل ابروع می مانی باز
 از لطف قد و سباحت ندی کتی و زنده زلف مجید کتی از هر طرف جمال مطلق با ن
 ای چرخ حسن منید چه کتی **لاکبی** ادمی اگر در سبب جبابیت در غایت کثافت است از کتب
 ره مایست در نهایت لطافت است بر روی آرد حکم انی ببرد و بر بد تو بگذر کند آن بدید
 و لند انکس گشت اند چون نفس با طه بصو مطابق ختایی تجلی شود و با حکم صادق ان متحقق گردد صارت
 کاشا الوجود کله و ایضا علوم خلائق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین
 پیکر مولانی چنان شده اند که خود را از ان باز نمیدانند و متباین نیستند و مع المتیوی المولوی
 سر من افاد **شوق** ای برادر یمن اندیش باقی توانش و ریش سرکشت اندیش و کاشی
 و بر بود غاری تو سیم کتی پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کتی و کتی
 غایبی که در جات موجودات همه جمال اجمال اویند و مراتب کائنات مرانی کمال او و بدین نسبت جندان
 مداومت غایبی که با جان تو در آمیزد و مستی تو از نظر تو برگیرد اگر بخود روی اوری با و آورده باشی
 و چون از خود تپس کتی تپس از خود و باشی تقید مطلق شود و اما الی هو الی کرد **رباعی**
 کرد دل تو کل کند رو کل باشی و بر تپس پیرا می باشی تو خودی و کل است کرد و تپس کل پش کتی کل باشی
لاکبی زایم شش جان ز تن تو بی مقصودم و ز مردن کیش تو بی مقصودم تو در بر کتی من بر قم زمین
 کرم کیم زمین تو بی مقصودم **لاکبی** کاشته و کل با سستی شده شوق تماشای کشته جمال و در مطلق
 دل در سلطنت تو را و شکست جان در غلبات شوق استحقاق **لاکبی** و در ریش ان نسبت شریف می ی
 کرد و روی که در هیچ وقتی را وقت و هیچ حلقی از احوال است از ان نسبت غالی ناشی چه در آمدن و رفتن
 و چه در خوردن و نشستن و چه در شنیدن و گفتن و با جلد در جمیع حرکات و سکات حاضر وقت می باید بود
 نمایست کند و یکده و آن نفس تا بقولت بر نیاید **رباعی** رنج کردی نمی نایم سال سال
 عاشق که بود در ترا و هم زوال دارم همه جای کس در همه حال در دل تو آرزو و در دیده غیال

لاکبی منجانب امتداد نیست مگر در یک شمول جمیع اوقات و از ان واجب است منجیب
 از دیه کینیت ان سبب تری از ملا به اکوان و تیری از مفاصل صور مکان اتم مطالب است و ان بوجدی
 بلین و بعدی تمام در تنی خواطر و او نام میسر کند و هر چند خاطر شوق تر و دسار کتی تر ان نسبت قوی
 تر کوشش می باید کرد تا خاطر شوق از ساحت مینه خیزد و نرود و نور ظهور مستی قیسی نه بر باطن
 بر تو انکس ترا از تو بستاند و از ترا گشت انبار برماند نه شود بخودت ماند و نه شود بدی شور بخود بل
 لم یق الا بعد احوال **لاکبی** یارب مددی زدی نو در هم از بدیم و زدی نو بدی خود بدیم
 درستی خود را زدی نو خود کن تا از خودی و پیچیدی نو بدیم **لاکبی** از انکس فاشی و شوق این است
 ز کشت و قین ز موقت نیست رفت از دیه ان مین خدا ماند خدا **لاکبی** انرا از ان موانع این است **لاکبی**
 قیاس جارت اراست که بواسطه استیلا طوریستی قی بر باطن با سوا ای دشو ر غانده و قفا انکس با ن
 شوری هم شور غانده و پوشیده باشد که قفا قادر قفا مدح است زیرا که صاحب قفا را اگر تپس خود شور با
 صاحب قفا باشد بجهت انکه صفت قفا و موصوف ان از قیس با سوا قی اند سببی نه بس شور با ن منافی
 قفا باشد **لاکبی** زمین سان کتی قی و شیش نیوای از غم من سیت جوی کی کاسی
 نایک سر و زویش کتی کاسی کرم زنی از ره قفا کاسی **لاکبی** تو جید یکه که داند ن دل است
 یعنی تمییس و تجرید او از تلق با سوا قی سبب انکه از روی طلب و ارادت و هم ار جت علم و معرفت یعنی
 طلب و ارادت او از همه مملوبات و مرادات منقطع کرده و همه مملوبات و مقولات از نظر بصیرت
 او منع شود از هر روی تو بگذرد و ان و غیر قی سبب انکس و شورش غانده **لاکبی**
 تو جید برف صوفی ای صاحب بر تمییس دل از تو بگذرد و غیر رزمی زنیات مملوبات کتم بکرم کتی منقطع
لاکبی مادام که ادمی به نام سوا و موسس گرفتار است دوام این نسبت از وی دشوار است اما چون
 آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و مشقه محسوسات و مملوبات را از باطن وی دور اندازد با ن غلبه
 کند بر لذات جسمانی و رعات روحانی کلفت می یابد از پیاده جبیند و لذت شاهده در با شش
 اویند خاطر از تراحت انبار بر دازد و زبان کاشش برین ترانه تر غم آغازد **لاکبی**
 کای میروان هست زیاده تو را و قیاس نیست زیاده تو را لذات جهانه اند در با کتبه و قوی که در دست زیاده تو را
 بوطاب صادق مقدم نیست جذبه بر که امتداد است پاد کرد قی سبب انکه در خود باز یابد می باید که قیاس
 بر ترتیب و تقویت ان کار دوازده ج سانی است خود را باز دارد و جهان دانند که اگر فی الخس عریا و دا
 را حرف ان نسبت کید می کند و قی ان کما فی بیجا می یارود **لاکبی** بر خود دلم نواخت یکد شوق
 زان زده نام ز پای ناسر می قفا که بعد با نایم بیرون از عده قی کداری یکد شوق قیست قی

سواد و انکس از انکس
 قدس سواد و انکس از انکس
 سواد و انکس از انکس
 سواد و انکس از انکس
 سواد و انکس از انکس

سبحانه و ستیجیت مستی او را بخلط و بستی آن مقدس است راست بدل و تیسر و مراست از وصفت تعدد
و تکرار از شایسته نشانی در علم کینه و در بیان همه چند با وجود از و پیدا و او بی غبد و چون همه چیز با وجود
هر یک و او را با طرادا که بیرون چشم سر در شایه و جلالا ذخیره و دیده و سربى ملاحظه کمال او تیسره و
یا من لواء کنت بار و کنت هم فوقی و کنت ز فوی و ذات خود و وجود و قیام بود ذات تو وجود و ساقی و کنت
بسیار کنت بار و طرادا کمال قانع شوی بر کمال کمال اصل هر کما از آن بی کنت
من حسن بند من اسم ای دل **لایحه** نقطه وجود را که بستی تفت و حصول که معانی مضمریه و مضمومات
اعتباریه اند اطلاق میکند و بدان نسبت را از قبیل موقوفات ثانی است که در برابر و بی نامی نیست و در خارج
بکدام میباید را عارض می شود و در قبیل جابجاست مختار یکی و همچنین تفت آن که ماند و گاه نقطه وجود
میگویند و حقیقی میخوانند که مستی و بی ذات خود است و مستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی
موجود نیست در خارج باقی موجودات عارض و بی اند و قیام بوی جابجاست ذوق کمال که با عارض
و غلط را می بیند و این کواهی میدهد و اطلاق این اسم بر قدرت حق سبحانه و تعالی معنی ثانی است نه معنی
اول **لایحه** مستی تیسر و قیام بوی خود و در خارج از آن و حقایق نمود یکی بکاشان است ارباب شود
ایمان در عارض اند و موقوف وجود **لایحه** صفات غیر داند من حیث مایه القول و معین ذات
اند من حیث تفت و اصول خدا عالم ذاتیست با قیام صفت علم و قیام با قیام قدرت و سریر با قیام
ارادت و شک نیست که اینها جابجاست یک منوم یک یک یک سیر اند و در ذات را تیر میانه اندا یک
تفت و مستی معین داشته بان معنی که اینها وجودات متعدد نیست بلکه وجودیت و احد و اسما و صفات
نب و اعتبارات او **لایحه** ای در معنی شان ذات تو با کمال معنی با ذات تو نزدیک توان کنت را این
از وی تفت بوی غیر از صفات با ذات تو و زردی تفت معین **لایحه** ذات من حیث می از اسما
و صفات مراست و از معنی نب و اعتبارات میرا انفا و تعاف او با این امور با اعتبار تو جابجاست
بما لم یطوّر در تجلی که خود بخود و بوی خود نسبت علم و نور و وجود و شهود و تفت کشت و نسبت علم تفتی
عالیت و معبودیت شد و نور مستند طریقت و مظهریت و وجود و شهود مستند و احدیت و معبودیت
و شایسته و شهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مبسوط است به بطون و بطون است مقدم ذاتی و
اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی
باشد و نسب و اضافات متعاف می شود و مرید تعاف نسب و اسما و پیشتر ظهور او یک
حقایق پیشتر معنی من با حجب بظلم نور و غلبه با سبیل ستوره حقایق و با اعتبار مراست و اطلاق
ذات است و ظهور با اعتبار مظاهر و تعین است **لایحه** با کمال خوش کنای قیام دامن هر طبع بر شمره چون شود

زود که من کمال بس خویان جهان در کمال با ششم و بی برده ندان **لایحه** رخسار تو بی ثواب دیدن ثواب
دیدار تو بی ثواب دیدن ثواب مادام که در کمال اسراقی بود **لایحه** شرب ثواب دیدن ثواب
و شرب بر کمال رزقیت نور حدیث توان غیره شود و دیده زرد و اندام که کند ز برده ابر ظهور خانه بکین
لایحه تین اول و در دست حرف و قیامت است شستن بر صیغ قیامت بذاتیت تجرد از صیغ
صفات و اعتبارات و بذاتیت انصاف همه و اعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قیامت
این تجرد تیر مرتبه احدیت است و مراد است بطون و اولیت و ازیت و با اعتبارات تعاف او کمال
صفات و اعتبارات مرتبه و احدیت است و مراد است ظهور و اولیت و احدیت و اعتبارات مرتبه
و احدیت یعنی از آن قبیل اند که انصاف ذات با اعتبارات جمیع است خواه مشروط باشند بقی و وجود
بغی قیامی کوبیده چون خالقیت و از قیامت و غیره و خواه باشند چون نبوه و علم و ارادت و غیره و اینها
اسما و صفات الیه و ربوبیت اند و صورت معلومیت ذات متبسم بنده الاسما و الصفات حقایق الیه
است و تلبس ظاهر و وجود با نام موجب تعدد وجودی نیست و بعضی از آن قبیل اند که انصاف ذات با اعتبارات
باعتبار مراتب کوبیده است چون نقول و خواص و قیاسات که غیر از اینها درجه اند از یکدیگر و مشهور
سالمیت ذات متبسم بنده الا اعتبارات حقایق کوبیده است و تلبس ظاهر و وجود با حکام و آثار را نام موجب
تعدد وجودی است و بعضی از این حقایق کوبیده را عند سرایان او وجود فیها با مدیست جمع شیوه و ظهور را با واحدا
با استعداد ظهور جمع اسما را هیست سوی الواجب الداتی علی اختلاف مراتب الظهور شده و صفات و قیامیه و
خدیقه چون کمال اسرا دانی از انبیا و اولیا و بعضی را استنداد ظهور یعنی است دون بعضی علی اختلاف
اند که چون سیر موجود است و حضرت ذات با مدیه جمیع شیوه ها الیه و اکوبیه از لا و ابد و در جمیع این
حقایق که شامیل مرتبه و احدیت اند ساری است و تجلی در عالم ارواح و چه در عالم شان و چه در عالم حسن
و شاد است چه در دنیا و چه در آخرت و متفرد ازین همه تفت و ظهور کمال اسما می است که کمال بعد از شاد است
کمال بعد از این ظهور و کسب این عبارات و کمال استیلا یعنی شود او مرودش را کسب معین اعتبارات او این
ظهور و شهودیت عینی عینی چون ظهور و شهود مجمل در منصف بخلاف کمال ذاتی که ظهور و شهودیت من نفس تلبس
نور از برای نفس خود را اعتبار و غیریت و این ظهور نیست علی غیبی چون ظهور منصف در مجمل و غای مطلق اندام
کمال ذاتی است و معنی قیامی مطلق نیست که شیون و احوال و اعتبارات ذات با حکما و لوزها می بود
کلی جمعی که در جود مراتب حقایق الکی و کونی می نمایند مراد است رانی بطون و اندراج الکی فی و مدتها مشایخ
و ثابت باشند جمیع صور با واحدا کما کما طرقت و تکرار و تثبت و تشابه فی المراتب و ازین حیثیت از وجود
جمع موجودات مستغنی است کما قال الله سبحانه ان الله لفتی علی العالمین **لایحه**

غیر تصور

و موجودات متغیبه متعدد می نماید و بطور نیست او را در مراتب کونی بر مابین صورت و احوال و اجزای
وجودیت اینها را در خارج بدون او **س** سقراطی که از فوچسپرا که بد عالم خیالی اندر گذراند
آری عالم خیالیست ولی پوسته و حقیقی جلوه گر **و** اما در باب کشت و شهود می بیند که حضرت خدیجه
و تعالی در مرتبه تفسیر است بجهت دیگر و در تخیل او احکام را نیست بین دو ان یک تعیین و یک شان تخیل
بیکه دیگر از نفس تفسیری دیگر ظاهر می شود و در مرتبه آنی و دیگر تخیلی میکند **س** هستی که بیان نیست و آن در
در شان و در جلوه کند مرتبانی این نکته که در کل بوم فی سنا سرایدت از کلام قی برانی و سر درین است که
حضرت قی را سبب از اسما و متغیبات است بعضی لطیفه و بعضی قدیه و سبب دایما بر کارند و تخیل بر سبب
یک جلوه اند پس چون قی از قیای امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتشاع و انواع مستعد وجود که در مرتبه
رحیمه او را در یابد و بر وی افاده وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تفسیر یا آثار و احکام ان حقیقت
تعیین کرد و تفسیری خاص و تخیلی شود و یک ان تعیین بعد از ان سبب تقدیر احدیت حقیقی که مقتضی اضداد
تعیین است و آثار کثرت صورتی است از ان تعیین منبج گردد و در میان ان اصلاح بر مقتضای رحمت
رحیمه حاصل و یکدال باشد پس در سبب دو ان یک تعیین تخیلی واقع نشود و در مرتبه عالمی بعد از او
و دیگر شش آن بوجود آید اما بموجب بکثرت تعاقب اشال و شائب احوال نمی نهد و که وجود عالم
بر یکسانست و در مرتبه متواید بر یک موال **س** سبحان اندر می نهد و در مرتبه کرم و در مرتبه
در مرتبه بد جانی بعد از او در دگر جوان مانند **س** انواع عطا که در چند می بخش
مراسم عطا بد جانی بخش در مرتبه حقیقت عالم را یک اسم تخیلی تکی بخش و پس یک نام عالم مجموع
احوال متعده است در عین واحد که حقیقت وجود است که در مرتبه حقیقی موجود است را تمهید میکند
در حد و دایشان غیر از احوال حسی ظاهر نمی شود شاکستی که کینه اشان حیوان ناطق است و حیوان
جسم نامی خاص و کسب یا لاراده و جسم جوهر قابل مبادله را و جوهر جوهر و دیت لافی موضوع و موجود
ذات است که مر و ارتق و حصول شد درین حد و در حربه مذکور می شود و همه از قبیل احوال است الا آن
ذات بهم که درین موهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات را نطق است و معنی نامی ذات
الحوال که افی ابوابی و این ذات بهم عین وجود قی و هستی حقیقی است که قیایم است بدات خود و
مقدم است این احوال را و آنکه باب نظر می کند که اشال این موهومات حصول نیست بلکه لوازم
حصول اند که بان از حصول تصور میکنند بواسطه عدم قدرت بر تفسیر از حقایق حصول بر وجهی که نمی توانند
از مادی خود بفرمایند لوازم یا لوازمی که از مادی باشد تقدیر است ممنوع و کلا نیست نامموسع
و بر تفسیر سلیم هر چه نظر جوهر ذاتی باشد قیایم عین واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگر چه داخل

در حقیقت جوهر خارج است از ان عین واحد و قیایم است با و دعوی آنکه این امری است جوهری و در
عین واحد در غایت سقوط است تخصیص و قی که کشت از باب قیست که متباین است از شهود و بنوع
بخلاف آن که اسی در و محال باشد از اقامت و پس واسطه قیالی و موبیدی پس **س**
تعیین معانی از عبارات کونی بی رفع قیود و اعتبارات کونی خواهی با رغبت پس شن قانون بحالت ارتشاع کونی
س کشتی بوقوف بر واقع فایده شد قصد مقاصد از تصدیق هرگز نشود تا کشتی کشت حجاب
انوار حقیقت از مطالع طالع **س** در رفع حجب کوشش در کج کتب سر کج کتب نمی شود و رفع حجب
در طریقی بود **س** حجب کل کن سبب از عدالی است و تب **س** غیلم ترین جهانی و کیفیت ترین
شایدی حال واقع شد و مدت حقیقی را تفسیر است و تعدادی است که در ظاهر وجود واقع شده است
بواسطه غلبه ان با حکام و آثار احوال نایه در حضرت عالم که باطن وجود است و مجربان احوال می نماید
که اینان موجود شده اند در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بشان رسیده است و همیشه
بر عینیت اصلی خود بوده اند و خواننده بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما با قیایم
با حکام و آثار احوال نایه در حضرت عالم که باطن وجود است و مجربان احوال می نماید
حقیقت وجود همچنان به مدت حقیقی خود است که از ان بود و ابداً خواهد بود اما بطریق انیایر سبب
اقتضای بصورت کثرت احکام و آثار متعده و تعیین در می آید و متعدد و متکثر می نماید **س**
بحریت وجود و احوال موجودان از ان بخندید و غیر موجود احوال از ان بطن مجموع یک شتیه بر ظاهر و در موج ندان
س بجز اینان سبب انیایم چون ابیایات در سیاهی بنیان پیدا آمد کجبرهای انو
شک کجبر در انو می مایه بنیان **س** هر گاه که چیزی در چیزی نود می شود ظاهر غیر منظر است یعنی
ظاهر دیگر و منظر دیگر است و اینانچه نود می شود از ظاهر در منظر شیخ و صورت است نه ذات و حقیقت
الا وجود قی و هستی مطلق که بر فانی ظاهر است عین منظر است و در منظر مظاهر بذات ظاهر است **س**
کویند دل اینان نیست در وی رخ شایان خویش در این روی شایان نیست خود شایان و خود اینان نیست
س ای اینان را داده صورت تو یک اینان کن ندید به صورت تو ندید که زلف است در عین اینان
خود آمد به بدید صورت تو **س** حقیقت منشی کجی شون و صفات و نسب و انیایر است که
تجلی می شود و در حقیقت هر موجودی ساری است و لهذا قبل کل شیء قبل کل شیء صایب کشتن
راذکیه **س** و لکن نظره را که کجی بر دایره مد کجی **س** **س** **س**
حستی که بود ذات مد و نیزه ایشان همه در و بندوی در این نیست بیان آنکه عارف کثر باشد همه بفرموده در حربه
س هر قدر است و فعل که ظاهر از منظر صا در می نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در ان منظر ظاهر است

نه از مظهر شیخ رضی الله عنه در حکمت علی می نماید لا تعالی المبین بل الفعل بر یقینا فاعلمت العین ان فیها
 اینها فعل نسبت قدرت و فعل ینده از جهت علو رقی است بصورت او از جهت نفس او و الله
 غلظت و ما علون می توان و وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت چون **س** از مظهر شیخ مطلق
 مستی و تواضع زنا مسوئیت این اوست بیده آمد و صورت ما این قدرت و فعل از آن **س**
 چون ذات تو متعلق بود ای صاحبش از نسبت افغان خود با شمشیر شیرین مثل شکر کن روی شمشیر
 ثبت قدرش او لاشم القش **س** و صافی خود بر غم عاصد تا که روح فین شاع کا سدا که
 تو معده و خیال مستی از تو فاسد باشد خیال فاسد تا که چون صفات و احوال و افعال
 کرد مظهر ظاهر مست فی الحقیقه مضایف بقی ظاهر در آن مظهر مست پس اگر ایما در بعض از آنها شریک
 و شغلی واقع باشد از جهت غلبه امیری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث موجود غیر ممکن است
 و از امری وجودی که شری تو می شود بواسطه غلبه امیری دیگر مست نه بواسطه آن
 امر وجودی من حیث هوای وجودی **س** درنت که از قبیل فرست و کمال باشد نفوذ ذات پاک
 مرد صفا که در حساب شریعت دو بال دارد و تصور قایل است که در آنکه وجود غیر ممکن است و عوی خود
 کرده اند و از برای توضیح مثال پیدا کرده و گفته که بر خدا که مست شایسته و شری نسبت با سایر
 شریعت او از آن جهت است که کیشی است از کیناست زیرا که او ازین جهت کمالی است از کالات بلکه
 از آن جهت است که بی شده است در عدم وصول تا راکب کالات لایقه خود و همچنین قتل شدا که شریعت
 او از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت است یا قاطعیت عضو مقتول مرقع را بلکه از جهت زوال
 میو نیست و آن امر نیست عدم الی غیر ذلک من الامله **باب بی** هر جا که وجودی که در سیرت ای دل
 میدان پتین که محض غیر مستانی دل بر شری عدم بود عدم میسر وجود پس سر بر مقتضای غیر مست ای دل
باب بی شیخ صدر ایدین قوی قدس الله تعالی سر در کتاب نفوس فرماید که علم تابع است هر وجودی
 بان معنی که حقیقت از حقایق است در بقول وجودی که لا و شغلیا پس آنچه قابل است هر وجود را علی احوب
 الا تم الا کل قابل است هر علم را علی نه الوجود و آنچه قابل است هر وجود را علی الوجود الا نفس تصفا است
 بلم علی نه الوجود و منشأ این شایسته غایت و غلویت احکام و جوب و امکان است در حقیقت
 هر احکام و جوب عاقل بر وجود و علم کا متر و در حقیقت که احکام امکان عاقل بر وجود و علم ناقص تر و غایب که
 خصوصیت کم تا بیعت علم بر وجود که در کلام شیخ واقع شده است پس تمیل است و الا جمیع کالات
 تابع هر وجود را چون حیاست و قدرت و ارادت و غیر ما همین حال است و قال بفهم قدس الله تعالی
 اسرار جمیع فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو دو است یکی الکیب و عاقل از

اینها فعل نسبت قدرت و فعل ینده از جهت علو رقی است بصورت او از جهت نفس او و الله غلظت و ما علون می توان و وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت چون س از مظهر شیخ مطلق مستی و تواضع زنا مسوئیت این اوست بیده آمد و صورت ما این قدرت و فعل از آن س

علم که یند و دیگر ی که کبب عو قی انرا علم میگویند و هر دو قسم پیش از باقییت از حق و علم است زیرا که
 ایشان شایسته میکنند سرایت علم ذاتی را که در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانوی است
 شدا که کبب عو قی انرا علم فیدارند اما می بینیم که تمیز میکنند میان بندی و دستی از بندی عدول میکنند و
 یکسان بندی جاری میکنند و در همین در داخل جسم شغلی اند و میکنند و ظاهر جسم شگافت را از طبیب میکنند
 و میکنند و الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جوایان وی بر مقتضای قاطعیت قابل و عدم تمایز است
 با آن انا درین مرتبه علم در صورت ظاهر شده است و علی هذا ایتیا سرایت العلم فی سایر الموجودات پس
 سرایت جمیع الکالات انرا بقدر وجودی الوجودات با سربا **س** مستی نصای که در او و در آن
 در و سرایان در حقایق همان بر وصف زینتی که بود قابل آن بر قدر قبول عین کشت عیان
باب بی مجازا که حقیقت مستی از جهت معرفت اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات
 میشتی که در آن ذوات عین آن ذوات است و مانند ان ذوات در وی عین وی بود و همچنین صفات
 که در او کلیتیا و اطلاقیات در جمیع صفات موجودات ساری اند چنانکه در ضمن صفات اینان عین صفات
 ایشانند چنانکه صفات ایشان در عین ان صفات که در عین ان صفات که در او و در صفات علم
 در ضمن علم علم بر پیاست عین علم بر پیاست و در ضمن علم علم بکیاست عین علم بکیاست و در ضمن علم
 فعلی و انتعالی عین علم انتعالی در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم مو
 جوداتی که کبب عو قی انرا علم فیدارند عین علم است لایق حال ایشانست و علی هذا الکلیات
 سایر الصفات و الکالات **س** ای ذوات تو در ذوات این ساری او صافی تو در صفات این متواری
 و صف تو جو ذوات مطلق است **س** در ضمن مظهر ارتقید عاری **باب بی** حقیقت مستی ذات حشر
 قیاست بهی نه و تعالی و شیون و نسب و اعتبارات ان صفات او و اظهار او هر خودش را تمیز
 رنده نسب و لا اعتبارات فعل و تاثیر او و تعینات ظاهر و مرتبه علی نه الا اظهار آثار او **س**
 خود را بشنون ذاتی ای بر پیشین شده بود و در مظهر دینی و دین دین گفته که کلام ای طلیک و تبین
 ذات و صفت و فعل و اثر پست **باب بی** کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع خصوصاً شری
 بانست که وجود این ملکات و کالات تا به هر وجود را مضایف بحضرت حق است سبحانه و تعالی
 و در بعضی مواضع دیگر مشرب بانست انچه مضایف بحضرت حق است سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع دیگر
 و توابع وجود از تعقیبات اینان است و توفیق میان این دو سخن است که حضرت حق را سبانه و در حق
 است یکی تمیزی عینی که صوفیه پییر از ان فیض اقدس کرده اند و ان عبارت از ظهور حق است سبحانه
 از لا در حضرت علم بر خودش بصورت اینان و قیام است و استعداست ایشان و در تمیزی شهادی وجودی
 که مبرمی شود فیض اقدس و ان عبارتست از وجود حق سبحانه منبج با حکام و آثار و ایان و این تمیزی

طیت ص

از مرتب بر تکی اول است و مستطرت مرکب لاتی را که تکی اول در تقابلیات و استقامت ایمان
 اندراج یافته بود **ر** یک بود تو شست به مدک که یک بود نفیب مرکبی داده جدا
 ان جو کستین از لا بود و بران این جو کستین راست ترتیب بد بس اضافت وجود و کمالات تا بعد
 مر وجود را بقی و اضافت توابع به نه و تعالی با غیا رب جو کلین است و اضافت وجود بقی و اضافت
 توابع آن با بیان غیا رب تکی ثانی است زیرا که مرتب نمی شود بر تکی ثانی الا فاضله وجود بر ایمان و
 اظهار آنجا اندراج یافته بود و در ایشان بقیه ای تکی اول **ر** یک بود بشوختی مشکل و سر معلق
 مرفعل و صفت گشته با بیان معلق از یک جفتان به مضافت با و زود و در مضافت بقی
تذییل چون مقصود از این عبارات و مطلوب از این اشارات ثبیه بود بر اعطاء ذاتی حضرت حق سبحانه
 و تعالی و سر بیان نور او در جمیع مراتب و چو تا سالکان اکاه و طایبان صاحب اثبیه بشود هیچ ذات
 از مشاهدات او ذایل نشوند و بطور بیخ صنعت از مطالعه کمالات صفات او غافل نگردد و با بجزند که
 شد در ادای این مقصود کافی بود و بیان این مطلوب واقعی را بوم برین قدر اقتضای اقامه و برین جنبه
 را با عاقله کرده شد **ر** یک بود جامی تن زن سخن طرازی تا جند افسون گری و فانه سازی تا
 اظهار تقابلی بنمن مینال ای سوده دل این فیال بازی تا جند **ر** یک بود در زند و قریب بوشی بتر
 در کشته عشق تیر بوشی ستر چون بر رخ مقصود تناسب سخن ارکت و شبنم با فو ششی ستر
 تا کی چو در ای کرد و ناتقان و کرم شوازم زه در ای کوه کیمیه در ای قنای نشوی با ام که چون صدق نمردی همه
ر یک بود ای طبع ترا گزشت و سوسن من میدا که اهل دانشی با سس من کشتی زبان گشت اسرار وجود
 کین در شود شده بالی بس من **ر** یک بود خطا تیر کیم پیکر گشت و آنکه توان از حال غیب کیم گشت
 چون جدا ان حال پر و نر تو با در و امان و سر کیم اندک گشت **ر** یک بود ای گشتش اشته با کت کین
 او که کین غیر با کت بسن چون لا توان بود در و کیم
 لب کشتی بی بطن خاکت بسن

شرح معنی
 دیالوگ

اساس



باین لاریت غیره ولا الاله
لطفی کردی ز ما نماندی را
و قضا فی القول العلی المبرور
الطاف تو بر منید بادا بر
دل عشق ترا مرید بادا بر
در دید تو نماند مادا بر
خدمت امارت مای سیاست انجاسی خصه الله تعالی عزه التوجه الی جناب جلاله و جذبه بذات البیاء الی
مشاهده جماله و جذبه بذات البیاء الی مشاهده جماله نوشته می شود در شرح معنی معنی که بر دل و زبان بعضی از
اصحاب نطق و بیان که زاننده اند و بکوش و بوش را باب دوق و وجدان رسانیده و ان نیست **بیت**
ز دریای شهادت چون نهنگ لبراز در سر یتیم فرض کرد و نوح را در روز طوفانش مراد شهادت و الله تعالی
اعلم شهادت ان لا اله الا الله است و تشبیه او بدربار کمال عاطه اوست حتی بجهان ایشا با و با سوی او نیاید
و همه موجودات بلکه همه منومات درین دو منظره و محل شهادت را در مقابل غیب اگر چه درین مقام مستعدی
نماید و حی است تجسب بران مقدمه که بجای لفظ کلمه کلمه مو باشد و اشارت بجنب مویت دارند و تشبیه
کلمه لا نهنگ بواسطه ابتلاع یعنی فرو بردن و نایز کردن اوست ماسوی حق را بجهان در نظر ذکر **منشوی**
لا نهنگ کائنات آشام عرش افروز در کشیده کلام هر یکا کرده آن نهنگ نمک از منانه بوی ماده رنگ
و چون تمام معصای فیتو اصعید اطمینان معنی قصد و میل است بجا که بوجوب حکم من تراب اصل نشاء
عصره آویخته است بان از میل بدم اصلی و رجوع بوجد حقیقی که مبداء و معاد حد انت تعبیر توان کرد و چون
غالب بر نوح علی منیا و علی السلام صفت تیره بود و اگر راز و نیک استیلائی نئی بر باطن او و تیره و تیره
او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون طوفان عبادت از کثرت و اجتماع امطار و اهناری
که از آسمان باریدن و از زمین خوشیدن گرفته بود از کثرت احکام و اناری که بعضی از اسما و صفات
مازل می کردند و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق ممکنات انجاری پذیرد کیناست توان داشت
حاصل المعنی می گوید که چون و اگر بر کمر او کلمه طبعه مراد است و لما رت نماید و در طرف نئی کثرت وجود حادث
ماسوی را بنظر فاما مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت حق را جل کرده بنظر تمام مشاهده نماید
معنی نئی ماسوی جهان بر باطن او استیلا یابد که طوفان بکثرت حقیقه حقایق امکانیه و کثرت نسبیه سائیه
آئینه در نظر شود و او غمیل و نایز نماید و نوح و او بواسطه تیره و تقدیس حقیقت وحدت در صورت کثرت رجوع
او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم کرد **منشوی** عود لا اله الا الله دریا میست کش فزون از و کون نهنگ

رباعیه

نیست در کارگاه کن میگون مرد و را پیش ناقص و کامل بج نشی ز موج او بیرون نفی و اثبات او بود شامل	هر چه مفهوم کرد و نذکور لا اله الا الله که دریا انجمن در کشیده کلام قضا سمعی را در دهم آوردن	در حق و غرض بود محصور چون کشیده بان نهنگ که تمانه نئی از آن پیدا روی در خاک نیستی کردن
فصد کردن بید فطرت خوش ساک راه را که نوح نهاد کرد تیره واحد از اعداد بارگشتی باصل و حدت خوش	و چون بجای لفظ سر کلمه مو باشد مراد بر آوردن مو و الله تعالی اعلم ظهور نور مویت و معنی حق بجهان تو اند بود زراک چون و اگر صادق چندگاه بر کمر او کلمه لا اله الا الله معنی نئی الوهیت از ماسوی حق بجهان و اثبات او را که توحید عوام است موافقت نماید بر توحید مویت و ظهور حقیقت حق بر باطن او تا به یوایت جمایش از نظر بصیرت او دور کرد و اند و هر مویت حق بجهان در دیده شود و او غامض معنی لا اله الا الله لا اله الا الله بود که توحید خواص است منشوی	چون کنی و در خوش یک و کاه که بود او لا ترانیت این دم از غیر نئی بود کن لب کشیده نهنگ و بدم پیش چشم شود تو مطلق ره و حدت بر و حدت چند ازین غافل و کمر ایست هو او هوس در و زرس بج ذاتی ذاتی او زرس ای همه تشبیهان قدوسی هم نمونده تا تو هم جا رند حد در راه و راه می جویند خشتی و بچو دین یکین
کفایت لا اله الا الله نفی اشراک در الوهیت محو اشراک در وجود و کن دو چهار کشیده بکتم عدم مجموع نایز بجهان مویت حق یابی از شرک خفته غلام لا و هو و در خود کنای لا تا ز لا کذری به هوس عقل کل در صفات او زرس کر و کوی تو در زمین بوسی لمن الملک تبه الواحد ز غمت آه می گویند کنه کیف الطریق رب الک قطع این ره بر راه پیک جای نئی دوست را بجا آمد	بر توحید حق ظهور کند زان توحید حق ره آورد با خدا در بندگی و بستی مرج ما را بر تمام فرود بشود کوشش است از هر سو لا و هو و در خود کنای لا تا ز لا کذری به هوس عقل کل در صفات او زرس کر و کوی تو در زمین بوسی لمن الملک تبه الواحد ز غمت آه می گویند کنه کیف الطریق رب الک قطع این ره بر راه پیک جای نئی دوست را بجا آمد	طلعت مستی از تو دور کند دل ز شرک جلی تنی کرد کس نیاید شرک درستی بر سر آرد ز فو کوهر جو لا هو فی الوجود الا هو ما فی غیر و مبتذاتند پیر و تاسر دق لا هویت کنشش بر کرد و ات پیا وین به عز ما غر سلطان شده الله کواه و حدت تو هم دار و مبتذاتند نوه ایدنا الصراط زمان رو بسوی تو از منخواهم
مغ غم او بیکله شد با مارام خاموشی مغ غم را زرم نه	مغ غم او بیکله شد با مارام خاموشی مغ غم را زرم نه	مغ غم او بیکله شد با مارام خاموشی مغ غم را زرم نه

شاد طبع و شگفته خاطر دارد دوستی خود و دوستی شمی است السادسه والعشرون چون بی حاجتی بروی آیی زر عبا نزد دجستان ز اتفاق دوام محبتشان عیوب اناس ترجمه بردی عیب گران گردد کردت را تو اگر می یابی	نرم خوی و گشاده ابرو باشد تاکی از منوسوی پوست شود السادسه والعشرون تا از این پیشتر که حاجتی ترجمه شوق کا به ملاقات افزاید ای خوش انگو سب پیوست السادسه والعشرون کو تو اگر دلی نگو نهیست	تا بهم زبان و سیلم دوست بر در خوب روی منزل گیر السابعة والعشرون هرزه دوستی بیاراید طولی لمن شغله عینه عن عیب او پیش دیده دل او ترجمه الفنی ایاتس مافی آید باز کش دست هم از چری تا شود در جهان علم و عمل الحادیثه والثلثون لیس الشدید بالصرعة انما الشدید بملوان نیست که در گشته بملوان و کرینه از د	شاد طبع و شگفته خاطر دارد دوستی خود و دوستی شمی است السادسه والعشرون چون بی حاجتی بروی آیی زر عبا نزد دجستان ز اتفاق دوام محبتشان عیوب اناس ترجمه بردی عیب گران گردد کردت را تو اگر می یابی
بملوان ان بود که کاه عنی النفس ترجمه از زور مال بی نیار شود خون مردان بود که در قوت الرابعة والثلثون که ترا علم دین بود معلوم اکبریکه الیکینه صدقه زاک در روی علی حاجت خون اکبر که هر زنده د	نفس تازه را زیون سازد نه تو اگر کسی بود که مال الثالثة والثلثون در حق خلق بد کان باشد العلم لا یحتل منه مستعد را ازان مشواغ ترجمه قول خوش از موقوله صدقه زیر ب خذه را بیر اند	کار برد از زو جاره ساز شود اکثر من سوز النطق در همه کار احتیاط کند ترجمه مستحق را ازان کس محروم سخن نرم کوی با سیال السادسه والثلثون خذه کم کن خذه بسیار سز مادر کشش کتاج خضر	بملوان ان بود که کاه عنی النفس ترجمه از زور مال بی نیار شود خون مردان بود که در قوت الرابعة والثلثون که ترا علم دین بود معلوم اکبریکه الیکینه صدقه زاک در روی علی حاجت خون اکبر که هر زنده د
خاک شویز برای او کبریت هر کشد مبتلا به بر کوی الاسعة والثلثون الانظره منهم موم من بهام لیس حمی الاربعون لا شیء المؤمنون جاره ترجمه کی بند که خود می سی	در قدم گاه مادران بسته بیلای عجب کز فرات است ترجمه الانظره منهم موم من بهام لیس حمی الاربعون لا شیء المؤمنون جاره ترجمه کی بند که خود می سی	هر بلای که میرسد بر کس دیدن زلف و خال محرم هر که در خط مسلمان ترجمه الانظره منهم موم من بهام لیس حمی الاربعون لا شیء المؤمنون جاره ترجمه کی بند که خود می سی	خاک شویز برای او کبریت هر کشد مبتلا به بر کوی الاسعة والثلثون الانظره منهم موم من بهام لیس حمی الاربعون لا شیء المؤمنون جاره ترجمه کی بند که خود می سی

واینهاست که در این کتاب مذکور است
در بیان فضیلت و برتری آن حضرت علیه السلام
و اینهاست که در این کتاب مذکور است

و اما محظوظ ششم مقام جماعت است چون بکند و ملازم و جماعت قناتون الفج و امثال ان غیر از ان بنظر دیگر واجب
در ان قربان کوه سندیست لیکن مذهب مالک رحمه الله و بروایتی از احمد رحمه الله قناتون الفج مع الازال مستحب
است با وجوب بدنه و بروایتی وجوب از احمد رحمه الله بدنه باحتیاج و در ازال بنظر یک با قربان کوه سندی
واجبت و در ازال بنظر دیگر از نظر بدنه حلال غیره و مذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد کاح کردن و یکی زدن
حرم را رواست و کاح منعقد و هیچ چیز واجب و اما مذهب شافعی و احمد و مالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام رواست
و کاح منعقدن و هیچ حرامی و اما مذهب شافعی و احمد و مالک و کاح منعقدن و حرمی نیز واجب نمی و اما در
عمره اگر جماعت مش از سی اند عده فاسد گردد و مذهب شافعی و احمد رحمه الله بدنه جایز و واجب است و مذهب
ابو حنیفه رحمه الله کوه سندی واجب شود و اگر بعد از سی اند بران قول از شافعی کاحی رکن نیست عمره فاسد نشود و
بران قول که رکنست فاسد شود و کفارت ان بدنه لازم آید و اما محظوظ ششم کسب صد بریت نه بجای در اجماع مسلم
و ان نیز حیوان باشد مذهب ابو حنیفه رحمه الله که در اصل خفت تمتع و مستحش باشد ماکول و غیر ماکول حرامی مستحب
است بقول رسول الله علیه و سلم و ان هیچ چیز است یکی یک کرده و دوم کرک و سیم خاد که مردار غارش گویند و
چهارم کلاغ و پنجم مار و کرم که کشتن آنها رواست و در مقابل قتل اینها هیچ حرامی نیست و اما مذهب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی بر حیوانی بری که عمره ماکول الحرام باشد رواست و موجب حرامست مضاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله
بر دیگر غیر از اشارت و دلالت کرده است و لیکن موجب حرامست و اما جرایم مذهب ابو حنیفه رحمه الله
تعالی است که ان میسر را در عادل که قیمت ان دانند اعتبار ان مکان یا جای که نزدیکتر باشد بان مکان قیمت کند
و بعد از ان اگر خواهد بان قیمت حیوانی خود و در حرم قربان کند و اگر خواهد بان قیمت طعام خود و مساکین صدقه دهد یا
که خواهد بعضی بر تمام صاع کند یک روز روزه دارد و اما مذهب شافعی و مالک رحمهما الله بکنند که ان صیده از حیوان
ایلی مجواشه و کاه و کوسند و بنظر غلظت ان بچانه تراست ان مثل را قیمت کند اگر خواهد قیمت ان مثل طعام
خود و هر مسکینی از مساکین حرم را دی از ان طعام صدقه دهد و مذهب مالک رحمه الله مساکین کاله جزا بر و واجب شده
است و اگر خواهد بدل بر دی روزی روزه دارد و ان صیده مذهب ابو حنیفه و مالک و یک قول از شافعی رحمهم الله مساکین
مردار باشد بکس از ان شاید خوردن و بقولی دیگر از و برای کشته حرامست و بر غیره و طلال و اگر صید را حرامی کند
بعد نقصان ان حرامست صدقه بروی لازم آید و عمد و نسیان درین برابرست و در کشتن کوه مذهب شافعی رحمهم الله
و بعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمه الله قربان کوه سندی واجبست و قری و فاخته بزرگ بعضی در معنی اویند و در حیوان
خود مثل کشتک و غیران اعتبار قیمت راست قیمت ان صدقه دهد و بجهانک صد و قتل حیوانات و حشی حرامست و حق
برینه و بچایشان و سیفراشان حرامست و اگر ان پهنه سگته شود و یا بچه مالک کرد قیمت ان صدقه دادن واجبست
و در هر چه از جنات بر خود یک حرام واجب شود و در شرکت بران در قتل صید بر هر کی حرام کامل واجب می شود و
ابو حنیفه رحمه الله و مذهب دیگران بر حرم و قناتون را یک مش واجب نشود و اگر سبی بروی حله کند و او ان را بکشد حرامست

اما روغنی که با بوی خوش است بهر طریق که استعمال کند قربان لازم شود و اما محظوظ چهارم سوی را از خود
یا کندن است بر سوی که باشد مکر سوی که در شیم بسته باشد و مذهب ابو حنیفه رحمه الله در سوی سرور شاکر بی را
کم کند قربان کوه سندی لازم شود و در باقی اعضا همچو سینه و ساق و عانه و زیر پای بخل کم کردن سوی از عضو
تمام قربانی لازم می شود و در کمر از ان صدقه تمام ساع طعام و در سوی لب که فن خاک کاه و تست عدلی قاس کند کوهی لب
ح مقدار باشد در سوسان مقدار صدقه دادن واجبست و اما مذهب مالک رحمه الله تمامه سر یا در شش را
سوی کم کند قربان واجب نباشد و در کمر صدقه واجب باشد و مذهب شافعی رحمه الله در کم کردن سوار سوی قربان لازم
و در یکی بقولی مدی طعام و بقولی یکدرم و بقولی شش قربان کوه سندی و بقولی قربان تمام و مذهب احمد رحمه الله در چهار سوس
قربانی و در کمر هر سوی مدی و اگر سبی بکند کند یا حرامی یا حرامی بر سر باشد روا باشد و قد شش سیکر را سه صاع طعام داد
یا سه روز روزه داشت یا قربان کرد کوه سندیست و اما برین مذهب ابو حنیفه رحمه الله دستی را تمام یا پای
را تمام یا هر دو یک مجلس رسیدن یک کوه سندی قربان کردن لازم است و اگر در چهار مجلس چهار دست و پای را ناخن
بکند چهار قربان لازم شود و در کمر دستی یا پای نیم صاع صدقه دادن مش واجب نیست و عدد را بر دوی اعتبار نیست
و مذهب شافعی رحمه الله قربان لازم شود خلافا لعمده و اگر جنایات از یک جنس باشند با تمام مجلس و حرم فیه منعقد
نباشد و اگر مجلس متعدد بود با تمام اختلاف اجناس موجب فیه منعقد شود و مذهب شافعی و احمد رحمهم الله میان
در پوشیدنیها و استقال بوی خوش و قبله و استماع جماع غیر فرج عذراست و در دیگر انواع جنایات عذرت و فیه
مانی در حرج واجبست و در حرج فیه در لبس طیب و سوس سوزن و ناخن حیدن تیرا است میان قربانی کوه سندی و میان
اطعام شش شش یک بر یک را نیم صاع کند و میان سه روز روزه داشتن و با جماع این موم مکان و زمان معین مخصوصست
و اطعام مذهب ابو حنیفه رحمه الله حرم و اهل و مخصوص نیست و اما محظوظ پنجم جماعت است و ان دو نوع است
در فرج و یکی در غیر فرج اما اول اگر جماع مش از عرفات باشد با جماع حج را باطل کند و کفارت واجب است و حج فاسد شده
تمام باید کرد و قصدا رسال آمده واجب باشد و ان کفارت مذهب ابو حنیفه رحمه الله قربان کوه سندیست و حکم زن
حین است الا در کفارت او عذارت بقولی از شافعی رحمه الله بر زن واجب نباشد و بقولی مدعی کفارت کند
چنانک در صوم و اما اگر جماع بعد از وقت و وقت مش از حلق بد مذهب ابو حنیفه رحمه الله حج فاسد نشود لیکن بدنه واجب شود
و اما جماعت اگر بعد از رمی و حلق باشد پیش از طواف زیارت قربانی کوه سندی واجب است و حج صحیح بود تا جماع و اما
مذهب شافعی و احمد رحمه الله مش از وقت و بعد از وقت مش از حلق معتبر در حکم برابرست و سر حرام لازم است
یکی فرج دوم و موجب قضایم و حرج کفارت و ان بدنه است اولی اشترنج سالاست اگر نیاید کاه و دوا سال اگر نیاید
صفت کوه سندی یا اگر نیاید صفت اشترنج طعام بدویشان حرم دادن هر کی را دی و اگر فاسد نشود بهر مدی طعام یک روز
روزه داشتن اما اگر بعد از حلق مش از طواف زیارت و قاع واضح شود یک کوه سندی قربان کردن کفایت باشد و حج درست
بدست ترن قوی از عمد و نسیان در سبب کسانست مذهب ابو حنیفه و مالک رحمهما الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه الله

لو انک بعض طوفه وادی نفع المکس
و لم تطع مدلی الصبح شیا خلا فیه طه
امام نووی

و اما محظوظ ششم مقام جماعت است چون بکند و ملازم و جماعت قناتون الفج و امثال ان غیر از ان بنظر دیگر واجب
در ان قربان کوه سندیست لیکن مذهب مالک رحمه الله و بروایتی از احمد رحمه الله قناتون الفج مع الازال مستحب
است با وجوب بدنه و بروایتی وجوب از احمد رحمه الله بدنه باحتیاج و در ازال بنظر یک با قربان کوه سندی
واجبت و در ازال بنظر دیگر از نظر بدنه حلال غیره و مذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد کاح کردن و یکی زدن
حرم را رواست و کاح منعقد و هیچ چیز واجب و اما مذهب شافعی و احمد و مالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام رواست
و کاح منعقدن و هیچ حرامی و اما مذهب شافعی و احمد و مالک و کاح منعقدن و حرمی نیز واجب نمی و اما در
عمره اگر جماعت مش از سی اند عده فاسد گردد و مذهب شافعی و احمد رحمه الله بدنه جایز و واجب است و مذهب
ابو حنیفه رحمه الله کوه سندی واجب شود و اگر بعد از سی اند بران قول از شافعی کاحی رکن نیست عمره فاسد نشود و
بران قول که رکنست فاسد شود و کفارت ان بدنه لازم آید و اما محظوظ ششم کسب صد بریت نه بجای در اجماع مسلم
و ان نیز حیوان باشد مذهب ابو حنیفه رحمه الله که در اصل خفت تمتع و مستحش باشد ماکول و غیر ماکول حرامی مستحب
است بقول رسول الله علیه و سلم و ان هیچ چیز است یکی یک کرده و دوم کرک و سیم خاد که مردار غارش گویند و
چهارم کلاغ و پنجم مار و کرم که کشتن آنها رواست و در مقابل قتل اینها هیچ حرامی نیست و اما مذهب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی بر حیوانی بری که عمره ماکول الحرام باشد رواست و موجب حرامست مضاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله
بر دیگر غیر از اشارت و دلالت کرده است و لیکن موجب حرامست و اما جرایم مذهب ابو حنیفه رحمه الله
تعالی است که ان میسر را در عادل که قیمت ان دانند اعتبار ان مکان یا جای که نزدیکتر باشد بان مکان قیمت کند
و بعد از ان اگر خواهد بان قیمت حیوانی خود و در حرم قربان کند و اگر خواهد بان قیمت طعام خود و مساکین صدقه دهد یا
که خواهد بعضی بر تمام صاع کند یک روز روزه دارد و اما مذهب شافعی و مالک رحمهما الله بکنند که ان صیده از حیوان
ایلی مجواشه و کاه و کوسند و بنظر غلظت ان بچانه تراست ان مثل را قیمت کند اگر خواهد قیمت ان مثل طعام
خود و هر مسکینی از مساکین حرم را دی از ان طعام صدقه دهد و مذهب مالک رحمه الله مساکین کاله جزا بر و واجب شده
است و اگر خواهد بدل بر دی روزی روزه دارد و ان صیده مذهب ابو حنیفه و مالک و یک قول از شافعی رحمهم الله مساکین
مردار باشد بکس از ان شاید خوردن و بقولی دیگر از و برای کشته حرامست و بر غیره و طلال و اگر صید را حرامی کند
بعد نقصان ان حرامست صدقه بروی لازم آید و عمد و نسیان درین برابرست و در کشتن کوه مذهب شافعی رحمهم الله
و بعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمه الله قربان کوه سندی واجبست و قری و فاخته بزرگ بعضی در معنی اویند و در حیوان
خود مثل کشتک و غیران اعتبار قیمت راست قیمت ان صدقه دهد و بجهانک صد و قتل حیوانات و حشی حرامست و حق
برینه و بچایشان و سیفراشان حرامست و اگر ان پهنه سگته شود و یا بچه مالک کرد قیمت ان صدقه دادن واجبست
و در هر چه از جنات بر خود یک حرام واجب شود و در شرکت بران در قتل صید بر هر کی حرام کامل واجب می شود و
ابو حنیفه رحمه الله و مذهب دیگران بر حرم و قناتون را یک مش واجب نشود و اگر سبی بروی حله کند و او ان را بکشد حرامست

۲۷
۲۸

و اما محظوظ ششم مقام جماعت است چون بکند و ملازم و جماعت قناتون الفج و امثال ان غیر از ان بنظر دیگر واجب
در ان قربان کوه سندیست لیکن مذهب مالک رحمه الله و بروایتی از احمد رحمه الله قناتون الفج مع الازال مستحب
است با وجوب بدنه و بروایتی وجوب از احمد رحمه الله بدنه باحتیاج و در ازال بنظر یک با قربان کوه سندی
واجبت و در ازال بنظر دیگر از نظر بدنه حلال غیره و مذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد کاح کردن و یکی زدن
حرم را رواست و کاح منعقد و هیچ چیز واجب و اما مذهب شافعی و احمد و مالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام رواست
و کاح منعقدن و هیچ حرامی و اما مذهب شافعی و احمد و مالک و کاح منعقدن و حرمی نیز واجب نمی و اما در
عمره اگر جماعت مش از سی اند عده فاسد گردد و مذهب شافعی و احمد رحمه الله بدنه جایز و واجب است و مذهب
ابو حنیفه رحمه الله کوه سندی واجب شود و اگر بعد از سی اند بران قول از شافعی کاحی رکن نیست عمره فاسد نشود و
بران قول که رکنست فاسد شود و کفارت ان بدنه لازم آید و اما محظوظ ششم کسب صد بریت نه بجای در اجماع مسلم
و ان نیز حیوان باشد مذهب ابو حنیفه رحمه الله که در اصل خفت تمتع و مستحش باشد ماکول و غیر ماکول حرامی مستحب
است بقول رسول الله علیه و سلم و ان هیچ چیز است یکی یک کرده و دوم کرک و سیم خاد که مردار غارش گویند و
چهارم کلاغ و پنجم مار و کرم که کشتن آنها رواست و در مقابل قتل اینها هیچ حرامی نیست و اما مذهب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی بر حیوانی بری که عمره ماکول الحرام باشد رواست و موجب حرامست مضاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله
بر دیگر غیر از اشارت و دلالت کرده است و لیکن موجب حرامست و اما جرایم مذهب ابو حنیفه رحمه الله
تعالی است که ان میسر را در عادل که قیمت ان دانند اعتبار ان مکان یا جای که نزدیکتر باشد بان مکان قیمت کند
و بعد از ان اگر خواهد بان قیمت حیوانی خود و در حرم قربان کند و اگر خواهد بان قیمت طعام خود و مساکین صدقه دهد یا
که خواهد بعضی بر تمام صاع کند یک روز روزه دارد و اما مذهب شافعی و مالک رحمهما الله بکنند که ان صیده از حیوان
ایلی مجواشه و کاه و کوسند و بنظر غلظت ان بچانه تراست ان مثل را قیمت کند اگر خواهد قیمت ان مثل طعام
خود و هر مسکینی از مساکین حرم را دی از ان طعام صدقه دهد و مذهب مالک رحمه الله مساکین کاله جزا بر و واجب شده
است و اگر خواهد بدل بر دی روزی روزه دارد و ان صیده مذهب ابو حنیفه و مالک و یک قول از شافعی رحمهم الله مساکین
مردار باشد بکس از ان شاید خوردن و بقولی دیگر از و برای کشته حرامست و بر غیره و طلال و اگر صید را حرامی کند
بعد نقصان ان حرامست صدقه بروی لازم آید و عمد و نسیان درین برابرست و در کشتن کوه مذهب شافعی رحمهم الله
و بعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمه الله قربان کوه سندی واجبست و قری و فاخته بزرگ بعضی در معنی اویند و در حیوان
خود مثل کشتک و غیران اعتبار قیمت راست قیمت ان صدقه دهد و بجهانک صد و قتل حیوانات و حشی حرامست و حق
برینه و بچایشان و سیفراشان حرامست و اگر ان پهنه سگته شود و یا بچه مالک کرد قیمت ان صدقه دادن واجبست
و در هر چه از جنات بر خود یک حرام واجب شود و در شرکت بران در قتل صید بر هر کی حرام کامل واجب می شود و
ابو حنیفه رحمه الله و مذهب دیگران بر حرم و قناتون را یک مش واجب نشود و اگر سبی بروی حله کند و او ان را بکشد حرامست

نیاید و گوشت صیدی که حلال گشته باشد بر حرم حلال بود و اگر بایذن و امر و اسارت او نبوده باشد و هر چکی که بر حرم
یا حرام در غرم ثابت است بر حرم و در حرم نیز در حرم ثابت است بزیادت عدم حوازی صرف تقوض در خان و کیا یا و
و خدای حرم میسر هر صیدی را از حرم برساند یا تقوض رساند بزرگوار شود و اگر بکشد غرامت آن قیمت بروی تمام
باشد بان طریق که در احرام گفته شد و درخت خرم را بریدن و گیاه او را و خار او را حرام است و قیمت آن بروی لازم
باشد که بقدر حرم صدقه بدهد که درخت اذخر که نوعی از گیاه که است و از بنه سقنیا بان محتاج اذن حکم درخت
و گیاه است که خود رسته باشد اما میری که کشت باشد و عمل که را در آن مدخلی باشد آن کس را رسد قطع آن و آن نیز در
چیزی باشد که حرث و زرع آن عادت شده باشد اما میری که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد و اگر
در ملک کسی درختی یا گیاهی نفس خود رسته باشد بریدن آن حرام و واجب آید و عذاب شافعی رحمه الله در بریدن
بر بزرگ که سقندی لازم آید و در باقی قیمت و عذاب ابو حنیفه رحمه الله در حرمت لازم باشد صدقه دادن و در
درخت حکم بریدن حرام نباشد و عذاب شافعی رحمه الله حرم مدینه حرم مکه است درین احکام الا در حرم دو
است و عذاب ابو حنیفه رحمه الله این احکام جاری نیست و الله تعالی اعلم **فصل** وجوه ادای
چهار نوعت یکی اوادوان جانست که در وقت احرام نیت حج تنها کند و بگوید اللهم انی ارید الحج فیه لی و
تقبله منی و بزمب مالک رحمه الله تنها در حج و عمره اگر بر نیت دل اقتصار کند فاصله است از آنکه بزمان نیز بگوید
بعد از فراغ از اتمام افعال حج از حرم که محل گرانده سکی از سه جای که جز آن دو دوم تنعم و سیم حدیبه و اربعه احرام عمره
ببند و بگوید اللهم انی ارید العمرة فیه لی فقبلها منی و بیک کنان بسوی مکه آید و با کعبه را عند طواف کند و
عذاب ابو حنیفه رحمه الله تا قبل حجر الاسود کند و باید که مقعر از باب برآیم در مسجد اطرام در آید و طواف و سی
کند و نگاه سر برآید و اگر روی ندارد استر به سر راند و از احرام عمره نیز تمام برود آید و اما وجه دوم ادای حج و نیت
که در احرام نیت حج و عمره یا هم کند و بگوید اللهم انی ارید الحج و العمرة معا فیه مالی و قبلها منی و بیک کند الا در قارن
پیش از توقف بوفاست در آمدن در که لازم می شود و چون در آید اول طواف عمره کند و در سه گردش اول رمل کند
یعنی گشتن را بچنانچه بدو دی مبالغه در چهار گردش آید و در اصطبلع نیز کند یعنی مسانه ردای احرام را در زیر رفل راست
در ارد و هر دو کمرش را بدوش چپ اندازد و خواهد بود و در الرسل و حواش یک طرف را پیش و یک طرف را پس و
دوش راست بر من باید که باشد پس میان صفا و مروه سعی کند نگاه به آن احرام با رمل طواف قدم شروع کند و سی
و یک دردی آن بکند و رمل و اصطبلع بکند در طواف اول بهر که ام که باشد نباید کرد و به آن احرام بافعال حج مشغول شود و
پیش از حلقی که سقندی بجه قربان گفته بعد از نحره عقیقه و این جمله عذاب ابو حنیفه رحمه الله تعالی و اما عذاب شافعی
و مالک و احمد رحمه الله تعالی قارن چون یک طواف قدم و یک سعی بکند پس بافعال حج مشغول شود قارن باشد و عمره
در حج مندوب کرد چون اندراج و حضور غسل و اگر احرام عمره تنها کرد در اشهر حج و پیش از شروع در طواف حج را در
در اردم قارن باشد و لما و جسم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج احرام عمره کرد و بگوید اللهم انی ارید العمرة فیه

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸

و قبله منی و قبله کویان بکمال و طواف وسیع تمام کند و سر ستر دو عام از همه حلال شود آنکه بار احرام حج کرد و بگوید اللهم انی ارید الحج فیرسله و قبله منی آنکه یوفات رود بعد از و قوف یوفات و در روز نحر ایام تشریق کوسفندی قربان کند روا باشد و اگر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد و پنج روز بعد از رجوع نمازش مغذیب ابو حنیفه رحمه الله تعالی آن روزه در ایام تشریق نیز روا باشد و مغذیب ابو حنیفه رحمه الله روا باشد و در قمع حج شرط است کی مقدم عمره بر حج و دوم وقوع عمره در اشهر حج و سیم حج کردن بین سال و چهارم آنکه میان وطن و تمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد و این شرط چهارم مغذیب عمره ابو حنیفه رحمه الله تعالی شرط وجوب بدست نه شرط تمتع و شرط پنجم احرام حج آنکه کفر نکند و مغذیب شافعی رحمه الله تعالی بخودیت احرام ثابت می شود و مغذیب ابو حنیفه رحمه الله تعالی قرآن فاصله است و مغذیب شافعی و مالک رحمه الله تعالی از آن فاصله است و مغذیب احمد رحمه الله تعالی تمتع فاصله است و الله تعالی اعلم **فصل** واجبات طواف اول ستر عورت و طهارت از حدث و از نجاست در بدن و جامه و مکانی که در طواف قدم بر آن می نهند دوم ترقب چنانکه ابتدای طواف از حجر الاسود کند و در طواف خانه بر جانب دست چپ او باشد سیم لکه بکندن از خانه و رون باشد و شادروان و حطیم از خانه است و اگر از بالای شادروان است بر دیوار می نهد و می رود و روا باشد زیرا که پیشتر شش سرون شادروان می افتد چهارم آنکه طواف در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفت گانه که اگر رشتش نقصان کند مغذیب شافعی و مالک و جماعه الله اصلا جایز نباشد و مغذیب ابو حنیفه رحمه الله تعالی اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز نباشد و قربان کوسفندی لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف گذاردن واجب است و سنت آنست که نیت کند و اگر نیت کند صحیح باشد علی الاصح زیرا که تمتع و عمر متضمن آنست ششم نوالاه است من لا شواط و اصح پیش شافعی رحمه الله تعالی آنست که نوالاه و رکعتی الطواف از سنن موكده است نه از واجبات و اما سنن و آداب طواف اولی آنست که ماشی باشد نه راكبه الا بعد از دیگر اصطیاع و رمل و استسلام حج الاسود و تبتل و وضع جبهه بر آن و دیگر دعوات مأثوره که بعد از آن مذکور خواهد شد و دیگر آنکه در طواف خاضع و خاشع باشد و دل خود را حاضر دارد و ادب ظاهر و باطن را رعایت کند و اما واجبات سعی اولی آنست که جمع مسافتی را که میان صفا و مروه است قطع کند که اگر یک خطوه یا کمتر یا بدان سعی صحیح نباشد دوم ترتیب است که در مروه او ایستاد از صفا کند و در مروه ثانیته از مروه و برین ترتیب با تمام رساند سیم بکمال عدد هفت گانه است بان طریق که رفتن از صفا و مروه بیکبار کند و رفتن از مروه بصفا بیکبار و علی هذا التماس چهارم آنکه سعی بعد از طواف صحیح واقع شود چون طواف قدوم و طواف زیارت و اما سنن و ادب آن بعد از این مذکور شود انشاء الله تعالی و اما واجب در و قوف یوفات دو حرات اول آنکه در وقت محیی واقع شود و آن از زوال آفتابست در روز عرفه باطلوع صبح در شب غید دوم آنکه واقف یوفات را اصلیت عبادت باشد سواره الصبی ایام و غیره اما و اما منی علیه

و قبلها منی و بیکه کویان بکدر اید و طواف و سعی تمام کند و سه روزه عام از حرم حلال شود که بار احرام
احرام حج کرد و بگوید اللهم انی ارد الجاهلیه و قبله منی انکاه یوفات رو و بعد از وقوف یوفات و مزلعه
در روز بحر با ایام تشریق کوسفندی قربان کند و او باشد و اگر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد و یوف
روز بعد از جمع نمازش مذنب ابو حنیفه رحمه الله تعالی ان روزه در ایام تشریق نیز روا باشد و مذنب ابو
حنیفه رحمه الله روا باشد و در تمتع شرط است کی مقدم عمره بر حج و دوم وقوع عمره در اشهر حج و سیم حج کردن
بین سال و چهارم اگر میان وطن تمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد و این شرط چهارم مذنب عمره ابو حنیفه
رحمه الله تعالی شرط و وجوب بدست نه شرط تمتع و شرط پنج احرام حج از که رفتن و مذنب شافعی رحمه الله تعالی
بحدیث احرام ثابت می شود و مذنب ابو حنیفه رحمه الله تعالی قرآن فاصله است و مذنب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی از فاصله است و مذنب احمد رحمه الله تعالی تمتع فاصله است و الله تعالی علم **فصل**
واجبات طواف اول تشرع و رت و طهارت از حدث و از نجاست در بدن و جامه و مکانی که در طواف قدم
بر آنجا می نهند دوم ترتیب جناسک ابتدای طواف از حواله اسود کند و در طواف خانه بر جانب دست چپ او
باشد سیم که مکدن از خانه مروی باشد و شادروان و حطیم از خانه است و اگر از بالای شادروان است
بر دیوار می نهد و می رود و روا باشد زیرا که پیشتر شش مروی شادروان می افتد چهارم که طواف در اندرون
مسجد احرام باشد پنجم رعایت عدد محنت که از که اگر شش افتاد کند مذنب شافعی و مالک و چهارم اصلا
جایز نباشد و مذنب ابو حنیفه رحمه الله تعالی اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز نباشد و قربان
کوسفندی لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف گذاردن واجب است و سنت است که نیت کند و اگر
نیت کند صحیح باشد علی الاصح زیرا که تمتع و عمره متضمن آنست ششم موالاته است من الاشواط و اصح پیش
شافعی رحمه الله تعالی آنست که موالاته و رکعتی الطواف از سنن بود که است نه از واجبات و اما سنن
آداب طواف اولی آنست که ماشی باشد نه را کب لا بعد دیگر اصطیاع و رمل و استلام حج الاسود و تقبل و
وضع جبهه بران و دیگر دعوات مأثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد و دیگر آنکه در طواف خاضع و خاشع باشد
و دل خود را حاضر دارد و ادب ظاهر و باطن را رعایت کند و اما واجبات سعی اولی آنست که جمع مسافتی را که
میان صفا و مروه است قطع کند که اگر یک خطوه یا کمتر باشد آن سعی صحیح نباشد دوم ترتیب است که در مروه او سیاه
ابتدا از صفا کند و در مروه ثانیة از مروه و برین ترتیب با تمام رساند سیم تکبیل عدد هجده است بان طریق
که رفتن از صفا به مروه بجا رکعت و رفتن از مروه بصفا یکبار یک رکعت و علی هذا التیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف
صحیح واقع شود چون طواف قدوم و طواف زیارت و اما سنن و ادب ان بعد ازین مذکور شود انشاء الله تعالی
و اما واجب در وقوف یوفات دو حرات اول آنکه در وقت معین واقع شود و ان از روال آفتابست در روز و عده
بطلوع صحیح در شب غید دوم آنکه واقف یوفات را اصلیت عبادت باشد سواره الصبح ایام و غیر نما و اما منعی علیه
و

وہ

کتابخانه عمومی

[illegible]

۵
 روحانی
 الی التخیل هم لوی
 روحانی

[illegible][illegible]

و ان

[illegible]

واقع باشد پس اگر مؤذ باشد این طواف وسیع از طواف قدوم وسیع فرض پس محسوب باشد و اما اگر قارن بود
و بعد از شافعی و احمد رحمه الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسیع کند بهمان بیات و غیره اش درج مندرج
باشد و اما بعد از ابو حنیفه و مالک رحمه الله تعالی این طواف وسیع اول کرد از عمره اش محسوب بود
اگر کبار در طواف وسیع کند بهمان بیات و ادعیه و اذکار مذکور و لیکن درین طواف دوم رمل و اضطباع
کند و این طواف قدوم باشد که واجبست بحدیث و سنت مذکور و دیگران رحمه الله تعالی پس علی کل حال
بعد ازین در کس که ساکن باشد بهمان اجرام و فرصت را غنیمت شمرد و حاجت ضروری بایک از مسجد اجرام بیرون
و اوقات را بطواف که از عمره فاضله است یا بنا بر هر رکعتی در مسجد اجرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث
صحیح و بروایتی خوب مثل هزار رکعت و بروایتان عباس رضی الله تعالی عنهما از معاویه رضی الله عنه و علی آله
و صحبه و علم نماز در مسجد اجرام یک رکعت مثل صد هزار در آن یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد
اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصرف میدارد که در حدیثی که نقل کردن در کعبه عبادت است تا آنکه که روزی
ذی الحجه در آید حنیفه امام بعد از نماز طهر یک خطبه گویند و خطبه دوم را بر استعداده بیرون آمدن منی و عتبات
و وقوف بوفات و ادای ذایق و ازیض و لوازم آن تحریر کند و روز ششم ذی الحجه بکعبه کوپان بهمان اجرام اول بوی
منی بیرون آید اگر بایده تواند رفتن فاضله باشد و چون منی رسد بگوید اللهم هذا منی و امنی و امنی علی ما نشت به
علی او یا یک و اهل طاعت پس آن شب در منی باشد و اگر خواهد که بوفات رود و او باشد نسکی بدان مشغولست
و اگر انجا خند او لیکن آن باشد که اکثر شب را در مسجد حنیف نماز و ذکر و تلاوت مصرف کند و چون بامداد
نماز صبح بجاعت بگذارد بعد از طلوع افتاب رکوعه شری و بوفات بند و چون بانجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر
عذوة عذوتها و اقربها من رضوانک و ابعدنا من خطیئک اللهم ایاک توجت و ایاک اعتمدت و ایاک
اکرم اردت فاجعلنی من یسألک یوم من موخر منی و افضل در عتبات که تواند بگذرد و زیاده مسجد و واید که
که او را بطین بگذراند و وقوف در انجا محسوبست و چون زیاده زوال شود از حجت و وقوف غسل کند که ان
غسل منو است با حجاج و چون زوال محقق کرد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم براید مذنب
او حنیفه رحمه الله تعالی مشیند تا مودن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و انگاه خطبه شروع کند و بعد از آن
رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مودن اذان و اقامت بکشد بگوید و خطبه بنماز شروع کند و بعد
شافعی و احمد رحمه الله تعالی مودن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را باقامت مودن
و بولای مودن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بوف
و اقامت از عتبات و وقوف بوف و در می جاور و خلق و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را
یک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنا فاضله مشغول شود و بعد از آن ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر
و عصر تنها که از حارز نیست و بجاعت امام رواست لا یفرط فی الفیعه و اما در نماز و رواست تنها که از راجع کردن

و اما اگر قارن بود و بعد از شافعی و احمد رحمه الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسیع کند بهمان بیات و غیره اش درج مندرج باشد و اما بعد از ابو حنیفه و مالک رحمه الله تعالی این طواف وسیع اول کرد از عمره اش محسوب بود اگر کبار در طواف وسیع کند بهمان بیات و ادعیه و اذکار مذکور و لیکن درین طواف دوم رمل و اضطباع کند و این طواف قدوم باشد که واجبست بحدیث و سنت مذکور و دیگران رحمه الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در کس که ساکن باشد بهمان اجرام و فرصت را غنیمت شمرد و حاجت ضروری بایک از مسجد اجرام بیرون و اوقات را بطواف که از عمره فاضله است یا بنا بر هر رکعتی در مسجد اجرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث صحیح و بروایتی خوب مثل هزار رکعت و بروایتان عباس رضی الله تعالی عنهما از معاویه رضی الله عنه و علی آله و صحبه و علم نماز در مسجد اجرام یک رکعت مثل صد هزار در آن یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصرف میدارد که در حدیثی که نقل کردن در کعبه عبادت است تا آنکه که روزی ذی الحجه در آید حنیفه امام بعد از نماز طهر یک خطبه گویند و خطبه دوم را بر استعداده بیرون آمدن منی و عتبات و وقوف بوفات و ادای ذایق و ازیض و لوازم آن تحریر کند و روز ششم ذی الحجه بکعبه کوپان بهمان اجرام اول بوی منی بیرون آید اگر بایده تواند رفتن فاضله باشد و چون منی رسد بگوید اللهم هذا منی و امنی و امنی علی ما نشت به علی او یا یک و اهل طاعت پس آن شب در منی باشد و اگر خواهد که بوفات رود و او باشد نسکی بدان مشغولست و اگر انجا خند او لیکن آن باشد که اکثر شب را در مسجد حنیف نماز و ذکر و تلاوت مصرف کند و چون بامداد نماز صبح بجاعت بگذارد بعد از طلوع افتاب رکوعه شری و بوفات بند و چون بانجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر عذوة عذوتها و اقربها من رضوانک و ابعدنا من خطیئک اللهم ایاک توجت و ایاک اعتمدت و ایاک اکرم اردت فاجعلنی من یسألک یوم من موخر منی و افضل در عتبات که تواند بگذرد و زیاده مسجد و واید که که او را بطین بگذراند و وقوف در انجا محسوبست و چون زیاده زوال شود از حجت و وقوف غسل کند که ان غسل منو است با حجاج و چون زوال محقق کرد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم براید مذنب او حنیفه رحمه الله تعالی مشیند تا مودن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و انگاه خطبه شروع کند و بعد از آن رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مودن اذان و اقامت بکشد بگوید و خطبه بنماز شروع کند و بعد شافعی و احمد رحمه الله تعالی مودن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را باقامت مودن و بولای مودن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بوف و اقامت از عتبات و وقوف بوف و در می جاور و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را یک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنا فاضله مشغول شود و بعد از آن ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها که از حارز نیست و بجاعت امام رواست لا یفرط فی الفیعه و اما در نماز و رواست تنها که از راجع کردن

و اما اگر قارن بود و بعد از شافعی و احمد رحمه الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسیع کند بهمان بیات و غیره اش درج مندرج باشد و اما بعد از ابو حنیفه و مالک رحمه الله تعالی این طواف وسیع اول کرد از عمره اش محسوب بود اگر کبار در طواف وسیع کند بهمان بیات و ادعیه و اذکار مذکور و لیکن درین طواف دوم رمل و اضطباع کند و این طواف قدوم باشد که واجبست بحدیث و سنت مذکور و دیگران رحمه الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در کس که ساکن باشد بهمان اجرام و فرصت را غنیمت شمرد و حاجت ضروری بایک از مسجد اجرام بیرون و اوقات را بطواف که از عمره فاضله است یا بنا بر هر رکعتی در مسجد اجرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث صحیح و بروایتی خوب مثل هزار رکعت و بروایتان عباس رضی الله تعالی عنهما از معاویه رضی الله عنه و علی آله و صحبه و علم نماز در مسجد اجرام یک رکعت مثل صد هزار در آن یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصرف میدارد که در حدیثی که نقل کردن در کعبه عبادت است تا آنکه که روزی ذی الحجه در آید حنیفه امام بعد از نماز طهر یک خطبه گویند و خطبه دوم را بر استعداده بیرون آمدن منی و عتبات و وقوف بوفات و ادای ذایق و ازیض و لوازم آن تحریر کند و روز ششم ذی الحجه بکعبه کوپان بهمان اجرام اول بوی منی بیرون آید اگر بایده تواند رفتن فاضله باشد و چون منی رسد بگوید اللهم هذا منی و امنی و امنی علی ما نشت به علی او یا یک و اهل طاعت پس آن شب در منی باشد و اگر خواهد که بوفات رود و او باشد نسکی بدان مشغولست و اگر انجا خند او لیکن آن باشد که اکثر شب را در مسجد حنیف نماز و ذکر و تلاوت مصرف کند و چون بامداد نماز صبح بجاعت بگذارد بعد از طلوع افتاب رکوعه شری و بوفات بند و چون بانجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر عذوة عذوتها و اقربها من رضوانک و ابعدنا من خطیئک اللهم ایاک توجت و ایاک اعتمدت و ایاک اکرم اردت فاجعلنی من یسألک یوم من موخر منی و افضل در عتبات که تواند بگذرد و زیاده مسجد و واید که که او را بطین بگذراند و وقوف در انجا محسوبست و چون زیاده زوال شود از حجت و وقوف غسل کند که ان غسل منو است با حجاج و چون زوال محقق کرد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم براید مذنب او حنیفه رحمه الله تعالی مشیند تا مودن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و انگاه خطبه شروع کند و بعد از آن رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مودن اذان و اقامت بکشد بگوید و خطبه بنماز شروع کند و بعد شافعی و احمد رحمه الله تعالی مودن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را باقامت مودن و بولای مودن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بوف و اقامت از عتبات و وقوف بوف و در می جاور و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را یک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنا فاضله مشغول شود و بعد از آن ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها که از حارز نیست و بجاعت امام رواست لا یفرط فی الفیعه و اما در نماز و رواست تنها که از راجع کردن

انگاه رود بموقف رود و خود را در وقوف از بطن عنقه نگاه دارد و بعد کند باز و یک نام ایستد و ی بعد
آورده و اگر در شرفی کوه عتبات که سنگهای بزرگست بر دامن کوه عتبات انجا ایستادن بهر است و امام باید
که در وقوف متابعت صلی الله علیه و سلم کند و بر اشتر سوار و وقوف آورد و ادعیه ماثوره را بلند خواند تا
خلق متابعت او کند و مصطفی صلی الله علیه و سلم چون وقوف کردی هر دو دست بر آوردی همچو کسی
که از سر مکت و اضطرابان خواهد و سوال کند و اگر بایده و وقوف کند و او باشد و هر حدیثی که ممکن باشد
در دعا و بکیر و استغفار و تلیل و ادعیه که یاد کرده می شود بنماید و در آن پنج تهاون و اجمال نکند و در میان
دعا و بکیر می گوید و صلوات بر مصطفی صلی الله علیه و سلم نری و دست در درین روز خود باید که روزه ندارد
نماید و دعا و استغفار بجز آنکه خود و از دعا می نوی از مصطفی صلی الله علیه و سلم و از صحابه رضی الله
عنه و از سلف رحمه الله در روز عتبات صد بار لا اله الا الله وحده لا شریک له الملك و له الحمد و هو
الحق و یومئذ لا نعوت سیده و غیره و سالی کل شیه قدر و بعد از آن اللهم اجعل فی قلبی نوراً و فی
سنتی نوراً و فی بصری نوراً اللهم اشرح لی صدری و یسر لی امری اللهم رب احمک لک الحمد کما تقول و خیر ما تقول
لک صلواتی و تسبیحی و ایاک بنی و لک حیا و عافی و ایاک ثوابی اللهم ایاک اعود بک من و ساء و من
الصد و شات الایم و عذاب القبر اللهم ایاک اعود بک من شر ما یخرج فی اللیل و النهار و من شر ما یثبت
ارواح و یثیر توابع الدنیا اللهم ایاک اعود بک من تحول عاتیک و فسادة معنک و جمیع خطیئک اللهم اهد سبیل
عبدی بالهدی و اغفر لی فی الآخرة و الا ولی یا خیر مقصود و ایزد مزیل علیه و اکرم منول بالهدی اعطنی العیة
افضل ما توفی احد من خلقک و حجاج بیک یا ارحم الراحمین اللهم یا فزع الدرجات و یا مزیل الکرات
و یا فاطر الارضین و السموات صحت ایاک الا صواب یصوب القاتل تالک الحاجات و حاجات
لا تشانی فی دار البلاء اللهم انت تمنع کل امی و تری مکانی و تعلم سیری و علانیتی انا ابائ فی القیمة المشیئة
المشیئة المشیئة المعترف بذنوبی اسألك مثله المسکین و البیتل ابتیالی المذنب الذلیل و اذ غوک دعا
الحایف العاجر دعا من خضعت رقبته و قاضت کعبته و ذل لک حدة و رغب لک انفة اللهم
لا تجعلنی بذنوبک رب شقیة و کن لی راوفاً رحیماً یا خیر المسالین و اکرم المعطین ایاک من مدح ایاک فخر
فانی ذامها و لا یبذلها لآخر سب المعاصی لسانی فانی و سبیل من عمل و لا شیخ سوی الا بل ایاک اللهم ایاک
اعلم ذنوبی لم یبق لی عندک جانا للاعتذار و جانا و لکنک اکرم الاکرمین اللهم انک انما ابلغ رحمتک
اهل ان یبلغنی رحمتک و یسع کل شی و انما شی اللهم ان ذنوبی و ان کان عظیماً و کبیراً صغیراً فی جنت عفوک
فاعفو یا کریم الخ انت انت و انا انا العواذ الی الذنوب و انت العواذ الی المغفرة الهی ان کنت
لا ترحم الا اهل طاعتک فانی من موع المذنبون الی تحت عن طاعتک عدا و توجت الی معصیتک فقتل
فبماک ما اعظم حکمتک علی واکرم عفوک عینی فبوجوب محبتک علی و بایطاع حجتی و فقی ایاک و غناک

و اما اگر قارن بود و بعد از شافعی و احمد رحمه الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسیع کند بهمان بیات و غیره اش درج مندرج باشد و اما بعد از ابو حنیفه و مالک رحمه الله تعالی این طواف وسیع اول کرد از عمره اش محسوب بود اگر کبار در طواف وسیع کند بهمان بیات و ادعیه و اذکار مذکور و لیکن درین طواف دوم رمل و اضطباع کند و این طواف قدوم باشد که واجبست بحدیث و سنت مذکور و دیگران رحمه الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در کس که ساکن باشد بهمان اجرام و فرصت را غنیمت شمرد و حاجت ضروری بایک از مسجد اجرام بیرون و اوقات را بطواف که از عمره فاضله است یا بنا بر هر رکعتی در مسجد اجرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث صحیح و بروایتی خوب مثل هزار رکعت و بروایتان عباس رضی الله تعالی عنهما از معاویه رضی الله عنه و علی آله و صحبه و علم نماز در مسجد اجرام یک رکعت مثل صد هزار در آن یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصرف میدارد که در حدیثی که نقل کردن در کعبه عبادت است تا آنکه که روزی ذی الحجه در آید حنیفه امام بعد از نماز طهر یک خطبه گویند و خطبه دوم را بر استعداده بیرون آمدن منی و عتبات و وقوف بوفات و ادای ذایق و ازیض و لوازم آن تحریر کند و روز ششم ذی الحجه بکعبه کوپان بهمان اجرام اول بوی منی بیرون آید اگر بایده تواند رفتن فاضله باشد و چون منی رسد بگوید اللهم هذا منی و امنی و امنی علی ما نشت به علی او یا یک و اهل طاعت پس آن شب در منی باشد و اگر خواهد که بوفات رود و او باشد نسکی بدان مشغولست و اگر انجا خند او لیکن آن باشد که اکثر شب را در مسجد حنیف نماز و ذکر و تلاوت مصرف کند و چون بامداد نماز صبح بجاعت بگذارد بعد از طلوع افتاب رکوعه شری و بوفات بند و چون بانجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر عذوة عذوتها و اقربها من رضوانک و ابعدنا من خطیئک اللهم ایاک توجت و ایاک اعتمدت و ایاک اکرم اردت فاجعلنی من یسألک یوم من موخر منی و افضل در عتبات که تواند بگذرد و زیاده مسجد و واید که که او را بطین بگذراند و وقوف در انجا محسوبست و چون زیاده زوال شود از حجت و وقوف غسل کند که ان غسل منو است با حجاج و چون زوال محقق کرد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم براید مذنب او حنیفه رحمه الله تعالی مشیند تا مودن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و انگاه خطبه شروع کند و بعد از آن رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مودن اذان و اقامت بکشد بگوید و خطبه بنماز شروع کند و بعد شافعی و احمد رحمه الله تعالی مودن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را باقامت مودن و بولای مودن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بوف و اقامت از عتبات و وقوف بوف و در می جاور و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را یک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنا فاضله مشغول شود و بعد از آن ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها که از حارز نیست و بجاعت امام رواست لا یفرط فی الفیعه و اما در نماز و رواست تنها که از راجع کردن

و اما اگر قارن بود و بعد از شافعی و احمد رحمه الله تعالی بر همین یک طواف قدوم وسیع کند بهمان بیات و غیره اش درج مندرج باشد و اما بعد از ابو حنیفه و مالک رحمه الله تعالی این طواف وسیع اول کرد از عمره اش محسوب بود اگر کبار در طواف وسیع کند بهمان بیات و ادعیه و اذکار مذکور و لیکن درین طواف دوم رمل و اضطباع کند و این طواف قدوم باشد که واجبست بحدیث و سنت مذکور و دیگران رحمه الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در کس که ساکن باشد بهمان اجرام و فرصت را غنیمت شمرد و حاجت ضروری بایک از مسجد اجرام بیرون و اوقات را بطواف که از عمره فاضله است یا بنا بر هر رکعتی در مسجد اجرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث صحیح و بروایتی خوب مثل هزار رکعت و بروایتان عباس رضی الله تعالی عنهما از معاویه رضی الله عنه و علی آله و صحبه و علم نماز در مسجد اجرام یک رکعت مثل صد هزار در آن یک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصرف میدارد که در حدیثی که نقل کردن در کعبه عبادت است تا آنکه که روزی ذی الحجه در آید حنیفه امام بعد از نماز طهر یک خطبه گویند و خطبه دوم را بر استعداده بیرون آمدن منی و عتبات و وقوف بوفات و ادای ذایق و ازیض و لوازم آن تحریر کند و روز ششم ذی الحجه بکعبه کوپان بهمان اجرام اول بوی منی بیرون آید اگر بایده تواند رفتن فاضله باشد و چون منی رسد بگوید اللهم هذا منی و امنی و امنی علی ما نشت به علی او یا یک و اهل طاعت پس آن شب در منی باشد و اگر خواهد که بوفات رود و او باشد نسکی بدان مشغولست و اگر انجا خند او لیکن آن باشد که اکثر شب را در مسجد حنیف نماز و ذکر و تلاوت مصرف کند و چون بامداد نماز صبح بجاعت بگذارد بعد از طلوع افتاب رکوعه شری و بوفات بند و چون بانجا رسد بگوید اللهم اجعلها خیر عذوة عذوتها و اقربها من رضوانک و ابعدنا من خطیئک اللهم ایاک توجت و ایاک اعتمدت و ایاک اکرم اردت فاجعلنی من یسألک یوم من موخر منی و افضل در عتبات که تواند بگذرد و زیاده مسجد و واید که که او را بطین بگذراند و وقوف در انجا محسوبست و چون زیاده زوال شود از حجت و وقوف غسل کند که ان غسل منو است با حجاج و چون زوال محقق کرد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم براید مذنب او حنیفه رحمه الله تعالی مشیند تا مودن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و انگاه خطبه شروع کند و بعد از آن رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مودن اذان و اقامت بکشد بگوید و خطبه بنماز شروع کند و بعد شافعی و احمد رحمه الله تعالی مودن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان شروع کند و اذان را باقامت مودن و بولای مودن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بوف و اقامت از عتبات و وقوف بوف و در می جاور و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را یک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنا فاضله مشغول شود و بعد از آن ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر و عصر تنها که از حارز نیست و بجاعت امام رواست لا یفرط فی الفیعه و اما در نماز و رواست تنها که از راجع کردن

پنج چیز از دعا و غیره انجاماوقت کند و عذاب غرابو حینفه رحمه الله روی جربسک رواست و بمذنب است
 رحمه الله تعالی بکل سخت و هر چه از جنس زمین باشد سخت شده روا باشد پس از اینجا باز کرد و در و بقوان مشغول
 شود اگر دارد و در ذبح سنت است که قربان بنفس خود کند و روی خود و قربانی سوی قبله کند و بگوید بسم الله
 والله اکبر اللهم مک و مک و قتل متی کا بقتل من خلیک ابراهیم علیه الصلوة والسلام و یا کار در نزد
 بخشد و قربانی اشتر فاضله بعد از آن کا و و بعد از آن کو سفند و کو سفند فاضله از شراکت در شتر و کا و کا به شری
 و کا و ی از سنت کس جایز است و کو سفند هر از یک کس جایز نیست و بهتر آن کو سفند است پس رو سفند کا
 غیر انگاه سودا و اگر قارن یا متع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضله است و شرط قربانی مانت است که
 در احییه اعتبار کرده شده است پس سر کردن مشغول شود و سنت در موی سر زن است که روی بتد نشیند
 و از پیش سر تراشیدن اعاد کند و جانب راست را تا استخوان که بالای منبت غذا است تراشد انگاه باقی را بر تراشد
 و در وقت کردن موی بگوید اللهم اثبت لی بکل شوة حنة و ارجع الیها سنة و ارفع لی بها درجة و وزن از موی سر مقدار
 سه انگشتی سه موی را بر دو مرد از اقصایر رواست و اگر بر سر موش باشد استره را بر سر راند و چون بعد از
 رمی حرة العقبه حلق یا قهر کرد در جماع صید ده حر روی حلال نیست شود و عذاب مالک و احمد رحمه الله تعالی
 طبخ نیز جموع مش از طواف زیارت حلال نیست و بمذنب شافعی رحمه الله تعالی درین روز نحر بعد از ظهر امام
 خطبه گوید و مردم را طواف زیارت و رمی جاریع کند و عذاب شافعی رحمه الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون و
 مشروع نیست بلکه نزدی مسنون سه خطبه است یوم سابع و عوف و اول یوم شرق و عذاب شافعی رحمه الله تعالی
 چهار خطبه مسنونست سابع و عوف و نحر و دوم ایام تشریق الا که روز عوف با جماع دو خطبه گوید و در میان نشیند و
 خطبه جمعه و در دیگر یک خطبه انگاه قصد کند بکثرت طواف زیارت فایزه است و چون طواف زیارت بان
 هیئت و صفت و ادعیه گفته شد در طواف قدوم بکند الارمل و اصطباع اگر در طواف قدوم کرده باشد بکلی
 حلال شود و اگر این طواف اصلا لم یعمه محرم ماند و اول وقت طواف زیارت عذاب شافعی رحمه الله تعالی
 بعد از نیمه شب است از یوم النحر و عذاب غیر او طلوع فجر یوم النحر و اخ و قشش بطریق حواری و وقت که خواهد و بطریق
 و جنوب کفر ایام تشریق اگر ازین تأخیر کند قربانی لازم شود عذاب حینفه رحمه الله تعالی و اگر بعد از طواف قدوم
 سعی کرده باشد بعد ازین طواف سعی کند و انگاه باز معنی رجوع کند و شب معنی باشد و احیای این شهادت محمد
 و مراعات نماز جماعت در و فصلی شمار دارد و روز دیگر که اول ایام تشریق باشد وقت روال غسل کند بکثرت
 رمی جبار و این غسل عذاب شافعی و مالک و احمد رحمه الله تعالی مسنونست و بعد از روال نماز ظهر در مسجد حنف
 با امام جماعت بگذارد و انگاه زود بخمره لولی آید که نزدیک مسجد حنف است و اینجا منت سنگ بنیدارد و با هر سنگی
 بکمر می گوید بن چون از سنگ مذخرف بهمان صند که در حرة العقبه گفته شده فارغ شود حیض از جای سنگ مذخرف دور
 ترک رود و ان جای را بر سر خود داشته روی بتد و دستها برداشته تنگی و تلیل و استغفار و صلوات و دعا از سر امت

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including phrases like "و قد روي ان زكريا عن النبي" and "ان الله تعالى قد علم".

کذا جمله اشغال فراغت تمام حاصل کرده در ساعتی خروج از کعبه کار باید که طواف و اداع باشد که بعد از
تیمم واجب و ترکش موجب قربان مکر از مسافت که از حوازه تضرع کند و اداع و طواف بکند که
قربان از وی ساقط شود و الا کو سفیدی محرم فرسد تا قربان کند و چون از طواف و اداع که طواف صدرش
خواند فارغ گردد در رکعت از سر حضور بگذارد انگاه بزم رود و آب بسیار بخورد و علمم که میان باب
و میان حجر الاسود است باید و از ارجان که گفته شد در کنار کعبه و کعبه و زاری هر چه تا کعبه آید انکلمه بگوید
بیتک و البعد عیدک و این عیدک و این عیدک عید من خلعتی حتی سیرتی فی المادک و بلعقتی
بک حتی اعنتی علی قضاء مناسک فان كنت رضى عنى فارود عني رضا والافن الان بالعفو والمغفرة
قبل ساعدی من بیک و هذا وان انظر فی ان اذنت لی غمر مستدل بک و لا راغب عک و لا عن بیک
اصحی العاینة فی بدنی والیسمة فی دینی و احسن مقبلی و ارزقی طاعتک ما یقینی و اجمع لی خیر الدنیا و الآخرة
اے علی کل شیء قد تر اللهم لا تجعل فی اخر عیدی بیک احرام و ان جعلته آخر عیدی فوضعی عنه اجتهد بر ما یزید
حج الاسود ابودرود و روی در مال و انگاه کریان و نالان و اداع کند و روانه شود و باید که تا از مسجد احرام
تمام بیرون نیاید چشم را از کعبه بر ندارد و روی از وی بکلی بگرداند و علامت قبول حج خیر است اول زهد
دنیا و دوم اقبال بر آخرت تحصیل سبب معاد و سیم زحمت از خلق دور داشتن و چهارم تحمل زحمتهای خلق
بعد مکافات بد بها قولاً و فعلاً کردن پنجم در احوال با بران و هم امان خلق خوش رستن و ششم تفرغ از خلق
انچه میسر شود در غایت ناداشتن و منم ترک کردن هر معیشتی که پیش از حج از وی در وجود می ماند و ششم صحبت
با بران بطالت و جهالت را صحبت اهل صلاح و عدالت بدل کردن و نهم مجالس لهو و غفلت را مجالس
ذکر و یقظه معوض گردانیدن و دهم بگردان حج عجبی در خود نادیدن و بر کسی که حج کرده باشد کعبه باغون
و علامت ترک عجبان باشد که سخن حج در مجالس بیاورد و بان افتخار بخورد و الله سبحانه و تعالی موافق
فصل در زیارت رسول صلی الله علیه و سلم پس چون از ادایض و اداب حج و زیارت
خارج از ای تقالی تمام فراغت یافت رودش بعد از آن زیارت روضه رسول صلی الله علیه و سلم و علی اکرم
باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من وجد سعة ولم یحج الی فعد جانی و من جازیه
زیر الا یحج الا زیارتی کان حقاً علی ان اکون له شفیعاً یسألون بر قصه زیارت مصطفی صلی الله علیه و سلم
الکوسم بسوی مدینه روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد و چون مدینه رسد و نظرش
بر درختها و دیوارهای مدینه اندک بگوید اللهم هذا حرم رسولک فاجعل لی وقایه من النار و اماناً من الخراب و
سوا الحساب پس کعبه در آمدن در مدینه غسل آرد و بوی خوش استعمال کند و بهترین و بکبره ترین جامه که دارد
پوشد و چون در مدینه خواهد که در ایام متواضع و میکن و محتاج و ار در اید از سر تقییم و تقار و حضور بر روضه
مطهره رسول صلی الله علیه و سلم و علی اکرم زیرا که فرموده است که من زارنی بعد وفاتی کان زارنی فی حیوتی پس در آن

Handwritten marginal notes on the right side of the right page, including phrases like "ان الله تعالى قد علم" and "و قد روي ان زكريا عن النبي".

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page, including phrases like "و قد روي ان زكريا عن النبي" and "ان الله تعالى قد علم".

Handwritten marginal notes at the top of the left page, including phrases like "و قد روي ان زكريا عن النبي" and "ان الله تعالى قد علم".

بیارکش راز نه باید دانست و حاضر باید شد و از سر حضور و شوق محرم محترم او در اید و در وقت در آمد
در شهر مدینه علی ساکنها السلام و التیحه کوبد بسم الله و علی مد رسول الله صلی الله علیه و سلم ربتاً دخلنی دخل
صدق و اخراجنی مخرج صدق و ارجل من لدنک سلطاناً یفیر ابی قصد مسجد کند و در رهلو میسر رسول
صلی الله علیه و سلم دو رکعت نماز توحید مسجد بگذارد و چنانکه عود بمنز در مقابل دوش راستش
باشد و اوستونی که بر رهلو ای و صندوق است که علامت جایگاه سر مبارک اوست صلی الله علیه و سلم
و سلم در پیش او باشد و دایره که در قله مسجد است میان دو چشمش باشد به این موقوف و صلی الله علیه و سلم
بوده است شراز که مسجد را بغیر گردنی انگاه بقبر معطر و روضه مطهر او صلی الله علیه و سلم باید و در روضه
را بخت باید که آن محرمت نزدیکتر باشد انگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا بنی الله
السلام علیک یا امین الله السلام علیک یا حبیب الله السلام علیک یا صفوة الله من خلقه السلام علیک یا
خیرة الله السلام علیک یا احمد السلام علیک یا محمد السلام علیک یا ابا القاسم السلام علیک یا نیر السلام علیک
یا طهر السلام علیک یا طاهر السلام علیک یا اكرم ولادهم السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا خاتم
النبیین السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا قاید احمد السلام علیک یا فاتح الر السلام علیک
یا نبی الرحمة السلام علیک یا شفیع الله السلام علیک یا کاشف الغمة السلام علیک یا قاض الحاجات
السلام علیک یا سابق المقدمین یا سلام علیک یا سابق المتأخرین یا سلام علیک و علی اهل بیتک الیدین
اذنب الله عنهم ارحس و طهرتم تطیبه السلام علیک و علی اصحابک الطاهرین الطیبن و از واجبات
الطهارات امهات المومنین حرک الله عنا خیر ما جری فیما عن قوه و رسولاً عن امته و صلی علیک کلاماً ذکره الذاکر
او غفل عن کره الغافلون و صلی علیک فی الاولین و الاخرین افضل و اکمل و اجل و اعلى و اطیب و اطهر ما صلا
علی احد من خلقه کا استغفار تا بک من الضلالة و بصیرتک من الغیبه و هدایاک من الجحالة اسعدان لا اله الا
الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و امینه و صفیه و اشهد انک قد بلغت الرسالة و اوتیت
الامانة و نضحت الاله و جاهدت عدوک و هدیت امتک و عیدت ربک حتی ایتک الیقین و صلی الله علیک
و علی اهل بیتک الطاهرین و اگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رسانیدن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و علی اکرم
بگوید السلام علیک من فلان پس مقداری کز زیارت را در دو بجانب دست راست خود و بر امر المومنین ابو بکر الصدیق
رضی الله عنه سلام گوید چه سرا بگوید رضی الله تعالی عنه نزدیک و دوش آن حضرت رسالت است صلی الله علیه و سلم
پس مقداری کز زیارت دیگر را در دو بجانب دست راست خود و بر امر المومنین عمر رضی الله عنه سلام کند و بگوید السلام
علیک یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه و سلم و وزیره و معاونیه علی الیتام باقی مادم حیا و اتها مبین
امته بعد ما مور الدین متبعین فی اثره و عاظمین شجره اکا الله خراج او زار بنی علی دینه پس باز کرد و در بار
سر مبارکش مستقبل قبله بایست و تحمید و تحمید حق بگوید و صلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه و سلم و علی اکرم و سلم

Handwritten marginal notes at the bottom of the left page, including phrases like "و قد روي ان زكريا عن النبي" and "ان الله تعالى قد علم".

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

Handwritten notes in Arabic script.

ايجو ديزارت اومونستى كى الله وده مادى انا
 السلام عليكم انا من الله وده مادى انا
 على عباده انا من الله وده مادى انا
 وعلقت انا من الله وده مادى انا
 فتمسكتم انا من الله وده مادى انا
 اعلنا كى انا من الله وده مادى انا
 قال الصادق رضى الله عنه انا من الله وده مادى انا
 يوسف انا من الله وده مادى انا
 فاليوم انا من الله وده مادى انا
 اول رمضان انا من الله وده مادى انا
 ذلك حين نصدق انا من الله وده مادى انا
 من تبارك انا من الله وده مادى انا
 السلف

424

[illegible]

١٥٠

من عبد ذلیل و سلاطین علی حیات فانی من محمد صادق و علی حیات و دار الممجدین نور جمال
 این محبت شوی اسرار کونین شد درین بیداران بایه سخن در ذیل ذکر کتب است اشارت
 بنیان بیهوشان درین الارض شلین و چون این شویات منت کانه تیر به سمت برادرند که ارتباط بر خا و اسکی
 نداد و شکم مادر و دوات چنی ترا به سعادت و ولادت رسیده اند و از مطوره غیب متاع ظهور عمو زه شهاد
 کشیده می شاید که بهتور کتب که در لغت فرس قدیم عبارت است از منت برادران که منت کو کند در جهت
 شمال خانه و بر عوالی قطب شمالی و ایر نامزد شوند این منت شینه درین یک کانه وین منت خزینه در کیم شیکانه
 چون منت برادران برین شلیخ نامی شده بر زمین بهتور کانه **شوی اول** کتاب سلسله اندی است و وزن
 آن از تراغات بحرین است و برین وزن است حدیقه حکیم سنایی و منت پیکر شیخ
 تقی و جام جم شیخ او مدی رحم الله تعالی **شوی دوم** قصه سلیمان و ابسال است و وزن آن از تراغات
 رمل مد است و برین وزن است منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار
 و شوی مولانا جمال الدین رومی قدس سره **شوی سیم** کلمه الاحار است و وزن آن از تراغات
 بحرین است و برین وزن است سخن الاسرار شیخ تقی و آنجا استاد آن در جواب
 آن گفته اند چون خسرو و دیوی و خواجگی که مانی و غیرهما بقوال برار است و وزن آن نیز از
 تراغات رمل مد است و علاقه فعلاتن معلول و استادان برین وزن شوی گفته اند مکر خسرو
 و دیوی که در کتاب نه سپر برین وزن بند پی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است
شوی چهارم یوسف و زلیخا است و وزن آن از تراغات بحرین مد است و این مناعین مناعین معلول
 و برین وزن است و شربن شیخ تقی و استادان برین وزن در جواب وی شویات بسیار گفته اند
 لیلی و محنوت و وزن آن نیز از تراغات بحرین مد است **مفعول مناعین معلول**
 و استادان برین وزن شویات بسیار است و خاقانی نیز برین وزن شوی دارد کلمه الواقین نام
 خود نام اسکندر است و وزن آن از تراغات بحرین مد است
 و برین وزن است شاه نامه فردوسی و اسکندر نامه نظامی و بوستان شیخ سعدی و قرق نامه سلمان
 رحم الله تعالی اینست شویات سبعة که درین مجموع مرتب شده است و بهتور کتب قبیه شسته **قطع**
 جاییان غم بهتور کتب در عوم کر نشیده یکنیزند فضای عرب جو سعادت از در کعبه اش در او زنده
 و بوشیده باشد که اکثر ایراد شوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل اندیل که غزل و قصیده را کنایه

آن نیست و قریح می باید پس می باید که آن بر وزن واقع شود که در وقتی و عذوبی که موجب قبول طبع گردد
 باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسامع شنکان بملالت نکشد و بیاستدین نماید و بر صاحب طبع سلیم که متع
 و دوا این شویان بجم کرده باشد یا مطالعه کتب و و محاشی بر اصول و فروع بکوشا شاعر ایشان نموده و روشن
 خواهد بود که غیر ازین اوزان و زنی دیگر نیست که بدین شا به جامع باشد یا فیضتین فقت و عذوبیت
 و آنکه این شعر و در کتاب نه سپر و وزن دیگر برین منت فرو داده است یکی بحر متقارب ثمن بحر مصرع چهار بار
 فعولن جاکنه بدین شویات سبعه ارباعه شود مکتف بر سبع الشانی و دیگری بحر مدی
 بحر مصرع سه بار متعاقب جاکنه آمد این منت کلی تازه و تازه کن رونق کفدار من
 سلامت طبع بان حکم است که از ادل فقیلت منت شنی است و از ثانی فقیلت عذوبت منقوده و آنکه بجا نه
 بر البستر الودود

م

مروض اجله اجاب واخره اصحاب انکه این کتاب لغات و اتصال بعضه بعض من غیر فاصه فصل و لا باب عقب یکدیگر بسته اند به جملات سببی نه و سبب ال در سلسله اندی از تراغات بحرین مد است و برین وزن است و شربن شیخ تقی و استادان برین وزن در جواب وی شویات بسیار گفته اند لیلی و محنوت و وزن آن نیز از تراغات بحرین مد است	م
---	---

در آنکه قبل کمال کلام
 فاجه چون تاج نام آید
 پنج دست بس که این اسم
 دیو را که با شش و شصت
 خانه از اجودم و دیده
 و الف زود بر استی و دگر
 وان دگر داده از سکون کین
 لام سکن بکشد اشارت
 حبشی که گفته بر روی
 چون یکی زان دو لام شدیم
 مکرر دانسته بر حوسیت
 پنج وقت از بحر نیست
 همه او با بدین نفس دگر
 چون شد اشباح کوه شولام
 سر توفان که شستای
 کم کسی از زبان بکام رسد
 شرح این نه رویه دم بر سر
 جل من لا اله الا الله
 کل فی نعمت ذات الالسن
 فیض لطفش جو نور باشنود
 قدس ذاتش جو جبار کف است
 ما و سویت لا و سو میکی

بصفات الجلال والاکرام
 ذره التاج نام او شایه
 پیش کج نمان دست طلسم
 جو بدین پنج پنج خوان یا
 جاده مشک رنگ پوشیده
 کرده روشن سپهر و عدت
 دل و جاز را بکنش کن
 وان دگر زان دگر عبارت
 حکویش دران دهد مایه
 در کج و دو کیوی در سم
 متعاقب بود بر دو کات
 یک با پنج یک مقید نیست
 کرازد و غایب اگر حاسر
 بالند شد حرف اسم تمام
 تا کنان شناخت دریایی
 در سینه زین خسته نام
 از قل آمدن در هم بر سر
 اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحان و تعالی
 عارفی نور و جبر الکریم
 تقدیرش جو دور باشنود
 کینه موکش اندر و میفت
 راه ازین لا و سو بد و کوی

حرا و تاج ناکر سخن است
 اسامه ج طره ناستان
 ازین اسم جو جزد و این پنج
 از سباین حرف فرخ خال
 زیر سبک شکاری یک حرف
 یکی از فتح مستح با به فتوح
 ان دو لاش کز قوت تو
 حکم فی قبه بود ساکن
 شکل شدیده شان کشاید
 بر سران شان سه دانه
 حرکت چون سکون بر جانی
 رو دین حرف در همه افات
 اسم ذات و لامن ما بود
 پست تحفیس راسب معنی
 شرح اشباح فتح که درام
 سر که دین اسم برده مند بود
 پس بود پیش صاحب معنی
 لام کل کیف موه لا ما سو
 بیات جلال او قاهر
 ساحت قدس او از ان بکوه
 پس چو منی سوال ما سو را
 نافی غیر و شبت ذات اند

جدا زین عافکی که سراسر
 بود او سوس در و زسی
 پنج ذات بدات او ز سه
 ای حقه سیما قدوسی
 هم تو با تو گشت هم حقه
 چه در راه و راه پیوسته
 شتی در جود پند یک
 قطع این ره بر راه چایه
 در پنهان بار کدالت
 در کین و مکان جود کت
 از حد و تعلقات برودن
 هم مقید خود ست و هم طلق
 اوست مخرجان جهان بود
 کل در زمین اوست او در کل
 بر تر ست این سخن ز سر نفوس
 عقل بکار کان قید است
 بر یس عین و فکر مقید
 لا و سو و خود کن ای لا
 غار لا مکرری بهو زسی
 عقل کل در صفات او رسد
 سر که کوی تو در زمین بوسی
 لمن الکلمه الله الواحد
 رخت آه آه میگویند
 گفته کیف الطریق رب الیک
 در بیان آنکه حقیقت حضرت حق مستی ما فیت و جلال
 پیش ازین بی نبرده است
 وحدت سا فیت و مکی
 و از قیود تعینات مصون
 که ز باطل نموده کار حق
 خود جود جود جود جود
 عین کل بعباس اندر کل
 کی شود در کج و تیرک رسوم
 دانده و دام حقیقت
 کل شتا صفات و ذات فیت
 نام و لا و سویت قوت و قوت
 سو کنایت ز عین ذات شتا
 این چه جود و بیست سجد
 دود جهان جلوه کاه و عدت تو
 بر تو روی نیست از همه سو
 تبه روی دره تو موی کنان
 بخار که طاب را نسیم
 ذات با کس رجوعی و جیدی
 وحدت کثرت کثرت طاری
 نه بدام قیود صید شده
 قید او ساز و بار با اطلاق
 بود کل جهان در و ستور
 آب در کل کلمات و کل در
 سر که کس بدین به بود الهوی
 عقل خودی در پیش کین
 بر یابی اگر جوشکند
 شرح اوصاف ذات او و داد
 و آنچه خود را کنان تعجب
 زبیرش ان جهان مایل
 مرجع ان بود تجرد و است
 سر که تو را باب دوق و اکو
 سر که یایی او میسار
 کی کن از شر اعد و جال
 وسط آمد محل غر و شرف
 حکم خیر الامور و اسطفا
 وصف حق بقود تو اکت
 نر جو خود را کنان صیغ
 نه بفریه شو جان مشون
 سر چه تقدیس ذات و تریه
 منشاء ان بود قلب عین
 می کن این سان که در و ست
 در منتقای حق مشو یک چشم
 نقدل شو که هر که اهل دل
 تا رسد ترا بفسر و بها
 این که ما خود ندانند
 کس بر خلاف ان تو بقیف
 که تهنیت شوی موصو
 و آنچه شمر تنقی شست
 بطور از طرابلس کونین
 جمع تنزیه راجع التمشیه
 می کش سوی سر یک اندک شم
 در جمیع امور معتدل است
 سنا جات در تنزیه و اتقان بکبریت و الجلال و الافاضال این عالم

۴۲۸

و علم نوانه

خس و غاری که رویدارش	سخت آید رسوای و شمش	ساعت روضه ات که گشت	و غمت و حرم مناست
که بود باد ز غم رسته	جامی اجوام ان حرم بسته	برده با جره غبار اود	سوی آن روضه شریف بود
که بود ران چشم و خون جگر	شته رخسار ز خون جگر	پیشان بارگاه نورانی	سود و رخسار راه پشانی
که بود کس میان سبزه و پیر	کرده صد جاک چپ خرقه صبر	کردن تر لاشیت شان	رفته در دیده سرخشان
که بود کاز برای روز سبزه	خاطر بر آید و دست توی	روضان قیدگاه شست و زود	پیش سینده نهاده دست تاز
و دم بدم در حسن سنت	غالی از لاف و دعوی تته	یا بنی اسد اسلام عییک	انما العز و الفلاح لیک
سلام ایدم جوابم ده	مرمی بر دل خسرانم یه	بس بود جاده و خسترام مرا	یکه عییک از تو صد سلام
نوام از شوق و شنبه بوس تو	دست پر و کن از یگانی بد	مرد روی تو خوش ببردین	نما روی خود ز بردین
چون تویی دیده و ریاض طاف	مجو کس ز سره و ناروغ	سویم افکن ز حرمت نظری	با کزین بر رخ لطف دری
مهر بخش رفته یا قوت	روح را کام بخش و دل را تو	راز می شنو سکرم کن	کریم من نگر تبسم کن
تج شده کام من ز بخت شرم	ساز شیرین ز لعل شکوفه	بختیسان بی شفاعت من	مگر در کناه و طاعت من
کز قلم طریق سنت تو	مستم از عیسان است تو	خانه ام ز بار عیسان بسته	افتم از برای اگر نیکری دست
رم کن بر من و قفسیر کن	دست ده بر دست کمری من	خود بدست تو که رسد دستم	این قدر پس که در دستم
بست بودن بر راه تو خوشتر	کز غنای بوشن سودن سر	عش جون خاک شد بر راه تو	تا رسیدش بیای بوس شود
فیض جان نماند جان پاک تو	کفتار در لاله دولت خواست و دست گذاری حضرت خلافت پاک		
توجه داد از بی اطمینان	سلطنت شکاری خلد الله تعالی ملک و سلطان و اعلی امر و		
خوف و یک تر بلوغ پان	شرح و دین با جاست مسایه	یکه حق راست سایه محدود	با طبع و ارسول و راه
چون او اولام ساخت پان	سبب نقص حق بود بر سر	خامد این شهر یا عالی لای	خدا ولی الامر حکم از بی ان
خلق ماعدل شاه دین بر در	مجد علی الله من الله	یکه ظل مطابق کا مل	و اندران سایه عالی شوند
تاج داران سبک گین	شاه سلطان حسین انکه بیت		
کوهر اسر سرافراز ی	بر اطمینان بر سر و جلال	ساعت آید و داد و دلا	جوخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی رفیع لطف و مال	سلطنت را قریب مسیم	دادناش ازین دو اسم شک	ساعت آید و داد و دلا
دید روی خود بنور قسم	شرف کاخ و دولت است و شرف	جهد لاش جوزلف و جوانم	و دادناش ازین دو اسم شک
بر سر آستان سپین او زده	بست جاتم کو در از ان طری	در چون طایر شتاب کرد	جهد لاش جوزلف و جوانم
طایر است از عطای شه جانی	نقد اسما و تسعین	الش راستی زنون برتر	تیر قرح است بر کمان طفر
ست در ضمن این سه حرف دین	بیش از شایخ سدر داده شان	یا شترت و شرف و شرف	از تاپش آمده است بی
غوغا شاد شست جهان			

نونا و نیم دایرت و طبع	بست او را برین دوایر سیح	بر این نه رواق منام	چون شد کشته این می یونام
ای از سر یکی یکا صد	مدا به کاسه ایدا	چوخ دوشش رخسار جوی	برده دوشش دعا کوی است
تا نرای رخسار او کرد	کرده دولت سزای او کرد	مگر چه آمد سپاه او بسیار	چون بکرم ثوابت و بسیار
چشم امید بر سیاش نیست	خود حق آید کاش نیست	مگر عیت و کسب آید	نما سوده در بنام ویند
چون بر آمد بعد و خود شرم	چشم دارم که در عین ایام	یکه در این طالع سعور	محاط جومدی موعود
ان جان که غلام ظلم و ضلال	عوض دهر بود لا مال	نور عدلش مطلق	بمافق را رسد یکسان
باز و تپوش و سیم یای	مگر که آسوسند هم رازی	بای که از در آید کس	دست گیری طمع کند رنگ
بس کند شیر شوره و شوره	خار و زنجیرت و کردن کور	بوم بر وصل و در پانده	شب بره کرد و آفتاب است
طی شود زین بساط و قفون	صورت اختلاف کو ناگون	معدله ساز کار شوند	یکه که رامعین و یار شوند
ظلم ازین کار که به بندرت	کار بر اهل ظلم کرد بخت	چون بود لطف سیم گاهم	پیش اهل قلم شپه ستم
جود او سیم ما به اندازد	کجه را زان سیر دارد	بر کند از نواهای نوال	شکم حرم و معدله امال
متنی کشیده ذل طمع	جوع آتش رسد بکشیج	سایل رجب و جو یاساید	رویش بی سوال شیلاید
سازد انقد فرد دولت شاه	کار را با عیب و خواه	دولت شاه جان فرخنده	که جهان زان جوتن کمان زند
بدان جان همیشه بایده	خطاب زمین بوس از غیب در بیت رعایا و شفت بر عوم برایا		
ای پشای عین آوازه	کردی این خسروی تازه	دل تو تعدیل راست گنج	نیت چون دال لام آمان
شد بر با عین طاعت دل تو	مقتل عدل گشت حاصل تو	تو رشادان بغیر عدل گوا	آسمان و زمین بعد لیت
سلطت غیر ایت بس موزن	کش بود راستی و عدل تن	مگر باشد شوی بیکی	چون بود خدای ستون برای
شاه باشد شبان و خلق	رد و کرکان ره طلع	بدانست های و موسی شبان	تا پادشاه رکرک انان
چون شبان سارکار کرد	رد را اشی بر رکب بود	لطف با کرک کار بی خودا	مرحمت بر ره کای خودت
کرت افد مرست میلی	قصه شست و زین موسی علیه الصلو و السلام		
روزی از روز ما کیم خدای	و بر که نیت را بدوش کشیدن و از یک کیم شبانی		
در شبانی به نهاده کیم	نخست کیمی رسیدن		
زده سر سودان و او درلی	که بسیار کرده و مامون علی	افزاست شد زخمی رک	دست و با سوده بازماند
سوی او گرفت و پیش نش	اشد رحمت بروی خویش	خوی او از غصه کشد دست	نم زمش کشد دست شیت
کین رسیدن بی ج بود اسر	زین دویدن تا جود اسر	کشش من کرد خدای تو بود	نماز برای خود از برای تو بود
کز با تو و انداشتی	لطف خویش را تو باز داشتی	بر کرک و بیک خون اشام	طوب جاشت می شدی یا شام
انکش جاکردن خود کرد	غرم دشمن بسوی تو صد کرد	چون تیدش زدی قوت تن	با او را گرفت بر کردن

جان بحق میز حق کاین	حق جان زخیر حق کاین	خانواد بختی پوسته	باطن او رختی بکست
از دون اشنا دم خانه	وزیر و ن در کس بکانه	راوا مل ملاست این راه	وز غرامت سلامت این راه
تیر جامی و خاکین ره پیش	اشارت بسخن کبر که در بیان	ملک فیکتبه ولا نفس فکجب	اشارت بسخن کبر که در بیان
در کنگ است و کنگ بنیان به	نست محرم دین معامه کس	بدل و جان نه کوی کوی	نست محرم دین معامه کس
بنیان کنگ شویب خاموش	تا نیشد رجب رفته دران	بر ملک تیر کنگ آن بسنه	تا نیشد رجب رفته دران
تس را مطلع مساز به ان	در کشف و اظهار که در نفس	در کشف و اظهار که در نفس	در کشف و اظهار که در نفس
که اندالی بقا و ثبات	شده آمد منقه اعلان	کر تامل کنی درین کلام	شده آمد منقه اعلان
عرفه از وقت نطق و بیان	که یک نیت زان میان سنی	خرج حرفش در شفاست	که یک نیت زان میان سنی
بل کان دانت تان کروی	بایدش در جرم صدق مقام	این سبق پیش کن در روز جم	بایدش در جرم صدق مقام
دین اشارت به ان بود کلام	دگر حق که هست و حق دریا	برورشش بنوع آن کروی	دگر حق که هست و حق دریا
پش روشن دلان کس و صفا	اشارت با کلمه در کتب و ترتیب	حروف کلمه طبیعه اشعار	اشارت با کلمه در کتب و ترتیب
تا بعد سازد شرف و عزت	مست توجیه که مفهوم و مضمون	است	مست توجیه که مفهوم و مضمون
نیت در لایزال	شده رتبه را این حرف تمام	کر یکی درین کلام شرف	شده رتبه را این حرف تمام
بعد از این ایام چشسته کلام	که در از ابصورت کلمات	کلماتی که گشت از ان حاصل	که در از ابصورت کلمات
این حرف اندک شفافیت	غیر اسم آن بود هیچ	معین غیشش که اصل اصول	غیر اسم آن بود هیچ
بر دین جمله قطعی بی هیچ	چگونه در جسم و مجسمه	سیران دارد و ظهور اما	چگونه در جسم و مجسمه
در هر رتبه ای امکان	ی نماید جمال کونا کون	میکند در هر مراتب	ی نماید جمال کونا کون
از خلاف شواست شیون	قال بعض الکبر العارین قدیس	معنی لا اله الا الله	قال بعض الکبر العارین قدیس
بکلمه است صورت انوار	لیس شی عا بهی الها غیر الله		لیس شی عا بهی الها غیر الله
معنی لا اله الا الله	که به باشد زلف جمل و عا	نست آن در حقیقت اولا حق	که به باشد زلف جمل و عا
کاین خواته شرکانش خدا	نیت قطعه درین دقیقه	در میان نیت از کمال و فنا	نیت قطعه درین دقیقه
مردوسته فی الحقیقه یکی	در خدمت آنان که بخت اجتناب	عوام و استیلا ب منافع معاش	در خدمت آنان که بخت اجتناب
نیزه شیخ مار شود و شیب	از ایشان مجالس آرایه و رسم	چرا و علایق ذکر حق بیجا	از ایشان مجالس آرایه و رسم
خوبی او را و صبح میخواند	و تعالی اشتغال نمایند		و تعالی اشتغال نمایند
سرباز کبر و دل برار ایجاب	در کفنه شهر و لوس	پست این شیخ ذکر میگوید	در کفنه شهر و لوس
منه زده کردش از خزان کلمه	کرد کس شیخ و یا راج	کر فلان جواب یا امیر	کرد کس شیخ و یا راج
نکاحان مردکی دوید از در			

شیخ و اصحاب او ز دست شد	از شراب غرور دست شد	در رانده جان بلند گشت	کر اران مردم آمدند بکشت
گشت خشک از دکان تنگنا	دکان را زدن رلب گشت	آن یکی بر دمان کف آورد	وز کف خود طباخ با خورده
وان در کرب فرقه جاک زده	دم بدم آه دمانک زده	وان در کرب یک بیای می دروغ	کرده آغاز ذکر بیای دروغ
کند مکر کس کو دیده آن کرب	نزد و قریه بلا مرید	نه ز خانی نه از خانی شرم	حکمی غنچه کرده خود را کرم
شیخ چون در مافرو داد	رو میدان کت و کواورد	نخن را کشف رانده و الهام	فرق گوید میان حال و مقام
سفر بید و کنت توجیه	گوید اما شوب با تعلیه	او ز تحقیق دم زند اتا	رسم تعلیه سازد شمس رسوا
مرد لوزینه پز جو از کینه			سازد از سپر شوش لوزینه
سکل لوزینه میسند فریاد	سستم از سپر بوی او اراد	یک شوش بطعم گوید و بوی	شوش لوزینه پز و شوش مگوی
چون معارف باخو انجام	شیخ از کت و کواورد	مرد قوال را دهنده آواز	تا کند برده سماع آغاز
خنده از کوشه با آوازی	توسه سازی ترانه بردازی	توسه سازی که دغا کرد بکینه	آید شش تو خارج آسک
بس که بلغ شود کلک کمرش	سره آید یکی کمر پیش	غش از صوت بر فرا سر	کردن دوق را باز به سر
قول قوال چون بدین نوال	کرم شد حبت صوفی فی الال	دیگر ان هم حواشت کرد	لی نجام حواشت خود ند
یکی از یک یکی ز راست و دوا	کرده شان حلقه بست و جوان	بیج یک را بدل قبول نه	بای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف و قضا			یک رقصان یک بکشتان
رقص ناقص بسوی شخص بود	رقص ناقص بسوی شخص بود		رقص ناقص بسوی شخص بود
نیزه مرغ جانش پر بال	تاره باز ازین حیض و بال	کر در مرد و یک صدا و ندا	نیزه مرغ جانش پر بال
آن یکی بر کف کشیده رد	وان یکی رفته تا جنت شری	آن یکی سوده کجس برین	وان یکی رفته تا جنت شری
خنده میکن شست بند پای			خنده میکن شست بند پای
باز سازد و قهر شسته خانه	خنده بزد و کنج و دیان	سپل سر کس بسوی مسکن او	خنده بزد و کنج و دیان
چون بوقت که حکمت یتد	صوفیان از سماع نشیند	خادم مطبخ آورد میان	صوفیان از سماع نشیند
سیر از حوام مالا مال	هم چو زری درو یفر حلال	ناش از کدتم کجس شری	هم چو زری درو یفر حلال
گشت زان کوشند صراحتی	کر بودت ترک یغایری	خود کرم را راجه کرم کاس	کر بودت ترک یغایری
وجه حلا و شرح با بود	داده تر دامن آلوده	میوه از بوستان چو دانه	داده تر دامن آلوده
شیخ و یاران و شهود	چون سپهر کت دست دراز	زند آسان شری برایش ده	چون سپهر کت دست دراز
آن یکی را گرفت تلوام	کر خورد و پشتر زم کاس	تله را از شب کم خایه	کر خورد و پشتر زم کاس
وان یکی در یک نهفته می کند	تله و ججه اشش می شمر د	کر کند در جاب مج غلط	تله و ججه اشش می شمر د
کاین کوی خلاف نیت بود	توبه کن از خلاقیت روده	کند اظنا بکلی و منت را	توبه کن از خلاقیت روده

۴۴
سلسله

می زند آن ذکر نفس و غل	لکه تله در استیس و بعل	که برک ز خوان درویشان	می برم بر خانه و خوشیان
مت این لکه مایه برکات	سر این لکه خور و یافت	باشد آن متضای طبع خفیس	یک بر خاخران کدکس
جون شکر ز اشش و نان پیاز	منه راز میانه بر دانه	شیخ بر فوج و مروه خاس	فاتحه خواند انکی اخلاص
یک آن فاتحه ز کبر و ریا	نزد او زبانشان با	بدو انقاشان رقتس تیا	جون نیاید بسوی بالا راه
کنده است شرف و آید	سبت و ریششان پالای	جون که بنده اذ اطعمه و	کار بنده امر فاش و
می بامده مایه انگاره	همه با طعنه بر اکنده	شکم جو طبل پیش نهند	روی در خواب گاه خوش نهند
نزد او ز کشتن شری	نزد حال سلاشان اثری	حاصل ذکر در درون و	اثر رقص صفت ثبت و کمر
اکشتن تخم چسپ تازه	نزد غیر خواب و خیاره	محبت با کشتن رقص و وفا	باید هم مرا کتب و شاق
روز و یک ازین قیاس کپ	نیست حاجت کرم کتم تویر	روز و شب کاین و چنین	آه اگر بگذرد همیشه چنین
نخربت من تهنه	و قاف من شروانقسن	ثم من سیات اعلال	انقش من مناسات احوال
و آن ذکر شیخ پیش فقی جهان	در ذکر فقی انان که دم از قلبی نند و بر خود علامت و اما آن نصیب کرده آنرا از قیل ذکر خفیه شمرند و اندک آن نیز حکم ذکر جهره از بلکه ذکر جهره ان بهتر است زیرا که ذکر جهره اصل ذکر محقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه		
شتم پوشیده و فروخته	گفته با او بریدند و دیده	دور شود و تار و پود	دور شود و تار و پود
باید من کشیده و سر درج	غرق بر آمانی و آمل	کاهی از کندن شاده و بنده	کاهی از کندن شاده و بنده
بشت بای برین جهان نداده	که بیک عارست خانه	که بدو کاشتم شسته کرد	که بدو کاشتم شسته کرد
کر فیری زده و جنبیده	و حل حمام و اسب و فواس	که فروخته در کج کار	که فروخته در کج کار
شیخ چاره خود و هم ویشال	از شریعت بناده پرونی	رشته ارست و رویه	رشته ارست و رویه
خویش را کرده مردانه	مریکی را جدا کشیده ویر	دست بر دهنج بکس	دست بر دهنج بکس
کر قین و قن گرفته قیاس	کوشش است در مقام حضور	قلب او از کراست و لب خاش	قلب او از کراست و لب خاش
کاهی از دست قن بر نمای	راه وین را نرفته می بود	ذکر قلبی بصدق و صف	ذکر قلبی بصدق و صف
بر زن و دخترش گفته نظر	مخوف از طریق عقل و سداد	ذکر این که ام و ذکر اکریت	ذکر این که ام و ذکر اکریت
او درین شغل و عاقله خود	که کشتش قصود لایان شور	مر زمان خاطری جو و بوری	مر زمان خاطری جو و بوری
ذکر قی را نرفته میگوید	میرند زخم خویش بکم و کتا	نه شمارای ز خلوت تقوی	نه شمارای ز خلوت تقوی
و از این ابلهان که داده	نیست اگر که ز غم خورده است	بامدادان کراش و شور	بامدادان کراش و شور
باطنی جو خانه زنبور	دل و جانش زخم بوساید	بس نه در است ان که رسوا	بس نه در است ان که رسوا
میرسد زبانه ازب و کتا			
میخورد زخم یک از سرده			
در آن زخم بدید آید			

ذکر کبریا رحمت جبرست آن	غیت تریاق بلکه زهرستان	که بر بسته و مان ز ذکر کند	صعب که در بر و شال خند
شتم پوشیده و لب خاموش	سر کنده فرو سینه زدوش	این سر سر تقان و قریاد	که مرا ذکر فتنه او را دست
روز و شب بگذری کو شتم	ذکر حق را ز خلق می بو شتم	یک انجی که عقل بر کاست	این نه احتیاست بلکه انگار
که از یک نشسته ذکر کرد	کرد بر باد و حدیث ن ذکر	روشنایی ز دست باریست	رفت در بای ناودان
ساده از کجا و طوطی خود	حکایت عذری که در منار و پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم		
مانده و کشته ز راه و کجا	دید پر نان و نان خوش خانی	بی تکلف گذشت و خوش شست	برگشت تیره بیا که کاد
افتادش که برید کاسنه	ترد از منع و زبوا اودم	چون از ان نان و نان پنهان	کرد پریدن ز زیر شمشیر
صاحب خوان جو بود اهل کم	صاحب خوان جوان بدید	گفت بر قیر مان و مان بفر	خورد و پنهان که داشت کجایی
توبه زیر سر نهاد و بخت	که کپره ناله آسوده	دم بدم میرسد یکی میگرد	زودترین دروگان بر بفر
حکم شد حکم فرموده	می کشد زیر بار خویش ترا	می بود با کشتن بدسویت	می کشد سوی سر الاغ آسک
می کشد در قطار خویش ترا	توبه بر کشته نهاد و دوید	در بدو که بود بوسی شافت	می کشد ریش بشت و بهلوت
مرد عذری بود آن نمی بشیند	توسه ترسان دران خار	ار قضا بدو سود و سود آبی	چسب جایی به از مناره و قضا
از همه مردمان کنار و کردید	کش بسوی الاغ ایستاد	بایستک نیر و کرم شتاب	خاست از شد شود و غوغا
شد کمانش که شور و سرگشت	من نمانم را بجای خج	بلکه خود زمین دیار و دورم	در جایی تو در مان شد نام
زود بگذر ز حسن کمپانی	یک مر یک ملاقی مقصودش	بجوان ساد و دل کار و غلی	عجبان در کجا و غورم من
صدیق پیش ازین قبل بودش	در بیان آنکه آنجی گذشت مذمت ذکر جهریت بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند		
بلکه ذکرش بر و ن برید	سازد آنرا وسیله موسی	خویش را ز اهل حق گذشت	تستند به با و بزه و دوغ
آنچه که در میان دین کشار	نماند شیشه شراب یی	عشر زین بدیده و از کشت	نماند زین جک و زیور
شیر ذکر خدا بر و جهر	تا یای نیرید و دزد کشت	خود تیرید ز مردم دانا	فرمای خدای ذکر خدا
مت انکار من بران که کسی	کی بسند طینل جیس	مرکز بود خویش بخت	شد خرف بکلفت انماس
زیر با آو در کتاب خدای	ذکر او خواه بیت و خواه بلند	والکه در مانده و خود خود	میدادام شفاوت اید
سازد آنرا جیس در شش	در بیان آنکه از خودی خود رستن و از بک و در یا خلاص شدن خود خدمت پر صاحب دل و پست نه بد		
زیر که مو شمشیر جیس	نفس اخفی و پیر خضر شعار	کود می سازد و ش زمر واد	کود می سازد و ش زمر واد
چون را خدا مکت و و لغت			
پروا و خدا و عام ریست			
آن زمان از ریا و عیب نکل			
مست در نفس دار و بیکر بسی			

۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷

تسویست و پیرجم پدی کرده از تاب آفتاب ازل آنکه پیر از پانص سوی بود کوش کن از حکیم نادر کوی تاکی ای ساد معال رساده و کما بر کوه و ترازی میسید زور نایه زور و دل شکلی بر زند بجا میسکرم انوار حدیث معطوفی آن نشان متقانی آن بورت پیر چون نیستی از کس چون از و بری خدای عشق آید آن بود که چون با و بری خاطرت را بکشد بنیانی بر اندازد زنج آب و حکمت از زمین و زمان برون بدست از عشق خود دست سازد تا شده ز سر تو را ناکسیر خوف خود بر تراش روز بروز کره عاقبت اول کار آوردی سوی سر و روی باز تا فقه بر تو بگوید زان نور تا شده را رخ آن صفتی کن بر موصود را بر قیاس کن باش در هر نفس ز اهل شعور مرو خرق ز لوج دل بپوش رفت مکتب جان کش	پیرجم و دیوستان کارجم بی موی غلغلهش نور بدل سجده گردگان کوی بود کز بلم بود شنیدی موی ریش صابون رنی و شادان وزن این یکدشت شمشید شکل باشد کوی و پیر کل خست پیر و از میان غلغله در شان ولی می شنوی ورنه آب و گل از خدا دور ورنه یکدم محبت و جوگیل گرشوی خاک بای او شاید در پان معنی ربانی که مستویست پیکر ارسیل خانواد و خواجه ما و از انهر قدس اسه اسپر ارم با سر کشتی و شد جمع دلت ز نماز جغتیش کز زبان می باش وز علاقی بخدمت سازد بکسل از خویش و دامن او گیر سبقت خود در سر عشق آموز یک کرد در آغوش از کمدار بسرشته خود آیی باز اخمی از کفست و کوی علم و در حق طالب بره اقبه که عبارت از سیان رویه المخلوق بدو الم نظر الی الخاق یا از دوا الم نظر الی الخاق فیما ن رویه المخلوق یعنی رنده راه سیمه باید که دایا ناظر جاسا حدیث با و در تم فیان نیستی و فنا برنا جمیع مخلوقات است	سیا خلعت وجود بدو پراست نور است این که بر و نو کبریا تا به نور حق از طوبست و مانع شهر کا خور موی شکست سودست از خدای نور پدید آب و گل روشنی روی آید خلعت تن و شر و شور کند بی توقع خدایش آید خواندش عقل پیر نورانی بر کافیتی میوی او را روز جای در کوی و دیوی بر می از زار بو الهو سی جمع سازد ز سر بریشانی بر ساند بر جان و دولت ورکس و مکان برون رود مس قله تراست کبیری تا بود جان یکان ملازم کس ثبت جذب عشق بر تو فرو چون شود کم ز شغل کونا کون پشت کردی برای یکدیگر تو مرا بعد مر تو آخرت که باشد زوایان آن تسان شدا و قات را می سبک کن کر قبلیت گذشت یا بکنور کند از حق و مجد فی را باش بر رخ غیر غفایان کش
--	--	---

در شمعش باش و اقیانوس کر از دست پست کبیری باز تیریت چیت آنکه پیکه و کاه خواجه شمش پند کشی کفتر رانی کف شمش سیرد دولت و زرش مرا قبه بود و دیگران کان طری سیرد باشند راه مرد صاحب چون خلاف موکنتی پیش شده جوانی رسا لکان طریق بی بیدند که ناکاست پرستان می نادقدهم پیر چون ان بدید کشتی از کل دآب جاد شوق خواجه باک نفس پاک نفس کف عارف کرد و فافرت پیکه پیش و پس می نگرد و معنی خات و المومنین می کند از سر شور و قوف شغل حاش تیره است از دل این وقت است اگر تصرف حال نیست او این وقت اوقات شاه دین شافعی مطبوعی کرده ام طوف کرده درویش مرد و بایک و بسندیده وقت را کشته اند تیغ بران	آنکه در ز شغل خود حاصل آید ان شام باز در بر واز داریش از نظر غیر نگاه حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف بنفشند قدس می فرموده اند که دوام مراقبه و ریت و این طایفه اند که کسب آن کرده اند و ماطر بق حصول از این اقامت ایم مخالفت نفس است لیکن آمد دوام آن نادر بر می از زار اندیشه مقالات پیر کار دیده با جوان نور سبیده کشت پید ابراب و کل رانی آن جوان از بی استاده و درم فرز پیرم و کل تاکی کی شود با کتر ز با رخت در پان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی روحی از حق اند که بنای کار بر نفس می باید کرد و چنانکه اشتغال بطنینه و ام زمان حال از تر کفانی و فکر در مستقبل مشغول کرده اند و نفس را بگذار که ضایع گردد نفس را بچایان محروفت دگر ماضی و فکر مستقبل باشد او را محمول احوال و قشر این رفعت شست امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری کرد و صوفیه کردیم از ایشان دو سخن بسندید شنیدیم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه من العصمان لا تقدر کر بودی تو قتی که ران بر کبیر تیر بکند و در چون تیغ	عالم شام باز لا موسی کرده از این و ان فساد پذیر روی او در فضای داری وینا نفس غیر از دل مرید ز دای بی مقصود خود از ان ره برد کر مقصود رسید از ان ره زو بی مقصود ویر تر بر و ند بایه کسان خلاف سهرت در جیم و فاقسیم شوی بایک پسر کار دیده و رفیق وان جوان از شاش چون سیاه از کل الوده جاد یا نعلین دل که داری مغفل دل خونست از دیده کان سیالید روح الله روح الله قدس کا خود بر نفس بنا کرد دست شده و در نفس نمی شمره نیت بر نیت و شمش اندر چپ نقطه حال شسته ما و اش وقت را که این کمال است وقتی ز نادمست و او پیر می کند حرف افضل و اولی کنت عمری سپی خطاطی کشته و شنیده ام ز ایشان بر از وی عقل سنجیده و آنکه در دای وای و دین
---	--	--

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, written diagonally across the page. The text is enclosed within a decorative border.

که باشد که شش تنی
 جده کنان از جان باشد
 تن در دست است دشمن
 که شود دشمن درونی نیست
 بلکه افغان یارند
 دست در راه فقر مصطفی
 لطف حق دیگری برکنید
 ظاهر اگر چه خصم و بدکار
 که صورت نمی نماید دوست
 عاری گفت که یارم
 جوهر من مناسب خود نیست
 رویم از خود بیافست در حق کرد
 دشمن جمان بد مذمب من
 نیست برده روان ستم کاره
 هم بر قبله ترا روی است
 در میان دو هلویت پیوست
 یا به انداز دشمن بوس و مسا
 یا که زیان شود بلا حولی
 نه بد چه از او توان رستن
 ان دو که گفته را که دادا
 بدان کرده ای غنیمت
 عفت تاین که نیت دست
 بر کشی پیچ خون او ریزی
 تا کنی بر امید غرت و جاه
 تا کنی تمت سمانی
 اشرار حکم با یال کنی

یک تاثیر او تو نیست
 که تر آرزوی جان باشد
 فامه اندا که دست دشمن
 باکی از دشمن بدونی نیست
 با تو این دوستان دانه
 مال و جاه تو مانع قوی
 که یک حد فو شان ریزد
 در قیمت ترا مدد کار است

در بیان سخن ان عارف که گفت دوستان این عالم
 همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

رویم از حق بیگانه خود نیست
 قدام وجه حق مطلق کرد
 دوستانه و دوستان
 ما تو در بند نفس و وسواسی

در شرح حدیث اعظمی غفرلک الفی من جنک
 هم بهر جا نیست بهلوی آ
 نفس دشمن نداده که دست
 یا پایا به شریک و ریا
 یا موافق بغی و قوس
 نه تیر از تو توان جستن

در بیان معنی ان من العتقه ان لا یقدر
 عفت آدمیست تون از دل
 که جو از ادکس شود عوت
 خاک و خوش بهم بر اینری
 عالم را ز دو دغا سیاه
 در ستانی نظم تا و انی
 خون او بر کسان حال کنی

ابد الابد بن ستم یابد
 رو کشی دوست حیف باشد
 دشمنش کدام نفس مسا
 چه غم از دشمنان افاسه
 بعد از کشتن راه تواند
 دفع ایشان جز نیت قوت
 سر بر خوراه حق از ان کردی
 می نند کام سنی در سب کام
 نیت عدو جان تو است
 نعم جان امید دارم
 که دلش زار حق بگرداند
 که کند روی او یکسان یار
 دشمن خود ز دوست نشناسی
 هیچ دشمن جز نفس را

بهلوی بی درین نشیند
 سر بر آید بی رقص و من
 چه جنبش بشیر دیگر جنبش
 که هم خوشتر است موار
 ساهه عدو که نیت این
 شافق از کلام اهل مسد
 ندمت بران توانایی
 شایه اندا کنی مسلم انوشی
 نیستی خوشتر نشسته در ایوان
 نیت با هر کسیت توت قدر
 سر جو باشی ز خواجنا راضی
 نیست فطی هیچ باب تا

تایمشان در بماند ز ستم
 که دهم شمع این دواز شود
 من که نیست بای متبیرم
 من زبان و او سخن گرانده
 خانه آمد ز دست جنس کسیر
 علم فایض زوا سبب فیاض
 علم فایض جوگشت فتوی ده
 خمر این سبب به پن که کاست
 که ترا این نوشته نایزوش
 نیت امری در که نایض
 خوب را در میان کار نیست
 در که قدر حق من آن جویم
 نبرد فعل را در غیر و جوش
 ان بود اختیار در هر کار
 معنی اختیار فاعل صفت
 ایند اندر دلش فیض و رشاد
 منبت شد انان ارادت خوا
 مرج این علم خواست ششیش
 باشد از ایشان و قدرت
 هر که در فعل خود بود مختار
 و رجوعی اختیار کار نیست
 که تو گویی جو سبب محمود
 اختیارش بکشد راجع
 کس نموی بکس کرب هم
 کس نموی بآب که کس خانه
 گویت گفته بود صواب

در کتبی باز یانه ز ستم
 وشت بگیر اهل راز شود
 که لبب کسان شد نظرم
 بکده من خانه و او نگارنده
 دست و دست قدر تست اسیر
 که مبراست فیض از اعراض
 که نوش ز نالوشن به
 خشن باقی از ان سرخوشت
 سخن خانه را و دم درش
 عیب خانه چه میکنی ز کرامت
 در که جو به استیاریت
 که یک سیرتان رسد کوم

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد معنائی این است
 اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

در کفایت وجود خدا
 که در اینجا فعلی که کم و کاست
 اختیار می نهد خود کعبش
 فاعل ان بود بران محمود
 فعل او دور باشد از اجبار
 در بیان جواب سوالی که چون بنده مختار در اختیار
 مجبور باشد اختیار وی بجزیر راجع شود پس حکمت
 تکلیف وی با او و امر و نواهی چه باشد

یا ربستی هوای با لا کن
 یا جود لوازمش شود باره
 حق جو تعیین جبر ایمان که

یا ربستی هوای با لا کن
 یا جود لوازمش شود باره
 حق جو تعیین جبر ایمان که

بر دو تلم است امر اگر بکشد زود تلمت می کند نه دل به قوی روشنست و بر عاف گشت شاه جوتی و امیر است یکی امر و می شودی مانع گفت بر عارفان بود معلوم هر چه ظاهر درین و شین است نیز چون به سان استعداد بعد از آن روکت و جو آورد کرد ان اتصاف حقیقت غیر وقت او چون بر کشیده شود این بود سران که در شمر هم بر تن خویشش مویند گفت شاه جو فیض بود تو دا این تفاوت جاست دل گفت ایان همه صفات مرا وان صفات و شون مذکور موردت ان مورد که چیت گشت در عین این وان سا گشت شاه جو فضل و نیت من قابلیت یکم جا علی نیت چون شناسا شد هم بر معنی جنبش و فعل من چه کاراید چون تو ام که بی کنج برم گفت مرا جاشاید شناسا هر که شد سبب بجا چه را	امریا دی است و ایچا بی راکت و علتست و این معلول سوال غلام کناه کار از شاه صاحب اقتدار قدرت و فعل زید و عمر است عمر و راکان شود و روی واقع جواب باد شاه از سوال غلام عرب و متغی عین است پیش جودم در سوال کشاد پس فعل مکلف به کرد که مکلف شد نبی و پام شعبیان و سر کسی موصوف چون شود اشکارا در قدر همه ما تن خویشش کویند سوال دیگر از زبان غلام این جواب درست و این سهل نظر لطف ندوی قابل کن جواب صور ذات و ذات و صور م بدن سیرت و بدن غیر ان چون شود در طاری سوال دیگر فعل ماعل خلاف قابلیت و تم از کار و داشت اولی گوشش و سی من جاذب جواب موی عقلت و تن اسایه مخت گوشش و مکابده ان تنان شفاوت است ان دلیل سعادت است و بجا	که منیض نو و کمن باشد صیغه افعال و افعال که تلمت از ان بود جایش نیز را در حصول حاصل را ان جوار و ییا و این را عدا گوشا فکیده و من محکوم فیض جود من ان هوید کرد مطلبش شد بجا نکه خواست گوشش بر من مطیع لب یک فعل مکلف به خواست هر بر مقتضای ایشانست تس خود را کنه علامت و بس بل یک او کتا و فوگ تج قابلا را قبول و هستند هر را در بست مقبل کن صور شد و شیون ذات مرا در صور هم تقود مثل محال بود در ستغرض بطون که موافق کند قوا بل را ست بر دق قابلیت من خواست ماعل غیر شناسا چون نیاید جو ان فعل عمل خواهم از کار و بار اسودن بی طلب در طلب و رنج برم اثر لعن و درم رعیت موی نیل رفت در جفا
---	---	---

شأن جواب نیل آمد هر که در طبیعت اطلاق ست قاصد یکی ولی هر که دین تفاوت ندین صلاح ای نگاشته باشد بر قدر که جز تو خدایار ماموری قابلی را خستیار خود عاری یا بابا بقر و در صورت او من انشکر غم الا واه وزر قسم دوم بد کار است معدرت پیش گیر و استغفار نیست غیر از تو عذر خواه کوس تو نفس خویش را جوشت پیری شد پیش کسی که دام هر چه آمد منبش نشان پیش	بر بلا و دلایل آمد خوردن قاصدش جویبار از دیگرش شود پیدا محاظت مع الکاشفین بستر القدر بداده حد و اجتهاد یک در اختیار مجبور کشته افعال قریب و جاری یا زانوار بعد و فداست و من انشکر دام نهاد شرار نفس رشت که آزار غزو و شورش کی پیش آرد	قطبها از دمان بر خو هر که قاصد باشد و تو بلخ ارش در یکی دوا و علاج محاظت مع الکاشفین بستر القدر بگذر از خویش و در خدای گیر پن مدین کارگاه و رسم هر چه جاری شود بر و افعال هر که ز قسمت باشد کار شکر باشد کلمه کنیز جود و عیسان بوی خوش کای خدایند که کارم	سبطها از روان آورد او ز قاصد مال پنه و رنج در ذکر باغ و دهر آج ست ناشی از خلاف محل بکسل از خویش و در خدای اوین خویش را در مجاری افعال بگذر از دست پر دکان نعت قریب و شکر گزار کنج خواهی در دست کلمه سر شرمندگی پیش افکن کرد و دو گوشت دارم خردن غصه که گاه تو بس در سر و شوق یا حق حست دارد او را که تیر تمام داشت منبش باقص خویش
ان شاعری که تو حسد نبت فعل شر بنی عیب است که حق را دران و فایده از ظهور و غور نفس غل اشارات الی قوله تعالی حکایه عین التخلیل علیه السلام واد امر مت فموا یثغین خوش داشت اندران مونا داد و بطو اگر بود شفا	که همه فعلها جز رشت و جوی عم ضمن از مقول افعال نند از نفس و فعل نفس نطق آرند سر را و عیب آرد اشارات الی قوله تعالی حکایه عین التخلیل علیه السلام واد امر مت فموا یثغین خوش داشت اندران مونا داد و بطو اگر بود شفا	بی و ساطی بکی بود منسوب هر چه دید از قبیل غیر کمال داشت بی واسطه مصاف بکن که در دش نام رعونت طی ادب آموز از قبیل فدای در جوار نویشین سفت نخله خوشانه و عدا طرق الشک کلبه آداب بایه رفعت خود ادب است بر صده فدای ایستادن ره سپردن بقضای طریق	ان شاعری که تو حسد نبت فعل شر بنی عیب است که حق را دران و فایده از ظهور و غور نفس غل اشارات الی قوله تعالی حکایه عین التخلیل علیه السلام واد امر مت فموا یثغین خوش داشت اندران مونا داد و بطو اگر بود شفا
جواب نیست داب الهی کمال بنا برین شرع سنجیدن	چپت ادب داد بندگی داد باقی و خلق و شیخ و یار و		

حرکت جوارح و اعصاب	راست کردن کجی بدن پدید	خطرات خواطر و اوام	بک کردن نشو و نما
در ادای حدود و سبب تغییر	از غلوه و بر بودن و تقصیر	نه با فراط سبج افزودن	نه تزیین سبج فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبست	کنو و طینان رنشوم لی ادبی است	کوشش کن قصه نصاری	کوشش کن قصه نصاری
بر کدو شان از غلو کردند	دین و ملت فدای او کردند	سرزد از سر جان شان بک	سرزد از سر جان شان بک
رافتی را که در فتنه خسر	مذموب دفعه		
کنت در محبت علی سخنان	که نیاید بجز از روغ زمان	مست قدر علی از ان اعلی	مست قدر علی از ان اعلی
خود علی را چه است از ان اقرون	کش تایش کینه شستی و دو	دون کوبل زدون بسبب و حق	دون کوبل زدون بسبب و حق
همه را از روی بد و شش رسد	قصه کریمین شاعری که قصیده را حضرت شاه خواند		
شاعری در سخن و ری سر	و میگوید تحسین نکر در جزایلی که با سالیب سخن		
بر شاهی لوی مرخ افروخت	عارف بنود		
مرخ شاهان بقتل شرع رسد	را که شاه اندو شاه غل صد	مست عاید نیر صاحب دل	مست عاید نیر صاحب دل
بره روزی یکی بنو خوان را	که رسد به بوش شاهان	علم را من صوت می باید	علم را من صوت می باید
بای تا سر قصیده را بخواند	خوف بر فتنه سبج شاه رسد	در سخن و مهیت حسن بیان	در سخن و مهیت حسن بیان
خواندش چون با خواجماید	وزاد ای سخن پا رسد	داشت شاعر با مجلس کوش	داشت شاعر با مجلس کوش
نان نمرند می کند جان	کش ستایش کند نمرند	سبج کس دم تره زبان کش	سبج کس دم تره زبان کش
نمکین شده بچیل و سرور	باید نه از هر مجلس دور	بارک الله فلان بنو کشته	بارک الله فلان بنو کشته
مر شاعر بودی او بکسیت	دست برد و نهاد و زار کش	کنت بکشت ازین حدیث	کنت بکشت ازین حدیث
بیک تحسین با شاه و سپاه	روی بخت مرا که سپاه	آفرینی که این مغفل کرد	آفرینی که این مغفل کرد
سرباز بوستان بی حوسیت	که به شاح قبول حج رسد	شعر کا شد قبول خاطر عام	شعر کا شد قبول خاطر عام
میل بر کس بودی خیس و بی است	انچه بکشت جنبش خام گشت	زاع خواهد تیر فاش زاع	زاع خواهد تیر فاش زاع
جند تاز و کینج ویران	کی بید و ز قصه ش خانه	نیت چون وید و سخن پیش	نیت چون وید و سخن پیش
همین رافقی بان و غنی	چون کند مرخ و آفرین علی	آید از مرخ او علی را عار	آید از مرخ او علی را عار
که تو گویی که میس و ل مرکز	سوال		
رافقی بس و فی علی عایت	میس چون از ناست	تا تو گویم حکایتی در باب	تا تو گویم حکایتی در باب
شیش پیش سنس فاضل	حکایت رافقی که از بیاضا لکها پس کرد که علی را توفیق کن		
باز گوئی از سبب و ملی	در رسیدن آن فاضل که کلام علی را که معتقد است یا آن علی را که معتقد نیست		

کنت کای در لای من و امی	یا از ان شش منم ری و بین	کنت من کرد اندک دلم	کنت من کرد اندک دلم
زان علی بخش تویی طبع من	ان که ام است و این که کم	کنت ان کوبد کزیده تو	کنت ان کوبد کزیده تو
شرح این مکه با تمام بکوسه	کند را نیده بر و احوال	پهلوانی بروست یالیده	پهلوانی بروست یالیده
یکدیگر اسیرید و خیال	کینه جوی و دشمن و سناک	نیده توشش چون من و تو	نیده توشش چون من و تو
کرنه بی پر تور و بی باک	برده تا دوش و دوش و دوش	بجلافت دوش بسلی بایل	بجلافت دوش بسلی بایل
در پیر برد و خود کند	لیکن ان بر عر گرفت قرار	چون ازین و در خطب است	چون ازین و در خطب است
بعد بیکر خواست و بیکر بار	مغالب شدند و او مغلوب	با چنین دم وطن زنا وانی	با چنین دم وطن زنا وانی
در کت و بوی بر این مطلوب	خود بنودست و در بنا شد	وان علی کشش منم یان نیده	وان علی کشش منم یان نیده
این علی در شمار کرد	بر اعلای دیکشیده و معنا	بوده از عایت قوت خویش	بوده از عایت قوت خویش
بر صفا اهل رنج با دل صفا	کنده بی توشش در چهر	خود چرخ خبر کرد و تو	خود چرخ خبر کرد و تو
قدرت و فعل حق از زور و بر	بهر دورت خواست افت	مر جود بی شیند از وی	مر جود بی شیند از وی
وید زافات خود خلافت را	زود کرد شود صفای شود	کسی بود را خراف مصون	کسی بود را خراف مصون
چیت کرد ان که از غلوه و جود	در بخت و کلفت کشا و	چون بر روی در شتاب شد	چون بر روی در شتاب شد
بود با او موافق و منفاد	که توانه بان قیام نمود	لا جرم نصرت شریعت را	لا جرم نصرت شریعت را
غیر از و کس ز خاص و عام	گشت شتم خلافت نبوی	بود دشم رسل نبی و رسب	بود دشم رسل نبی و رسب
بود سر کمال مصطفی	وانه ران سر کشی خطا کرد	سر شیند ن را بر اهل کمال	سر شیند ن را بر اهل کمال
چو آتش ابا کرد و نه	گر کسی سر کشد زنی و غبی	این علی در کمال علی و سیه	این علی در کمال علی و سیه
در جهان شاه و در سیری جوی	رشت باشد زودت و لغت	نیت در سبج معنی و جیتی	نیت در سبج معنی و جیتی
لغزایش کن که لغت است	را که موموم است و زخوار	علی بر خود تراشیده	علی بر خود تراشیده
او موموم خویش دارد و	در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی بر پیش در موموم و خیل خود دارند		
حق عالم همه درین کار	لیکن از صفت خدای رسد	هر کسی بر امید به بودی	هر کسی بر امید به بودی
مواند ز خدا بیستی فاش	مرا و در در و نه بر و رده	یعادت کرد به شمول است	یعادت کرد به شمول است
روی تعلیم خود در و کرده	حق بکلی کند بحد صور	ان بکلی در حضرت احدش	ان بکلی در حضرت احدش
رو بچشگر که بر عوم بشیر	کرده از از با همی بشکر	چون بکلی که در معاد بود	چون بکلی که در معاد بود
خود ان صورت از شو و سر	شور قید بر اعتقاد و خلاص	نیت صبری خدای را و مد	نیت صبری خدای را و مد
کن او را با اعتقادی خاص			

تجده فایده عقاید باش	در صورت شش شش باش	شش و سی و یازده معتقدات	بود که یا بی رقید و فقر نکات
از اینجا تا آخر ان	اشاره الی تغییر قوله تعالی قایما تو لوافهم وجه ۱		ثم وجه اندکشن متم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری	تاق بکیشش بکداری	و چه حق کان بود حقیقت او	باشد آنجا بسوی او کن رو
چچ جا را کند استشنا	بس بود عین حق عیان به جا	عارف حق شناس را باید	که بر سو که دیده بکشد به
پند آنجا حال حق پیدا	نکند از جهان حق قطعا	رو بر فکر که در دردم	در قصای حوای عیالم
چچ شنی عیب او نشود	برده اشیاء او نشود	در عوایح حسدای را پند	بر شود فدای بیکرین
را که معلوم بند نیست که کی	بسر آید حیات فانی وی	دم افرو کسی که از اهل جهان	داد بر ریاست شاد چنان
چون بر آرد سر را شین خاک	چشم چاش بود بجزرت یک	وان کرین ترل خراب گشت	یک با غفلت جفا بکندت
خیر و آبرو تیره خار و محجل	بت بر اشیاء در و در ظل	تا ابد میل هوا و موسس	ناکس اندکس از ان ناکس
که مصلی کند بوقت صلوة	در بیان آنکه ملازمت مصلی مشط حرام را بنا بر تقیادام		روی در کعبه از جمع حیات
باشد از حق بران صفت مامور	حق و اتباع شریعت اوست والا موی حق سبجانه		دره حقیت اندران محصور
روی در روی او بود محسوس	خاک که در قبله مصلی است در جمیع جهات است		نیست در قبله مصلی و بس
که در در محبت بود موجود	یک در یک محبت شود موی	حق بود چون محیط و کعبه جوش	نیست این دور از ان بیخ فط
تا کنی در محیط زان شطره	گشت و زاد و محکم شطره	رو شط در محیط سیرین	ست در شط محیط زایدین
چون نه میست حق نه مسمانی	در بیان آنکه در جهت بودن حق سبجانه و تعالی باعتبار		از مدد و مشابیهت پرو
باشد از غیر و مست پرو	تزلزل بر تبه جسم و حیاتیات والا من حیث		صفت او بین تجربه و بس
ست من حیث داته الا قدس	مومبر است از جمیع اکنه		بی تقید یک موصوف است
یک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر صورت اعیان	در جهان صفت که موصوف است	نیست قطعا بسوی حق راجع
مرج باشد جسم غیر و میس	پن راوصاف ذات اوقیل	و آنچه نقی بود در ان واقع	ست راوصاف ایزه تعالی
بکومت ان بدو قایل نهاد	از تصور قبول و استعداد	بس دلالت بر آنکه و فضال	نه حق بهر حق بود وسیع
معدن باشد و ستایش او	فان استعدادتایش کو	و آنکه از قابل است شرو قیج	کنن الشرا لیبوه الیک
بی اظهار این مراد و مرام	دارد ستان زنی علیه سلام	انما لیر کله سپد یک	نیست الا وسیع و عام
تمام از بر کشف این مقصود	در کلام مجید خود مود	بچ چیزی زما می و جا	که رسانیده شد بعضی اکنون
معد وسیع حق بدین قانون	در بیان آنکه هیچ موجود است بسان حال می باشد چنانکه		نه بر تب نقطه و حرف و حال
بسان دلات آمد و حال	کدشت و ارباب کشف و نظر در ان متفق اند و بزبان مقال		و اندرین نیست هیچ کس را
وین سبع خود شود مدرک	می باشد چنانکه احیای کشف و عیان بدان قابل اند و در احادیث نیز و		

لیکن از باب کشف و اعلی بیان	در جود و نبات و مریدان	ملکی دیگر می کد اثبات	در جمیع مواعظ و اوقات
چسبیده زنده و کویا	خانی ویش را یی نجویا	حد و وسیع حق می گویند	راه قرب و رضا می بویند
تیر کوشان که هیچ شای بدل	شد سبع و کز نو رازل	حد و سپستان می شنوند	که چه اهل طهر می کردند
مدهی گشت با رسول خدا	رشم از کعبه جانب صوا	بچ کس و دخت بکشد	که گشتن سلام بی کیم و پیش
این مسود کت و کت طعام	می شنیدیم از طعام کلام	بزبان فصیح و لفظ سبع	خوش می گشت بدو حق سبع
که بر آمد سیط اهل کلام	در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام ان و بیان آنکه		باشد از مراتب و اقسام
ست اصل سیط ان زمنا	کدام قید است و کدام حادث و بیان آنکه جادان و بنا		نصنات کست لازم و آ
حق تعالی خالق و اسرار	نات از کدام قبیل است		چون کند بدو قایلان اظهار
صفتی را کست بعدا ان	کرده باش کلام اهل بیان	پس ان که بود بعسم علم	این کلام ست متصف بقدم
باشد اری بکم عقل سلیم	صفت ذات بخود است قدیم	کامی ان بی تو شکست در	ایده اند مراتب و اطوار
چون دلالات جود خود	بر کمال صفات و وحدت ذات	کامی اندر لباس لفظ و جود	که در و راقو البند و ظروف
وین دو قلم ست زانکه حرف و حال	یا کتب مدرک است یا خیال	انچه مدرک می شود بجواس	ظاهر آمد پیش عقل و قیاس
و آنچه باشد حواس زان کاصر	ست بر اهل گشت بس ظاهر	مطش عالم شال بود	آلت مع ان خیال بود
که در وسیع باطن ان مودوم	سبع ظاهر بود از ان محسوم	گشت و کوی و شکست نام	باشد از حرف و صوت ان عالم
مر یک را در و شالی ست	که در چشمان در ان تعالی و	تجسد شود در و ارواح	متر و من شود در و اشباح
مر جاید فرو ز عالم جان	قابلی باشد شش در ان میدان	و آنچه بالا رود در عالم کل	صورتی یا به اندران ترل
و می ترل و رویت حیریل	ست از احکام ان جهان بیل	نطق و سبع کار جهاد و نبات	شندی یا ز غم حیوانات
ست از تو اصران عالم	سبع حس نیست اندران محرم	که را شده کشاده راه خیال	اندر ان عالمش و مند مجال
کانه باشد شنیدنی بشود	رغم محبوب را بدان کرد	و آنچه باشد ز دیدنی پسند	و امن از مکر و دی چسند
نست این جهان بان خود	از مد عقل و فهم پر دشت	گشت شارب کتعه ملته	فی فلاة بعیده الار جا
شرح انرا کسی چسان سنجی	نیست نان سان کردی ان کج	چون سخن رکشیده رشت دران	بسرشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادب	در ذکر حال طایفه دیگر لای اربان که در احکام الهی و اداب		از بی عبرت ادب طلبان
دیگر زان فرین گویم کیت	بنوی خیر می افزاینده بمقتضای طبع و موای خویش		آنکه در مرعل بوسه سیت
نیست در راه دین و طیفه او	غیر و سواس در کار و وضو	رو سوی کوزه و سبک و کد	جواب روان وضو گنجد
خود جواب روان که دریا	دور و قفر فراح بناس	تعد دین در پیشه و کد	یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جوینا بود انجی	که بود عرض و عقشان دیدا	بس وضوی رسول و حبیب کلام	چون وضو می مانود تمام

۴۵۱
ح

شستن روی و دست و بکار	فرض شد در شریعت مختار	بر تکمیل آن دو بار و در	کشتن ز فضل و سبب
غسل باری که در جمیع است	غیر و سواست و بر هر دم است	که کسی که در شستن سراف	نیست سراف سیرت اشرف
عذر که یک کبر لب جویم	نیست سراف سرجی تویم	که بر خود سرفه و آب روان	ست در تعدد عمرای نادان
چند باشد ازین تناع شکوف	که سواست و دو که در حضرت	ستن بوقت نجاست اوده	بزد و سواسهای پیوده
و بطبع است هر که در سبب	فرخ انگس که دل ز سوسه	روی و ریش این همه در شیری	در نجاست گرفته کوبی
مثل آن چون بخش شرع بی است	زان تجاوز کمالی او است	حق از آن صورت شریعت است	که شود عادت طبیعت است
شرع را چون بطبع بندگی کار	از سر که شرع بندگی بار	که نه محکوم رای خویشی	خند که در سواي خویشی
بطبع را پیشای شرع کفی	شرع را کاست اصل فرج کفی	دل بسند کای سیر مد سواس	دارای از گوشت تن را با پس
دیده از خاک جنس پیاری	حکایت ساده ولی که در خواب در دجاها و کپتارش سیر و آتش گذاشت و اواز از پای کشید و در سبب نا ترش بر مننه باشد		
ای رفت خود خواب سپرد	افت ز روش از قضا باشد	که از آن به که کم عاری او	که از آن به که کم عاری او
خوار از آن که بود در خواب	دیدم گشته بر در دست	دست خود برده سوسه و سوسه	نه که باز یافت کپتار
چون متاعی که با بهای باشد	دل از بل غماکی شد جاک	را نیکه بود بچشم سرجی	مر در بالی عمارت و شکوه
ساده دل چون خواب سر بردا	کرد پیر و ناز و در سبب	که از آنجا که رسم شده است	کون بر نه ز سر بر نه است
کت اگر رفت جاده بود پاک	بخر و درت بر مننه کرد و نمود	و آنچه بود نش شرع روان	یکدش زایلی بر نه تو هست
چون نیارست سر بر نه نش	که ندارد شرع و سنت بر	وضع سواس کاز سر تحقیق	فرض باشد شرع اعلی طریق
انچه پوشید نش ضرورت بود	که کاهشت و شوی غلو	غسل اعتنا به بار اگر دست	شود و اوان قدر که دست راست
هم چنین زاده و سوسه شمر	در و سوسه ناز و نیت برای کسب جمعیت		
میگذازد و لی غلب و وضو	بجو خون در کشتن در آید و دو	که بگوید نیت بل در سبب	که ملأ حول سازد از اسط
چون زکار و سوسه و زاده	که نیت شتاب و کاهد رنگ	که نیت شتاب و کاهد رنگ	که میل و فرو گذارد دست
سوی سواس او کرایه دیو	که ب و راست رو بکند اند	که در و ناز امام تمام	و ان سوسه سوسه و سوسه
که کعبت و کعبه است	دیو غم که یار غارت این	ی کند از کعبه نیت	قصه کسب حضور و جمعیت
کاه سر که ریش چینه اند	یکی خندگی شود جاسس	کاش این کعبه پیش از کعبی	غم این کار پیش ازین غم زوی
خلق میران که در کعبه است این	بره اسان بسوی تمل بار	و انکه جود سربا بان و ان	بارش افروخت خوشینا
لیکن این معنی است شش کس	حکایت شیخ محقق با مرید موسوس		
یک روز خانه که در خستیار			که بقیه ناز می کشید
راه دانی مرید خود را دید			

باز ناکرده اش می انگاشت	هم چنین بار ناکده کرد	شیخ را حال او که کرد	باز ناکده اش می انگاشت
امری یا نه قول و فعل است	نیست کار و کسب جمعیت	رومی کن که میکنم نیست	امری یا نه قول و فعل است
یا بقدر حول و قوت خویش	یک دو کانه ناز بکند ام	صورت ظاهرش یکی ام	یا بقدر حول و قوت خویش
که تو کافی بود همین مقدار	تو که توان ناز آید	که قبول خدا را شاید	که تو کافی بود همین مقدار
معمولاً نشد از ریش نی	سالم خون دیده باید خورد	تا شود فرد بیکدم از خود مرد	معمولاً نشد از ریش نی
در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقا			
در فاش ز سر و دست سببی	نه شبش را ز غمی از صبح	نه دلش را کشت دی از شب	در فاش ز سر و دست سببی
تا فقه از مطالع اسرار	کرده کشف به و کسب	نور کشف و شود و ذوق	تا فقه از مطالع اسرار
بل غیر از مواقف و وقت	از پدایه قشاده در قتلان	و در پدایه نیتش جوان	بل غیر از مواقف و وقت
از قریح و اصول که شعاع	کردن نکتا به اسرار	از قریح و قشمت که فقه	از قریح و اصول که شعاع
در فتنی بر رخ بر آورده	تقریب غنی و حکم سن	خوبان حشمتا نکرده نبی	در فتنی بر رخ بر آورده
تحشیر جلد قاسم آید	صد مجلد کتاب نباده	در عذاب مجلد افتاده	تحشیر جلد قاسم آید
بی نبرده بنو که در دست	بوست آید نصیب اهل حجاب	مقربا بر داولا اباب	بی نبرده بنو که در دست
اکند بوست تا پیچ پرده	وان که باشد پیچ سیر و	بوست چند می ز بدن و کوا	اکند بوست تا پیچ پرده
منور و مدت در دلی نیت	که راز و کبریت است و بر	نیت اوسوی و مدت است و بر	منور و مدت در دلی نیت
کی رسد بوی و دشت شام	تا تا بد ز صوب کثرت روی	دنیا بد ز صوب و دشت روی	کی رسد بوی و دشت شام
هر که کثرت به ریشانی است	مرد را ساسا کثرت خرد	روی باید بهر و دشت کرد	هر که کثرت به ریشانی است
اشتباس بهر طاعت فی	یکدم از خود جدا تواند بود	لی خود و بی خدا تواند بود	اشتباس بهر طاعت فی
لب برافسانه دل برافسون	آید از طعن عامه احیان	سوی سجد جناب مولانا	لب برافسانه دل برافسون
تیر خواهر ز سینه خیال و خود	میکند بهر لاین غنا خوش	شرم بادش از آن عمار خوش	تیر خواهر ز سینه خیال و خود
حال از دل را از ان بشناس	این بود سیرت خواص نام	چون بود حال عام کالانعام	حال از دل را از ان بشناس
نیت جو خود و خواب کعبه	صلح و کعبه برای این باشد	نام و کعبه فدای این باشد	نیت جو خود و خواب کعبه
شوق بطن و قریح دانند و بر	محش کند ز رفیع و کعبه	و اندازد امر فاکو او کعبه	شوق بطن و قریح دانند و بر
خوبم فریب شمرده بار	علم او بر سر پر و رفیق	که نباشد ز قاطعان طریق	خوبم فریب شمرده بار
یا بد یا شیر و باغ تره	نظم حرص و سواي او سیر	نزد جبر نکال و فرمان بر	یا بد یا شیر و باغ تره
غیر انش نباشد اندیش	که در سعادت که کسب و زری	بر باید ز دست بی هنری	غیر انش نباشد اندیش

اولی را همیشه معتقد است	او مخلوق برای خود نیست بلکه برای خود نیست فالدی	مگر از فیه به خود رسد
هر چه او را قده مناسب حال	انما خلفه لنفسه لا قفا اعطاء لا ما یصلح ان یكون له نقالی	داند شرا قیس فیرو کمال
و آنچه پندار و شش شایان	فلو لم یعلم انه مخلوق لربہ لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل	دارد شرا قیس فیرو کمال
لیکن این اعتقاد عین حکمت	صورة یصلح لربہ اعوذ بالله ان اکون من الجائین	را کند او خسر به بهر حد است
حقایق حربه آفرید او را	نیست امکان برود و نرید او	کرد وجودش را در دست
حق تو را به رستی اشیا	خظور صفات یا اسما	هر چه حکم اسمی را است
که نباشد وجود او بغير صفات	حکم آن اسم که پذیرد و خوش	پیش ازین با معاشر صاحب
گفت اگر ناید از شما علی	کردان باشد اگر نیست علی	که گناه آید و خطار ایشان
تا که از گناه استغفار	در بیان آنکه نشاء علیکه ادراک این معنی نمی کرد	حکم عقار را کند و خطار ایشان
بود پروان زشت اداک	ولند از زبان طعن بر آدم علیه السلام کثرت دزد و دزد	که گناه این دقیقه را دراک
لا جرم که گفت آدم	بفساد و سنگ و ماکو اسب دادند	بیزدند از غرور و دعوی هم
کای خدا ما سبیم ترا	سب خویش را معصیت ترا	کاید از وی فساد و خون ریزی
فاضل اینجا پیشگاه قبول	میت حکمت منقذ مخلوق	پیش گفتا مکتسب یکا یاید
علم آدم الاله	کلماتی تعاقب الاشیا	نیت الاقنای اعیان
کرد اسمی نام تعلیمش	کرد و صفا ذات تعلیمش	انبیائی به بند الاسما
یکشده خوف از غرور	میکشد معرفت بقصور	ما فتنه خلاف ما هست
صفت از خویش ما	رجعت علم و پیش ما	مسح بر وی فرو شود و نماند
بس یادم رسید بهار دوم	از حد این ندا که تخلص	چون ز اسرارشان بود و خبر
آدم از ارم حق زبان بکشد	شرح آن نامها یکا یک داد	ادی کل و مایه جبر
حربه در خدمت در کل	چو واکو است از کل	ست در کل مع افعال
کل چو که در ذات خود دانا	مع معلوم او شود جبر	تند پاز و شرح و پیش
که پیشش بخود شود محاسن	در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثاله اجزا	بد کرد و نا بود جاسل
ادی بهت برنج جامع	صورت خلق و قی در دو واقع	ذات قی و صفات بی خویش
مقص بار قی میر و ست	شکل بر حقایق ملکوت	ظاهرش مستجاب با صفت
یک صفت نیست انصاف خدا	که در ذات او بود سپهر	مکرم مرید و حق و قید
مخبر از حقایق عالم	مع خیر بود درو غش	خواه کان یا نبات و حیوان کبر

صورت یک و یک نوشته بود	سیرت وی بود و در سرش درو	کر نه مرات و ج باقی بود
بود مجلس جان حضرت باکر	اگر لپس بی نبرد باکر	هر چه در کج گشت کتر نهان
خلق را در ظهور و پسندایی	استیلا و ست عت غایی	را کند عرفان بود سیانرا
گفت داده و با خدای برادر	چیت گشت در آفرینش خلق	کای بهار افتاد و نوبت ز
گفت بودم به از که کسب	خود بخود در خود ان به کور	که از ان فاضلست پیش خلق
عواستم کان جواسر مکنون	بجام ز ذات خود پروان	تحتی از چشم هر که سبخی
مع یا بند سوسی سستی راه	از خود و غیر خود شوند آگاه	دید می تو سطر مظهر
کو سر من را کند الطرب	تا شود کرم عشق را بازار	که در احکام شان زخم خنار
چیت ان کج کج ذات خدا	وان جواسر خواست اسما	تا که نید از ان که مانده
داشت اسما حال بنده	لیکن از تبهایی امکا نه	عشق عشاق از ان پنهانند
مر جان و کمال منتر قده	که بود در جهان بر کنده	شد عیان از ظهور موجودات
صفت علم را به بین مشدا	چو بود در محب لی علمی	ظاهر اندر مظاهر امکان
علم یاد دارد استاد بحق	علم خواست کاد دست بدید	بر تفصیل رتب اجمال
یا بود مستحق حق زان رو	اشارت به قسم علم بعلی که منصف بر همه جمع است	لیکن اندر مراتب تفصید
قسم اول بود نسبت ذات	و بعلی که منصف بر همه فرق است و علی غایب است	چون بود حق ز قید ما مطلق
مر لعلم که مست در قران	قسم ثانی بود معنی آن	که بر آید بصورت من و تو
و کمال علم مع کلا قسمید	قسم ثانی بود معنی آن	چو بوقت ظهور در مظهر
بود جمله شیون حق را زل	قسم ثانی بود معنی آن	از حد و عود و عرض و شایک
مع بالذات متجدد بهم	در بیان آنکه از راج و اندراج شئون و اعتبارات فی اول رتب	فرغوا سایر الصفات علیه
مع در ستر جمع متواری	الذات و عدم تا یزایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تا یز	مدرج در تعین اول
در میان شان تعدد و تفسیر	ایشان فی ثانی رتب الذات علی لا عینا و ظهور ایشان	مع در ضمن یکدیگر معنم
بعد از ان در تعین ثانی	فی مراتب الکلون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان و در مرتبه	مع از فرق و حکم او عاری
شد حقایق یکدیگر گشت از	ایشان کامل محتمل و حدیث کافی اول رتب الذات و ذلک غایب است	خارجا متقی و علمائین
و زلی ان حقایق مد کور	و نهایت التماثل	شد منصف شیون نهانی
	ایتنای زرد و نبد را ز	زاتیات خارج می محط
	آدم ابر مطلق بطون نطو بود	ظاهر ذات بود چون مرات

کسطنطنیه خود در عالم بوده و احد بدست یک نود او لا عالم خوش و عقول بود شخص شخص از اشخاص تمود اندر و بوجه کمال گشت ادم جلا این مرات تجلی شد اندرین بطن بر این دایره ممکن شد بیج موجودیت در عالم و اند ادم حقیقت همه چیز پندار عین را بچشم عیان غیر از در جهان نه پدید جانب ان اشرفیت نهشت پس فی الکون کایا مکان علم او انکه هستی خود را کینه علی کریم مصلحت را که در عالم خدا و اس حساب بنده عباد بین فانی بر همه دست زود و انکه خود را کمال برده و که کند خاشاک و خومند جای الهی جبر او کرده اند صد گشت نیام او سازند حقا که هسته چند شد عمر خود کرده در خلاف صری یا عین کار و بار که و کس	گشت امکان و جوب راسخ تعدد و پیش چشم شود و زبان شان بسجوس زین عالم با هم دیگر خاص صورت دو الجلال و الانضال شد عیان ذات او بجه صفا عده اسم بر یک یک دیگر آخرین نقطه عین اول شد اشاره الی بعض بطون قوله تعالی ما عرضنا الا ما علی السموات والارض للبال فاس ان یکنها واشفق منها و حملنا اللسان کایان علو ما جولا اشکار و نهان نه پدید ان امانت حضرت حق گشت کافض مملای سوس الا ان ساخت فانی بجای سرمد تو صلی که منو موقت در بیان انکه مراد با نسان محفل افراد انسانی است نه انسانی حیوانی که اولیک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان است به و پاره سپر کانه و کوی می قراید بین معانی خاص و انکه پاره باغ و ریح و سلی تا بج کرده و و رده او کرده تا سلی به آتش اندازند در بی انکه از خوان کله صرف حیف و تقاس و بیج شری خویش را گشت اکمل اس	منصعب شد صانع سر کمن شد مرتب عوالم مشهور شد اجساد جدا پیدا بجوینیه که نکرده عینی از نفع اسر جی اعدی سزوات و صفات از دلائع بر شان تعین اول مستش غایت غم غایات گوشه سذغیت ادم عین حق را حقیقت همه چیز گشت ظاهر صورت اعیان بکب خاص خواص انست قد عرضنا الا ما فاس را که انسان مظلوم بود و جود صورت ان روح دل زود فرز از انشراح قیاف جول عالم است و علم نادانی بیوایت مستوی افتاد می بر نهش کمان که است طن که او شد کمان انسانی نیشینه بر وی سجد بر ج کوی سکشش دارند با درون پیشت و تقس می که و خنج کبک و کواکاس مانده عافو بکار دین جو بوز مخزین کونه اند روی بر او
--	---	--

کسی را بخود کمان انست نیش بر کسی ز جای و بیست کوی گشت در حضور عوام نام از اسم برده و ر باشد عای بانک بر کشید کوی نام انکس بود که با خبرست پشمار با بد و شش و عوفان بر کش دو در حقیقت سست ساخت قرا سم خویش برده و شود موحاسم قرا شش سر کسی زان کلام که پیش پر دهقان جود انکه گندم منه را در زیر خاک کثیف جون انین حال بکند و بکند بعد از ان خوشه و در بر کین جعفر است در مقابل ان ست دردی منور با تقوه انکم گندم لپ و و تینه نام گندم محاسب ارناف ستی خود کند در وفا جون کای قاده بر خاک است که و اندی صفات ثعلب بر بی نوع خود شود فایق یا پیش زیر کینه دولا ب ساخته که روی در دیوار بر دم خاک بای او با شتم	لطف انسان یکی ولی کس مکاتبت بخوی و عای و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان گشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند یک موعده بی خبر باشد مولوی قول انعکاس تنگی ناقص آن کار خبر نه برده و کی بود این قای ان نقصان کت خوش گندم کوی گشت نیت از حال ماسوی جبرش باشد از غیر اسم قی جبرش معنی خواسته مناسب خویش تخیل حال انسان گندم که با وجود انکه کیه بهر پست و خواص گندم از اعتد او غیره دردی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسپم بروی می کنند اما بجز الا حقیقه دانه دوی منور تازه و تر غیر گندم نایه ش بزبان فنی بالفعل غنم محو تجو ز کندن و تجو زین کیت بد کس اطلاق سر بر آرد در چپ انسانی نام مردم برو نه را در کس چون کیمای که میشود گندم انکه این اسم را بود لایق در تاسف و ملطف بر یافت صحبت عزیزانی که اذرا و ذکر انکه نشان ایشان است و اولیک الذی انعم الله علیهم در شان ایشان	زده از وی بقدر خویش روی سر کس بنگد و رای دیت کایان که ناقص است و کای نام خبرش بجو اسم با جاست با غیر را ناقص رانی نام جمل بر مان نقص و کمر است تعد صحبت ز غنی بکست که در اسم قراست مستوق نمکش بی خبر خبر و سوس نیت کس را درین مقام گشتی مست ناشی را شکان فوم دنه بین بگشت سازد کم بر زنده سر یکی کیه و منیف شود از تربیت قوی و بند گند از پیر سال خورده سوال کایه خایت است گندم را نه شود صرف در جوه معاش بر او دکان کشیده شود یک او را شود تمام فدی کیشده ست سر با وج کمال عده احوال او شود بدل چون عدا محو در عدا خواره که بود فعل و تیرش این سان بجو سیرع و کیمای باب دل بر ارم بکد و شرو دیار نقد جان زیر پای او با شتم
--	--	--

تایید نشانی آدمی
کایه از وی سیرع

یک زمان یک زبان شوم	دو یکم دو شوم با او	ششم باشم جویم بس اراید	کوش باشم جویم که فراید
دینش از خدا بد یادم	کند از دیدن خود آزادم	خمش را جویم که در کوش	شازدم از سخن وری کاوش
و بکرین کس نشانه پیداست	اشی در زمانه قطعی نیست	و کسی را برم کجای که گویست	چون شود ظاهران فضا گویست
پایش میجویم و مغرور	طورش از ایل این و آن	نه ازین کار در پیش دردی	نه ازین راه بر رخس کردی
نه ز علم در آتش خیری	نه ز سرور آتش آری	سخن او بغیر دعوی نه	بعد دعوی و سچ معنی نه
کار او در شب خلایق	ورد او سچ و شام تعلی	ان مو را که خلاف ولی	که بود عشق هزرت مولی
وان سوی را کند بی زجا	که بود غیر او نه غیر خدا	خلاصا نشود توبه دلیل	بناید بسوی زب سپیل
توبه از آمدن نجات او	ز چه از خوان لویا نه او	چون بی گشت و کوبیدین	تا شود بایر بخشیدن
پکی لطف سازدش روزی	باید غیبت شیار روزی	ره غایت او که راه است	بر سر او خلق جاه گشت
چون شود کم بسوی قی راز	ست شیطان نفوذ باند	و کسی را بر و شکپایی	وقت شهادت است و تکیا
خانه در کوی آرد و اگر دن	روید و از غلت آوردن	دل بیکاره در خدا بستن	عاطرا در خلق بستن
بر در دل شست از بی باس	تا به پیوه کند رد انگاس	وز غوغای نفس اماره	از جلی باشد جاده
شوا پس کتابی بیس	انگانی از زمان غیر طیس	بصحنی جوی روشن و خوا	راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث میجویم صغوی	ناشی از خلق و سیرت نبوی	نسخه چون بخاری و سلم	که رقص و عین و عالم
و تمایز اندیشه و سیرت	که در تحریف تبیع و سیرت	و اصول و فروع شرع و دین	انچه الیق غایب و اوس
وز قوت ادب جویم و جوهر	انچه باید دران علوم سکوف	وز رسالات اهل کث و شرف	وز مقامات اهل ذوق و وجود
انچه باشد بقیل و قمر	که شود و گشت بکلیب	وز رسالات اهل کث و شرف	وز مقامات اهل ذوق و وجود
انچه بقیل و قمر بدل	جو قصاید به شوی به غزل	چون تراجم که در این کتب	روی دل را خلاصه طبع
کوشه کبر و کوشه پلوه دار	دید عقل و شوش خود دار	بگذر از قمر صاحب دل	بلا امکان مراقب دل
از کلام و حدیث و غیره	بده وقت خود بکیر اما	نه جان کان بقیل و قمر	دل بغیر خدای ارا
نیت ماست عمر آسند	حرف آن خویش را بی ماست	حرف در حرف عمر کن حرفه	که ز کوشش قرون بود حرفه
چون رخش و درخش آبی گشت	در زنجیر بر ملا و نوت قران و وصف که خلل کتاب است	بکلام قدیم کن آینه	بکلام قدیم کن آینه
صحنی جویم و شمش	بوسه زن در کنار و شمش	شاهدی کل ندارد و شمش	شاهدی کل ندارد و شمش
بکدام بخت و رفته و دور	بنا بر شمش و شمش	بدولش چون جبار جویم	بدولش چون جبار جویم
کره بدولش و شمش	رشته کلمات کرد آفتاب	سور باشم بر قصار و طوال	سور باشم بر قصار و طوال
کره جوار و آن قصور و شمش	بلوه جوار و آن قصور و شمش	سور باشم بر قصار و طوال	سور باشم بر قصار و طوال

بعد از مردی که دیکه	مطلب اصل که بسم الله	عشر و کرد بشیر بد نوال	غسل کشته شش اوج کمال
آتش غایت امانی کون	وقت بروی معانی غون	کلماتش بوق طلمات	و فضا فضا فیض حیات
چون بزود نجوم سیاره	تجوی شده بسی باره	چو بوز و شقایق اسرار	بر کی را ذوق سبب
کجا راین کجا رنج و	چون داری غیبی او کجا	حرف او کن حواس معانی	و قفا و کن قوای روحانی
دل معنی زبان بلفظ سیار	ششم بر خط و عجم و نقطه کذار	کوشش از معدن جواهر کن	شوش از معدن سیر کن
داد آتش کن زبان کج	حرفهایش از آن کج	دور باش از سبک و تعلیل	کام گیر از تامل و تخیل
رغم طبع جود و نفس عجل	جدد در عرض کن نه اندر طول	رفت خویش از میان پروا	بی بودت ساری چون
خویش را چون درخت موسی	کاه داری کلام قیام	مع خود را بکلم شمع و قیاس	عین مع ندای پاک شناس
که گزیدت و جوی حجت کس	حرف و نوا السبع حجت کس	ست شمع که از این منبع	کشت شمع از سبک سیع
باز خود و در کجاست باری	در میانیت سامع و قیام	بنیان درخت و سمع کاسیم	بکشته عرض خود کلام قیام
زین شود آنچه سازد و جور	دیروز زن بود شمشیر	بجز از شمشیر و نیا	که خاکت فاشد با نیا
مت قی را و دایم که رکنار	خطان خلاف مظهر این	آن دوایم اسم و است غول	مظان سب و آتش
خطان خلاف مظهر این	آن دوایم اسم و است غول	مظان سب و آتش	آتش خواند خوب و بدی
آن دوایم اسم و است غول	مظان سب و آتش	آتش خواند خوب و بدی	استاذت که امر که بدان
مظان سب و آتش	آتش خواند خوب و بدی	استاذت که امر که بدان	نیرزت نهی که یاز
آتش خواند خوب و بدی	استاذت که امر که بدان	نیرزت نهی که یاز	ثانیا که از راه صورت
استاذت که امر که بدان	نیرزت نهی که یاز	ثانیا که از راه صورت	و آنچه در وی و بیست یابی
نیرزت نهی که یاز	ثانیا که از راه صورت	و آنچه در وی و بیست یابی	سایبان چون جوارح دار کان
ثانیا که از راه صورت	و آنچه در وی و بیست یابی	سایبان چون جوارح دار کان	که گویا عود آرسه رو
و آنچه در وی و بیست یابی	سایبان چون جوارح دار کان	که گویا عود آرسه رو	بکدام شمش و فغان
سایبان چون جوارح دار کان	که گویا عود آرسه رو	بکدام شمش و فغان	بر دامن جام زهر که آینه
که گویا عود آرسه رو	بکدام شمش و فغان	بر دامن جام زهر که آینه	سوی نیت دوا به میرانه
بکدام شمش و فغان	بر دامن جام زهر که آینه	سوی نیت دوا به میرانه	میگرد سحر و قن و قیصر

در بیان معنی استعناذت و حقیقت آن بیان
 آنکه شیطان مظهر اسم مفضل است پس استعناذت
 از وی با اسم مادی و مظهر آن باید کرد

آن بایت که صدق و سقا	روی آن در صیانت فطر	اولا آن بود که از رول	زیر کلمه فطر مفسر بایم
روی آن در صیانت فطر	اولا آن بود که از رول	زیر کلمه فطر مفسر بایم	بر در وی ضلالت پنی
اولا آن بود که از رول	زیر کلمه فطر مفسر بایم	بر در وی ضلالت پنی	ثانیا آنکه از راه صورت
زیر کلمه فطر مفسر بایم	بر در وی ضلالت پنی	ثانیا آنکه از راه صورت	روی همت بسوی اوتامی
بر در وی ضلالت پنی	ثانیا آنکه از راه صورت	روی همت بسوی اوتامی	استاذت که امر که بدان
ثانیا آنکه از راه صورت	روی همت بسوی اوتامی	استاذت که امر که بدان	سوی بستران ناوشرفی
روی همت بسوی اوتامی	استاذت که امر که بدان	سوی بستران ناوشرفی	نیت از افود با شیطان
استاذت که امر که بدان	سوی بستران ناوشرفی	نیت از افود با شیطان	بنیان انگ میگویم بر مینر
سوی بستران ناوشرفی	نیت از افود با شیطان	بنیان انگ میگویم بر مینر	بر بایت اخوانی خواند
نیت از افود با شیطان	بنیان انگ میگویم بر مینر	بر بایت اخوانی خواند	در بدنه که بگو که در کسیر
بنیان انگ میگویم بر مینر	بر بایت اخوانی خواند	در بدنه که بگو که در کسیر	استاذت از آن که آموز
بر بایت اخوانی خواند	در بدنه که بگو که در کسیر	استاذت از آن که آموز	

بیکار نشد که ز کبر پیش	رو نهد سوی ترک یک انگش	خویش را افکند بخرکاش	کند از بجز خویش آگاش
که خدا بر بس نویدم	ورنه سبک میگردد زیناد	شکست چون نصف حال او پند	ناری و اقبال او پسند
در جوار خود نشوید	مناجات		
ای خدا که کن کدای تو ام	شم بر خوان کسیر یای تو لم	مهرسم به در تو سر و زده	شسته زان بر دیو زده
شس و شیطانی که خشم دین	جوش سکان خشم در کین منه	مهر خیزن خوار و کی کسم کند	بوست بر من جو بستی بر بند
از بد این سکان امان ده	انتقال از استعاده بپسلطه		
چون زبان و جان ارکان را	مهر تصرف در انت شیطانا	نبود جاکم می دانی	بک کردی ز لوث شیطانا
ز آیت نامیده انا	آمدی در شمار مستثنی	مهرت دیو و جسیم را یکین	بدل و جان ساس جلد کن
چون دیو و جسیم ز فتنه	بسل غیس کن به پسم الله	ایمن از دیو و فانی از شیطانا	قربت حق طلب بدین قربان
با که از پسلطه است خوف	اشارة الحرفیه الی الباء		
که ز فتنه گذشت و خفت کردی	بچین رفتی ز خفت رسید	تبویض جوسات خود دست	تا بکشد جوسات خود دست
بست شویبت تا بند شوی	بره بکن که بسره شوی	دانه اول فداست بجانک	دانه اول فداست بجانک
چون خود را چپ کمر زده سر	آهفت شد بیمار او خبر	زانکه جو و ز خویش را جاست	نورکش ز جارا جاست
سر کرد و در خصلتی مایه	اش آن رسد به مایه	کرده کوی بدین حدیث اشاعه	کرده کوی بدین حدیث اشاعه
خورش با بل خوشین	غنیشنی با بل خوشین	تا کی کسب از ان فیت ثری	تا کی کسب از ان فیت ثری
طع فده ز پارسه خوی	ماده کیده رشک از فوی	عالم اندر فو ق بمل بی است	عالم اندر فو ق بمل بی است
از غنیت کیتس خاسی	از غن بافت منصب عالی	در جات رفیع در و دلا	در جات رفیع در و دلا
روز قرآن الیه یحید خوا	کش بود تا بر فقه میدان	تا بدانی کسب انکسارات	تا بدانی کسب انکسارات
چون با وج بکشد صوره	فوتد رعل نخواهد بود	بکشد رشت در تمام این	بکشد رشت در تمام این
آب شسته از ترغش	داشت نبود در حلیه عیان	طول فداست ازین معنی	طول فداست ازین معنی
ورنه بی در موافق و یک	متنقص بود و نا فخرست	بادشاهان خلیفگان حق اند	بادشاهان خلیفگان حق اند
مهر وادند انصاف بیک	را فدا و تصاد امر و علو	و صغای قراست خور و جل	و صغای قراست خور و جل
این اسم شتر از پا	اشارة الحرفیه الی الالف		
بی جو آمد برید الف دریم	مهر گشت مجو جان دریم	بود پیش از وجود خلق جهان	بود پیش از وجود خلق جهان
حکم کثرت جویافت و صف ظهور	مهر و عدت شد اندازان ستور	نور و عدت ز کثرت ظاهر	نور و عدت ز کثرت ظاهر
بیک شیطانی که ز جلا و	بوشه آن از دیده احوال	انیت آن هر که سایل اگر	انیت آن هر که سایل اگر

چون زاده بود الف بر سید
 مرتین کشت لائق ذات
 و بر بد باقیات تمام
 فایده الکلام باسم الله
 شتم بر نام و ابتدا بر نام
 این بود شان علت غایی
 مت اسم وجود حق رحمن
 نیست غیر از وجود عام مناض
 لفظ اولی و وقوع شوق غلط
 کمالیت حکم اسم جسیم
 بکشد از توان رمت اللفظه
 بگوید جو یک کردی راه
 وقت آن شد که شاهد لایک
 آفتاب بلند از سایه
 وزی غلت غی الباس
 چون کشی از سرش ویر خور
 غل و بطن است و بطن بطن
 غل دام عین چون کس
 تا پای عمل رقت عبور
 ای بسا کس کم تبشیر گشت
 از کلام خدا بلفظ رسید
 یافت کس عظم او نکشت
 نور غلش نکشته راه غای
 حق از ان جل خاند قرا
 نه کوی بال و جنا فسر
 تو جان دست و پای خودستی

در بیان معنی اسم الله		است معده در عباد صفات	در است با بر تینی
اسم جامع می نند شش نام	لفظ الله و صورت کامل	کان با کمال الذی عاواه	ابتدا و اشنا که قرآن رست
قدراست ازین میان شش نام	و صفا و لایزال و لم یزل	در بیان معنی اسم الرحمن اسم الرحیم	
همت با العوم لایمان	رحمی در کمال بسط و وسعت	برحق زو اهریب فیاض	اسم رحمن از ان بود شتی
می شود به خدا مقول فقط	کسب غیش شل و عام است	باعتبار المخصوص و التقسیم	است اسم وجود حق انا
طالبان وجود را هست	لفظش افاده بی خلاف و شقا	در اشغال از بسطه تیلاد و کلام الله	
به تو جوان کند ز جلد	پنی آن شست به کبارین	از انو لایه کاش رسید چهار	تا در ان کوشش به بند شس
از جوی و وف کرد و کس	طرد و بطن شش شود ترا کشف	مخین تا بسج یا بسجین	لفظ را چون کنی فله یکاس
نمین ترش و نوشان شری	لفظ سابق جو ترش لاقی را	ستا ماندن تبشیر و آب دوا	چون بیام یوست شد فزند
باز اند و بقر راه نجست	طرد و آن بره کمره ظهور	دید و اگر کج گشت بر دیوار	کجش پیر می کانب کج
نور غلش نکشته راه غای	نمیکیری بسان جل انرا	رهن آمد کرین نشین است	داندین شک جانی شستی
فی بیان قول علیه السلام ربنا للقرآن و القرآن ملعنه			

کشت شیطانی که ز کبر پیش
 ای آمد ز جسد اسما
 اسم این اسم و ان و ز کسب
 سر و شش کمال است
 اول الف و حشر العلی است
 جسد کن کین تمام رشت بی
 ستاد از و رقی و ست
 لفظ او خاص و منیش مطلق
 کون رکشته خوان انعام است
 متعین بود به شیا
 بر حق و خلق جانی از اطلاق
 تو متل شدی به اسم الله
 کرده در شکار شکیان
 به نظاره او لوالا بصار
 چشم نباده بر در یک کوش
 از لی یکد یکد یکد کوش
 قشر و مژده پیش خورده شش
 بطن لاقی جو ترش سابق را
 مرقع و مرقع انو لوالا باب
 آدمی سان ز منور بست بکشد
 بطن ماند در مطون ستور
 خشت دیوار کج کرده شمار
 شود از نقد کج کج کج
 کنی انکس عالم با نا
 بر آید در آن رسن رشت
 داندین شک جانی شستی

<p>ربط تالی یعنیه باقرآن خواهرانیت خرقه کار فخرشن قنار بزموش باده نوشی مام با او بکشد مفتیان کسازدن کیسیم خاوشان نه بایست و قرآن لشت این کسوت تو تمام مرف کدی حدیقه سره فوت کدی سعادت سره موجی لعل و یار طردست سرکه اند از کدایک سره کتاب اندر تمام یکتا یی تبیای پیش بدخوس بعدی شنبی زینت بند بود با او بنم خوش قدان کیت کش درین شب تاریک کنت روکار کمال تردکی کلم کنت ز فعل لی اخلاص بس مخلصی که درین غار جون در صدق نیست بازید این بود حال سایه قربات چیت اخلاص انکب و عمل کیم خود از و یزدانی فول و قوت ز فضل حی پسینی یک با این همه نخل یاست مطلقات تویی و در قاهر</p>		<p>کین آن طرد و کنت کرد بار سکتم شود فردا موش تا شود صافی جلق تو زخا روز شب با امیر و خواجه ندیم و این نور را نه بر بد دور کشت معروف لفظ و کلام در قرآنت بعد و عشره غم نخوردی برابر یک چند اقبلی کر آن فردست آمد اندر تمام بعد سره حکایت عاشق و معشوقی که شب انگیزا رسته ناکاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه عاشق گفت کیت گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز کرد اگر در باریکی بوی شده ترا امشب درین خلوت کجاییت در بیان انکه کلم لعت مخصوص تالیان قرآن است بلکه سر علی که ناشی از عجب وراء سایر محظرات عمل می شود ازین قیسل است کرجه موی شوی ز باریکی نیت امکان انکه رویایی</p>		<p>و موثقی سبب الی الله ان شود از تو خور خاطر قوت کین کلام خداست یا بند کرجه موده پر دام جاک تا بداند بکده و خورده بر بایی سازی از نو قدس شعله خرج شد در رعایت خرج حرف غم دولت شود غم خبر خدا قبله دل است ترا مقامات بعد خوشنودی مستطعون بقدر بقدر ارق نیت مورا مجال کنجایی داشت باریک نام مدوی آمد آن حید و شیش کبک کا ما و از حلقه برندان کنت کمر غلام تو باریک زین دکان به روی بر تابی نیت با قاریان قرآن خاص میکنه بر قادی عرض نیاز می کند لعت آن غار بر و کرجه ز باب کم ز پس گیرش نیز از آن طاب عوض باشی قوت خود تمام کنی داری بر تو جاری شده رجب و عطا مبتنی بر قضای ماسبت است ناقص به عمل رخصت</p>		<p>جون صیام و قیام و حج و کوه باک سازی رثوب نفس غل سایه خود بر خویشندازی کلک ز باغ حی پسینی فضل با کرده منتعل یاست ساری اکلام منظر و سایه مرج اخلاصیت اکیرش نه در آن صاحب غرض باشی حول خود از میان برداری بخش مخلص پیش ز غذا را نماند آن فعل کرجه فصل حق کرجه فایست فعل حق ز فعل</p>	
---	--	--	--	---	--	--	--

<p>آب باران که فصل تو درین بود جان بخش بوی باو شمال سرو مخلص نشسته از خود پاک تسراش از چوک پیشک صاحب نیت پیشک حق اکا جون را نه قدس ز نفس غل بود مخلص کنون شود مخلص بکده جون و ز نفس پاکست کرجه اخلاص خود شود حیدر مخلص آیه ولی بحق نه بکود مخلص و مخلصی که در قس خس و خاشاک من که یکجا جنش جنس از جنش دانی غرقه موج کسرت و حیدری عارف کمالی در اصل طریق در تلاوت اگر کشم شود ره ارقس ضل و دیو فصل بکبشیم شود بر حق دوز خوش باشد که با پیشک نظر با تو مشوق حقه در انوش ناه در جرم نیت بخت جون رسد روز وصل بخت یک عکری که در سراج حق بر مناجات رابع مجب بر تو با بر ساری تو حیدر لی بد و از آن نجات بری</p>		<p>آمد از آسمان بسوی زمین سرو زید از نیت لطف و جمال در بیان انکه مخلص کسور اللام مدام که اخلاص را مخلص نخودی میبند در عین شراک است و المخلص علی خط عظیم اشارت بدین تواند بود و جون بفضیل حق سبحان خلاصی خودش دست داد اخلاص را مضاف حق سبحان مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه مخلص باشد هم مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق اینرا است نازل اندیش در عبارت بود و صیغه ولی تفصیل نرخش در کوی سرکه سرانی سرو بار کا کافیر بیدی در بیان انکه کلام حق سازه بواسطه دوام مراقبه متکلم غرض دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهد دست ویدی باید که بلا حظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده بار نماند بلکه بلا حظ اجمالی انکشاف کند و اگر نعوذ با سبحان معنی در جواب شود و خواطر پاکنده مستولی گردد تا نامل و تدبر در تفصیل معانی بروچی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبر باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که بیان طریق در معانی آن عجز کنند ناه را بجای به سر دستار بکجا به نرا باب فتوح به نماند ازین غیا به حب به تو نیند و جوا کفر سر به می ز چانه نجات خوری</p>		<p>بود شیرین دلی پرده شست بر پیا بان کرم کرد و در و در در بیان انکه مخلص کسور اللام مدام که اخلاص را مخلص نخودی میبند در عین شراک است و المخلص علی خط عظیم اشارت بدین تواند بود و جون بفضیل حق سبحان خلاصی خودش دست داد اخلاص را مضاف حق سبحان مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه مخلص باشد هم مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق اینرا است نازل اندیش در عبارت بود و صیغه ولی تفصیل نرخش در کوی سرکه سرانی سرو بار کا کافیر بیدی در بیان انکه کلام حق سازه بواسطه دوام مراقبه متکلم غرض دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهد دست ویدی باید که بلا حظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده بار نماند بلکه بلا حظ اجمالی انکشاف کند و اگر نعوذ با سبحان معنی در جواب شود و خواطر پاکنده مستولی گردد تا نامل و تدبر در تفصیل معانی بروچی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبر باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که بیان طریق در معانی آن عجز کنند ناه را بجای به سر دستار بکجا به نرا باب فتوح به نماند ازین غیا به حب به تو نیند و جوا کفر سر به می ز چانه نجات خوری</p>		<p>شور شد چون بک شوره که یافت اسم سوم و نعت خود باشد اخلاص و مام اشراک دارد اخلاص را پیشک حق مخلصا حسبلین خط در راه کسر لاشن شود شیخ بدل دهش مخلصی ز خود مخلص کسر فو شمع و فتح او کسرت پند اخلاص حق ز خود ظاهر بکی آموزد این شیخ نه بکود در حقیقت بود یک معنی سیر و دوط لطف جای یی خس و خاشاک من که یکجا جنش جنس از جنش دانی غرقه موج کسرت و حیدری عارف کمالی در اصل طریق در تلاوت اگر کشم شود ره ارقس ضل و دیو فصل بکبشیم شود بر حق دوز خوش باشد که با پیشک نظر با تو مشوق حقه در انوش ناه در جرم نیت بخت جون رسد روز وصل بخت یک عکری که در سراج حق بر مناجات رابع مجب بر تو با بر ساری تو حیدر لی بد و از آن نجات بری</p>	
---	--	---	--	--	--	---	--

۵۵۷
۲۵۷

آن تاجم که اهل بکریستند برده فرمان ضعیف و مانده قوی بر دو پاییکه جویشند غوق آتش جوارح و اعضا بی روان در قباب با آفتابان یار کز فستی فلانی را دور با شاز در قنادوران کت زبانه یکبار و باده	ساز جد و مصل یکتند بهر فرمان پیش نهاد قوی جاودان خاد و خاک نشسته یعنی بعضی منقسم بعضا ورده لاله کجایم خوانان دل نازده روی جهانی را راه حرکت کزین زبهوران که بدان از شکم نباشد پیم نه قید و نه افتد در پی طبقه ناله آنکه نیت ایشان احتساب از انست کشر ایشان متعدی بغیر نشود و ناله ارفع من الاول فان من الاول سور الفل بالناس و فی الثانی سور الفل بغیر و سور بنفسک اولی لایک بنفسک اعرف	جسد کرده قوی ز جمل و عا شاید از آن خلاف سبب کرد چون شود و دور ازین جهان سروان رنجی روان چو ظلم خودت خود گزان کاش حاصلت این سخن رشوبه دیده آسان رسته شان دور کوت از ان بازی کسیم کجنگه کند حق شود یا ور طبقه ناله آنکه نیت ایشان احتساب از انست کشر ایشان متعدی بغیر نشود و ناله ارفع من الاول فان من الاول سور الفل بالناس و فی الثانی سور الفل بغیر و سور بنفسک اولی لایک بنفسک اعرف	نمکیر و ضعیف راه و نا به دفاق این هوای دین سر کجا سرمه یکدگر شود بر سر قول لاله و جیسم کویان رفعی برده پیم کاش روز و فراق نخوان دیوم ندیدت جویمورس کای رنگه سکان ده آگاه که تو درشت باشی او درده پریشیت زشت و بوت ز سر وز صفا رو کبار کرد و کنار رونگه و برز و سر سوده ست هشتاد و شصت یا پیش کردن از راه خلق و دفع آذی خلق را نیک دید و خود را بد دردی که فخر از و غاری خار خود را را نشان بر و آ از غایت نداشت بکوه تند پا زبای خویش بد روز و شب مستقر ایست و طبع الجبال اوتنا و بلکه بودی جو که بای جای خند باشی جوکان نمان در کوه قیمت او خلق نهانست سگی خویش از بیک تر می در به کوشین ز دروین
--	---	---	--

کودم

کرده ام بند درین غار شش نیست آمد اصول دین واری بک شو باک کین خس و خاشاک خیر و شر جهان شاخت کت جون در پیم پیش آید ای کرمت بسوی او داری نمک از راهی بدان آیین شوی اندر جریده کشار اگر آزار و کرم از اریست ورنایشه بویش شریعت خدا ترک آزار کردن خویش مگر آمد پیشش و مودون تصممت کزین رامت بوی می شود مرکب مناسی را انیت لاف و کزاف آگاهی نه تا حال سابقش عبرت ورده او از جانیان کمن هر که در پیشش از بود پندار اصطلاحات عارفان از به موجود زمتی نماید قنصر نظما پاک و معیش کزین اگر شمع خدای از دست تیار کده و کوی و خانه و بازار کار باطل کند بصورت حق میر بازار و خجسته شد کرد اسلام را و قایم نشد	نور و این سبک بکوه و بکوه باشد از خلق غم و غم کت با سبک کسی که ای جهان یک خصلت حرام زاده ترا ازین و راست جوب و کشت غیر انیت مباد اندیش حکم خلاق را نمی یکسوی یکم از راهی طبع کوب برساند کجای امیدت اندی حویب سر از دم در مذمت آنان که بنای مذمب خود بر کم آزاری نهادند و در ورطه راحت و الحاد افتادند داروش در راه باجست بوی می شد و عقب ملا می را یکین او با جوینک و اکادی نه تا حال سابقش عبرت کس بی ناز و میر و خواهی کن کی ز درویشش ای این کردار کرده و میکند چنان فرس یک چون بکشتی نیایی مغز مانده چمن لغامه سر کین در مذمت آنان که شمع را نهادند از اسلامان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پیردازند بر او شمع جعفری دوتی شرع از او شمع بی برکت شد به پیشش بنید بایه کفر خود و این سبک بکوه و بکوه باشد از خلق غم و غم کت با سبک کسی که ای جهان یک خصلت حرام زاده ترا ازین و راست جوب و کشت غیر انیت مباد اندیش حکم خلاق را نمی یکسوی یکم از راهی طبع کوب برساند کجای امیدت اندی حویب سر از دم در مذمت آنان که بنای مذمب خود بر کم آزاری نهادند و در ورطه راحت و الحاد افتادند داروش در راه باجست بوی می شد و عقب ملا می را یکین او با جوینک و اکادی نه تا حال سابقش عبرت کس بی ناز و میر و خواهی کن کی ز درویشش ای این کردار کرده و میکند چنان فرس یک چون بکشتی نیایی مغز مانده چمن لغامه سر کین در مذمت آنان که شمع را نهادند از اسلامان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پیردازند بر او شمع جعفری دوتی شرع از او شمع بی برکت شد به پیشش بنید بایه کفر	بر که آمد بزخم خلق آینه خار و فاش کشت زار و جود کشته قانع چک و لودنان می شود از حال زاده ترا کرم کرم کرم کرم کرم کرم از اریست سویش بر خای خلاق آری روی بجوینک و در شریعت خوب بر مانده زنج و جایدیت خشی شمر سزار الم دقتر کوز است و پیاده شد بکشد غان او مفرود می نیدت از نکال و وبال کرم از افش و شرب توحید شرع شرب با و عبت از عذاب عقل و دین عاری دم زنده از اوست ایشان نیست حیاتین شرم است موفت بی شمار و عارف خند بر در عبارت باکان و کشتایی جهان بکشد اند نیت کویا بهر شمع آگاه شرع و دین را بهانه آزار ماده و این طبعیت است قدرا شیر و یکیت در شوره دین حق را بتور و کسیر
--	--	--

نی انش کر سیکه ز عام اسکا	بزد شد به جاکر کز باسی	حالی از دانه صاحب قضا	در همه شهر آنگند غوغا
اول از شرع دست موزه کند	نوسوان غار و روزه کند	سازد او را کمر و سنج کند	نشت و بدو نغریب در سپاه
کاش را که دشمنش ماند	کرده بازار را بگرداند	بعد از شش سوری عرس خانه	بهر شش برای جبر ماند
تا نماند عین کوب از وی	بهر شش بهای شام و شام	این و امثالین فراوانست	که بران بد نهاد تا نیست
خشم دین شد بیکه و دوستان	ای خدا داد این از وستان	شرع را فرار کرد و خوش کن	تیمم بکذاشت شرع را شکن
خود به حاجت کرم و کفایتش	بر بیکه ناک و غار شش	پس ازین شش صد و پنجاه	بد عایش رسول و کشاد
کای خدا که گرفت دین	در دو کوشش نصیرش چمن	و آنکه قدان شرع خواست	دل و جانش بر تقدان دو
خود به قدان از ان تبر کرسی	باغ رضوان بدل کند نخسی	روی بر خلق و نشت بر نی	دین فرشی کند نی دینی
بهر دین و دلی اند و زد	قصه زار و عارف		
ناچاری بیکه نشت در اسی	فاستی را بدید ناکاسی	در کمالی عظیم قناده	رؤی بسوی مجسم بکشد
کت یا رب بیکه نشت اورا	و بیستاب قد رقت اورا	کشتی اش را کفن بوج خط	تا نه چرخ خط حکم تو سر
عارفی آن دعا نشود از دو	با دعا کوی کنت ای مژده	جو کشتی ریش ازین از دو	که نهد پا ز شرع و دین پر
جو بلایین تر تواند بود	که برود و خدای خمشود	کشته میکنم موج در باوق	تو به شکش می زنی بر فرق
کرات مست و شکر کبر	دست جان مو بکشتش کبر	در نه باری معین از پیش	جان تیرد و مانوسیش
وان در کمال محبت مژنی	طیقه ناله آنکه نیت ایشان در غزلت اتنا و صحت		
روز و شب محبت خدا می نشت	حق اپست سبحانه و تعالی بر صحت خلق		
که در غالی ز ما خلق خود را	و ادبکار که بخت خود را	دست دل از سر از کویست	هر چند قیاد او کویست
صحتی در کفایت نیک بسی	که نه کفید در میان کس	کمالش که محو خود کویست	تک یک چون نیک و بد کویست
کرده بر خویشی چستنی شش	بزد و سر پرستی حق	کماله عرف خویش پشید	بکند زین و فرس است پشید
از من و مانده و پرونی بای	سر موی خانه ز و بر جای	یکبار موی هستی خود کویست	سر موی خانه ز و بر جای
بسی که خود را ز موی سنجید	قصه کج که در خانه معشوق کوفت کفش باز کرد که محبتی		
کج بود عاشق کج کج	نیکست موی در کج کج گفت نه از موی و در باز کن		
داشت عشق از قصه زور کج	که من خود کلمه و موند ارم		
مرد و شایعش بنشت	برخ غیر در زو بست	کج از ما نشان شید خبر	کج از ما نشان شید خبر
زوی که از و در نه کج	بکشد و وقت کون از کج	نیت این کج کج کج	نیت این کج کج کج
خلوتی غصه محبت کج	حله زلف یار در کج	سر که کج کج کج	سر که کج کج کج

کنت

را که من خود کلمه ندم موی	موی را در میان نبود راه	من ز موی عاریم کج کج	قطب حق صاحب مصون کج
در بیان آنکه غزلت و افشامش که مذکور شد یکی از چهار رکن			
اپست که ابدال سبب مدافعت بران مقام خود رسید			
آمد و آن سپهر رکن دیگر صحت و جوع و سهرت چنانکه خواهد آمد			
بودم ارکت و کوی خلقی خاص	در خانه برین و آن بسته	آن مصلی که زیر بایم بود	بر مصلی خوش بنشته
بازدادن کشیده و جسد	که آمد کسی درون و ر بود	را که در بسته بود قمرل من	فهی جمع الاغور و ان حوال
که معنی نیر این میبند	ز و بر اس قاده دل من	که بر عباد کشته اند ابدال	کین بود عده فصال و ریه
نهاد ز کس خدای شناس	ثم قال ان الله المتعال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
آن دم از پنجم سعاد و دوشاد	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
که بوقت انقلاب شد مسطور	عزالت و غامضی و جوع و سهر	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
این سخن کت و زو بر شش رای	خارج آید ز قدقم عقول	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
که تو کوی قشلی ارواح	آید از قول و قوت کحل	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
جود غایب بجمع و بسط نور	کوم آری ولی بدیه قیید	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
مت شمع کشف غلغله	تجمل برسان شوی قایل	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
که تو کوی که کلام از است	شاید از ابتوت ای کاذ	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
خارج خانه اش وجود بود	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
را که هر چه ازین شش کامل	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
این شایه کمال از موی	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
تا که روزگار دور و دراز	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
در بدون زو وجود بر باید	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
در صبا که صفتش اهل علم	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
را که هر یک جسم و جسمانی	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
یک کار خدا و خاصش	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
باشد از خلق قوی و قدر	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
هر وقت که در آن اقبال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
بسی که باقی مصدق و مؤمن	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال
تا تو زنی طریقت ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال	که بر عباد کشته اند ابدال

شرح غزلت کذبت و امرارش چون نشستن جوشش و شستن	نیت واجب و کرمش	آثار و کرمش	سکون کار کن بدان بکرم
چون نشستن و نیت	شود عارفان اگر نیت	بازگویی یا راجی	باری از خاموشی سخن رانم
دل افکار کج است	راه آن کج نیست کجاست	هر کس این راه بسوی کج است	وزن لب را چند و ژانم
تا زبان از سخن تر سودست	باید اشک از سخن سودست	چون بر و نطق از نطق	داد پیوده نقد کج بیاد
بر و قسم است صحت کرد	صحت پیدا و صحت نهانی	صحت صحت صحت نهانی	شد زبان کرد بود کج سود
و آن که صحت دل بود کرد	نمک در درون قفس است	هر کس لب خوش و دل گویا	که نه بدی زبان رانم
کرد بدش صحت نفس اندام	کم نویسد بد و نشسته	و آنکه بر عکس این گرفتار	نقش و زویش را بویا
نزد خود بطریق صدق نطق	هر کس کوبه صواب کوبه	صحت صحت و سخن خوش	صحت صحت و سخن خوش
جان او در تحلیات بر دم	پایه جاودان ثبات	یکس از اعدا جدا شود	یکس از اعدا جدا شود
هر کس ازین دو صفت بر نیت	خود کلمه نفس و شیطانت	قولا و حرفی ز نیت شد	قولا و حرفی ز نیت شد
زود و خور و غلظ و غلظ	ترجمه در بلا و غلظ	چون در جای در دل اند	چون در جای در دل اند
وزن با نرا در نطق و نطق	سبب از اثری و دروغ	شد صفت اهل قند لا زنا	شد صفت اهل قند لا زنا
بیکد بکشد که کارش سر خط	قصه مغربی که در تحصیل مشتهای نفس حیل	سوزن یاد کرد که هرگز این حیل	سوزن یاد کرد که هرگز این حیل
کشت پیر و مغربی را بوق	شده میل خویش کج بود	شتر از کار کمرشید	شتر از کار کمرشید
خواست با او شود بد و بد	مرد و ریش تا بخواست رسید	بود در کار خود بد آن پس	بود در کار خود بد آن پس
با بیا بیا و پیش قریه	باید صدمه را بیاست این	هر کس می پندار شریف و صمیم	هر کس می پندار شریف و صمیم
کتای پیر و کار است این	بر من از جمل بکشد لغت	بجز آمان از عدا و عدا	بجز آمان از عدا و عدا
پیش از آن که در آن طبعیت	وین قامت بخاطر رسید	خود را در چنین مکالم	خود را در چنین مکالم
هر کس این حیل و علم بکشد	در بیان آنکه انبیا را قابلیت	که میل میکند و در زش آن پیش میکند	که میل میکند و در زش آن پیش میکند
آویز اصل خلقت آدم صاف	نموده و خوشتر برست	وزن فعل و دیوانه	وزن فعل و دیوانه
هر صفت را که می شود طایب	ظفر خویش را که می بیدل	جند کن جند تا بیا دمل	جند کن جند تا بیا دمل
که بوی خوشتر آرد روی	نشوی کار خانه و دود و دود	در غایت خلقت تو سلیم	در غایت خلقت تو سلیم
انگشته و قطرت آتول	هر صفت از بعد ملو اکن	سکون بوی که کوشش کردم	سکون بوی که کوشش کردم

شرح غزلت کذبت و امرارش چون نشستن جوشش و شستن	نیت واجب و کرمش	آثار و کرمش	سکون کار کن بدان بکرم
چون نشستن و نیت	شود عارفان اگر نیت	بازگویی یا راجی	باری از خاموشی سخن رانم
دل افکار کج است	راه آن کج نیست کجاست	هر کس این راه بسوی کج است	وزن لب را چند و ژانم
تا زبان از سخن تر سودست	باید اشک از سخن سودست	چون بر و نطق از نطق	داد پیوده نقد کج بیاد
بر و قسم است صحت کرد	صحت پیدا و صحت نهانی	صحت صحت صحت نهانی	شد زبان کرد بود کج سود
و آن که صحت دل بود کرد	نمک در درون قفس است	هر کس لب خوش و دل گویا	که نه بدی زبان رانم
کرد بدش صحت نفس اندام	کم نویسد بد و نشسته	و آنکه بر عکس این گرفتار	نقش و زویش را بویا
نزد خود بطریق صدق نطق	هر کس کوبه صواب کوبه	صحت صحت و سخن خوش	صحت صحت و سخن خوش
جان او در تحلیات بر دم	پایه جاودان ثبات	یکس از اعدا جدا شود	یکس از اعدا جدا شود
هر کس ازین دو صفت بر نیت	خود کلمه نفس و شیطانت	قولا و حرفی ز نیت شد	قولا و حرفی ز نیت شد
زود و خور و غلظ و غلظ	ترجمه در بلا و غلظ	چون در جای در دل اند	چون در جای در دل اند
وزن با نرا در نطق و نطق	سبب از اثری و دروغ	شد صفت اهل قند لا زنا	شد صفت اهل قند لا زنا
بیکد بکشد که کارش سر خط	قصه مغربی که در تحصیل مشتهای نفس حیل	سوزن یاد کرد که هرگز این حیل	سوزن یاد کرد که هرگز این حیل
کشت پیر و مغربی را بوق	شده میل خویش کج بود	شتر از کار کمرشید	شتر از کار کمرشید
خواست با او شود بد و بد	مرد و ریش تا بخواست رسید	بود در کار خود بد آن پس	بود در کار خود بد آن پس
با بیا بیا و پیش قریه	باید صدمه را بیاست این	هر کس می پندار شریف و صمیم	هر کس می پندار شریف و صمیم
کتای پیر و کار است این	بر من از جمل بکشد لغت	بجز آمان از عدا و عدا	بجز آمان از عدا و عدا
پیش از آن که در آن طبعیت	وین قامت بخاطر رسید	خود را در چنین مکالم	خود را در چنین مکالم
هر کس این حیل و علم بکشد	در بیان آنکه انبیا را قابلیت	که میل میکند و در زش آن پیش میکند	که میل میکند و در زش آن پیش میکند
آویز اصل خلقت آدم صاف	نموده و خوشتر برست	وزن فعل و دیوانه	وزن فعل و دیوانه
هر صفت را که می شود طایب	ظفر خویش را که می بیدل	جند کن جند تا بیا دمل	جند کن جند تا بیا دمل
که بوی خوشتر آرد روی	نشوی کار خانه و دود و دود	در غایت خلقت تو سلیم	در غایت خلقت تو سلیم
انگشته و قطرت آتول	هر صفت از بعد ملو اکن	سکون بوی که کوشش کردم	سکون بوی که کوشش کردم

۳۶۵
۲۲۱

صحن بازار از آن شود شن	ششم باز از این از آن شود	مرد و بخان بر نه از آن مایه	شمن خود را کسند پیرایه
کجاست کویید و شایب	شود از مرغ به تو گوهری	در ز قبح خیال شود فعال	نخواه باز چهل شکست سوال
کشت آن شکست تو زار دایه	تحت ناپه و خود را انا بخار	و آن سنالت به سنل ساز دایه	در کس است کند ما دایه
در کار ریخت اقبال	بجای آن خزینه را فاعل	بر شود ششم تو زار شکست	و آتش بر نذر سینه
سرد و گرم شکست شمش	کنج در و کدر شکست شمش	بود صد کج کور سر آدایه	سعد در دست و بایم فاعل
تا کنون کردی شمن آنسا	شمن سرای رخسار آسا	من خجدم ز سطر آدایه	لا جرم می برم بشیامانی
چون سکندر تقداب قیا	رفیق سکندر در طلعات و رسیدن زمینی پر پشنگ	کرد عزم عبور به طلعات	که عزم عبور به طلعات
زمینی رسید بن و فراخ	زیزه و کفن مرسیه را که این جوهر کران شکست و قبول	را نه خیل خوشم در آن ستاخ	را نه خیل خوشم در آن ستاخ
بر کجای شد از یب بر یمن	کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی	بود بر شکست زده روی زمین	بود بر شکست زده روی زمین
کرد روی سخن بسوی سیاه	و بگذشتن آن	کای که کرده کم خلعت آه	کای که کرده کم خلعت آه
راه و رسم سینه بگذارد	بدترین شکست زیزه بر دایه	این که کورت به شکست دور	این که کورت به شکست دور
و آن که شکست آتش آید	که بدان جاودانه خود را شکست	که بر داشت تم خمر شکست	که بر داشت تم خمر شکست
هر که بر داشت در اسکندر	آن حکایت پنا دشر باور	که میات این چه پیوست	که میات این چه پیوست
زیر نعل ستور نعل کرد	دزد کور به کج در کشید	زان محل در کد شکست شکست	زان محل در کد شکست شکست
و آنکه آینه سکندر بود	بر جانش در و مقهور بود	هر چه از وی کشید باور دایه	هر چه از وی کشید باور دایه
زود از آن شکست باره گامی	کرد به آتشین و دامن و س	چون بر پید را و تپه شکست	چون بر پید را و تپه شکست
شد جدا ز کما ز یکدیگر	کند از شکست و سکا کور	در مساس شکست زیزه	در مساس شکست زیزه
بر کشد آه و او سیله	رخت مرست بد شره سیله	آن کجاست می کند یه کور	آن کجاست می کند یه کور
بو جوج و جوال و شکست و جوا	بر ستوران به طعام و سراس	کاشکی کردی تپه شکست	کاشکی کردی تپه شکست
بود خلعت منور سار کفن	کف اسکندر را چرخ سار کفن	که بود آن خبر سینه دایه	که بود آن خبر سینه دایه
و آن در خون می کشید کاش	نفس و شیطان زود به کاش	کاشکی با شکست بدیده و شکست	کاشکی با شکست بدیده و شکست
تا کنون شد وقت شکستی	و قلم این سان بخت شکستی	کاشکی کرد شکست شکست	کاشکی کرد شکست شکست
تا نیاید از آن تقصیر	در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انجاء علیه السلام	بجو نسبت حال سیاه اسکندر است با اسکندر	بجو نسبت حال سیاه اسکندر است با اسکندر
این بود حال کاف و مسلم	آن بود شکست رقیق ابر و جمل	تو دزد از سر فدا و غلو	تو دزد از سر فدا و غلو
چون رسید از قد کتاب و سول	کند تو ما و صد تو آلا سول	نیست کشف صدق این روش	نیست کشف صدق این روش
و نقد جاف و نم برن آلاست	کجای کف قدیم و محراب	مؤمنان کرده و سیر	مؤمنان کرده و سیر
مت آنا طرا و لین تبیین			

کاشکی کرد شکست شکست

بند کشتن کس کرد و دیده	کجا شمشیر سینه دیده	آشوا نقش لوح خاطرشان	عکس الصالحات طاهرشان
کرد ز آتو از کوه شکست	وز اتقوا الصلوة پیایه	توسن تنس را گرفت یکام	وز اتقوا الصلوة پیایه
کرد طی وادی لعل و لیت	کشت جازم بوم حج آیت	لکات به موافق نقتل	لکات به موافق نقتل
دایه فی السکون و هو کس	کرد اخلاق نیت را کس	روز شمار در سنج آن لکات	روز شمار در سنج آن لکات
در جات بهشت و مور و قصور	شربت زنجیل یا کافور	خلج و بهر دو مقصد و مقهور	خلج و بهر دو مقصد و مقهور
و آن درش و آن غرق و اکواب	و آن سرور و آن کلا عیب کما	لکات کثیر با مقطوع	لکات کثیر با مقطوع
و آن شکسته و خیرهای دگر	سکر کرده کدر بقلب بشیر	نخین گل نایا نمیکش	نخین گل نایا نمیکش
سعد اخلاق بود و احوال	اثر فعل صادر از عتال	کرد آه از اندامی سوزن	کرد آه از اندامی سوزن
بوده اینجا معالمتی نمان	کشته آنجی ز جهل اعیان	بوده اینجا عوارض زایل	بوده اینجا عوارض زایل
داری اینجا شمشیر شکست	یا بی آنجا شمشیر شکست	اندین نشا شکست شکست	اندین نشا شکست شکست
کرد تو کوی یکم عقل روا	یا معانی بدل بذات و شور	سکرم این نیت از تقوی قلب	سکرم این نیت از تقوی قلب
عرض آفر جسدان شود جوسر	در مراتب وجود شد وارد	زود مرتبه خود اثر	زود مرتبه خود اثر
بکد چون بر حقیقت واحد	عین اشیا بود در ظل شمع	یکسان در وجود ذیبتان	یکسان در وجود ذیبتان
در همه ذمنا بقول اصح	مت قایم بر سن ایل خود	نیت در دامن کس بر پید و جود	نیت در دامن کس بر پید و جود
چو بر اندر وجود ذیبت خود	گاه لا قایم است و کد قایم	کجاست ثابت لایق و قایم	کجاست ثابت لایق و قایم
در دودین نورشیت دایم	سود وجودیت خارج از دایم	متقده سراط است و س	متقده سراط است و س
نخین در وجود فی الایمان	هر یکی عالمی با استقلال	و آن موطن جو ذیبت و بر رخ	و آن موطن جو ذیبت و بر رخ
آن زب چست جسد و روح و جلال	هر یکی عالمی با استقلال	نیت پوشیده بر ذوی الایمان	نیت پوشیده بر ذوی الایمان
یک قتیقه را اختلاف ظهور	چون بر بینا کند مور و ظهور	در یکی از معانی و اوصاف	در یکی از معانی و اوصاف
در یکی از متو کس است	باش کور و اندران دگر دایه	بکسان در حقیقت متش	بکسان در حقیقت متش
دو دگر از شماره اعیان	سود در مراتب ابرکان	گاه تابع بود کجی متبوع	گاه تابع بود کجی متبوع
که جسدان در مراتب ظهور	مخلت می نماید شکست آثار	مت یکجی غصیه خود قایم	مت یکجی غصیه خود قایم
که کند جلوه باقی جوهان	که کند یا لامع سجد و آ	بایه خواستار آن اعانت	بایه خواستار آن اعانت
وین تغییر نسیم اهل ادب	در افضان واقع است و	و امن قدس او کجی شایه	و امن قدس او کجی شایه
جاودان در جسد است اجلال	وزارت ما به یک شکست		
یا جلی الطهور و الاشراف			
	الغفات من النیت الی الخطاب بلسان المناجات		

کجاست

یست فی الکائنات غیر کثرتی سایه را در مواقع تقابل و جهان سیاحت و نور و تاریکی برده صورت از میان بردار چست دعوی تو هم من و ما خود غیر و که ام شب اینجا آه ره تو می و آه سر من شما این راه که سر من یافت ادعوی استوار بود بکه مدفوعی است و دایم که از این زمین ششم کیت که راه غل است من و سر کس که داشت دائم از راه تقصیر شرکت باک آن سخن کوشش کن جواب که روز محشر قدرت قادر آن باین شب که در یک بد معنی جبر و ضرر چون شوی فرج و بطن را غفلت خواب خود را باین سر کین باین بی وقف تو را کل و جاع همین صفت ز شخص و کمال معنی عارضی بود اینجا با دکن آنکه در شب اسرا کنت کوی از من رسول کرام که بود باک و خوش زبانی	انت شمس القوی و غیر کثرتی خود شانی بر تم ز دست حکیم سایه را باین ظهور و تبیین پیش ازین بد صورت مگذار رویت غیر و عین سبب رسوی م ز تو سوست سیر اینجا اشارت بمعنی قولی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی صبحان الله و ما انا من المشرکین کردید علی بصیرت زنی در پی و صفای ساعی تیر خواهم از این ششم جبریم غل بود فی الحقیقه عین فضل زمن اندر شود و حدت حق جواب دیگر بر پرسش اول از سوال فردم انشاب ففایق که بر آنست عین فعل و اثر در لباس خود شود ظاهر کسوفی باشد شمس و کسوف کسوفی بر مناسبت و دروغ از خود و کا و بر تو آید کوب این سرین جواب شرکیت کتاب اهل محله را مستعار که شود در نور این رخ از افحال در بیان آنکه در ولایت از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که کنت لیت ابدا میم بقدر انری فی فعال یا محمد امک من اسلام و اجر من ان الله طه الت عذبه الی و انما یجان و ان یکنر استجابات والله و لا اله الا الله و الله اعلم و الله اعلم	سایه از روشنی بر مایه کشت و کشتی کندی طیار نیت موجود صورتی بی تو نه وی بجای که طلی شود دعوی محو کن غیر او و جله تو پیش در بایت رست سیر جلال یکه غیر میر و سایه بود ادعوی الله شمس دعوی چشم آنکه از خدا نجات خود که در جبهه خواهد و داند اسم دادی و در مرا بیه کین از روی دانت کجایم بر این کار را چنین دانیم لشمن یقول بالانحرک اشی و اند در دل غافل در صورت بیست و معنی کند اظهار در خیال کسان موش پستی رقیق خود یا مور که غم و فرج خلق خد زوی که نه غم را از آن کی آید در خیالت عین حضور شد در قیامت بصورت لایق صورتی جوهری شود خد بایب خدائیل خدا انت حویش را ز بعد سلام یک ای کسی درخت کشت
--	--	---

نکاد و پاک طینت افکار مست کینه از آن اشجار یک حق از کمال خلقت باغ جبارت تخیلات انار چون سیم رکن از ولایت جمع مرد و راست جوع انار لال باید اندر کسکی ز درخت زان که چون رنده بشود طعم دست حکم خدای پندیده بهره از دو دید و روشن ذائقه و یا جاج جاست پیام باشد انقضه در سبب انعام چون شود معده از سران معه سیرت بر یکبار افعلا باش بر جوع و صوم معده پندری جو کرک دیوانه بیکه جو کسان کندی خانه دل که اشتیاقی نور مصطفی کنت که کرد اتفاق که آن سره کار بی حاصل که تو که بی کسی که دست ری چون بود قصدش از بهر استک قد کاه تو جبارت رخم بر که نمیا بد از عمارت کل چون باطل صفت حامل بکه در جوع و غم و صلوات	که مست از در خمد ساده خوش کشتی کشتی کشت سازد آنجا بر پشته اشارت رکن سیم از ارکان ولایت که جمع است باشد اکنون بدان کنیم جوع زان که کشتاب خون تال تا شود بدوی آن مجاری کشت یکبار عصاره کشتند در انعام آنچه نبود که کشتی کیده در جرم خطا کف در وزن باشی کیه از حلال و حرام فعل پس با تصرف عام زان بعین و تصرف بری جوید اشتیاقی خویش غدا تا شود باقی افعلا بوست به کشتا و یکانه بدقت و بی کجانی قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یو جابن ادم فی نقته کما ارشیاء و منه فی انا و الطییس که کندی در عمارت کل یاقت سازد با جی سیری نزدیاد به آن عملی است بر دو کوزه است در جمع انعم فست و ادر و نیت منزل متجاوز شد ز عالم کل چون بود در غایت نقات	خوشا شجران بسج خلیل عوض فایده این کلمات هر یکی را بصورت شجر اشارت رکن سیم از ارکان ولایت که جمع است جوع باشد خدای اسل مصطفی کنت میر و شیطا که کوی بی بی کشت از غیر رنده زنده اعلی مای را می رود در جمل و غزو سامه شوش بر در کج کوش لا اله الا الله و لا شرافت آدمی را ز بس نریب و فیک شک کرده و همه مجازی و در بود معده جاع و عطشان که نه یک ضرب و نبات که نه با بامن او بار جوع تنویر خانه دل تست قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یو جابن ادم فی نقته کما ارشیاء و منه فی انا و الطییس بر سانه و آب و خاک خاشاک و بر باط و بوی و بل کویم آری ولی بود صواب یا حطوط شین کل و آب یا شافویا نه افسران تغاش و آب و کل و صناع معه ماند و آب و کل و صناع
---	--	--

که از عمارت کل آب	بست مخصوص به قرب و دور	تغاش می رود در بستی
نشانی جوق قطع که این راه	نشانی اولی تعالی باشد که میباید	عند کم بود کشت عذ الله
کل کان کند که میباید	و انما عذ الله الی الله	سوی غیر جان و دل بود
نشو و جبه از آن ضایع	رو در کشت شود با دراج	بسته فی الله عمارت کن
توهای کشتهای دست	بدین خانه شستهای کشت	جند کل میباید کرد و کشت
کل من می گویند بکرات	کل من دلی بقدر کفایت	که بطاعت توان نمود قیام
و زوایای آن شرف باشد	قال رسول الله صلی الله علیه و سلم کفی این آدمی ثقیل بین صلی	که شرف میاید شرف باشد
مطعمی کشت آدمی زاده	که بخوردن حویص افتاده	که با بقای او بود وانی
قامت او از آن بانه است	بدر طاعت می تواند خواست	بعد از آن جمع قتلش آورد
یعنی آن کم کشت خدی کار	و در میان آن کشت ایشان بنام معروف باشد شراب و طعام	خود باید بقدر و کم بشمار
خواب را این که آخرت باشد	وارد اندیش شراب و طعام	گاه بر میزند کسی خالی
خارج از قله این از دوزخ	جای او تر بستر یا مطبخ	روز و شب بر دست یا خوردن
معه فاسد شستهای دروغ	مید چو تیز میزند آذوق	و او بر باد شد غیر شریف
بس که زنده معده بر خشت	روزن قتل شد بر و شد	تثیب بالذکار و الفطنة
چون شود بر زبان آب شکم	کرده اکسینه علم و دانش کم	که بود جای شوق و کینه
و برود دانشی ز جمل کم است	را کند از بد فرج یا شکم است	به شوق بطن و فرج کند
که اگر بکشد ز دشمن و دوست	قیمت او بقدر کشت است	که مراحت آن بود که دمام
تقت او اگر بپسنداید	آن بود که درون بر و آن	جایزین شربت تر بود و بیکان
دل و جان بر آب و نان غلی	عقل و دین بدین و آن گاهی	معت تو همه شکم باشد
حرفی در طریق حق سندی	همان تنه عارف حریف شاد	کشت همان صاحب جودی
نیز مان به خدش بستی	و کشت خردمند عارف را که خدش حق سبحانی این طعامی	میدان خانه را بخوان آرا
ساخت آراسته بر سم کرام	که ناکون و میوه های رنگارنگ را از برای آدمی زاده و فریده	خوان و خانه بگونه کوشه طعام
صحن خانه شد از طبقا کست	و جواب دادن عارف که فدای تعالی اینها را از برای آدمی	مهر بر میوه های رنگارنگ
مرد عارف تعلقی میگرد	افزیده است اما آدمی را از برای اینها فریده است	آنکه آنکه شاد و لی میگرد
دست پیر و دست میاورد	یکم میگوید و کم میگوید	به شرف خوردن غذا با است
از با کافیت وارد قوت	ران با میباید زنده و کشت	راه اگر ام و اقرار کم سبز

الفضل
الفضل
و غیره

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی محمد و آله الطیبین

کشتیها و کات دندانها	رو کن نزل مستند از	خوان مار پشت بای خرن
چون شستنی بخوان میج	ب و دندان بیا نشان برسان	ورنداری بخوان و شوه نیاز
این همه بود و طعام و شراب	کردین حالت از سر باب	آفریدستی برای شما
کشت عارف که هر چه هست	بد ما آفریده است ولی	خلق ما از برای اینها نیست
حق برایی و بیک و بد کرد	خلق ما از برای خود کرد	خوانده باشی و ماخلقت این
و تم قیل بعد و ن را داد	یا کلو ترا که و قطع پایا	و زخم مسر که روی ضمید
ساخت منم بانس خود شش	انرا او بدل شد از شش	قوت و قوت رقی کرک
جمع این ساکب را آ	جمع این ساکب را آ	اشهرت بتبسم جوع حبیبی و اضطرار
جمع ساکب باقیار بود	جوع عارف با اضطرار بود	می نماید روزه و تراش
دشمنی با خوشی کمند	تشنه است سر کشی کمند	همش از غنچه ای بد
مرد عارف جویات لذت	نه با کشت تشنه شرب	اکل و شرب چه باشد است
نشد از جوان طعیش پنی	شربت از شرب سارستنی	جان او در سبک جوی
عاجت خوردن رتی سکت	مهر صد را تو خود بگو کجاست	و صف تجویف خاص امکا
کرده رتی کند وجود می	ماند از سستی وجود می	وات رتی جومت می بود
بل بقصد که بر ساکب	دل بود در قفس و اید او	در بیان آنکه چون ساکب طبع انفسار در شستنیات نفس از دوا
نیچو در چهره بهام وار	می بر دی در کسب کج کردار	طیست اقسام علامت بعد و امارت طرد او شاد از دست
ی نم پا بر و ن زنده قوتی	عاشق است از خطوبه جوی	بر خشت باب قرب مسدود
هر چه باشد جان میوه منوط	یا تو ام بدن بدان هر دو	بر حقوق اقتضای تنه
از ضرورت نفس داریش	در حقوق بدن شمارید شش	متبلان تنه ای نفس محال
تس را باشد از تبیین خطوط	که هر مدت از آن بود خطوط	و آنچه را بد بود برین مقدار
فعل خیرات و ترک خطوت	و اندرین فعل هر که جبر و با	چون حقوق بود طعام و سرا
خلعت و خلعت و فساد	رت و نیست و غدا و زود	در خطوطی بود معاذ الله
سالمه بر خواسستی کردی	عمر ما هر چه خواستی کردی	بر حقوق اقتضای کرون
دو سه روزی لبی بدندان کرد	راه روان و از دندان کیر	چیت افوازان ذخیره تو
نای نای هست و طبل می	جند در نای و طبل می	بدنای کلو و طبل شکم
		تا تو این نای را ساز می

کسر و کسری
نموده کسری و کسری

در بیان معنی شوق و خلوت
در کسری

نارین طبع تازه باشد سوت شوخ و قفا و قفس و دم خدر از صوفیان شد و دیار کارشان غیر خواب و خوردن هر یکی که به سنبل و دیگر فشاری لطیف افکنده چشم بر در کینت کرده و سرابان لاف بکشاید هر که بآب اش تا دیده هر که مندی بجال دنت نزد بر نان و فوطه چسب سرور و نه که السلام ملک درم او کشد مردود غل او هم از دست سمانی کاترمان چست حاقان ست کین بر سر می شود ترا قرت نسبتی دور و دور کرد پان	رسدیت تو بدین دوست در خدمت صفی نمایان طاهر برای مردمان و مردم خوا سیحان فکر و زور و نام آن خاشاک یا لنگر طرفهای مکرر بر آکنده یا که از طریق مردان بزرگ بر چنین کرامت بنیاید کشاده بر آستان دیده کار مردی از شهر سر بر آید یکه بر شش و کاسه بر حلوا لینتی و ایلم آیش لک یک تجاری است بوس و بغل بوسه بر دوش پیشانی اهل و مال و عاقان ست ماندگار دست و خویش وند	پیش از آن که بکشد و نای بر یک قدم طبع و علم هر چه از زوشتان کرد مکشدن حرف در جبهه محاسن کرد و بیل اوای واد و است کرد و الا است طبع اوده تا نشید بعد از شیخ زمین تا بان دم که بکشد و داش راش و یک روشنی او که سرم خاک متدم ایشان امروک هم دوان دوان در که یک سلام و لا کرام روی بدست و بای و بای پیشتر حال و کار هر پست روان شخص کرده و زوشت یکه یک جواب یک کشید کنت این مرتبت چ کلام	برای طبع ازین شیخ سرای یک قدم طبع و علم هر چه از زوشتان کرد مکشدن حرف در جبهه محاسن کرد و بیل اوای واد و است کرد و الا است طبع اوده تا نشید بعد از شیخ زمین تا بان دم که بکشد و داش راش و یک روشنی او که سرم خاک متدم ایشان امروک هم دوان دوان در که یک سلام و لا کرام روی بدست و بای و بای پیشتر حال و کار هر پست روان شخص کرده و زوشت یکه یک جواب یک کشید کنت این مرتبت چ کلام
سایه کنت با کسی بوی دارد او بر درخت بلای تا به جایی بود این ما و چون یکی لطف کنت و کرد ش و خواب بدست خود بر کرد گاه تمیز کنت و گاه شد گاهی از شیخ خویش را ندان نخن کنت جمله بچه و نقر عاج راجع نه چو فغان	با غلات به نیت است و بر یکی کرده اشیا نای کوشش من بر صدای آن ما و هر شوی که بود آوردند نام زد از برای شب هر که گاه توبه بای و یوسف کامی از شیخ شیخ پر کمن یکه از بدست بی برده بفرز	کنت است و نیت و نیت هر که آن راغ می کشد او شیخ یایه دست و پیش بار و خورده بار و بکشد بر اهل شوق فاقه خواند یکه زمان از سخن نیارمید از کلمات آن فانی خواند چون تو باشی زوق و حال	برای طبع ازین شیخ سرای یک قدم طبع و علم هر چه از زوشتان کرد مکشدن حرف در جبهه محاسن کرد و بیل اوای واد و است کرد و الا است طبع اوده تا نشید بعد از شیخ زمین تا بان دم که بکشد و داش راش و یک روشنی او که سرم خاک متدم ایشان امروک هم دوان دوان در که یک سلام و لا کرام روی بدست و بای و بای پیشتر حال و کار هر پست روان شخص کرده و زوشت یکه یک جواب یک کشید کنت این مرتبت چ کلام

۳۶۶
۳۷۰

بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر
بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر	بهر کنت لول و دره بود جوی هر کمن سالی بجن شیخ روز و اگر راند وان حلاج که شد کفین چون شدان اش و ماش خوردان چون شب در کشت یکدوس هر که بی حد کسند بر زبان سافت اندر بنیاد مکر شیخ بعضی کنت حق ز کلام شیخ و صوفی کنتش صد بار قب و اسم پادشاهی جنب کاش او را نود و دو عربی را که بود ساکن بر

اشارت الی قولهم
کما انعم الله علی
رسوله

بامدادان که سر زو ز زمین شب روی را شود در شش مرد جوقی به غم است و چون یک چون تو ز می کشد و	باز تو انکاف صبح تین بجای بند بیکر و بیاس در سواد کان چو یک وزن ان یکم فی ایام در کمات الا فصول	بر دو از میان ظلمت شب بیک نیدار ما و من کوینه بر تو باشد ز سر یک اندو	اشرف الارض و ارض خور ارب حد من از لب افران کوینه که تحمل نیاورد و کس
ان ته شری ابر کات ای ببا تو کاه و تو بکواب تو آه رقی بندر هستی انکه پدار نه یافت نصیب باز پوست تو دیگر	فی احبین و در کمات بر شامت زود و موت و تو آمد و باغ بکرفت واکه چاره نه خواست طلب که به پداریم بود در خور	منقوض شود پادشاه را فی و دی کل سیم تو آمد و پادشاه را ای خدا تو کرامت دار بعد از آن که کمن بی من	که به غم که ما بود سیر قابل ان کشید جانها یک از آن مرد دشت را و غیر تو آمد و طلب چار که شوم ایمان پدار بوم بوشن سوی کشن
کشنی کان بودا و ان لوش ارض نبات چه اندات آسمان چه صامت یا سما و حدی عرف و شتی سافج وات خود ما جو که بود خوش یک در علم خویش نه بین ارض شد ملک و اسان ملک مرد و غیب ذات باطن اسمان و ملک روحانی ملقات استان زمین و آزان چون بیان شد غیب قدس	اشرف الارض و ارض خور ارب حد من از لب افران کوینه که تحمل نیاورد و کس	اشرف الارض و ارض خور ارب حد من از لب افران کوینه که تحمل نیاورد و کس	اشرف الارض و ارض خور ارب حد من از لب افران کوینه که تحمل نیاورد و کس
قال فی الزمر علیه السلام ادبی را در میادی حال خواب غفلت کرد چشمش لذت او دران بود محصور خوگاش همه هوا و موس عقل و روح و قوی و ارکان	در بیان منی تو علیه السلام اناس یام فاذما تو انهم انما اناس جمع و یام بی نفس و سوار و سوار کند شده نظر از آب کوشش سمت او بران بود مقصور تنه بی سوا می نفس عبد اخطاع که در شیطا	انما اناس جمع و یام بی نفس و سوار و سوار کند شده نظر از آب کوشش سمت او بران بود مقصور تنه بی سوا می نفس عبد اخطاع که در شیطا	انما اناس جمع و یام بی نفس و سوار و سوار کند شده نظر از آب کوشش سمت او بران بود مقصور تنه بی سوا می نفس عبد اخطاع که در شیطا

مرد با او می کشد شیطان داست در ده تمام پوزن بود کج خانه مالا مال کردانان بر دینک و بر تو چون زده و در کشت متداری	نست از وی نیت انکاف در کشنده سخت مضطرب و خا مکاتیت بر پیشش یک و دوم و سوم و چهارم مبت بالا و در میاشت آمد از راه پدید عیاری واندین شد با که داری کش رسام بشیر و بر تو توبه و من بشیر روی ارم روشن بر متی کج بشیر و ادبی را در بست و کد بست کالای خویش در بارش کجک روغن یک که رویش دامن معتمش نیاوردی وم زاین ره نور دوی شده عصمت از ان سکون لیکن کند از خواب غفلتش پدار بار نام و کرم و حیوان های و چون زده و رده طاعت که در شرف و پیشش افشا	نست از وی نیت انکاف در کشنده سخت مضطرب و خا مکاتیت بر پیشش یک و دوم و سوم و چهارم مبت بالا و در میاشت آمد از راه پدید عیاری واندین شد با که داری کش رسام بشیر و بر تو توبه و من بشیر روی ارم روشن بر متی کج بشیر و ادبی را در بست و کد بست کالای خویش در بارش کجک روغن یک که رویش دامن معتمش نیاوردی وم زاین ره نور دوی شده عصمت از ان سکون لیکن کند از خواب غفلتش پدار بار نام و کرم و حیوان های و چون زده و رده طاعت که در شرف و پیشش افشا	نست از وی نیت انکاف در کشنده سخت مضطرب و خا مکاتیت بر پیشش یک و دوم و سوم و چهارم مبت بالا و در میاشت آمد از راه پدید عیاری واندین شد با که داری کش رسام بشیر و بر تو توبه و من بشیر روی ارم روشن بر متی کج بشیر و ادبی را در بست و کد بست کالای خویش در بارش کجک روغن یک که رویش دامن معتمش نیاوردی وم زاین ره نور دوی شده عصمت از ان سکون لیکن کند از خواب غفلتش پدار بار نام و کرم و حیوان های و چون زده و رده طاعت که در شرف و پیشش افشا
حضرت از جان او برادر دود واب پیشش شود دران شیون دادی از جو پار وید پس که به روزی که بود فایده تو جلیغی که قیلا گفت لا جرم روز یکبار	وان زمان ترشش نهاده اشش را نبی حیت روشن شتی از نامه سید تقی از جهالت بجهل و شرف او بر سر خنده و جو شکست خون فشانده زده و خون	وان زمان ترشش نهاده اشش را نبی حیت روشن شتی از نامه سید تقی از جهالت بجهل و شرف او بر سر خنده و جو شکست خون فشانده زده و خون	وان زمان ترشش نهاده اشش را نبی حیت روشن شتی از نامه سید تقی از جهالت بجهل و شرف او بر سر خنده و جو شکست خون فشانده زده و خون

تنبیه الغافلین و اتیان لک المیسین

ای مبد بدن جوف طفل صغیر	کفر دی ز خواب سر بردار	چون در مرغ عاشقان مستند	مانده در دست خواب غفلت
پیش از آن گشت این کید بیا	سر بر آور که رشت با شدت	دوست پیدار و مرد عشق این	تجی فی جنو هم گشتند
بدنی تن بر بستر و بخت	خفته در خوابگاه و عشرت	پیش عارف که ره بخت برده	سراحت نماند بر بالین
یا ز شیاره مرد عشق	هر گاه ساجد گشتی در بر	هی تو هم پیش تو قیام	زنده حق است و غیر حق مرد
زنده جاودان تر ابر	شبت از مردگان قطع گیر	جد با تنی درین معامله کرم	لو که شام در دکان دایم
قیم چشم تو چهره پیر	بی یاری دلیل طریقت	هر که سوت بود بانگ خدای	شرم باد ازین معاصی کرم
چون چاشنیه رایانست	نیت بر دیدن خدای حق	در بیداری تو بر تو	عاشق و غافل است در همه جای
در دو دیار و صاحب دیار	تاضیف شب طافاکی درش	از ملک بیکارت دار و راج	کی تواند غفلت با او
هر که داند کراوج و قدوش	بر او رسید که اعدام	هر که داند که کمالان شبر	مطلع بر میا کل و اشباح
کی تواند بخشش و آرام	پیشایشان بودن دست	از خوب و زشت بکشد	که نماند در میان شبر
کون با هر نبدی و بستی	دست بزدن بغل با خوشتر	هر که داند که مومن اکاه	یک آشیانی آن نمی خوانند
کی تواند رطیع و یوسرشت	هر چه باشد نشان ز خلق جهان	که تواند که در شب و کور	شترش بود بنور ابله
خواند از حای جبر بیان	هر چه باشد نشان ز خلق جهان	که تواند که در شب و کور	کوه بنیان نرازی و کور
بدیاید ز خانه وقت صباح	هر چه باشد نشان ز خلق جهان	که تواند که در شب و کور	دیده ام خوابان و واقعیان
باجی با ولی شد هم دم	ساعت در راز خود مرا حرم	که فلان میر با فلان دست	یا فلان صد را شکر صدور
خامه ما و بر کینه است	نام او ثبت در جبریه است	دولت او تمام خواهد بود	جاه او تمام خواهد بود
سازش کردش شین و شور	بر اعدای طعن و مشهور	باندان قصه ان خوش آمد	صانین ساز و بود کرد
به قدر کسی مناسب او	که بود لایق مناسب او	طوفان از کمال این شکر خود	کردند از کمال حص بیان
هر چه بر افتاد و جاه و ببال	باشد از نوم و تیغ او دال	یک یک را کشته از و باور	ببندند نه کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجول	که کند هر چه بخواهد قبول	هر خوش آمد که خوشتر بود	کیرش تر از آن دروغ و قوغ
هر چه باشد خطا و غلط	کند روان سحر و نط	کند از جان بعدتی گوینده	جو ساده مرد و شیرینده
ساده مردی ز غفلت و دور کرد	قدوس استی که در گوش پر کتابش ریش میانه فرودشان دلال فریاد داشت که کی فرود خوان روان تن و دست جوان شیشه باور داشت و از فرودش و شیبان شد		داشت در دهی بی غفلت کرد
هر که پر دست و دلاور			که زشتی دور و نزدیک
بس که از روزگار دیده و درو			نه دم او کی مانده نه گوش
هر که از قرب کرینا سودی	راه را فریاد نه چو دی	بود و ایم ز زخم مرد و بیم	سرخ گشت او بر یک ایدم
هر که رسید ییوگی باریک	هر عالم روشنی ناریک	ور شدی راه هم پویش کل	بودی از کل که شش و شش کل

روزیان ساده سوی شش	بچرخان فرودش بر سر	یکی از جمع فرودش بر سر	هر آن کار ریش زوشتان
بیک نیزه گیت در بازار	که خود به خود فوی ر سوار	هر که است جوان دروان	نخت در راه و شد در میدان
جد از جای کر رشتش	سایه تازمانه اش کنش	یک بر سایه اش کر ایدش	کامیاب کرد ز سایه خویش
ی عهد و پاد جایی یی	میر و جواب در کل دلی	ست جوی بزرگ و بدر عظیم	پیش او کم ز جدول تقویم
حقانان گشت و کو کج	کیهان ساده مرد و جوشین	سرافراکش و فرودش او	کای بیاز فرودشان فرود
کرا این قصه راست میگوید	راه این عرصه راست می بود	تنی کویت بمن کن کوشش	بمش بازده بکس نموشش
دیر شد کاین چنین تنوده الاغ	هر که گشتی کیم شبر سر راغ	ای عیب کان خودان من است	روز شب زیر ران من است
یار در خانه و بکر و هب	من طلبکارش اشکار و دنا	بمش دانه کای سلیم القب	کرده و مرا تو فم و دشت
یکه که مرگ از دست آن	هر که گویم کسی ربودت آن	سالم باشد که رکب ای	قصه از من چه پیوی
بکوانی که بزبان دوسه بار	را ندیدم از هر کس باز	در صفای این متاع سقط	از جهالت و اوقی غبط
نواجر را پیش کس سر نامی دار	بوده در حرم و بخت و از	غیر جرم درم نور زیده	هر که کس کرم نکرد دیده
کشتش در کام سی و دمان	به ازان کان کاز و نامی بیکان	هر که گشت زنجیر بکشت	نزد چو بدون ارست
وردم و داری کشتش بر	به که دنیا ری اکتش بر	چون نده خوان در خوابش	کیر و اترس دست سایه خوش
کسی کا قدش بکشد	نمیکند بیکنه سپردن	کرده بر خاطر آن بر دوشش	کوا چون کسان و جنس
حرف دیدار و در هم جمع	پیش او دست مطلقا نفع	بس که میدار دشت کس	نیت کس را کسری از وی راه
حرف و چون ندید مرد خوش	حرف او کو ساحت مرد خوش	بغیر سرست ار کند شش	مرح او طاعتی سیر و غل
کای جو خاتم کو کشته هم	پیش تو صد جو من بست که	صیت جو دکن تو در عالم	طعن من است و عاتم عاتم
ز که خاتم بیده تو تا که	شد ز نام تو نام او سطل	پیش تو بیا من بی منی است	هر کس این ز جود تو منی است
زایلی گوش سوی او دارد	کشته اش جدر است بنیاد	زاع عیب اندایش ن دفع	ننه ش چه زان فضا نه طغ
ارغش زنده نیال سر	کش بود کبر یک و کتوت	هر کران ابد منویش	نکند در دل خود اندیش
کا بگفت ان شاق طامع	نیت قطعا مطابق واقع	هر که کد بات و اشر و شاق	نزد بودی ازون و وفا ق
توت آرد ز جانب مدد	که کند سید بیهی خستوج	زور و تیان ز جانب روح	که بود کمال دین ق و ح
باشد اقصا مرد و را میوم	قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احقر التراب فی وجهه الو کما فی خج مسلم و فیہ النفا مع و جل ربنا عند البی صلی عیه و سلم قال صلی علیه وسلم و یکم قطعت علق صلی		مان شبع هر ی بودیم
کوش بر کوش مدح گویم			کما احقر التراب فی وجهه
مدح کوی تو در برابر تو			خاک او با ریخت بر سر تو
مردی تو قشش شور کینر	ریخت بر دار و درج او ریز	پیش خیر و شکر کوی سیری	کرد و زنی تایش دگری
کلفت و یک کلفت غنایک	ساختی روز و شش ر یک	مدت یار خویش بیزیری	کردن یار خویش میریدی

کر که کردی بند تودار شش	کشی از تنع غلب و بندارش	جان قدسی که جسم خاک است	غیب و نبدار وی چاک است
باشد او را دیدی سنج سرای	تندکانی و زندکی بکدای	از خدا چون نگوید شود محراب	صدمت مرک بر وی اردو کرد
خاسر که بر زنده باش جوانی	با طاهر دوست نادرانی	انما اناس کلمه سونته	نیت جز این علم مستثنی
یک علی که باشد قاید	کر جان سوی حق شوی عاید	برده از دیده تو بر داره	بر وقت پیش دیده که کرد
بذوت زین جواهر حسن آمد	زنده سازد و تبتن جاوید	نایدت پیش چشم دوق و شود	غیر حق قدیم دمی و دود
همه را غفلت است او پنی	جلوه کا و صفات او پنی	چون بدت و صفات خودی	بل بان دات و اوج صحت بری
کر کسی که بدست نشا و میج	بیان بر مع و لفظ فصیح	کر چه بر تو زوی شود واقع	دانی از اناز حق حق را مع
تکوت و کبر بر تو زنده	افت یک کرد تو شد	و ز تو هم لب بفتن یکجا	کر کسی را بدست بستیابی
مرح تو حد حق بود یکسر	یک ظاهر بصورت مطهر	نبود باعث تو حرص و طمع	از دل و قمع جوع و جرب شیخ
به پیش ما و ح و خین مدوح	کنه این مرع شمع باب فوج	همو مع ابو فراس شیه	بهر روق بر صیغ کسیر
بر امانی که عابدین را زین	شام بن عبد الملک در حواف کعبه بود سر خیزه خواست	چرا لا سود است تمام کند بواسطه از دعام طایفان نیش	در عوم بود با امانی شام
بر عبد الملک شام و شام	نشید می نشست و مردم را قطار و میگرداناکا حضرت امام	زین العابدین علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم حاضر	لیکن از از دعام اهل سرم
میزد اندر طواف کعبه قدم	و بطواف خانه کشتن نمود چون بچرا لا سود رسید مدعو	یک طایف شدند تا تقیل حیرت بر لا سود کرد رضی الله	بر تظار و گوشه محبت
استلام چرخ زادش دست	عنه یکی از اعیان شام که همراه شام بود بر رسید که این	جس است شام کنت می شام از ترس نیکم باد اهل	زین عباد بن حسین علی
نگاهان بکمر بنه و دل	شام بوی زینت نمایند فرزدق شاعر انجی حاضر بود کنت	من شامش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیت	بر جرم سرم کفند عبور
درک و با و حد نور	کجا پیش در توبیعت و تدمج امام زین العابدین رضوان	الله علیه و علی ابایه و سلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین رضی الله	درضا خلقی می شاه شکاف
مر طرف یکدشت بر طواف	زوجه برسی بسوی من کن رو	ان کن است این که که و بطی	کشت خالی ز خلق ماه و کذر
زود قدم بر استلام حجر	ناودان و مقام ابراهیم	بر علو مقام او واقف	کیت این باطن جمال و طلال
شاهی کرد و شام سوال	لا را غ صید کر کار	چون کند جای در میان قشر	و رشتن سایش نمی اهل کرد
از جرات در ان تعلق کرد	نبایت رسید فضل و کرم	در و غرت است منزل او	مدنی یا یانی و کیت
کنت شامش نه اکم کیت			بود در جمع شایان حاضر
بوز اسان سخن و بنا و			ز غم و جو پس و صفادینا
کنت من می شامش بیکو			طیبه و کو که کربلا و غرت
حرم و جین پت و کون و طلم			ز غم شاخ و دود و مرکت
مر یک آمد بقدر او عارف			روان و زو زبانی و شیش
میوه باغ احمد منتار			حاصل دولت است محل او
کر بدین سرور ستوده شیم			

کر بدین سرور ستوده شیم	نبایت رسید فضل و کرم	دوره غرت است منزل او	حاصل دولت است محل او
اجیش غرود و لیت غایب	هم عرب هم علم بود قاهر	جدا و را بسند یکین	حاتم الاپنا ست نشین
لاج از روی او فروغ پدی	خارج از قوی او شیم و فنا	طلعتش آفتاب رور افروز	رو شیا بی قوی و طلت سور
جدا و مصدر هایت حق	از جهان مصدری شده مشتق	ز جانیایدش بسندیده	کر شاید بروی کس دیده
خلق از قیر دیده خوانند	کر معاست نگاه خوانند	نیت بی بخت تبسم او	ملق را طاعت تکلم او
در عرب و در غم بود مشهور	که بدش متعلق منور	مد عالم گرفت بر تو خور	کر صریحی ندید از ان در غرور
شد بنده آفتاب بر افکار	بوم که زمان یافت بره و با	بر کوه سیرتانی و بدکار	دستا و بر موبت باران
فیض این ابر بر همه عالم	کر بریده نکرده کم	مت از ان مشربند این	کر که شش ز اوج عین
جایشان و لیل صدق و وفا	نیض ایشان شان کوشان	قرین ن پایه علو و جلال	بعد شان مایه غلو و خلال
کر شانه اهل تقدی را	طایبان رضای مولی را	اندان قوم متفدا باشند	و اندان خیل پیشوا باشند
کریر سزا سمان با نوض	سایلی من فی را اهل الارض	بنیان کواکب و انجم	بیج لعلی نیاید از اسم
هم غیوث اندی از او میوا	هم لیوث الشری و انبوا	و کر شان سابق است و طوطا	بر همه خلق بعد ذکر الله
سر مرغام را و اوج فسر	نام ایشانست بعد نام خدی	قهر هر نظم و تر را الحق	باشد ازین نام شان رونق
چون شام ان قصیده را	نام شدن انشا و قصیده - فرزدق در مع امام زین العابدین	رضی الله عنه و نقیب کردن شام بر فرزدق و حبس کردن	کر فرزدق می نمود انشا
کر دانا غارت با خر گوش	مجموعه مرغ خوش نوا غنقی	ساخت در قلم شایان خوار	خوش اندر کرا غیب زخوار
بر فرزدق گرفت خالی وق	راست کرد و راستین بود	دست پیدا و طلم کشتی	مسن فرمود بران کارش
کرش شیم راست چن بودی	ای با راست چن کشته بودی	از خد حس او شد احوال	جایان حسن خلعتش دای
افت دیده و صدر بدست	ز غم دیده و فرد حسدست	دایا اریست فایده	چون شود عاشر اریست
جان حاسد و داغ غم فرسود	ز غم اسوده خاطر محسود	مر غلامی و بدنه مرا	وزر مدیده و صد بل نور
کر جان مال یا مناجی حسا	وان اغدا کسب جاستوا	کر با غم نمی کند خوشن	بر خدا معترض بود عا
حسد الهی با کل المناس	ی بر بند از کزیده کان خدا	جایان متوقرب و موال	کاش از و تیر سازدش نایس
ان حسد خاصه کاهن خوس	بر زمین سستی زنده عود	راسان خور می در خندش	ان ضرر ز حسد کشت مردم
راسان حرمی و چه بر تو	قصه مدح و تقدس رسید	خبر ایش امام زین العابدین رضی الله عنه از مدح فرزدق و دود	جایان غم بعد و نکال
از مردم بران کوه کشتار	کر و عال روان و دود و دود		بر زمین کوری شود شمش
			چون بدان شاه قی شاس

بوفراسان درم که قبول بود از آن مدح نه نوال عطا	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
مدح جان برای هر مدحی	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
ماشم سوی این مدح عنان	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
قال دین العباد والعباد	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
ابر و دیم پرشپ و فراز	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
چون زردی بخت و فاکریم	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
بود از آن سر دو قصه ششانی	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
زان و یوم که رسد حق	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
کنت نیل بر ارض حق را	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
مستعد شد رضای حق را	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
مدح اهل بیت در مدحی	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
موضع موقوف مدای شناس	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
ایکبار در اقصا دم پاک	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
دوست دارد رسول و اهل ایم	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
محمودان شدیم ز اهل بیت	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
مت شمشه عاشقان دایم	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
این نه نقص است محض ایما	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
شما فی انکسنت نبوی	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
بنیان حبیب و قطبین	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
که بود در قرض الی رسول	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
کیش من رخص و دین من رخص	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
رخص نی بر رخص الی عبا	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
بعضی آنان که معتقد بودند	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
ار و طاعتها بجا نداشتند	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول
باقی در شایده و اموال	که بودم و بلایم دروغ آلوده و این پایاست بر کثرت آزارها	کثرت مصلحت خدا و رسول

۴۷
۳۷۹

محمد شام روی دیده از و	محمد اسرار دین شیده از و	رضی الله عنهم از سوی حق
وزر خواغه منصب ایسا	برتری از همه رها کیشان	چون محمد رضی خداوندند
هر که باشد بسند حاق پاک	هر که باشد بسند فلق پاک	لین که راضی شود واقع
قد رها ب از آن بود برتر	هر که رخص فشان شود دیگر	زده و شش از آن بود لا
هر که بر روی فشانست	ما و در بر و انجم لعل	روی خود را رفت پیالای
در نه بر اسان و کجاست	در نه بیت انان که میاید کرام	در نه بیت انان که میاید کرام
هر که رخص فشانست	در نه بیت انان که میاید کرام	در نه بیت انان که میاید کرام
چه بر رانک ابایی ز عوام	بکشتا بدب صاحب کرام	انکه باشد بکشتا ز دهم کم
و انکه باشد و عاشق توین روی	چون بود که کند بقرین روی	مدح جابل صورت از مدح
و رچه قدش بود بظلمت قبح	یک باشد ز روی منی مدح	را که مدح از مناست نیز
نقص باشد ز مرد صاحب دل	که بودم طوید جاسل	قدح کردن زین و انسی
و در بودن رشیوه جبال	از ستم نصیحت و کمال	مدح راضی باین و نعی
غدران که طلم پان نیش	در تمیز تو و تعالی	در تمیز تو و تعالی
منی انجا برید	منی انجا برید	منی انجا برید
که خدا را در لوث رخص و	که بود در سبب ترین اثام	چون بود رخصت و عطا
نیت بر شیده بر اولاد انعام	در عقوبات اخوت و درانه	انکه چون بیت و دشان
بس مایل بیت مغفوران	وز دایم مسازشان دایم	ای یکی که جلیله دانی
از معاصی عاقلان معصوم	را بر شروع بر سر کن	بطیبت کن دادن مدخل
مروی احکام شریع احوال	در مقام خیا و بی ادله	ران حکایت بلفظ منش کن
و ر شود با یکی رخص نبی	انرا رانبا سرانده ای	تبعیب مکی و شمش
لب شکران سر انکشی	که کدازند بر روح رسول	نموده شوی بان پدیان
چرخ کردی ان کلام مقبول	خوشب بهار شد اینها	اقر برج شریع و ایاتند
اهل بیت طهار شد اینها	کالو که گفت اند سرانده	خود و دزدان جبریل
پدر مژده اندیشه نه	خود چون مسانت و انکسر	چون زاکیر رونمایه اش
آمان شد مایه شیره	هر چه من نایه اند جرس	پیش من و پیش من است
کشت را کثیر ز نایب این سر		

چون از انکه با بی زینت
سوی اندر حق صحت

کمن حسن زو که زار و د
 رکنه من نیست بر رخ ریش
 تابان ابله فریب خورد
 همگین جا جان جا به طلب
 بد و ما در انبساطی
 و کد به راز ازل و دی
 سانه از آت مطلق خود را
 بهر کی شس بد غیره بود
 ز دخی لاف با خوان دگر
 شک و نه دانه شد که شک
 رو بهی گشت باشکه که عمو
 کت رو بهی گشتا بدانیت
 می نامم که با و ل و بی
 مایه زرق و سبزه و دخی
 میوه بد خاق تخ سرشت
 میان سیم کتاب
 میدید سبب حدیث نشان
 بادفت بیان که مدد خو
 بادفت بیان که روی اندود
 بود در زمان و درم حال
 نسب اهل و پست نه خوانند
 جدا اقبالان این دوران
 بعد از آن بای سمن سرود
 نسبت خوشیش بدان کرد
 شد بهر حال و دانی کردی
 آن فغان کین محالی طلبند

که ز غاب افسان لایب
 ان بود عشق که ز کف غاب
 بدنه شان طایفه شقاوت با که خود را مال بی و اهل بیت و اوست
 صلی الله علیه و علی آله و سلم و خا که باشد قال صلی الله علیه و سلم
 لعن الله اهل اقل قبا غیر سبب و الخ راجع غیر سبب
 بهرام و کسب عوی
 دارد ارسن مرتضی خود را
 مری راه سان پیره بود
 که در ارسن رستمت بد
 می و دوی خوش تر شکم
 یکی میرسی در سبب بگو
 بس بودت و بای خوشیت
 این دستاخی است و لای
 چون بود شد مطلق و می
 چون بود حاصل از درخت
 چون بود زاده حدیث و کما
 که شد ان زمویات بیان
 که در پیوند سبک در و کد
 که در س را د جو زرمی و
 سببشان در نید تصرف کمال
 یک در کسب ان فرو مانده
 که سبب ای بود در امل کن
 و سبب راه کسب پیوندند
 که نه خوشیش را بیان کردند
 عاشقان بتس بال کردی
 زرد رویه ال میطند

مادرش لولی و بدر لای
 که دید این یکس نفس خلق و شش
 که بود زایل و پست ان ماهی
 داد از انبیا یکی خوشی بار
 ناله را چون شکات شک کرد
 میر سم گشت حالی از حرام
 اثر شش حد اعف
 با کسان چون کند ولی با کان
 مرغ مای بی با تپیس
 که جو ناف خریطه سبکین
 چون بود سوره مقدسین
 لعن الله تارکا لادب
 بادلت بران که دید و حد
 پیش ازین فغان بسی بود
 مری چاکد در و شش
 با کمال جلی و قدرستی
 عمر دست و جو بر مردند
 از سبب نامهای ال رسول
 ساخته ال عیش را ستم
 که باشد بکرم عقل حال
 بنوست ای خدای مجیدی

فیت ز رازان تو سابد
 سن ناید صورت ز ران
 کیر و ان من قلب و ز ر شمر
 که غلو کرده در غلو نسب
 بهر افتاده در نسب واری
 اوزند دم ز حیدر و زهرا
 میکه دم بدم دروغ ریش
 که کزیر و زجل او بو جلی
 که کوا که لب و کوش دراز
 شده یه زان کراف کش ریش
 شست اخ زاب کرم و سرام
 مت بر مانده ترا پیدا
 نیت خویش با جان با کان
 چون بودر شیشه تقدیس
 شد از ناف آمو می شکن
 سبب شراست در شیوه سن
 دافدا پتم غیر نسب
 کانی تیره جرخ شک مرخت
 که ز کسب مریا سودند
 که بگو شش گشت حاصلت
 ز حسینی شدند نه حسنی
 تا امکان نباشد آوردند
 ز نسبت شان که او شاد قبول
 مجموع استاد ال کرغیم
 که کلیم سیاه کرد دال
 بر سر او در عدالت نای

و این کلامین را در هر روز و شب
 شکر یا از باب بیع یا بیع آثار
 باعث برتری برین و سراس
 تا پادشاه و عام و خاص قبول
 نسبت جان و دل و جوی باشد
 خویش نزد یک بود با ایشان
 شیخ منکر و رقاصی وجود
 بود صافی ز زین کبریا
 پادشاهان و مجلس می ساخت
 سوکت و جواهر شیخ را و دیدید
 یاقین رفت نسب که ترا
 شیخ این ایست یک کرمی
 مروج خاطر شود از جبهه جهات
 کما بر باشد بدان دل تو کرو
 ساد و نه یخ خویش را پیش بر
 گشت افتخار شیخ با عدوی
 کرب ساقی سرافرازش
 مصطفی را نفس ربانی
 مستی من در جوار پر سید
 باین گشت ایزد و متعال
 مایه قرب حق متابعت است
 هر که جان در متابعت در با
 در ره کج خانه جای یکایک
 و آنکه ره و درازان نشا برود
 هر که در پندار رعایت پیش
 از خویش تحت مطلوب است
 خوشتر را بدو کند تا نه

کرد و بدو زال ال رسول
 در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جلال او و از حضرت است
 حلی است علیه و سلم می دارند و نیست از جبر یا است
 یکدیگر عیش و راز ال رسول
 نسبت اب و کل جسد است
 نیست وین یافت باخوشان
 در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسانست علی است علیه و سلم
 است و نی در دست نباشد دعوی است طینی سودی ندارد
 نزد محبت هر کسی جی است
 شوکان شوکش پینه جید
 این بزرگی خبیب شیخ جوت
 رویش از کما احباب بری
 شخص که داند ران مرآت
 بر دل شیخ افکند بر تو
 تا شود از پر عروفت پذیر
 کای فروغ حب را ج مصطفی
 بوب تیر بودی انبارش
 گشام در متابعت فانی
 تیر تو در تالی قل ان کتم یحیون است فاتیقوی بحییکم است
 ان تجو الاد فایحیون
 هر که در انعام من شد کم
 مقدری کشید و محنت و رنج
 هر که دیده بران نشانه
 کج خدیب خدای و کس است
 مصطفی که مقام مجذوبی
 هر که با او شراکت خواهد
 ضد قیامش راه او کرد
 ان تجو الاد فایحیون
 هر که در انعام من شد کم
 مقدری کشید و محنت و رنج
 هر که دیده بران نشانه
 کج خدیب خدای و کس است
 مصطفی که مقام مجذوبی
 هر که با او شراکت خواهد
 ضد قیامش راه او کرد

در معاینه این زادگان شکر و ستایش
 از شاعر جمال آل ابن عار
 نیل جوب جاده عدالتش
 و هم زنده از قرابتی طمینی
 سرخی را غم و غمی را آب
 شده مژده سوز جوی و لبش
 کس را ره جبهه نبوده زایل شود
 یافت زو عکس کبریا بی خدا
 ره بدان جمع سبید عوی
 این زیارتی که ما بود در خور
 کرد از شیشه تافت از دلش
 رو بروی جهانیان شب
 خاطر از خوب ذرشت خالی دار
 و بود خوب سادگی اولی
 کی تجریر او شود موصوف
 از لب کرب تب غیفتا
 بل که در بی روی شتابم
 تا بجای که جلد او شده ام
 حق مجوبی عودم بکند
 نیت کار از متابعت پرور
 سر ز آفرین چیکم
 بردش اقبال و کتب تا سر کج
 لبش ره کج خاکش
 ره سوی ان رعایت سن است
 ند که م بنام مجوبی
 جان راه متابعت کا به
 و سرشته تا قدم زد و کرد

مکه در راه عاشق روزی
 مردی که پادشاه بود
 برآید بسوی او و گفت
 وقت کس سوی پادشاه
 ز کس مست را بخواباند
 کان زلف کیش بود تازی
 کان بیدارش برسد کند
 سر نه پیش او بصد خوار
 یوان ششم خواباک کند
 کند زان مایع و اطلال
 که پادشاه بکشته سنال
 گاه با دیگران شود دمنار
 اثری بای فداش بوس
 کند از جان و دل بران بسی
 صید جوی بدشت و ام نهاد
 بهشت بایش بود در دل وی
 فغانه ز دشت پادشاه
 پیش او همیشه پادشاه
 او بهر دست شایسته
 کردش را نه در عقد کرد
 رام شد صید پیش زانوش
 بوسه بر شمش و کرد او داد
 لاری پویای خار و گیاه
 تا زایل تر بود بوسیله
 شاد زان عاشق مولی
 قصه عاشقان خوشنمایی
 تمام او شمع و شمع را گوش

در بیان آنکه هر چه را که با مشوق در آغوش شایسته باشد
تقدیر شایسته عاشق را با و میل افتد

خوش و خوبی روی و شمرد	سر و پند نقد او نازد
بهر که از باغ بوی او بیايد	دامن گل زخون دل شود
که گشای مست او ماند	سزای نبشته تاب د
وین زلف خوشش نو داری	باب بخت خنده ساز کند
وین زلفش بود سرگشته	چون به پند بگوید که بگری
که تو تبار یار من داری	چون سوی دشت تیر باشی
چشم شان از غبار پاک کند	بر کمن تری که روزی یار
تاس زده ز کیه نال	ریزد از بار دیده خندان
قدحی که در شربت نال	باده شش و شوق نوشد از
که با خیمه باره گوید راز	که سازد ز خاک و گستر
آورد عاشقانه رقص محب	سر بر پند بیالم قصه
مجموعه یگانگی بیلی	هر که خندان حال آشن

قصه عاشق که در آن مجنون سو را از دست صبا و سبت
شایسته بودن وی سب را

شده و جاده یار و قنچون	ویدان بای سبته امورا
نار و آه جان که کشید	که از این صید راجه آزادی
که عیبش شایسته است	که کس را نداد سر بر جل
وزنه بایلی آمدی سر	خواند از شوق یار خزان
و در شربت بدست محو شش	دست خود طوی کردن او را
زنده از دست و پای او بکشد	کست روز و خدای یابی باش
وزنه اسیر و پیشش خوا	بهره بخورد و بشو و جوی
که میانه از وجود تو میوی	که بوا که ده در زمین سرم

انسان است با آنکه چون تریب سخن تریب و محبت رسیده
در خاطر بنان بود که تقدیر و سبب و شمع و شمع و شمع
که در شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع و شمع

هر بن سوی صند و نام باد
 هر زبانی صند پیکر یا
 یک چون دل شرح کشید
 بین آنکه ز کشتور جانان
 که شقایق پیش او میرند
 مست ازین مرد که مراد
 شوی از او من بکلی صاف
 هر ز تو واری و سبب ز کمن
 را که هر کس که از منی و آرد
 شیخ من که بود پو سست
 صد حکایت ز خویش و اکشی
 رشتی اندر من صفا کشید
 نظایران که خاص صفت را
 فغانه از غایب که ماند دور
 که یکوید بسایه های دراز
 که تو که بی کشیش دین زبرد
 کویت زانکه لفظ او مطلق
 در جبارت جو او مو را تند
 وان سویت که داد است و آرد
 بخت و جود و دورت و عوا
 چون شود و در کشتش ز نظر
 و ز تو که بی که کمال بسیار
 و من بجز با جبر از اند
 غیر مشو خود ندانند هیچ
 من جو که بدادش از من آرد
 من که خود جو که بدادش
 خطه چون بکسافت ناچیزش

نشان امر او واجب است اشغال با امری دیگر
بعد ازین معلوم شود واقع شد

نوبت گفت و گو تریب رسید	رود روی از دیار عشق آمد
قاصدی نام و فغانان	کیست جانان و دانا
بقی زندگی از کوی میرند	تا نیری با شسته از نده
ان که خواهند صوفیان بقنا	ز قیامی که جان ز تن برود
شود با موسیج چرخ غفای	زنی که از راضاقت دم
بگذرد و بدست کای من	کشتن من تیغ من عمار من
یک من او را نر از من ببار	مخندش را بر سر و گردن

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو البرقع قدس الله تعالی عنه
چند از خود و ایشان تفسیر کردی و گفته ما و من را که در زندان تیار بودی

بر زبانتس کی می گوی	بود روی شود حق غالب
جاء بود بر قدر او است	خودان ساد و رانکه بصیر
خاودان از جود و قرب خود	بکشد رخت خود و شد وجود

انسان است با آنکه که در آن جوده باشد که خیرت شیخ قدس سره
از خود بکشد ایشان را بکسر کرده ز با و کویا پ و احد است

مست شاد و سوی سویت	چشمش شمع و دیده و ران
غض از مو و او مو داند	غیبت مشو و سویت او
بر تر او که شربت است و عوا	یک چون در عده شود ساری
از نقد و نند بود دست روی	سرو دشت برو شود غالب

سوال و جواب

ما و من آورند در گفتار	با شمش ایشان بکشی شاد
فغان از ما و من که او اند	کوی من که کشد تویش غنا
غیر از آن بزرگان را ندانند	شود زان شمش ما و من باغ
اوت چون غرق و غلغله است	بکشد قیام از بان او کویا
فغان و ما و کویا	فغان من جویت خود و المن
من و ما که شود کویا	من و ما که شود کویا

سروان جای صند باغ باد
 که کیم قصه بای عشق ادا
 رنجی از شیب سار عشق آمد
 از همه درد و دانا و دانا
 که با قائل او شوی زنده
 دل قیامی که ما و من برود
 از راضاقت کتی تو توین دم
 که کوه من عصا و جاده من
 ایکی بار بر زبانتس من
 از من و مای خوشش رشت
 یک من که ز من نه نا کشتی
 وید خود را چشم خود غایب
 که ز غایب من کند تغییر
 بنشیند بکوشه نابود
 اثر خوشش نیاید باز
 نظایران و بطینه شاد و
 کویا شد سویت و گران
 لاموی الوجود الوجود
 رو نماید نقد و نظایران
 وصف کثرت از و شود غالب
 لفظ ایشان بان بود دور
 و من و ما خاص با فغان
 شد بشو و دانا و دانا
 هر چه کویا بان شود واقع
 لفظ حق از زبان او پدید
 غیر و المن که بود آن من
 من و مایش بود همان بیا

۷۷۶

<p>حکایت برسیل تیش</p> <p>وقت رفتن برسیل ازین روز سر یکی را بیکد گاری و فن زور کردن همان یکستین بود نیز نداشتند کرد و دیگر بار دست تیرها هم شکند کت باشد اگر هم بخت زودتان او شد زخم شکست یک یکا شکست کردی کسی و بر پنج تایش پنج که در آن تاقش روز و شب</p>		<p>نوست آنکه در شمار و ضروری را که بود سن زنده یک یکا بخت تو ست تن بود شوانست کس که زور زنده در بدایید از آن کشت دست تا بیکشت تو جان یکسا حج راست قوتی مقاد بکر در غار وقت عمل یکی از قوم اگر بود غرض و یکی را شربط و امکان و یکی را بود تو ام و کوع و یکی زان میان بستان یک غار زمره شود حاصل اشران بهنگان برسد شود از هم لے و هم کاری گفتا محباب سعدین دول و لش از بست و عالم دور کت از پیر خود نظام ایدین که بوقت ضای امید دیدم اندر که کجاست ماندم از حال خویش جان قطره راجه زمره و یا را کمان در عقب بل ان راه روشن شد که آن محبت و چند کاهی از جو بکشد شتم روزه شب رنج بودی تا و ص من جو کلمه جهان خوا</p>
<p>در بیان سر نصیحت غازی که است بری ز صفت و</p> <p>که جماعت در و بود فضل در غارش ز سو و لو قصور بودی تفاوت و نقصان خالی از نیست شوع و نقص باشد از فکرهای چشمل که پیران دین بود کامل چون اشرای فیض جان دوق مر یک یک دیگران سار که تیری که خدمت شاه ابی سولانا و محمد و سید الله و الدین که شد از شیخ خود خدمت سولانا نظام الدین خاموش درس که روی شمس ز سرودن روح احد و روح و زرقا و حیا</p>		<p>خط قوا شکست بر دور تو و اتری که زور کن شکن ز قون و نه کم از ان شمار بسکند زود شب حکم شست که بود زور و او کم از تویی و شش از ان کتی رنج که بنا شد میسر از اما و می شوندش از غار تمام دیگری را غار از ان خالی کرده باشد ادا بود کمال که در احوال او بیان باشد غرق جماعت و حضور باشد که بود پیش فضا شش از مر یک ذوق اداب بندگی ماند ست روشن برایت لحوال شمس در طریق علم و سس نسبت او بکا شود مشهور که نیمی شش و شش تین سوری ما وای خوش شش که زول و جان بر آمد شور چون شود مدد ز صفتش کی تواند نداد سایه قدم از لب غشایان جوان و زنا بر تو اوست برین افتاد شمس غالی از غم و اسل این همه ست برین از و کران اشران بکلی شود ساری</p>

<p>در من انکار که زاف کند چون ز غلاد بر و صلیع قرار شعلان زود از در و دم سخن پیر شد هر دو شش و آتش ز در من انکار و پیران آنکه شرط صحبت است که حدیثی است در بعضی کتب چون در یکدیگر پستی پند قبول یا نبیل و نفع ان کتب کنند</p>		<p>کت ناقص که ایراد بیت بلند نیز نه بد و نافع بکس نهار اشران داشت در شور و آتش را و شد ز در من محبت پیر آمد اندر کار مدد باید که یار جو س بود هویدا راب لطف و ابر کرم که نشید بد و شش کردی یا ر ششم است که در شش و ششم مانده در پیه سوری یا بهی که زبون رنج و فستی ناکاه دفع کن سادی که از مر سوری سوری آقونی است دیده بکشد صدی بکشد شش جاده خود بستان ناسندید ز شش کشتن بکشتن امن اول اظهار اعتقاد کنند و در باز اشران براری ست کانی آید از ان کف و بخت مدد و فی حد است یاری و اشران باغ و ریگشان کج قدشان سبب امان با بیک چون بود تمام عیار از مریدان کنند زاف زین مقودن را کرب و کدا مشین و شش بهن کتی با نده واده خوب خواهد</p>
<p>ریدر اطمینان گرفت کرد و بود با من رفیق جباری خون دمان شور و شش که تواند که حاکمی و کدی رکن انکار از در و دم باشد ان که بر و شش کردی زودان سوری یا ر ششم عاربت شمره بکشد بهی یا ر جون ششم شد تو شش کاش سوری شش روشن اردی دیده زور دم شش دیده که سکنی بر مدد و کبار سوری آقونی اندر دیده پش از ان دم که سورت خون دم تسلیم و اشیاء و زنده کردن خود کشتن شش تو حاش نه که کشتن رنج نوز غیبت دوست دانی کشتن اگر کرم کسب است انجان فضل و اشران با خود از غیبت بسیار که غلاد بود و مر و زاده تا کو کیند و تو ز غلاد صفت کجایی زبان خوش شش کتی این شش جو س و شش</p>		<p>چون تیب عمر و متوقف کرد و در خلا و ملائمت سوار ی از دمان غم زبانه میرد خوش کند اندر کتی و کاشی در اقبال بر در غم بکشد و یار جو یافت یار شوی بود از شش شش عیار غم و ششم یا بدامن کشید شواند سوری دروی ز جیل سس مین بر خس و خا رسته ماه کدر که دوشو یا جو شش کاش خوش شش سوری آقونی در کتی در و رنج زور کند نه بازار او صبر شست و ز منی ز دید سان ازار خون من کسان که بخت اند بارادت نند انجا سر بر سر خود جویان شش اند ذلت تو مرید دولت با ست راحت قزای و رنج قزایشان ملطف بردایم زنده از بهر ان شش کک سر از غلب کی شود محتار در دولت بروی خود بکشد که بهان بعدی بر داری زان دل با نهم سیر داری سود از طرف قوی پیوند</p>

۴۷۲

مستحق یکدیگر است	نبی و زانان بحریات	در نیست در کین و مکن	که عیشش بود محیط بان
عدو یک در پنا	عدو بر کما به سببها	معدود یک او بود ظاهر	که در علم او بود چهر
و بر این بود اراوت	اشارت به ارادت		
فعلای که از شد اشیا	نوبت در جهان شود پیدا	کرار ادبی بود حقش	و طبعی بود جویش
منبت جملداریست او	بشی بر کمال کثرت است	تکلیل ارادش فاری	نخلدلی شینش تاری
فی اثنی که جانیان خویند	که سر میوز جهان کاند	که نباشد جنان ارادت او	شوان کاشن سپید
در همه در تمام ان جنبه	که بران ذره بسپارند	ندهد بی ارادت او سود	شواتد ذره اسرود
بعد از ان قدرتی بود کامل	اشارت به قدرت		
در همه کار و در همه حالت	کار کردی توسط الت	اثر ان بد عدم که رسد	
هر یک از وصفه و وجه	اشارت به صبر		
نیت اگر کوش سر شنیدن او	رست موقوف دیده و دیدن	شبنو و جواهر در بار	
حال هر کشتی بکتم عدم	پند و داند او پیشش	وز سوال و طلب هر کج	
و افین و صفای کلام بود	اشارت به کلام		
بر کلاش مکتوب سابق	تتمت خاتیش لاقی	حق تعالی جوی عبارت و حق	
عدم آمد ز ذوق انجمنان	اشارت الی افعال سببها		
عادات جهان به شروجه	همه تقدیر بود عیب	تخل او درشت و خواه مگو	
یک و دیگر در متضای صفات	این خلاف رصا و ان رصا	سر جوامه گذر مرغ و طفا	
عدل و فضل است سدی که	اشارت به وجود ملائکه		
را نجز از علم آمده همسینان	صف اول صف ملائکه دان	نیک کاتد جله فرمان	
مصفا نه یاد کی و نرس	وز زنا شوهری همیشه بری	همه از وصیت غنا و مقون	
بعضی اندر رشود حق و اعم	در حال و کمال او مایم	لا خیر را کتب در شین بود	
ویده به غیر حق نیستند از	با خود و غیر خود خبر داد	نیم و یکو مدبر اشباح	
کرده هر یک بوجی تقدیر	در میان کفر و تقیر	کردش آسمان ایش است	
تقدیر قطره نم باران	را بر بر شد و دشت کسان	که نه بان در شسته آید	
ندید برکت تازه از شاخ	در جهنم و پیشهای فراخ	که نه جمعی در شسته ایش	
از ملائکه چهار رشود اند	که با سالی خویش کورند	و حی ترین کار بر جری است	
کافل ز تمام است بیگایس	خایض رو جهاست غرایس	جا و دیگر موی شیر اند	

و بر دانه با وی دو دتیم
می تواند پیش چشم بشهر
ایشا بر نریدگان حق اند
بر سواي خود از بنی آدم
در بعضی محال یا نادر
ادم اندم که خور و کندم را
ست بر تقاضای فصل اول
و ریمه افضل احمد علی است
که شود جمل جمع جسم
نیت مبعوث پیش شرح شمس
خاتم الانبیا و ارس است
چون در اخروان قبول پول
وین عین شریع و دین او
شیع او مانع شریعت است
نیت از انما بعت اصل
بر پیدار حق شب از بلی
بر سادات یک یک بگشت
چون شد اطلاق اسمنا علی
بکده جایی که جانود انجا
روی از انجی می خورشش او
فرق عادات از بنی و ولی
باشند ان بنو معرفت انام
جوای که انبیا را بود
ست حق ما گنا با بسیار
صد و چارست و خبر مکرر
مژدویه ان کتاب کیم
جامع این چهار قرائت

کتاب انجیل یکی زمین	بر زمین و بسیار کرده مقام	کتاب انجیل یکی زمین
خامه چشمه مادیان پس	کتاب انجیل یکی زمین	کتاب انجیل یکی زمین
اشارت الی انبیا علیهم الصلوٰه و السلام		
نفس و شیطان بقدر جرم	نفس و شیطان بقدر جرم	نفس و شیطان بقدر جرم
پیش از نباشد شرع و دین	پیش از نباشد شرع و دین	پیش از نباشد شرع و دین
دانه را که خور و از انجیل	دانه را که خور و از انجیل	دانه را که خور و از انجیل
اشارت الی افضلین صلی الله علیه و سلم		
ان قصایل که انبیا را بود	ان قصایل که انبیا را بود	ان قصایل که انبیا را بود
مرغی را که جتی دادند	مرغی را که جتی دادند	مرغی را که جتی دادند
اشارت الی خیمه صلی الله علیه و سلم		
از بی او رسول و یک نیت	از بی او رسول و یک نیت	از بی او رسول و یک نیت
لی رو دین و شرع او باشد	لی رو دین و شرع او باشد	لی رو دین و شرع او باشد
فی تریقه صلی الله علیه و سلم		
که شد حکم شریع ان سرود	که شد حکم شریع ان سرود	که شد حکم شریع ان سرود
اشارت الی معراج صلی الله علیه و سلم		
کرد از انجی مقرب شریعت	کرد از انجی مقرب شریعت	کرد از انجی مقرب شریعت
دید هنگام عرض خلد و جبر	دید هنگام عرض خلد و جبر	دید هنگام عرض خلد و جبر
رفت از انجی پاری رفت	رفت از انجی پاری رفت	رفت از انجی پاری رفت
دید دنیا بدید انچه بدید	دید دنیا بدید انچه بدید	دید دنیا بدید انچه بدید
اشارت به احوال انبیا علیهم الصلوٰه و السلام		
که اطهاران میان انجم	که اطهاران میان انجم	که اطهاران میان انجم
از ولی خادقی که مسوع است	از ولی خادقی که مسوع است	از ولی خادقی که مسوع است
ای سامیوه که او را است	ای سامیوه که او را است	ای سامیوه که او را است
اشارت به کتب الهی تعالی		
که کتابی که کرده حق ازال	که کتابی که کرده حق ازال	که کتابی که کرده حق ازال
یکد انیس که مد است ذره	یکد انیس که مد است ذره	یکد انیس که مد است ذره
مغنی و لفظ ان بود مغز	مغنی و لفظ ان بود مغز	مغنی و لفظ ان بود مغز

شر و عین ر قرت و دین
اراد و انوم اپنا و رس
برده از کل با حق بستواند
شواند زن پیشان راه
شستن بر مصالح است حکم
نقد وجود من و تراش شره
بغض از بعضی فصل و کمل
وان شمای که اصنیار بود
جانبی امتی در شتادند
غیر احمد کسی بکاذب ناس
بعد و سپکس پیمنت
تا بع اصل و سرع او به
کیمس را بدین او خواند
تشق با شریعت و یک
جوانان رو که شریعت او
نمود قطع سبع طباق
که بود اندران و جایی فتم
بقای ریشتر اشرف
وانچه بود از شنیدن شیند
خواجگانش هنوز نمانده
ست با دعوی نبوت ضم
بخوان بنی متبوع است
که نداشت انبیا را است
کشته نازل بر انبیا کبار
باشن مو من بان علی الایان
بر سیح و روبر و راد و د
ناید از خلق شل ان سر کر

<p>چون شد این اعشاق نایب در کار من عشق و بار من عشق است سرشته کشیده بود عشق سرزان رشته را عقل ساز بدشیران بود سگاسل تا بکوشد زبینه عشق سخن یکدم هم حال بی وقوفی بس جان به کرب و غم</p>	<p>شمار دهم دفتر اول کتاب سلسله الذمب و حوار از بخت تو نیست سخن بان رسیده بود و نه بدشگری دل و جان ارمیده بود پس با کجشدم مهار پنی باد هر کجشدمست از آن نه بچدم شوان داد شرح عشق کن که ندارد شرح آن شوقی پس ازین گفت و گو نمی دم بدان دقیری ز نو سازم</p>	<p>بار کردهم بکار و بار تخت حاصل روزگار من عشق است نخنی عاشقی کنم آغاز نام دشمن بران نزار ادب است هم از آن سلسله است دانی تا دم شرح عشق ببرید می مند مد عاشقی مدان که کنم در من عشق را تحقیق</p>
<p>در یانند جواد سحر اریس حسنتم اسد لی با سو فیض</p>		
<p>م</p>		



بشنو ای که شرف بر فاشی نماینک جونی بلین جبر عشق شناسی حسن ستود حق جو بر خویش تن بجلی کرد و منهای پیش لازم داشت چون در جوب وجود و قدر قدم یک در ضمن آن کمال کرد و آن طور حق است در اظهار وین طور و شود را دانا حق جو من کمال اسما وید خواست تا در مجال ایمان ست بانیست عشق در پست سایه و آفتاب را با هم عشق بر چندین پین آمد یک عشق حق است اصل دل تا بر این طلب خدای پند ذات حق با من مناسبت هم یک برده روی خود بگشا علم در شرف از آن یکی زد ناخت بر روی حال و قدم از یک جای جانی شد ز خود ز غفلت ن خبری	انوار و شرفانی شوی ملقب بسببه الذی بلس بها الی الله مقصد و اجل مصعب مرج پی نفس موجود است یافت خود را در آن تکیه کرد کس که در روی بهادری بی نیازی ز عالم و آدم دید موقوف بر ظهور اثر مختلف در خصایض و آثار می شمارد جلا و استعلا اتجانش نهفته بنسبید مرستور او در سدیدان نیت زان عشق عشق است اشارت بکینه نیت محبت مر جند از جانین است اصل در آن محبت حضرت حق است سجد سجد خاک کبریا که یکیم و یکونه از آن خبر می دهد نجمی شد با سم مرید خود جوب وجود و نعت قدم سج جافو بقدر استعداد فخر قدرت خود از آن یکی اشارت بیکم همین که لایزال در شرف و جمال حضرت حق شکست اند و مستحق از خود ز غفلت ن خبری	از مررت تم ترانه عشق تصد عشق میکند قسیر نیت از عشق و حکم خالی متصف در جرم خود و جلال نیت و عشق در تصاف بان ند از انکال ذاتی نام لقب آن کمال سماوی کشتن بنا بود شعور و تصور دیدن آن کمال است حکمت عرض آن حسن فان جمال قد عشق و عاشقی بر ست روی است غنیمت آن نیت نیت جذب عشق شد محکم میس و جذبی ز جانین آمد بتوان خاد و بر و کران محبت شد کسی موقوف در جراحی جسم و جان جان وان در قابل توانا سود عاشقی از و بر ست درده عاشقی نهاد قدم کرم عشق جاودان شد دشمن و حق اند مستحق
--	---	--

عاز غانی که راه دین پویند نیشاند در مجاهدت جابم جو بر شرف و یکم بر طاعتی بود روزی یادیه گذران ای شربت بود کس نیستی چون بران نیش شد لاکت	نام اینان می بیند کوبیند جانت در شاپت با هم دل بریده ز دنی و غلبه سلطان العارین قدس الله تعالی پسته در بادیه کند دید بروی نوشته که خبر ایدینا و الا فوه از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این پسر مستحق دو جهان را بر اسم خدای در بخت	دو جهان را برای حق داده بر کیده در بیان مرد و کردار بر بیان کاری جهان خشنود از دو عالم همین خدا طلبه اشارت بقصد امتیاز یکم بر اینم فیلس را بصوات عید و در بانقش انداخت از سواش و نعم و و احوال و نعم و محبت حق سبحانه و تعالی	بر دل یکا و صفت نازل شده و در بر حواس و حدش شب در اندیشه خدا خوانی جو پیران طن نسجیدند نیت خود در مقابل عشق نیت از عشق و است شیدایی چون با خدا و خود شوند میل دات با صفت شود پیدا اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتیاز کردن ابرار صلات از حق سبحانه علی نبیا و علییه داود و مان که فرزند رکاب بر کشته در جوار طیس اتین بر جبه جان افشاند کو که در درون عشق کسین کین نوار از نو کسب افکار	کر ازین شیوه برده دارد کرده از مرد روی و رسولی قطب حق بایر یک دید فرسوده کد و بران چون سران دینی و غنمی بوسه از بران و زار کسیت تا بود و سوسه شش میانه خدای دو جهان داد و یک صای فر بخت در عشق حق خیس این ناخت از حق مواید انعام غفلت غلش کند رمد و کدش ز مد یکدشت یک کس خدای حق می بود در عبادت قدم زد می دلم طن کمال و یان کجاست برود عشق منم برده سوشش بی پردف تیرهای افاقت کرم عشقشان شود ز این عاشق از عشق بان بود شیدا جان عاشق زرد و باد بهر چاره ان در امتحان دشت سج کویان بر و کد ز کردند عقل و موش و طیس رفت با نهای کر بر دوق بخش و شکر کن عاشق از سبای موشن بای بر خوشی جانشید و لیسر
--	--	---	--	--

حالت صوفیان گشته تمام مرغ را کف تو داد گشت نیم گشته ز مرده نه رست قدسیان کو مراد شد کار دل نه سپاس کند بار دیگر گشاید به خدا بماند قدوس و نور و صبح و بعد و حال جان که مست محال قدسیان باز لب فرو بست باز این ذکر را عاده کیند سجده از آب بر کنار بود سجده خوانی که نه ز جوی شدند ناله شوق بر گرفت غیس منشینه ازین سر و دوش شد عیس از نوای ایشان مرج بودش ز ملک و ملک بر خود و خلق استیلا قدسیان پیش راوشند نی آمد به امتحان تو بیم توفیق و در توفیق ندای نیده منعی ز منب نعم چون دلت از فدای شکید عشق تو دانی است ز غرضی یا بود عشق منشی از دوات یا راقع ال یا زانما رشتش یا رب یا به ز خویشش طبعی	برستی بود سکوت حوام نغمه سبیل را کنی نه خوش است جان عاشق بان نه از رست در جواب غیس حق گفتند نزد دیده رکاب سبکند این نوای طلب قرائی داد شد با میم را هیچ روح در کان پیش غفل و وهم حال ران صدا و عموش شسته شورش و بدمن ریاده ان نه مای که سوسمار بود نزد دیدند و سبک کوی کا نچه دارم من از قبیل و کیش که شدم در سماع آن عذوقش داد یکبارگی غان اردو جده در بای مطربان افکند که ز عذوقش است لن نماع که رسولم از فدای جان تا قدح نمان تویم سجده شده رسته تبا از قوت نعم تر حبل الم کلیج خلت عین ترا سپید گشته صافی ز شوب مرغی نیت در منب مسیاتی یا کن قصد هیچ جان داری حال دل خلال و غیبی تا کی این ذکر را یکان کویم را نچه دارم ز مال گفت و فدا میان بلیغ و قلع و قمع دل و جانش در اقرار آمد بکند نارسه از قیال کمان کتاب به داشت آن ننوده جان من مایست و ذکر حق سوسمارت زیر یک روان مای و موسی کند در سکوت چرا میگویم فدای شما یا ز آغازان نو اگر نید وق خوش فای از آن ترا خوش سر مای که در وی کسرت رشتن اتقان جواریم ادنی نیستیم با ملکیم مدامد کاهدی شبحار خود خود تو از قدم تا فرق که نفی فی المثل قسم کرده هر کمال که داشتیم ترا عشق چون بر جان دات بود نیت در منب مسیاتی یا کن قصد هیچ جان داری حال دل خلال و غیبی تا کی این ذکر را یکان کویم را نچه دارم ز مال گفت و فدا میان بلیغ و قلع و قمع دل و جانش در اقرار آمد بکند نارسه از قیال کمان کتاب به داشت آن ننوده جان من مایست و ذکر حق سوسمارت زیر یک روان مای و موسی کند در سکوت چرا میگویم فدای شما یا ز آغازان نو اگر نید وق خوش فای از آن ترا خوش سر مای که در وی کسرت رشتن اتقان جواریم ادنی نیستیم با ملکیم مدامد کاهدی شبحار خود خود تو از قدم تا فرق که نفی فی المثل قسم کرده هر کمال که داشتیم ترا عشق چون بر جان دات بود	خود تمام فرج شربانی یا خوشی تمام شربانی لا یوت اعدا است و لانی کار که دیم مردان جویم میگویم بر شاد و دایم بر کف قدسیان هیچ و بعد و حال که شسته بارید نیت در اک ان ترا امکن که فدایم کرد و در آنست بهر مای ز آب نیت صوا همیش میرند خلق کمان بر لب خود زنده در سکوت تا زیم نماند نوای شما در و هیچ خود داد اگر نید و مت قیامت صوفی و ش نشان جوق شمع اشراق عالم آد جود ز ناب و بلیغ شد نهایی ترا حکیم چون ز رده و می نام عیار کش در غلت و محبت عرق میت عشق توان که کم کرد کش روشن که سب بود خطا عاش مد که بی ثبات بود یا بود منبش ز صفت سوی قی خالی از غرض مایل که عبارت از ان کشتن نهان	م عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست	هم عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست	هم عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست
--	--	--	--	---	---

نیت در منب مسیاتی

حالت صوفیان گشته تمام مرغ را کف تو داد گشت نیم گشته ز مرده نه رست قدسیان کو مراد شد کار دل نه سپاس کند بار دیگر گشاید به خدا بماند قدوس و نور و صبح و بعد و حال جان که مست محال قدسیان باز لب فرو بست باز این ذکر را عاده کیند سجده از آب بر کنار بود سجده خوانی که نه ز جوی شدند ناله شوق بر گرفت غیس منشینه ازین سر و دوش شد عیس از نوای ایشان مرج بودش ز ملک و ملک بر خود و خلق استیلا قدسیان پیش راوشند نی آمد به امتحان تو بیم توفیق و در توفیق ندای نیده منعی ز منب نعم چون دلت از فدای شکید عشق تو دانی است ز غرضی یا بود عشق منشی از دوات یا راقع ال یا زانما رشتش یا رب یا به ز خویشش طبعی	برستی بود سکوت حوام نغمه سبیل را کنی نه خوش است جان عاشق بان نه از رست در جواب غیس حق گفتند نزد دیده رکاب سبکند این نوای طلب قرائی داد شد با میم را هیچ روح در کان پیش غفل و وهم حال ران صدا و عموش شسته شورش و بدمن ریاده ان نه مای که سوسمار بود نزد دیدند و سبک کوی کا نچه دارم من از قبیل و کیش که شدم در سماع آن عذوقش داد یکبارگی غان اردو جده در بای مطربان افکند که ز عذوقش است لن نماع که رسولم از فدای جان تا قدح نمان تویم سجده شده رسته تبا از قوت نعم تر حبل الم کلیج خلت عین ترا سپید گشته صافی ز شوب مرغی نیت در منب مسیاتی یا کن قصد هیچ جان داری حال دل خلال و غیبی تا کی این ذکر را یکان کویم را نچه دارم ز مال گفت و فدا میان بلیغ و قلع و قمع دل و جانش در اقرار آمد بکند نارسه از قیال کمان کتاب به داشت آن ننوده جان من مایست و ذکر حق سوسمارت زیر یک روان مای و موسی کند در سکوت چرا میگویم فدای شما یا ز آغازان نو اگر نید وق خوش فای از آن ترا خوش سر مای که در وی کسرت رشتن اتقان جواریم ادنی نیستیم با ملکیم مدامد کاهدی شبحار خود خود تو از قدم تا فرق که نفی فی المثل قسم کرده هر کمال که داشتیم ترا عشق چون بر جان دات بود	خود تمام فرج شربانی یا خوشی تمام شربانی لا یوت اعدا است و لانی کار که دیم مردان جویم میگویم بر شاد و دایم بر کف قدسیان هیچ و بعد و حال که شسته بارید نیت در اک ان ترا امکن که فدایم کرد و در آنست بهر مای ز آب نیت صوا همیش میرند خلق کمان بر لب خود زنده در سکوت تا زیم نماند نوای شما در و هیچ خود داد اگر نید و مت قیامت صوفی و ش نشان جوق شمع اشراق عالم آد جود ز ناب و بلیغ شد نهایی ترا حکیم چون ز رده و می نام عیار کش در غلت و محبت عرق میت عشق توان که کم کرد کش روشن که سب بود خطا عاش مد که بی ثبات بود یا بود منبش ز صفت سوی قی خالی از غرض مایل که عبارت از ان کشتن نهان	م عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست	هم عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست	هم عبارت از ان بود کوتاه خوابت از چشم اشکبار کرد در جواب سوال ماند لال داشت شامی بر حسن طالب از قضا و دیران یکانه عصر قامت ان بیاید جوده روان ماند شمع صورت بنید عجب افسانه و خوش لاتی عشق در بند حسن و احسان حسن بود ان که در باس ایاز حسن بود ان ز صورت غذا میر و دین چیت کان سواد یکبار ازین خویشش بر مید یکدل و یک جهت شد و یک روی و شرا فقه مایه خوره جواب ثبت بر نه پیش شادی کرد ان یک گفت را او زود و پو وان در گفت سا و ان شد وان در گفت هیچ از نیست بود با او همیشه یک نایه زده بعد از جوی که کران دند بان در فزین کجادی بود چون سبواش ز بیم دست بود اولی ز مرغون خواره پیش شربت کای فرزند لب تو کاخین سکه شکست
--	---	--	--	---	---

حکایت

تا نگر دم بر دست دراز	بر دست تکی ز سر نهاده	بود و ش رخت جویج دم	در شب تار موی شکیس کم
تا نگر تنور موی ترا	کس ندید اشک روتی ترا	تر شب از خواب تابیجو	از چو برت کنده ام بنه
چون شده سیر ز کت ز خواب	کل روی تو شسته ام بکباب	حق قدرت بسی گزارده شد	تا حال تو ماه جاره شد
بار و یک مکن ز رنج و طلال	جل این ماه جاره و طلال	مخت رو ز کار ز ناهوده	کل رویت بر است بر مرده
بود مقصود دل ز قد تو رست	این زمان قد تو خمیده خرا	دیدم غری روی تو خوش	این چنین زلفت تو شویست
حال خود باز کردی حالت این	از خواب بیا نیاست این	یار پدایت کسی ز راه	و تو بر بودم و دل با کاه
مرد خاموشی را بست بکشی	سویان ده ز غم رهی بجای	گر بود سبوح بر اوج بلند	آرم او را فر و نیم کم
و بر موی بر جیس درون	آرم او را بگر و جید بر دین	چون ضون و فریب بندم کاه	خواهد از کار من فلک زینار
گر بود ز ناه و نگو بنسور	یا یکی ز خود رستی دور	ان تر چو از ضون من نه	وین یکد از فریب من نه
و قرار دایان ضون خوشید	بتر از راست سچ جاره شد	نام و ناموس را گنوده	بر ده اند روی کار و خوش
حال خود بجان که واقع بود	بی تکلف بدایه بار خود	دایه کشاکش است ایر کار	بکنم دل ز غصه فارغ دار
نیم در کنار کام ترا	دور دارم ز غار نام ترا	این سخن غصه کردی کم و کاست	بر موعود خوشیت بر جا
یمنه سوزان ز داغ ان جشی	کردم بر جاسراغ ان جشی	عاقبت یافت متر او را	دیدم سوزن شایع او را
کر دبا بود وستی پوند	شد یکی مایه و دو که فرزند	خانه خوشیت شش واد	راه آمد شدن بر و کشت
بچ شامی بودی و جگری	کمر مودی سبوی و کندی	کیش او را به پیش رویش	بروی کار بر خواب انوش
انجانی خفت بر سر تر	که غایتش ز غاریش خیر	کریدن ان کلیش کندی	چین دایه روی خود می کندی
وزد و شنیدش بای کردار	کشیکی یاسب خود باز	جواب او را جو دایه دید کران	بست در شب مایش روان
برو چون شکست بای	یکه او را نجانده خستر	کینک بجای کسی رفت خواب	خیم مرست ازین جهان گرا
غذب مشوق کشت حال او	بر دنا پیشگاه عمل او	تب روان رنج من و محنت	و او بعد وصال خرم خوش
داد و النون بیاید پام	مکیت و النون و ابو یزید قدس الله تعالی		
سر بر او که وقت بیکش	بای در نه که کاروان مکش	بازید شرح اب و اکو	ان بود در ساری صبح و نه
که رو شب خواب و در پیش	بامدادان رسد قبل خوش	سر باین نند وقت بار	صبح هم پیش او شود بیدار
یک در مجمع طلب کاران	باشید این خواب جواب پیدان	مر که عمری خواب دیده	نه چاین خواب بیکدم او را
شاه که مانان مطیع مطاع	مکیت شاه سجده کرمانی قدس الله تعالی		
سر شبی دیده بر شک کردی	مگر خود بان شک خوردی	ساقی اب دیده را	کوپیدان عشق بود شجاع
بعد عمری که چشم او نغصه	کیش خواب خورشید بود	روی جانان خواب دیدن	باک شستی رویه سراب
			میوه وصال چیدان شب

شم چو پیش رسید بید	اندش بر جان یا نظر	کر چو پیشش بودی خوی	با وی ان خواب کی نمودی خوی
چون مقصود خود خواب	چ مقصود به خواب ندید	بیداران چون زوی با کیم	یک فرستی بیدار ارام
دشمنی باشت قرین با خویش	کوشش آمدی مجال پیش	زیر بلبو ز غار خوش قتی	سر باین نادی و جشی
خوش بود خوابی پیداران	خوش بود کارهای پیکاران	دیدم شغل خواب و دل ایدار	دست فارغ ز کار و دل ایدار
یار بر شیم سر خوشت بیان	کر بود به شیم سر در بیان	ور بود شیم سر از دمه	کر بود شیم سر شاده جود
بار کردم نصیب و فقر	مجمع تجاری		
یار شده خواب و او پیدار	چون سواد وصال بر خوردار	دایه را کنت خواب و بکشی	رنگ و جان ز خاطر مبدای
شده مرده است و عشق با مرده	نیست جو کار جان نه مرده	شیم از غار از کر شنه	کوشش از چهره عرض نیاز
نه زبانش بطق کو سر ریز	نه دما نش ز خنده شو ریز	قامت او که سر و ارادت	بر زمین سجده سیه انکاد
من ازین سیه سیه دار شدم	نچای خواب سیه دار شدم	کار با سیه کس نه سیه	عشق با سیه کس نه سیه
دایه دل در ضون بکشی	حال دار ضون بکشی	خواب او شد بدل به بیداری	ستیش شگب به بیداری
سر و ازادش از زین بر جا	چون چن سخن خانه را از است	لب لبش کشاد بار و کر	فصل مر جان ز خنده کو مر
کر شیش روی مر دم باز	در حجت که کرده بود فراز	خانه و بد بقره شیت	بس و پیشش تیان و شیت
در میانش کی بسندار	خوش شسته بود یکد ان قمار	از دمه در طلال و جاده	وزنه در حال و غول
بیم پیشش بدمت اینتاده	و او خدمت کرارشش	و او شسته نجر می و خوشی	شیم و دل کرده وقت ریشی
عشی تیر روی او می دید	دم به چشم خود می آید	کان میاد انجان خواب	اب نبارده و سراب بود
نادم هیچ در کشتش بود	کاه خوش بود و کاه ناخوش	خوشش کند در جان جایی	فارغ از خوشی و غوغایی
وید چو کار که هیچ شیم ندید	بچ کوشی حدیث ان شید	بکده بر خاطر کسی نکه شیت	در دل سچ از دیده شیت
ناخوشی کند ان جمال وصال	بود در معرض فنا و زوال	ویدکان هرستی کرونی	بی غم و جشی تو اید بود
آری اری دیر سگ کی شخ	بایم لشه است رخت و رنج	سرغ زیر یک جود زین چید	دانه را دام در یکین پید
یک ز نانی بزم کار کند	صبر از دانه خستیا رکند	تا و کر مر عکان غلنت کیش	سوی دانه رو نازوی پس
کر نیاید ز نشان از دام	کذا و تیر سوی دانه خواهم	و در سدشان ز دانه رنج	روند و کینه فارغ مال
دورین دامگاه خون خواره	کر از ان مر یکم صد باره	سج را سبب دام نه اسیم	بکده دانه ز دام شیم
دام نیم و دانه بند اریم	دام را خوف نه شماریم	و ر بگوید کسی کران و لیم	دام بر غلاب و ایام
بر عرض کرد و ان سخن محول	نشود بد و در حسن قول	نیست این قصه می سرانی	کر پیشینان می خوالی
کر غلان قوم در فلان ایام	میزند از بی امنی کام	ان امالی که کام شیت	اخر الام و دام شیت

۵۸۰

خوبی انکه نسیم کرداری بخوان کاخان پیشینه ز راجا رستین است این یک حالت بود که کت نگه کشی ز دانش و خیرت یک از آن میخورد و خوش شیره شب جو زد یک شد و قفا خیم چست ازین جان مرا چو خود افتاد تا بندگی شانت دید از آن ترل جویین ز از آن اشباب جاه و مال ناشده بر مراد خود میرور کت بس عالی مشکلی دارم بی نظری که شد زبان تنال ور کبوتر یک است خانواد شاه اقلیم و ماه کتوریت تخل قدس که صانع حق رشتار نقش خال و خط ساد ابروی او که در جهان طاقا یا کشاد منت رفته کاه بلا یا خود آن سر نمخی مرور خو خوشی جواب و کتیت کرد آن معنی صورت خود محمی و فارغ از صورت کر کشه چشم او قیاس داب من نیت جوخت و	حده خود رقص برداری که با کرسی نه بود سنان بل اساطیر اولین ساین اسکارت بود خلاف منت بر رفتی ز دیگران عورت کت او را دروغ دان و تبه خواب کردن جشی و باز کردن دایه وی را بنی داو شد خود بخارت حوا باشت کاه بلند سر بر دایه رفت خود در شبین سخن بیخ خیرش بدست عیال دستی عالم سوز عقده کشته بخون دلی دارم عقل را در صفات چشمال حالت کیت اشپانه او ضمیم جان سوز و بار کت معدل یا بلند یا پست یا خود آن رپ و یکتس داو قبه عاشقان شمایا با کرده بروی اهل ولا مت متور سر عیب منور جو ندانم سخن میسر نیت در با کس صورت نمکی کرد نیت از جوه صورت خرم و روید لعل او نوید کرم دات بر من زودت ره رسا	در ریاست بهانه دانی ارتفعت پیکر گشتند زبان خوش بان می کردی کار و بار تو کی حسین که فغانی طعام سوخت طمع خلق را وجود بخورد جشی بر سوس بالیس سر باز بردش بخوابا کت از شب دیده بود میخ نه از آن شادی و طرب گزی حت خدا که داشت تاب و توان سویب ابد دیدار و بر بید دلپذیری کس و دلوا می یا محل یا مقام او برسد سکس تبت است یا تیار یا خود از سر به پاک افتاد یا بی شد و دائم باقیه اند یا ملک مراد دل طلبان بر جهان راه عافیت بسته پیکس فانت اسکار و بنا وز من حسته دل سوخت معنی دیده ام برون رضو سر بر برده های سوخت زلف از روی ششتم نیت این شکل ان در کسان نه از برای صفات می کام	چون ز دل بر فاش شد لایح چون کنی میں ذات بد صا عش تو تیر و روند بر وال یاد رکت نازین سبزی ازیس و سب را اهل نیاز وان که خون ز دیده افش من زانم جو صورت ایکرم ان یک کت از آن رخ ساد وان در کت کان خط و قیر وان و کت کان خم ابرو وان در کت و انا ل وان در کت معنی پیچون فایع از زلف و قافل آردیم بد این تعداد زبان سبر یکه ان به کرم من و جمال ز کس چشم از آن شود بی آب فد که باشد نال تازه و تر خال کشین که بر چین و غدار و آنچه نو کیش بر سین لب و سلت جان به کرم می چشم کشی کاب کس برود کین تیر و زیت صورت بیان رو که عارف معنی من و معنی جو و دان باید حسن میرت کت با همه پیش مر جو کشی بی نیوشید	کوانت شصت نماند سنت مشوق تو صحت نه سوال بر صاحب جمال از بد صاحب کمال و جواب وی از آن سوال کالا که سر نیت و بد ترا جفا دعوی شش سر گشتند عاقل سوز دل باب دیده نبش یکه امیرم از که بر سینم نیمه کت شش افتاده ز حطم جبین بر نیر ساخت نیم زار عشق و دوز دردم کشت تخم مرغ و طال دیدم از برده صورت پروان جواب کت بد بر سر نیت نوشید و پیش اهل ادب کرد خیر و دین ز روی دقن غم ابرو که خوشش نه نو خط خیره زده رنگ رنجاری چون در شش شش بصر چون شان سم ستور بر رود انچه حسن و مانند رس بر این خال و خط مشغول که او دل برین صورت چون صورت این از تیر من صورت محل تیریت ششم دل بر رضای او می عارف تیر ششم معنی بین	من صفت بد ذات دارم من صفت کس تو عاشقی شش سوال بر صاحب جمال از بد صاحب کمال و جواب وی از آن سوال چون نیم راستانه پلیر و ان یکی آه و دناک زند مر یک از در عشق و سوز یک کت از سر یکی سر سدا وان در کت از آن لپی مکن وان در کت کان قد و قار وان در کت از آن غیب وان در کت از آن دو کس شدم مستلای آن معنی جواب کت بد بر سر نیت نوشید و پیش اهل ادب کرد خیر و دین ز روی دقن غم ابرو که خوشش نه نو خط خیره زده رنگ رنجاری چون در شش شش بصر چون شان سم ستور بر رود انچه حسن و مانند رس بر این خال و خط مشغول که او دل برین صورت چون صورت این از تیر من صورت محل تیریت ششم دل بر رضای او می عارف تیر ششم معنی بین
---	---	--	--	--	---

۴۸۲
۴۸۱

رومی و را جور و تن آینه ما
 ذره بود او نور مستی عشق
 روی در روی یکدیگر کرده
 هنر این آفتاب مستی
 عاقبت چون نثار ویرال
 حسن شخص است و عشق حسی
 کند و ایم عشق لاف روی
 بر خفتنی زود و راه گریز
 سرچشمش نماید مستی
 روزی آن نوجوان بعارف گفت
 چون صادق اسیر معنی بود
 حسن معنی نمی شود سبیری
 مرد عارف هنر سوال شنید
 هنر این لایزال و لم یزل است
 یک معنی جز از باس صور
 جوهر حسن خود بر و ریزد
 یک هر یک بقدر هست عیش
 آن یکجا بجا چاچ
 یزد من صورت از دستش
 یک باشد را اختلاف
 نشاند شعر از باب
 و آن دگر که عاقل صورت
 هنر نیست ویده در صورت
 مست او ویده حسن معنی خام
 سوی صورت نظر نکند
 نیست چون ریشه رکن

کبریا نور حق معاینه یافت
 آفره در نور بود مستغرق
 یاده از جام یکدگر خورده
 عشق از هیچ آفتاب افزوده
 نان بستر آفتاب حسن جمال
 بسایه از کفن پیسرو یاده
 در محبت در کراف زوی
 بای خود در گریز کردی تیر
 شد این آشنایی است
 رسیدن بسار سبب تقفان
 معنی بود بواسطه نقش
 عشق ان باشد از زوال بری
 از جواب سوال جاره ندید
 عشق ان فی تصور ولی حلق
 شود جلوه کبریا اطن
 حلقه خویش از و دراویزه
 اشارت بجمال جماعتی که تراس
 خورده اند و بی اصلا بجا
 شود دل معنی اکاش
 روی سر یک قبله و یک
 قشر خوارین و ایشان بود
 اشارت بجمال جماعتی که بی بجا
 عشق ان حسیه از جام صورت
 اند از صورتی خلاص نا
 اعاده انامه و جمیع الم
 نوبلی رنگ ویدش این

دایما در تجلی آن نور
بشدان دو ناظر و منظور
بینه آن بود امن این جاک
بود یکمیز از آن دو حد گذار
عشق عشاق تیر خست میت
چون درآید وجود شخص بای
ناگهانش برآید اگر بدیدی
غیر عارف که روبرو میشد
عشق گرفت دو سندان را
عشق عارف کف عشق
مان حسن صورت
عشق تو چون ققذ در کم و کاک
کتابی که جلوه هستی است
هر که رازد جمال هستی راه
روح ز سر صورتی که بنماید
عالمی مستلای او کرده
ب عشق از جام صورت
معنی نبوده اند
اهل عالم درین گاه
پیش ایشان ز فرط جلیلی
جستشان از صور جو مانده بود
معنی برده اند اما تشراب
توروده اند دایما در گشایش
شده بد بیکدیگر که قفا نشوند
سکین عن ذکاب
میکنند سوی دید نور اهنک

بود از چشم خویش تن تو
 مرد و زانو و کی شورت
 و امن این جوید و آن پاک
 کرم سودای عشق را با زار
 آتش اشتیاقش چنان مشت
 نیست ممکن تنای سیاهی
 بی بهانه ز راه که دیدی
 سران رشته را که میشت
 در میان طریقی یاری ماند
 کای شناسای رازهای منت
 عشق منی ز صورت اولی بود
 خاطر تو من ریبده و است
 و هم نقص و زوال را برست
 دست تغییر از آن بود کوتاه
 یکمال خودش پس پارید
 پای بند و فای او کرد
 کیر و آیین عشق و روزی پیش
 غیر صورت و کفر و نیکو
 به حجاب صور که قرارند
 نیست تمام صورت از منی
 دل و جانش شود زغم و جور
 یک مشد و من از صورت
 غلبه از آن و هست بر صورت
 نیست بی صورتش ز منی کام
 یت در دیده حسن معنی
 یک و شیشای رنگارنگ

نیشکر بشکند معاذ الله
 شمس تبریر وید کاو ویدین
 درویش یار سوا ی عمره زمان
 سر بد و بد اشکار و نشت
 شیدا شایب می پسیم
 بر شکار که و قیاست ترا
 ذات عرشید بر ملک طالع
 دان و که کرد بود عشق مجار
 عاقبت حرف عاریت بستد
 میوه آن درخت چید و گشت
 برده تو بجای ز نظرده ایست
 که به آن بل بود برای کندر
 بزبان بل توان کرد کردن
 دان و که کرد سوی صورت
 پیش و حسن صورت و معنی
 بیهر صورت جهان پند
 سخن عارف تنو و پیر
 گفت کای فهم را میمانو
 خشم من بود بر جمال ازل
 شاهزاد آینه جو تا بد روی
 بس بر گفت ایما عارف
 چون بن میل باطن تو خواند
 گفت عارف کرای جوان سیم
 بدو سره بشکند خوان را
 بیکد تعلیم انج و اسط است
 موشندید بدی محسنون را

شیخ شمس الدین تبریزی
 قدس الله سره
 از وی پرسید که در جواب کار
 می بینم گفت اگر بر قضا و قدر
 یک درخت تاب می بخیزم
 کار بد چه مصلحت ترا
 اشارت می غنی که اگر غنی
 شد نه در آن زمانند بیک
 شد بخت بد
 جو در آن قلع بشیبه و گداز
 کند کس نواز قضا است
 تجارت بسوی او کند
 اشارت می غنی که در قضا
 جو حال مطلق حضرت قزو
 چون دواینه اند داده چلی
 بصیرت جمال جانمند
 حاصل خواب عار
 عشق من بود این قبیل ناتو
 چون در آینه قضا غفل
 به بود آینه سر زانو
 سوال دیگر از جانی
 پیش من طاهر تر چه است
 نیست دستور میبایان کرم
 بر زمین مشکند غلغلانرا
 در وصول مراد را بطاعت
 حکایت بر

پنج او مدالین گرفتاری را
 در مکه های دمشق میگردید
 کی گشت اقباب را در پشت آ
 درازی جبار سانشش نمی پیش
 گشت سیدانین چو بی بخت
 سر رستی بسوی بالاکن
 شد به جمال صورت کرقا
 که آن سبب ترقی ایشان
 و جمال همی
 سخن خوب و نکته سر گشت
 زود بگذر که ساکنان پیش
 کنی بر تحقیق است جان
 در صورتی و معنوی شود آینه
 جل ذکره نیست
 دیده بر سر کدام بکشاید
 بیخ چرخ از تن این دو
 قمار سخن سیر
 خست آینه مصفا بود
 شمع از آتش است فرو بستم
 آنکه باشد زرا نواشته
 ب سر و جواب عارف
 چون زمن دور می توان رفت
 که ز خوردن جود بی سیر
 یا جواز قتل و باده گیر دگام
 مست و در کش قی شاسان فرض
 سیدانین

سنت در دیده نور صرف کرده
کرده نظاره بتان این
کرد و نگاه داشت طوف کنان
کت ای شیخ در حکار کی کت
راست بین با سراسر کج سب
سوی خورشید چشم خود او
نویسمی بر آشفته ی فغان
ره زن عقل و دین او را غار
ره بسر نثر حقیت برده
عارفی کالجی ز نقطه کت
کم آقامت کند بر سرین
کرد و خفته اند پر و جوان
بی لبش خقیق آوردن
او رویت قید صورت او
بر جمال خدای تمایه
شود پیش از حجاب خدای
چون با بخار سبید پیش در
زان جمال ازلی سویدا بود
بس زانوی خویش نشستم
حسن معنی شود معایه اش
از مقامات عاشق واقف
تو من مردم آمدن بی پشت
غیر بر اندول پیدا زد
اکه دستک بر طبق یا جام
بکه در ده که جان شش
ان زرقه از غلغله سر و پا

کوه پیرانه سحر کردید	کوه پیرانه سحر کردید	کوه پیرانه سحر کردید	کوه پیرانه سحر کردید
سحر کردی چو تاب سحر	سحر کردی چو تاب سحر	سحر کردی چو تاب سحر	سحر کردی چو تاب سحر
کت با او یوسف فرزانه	کت با او یوسف فرزانه	کت با او یوسف فرزانه	کت با او یوسف فرزانه
نیت شش تنی پیر و شش	نیت شش تنی پیر و شش	نیت شش تنی پیر و شش	نیت شش تنی پیر و شش
کت خاشاک این تمام است	کت خاشاک این تمام است	کت خاشاک این تمام است	کت خاشاک این تمام است
نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر
نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر	نیت این کشتاده سحر
عش با نیت سحر یاران	عش با نیت سحر یاران	عش با نیت سحر یاران	عش با نیت سحر یاران
پرتواری و چو دیگ کند	پرتواری و چو دیگ کند	پرتواری و چو دیگ کند	پرتواری و چو دیگ کند
سند این جمله که اهل نظر	سند این جمله که اهل نظر	سند این جمله که اهل نظر	سند این جمله که اهل نظر
بشکر شوند بر خور دار	بشکر شوند بر خور دار	بشکر شوند بر خور دار	بشکر شوند بر خور دار
در حال انزک کنند نگاه	در حال انزک کنند نگاه	در حال انزک کنند نگاه	در حال انزک کنند نگاه
از وجود ذات در سر حال	از وجود ذات در سر حال	از وجود ذات در سر حال	از وجود ذات در سر حال
در فضای وجود متمسک	در فضای وجود متمسک	در فضای وجود متمسک	در فضای وجود متمسک
حال عالم یک نظام و نیتی	حال عالم یک نظام و نیتی	حال عالم یک نظام و نیتی	حال عالم یک نظام و نیتی
صنع با کس حجت حکم ورا	صنع با کس حجت حکم ورا	صنع با کس حجت حکم ورا	صنع با کس حجت حکم ورا
افخاص حوادث و اکوان	افخاص حوادث و اکوان	افخاص حوادث و اکوان	افخاص حوادث و اکوان
اولا در جوامع کرد آفر	اولا در جوامع کرد آفر	اولا در جوامع کرد آفر	اولا در جوامع کرد آفر
من که اسرار عشق بیکم	من که اسرار عشق بیکم	من که اسرار عشق بیکم	من که اسرار عشق بیکم
چون نایب کمال عشق جمال	چون نایب کمال عشق جمال	چون نایب کمال عشق جمال	چون نایب کمال عشق جمال
برده کی جلوه کرده بر نظرش	برده کی جلوه کرده بر نظرش	برده کی جلوه کرده بر نظرش	برده کی جلوه کرده بر نظرش
روشن عارف کور تبار	روشن عارف کور تبار	روشن عارف کور تبار	روشن عارف کور تبار
چون دل انداخت شکر تر	چون دل انداخت شکر تر	چون دل انداخت شکر تر	چون دل انداخت شکر تر
شکل ز وحدت اطلاق	شکل ز وحدت اطلاق	شکل ز وحدت اطلاق	شکل ز وحدت اطلاق
مرج در صحن جان پسند	مرج در صحن جان پسند	مرج در صحن جان پسند	مرج در صحن جان پسند
قطره از توح در رب	قطره از توح در رب	قطره از توح در رب	قطره از توح در رب

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با سار کونیه و
تامل در آن و توسل بان در معرفت ذات و صفات
حق سبحانه ازین قبیل است

بر وجودش که استقلال
یک نایب غایت
نیت الادل و صحت حق
می بر عقل بی کرا و ادانت
لوائت عالم و ازمان
وصف قدرت این شود ظاهر
راه از باب کده چون یوم
لا که در زبان استقلال
شسته نور شود برده درش

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر و تشریح
و ادوات شود وحدت و صحت
شکسته در انقضای آفاق
هم بعد از شود و این پسند

حکایت بر پس تبیین

خویش را بنجر رشادت بد	خویش را بنجر رشادت بد	خویش را بنجر رشادت بد	خویش را بنجر رشادت بد
سر دانه موج و شبنم باران	سر دانه موج و شبنم باران	سر دانه موج و شبنم باران	سر دانه موج و شبنم باران
اری از سنگ لاج و هم جلال	اری از سنگ لاج و هم جلال	اری از سنگ لاج و هم جلال	اری از سنگ لاج و هم جلال
بگفت اند به وزن کرد زبان	بگفت اند به وزن کرد زبان	بگفت اند به وزن کرد زبان	بگفت اند به وزن کرد زبان
که در بسیار از علوم و فنون	که در بسیار از علوم و فنون	که در بسیار از علوم و فنون	که در بسیار از علوم و فنون
کین اندم که بار بکشت	کین اندم که بار بکشت	کین اندم که بار بکشت	کین اندم که بار بکشت
بافت ماکه ان کجیک راه	بافت ماکه ان کجیک راه	بافت ماکه ان کجیک راه	بافت ماکه ان کجیک راه
فصل دی بود و متعلی اش	فصل دی بود و متعلی اش	فصل دی بود و متعلی اش	فصل دی بود و متعلی اش
در آن قصه کن تمام	در آن قصه کن تمام	در آن قصه کن تمام	در آن قصه کن تمام
انجو با طبع عو قست کجا	انجو با طبع عو قست کجا	انجو با طبع عو قست کجا	انجو با طبع عو قست کجا
تعلی اشش بدان کت	تعلی اشش بدان کت	تعلی اشش بدان کت	تعلی اشش بدان کت
چون نه و شش سبوت نه	چون نه و شش سبوت نه	چون نه و شش سبوت نه	چون نه و شش سبوت نه
اکران علم او تعین بودی	اکران علم او تعین بودی	اکران علم او تعین بودی	اکران علم او تعین بودی
قطره چون آب شد بستان	قطره چون آب شد بستان	قطره چون آب شد بستان	قطره چون آب شد بستان
وزروانی خود بر رسید	وزروانی خود بر رسید	وزروانی خود بر رسید	وزروانی خود بر رسید
کای او را علی عورت هیچ	کای او را علی عورت هیچ	کای او را علی عورت هیچ	کای او را علی عورت هیچ
تر که شدن بخیر و زان	تر که شدن بخیر و زان	تر که شدن بخیر و زان	تر که شدن بخیر و زان
قطره با چون پیکه که پوست	قطره با چون پیکه که پوست	قطره با چون پیکه که پوست	قطره با چون پیکه که پوست
چون بد ریارسید و کرایم	چون بد ریارسید و کرایم	چون بد ریارسید و کرایم	چون بد ریارسید و کرایم
کوت موج و بخار و پس روی	کوت موج و بخار و پس روی	کوت موج و بخار و پس روی	کوت موج و بخار و پس روی
از جیب و راست چون کشتار	از جیب و راست چون کشتار	از جیب و راست چون کشتار	از جیب و راست چون کشتار
دیده جمله ماده بر یک است	دیده جمله ماده بر یک است	دیده جمله ماده بر یک است	دیده جمله ماده بر یک است
ان یکی در مجالی اشیا	ان یکی در مجالی اشیا	ان یکی در مجالی اشیا	ان یکی در مجالی اشیا
صد نه اریه است در نظرش	صد نه اریه است در نظرش	صد نه اریه است در نظرش	صد نه اریه است در نظرش
زان که در جبهه یک این دید	زان که در جبهه یک این دید	زان که در جبهه یک این دید	زان که در جبهه یک این دید
ویدیک ذات در حد و وجها	ویدیک ذات در حد و وجها	ویدیک ذات در حد و وجها	ویدیک ذات در حد و وجها

نشی مستحق تو هم کرد
بر وجودش قامت بر ما
کس نیست به یای تسلال
از قوایین قشش نیران
حاصل عیشش باین قانون
فصل یکم که بواسطه تشابه در حق عادت
از او بهاء و غلوه و یکس بر آمد

شد میزد میان اشیا عیش
که بر و بار کشت بر دو عالم
که در دار متعالی طبع جدا
اشش غلبش ز جانی است
شماران جیل او بر و در
قصه او کی انجین بودی

رجوع تمامی تبیین

مستی عیشش در و کشت
گاه دیدش بشکلی تن و کبار
مقاطر شد بار و بار کشت
پس حکم زمان خوش کن
خطره این را جوید سوخت
بج فرج در جهان شست
محمین عارفان عشق آمین

اشارت بآنکه بکلی صفات است

مرج چند معنی صحتی
که بر و راست در کشت صفات
اشارت بآنکه بکلی ذات است

یک وجود است سر سبز عالم

که به همت است بی تو گویست اینها را نشان ز یکدیگر ست مرات ذات بی غنا هر که را دیده هست بر صورت پند اندر همه جهان یک ذات از جهانی سبزه اندر چرخ بج واک این در جوهر کیت اول آینه سان بر و ناید وز زینت یا پیش مطلق هر که را دیده نه یکی چنانست مانند و یکدیگر بی صبر نیست امکان جمال حق دیدن چون تو سازی روان زلفها بر تو ای تو وحدت و اطلاق وصف امکان نشود در وصف کردت پیش مویان کرام هر که عرف متو بان دانند شدت قربین حاصل تو بود دوران باشد درین ستم این تمام نیات و انکس تو شد از قید خویشش مطلق چون شود کشت سر برانی اخذ از جبرش بیکر که	جمع گشته در ولایت کتبت مت از اعراض صفات مود وان عوارض مجالی اسما پند آینه محو در صورت جلوه گشته باشد در صورت غیر حق هیچ چانه پدید ایند چیت و اندر آید کیت بس در آینه روی تجاید آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	نه دران در حبه نه فاصل ان کرانمایه خوشتر قبل هر که ناظر کمال مر است شیم عارف که تیر پیش بجو آینه وصف و ذات جفا شد جمال خدا معانی اش آینه اوست و اندر آینه هم هر که بتقدیر پی او رهیب آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	نیست این که پیشش بر پیش معنی حیرت از شود مقصود انست مذموم که شکوگ و شب وجه نقد باشد قنار تا تبیین نهانی آن ره را بما رات قتل فان دعواس هر که باشد یکی ازین سه دلیل چون تا سر حیرت مذموم لمعات جمال قدس قدیم سازوت اصطلاح انکس کم شوی جاودان رشتی خویش در وای مهر شیر زنی نخین و دلی شرف شد قرب سی سال و خبر سرای شت و شود او سوی او بار ب فرود است از سراب و طعم او خوش اندر میان دانست دل پیر و زانی رویا مرد دزدن منتش پیکر پاک مردی ده که را در دوشوم روی عاشق گشت و خویش که نگرداید برای خود خواهر که در دما خود کرد دوست را چون یکام خود با این زشت است خویشش دار حیف عاقبت که شد غم خویش	که توان شدن و دامن یک من که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی
---	---	---	---	--	--

که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی	که این که بهات کشت کشت که این که بهات کشت کشت آثار توحید توحید نوافل و قرب فرایض و تمام جمع اینجی که مرتبه توحید توحید است و تمام جمع امدیت که مرتبه او ادلی است و خاصه پیرماست صلی الله علیه و سلم و کمال و توحید غالب آید بعد استحقاق منع پیش یکدیگر و جوب توب توب توب تا فایم اهل قرب فرایض تو تاب و کسب منزل تو بود بی قید قید هیچ کرام باشد از درانت بنوی ذات او و من او شده معنی سر زنده و صدای سبحانی
--	--	--	--	--	--	--	--	--	--

بسیار باشد و در باده وی	نبرد بر جبهه و باده وی	سرد با وایه وی آید	غیر خواند بران پیرا
شکست که بدی بی کس را	فقدان نخست که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در	خانه منگی و از آنجا در سرداب و از آنجا در چاه چون در	رفت از دست فرو و باده
ان نخست بیامیب	سرداب افتاد و بانه کرد کای خداوند سرای	سیرای شش زمین ندارد	داشت روزن سوی منظر
بافروشد برورششگاه			شد فرو و شش بکای دیگر بای
چون تیغ فدا و خواست بکای			فرم شد بر پلک خود شش
یافت خود را نجا نه برین	بود سرداب در و برین	شد سرداب در و برین	چون ندارد در سرای
بایک برداشت کای مسلمان	کرده تقدیر پاک معنایان	کرده تقدیر پاک معنایان	بدیش نخست آمده
بود جای درون سرداب	کافرا بکشت و پاتا به	در تک جاده منی استاده	شش نخست زین شکدار
چون فرو آمد از برابر تیغ	کشت جای شست او سر تیغ	نیخ را شش بکای خویش قرار	عاقبت جرح فریاد کشت
که بکشد اسار به صد غم و رنج	بر من آمد درین سرای شش	عاقبت جرح فریاد کشت	تا زمانی که پست مت مرد
غیر کس نبرد رمت او	ممت مرد راه قیمت او	کای توانی شست قیمت مرد	مدم و شش و خوشیاد
ممت ان یکی عنونب	شرف جده سیادت امداد	ممت ان یکی زن و فرزند	مجلس امن و بزرگوار
ممت ان دگر ز روز بوز	ناج ار استند بعل و کد	ممت ان یکی سر اید و باغ	منظی و کوه حرف و بکرم
ممت ان دگر و کای ریش	و انچه با او مناسب از سر نیز	ان یکی را سواوی در سر موم	که حجاب جمال یار بود
وان دگر را خیال گلک و د	جمع کردن برای خط او	بس کتم کای نجرین شماره و	کوارین کار خانه عار اند
از طریق شش پر و نیست	وزمده استبار است	یک با هم درین صفت یار	بایه لغت اند و موجب طرد
جلوه کاه جمال شش نایا	جای وزر و وبال شش معنی	مماز و قرب و اسب فر	و انچه جزو کایزه چون
ممت قول بی کوی و دون	اشارت یعنی انچه رسول صلی الله علیه	وسلم فرموده است که الدینا لمعونه ملعون با	و نظر کاه و قرب پروتند
داخل است جده ملعونند	فیما الاذکر الله سبحانه		نیت او هم ز حکم لعن بیرون
سر که چون ساحت مالمون			ممت بعد راحت قرب
لعن حق پست کویت شرم	کتم ابواب فتح ان مستوح	لعن ماندن بود ساحت	رست از زخم تیغ کشت و طرد
سر که یکدم مبارزه و دست	او داند دم لعین و سرود	چون تقصود خویش روی	بعد ازین طریقت کرامی
سایه لطف و خوشش دریا	اثاب قبول بروی نیت	قرب حق پست از حق کای	نهی را سباب بعد او راندن
امرونی کسست که در خان	مست ازین قرب و بعد داده	امر باشد قرب حق خوان	که یکایک مناسب بعد اند
دو زنج و انچه دست در و دین	وان عذاب و نکال در بینج	در کات مراتب بعد اند	شبه ساس پس تا سیم
کشته طاهر یک طریق و نسق	صورت خلقت نواند از حق	روحه خلد و بوستان بعیم	

در این کتاب از کتب معتبره است

در بخت نشت و لطف قصود	عرفات قصود و حلو و حور	بمشهد پیش صاحب رای	مورت قرب و اکلی رعدای
ای کرین اکلی شش اگاه	غیر ازین اکلی مجوی و خوا	مستی جان و تن می و سزای	وانه مان اکلی بیاض سزای
نامه از جان و تن قنایا شش	مردان اکلی کایا شش	اکلی مست جادوان کبخی	کنج می بیدت کبس رنجی
در طلب ناکشید محنت و نوح	حکایت پیر محمدی که از سر رسید که سرگزشتی کاو	بوده و سوال بسیر که پیشش کاو کیست و جواب داند	ریش کادی بود تو قن کنج
با سیرکت پیری ارمدان	بد کردن کسی که با ما دانه خانه بد آید که بد امر و زنجی با هم	بسرکت ای بد ز نمان بوده ام ریشش کاو و بود ام	کای در اطراف کار خود
ویشش را عمری از مودستی	کنت با وی بسیر کایا	می نند پا رکنج خانه براه	بچ که ریشش کاو و بودستی
کنت با وی بسیر کایا	کنت ان کس که با ما دانه	در دشت ساین سوس کربلی	که بود ریشش کاو و کویا
چون بانیخار ساد سپهرن	نیت بفریشش کاو و دیم کای	در دشت ساین سوس کربلی	بایم امر و زریگان رنجی
نیت بفریشش کاو و دیم کای	عاشق صدق چو دریا به	در دشت ساین سوس کربلی	ریشش کایت کار پو ستم
عاشق صدق چو دریا به	روی جان آورده بقید و تو	مست کوبید برای او کوبید	نیت از ریشش کاو و دیم عاری
روی جان آورده بقید و تو	همو برده اند کوی کس جمع	مستی خود فکانه در شمع	خلقت خود ز خود عشان تابید
همو برده اند کوی کس جمع	از رخ شاه زاده کفنی	بر جانان فکانه خود را	حرب جوید برای او جوید
از رخ شاه زاده کفنی	شده جوارزه سواره بکشتی	فقدان کلنی که در شش پده جمال شاه زاده اشش در شش	یافت در دل ز مهر و شش
شده جوارزه سواره بکشتی	چون در آمد ز در و عشق زبای	اشش رفت و از شش شش رسید و وی از شش	کلنی در نظاره کم کشتی
چون در آمد ز در و عشق زبای	بظافت بماند بر خشت	ساخت در سنگای کلنی جای	کلنی در نظاره که ننود
بظافت بماند بر خشت	شیم و دل بر جمال جانان و تو	مربک خود بسوی کلنی یافت	نیت می یای شاه شش
شیم و دل بر جمال جانان و تو	داشتن ایران بروی دوست	زنده اش را شش که بود او	از ویدار شده نظر کشت
داشتن ایران بروی دوست	شش عاشق جو سرت کمال	نه رتنی ز زنده داشت	غیر خاکسترش بکای نیت
شش عاشق جو سرت کمال	عش را قید کاه خود سازد	در چنان اکله چون شش بر تیر کمال رسد روی عاشق را از	شود از غیر عشق فارغ یال
عش را قید کاه خود سازد	محب محبوب جب کدو	مشتوقی نیست بکدو داند و در خود کشت	دل مشتوقی مسمم به دارد
محب محبوب جب کدو	عشق او چون بدین مدد نماند	ایکوب بود لب کدو	شود اندر شه و دلب مغلوب
عشق او چون بدین مدد نماند	طالب این تمام بود نبی	پایه امن کشت پیرا	نبرد از سر و غیر عشق طهر
طالب این تمام بود نبی	عشق خود را که عاقبت هست	کوت کای شیم و کوشش من	بایه عقل و موش من
عشق خود را که عاقبت هست	عشق مجنون بدین تمام رسید	دولت ایران و لم نیست	ساز محبوب تر ز سم و دهر
عشق مجنون بدین تمام رسید	داده با خود ترانه نو ساز	حکایت مجنون	از تک و بوی و کت و کوی
داده با خود ترانه نو ساز	عشق باری نشی که آغاز	استین زو بدو و کفنی	داد و امن کینک فار جی

از درون نرم خارش این چند روزی برین نشیمن کشتنش بدشت پند روزها نشویم ز سر رازش قصد در او پیاور کرد شمار کشید سر نه ناز شد خواننده تا بر محزون کت مجنون کی تو باز غای نم ارام جان و لیبی عشق تو ای کار خسر زان ای فروغ جان تو خوبان بلوه من تو کیست کز نیست حسن لیبی که راه مجنون زد لعل شیرین که شد شکر دین ز بهر جاره اسیر کرد من هم ای باد شکاف تو لم که بری بر دهنم را با تم چو شود که خودم خلاصی ورینا بی سزا بدین هم سرم خاک بای ایشان کن پر تو جید شیشی علی الدین را بخواند و تو خود پیاور کرد که ز خوب جو ادم بدشت عشق اندر دل اشیا فرود علم او اخت عشق بر عیوق شب علی موقی آن روین دیده لطیف و پاک شربت	وز برون پاک درشت این بار ما در فیض لیبی کشت هم تنگ اسوان هو نیست شب نیاید بگوئیم او از شش صورت حال او عیان کرد عقل و دین را درید برده راز نایب افکنده بر سر مجنون لب خاش بشارت کشتی قید جاودان تو لیبی در دلم کرد انجان خانه	پیران فاربین قرار کشت که در حال او فقا محزون را ماند استار کرد و کوران افرا لام سج جاره ندید سیم روزی بکام و مساران کرد عین و بیری در پای کنک زد کای رخش بر خود دار کت من کنز زخم او خوروی کت رو رو که آتجانم من که ترا هم نماند کجای	نیک رفتن بکوی یار کشت چو در آن مبتلای مفتون را نگذارد صف کوران شور شرح عاشق ز زخم مال سبید یافت در خواب چشم عازان شد بکام زمین فسر سای سایه انداخت و صل سر بهار بیمایش سر فرو بردی که بکسر عشق تو نمانم من موشتم بعد ازین بهشتی بر تو خوبی تو محسوس بان بای کوبان روست عشق تو اند دل و جانش بوی و غصه سرور که در اطوار مختلف بنمود روش از سر و کون درود بی سر و باد و اینم سر سوزی خند کشته داریم چون کوی که بشدم کشی و کاه کجیک که بیایم زخو خبر که منم بصفت عاشقان بنامیده وق من خوش ز قند خوششان اقاب سهر و کشت تبین در قوفا کت می او روت چپ جاکم کفت قند عشق متعین نبود قبله کس یک نام و نشان نار مشوق رفت در خواب سوی خدی برین راه رود و قبول می سیرد
--	---	--	---

مناجات

غدر عشق تو کراست کز نیست کاشش از کوی عقل پروند قوت فریاد و قوت بریوز جوشش از دل ز بود و موشش درف ناوک قفای توام که شوی قفس منا جاتم جای زباده های خاص می که عجب سده طبع و بچشم وز جانم و عای ایشان کن	سعد و دات مست عشق تو اند رکت غدر که میر و اتق برود یک یک شاد و جمال تو بود بکند خودش متعبد کرد خند کشته داریم چون کوی که بشدم کشی و کاه کجیک که بیایم زخو خبر که منم بصفت عاشقان بنامیده وق من خوش ز قند خوششان
---	---

قصه عاشق شدن صاحب قوفا کت مکیه
قدس الله تعالی سر که عشق منقوفا از دل وی سر
بزرده بود و عشوق معین و معلوم نه

که بر آمد رستی من دود لیکن از راه هیچ رودی	قصه خواب دیدن علی بن موقی معروف کرمی و بشیر حانی و احمد بن حنبل با قدس الله تعالی رو هم استاد بهر کدایت
---	--

صدرا بخند می خوانند می تندش بطیاست جان دید ز بر و شش جبرانی نه ندید و نشو و نسیم تا کن کنت این که مشوق وان و دوش را که دیدی زاول کو که کم کا پیش و قوت بر علی رود باری ان شین رفت روزی یکی نب حمام دیر از قفای کونا کون جون در آمد و دید درویشی موی او چون شدی تر و تیغ صاف کرد و درون ریج و رتی بدرش آورد و یکد و نور شش افرا مان جو سر و لای شش جاء برداشت ان قیفر نشد مرد و گرفت و کرد شش به رویش بتدا بر سید نیت کشا بزندان نظرم رفت پر و ن جوان و او نکرد بعد یکم شد به راه حجاز تو انکه سنا زین پیش ان قیفر ستم رسید و خواب ان سخن کار کرد و در دل من ز قند و قوفا کت بشیدیم بهر خاک او می اییم	اشیاء را ز خند میسراند ازیب و راست نهاد بدان از دو عالم شش انده دانی نه و بدشت استقامت خم بشود خدای مود و نعت شیر خانی و احمد حنبل قصه که کردن شیش علی رود باری قدس سره ان مرقع پوشش شوریده حال را در محبت ان جوان مود و حسن و جمال خود	بعد از آن دید با خدا دانی بعد از آن با هزار جاه و جمال کرده در جلوگاه و بدشتی کمت با خوشی دران دل شب که ز امید چشم فارغ و شاد جای از سر بدشت بکسل بند یار این تندر کت کسوت استاد و نوق خود کامی دم بر دم غم شدی بسوی زمین غم ریش جو که تاز و جوان جون شش شش شد ز تری بوی سیم روانه در و نبال رفت و لقی کتاب و مود دانه این که کرد یکین ان و طواه کای در اسوده رسته کری دید در ویش سوی او بود بوی سوی خاشاکش خود بپوشن کند در بر کتاری ولی جوان خستم کای تو بعد ک هم رویم بهر خاک او که ر کردم بر روی روح او رسال میکنیم ز سر ساری خوش	دو فرشته شسته بر خوانی یافت ره در سادات طلال دو خنده و دهر شود خدای که یکا تداین سه تن یارب محبت بر شش قی کرد واندازان یار و کسل اند دپت بعد کز اندوی قوت خسرو بارگاه صدق و نین تا یک کرد و از کانی عام که درین راه جز بقا کت نیست که سر شش ستر و جوی بهر مود شش ز روی زمین رفت در ویش تا بهرون و روان سوی پرون نهاد و شش تا شود واقف از حقیقت حال بخت بروی کتاب و مود دانه سپیکه سوی او که دگاه بکینم تا تو سوی من نکدی و اینم هر ک را جات شرد کشتن کرد بسوی خاک برود شیش کشتن کرای پیوست شب بکوت سرای خود ختم مردم و شش بستی سویم جاء خوابی بد کردم نیکارم چی بدین سوال ب بند نگاه کاری خوش
--	--	---	--

۵۸۸
۵۸۷

ارضا حقیان سب سیری	نقد عاشق شدن آن دشر تر سب بران جوان سلمان	در ساحت کشت بر ویری
ویدان یکی زره بانان	و در نهار وقت وی بر بترمک افتادن و جان دادن	یک در کسوت سلمان
کت کای کنه پیر ویرانی	پست این کسوت مسالی	دیده روشن تیر ایمانم
کت کین دولت از کات	که درین تیر کی صفات رسیده	نوجوانی ز زمره اسلام
تاشش کلنی ز باغ بشت	جبه روشن از جراح بشت	بامیانی حور شسته مریم
عالی راز مدان موشش	دل جو قدیر دیر بر آتش	بر یکی از زلف غیر ترس
داشت مالی ز خرد و عدیر	باجالی بسی زمان بخت	زان نظر اشش یکان افتاد
نومن عافیت یاف بخت	مر جویا و اوزیا دشت	بادی ریش و دیده نوینار
کت و کو با خیال او سیکر	جت و جوی وصال او سیکر	سیم زمره داشت روی
سیم زمره پیش او وجود مد	جید و مکسج سوده است	وز زره ماند کی جان در ماند
بود اینی مصور سے قادر	در میان مصوران نادر	بکشید یغیا جو بودی راس
وامن از زوسیم مال مال	بامصور بکنت صورت حال	شکل از شش جانک گودشید
که جایش زار سندان	عش بازی بوی نهاد آغاز	روی بر خاک تاش ماییدی
گاه بر روی او کشاد حی ششم	گاه بر پای او نهاد حی ششم	که ز بهای او شکر حور
یک زن کس که مت تشنه	کی برد شکیتس موج سرب	غش از دل بدین بدر سپرد
ما که ارد و جرسج جان زنی	آدم از پنج تن جوان دریای	جاش از تن گرفت راه و ق
دشر این را جو دید از غم و ج	شرح دادن تیتوان که ج کرد	زخم صدمه مادر بر مرده
مر ج ز اغاز مرکب عایان	کرده باشند جده تیان	بکده اصد و صفر و ن تیر
جان و دل سوخت ز آتش غم او	سیم و زکر و حرف تا غم او	مریم در خود صورت جوی
روز بودی شای کوفتی	شب شدی سربای او شش	صیحه رمه سیوی او کردیم
یا قیتش نواری افتاده	پیش صورت بکاک و جانی	خدیجی بون دیده نکار
کای بدلی دلی زمره پنهان	جون رسد مرکب نشاء و غم	دین دله از خود گرفت من
تو بر که کم بریش نهرانی	کیش من نیست فرسکانی	من و جانان هم شوم متیم
چاودان رو سیوی او ارم	وامن او دست نکند ارم	میر و من هم از قضا ایک
شاد شسته از ان مسلمان	بروی وین وی شاد و نا	اسک زینان بکاش اکند
روز و یکر بیاید و بکا	سوی آن قیما قناد نکاد	بود که ده رقم بون جیکر

وصل جانانت زین سووم	نهایت رضای من شد	نامهای خطای من شسته
داد در پیشگاه تویم جای	نعم ام زود و ولست سرمد	وامن وصل بار و عیش ابد
نوری اندر دلم قناد شکرت	خاطر من بران گرفت آرام	که بود دین حق همین اسلام
نقد عاشق شدن کینرک خلیفه	نقد عاشق شدن کینرک خلیفه	نقد عاشق شدن کینرک خلیفه
استبداد عشق وی خود را در د جده اندا	استبداد عشق وی خود را در د جده اندا	استبداد عشق وی خود را در د جده اندا
در زخم ز بسته سکر ریز	جون کتی جو زمره در بر	بخت زمره شادی از اسکر
بود مهر سپید محبوبی	داشت خندان تعلیق خاطر	که بودی کال خود جدر
بکده حبسون یکد که بودید	بودن صد نگاه بان بر	مانع و ملسان ز کیکر
زاشش اشیا ق و دایع	ار پس برده خوش نوای س	بخت را بر همان نواخت
بس بران قول بر شید اوار	کا فاجی جرسج پنهانی	روح کای و عمر سیای جده
شرم می ایدم ز مد کوشم	بر که یکدم بویش بر دایم	جاده کار خوشیش سازم
جو آورده ساز و در شکر	کت مر سوکسان بنی زری	جاده خود چگونه می سازی
شد جوهای دما و جده شین	بجو خوشیش را در آفتاب	بجوهای بنوط خواری ست
جانی از جرسج کام انجا	خوشیش را جو وی در آفتاب	کرده ساد بکده نش چوند
رخ نقشه سر و در برده	مر و ر شده از منی و توی	دنت شیشه از غبار دوی
مداین منت و باقی کین	کر بر بای عشق داری روی	بجو اینان ز خوشیش ست شوی
قصه آن جوان که بر و قهر عشق شد و در عشق و	قصه آن جوان که بر و قهر عشق شد و در عشق و	قصه آن جوان که بر و قهر عشق شد و در عشق و
نام در وی بر خود نهاد و ناموس علم نگاه داشت	نام در وی بر خود نهاد و ناموس علم نگاه داشت	نام در وی بر خود نهاد و ناموس علم نگاه داشت
و مان سبب بعوضه سبب	و مان سبب بعوضه سبب	و مان سبب بعوضه سبب
با سنگهای زلفت او که باز	یک دافش جو سینه سوز	بکده او بروی روز افتاد
داشت از خانه آمدن بارش	خند و زان جوان یکد روی	که بدید ارباب و دوش خوی
منش جت کشت و طلاق	یکش از از وی دیدارش	کر و تزل پیام و دیو اش
که در آید جو بر و زین او	ما کاشش نکند نوشای	ارلب بام در میان سرای
زده وار شش گرفت و دایک	بامادش شاه و دوران بر	داد و امان پیش سلطان
دو تا بادیش معاد و معاد	شب که در دره خطا رستی	سرای کسان جاده قستی
کرند تمنی بدامن و دست	زده بر تزل علامت کام	را ندر خوشیش بدزدی نام

۴۸۹
۴۸۷

شاه بعد از جواب شنیدن کای گشت زنده ان قایق مرد عاشق نه سیم زور زد شبه جو مضمون کار را داشت بکسل از غم دست پهنی گفت غم گونه لایق است مرا ز موقاتی تری کجا بایی شاه باب کار مرد و شب مقرر نام مستری عرب رودان قید دعا آورد ما که آمد کوشش آوازی مرغی از طرف باغ ناکشید یا بیاری درین شب تاریک بست جوش گر کینه ترا چو شب قید بای انجام شد وت دوران درید برده کوس کش نیاید رفته معلقوم تا بدم در کشد غوی را رخ او جاودون جان دارد گوشش که نیک کرد عالم ست ناجا پیش فرزند دانه که بایدم جو مور نه ند جده از من جفا ناکه است رینت بر سر بلای دهر مرا چون بدینجا رساند نامش مقرر چون برید صورت حال	داود فرمان بدست بریدن نیت بر عاشق این جزایق از لب یا خود سکر زدود حال ان دلکار را داشت سزادیش ده زور زد ز جوف موقاتی است مرا سز پویند اجبر آتایی مزد و مال مرد و راجه واقعی ارجیت ان حال عاشق از شور عشق مخیون نیت خود دی سبیدید کت با غم دی کای سره راه و رسم شکم کی بکار شاه کت اکبر نام و سکت مرد را داغ شور و سبیدی ساخت یک قند ان جوان رفت تار و روضه بکیش کوش نهاد بر شین راز وین چه بار کران ترار کوه ساخت از خواب خوش ترار خوابت از چشم خون نشان بر تو شتم من ناکه بکوب فرزند شک بر صدم بکمال نفس کوی کاخ و از ان بکودن خود که کند به سر راه دیده نگاه منم اکنون و جان از دود کوری که بشنود رازم ز آتش غم جو موی بجانم اکرم شاه سحر موسی ماه که دون بود کوا که ضیق مر کراشم کان نبود کوشش مر که نا از موده زمر خورده آتش او دین فیرد	داود فرمان بدست بریدن نیت بر عاشق این جزایق از لب یا خود سکر زدود حال ان دلکار را داشت سزادیش ده زور زد ز جوف موقاتی است مرا سز پویند اجبر آتایی مزد و مال مرد و راجه واقعی ارجیت ان حال عاشق از شور عشق مخیون نیت خود دی سبیدید کت با غم دی کای سره راه و رسم شکم کی بکار شاه کت اکبر نام و سکت مرد را داغ شور و سبیدی ساخت یک قند ان جوان رفت تار و روضه بکیش کوش نهاد بر شین راز وین چه بار کران ترار کوه ساخت از خواب خوش ترار خوابت از چشم خون نشان بر تو شتم من ناکه بکوب فرزند شک بر صدم بکمال نفس کوی کاخ و از ان بکودن خود که کند به سر راه دیده نگاه منم اکنون و جان از دود کوری که بشنود رازم ز آتش غم جو موی بجانم اکرم شاه سحر موسی ماه که دون بود کوا که ضیق مر کراشم کان نبود کوشش مر که نا از موده زمر خورده آتش او دین فیرد	رقعه کرد سوی شاه ارسال کار مجنون ز شرع پرست آمد سوی بار و ذر و دیده این جوان اکمل محبت و د جو هر خود کوی سری بسیار دست از نام و سکت بدست مرد را داغ شور و سبیدی ساخت یک قند ان جوان رفت تار و روضه بکیش کوش نهاد بر شین راز وین چه بار کران ترار کوه ساخت از خواب خوش ترار خوابت از چشم خون نشان بر تو شتم من ناکه بکوب فرزند شک بر صدم بکمال نفس کوی کاخ و از ان بکودن خود که کند به سر راه دیده نگاه منم اکنون و جان از دود کوری که بشنود رازم ز آتش غم جو موی بجانم اکرم شاه سحر موسی ماه که دون بود کوا که ضیق مر کراشم کان نبود کوشش مر که نا از موده زمر خورده آتش او دین فیرد
--	--	--	--

قصه غنیمت و ریا

کام زده در ره بریت نی چیت این ناکه گیت ناکه کاش چون غایت از دلش ناکه کردی غور و نظر که کی تیز بر داشت جو جنگ آواز پت پتیش تمام نورش او لش نور عشق را مطلع کود و کویا و مونس را و سکر و غمت درازی شب ان بر که عرب جویا شنید تا شود واقعا ارجیت راز قد رقیل بدین سیرت جید خشنده در میان غلام کرد به باش طاز نکار ان دو طکر خشن مویا نو داد بر وی سلام و یافت جوا برزبان قبیله نام چیت چیت خجین نول سکر و انوار من شنیدی و دیدی روزی را روز پاکب کوا	داود رفت خود بیکر لسته باز در خاموشی سکانه نادر رفتی نه بنا دست بکشای می که کردی نولی جان که از کرد آغاز در سر معشش ریش فراز واوش روز وصل امصرع وصف شیرینی شایان او عمر کای و جان درازی شب رفت است از لی آواز مرده از غلام مشکین مسیح بر نو یکینه تمام طولی رفت در شیر خوری کویا بدو شایه کرد با وی ز روی لطف خطا آزویت کدام و کام بود ز تره خون دل کسبی تو موجیان زمین سیر سیدی بار نمودن غنیمت صورت حال خود را پیش معمر	کام زده در ره بریت نی چیت این ناکه گیت ناکه کاش چون غایت از دلش ناکه کردی غور و نظر که کی تیز بر داشت جو جنگ آواز پت پتیش تمام نورش او لش نور عشق را مطلع کود و کویا و مونس را و سکر و غمت درازی شب ان بر که عرب جویا شنید تا شود واقعا ارجیت راز قد رقیل بدین سیرت جید خشنده در میان غلام کرد به باش طاز نکار ان دو طکر خشن مویا نو داد بر وی سلام و یافت جوا برزبان قبیله نام چیت چیت خجین نول سکر و انوار من شنیدی و دیدی روزی را روز پاکب کوا	داود رفت خود بیکر لسته باز در خاموشی سکانه نادر رفتی نه بنا دست بکشای می که کردی نولی جان که از کرد آغاز در سر معشش ریش فراز واوش روز وصل امصرع وصف شیرینی شایان او عمر کای و جان درازی شب رفت است از لی آواز مرده از غلام مشکین مسیح بر نو یکینه تمام طولی رفت در شیر خوری کویا بدو شایه کرد با وی ز روی لطف خطا آزویت کدام و کام بود ز تره خون دل کسبی تو موجیان زمین سیر سیدی بار نمودن غنیمت صورت حال خود را پیش معمر
--	---	--	---

بار نمودن غنیمت صورت حال خود را پیش معمر

اربل رقصشان بر بزم و دمن او بود بود و دیگران انجم غیر بر نوش کفنی زارم کای عین دل تو می خواهد باز این نکته گفت و رو یک از آن سج با خوارم این سخن گفت و زدیکی فریاد شد خوشان بدل و خوشان	بانی خلی لبا جلجل زن او بری بود و دیگران مردم نازه در ناف اسوینم وصل آن کرشمه نوی کا در من اش زرد و جود پس خاطر هیچ کار نیست رشد از خود بروی خاک افشاد	بود یک تن از آن میان کام جان قده شکر زیرش بای زان جمع بر کناره نهاد چو داری سیر کفر شادی نه نشانی ز نام او دارم نه از سر خود مرانه زبانی بعد دیری بگویش بار آمد	بانی نامرسمه کشید و ناز دام دل کیسوی و لاویش بر سرم استیاد و لب بکش سکرت بردش بود باری نه قوت از مقام او دارم مردم کو بکوی و بایکی رخ بخون نه ترانه ساز آمد غلی سینه سوز کرد آغازه
کای زمین دور قه صد تزل مانده و راز در تواب و حکم خوشم بین بهشت ناخام چون بیک خوب بیدار آل توب کن از گناه کاری خوش یا کن از عواش و عاصات نه مبارک بود نموس بر دم عشق هر جا که می کشم کرد مشک مانده روی بلبل خوف بوش که در دل نکست	کرده تزل و جالم اندر دل بر رخ تزل چشم جان و دم کرده عالم عین ترا خواهم بلاست کشید تیغ تعال نرم دار از نه شرم دار می شست ورستاد و جل میان عشا مردی کن و زین موس بر کرد شاخ از اندوه میوه از غم کرد کلک از غش و زین سرد بجو نش نشسته در کست	کرده راه فراق می سیری مردن تزل و جالم اندر دل کرده تو بر من بلای جان باشد کای سیر زین ر خط برای مول روز شمار در پیش است عشق کای نیست بر جلال کست کای بخیر ز غم عشق بلاست شاید شش کند یک عاشاک یار کوکم آمار عشق شیشه بر شکم	سوی خوین و لان می کردی دلن بردت کرد و ملن کرده فردوس با و دان باشد جای کم کرده بی باز آری وای آن کوه آفراندیش است موس دان زرد و غا و دغل غافل ارجان کردی غم عشق نیست زبانش اکلدن دخت بر بند از هم دم از علامت خرم بهر شکم شکر شام را بهم بر زده جاده جود و میوه اخواب
خود هیچ چون علم بر زده مرد و کرد از آن هم شست تا پیشین قدم پیش بردند یک مقصود کار مهره نه سکرون بردخت ازین تل قید آن قید شد رویش سکرون بار رچیل ازین است نام ریا جو آمدش در گوش	دطلب روز را سیر بر خیل انجم رسید و ان نه را نه تامل و کرم بسل طاق خواشان و وار شوش طاب و صل تست مر جانت از سرش غلقت و از دل نش	دطلب روز را سیر بر خیل انجم رسید و ان نه را نه تامل و کرم بسل طاق خواشان و وار شوش طاب و صل تست مر جانت از سرش غلقت و از دل نش	ان کوه زن آمدند بید قصد برد از آن نگار شدند راه می بی سیم گفت شد زن لاله ز باغ تو برد نام او از معطر ریاست سرم بکداشت وین نواریا

تول کش عینه و سب حال خود

غریبت کردن و عینه ی تب مبی

افواب و طلب ریا

کای درینا کایا مجمل سبت ارثی قدرم ارج بکایت تاکمی از و دیده خون زیم کیت از دوستان و کوا تا در دوقاق او کوکم متر کنت با و یازد کنگ کا بکودارم ز ملک و کنگ مصرف تو میکنم امروز کنت بعد از سلام بایش نه کشد با جمال و سب چشم میارم از شما یاری هم سعادت و طاعت کویان می بریدند کوه و صحرار گردشان شاد و حرم هتبال هر کسی را یای و ی شاد تقر کت کای جمال و سب حاجت جدا را و انکستی کت منت آنکه کوم صدفست کوم سبک اتصال شود با و ی این را بگویم از آغاز این سخن کنت و درین رفا چون در آمد بکاید کت هم بکند مد و ستادی تو ندایشان میسر نمکار کت بدیکانه زکرام چون کند و عده در و کاشد	بار دل شیت صبر شکست جای ریختن شربت نیست خون دل از درون بروم در طریق و فامواداران بر فاستر معبر یه عینه و ویالکس انصار بدون و مسراه ایشان از برای خواستگاری ریا میس بدوی رفیق تا سوی برم او و قیروز کای ملک صفا و کیت ن ست شمش زده و مانع وز سرم حست مد کا کا مقمر رایجان رضا جویان برس برسان دیار ریا یکسان کنت تا با سبج دشاکو شش نو فشت هم کا رتو در کمال ادب ارزوی عطا کنتی اخر سب غزت و فشت راز دار شت وصال شود شورست کردن بدر ریا با ریا در خواستگاری سردن از برای عینه کمره رو خاطر عین شست کیزبان بدو استکار تی خواست از قادی استقا عالی اندر نب عینه نام وز جای زمانه غر و شد کت از آن رو کجی اراضار کت انصار بیان کریا تده از برای بدو ستاد رتده کت من هم شنیده ام شش هر باید بدست او بدو	ناقت از من زمانه رخسار ش شیت بر من جاست ریا همه اسباب کرم شد نایا دیده عاریت و پدر خونبار رکش اشتیاق او کریم کای عینه سانش اندک کرم اسباب شست و شرف برو یکسر شس انصار حست در حق او کمان ش در کند هوای افتاد دست بر دیار بی سیم کرد متوجه بدان دیار شدند بدرش را از آن خبر کردند نظمای غیب برانکند کشت و بخت و شش پیش ناز و نوال و احسانت حست از بند از روی ش کینه کردار و رانت کسار واند برین کار حساسا راورا اگر کو میس ارم باز نقصانیز و میکن رست بوایت کشته اند قطار دریم کرم مستیما شد وز نوای کو خوشکار شد سستی فیت با کسی در شش چشم بدست و کیران نند
--	--	---

بدشکست میوزم سو کند و قهر از دست نه تو و او نه خیالی ز روی من دیت قوم انصار با یک دیتانند کن از مرغ کاشتن بر زمین کت احست خوب گشتی خوب کرد ریافت بول این چونند باشدا و کور می جهان آرد مستمر گشت ان هم اینک خواست جندان ز تمام عیار جانی صذر برده می بین مستمر گشت تا به جا رتور عقد شد ان دو دشمن رخ برخ شادمان شد ابرام شک با هم جو قیوم شست تا بکن روزگار نشان این بعد جل روزگار شاد و سرور داد اجازت به بر که بار به روی خوش عاری می بردا می شتر از تپایس و اجناس معمر با جماعت انصار مخاف از ان که ان سرکار بر میان تیغ و در بعل تیره گشت جستان قوط سال جوع مجو کرکان طبع نه ناخو چون عینیه مجوم ایشاق	بجای ای که نبود ششمانند وانجو بوده بین نه تو و او نیکای ز باغ من جیت در زمین و زمان امینانند کرمی ایدیت کران کن هر کم قه گشته انجمن مرغوب کین او کور سیت لاشند قبول کردن مغتر انجمنه بدر ریاضا خواست و غنچه سبب تایشان یکدیگر کوشا قیلان رسد بر بار صد و یکد از ان قرون شمن زود کردند بر مدینه کنده شاد کردند ان دو دشمن را ربیع کامران شد نازم محو کل سکا ه شکسته در ستاون بدر ریاضا بعد از جیل روز و زمهره انجمنه مدینه و پس گرفتن جو ایمان و پاک شدن بدست ایشاق بهر سوی سوی مدینه رسید بر ککل رار غنچه حمل ستا جدنا در چشم نفس شناس تیر بر کار خویش سگد کرد بر خواهر گرفت کارزار و نکر کرد جبر او زهره مید نشان تب سکار نشان ع بر زمیشت حمله آورده غیرت عاشق در و میند	که تر سپیکه بوی مذم کت باوی مر اج بار آرد یک چون ستیافت سو کند بر مثالان کمره اش نرخ کار زرد جو در کرد انکه آمد برون و مایشان مرا و هم قهر را و اید کیت فایتم شش امرور مر جوای فغان من اینک سیم خالص پیش ان فکرم عقد می مرغ از کور محس عقد مقصد کردند قیم به با سینه یکدیگر ان شد این را تجنده و غنچه باغ سختان بود به بوده کار کار حاصل روزگار نشان این بود حال یکد شش ان مدینه و وز غریبه و وطن سبرند کرد سوی مدینه مهر آتش شاد و غم شد نذر به چا دل و جانشان ز غم زانیدند جسم از روزگار لی و سگ معتز از می و تیره کدار فارغان از فروغ دانشش روزان قوم پاک پس کوه گاه با تیره گاه تابشیر	خندش رسید جاک کند یک ماتیقی دین داری دوستان در خوشی و غم دید شش زمین نگاری دست سپین خبابان فوج کای عینه تراب حال افتاد عقل بر شش سینه زنده زندگی بی از و فاشند دوستان از زده و فاداری چون کند از طوطی افسوس و زار از جوهر و گمان کن کردند نقد شش سال هم ماست راه عدا بران و بیاراف کنند دید بز خاک آن دو اندوه مند بود زدی ز رویش اناری کرد شش استاین سرشته شش زایل دل هر که ان رقم خواند همای می یکد شست در بغداد ران طرف با یکی آمدش در کوش کیه ارسیم و ز بر بار دارد روی او کسکی ارسیم ارجوم شیم او شیم قیامت نه نماز چون شینه ز با کسین و قاف طایفه روح را تبعه کجین جلوه ان مهرش زور گشت ان خبر ما که از قهای جهان	چون سکا نشان بون فکند خبر تی ز دسینه اش کاری که رفت از جهان عین دین غرق خون نازنین سکاری جوه کلکونه جام کلکون کرد کاشاب تر از و ال افتاد که پیری نورار و من زنده روی بر روی او نهاد و مجور بر کشته نود و زاری بخوش و فغان نیاید باز در یکی قبرشان وطن کردند رسیدن مغتر بعد از جیل کاه به سر قبر ایشاق و بر انجی در شش دیدن بر خطای زرد و سرخ کمر شیده می در دست بلند سرفرا شیم خوشی و غم رست از تربت دو کشته شش حال ان ششکان غم داند قسم گفته عینیه کوهی گشت مرده و کوشش خانه و فاشی بر اندازد فدا و کلینی ز باغ آرم حال او شش ایل بیاز باز دارد سجد را در مدار بر ریاض قناده است فارت نقل گشت واقع سوش داد پیغمبر اشکار و نمان	آواز زخم تیغ صاعقه تقصا ساقین شادش جاک کوشن ریاضان خود شش کشته از شمشیر سارینه شد جوه بر خون و خاک می اید سیرم از غری قنای تو من این بخت و ز جان باورده نرک جران برای قانی کرد یکن از نود و در شش شش دید از غم آب و سینه ک در نه خاک غرق خونابه سر و قد نبی میرفت بر سر قبرشان کدار افکند دید خطای سرخ و زرد و بار جود شست این بکرت گشت بروی از شرح عاشقان رفتی کسی ایشان ازین جهان برود رنگدار شش کان برود قناده کاجه دارد دیکت بیاز دیکر نخه از شست شش بنام لعل او کام جان شش از قیام شش عیار ارام جان رفته برده آرد بار در دشت از روی او شش وز خبر کوشمال عشق شش بران بود ناشی عاشق
--	--	---	--	--	---

مقدم

دوان قوم را بود و قوار مرغ او کرد و بعالم یک موتنان بر سر عینه دو خلعت سروش از غواکی وز دل در دناک می ناید کاشکی بود می بجای کون رفت با آه جان او سراه روی در وصل جا و دالی کرد هر چه کردند هیچ سود نکرد باک شش نشان شش کلک نایبامت شش نه غم خواب سر و قد نبی میرفت بر سر قبرشان کدار افکند دید خطای سرخ و زرد و بار جود شست این بکرت گشت بروی از شرح عاشقان رفتی کسی ایشان ازین جهان برود رنگدار شش کان برود قناده کاجه دارد دیکت بیاز دیکر نخه از شست شش بنام لعل او کام جان شش از قیام شش عیار ارام جان رفته برده آرد بار در دشت از روی او شش وز خبر کوشمال عشق شش بران بود ناشی عاشق	آواز زخم تیغ صاعقه تقصا ساقین شادش جاک کوشن ریاضان خود شش کشته از شمشیر سارینه شد جوه بر خون و خاک می اید سیرم از غری قنای تو من این بخت و ز جان باورده نرک جران برای قانی کرد یکن از نود و در شش شش دید از غم آب و سینه ک در نه خاک غرق خونابه سر و قد نبی میرفت بر سر قبرشان کدار افکند دید خطای سرخ و زرد و بار جود شست این بکرت گشت بروی از شرح عاشقان رفتی کسی ایشان ازین جهان برود رنگدار شش کان برود قناده کاجه دارد دیکت بیاز دیکر نخه از شست شش بنام لعل او کام جان شش از قیام شش عیار ارام جان رفته برده آرد بار در دشت از روی او شش وز خبر کوشمال عشق شش بران بود ناشی عاشق	چون سکا نشان بون فکند خبر تی ز دسینه اش کاری که رفت از جهان عین دین غرق خون نازنین سکاری جوه کلکونه جام کلکون کرد کاشاب تر از و ال افتاد که پیری نورار و من زنده روی بر روی او نهاد و مجور بر کشته نود و زاری بخوش و فغان نیاید باز در یکی قبرشان وطن کردند رسیدن مغتر بعد از جیل کاه به سر قبر ایشاق و بر انجی در شش دیدن بر خطای زرد و سرخ کمر شیده می در دست بلند سرفرا شیم خوشی و غم رست از تربت دو کشته شش حال ان ششکان غم داند قسم گفته عینیه کوهی گشت مرده و کوشش خانه و فاشی بر اندازد فدا و کلینی ز باغ آرم حال او شش ایل بیاز باز دارد سجد را در مدار بر ریاض قناده است فارت نقل گشت واقع سوش داد پیغمبر اشکار و نمان	خندش رسید جاک کند یک ماتیقی دین داری دوستان در خوشی و غم دید شش زمین نگاری دست سپین خبابان فوج کای عینه تراب حال افتاد عقل بر شش سینه زنده زندگی بی از و فاشند دوستان از زده و فاداری چون کند از طوطی افسوس و زار از جوهر و گمان کن کردند نقد شش سال هم ماست راه عدا بران و بیاراف کنند دید بز خاک آن دو اندوه مند بود زدی ز رویش اناری کرد شش استاین سرشته شش زایل دل هر که ان رقم خواند همای می یکد شست در بغداد ران طرف با یکی آمدش در کوش کیه ارسیم و ز بر بار دارد روی او کسکی ارسیم ارجوم شیم او شیم قیامت نه نماز چون شینه ز با کسین و قاف طایفه روح را تبعه کجین جلوه ان مهرش زور گشت ان خبر ما که از قهای جهان
---	---	--	--

مجنون از بی و ال کرام حدا بر عشق باری منت که آید چشم تو نظری تا جو افق شد غایم خوان	یار محراب و اوین نظم که شوی در طریق عشق دست چنین تا جو کنه را و بجا نه بدون و خبر رسیدن را	این صفتها و احادیث شریف یک جندان حجاب تو بود	کردار بجای کتب شد نصیحت بر تو پنجم شیده از سر سو نه که کشت نشیندن خبری دیدم را از شیشه بهتر با
دیدم مایع ربانیده تا جو از جلد بای پیش نهاد قشع عالی حسرید ویرد یک می دیدم از دور بودی	بر سحران بری سوی خان بترانه حشمت نشاند کرد بر سر در کفست مراد خانه ویران کردی بجای سپهر	دیدم چون از شش منور با صد فرید از شش شایسته تا دور آورد عاقبت بشمار روزگار و حریف اوی بود	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
کت کای عکاسی عسکری دستگیر قنادگان از بای عشق تو شد ز در حشر من بجای دکان تو سوخت	مهرم سینه دل چکان ره بجای از خوشنشان از بای بکش از دست خلق دامن من که مرا نعت بدام افکند	مهرم سینه دل چکان ره بجای از خوشنشان از بای بکش از دست خلق دامن من که مرا نعت بدام افکند	راز دار ز دیده خون ریزان برده خلق خرم کردی بند کس کس کن به بند کیم تخم دیگر ز دست زاب و کلم
انجان به شد از تو ام رکوب ارکت این وان حلام کن کشت از بخت خود کن از کین تا جو در که بود با حیر	که شود بر سبوی و خرمی بکرمای خویش حاصم کن بر گرفت از کنار و زو برین اندمان بزم و کشت خرم	که شود بر سبوی و خرمی بکرمای خویش حاصم کن بر گرفت از کنار و زو برین اندمان بزم و کشت خرم	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
عشق مایع چنین ریش زده بچ روش شد که ان کسیت ز شب حجاب و نه بر در قرار در بی کار از خوشش کرد	تخم رجان کشت زده و انکه بروی زو از تان رشت ز لب خنده ما زبان گفتار عاقبت خرم بر خوشش کرد	تخم رجان کشت زده و انکه بروی زو از تان رشت ز لب خنده ما زبان گفتار عاقبت خرم بر خوشش کرد	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
دل بنا کام بر جانش نهاد اشک ریزان ترا می گفت هم دران و قضا سبب قلی بیشی وقت خویش با تریا	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم	کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم	کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم	کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم کنت این در و دل جو چارم

بوم به چارخانه بای نهاد که سر شکی جو شادی بارو شیخ با کبره سر بودیدان جلو کشد که فلان خانه	که در کار بسته اش بچشاد بر کبی زرد لاله میکارد از مستی جان تنه کردیدان تنه است این که کشید و ناله	که در کار بسته اش بچشاد بر کبی زرد لاله میکارد از مستی جان تنه کردیدان تنه است این که کشید و ناله	که در کار بسته اش بچشاد بر کبی زرد لاله میکارد از مستی جان تنه کردیدان تنه است این که کشید و ناله
عالم پیش بار و فریانه فانده در قید این خون با هم سخت ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش
بعد از ان ساقی ز خویش شیخ کنت ای کبریا کبر کت تا دوت را نشاند ام شیخ کنت ای عشق دیت و نما	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش	پیش رباب جلد و روان بکره انا و د و قون با هم که در ارکند و لای پیش کت این که بایست جفتش
بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک
بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک	بسیار و در فراداد قشاده از درم در بانش پست هزار بغنا و نواد و دود و سرو نیوای لب و نوارش خنک

مردم ز دوست شد پرو بیش رفت و بی زوای اب رویش شک ریختن مانده در با تکه است فلم در کینه کرم بکش ی در جو بکش و دیند کرم از خوا مان در آمد دارد چس شیش ز مانه بناوند که راتب جواب نمودند شیش با خواج باید ایکا عده کردند بدیده ماری می فرزند در بزرگرم که بود بکش بر کز بداد غیر او هر چه دارم از تو خواج چون گوشت کردان که در ساخت زین شرف تو مهر که دم سپس را خدای جای اطلب غلغله ساخت شیش جان و دوش زوایش هر که کند مشق بهسم متر سطره کلان غن بادی غش و دوش دزدی زانکه اینست اکی شش جان اکامان که در شوق تست دیند از غت که پتوار آمد	در بای کیک و اکنون بود عار و خو و بانک حاکم دلت پکره چنگان نخی گشته ام وزان خنجر فقیست تکه ام کرم فرای بروشش خواج و جار غلام بر زمین نیاز صدی بر سر بای فدت ایستاد موزت قوش و فرمودند رو ناه مذسوی گنبد گفت من کی فرودم اولی بایسید ان بیل خوار درم از خود و غیر خود ر میده تغیر ان می کنم تبسم دست بر رو نهاد که یکن سوت جام کمرست جاو که تمام بر است در و لری موی سبکین نعت در کوا تیر صورت حاش روی در بادیه بوم بوم دیده متار که زانسان شیش میکده که دانه طوا شده شیده که کی دکت رسمای قناده از زانان شود جوصل تو سیراب تا نه پند ترا با را آمد	یک کیک بدست نه عالم دست برداشت کای اکریم کار ساز قناده کان از کار کار من شک شد شکلی شیش را بود رو بکاک خیار بر استان اوزده صفت برج برده و سیم یک بخار شیش رسیدشان صورت که دلت بدت در دست چون رسید به از خیار نیت تکه است از ان قرون گفت تا بوز دیده در ارباب خط از اویش به اکره بو که حاصل کنم رضای خدای نیت از کار و بارش شود هر دست آدم از ان پرو از سر و بر سر نه دکت کشید چون بر شد بر غن نه خبر یافتند از او اثر تس بوم استخوان بر اع بر ریک که بان یکدیگر کش را به زان خسته باید شاد عی نس اندوز زخم تو مسمم لاکاری مونس جان او تو بایسی سوی او سر شک خویش	مهر باد و کای سری جونی گفت تن زن کومت رسوا شیش دیدش یک کاک افق ان فاشش چون کشته شیش کشا که تکه حال کوی گفت از تر از ناریکی شیش کشا که ان شود سیم تکه کشا که ان کرانایب شیش کشا که ای کرم نهاده تکه نهان ره و عاشق او هم از پدی یک کاک افق رمت حق شایسته تکه ای فتنه زوانون گفت دیدم که در میان طواف ماند نام که رسید بکوش اندر استا و کجا ویزان کیت منفرد من تو دانی نیام شد زور و عشق در مناجات بار بکشتود کوبن کرم پیا مزم بکی انک تو تندر توام گفت شیش جاعتی شده گفتی فتم این سخن را گفته او دمت داروت عش او شش و عشق ماندیم و خواست از وی	کند برین در و باوت اولی باشناسی بر از شایبی شش در شک افق طرح شش کون کشته و من احسان و الملک کوی داد بارم توب و توبی گفت خردی بیل خوار درم در جان هست عباد گفت که اگر داز کرم آزاد بر دکت افق و بید پیشان پاک جان پاک قصه طاقت زوانون مصری قدس الله تعالی علیه در جرم که با آن کیک و متعلات ایشان با یکدیگر رفت نوری با من رخت که بر آمد زمین فتن و خوش اشک خوین ز سر تر ویزان نیت محبوب من پند کوس بعیب که رسید کرم کای خداوند کار سازد ار که کرب که اینم در سج کار و بار یار توام که ز جام سوای او شده که توانی صرف یانی کی بود و ستداری از تو سایه شش سیرد مایه ما زان خواست یا شیم وجود	شیش کشا که اتو با تهای کدام من خاص کرده اتو سرو سیم او خیال شده شش و من در قطر خون چون یار و دیا سیریدی سر سریم بستم نشاند بود سر راه یار و جار داو شانه که کم دیده بر امیدت دین طواف کشت ماکان تا جوا عقب رسید سرور شیش که در کون ثبت خود را بجا نه نهادم دری نادر بر کرم راه بر کشته نو که با مولای ادان شش سرخ و جرد بادی کرم و سینه بران یکی انک دو تدر منی شیش چون این ششید از به دق و فتن بود یاری اول او دمت داشت ایشان به بوم یکم و یکب عش او شش و عشق ما شش است ایتا دیای سج کشا که ای نیم لطیف	که شاد و زان تو زبای صد و امانت زبرد تو و در خارا و بلال شده بلی و تر از ناه و سرون از کرمای و چادیدی وزد و صد رنج و غم راه دقت مرد و یک کاک خیار دیده و کوشش تر نشید شش نهاده هر طرف برست تکه را افق و مرد بدید بعد چ رونده سوی وطن جای در جوار ایشان سالی آمد عبیرم ج پرو واندر ان دافسکر میزد دیدم اکی کیک که چون ماه بسر اکیک جوف شش که در غم تو رسوا کرد شش اندر دیا ریش کیران در سج کار و بار یاری شش ازیران کوی بکده کوی باز این دو ستداری او بسر بل در کشت ایشان بر بای صپ کشته جب خوار کاکای کست از وی برایشات سایه شادمانی از روی من شش و غنیت
--	---	---	--	---	---	---

۴۹۴
۴۹۵

مهر باد و کای سری جونی گفت تن زن کومت رسوا شیش دیدش یک کاک افق ان فاشش چون کشته شیش کشا که تکه حال کوی گفت از تر از ناریکی شیش کشا که ان شود سیم تکه کشا که ان کرانایب شیش کشا که ای کرم نهاده تکه نهان ره و عاشق او هم از پدی یک کاک افق رمت حق شایسته تکه ای فتنه زوانون گفت دیدم که در میان طواف ماند نام که رسید بکوش اندر استا و کجا ویزان کیت منفرد من تو دانی نیام شد زور و عشق در مناجات بار بکشتود کوبن کرم پیا مزم بکی انک تو تندر توام گفت شیش جاعتی شده گفتی فتم این سخن را گفته او دمت داروت عش او شش و عشق ماندیم و خواست از وی	کند برین در و باوت اولی باشناسی بر از شایبی شش در شک افق طرح شش کون کشته و من احسان و الملک کوی داد بارم توب و توبی گفت خردی بیل خوار درم در جان هست عباد گفت که اگر داز کرم آزاد بر دکت افق و بید پیشان پاک جان پاک قصه طاقت زوانون مصری قدس الله تعالی علیه در جرم که با آن کیک و متعلات ایشان با یکدیگر رفت نوری با من رخت که بر آمد زمین فتن و خوش اشک خوین ز سر تر ویزان نیت محبوب من پند کوس بعیب که رسید کرم کای خداوند کار سازد ار که کرب که اینم در سج کار و بار یار توام که ز جام سوای او شده که توانی صرف یانی کی بود و ستداری از تو سایه شش سیرد مایه ما زان خواست یا شیم وجود	شیش کشا که اتو با تهای کدام من خاص کرده اتو سرو سیم او خیال شده شش و من در قطر خون چون یار و دیا سیریدی سر سریم بستم نشاند بود سر راه یار و جار داو شانه که کم دیده بر امیدت دین طواف کشت ماکان تا جوا عقب رسید سرور شیش که در کون ثبت خود را بجا نه نهادم دری نادر بر کرم راه بر کشته نو که با مولای ادان شش سرخ و جرد بادی کرم و سینه بران یکی انک دو تدر منی شیش چون این ششید از به دق و فتن بود یاری اول او دمت داشت ایشان به بوم یکم و یکب عش او شش و عشق ما شش است ایتا دیای سج کشا که ای نیم لطیف	که شاد و زان تو زبای صد و امانت زبرد تو و در خارا و بلال شده بلی و تر از ناه و سرون از کرمای و چادیدی وزد و صد رنج و غم راه دقت مرد و یک کاک خیار دیده و کوشش تر نشید شش نهاده هر طرف برست تکه را افق و مرد بدید بعد چ رونده سوی وطن جای در جوار ایشان سالی آمد عبیرم ج پرو واندر ان دافسکر میزد دیدم اکی کیک که چون ماه بسر اکیک جوف شش که در غم تو رسوا کرد شش اندر دیا ریش کیران در سج کار و بار یاری شش ازیران کوی بکده کوی باز این دو ستداری او بسر بل در کشت ایشان بر بای صپ کشته جب خوار کاکای کست از وی برایشات سایه شادمانی از روی من شش و غنیت
--	---	---	---

تو هست محبت مولی	است و ایم مرید در دنیا	چون دوای یک او در دست	باید شفا نه در غور دست
تا نیاید دوست بوی وفا	زان مرغ پیشش امید شفا	کنت باشی بعد از آن گاشی	کند روش بود جهان بی شیش
تعبا و کمر جو و انگه بد	کرجه باید شمشیر هیچ ندید	باز چون روی گایت او	اشی روی گیت خیالی است
ماند چنان که مرغ سان چون رفت	قصه آن جوان شوق و پسر عاشق		
بود شوقی شسته بر لب	بافروزان رخسار جواه تمام	بستگنده کلاه کوشه ناز	بستگنده کلاه کوشه ناز
پری آمد نینده موی شده	شستی از بار دل تو شوی	روی خود را بکس می باید	وز دل درد ناک می باید
کای سب از توینه جاکشتم	رقعی کرخت پاکشتم	پیش از آن کرخت پیرم زار	حاجت من یک نگاه بار
کنت با او بر مشهوره کری	من که باشم که توین کنی	در برابر کمر برادر من	که بخوبی است صد بار من
پیر کین جوان طرف کزیت	با پدید که در برابر گیت	دست زدن بخون غلی و لیر	وز لب باشی را و کینه زیر
کان که را بشود نام برده	در رخ و کیک جی سرانگند	جای از بغیر دست دیده بدو	وزنه از دیده خون شش و زو
کند از وصل سهره و دریا	مناجات شیخ ابوعلی دقاقی قدس سره بر بابای سهر		
کشته عشق بوعی دقاق	ان در این عشق بازی طاق	روزی این درد از دلش زد	روزی این درد از دلش زد
کای خداوند آسمان و زمین	نه مکان از تو خالی و زمین	بلوه که در بند و بست نوی	بلوه که در بند و بست نوی
ارتو باغی لافان زده ام	در جبین کز افان زده ام	روم کس که سازیم زند	روم کس که سازیم زند
سوزانی نرای خوششتم	کسرت سوخانی کن ریشتم	که اگر مونس و کسبم	که اگر مونس و کسبم
در کمر که و عصایی نه	در بودای دوزخم برده	تا بدوادی که روارم	تا بدوادی که روارم
بر خود از دره های کوناکون	ریشم از دیده آب و زرد	چون باشد بوقم سران	چون باشد بوقم سران
هم زوی او زند کا خوار	پیام برادران وی قدس سره در روز		
جبه خور چون رو فام شدی	و باقی ب خطاب کردن		
اشک خون ریختی که سستی	رو بگو کیشید که دی و کفتی	کای جهان کرد آسمان های	کای جهان کرد آسمان های
زا دل با مادر کسره کوه	سر زدی یا هزار و شش کوه	تا با کون که کردی از کوه	تا با کون که کردی از کوه
تبع اشیه زیر باد و بید	کو مای بلند سیرمدی	بس پایاں رفتی بی دربی	بس پایاں رفتی بی دربی
از بس بجزا بروی زار	بر کشتی ز موج ناشده زار	دو جبه که بگو و شمشیر	دو جبه که بگو و شمشیر
هم جاد شکسته دیدی	وز خود و خلق رسته دیدی	کش ازین غم بیل بود دردی	کش ازین غم بیل بود دردی
شفا کشتی اینجمن سببار	باشد عاقبت ناویدار	بعد از آن آمدی فرود ابرام	بعد از آن آمدی فرود ابرام
پنوار شش بے تکین	خو بردن باشد شش بکین	بکه امان که مست این عالم	بکه امان که مست این عالم

هم زوی او زند کز احباب	هم زوی او زند کز احباب	هم زوی او زند کز احباب
کریس شور و توار می داشت	کریس شور و توار می داشت	کریس شور و توار می داشت
کوی از حال خود خوشه	کوی از حال خود خوشه	کوی از حال خود خوشه
نه بی جاده و مال و دینیت	نه بی جاده و مال و دینیت	نه بی جاده و مال و دینیت
بعد که میا در ارم سر	بعد که میا در ارم سر	بعد که میا در ارم سر
عزیز شست در بریشانی	عزیز شست در بریشانی	عزیز شست در بریشانی
کار آمد و ز را با شش پیر	کار آمد و ز را با شش پیر	کار آمد و ز را با شش پیر
خوش خواب کرد که و هم بد	خوش خواب کرد که و هم بد	خوش خواب کرد که و هم بد
صدمه کرد ز پیر چاق	صدمه کرد ز پیر چاق	صدمه کرد ز پیر چاق
شعاع پیوند ما شستند او	شعاع پیوند ما شستند او	شعاع پیوند ما شستند او
جند کردن بکوه و قوت	جند کردن بکوه و قوت	جند کردن بکوه و قوت
دست بکس ز شوق و دهم	دست بکس ز شوق و دهم	دست بکس ز شوق و دهم
پیش از آن دم که بر سر ستر	پیش از آن دم که بر سر ستر	پیش از آن دم که بر سر ستر
ان بود با برون نهادن تو	ان بود با برون نهادن تو	ان بود با برون نهادن تو
الم که قطع پیوست	الم که قطع پیوست	الم که قطع پیوست
چون میری ز جوشش شیل	چون میری ز جوشش شیل	چون میری ز جوشش شیل
بود ازین گونه مرده بوبک	بود ازین گونه مرده بوبک	بود ازین گونه مرده بوبک
زین جودیشش بی کی بود	زین جودیشش بی کی بود	زین جودیشش بی کی بود
اموی شش نافه را بکند	اموی شش نافه را بکند	اموی شش نافه را بکند
کان صدق و قنای یعنی چه	کان صدق و قنای یعنی چه	کان صدق و قنای یعنی چه
هر که بر شش و یک و بدنی	هر که بر شش و یک و بدنی	هر که بر شش و یک و بدنی
رشت تند ز بدستی جوش	رشت تند ز بدستی جوش	رشت تند ز بدستی جوش
رنجی روی چون در دوزخ	رنجی روی چون در دوزخ	رنجی روی چون در دوزخ
شبهه که روشنی نه چنانک	شبهه که روشنی نه چنانک	شبهه که روشنی نه چنانک
دانش در خیال سرانده	دانش در خیال سرانده	دانش در خیال سرانده
هر چه از عیب خود معاینه	هر چه از عیب خود معاینه	هر چه از عیب خود معاینه
در بیان بعضی اسباب بعد از وفات و بر اقدس سره جواب		
کریه و اضطراب و زاری دا	کریه و اضطراب و زاری دا	کریه و اضطراب و زاری دا
کریه بین عالم از و مندی	کریه بین عالم از و مندی	کریه بین عالم از و مندی
قنای و غلط و محبت و منبر	قنای و غلط و محبت و منبر	قنای و غلط و محبت و منبر
یک یک خانه را بگویم در	یک یک خانه را بگویم در	یک یک خانه را بگویم در
جامی انعامی سه مست	جامی انعامی سه مست	جامی انعامی سه مست
روز عزت بوقت عصر	روز عزت بوقت عصر	روز عزت بوقت عصر
پیش ازین سبب مینا	پیش ازین سبب مینا	پیش ازین سبب مینا
در ذکر سوت و اسرار آن		
بج امید ما کشته او	بج امید ما کشته او	بج امید ما کشته او
کنود اندین جابو	کنود اندین جابو	کنود اندین جابو
یا دکن را کمر بید و در کام	یا دکن را کمر بید و در کام	یا دکن را کمر بید و در کام
چندت با بیای یکدیگر	چندت با بیای یکدیگر	چندت با بیای یکدیگر
رخت ازینجا برون نهادن	رخت ازینجا برون نهادن	رخت ازینجا برون نهادن
را نگو اکنون و لالت باند	را نگو اکنون و لالت باند	را نگو اکنون و لالت باند
اشاره الی نور علی السلام من اراد ان یخیر الی بیت		
بیش من و جبه الارض فی نظر الی ابن ابی قحط	بیش من و جبه الارض فی نظر الی ابن ابی قحط	بیش من و جبه الارض فی نظر الی ابن ابی قحط
ره دین تیر که کانی ستر	ره دین تیر که کانی ستر	ره دین تیر که کانی ستر
سربوئی را بکند	سربوئی را بکند	سربوئی را بکند
عق و وصل فراق یعنی چه	عق و وصل فراق یعنی چه	عق و وصل فراق یعنی چه
اندر و عکس روی خود	اندر و عکس روی خود	اندر و عکس روی خود
حکایت بر پیل شمشیر		
بشی سحر و سحری مطیع	بشی سحر و سحری مطیع	بشی سحر و سحری مطیع
کرد کان در کوی شاد و خاک	کرد کان در کوی شاد و خاک	کرد کان در کوی شاد و خاک
فرجه کرد و ی بر دانه	فرجه کرد و ی بر دانه	فرجه کرد و ی بر دانه
هر از صفات این دید	هر از صفات این دید	هر از صفات این دید
دو پنجین بعد مرکب بگو	دو پنجین بعد مرکب بگو	دو پنجین بعد مرکب بگو
خو عصبایی بناشدم در دست	خو عصبایی بناشدم در دست	خو عصبایی بناشدم در دست
کای لی هیچ مانده از نماند	کای لی هیچ مانده از نماند	کای لی هیچ مانده از نماند
اشطاع حیات دم بدیم	اشطاع حیات دم بدیم	اشطاع حیات دم بدیم
عصر تو نماز شام رسید	عصر تو نماز شام رسید	عصر تو نماز شام رسید
نشست بنجر ز تر و بیکان	نشست بنجر ز تر و بیکان	نشست بنجر ز تر و بیکان
سر شستن کج کن تر مکن	سر شستن کج کن تر مکن	سر شستن کج کن تر مکن
میوه نارسیده و فرزند	میوه نارسیده و فرزند	میوه نارسیده و فرزند
با خود و شود عا دج کرد	با خود و شود عا دج کرد	با خود و شود عا دج کرد
چون یکتا ساکن با ساقی	چون یکتا ساکن با ساقی	چون یکتا ساکن با ساقی
رخت ازین تیره جاک پروت	رخت ازین تیره جاک پروت	رخت ازین تیره جاک پروت
نمی از یکدیش بر خود بند	نمی از یکدیش بر خود بند	نمی از یکدیش بر خود بند
یعین قطع و اصلی امروز	یعین قطع و اصلی امروز	یعین قطع و اصلی امروز
توری زخمین پیش از مرکب	توری زخمین پیش از مرکب	توری زخمین پیش از مرکب
رشته از یکدیش و زرق و جید و کمر	رشته از یکدیش و زرق و جید و کمر	رشته از یکدیش و زرق و جید و کمر
مکرده و روان کور و	مکرده و روان کور و	مکرده و روان کور و
می زندش ز جل طعن نفاق	می زندش ز جل طعن نفاق	می زندش ز جل طعن نفاق
عکس نیکان در و سپید	عکس نیکان در و سپید	عکس نیکان در و سپید
طعن رشتان بود بر این	طعن رشتان بود بر این	طعن رشتان بود بر این
خو را از عیب شش و شش	خو را از عیب شش و شش	خو را از عیب شش و شش
لاف کافوری از روی کشت	لاف کافوری از روی کشت	لاف کافوری از روی کشت
مجو بر روی هم و با دکان	مجو بر روی هم و با دکان	مجو بر روی هم و با دکان
بر تاشی جوشش دیده شش	بر تاشی جوشش دیده شش	بر تاشی جوشش دیده شش
صد کرامت فرو دیت چون من	صد کرامت فرو دیت چون من	صد کرامت فرو دیت چون من

خواری تو ز بد شرستی	برده افکندت ز زشتی	اگر چشم شیرین بودی	کت و کوشش نه ایمن بودی
چهارامس ز نو دیدی	ملین این کم بینیدی	مرد و انا هر چه در کردی	عجب بکنار دو منر نکردی
ست در عین سترگی	از میان صدف کمر جینی	بر سر هر کس یک نیندی	از میان صدف کو هر چندی
کت خیر بشیر رسولی	قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من شمل المؤمن مثل الشمل النخل فان کل اوراقه و ثمره الا طیبا		
سک بود مو من ملت محس	دارد از غلطیات فراغ	نخین مو شان سکو کار	نخین راست بمو منج عسل
کس شهید چون رود در باغ	کل در میان طلیات حور	شدای شای کونا کون	از جهان طعمهای بیکو خوار
پوشند و در سر کردند	خندان بر خنده این آمد	ارنجی بوجبت این است	از ترم زبان و سندن بر و
طلیات ان طین آمد	نیت الا کینس خودایل	او یابار او یاباشند	اکتبات لپشتن است
هر کپنی ز ناقص و کامل	راز در دوزخ شمس یابی	دان کوسیتی نهانی	اشیا خفت اشیا بمانند
ورد و قدر ابرم تیرانی	مشکل شدن مصاحبت داغ و کبوتر بران		
ز وکی بطوف باغ قدیم	علم و مکتب کشتن ان		
مرد و غار غشست در کتاج	کین ز بر و قیامت و قیاس	مجت نیر نیر نیر کوه	دید زاع و کبوتری با سم
ماندیران نیم خود شاس	تجای اب بر لب جو	بر سر خاک در تباب شدند	دربان او ری بکستناخ
ماند ار شاخ آمد نه فرو	کرمیاش نه خاست کسکی	کسکی پارسند بهشتان	النت بی مناسبت کوشید
دید از ارجا که تیر فرسکی است	کرمی سر سوده از جا	سیده مار سیدگان بگذار	کتاب لکان بسوی باب شدند
سکر از وقی ان شود جانی	قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من شبهه		
تاز قحای جویش و سپیکسی	تقوم فو منقسم		
سوی باکان تو جوی میکن	بکیش نبی از شانت	با تو گویم که زی اشیا نیست	در تک و پوی سانت جوشان
هر که در زی پاک گشت نیست	اقدای طریق مصطفوی	س با دایب ان در اوران	راه و رسم رسیدگان بودا
اتباع سر بیت نبوی	در شهود خدای ستوقی	اگر اینانه حد خود دانی	تبا هم رسیدگی بر سی
کردن سر بودت مطلق	مخلص شده ن سخنه و فرعونیا ن از توق		
کل پاپیس که پد رک	شدن بوا پطنه انکه خود را بصورت موسی		
زال در غون بود ناسر	علیه السلام راوردی و سخن کردی		
بود بصورت حکیم الله	شمل موسی شدی بخو کس	سر جلیله وی راوردی	کند لایکود ان تیرک
پیش فرعونیا ن رناسر کی	جاء عمر قیطان در نیشل	شدان سخنه پاک تروق	نزهه کو منج رومی خسر
فانم غرق را جزو جبر سر			کاه و پیکاه با عطا و کلاه

کای نکو کارانین بکر کردار	در همه پیشش دیده ام ازار	وی بدین کمرت جواز زددا	که همه مرده اند وی زنده است
کت ق کای نکریده وی کند	ساقی با تو خویش را مانده	هر که بصورت کزیده ما	نقداب محققان نه است
این شبته که از عداوت قات	این که چون کفر خواه و عمر ورا	ان کار نفس دوستی قهر	کس چه داند که تاجه انیزد
بود در دل جهان کراین دفتر	اعتقاد کردن از افتخار این دفتر از سند		
یک خانه ریش پست	انده سب بر زمین مقدار		
نوخ اگر بار بکند ره رستیز	سازوم که کک فزیت تر	دعای منتر اشان خانه	چون بد بخار سید کشت
در نه اند که خاطر صافست	این قدر هم که کشته صد کالی	داشت جدی و پیر جری	بر سام قطع این نامه
	چون ز خوش اباد و معاد	خانه را کاکم ایستاد نذید	در دم کردن عروق مین
	هم برین حرف این محکم		
	نخ شده و اسلام و اکرام		
م			

سلسلة الاصول
دور الثالث
ص ١٠٠



السلامة والبركة

چرازه که گزشت ای دل ثبت طاقت بغازی حمده توسل با فضل الصلوات بعد حمد حق و درود سینه سر طلال اسد اند با دشمنان سایه بان ساخته ز بقره سیاه خبرشان مختصر پیش نظر کس که جمع اگر برست علما ایشان کتب بدستش علم ایشان بکین نوی و کمن نظم گشتی در پاری کوش عدل چون ملک را شود محار هم خدایت ز بهر محنت و بیم فیض و دم سوزی نوشید قاصد شاه موشد سوز چون دستار از خود رنده ویدشای بعد از ششند کشتا اگر ان بیای منت مرد و نهان جویش دشت آپاری کینه کشتش را دانه را چون کند سبزه ابر قوت جان و قوت ز دست کار او را بطلت پیش آید تا چون سیاه چرخ سوارند	و تشریح کتاب سید اندلس در محنت و دست شعاران و دست نظم پیشکان و سم کاران و تشریح با صبح الدعوات این حدیث نامه است تحت سلطانین که سلطانین فطرت آدم اند و لوار که افغان قاصت و ان شش بر عارف دنیا است از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عاقبت خیر ایشان که در ده که جز خلد مکنم حاشیه صیغه زوز کار ایشان باد و دعا ی و ام تها نسیم دامن مرغ اجابت شکار ایشان خلق را بر کند زنج و زین دانش از شکلی دوار کیس سج خیری و کینه یار هم خوان شود بر از در و بیم قصد قاصد فرستاد فیض و دم سوز و ان با معلوم که با وی درجه تمام است در حدیث یا موش شام است ان خود مندی و دست درب روی شکران است سرکی را جدا جدا می گشت وز کله کوب فادیت نعت خوی و میده شش از سر استی کینه بگاه قوت روح و بدن ز دست بار او را بطلت پیش آید از بدو یکتا خسران	مردی که از تو با رستای دل و تشریح با صبح الدعوات واری علمه و اداب نیت پوشیده و زوکی و غنی راحت رنج و بیدگان جهان را قباب حوادث گذرنا خلش از تو بچهر شمس اثر عدل و ظلم ایشانست خاک ملک را قوی بنیاد ملک و ادب خدا بعد از شش چون شورش شد خرد هم عیبت از تو شود آباد شیوه را ثبات سازد و مند قاصد موشد که روان نار غمی خیال کینه بدر بارگاه شاه رسید عالمی زیر یک و خود در بار عیال برقی کار کشید تیم کاندوزین و سبزه اوار کینه کس درون بفسد کرد کوی خاطرش درم بکینه در تر و زلف و قد شش باج کمر کینه بی نی تاراج کینه از شش بکینه یاد
---	---	--

السلامة والبركة

بدر تلم معاش کارگران خالی از فقر و تنگدستی بیریزد از دل شربان بهره و کل شود جهان افروز نوازی نی و نورش خجسته بر تنی کسب کان نیزل دوم در عده استم شود و دود کشت سوس شد کشت کین چون خدا ملک جهان داد نایان خدا به سان با شیم سرو زنج ملک خوانان آه	آبایشان نخل و شرب میبرد تا درین ششای جان فستری جاده کو دکان پیا رسید دعوت خلق را سها و نیند نایان و کوش یکش نیند مرزبان شش جان کرم سید نیت منت خورای نفس کیم شاه از وان شکت را در در رسوم خدا یکانی ما قاصد روم و بن تخم رسید رمد باجم و او ششبان ره	باید که کوی جناب خداوند کوری جهان بلند است که دام که قلم بلند بالایی بر قبه قصر فیض و کینه یوان دان نوشته و ان تمام در او بیان رسید لاجرم انبیا را بی سر کرد و سر بان در او رده و حواره این رفتم میرند که سید و شش بانه باد و اقاب معدن شش تا نیند بایزید اندر هم شش دوران جان بویان از و شش روی او بزم ملک ارمیاج اصول فرج نکات را قاف طبع او در نهایت ادر نظم و شش طوابع اسرار ریش جهان از ان بایز شش بر در صورت عزاکره عالم از بر تو بی بر نور در شش غم میری در دم	اسکات ایشان نزدیک کرد کم نیکس زنج پروانی غانه پوگان چند اسپد عشرت و عیش را بساط نیند از غم و رنج دی بر سید نیت بدل ان دم سینه باشده ان مقصای طبع لیم برده در رنج ان شکت کجا مد با نی بودش نی ما وان شش شاه روم آروید در بدو سبب با سان عم نینه او شوم و باج و بیم عدش از پیشتر و ن بودی ضرور روم راشدی نینه پیشش شاه مجاهد غازی بندگانش ز جاده شاه و شان تحت عدل و معدن انبیا شمارح کتبی ای عا در کلام خدا یکتا نی نه قیدس ز قدح او رسته مطلع بر نفاصه شربید از علوم عرب و کوه حرف سوی اعدا و شش کیرد کشته طابع با وج است کش درون مخان غارت کمر بران ششانه ظفوست
--	--	---	---

حفا

<p>بد صف ختم کرد اگر کند رسم ظلم از زمانه بر حین بگذرد از رخسار کس نیست بدم از روی او کس اند در شد بویستش را روزی چیز از این شو سپری باز گویم که کوفتشان بگوئید ان سیم است هر کس ای ز جود او من است و بر بکشد ادای حسنا وان حدف را بقدر او یکه بر فرق هر که آید و که باشی که مدح او گوئی کای خداوندگار کریم نه فلک خط زبر کارت می گویم که این و نشسته از دلم است ابرو دشت دم دم گوش او صبح و شام ای شایسته سر سید و او قضایتان یه از کبر سر بگردون جای سایه که آسمان بودی حق نشد نیست و او کردی عدل را در کسب و انکس ترسم این ساخت او در آن بر جان شهید را دست نه تو</p>	<p>مرغ جان به شکار کند ظالم از سر کرانه بکشد باد و کس سود با و یکرب تا بر خواب را شوراند جاکی آید بویستش روزی سر زند قهقهه یکرب پیش دستش بود ز دانی یکه چو این بکس شد پیش او ذکر معنی بی است یکی و قدر حاصل کاشا یر و بالای او ستر افطر سبب باران که بر کس آید کام خاطر مدح او جویی ایزد سر و بادشا قدیم منت در بانی زار رارت گویم نشسته که کشت اشتیاق است بس اطلالی منت نکرد ابر او دلم ظلمی باد شاه چون سببی چیست که بر خیزد آید ست نمایه و ظلم و کمران چون مشت بر آکند رقیب که مر جند ست نمایه</p>	<p>بوی نه دشت خود بستند نیس با کا و صلح جوی شود چون بند سر بواب خوش خوش بوز فو قیاست شد را نیو این زبان چون دراج خواهر از جود او سخن را غم ابریان که در فشان سبط کرده بساط قصص کرم کان زد تنش بکو برده بجز بر شور کرد در جان زان هر سان که چون کشت جای تا کی این سخن را فی از شا و مدح دست بردار با و حوت از دل و بی بر مدت صنع توجع غلج بهر مرج وانی سعادت و دسری از زبان سببیان تبادام نشان قریب با دا ظلمی باد شاه چون سببی چیست که بر خیزد آید ست نمایه و ظلم و کمران چون مشت بر آکند رقیب که مر جند ست نمایه</p>	<p>کند اندر جهان بعد لنگاه هر کس پیش از رخ جوی شود بیکوش یک بعد در خوش نزد بویستش رو به را بکشد نشسته سرشان را چون کشتش در کوکب غم آب و یکبلی کران علی شده با زنا سه حاتم ساخته بر سر کس تر کاه کو خوشی صد فنیان نزد از ناح خوشش شرفش در مدح خباب سلطانی بدعی صبر دست برار با بقایت با نه جندان دیر بکران تیر قرب و اقصر در توفیقان بر و بکشتی یکو اما ن جانشان بهر بار و بی سرین با دا حاکم بای کوشته افر کشدی مر خدایا سایه سایه را جای بر زمین خوشتر سایه او را ز غم ان سرت یکه خود تنوع نشان باشی سج ظالم ز باغ ملک کن دست ظالم اگر باری ده را و رنج خرو و بی شتر ظلمی باد شاه چون سببی چیست که بر خیزد آید ست نمایه و ظلم و کمران چون مشت بر آکند رقیب که مر جند ست نمایه</p>
---	--	--	---

<p>ظلم یک گشتشیدن است در زمره سوس و جبار شاه غریب جو و افعی ز علوم گفت با او که کز کز سوال بگوید نه زاده محسود توجه خوی جواب ایشان گفت نشا باین سوال گفت بر کوکری او شده را کند و دانش خدای ان شای ظلم کرد جبر او بیاد کس که در و راند امیری اهل عالم نهی ز خوشروان حق این شاه خود کبرند ای بیای بدولت شای روی در قید بخت آور انجام زری که رستشاید مرج و شرع و دین هم بر زن بموا شاه رستگان کردی در توان عدل پیشه سلطان بود از کو که ز کس زرا و یکچا که کرده از دیوار حقای عقیق نماز و تر ادبی دقت و لشکر انو وید بر دی انار با بر جای کای خداوند عدل عدل امور ورنه از که و بی کستناج</p>	<p>ظلمی باد شاه چون سببی چیست که بر خیزد آید ست نمایه و ظلم و کمران چون مشت بر آکند رقیب که مر جند ست نمایه</p>	<p>بهر یک طرف رسد بر مد پنجم دست اندازان سلطنت نمود پیا و شاه روم که اگر چون نبه زاده ام اما قرار محکمت برین وجود او ام کرم سبج قوی باز و را جمال ان نمائده است که دست نظا ول بال ضعیفی در آکند و اگر ناکاه در از دوستی واقع شود بوجیب فرموده من بود و انصاف دادن بادشاه روم که کس که در دست و بیست چنین بالا بود شایه که مد زیر دستان پیر و شاه</p>	<p>کسی را زاده تا س شبه ظلم از و ترا دو و بس بر جستن زنج کبری عادل که از حرف عین ختم عالمی بر وی است و از وال و لام دل چنانیش دلی ان که در همه مشت خود را تو نمایه و بهد و لمانیکو در آید تا در توکاری شیرایی باشند و در پیکوکاری را سنا</p>	<p>بهر یک طرف رسد بر مد پنجم دست اندازان سلطنت نمود پیا و شاه روم که اگر چون نبه زاده ام اما قرار محکمت برین وجود او ام کرم سبج قوی باز و را جمال ان نمائده است که دست نظا ول بال ضعیفی در آکند و اگر ناکاه در از دوستی واقع شود بوجیب فرموده من بود و انصاف دادن بادشاه روم که کس که در دست و بیست چنین بالا بود شایه که مد زیر دستان پیر و شاه</p>	<p>بهر یک طرف رسد بر مد پنجم دست اندازان سلطنت نمود پیا و شاه روم که اگر چون نبه زاده ام اما قرار محکمت برین وجود او ام کرم سبج قوی باز و را جمال ان نمائده است که دست نظا ول بال ضعیفی در آکند و اگر ناکاه در از دوستی واقع شود بوجیب فرموده من بود و انصاف دادن بادشاه روم که کس که در دست و بیست چنین بالا بود شایه که مد زیر دستان پیر و شاه</p>
--	--	--	--	--	--

۹۹۷

در زمان گذشته و متعاقب با کمان الت زراعت او خوشنای جو دانه های کبر حالی از آب پیش شاه رسا بار بر سپید کین گزاف کت بود این بدوران سفا فخی از زرو که مرا گند کت رور و کوان خریدت بادشاد پیش از ان نری سرو ختم اند نه با هم است خانه از عدل او جز شد که نه در خوشه بکه در سرن شاه باید که چشم باز بود چشم او باز باشد از جیب و را سر که پند که او را راست رو جمویش پیش پیا زو یکو جمو کمان کشد سوی خوش باید او را ولی ز علم جو کوه شود از مدیث او کی گند که درون را جواب صافی کن پیش سلطان عاقبت محمود پیر زالی خطبه باورد که خوانی رخصت وین عور تعبی گرفت باغش را یکینان بدست رشت حال بار ویکر عجزی سامان	نمودن بادشاه کران در کدام تاریخ بوده است برین شد فردان ملک زیرکش غلاف گزاف شاه از ابید و جیران جیرت باکی و کی بوست که دو صاحب خود دران دورا شد خنده بر و دشمنه بره از وی باز تو نیست کان دو دارنده دشواری وزمیان جنگ و دادی جا کشتان خوشه کرمی شد در کله عدل عین که چون قسم بر سر او است متوج و دال که چون دل در درون تیرا که شده ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی اند و ام چشم و بصیرت بود حال رعایا متوج بود و انما فضلنا حایز نه و دال او از نظم منظومان در مرکز عدل اریده خوشش و اضطرار لب دران ممکن نه کش گیر زده او جاستوه وزخاکویش بلایانک و شش را بان تلافی کن حکایت پیوه زانی ارسل و باور که تخی درت براخت و سلطان محمود را که م ساخت و منخی و یکر زخم کرد و اند و سبر که داد و می رساند ساخت جا کلبه و پیش را ناخت کردن را تاشان تاشان برند از ظلم ان عوان دانا	کا و میراند کرد و برانی بر درویش ز خوشه گندم دیده را بغض نو بخشنده قصای نو و کین دانان دور کردن پیش سر است آمد از زخمی بر کمر بد بر کیر از ان زرو که داوری پیش باد شایسته که دشان زان زرو که موم اثر عدل شاه والا بود ست بر ما نرا سکه سنوز گندم با نشود از زان بر بدوینک سرفراز بود تا ز عالم برون بر دکم و کشت دل و جانش بجز روی گشت کیش خود را از ویر دازد و پیشش یکم بیو میویش ست او که سبک دلی که جواش کند و اثری ز لون قدر و ز شربت و آب کوشه کجک و غنیم بود خطا و رویان برون آورد شیم جانش ز نور ایام که عوان ملک او کنار باز سوی تیزین کند سوا می شو شیر و داد و جوی این کرد
--	--	---

شاه کشت سیر مثال و سر ان که اول مثال نوشیند پیر زن کنت با دل صد پاک که بر خواته شاه و سلاطین بجی نواست زو بعد فحلی که نم جوی کیند و دم سر باین و ایشش خون ریزند جونیست برین و از سر معدلت میر تاجان دارا حالم از عدل تو بر آوازه عدل را زار دارا مگر اکن عدل خواهی که بر نری شود چون بود شاه معدلت پیش که سبب از ظلم دار کناه که کیون در و روان شد که شد از تو شایع در کم و کشت تبع از ظلمان مدار در بیع زیر کم وقع ظلم شود اند بود در و شایع زانی روزی آمد حجب سستی دیگر که راه میرسد سبزه کوشش جوان تیر شیند کت من رنج کشت کی زالم غیر زان جوی توره طعاع سوی و جستم از وطن دوری چون زده دست خود و خندم	کشت یا شد از ان بجا ک گذر خواهد افو مثال تو بدید که روی بر سر بر و بر و جاک کوشش تند کسی بر ما شش داد فرما ز بعد ان بجلی در حق ان عوان باوردی ان شایش بکردن اوینه ظلم جوی از میان کنار گرفت کشت شاه مثال را کینم شده از حکم طبع سخت سخن خانه بتر بوقی سلاطین شده جوشیند قول ان درش که کروی زرم کردن تاب بمخورد ان کشند بر دارن کان که از حکم شاه ستراید نام ظلم خود از جهان کم باد چون خوف کشت از ظلم بود و خوف الم نه این اشارت بانست که چون سر بیکر پان عدم در خوا به کشیده بزم چیزی تگوا چه دید و نقطه میان که متعین سه خوف پاس است مبنی از ان معنی است که می باید که بیست ظلم متعین یا اس کلی وی بود از ان کجا س مظالم جم بر دامن شبستان شاه یکه شایع ویکه ارجیب و را عدل را دار در حمایت تیغ حکایت پیر زانی که راه بر سبزه گرفت و از لی را می یکد ظلم داد و جوی کرد و ظلم ایش از راه بر و را بروی آریک و لنگر کالی رده از سر کشتی یکو اکی سر بارکی سوی کنده پیر شید که ترار صد با مدسکه سالم که بر شیرین و ان پیو بنام نن نهادم بر جی مزدوری شده بر از زوینان سبیم از نظر زبان جوشید کرد بناک برداشت گای بر شاک کت گای پیر زن به احوات شده دخانه ام سه جاسیم با من امسال کنت و کردند دستم یکس و نجه مزدور با دل موم و لب خندان	بای قیس و قال را کینم که روز غف خاک بر سر کن که نزار و نطاط سرمانی شده شبان سخت که جوشش سخت دل چون و ششکاک بیکه جوشکان بیدوارش بس خوا که ازین تیراید عیت و حضور مردم باد ریخت سکنر دارا نقص و عدت برون زاندازه ظلم را نم شیش غنا کن ظلم باید که نابید شود واند از ان تبت یک است را که ظلم شاه است علم سپاه شاخ راجع بر و رده ایم تا توانی بر جی شاخ اسود محرمان حبه انیا بود فصد ناخوش مرض شوراند بموزال جان کن سالی روی در بکدار سبزه کرد کوشش خود سوی سبزه ریشان که کردون کشت و بیادوت دشمن بدینچنان بدو نیم وزمن انکور از زو کردند زایم بر و خوشه انکور رو نهادم سوی خندان
---	---	--

یکدیگر پیدا کرد و شکرتو سپید کس را چون ز طالع این به شای و ملکست و است که در امر و نیست مد کسی دی بودت تبارک سرباخ گفتن با تو جو را که شبیه خلق از باب مدلی مایه نونداد و بخت نبشت فراغ پروگان در تفتان زبهره سری شاه سبزه جلال او دست تت بر چرخ سر و شای ماقوی شاه و دیگران نشاد و قهر سر باره باره کند داد باز یکی در شش مهر دید بر عرک ششم خیال کت یا تا راه حال افتاد کت از وقت حرکت نامزد	در ره عدل و ظلم باید تو بزیاید مدتی را بسبب در دل خلق حکم نسیم گشت که بر آرد ز ظلم تو سستی وز تو فردا که از این نارنج از جهان حج عافیت برید با صد اندر و کی در آن بیاید سیر عیش پیوری زین بیان و کشاد و نان پیوه خوری صبر بر جان خویش نداشت تت برین رشتی و تپائی ماقوش آباد و ملکس آباد ماقوش ظالمان تظا کند اما از آن کوکان خورند کور	بر من خسته غارت آورده اند تو چنین فارغ و بکر چو اران دست از عدل و داد آورده اند چون مویدا شود سر نهیست یک ام در تین مهر و کرد قبه قمر تو بگشت بلند تو چنین کرد در جلال خویش ماده در باغ ملکس پیوه پیش از آن کت اجل داند دست بر رو نهاد و زار گشت سر م با د ازین جهان داری بدر از آن کت کان و ظلم پرو زدن را عطا نور کرد کردش از عدل و وجود خود	سیدم زار ز دیتی کردند از جانی تو خون دل باران ظالمان بر جهان گماشته چو جواب خدای خواهی گشت در بطن گشت و دور کرد سایه ظلم بر جهان افکند کام زن در ره ضلالت خویش مضطر از دست ظلم میوه کن خضمت از اشک و دشت خنده کت یا خود که این کار گشت سر م با د ازین جهان خواری بدر از آن کت کان و ظلم پرو زدن را عطا نور کرد کردش از عدل و وجود خود
بگو اب وین عبد الله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر رسیدن و خبر داد وی از من قش در حساب و مضایقه در حقوق عباد	دست و با کرده بود حکم صفت منست ز دیدار من رفتار و سبب زبانی ما که در نام و مرا بیت کرد شد موقی صفت جده ملاد ناشر از نعت عدل عالی	بای میشتی گشت در بغداد که جوار از طهارت آن بل بود قایم جان بعدل سر ماش از عدل چون مکمل شد با چنین عدل چون محاسبت یکه خوراه ظلم کم سپرد	حکایت غارتگران برای یک تو برگاه ظالمی انداخت و از ترکان عالمی را و شرح از قهری زگاه تو بر

کت باشد و نیز روز را اندوز شاه کت ای بکار عدل رو وز جو تیر و از پیش مهر دور آتش افتاد و در در خانه بس فرموده که سباه اشن افتاد چون دران غم علم نور عدل سر بر زد چو کسری که داشت سر فرام چون رون آمدی رشت سپاه کرخان در کت موس منید چو خوشه تیر و زید شش روزی از سر می سلطان یعنی آن کس که کوش نیست بدر از آن کت تاکه زامن بر کنار زری کدز می کرد صاحب باج بر کت تفتان میر و ای بدین خود و دور کری داشت بر میان از زور کتب و ان خوشه که گشت رک چنانم تن پیخته کیم خسروی را که بر حاجت نه طپان علاج داشتند خو بی قیاس ظاهر کرد مرد و جن یک کت ترا سکه میکن کرانت در دمی بروت بس ز نور صدق فرغ	بهر ظلمی هزار عذر آموز کریزیم برای کاش خفا بر روی آورد برای کدم زور بایدش زاب گشت مردانه خو می کرد که در بر سر شد جهان از فروغ او روشن کاه را چون گرفت جزو ور جداریاست کدم کزد خانه چون پیام چایای خوشش سازند ظلمت ظلم از جهان بر خا	حکایت سر برین کسری و شادی سر بودن وی سپناه را که بگشت کس در میا پید و بریدن کوش را که کس کوان شادی را کوش کند	بای در کت زار کس منید خوش از برقی تیغ سوزید اسب و کت زار و تفتان بنمادی ماش بر و نهیست بر او خامت و تفتان تیماشی ز نظر می کرد کای را شاد از تو کت شش یکم از تو پیش شاه کله سردش او به خوشای کرد یعنی که دادم چو خوشایست حکایت بادشاهی که کوش وی گرفت بود و سامه وی خلق بد گرفت و بر نامشیدن او از داد فرمان و سوال قضا جان تا من بخور و دواظما نکند بیکر	نیکو ای بصل علم علم این چه شود و اضطراب که رشتی از رنج ناخوش اواران کوش گرفت خوش باقی داد	سیاست میر و خون سباه جان و تفتان برای جوکا ظلم آورد بخانه مردم کس که کوشش بکام رسد و اندران تو من اشک اندازند جان ظلم قضا در کم و کاست سر برین نه رواق اخضر زد دل بعدش گرفت بود ام این شادی زدی به سر راه بر کای حشر منی یکند بودی و را به نیر و شش سیاست کت کوش برید کوش که بر سر شش باشد پیش شاه و سپاه مقبری خوشه خور و تاک شست چستی از ارم این و دین دار زمره او ز پشم بدید پیش آن مرد و عیسان نهاد باشد اینها ز کور مشهور خون از تن شاه رکت کیم بسته شد از سماع روز کوش نه طپان دوا تو اسپند کت کای خضر و ستودیم وین مد که خور و خواب چستی از ارم کید غارتان کت و کوی سر و شش باقی داد
--	--	---	--	--	--

شاه گشت ای دولت بدارشش	دژ تور و شش خیمه و شش گشت	نه مر اکو شش بران باید	که بران بماند مطربان آید
بنوای طرب کتم استک	شوم صوت خود و نو بک	رقص راد در و نه جای دهم	بر بپا نشا طای نیم
کو شمر از بدن بود در کار	که اگر بر کسی رسد آزار	بر بد بارگاه یا سر راه	داد و او از من نیاید و آه
نیم کوش خود بنو شش	بد هم مو عا دلان و آوش	یا جو قیر و قیسیر میجایی	دیده ز اهلش دمنارچی
کار او را دهم بکشش ساز	در پان آنکه صوت که بویای طبع و کام نفس گرفتاری		نایب از دم نمرد و بار
دل شه چون مو برست بود	دولت بایه دولت سلطنت و جهان داری است		که و دین را زوی شگفت
صوت ملک نه دخت دین	دامن از کار ملک کوچین	دش ارشاهان ساده عمار	در نمای بود و ذوق کنار
باکی از خیم برکنار نند	بوسه بر تیغ آید ارد	فید شاه شاه طوست	کرم نشا پان عین ترست
تخل بالاش رخ تیر گذار	بر صفت صعد ران کوه و قاف	نخیم شمای او بر سپاه	سرد او ببار نعل سپاه
غره او سنان بیند شکار	بیند بر دلان رور و صف	طالعش اثناب تنه خفیل	غازیانه زور و فتح دین
مر که طبعش کشتا و نظر	است دیده رشا پان در	استداده گشت این شاه	به بلاد رباست این عاشق
دل حد کسر بکون پالاید	حکایت تب روی محمد غزوی و از کس خیر بد و بیکی		با یکی را جمال بنیاید
شب که رمان در شماسی	نود بر سید و از بدی بریدن و بر یکی آرمیدن		نازه کردی با سر عیسی
شاه تو بن سباه نوشیدی	که شد و سپاه کردیدی	ناحور در با سس پیکانه	بر کشتی بد در خانه
هر که هستی سخن گوئی	کرده بودی از سر بویی	دل به پوندا و قوی کردی	در محمد و غزوی کردی
کرشای شعرا و دولت	حال او چیت کار اوست	روز کارش نظم میکند	بیره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او بود	دشمنان از بلای او بودند	هیچ عیبی نماندی و ستری	که گشتی در و از آن جری
غرضش آنکه هر چه بدست	پیش اهل قبول روید	بر کشتن نشان رسیده خویش	بتر و قش از نیل و خویش
هر چه باشد که در آن کوشد	گشت خجسته و تروش	در هم نصرازان براندازد	تا تواند معاشش سازد
یکیشی ره قنادش لطفی	دید ز اهل صفا شسته صنی	نور گشت از چشمت لایح	بوی عشق از سبشتان فایح
حد و صورت و صفت یک رنگ	هم در علم و معرفت هم رنگ	ترتیب ترسان سلام کرده	کردت بند و کردت
کوش می داشت تا جویکند	راه رو بیا قبول می بوند	یکی از ملک کوری می منت	یکی از دین حکای می گشت
گفته شد گفتای کونا کون	موج ز در که یکیش شجون	نام محمد و سرنوی بر دند	کارهای نموشن شمر دند
که کشته بس کوشا میست	فاصله و عا را که خویش است	ممت او بند بود است	با جوینان سندناسایت
یک سوادای تباران طراز	باز میبارد و شازان پرواز	که رود از سیر این حیال	کنده نفس با جمال او را
بکده از کشتش سر تا بد	بر خدا و پیش نظر یابد	نام شاه مظهرش کرد	که میستی موشش کرد

سجده بر کوشش آن تن شکست	در دل خویش از آن سوس شکست	لوح خاطرش شوش شکست	سجده بر خود با سعت شکست
لا جرم شد بوقتی اندک	نشد و شمع و نهرش شکست	که کند و شنان شکست	شرق و غرب جهان شکست
محل او ملک باقی ماند	حکایت و عا کردن باد شاه تره نا از کبر کی که بخت		نام او نا کشر باقی ماند
شاه تره یکسر ز پیا	وی از تنویر حکمت باز مانده بود خلاصی باید		داشت و کشت جوشت پیا
یافت در دل بسوی او می	بکشت عاقت سیلی	عشق در دل چنان قوی پیا	رقد در کار کس و دین افتاد
یکشس روی بر زمین آید	بدعا از دل سیرس باید	کای خداوند آسمان و زمین	نیده حکم تو جان و زمین
کارم از دست رفت و تنم	دست جان حواری ششم	پیش ازین و ششم دل ساده	از حواری نفس ازاده
نیک از بد بان ششامی	کار بیکان بان سب قبی	در بانی سیر و ارج را	بد و صدم سیر دایح را
نشر اویم روح دل بر اش	کی کشت از روح اب و کل هر	سر بسر کن زبان و سوس	بعدم باز بر وجودش را
نماند هر ملک بر دارم	کار از کار ماندگان سازم	این گفت و سر شش گشت	خاک محرابه چون آنجست
که بر دار صاحب و باقی نش	بر وجود اجابت است و پس	بامدادان که بخت نماند	باز شنان بت بید رفت نهاد
خند نور و ز بود و قص ببار	دامن کل بخت بود امن بار	خیم از حد شهر پروان زد	سایه بان بر کنار چو ن زد
دید از بنه بر لب چون	کسترا میده و سباط شد لوط	دست جانا به دست شاد بد	ساده و خرم بران ساطت
انجواب کاهراتی بود	وانچه رالات شادمانی بود	کره جابر کنار دریا و شست	عمد با یکدگر بید و شست
نیم روان که کوشش	دل سدی بر شنان عا کشت	زور قی چون لعل از نور	جمع درویش طار اسباب
پیش شاه و کسر آوردند	ماه و خورده لعل جا کردند	شده روان زور قی از گار	می برید اب را سینه جوط
داشت شاه و نشا طیر دار	بگو بر بکند شبا تری	کاشان موج از میان بر جا	زان دود و زور قی شین فایح
رفت روز قد نوح آب فرو	شیر برب و اثناب فرو	شیر بربت کبر را بکشت	شش را بسوی شط بر د
چون از آن بله بر کناره رسید	اثری زان کزیده یا زید	شد ز صدفی که بود طلبدش	با جاست قرین و عای
نازه شد رسم باد شای و	همه خلق نیکو ای او	آری ای که کلمه شیار است	عاشق خد حکمت داشت
اقدار عشق ملک که گم گدا	در پان غلب که اشش طبع از و شش است و		عشق و شای هم نیاید است
بقی جان پیکر خاش	خومن دین و دنیا سوختن		خفا سایش از شش خراش
غلب آمد و اشک خواره	ارماستان بی دل و دوسره	نما خورشید خاطر گشت	کی بود دل فاشی از نور
راست که غلب بر او زد	او لا خان و مان خود سوزی	انچه بر مردم کنار رسد	راشت دود یا شراره رسد
اصول دولت زود است	که از آن خومن تو سوزید	آب حلی نزن بران اش	نماند به یکدگر ان اش
جیم بادیکان سکی و ددی	دین سکی و ددی ز بل و دی	مرکز از خود دید باشد	کی دران تن بند که دید باشد

پیش و ندان خاک و بجز کرک	بد از ارشد بلای بزرگ	سوی از ارشدان جوراست	خجسته پیش را کانی نیست
زاد می زاده چون کسی بکشد	خوک بی پیش و کرک بکشد	خشم خوش باشد از برای	ز و سو استنس بدو
ان ز خشم است غیرت و شجاعت	وز در آفرین و کجاست	بشن خشم چون ز تن است	ماش دیو و کاشش خود
بر که از دیو و دل سیه داری	رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بکر و می و اریان	رسیدن که در چکار و جواب کشتن ایشان	خشم را زیر دست خود سازی
در می یکدشت پیغمبر	کردن سگی بزرگ کرد	کت کین دنت و با جودین	با کروی ز دوستان هم بر
دید قوی که شمشیر بد	زور خندان و دیوانم	چون زور راوری کیم امکن	چت وین سگ شمشیر
قوم کند ما جو انانیم	مرد عوی سدا الی کیت	بلوانان بود که گاه بر	ست میزان زور و این
کت که کیم که بدو الی است	حکایت شکایت آن بادشاه از استیلا یافت عقب	روی پیشان کیم و معالجه نمودن حکیم انرا	خشم را زیر با تواند کرد
خشم که کوه سبکین باشد			پیشا و شست بر زمین ما
بودن ساجی نفس و دوشداری			راخت جان نیکان خدای
مواظقی و بسندید	از دقت و دین مغربه	یک شمشیر زده بر دین بود	زیر زان او زبون بودی
از دشت چون غصه زباری	شعد و در من زمانه زردی	ریس ب روز و شب بر	هر چه میگردد از ان بشی
خشم با شیب خواب با بیدار	از کس دست فاصله	خشم کاید شکسته پیش	ایمان خشم باید از دشت
خشم در دشت و دشت و دشت	خشم شد جبهان سوزو	خشم آن ماست پیشام	خشم این رخ خاص و ششام
خشم بر سر زبان باشد	خشم این در گردن جان	شد شب این حدیث را خوانا	بر کیمی بکار ما دا
کت با او یکم دشت کیش	کای بد کیش شریا ران	چون زند شعد ان غنبت	سازد از تاب خویش شکست
با خود اندیش کن که ایا	نیت بیرون ز یکم	کردن او همیشه بخت	ز دشت و شش بر شست
در میان شتاب کرد حجت	و او از دست اختیار کرد	کشتن زندگان بس است	زنده چون کشته شد در دشت
بسته داشتن بکار که ج	و او از دست اختیار کرد	اختاری که او دست خدای	دست از ان چون کیم رسی
شکرا که با و شتاب منم	از بدینک کینه خوانم	نیت او را به با و شای خوش	دست بر من کینه خدای خوش
به که بر جان وی خجستیم	کردن او ز بند بکشتیم	گر خشم برای ارتقیر	خبر روزی در ان کیم خیر
بود که روش شود خجست کار	دل با آردم از ان از	هر چون ز خواب بر خیزی	پیش تر زان که با کسری
این سستی را بخود و کمر کن	رفش خود بران مقرر کن	تا شود طبع این کفایت	تبدیر و دت عرف تو
خبر روزی نهاد و کیم	نبد بر خشم خود به بند کیم	خشم او نه بدل نشود	کارش را در و در و پیروی
ای خوشا و فتنه شاه و کیم	بار کرده با بل دشت کیم	کرده اند کیم دشت کار	بر گرفت ز خلق عالم
شیر این قصه را که نوشید	حکایت آن ساقی که در کس نوشید و ان		روزی از باد خواست نوش

روشن آید شکان با کشت	مطربان بر سپیده خود	ساقی بر کشت ساق ز	ساز کرد و بکشی جوشیت
ساقی در نای نوشا و شش	غلت شاه شد ز باد و تبا	خاطر شاه را به هم برزد	برو تا شاه معدلت بکشد
دست او ست شد ریش	بجو جو یک ک راهت	ساقی از تبه جوا این و کین	ان شمشیر اردون سرزد
کت خوام جو باد خون کور	رینخت بر وی و راج ای	از دیو و بانک کاه با	و زوی امضای ان شمشیر
بر گرفت از میان صراحی	از من ایس جوم خالی زنجار	وان نو دایم ک رستیری	چست این خدر از کاه تیر
کنت شام و آمواد کار	کت و تاجت یاده او دم	ایو در ششم پاری تیغ	بهان جوم خون من ریزی
جوم دیگر بران غنیر دم	نافت زین پیش روی آمد	یافت اردو و جبرج دیار	کس کوی بد کیشورت که درین
کین شمشیر معدلت پشته	کردنی که ده کشتی کشت	کوتم شد برین دینه سخن	دامن عدل او ز ظلم عیار
شد مرا با درون آهست	طبع و ناپ تولیف جواب	کرده بود از کشت بدکار	بعد ازین مرده باید ان کن
شاکتای بر اشم زده			خدر کار تو خواست کشت
راخت جان نیکان خدای	کشتار در نصیبت جود و کرم		شکرا این غفور اگر در انعام
پیش سر دایان کشت طلال	نیت جود را بر اهل	کره سر یاه تاج جود کند	کی ز سودای غیشش سو کند
معنی جود چیست خجستین	عدت برقی چیست خجستین	برقی رشان کز جهان شش	جود و امان جهان جان رو
بر تو برقی است نیکدم	بر تو جود تا بود عالم	کره یک سر در زانایند	در جود اندر جود تر فایند
تا بود و کسب کرد ان	ما و افانه جودان	رفت جانم برین شیرین	ماند ما شش کتی به اهلک
هر جود ای جیشش نام بار	نیکویی و نام نیک کرد	راکت زین زردین طارم	نام نگو بود جیات دوم
هر جود او غنیمت ان	وانچه نه خط دیگر ان	بده خود بدیکر ان جبهی	مال خود بد دیگران جونی
ز دیکمی کیم جودت دم	حکایت معالجه و کیم با زن		رنیت در چپ زن مراد دم
بهر روزی زان کدست حکم	خواست از زن مساب صرم	کت سر جاکه سایلی ز دیک	رفت در کار سایلیان یک
دانش و یکیم بی نانت	بر قیاق و مهربانان	انچه اندازد هم و خیر خوش	کردم از بد و زیر خوش
کت و انان شرع جود و عطا	ایک کتی بن خطات خطا	هر جود ای جان و خیر	روشی کیش روز تیر
وانچه از بد خود ندادستی	بای در چپ و یکیم و کشتی	زان شود کار واری رواج	ایکد دشت عادی تا راج
کردن شیر دان شد عادل	حکایت رجم کردن نویسد و ان بران پیر زن ناتوان		نیم روزی پیام خود شنل
دید بر پشت بام عیار	که کینه زده نادر سبب دشت و روی خودی شست		پیر زالی تیر و بی مای
ناتنی کوزه کوزه در دشت	چون وی از دوز کاه دید	ز در نا تیره دشت کای	نه تی کاسیند بان ریای
خوانت مایه بر کینه	کابا با لای بر وی خود ریزد	کوزه زان جید کای کیمت	می خاداب بر زمین میر کیمت

۵۰۶
۵۰۸

خشم نوشیر و ان جوارا دید	از شه آشک مر جنت یار	کت با خود که دای بر ما یاد	خشم خلق و قدا ی با ما یاد
که بیکدیگر فتنه می زار	عمر بیکد شسته کنده پیری	نمود کوزه بدست و دست	که بان روی خود توانست
خواست تا اقا به در خویش	پیر او رفتند از بر خویش	باز کما میاد کوه اند	کشش خشن دیدم و فغانم
بر قیصران کرد خود یکسر	که قسمت حل قنایه زار	پیر زن کشت بر بندار	کس نبرده بقعه اوس
سجود نکشت آن شه زار	حکایت پنجم بخت بد منتقل بر عسل و کوه مر		
کت او بود مجاور بهار	بر جان دشتن و کوه مر	داشت آباده شاه قزانه	فاصله از بهر وی یکی خانه
خانه از مردین مستطاط	چون جن در بهار سبک	متنی در پیش از نواب	بر فروزنده لعلای خوشا
که نه دست و پیا بران برد	متن شش کمان بردی	روزی از ره یکی غریب	که جان بجو او بیاید
بجو دریا و کان کرانمایه	بجو خورشید و بیک	بود ایوب برده ی خورده	سویان بر دست افروده
اهل کسب و جازوی آنند	بجو کل استگشت خدیو	و او از آن کار خود اکلده	ز کس آساند شرمند
رود و یکدیگر با دیکه	آمد از لطف کنت با آوا	زوی اسرو ز سوی ماباری	زودتر کام می کنت اری
شب ز سر بستم کشتن ادم	بامدادان باشش ادم	ناکرا اکلده ی سپند و زم	خانه خود بان بر سر و زم
شبه جاز فاضل آن کطه	لعل و منتقل همه مادی	کت کاینجا که خود بر	دامش پیش بران کت
تا جوهر می روی شود کار	قصه هفتم و ان بند از بای اسیری گاد		
خاتم آن کس بر جوده کان	و بای خود بناد		
از قفا شش کد رنقاند	دید اسیری بای سید	پیشتر اید اسیر کشت	
خاتم آنجا داشت بچ بیت	بردی از بان رستگ	حالی از لطف بای پیش نهاد	
ساخت زان بندت از او	اذن رقت بکای خود داد	قوم خاتم ز بی رسیدند	
قدید و زان او دادند	کشت در دست بچ		
نخل قنای است بر فزین شاه	ما کزد دست شاه از آن کوتاه	قفل گنج که دست کوتاهی	
دل شکر فزین اش سوست	دولت شامیش فزین سب	تا بود شاه بلی خم و ج	
و به اندازان ساد	که تواند فزین داشت کند	نخل گن است و فغان خ	
که بخرمای او بری دندان	مست دندان گن از دندان	فغانش گرفتندش بریم	
نخل گن است نوش شمش	بجو گن شمشش	که با لایت شمش	
یکس بر کخیس مرد	نویزی او دیل شو	که سبوی کریم شمش	
نه بار روی آن کرده	نیر بکشت رویشان جو که	بمزد و شرم داده خویش	

در این کتاب
قصه های بسیار
است که در این
کتاب مذکور
است

که هر جاز قاصد و عا	از یکی کشند سکا	لطف و احسان خود شمار کت	کردنت را نیز به بار کت
شد پیش رسول پیوه زن	حکایت پنجم رسل صلی الله علیه و سلم در		از نال قبول میوه کت
و صف او کرد با رسول کس	حقان زن بخیل کت		زوارا علی سیرا و قنسی
که هر روز روز می دارد	بشیر جوغانه کندارد	یک از جودت او بخت	رک جانش بچل سپوت
کت تم رسل که دامن سپ	کاشش اوده بودی از عیب	و ز کخیس خودیش بسته	دست او بدل مال پوت
که کخیل خنای سپرست	قصه ششم بر یکی وصف بک دی		
داشت یکی بر یکی سبیری	یکه فروزند بک را بری	لیو کردی رخشش بران	کرید بر دشتی چون جگر ان
کان هم سیم و زواداند	و بی من و جیره تنها و ند	تا من اکنون بر درم شتی	دیدم و دلم می درم
بج ما دید که جوده ششم	لعل و کوه مر و ششم	بک کردی میاد در قوت	کوه جاشش آمدی بان رنج
تا بکدی بیم بود و کخیل	که اگر روز مرک غرایس	نان کفنی زوی بنده جان	جان روان داوی و نزلادی
داشت میراث بنده ز پر	بسته در خدمتش جوهر ک	سی از لایق پوت و یک	چون میان بنان سحر بار
بودی از بس کشتی جوی	چون خیالی نه زنده نه مرده	جاده در بارش سر سحر	در جهان و یکدش مر جاک
بو انصافی و عالی او را دید	خیر از خوان جوابش برید	کت که راسته خواهی مست	در فغانی بی کراکت دست
کرد خوان من و کاشیانی	سر یکی سبوره اش	کس سر سرش خوش شیده	معن پاک سزای شیده
کس را شرا و شود محوم	که نندش دران طوم	نیم شب خوان کد بکاه و س	که بخت است از آن کس
بعد از آن سوی جاده اش	کت در جاده جاکت این	کوه بر خوردنی نه خورن	باری این جاکهای جاده بد
کت بر سوزنی نه ارم دست	که توان فقه بهم پوت	خواجه امرا ز بهر تا بنهاد	که بود بر سوزنی خولاو
بس رنگن پای اسیران	سمره جیریل و یک کاسیل	خانه کینه را کشند که و	خند روزا و شد در کت و و
تا بان جت و جوی بی دربی	سوزنی عاریت کتار	تا زنده بکده دزدی جلاک	انجو بر یوسف از تن شد جاک
نه سوزن را شمر و پ	نمکند شادان از آن و پ	نفسه داز تو هم آن غوزن	که شود سوده که آن سوزن
کیر دشت لایزال تب لرزه	کشتار در پان آنکه باد شام از د و کس کزیر پت		
شاه را جاده نیست از دو تو	عالمی که کار دین وی سازد و دین وی که کار دینی وی بود		
ان یکی کار دین او سازد	وین دکر کا دکر بردارد	اول از دکر ان کتم آغاز	که دکر کا دکر دین را
کیت ان عالمی بعلم علم	زده اندر عمل بعلم قدم	دست کت اذل بعلم و ادب	نچو پیش رسیده لب
اصدا ثبات بقوت دین	فرعانی اسمار نور قین	بج او در زمین دین حکم	شاخ او پیوه ریز بر عالم
که بنو دشتت را بای	در دین لوتس بدو	تیره کشته دست او کز	عذر او را لطف بند بر د
شاه که از قریب قس و	باز میدان دین بند پرون	خوا و در خطاب نمکدار	زان غاشش که قه بار

در روز نهار بود که مردم بر کوهی برای فکر کردن نیکویش اند زبان کشاده سکرم و صندل و آتش چون بکوه رفتند اندازد که اگر از کوه برود و سوس	بر سر ریشنا بود مردم راه قی را برای حق گوید بد و بد زده شاد و کند ما و روز و اما شش کردن خود با همان یازده کسک رقیب و سرگردان	قدم اندر ره موسی نهادند یکه بیوی ظلم برداران دور دارد و فغان زوال هر چه پیش آید شرح تلخ و دشوار کسک است او و این عوالم کسک بکسک پیچیده گشته شود	چو برای خدا نفس تن نخسید بر تپان نازان بک سازه و آستان جلال مکند سبج ذوق و ناطق کور خون سبک چون قدش اندر کس قلب او غیر سبک کس شود
بود میری کعبه خوارم دربلی کا مایه سبج و شام باز زن داشت یک زن مکل در کینه سواش را قادی چو مکه سپید بر دندی دشمن را پیش خود خواند که دیشتر بی کجاش شرمند که کار او بجا شمع	زن زون از جهالت مباح جد زن پیش او رفتی بگرم داروی سپیدی کوز ما ز زبان او راندی چیت این کارهای بدوم که بدست از او شامش	مکایت امیر خوارم کی ظلم و فتن خود را بشریت راست کردی	بسی تر عفاف بنانی و او دیندیش زبرد و بد کسبیدی بر مکه مایه نیده اش هستی امیر کنان چیلای ای ایام برده ان کرده را بدان
عالمی از وقت ج افشاء بدانسان بمب والی کت فردا باین قیام کنم کت رو کو کعبه اموز رقه موش و خود یاد او مجن از شراب شست آه اینک ز صواب کبری غیر میله سبزه بو که کف نیام شمس نست حق را صفت باد بر کاشی آمد و ناسی زیر کاش بود و شست غای جای صواب خود است	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود
مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود	مکایت محب نیکو او که میکشش او مودف بود و مودف در نظر او مکر می نمود

۵۰۵
۵۰۲

در کافرانیا و ریه بدون بک دینان در و پناهند شاه را انجان کشت کین از و نه بر کافران کین بونی کسی بود در خور دلش از حال دیو و دلاکاه مرا عیش و شربش نیدارد وز بار و دیر بار کس می کشد بارش به خط امور ار کفایت کردی به پند	نشد کار نایب کند بدرون در بیان آنکه بچین کرد با شاه ناز از دشتان خوب کند یک کردار نایب است از و تیری شیر ز عایت ز عایت بکافران نایب است کرم به بدش بود بر تر دشمن از مال نیک و بد کلاه خویش را ایند ریش نگذارد خاطر او تیری باز فوس نایبند ز خلق بر شش زو حکایت این به شربت که به حاج غلام نوشت کرد	بطن او فروتر از زمین کوکبش در و نوسا بند از تیری بر آه شرع شیر هر کسی یک دلدیر است سینک کردار و راست کشا با کیران زنده دم سبزی سرایا اشتقاق سبک کبر می شود شان ز طبع شایه نکند تخم در شور و بر کفایت کسان نیدد در بار عباد و سازگار عباد بجوایمی در بین کرد و مکر شد بدون ریش شمس وارد مال او به دست بر باید وین و دشت شست با رسید با و در و دشت نبات حسن بد و دعوی کفایت کرد ابد الهه خوار باد و ذرم بمک در مقام محرمی باد با او فکده اکشت خنده و در و بال در بدن کس این کار و بار مکرش با صفت فرشته دسارای با نوم ان کند که با دکران اسان جمال را عایت در پید باد ل نر اسان دا	نشد کار نایب کند بدرون در بیان آنکه بچین کرد با شاه ناز از دشتان خوب کند یک کردار نایب است از و تیری شیر ز عایت ز عایت بکافران نایب است کرم به بدش بود بر تر دشمن از مال نیک و بد کلاه خویش را ایند ریش نگذارد خاطر او تیری باز فوس نایبند ز خلق بر شش زو حکایت این به شربت که به حاج غلام نوشت کرد مال دارنده است و از وی مالی خطره نماند و بوی یک طنش غیر وارث ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بسیات یکی چینه نوشت طعنی خورده سالانده و بس باین دو کشته شد با و در و دشت نبات حسن بد و دعوی کفایت کرد ابد الهه خوار باد و ذرم بمک در مقام محرمی باد با او فکده اکشت خنده و در و بال در بدن کس این کار و بار مکرش با صفت فرشته دسارای با نوم ان کند که با دکران اسان جمال را عایت در پید باد ل نر اسان دا
نشد کار نایب کند بدرون در بیان آنکه بچین کرد با شاه ناز از دشتان خوب کند یک کردار نایب است از و تیری شیر ز عایت ز عایت بکافران نایب است کرم به بدش بود بر تر دشمن از مال نیک و بد کلاه خویش را ایند ریش نگذارد خاطر او تیری باز فوس نایبند ز خلق بر شش زو حکایت این به شربت که به حاج غلام نوشت کرد مال دارنده است و از وی مالی خطره نماند و بوی یک طنش غیر وارث ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بسیات یکی چینه نوشت طعنی خورده سالانده و بس باین دو کشته شد با و در و دشت نبات حسن بد و دعوی کفایت کرد ابد الهه خوار باد و ذرم بمک در مقام محرمی باد با او فکده اکشت خنده و در و بال در بدن کس این کار و بار مکرش با صفت فرشته دسارای با نوم ان کند که با دکران اسان جمال را عایت در پید باد ل نر اسان دا	نشد کار نایب کند بدرون در بیان آنکه بچین کرد با شاه ناز از دشتان خوب کند یک کردار نایب است از و تیری شیر ز عایت ز عایت بکافران نایب است کرم به بدش بود بر تر دشمن از مال نیک و بد کلاه خویش را ایند ریش نگذارد خاطر او تیری باز فوس نایبند ز خلق بر شش زو حکایت این به شربت که به حاج غلام نوشت کرد مال دارنده است و از وی مالی خطره نماند و بوی یک طنش غیر وارث ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بسیات یکی چینه نوشت طعنی خورده سالانده و بس باین دو کشته شد با و در و دشت نبات حسن بد و دعوی کفایت کرد ابد الهه خوار باد و ذرم بمک در مقام محرمی باد با او فکده اکشت خنده و در و بال در بدن کس این کار و بار مکرش با صفت فرشته دسارای با نوم ان کند که با دکران اسان جمال را عایت در پید باد ل نر اسان دا	نشد کار نایب کند بدرون در بیان آنکه بچین کرد با شاه ناز از دشتان خوب کند یک کردار نایب است از و تیری شیر ز عایت ز عایت بکافران نایب است کرم به بدش بود بر تر دشمن از مال نیک و بد کلاه خویش را ایند ریش نگذارد خاطر او تیری باز فوس نایبند ز خلق بر شش زو حکایت این به شربت که به حاج غلام نوشت کرد مال دارنده است و از وی مالی خطره نماند و بوی یک طنش غیر وارث ندارد و جواب نوشتن صاحب عبادی بسیات یکی چینه نوشت طعنی خورده سالانده و بس باین دو کشته شد با و در و دشت نبات حسن بد و دعوی کفایت کرد ابد الهه خوار باد و ذرم بمک در مقام محرمی باد با او فکده اکشت خنده و در و بال در بدن کس این کار و بار مکرش با صفت فرشته دسارای با نوم ان کند که با دکران اسان جمال را عایت در پید باد ل نر اسان دا	

ثبت علم اور ان شکست از وی که فلان عالم چستیم پیشه سوی تیریز خواند ان سبک را کانه برین قصه چون سخن رانید که بر انکار کرد ز اول کار پد ف نیز خشم کرد او را تا با ناسزا ی خود پسند افت بادی نیازی یافت مرچ پنی بریز جبر کج بود که بر اول خود دوروی سبکی نیت روزی تیر دما و پی لاجم کنده وی دشمن کش پند از سر کس جدا اثری زید احکام سد و کش سبک نخین علم جبر مستجاب اند زان که اسپشان قدش تا بود درون تن بصلح ای بسا حکمای روشن و را نیده راه روی در خدای بود در دولت نظام الملک موصی سبکی نسیا بور سر دار اساج جبر دای صفای پری بر جوهر او را خواج وقت و دای کات کت من چون روم بس کش خواج این را زرا که سبت	حیث نوشیر و ان شست از وی بگفت آورده از قلم شیشه یعنی ان بد نهادید رک را ان عنوان را با هم من خواندی که در او با کج بود استمرار همو سبک جبر شیم که دای کار بد ما سزای بد پسند روی ازین صورت مجاری با کشت در درخت سبک با دستان کجیا ن فکس پچای و می ن ستر و ششک کس باشد راسان سیسی جوخ چا بکده و راس شیس کان اثر را نه پندازد کوی زان با مید خفت دین س خاصه انان که صاحب ناج اند در سکار و بار خلق غل بصلح است نر صلح و زواج همو انام و جی کی کم و کث صورت بندگی یار د نجوم و اصول ان مشهور تیر کش خلق نشا دی روی در عالم سرور کای دولت کنج راز مانی رخت نبد کار شیشگاه شیم بر واصلان زر و پید	روزی آمد ز خط شیرانه بیر ندج بندگان فدای اه اگر سبک بگردم و امن شش انقض پیش جوی شاند شاه جایی کمان نهاد بدست آری ان تیر از و جو کرد ز چنان از دست و شست و کمان لطفا یند دشار جانش که کد حشش از عدم بوجود حبشش ان ز عالم بالا نی سبک زرین کجده مور تخت و صفا کند ادرک از برای جتایان پروان وین غل در و امید آرد اختیارات و قش در کار کار بد تن ز دل بود شکل به ترفند دیا بد راه حدق ان عاقبت شو معلوم رخت شمت بدان براراند ان ملک بر فضل و حکم مصل در کشش سم انقب در سزنا ملازم جواب درش بوروی از بغداد یا صدف بر کسکستن صدقت بر کد شسته شود خبر موصی سیر سیدی
---	--	--

که که محبتش خبر کنستی زین حکایت بگفت سانی خواه احوال موصی بسید بمی حاست استمزدگان بندگانه اندک که د از او بر صیای زبان درازی کرد تا مع جاتی بی باک دل بود او ستاد کار کار کارش از برداشت و بوی شعش استاد را بدست تا قدر رانخت دست دیر تا نه که کعب رصیت سکا ک نخمس تن که الت و دل خط حجت کذب و آغاز کنند از یاری علم و عمل برده در علم حجت نخمس یا بعد نبه که وی و خدای طلعت او شمای چار ان دست او در سب جوانی شاهی ان امام مطبلین که درینک دانش اندوزان ساخته ان کرده سوزان ان نه چون دیگران درو کا خطی باید اندر و ازلی یکی از ملک سامانی در همه کار با بد و محرم	بمحو کل از شط بسنگینی بود و اوج ببال خوشند کت میکس بواج جاشید شادمان سات جان غیر کا ساخت زار از ما مشن ساد بس کسانا که کار ساز کرد روح جاشان روحانیان کنار در رقیح بطیب که خط تحت برای وی منط است و معالج مرض تب پیری مشروط شرط باشد در سوات تر اشد که کت تدیر شود از کنه و در شتی کارهای دلت با و ست در صحت رفته را پارد باز اخر شش با عدال بدل کردمانه از از مون بکیم با همه مردمان و بنو خوی قد و اش رحت جگر خوار افام شاهی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی طیب اسلامان و انبایان بار سا بودی نه بود و تر با شیع علم تربیت افروزان اشنارار بین چکانه اصل در وی نیست صفت که فحیات از ان شوند صلی قد ان طیب کرافت ریده بابی و جود اسباب معالجه که در همه راز با بد و محرم	موصی را بنام کردی یاد با کسان قاصه ی رسید راه زان خبر وقت خواهد در شمع و قضا که دو وقت ماه و ست کرداد ان قدر که و کاش بود دست از کار و بار دیتی کرد و جاد حطیر که شده اول الت درست می یاید نه و در مراد و تلش کی قلم را توان رسید حارسی باید شوق قید شش در حاجت که احتلال افتد کیت حار طیب روشنی مقبلی شش که کاری نه در بارش چن رشتگی مترقب قای نیزه از ان علم طب را که کار است که در طب جو علمهای که بس و قایق درو که پیش ان نه مقدور سن است داویش در حضور خود بود	خاطرش را بکنش کردی از اشته بود و ایل ان آگاه دل شاد شش نه غم شه نخم خدین مرار یکی کشت وامه داران شد مذکور و شود دید و بر راه اظهار شست روح الله روح ابد نم بد شش نهادت کار یاری خلق و بندگی فدای ماز و کار با دیت آمد خوش یا شد بکیم کس قرش روی و قربان و ششید کش رافات و مردار و اس مخوف کشته ز اعتدال افتد سوده در در اکسبت بای خاطری روندیده آزاری نه که بر چس ز شش دلی قدر سدرهای رفوانه دل او با سبب الایاب کشی این کتکه با ذکی و غنی بنصاری که آتش و پیو شوان تافت جو کب طر که بدس کتاب بکشاید بکفیفی هتس ریدت داشت دوران طپس از زنی نقص جمع خمد رات سبت
--	--	---	---

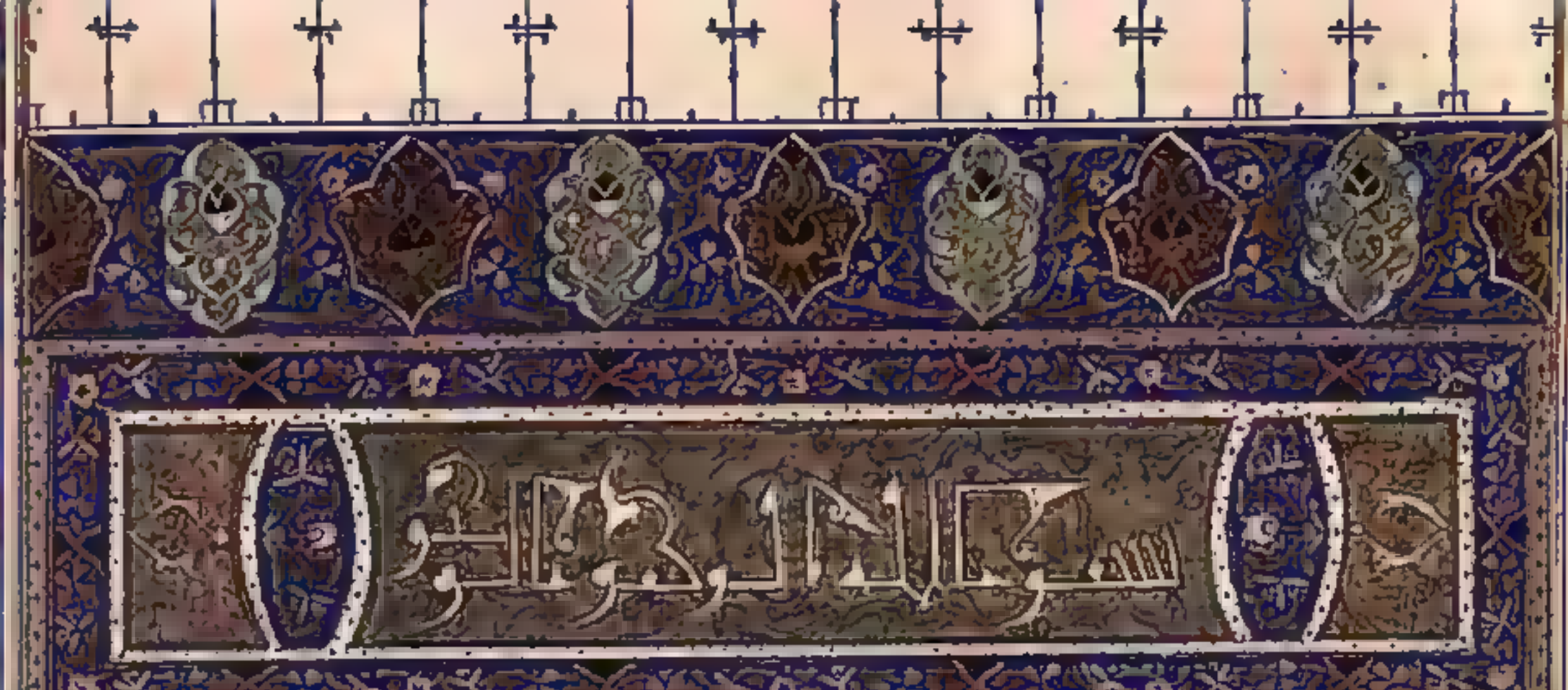
روزگار گشت و گوی خاص که بود بیکر کی چون ماه از تماشای حیرت و دل بماند کت با آبی یکم شاه کریم ماند جان یکم چون اسباب از زار گشت و نید ازار قامت خود و سر و پستان را چون بماند از علاج جسمانی بود در عهد بوی علی سینا زبان بوی یکی است و خصال آتش که بر سر ز من میخ تا شام حال و این بود که بودی بکار و یا خجسته ای طلب راه و جبر بر دلم میرسد بخت شتاب بمادان که بوی بر خاست بوی دست و پا شست کت یکس کا و لا و نشت موز تا جو خرب شود برانم تیغ مر جواد مدش از غذا و دو شرب و نوای مرغ خسر میشود قدر مرغ از و روشن می ساید رکش ملکوت یا خود از کلین موانوس که بود لطف و معیش با هم و ر بود از طبعت تاریک	بود با او درون ملکوت خاص خوان بکن پیش شاه گشت تا و چون چو پیران دیر سال ماند کای شاکش من مزاج تنیم بود بد علاج و نایاب که در و شش از سر بر شوار کرد و از او از زمین بر خاست مساجد کردن ابو علی سینا صاحب ناخویار که طبیان از معالجه وی عا فر مانده بود نه شده ز ناخویار بیتان حال که در و شش کج یکم برین با و نماند حال و این بود که بشید کم می شوم لا و استانت میو علی بودند در دست و پا و اج تعاب شد سوی مرشش که کا و کج کار و بر کار و دیگر کرد و صلحت نیست گشتن امروز نموده افسوس و با و در مع مهر خور و با و با کشت در تریب و توصیف شرب و تقسیم آن به و تقسیم تقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاشش دل می کشد زان جویم قوت و دو نیر ندم ز و و ناک نفس این دقیر لطیف و ان گم معنی و کثیف و لطف و یک	بای با و نماند از ناخویار تا نماند خوان خوردنی برین کرد و خندان که روز راست شد هم درین دم کشتی است علاج دست ز و شش ز و کج غرض شد زان حال است اندر و کج در طبعی و یکم ماهر بود مساجد کردن ابو علی سینا صاحب ناخویار که طبیان از معالجه وی عا فر مانده بود نه شده ز ناخویار بیتان حال که در و شش کج یکم برین با و نماند حال و این بود که بشید کم می شوم لا و استانت میو علی بودند در دست و پا و اج تعاب شد سوی مرشش که کا و کج کار و بر کار و دیگر کرد و صلحت نیست گشتن امروز نموده افسوس و با و در مع مهر خور و با و با کشت در تریب و توصیف شرب و تقسیم آن به و تقسیم تقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاشش دل می کشد زان جویم قوت و دو نیر ندم ز و و ناک نفس این دقیر لطیف و ان گم معنی و کثیف و لطف و یک	بای با و نماند از ناخویار تا نماند خوان خوردنی برین کرد و خندان که روز راست شد هم درین دم کشتی است علاج دست ز و شش ز و کج غرض شد زان حال است اندر و کج در طبعی و یکم ماهر بود مساجد کردن ابو علی سینا صاحب ناخویار که طبیان از معالجه وی عا فر مانده بود نه شده ز ناخویار بیتان حال که در و شش کج یکم برین با و نماند حال و این بود که بشید کم می شوم لا و استانت میو علی بودند در دست و پا و اج تعاب شد سوی مرشش که کا و کج کار و بر کار و دیگر کرد و صلحت نیست گشتن امروز نموده افسوس و با و در مع مهر خور و با و با کشت در تریب و توصیف شرب و تقسیم آن به و تقسیم تقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاشش دل می کشد زان جویم قوت و دو نیر ندم ز و و ناک نفس این دقیر لطیف و ان گم معنی و کثیف و لطف و یک
---	--	--	--

شرب باید جویش ساز لال که در و شش کل آوده لطف او تیره و معیش تاریک چند اسودان در کج نام ایشان در شش افلام که نماند شش زان رود که که در معیشتی مد نظمی سب و در شش نام او که میسر نماند زنده از نظم خویش میدارد که در ملک جاد و غفر بود صد اش ساز و بر کج خود صد ره از جای رفت کج ساری خجی ابد او بد کج سر که در صد کج دست شاه فاش که در دل از جود دست کا و نشت با و طلاق خاقانی شد ای جهان ز و یار شش به رسد و ساری و آو شش چون درین د املکا و یاد اند تا میو سد رکاب مد و شش از کمان و کرده صاعیدان بر زبان ابو مانده ز اکت که باز از خد تاج و ران یا و پیشان کشته از سر قصر پست از لال و ران	ز غنود لال مال که در و شش تموده ره معنی ز لطف او تاریک اشارت یعنی از شرای ما تقدیم که از سلطان پیشین تر پیدا یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صحنه روزگار ماند چون بماند قوت هم سر شش چون شترین رباط پروان نمین نام ال س مانا غفری که داشت غفر یک رود که از لال س مانا شش و شش بکج شش وان ساری که خاص جو بود چون بد شش و جود تیر انوری هم جو مد کج شش بر شش و کان بر شش که در دارد و نفس کشاری نیت اکنون ز جابو ساری بود سلمان درین جواب ای بس ایوان کشیده بکج تا ازین کج که در کج شیم پوشیده جود شش زان بماند مانده است	شرب باید جویش ساز لال که در و شش کل آوده لطف او تیره و معیش تاریک چند اسودان در کج نام ایشان در شش افلام که نماند شش زان رود که که در معیشتی مد نظمی سب و در شش نام او که میسر نماند زنده از نظم خویش میدارد که در ملک جاد و غفر بود صد اش ساز و بر کج خود صد ره از جای رفت کج ساری خجی ابد او بد کج سر که در صد کج دست شاه فاش که در دل از جود دست کا و نشت با و طلاق خاقانی شد ای جهان ز و یار شش به رسد و ساری و آو شش چون درین د املکا و یاد اند تا میو سد رکاب مد و شش از کمان و کرده صاعیدان بر زبان ابو مانده ز اکت که باز از خد تاج و ران یا و پیشان کشته از سر قصر پست از لال و ران شرب باید جویش ساز لال که در و شش کل آوده لطف او تیره و معیش تاریک چند اسودان در کج نام ایشان در شش افلام که نماند شش زان رود که که در معیشتی مد نظمی سب و در شش نام او که میسر نماند زنده از نظم خویش میدارد که در ملک جاد و غفر بود صد اش ساز و بر کج خود صد ره از جای رفت کج ساری خجی ابد او بد کج سر که در صد کج دست شاه فاش که در دل از جود دست کا و نشت با و طلاق خاقانی شد ای جهان ز و یار شش به رسد و ساری و آو شش چون درین د املکا و یاد اند تا میو سد رکاب مد و شش از کمان و کرده صاعیدان بر زبان ابو مانده ز اکت که باز از خد تاج و ران یا و پیشان کشته از سر قصر پست از لال و ران	شرب باید جویش ساز لال که در و شش کل آوده لطف او تیره و معیش تاریک چند اسودان در کج نام ایشان در شش افلام که نماند شش زان رود که که در معیشتی مد نظمی سب و در شش نام او که میسر نماند زنده از نظم خویش میدارد که در ملک جاد و غفر بود صد اش ساز و بر کج خود صد ره از جای رفت کج ساری خجی ابد او بد کج سر که در صد کج دست شاه فاش که در دل از جود دست کا و نشت با و طلاق خاقانی شد ای جهان ز و یار شش به رسد و ساری و آو شش چون درین د املکا و یاد اند تا میو سد رکاب مد و شش از کمان و کرده صاعیدان بر زبان ابو مانده ز اکت که باز از خد تاج و ران یا و پیشان کشته از سر قصر پست از لال و ران
---	---	--	---

و آن طراست را نه سرش بمن رکنه ز دوده شود نکه از شیوه سخن ران بود ایازان به یگیوی ممتاز افغانی را همان امید جیداش نورسج بر روی ارویش قد صفاکش دنی سپویش عاشقش بیش مجو خطر نازده هم ادب هم حال جسم فاطر شاه بود پیشه اش دشمنش نمافتن و امن وین زکی که از باکشش سبی هم کرده تاب زده رسم دین از میان بگیرد پیش از آن که بگذارد کار قطع کن این کدشکن را کت از خیر را که پیش جون ایازان سخن رسا شنید ریت جندان در روز و جوهر شب به نیا حسن انجید خواب شب کرد و صبح هم زین پیریده را گرفت بد بود عمر از زلفت ایاز مهر و شوشن فدای کرد و گاه بر بار جلد هفت شد	انچه باقیست رو بین کن بمن نیکو کشود و شود کشادن عصفی یکب دو پتی ایاز بر دل محمود شاه بود و آن دو پت کعب سزفت از کاشتن و قحط و شطوط و کاشتن طاق جواب طاعت اندیش دویش سرشک او یکب آمد تر برون ز آب اگرچه درون ازین بود کم و آن دو حال ادب فرقه اش شوق و صفت سوخت و غم سرکون سر نهاده و شوش حلقه بر روی قاب زده شیر کافری ز سر کبر نوع برکش قطع این زمار ورنه بر باد میدم و بن را رقه یک نیمه زین شب طرب نمی ازین خوشتر یه بد فرمان شنیدش بر سر سر اسفل خود پیا امید بانیم سر هم برشت مجموعه رسید کاشتن روی بر نمست ز عمر دار کبری می شست و کرمیست شطر بر باد شمشند	باد کاری درین رباط کن بس که کاشد از زمانه بکار کشادن عصفی یکب دو پتی ایاز بر دل محمود شاه بود و آن دو پت کعب سزفت از کاشتن و قحط و شطوط و کاشتن شیر او شیر کبر او میست غیش بود باد من بدو غم شباب زرق تا بدم در ادای حقوق خدمت شاه یکش شیره هم باوشت شده جان در پیانه نهاد بد در بند و حلقه در حلقه خواست تاب میان زمره ناری عقش بکن زد که با کج خو اندر کت ایاز نهاد کت ایاز از کجی رسم اش سازش از نیم زلف خوشتر نام بوسه داد و بر پیش شاه نهاد توانست کرد و سر بالا سر این نهاد دست خواب روز به رات نه یاد آورد که به بد بود که دم دوش بر خود و عمر خود شمر کرد سپکس زلف را ببار بار که بر خوشش را نشانه ای	بر کاین عده را کشت و سب عالم تر اند و ساز دل بریشان کن که کشتی یک دو پتی هم اندرین منی وقت شده زان تر از دهم داد و نماند که جوهر آوردند رفت از نقد کوشش شعاعی را بخواج محمد روح روز می اندر میان شادان زان حذر که عاری از کتاب از آن عافلی که کرد تو شسته درون در واره ان رقیق نیز از فدا رفت زان سر تاج افتخارت ماند عاری بود در برین سری تشریف دست در خدای زده یکی از شکاکان بازار ی جنت تا شام خدمتش کردی روز به کجا در روزی از کویان یک بود شکاف که خان داشت به آورد زان عوای شکر و بادام عارف ارکت و کوی او داد و بود از سوای کونا کون این چه آلوده کیست کامش سپکس اشنا می شد مباد جای از شورش و شادی بازی
---	---	--	---

بر کاین عده را کشت و سب عالم تر اند و ساز دل بریشان کن که کشتی یک دو پتی هم اندرین منی وقت شده زان تر از دهم داد و نماند که جوهر آوردند رفت از نقد کوشش شعاعی را بخواج محمد روح روز می اندر میان شادان زان حذر که عاری از کتاب از آن عافلی که کرد تو شسته درون در واره ان رقیق نیز از فدا رفت زان سر تاج افتخارت ماند عاری بود در برین سری تشریف دست در خدای زده یکی از شکاکان بازار ی جنت تا شام خدمتش کردی روز به کجا در روزی از کویان یک بود شکاف که خان داشت به آورد زان عوای شکر و بادام عارف ارکت و کوی او داد و بود از سوای کونا کون این چه آلوده کیست کامش سپکس اشنا می شد مباد جای از شورش و شادی بازی	رنج و اندوه او یاد دوی که پیش شبانه ایم باز بر از سر و ناز و بر شاختی که در مطربان شاد الهی ساختن سری و داد مده دشمن را به باره برگرد ماندین شده در بکوشش شعاعی را بخواج محمد روح روز می اندر میان شادان زان حذر که عاری از کتاب از آن عافلی که کرد تو شسته درون در واره ان رقیق نیز از فدا رفت زان سر تاج افتخارت ماند عاری بود در برین سری تشریف دست در خدای زده یکی از شکاکان بازار ی جنت تا شام خدمتش کردی روز به کجا در روزی از کویان یک بود شکاف که خان داشت به آورد زان عوای شکر و بادام عارف ارکت و کوی او داد و بود از سوای کونا کون این چه آلوده کیست کامش سپکس اشنا می شد مباد جای از شورش و شادی بازی	عفوی را دیده شاه اردو کت شایع ملک تود بانجان سر و دوا جوهر در وینان شاد و خوش خوش دست مت رتاج و شمشاد ان دمانی که یک بروی انچه مانی که به خاک شد کت شایع ملک تود بانجان سر و دوا جوهر در وینان شاد و خوش خوش دست مت رتاج و شمشاد ان دمانی که یک بروی انچه مانی که به خاک شد کت شایع ملک تود بانجان سر و دوا جوهر در وینان شاد و خوش خوش دست مت رتاج و شمشاد ان دمانی که یک بروی انچه مانی که به خاک شد	کت شایع ملک تود بانجان سر و دوا جوهر در وینان شاد و خوش خوش دست مت رتاج و شمشاد ان دمانی که یک بروی انچه مانی که به خاک شد کت شایع ملک تود بانجان سر و دوا جوهر در وینان شاد و خوش خوش دست مت رتاج و شمشاد ان دمانی که یک بروی انچه مانی که به خاک شد
---	---	--	--

11



ای پادشاه جهان عاشقان عاشقان اثنی ده آن سیه اند تاب شیرین کردی چون شکر کت و کوی حسن و عشق از شکر برده را از حسن خود برود کجا می رود به باشی شوه سانه در تماشای خودم چو دکنی ای در اطوار حق سبزه صده که در صورت علم نوی از روی تو ایام که گنجایم کنی گر نه این علم و قدرت از کجای کردی از شوب کرد شهابی سر دید شدی بر حقان و بر جود ان یکی را از برون عزم درو کرد و سبکین چون بدیدار کای یک شانه بدو نکرده ساز تا خود را کم کند در شد و کو ان که در حالی از روی بار بناست به روی کجای شین در تو بی این من کجا میستم و در صفت رونق این کرد جای اسبیک پیک را نشاد کام خواجگش خیل شان نهان تبلان را قد جان روی او	آب نطق تر زیان عاشقان مانده در سود از آن سیه اند آن دو عاشق را شد بر فوج عاشق و مشوق بود چو کوس سیدی زان دل بر دوجون کی عالمی باقیش برده عشق باز فارغ از تمیز یک و دیگری تست در کار خلاق غیر تو خود و ان در کسوت ادمی در تمازت یکی عالم کنی حقیقت آن که در دایه می کشد که می بر بای خود سبست تا خود را کم کند نیواران جهان در شمس وان که را از برون میل درو ار میانه که در جابریک کنار عشقت را چون تو ایام نایب باز با بد چون به پند ان که بزن خود بست و خواب ایام گر تو چیران مانده ام در کار در شمار می نیام حسیتم کن رطقت را قوی این درو غم خمار بود در سامه جام نعت خواجگ که رفته بدکشتش خونی کردن سر بلند و دایه غلبه شش شان دولت از جند ان	کوشش آمد کعبه سر محرمی نوه زمره شمشیر نان در شش سین او از پنج بن بر که نشان شد قد کجا جلیل او را یکام دست کم دوست در روی تسک کین را در پیاده اوست خلق از کم طاعتی در کس سال در دیار مهر قطعی جایت سخت چون بوی نان در می شش بود جانی حقیقت مرغانی نان طاعتی چون فرض خود کرد بجز شکر کنت ای علامه خود کنت بر سر خود اید و ارم چون ناشم خرم و شاد و خین در غم این کینه عالی اساس در تمام شکر می بودن سیم ان کرم خاصه که کشش سال مر به ذات شخصان پیر است سایه کنذات صاحب سایه از سکه حسروان کامکا شیریناری کرب ریم و عین کتاب مستی منت میدان او بر سر این طارم دور از کزند نام او در پیاده و بوان عدل شد رمن خلق مشهور رمن پیش شش کس نه سجده سر کعبه ای که خاک کوی او	کعبه را بنود کیر از زمری له و کرد و بنجای زمر شش در پیامان عدم افکند نشان عالی از بین قد و شش تنام سپکس مستوبی این چنین جده عالم غلغل اند و جاده از کشتش دارند امید و ال حکایت ان غلام کنت که بواسطه کنت خواب خویش از محنت قضا و شش سالی باک بود و لاوار نمان می کنت و میرد و اند نه کم خوری - اساکا شنه جده باشی سر شش کردن دراز مستم از انعام او خلق تعلیم در مریح باو شاه دین با جلال الله فی الارضین علی منازق الضعفاء و المسکین خداوند تعالی سلطان و اعلی امر و شانه وان وجود باد شاه عادل پیش دانا نشان در سایه در صفات ذات او بر پایه میشود شراکشی استکار عوضه ملکش زیر کین کوی که درون در جوی کاخ قد را در بین خاکبوسی شد بند حکم او سپیده تیران عدل مست میراث و میار حقین مر که بر تافت از روی سر	آب روی غار خان از زمره است بر خدایان و شیش شکر بر خدا و یاران میدان فرخ برین سده عزمست بوسه سلی و مشکور در سحر صین از دانه ل و کشتش سپهریم از کزند قط سال او را سیم سفر فرح کس کین انداخت رفت مستی را در لب انداخت کو بفرود آمدن می کشید سر طرف چون شام خرم خرم نویزایی چنین فارغ ز غم نام قط از آن و ان او کم وز کزند قط از دین قین چست شغل شکر مع شش بر کرمای جاندار کریم خلق را خلق اند آمد نیا مان و مان ناکسای دیوار باشند سایه سوید اور جها رو نظر کن در شش علامه باعلوش دزد افلاک شست لشت کورا و برین می شال جو خاتم را بلند او از کز کرد و جملت ظلم و ستم تا مدار این شش کس وجود آب رور و در شش است
--	---	---	--	--

کوشش آمد کعبه سر محرمی نوه زمره شمشیر نان در شش سین او از پنج بن بر که نشان شد قد کجا جلیل او را یکام دست کم دوست در روی تسک کین را در پیاده اوست خلق از کم طاعتی در کس سال در دیار مهر قطعی جایت سخت چون بوی نان در می شش بود جانی حقیقت مرغانی نان طاعتی چون فرض خود کرد بجز شکر کنت ای علامه خود کنت بر سر خود اید و ارم چون ناشم خرم و شاد و خین در غم این کینه عالی اساس در تمام شکر می بودن سیم ان کرم خاصه که کشش سال مر به ذات شخصان پیر است سایه کنذات صاحب سایه از سکه حسروان کامکا شیریناری کرب ریم و عین کتاب مستی منت میدان او بر سر این طارم دور از کزند نام او در پیاده و بوان عدل شد رمن خلق مشهور رمن پیش شش کس نه سجده سر کعبه ای که خاک کوی او	کعبه را بنود کیر از زمری له و کرد و بنجای زمر شش در پیامان عدم افکند نشان عالی از بین قد و شش تنام سپکس مستوبی این چنین جده عالم غلغل اند و جاده از کشتش دارند امید و ال حکایت ان غلام کنت که بواسطه کنت خواب خویش از محنت قضا و شش سالی باک بود و لاوار نمان می کنت و میرد و اند نه کم خوری - اساکا شنه جده باشی سر شش کردن دراز مستم از انعام او خلق تعلیم در مریح باو شاه دین با جلال الله فی الارضین علی منازق الضعفاء و المسکین خداوند تعالی سلطان و اعلی امر و شانه وان وجود باد شاه عادل پیش دانا نشان در سایه در صفات ذات او بر پایه میشود شراکشی استکار عوضه ملکش زیر کین کوی که درون در جوی کاخ قد را در بین خاکبوسی شد بند حکم او سپیده تیران عدل مست میراث و میار حقین مر که بر تافت از روی سر	آب روی غار خان از زمره است بر خدایان و شیش شکر بر خدا و یاران میدان فرخ برین سده عزمست بوسه سلی و مشکور در سحر صین از دانه ل و کشتش سپهریم از کزند قط سال او را سیم سفر فرح کس کین انداخت رفت مستی را در لب انداخت کو بفرود آمدن می کشید سر طرف چون شام خرم خرم نویزایی چنین فارغ ز غم نام قط از آن و ان او کم وز کزند قط از دین قین چست شغل شکر مع شش بر کرمای جاندار کریم خلق را خلق اند آمد نیا مان و مان ناکسای دیوار باشند سایه سوید اور جها رو نظر کن در شش علامه باعلوش دزد افلاک شست لشت کورا و برین می شال جو خاتم را بلند او از کز کرد و جملت ظلم و ستم تا مدار این شش کس وجود آب رور و در شش است
---	--	--

سرکه سرده و او فاکش	فاکش اوتاج سر افکاش	سرکه سرده و او فاکش
مع او خواهم که گویم سا	یام از حد آیس اقبال	سرکه سرده و او فاکش
جوش شیرین را فاکش	عالمی از تو او بسره	سرکه سرده و او فاکش
مع او کش نه حد است	کایت ان شاو که عویس حاجی تا کرد و	سرکه سرده و او فاکش
شادی شیرین شاه بود	مقتضی ز نام شاه پیش آورد	سرکه سرده و او فاکش
در مکتب تازه شوی کشته ام	کوری روش خوشی شده	سرکه سرده و او فاکش
ناله که به دست شاه داد	کرده نام شاه بس روی او	سرکه سرده و او فاکش
نیت من را مت جو نام و بس	و کر نام کس نباشد مع کس	سرکه سرده و او فاکش
دور ازین اوصاف چون نامم	ان باشد شیوه مدح او	سرکه سرده و او فاکش
هر که خواند نام تو یابشود	خوبین اوصاف و معش ک	سرکه سرده و او فاکش
کرد و حق غیر ازین مذکور نیست	اطهار محبت را آیتینا تا کرد و دست نص	سرکه سرده و او فاکش
شاه را فضل و سیرت	باد اس و عا بر آوردن	سرکه سرده و او فاکش
بر که اکنون عارف ارم بود	نوه چهره بر او ارم بود	سرکه سرده و او فاکش
چون شایسته نامی یارم	بر که کیرد بر دعا کارم قرار	سرکه سرده و او فاکش
بل و جایی چون و عای ابل	بر که معای الهی مشتمل	سرکه سرده و او فاکش
شاه را روی دل اندرین کند	دولت دین و داریش این کند	سرکه سرده و او فاکش
تا بود این طایر منی فسر	مبوه کا و قباب خاوری	سرکه سرده و او فاکش
با شرف فضل از لمره مد	تا شود شایسته ملک	سرکه سرده و او فاکش
نیکی ای خاصه که رایا و ست	انتقال بدح که مرکان قوت و شیدار کان اوقت	سرکه سرده و او فاکش
کرده جادو سیه آجال او	وال ملک جاء و جمال و بوسه مضرب	سرکه سرده و او فاکش
هر که این قباب ان برود	واقفال عنرا تعالی افساره و ضاعف اقداره	سرکه سرده و او فاکش
هر که بر حد خلافت راه او	بر حد خلافت کتدم تهاوه	سرکه سرده و او فاکش
ریش یونس طفت نپای	چون زینتی عالمی شیدای	سرکه سرده و او فاکش
سر به دست او یک برادر شاه	ست با صد برابر شاه را	سرکه سرده و او فاکش
کت با دوش وری ان ساده	کای پیش از مر ازاده زد	سرکه سرده و او فاکش
کت نموده پیش و انامی چهر	زان برادر که باشد بار نیز	سرکه سرده و او فاکش

این دو اثر را به هم نمانده	در صفت ضعف و پیری و سباب ضعف کمری	این دو اثر را به هم نمانده
عمر باشد تا دین کالج کسن	ارشتاد و قوی و جراح و اعضا	عمر باشد تا دین کالج کسن
مر زمان از تو نوبی غیر نم	دوم زویرین با جوی غیر نم	مر زمان از تو نوبی غیر نم
نیت من جو یکم کس	مر شیب در ساز عودم تا برود	نیت من جو یکم کس
تو این عود عودون چون بود	ملن این مطرب تبا تو چون بود	تو این عود عودون چون بود
خام باشد عود را و خوش تون	خوش بود در عود خام نشود	خام باشد عود را و خوش تون
رختا در سینه دندان شاه	کی توان بر فرودن دندان شاه	رختا در سینه دندان شاه
تم و اطع از بریدن کشت	هم طو این را در کدن کشت	تم و اطع از بریدن کشت
فاطم شد کور و نام سر پیش	کشته نام با این سوری پیش	فاطم شد کور و نام سر پیش
زود باشد کار بریده در خطا	در کنار با و اقم است حوا	زود باشد کار بریده در خطا
در و با کشت غم از روی من	شد من را و کشتن روی من	در و با کشت غم از روی من
این غدا منتها پیری است	وای ان که تنهای پیری است	این غدا منتها پیری است
سرکه پیری غم می شتاد سال	سرکه پیری غم می شتاد سال	سرکه پیری غم می شتاد سال
کت دنا نام ز نور کشت	کت دنا نام ز نور کشت	کت دنا نام ز نور کشت
بر کد کد کد کد کد کد	بر کد کد کد کد کد کد	بر کد کد کد کد کد کد
مش باشد ز تو بر جان من	مش باشد ز تو بر جان من	مش باشد ز تو بر جان من
کت با ان پیرا شد حکیم	کت با ان پیرا شد حکیم	کت با ان پیرا شد حکیم
رسته دندان تو کرد و قوی	رسته دندان تو کرد و قوی	رسته دندان تو کرد و قوی
چون اجل از تو جدایی کشت	چون اجل از تو جدایی کشت	چون اجل از تو جدایی کشت
صفت و پیری قوت کشت	صفت و پیری قوت کشت	صفت و پیری قوت کشت
بر که سر دپ غموشی کتم	بر که سر دپ غموشی کتم	بر که سر دپ غموشی کتم
کیت یانی انظمی و انتافیه	کیت یانی انظمی و انتافیه	کیت یانی انظمی و انتافیه
کیت دلدرا کد و دارا	کیت دلدرا کد و دارا	کیت دلدرا کد و دارا
تا جو پند و دراز و پیکانه	تا جو پند و دراز و پیکانه	تا جو پند و دراز و پیکانه
یک شامان تیر او را ساید	یک شامان تیر او را ساید	یک شامان تیر او را ساید
لا جوم با دعوی تحسیر من	لا جوم با دعوی تحسیر من	لا جوم با دعوی تحسیر من

یکم میدان اذین ششوی	بیدم این چشم را نوی	در نه بودم شوی با حست	فاخر از آستان بردا
خاضع نظم این کس است	نظم آیات لطف و قدرت	ما تو قهر پی شود کیفیت	با شکر اندر ذکر او بخت
در شایسته نوختاری کنم	در دعا شینار و زاری کنم	چون ندارم و امنی و برکت	بایدم در کت و کوی او
و بدخون را یکی حشر انور	حکایت بخون که در بادیه را گشت	قلم که در دو برکت	در میان بادیه شسته بود
ساخته بر یک رنگ قلم	یک چون رمان رقی میسر دگشت	این نوش حبت	نیر نه حرفی بدست و دلم
کت کای شدن بیدار است	دین نوشته برای کت این نام	لیست که نوشتن	می نویسی ناسوی کت این
مرد خوی در سوادش ریخ برود	ان می نامم چون او بدست	فیت با نام او عشق می باز	سخن صرخواه شش هالی
کی بوج یک باقی ماندش	کاکسی دیگر می از تو خواهش	کت شرح من یی میدم	فاخر خود راستی میدم
می نویسم نامش اول وقت	می کارم نام عشق و وفا	دست جو نامی از دور دست	زان بلند یافت قدر است
چشمیده جو از جام او	کفار در موق شدن جناب	خلافت باجی	عشق یازی یکیم با نام او
جدا نشای که در حد شیب	ما جناب از بعضی ناس و قدر	ان سبب	شد ز تو به جو پیران پاره
سر جاز باد لب آلود گشت	لشکر و العفنه فی الدنیا و الاخره		زان باب تو به افراشت
جام می بان طرب	ما ز دورا مجلس او کس	حکم که در مدد عالی	کوشه چون زاهدان یک نام
گشت عزم در عزم بزم او	دستی اندر سر صد مرتب	کرد بودی ز صراحی سران	مانده زان با کردن خودت بار
کی بر چانه سوی پاوی	با و چاهیت رین بس کاف	جدید و انانت را قلمت و ک	نخاستان باشد و بس من
دشمن شایسته می گشت	در دست را مملوب دشمن گم	با و حد فرمن ز کمال عیار	نیم جو شش از فرود شد و ک
بخوان بکر کسر و فرود	ناخودان نیم جوش و خور	نیم کپر دیکه و جود می کت	نقد آتش را که یکیر نف
بانداز حد و نایبی برون	رفت خویش او در سر مد ج	هر بای خودی و چو دندی	نیده زان یک و بدندی
ران همه خوار و حسرت علی	ماضی تو میت جو می علی	انجمن مد سال و یکیر خوری	بی یکیری غیر ازین شکلی
عیش با برین را که کردی می	حکایت ان باره دور بقره باره دوری	اسباب	سال دیگر را بران می کیر قیاس
باره دوری بود در قضای می	میش از دور که میوه نازه که رسیدی	از ان ممداری	ملطین بر باره دوری را می
با عید بستی از بار عیال	خویدی و بختش عیال و اطفال	خود پردی و پشان	داشت شش طعنا و کمال
بود بر دق معاش خویش	نخوردی و کشتی با این خوشند	بکشید و جود عمت	روز و شب از باره دوری
چون رسید میوه های ساز	خود را با نیشانه زیادت	خوشید که طعم این	فاخر شش می به میوه کرد
سوی اهل خود بعد که میس	میوه مد سال فرین نیست	و مرا استطاعت خویدن	آمدی هم چپ از ان بر من
پیشانی ریشی از ادب	با نکر و نه می نه زان	بهاران کنی که اما قداکان	بر زان شکت و غم را دکان

مگر قد صد بار ازین میوه بک	جد را نیت علم و وی کرد	مگر آرزو آرزو مندی کند	طبع را این میوه بسند کند
من جو خاکم زیر پای خفت	در بیان انکس احضای غیبت	بر ترک سنا	پیش از نیم بر غمی اید برکت
توبه جو شیشه ها اندر	در نیت خفاست سبزه و تعالی	اگر امکان	یش را پاک نبود پاک
چون قضا با توبه اید سازگار	شکر باید کرد و الا غدر باید آورد		توبه را باشد نیای استوار
و دنیا بد سازگار او قضا	عشق باشد خجسته و درضا	توبه و توبه شکر مدد قضا	نیت ایضا بود کردن عطا
کرد به توفیق تو بشکر کردی	وزنه غاصی و راه غریب	توبه از غاصی بشکر شست	در معاصی جاپا یک شست
عزم کردن کا ندر استقبال	بر معاصی شدت اجال	مگر خوش این غم تو نایب	کجاست سبزه ران ز اندر دست
یکدم از اصلاح ان غافل	کریه اش و یکل در کج	غم میکنی گرسنه با ریتی	جاودان با توبه و مسارتی
بو کفصل حق بر آه باز آوردن	حکایت ان می است که بر آب	کمال بوست	بین این غم از که باز آوردن
می برستی رو بر آه توبه کرد	از وی سبب ان بر سید گفت	این از برکت ان یا شکر که بر جام	ورنگه جاذبه توبه کرد
یافت از توبه معاصات بند	بر لب نیار و دم که بر نیت	ان بود با سبک میام و یکرا توبه کرد	و اندش حیدر ولایت در کینه
کرد صاحب دیده اندوی سوال	کای ناه و با سبک مد کمال	ساده و کار می شست فقی	این کرامت از بد صحت یاقتی
کس که کای که جام می لب	می ناه و مد سادی و طرب	کلم که شستی در غیمه من که باز	دست خود ارم یکم می دراز
غیر ازین منی شستی در دلم	کر شط می دل خود یکم	مین این نیت مرا توفیق او	صد در دولت پردی شش
چون رسیدم تب به یی ریخ	اشارت بخوبی که ناظم در انی	طعم این و پاج	در میان کفرم بر بود و آب
نزدیادش کرد را یکیر شست	دیده و تبسیر ان صاحب	خود کرد و آید	مک و روش چون غیمه اهل از
که آه از سببی بر جوش	نیک کش آب را ازیر شتی	بود الفقه می بی که دو کل	من در ان ره کام زان سودا
جاده می جستم بی و مع کردند	از قضا آمد در ان را یکم کوش	بناست و شان دلم از جاپد	موشم از سر تو تم از پاپد
از میاشان و اندیشه من	آمد اندر چشم او ان عین	چو شتابان سوی ان بودم	ناشوم من را پاپ سپاه
جامهای خرد وانی در شش	ان جام و صورت و سیرت	بایر یکم رخ رفت زیر ان	رخ زود زنده جو مد و بران
چون پیش من رسید اندو	بسته کافوری عمارت	ما فت سوی من خان خندان	بر من از قنده در احت کش
دشمن با من می کوفت	بوسه بردستم زو و شش	خوش شدم زان باره سازگار	شادانان سبک نواز یگار
کت این لطف و رضا جو می شاه	یکبار از انجا که در کوشم	صمیم ز روی سینه خاتم	از خود تپان در خواستم
چون شدم از وی این پیرا	بر سبب نظم تو آید کواه	یکتس نیان کت و کوشش	چون کفنی پیش در اکام شش
رفت پیش ان مبر	چون قلم بستم میان غریب	و کران شربه کفر آب	آید این تبسیر را بنیاز
	حکایت تبسیر خواب ان ساده	مرد را بر سبیل سبزه و پاشنا و راست	از ره شمل خوسرود انا و

ماه شوت بر کل ولای سات
 زان می اندک بخت عمار
 ان خوشی در نیت کرد و مدار
 سینه صفائی آغاز کرد
 خواند یک صاحب کرم زایم
 کت باشد نفس دان و بیم
 لذت ان طعم دور از خوان
 محو کرد نام از سک کرام
 چاره نبود اهل تهوت را از در
 زن جو باشی تاهتی در عقل و دین
 پیش کا حق کو بدش سرور
 کردی صد سال زن را بیم
 نص و در او پند و گوشه گیتی
 چون شود نشنیده ز جام کمری
 چون قند از داوری قنداب و ج
 کرج باشد جبر داشت لوح صفا
 سادست اندر انوش گند
 چون جوانی آید او را در نظر
 بود غلبت و میبانی زمین
 مرد و را دل بر سر الهاف بود
 در نیاید روز و شب کس اندر دم
 بعد از ان غلبت بر اینست
 در دلم ناید که گاش این جان
 خواجه فردوسی که ای کوکب
 کرد و ندامت یکم بگو
 ساخت تدبیری بد آن

هر که اشد داند برین کل بر می
 کا که کش شد می بسیار
 در کش کش دارد و میس و ندا
 حکایت کریمی که دعوت
 کند و تا محبت با سلف
 زمین و دو صف اول و آدم
 دیر داند برین و ندان او
 در مدت زمان کرد
 علیه ولادت
 هیچ ناقص نیست در عالمین
 سوره ناقص زمانقص گشت
 بای تا سیر گیری او را در کرد
 شرب و کر کش تربیت شو شکر کنی
 ابر از سر رفته فقر آوری
 جدا اینا پیش او پست
 جایست آن و غار روح وفا
 چون تنای روز و فراموش گشته
 حکایت سلیمان عبده
 انصاف سخن کرد
 خاطر از رنگ رحمت حاف و
 نامن از اول بدستش نگیرد
 زودم و از جان و عیش این که
 بودیم و مساز جان ناتوان
 رزق نیست توین بدش
 ندید کردن حکیم در و لاد
 واقعت زمان و دوا

که یک جوئی شوی شید
از می شوی جو یک جوئی
نابازی جان بر او ایستی
نشد را اجاست
ن عادت وی نکرد
چون سوی این سان یی بی برد
چون بخواند مسدا و بیکر
نحل سوست که سوزف
فرزندست ایشانند
دور دان بیرت اهل کمال
بر سر خوان عطای دو لمن
جامه ارد پای شست و و
هم بوقت جاشت هم مسکام
میوه چون خواه ز تو بخوشان
که بدستای جان کار عکراه
در جهان از زن و فاداری کرد
ز تویری یار و یکر مایه
سلام و ملیس که از مقام
نشدند
وقت شاه دین سلیمان از
بوجود تخته بدین دار و بکست
رخسان بر من جوانی نگذرد
مین بود حال زمان یک خوی
لی زن بد تو یک کس این بود
ن فرزند بی
کر قز از رای و

تا باد روی خدای ران نهد
 در مذاق نوشید زان چشتی
 نبوت مکن گران بار استی
 مشکان شش سر را او اگر د
 تا بگوشتش بخور باید قدم
 نقد غذا طعام وی خورد
 سویس را نذت شود بر پا
 در شمار مشکان مانع دام
 محبت زن مست بخ عمر کن
 باقصان راسخه بودن ماه سال
 نبست کافر نفی بدتر زن
 خانه از زمین کن از و شس
 خوش آبی می بگو تا کو طعم
 نایب داری و سپه لعلان
 هیچ چیز از تو ندیدم کج
 غیر مکاری و عاری کردید
 عدی را تو قوی تر باشد
 جای تو خواهد که او نهد کمر
 روز اندر گشت سر خوش
 کج بر من خشم ملک آید
 کس زاید پیش من و سر
 کا نذر و جرم کمرت کند
 از تن بدو گشت گشت و کوی
 پیش پیکان در زور تو یون
 شوت وزن را کو پیش شاه
 زو از کشت و اندر ران

نظمه را بی ثبوت از صلیب
 قیصر از بکین شاهی مید
 حکم کنی بی وی و خیم ملک
 چون در عیش سلاطین
 چون بعد از شیر مادر بره
 نماز کند ای که از پرستاری
 کیویش بود از قبا و یخته
 بود در خیمه اش این
 جیم دستی که در پیغم
 بر عادتش یکدین فصل
 رسته و زمان و دوشاب
 از باب او فرستاده کلام
 زو نه اران نظمها آمد به
 برش بستن جوانی جا
 دید مشاط و لطف این
 ان شاه اولهان خوانند
 از کل میرین سرشیش فرنی
 در کن او راحت از روگان
 خون زدست او درون غاسق
 ناخشا شد بدردی مختلف
 چون نغمن با ساق و ران او
 بود آن سری ز ناخونم
 در بران سین حدی شکاف
 ان موسوس باب دریا
 دید دیدایی بر از مای و مار
 طرف مرغان ابی در شاه

در محلی جز رحم آرام داد
 نثار از ملک اکا می وزید
 بود آن بی مردم این بی کرد
 از سلامت نام او شکاقت
 دایه کرد و ندید او بسند
 جو خوش خوش خوب بود و زیبا
 زو بد موصد بلا او گشته
 ابروی ز کارش بروی جور
 تیکه بر کل زیر قبر کشاب
 روتق مهر جاشش بخوش
 قه در خوشاشش این باب
 خود کدام است آن ب و سکرام
 غیشش کرد ندانم ارباب
 کس نیم یکم از روی آب
 کنت این راضو کل نیتیک
 نافی از وی ناو را در شکار
 ارفان ستور ریر و امنی
 یستی غلت باز افسر و کار
 ریکشایش ز خون عاشا
 بد رمای او رین محیف
 زان زبان در کام می باید
 پیکش کسرم ز ازا در جان
 کرم کام خود انجی یافت
 حکایت آن موسوس سو دای
 دست از آب دریا شست
 عوطه زن از قودیر با قو حوا

بعد از گذشت پیدار آمد
 نایب شد از کمر او سینه
 زو بر دم صحن ان مشوره
 سالم از آفت تن و اندام او
 و ببری درینکوی باه تمام
 بود بر سر زرق و افلاطین
 فانتس سروی ز رابع اعتدال
 چون زد و دوزخک از آید
 گوشه شامگه خوش از بر طاف
 ران خطا بر چه چشم دید
 در و مان او را ندیدم
 رخی از جا زده کشش
 بجو سین است از پیش تنی
 ریخته اش بکشم خشنده
 کرد چون وی یا شادان سوزی
 کرد دیدن میان کم زبو
 محو لطافت از دود و دهم
 از دوی اهل دل درشت او
 بر کشته شتر خناب و ناچار
 فسخ او شد طبع چون آرا
 مانند میز سم ز سده جای سخن
 بیکه فردی بی بان او را
 مرده باشد و یکدیگر را دست
 که سبب الایتن جا نوران
 والی بیکه از آزار و دست
 گفت در بای که جبهه بی جا نور

کو دل بی غیب و وطن چلی
 تحت کشت اربکت او غیر و زند
 چشم این از مر و کتب بر سر
 ز آسمان آمد سلامان نام او
 سال او اربت کم ابا بی نام
 خوشی اربت را کرد و دویم
 انبرستان بر آتش نایل
 شکل نونی ماند از روی بر کمال
 گوهر کثار را بین صدف
 چشم یکا ز آملای صدف رسید
 کت و کوی قتل کت پشه کم
 وز بر کد اشس ملحق آیتاد
 چون صراحی بر شیده کردنی
 در نیدای عاج و در نه می دور
 از گشت آثار کشت شکست
 جو کساری رو نکر دی آرزو
 استین از بر کی میکان بیم
 فصل و لمار اکیله کشت او
 قدق تر بود یا غایب نام
 از بر هر یک هلالی کاشته
 کان نمن اید کران بر طبع من
 سر و انجا بود عارت کرد و
 تیر اربتم جو ش دست رد
 کاندیز قرب ایدست
 جز و خو جانش مر از اندر ار
 کرد و اندر وی صبح و شام

کس نبرد کردی بنیوم دوست دروی
 کاجو شد آوده از او دکان
 شاه چون دایه گرفت ایسان
 آورد در دامن احسان خوشبخت
 نسیب کن شوق لطف کوش
 روز تا شب جدا جدا
 هوان به لیس کرد در جانشست
 بعد خدی چون ریشش را کرد
 باد از خواب چون رخسار
 کج نهادی بر سرش بر کلاه
 کرد ایوان محدثش کلاه
 بایه شش بی با گرفت
 با قد چون تیره بود آن لبند
 زان بندی که با افتد ناب
 پیش زیر مال مخف
 ملک خوبی را بر خفا نه بود
 تازه پیش مو داشت
 کردن او سر ز راه هوا
 بست او قدر بعد زور اورا
 شد راحت از نو کن در شاه
 کوش جانرا کن بوی من کرد
 لطف طبعش در سخن سوخت
 هر چه نظم از بر طبعش میگردد
 در لطیف لعل و حاضر جو
 چون فرستی فایه میگویند رقم
 شب که از سر کادول برداشتی

ششم خودت خود پس
 قیام نمودن ایصال
 و امن بر رون و بر و در
 بر و در از رشت به تاجی
 بخو کو ریت در بندش
 بود در دست و کشاد و داد
 بنیم در از هر کیغرا و میت
 نوع و یک کار و بار آغاز کرد
 بخو زمین لبش از استی
 و برش را و شنی زلف بیا
 نداشتن سال جوانی بارود
 در همه و با سوشش گرفت
 آفتابی شسته یک نیزه بند
 سوختن عالمی زبان آفتی
 در میان ماه کا فوری انت
 سوکت شاهی با و میرا
 آوین بر دستان کیس شوی
 در کندش کردن کر کشان
 ریشش با و سیمین بران
 سن عالم قهر بر گشت او
 در رخت حدت هم و خودست
 خط شید و بی می
 هر چه نثر از باغ لطش کیست
 رقیق فتم او صاتی جواب
 فرین کردی بر و لوح و قلم
 رخت بزم لبش ساری و

خجسته و آنهم بیان ز تری
 رایگی سپاهان و
 نسلان پاکیزه و دامان
 چشم او چون بر سلمان او قدا
 وز غاشای رخ این نوز
 توشن باشی ارنگش
 کرکیش پیشانی چش
 وقش رانست کردی بش
 سره کردی کنس شدای
 با مرغ بندای لعل و زر
 جاره بودش بخوبی ماه و
 شد یکی حد من او ان حد ار
 تیر واری قدا و چون سر
 حیدر بر راز و نبی نان
 چشمش ایوبی مردم
 خام گمش لعل اشیر
 چشمه سار لطن پیغیش
 پاکبانان زلی دفع کن
 بچو اش داد و گشت سحر
 مرد از و من عاشق کتانه
 تر و طهم و
 پیش از آن کش نقطه گوش ای
 چون تیر باطلش بلند
 خط او چون خط خوبان دلوپ
 باشش در حکمتی مخلوط بود
 و در عزت بیروانی می

لوتو از وی دست سر بازی
 فارغند از وی بیکر با لودگان
 تا سالان جایون فال را
 نان نظر جانش بر بان اوقاد
 رخت از خواب شب و آرام
 کمر کشی شکرش در سندان
 کرد و پیش طرد بجر چون مرد
 سوختی چون شمع بالای شش
 مبتستی جا به بر بالای او
 بر میان مارکش بستنی کمر
 ناله او شد چارده چون ماه
 صد هزاران دلش تپش تو از
 بر دل کمر ساز و زخمی رسید
 با بالان سخت کرده قران
 جلوه کاشش در میان لاله زار
 کج درو کو کمرش زیر کین
 شکسته از آینه چنان برش
 از د عابر بار ویشش تعویذ
 دست بر بود باز و داده
 کو کار بر صورت شده شد
 شیار دیگر احوالش
 میتیش در رفته مویشادی
 چون نبات العش شرشرا چمن
 خوش رویان زان چون عفت
 تمکای گشت محفوظ بود
 او نماند ز غشرت باغش

بزنگاه چون ثبت ار استی
 گاه با قوال و ساز آیدی
 که شدی هر آیدایی ره سیر
 کاری بجگر کشی کج را
 کاسی از بر بط و طعل خور و سال
 گاه می شدی می آو و در غزل
 چون تر از خواب حواس تو پیش
 صبحم چون شاه این غلی متقی
 بگردی از تر از حسره و ان
 صولجان بکشد این تافتی
 کردی بودی زخم جوکان ازین
 باطل صولجان و نیال طاه
 آری آری راکرد و دست شایر
 شایر کشتی بعد جوکان شایر
 از گمان دار اخص اندر زمان
 دست ماییدی بر این لاکوت
 سرشان بودی ازین غیر و سر
 سر نه مانع هستی کردن شدی
 یی سوی فتود و بر دی راست
 بود در وجود و سخا در ماکتی
 نسبت کم کن بدیر پاکوت
 بزم جو دش را جو می ارانم
 بس که دش داشتی با سبط خو
 که گشتی در در او سایلی
 بود نظر آن مکده ان سوساز
 بدو ریختی فصولن لقب

سلطان جور پیکر خواستی
 با نیتی غلبه و ابراداری
 کردی از بهنایش رایسکه
 نیز کردی سوزناک اسکه
 در کنار خود زخم کوشال
 گاه نیز دوست در قول و عمل
صفت جوکان با نیت و بی سبب
 بار کی راندی بیدان افق
 خورد سال تو ماز و روی تو
 کوی رشتن و دیوانه افق
 بود جاکب از سلمان زمر
 حال کوبان می شدی تا جاکب
 وز نمان گفت بر خور و آس
در صفت کمانداری
 حریفی ناکرده ره جاکب
 تا بن کوشش کشیدی از تخت
 تپه بی شکستی آن تپه
 از خط و راقی بیرون شدی
در صفت مردوسی
 بی شکر از بحر عطا دریا کنی
 کوهرا افکندی به پیر و ناصیب
 نسبت با من و عام حاکم
 ناشکی گشت از زمین و دی
 از بخای تا قد خون کشیدی
حکایت کریم بخش عطا
 عطا محمد

چون دماغ او شد یار نادر بگرم
ششش از لب سسک
بماندنی را باشد استغنی
قدق تریشی رخسار
دایم در دماغ ایکشی
ششش کار بودی تاح
ان کو یی بدن وی از بیک
شش سلیمان نیزت دیم خوا
مریکی ذیل خوبان سروری
یک پیک جوکان زمان جوان
کو یی ردی از همه با حد شش
کوی اگر حد بارانجامی بارین
جو جوکان زیر این جگر
بسیار اندازی و نی
لی حد انرا نه ار استی
گاه بنیادی سه بر مرغی زبان
در کشای تیر به تابا رست
در ششش زشتی از خط
و بدل و عطای و
بر شدی از فیضان اب گرم
را بر بودی دست جو او فز
سکن اندر چوب وی نی فانی
فیض کن که خواستی گشت او
بس که برودی بار احسان غنی
ان تا عوارسی بادی
خ خود فضون

بر فرستی از میان حیات هم
چون سیاحان در او بدی تن
کوشش را شکر بدامن ریختی
دور و درخت کهنه بیزار
بانگزار از شره خون ریختی
با خونیا تا خجین بروی بسر
باده ان غم میدان بود
با کی کردی سوی میدان در کجا
افت مکی پای کشوری
کرد یک م حله کرده وصال
کوی به بود و سلاه ان آفتاب
آمدی سر بار جان این بود و
کوی خواند ز میدان سر بود
چون کمان با تیر سیر این
بانگ زده از گوشه تاری
ر سب کردن نهیشت
بودیش خطا حق جانی
گاه سیدامو پای مهر
مخوطع راست محفوظ از خطا
عوضیستی ز دنیا و کرم
ابر باشد قطره کجش در دهر
من باشد مدخل و غم نخس
غم کردی بخت خود درشت او
یک زمان از باران بگریختی
قطره از گلک او دیرای راز
کت مدی سر بخت و او

طبع قصون چون بران تال کز	و شش از مال مال کرد	روز دیگر دست او را نخواست	صفادول بهم وز بر دست
محمین روز و کرا این کار کرد	روز ما این کار را کرد	شده زین صفت جنان اجد	کوشک آمد از شش جسد
چون در آتش بصدق ابرهای	وزیرم قصص قصون با سبت	با دواش طلب کرد و دیا	کت میکن روی ازین دولت
پرویم دست بر بندل درم	با و این بود دستور گرم	کیکن و راناب این شش	در سوزین استان کوشش
شب خود ان صاحب سرین خطا	اشارت باینه مقصود ازین در صامت		
کنت حامی قدرت پیوسته	حضرت شریاری کا حکا ری است غلده ملک		
سر بر ملک تنافیر و سبت	دی بوضار بود است کتور	کم کن برشته مقصود را	مدح کم کوشا و ناموجود را
کشم ای سر شید و استوری	بر تو ختم میشه نظی اوری	قصه دین مدح شاه و کت	کا فداش کنون بر ش
سنت کوشه رخ و فرمان او	سنت دریا تهم احسان او	وصف خاصان بر عام ادب	با دما و وقت انا رب کت
خوشتران باشد که وصف و لزان	کتابه در کس و یکسان	سرسل ای عزم این رایت	بر رخ محرم این رایت
عاشی در کوشه نیست به	حکایت عاشقی که دفع کمان اغیار را وصف مقصود		
مردم از نو استخوانی رخ	خود در بیس آفتاب و ماه و غیر آن کرده		
که ز کفنی کی از آفتاب	کای از برک کل سبیل شتاب	کوز قد سر و کردی کت را	کاه از ان کس شش کت کت
غافل از دانه ای شیند	خاطرش زان سر و کوی می	کفت با و کای شیت نام	عاشق از مشوق خود را نکلام
عاشق و نام کت کت کت	که سر و منضمان کت کت	کت کای دوارشان شیان	فهم خوانی زبان عاشقان
رافت و در مض یانیت	سیرین بر کت دانا کت	کل کت و من و میس و ام	و کز سبیل و میس و ام
سر و جود قامت رخای و	سرخم رسته ز کای کت	کرت و واقف از زبان من شعی	فردیت شش از من نشوی
چون سمانه اند اسباب حال	بجای رسیدن اسباب بحال سخنان و حاشیه شدن عشق		
سرونازش نازکی کت کت	اسبال روی و جید نمودن تا و بر این کت کت کت		
نارسیده پیوه به کت	چون رسیدن شش بران پیوه	خاطر اسبال بدن حواس	کما نه اسباب جالش سچ خبر
یک بود ان میوه بر شام	بو کت و ناه از زو ران کت	شاه بر شوه به اسبال نیز	ماقی ز کت و ار شست
با سمان عرض خوبی ساز کرد	شیره خولان کت کت	کاه بر ستم نو و پیش سر	زنی کرد و زان دو کیست
تاجان ز کت و اناسند	ساقی بای ولی شمراده بند	کاه شکیب سوری شش کت	بر کمان یروان از ستم نو
بینی از وی کام دل فایست	نما کیم خواه مدین ساقی	کرمادی چون تان و لوز	ناش بر وی زان به کت
تا ز جان او بر کت کت	صید کردی به اسن و ان	ششم خود را کردی اسن	تا بدان مرغ شش کت
بکگل را دوا کت کت	نابان کت کت کت	دانه شکیب سوری شش	

کوشا و بی دار شش شش	کوشش مدبر درج کت	ناجوشک به شش سر شش	وزرب کویاش کوشش
سر نو و ای سر پان کوی زو	ریران طوق مرصع از کت	کاشیدی با بند قند کت	سر و شش از بر طوق بند کت
سر کجاری دست سین دردی	ران بنانه استین رانده	کاکاری ساعدا و شکار	دید و کردی کون جگر کت
سر و بد رفتی کردی قیام	تخمر بر دشتی ار جای کام	ناربانک فیش غنی او	باجر و شش شش کت
بودی انقضه بعد کت و میل	جلوه کت چشم او در مرمل	صبح و شش روی در جود کت	یک شش غافل ز خود کت
راکت میداشت کت راه نظر	عش و ارد در دل عاشق اثر	خوبید اربابان و لیدیر	عش و در دما کت دجای کت
پن زین را کت جانی بر امید	حکایت زین کت بر همه اطراف کت مرل خود تصویر		
چشم شش و سچ رکتی زو	جمال خود کت تا یوسف بد طرف کت صوت		
شش بند کت کت کت	وی مند و وی میل کت		
سچ جانی شش و احوال کت	شادمان شست و کت کت	برده از رخسار پیا کت	در مراد خود حکایت کت
یون کت و شش کت کت	صورت او دید و سر کت	صورت او و جوی در کت	اندیشی بی وصل او بدید
بر سران شش کت کام او	شش کت کام او کت	یک برمانی شش کت	عصمت ز شش کت کت
دست خیرش از کام او کت	نمایند کردن حسی اسبال در سمان و میل		
چون سمان با همه طم و غار	شدن سوری وی		
در دل زمرگان او حاش کت	ور کت زان او مار شش کت	ربر و شش طاق او کت	ربر و شش طاق او کت
سر کت و وی او حاش کت	عقله کت و تا شش کت	اسک او از عار کت	عیشش از یاد و کت
دید بر رخسار او چاک سیاه	کت زان حال به شش کت	و بد جود شش بر عار	نار و وی وصل او شش کت
شش از برده و کت کت	در دون اندیشه کت	کوما و کت کت	طلم ان بر جان من کت
ان نماند با من و کت کت	نار از جاده و جلال کت	دولت کت کت	بجای از کت کت
بود سچون بوم زان کت	حکایت ان داغ کت بر لب دریای کت		
بودی از دریای کت کت	مراصل ویرا آب شیرین میداد اما ویرا ان فوالت		
از قصاص غی حواس نام او	حوصه شش و انعام او	سایه دولت بوق او کت	سایه دولت بوق او کت
کت پیش آبی شوری و کت	کاب شش و حوصه کت	کت ز ستم کاب شیرین کت	کت ز ستم کاب شیرین کت
زاب شیرین مانم و شش کت	طبع من را شش کت	لب دریا شش کت	لب دریا شش کت
هر که سازم هم با شش کت	رقت اسبال بخوت پیش سمان و شش		
چون سمان با لب اسبال	یا شش ان از حجت کت		
یافت ان حد قدیم او نوی	شده چون امید شش کت	زنی کت تا کت کت	زنی کت تا کت کت

کام دل از لعل وصال کند	جان شیرین به پیش اصل کند	تا شش بکوشش بکوت راود	شد جان بدست پس اوشت
بوسه زیر پای او نشاند	در تواضع رویای او نهاد	شد سلامان تیرا بکشد نواز	کرد دست بر دست سبزش دواز
چون فاش اندر آشوبش	کام جان از شورشش گرفت	مرد و دوازده سدا غار کار	را کند بوسه از فلک و زکار
بس که می سودند با هم لب	شد لب به سر و در جام طرب	کرد لبهاش بهم بسیار سود	ماند باقی احوال کار بود
بر سودایی که در سر داشت	بره اشرم از میان برداشت	شد شاه در میان بندگی کرد	شعر شمسیل بوندگی کرد
داشت شکران یکی شیرین کرد	شد بهم نیت شیر و شکر	کام جان بر شیر و شکر و شکر	تا شکر و آب بحر بود شکر
صمیم کین شاپش کین شاپ	پیار شدن سدا از خواب تپ و طپ	بدر خواب او دکان از خواب	دید با را کلیداری کشید
میله زین طاقی رنگارنگی	داشتن اسباب را مجلس طرب	چندی از شوق یا ریش و رو	چندی از شوق یا ریش و رو
خواست شکر از دست کایا	شیر از پداری شب بزم	غار غاری از غار ریش و رو	غار غاری از غار ریش و رو
خاطرش از بد و دفع ان غار	چو عیوانت یک از لعل	یار رانی رخت انبار خواند	یار رانی رخت انبار خواند
برقع شرم از جانش ناز کرد	عشرت و شینه با او ساز کرد	روز و یک بر زمین دستور	روز و یک بر زمین دستور
روز شده شده شد کمال	ماه و سالی خالی از رنج و حال	مشتان بود دکان شمشیر	مشتان بود دکان شمشیر
یک دور جرح میکت این	نیت و اب من که بکار من	ای صمیمت که رو کین	ای صمیمت که رو کین
وی با دولت که دادم و دین	حکایت ابوالی که خوان حلیف را	اینی دایم خواهم رسید جواب	اینی دایم خواهم رسید جواب
روی در بند او کرد اسرار	ادای که ان وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من	ادای که ان وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من	ادای که ان وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من
بعد خدین رو به بار انتظار	یک طبق مانده از عذاب	جوب شیرین چون زبان لعل	جوب شیرین چون زبان لعل
پیش او افتاد خالی از کزند	چون نهی بر لب کند در جانی	چون دمان از نور و دمان	چون دمان از نور و دمان
این از آزار شستی شادمانی	از برای داشت یا کین	جوسنی فاق تو تم کاشم	جوسنی فاق تو تم کاشم
کانه دین همان برای خیر	ای ز نو شید ما نیت	شاید اینی باز نیت	شاید اینی باز نیت
شعلینه زان سخن نیت	در منای قید امن و امن	بیکم من حرف و سحر	بیکم من حرف و سحر
کت تقصیر از تو باشد از من	اکا دشمن کیم و بدست	و سر کیم کردن سدا	و سر کیم کردن سدا
چون سدا نشد عین ابان	و سر کیم کردن سدا	و سر کیم کردن سدا	و سر کیم کردن سدا
بار ناز از خدمت سدا و کیم	محوان که نشان دانا	بر پیشش پیشش	بر پیشش پیشش
چون ز حال او چه شد	تا مقصود اطلب آمدن	شد بین کان همانوی	شد بین کان همانوی
کنا کشته از نو کس	در ملک شش و پایی	صمیمت که را دل	صمیمت که را دل
سربک اندر کار روی بایی	و صمیمت که را دل	و صمیمت که را دل	و صمیمت که را دل
از صفت با قن کا نشوند	و صمیمت که را دل	و صمیمت که را دل	و صمیمت که را دل

کشته کار غفل و دین را	که از پیری دم سیرند	صحنه ای بفراتر از غمت	شاه با وی گشت کای جانی
نصیحت کردن با دشت سدا	عصه امان من کشت	دید اقبال من روشنت	دید اقبال من روشنت
سایه چون غنچه دل چون کرد	تجو خا بر من کشت	مجو کل از دست من داس	مجو کل از دست من داس
در سواختی نام فرق	دست دل دشت در غنچه	رو عبققان بکسر و دشت	رو عبققان بکسر و دشت
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	نصبت تو صفت جوکان با حق	نصبت تو صفت جوکان با حق
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	در شکارستان اگر تیر افکندی	در شکارستان اگر تیر افکندی
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	در من مردان روشنی	در من مردان روشنی
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	ترک این کرد اگر بگری	ترک این کرد اگر بگری
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	غنی چون خون خمر و آب	غنی چون خون خمر و آب
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	کای بد شاهی کاب از اصل	کای بد شاهی کاب از اصل
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	چون سدا انصاف کوش	چون سدا انصاف کوش
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	کت شانه ای تو ام	کت شانه ای تو ام
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	نیت از دست دل بگردن	نیت از دست دل بگردن
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	یک چون باد مران	یک چون باد مران
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	در تاشای رخ آن لب	در تاشای رخ آن لب
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	کت بار و باده بکشد	کت بار و باده بکشد
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	کت ای در جوین میوه	کت ای در جوین میوه
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	چون شانه از سدا	چون شانه از سدا
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	کت کای نو باده باغ کمن	کت کای نو باده باغ کمن
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	غاز کینینه ادم نوی	غاز کینینه ادم نوی
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	انکه دست قدر شکر است	انکه دست قدر شکر است
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	نما شود کج معانی	نما شود کج معانی
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	چیت شاد صورتی بر عار	چیت شاد صورتی بر عار
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	نظم در تن و یکش	نظم در تن و یکش
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	بودی از آغا عالی تر	بودی از آغا عالی تر
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	با خود من تا جاد	با خود من تا جاد
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	افزون تش بدیع کلک	افزون تش بدیع کلک
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	نخ مجله عالم تو	نخ مجله عالم تو
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	حرف مکت و دلاکت	حرف مکت و دلاکت
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	عزق نور معرفت آید	عزق نور معرفت آید
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	از سوس و دشت یک	از سوس و دشت یک
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	توت اعناقوت ارکان	توت اعناقوت ارکان
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	بروز از جودت کوکب	بروز از جودت کوکب
بهر کس رخت چون و کمان	بهر کس رخت چون و کمان	حکایت جوس و مودن	حکایت جوس و مودن

سجده نماز وقت نشناختن کجا فی جبر اگر د... که سرزنش و تشویش کند شمس چون سلمان از حکیم آید کنت ای جان فلاح ناز تو من نداده روی در راه توام یک بر برای نیرت روست هر چه از من ز اول قایل را در روی شد ساد و بس بود بای رحمت در پیش برسان که رای یک هر جا افتاد یاران با یک شد غم رین ره خطا کند کز تو حکم است خواهی چهره بر کی از عشق جانی دیم خاصه شمس کرامت پاد بی علامت عشق جان بدو مدابسان از دور و ن او کند بنیاد سج جان روی می ی بکا چار علامت جان دو رو با اندیشه کاری پیک سرد خاطر از وطن برود هم سلمان تو علم سالی تو سرد و رابد بیگوش یکه مر جابا را افتد در کس یوست کمان جو در زندان خان و مان بروی چو زندان	در وقت وقت نرسد جد کردی دانه مرز بد دانه مرز که گشتی جواب کشت سلمان حکیم را صدار سوز چهره مان کترین شکر و در کا توام کا خیار کار پر و ن است کی توام کردی حسن حکیم کجا بیست پر روستایی با سر برسان که رای پیش کعبه ش بود بای و حکم خود را بود پیش آریگاه بر کا باشد سلامت دار اشته شدن کار بر سلمان از علامت بیاد نه و حکیم را کد است و با اقبال راه که بر بد است کنت و کو ای صافی بسیار چون سلمان ان علامت شرب زب و معاش تو جانش از علامت ریس می توان یک نغمه و در تو بنا را اندیشه در تیر کار چون در آید شب روان بخش وقت رقص رقص بر دوش یار بی ایثار چون در بود کجا بیت فراخ بودن زندان کنت بر زیبا در شب و در نصف عکس اسلام کنت او فارغی از درد عشق سوی زندان نه پیش کنت	چون کند کاران شوی زندان در دیار شمس سلمان و اقبال و حکیم را فرم سجده و در انجا آرام گرفتن و مسیم شدن دیدجویی بجز کرد و ن کی کران کو و پیکه سو جاد و اضطراب میان در وی غایب می بین سره سطح آب نامر جا دوم چون سلمان کسیر را خطا سرد و در فشانده و اسوده راه را بر خود سیس می کشا از بس مای که در وقت ماند سج مرغ اندر حد عالم نبود یک طرفی منصف حد مساوی سید و در بای در خان رنج شاخ بود از باد و ستی کویا مانع آرم چون نیت چون سلمان و دیلالت پند سرد و داندان همچو جان تو هم نی علامت پیشه با ایش کج مر زمان در غرور می کرده گاه با طاد و سر بر جلا نگر خود جزان نیکر باشد با تو کجا بیت جواب کشت و اقی با کنت بر سجده روی که مقصود تو امرن چیست و جوی میست کنت مقصود انکه با غدا هم دوست را بخاد و در دشمن بر هم	مدارین بستان سزای زمین در کفر با و چشم مور جانی چون سلمان شمه عمل براند از علامت امین و فارغ ر بند تیفت تا قاتی امتداد و دو بانه بختی اشرا از طرف یکه پیدایش چشم خود برین کرنشیدی لکشتش رین سرد و دانه و در قی چون باه نو شده و ان از باد و ن پوسا بد و بشکل کمان یکس جو پیر شد میان بکر پیدایش یک طرف در جاده با هم جوی نور قان شاخ در شاخ اندر شبه آبی نیر مر درخت چون بودی نیک کراشت یا شیت عدل و در صفا بادی فارغ از مر امید و هم صحتی را و ز شش اغیار دو کل در خوش و خوش خانه گاه با عین بکشا را قصه کوته دل برایش سطر در کار تو کینه مقصود نه خود دانی کنت با و اقی بران میری غریب در جنت و جوی در میان با و کینه سیرم وطن
---	---	---	---

سجده نماز وقت نشناختن کجا فی جبر اگر د... که سرزنش و تشویش کند شمس چون سلمان از حکیم آید کنت ای جان فلاح ناز تو من نداده روی در راه توام یک بر برای نیرت روست هر چه از من ز اول قایل را در روی شد ساد و بس بود بای رحمت در پیش برسان که رای یک هر جا افتاد یاران با یک شد غم رین ره خطا کند کز تو حکم است خواهی چهره بر کی از عشق جانی دیم خاصه شمس کرامت پاد بی علامت عشق جان بدو مدابسان از دور و ن او کند بنیاد سج جان روی می ی بکا چار علامت جان دو رو با اندیشه کاری پیک سرد خاطر از وطن برود هم سلمان تو علم سالی تو سرد و رابد بیگوش یکه مر جابا را افتد در کس یوست کمان جو در زندان خان و مان بروی چو زندان	در وقت وقت نرسد جد کردی دانه مرز بد دانه مرز که گشتی جواب کشت سلمان حکیم را صدار سوز چهره مان کترین شکر و در کا توام کا خیار کار پر و ن است کی توام کردی حسن حکیم کجا بیست پر روستایی با سر برسان که رای پیش کعبه ش بود بای و حکم خود را بود پیش آریگاه بر کا باشد سلامت دار اشته شدن کار بر سلمان از علامت بیاد نه و حکیم را کد است و با اقبال راه که بر بد است کنت و کو ای صافی بسیار چون سلمان ان علامت شرب زب و معاش تو جانش از علامت ریس می توان یک نغمه و در تو بنا را اندیشه در تیر کار چون در آید شب روان بخش وقت رقص رقص بر دوش یار بی ایثار چون در بود کجا بیت فراخ بودن زندان کنت بر زیبا در شب و در نصف عکس اسلام کنت او فارغی از درد عشق سوی زندان نه پیش کنت	چون کند کاران شوی زندان در دیار شمس سلمان و اقبال و حکیم را فرم سجده و در انجا آرام گرفتن و مسیم شدن دیدجویی بجز کرد و ن کی کران کو و پیکه سو جاد و اضطراب میان در وی غایب می بین سره سطح آب نامر جا دوم چون سلمان کسیر را خطا سرد و در فشانده و اسوده راه را بر خود سیس می کشا از بس مای که در وقت ماند سج مرغ اندر حد عالم نبود یک طرفی منصف حد مساوی سید و در بای در خان رنج شاخ بود از باد و ستی کویا مانع آرم چون نیت چون سلمان و دیلالت پند سرد و داندان همچو جان تو هم نی علامت پیشه با ایش کج مر زمان در غرور می کرده گاه با طاد و سر بر جلا نگر خود جزان نیکر باشد با تو کجا بیت جواب کشت و اقی با کنت بر سجده روی که مقصود تو امرن چیست و جوی میست کنت مقصود انکه با غدا هم دوست را بخاد و در دشمن بر هم	مدارین بستان سزای زمین در کفر با و چشم مور جانی چون سلمان شمه عمل براند از علامت امین و فارغ ر بند تیفت تا قاتی امتداد و دو بانه بختی اشرا از طرف یکه پیدایش چشم خود برین کرنشیدی لکشتش رین سرد و دانه و در قی چون باه نو شده و ان از باد و ن پوسا بد و بشکل کمان یکس جو پیر شد میان بکر پیدایش یک طرف در جاده با هم جوی نور قان شاخ در شاخ اندر شبه آبی نیر مر درخت چون بودی نیک کراشت یا شیت عدل و در صفا بادی فارغ از مر امید و هم صحتی را و ز شش اغیار دو کل در خوش و خوش خانه گاه با عین بکشا را قصه کوته دل برایش سطر در کار تو کینه مقصود نه خود دانی کنت با و اقی بران میری غریب در جنت و جوی در میان با و کینه سیرم وطن
---	---	---	---

سرورم هر سود و سه فرست بانه اران دیده و رویش گش تا دیده باقی بود و دوری شده جوشد آگاه بعد از جدگاه نابر کردن رسانیدن گشت گشت کز سر جابر جبهه چون دل عارف بود از و نشان چون بران آینه افکندش نظر بایم از فکر جان بودند دور نشده چون حقیقت ایشان بد کیسوی فرو نگذاشتی هر کجا پند و دهم هر اسیر اندران آفتابان یاری مرجه بار بار بآفتاب است کو که گنجینه ی بر و بر کرد دید شیرین سوی خود میس کرد عالی جبهه تا زان در خج کیکش کشش بین این نهاد شاه پونان چون سلاطین عزیزت وزیر صارت گشت ماند حال در پسر شاهی سرش در دهن افتاد ازین حکم گشت لطیف جانب او می گشت زین خواب در سخت خواب نشسته رانین شجره بود بر سلمان چون شیرین گشت	نایدم از آدمی دیار پیش تا دیده نظر زده رویش گش جای اسیر و انج میوری بود اکا و تندن شاه از نقش سلمان و سیر نایا قیاس حال وی و تیش کبکی نمای را که رفت بود و حال ویرا داشت کس بود اگر از ان پوشیده بج حال از بد و بد و بد یافت از کمر کشکان خود وز حال چنان کیس گشت در می آمد برایشش برید جهد را بی میاد داشتی خوره جام شادی و غم و اندران دوت مدد کار گشت کیس از بر مگافان آمد شده بکم آنکه دانی مایشش ریخت اندر ساغر فراد دک شیر ویر تیغ کین نهاد انده کین شدن باد شاه از تادی شفقت سلمان گشت اسبال و جبراقوت نعت از قلع بوی باز داشت ما که کرده در پلنا را مهرش وقت شیرین را خوش گشت یک سو استی از وی برده فرمود بر برین خشت خواب شبه پیش چشم و لب و هم از شده در اکت بروی و ی فرا	نقد رویم شود عذر زاری من وز دوی از او کردم و موم بخری می در کنگه و السلام ران فراق جان گذار عمرگاه وز دود دیده چون یکا بدفت برده بر سر راه می گشتی تا دران پند رخ منقوش وز غم ایام بی ادیت پیش غم نه برای دیگر هر چه پیش را بساب میاش کا و در شرط مروت رای می جاشان این رسک شوق واکنده بر رشته جان بدست بد گشت تا بقدر سرباد ترا روی در شیرین شود کیک کرد خون کیک سرور را بخت ماند با شیرین مین بر ویر وز سر بر شش راحت دو کو با ببال و وصالش امید وز صلات روی دل و اسیر ماکت بای که بود نخت او تا از اسبش بکی بار داشت یک جوشش یار شری رسید کلیج در بکوی سبلی درم اش از رخ جان و جنت در نظر ما که زان در و طه اش ارده
--	---	---

نرسن ترسان از بداد و دوری ار یکی که شاکر و سوال گشت ان که عاقبت گشت خبر روزی که تمام با بد ان یکا که فیه گشت دانش گوید که او که گشت چون بد روی سلمان را دید برو سالی عیش بر زرق داد روند جان انال نو بری عصه افاق شکرگاه گشت کلیج هر سینه بر فرق جان دست ازین شاه که ادای می مت شرط با شاهی جابر نیت گشت کز بی نفس لیم نیت از غمت که مرد شونده مر که باین جاد صفت یار حرف حکمت را برین کردم تمام یکت در عالم ز عیش خوار نغمه یار را در شش ران شود بایه از او پیکاه و گاه فاطش از زندگانی گشت روی با اسب در صحران جمع شد زان شبها کوی بند شبه بانی وقت ان حال بود بره ان عیش بر زان و این روز کار مردان دار و دانه در آن	نوبه کار و عذر خواه و عجب ار یان هر یکی که با شکست حکایت سوال و جواب ان حکیم که مدال را در کیست و مدال را در کیست عاقبت خود را رساند با بد خوید گندم را بخود از تنه رسیدن سلمان شش و اطهار شفقت نودن شاه با وی دست هر از لطف بر دوشش اسمانه اقباب و بیکری سر کشا از روی در کاه گشت گشت را در زیر پای ناک شاهی شاه درستی گشت در بیان جاد صفت که از شرایط سلطنت است نحو حکم زنی که در حکیم دامن الیه پاری می گشت از عروس یک بر خورار نکته دل سلمان از عاصت بد روی و جی ندان و آتش از دقت و با اسب انیم در آمدن و سوخته شدن اسبال و سالم ماندن سلمان طغنه بد خواه و بند میگو سوی ما بود خوش اسکت در قنای جانشانی با نهاد اش در رشته و کوه او مست کشتن اسبال بود ز خوش خالص ماند و سوختن نیت این نیت مردان	آفراده سوی اصل خویش کای هند گشت فرزند حال پایه بر خردست او که سینه دست از و بیکس که فرزند زنا چون رسد وقت در و گشت نعت و نام گندی از وی گم وز فراق عمرگاه او رسید شیم انسانه جهالت کرد برج شاهی راه نو گشته نیت گشت و تاج را بی تو راج کک پاپرون کنار کسک خویش شاه باید بود یا شاه بدست حکمت و عفت شیت جودیر تجه از بده مردی برون را بیکر دانه فراخت گشت در دل خود که بدست شمشیر و انچه میست گشتم و السلام نیت کار از کار او و شوار نقشای دشمن حاصل شود جاده آسودگی بر خود درید مردکی از زندگی خوشتر بود جهد را یک جافرا هم او بد دست هم بیکر فقه در پیش سوفت او را و سلاما نه گشت سکنتی او قد بر عیش شد هر که بی منت بود مکنز بود
--	--	---

دین پستی کرده تشنه شیش	حکایت آن شاقی و آن مومن صادق که ردای	سرم چون شمشیر کب و کارش
با شاقی شیوه درین دین	و بیاد ردای خود چسبید و در کوره آتش نهاد	از بی ثبات دین بر داشت
آن شاقی گفت با آن دین	و ردای شاقی سوخت و ردای مومن سالم ماند	مان پارچه ای واری پست
زور و دوش طلب کرد از دست	در ردای خویش چسبید	در ردای خصم دین آتش نهاد
نه سالم تان ردای مودین	بین مین خیمیت نورین	و آنچه بیرون بود سالم ماند و بس
باشانده و آید بیکر و ریش	بازمانده آن سلامان از اقبال و رازی کردن بر مغارق	عاشق چاره را عالی عیب
هر چه بر تیر بلای روی رسد	از کجای سبزه بی دردی رسد	از شقایق در آید و دیگری
هر بار دوستان پدید آید	بر روی آسنا رقیب آید	یا بدار طعن طاعت بکوب
در ربه زینبارینه چون تیغ	نخچه جوش بعد در دو دین	و اندر و سل را چون خسرو
رفت خنای وی و بختی ماند	چون تن بی جان از دشمنان ماند	و امن تر کان ز دل دشمن
دود آتش خیمه را خاک کرد	بج از آمد و شمشیر پاک کرد	بسیار کار غم سینه گداز کرد
بروی از ناخن بی ارادت	بکسر ناخن نماند از وی درشت	سنگ پیروز بدل و بی پیشت
چون بنیشت از کین کشت	شد آواز بد و ن کام عیار	چون اندوخت تنی گداز
چون ندید غنچه اندر بخت	خود کردی از دندان کینه	زان کردیدی جو غالی دشت
آن سگ لب زانیدی چون گوی	یک آینه شدی کشت فای	روز و شب بی آنکه بترس
شراب آوردی بکج خانه روی	بخیال بر خویش افشاند روی	کای جگر خویش جانم سوخت
عمر ما بودی از بی جان من	نور بخشید و بیکر بیان من	خانه در کوی و حالت دهم
مرد و از وید از هم بودیم شاد	و در وصال یکدیگر در گذشت	مرد و با یکدیگر بودیم و بس
دست پیداد کشتن کزنا بود	کار ما بر موجب دلخواه بود	نب می خشم در اعوشش هم
در میان ماسکس راه اند	کاسی از حال ما آگاه اند	کاشن از آن می افروخته
سوفتی تو من یا منم این چه بود	این میان ما سبکین جود	کاشکی من تیرا تو بودی
از وجود ناخوش بودی رشتی	حکایت آن احوالی شمر که کرده که می گفت کاشکی من	نیر با آشتی خویش که شد می ناسر که و بی یاقی ملایم بودی
ان و ای چون شد آشتی درشتی	و بیکر دغا خوش رشتی	چون دانی با دغا و خواب
از سبکباری شر و جباری	مانده خاطر از خیال او برم	کاش با او شستی من تیر که
کت و اوید که گشت آشتی	تا ازین دوری بیکر سوختی	سر کان کم نشنیده را و افی
سر کا و رفت با او رشتی		

چون سلامان ماند رسا کین	شینه ن با و شاه حال سلامان و عا و مانده آن از کینه	بود در روز و شبش حال امین
چون آن پیش نشسته بود	کار او و دین سپهران بیکم رجوع کردن	جان او شادان غم گداز
داشت با اقبال صفا و ده	آتش با و علم خون گوشتش	با و تیش شسم بود وی در
نیکه کردن عیب غمی است	بلای دروغ افست است	چون کل آدم سر شست
زینت بالای وی از سر قدم	چون مباح ابر با باران غم	چون جل کشت روری
لا جرم از غم کس ازادی نیست	چون بر از غم یکی شادی نیست	چون بود باران شادی شمع
یک دانه کند داشت پرور	کس قرار اندر سرای دشت	شده سلامان دران ماتم جودید
جاری آن که شواست بیج	بر یک جان و فدا و شتاب و بیج	کرد و رضایان دانا بیکم
هر که در مانده و شکی است	صلان زانید و روشش	در جهان امر و زورش
سوفت اقبال و سلامان آتش	کرده و فخر خویش وقتش	نه توان اقبال را آور
کم اینک شکل خویش	جاری بوی ارتعش و درشتی	رقی فرما که بس در مانده ام
دادان دانا بیکم در جواب	کاشکی رشت از راه مواب	سر سلامان نشکسته جان من
ز دنا ز آرم بوی اسبان	گشته که از غم زوی این حال	خیز روزی جاریه کاشکی کم
ار کیم این را سلامان چون	زیر فرمان وی از جان آرید	خار و خشک در شش و تن
خوش بود خاک در کان شدن	نیده و مانع دل شدن	شبنامین کشته که دانا گشته
باش دانی لاج و بی سبیر	یار و اند سایه دانا گریز	رخه که نادانی اشد در مراج
چون سلامان شست قیلم حکیم	مقا و شدن سلامان بیکم را و دین سپهر کار و کردن	یاد دانا و دانی علاج
شد حکیم شده تبسم او	سحر کاری کرد و تعبید او	زیر خط یافت او شد تبسم
جام او را نیا و دوقا کیش	کام او زین شده شکر ریش	شد با کج گشت در کام
چون بدستی حکیمان حال	افزید صورت اقبال را	و ز فاقا و نوب و ابدی
یا قی شکیس جوان رنج و لاج	رشتی صورت بر سر دم	در دل او هم تکیه کاشتی
یک چون یکدم از دغا فتنه	صورت مستی از و را بل شود	سره خواهر سپیدگی کند
زمره کشتی جمع انجم است	پیشاد من و جوان کم است	دغا زمره در میان انداختی
نیت از وی دغا گشت تر	بزم عشرت راندا و اکیمه	اثقاب و ما و شبید اکند
چون سلامان کوش کردی این	یا قی می بوی از تو شست	در جماع دایم از اسکت او
چون نوب دیات این غمی کم	سر اندر زمره تاثیر عظیم	در درون آن میل رسا رها
شراب ل از غیر او شست	مردوی زمره میو شد	مدول و جان سلامان کار کرد
		عیش غمی را زانی بگریزید

افسر شاهی خوش سر بایه است سر سری لایق بای سر بایه است خوش سبزه سینه این بایه است دشمن زانو دیکه بایه است شاه پیران شیر بایه است بر در کشتن و شمشیر بایه است جدول اسرار و سرور بایه است مست کشور راوی بایه است بر سر جیغ اشک ران بایه است ای بر یک جان بایه است پیش از آن که بدید بایه است اگر خود دانی روشن کن بایه است حرب بیکری بایه است کیست مظلوم را حال بایه است تایق این شیوه کرد بایه است او بدو رخ رفت تو بدی مرد نیکو از تو عدل گیر در بایه است در شبانی شیوه و بیکری باید اندر کوه سر بایه است بره باشد بایه است دانه احوال بایه است لایق باشد بایه است لفظ او مردم بایه است چون سبک منج بایه است چینی باید تر بایه است کند باشد از وزیر بایه است ان که بدو کماست بایه است	پست دادن بادشاه ارکان دولت خود را باسلام و تسلیم کردن تخت و تاج بوی عش فرساز قیاس بایه است شمس را روی در اکل بایه است کشتن و تاجداران بایه است خاطران جشن از کشتن بایه است سر بطون جنگ بایه است رسم کشور و ایش بایه است پشت از غایت ایمت دولت جاوید را بایه است وانچه پسر از او است نه بیکم بری دین بایه است باید عالم بان بایه است غم شود از بار و کشت سبب دوزخ بایه است خود کو دجام عدل بایه است در شبانی قدر خود بایه است باید کج بایه است چون سک دانه بایه است دانه بر صورت احسن بایه است از غایت فروز بایه است قرا و کیش از غایت بایه است خوی از آلودگی بایه است راست بین و صدق بایه است پیش او بایه است ظلم بر سر و لایق بایه است	تخت سلطانی بایه است مقدم شایسته بایه است دل عشق جابون بایه است بای تخت ملک بایه است نیست در طری تواریخ بایه است باسلام بایه است تخت ملکش بایه است از برای وی بایه است مسکرمه بایه است مخرج خود شایسته بایه است کوشش از او بایه است چون بیکری بایه است ان فرده را بایه است و این که از ان بایه است کین بود و ستودن بایه است سکر دار عدل بایه است در شبانی دور بایه است پست اس بایه است یک یک بایه است یک دانه بایه است ناور و بر غیرتی بایه است شش بر حال بایه است پیش از باب خود بایه است خواهد اندر بایه است دستان ظلم بایه است ساز عالی بایه است میوه دوزخ بایه است
--	--	---

کاشانی و از وی بایه است ست پیش از بایه است نیست دیکری بایه است باشد در صورت بایه است صورت این بایه است وضع این بایه است کیت از بایه است چیت ملک بایه است شرح این بایه است صانع چون بایه است کار که بایه است نیستش بایه است روح انسان بایه است اوسته بایه است رجان فیض بایه است روح کاش بایه است ماده بایه است تس بایه است پست بایه است باشد بایه است چیت بایه است پشتان بایه است یک بایه است ناتج بایه است زان بایه است کر منصف بایه است	کوکله افروخته خود را بایه است حکم کار بایه است کس کوره بایه است اش رت بایه است منقود از بایه است ران غرض بایه است کیت بایه است کیت بایه است دینان بایه است غسل اول بایه است غسل حاشی بایه است کلیه او بایه است تس بایه است زیر فرمان بایه است چون بایه است پشت بایه است مست بایه است کیت بایه است مردوزان بایه است بر شوتن بایه است چیت بایه است میل بایه است سوفت بایه است زان بایه است چیت بایه است بایه است هم بایه است	خط کاف بایه است فقه کوزه بایه است کار دین بایه است اش رت بایه است منقود از بایه است ران غرض بایه است کیت بایه است کیت بایه است دینان بایه است غسل اول بایه است غسل حاشی بایه است کلیه او بایه است تس بایه است زیر فرمان بایه است چون بایه است پشت بایه است مست بایه است کیت بایه است مردوزان بایه است بر شوتن بایه است چیت بایه است میل بایه است سوفت بایه است زان بایه است چیت بایه است بایه است هم بایه است
---	--	---

جامی ای که به سیاط عمر جل بمخافه خد بانش خام کار را آنچه گشتی وقت غدر آورد راب استغفار خوش شستی دما ریگ نشنه کی شود ارباب سیر	فاطمه کتاب		در خیال شمر بودن تا بکی رو سینه ی زین منکر کم دار امید تقریبا دار این نفس عمر و کس کو دعا و رحمت نشاید چنان بر دعا بنهر بود خستیم حال
	از سواد شعر سچی نامه وار نوزد خود استغوا سرگشت	سوی تو شد در سیه کاری وقت استغفار کن نفس نفس	
	مرح شاه کامران یقین است		
	بروداع او کی باشد و یل عالم از فیض تو اشتراک کند	چون بودی بری از این عالم توبت عدلش پیدا و از دست	
مرشدش چاه و جالی ناز و باد مدت مکش برود را ندانند باد		م	

قدست خدای شناس	است برکت خدای پیا	خاصه بر کسی که در بهاست	در جهان تا جهان یک است سببی
پست آن گشتی شیشا	نظم و تسبیح کفار	زیست شعلی بر آب سبب خدای	بهر از نعمت خواهد و سببی
آنکه بی پروا در شین راز	سخن از وی بیاید ابعی	حلی اسد علییه و علی از نقد اقوار و جود علوه و احوار	

این رخ شویست نودار خج گنج نی بجوایت از گنجهای اسرار که سرخ
اندام از آن نوجو سر مده افتاده و جو بر کار یان شکارستان گشاده
بگشتای و عدت اشارت است و عدت استقامت در مقام ادای توحید پیای
چون گشت و سطل از نه سر بند تراست و در عدالت پیانه روی از آن چه بدو منتهی
که چون قصر از میان بر کنایست و بایستین بی واسطه در موضع شمار
تم است و بنجام نیست متمم است امید واری بفرست بر و در کار فراسه است که نیروی این نجه
دامن مقصود بدست آید و شاید از که پان امید روی نماید عتس از فریداران این سعادت و یار
ازان این سعادت آنکه ندم انصاف پیش آید و برین بر دکان چه غیب نظریب گشایند

ای خوشتران صافی دل انصافی	کش بود در شیوه انصاف	در جهان بر چه انداز نظر	عیب را بگمارد و پند
---------------------------	----------------------	-------------------------	---------------------

دانشکان ستمی جمع الا حوال علی مهین الحال

م

حاجت یوسف
وزیر
تقریر



عابدان جن جنان اکمل عارف بحزن اسرار کمار وسان کل واصل مطلع انوار مجاہد **رباعیت**
 کیمه اسرار کماشش نیم ایند انوار مجاہش نیم دورا کل استر علامش نیم وستان زن اوتار و شش نیم
 و صید علی من نظم جو سر پرت و نوار و شرمی یف نش و افکار محمد و سر و **رباعیت**
 عالی قدان عالم شش و وفا صد راین من صدق و صفا هر کس کف زان و ریاضتی و ایشان زده کن حسنا کن
آب بعد این صدف باره جدت ارجت و جوی کارگاه بی سرانجامی کرد که شده و قدت ریزه جند از
 رفت در و بزمگاه شگفته بامی فراسم آورده آمد و قدان دارد که در ملک جوهر شاموار
 تحن الاسرار حکیم کرامی شیخ نظامی اتلاش و منیداد غیب جام زر کار مطلع انوار مورو بدایع
 لطیف و معنوی ایر خسر و دایمی ناش پند و آن در عودت انظار و سعادت عیارت بیزیت
 کفر فیض زبانا نغم در پان او صاف آن ابلی اند و این در وقت سعانی و لطافت اشارت بشا به
 کرم دره کویان عالم در عرض جواب آن مقرر با یکی اما امید واری غنانت که چون این بیوه نیم خام
 از باغستان نیتی و بستی ریده و این غنما تمام از غارستان فروتی و زیر دستی و دیده بکرم من تواضع
 به رفقه مد خدای خوان کرم اخوان الصفا ائمه و ناقه کشای شام قبول قان او خاک در **شعر**

نقار قنار گسست	زوی بای برین بخت گسسته	زرای از تمام بی مقامی	بلند او از دلی شکستگی
درین دشت سرای بر علایق	سای این نوار این بیت را تو	خون کز نوازی تو ای	کند فم در دوزخ ششایی
بسیع مکر مست مسعود بادا	بخت مغرب شمع و بادا	و من اند مکنون اکنون العصفه و العون	
بسم الله الرحمن الرحیم	در تفسیر سخن به بید که ندانم با پیش کج کلام و مدعی نیستی	ست صلا کس خوان کریم	خانت کس بسم الله و نشی پاره
فیض کرم خوان سخن ساز کرد	برده ز دستان کس ساز کرد	بایک میرا ر قلم سوکار	در بختی گفتن ان پس ترا
ماید نازه برون اندست	باشنی کیر که چون اندست	مر که بد بر سر این خوان شش	بر بود افکار ر بسم اللهش
کاک بانجام جانهای یک	بو که قد ریزه این خوان یک	با که زلی پس بود شش زین خط	چشم شد و مرد و ز کربیم
دیو که غارت کرایه مرعدا	سپاسش از بخور این سید	شده و هر کز خط غنیر سرشت	مین و ی از باد بر جیرین
تا تو رستناش می طعنش	به تداوی دل و جان بپوشش	کرمین بدشان او رست	مفضل ان بلع سعادت در
شکل جزیین که بر جین دست			
با که دو باشد مدی آمد دولت			

ششم ششم سر هم پن	جاری از ان چشمه تبسم	نرالت از وی تیر میوه ناک	میوه ان معرفت دات باک
طرح و رست در و لا مای	بزدل و دیده دران و اما	با جو در حلقه بی صید و ل	کشد از ان طره بسم شل
را که بود عایت سور و سر	زور مدت دست به اناج	ما که شست اشارت ن	بهر شست بشارت با
نون کاش لای بودیم فرق	ماهی کوش که در است نوق	یک که به یاد زیای ندا	نیز مدت با یک کیر این سپها
نزد با مل قدم استقام	خوش بکدر بر جین این کلام	کایتی آمد ز سو محقق	در ج درو ستر بی از نور
صورت بایین بودان و	در شش از همه با شین	نفت کیشش بوشتر پان	پید هر از سور راه شش
کرده معلوم که تقسیم او	نغم و ایم ز عایم او	پس بر این دو ان لام	داده شان زو و الوت لام را
از بی نوشش ان اندر مرق	برده کشتنه زنون و قلم	سطح و فتنه پاض و سوا	داد و ات از نور و فاض
شده ان قانع کج از ل	کسره ان کاسر کاسر	صورت خوش که بود علقه وار	کوش خود دایم از اعلی دار
شاه تشدید که بر لام و ریت	ماج سر به راه دیت	شکل بیست زار باب	نیم ایدست یک یک نیناز
نقطه نوشش بی دفع کز بند	بر سر راست نهاد سینه	وان دیوی دیگر شده چون مرد	نورده دیده ملک ملک
نورده و رست بو قش	فیض رسیده نبرده سر	ومن محبت شد و شمن	صورت شم آمده در وی غنا
این دو دلیست که از کرد	در داف تفسیر تجیه که فاخته سب مجید و نایح ابواب تفسیر		
انکه کار و زلی این خوش فم	بر سر نرمانه دیر فم	مددایت که از ملک کن	بر ورق باد نوبد سخن
چون رتم او بود این ناره و	خوشایشش شمان کرد فم	یک شایش زپان بر ش	هر زبان گوید از ان بر
نطق و شایشش جت است	عقل و فتنش به سود است این	نیت سخن جو کری جدت	طبع سخن و زنده بر جیت
بیج کش دی نبود در کوه	کر شده کار بان منبدر	مدد که نازده به تاب و ج	کر کشاید در و نیت بیج
عقل درین غده ز خود کشم	کرده دیر کد سر رشته کم	رشته کشش که نزد کد	بر بود اپنی ز کد سر سیر
بید و ان رشته زبوشن	مدد که نازده در و در سان	عقل که کشش سیر و وار	عاقوی ویشش کند ران شار
انکه نه دم نیرند از پوکت	غایت این کار بر جیت	عجز از مدول و اما کومت	بر در آن می توانا کومت
برسد به کد کان جو	سلسله پوند نظام وجود	غره زور حشر غایک ن	مشد سوز شب افلاکی ن
خوان کرامت ر ایند کان	کنج سعادت و بایند کان	جو کن قد قاف قدم	نایشه برادر شگاف قلم
روز برارنده شبهای	کار که ارنده مردان کار	و امب سربا که سود شیت	قد سمر که بود پیش شیت
و ایره ساز سیر اقباب	بیر که باد و زریه با ف	عجب نماند از سر بر و ران	نیز بر پند و غدا و ران
آب زن اشش سودای شش	تاب و ده دست قنای عقل	صیتی صاف غمیران باک	سیر فی کج بر ران خاک
سرکش خانه تدبیر	خاکشش نامه تقییر	ایمی دقت مر اسند کان	روشن خاک ششنا مذکان

نارنگ کن جان سیم حیات	کار کرد کار کرد کاین است	ساخت جو صفتش قلم ارکان و نو	شد بداران ترش رنمون
سطر گشت از ورق این سواد	قدس شادان کسیر و نوا	بایر ایشان ز پیوی بر	پایه ایشان ز نور پتری
چپ بقاشان زرقا سودا	داستان داب کل آوده فی	خشبش نشان بنرهای خاص	اکثرش یک طبع خاص
ناشته اقلیم دوام و بیست	کشت برایشان رعد و جها	سطر دوم نه فلک لا جود	سکریکی نقطه مسیه نیز کرد
کوشش ایشان به پیام رسا	کوشش ایشان بر سر قتل رسا	برو بگو کار را دوست همه	کوی زمین سعادست همه
یکه بر قفس آمده مونی و شند	وایم ازین رقص و موسیقی شند	داده بر دوز و دواش ن	نور و کواکب انوار ایشان
سطر سیم نیست یز جبار و غر	درج بر جبار بر سر شرف	هر چه بود در غم طاقی سپهر	جد این جبار غر و غر
قدرش انما بهیم شیم است	هر دم از ان شش تو کمیت	شش تحسین چو بد زبان جاد	شش تحسین چو بد زبان جاد
کوه شست قیام و قار	یا شاد در قنده طاعت قرار	کان که بود خازن کچک شش	ساخته بر عمل و کفرین شش
هر کوی دیده رواجی و کر	کشته فروزنده تاجی و کر	توبت ازین بس نبات آمده	جایک و شیرین و ککات آمده
بر زده از روزنه خاک	برده پیکر بر افلاک سر	بتر بر افلاک اندر یک شش	ساخته بر سایه شش افراخ
گاه شانه رشک و فخر	گاه ز میوه شده خوان کرم	غیش چو ان شده بعد از بات	کشته روان در کشتن شش
از ره مس بر دزد مقهوری	بریه کنان کرده غفور و ی	باید خواسته ز جاک کشته	رشته بر جاک و شش کشته
حادثه این همه است آدمی	یا شاد ز کار جهان مگلی	اول فکر خسر کار آمده	کفر کن و کار کنه آمده
برکش از قفس نوا جبر است	داده ز سر شش و بر افش و	کار کنان داده بقیل از خواس	کشته بر نهادن از شش
ماجره را داده به پیشانی	را نه خود به بیاه و سپه	ساده ماکره به بر و ن و دور	تا روی و راست نیو شده خبر
ذایقه را داده بروی زبان	کام ز شری و شور جهان	لاسه را شاد نهاده غیبت	کچ شش سایی نرم و د
شانه را از کل و دریکان باغ	ساخته چون غنچه موی و باغ	پیشش این ج صر ظاهرند	بج و کار کار کار سرانده
کار کنان سر دزدان همه	بر خود مانده اند این همه	تا به کار ایشان خود	بشش سایی بیع بود
جست به بند کمر بندگی	بندگی بیا صد زندگی	تذکره است ان لایزال	در کف عاطفت ذوالجلال
جای گیرنده ولی بندگی	بنده این زندان باید شش	کیشش زندگی آمد تمام	زنده گاین باشد و سیر السلام
ای صفت خاص تو وایب بقا	مناجات اول متضمن اشارت	دلائل وجود حق پس بجا ز ما اعلی شانه و با جلی بران	سبته تو سلسله نکات
کر نه سدا قد بر قافه	حجت اثبات وجود تواند	دایره خرج مدار از تو نیست	فیض تو درم رود این سپهر
کون و مکان شاد بود تواند	قدرت تو بر کمر کوه است	در زمین را که کرد و کرد	مر صدق خاک فرار از تو نیست
یکه بر نعل و در کان گشت	تربت لطفش با جان	شده در دست کل امر شش	کوی ملک غنچه و شش
کوه شش که بود باغ سان			

طاهر کس او دور نا	عبودیتش شش صیحا	شش شکوه است ثریا دور	سرخ شش لاله سرادور
سرمه از او وی ازاد کان	نبره نبره قدم افتاد کان	سردویان سایه و سر بلند	کاده از دست تنی برده مند
انت نبشته کجسیر شش	جاده بگوید او و کور شش	شش گلش قانت شو شش	بخود خون شده و لای شش
میلان طبع سخن بروران	در جن نطق زبان اوران	این حد آثار که نادر نیست	بر صفت سستی قادر گوست
رو تو بر ایم کفر و تویدی	نظم کن سبک نوادر تویدی	باغ شان کر نه بر زب طغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
در دوشش جلوه بد زوری	سردنق باشد از ان و قری	نبت در وفا عده سستیش	در سر خورش یک سستیش
رنگ ز باغ تویدی باغ ما	کار که صفت صباغ ما	بجو کچم از تو شده سرخ روی	رنگ ز بیای ترا شرح کوی
تبع زبان آتش چون سو سیم	تبع شش سایی تو نیز غم	بودی و این باغ و لوزنه	باش و میدان شب و روزنه
بوتیانی نو دماقی سراب	مناجات دوم متضمن اشارت	دلائل وجود حق پس بجا ز ما اعلی شانه و با جلی بران	مناجات اول متضمن اشارت
ای علم هستی با با نیست	مت کن عالم نوی و کن	سنت نوی سستی مطلق نوی	سنت نوی سستی مطلق نوی
ذات تو هم هستی دهم مت کن	باشدش ابدی بستی بناز	انچه نه مخاج بکس سستی است	انچه نه مخاج بکس سستی است
هر چه هستی سرای می از	میکنه ری بر نه نام و نش	بست و بلند از مرتبه	بست و بلند از مرتبه
نام و نشانت نه و نام کن	باک ز داشت باک باک	ششم شب ز حال نو کور	ششم شب ز حال نو کور
با همه چون جان تن اینر باک	بای ز جور و محب را نوا	عادی شپه جو محل براند	عادی شپه جو محل براند
ناقد تیریه جو شش فناء	بود تو هم بی همه هم تیریه	در تو پند این دو صفت تو هم	در تو پند این دو صفت تو هم
ای تو محمود و محسوس	نیت خواجه غایت تیریه تو	نور سیلی و بنار نیست نه	نور سیلی و بنار نیست نه
مت تبریه نوشیه تو	کوهرت از موی قد بر کنار	موی تو بود آنکه شدی جلوه کرد	موی تو بود آنکه شدی جلوه کرد
نیت کمریت ولی صدم	روی در این عقلت نمود	مورشان عکس نشد و او	مورشان عکس نشد و او
در حق ذات تو هر سر که بود	روقی ان این از ادم است	با تو خود ادم کرد و عالم کدام	با تو خود ادم کرد و عالم کدام
این جمع همه عالم است	نیت درین همه کسی غیر تو	کیست به پدای تو در جهان	کیست به پدای تو در جهان
کر به نایب سیر تو	نیز غم اند طبعیت و سبب	چون شمع از بای مرادست که	چون شمع از بای مرادست که
تو هر با خا و من جایکی	مناجات سیم متضمن اشارت	دلائل وجود حق پس بجا ز ما اعلی شانه و با جلی بران	مناجات اول متضمن اشارت
ای ز وجود تو نمود همه	نور شود او دوام فیض و استمرار وجود او است و اگر	نور شود او دوام فیض و استمرار وجود او است و اگر	نور شود او دوام فیض و استمرار وجود او است و اگر
بیع نو کمن تا توس	یک خطه ان فیض شطوع شدی همه	سبب ان معنی شش	سبب ان معنی شش
کار که اندرین کار کار	نیت ز لاف منی الاثر	فیض برالت جو پایی رسد	فیض برالت جو پایی رسد

۵۷۷
۵۷۷

در غم این دایره نری و بد سجده بش از کت روحانیان بایه کسی زمین بر سر نقطه بخت زبانی فلک کاوه خورده این هم سزار باغ غاصر که بر پیش خشت بار برین باغ را بخت کرد مکتب و حاشی بر خاک ریز مستی و بانی کار تندرست جای اگر نیست ز بخت تندرست ای که کرم جاده کار کار روشنی دیده پند کار غده کشیده سر شکی باز و قیام پند سر شکی از غم لعل که حور کیت طاعت تو تو ترین پیش بخت تو یی کار که ر استی نیت درین کار که گیر و دار در کت ماسخن توفیق نه رشی از ان باده یی کار تغایه ای که نظامی و نه این نسر از دست دوست صد و نظامی و جو سر و دار بایه نظم و سبک بدار اثر بر حرف کانیات حبش اول ز محیط قدم	خندمین شود و بر بعد رقه کل در صفت نورانیان سکر و نسلت نشین کور و نیز بخت زبانی فلک شیر جهان خوش سزار آب کوارنده سو گشت در هم و بر هم گشت شاک و بر بر سر شزار باده ای که مردکی و زندگی از دست و بر چون علم غم و شش سر بلند	از عدم انوار قدم باریک از سر کسی بیک و شش را ز زده در کجاست سر بلند باز بخت زبانی فلک قطع کن از داسا و شش مست کی رسته در و این عاقبت برین میوه ان کا دست تا حد و اندک صانع تویی چون تو گشت بکک قدم از علم غم و شش سر بلند	از رتم لوح قلم باریک خوانی که شش شش بیک و سر قار و ر به شش ساز بیدار بخت سازنی ماه قار و شش غنی ان کشت شش برین لذت شش از بخت شش بدع این جد به ایع بوی مکمل لکس فراد علم نیر علم میا به شش مهر رامت نه ازاد ما برو کی پرده شش کار نوشته و دانه قشمان خاک مر غده بیکو شش سینه محرم ز قوداغ و این دست توان قوت کار را تو گرندی نوستانیم طبع غایت رتو دارم و بر باده و ازاد قند دل و مند جود از بر کجاست شش ابکت در شش کی در دست کی بودم رسته امید مهر شش بخت شش عاقبت سر شش که در حریف کانیات از شش آیین قلم ساز کرد
---	--	--	--

نجات چهارم در انبی و انصاف بند و الجلال
والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و علم

تقدیر غایب سر شش تقدیر غایب سر شش فقد در راه کوشش کل و غنه مکرت تو غم و است دست همه دست سر شش چون تو کسی کایه و سر شش رو بهمان خانه تفتیق نه روقی نظش نظامی ران بر کدر قایه جای سر شش وین سوسا طبع ز بخت شاید از جام غم جو خوار	نوشته که کوشش یک شانه زن زلت و کوشش در دل محرم ز جانت و این بای طلب راه کدار از تو تا کنی تو شوانیم روی عادت تو دارم و بر اهل دل از نظم و محمل نند بخت و خاکست بریز شش بر سر شش که بیدار شست ورنه از ای که کرم شست بر سر شش بیدار شش نوشته که کوشش یک شانه زن زلت و کوشش در دل محرم ز جانت و این بای طلب راه کدار از تو تا کنی تو شوانیم روی عادت تو دارم و بر اهل دل از نظم و محمل نند بخت و خاکست بریز شش بر سر شش که بیدار شست ورنه از ای که کرم شست بر سر شش بیدار شش
---	--

نعت اول بنی ارتقا قدم حقیقت وی بر محمد
امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلا علیه و سلم

۵۵
۵۷

طبع و پاد این ابد است سرد و قطران الت مستقیم بر دشت اندیشه از دشت بود ز رخ شمع بخت فروز فری ان شاه و سالت تا ز فرغ از رخش اند خند خنده او جان بخت در دشت مخت طوبی ز قدش سیاه نور مین ماهه پاک او او جو خور و جیت آفت مت درین دایره رشت جای از ان شش و دو و ریا کشتی از جی و نور و تر طرح او ناده دولت کشای	شیرین حرف که در اجمت دایره عیب مویت و دیم زین دو کمان تر شش آب ندیده کل آدم سوز فرخ ز دیمه زین طاب شد مدینه و شش نصب ایجا بیدار سده ز کج شش بخت جس مین غنه حر اکا و مهر ز خورشید بود نور تا بس مدار بس و شش ابر غایت که انشان درو دل بی جا شش طبعی که باز شانه از ره مقصد عیار یکدی از نور قدم تا برق مخترا و حجت طی مکان جود برین کسب و دار رهر روش نظر ما طعن خواند با فاق که به الواق و روح قدس ستاد نمان یا فتن یک غنه روح قبح طبع و کوشش شش دیدن روی تو عیب و کشت	نقط و صفت جو قدر و افض نمی از ان قوس جهانی قدم صد شش شش در شش رفت از و نیز اکلک خوبی ان شش بخت ما نظر بر قدش شش برق وی از وادی بخت رشد جام کوشش تا ز قدش در غم فر کشت سکر نه فروغی در شش تا فتن نورشان او شش و شش نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی بایه ایست بس بلند و از قباب جلالت وی سالت بلبل رند	از بی احمد انی حمت قوس و کرم کن رود در عدم کشت چناب بود انداک و روشنی از و خط لولا که ماه شد قیامین بارگاه قایم و شش شش لعل نور انداز شش مرغ و بای شش عش برین بر شش جمع و بای این نور کی یا فتن شع انوار مین او شش نزد صفت غنه این نور ور شش و ز و جی و ر خود او نور سادت قزای کرد مدد دولت بایه شش ماه طلب از سر شش بک را شش طلیحان فرخ مهر جو شش بود جوشش و ابرام او ز شش قدم کن جو بر شش جاده شش رفتن از ان شش ز دلطواف و م قدس کام روی سر کرد و شش خار شش نذر ان بیا حیت این و نفم الجی مر شش شش شش
---	--	--	--

مشهور است تو را نسوخته رشتن ازین برده که بر جان سکه که در پیرب و بطی زده خواجه بسته ز سر بندگی قلب تین خطه تو جید او اول او خسر مرستی	میل برده شده از برده کی لی مد پیرنه امکان تست نوبت افروخی را زده در صفت صنوت کمر بندگی حلفت دین خود تجرید او ز آوا چوب تنی تنی	بر مکن از برده کی این برده کی وان کرد یک ز سر جا بود از خط آن سکه نشد بدین ناج بهار سر دین او نه سرفراز کس از و بخت سایه او را قدم و سنای	کریم کن از وی دل اسوده معدن آن خاک نجار بود خود لی شش شش نشد نقل هوا از در دین او در تبار کس از و بخت بایه او را قدم و سنای
صورت او را شستن نیزان شرع که بدان کج غایت رسید کم زده لی حدی سوشن وقت توجه شد خم چون کمان چون رشت نمایان آمد سند نسبت پیران او	جان وی و زنگی ارجان شرع رفت هدایت بنای کشید در کشته نظارش از قدم از جد خلوتیان بر کیران مخوش نداشتن نشان آمد عده و شقی اسیران او	تو طلب را به طغیانی خاص راستای سفر اندر وطن بس که ز خود کرد بهر عبت پیش که برسان کرد و فافند یا قد در طی مقامات و شش آنگاه آواره آن سده	معدن آن خاک نجار بود خود لی شش شش نشد نقل هوا از در دین او در تبار کس از و بخت بایه او را قدم و سنای سایه او را قدم و سنای
نویسمان نوبت شامش آنگاه زیتیت و کاکست روی زمین کش نه سر و سر یک روی ناخن که بدست آید باشد از آن بونا قویاب خام او کرده ز نفع ر قاع	در دعای دو نوا ای خدایا ناصر الدین عید ادا ام الله تعالی طلال ارشاد و علی نقی الطالین سالی یوم الدین	کبره تو شکست آید شش قد تو شکست یک جا مخوط نامه ظلم از بقاع یا قد فزاد برج فرخ و شش را به خوار از سکه ستان مکران توطع حقیقت است	کریم کن از وی دل اسوده معدن آن خاک نجار بود خود لی شش شش نشد نقل هوا از در دین او در تبار کس از و بخت بایه او را قدم و سنای
تو ایمن چمن ارای کن سرستان عدم برده چشم من آن نوحه بر تانت کرده قلم و دشمن دانه است	در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست	کریم کن از وی دل اسوده معدن آن خاک نجار بود خود لی شش شش نشد نقل هوا از در دین او در تبار کس از و بخت بایه او را قدم و سنای	کریم کن از وی دل اسوده معدن آن خاک نجار بود خود لی شش شش نشد نقل هوا از در دین او در تبار کس از و بخت بایه او را قدم و سنای

۵۷۷
۵۷۵

چون رشتن زاده سخن در گرفت تو حیا که در شستان ساری که تفسر را کند اثبات جان که به سخن مست که با بیا و کی اگر زیر شود یا زبر بر دقت سر می ازان دولت	برده ازین راز سخن برگرفت مرده بود لی سخن جا تو ای چون سخن خوش بود جان او در کشتن پیش که کشید نیست که پیش خود و کرد منی نو کرده ازان صفت	رشتن برده سخن سازد چون سخن بیا نشود سازد ست تراب و جانش سخن مر که و کی کدی مکه یشت سخن بسته این صفت پیش سخن دان صفت آن چه	زندگین مرده او از ما جان بکینان و به او از او این ترسان زنده دلا کوشن بسته دران که مر و یک مر مرغ سخن رست نوا بی شگرف چون سخن را بخت آن چه
کاست اسرار معانی مسر کشت حقیق بزبان ویت ز رشتن را جو نمودم عیار بر دیگر صدف در کشتی جانی اگر مست ترا کو سری ای بر آزار دانه کو سمن	طغنه زنده بر نه ناکاسته بای خود مند طغنه زحای مانع شود دل ز کل تازه اش نقد جبر از که عالم کشاد راه خاص بر هم بسته است شام و سحر در یک جوییم	چون کلمه هم حایل کند چون زده و مراع کند بر او من که ز سر شاد و می زادم دل که گرا میاید را قنالی او ما شط کار آیش آغاز کرد شب که مراد سوی او رشت	زندگین مرده او از ما جان بکینان و به او از او این ترسان زنده دلا کوشن بسته دران که مر و یک مر مرغ سخن رست نوا بی شگرف چون سخن را بخت آن چه
چون کلمه هم حایل کند چون زده و مراع کند بر او من که ز سر شاد و می زادم دل که گرا میاید را قنالی او ما شط کار آیش آغاز کرد شب که مراد سوی او رشت	چون کلمه هم حایل کند چون زده و مراع کند بر او من که ز سر شاد و می زادم دل که گرا میاید را قنالی او ما شط کار آیش آغاز کرد شب که مراد سوی او رشت	چون کلمه هم حایل کند چون زده و مراع کند بر او من که ز سر شاد و می زادم دل که گرا میاید را قنالی او ما شط کار آیش آغاز کرد شب که مراد سوی او رشت	چون کلمه هم حایل کند چون زده و مراع کند بر او من که ز سر شاد و می زادم دل که گرا میاید را قنالی او ما شط کار آیش آغاز کرد شب که مراد سوی او رشت

در فضیلت کلام موزون که مرفوع ازان بحیثیت
مشحون بلا سلی مکنون و جواحه کونا کون

مرج و دوستم از آن خاک برده ز شمشیر و جگر شکر موش بدین تخته پی سبدر قایق سبجان جو درون رفته روی جو در خایه سبک کند جان کنی و کان کنی ایشان کوهر این کان هم بیکر بکشت سر کس کرد قضاوت نیست سر بدست زبک و پید چون که نه گشاید سیم لطف جان گشته و معنی نو نی رخم کلک بخت برود شاه بر دره و بعد سر نواز خال که از قاعه ماقود نشسته این همه گشتم ولی زین شمار جای اگر در سر این ستور کجین جانه که بکل گشاده چون ز لکن کجین کوشید درج در آن غنچه جادو را نکل خون فلک و آنچه بود درش آنکه خدای همه که بگذرد منطقه اسرار دل آینه دل لاف خود مندی ازین مهر چند نمانی روی بدید یا دلس مست دلت چمنه و مرغی کنو پیر که باشد نه کون و مکان	رنگم بدو جان خاک تخم من را ز شمشیر کنم در تیره سخن و ران سحر بر دور شعوت نامقبول طباع و مطبوع اسماع افند بخت برین ویر سبکی کند بهر جوی سبزه کوفتشان لو لوی طایف هم سبک به طبع کن که از به سبک درین آید اثران بدید غایه بود و غنچه سیم کیسه پیکان ز قلم لیس نه گفت و اعتراف برود پیش بیضا نداد و بیاد بر رخ مشوق نه موز و نش جانش غش بود اصل کار چون سخن کرتی دور نیست	بر طبق نظم بدست ادب جای اگر اعلی و لی کوشش کن در تیره سخن و ران سحر بر دور شعوت نامقبول طباع و مطبوع اسماع افند تس بکند از نه و جان شوند ای که درین کار بکند خورده کوهر و لعل از دل کان مطرب ناشده از غوی بدست دل چند جو بند و من جوی شک زخم گشت بکمر با شش قایق کباب جو دیای چین یا فقه اصمت و دقت جمال بر رخ از غایب شکای حال جانش تیا می کشد عش که ز قهر فلک از نور آید مرکز پیشه کی خوانند	بر مثل دکنش و طری عیب سامه را بد رفته موش کن ناخود نام نند شو ببار در بخت تیره و لان کل نند کوهر بند و سوی کان شوند کوهر بیکر بکشد آورده مرج پایی به ازان مطرب کی رسد از لطمه تو بوی بی آب روان بکند از بوی در بزرگ باشد اگر با شش وزن سبک جو بار معین یک نیم و ن ز مد اعدال خوب بود حال و بکند وای روی سفید مسیما می کشد خوان سخن را نماند از شور آید تا نماند از گلستان بند آرزوی سبزه دل داشت غنچه نور گشته دل بر مید کون و مکان و قهر نفس او این همه چون قطره و دل ارم دست خوش مردکی و زکیت فوق بدین مهره و شوکت در کار نایب سر مهره داده مجدول از دل شوی بهره گیر زیر پرده و درخش ناج سرش کلک در بندگی
---	--	---	--

در کشف پردر حقیقت دل و در پیمان آنکه
در موی صاحب دل دل شود

تشنه چون موی زیم و امید بیش دلش مشرق او ارب دست او نور سعادت نشان سینه پاکیزه اش از بکر و کین جای اگر گشته تین باید دست روشن که چون نور تین در کمان برده شب زوی زین را برق هدایت رسد بکرم کتاب از اربا که طبع کانت روشنی دودل سکم قاف سر کپان و جابر زدم دست طلب به کف از فتم منج تو کسیر مر جاسی پیش رخ بر سر وین دوست کام از دور جبرانی نو چون علم نور کپان کاف اب خورشود اش و اش ز تین ز دودن و رخت روی و عین بیاسوش روی بن که صیبت توام بار غلظت چار سیت از قدمت سبز همیشه مید مت من دولت وید اترت انچه رسید از تو بمان ستیم بر من این سس علم و بار اخر تخم تواری شود	موشده اظلمت متی مینه نور بکند کرده و موسی ریب غلظت او دامن دولت کن قند بر که مر قی العقیس بعدی و جندی به ازین بایست محبت اول با پیران و روشن خیمه در تار یکی شب علم و تین و رسیدن مرید بواسطه وی دولت علم العقیس سعد بر اوقات علم بر علم شب خوش شب پید است تیره که غلظت آمد پاد دست بدامن و جابر زدم تیرد جابر مد انداشم فصل تو سر پای سر مغلی بر ششم شمع تینی ز دست در دل من نور جبرانی نو طلعت خورشید ز کپان زندگی از باد سیما سیت خارج و سر و دم و کما راست بانی بر سر و سر و سر بعین بن ده که طبع توام شرح و اسباب کفر در غمت ذوق جیاهم رسید شریت من لذت کسایت باشد ازان حیت و بر غنیم بر رخ مقصود بخاری غاند مبع تینم شب تار شود	چون نه نیک یکم نام زندگی دل جو سبزه از دمش علم تین برده و جوش علم صفت کسیر سر و جود بکشت از مر و بود زان کزیر محبت اول با پیران و روشن خیمه در تار یکی شب علم و تین و رسیدن مرید بواسطه وی دولت علم العقیس تیم کشد از بهم روتشان خیم من جوشکشان باز شد آه غلظت زلم تاب زد بد و عا از که مشت من گشتم کای قند آزاد کان مت دون رونق و خیم برود ب زده عا سرشته هنوز پیش آمد علم نور گشت قهر جویم که و خورشید خزار خیم من افند جو بروی قاف ز و کجیتم جو مصی زبانی دست که کم کرد و بوقم دراز کشتای خضر سیما نفس عین شش ز تو چا ریم روی تو شد حیت ایمان و آنچه شدم از تو بان رشت یکس ازین نیم ز با او فتم کشت که جایی شواند شک	ثبت ذوقا که و بدست قیام سبزی جان چون نقره از شمشیر کشت وی از عین تین دیده غم مشایق کن کجسر جود دامن اقبال خیم پیر کبر رو ز شانه ز تین شب نشا طلعت شب نور تین بهشت طلعت زاده شمشیر زان دولت پداری آغاز شد اشک تانت بکباب زد بند گشت گشت من راه نای زره اشاد کان ظلمت شک نور تین میرد وقت تفریح نکشته هنوز رنگ زوای شب و کورشت بودر سر و سر و سر شد درین شمشیر شده قاف همو صفتش شاد میای کای سر نو فلک بر آه یار خاص برای تو دست داده اند خضر و سیما نوی امر و سر به ز صد طلاق که شایم نور تین زد علم از جان من شیخ ان نیست وین وین کرتو بادا که جدا او شتم چون شد آینه اندیش که
--	--	---	---

۵۷۸
۵۷۷

باشمیشه زرد دل من یاقت نزار نور ماند نام صبح که بر حاشیه این جن ریخت ازین کشتی زده فام جود که ییستم ار است نبره مصار یکا راجه مخ جن زمره ساز ادبنا جات جو تلیت شده غنیه تقیم طریق ادب سرکش که میده بود کمد لاه شده سر ساری قمری و مین زده راه سماع من بکین وقت برانیا دیر کردن طوف کنان می شدم جسم کشادم تا بل که گیت برده دوری چو شد از پیش کت جوانی که جواب نیت شده نور نظر نور دل دید که علم رکعت تا سما گشت صورت زلفا نشسته دید چو شد بد و پیر چنان انچه مرا زار توانست رسید کت که جانی تو کی می شنود فارغ ازین صوم دل و جان باش که خورشید علم بر فرا مر علم از سایه سنرا یدناه	آذات و ارماتین من حجبت دوم با پر حجاب بکین و روتکین شد حجبت مرید نور عین الیقین شاخ شکو ذ و ریسم علم سوی بسو جوده کران خسته کرد که دهن انداخت کرده ادا در دیار پشتی یاسین امین شده ارغن و خنده فرو بست کت چو دیدش بسندیده بود میل زمره دیدن وادو چای ستخان کرده بود بوجع جان دولی شاد بار ساد جانه دران نور زمان می شدم وایش سوی جن بدست ویدش ان موج زمان برون داورایت مر که کجاست کشیرت پیر منقش نیت یو واجب مکن نما اصل و معدن و هست و بس گفتار ای و اورد و شش غیر دانش و دید تو بود آن رسید باش که صانع تو یابد و	دانش تو دید و شود و دید و جلد یکی بای و بس و اسلام نور علم نورش ان سترن خشت سلوک کشتان شد اعلی صفا کرد و یاز طرف کرد و بیای صلا قیام دست بر آورد و مناجات شد خود آورد و نور قدرون باقدم داده و سر افکند کو بود و سر که چو با دست کشید فی تنی سوی لاله شاخ زرقعت تعال شد برده و من جبر و سکون شد و ش ست نه دیت نه چون خیال در دلم افاد که پری منت پش و دیدم که سلام یکیک از لعل رخ ز نور چین انچه دل از پیش انفتاده بود شش واجب یکا مبد رومی یکی نه سیاهی شمار و زمره باین ترت یا فتم تثبت جان نه حد سرس آ دشمن دید تو بود و جد آن مرج بدید یقیس ان ستوی طلعت سایه بر مین گم گشت سایه شد از دست کر زان کبود	بهر جواز انت زینتی تنی من کین روز را دیا رویش بی نهادم بجا شاکشت باید بین جو صحن امل صد کل کورش زمین و سیر برو نایز مسکن تیر باز کنده و دانش همه ندان در سو سپهر می نیر دم در ان کام شدم کام زن بر لبان شیده و مکره کوشش گرامت بکین نهاد کره جوان بیکشت یی ها قطره ناچیز تحسیر ارمید جون بی که سر سوی دریا شست جای اگر انکه زدی ست وردی اگر شعله ای نیست شاید خلوتی غیب کجاست ایه غیب ناپیش و شست ناظر و منظور موب و دس بود قلم رسته زرقم تراش دایره جوج بقدر و جل و سرح نقطه آبا یقینی جهات دید ان شاد با بود بین خواست که در نه سیاهی کرد روند جانش جهان اوید روشان از قد و شش نبره بکین غایت ز سرشت	زیر و کرفت افش تا افش تیر و جویس دیوارش رفت کشیدم سوی جوارش دو جوار دیده غافل ایل صد رمه اموشش در مزار رویش از جید کی رسته ار بکین خویش شده طلوع ساز و طلب وی قدمی نیرم نایده و در خوس آزام زن نورشان بره و جویس درج حقیقت یو اتم کشاد داو زمره بندر مایه مرا هستی خود را بکین کبر و دید بج کد بر که خود سیافست تا که بدین بوشدی اشنا لاق ان من تنای نیست تلا اول در پیش عالم که ایند جال نای اسما وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی عید ی این و صبر پیوست لوح عم اسود زریج خواش بود بطور یک نقطه درج بود معصون از رحمت منی معدوم جو موجود بین بر نظر خویش شود جوده کرد با بچ کون و مکان آفرید کل خبر طلعت ریشش پیش کل و صاف خط او تو	سایه نیست زمین و دود کشت شده بر دل من شکر و کوی عاشق کشت بد شکی شید بس که سر او خسته و روزه مرزار ایب شکار اکنان انچه در جواب بر دوا صفا بود عیب با دیده و کشت سیر من انسر بکین رسید ما بکین رنگ یکی بر دوا تس نو دم بد عا و سلام لطف و ایس و نویسم بار رشته من از که و جید در صور جوج و موج و بخار جون بجا شای سوی خود بک غفر بکر آمده خواص شو سره شده عا لاسنه باش تلا اول در پیش عالم که ایند جال نای اسما وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی جلد یکی بود و دوی سج عاشق قدم بر سر کرمی بدا سکک فلک ناظم و ایلم بود بود درین مدد فرو بستدم مرج می دید در اجمال دشت در جویس یک ز صفا قدم کرد زمره شاخ و کل و برگ خوبن ان شکرش کرد ساز اند سو سطره او بادوا	طلعت سایه بکین نور شد لوحی کان تا فتم از شرودی کشت بر کان بود نه بایا چند که و ن شده و انت الهاد آمو کورش شده و کشت دیده و کوشش ندیده و خواب شوق و دوقوت با زانای کسر طری شد و کامی رسید کرد و خورشید یکی شمره پیش کرمی سستی اخرام بکشت و از دل من غنودار بر کرم که مر اطلاقیست یافت همه جوده خویشگار بج ندانست که بفرجیت طالب در و کد خاص شو ساشه شرح مقالات باش بودی جوده که کرد و جیت جوده نایمی همه با خویشدا دعوی بای و تو یی سج عقل سر نادره برسی بدا نشت زمین عامل مرد نم بود طفلی بر ایید کواب عدم حسن تما میل ششون و صفا روی و کد جوده و دلاوم جوده او حسن و کد شکار عقل زورج کد شش کرد باز بست که مره شمشاد را
--	--	---	--	---	--	--

دانش تو دید و شود و دید و
جلد یکی بای و بس و اسلام
نور علم نورش ان سترن
خشت سلوک کشتان شد
اعلی صفا کرد و یاز طرف
کرد و بیای صلا قیام
دست بر آورد و مناجات
شد خود آورد و نور قدرون
باقدم داده و سر افکند
کو بود و سر که چو با دست
کشید فی تنی سوی لاله
شاخ زرقعت تعال شد
برده و من جبر و سکون شد و ش
ست نه دیت نه چون خیال
در دلم افاد که پری منت
پش و دیدم که سلام یکیک
از لعل رخ ز نور چین
انچه دل از پیش انفتاده بود
شش واجب یکا مبد
رومی یکی نه سیاهی شمار
و زمره باین ترت یا فتم
تثبت جان نه حد سرس آ
دشمن دید تو بود و جد آن
مرج بدید یقیس ان ستوی
طلعت سایه بر مین گم گشت
سایه شد از دست کر زان کبود

بهر جواز انت زینتی تنی
من کین روز را دیا رویش
بی نهادم بجا شاکشت
باید بین جو صحن امل
صد کل کورش زمین و سیر
برو نایز مسکن تیر باز
کنده و دانش همه ندان
در سو سپهر می نیر دم
در ان کام شدم کام زن
بر لبان شیده و مکره
کوشش گرامت بکین نهاد
کره جوان بیکشت یی ها
قطره ناچیز تحسیر ارمید
جون بی که سر سوی دریا شست
جای اگر انکه زدی ست
وردی اگر شعله ای نیست
شاید خلوتی غیب کجاست
ایه غیب ناپیش و شست
ناظر و منظور موب و دس
بود قلم رسته زرقم تراش
دایره جوج بقدر و جل و سرح
نقطه آبا یقینی جهات
دید ان شاد با بود بین
خواست که در نه سیاهی کرد
روند جانش جهان اوید
روشان از قد و شش
نبره بکین غایت ز سرشت

زیر و کرفت افش تا افش
تیر و جویس دیوارش
رفت کشیدم سوی جوارش
دو جوار دیده غافل ایل
صد رمه اموشش در مزار
رویش از جید کی رسته
ار بکین خویش شده طلوع ساز
و طلب وی قدمی نیرم
نایده و در خوس آزام زن
نورشان بره و جویس
درج حقیقت یو اتم کشاد
داو زمره بندر مایه مرا
هستی خود را بکین کبر و دید
بج کد بر که خود سیافست
تا که بدین بوشدی اشنا
لاق ان من تنای نیست
تلا اول در پیش عالم که ایند جال نای اسما
وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی
عید ی این و صبر پیوست
لوح عم اسود زریج خواش
بود بطور یک نقطه درج
بود معصون از رحمت
منی معدوم جو موجود بین
بر نظر خویش شود جوده کرد
با بچ کون و مکان آفرید
کل خبر طلعت ریشش
پیش کل و صاف خط او تو

سایه نیست زمین و دود
کشت شده بر دل من شکر و کوی
عاشق کشت بد شکی شید
بس که سر او خسته و روزه
مرزار ایب شکار اکنان
انچه در جواب بر دوا صفا
بود عیب با دیده و کشت
سیر من انسر بکین رسید
ما بکین رنگ یکی بر دوا
تس نو دم بد عا و سلام
لطف و ایس و نویسم بار
رشته من از که و جید
در صور جوج و موج و بخار
جون بجا شای سوی خود بک
غفر بکر آمده خواص شو
سره شده عا لاسنه باش
تلا اول در پیش عالم که ایند جال نای اسما
وصفات آفریننده است سبحانه و تعالی
جلد یکی بود و دوی سج
عاشق قدم بر سر کرمی بدا
سکک فلک ناظم و ایلم بود
بود درین مدد فرو بستدم
مرج می دید در اجمال دشت
در جویس یک ز صفا قدم
کرد زمره شاخ و کل و برگ
خوبن ان شکرش کرد ساز
اند سو سطره او بادوا

طلعت سایه بکین نور شد
لوحی کان تا فتم از شرودی
کشت بر کان بود نه بایا
چند که و ن شده و انت الهاد
آمو کورش شده و کشت
دیده و کوشش ندیده و خواب
شوق و دوقوت با زانای
کسر طری شد و کامی رسید
کرد و خورشید یکی شمره
پیش کرمی سستی اخرام
بکشت و از دل من غنودار
بر کرم که مر اطلاقیست
یافت همه جوده خویشگار
بج ندانست که بفرجیت
طالب در و کد خاص شو
ساشه شرح مقالات باش
بودی جوده که کرد و جیت
جوده نایمی همه با خویشدا
دعوی بای و تو یی سج
عقل سر نادره برسی بدا
نشت زمین عامل مرد نم بود
طفلی بر ایید کواب عدم
حسن تما میل ششون و صفا
روی و کد جوده و دلاوم
جوده او حسن و کد شکار
عقل زورج کد شش کرد باز
بست که مره شمشاد را

نرسک جانشان شمع است پیش نمانده بدیدار کل قری نباده نبشاد دل حسن زهر جاک زده الفقه سر حسن بدیده که آرام نیست حسن جز از عشق کسیر دلی اراز لاین مرد و بهم بود حسن کس از عشق کفری رنه روز بنیان فارس میدانی پیش روی برده سحرایی کای بجال از خجوبان فرو نرخ شای کفر و اوان بود بانک بر او کای کند حسن که در ده مستور جده که لطف شاک کند جای اگر زنده بهیستند پیش که از بارضا تم نبود بود جان یک یک اینها بر سر هر کس طمس کرد شاه از اوانت خیال مگر مرجعیان داشت برده خج علم الاسرار تم و فرشت سایه بر اوج ملک اندیش بزم کرامت ز رخسار فرو بار بجای شش بی دفع کرد سیر و موجودش بطافت رسید بر توان بر زن و بر مرد فیت	ز دروستان صوری است برده کشت راس را کل سخت بدایع غم او نشاد دل عشق شد از جای دیگر جوی عشق دل آمد در دام نیست عشق هم از وی بگریزیدی چشم این راه ز بهر بود از برسان برده صدایی بای نه مردم از اوان بود کشتن جان بود از زان بود از دلت این سج موس کند زخم موس خورده منگور بر دلی دان که تاشا کند در من عشاق نشیتند شده در کو هر اسم کرد چند ز دریای قدم کوهی بره نمان خوات در دگر خرطبه صفت کوهش سجده که فوج ملک باشد سر کشت دید بران دید ناش از تاب عید او کند دور کمالش بکافیت شد که از او سر طلب کردی	ز دقت شوق زبانی ز دقت سر بر سر زده در نظر نرسک بسیار بود عشق از آن شعله دلی راست عشق دل بهش بند کرد کوه و کاتد بهم عشق نیت کشت و جبهه بند شد جنس نیت است و غیبار و بسیار زانده ایوان عشق کت کور شید لقا دقری کم شود اند و جبهه بند کرد محبت ز دشت و دشت کرد سجده بود در جهان در جان جاشود منظر منظورش کوچه حسن مویدا شود زنده بر علم عشق میر رنه که صورت آدم نبود بلکه سر اسر همه کینه منظر جمیع اسما و صفات یک شگفتی رسما شد ساخت دشت بخون اسرارش شد ز صورت و معنی بهم کو که کدم با دیش برده خوسر وقت زوگان بود چون حشمت شمع تیره بود تیره که حقیقتش دور شد کشور اسما ای که رفت آینه شد که در چشم کس	فایده با طوق تمای کبک دری با بیکای زده منع حرمات با رغب من زهر جده که رخ بر خشت حسن زهر که سنگ خنده کرد فالب و جانتد بهم عشق مشتی است ز بهر شان کلیت شیخ روز بهان قدس که میوه دل خود را شیده کرم بر پشت مادی ترسم از سر زونی و دیار تو شیخ جوان زهره را گوش کرد صنعت نیت که ماند نمان نماند بر جادو ستوریش تا زخم عشق جوشید اشود سر ز خاک قدم عشق کبر مقاله دوم در بیان اخلاص آدم که آینه ذات و نظیر جمیع اسما و صفات از آینه است یک شگفتی رسما شد ساخت دشت بخون اسرارش شد ز صورت و معنی بهم کو که کدم با دیش برده خوسر وقت زوگان بود چون حشمت شمع تیره بود تیره که حقیقتش دور شد کشور اسما ای که رفت آینه شد که در چشم کس
--	--	--	--

بکه نبود از دل طلب زوای نیت و فایده که او مکن سسل بود جلد کتاب کرم کسر دل صورتی و نیت که به قدر شناس که خورشیدش ایش از مظهر بر دوز دامن جان که شعله آلودگی زاد میدان ره از او کیت بجو این مرحله بر و ن شود یونش کفان و غصه را رسید بود در آن کده یک دشت ره بسوی صحرای شش برده در طبع رنج سفر بود آینه بدو کرم بدست نمده از دشت ز قای میوت جای ازین تیره و دلا چشمت ای که در دولت دین کم زنی او را نیت که دینی در دست کر بود این سپهر کلادی بکه قرون باشد از دور خود پیش شریعت روانه شد ست دور و دور و بهمن وان دکت که شوق فشان مت یک طرف بغایت کشت دست دین شد ز عادت خام بهر مکه که بکار و شش لام انشمت دین دیو لاج	شاه و شش و در و خضای دست چن در که او مکن سته بر فتنه و دیو ریم صورت که نیت نماند که به بهر فی سیم و ز خورشیدش عشش و غلی که بای بسوز نیت و دلا که آلودگی نیوه آینه دلا ن سا کیت مختبر شهادت مور و ن شود یونش کفان و غصه را رسید بود در آن کده یک دشت ره بسوی صحرای شش برده در طبع رنج سفر بود آینه بدو کرم بدست نمده از دشت ز قای میوت جای ازین تیره و دلا چشمت ای که در دولت دین کم زنی او را نیت که دینی در دست کر بود این سپهر کلادی بکه قرون باشد از دور خود پیش شریعت روانه شد ست دور و دور و بهمن وان دکت که شوق فشان مت یک طرف بغایت کشت دست دین شد ز عادت خام بهر مکه که بکار و شش لام انشمت دین دیو لاج	ای برده دور و در شیت آمده جیت بود صورتش آدم ترا دقی صفا در بر و ز ریش اصل که مکتب جوبکه آشتی کوزر خالص شده خوشش چهره در راز رنج ککن بند ز کسب و انا و شو ساده دلی با سر بند شده پیش کار شوی آینه کلیت مسافر کفای که بر سم آینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد یوسف از کوه دانی سوال گفت بد منظر انداختم تا جویان دید خود و اکن نیت جنان به صفا کوس تا جویانی رخ ازین تیره جایی نماده سیم در بیان آنکه او سیم آدمی نه صورت ما و طین است بلکه سعادت اسلام و دین است داوود را که این سعادت از اوست بکفایت نهاد او سیم بر ایام کن رنگ کس که شهادت بود ان یکی قلم آلهی کشی در بنیات مکه یک است نیت بر شهادت دور بو که مشهور سعادت یونس یسی ازین شهادت صافی قناد بلکه جو بر کار و شش آمدید	وز کس شیت شیت آمده منی شیتان شده حتم کرده نمان دقت زرق و جیس دل بوی فزع جواد استی در نه جاد است ز شش شیم خود را روض ککن نیش دوی دور کن و ساد شو بک ز رنج صورت کفایت کشتن خود هیچ آینه صیت وی از مکر کفایت رسید بر شده خود فایده شش کای شده حرم کرم جلال بج شای چه نوشتن حتم ظلمت زیات تاشا کنی عاق ازین تیره و دلا و کس بر شایب توشه و روی جند دم از دست او م نلی محو کمان کرد و تیری در دست زور و دیوار نزار و کی روی مباد اسلام کن راه خلا ف آمده عادت نیت بهریت ره و صرت عاقب مرد و از ان است سر انکشت شهادت دور بانی ازین شهادت کشت یونس که مکتب طبع بود و در باد خط عدم کرده و عالم شید
---	---	--	--

الت قطع اده مواض دار حج که آمد تو مواض ده شماره بر جان که بود نوب شیر دی روی دران پیش روی دران کن که تراوی داد دست دران زن که از و سالی نابش پیش نسبت یکی چون شش سالی اولی بری مرج که نیده بر و نین گاو شعد زبنا زدی تخت دین حسن ان بصری نا قدر سزول غلت زده که شمش ساعتی از سیم بیان بر پیش و ی اید ای جا کند از سکنت تو یخت مر جاود کو مر کنبه جان سار دشت نیمه سکنت که مر که شمش ای شده رفته صفا طاعت تو یقت جوت است کوش نوه او خواب ترا کم کند بش جو خواب حیده تا بر تو بخاه به حج آمده مرگنی نیمه برین رگ اشش شاخ سوار شود و چست ازک مساج سراج نه وقت سیات بل او بار شان ثبت تو اند کم که طاعت دوا	نایری را نجه نیاید بکار اطلسا و در دم مواض نه پاشه زین طاعت زیارت سیدی شیر دلان پیش کن حد در اید بر ویت کشه عامت قدرت بیگانه نای نی یکی از سکے و اندکی پیش نای بای ترشش کوی آفران کار شود شمسار	جون زده و کشت و پی ترد ناب و از دست و الای تو پشته توجید برین و امکا بامه هم پشته و هم پشته چشم بران که زور و کشت منافع خون که ترا شمسار بل یکی از اندک و بسیار روی بواب عبادت کنی زخت سیر مدامت برد	قد تقنین را از حیرت خلعت تو جید بی لای تو شیر و لانه بود از امکا کیدل بکری و یک شمش روشنی چشم بین است باتو بگویم که سراج صد قدم از اندک و بسیار کب بسیار سعادتی کنی واغ نامت بیامت برد انشا اشش ابد الابدین کشته از ندیم محقر کشت لمان و او قدر اندکی ناش و خوی از اشش و مند کوشش کند از لب حاج بند کیر دشت از خاک مدامت ادب از لب مر ظالم حاج رفت ظلم رسانده و او شمش کن مانده نهی سکک جماعت تو نوه و کثرت زمودن شمش ثبت و کشته بر پسر تو بر که برین حج شوی گنج نچه پسر دولت ملت شاخ سوار ایکن از حج وین روی زنده ار حیرت تا جو براج ترا و شود دین تربیت سوزن فغان برقی مشش بوسن و فغان نکته شد از بزو جونا بک
---	---	--	--

کلیت تیر بیری حسن بیری رضی الله عنه
که کشته طاعت حاج را در طلمات ظلم او مشایده نمود

مقاله چهارم در اوقات نمازهای پنجگانه که پنج طاعت
قوی پنجگان نام شصت داده است و است
عزت کردن فرازان بخاک مذلت نهاد

ان طاعت بود آسان ترا بای اعلی از کل طبیعت برار رقه عمر تو برین فاست شرم تو با و اکم یا لاوت ساقی اوب زده و خوش دو قشبه شب تا سحر در کوع ماه زده بر دوا و کوس کار جهاد بی بی پاک ست حیوان بر لوح است خیر و تو هم یک تیر سوار جمع شینی تمام حضور شیر خدا شاه و ولایت روزانه چون منب پی گرفت نچه پیکان بکل او نرفت تجو اواس و پید خستند کل کل خوشش بصدا بکند صورت عاشق جو نوردند بان طایر من سدر شمش حاک باشه از ان خاک بکری ای ز بی طبع شکم بگو نای کار تو از حیرت تصور کنی عوض تو نقد به با صاف زد ساز جو ناه شکم خوشش معه معده که ده بی نای و مرج بران شمع شارت ده روزه که و آمده در وقت	بان شود طبع سراسر اسان ترا خشم خود زده و زینت دار دولت ابد که دانند که است سجده طاعت بر دشت سرج بر در طاعت شده که شمش دیده انجم برین حضور مهر یک که ره او سودا قد طاعت بصدا بکند وایم از انت که سبش دوا جمع کن این چند عمل در غار حکایت کینه پیکان از تیر راست و تیر ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشتاکش نجان مجاهد و برشتن شمش اشد و بود	یک تو از کالی و جامی زینت تو بس که بندگی شاد و وف تو بمن ساعت نوی از سجده او سر کشتی خج کلک خرقه از دق سجود برین رکعت او بکشت میش ارکان بسوی کت کشت و منب باست نمودن قیام وز بود من سجودش چرا ناز بر پیشان ظاهر بری روی عبادت سوی جای غده بخون غنچه زکار کن این حد کل چیست تیر بای کرامت مع نداهم حشر بای از لایشش نوا کشت رو عبادت سوی جای غده بخون غنچه زکار کن این حد کل چیست تیر بای کرامت مع نداهم حشر بای از لایشش نوا کشت	بجو خان مانده در آب و یکی ناج تو در سجده از کشتاک خوبترین ز پوران طاعت است بر که ازین شیشه قدم کشتی بت ز جوی زالی خدمت کمر اشک شاره بر بوی کشت ارکشر است بر بوی شوق بر و قیوم جهان بر دوام سر برین سپرد اندر چرا را بکیت باطن بر سر از خود و اوستی خودی شعور خینی شرک حق و حق تیر حالت تیش با گرفت ثبت بر در سراسر بکری امد از ان کبر احسان بر وین ساشه کذا مضای من مرج زینت خبر داه تیر در قدم پاک روان کشت سجودش کافی و بر دی سی جد کوشنده ز ستر بای نیشته بر انکه شکم بر کشتی کر زودت و ابه برین بیوه ما بر بود از نافه شکمتار حون رمدت لذت الصوم یا سرشش لوک قدلان کن مردون بر و دوزخ خوش است
---	---	---	--

چون و کس از سر زین خوش	روی که خوش بخت گشت	باز ازین نکته به باشی در	تو بیکم یکیش و او شیت
ماه نور دوز به پیر افق	کار روی جودت زینتی تن	کی کند ای کلب از بر ما	مکن ای بدبخت مهر ما
لب چو به بندی طعام و سیر	در عوم ناهت شو خست بای	طاف کیدی که درین گنجای	تا دیده بند آمد خوش گشتی
سید و شست ترا در و دل	پیش ز کم خوری یک سال	کز تو با بدیک ازین گشت	منی ز کجاست افشیت
کرده قضا دین ترا عارست	کت زاده روی یکی است	گر شکلی طوفان رحمت	تشت بهی ترست جام صفا
روزه خامان نه میل است	بکجه بریدن بود از سر موس	هر چه نباید که بگوید بجوی	هر چه نباید که بگوید بجوی
خشم کن باز بنادید	کوش بر دار شنبیدنی	دست میالای شنبی و غل	بای نوسای بر آس
علم و عمل را زرباک کن	بکده دل از غیر خدا پاک کن	نیت ترا قبد و بر خدای	بج مدان سبج بین خدای
هر چه زکوی از ان دم نه	و آنچه بسندش بود کم بسند	و ای ترست فرا و برست	و ای تو کران گشتی بارت
مستان و ای زنی پاک	ای قبال نونی و ایکی است	نفس سو اگر شرفی داشتی	اعلی و شش کی تو بکند استی
در دل و جان کم و کجاست	بکایت رفت روی که جویدار کور یا فست بود		
خواست یکی کوز زنی رفتی	دو وجه اسره خود را پیش روی می سپرد		
از شب اش جبهه بر گشت	وزیرش جبهه بر گشت	کوش کرد و شست که چشم کار	کوش کرد و شست که چشم کار
یکیش از ناز بان کوکت	چیف که نماز تو جام نشت	طاعت من کوکت از نه فراخ	طاعت من کوکت از نه فراخ
رکس من شمع و چراغ جن	دامن داغ نه یا سمن	ارضت و قنات سرگشتی	ارضت و قنات سرگشتی
کوچه خانه او کوشش کرد	خون دل از رینه او جوش کرد	کت اگر حال جین بودیت	کت اگر حال جین بودیت
دامن تو دیده و در داشتی	نیم خوابت و گری گشتی	این همه بنده ز تر دیک	این همه بنده ز تر دیک
خشم من از کوه بنوی چنین	توسعه عوی گشت و چنین	بستگی شمع از اوصاف تو	بستگی شمع از اوصاف تو
جای اگر نقد کباب است	در یک عیب جایت است	بر بصر اهل لکتر جوده ده	بر بصر اهل لکتر جوده ده
وزنه زینت و انصاف زن	مقاله ششم در اشارت بر کوفه که سر بایه باش مال و		
ای شده زندان درم شت نو	مالش نپس بخل سگال است		
پیش که ایام کند ز کجاست	کوش اقباب و بد بخت	پیش تما خاک و کوبون کند	پیش تما خاک و کوبون کند
خوش بخت و صاحبان	از بی اندامی زندانیان	هر دردم زن که دردم کرد	هر دردم زن که دردم کرد
سروشان ساخت که کرد افق	کنکند از راه نوردان بود	که بدست ز خلاف کرد	که بدست ز خلاف کرد
تا شهادت کفر از شت خوش	بر صفت ناخن از گشت خویش	ناخن سیت که بکند حاصل است	ناخن سیت که بکند حاصل است
جمع کن درم و دنیا را	خود مشو شمشه ادا بار	در شمل جمع شود حرف کن	در شمل جمع شود حرف کن

ریش میانی و دل خوش شوی	هر چه بگوید به خمش شوی	کرده بود دست مش را بید	ست بر که ترا سپید
منع می تیر شاید ز تو	مرف می کرد به نیاید ز تو	منع دنا پیر و درام ز تو	پشت کنی از سر من و شکرت
بیک یک بند و بیار صفت	تو جو ترا داد و نوبت	کار دلت از غده و ایت	ده بد از سیم و رت
خضر ترا شست ز درخت سیم	زین زده و سیمت بیایم	نخ جو خواهد ز کانه است	رخت ز درم بجارست دو
کرنت از نار شود طوق از	ماره مکن ز که شود مار	ما که بود تو فر و اتمام	خشت ز رکت و و سیم
زیر زمین کنی پیش پای کبر	هر دم سیم که حق فقیر	ندای از ان پن بکجو مارج	جون بکجوی کسانان مار کج
بر چه رخ داشتی از روی	کاخ داغ نندش که مان	سرخ جو دیار کدش	بد بختی تو بر و ز شمار
بر چه کردی سوی چار شست	گاه به شست که ز روی در	بها و زده بد که دی ننی	گاه بید که ریس بی روی
بجو تو منتد بای سیم	جای که در داغ کند مردم	بس که بسوزد شوی لای زار	داغ دور و یه شبت لای زار
بینه تنی کن را الهای خویش	نوقد کن جمع درمهای خویش	طول و صندت بهی ن فرود	قدر درم که بود از تو من
داغ نهی من به بر خویش	جیت بود که لی فرزند و زن	نهر از ان داغ که فر داکشی	داغ بد شش که انجا کشتی
کار خدای را بخدا واکدار	مقاله ششم در اشارت بر کوفه که سر بایه باش مال و		
حرف قانور قی ز در و سیم	حکایت آن صاحب کرم که بر بیان از شته زنده پیرند کوان نپود		
جوده میدان که درم در گشت	غده ز میان درم بر گشت	سازش از شش قنایند	سازش از شش قنایند
را بطلب کرد و بی پیش داد	مرز و سی که بد روشت	ای که مانده ارم امور	ای که مانده ارم امور
نقل عدم بر در اصراف نه	هر چه دی از لطف	کای شه پیش روی سیم	کای شه پیش روی سیم
سازد خیره بی سوز خود	بره که دیدی ز خدا و خود	خوار کرد ان خلف خویش	خوار کرد ان خلف خویش
انچه بشت کتم زاده خوش	کت که دارم نمود و پیش	بره و بر آید ز توان در بابک	بره و بر آید ز توان در بابک
از بی فرزند چه روزی نیم	دل خوشی کشت برود نیم	بره فرزند خدا و مدیس	بره فرزند خدا و مدیس
خداش از رزق و علی اندکن	راقت این ره شش کاکان	زرد مکن روی دی از دوز	زرد مکن روی دی از دوز
مانده زب و طنت با بکل	مقاله ششم در اشارت بر بیارت پست است		
مطلب عشاقی ز راه حجاز	الحرام که بودی تک و بویش در پس سر سبکی سر منکر نهاده		
هر چه نه زین برده و داعی	و در بودی جیت و جیش در برین خانی کوفه را ز پای دار فدا		
روی نه از فاد بکن و مقام	که بود را حد باد بای	بر قدم ناکه روان شود	بر قدم ناکه روان شود
را حد از بای کن و در دای	هر پیش شست ز کرد و غبار	جلد قدم بای زار کوس	جلد قدم بای زار کوس
کرده شش خار بیخ انشوار			

باشند از خنده و ناگه کرد چو ثبت امید تو بگویشد کرم با دمی زده در دیده و یک ایک مدی بشود صورت دای بار پچا و نقب در سان مرج بران یک زدی ماه و سال کر نه زم گشت فراموشیت سوی شویید و زخ که نک صحن حرم روزه خدیرین با وجود و منشی او بیکه بار شکن و امن شرمناک چون تو از آن شک شوی حس از لب زخم شوی این زخم بای مروت بسوی مودنه کیش منی را بن ریز خون چون دل از این شغل مراد می ورنه که یار در که بان به بر بور موق که بوفیق حق روزی را با یکی که دل داشت راه چ و عطره بسی رفته ام زین سوخت نیست بکشت عصبی شب جو درین درد و کواب کر نه ترا خواستی کی خنین حاصلت این بس که نه خواستم یارب از ای که کرم آنست ای جوکت چپ یکسان	را بیدار یکدست پناز بتر است از یکم بای فرو رفته تپیده و یک شور و شر کرم روی سربای رخت نیتا و نود و سان ای برون از خد سوزن شال بیک بود کار کن بوشیت بینه و کشیده و دل درو او بکنان صحن مر پیچش غایبه در پی جهان ریخته دیده جان سرکش از سنا بوسه زن دشت که ناشی به بین کر نه ببارنده و لند این همه جده مروت به صفا جلوه ده نفس دنی را بکن زبون کار بر دگر هم ستم ستمی	وار و جبرست زده و ستم سایه نرفت که بقیدان کند بیک کشین نجیب شال راه و فای بهر و میکند رشته تدریس زوزن کش باز کن از یک زده جاده خوی بکشیا با فتن کام را روحم کن که دران خوشم قد خوبان غیب روی او بکشیا شسته ناموسیت سکیشش که از آنکه بر سر کردن زنی از کوس سوی قد که غیب اسدای ناتشود در وقت و قوف سکینه منت از هر حق سنگ نه اکوی که تو می داند	خنده زان که بیکان میخام بیک سر برده سالی کند بای فرو کرد و باب زلال بر شک شک جو ریکان تر فلت سوزن زده ازین کشش بو که ترا یکدست بر روی نوه یک زن احرام ست یب بوشی کنار میقیم سجده شرفان غم سوی او کر نه نماند و نه و انکسیت دست تانت یمن است کر مروت و نماند و سوس با جویانی به پیش وید سبای کی شود از راه جات و قوف دیو نمواران از آن سبک ره بسوی خانه خوش گشته و بر ج شود مرغ بان رو پر محنت ان راه می کشید سوی من اکلن نظری رفتی لی سر و باد رنگ و دو بودم بخت مرا به اقبال میت بر جودین بای سزا زافه سوی جوشش راه ناک شوی بر درم کس که ستمدست از تو با حید خین حاصل است دلم بخت کیش از ناکسان
--	--	---	---

کتابت علی بن موسی و مناجات وی با حضرت حق جل و

بودم هر چه می بستم
زده به کعبه سر خود سبک
بد تو نه بر کسی رفته ام
نه سر و دخی نه بمان دل
اگر ترا حضرت چون خطاب
داویدت ره سوی اس سبز
باطنت از شوق خود را ستم
فتم همه بر در احسان است

معاذ شتم در آثار نبوت شغل برکت که بن علم زان شغل از باطن

کر نه زان زکشت دست و نه جلوه ده مجو خور و نوار خوش دیر شیش باش جو عیسی دمان بر که بد رفته نبی بای جوشش بیک دور لکان مایه سیر بیک بکشی رقیقان خاص راه زکلی شسته لب جویا اول خلوت که بهر بیدادی این که اکنون که و بیکیت قد ز تو که من که سبک چون دلت از غصه بر شون چند دیرین شسته روی ترسم از آن دور که سردست بای و فای بی تو لمان دار قیه و قدم نه بر دستکان بر شده شان پن زنجار استخوان مانفست شست بر از درون زنده دل از صفت افسردگان بخت حالت بهر راست کرد حرف تو خواند زهر لوج خاک کار شناسی بی قییش حال کت بنیدان به کاک انداز مددی مرده و ده مرده که مرده دلی بود پیش ازین جامه ازین مرده دلان کوکته	باقبت الابر مبادت باش جو سایه سبک و جوشش خانه بید از زان محرم مان محل مر سخته کنی بای جوشش پیش تو نیند بکشدست مرم طاعت بکراحت نماند رخت خود آری با مخلص تا نزد صورت تو سیراب از کس فرد و و جیدادی وین عا میر شمع جویست عیب تو سجد که سوز سوز بای جمعیت ایشان شود خرد می از دم اینان بیاد دل بهر ناک در دست گشته روی به پیغ و تینایی آ رو سوی را که دستکان کل بهر دست کن از آن سر زنده کن و یکم لا حون کتابت زنده دل که با مر دکان سس گرفته و از زنده کان سس را نموده	نغمه و شازم تسان لب بر کس و ناکس سیرم تحول کر بود اندرین غایت عای در سودت در که گوه سنگ کر گشت تانت بهر جویس کر گشت بکراحت عای در گشت بهر تو خود کم شیش آینه را در نظر خود مین عاقبت کار که انجا روی بکسل ایشان که زبان لونه کر تو شوی بهر عا شش و ر شود اسباب حضور تو جمع با دقراست دم سر دشان کر که مشغولی به شیش ره آ و ر شود از دل سود است با دکن از غم و دلموشش تشر نشان بین بهر سس بکر دلت با دکان زندگ کشی ازین سس ششان سیر کین مر از زنده و رسیدن قرا مرده و لاند روی زمین زیر کل نمان که با کده اند زنده شدم از نظر کاشان مر جودین دایره پروت	خیز و جو کل در رخ کس محمد نقش کن با باب خروج و قول حلقه مارت شده و یکم عای کر دمان منطقه دم ملک کس شش و کس زبانت با کد رود موج هلاکت زوق تا شود سایه زنده شیش تا شود عکس ترا جلوه از همه شک نیست که شمار روی خیم دل و دشمن جان تو اند و ز تو می سر سجد کن گشاند شد زنده غرق حشاشان جوشش سروی جانت ره و در دشان غول رست خدا که است طاقت پیغ و شش است کس شش از لب عاوشش کوب سرافنی غفلت سس روزی جات تو فرو زندگی رفت بهر یک مر کان روی را دست خرامان کرد محو کس آوی و صی سس رفت سوی مرده شش و قرا بدرج با مرده شوم هم شیش کر نه تن مرده یکان زنده اند اب جانت مرا عایشان کام سعایت زده در خون
--	---	---	--

<p>ای زبان گنه کار آمده نقطه نظری است ترا بر زبان هر که درین کسب دنیا نوی غم برآورد و تنی از دست نهایت بسته ز دعوی شود سوی رعد که زبان او است زاع که آتشش آمد فراغ فرخ بدین که شش از غم کرده زبان تیغ بی یکست زنده کی اقرای دل زنده با هر نفس از نو که میول و است بر ورق عمر تو عنوان شود خام کس میوین کرد دست موش جو باشد ز خدا اکی پنجه پیوده کم شود بت بعد بر اطراف شد و اخت ز غم روزگار طبع بطن ادب دریا گرفت خوب که های شما کرده ام سپید کیمیت یای شما نیم فرومانده بکار مردم یک بطازان خوب یکی گرفت میل سو که میل بطن بانه برآورد که کایست رو ب خود پوش و قمان جای ازین کش پیوده چند</p>		<p>نهار نیم داشت صحت که سر بایخت و پیرانه در جاست کشی از آن خط زبانت را افکند او از یکنو فیری جو گنه تنی شد ز صد بار و کی دل تو خزن و دعوی شود یکه تنی مانده ز من و در جلوه که گنه تجا شای باغ جو خد علاج و نمران و خند شوی بر ده در وصف کن ور و مکن قول بر آگنده را قابل هر شمش و ناخوش فاخته ماه آس ن شود میل زن ششم بین کرد دست اکی رافت غفلت تنی</p>		<p>حکایت کشن که یال بجان بریدن آغاز نهاد و یک سخن با جایگاه از اوج سوا جبین خاک افتاد فاجعه بستان اشوار رای سوز درون کار گرفت خوت ز غمهای شما خورده ام بشت بگویم ز وفای شما بشت دونا گنه ز بار خودم وان بطایفه یکدیگر گرفت مرع سوا گشت طمیل بجان یک گنه گنه بدو خط گشت ز اوج و فایز و قمان زیر کی و ز رول خود پنهان</p>		<p>وای سخن نادره کار آمده بر خط حکم تو نهد سر فلک و نور طبع بر لبی می است از دم ناخوش مدد از آید صل و زرشین که اندر پیرا قش نه کله اسیران او است جودت که حدیث فرخ پیش من ادب تو بر دین موجب صد که نه بر آگشت وین دوسه نواده بر کاش تبت نفس و کمالش رسی در دکان شمش و شورش کبی ورنه زبان که در دوشش باید اقبال تو کرد و بلند که از آن بایستی بریه غده محبت کشنی با و بط گشت زلی درین کیه جوی وزالم وقت من بی عمان دارم ازین بار دل لکنت ز شمش طاقت تنایم جو یکی افتاده جو یک جو تیر نخت بدندان بکشتن بر سر جی که ز اقا دستان گشت که عاصی که کور باد بر خود و بدو دولت خود راه زد از سر فلک بیتی بجای</p>	
--	--	--	--	---	--	---	--

<p>ای بیک جواب کرده و شوش مرغ سخن زنده تو نموده بیک سوا کوی و یابی زن ست بی آن که شود شکار نشدی این ویر تبار و سبب انجم تیرا که داد ین برین صحرای خجست شیخ سواد نور از کیر یافت نشد که جانب شمش و غفلت عمر تو عیب کویست خواب جو که از جود دست ست یکی نیم ز غم تو روز روزی خورسک دیوانه شب جو شمش شب افروز مرد چه وز از دل جانی کنی روز و شب که می یکا نشود شب زنده بد بنیادی روی کرده تو خواب و روزی جی عارف از غفلت شب تو را شب که ز خورشید نظر و قی روزی از و کرد و قنولی سوال رنج شمش جو کران داروت نمک ز کمره و دوران من کین حال نم سر خواب سر که گنه دعوی سودای</p>		<p>نهار دوم داشت بید که شانه مو شیباری و علامت نخت پیداری جنب بادهان و قیابی بدن بظرات قدرت لب کمار وین عواض و آو و در طاهر جرم سببی که داد مرد درین فقه میا که گشت جیده دایع قصور از کفشت حسن باین و نه بنا کرد خون بدل از کوه شمشیت نمک انوم او المون جیت نیم و یک شب انجم فروز خندیش مرد کا شانه ممش کیه جان سوزش وای تو که شب نه نخلانی کنی ز تو شب و روز تو تا و آن از رخ آن نایه سیاهی ناله حال تو تره ز خواب</p>		<p>حکایت عارفی دل پیدار شب زنده دار شیخ نظر حشر او و قی کای تازه راه تو خواب و خیال بیکه راحت بد زبان داد کیت که آید بدرم عذر خواه کوش بکوا بازم ازین خوش خطا خواب کتن از رخ زیبای</p>		<p>خبر که بهات زمر غان شوش اور نو که تم تو نموده این جو لبست که سرار و ماه نظر را بفره و پنج و شش کانه و درین بر دست ریک که محفل و شمشیت دامش آلوده بون از دست این جو برستی صانع و بیل بای بار از کوه و در کج لب کوتان که شمش صواب خود تنی این از جود سبب یکدندان کور و این خواب کی شوی آماده روز سیر غری می خواه ز تقیر روز شام بر و زار بعد از داری ناله اعمال سبیه کرده بادل فارغ و سبیه ناکمی کو تو خوش حاضر تو غافل دید و روت بکلی زده بود با و شمش جاناکره دید و برامیدت از خواب شش اید ز گشت اسبان رخت خود غم ز بر شمش کیم دید و اقبال من از وی و از چون شمش تحسین دروغ</p>	
--	--	---	--	--	--	--	--

۵۲۴
۵۲۴

جای کرده توشه است ای رسته تیره دلان خم زده دل شده صاف ز نام آوری نیت موقوف بود نیستی ناشده از خویشی تنی خوشی نی بود آنکه بدستش میسر چون زنی است آن سکرستان بربت این لاف که چون نیغم با تن روی دل ز کجی که به کشتن جور سیسی شوی سه توده از دولت اخلاف دلق و مرغ را چو بخت است دانه و دام از این است تیری و دناست بسا مایه نیت بروی تو یکی سوسیه ما بخت مکن این بدست بر سر سجاده جو با سادست از یکی و کج روی اندیشه کن ز بهی اوده نیز زو سیح یا ز سر توفه تنوی کشتش کبیره روی از سر و غنیم مرغ دل او دزدی بدو بال احدا را متی خوشه صفا مطرب روش کارش برود بود عادت و وجهش بکای	در دولت از روضه جان روست تقاریر از دهم در شان دادن از حال صوفی که نشان ایشان بی شایسته و زنگانی ایشان در جان فشان خند تو برستی خود ایستی دم زوت زانکه نه نا بکی دم ز ند جو نیستی تنی برو جان سکرستان شود دولت اندیشه که جوکی نیم بر یک یکی کبر دور یکی که بکر از پیر پیر استوی خبر برین طبل و علم لاف که شود از فقه پاره دست تا قی ای اگر سینه مرغی خوری از سر سر نه شو تو قی جه کنی نایه سپاه گاه تیر و نیت بر و نیت باز رخت بر زمین نایدت ل روی راست روی پیشین س زانده و نیز در سج	ششم بران در حشر شست در صفت این صفا دم زده نام را آورده بصوفی کوی یکه شو ار کم شدگی تیر کم بر تن این زنده تار و پست بی نیستان عدم آورد طول جاننا شود ای کس رو که از پیر شیب و یک یکی را نکه دور یکی حرف است کشت علم بخت طلبان بر سر صلیب بود بر و نیت مردان دانه مرغ سوخت تیر کون همه دندان تو سرخان انداخت بر کمان تو عکاشه زده میسوی نیل آمانی کمن را نکه مصلحت جام نیاز ستقام قفسی موشش نات شوند اهل صفا خواستگار یا قدم از راهی کشتش در صفت پیران هم میهم جذب حشر با رسته تار و پست زخم بار و دل اگر کشتش دل نیست بجای شمشیر سرخ و از غلجی در دم نیت	در دولت من و چه آتی خاند خوش بود بکده دل زانکار جام ازین قاعده و لیدر ای علم علم با خشت خوشی سار علم علم ساخت لاف در تلمات علم سار خواج زنده با یک کرم و دم یکه جو که بود از زو سیح ان فو که کن زده که از جاده قایم از حرفه است نور دل آینه سینه جو کند سنایش همه جاری است یک شان ساخت بر اطلال بل زنی جو که طب البی تا بدار باب و علی روی بج وقت و مصلحت جو سر زوایع دل تو صافیت رتک شاق و کم طبع کس فضل خدا این و حقولی کمن چون سیاه طاعت سوای چون کرا ترا شوی او تکار بج جواسر نیکی که حب عالمی از جاده جالب بد بج بدست نهادن راه نور برادر که ای راه نورد	جنبش من فرجهای خاند غلت اسلام هر کس دار ما جوالی سبقت صدق کبر رشتن اینار دور و کم کوش ما کفایت کشید ان مجاز را نکه درین صرع مردارهای حجت منی علم اندریت مستود از وجود صفت نرم دو کی کسیر سودا یکیم بت میان تو و مقصود سه زان کسار و زبکدان تو روشنی رستم نه چنان جو میس بجایش ز کفر خاری روی سبب بجای سبب سازد تا ز جده عن غنیم واکند از هر بد خلق خوی تو ارطلب ان بواق با سبت کشت سوانع مد کشا فیت علم ز شمس قدیس کبر جل ز خدر رفت حولی کمن ی علانرا بعل رستهای کم طلب ترا عوض از روزگار حکایت ان دو عالم در جاده افتاده که دست بشاکر ده خود نداد اجزای آخرت از دست نداده ماند دران راه جو سبب کاه از راه احسان و مروت کبر
--	--	---	---	--

فوق اصحاب چه دارم بدو باز نیاید بر سر فوق باز سج نیز زده جو کدم غای چون علم از علم سارا چون علم از علم سارا حاصل کیست تو بی حاصلی چون کت منفس بود از تو کرده جو شست بکرم دت خرد زان عجب تو ی تو ی روح سبحا باشد از ان علم سیه رو کجا باعت تو فاست بشا راجه بای از اتفاقه پیر و ن نهاد شیده جایی سبب اوری است ور کد ز نفس صفا کشت بج شهاد با صفت رجوع دولت شخ از در شجاج خواه راه نایت نبایه بوی مت با اقل تقییت حصول دانش پکار بریزد سج بس و کرا ترا ادب او شش ان جو خفیت کرا ن جو خصال بذل حایق نیکی که در روی اقا دیگای درون سایه شمس سبب جاده دید دست با شاده از راه دید	رشتن اینار دور و کم کوش ما کفایت کشید ان مجاز را نکه درین صرع مردارهای حجت منی علم اندریت مستود از وجود صفت نرم دو کی کسیر سودا یکیم بت میان تو و مقصود سه زان کسار و زبکدان تو روشنی رستم نه چنان جو میس بجایش ز کفر خاری روی سبب بجای سبب سازد تا ز جده عن غنیم واکند از هر بد خلق خوی تو ارطلب ان بواق با سبت کشت سوانع مد کشا فیت علم ز شمس قدیس کبر جل ز خدر رفت حولی کمن ی علانرا بعل رستهای کم طلب ترا عوض از روزگار حکایت ان دو عالم در جاده افتاده که دست بشاکر ده خود نداد اجزای آخرت از دست نداده ماند دران راه جو سبب کاه از راه احسان و مروت کبر	فوق اصحاب چه دارم بدو باز نیاید بر سر فوق باز سج نیز زده جو کدم غای چون علم از علم سارا چون علم از علم سارا حاصل کیست تو بی حاصلی چون کت منفس بود از تو کرده جو شست بکرم دت خرد زان عجب تو ی تو ی روح سبحا باشد از ان علم سیه رو کجا باعت تو فاست بشا راجه بای از اتفاقه پیر و ن نهاد شیده جایی سبب اوری است ور کد ز نفس صفا کشت بج شهاد با صفت رجوع دولت شخ از در شجاج خواه راه نایت نبایه بوی مت با اقل تقییت حصول دانش پکار بریزد سج بس و کرا ترا ادب او شش ان جو خفیت کرا ن جو خصال بذل حایق نیکی که در روی اقا دیگای درون سایه شمس سبب جاده دید دست با شاده از راه دید
---	---	---

۵۵۵
۵۲۲

راه دو آمد سر جاده کنت	ست بده ای هم و آفت	کنت تخت از کرم عام خویش	کو قهرم ارباب و نام خوش
کنت که شاکر و کین توام	دره دین خاک پیش توام	کنت که خاشاک ازین چاه	در غم ام و ز بدست بود
من که تعلیم میا بستم	در غم سود و زیان رستم	کو ششم از وی خود مدی	خاص بی فضل خدا و مدی
کی بجای دیگر ادا پیش	در غم اودکی او پیش	در کمالین بجای ششم	تا شود من بی غرض و سبک
بایه علم جویند او قناد	سر جوام بسند او قناد	امت جای که بلدی گرفت	ار شرف علم بسدی گرفت
علم بسبب ز طبع بند	مقاله سیزدهم در محاطه سلاطین که اگر بر دیگران نیاید اسان عدل را خنده اش آب اند و اگر همه بر کرد خود می کردند طوفان غلام را کرد آب		
ای برست افسر فرمانی	مرد و دار آمد با یکدیگر	یک زبان مرد که در	تقع رساند بتو را سپید
نیور سر انحران کوست	ست در قند و جواهر در	شد یکان در زده ان	یک ز بس خودی اید خوش
کره میان تو مرصع کرد	آورده ان سوختی بر تو زود	مردت از در و در و در	انین مر موی ترا و درون
شخت زرت اش و کور در	شده ان گشت معارضه	قصر تو چون کاح خلک بسند	عاشق را قاضی از انجا کند
جون بخود ای ریش و زور	بستنی خط تو را خیال	یک بیارند بک و جیس	طست ان رقم کو اید ابل
سود سراوان ترا بسید	شده غم تو زنده برین	تدجیات تو بشارت	ضم تر اجمت بشارت
حارس و باب تو بایکال	علاق طبعت بک افکند	افستار فرق قدری	بایکنت تو بنور جای
زود بود کاید ابل از کین	قاعده او کوی پیش کن	علم ترا جی جی حکم بود	علم تو علم همه عالم بود
کند کاح تو بک کافکند	اهل سرایش همه کوبیدی	شیرما آشوب تو غارت شود	نات یکی خانه غارت شود
روزی ازین واقعه کین	ناتکه کار بشارت کردی	بانخی اراپ تو کرد و رفت	نات در اید و سپیدی کین
خواجگما نه جو بود فرای	در نه بر سپیدیت بود	بیوه و مرغ سر و است نیم	از هم پو باغ میسج
کاشکی کین رک عارت کردی	می کشد از کوزه مرثی کور	باز تا سرشکاران نین	طعمه از جوشه مر پیر زن
بر که از ان پیکست بود	گاه و جواز تو به خوشه چین	کو شش کین ان ترا داد	از زردی و زکد ایا ن شد
مطیعت سیم ز قوی دشت	جد کتی رسم و عدل و زور	پین کوزین سم دو کد هست	سر ج نه بر رخ ان دست نه
بارک خاص نه سر سبیس	عدل و دجام شراب سرور	مان که بگر سوخته و دل کین	بار غانی میرا بشارت
جنبه کتی علم بر بوم و م	طبع جهان شاد بعد از شش	تو ج ششمانی و رعیت همه	در کنت رحمت تو چون دم
علم نند دام سراب غور	بجوک زرد شود یار کرد	بره کند باز ز پستان میش	تا دوش کرک بدندان خویش
شده اباد بعد از شش			
دای ششمانی که کند کار کرد			

۵۵۶
۵۵۷

عدل کو قرض رسائی کند	بر سر کارک ششمانی کند	بج که ششمانی دشت و دره	ششمانی کردن و ششمانی
جون شرد و در عبد الغیر	حکایت عمر بن عبد الوهید که در همه عمر سر زار افسر	عین عدالت سر بلند بود و از طغنه میم مروت که بند	دولت دین شد و حکایت
قاعده عدل عمر تازه کرد	خاسته بر دند سرهای راه	بوی کسان بر سر راه آمدند	حکایت و صفات یک اندر کرد
کو ششمانی که ز طلم سپاه	حال وی که ششمانی شد	وین سر عادل دل فرور و زور	بدر خبر بر ششمانی آمدند
کان ششمانی شکست شد	این خبر جیر که ششمانی شد	شده رسانند که بودی	کیت که ششمانی عالم فروز
در سر کنت چه ساقی شد	آموخته اند بهم در فرام	این حار و دولت ان صبر و	بر زمین پیش بی کرک و
بر کرد که ششمانی	بر سر کارک و کرک ششمانی	وین کرک و کرک و کرک	کرک ششمانی سم عدالت
ان رخاست صبر کرک	مادمن و دند ان کرک	کرک بود خوش لب حدان	کرک ز سر کورت کرک ششمانی
ست وین سر حفره و کرک	تقریر چهارم در اشارت بحال و پیران و پیران رقم عدل و طلم و صفات ایام از شحات افلام ایشانست		
ای جو قلم صورت و کرک	خوف و یاز روح بقا محو باد	جنبه فقر رقم ماصواب	جامی و صده زخم زنده ایشان
تا قلم اساس بر خود روی	خفی و کشت ز تو در من	ان که تو خوشی هر رقم	میس رقمانی که از تو خطا
مر که یک حرف قلم کین	حاکم بر بر کند اوست	حبش کلک تو رقم کاستی	کرک می کین بودی بد روی
تو یک کشت شده خانه زین	بر شکن و تاب شده و جی	تو یک قلم از سر کرک کین	یا دکن از رقم تو رقم الحساب
خط که در قی که از دست	بر تو زنده زخم بدندان تیر	بکده زده زخم و تو افسر	ار زقت مست تغییر قلم
و زقت قاف جان ما	از در محبت بود بند	کای بگرد شسته خر ما کین	برده ز بالای ان راستی
عاقبت ان مار را قی	زنده و کسب مظلوم کین	نایری از دل ظالم غبار	میر کین پیوده دندان مار
مکو زنده بر سر گلکست کرد	کشته وی اند و دره بر	سوخته اشش پیدا دست	بستی اکاه و زار و کین
جنبه کدی ظالم کین	کله بری بر سوز سبزه	ضد دسمان جوشوی عورس	جد بکار کین بودیت بند
خومن و مخان که بخون جگر	در کنت بعض است نور ابر	کایب پچاره که در شد و کوی	کردن مظلوم کین بر بار
دانه کین قش با بار شاه	بج خرا بکند ایشش	خاک کس پیر که چون عاریت	دانه و کاشش شده بر باد
شد ز براتت موصوف سرکا	وقت از انکشی از شش او	کاوک شیر آورد مر پیر زان	دانه کین و کوریت بس
در کنت از این ستمکارش	خون بکیر بخور و اکنون خوش	مال میاں برست با مال	زاید دست کین باروی
جون شود از غارتش	ست ز سیل و در نیم	شش شش عیش و نوش سخن	غم پوشش شش ز غارت
کر نه و ششمانی که کین	مال فلان کویید جونت	جنبه کین کون و نون	حرج شد از تو جراجات سال
زید و طبلانت رطبع لیم			حاصل سیل ز تو ذل و مال
مطرب و کین میا کین			زید و تیر و دلا کین
			و کرکش ان مال برودن کین

تایید کرد و دارا
مجلس ششمانی و کرک

کارتوشه بار دل صد هزار شد ز تو بد نام و در غراب تجربه خوب ببیند منت بود یکی شاه که در کعبه مال دست قلم ساش جبار خستی که کرکشی ز سواد دست او روزی ازین قاعده مایند شهم خود کرد و از آن وزیر تجربه گرفت ز دست خست دست اهل از همه کوتاه کن ای خست این شیخ که از نواز داده سر بر تو آتش نشان وج که بر فرق و کافور گشت کرد شب موی و لعل و سرخ کاهید جو از اد کان بت تو مانند کما گشت کور خوبی این نیست که کاری کنی می آراینده لوح وجود پایدم مار ز ناله بدست باجه رتبه که بد مذاقت از شمشیر مست تو به کام کار توت اساک فاخته دست پس که با خاک زدی خاکش دست ز خاک جوانان دیار فصل خوان کردم باد و زان مانع جوان صورت پیری گرفت	شرم عین داری ازین کار و کتاب ز غوغای تو در اضطراب یکه بهر دست نگری در حکایت در از دستنی که دست وی برید از قلم وزارت کو آید نشد بایه اقبال شدی سبب او ساخت جادوت و دیری ز دست و کرد کرد و از این و ز دست خود از دست و گشت تغایر دوم در تیب زان که کسب شیب از شب ثباتشان و میداست و در آن صبحگاه نیم آگاسی مشاهیران زسد بر تو هم از شو نو کا حقیقت روز ابل را منت بنا صبر در شکست تمام افتادگان شکست شده و منت بران در رهنمود شکاری کنی حق تو صورت بود تو ز حق تو یار و نشیندنت نادر یک لاف بر و نکران برده ز دست تو بر و نکران کر که اساک ترا دست پیش که با پاک روی پاک غشی و جوانان کمدار حکایت سرد شدن بر سفید موی ز نفسان خورشید کرم خوی که بازلف شیرینک دم از صبح سفید موی زده	مگر تو قلم رو جو قلم شد ز بگون ناشوی تجربه دیگران تجربه خروج و دیت میت عددی و دیری جو رسید نیال جون قلم ازین به اندستی جان خود از حدش کاشتی ماش کیر نه صلا در شکست بد و رارت ره صد گرفت دست تو کو تاه کذا ز غل درضا کو تاه امان راه کن شده زان شایب ز سر از خواهر و زار شش نشان بر دل گرفت سو فرخ بر سر ارم گرفت زین سوی تو بر کرد و از آن ما وک او تو بران بیره سردوی تی وجود تو نمکند شیشه دو صومبار موم کن پیش تو چون سگ نا شود دست مددکاری رقه و سیاه رکشت تو چاره اساک بیک نیست شیوه پیرانه خوش اید زهر کی کند طبع جوانان قبول کار که رنگ در آن شید در بهره تر رنگ ز دیر گشت	بیک در خانه ز سر چار بای شستار و آمان دید که با کبوی چون روان رنگ جبار رکش خون کشد رنماخن او در حده کت بدین صورت زیبا کن نیم می مردم من نیده باش روی بر کن یار من امید پیر جواز موی شیند این سوی خود آورد و خبر بر کت بی آنکه کنم اکست پیر موشی جامی و کشت ای شده با موی سیاه رنج ز سفیدی بسیار طنی و چون شیر شده موی پر کیه بر اسباب جوانی کن دست ابل موم کند آست توت بسیار تو چون کم شود باش کمان در لطافت و ساک و خشک بدن بر صف و پند جو پیران میر بر در هر که بند نیست کوه که حد کان که بافت در قدم پیر یک سایه آب جو بر یک کشت و کنش تی جو شیش شینای حاک دش را بفره و رنگ	تملت اوان جو کل اندر بار رفت تا سبک شمشیر کک خوامی شده طاووس سر رکشت جو غاب بد و ملال ز شش رنگ ادی یاری یاسک جمع کن پیر بر آکنده باش را کند سرمست جو جو سفید خاست جو موعالی و یکسر جون شید شبرنگ و جو موعالی کانجو زند اطلب مارست رشدی و نده بشاد میت نقار شت زردم در شرح حال نور سفید کان بعهد جوانی که اعز ما عیش و کامرانی است مست عجب قوت طغان هر جوان تا جوانی کن نسخ قضا پاک زند شینت سکر تیر مست قدرت خم شود کوشه ترین از رخسیران تکت تر نداب کفر بود باش بیکر امیران امیر بیکر بیز ناه خداوند ناج پندی ز کمر بافت ور که شین کرا می شود جده اقبال و شینت و شو بر سر افلاک شوی کشتی نا شود و دید جان هر که	موی سفیدی بقدر غم تنده از ره ککست قدیمی جو کا قوری و مشک پوش نوجو مرغان زده اکشت او پیر جوان و دید دل از دست نازه جوانی ز سر خود بند نخو نوشین تبسم گشت بکده کوکبی سیر این جوم نازه کل از پیر جوان شیده پیر نباید کرای در فرغ زان یب افتاده ز دایم یاد جوانی و جوانان کن رایح سیاهی تو درین بوم بازوی و کشتل امن حم کنی بدضا شت خویش پیش که ساز و فلک شت برش خود راه ریاضت نا شده شت تو پیری دوتا نانه ازیشان با پیری ری بایه ان ناج بود بس بند سر کشی کا خبر کن ز سر جون تو بخت بد و سکنی سک ز را شش جو نبی بر کن دکوه که در عمری او پیری غاشیه دولت او کش بدوی	سینه آتش آتش که غم شده وز سر عریست نظری کنی کو مر و ز را دتش در خوش کو سر خود بافته درشت او ثبت و دتا روی پیشگاه داد دل کی سیر خود بد کن که دیر اده خیر زده شو سفید منت ز موی سرم برده کا و در سبک شید به ز تو کم بر جود این دروغ سر جو خای تو کو همیم قد جان جو در جان کن از تو موی سفیدان مقور نورانی بلامه ده کی بلامین باز سفیدت سلم بوت اکبر شت تو جو شت سخت کما کنای ست گیش ثبت ترا جو کمان تن جوزه ازش خود کم کن و در جانای راست می روی پیران راه کی بود امکان که پیری ری نگار از اگر آد کس بیم صفت بند که بر کمر ان مداد بر جوش شین کنی بید طاعات کنی زان کران اب ز سر شمشیر جوان خوری نا شودن سر کرم عیش
---	--	--	--	--	--	---

کارتوشه بار دل صد هزار شد ز تو بد نام و در غراب تجربه خوب ببیند منت بود یکی شاه که در کعبه مال دست قلم ساش جبار خستی که کرکشی ز سواد دست او روزی ازین قاعده مایند شهم خود کرد و از آن وزیر تجربه گرفت ز دست خست دست اهل از همه کوتاه کن ای خست این شیخ که از نواز داده سر بر تو آتش نشان وج که بر فرق و کافور گشت کرد شب موی و لعل و سرخ کاهید جو از اد کان بت تو مانند کما گشت کور خوبی این نیست که کاری کنی می آراینده لوح وجود پایدم مار ز ناله بدست باجه رتبه که بد مذاقت از شمشیر مست تو به کام کار توت اساک فاخته دست پس که با خاک زدی خاکش دست ز خاک جوانان دیار فصل خوان کردم باد و زان مانع جوان صورت پیری گرفت	شرم عین داری ازین کار و کتاب ز غوغای تو در اضطراب یکه بهر دست نگری در حکایت در از دستنی که دست وی برید از قلم وزارت کو آید نشد بایه اقبال شدی سبب او ساخت جادوت و دیری ز دست و کرد کرد و از این و ز دست خود از دست و گشت تغایر دوم در تیب زان که کسب شیب از شب ثباتشان و میداست و در آن صبحگاه نیم آگاسی مشاهیران زسد بر تو هم از شو نو کا حقیقت روز ابل را منت بنا صبر در شکست تمام افتادگان شکست شده و منت بران در رهنمود شکاری کنی حق تو صورت بود تو ز حق تو یار و نشیندنت نادر یک لاف بر و نکران برده ز دست تو بر و نکران کر که اساک ترا دست پیش که با پاک روی پاک غشی و جوانان کمدار حکایت سرد شدن بر سفید موی ز نفسان خورشید کرم خوی که بازلف شیرینک دم از صبح سفید موی زده	مگر تو قلم رو جو قلم شد ز بگون ناشوی تجربه دیگران تجربه خروج و دیت میت عددی و دیری جو رسید نیال جون قلم ازین به اندستی جان خود از حدش کاشتی ماش کیر نه صلا در شکست بد و رارت ره صد گرفت دست تو کو تاه کذا ز غل درضا کو تاه امان راه کن شده زان شایب ز سر از خواهر و زار شش نشان بر دل گرفت سو فرخ بر سر ارم گرفت زین سوی تو بر کرد و از آن ما وک او تو بران بیره سردوی تی وجود تو نمکند شیشه دو صومبار موم کن پیش تو چون سگ نا شود دست مددکاری رقه و سیاه رکشت تو چاره اساک بیک نیست شیوه پیرانه خوش اید زهر کی کند طبع جوانان قبول کار که رنگ در آن شید در بهره تر رنگ ز دیر گشت	بیک در خانه ز سر چار بای شستار و آمان دید که با کبوی چون روان رنگ جبار رکش خون کشد رنماخن او در حده کت بدین صورت زیبا کن نیم می مردم من نیده باش روی بر کن یار من امید پیر جواز موی شیند این سوی خود آورد و خبر بر کت بی آنکه کنم اکست پیر موشی جامی و کشت ای شده با موی سیاه رنج ز سفیدی بسیار طنی و چون شیر شده موی پر کیه بر اسباب جوانی کن دست ابل موم کند آست توت بسیار تو چون کم شود باش کمان در لطافت و ساک و خشک بدن بر صف و پند جو پیران میر بر در هر که بند نیست کوه که حد کان که بافت در قدم پیر یک سایه آب جو بر یک کشت و کنش تی جو شیش شینای حاک دش را بفره و رنگ	تملت اوان جو کل اندر بار رفت تا سبک شمشیر کک خوامی شده طاووس سر رکشت جو غاب بد و ملال ز شش رنگ ادی یاری یاسک جمع کن پیر بر آکنده باش را کند سرمست جو جو سفید خاست جو موعالی و یکسر جون شید شبرنگ و جو موعالی کانجو زند اطلب مارست رشدی و نده بشاد میت نقار شت زردم در شرح حال نور سفید کان بعهد جوانی که اعز ما عیش و کامرانی است مست عجب قوت طغان هر جوان تا جوانی کن نسخ قضا پاک زند شینت سکر تیر مست قدرت خم شود کوشه ترین از رخسیران تکت تر نداب کفر بود باش بیکر امیران امیر بیکر بیز ناه خداوند ناج پندی ز کمر بافت ور که شین کرا می شود جده اقبال و شینت و شو بر سر افلاک شوی کشتی نا شود و دید جان هر که	موی سفیدی بقدر غم تنده از ره ککست قدیمی جو کا قوری و مشک پوش نوجو مرغان زده اکشت او پیر جوان و دید دل از دست نازه جوانی ز سر خود بند نخو نوشین تبسم گشت بکده کوکبی سیر این جوم نازه کل از پیر جوان شیده پیر نباید کرای در فرغ زان یب افتاده ز دایم یاد جوانی و جوانان کن رایح سیاهی تو درین بوم بازوی و کشتل امن حم کنی بدضا شت خویش پیش که ساز و فلک شت برش خود راه ریاضت نا شده شت تو پیری دوتا نانه ازیشان با پیری ری بایه ان ناج بود بس بند سر کشی کا خبر کن ز سر جون تو بخت بد و سکنی سک ز را شش جو نبی بر کن دکوه که در عمری او پیری غاشیه دولت او کش بدوی	سینه آتش آتش که غم شده وز سر عریست نظری کنی کو مر و ز را دتش در خوش کو سر خود بافته درشت او ثبت و دتا روی پیشگاه داد دل کی سیر خود بد کن که دیر اده خیر زده شو سفید منت ز موی سرم برده کا و در سبک شید به ز تو کم بر جود این دروغ سر جو خای تو کو همیم قد جان جو در جان کن از تو موی سفیدان مقور نورانی بلامه ده کی بلامین باز سفیدت سلم بوت اکبر شت تو جو شت سخت کما کنای ست گیش ثبت ترا جو کمان تن جوزه ازش خود کم کن و در جانای راست می روی پیران راه کی بود امکان که پیری ری نگار از اگر آد کس بیم صفت بند که بر کمر ان مداد بر جوش شین کنی بید طاعات کنی زان کران اب ز سر شمشیر جوان خوری نا شودن سر کرم عیش
---	--	--	--	--	--	---

تشنه‌ی پیر و پیران کار تشنه‌ی آن بایه که دوزخ زارای زاری که تشنه‌ی کزید	دست خود از دامن خدایت بایه پیری بکوانی مجوی	راه ایراد است بامانی مجوی مانی از آداب جواتیت باز رفت خود از باغ برای کشید
رنگ زرد و آینه باغ را نیر و لاجوب سوشان خانه کون صد و پیر کرد	حال کیشنت رخ باغ را داده ز فرقه و پلوشان دوخته بر صدره بجاف کرد	دیده یکی بر صدره بامان کوه نادره بگی بکاسی تمام نیو و دراج بدو عشق باز
با چاه بنده تاساقی بای بر سر سنگ زده قنقه دایع خود بدان ره و رفتار	کرده چشتی بهر تیغ جای لا بهر شمس و دهم بی ره وان روشش جفتش بخوار	بر قویر و دو سیر کام هم چو کاشش سبب بهم باده ای زده و در که قرار
باز کشید از روش و شیشای در پیش افتاده دران سوزار کرده اش در درختان و درختان	در بی او کرد بتلید جای رفت برین قاعده و درختان ناله و امت زده از و درختان	بر قدم او قدیمی کشید عاقبت از قاعده خود سوخته مت درین دیو باری کرد
جای دانه و از و از سادگی شش سرابده شاست من حسن که در دایه بکوت	مقاله جندیم در اشارت بخش خوبان و جمال محبوبان که در نویب ترین گل این بهارستانند و اشکب ترین نقش این نگارستان	ما جور رسد از ادا ک لحه خورشید ایست حسن نازه کن عهد قدیم است
کنده شد این سلسله پادشاه در دل هر سوخته جوی که هست ای که جوشش خشت از آفت	لایحه حسن و دیر یاد از و رباب هر مننه خودی که هست قدار باب نظر خوا	ما که خیش شسته هر شوشیم یک شهر از گریه آن شوش قد تو سر و پشته شیشی چمن
صورت موزون تو نظر جمال سطری از باروی تو خوشتر بود ست و جنت دشمنش و دین	مطلع آن همه فرخنده فال یک کج آمد و سطر نمود پنی بین لب پنی پنی	صید آن از نو و مطلع تو با به از آن مطلع مدار قناع بشیر توشت که عجب جانور
فخر خط فخره بکود آمده اب لطافت جگر از غنیمت خال رنگت بدل شکی	رباب آن شبه فرود آمده بست بس راه از آن هست مانده بکوداب بکاز کمی	کوی رنگد آن تو با کوی سیم بکده خوی طلت از غنیمت تخم غم در دل بکلیس کرمست
مشک بر رخسار جو کف ز سینه تو چون دل شاقی صفا باو کرد دولت هم زانوی	نقطه زده بر رخسار تو چپ کسان با کس از و تابا مت نفی کس از غم توئی	ورده طری زده و زانان ارستم با دوی که کرم هم بدن شاکری روی خوش

نیت تو قدم قدم و کس یک پیکر اعصاب تو خوردن صورت جونی شده از وی نشان	سایه تو هم قدم قدم و کس هر یک از آن دیگر یاقوتی مستی چون شده در وی نشان	سایه تو هم قدم قدم و کس هر یک از آن دیگر یاقوتی مستی چون شده در وی نشان
جلوه این نایب نور بار چهره نشان و اگر او دکان ویده سوت شواست	از نظر بی بهران و دور دار چهره پیوده نه چو دکان از غرض خاطر صورت بر	از نظر بی بهران و دور دار چهره پیوده نه چو دکان از غرض خاطر صورت بر
رویش و غرض چون خود نورمند از نظر ادا حور شستند دیو شادی جوی تیره ابر	رویش و غرض چون خود نورمند از نظر ادا حور شستند دیو شادی جوی تیره ابر	رویش و غرض چون خود نورمند از نظر ادا حور شستند دیو شادی جوی تیره ابر
مانده و من چون دمن خندان دیده جوهر روی و شیشای کت که تا قدر روشن باشد	مانده و من چون دمن خندان دیده جوهر روی و شیشای کت که تا قدر روشن باشد	مانده و من چون دمن خندان دیده جوهر روی و شیشای کت که تا قدر روشن باشد
عینت اگر بک جو من بود چون رخ خویش نظر کم نشاد طلعت او بود بدان ساس	عینت اگر بک جو من بود چون رخ خویش نظر کم نشاد طلعت او بود بدان ساس	عینت اگر بک جو من بود چون رخ خویش نظر کم نشاد طلعت او بود بدان ساس
کان یب راحت و ارادت روقی ایام جوانیت عشق میسرگ بک عشق داد	کان یب راحت و ارادت روقی ایام جوانیت عشق میسرگ بک عشق داد	کان یب راحت و ارادت روقی ایام جوانیت عشق میسرگ بک عشق داد
را بطبعان و تن ما از دست یک شب نور دی یا قد چون بین ازاده و در دست	مردن و ریش ما از دست بر تو ای از مرد و ریش سک سبای منت در آن بک	مردن و ریش ما از دست بر تو ای از مرد و ریش سک سبای منت در آن بک
کار منو بر جو بود عاشقی ما شود عشق بدل بر دکت حال نواز عال سپاهان	از غم عشق و در محبت کرم و دل نیت بر افروزدگی روز تو از رخسار کای سیاه	از غم عشق و در محبت کرم و دل نیت بر افروزدگی روز تو از رخسار کای سیاه
ساعت نرسد بت بک کاش رخ خطش و طاعت است تو سر عین بستان شوی	ساعت نرسد بت بک کاش رخ خطش و طاعت است تو سر عین بستان شوی	ساعت نرسد بت بک کاش رخ خطش و طاعت است تو سر عین بستان شوی
از سر است ایام فرو تابدی آینه جونی و پونی است نظر ایل نظر این آینه است	از سر است ایام فرو تابدی آینه جونی و پونی است نظر ایل نظر این آینه است	از سر است ایام فرو تابدی آینه جونی و پونی است نظر ایل نظر این آینه است
عکس خود کند بر آینه است از روی خویش تاش کند چرخ و غرض روی تر شکر کند	عکس خود کند بر آینه است از روی خویش تاش کند چرخ و غرض روی تر شکر کند	عکس خود کند بر آینه است از روی خویش تاش کند چرخ و غرض روی تر شکر کند
لب جو هم بک بود و سطر ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند	لب جو هم بک بود و سطر ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند	لب جو هم بک بود و سطر ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند
نیت جوار شستی دیدار تو بده سر پر تیر روی است شدر شش لب غامض	نیت جوار شستی دیدار تو بده سر پر تیر روی است شدر شش لب غامض	نیت جوار شستی دیدار تو بده سر پر تیر روی است شدر شش لب غامض
هر چه ناید بک صبر و جگر چون شکر صورت کرد است باید کام و دجانی است عشق	هر چه ناید بک صبر و جگر چون شکر صورت کرد است باید کام و دجانی است عشق	هر چه ناید بک صبر و جگر چون شکر صورت کرد است باید کام و دجانی است عشق
با کل تن رنگت تعقی گرفت بست شود قدر بلند و بند ناله مریتند بک کاش	با کل تن رنگت تعقی گرفت بست شود قدر بلند و بند ناله مریتند بک کاش	با کل تن رنگت تعقی گرفت بست شود قدر بلند و بند ناله مریتند بک کاش
از دل او با صبر و جگر تار کس بر قدم عاشق است خت صفا مده رطایق ابرو	از دل او با صبر و جگر تار کس بر قدم عاشق است خت صفا مده رطایق ابرو	از دل او با صبر و جگر تار کس بر قدم عاشق است خت صفا مده رطایق ابرو
توبه تو با ناله رایشان دایع غمت بر دل شستند ماه غنای پنی وای زنی	توبه تو با ناله رایشان دایع غمت بر دل شستند ماه غنای پنی وای زنی	توبه تو با ناله رایشان دایع غمت بر دل شستند ماه غنای پنی وای زنی
روی خود و آن بک بر انی ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند	روی خود و آن بک بر انی ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند	روی خود و آن بک بر انی ساخت بدمن رخسار کربک وزن خود و خوار بک شستند

سبب جوشش پیر و پیران
چهره جوشش پیر و پیران

باز هم خوشش بر باد نوش
 باز هم سگش بر سینه سگ
 محرم خلوتگاه رات شود
 جود که گنگی یک کج خوش
 پیوسته مقود کی ارد دخت
 بواسطه سر راسی سید
 ناز شده کرد قمر بچش
 نوره بر آرد و کرای خود بر
 تازه و صمیم چون شب او پند
 خواهر من میرسد یک پند
 با شرف من خدا داد من
 در غلط افتاد و گشتار او
 بار که کرب بخت باز کرد
 قید مقود یکی پیشش نیت
 چون ز یکی رو بد و آورد
 چشم ترا که ز غبار گشت
 بجزا دل موج کرم بر گرفت
 جوهر طبع سخن بر دران
 مرد خوار و پیشش نیست
 عین که آن قوم که پیشش
 کوه کرد و شرف زدم کی
 برده گشای نمر خویشتن باش
 داشت ملک چون بوار داشت
 خدنی نام میان که بیم
 نام گشت قدیم احب کن
 عارف آغاز دل خواش
 شیرینان یار بیان کوشش

کوس بن زانی وی اندر رود
 و در دشت کوه بر سینه
 مونس شبهای دوازده
 تعزین طارم یک شایخ
مکابیت عاشق که در حضور
کشاد و بران کج نظری
 خمزده بر در و در باده
 پای مکن تیر که در سیم
 دانده شور و تاب او
 بر بزومن صد سر بکوی وی
 رفته شیار دیش تا دامن
 خیم و خفاقت ز دیوار او
 لایکر می پسش ناز کرده
 قاصدان قید و اید نیست
 رسم زمت این که تو آورده
مقادیر و دم ارم
شعر شعری بر ساخت
بر تخت و تخت
 و آنچه در برده سیاه
 هر که سبک آید و سر
 از شرف آفتاب خرمه
 فرخ قزاقی که سر خویش بانش
 زده داران زمران جاش
 بید کنی و منت نبیان جلیم
 منیچر کدشان کنی
 آفتابانجام آید آتش
 دلاور زان که خوش

یارم اوزار چرخ سار
زیرک و زو جان گیر یار
خنده جلوه بد کاخ جند
رویکار که ز قند و گیت
رسد تو بقصد و یکدی دید
از نظر معشوق افاد
تقدیر خورشید و خال او
از تو نبرد شد هم تقس
چون کل خندان ز دم است
بیت ز خوبان سخن ای که است
ساده دلان و دوسه جوئی که
سر دبی در ره و یکدی که
بانگ زدن ماه کای سرور
شرط طلب ترک و دوی که
جند کشیدن ز دوشینا که
حال طعنه ای که از
به اند و در دست و پای
می اناضه
ران که نسته مراران مراد
مرج بران نام که بسته اند
ای که رسد از دل و آتش و در
باش بد کاخ و دران شوش
خنده زما رطع و بود لاف
نزد یکدی که یکی قطره خون
انکه تعلیم که ماه و سیل
ای که جوار گیر و باید و حوس
ان که اندیشه و بار مسیت

و در تب فرقت او در گذار
 کش بود اندر دل جانست
 مرغ نه تیره ز سرش رخ جند
 یک دوی کن که بر اکسب
 مانند با یک جانست
 جلوه گمان جبار در مای پدید
 ناخوش زلفت زو نباشد
 راه که کم و بز یاد رس
 غمخو نشین شخا بند و گشت
 من کنم و عهد چون ایجا گشت
 تا عهد کا زوا و شکر کرد
 دید رمی دور و کسی نه بر راه
 چه که بگردانی ازین سر زه روی
 روی کارا و ت یک آورد
 دیده و دل جا حازینا نه پدید
 چون زو و عالم نه رفت در یکی
 دامن ساحل بحر کو هر گشت
 گردنای بلرست در آن
 کوش جبارا شده کو شوار
 مدد خست بر دم و بسته اند
 هر سید بر سر زان کو برت
 جس کما ز امشوار زان و و
 بر قدم نه شوی مدد پست
 باید از یک ز دشمن
 شکل انباشتنه سد ز دل
 و نه از بچم بر راج خوش
 و آید که در دست

این دار فوس و طبع زاده است
شبه که طبع بر تو کین او زده
بوست کنی معنی استند و را
تغایه صوب و روی او را
ارقب طبع کج اندیش فوس
غایه جو تلم غمت غمت است
در سردستار زنی صبحگاه
چون بدر ایوب صبا را
رقد ثعالبی از سر و
تا تور و زخم صبا است ز تو
پیو و کشار تو در مدح کس
طرد کار یه و ترع کس
ترک بلنج و کم ابرام کبر
تو بکفورتش سبر و آده
ز بهار خوان غنم پروری
کت تبلغم فوس و شرف صبح
خواج میکیس جو کیش شبیه
خاست از ان انجمن بر گزیده
کت بد و نای مدح کس
رنج کج کرد رتی بر و ریت
جان تو جامی بد و نای
ای شب ایند مرا ماه نو
از برسی روز بر آید بلال
بال تو جارت بوقت شمار
هر جل نو یک جلد کرم و سال
یکم از غایه حکمت کنار

خود که زحمت و طبع آرا ده
شست قناعت بر نیاید
عور کنی طرف نه بد او را
عت و رش الم بی دوا
چون شوی سوده بی پیش
ار می ناز است خطا بدست
فقطه زمان نادیده می باشد
بر زبانتی از خود سوار
صددم از حوس و طبع درود
ز قهستانه بکدامت رتو
نفس بابت و کرد نفس
باز بیان خرد تو تو غیر کنی
یکدم ازین دغدغه آرام گیر
اود حضور تو نور آمد
حکایت مدح کشن لانا
بر روی لبها سرا سودگی
بو قیام توقع نفس کشید
کرد توج سویی نفس بر بند
ز بیت مید پای خواب رنج
رنج من اکنون همراست
حوس تو از جان تو فیه رت
مقاله پستم در پند دادن فر
طعن نیست نبات حسن
میدان بلاغت نهایت
سیر کنی در درجیات کمال
بزدلای نامه حکمت نگار

دو بر بود و جمع طمع از شبح
تخت بر پیغور نامم کشی
بر کشی ارشاد اعلیٰ بی س
صد رو بجز بی نره و عالم زو
ننه دوا و دولت بارو
کشته دوتا می شود اش کنی
خواج بروی که میا و بس
پیش روی بوسه یا پیش می
آرد نشان ز قند که صد باره
او در بان طلیت در کمر
نرد بان پیو و هو و
سخت جان را طمع خام تو
خواج ز نفس تو بسد دل
شعر وقت نشسته که چون
ری شاعر خواجیه را که
ز فزونی شک آمده بود
کرد از ان ناه بر رنک و
چون نفس از تو بیشتر کشی
خواج از ان نکته جو کل شکست
لاغی از تو فرییم دست بر
عمر کز نایب بر پیری
زند از جیب بد کبستان
بر در و باد و در دستان
کمال شیشه آورده
نام توشه پوش مهر و فنا
هر چه کتونیست ترا فخر بده

گر سینه جگر و عروق طبع
میباید و جد و اسم کشی
از طبع و سایش و سار و بد
خوشتر خبر داده خود و این نام
که گاه تا تیره رخت برده
واسطه میں مرادش کنی
منتظر آن بنشیند و کس
لا به کنان و او نشانی
تا به عیان و قیامت یابد
موصی بود و ندان طمع کرد و تاثیر
حاجه از آن کس که نوموده است
حق یی را بد از ابرام تو
نوز عیش و زبان و فعل
با تو و در توست خاطر بون
تا عیش و کز لب لاغری
بدی کی تو ابرام به معیج
خاطر ادرم و نور لاجول دیو
در شل نشاند و زانی در شک
با دل صد باره بخندید و گشت
در گشت صد گشت و در نیم ببرد
غافل از این سیر و بی و لای
وید و بنجم کیم است کرد
روی خودی تو و سیرت سال
با تو و بل باد و جت یا ز جار
با دل لب دولت و دین را میا
چون بگردد و رسی کار بند

سرج غیر تو رقم کرد و دست این تو رقم قیدی دست	کرج برورد تو بر دست برقم جای قدم بار دست	جند بر طاعت خود بر دست تا زده رسد قافله باز دست	برده بر دار که بی برده پی بعد نگاه کن باز رسد پی
بانک بر سلسله عالم زن چرخ کن پنجبر سدر زمین	سک این سلسله را بر زمین مرصع کن شش سنج بکن	عش را ساق بکن از پای برقم رنگ ملک سکن	در کفن بایگر کسی از پای رقه اش در قم بر کف انداز
رنگا و تیرگی است و کشی ست رنگ بزم زین رنگی	به رنگینی اولی رنگی دست نیل شده رنگت رنگی	رنج و راحت کجی بی رنگی مدوم را بکن طشت زبام	اثر رنگ زبانی است تا بماند سوز این نام
برده برده نشینان برده زمره را بکن طرب زین برده	وز سر برده دری در کزنده جند باشد بکن بر شمشیر	کمر بسته جزا بکشای خام بر کفش رنگ شش	کمر عقد شایا بکشای رنگ کفش نخی کفش شش
جاده یوار حاشا سر که باد اب را بر سر اشش بکار	کشیده متا برین مر حله تا شود اگر از دود و بار	مهره مهره کفش را سرع رانش قدیر تر کباب	سوزان مهره کفش سکه هر چه عدش ساز سراسر
باد ما کنگ پی بریز برق مای و کا که در بار و بند	حاک کن زخم طوفان طوق باجد بار کنگ دار و بند	نامزد کن بر زمین ز زبانه کا و راج کن از جبریم	بریز عدش ساز سراسر سازمان عایها سلسله
سرج القه بود رنگ فای نور با کتو و عالم سایه	موزا میه مستی زده ای سایه با نور و سبب	نابش ساقی اقرون زده قش یک یکیم دار نگاه	بشت مای بر ازاره و و نیم بیکم روی تو پرو و نیم
منی بک سرانجامی را آره از رنگ بلی رنگی رو	جام صورت بکشن جای را باشد از ساجیان و در شود	تخم درود زین معجزات کاشتن خوشه مغفوت درودن و نوشه آخر	یادار کاشتن بی رنگی بوی کوز کوش دو جهان یک رقم
اوین زاده قدرت کیم است نه قلم کجی که نازده نمان	دسته از دود و آفتاب وی بود اول کنگ خنجر	کرم منی خیر الشیر است صورش کرج را دم زاده	کرم منی خیر الشیر است صورش کرج را دم زاده
سک مستی بود آید بشمار روشتن این به سر فرزان	که زخم زاده درخت و دانه وزد در شش کارش می	قبیده و از راه و سیت طزد ماشک بان نامدا	قبیده و از راه و سیت طزد ماشک بان نامدا
از خوش نور را بایی بهار آدم اینک شرف سهره	ناج سر کرده پادشاه نیت عشقی ارکله شش	کل شده و جانت بی بوشش از رقم تا زاده	کل شده و جانت بی بوشش از رقم تا زاده
کل که آمد عرق و خیارش لوح زانار قلم سنج دست	که بوج و خفاش کاشت بود کردن شران کرد	عشش بای نه بر کسی بود بود شایام بر شسته	عشش بای نه بر کسی بود بود شایام بر شسته
نار و پایش شسته سوار نورش از میه آدم نبود	سرمه و طلا کس بود نوح در ملک طوق فانی	نوح در ملک طوق فانی نوح در ملک طوق فانی	نوح در ملک طوق فانی نوح در ملک طوق فانی

بوی لکش پیرایم رسید علتش اشش بوی دوست	کشتش را تاش فرو دود لش ایایی اموت	پوشش بود بد کاکرم رفت در قافله و خوشی	نیده قیمت او سنده درم مخال از قافله اش با دست
رفت در راه و خفته نهاد فرخ ان زور که از کفن باز	داد و ده گشت بیدان بر باد بار کی مانده بود لاکه باز	در سن جوان او با وادرس علم جاده میلی از داشت	خاندوب هم او بقیس کندر اسکند دولت نوبت
سوی سیاه اشش در قدر بند اشاب حوایان اوست	بر تر شنه بان سیاه بکند نیز جاشش که اسان اوست	یک اکر کسر در شش شنه مشرش که و زب بثر	بطن وادی مدف کوشنه برضا مشرق از دنا نوب
کرو بر خوان نوبت کشت نیت زین سبج بقرع بی	کرسودند بان قمر سبب نیل او بون و کور و نسا	قمر بر لبی یک مشیم شب دیگر ز قدم جان تا زنی	بکر کشت کرم کرده و نیم بر در شنه باقی چون برق
خفته تن بر شش کشید بود در لبش شش جهان	خفته را کند وید و اوسر چون بر از نظر ویشش	کند خاک بر شست کنگ شده از ان نور بتا وید و فروز	ماند از افاق بر کوشنه زن آمد و خاکش کرم سوز
آزمن و اسد جبرج تیم که ز سبب کشتش	چشم بکشی همان لطف بود لوح و قلم اندر ششش	چشم زدن نور بصر چین که نور حیرت بکشت	یک کنگ بر حواله کنگ چون بگردون رود و آید باز
از سواد فک اگر دید بید جاریار شش که ز کمر کاند	بود در شش قلم وضع ازل نور بود او و خط تیر طلم	نور بود او و خط تیر طلم صدق و عدل آوری و خود و خا	کرم حجت قلم زن ج عقل شود نور و ظلم جع
مهر قلم را قی رفته ای تر طاعت کی مطلع	قمر دین را جوار کاند قرب تی را تنافضی رفته	کشته در قرب تی اند و کنگ جهره شایخین زین خطاب را بکشتن و مهر ختم	کشته در قرب تی اند و کنگ جهره شایخین زین خطاب را بکشتن و مهر ختم
شش هم نم کیست مژده دولت خود شکسته	طومات سود و سودا با توانا که در جنگ زنده	مژده دولت خود شکسته مژده دولت خود شکسته	طومات سود و سودا با توانا که در جنگ زنده
سک و دانت کون جهان تخل قدسی و رطب تار بیت	کس که دست زدن کنگ میس از کوشش خنان در تو کنگ	کس که دست زدن کنگ میس از کوشش خنان در تو کنگ	کس که دست زدن کنگ میس از کوشش خنان در تو کنگ
کرم یا میر فی ملک بود لاجم خدات از صد سکت	نار که در خض بر ناسر و کار نم تو بود بی کوه شکوه	نار که در خض بر ناسر و کار نم تو بود بی کوه شکوه	نار که در خض بر ناسر و کار نم تو بود بی کوه شکوه
کرا زین کوه صدایی پر شد کرم ایایی برب	کرم ایایی برب کرم ایایی برب	کرم ایایی برب کرم ایایی برب	کرم ایایی برب کرم ایایی برب

خواب که خستنی از بستر کند چند در جلد بشمار خستنی چند از بسبب تو بیکانه چند نفیس ز با بوسه تو دست از بدین پرو دیار عجز را غلت تا زاندر بوش طاق خواب تن کن رخسار مطلبت دین از کبریا زده عدل ز دست عمری بخود کن اسد الهی را تا ج کک از سر و دماغ بای بل را نه آتش پرست تا زده کن عدل خود را بسیاری ز جبر جبرین عایان لی سر و ساقان بدین غلظت و شش چون نایب کشت غای دکشا زنده دیگر ساخت پروان زنده کوتاه کند شاه و لاکس در کیت عای پیکستی ز قفس را و ارباب غلبه اوست سرچین زار کشتن بر کرد خیل اعدا شکی در دست کار مظلوم بود ساخته شش عدالت کنون که به نام مراست	نایب اب ای کور پاک عجز از کوفت نارس دل بعد شایخ نشسته جت باشد بزاران غم دور کت ز بعباب کن پروان عدل طراز از دست و بای سرش از شکر بکوان برسان کشت اسرار قین از کبریا زن بوق سر جبر پیری بوت برکت دوسه رویای کت و دولت ز بونانی بای راه وانی بر آفتاب فرست دول عدلی خود عدلی را کستان در سم اباد زمین دست امید بمان تواند لب بکین شایع کشتش	لش کننت ترا با کشت چند در شرف خفا شست چند بل ز کین کشت ز غبار توایت از شرف و شرف کشت شاید زن سلسله بکین را کرده بکین جلا دست و بای بهر از بل قدما ن کالی ساز برده کشتی ز رخ صدیقی خوشی شش کن زین شانی طای زالی کاری شش ساحل رقیق ن ساز قلم در تو گاهی که راقیم بیا عمش بروم بلی زن بار و جال و شان جبرین خامه بای که کین بدست بو که شد خود ازین و رطیح	لش کننت ترا با کشت چند در شرف خفا شست چند بل ز کین کشت ز غبار توایت از شرف و شرف کشت شاید زن سلسله بکین را کرده بکین جلا دست و بای بهر از بل قدما ن کالی ساز برده کشتی ز رخ صدیقی خوشی شش کن زین شانی طای زالی کاری شش ساحل رقیق ن ساز قلم در تو گاهی که راقیم بیا عمش بروم بلی زن بار و جال و شان جبرین خامه بای که کین بدست بو که شد خود ازین و رطیح
---	--	---	---

**در دعای دوام دولت سایه شهبازی که سایه دولت
شهریاران خاک لذت اقامت و استعدای مزید
تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بای خدمت
زایستاد و او**

بر سر شکران بکین چرا دایه کور شیدام سر کل از وی طبع کرد دست درم زده یک حسنه علم از فاق بر انداخته مانع صرف جو عدل مراست	عدل او صوابم بیست کشت اربیت که کور باره و بر و ز کده از جود شاد رق درش جو رسد ز باره پیش ازین شد پس کج شگرف ناشان کونج و کشت
--	---

این نقش کرم این کرامت ای خود او به جلال دیت ست نبین و بد عالم یک نام آید بر ویری بکباران که به خاک تواند براه نیست نظامت او شش سر چشم جان خاک در وف را که بود ان کین کوزه از جو و پوز که مرغ خاک کج جی بکاف تا قد کام تو بدایع شب که ز دیر که بدی اثر از بیم و شایب از زو بر خود این کج شرف کدم قفس نو دل ز کور او شش کین جلی شش که دارم میوه که از ان کین نمان بار کشتم قدما کجاست بس جرم که شام آوردم بوشه بی ابرار تمام مدامیش ز فود و در بای شد سر قندوی از کان و ک ارینیت که در دای فستوج طون کردن کن و افیه که کشم این رشته که کینیت نوران روی زمین را کشت	که جوی ست کرامی شش نام بیکو زان نام زدست اگر هست درو نام کست نام و ر شویکو نام تری جود بر و دی پاک تواند لب بکین شایع کشتش طوق جان غلظت کینیت کشته طرف شایع کوپد است به در کوزه کینه نیم جو شید برادر غلظت	و اتی از تاج وری با قند زین کجه را خطه لقب دارست چشم ازین برت سوی کشت نام غلبت و شود دست خامه بای که کین نیت کین ز کج فشت ن مردوی ست میدان سخن شایع جو معنی و شود موج کمال نیت چون این فضا بکام توق حامد و شایع کینه	میتقل جوار ابرار که سر قند و ی از کشت امال غلظت است و سر مدد از ان در کشت احوال مراد	ساقه از بل ان منج و طاب بای بر طارم اطلاک زدم دم غلظت کشتش اگر جوشش که با کینه شوم بده و ر و ز فشت خوم بر نظم کورده درست شامه جو شش و ن فوردم خواه شش به ابرار تمام تقد مایشش و کین حد ک واده ارایشش دکان و ک روش دست بکونیکه روح به و صد غلظت در نام شش کوبد غلظت بلورین صدفت نور این کشور دین را کین	چون شش کین کین عالی بیستم از عالم شش نور بر و جبر کشتش بر سرم کور و در فشت کوش جان اصدف در کدم سره را کج که در دستم سر سر سر سر سر شش ندیمان دست بای و ر سکبان دایره مر کین سیر صد غلظت و شش کرت این سوره قبال و سر بو کوبی به در این شش کوبد بس لامع و نور شش نوران شش جان و شش	تاج سلطان بود و دات جین خطه با کینه نام بود نور توت سوی تو کرامی جود بر خاک بی و شش ضمیم کرایان شش کینه تاج و تاجستان مردود چون رود راه شای تو کس شرف بود کشت بکمال به کور دم زو غلظت روز و شب با قند و تا قند باد تا قند جان وی از داغ اهل چون کج غلظت و طس کشت بر مرغ و لم عالم شش سره ایدش و شش فیض بر فیض کشتش کمر از سر طاعت کینیت چوب در از کد بر کدم مردا س غلظت شش تقد بر غلظت بهیم شش دعوی کس سج و ر شش سبتان تین مر کین از کج و کین اقدار کد شش با کین رست دست سر شش نور این کج و صد غلظت نور این دید و جان و کین
---	---	---	---	---	---	--

رفت بر راحه را ز نباد شرع دستور کمال اورد کل از باغ و غار پخته است ستارین کجی و ناز ست بر بوی و یابی شدن نخن ای که زنده لاف است نخن و سحر یکسان است آب آن روزه وینا خورد ای با شعل دین کاخ دود ظلم محتاج نبایت جورید کجی زنده آوردند پیش نیکو می کردی سود کند چند که در راه بر سیر تیغ کت کا با دود فرای و کما نبردیم را حسان یک چند در هم بستیم و زین نخن بران طایفه مرده و لان کاش را زنده ز تو بودی کاش ای زبان فدا از کت تو بن نخن و شرح کما است توان نخن از باغ جالست و زده از کجی روق باقی کشتن بکرین زنده خاموش شوم مطرف که چه سوا دارد رف از ان وایه پرون ار ای بدشا بد موزون نمون	بایه بر طارم انجا رنبا دست بر امن زوال اورد در نیم نفس او شیده است بیل شوق لبه آواز ورنگ دوی و یابی شدن خاشاک از زحمت غیب ز زور و زنج هم یکسان است آب این فون یان سوزد کو کجی ش توان ساخت زده مکایتان مظلوم که از تیر زبانی یک حجت سنجیده برداشت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت سرنوا و در شوق تیغ کار بر مانده جان نهای زده کام تو هم فدا یک چند تو سرگرم چیدن در سواد سوسا فسرده و لا نادر تو خستنی این کارزار شایدت در پان تصور زبان نخن از شرح کمال ای که تو ال نامت نامی و طلب سجیدگی وی از عیزان طبع موزون نیاید بایه و در کنت قبول ارفانی بای تا سر جود کوشش بوم بای دل بسته می یی داز نعلی ازین قافیه موزون کار نقد سیم در کلام مظلوم که ان من الشرح الحکمت	عالم سرود بیت سخن کجی اصل بیان کرده است کوش را آواز و شیش شام بر غلبت زده آذر و نیم جلوه حسن زو حقای است رسا و به زده و می است نخن از شوق جان کیر آب در نخت نیر کسر محتاج بجور انورن سخن آرایه مکایتان مظلوم که از تیر زبانی یک حجت سنجیده برداشت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت سرنوا و در شوق تیغ کار بر مانده جان نهای زده کام تو هم فدا یک چند تو سرگرم چیدن در سواد سوسا فسرده و لا نادر تو خستنی این کارزار شایدت در پان تصور زبان نخن از شرح کمال ای که تو ال نامت نامی و طلب سجیدگی وی از عیزان طبع موزون نیاید بایه و در کنت قبول ارفانی بای تا سر جود کوشش بوم بای دل بسته می یی داز نعلی ازین قافیه موزون کار نقد سیم در کلام مظلوم که ان من الشرح الحکمت	رسم راه سر بیت سخن کجی اصل بیان کرده است کوش را آواز و شیش شام بر غلبت زده آذر و نیم جلوه حسن زو حقای است رسا و به زده و می است نخن از شوق جان کیر آب در نخت نیر کسر محتاج بجور انورن سخن آرایه مکایتان مظلوم که از تیر زبانی یک حجت سنجیده برداشت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت سرنوا و در شوق تیغ کار بر مانده جان نهای زده کام تو هم فدا یک چند تو سرگرم چیدن در سواد سوسا فسرده و لا نادر تو خستنی این کارزار شایدت در پان تصور زبان نخن از شرح کمال ای که تو ال نامت نامی و طلب سجیدگی وی از عیزان طبع موزون نیاید بایه و در کنت قبول ارفانی بای تا سر جود کوشش بوم بای دل بسته می یی داز نعلی ازین قافیه موزون کار نقد سیم در کلام مظلوم که ان من الشرح الحکمت
---	--	---	--

سوره نوح

بج شاد برون موزون نیست مبارز و من و تنلی شکل کشته از دوزخ بر غفلت ناز رنج ز تشنه و ده جلوه جونا لب ز تر صبح کمر زین کند بر سر جود زلف مجر کوشش را فدا در سوز کمر جید شود کمر سراسر صوفی جان و جهان کرد و دل مطرب کسستان کرد بروش تا کمر کمر حیدم برده عاشق سپید لیز فرق دریا ی تفکک شد ایم کل دولت زده و جوم ورج و جود و مر نایا تا تخیل بکمان در نهند وزن اگر موب تقوا بودی چند با شاز بان پیوسته کمر ز تشنه ز کجی شود تا درین مرده شد ناک توسیان طوف دیار کنت سده ان میل شیران شده شیب بر شجر حمد خدای بت پین و موب سراج هم جان از ان شده جانان عازنی زنده و دل سپدار	جباریت از حکمت آینه او آن من ایان لیسرا اشارتی بحسب اکثری او کند از قافیه دانا شمر بیرد عقل صدا قاده ز راه چند شکیب کمر او زین کند شود از برده و حقیقت بر دوا صدف اسرار کمر بر سازد کمر ز تو جید شود عقده کمر کمر داکوت او راه مع ره زن با و پستان کرد سازدش در عوم لطف مقیم برده سان برده شوق بر کمر شین چون صدق شد ایم نیت پیا سازد کمریم کشد ب زمین جلا بے کین و کو کمر کمر کانه صرف موزون نه توان بودی کشتن از دست زبان بودی جعب زاب کجی شود کاک قمر و کمرت از دل کجی مکایت شیخ صلیح الدین سعدی شیرازی رفته که چون این پست بکنت که یک دشمن سرور نظر بشوید یکی از اکابر دروا قعه دید که جمیع از ملا کجی طیقای نور از سر شاز و می بر دند کمر نمان داشت بر داکتاری دید در خواب که درای کجی	بج شاد برون موزون نیست مبارز و من و تنلی شکل کشته از دوزخ بر غفلت ناز رنج ز تشنه و ده جلوه جونا لب ز تر صبح کمر زین کند بر سر جود زلف مجر کوشش را فدا در سوز کمر جید شود کمر سراسر صوفی جان و جهان کرد و دل مطرب کسستان کرد بروش تا کمر کمر حیدم برده عاشق سپید لیز فرق دریا ی تفکک شد ایم کل دولت زده و جوم ورج و جود و مر نایا تا تخیل بکمان در نهند وزن اگر موب تقوا بودی چند با شاز بان پیوسته کمر ز تشنه ز کجی شود تا درین مرده شد ناک توسیان طوف دیار کنت سده ان میل شیران شده شیب بر شجر حمد خدای بت پین و موب سراج هم جان از ان شده جانان عازنی زنده و دل سپدار
--	--	--

رو نمودند ز سر در زده صد	هر یک از نور شاری بر	شب بر کینه غم اگر دند	روی در معبد غم اگر دند
بادی دست خوش خون در	گفت گای کرم روان تا بجای	شده دادند که سعدی بحسب	سنت در عهد یکی تا کبر
بشم زخمی ز سر در کتفها	می نرد سر سکه کوشش رضا	شد ماگان نه بقدر اوست	بدان مکه را سر اوست
غراب پن غنچه انگار شا	رویدان قبله اسرار نما	بر موهمه شیخ رسید	از درون ز غره شیخ شنید
که رخ از خون جگر میگرد	نما جاست در سکه گذاری لغت کلام موزون	نما جاست در سکه گذاری لغت کلام موزون	با خود ان پست کمر میگرد
ای سخن را جو که سنجیده	و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل پستی	و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل پستی	غلت نظم در و پوشیده
کرده تیر میخیش ز سقیم	حد و نه چون حبس در که و عشر بره	حد و نه چون حبس در که و عشر بره	تیر از و ز بل طبع سلیم
میکنند وزن سخن نظم رست	نه ترا زوش به بیداری و	طبع را دست و ترا زودوی	بر سخن قوت باز و تودی
از وضع خدین سهل است	زان بصاع ز سیدن سهل	جای خرق جمالت مانده	بر چنین آب جمالت مانده
نه از کشتی سبز افسان	نه از دشت نمک عوفان	که چه روزی نور سر روز و	دست امید بدریور است
نیغی از ابر قین بروی بر	ناورین در سپهر و سوسن	هر چه دیروز از وجود کینه	عرف بر مان وجود تو کند
ای دین کار که سوشنای	غنه جبارم در استند لال بنظر آنا ر	غنه جبارم در استند لال بنظر آنا ر	روز و شب ششم نه و کوس کشتی
یک چشم تو ز دیدن اثری	بر وجود افرید کار سبانه و قاعی	بر وجود افرید کار سبانه و قاعی	نه بکوشش ر سینه نغمی
نرگس دین منی کرب جوی	و قاعی غر شانه و قاعی مل بر مانه	و قاعی غر شانه و قاعی مل بر مانه	خوش نهادت نظر سوسن
نه ز سر خار کشتی بیداری	نه ز سر و دست بازاری	کل این باغی که سر شاخ	مجموع کوشش کشادست فراخ
نه ز زمین شنود آوازی	نه ز لب نغمه نمانی رازی	کلی کوش و نه پستی جبین	کود و کوه جبهه نشینی جبین
جبهه کای ره اکامان	نیک همراهی بی راکمان	بدار چشم جهان بین کن باز	بیک پیش بسوشت و باز
پن کاین دایره گردان	دورا که تو با وید ات	بیرت قبر مرع که در شست	بروی این محش طمع که کما
در را نور و در روز که کرد	ماه را شمع شب از و در کرد	کیت میزان نه دیکان پسر	کنه سازند ان از و
نماینان جو دکان آرنی	عمر بر خلق جهان چمانی	کیت کرد دست دل شمس	میچ چون طمس کل چاک
سوزن و دشت چو شمشیر	و صد زرقب بروی و	کیت کرد دست ملک چون نم	زیاده جاک کسر بر عم زد
چون که ما هم آیت شد	تو ب صورتی آیت شد	ساخت کرد آوری عالم را	خاتم جسد صور آدم را
بدان کار کی خون خوار و	نیت از کار گذاری جاره	عین سخن میرا سر فرد	شوا که کوشد دست بود
رونی پیش پنا شد اثری	چون بستی رسید از وی گری	ذات نایا شد اری کیش	چون تواند که بودستی کیش
شش ابوی که بود تراب تپی	ناید از وی منتاب دی	هر جا ناز بود از بدو نش	که تو محض را اندر امکان
نازم آید که بناید بود	مسج موجود دین عصب بود	شش بی خا و شش کدیر	تو بی زخم مطرب که شنید

ناید از کفن شادان کار خوش از وی رسد این سدا زان عشق شستی اورادانی عالم و این مستی ندارد هر آتش و آرم آرد او بر تشنگی آب نه آب کار کرد در آن آت کارد متر و خای نظار بومست از حساده کن آید خویش مل شود وادی برمان و بیاس چون ناید بتواند دولت فانی وادی برمان پهای هر در کشت و بدل مل کرده ندولش را طریقت نوری صوفی دید و زانیش کرد زان قایل که میان شب و کت گای زوی تو چون نیت کت از آن نیت که هر لطیف فصل کت بدین کشت ندان هر که بی برلی من شستاید ای جان از صفت و ایت تو سج با نیت که غوغای تو تو چنین خاطر و ماکور نور و کرم بود با حبس کرد جای بود از خبر دولت شکم هایت کار	نات افتاد و بواجب نایا روزی در وی بود این فادرا بیکشتن ز پیشانی فرخ و این شش بسیار دو سرا و انداز و دام آرد او و پشای و کشتن در ترا کار که باقی آت بکدار تو می کنی بومست بند وز همه باک بومست کوشش نوبانی و دل و دوش شسا رو در آن ارکوبس کوچ نکایت آن مکتوم که مکتوم زبان ایستد لال کشاد و موسیقی از معانی ذوق و وجدان خبر دادید زده و در بد و سایش کرد ست با بر وی و تو ز کرد و محبت و انانیست رین دم بر دل و جان پاک چون شوی ناید کوران جان هر چه من یا شوم او هم یابد ما جانت در تن برستی افرید کار کشت و طلب داشتی بوفیق بر کوه سر نوحید بنی نیت از غایت کوه نظری بخش از نیت خویش شمری مدرش از دهر کل کشتی ختم یاد دل و با کسینم چند و کرم طیفیل و کرات بخش بر غایت یاری	نیت دان بر من سپست ز و داری سوی آن مکتومست خدت ثبت نزان خبیده کرم برده نواسازیست ز و ست فرقه ناز کردون میوه بر شاخ نبدید و داد اوست من و در آن مبدی بود خاطر از ناخن مکتوم تراش غرق نور از آن آینه تو حجت عقل بود و توحه زای به بود کس استلال در بیان بدل جان فرما بای یکد آن عمل بک کرده ز سرش را حقیقت شوری هر وی ز سر خویشش زخم زن کشت بشیر طواف کوه خایم شش خنده ست کشت بران قاهر از آن نیت کار یک شش ما کیم رو نایم نبدای مستعان عالم از حجت انیات تو بر بر تو روی دلای نیت نوحین حاضر و ماکور خبر از تو خبر خیری بند از طاعت خویشش کرمی نکشت از دهر بدل نردای
---	---	--

<p>باج شانه غریب نیستش ای درین بگفته طبع فریب طبع را بدست در بانه بنا این عالم هر دو را یا شد یا بدش را جستجو تیر کن خنجر لایب سر لایب شومار من و پیران کی تو بعد است چه بعد بگفته گاه کوی که من آن در بایم گاه کوی که من آن کس را بایم زبان شیرازی این لاف و سازش مان تو ملعون بدو راه و بر من راه بگو دید به شاه و عدت کشی که چو قوت دم از او زدند پن مرتب شده اجماع است یکی را صورت خود ماکشته همه بیک صفت و یک این تا پادشاه هم در کردند نوع نوعش که آید نه قرون کشور را با دگر و بدو شده رنج خلعت ادای داد داستان شاه و بایان و حکیم بشن باد م عیسی مدم دت هر یک جو بخش آوردی یک هم پیشکی و هم کاری</p>	<p>عقد خشم در پان یکنایه و بر پان سپه نمایای حق سبحان که درین پان یکنایه و بر پان سه زبان آوردن یک تنه و و هم بی زبان بیک زبان</p> <p>کر ز سگستان کناول یراز لایب منی را ز منات نافت از انجن ایمان روی بیکه چون ز ترا روی شاد که در روی دل من دل مندی که تو جیدم در که با بد زک من بویی مر ج تو ز تو ترتیب کند یشت این راستی و راست روی دل منکره ز دور و بی هانی سنا شده که ز مای تا ماه از محیط ملک و اوج ملک شکل از پرت ملک بر ملک تس و فمع و ابرام سال و روز و شب و شام چار فصل که هر سال در کار کا کمی بسین ضبط و از دو با نو خوشد آشته</p> <p>مکایاست آن بادشاه مریدی که از د و طلب بخش او با اعتدال نمی جت و تا قار و ر و وجودی که مراج وی از علاج آن یکری صفت نه پوست دت کیر صفتان کردی ز برایشان ره و ولایت تس و فمع و ابرام مراج این کشتی آن وادای</p>	<p>ی ز نهجانه و عدت و پیشش برده غوغای تان از کیش بای اندیشه درین غوغا تیر کشته غیب اند را در جهان هیست خیل افکن رفت طاعت بد رسول کش غیر از است دین ز دپرون ی زنی در و ایمان سوسی کوشش در از د و جیدم بر بوی سرفان و دهر از بوی صورت عالی تو کدی کند کونان رات که کوی ششوی جز نیکدی و عدت لانی بر تو باشند درین کنگه کوا ناحیف ملک و مرکز ملک دور و نیز بر یک سوال شکل ملک و ابرام یک یک که م و تیر کنگه همین رسم و روش ره بر کار یک کار گذارت الحق خانه امید مرا دشش رفت مر که دگر و دای و طلب مرد و دانا و خسر و دگر کش راحه مرنج و الم وان دود کار بتدیر علاج مردان بستی این کجادی</p>
--	--	--

۵۴۹ ۵۵۰

<p>رو صحت شد از ایشان تار یک جید کرد با ای س کت ای از تو زیام مس کریض از یکی خسر و ن بوی زاده خاک و دگر خاک شدی ای تو جید تو مرده کوا با و چا صلی و زمییدی در دست ذره باخیر شدیم تو ی بخش که کار کجایی میکند از تو طلب قوت کار شد و برایش غل و کش کن ای درین خواب که خفت و زیر این برده کلی و کس که در بس شوره و طمان این عیبت و لبت ساری خود و بندیشی بچان کردت تیر نظر چشم شود مستی ساد و ز نام و نشان و ز غوغای دل نفس روان ذات ساد و جواد صفت شد هر کس در اینه ذات بعد از آن مرغ و پرش بر و بان نه ملک بر دق حس بشک خافت در وی بی جنبه کج ویر و دانست که مو و کجیت زده از زیر من پوست سر ثرف بریت باز با بخت</p>	<p>شب را جل آمد از یک کان و دوانا سکس اند این خیالت نکا زوی مروشنال و کون بودی کاک و ن کرد مرا خاک شدی کمر از د و بی شدیم بجویم تو گذاری بکنیم ناتو و طلبت کار گذار دل ز لایش دل پاک کن کمر از د و بی شدیم بجویم تو گذاری بکنیم ناتو و طلبت کار گذار دل ز لایش دل پاک کن</p> <p>عقد ششم در پان آنکه ذات حق سبحان حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بر پان ذاتی وی موجود است</p> <p>برده و عدت لبت یارند وین بعد شیده لبت یارند مان و مان دیده خود نیک بر کوشش شود سر و جود بزار تر ب علم و بیان مشق شده از حال بکال یافت در مرتبه علم شوت وانت یک عین ایمان دوا زوار و داح باقیم شال مر ملک دور و دایم بر دوا از مویله سیه محق در عشا و مشهود کجیت بوی دوا و پتوب بصر موج زن آمده از کل عبات</p>	<p>شاه را بود و زیری زیرک ران یکی شاه جوشه جاد و بزر کسا زبانی که با کشت عذای عشت و رشید زبام اشادی تیسر که ی عیدم جدم مناجات و طلب ترقی از مقام توحید به شور و حدیث نهایت راه و مفید لا قنای عارفان اکا و است</p> <p>مت و جوی و تسرار یارند بای ار کار گذاری مانده قوت کار گذاریشید شد برشان ز د و بی کار عقد ششم در پان آنکه ذات حق سبحان حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بر پان ذاتی وی موجود است</p> <p>نقشان که بین برده درند نیت بود نظر غایب آوا بو کین غایب جود پادشاهی و عدت پنی خال ز د و بی در عسادی بی دم مول جود و دلش از حضرت ذات وان حقایق رد و کس را اولا کشت ز کار و کلو پس ویر شاش کس افتاد گذر زیران راب و کل و شش اگر کجیت از ان بخت بلند اومت در صورت بی ظاهر سردا نیت نه نعت است سرمو جام جایش خوانند</p>	<p>ان تهمب جو بدید از کمر قصر را کرد به و عوف و کمر است کرا این طر و لری کار کردون نظام اشادی کجک سر بر ترندی ز د و بی نیت کجک و توحید تو راه کمر فضل و کجک و رشیدی صفت قوت کار از یارند نامه پیده کاری خوانده که پاک عیاریش پیده روی دقید و عدت دارا جج ماکشته و اشته و لان مانده در توحه غایب و خیال کوا زین برده جیسر و کوا جود کجکته خالی بود خارق برده جیسر و کوا ظاهر کجکوت مایی و تویی سربانی نه دلمسم غول بود بر خویش را صفا و صفات علم کثرت این از اذاعت مرتبه مرتبه ارواح و کس یاق کجکس از ان دق و ز عادر خانه آغار مینا قیم پیش یک و راست مکتد اومت از دیده کجکون ناظر سرمو جام جایش خوانند</p>
--	---	--	--

100

سر زمره را بگردان او را	در راه طلب خاکش کن
کلی از پای ارادت پرش	بر مایل ارادت پیش
ای درین داکمه و هم و فیال	مانده در توبه عادت بر سال
یک کشور سعادت و آفت	در خلاف آمد عادت و آفت
چند سر در ده دست باشی	باز که نوی ز فکر و خوش
وید بر سر صانع باشد	جوشش زده تا شای بازی
کوش که بدی تران ششوی	بمعقول اسکن کنی
دست و آوازه که بلرچ و طالع	داریش بخت دست آید و آرد
باید و آوازه که از راه و با	بایدان خوابات نمی
ب و دشمن و زبانت و آوا	نکته با سبب خطاب
ب که پیوسته منی سنج شوی	که ز شایسته دین و عودا
ب که پیوسته منی سنج شوی	که ز شایسته دین و عودا
ای خوشان وقت که بی نظر	که ز شایسته دین و عودا
دست خود در گری با کوه	که ز شایسته دین و عودا
چون لعل از بکس بکشی	که ز شایسته دین و عودا
در سبب پادشاه و رف پیش	که ز شایسته دین و عودا
خاران و شسته پادگران	که ز شایسته دین و عودا
بهرایش جو کند مرغ کدر	که ز شایسته دین و عودا
و دیگر در تو دریا	که ز شایسته دین و عودا
نوک او چو زمان با فوج	که ز شایسته دین و عودا
مرد الله شود بند دست	که ز شایسته دین و عودا
ناهی بزم نخل و کوزه	که ز شایسته دین و عودا
باز در خواش او خواش	که ز شایسته دین و عودا
شو خنده و زود و آتش	که ز شایسته دین و عودا
صادق را غم شکست	که ز شایسته دین و عودا
که خدمت او ساخت کند	که ز شایسته دین و عودا
ساحن جلد را کده	که ز شایسته دین و عودا

از خود و سوا بکش کن
بخش از عین ارادت کشی

عقد ششم در بیان ارادت که غنای نقد و ثنای صفا بیازی کاغذ است
و بر باد پای جود بجهت مراد حقیقی شش فتن

باز که تاج سعادت باشی
تا دلیله صانع باشد
تا بخوده نروان کردی
سار شش با کمال
آوردی رو صفت ابله
قوت نظم و پیاست داد
حقایق صد رخ شوی
آوردی روی ارادت بکشی
بر زنده خواستی از جان تو
در دولت یار و چنگ شوی
شدگان از کمر شش
نست آن زون عاریش
فک آتش خونی بکشی
سجود بر آتش سوخته
قد صبح بگردون ساو
کام اول زوی و کام شک
روی ز تابانین گفت
جنگ و عدت زوای تو
رو در آتش را کجاست

حکایت آن که بگوید که در خفته کار در شور و زان
نشت و از تاب آتش بگوید با باده وی که شکست

هر مزاج مقام است بلند
از ره کوشش برون رفته

شش و زبید سوخته شد	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
پیششون من بود بسی	کردان کند مکر و وسایل	باید از کار و ذوق است
جند با کانی الحاح چنین	باز در پای صفا پر کن	باید از کار و ذوق است
سج این بر خنجر جوید	کشت خنجر که ان نادر فن	باید از کار و ذوق است
را که شد دل و نیست کرد	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
آتشش شد زمان از عودا	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
اول دل را ارادت بوشا	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
مرد و توبین ترا بکین نیست	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
تا با خاتمی که مشر	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
دولت یک سر این می را	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
بو که بی درد سر غمی بند	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
وزند آتشش مستی	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
ای رم کرده تو رفت کن	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
کر نه خایه سیه کاری جند	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
کتر دست اهل مد فراق	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
و از ثانی هله بکده و سرتو	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
بج تهر اسر سودای تو نه	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
دامن از نفس و عودا دینی	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
زایک بکشد بشی جان باشی	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
کهاین باغ بیک ریخت	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
بوی دست جان رکعت	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
باشه اندر نظر که شناس	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
جند باشی ز معامی خرد	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
کند طبع ملک میل کنه	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
کرت از نیت اوم ز اباست	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است
باید خود و عین زدن و بخت	باید از کار و ذوق است	باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
کردان کند مکر و وسایل

باز در پای صفا پر کن
کشت خنجر که ان نادر فن

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

باید از کار و ذوق است
باید از کار و ذوق است

زش ان را ده خاکستر کن
 دست بر دار بر کاج چندی
 اش اکنده به ل اوخ من
 زین قبل کرد تواضع می تن
 ورنه دیروزه کنان از زن و
 ای بشیر بر آهه شش
 می شد اندر شتم و شست و پا
 کرد و وقت هر صبح کران
 دیدن شست او با ده اثر
 بود چاکب زانجا حاضر
 خورده از شنبه و هر زب
 آمدن زن در کوشش
 معایب و زاریت یکدشت
 ای خوش ان جنبه که ناگاه رسد
 جای در کعبه امیده کند
 ای زمره و همه را زدی تو
 کار پا بست کند و ز زید ن
 بار نه بار سخن سرود و
 بای که شته را بخش نبخت
 پشیمان دید که روشن نظر
 در دوع هرگز بر دستش
 ای که بیکت کردن از
 چون باد بهین داری کام
 چون بکامت زور غنیت
 بخوری خواه که در خواه منی
 بچ غنیت که شش کن

بهادر و بدل چون انگور کن
 کای خطایش خطا کوشی
 بس بود توشن دل دورج من
 در زاری و صبر عیزن
 به در کسر و فاکس میکید
 کش شود سپید غار و یک
 حکایت ان فرو رفتن بجایه که از دست دوک رشتی
 رشته غنا تبشش بکنک افتاد و کند بخت او گشت
 چشم نظار کن مست نظر
 گشت تا جند که این کیت آفر
 تنگاشته دین زیت و
 داشت اینه الی بند پیر
 بحرم راه زیارت بردا
 زخم ان بدول اکاه رسید
 مناجات و طلب کردن توبه و شهادت بران و دیدن
 آن از خود و او سپ تو را سخن آن بقوی و ووع
 دوت تو که امر زید ن
 توبه و توبشکن سرود و
 توبه روزی کن و توبه با
 دمن توبه کنی اگر ست
 عقده هم در کشف هر دوع که کاسه و رت خرص طلع است
 و کاشف غلطت ایسوار و بدع
 هر کس کنی بر شکم خود ز نوام
 نق را از نه بر تنه
 کا و دوفیت بدین خوش طنی
 شمه ده کشت در پوه زان

حریف می کند از دل بر شش
 بر بکرناوک کاریم کمر
 دکن سویم این اس و
 و اشود بر رشتار توبه دی
 تا ازین و طردن آری راه
 گشت سپری زنی غار زبای
 باد شاور و زری در راه
 کوشش ناظم عالی کد ان
 بکیم داشت که این کیت است
 کرده در کعب دورا طای
 مانده از مدح و مع سج
 مید شد که بهر بحر شش
 بمجاکان به لایک میتم
 وز به وینک خود باز به
 روی در قید عاید کند
 روی سر زره بر سر سوخت
 توبه است گشت ارشت گشت
 توبه نشود روی پراه
 دیدن توبه پوش ارتطش
 کس تو را بر دستی بر
 بخور و در دستت
 سدی کاسه و رت صیت دار
 چون ترا قیدت حکم است
 هر چه در کام و دمان لاسند
 معن از و شیه روغن باشد
 جاشنی دار و جلاب شک

سینه از ناخن حسرت بجا
 کریه و زاری و غوا بریم کمر
 ارشش شده ام کرم شش
 بود ددل که اینت اش
 در ددل میکن دست نیخواه
 وی با مرد و ز و مانده بجای
 کران دوت و شکست گز
 رانده از جرم قرب خدای
 زیر این دایره بر غم و ج
 بر جوف کار که آید تیرش
 بود تا بود در ان پاک جیم
 صاحب جذبه ز نو ده باز به
 توبه از نید بود دست
 هر که شکم شده تیه کن
 توت توبه بدون به ز سرش
 نیز ندانم از رستی هر
 در غارت به شدار شب هم
 سر به بر سر و خوان نوشند
 مرغ باید که سخن باشد
 میوه باید که بود تا ز فتر

هیچ غم نیست که شربت لبان
 نماند و گشت از پیر و زین
 نماند جو خنودی حاصل تو
 تو خوب چه خواهی زو ام
 یغزل رخ و باست ترا
 سینه را دست ترا اب نال
 کیشی گوشه مش بدین کوس
 طبع جانت و هدایت
 مخلص و موعود درویشان
 رت خایم که و مسایه
 بنشین و شربت بخوری
 ماسی و کاک و کشتیت
 کنن از مرد و کنی بزرگین
 تا درین مرده باقی اشردن
 برو و دیدن اسرار و روح
 دست شستنی از روی
 محرم و طبع اندیش است

حکایت آن متواری ای از قبول مرغابی شکا که در جنگل بازی که
 طبع از غیر و جود و در

غنچه پری و مریدی بسته
 فاحشید سوی جوی چاه
 تعاقب دود و مرغابی جید
 نقد باکت باین دروای
 نامت از نوح تیا باک سواد
 جو تو نریخ که ایام حور و
 تیر از هر کدر کلک است

برده که خدمت سوی پر
 باز را دیده پستیا بخت
 حید را از دم خراک اویت
 مست ازین طبع درین کلاه
 بر مارت که شکاری کلک است
 نیزه بازی باز انداخت
 که که آتود و کلک رکد رش

هیچ غم نیست که شربت لبان
 خاک بازی بد را نداده من
 مست ازین فریب ان نایب
 به که از خوان شد از دغ زنی
 غنچه پری و مریدی بسته
 صوفی و مخلص صوفی
 با کردی و رکوی از مشرب
 تو را و بار شوی سرباری
 شربت و میوه بران آفراید
 تن برین قتل و میرت که را
 به که این زرقه زرقوم خوری
 بی پیران و جوانان سیر
 در دوع صوفی شکافی کردند
 به کشیدنی از کله داری
 سحر و جادو و دی که کند
 کوشش از خبر ایشان دار
 روی و قفسه درویشی کرد
 بر سر اهل صفا سرور بود
 هیچ از دیر شد کف زبیر
 کله از سر که از باکت
 جانبا پریت اینکست
 به کبک خلاق کویا
 جود از جوشه مرپه رست
 باشد از دست تنم بر وارت
 کل کلک باکت بود از جوش
 رنگ بر سمن و طبع زار زار

مناجات در اشعارت بلکه حقیقت و روح اعراض است از اسوای ملک و عبقت

دید نیز تو است و ام
 هر که از شیر تو شد پیکان
 پیوسته در کن زور و جاس
 بر دویان پیوسته شیرین
 سار و شیرازان جانان
 ای گلزار که از باغ است
 برده بر ملک تخت
 کنی تو یزیدین بن و غیره
 تو خوشی است از زر کنی
 با من بزم ترا کنی
 محبت رات بد پیش و پس
 آینه روی را از آب زلال
 تو زان بر پوشیده نظر
 کی سر و دلق مرتع برست
 صوفی و مالی پرستی نه هست
 جوی که سر بر جاویدانی
 خلعت فاخر از اطلس کرد
 همه پیچیده و پیچیده
 کنده پرست جهان شود
 طره اش غلظت ز پر و پر
 شمع او را شعله از تیر بر ملا
 دانه دام خلافت فارش
 بار و ثبات و پنج دین
 نیت از شیوه با نفع نظری
 مرد است کیت جان با جا
 ستار و بند اهل کسنتی

و بر از ترک و استقام
 و بر از نیت و در کف
 میر از پیوه و ی غای را
 که شود در دو جهان شیرین کار
 غنای از هم در مقام زده که انقطاع و نیست از نعمت الهی و اقصای
 محبت بر نفع جاوده است

باشد این جا به تقدش رو
 شیوه فار و رستی بکد
 ای ایشا تو از سر طری
 مازون زرق از پر کش
 لار از بانگ شاد و جوی
 تاشا که شوی تا با دشمن
 که مشغوف و در خور
 در نه و دلق که در و رست
 عالی و پس پرستی نه هست
 بعد ف خاند که باشد غای
 خانه در قصر نرس کردن
 بکد که رستی بنی سراج زنده
 دل صد تاز و جوان کیده
 قره اشرف سکن جبر کوب
 شراش میل کشش شمع میا
 کده بای ز دلق شمس
 ساحه شنبه و در مدتی قین
 که بدینا حبشش که می
 که خود را ست نظرگاه امید

با جان کرد که بکشد عجب
 که اندر رست از غار در
 شمع که سجا شای تو بار
 نبره دراز و ی خوشیت
 که نشسته نه ز دست سیلی
 طوف عالی که ز فیض تو
 کا به پیشش خانی میان
 یا مرتفع ز سرست پروان
 تند بین که مردی نیست
 لذت خوردن و اشامیدن
 پیران اهل قادیان
 که ز کینه برانین دل
 دل و رشید و لان نوک
 ابرویش که کمانیت داد
 بش از نام شوخ خندان
 تاش غای زین بستن
 ساق او دولت با نیده
 مضرر چند از مو
 چند از روی نه درستی

کفایت آن خفته چشم پدار که روح الله بسر وقت و کسب

<p>میرسان روح که این جور است روزی از دل در راحت میزد دید و باز در دیدن بسته ز در باکی که ای رفته رفته صحو لوح جان و دست تو بر کمالش نشان دادی کن سر بر آورد که بکند ار مرا شده از من کیمان جو یا نه بنازد و ز نشا و کسب ای در دست تو بر همه باز فتش باز از تنهای تو نبند که نه بوی ز تو آید به طبع بوی از باغ خودش در کمال بروشش تنم حشمتش کنار تا جو سر بر زنده اندازد و تو اگر آغایه ترین که مر یک یکه فاک علم است و بوی کنج این که را جو شود که در ششما باشد از ناله کسیت بنام در خامات که بافتن روی آ بس بود و تو این ز روی آ چو بد از ناله که در نسیم بد کنسار و کشتی کس روی تو لید کرده آودت روز و رات پانای جان برش برت بکرم خوارگی</p>	<p>رسید و عذر خواب کردن دی را از وی پسندید کلام در راه بیاحت میزد کوشش از کینه شینیدن بینه میں لاکن ازین بایه بست نموضع بدایع کراوست بر رقماش را نشان کن نیت بافتن جهان کار مرا که جهان بسم کیمان جو یا نه بند کس از اندکسب زهد و زانی است فزاید کس نوید کل خوش بوی میاغ کذات داغ خودش روزی کن حاضر شاسته بدش در راه عقد دوازدهم در فقر که بیخ سواد الوجه فی الدایین پایض جهوه مستی خود منفق است فی مرقبتی العلم والعین کنی از بگزازی که در سنج بر سر رافت امید و راس دارت از خوش غلب کلام خود وقت که ترک خودی آ سرخ روی ز در خواب جوای بر خوانان از سکر و شیر کشتن تو جبهه قد های تو پس خوش که بیت سوی سوره بر تو خورشید زربت قبا تست غلطه از ناله مسک</p>	<p>دید در کجی ویر و آب ساخته در قش شک و نا دید و کوشش و زبا کشتی نفس این لوح کوان و بی عرف فته این کشت ریشی خویش با یک سوی کشیدم زینا کشته عیشش و شیشه خواب بر شغولی عالم کولی آ مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد که نه بابت ز تو باشد نامی داغ تو باغ دل با می بس نه از دام هوا میدشش نیمه شوریشش بر زنده عقد دوازدهم در فقر که بیخ سواد الوجه فی الدایین پایض جهوه مستی خود منفق است فی مرقبتی العلم والعین مست کنج تو ز سر کنج فزاید خود که زده دلت خود دوست جونی بران خود زنی نچند دارد میزند بر ملک اکسیت حکما که کشت از در پیوزده باتا که کشت رشت و وقت از سکاف از قدرت منقلب آ شب و ناله نو کلن کرم ب تو شرح تفتش که بران چون نبسته قد خود ساخته غم</p>
--	---	---

کشی از خانه آریسته خست	بای رتخته نپ از پرتخت	از تخته بر مدت سونی خاک	وز بلندیت بآن تیره مناک
بردت از همه شمشیر اجل	در ته خاک توانی و عمل	یاد کن زان که ز او از چو	شی شود بر مدت شمشیر
محو لاله بر آبی ز کنن	باد غوغا خون عیان تن	تابت شعله مهر بنوق	در عوق کردی از ان شوق
یاد کن آنکه در آن دور کن	نامه کرد ز جبهه اسب بر	نامه ای بسکی از سوی رست	وان در که راز جب بر کم
یاد کن زانکه جوینان نهند	یاد نیک و بدت عهده دند	زان دو پیکر کی افزون آید	حال هر یک در کون آید
یاد کن زانکه نپ با بصر اط	یا باده نود روی یا بنشاط	یا کرانی کشت سنوی حجم	یا جو بسکه بکزی از نوجی
یاد کن زانکه ناید ناکاه	پیش روی تو یکبار دوا	ره از انسان که خنایا بر تو	یابد وزخ بردت یا پشت
یاد کن آنکه بر دوش تو قدم	بیت نوره و امتاز بوم	چو مان را تعب بردارند	چو مان را تعب بردارند
صد ازین اقدار یل پیش	تو چنین خیر و غافل کش	بار کویین مد منور جی	در ره اهل خرد دوری
که عوری تو بکاشت و زری	خوشی منزل و آرایش جای	بس که ادم ز جهان جور آبا	بسکی و سوسپه خون و زنا
و ر غور تو بعل است کمال	یا کج ز رو بسیار مالی	خیر و مصحف بکشا و ز توان	قصه بلغم و قارون بر خون
و ر غور تو با صلت و نصیب	شرف جد و کرم و زری اب	بشو افسانه لوخ و بش	که ج طوفان غم اندیش
و ر بطاعتی و تو بدست	یا به جرت تو ابلیس است	در بدیدار که کار است	که نظر گاه و فاداران است
هر کار روی بهود نداشت	دین روی بنی سود است	بای همت بکشد اندام غور	ی غفلت مجور از جام غور
نیت کاری ز خدا ترسی به	همه کن داد خدا ترسی به	هر که در کشتی ان ترس	ترس کشتی اورانگ
ره روی روی تنهایی کرد	حکایت آن جاسین غیبی آن جیبی		
را حله بای بیابان پای	خافه دیو و د جان فرسا	نفسش چاکش موج سرا	هر جج بادی پهای کرد
جرع کس کفره دستش	غیر غیلن نپسن بشتش	روزی ز دور کی شخصی عیب	کرد شوی قدش چشم بر آب
گفت تو ادبی یا بر شیبه	که بجم بر سپر غارت کری	کو هر ایمنی از من بر دیه	شد بدیدار بر آب میرب
گفت فی ادم من بریم	لیک جو ادمیان کو هریم	تو که امون واحد آینه	بکف خاییم سپر دی
گفت من سوی یکی رود ارم	از دو کویان جهان پر ارم	گفت اگر زانکه خدای تو	یا نه در شرک فوس میرا
شرم بادت که جازوی بر	بای یکدشته از ترس	چون خدا دان خداترسد	در دلت از کی او نه سیکت
لیک ترسد جو ترسد ز خدا	همه وقت از عکس در عکس	ترسکاری ز خدا عاقبت	لیکن از عهده خدا عاقبت
ای تو ز تو چون موی ازیم	مناجات در اعتضام و التماس و خوف بامان رجا		
تج پمت چه رادر خوی ق	دارد ایک اثر تنه بوق	رو بایتم ز خاری رجب	فرق دار از تو دل با تو
که ج از حیل و کرم دیله	چله را شکند حله شیر	تا ز حکم امانی ترسید	وای اگر شیر زنده سر تنه

بند جامی که در او ترست	بشم رخشش و بجایست	نخشی در زون بجایست	کر بجای ای وای برو
از جیم خطش این دار	در نعم کرشش ساکن دار	چشم جانش ز رخ و تشن کن	کلن هر برو کلشن کن
بصفت اهل معایش بیان	تقصیر منان و در جاکه بر تو از حال و حال و حال و حال		
ای رنسن را تو اینوه شد	دل تو نطه اندوه شده	خط ایام تو در صلح و بس	منتی کشته باین نطه در
نه بر نطه درین آیره	کرد این نطه جو بر کار بر	بو که از غب نویدی رسد	زین جن بوی امید رسد
ست در ساحتیان بر شده	عوضه روضه امید فراخ	کار پر جویش چنین شکم	وز دم ناخوشی انک کمر
که بود خاطر تو جرم امش	غوا ایزد بود از جرم شوش	نامه ات که ز کمر بر زخم	نامه شوی تو سحاب کمر
که ج کویست کنه تو غیلم	کاش کوه دهد حکم حکیم	چون شود موج زمان طعم	در کف موج اخضر راجه
چج بودی و کم از میج	ساخت فصل ازل از میج	از عدم صورت مستی دار	ساخت از قیة فائز است
که ز ایند بر اطوار کمال	برور ایند با نور جمال	و ر دلت تخم خدا دانی کات	دولت موقت از زانی دات
یا فاج شرف سجدت	ریزور کو هر خدمت کثرت	لی تو پسل کلید طلب	لی تقید بکنند پسبی
بر تو ابواب مطالع کشا	صید مقصود بدت تو نفا	همین کوه قوی دارمید	که جوافستی بجهانی جاو
لی بسب ساخته کرد کثرت	بی درم سود کند باز است	بر در دره شب نوید	صبح امید کند خورشید
ای ببا تشنه لبی خشک	بر لب از تشنگی افاده زنا	ماده حیرت زده در صفا	جرخ طویله و زمین صفا
خاک تنیده سوا تشنه	بادش تشنه زده در خرخ	نه در و خیمه بخر خرین	نه در و پیه بخر خرین
سوسمار ارتقا و درت و تاب	همچو بای که فند و ز آب	ما که ات تیره سجای رنقا	پیش خورشید فلک لیمقا
پر ترش نشو و باران ریز	کرد از بادیه طوفان لیم	رشو ابر کند سیر ابش	سایه آن برد از تن ابش
وی با کم شده ریه درشت	خود در سیل ز باران بها	متر اکم شده بروی طلک	منتقطع کشته سبهای بجا
دام و د کرده برود دان	اثر دما بسته بر و راه کر	بار کی بسته و بار افکند	دل ز امید خلاصی کند
ناکمان ابر زیم بکشد	نوره روی زمین آراید	ره شود ظاهر و ره بر جان	راه رو خسر و رو خنط
اکه این که گرم آید ازو	تا امیدت بکشا ازو	روز و شب بر در آمدن	طالب دولت جا و نشین
تا بنام تو زنده مال فرج	قرع من قرع ابابرج	فضل او کاهه در شیب و راز	آشنا بر و رو یکانه نواز
هر که برده بهم خاکیش	حکایت عتاب کردن حی سجان خلیل از جهت بر سر		
پری از نوردهی پیکانه	جره بر دو ذرا بشرقان	کرد از معبد خود عوم رکل	میهان شد بر خوان خلیل
چون خلیل ان طلشش	بر سپه خوان خود نسسد	گفت با و اید زنی بکرو	یا ازین ناین بر خیز و
پیر خواست که ای نیک نهد	دیزج در ابشکم شوان	بالی خشک و دانی ناخورد	روی از ان مرحله در راه آورد

آه از عالم بالا بخلیل عمر او پشته از مفاد است چه شود که تو هم از سرفه خویش پر رسید که ای بله جو پر گفت که کند کاه خطاب رو در آن قبله چنان آورد	وحی کای در عه اخلاقی که در آن معبد کف اباد است دیشک دو سه لقمه و از بی منع عطا هر چه بود آشنایان بکانه عیب راه یکا یکش چون سیرم	کرجه آن بر نه برین بود روزیش و اگر فم روزی از عقب داد خلیل آوازش گفت با پر خطای که رسید را یکا یکش چون سیرم	منعش از طعمه آیین بود که نداری دل از دور گشت بر خوان کرم و دیش و آن بکر سوز عتابی کشند ز آتش بایش چو ابر خودم دست بگرفت و ایمان آورد
ای غمت دولت جاوید همه بتلای من مایم مستور پس که غاری و رسوایی ما جای از جان جهان گشت چون شود عقد امیدش محکم ای در اسباب جهان بای	و تب تو غایت امید همه مانده در خوف و رجایم بر مان مار از مایی ما تا امید بطلت زنت است عقد سکنه دلش کرد کم عقد مقدم در نوکل که اعتقادست بر کین از ذوق و توفیق	و تب تو غایت امید همه مانده در خوف و رجایم بر مان مار از مایی ما تا امید بطلت زنت است عقد سکنه دلش کرد کم عقد مقدم در نوکل که اعتقادست بر کین از ذوق و توفیق	عقد مقدم در نوکل که اعتقادست بر کین از ذوق و توفیق اگر تیر و کین است الاطلاق غمت آلاء و نعمت است اسما
قافله می بسب برده برده روی سب سبست تاییدی ز سر دار فرود اکذات تو نو آورده او چل باشد که از توبای روس یاد کن که چه سان در تو از سگم جا بگمارش کردی خوردی از مایه بهر روز دست و پا چون میان آورد کای از کب شدی نفس بر کای آنکس تجارت کرد که زمین بر سر زار کند کاه گشتی بکف نفس سیر	تو در اسباب قدم آورده عشق بارده ز دانا عجبست پیش کن کالی بای مرود فت و فعل تو درم کرده است با کینش شوی روزی جو بود عمری صدف که تو بیر صافش ز بتان خورد سالمای غم روزی روز کار خود را بر میان آورد گشتی از کب میس آله دست نقد خانه همه غارت کرد حاصل خود بر زمین افکند سر نهادی بدشاه و امیر	عجبکوت از نه از طبع در فرما سبب رزیدن بو که خبیبی غم بهبودی نور او را ترا بود دلیل تا که روز جهان با تو داشت پخواست میا جو چون توانا شدی از قوت شر غم رویت جو در جان او اوفادی ز زیاد طبعی خوردی از آید صدف جو یا بهر او دست زد شد نشاد رخسار بر کنه بکل هم را حواری ترا خود دید	منعش از طعمه آیین بود که نداری دل از دور گشت بر خوان کرم و دیش و آن بکر سوز عتابی کشند ز آتش بایش چو ابر خودم دست بگرفت و ایمان آورد

دل ازین کاخ برافزین در تو کلت علی الله نون کار خود را بخدا بار کرد کار دانا کن هر کار کرد در بنامند کیش بگویش تا زهر دغدغه ساکن باشد	کعب اسباب محبت بی است کار خود را بخدا بار کرد کار دانا کن هر کار کرد در بنامند کیش بگویش تا زهر دغدغه ساکن باشد	مان کی حله مردانه زن بای بالا ازین بایست کراویکت که کار تو کند سوی تو زدست بلاروی راست کن عاده نیست خوش خار صوات دهد نو آورد	مان کی حله مردانه زن بای بالا ازین بایست کراویکت که کار تو کند سوی تو زدست بلاروی راست کن عاده نیست خوش خار صوات دهد نو آورد
جهد بن الصنین با لین استراحت نهاد مکب جبهه سوی اعدا راند بادی مجودی شیر دیر کشتیدند بیکش اصحاب رخنه بند صف هم کاران شیخ خندان از آن بکند قائم بر قدم معوری بما فضل ازل بکشت	کعب اسباب محبت بی است کار خود را بخدا بار کرد کار دانا کن هر کار کرد در بنامند کیش بگویش تا زهر دغدغه ساکن باشد	جهد بن الصنین با لین استراحت نهاد مکب جبهه سوی اعدا راند بادی مجودی شیر دیر کشتیدند بیکش اصحاب رخنه بند صف هم کاران شیخ خندان از آن بکند قائم بر قدم معوری بما فضل ازل بکشت	جهد بن الصنین با لین استراحت نهاد مکب جبهه سوی اعدا راند بادی مجودی شیر دیر کشتیدند بیکش اصحاب رخنه بند صف هم کاران شیخ خندان از آن بکند قائم بر قدم معوری بما فضل ازل بکشت
مناجات در روی برایش توکل آوردن و اراجی استشمام رضا کردن سوی روزی ز سپاه پرون ریزی از بهر غذا میو پرخ تا ز مایه دیش از دم مار ساز از آن صفت تماشاکار مانده در رتبه اندوه نشاط جند چون غنچه گشتی و در غم هر چه گویند ترا گویند با تو بان غنچه ای غنچه چرخینا بقضا الله نیت فیض جبهه حیوان طلب در جبین جبین سکن بگو سپه	کعب اسباب محبت بی است کار خود را بخدا بار کرد کار دانا کن هر کار کرد در بنامند کیش بگویش تا زهر دغدغه ساکن باشد	مناجات در روی برایش توکل آوردن و اراجی استشمام رضا کردن سوی روزی ز سپاه پرون ریزی از بهر غذا میو پرخ تا ز مایه دیش از دم مار ساز از آن صفت تماشاکار مانده در رتبه اندوه نشاط جند چون غنچه گشتی و در غم هر چه گویند ترا گویند با تو بان غنچه ای غنچه چرخینا بقضا الله نیت فیض جبهه حیوان طلب در جبین جبین سکن بگو سپه	مناجات در روی برایش توکل آوردن و اراجی استشمام رضا کردن سوی روزی ز سپاه پرون ریزی از بهر غذا میو پرخ تا ز مایه دیش از دم مار ساز از آن صفت تماشاکار مانده در رتبه اندوه نشاط جند چون غنچه گشتی و در غم هر چه گویند ترا گویند با تو بان غنچه ای غنچه چرخینا بقضا الله نیت فیض جبهه حیوان طلب در جبین جبین سکن بگو سپه

بکده آن پیش ل کار آگاه و از شش اندو ل با قاتل نود بهرست اوده بردندانه شوا از شاخ کج بوی کره از دل بکشا بچو سینه بند بر بند بود کار جستان بند ایام کشاد تو شود بودش خواست ی کفن دل وی از خیمه سرم کرد هر کش سج کردی رسد در جاحت بعد راحت مند تو هم ای غافل ازین قاتله باش رشته عفو جوبالی ز عفو بای پروش کش ازین یک فضا بادب بنده ازین سطله بر لب و در که ابرو کش خواج راه ساخت جو غشش مقبلی زد قسم هر ای بنده ان شوا بخش خوشو باری ان مرد شناعش خواج کف ارثه زان خون عفو من است برای ل هر ج او کرد بصورت کل ا ای رضایت ریاضت کین قبل امت کار اکهان لی رضای تو کل باغ نسیم باغ شیشه ششم تست	نیت چو ککبه افروخته کل نیلوفرستان مید کر پد فرق کن رشتا کر جو آبی بود از میوه بکره بند شستن تا کی زین بو سپه با که بود درو سیر کردن مسرود شو غرضی که خدا خواهد وس درج و نغم کرد و شش گم کرد ر بخش از رخ بند ی رس نخل عین ساحت مین بای دل بسته برین سلسله جاک دن کین ازین عفو بارک ران سوی قسیم حکایت آن بنده کنه کار که چون دولت عفو ش دست بر ان بنده و بای در میدان طلب رضا نهاد سوخ ج است باغ او شیا باوی از بر سر شفاعی جسته خون ز دل دید بشو گفت کای غافل ی ای شه کر نی عفو طلب کار رشتا عوض از عفو رضای دل مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رفت بر منزل محبت کشیدن قاضی حاجت حاجت خوان مست بر سینه مادی حجیم داغ ماسوخه مرسم تست	دست بیداد جهان سیرلی اتیش داغ بجان کوسپهر تازه تر لاله صحرای لی خورا زین داغ جو شیرینش تا بر اید خوشه از تو دی نهی از بو الوپسی زخونه نامادی تنه پروی داغ باشد اندر مدد عین مراد با صد اندوه و الم شاد تج تحش کند روی ترش یک یک را بر ضا پیش تا زنی دست به ان طر جایز نیت برین عازبت خط ان حجت بعد و سخط کام زن شبره لی ادله مرکزی ادلی سازد جا کره افار شمع اکبر پ تحشش از اهل کرم میت دامن نیل مره بر خون کس دنیا ک تو ی کیری تر برضا جوی دلایل شه بزبان عفو کش اردو لیک خوشوی دل کار دل رایض طبع رضا اندیش روحه چس رضایت ظلم باغ را بر دل داغ کن مرم لطف برین داغ دست
--	--	--

بنده جانی که طلب کار رشتا بنشین جام محبت بر دست ای دل شاه سپه بر دشت عشق بر دایه شمع است خاک کج عه از ان جام تر کو هر زنگی از عشق طلب عشق هر جا بود اگر کرت عشق لی کار جهان ساحت عاشقان کن خود باز به قبل امت ان دوست بود کره د خانه ز پرمان او و انچه از دوست چشک غم او شادی جانش باشد کوی کرد جسم جو کائن نشود بر زنده خوسیه او خیره ماند جو جانش مند هر دش حرت دیگر زاده هر نفس صد نوا از جور غمی سیان شدش اردو کل جان در نظرش خار جان نیت این قاعده عشق و وفا جاده پال می ربام بر سپر و کله کوسکت داد و سکا معشوقی ساز ناکمان شت غنی جو مال کو بر اسک بر کان می سف لا لسان شوخته داغ توام	ماده در کس کش حرف و رشتا عقد نوز دم در محبت که میل دست بطلایه جان صفات و انچه اب روح مبتلایه جان است داغ بر دایه شمع است کره دین دایره ارام گرفت کج بایندگی از عشق طلب مرغ خاصیت اگر ز رشت بلکه با داغ فاسو حسن است نختر ترک خودی سازد هر ج درد دوست چه بود کره سوی دوست کشد دامن بر رخ وصل نقایش کرد نام او و در زبانش شد سر بند حنبت فرمایش را ز جیب برضا جوی او لال کردد جو دلاش مند هر نفس شوق دگر افرا کر کند بر نظرش جلوه دل بر از یار و ز اعیار نشود بهر کل از خار جان نیت ان لاله صدق و وفا حکایت آن چرخیده پشت که در نظر محبت قابل راست بر زمین نهاده و بسبب کر زوی خود از نظر معشوق است پس نهاد شیوه جلوه کیری کرد آغان دامن از خون جوشن لال دزد و دیده که افشاکن سبزه و ش کی سپر باغ توام	بر سر خوان رضایتش نشان سازش از نشو و آن هس جان تو رسم بلخورد عشق کرم رفاری محسوس است جان از زنده جاوید است نیت ان هر ج زنده و نیت کا بخت کینه بود و دروغ بلکه نقد دل و جان سوسن است نه سوی نیت عقی کرد شود از فرط محبت بندش عین راحت شمره آزارش چس شش بسند به بود نشیند بر شش کرد لمال شود از جام اجل جود زیر برضای دل او کار کند لیک شو قش بند و نقصان عاقبت خشک لایه کجا نوت افزون شود از پر بر خار و ککش از چشم بکند حسرتی چشم کاه یا نظر از بنده معشوق پوش جوق جاده در حسن نام بر کل اسبیل تر سلیکست برده و باش سیران جو نوم ساخت فرش راه او سینه نام رفت از تو دیو اکیم ز یک اندوه ز جام بریدی
---	--	---

نوجوان حال کس سر جو که در آن منظره کل خسارت عشق زان جانش گزند ز جوان دست کداریست	بوی صدق از نفس می رسد که جهان از رخ او کداریست مرکب بشم که مرا نام برده و او چون سایه بجاک ارش	کنت کای پر بر کند نظر او جو خوشید ملک منام پر جاده خوان سوگریت کان که با مره سودا سپرد
ست دومی ز هو پس ای فروزان ز تو کاش چرخ مادرین جمله پستانم که در قد سیاهم و سینه دل جایی که بشت گروا رو بره دار ز او ارش	مناجات در طلب شوق که غمزه شوق حجت است و شوق غمزه دریافت حجت	دست بر ذوق ز دستانم از توفی قدی دارم سید باید دل با مده کل بید کند بای بر از باریش
عمل عشق معاشق در آن ای دست را بکف شوق نام شوق اگر قاید راحت شود شوق کوتاه کند راه دراز کوه مرچ که در راه بود هر چه بکینیت دست است	عقد پستم در شوق که گندیت بر اندک مکنزه وصال و نفا رساننده به منزل اتصال	شوق طلب دل دور است شوق بر قیت نشن افزون چون زنده شعله شوق ز دل بوی پس کام طلب توان
موس آسن بوی پشاک بود نه از کشت امل آب خورد غمزه بر نفع امل مست خود دل او برده کی برده آرد بای او ره سپر کوی خطا کوشش از قول نصیحت کر		ان شوق سوا و هویت جان شش ز هو پس کرد نه زن تب ز دل آب بر طبعش از نفس هوا بر سوره ماده در برده از و جره باز کام بیای فی نفس هوا
شش است بر قوس و نفا که فلان پسر جهان گشت وان دگر کرد سوی کو نظر وان دگر لشکر عکس		موس پس ابرست ز باران خواج دل بسته در اسباب جان بشش از طلق شاد رونا دستش از باروی فدا لکان معد غارت کر بر خنده خام ز از غایی منورند اش
جدر روزی ره مردان کرد که در آن منظره کل خسارت عشق زان جانش گزند ز جوان دست کداریست		بشش از طلق شاد رونا دستش از باروی فدا لکان معد غارت کر بر خنده خام ز از غایی منورند اش رو روز او برده در صدق و نفا قدم خک ز دریا گشت
		وان دگر کرد سوی کو نظر وان دگر لشکر عکس شوق آن شیوه از صدق و نفا شوق آن شیوه از صدق و نفا

تا مقصود شود را سحاب تا در آن کجاست سر کجا رخت می کش بدیاف کند حکایت ان کثیرک و غلام کبریا	شون صادق جوشد محلی بکد بزار وجود از ریش چون در آن موج ز خود سوزد شش در غرق شدن در آب از خشک لبی ساحل و لاق خلافتی شد	صدق باید که بود شوق در هیچ مانع نگردد در راه کشتی ساش بهم در شکنج بر لب و جلد جوشد سیراب
جک نمیدار و یا نه ساز سوده بر جرح کله کوشا عششان برده ز دل مقبره بردی را غم عشق افزون	عکس کلکونه رخا ش کل سودش بقایا زرب لیکن از دست نشان حیور برده نور پس رده حوت	ان کی رده کی برده ناز وان دگر ساده غلامی چون نمرد بود و زبهم عشق زار مجلسش با ده جو دیگر کوش
کاید از برده کشا دیم بد تسه لب و بسوی دجله نهاد کرد در آب جوای آرام خویش را در پیش را خورام	سوختم از دل غمخواره خویش چو دی کرد و دل ز خود جدا ی ز دش شعله شون ز دل کشت صد چشم سوا و آبیت را	کف صوق که در وقت سید دست ز در برده ز رخسار بود طلعت و مای اندام دید چون حال و یان طرغلام
راز کوی از لب خاموشی در راه تو چو پیکان کم ز کم بیکر خوری شوق تو خوشم جانی از خوری تو عیبت	لب لبی بر و نهاده اند کشت صد چشم سوا و آبیت را لب لبی بر و نهاده اند کشت صد چشم سوا و آبیت را	ای پسر ایست شوق تو ملک داغ بر جان دل از شوق تو کم کر نه با طوق و غایت کم کم کری از ساغ و صلیت شیم
باده در لیل این بحر سرب مرچ جوشق تو در جان فکار ای بهر خیر گشته ده نظر ی کنی دعوی غرت باکی	کار دافوسین در مع اردو بیکر خوری شوق تو خوشم جانی از خوری تو عیبت کارد افوسین در مع اردو	باده در لیل این بحر سرب مرچ جوشق تو در جان فکار ای بهر خیر گشته ده نظر ی کنی دعوی غرت باکی
عقد پست و یکم در غیرت که عبارت است از حجت نجب صاحب بر بقطع تعلقی غیر از محبوب یا قطع التعلقات محبوب غیر	عقد پست و یکم در غیرت که عبارت است از حجت نجب صاحب بر بقطع تعلقی غیر از محبوب یا قطع التعلقات محبوب غیر	عقد پست و یکم در غیرت که عبارت است از حجت نجب صاحب بر بقطع تعلقی غیر از محبوب یا قطع التعلقات محبوب غیر
غیرین در جهان معذور است به که جانش صد باک و فدا شاه سحره تقسیم دل مرچ جوشق تو در جان فکار	غیرین در جهان معذور است به که جانش صد باک و فدا شاه سحره تقسیم دل مرچ جوشق تو در جان فکار	غیرین در جهان معذور است به که جانش صد باک و فدا شاه سحره تقسیم دل مرچ جوشق تو در جان فکار

هر چه جوئی دولت بدو فیض مهرش که جواز اعلاست ان خوا از وی توانست این قدر بس تو عزت کردی نه که صد پسر ی ایا رکنی گاه خیمه بدر شاه رسنا که کنی جای زیوان در بر نیست بر شکر کس رخصت میرانجام دل لایش پاک جان که تاید بینه سوق نیاز دم بدم سوی خون مهرش نیست خوش کنج جورخی کشته لی دل داغ دلخوری دات	داغ سوختن دل افروزی هر چه بر خود ز حد هر خام است لیک از ان شیوه کشید ای کس شوی از هر چه او مهرل عشق بازی بهر ساز کنی دست دل در کس جابجا تا شوی از کرمش طای کرز حکم لایق فخر ان مرکب حجبت پاک نیاید جرباک بالش کو که چه ساکن بدین بر طبع کاری دیدارش	کسی آن دایه چون الکویان خواست ایلیس که آن فیض کم کرد از ان شیوه بر شونش رشته مهر و پوسید گاه باشد مهرش شاشی که سوی می کنی روی امید این سه قاعده کاکوت هر ک شکر دل خود پاک دل که در خون زنده عشق دیده کرد دل کس خوشش هر که از محنت جان کسیت	که بتای رخ مهرش ز کمان باز بر لبش آزاد دم لعل طوق ز کمرش باوی ابناء ز کمرش بهواداری او خوش شاشی سازنی در صحنه روی بند او نه شکر سارست باک شویش سوی پاک و پاک کی سزد مرغ حرمش نیست شایسته دیدارش کی تواند رخ جانان کسیت رج کشش که طلب کس در دل از انش او سوزنی
حکایت دینوری که کشتی که وقت و داغ محبوب ز کسیت بعد از ملاقات بحال وی عذرت			
بسته در قید وفایش می قطع یاران هم آیین است روز صحبت شباری کرد برنج از خون کمر اسفان تا نه میندیس از اطلع بگو دیدن نیایش نکرد در کی ز او به محرم بود	دم بدم جلوه دیگر می دید خواست عافانه برادرش بر جدایی دل خود نهاده لیک دید او اسفان رنگش آمد که بختی بخت بعد بکند رسید نه بهم هر که از دیده برویش کاد	وز جالش کلی دیگر می دید خانه در کوی در ساروشان بر سپرده بود داغ اشان وان در کز انش حال حکایت اسک چون شده صحبت ساز و صل کشید نه بهم کاش از دولت دیدارند	زین صیقل تا کی بر تو بر دیرت از تو کرده دل را بنم غیر تو بند بر دلش کنی ان کشش باز ز انش غمت غیرت سوز بر ابرو ز قشش کن ره فراوان تو تا عالم قرب
مناجات در طلب انش غیرت از فزون و موانع مقام قربش			
وز همه کشته غم دار تو نیست غیر تو دین خایه کس وز خیال رخت افروخته ختم جست آموز در مهرش	در همه کون مکان غم تو کو هر کی بسته میری پیوند جست از طاعت خود در شاد سوز و ساز فزون روز تو	عقد پیت و دویم در قرب که عبارت از استغراق و حجاب است درین جمع بغیت از جمیع صفات خود تا غایتی که از صفت قربش	

روز قرب آمد و دوری دور ازین دورش تاریکی که بر دلی خود معسوری با کشیدند ازین ر مغاک کرم از انش بکشته چون ساخته از کمری یایه مد از دولت سر حمت جشن سر به ابتلا کشید برده قربت ان مد جا که چه از قرب نو انش حالت انش از ان بیکر کون شط در رشته جان نازند والی مصر ولایت ذالنون	چند چون صبح دم از کرد غم خود خور که بغایت دوری رخت بر دند ز مطور خاک بای کوبان بس حرج کبود عش اکند بر سکان طلب سیاهی از جو شسته دین قرب نشد بر دند فارغ از برده در خون جا مردم از بیم کد انش دیده براب بود دل بزخون	چون دید دولت نیرنگی با کز ان دم قرب دند پرس آب نهاده قدم لیک اوراق فلک طلی کرد سر به ان سایه فرو ما نشان صد در از لطف کشتن ترا غوغه در وصل و ز وصل کرد یکسان که ز قرب کاشند که مبادان زوال ایام چهره دولتشان کرد و زرد	حکایت سوال جواب ذالنون بآن عاشق مغنون
ان پسر از حقیقت سخن نه جوان سوخته جانی دیدم که بدین گونه شدی لاغر یا جو شب روت از و کاست یا پستکار و جفاوت تو با تو همواره بود عیان سر بر در دشته بهر جا بکرا از هیبت قربت تو	گفت در که مجاور بودم لاغر و زرد شده همچو مال گفاری بهم شو کست گفت در خانه او هم عده گف میتم بهر شام و صبح ساز کار تو بود در همه کار گفت روز و کو عجب خبری مست در قرب همه پیم وال	مناجات در اشغال از حال قربش	
چون رک جان بیدن کرد باز کرد همه عالم بیدن وز ساط کرمت طبع خوش دامن از کون مکان در حید هر می بر دل بر بخورش	بگو نزدیکتری از کجایان کر ز ما دور نشیند کس در مست قطع مسافت دور رورجای که ز قربت دور تا دهنه قرب تو رضا	عقد پیت و سیم در جفا که محافظت ظاهر و باطن است	

روز خونیت شب بیک قرار
بادب بایت از دورت
نام خود بر دم قرب دند
بر تر از باد کشتند علم
روی در کرسی و عشقش
خواب در سایه کوبه ایشان
قرب بر قرب فرودانش
جواز ان قبله اصل اکس
جان زاکای ان می کشند
بدل اندوه و مال آزاد
نفس عرشان ای پسر
شمع سان ز نقشان بکند
در حرم حاضر و ناظر نوم
کردم از وی ز سر هر سوال
کشن چون عاشق و رنجور
خاک کاشانه او هم عده
بهم آمیخته خون شیر و شکر
بر مراد تو بود کار کار
به کزین کج ز سخن کزری
نیست در بعد جو امید وصال
شمع امید روان سرور
لیک دور ازین هم کجایان
مایستی با قرب تو بس
وصل جستن سو بهوت
تیر کشته جوشی و بکورا
در کش روی بکباب جیا
سج ازین کار چیا نیست ترا

از مخالفت احکام آلهی سبب مرافقه نظر حق سبحانه و تعالی

نم آن در زنده باران حیات	نشو و بسوز ز زبان خضر
زان بی نشو و نما دار و کل	بخند که شرم بر رخ بسته نوا
بسط کشته ز شادی ال	لالا که شرم بر لب از داغ
از زبان نماند حرفش چون	لاجرم در صف سوری و کن
که در جام پستان کرس	زان سببیده اش را دور
آواره رو باشد از و شاپن	اگر بر خفا شام شب تار
میزد از روی موزش	باط حال تو باشد شب و روز
حاضر حاضری او می باشد	بو که شرمندگیست از پیش
کر کند کو دکی از دور کجا	شرم داری ز کز در کد کجا
که بود واقعا سر از نهان	بر تو باشد نظرش بیکه و کجا

حکایت یوسف و زلیخا که بر دوش زلیخا پرده کشایی دیدیم

آمدن حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

جای در زاویه نهانیست	شده حجاب از نظر اصحاب
میل نمیشد به و نم بنا	شوق سینه ز کف هر دو دم
از سر تحت طلب برده رسا	تا شود داغ دیدار کسی
که جوی است بسی بر و نهان	گفت دارم صنی از زرب
روی پر خاک بر ستار و دم	شرم آید که بس از حدین
من بر کس شرم سرا و از دم	تو از سر پیکری نفع و خضر
آید می بندیش از و چون	من از آن کک که نفع و خضر
سر تو بر پیشش افکند	این سخن گفت و بدر روی نهاد

مناجات در طلب جیای تقابل نیست بختی کفایت

ستر خود ساخته از برگ درخت	شب انجم نظر افروخته است
اسکری بود از کرمی	بند جایی که کین بند است
حلقه کشته در محوی است	محرم حلقه را برش کردن
ساز از آن بیدیش سر	چون بشنمندی افتاد شود

عقد نیست و جبار در جنت که صوفی بندگی حق را کردن

خیز جیشی بکنی آخرت و ار
دل تو در خط چشم و است
خوی که بر رخ ز جیادار و کل
لعل و زنده باشد از آن حاصل
بنکران سوسن شمع که چون
چرخه جنت بیتان کرس
خوی که از شرم نشیند بچمن
از شود به نور فشان
ناظر ناظر ای اوی باش
در مقامی که کنی قصد کناه
شرم باد که خداوند جهان
چون زلیخا ز کسبانی
باروی عشق بر و زور آورد
کردش از اینجمن سدا سی
دام عصمتش کرد را
ناکبان جنت زلیخا از جبا
یوسفش کنت بعد کو بکنت
سالم باشد که مواد او دم
کنت یوسف که قاضی مظم
مانده روی خجالت درش
چون باشم خجل شمرنده
ای اولی اینجمن در جنت
کار ادم ز جیایت شد بخت
صمیم کردت کار سپهر
چون آواره رخ اندر کجی
که بود در صحرای باده
زن رقص بر دق ساقش

نهاد نیست و بلفظ بندگی خلق از کردن کشادن

تکگاه قدمت کوی من	و لقد کر مناجاج سرت
کان لی زینت تو داده کرد	بحر هم نر بکار تو در سرت
که زنده بخشم بر جان کنت	از لی مطیع تو جانوران
نقل نرم تو هست یا کرده	هر چه زیر فلک سیاه و بن
یکدم از زرقه غلت خدای	بار که کن کن این وضع هیچ
در میا ویز بهر خار و خسی	نیستی آب جو الوده و سیاه
قدم پیچی بالا دستی	کرم رو آمده چون اسب
نخاع سکی افتاد گیت	با کبی بنده هر خس باشد
کشت هستی نه غرض است	از حد بکسل و با او شوند
بنم مد کشش شاد سویی	شاه فزاد است مشو بهد کرد
ترک اسایش کونین کوی	بای پروان نه از لی بری
لوحی از نقش تعلق ساده	که بر اردو زمین دود مار
نشود دامن تجرید تو	و بر جهان شعله زدا ترش
کل بود خار و عسیر جای	رونی کل مطلبان کارش

حکایت آن پرخار کشت که خار خوابش کل عزت می کشاد

و جوان رعناوش کل عزتش بوی خواری سیاه

وی تو از زنده دلهای نرند	کنم از جیب بط نادان
تاج عزت بر سرم نهاده	جد من نیست شایسته کشتن
رخش بندار می زان زور	آن شکر کذا رین کوش
دولت حیت عزیز کلام	عمر خار کشتی با جنت
که نیم بر در تو بایین نه	کای فلان باشد به شام
نخعی چون بکر فزار هست	بره عرض شتابنده کرد

مناجات در توجیه مقام حریت بفتوت

بر درت بندگی ازادی	بند و خاص تر ایت سینه
نه عیان بسته خری نه نهان	جا که فرسوخک زمین

ای ملک زاده اقلیم خود
سایبان حمت جوج برین
کوه در خدمت تو بسته کرد
که در خدمت در از خدمت
باغ صد میوه خوش و روز
حد بهر توه تو بهر حد
نیستی با دو صاحب سویی
نیستی حال بنه زمین سستی
از خان کشتی از ادیت
جیت خن هر چه نه ساه از
بو که از بند عم آزاد سویی
دست لاییش کونین شوی
بند شوز و کون آزاد
ور ز موجب که زداست
زیر این آیره ز کار سی
از زمان غفلت عت یالی
خار کشت سری با دلقی ریت
لمک لکان قدیمی بری
کای فرزند این خرچ بلند
در دولت بزم کما د
تو جوانی بخوانی مغرور
خار بر نشانی زین سان کام
پر کن که چه عزت یزین
سکر کوم که مر افوار هست
داد با این حد افتاده کم
ای غمت مایه ده شادی
نارغشت از دو جهان دو جان

درست خیل ملک اسبجو
و حلقه رخس سفت
هر تو حیل دور و حیل کرس
کله کله بد و دشت جان
هست القصد به نوبی و کین
که وضعی بنود کار هیچ
در میا می بهر لای و کل
هر چه پیش اید از آن سرچش
بند هر کس با کس باشد
نه از سنجش خود بند
و دشتو بهر طلبکاری
دل بر داز ز او رشت غر
نشند لغیه تو غیب
وقت تو کرد از آن سرچش
مشو از بهر عزتی خویش
که رخ از نوت او بر ساه
بسته خار می بردیست
هر قدم دانه شکر می گشت
چه عزتی که بکودی بامن
که هر شکر عطایست ستن
کف کای پر حرف کشته شو
عزت از خواری نشانه
نمان وای که خورم و شام
بر در شاه و کد ابند کرد
عز ازادی و از اقلیم
بر دل از بندگی عه بوند
کشته در کوی فنا حاکم شین

نه شده خاطر او نبند سچ جای از بندگی خویش بول روی افشان زه خود کرد ای که از طبع فرومایه خوش خاطر از وایه خود خالی کن بر خود گری چه پسر دمی شیخ شوش که خود را سوز ابر شو ما که جو باران زری در که از که دوازده کران چو دیده بسوی خوش من باید بشن صلح آورید گفت پاره بنود از ان روی بت خود را بیک خار و دل بطکن بر یک پسر خاکم بارکش ای ز از ارم انچه کشند جویبار و کم هر جندان بد به نواند عیب منی منزه انست دل زانده نشانه ادبی دور ان جو اند زنی دنیا خوا یکه از ان مش که پندم ان صنم عارضه پد کرد زاتش تب خورشید نماند قرص خورشید رخسار زده هر دم از دروغانی می کرد بعد بکند بر او رنج بس از ان هر دو بهم سوخت	نه دلش بافته بود سچ درد از جو اکت حق قول بر دلش نه زعم خود کرد عفتیت و خیم ز فتنه که با خود کرد خالق نهانست و زیر با خالق نهاد	سردی آید جو اند می تا بان بزم کسان او بر کل خپس می بکشد زری چون پستی کنی در کد خویش را از دکر ان شمس که بکند میان داوریه رشت بار از سد زان کرد نامور شو بنفوت جو خلیل بدل کن بر همه میانم دست بجای با یار نیت بر کش از ان طور کم که در گریه نستاند هدف قصد منم مدانست دیده از دیدن آن سارگی	تا نه روی روی سوس در دست اذن دلش رخت در کوی جو اند ی زنی کامی دایه خوش زین من باید خود خالی کن دری حاجت میکنان شویه یاری و غمخواری و ز بلاست دل یاران شکن پیر الایش از لایش خاک بس خرابی که شود برده که زنده آب بران ابرها پیکر با خود کنی از هر خدا که بصد کوزه قطار بهرست روی در هم کشش هم می دل زانده نشانه انک لوی زود از داده پشمان کرد مسکود منه و عیب کسان هت آنت که نادید بکن بدل کس رسید آزاری خانه دل بجا نشانی است ازلی وصل نشیند بهم بر سر بستر باین جا کرد مانده بر راه خوش نشانی دید بر بخت و بر رخ رشید ماند از نور سواد بصرم وز کم کوسر پنبای زن ز کوریش دینی می جود
---	---	--	--

ان کوزج نسل ناسالی است لب کشا و زحیفان سوال نظر از جمله جهان در بستم دردش نه از ان اعدا فارغ از دم و غم افروسی خوش غایت من همت اینست ما برای تو جهان کرد اینم جو بسزیت جهاکردی سر تو بی خصل پسر افراز تیر غفلت کش گریش او را باده لک در و تن سرد ای که کرده ز بار بار مرغ این سایه هر دیده و ترا ارزده صدق و صفادور خند یکدل بکجست و یکرویش را سرور انکه راست گریز رو رقیهای الفی نیک کر سب جوید حکمت طلبی صدق اکیر منستی صیح کادب زندار کذبش دل اگر صدق بندیت صدق پیش اگر صدق سوا کر برین عده بران حوا و عده او بونا اینجا بر قدح شفاق از کل او در خدمت صدیقان هم من قلب توازان ز کرد	که درین بر بر آفات است شرح جست ز کینت حال فارغ از دیدن او شستم نصیرش ز سرمد بکروست کردم اقرار بر پنبای خوش حد آیین نفوت این است جوان خست جو اند می جان تو بی پسر جانبار کرمی ده بر خویش او را شد بروی سده کوی خزه عفتیت و ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر	خجده در عالم تنهایی گفت از و که ان غیر حور تا ندانم که من ان کیستم چون ازین بر فراق خست همه کند که احست ای ای جو اند می مردان تو فرخ ایکس سر افرازی جای از برج طلبه سیر چون صبا تر عیاش کرد فیض نوریش ده از عالم روی در قاعه اچان از کی خیر در جا خللیت تر که راست و بر دفت رو بنه تخته اجد بکنا راست و راست سرور با اثر کذب بود هیچکس صبح صادق بود صدق بند و کز ان کذب کز عید سلمی کر ج صدق نبی راست خلعت انست صدق که دل صاف در درون تحم امانت کند نه در و بوی تصلف باشد بو که بر جان خالی ز تصور	مرد خالی دم پنبای ماند از آبله در عین تصور دامن خاطر از و می حستم بهر ابرده جا و نشت وز حریفان بگو اند می فرد جیش را در نور دان از تو در وفای تو حواسم بر دایم در دست باید جان بازی بر دست می که زد در بر در طلب کرد جهانش کرد تا جو صبح از تو بر از دم برده بهتان ز کلام فروغ که زبانت دگر و دل دگر ظاهر و باطن خدیکان راستی رستی نیکو نیلست ورود کج ز صدف بر طرقت که در اید الف اول بشمار در حساب از همه برتر باشد یکمی گریسی از صدق رسته علم نورش از انست بلند علم او شنید بدی باشد شن بر دکر اصناف اعوی او همه انصاف وز برون غار خفا نکلند دامن حمت صدیقان کمر از صفای دشان ریزد نور سنگی قدر کو که هر کرد
--	---	--	--

جکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست

<p>و آن نایب برکت رستی وی برستان پوست</p>		<p>راه روی کعبه تنگانی کعبه اش بود سبزه ماد او زان سخن کرد و جواد شمس چون زده مر حله جند برید بود چون راست و در نشین راه زن گفت برون آوران کعبه فدا ازین راستیم ناوک صدق توام صید خوش که باین راه در ره راست هر دو بود نه بهم پروم ای ز نورست علم صیغه با یکی جان پاک ز غم تاب مری بدل ما لکن ست در کشش نفس زنده که جبرای بخفا پود ای بخود رسته که خوشی تاکی از یاد هوا جنبید ست جنبش ز هوا جاد ور خدا خواند از سر کبی روی در قبله بکروسی کن چون بنامش طرکست تو وقت سجده که سوی خانه بود و ر بود همچو تو سی خاسته سجده جوهر خدایک بود جیت اخلاص دل از خود کرد دل با سباب جهان داد کرین ره بکین اخلاص</p>
<p>طوفی کرد و کرد سوار جیب را چون بجز دیار تا کشش راه زنی پیش شیوه راستی از در نشین هر جاداری بیک جیب نهان در کم و کاست کم و کاستیم اسوی دام و سک و ساجد گشت می رسم اینک از لای</p>	<p>یک ن زخت جوین خانه شد عصاره کف و بغلیس گشت ای شیخ جاداری در گفت در جیب لی نوشته بسته از او یکایک برتر صدقت از کذب را نیندا بر طالح و نیازی غالب سالی دیگر بجان ترسانه</p>	<p>لیکشش در از و آتی نمن خانه اش آورد بدست در ره کعبه بیابان سبزه جیب بر ز بود از صوفی نیت دینار زرم جرجا بوسه داد و بد و بار سپرد بایه جبرج رسایند ساخت بر مرکب خوشی دزدی او کرم راه در تا ایل رشته صحبت برید چو عادت از دل زده دم چون شنی اسکندریه ای تا کس از ابقامات کی بر بان رکی و ناکشیش حلقه کوب در اخلاص کن ی و در جنبش تو باد هوا چون سوانت خوش را کوه پسان بزمین بکرم و این صحبت اغیار کش کزی خلق پرستی حق را کزی دانه بر سر زمین نه بدل پوشش قرار می چو درگاه سر کا و خوش و زرخ جان و ان شرک سوزی روی جو ز مخلص و دردن تافتن روی زهر و غم و کی جوع و وصل کام تو بود</p>
<p>مناجات در اشغال از صدق با خلاص</p>		<p>صادقان را تو خوشی علم صدق بر افلاک زیم تا شود زان نفس روشن جای از ماکسی خود کلامند از علمای ری آلوده عقد پستیم و از علمای پستی چون سوا آید جنبش کم کن دام ازین ادوی خوشی تاکی از دین بری روی را نمی ان کونه ل سجد رحیم نه در ان سجده و قاری بود دیر ما پسر تو سجد شمس رشی از جنبی اخلاص کوی نقد دل از حله خالص کردن ساختن از دوجان و کس خطبه قربت بنام تو بود</p>

لهو تو جند شود سهو صواب
عربی جند بهم دوق کن
یکی از جند حکاستی کرد
یکی از ناکه و محصل گشت
یکی از عشق بخوبان عوب
بقون ادبش راه بنود
طلب عفو که کار بهاست
هر جان قوم بیانی کرد
یافت در باره وی حکم دعا
کرد از اخلاص تقصیر
ای ز سمت لسانی دغم
دید اخلاص خود اسرست
که مخلص وی و فتح رست
مرحمت که زوی ویران کن
داد در سایه نام خودش
ای درم که تو بسیار شده
کنج خودت گفت تو میند
دست بسته بود از هر درت
کف بی خودی از خوی ز جود
بخنه سان خورده چو چو تو
بین گشت را که پستی کی
نه جو میاک ز زوی زرش
بر میان بچو که میند ان
هر جاداری زرد و کوه
کوی از فقر گراید پیش
در کرم حلیه کری پیش
کیه شمش از کاک شیند

<p>محم کرده اجلال شوی بکشاد و بنادر سخنان یکی از وجد سکایت کرد یکی از وادی و ساحل گشت ز دسبر منزلان تو قدم سخن از عهد و ثانی رهند کریم واه فغان در پیوست کوه اسک بر کان نیت جرم او عفو و کسان مغفور</p>	<p>محم که اقبال شوی حکایت آن عجب که کلمات عربی شنید دعا و استغفار بنداشت دست اخلاص آمین برداشت بر جند دعا بنود آموخت روی نمود</p>	<p>یکی از سب طرب اما کمان مخلص از ملک غم وز زبان عوب اکا نمود بر لطف عفو زاری بهاست بام اسرار عیان کی کرد داد خاصیت عفو از غنا نزل تو بایر احسان و ثواب محم که اقبال شوی حکایت آن عجب که کلمات عربی شنید دعا و استغفار بنداشت دست اخلاص آمین برداشت بر جند دعا بنود آموخت روی نمود</p>
<p>خط دیدن اخلاص خویش که او تان بهنج است بدل بر تن ای روح فغان کنج نوح تا قدم در حرم خاص نه کوه جود نه اندر دستش دین تو در سر دیار شده از هر انکشت برای کاوش مشت بر رده بود رسال بر درم جود راحت بخشای باید ببط و طرب بدل کرم خواه بر خواه تنی بر یک حال بر میان تو جود زن که است کان ز اساک شود زور و زور بامنت منش بر گردن بکدانا نهند منت کسی بشت لب بر زدن و با و بر باید از وجه بسندیده و دی</p>	<p>خط مخلص تو را بچشم نفت با شرک نه از دست که او مست نفع تو دست چو بخشش خود آبادان کن بره مند از کرم عام خود عقد پستیم و از علمای پستی و دنیا رست و آخران بدل جود</p>	<p>بر از درم جویان مست بر کدایان و قیاسی کوب خج کن بچو کل او را بطوق قبض و ببط از درم و بی می ده فریبی و لایعش جری خدمت حاجتمند ان ریز بر خاک و بر او خر سجاد کای از منت از ان باشد جو در ار بکندی شش کاسه کرم ترا از اس کرد</p>

بستم ستانی رکیان چشمه کرب ز ناعنه ز الت از دوزخ تاراج افند فی دمسبزه و کل صوارا بی و نقل کنه یا وریش هر چو غشی که بگیری در کس صید کردانه که می افشاند قیض خورمت بر شروان ورفند زود و صدمت که یک ان عوایلی بشیر قانع و سیر نماکان جمعی از انما قبول خواست مردانه نما نیشان عذر کنند که باقیست هنوز روز دیگر بگرم و روزی شست قوم چون خوان توان خوش روز دور بگشت هنوز از دینه گفت کیست چیت زبان گشود کای سینه ان خط اندیشه داد و خویش ز من سنان داد و خویش که فسد و گشت ما که لب تنه احسان تو تم نظر لطف پریشانی دار برده طلت را یک سیه بر سر خوان عطایش نهان بیش ده که ترا بشناسد ای که بسته بعد حرم مور خوش پستی تو شد جو	ناکی خوان کرم پیش خان بخل صد بار ز خوش بهر هر که کنی در کف محتاج افند می کند ابد رود را مطرب و شاید و شمع آویز ان جو دست که سپوشی می کند حیل که جان ستان هر نفسی که بوی کرد و باز حکایت ابوابی که در مقابل احسان و کرم برده دنیا رود مهمان را تجویف از چشم نیزه باریس کرد انید شری بر دین نیشان غیری از داده دوشین امرو که در محکم شری و گشت ظلم رحمت ز دیارش کرد میهمان کرم و وزید صورت حال بد و بنود وای لیان حساست پیش بس و اصل بره خود اند و ان عوایلی ز قفا سان گشت مناجات در اشغال از جو و بقا است بسلامت بر سانش کما غنوت کو هر را با سیه دامل کرد خطایش نهان نعمت را از لایب سید عقد پست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت و قوف نمودست و چشم طبع زیاده سیه نکشد و دن	گرم کنان بار کشی دست ستم بخل او بخل سعادت شربت زان چه حاصل که بدربار مجلس فق و ی آبا و گنه ظلم را تیغ ز اند و دست نیت بر کر نه مرغان انعام مجو و رشید عشق و مبدل وز عطا خواه حسرتی مطلب بازده و در چه کشتا یک گشت در یکی باد شد مر عکس شبه ان مر حکم کرد ز رول برایشان شتر دیگر سیر دیک جو ایدم ام و ز کوش بر کارای زمین غایب شد بور و ز بیانش و اند دیدان برده در ان نه نگاه و دنی قوم بر اور و خوش نه جوج از دنیا رود درم در تن از نیزه که نورش نا عشیا ن طلت با دیکف کشی خانه بطوفان تم صدف مستی مارا بشکن دارد از فضل تو امید قبول بنده پر شد از ادش کن افتر عسر قناعت بخشش وای تو که بری این حرم کور برده ان تو چنین را کت و دو
--	---	--

چون شود مسج ندالم است حرم جان تو خوش کنوش صا و کز ملک و و من زری دلت از آذیر دار گشت حرم در کن کن دین سهر کل که از خاک قناعت خیزد ان که ز نور کوش خود را کج خالی ز قناعت رخسار کم که رزیک بکار سازد هر چه دادند بان و او بسیار کرغان سوی قناعت تال نیست جو قاعده پنجه می شدن خامکی شاه بیت تره کاری ز قناعت لب جو زان تره هر چه می اندازد آب تره تو که ز نان دیده ز دوع دسته تره که بر خوان بودت لقمه بره که با تره خور سیه کر جو راه قناعت سیری که خدمت شامت جو کند پیش شمس پر اکند و سو ای بزندان غمت شاد و عه روی در قبله احسان تم سرمه افر طاعت ز تو نیست زان که رفار صنایع نشوم بارش راه بمنزل برسان ز انش عشق شورش برده	دور کرد و چون کند پالت تا بر خش ز سر آفت موش یافت خمی است تپی از سر مای از آن که فرار شست حرم در کن کش خود خطا نمود و ناف ریاحین بر وین خرمایه عمر اید است تم قناعت که قناعت کج است بزرسیار که دور اندازد سوی نامه کردن منواز ز دکانی خوش ان دم بایست حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از جوان جهان یان دندان طبع بر کند طعمی ساخت یکلی سب ندید کار تره اسج فروغ بملوی بره بریان بودت به زهر تره که ی بره خور کو حکما قناعت کذری نکند کردن اقبال به بند بر که پیش خودی بنده سو مناجات در انتقال از قناعت به تواضع دل ما غ قناعت ز تو نیست که تو جرم تو قناعت نشوم رخش از موج سبیل بر بر در قرب فرار شیش به	در کین خانه دور ان دو کر دو عالم ز بر و زیر شود جند در از شوی عمر کپسل خاطر از آن تپی کن که دام کلخن حرم و دیره و تنگ کر لایق از وی که گشت فاد قاف عنایت عفا دینی کم که ترا مست بسند قانع از رخ طلب سوده است در قناعت که ترا درست است زیر ملک کردند حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از جوان جهان یان دندان طبع بر کند طعمی ساخت یکلی سب ندید کار تره اسج فروغ بملوی بره بریان بودت به زهر تره که ی بره خور کو حکما قناعت کذری نکند کردن اقبال به بند بر که پیش خودی بنده سو مناجات در انتقال از قناعت به تواضع دل ما غ قناعت ز تو نیست که تو جرم تو قناعت نشوم رخش از موج سبیل بر بر در قرب فرار شیش به	زخم ز در دل تو که بک دید حرم یک سهر شود جیت زین عمر دارت حاصل مرغ را از کند سته دام کن بکله از قناعت انگ مال لا سفا از وی گشت نیست جو ناعت انواع غنا جون دهد دست بر ان سوخ طامع اندر طلب پیوده است کر میر عت نفس است قانع از داده و طامع بنده از طمع بندگی بخود دیه بر کناری تره زاری گشت بود از الوده کل کل تره سو کس ندیدم که بدینان تره خور صاحب مر نه و جاه شوی بملوی بره بریان بودت کای ز جاه آمده در حاتم خوردن بره نه خند موت نیست جو چون یکدیگر مدد بندگی خاک ره از است بند تو بنده و آزاد همه بندی و بنده فرمان تو تم هر چه گویم از ان فروخت در دست محل طاعت سته سکه بر صغ و دینارش زن بلکه کوب تواضع کن سبت
---	--	--	---

574

به جرح را بست تو اضع ز تو مخ
 لکه عونت خود ساخت ملذ
 از گمان مست عت کیستم
 که سکر کداری بسته
 دارش از خاصیت که کجا
 روی در علم و مدار او را
 خدمت سوخته از ارش ختم
 شود از یک سر ارش و ش
 بت آلوده بنا خوش بند
 بنجر در سیلی مشی میکن
 بارکش از کله ظلم قدم
 ترک خشت پیر خشم غذا
 بهر فردات بهر دوری کن
 پیش از آنکه کدزد موج
 موج طوفان بهلا کش کند
 که خلد شتر خار سیای
 رنج یکان و بیان شکر
 مصلحت کوش خطایشان ش
 بگذر از ناخوشی کینه کینه
 بهر که احسان کند انسانست
 و ز غضب سخره شیطان روی
 می دهد که دشت از حال کال
 شد درین دیر و دور کوشش
 فارغ از خلق بخلوت نشست
 بهر امکش ادب پر در زد
 آده تا شومست و بهر دن
 خالی از فایده کاری کردست

درباره دین در کرده تزلزل با یک برداشت که من لم یلم گفت اگر تو اکام من کای شده که روایت و جو گفت از دور که از طاعت خشم چو کوی بکف نوزادان ای زحمت چه را بکوی	هرگز آن دین زوی ام قبول لیک تو ایمنی از تسلیم گفت و کوی تو میخوانم من برست یکدو سخن اسکوی برده شان بسته شود در دل یک یکا از زرد و بر دستان	دیو چون دید که آن بقی فزون از خطا چه میرسی و صواب دیو چون گشت حمال زده بان که در بر آیه در شکست دانش و می نشان کم کرد پیش چو کان من افتد زبون	همچو گرفت در آن یک درون سکونت بر نهج صدق و آ داد را بس زلی او آواز که برین طایفه است باشد بش در آری شان کم کرد حاشا آن به نفسی که گرون
مناجات در اشغال از علم بشر و طلاق و جه			
جان در تن از آن زلفت دور از شتر از دور فرق خود را بکند کوفت وز غم یک و بدش از زبان	زان تو امت ساعتم هر ساعی که نه جاوید الی آت جای از دست خود را رکن گر چه خود را بستر جلود	ز آن تو امت ساعتم هر ساعی که نه جاوید الی آت جای از دست خود را رکن گر چه خود را بستر جلود	ز آن تو امت ساعتم هر ساعی که نه جاوید الی آت جای از دست خود را رکن گر چه خود را بستر جلود
عقد سی و دوم در طلاق و جه و مزاج که جین انقباض در جین انقباض است و زبان انبساط سخنان شیرین بر دهن			
جبره است از ترشی سر که خوش چون پیر حیات از جین تو بر رخ آب که با جارت نخورد جبر ترشی از خوش کار بر خسته دلان میگفت ما که باشی خوش و خندان	جیت جین ترشی روی ترا در دلت صد که از ناپاست از زمین بر زنده رخاشاک می گیر ز تو تو طبع عسک نیستی بر ترش روییست در رخ مکثی خندیدن	جبره است از ترشی سر که خوش چون پیر حیات از جین تو بر رخ آب که با جارت نخورد جبر ترشی از خوش کار بر خسته دلان میگفت ما که باشی خوش و خندان	جیت جین ترشی روی ترا در دلت صد که از ناپاست از زمین بر زنده رخاشاک می گیر ز تو تو طبع عسک نیستی بر ترش روییست در رخ مکثی خندیدن
در سر خنده روان و اند خنده آیین خنده ان است یکن اصلاح و اجتناب شود از رنج در رفتی از با خوی خجلت ز جنبها بارد	لی که که شوخ و دم صبح کند خنده هر چند که از جد و دوا جد بود با بس فرسودن لیک نه که از دود و دغ شود فیاض و خندین	در سر خنده روان و اند خنده آیین خنده ان است یکن اصلاح و اجتناب شود از رنج در رفتی از با خوی خجلت ز جنبها بارد	لی که که شوخ و دم صبح کند خنده هر چند که از جد و دوا جد بود با بس فرسودن لیک نه که از دود و دغ شود فیاض و خندین
حکایت آن پیر زالی که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیر زان بهشت خوانند رسید			
پیر زالی که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیر زان بهشت خوانند رسید			

رو زحشر که بهشت آریند گفت حاشا که جان خوش پیر زان جو زنی قصه شنید شد بنی مرده و دهنش جاکست اول کار جوان نمشدند ای غمت شادی و دلتمدن می کشایی بر گشت کرم تا در خلق به بندی بر ما تیرین بار جان سان بهش همه جا از همه رود کیمس ای ز خود نمانده یک خطا چون الف از حشر گشت میل و صلت الف کم باشد کر نه جمل الف بنده هیچ بهر کمرمت سرکش یار از یار کند کمال تن ز جان می آموز بود سک از بر تو جویر و تاب ور کد سوس خوار کند بار ز کان باد بکن پیوند نطق ایشان ز مقام وصول عیشان چون نماند از زرد در خطایشان نصوص می نیک شو تا که به یکان رس عار فی طوف گمان ز غنا بام از حکم دو جنبی رسته عارف آن حال عباد بود	رستا کاران بهشت آسیند کرد در ارکشی پیر زانی ناله ارسینه بر عتقه کشید که نه که کند بخود از آن خجست لبا میباید دست خندان از حینهای که غصه و غم فتح با می نیسیدی بر ما که تو باشی همه جا در نظرش جلوه نور ز ایند و وس عقد سی و دوم در توفد و توفد که شفقت و رحمت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش بگریختن	رستا کاران بهشت آسیند کرد در ارکشی پیر زانی ناله ارسینه بر عتقه کشید که نه که کند بخود از آن خجست لبا میباید دست خندان از حینهای که غصه و غم فتح با می نیسیدی بر ما که تو باشی همه جا در نظرش جلوه نور ز ایند و وس عقد سی و دوم در توفد و توفد که شفقت و رحمت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش بگریختن	رستا کاران بهشت آسیند کرد در ارکشی پیر زانی ناله ارسینه بر عتقه کشید که نه که کند بخود از آن خجست لبا میباید دست خندان از حینهای که غصه و غم فتح با می نیسیدی بر ما که تو باشی همه جا در نظرش جلوه نور ز ایند و وس عقد سی و دوم در توفد و توفد که شفقت و رحمت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش بگریختن
حکایت آن زانی که بهشت گفتی هم با یکدیگر شدند			
تعب بر اگشت کردند			

راحت آباد چون پیر زان
غیر از شک و مانان باشند
وز مرده گریه نام برداشت
که در آن روضه میگرد شوند
اکه مال جوانی بخشند
باغ را غنچه دل بشکفته
خاستن از توفادان از تو
خواید از تو شرف ز صند
جو بدید از تو قانع نشود
الحسن با همه محکم کرد
هر دم از عام مجو خلوت خاص
حکم المؤمن آلف بشو
در و صلت بر رخ او است
بره طبع بر سیت کشند
دامن محبت یاران گذار
سخت بود جود و روح و بند
جان تی تن که بودی کار
بر سرت خالی فشان گذار
باو بیان کنی اینک نیست
خود از ایشان همه نیک کار
تخم ایشان رفته می باشد
یا فقی مرکیا مرزی کن
چو به یکی ره آن نکش
با کوی کار شود بر آنو
دید در باغ حامی بازاع
چون هم خپس هم سوت
میوه جین مد اندازیک شغ

نکبان دید که ارشاح بلند دید کابناریشان در یکی بس و خویش منب میانه ای دل دیده صاحب نظران روی در روی تو باشد در بهوای تو نشینند بهم بای پسر حکمی کوشش شوند بند جای نه از آن بخت از غم زرق وریا با کش کن ای دین تو ای که خسته آن سر بر او در درین برده سرا بیل از مبر کل نم نواز ملق تو ال شده صو می که بادی بدل پستان صوح جسک با عقل ره جک زده پیرا می شسته تا قوس تان موزن از راحت شب کینه هرگز از جای نمی خیری تو زیران بار کران داد ساعی ترک کران تان کن آستین سر عالم افشان هر چه بند کش از وی با حدوات جهان رقص اند زین برودند بهایم مایم حیف باشد که بان جبه شتر صوفی راه یقین می چود روز در بادیه بر دیش	بر کش دند سوی خاک نژ می ده خاصیت یک سر که کوشیند ز هم پیکانه مناجات در تقرب به سماع چشم دل سوی تو باشد نه بتنای تو پستند بهم باخت دست در آغوش شد یک دروا منان در دست عقدی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن است که کرد خود گشتن و از خدای باز ماندن قری از سر و سی زده ساز نه در از دم او پسته نیر فنج کرده حد ابواب فتوح راه صد دل یک انگ زده نوبتی موعده بر کوپس زبان کرده صدمه به یای زده الله ج کران حری تو بسته بر پشت زبای افاه شوق را سلسله جنبانی کن دامن از طینت ادم قن هر چه خست می کنی آن پاک رو نهاده بکال از نفس اند تو ازین کوزه غنایم نایم باشد از لذت این زمره نایم حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی کس خدایم تران ویرا ملاک کرده بود	لک لکان لب جوی شدند که گزمتد بیک شایع عام قرب ارباب باب و دولت از خیالت بجمال و کران بار پسر کرده بسویت گذر که از آن بوسی و نایب شوند دامن از میل جهان فشانند خوشه چینی دشت از خوشنما در ره صدق و صفا ماکش کن خبر خنده جو کران و کران می رسد با یک سر و دانه کما از نواکش جلاجل ز شوق داده از منزل مقصود نشان کودکی ساست بر آورده خوش پکی کاپه شده مست ز آب کرده بر خنده دلان برده در جوخ در کردن از یک و نواز چج دانی جو کران باشد خیل که بجهد خوش تا تو همس بکسل از بای خود این یک کل جاک در فرم ساو پس انداز بجز از جم با یک سماع دامن افشان بر جاده و جلال دیده را پسر به نخواستی زان صداجون به خال ساق پامیدان تو کل می سود یکشی زنده از جی عجب
---	--	--

ادش در ره ارا دیم پیش در غل و بند کردن تباها که بود و خواجه من اهل کرم خواه از و غنوم کار می من کف انگشت خوات منتهم شیران بود مرا جله تخت کر کردن و اربسی نرومند از سقا و اسطر و روری من وز حدی صومطرب کشتی نیمت اکنون که دل از غم مستم از وصف خوش و ازلی بود صوفی بادیه فست وان شتر کرد رسن پاره ای ز نو ملک ملک رفت در میان غمت روی نهند زیر بایش جگم بای رس ساز خاک قدش حامی را قد تقلید ز جانش کجای ای بلند از حدت یاخت کرده از صبح ازل حریت منصب خرویت داده حد شده که از عدل ز خنده مت جم ازین برنم شد و جام نماند یک اگر چه ز خاکش کم است زیر این دایره دیر مدار کنج سایی که حذا داد ترا خودده انصاف که این یاک ترا	شخش شمع سیر فانه خوش نورش نی که جگم از جا زند جگر ره لطف قدیم رحم بر عجز و کفر فارسی نابجشی کنه این سیسم در مته تار و در کل غلب فیل کرد از تو نمند و بلند وز حر س نسبت نه ذری تا یک روز دین جی رسید جربعوی عدم یک شرم از رومند حدی سازی او شری در نظر او بسته مناجات در تقرب به سماع شیران ملک از شوق موت جان شیرین بیک بوی مند نسر خار بود سبزه تر بیر از وی بدشش نمای را رشیح حلق ز زبانش کجای عقدی و پنجم در دولتی سلاطین که عدل ایشان سر مایه آبادانی است و ظلم ایشان بر پیرا کاوری قاعده عدل کجا خرویی واسطه خبر وی است وز جم و جام محرم نام نهاد نام یکوش بقای دوم است دست نوح شد افروغ در راه قیمت ملک تعاد داد ترا بر سودا این یاک است	کرد در ساختن خانه کاه بر زمین روی تو افنغ مایه نشود سدر و شل حسازا خواجه چون روی مهال آورد خواجه کفنا کنش محشم کوه کوهان مد و دشت نورد سخت رفاه تر از صحرای در سه روزه ره ازین منزل بارش جگم کشته اند ز هم کشت صوفی بخند و غلام خواجه کنشش حدی کی اعاد صوفی از ذوق کرمان و جاک مناجات در تقرب به سماع پیم آنت که است و جها ای خوش آن ده روار جود خارج از دایره صلح و نزاع جوع جام فایشش بختان نصیحت نقش در روان عقدی و ششم در دولتی سلاطین که عدل ایشان سر مایه آبادانی است و ظلم ایشان بر پیرا عش قاعده این قاعده است نامه جاه فنا انجام است بر که بکست که زمره کن رشته عمر سراسر بچ است یکن ام و زمره ان است عدل یکجا تعاد است و این است کر دین مایه زبان کار سو	دیش بر یک طعانی چون ماه شش مهان تیغ فرغ مایه کنند و سخن مهان را بوزی طعنه او خان آورد یک بشنو که از وی دیم بششستان همه و صحرای چون ارم پیکر شایان است کردشان از کران سبجل بر گرفته همه راه عدم کای بد لوسی من کرد غلام داد فانون حدی سازی ساز وز جهان خسته افنا و جاک روی در بادیه کشت اواره بکلمات ز مهر تو مه رقص ایم ز تو در سو پسته کرده سهری سپهر اسماع بر سر خوان و فایشش نشان باز کن کوش بیعت شنوان تاج واکوهر تو مایه تخت سایه و شوق و نل املیت شرح را فایده زیر مایه است آنچه جاوید با ند نام است تمام بدست شکست و کشت باد از وی جوشد لغو است که جدا مانده از ان بایست شفت سال علی خیر ساس وای آنروز که مشی مار شو
---	---	---	---

روی در صفت وین اران ار	که خوابت زین اران ار	مسکینان کسپر او را خاند	بهر دینای تو دین خاند
جا بلند همه جا طلب	خویش را اعلایا کرد و رفت	جهانمند درین تیره نفاک	کشته از صغیر دینی نایاک
حسن مایه ازین قوم خطاست	ز اب نایاک طهارت رسد	شیخ ظالم سیاست شکن	شیخ ظالم سیاست شکن
بلکه ان خجور کند و شود	شیخ ناجار سپرد اکلند	تا زده بر جای گامه شاخ	تا زده بر جای گامه شاخ
حیف باشد که دران دور کرد	از تو برسد کنه دکران	تبع بر کس کش از کینه ورس	پس که باشد دلت از کینه ورس
حکم و کین چشم خورار است	مارمده زردی خود است	جو کند آتش خشم تو علم	اب عیوش برین از تو علم
تا بسوزی کجای دشمن خوش	نشو آتش مکن دشمن خوش	گرچه در چشم خاشاک است	بر لب خورشیدان آب است
مکن اندر کش خلق شب	گرتانی است این کار صواب	هر کشته سر رزمین اکلند	نشود در قیامت زنده
و اگر زنده است خود را خوشی	هر کس خاکی توانی گشت	کوی باد و طلب نرم تر	عاج از این باد آب سیر
نرم بادان بر اعدا و بداب	چون رسد سبیل شود در آید	هر کس ستم دیدار شود تو	داد و دهان بر سپرد تو
تا تو مظلومی خود خوش کنی	بر تو فریاد رسی فرض کند	بمن که ان ظلم ز ظالم بمش	گر رود با تو جباری بمش
سخنی روز جزا آسان کن	از برای دکران همان کن	با ایران محنت شده بند	آبجه با خود نپسندی بسند
کوشش بر قصه محتاجان دار	کار حاجت طلبان زود کند	تا بود حاجت حاجت داند	نیست خوش طاعت دیگر حد
محو طایف و اداری بشاش	در خود ارای خود ارای بشاش	افزون تو بس غرض خود	زیور دست تو ز غمی وجود
بر میانت که طاعت بس	بند کم شو مگر بندگی کس	کله از عدل و قبا و شش	بر تو این کت و اموش مباد
زاکه آبادی ملک از عدت	وز غم ازادی ملک از عدت	تا رعیت نه ملک شاد شد	ملک از سی وی آباد شد
عدل نو شود و ان چون کمال	خوابت نشستی غم و شادی	حکایت معوری ملک تو شیر و ان که جغد از بی خراکی خراب بود و ویرانه چون کج نایاب	
خویش را شربت به ساری شاد	و اگر آوازه بهر شهر است	کا و در پیش سوی درو جان	که در خشتی زکی ویرانه
کان یکبار ز کار اکلند	بهر دمان ای این میخوانند	کرد خلقی ز خود با فخر	خشت جوده بد و شر شد
چ جا یافتند ویرانه	کند کاخی و خراب یوانی	تا بجا داری ان یک شربت	بکف از ان کی قالب خشت
بارگشته بدست تپی	شاه را در صد و صد	که ز ماری عدلت بجهان	نیست ویرانه نه بیدانه
خشت بر خشت زمین معور است	از وی آثار خالی دور است	جعد در کشور تو پست رنج	که خاکی شده نایاب جو رنج
شروع ستودن عمارت پیشند	درخت نعت بدر بگرشید	کف از ان که خدا بی	قالب من خنل این بود
ساخت آباد من عالم را	وز غم ازادی ادم را	مناجات در اشغال زدن و انرا با باب سلطنت نیک خواست بکان دولت	
ورنه مرکز کند سچ است			
ای ز عدل تو سواست یاری			

عدل شان که بر خورشید است	از جهان داری عدلت است	نام عدل تو دکار تو عدل	ظلمهای که بجهانم پیدا است
ظلمهای که بجهانم پیدا است	نسبت ظلم تو مست اوب	عدالت و بی ظلمت است	نسبت ظلم تو مست اوب
معدل ساز از ان جام اورا	تا بر سجد کف ظلم اندوز	جامی عدلی بسر حای ریز	از عدل ظلم رای خشن
ای می قرب شمت برده بود	زود باشد که بدخونا به	عقد سی و ششم در نیک خواهی ارکان دولت کرمان با و شاه و رعایا رابط اند و در وصول انرا عدل و ظلم و اطمینان	
حق این قرب بیکار کار	قرب حق بر این قرب زکا	حیث سکر این طیف کرم و سکر	قرب حق بر این قرب زکا
شاه اگر خجور ز رز شود	بر از اکر پسن شود	سخت روی جو سپیدی	بر از اکر پسن شود
و اگر اوبرق فزودان کرد	وز عجب ایش سوزان کرد	تا زده از نوک از و تاب زنی	وز عجب ایش سوزان کرد
اهل حاجت جود خود دارند	دم ز اندیشه مقنودند	اگر اواره خاست پیر	اهل حاجت جود خود دارند
توسوی جود کنی و بهر شش	رو با حسان و عطا و شش	و اگر اوشت با صاف کند	توسوی جود کنی و بهر شش
تو در اصلاح ملک و بوی کنی	بطریق و سطش روی کنی	و اگر اواره طاعت کیر	تو در اصلاح ملک و بوی کنی
بار داری از طبیعت روش	مادی راه شریعت روش	و اگر او از جو ظالم نشود	بار داری از طبیعت روش
تو بران ز جو کنی ایکر شش	سازی از بهر نظام شش	ایم در سم و رده اکای	تو بران ز جو کنی ایکر شش
نه که در سگ و دیش یار شوی	در شرو شود و دکار شوی	هر چه خواهد دل و آن خواهی	نه که در سگ و دیش یار شوی
ظلم را قاعده شوم سنه	بار بر کردن مظلوم سنه	دین و روشی و دیانت دانی	ظلم را قاعده شوم سنه
کافی آری و این بنیان است	کر کفایت ده تو کشته دست	تم شین مکنی در شوره	کافی آری و این بنیان است
خوان صد مظلومی سوش	تا سک بر کنی از بهوش	بجو رو به که ز کوه نظریه	خوان صد مظلومی سوش
کا و در نظر شیر برد	تا بر بس از ده او سیر خود	دین خود جله بدنی داد	کا و در نظر شیر برد
ی نرود کرد بدست طبع کرام	خبر الدنیا و الاخره نام	پیش ازین سیر سلاطین دند	ی نرود کرد بدست طبع کرام
بود شان کار که از ان و شش	باید که دل و نیک است	دینی خود حق و دین کرد	بود شان کار که از ان و شش
بر کفره زمین بهر خوش	کرده مات مناجره شش	کشته از عاقبت کارگاه	بر کفره زمین بهر خوش
چون کی مکه بشای کنی	شاه از ان کت جو کل سکف	دل ز لایش غلغشتی	چون کی مکه بشای کنی
عمر ثانی آن عجب نخست	حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه	از غلام خود که خازن بیت المال بود حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه	
داشت در سر حرم فرزندان	از غلام خود که خازن بیت المال بود	اسکندریه فساد جو شش	داشت در سر حرم فرزندان
عید شش بر رنج شدند	حیدر و ان آن شمع شدند		عید شش بر رنج شدند

۵۰

باق عور جو شمس هم باکی سرزنش ای سگیشتم بنده داشت عجب فرخ مال کار این جگر کوشه بساز می نام که ترا مناسک عمران کشته سکو خوشند زاکمی خون جگر بالودن ای بره طلبت سسی که جان این بجکپی چند کنم بگذازه با ساز بدل عمر جانی که نایب سگرف وتش که سوای تو کند ای دین یک فکرت ایر که ز تخم پستی بچو قلم که بزخم قلمی مسجون تخ برده ملک دلی ساز کن نفع شمش بود از خورش این همه از خرد او کجاست که نه شده اور عالم بود باغبان که زنده با ملک سلط روح او شایع سعادت مرا بر تن او زره بر خرم و آب بر کانش که زهر کشته زه است قد او که نشود سخن بهر در حصر روشنی جامه است تخم زوینت که در تن کار با سنان نیت از دوزخ و آ	بر جای شده جمع هم سردی طغنه میباید گیشتم کار او خازنی بیت المال فرخی من بد که ماه انداز که کی منده که خواست افزون کرده بفرزند کن خالی از ترک موسها موس در هر به موس حد نیم بهوای که بود عشق ازل در سواد و موسها شده خبر صرف آن بر رضای تو کند عقد سی و هشتم در دالالت رعایا به غایب و چه حاضر حق شناسی و سکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر غوق ماده انوس پس درخ استان که آواز کن خیز او زخم از خون زرخش خرم شو ز سر او کجاست کار عالم به درم بود قرص ایخه شود نامان کلاغ که از و کام امل میوه خور جشمه ساری خوی مردش آب زولیده طغوت تو شد است شده در کام کسان کرد و در سوا این راست است کنت از بازی سلطان حارس و در توی مردوی	نیت از اطلس اکون سخن چون عمر کردی فرزندان دی کفشش و در بدرار چون بنده کفنا که تویی ای خوا چون خوری مال مسلمان را روی دوز او به در کسید آه این بجهیکها که ز کاست نیت در هیچ موسی ای نه سوا ای که بود میل مال که از آن عاز ذریه کاست از رضایت جو ساید کس عقد سی و نهم در دالالت رعایا به غایب و چه حاضر حق شناسی و سکر گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر بگری که بر بداند و در روز همچو زخم از ارتعج بکند سکر نفش جو کفنی هر که کجی ریج ذی دست کسی که ششان با سن برادر را تبع او که میان سده نشود خود او صفه سیم رخ طوف تیر او رخ بران سوی بسوی اگر شش کمره دولت معلق او که نشود لطف ظلم سوی تو ظلم از و کرده کرد تا جران دشت که از راه خویش بکانه از و فاندو	همچو فایوس کم از پیر بار غم بر دوشان سده خج یکا من لی کم پیش بر سر دفرین دیبا جه گر میری که د پتا و ان را ون موس بر دل خود کینه نیت ایگان بهشت انون بر اینج لهو سپهها که ز کاست دل از موس سازستی یا نیل شرف جامه و جلال یا از آن کج بشیری ماند بر ساند بکمان زان ارک زیر تیغ قلم شاه و وزیر فرق سر شش شده ریج و الم بیش خرم و خندان دور روز لوح سان نفس قلم را منده چون کل از وی شکستی هر که کلی به خار بنجید است کسی که از بازی دار و دمه کینه یا خوج نیت رو نشود طایر نیت از انجا زده به ماه مرک بر جان عدو که شش بسته تی خدمت بجگره رابط روح جسم دست ظلم در آن کو تیر کرد شوی شهر از بد شاه آرد راه ولی را همه از و فاندو	سنت و شمع از و شت قوی این همه کار و کار کریم از برای تو کی کار کند از نیت هر نو که کرد زو شاه که چه پیش تو بود ظلم عای کنت روزی مناجات کلم بر دم روزن حکمت کجای کنت تا نور نیت نبود کنت نزدیک فلان خورش دید که ز راه سواری رسید جامه پوشید و زین جاک گرفت بس از و کوکی آمد از راه بعد از آن دید که ناپسند ما که آن کس فراموش کرد کو را وی سخی کف دشت ان کی کس بر زر برده ادش و جی که ای مکه سس در عمارت کری مرد سوار کوری مقول ازین کوری ای تو اعلی نظیر نبیره غایت کار تو توان داشت کابجه اید ز درت در جباب باید تیره دلان بست ترست زان دلت شمع منور کرد بر و فایان سیدیه خویش ای نهال جن و جان دلم قره العینی و چشم تو تیر	شع و ان زو بلدی و بدو نیت جو بهر تو چون سکر کزی مرد کند این همه کار مردیک کار بر کارگاه شاید ان عدل بود پیش خدا حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی کشاید و عدل در صورت ظلم بوی نماید طاقت بدن اینت بود خی مکر قدرت ما از کین چون خمر رخت بهر حیرت ره سوی منظر و کاشایرت جانب کیر اش افد کاه راه چشمه نصایب خبر باد خرد و شش کرده ز در و در کنان تنی کشت وین که ضربت جو خورده کار ما راست نیاید کس کرد بکند مردوری کار ریخت خون بر قابل جوش مناجات در اشغال از نصیحت رعایا و نصیحت فرزند خود کند اسرار تو موافق دست عین حکمت بود و محسن صواب هر کار روشنی مست ترست زین دش خایه بر و کرد ان عقد سی و هشتم در وصیت فرزند از محمد ضیاء الدین یوسف حفظ الله علیه بواجب التجره و التأسف خج را کند کن چشم تبیره قره العینی و چشم تبیره	سجد و مناز و مهور است قدر هر یک که شمر دم بس کرد و صد کج کرافشانی این همه ناله و فریاد که جه ای بسا عدل که در ای جهان حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی کشاید و عدل در صورت ظلم بوی نماید کف برب بده ان ز در موسی انما شد و بهنانش جای کند از تن و در غوطه در بر زمین نماند از و کینه از جیب راست کی را بود آمد و ساخت و صبوی نیان آمد و کس به با باز است موسی ان صورت بایل چون کس ان برد بران رحم حرا داشت ان کودک نورس مردم کرف پیغاد و سدر کشتش اموز بهر هر قصه مناجات در اشغال از نصیحت رعایا و نصیحت فرزند خود بس که تخم دین که سو پس و جان یک میمن نشود روشنی بخش دل جامی را تا از ان نور هدایت زرد عقد سی و هشتم در وصیت فرزند از محمد ضیاء الدین یوسف حفظ الله علیه بواجب التجره و التأسف قره العینی و چشم تبیره	دین و دولت ز حلالی دور پیش کن قاعده سکر شناس مردیک روزه اد استوا این همه طغنه بیداد که جه کرده در صورت ظلم بنان کای جهان در فدا و حکیم عدل در صورت ظلم سبب واکن از ضعف بقیه دور منظر بای بدان شست تن فروشت و بر آمد ست از دل سفار دینی بر تر کیسه برود و سوی خار دو بست بر یک طفا و انام بر بر شش سوی کوفت کنت کای تکنت عش محمد پیش شع و خود این حکم حلا خرد را هر یک ان کار کری مردوی بود در ان کیسه کرد وزیر روز جراداد خلاص کارت از قاعده عقل در این قدر شد ز تو دانست جر تعین تو روشن نشود کل نشان آب و کل جامی را یا ازین عط غایت نبرد خاصه بر دم یک دیده سوس غجو با عجب آب و کیم نجم اربشی تو بی کم و کاست
---	---	---	--	--	--	---	--

27

یوسفی امه از مهر وفا زن دو جهان ترا خجسته وان هنر منت هم کس فال فرخندگی از مصحف کبر وحی را کان تو واصل شده بعد از انشت بجا داشت سوم برستی را که نمی شش نظر عزم فصل و ادب بسیار پایه جز در ایستادگی مخمس یا ادرک شود لش از و میل بجا آموزد خط که از شایه چستیت در کف نو خط خوب رقم می گویم سخنی شو و فتنش یکه خالی کن سر پرست دل که باشد درم خاص خدا ره که باید بجوانی سپری بره خدمت درویشان تو دست در دانش آفرینش رفت ان کلبه کن از ترس خدای چس آن سبط بی پرده ولی رفت در خانه آن تازه جوان	لغت بر سر و تیغ چسبیا وز سنر بختش بر کجی بره زده دلان اندوس مصنعی نورش ن برکت کبر رو جان که که نازل شده روی چهار جبهه جلیل علوم تا ندانی بر سران گذر کس ان که ترا نجا ست از که و رات جهان از ادب غلت از صحبت با واک شود طبع از و خوی تباها اذو بره کا عد از و و سیفا رزق را طره کلیدیت علم که خوش باد زبان سخنش میل کوری کش بر دیده و را جیف باشد که شود و سوسه که به پی فکری رنج خری کحل پیش در ایشان جا دامن از صحبت نه ناخوش خوش بیتن امن از ترس و سر ای	سال تو پنج و دین بر سنج منری که دیکچ زرت چون کی در منر آموزی دو جوی ادبی تو است کامل زان لالت جو زبان بر کرد حفظ کن مخفیه در سرفرا علم دار طریق کونا کون دره عشق یزان قبول محرو محض او بر و دو کو نه سینه لبش کشت فته ور کی زوی سوی خط خط خط جان رقم را ستد یک جذان قلم رنج بر گر شود محسوس کس لب ازو رقم دل کن این مدسه در جوانی کم سیاه دردی کبر منت کار تو بجز بره چون تراخت رسد کس درد در کسوت یکتای شش بند بر خلق در کف و شنود	از دو جهان فرو ن داین بچ هنری از دل و جان رنج بر ولی از خون دیه و زنی جوی لغزش از حسن ادا راحت دل یا دیکه انجس میر کرد کیر خوش بو کلی از کشتن رو از حد ضرورت پرور ست ادب ثانی فصل بهتر از چهره و محض او محرو محض او بر و دو کو بایدت در ره او سیاه کریا سایه از و خوا تنده کت بحر خط بنود سنج ور شود کان مطلبه کو بر ازو رو بخاطر ده این و سورا راه مردی و جوانمردی کبر چون بر منزل پری بری که ترا از نور ماند نفسی ساکن کلبه تنهایی باشی قایل و سامع خودم خود شو ظلمتش مطلع انوار سیاه در ره اهل دل از کرم روا مونس نانت به تنهایی کست نیست کن میان کجاست نرسکاری دل از قدر خدا مجلس خوش حسن بهر پند تا از و کت حکمت شوی
--	--	--	---

حکایت امیر المومنین حسن رضی الله عنه با آن جوان مستور

و زده خلق جدا بنشته تحم دل کشد در اب و کلم او مراجعت متاع خانه عز ازین منت متاع در کم کاملی از جلیست بر	کف کام تو ز یکایه کست من اویم درین مهیا کف خری که درین خانه بازگفتا که دود و دراز چون سوی مجلس اوی زنی
---	--

چون سوی مجلس اوی زنی ای بدان بنده که در راه خدا ای مراد دل تنها شد کان بایه صحبت تو تنها دیدم را کمل شود کوشید که کز اند زدرت خواهد پس حال حایت کوه معلوم است تا بچو می خود بر دازد جای این برده سرای تاجند چند پیو ده کنی خوش نفعی نامه عمر توقیع رسید سر بجی حد شب فایده جوی مدح ارباب مناصب کوی که کنی میل عززل بر داری که ز ترجع شوی بندگی کای با هم دی ارسنج ملند که کنی کم معما ناسیج که غلان سر و غلان شاه بر بر کن چون هم اجل را قوی ناظم کجبه نظای که برنج که جوی رفت بهر افشانی انوری کو دل انور او هر کالی که سببانی داشت کرد و فی که رقص سوسوی حافظ از نظم بند آوازه نخست از دور و کرد شال آن و طوطی که بنو خری شاک	تا از و کت حکمت شوی بند ناصح دیش وقت بای مناجات در اشغال از وصیت فرزند بنفیت نفس خود سایه وحدت تو حکمایه چون ترا دیدم که مسج در بکا به ز غمت کا دوس از وصال تو بود با شاد بخشایم عنایت سوش عقده نهم در نصیحت نفس خود که ای که گرفتار پست و حق نرود ساز بکست جوا فاسان مک شد قایده عمر شرف کوشی سوی مقاصد قاصد که کی ساده دلی سازی جا کری شوی اری زیور کای از بهر دل غواره که بیک بت زغم فرد شوی کای از مرثیه ماتم داری به که داری جو نهایت کران بادل شش شده چون حایه روز آخر که ازین مجلس رفت کشت با بال حوادث به اش کو طیده را که جو خراب جیت شد ازین دایره در منر هر صر قد چون شد حاد رس لیک و ز و سبش از می کند یک با اجل آن میوه ک عاقبت سوز افلاک شده	کف ناید بجز از بجزان مرغ پیداری خود در کارم فرخ اکس که تنهایی هست جزو مقصود نه اند کس از وصال تو بود با شاد بخشایم عنایت سوش ساز بکست جوا فاسان مک شد قایده عمر شرف کوشی سوی مقاصد قاصد که کی ساده دلی سازی جا کری شوی اری زیور کای از بهر دل غواره که بیک بت زغم فرد شوی کای از مرثیه ماتم داری به که داری جو نهایت کران بادل شش شده چون حایه روز آخر که ازین مجلس رفت کشت با بال حوادث به اش کو طیده را که جو خراب جیت شد ازین دایره در منر هر صر قد چون شد حاد رس لیک و ز و سبش از می کند یک با اجل آن میوه ک عاقبت سوز افلاک شده
---	--	---

حق بر پستی محبت کران
کو کن مرغ سحر سدرام
مونس وحدت یکتا کن
رخش عالم یکتای جنت
بلکه موجود و نوح اند کس را
و ز فراق تو سپهر دناش او
و ز خلق بگردان روش
بنفیت کری خود سازد
چون حس مرز در ای حد
تا بر کست و دست از این
دم دم می شود شمر که رفت
باشی از ابقای صاید
بر سپهر لوح بیان جفا
بر کی وزن نذران کوهر
ساری از نظم رباعی جاره
رم سینه بر در شوی
وز مرده خون دادم داری
ماتم حیش مرگ دگران
نامر سر ز زشتی شش
کجما داده ز کف منکس
ن صدا شد چون دبدبیش
کک او داشت روان در طرا
اخو الام حمه نقص نیر
اد آن جود معبره در باس
زان بلند سوی سستی افکند
رنجت در خط تر بر بجا ک
خاموشان نفس خاک شده

تذکره
در کمال
در کمال
در کمال

کام کشاکش که سرفشان رفند یکت که باغ سخن را زینت چون سنجش اقلیم سخن خواست کرد و کز فرو شود بر سر بستر کین که کشد مندی بر دوشش کوشش که بر اطوار سخن بگذشت ز آنکه دور است دین در کین معنی ایجا که کشد دامن باز معنی ایجا که بدهد بای بلند لب فرو بند که خاموشی ای را بای ده هر سوخته که تو در حرف نهی لطف نکر بعدت اصل چه تیکه بال بر وارش زین کی ده عیشش از لی هیزان ساربان ای ز کله از سخن بافته نوی خود او را ق سن طلی کرده دیده بر دقه جمیت دقه شود و در وصف روح خواهی آن رونق باغ تو شود از درون رگه نقیب جرای زن بگرد اوری معنی رای غوطه ناخوده بر پای خوا بهر چند که کان کرد است بسته هر چند که سر بسته مکت عیب بوشی است ز اجاب هم	یک یک نادره جوفان رفند حکایت حکیم ثنائی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند باز گشتم از سخن زیر کایت در سخن معنی و در معنی سخن همچو سایه بر زمین که کشد مندی بر دوشش کوشش یک حال ز منم بگذشت سخن از معنی و معنی ز سخن گفت و کور از سد کماز از عسارت توان ساخت هوای تو سخن کوسته و بر باغ زین حمله هم دل جایی که بود کماز تو دوز از زلفا دل او را تاز عیب و من خود ازاد بیل دل شده مشاق جن هر ورق کز سخن ایست بش باد فاشعار طرس هر ورق را که زوی کرد خاطر از شوب عرض خال کن کدر قطره زمان به جوشم حق معنی بطلب از هر حرف اگر اندر معانیش بند اصل معنی است من و او عیب اگر است کرم و درو عیب جوی من خود کردی	زن بر حرف که وقت بگذشت که با دایع شیبانی رفت راقم تحت تسلیم سخن رقم مستیش از تحفه خاک داشت با خود سخن آهسته جکی بود که مضمون این دست بجز از حرف و است رفتی صید معنی نشود کام نای معنی معنی کشاید بر و بال وای طبع که سخن آید است دل تنی کن که فراموشی بتنای تو خاموشی قاف تا قاف بود حلقه هم عند لیلی است غم آنکس از تو بر مان از خود و وار حلقه او را زید اندر کف فضل تو شاد مکت خوان کشد ز او را تو سخن نسخه صحت و رحمت و الم از خضر عیسی و این کل در کسکه کرد است مت از صدق طلب عالی کن همچو بر کار بکا دار قلم یک در و یک معنی رفا یکی از ده بهان شوهر بند در عبارت جو فند نقیب ورنه پیوده جو حاسد شو عیب ندیده یکی مکر دی
--	--	--

گاه بر راز کتی خط کز اف گاه تا برده سوی منی هر که از دل بکازد خویش بر زانو نشستی یکیش تا بد معنی باریکت روی به که از کج رویست خم زخم شری شد زده دشت به باغ از استه جون باغ نهشت سیب دام و دهم مش زده تا که مان کرده دور بار هر که از غری او کشته صفا فی کرد از پس از پیش کما کندی آن سان در حسی سبی بوی مار جود است آوردی پنجه دیهاش جو دستان تو کت من با تو چه کوم آفر یز منی رتوار است کت ایاریت ششی خواب بر د کی ز بر خم شود که دل تو ای طیف ایمن جان آری است جودت ز ازل کل نشا دل و طبع زیت از نخل کرم نزد زین رطب شده من جسم از کجای رطبش کنی از تحت رحمت امش دام دلهای زدی از مکت نوز حشمت سواد رقت گاه بر زلف زین طعن ما خزده که ی ز نقیب وی هر مور و نو و ناموز و نو دیده از خواب نبی یک نشدی زاتش دل طلقه جو در این کار دانی هر که حکایت شهری بار و پستی که ویرا باغ خود بر د بود دید ز انبای دشت متالا میو اما زده و تر شاخ شاخ ارستانی صنی شاخ انار بخشهای وی از کوه کمر شهری القبه جو باغ ندید جوبادی که ز دشت است ور بران سبب دستر بودی ور کی خوشه زنا که کند شهرش کنت زمین کروی نکی دانه بکل کاشته نشد از پیل کنت الم دار در دلت نیت جو این آید در خم در دکه داد هم در د تا ابد بر سر نخل فشان گر که خارستم پیانیم کلک حمایت ز نخل شاخی ان ناکش بود این کلک ردا وان نمکش بر دوق حشا ختم کتاب و خاتمه خطاب واسطی نیت و شانی آری مرغ جاز است صبر و توفیق	گاه بر لفظ که نامجوت زین قبل هر چه کنی معدود خاطرات قافیه سان یکیش سلوک کشته ی زب فهم آن هم خوانی هر که ورد و صد طعنه زنی هم نم بر دشت از راه سوی ستان دورنی باغ روان کرد و باغ سرکش از بوسه وای کنار کرده یا قوت ترا و راک کار نفسش بجاگاه رسید میوه با شاخ شکستی درخت کردی از سک کلوح آورد تا که را بایه خاک افکند کند برونی مرا دست کوی نه نهالی ز کل او داشته نشدی غده بخون آبله دار کین خود درسته جو کوه و ش شرح آن است بی دردی تسخیرت حن دل بر ایست زیر نخل تو رطب خیایم رحمته مازده رطب کتای یاد این شاخ رطب برکت تسخیر ان اجل الله لات ختم بر خیر کتاب اجلش تحد شام سوی روم بر در صیغه تو در افان نقیب	گاه بر زلف زین طعن ما خزده که ی ز نقیب وی هر مور و نو و ناموز و نو دیده از خواب نبی یک نشدی زاتش دل طلقه جو در این کار دانی هر که حکایت شهری بار و پستی که ویرا باغ خود بر د بود دید ز انبای دشت متالا میو اما زده و تر شاخ شاخ ارستانی صنی شاخ انار بخشهای وی از کوه کمر شهری القبه جو باغ ندید جوبادی که ز دشت است ور بران سبب دستر بودی ور کی خوشه زنا که کند شهرش کنت زمین کروی نکی دانه بکل کاشته نشد از پیل کنت الم دار در دلت نیت جو این آید در خم در دکه داد هم در د تا ابد بر سر نخل فشان گر که خارستم پیانیم کلک حمایت ز نخل شاخی ان ناکش بود این کلک ردا وان نمکش بر دوق حشا ختم کتاب و خاتمه خطاب واسطی نیت و شانی آری مرغ جاز است صبر و توفیق
--	--	---

از کجا برست ای قاصد دل
نامه تمام خنجر ایاری
یا فانی بر قید این جور سرشت
روح ز ساش اوج شرف
بر دو مصرع زوی ابروی
طره اش بر ده کشش شادین
راستی بکل قدر غنائش
خود کام زن اردنانش
یا رب این عزت جور لیس
خاصه ان دروشن فصل دل
چشمش از خوش تان روشن کن
یک در حلقه که عونت و جا
بر خط و شعر و حرف روی
که دو سگانه بهم پیوسته
خال رخساره زده بر کفای
که ز سست کم و کاه افزون
از قلم با و جدا گشتش
بتراشد زورق حرف صواب
بادش ان کرک که جو کردار

که غیب سر می و پستقی
خیر مقدم ز کجا ایاری
حلقه از طره حوران بهشت
زلف میکش من ایلک
بند حاجت حاجت جوی
احال او در دمس چشم تن
صدق بکس رخ میانش
چو د از دمه خلانش
شاید روضه عین
زان برش شده نام دور
خاکش از بک دمان روشن کن
دارش از دست دوی بک
چشم داران حرف روی کور
که دو هم خانه ز کم پیسته
شده از زور رخ بای ارا
کشته موزون ز خطش موزون
یکد گشت قلم در مشتش
زنده ارکک خطانش آب
قانع دست تهرت ریز کار
خستم الله لنا بالحنی

مرکب کرم عنان ی راسی
این خنجر نشست کنا گاه رد
این جور است درین حلقه ناز
جهشش ناخست و معصوف
چشمش از کل بصیرت روشن
لب او در ده باد سیح
گوشش از حلقه حلقه
بجای آمد جو خنجرش کن
از دل دیده بر دین وری
ان کی دره دین شیر خدا
از خط خوب کشش آید
اول ان خانه زن سهو کوس
فصل وصل کلامش بجا
نظمهایش بجا نون حساب
در با عواب شده راه سپر
یا بریده یکی از پنج اکشت
دوم اکس که کشد کرک تیر
کل کند بخار بجایش نه
چسب قطع جو در رسم کمن
و چون مو لانا نفیس المولی

خوی مکان قطره زمان ای
بخوب شب برخ ماه روزه
کرده از دولت حاوید طراز
بر میانش کبر خیر الامور
نظر لطف بشارت افکن
در فنون خوانی هر مرد و فصیح
دیده عشق بر ویش کنان
از دعا گوهر خلانش کن
بخش لطف قبول نظر سی
وان در کبر بر صید کشای
وز طرب دم پاک زانیده
بسر دوک قلم پیده و ریس
فصلش نظرش وصل با
خارج از دایره صدق چو
رسم خط گشته از وزیر و وزیر
یا فزود ششم اکم گشت
بر اصلاح نه از سهو و سیه
خار را خور از کل داند
قطع کردیم برین کمر خنجر

کتاب الفوائد

<p>درین مخت سزای بی مولا ز توفیق خیر و به روزگار شادی ناله طبع مرغان نخن را خود سرانجامی غایت حریفان با ده ناخوردند و شد پایانی را کن شرم ساری بنام آنکه شمشیر خور جا بخت زبان در کام کام از نام او یا زان نو زبان شاهان کرده کلف را بختن آفرید از انجم بناف غنچه گل را نه چون بلندی بخش برمت بلندی این خلوت شیب زنده داران زکان جودا و جود خدای وجودشان در زمان احیات بهاران منت مستی نه آمد خود دلیم یا بالاشناخیم پرخش چون و جود منت اگر تدملطف خود قدم پیش کفک شرمند از نادانی زود خود فراموشی کریم دلانگی درین کاخ می زنی</p>	<p>کلی از رخسار جادویی بقدری خوشیم کن شمس براقلم سخن خردیم بخش سویکن رشک قاف تا قاف وزان نامه کبیر نامی کاید نی نماد ما کردند و فرستند فصلنامه بنام یک نه که چشم روشن در آید با کمال یک نجات و در قمر بون به از ایات کمالش م از سر سیمه انعام اویت زندان شاه را و نه کرده رین از یب انجم به دم زکلی بر شا چکین علی بند بهستی کفن هر خود بسندی رین و ز در محنت کز اران کندش جن دار و نشانی کده دره زودی نوریت کست مستی مستی و دام ککش دره پیر و نینایم بنده آن ماعلو قدر و است شودان دوری دم به شمس کف کشته از پیرانی خویش ترتیب و لایحی استی واجب تعالی نمودن و و ترغیب تامل دران و مودن</p>	<p>وزین کل عطر برودن دماغ زبانم را تیش کز دان کنج دل زبانه کن کسج عظم نامه را غرقت کن نی بام صدای زان ترانه که باشد کفرش زان بودی زخاف و دروش را بچواری نایش چو مرتیج زبانت نران کنه باریک جوچی نرانی و دهر ناتوانا زار بار دیوار غبار قیام امور سر و جو چاری بطاعت کیر بران ریبار کند خا و سن را آبار ز قدش تلخ پیش در جوان قد در و صند و دشان کوی اگر صبدی پانی و دم و دراک میرا تر رستی و بندگی طلب در راه و پدست و باری بود در بارگاه لایزالش کینم آینه از کس سوختن بس زانوی خاموش نشینم کلی تدملطفان خاک بازی</p>
--	--	--

<p>تو جان دست پرور مستی پیشان بال و بر آید شمشیر مده در شبها و زری گرفت یکی از توبه و در شوق کرده خجای کر مند در سر برین چو دانم کس جبین در و کار طاف ناکی بدست شگبار کم سو دم و ترک سر شکی ز سر زده در روی و دست بلوی که نزاران و دست بخت از کمال گشتن و دست بجای این همه مضموع ظاهر دم آفران کس را که دست خداوند از دست ساد و بودیم تحت ازیت ما دست کردی و پشتمانی باروش کندی رفس بودینا کم سر دیم بران نوران و کیرم پیشانی جودان سپر نادان کشته دان شکی که با بشیم و آبی منان در غم که دام و است تویی کباب کارم سار کردی کرامت کردی از خدمت بسندی زبانم را به ز خود کش دی زیر دندان از و کولی رسید یدکش زبان من کردان</p>	<p>بروزان اشیا نیکو گشتی برین در حق ازرق طیبان دلی سر یک جو کوی ازین کس یکی حق سعادت شمشیر زرنج را بشن فرمود کن بدوم ناز و شمشیر غایت عیل اسد و ملک قین زن یکی پین و یکی دان و یکی کوی بروشش دل هر موشند ی دین و پیرانه شوان و جاشتی زوحشت چون این حرف خوانی جودیدی کار و در کار کار به دار از سر روی آید دست برداشتن مناجات بدستیار باب تقیداب و کل بست کردی بام و من سرودی خطای بنام مودینا پاشد دیم چه حاصل زان جاز و خوشی زودش را بنادانی چه فزونی درمت سوی و بختی رای نرمند و ناتوانایی را ندی میان یک و به تکلیف کردی و کندی دستور قنایت را کوشیدن و در و شوم روستای تیرا خوشی ملک ازان ره روان سوی درگاه تخص مناجات تامل و دستیار شاکر و صام بامت سرمد سار کردی سپهر شیری و سپری از زبانم بشکان شکر کشایم ده طعنوم بران حرف طعاش تو حقین سودم سپهر بلندی دل را ذوق و غریبش دای نه از خوردن کلو بی کشیده زبان من زبان من کردان</p>	<p>خودمان بخیرین و پیر گشتی روای نور بر عالم گشتی یوکان را دشت گشته رقص یکی سر دشت دولت گشته میازار در و بار سوز کنه و یک شمشیر نیدی را نشاند نوی لاجب الا فلین زن یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی که باید شمشیر را شمشیر بند بروزان قالب پیوسته شستی زحانت زن عاقل مانی تیس کار کار کار کار زود چون هم کارست بر ستاد زینمیتی آزاد و مودیم زنا دانی و نایب رسندی کلی افراط و تفریط کردیم نوشید ز نادر و جایت به توفیق کوشش ناگو شیم کن بر با جود حسن کل شک بیا جان بر به و حسن را بار فنون دشت افست درخت برویم باز کردی کشیدی سر جشم راه پیم نمادی نقد خوش درد با نم ز تلخی رسته شیرین کاریم جو کلک زان میکن در گشتن</p>
--	---	--

نوشته بر این کتاب
سید شهاب الدین

نوشته بر این کتاب
سید شهاب الدین

کیا نام و فایز و رده تو	رابط و کل پرونا و رده تو	سر مست از سوسوی باین	ولی بایم بگوئی است دکن
کلی کوی من کیک و کوییت	ازان کل یک که ندید یک دو	جو بگو یک که در ان درین پنج	جولاد کن کن من مبدم یک دایع
دین ره حاصلی چون یک لایت	دودل بود یکی سیر چستی	نه چند بسته یک متر قدان	جو بادام دو تو از ان و ندان
جو خوشه برده صد دان و دیر	بدان و رسته شش بر سر	جو بگوید ل آمد بروی از ان	ساید بان از ان خبر آزار
کنانه من اگر از حد بر و نیت	نزاران بار از ان فضا است	اگر باشد دو صد من کنام	نوانی سو شش از بر قیاسم
دگر باشد محسبان صد کتاب	نوانی شش از شش برام	جو کلخ که کردم سرخ	کون از سر نه غم بکیده
خیال روی و آورده شود	ازان رو شش سرخ ایدید	نظر کسی در بی اسیم کرد	سر شش ابی بروی کارم کرد
و شش من دو رده است از حد	مین براب رویم تا حد	ازین سودا رسم شاید بودی	رسان از اسپهر درودی
خوشتر تم چون ناخوش	نفت خواب که قائم قیمت در گشت داشت و در حد		
طرح عدم دان و فکشت	بر شش عید من الصدرة اقتصاد من الیجات اکلها		
زانده شد ز سر عاشش اگر	خود با جود اشکات من	درین دیر مدتی روست	شمن روزی از شش کلش
جو با راست از فضا دلش	سر دین بر و دان شد با شش	چو ماست این که در و جوانی	بر و گرفت نام پیش دستی
زبان چون زوی خوشی بیا	دل و جانم رده است بر بیا	چو نام نیست نام او باشد	گفتم تر بود از هر چه باشد
گفتم شد با علم نسل آدم	گفتم تر و نیت از هر کرم	تبار سر و دان سر و شش	زینل اینا سر و شش داد
ز جود شش که گشتی راه متوج	بندی روی رده که گشتی نوع	خیل از وی سیمی بافت کاش	بر و شش جو کلک ستا فاش
سبح از مقدم او شده کوی	کلمه شش او شده جویی	بهر جاش از کفان رسیده	بودی و شش ز جای ز سریده
دان و دای که صانع شش بود	پای شش با ناه خوش بود	رستان و فاداده سر و	زبان اصطفا ر غانه روی
قدش را بیا کرد و ن خوامی	لبش را بیا کی انطاس	یا لاسایه بان قبر شش	جو دین قبر بر جرای شش
جو را بر سر تر شاربیت	ز داسر سبب و خوشبارت	دو زن شدیم دور و حلقه ماه	جمل راحت ستا و دود
بی چون داشت شش بر شش	رغم زده خاشق بر سر شش	نود شش خط ولی رده خط شش	بکلیک پنج بر توری و انیس
خوان سر و دای ز سایه	جهان از سایه سر و دای از	ر سایه بود بر تر بای	زمین و اسان در سایه
ش بود جان پاک	نیز از جان کسی بر شش	کلیک جو زمین جویی	نیز از شاد و دیاسایه وارش
سک از دست شش معلو	بش یک شش جود شش	اگر بود که شش جود شش	جو بر ساخت و شش شش
دانش بود از حد	شد از تو درج حرجان قدر	یکی دینار بود از کرم و دینار	کلیک آید بی دینار شش
جوشه معاد و ان سکه کاری	شد از هر کس که کامل چاری	بی دیوار ایمان بود کار شش	ولی شد جاده ای از دیار شش
کی در راه دین در و از مایی	که تیا به بدوایی و وایی	دوای جان جایی در و او باد	دش جواده غم بر و او باد

باز بیاور که در شش

شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست
ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر
سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور
نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده
کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی
درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش
میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد
در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر
بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد
خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای
ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود
کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون
ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون
ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت
دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد
کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی
و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک
جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام
بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش
بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک
قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش
و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده
جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود
کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش
مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان
یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک
شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست	شش و پیا چسب سادست
ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر	ز قدر او تنالی سید القدر
سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور	سواد طره اش محبت ده جور
نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده	نیش جود شش شای کرده
کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی	کرده کرک و شش را در دوی
درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش	درین شش بان جود شش شش
میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد	میگوئیک بر مدد زمین کرد
در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر	در آن نامکان ناموس کبر
بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد	بر و نیکو مان زمین جای کرد
خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای	خنده بر زمین خوش دای
ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود	ز دست کس غان او نه سود
کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون	کرش با شش او بر و نون
ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون	ازان دولت سر او نون
ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت	ز دانه هم بر اقی بر قیافت
دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد	دان مبداء امام نجیب شد
کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی	کیش بر چین و ان غلامی
و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک	و زانجا کرد سوزی ز کسک
جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام	جو زو بر کافج نیم شش کام
بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش	بهم کافج چون غلین سوش
بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک	بنا تا نفس بر و نون لب کسک
قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش	قادر شوق سر و در شش
و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده	و زانجا چون شایخ مدد رده
جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود	جو زو شد شرف از دود
کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش	کلی بر دانه زمین و دیر شش
مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان	مکانی یافت خال از مکان
یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک	یکی ماندان م از نیت یک کبک

شش و پیا چسب سادست
ز قدر او تنالی سید القدر
سواد طره اش محبت ده جور
نیش جود شش شای کرده
کرده کرک و شش را در دوی
درین شش بان جود شش شش
میگوئیک بر مدد زمین کرد
در آن نامکان ناموس کبر
بر و نیکو مان زمین جای کرد
خنده بر زمین خوش دای
ز دست کس غان او نه سود
کرش با شش او بر و نون
ازان دولت سر او نون
ز دانه هم بر اقی بر قیافت
دان مبداء امام نجیب شد
کیش بر چین و ان غلامی
و زانجا کرد سوزی ز کسک
جو زو بر کافج نیم شش کام
بهم کافج چون غلین سوش
بنا تا نفس بر و نون لب کسک
قادر شوق سر و در شش
و زانجا چون شایخ مدد رده
جو زو شد شرف از دود
کلی بر دانه زمین و دیر شش
مکانی یافت خال از مکان
یکی ماندان م از نیت یک کبک

سواد طره اش محبت ده جور
نیش جود شش شای کرده
کرده کرک و شش را در دوی
درین شش بان جود شش شش
میگوئیک بر مدد زمین کرد
در آن نامکان ناموس کبر
بر و نیکو مان زمین جای کرد
خنده بر زمین خوش دای
ز دست کس غان او نه سود
کرش با شش او بر و نون
ازان دولت سر او نون
ز دانه هم بر اقی بر قیافت
دان مبداء امام نجیب شد
کیش بر چین و ان غلامی
و زانجا کرد سوزی ز کسک
جو زو بر کافج نیم شش کام
بهم کافج چون غلین سوش
بنا تا نفس بر و نون لب کسک
قادر شوق سر و در شش
و زانجا چون شایخ مدد رده
جو زو شد شرف از دود
کلی بر دانه زمین و دیر شش
مکانی یافت خال از مکان
یکی ماندان م از نیت یک کبک

شش و پیا چسب سادست
ز قدر او تنالی سید القدر
سواد طره اش محبت ده جور
نیش جود شش شای کرده
کرده کرک و شش را در دوی
درین شش بان جود شش شش
میگوئیک بر مدد زمین کرد
در آن نامکان ناموس کبر
بر و نیکو مان زمین جای کرد
خنده بر زمین خوش دای
ز دست کس غان او نه سود
کرش با شش او بر و نون
ازان دولت سر او نون
ز دانه هم بر اقی بر قیافت
دان مبداء امام نجیب شد
کیش بر چین و ان غلامی
و زانجا کرد سوزی ز کسک
جو زو بر کافج نیم شش کام
بهم کافج چون غلین سوش
بنا تا نفس بر و نون لب کسک
قادر شوق سر و در شش
و زانجا چون شایخ مدد رده
جو زو شد شرف از دود
کلی بر دانه زمین و دیر شش
مکانی یافت خال از مکان
یکی ماندان م از نیت یک کبک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>بهین شش کیستی سخت سپرم کن شد دولت شیرین خرد بر طوطی طبع را سازم شکوفه جو باشد شادان و خوش خنجر سمن را زیور یی چون راستی جو هیچ را تین از صدق و دم جوادوری قند رشت و دیا روخ گلگون را گلگون باید رشته تان جو بر دست کس نبوده بنود از عاشقان کس بر زین بسان چری و غمخسرو ناتوان درین ماه سخن را نم ز یک ملح دارم که کرناک شکر بد و راه و اگر پند خطایی که بستان در بای محاسن جو تا پنج جهان کرده آغان کرون چشم نهان پیش کشد صنوم وین قایم و کر با سه تا و منصف و کر خدایت بخشش من آید چون یکی چون بیکوان در پیش او کم کوک شش ازانه ریشه پروان پیش صبح سبج سعادت در اوج قدی بی کم و کاست ازان جا و جهان آدم غیب برو این بر تو دولت جرات</p>	<p>پیشانی انکونی شکل سپرم شیری شام خمیر و نو زمین بر سف و عشی زینها باشد کرب را امکان مثل جمال بخار کا کستی نیست آزور بر آسمان زمین و غم زد جواد دینا که در رشت ز چا کشت ار گلگون که کنایه جاش از خود جوان قوده بشوار زد بود از خون زین جو باز شاز شد عهد جوانی بنام که افش نام در مک بخواند زین محبت نامه حرفی تیار و بر سپرم باوای</p>	<p>دم از دل برون را ز نماند سرا و دولت لیلی و مکنون خدا از قضا چون آتش خواند نگرد خاطر نار است حسد انسان هیچ کسین بی فروغ است صفت که پاریای درونی ز دیوار رشت ز پایی پناهی جو گلگون بر روی سپرم مال رتوبان سر کر آثانی نه شده زلفی تا پسر ی عشی و زین بخ راه و فاد عشی سپرم پرتنه ی کزایشان چشمتانم شاید نامه سان بر روی ست بقدر و وسیع در اصلاح کوشد</p>
<p>دوستان جمع جمال یی و سنی و بستان نیب او و سخن و بر دانه دل آدم را بشا به فروغ ان سوختن</p>		
<p>بر واداد او را بیه و دادند نهاد و در تمام بی روی یای بر تب خوش و دستوری به حورشیا و ج غرت و دم چنان که بر تو حورشیا انجم ز عدل نگرست چشم پروان شب بخ از زرش روز شاد عده کشیده از یی و دست بنوان عجب زیر لب راند جول و به و جین از کج نیست</p>	<p>صنوم اپنا چکی بیس و سپرم کرد و بشکوه بادشای جو آدم سوان مجمع تلک کرد جوش انجمن زان جمع قیاز روای دلیری آنگه بر دو بیشتر غلت لطف الهی محچران را پیش و از بس دین کزانی حورشیا قند کر یا رب این درق از کشتن خطیب آمد که نور دیده است</p>	<p>تجد نام بکویانم حبس کسی دیگر سرا و سازم کنون جاسن و جوانان غوام سخن باشد و کر خود کویان را راست باشد که کوه و روشی از وی دروغ است نیکر دمان جراح و یی سر و یی ولی دنیا سوسی رشتی شتاب نه پند دید زان خویره حال راولی و نمانش خواند بشای و سپرم عشی و زین بان زاد و بان بود و بان یکت تاز و کجی درج سازم ناید نامه و ش بر و غم کشت و کر اصلاح شوانی یی ورق جوانان و حیا سانی چین دادند از آدم خنجر تا و بر منی در بایه خویش تاج شکست شای بیای ز بر منی تاشی و کر کرد سیان مع شش آسرا از ان خدا یی عکاشه در دایه شش نور شش تاج سر بادشای زلفهای صمانی ته خنده و فنل سبج و تبیل تاج کج شش و شش کیت فرج شش دل عده است</p>

<p>در بستان یقوی نیامیت ز بس خوبی که در روش نیامیت بخت اینک در دست کشام بی نوح جان درج اگر کشاید از مد خوشیش کردش خبر دار درین نوبت که صورت برستی مقیقت را بر دوری مکتور اگر عالم یک دستور نماند زستان را برین باران بند جووی هم رفت که از خاک رس بطرفان قاجون خورشید فوج ارین مامون شد آواره و مدم آفات را بکنان محفل نکند بسرورن زیوسف یازده دیدار بستان دل نماند بر آماش از بیج اسحاق توالی شد شمیم افشار کمان جویدیش دکن رود و دود بر چون دید حال که در خوشیش قدش این خوشش رخسار او بر شب خفته چون جان در برش خواهش دل بکنن فیضیت نخواهش کنای که در روزی شعوتگاه را ز من دست نداشت و لیکن کرد با خود حیدر ساز کنند که که در خوشش که هستی</p>	<p>نخواهی فیض اندیشه است صد ایکه خوبان جانت ترش اینک مایش جبار دام خط من بکشش غایب به شیبانی ز دوش بوسی وار سال جمال یوسفی را از بهارستان غیبتان شاد است ورودن و باب دید و تیغوب و موی دل زین برودن بسا انوار کان ستور ماندی ز تاثیر بهاران گل کتد درین تپس خانه در پس تقدیر شد این که بر ضیاع اندیشه ز دانه که چندی بکماند سیو شادش در در پیشش از زنده ولی یوسف درون جانش رفته نمود از اسرار جانی هالی ز روی او نور چشم افاق وز در شک خن جوی کمان دید ایام در خوشش در نوار صدف که درش کمان نوار خوشیش لبش هم شک کمانی دارد به روز آفتاب منظرش بود بکه که در پیشش لیکن فیضیت نورم چون دست پند تری جواب نیاز من دوستش که بیکر در پیشش بران باز ز دست اندازد آفات رکن</p>	<p>ز کویان بگذرد ایوان جانش کنه روی ترا آینه داری از ان خوبی که باشد و بگذرد بس آرد دوش بسوی غیبت جو کل از دوق نرزش میکت که از کرد و کن کرد و نور خور کم جو آدم حست ازین محراب گیت بوشه تدریس ادریس اسفانی جو خان دوش میزند از ان جو تیغوب از عقب یک کاردم شمار کوفت شاز به پیشش جو یوسف بر زمین آمد زده ز کور از فیض اندیشه گیت علم ز دلا از غایغ تیغوب ز جان ما بود بهر مادرش که ای تری آنجبر کرایه ز غم مرغ جانش بر دوش دل در خوشش شد جان بند به رسم از روی روی او دشت جان میخواست کان ماه دل آ ز ارم طاقت دوری ریو ز تیغوب این سخن خواهر جویند بکند از ساقی بوش یک کمر جو یوسف را ز خود رود بر کرد</p>	<p>ز من مهر باشد کجاست عیش را بخود کینه داری دو بخت این را یکی هر دو یکرازا منابش از دل کی کینه خوشیش جو من بر کل روشش دقت زده کس نوبت کوسستی راسی بر جهان افتاده بودت یکر در دقتی بازار انجسم بیایش شب در خواب نشست نوح افتادین را با پاسبانی خوش شد بان اتقانی اسحاق زده شام بر کمان علم زد دران وادی شد از نور و شمع نوح شد ماه که در دربار قبای مارک اندامی برشت از دم مردم و دم داع تیغوب ز شیر خویشی سگ شش ز ماه ماه نا اشتهای بکله از خوشی پیل و پر شش که کشتی از دیکله یوسف ز سر سوسن خاطر سوسن او دشت پیش هم او باشد شب و روز علا هم ده ز بوری زیوسف ز زمانش صورت سر نه چیده نخست سوده در راه خدا دشت میان بدش نشانی زان که کرد</p>
--	---	--	--

بنان سبستان که را بر پیش
 گشتن که بنده از میان کم
 جو در افروخته نوبت افتاد
 که دزدی سرگشتی پای کیش
 به پیشم روشن شاد بخت
 به پیش رویوسف تقدیرت
 چون من بود روشن رخت
 بگویم کان در حسن وادری
 نه به پست روشن افشایی
 تنه نورانی زتید چو چون
 به لایقوب اگر در شمع
 ز نور شید روشن نایه به
 مین گشتن سخن دان کن سخن
 که در موب زمین شای بانوس
 به یاب شای حاصل او
 ملک در پیش از بوزا که بند
 نه در اثری از برج شای
 ز سر تا پا فرو دایم جویش
 قدش تکی ز رعیت آفریده
 بزقش بی دام شوخندان
 زرقا و دود نیه نافه رادل
 و کیویش دودند و کیویش
 زرق لوج کشیش غوده
 زدنون او نه علقه میم
 شده سیش میان از لعل قدان
 به در جانب از لعل شانی

که اکای نشد قطعا ارشاس
 که شای بر کسی رازان تو سم
 که را از پیشش مبت بکشد
 که شای صاب کا لایر شس
 بس از یکد اجل بشس درت
 ز فرزان دیگر روی بریتا
 چون من بود شش دیده افروز
 که پروان زنده حور بری بود
 نه از روی بر فلک افتاد تابی
 سر از عیباب چون آورده پروان
 و که که شس کان به جای آن
 که قرار می داشت شد بخوانی

که بسته پتویش در ستاد
 بریر عایست و بوی کرد
 دران ایام هر کس اهل این بود
 و که بار و تیر ویر این بهانه
 بروشد غافل یقوب خوم
 پس من بود هر کاری که بود شس
 بی هر جا کان سان به چانه
 می بود از سپهر آشنایی
 چو بگویم به جای شایست
 جوان چون دین چون کرد ارام
 زین می که رشت جورین بود
 جوید و دران غم عشق آرد زده

درخت زیت زین که موب از طبع اش
 شریف گشته بود بکه بنده از ان در کشته

زرقش تاج را اقبال مدی
 زین نام ز پادشاهی دشت
 بکشد و پیمان و منب جاش
 زوششش استند اجیم
 زجوشی شایری اب خود
 فراوان خوشگانی کرده شانه
 فرود نیز زلف سخن ساری
 ملک در شایر کوه و تلیقین
 بریران و نون طرود و هاک
 فرود و زلف منور و نازا
 رستان ادم رویش نموده
 ز تکه انس که سیم بی رکت

و زان بس میان و از دانه
 بس آنکه در کس روی
 به حکم شریعت ایمن بود
 جو کرد امانه بر شس بی خانه
 زوید از نسبستی دیده و برسم
 پس من بود بازاری که بود شس
 اگر حور شید باشد و به چانه
 از دکان و مکان بر روشنا
 که روشن شوا شرای سرتا
 بی رویوش که به پیشش نام
 بزوب بر رعیت شس
 ز تر دیکان باشد عاشق دور
 که در خیمه بود شراغین کج
 نیمه دگاس شای نام طویس
 زبایش گشت یایه بلدی
 که با او هر عالم ساری داد
 کتم طبع از مایه با شس
 زوششش که در کفد شکویم
 ز سر و چو یاب برده
 ناده زرق نازک در میان
 کفنه شاخ کل را سیاه دای
 ناده از پیش لوج سیمین
 دوشته ملک منع او شاد
 یکی ده کرده اشوب جانا
 در و کله شکسته کوزه کوفه
 در و جای از آب چیت

جزیر نفیس اروا نامبر و راه
 چای کشمش صافی راز علاج
 دوستان مریکی چون قه نون
 زباز و کج سیس در نسل بود
 بر رویان میان که کسبت
 کشتی است در محنت اندیش
 دل از هر خشمش بسته خیال
 میانش سوی بی که سوی نمی
 شکم چون شست قاقم کشید
 بدان نمی که کز انور دشت
 زیر ناف تا بالای زانو
 سخن را من ز ساق او که جونت
 صفای او نمود این راه
 بری کس که عمر از نو کشید
 جهان بودش چو رشتی نیست و جا
 خاتم اندر زویر و جیب کیم
 پراز کوه ترنگ انوری داد
 اگر بستی که مرز کردن
 نیز نقشش کشتی یار و رست
 کس در عشق و سنجشینی
 بدر روزی نوی کاغذ بهر تو
 زباجوس سران را کشید
 سی سران سواد انیش کوی
 زمر که بر دوشش را داشت
 شب چون ز کس میراب عشق
 ولی غایب از لب مرخ و دوا

بود که داده و تکی از آن جا
 بگردن او خوش آسمان باج
 بجای ماسته ازین کافور
 عیار سیم پیشان و غل بود
 رنگان ساقه تنوید پشه شش
 نوا و مری بر سر دل ریش
 قورود پر سر بر روی مالی
 زیبا یکی پرواز سوی پی
 نبری دایه ناف او برید
 بر و نشتی خیر این رشت
 کویم سچ مکتب کند یا نو
 بنای حسن را بین شست
 در آمد از او پیشش برانو
 زح دولت در آن آب منده
 قدم ارباشنه باج نازک
 کز خواهد بود قاهر جیب کیم
 که کربک را فراج کشوری داد
 شدی کوچ جوار حیر و امن
 که یارستی بدت شش بر و
 بز پادپه روی و چینی
 نبوده بر شش بر خلقی نو
 بین دولت که دامن رسید
 بری مدیان بر سار شش کوی
 ز چکارش میان غایب گشته
 سوجون قه قدان کشتی
 بودی غیر محبت بارش کاش

در اول بود نیاب انجی
 بر دوشش زده طغنه سن
 ذوق ناز بهر سخته یک شمع
 بی سویدان پاکیزه چون در
 تا راج سران باج و دبیم
 بدست آورد که شش تان قلعه
 به چکشش را برده و نجو
 یارستی که از سوی بست
 سرشش کوی ایسم ساده
 رشتاش ز درین بخشش
 داده در سیم ان حرم کا
 بنایند و بکلده سته نور
 از آن آینه عم زانو آش
 قدم در لطف تیر از ساق کتبت
 که که بر ششش شش کوشش
 نیز یزد که بود صفان بری
 در و لکشش که بود او زده گوشش
 مرصع حوی بندش کرتفا بود
 یارم پیش ازین اندر زبرداد
 کس در جلوه ایوان حسرا
 چکشش دوباره سینه
 ندادی ست جویر ششش
 رهم از آن نمران خود زاده
 نبوده عاشق و شوق کسرا
 بسین قنبدان از نور دسان
 بدین سان قوم و دشت و بوی

که هم جا هست و هم کرد اب
 کل اندر صیص کرده پیر من
 کفاییدشان مبدو بکشتاخ
 دل کان عالم از د عا بر
 دو ساند استیش کرده بسیم
 زده از دبر در دما قصب
 زرد و خجسته بر را که ز و رنج
 کزان موبو دیشش بچم کست
 جوی کوی که کمر زیر او قشاده
 پاد این سم دست افشاشنو
 حصا ششش اندیشه راز
 ولی از ششم بر بی کوبشور
 کوفیش نور باب اندر بوی او
 جواد در لطف کس حاج قدم
 شدی بر ابد را ششش کفای
 کز یزد راجاشش زیوری
 همبر دازد و جالطغان شش
 نمران قنبد کومر را بها بود
 که ششش قنبد و اندر ششش افتاد
 ز کز ششش طه مهری و ششای
 جود مر و زان بر بی نو ده
 کز در نوش خود دیدی ششش
 ندمت زرد و شب پیشش تلو
 داده ره بخاطر این کوسش
 بعضی خانه در رفا خوا لالان
 وزان غم فا کز ششش ازاد بودی

شمارایم بر کرد چو سپید
شیر خوش سبوح زنده گانی
ریش مرغ و ماهی آرمیده
بر در دشت شمس سر
ریش مرغ شب بخت کشیده
به پیاری نماند و کیش
نموده موزن از کلبه کبابی
سرش سوده میان بخت
بجوشیم صورت چن غنوده
مادیون پیکر از عالم نور
کشیده قاضی چون تاز شد
فرز از آن نور از پیش
ریش مای راجح بر جود
و دلاش از تبسم در سکرین
نخند از تریا نور میرکت
بکون فال ریش ارشک دانی
زلفی چون بر ویش دیده بخت
ریش صورت و لطف شین
کشت از تافتش در دل خیالی
ز طاق ابر ویش بانام حسد
زین ساعدش شست از جود
زینش لب جان دید
زین از زین سحر نمیده
ولی چون بود صورت گرفتار
ز صورت کرد نه منی رو نماید
چو سازد خود دینای برکش

در بنام تمام حین زین سبوح اول و تیغ اشک جالی
عید السلام و کشته عشق شدن دی بان تیغ نرفته دنیام
حوادث بای درد کشیده
زبان بسته جرس جیان جرس
زبانک هیچ نای خود دیده
خواص کوکناش کرده در خوا
فراتر غمت شب در کان طی
شیر اده بستره فرم کن
ولی حشیم در کز دل کشیده
بیان غلغله کرد غارت حور
بازادی غلغله سر و ازاد
و خود کشیده را و برش
زاد و کرد و ان به غلغله
و دانش در تکمیل این
کنار بسته بر شور میرکت
کند اشک و انی یانی
پیکر ویدارش افشا و انجا
ایر شش پیکر دل ز جود
شاد و دوستی در دل نالی
ز خواب آلوده شش غرق حور
میش و اگر در بندگی بست
بان سان نیسان کی توان
ازان صورت یعنی آرمیده
شد و اول از منی خبر دار
کی یک دل سوی صورت کرد
و زین سبوح زین و کس خواب کش را کشان و

زین شبهای استن جزیاید
شاد از اجایم جوی
نمانده باز جوشم تاره
دران غلغله فریادشان کم
چو جارس ویدر شکل کوکناش
جو غم خواب تشنه بر جود
شده بر کشت شیرین سکر
بکل رجویر شش شسته
چو میکیم جوانی که چای
کشته یک یک پیکر و کشت
خود بسته دت و بای تدر
منبر سایه بان بر خواب ناک
ز شرکان بر جگر ناک
جو از کلون شش بر تیغ دشت
ز سپ او نیمه ای مصتی
بر کی سیسی بیان چون سوز
دیده از بر کشیده و از
بر سوزشته جان که سوزند
وزان غلغله کی سوزی دل
ز در پیشش در سینه جود
دل کش از پیشش شک سکر
نشت از وی سینه آساید
چو صورت کاست و از زنجیر
یکی از واصلان راه بودی
بجزر تها کشت بر نام
ازان در کردن و کشته است
نیاید غم دیده و کشت

موجن نوان شب بر وازد
غافل از کشتش بر شسته
زین جمن در خواب نشین
کیزان روی به باشش نماند
کرچان مطلع غلغله و کرد
بران شد کرم غلغله و کرد
نمانی می داشت را در شش در کشت
لب او بکیزان در حکایت
زباش باورینان در نماند
غمان دل به شش جوی بود
بدون از یاد خود کای نماند
نزاران بار جاش بر لب آمد
ازان بر روزش شب آتش
ز تار کش بست او را بر بخت
خیال یار پیش دیده بخت
دل بر دی و نام خود کفستی
اگر شای ترا جسر جود نام
خیالت دیدم و بر جود خوابم
چو باشد کز زنی ایم بر شش
نه بر سر کدم بادی وزید
همه شب تا حوکار شش این
لش تر بود از خون خورشید
شب و در شش بدین این کشت
کمان عشق بر جاف کشد تیر
چو سازد در دودان سینه
اگر بر شش کرد و بر جود

چنان شبها ز تیغ و از خون چل ز نور و در بر لب
یاف تیر از کل کشته شد
دلش را روی در خواب و کشت
پرستار بر شش جود
ز مطلع کس زده سر سوخته کرد
کرچان بگوین بر تیغ زنده جاک
جوکان لعل اندر و کشت
دل و زان حکایت در شش
بدل از داغ عشق صده نماند
کمر جود بان و بر جود
در شش کس آرای نماند
سکران و زینت را سر آمد
سکران یک برده در دین برده
بدل برداری خود ساخت
هم از دیده هم از لب کوکناش
نشان از تمام خود کفستی
و کرمای تر از شش کلام
کشت و از دیده و دل خون نام
بناشی سبوح کرم کشت
نه در بامر کرم غلغله
شکایت بانیا یار شش این
کلنج شش را با لب
از شش به تیر عالی زین که تیر کشته تیر کشتان اقدان
و دایره کشت استغفار کرده ازان دشته کشتان
نوش است از جودان این کشت
زین عشق را پوشیده شسته

موجن شبها و از خون چل
یاف تیر از کل کشته شد
دلش را روی در خواب و کشت
پرستار بر شش جود
ز مطلع کس زده سر سوخته کرد
کرچان بگوین بر تیغ زنده جاک
جوکان لعل اندر و کشت
دل و زان حکایت در شش
بدل از داغ عشق صده نماند
کمر جود بان و بر جود
در شش کس آرای نماند
سکران و زینت را سر آمد
سکران یک برده در دین برده
بدل برداری خود ساخت
هم از دیده هم از لب کوکناش
نشان از تمام خود کفستی
و کرمای تر از شش کلام
کشت و از دیده و دل خون نام
بناشی سبوح کرم کشت
نه در بامر کرم غلغله
شکایت بانیا یار شش این
کلنج شش را با لب
از شش به تیر عالی زین که تیر کشته تیر کشتان اقدان
و دایره کشت استغفار کرده ازان دشته کشتان
نوش است از جودان این کشت
زین عشق را پوشیده شسته

چون خواب این ترغاب

دل سر میزدان مردم ز با
 بر قطره که از شرکان کشادی
 بدای که از دل پر کشیدی
 بدستی که من کز هیچ باغی
 دل روشن نشد کارناختی
 یکی افتاد این من بسندش
 یکی گفت این به آتش رفت
 میست از کان کس خیالی
 از آن جلد فخر کرد و ایست
 بهم دملت و مشوق و عاشق
 بکشای بخوبی بستان شای
 تو در باغ جان آن تازه سر
 رفت ز غلظت من بودم کویم
 قاطر از پرده دل کردست
 شب از خواب در کار تو کردم
 زنده شای گشت سر و روان
 بر جانت سر و در بایت
 کننم در میان کارم کبودم
 بکوی خود بدین کارت گزیدم
 کل مرمت باز در دست ایسان
 تین دامن که ز دمای سزاره
 تسبیح و دعا خوانم جانش
 تبخیر من میتا بخوانم
 که باشد خود که بوندت تو خوانم
 نه بد از راست کش هیچ جا
 بگویم تا تو از مرغی نشاند

می کرد از دهن نشو و نایمی
 نهانی را ز او بر رو فتادی
 کسان بوی کباب شدن
 زوید لاله غالی زدا غی
 قضا جانان حال یک کیت
 که از دیو و بری آمد کشش
 دشت بی شک بیز غشیت
 بیکر دهن با هم قیل و قال
 که از افروگری سر پاد
 مراقی ساز یار نامو افت
 بکاری از تو کله دیان بای
 که کردت طوطی با غم تروی
 تیغ بدانت من بریدم
 ز جانم رشته چمد بعد از
 خوشد زینب رضا تو کردم
 نوزد دستک ستم زان
 شادم بسوی سایه در تقابل
 بدان عدت بر سارم کبودم
 که بر دین سان خود بارت گزیدم
 دم مرمت بر سر دست ایسان
 بکودن من که گیسب اناد
 که بر آرم بر زین از اساش
 کنم در شیشه و شیشه شام
 زنده بل خدا وخت تو خواب
 گرفت از کبریه در ادرستار
 که با عشاق بودم اشیمان

که از کز چشمش با کیت
 که از اشش دل از میکرد
 که از روز و شب چو آب و روز
 که از زان این نشیتا بودید
 که کتا کشش زدیست
 که کشا مانا تحس سازی
 که کس را پیدای پذیرد
 که از دشت غلغله غری شد
 که بر عاشقی کار از موده
 که آه زمین بوسید پیشش
 که دست خرم لبست بر خنده
 که از کبر و خان جوادم
 که در تن شش از مرگ و
 که از شیر و آدم مرگت
 که از ستم طراز دوش بودی
 که کاریت خدنگار بودم
 که بختی بکیت استیادم
 که زان در دلت بنان جودای
 که زین شسته و درم طریبی
 که زور کشیدی جابا کاسن
 که بر آسان باشد و شسته
 که باشد بری در کوه و شپه
 که باشد جنس آدمی زاد
 که زین چون بدید ای ستران
 که کج مقصد بس ناپیدا
 که عاقبت نامی پیشم دم

که جای آب خون غایت پیر
 که درون دودش را میکرد
 که حشرش نعدی لاله زار
 که طاشکی بر دی کشیدند
 که با کز کشش رسیست
 که ز غشیت بر دامن طرازی
 که پوشش کوی این فتن کسیده
 که بر هیچ چیز غرضی
 که عیاشی کی مشوق بوده
 که پاد آورد دهنهای خویش
 که ز وقت بخت ماز قدها
 که بر و در دست زمانه بکرام
 که کلاب میکو کردم خطاب
 که بر دلم تن جان بر و درت
 که جو شمع خنده را غوشش بودی
 که بختگاریت در کار بودم
 که خوشبختی بیات سر نهادم
 که زود پیکان زان زین سان داری
 که زین باد و غم عدم و ای
 که زوال بختکانت خواست
 که ز نور دستان دانش شسته
 که غایم خوانم کار ستا و شپه
 که بر دلی سازم از دی غلغله
 که زین بداد دی و انسانه خوا
 که در آن کج ناپیدا بکشد
 که ز مرغ من بود آن نام هم کم

<p>و شیرین است عیش تلخ کامی زبان بکشد و اکمل پیشانی جو دایه حرف از طوطا و او خواند برای راز اولی مانند آن نخست گشت کاین کار دیوانه زین گشت دیوی را جویار و گرنگار این خوابت باری شازده اهل این مکه راست بگشای کار کردی بدستم سراشتی شسته در دل شک جو دایه دید شازده عشق محکم ولی چون بودی خودت بگر خوش نازد که از تو هر که عشق در خوشنده بترقی رفوزد چنان بپاش طاعت کشیک مالی اسبابش بشت خیمه مکندی چون کاغذ را بشت نماده در دلم از سر تابی شاید بخت پداریست آن خواب بود بخت شود از خواب پیدار ز آنکه زین چنان خواب بر بخت تقریب بر رخ پیدایش آمد بان مانع که از نور آفریدت توت را کلین بستان جان سا ریشین کیران و ادت کند که بر جان من چید لختی درشان کوسری گات کدام</p>	<p>که میدانند ز کام خویش شای زمر از می بندش سخت و جاره سایش میران و کجا داوش حست توانی میش کار دیوانه کردی و که بناید جان شکلی و لارا برایاید بدمار است جان کا کجایک که اید راست باری کاین بار گران و ادی کشم که بر شکم است از شکم خوب است از نیست کوشم</p>	<p>رو روی کرد باشد تلخ گشت خواب خوشین پداریش ای این حرفی ز خیال بنا رست از دوش چون بد بر دم صورتی رپا غاید همی که شور و شر باشد شسته کبت این خواب اگر راست بودی و گرنگار هستی و اشک مراد پیر کار از دست رفت اگر بادی زرد یا ابل آید بنای رفت و عاشق با بدت</p>	<p>که باری زبان شیرین تر است به پوشی خود شیرین تر است بنا داسته را حقن لخت بنا دشت زبان بکشد که باری در می سودا معاذ الله که زواید فرشته بدین سال است ناز اکی بود برون کن این حال از خاطر نخانی آتیا ز دست رفت رنگان شش محکم چون زدا در زبان خنده شکل برفت حوالت کرد که رشتن را بعد را که رشتن غافل کند عشق شود کای پرو کای طاعت پس از سال که شد بدش غالی رساندی اشقام را بزر دی که روبرو سر جسی سیری ندانم بیاید هم که در خوشش پنم رکت خویش و کوشش ارم و دم رسیده باش از اندوه برب دادد با رخ روشن تر آناه که هم صبرم ز دل بردی هم ارم بلفظ ارب جوان برتری داد که چون بروان مرغ جان من سو دل داشت چون میم دامت که نووز که امین عاندا فی خواب و خاک عالم من</p>
---	---	--	---

کشی و عوی که مستم بر تو عاشق	هر گشتی درین کشتار صادق	حق مدد و فانی من بکند دار	بر بی غتی رهنای من بکند دار
سکن و ندان رسیده شکرت را	بنا را ای سحر که کورت را	ترا از من اگر برسیه است	بیداری کزان داغ فراغ است
مرا هم دل بیا تمست در بند	ز داغ عشق مستم تشنه	زینجا چون بیدان مهربانی	ز لعل او شیند این نکته رانی
گرفت از نو بری دیوانه را	شاه اشکر کان بر وانه را	سری مست خیال از خواب بر خا	بگر بر سوز جان بر تاب بر خا
بدل اندوه و امانه تر شد	بگردون دود شازانه و به	یک حرکت سودای که بودش	ز صبح که شست غوغای که بودش
ز هم قتل چون ترش از د	ز بند بند و قید محبت است	عینده و جو تو چوب جان پاک	جولاد خون دل میرکت بچاک
کسی از سر رویش روی کی کند	کسی بر یاد افشش روی کی کند	برستار از بر سویش	بگر نه جو بار حلقه بشد
اگر زان حلقه بودی هیچ تقیر	برون مستی ز حلقه راست چون	وگر کشتیش از حلقه دایان	سوی بر زن شدی سر و شاپان
وگر بندش نکردی غنچه کورا	جو کل بی برده کردی روی زار	بدر زان واقعه چون کشته آگاه	مد و جوشد ز دانا یان درگاه
تبدیلش بر رای و دیدند	به انداخته پیری خندیدند	نبرد و نه چنان ماری از زر	که باشد مدد از ابرو و کمر
سبب سناش از مار که کشید	داده حلقه زن چون مار که کشید	زینجا بود کج خسته آری	بود هر کج رانا جاد و ماری
جو زین مار زیر و نه خفتش	ز دیده مددی را دید و کجیت	مرا بای دل اندر عشق بست	همان ندیم ازین عالم بست
بیک گشتی فرغ غرق ساری	هرین ندیم جاساز و کزانی	مرا خود قوت بای غایت	هیچ آمدن رانی غایت
باین بند کران با شمشیر	بهین تیغ جاد و نه خست	ز دشت بای سر و در کل	زینش بدست شمشیر
چو کت با جان بند درین ما	کوز کیشش بند بر بای آدا	یای و لیری بخیر باید	که در یک لحظه کوشش از من باید
بناشد در نظر بیدان و کس	که چشم سیر روی و در کیش	ز من چون برق زشتان بگذرد	بر آرد از دل بر شمشیر دود
اگر یاری و چو کت بلندم	بهین ز کیم زربایش ندیم	بهینم روی و خندانم خاتم	بهینم روی و خندانم خاتم
چو یکویم نگاری ناز بر ورده	که کور بشت پندشید کرد	سوی جان شیشه که دود	بشاد شادمانی و نور دود
بندم کی خد بر خاطرش	سبب ساق او از بند آزار	مرا صد تیغ خوشتر بر کل	که در دمانا و غاری کل
ازین خاستنای عاشقانه	یکی افتاد که بر نش	شادانم از آن در سینه پاک	جو صید زخم پاک افتاد پاک
پیشوئی ز کاشکست و سنا	که آید بجال خوشن باز	با خون دل دیوانه خویش	ز سر افتاد که در خانه خویش
کسی که کرد که در قده می شد	کسی مرد و کاشی زنده شد	همی شد مردم از عالی بجای	همی شد مردم از عالی بجای
پای عشق بر افشون و نیرنگ			
کسی که زان راه یوانه سازی			
جو بزرگ بر روی و بیک			
زینجا کیشی نه مهر و نه موش			
کشید از قده موی نه			

جواب اندر یوسف علیه السلام ز لیلی را نوبت
سیم و تمام وی در نیت بقول سوس را در

ز کس نیست اشک ابرو	جو سوسن کرد ساز خوش را	شده از کلین دل خود غصه برد	پار خویشش کرد و این قصه برد
کراتی تاراج تو سوش تو دارم	بریشان کرده تو در و در کام	غم دادی و غوغای نگریدی	دلم بردی و دلداری نگریدی
ندانم نام تو سار شش در	چاکم کلای تو تا که دوش کرد	بکام خویشش یکدم شکر خند	سکون دندم از تو چون نل خند
جو غنچه بس که خوردم از غنچ	شادم به کل از بر و پیر	چو یکم که در شبت غریزم	نه آخر تر از کنگر نیستم
جو باشد کنگر سیری را نوازی	ز بند محبتش از او سازی	میاد کس چون آتش چون	میان علی رسو شسته چون
دل از زبده پندیم شش	به در آید از زنده شش	پرستاران مرده و در کرد	شبیایم غم فرمود کرد
ز دی اشک کجای چون من می	نموز کس درین سان کی	بان قصه و جان و دل شش	بهین سان بود تا بر و دوش
چو شش است کش از ساع و	چو اشش آمدان غار و	شش کجی خور از مر ج کیم	ندانم بیداری و یک ج کیم
باری دمت دما شش است	یاش از تره خون یک کت	کرای درخت شست رسید	قوارم ز دل و غوغا ز دیده
یاک کافین پاک است	ز زو بان دو عالم بر کزیت	کرا ندوه مرا کوتا سه ده	ز نام و شهر ویشش لکای ده
بکجا که بدین کارت عام است	خویشم و مهرم مقام است	بهر از خاکان شاه مهرم	غریزی داد و غوغا مهرم
زینجا چون ز جانا یان شش	کوز کوی مرده صد سار جات	رسیدش از زان کشار و	بین زور و کان مهر و بد شش
انان خوانی که دیدار بکست	اگر دمت بجزون خاسته سیار	خیزان که در دل شش	دگر باره بقیل و ششش اورده
کیز از اندر سودا و آواز	کرای با من درین نازده و	به در اختر ده دولت رسید	دشش را ششخت را بنید
کرامت و شش سوی من باز	روان شد زاب و قوی من باز	یابید از بند ز زسیم	که نبود از بجزون من بعد پیم
به دهن سیم را در بند کدار	به دست جو بند از سیم بر دار	به در را چون رسیدین شکر دار	بستبان از نیت از ششش
به هم عاشقان ترک خود کرد	وزان بس ره سوی آن سرود	و ان کجش و ان و ده سر	رماند از بند ز زای سیم بر
پرستاران پیشش سر نهادند	بیزیر شش زنده و	شاد شدش از فراموشش	بیزیر تاج کردش سر از
بری رویان ز سر جاکش	صد بر و انان شش شد	بیم زان جو یک شش	جو طوطی لعل او شکر شش
مردج حکایت باز کردی	ز سر شش حسن آغاز کردی	ز دود و شش شش	شدی از دگر سر اندر شش
حدیث مریان کردی انعام	کوتاه و غنی ز مهر رانام	جو این شش کشتی بزرگانی	در شاد و بیان سیاه از بای
زای و در کرد و نرساندی		به زو شب سوا این بود کار	نمنا ز بار راندی و دوشش
زای و در کرد و نرساندی			دگر بودی از کشار و ششش
باین کشار خوش ششش			جنان بر بود و ارمیت عیالش
زینجا که در شش شش			به زیم شردان غوغای او
به جاقه شش رسیدی			نیت و لیری شش شش
به وقت آمدی از شهر یاری			

اندن و سون با دشمنان اعراف غیر از مهر یک استکاری
زینجا و شش دل ششش وی از نو میدی آن

در این کتاب
چهارصد و پنجاه
و نه بیت است

رسولان شاه از هر روز و هر بوم
یکی مشور ملک و مال در دست
بر جا رو نهادن غیرت خور
و گزارد بسوی رود ملک
زین را ازین مسمی خبر شد
بسوی مصر می کشید دل
را خوشتر از آن باد صید
بکشای نور چشم و شاد دل
بدل داغ قنای تو دارند
بگویم داستان سر مست
بر ریخت و او را خوشی
زندان قصبالی در لی آورده
ز دیوار بدر نویید بر سخت
مرای کاشکی مادر بی زاده
اگر بر قهر از دریا سخا می
خاتم ای ملک با من بود
که ازین مرک خوا می مردم
بیکه که کاچی جنب باشد
اگر من شاه اگر کین ترا جو
اگر شد حرمم بر باد کوشو
بگرده ترا خاطر پریشان
سرش از دیده خاک کبر
رسولانرا از غنای شاهی
بود و دش بر دش بر دش
رسولان زان شاد در کشید
زین داشت از دل بر بگردان

جوشاه ملک شام کشور
یکی در سبیلانی در اکت
بود کت آن او و تاج بر سر
غلام وی شود از روز و بوم
را بدیدش دش زید و دهر
ز مصر از قاصد بود جاس
که آمد قاصد از حسرتی قاصد
از بند غم طار ازادی دل
بسینه غم سودای تو کار
به پیم ناکه می قند قبولت
سوی آشنای کوشی بود
ولی از مصر باین دم بر نیامده
ز غم زان جوشاچ پدید
و گری را کس شرم نپزیده
که بریزد در لب سرش لبالی
جو خوشم غم خون داغ داری
ریداد تو جان بسیرم
بوج غم کی می خد باشد
و گری من تلخ و شیرین ترا جو
و صد غم من ازین بر تو بیک
که من باشم یکی دیگر ازیشان
بدست خد بر سر خاک کشید
اجازت داد لب بر غم غم
که باشد دست و تشنه شام
و ستان در زین قاصد یسوی سیر مصر و دوش
کردن زین بدوی و قبول کردن وی از

قروان از دهن از دره در سبیل
که هر یک شکر کشور ستانی
اگر کبر جو در شام آرام
بدین دستور قاصد می
که با اینان ز مصر ای کشت
سیسی کرد و در مصر سیر
درین اندیش بود او شش
بزار ملک کیتی شریار
بسوی بابا میقتبول
بر کشور که افتد دولت
خوشا کوشی غم کردن ز غم
زین دید که مصر و دیار
نبوک دید و در داری
ز غم به جلال زاده ام
و ده سوی لب نشاند
که مری بسوی دوست
و گری خوا می در درج و اندوه
دل از غم تو صد جای ریش
و زین بود و بود من چسبید
تران باره کل بر باد دادی
بعد افتان و در داند روز
بد چون دید شوق و پیر
که دست از دین فرزند
زبان در ما به زین من
ز نویدی فرو دش داغ طرح

بدرگاه جلاش آمدند
رشی و استکاری راست
دعای و کسار مسج نامشام
کشت از لب فرقه نامی
کوشش مصر بام شبت بکشت
که در شمر غم مصر
پدر و وار کس به شش
بخت شد یاری تاج داران
ریدت یک از سر کس سولی
ترا سازم زودی شاه من
بامید حدیث آشنایی
زین مسج قاصد و استکاری
ز دل غم به یاری بکشت
بدین خال کجا افتاد ام
ی یاب جو استش بنار
زوی باری چنین دو دم میاز
نهادی بر دلم صد رنج چون
اگر می کنی بر جای خویش
و زین بود و بود من چسبید
ز داغ مرک بر شش نهادی
در دهن غم و از خون لب
ر شود ای عزیز مصر خویش
ترانم با سیر مصر در بند
که کوید دست چش را بدست
ریشش با در کن بکشد
ز نویدی فرو دش داغ طرح

بود هر روز زار و در سبیل
کردنای بر اصرار بود
ز تر و یکان یکی دانا گزین
پیشش داد کای دور
مراد بر عفت اشپست
که در صدن صافی بدین
خویش کسی کم دیده رویش
سین خانه چون کرد و زان
جال از کل و اکتشید
نبوک در فرغ غم
در دهن برده مصر گاه کرده
مر ازان ز در دهم نام
شمر و خاطر او رام باروم
ندام سوی مصر شش
اگر افتد قبول رای عالی
غریه مصر چون این بکشید
ولی چون شد بر دشت
اگر بر دین از تن صد زانم
کم از فرق با از دید غمین
که کیک است از وی دور
اگر کوید برای حق کداری
غلامان ریس بکوشی
قبایسته که کوشه شکند
منبر طره بار کلک شاد
ر بار بیکاست هر کاید
جودا قاصد این مدینه

بخور و در سیاه نا امید
عاشق از غم مصر بود
بدانای بر اصرار بود
ز تر و یکان یکی دانا گزین
پیشش داد کای دور
مراد بر عفت اشپست
که در صدن صافی بدین
خویش کسی کم دیده رویش
سین خانه چون کرد و زان
جال از کل و اکتشید
نبوک در فرغ غم
در دهن برده مصر گاه کرده
مر ازان ز در دهم نام
شمر و خاطر او رام باروم
ندام سوی مصر شش
اگر افتد قبول رای عالی
غریه مصر چون این بکشید
ولی چون شد بر دشت
اگر بر دین از تن صد زانم
کم از فرق با از دید غمین
که کیک است از وی دور
اگر کوید برای حق کداری
غلامان ریس بکوشی
قبایسته که کوشه شکند
منبر طره بار کلک شاد
ر بار بیکاست هر کاید
جودا قاصد این مدینه

بد چون بر مصر شست جانی
بر داری پای چند باه
بدانای بر اصرار بود
ز تر و یکان یکی دانا گزین
پیشش داد کای دور
مراد بر عفت اشپست
که در صدن صافی بدین
خویش کسی کم دیده رویش
سین خانه چون کرد و زان
جال از کل و اکتشید
نبوک در فرغ غم
در دهن برده مصر گاه کرده
مر ازان ز در دهم نام
شمر و خاطر او رام باروم
ندام سوی مصر شش
اگر افتد قبول رای عالی
غریه مصر چون این بکشید
ولی چون شد بر دشت
اگر بر دین از تن صد زانم
کم از فرق با از دید غمین
که کیک است از وی دور
اگر کوید برای حق کداری
غلامان ریس بکوشی
قبایسته که کوشه شکند
منبر طره بار کلک شاد
ر بار بیکاست هر کاید
جودا قاصد این مدینه

غلام خسته جانش اندازان
زین را در دهم پوند باه
بدانای بر اصرار بود
ز تر و یکان یکی دانا گزین
پیشش داد کای دور
مراد بر عفت اشپست
که در صدن صافی بدین
خویش کسی کم دیده رویش
سین خانه چون کرد و زان
جال از کل و اکتشید
نبوک در فرغ غم
در دهن برده مصر گاه کرده
مر ازان ز در دهم نام
شمر و خاطر او رام باروم
ندام سوی مصر شش
اگر افتد قبول رای عالی
غریه مصر چون این بکشید
ولی چون شد بر دشت
اگر بر دین از تن صد زانم
کم از فرق با از دید غمین
که کیک است از وی دور
اگر کوید برای حق کداری
غلامان ریس بکوشی
قبایسته که کوشه شکند
منبر طره بار کلک شاد
ر بار بیکاست هر کاید
جودا قاصد این مدینه

شده را سرخ و شستنیست بیشتر غنمت فرقه و تیان مرا دو قیاسی و خاخرست جوار مهر آه ان مرد خنر دمنه خبرهای خوش آورد از پیش کل کیش کشش کرد آغاز بلی به شاه طایع عالی است زین را بدر چون شامان در بسته دان و در بستن جوهر کل بوقت صبح تازه نهار آمد و غلام خسته آید از اطراف کلاه نازک کل که بای هر صبح بسته بر روی زکری پیش جوکان تیر و تر جوشی که در دروازه است بریده که را اسان و اسون به شکوه ایایی استونی بریده صد پیاپی بر نوکل ز انواع تنابیس صد شتره و صد درج از کرمای درخت بدر جا سار با نتر کشیر تسلط خانه از سندان خود بدون آوردن او چه بر زینی را در ان جبر نشاند نزدان سر و شمشاد و صنو بدتر که کشد جای چشم	چپش زانچه کشی کلم بود و از تر از یک و دو خوش آنکس که قول طاعت نیم قبول از جانب مهر و زین و محل زین را چون عاری کل مهر کشیدن مهای و شش آمد به برد یکیتی در زوای یا حیات به تربیب جاز و غایت عذار و بر گلستان بخت رنگ و سبک و عارفانه مقبوله جان ستان و زعفران چنان که زیر لاله شام سبیل بوی او یکصد و دل رسوی ز آب روی سبزه نرم و تر جوابی مرغ در دریا شاد ز فرمان غایت کم رفته پروان ز راه او در قاری پروان چو به خار و جوی سبیل کل خارج کشوری بر شتر بار زیادت و در و صل بدشت مرد روی زمین حوای میشد بوصل و حوای دی زانده ز سار زرد و او زرد در بعد مهرش بوی مهر رانده من بوی و من روی و سب جالت و ادبستان آدم	علامان و کیران کردارد ز دوشش بیل کورهای تان چون میوه حوای حانت افتاد نیم قبول از جانب مهر و زین و محل زین را چون عاری کل مهر کشیدن ز جوابی بند بار کار شیش خوش آنکس که خیال و خواب کند میهن ساحت به ان عروسی نماده نقد کور بر پاکوش نقشه بسته بر لاله ریه کلاه لعل بر سر که نماده بیر که در قبا می نصب کرد نزار آب خوش اندام اگر سایه کندی تا زیاده شکن در سنگ خار که دایم نزار شتر بر صاب شگومان چو زما دقت کوشش کوفار رشتوی ده روی خواب و خور و صد شش دبیای گری و صد تند برار شگاری مرتب ساخت از به زینی مرصع شدن و جهر شیشه برنگ دل پذیر و شش پای روان شد چون کل از بهاری رخ آورده از بهاری کیزان بلور که از بهار ناز	کند و سر کیز از زلت دایمی ز یکسو دبری و شش ساری بدین دستور تری می ریزد شب غم را سو خواهد میدن بروز و شش شبهای تاری بوی مهر و پیشتر راه غیر مهر چون اثر و شیشه مندی کرد تا اگر کور ز آباب تحمل بر دارد علامان و کیران صد نزاران کیزان صد مهرست کرد باش داده کوشش خود را تاب نوی می نوید موسی داده در کجده و فاین او از داده چون در چون یکد و سترل برین تو کوی اجر بر جلی کناره غیر مهر و ان بار که دید تیمان و هم شش و دیدند تقصیر که در ایشان حالان چرا شترین و شقای شگفته چرا از مویه و ابر شیشه بدین ماری حوای پایا کجمن شیشه و سبب بامیدی بند بر پدل بند نماید میوه کاشش از دور غان به دوش از کن شوقی	شکار و شیش کرده غلام نزاران عاشق و مشوق زینی با دل رکت نشود از ان غایت که شب بخت زندان از انجا فاحشی که آمد بر سر یکد و ولایت غیر مهر از مقدم زینی و نوبت استقبال بر فاش و شکیان مهر با تحمل نام است مرد و عرض ستر اندازند علامان طوق و تاج زرین شکست بطلان کتبه بردار سختی جنگ شمرت ساز کرد بیکان از و می و س داده کران دوست ده کوبان بود بان خورشید و دیوان بود سبان را در بارید ستاد چو سبج از بهر تو خورشید یا قبایل زمین پوشش رسیدند ز آب سوا کنت راه چرا از زمین کلاهان کر بند چرا از ان در کما جی شتر لطفا نود و غدر را حوت دین زینی از مهر را شگاف نیمه و فرید بر دشتن کاین نکته است که من در جواب دیدم و ساد محنت محسن شیشام غیر مهر چون آکنده علاج کن که یک دیدار کند خاطر با کاشش کجور بدایکت کای ویرینه غوار
---	--	---	---	---

۵۸۱
۲۵۴

شده را سرخ و شستنیست بیشتر غنمت فرقه و تیان مرا دو قیاسی و خاخرست جوار مهر آه ان مرد خنر دمنه خبرهای خوش آورد از پیش کل کیش کشش کرد آغاز بلی به شاه طایع عالی است زین را بدر چون شامان در بسته دان و در بستن جوهر کل بوقت صبح تازه نهار آمد و غلام خسته آید از اطراف کلاه نازک کل که بای هر صبح بسته بر روی زکری پیش جوکان تیر و تر جوشی که در دروازه است بریده که را اسان و اسون به شکوه ایایی استونی بریده صد پیاپی بر نوکل ز انواع تنابیس صد شتره و صد درج از کرمای درخت بدر جا سار با نتر کشیر تسلط خانه از سندان خود بدون آوردن او چه بر زینی را در ان جبر نشاند نزدان سر و شمشاد و صنو بدتر که کشد جای چشم	چپش زانچه کشی کلم بود و از تر از یک و دو خوش آنکس که قول طاعت نیم قبول از جانب مهر و زین و محل زین را چون عاری کل مهر کشیدن مهای و شش آمد به برد یکیتی در زوای یا حیات به تربیب جاز و غایت عذار و بر گلستان بخت رنگ و سبک و عارفانه مقبوله جان ستان و زعفران چنان که زیر لاله شام سبیل بوی او یکصد و دل رسوی ز آب روی سبزه نرم و تر جوابی مرغ در دریا شاد ز فرمان غایت کم رفته پروان ز راه او در قاری پروان چو به خار و جوی سبیل کل خارج کشوری بر شتر بار زیادت و در و صل بدشت مرد روی زمین حوای میشد بوصل و حوای دی زانده ز سار زرد و او زرد در بعد مهرش بوی مهر رانده من بوی و من روی و سب جالت و ادبستان آدم	علامان و کیران کردارد ز دوشش بیل کورهای تان چون میوه حوای حانت افتاد نیم قبول از جانب مهر و زین و محل زین را چون عاری کل مهر کشیدن ز جوابی بند بار کار شیش خوش آنکس که خیال و خواب کند میهن ساحت به ان عروسی نماده نقد کور بر پاکوش نقشه بسته بر لاله ریه کلاه لعل بر سر که نماده بیر که در قبا می نصب کرد نزار آب خوش اندام اگر سایه کندی تا زیاده شکن در سنگ خار که دایم نزار شتر بر صاب شگومان چو زما دقت کوشش کوفار رشتوی ده روی خواب و خور و صد شش دبیای گری و صد تند برار شگاری مرتب ساخت از به زینی مرصع شدن و جهر شیشه برنگ دل پذیر و شش پای روان شد چون کل از بهاری رخ آورده از بهاری کیزان بلور که از بهار ناز	کند و سر کیز از زلت دایمی ز یکسو دبری و شش ساری بدین دستور تری می ریزد شب غم را سو خواهد میدن بروز و شش شبهای تاری بوی مهر و پیشتر راه غیر مهر چون اثر و شیشه مندی کرد تا اگر کور ز آباب تحمل بر دارد علامان و کیران صد نزاران کیزان صد مهرست کرد باش داده کوشش خود را تاب نوی می نوید موسی داده در کجده و فاین او از داده چون در چون یکد و سترل برین تو کوی اجر بر جلی کناره غیر مهر و ان بار که دید تیمان و هم شش و دیدند تقصیر که در ایشان حالان چرا شترین و شقای شگفته چرا از مویه و ابر شیشه بدین ماری حوای پایا کجمن شیشه و سبب بامیدی بند بر پدل بند نماید میوه کاشش از دور غان به دوش از کن شوقی	شکار و شیش کرده غلام نزاران عاشق و مشوق زینی با دل رکت نشود از ان غایت که شب بخت زندان از انجا فاحشی که آمد بر سر یکد و ولایت غیر مهر از مقدم زینی و نوبت استقبال بر فاش و شکیان مهر با تحمل نام است مرد و عرض ستر اندازند علامان طوق و تاج زرین شکست بطلان کتبه بردار سختی جنگ شمرت ساز کرد بیکان از و می و س داده کران دوست ده کوبان بود بان خورشید و دیوان بود سبان را در بارید ستاد چو سبج از بهر تو خورشید یا قبایل زمین پوشش رسیدند ز آب سوا کنت راه چرا از زمین کلاهان کر بند چرا از ان در کما جی شتر لطفا نود و غدر را حوت دین زینی از مهر را شگاف نیمه و فرید بر دشتن کاین نکته است که من در جواب دیدم و ساد محنت محسن شیشام غیر مهر چون آکنده علاج کن که یک دیدار کند خاطر با کاشش کجور بدایکت کای ویرینه غوار
---	--	---	---	---

بناشد شوق دل بر کز آن کس ز لیلی را جو دایه مضطرب ز لیلی که از آن چشمت زانت این کمن در خواب میم زانت اینکه گفتار تویش را ز شدم کن خواغا ز بر دار شدم بر روی یکدیگر بخشش زبان از شکست برب شاد یکای باب یام در خاک شده باشا شخ از رخ ستم کشیم کام سوی او دیری ربا به سر زمان از جای سوخ چو تر یک من اید بی درگی نه دل اکنون بدست من ز لیر اگر تنی کعبه دانا یم مقتود دل خود بست ام عهد ازین سپاس دیری را دی در آمد مرغ کبایش بیروان عزیز مقتود و است نیت بباد از محبت وی به بیت چو حاجت گوهر را داشت چو باشد استیلا دست قالی زبان از نار و لب از محنت بردی و چشم اشقارش سوکا مان که در جیب کوبک کوک تیر نفس بر شکست	که میاید شود یار و کشت نید پرش بکد چشمت کرد بر آورد از دل غدیده اسی بخت و خوشایرت کشیدم رپوشش بهوشش آورد بزم فشانم شمع در آزار بر دار شان خاور و حکم بدامن لب از شجر صبح خوش شاد ربا به خورد درخت نغمه کا ز بای سیر ز روی در کمن بود از کجیت من در ده شیر پرد که تا حصن و کبر اوج بود بد ملک من سکی از آن کسک بردل است بر کرفا کسی دیگر مدارم کردارم باس کج خود عهد ز کوه شمره خناری دای سروش پاداش بکار داز ولی مقتود و او عاملت کروماند سلامت قس سیت ز نرم امن نیاید کار کس ساید استیلا خوش کالی چو غوغا خوردن و ترایان	چو کمر داب بر لب شاد شکافی زود بعد فسون و کس سکروا و یلایک کاریم افتاد ز استاین کوشش من در درین بخت ستم سختی آورد برای کج بر دم رنج سوار سرم نشسته در یک پیاکان غاید ناکمان از دور ارم نم از راهم کمر کرده در کوه در کج چشم خون افشته من سرم آن بگری شتی شکست از کز زور قی اید بدیدار چو من در جبهه عالم پید نیست خدا را ای ملک من چشمت بر سواهی در کسپ استم را سوزار غم من پیدت دبار می نالید از جان و دل کج کرمی پیاده روی از خاک دای از خواهی جمال دوست دید یکدش را بود و نه اندازم چو از تو بر شش او نه سون ز لیلی چون غریب این هر دو ز خون خوردن دی بی غم غیزد	بسوزد که ز تر سازه جهانی در آن خیمه خوشم چشمت بسرنا بده دیواریم افتاد عنان دل به سوشیم سیر طلوع استرم بدیگنی آورد فاد او را با از دنا کار برایاب سر سوشی شتابان شان خیران بسوی او شتابم ز بی زادی زیر کوه اندوه خیال پیدا از کج شکست من بر من بر سر کوشی شکست شوم و مکران شود کار میان پیدان چای صلی نیت بروی من در زار کجشی برست کس میلا داسم را مد و کج من دست از دنا کار می لید روان در در خاک کرمی شکلی شود اسنان تر کار وز خواهی مقتود رسید بود کار یکدش موم معلوم چو سان کردی بخاری کهن بشکوه سر خود بر زمین سود ز غم سخت امدم غیزد کرمی این غمده کجشاید کار ز زین کوس کوس ملک برنگ بر طوطی دم طلا و کس	دیده آمد به سر شادی ز بخت ز بهر قی شیب تجمان دهفت و سایه و مسند شده از بانک مدی و قفس کرمی کنده بد سوار کج زمین را کرده پیش اسب اسب بی اسود کان مودع ناز دیده و اهل اوسم شادمان سرای کردن مرادین سان نکت از من کوی دل بر روی چو شد از تو شکست جو دس مراسس بود و انج بی نصیبی منه و کج داسم سیریم بدین و نه بهایت شاد بر آمد بانک ره دانا تپش غریبه سر راه حق گذاری کرمی زیان بران صاحب شاد نمی آمد کوه سر زید مردم مومنا کشیده میل در بین شده از بندل درم بریان سیر سرای بکده درویش شستی در و بهر بکار استاد ز کج ولی و جاش ز داغ دل تیر و کین بود از آن تاج کج ز کوه کوه بودی و راکان در آن میدان که باشد سر تاج	شادنا خیمه به رادر عاری به باشد سایه و زین شاد نشت یک بخت اندر میان کلکها را طبع ردت را معنی همان از زخم ناخن بد رادی کن بای شرم بر جان شین کرمی زین سان قی بانوی چین بی مهر و بی سان عاری به پداری نازم غم سیر خطا کردم که از تو جاده سیر قرون کردی برو در دوی میکن شک به چشم شکم ولی کج این باشد جو داسم کرمی شکر و ساعلین کج به شاران عاری جو بر طوف جن به قهر باران دران ده مر کبانه از زمین سیم شادنا کج شد از لب شین نکشتش بر چون مای دارم زوشش چشمش خدشتی بی کوه شانی در کج سوار ازان زبیر و در شش شست زیر کوه از بار و دل شک کجش در نیا بد جود شک کوه سر و لای تیار لاج	به راز بر شش چ و در مرصع رین یای هر جستی طرب سازان نوا ساز کرد ز بس رفتار کاسب و شکر کرمی طالع شده فرقه بدی بست اسوان زین شین کرمی از زین فرم و خوشش دینی تاج عمل ندر عاری ندارد قیوس جبهه کردم کرمی کج بندم ندادی چو داسم کوه جاده ساری عوا شد جان کدازی جادیت ز می و مد کج سب کانی ز لیلی با کف این کج کوه نزاران تر سواره ما پاد طبقای ز راز و درم پر ز بس کج ز و کج شاد چون کشتی سب کانی بیش اندر شد از دای شای بدین از شش شانه رشد دران دولت سر اکتی نداد یای نکت ز رجه شش شاد مرصع تاج بر قش نداد شادنا کج تار ک کوه کجش دل ز جودان لست چو شش لاش نمیدی بود	پای کرمی بایت است شده سسند برای یک کج شرانان مدی اغار کرد در دشت از هلال بد بر بد همان از وی شده ناچهر قدری صیل و بایان از غوغا سورت از دیو جوان بری رساند بر ملک فریادی کرمی کج شین در بر دودم کرمی از ز کج بندم شادی ز خوان دنان مرا دای ساری سازانده باشد جاده سار وزان از ارام جان ارام یای کرمی بر دشت را دودا خوشان بر لب سب کانی طبقای دکر از کوه در عاری دوز و کج شاد رسل و صل بودی سب کانی چو کوه صدف بر کج شای بدوت سوی دولتی رشد بر پای ز کج شستی زیاده کرمی از شش شاد میان نکت و ناکش جاده ولی بود او بر و باران اندوه ریک لیت کرمی شستی کج باشد در کج شستی
---	---	---	--	--	---	--	--

داده نای سیر و غریبه و سپردن آن مرغان
و طبقای شاد بر عاری ز لیلی افشا ندران
بهر ای سب محسب

بناشد شوق دل بر کز آن کس ز لیلی را جو دایه مضطرب ز لیلی که از آن چشمت زانت این کمن در خواب میم زانت اینکه گفتار تویش را ز شدم کن خواغا ز بر دار شدم بر روی یکدیگر بخشش زبان از شکست برب شاد یکای باب یام در خاک شده باشا شخ از رخ ستم کشیم کام سوی او دیری ربا به سر زمان از جای سوخ چو تر یک من اید بی درگی نه دل اکنون بدست من ز لیر اگر تنی کعبه دانا یم مقتود دل خود بست ام عهد ازین سپاس دیری را دی در آمد مرغ کبایش بیروان عزیز مقتود و است نیت بباد از محبت وی به بیت چو حاجت گوهر را داشت چو باشد استیلا دست قالی زبان از نار و لب از محنت بردی و چشم اشقارش سوکا مان که در جیب کوبک کوک تیر نفس بر شکست	که میاید شود یار و کشت نید پرش بکد چشمت کرد بر آورد از دل غدیده اسی بخت و خوشایرت کشیدم رپوشش بهوشش آورد بزم فشانم شمع در آزار بر دار شان خاور و حکم بدامن لب از شجر صبح خوش شاد ربا به خورد درخت نغمه کا ز بای سیر ز روی در کمن بود از کجیت من در ده شیر پرد که تا حصن و کبر اوج بود بد ملک من سکی از آن کسک بردل است بر کرفا کسی دیگر مدارم کردارم باس کج خود عهد ز کوه شمره خناری دای سروش پاداش بکار داز ولی مقتود و او عاملت کروماند سلامت قس سیت ز نرم امن نیاید کار کس ساید استیلا خوش کالی چو غوغا خوردن و ترایان	چو کمر داب بر لب شاد شکافی زود بعد فسون و کس سکروا و یلایک کاریم افتاد ز استاین کوشش من در درین بخت ستم سختی آورد برای کج بر دم رنج سوار سرم نشسته در یک پیاکان غاید ناکمان از دور ارم نم از راهم کمر کرده در کوه در کج چشم خون افشته من سرم آن بگری شتی شکست از کز زور قی اید بدیدار چو من در جبهه عالم پید نیست خدا را ای ملک من چشمت بر سواهی در کسپ استم را سوزار غم من پیدت دبار می نالید از جان و دل کج کرمی پیاده روی از خاک دای از خواهی جمال دوست دید یکدش را بود و نه اندازم چو از تو بر شش او نه سون ز لیلی چون غریب این هر دو ز خون خوردن دی بی غم غیزد	بسوزد که ز تر سازه جهانی در آن خیمه خوشم چشمت بسرنا بده دیواریم افتاد عنان دل به سوشیم سیر طلوع استرم بدیگنی آورد فاد او را با از دنا کار برایاب سر سوشی شتابان شان خیران بسوی او شتابم ز بی زادی زیر کوه اندوه خیال پیدا از کج شکست من بر من بر سر کوشی شکست شوم و مکران شود کار میان پیدان چای صلی نیت بروی من در زار کجشی برست کس میلا داسم را مد و کج من دست از دنا کار می لید روان در در خاک کرمی شکلی شود اسنان تر کار وز خواهی مقتود رسید بود کار یکدش موم معلوم چو سان کردی بخاری کهن بشکوه سر خود بر زمین سود ز غم سخت امدم غیزد کرمی این غمده کجشاید کار ز زین کوس کوس ملک برنگ بر طوطی دم طلا و کس	دیده آمد به سر شادی ز بخت ز بهر قی شیب تجمان دهفت و سایه و مسند شده از بانک مدی و قفس کرمی کنده بد سوار کج زمین را کرده پیش اسب اسب بی اسود کان مودع ناز دیده و اهل اوسم شادمان سرای کردن مرادین سان نکت از من کوی دل بر روی چو شد از تو شکست جو دس مراسس بود و انج بی نصیبی منه و کج داسم سیریم بدین و نه بهایت شاد بر آمد بانک ره دانا تپش غریبه سر راه حق گذاری کرمی زیان بران صاحب شاد نمی آمد کوه سر زید مردم مومنا کشیده میل در بین شده از بندل درم بریان سیر سرای بکده درویش شستی در و بهر بکار استاد ز کج ولی و جاش ز داغ دل تیر و کین بود از آن تاج کج ز کوه کوه بودی و راکان در آن میدان که باشد سر تاج	شادنا خیمه به رادر عاری به باشد سایه و زین شاد نشت یک بخت اندر میان کلکها را طبع ردت را معنی همان از زخم ناخن بد رادی کن بای شرم بر جان شین کرمی زین سان قی بانوی چین بی مهر و بی سان عاری به پداری نازم غم سیر خطا کردم که از تو جاده سیر قرون کردی برو در دوی میکن شک به چشم شکم ولی کج این باشد جو داسم کرمی شکر و ساعلین کج به شاران عاری جو بر طوف جن به قهر باران دران ده مر کبانه از زمین سیم شادنا کج شد از لب شین نکشتش بر چون مای دارم زوشش چشمش خدشتی بی کوه شانی در کج سوار ازان زبیر و در شش شست زیر کوه از بار و دل شک کجش در نیا بد جود شک کوه سر و لای تیار لاج	به راز بر شش چ و در مرصع رین یای هر جستی طرب سازان نوا ساز کرد ز بس رفتار کاسب و شکر کرمی طالع شده فرقه بدی بست اسوان زین شین کرمی از زین فرم و خوشش دینی تاج عمل ندر عاری ندارد قیوس جبهه کردم کرمی کج بندم ندادی چو داسم کوه جاده ساری عوا شد جان کدازی جادیت ز می و مد کج سب کانی ز لیلی با کف این کج کوه نزاران تر سواره ما پاد طبقای ز راز و درم پر ز بس کج ز و کج شاد چون کشتی سب کانی بیش اندر شد از دای شای بدین از شش شانه رشد دران دولت سر اکتی نداد یای نکت ز رجه شش شاد مرصع تاج بر قش نداد شادنا کج تار ک کوه کجش دل ز جودان لست چو شش لاش نمیدی بود	پای کرمی بایت است شده سسند برای یک کج شرانان مدی اغار کرد در دشت از هلال بد بر بد همان از وی شده ناچهر قدری صیل و بایان از غوغا سورت از دیو جوان بری رساند بر ملک فریادی کرمی کج شین در بر دودم کرمی از ز کج بندم شادی ز خوان دنان مرا دای ساری سازانده باشد جاده سار وزان از ارام جان ارام یای کرمی بر دشت را دودا خوشان بر لب سب کانی طبقای دکر از کوه در عاری دوز و کج شاد رسل و صل بودی سب کانی چو کوه صدف بر کج شای بدوت سوی دولتی رشد بر پای ز کج شستی زیاده کرمی از شش شاد میان نکت و ناکش جاده ولی بود او بر و باران اندوه ریک لیت کرمی شستی کج باشد در کج شستی
---	---	---	--	--	---	--	--

و از چنانچه که در این
روز از کوه و کوهستان

جودل باد ببری اگر کام ببرد کجا بر وانه برده سوزی خورشید نیم صدمه دسته ریگان پیش چو خواب تشنه جانی شربت آ غلامی بود پیش روز غریبش کیران دل شوب و لاله سید فغانی از غنیمت برشته ز خاتونان مصری هم شینان لباس خرمی افکنده بودی لبس باغی در کشاوری بود صورت بود با مرد دشت چوب بر جود شین بر دشتی بزانوی داد پیش شینش بره کنی که ای مقصود جانم بزم تاج غمت از غزیت تا فرماهی سوزم بدین داغ نبوید کسی شبیدار شین کارم نبودی که حالت بر دلم تا خوش و تنی که از راهی بری کنم سر رشته بندار خود کم نم کیو فیال ما و من را حکوهی بدین کشا شین را چو کشتی ای باد سحر قهر بناخ از سنگ چنان عیال ز دلداران و اکسیر ناماری دل میارشد دلدار کن	نکته را ایندن ز اینها در بنار وقت یوسف علیه السلام و تلف و تاسف و ای بران دی سال و ایام کواچه خاطرش در حکمت کل نیشد سودمندش شکر ناب نبود از نای دور کم چرخش بله سگوتی شست اربابی ز شوق پاک امن چون در بر فغانی و غولی ناز نینان در دن بر خون و لب بر فغان ولی جان و دوشس با یاری یعنی از نای خاطر بسته جود در برداش سببستی بهر از خوشی او شینم بر دی انداد دولت از کیریت بر اعجبت از دوزم بدین داغ سروش عیب که دایم دارم تین دایم که افرو خوامت تا سرج دیده چون مای داری شوم از چو دی در کار خود کم سایا بم جویم خوشی شین را یستی زین سخن ناز و زلف شیم شین و چوب سن شود در تان در رفت مای کل کنی غمید کان را نیکداری غم بسیار شد غمخواری کن	ز وصل دیگری که کام ببرد جو باشد سوزی شین سوزی تا شای پیشش که در جوار شد بسیاب شمت بود حاصل بر ستار پیشانی میر و ارام ز ستر مای شیرین چون فی شد انیا جی سرم در کار ساری که یکسان باشد انیا یا ارام ولی دل جای دیگر در کوهستان نبود شین کسی چون حکم سیان دوشان کرد شین این شاید تا سحر بر سنده ناز سرد و چو دی آغاز کردی غریزی روزیت با و ارام را قبل و صالت با یقیم بر صلت مریم داغ و دلم شین ز دامن کرد تو میدی شین سوی شین عادت شین بسیاستی خود در نور دم جو با رایی می شین شین تیرا چون مستم از خود بگویم بر اینم کردادی سخن ساز ز شین عید تو بر روی کل ساری بدین شین می ارام عاشی ز داغ جو تا میده بر شین کت ای کاه و یکده رها
---	--	--

زود و زود بود رامن درایی و در دار کک شیر یاران که از ککن بر باغ و بهاری بعوای شین از کم کام بر کیرد رایی رشتن زین دیار اگر چنی بر راه کار دانی بود کان و ستان باوق نغم ولی بر در و چشم چون شین بدستار شین شین شین بهر و شین این بود شین کمی با داغ سینه راه و ناز کمی جوی سیل هر وادی تمل بهری بر دین سان رود کاه چا جایی که هست بر کجا برم ز دیکه شت در و ارام چو پرخا رستاد ککن راه بسان شین در و دیکه دش بود در سخن سرایش تده در تمام است شین که شین شین ازین فرود شین ما خد تا زه سانجی بر میدی نیر و ستان که تا شین شین شین بنان را زوان با شین که از عید جوی تا بری بهر روی صرع در خدا کرد ز نغم شین ایام دیده	چو در چند از زورن درایی برابر کک شین یاران قدم نه بر لب مر چو پاری بجوری نه چن سرام بهر کوه و دری کاشد کزرت در و سا کشته دت فی کلی اکلین امید حسین بسیاستی بدین دانتان بهرین شین شین شین بدشتا از اشی خیم جودار شدی با دیده کیران سوزی بره پیداشت شین شین رنگان با کک را پیا برم دین نامین داغ و ناز ز فرزندان دیکه دیده بهری و خوشی بهیت شین ککده رزین غل کک شین طایک شین شین شین کوباد شین بر شین شین عصا و تین نیان زان در شین کرای با روی بهیت باطو کندر جاکه اشم دیکیری برای خاطر و صفت دعا کرد ز نغم ارده دوران شین	نیشا بر و من بی راه و روی بهر شین جز سرام بود بر لب و عین کک شین عاشا کن ز روی او شین اگر پیش ایت کک شین نیم من بهین ان دست شین زوق صبح تا غروب شین چو شد غروب شین شین بان صافی دلا ناک سینه جود غارت دلا و شین انان کلنج عباد ران شین نهادی میان با ادم شین کوباد شین کک این ره براید رینی با دل امید و است کچون یوسننجوی سر شین کک شین باوی انسان شین جوسکان صوامع سبز شین بی تیج بر کک شین بد فرزند کک دادی خداوند جود در راه ملاقات با نهای نحال باغ جان بود اوش دکان کک شین کار و شین دو بر جلوه کاه و کک رسیدار سدر یک کک قوی قوت کک قیت کک	کک از جانب من جت و جوی بهر شین شین شین نیم ایتان سرام بهر کوه و دری کاشد کزرت پاد او شین و شین بهرین شین شین شین یک لکاهه در دانتان رینی جود شین شین بهری با و راه و رسم دین بهر شین شین شین ز داغ و شین با کک ز روی برین دلی نام شین چو غروب شین شین نظر بر شاه راه شین دو ایت کک شین شین ولی قیوب را مشوق بود شین کک شین شین شین رینی شین بر روی بنایر دیک شین ازان هم دشتی سدر شین بهر شین شین شین کک با و شین شین برویا ندعای از شین بهر شین شین شین عصا سدر در دانتان نیا بود به کک روغن و رنگ
---	--	---	--

وہی ہے جس نے
میں کو پیدا کیا

Handwritten text in a script, likely Indic, on a palm leaf manuscript.

پام اور دیکھن نقل الہیت
 بخود بستہ از ان سر کی خیالی
 خوشان گرد صورت باری
 دلش چہ در و بستر اسکہ خواب
 یو شہید و ز پام پدیدہ
 خواب خوش نسا و کسرتین
 چہ در منہ کس میراب بخت
 بخت خواب دیدم بد و را
 بد گشتا کس بس کن زین کن
 نیارند از صہ این خواب را
 یک تکت یو نمایین فسانہ
 یک تکت کان و دوزخ و بخت
 چو خوش گشتا کس کو کی نو کا
 جوانان قصہ بر منہ شنیدند
 نیدایم کہ طعلی چہ اید
 خور دان سپر مین ز دوزخ
 بد کردستانین سان سر
 ز شاماکہ مادر با چہ
 اگر دزدت در خواشیا
 بخیر حیلت کری ناموی جوید
 جو با بے سر غواکیست
 جو غاری بر دہار شود و کجا
 جو ایستکی پیش خود
 کند قبل و کس بخت خود
 زین شمس سحر و نور
 نہ دیگر روحان کجا

سخن باز گاه با داشت
 نهاده اند در دلی نالی
 جواب و بی یومنه علی السلسله
 و یا بعد از هر خند و شندین او
 ولی پوشیده اند و دیده
 تبه و نعل نو بین کرد شیرین
 جوخت خویش شبنم از خاکست
 ز درشند که کاک یا زور را
 کوی خراب باز نهاده است
 کوبش روشن بر دپیران او
 نهاده از باغوان در پیانه
 گران سر بکند را بیند ادب
 کمره خواجه سلامت بر کندار
 ز قصه برین بر خود دیده اند
 که غفلت بنز طغیان را
 شود او بخت او ناشکی
 بنقد این قدر شست بسند
 نیاید جابجوی این قدم
 و کشت عادتش را با سبزه
 کمران سبزه ببار ببار
 دوی او خراوار کند
 سبزه کند با کشته در غمت
 شورت کردن بر او
 که و غفرا و زشت
 فرو در شمع دیگر در میان
 که کرده اند و کوی پشیر

و شد و سفازانان که قوی و
 را دل طبع را از ان زنک را
 قلاب راه و باز ده ساز
 را از او زیادت شدن حدیث
 نبی بوسف پرتین چشم بعبود
 و شیرین تده ان کشتن کشته
 بدوکت ای سنگ شمرنده تو
 که کبیر و اولیسم بدادند
 ز تو رد دل نزاران کعبه دارند
 بد کرد این صیت یک تیر
 شکستی که سر سر کرد و شکست
 با سر کرد و با شده پیر
 جودش می از بند مرصت
 که با ریست در عاقله بر
 بد یک جند بر ماند در می
 که قطع نکو پوزند
 موس دار که تا تیر کلاک
 پدر را جاسر یاریم نه او
 بر ادا قوت باز و ش از نا
 پاتا کا خود را جاسر یاریم
 بیاید جاره سازی را کز
 بقعه جاره سازی عید
 ن بر یکدیگر که جاده ساز
 در دور اندازند
 ولایت این سخن در دست
 جو عیسر خسته از خوان

[illegible]

یک گشت آن ز صرمت خون مار
 جو که در گشته بهمان فغان
 اگر ایست بنا بایم اسیر
 چا بانی در جسد و دم و دوش
 نه در وی سایا فرم شب
 گشت تیر مار یکس بکش
 یکدم ز میجر جان سپرد
 ز صد دوت و چاه گنیش
 بیهوده اند کسی دلوی کنار
 شود پیوند او را بنیاید
 ز نور جا که خود نه اگاه
 و مای و بیکار خود نهاد
 جوان مردان که از خود رستگار
 ز قید طبع و کید نفس را کند
 بناسازی عالم ز کار
 حد و زمان و مشا باشد امان
 چه یار چه راه و ام بست
 چنان که دهنه نو و کمن را
 اگر باشد اجارت قصه داریم
 چه باشد کشش با عمره سار
 کسی با او چهره انور دیم
 ز خوش سبزه بازی که ایام
 زده بالابن یکد و امان
 بود طبعش باینها شد که دود
 جویتو باین سخن شنیدار
 از آن ترسم که دشمن شنید

بگویند بر پیشانی باید حیدت
 در شسته بر نیاید مگر اواز
 نه تا شش مسلمانیم افرو
 بخور و باه و کرک آید یک و پنج
 نه در وی بستی خوشتر غار
 بعیم از بیم هر سبب و پیش
 هست از که سینه ما چون
 بعد خوار می دان چاه شش
 بجای آب از آن چشم
 بوی انداخته می گرسیده
 بعد بی ریه مانفتند دریا
 رفتن بر در پیش
 که یوسف را علیه السلام
 به راه درد کو می عشق خاک
 به بار بار می گریه به دیار
 بنگر دین خرم طبع و شادان
 باز خادب پیش
 رسانیدند تا اینجا حسن را
 که فرادور و چرخ را که داریم
 بهر پیش را هر سزای
 که بر شش کوه و چشمه کردیم
 به لایه بازی را که داریم
 میان سینه سار میش هر آن
 رانده و وطن ازاد کرده
 که چنان رضا چید از نشان
 یقوت صورت عاشق رنجد

در خون ریز خون من پیاسه
 بیک گشتان به دفت رای
 جان به کافیشش تیردود
 باشاب او خوشش لقمه
 بویکند اخذد اگر کام ببر
 و یک گشت من بیک گشت این
 صواب است کاذر دور و دور
 بود کافیشش کاروانی
 بنو زندیشش گیرد بایلامی
 جوگت او قصه جا به آب
 کشت با به در دول لغاتی
 در خواست کردن
 هم عمره خودی بنجر برده
 نه رایتان بدل مردم عمار
 جوش حبندگی کین و شیر
 زبان بر در و سینه کیس
 در دو قی و تلقی باز کرد
 که از خانه طاعت خواست
 برادر یوسفان نور و دیده
 پنج خانه نادر روز تاشب
 کماز کشتن شیر و شیر
 ربایم از سر لاله کشتش
 یک عاقله اسو جابنم
 زهد که به خرا را عجب سازد
 بکشاردن وی کاس بندم
 در بین دیرینه دشت کشت

زار و کشتن کن زبیری توان
 اندیشیم قتل بی گنا می
 بدین دوا دخی سر و دم
 بایستد نان او و تر قمر و سر
 بیک خوشی بی شک پیر
 و جای قتل زان هم بدتر است
 طلب دایم جای تنگ و بیک
 بایستد در آن منزل ز نانی
 که از بدن وی تیر کای
 شد نماند بر بر سر
 بیان تذوق کرد و اتفاق
 نمود او و عدوان کار دادند
 فلج بخودنی شکستند
 از مردم بریشان ساج
 سخنان آن که شبح خیزند
 چون که کان نماند در صورتش
 ز سر جای چشمان غایز کردند
 سواي رقص است مارا
 رک سالی بجز را کم رسیده
 فارسی خدا از رفع و لغت
 می شیرین و خدا شیرین
 لیم از قی یوسف جاده کشت
 بیک سو که راز و برینم
 تقدیر طبع کودک جوی بازی
 که در دود و ناله و مدغم
 که برودن آن کند تیر

فرض این تیم چون بردن او
بیشتر می نمودن بایر شدن او

بدان مارک بد نماند سر او نه زان سان چو زایش کرد یقین فغان زین بصر و دلالی خالی در ریاض جان چو یوسف را بدید کمان بر سر و شمشیر زده و شمرست باز کند کفش بر خاکی چو نماند یسار از ده چو زین پیش کردی جو با ایشان شدی بزار می کردی نیار کردی آواز کسی در خون و در پای بیکر زاده کلی کرد و نه بایست کسی زوی شب را چنان از بار خود اندوختی و زین چو چون کو در غلام دار شد اندوه و قصه زن کرد و و کربار از جانشان ولی ان سازه بر بران سازه که	نشست را بیکه جانم که سر و تن بیکه ز غدر اکینس کرد بدون برادران یوسف را از پیش برده و در راه پلایت خود جاده خلاصت کنند و وی را بی بیخ فیات در جاده کلیک کشا که کرکان کمان شک اندر میان غار و غار کف سپین ز غار طمانگر و شیش تغایش رخ رسیدی باش پنجاهی که نوا می لب را از دول زده غفل و بر و باران طلعتی دور کز جوید از و کرم بر کیش رون از طاعت نفس را بوی ناز ولی چون هر بر غله	چو انسون کران که کرک از شیر پسوا بر ن بدون برادران یوسف را از پیش برده و در راه پلایت خود جاده خلاصت کنند و وی را بی بیخ فیات در جاده کجک کشا که کرکان کمان شک اندر میان غار و غار کف سپین ز غار طمانگر و شیش تغایش رخ رسیدی باش پنجاهی که نوا می لب را از دول زده غفل و بر و باران طلعتی دور کز جوید از و کرم بر کیش رون از طاعت نفس را بوی ناز ولی چون هر بر غله	فزون دیگر از نو کجک کشا که کرکان کمان شک اندر میان غار و غار کف سپین ز غار طمانگر و شیش تغایش رخ رسیدی باش پنجاهی که نوا می لب را از دول زده غفل و بر و باران طلعتی دور کز جوید از و کرم بر کیش رون از طاعت نفس را بوی ناز ولی چون هر بر غله
---	--	---	---

یاشاک که بودی تقد خود پرید ز غوی بود چو دولت یافت شد از نور ز غفلت او و شستاش برون آورد کر و در میان برایشان زیر پرین بگن داد نیاز و در چو دوی چو جادرم ز راه افتاده بگرد چاه تباریکی شیر و بوجون روان یوسف بگشت آمد بشارت کریم دران هر بی چون می بر ندایم نمان کرد بس از جدم	بر شین و میان برای تابان کندش فرخ کرکان کوه چو شب روی بهر راجه ازان روش بدان پوشید کرده نواب برایشان زیر پرین بگن داد نیاز و در چو دوی چو جادرم ز راه افتاده بگرد چاه تباریکی شیر و بوجون روان یوسف بگشت آمد بشارت کریم دران هر بی چون می بر ندایم نمان کرد بس از جدم	شیدند از بدن خود او کشید برون زاب ز غفلت او سیم کیوان تجودید رسید زنده ازان بس ز تود تو دای نمود ان رسید کار زان سیر جاده و یوسف را برودن آوردن و کجا رود که عالم را تاب جال وی روشن کردن سرو زان زمین کار خوشان تحت آمد پوشید کینه جاده کشیدان چو ان ماه بشارت کریم نمان جاد مردان ز حال کاروان مردی کاروان کر شد	چو کل از غنچه در باب اند شیر سات شدان شورا غفوت را که مدش ز بازوی پامت میر کند پیش سروی ترا نشتا نیم خاص کرش ناب چو و کش نوم مصر که باشد بدی ب زالا اقی را تقدرد ز جانش بر آمد چو ان ماه نمان جاد مردان ز حال کاروان مردی کاروان کر شد
---	---	--	---

زودیت به توبه و عفو
پیش از آنکه از سر نو سازد

<p>بکار خدمت آمدت پونه بگریه نیده بد بندگی پیش در اصل اختیار این بس که شمیم با ملک بود مشوران واز زبان کارکنان خبرستان دود ولی این فرخ را بقیوب دانند بگو ملک بدون از دست برنجی نمی آمد برویان دلارای پیشتر مان می برده و نیست گزافه ملک اینک از سوز باز ندیده با هزاران دیده با ملک که خاک صحرستان بجا آست غریزه مهر را گفت روان شو غریزه ام سر رود در یکاروکی ولی وصف سرشار خاک بر دشت غریزه اندک ز ملک شد یکبار که در این زمان معذور داری بخار از روی و برک از شمیم شباهت حسن و وصف شد گفت معذرت این که نباده بر سر بگو ای دلکش خوبی بپسند کشنده ایات بدین شکل شایم یکدم روز خود مید و وصف نور چه که گفت ملک کای دلارای ز خود کن کرده راشت و شویی بگریه بر من بر دوازده و دست کشیده اند جان بدین از فرق</p>	<p>رویکه نیکو کیسر و بد بند زیکوی کند بد بندگی پیش بتمیست که باشدی فرو شیم بلبی بند ملک خود شکر بنیان نیس چنین از زبان فرو زین چرخه یاری تواند</p> <p>رسایند ملک یوسف را بایله اسلام بوال مصر کبر یاقین بادشاه مصران و وزیر را بستان ایشان فرستادن</p> <p>دو مترل را یکی بیکد و دست میرانی غلامی کشته و ساز برادش بسو رگانه خاک به از کلهای یارستان شای بستانق سوسای کاروان تکه در دستان آرام جان کرد پیش روی خوشیش بجهت گدا گشتار و تادشاه جاندان با شیش دین مترل کداری تن پاکیزه سوسای شایع غیرت سات جان شاه و معذرتش قباوشید و در زکودیا مصری برکتید بهوی وادشاه صف در مقابل</p> <p>باب نیش در آمدن یوسف علیه السلام و دیار مصر خود شستن و قهقهه بارگاه شاه و مصر در سوختن شستن</p> <p>ز خاکت نیل را دایب روی من را بر دینو فرو بست که پیش زبده شد و آتش شرق</p>	<p>رنگی بندگی فارغ نهادست بان باشد که بز و جی پیش جوانمردی کار زو بر شید وزان بس کاروان چون شد فواج مصر و یک دیدار از وی و به کج نهادت با خود مند</p> <p>میرا به تو نزدیک از زده بر اوج نیکویی نمانده مای پوشه مهر این اوزار مشند کلک ز روزه و دوس سیر کشیم خود به پینان و روا جان دیدار او از خود بود که سر جوشش گمش غم جادت بخار از نیشکری ندایم بود روزی به جاسوسه کویم غریزه مصر و این که بشند اشارت کرد که خوبان نزار که نای مریع برین شل که چون از نیشکری یوسف را یازار شود و ز خود برده جان کرد</p>	<p>مردمیش کرد به خانه راوت مداری از بدی و دتاب و پیش بانگ تپش را بشان و پیش بقصد مهر در محل شش شمع جان و یک کشار از وی نماند و کشید و در می بند فرشته پای ازان سودا بکنی دران ره بر زمین از سادگی میان مصریان شد قهقهه ملک دیری فرقه شای ازین غیرت بس بر خوشیش ز شرم روشیان بر خاک ریزد چادر و روچین درگاه او را که بوی غایت تبار و بجهت که بر کردن ز سرمت سات ولی از لطف تو امید داریم که از رنج تو خواب و خواب بکند مکاری شده با کرد بداد ملک خوبی میریاد بکند و در شکر ریزی دستان که شش زخ می چشم خدیار ازین شش زخمان با کار او چون از ساحل نیل بکند نوم چون نور کشار نیل کجای بسوی نیل شده عالی شتایان تدرین چند خود راغ شب زاده جان کرد و در دوش صبح روشن</p>
--	---	--	--

ازار میگویند بسته تمییس یهای نیش من بودی بدودی نه پند خنجر خود چون سر کشیش طلعت بود خورشید جهاست کنش و از هم سسل کیوانا کسی هر گشت آب از دست بر سر ز نرزش دار، کک پر من غا زیرین تاج را قد رنگشت بدان خویش در هودج نشاند چپش نیز قربان می کشید قدار بود ابر تیر از روز تو خورشیدی ز عارض کجای کجی شده ناظران کا شتاب موز او دس است مستور کیا رب کیت این فرقه اثر بلی بر جاشود مد اشکارا زین بود ازین صورت تنزل ولی پشش از ان منی خیر است بجو اند بر و ن تا زان بانه گرفت اسباب و شیر و می شیش بیش بار کی هودج شیش بودید ان بجز کیت این بود غا غلامی که زشتان افتابی بر اندازد و شر پراست فرود چو شد تر کشش ان خوت را لب شیرین با حقان جو کش	و سیم سیر و یا هر باب نیل را پشش من اسودی جودا لغینش شود پید دست و شیش هونیو ز ذوق رفت اندران رخ ز نیر بابت آب روانا ز هر دین ماه را می بست زیور بیب نم کلرا پایا رست گر نید مع بر میان بست تبعه قعر شرکب بر اند بی دیدار یوسف آرمیده نشسته عالم انس و ز ز نور جو یستی عالم چارای هر طایفه گشته ازین می بست ز روی یوستن انی بشش کرم، مستان و شر مند هم نور	روح نیکون بر خاست زده بر ان شد خور که حور افکند به ریایا نوا از سوی سامل شاداب چون عریان دام می ساخت بر میب خوامی چو که از روی و چو که ازین کشید بکمر دپای کشش فروا و گشت زمین دلا و ز نودار قهر پرون تکتک فرا گشت مودج راندا پوشد گشت مالک کای لازم جو یوستن روح مودج دایر د نظر کردند مد جهاست حیرت کن زمان اهل نظار تیا ن مهر سر در پیش نهاد	کر کشید نیش از قد و م را باد بر و نیش ریزد و شمشه خویش جود و برج ابلی ساخت میرل تب تاب روانه جان دام مهر دای از م تا جاسه جو سر و یار کنار نیش بر ست نجدین ششای خوش نقشش سرای معرازان شد بفر اسیر که شاه ای کشید ریختگی جای چشم بر مودج ستاوند ز مودج بر روی کتک کام جو خود بر شمش مردم بر تو اند مست شده گزوفیت ان تقن برده شده از سر کنده ز خوش روی تسخ خویش خفته سارافرتان بودن جویار سرو تا یونک آمد یکدو مترل بکیت ساریش کین کی خوا بر ان بخت پس دما می شیرد دگر باره بجای می شش افتاد کند بر مسافت خنجرش و د سازد و ش کنای غلامیت چو شمش بر غلام افتاد و شش نخوتی که شمش رسانند چو اگر دی قحان از جان بر سوز مگر کرد افت من بر جو کیم
--	--	---	--

جواز چو لکنه دست نشان یافت	دل خرم سوی او غمان بست	چو دل دید پیش از آمدن کرد	چو جان را تو دلی آب و گل کرد
یکی شش او ناله مرگ	گر سینه او شنیده سرگز	نخست از دیدن او چو افتاد	ز دوق چو دیکشت از خود راز
وزان بس پویشی بسیار	ز خواب غفلت پیدای آورد	زبان بکشد و برش کرد افتاد	چو از دست از آن کینه راز
بکت ای راتو کار کیوی است	ببین تو بی حالت را که است	که لایع ساق و خورشید است	که آمد خرم و خوش است
که امین خاندن تش بودا	که امین بستان سر و تو داد	که زده کار طاقا بر دیت	که داد این تاب نیکو است
کل سرب تواب از کج خور	بدین آتش دین تبا که بود	سیرت خوب رخساری که است	که راب زنده که در شایب
روای تو لوح نامه کیت	سزالت تو حرف خاک کیت	که پنا حرکت را شمع کیت	ز خواب نیستی پیدایش داد
که بر درج درت ز دشمن قوت	که دل را قوت آمد روح را تو	که کندت در زندان جانیب	که راب زنده که در شایب
که خان بگریخت زو بر رخسار	شیش بمانست زانی را که رخسار	چو و ستاین خنجر که دانه کس	که راب زنده که در شایب
کجا منت ان مافم من	که از کشتن بر شقی قانم من	که یک خطه از کنگ کشتن	که راب زنده که در شایب
ز تو کشتن خورشید بای	ز تو قدرش کرد و جانی	جانش بود پاک از توست	که راب زنده که در شایب
ز دانات جهان اینها ساخت	ز روی خود بود یک عکس انداخت	نخست تیر نیست سر و جیکو	که راب زنده که در شایب
چو بدی عکس سوی اصل بکت	که پیش اصل خود عکس را تا	منا و اندر اصل از دور با	که راب زنده که در شایب
بناشد عکس را جنان بیسی	یاد در عکس کل جنان و ما	تیا خواهی بروی اصل بکت	که راب زنده که در شایب
خو خیری رک جازا چه است	که کای باشد و کای باشد	چو دانا و خیر این اسرار است	که راب زنده که در شایب
پوشد کنت چون و صفت	بدل داغ نمایت کشیدم	که ششم پیش راه از تویت	که راب زنده که در شایب
چو دیدم روی تو افتادم زاری	یکان دادن تیر بایت ردم	ولی چون که سر سر است	که راب زنده که در شایب
تجس من شکا قتی موی	مرا از هر خود بر میستی موی	جواب از روی امیدم کشود	که راب زنده که در شایب
کنون بر من در این راز بار	که با تو شش و زبیدن می	چو باشد خجیت مبر بزم	که راب زنده که در شایب
چو که اسه که چشمم بار کردی	مرا با جان جانی سر کردی	ز هر یک کیت دلی من	که راب زنده که در شایب
اگر موی من که زبانی	ز تو را غم بود یک ستانی	نیارم که مرشد و سست	که راب زنده که در شایب
بس لکنه که در روی دور	برست از باده و سودی دور	که کنگ و مال وی تاراج کرد	که راب زنده که در شایب
ولی از کنگ و مال عالم از او	بسکینان و حجابان ملاد	یجا کیت زین عیار	که راب زنده که در شایب
یکای تاج از کمر مرصع	قاف کت کرد با فرسود و تیغ	بدست وی که مراد اید	که راب زنده که در شایب
تس خود را طلس و کسوف برد	بیا سینه اسازند سا	ز کنگن داسی خاکستر اود	که راب زنده که در شایب
کنج ان عبادت خانه رو کرد	ز عالم و دران چرا که کرد		که راب زنده که در شایب

ز غار لایر سر سینه پیش	در اکیستی از در پیش	دران معبد سر میرد تا بود	بطاعت بای می اشر و ما بود
چو در طاعت کردی عرس سرب	ببین دادن و مردان خوش	بنداری که جان را بکشد	خود رو جان و دید جان
ولام و انگلی زین سان مانور	بهاشم شیوه بین شیون پایو	بم خود خوراک این غم نداری	بکن نام کر این مایم نداری
بهر شد غم و صورت برستی	دی را ندیده صورت برستی	بم دم من صورت را در کیت	ز حال مرغان کرد آن کیت
زمن مردم قدم در سنگلاخی	رسان می مرغان شیش غی	شیش بر تراز کون و مکان	در کاخ می آشیان کیت
بود معنی یکی صورت مرغان	بجویت از صورت مرغان	بریشی بود مرغان شایست	وزان رو دیکر کردن هضاد
چو تاب حله دشمن نداری	چو دست کیر شد دام زبانی	چو دست کیر شد دام زبانی	چو دست کیر شد دام زبانی
تظار آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
ندب تا جازین کمر با	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
بهر روزی که صبح نویدید	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو سر از آتش سر و دوش	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
دو باران نازد سر و دوش	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو تاج زرب نقش بر نهادی	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو پیرامن شید بر تن او	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو بخت کردی بر پیش	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
مسک کیشم شمع شایر کردی	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
تقد خورشام و طوطی داشت	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
لا طوطی شد و مقربا دم	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
کلی از سینه ای مرغ در پیش	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو کردی شیش از سکناب	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
شیش که شیش خال خواب بود	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
نماش را کل کردی نمایان	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
چو شیش را بر ده خوا	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست
کلی با شیش مرگشتی	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست	نظم آرزوی جان بست

ترجمه کردن ربی یوسف را علی اسلام و نه
و نه سنگری وی مرد را با کج دست رس وی بود

<p>و در دروم ز راه دید پیر و کرد خواند نه چرخ رو جوانه بینه در تنای شبانی سوزد از بهایش یکلاف که یکم در خود را جو می که یک سو بار خود بروی بدم بی مقدار ی کفایتش چون جو کرد و ن جل بر دلی شمع ز بارشیم دوزن در تازه رنگی و کوی موج میرد سیل دهن جو در جمل خوشید تان سک و بنا و کش کرد شبانه نودان دست پیر و نایار ز شای و شبانی سرد و ازاد نیمه کار و مرگستراری نبسته عشق باز و بایش نقدار بیشه بوسه کنارش منای ز کافایت عشق سرخون خوردن بود و بام نمیدانست خود را از دوی نماد و دکن آن آرزو را دشوق کل جوان سپید بروی ولی میکرد از این بوسه کنار ولی میداشت زو بوسه درانی ولی بوسه زوید و دیده می که بایش نیمه ششم بر ششم</p>	<p>جو میدل کند و راز غم خون اگر ماند شاید پسر جوانه ریوسف با هزاران کارمانی تکین خواست بهستان کن زین تیری گشت از روی و کرمیکت این را چون ندیدم بخش کردادی مع خوشتر جدا سازند از بر و جسد ز ره ساختن جوی می بد وادی نورستندی بران بیان آن در یوسف شتاب زین مبر و موش و قتل و جان بدین میان بود نیواست کار ولی دزدان خود بودان بری</p>	<p>یوسف خاک و دجاک سبنا نجد مکاری او سر زاده شبان لایق بود نیسری تجیس تمایش غایت جو یکدی میبهر بافتش یوسف که کاشان سیست جو شکران خود شازده و کمر ره در که و دگر سر اوان که کان مرگ اسب ندیده براه اسب گرانی نرم قرار که شصت ز نیمه سازی بسی که شندان رودخانه که دانه شنگاه از مرگ زدی و کشت و شتاب کشتان بود</p>	<p>جو خواهد جای روانی بر لب جو کوی قیر اسر بای سازد بکیمت است بر روی را زین آن تار با جو دریافت رسن جو خور از ز تماشش جو شوان لب خود را بر دست مرصع ساخت بد زب و ز وران پس از زمان بهشت جو اسوی عشق سبب دیده ز فر به دنیا یکسر کران بار بر روی موج باد اسر زراف جو شکیان سوی شتاب دیده کلبان موکل ساخت جندی که تیر است در محرابش جو خد دل دلی و کجاری که نشود بکین شد و عاشش ولی و شش بود از دل کیده و کربوس و کنار ششم دیده به آقا آن خون خود و سی زینجا بود و سفا را ندیده جو دیدار دیدن او بد و مندی زعل او یوسف کام گیرد کت از روی دیدن سود زین جو خون از دیده بر آن زین رخ بان فرخ قناد زین شاد روی او نمی دیده</p>
--	--	--	--

[illegible]

زغاش دم چرم کشکی و آبی زین را جوینم بر سر آمد بدل زانده بودش باران بود نگردی شانه موئی شیرین بود زین کردل شانه ی خوش تان ز سر زان سبب می نصبت کرای کارست بر سوا کشیده میشون جو خوشای طلب دار تو تان مصر کرده اند حالت کش از خاطر خوشی بروی کرد بر پادشاهان تان یکدم ولی پروت بود زانگان عاشق	باشه فرماید مگای بازدک فرستی از با در آمد سوی سر و شش خنده از باران خوار بود که می کشد بی بان سوی کشش می جودش محتاج غازه کوشش از کس او سر می ز سوادای علای در شیر کوشش را بود شاهی سر داده رسانده ار حامت صولت بیرین فاسد در دشت راضون ولی نادر بود جاوید مگم	مردکش خون دل ز دیده خود بر آمد در قرا ن تخت دود بخت از نسل بانی که بودش سوی آینه کم روکش دی مگم کشش چون پیه بود زین را جو شد زین مگم کشش و شاهی بر سبب بر سر و زانی عجبت آنکه از غمی که دارد میگفت این و یکن آن کانه ولی چون دهری با جان در بروش گشتان بداع غش بود	جو یار از حال عاشق دیده خود بر آمد در قرا ن تخت دود بخت از نسل بانی که بودش سوی آینه کم روکش دی مگم کشش چون پیه بود زین را جو شد زین مگم کشش و شاهی بر سبب بر سر و زانی عجبت آنکه از غمی که دارد میگفت این و یکن آن کانه ولی چون دهری با جان در بروش گشتان بداع غش بود
---	---	--	--

بسیارند ای اندیشنی بی که امن و سوختن
و در شاد به حال یوسف عید السلام

دل از غش ره را تو خوش در می سوزی زلی آرای خوش بداش شمشیر جان خود من که سلطان تو آمد ندان ز غمهای جهان از آدمی باش ز دل کارماتی بنور از روی پیشش قصه مشکلی روخت وزان جان و جان جان کردم ولی تو به من هرگز نکش و غم خود به پشت بای دوزخ پیشانی غایب صورت من کران کفایت کار می کرده خون خود غم از روی جوت	دل از غش ره را تو خوش در می سوزی زلی آرای خوش بداش شمشیر جان خود من که سلطان تو آمد ندان ز غمهای جهان از آدمی باش ز دل کارماتی بنور از روی پیشش قصه مشکلی روخت وزان جان و جان جان کردم ولی تو به من هرگز نکش و غم خود به پشت بای دوزخ پیشانی غایب صورت من کران کفایت کار می کرده خون خود غم از روی جوت	نیدانم مرا اکنون به حالت اگر می سوزی خود درودی که مشوش گشت سر نهاد نیزان تو شد دیگر خواهی بر قمار خوشش آرام بگیر سرکش را دل از خون داد نه جندان بستر کار دانا ولی بی خدمتی را داد داده که بر لباب بایستد است کوشش باش به پادشاه زردم که از روی مری ای غمگین تنگ کردن بوی دشتوارم کوشش اب خون ناب کرد	نیدانم مرا اکنون به حالت اگر می سوزی خود درودی که مشوش گشت سر نهاد نیزان تو شد دیگر خواهی بر قمار خوشش آرام بگیر سرکش را دل از خون داد نه جندان بستر کار دانا ولی بی خدمتی را داد داده که بر لباب بایستد است کوشش باش به پادشاه زردم که از روی مری ای غمگین تنگ کردن بوی دشتوارم کوشش اب خون ناب کرد
--	--	--	--

قدش کاه خال از رویم ز باغ قشربش چون کام خولم ز دانهش زخم در چنان باک در آق کاه از دوران خروید زین باغ با این دراز بخت ای او تو هدیایم بوده هر اکیار دیگر یاری کن کرای سرکش خال ناز برود زبان و دل کل و بالی شیشه عروس در تار و مار و انشا کی حسن تو مدتش نیست فرشته کرد جریح نیست زین که ز پادشاه بایست بخت خود بایست دیده در کون کم گشته دین سودا بود یک سستی ز لای زنگانی مناد تار ملت کام میر چکم که در زجا به خوش می جوبه بنایین خون از آید شود زین را غم ز سر میریم اگر می گفتم منت خاری ولی که بر من این آید شیشه نیز زندی غم زخم نام برد خدای پاک را در سر سستی ز مردم یک و یک مردم تیار اگر منت نبوت را از او از	رحمت کشود این دیم بچه غم کند ارا مگم کودار دینش روی بر باز حال بدین قلی دشواری زین باغ با این دراز بخت ای او تو هدیایم بوده هر اکیار دیگر یاری کن کرای سرکش خال ناز برود زبان و دل کل و بالی شیشه عروس در تار و مار و انشا کی حسن تو مدتش نیست فرشته کرد جریح نیست زین که ز پادشاه بایست بخت خود بایست دیده در کون کم گشته دین سودا بود یک سستی ز لای زنگانی مناد تار ملت کام میر چکم که در زجا به خوش می جوبه بنایین خون از آید شود زین را غم ز سر میریم اگر می گفتم منت خاری ولی که بر من این آید شیشه نیز زندی غم زخم نام برد خدای پاک را در سر سستی ز مردم یک و یک مردم تیار اگر منت نبوت را از او از	جو خاتم از ناس سپیم بر سکه استیس او دوست جو دایه این سخن شینه بکسیت غم حیران نین یک ستمی دارد در ستادین زین و لایه را به ترویکت یوسف عید السلام و مقلب مقصود کردن و با نمودن و سبب از آن قدم اراک من کن سکون رستان حال کوشش ناز جو برک سر بلندی داد این شام نیز زندیست آدم هم روست بر می را که بنودی شرمه حکمت سان مبدت ساخت ز غنی و لایق تو بر سینه دار کلی چون آب در نیکر بوت بر و ناکره قد ز که کم تو سستی نال میوه آور قدم نه تاسر انداز دیات سور و لود که با جندان میری باید کت کای دانا بدراز کلی و لایق غایت کرده است زیر ز غمهای تنصیت رای نیز غم مرغ ناب و دانا بود که نیکر طبیعت پاک کردار سینه سراسر این دارم کلی ام راز داری می منت	رحمت کشود این دیم بچه غم کند ارا مگم کودار دینش روی بر باز حال بدین قلی دشواری زین باغ با این دراز بخت ای او تو هدیایم بوده هر اکیار دیگر یاری کن کرای سرکش خال ناز برود زبان و دل کل و بالی شیشه عروس در تار و مار و انشا کی حسن تو مدتش نیست فرشته کرد جریح نیست زین که ز پادشاه بایست بخت خود بایست دیده در کون کم گشته دین سودا بود یک سستی ز لای زنگانی مناد تار ملت کام میر چکم که در زجا به خوش می جوبه بنایین خون از آید شود زین را غم ز سر میریم اگر می گفتم منت خاری ولی که بر من این آید شیشه نیز زندی غم زخم نام برد خدای پاک را در سر سستی ز مردم یک و یک مردم تیار اگر منت نبوت را از او از
---	--	---	--



معاذ الله که کار می باشد که من و ارم ز فضل ابرو پاک جو دایه با زلف این جگر است برضا را نه ز خون جگر است بدو کتای سر من خاک است خیال نیست جان اندر تن من رحال دل بگویم خود که جو زمن قصه سر رک را که کاو مرا بشی تو چون خدای شیم ز چوای حسن تست داف مکت از کبر زانم دل شکسته ز افروزم بدو چون دوست شده دل دم بدو چون در بر نیخواه در زانم و زانم رسد خور چون با وج جگر زلفی کت کای چشم و جگر بنیاید زین کبر کبر کسی زانم جان خود نخواهد کین لطف و ارباب کام من ده جو ایش داد و پند کای خدا مداوندی بوی زنده خوش بیاید باد شاهان بدو ز خدمت کایت سر بر نیارم زینکو خدمت خا طوطی بر جای که کار میاید پیش بود با عاز برای ده سپردن	که دارد و از این قوم بایزم دل خویش مرا معذره میداد ریش زلفی بگو پیش یوسف علیه السلام و شمس نمودن و عذر کش یوسف علیه السلام از کفیل مراد وی ز با و امیه غایت شکر سرم خالی مباد از سواست کند تست طوق کردن من رشم خون فشان یک قطره یکای خون غلت پیرون تراود کوشم خویش را در کبریه نیم سوزان آب گلشن ایشین کند و شش کس بر من نیست ناله کین من در باستان کلا کوتاه جاد بر سر من درین منصب کسی را با خود بیا سوی زلفش سازد و نکوسا فروغ تونزه داد و بشرقم بخوش قارون و موسی بیج افست روان خود نکا زمانی رام شوارام من ده نم شیت به بندگی کشید بدین لطف کن شرمیده پیش کند و یک کنگدان با وی بعد جدت حق خدمت کلام نکر و ندیده بد خدمت ارا بود ای با صد کار کشش بناید دیده را چون با شردن	دل خویش مرا معذره میداد ایریمت نفس و سناک دکتر و جزل خود بر شست بهر سایه کنگه ان نازنین را سرموی ز خوشم کینیت دکتر جان یسا و دوست کرو خالی نیم از بای فشرق زلفی آه ز کس کبریه است جوانش افکند در جان من تا شمار لب جو چشم خود کبریا بلزوی در جهانم ساخت بدم بکاک صحرایم کنگه نه شکر کین سوسو پیش دور جوسیه به پیش بایت سازد کند و جوشش زانو گیران تر اگر کنسیرم کمان دشمنی بدن زینکوست نسا ابر کین من خدین جویم پین با وید و ولت خوانین تقدیر بندگی سر مای کام درین خوان با ویرا بنا کردم کرد و یکنه زانم زود کاری عشور غایت شاد کرد کوشم پیش تو از تبه کمر بر کاری ترا در باره دارم اگر دیده ای از ابر پینی
---	--	---

جو پوستان نمی شنید کرد مرا چون زود خدمت کرد رضای خود بیازد در صفا و محبت داشت بهم شد و شود چمن پر ای باغ این حکایت که چون یوسف زلفهای شکر مای زلفی داشت باغی و جوبانی در شاکش شید شایع تشت کین زلفه در عاری دران میدان که عالی را فاخت ز علو افروزی هر خوشه از روی بدان سر رنگ انحر خواره بهم نشد خورشید و سایه خدا دل زان جلال رفت و در و باغ از جوی ازان لوح مجید خود دانا مباخده به تاب داد هم بسته دران تهمکه جو نه از پیشه دران زخم راشی تقدیر کرده با خود هر که دیده یکی بودی باب کرده او میان ان دو خوش از افکتی بکل مرغ چمن زرد و استانی صد از زینکسیر ان منبر بدو کتای سر من با جالت سوی سر که خواهی کام بردار	که ای جان دولت با هر محبت خلاف ان نه بیم دوست نند روی ضار خاک شش بجرت خواست تا که دانا چمن پر ای باغ این حکایت که چون یوسف زلفهای شکر مای زلفی داشت باغی و جوبانی در شاکش شید شایع تشت کین زلفه در عاری دران میدان که عالی را فاخت ز علو افروزی هر خوشه از روی بدان سر رنگ انحر خواره بهم نشد خورشید و سایه خدا دل زان جلال رفت و در و باغ از جوی ازان لوح مجید خود دانا مباخده به تاب داد هم بسته دران تهمکه جو نه از پیشه دران زخم راشی تقدیر کرده با خود هر که دیده یکی بودی باب کرده او میان ان دو خوش از افکتی بکل مرغ چمن زرد و استانی صد از زینکسیر ان منبر بدو کتای سر من با جالت سوی سر که خواهی کام بردار	چسب از صافی در مدردیم ولی کو شندی دوست باشد ازان یوسف میداد این سخن ساز خوشان بند که ایشین کرد زلفی زلفی یوسف را علیه السلام بایست باغ و تهمه اسباب وی کردن بکوشش زاب و کل و کوشش جوارش را قدم برداشتن چمن نازنج بن را چمن میدان نقد رنگشید و کل و خا بان دایکان بستن انحر فروغ خوشش نیم روزا زینش لعلی نور در وطن در باد و سیاه و در پیش از ان خط سینه کاشش لوح تعلیم کل خوشش خوبان ناز و روزه من با و در بیکان خوش میا نشان چون دودیده خوشی نه از انید پیدا و نه سپو نه زینا بدو کین دل شک بستار انان ماه فلک هر خوشش کشت رخداد جو باشد باغ و بستان قبا جو سر دانه ز قلم ساخت انحر اگر کین پیش تو تو حرام بان کامی که ایام جوانی
--	--	---

کیرانه اوجیت کرد بسیار	که ای نوشین بن زنده نهار	یکان در خدمت یوسف بگو	اگر زمر آید از پیشش بگوید
بر جان طلب دارد یار	یکان بازی برای او بناید	بر کجی که زانداش باشد	بیزیر که او متنا باشد
ولی از سر که کرد بدو برادر	مرا باید کند او حسن	بیزیر که یاجون باشی	بلوح از روشش فری
که هر که افتد بسند وی از آن	بوقت خواب سوی او کیست	شانه پیشش را بنان	خورد باز نهال در پیش
بیزیر که رخسارش نشیند	رطب چند ولی در دین چید	چو یوسف را فرار گشت نشاند	شار جان و دل در پیش
کیرانه از پیش او بیار کرد	بخدمت سرو با نشان دود	دل و جان پیشش را جویش کرد	تس راه دیار خویش بر د
خوشان عاشق که بر زناش قی	چو خوش بود حسن بر شو	چو خواه خاطر مشوق دوری	که بخت جبران صوری
چو بود وصل و بر رای دیر	رسیدن شب و دهن کردن گنیزان جان خویش را	یوسف دید اسم نام یکد ام یکسان رغبت نماید	بود صد بار جواز وصل و شتر
شبانه که سواد شو کرد	گرفت از رقت این درد	کیران جلوه کرد در جاده	کفایت نمود و سوسن خوش
زیرین کوش را غنچه کرب	فنون دلبری بروی دیدند	یکی شد ارباب شیرین سکر	دستان نای و غنچه برد
بکره گشت و سنا سر نشیند	بسان طوطی از من شو سکر	یکی از قهر و پیشش کرد سار	که کام خود کن از من سکر
رنگ مشک من نه گنجی	پایشش بچشم مردم این	یکی بود سر و برینان بوش	که ای را دصاف تو قاهر
تامت یکیم چشم جهان بین	اگر زین سر و ناز از او	یکی در زلف میگویند غنچه افکند	که این سر داشت با دهم
کی در غنچه شاد حسی	کن چون غنچه ام مروی دار	یکی برداشت دست نازنین	که شرم کی سر و با غنچه مانه
بروی در زلف و صحن شبی	بگردن دست من نازنین	یکی که میان مور اگر کرد	یا ناز زنده ساعد استین را
سودن چشم بر رازان شای	که برب آید از دست تو غم	بدین سان بر یکی ان لار و	ز روی آرایش موی دگر کرد
مگر کن دست یعنی در پیام	وزان شست یک و او را زنی	یکی بود بد کیم کرد و گشتان	بصورت بت سیرت سنان
ولی بود او خوبی تازه بای	که در دهان در بندگی را	بر پیشش هر گشت از راه دین	بالتی شک اسرار حق گشت
ولی و سوزین منی بخوا	بچشم مردم عالم ستریزان	دین خدمت ره خواری بود	یخ این دین داری جوید
تکین گشت کای ز یکیران	که در دهان دکان است	کل از غم رحمت شربت	رو نای دران کل دانه گشت
ازین عالم بدون ما را جدا	دینستان سرایا بد کالی	گشت سوی غنچه سر سستی	دو بر سر و ناز دانه بستی
که تازان و آه بر قهر نهالی	که فراد پیشش را سرت	چا تا بدین اورا بر ستم	که با او سر بود پیشش برابر
بستن فرخه ای را دوا	که داد سر برای سجد و دادن	بود معلوم که سستی جز	ز غم و پیشش جو یکی چید
میوه باید اندام سنا	ز دوا دل عین عواشد	مرب در مای کشت و دند	سرها عت یای او نماند
بدست خود بت سکی را			
چو یوسف زان شب تا سوا			

یک یک زانداش کرد متین	رومان جد شد زان شد شیرین	خوشا شدی که هر کوی گشت	به ستار و بدر کجی گشت
نکرد که در دیوی سادات	یخ از زخم گشت سادات	رمید از چشمش از زخم	که گشت شهادت شبنم او کند
زین بخت وقت با مادیان	پوسته راه خرم طبع و شادان	کوی دید که در دایه	بی تعلیم دین شکر و یوسف
تبان سبکست و بکست	رسم یاقه سر شسته کار	دبا که با توحید خدا و خ	میان با غنچه خدمت تار و خن
چو سبکست کای از نرق تابی	دو شوب و دلا رام و دلازی	بنج سیاهی دیگر داری	چال از جای دیگر داری
چو کردی شب که از وی گشت افرا	دری دیگر ز خوبی بر تو بکشد	چو خوردی شب که زین	ز خوبان جهان با لایت د
ما بخت این ناز نینان	من ز رخسار کان سیمین	ترا من و چال دیگر آورد	جالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه دیگر کرد	ز خوبان خوب و خوبی بید	بسی زین گنه با آن گشت	ولی اسبج ازین گشت
دما زانرا که شکست	دورخ را از جاکل شکست	سر اش سرنگی با لایک	کلاه لایت پانیک
زین چون بدید ان سر شید	بچشم رحمت سوش نید	حضرت اش در بانس کرد	بداع نماید ی سبک
بنا کای و دایع جان خود کرد	تفرغ نمودن زین پیش دایه و اقامت سجد کرب	مواصفت یوسف کرد و علیه السلام	روح اندر کله اسنان خود
جوابان گشت سودای یوسف	بعد شد پیشش خوشی	به و گشتای توان بخش	روح اندر کله اسنان خود
شیر در کج خلوت دایه را	وزان شیرین حور و	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
سوزان دم زخم بر و	قبر نگاه معصوم رسانی	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
چو باشد که طوقی سنانی	به حاصل را که منی ناست	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
چو زین سان یار پیکار	چو خیزد از عاقبت این کل	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
چو چو نهی بنا شد جان دول	که بر بایه دل دین از فرود	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
جمال در بادوت جداوند	رفت پند و از جان نده کرد	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
تبان یکسر سویت زنده کرد	درفت شک در قفس بی	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
چو کرای مایع از غنچه کاری	رسد مرغ از سوا غای ز دریا	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
چو خن جوانی از شکش کرد	شکاران که در دستان کن	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
ز غنچه نازک از بار و کمان کن	بهر آرایش نرا نوی خود	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
رفت تبارش را سوی خود	وزان شدش بخوبی	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
یسا ز غنچه شد افت نود	رشتن خال خود و شش	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
بودی از شکست عالی دکسن	چسان چو لاشدی باوی گشت	ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود
شاز و دید سر سوزی ماز		ز زلف که از مادر نیدم	روح اندر کله اسنان خود

جو مردم نوزید یک فریاد	چشم اشک و مشک درایم	اگر کردی بسوی من گاهی	بجای من شادی گاه گاهی
غم من در دل و جا گرفتگی	غم او کی چنین با لاکرستی	نه تنها اتم ز پایی اوست	بجای من ز نابوایی اوست
اگر آن در بار و ام کردی	کی زین گونه نابر و ام کردی	چو پیش داد و دیگر بار دایم	سرای جور و جاست برده بایم
مرا در خاطر افتاد دست کاری	سزای کارم ترا تیره و تاری	ولی دوستی میسر کرد و کار	سکسیم کاری باشی ز برادر
بسیارم چون ارم و لکشتی	سبکی تو در صورت کشایی	بوضع موضع ارباب هر گوش	که شکی تو بایستیم آتش
چو یوسفیکرمان در روی پند	در آغوش خودت سر جانند	کنده در دلش بد جاست	شود از جان طلبکار و صحت
نرسد چون بچید سر بانی	بر آید کار از آن سان گدانی	چو بشیند این کایت راز دانا	بر داند ز در و سپین بود دایم
بران دست تهر و داد و داد	نماز است کردن دایم خانه که در وی تصویر		
چین کوبید سواران ایکن	چال بوسنت و زنی کند		
بدست او در استاده و کشتی	یک کشت کشت صد سرش	برسم مندی کار از نایبی	قوانین را صد را برستی
ز نیکیش محبت است آنسان	از یکدیگر وی تکیه سران	بواز بر کار بودی قاشق	نمودی کار بر کار از دست
چو در خط طعش سر زدی تو	بروان کار بی سطر شدی را	بجی شدی بر طاق اعلی	برایان ز من سستی تو
چو سوزید کردی و شست	دشت خاکش نرم تر شد	بطراحی جو که افکار کردی	سزایان طرح ز پاشا کردی
عادت جان بی سرو بن	نمودی بد در یک روی ناخن	نبش از پیش من زدی ای	شدی از خانه لوح هستی آری
تعبیر با جو بگلش کردی	ز رخسار او زدی زدی	بیک از صورت مر می کشید	سبک شد کران از جابری
بگم دایه زین دست استاده	در اندوه سرایی کرد چنان	صافی صوفی شمس است	فقدای فانی شمس که ال
نمودش در در مرش	موصی زانوس علاج در شمس	در اندوه در این منت خانه	جو منت او در یک بی شش دانه
قرب سربیک از خون در کش	ستات دیده و صافی و خوش	بشم خایه سبون بزم ششم	که شش در یکی بود از و کم
مرصع جل ستون از در بر او	نوش بطرز پیش شکلا ست	بایستی ستونی ساخت از در	توالی ناف او بر شکلا ست
زلف و دسان زین من او	بد معای مرصع درخت	میان آن در می کشید	که شش ششم نادرین بنید
زیم خام بودش ازین ساق	ز زلفش از غر و زده اودا	بد شش صورت بود پیکار	زرمال مرغی لعل شفا
نابند در قی سبز و غم	دید هر کران با دقان غم	بهم شش چون شوی عاشق	ز مرد جان و دل با غم معانی
دران خانه مصور ساخت مرا	بشال بوشا و شش زینی	اگر نظار کی این کشتی	ز سر در دانا شش کشتی
پیکر ایراب او بود	پیکر آن میان این کشت	عشای و مدی چون دو پیکر	ز خاک یک کران برده
مانا بود منتان سیدی	برونانده مر جاده و مدی	بد کل کل ریشش پیش یکم	دو شاخ تازه گل چیده برعم
نمودی در نظر روی دیوار	چو در قفس بباران تازه بکار		

ز شش بود در جای شست	دو کل با هم بید باز خست	دران خانه بود افتد یک جای	بی زبان دود و لارام دلاوی
بر سودیده و در پیکر کشود	راول صورت ایشان نمودی	چو شد خانه بدین صورت	پوسته شد زون شوق زنی
بر نوبت که آن شجر را دید	در و در که از نو بخت	بجاش چو شد شش جانان	شود زان شش و شوق خوان
از آن حرف آتش و تاز و تاز	خواندن زنی بوسنت را بسوی خانه و مطا		
چو شد خانه تمام از من استاده	وصال خودن		
زین را است از دیش ویرش	جال از دود از برین سرش	قادیل کپور منش او خست	بر میشت زین دست بخت
و با سیتنا ساخت اینی	بساط فری انداخت اینی	دران شکر که از هر چه درش	ریامین بد عطش در هم بخت
همی روی جانان کر شست	بشم عاشق شست شست	بران شد که یوسف را بخواند	نمی آید شش لای و سب
نبوت با جاش عشق تاز	میدان و عاشق خوش تاز	ز من خورشید کام کبر	صد عزت و جانش شاد
ولی اول حال خود یاد	وزان میل یوسف بخود	زیر یوسف با خود شش اقیان	ز دل از دود از آن خود دلاوی
بجوبی کل میتنا سر شد	ولی از قد ششم خور شد	ز غار و رنگ کوه از رنگ	لطافت را کند او از کی داد
ز و سار و از کار برد	جلال عید را توس و قرح	ز و سار و از کار برد	بمال عید را توس و قرح
نمود رست موی غریب	کره در یک کره و شش من	بشم ساخت ششم از سر	بیه کاری بر دم کرد آغاز
نمود از غیر تر جایی فال	یک گاه کرد عرض بر حال	کره ریت اش درین ملکیت	بران شد دل و جام سبت
بر خل کشید ازین من	کره در حال آباد از این	بودان خطایی بر رخ	که می بود چه چشم بد خواه
کر شط و پیدان ز کشت	قنادی شش من سر	بهستان و او سبب بخور	کران کستان دلی اردو کار
بکشت شش ز دود و دود کار	کر شش من سبت ای کار	بقیدی که ز غاب تر دود	یک گاه از شش غابی خبر
نصبت ده جلال به قنار	زین ب شش کرد کار	کوتاه طارم دول جالی	شش شش کرد از عید و حال
نمود از طرف عارض کوشاد	توان اکند به را با ستاره	کوتاه دولت دینی و شش	یک گاه از آن کرد و شش
چو قنار جلال تازه و تاز	بر سبب تو بوشید	سرت ساخت برش پیر من	کران برگردان سن را
شاد شش کل از یاسین کرد	سن در چوب و کل در آیین	نمودی دید که کردی جان	خوابی شش بر لاله و کل
عیالی در و از دست غم	دو مای از دو ساعد کرد ارام	ز دستینه دو ساعد دید	ز دود و دود و دود و دود
رخت میداد با ساعد گاهی	خوش کرد از تانای	چو بر نازک مش شد پیر من	بدرکس و چپش پیرا
بشمن با نر از این خاستی	یولان آماره و پایی	نمود از لعل سیراب و ز شش	دوران تاج با بر خشت
شاد کرد مرصع چوب و دانا	بجای خانه طاه و حسن	خزانه می شد و آید دست	خیال حسن خود با خود می
چو عکس روی خود دید از من	عیار شد خود را یافت کل	رشد خود و در کنج طرب کرد	تجدان عیاری طلب کرد

اینجا زین شش کجاست
نمودی از شش از غایت

بخت دوی یوشا گشتاد	بستاران در پیش بس و	در آید ناکمان اندر چو بای	عطار حشمتی خوشبختی بای
وجود کار تو اماب و کل	چین و طلقی نور علی نور	از و یک لعل و روشن حالی	وز و یک حرف سر سودا
زینجا را جوده بر روی افتاد	رشتش شد گری در لای	گر نقش مست کای بیکر سیر	براع دیده ایل بصیرت
بنامیر حبس بکنو بنده تو	بر احسان و لطف از نه تو	چنگو بند کسای تو تا زم	بطون منت کردن شرانم
پاتاق شاست با شتم مرد	زمانی در بسات با شتم	کرم قانون احسان کون ساز	کوتیا باشد جهان کون ساز
خیرکند و فزون کرد بر و	با و لای زان شش و	زیرین در جود اذم کرد	تبعیل امین کرد استوارش
بوشند در بند ازب مرگش	ز دل را زد و نود و	تکین کنت کای مقصودانم	گر جانم از تو مقصودی خاتم
میل خود جواب من نودی	بلغی جواب از شتم بودی	رنودی خودم و دیو کردی	بنمای خودم سخی نه کردی
تقرکشا و در تظلم را تو	بدین کشور شدم اواره تو	نمیده جاره او اکسیر	کشیدم در غمت چار کیمیا
کنون نرود بر روی و شاه	بر روی بوسن ارام	بر روی بکند رویی من	رزوی مردمان یک سخن
بوشش و ادب و شمر کفند	کرای بومست صد شاه بنده	هر از بند غم از او کردان	بازادی و لم را شاد کردان
مرا خوش نیست کای با تو شتم	بس این بر ده شایا تو شتم	تو کان اش من بید شست	تو باد صبری من بوی شست
بکای این شید با شش بر آید	چسان این تو با صبر کرد آید	زینجا ان نفس فر باد شتر	سخن کویان بیکر غایب آید
بر و شش و در حکم فرو بست	دل بر ستان از اند و بست	در باره زینجا نادر بر شست	شباب از از زینجا نادر بر شست
بکفت ای خوشتر از بان ناخوش	بیایت بچشم سر سر کشی	منی کردم سزاین در بست	متاع عقل و دین کردم صدا
بان نیست که دره تو با شتی	زین طوق تو مانم تو با شتی	زان کرامت من روی بای	بدیده بر خلاف من شتابی
بکشاد کس نه خوان بر بست	بعیان ریخت غمت در بست	هران کاری که بنده خدا	بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم ششما سیاهی باد	بر او دستم توانایی باد	دران خانه سخن کوتاه کرد	بدیکر خانه سخن کوتاه کرد
زینجا بر در شش غفلت کرد	در کمان نقاشی کرد سر	بیرستور از فزون و	می بر و شش دران خانه بخانه
بر جاقصه و یکدیگر خواند	بر جاکنه و یکدیگر میراند	بشش خانه شد کاش شیر	نیامده باش پروش شش
بشش خانه کرد و اقامت بست	کشاد که ز خویش را سمجست	بلجود درین ره نا امید	سیاهی را بود و در سپیدی
زنده در کرامت بر نیاید	نوبدی بگر خور و ششاید	در و یکدیگر بایه زد که ناکان	ازان در سوی مقصود روی
سخن بر دانه این کاش نه از	در آید و ن زینجا یوسف را غیب اسلام بکانه شتم و دل کرد	چین پروان دانه از پروان	زینجا از جان برخاست فریاد
کوجون نوبت بشتم غایب افتاد	کجه درین مقصود و کزین و شست و ن زینجا و کسر و ن شست	زینجا از جان برخاست فریاد	زینجا از جان برخاست فریاد
کرای و شش بچشم من شدم	ز زینجا با درین روشن چشم	دران خرم خرم کرد شش	زینجا از جان برخاست فریاد
حرفی یافت از اخبار حاسه	زینجا حاسه از روشن حوالی	درش زاده شد یکا بسته	ایده ششیا ن زان گشت

در و جاش و شش و کس	کز نه شش و ایل عس	رخ مشوقی در سپر ایل ناز	دل عاشق سر و شوق بر داز
سوس را عود میدکشت	لمع را آتش از جانی	اینها دیده و دل مست جانان	ننداد دست خود در دست جانان
شیرین گفتای و بلند شش	خواهان بر دانه بای شش	یالا لای سپر را کف نه خود را	باب دیده کنت آن سر و قدر را
کرای کلنج بروی من نظر کن	چشم لطف سوی من نظر کن	اگر خوششید روی من چمن	بواه از تو من من فوشه خند
هر آنکای درین محنت بسیدی	کز شش بخت از رویم به بندی	بدین سان در و یکدیگر	پروست شوی خوشش ایل بیکر
ولی یوسف نظر با خوشش میدا	دریم قد سر در شش میدا	بوشش سر از کف نه شش	منور بود با او صورت شش
ز دیو و جیر افتاده بسته	کز قد کمد کز را شش و بر	ازان صورت روان تو نظر	نظرگاه خود از جای و کرد
اگر در آید و دیو را دیو	بهم مبتان کفر خسار دیو	رخ خود در خدای آسمان کرد	بشش از خدای همان کرد
قود و شش من از ان سوی	اندر کشت و بر روی زینجا	اینها زان نظر شد ناز و لبید	کتابه بروی ان تا بنده خور
پاه و دانه و داری در آید	چشم و دل تو باری در آید	کرای خود کام کام من رو کن	بوشش دریم را و داکن
شتم شش تو اب زنده کانی	شتم شش تو جان جاودانی	خیام از تو دورای کینه نایب	کرباسه شش نه بی جان شش
ز داشت ساه در تاب دم	ز شوقش خور و جواب دم	مرا زین شش در تاب کمدار	چشمی خور و جواب کمدار
بخت ان خدای بر تو سو کند	کرباسه بر نه و ان ندان	بای حسن میکیری کد و	بان خوبی کد و رضی
باین نوری که تا به اوست	کد و دانه را و بر بست	بایدوی کد و داری کد و	بروی خوب دقاری کد و
جواب کمان ابروی تو	تعباب کد و کیسوی تو	بیا و در کس مردم و	بر چاوش سر و جاز و
بان بوی کوی میکوی میانش	بان سری کوی میانش	بشش شطرات بر کوی	شش شطرات از غم و
باب دیده من در شش	باهر کم از سوز و	بجای کد و کد و	کد و کد و کد و
باین شش بر وجودم	باین شش از جود و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و
بدل غم نیست تا دایع تو دارم	سوی بوی از دایع تو دارم	زمانی هر سم دایع و	بوی روقی مانع و
ز قوت جبر تو بس نا توانم	شش از خان و صفت تو	ز تو ای کد و کد و	کد و کد و کد و
مرا زان شیر و خور و	زینجا دانه درین	بوشش دایع و کد و	کد و کد و کد و
یکدیگر از دین کار را شش	زینجا شش و کد و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و
بان چون کد و کد و	باین با کد و کد و	زینجا کد و کد و	کد و کد و کد و
یاکانی کد و کد و	مرا زین کد و کد و	زینجا کد و کد و	کد و کد و کد و
کد و کد و کد و	بقد کد و کد و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و
زینجا کد و کد و	زینجا کد و کد و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و
کد و کد و کد و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و	کد و کد و کد و

ز شوم جان رسید به لب اورد
 ز نام داشت زین صفت
 غزاین کج نهادی که باند
 ز غفلت که چون رود صفت
 ریخت زان دشمن پیش
 تو سیکوی خدای من کریم است
 خدا سازم بهر گشت
 ضو ما بر غیری که غیری
 یحان وادان جو مژدار کیر
 دلم شیر محبت را نشاند
 معاذ که راه کج روم من
 کجین کشاید روز من
 مراد شکفتن شاد
 ازین آتش بود و دم نیتالی
 زین گفت کای میری جبار
 شیرت دستم اندر کردن
 گشتم خجسته و سوسن بزین خوش
 زویم پیش تو بگشتم
 بگشتم این و کشیدم بهر
 چون یوسفان به یارای
 زین خواص رخ مقصودین
 کمان زدند که خواب گام او داد
 لب از خویش دیوش بر کرد
 ولی کشود یوسف بهر دست
 زین در غما کرم و یوسف
 قشایش چشم نامور میان
 بگشت اکس که نامش نه دستم

نیارم صبر کردن تا شب اورد
 که توانی بمن بیکه خوش است
 بمن صفت و خواری رساند
 که افتد بزنا کاران خوا
 که چون روز طربش بندم
 همیشه بکن کاران رجیم است
 که تا باشد زان و عذر خوا
 نه از خود بدین کشیری
 و در امرش کجارشوت بندید
 ریس کاری بهانه بر بانه
 ز تو این جید دیگر بشوم
 گشت از تو مراد من
 ز با ااش من خوش نهاد
 پیادش من یکدم آبی
 که بر دی رحمن دستم ببار
 و کرد برش زخیم بر تیر
 جو کل در خون گشتم پیران خوش
 که شترمان سوی تو بای
 جو برک پد بر آمدن خور
 جو زین یار که بر قش سرد
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 بوصل خویش آرام داد
 ز ساعد طوق و ز قش کرد
 لی که صدق را بد گشت
 می گفت ای باب توقف
 بر شش برده در کج خانه
 بر سم بند کاشش می برستم

کی ان طاقت مرا آید بدید
 کجما نفع من زان دو چیز
 بر من که دهنع ان سان کرد
 برای ان جفا کشان نویسد
 دم جای که با جاش تیزد
 مرا از که روز صد خور
 بگشت انکس نیم کافه بندم
 خدای من که توان می گذارش
 ریخت گفت کای شاه بگشت
 بهانه کج روی و جید سبب
 عجب لی طاقم آرام من
 زبان در بند دیگر زین خوا
 مرا این دو دوشش کی کند
 زین چون بیایان بر دین از
 من بر روی کارم دست
 یار من دست اگر در کردن
 نیم برتن زبان داغ بدای
 بر کشش زید پاک
 دل از شش نم برفت و تاب
 که من شدی پیار ام ای زین
 زین ما و اوج دستبانی
 ز دست خود روانی خوا
 به پیش ما کوش از ایدخت
 و شش خواست در شش من
 نهاده یار از خویش دستی
 سواش که کان برده است
 بی تن از ز خویش ز کور

سزا وقت ذکر اندازم کان
 غنا بایزد و قدر غیر است
 که ازین کس زندگانی
 مرا سر و قراشان نویسد
 رستی ای قیامت بر بخیزد
 درین نفوت سر باشد وینه
 که آید بر کسی و یکد کندم
 بر شوت کی سر دامن کارش
 که هم حاجت میر باد هم
 بهانه نه طریق راست باری
 اگر خواهی و کنده کام من ده
 بجنب از جا که فی اتا جرات
 جو در شست که دآب ازین
 نقل کرد و یکد یوسف آغاز
 که خواهم شش از دست تو خود
 شود خون نشت عالی کرد
 رجعت گشت یام رمای
 تو چون داین جان بگشت
 بگشت شنه سردان قطره
 وزین ره کام بارشش
 ز یوسف چون به دیدن درما
 نهد صلیح طرح دیگر انداخت
 ز شوشی که ششش را صدق
 ولی میداشت حکم عقمشش
 یکی عقد کشادی و دوستی
 دران برده شست بر دگش
 دروشش طبع بر شک او

بر ساعت ثناده پیش اوم
 زمین آیین بی وینی نه پند
 تدا ایچشم از مردگان شرم
 بکتباین وز میان کار بر ترا
 جو کشاند رو بدین کام سر
 اشارت کردش کوی کشت
 بی بار آمدن دامن شیدش
 زینی زان داشت جاده کرد
 کرد او جان زلی قبالی نیت
 غویت کرد روزی نمکبوتی
 زمانی کار در پیکار و کرد
 نم آن نمکبوت زار بر بخور
 کشته نام از مرگار و با
 خین زد فایض این جهان
 برون غایبش آمد خوش
 جو در عاشق خیز استعفی دند
 غمیش ست بگریه از سر
 حکم آن گمان او از بد است
 بکار خویش بی ادبش کرد
 بکتباین بنده عبری کر اغاز
 جو در دای سر با بیم آمد
 باذن باغبان کشته خراج
 من از خواب کران پیدا شدم
 رخ او شرمندگی سوی آورد
 کرشم دشت اامت و جالا
 کنون آن بکرمو باسندان

سر طاعت نمانده پیش اوم
 درین کارم که می پستی
 وزین نازندگان در خالووم
 وزان خوش خوابید پیدار
 کشاد از تپردی راه کردیش
 بکیدی بود بدست درشت
 ز سوی شب پراسن در بر
 جو سایه خویش را امدت رعایت
 که برد از خانه ام نازین
 که بد خود کند تکیس نمک
 لعاب خود در کار و کرد
 قناده از مراد خویش دور

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر پسران اغانه
 و بتیان دشتن آنجه میان وی وزینی گذشت
 بود واقف ز زینی اثار

دران اشکبکی عاشق سپید
 درون بردش سوی آن می
 شایب از جردان راز بردا
 وزین برده خیانتش کرد
 بخرندی شد لطف سرازاد
 بقصد غم من سر نیم آمد
 بروینس عیارت کل بتاراج
 ز جام خودی شیا کوشم
 بروی یکجفتی در بر آورد
 جو کل افتاد در پیشش خاک
 کنی کجی مجوسش زندان

بواسطه داد حسن ادب
 جو باجم ویدشان باو شکت
 که ای میران عدل است
 غمیش او دعتت گای روی
 درین خلوت برنت خد دوم
 خیانتش آنکه من از وی گاه
 جو دست او در پیشان ناخود
 براسکت ارپداری من
 شتابان از تقوی روی
 کشاد جان پسران دنا
 ویا خود برن و اندامش

که تا بود بسوی من کجاش
 که زین دنیا ز قدم نیت یک
 زقیوم توانا می شرم
 را مد از کار کسین شمع کاخ
 بریدی قفل جایی پره جایی
 بوی در آفرین در کار پست
 بسان غم پر اسن در پیده
 زنا شادی خود فریاد و
 درین آن شد که کام برود
 که نهد بر و باش را برود
 نماندش غیر تازی جید باره
 کشته مرغ امیدش کار
 بدستم نیت و بکشته ناری
 که چون یوسف برون آمد ز قاف
 که روی از خواص غایبش
 نماندست افشای آن راز
 که یوسف باو زیوا ال من
 که با ایت بر کجاش و کار
 که که باین کج نهادی راستی
 درون از کرم کشت روم
 جو کلم ستانم آورد راه
 که کجایه بر کج وصل من بند
 که زیان شد ز خدمتکاری من
 برون تناده باد و کی رسیدم
 که قول مراد و شین یانی
 بنی در وی که ساز و در دهن

سند ی بر وی این پنج کرات دلکش است از طریق اشتیاق بوزنه ای که گشتم بعد از آن غلامان مقلد در گوشه نشسته نه دستور خود بود این کردی تواصان دیدی و کوان نوئی جو بر سنا از غم برایت تاب و تفت زینتی هر چه میگوید دروغ است بدانم که بشناسی سیدیا کز آن کلی از بس در آید که ز چشم که با شمع من که با خلی کربت ز غرت و ششم بر سینه دانی با قند نای شیرین از دم کر زبان رو بوی در و پیچ هر با دوی غریب کاری بود زینتی چون شبنم این با و را باقابل پذیر و عود و جاش کنده سوخته بسیار شکار جوانی کذب را که فرود شتران غریبان کریم و سوخته جوی ز غم غم زک جاش خراش چو یوسف را گرفت آن مرد بیک آمد دل یوسف از آن	مگر در دهر سبزه تیغ و کمر زبان است شمشیر شست ساقم عالی کانت صنایش و فاکتور شسته خاک اسد بر بدو این کردی یک سر نعتی طیفان نودی جو سوی از کمرش آتش چید دروغ او باغی فیض رسیده که از یب و رمی شکل توان بدو که خون خواند بخویشم نعم بای فیناست در غایت گرفت از همه کج فرست بهر ای درین خلوت کتم بر بعد در ماندگی ایچا رسیدیم بدون زین کار بازاری بیای که با دوا دل خدای که دولت ساخت از خفا دروغ اندیشی سوخته خوار یغاسک و عین نیست رو بساط است پی در نور دیده ز خوش است راحت رفته کشیده ز سر شکار یوسف را علیه السلام یک باب زندان و کواهی دادن غلظت شیر خواره و بیایگی و و کشتن وی	غریزان وی پوششید این کفن پوشاکت چون ششم کونج زینتی را سواد از نو کردم بانی خویش را دم آتشبار خی شایه بدین ویر بر آقا ز کوی حق کداری رفعتی بدو کتای غریزان داور زبان بیدوی جیب شد آفرید هر اتا دیده دارد در چشم ولی سر ز بر و کشاد چشم بدان بنده که چون موی بنده زینتی قاصدی سوخته قضای حاجت خود خواست این گرفت اینک شای دامنم را کرت بود قبول این کفایت وزان بسیر و سوخته بلی چون نقد اندر دعوئی بسیار سوخته آسازید کاف ازان روغن خوش خوش بهر کسکی اشارت کردنازود زده شش کندی چو خندان نخست گاه زینان کرد نغان روی و عا در سمان کرد که دانه نو کرد کشتن این که صفتی من شود چون صبح روشن که بودی روزه و شب پیش از بخت	زیر جادید و دیگر خویشی را بی بیع تو شد خالی دو صد کج بگیر از این پستان تو کردم نکندم زنجیر دل در هیچ کار خو اسان اهل اسباب کاف نکند زدی نگذازه کشتی کمانی نه بدین خواریم کسریب کشتی هر که ندیده که کرد کام و دایم نجان وصل و تباد و چشم رو در سوزن موی بنده بر ویم صد در اندیش کشاد سکون عاقبت بر غایت من دریدار سوزی بس برانم را بکس اسم اینک بر دعوئی زوق شاه سوز و جاج کواهی که گمان چیت سوخته که یوسف را گشت این کشت یک ساعت جهانی را بسوزد زنده بر جان یوسف زنده جوی که کرد و اشکاران سر زین نخست گاه زینان کرد نغان روی و عا در سمان کرد که دانه نو کرد کشتن این که صفتی من شود چون صبح روشن که بودی روزه و شب پیش از بخت	هر چه که در دوش خود داشت بقای زرد کای و پیر شسته بگیر از این کدک عیب بکوشش این تشش کدک ز غارت شش جیب کیدی نیم غار یکین که بد است کراشت در پراشش پاک و زار بر یک شد پراشش غیر از طفل چون کوشش کن کرد که دستم کرای کد از تو بود ز راه شش و نام خویشی ز کد زن دل مردان دویم ز کد زن کسی جیب سرباد بکری که من نکند خویش بیس بس دهن جالاک تو غیر از این کت و پیر و شاد بهر داز زن خوش جوی نفا و عشق را کج سلامت غم عشق از غلام تازه کرد علامت شعله باز از شست جو باشد کرب زده و کربان زنان معز از انگاه شسته که شاد فارغ ز سر کجی و نامی عجب کرای پیش آمد او ز کای یکین در وی کجای بهر جان کشد بر تن زخما	چو جان بکشد در اعوش خود ز نیم غلظت بر دوشش سخن با او نماند کزانم برده و دوشش که از صبر و پیر و پیر بگویم با تو این راز نهانی زینتی را بودا من از آن کس بود پاک از حیانت دامن او روایتی شش سال پیر کرد پان آزاد با این قیاد تو بود طیکار غلام خویش شستی ز نامه کید های بس حکم است زن مکاره خود هر که جاد بشودین حرف ناخوشانه که روشش بر باکی تو بخوش جوی تر شد در زمانه ز خوش جوی بدی و بی رگه دست از دامن باز داشتن زن و سر و زبان معنی بر زبانی کشیدن و تبع غرت نشین دشت و زبان ایشان بریدن	چو سوسن ز زبان حریف ترا نهاد و از غلظت نیست که ای شسته با رالیس بخش من نیم خام و غنا به پیر قنداز کلهای جباری بره در غالی و صفت کز نظاره نهاد دعوئی یوسف فروغی در غمت انجی بگوید زینتی جو بدیدار بس پیر جکیه است این کشتن و دوی سبندی خود این سبندی غیر از آنکه کید زمانه بر وین بس بستن نوی یوسف زبان زین را قدم از راه غازی جدره نخل گلشتا مانده جدرین کن در کار زن جدرین علامت صیقل ز کای شست شود زن تازه سیر کرد علامت را حواله گاه شسته دشمن متون میرانی غلامی که رود زنده خویش آمد او ز کای یکین در وی کجای زندان از تره بر دیده مکار	خوار و پان حریف تو اند بلند و در حجت اولیست مدیت کرده و تفتین حسن تر که کوبد با کسی راز کسی باز که خندان و خوشنما زردی که پیر این جوشش کث باره کجی که بدی جوی خود دروغی ز راه صدق می بوی زینتی علامت کردان مکار و زن جو بدیدار بس پیر دوران جسر من بر دوی یکید زن بود و ناما که قنار رجلت روی در دوی و آتش بکس کشتن این را رسید که باشد برده و خوش از برده نکند جوی خوشت امانه جدرین کراشته رخه در غنچه سیوری خوشا رویی کج علامت وین غوغا بلند آواز کرد بود کمال تا آتانه یانه جانی شد طبعش لمبیل آواز زبان شش بر دوی کت که دست از دین و دوشش زده سازی و عا شش دور بهر جاسته رقت کد ساز زنان دد کشت بد این بند
--	--	---	--	---	---	--	---

سند ی بر وی این پنج کرات دلکش است از طریق اشتیاق بوزنه ای که گشتم بعد از آن غلامان مقلد در گوشه نشسته نه دستور خود بود این کردی تواصان دیدی و کوان نوئی جو بر سنا از غم برایت تاب و تفت زینتی هر چه میگوید دروغ است بدانم که بشناسی سیدیا کز آن کلی از بس در آید که ز چشم که با شمع من که با خلی کربت ز غرت و ششم بر سینه دانی با قند نای شیرین از دم کر زبان رو بوی در و پیچ هر با دوی غریب کاری بود زینتی چون شبنم این با و را باقابل پذیر و عود و جاش کنده سوخته بسیار شکار جوانی کذب را که فرود شتران غریبان کریم و سوخته جوی ز غم غم زک جاش خراش چو یوسف را گرفت آن مرد بیک آمد دل یوسف از آن	مگر در دهر سبزه تیغ و کمر زبان است شمشیر شست ساقم عالی کانت صنایش و فاکتور شسته خاک اسد بر بدو این کردی یک سر نعتی طیفان نودی جو سوی از کمرش آتش چید دروغ او باغی فیض رسیده که از یب و رمی شکل توان بدو که خون خواند بخویشم نعم بای فیناست در غایت گرفت از همه کج فرست بهر ای درین خلوت کتم بر بعد در ماندگی ایچا رسیدیم بدون زین کار بازاری بیای که با دوا دل خدای که دولت ساخت از خفا دروغ اندیشی سوخته خوار یغاسک و عین نیست رو بساط است پی در نور دیده ز خوش است راحت رفته کشیده ز سر شکار یوسف را علیه السلام یک باب زندان و کواهی دادن غلظت شیر خواره و بیایگی و و کشتن وی	غریزان وی پوششید این کفن پوشاکت چون ششم کونج زینتی را سواد از نو کردم بانی خویش را دم آتشبار خی شایه بدین ویر بر آقا ز کوی حق کداری رفعتی بدو کتای غریزان داور زبان بیدوی جیب شد آفرید هر اتا دیده دارد در چشم ولی سر ز بر و کشاد چشم بدان بنده که چون موی بنده زینتی قاصدی سوخته قضای حاجت خود خواست این گرفت اینک شای دامنم را کرت بود قبول این کفایت وزان بسیر و سوخته بلی چون نقد اندر دعوئی بسیار سوخته آسازید کاف ازان روغن خوش خوش بهر کسکی اشارت کردنازود زده شش کندی چو خندان نخست گاه زینان کرد نغان روی و عا در سمان کرد که دانه نو کرد کشتن این که صفتی من شود چون صبح روشن که بودی روزه و شب پیش از بخت	زیر جادید و دیگر خویشی را بی بیع تو شد خالی دو صد کج بگیر از این کدک عیب بکوشش این تشش کدک ز غارت شش جیب کیدی نیم غار یکین که بد است کراشت در پراشش پاک و زار بر یک شد پراشش غیر از طفل چون کوشش کن کرد که دستم کرای کد از تو بود ز راه شش و نام خویشی ز کد زن دل مردان دویم ز کد زن کسی جیب سرباد بکری که من نکند خویش بیس بس دهن جالاک تو غیر از این کت و پیر و شاد بهر داز زن خوش جوی نفا و عشق را کج سلامت غم عشق از غلام تازه کرد علامت شعله باز از شست جو باشد کرب زده و کربان زنان معز از انگاه شسته که شاد فارغ ز سر کجی و نامی عجب کرای پیش آمد او ز کای یکین در وی کجای بهر جان کشد بر تن زخما	چو جان بکشد در اعوش خود ز نیم غلظت بر دوشش سخن با او نماند کزانم برده و دوشش که از صبر و پیر و پیر بگویم با تو این راز نهانی زینتی را بودا من از آن کس بود پاک از حیانت دامن او روایتی شش سال پیر کرد پان آزاد با این قیاد تو بود طیکار غلام خویش شستی ز نامه کید های بس حکم است زن مکاره خود هر که جاد بشودین حرف ناخوشانه که روشش بر باکی تو بخوش جوی تر شد در زمانه ز خوش جوی بدی و بی رگه دست از دامن باز داشتن زن و سر و زبان معنی بر زبانی کشیدن و تبع غرت نشین دشت و زبان ایشان بریدن	چو سوسن ز زبان حریف ترا نهاد و از غلظت نیست که ای شسته با رالیس بخش من نیم خام و غنا به پیر قنداز کلهای جباری بره در غالی و صفت کز نظاره نهاد دعوئی یوسف فروغی در غمت انجی بگوید زینتی جو بدیدار بس پیر جکیه است این کشتن و دوی سبندی خود این سبندی غیر از آنکه کید زمانه بر وین بس بستن نوی یوسف زبان زین را قدم از راه غازی جدره نخل گلشتا مانده جدرین کن در کار زن جدرین علامت صیقل ز کای شست شود زن تازه سیر کرد علامت را حواله گاه شسته دشمن متون میرانی غلامی که رود زنده خویش آمد او ز کای یکین در وی کجای زندان از تره بر دیده مکار	خوار و پان حریف تو اند بلند و در حجت اولیست مدیت کرده و تفتین حسن تر که کوبد با کسی راز کسی باز که خندان و خوشنما زردی که پیر این جوشش کث باره کجی که بدی جوی خود دروغی ز راه صدق می بوی زینتی علامت کردان مکار و زن جو بدیدار بس پیر دوران جسر من بر دوی یکید زن بود و ناما که قنار رجلت روی در دوی و آتش بکس کشتن این را رسید که باشد برده و خوش از برده نکند جوی خوشت امانه جدرین کراشته رخه در غنچه سیوری خوشا رویی کج علامت وین غوغا بلند آواز کرد بود کمال تا آتانه یانه جانی شد طبعش لمبیل آواز زبان شش بر دوی کت که دست از دین و دوشش زده سازی و عا شش دور بهر جاسته رقت کد ساز زنان دد کشت بد این بند
--	--	---	---	---	--	---

خانه پیش شوم و کونیت
 زه ناگای ماکم گرفتگی
 باز پانچ نیکو شمایلی
 زینا چون شبنم این دستا
 چشمتی بزکای خسروان
 بلورین جامه سلب بر کرده
 بلم و بوی خوش زان کاسه
 بی علو اششاده بینوان ام
 برای درخشش و صحن وی افکنده
 بچشمته کام بولوزینه ران
 که در هیچ نادر بین تصور
 بری رویان مصری طبع بسته
 جو خوان برداشته از پیشان
 یک کک که کلکی در کار جویند
 بریشان کت بس کای ناربستان
 اگر دیده زوی بر نور اید
 مگر کشه که نرکت و کویی
 که از زبان و دل شستاقم
 برین بی خشت نیکو نیاید
 برون با کدو بای تو ایتم
 بتول دیار یوسف درینامه
 زاری کت کای نور و دید
 خادم دربان مردم تو
 ده زین خواری ولی اعتبار
 مده در و خادایم سگ
 بی ترینا و چون باد بر خا

از آن رو خاطرش رایس آو
 با هم کام دادی هم گرفتگی
 که سوشیس طبع مردم نیشیل
 بعیت حوات ان نازک شمایلی
 هر ارش ناز و نعمت دریا
 با او در خطر آب سیر کرده
 طعاش قوت جمیع قوت جان
 رب سگ زدن ان تو بادام
 نزاران نشت از با او فند
 بچشمتی نام رفته بر زنا
 کتاب آید برون رایس کبد
 اسبند مای ز درخشش خشت
 زینا سگ کویان مدح خوان
 بدیک کت تربی شادی کتیه
 نیرم نیکوی با نانشینان
 بریدار شش مرا خند و ردا
 بخوئی نیست ما را اردو
 رشتا دیده از عشاق اویم
 نمی بر دکتی نا او یاید
 پیش قدر غنای تو ایتم
 جو کل زلف و خوش ریما
 تنای دل نخت رسید
 شدم رسوایان مردم تو
 ذاق توان مهرم شرم
 که میدار حق این کک
 جو سر و از حد نیشش پیاد

کزان دلمبر کی با پشتی
 بتبول کسی با دست رست
 بسا لوی دوش شیرین کوشیده
 ردان فرمود شش سار کز
 ز شربت های دکان صافی
 ز زین خوان ریش طوط
 درواز خور و بهنا حجب غلای
 رگه شمه علو مای رگین
 دمان شکان علیای شکرنا
 ز تو ز دیوه مای تنایان
 هوان کمر سیران و علما
 ز رخوان نیمی سیت خورده
 نندار طبع حلیت ساز زین
 زنجی رنگ ان سوزای فاقع
 جواد اید ازین سان تلج کام
 اجازت کرد آرم برون
 بر ما تابدون اجنه رانا
 زنجی کت تو اکنون رگت
 زینا دیار سوشیس خورده
 بو غمانه دل بکده کاهت
 یای خود زین سوزی آو
 ز خود کردی کت ایید وارم
 که شتم انکه در ششم تو خوارم
 دل ریشم ملک خوار کت
 شدارا تاس آن انسو که گرم
 فرو کیت یکسوی منبر

زه دیگر کی شانشستی
 بتول خاطر اندر دست نکست
 که بریزد خون زده مای
 ز تان مصر را او ار کرده
 جو نور بکس و طلب سکافی
 رمین کام ساری بر اختر
 ز مرغ آورده حاضر تباکی
 بنای فقر حشش بود شیرین
 نداده در دمان نوزینه
 سده با بکسبان بر کرده انا
 بکده بتول و دوسان خوان
 زمر کارا نیمی سیت کرده
 تریج و کز کلکی بر دست مرتن
 بی صوایان درمان نافع
 بطن شش سبانی علام
 بدین ایش که دم شش
 کشه بر فرق ما از ناز دانا
 بی صوایان داروی سوا
 که بکده رسوی مای سپرد
 پاتا دیه و کردد فرشت را
 کاشانه سمنرا نوزی آو
 نومیدی شاه اوتسرام
 تریک تو بس بی اعتبار
 کک زین بر و کار کت
 دل بوند برون آمدنم
 پیش حد اش چون غیر

<p>تو بزاری که بود از شکست ز میدان که در و لعل گران یا عین از لعل و کمر پشتش داد ز برین افتاد بدان سان که دیدش یک ز غلغله زان کج نرفت یک دیدار کار در گشتان چو یک رادان دیدار بود یکی از گشتان قلم کرد یکی ساخت از کتب مجسم بود به پیش که خود را که زینی کت مستاین آن یکانه داد جان و تن من خواندم اگر تند بگام من و کربای زندان خوی کشش هم کرد کردی زان زمان کف برید کردی از سر و پیکار شده کردی آمدند از سر خود باز چال و صف آمد غمی از می یکی را جان فشاندن بر محاسن چو کالاشود و بیند بسیار چو یک عاشق بود مشواری ز سر آتش سودایش اذل زینی را زان شوری و کشت اگر در عشق وی معذورمست همچو یک حجت ساز کرده</p>	<p>کشید و خویش را در نیزه کرد عجب دارم که نامان میان بر بسته دوان از رشته کینه ان ارشپس ز کیش عباد گستاخ از جان شیرین دست خود برون آمد چو کله از گشت از جام استیبار از دستش نمناشد ترجیح خود بریدن بدل و وفای او زخم کرد کشیدش و دل ز برنجی گویم را به بانگ نشان کین بست کز او به سر زشتا را نشاند بوصل خویش من خواندم او را از بس کج زندان سنان و شاد و بیکجوی گرم کرد ز قفل جبر و محشم دل زد عشاقان بری دیو آتشند دل با سوز و درد عشق دسان نقد خود نصیب هر کس از می یکی را لالان در در محاسن</p>	<p>پیشش را که با موم بری کرد سبز تاجی هر صحرای جوار روای اقصی کرده جمایل یکی شش بکند از شود خام نیارم پیش ازین کشن که چون زمان مهرگان کز او دیدند ز زپاشکل و جیران باند بدسته ترخ از دست خود قلم دیدی که با تیغ آستید بر حد دل و روای پس از خون نه چون آدم زاب و گل سر ملاحت که تنها بر جان ولی او سر کارم در دنیا رسد کارش همان زندان خواند نکرد مرغ و شش بر جان رام ز تیغ عشق یوسف جان برید برهنه پای و سر پروند زینی وارست از جام بخت یکی را بر مجوری و شتی نباید خریان بی برنجشود</p>
<p>معدود است زان نصر بعد از شهادت به جمال یوسف زینی را و دلاست کردن یوسف را بنیاد و نیت و تدبیر زان</p>		
<p>چو پند و یکری را در مقابل پوشید میل عاشقش شیر شد ببارید از ملامت کو بجم نرای معذرت آغاز کرد</p>	<p>چو شد حال زیو گشتنگان به تیان کتی یوسف را چو بدید چو یاران از درباری دیدند که یوسف خسر و اقیلم گشت</p>	<p>ز سر آتش سودایش اذل زینی را زان شوری و کشت اگر در عشق وی معذورمست همچو یک حجت ساز کرده</p>

پیدا رشت کراشک باشد بزرگسب رخ کس پیدا کند کف کرد جهان بسیار کرد وزان بسوی پوسه چنان درین سبزه کف چنان کمن بایه بلندی بایه خویش چکم کرد و توانی پاک دان برای حاجت ترا که حاجت نیاز او کند و ز صبر ساز فره شوید ز دل بد حالت جواب بکند و بسبب خلعت جو که در غم جوین تیره و مشک در دشت و دشت منع است در شست و غسل نماید سجده سوره قاسم و نانی درباره زمین از مردم بکاشاید خشت سراسر فلک سان سر زشت ز غلیم جوزو این شوی و مساز با جو بختیم بهای شکوفا جو پوسه کس کرد و افکند بریشان شد رگت و کوی نباه بر دشت نشینان عجب در نام در کاران نامم نظر در کند کور که آمد شک ازیشان	که نه بد دل اگر خود ارشک کو رویش پند و شیبه اند پیر سبکی مشوق کم دیر خون را در صفت داد و داد کل بخار چون تو که شکست خود ای اندکی از یار خویش اگر که کشی بر خاک دان کش از حاجت حاجت و دان ازان رسم ای کل مراد کند و ت جانیست یا است نهد و در بر بایه صبر ز کریان زندگان از و سبک نه راه و شستی نه باد بید و صبحش سینه ی نشت سیر یکبار از کالی زهر چن صد که در کار مردم که باشد جای چون تو در بار شوی از لوح خاطر قطعه خانی صدم و مر از با شس رجعت بزد و بند زین لی کام زین با و ریش بکر داند و یاز و یان اینر خلوت غزلت کریان مر ازندان باز و دیدار این ز دوشاخه قرب افکند و مردانی زمای وای برن	نقش کر بایه رجو رشت شدی عاشق ملامت نیست دل سبکی مروت نرم باد بدو کشد کای سحر کرای درین دریا که ز جوش صدها زین خاک شد در رشتای پاک بدفع جانش گشت ز پاکین کمن چون داشت حق در دست کو چون بود ز باغ سرشتی کار مرد کن زانکه چون مظهر شود دهد مر لطف تدبیرت بزرا در و لیس سبب هر زنده را موالیش کیش مروی سیاه و مشک چون قاصد موی خشت روی خد بر روی زده اش با غم نویاش نذار بر وجود خود غیثی و کر باشد ترا از وی طالی که با یک نجوی بی نظیر خین سیرن و مشک کاریم که شش از دین و دین بکی برداشت کن بر شاخ بواج دولت سر کی کردی بار صد سال در زندان اگر تو که این مکار کار جو زندان و است و مکار	پاش خجست ممدوری درین سودا و است نیست وزین ماحد با فی شرم باد دریده پسرین در شکای بنوا این جاد که مر اثرها کمی کس کی دامن حاکم ز تو چون حاجتی خواهد بود کن مفوق خدمت ویرا و است بیا در سر کشتی غمناختی بجواری دوست ما از سر کوست آراگاه ما بسندان ششین بر هر یک از زنده ریش گشت زار بر بلای تناع ساکش شغل ز کبر بجا و تلخ کوی خد در روی سیاه از دود اش رویش بر روی او در مقصود کشتی که جده اش نمی بینی جمالی جسوس را با به سیرم ایلی را جود را بجای که باجم نه تنها بدوی از هر جو دیر کرای حاجت و وای اهل چاک صدا رفت سر نامبندی که یکدم طاعت ایان به چشم ز کوی عقل و دین آوار کار دعای و زندان خجست
---	--	--	--

اگر بودی غلبه ش عافیت حوام جوار و ستان بر پیر و دل یوستا کشد از غصه ش حد فشان و خورشید بدو کشد کای یکین مظلوم شدیم از بند کوی یک شستی جو که ره ساز زندان از کرم ز کرمی نرم اگر شواست برای رات خود دیر او لطیف خویش خواهد یار خود زین باغیر اینجست کشت درین تو لند مرد و زن موافق یستم تیرا و جندان شست دران حکم که دفع این کار که این باشد نرانی بر آید جو مردم قدیم با او چه بجاشین عکس کرم بدست است اکنون آتش کوی کام دل و معبود عالم اگر تو اجم زندان سازت قدم زن در مقام ساز کار و که صد و خجست کشد زبان بکشد و پوسه در خط که درین امر شش از سر کشد بای شش بر فوشت اند که یکدم شش بی عی شش	سوی زندان قضا و شش راه اگر کردی زان مصر زین را به زندان و صبر مان بدن زین ایش ز نور قرب وی نوید شد بنده مستی چون تو خودم زبان که دیم سو مان از دوا بود زان که در کرم شش بد حاصل زانکه کوی این دران ویران تمام کج او بکام خویش سازد کار خود ز دل این غصه بیرون ریش کومن بروی جام شست که یکبار بر سر یک شست سوی زندان و ستان از که ابا زنی کند با خود خویش ازان ناخوش گمان کشیده درین منی بی اندیشه کرم ز راه خویشی شان بکار بجام تو مقصود می دارم و که تو اجم بکند و بیست را از غم زمان خود را راجاری باز تو زندان استاده برادان سان کوی دالی جو شش شش از سر کشد بد کوی زهران جبر را نهد و در خاش و جوشش	رشتی رفتان است اگر کردی زان مصر زین را به زندان و صبر مان بدن زین ایش ز نور قرب وی نوید شد بنده مستی چون تو خودم زبان که دیم سو مان از دوا بود زان که در کرم شش بد حاصل زانکه کوی این دران ویران تمام کج او بکام خویش سازد کار خود ز دل این غصه بیرون ریش کومن بروی جام شست که یکبار بر سر یک شست سوی زندان و ستان از که ابا زنی کند با خود خویش ازان ناخوش گمان کشیده درین منی بی اندیشه کرم ز راه خویشی شان بکار بجام تو مقصود می دارم و که تو اجم بکند و بیست را از غم زمان خود را راجاری باز تو زندان استاده برادان سان کوی دالی جو شش شش از سر کشد بد کوی زهران جبر را نهد و در خاش و جوشش	دلی نایغ و رختهای زندان باز خود رشتی بیست بسیار پیشتر شد عیش زندان کردن او بر کرد نیایی مکرر و شش برادی نشد غیر رختی فنی او از و چتری تو از دست شد از زندان امید و صبر ز چرخه سبزه او خود مای زند صد فادیم ز جان شوق شدم سوای فاضل عام در بکام خون طبلان کج او عیش از خوشم است بکدام منادی در منادی نند بای فیا در شش رشته و با آن طبعش مجید یاد درد لم به زان کشتی سوی پوسه غم کید جمید سرت را ز کرم است کرد بر او شرافتی تا جند با من بر او ج کبریا نامت برام ازان شکر کرد و زندان بسیار گمانی در کشت بکرم طوطی شش نهادند که سر شش غلام شوق دید بدین خواری بر بندش
---	--	--	---

صوری فیروز آمد بیمه از نعل و کمر کان شود شود نه ماه راه جهانب کشید از مهر کوشی باید این	صوری میوه امدت دارد بیمه از دانه اید خوشه پرد زینی بادل و جان رنده ولی میری که کبر و شمشش	صوری فیروز آمد بیمه از نعل و کمر کان شود شود نه ماه راه جهانب کشید از مهر کوشی باید این
زید یوسف اندر اسب همان آه و فغان روز پرد شک کرد و در شتر سوار تنش کرد و سیاهی پرسی	زید یوسف اندر اسب همان آه و فغان روز پرد شک کرد و در شتر سوار تنش کرد و سیاهی پرسی	زید یوسف اندر اسب همان آه و فغان روز پرد شک کرد و در شتر سوار تنش کرد و سیاهی پرسی
بیکای شیر اند و ما که خون بدین جو تو که کی اندیشش بجوشش کند و خانه رو کیش خدمت او کیت شب	بیکای شیر اند و ما که خون بدین جو تو که کی اندیشش بجوشش کند و خانه رو کیش خدمت او کیت شب	بیکای شیر اند و ما که خون بدین جو تو که کی اندیشش بجوشش کند و خانه رو کیش خدمت او کیت شب
کن رفت لیشش که سود جورغان دام را شاخت شوییده نموده سبش غم خود نمارش بکشتی	کن رفت لیشش که سود جورغان دام را شاخت شوییده نموده سبش غم خود نمارش بکشتی	کن رفت لیشش که سود جورغان دام را شاخت شوییده نموده سبش غم خود نمارش بکشتی
باید و چه بر خون کشت نه زمانی خود را به سپهر مرا این غم در زندان نمانی سر زنده از طلب کرد	باید و چه بر خون کشت نه زمانی خود را به سپهر مرا این غم در زندان نمانی سر زنده از طلب کرد	باید و چه بر خون کشت نه زمانی خود را به سپهر مرا این غم در زندان نمانی سر زنده از طلب کرد
جو خوشید در شان خود کنده بر سباط از جبهه تو نشست چون نبشته سر کنده رکس امین را لاد میکرد	جو خوشید در شان خود کنده بر سباط از جبهه تو نشست چون نبشته سر کنده رکس امین را لاد میکرد	جو خوشید در شان خود کنده بر سباط از جبهه تو نشست چون نبشته سر کنده رکس امین را لاد میکرد

مجسم خونشان و اسب کلان
 یکاغم اشن از وقت غمت
 تبع ظلم کردی سپیدانم
 رتور لطف ام از زوغی زاد
 ز شیر ناب کم میداد بدم
 سر سویی بد و حاضر نمی شد
 دم سبک غلظت معلوم است
 زین و امر اندر چمد و برشت
 غدا جان او شدن کیوی
 بلی اند که ز ندانی است یار
 شب آمد عاشقان ابرو زار
 توان بس کار و دشیک کردن
 بلا محنت و روادش پیش
 رتبهای خوش طریقه چری
 چون گرم ز دندان آدمی باز
 سر این بزم است کان و خاویز
 یوسم باری جان بشی که کای
 پیر سید غار از بن مال و را
 ککش از آن سوا اثر هر دلی
 بس از پرش نود نمای بیار
 در آن خورده شدی ششاستی
 یکم تاروی کلفا شش پنجم
 بد جا مانم ترل شش است
 مراد یار شرا ز غم شش است
 بد دولت مند باشد است
 در اشم سر کنون از روزن او

همید از دود وین را پرود
 سرا پای وجودم سوخت شست
 می پنم ترا زین غلمی پاک
 نه ای کاشکی مادر غیزاد
 شیر از قدری استیست زهرم
 و کرمی شد اثر ظاهری شد
 دش را از زدن شب خرو
 بخت انسان بوسید و بر
 نبودش خردان آمد روی
 رتس زین در روزیام قصر خویش را زنی نظاره بام زندان
 و برین رقت یوسف علیه السلام را روزی برداشتن

لرین چون غم شب بکدر باید
 نه روی احمق در زندان کند روی
 و ستادی بر زندان سوی
 کمی رو بکف بایش بنادی
 اگر شبی نیارم بوسه داد
 نم رو بکف ان بای باری
 که رویش اتو سود و کزندی
 ز نغمه که بردی خور و پانه
 بیام کاج در یک خود بود
 بدید و در تبرکان لعل سستی
 نیم ساسته دیدار بدین
 ز دولت شرف او سر مالد
 سعادت سر فراز ایدارانی
 خوش آن که تیغ عدس کار
 هزاران رسک دارم بر منی

مراد خاوند و کیستان
 بای از دلم نیش مذابی
 زی روحی و محرومی من
 بوق من می افکند سایه
 ولی یوسف کمال خوشتر بود
 زینای کفک شد اشک ریا
 ز نای سیر بر ده ساز آواز
 شد آمد سوی زنده اش خیر بود
 سر بود آن خسته دل باس زنده
 بخود زندان کجا باشد وارش
 شب آمد پیدلا ز اعصه برادر
 نه غم بل غم شب بکدر باید
 ز بهر احمق ز زندان کند روی
 که نداد دیدی یکیش روی یوسف
 کمی صد بوسه اش بر چشم دای
 و یار و بکف بایش بنادی
 که وقتی یکید سویش کداری
 بکارا و شفا دست بندی
 ازین دلداد و یاد و بدی نه
 که رنجی بام زندان می بود
 سوی زندان نظر کردی کشتی
 خوشم با آن درود یار بدین
 که خورشید جان در سایه او
 که سر و من فرود اورد بان
 شتم چون ذره که در باره باره
 که بخاریدان سان تاریخی

شده از کرد و انباشت مطر	ز عوی سبب افشاش منبر	سخن کوتا نه نایب کاوش بود	مگر قاریش آن کسار شای بود
درین کفار جانش بس	درین اندوه روشن شب	جواب دگر شد میدار	مگر کبر پیش این شب میش
نیش این بود و در این	که زندان بود جان دلوز	بیت زندان شدن را جاده	بروز از خفته اش نگار کردی
نبودی سپیکه خالی از کار	کلی دیوار دیدی کا و دیوار	بنان یوسف بجا طافه کرد	که از جان و جهان بکار کرد
ز بس دیار او کم کرد خود را	بشت از لوح خاطر بیکه	کیزان کرد میدادندش اواز	نمی آمد بجا عیشش باز
بگفتی بکیران کا و و پکا	کرم مرگ بنا از خود کا	بخت را زمین اکای مجید	نخاینده اول بسی کوبید
ز جانی اول با خود ایم	وزان بس کشش نشاند	دل من است باز ندانی من	از است این حیرانی من
نخاطر مرگ آن ماه کرد	بکا از دیکه اکا کرد	بکش از حال خود روزی	بزم شتر افشا و جایش
ز خوش بر زمین درویش	نیا در غیر یوسف و یوسف	بکشت نشتر است و بکشت	بلوغ خاکش این حرف را
بنا از دست برودش کرد	که چون ماه شتر است بود	خوش آن کس که رای به از	بیم شنبای با به از خویش
کند دل جان جاده لیری را	که بکشی فانه دیکه را	در آید جو جانش در کردی	می کشد کس مو خالی از وی
نه بوی باشد شتر از خود رک	نه صلی باشد شتر کس نه بگی	نه دل در نایب و نه درخت بند	که کوی او موساه خست بند
اگر کوی من با یا رکوب	و کوی مراد از یا رکوب	نیا در عیشش را در نایب	نیکم پیش غیر از عیش کاری
رخ اندر بگفتی آرد ز غای	ز بود خود درون آید غای	کرم جایی تمام از خود بروی	بدون نه سیر در دوانی
جو دلم را و دو تنه دانی	نه از دولت بود بدین کرانی	برین دلم کران فانه قدم	قدم در دولت آبا و عدم نه
بجودی و زیانی از آن سود	بیا شتر مردنم گای است سود	بجودی اندر خودی بیوه خود را	کیز سود اینانی سود خود را
ز ما در کرد و دست زاید	در شش احسانای یوسف عید اسلام با این	فروغ دوش طاعت زاید	کل از وی فانه فانه رکود
بجا کرستان رو و کلا کرد	و تپیر کردن وی خواب متر بان بادش	شود ارتقدش فوم بستی	کند زندانی از اسلام آزاد
جواب را بکند بر شش کشتی	کردن وی مریکی ازیش زاکر و پیشش بادش	بزند آن کرد چهره سر	از بند در و درج ارا کشت
جو باد در درود و نایب	فروند از رخ سر کل	شد از دیدار یوسف باغ خدا	بیا نیکر شان فرقه طلال
جو زندان بر کشاران زند	بیا نیکر شان فرقه طلال	غلامی دادی از تیمار جوار	و کربا بر قاری شدی
مگردن غلش شد طوی قبال	غلامی دادی از تیمار جوار	ز شکی در کش داد و پیشش	و کربا بر قاری شدی
که بستی بی چار و ارشش	ز شکی در کش داد و پیشش	عیشش شغل شکی بر کشتی	و کربا بر قاری شدی
کشته در و شش و از رجاوی	عیشش شغل شکی بر کشتی	بگشتی آمدی شش ز کرد	و کربا بر قاری شدی
شید عا پیشش پیران خوا	بگشتی آمدی شش ز کرد		

نزدان مدتش بود و مران	دران نام که با وی علم اواز	یک شب سر یکی دیدند خوا	کمران در جانش افشا و تابی
یکی را شده و خواب از پیش	یکی خبر از قطع میانش	ولی تعمیران ریشان نمان	وزان بر جانش با کران
پرو سف خوابهای خود کشد	جواب خوابهای خود کشد	یکی را کوشال از واداد	یکی را در بر شت بار واد
جوانم دی کسوی شاه قیست	سند کا و خواجه قیست	جو روسی شسته نشین کرد	جوی یوسف وصیت اجین کرد
که چون در محبت شد با ریالی	ریشش فرصت کشتا ریالی	را در کبشش با واری زد	کمران با واری و افری سود
بجوی مست در زندان عوی	ز عدل شاه و دران بی نفی	چشش بی که مسند بخور	که مست این از طریق محدث
جو خوردان بره منار و کشت	دیارتو از قرب شش	جان رفت آن وصیت ازین	که بر خاطر نیا بدنه شش
مان و دماش با یوسا ورد	بزند آن بلا جو سوا ورد	بلی اندا که ایزد بر گزید	بعد از غم عشقی شنید
را با سبب بر ویش بند	ریش این و شش کم بند	شاید سوسوی خود روی	که کس کس کلا نه خوی و را
بدست غیر تار شش هم	نیز خوشش جانش کوا	کوا بدست او در دامن	ایسر دامن خوشش فاد
بشاد که ناپدید است			بر و را ششش آمد
بود چون کار و نایب برج			پیشش کوشش فکر و نظر
زما کرد دست صنی درین			و دقت در کش و شش هر دای
جو یوسف و لری صهای خود کند			که با شش در نوایب کهای
ز تبار خودی و بخودی رست			بخواشش منت کا و آمد بیدار
بسیار خوب و منت فریه			بیدار آمد سر سر کش و لاغر
در این مت کتین روی کرده			که دل زان قوت بردی دیده
بر آمد و عقب منت و کشت			جو سلطان با داد از جواب
که کشد کین اب محال است			بکم نقل قیسیری ندارد
جوانم دی کز یوسف جردا			که در زندان مجا چون فرجا
بود پدار و چهره خواب			اگر کوی بر و بکشت ایم این
بگشت از آن خوامی پست ارمن			را چشم خوران لطف کورست
روان شد بابت زندان وازد			بگشتا کا و خوشه مرد و سال
جو باشد خوشه سیر و کا و فر			جو باشد خوشه شش کا و فر
تجین ساهای منت کا			جو عالم رفعت پر بر آید
که نمتای پیش خور و کرده			نه بار در اسان امر عیای
جانان که شود بر خوان دور			جو اندر این من شبیه و بر

طلب کردن بادش معریوسف را عید اسلام با این
و نقل کردن وی تا انجمنیان وی و زندان من کشد

بیدار آمد رغیبت از کشتی
بخواهید فانه اندا بنای
شبی سلطان سران
وزان بر منت و یک در برابر
ببین سان خبر و غم منت
جو سلطان با داد از جواب
بکم نقل قیسیری ندارد
که در زندان مجا چون فرجا
اگر کوی بر و بکشت ایم این
را چشم خوران لطف کورست
بگشتا کا و خوشه مرد و سال
جو باشد خوشه شش کا و فر
جو عالم رفعت پر بر آید
نه بار در اسان امر عیای
جو اندر این من شبیه و بر

عشتی مال داران و دارنده
عشتی مال داران و دارنده

صیفت یوسف و صفای او نخن کرده ستاری شکرستان و کرباره زندان شده روان خوام آن سودین روی لاری بندان ساجوس کرد که انانی کون رویم بریدند که جرم من بود و درین دیده مرا پیشگاه از پیش کیست مرا بر کز نفق خوارین که پیش شاه و کیمر مع شسته کران شیخ جرم جان جویدید تی که زار باشد بر شش کل ز یوسف با یو باکی ندیدیم زین بود انی نشسته فروغ را کشتن از جان علم زد یکجا نیست یوسف را کمانی زندان از ستی می نشاند جای که رسید و از زبانی جوشا پس که سینه شستند زبان لطف بکیریت خندان دین دیر کن است دیرین خوردند ماه غنی در رحم خون بختی که پند لعل سکر شب یوسف و کجاست از درای بی تعلیم و اکرام و یار شاه دور و پنهان از ان استیاد چرا که جاک سواران سب	دل شاه از شمع نیکوخت ولی که خود بگوید بهتر است بیرد این شده سوی ان کمان پیا را زین کل استیاد از ز آثار که مایوس کرد در میرت در رخ کنیا برید جراستم سوی زین در اندیشه نیست چنگی که باشم در فراش فانی مهر وانه ان شیخ شسته که بروی تیغ بدناکی شید که از دانا سرور کرد شغل یخ و شرف ناکی ندیدم زبان از کذب و جان از کبر جوش را بین از صدق نم نم در عشاق که کرده رای دران غما ر غما می نشاند کنون وای بود از انانی جو کل بخت و چون بخون کل خندان سیمان بگردان	بخت یوسف و یوسف را جواز و بر سخن شاید شین که ای سرور ریاض قدس بخت من و آیم سوی اگر خواهم کین پروین نیم یکی چون تر با همسرم آیند بود کین سر شود بر شاه دران غما ر غما می نشاند جواز و این سخن چون گویند جود که دند بر شمع ز زویش در بهار و مانع بود زنان کشته گای شاه و جوت نباشد در صدق که مرغان ز دستنانی جهان زبیر جود نویس که از ابراطق نکست او را بوسه خورشیدم غم من چون کدب از حد و غما برسان گاید از شاه و کوکا اشارت کرد که زبیر یکجا جان بود شاه و بخت	مکر و به کرد و مکرین جواز و من باید شین سوی بستان سرای شاه و کام که چون من کی کسی را کی ازین غمی که اول بوای شاه با زکار من و شین که با کست ازین است و امن بخود صدق و دانت یا دار زمان مهر و کردنه اکاه زبان شین بخت و جوش جوار و سوی زبیر شین تو فرزند فرم تاج و جوت که بود از تنان بان و جهان ریاضت غمی شین که کرد بر آمد زو صدای صحن الحق جوکام من ندا از شین بجاش کرد حال من سوار بعد جنان بود یوسف و زوار بدان قوم سر بستان شین تمام شد شید و بخت که بی بختی باشد شین که آید بار خونی چون ماه پروین که خورشید و زخانش بخت بر آمد ای شین ازین کوه میدانی زمره بخت و دود مرد و ملت ز کشتن و امان بهرانی و سربانی سربان
پروین آمدن یوسف علیه السلام از زندان و کرامی داشتن باد شاه و رواد و نعت کردن زیر پر و مبتلایان زین به شایسته و جدایی			
جوشه که کران بر شین کرانی که خورشید و کور چرا که زین کمر شین جواز و خورشید بخت و شین	جوشه که کران بر شین کرانی که خورشید و کور چرا که زین کمر شین جواز و خورشید بخت و شین	جوشه که کران بر شین کرانی که خورشید و کور چرا که زین کمر شین جواز و خورشید بخت و شین	جوشه که کران بر شین کرانی که خورشید و کور چرا که زین کمر شین جواز و خورشید بخت و شین

ساز و ساز و ساز و ساز جو یوسف شد سوخی سرور بهر جلدی شک و غیر جواز و بارگاه شین یلا چو شین و کون کشیدش درین روشین تخت از خواب خود بر شین جوابی و کشتن مطوع شین چسان مدبران کردن توغم شاه که زبیر و شین جواز و شود و کدب چو کرد و خوش در خدای ولی که کار را با کف زمره می که در عالم توان جوشا و زوی بدین کار بجای خود بخت ز شین جورقی سر بستان یار بدر کور که کدب شین فیز مهر و دولت ز جوت کرانی روی در یوار غم فلک که دیر مدور و کون خوشان دانا بد کاری و بار دل که لب بر نشاند غم و کیمیر و دامن او اگر کرد و جهان در یای ندود و کشتن طرب ساز و ساز زین بود مرغ بخت است	ساز و ساز و ساز و ساز جو یوسف شد سوخی سرور بهر جلدی شک و غیر جواز و بارگاه شین یلا چو شین و کون کشیدش درین روشین تخت از خواب خود بر شین جوابی و کشتن مطوع شین چسان مدبران کردن توغم شاه که زبیر و شین جواز و شود و کدب چو کرد و خوش در خدای ولی که کار را با کف زمره می که در عالم توان جوشا و زوی بدین کار بجای خود بخت ز شین جورقی سر بستان یار بدر کور که کدب شین فیز مهر و دولت ز جوت کرانی روی در یوار غم فلک که دیر مدور و کون خوشان دانا بد کاری و بار دل که لب بر نشاند غم و کیمیر و دامن او اگر کرد و جهان در یای ندود و کشتن طرب ساز و ساز زین بود مرغ بخت است	ساز و ساز و ساز و ساز جو یوسف شد سوخی سرور بهر جلدی شک و غیر جواز و بارگاه شین یلا چو شین و کون کشیدش درین روشین تخت از خواب خود بر شین جوابی و کشتن مطوع شین چسان مدبران کردن توغم شاه که زبیر و شین جواز و شود و کدب چو کرد و خوش در خدای ولی که کار را با کف زمره می که در عالم توان جوشا و زوی بدین کار بجای خود بخت ز شین جورقی سر بستان یار بدر کور که کدب شین فیز مهر و دولت ز جوت کرانی روی در یوار غم فلک که دیر مدور و کون خوشان دانا بد کاری و بار دل که لب بر نشاند غم و کیمیر و دامن او اگر کرد و جهان در یای ندود و کشتن طرب ساز و ساز زین بود مرغ بخت است	ساز و ساز و ساز و ساز جو یوسف شد سوخی سرور بهر جلدی شک و غیر جواز و بارگاه شین یلا چو شین و کون کشیدش درین روشین تخت از خواب خود بر شین جوابی و کشتن مطوع شین چسان مدبران کردن توغم شاه که زبیر و شین جواز و شود و کدب چو کرد و خوش در خدای ولی که کار را با کف زمره می که در عالم توان جوشا و زوی بدین کار بجای خود بخت ز شین جورقی سر بستان یار بدر کور که کدب شین فیز مهر و دولت ز جوت کرانی روی در یوار غم فلک که دیر مدور و کون خوشان دانا بد کاری و بار دل که لب بر نشاند غم و کیمیر و دامن او اگر کرد و جهان در یای ندود و کشتن طرب ساز و ساز زین بود مرغ بخت است
شرح حال زین بعد از وفات عزیز و معروفتی یوسف علیه السلام بروی آید و بخت فراق			
ازان غم دامن او بر کرد فرموده ازان شین طرب ندان روزی که دولت بارود	ازان غم دامن او بر کرد فرموده ازان شین طرب ندان روزی که دولت بارود	ازان غم دامن او بر کرد فرموده ازان شین طرب ندان روزی که دولت بارود	ازان غم دامن او بر کرد فرموده ازان شین طرب ندان روزی که دولت بارود

کشید زیر ران او صیقلی شبان سویان شاه اندی بجست بر سرش شستی کرایک در سبزه راه پوی بدل ز سر سبزه بدو داف برجک که ان جا با شستند بکشید که از یوسف حیرت تجی کشید ملک بخت توان جو باز تا زکی مسکوه ز دیاقان که من غریب بودم ز جانان تا یکی بود شام ز جام چو دی از دست رفتی برین دستور بودی روزگار ندانم عاشق به ل بخت دو دم بود یک مخلص نام	که رفتی طرف اصفای نیلی چو سیاه روی ماه اندی خوشان به کز رکاب شستی بر روی رشت مدو ماه پوی که نماید بوی یوسف در داف تیمش شام جا شستند درین قوم از قدوم او آید خوشش را یکی بنیان آن از ان جان تازه کن کارگاه بجست درین دور می نمودم مان بهر که از خود دور است جان چو دیان نیست رفتی	بر جامه کریشندی صیقلی زین تیر چون از شستند جولی و سفر رسیدی خلی از راه رایی گفتم از یوسف در میان بدنزل که ان دلدار کرده چو یوسف در سبزه پاک روی بکشی در فریب من گوید سیمش باغ جان از راه او کردی که شمع ان بود بناشد پیش از نیم تاب یکی این و پیوست او شادی در ان بنام دم ارجان شاد	بنود حاجت کوس خدش از ان بیلت خود چون قوی طرحش کدکان کردی فی بام شان ای ناریان جهان بر ناف تا تا کرد کراشید در دل آفادی قدم دوست را از من بود ز شمعان جهان از آزار ز جانش صدای دور شور بجویم دوری الا از بسبوری ز خود کرده و اموش او شادی دیدم حاشی افغان و فریاد بنودی غیر از پیش کار و باری فریاد مرصوی ساعت شاد بدوم و طلب بر ترنگام سوی دولت دیدار پستی سرم در پادشاهت بایا یکم باره و پنجاهم را نخودید ایریوسف نیکامی بیس بدیلم سبزه خندان برگزید خاک را کی مسکوه گرفت از راه یوسف شکیبی تیر جانشان طرفه اکوی بحالی شد که از کس نیاید ز راه شمشان میگردد زبان کشاد و لیکن الم را
--	---	--	---

که قش زین سر راه یوسف را و انفات تا یا قش بعد از
بخانه رفتن و بیت را شستن و ایمان بخدای تعالی
آوردن پس سر راه او ای آمدن و انفات تا یا قش

کرای سنگ بسوی خود بام پیش روی تو چون بیکدم تو سنگی خواهم از سنگ تو جو سنگش بی لایستی تصریح کرد و بر خاک نه اگر نه کس تو بیت قادی کس در پیشت افتاد نیست ملکت خود جانی من پانز جوان کرد و خط از من قش جو رشت از راه ان میران بنوق نه سیکین محتاج بجای کت کس هیچ طرا کرتایک شمع از عالس سیم کرتش روی ز دامن کسیر فروع صدق صادق داده نه چون شامان دور این راه زینا زدنش صد سرخ روی از ان خوشتر به پیش شتی بجو کج راه رشتن ریایه ز قشای به چون رشت تو شاده بر دایمک ان زن بجاست حاجت او را و اکن بجاست شمش و نه در آید جو کل جلدان شد و چون بخت بکتام که بدن روی تو دم جوانی در دست بر باد دادم	بهرای که با هم سنگ احم بهر راه و بال خود سبزم بکی کوثر قدرت سنگش بکا شندان سنگست در به رکاه فدای پاک نایب به پیشت کس کی سر نادی کو کوبیت برت ایند بر خطا کردم فضای من پانز مین ده بار از این شمش کرتا قش کنان بارش را شاه از خود جا و سرودی تاج که بر داز جان من بخت تو وزین ادبار و اقبالش سیم کلا شش را کی این تاثیر ما نزد رقصم کرده رانان کری جویند به زره بهانه	شده از تو راه چشم شمش دل بکبر به از تو سر کای گبتم بکت این بس زخم سنگت رشتن بت سنگش چون سردا کرای شمش ترا از زیر دست دل بکجه بهر خود سبزه اگر رود برت او دم دیس راه خطای من ارمن بود دل فارغ از دواعی که با کاکه شمش را سبزه جو جا کرد این سخن در کوش بو نخله خانه خاص من آید کرای سبزه چون شمش سبزه دو صد جان خاک در مایه شود هر صبح صادق را بخت ز هر طالم که بیکه نیاید	شده از تو راه چشم شمش دل بکبر به از تو سر کای گبتم بکت این بس زخم سنگت رشتن بت سنگش چون سردا کرای شمش ترا از زیر دست دل بکجه بهر خود سبزه اگر رود برت او دم دیس راه خطای من ارمن بود دل فارغ از دواعی که با کاکه شمش را سبزه جو جا کرد این سخن در کوش بو نخله خانه خاص من آید کرای سبزه چون شمش سبزه دو صد جان خاک در مایه شود هر صبح صادق را بخت ز هر طالم که بیکه نیاید
---	---	--	--

آمدن زین بکوت خانه یوسف علیه السلام و دیای
روی نیایی و جان و بولس را باز یافتی

جو یونستان سخن را زان بری گفت اری ولی عهد و دیدار سراشکی بدین جوی گشتی رجوی که کمال عشق جیسره صدق آنکس که ز دوری شوی کام که در هر طریق عشق صادق بطبعی در که لعبت یار بودی و ولعت را که ریشم نشاندی در آن خوابی که بیا که بیدار ز شد خود شبیر یوسف آمد پیری در غمهای و یاقاد وزان بس در سواش زبیت تار دل بوند بهر شش شد جان کم بگرد خاطر شش راضا جوی ولی زور زین بر و بشکاک بلی در و نه عشق می رسد گشتا حقیقت در و یاخت جود دوست از تقا در و امن تو هم پر اسم کنون در بیدی جو یونستان روی و در بد کردی جو کاج آسمان فرود جشتی ز روز نمانش زو گشت تان ز عکس شش خور پر دین به شش از آن هر عان شسته دو صد شش بدیع کنیت از وی به کت ای با نواع گشت	شینه از و دشتش بر بر سر کرم بودم ز درد عاشق زار مگر و مردم قزاید سوستی نگه کرد و گشت زینا بر یوسف علیه السلام و ناکردن عبادت خانه از برای وی	پد و کتای سخن از جوی شش بدل شوی که با پیش بود یکجایی بود از تو مدمن این به رانجی جوی شش بجای در وی که در شش بود یکش امان غوی بد من یکی مشوق با عشق ستیزه میشوقی بر آید آتشش نام کو کسر غم خود فرود عشق بوزی با پیش عشق بازی رو و رستم شست و خاست و آ یکک مگر سنگ نو کرد باید و حال او سیر بر بهر روی جان و جان در آفرید و بر یوسف سر که یک عت خانه از وی شش باشم دم بدم عاقبت خای که یوسف را در و چون در هم کرد بوز پیش بد و سج مایع ملاصبت از و اوقات و غیر دریم پیش ازین پارس تو بپیر این دری را سیر ایم نه کاشانه جادوت عای مندس را بر و کز و نور وقت مستو طاق جوی با بر و جوی رگستان دیوارش در زرد قتی ز لعل آب شش شانه شش بر زو گشت و کرامت خانه کردی بنام
--	--	---

رمل و زردی سرفه و زردی در پیشش ل شکه خدایی بشتم زورده نور و ادوت زین تم بوفیتس آبی ز جی شست کونامیک گنجی کشته شاد و دوت در غموش خیر به خاطر شش ز غم جباری در آید در یاس و گل شش بدل غم بیا طر شادی رست پای دادان غل بر و مند شش نیاده سیر یوسف جواب نیکو نه کای فرزند در با جو یوسف یافت پیدای جان ز خوشش با جیال و دوری قدم زین کنای از بردن کرای عاقبت ر و ای شسته دل زین کسور عالی گشت نکو کاران که راه وین گرفته زین جوی ششید این را زردی بنیاد از کن او خد کنی یکم از غم و ری جاک کرای در آن درد و دناکان خلج او در دمای سته کرم دل افکار و شش تو اجمالی جاشش زندگی را تبان و وفا بیکو باشد	مران زیت که لکان گشتی کرده داری مد جوی لطایفی وزان بر و در رست گشت شسته بر سر بر باد شای جواب دیدن یوسف علیه السلام ما و رو بد را و از غذای قلمی و فانت خود طپیدن و غمطراب زین	کون من هم بی شکر عطایت اگر سناختت بدای قمری بسیار غم که از سر عطا شد دران خلوت سرای بودی ز ناکه با و باری باید زین جوی یوسف کام دل غذای یافت ایام و شش مرادی از جهان و دل بود بد را و بد ما و شسته ز ناخوانی باب و گل ز غم مدیت خواب را با و ی پاری ولی یوسف را طو ز خود در و شش شع اسس ازین دیر قتا بوزقم ناهج اقبال غمادی مرا فرغ زمین رای خود سرو آن آرا شش را و اسام بیز دانست کروی آن دعا قدم در کلبه زو تیر و شش ز شادی طاق و باله و غم مرا خاطر نامه ادی غلامی شش یوران را زو نارم طاق جبران ریم تنان کمری بر کت بی او اگر با من ساز می عمره و دا	بجاءت خانه کردم بر آ بوانی داد بد راضف و پری بهر یک و حال من رساند وصل بومنا و قصل خداوند کشته با شش کاه وصل رفتی کند اند و جبر از او شش موم جبر را کاری باید بوصل و شش را امر دل با دران دوت ز جی گشت شش که بر خوان من صل بود شش برج جوی خورشاب نور بهر کجا و جان و دل قدم نه وزان مقصود را بر و جان با غم شش شش و شش جواب بتادست و عابد که هر کس شش مقبل را عادی شال شای ملک ابد و بیز زیت اشین رسانم اثر کرد و زودی شش کار کشا و یکدیگر کیو شش زود و اسکی ای فاش و کشا و شش و بر ل شش سک سارنده و غمای بول زین شش من با جان بول مات جادوان گشت قی مرا پیر و بر اول کت و دا
---	---	---	--

۲۰۵

نیواکم زو یکسو نشینم بهر کس زغم دارودن یکدیگر رو بر سفت بادادان بهر کرده با کس شریاری امان بود بر سرخ غم زاری چو سفاکین بشارت کردار گشت یکی خود شانه از مرز گشت کجاست او بدست غم ربوبت کجاست از سم این داغ خواست بکت بر سر منظر داشت سببی بلی زان کجاست باغ بقایا ز بس با لاکت او از فریاد بره کشته گان شاه جوخت چو شنبیلین غم از خوشیست چو جادرم روز شد زان خوابان چو دم بار چون آمد بخود باز چوین اندوی غم بارش باد باران دشت کرد و داشت بنان باختن رخسار در روی میکند شد از تافرن رخ کلگون خطا زیم انما عین تر می رست در یک سر و تپا از اسب کرد که یوسف کو تخت آرای او ز بس بود ازین زخم شش سرش نهاد بر بایس زیدم چو سوسو نمده بر دانه کنگه رخت	جهان را لاجال او به سپهر بهر بر باغین در کیه و سوز وفاست یا نفس یوسف علیه السلام و پاک شدن زینتی از این رخسار وقت وی برون آمد با سنگ سوار که سایه بر رکاب دیگر تابی ز شدوی شد بر دست در آمو کجاست نایب اندر کردار فاقد در میان خاک و خون باز بر دل او تا قیامت که باغ خلد از ان میداشت می از ان کجاست بسوی باغ شنبیل صد در سبب فیروزه افتاد بسوی کشته رو کرد از کشته فروغ غیر شش زینت ساعت ان خود بر شش و کرد ز یوسف کرد اول پیش از که چون کج در کشته شاد دری کجاست از جاک کرد برای شش خورجی می کست چو دق مانه در شش و شش وزین بر لایق و فریست کجاست سبب از اسب کرد چو جان کرم فرمای او نکردم بای بوسی چون رکاب خویش را بوسی سر بخدم مابون کجاست شد رو کجاست	ز شب را کشتی شب روز را زده شب در دوش نماید هر دو یک کشته و دما بر نفس مسج شاد بدو کجاست زین پیش غم کجاست از رکاب زنده کانی یکی از دانه شان ملک را و آ بیجا و دواع من ربیبند کجاست جوشش کجاست از کجاست بخشند یقوی پیوند دارد روان تا سپید با بید و جان زبان ماضی ان فغان بر باد بر از تو غار من و آسمان وطن بر اوج کاه لاکان کرد سرو از انجا که سوار بدان سینه سوز از خود و غیر زبان و شش بان عالم روان کجاست بان یک ز و چون کجاست فروغ شش آتش سوزنده دم من را جود کاه و رخوان کرد بلای بر رخ کجاست میزد ز و زو بخوان از اسب رنج فغان از سینه شاد بر د کجاست و دانه شش نمودم در حضور او که جوش نکردم سینه شش و ان شش بان روشن کلاب او را شستم
---	--	---

کشتن چون بر تن او رست کرد جوانم غار با دو کشته جوبای و اب در کشته شاد در بغل زین کادی درین بریدی از من و یاد هم کردی مرا ز دل برون کجاست و ر نمای ز راه رخت کرد و ساز کجاست این و عاری دار و آوا نمای انی شش زان کجاست ز رخسار خود در ز شش تو زین کل جوج کل شش خود دقت و خواب در خاک ز دق شش کجاست وجودم می باید و مردم سینه جاک نخستن خود کجاست در د جوباشد از کل و بیت جدم جوان سیکین ز تابو شش خوشان عاشق کجاست در شش مران نود که بر یوسف کرد بشش شش و دینه کجاست بر دق شش و رخ باک کرد ولی دانه جاک شش کجاست بیکر جاک شش و دینه کجاست سینه شش کجاست نمودم در حضور او که جوش نکردم سینه شش و ان شش بان روشن کلاب او را شستم	کشتن شش و فاش کرد وزین سر شش کجاست جود باک در کشته شاد در بغل زین کادی درین بریدی از من و یاد هم کردی مرا ز دل برون کجاست و ر نمای ز راه رخت کرد و ساز کجاست این و عاری دار و آوا نمای انی شش زان کجاست ز رخسار خود در ز شش تو زین کل جوج کل شش خود دقت و خواب در خاک ز دق شش کجاست وجودم می باید و مردم سینه جاک نخستن خود کجاست در د جوباشد از کل و بیت جدم جوان سیکین ز تابو شش خوشان عاشق کجاست در شش مران نود که بر یوسف کرد بشش شش و دینه کجاست بر دق شش و رخ باک کرد ولی دانه جاک شش کجاست بیکر جاک شش و دینه کجاست سینه شش کجاست نمودم در حضور او که جوش نکردم سینه شش و ان شش بان روشن کلاب او را شستم	کشتن شش و فاش کرد وزین سر شش کجاست جود باک در کشته شاد در بغل زین کادی درین بریدی از من و یاد هم کردی مرا ز دل برون کجاست و ر نمای ز راه رخت کرد و ساز کجاست این و عاری دار و آوا نمای انی شش زان کجاست ز رخسار خود در ز شش تو زین کل جوج کل شش خود دقت و خواب در خاک ز دق شش کجاست وجودم می باید و مردم سینه جاک نخستن خود کجاست در د جوباشد از کل و بیت جدم جوان سیکین ز تابو شش خوشان عاشق کجاست در شش مران نود که بر یوسف کرد بشش شش و دینه کجاست بر دق شش و رخ باک کرد ولی دانه جاک شش کجاست بیکر جاک شش و دینه کجاست سینه شش کجاست نمودم در حضور او که جوش نکردم سینه شش و ان شش بان روشن کلاب او را شستم	کشتن شش و فاش کرد وزین سر شش کجاست جود باک در کشته شاد در بغل زین کادی درین بریدی از من و یاد هم کردی مرا ز دل برون کجاست و ر نمای ز راه رخت کرد و ساز کجاست این و عاری دار و آوا نمای انی شش زان کجاست ز رخسار خود در ز شش تو زین کل جوج کل شش خود دقت و خواب در خاک ز دق شش کجاست وجودم می باید و مردم سینه جاک نخستن خود کجاست در د جوباشد از کل و بیت جدم جوان سیکین ز تابو شش خوشان عاشق کجاست در شش مران نود که بر یوسف کرد بشش شش و دینه کجاست بر دق شش و رخ باک کرد ولی دانه جاک شش کجاست بیکر جاک شش و دینه کجاست سینه شش کجاست نمودم در حضور او که جوش نکردم سینه شش و ان شش بان روشن کلاب او را شستم
--	---	---	---

کجاست و دانه شش
کجاست و دانه شش

بر شبانم در عمر قد خوش	مول از سال و ماه شش	رسم شستی که کار آید نیاید	کلکی کا قرون ز غار آید نیاید
چو سوداگون که کار در دست	از هم بسیار از دست	نوجندی کن بود کف یا واری	بنوق از قرد و دست یاری
بکن کاری که سودی واری	بسر باران جودی بار آید	تخت اگر کب و اشک بر آید	رجل آباد و امان بدو
بود صدم مر ازاده و تبه	که نادان مرده و دانا زنده	کسی که دوی سر زانگی کرد	بکی بام و کان نمی کرد
و یکین بدست درین راه	که علم آید فراوان غر کوه	نیاید سپکس غر و باره	بعلی رو کراشت بخت جاره
چو کب علم کردی در کشت	که علم بی غل در پست بی تو	چو حاصل زانکه دانی کیبار	مس بود زانکه در سارا
ز تو بختی من چون غل خاص	رسد از مطور کن با غل خاص	غل کستی اخلص عار	بذوق بخت کاران غام کار
ز کار غام کس سودی ندارد	چو صوا غام باشد علت آید	و اخلص اوری می آید گاه	که باشد صدف خطر اخلص در راه
نخوش و خوش و خوش و غری	بیا از اوقات شب و شکم روی	غرض از جاده دفع حور و دست	خاموایل زینت کرم کرم
که افتد بر نش و نش و زارت	بود ز اوقات چون قند صهار	چو ربه کرم توی از زم شاد	گشت بوشتا ز سر کس شاد
بشیری کن بگو کس چه	که افو بیدر بایت نشد	تو نشاد ز دی بر کس زو	که نکاح کردی صدف واد
ز خوان کس که بخت	در آمار و بختان کن	کس را چون کنی در حور و حور	کند از اندکشت بر حور
با صان بر این دست بختی	نه در بختی نه در غل بای	بدشان قرض بستان بچم	فان افرض خواص المحبه
چیتش شازیش در بار	مساز و ام داریش کان	چنان زری یک کشتی کای	که بر کردنی نیاید بارت از دام
برای دوستان جان افدا کن	و یکین دوستان دشمن بد کن	که باشد دوستان باری	دش رویش بود آشنای
کند با تو چون باشی کران بار	کند کا تو چون کردی ز کار	بناوش کار با کرم و دست	کند از بصیرت است بست
ز لایش بود که دوست بکرت	بر آید پاک چون بوی کرم	بکار یک کردی با و بر تو	بکوی یک مای بر تو
مین یاری جو بای کاوش	ایر حلقه فراموش	و کرم روی در دیوار خود	بیر زانکه دیوار غار خود
ز غلای زانکه شاد شیش	زنده جهان از ادبش	فراوان شعله را اندکی کن	ز عالم روی شل اندکی کن
اگر باشد شبایک اگر روز	بد و می که باشد دل در روز	و کرم بیدار این دولت آید	نشاید عاری کار کرم
بکن زمین کا زانکه کتب و	چنان شیش ادب کتب و	ز دانا بای بود این کتب و	که دانش در کتب دانا است و کرم
انیس کج شیبایی کن بست	فروغ صبح دانا بستی	بودی در دست او ستاد	ز دانش کشت مر دم شادی
ندمی تو داری بومست تو	بسر کار کویای خوشی	دروش جو غبار و قری	قیمت مر ورق زان بکلی
عاری کرده از بکن ایام	و صد کل بر سن در دوی تم	بسیکین عداوان توی روی	ز بس وقت نماند روی
زیک کنی در دوی و شمش	کراشت از کس لب کشت	تو بر لطیف لب کشت	نزدان کرم هستی نماند
که اسرار و ان باز کرم	که از قول پسر راز کرم	کس باشد بخت صافی در دنا	بأنواع حقایق رسنونا

کسی زنده و دل با راست	کجکتهای یونانی انشاست	کسیت از قشکان تاریخ	که از آید اجارست راست
کسی زیندست از دریایی	کجک قتل کرم بای	بدریک زین تقاص و نون	کمن از قند اصلی فراوش
کرت نه بجای سویان روی	کمن غالی از ان بای	بر از دل جو بختی بای	تخت از قیر و شران شیش
جو آید از قفس مرغی باز	کرم شکل بود آورده شیش	در دوی تیره از میس ز غایت	زبان بختی در شرح معار
معارف کرم جو بای یک	چو حاصل زان بود لایک	کمن با صوفیان غام کاری	که باشد کا و غام کاری
طریق بخت کاری را ندانست	بختی سیوه از باغت خشت	زاصل جویش ان سیوه برید	بانه یا قیامت بارید
نه دست تنی از بیم و از	چو در دست پیر و	چو در دستش نی دست آید	بدرستاید ترا کج سعادت
چو عین تا توانی قنت از بخت	بده شد تجرد از کف محنت	زنده خواب راحت و در کرد	باز غم خوابی با حور کردن
بکمن شست بر خاک کرم	باز نه بوی زن بر بستر نرم	اگر ترسی که ناکش کرم	میدان طکاری بند کام
ز زن کردن نه بدیش بای	که شود که چندین از غای	بدین نیت در مزن کرم	صلاح نفس و اول ز جوی
زنی کس سرخ روی از غا	بمین کلک و روشش کفا	در ان حلال حور دارد	که از نا خوش متور دارد
بود قرب سلطان شش	از ان شش سان دو بکرم	جویش بر فروز و شش	از ان کرم بیک از دور
از ان ترسم که چون تر دیک	ز نور زنگی بایک	نه با منی و اور میانه	که غول نصب را کردی شاد
ز آسودن در کسند بر نیر	که بر کردی دست بر نیر	بغیب روی سر می مضی	که از مضی بی مضی
و کت باک کز این شش	فواضع کن بر کس شش	چو خوشه جویش از کس	باز در نماند مرست
چو در راه از بر خاک کرم	ز غاش مرغ بردارد و شیار	طلب میکن بعد را حید	ز تقییم فرود ان سر بلدی
عز راین کرم بخت خرد	شد از تقویم صوا قرونی اند	کمن وعده و کردی و کمن	طریق بی دغای رار با کن
از ان حضرت کفایت وجود	خطاب جدا و با لحد	چو نادان ز در بند بای	بدر بکار و فرزند شش
چو در دوزخ شش بود شش	چو حاصل زانکه شش است	کمن با در جود غیوت خاص	که سازنی شاد شش
چو ندی شش زانکه فرما	چو دانا بای شش در جان	چو نماند ان بیک شش	بدریک شش بر شش کزادی
ز وید بی در کس دانه در خاک	بنا بد نظر قدر کرم بایک	بناشد این شش پوشیده بر	که در خانه کس بی بود
چو در بای قدر شش ناید	زبان کرم بی سامان واید	چان به کاندین ویر مجازی	کند قتل خدایت کار سازی
بکار بکمان روی ارجای	دری بخت و ترقی دادن وی	دری بخت و ترقی دادن وی	دری بخت و ترقی دادن وی
چو باشد بکلی آزاد بود	و خود بسند بی رویه دست	و خود بسند بی رویه دست	و خود بسند بی رویه دست
نپیتی ز این زانکه کرم	که از کسیت میوه بر شش	بشد چون کند در بکلی روی	تخورد و سنگ طفلان خجای
ز خوان بخت کاران کوشه	ز کس ایام زان که کوشه	طبع را از قضاغت غم بکن	طلب را از توکل شش
ببرستان محنت سار خانه	بزرگاه عقا و شیشه	زبان بختی در مدح و نمان	کس از بیک شش دونا

سوره الفاتحه

ای خاک تو باج بریدن خوشید رت روشنی ای دست مویان آگاه تا آمد از تو رستگاری ای تنی بخش مرچست خود را ز تو نیست دیده ای از خم کاف و علقه زن بی خط نون کشته دایره ای در یکی و یکا کی منبر در قام از یکا تقدیر بر کار زن عیلا ملک در آله طار کوه محسرا شیرازه کن سیریه کل رخسار نگار سرنگاری لیکن در بی قساران دماغ اویم لاجورده خاراکن راه ست رایان بکدست ز حد بنایت من بگر بامید و ارسه من در کن مرا نوسه ده کارم نه بوقی عقل و دین بود در دست خاند قوت کار نشت بوقی من نیده	نخون تو عقل پوشندان بی روشنی تو چشمه سیر از دامن غمت کوکوتاه دورست که روبرو یایی کسی بی تو نیستی ترست ستار تو بیتی رسید خندش بر بیع داده پرد بر سر کزستی این دایره با تو تن از یکا کی سر افسام ابد تیغ تدبیر بر سر کزستی غنچه خاک از بزمی علمای محسرا دما ز جوده خوان بسل ما وک زن مرد و کلکاری مرحم نه داغ و لغت کاران صباح خنران جوده زری خاراکن مدینه بایان ناخود جوده بنایت من بکده ز کناه کاره من در خواش خود دل قوی رویم ز شب ساع تین بود وز بای برفت زور رش بر نیست زار ناامیدی	محب ترانار لیلی بر شبیه قمر اگر تباری در راه تو عقل کورت ایش هر دو که در ششایی فرمان ترا در دست خود تو سر کفند تا تو ان نور که از کاف هست بر بحر کرم که حرف کردی باکی ز تو سم تری تو دیا ج نويس و قرع کاشانه زور شب سیاه بر قامت شادان نور ار کینه غنچه بند فرسای یاری کز سر زار مانده شوراب کشای شبیه چشم از خلعت و بران طراز عینان کار بنایت امر کر کدانی کناه کارم هر چه کز خواهم از تو دارم روزی که قوی نهاد بودم وامر دگر روبرو نهادم پرستی و پر عیشتی بین برف سرده کشت و	گفت ترا ساسانی بیکر و کشتش با شانی حد سال اگر قدم بندیش از پر تو رستگاری است بر عالم نیستی هستی بر نیست جوست بنده تو پیدا کن کاف تا نیست از مشبه این دو حرف کردی در حکم و دین تو هستی رشتا کی بخش کو عقل از شعل نور سپکامان بی یک سواد پیر من دونه در کاه لاله شک ترسای عمر ابراز دیار مانده صواشکن زبانه چشم بلامت خویش بر قلع انداز اولی که بنایت امر وز بوازی مهد و ارم وین نیر که خواهم از تو دارم پر دین طریق داد بودم وز دل که کشت کشتادم بر غر و قسیر خشی زان اشرا می فرودم
--	--	--	--

هر برف که بر زمین نشیند
خاری که شگفت در دل من
باشد به چو شگفته ای
نظاره گمان این کمن ویر

توضیح و ایه با نیت آمدن

روشن بفران تیر پیش زان بی بد و موثر آرد زان قله خط و سیر غنچه و در سیرج بوی جرح گران وز خانه بجای زن که آید لیکن شش کپکای سیر شش محیط کرد ارام قدری داری و کز نه سپی مسند بر سر جباری این دفعه شش بدست ان به کشتند رانی ار کار که قدیم فرود است هر یک کلی طری ز بنایت وا ده خط کیش سوسن در طاش نشاند و قایم کردن کشتی از در شش شاید خود در و جهان خوا که دایم	بوشیده در جرح دانا نمند در رشته بر خود بند بر جاقه رشته تابی بر جاقه تاند تاز جرفی از مرد بود یکا امکان از مرکز دایره سوسنی در دایره کس خطوط سید ای پس به ج قناب کرد در کد شش این بند بر کار باید ده دل بسند رشن شش کیم که زیر و بالا مر مع غن که در تدا است سر لاله که در سیرج بای با غمت بر یک کشتان ما که تجکا و قسیم ان به کشت با کیم اندم که رستش ما فر	نخون تو عقل پوشندان بی روشنی تو چشمه سیر از دامن غمت کوکوتاه دورست که روبرو یایی کسی بی تو نیستی ترست ستار تو بیتی رسید خندش بر بیع داده پرد بر سر کزستی این دایره با تو تن از یکا کی سر افسام ابد تیغ تدبیر بر سر کزستی غنچه خاک از بزمی علمای محسرا دما ز جوده خوان بسل ما وک زن مرد و کلکاری مرحم نه داغ و لغت کاران صباح خنران جوده زری خاراکن مدینه بایان ناخود جوده بنایت من بکده ز کناه کاره من در خواش خود دل قوی رویم ز شب ساع تین بود وز بای برفت زور رش بر نیست زار ناامیدی
---	--	--

نکته رطب با را پر است و نشتان نفت

ای قند نشت و زبد جبار فرش تو درین شتر سوار شیر شتر سوار شش بود وا ده به و کزین سرخ روی	جون روی بدین دیار کرد از بای شتر نشاند در راه سر رشته چاه و انبارش رکس که عیب شش نشن بود
---	---

بنی که در دم گشت
در دامن حمت ز صلب
زین کج زدن رسد نای
در مرحد نظر یک سیر
سوشته درج و در خوانان
بیکر نه برشته ریس پونه
در کدوشان شود غنایی
در نامه ز غما شکر فی
در جوده کدی جسم تاجان
باشد خط نصف قطار روی
هر یک محیط میر و در است
روی زده و جانی به سر
پن این ششای بر کار
وز شش نشت بند رشن
بر مان وجود حق تعالی است
تو جید سرایان یکا است
از نو چا تیش جرای است
رقعان بوی او در شش
نهاده بوق تاج کیم
در راه و خاش خاک شیم
کردد سکات مر طاهر
میرم یاد او جو سیرم
نخم و نمر دشت کو بنین
وین شش شتر قطار کردی
دریت یکی و دیگری ماه
اشاد بدست از ان مهارش
خوشید رخ ترا شش بود

کاشی که زده برهشتان	ای که سرسک جرمیت	خاص تو خلاصت آتشی	بکت تو گشت سخت چنان	اودست زده برهشتان	چهره ز سرودی سبزه	در خاک اراوت ادیکشت	با تو زدگن جرم	زان در که بر آید از تو کاری	ما دولت طاعت از تو داریم	دل کج نوال تست مارا	ان جا رستون خانه دین	ایشان پیکانی هم رست	بان بر شرف نهانی شان	ای شب شب روت و توار	از زده در که مروت	نه بچ کش زمین سم او	خضای کتب بر او را	ز بوب و دشمن سهر کن سم	باشد ز کاشپن خور و بر	عمری تبار دیده املاک	ان شب که سیر آسمانی	بر داشت قدم ز یک پای	این منت با طرد خوشی	به قدمت تمام سر شد	چون خانه نهاد بر خط سحر	
سر تمام بر شود شش کون	ران کشته جگر بر زبان	شب تو قوی بجاییت	تو مان بکارت بیای	خاتم داری ترا سیدان	بای تو و عرش اوج تقدیس	پیش تو بهر بیت محتاج	وز کج بودت ازین	خوش زدی و دیگرانگی	بر مانجی خشت واری	ایده شانت از تو داریم	سردره ال تست مارا	وان جگر سیراج بر کمین	پیکانی از قتل است													
زوحی بسج خیم روشن	و زرق تو بر و کجی نور	کردی تو بر کبریا بخت	تو مان در خفایت از لطف	در دیوان تو موزن بود	محتاج مدد بهر سبب	منقود جمل سبب	یک خشت بابت نذر	خشت و مددش رست	خوم دل خندان طاعت	از خوان تویم جاشنی کبر	یا بریم بهر جگر پاست	مر جگر یکی و مر کجی	در کجی سبب	دل دگنغ و غای شان	اطاعت هم پیکر ش دور	با نور بان بهم رسید	باداغ تو در بخت زاده	بتن از جیسرین برده	کرد و جگر کاب سر راه	نعلین تو فرق خوش رانج	سازی بر سر جوفه شجای	چرخ بر جوق درخت	وزیر سبب تاهیت واد	کاروی از ان تمام کردی	از جگر زان راست لوح خود	شد جگر زان زوق رجا
انحرشیم و بلال کردن	کوهش بند قدر و جگر	کشت خاتم نهاده درخت	در جیب تو خاتم خلافت	مد تو کجاش مد کن بود	اود و دوش و موقوف طیر	ای منفه کارگاه تقدیر	این کالج رسج آفرید	پرتو سپهر کجاست	ای از تو بود و شانت	بگیره دل از تو تقصیر	سادهیم بالا در است	مریک بکشت سر واد	شان بهر موافق اینک													

بایه سچ سخن را از تو مست کن زانید و با ول درج
از در بات سراج قدر او صلی الله علیه و سلم رسا بین

سرفت رست یکسوی کجی	از روی تو لعل بر و نافت	در جاشی رست کمریت	چون سایه قناد در قنایت	با تو بخلاف به پیشه	از خمر برده و زاده بر ج	ار شش جانیان مقدس	بر عرش زیارت ریدی	ملکی دیدی در و مکان نه	بی برده جمال و دست دبی	کردی همه گانیات را کم	ذرات قیمت تو شد کوش	سر که از ان شیشه پاک	بر تن ز بر جی که رستی	شده هم تیر از تو بر نور	جوش سچ از ل زغش و دم ز	از روح هم قلم سراج	بی شش نشان زیک و بد	نیو ز بوستان شش است	شش است قناد امن اینک	زان کیر قاس در و مدان	ار حجت جرج باز کن کرد	مشوقی کجی در رست و سیم	خوشش کجی بهر شادی	دامن با کجی دست اغیار	نخبت ده کل تیاره روی
ی ساحت یای بوسه	خشنه کجی این عذران	وز خوکاه کوشه بکشت	تا سره خود ز خاک بپاست	روی تو برید و قطع سیر	بمگون از درد و زاده در ج	بستی شش کجی اعلیس	محل سوی و امانت شید	تیمیر زمین و آسمان نه	وز برده بهر کجی رسیدی	جوقطه بوج حیرت قدیم	کوشش ز جات رست و جوش	سر بایه صد خرا ادراک	زان خور آمدی که رستی	ویرا کجیستی از تو معور											
بود اینه صقیل خورشید	برام ز دست تو افکند	بر خود جوقطه مشیری	کیوان که برین حصار عالی	از بام ز غل سروج کردی	کردند شش سان شارت	کوس بر زمین جوشش افکند	ار شش راجت کجی	کردی ز غنایت پیایی	کشتی همه دیده بای فرق	کوشش ز زبان بی زبانی	در یافت تیر سوشی فوق	نوریت کجی از ان میانی	چون راوج سپهر آمدی باز	نور تو میان جان شینان											
کشی ز رخ نو داشت امید	بر سر کجی سر افکند	کرد و تیر و در و شب	مشور بود کجی تو اس	جگر بکشت البروج کردی	از کجی خوش شرم سار	را کجی سبب بوشش افکند	وز کجی روز و شب بستی	شش از ان زاده را طلی	در بر تو نور او شدی فوق	شش کلام جاد و دانی	ار کجی همان حدیث کرفوق	انجمن سبب از ان صدایی	به رستی و در آمدی بار	بی نور کوس جهان بیناد	عشش شش شوق در قلم زده	ارکان بر زمین قناد عشش	روزان شش بان کجی کردی	دار من سخت کرده کجی است	لی سنگ شود ر شوق امن	اساس سبب کجی است	افزون باشد ز غنای کجی	زینش سبب نماند و است	در کجی سبب انس خود پینی	شش سبب پر دیده پیری	مشحون شش کجی است

دستی شش مایه و ان و صدق عاشقان

سبب سبب سبب سبب
 سبب سبب سبب سبب

این کتاب در بیان
معانی و اسرار
و اسرار و اسرار
و اسرار و اسرار

مشت و ازین دو جانخواه زین شش کسی که نیست از که داغی حسن و خوگم شده بر و کدر کرد بخت شش دیده سرگز کان کس نم ایستودم این رازهای کران در شست سرکس که نه عاشق او نیست از در جن و ران بدست مبتول ترین فغان شست شد طوطی طبع سرشکرت در عالم از ان شاد شوری مرغ دکن ز جای دیگر مرغ که پیش ازین و ستاد ار که جو کج از کس بریز ان که در طبع شش در شک من که که از قفا به ستم من تیر خاقه ناقصه رام اکبر وجودم از جبارست از بهمت آب جویم کو سر جوتوان ز کان کرفت جام از کن دست و شش در یک بیغ نیت اساک شرب که رکن خالی سازم ز سر و شش ساق ای ساق جان فدایک روی	محکم قنقش رساند در این جهان غریب است بجای س و غط سار کتر و کرم شده خود شش خبر کرد نه داغ بتان کشید و سرگز کرمش نبوده و سر کرم بر کوش در از سح کرم نیت شایسته زرم سر کرم طبع ترین ترانه شست از قصه یوسف و زلیخا در خاطر عاشقان سرور نیو است ز نه نوای دیگر در ملک سخن بند نیاید وز من و طوطی این شکر وین و انکس شش در شک بر فاقه با و پیا شستم خود و اینها نشان رساندم بر فرق نیازم ان تبار وز روی خود ان جباریم ستی بودار دکان کرفت آب از نم جوی و شش خوردن کین خط است خاطر یک تا سر کتب بر حوالی در کرم بعضی پسر و نرنگان و دعای بعضی سرکشین نقد حال	در پای مجاز و ابلت این نشیده نیم اوست واقفانه عاشقان می خواند کرمش نبوده خاطر اسرود سرگز ز شش تراده دردی ایک فرو تو پاراف بل کادی آدمی رقت است بکس نم بخت پیوند وز لحن سخن وری بخواهد وین طوطی ترانه ساز کردم شیرین سخنن شکر زان تشکیم کشت سکن اشاد بشرح حال نمون داد سخن اندران بداند وین جلوه و دروس هستی وین که در فتن شاعری ساز از خاطر فیض شش ایشان بر جده من عیاشان کس از خاک جو انکم تیج در یوزه که از دوست عیب است حق آید بنایم رشتا ار جوفه ساقیان و دیگر جواناب کید بو شش اشک م خود خورم آب هم خورم دیروزه کرم سر کرم ساق بکس قنقش از می سبوحی	زان می که بر اهل دل مساح را نیم محبت و یغان بهم قدم طلب نهادیم مار یکد اشک و رشت نورده و سرین مقام شان ان که جو طبع از ان شود شاه چان سبک طریقت بر طبع نمانده داغ بودند فارغ ز داغ و شمع کشت باد اسرافه ای ایشان می که از این منی و مایی ار شش خود و خود سبزی نبد او شده کون سرف در شو جوان سخن بر آید این نظم که با د لایزال ان می که بود ز نور بر تو کا و جیب که کاس جود در جیب که روی کرد شد در کف غم جویم شد و صف این با طرافات ان که که و دیو شش ز دل عش جو ناهشت و ساج بجای جودت ازین و کاس وین زینت زلفی بد اشیا بر سست ناسند و قد ان می که جو و شش شش	روشن کن صبح سباحت خونی ز لطیف لطیفان بهم و رقی او سبک شادم زین یکد اشک و رشت کوشه رختی رهام شان باد از من مقدمان و دیار نیران سبک قنقش بر فقیه جبراع بودند مستحق نور جمیع کشت جان خاک ره و فای ایشان یکدم مارا و هر ما سپه مارا بر ما قنقش بند باشد ز عید یان خط بند زین قافیه خوشتر نشاید زین قافیه مباد خالی نار کشتی کند و نو وان کاس سپید اسرافه قالب محاف او تنی کرد جان داد ملک و محوم باشه رختی ترینه مات رجان و دعای شاه عادل اورا به جاست سباحت از طاعت علم او جان رست صدقه قبولت آمد شش وانرا اسند کار بند بهم و جود و سر کرم شش	ما حاضر سبب ششم ان که که هم رشتی بودیم در غیبت و در حضور شست چون مار جازان ایشان ساقی می ششم زده ای دوا نایت قدح ن راه تجرید روقت شکان ز خود بر شست عقلی زایشان وین شست سر پایشان شان بایستی ساقی دل مارا کرفت لبای امید را نخبه دان زین پیش کرم بود و بعدا چون نام بر می بسید یار زین رسوم صوفیانه ساقی به ان می جو خوشتر برام که و کور او کو جیکه که بود کرم این شست تیر شد آن جوست دامن شده رخت کرم بر شست ساقی قنقش بهانه بکدار شای که زلف مارا در خار و قی و ناه زین قمار اند ان کشت بعدا دی کو نام خوش وقت کسی که بند کرم ساقی به ان می کمن ساق ارام شود و مرید کانه	در بد توان بهم ششم بر یکدیگر شش بودیم ان هم یکد خبر و کشت داریم سینه داغ ایشان وان جام طرب قرای دوا صافی قدحان بزم تو مید روقت شکان سبب شست بودند در سبب اسرافه تا به تیرب رختی است غم سب و فزاد کرفت از جود جام تشنه ان ازین چندی سبب کرم قافیه شان بسید یار تعلی است به جود در زمانه در جام جانی شست وان بار و شش ز کرم وین شست ز کرم شست لین رخت و رقت انکس اوازه شش بدر برد رختی و می سبب شست وز عدل و کرم شست اوازه عدل از وی ماند در روضه کرم سبب غیرت ز کسی و کرم بند یا قوت نایب و لعل سیال پونده به سبب کانه
---	---	---	--	---	---	--

716

باری که کند پارس پوسند	تخل امشش شود برومند	بارست کینه کج ایید	بارست نویدیش جاوید
منقود وجود کیست فریاد	زین سودا سود چیست نزار	تا حالت وجود از افاز	مرغی بکند جو یار بر واز
خاصه که بیاض استنابی	بر شاخ وفا بود نوایی	یعنی که نوای لطف سازد	دلای سنگ استکان نواز
کاری بود بجای این کار	یاران جان فدای اینار	ساقی و هم سج مشک پیرا	و انعام سیم صبح خیرا
آذر شراب محانه بویی	بر قهر و بدست کن بسوی	زان می که جو شمع جان فروز	پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سوز	کنشک بشد عای روزه	خود را بر مان ز غیبت	و آزاره شوا غیبت عقل
تا سود بری زایه عشق	و آسوده بری بسبب عشق	سر عاشقست پاک باسیت	سر جاق است چید ساری
جای نمون عشق بازی	خود را بر مان ز غیبت ساری	ورز کند بد آن شرف نیزی	کاین خون عشق و رزی
بشیش و فناء خوان و فسون	اغانر سلسله خیالی و داستان عشق بیلی و مجنون که آن سرود		
تا بچ کویش عشق بازان	بر ده کیان جلال و غمت بود این سرود که نیکوایان مست		
از سرور عاشقان جو دم زد	بر لوح پان چمن رسم زد	کز عامر بان طبع قدری	زبان کس که عشق بود مجنون
مبتول عرب بکار سازی	محبوب غم بد لوانی	از مال و مال بود کس آسبا	شیرین رقم غنای طرز ان
چون نیمه درین ساطع غرا	ی بود تنیم که و محسرا	حوای حب خیم ا و	بر صدر حرف محبت بدی
عوض رداش بر و ن سک	بر آسوی دشت کرده جاشک	اشکر کلاش کوه کوه مان	آقون ز عمارت کل و آ
راشیدن کستی کبی و اخور	کوستنار ز زمین انوار	خیاش کدران بد کرد	معموز زمین مقدم او
بکشد ده در پی پسر بانی	در داده صلا می بیسان	مر شام بکوه و دشت تار و	چون کوه بلند بر شکوهان
عاجت طلبان بروی دشتاد	ویرانی شان کبودش آباد	دشش بیا دی مید	چون که کوری شاره
داده کف و شکست خاتم	بر بستیر کوه دست خاتم	سادات عرب بجا بلوسی	اشش بی میبانی فسر و
شاهان غم ز نسبت یاری	با او بوی دوستداری	از جاده نزار زب و قودا	اکشت نای تر تبید
هر یک ز نعل غر شافی	وز شرا اهل لب کافنی	لیکن ز کینه فرزند	پیش را و بجا کبوسی
بر دست بود بی ده اکشت	در قوت خود جدم شبت	باشد زنده بسوره ماتم	وان از همه پر که ده بستر
آری بود او ز برج امید	فرقه بی تمام جو رشید	فرقه کس که تمامش	میداشت دلش بر خود بند
سالت که قدم کار و ده	بر جاده خط سیه دا	یا قوت پیشش بخش نویسی	اکشت کین نرای خاتم
تا بان بروشن از پیش	جو رشید فدا و بر نشی	ابو شش های ناز نینان	پردن ز قیاس و تیشش
قدش تجریم دلاویز	جسته دلا نرب و طبخ	دور کشش ز موی می	تا شش شجار مشک رسی
مکوی قشش ز سیم ساد	نیز زودن بیرون نداده	سر و قد کفران دلو	مخواب و عای پاک و نینان

۶۱۷

سرفا قدم از ادب سرشته	بر دل رقم ادب نوشته	لبش زین بوشکافی	مشوف شبر و شمر بانی
بون لعل لبش غوش بودی	بر روزن گوش گوش بودی	چون بوشکاف او شگشی	سینه و نزار کنگه کنگی
کنش رسوا طره جو	صدقش زوی بلوح کافور	سرف کبر و در کشیدی	بر نر خطان و زرق دریدی
با طایفه حشر و سالان	چون او شکو خزان	همواره هوای کشت کردی	طوانی کوه و دشت کردی
که باز روی بکوه دامن	با یک در شادی خوان	کمر بستنی نظف وادی	بر رود زوی نوای شادی
کرده سوزی شب سار چستی	و شب زدل فبار شستی	کمر بست بر غار بردی	وز دل غم روزگار بردی
نیز قدی سبزه سمانه	فارغ ز جوادش زان	نه در بکشش زین تابی	نه بر شورش ز شوق ابی
ز جاس ساری درید	نه ناز عاشق کشیده	شب خواب و شمش بودی	بر بستر غایت فتودی
روزش در آرزو کشت دی	در رنگ و بوی رونما	کافی که غاشش و شش بود	بروشی مراد عاشش بود
پناظر بر بی شش با	خرم دل مادر ز جاشش	تا کشته سوز افوا نیش	کاف ز هک جاد ششش
عاجت غیب که او ی راه	آسوده زید درین غم آباد	غافل که جو بر سرشش	در آب کوشش چه کج شش
شما کشاراب و خاکه قهر	در دامن احب میوه ریزد	شیرین کرد و از ان و شش	یا تیغ شود ندای جاشش
ازا که بش کل سر شش	داستان این شده مجنون پیک از خوابان قبیل و مجنون		
شسته شود زوش این شو	شیرین شام و از غریب انشانت وی با دیکری		
سر کف کند چاری اسکن	دل از وی برداشت و مرد با هم بکشد شستن		
کرده جو جایان خسرید	نا خود پکی شود گرفت	میس از زرقی غل پرو	در دامن دهری زند کف
کشته سوزا سیر	میداشت بر حمید می	یک ناکه ره گذار بوش	باشش بجان خلق مجنون
میشش جوشش ز سنج رکنی	رنجیده زده جو موی رکنی	ارگردن و موی و شلی	کار زنده بد یار بودش
بی ماندگی از روش حکسان	پیشش بکوه و دشت بیکان	سیلی کردی میان وادی	طالع شده در شش بلالی
کرده یی راه پن سبزی	ایه کری بد کف بای	سر روز بر و سوار شستی	بر قله کوه کرد با دوش
اسک بر قید کردی	جو یایی سر حید کردی	روزی همین طریق کشت	بونیده سر دیار شستی
میکر و بر طرف کفای	آرد و در بید جلوه کای	خوبان جو ستاره حلقه	تا که پکی تبید بکشت
مائی که رو شش شافی	در دامن زو قاده تابی	شد جانب شان سلام کوبان	های میانشان شسته
کشید کریه نام دارد	اصل نسب از کرام دارد	دستوری جو بسوی آورد	زان ماه شان و نام جو یان
رانوی شرمیت شست	نهاد ترا نوای دب شست	زردید و بوی و نظر کرد	در ساعت او شمر بخواند
خدا ن خدان سکه شش	با او بکشد در حن شد	از لب بسن شکر میر کشت	در جان و جان نظر اند کرد
			لو زرقین تر میر کشت

ادم بخوشی جواب میداد	در ساق و لب شراب میداد	پیش از شمش ز دست می شد	تا خورد شراب مست می شد
ان جام هم آن دوداده چای	رشد یک دوداده چای	بروند بدین صفت زمانی	کرد و در بدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی	پوشیده با سارغوانی	بر نایب تر کام را کب	خشنده رنجی جویم ثاقب
اشاء در آن کرده جوش	بر خاست ز جانشان خوشی	چو است شد بد پیش از باز	بجاء بجنبه مردم آواز
در تبه با تشن خفاض	چون در کف مطربان جلاض	ان شبیه بود بد قیاس	بر خاست ز جای خود درین
کرد اند بران بری رفیق	داور و دام نایب درشت	انان خوشاب و ی بدید	فریاد گمان ز بی دودیدند
کافی قیسین شتاب نهی	در قاعده غائب یازی	سبند که بی زلف شیم	بشیش که رخ تویر سپیم
صحت بش اگر زمانی است	از رابط از ل شانی است	داسن زو فاشید توان	سرشته ان برید توان
مرغ زره غبار فرستند	صد گدا اید اگر گفتند	چون در شش شان نداشتند	انکت و شوشراشت سودی
بر نایب خود شست و رانان	بر نایب فغان شیند جوانان	کای دل کم یار بی کاسر	در زار و سراق کاسیر
ان کس که جو کل و دروی ما	دروی زو فاج بوی شاد	رانان حکم که چون رسیم	چون که گشتند پادشاه
و یک زنی نماید اقبال	باشند زانه زن رفیقان	ماشاکر اگر غبار کردم	بیاد و درین دیار کردم
در ابر کس نه شاربام	یک قطره برین دیار بام	زین کت و شینه خاموشی	در هیچ کس از خاموشی
برکت جو بیس غم رسیده	کرم شدن بخون از سماع او از ویل و امک تمام او کردی	زان شمع قند دل ریمده	وزار رحمان سر کجاست
بد شب خود و انج پست	شکار بایان سرگشته بای خود بدوی بام او آوردن	زین قصه بکوی سر جاداری	زین قصه بکوی سر جاداری
مرزنده که آمدی ز سر می	کشتی پاز مرده وی	کشتی پاز مرده وی	کشتی پاز مرده وی
جی بدیاری رسیدند	وان پس شفت زوی بریدند	کشد که در فغان تبید	کشد که در فغان تبید
لیسه آه بنام و قیسی	مر سو بواش کرده میلی	من قشار صفت برست	من قشار صفت برست
از گوش بوی کار دیده	ز قبت زوید و کشیده	این قصه شینه قیس و برقا	این قصه شینه قیس و برقا
از شوق درون فغان برادر	وان نایب زین ران درلود	پیران در زوی سیلی	پیران در زوی سیلی
چون مردم ملیش بریدند	بروی دم مردمی میدند	کشد بکوی شایش	کشد بکوی شایش
کک از سو نظر می یافت	از مقصد خود اثر نمی یافت	خون گشت زنا ابیدیش دل	خون گشت زنا ابیدیش دل
او از غل و بانگ محال	کرد اند سماع ان بران حال	در طعنه زوید سرودی	در طعنه زوید سرودی
روی ز صاب و صفا پرون	کلکونه کرد و یک کلکونه	چید پوشیده لوح سیمین	چید پوشیده لوح سیمین
ابروش کافئ سیرن تو	شرکانش رشت تیر و تیر	آتشش که گویی آمو	آتشش که گویی آمو
چون عمل بی دل نه از کسک	چون می در لطف و لعل کدر	کو یک دخی غیب شکلا	کو یک دخی غیب شکلا

711
210

بر برگ کلی شده سحر کوش	تیشی زده است در دهر کوش	درج که شش رقصه دزدان	چون توج ز شمع صبح قد
سیمین شمش زلفک سپی	چون سم غیب خود فری	بروی خالی رشتک سوده	پادانه زلف از دوده
قیب که از دست طوق واری	کویی تو که سیم تن بکار	سیمین سپی که در شست	عقده شده کرد پیش کشت
مر سوی زلف او کند	بر بای دلی بناید بند	یسی اند بدین شمایس	از جای برفت قیس رادل
کشد بروی یکد که فروش	در غم نم زدند اشش	ان عقده زلف باز میکند	وین دست موس در میکند
آن برده ز رخ کشت میداد	وین مبر و سهر میداد	ان ناوک ز سر ناک میزد	وین زمره پلاک میزد
آن قد زنه ان سکرم کیت	وین کرب که کن کرم کیت	ان از غم خوبیس می شست	وین دقش قیل دین شست
آن بر سر من و ناز می بود	وین سر بره نیاز می بود	انقد شده جاشنی کپر	ایکد یکد جو سکر و شیر
شد دیده جو بره و زوید	کشد شکر سکن بکشار	سر یک میانه ز جای	میگفت بنوده جاسپاری
ز شمع غم نو و کمن بود	متقوه سخن عین سخن بود	خاف ز فریب این غم آباد	بودند ز بند غم ازاد
الا غم ان که چون سیراید	این روز وصال او شباید	دور از دهر جکونه باشد	بی یکد یکد حکونه باشد
بی ترجمه زبان هر یک	یکت زبان جان کبر	دارم ز تو هم شب امرو	دور از شب باد یار امرو
خوشید که پادشاه روست	و خلعت شب پناه روست	ناشر جهان فروز با دا	شبهای زمانه روز با دا
این یکتد یک کردون	کل کردش خود کند و کردون	زیرین علی که شرق افت	دولکش غوب انداخت
قیس و لیس زهم بریدند	دیدند ز وقت انج دیدند	ان نایب کای خوشی اند	وین بای شسته در وطن اند
شب که خبر سیرج لا جودی	دخلت جاده موب افتاد	ان نایب کای خوشی اند	کوی ز نور تیر سکر دی
میکن پر نازم کشت دند	کافوری پنجه میاندند	افروخت سر از شمل	رختانی پنجهای کا فور
قیس از لیس برید و چون	محل بنازل حوا می کند	دل بسین و تن بنیانه	جان ناوک در دران نشاند
چون مار زید و ناتوانی	یکد بکار خوشی جانی	یل میکت و اشک می کیت	وز توج برق خاک می نیت
یسی میکت و اه سیکرد	اشش بسید راه یکد	مرغ شده فغان بر دانه	کردی فی خواب خیل سانه
کاری یکس نمی شد شست	نیت و می شست و سیت	بجو جوبسته ش رسید	خواب از شره بر شش رسید
کویی که رسته ش به تار	در بیلوی خیل صد خار	وز شستی سری زانو	آورده دران دوشه
مر صورت محلی که بودی	ران اینا شش رو غودی	وز ناکه بنیاست زودی	فریاد گمان بختی از جای
بر سینه می کران تار کوه	صدیخ زوی قیس اند	نومید ز جاره سازی شب	را ندی سخن از دانه شب
کشی شب غم غیب بلایی	تسب که کپیاه از دانه	یرد در ان کشید خود	در کام کرم کشت غیب

افسانه شب که را ایند بخون و لیس از جال
مرد و وار وصال یکد یکد

کام از لب یار چون ربایم این بود ز داغ فرقت یار ارحبت قیس یاسیکرد شش ز خیال او نیست من در شوم برای خوشیم مردان همه جسته مانده شش که بر او رسد از سزدای ز صدمه یک نیست چشمم این ترانه میزد الته دو عاشق و خادار باریک شش بر روز بدنه چون می بینم بدم بر او زین شش زرقشانی بر ناکه زور و دم زور در می بینم چون سایه چون بر باد کای بسد و جلد خور شتر ز شره سرکش باران چون بوم کرد بر سر سنگ بر بار تو تن نهاده ایم در چشم کار من چه کوشش من بودم و دوش و کمر و سوز و تنست که بر لبم نشاند قیس از شد لب نهاده از از بد و جنبه جزه گلگون از قه یمن که مرا فشانده دردی که مرا شسته در دل	کاشفاده بکام اشد و نایم شب تا دم سحر قیس بکار زده مست فراق و ادبیکه میراند ز دید اشک مکت منش نمود ز جای خوشیم پیاره زنان کوبسته بانه از درد مهر بود زین عیب ایده و عاشقانه کیست تجی مال محبتون که روز دیگر قیسه بخشون و بخت ارم و غلام ایثار محال کفتر رینا نیست و زبان ره عاشقی سبزه و زنده هست علم بر او نیکی صدف و کد قشانی وانه ز رو چو دی قدم زد از دور ز نام خود که داشت در سیاه اناتاق بستانور چون دامن تو بر و باران زانی کلم بر قش اهنک ستم و ستون تاده و ایم و در من رخ یار من چو بوشی وای از کد وجود و هم امرو یک قطره و انشم نشاند در خورشید لیلی ان راز آمد جو کل ز غنچه خورون و رسته شود سکه افشانده یکد بهینه تو منزل	کوسج که یکم فزون بکوانه لیسه کیم خانه خوشش سر حال کتیس با توان داشت است ان مرغی بلند و دار رشن سوی و زمین نیاید آمد شمش کار زین نیست وای که مراست بر دل از وی و نیست ز می بیکر افتاده در دل غم کنش شب و دریا با دم او کیش پیری قیس از دم اشد دمای سبزه میراند شید شوق و نازان نادیده جزیه کوشانی لیست مرا جو شمع روشن من بر کیه زار من جیشی سر خنده سنج و تمام بار و دل کسیت بی یار چپ من اگر در و خجایت لیست جواب زندگانی من از عشق چنین در آتش در سینه فروخت آتش او بر ناکه ستاد قیس را ویم کشتای زده دم زهر روم داری تو کان که مرغ انجی	در وقت او مرا رماند هم داشت ازین قبل دل شیش او تیر جازوی جان داشت سر جان خواهد شدن کند ساز وای دل من کرا و نیاید زن مالک کار خوش نیست بکی که مراست حاصل از وی این مردن نو مبارکت باد و آتش ز دلش ز بار میزد مرد و براق سیم کفزار چون روز شود در و غایب افتر شجر و شکوفه یزی وزاره و تیر دم فرو بست تا سات فید کاه جانان یکت نیمه دستانی تو بر دجشم روشن من و طلعت یار بر دجشایی خود را بوبسته چون طایم اگر دمن من بچکن این بار مت من و دامن و قایت میشنه بکر جانم دانی او خرم و شاد و کام و دلش شد سوی برون جان شاد چو سحر بروی او بختید بر جان تو داغ آرزویم شاید دل تو آشیان کرد	ستای تو باغ عشق تان رازی نو آتش تو کشت عاشق غم دل بنا بر و از عاشق کرد پیر و ده هر و عاشق کشته تان پایوتی سازنده که سازش بر دانت چو قیس شید این ترانه پیراست که از لولایی مرا و آتش دوان زهری مردم ز کام و شیش بشت کای قوم که مدان یارین زین پیست برک دل کجاری بایا شد نطق را می س از نطق زبان وی بنده روزی زین سان شید رسید پاسخت ز سر بر آهیلی بر سید بخت استانه مرد و مشوق و مرد و عاشق قیس و خط سبز بر بنا گوشش قیس و ششانه خنده اکینر انقد و دوست کشت با هم بر دمه بر جانک دانی عش اول او سر و شادیت ز درج و است است دروی سر یار رات و سر و است محت کا طرب قزاید	در دل من سر ارجه ان من شوا کم کینر نمش عاشق کین نمش ان راز عاشق بدل فرو خور و خون باشد ز حوای روی مشوق مشوقی و عاشقی سیم سا بر داشت سرود عاشقانه چون سیاه قد بای لیلی عاشق شد مر جاکوی دل حسته و سیر شیش بشت یکدم او را من کند اریه بر دوش فرقت انتظار ی ما کده نوز سب حال بر جان وی بن کره سبند بکی و غمی رسیدش شده با کینک گاه لیلی بر بای ستاده فادانه چون شیر و شکر بوم شوق لیلی و سر خطه سوش لیلی و زخنده و در شکرین کردن اساس شش حکم درستان بخون و سوازی وی بر ناکه که یک کده است در توان سحر که چون بخون نچو و شندی ناکه کردی و چون بخون باز آمدی ناکه را کردی از سود و زیان در دست لی دردی ناکه دارد وز دل غم و در و شیب زواید	لیکن جو تو دم زدن نیارم عاشق زده کوس جا به جاک عاشق نامه زور و دوری عاشق رجهت و خوشبار عاشق بدرد و غم حلق این مرد و نوار یک تمام از دوق در پید پیران با او کده شسته راز کویه دشت زده کشت قیس از ان بیرست دلی بر دهم نایسیر جمال او به پنجم بر خون دل و دیده با باد ناگاه کوهی از کینره کس روی چینی کس سپاه شب تیر برین صفت بر سر و دید از غبار خانه خالی لیلی بدرون نیمه اش خوانده لیلی و سری بشو ساز ی لیلی و کوه زمو گشادون لیلی و کشته بای خوبی ان بر سر صدر نهان شست درستان بخون و سوازی وی بر ناکه که یک کده است در توان سحر که چون بخون نچو و شندی ناکه کردی و چون بخون باز آمدی ناکه را کردی چون کی کشت جو خوشی نیست لی دردی ناکه دارد	سوی تو قدم زدن نیارم مشوق و بیا شش شنگ مشوق و خوشی و سبوری مشوق بچانه با شش باشد بامید و صل عاشق از کیک یک حبه انام اند بر کاکه کند خوشیستن را غمای شبانه باز کویه بر بست رکعت و کوی جان با خوشی این سر و بخت خوم بر حال او ششیم مرد و بوال یار شادان حایل کرد نه در میان چو دامن ازین ضامن چنانه عمل پیشین سحر بر و کم که زار زار ان حوالی بر سنده احترام شش نه قیس و نظری یک باز ی قیس و دل دین یاد دوان قیس و غم شش و سینه کوبی وین در صحن عاشق کمر بست در شیشه عشق زندگانی پروان را سبک نامر او ز غم طاعت دروی کینه زده و شوشی نیست ز درد و سر خار دارد
---	---	--	---	--	---	---	--

719
~ ~ ~

در این کتاب
در بیان سیرت

نفس از سر عشق شادمانه	خارج رخکش زماز	سرور که باد کردی	در کار خود استاد کردی
از نعل خویش بار بستی	اوام سیریم بار بستی	کردی جو بران قید اقبال	رستی ز عشق و مهر بر دال
بر بوی وصال شاد رفتی	ای رخت با جو باد رفتی	بودی بر شش و مید شتر	از نهره نیر بای خوشتر
راش مد که بشت داشت	بودیش زریک کرم بکشت	کردی کف با شش باره	کردی کف با شش باره
معدیش اندران تک بوی	از سر باره درستی روی	زان قید جان جو بار شتی	جوش رشتش در آشتی
بودی بکباب خاطر شک	سر کام بر و نزار فر شک	رشتی بد و شیم شک بالا	چون آب روان بسوی بالا
بر بیان قدش بندل خوش	سویش ز قفا نشان دل رشت	هر باد کرد و بر باد کردی	صد بار بر بس کاه کردی
تا جو که کسی بر آید از راه	کار و خبری بوی از راه	میرفت جو سیل اسر کردی	ی اندر بسو که اندوه
بیزنت جو باد تیر و رشت	چون آب شاد و بار بکشت	روزی در قفا شتی زشت	ره سوی یار یار و حشمت
باش بر دوشش نگر دیاری	بی واسطه شتر سواری	یک ناله که در آید شش	کز یی بدل قرا در دوشش
تیس لکجه ناله راجد کرد	رودره یار و ربا کرد	می و دوه جو که راه سپرد	ای شیشه یی از خود شش
ناله جو ز نام ست تر دید	بر بوی یک زره بک دید	ان لطف که تیس را فر شد	با یک خویش ره سپرد
زان قید خویش لکجه نیت	دامن ز مراد خود تنی نیت	رو کرد بر راه ناله ربا ز	وز قند شوق شد مدی ساز
ییل ده سه جون برید ناله	دور از یکدیگر دید ناله	تیس ریده دل کربا	چرخ ز نجوم عشق دیدار
چون تیس ز ناله چکر شست	ناله بر که شسته بکشت	این قید خویش بر سر آورد	بار دگر شش بر سر آورد
تیس ز دست داده جاد	این دانه شد بر باره	وان یک ناله که شست	این راز نیت داور
کان کج که من خواب اویم	تر که دست پیش رویم	وروی که بقصد خویش	ار که شش بود بر شست
کر روی بقصد خود دارد	شست روی ما ز نیت	ان به که ذول که شست	زین قند شود درون شش
هر کسی ما هم محالست	بند از دل نیت کجا	او را بد یار خویش کجا	تبار یار خویش بر دجا
این کت و ز ناله رف بکجا	با خویش این سر و کوبان	کای دل بواحقان در اوین	وز نیت محالان نیر من
شد دره او خوق بویان	و این جبار سر بر کن	رین راه کسی که دارد تبار	از مریش درون یزدان
در راه و فاقه مرسد کن	هر که کس خیال لسی	ییل بکوی و راه سپرد	واسوده برین ناه میرد
کرت بره رویت یی	سر که جو اوست بر تویت	از دزدان دست نیکس	پو نده ز ما بسند نیکس
ییل ز جهان ترا بست	میرفت بران ترانه قاص	با که در سر بر سر روز	میرد بکوی ان دل آرزو
نیز دین سان ترانه قاص	رازی که توان شینه شینه	چون شب شادان تمام شست	با خوشدل تمام شست

آدمی که رفت و نشد	در یافت بسوی خویش می	یوست که خوران بداند	حال عاقلان حسین د
خوان کشان این میو درد	بودند زنده و ماه و باوی	بامر سیری که خنده کردی	در طبع صیقل این دم کرد
ترتیس سیرمید دل جو یی	پیشش بگیری استادی	بودند درین سحر که کاکا	نایب به قدر ان رساند
روزی که بری ز خان ان می	بانی ز شراق یار بر کرد	نوشید زمین و مر جاکت	لیج و شیرش بنده کردی
بامد خیر کلب کش دی	زان جمع مجال و میر دست	ار شش کشید زلف برود	نفس نبرد آمد از راه
روی ز غبار یار بر کرد	بامر که تیس در سکر پز	بامر که تیس در تبسم	ریش و خیل او دگشت
ییل روی و نظر چنداخت	خوش نامه و دست با او	تیس از جشش نظار کردی	وز ناله کله چن در ابرو
بامر که تیس قند امین	این کوشش بیکدی شاد	جوش تیس ز یی ان ندرید	بامر که تیس در تکلم
رو در بر بود و بشت با او	شد لاله سحر او کل زرد	از هر شره لعل تر و رکت	از پیش نظر کاه کردی
وران بنی زبان کشادی	وین برده جان کداز راه	کان روحی کار و بار من کو	حال خود از ان سرور دید
شاه اندیش کل کرد کرد	احبت و یکران بریدی	بامن بودی بن شستی	بمنه تر کرد و رکت
برده ز رخ نیار برداشت	عذر کت کنای کاران	کربا سیری کنای من	وان حوت و اقبال من
خوش آنکه جو لیسیم بریدی	این شگ و خون شین من پس	سایه جو دل سر پیش یه	بامن رخن دمن شستی
ز نواستی بروز کاران	بکجا زبان بخت و کوشش	شد در رخ او ز لطف قدان	یک تن بی نذر خواهی من
کری شود شین من کس	دزخ خویش در قفا نیم	پکانه شیم و اشنا دل	دین تو جان کد از بشیند
آورد ز جلد رو بوشش	ناطن نری که کس بسندم	بر روی که بیان مردم	کتای ش خیل درد زندان
مردود و یار سیر نیم	چون کچ روید و مانان	جوش تیس شیه این سار	بر کج زبان و بر صنادل
پس در بار و اگر شکندم	در سیر ان سنی قد اشاد	خوبان و ب ز کج شاد	باشد که زبان مردم
عشت که بود و رعد جاج	ان آب نبرد و شش از شیم	تست از ان بری رحا س	ششش ازین نمن بکار
بر خاک جو سیاه چرخد اشاد	از نقت قتل و کیر زان	ییل بر سید کای بکانه	کشد خواب مر که خنید
بر جبه ز فدا ابر از شیم	بر ماه می فشت ندرین	چون رور کد شت هم کجا	پکانه ز خویش بر شگشت
رشد شقان و خینان	تا فرور عاقلان بود	وین با و تو دادم پای	او ماند بین و لسی و پس
او خد و لیسش یالین	ان تیر ز دیده خون نشان	کشت ز کت تو نور دم این می	وز کت عشق جان سپرد
تا فرور عاقلان بود	این چو دی از کجی شاد		شش کمال سلی اشاد
			در بچ عاقلان فانه
			وین با و تو دادم پای

بر من رگت تا قی روی	بستی رن لب سخن کوی	گفت دکت دیگران تادی	رخ در رخ دیگران ستادی
شامت کندیم پس	خارم کردی بکم حس	و آن در لطف باز کردی	صد شده و ناز ساز کردی
چون بر روی بد و صافم	یک جود داشت معافم	گشتی سخن مستی بکفر	کردی ران می بستم تیر
کر خودی کنم چه جاره	من او بیم نه سنگ خاره	یابی جو شیند این محاکمه	شش یک شش غایت
باقیس کای مراد جانم	توت و چشم تا توانم	دردی که تراست حاصل من	دانی که تراست بر دل من
در دل من از آن فروست	وز دایره صفت برود	میسر شوق این تر شاد	شادان رخ خود بخانه نباده
نیرست نه اینکون افاق	<p>عهد و وفا بستن بیلی با سخن و تانکب</p> <p>کردن آن سوکنده آن کونا کون</p>		
مغوب کشی و عسکر تار	بکبرک سار زنده کالی	سیده نوره بار سایان	در عسکر ربای خود جایان
ریحان مدیت امانی	ارزان کن رخ مد کوشی	قیمت در حال او باغ	جان غم از سوای او داغ
باز از زین ستم فروشی	مسکرمه و مطرب حال	از طوق کلو و زور کوشش	بازی ده نقل و دره زین کوشش
ز صورت و ساج و بکشت	ان چون شیش از مجنون	چون دید که قیس می شناس	عشق بدراز مد و قیاس
یسی ایلی کنار موزون	محتاج کوی کبک نیست	چون روز و کرسویش آمد	جانی بر از از ویش آمد
در شمع و فاشن سبک	جان و او خنده و فاشش	بر داشت دل از جاسبندی	بکشت و زبان بعد غندی
دل بست بکده ز مایشش	گفتش بی استواری عهد	سوکنده است ایند باک	کردش چه سبر نهی اهل
خوانان رضای او بعد عهد	از شمع و جبر انجم	فایض وجود و واسب جود	منقود که ششکان رقصود
روشن کن این بلند طارم	بر عالم را ز بر تو افکن	ناظر بکجا قیق مناسنه	عاضد بقایق مناسنه
سوکنده بیده های روشن	کاز کال آن رسیده	سوکنده سینه های دانا	برد اش چرخ تا توانا
بر لوح وجود بر جوده	عارف بر موز اهل پیش	مرنگه ششکی که خوانده	مخسوم رمل آن مانده
واقع رکوز آتشش	افتاده زیار موشش ده	در شب غم امید او را	از لب کس نوید او را
سوکنده بر غریب مجور	مخربت تیغ جبر دیده	مخربت ز مرع شیده	سوکنده بود بری و شش
مخربت تیغ جبر دیده	وزر که نه او بریده پوند	پیر من غمی بی شش چاک	وزنت عیب دانش چاک
دل که بر سر یار خرسند	کو بنده بان نوشت سوکنده	مزد تو تا بحال باشد	پیرین من محال باشد
سوکنده جبر از خود مند	یا تو بود پیش جانم	باشتم نیت درین غم اباد	ارشاد می مرد و عالم آزاد
تا دور فلک و پد افق	پوند بدیکر کی میرم	نیت ارد و آتیا رکادم	از جلد تو با شنی آتیا رکادم
صد بار که از غمت میرم	با دی کنم شست یا خوا	گشت قسم مبادی تو	بر دای قسم مبادی تو
چرا که نه با تو پیشش			

کونان بود و زین شش

تا لوح وفات شد در شستم	از عرف دو کون دست شستم	زین عهد کجا با شستم امروز	عهد همه رگت شستم امروز																										
این بکسر وفا بجا تیره	کین بس قیام خیریه	بیل جو کر بعد در دست	در هر دو وفا بیداشت																										
در پیش روی گرفت باریک	میکر کران زد و در ویدیک	سرک همه کار و بار خود کرد	روی ز کس با خود کرد																										
نباده بطوق یار کردن	در جید دست یغردان	چون قیس تخریر شینی	سرور ناواش کشیدی																										
با او گشتی کجاست شب	که روز و شگایت شب	ناشب بودی شسته با هم	از محبت غیر رسته با هم																										
در صوم جو شش جدا دید	وین عهد وفا بعدا و دید	و سوا محبتش قرون شد	و این و سوا عاقبت خون																										
آمد بخون بر د پسران	نخون لبش نهاد کردون	کل شست بدین لب سران	از نای قیس و مرانام																										
در مغل که جاشش کردند	بچون بخون مد اشش کرد	اویر بدین خطاب خوش بود	زین تازه تازانه ذوقش بود																										
زان کجده که پیشش برده راز	در کار که سجد و راز	<p>شاه بودن عامریان نصر حال و تقه قیال</p> <p>مجنون و نادر بسته مرزا و رابشکا قن و بوی</p> <p>بکر موکل و دی و محبت بیلی یا قن</p>																											
پایع شمع مو شیار	و بیار شش غار اندوه	<p>بکورد نای و سواس</p> <p>عمر از مجتهدان ازاد</p> <p>نیلین در بده راه عشق</p> <p>با دی بود بری ربک قید</p> <p>در قاعه جسر و بکر دید</p> <p>وزم عهدان کاره کردی</p> <p>دورا غله ی ز خویش ناموش</p> <p>که قوم خودش چن مال است</p> <p>پیر من ماه خلقه شش</p> <p>وز برده بدون ندان اواز</p> <p>در برده شش راز داری</p> <p>باشد که بدون و پیدایی</p> <p>دارم ز غمت دل بر آزار</p> <p>و محبت من برید محبت</p> <p>و این قاعه چون شد و چرا</p>																											
بکورد نای و سواس <td>عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td>	وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td></td>	دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td></td>	که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td></td>	پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td></td>	وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td></td>	در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td></td>	باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td></td>	دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td> </td>	و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td data-kind="parent" data-rs="2"> <p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p> </td> <td data-kind="ghost"></td>	و این قاعه چون شد و چرا	<p>اسوده سایه شیدان</p> <p>مکر کردی جوان محراب</p> <p>کس که شش غایت</p> <p>یسی مجنون ایر سیدی</p> <p>بستر شب نیا را میدی</p> <p>مر باری را که دیدی ازاد</p> <p>چون قوم و دی صفت بدید</p> <p>تین نه محبت کبیدت</p> <p>دیدند دیس و چشید</p> <p>یاری بودش در ان سید</p> <p>گشت بد که قیس هر چند</p> <p>اقتاد بی شخص حال</p> <p>وانغ غم تو سخت جانم</p> <p>درین پیش هم جوین بودیم</p> <p>میشش کسی که راز کویم</p>														
بکورد نای و سواس <td>عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td></td>	در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td></td>	وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td></td>	دورا غله ی ز خویش ناموش <td>که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td></td>	که قوم خودش چن مال است <td>پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td></td>	پیر من ماه خلقه شش <td>وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td>	وز برده بدون ندان اواز <td>در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td>	در برده شش راز داری <td>باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td>	باشد که بدون و پیدایی <td>دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td>	دارم ز غمت دل بر آزار <td>و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td>	و محبت من برید محبت <td>و این قاعه چون شد و چرا </td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td>	و این قاعه چون شد و چرا	اسوده سایه شیدان	مکر کردی جوان محراب	کس که شش غایت	یسی مجنون ایر سیدی	بستر شب نیا را میدی	مر باری را که دیدی ازاد	چون قوم و دی صفت بدید	تین نه محبت کبیدت	دیدند دیس و چشید	یاری بودش در ان سید	گشت بد که قیس هر چند	اقتاد بی شخص حال	وانغ غم تو سخت جانم	درین پیش هم جوین بودیم	میشش کسی که راز کویم
بکورد نای و سواس <td>عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td></td>	عمر از مجتهدان ازاد <td>نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td></td>	نیلین در بده راه عشق <td>با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td></td>	با دی بود بری ربک قید <td>در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td></td>	در قاعه جسر و بکر دید <td>وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td> </td>	وزم عهدان کاره کردی <td>دورا غله ی ز خویش ناموش</td> <td>که قوم خودش چن مال است</td> <td>پیر من ماه خلقه شش</td> <td>وز برده بدون ندان اواز</td> <td>در برده شش راز داری</td> <td>باشد که بدون و پیدایی</td> <td>دارم ز غمت دل بر آزار</td> <td>و محبت من برید محبت</td> <td>و این قاعه چون شد و چرا</td> <td>اسوده سایه شیدان</td> <td>مکر کردی جوان محراب</td> <td>کس که شش غایت</td> <td>یسی مجنون ایر سیدی</td> <td>بستر شب نیا را میدی</td> <td>مر باری را که دیدی ازاد</td> <td>چون قوم و دی صفت بدید</td> <td>تین نه محبت کبیدت</td> <td>دیدند دیس و چشید</td> <td>یاری بودش در ان سید</td> <td>گشت بد که قیس هر چند</td> <td>اقتاد بی شخص حال</td> <td>وانغ غم تو سخت جانم</td> <td>درین پیش هم جوین بودیم</td> <td>میشش کسی که راز کویم</td>	دورا غله ی ز خویش ناموش	که قوم خودش چن مال است	پیر من ماه خلقه شش	وز برده بدون ندان اواز	در برده شش راز داری	باشد که بدون و پیدایی	دارم ز غمت دل بر آزار	و محبت من برید محبت	و این قاعه چون شد و چرا	اسوده سایه شیدان	مکر کردی جوان محراب	کس که شش غایت	یسی مجنون ایر سیدی	بستر شب نیا را میدی	مر باری را که دیدی ازاد	چون قوم و دی صفت بدید	تین نه محبت کبیدت	دیدند دیس و چشید	یاری بودش در ان سید	گشت بد که قیس هر چند	اقتاد بی شخص حال	وانغ غم تو سخت جانم	درین پیش هم جوین بودیم	میشش کسی که راز کویم

یارانه پارس کشاید نخون حوشینه این ناز کاریم سیر شاه شوار این بارم اگر نقد از شبت کشیم علم لیس و نیت دست از دوجان نشاند تا دانت که کار و بار او تقدوی کند از غم و رنج میکن بر رخ خیزین یا هر بدی ز دل زوشش امروز شیدم که جایی بکین که کس بان سزا یک که کجشم تو دیرست تو خورشید سر کشیدی بر دار خیار اول ازوی مبند زلف خود ازین بانج صدقه بدست خویشی بما جو بر سر تراغ اند داریم درین شمس شک مجنون به بد درین نصایح مش دل گشته دان من کش که کشی ز عشق ختون خاک که ازین راه استیم عشق خلاصی دل مرد خوبان که سرشته زاب و اینه زرد و الجلال اند نزدوق و نه دل رباید	بری یاری زوی نباید زودار و آه عاشقانه در ورطه مردم از ان کار دائم تین که خواهم شست اگر کش نام ان بری زاده نه مرده نه زنده ماند تا دیر مشوقی کدام و یا گوشت و زهر شستش اند راوسا دادی دل خود به ربایی سر ترغوب و کجاست بت تو کترین کیرست قهرای دمن و جی رمدی پونه امید کجس ازوی یک لاله که ان بدل نی داغ دل بسته شدن بلا خند سر باز زبان را قناعت اند مدتی چون یکد که رنگ گفتای زبان مدنا صبح اویزه که کش جان من و زنده عاشق و درگون خو زنده بشن میترسم از کرد حس بر رخ کار کرد هر یک دل را صاصل بکند عنوان چغیره جمال اند ز تن کا به نه جان نند	مهماری دوستی گذران واندر راه محرم من صد بار کران قزو تر از کوه وان بر دلت از کدام است هم لب و دیش گشته خاموش در عشق و وفا کمال او را وان از تنان بدیگری گشت کرده و داکران دو اسب رو به رو در و بال داری نیکو سیرت عشق بازی این کار زاصل شت ناید مشوق شدن به سیرنی قهرای دمن و جی رمدی اوداع تو ناز بین تدری ریحان کجین و لاری چین کان کی کبیل اند موسوم احبت یکد که عارفان خود که که ز دوستی جگر سر در نصیحتی که سنتی کین حد را جواب دارم عشق مرا درین جهان کار در زب من جوی نیر زده هر ست که اصل ک زاید عشق بدست و صلا شین یک تن شود و کج مشور لیکن نیست خود تر از ما	عاشق به نسب چه کار دارد از نسبت اب و کلن بریده کش که کش سر از سواش و فی دوسه از وفا شسته سرف صواب کش کارند لیکن که نصیحت است طبع کرد و ز یکد که کاسیم کشی که کین از ان تبید لیکن جو زهد من زنده دم از صفتش اگر بود یک دانت که کار و قیس نقت از دلت ز فوط یک خواهی چون قیس درید و چپ و داک ایمان تبید پیشان پر کای عاری ملک عاری چشم و دل با دوست روشن چون عشق و فاست در سر شرطت رهبر سر کشتن ان به که بری دنی نویسی باشد کبیر و بدو تنلی این که رما جان بدیگر گفتای ز تو کجست رحمت طبع تو شاد و سینه نرم یکجده بیوی خانه بازای محبت تو باز دارد در سوی رون شوی جوان در پیده کی که نگاه دارد	کر چه ز عشق عار دارد در روضه جان دول بریده ایست تنی کن از و جایی بر صوف جان من نوشته حک کردن خطا شانه بس باشد ازین چشیم کام و در از جهان کواسیم داریم نزار یکد و حید از کین قید کی خورم غم آغاز کنم کوشش هم یک در سیل ملاقات و قیست الاست کردن به کین تبید بی عامر به کجسون را با کجی از مشوقان قایل لب را کج محبون در آتش سودای او ز و نشیند	سر کشتاد عشق مادر شمس و بد زین سر کشت کار منیت از ان کج که جان فاشم کش نند نصیب کس اوجان شست و من او را خاطر یک شاد مارا مادر که ز کد سیکست من خود زب جهان شکم چاره به بد خویش را دید در بست زبان ز کشت بند الاست کردن به کین تبید بی عامر به کجسون را با کجی از مشوقان قایل لب را کج محبون در آتش سودای او ز و نشیند	فرزند دولت و زاده عشق رعب رعبه و ز سر سیر وین کار چشیا رنیت ان حرف و فاجه سان و شام اکلش در یک کلب و بس اوست مرا بس من و را شادی که مباد مارا کربینه و یک ان کجست بهر کز او بود کجکم و زوی تنان عشق شیند بکست ز بند بدید کارش بغایت الهی از بند بد ز شد بمان کشد کجین رای و تدیر آرام دل رعبه ماست ناجده به شش بندیم کرانک طلب کند دوی وزنده او به نیاید سمت به صلاح او کجاری وز قه این زبان به بند چش نظرش مطلق شیند و رشتن تنبت من را شاد و مرز که و باشی نما ز کج ترا کار رس بوند قدمت جو شاد ارقه شک و صفا پرون
--	---	---	---	--	--	--

744

عاشق به نسب چه کار دارد از نسبت اب و کلن بریده کش که کش سر از سواش و فی دوسه از وفا شسته سرف صواب کش کارند لیکن که نصیحت است طبع کرد و ز یکد که کاسیم کشی که کین از ان تبید لیکن جو زهد من زنده دم از صفتش اگر بود یک دانت که کار و قیس نقت از دلت ز فوط یک خواهی چون قیس درید و چپ و داک ایمان تبید پیشان پر کای عاری ملک عاری چشم و دل با دوست روشن چون عشق و فاست در سر شرطت رهبر سر کشتن ان به که بری دنی نویسی باشد کبیر و بدو تنلی این که رما جان بدیگر گفتای ز تو کجست رحمت طبع تو شاد و سینه نرم یکجده بیوی خانه بازای محبت تو باز دارد در سوی رون شوی جوان در پیده کی که نگاه دارد	کر چه ز عشق عار دارد در روضه جان دول بریده ایست تنی کن از و جایی بر صوف جان من نوشته حک کردن خطا شانه بس باشد ازین چشیم کام و در از جهان کواسیم داریم نزار یکد و حید از کین قید کی خورم غم آغاز کنم کوشش هم یک در سیل ملاقات و قیست الاست کردن به کین تبید بی عامر به کجسون را با کجی از مشوقان قایل لب را کج محبون در آتش سودای او ز و نشیند	سر کشتاد عشق مادر شمس و بد زین سر کشت کار منیت از ان کج که جان فاشم کش نند نصیب کس اوجان شست و من او را خاطر یک شاد مارا مادر که ز کد سیکست من خود زب جهان شکم چاره به بد خویش را دید در بست زبان ز کشت بند الاست کردن به کین تبید بی عامر به کجسون را با کجی از مشوقان قایل لب را کج محبون در آتش سودای او ز و نشیند	فرزند دولت و زاده عشق رعب رعبه و ز سر سیر وین کار چشیا رنیت ان حرف و فاجه سان و شام اکلش در یک کلب و بس اوست مرا بس من و را شادی که مباد مارا کربینه و یک ان کجست بهر کز او بود کجکم و زوی تنان عشق شیند بکست ز بند بدید کارش بغایت الهی از بند بد ز شد بمان کشد کجین رای و تدیر آرام دل رعبه ماست ناجده به شش بندیم کرانک طلب کند دوی وزنده او به نیاید سمت به صلاح او کجاری وز قه این زبان به بند چش نظرش مطلق شیند و رشتن تنبت من را شاد و مرز که و باشی نما ز کج ترا کار رس بوند قدمت جو شاد ارقه شک و صفا پرون
---	--	--	--

شیرین شد شکرا و	هم خواب ما غمناک	مردم بجان فکند بر تو	از قامت او قیامت تو
اواز او بدو یاری	آوار او جو تو مرزاری	پروان زینار عقلش	وزمان فروز بنیامش
در آفر جا به سرشت	در اصل نسب برابرست	بر دامن تو نه سگی ازوی	شیشه تو نه سگی ازوی
عنیت چنین دو کوهر باک	کشته بوسل هم طرباک	خواهم که شود تو سینه تو	خشود و کسینه تو
کرده تو جلوه کر ز یکسک	ناشته ترش ترا شود ملک	باشید هم جو جان و دل دو	بادام شست و و بریک تو
کرده به هم نیستی و سنا	بنیش هم و و زخم غار	چون پیش نشاند این سخن را	گنجش و لب شکست کن را
هم از تره هم ز لب سرشت	افتاد سرشک و با نیک	کای اصل وجود کوهر من	خاک قدم تو انسر من
کل کرده است آب و خاکم	بر و روست جان باکم	من عین مریم درین دیر	در راه جودی یک سیر
عز شد و شمع ازین و ان	پسند بریده ازین و مرده	دارم دل از جهان ریده	ان به کمن بلار سیده
تا در غم این روان باشم	از او بر شمشیت طاق شتم	دیوانه ام از بلند رای	دیوانه به مردک جدایی
من بار خود اکلتم ز کردن	در بار کسان به ادم تن	چون سوزد زین تن کس	شبی من رقی من بس
چهار به بر جوهر او کوش	این از خواب رفت از کوش	گفتا که ز کج خدایی تو	باشد سحر ختم ربایی تو
باشد با لب یکدنداسی	ارسیل و شش و رنایی	پرنده کنی به یکدنداسی	بند و لیلی اردت ز
یک کس بود برای یکای	یکدل شود و دست را جای	ماوی دو چشمیت یک باغ	شمار از اید سحر کد نواح
کتابه راین جوید ساریت	با پید لاین به شوه ساریت	سیمات که یک سیمایی	طیر شود دلم ز لیلی
لیلی شش و دلم یکین است	لیلی که دلم زمین است	بیدانت و من تن او	او طول و دل شیر او
ماتن جانها بود نشین	من باشم و لیلی سیمایی	کشم یک سیمه جهان را	دیدم یک یک جهان نیارا
سرخ کرده روی در خلل دلت	چون در کمر بستم بدلت	الایی که کر بناید	چیزی در کشتش دل شاید
بر لب لب از بدل کز نیم	خود دل و دین من نه نیم	چون بدر که حاجت بخون	از پندیشود و در کون
با خاطر خوش شدش عاکوکی	در کس شش تضارضا جوی	کی برده عاشق شود ساز	لی ز فوس جوی و غار
نا دیده خواش رسد کند	عاز کردن غم ازان پیش لیلی که بخون احد و یک		از یک یک گجا براید سنگ
از قه قیس و دشر غم	کرد است و دشر غم را بکاخ خود در آورده		در کس و نشان مجرم
چون یافت و توف مرز کوی	برین کشته عیب جویی	فی الحال لیلی این خبر بود	کشتش نویس رادل انسر
در دل شور می که داشت	با تو طری که داشت برست	خاطر بوی دیگر ی داد	باشد بجای دیگر ی شاد
آز به و گرفت و کشتش	با دشر غم کجاست	امروز بیت و دشر غم	آسوده بگر ز شتر غم
تو بر تظار او سحر و ش	یار یکمین و دل دروید	با اعلی و خوار و نیت	بادش خنجر جانیت
لیل و نشین این مکات	کرش غم دل یکای سحر	کاری اتحاد و شش اتحاد	خود و برادر و شش اتحاد

کرد از غم و در دست و باکم	در دی پوشید از اول غم	با قیس ز کرد و شش زمانه	بر داشت خطاب غایبانه
کای دلم سرب و فاجه کرد	با عاشق قیاس کردی	با اکیم بجان غم تو خورد	کردی کاری که کس نکرد
راش بند و کشتی از راه	است احنت بار کاسه	با هم حبس گشتن یاران	این نیست طریق دوستداران
کدم نبود از زخم شتم	چون عقد امید شد در شتم	کرده می کندت بک و دو	سجده تو و ختی بخر جو
اول زوفا نهادیم دام	واندم که زین فرستایم	دلمان نکوتری کوفتی	و آرام به یکدی کوفتی
چون با در کیت و دل اتحاد	غم نیت که در من شاد	به از تو بلند اشش من	زان مجلس عشرت بودو
لیلی نین غم جگر سوز	چون کوشید سیاه و دوز	با کج چون در آمد از راه	ارسیل و حال و نه اکاه
شد با طلب بر رسم مرید	ییل قیاب گفت ز تیار	ندمده اند از ان مجلس	وز تنع و نشان کدش
او مرد و هم سیرای نیت	اوشید لغای نیت	کودامن یار خوشیت کبر	دنا به کار خوشیت کبر
شب با کرا و روز با	یکدل خود سوز با	یکس مجنون جوان غداید	بسیار باین و ان بناید
ان لاش و داشت سودی	نهاد بر سر جودی	کریان کریان ز دور کشت	گلشن ر سیرای سورت
نموده ز بار خود لیلی	کیکت زیر لب شش	درد اگر عظیم درو ناکم	در راه امید و پیم خاکم
سر خط فروم برای	خود را بر هم کمان کنای	عمر سرشک من روانی	و بر سر هم کرده عذر من
با کم کشف و ج و ج	نکست که من و کرج	از که بود همین کشتش	بر لب کنی بس این کوشش
عاشقا که کدک شود بیخ	باران کرد و بنوق من بیخ	از بهر تواندم بریدن	سر بر در و یکدی کشیدن
روزی که زین جاک شتم	ز لایش شتم یک با شتم	جان من خسته پیش جان	باشد نجات شوق نوان
بر قالب خود کفن زخم جا	فریاد کمان برایم از خاک	ناشتر ر و ف شش کیم	سر لک جاک باشم سیم
با خوشی من سر و همچون	این نکته سحر در کون	وزد و رمی شنید یاری	ارزش شش داغ داری
پرکت و لیلیش رسانید	ییل زده و دیده خون کاینه	شد بارشش تازه چان	و ز کرده خوشین بشان
از شر لطف و نغم و کشتش	اوپر ز این ترا خوش	کاکس که کاسه انند کوش	این وفا کند فراموشش
عاسه بند و جان شیرین	شیری و دستان دیرین	یار ب که کاسه سح حاسه	جو بار کرا و نوح کاسه
عاسه زینان و و ر بادا	ور ز شمع زمانه کو ر بادا	بادارک جان او ریده	کر زوی توام بریده دیده
کشمی تو ب سبر کو شتم	وز جام فراق ز سر نوشتم	چون شوق آید جو جای سیرا	صبر می تو حویره ابرست
کر زوی سحر برقی آه سیر	باران سرشک درویر	بر تیر و پاک لب شترام	و ز کرده خوشین شرم ام
همدل و دست بر لب کنای	دشت به سید نیدر خواهی	چون این در ناب کشت منته	وین تو در دل شکنته
در خون دل از تره قلم زد	بر پاره کاغذی رسم زد	چند و بدست فاسدی داد	سوی سپر عاشقان و ستاد

مجنون بر کوبیده نامه او	باساحت ز سر و خاله او	احرام حرم خانه اش است	دیگر مستون ز بایست
زان و سوسه می طپید تا بود	رکش مجنون پیش لیلی و یار کتب فارغ بال بیکو کر تن	و تکر که در آن که در ابراسه میسر کرد و یک چ پاره بکندارد	دین مرده می دوید تا بود
چون بار سپید و دم درین	کردند بر آشیانه رودان	تیسیم رخ مجسمه سیر	بشت بر آشیانه فراغ
زافان سیه ز سیم ان باز	گاه به پید شد در جستی	بهر جستم جو کلین	مرا من دو باره بری سیر
چون از روی برید سخته	چون دو جبرانی و جاتی	در تیر شبی ساره دو	بکشد با بان و چشم پنا
خشنده بصر بدیده زانی	کرد زنی ملافت شب	با یکی دو سوز و لطف و مود	تا یک ضرب بنال بیون
بیا سحلت مرتب	رفا ص شین طلب شد	بینی که خوشست عالم ارد	روزی کرده و عالم ارد
مجنون ران بانک و طرسه	سوی خود مان کار کوش	بر سن باشد چ پاره	یک چ بود که صد زیاده
کر بار و پنهان طر و شش	و زنی حرم و دست بی برد	فرمود اجازت خوش	بشاید سینه تو لش
چون راه کعبه گاه می برد	مر را که بود شش و دانه	کا و دستم فراق گشتند	کا و از کم اشتیاق گشت
سر نامه ران بر کش و دند	شوقی و عاشقی هم ساز	لیلی بریر با و شای	مجنون بپیر داد خواسی
کردند و نموشین و هم از	مجنون و رخ نیار بر خاک	لیلی بکده سکر افشان	مجنون و در کرب که اشان
لیلی و سری شرف بر کعبه	مجنون و رخ نیار بر خاک	لیلی که شمع سیر قیران	مجنون که که ابر قیقین ریژان
لیلی و ز من یا بر ناز	مجنون که که اشن چنانوز	لیلی که که لاله بر سر کوه	مجنون که که لاله بر سر کوه
لیلی که که ماه عالم اردوز	مجنون بکندارد داغ و دنا	لیلی بدوزن و مشک نری	مجنون بدوش و مشک نری
لیلی بر من حراغ و دنا	مجنون خسی از سراب رسته	لیلی مشاط و خوش بیدی	مجنون میاط و خوش بیدی
لیلی کل از کلاب گسته	با هم روزی ز دور گشتند	سر را که که گشته گشتند	سر که که گشته گشتند
بروند بر در از ز و منده	یک توناسکته که ماند	چون خواست و داغ ان لار	مجنون نیاز خواست برای
یک در دل کشف که ماند	وی قید یکان افغانی	کزار ارم حرم کیت	رو ارم حرم کیت
کای که که ره روان شتاق	بروی تو شوقی پیواران	غالی ز تو باج سیر	سلا باب تو سکر کوش
یکه می تو طوقی تا مداران	آشفته جو من هزار مجنون	بکشد دلت بکده کوشی	بازار جوشک زوشی
هر موی ترا از کف شکون	احرام در تو با مداران	کشم که بود خاک این در	امروزم اگر شود سیر
بستم جوش و طبع و شادان	زین در بطواف حج اسلام	آنکون که بکام خود رسیدم	رویت براد خود ندیدم
بر من باشد که چشم سرام	نیم سوی چ رترکت	کر عرو و سیر پام	با پا روم و سیر پام
فرمان تو کرد بود در کرب	ما شادانه کان ج جاره	ییل زوی این سخن خوش	بر خوشی و زون خوش
ور کرد و صیب عمر باره			

کت ای ره صد رنج تو	تو ج نمی دمن حج تو	کر جده و بصل هم فریدم	ان که که حرم سوری
روزی که من از تو دور باشم	خود که که در میان سبورت	لوشادش چ کداری	من زار کج سو کداری
کشت زنی است خدایی	خواهم که محبت جدایی	بهار دارد و ترا مرسم	بند کنده رسم باز نام
این کت و زدی و خون رو	رکش مجنون بج بدار اجازت خواست از لیلی		کریان کریان و داغ جان
طعیت و فایده کردن	در باس خود جند کردن	هری که ازین بلند مدست	یک کت از ان وفا بعد
اضت پیشه مرد و راجد	کایه سرون رعد جلد	مجنون که وفا نمده سیکه	در رکش کتب جدید
از تری و دست بی سرو پای	شد با و پیر کرد و راه پای	از کرمی یک سنجکت	کرد ابد بای سواد کت
از پس که شد از شکاف رجب	شد با شسته شاخا جو جو	بودی کت باش کا و رفا	نعلین سزار شیخ ار فا
ساشش شده مد نظر قرار	کردی ز میان ره کناره	بر خنری یک اران قلعه	از کت خود زوی ر قضا
کای مدش زبش کیش	چون کورقی میوی خوشی	کای بودی به بویه اش	چون ناکه بسته با زانو
ستای طش سراب بود	وز ابد پادش بودش	ناتش ز قیطر ماه و جور بود	ابن ز ترا و شش کور بود
خواستش و تشاد و دلیان	چخوده دامن میسلان	سرخار شدی بوقت ارج	بر کعبه کشتن قلاب
هم مرده مار و مور باو	مراه کوزن و کور باو	دیوان و ددان زینت راس	بان شد و ان مد پاشش
سرخار یک و کور دیدی	عوفی ز کجا ز خود کشیدی	خون از تره ریتی بران کوش	جدا گشتی بر یک شکر کوش
چون کعبه روان ز بعد معا	لیک زمان شدی در او قضا	او قیلب از نوای لیک	لیکی کفی بکای لیک
بشش ز سواد که از دور	چون شد ز جلال کعبه	آمد جمال لیشش یاد	بر داشت ز داغ شوقی زیاده
را بجا بطواف خانه زد کام	گرفت ز ماه فاکلی ام	از وقت بجای شد ااه	از وقت روی فاکلی ماه
زود برد خانه حلقه شوق	در کردن جان ز حلقه طوق	از حلقه غم ددان کت و دو	سخت ز حلقه اش بروی
کند زده و دیده خون دل	در دامن کعبه کت	کای برده شیش جمد ناز	وی عقد کشتی برده ناز
در کجین عجب نشستن	بازار عجب شستن	روی عجب و عجب سوت	جان عجب سوت از زوت
در با وید تو زیر سر سگ	اشاده سر زار سر سگ	کت تو و سر کشتی خانه	دید ز کوسر جاده دانه
ریک جوت بر سر سیای	در چشم زمانه روشنایی	از خویشت سر کوشی	وز دامن تست برده کوشی
از پاره در می پناه من باش	بر تو پیری کوه من باش	از سر جبه نیک تو بر کم	بدر کم یک تو بر کم
مشوق ز دل کرا و دست پیدا	در دیده عاشقان شیدا	هری بر شش شسته بودم	چان و حاس بسته بودم
از هر چه مرا گشت چنان	ستم ز کون بشیان	یارب ز کون بشیان	وزوف خودتی شویم
و از سوای روی لیلی	وزد عوی از روی لیلی	لیلت امید گاه جانم	سرایه سر جاده دانه

۷۴۴
۷۴۵

<p>لیلیست ز نوح بخش دیده او شاه ولایت کوهستان سر کس که زنده ز دست مرد حاکم نه پیشان کوشش زان واقعه اش در چهره بشید جوان دعا و رازش در محل لطف و صودج باز چون تیره منشی جانی که کعبه بابر گشت بخون آمد پیش سافت پیش آیین و ناز سر کفستی چون ملت شب علم کشی سر قند کو دست را ندیدی ان واقعه فاش شد در افواه مشروح شد این حدیث دهم فرزند خجسته را تا ندید هر چند که حسن بر بود شرب که در ملک برده یکدانه شد ز برده خاک رین که ملکایت برشان بره ی تن و دیده و کشت کوته کن از ان زبان مرد که رویا می شنید زهار چون شد مست غایب کرد رخت ز در تنه رای صفت یاری که از ان بدلی جبار</p>	<p>وارام ده دل ریده بان تنش و بد جویت سر کس که زرم ز دست یکباره از و گنم فراموشش و بنار او بوا به شینست قانون و خا و دوست واقعه تنه سید بیل از قش مجنون با و سه و پنج کردن وی از حقیقت با لیس</p>	<p>لیلیست جلال زندگان با او شاه است بنده ام سر کس که زنده شود یکای کوهینه تیره جرج بخون با او بلوان که قرین بود دست طمع از ملک شینست آورده بکوی لیلیست باز این تیره زندگانه سبازی سر رشته وصل وقت چون در راه طلب شدی چکار بودی بر دست روزگار اساس شب حرام کردی صد بار دل از زمین برآمد خام زبان کشید و غدا در کوشه خلوتی که دانی یکشت ز کمال مددانی کای مردم چشم و راقه دل که دوزخ برده که آغاز یک کل قباب بقوت منت نقلی از توفیس آنچه گویند آوازه برده داری کل اقدسمی بدست او با شش از یک دونه که شود قسم تا برده علم بتبت خانه و صحبت او امید کس از بیلوی خود بچکن این بار برداشت این بنجار کد</p>
---	--	--

<p>مشوره که نفع نشه باشد دلم که شود بد و چون کل سر دانه که در کوی آلوده سر کجاست با شش از در و سر عصاره رشت ایشان بهیسی بر سر کجاست ایشان بهیسی آب واد چون رود به یاران دلفروز رویی که رستنی و درشتی خال سرازیر بپوش چشمش به مان نر کیکی نه کان کس که گشت چندین بوی ان در حدیث شب گشت ارغش و دوشم دل ریش اکنون که گشت به پایال زان تیره هم که ناسبندی جانی دل و طبع جوشان کرد و تو که دوست و منت هر کس که به رخای جانان عاشق که برده ز خویش رسته فارغ ز امید و امین از هم مجنون جو بکمر ان دل افروز تا در دوشش شب رسید شبیایا شب روانه هر کاه که یافستی بجای هر چند ز چرخه کش بود رجبت لیکن حد برده</p>	<p>چون غنیمت ناسب باشد ز نوحه و شش و شش میل بروند پذیره اش از دوی افتاده بنده بان به با شش بهتر که سر عصاره رشت لیلیست قشیر دل شک لیلیست با او جو شیر و شک شش قشیر روان بر هم رفته شش شش شش شش عاری تر او سر تر میرز دلد جالی او شکلی نه آفرینش شش و صد بوی ناسازی مادر و بد گشت شد زخم بدایت بران شش هم خود تو بگو که چون بود با که ز سادست گزندی بر شش بدین نوا خوش ان رد قبول غیر گشت دارد سوس قنای جان بر خود دراز و رسته بنیاده سری بجا فیلیم</p>	<p>اسوده بود طرب کداز از طارم کفشت شش هر چند که امن تو گشت از که ز در سر رشت لیلیست بنده شان کوشش ایشان بهیسی ناز کوی ایشان پرده به نیکوی آینه دو جارا و غموزی ارکش کس خا و دشت و مانده دلب دل و قد مان صورت رشت و شکلی چاره بود با دل رشت کجا بکد به پیشم آمد ارکش فرقت تو اوم از آمدن تو صد بدایم مجنون خوشیند این سخن کانی لیس ازین مودتی جری که بود مراد لیس در دوشش شش صادق افتاده یک کس مرادی اجنت روزگار بی غم</p>	<p>نیریا قش بد سید از دقت کردن شب وی با مجنون و سب است کردن وی بران</p>
---	--	---	--

پادشاه شاهی
 از دوشش شش
 از دوشش شش

چرخ که بود در سر کیهانی شد روز و کبر کجاست راند آمد سوی لیلی اش افکن چون نیل و زرم سبیل سرم میگفت تو لیلی مردم میرکت اشک کلون کرمیت اوست جوح افلاک وانکه بقوبان در کا او کیت که گاه صبح و کوشام کرد او غیبه داد من خوش یا بای بدون نه ازین راه شد و در هر شک بروی نشست و کشید پادشاهان مسیح لیلی ان حمید از کربت خوش و درون سر برداشت شورش و سرشای	در کوزه جان ترا و داری پیش بدش من نه بردار وان در شبانه ساعت رو کردش رخ باور کنی از سر چه نه عشق قیس عشق کیکن رنراق روی بخون آورده رخ نیاز بر خاک را سر رصوات و دوشش گاه در طوف جرم من زندگام وز نه ندیم من شمش یادست کند ز غم کو تا ز غصه جویک در روی از رخ اشکار و مینان	انقدر رقیب سار لیلی در غم کشتش اشک آرد برادشش و جنب از ضربت جوب تر باغش سردم میگردد ناله زار بعد از غم یاد کرد سوخته وانکه بیواغ کاشش کروا ت قیس ازین غم آباد صد دام نه زجید و کید دوره کند روی آریستیره بخون و ازین مدیت کار کشتار شک و بوی بای او از غم خوشش از غم یار	یک نظره که دید ساخت سبیل زان شد کشت خوش شست کلا بطیخ ساخت رنج کخواست ز خوب کجاش کیکن نه ریت ز رفت یار اول بکلال ان خداوند لامع ز بلایع جاش خوام بکینه بر د فریاد ناظر و خال من که صید حکم بندی ز تیغ و نیش اکالتی یافستی دیران روز وروف ایید لوح دل که جو بر نه چنه ازار می بود زنی نه زان قید و کیت چو کیم اندیش وزوی تو و پیسم مانده بای
---	--	--	---

دشمن محزون بخانه پوه زنی که در مسکین لیلی
می بود و منج کردن پدر لیلی ان پوه زن را
از انکسب محزون را در خانه خود کند

محمده که گشته هم چون در خدمت وی قیام کردی بوشید بدشتان نادای ماد لب جو و یک نمک وزد بر خود سوال کرده آیند لال با که دارد محاب که طاقی ابرو اش بر کوشش کی شود که بار بکیت لازم و تماشش ربع و طللش زود و پنجم کشتاب کشتش غامدی	محزون جو رنج و وصل کسرم ان مرد و پیسم را جو بدی ون سایه با بر شش آرد باب فاده درنت و تا کس جوست و حال او چون من در کشتش است یار لشش قباب قده و نیر من می سوزم زار و شش با ان نمز بار سینی او این کشتی و بر من قادی از بی تابی بر شش از شوش
--	--

746
742

ان پوه زرشش رخ زوی مردم ز یار و ز کار ی یکدای که بدل ناهشش زاده شش و فساد گفتند کای سنده ناکسای بختست در خانه خود جبرادی راه چو بر جوان قباب ششند ز بانک کرای محنته فرزند سیل تو در مقام یارست شانه ز بان خوشی ترسم بخون ز ویش او پیرا مادر و غریب این دیارم کس تر و پیشش نیست باشد و رقی ادب درید از کوی تو رفت بستم کد شاد آدم و وین فرستم یاد اوری از سر من کبر رفت اجابت اید این نکته بکیت و نشه شش چون مانع دل ریده بخون میں در زرد کوارشش سو کند که خورده بود اول بر خواند برسم داد خواهی اشته سری بر رقی و ساک اکله روی راز برده بستور جبهه کنو سیه	شیش ز دیده سرمه ناب چو این کتب و بوشت کای سرام ازین مرادش کرد و یازان شش در کار من این چه ناهشست که بار و کبرین گذرگاه به خوشش جانی در باب ریزه ازار من شکسته سبند کیکن به زش کین کد است بر زدن کوشش ترسم کریان کریان زیر کشت چکانی ز رسم مذا ریم ازار و پیر از و غریب خط بر و رقی بکشد در و رط خوش شسم اینک ما حال جان خین برستم و محبت بی لیلی من این قده ز کار من شایه	زان قباب جوشش ابدی لیکن ملک تیره پیشه ییب خوانان قدم نهاده کیکن بدش و کیکو کشید اندا که بر د نام و شکم سردن بر خانی او و داری بخون ریده دل و کرباز دیگر رو خانه ام سپیای او قیر پیید من کدایم دیگر ز درم قدم نهاده کای مادر شش این اوست از خدمت خویش را نه کشت در نامه نست سپیان در کوی تو و پیسم بود اکون کز من با قتی دای دارم تو ششم انکسای کویی بزبان من و کاشش وزنه ز راق او سرم	خشم کشتش بد لیلی از محزون کجه آمدن وی کای عیبه لیلی و بداد خواهی بد کا و خلیفه دشمن و سو کند خود را که پیشش این مذکور شده رایت کردن
---	--	--	--

ان شیشه رای دیوید	رسا شده و دل در پی	از بس که زنده دشتا دوم	اودا و ادرست عالم
در جلد جهان یک این نیست	کاف و سراسر این نیست	ناش که میان جان نماند	در سینه من بجای جان بود
از بس بول سراید از	برسات از آن به جارا	راند شد او بی سینه من	فرموده شد استنای من
بی علف زون ز در داید	بایش شکم سبزداید	کرد ندیم در ایام	حجش را دم قدم زنده شام
مسایه که رنج او کشیده	هم راند من بیک رست	چو تو که رسد بنور من	از بنده بنور من رس
عز و دنیا به غایت	نبویس پیران ولایت	تا فاده کرم کند ساز	و این عاثر ابر سر کرم کند
داشت عین شرح عاشق	نوشت بر حقان عاشق	چون میر ولایت آن ز تو	مرکب سویی قیس قوم او راند
از وقت مباطه او روی	ز دکانک سران عامی	قیس و بدرش به شش	ایمان قبیله حله بشد
شتر طیف که در پرون	مغنون وی آنکه بیس کن	کلیس و شتا و زلف	پرون تنه تدم ناخاف
این بس بی کار خوشید	بر خاک دیار خود نشید	سپه کویان قوی تواند	سپه کویان عمل زان
پا به رگه رست و بوی	بمد کند رگت و کوش	بر رنگ درش وطن سازد	وز تو که وی بکن سازد
ز زدنش تواند گوید	ز پلکش فضا گوید	تیر کند بر استانش	محل تنه زده استانش
آتش زنده بود مستی	ناش کند سرو و مستی	وز راکم غلاف این کند کار	باسد به پاک خود نزار
کرم که که تپشش اینک	رشته سسش رگه	بر وی دیت و فضا من	سرم کوی عام و خاص بود
این واقعه را تو م دید	مغنون شال را کشید	بیس زبان دراد کرد	ششم شست فراز کرد
گشت که نور کار دیدی	شتر طیف را کشید	من بعد کمال دم زدنت	کرم بشوی بدین سخن راست
کرم بشوی بدین سخن راست	خروست و رشت و مال	بر ما دور و بر در خجشتی	زین شیوه جواب بای
سپه و بدر اگر استیزند	خون تو بدین کس بریزد	دار و در استیز روی	امکان تراغ و کشته روی
مخون ز سماع این تراش	بر داشت تغییر عاشقانه	از تره خون دل و ان کرد	بر جره زرد خون نشان کرد
خود را برین خوار کرد	دور طغاک را کفند	چمد جو مار ز غم خورده	افاده جو مور غم خورده
شورش سر و توان رفت	مروغ آساز خوشی رفت	کرده شمر حلقه صده بشد	در مده ناش نشد
باور شش شست در خون	شد شیوه داوری در کون	دشتر مگو شش شد بست	شتر غیلند را تو شست
دشتر مگو شش شد بست	شتر غیلند را تو شست	کین ماه که زیر کی فرو شست	قانون معاش اهل بو شست
خوب سر عاقلان قلم نیست	دیوانه برای این رخت	تا ویر قاده بود بر خاک	رضا نداده بود بر خاک
چون پیشش ز سر و کلاه	شورش شش و رست	باز غم شش سات چون بخت	شد شاد بدین شیشه من
مکرم روان را به شقیه	خارت زد کان شاه عقیه	فرغش و طیفه نیست مارا	بر وی طیفه نیست مارا

باز ازین سخن نیست

زان بای که کش بای مکت	کوشا بود خیلند را دوست	ای که خدام ما کزین د	شمار طیفه بر پر پر
ما طبر سده اشیا نیم	با لای زمین و آسمانیم	زان دایم که کفایت سار	از بدوی با تو کفایت سار
سپه جو درون نان نندی	دزدان و دلم کند جای	کوشید بر طیفه ده را	بستان زویان و دگر
بیات به جای این نیست	بجوری من زوی ماست	حوم در وی جو سایه در نور	دورست که من شوم زین دور
مشاط این دو کس طاعت	نیم در شش به بیسی را بدی وی	نیم در شش به بیسی را بدی وی	نیم در شش به بیسی را بدی وی
کان بی سر سبزه اندوه	بیا و بیان کردی گشت	چون ماز برون ز کوی بی	در سیل ماسته چون کوه
کشته جو کرد با دیر و	از دوری او به یک کوه	بکی و دوشش بودی آرام	جانی باز از زوی سیسی
بودی دل و دیده و یک دنیا	براش بر شتر زوی بی	بر کوه کفند سیاه چون تیغ	مر لطف سویی دگر زوی کام
در وادی کرم یک چای	بر شش تیغ چون توان بود	سرم که سیسی بی بی	میداشت قرار بر سر تیغ
کیم که ز تو برون توان بود	ورسی زبان سوال کردی	مکرم و من زوی کفایت	چون شمشیر سویی و دوی
سپه کشی و دل کردی	چون سخن بر پی از وی	عاشق و برین کشته چینه	نک مده شش به دفرستی
وز تو دلم کشید ز زوی	عجوه شش هم کون کرد	شد مید کرد و سیسی	بست ز قتل و شش چون
شوق آمد بر زبان بوی	چون جان ز تو غوغا شش	گفت ای تو امید وای	ز کام سویی قید خویش
ز این قید هست یک	وزی بر شش چای	کای نفس من از تو کشید	دارم تو این امید وای
کرم به بر سر سبزه	مغنون دلم تو شست	باشه ستر و مر و دارم	وز برو شست به بر سبزه
سجود کلم سر شست	تا بنده سراج قهرم از تو	دیدم ز تو نو نو نویدی	من خود کج این غم و دارم
چرا است باغ قهرم از تو	اود شود ایبه و سیکر	سپه که مراد من است	دارم تو این زمان امید
مکرم و دم نوید و سیکر	چون ششم به زده بر اند	از وقت او بزم کرد	غیر زوی جادو ان من او
در جبهه شش نشاند	مکرم به زده وای من وای	از غلبه رخسای من کن	دلمت و سینه حاکم اود
خبر بردار و نایم جای	با من که جهان بدین نیر زده	طوقی ز برای من کند ساز	ددم بگرد وای من کن
کوی به شش کین نوید	داده و مکرم غلبه شش	کمی که تراب ماست	سازد بغا هم را فزاد
باشم عزم اقرار شش	چو محنت روز و شب و میل	خواهم بدین شود تو بیک	وز نیست او ترا کفایت
من حرم از لب جو شش	مرد به ریت نیست افرو	ارم ز غم ششید و باش	با من دم می زنی یک
چو کیه و ریت نیست خمر	بنا ریت به تو	قدم ز این سوای من است	و سیت هم دیده باشی
دلی چاکم دم کین	ز این طیفه یک پاک	ای که کینم به جای قس است	ای که کینم به جای قس است
و نایب کج پاک	زانت ز طیفه یک پاک	وز زده کوی کند کرم دی	انیت در کوه سفت اند
انرا که که در کین			از دند فهای طیفه

از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد	از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد	در مصلحت طلب بند کام ازاده و سر فر از باشد	در مصلحت طلب بند کام ازاده و سر فر از باشد	از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد	از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد
ان یار تمام بی کم و کاست با یکدیگر اشاق کرده اند	ان یار تمام بی کم و کاست با یکدیگر اشاق کرده اند	کریان ز حضور تیس بر جا سوزند بر اشاق خورده	کریان ز حضور تیس بر جا سوزند بر اشاق خورده	ان یار تمام بی کم و کاست با یکدیگر اشاق کرده اند	ان یار تمام بی کم و کاست با یکدیگر اشاق کرده اند
با آن حسن تیس گشت کس کار و باستان رست	با آن حسن تیس گشت کس کار و باستان رست	مرید بر سفت بود و بخت دل یگان رست	مرید بر سفت بود و بخت دل یگان رست	با آن حسن تیس گشت کس کار و باستان رست	با آن حسن تیس گشت کس کار و باستان رست
در جاده کار واد و ششم محل بل رده روی پناست	در جاده کار واد و ششم محل بل رده روی پناست	عبدی که توان بر و کونم و از بل قبیله عمری و	عبدی که توان بر و کونم و از بل قبیله عمری و	در جاده کار واد و ششم محل بل رده روی پناست	در جاده کار واد و ششم محل بل رده روی پناست
را نند لب و دیده سیلی خدا م ز طرف رسید	را نند لب و دیده سیلی خدا م ز طرف رسید	ناوادی بی کاه لیل تا نانی زشت کشید	ناوادی بی کاه لیل تا نانی زشت کشید	را نند لب و دیده سیلی خدا م ز طرف رسید	را نند لب و دیده سیلی خدا م ز طرف رسید
کس نمی دگر در انداخت که مقصد خویش حکایت	کس نمی دگر در انداخت که مقصد خویش حکایت	برده ز غیر خود بر آید کویند به برده گنایت	برده ز غیر خود بر آید کویند به برده گنایت	کس نمی دگر در انداخت که مقصد خویش حکایت	کس نمی دگر در انداخت که مقصد خویش حکایت
تا دوست دگر سار شین تا محبت کند دشت و بارو	تا دوست دگر سار شین تا محبت کند دشت و بارو	خود که بر جان شود ترازد مر جید که کل خوش است	خود که بر جان شود ترازد مر جید که کل خوش است	تا دوست دگر سار شین تا محبت کند دشت و بارو	تا دوست دگر سار شین تا محبت کند دشت و بارو
بکدر بنظر در قنبر و آنکه بعد زمان شا کوی	بکدر بنظر در قنبر و آنکه بعد زمان شا کوی	کردند بسوی سزاران که شمع دولت باد کجای	کردند بسوی سزاران که شمع دولت باد کجای	بکدر بنظر در قنبر و آنکه بعد زمان شا کوی	بکدر بنظر در قنبر و آنکه بعد زمان شا کوی
در برده تر محمد مای است ماست و ز در برچ باشد	در برده تر محمد مای است ماست و ز در برچ باشد	کین کو نه بر برچ باشد با طاق دگر که شش کفت	کین کو نه بر برچ باشد با طاق دگر که شش کفت	در برده تر محمد مای است ماست و ز در برچ باشد	در برده تر محمد مای است ماست و ز در برچ باشد
طاعت و بود عطف مست در اصل و نسب یکانه در	طاعت و بود عطف مست در اصل و نسب یکانه در	در فضل و ادب فانه شد برین شهر زمان ز کجاست	در فضل و ادب فانه شد برین شهر زمان ز کجاست	طاعت و بود عطف مست در اصل و نسب یکانه در	طاعت و بود عطف مست در اصل و نسب یکانه در
بیدر به دولت نهایش خوش نیست فرشته را کار و	بیدر به دولت نهایش خوش نیست فرشته را کار و	جون دیو به همیشه بهور یک بر ج طرب سرای ایشان	جون دیو به همیشه بهور یک بر ج طرب سرای ایشان	بیدر به دولت نهایش خوش نیست فرشته را کار و	بیدر به دولت نهایش خوش نیست فرشته را کار و
یک درج باست جای ایشان ان دود ز راه و رسم مردم	یک درج باست جای ایشان ان دود ز راه و رسم مردم	ای نودن به رسته از چون دادن وی با حسیون از وی نادل مراد و شک	ای نودن به رسته از چون دادن وی با حسیون از وی نادل مراد و شک	یک درج باست جای ایشان ان دود ز راه و رسم مردم	یک درج باست جای ایشان ان دود ز راه و رسم مردم
ان در تادیهای دل سنگ ایتر که درون خود خرق	ان در تادیهای دل سنگ ایتر که درون خود خرق	درباره سیاه بای تافرق آسوده ز حال جان کرداری	درباره سیاه بای تافرق آسوده ز حال جان کرداری	ان در تادیهای دل سنگ ایتر که درون خود خرق	ان در تادیهای دل سنگ ایتر که درون خود خرق
خارج ز خیال عشق با نری از بد زنی ز سر نه خجتم	خارج ز خیال عشق با نری از بد زنی ز سر نه خجتم	از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد	از بد زنی ز سر نه خجتم او صدر سپر بر ناز باشد	خارج ز خیال عشق با نری از بد زنی ز سر نه خجتم	خارج ز خیال عشق با نری از بد زنی ز سر نه خجتم

دوری کن و عدم از هم مر جید شرا ز نسب بد بود	دوری کن و عدم از هم مر جید شرا ز نسب بد بود	حیاتی شکر و عاشق از هم یک از بد زنی ز سر نه خجتم	حیاتی شکر و عاشق از هم یک از بد زنی ز سر نه خجتم	دوری کن و عدم از هم مر جید شرا ز نسب بد بود	دوری کن و عدم از هم مر جید شرا ز نسب بد بود
جون خوششان قید کشید اکس که تبه دل و کشت	جون خوششان قید کشید اکس که تبه دل و کشت	از خوششان غان مجید بدو جو که زنده و کشت	از خوششان غان مجید بدو جو که زنده و کشت	جون خوششان قید کشید اکس که تبه دل و کشت	جون خوششان قید کشید اکس که تبه دل و کشت
مر جید طلبا رگت بودی یک گوش خاند در جهان بود	مر جید طلبا رگت بودی یک گوش خاند در جهان بود	در کیش خود دست بودی غالی ز سمع این سوا و	در کیش خود دست بودی غالی ز سمع این سوا و	مر جید طلبا رگت بودی یک گوش خاند در جهان بود	مر جید طلبا رگت بودی یک گوش خاند در جهان بود
رندان که بنای و نوس کشید روایی ازین جزب باشد	رندان که بنای و نوس کشید روایی ازین جزب باشد	چانه بدین خوشش بود باشد نیز ان در جزب باشد	چانه بدین خوشش بود باشد نیز ان در جزب باشد	رندان که بنای و نوس کشید روایی ازین جزب باشد	رندان که بنای و نوس کشید روایی ازین جزب باشد
آتش که بود منیض انوار شیشه که شود میان باره	آتش که بود منیض انوار شیشه که شود میان باره	بر کوه چند در شب تار ز افق دین کشت باره باره	بر کوه چند در شب تار ز افق دین کشت باره باره	آتش که بود منیض انوار شیشه که شود میان باره	آتش که بود منیض انوار شیشه که شود میان باره
قیریه و در طلب بر نیدید کاری دگر کم بسیارید	قیریه و در طلب بر نیدید کاری دگر کم بسیارید	زین کت و شود لب بنیدید من بعد مرا بن کد ارید	زین کت و شود لب بنیدید من بعد مرا بن کد ارید	قیریه و در طلب بر نیدید کاری دگر کم بسیارید	قیریه و در طلب بر نیدید کاری دگر کم بسیارید
ان صحر که بدید به مست خاد با آنکه زنده مدینه کاری	ان صحر که بدید به مست خاد با آنکه زنده مدینه کاری	جون دیده خود با کس تمام شست و درفش ساز کاری	جون دیده خود با کس تمام شست و درفش ساز کاری	ان صحر که بدید به مست خاد با آنکه زنده مدینه کاری	ان صحر که بدید به مست خاد با آنکه زنده مدینه کاری
در زنب و ر و سبکبار جون عامریان شسته خاموش	در زنب و ر و سبکبار جون عامریان شسته خاموش	باری بود کران تر از بار بر کشت ازین می شاک کوش	باری بود کران تر از بار بر کشت ازین می شاک کوش	در زنب و ر و سبکبار جون عامریان شسته خاموش	در زنب و ر و سبکبار جون عامریان شسته خاموش
کشته حدیث کار تابند شکر که زودت سر پرش	کشته حدیث کار تابند شکر که زودت سر پرش	زین پیوه و افش و تما چند ان تا کنی و بی پیش	زین پیوه و افش و تما چند ان تا کنی و بی پیش	کشته حدیث کار تابند شکر که زودت سر پرش	کشته حدیث کار تابند شکر که زودت سر پرش
تا دل ز زمین طبع پاکست کوی ازین فانه	تا دل ز زمین طبع پاکست کوی ازین فانه	کل ریشش سوزناکست رنگ شست در زمانه	کل ریشش سوزناکست رنگ شست در زمانه	تا دل ز زمین طبع پاکست کوی ازین فانه	تا دل ز زمین طبع پاکست کوی ازین فانه
سکریه کواست مدونش زود اشش عشق او پیر و	سکریه کواست مدونش زود اشش عشق او پیر و	بر دعوی غمت و جانش مشوقی ان زوا کبیر و	بر دعوی غمت و جانش مشوقی ان زوا کبیر و	سکریه کواست مدونش زود اشش عشق او پیر و	سکریه کواست مدونش زود اشش عشق او پیر و
مر جید که تیس گشت و کو کرد دلای که جبال او کرد	مر جید که تیس گشت و کو کرد دلای که جبال او کرد	در کوهی غمت و جانش مشوقی ان زوا کبیر و	در کوهی غمت و جانش مشوقی ان زوا کبیر و	مر جید که تیس گشت و کو کرد دلای که جبال او کرد	مر جید که تیس گشت و کو کرد دلای که جبال او کرد
دلای که جبال او کرد جون ایچ شنان رشتید	دلای که جبال او کرد جون ایچ شنان رشتید	ان کج که روج ساد کج دل شده راه و آب او بر و بند	ان کج که روج ساد کج دل شده راه و آب او بر و بند	دلای که جبال او کرد جون ایچ شنان رشتید	دلای که جبال او کرد جون ایچ شنان رشتید
کش خجایی خجایی مر جید که روج ساد کج دل	کش خجایی خجایی مر جید که روج ساد کج دل	او بی جای و جهان از و بر و یک بر پیران مرسل	او بی جای و جهان از و بر و یک بر پیران مرسل	کش خجایی خجایی مر جید که روج ساد کج دل	کش خجایی خجایی مر جید که روج ساد کج دل
مر جید که روج ساد کج دل نابت قدمان صف اول	مر جید که روج ساد کج دل نابت قدمان صف اول	در دایره کمیش قمر ل بخت و زبان روان سو کند	در دایره کمیش قمر ل بخت و زبان روان سو کند	مر جید که روج ساد کج دل نابت قدمان صف اول	مر جید که روج ساد کج دل نابت قدمان صف اول

دانش و دزدان و دشمنان
دیگر سببان کعبه سکن
از چیدم هم چه جو اوار
و از ادو جهان بیایید
همون که بود که او خواهم
باشن و کرا این سخن کوه سید
نومید بخانه بارکشده
ایده وصال یار از رفت
لباس جانست و من تن او
در تریشش نامر که
جانش جوالم کار با داد
بایع شکاف سنگ باوش
وان کنده بختی این دور
بادش ناخن جبار اکشت
سوداگر چن این معینه
نومیدی دیدن جاش
شده سوتیشت و گنگ او
کم داشت درین بیاد شرا
کردی ز سرین کور با این
خونابه را کاس لاد خوردی
راکشت قلم بران می زد
بیرخت ز خون دل تباش
از پس شتره شبتیش پاک
این بود تمام روز کارش
بر که زمین مسواران
از دست کریم عم عطایی
در خشم بند چون تریا

پیشتر از این پیش از روز
از چیده چیده ناوک لکن
کوته رشتان زبان انکار
زان کار خیر تقا بخار
در لیبی من مراد خواهم
کام دل خوشتش مجوبه
باقی سرین را رکشده
وارام دل و قرار از دور
یار بپروان روشن او
وز زنده کیش جاد بر کی
و او در پسر یار با داد
سر در دین ملک باوش

بر و از دست بسته بالان
مرناوک و صد مرگوش
کریسی اگر دین یک دوی
یک سوی وی و سر ارجون
جان دادن او پست داشت
انان که جواب او شنیده
سر قعه که کشته بود کشتند
اگر چه بخون و خاک کشت
کاکس که مراد و جد است
واکنس دلم کار کردست
واکنس که حصت بلخی
زور دل من جو در خاتم

بیدن نونل بخشنود ادباید و بروی ترجم کردن و دیار و دین
از آن کرسی بابای وی کو به سکار ی کند و با کردن بدلی از آن

این نازد برون و بد زینه
کرد انداز آنچه بود جاش
خار اکن کور نامرادی
چو انس جوشیان صحرا
کینیت کوزن را غلین
مکاسکی تواند کردی
لباسی رقم می زد
قطره ز کثره جو قطره اش
باز از کس ل سوناک
سر اییش روز کارش
در که و در دشت کاران
راکشت کرم کرم غایی
در سج لطایش میا

کاخدم کز کوه به جسم بخون
ناله زجریم می برون با
بر سر سرری سوری بود
شما که فیال خواب کردی
سر سج که بزوی سر ارجا
یک روز بر تن جوفام
بر یاد و زلف مشکهاش
بر یک جوفام او شتی
ان طو و رقم ز سر کرتی
ناگاه که دره رسید
نوفل نامی دران میا نه
چون بعد روز مار دران
بانوش بان شش بازی

نیز و شکن فلک کالان
پروان رشکار گاه تپیر
خواهید برای قیس که سوی
کودنت زوی به ارجون
مردن ز فراق او مرادش
وز ارقاب او کشیدند
سر لک که کشته بود کشتند
در سینه در دما می کشت
کاری به ارم سر درخت
دورم ز دیار ز کردست
ز دست فراق از دور کی
شد شک فراقی عالم
رویم جو کین باخن حور
شش کوه تر خاوش
دورانیسی شت در خون
وز خاک قبیله دامن شت
وز تر قبری تودوی بود
وز بزه شب تاب کردی
و کردی زدی زمین و دشت
از روی یک کرده نام
میکرد نظاره دو لاش
وز رخ مکر بخون سرشتی
زان دایه خویش بر زشتی
جمعی دیگر دشمنان
چون سر یکانه زمانه
چون جرح صبح کوه افشان
باشک دلان به نوازی

<p> در سوگردا و دران شیه نوفل خود را در پیش گشتن ان نام کمی نوشت میخواند وان نام و سوگردا ریش کای گشت شین خانه ریک زین و سوسه چال بازاری زین حرف که پیشی گشت چین پاترین من باش ز جواب بود ترا و تهور وز جوابی بوسه سال سو کند بانه از سر و مند خند که توان بود کنم جید کاری که رساش بود دور هر چه که در بود یا زرم این خنده که بر دست نهاد مجنون بوشید این فوسه شد چون دکران رفیقش ان بنس مشکار رسته نوفل با وی بدیده کون بر عهد دشت باد خورده چند یه رین جو که گشت طولی طش شکر ببقار دوانه لطافت بری با القه بصورتش پارسیت تا یی بدیا ریس آورد آمد برش بدان قریه چون خوان کشید و وسوسه </p>	<p> در قطع امور یک تشیر ادانت فرو جو میو و از شاخ و رصا ب نام حرف میراند وان کرید را و در ریش وی حرف نویس نامه ریک زین دغنه محال بازاری کاست تند جوف دست مخینه و نم شین من باش نیج بود بیکان و میخور لایق کردی پار و لوان عوار و بنام دست سو کند نا کام تو خوش کنم بدین سازند یاری و زور و زور انکا تر از زرب زرم از تو که گشتن کم گشت گشت داشت فسانه چون را بر داشت قدم نیمه کاش شبه چون کاشش از بی رسته بودی بر پشت ط بویا دلویان زیاده و کیدی مجنون رگد شسته تار و در بر نوفل و بنم او شکر تس بر تور و ج بر و دی زان کو که علیش میخو پیش برش حسن گذارد عمر از سران ان قبیله نوبت بمن گذاری اتحاد </p>	<p> از افسر ملک سر بیدش بز خاک شست پیش رویش دانت نقشه راز اودا بر حال ویش تر م آمد این کم خیل شست جند که دوسه کار بر تیا ترین ریک که میکی کون رنگ بر کش تر این کاس با بازی باب و ریک دیوی تو کون نه نور و در کاج اورد دم کون بکشار در کردن آن بری شایل راری که حلقه از جندیت ور زانکه جند کرده ان را ور کند بود سر سنانم سر و سوسه ی آورد اندام شست و سر را برست عمار اعراب هر خط بهانه نمود کای قول و سب خواندی آمد فدا و لطیف اول خا و س رشت بکوه کار اشکلی از سرش بردند نوفل شد برین شاد و کاه ساز و بمن مس اول نوفل هزار اقامش صدقه و کمن در اعدا </p>	<p> ور کچ بوال برده میش نکند و بان بکت و کوش مشو و مشو ساز اودا کریان شد و در تکلم آمد وین حرف سوسه شست جند جانان بکار درینا ناری که کف بکوش نوش کلفت صوری و شکل کمان ربه خدکت با حور بکونه سارمت جنت کرانکه کنی بوقی ان کار بازوی ترا کنم حسین با جو خودی زار جندیت عمیت که زور باری آبی از تنع مبلعش رسانم خاطر خود بسندی آورد خلعت پوشید و عطر مالید آورد سکه و سبر و او نوساز ترا سرودی کاجی بن ارمی را نری شد بر کشش ز خطا بکده جملت ده لار بهاری پیشینه سکن گشید دانا دل او فکند در راه آرد بخور نوفل اودا شاید بعد راقصش وافر نوفل سخن در انداخت </p>
--	--	--	--

فرمود که قیس یک چوبه خواهم که بدین شرف تو هم بیک که مال و زر و خاکی باشم من و تو جو خوشین نام مرکز که گشته بود از پیش از بس که بنده شدن کوش کای مرز درای این چاهان قیرو دل باس حال کوسر نیز جو جو جویت کسین ان که مر ناب را بن و کایند شب و دس او مر جده که نام در حبس کیم کرانک شویم بر تو فرود در زانکه طود و تراوت از تنع زخم بسینه جاکش واسود زخم درین غم آباد پوشیده به ان که سبکی قیس نهی ستروری کرد بادی که ز نای جس سینه نوفز نه من ز جس کوبید ارگشته او در قی سچید مکن که ترا و دار دل شاه بیست ز لال ز نیکانی بیل است کل بطرف می بیل است بیاع جان کس بیل میکت وان حودان اوبیت ز نام اوج حاصل	کامر و بود مرا و سر زنده نم ز کیش زان بیست چو مال و زر و زر و خاکی صافی دل و کیش با هم شیر درش ز جانب جیش ز دین و فضل اغب جوش بر بانک درای خود شمشیر رنگ شست بر ال خود کبر موش و تیغ و خورشید صدت از ان یگان من حوران به باطوس او از جنگ زانجی به شکم عیدی باشد حبه از دود مار علم غلغله دست آوده بون نم جاکش از نام و دس مکت داما کایه بوی از سفال سکتی در سوکشان دلاوری کرد دیده و نقل خاک پیرد یا کتکه سو و سسل کوبید روی دل ازین سچ سچید حکایت ز نور جبهه ماه من سوخته ز ششده جانی من قانع از ان کلم بیوی من دارم از وسینه دانی کوران ز خودی و کوران زین حرف زبان خوش کس	بتر باشد زمر که کوی نظر رکتی بطرف خوش تا در نظرت بیای قیرم ان کشت جواب تلخ کفاه گفت ان که را و پیشتر شدن سیر ز من بیا کسیر زرم که بدین تنی در سیر زان پیش که او رم سیر زان موج شد با ی فرق تا سر سیر به فرادم گشاید به دوس کای شاه روزی که زنی تو کوش نای ارچش نجو تور سیر جون بر قی هم بجای خوش بو شتم من ان و دس جاک در خاک نشسته به کای نوفز ز سماع قصه نو گشاید زبان سر روان حرفی که نه دشتش کنار توست نه پوست مرده است ان فیض سیر کجاست زان کس که کوه دانه کرد و یانه تشنه آب ولاد جو لاد بیا با ان کوه جاع من سر و زیاده بر و د کای قاع مر خط مر بوزده هاش	وصوف بهر سر که کوی پسند دی بکو خوش واناست نیز به بات ریزم بکش و در حسن و کبر باد از و برای می و کسیر تدیده و از زبان سیر جون بی شران ز باد رایی جون دور زان کینه خاکی ایان قید است به دق جیش بر ویش سیر بر تاب خان خوش ازین راه ماتر زخم دست و پای وزنج کجای خوش ش کجای خوش در برده خون و جلد خاک کاف و بدست خاکساری جشی سوی قیس ز کسیر کای بد جشمان ناوشن و وزنای سیر روی دارد توست و نکوست مرده است نه باد بدست بادست و طلت شب ز نور ماند حاکس بر سر کران زده کرم در دج دارد ان را یارب که بدایغ من سوزد در بند زبان کجام ازین نام داوده مکن کوش هاش	وزر گشته برین زبان نداری بمژد جو جاع این جش رو که کس کنان نوفز آورد خندیده بطرف جوی پیکار تا میکش زده و در سیر گشته زین جیب ل کسیر خبر و در این موس سپهر مژد نه پیر و در سیر رنج از دل کس کشت رفتی تا جیم علم بر افراخت جون می کتک خون مراب نومید ویش ز کسیر خلی خوش بد زان کس شد بار جاکش بود لیس و بان بدست دور لیس و سکون بکوه و زان لیس و خوش بکس اری کس برای کاست ان که کسیر و بر سیر هر جان کس جیم این مانع کان لاد داغ و در سیر نر جاک کس زده و دیدی جاقده کوه خاره میکرد سوقش و دود جو کسیر کوبید خبر و پان کسیر زان خاک دیار بیا رسته	شاه زبان که جان نداری ز قطع امید خوشش کرد کای مرهم داغ و داری مرغی ستر در آب متا و کتک بیل و نشین زین دایه جال کسیر بکس که دیدست و مر ز در جیم امید دین کشی و کندی ای کسیر واقابل ترا علم خدایت اشتکی و خون مراب نیرد جو جاع ز کسیر واد جاک کسیر وین زمر نهی سر و دیر مژد و بدست یا کوران مژد و بکوه یا کوران مژد و خوش کسیر سر شیر نای ز کسیر سر کسیر خود با زلم از نوفز و نوفز جوش جون اموی کور از و میدی در مرطقی تقار و میکرد قار و در خبر خود کسیر از مرل یار و در ج اطلال برده و ج از جی رسته	خو سیم تر از زبان بریدن دانست کران نال نوب وز خواه ازین سیر کار بر من در دست کسیر سازم سیر از ان دیر دیداروی و توای رید درستی این جیات دیکر با نوفز کت کای شکم کین ز زنت از نشت این من کی و سر و ویش سیر از افت شکوه سان عام علی ریش سرش زان جون اموی دام حبه کس یسی و سر و دشت و ز یسی و بان و ان کسیر یسی و ترا و کسیر یسی و جوه تباه داری دولت بدرم فرید شوان کل نیت ز غار بد کسیر از نوفز و نوفز جوش یکد و ز قرو و عال ویش دید و بیا و لیلی اکلند یکدی علی و ز دیر شش ما که ز کور و سواد اشاد سید و بر منیش	وزر کاید تو جان کشیدن کاشش نمی شود سیر تا رسم سیر و اکداران وزر و در جش بن غاید بدشبت تار و در سیر مژد است و کسیر در کتک و سراق می میر ای و دد و سیر کسیر هر کس که کور و دشت این من کی و دمن غش و بازان جون سماع قران رسید عام واو خاک بوق خوش سیر وان مردم و نداد و د مژد و تیر شوق بردان مژد و با جوان کسیر مژد و صیر کوف و کسیر مژد و غرغ صیاری ایوان بادم کسیر نا جاز زچم کسیر این بود و ازین این مانع آوار دشت و کوه بودی شد جاک کسیر دکوه ز کسیر آره جیم دل قرارش نوجوب دید کرد بادی بکش زبان با ویش
--	--	--	--	---	---	---	---

درخواست کرد بدین مجنون و طلب کردن وی با باد

۶۵۷
۶۶۷

کای صوفی کرد که در قاص در پای تو که در دشت یکن بر بر خاک از تو که در دشت وین طوطی که در زبان خیری اشاد تو در دشت جالاک بر کالکاخ متغیر زنگار برکت و دان بدین شین سرم که شدت در ست از قمر یار بسته بار کر از در دوست بر سرم ریز زان آتش من بلند کردن بی اول من زخمه خونت مرکز زرم بد ل نمانش شده بد که ای کشیده آه او که در میانش جو سبک چون روز شود خواب خرد کرده دیش من بد گشت انجا که شود نشو و خندان کای که بود به جوشن های شبا که بنامش تمام است تو با یک روی در خاک چون خاک رسم بوی او بر وزن آنکه نیم بدین سوز او کای کام دل و مراد جانم جان و دل را به بار دارم خواهر که زبان جدا غامد	بی زمت پاره روی در که روی بود شادمان چون زده بر سو که در دشت میوه گلن و بر سر ریزی بر داشته تو ز غار و خاسا چون مهر ارم ز تو ستوان و بیان تو صدن از قوسن جان باد خدای خاکست کاید تو بوی مشت تار چون سر به دیده تریم ز بر روی دل من سبک کردن بی من دل او که بود که خونت چند بکشت من ز نمانش به سوی سماکی افکند راه بر تیر غم سرم و سبک بر لاله کلاب ریز و کونیه جو من ران طلعت کریه که کند ز درد مندان در راه طلب کوی مذابی نبشته ماس او که در آفتاب نور صدم و من که سخته خاسا خاک اساس بوی او بر بگذار مرا از پیر و چهار پنای چشم خون قشقم لیکن حکم چه جاره دارم لیکن بکند میستواند	وی دشت نورد که پای چون شده از دما غایبی تیران تکی ز خاکست نه راه توبی غار سرگز چند نه روی و در دود کشتی است در آب رنج مکنون امروز دلم سینه خرم برین زده کرم که کشتی این خاک مهر من نیست خاشاک تو گشیم شکست زان جان و جهان خبر دوا از یاد و بزم شرابوست بیهات به جای این سوال شبکیت طینی شکاش او داده بد عیش بهبو اول سوی او که می گراید از دور که بیکه نیکویش واندم که شود لب شکریه روزی که نند قدم محفل پنج خورش کسان و من کو کامی که بسوی ازنی رای نابر مراد او نشینم پجاری من بکوی با او زان روز که ماند و از تو دور مرتن که زبان بداع دور سر جید که بود از خودم	سودی نه به جو نیست تقدیر ایم شبها چون توانی کیکن بکین این قدر که باری این گشت به باد شاه خاوا میکن سر خود بجای نه نهاد چون سبدم از غار خور افتد ملک رشید قمر کرم از سر غار و غار به یکدیگر بدام و دد مکانی می که بود زرقت یار خون که زینت خوش طاقم نیرد نمین خیال کامی میاد که تیر خور زار چون جو بدیده به در دشت بج از زدن است بدست بایش طلیعت میر رانی شست قمر درین سکنیت در طوق خاجان کلویی زین غلغل با کشتن عاثر میش که در سر نه خدای وال که بطوق زرد رخ آ اگرینده غن پاک سینه آ قجرو قمر که در دشت مین کردن و ثبت ناریش مرکس که با فده شکست چون جو بعد صید میاد چون موم دشت نری افتاد	رس جوان به سمت پیر خیرم سحر جو نیم جانی در دامن کوه و کج غاری بکست طباب خیر ز بر ستر غار جو و افتاد باز چسبیدن چون زال از صیاد و اراد کردن وی بر پادی از مهر خاوا طهره با تیر از غار که شاد به در سینه کی شیدای سر نیز خلاص و من کر ثار سر سته دای و فراقم ناگاه ز دور دید دای چون تیغ و پیر به شتر تا پیش کشنده راه برد از به خدا به از دوست شکر و سرش بی دوا در دشت جبار اندکی نیت لایق بود هیچ روی و زکر ن خود بهرون گرازا آسوده بود در سایه بولاد و لاجای نیست بایند او ترا که کیست آ کم زن کشتن چیده شبت دندان طبع کن از سریش چون نافه دریدش شکست زین کت و شیند دام نهاد اگر نه دست تیغ خواد	تقدیر چسبیدن بکوی دود نور دست تو باره ام بر دست با دیکین بس از وفا تم بر سر غارب سیاه خانه پیش تو فاد و ایش این بود پوشید ریس غلام ز ز از خواب شباه چشم بکشد در دشت جو کرد با کشت وزوید به ای افتاد شکست و آسوده رخت و خور خوش کر که بود یار این تاب در بند وی سوی شاد میاد و شتاب سر بریدن نور دست تو داد میکم و داد تیش ز کلو و هندش از پای ار جاد قلم رقم کارست میان سه قلم شکستن ان طوقی که نشکست کردن مرتا قدم با و سرور کایب که کس ندیده نه چون دل من نرا کست دست سمت از و در کان بکند از بنده سر خند در بهوی ایش کرد دل به زانکه درین شکم زنی خاک چون صید گرفت صیاد می بود او هنوز نه بدیش
--	--	--	--	---	---

۶۲۱
۲۲۸

کای صوفی کرد که در قاص در پای تو که در دشت یکن بر بر خاک از تو که در دشت وین طوطی که در زبان خیری اشاد تو در دشت جالاک بر کالکاخ متغیر زنگار برکت و دان بدین شین سرم که شدت در ست از قمر یار بسته بار کر از در دوست بر سرم ریز زان آتش من بلند کردن بی اول من زخمه خونت مرکز زرم بد ل نمانش شده بد که ای کشیده آه او که در میانش جو سبک چون روز شود خواب خرد کرده دیش من بد گشت انجا که شود نشو و خندان کای که بود به جوشن های شبا که بنامش تمام است تو با یک روی در خاک چون خاک رسم بوی او بر وزن آنکه نیم بدین سوز او کای کام دل و مراد جانم جان و دل را به بار دارم خواهر که زبان جدا غامد	بی زمت پاره روی در که روی بود شادمان چون زده بر سو که در دشت میوه گلن و بر سر ریزی بر داشته تو ز غار و خاسا چون مهر ارم ز تو ستوان و بیان تو صدن از قوسن جان باد خدای خاکست کاید تو بوی مشت تار چون سر به دیده تریم ز بر روی دل من سبک کردن بی من دل او که بود که خونت چند بکشت من ز نمانش به سوی سماکی افکند راه بر تیر غم سرم و سبک بر لاله کلاب ریز و کونیه جو من ران طلعت کریه که کند ز درد مندان در راه طلب کوی مذابی نبشته ماس او که در آفتاب نور صدم و من که سخته خاسا خاک اساس بوی او بر بگذار مرا از پیر و چهار پنای چشم خون قشقم لیکن حکم چه جاره دارم لیکن بکند میستواند	وی دشت نورد که پای چون شده از دما غایبی تیران تکی ز خاکست نه راه توبی غار سرگز چند نه روی و در دود کشتی است در آب رنج مکنون امروز دلم سینه خرم برین زده کرم که کشتی این خاک مهر من نیست خاشاک تو گشیم شکست زان جان و جهان خبر دوا از یاد و بزم شرابوست بیهات به جای این سوال شبکیت طینی شکاش او داده بد عیش بهبو اول سوی او که می گراید از دور که بیکه نیکویش واندم که شود لب شکریه روزی که نند قدم محفل پنج خورش کسان و من کو کامی که بسوی ازنی رای نابر مراد او نشینم پجاری من بکوی با او زان روز که ماند و از تو دور مرتن که زبان بداع دور سر جید که بود از خودم	سودی نه به جو نیست تقدیر ایم شبها چون توانی کیکن بکین این قدر که باری این گشت به باد شاه خاوا میکن سر خود بجای نه نهاد چون سبدم از غار خور افتد ملک رشید قمر کرم از سر غار و غار به یکدیگر بدام و دد مکانی می که بود زرقت یار خون که زینت خوش طاقم نیرد نمین خیال کامی میاد که تیر خور زار چون جو بدیده به در دشت بج از زدن است بدست بایش طلیعت میر رانی شست قمر درین سکنیت در طوق خاجان کلویی زین غلغل با کشتن عاثر میش که در سر نه خدای وال که بطوق زرد رخ آ اگرینده غن پاک سینه آ قجرو قمر که در دشت مین کردن و ثبت ناریش مرکس که با فده شکست چون جو بعد صید میاد چون موم دشت نری افتاد	رس جوان به سمت پیر خیرم سحر جو نیم جانی در دامن کوه و کج غاری بکست طباب خیر ز بر ستر غار جو و افتاد باز چسبیدن چون زال از صیاد و اراد کردن وی بر پادی از مهر خاوا طهره با تیر از غار که شاد به در سینه کی شیدای سر نیز خلاص و من کر ثار سر سته دای و فراقم ناگاه ز دور دید دای چون تیغ و پیر به شتر تا پیش کشنده راه برد از به خدا به از دوست شکر و سرش بی دوا در دشت جبار اندکی نیت لایق بود هیچ روی و زکر ن خود بهرون گرازا آسوده بود در سایه بولاد و لاجای نیست بایند او ترا که کیست آ کم زن کشتن چیده شبت دندان طبع کن از سریش چون نافه دریدش شکست زین کت و شیند دام نهاد اگر نه دست تیغ خواد	تقدیر چسبیدن بکوی دود نور دست تو باره ام بر دست با دیکین بس از وفا تم بر سر غارب سیاه خانه پیش تو فاد و ایش این بود پوشید ریس غلام ز ز از خواب شباه چشم بکشد در دشت جو کرد با کشت وزوید به ای افتاد شکست و آسوده رخت و خور خوش کر که بود یار این تاب در بند وی سوی شاد میاد و شتاب سر بریدن نور دست تو داد میکم و داد تیش ز کلو و هندش از پای ار جاد قلم رقم کارست میان سه قلم شکستن ان طوقی که نشکست کردن مرتا قدم با و سرور کایب که کس ندیده نه چون دل من نرا کست دست سمت از و در کان بکند از بنده سر خند در بهوی ایش کرد دل به زانکه درین شکم زنی خاک چون صید گرفت صیاد می بود او هنوز نه بدیش
--	--	--	--	---	---

مردن که با داشت در	باز عمارت بر سر	در کفر طای او سر و ما	لطیف را بکند بدر را ند
زان کلد گرفت کوه مستی	از اکت کرکلی کزندی	کند کشش از توام و نه	سزنا قدم تمام دین
آورد به پیشه بره	با دره قدر خواهی شد	کین مید که سوی و ملکیت	در کردن و چشم بملکیت
قیقت نکند که جندی از تو	سر می بگو معذی از تو	ان طن بزی که این است	از بد طلاس او قد است
اکنون رشت است من	کاموی خن بدست من	نا سرش بکای بسی	واکند کشش قدای بیل
سکین در من بدست او داد	صد بود به چشم او داد	نشین رسن از سر سر	وز ساعد و شیش طاقی زر کرد
حاکم دشمن بیده دست	یشت زر کین با شکست	ای کزن تو خود کردن دو	چشم تو چشم بر فن دو
کرساق توای سابق لاف	ارسم بود جواد تو کند	کوم زبان راست کوی	صد بار کرا تو تو او بی
تا یار من سلیم باشی	از دود تیغ چم باشی	رو کرد دیار دمی به	سبیل می چن و لار منور
کان روی و لار تازه با دا	دارا و ز غار غازه با دا	سبیل جو ری زمر و آتش	نیور غم زلف مشکبارش
کان سبیل ز کسی میباد	یک شایخ از کسی میباد	ابو میرفت و او هم زلی	میرفت طغیث رفتن وی
بام ره می سپردند	تا بلی بدیار یار بودند	بجوشن شست زیر تاروی	وا وقت بسوی مرواری
ان نادر جبر یار میکرد	وین طوف بزم وایم کرد	جود شست و بر باد	تا راج شب سپه دارم
یکدیگر را کردند پیدند	ملاقات کردن بخون با تیان لیس و خبر		
خورشید بوقت با دا و ان	یا قن که مردان قبیله یی ببارت پروان		
یمنی که با قبا به زر کثیت	رفتند از پیش لیس رفتن و		
مخون بزار نامرادی	میگفت بکده و دوا	لیلی میگفت و او میرفت	سرا سرکش و او میرفت
هر جا که زیای ره نوردی	دید ی بواز و ور کردی	جون با و بسا مو اس کردی	سره ز عیار باش کردی
بر شده لی ز داغ لیسلی	از وی کردی سر لیسلی	تا که ره بر آمد از راه	سردار ره شبنامی اکاه
صد وادی هست و جو کلمی	ارشم سیه به چلی	موسی وارش کین عاصی	در دیده کرک از دمای
از فرق بسوی او قدم ست	جون سایه یی او سر و آ	کتای لاج جان من قد آ	روشن بهرم بکایت
یابم ز تو بوی اششای	او تو کی و ار بکای	این طرفه ره کاز و میش	کرد تو کر قزار بس و پیش
کردی که ز را نشان براد	زان کمت شک و غبر آمد	این بوی زمرل که دارند	شب پیش در که میگذا رند
کتای که شیان لبه من	بر و روه خوان لبه من	مستاین ره بارکش جانش	آبادان سازخان و کاش
اینگه سر کوشش نشان	از داغ و دروشان غذا و	شب خوشن شان میکن او	این خطر بوی دامن او
هر جا که کشت با ز دامن	کیو افشان شود حرمان	کرده و مشکو زمینش	جان کش نیم غیر پیش
مخون جوشان دوستی	جون اشک بکوی خاک غلیظ	اشاره زیبای و رفت از کانه	شیم از نظر و زبان و کفاره

چرا زمین شای و دیر	چون بوی است و تا دیر	انورک بوشیاری آمد	در پیش شیان بزاری آمد
کای کرم خیل خانه و دست	نیماسک استانه دست	امروز زوخی سیر و دای	مکروش و راست سر و دای
سینه ریش برست تاب	از بهر خاک برکش لب	کشتا که کون خوشتر دمی	کشتیت بکر خیمه وی
دخیزه خوشه شسته شست	چون ماه میان ماه شسته	مردان قید رقت بستند	در عصر می پروان شست
دارند موای کنگ فاض	بر قند کرده ارتقا بیل	سازند کین سبج کامان	بر عازت مال لی نیامان
از وی جویای این شبارت	میری ز داشت کرد جبار	کشتیان کای بگو جوی	لطیف کین در خای من جوی
این کنگه کیم خود بدن و	مدست اراک بکان من	جون کت کیم من سیر با	کت تو بان ره از کایا
خودم ز دلم به قدیمی	من بعد من و سیه کلی	باشند که ز غم خاک پای	طلس طری در و دنا
هر چند بود بدون زامکان	در زیر کیم بیل بنیان	ای گفت و کیم را بوسید	برفت و ز شوق مکر و شید
لیس جویان بی دادم	فریاد زبان وی دادم	در سر قدی که پیش میر	امه کاندک ز خوشش سر
جوشش و بخانه وی افتاد	شد خایستیش ز پناه	بایکی بزد و درون ملک	واقعا و سبان سپاه بر خاک
یمنی جوششند با کنگه	از خانه بدون تمام خودت	پروان از درجه دید بخون	افتاد ز قتل و موشش پروان
بالای سرش شست خیز	از کز کین شوج نشه کینه	از کیه به ویش اب میرد	یاب کون نام میرد
ران خواب کران بوش	در غلغله و خوشش آورد	بر خاست بروی دوست و	نشت بکشت و شنیدن
مرد و بخن زبان کشت و نه	غمای که شسته شرح دوا	مخون رسکایت کت	لیلی ز غم وطن کد سنیت
ان خواند حدیث که و دوا	وین قصه کین مامرادی	آن بود ز نادر دود لیکدی	وین بود کرب به رخ بکوی
ان کنت کبی رخت کیم	این کنت که من فرد و نارام	آن کنت دلم ترا باره	این کنت که این زمان جواره
آن کنت شدم ز جان خود	این کنت که مرگ من رسد	آن کنت که جوجان کد ار	این کنت که وصل جاره و سار
آن کنت کبی تو در دنا کم	این کنت که رخت ملک	آن کنت مراست دل ز غم	این کنت مراست دیش اران
آن کنت نیروم ازین کوی	این کنت تبر کین خود کوی	آن کنت در اشم ز دوری	این کنت که شپه کن صدوری
آن کنت که بهر بیت کارم	این کنت جوین دوا دارم	آن کنت که خوش بود رانی	این کنت رحمت جدایی
آن کنت فغان بیکه کیشان	این کنت که با دمر کایشان	آن کنت دلم ز غم و دیم است	این کنت جو غم خدا کرم است
جون کشته شد بکشتی بود	وان راه که نفعتی بود	زوشد درون سیل اریچ	کان قوم ز غل و دین پیکیم
ما که ز راه و ریانی به	وان دلشده را سب زنیانه	بروی کشته تیج پیدا	وا و از سه کسی سیر باد
کتای زیبان عاشقان فراد	در راه و خایان جو انرد	بیر خیر که جیج جیج است	با و تو بر سر سینه است
بام جوداع ایستادند	در نه شمره سبیل خون کشته	ان روی برشت کرد با کوه	وین مذبحا جو کوه اندوه
انیت بلی زانه را خوی	اسودکی اندامه کم جوی	صد سال ملا و جیج پستی	کاسودکی نفس شینی

باست که بد بزرگ بکوبد	دست گیر که زود بر سیر	پیش از زردی تو شرم	با کرده تو جای خوشی کم
بر طهرم نظم چشم نیر	مکات کردن کثیر شاعر عاشق زده از بخون پس صلیف	روشن کن تان چمن بود	روشن سخن در شب کثیر
چون قیس ریده دل بیلی	پیرون رقیق را شست میلی	کسی بود ایش آنجه کشی	باو که در شش جور عین بود
سر جاشی که داشت زود آ	شوش که عا و قی و کرد آ	نور ملک سخن ز غش است	چون کلن نسیم او کفستی
در شش عشق بر ملک نور	از سوز دست در سخن شور	بر خوان خوان خوشی شاند	اری ملک سخن ز غش است
در ایش زده مجلس افزو	کشتا که بخوان پس امروز	وز دیده روانه ساخت رود	رویش غلیظه پیش خود خوا
وز سر شریک استک بر اند	در وقت او پست میواند	دامن رعین و مجلس از در	بر داشت پاد او سرودی
رسید که زوای کای خرم	چون دید غلیظه ان غم دور	دید ی دیدی جو خود کسی را	یکدر در اسک و نظم خود
مشم بدیار زو زین پیش	کشتا که بجای دلی ز غم پیش	کریم غمان ز دست و دام	دام که ز عاشقان سبب را
نهان دیده زده و در باب	مشم دوسه روزی غم و خوا	بانت غیده چون بلالی	در راه بودی قادم
از غم شده بوت پرش ملک	خوین جگر ی جو ناه ملک	رمم که دم بر کوسامی	ناکه دیدم که حسته عالی
دیروزه نان و آب کردم	با و اب خطاب کردم	وز زده و دلا می غمورم	نهاده تعبد صید دایمی
نام که اب من سر است	با من طعام شسترا	بر ما در روزی کشید	کشتا که ز می قاده دورم
وین رخ کسی زما بر افتد	یک صید بدم ما در افتد	بر راه امید چشم بستم	یکین شبیس دی که شایه
زیکری و بند غلظه در دام	ناگاه شد امویی خوش دام	ز پاشکل و بدیع نظر	من م کجاره شستم
لا سر به سیاه و لی تلخ	جست برده زاموان دست	امو شمان شکار جیش	اسو که بیتی مهور دای
بر فرق فتید موی پر	شش جو قید رعین	زان کوه ملک تر د	ستان جو در خار شش
بر ماهیه زور کرد و سر	بر ملک ممر ناف صفت	قالب دل ز سر صید	شما قی بی بر که کس ندیده
با کردن ساده چون سرای	از بل غدی و لی و شای	پوند جای پیش کست	هر بنده زان و شاخ نوزاد
نایش شکیں جو نینه حور	بینه جو شکر بر ملک کافور	چون لاندید محنت داغ	امویش مشهور حبه
بروی شسته جو غباری	سبش کبیده سیج باری	آسوده دست رنج قضا	نسرین سرین او درین باغ
خوبه خط نبره سر سوده	بایش قلی خط از موده	جست و جو جان کشید	برورده بیان سبزه و آ
صیبت بو صفا و زود خوا	شش و سید و کرد آ	یکدست که در جازند کام	اقتاده بدم خود ویدش
مگر تچه شیرا و پستاه	آبوز بند و شد آرا و	چشم جو توه بود غلیظی	بخت و زبانت طعنه دم
من یار توام ز عالم و پس	بازای و سر کس که کس	بادی و و لیس از غم آرا	ز و با ملک کیش چشم می
در دام وی ارگشت بنر	این کت و قاده صید دیگر	بست با سوی و کرد	دام که باشد ای زاده
بر داشت کورده دست ربی	این قاعده یا سه جار عی		با و ی بین نسق سبرد

از کسکی خاند تا بم	کنم که بن ز اششام	دام از بی صید داشت	چون کتقی که اششام
لحان توام طعم محتاج	این طوطی جادوی تاراج	کشتا که ازین سو جشش	بمشیار و من بشش
زانش کیم که شش می	باش ویم عظیم می	بو سمعت ویشش بای	بر دیده و ششش کیم جایی
کام دل ویش از و بارم	بارش هدای آن که دارم	چری که مرا بود صین اشت	خود کوی که چون لو ششش
چری که بوم ششپه مارم	چون طافت خوردن وی	درنی من ایشش کاکا کردن	محتاج ترم ز تو بخور دن
چیزی که ترم رشت قریج	چون شای کیمای و در کسج	او بود درین که برد ناگاه	اسوی که بام او را
کیم که دوان شوم آروش	وازه اکشم بد شش خورش	او پیش دمن و بود و او	بگرفت جانکه دیگر انا
صید و بروی و شش او دا	کرده شش هدای بیلی ازاد	نوبید شدم ز کار و شش	بل طوطی با ندم ار سگار شش
راکت و شش و دران غم	کشتا که ازین اول تقسیم	از غم ششش و کون	حال از غم ششش و کون
چون رفت کثیران سزور	رسیدن کثیر برونده پرتو لان و حیر آوردن	زان میده که اندکی ششش	زان میده که اندکی ششش
اراسته دیدم غباری	پیش محسن و جواب ان ششیدن	از باغ ششش یاد کادی	از باغ ششش یاد کادی
از بزه زین جو سبر خوش	در کل کل مختلف ششش	با نعلی از مر دسرف	از لاله بران و قوف ششش
یا خود و رقی بران ز کجادر	نوشه الف الف بکجادر	لفظان یک مکعبه ران	بودند بان ششش کاران
یا خود ز می شسته در ملک	بوشیده و زبهره بر ملک	نایتر سحاب و ناوک برق	در سیه و زن نگردش غرق
آورده و پست خاک لاند	پیرون رعین تر پیرا	یا خود قدی زلس سیراب	بر بیره او ز مرد تاب
کشتا که دلیب خویش نازان	یکداند جو کاسه نازان	باشند است بس ووزان	لی و زدن و لی ششش سودا
کر شش دار خود پیش	محکم کابی در ششش	سوریشش یا من معاق	نیریشش یا من مو افق
نیش آورده و ششش	تا بر روح ششش	مگر که در سرشش بود ششش	وان ششش یکون ویشش
کس که دیده از کاند	یکد و باین وان نظاره	سوسن سخن زبان بدوی	ی بود این وان سخن کوی
در بازی و در قس نو تو لان	با یکد که جو خور و لان	مگر این یک ازان ر بوده لاه	مگر این یک ازان ر شیده لاه
بدرج و سرخ لاد خور	بسنبر رنبره با سبردن	کشته رده اموان بسیار	ارنبره و کل سر جوا خوار
لیکن رده بقوت کت	ازاده هم ارشبان کجادر	چون وید کثیران کجورای	انبوی اموان یک کجایی
برشت صید کاه مجون	کای خاطر تو صید ستون	تیر و دل زین تمام برکن	دامن در چین و دام برکن
کیم مبدان زمین بن کام	واند را مو وان کلن دام	بای دلی شکار پنی	واند بر باغ دل ششش
بکری که ان جای طبیعت	چون که بوم سرای طبیعت	انبی بیلی تمام که دست	باغ ارا و ان حوام که دست
چون کب که دری شده غلمان	برنبره و کل ششش	سر نبره کران زین در ششش	روزی دامن بران کشت
سر غار که کاست زان ک	اکتده و کل ششش	کشتا که رنک و بو کست	از غار و زلف او کست

<p>سر لادن بود که جده شسته سوسن که زبان دراز کرده اسویگان که مشکبویند ران روزگزان زمین گشته باشند دل و جان بکار دیم کردش کردم جوج کران جون لاله بکاف و خوش شست این کت و بی شکار خود می بود پیش بیکای بسی و تان شکوفه بدین شاخ این حرف نوشت بر کت چون شد بدیش نفس شود نگداشت رخندان لالی داده خبر بوالی بکشد نشینه بر چرخ کس بانه کشد که او غل و دست کای که بود شین کوه کاش که بدست وادی درمانه بکار او خدایق کرد طلب بدین شای از روی بوق حبه شای گشته که تیر و رخت بر بند دو کوه و کمر که می کند شیر سیاه غم گشت گشت که طلع نموده زیرم بر من که کار داراست گشت مباد اگر سیتزد</p>	<p>از خاک بر آغ اوست رسته وصف رخ اوست سار کرده از تیره تره شکا را دیده میدش جوج و کام گشته کی یک قد شکا را دیم چون شته ز نوام گشت ران خوشه که کیه او شکست یسی کویان بکار خود بس میکردش فدای بی شیرین علفه اواز و جسته ادرش راری شیر بردازی و طلب داشتن و سه ور شوران بقیل مهرور یک گوشه بیج علفه خالی ان با خبر از حوالی بکشد سازد بیدار او روانه و حجت عافان بود صد کوه سینه اش زانده کرد و بنار نامرادی دید از خلیفه راج لایق حشد نشان و آتش وزش جو خلیفه در سیاهی فرمان خلیفه را که بر بند تا بد کسی که نه مندم بر شب حین که گشت رنا دشت از آن دیرم از شومبای اوص و آست خونت نه بختی بریند</p>	<p>کرکس که گشت چشم سست اشا و جسته از دیبی باشد که زنده را با گاه آه که جود بر تو از شش هر که گشت دلم بان جای نه اسوی او ز من گشت راج وز ناوک غم شکار مانده یسی بکیت و کار بیکره کارش بود و سه شام اواز و جسته ادرش راری شیر بردازی و طلب داشتن و سه اواز و جسته ادرش راری شیر بردازی و طلب داشتن و سه</p>	<p>نقش نیار خاک آن تا در وقت اوست جاد بینی سشته نادر چشم بر راه چون دام نهم بی شکارش از دیده چون نشان کم بای نه شاخ کیه او کم چشم بهر که گشت کار و رمانه مردم میدی شکار میکرد زین کار بود پیش ارم ات دترم کار این کاخ کان خانه بواب این خواب کردا بمن زمانه را بر جسی بکاش از رومند مجنون لقب لیساد را شد که کد این ملکایت طو کور و کبر بکایی ما و ای شیش سکا و کت با آه و کور گشته هم رام داست بدین مرض جودمان با فر و سگوه با قدش او خوش می آسای گشته نارفت بر خایم سست بی رقی من است رخت بسند در این کت دیری شوان خلیفه هم شین ارکش کت من غلام است کی تیغ کسان کند ز بوم</p>
---	---	---	---

<p>از تو تر گل شمشیر سستی زینان چورفت بر او بودی بلا کشی کوه زان سان که زنده بکوساری در چش مار بده می سنت رنگه و کربای من چیت رنگه کشان قید بد پر نه که ز بار جج ارکان میری که نه سوی بار بویند در دین بپان که مکده است کرش بایب کرم برود بر خوان که آتش نشاند داست کشته درین دستان بر خوش فرو درید جام فرمود خلیفه تا کشیر کما گشت در پر ابر برداشت بلند آند اواز چهار قیس در فراقش کرد از رک جان قیدانا مریت ازان جودانه بر بودش میان پتیا پاک از قافیاش صد دل شک خوناب جگر تراوش دل در مطلع او بریدن امید بکشد زبان شیرج احوال فاحه کرده ز مرغ بیا باد برون سوی دوست گریه باد</p>	<p>برشته چو برک کل جوج خوبتی شد و شکست با که دهر بر تیغ اندوه به شاخ کیه علفه ماری از کمر شک خوشی گیت نه بیکر بر ملای من کیت زان زنده بکشد تم ور شد رنجانین نه ایا وزوی نه وصال بویند این بد کران بوی است چو از تن و موز بر ستره عطر کرش بفرشاند یسی خورد منت خود بر شا آنگاه بکاک ره غامه ان در ره اهل شش غیر اماده کید کلک و قتر کرد از دن ووش شیدی خون خواری وی رشتی بکشد و بانه و شش زیاندا راش جو که سرش جوئی جاک افکن سینه ای جاک از شیش خود سینه رنجان ارشد و فاش سایل ارطنت اجمسته حور شد را تا خیام و رسم اطلال بوشته غم دون ناشنا باری بکسان اوسبار</p>	<p>بر زنده جنای زیدوستی از وی سخن جوباز ماندند کردند از دست تمه پر نیور در جلفه کرده سبسته دام زلف یارم زین من از برادر آواز بانه که بکشد و کام تیر سپان که بکشد و علفه امن کیرم که دهن بکشد راس چون یک دوسه شته ناظر شد جود غلیظه سر تر سپکن جوبال خود فرو شد شک بر وقهای ستی ارکت و شید ب و ست در مجلس حاضر ماسرا ران کلک که شر او نسید دری منت جلال زین کونه جودان جندی بر خواند سوز یک قصه معج سس از آن جود چرخ که ز جوج بر کند کوه سروحی رخش داستالی بطلعت از فاده تالی ز دماغه کسین دل از تره سیل خون گشاده حاک مدش بکون شسته رایام وصال در حکایت</p>	<p>باشند همه از برای ستی تا برده و کرد و اندند سبسته باش نبود نجر صد زخم مان زیر برده رنجیری جسد مشکا رجم در مجلس عاشان شود سار بکشد ز بند مت کشور نگر سودش درین شین زان نیت غلیم تر کسای سرو یک طیفه اش نشاند اراست شش کلفت نو خود را به شیره نکرید دیو کیش گرفت و ستی وزن او به خوش شیت دشت بران ساقرا سازید کشت و شد لبید بی برک از وصال زان یافت چراغ قیس زری خنددش بعد رسید آند شد و راکذر ما کردا به سبیلای اندوه مرقطه ز خون دل از روی جویسی اقبالی از یاد چپ و ذکر مر تل صد دماغ بدلی ناده نهاد بدستش ان نوشته الام ذاق در شکایت</p>
--	---	---	--

۶۲۴
۷۰۰

سرمه دوی ز دوست غزل	مکر نکر کی ز بخت ناساز	مکر کی بان خواند کوش	خون دلش از درون زنده جوش
مکر کس که بران زنده جوش	از کبریا پس غم و چشم	چون قهقار غم برورد	زان نام علم جسر اورد
ار شده آتش کوش	مکر دل که ز شکش سوخت	وز خود در دگر بر داشت	یک چشمی ز کبریا شکست
رفساره جو سبزه زمین مای	اقتاده زبای بند بر بای	چون دیو پنه در دشت	و مود که بر کتد بندش
و انکه چرخ بر بند بکشد	صد بر رسم و زر عطا داد	بس که کرد و دیار باش	ساکن شده در جو آه باش
در طبع میند غنایت	او ایمن زمین ولایت	کومت خود بان کار د	بمیس را بدر پار د
هم سس کهیم در و کور	شعور دولت شود سیر	مجنون بوی انشآت تود	بر و ده وی ثابت تود
دامن زلفای او پیفتند	در وادگی ارسک راند	چون آسوی دام جسته تیر	و اوام دیار رستتم
بیرفت و می نشست و قیمت	مر لطف سر ارشک می گفت	مزدرد و طریقه رستم	نظام عقود این ککایت
سیاح مد و این ولایت	صفت تابان و خبر یاقین عیون از دقین		
زین قهقار وایت امین کرد	سکه بچ و سبزه شدن با قاصد وی		
تخم دره کوزن پیشه	بچ و کوزن شک می شه	چون ماند ز طوف گویایی	وز کام زدن بسوی سب
انته و تپیر امیکشت	شوریده بدو یار می کش	از جره بخون غبار می کش	سکشتن نشان یار می کش
مر جامیدید کاروانی	پیدا سبزه د کاروانی	می سوخت ز در و دواغ با	یک در ووی سرانجامان
روزی که سیم نیم روزی	بر خاست بکوه و دشت سوزی	شد دشت زریک و سبک	طشی بر از انکه و سبزه
عقد شده مار از و بر سوزی	ران سان که بر شش او دوی	مکر که بر شست رونادی	کامی بر زمین او نیادی
چون نعل ستر را چای	بر ابد شیش کف بای	یکتی ز سوزای گرم ناخوش	نشان خوشه ز آتش
مکر که کران دان شور	ریزان از دم جو سبزه نوره	مر شمشیر بکوه در سوزان	سبکس دمی براب جوشان
مکر دی مانی راب لای	بار و غن داغ و روی تابه	مر کتد سبک دشت بر خون	نخیر کباب و کبک بریان
از سبزه کوزن دل بریده	در سبزه شاح خود خوریده	چرا به بکسارتن قوباب	در بای درخت سبزه نایاب
اقتاده جو سبزه درختی	ظلمت لقی و نور لختی	کشتن بکمان سایه سیر	زایو سری بوی سبزه کمر
ان روز به دره که سیلی	مکر دانه لایزیر می شه	ان سیل بود از دم نیغ	بودان شده راب کوه رایتغ
مجنون رمیده چرخش و د	اکت شده در سبزه تود	ز دشت دل زبانه میزد	اشش به زده می سبزه
ارام نیکرفت کچی	می سوخت مکر بر شش بای	ناگاه و جولا در داغ بردل	بالای تکی گرفت منزل
از دقت بر طرف نکای	از دور بر می سبزه کای	خمیده زده جوق جوق مردم	گشته جو کنگ زمین برانجم
برست و تیر واه بر دشت	رو جانب خمیده کاه بر دشت	انجا خورشید از کانه دی	پیر و آه شتر سوار دی
بروی سر و گرفت مجنون	کای ظلمت تو بنال میون	این قافه روی در کجایند	محل کجای کشت میند

آن جوق کدام و این کدام	ان قوم چه نام و این چه نام	ان قافه سوار کی شتابی	می کشند ز یک کشتن جوالی
کشتا مد روی در جی زنده	بر نیت جی سیاه زنده	پرسید دران میان قیسی	کشتا لیس و ال لیس
میکن خوشیند از وی این نام	زاکت و شو کرفت آرام	اگر د و جود خوشش پاک	اقتاد بان سیاه بر خاک
بعد از جندی ز خاک بر ست	ارستی خوشش پاک بر ست	ارام جی رستت بایار	از بل یاری برست بایار
سبزه میرانده محن خویش	مجنون از دود بادل شش	میرت روی بان درازی	باجل و بیش باز س
ی بود و دشش بناد راز	بر سبزه محبت حوس و	مر بار که محبتش به پیدی	اقتان جود رای بر شیدی
کشتی که جفتش غمبس	این پس که مر داشت دل	محل که بران دور جی جیست	محل که کبرج اقا بست
مکر کت که بر جوجن جنرالی	دین سبزه تابه اقا سب	مکر دم فارغ رسوخش تیر	در بر توان جوزه جامینه
محل کشت او جونا در اندی	وز ناقتان با باندی	مجنون زلفا با سیتادی	بره نشان باش دادی
وز روی جوزه زبرد کفتی	وز سر تره در کد کشتی	کین مانده به نشان سیت	وز ناقت دوست یاد کاست
مکر یار به ست نیست یاری	کیرم نشان و تیراری	میکن ناش با شقی بند	از دوست بود به کسند
مکر یار بوسل در سازد	با او نینال عشق باز د	از بایش اگر اثر نیاید	بر خاکش بر پل شتابد
زان دور که بای دی یوسد	نایفته بای دی یوسد	جای بکد که جیه کاری	وز دوست به ست خود دار
عالم هست جام او بند	دل که در شکار دام او بند	میریک شده ست از روی	ان منت بر کت و این بوی
او خورشید سیت طش بایه	از وی سوش و خوشش	میدار نظر بایه دوست	یک زان رو که سبزه آو
در سبزه میار روی امید	زان سان که شود جیب جور	ان تیر کی جیب کبکد	وز سایه در قباب بکد
ان کبه روی مجازی کشت	رسیدن بنون در قافه لیلی کبک و در کس		
بایار و زوسل در محروم	چای با وی عشق خستن		
چون بی محرم خانه آورد	رو در ده ان یکانه آورد	بکرت ره طواف کاشش	نهاد سر و فافا بر اشش
ییس جو بر نم خانه بر حات	خانه بکال خود پیار است	جیش سوزان رمیده افتاد	خون بکشت ز دیده افتاد
بکرمیت کرای فراق دیدم	در دو دم اشتیاق دیده	در کشش شش فراق جونی	در آس اشتیاق جونی
من بل قوم دم زدم که جوغم	ایک زده دیده غرق غوغم	رومان و شبان دار و	شما نم و خیال رویت
جوغم دم دیدم کس خارم	مکر دل با اودی بر آرام	خوشحال تود در کمر باری	کشتن دانی سبزه کداری
مجنون زبانه بی زبانی	مکر زین بجایان چنانکه دانی	میکن زیم ناکس و کس	جشی پیش و جشی ارشش
غمی مد و زمستی جشش	مکر دند بطوف خانه ایست	ییس بطواف خانه در کرد	مجنون زلفا سبزه پردرد
ان کس سبزه بوسید	وین ل نینال وینا و شاد	ان برد و مان باب ز نغم	وین که ز کبریه دیده بر غم

۷۲۰
۷۲۲

نزدیکش کدر کند دی	در اینها اثر نکند	امید ز کدش کند	نخستین زمره زند
بعد از دیری که جان بویا	جان را غم گرفت و یافت	چون نقش کشاده شد	بر جای نفس ترید رخ آه
سینه سنان آه می مست	وزینه می زده و میکت	آه از دل یار شکسته	آه از غم یار و کسپل آه
فریاد که شمع دلفریبان	روشنه یکان باشکبان	انوس و نزار بار انوس	کامیپ در لباس عوس
ناموس را کجپ رز و جاک	باشید غرق نام من خاک	هر کس که بسته بود بخت	با آنکه بریده باد پوست
او بخت کسان و من جین خود	او کان دوا و من بدین درد	خوای از و کم بگر خست	مخلوط دیگران نیز خست
آن داشت مرا جوئی کار	وین ساخت کنون بگر خست	ز دیگر کرب و دوری	سخت پیشان زار
یارش که بدست دیگر است	این بار بر وی کز نیست	او غم یکان کنی بسر برد	نقدیه کان کسی دگر برد
در مانج درخت باغبان کاش	بر غارتی سبزه بردا	گو آنکه هم نشسته بودم	در بر رخ یار بسته بودم
تا باد بیاورد بهار روی	وزن سبزه دید یکان می	امروز در از روی آف	کین سوخته جان بر آف
کرم نیم آن بری زاده	آرد طفل و کیران یاد	ای باد بوی او کدر کن	وز من بجال او نظر کن
کوی دل تو من رسید	باد بر دیگر آمد	روزی که شوی درین جاش	نیل از لب خود نمی بکاش
یاد از حال تعلی گاهی	وز درود دل شکسته جای	زان پیش که درخت میرد	در وصل تو بهر بهر
با خاک رود در دست چنان	زیادت شدن اندوه خشنود از تو مر کردن		
دانی منازل مرا حس	سبلی و ازین بکستن و باد چنان بکستن		
کای که شود فتنه بر دار	از بره چس برون دهر زار	کان طاق رلفا و با سم	زین وادی جان کد اریل
ان عاشق از سر در پی	را می کشد و بدیده	ارستی عشق بود محزون	از پی و جنت چون نگر بخت
دانی ز سراق یار بودش	یک داغ دگر بران فرو شد	بکین دانی زون زرد داغ	دادش میان سستی آفون
و اگر در آنس کسان خوی	و آورد بوی و شیاوی	اگر کین کس ج شست سینه	اشک رخش داغ بر داغ
بادی همه خوش را کشد	در انس بوی تمام شد	بیرت بکوه و شب جوان	با او دگری کت کینه
پیاده بای سر درختی	بودن از یک و سکتی	چون رخت و دشتی	با او سپه و خوش عراه
از تو عدل شد برایشان	بود بهم ز صلیکشان	آواز کرب دم کردی	کردش دود و دام مده
نخبر بر طبع سازی	کردی بهم بکس باری	رشدی چون شدی روان	نخبر از شیر غم خوردی
بودی خود قدم زدی پیراه	جاریش کار رویا	نابشانی ز رفته و تپا	کوبان چن پیش بس و ش
بالای سرش ز خنودای	راغان سیه بکی کردی	ورزانه شدی پیش سیه	از آنک خودش زدی کوزن
انوش ز ساق دادی	وز جلد برین وری کشادی	بر دیش رسم بکوشی	تا ناه کد بوی لیلی
			از چشم سیاه و سیاهی

۶۲۵
۶۲۰

میرفت خین شیند خوانا	از دید سرکش لعل نا	واسه کیکان نجیر و خوبی	پس و دشمن بای کوبی
ناگاه بر وجه رسیدند	وز دور جاعتی بریدند	از سینه زهر پیا بطلی	چون لاله ز جام می شاطلی
مجنون از دور و دور بگردان	را نشین خضر سیه بگردان	زان قوم کی شاخت اورا	وز سازش نواخت اورا
کای سرور عاشقان	در روی تو نور عشق پیدا	وای خانه خواب این خوابا	رسد قریب و قربات
وای راه سپریای تجرید	شمار و تخانی قفس برید	وای فرق دو نیم تیغ اندو	نخستین زهر تیغ چون کوه
سوکند با نیک مستانوی	نی پا و نه سر و دست او بی	سوکند بانک زندگانی	خرد و دل وصل و دلی
سوکند بعل ابد ارشش	سوکند بکوه نادرشش	سوکند با هوای سستش	بجا و دشمن می برستش
سوکند بان دوا بره شش	کشتای گرفته بر با کوشش	کرم کد بر بدین روانی	بر دشمن ز دل گران
دیرت که مانسته خند	میتهم رخت از زو مند	تا کو دانست دور عالم	امروز رسید ایم بام
خود بس ازین بریدن	معلوم هم رسیدن	پیش اگر بهم دی بر آیم	با یکدیگر غمی کد آیم
مجنون جو نیاز مدیش بود	و این رضا بندش دید	یکدشت بکای خود سبزه	یکدشت بکای خود سبزه
پرسید که این چه سرست	کشتاک بیخ خوشه چش	کشد توانی جبارست	رحمت که سر که پاک باری
سبلی صد با محس ای	را نیست و کشته قمر لای	بام قدم ن خود در غای	سکین دمان کشید در باری
این خاک که جو شک نشسته	ارمشک اشانی دامن و	مجنون جو شیند این تن	بر جای ندید خوشی را
خود را برین جو سیاه انداخت	با یکی ند و این شید جدا	کای تمسان کریں و باری	وز دیر من حسن کد ارید
جان و دلم فدای مان د	سر خاک زهر بای تان باد	انجی نه هوای کس دام	نیت آن که ج کد ارم
متحورم زین طوای سیک	ماتی همه پیش او طبع است	شوان جو بکوی او کدشتن	سودی مکد یکس کشتن
چرخ عمره دیدن او	بی او چ عمره ام نه بیکوست	بیر و شش بدون زعبه	سر کردیت طوف کعبه
می کشند او بادی غم	کتاب خورم ز جاده ز غم	باز غم غم و غم شاه	ماید زلال زمرم یاد
آن زمره بر زبان جوران	از زمره زمری فشت غم	در منزل کسب کد کام	ران کام وصال او بود کام
هر جا که ز روی او جاست	کرم با غم بود که داغ است	بیلست زمره سفر ارم	نی طالب سلی و سعاد
تا با غم او شدم هم افروز	کردم ز کد تیان و احو	جوری کرد و دزد و ست	از انکاد سبج دشمن
از خست مرا بخور و سالی	خبر عشق لا و بالی	امروز کد نوبت و ست	جانم ز فراق در و بکست
آن سکه بنام دیگری شد	وان نقشه بنام دیگری شد	او صدم یار و من جین دور	او اصل و من غریب و دور
ای کنت و چین بک کد	وزینه جاک پاک ناب	خوناب بک زهر و بک	خجده کد ز کد و بک
شب را که رنج خودی در آمد	کردی جاک پاک پاک	شدید کد کد او دور کد	یا حید شیرش بلینک

سخت ز زخم عشق
عمر

از مقلد مدح بر روی مست چون زده پنهانی کرد و زیر خنم طاق لاوردی مجنون بی حجت و جوی و بهر می شد جو سوم نیم روزان چسبست جو صید زخم زده در دادی گرم شد بدیدار آمد پناز خوشبخت باغ دوچار از آشیانه تست مجنون زینان جو افر او هم ز گرم کشید جوانی مجنون کشاد سوی خوان آیین دوست صید کردن و ندان کردی خوشن از چ بانهای شیرین در بخت گمان طعنه در چش سرش بود تخیلی مرفوشه رواج بخش خوان یکش چشیت و جاش مجنون بخیال قد لبی خوش اندزد و دست بهر امروز بدرد و سوز گشت یکد جهان فغانی از درد از خود محو گشتی و تر بود کوی که زانمای بر حال در بختش نتوان برایش	ما که دو کوزن خوشیست بمان شدن محبتی را و هم او از گشتن با سر می که از خفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد بر داشت ز خواب چو دی اشان قیران بر یک سوزان از صید کران کناره کرده از ناز جلیس تازه کله از کای با سیاه کشید باغ در دیده شیش که خفت خنده و هوای آشیانه در پیش گزیده بهیانی و ز خوردن از لب و دندان و در بدوی شسته تو خورد ناچار کشید از تو بریز شد تلخ کجاست من این شب هم جوید شش اسان و منی شیش شیرین کنی و ماننا ب طاب کام از و بعد در یافت بوی ز خوشی و دیو به یاس سر بید و بر شش بر و گشت کام زدن سنگ زخمیکه مطلبه برده و دگر بود بو سینه ریش بود بر حال مضرب زنده بر و تر کس	جان بی جانان رسید بمان شدن محبتی را و هم او از گشتن با سر می که از خفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد لیلی کویان بر و دار لبش ز راه و شنه میکرد ما که بدی که از شش افتاد گشت از تن خورده و جوار منت نه و بهیانی من شش غم غنیت که رسید نادی چون و در دوا پان جفا و آما و ناله بر سر جوا گشتا کاینا طعام منیت بر من به جاور سر اتم از شیرین شش ایدم شش جلوای نبات من بین بس شیر و منی روز را جوش چشش زخمی شش خوشه که تو ششای روزه مغان سر شش شش کرد و منت بدانه خوش آن در دهم از و نه بای نعل بر داشت توانا شش چون نو کرد کران ترا ناساز از سر شش آمدی صیادی رکنا شش بران جواد شش گشت و غم جواد	بمان شدن محبتی را و هم او از گشتن با سر می که از خفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد لیلی کویان بر و دار لبش ز راه و شنه میکرد ما که بدی که از شش افتاد گشت از تن خورده و جوار منت نه و بهیانی من شش غم غنیت که رسید نادی چون و در دوا پان جفا و آما و ناله بر سر جوا گشتا کاینا طعام منیت بر من به جاور سر اتم از شیرین شش ایدم شش جلوای نبات من بین بس شیر و منی روز را جوش چشش زخمی شش خوشه که تو ششای روزه مغان سر شش شش کرد و منت بدانه خوش آن در دهم از و نه بای نعل بر داشت توانا شش چون نو کرد کران ترا ناساز از سر شش آمدی صیادی رکنا شش بران جواد شش گشت و غم جواد	سر جند که ناله زار شد بر جبت و بوق خاک زده این مرغ چو درد و سوز داد نهین تنه غم می سراید کشاده حمار اسطوق بهم بودی بخانه و پزار نی سر شش رسم طالی زین شش یک دور دور هر یک یک ز شش و نه معلوم شد که حال او پست مجنون جویند این خانه بگریست که در دمن جویند کای مر جان ساقی لعل سقا یا قوی چشم غبرین طوق جو یک زن کاح این عاری یارب که باقی غایت ماند و مان این کرامت عمر من و یار خوشی با هم نه در ره مار حشر غاری بودیم بهم دو تو و یک تو اکون از هم شسته فرودیم من بر دل از و جوادانی از که شش شش مشتوقه بر سر خار و خار این گشت و زده و سینه و ز خواهر سینه بران جدا در دانه خوشی را جی	جان و دل او نکار شد تا خواهر و در بر و فرود گشت کین ناو گشت سینه و زوار ترسم جانم ز تن بر آید بودند بعد صفا و رونق بهم کردی برا و جوار نه دید و حشر کوشالی در شیشه صید صید سازی مجو و یکد گشت و نه در بخت از مرد مار سیت از خواهر ان سر او خانه زین دو کس من خوشیست لعل کو که ز خاک بر دار سر بر که حشر شوق کا و شش ز جوب کاری و ر لاقی نفس ل نبات موصول بدمن قیامت فایغ زخمی لغان عالم نه بر رخ مار حشر غاری بودیم بهم دو تو و یک تو اکون از هم شسته فرودیم من بر دل از و جوادانی از که شش شش مشتوقه بر سر خار و خار این گشت و زده و سینه و ز خواهر سینه بران جدا در دانه خوشی را جی	ان ناله جوار شد و شش کای خواهر خانه این به شش از ناله او که در ناکست این ناله او بر و دار زین نعل گشت آشیانه بهم گشتی و خانه خوروی از دستان بکار و بکار ره یافت با شیان آشیان این باز آمد بخانه خوشی در دله این ز و دوری او بانگی بر دانه درون بر شش و انکه سوی نعل ر شش قدق حشر تی بر و بال نا قوس و بر آشیانی اکا شش شش سیاه گر که ده خوشی را پای من هم با تو درین بلایم سر از جرم قرب بودیم هم بسته زبان بند کویان ایام ز شش بی وفایی سیاست کلیم این دروغ است او فایغ و من عظیم شش بر قصه در دانه عالم میوه برین شاده در مانع و ز خواهر سینه بران جدا بمان شدن محبتی را و هم او از گشتن با سر می که از خفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد	اشاره بر و ن ز طاق خوش کر جان خود آشیانه ماست در سینه من نرا پاکست از درد مست قصه بر دار بر طارم شش کرد خانه بهم شش به سر و دی افاعت زمانه دست کوتاه شد شوقه که میان ایشان و آن ناله آشیانه خوشی در شوق ضروری است کوز زده و در آمد از جوا بخت در زبان بان زبان هم فخر آسمان و کوی مزار می نرم س نای از غفلت خوابت سبکمان و آن دولت شش را پای و افتاد ز ریا خود جدام در دانه و فایغ و غم چم خسته و دغیب جویان اکه میان حشری خوشید و روع بی فروغ است ادبیت کسان و من زوی واو حدم و یکدی که از من زان یک ناله شش و ذراع معلوم شد که ناکش معلوم شد که ناکش این که حرف را که شرج
---	---	---	--	---	---	---	---

بمان شدن محبتی را و هم او از گشتن با
سر می که از خفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

کان از مدیت شرف بپوش
ان ماه فلک صغاری زوی
اتوی و من غزال اطلال
بینی جو خود طاق و
رسید کران کجاش لطف
بجست و کی گرفت آرام
تدیر نیافت غیر آبرج
تحریر کند بخون دید
این دایه جون بخاطر او را
از ابروی بیکوان کج ساز
در بان کن درد در ناکان
و پیا نه چون رستم زد
ان نامه بکج نامرادی
نه علم زلف زبانی
ای رفته زندان سوی د
اجبسته زجرمان خود دو
ای شش نشان بیکرلی
ای اطلال و غمناکانه
سرباک می سینه بیا این
پیوده بدست راقش
خوات که ندیکاشت یا شام
باری که کوههای اندوه
روزان و شبانیم رما
ور که کیم زواج حسرت
ور روی نم کشید آب
دوران جو کیم نیاز بر دور
از دور و از بد شد این کار

وان نه صدق از تو و غا و بر
وان بر نه و غماری از تو
سروین نقد هلال فتال
شور بر بیکویی در افاق
واندر خاطر جانش لطف
ولب شکرش نهاد در کام
کان نقد در دج در ج
از خانه مرثه جکیده
ان نامه سینه سوزا کرد
وز غمزه غمناک شد انداز
مرغم زیش سینه جاکان
از صورت حال ویش هم زد
وین رانده فرس شب و دو
شش سبز شکر شست
همه آتونه و اموی شست
از بیز کیت در حد کور
از بار دل تو کوه و زنی
بلوی تو خوش بخار و غا
هم خواب که یک نایس
مرکم شش براحت کیت
هم خوان کو کیت جود دوم
مرده از ان یکای صد کوه
دور از نظر نگاه با سینه
کو به که بیکریت فرمان
کو به که ربه روی بر تاب
وز غم سینه تیر تیر ام کرد
زایشان بدلم چند ای چار

ان بانوی جلد بکویی
شش جسم بر زکوری
جون کو هر ملک دیکر
پوسته رکاز خود مجنود
کو شش بدست از خود کرد
بر کج مراد دست دادش
در محلی غمینه مطول
عنوان به در کسب و معون
آغاز نیام ایند پاک
رضاره شام کل آرای
از برق حال این و دل سوز
کین نامه که تازه و کشت
ان بای بدامن فرامست
بینی ز من بدام سینه
از درد تو تا شد اسواگاه
کین تیر سوی من این یک
خود را زین وزن اگر نام
از نامه که گاهه جوانی
بر مد شب که می تند کام
شبا کف بای تو که چند
باین همه سکر کن که باری
بند و جانی ما در
جون که گشتم نظر بر راست
وز غم نه جو بای پرو
در جای کیم تو صده شست
شکر کردن نه کار من بود
سکس که جو کل رخ بودیت

وان بانوی کلخ خوب روی
سیاره برح نامداری
ار شش تاج سروری شد
وز عاشق خویش منتن بود
وان غمت باشیا خود کرد
دردت کیده ان نهادش
جون زلف سیاه جو سس
ارسال کند بسوی مجنون
لیکن ده پیدلان نمک
ششانی جان بیل آرای
و صبح وصال دیده او زد
از دشت بدستالی آ
وین روی بکوه عات
تزدیک تو ای ز دایم سینه
باشد ز سر حرف او و حرف
در کو رسود آتش انداز
پیا باشد که جوب مانده
اتحاده بخار و غم جوانی
وز شش است که نیور دکام
غار از کف بای تو که چند
نمود چو شست سینه باری
درد و سرو و ای شوهر
کو به که بای کیت است
کو به که ز در میای سپرد
کو به که چین توان گشت
کاری نه جاسیام من بود
بایوی تو از سبب شست

کی دیده بهر که کند باز
دوست که کرد استیم
رین غم روز شش یکبار
ان موست جاب را بانه
نامه که شش جاب نیامد
چند جود جیش عاشق
کر کلب غم بکوی جبر
وین خوف و فاد و رستا
بسی روز مشکبوی نامه
قاصد جویان ز جیم بر قاصد
بود شش بر غماری
نشت ولی ز خود نه آگاه
ناگاه بهید که غمباری
تتاده سنوز چشم بر غم
چون فقر شش ساپوست
شش که ز خاک پاک بخدم
کشمی که تلخ کاس
سخت بوی آشنایی
سند کرم بدو شش
لیک که کوه در کارست
سک فایه خوان فرار سکی
بسی که کای خود مند
لیک جویان بای سینه
او را ز بان بین رود نام
شش که غم مراد جاش
سربه سوزا و غم من
واجب به از غماری من

بجست هر حسی کند ساز
نه بای که بسپرد ز نیم
رین رنج شش جو بوی بار
خوش آمد بر اقدار میان
از جوبه جی سبب ایجاد
از دست ز صپ نامواق
در شش ملاز ملک حوان
رسانیدن قاصد نامه بسی را بخون
و خواندن وی ان نامه را
فلک کردی برون شدن را
ز یک شش شش ساری
نیامد جوبه شش بر راه
آمد چون شش ساری
پوست ز کبه رود بر غم
خوردالی و فقر و شست
کحل هرست خاک بخدم
نخون تپی و قیس نامی
اسکان زبان شست
نخه و زبان نیم کاشش
کنا که زور عشق را رست
سک از کج شش کف رکی
دالی که شش کیت دند
بیل کویان سر شش
او را ز بان بین بود کام
وان نام منت بر شش
روشن کن زور و غم من
غافل جبر که کبابی من

بجست هر حسی کند ساز
نه بای که بسپرد ز نیم
رین رنج شش جو بوی بار
خوش آمد بر اقدار میان
از جوبه جی سبب ایجاد
از دست ز صپ نامواق
در شش ملاز ملک حوان
رسانیدن قاصد نامه بسی را بخون
و خواندن وی ان نامه را
فلک کردی برون شدن را
ز یک شش شش ساری
نیامد جوبه شش بر راه
آمد چون شش ساری
پوست ز کبه رود بر غم
خوردالی و فقر و شست
کحل هرست خاک بخدم
نخون تپی و قیس نامی
اسکان زبان شست
نخه و زبان نیم کاشش
کنا که زور عشق را رست
سک از کج شش کف رکی
دالی که شش کیت دند
بیل کویان سر شش
او را ز بان بین بود کام
وان نام منت بر شش
روشن کن زور و غم من
غافل جبر که کبابی من

سربس من سوه سر کرد
فانج بجای ان هم از دور
نزدیک شش شش ان بوی
خوش شش بوی شش بپیم
از خلق هم و السلامش
کار ازاد شش فدای چون
بر شش بان دی دیری
ناحال اسیر خود بداند
شد غایب بد چسب غام
جون کک لری و ام بردا
از شش شش ان و شست
کردست و غی ان غرض براید
زیس و ریس تیر و وز
اشر کج شش خوا باند
کاید تو بوی آشنایی
زان کل شش جو کل دل من
غدیده و سو کو ار کرد
سرد کف و غای اویم
نیکین دل از دشت جویم
جوش ریده ارمیده
بر جده او شش غماری
مردم راند زود بدی
این نام بود غماری جاش
واسر از بان ز دل و روت
وز یاد منت خاطر شش
بر شش غم کباب اویم
کرم غماری بوی رسائی

از شش شش شش
از شش شش شش

درمی دارم کون نوشته	پرون و درون بخون سرشته	خواهم سیری ز روی یاری	از او بدست او بسیاری
این وفا کس کنی ساز	واری سوی من جواب ان	دردی بگیری و دانی	شش بدی بپاشی آری
چایست پایان جوانه	کای بخون رادل ز تو برده	نست دارم بیکم بگو شتم	کالای تریکان فرو شتم
سروانی از آن بگشمن	جانیت بقدر بکده اقرون	طغی به ازین می ندافم	کین مطنه را بوی رسام
شده لیس را درون زخم شاه	وان فادرب فوشش گشاه	چند دران بآرزوی	برک کای قمار موی
میس زان روز که تو زدم	جون سوزارم چو کاه قدم	و الحاه اندا بانه برداد	باد بر نامور و رستاد
چون ماه بران کوه دست	بر نادره نور و شست	شد راحله تار از بگشمن	باین توار کا بگشمن
ای جور سیدی کم و کاک	بید ویدار جیب و راک	از وی اثری نیافت اینی	وین هم بگشش شکاف اینی
ز دکام بیاید کاه سنگی	کاسه یاران طلب درکی	بوی شش که خوشی او شاد	دستور خود ز دست داده
در خواب نه یکم بگشمن	پیدار وی ز خوشش رسته	بگشش اینی و جان دگر جای	پیدا اینی نشان دگر جای
اگر دشمنه وید پرون	وز دایره سبیر پرون	از دوی عاشقی بریده	در مشوقی غان کشیده
مسترقی خوشی گشته	وز درجه عشق در گشته	خادم خدیو کینیت	نا بوی بوی تواند گشت
ان مید خاشاک سوس	ار باکب بلندار سوس	بر دشت جو خادیان لوبی	در کوه مکنه زان مبدای
لیک کویان مدی بیکه	وان دشته راندی بیکه	کردان اثری در سوس	واند خود از سماع ان نام
گش کوه و این بدست	زین نام مراد تو گشام	کنا که سم رسول سیدی	خاص نظر قبول سیدی
لیک که بود انیس طاعت	پناهی چشم خون سست	کنا که مراد بگشته	وز شک و کلاب بگشته
مردم بزبان جاری نام	کستخ جباری این نام	ز دلاف که من زبان بایم	کویا شده تر جان اویم
ایک بگشینه نام کون	از وی دمی جو در کون	بر وستان کناه او	بیک رنجه ز نوک مایه او
مخون جو شبنم نام ماه	باصت زرق سرجو ماه	شیش ز سر جاشیت	وان حرف و فاکر سراج
جون بر سر نامه نام او	بویید و شمشیرش باید	زد کنت و من بر دگشش	بشاند نسیم ان و انش
اشاد عقل و سوس رسته	خامیت ششم و کوس رسته	آمد نو پودی خود باز	این تمه شوی کرده او از
کین نامه نه غشج مراد	زود و دل یک حدک	از توان و فاست یک نام	شسته من کد احوار
سر بسته جونا و شگهار	کوبی که ز چمن زلف یار	تقوید دل رید کاست	طوبه بکاشیده کاست
خودیت بیاروی اراد	مقوم بجاده سعادت	وانم که گشت دانه راک	سر بر ز داند و توای بیک
کین نامه نه نام نو بار	از ناع این شسته راک	شست است بگشک و توار	اوش لوح جاده سار
دککش نقیبت کورید	بر نجه از نو کشیده	صفا شش کشیده غیر حق	رو ساقه بر زمین کافور
سروری زان سوی خانه	برده و دل بدلان جو دانه	زان نامه و نوازی سر جو	بود از می دوق و حال

۶۴۱
۷۲۸

موجودی کران بخوری	از جاستی و رقص کردی	طعمش نویدی شکبار	چون مایه های شکبار
برسد از آن سلسل	زیکر نه نرا عاقبت	از خواندن نامه چون پیردا	در کران جامیش شست
فامد چون پیدان بیاوا	ز کرد جواب نامه در خوا	کنا که جواب جون تویم	بر جده کونجون نویسم
از کاه و خانه ام تپش	کاه کسیت و ناهت	فامد شش شست عالی	سدم مد کوسان و ال
از هر طری یکدشت شامت	ثیب را یکی قید ره نشت	کار روی زان قید شده	چون صبح علم کشیده و بر خا
شده برده آمدن عیان	واوردی دیری اسما	مخون جونا به در قلم زده	در اول نامه این رقم زده
و پناه نامه اما پنه	جواب نوشتن مخون نالیس را		
فر نام سبب شایید	کردی در سبب کشاید	مطلق کرد ان تست تقید	رنجیری ساز بای تد پیر
دارای زمین واسان سیز	جان ده جان فاد و جاشتن	کوتی کن دست بی نصیب	مونس شروت غریبان
خوار کشتی شته جو	مطورشان کج نام بود	از ان کوسن عاره سازد	سر بر تراز آسمان سزارد
وانا که جگر برینه سوزد	صده شد عمرشش فروزد	چون بت زبان این سزار	کشتا ز دل ریش رازد
کین است صیغه بیازسه	نا زده و دلی بد لوارزی	پنه زین بخار خفته	ز دیک نوای و کل گشته
ای سبب با تاز و خندا	لیکن نه بروی دره مندان	ای بلع ولی شین زان	هر چه رسم و مراد اغ
ای روی زمین شته چون کج	دوامن دیگران کسینج	ایه ی تو ولی برو ز کارا	برق از تور مد بین به باران
گشت همه از تو بوی شست	حاکم تو چون بوی شست	انیت غایت از تو برین	کز برق تو ام سوفت برین
بر غنچه فرغان ششای	رحی زلال لطف کجشای	ای شهاب زندگانی	یک از لی تشنه کردانی
ان شسته نه ز جوش سیرا	من سو خدل ز صدف و تارا	خفست بی کشته در خور	مکشند لیمه مد کند
زای که کند رست خشک	باسو خدل جونا و شگ	کی برده بر دجمن کدای	ظلمت جرم مستلای
اندم که رسید نامه تو	بر خط و خور فایه تو	بر دیده و نقشان نهادم	در سینه کای جان نهادم
تقوید دل ریده کردم	قوت تن خط دیده کردم	مخوف و فادوی که خواندم	از دیده سر شک نوشاندم
شش اعل زوی کردیم	از سینه خای کم کشیدم	در و خشنان نوشته بودی	صده خم ز لب کشته بودی
غم خواری من بی نودی	غهای مرا میس ویدی	کشی کی منت بشت ازین	سر کشوی فرشته ازین
را خوش کسی باشد شست	ارغش کسی دگر زدن لا	بنا ز دکریت بوسه اتود	باکی زبان زاردم سود
یرم که تو دوری از کم و ک	ناید بر زبان تو بگشست	لیکن عاشق بود کمان	سر خط اسیر مد کمان
سر شسته پیش او دیدی	سر شسته مرده زنده بیدی	کای پند کمان بر دکه	کوشش اید سینه زانده
از سوز کد تو رسم مار	صده زخم خور دیکان انکار	مری که یام یا دپسند	کودانه ز نام یا دپسند
زان مرغی طرش بی ر	کفر بر بدست نامه است	گفتی که یوسه دل زارم	وز کد کف بر کد زارم

این دره تو بس که بچ تمام سر روز من را بار چند خواهر زیاده زود رفتن زانچه بنامه اشود زانغ چون روز امیدم از سیدی کرا ز من چند بر کراتی چون کام تو مست کام شای از دوستی تو بوست تو را انرا که تو دوست داری ای دو از تو پیش خویش رو بیا شادان بزم خوش شادی خاطر زان شاد و بادست بیرنگ زان پانض این از کان کعبه بلطیب منتظر	همچو هست تست کام و ناکام مرطط بکام خویش خید بر باد سواجود و رفتن صدع و درگستاده بیاغ دورست خوشم بنا امید ای بس که بکام و بیکرانی با داکام بیا بیا ان بوست که خویش زنت را کردوسته نازش نه بیکو در راه مراد او شتابد حاکت بکوی نامرادی کیستی چه بر مراد باد	روزی که بماند پنم کنی که زود بایا کرا و برده تر جیب کم مکن بود از تو کام سرس نومید خویشم درین بار کام دل دشمن که خویشی سرست که دوستی در از من خند بکنوی عاشق که برای دوست کام عشی اطلب مراد و دوست هر جیکه من ناز تو شادم و ساری دوستان نازا	وان میوه که عمر گیسوم وز غرض بوم من ز دوست کالای ترا جیبم خیرار نومید از ان مینم گیسوم نمود بامید و ایدم کار حاصل اجماع کانی جیست که بوست خویشی در انرا که تو دوست داری ای ان به که رضای دوست خواهد عاشق ز مراد خود معور پیکار خاد مراد م ور من سیرم ترا بقا باد صورنگد ای حسین که ساز چون صورت من بدع بیکو باداش خوشش با خوشی کرد سر بر خط انقیاد سود اندیش زیان او یوه ز ریاض او نمیدان چهارم از زمان زمان پیش چون بقیع بقیع او جیست بر بردن ریختن او اما قادر و دل بر گشتش بکشد بر و شکوشت بر او ز کمان بلام باک دقالب مرده در بیاید اوچ جهان درد بردد بروش بر سینه کمر بند
---	--	---	--

پیار شدن شوهر لیلی و وفات زین
وی با دغ محسوس می از وصال لیلی

این دره تو بس که بچ تمام سر روز من را بار چند خواهر زیاده زود رفتن زانچه بنامه اشود زانغ چون روز امیدم از سیدی کرا ز من چند بر کراتی چون کام تو مست کام شای از دوستی تو بوست تو را انرا که تو دوست داری ای دو از تو پیش خویش رو بیا شادان بزم خوش شادی خاطر زان شاد و بادست بیرنگ زان پانض این از کان کعبه بلطیب منتظر	همچو هست تست کام و ناکام مرطط بکام خویش خید بر باد سواجود و رفتن صدع و درگستاده بیاغ دورست خوشم بنا امید ای بس که بکام و بیکرانی با داکام بیا بیا ان بوست که خویش زنت را کردوسته نازش نه بیکو در راه مراد او شتابد حاکت بکوی نامرادی کیستی چه بر مراد باد	روزی که بماند پنم کنی که زود بایا کرا و برده تر جیب کم مکن بود از تو کام سرس نومید خویشم درین بار کام دل دشمن که خویشی سرست که دوستی در از من خند بکنوی عاشق که برای دوست کام عشی اطلب مراد و دوست هر جیکه من ناز تو شادم و ساری دوستان نازا	وان میوه که عمر گیسوم وز غرض بوم من ز دوست کالای ترا جیبم خیرار نومید از ان مینم گیسوم نمود بامید و ایدم کار حاصل اجماع کانی جیست که بوست خویشی در انرا که تو دوست داری ای ان به که رضای دوست خواهد عاشق ز مراد خود معور پیکار خاد مراد م ور من سیرم ترا بقا باد صورنگد ای حسین که ساز چون صورت من بدع بیکو باداش خوشش با خوشی کرد سر بر خط انقیاد سود اندیش زیان او یوه ز ریاض او نمیدان چهارم از زمان زمان پیش چون بقیع بقیع او جیست بر بردن ریختن او اما قادر و دل بر گشتش بکشد بر و شکوشت بر او ز کمان بلام باک دقالب مرده در بیاید اوچ جهان درد بردد بروش بر سینه کمر بند
---	--	---	--

خبر وفات شوهر لیلی بمحزون رسیدن و کشتن وی
از ان و خبر بر رسیدن قاصد از ان کشته

۶۴۴
۶۴۵

چون که بوم من نشاند
بر من من زان خفت

سازدنی خواب او بماند	کوی از من به لایق فغان	کای شیرشکاسوی شنگ	منع تو بخت بدلان کرد
تا جند من ز سپید شیدا	کردم ز تو که در کوه و سرا	عمری ز در تو دور بودم	مرا از کون و کور بودم
امروز که ادم شد یک	بشی ز غار جبر تار یک	ترم که اگر قدم نه پیش	اندوه تو بر دلم شو پیش
یک مانع اگر ز راه برخت	مد مانع دیگرم بهایت	کرده جوان شیر شیکه	در جید کریت رو به پر
بشیر کشیده بای در سنگ	مد زخم رسد ز و بر شک	کردل و سیم کتم دیری	در پیش این دو مار شیری
سر بای کتم بر راه وصلت	ایم بشکاه رگاه وصلت	در پیش تو مقام بکرم	وز من تو صید کام بکرم
ورنه باشم خج یک برین	بودم کینال مردن خوش	میرم بر او کشت ناساز	تو از من و من ز تو زرم بانه
ان بخت و توقه آنست	بوست بوئید بخون و بیان کو سفیدان		
کان بوئید شمشیر تودیه	لبی در این و بکوالی نیمه گاه وی رستین		
چون شد بد یار یک	شد کار بر و جوی بار	نه جعت پیش رار من	از بوئید بزان رسیده
از قرب دیار شوش از دود	وز وصل نزارامش بود	گرشته دران دیار کجاست	نه هزاران دیار رستین
هر کس دران دیار دیدی	یا درای بدور سیدی	چون جاره کار خویشی	واشقه و سپهر ارجیت
روزی یکش کردان د	ما که زرد و ریکشت	شد که درم سپهر پیش	درمان درون رستی
از روی شبان جوله نور	روفت مروج لیلی از دود	زان لعل و یاقوت روشنی	گاه ز غیر دانه غیش
گفت ای ز تو در سیه کلبی	روشن شد بهش کلبی	هر که ز مقدم تو طوری	افراخت جراح اشکباری
ای وادی این ز تو ای خاک	زسان ز غصه نیل اندک	هر جا که ز کف میکنی خوب	در طو رازش تو نوری
مر جده بورت آن غصه	از دیده خشم از دماست	بر پود بهشت از دود و دم	بر مو که دانه قد کوب
هر که سسکی زور بار و	در کله ان کی ترا زود	هر که ز لالت زیم کجاست	آوار غلاف تو آرام
ور که شوی از ان فلان	بر برج فلک و سسک افکن	اقتاده زرس زره دره	اشان تیران جده نو شک
ای کاسه کوشیده جوانی	بر و رده شیر خود جانی	هر صبح ز تو اشک بکشی	خود رازان برج افکنه زیر
باشنه لای سم اسیری	زین خوان کرم کورده شیر	باشنه بون جوس شیر	ز غار و بره راد شیر
شیری که کش بر و راند	شیری که کش ایکن راند	بسی که ز لطف و بر بانی	یخچال شیر بر بزم ریز
بکشی بکوی سیم در	دزدیده بسوی سیم در	تا بو که بکوشه نشیم	رحمی بنام کادانی
از تو تقلده سکه خوش	چون سکه تقلده خودم	باشه بطیفی سکا تش	بوشید و حال او به نیم
با کن رسد و فاسندی	خاصه سسک کوسندی	آمد تن کس کشته جانی	سیام رخ خود در شمشاد
زین که جان فدای انم	بک بوئید شمش در شمشاد	شاید بکرم از جند ان	بی بوئید و کوشه اشوانی

چون که با جی سرم دراید	ببین سویان نظر کش	من تیر بان نظر در ام	نشان سوی و نظر کشم
روی بوم که در آتش	دل سوخته ام ز شمشاد	این کت و جوی سیاه شود	چون مرده بکاک مرده شود
تا می و ما که از راه	از دیده سر شک و از جاده	بالای سرش نشان شست	شبی که بایان دل شستند
زان پیش و با خود آمد	واندوه شده یکی صداید	بکشت اشک لب ترحم	کتای شده در سواهی لکم
خوشش که وقت دلوار	واشبه شب کار وصل	آورد بسوی او یکی بوست	کین بر دست نهادند
این را در بوئید شاه و خدا	می رقص میان کو سفیدان	شاید کام و در سحر روز	کرد که در دانه دل افروز
حال تو دران میان بداند	در کف تو راقی رساند	سکین مجنون جو بوست را	سوی ریم میل دوست را
بر خواست گلنده بوئید	بر ساخت ز بوئید بای یک	پوسته دلی ایسر غم دا	کا ندره عشق بای کم دا
بان بای که دوست بوست	هر بای که کشت آمار دست	با ان ره خم ز بار غم شست	هم بای می و دید و شست
بیزد با پید دست و پای	تا بو که از ان رسد بکای	یکت زیر بک که پیکار	این طوت نور سیده کاشک
از نرمی و دلم بهشت	با ان باب بس در شست	گر قند ان رسد بقیقم	دزد و کشید از جانش دم
باز می از زود رشتی	آوار کندی رشتی	زین بوئید شدم جوامه	اینجا بکشت اهو ی چن
این بیت نه را بکس	تا جان دارم به سیم این	ارشاد ای بن کس تن	صد بوئید نشسته کشت من
زین بوئید شدم ساد	در بوئید می کجی امروز	یا خود بود اندرین فنه	کا و رده ر شبان بخانه
بسی آمد ز خانه سپرد	چون جاده در دود کرد	کرد ز جلی بلند آواز	ساقی از غفلت تو برد از
بر کرده زلف بر دم و پا	دانه جهان رغبه باب	کرد از دم با یک کباب	بکشت و نظر بل تظاره
مر زنده نه بوئید از بره	زان که می گذارد آتش	نوبت جو بان رید و اشته	از بوئید بد و شست آید
نه بهر بانه نه در آتش	وز دست بر قه اشیار	با یکی زود و چهر سینه	چون سایه بر بکشد سینه
ببین خوشینه با یک شست	کا کبیت کدر بسوی اید	اقتاده بدید بوسه شست	بر فون یکدی یونا و شک
هم قفل ز دست داد هم سوس	چشم شمش ز کار مانده و هم کوس	باین رکنار خویش کردش	ز جده بکشد شست کردش
از روی بکلاب غطر برده	زان پیش و بوئید آورد	آمد جو بوئید دید و بکشد	پیش رخ او بید و افتاد
کای مردم چشم شمش ماران	وی قند ناز برین زان	ای کلین باغ سر بلند	وی نور جبر انر عجمدی
ای عشق برین تو و زمین	سیاست کران تو باسی این	با و رکنم من مستاده	کس بر سر من بویست ده
سر برده با وج لامکان	عاشق زین یکیش سر دزد	دانه تو در کم کاست	کر غنیم اشک این جاست
مستان که شیب خیال بپند	در خواب دو جده حال بپند	انجا که ز لطم دل نیست	این واقع هم از ان قبلیت
خواهی که در و رخ تو چشم	با تو بفرع دل ششیم	پنداری و وقت مست آن	پسایی شمش روئیدت آن

سیمی بویار نه پشیدید این پوست بود و دستا تع تا خننه زبره کوم صاحب پیکر کشیدند صدقه سنوز بود باقی چون نه راه سماع کردند ایستای سبزه را کار ناکرده نگاه در شستند شیرین نمی شکرفشان	وان کته دنوار شسته از دست مشویست قانع رازی دوسه پوست که کوم یکه لب از خننه شسته از مرغ ترا در سراقی یکه یک را و داغ کردند کر نه سحر را بر چ و تیار	گفت ای شده بهیام شب از کردن خود پیکر این تو شب روشن بود و ماه با قصه به به و پیکر کشید صبح از دم کرک را بیا تو ای باب صید کدستی کر خسته دل بیکر کاری	آسوده تو مست جام آب لی و شنه شیرین تو باد و محنت بره عدم شتاب در دل خنده ساه گفتند سک خفت و غوغا سر بردا وین شت زکریه لاد کون باید ره وصل پیشی اری
از پوست برون نمی بیند از دست جین پوست خسته وان تبرکف غاخش اردو لی پوست بود و استوانی شد پیش نشان ز درد سوزان روزی عیادت ششم بانه با جل سپرده بودم کار و زمان امید وارم وز دست تو است من هرگز زین پیش میبت دوا می از شیر در بزه طعمی از نره زرق دست خالی قنای آن بگو کند ساز پکاز و استناده راه خود را اکل شک آصف بر خاستن بوی است	کان خورده جوان طبیب چون دست نشان دوش میرد سبر بکام دشمن چون یکدی بی برین برآمد چون سیاه بر پیش افتاد در حال دلم لطف ره کن افاس تو ام بلف جوت بکریت نشان کرای وانه تجربت برادر دل رسانا کان شش بهیج کلک تصویر خاصه بی طعمه کدایان آرند باستان اوردی کلیله بکلف طعام خند اشب مکام کام بخش باشد که طغیل سر کرد بکرت بکف سکه جایی بر دست کرده کاسه با جام	رقتن بخون بطنیل کدایان بیس کاسه ویرا و رقتن کردن خون از دوق آن	میر یک زلف خننه پشی خود شده بین ملک رده سیمی ویا جوید بهیشت محبت چون پوشکت جام خود می بود بران سر و در کس موجود کران نداده کام پسود و شکست می خست نادر صف و آفتان این راز کان غله را که جام بکشت آخوب برادر دلم پاک راشگر این ترانه خوش چون دین بین کشید تار بخت دوری خود و افتاد در تزلزل کجای پوشش لی جبری ولی قواری داشت روزی بویای نیم روزی بر ساخت از آن نظار کوی قوی از زکر کاری رای کزین عاشقانت کانا سیمی و ال اویند با خود محنت و کوشش این مخرب سوا کشت کردند او قسم نداده کان کیت اندم کبر پیش هم رسیدند شش جوان سنی شد نباده شش را نوی خوش دید نه حال یک کدرا

میاقت بقدر خود پشی خود را بکس بیامده شست کاش نه جو کار دیگران سا کویا که جهان بکام خود دید نیز با خود ترانه خاص وز شکست ششم شش کادم شکست او در جا وید شستی سر افراز از دیکه شسته باشد شست	چون از دور چون بدیدش چون نوبت وی رسیدش ناداد و نصیب از آن طعش آهنگ سماع ان کپشتش کامیشش که کام شدی با من نظریست شتا آن شک کردی کام من سر جام مرا شکست یارم صدر قدی شکست او باد	میاقت کردن بخون بالیسی راجت او در تمام حیرت ایشان دانشا که روی پر سوری	تعل از سرو جان زرق ریش آورد او سینه جام خوش نعلیه زود شکست جاش چون راه سماع ساختش عیشی تمام شد میسر زان جام مرا شکست شتا زان کاسه سر سیم کاش از دیکه فرین ندانم بانه شده نه دوستا و باد وز سر نه در او دلم پاک دستان زین برودش وان پوشش ز دل بد رفت وز شعله اشتیاق می سو نه انجوشش شش ساری زان و رطه خلاص خود می یعنی که سبیه عیقلان ایشان در دوش شسته صدی و بار که و برای وین از روی محال میکرد و بکت من این موسیقی با جمیع ستارگان یکی شد سبوی او و زمان کان شکست در پیمان با او زمان تو هم جیلی لیلی سرش و بد حالی زود آوردش خواب چری سر در خن که بود سفته
---	--	--	---

درد و دواغ کاندین بنای	کسخت دل به ازین	مجنون کفک اهل کاس	کام و زمین صدغ و سوز
بکشد آشتی اندرین زمین	من بعد که و یکت پنم	کفک بوقت بارشستن	کوامم ازین زمین کشتن
کرانکس ازین تمام می	از دیدن من بکام باسی	با طبع من شوی زغم شاد	من نیز زبند محنت آزاد
این رفت ز جای و انیکام	چون مرده سی زبان جدا	بیزخت ز دیده و در با	می دید کسرت از تقابش
از جان رفتی غایب باقی	یکت تعایب ستراقی	برویب و عده که شبید	از ترل خوشیش تنبید
در میرت عشق از دلاری	نشت درخت و از ازبای	لی بود ستاده چون درستی	مرغان سرش شسته لختی
پیکر جود رفت پاشش کلم	سورقه جو شافش در جم	عده ی جو کدشت در میان	مرغی سرش گرفت مان
سرش جوتان شکست	از کوه سبب شد مرصع	بر خاست ز پنهان بیروان	مرغان سرود عشق بر دانه
یکم برین نسق جو کدشت	بیل به یار خوش کشت	آمد جویا جسته ترل	وز باقه و گرفت محل
کس شتت سیاحت	آسوده خواب استرا	جاست بوقت نیم روز	حور شیدا سارقی فرود
در پای بنابر و ریده	نیلین اوم ز کشته	پوشیده بر بند آسمانی	بر بسته حایل یادی
آراسته چون شبت ریوی	آوده و در و مراد و بی	چون سر و سی بکشت	چون کک دری خواش و
آدم بریده مجنون	دیدش رسای قفل پرو	یک ذره زوی غایب و غای	مستزق عشق فرق تابای
جشی زمین سبک انجم	در بر تواقب خود کم	هر چند نشد او شاد از	نادر بود خوشیش باز
زبانک بلند کای و	بگره با سر شسته خویش	کفک که تو و ز کجای	پوده بسوی من جایی
کفک که من مراد جانت	کام دل و زنی رو است	لیلی کست او بی	ای شده بای ست او بی
کفک زور و کشت امروز	در من زده اش جانشور	بر داز نظم غبار صورت	دیگر شوم شکار صورت
عشقم شتی بلج خون را	شوق و عاشق برو مان	باشد رگت روی عاشق	در بر طبع و ست لایق
چون ندید عشق زور کرد	از میل مراد خود کسیر	آرد برادر خود و روی	داور شود از جهان رخا
چون ندید آن زیاده کرد	زان و غده تیر ساد کرد	افتاده بوج قلندم عشق	نچو دشت و در تلام عشق
مشق و عاشق کشت	کرد و نظر دولت یکت	کیسر نظر از روی به بند	جسم از منی و تویی کد بند
از کس کشش و بی ست	او مانده عشق تا قیامت	لیس جو تنید این خنما	نور صبر و سرار مانده
دست تین که حال او است	بشت و بهای های بک	کت این دل دین زوشت	در ورطه عشق ما شاد
بناقت رخ از سرای امید	شبه کی سبب بلای جاوید	نموده ز خوان با نوا	افتاد و داند عیایی
مشکل که در هم ششم	وز و در حال هم بهیم	این کت و ده و شاقی	ناتم کری فراخی برد
ازین باد و در میرت	مرقت مباب و دیده کجیت	در داک کک سینه کار	سر خورشیدش ناکه است
چانه و سر در جاست	لطفش لباس قهر پد است	ما خوش خاطر و یار بود	دور از غم روزگار بودیم

دوران کفک کجام با بود	جباب طرب یکم با بود	از دست خان ز با قدام	وریکه یکم کجا قدام
او دور از من هر کس	من دور از وی جو می با	او کرد و بودی عدم روی	من کرد و چندی غم روی
او بر شرف خاک بی من	افتاد چون و خاک بی من	من در مدد زوال بی او	ناخیز ترا خیال بی او
ای روز بریدم از وی امید	دل نبادهم حیر جاوید	رقا کت و کسیم باجم	وی کد درون شود قدام
کس رفت و انچه مانید	دودی و سیران مانید	این کت و شکسته دل	بیزیت کجاست محل
مجنون هم از ان شمس درد	ترل شمس در کس کرد	چون و عده و دست را سر	بار خود از ان زمین بد
بر خاست جاکم بود از غار	محل بند و سر این راز	خبر یافتن اربابی از حال کس و زیارت وی و	
کس بر لب کجی سرابی	بتول و کجی سرابی	در عده عشق یک بازی	در کت شمس ساری
آواز خوشش مع شوق	با کاکلن چپ صاب	بشید حدیث عشق مجنون	جیت قول جو در کتون
شوش بیان جان در کت	طیاره باد پا را کجیت	از پره و در و دشت	بر غامریان جواد کشت
بانی قید کت و کد کرد	وز تر تو سرانج او کرد	کشته که او ز غل کجاست	اشش همه با و خوش کرد
او بر جنب کس شت	وز انش با شیان کشت	با کد رو کون دار دارم	با ایل قید کم شود لرم
چهره اربابی ان جوشید	از غامریان غمان به چید	درست میان بکر با دی	شده مرده کرد و وادی
یکت بر فراز و شپسی	نیخورد و دام و دنیسی	ناکه کله ز آمو ان دید	وا و راجو شیان در ان
بر بای ستاده بی غم و ج	بحوالی و با الف سچ	کرده بی شریده خویش	مشق و کجیه ازین ویش
وز سر شده سوی تار مارش	از شکر سیه پیر شارش	چون دید و پیشان حال	بروی سلام کرد اقبال
شش جوشه از سلام و غم	کردان ره از سلام اودم	مجنون کفک شس کد	لی صلح تیر کجیت
کای پیر این جدم زدن	وز راه برون قدم زدن	یاران مراد من رماندی	ورد ام و فای من جماندی
این چرخ دی ز خود جدا کن	بر کرد و مرابن رمانکن	تو بندت بقر من ریمید	تورام طبع و من ریمید
تو شاد بسور و من عاتم	مارا جواقی است باجم	با او بنمن شدم اوان	کردار سرور و طلق آغاز
بر خواند طرب فزایی	داوش ز غذای جان فزایی	شد و فای ز نماع خوش	وز همه شش شد عاشقش
چون شیر و شکر بوی خوش	وز پیت و ترل و رو کد	صد نامه در د خواند بروی	صد حد کدشت مذ بروی
وی هم جو صند شد و کد	بر کوش با نه و دیده شوش	مر کد کوش پیر شید	در شسته خط کوشیدش
کادش همه روز تابش ای	وردش همه شب مرا تبش	روز و نوز و شکار کد	بایش شست و تار کد
روی کد شکر و در کد	نکر کد شمس می کد ملک	روزی دوسه جا بود با	وین کد کد با بود با
شده را حد زاب و ز غالی	زده دم ز دواغ ان حوال	از کجیت او برید پیوند	بر خاطر از غصه جند

۷۴۶
۷۴۷

سین این کجی
نیز در همه کجی
با صند و کجی
زان شکر و کجی

سید علی او درین جوش	به شاه پیش بود و پوش	زین نام داشت سید	لیکن مفقود او در بود
عاشق که زبرد دست کا به	که کوید و روی دوست خوا به	آرد که صوفی صفا کیش	برداشت بخوا به برده آرد
مجنون بودی شد اشکارا	با او نه دوست دارا	کت ای شده از جانی مال	برش می زشت نه سی سال
چون کرد اجل سبب دانا	شوق از دل چه کرد دانا	کشای برای قریب خواند	برصد بر قریب نشاند
کت ای صفا طش کشا	شربت نامه که چون در کج	خوردی می مار بیدام سیلی	خواندی مار بیدام سیلی
برین جو در خطاب کشود	با من بخاین قناب تنود	مای بیکه کز آفرینش	برزد بکشم این پیش
از خم از لب بسته جانی	کرد اگر دشو شسته تا	آن نام جو جام جام باقی	وان نام جو جام جام باقی
از جام یار کسیر ارام	وز نام کسیر احب نام	در صاب نام کن نشان کم	درست وی شود از جان کم
تا باز روی رستی خویش	و طاعت خود رستی خویش	جایی برسی کزان که نیست	خو جهری از رخ نیست
با تو ز جهان بی نشانی	رشتان او ای بد یار سیلی و غیر وفات مجنون بودی رساندن و الهام کرد و سیلی آن معنی باش کنش او ای		
قدرت نویسن این دیده	چون شد فارغ ز دین مجنون	بر او کت جگر بست	او ام جویم یار اوست
کان او ای جویف موزون	نابل بد یار سیلی آورد	برسان برسان بجان فانه	یکشت نقیض آن یکانه
می شد دل و جان در درو	دیدش بر روی نیمه چون	نه که سر عالم آفرود	زنده که پیش چنان بود
ناب و بوی خورش راه	عوری شیم و بری شایل	از درش اگر چه دید و بست	خود را بشناخت نیست
به جید و شتری جایل	کار و ز نیمه این مقامی	سیلی که بر رخ داشت	ما و اش کی و او کت
بر سینه کای بت کرامی	میرا نه زده داشت و نه توان	کین دل که میلو جی شش	از وی شیده ام جگر است
کش منم ان و در و بکدانه	کان خاک شیش جاک این	کا و رتست در پیا بان	به تو بکوه و درشت بمان
سر لک کنه مدیث با من	شما و زب جان سست	ای وای ز بی نصیبی او	وز بی کسی و سیری او
اگر کت وقت تو مرده است	کای خاک تو با اسنان کرد	واسه که دل تو را کتست	وین که مرا زار است
بگریست و ال و قحان کرد	و ز جگر تو جان سبر کین	کردت تو ای اندر انوش	بر یاد تو شربت اجل دوش
مجنون زخم تو مرده سکین	وز بی کیش غمی تر نه	من مرده سیر رسید او را	شاد و خوب دیدم او را
خو دام و دوش کی سبزه	بر دیم و جاک جکش کردیم	رقم به یارش بر سر سوز	با اهل قید اش شسم امرد
جان خاک رو و شش کردیم	را و او رویت زان پریم	سپه پوشید این سیرا	نباید کای بای سیرا
این کرد شست بر چنیم	چون بکس در آب جو کیوسا	اندر ملول و ز بجا	بی شوش و سر دقا و دیر
اقتاد میان اشک سیاه	این ناز بشید که دغا	کافوس که از روی جان	وارام ز جان ناتوان
وانم که بکوشش باز	بی جان یک مید زنده نام	زد کس برین عالم اینک	من هم کتب روانم اینک

بل او روی که زار سیرم	وز کار جهان کن سیرم	زویک و نیم بید بستر	تا بکف بای وی هم
بل وایه خود ز دل کشم وای	صد بود زخم بکاشی	روزی که زبسم ناتوانم	لی بوست و مو استوانم
چون کی کرد و در آن شین	از ناوک غم سزار رود	مر روزن از آن شود دانی	وز درد بر او روتقانی
بایس ریده باز کوید	غمای که شسته باز کوید	چون خیر دار اشخوالم داز	او بر زمین نو اکند ساز
بام با شیم بی عا مکت	در کت و شینه تاجا	وانم که کم حیات ریش	نبرد مرده بتان ز خاک خیزد
ایم بدست یکد کرد	چهرم ز بای مت در د	که به هم در آن مو اتقف	سریک زوین خویش و ا
هر جای که سر زشت شد	کرد و زنج اگر بشت با	با یکدیگر مقام سیرم	وز تم سب سراق کام کم
ای کت و نیمه سیاه اند	پت لونی زنج بر حست	تا بود درین جهان فرین	بجست و در دهم نشین
ای کت که در جهان نیست	و رتق و دوشان و رتق	یارب که با قید از زمانه	این سراق با و دانه
سیلی جو روان هر مجنون	چهار تنه سیلی از خبر و نیت مجنون و سیاحت کردن دوستان مرد و جواب دادن وی انبیا را		
شد دمه و بره و لکشت	از رات خواب و لذت خود	نابیده شش ز تاب خود	نور تکه کاشش باب خود
اقتاد در آن کت کشد	کلکونه داشت لاد کون کرد	لی و سکه داشت ابر و ناز	لی شانه کند کبکوا ناز
در اید رون جو غم خون کرد	نما راج کل و سن در آمد	تب کرد نقیض جاکش	یک داشت بر رخ جکش کند
و انور کت شش تن در آمد	ز دسرخ ککش زرد رنگی	دینار جمال وی درم شد	نقش در شش نیز غم شد
آر بکاسه از غم کی	شد شش شش و غمال	بر باش شش سر آمد	بتر بروی جوششتر آمد
تجا دنده بر شش غمال	یک زشته رتا رو و د	بلی کلی غم ز مانع اوست	شد روتق سرو وار غوان
بودش بن صیفت لاد	غم داد و دهنو بر او	اگر جوشد نه سحر شش	در خلوت رار مکر شش
بار دل در و بر و ر او	بر بستر غم قنار و نخور	بشید میان یار و سار	کشد همه بد لونا ریش
کردن ان و پ بهور	وای سرور یاض زندگانی	دیباچه فستر حست	غوان صغیفه ملاحت
کای کلن باغ کمرانی	در شیوه بد پافشردن	آن روز که زنده بود مجنون	زین رخ کده زرقه پروان
کا ز نور و فاسرود	مگر شکی در کیکایت	زیرا که زنده سر زاید	و این وفا و وفا سیرام
نیفت یکان رو و	واورد و عالم در کروی	این مرد و وفاد سو دوار	و این محبت تو در اخلاص
وامر د کت بستای زگری	کس زنده شد بسوک و ا	برین و سوسه خوش را کتی	زین غم دل ریش را کتی کن
با مرد و غری سو کوری	کند ز صغای زنده کایت	شبه جو کت و کوی ایشان	بجند نظر میو ایشان
بر باد سوده جایت	وز داغ دل بلا کت من	زین تیغ سخن کرمی فرو زید	صد باره دل مرا سو زید

نوشته بود و در این کتاب
در وقت قلم برداشته است

من سوخته زان یارم نزار شدم ز زنده کاشنه زینم که بر آتش شدم خوشامک ز غم علامم کردم چون از نفس قران در نشان از غفلت خبر عور مادمند	باوش و کرب کارم یکانه ز راحت جوانی بر هر کس خلاصی ماست داد و ست و این خاص کردم	من زنده یوی سیس دم ز بود و یایع سسر برکم و صلتش کا بجام دستم است با او باشم بکار مرانی	باقدر کس و کس و کس وام و ز برای دست هر کم باشد که در آن جهان دست در شتر کجا و دانی
کذا در هر کل و یکا طاوس درخت بر چیده است سبستان ز نوای سر و نغمه شد تر شای ز برک و بر پاک پشت جو عاشقی ز رخ زرد غالب ز برک زرد پیدا	شد رنگ ز زان کار کای سلطان جن سیر پیدا تت ز زرد ز رخ طاووس برد بر دوش درخت مار کاک از دروشته بر رخ کرد اشک رخ عاشقا شیدا	نمودم زار و رنگ بی قیل ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور
گاه از سر و ارطام ناک امرو و شام خود شسته بانج تن از کل و شکوفه در زوایر و ال یاسی افتاد بخار مر و ن ای بریم مدد سیر جوی	گاه از سر و ارطام ناک امرو و شام خود شسته بانج تن از کل و شکوفه در زوایر و ال یاسی افتاد بخار مر و ن ای بریم مدد سیر جوی	نمودم زار و رنگ بی قیل ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور
روی شمت چو برویم مکه اشتیم بدست پیوند روزم بی او شیب رسیده پن غرقه بگویشیم را زان رنگ خنیش رو نمیدیم بر بند عصاب نیارم	نمودم زار و رنگ بی قیل ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور
یاد آور حیف متلم را بگفت زمین زیر پایس	نمودم زار و رنگ بی قیل ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور	ایزده مای لا جورد کرواب سر دران علیسی از خون خوردن انار خندان تا رخ بیاخ پیش پنا ز کرده کی رخ شاکمور

تا شکر کرد و فاش حسینم بکریت کرای فخته و زنده ان روز خود بی غمباری سبیل جوهر او خود را وید	آسوده ز خاک با حسینم و صحبت کس پشته بودند در کار و سحر اختیار از دوق و ناز و کل نخندید	تا شکر کرد و فاش حسینم بکریت کرای فخته و زنده ان روز خود بی غمباری سبیل جوهر او خود را وید	آسوده ز خاک با حسینم و صحبت کس پشته بودند در کار و سحر اختیار از دوق و ناز و کل نخندید
مادری دید جان خمیش روی او تا فتنه شکر کرد دستی تنه و دل خوش دل چون ز طبا کوشش شکر	مادری دید جان خمیش روی او تا فتنه شکر کرد دستی تنه و دل خوش دل چون ز طبا کوشش شکر	مادری دید جان خمیش روی او تا فتنه شکر کرد دستی تنه و دل خوش دل چون ز طبا کوشش شکر	مادری دید جان خمیش روی او تا فتنه شکر کرد دستی تنه و دل خوش دل چون ز طبا کوشش شکر
چون بر لب بر بکریه و سوز ران پیش که خواستی دل او میس که کل بی غم او شته بود چ سر و سی	چون بر لب بر بکریه و سوز ران پیش که خواستی دل او میس که کل بی غم او شته بود چ سر و سی	چون بر لب بر بکریه و سوز ران پیش که خواستی دل او میس که کل بی غم او شته بود چ سر و سی	چون بر لب بر بکریه و سوز ران پیش که خواستی دل او میس که کل بی غم او شته بود چ سر و سی
اورانده به وصل و دست محمل حاش کجوا ارد دست کند شده و فغان دوشته غم ایشن بشده رفت ازین می	اورانده به وصل و دست محمل حاش کجوا ارد دست کند شده و فغان دوشته غم ایشن بشده رفت ازین می	اورانده به وصل و دست محمل حاش کجوا ارد دست کند شده و فغان دوشته غم ایشن بشده رفت ازین می	اورانده به وصل و دست محمل حاش کجوا ارد دست کند شده و فغان دوشته غم ایشن بشده رفت ازین می
کردن که نشو و جای ستانی آن که بگو شد نشینم ارستی خود بجات پاچم در برق و در قش و تنوا	کردن که نشو و جای ستانی آن که بگو شد نشینم ارستی خود بجات پاچم در برق و در قش و تنوا	کردن که نشو و جای ستانی آن که بگو شد نشینم ارستی خود بجات پاچم در برق و در قش و تنوا	کردن که نشو و جای ستانی آن که بگو شد نشینم ارستی خود بجات پاچم در برق و در قش و تنوا
ان نور نشه در کل تست چون روزنه را کل میتی ای نور ازل در روتی خوشامک شوی نای تا زوق	ان نور نشه در کل تست چون روزنه را کل میتی ای نور ازل در روتی خوشامک شوی نای تا زوق	ان نور نشه در کل تست چون روزنه را کل میتی ای نور ازل در روتی خوشامک شوی نای تا زوق	ان نور نشه در کل تست چون روزنه را کل میتی ای نور ازل در روتی خوشامک شوی نای تا زوق
دل کرم شوی با قشای جایی دل تو تمام کسیر	دل کرم شوی با قشای جایی دل تو تمام کسیر	دل کرم شوی با قشای جایی دل تو تمام کسیر	دل کرم شوی با قشای جایی دل تو تمام کسیر

کیتی سرکشین زوال است
نام که است تیره و کشت
سر لاکه برود ز باغش
کردن که در کارگاه عام است
ایم که بین بلند طاق اند
که با کشت جاع اشش
کاهی شود آب میل بی بابک
آن رام شدن ز جاودالی است
زیرک مری که بر پند است
چون دام ریش بر کشته
پرو ز صیقل چیم و امید
بزدولت خودیست ز راه
مشوقه جوری از ویشید
لیکن جوقاق بود بد بود
بکش جویدین و بال باشد
از خلق میان چلش خود شو
کرده ز بر وین فراکشش
در بر و زنی غیر خود جنگ
رایه خویش ز کس بردای
خندان نابد لوا مع نور
ای تازه طبع بلوغ کزین
سان نو اگر جنت وشت است
این لطف که در سرشت دای
از فضل و ادب و دقت
دکب کمال شدت جد
قانع نشو بر جبه یابی

در بی وقایع عالم و سرعت روال حیات فانی

در روی نه خانه بوی ز رگمت
باشد ز خاسیه دانش
در نام خود کبود جام است
در ماضی بداع اقرار اند
که کرد و از و سوزم ناخوشش
صد جاک زنده سینه جاک
دامی بی مرغ زندگانیست
در معلقه دام کار خود سب
وار کای زه خویشی کشته
بر داشت لوائی پیش لایید
مشوقه گرفت واکم را
در قطع ره فرای گوشید
فریاد و فغان کجا کز سوه
آسود کیش محال باشد
زین حشمتان این خوشو
با جوهر خویش شویم افکش
برایه نو که در دان ز کس
رایه خرم وصل بکشی
کاینه شود سحر میان دور
در روی نه خانه بوی ز رگمت
باشد ز خاسیه دانش
در نام خود کبود جام است
در ماضی بداع اقرار اند
که کرد و از و سوزم ناخوشش
صد جاک زنده سینه جاک
دامی بی مرغ زندگانیست
در معلقه دام کار خود سب
وار کای زه خویشی کشته
بر داشت لوائی پیش لایید
مشوقه گرفت واکم را
در قطع ره فرای گوشید
فریاد و فغان کجا کز سوه
آسود کیش محال باشد
زین حشمتان این خوشو
با جوهر خویش شویم افکش
برایه نو که در دان ز کس
رایه خرم وصل بکشی
کاینه شود سحر میان دور

در صیحت فرزندان رجب زنده اندنالی سعاده الدارین

و او مدد من منین خبر العلم الی فتمه مشاده الی عین
دارم بکدامی میسر دای
دارم که از ره قنولت
در بر طبعی سبر بری عهد
از خوب بگو بتر شتابی
کان رود که سبر بکده کرد
شغلی که بناید و نشاید
کرد اب طلب و سبج دور
لیکن بکش از قروح و سی

آسوده دل در کمال است
با کست ز فارغ دل و
از باد ایل ز باد آید
از چم زوال رفته و است
از کتب در روز و کشته
سازد که شخویشش تیره
در طپت توپ و گرام
وین مرغ کز زده اکر برم
تا مرستگاه جاودالی
زین کشتن سوی جنت
بر روضه جان نظر نیست
شد بندش جاودانه
بکشتن فغان از زیوی
چو مرست و در از و بدل
کا قول از و بیاد کشته
با جوهر خود کن استنای
آینه طلب ز بوی مرست
ز کسکه وصل تو شک است
آن ره بر تو کشت و کرده
از پوست بدات و مانی و دو
چون مردم دیده قره عین
در ابوات بار کشت است
دانا دل و سوزش کردی
از باکی جوهرت بناید
در بیای علوم دور نور
خط بر ورق خدای ترسی

چون فلیشان وین بر انداز
پیر بانی شو و وین
درینده نانی مشک چین است
ارباب سوسه ز کالم
بر شمع ماضی نظر نه
مشاد که باشد لیزین راه
مشاد که در زمان تقدیر
مشاد که در زره قناده
رویت خوانم مطلق نیست
زان زه که زبای او کشت
کشم کشی گفتنی بود
سرمه جگر تلخ کای
کرمج سعایت رگینه
از جود طبع سر جودی
با کسکه بی سینه آسا
نوباده باغ زندگانی
خوشتر قصه از کشته عالم
مشاط حسن خوب رویان
بر قناده و سماع جانا
پیش زلفیه بای کارشش
سرمیت شیر جگر
زین خنده کلید و چشم
جلاب خور و زرخ این جام
با کوزه کینه از زرباب
تا کشته تخت و تاج ارد
سین اسدین و سوز
رمیت که خلق قدر کال

از فلسفه کار وین کمن ساز
ایر طلب ز خاک یونان
در ماضی مدینه مشک چین است
ران کنتازان تی مشام اند
هر جا که قدم نهاد ستر
از شمت و جاده کنده صده
ار سیم و درنده کرده خیر
غولیت بیان ره نشا
تا مقصد صدق راست یار
بر کرد که جوهر پاک جان
شکم کوی که گفتنی بود

پیش تو روز اسانی
سرو قشاس دین دیون
تا ناخوشی کشته ان
قدوه ز بیم جان سرم کن
زین کونه جو باشد آتشی
از کور و دل زه خفیتی
ز تیر و سیم و زهر نکر و ی
تا که ندم بر نفوس
لیکن برش نگاه و ویر
در طبع تو که قبول نیست
از کار رشتن زمان و دهم

در تهم کتاب و خانه خطاب

اقتاد سبب این سینه
بر جودی جوش استیادی
لب ز کشته بنت دیا
سرمه پیش جاودالی
تو کشته از زبان لالان
دلا طبع سر جویان
در شمشاد و همه روانها
عاجیت موسم بهارشش
بجسیت خورنه کدما
وز شکر ناب صد طهره
شیر من سازد ازین شکر کام
نشسته ز سعال نوحه و دا
وز کشتور خود سحر اجم ارد
وز وای طبع این به عوفا
از بایر و ی نهیب لا

فرقه درار سینه نوح
زنده که کجس جود مانده
از مطلع است اقبالی است
افزون فاکران بایل
هر دم نه دایع و لیکاری
مرغی رقعی کلش راز
بازار بری زخان آرو
کل را مشاط قنده آرد
شیر من بکسیت نوید
کو مرغ شکر شکن نظامی
صد جگرش اگر ذخیره باشد
کو سر و نمکاه و دل
از کج خیمه کشته اکبر
کین سیم و زین که کوید
خنده و خوش بیزنه باینا

افزون زمینیان و خوالی
از سوز مدینه دین دیون
مشکت کشته قافایا
سردره و اقداد دم کن
آفر ساندت یکاچی
چون کور و لان یخ فیتی
ساکن شوی زره نوردی
وز راه بیکند بروست
می بین ای او راه و میر
این بد کشته شید بسند
خاموش شدم قلم شکستم
این کام ترا بس استعالی
آرام دل و کینه روح
بر شک سینه است رانده
وزد قنودلت استعالی است
افزون عاشقان سپدل
تسکین ده در د پتواری
از کج شوقی ثقب بردار
آه دل عاشقان خربینه
وزدیده و ار استک بار
ازنی شکر قلم بکشد
کشم دارم ازین شکر کرامی
آب در خانه تیره باشد
ان لطف طبعش حبیبی
بر کشته من کد کس بریز
زین نوع سخن سخن که کوید
خیر و زده و صد دیک

سلی سینه و هم

در صیحت فرزندان رجب زنده اندنالی سعاده الدارین

خردنا مفاصل

جمله

نیز زنده نماند بخت را نام کشتن بخت خود خوشان که چون سخن بلند افتد شوی که ز خاک سر و من ای ساخته پیر خانه را بود میزن قسی بلوچ انصاف که در بخت فلان خوب پسوده سپاه خویش که عیب مرا کنی شاری حرفی که نمی برستی نه چون خود کردی فساد از خانه که تمامی این بسند پناه شد عرض رطوبت کثرت این که ساخته فراموش آیند	تا میس کند طبیعت عام بر فاعده که فرسودن از سخن آن بسند افتد راید پیش بود خوشتر زان کرد و عروس طبع را دو در عیب پوش می ناف در دید عیب جوی میوب آلوده مساندانه خویش میوبی خود پیش باری که ز سرست راستی به اصلاح بدیکر آن نمیدان در شتاده و شکافته در طول چهاره کج پیش بریکه و سه شعله کی فرزند زوجه بسرخ درخ در باد	من شمس خال ریزه جند هر کس که خود بقول سبائش میس راغان بچه خویش فرزند بصورت ابرو زشت بیکن زان دوک خوشنویسی چون شوکو بود خطیب کرمی شوی کوی خوشنوی خوفی که بخت بد نویسی در خوبی خطا اگر کنوی واندم که کوشش سر اسر آب دمت ز طبع بی پاک وز تو بشماران بری در در یک دوسه ساعی روز مر خند که قدر این بیست زا و از و اوزمانه بر باد	کردم به اسم بکده چون با و اش خرای خبر بادش از یک طویطان بود پیش در بیم بدو که سر شست زان دوک در سنگ رشیدی باشد و کوکوش یک کم زن بی عیب کوشش رای در وی عیب خود نویسی از سر خدا نیز خوشی بانتها راست کن برادر چون افکندی شویش از نگاه باشد سه هزار و شتاده شد طبع برین مراد فیروز زین نظم سخته بیکت
با کان چنان سجده بکامان آمر شمس از خدای توانان			
م			

سوره الاحقاف

ای کمال آتی تراست بلندی و بستی تو انم ترا تویی بد و غیر و سببیت وزان رو که پیدا و پنهان تویی خودست از ان نام و کت را غا ز این نام خست کار مگویم که نامت هزار و یکی نیکان بین سبب گشت من تسبیح خوانی تو بخوابش رتاب باتش اینخته از ان صلح کا نبار است وراست در احوال دین و داد نارم تو کنستیکر یوس برانی و خواهی و اکس جاستیاری که دای بکار نزد کریمت بر آید هم که بل تو سحر کی بیداری برین و عجبی ان کو کشد روزگار یکی جوی جامی و جوی کمن کریم ترا عاف و مضطرب بخود و بیمن و سپریم پن ز دست که کاری بر آید و جوان که بادل سیاهی کشد چو شد جویم از نو پیری نسید	جوان جهان بادشاهی است نقید باینه اندام ترا درین کتیکو هم و جیت هر چه افتد چشم دلال تویی که پادشاه نام زان شد دست که آرد یکی نامجو در شیار که با ان هزاران هزار اندکی وزان مده کرد ان قوتی از انست این مده کردش ز تو خاک در باد و کیت رین بر در خان بار است روشنی هر که رسد کت ز دست تو میاید و این کار است تا فون کت بان ره کنی ندادی در ان جاستیاری خوشتر کشیم و میوریم در ان جاستیاری و بویکی دو خشت نند شمه لاله نیدان و عدت دو کوکلی	کمال از حد و پیش کردن نه شایندی و بستی تویی چو پرونی از قتل و دم و کس چنان نیست فرساده و شانه بود آفرین حرف از ان دی مده و قصص و احاطت بهشت شکر که زیر کی بود در دست سحر خالی طریق که بایکد که چکنی اند شمار صحت ایشان درین کت وراست در جان و زنده کی بوی که کس را نماند کزیر ز نو کز در شکر که است عبث را درین کار که است چو سر شمشیر کار در دست کتاب و حقیقت طاق و طرب رشتت زنده در جهان خوابم نشست در طبع هر یک یکی اصلیت و در کت	جای دل شده مرا تو بوی زوی نسید خودم در جاب چنان مانده ام در غار و ضوع کنون کی کشم زین کان تیرا نیازم از ابراست موس تو اعم ز تو شوق اسرار ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی	دل رفت کوی سیاهی کنم از سواد دل از حساب که نام دگر با قیام از کوع بوف میکیم بیند مده خوش میت از انم تو دالی و بس کران کردم دور حوت صباح در و غیر با تو مکده سه سنج ز عالم مده و در ان دل کنم رکم بود کی با هم اسود کی که با هم زوی و کین خجسته شدم خون را از ان کت	بسی در دل این از نو ایام که فم از دل شود سیاه زمان کان و از شب گشت به حاصل این تیر کرد و کت تو اعم ز تو غمت خردی ولی تو اعم از تو بار و درد و دل ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی	که از دل سیاهی بود ایام که فم از دل شود سیاه زمان کان و از شب گشت به حاصل این تیر کرد و کت تو اعم ز تو غمت خردی ولی تو اعم از تو بار و درد و دل ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی
---	--	--	---	--	---	--

سوره الاحقاف

ای کمال آتی تراست بلندی و بستی تو انم ترا تویی بد و غیر و سببیت وزان رو که پیدا و پنهان تویی خودست از ان نام و کت را غا ز این نام خست کار مگویم که نامت هزار و یکی نیکان بین سبب گشت من تسبیح خوانی تو بخوابش رتاب باتش اینخته از ان صلح کا نبار است وراست در احوال دین و داد نارم تو کنستیکر یوس برانی و خواهی و اکس جاستیاری که دای بکار نزد کریمت بر آید هم که بل تو سحر کی بیداری برین و عجبی ان کو کشد روزگار یکی جوی جامی و جوی کمن کریم ترا عاف و مضطرب بخود و بیمن و سپریم پن ز دست که کاری بر آید و جوان که بادل سیاهی کشد چو شد جویم از نو پیری نسید	جوان جهان بادشاهی است نقید باینه اندام ترا درین کتیکو هم و جیت هر چه افتد چشم دلال تویی که پادشاه نام زان شد دست که آرد یکی نامجو در شیار که با ان هزاران هزار اندکی وزان مده کرد ان قوتی از انست این مده کردش ز تو خاک در باد و کیت رین بر در خان بار است روشنی هر که رسد کت ز دست تو میاید و این کار است تا فون کت بان ره کنی ندادی در ان جاستیاری خوشتر کشیم و میوریم در ان جاستیاری و بویکی دو خشت نند شمه لاله نیدان و عدت دو کوکلی	کمال از حد و پیش کردن نه شایندی و بستی تویی چو پرونی از قتل و دم و کس چنان نیست فرساده و شانه بود آفرین حرف از ان دی مده و قصص و احاطت بهشت شکر که زیر کی بود در دست سحر خالی طریق که بایکد که چکنی اند شمار صحت ایشان درین کت وراست در جان و زنده کی بوی که کس را نماند کزیر ز نو کز در شکر که است عبث را درین کار که است چو سر شمشیر کار در دست کتاب و حقیقت طاق و طرب رشتت زنده در جهان خوابم نشست در طبع هر یک یکی اصلیت و در کت	جای دل شده مرا تو بوی زوی نسید خودم در جاب چنان مانده ام در غار و ضوع کنون کی کشم زین کان تیرا نیازم از ابراست موس تو اعم ز تو شوق اسرار ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی	دل رفت کوی سیاهی کنم از سواد دل از حساب که نام دگر با قیام از کوع بوف میکیم بیند مده خوش میت از انم تو دالی و بس کران کردم دور حوت صباح در و غیر با تو مکده سه سنج ز عالم مده و در ان دل کنم رکم بود کی با هم اسود کی که با هم زوی و کین خجسته شدم خون را از ان کت	بسی در دل این از نو ایام که فم از دل شود سیاه زمان کان و از شب گشت به حاصل این تیر کرد و کت تو اعم ز تو غمت خردی ولی تو اعم از تو بار و درد و دل ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی	که از دل سیاهی بود ایام که فم از دل شود سیاه زمان کان و از شب گشت به حاصل این تیر کرد و کت تو اعم ز تو غمت خردی ولی تو اعم از تو بار و درد و دل ولی تو اعم از تو بار و درد و دل که نماند نا بود و نزل کنم کشم سرب یک کم بود کی برم ده یکی سخن گفت نیامد که بار از ان بستی ز قفسه و زان نظر بر کت سر مردان تاج آرا دکان را بطی نیست شیر بی جان را مطاع و خدا را مطیع در کجاستی با و بار شد چو شد شمع این سبب فتنه را بدان قتل از فتنه کت می کرد و در کشور حسری تجارت ان دم که شد مقت جوان شد شد بدش فتن برین از اناب و افسان در پنج اندیش سایه از فتن شیر کشت غیرت روز و روز نکو کی درین کت و روز رسیده از سر صند و روح جوانی چن لی خطا مکر ی
---	--	--	---	--	---	--

ز روش پریشم شتر شمش	ز شک بیند ز یور شمش	مدرسی سیر می میند می	برون از حد و صفت باو می
ز بی و پیشش بد لاه و آه	جو کا فور چشم او بر زان	جو سون دیرستیاں پیر کو	طلعی عیب بر سر کج شمش
جو ریش خود بر شکش خوش	جو تیر نظر بر زمین تیر کام	بنودی ز عمارت کام او	جستش رسی نابارام او
موشی شد شتر شمش لنگار	ز تیر وضع بین و بید	بهر پیشش کردی تیر کس	قادی نو شک از تیر کس
پیر بران بار ک شد سوار	جو یک سن بر پیشم بید	خان غیبت ز بطی شمش	یکدم ز بطی تاقی شمش
رافعی علم سوی با کشید	سرا در جبر سیرج و آلا	پیشش قدم بر سر ماه زو	لی شد شمش با جگاه زو
عطار ز روی خود عطا کرد	بر پیشش سوان عطا کرد	پیشش ز خط خطا بارست	وزن را قلم زد قلم رست
ز تار طرب زهر کج شمش	که بر مطربان عین از کج شمش	بر آمد بگردون جو بل نقاب	فرود شد بر سرش بود آقا
لی میبد بر امش کین کند	جو اداقت چون کوشش اید	بر بندید پیشش کرم ستری	به و باغ خویش شد شتری
زعل با پیشش زهر جیال	جو ماه نو آینه صف نعال	نوابت قناد مذخور و ذرم	بر پیشش افتاد پیشش دم
زهر شمش لوح نم ساد شد	لی و بی پیشش ادا شد	جو که از بی موشاب و کل	بساط ساحل کطلی العسل
ز حجت پای پروند	قدم از حد سر کس فرو نهاد	بیدار بچموس کجیت و بید	نشد از بچموس جان کم شمش
دل با کس و خون کشت	تیر اندام غنی با کشت	ازین بام نه با به اند	کجو سر کرا تاج به اند
شاری که بر فرق اصحاب	ز درج ذولب کو ز ناب	ازان کو مراقتان نو کشت	کو اندر جگانه کس کشت
تخصیص افغانی که کشت قنچ	کشت از نا جداران سراج	یکیشانی اشپس در کج غار	کجو در مار شد نا کس کشت
ز خود سر کردی ترس باک	که زخمی نیاید بران جان ک	دویم اندام کس عدل آو	کجوین کو دنیا دین سر ج
سیم سر کینی که شد بی قصور	ز شمع نوبت پیشش و نور	جوارم که ان ابر دریا شار	غم او کرم بر قی او و افشار
جو غصه چهره در زینان	ز آفتاب دین در پیشش	رو اعتدال ز ناری نگاه	میانشان شد ذقاب و بیخ
جو سر سندی اعتدالی کین	دل از دریا رخ فانی کین	شوار ز نهد دل خوشه مینم	کجو کس کجی مست کین
نرم طعن انگار بر کارشان	جو جامی بجان دوست میدان	بود و در شمای و لی کسی	بدین دوستداری کجی
نقیض اندل سر کرامت	درد عاید و لکوائی حضرت	ایام تقایا معصونه عن الناس و ما موزن من عباد الله	دل و شمش هم بروم کجی
بر اریست از جیب پیران	کف اندر کت و کیکران نهاد	کج شمش و کت سدا کشت	تس از جوادیزش مال جاد
خوشان سر کس با سدی پیران	ز شراق نور عبید الله	نارم منن را راناب ک	دل ساده از شمشندان کشت
شد از شمش صورت برستی	که تیر را نقاب ازان ک	ازان خود بدل شانی شود	کجیدار دین نام از انک
ازین نام در سیری ده	شان ک تواند ز انجا قدم	ایا کج شمش شانی شود	وزین لوح کج شانی شود
بد جاکش بل شانی علم	جو ستم نظر در حضور توام	بر از نور و لکوائی جاد	بر از نور و لکوائی جاد
کشم از ناطر نور توام			کج شمش ازین حضور کجی

تا ست دست تعرف داز	کجید از سر عایان دست	مرا دست منت نبر دست	سر کجید از سر دوزن رسد کج
نبر کج خود حید و ارم	وران حید کردان سر	رکوتی تو سر دینار کج	عالم عین طوق دار کج
جو شد طوق کردون لاشوی	پیشش شوق ای من سگ طوق	سوزای درت قد شاق	جو مان سیرای شتاقی را
ز دیوان قوم طرازی کشت	روح قنوق رازی کشت	کزان وقف بازار تیری کتم	رلب کج بر راز دیزی کتم
شکست شوم مرغ شمش	بهر حلقه کوشش کج	نالی ز آب و کج شمش	کج و باغ طبع من از شمش
نالی ز طعن نواد و	شیر ولای تو بود و	یکیش تب بخوا با بنان و پیش	کج و بنخ و در خود چید شمش
پیشش نواد و دم امید وار	جست کجی سر شمش	نهادی عطش دمان برد	و کج شمش از دمان دود
عیشش بنی صافی و دیندیر	شیر و رنگ چون شمش	جان بر آمد ازان کام او	کج لب بر ریش کج مرین جام او
ز تو قیام ان دارم ی کج	کج جند دیر آمد ز دود	دی کج شمش خواب	کجی رانت تیر خواب
کجی بر احوال من مستی	صدف زینه ام را دی قینی	کجی قطره ام را بدرد انکی	ز طغنی عیدی و مرد انکی
بود بر بی ره نور دمان رو	بر داکمی راه مردان رود	الانما تجوی و سر خند ک	بود شمع خورشید را داکمی
تو شمش روش دلا زنده باد	در دست سایه خدای که سایه بودن وی مان حضرت	جون آفتاب بر همه ذرات عالم رو شمش	بر افق نور تو با نیده باد
دل و دج و کجست بدی رسید	لا زال حمد و اعلى خالق العالمین		بدای شده و انک شمش
ز نمانه ان امانه ان	نم بر غل حید سلطان حسین	ز جبهش سبهر برین سایه	دین ز صفت او و نور ان
عازد اوری علی الحی قین	تبع ز افشان جوار ک	جکائیری او کج بود کج	ز قدرش کج کج کج
جو خورشید کج سمانه ک	جیش کج کج کج	کج کج کج کج کج	نبردش دین منت کج کج
تجیش کج کج کج کج	جوانده کج کج کج	جوانده کج کج کج	تجیش کج کج کج کج
جو کج کج کج کج	شودان تعابن شهاب	بهرام جبرخ ارکند افکند	کج کج کج کج کج
نموده سیر دینا و هر	کج با س نهد او کج کج	زده بر تن خود کج کج	کج دیکه دید منت در شمش
کج کج کج کج کج	چو اسپهبد از کج کج	ز می بر می رازی کج	ز آراب کج کج کج
دین بر خصل جاد و جاد	شویکمان غافل از کج کج	بهر جاده رفته رفته زای	کج شمش کج کج کج
بیاد کج کج کج کج	شود رخت کج کج	در اید ز دوزخ کج کج	کج کج کج کج کج
بر جاد دین سرافند	شود کج کج کج	صدای خوش استای کج کج	کج کج کج کج کج
ز عدل است این کج کج	ز عدل است این کج کج	کج کج کج کج کج	کج کج کج کج کج
مران دل کج کج کج	کج کج کج کج کج	کج کج کج کج کج	کج کج کج کج کج

<p>ششدهم که این مکتب را ساده کبریا را معلوم را دیده ام یکی ختم را بسته غم نکند سگش اگر نه شکم بود چه باشد دشمن را بدی غم نه غلام را تن خوب بر شکست بران سر کشت هم نه در کرد می رویش نارسد ساسد جوانی را سیدی خوشی است که از دولت نشد کاه و شک پای کله که کوه فزین صف و ارشین دلی باشد شوند و نه ارشین باریکن به کشش که با کشتی است بزرگان که تعلیم دین کرده اند به کار و لا خدا است در می شش روش را صاف رای هم به کلاه و کلاه است جو باید بزرگیت پیرانه قیصر بری که سبزه در بود بود قیامت که مرز آب دور بکم و مدارا جو که ای پیش دراز از او تن عزیز باشد یاغ از نباشد سباده بود او بوب تشنه کشید جو که دراز و خونت شد غیر</p>	<p>باب این سوال که چون دعای مظلوم سستی بت جا دعای اکثر مظلومان از اجابت درجاست</p> <p>سوی از فراق او کم نکند بقول دعا پیش تر بود نیاید و عایش فرو بود پادشاهان خوابش سر از و دیگری سده محمود کرد یکی که گنجی باشد یک رگش که کوه تر خوشی است کیم جام و خوشی می کوش خالی فرزند را بگوید که سر بند کردن و لوح سپاده اشش با نقوش نصیحت نشان من ساختن</p> <p>جو هستی که بان کار کن بخواند من را کاهیت بخواند صیت جین که پادشاه جو روی دولتیت باقیست باصاف باندگان هدای بافاق کشای چشم بد چشم بزرگ که پسران کن به پی هم پر بود و بود به غم را که وقت نیست توج خایشش کشتن فرقی جو نیز شش دم به تیرا ز دل خود را گشت یکدگر جاداری گشت بارانج لی شش شده و غن غیر</p>	<p>پیر سید روزی را زاده فزاد و عا ششده ام اگر زینت است مظلومیت دعای وای که کوه اندکی است بی علامت مظلوم روی برادر که بر فاشش خودش ریشی شود است و غیر هم قیصر حسیب حق بود کن در بدی سرینان از و عا کوه و وای بران به کوشش که هر بند من جو کوشش غم دار کوشش جو سوراخ کوشش و سوراخش جو بنود از ان دیدات سرش جو سراج انصاف و صدق جو روی و تفت باقیست ز خودی ده انصاف و اگر غم که در دهر را در او شمل است که زین شیشه و انچه بر می سی به خود صد بزرگی کشی و در شمش خونی بود ز تو بود باری نباشد قیامت بود و دم هیچ بر بود و در شش کار خورشید کشی نباشد بگردان غن به شش تو تو قدر و بر</p>
--	---	---

<p>بود و شش باب و زمین بند زبان سوده شدین غم را همان که کوهی دل به شیم بهادر کوه که حبت و جوی خواهر بزرگ سازه شوم جلدش و لایه و دور پس بر کشی به پیر خور و ششبار و ریش صرشت از جلد سکه نام او و در ششبار و تو حبت جو کیم سیم و زره اکده است میرست نظر کن که در دوش بی دست قش خوار کشی ازین سوره بیک که در کشت طلب را بگویم اکار کن بی تو چون سک تفتی کن طبع بای دل که سبزه نیست میا نیز چون آب با کرمی ملاهی تو آب رو بر کشی دشمن به خویش و پیوست نه زین و اکده بر کشی از ان غم کشتش بوقد کشی کشته جو که بای بند کشی برای و لایت نیاید بند یکی که در و کم شد از قاف بی طمع سر جلد است کشت فرید از شش سار سار</p>	<p>آب روان کم شود به بند و زین سید زین رو نام زبان این وف کوه که کشی بهادر کوه که حبت و جوی خواهر بزرگ سازه شوم جلدش و لایه و دور پس بر کشی به پیر خور و ششبار و ریش صرشت از جلد سکه نام او و در ششبار و تو حبت جو کیم سیم و زره اکده است میرست نظر کن که در دوش بی دست قش خوار کشی ازین سوره بیک که در کشت طلب را بگویم اکار کن بی تو چون سک تفتی کن طبع بای دل که سبزه نیست میا نیز چون آب با کرمی ملاهی تو آب رو بر کشی دشمن به خویش و پیوست نه زین و اکده بر کشی از ان غم کشتش بوقد کشی کشته جو که بای بند کشی برای و لایت نیاید بند یکی که در و کم شد از قاف بی طمع سر جلد است کشت فرید از شش سار سار</p>	<p>یکی از کیمت سر در آید به خوشی است و انکه در کشی به ساقی و طرح نو در کشی به مطرب و عود را سازد در نیست تن نفس از بقا است و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت</p> <p>کیمت قدیم است از افکار شب و روز و چون و چینی رفته اما نه از کیمت یکی نفع شوزین بر اکده است بی کج بود سبزه ریش جو شش کشت ان صوفی شود اگر خوابت از جگر خور کشی برادر جوی جو که کشی رمان کردن از بار غل طبع طبع هر که علقه بر در کشی نیای کیمت کشی از کشی خوش کیمت دین را جو روی بودی اساتیر است قوی کشش و زان قدر را جو یکی بر حجت و زین چند و پیران شش</p>
---	---	---

حکایت از قناعت بر قدر توکل استاده

۶۵۳
۱۰۱

بر آنکس نه از زمین پیش رنگت ترا بدیدم عدل و داد که بر او دادش شب بیدار وزان بس در آن چرخ شمس	که روی در کج حکمت کشد حکمت بر امکان ظلم و داد به و کرد سپید و در کج رخ آورد و کرد این مرا که	جنازه از کج نیست چشمه واقف حال او و کج هر کس که کج حکمت کشد کجای کج حکمت قلم بر کن	چو باشد در و حکم این سان برای ملک جرم و دم صلاح او را در کج خود نامه از نوایس کن
که اسرارش بدان در بود کران کار باشد بوقی خود ارسطو جیشیدان کار مهر شمس حکم الهی در و	یای کنایت بدان لای تنی خانه و انا بدست مهر سبط و ستور شای در و بوی خانه بیایان در و	و کران بیا در از آن کار نام خدای اول آغاز کرد سراسر صلاح معاد و شمس اول قیوم از غم ازاد شد	و در آن بسر خود نامه بسیار ز به کار یمنه در و در وزان خوش رقم خاطر شد زنج اهل خلق خون نیست
بر آمد زوی سر به جان خود نه از آن بکر خون بود بدر آنکه جگر شکست خوشان زیر که توین زرد	که هر کس که کج است در کون بسر آنکه زان بکر شکست که از کج که کج در کون از نام دوست در کون	ازین غم دل کون نیست کج هر کس که کج در کون بسر رابر از کج در کون نیامد بدل خون خوشی	کج بادشاهی کج نیست بدر از کج در کون بدر از کج در کون بدر از کج در کون
چو پای از این دان در کج چین کج به خواهر کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	و زین دار و کج در کج پاد از آن کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	بدر از کج در کج بدر از کج در کج بدر از کج در کج بدر از کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج
چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج

بر آن کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج
چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج
چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج
چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج	چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج چو کج که کج در کج

بروتم شد شیوه خردی یکی دوستی میسر شد و با نیکو دوستی جاود بسر بر با او قدم زد به راه یکی با که دید سر بر سر بر آمد ز دور همه کرده با و زین یکی میسر ز بوق بسر بر سر می شد به زود میسران و او دیر پا ساق آب جواد پیر پا مطرب آغاز کن زیر دیم و چرخ و مندا نش برود	دلی غالی ار شمت شاه شمت که از شد سازد جود جود که بود و ندیده از و کج زین و زمان که خوشی زنی از و که اسب و زین و دوق داشت از و سبج مرقه که خوش به کار می کرد نه می بکشد کیمیت اهریار که از و از و مرغ آرام دم	نمیدید که کن شیوه اگر کنسری چه بود می از و دی بد و دور برش می شد اسب که بد کو می را و تا مسکرت ز من پیکان کشته در آن قبو که ز و کوسه کج ز و طرف نو و دور باش بکشد او شا و این کشور است بود کار و و تو لولی کری نمیدید که کن شیوه اگر کنسری که برش می شد اسب که لی غلی این مرغ کشته دم	کلیت بر سر شتر که چون باید رشت بد شمت و شکر باد گفت اگر نیست رسم متهری منصب نیست جز لولی کری
نوشت از کند رشت ز و کف کشت که شده با بر خط کردی در اینجا نظر تحت از و سلوک شل نشاد ز نام به پیش سر اغا ز کرد ز با که باشد بهر کج ز و سن کج با از این شهر که زلفت تا لطف خویش کنند که از و غم غم شست که بر سر ز و او شست ترم کن و غم خوشش غای ازین که که در خل تو بر شد نالی که کار می تیر یک که در اندازی به کار شش که و فو به و اکنی کار را	که در سلطنت یافت به و کار و شش کج باشد ز و با شده از و اسب شش کج شمار کردی و شش شاد بود و زان سر غای و عا سار باشد به از و شش و شش که این جد که شتران ز با و که بگویند تا کج می کنند که در کج از و غم شست که بر سر ز و او شست ترم کن و غم خوشش غای ازین که که در خل تو بر شد نالی که کار می تیر یک که در اندازی به کار شش که و فو به و اکنی کار را	که در سلطنت یافت به و کار و شش کج باشد ز و با شده از و اسب شش کج شمار کردی و شش شاد بود و زان سر غای و عا سار باشد به از و شش و شش که این جد که شتران ز با و که بگویند تا کج می کنند که در کج از و غم شست که بر سر ز و او شست ترم کن و غم خوشش غای ازین که که در خل تو بر شد نالی که کار می تیر یک که در اندازی به کار شش که و فو به و اکنی کار را	خود نامه ار سطا طایس

نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک
نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک	نیاز و دوری دل از اصلاح ز و شکر که کی بود و تا رشت ز و خونی عیب است شود حسن و کج و شش خو و پیکان بی فو میکند لی ز و زمان که با کج شش هک که تو ز و خونی رشت یک زین شش شش رشت یک و با و ز و کج و شش ما و شش رشت یک کجی شش رشت یک

708
200

کیستم خود از تاب اگر بر شستم
 چکو عوام ساز از آن شیر کبر
 سگ است شیر این کذر کار و
 فهاطون که زالمیس بود
 وزان بس بد زبیر کثیر خوش
 رصدهان این منت کینه تویی
 درین تبعه بک که یار کسیت
 بکوی وفاست اساس کن
 ز بسیر سدیدین انعام آرد
 ز خوان و شش زمان درون
 زینلکان جسیخ زیر سیر
 بسالار داغ بر دل بیاض
 به الله بد حال دوری ترا
 کن جو جوشد به برنج و دود
 رتو این همه جد و کوشش کرد
 کن بد پکارشان فیض کش
 جو باشد زرش مثل صبح سحر
 بت انداین خوش کند بر تبت
 کن از بنده و بت رخ خویش
 شیه یمن مدان داشت
 بخوان و مکر کسان و توان
 رخصه کام مار شده یک کام
 تنی تارک از تاج و مانعی
 کن غم نشینی بد به شرت
 به خوش گشت نشان مانی در
 اگر خند ختم نو بود ارگشت
 زانت شمشیر کش بود سپاه

زشادی براوج فلک کس تم
 خلا می ده از کمر و با سپهر
 خرد نام از فلک
 زده نش بدلیج کجاست
 شد از کج اسرار که نه درویش
 که در این جا رسند قوی
 برین رتبه بشمر که کار دوست
 پس نیست و نابسی کن
 بر دبر هم خام غم ازو
 که را هانت و شه را مان
 کجاستنی آماج تیر خطر
 که باشد کیار از دشمنان
 ز کدی که نبود ضروری ترا
 بل کج سوم و پیرانه کرد
 ز تاب و تن و صبر و شکر
 که کار سگانت بر خیزد
 جوی ازان قیاب سرور
 بت گشت لایق عزت
 اگر دیدی بت بر ستد جا
 که می بایدش زود بگشت
 بد کشری پن که چون خردان
 ز صدام نارنده یک کام را
 قناد بر ستروانی
 که در دوازده طبع خودی است
 که انکور بگردانگور رنگ
 جواد بدست تو از میل است
 نزاران غلام مرصع کلاه

پا ساقی کد ان باد کن
یا مطر بانشراز نوبه بند
طون
کشت داند و جان بدو اس
کوی اوین نیم کشت زار
بای زراست بر اگر دو شس
خوری روزی از خوان فصل نرای
نیت رسیدی کن چون فغان
زشت پاست شاز و بد مند
چو بودی کدا را بر راکه شاه
باشه کرد و معف و شس
کن این همه کند و دور و دار
شبه ساز حرکت ابرین
را نبرد که بن و شت داد
شما است دین بی این تناع
ر سیمش بر داری سید لیب
بود روش این گد بر ابر و
جانی شده زین تان عسار
بدل شده میل نیات سخت
بیرت پرشپیان یاد کن
پیدان شای کسین خاشه
زود آمدند از فرسایت
نمادند بخت ارگشتی ای
شوی از بدی بر بیکلی تنی
چو دشمن بدست تو کرد د
میان بید او بر خیل شس
نهان دان کرد هم گرم رده

کرد دل را بود از میل ساد و کن
 بزین این نوار ایام یک بلند
 که از سر کشید و دست رو باه
 را باز از آفتاب شکر و سیاه
 بسین پیوه باغ منت و بهار
 چشم کی است به پین کز خوش
 جوا دوزی طاعت او کی ی
 را موش را زانم منت رس
 که ایان زنا بد و مندی شرد
 رسیدی زانفت بر تخت شاه
 نصیب که اتقارستی بود
 بی ای میخود آت است بنار
 بدوم دو عهد جید دولت
 ز امر حرمی باید ادا ده است
 کن باو یحسانیت سی ترع
 که کرده سیاه از ساش سینه
 که می ناید از قش که کلبه
 آینه بانیت بر شان گذار
 کبش از سر دم تن سر خست
 دل از ریو چشینیان شاد کن
 دران حصه زرد سوسن خسته
 عنان تا خسته از سوسن خسته
 که خسته در وسط منت جای
 و نان خودت ذره اکتی
 از و سیاه دوستی و اکبر
 بگردان ز تبادان سن شش
 صد از او اند که مرنده کرد

دلت را بدانش وری و دانتو
جوانی که باشد جو اعساکت
بدر کس ره آشنایی سوی
مران جو رسد و در این است
جو آینه کردی که در دست
بکم قتی ان منده هر ار کرد
سخن بی تا علی کم افتد مواب
جو آریه انرا سخن گستره
مکو که استی کم که صاحب خود
شیم که شاهی بند و ستان
جو طویل بدگفته گویا شدند
یکم گفت کاندو دیار برب
بلطه سوزنده اخلد خورد
زوی کس ان قصه اگر گوش
بی دل کنده خانه مرغ محال
و لیکن جو بر مان و یکم تیرت
شده اشرا اند و بر غایت
شهر مرغی آورو انجا بدست
شده از اجودیه افرین که گفت
ولی کی نمد و فنی از کجاست
پا میاقیاده ان با هم صاب
پا مطر بار آنکه وقت کوشت
زهی کج گفت که سواط بود
شمار خودت خرد طلت زردی
زخمی جبرج بر شستیم
جو خورشید نیچو بگردون زد
وار

بودستی ایگاه دگر کار کرد
 فروغ جوشش قد بر طرف
 ز سر اشنا روشنیایی بجوی
 محو اشنا رفته بر پشت
 شود صورت خوب شاد پای
 مگر بر سر ز کشتار بسیار کرد
 ز بار اعنان از خطا بار کتاب
 بنامشده اندر استی زیور
 سدی قنولش نهد دست رد
 حکایتان راست کو که
 بمسافرت بسیار سخن
 یکی جانور دید ام
 جو عشق از غرب که آخر خود
 برد بانگ ز کای برادرش
 جو آید فردر اشیا بی حال
 کس از اسب کت باور شد
 بدون رفت بر پیش چان جود
 بوزم دیار خود او ام بست
 کرای قول تو بود با صدق
 که باید در آشیات ان روی
 که شویید ز دل رنگ ووی
 زین باین نوار در اسب
 حذر نام
 محو نوحکت ز سر تا پای
 بجای نه درون داشت یک کسم
 ز بدو رخ خمیر پردن زوی
 شمشیر

[illegible]

که کرد و سوی خبر دلالت سپهر
زده وی از آن روشنی بر کران
خواه جانب اشکم رسد
که کمز نباشد و و پیکانه را
که کرد و جمال خود اشکار
جو برسد تا مل کن انکه بکوی
خلافی مان جلد و کشتگی است
کران نیل که در شش بی فرغ
که باید جغت شش است کرد
برافروخت بزم از رخ و دوستان
باد خبر باشد که فاشند
و یکین نبرند نه بار و در
نور و کلویش از آن تفاد و
و با طمع مرغ افکند که دید
بسو که بسیار افکند کشید
جوشع از نهالت سر افکندانه
نشان از موده بیند اد که و
بدان ساخت از صدق خویش کش
نیاید ز صدق زبان دروغ
که از وی بدش ز یکبار راه
پوشکمار خت بند دروغ
یخ زارت را رستگار می باد
میر از تنزیط و افراط بود
زال علتی غفلت خویش بیست
نیمه سر را شدی هم نشین
شدی که م در تو خواب

709
707

قدم بار میداری آرد ماه
بکشتن گردیدین ترا بخت
بکشتن که اسباب آن پیش
بدست تو بر که حیات ترا
بکشتن بدخوار یی باز
که این فلت که کم کر عکس در
کنار او یکیدم بی بی بردگی
یکی جاده دادند او را عطا
که کند کار از کشیدن کوه
نمرا و همین بر بکلمه چین
درین کار شکرد و بوشش ترا
بکشتن جو در شین شده است
پایان دارست ز آغاز کار
روی را بخشودیش شمع
بسا دست کوتاهی با یکی
روم و دانا یکی بر شینیت
یکی آن حصه و بر سر کشوری
دوم کشید و زی که از حقش
سیم نوزاد که کمر بر دم
چارم همی که با یکجیم
بودمین طالب پایت
ششم اراد با حال آمد
بودیم و در پنج دین بر دانا
از آن کسی پر شیر و فعل و شش
زبانچه داری بکشتن کرد
خوش بود و دولت آبادی
سخن را که ای بسته داری نس

نمی آوردی و بد در کار ماه
که بی آن بیاری یکی طهر است
رساندن بجای و در آن سراسر
که آن سده راه بجای نیست
کوتاه کنم از برای تو ساز
بدو هم کشیدست اکنون
برو و جدی سرخ از من افروزی
ز جوی من و تو خط
رنده و کن یازم و دارست
بدون پیا پیش آسمان و نور
قلاطون از دانا یکی در شمار
بدان قلاطون چین کشه است
که کردی شناسای برود کار
کیب رضایش کنی استقام
که دار و گشت ملک با یکی
نخ طبع نادان و داند نیست
که در کش بود احوست و دیگری
بود که نقشش اندر شربت
بود و زو و شب بر دل او دهم
بود و جو نام ز درش دل و دینم
که در خوردن نبود شش
که باشد جوینا در پیش
طبعیان آن پنج و شش و دانا
که دار و دولت بی بی و شش
زهر کوشت که شربت شش
دیس منمندی که بکشد
یکی مرغ دانا بای قیدش

کنجا که گشت بر من مجال
کنجا بی دولت زندگی
بکشتن از بدام کران پیش
حیات دل جان بود کام
بکشتن یازم خاکسار
بنا راج سایه بگیری زمین
چو بشیند شاه ادوی که بکشد
بکشد اندامی از آن جایت
ز نردی دی چون شوم بر چای
نه بر جانش از دانا و کار
قلاطون قلاطونی از دانی
که ای رستگار کنجا مجال
بدان حق دولت بکشتن
و گشت بواج غارت برای
که بودی از جمل برینه صاحب
نه پنی دیر شش و دیو لاج
و حال کسی مید از تو شش
چو شواند از کس نشدن کی شش
یکی که چون چرخ آرد بکشت
که ناکه نیاید بد و قور راه
که نازدی مقام بند
چو طبعش بود از ادب ل
که در رخ راجون سوی طبع
که ره کرد دانا از کرگ و شش
خوابیک زبات بداد و کوشت
ز بسیار دانا ن فرات کوشت
چو کشتی نقش افت بر دانی

ز شمشیر که باشد مرا ماه و سال
همی سازم با اسباب باندگی
نیدم که در رضای دوست
که آن بند از راه تو کام من
بجو غرا ازین نیست ای ناز
لطیف این توقع پذیری رن
شده از خاکان برد و جادوی
بهری فرو خواند و حقش
شیم خم بندست و در ذوق
نه بکشتن از عالم کس کرد
قلاطونی از دانی از دانی
زده در مو جی حسد بر دل
نه با بر او بر شش کشتن
نه بر سر حسد که زنده یای
بر افتادی از خلق رسم خلاف
رشادی دلی شش تو از فرج
قد بر رک جانش از غم که
باشد کین داریش میدو
دوم آنکه ناکه کرد و وقت
که در دین رعد شش تپاه
که شواند انجا بکشد ن کند
کشد تو بخواهشی از ادب
که باشد شش از ما و ادب
بودی دار و دانا از مویش
که کم گوئی یعنی و اترون شش
که بسیار که می از دست خدا
طع کبیل از دانی که باید بدست

کف زین کرب حوض از
 پیکر زکات کا سه ز ناب
 کش بر مهوری خانه رنج
 ز جوت کت بای غیلن های
 بدین حال با کت اندور
 رانی رسود و زیان خویش را
 بدی زمین دام مردان
 دهم علم شده و شکر دهان
 درختی ضد کتک مزاج
 ز زاشی شد زان اصل کا ک
 شکر که در ارض غیر نیست
 سال و ده اگر کرب کرد
 بسا دانا و امت کشیده
 بهان یکی مرغ قوت و
 بخساح هر متر داشت
 چنان شد بر وصف پیر در
 زید غرض چشم امید
 مرغ اب از میان های
 حکم کرد که تو از کام دور
 کواکب جان دل شکان
 کنون رشتا از کار می نیست
 بختا شدم پسر و چارم
 رمن مر که انم جالی رسید
 مر ایک و شایع می است
 خود ان تو اید جان و
 دل از طلت علم صافی کنم

کریمی بقدر کفایت بسیار
 کف خویش را کاس کن بر آب
 بریزان خود را با ن کن جو کج
 به از فل ز برسم با دیای
 سبک عمل که شود در ویت
 رسائی به پیشیان خویش را
 بساط و فاد و روت رنود
 محو زهر را چون سکر شدن
 الی عت کرم طبعان علاج
 که ریزه داران شایع و شکر
 بود سیرت بد و در وین دور
 ناید بدون سر کز انوی کرک

مکاتبت ان مرغ مای کبیر که جید ساخت
و آن مای ساده را در دام انداخت

بجز مای ز میه حاصل شد
 مراباب صیادیش گشت
 بنظر او در طرف دیر است
 جو بود و مقتول جو مرغای
 رطیح قداجوی ارام دور
 دل از انیس زبانی بستگان
 به شکر شکر شایع می نیست
 در اکله از با سیر باریم
 حاد زور و جویانی رسید
 جواجویم از حوض از کس
 که در دی نماند که در حد و
 باین عدش مانی کنم

بزر و زما شب ز خوان سپر
 زور بت منی مشو و خوش
 بنود بند در خدمت خود که
 جواج شبت بس بود ما متاب
 بری کوی دولت زیم چکان
 خد کن آسپ جاد و زمان
 از پتان در درج حکمت به بند
 شوزده علم مرد حسیلم
 بهم دنده شاکستان زان در
 اگر پر باشد عوان و رجوان
 دروشن سپاه از دل تیره کوی
 به چان شود بد قهر ان

بقصدش چشم بودی دوام
 زمر طو و روزی نای حوسد
 دو صد جوق مای در ان آب کبر
 بخرمان دل داشت را نادهیم
 زما که یکی مای او را بدید
 رسد از تو تیر با فوج فوج
 جواریت رین سان بر و بال
 به ایم از میه به اندیش است
 بدین ساحل امر و زارم قرار
 دلم چون شد از نوای طبع پاک
 پنا تار سیر که خم زینم
 برین قول اگر احمی دینیت

بندت یک حکمت زنده
 کنن خود بتی شکر و ش
 بجز و مای از کنگش در در
 اویم زمین نطع تو بر خواب
 شدی سرو کت اندیشگان
 بدستان سر از ابا افغان
 وزیشان کنون قدر هر شکر
 که بر علم عمر کشیده متیم
 جواج صطکا ک افتد از پنا
 بد حال بود عوانی سپر عوان
 کیش سودا در و سینه دی جوی
 کرد ام فریست پنا و
 بر و رجات ز تن بر شد
 که از همیشه قوت و قوت
 که چون شست از وی رسیدگی
 وزان صفت و چماصل در که
 می دید و جوشش بین بر و
 جو کوم نفس ز خوان بهیم
 بد و کت آغاز کت رسید
 زره بوشش از انم دایم و ج
 رتوت فرو مای چکان تو
 ششیا نام زمر و جوشش
 زار از مر جات و توبه کار
 کرم تو مای باشد و پاک
 زمانی بهم از صفا دم زینم
 وزین کت در و کت شاکست

ازین نوزده راس
وزین سباه دورا

مشارتین و جز جانت صدقا	درین کلمه پیشه دورنگی کن	زیر سیر زنی دم بکنی کن
یک بار تیر بود راست باز	درون را یارای سحر بود	و یکن برون را یار کن
حکایت آن نو حایسته تن یکا آه آه		
جایگاهش تیر و تخته شش بی مغرب	جورنا وای سخن ساز کرد	بدرقه و معنی خطی سحر
بی لاله برمد کس شایند	دل جده برون ز سحر کنست	بیک سخن چون ز تیر زین
بدوکت پر کن کای جوان	ز جاده بیکسری این برده پیش	جوام بوزاری لار کون
همیش از من لعل یکد کسبم	رسته کیمای عواقب نیم	رستم کن دوست محکم را
سرود نامه مرسل		
شاه و ارمدا فرین آمد آ	کرای بهیض قفس جان آفرین	نمود آرمه صبح جان آفرین
کوشه بهت کرد کار	بنا شد جان سحر شکر	کوفت شود در حق منور
یکم قیران دل دست و پای	قنای دنیا و سودای دین	یکسینه بام کمد دقین
کتابهای این شود ان چرا	هر پیش آکس که دانا بود	کجج هم که توانا بود
کشته نوک گلک از کویک	دراغ نامه کوشش کند	کی استک شیه رشتش کند
شاید پیکر کوشش و د	بوبرین کار می شود پیش	بود خیر خواست در آید ش
کوران ره سوی دانه ارمدا	قدم مانده داران تیر و را	بباد آه که در آستین کاه
کود که نیت و جانا پیا	هر خنده اش بر تین کن	وزان کوشش بار خدای کن
کودکی بیکس اینا زاد	بجاهات شوی تیر کام	بمست کمت بکب حرام
کند بیانت را زایان تی	کن نیل و نی و لذت او	کرفت خوشی نیت در ذات
کوران سبک باری بنای	بماصل بیکه زان موج ر	دهد جان شیرین دان سنج
با کرام مرینک و بدو کن	با کرام یگان ز یکی کرای	هر شنه و باشد رنگان کرای
بدن شان یکی ز خود باز د	اگر ای کای از پیکس	بکس از ان بر میا و نس
نباشد بشربانی ناسر	زیر بشربانی ناسر	خود بشربانی ناسر
تیر سر کند و یکد کای	تیر و دس و دس و دس و دس	باز دس و دس و دس و دس

رو دالت اردنست و دالت	دوم رشتن بریدن رشت	دوم رشتن بریدن رشت
در بستن دالت رشت	درین سحر زن بلرچ چیم	درین سحر زن بلرچ چیم
کشته ز جوشش برون تیر	کشته ز دل دیده آست	کشته ز دل دیده آست
بوج اندرون زین و بالاس	بوج اندرون زین و بالاس	بوج اندرون زین و بالاس
بوزار و مارا موبس	بوزار و مارا موبس	بوزار و مارا موبس
برو دالت کت بار رنج	برو دالت کت بار رنج	برو دالت کت بار رنج
کمن نیت جاده و طلب	کمن نیت جاده و طلب	کمن نیت جاده و طلب
حکایت آن رشت روی خانه آرای که یکدیگر آفرید		
تیر ساخت و در وقت حاجت اب و ان بر روی	تیر ساخت و در وقت حاجت اب و ان بر روی	تیر ساخت و در وقت حاجت اب و ان بر روی
بهری غلام سراد بند	پارست بر کشت خانه	پارست بر کشت خانه
فرین جو کرد و نیر و رشت	فرین جو کرد و نیر و رشت	فرین جو کرد و نیر و رشت
وز و جیل رادست کوتا	وز و جیل رادست کوتا	وز و جیل رادست کوتا
بکمت نوا سازی غایر	بکمت نوا سازی غایر	بکمت نوا سازی غایر
شید یافت جای که توان کند	شید یافت جای که توان کند	شید یافت جای که توان کند
چیم حرات کند روی	چیم حرات کند روی	چیم حرات کند روی
کرفت بر کوا کند پیش رشت	کرفت بر کوا کند پیش رشت	کرفت بر کوا کند پیش رشت
از وید غلامه و دس و دس	از وید غلامه و دس و دس	از وید غلامه و دس و دس
واختراع کارهای وی بر سیل اجمال		
بدل تم اقبال و دس و دس	بدل تم اقبال و دس و دس	بدل تم اقبال و دس و دس
کشتن دالت سنان باد	کشتن دالت سنان باد	کشتن دالت سنان باد
سنان خشت بر رشت و بکار	سنان خشت بر رشت و بکار	سنان خشت بر رشت و بکار
وز و کیش خودی دس و دس	وز و کیش خودی دس و دس	وز و کیش خودی دس و دس
سر برده ز دس و دس و دس	سر برده ز دس و دس و دس	سر برده ز دس و دس و دس
وزان دالت تیر کد و دس	وزان دالت تیر کد و دس	وزان دالت تیر کد و دس
بیشتر زمین مطلع نور شد	بیشتر زمین مطلع نور شد	بیشتر زمین مطلع نور شد
کشتن دالت سنان باد	کشتن دالت سنان باد	کشتن دالت سنان باد
سنان خشت بر رشت و بکار	سنان خشت بر رشت و بکار	سنان خشت بر رشت و بکار
وز و کیش خودی دس و دس	وز و کیش خودی دس و دس	وز و کیش خودی دس و دس
سر برده ز دس و دس و دس	سر برده ز دس و دس و دس	سر برده ز دس و دس و دس
وزان دالت تیر کد و دس	وزان دالت تیر کد و دس	وزان دالت تیر کد و دس
بیشتر زمین مطلع نور شد	بیشتر زمین مطلع نور شد	بیشتر زمین مطلع نور شد

نند و بد ملک تاج را بکشش بر اید بخت بلند سکندر جواروی شید این وزان بس بجایان در ملک جان بادشاه و اوصاف اگر ملک خواهی ره عدلی چنان خدای که باشد شرف شد از دست ظلم تو گشت خواب رعیت ظلم تو چون عالم اند دلش جوین غایت کند شیدم که در عهد نوشیروان چنان عدل در نو چایشت فیرای درین عهد جایی ندا برای عمارت زمین فرید روانی بسوی فرو شده پاکج خود را نیز نه شو تغرف دران نیست از من در پیر سید ازین کای خود مکن گشت دارم بی دختری که فرزند ازان چون شود بد شدی باج و شتری در شر کیش با زوی گشت از خود زین تا رفته عالی رسم سکندر که پیش جانه گرفت جو کرد جان کشتن اعدا کرد تا شید شش رقم عام	ر باید ز فرق نشان تاج را تو اید شدن پیش ازین بد دقت امانی کشش زمین در کشتن غبار ضوشت بر ز جام عدالت می صافش و گزید روی این سوسن را گشت طلب اهل غلب از خدا کلیک در با کمن در کباب ظلم تو بر یکدیگر ظلم اند غایت مردم سرایت کند حکایت شخصی که زمین سیریه و در ای کانی بیت زین که از فرو شده و فرو شده قبول مکر در زمین با بر ج دو بود و دخت ام که در کشتن کانی آمد به لی روان کج گشت و رفت رسم و زرش بود یک نرند دو سر جایی به حق است عشکر که عدل اسبدها ز حال سیر و تسدیکری رعد راجستان یکان بدر پیری غنای از میان داور که چنان توانست در داور داستان کاندو توش ماد اسکندر و جوار حکمت در آن میدان و با سکندر و فرستادن که شورش ای سر ساز کرد حراشید ششون غم نامه سرمه نام خداوند پاک	بترش هر که گشت تمام در سنگاری و طاعت دند نصیت همیشه کفایت بود که از مرد و جود شادان بسی جوانیت یکیشی جمع عدالت جا کیم باش بفرست از دم تیر و تیر جاری با قلم پیکانه روی بم با تو در عدل کمال شوند شوند اهل عالم حکم شش که گیتی تو بود و پیش روان که سنگاه طایف نیکست نرانی شش سرای خدا بعورت کلید در کج ز بر ازیم و ز کس نری باقیم زیم و زرش کید از دهم بداور سازند خاین داوری و با لوح ازین نشان ساده وزان کشتن کرد و در تاج بر آوردی از کج هر یک که فیروزی آمد سرانجام عدل که آرام جان بخش و بدل توسیس بی اعتمادی رسم سیطره زمین و زمان گرفت برو کشت ایام دوری دار فرج کیش دمای اند و پاک	فرزنده قهر سر کشان وزان بن زما در نرانی جاس باغ از ایزد شیرین جان بر حکمت مرد و کاهایت بخشم خودان به که باشد زین سوی خویش کوبل را دود دل این حاجت جواحت بود و ز اقبال را غیبت جوانی بر جاس روی ی شد تو اب حواسته زاغ از چون هیچ دولت نو جواز و شش کرد و خود تمام بران سان خوش آمد حال خود ز به جای که باشد چون قدم نهاده میدان عید خوشامد کس که چندی از سر پاسا قیام بخورید جام پامطبا در و او شش کند رمبوی اوسط نوشت دلم که کلک تعلیمت نمونی تو ای کج سور و سرور خطی چند بخت غاوسین اوسط جو خواند و ای جاد ز انعام ستاین سخن سازم چنان که رایت زیر کوه بخارت برد عاقبت مرد داد نمای بر آورده در چل چل	فرزنده طاعت عدوشان بر اسکندر ان بنده شش تعلیم او واقف بر نشان که پروان ز حکم خود رهاست گرمیت این منت بر دیری گرمیت گشت دست ارشته بر دست کج ده راحت ز اقبال غیب با غش بهر او ششام شش شش طیفی باید یزدان قوی بجو دست در لطف و مهر چنان بزرگی بود که میند اوهل بند کس بان ملک کن بته شش است و اید کمن غیب را کوبش نشان بهر او ششام شش شش حکایت ان جوان که بدهای عید بوتید و بنظر در خود که ریت و آن تیر زمر الو د از پای در اشد پایای در اشد هیچ رنگ زایه دار اند این دست بجو گشت من شاه و شاه بکت این و بر بار کاشه سوار یکاش مدنگ پاک آید بکینک را دید و بد را دید غایه خود غیب مارا با جو خود پین وینان بود بکیم کای فح استند و مکر سرم خاک میدان تعلیمت سوال کرد ارم جوانی و زان ز زای کیهان کینان یونان ز یونان ترا و کین بکیم و کشتی بکوی نیرنگ ساریت استند کس عاودت گشتش ز بجای که نهاد بر خاک او بار سر
---	---	---	--	--

نند و بد ملک تاج را بکشش بر اید بخت بلند سکندر جواروی شید این وزان بس بجایان در ملک جان بادشاه و اوصاف اگر ملک خواهی ره عدلی چنان خدای که باشد شرف شد از دست ظلم تو گشت خواب رعیت ظلم تو چون عالم اند دلش جوین غایت کند شیدم که در عهد نوشیروان چنان عدل در نو چایشت فیرای درین عهد جایی ندا برای عمارت زمین فرید روانی بسوی فرو شده پاکج خود را نیز نه شو تغرف دران نیست از من در پیر سید ازین کای خود مکن گشت دارم بی دختری که فرزند ازان چون شود بد شدی باج و شتری در شر کیش با زوی گشت از خود زین تا رفته عالی رسم سکندر که پیش جانه گرفت جو کرد جان کشتن اعدا کرد تا شید شش رقم عام	ر باید ز فرق نشان تاج را تو اید شدن پیش ازین بد دقت امانی کشش زمین در کشتن غبار ضوشت بر ز جام عدالت می صافش و گزید روی این سوسن را گشت طلب اهل غلب از خدا کلیک در با کمن در کباب ظلم تو بر یکدیگر ظلم اند غایت مردم سرایت کند حکایت شخصی که زمین سیریه و در ای کانی بیت زین که از فرو شده و فرو شده قبول مکر در زمین با بر ج دو بود و دخت ام که در کشتن کانی آمد به لی روان کج گشت و رفت رسم و زرش بود یک نرند دو سر جایی به حق است عشکر که عدل اسبدها ز حال سیر و تسدیکری رعد راجستان یکان بدر پیری غنای از میان داور که چنان توانست در داور داستان کاندو توش ماد اسکندر و جوار حکمت در آن میدان و با سکندر و فرستادن که شورش ای سر ساز کرد حراشید ششون غم نامه سرمه نام خداوند پاک	بترش هر که گشت تمام در سنگاری و طاعت دند نصیت همیشه کفایت بود که از مرد و جود شادان بسی جوانیت یکیشی جمع عدالت جا کیم باش بفرست از دم تیر و تیر جاری با قلم پیکانه روی بم با تو در عدل کمال شوند شوند اهل عالم حکم شش که گیتی تو بود و پیش روان که سنگاه طایف نیکست نرانی شش سرای خدا بعورت کلید در کج ز بر ازیم و ز کس نری باقیم زیم و زرش کید از دهم بداور سازند خاین داوری و با لوح ازین نشان ساده وزان کشتن کرد و در تاج بر آوردی از کج هر یک که فیروزی آمد سرانجام عدل که آرام جان بخش و بدل توسیس بی اعتمادی رسم سیطره زمین و زمان گرفت برو کشت ایام دوری دار فرج کیش دمای اند و پاک	فرزنده قهر سر کشان وزان بن زما در نرانی جاس باغ از ایزد شیرین جان بر حکمت مرد و کاهایت بخشم خودان به که باشد زین سوی خویش کوبل را دود دل این حاجت جواحت بود و ز اقبال را غیبت جوانی بر جاس روی ی شد تو اب حواسته زاغ از چون هیچ دولت نو جواز و شش کرد و خود تمام بران سان خوش آمد حال خود ز به جای که باشد چون قدم نهاده میدان عید خوشامد کس که چندی از سر پاسا قیام بخورید جام پامطبا در و او شش کند رمبوی اوسط نوشت دلم که کلک تعلیمت نمونی تو ای کج سور و سرور خطی چند بخت غاوسین اوسط جو خواند و ای جاد ز انعام ستاین سخن سازم چنان که رایت زیر کوه بخارت برد عاقبت مرد داد نمای بر آورده در چل چل	فرزنده طاعت عدوشان بر اسکندر ان بنده شش تعلیم او واقف بر نشان که پروان ز حکم خود رهاست گرمیت این منت بر دیری گرمیت گشت دست ارشته بر دست کج ده راحت ز اقبال غیب با غش بهر او ششام شش شش طیفی باید یزدان قوی بجو دست در لطف و مهر چنان بزرگی بود که میند اوهل بند کس بان ملک کن بته شش است و اید کمن غیب را کوبش نشان بهر او ششام شش شش حکایت ان جوان که بدهای عید بوتید و بنظر در خود که ریت و آن تیر زمر الو د از پای در اشد پایای در اشد هیچ رنگ زایه دار اند این دست بجو گشت من شاه و شاه بکت این و بر بار کاشه سوار یکاش مدنگ پاک آید بکینک را دید و بد را دید غایه خود غیب مارا با جو خود پین وینان بود بکیم کای فح استند و مکر سرم خاک میدان تعلیمت سوال کرد ارم جوانی و زان ز زای کیهان کینان یونان ز یونان ترا و کین بکیم و کشتی بکوی نیرنگ ساریت استند کس عاودت گشتش ز بجای که نهاد بر خاک او بار سر
---	---	---	--	--

<p>کر که داشت فرزندت که زیشمان صد ازاد را رسانید که بخودی را اهل شایه گای من غار را بودند از دود و دود نیز زده مسج از راه کای دشمنان شین ستم پیش که زان فرای و بگریه و گنج و کفرای از تاج شای رواج ملک است گشته بگریه ستانده توشیر و ان تاج گشت و کفر غیبه ششم کی و گشتش جان فارغ من ملک و جان کرم کن در سماع و مانع از سکه که در گشت اساد و</p>	<p>که نادر و خوشترش ز تجمه گشت ستانده با قزاقی ان دلو از نبردان ساز و او را بدل را فخر نکرد آرد و غرض را بی شش کن و بیمرت گناه حکایت پادشاه فرزانان دیوانه از سر دیکه دانه از یکن بدامیدش که پیش روی تو دایم گنج ندر بر سرست از سر ساد گنج تب و دوز با اهل دل در سر و دبا جو تو غلام دید گشت بود خاک در دیده اش که سر دینار بچشم سحر گشت داستان گشتی ملک رانده شاکردان اسود و شیر اسکندر از ان و عقد کی کو برایشان نشان کردن</p>	<p>جو طعنان ز دوا و شیشا گشت شایه یک آب و بگرد گناه شایه گای من غار را شایه گنیز و چپ نیست چرخشش گری و چه نمل اوری عطا کرد دولت مسیت که از دور کرد و نخواستی گوی که بر تو میدان عشرت فرخ برین کار با بچسب نهاد خواند و نراستان شایه که چون ملک شش و اضع گفتم نیز بر گنم نایه بخود ز شهر ده کی کو پادشاه ام که گشته رود و سبدم فرخ و ز کشتور گشت آباد بود زمر سود و منده و قونامی شاد از مشارشش و لعل میر نایم از ان حاصل کار خوش فضل خداوند کار استوار کشش یار و اش و دیگرست جهان و کر گشت مانع و یار خدا جو یار و دیده و وس کن خود را داران جابجای بود که گنج کایانست که آید و آید و دیر و جز و د از وقت و دست تو غیر نام که هر کس حق رات با حق را</p>
--	---	---

<p>جوابی که نه به ما راستی بکنایه که وقت این طهار جوهر که گشته با او شست برده و زان ریشه شسته از سلف تجویش کاشاد بدکار که بخار ساینده رفت پیاسا قیامی روان تو به پیاسه با بر یکی به ده است سکنه جوهر سندانگر شسته کردی خداوند نکست سحر نیامار ایشان کسی سوزی او چو زان بر همان خمر بنهند کردی خمر و کشت برود جوهری پشت تواضع غای اگر کج نکست عیادت سیار بار که از رده اغ قرون دیدن سوشن میشت زور ریت خویش کیست زد کردی شست و دان قار زن و بچه خور و دشتان با هر کشت که بر دشت که بر از جهان اقیح است مرادی که ان بر تر است کسی کوینار که در غوش بکشد چون دانی این راز کوفتم که کسی عیان است جو حاصل و حله آنکه داشت</p>	<p>نیاید از وسع چار استی که امین سخن بودن ناچار جو غنچه گنبد و چون کل گشت برق حکایتش نریند که این عقل و دین را جهان گم یکبار دانا ن کار دست یک باش و جام که از نهد مکن گنیم جاتر ابد است</p> <p>داستان رسیدن اسکندر بزمین مندر طاقان و بکنایه ایشان</p> <p>رقتش از گرم شد غوی او بد پیران که رستند قد چو بانی رخ حرکت زین کرد جانی صفا مور زین بانی کج کج که دی غی شایست کشش تیغ بر که نام و ایم شی پریه از خیل خویش بان قوم بی با و سر و خاد و رسته و دست از دگر یک چمن با خون بی خور و ش با هر شکلی که مل ساختند بگویم از من که کسر روا که زنده کانی با جو ریت کند خطه بیکه که هر پیش جو انده شوت و از راز جان بر سر بر زرق و برق به دل تخم اندود و جود کاشت</p>	<p>مساقین چون بدی رسید بکشد انا که یکدشته بود لکوش سکنه رسید این خبر از ایشان کسی سر بیالانده بران چند دعوی که جود استید با صید اقبال و یکد گنبد یکت باوه در ساغر زردی بر پرده رازی پرود لواز</p>
---	--	--

<p>ما این دین تاملت داده است و هم قدر نمیانه مارا شکست ز باد و آفتابم اگر دیدی ایسم در پیشش زبون روم عور این دریا خیزد دور ولا از باسین عور باش ولی باشد انگاه خیم تو کج بدان جاودان شاد و غم بود یکی از ای که در و شش دان بی شتر از دل عباری کرد ز موج اشراکت اندارت نه طایع باد و بیابان بس حال پوشیده و باران بعد که ز لشکر سوی خوش چگونگی غایت و ارشاد کرای راست تازان ز طلب مطلوبی آید روی اول خدا به بر ما در وقت و بار ز غایب و داری امیدیت به تما با قبال بایندگان که به یاد زندگانی بسوزد سکندر و یحیی که جان در شای رخسار شکر سیه بخت پیید مرکز آزار هم باید به دست ما شاد ریک خانه هر یک شده بود سکندر جوشد و آفتاب طرب</p>	<p>بختی جهانم دست داده است کنم هر که است نیردان سر روی از باغ سپیدی روم نامرا که بیدار بود جان کا به شتم ز غار عور رالا شتر آمدن دور باش که چون یکدیگر سر کشی حکایت آن یکجی کشتی شکسته زشت یا نکلند که بعد از رخا نوا سینه حکایت پر جرات رسید</p>	<p>کوتاه دین او را کیم اشکار سنان موج جنبش نهادم زیاد ولی چون پیش نیست اعتبار ز دست اجل چون سوم پای ولی بودم زین تن عور پاک چو جان تو کج و طلسم قسم بودم و او که کرمای راز بر او که باشد کرم بود نور ز اطلعت جا جان ز ناز و جوش بختی شاد یک کج که سپید عوالت کوران غلر اجرت آمدید بعد و کرم رونق آفرای شمر پیو دی پیش از انشاید وزان فی نرای بی واکیر کرد بگوید طبع خود کو ب را و کشتی کا قد بطوقان و حق انسیح از جان اکامتان یعام بلور تر انداخته که جنگ رازین داده و هر کس که باقی جانانی خرد خبر بر سر اشکار و نمان دوسته از نا تراشم و کوشا برایشان ز سلطان کسی آید زیر موجش و خوف جنگ که چینه دازان شده کیک ز و بر دین کور از بر صفت</p>	<p>در آن شهر قوی بسیدیدم بر کار یگو مدد کار هم مواشی به صورت عاقل ز در بر خانه مان نه بند شمارکت و کو طایع عور رکشا رسیده و لها خوش نه زایشان تو که کسی به غیر ز ارکت قشطن سازنگ بر در فرود کوری محاک بجاک اول که در وقت</p>
--	---	---	--

**داستان اسکندر شهری که مردم پاکیزه
روزگار بودند و سوال و جواب ایشان**

<p>کشته سربازان کشته ایم کشته به بین کشته ایم و یان زبان دارمان چون نه زان کشته در شده نیست در بجاک سارباری یکی دانه جو کشته مانده مانسم و کشت حجت شاه زان ز عدل از غم کبر و عیار کشته باید ز طبع کرم و کشت چون از عرفان شود او را در این دیو بلای و یا از بهر بهر بهر است ندایم و نکل کجی به کج خود زی بر کشت فرود و سر جو سوزن بکار کنند به وقت کجی نیر بجاک کرم و آزار او ام ندام طبع کج نیم در دست بریدان امید خود از باج و انین بی وفا کج غایب زیم دیدم آن مرد و در یک سرای جان بر دم سوز زمر کار می سپسم اکوتما بی خویش و حق جاد و خشن یکی مردم کجای گرفت جوان غار ارام کجی است</p>	<p>کشته در قتلای جان زند ایم کشته و تویم آن دانه از پا زندان شست و شستن کشته کجاک کب زدی خور و سکا و به محبت باز وقت دور موت به سوزی قافیم دین شد بی شور کجی جو طلم باشد جاد و بکار و بهی خود بی زور و سیم ز خود می نکل دارند امان را بر ز شتاب روزی فراخ کج و ارا که ن بهر ادا رکس بهر چه ایم این شمر کوشم از دوزخ و پیش شیر کشته ز در اطمینان جو آمد بکوشش تو از باغ براه موسس بی ستاد ام جو مار از بهر عقد زیم بود کشته این بهر شور و خروش نماندشان دیدی کج غار هم استخوان در تنجست زبون آن عظم در شد پایان بر این کجی ترا یه از اطمینان اند و خشن</p>	<p>نمیدانم خود را شاد زهر که می بکنند و دندان درد و کشت چون جان باقی در مردم صادق اند و امین و کشت چون بهر مال و قناع رسد بی ترای کج با شکست بی وضع طلم است کشته شاه و کشت کجی در دیا رشا نماند دین کجی بجای کشته کجی و کجی کجی و کشت کجی شیر و خاص کشته کجی خاص از غایت کشته جو بهر دانت کجی تو لحن کجی سیرید و دل جو شد سر از باج و آفتاب نیاید خوشم سر و اقبال ازین شش و شد با کج و س کشت بر تران ز جود و جود برایش ز کجی کجی شد و شمر کجی است به وقت شای به انشوری کجی کجی شامن آن دریم تویم این غمت مستعار</p>	<p>حکایت آن یکجی که مردم پاکیزه و سوال و جواب ایشان</p>
---	---	---	---

کجوتن رشتب جو سان بکندره
 شب دور و زمر یک تنه پریاود
 و کز خواجدهان سان کند و ز تو
 بکارانچ فوای چه کندم به جو
 بود صورت تعلما فی قیس
 شد و دور و سنج کم سخت
 بدکس ره چوب نرمی سیر
 غیب را برایش زن از حکم داد
 بسا کار کا دل نماید صواب
 یکی مر زبان بود در بر زمره
 ز قیس غلامان پیامش بود
 بی دریغ شور و غوغا شد
 کین شد بدل مدد به غلام
 تجمیم یک زبان بر کشاد
 و کز گشت این حال بس رو
 بگو که مر زبان بر دستان
 شمرست می خوروی میچ شام
 بهیون نای طرب ساز کرد
 بکتان دو مرغ سخن ساز را
 جو رازی تاللات ایستادن
 نقل بیک کرد از تاب و ج
 غلام به راسی خوش خواند
 گرای خبر سر این به دل تبرک
 یان زو شراست کای گایا
 غلام نه از روی محال
 کنونی بسته بر مرغ و مرغ

بسود جهان یازبان بکندره
 کز شار ز یکم تنه پریاود
 که از هر دو کردی و ز تو
 که امر در شست و فردا
 بسوی ریاض نشان دیل
 که افروخته در خون گشت
 نه بای چون سخن ازین رده
 کین در بدو یک کیسی گشت
 و لیکن جو به داری از روی

خداوند کار کی کشتن پیر
 جو خواجدهان بکند را شست
 بکن مر به ام و دت آید روت
 تمامت فردوس بکند
 با سبب کیتی کین غری
 رامن و لی بکس و مومش
 جو بهر یلین در شستی کین
 نه با به فر تید پروای
 بلوح مین ار شکاف قلم

حکایت قصه غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر
بستان آموختن غلام مرطوطیا نزد طاهر شدن آن بستان

و دو طوطی زبان را مرغانی
 یکی رازش می جوین بر زبان
 جو مرغان بدین تعه داشتند
 فرین تکه شانه سنجستان
 ز یک مرغین را جان ری
 جو شد که شراش می طاع
 ز قوت سر اسوی مع آورند
 به مرغان کتال کویت
 جو شد مرغان اگر از سر کار
 بران جدوی هم کوی بداد
 من این تهای هر کسی جو
 نه با بد و ناز و قتل و شش
 میسرید از بیم کام و شش
 مر این دو طوطی که جان سوخت

که بست در مرغی شام
 به رازی زبان کنه با و داد
 و لی کشتان نه کار دست
 بلو به خاص سیر دشان
 بیان تعه خوش خاطر و ساز کام
 می آورد و بنیور و ن آغاز کرد
 و دنیا کرتب برد از را
 سر حجت اندر که پاک شید
 نه او ش فهایم کز راست ج
 و زان تعه با و سخن باز را
 که بر کیمیت این چه غیرگی
 خان ترم ز عالم شتاب
 شاد از شبل کنه در شال
 که شری شمت بکام ویم

جو شب پیر در روز می آورد
 که نماید ز تعه و دام لبست
 که خواجده اجل دت ارکان
 که باشد قتلگاه اهل شست
 که بسیار دوات رود و دکی
 نه باه ایران غلام باشش
 جو کین مارکی عار شستی کین
 که افتد بر دقا صد بی بی
 ز خط خطا پی او را رسم
 زنی داشت عارض کل شد جو
 که بنانان نگار شش بود
 که با و یکی کرد و اهاشت
 که ان که ز مرغان سیما
 که شد بهار عایب زن مراد
 برین که کش توانا شدند
 ولی به و کین بان دانه جو
 در انشایان کشت ماهوی
 بر او وقت بلش جو روشن مرغ
 که از خوشان جمع جان پروت
 و زین خوش نوایان طالی و
 بر آورد و عزت ز جاش او
 بکت رخ و جاب زان نهاد
 بستان کل ادیرش مراد
 میرسان که از دکن کاشش
 که بستر در راهن دام و شش
 زوی حرف یا بنو ز می موشت

درین عوشتان خودی است
 دل عزت بان زمین غنیمت
 بی گناهان فرج شست
 پایستاق رطل سنگین پاد
 پایستاق بارانی اکشت
 چنین داده داده وادش
 که از دفع ملاک ویرنوم
 که چون هیچ ایا شرا شیم
 بود زیر با این است
 میرفت آورده با درگاه
 بودی دران جنبش که کاه
 بدشی رسیدایش ریگال
 برده اش از غلغله مذاب
 جوتابه زمین اش نشان
 کند روان و شب برتاب
 ز خوشش نوزد درش موج
 بی کرد در دفع خون جید ساز
 بروشک شد خانه شست
 ز خوشش یا فرش آمدش
 جوتابه از ان خودی چشمش
 جواز آمدن خویش اگاه
 نوید کتابی سری مادرش
 بنام خداوند بخت و بخت
 سر اسند کا نراه و حدید
 ترین بای متاده یا لای
 سر که در جهان

باین عوشتان خا طو شست
 بی غیر سنگ تن زوای شست
 که حرم کرده نرای نقاب
 بر خسار امید رنگش آورد
 ز نو سر کشا دیش که خواهد

غلام شدن علامات وفات بر یک پیکند و مکتوب نوشتن بسوی مادر

بیکدیگر کشش متدر بود
 کند رجوا نه زوایا بدون
 میراند کشد بد که دوست
 یکی روز در درگاه و تونز
 سویش جواه تسمیه کرد
 نمدار کردی انجا که ز
 که بر دم شست بی بی
 زایب ره در خواش و خود
 و کیشش بر سرین زرد
 زین اصل بروی ایکست
 ز خا صان یکی سوی او رفت
 یا لای خوشش برید بهر
 کرامت جایی که دانا حکیم
 دیر طیب که دروشن صبر
 جوهر خوش و زنی که باز
 از و عقل رار و در او ارکی
 باشد یاران و شاهنشان
 یکی زان قبل نه اسکندر
 جواد در و در بخشگاه

بکودت و خوش گیتی تمام
 یا لای سر سپان و رشش
 جوهر کرافیه با حد شست
 بخانه زینش ار امگاه
 جوشش بر از اخلاقیاتیک
 نشان سم پادیا ن براب
 جوامی شده مار بریان درد
 میراند از بد و لای صفت
 ز راه و شش شد از سر بد
 دلی خون نیستاد از اجده
 شد از خانه یا بسوی زمین
 ز زمین بر سپان خشتش
 شوشش بر کوکب بنان سر
 بر و راه امید که تاه شد
 تندی ده جان تم بر درش
 حکیم خود نم بخرد بخت
 شناسند کا نراه و حدید
 بتاراج افاتشان داد
 ز دفع و طوفان است اقبال

که در کار مژده وی افتاد
 که بر وی تمیشتن خطایی رفت
 خود مند را به درنگ ارشاد
 بهر شتابان درنگ آورد
 نباشد خزان کار مار کش
 رشک کشتای سپید کن
 ز حال سکنه فتن ز در قوم
 زمین این و آسمان زربود
 سیه راسوی روح شد زینون
 هر روز از کشور می گشت
 که نه جان خسرو و خیمه
 بر بس کشش سنگ چون عوم
 جو بر و اندازش مو شقی بال
 فرود گیتی جو سیاه بسم
 بت خوشش از گیتی خور و کوس
 زامش و طالع مر جان تر
 بران سیل رخ نهی رست
 بند کیشش و زوایین دود
 زانی قان و از جهان حجب
 در انجا که خود کوه کوهیم
 که بر لوح کافور برید
 سر ناه و ساخت میکس طار
 و زوشش را جاره پچارکی
 که کرد خیمه کیمک میان
 که اکنون بگرداب هر که آمد
 اصل زو بر و در دشتای راه

دو صد تخته شوق از آن ناول	نار و بانوی با نوان	برای دل و دیده فیکوس	فرزنده کشور روم روس
یکم او در بان ماست	که از مادی بایه شش بر	از دیده ام کا زود را رواج	دو و شش ام صاحب گشت تاج
در نیاک رستم تاج و سر	ز دیده اراک و سبج کمره بد	در نیاک شمع بدل دایم	نه از ناغ او شمع دیده بد
بسی بر اسب نیم رنج و رو	ای راقم راه گشت سپرد	ازین شبه یک اریوینید	ز غارم کل از روی یکید
جهان دیده دهستان در قشیش	بیا پیش جوی بکارت راند	بس از سعاداد چون سیوه	بان میوه متان شد ایدوا
ز ناک بر آمدگی باو گشت	هم آن میوه بر باد شد دم	دشت نوم من کلکتر رم	جهان دیده دهستان من مادم
اگر من قادم زبای است	قبای تمام بر ویت سبک	باز من میوان به شمع	که زاده اندین کند پر دود
که منسر بعد مادی نود	ازین در طرکستان شاد	بواز من بر قاصد نامه	بان مادی در مادیان این
وزین غم سوز و دل جان	شود خون قش چشکم مان	مان به کفکشت شناسی کند	ز چون طعنان نامبائی
قدم در طریقی مسور نی	فرع را بدل داغ دوری	نکشید جو خور در کریان می	بوشد جو به جاده نیو فری
اگر شد دل کند اکلش	نپند زین فرشت کاشش	نه از پنج کیوی سبک کند	نه از ناخان شبه در کل کند
تا که زین و نوید زود	نالدی یک سیه روی	در کس نباید با نه خوش	شود دست از نه چون گوشت
کیش که جوشان یکی خوانم	نخون سویان مردوزن را	طعانی نه پیش هر یک شان	که بر بایز دست رعیتان
وزان بسبب ان جمع سوکد	ز سوکد به کشتن بند	که هر کس درین گنجای سنج	ز مکت خیزی کشت براج
نیارو بدین طعنا و سنانه	کند شمع اید ازین نهار	اگر یک تن آرد سوی طعنه	بیک تو بر خواش از بخت
نزد که خورده غم ز خواش	که با طعنه از ان خوش	و که نه شاید ز صاحب	که در مجلس مع شام خورده
جوانم خورده زیک شومار	جوانم میداند انجام کار	بر انجام کی تو خوش	بازی با کاسه درون حسن
کسی را که انجام کار این بود	دی دیگران از جعین بود	عادت مارد درین کس	فرین کا و قد اندکی کس
جوانم درین مده باید نمود	ازین خبر روز شاد	که نایه غرم گشت سبک	ریتات سی کرده در خوش
که غم که از می سبک رسد	به روز مکی مجدد رسد	به حاصل از ان هم جو جابید	رنگ اصل رستن اید
رغم من خوان مرغ شیرین	که جاک جان بود بر من	شم در شمس بود با در و داغ	ولی دلی بک از ز و بند داغ
خوشان کس رقیب و یار	به اگر زور سرانم رده	رخ اوردم کینک منع و با	نادم به دیده انتظار
بود کان زمین مانده در من	وزین تیره کینک شمشیر	یک جایی کرم با جم غلام	برین تم شده نامم السلام
جوانم ز منون بقوان رسد	بوشور غرش بیایان رسد	بنوشش از خون دل بکشد	ز داغ بکرم سوز مرش نهاد
به سبک و مقهور زانم	لی به نایه قاصد برده	پاسا قیامی برده بی	کیم از میان قاصد فاه می
به نیم بار در معین قبال	کشتیم در بار کا وصال	پامطوب که زهدای نیر	به نیم بر تاه موت میر

نیز آتش از آه منگه را	د استان وصیت کردن اسکندر که گشتش را بعد از	بسیاریم هم خیمه خیمه را
خوشامد منس که کارش کجی	وفات از باوت پرون کذا رند آتی دستنی وی	کینک و شمشیر کجی بود
چو در وقت مردن در شکی	بر کس کس خام شود	رود در کارش ز خندگی
سکندر جو نامه با در شت	نیز نامه مغلط در شت	بسیاریم کجی و دیت نهاد
جو به طعنان کج کوشش	زنا طعنان تیر غاف خانه	کرای از جلال تیر طعنان
جو به داغ حیدر ان لایند	تن تو انم بچن نسیب	کینک اشکاش بر مردون
ز عالم دم نامادی زیند	به مرز و بوم این شادی	رود از سر تا جداران کلا
کلیک کرم بود در شت او	کینک طاعت در کشت او	قوی باز و دنا بی جفا
رشت زرد دست مردست	مردست شمشیر و دست بود	رعام کند رحمت ایکه تی
جو کیش گشت نیت به سنج	چه امکان زدی این نور راج	بدین دست کجای از بای
بکار جهان بند بودن که	بدین شعل و شعله بودی	بگردت غایت چری نداد
ازین در طعنه با پیوستی	بود راه تو دست تی	پیکری که گویند کینک اورو
به هر چه داری کرایان	که ز خویش بند کشتی	که در وجه فدات خواشت
ترا که غم زرد و کورست	حکایت ان حکیم که باز نعت سر نطقه کردی بهر تو	نه آن توان کسی دیگر شت
شیم که تو زانم مدی	آنت و انچه برای خود بکشد آشتی نصیب دیگر است	زین داد و دزدی یکی گیس
بس از جند و در شمشیر	وزان کیسه سیم که شوال	جوانم جو زردم انداد و غم
یکدیگر مری که مکر سبب	یکی که شمشیر دار بر خویش	کجاست ای نه دانا بر نیست
بود بهر باب آن که کردی	مان کش کفیه کردی	که دانه که انجام ان جوی
نیارو در کس ازین سر	کمران بهر دست یادیکری	بر نایب شه انعام کن
بر کس که جو خواش قش	تو اید چنان با تو مانده	نهیاریکو و کشتار کینک
کیتی زن و فیکسی نقس	داستان وفات کردن اسکندر و نه به کردن حکمان پرو	که نیت این یکان و بس
سکندر جو زود وصیت تقس	بیک در کتافت خوش نام	رعام پیش جان بود و بس
شد اتقا سا و با وصیت تمام	رود عاقبت کرد ماندی	جی غم جی با غم کجایم
درین کاخ و کشتن کاک	که زنده ماز و روی امید	ولی ان دین عالم امید
مردی که عمر جابید	جوشای سر رفته در خون	جدا و جوشای بی سر شود
شاد و در چپ جان کرد	بکند از نچه اهل نام	که به رودشان عالم کند

۴۸۱
۲۰۸

زبان بگوید از زمین می نود زبانت خواست دوداره لیک بوده اند او که از شکوه رنگ و کلاه برشته و مدد ز شکت آرمای که او ز روز زبان او که عید کانر اسب و یک کت و تخت ای شویار خفت تاج دولت برود او کنون روی و یاد و کنون روی قبال او جنس که شکفته و اشرب گفته اند که گز جان سراج دل ساد و شش از شیا جو بکند بودیم ای مقیم پایان غلت کردیم عجب آنکه با این همه تاب که آن کس را بیکشی رود یکی و گزنت گاه کار جان بخوابد و ساری نه در ساراش خفته خواب حکیم چهارم زکار اکسان تیرای از آن روشنی از آن و چون رفت پروان برای خیم جوخت شاد دیگر که پیوسته شد رنج تو	حکیم که کاک جوج کبود براز دود شک از شک پیارند برود و غم است ز خود کنان سافه شکت ز یک به خواست کرمانی درین غفلت کنی شکت حکیم اول که کیم از غایت باقیار باس بزرگ شیار پیش بای سرشش لی او و مع شش سر و یک شکت کنون که بکینه روی روا حکیم دوم کلی غالی از ورشش شش در دام امید ویم مقصود اصلی بریم دل ما ازین در طرک شج حکیم سیم بدان شور در جهاندار ولی دولت او قیامی نه از نظر اششاد خور حکیم چهارم که میدان شکی بر شکوه کنون کرده را بخا شیار حکیم پنجم زبان بکند دیدن همان که ای برود رنج سرکای شدمم رنج تو کج تو کج سودی از کج مالیت	زبان سرشش از شک در هیچ بر روی خوشیت بیدر بخیر شکت ز پای من خوش شکت بدان یکسان من در گرفت کنید ای بر عظمت ما شال غفلت بقی سبک اندام با او ز قبال دولت برده شکت نود اندام شمشیر نزد که کند مرده شکت برو که زار باران سود ریدیم نادان میر شکت نه در شش آب از شکت نی خاطر از مکر پیوست بج از روی بر ما دل و دیده زین در درون کری شکت منزل بقی رود تبع زار اند و چون از و خنجره یکد و گشت از خود به باشد چه بین سان شش زو گشت بوی و گزمتل شکت درین شکت منزل برود بسی ج که در هم مال و کج کردن از آن و مالیت	یشت تو از کج رنج گران حکیم ششم چون شکت ز و تنه را و دین شکت شتم جو از من لب شکت رستم خواجه شکت مرد که او که در جهان بر این یک شکت هم کت شکت که در شکت بدان سا که برده شکت دم کت شکت جو از شکت قالی چنان نهاده شکت یونان ما مون چه کوه ز جور زین آه و شکت شبان شکت رسید این نه وینا با کندی درون شکت ز شج دل و دیده شکت کند شکت زخم طبع دران داه چند زار شکت مغیون شکت بر شکت جو از شکت جو در برده شکت حکیم شش جو شکت	یشت تو از کج رنج گران حکیم ششم چون شکت ز و تنه را و دین شکت شتم جو از من لب شکت رستم خواجه شکت مرد که او که در جهان بر این یک شکت هم کت شکت که در شکت بدان سا که برده شکت دم کت شکت جو از شکت قالی چنان نهاده شکت یونان ما مون چه کوه ز جور زین آه و شکت شبان شکت رسید این نه وینا با کندی درون شکت ز شج دل و دیده شکت کند شکت زخم طبع دران داه چند زار شکت مغیون شکت بر شکت جو از شکت جو در برده شکت حکیم شش جو شکت
--	--	---	---	---

یکی را دست از آن دیدن که مالک شد و یک باند بیک کسان مرگ از شکت که آرام شکت شد آرام که کس که کس ملک سکند رو آن برود سبب باز کرد چیت بیک که کور را اند یک شکت جودا جام او لی مرگ مرگ ویش بود کام بسا زمرگ کی فواید شکت و کت بلان طبل ریل به شکت میون که کیک شکت ایران شکت اینا شکت شکتی از روی شکت با قلم ویش و کله شکت که کاران چاه چیل شکت از شکت او کیتی رود که یاق تاب و توان برود کند از شکت و دل غار کند بوی شکت ز شکت دان شکت و شکت چند شکت و شکت در شکت و شکت بس برده بر شکت زیر و شکت مید شکت و شکت	نذیر حکیم ششم که میر اندان شکت نذیر حکیم هفتم که آرام شکت بود نذیر حکیم هشتم که کس که کس ملک سکند نذیر حکیم نهم که آرام شکت بود نذیر حکیم دهم که کس که کس ملک سکند دانشان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و لغزیت کفن که کس که کس ملک سکند وزان که کس ملک سکند بوی وطن راه بر شکت نه از روی شکت رسانه نه از روی شکت که بودی فواید شکت ز شکت کند شکت زخم طبع دران داه چند زار شکت مغیون شکت بر شکت جو از شکت جو در برده شکت حکیم شش جو شکت	نذیر حکیم ششم که میر اندان شکت نذیر حکیم هفتم که آرام شکت بود نذیر حکیم هشتم که کس که کس ملک سکند نذیر حکیم نهم که آرام شکت بود نذیر حکیم دهم که کس که کس ملک سکند دانشان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و لغزیت کفن که کس که کس ملک سکند وزان که کس ملک سکند بوی وطن راه بر شکت نه از روی شکت رسانه نه از روی شکت که بودی فواید شکت ز شکت کند شکت زخم طبع دران داه چند زار شکت مغیون شکت بر شکت جو از شکت جو در برده شکت حکیم شش جو شکت	نذیر حکیم ششم که میر اندان شکت نذیر حکیم هفتم که آرام شکت بود نذیر حکیم هشتم که کس که کس ملک سکند نذیر حکیم نهم که آرام شکت بود نذیر حکیم دهم که کس که کس ملک سکند دانشان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و لغزیت کفن که کس که کس ملک سکند وزان که کس ملک سکند بوی وطن راه بر شکت نه از روی شکت رسانه نه از روی شکت که بودی فواید شکت ز شکت کند شکت زخم طبع دران داه چند زار شکت مغیون شکت بر شکت جو از شکت جو در برده شکت حکیم شش جو شکت
---	---	---	---

اگر نیت کل باغ بایده باد سکندر ترا بر سر بود شمار قول او کار و شمشیر کردم که فرزند فرزندش	و گرفت به قد بایده باد رمت سوی آرام نموده در محبت بزم و من ترا کشی ز کم خدایند خویش	ندامم که چون صبر فرمیت جوهر دان دران ده عادت تویی بنهرن همه و دران دلتم خیمه در ملک دیگر زده	جوسان راه آرام نیت مکرمی ز فرموده اسب کج کم تویی بنهرن همه و دران دلتم خیمه در ملک دیگر زده
بهریت خرد بود و منت جو خاش نشان بر زده اسب سکندر کرت یافت و امن یخت غباری اگر بکند دل بشاری که توفیق یافت نه از تیر تقدیر ای کشید	نهادن در یک تن راس خداوندی به توفیق برای عیشش که بیاید ز توان رضا نقل تحقیر	نغزیت گفتن حکیم دوم کرای با نوبی این مدد نسب کسی را به محبتش پیشش اگر پیش فاری خند	کرای با نوبی این مدد نسب کسی را به محبتش پیشش اگر پیش فاری خند نغزیت گفتن حکیم دوم
باین دین و دشت که دوان حکیم و دم چون لب از طبیعت سیاه اگر غریب باد وزان محبت تر ناسیب بود	سیم این شکر طوطی است باقال تو ملکش آباد که پروان زیزه اش ناسیب کشد بر در جبهه آرام خست	نغزیت گفتن حکیم سیم کرای خوش بقیس فرزند رسد بانگ ازین طارم زکار بان دامن باز نایکبخت	کرای خوش بقیس فرزند رسد بانگ ازین طارم زکار بان دامن باز نایکبخت نغزیت گفتن حکیم سیم
میرد برین برست ستم ازین کت و کوجون ستم جوایز بد لخم صبرست درین تیر کشتن سبب با ستم	جبارم و با صیبت خرد برین کت بار خدایت تدکاه منبرش آمد سکون جو در شمس با سر رسد خند	نغزیت گفتن حکیم چهارم تخت از دکان و آغز بند برین کت بار خدایت تدکاه منبرش آمد سکون	تخت از دکان و آغز بند برین کت بار خدایت تدکاه منبرش آمد سکون نغزیت گفتن حکیم چهارم
چشمی که انجم مرا تمام هست حکیم جبارم و کت ابو کت اگر و کل بست چو ندیدی ز بند کلان شود میر کشش	ز باغ دل غم این کل سکت پادویت با دهر سندی ندم عقل را راه پیشش	نغزیت گفتن حکیم پنجم کرای کلش باغ شمشیر کسی را که شد به دل رست ز این شمشیر زده ان رست	کرای کلش باغ شمشیر کسی را که شد به دل رست ز این شمشیر زده ان رست نغزیت گفتن حکیم پنجم

دلت رو شرا ز نور اسلام ز شرفی جوع طاع شود شتاب نزد و کیتیت با داکین جوان در بس شهر غصبت تمام	جمع شمس از فیض اسلام زیر تو به شرف نایاب نغزیت گفتن حکیم ششم برایشان در عذرت بار کرد بای خود را اسانس از سما	شید انچه شینید از هر حکیم کشاید مشکلم هر کرد شدید از خود دم داغ من ز دور ملک شکلی داشتم	جمع شمس از فیض اسلام زیر تو به شرف نایاب نغزیت گفتن حکیم ششم
جهان از محط طرح خور از سطر سجده یونان بین زهرم سکندر جو آگاه شد ز قناره دل سیاهی سر	که بر کج یونانی بود این دلش محرم نماند و آید سوی مادرش عذر خواهی تو بستگ اروت فزون خواندی	نغزیت گفتن حکیم هفتم و گلش سر کج کت شست بهر از غیبت خایه پر است که باستی از ذوق با کردی دل غصبت پر هم بستت ای	که بر کج یونانی بود این دلش محرم نماند و آید سوی مادرش عذر خواهی تو بستگ اروت فزون خواندی
سکندر بر سنان افغانی بود برنج برده شمر ساری نیخ قهای خداوند باک که دست ازین درد تا آورده	بطلانی اندر میان طای بکام خود ان بکوری که باشد روان از کت باها که بستت ازین داغ تا اوید	نغزیت گفتن حکیم هشتم درین غلج یک شایخ و یک برک که شد از و شد درین خاک اگر شد و اگر کترین با کت زهرم کشش رسد زندگ	بطلانی اندر میان طای بکام خود ان بکوری که باشد روان از کت باها که بستت ازین داغ تا اوید
بی رات جان آگاه خویش مکار را را بران کده ار ز عالم ناز بر تختش برد بهره بر آید تداغ نام نیک	فرغش یکی کن ای نیک سکندر شبی از راه نیت سکونم که بر سرش بر کن نکین و ازین غم فروزده قام	نغزیت گفتن حکیم نهم جواب نوشتن مادر اسکندر نامه بسی داری بر سر عیده و بدر زوار روی او دفع بیمار کرد	فرغش یکی کن ای نیک سکندر شبی از راه نیت سکونم که بر سرش بر کن نکین و ازین غم فروزده قام

۷۷۲
۷۷۱

تجسس بج که خرسه زد	بشیری که سر بنج کج زد	نیرکی زبان شنی آمد عیب	که یاد و دمان را بود در لب
ز فرخ افهینا بران کلک داد	که ایرانشش مطبوع از کلک داد	یخسود بر فارسی که سران	بیطم و دی طبعم آوردان
که بودی ان هم مطبوع در	نماندی بجال سخن گسری	نیز ان نظم تحسب نظام	نظامی که بودی خوشه کلام
جو بر زبان دگر گفت شد	خود را قیامش نره فاند	زنی طبع تو اوستا دشمن	ریشاح کلک گشتا دشمن
سخن را که از روشن افشا بود	کنج سوان رحمت بنیاد بود	نودادی دگر باز این آردی	کشیدی بکولانگه گفت و کوی
مناپاب از نور رای توشه	نواپی ز لطف نوا ی کوشه	برین سخن نظمی که بر و ده وام	بکون دشش در بر آورده ام
شد با شتم فرسخن دایست	به شور و شش سخن رهیت	و که نه من اندا جوار استم	نه اسان تحسین ز کس خوانتم
چه قیر و ز مدخل کراسان کند	چه آید بحسین کونا اکنند	بلطف سخن که ستودم ترا	صد و شش خود نمودم ترا
که این دهن و عاهار جان بود	کمال سخن از حد بهترست	رو و یکسر از چهره جگر کن	ولی تا جان مست مانده سخن
سخن تیر اگر جند و ایم به است	خوشی عیب و دلش و جان در است	پا ساقیا جام و کشتی پاره	می کرم در روشن جو آتش پاره
که تاب بران جام کشتی نهم	که کلک و دگر بر آتش نهم	پا سطر بایر کن کینست را	ملیدی ده از زنی امک را
	که تابه از کشتی کن کینست	که کشتی کردیم و دوم در شیم	

۱۱

م

بعد از تن با دای شای چینی میل که باعث غزل سرایی ثاقبه سبحان تو کتار بر حسن جوان و جمال محبوبان کرد و اندک واکر
 به سعاده طالع حسن و اجمال و دینت و دای بقیه به روزی شان بدست گذار بر یاده شان و جمال کیتی بنان
 بر شناسند و اگر نه خوشا به ما شود به یار و جلال اولی
 کسر جانش نشی روزی علی
 در صف خوانان ذیل نوس کسری
 در وقت بهایش نشی در هر موع
 شان جبار با بلع کستوری
 وین از نگر با نش و در و پیشی واجب از ترقیب که هم مطلع
 دیوان نبوت وصف کمال دوست که کشت چای و آدم بین الله و الطین و هم منقطع داستان رسالت نعت جلال او که و
 و لکن رسول الله و خاتم النبیین
 نظم برع ملک جهان خوش نصیب
 بیت القیسه نعت جلال محبت
 کس که در دمان بود او را بانی صدق
 مدح او محمد و آل محمد علی
 علی آرد انعام الاطهار و اصحابه الکرام الاخیار شریف
 الصدقات و کرام القیاس
 نود می آید که چون این کتب فطرت اصلی و تقویت جلی به ف سام احکام محبت و نام
 صفت کلام افشاده بود و صدف جواهر اسرار اسم بزرگوار المکمل آمده سر شوانت کرامات خود را با لکلیه از
 از ابداع تظنی یا اشراف شری فارغ یابد و غالی که دانه لاجبرم از تو الی اعوام و شهور و قادی اعصار و دوسوم
 بایل و کتب متعدد از مشورات و دفاتر مشوره از مشویات و دواوین مشرقه از تصایید و غزلیات جمع
 آید بود و درین واکر از تاریخ جرت نبویه تا تکمیل یا تا سه سال باقی فائده است محب و معتقد در ویشان
 که محبوب و معتقد ایشان ان تاقه دی بر دل آوردند
 رافضی را به پای دی بکپور
 نظام الله و الدین علیشیر
 اندی مستقیم با سه عالی من المانع فی الاغایب قعوض یا لا شغال بال دعا من خراود الاطایب و فقه الله
 یکیه ویر خانه و فصل خسراه خرامن اولای محبت شریف بان آورده است که دواوین تصایید و غزلیات را که
 عددان به رسید است در یک جلد فراهم آورد و چون سه متر تازه بست در یک پوست سیر و در این غیر استنباط
 ان که در هر یک باسی خاص مت اختصاص گیرد و از وصمت ابهام و اشراک صورت استخلاص پذیرد لاجرم حلقه
 اوقات و خوشان دیوان اولی که در ادان جوانی و اوایل زمان اهل و امانی به وقوع پیوسته باشد
 اشباب اتمام می یابد و دیوان ثانی که در واسطه عقود ایام زنده گانی اشطام یافته بواسطه القیسه
 نامزد می شود و دیوان ثالث که در افریجات آغاز تزیین ان شده است بخانه المیوه موسوم میگردد
 امید واری بکرم حضرت بر روز کار یار و خشنایه و اقی است که نام همه غزلیان بصوالح اعمال و لطایف
 اقوال بر صفحات روزگار بانه و از واسطه دعای خیر و وسیله سعادت آخرت گرداند
 هر کجا دین ملک بشتم نام دارانایه مستی کم
 زیرا که بتایان بس از محبت کویند یکمان که جایت دوم
 و الله تعالی یقول الحق و بیدی السبل و موسی جان حینا و نعم الوکیل

الديوان الاول للمصنف الميرزا محمد باقر
شريفه احد رجال قوت قلوب و...

تعالی و در شهری خواند و صوتی گشت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازنده آن صوت را و عا
 کرد در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سر مذکور است که روزی قوال در پیش
 وی این بیت خواند **شعر** اندر تل خوش نشان خاتم گشت **شعر** تا بر با تو بود ز غم خویش گشت **شعر** شیخ را وقت خوش شد
 برسد که این شریکت گشته از آن عار گشت بر خیر تا بزیارت وی و بزم شیخ با جمیع مریدان زیارت وی
 رفته و چون بقصص بعضی شعرا و قصص بعضی اشعار استبصار واقع شد میگوید قیصر گشته از طاعت مستی پرست
 عبدالرحمن بلای خصله الله تعالی شد که چون خاطر بیکم تعالی شد در دیده افطرت اسعداء شاد در صفت من نهاد
 بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بان داده هرگز نشویم که آن حرف را بجلال معنی احوال خود بترسیم و از آن معنی
 با بیکه فارغ باشیم لاجرم از عنوان آن جوانی که عنوان صیغه از کانی است تا امر و ذکر که بسین عمارتین
 گشته است و شرف برسد و بسین گشته هرگز از آن یکی غایب نبوده ام و از کلت اندیش آن پیکار کی یا سودا
 به در آن زمان که درین دل تمثال و اما نسکاشی و دیده در مشاهد نورسیدگان بهارستان جمال و جوا
 داشتی و به در آن زمان که میان بشارت اهل قصص و کمال بسته ام بودم و در مدارس افاده و مجلس استاده
 ایشان در صفت تعالی نشسته بود در آن مقام که در مسافرت بلدان و معاشرت اوطان کام میردم و از
 منارقت اخوان و معاشرت خزان کام می بودم و به در آن وقت که در خدمت درویشان دینی ترک
 و تجرید پوشیدم و بشارت ایشان در تصفیه هر وجه خواهری کوشیدم و به امر و ذکر اکثر اوقات بر خود
 در مشر و دغول بسته ام و در زاد و یه قول بوقت خود شغول گشته اند که در وقت سحر که مناسب
 آن وقت روی میداد سودا میکردم و در سر حال که به حب متعاقب آن حال در خاطر می افتاد به بیاض
 می آوردم تا بتبارق جمیع معانی را به جامع و لوائح سرعایت از مطایب و ان لایع الا که
 در وی از استیلا طبع خام و عوس بر احد عظام بهرج و قبح لایم زبان نیامده ام و قلم قلم سروده
 و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گشته شد **شعر** نه دیوان شریک این بیکه **شعر** کثیبت خوانی بر سر کربانی
 در اوان من در و جری **شعر** پای که درج و ذم **شعر** و چون در اوقات مختلف و احوال متغیرات
 داده بود در آن ترتیب و وضع آن بر پنج پنج خود فیه مرعی نیامده بود در وی تقدیم ماحقه اتنا خیر بسیار
 بود و تا خیر ماحقه تقدیم بی شمار لاجرم درین وقت جان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییر دهم
 و تجدید ترتیبی نموده تا شری در متفرقه قرار گیرد و سر قوی در متفرقه استوار بندید و چون مولد این قیصر
 ولایت جام است که در قد مطهر و مشبه معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره ایامی انجاست و این
 منی را در حله از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را به ولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی
 تخلص کرده شده **قطعه** مولد جام و بحر علم **شعر** جو جام شیخ الاسلامی **شعر** لاجرم در سیرید اشعار
 به معنی تخلص جامیت **شعر** و شروع درین ترتیب در تالیفی بود که واقفان قواعد معانی این رباعی استخراج

تواند نمود **رباعی**
 بر روی صدف نهاد و یکدگر
 باد کاشم کای بکاشم
 جوم در رقص تو ای مقصود
 باشد که غلی شود و در غم غص
 در باغ کن نشان قدم کوشیده
 مستی برای ثبت ثنایت صمیمه
 صد نامه در شای توان گزیده
 بالذات و اعداد و اعداد کون
 در دیده شود زغال و خطمه
 در کثرت زبده شود بحر حق
 عنوان نایه کرم و فصل نبات
 هر گشت نغمی صد گیت بر سو
 از سرچ حادثی شواند کیمی
 کس چون شادست که در پیچ
 قرب تاسیب نبوده خرقه
 در دل فروغ مد تو کاکال نور
 در ریفه قضای تو باشد دل
 باشد بعل و دم قیاس
 ز قری که میرسد ز تو مار و کبک
 بر بای جسم بجا کف
 و شش بان گشته در راه
 که صد قیصر بهر معاش بود
 هر خود بندگی نمران و کمر
 طرد و فلک ز تو سن قوت کمر
 رو به راه حبه طاق سر طوط
 مستخلص از قیاس و امیر
 در راه و تسانت نند عاری
 زده خود سوی مرقعیه شش
 بت از قفا پیش صلاح و سدا
 بر کشت و یک پای بان کرد
 ای پیش کز داد و دم غامد
 نشت خوشگنده عهد و شای تو
 در جفن ان صمیمه ج باشد اگر
 رخسار و صفت تو جمال و کفر
 با ثواب سیاه نیاید اگر
 صد گیت نام تو بکین جاک
 شوان صفات تو ز طالع کشت
 تولید کانیات کنی از و جوی
 هر که بکافه کشت نه جوی
 غری کلیم غلت قهر از در
 زورت ز درخت شش انجم ملا
 انوار زرت تو تره ز کف و کم
 کار تو جلدی که حرفت و محض
 یک کت لطف تو بر جایی
 زار شد و ترشید شد این
 نیز از زمت ز سر کس هیچ جای
 رقص بوش عشق تو بر چو دان
 باشد زنج و غلش انجم جمال
 با عشق تو چار که عقل جوی
 مستغرق شده تو کردت نقد
 هر بولب شمر که جو حاتم
 به کرم کوشش جوش غارت گشت
 جای کز شمر طبع تو بر جایش
 تده و طعنای تو با خود جانش

مستعدی بر از کرم خبر
 و الحمد لله رب العالمین
نحمد خداوند تعالی و نقد
 جوم در رقص تو ای مقصود
 باشد که غلی شود و در غم غص
 در باغ کن نشان قدم کوشیده
 مستی برای ثبت ثنایت صمیمه
 صد نامه در شای توان گزیده
 بالذات و اعداد و اعداد کون
 در دیده شود زغال و خطمه
 در کثرت زبده شود بحر حق
 عنوان نایه کرم و فصل نبات
 هر گشت نغمی صد گیت بر سو
 از سرچ حادثی شواند کیمی
 کس چون شادست که در پیچ
 قرب تاسیب نبوده خرقه
 در دل فروغ مد تو کاکال نور
 در ریفه قضای تو باشد دل
 باشد بعل و دم قیاس
 ز قری که میرسد ز تو مار و کبک
 بر بای جسم بجا کف
 و شش بان گشته در راه
 که صد قیصر بهر معاش بود
 هر خود بندگی نمران و کمر
 طرد و فلک ز تو سن قوت کمر
 رو به راه حبه طاق سر طوط
 مستخلص از قیاس و امیر
 در راه و تسانت نند عاری
 زده خود سوی مرقعیه شش
 بت از قفا پیش صلاح و سدا
 بر کشت و یک پای بان کرد
 ای پیش کز داد و دم غامد
 نشت خوشگنده عهد و شای تو
 در جفن ان صمیمه ج باشد اگر
 رخسار و صفت تو جمال و کفر
 با ثواب سیاه نیاید اگر
 صد گیت نام تو بکین جاک
 شوان صفات تو ز طالع کشت
 تولید کانیات کنی از و جوی
 هر که بکافه کشت نه جوی
 غری کلیم غلت قهر از در
 زورت ز درخت شش انجم ملا
 انوار زرت تو تره ز کف و کم
 کار تو جلدی که حرفت و محض
 یک کت لطف تو بر جایی
 زار شد و ترشید شد این
 نیز از زمت ز سر کس هیچ جای
 رقص بوش عشق تو بر چو دان
 باشد زنج و غلش انجم جمال
 با عشق تو چار که عقل جوی
 مستغرق شده تو کردت نقد
 هر بولب شمر که جو حاتم
 به کرم کوشش جوش غارت گشت
 جای کز شمر طبع تو بر جایش
 تده و طعنای تو با خود جانش

از کرم سالکین عقد در
 و الحمد لله رب العالمین
نحمد خداوند تعالی و نقد
 جوم در رقص تو ای مقصود
 باشد که غلی شود و در غم غص
 در باغ کن نشان قدم کوشیده
 مستی برای ثبت ثنایت صمیمه
 صد نامه در شای توان گزیده
 بالذات و اعداد و اعداد کون
 در دیده شود زغال و خطمه
 در کثرت زبده شود بحر حق
 عنوان نایه کرم و فصل نبات
 هر گشت نغمی صد گیت بر سو
 از سرچ حادثی شواند کیمی
 کس چون شادست که در پیچ
 قرب تاسیب نبوده خرقه
 در دل فروغ مد تو کاکال نور
 در ریفه قضای تو باشد دل
 باشد بعل و دم قیاس
 ز قری که میرسد ز تو مار و کبک
 بر بای جسم بجا کف
 و شش بان گشته در راه
 که صد قیصر بهر معاش بود
 هر خود بندگی نمران و کمر
 طرد و فلک ز تو سن قوت کمر
 رو به راه حبه طاق سر طوط
 مستخلص از قیاس و امیر
 در راه و تسانت نند عاری
 زده خود سوی مرقعیه شش
 بت از قفا پیش صلاح و سدا
 بر کشت و یک پای بان کرد
 ای پیش کز داد و دم غامد
 نشت خوشگنده عهد و شای تو
 در جفن ان صمیمه ج باشد اگر
 رخسار و صفت تو جمال و کفر
 با ثواب سیاه نیاید اگر
 صد گیت نام تو بکین جاک
 شوان صفات تو ز طالع کشت
 تولید کانیات کنی از و جوی
 هر که بکافه کشت نه جوی
 غری کلیم غلت قهر از در
 زورت ز درخت شش انجم ملا
 انوار زرت تو تره ز کف و کم
 کار تو جلدی که حرفت و محض
 یک کت لطف تو بر جایی
 زار شد و ترشید شد این
 نیز از زمت ز سر کس هیچ جای
 رقص بوش عشق تو بر چو دان
 باشد زنج و غلش انجم جمال
 با عشق تو چار که عقل جوی
 مستغرق شده تو کردت نقد
 هر بولب شمر که جو حاتم
 به کرم کوشش جوش غارت گشت
 جای کز شمر طبع تو بر جایش
 تده و طعنای تو با خود جانش

۶۷۸
۶۷۳

کتابخانه عمومی
شعبه کتب خطی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم

نعت رسول است
پسر در محمد وال محمد
ران سیم وال دان کردگار
شاه هزار صاحب و سیم سید
طوبی بیایع شده ره سواداران
تحتاج لطافت اگر کند اگر بد
کز راوی صیغ بد کشته شده
از نفس خویش تاج نازق فرود
کشم شده زیر باره و وال شده
حکم نوش که توان عود کرد
ران و دود شده تاج کیتی حود
در اندازد بگید ثبت محمدت
افقی تقص کور و لانا از برید
ران بجز باب آمد و در غنچه
نعتی است جمع کردن
رشم نیز بر اعدا میکند رحمت کن و ان
طی میکند با حد طلب کرد و در
نمود و از بی نژاد و وی از نیش
بخواند که کرد که بگشت کاشان
و زلی غدی کن مدلی خوش بگشت
من نامه را و دل از سوی حسین
خاکش بود کل طار و در و در
فرش مقامش کرده بر مرغی
رویا ندان خاک درم کلمه ای
تبار خود نیز البش در کب رحمت کن
مشکل گشای خود و کل فغان روی
باشد طبع که سر محمولان کن

یا غایه الامانی یا مفتی الانبیا
احمد یمان ایسا فی سر زنده اند
آدم سر آمد همه عالم از ان ده
از انچه جان خود هر که گرفت
رفت جو کو دکان بر لوح کعبه
با سپاه اهل بیت پیوست
مترقی که از باس مونس جود
بازوی کش پیدا شد جویت
کشنگای جود هدیه مرده
مراقب که طالب فیض محمدت
غیر خیال را بر حال شد آمد
را نه مگر و عباد هدایت محمدت
نعت توفیق نامه محمدت
ریش خاک که شده درستی خود
چون ظاهرش عقید شریعت محمدت
مانند نایان تو بروی بسکابران
کو نیکو آمدش و پیدای نامه انوار
گفته در احوای و ماضی و هم توکل
مستجابی از ماقده شکی روان
نکوشش امانت و شش داده در منزل
یا ساق باغ آدم یا عرصه روحی
هر شکوه و شکوه هر یک با شش
بر دهنده اش غریب الخیر و غریب جان
در جنت از وی باشد سر با عزت
سر و قهر صدق و صفا را آینه و
او درین نشان از کرم شد بزرگ و عیان
او شل ان عاقل هر که در این

سر از دل را بر جبهه را زاید بر سر
بخت قریب را بر سر کشته این کرد
اندم که شد بر شین بر ساعی هر
ما صوب در شین بر جان او اید زبان
چون زده و مارد و عوی کی شد
وان غلبه کی باقی یه شین
شد جوب شع لب یا خود جلالی
از ریش تیر داد رقیب و خویش
نه جان رین ما من نه تن این جان
که میدان فرقه دی با شاعت
طاهر کنه از مدار حیات او دان
رین که باقی بس کن تاب واری و
سلامی است
بصورت سرخ یعنی مقدم
جمال تو اینده اسم اعظم
که روح الامین در یکیت محرم
بر صبح تو وال صبح تو سر دم
یکیت که نو اسلام با هم
زلف تو شد گشت اسرار بیم
سکه با شد محیط از عای تو یکیم
دلف تو داریم امید محرم
که این بار ما کرد و داشت نام
در وقت توجّه بخجّه
روی ایند سوی تو باشد در هر
و شجریم قبر تو کرد و نهی سر
که سیریم رخا شده هر کف
نور شد و ارفا و عارفان

انگی که بود او تیه در کعبه بر امتحان
 از ارجحت راحه شاد در کس سجده
 بنهاد مسموم کرم کروی با لایمان
 چون پنبه های نیش جفاست
 در عهد پیش پای او بنهاد سر شریک
 از زجر گشت او شد آب و شام
 از تپ خور با لای سر بودی شام
 میر انداخت قدم کبریاقت نور
 و اما بی فکر و نظر کویای کام
 هفت خورشید و شش آید از بزم
 حاکم عدس یاد شود این داستان
 مستان زان زندگی می شازان
 کرم ترا زادم و نسل ادم
 طبع وجود تو ایجاد عالم
 ترا خاتم المرسلین نفس خاتم
 کشت زار اهل بنبر و غم
 یک با بخت تمام متقسم
 کشتی ز غلمات و قهر جسم
 وارضا کف غا و صلی وسلم
 ترتم علینا بما به ترتم
 جو جامی ز بار کشتنا غم
 ترا فتح باب شاعت مسلم
 بر شازم قد تو شد جان کف
 در دیده اشک عذر رقیع
 باشد کتم غلای عری که شعلت
 بد ز کک فصل تو توجع لانت
 اله است که عشاق من و غم

السلامة

[illegible]

سب دید صاحب لعل چو از قول اسب
چوین از بیک لب نان نماند و هم
زمان بهر که یاد که طبعی که در
زبان طبع بالا چون دوزخ و دشت
به زور خای بد یوز که در دشت
نمن ارشدهای از ارشدهای کل
خود آب از هم شمع چینی میوه
خلقه های ل و جاده عیب خیش
ببین مایه شاه بدست موس
بی کم جو سپنج و کاخ و دل
ولم که گوید از قدرت بندایت
فایستاد در ابادان نایستی
چار خوشتر پروان رود و عارفان
درفت علم کم نه از جبات نام لی
بر انداخته اسلام بستن نسبی
اکر بار هوای خود نهد در دواران
شاه و انش و این شمشیر
پرسن انوک ای که نایز بهار تو
شاه سسکی که دارد و کشت از تو
خود شمع نعت بی در شمشیر
جو بی فاد کام دل سخت دیدن
سر شک اش که از بد شمع
بودند سال مشک مشک نندکی
تراهمت نامواری در دوزخ
ترش و با شایه خود ترین
جو دارد و فاسقا داد ضروری
برای خلق باشد طاعت عابد

زور یار سینه نو فیه یک از قط ما
به حاصل گشت و کوی از قافیه
اکری نام نان باشد نایه
سوی سستی کشان کج میان
کوتاه زینت کشی یک دره یاروی
کویا حاصل گشت یک نام و دریا
یکه خون دل چو زمان از برعربا
زهی رسوایان سبک کسایه
که در عجم پناه خفتل تو در شمشیر
نزاران قطره خون پی که در شمشیر
شود که سندان چرخ باشد
وزان اندک خود احمیت و جود
شکسته در در از خود دل شکست
که ترج و تیره باشد در غلاف و زنی
که اقدار حق در اسلام اگر خوان
که باشد دوسازی در خدمت سیدی
که بجان و ناما سخن باشد اش
که غول خنجر خرن و زلف شمشیر
جو خواهد دست هر که اخوانی
بود که سبای خوشتر از کل سپاس
جمال یونسی روز نشی تو ای کاش
بخم خوشتر بنی عاقبت در ای طالع
و که ساری علم و حفت ز باب معاش
در شیشه ای دور و جاک است
بارسپاسانی بود نامی
جو خوشتر چون کشاید شمشیر
جوین در بر و نالاک و اندر عاص

رسد صدیر کی از بار تو شمر اوین
خود چون بد طوطا که می کم که کرا
خویش که نماند تانی و جبار
ز هر کس که خواست شد و این
زیر خانه طبع که است سنائی
شاید در پیش معوان و نهار
چنان سبب عقلت ماه عرت بدلی
بکنیش خرن کا فور بر کشان کرا
نظر کشا ششم او جبار سوی قوی
ملک کور باشد به جو شمع عاقبت
چنان لعل کن جمال کل که چون
بشت اربابیت از قس و ده علام
ز مسکا معنی هر که آرد روی
بدین داری بسا اکلند هر جا
در خدمت سرادوش سلطان
ایرس نماند در دوش و این
خود کن ایوان از نو در طلوع
رو و شب دعای ظلم کش خلق
ز هر کس که ساری دلی و ان
چنان چون خدات قد و سیدی
هک ایند رسد مکن جبار
پیش به جوارش و حق لا
کس اگر کتان را ز تو شمشیر
کن درم سوسنهای و فعل که
منو انداز مردم غوی تو شمشیر
کوی کن که از راه معینا که
چو یک از که از آب و خود

اگر خود مهر و مزند کردون
تو کل خون درست آمد بر شمشیر
کویا بی داری اندر چرخ خود
بکود کج علقه که در میان
که بر که در زکات کت که
نوع میوه در خان که جنت
که که در دل که خود زلف از
که که ای قیامت که زکات کاف
و بد شرمک از اخیال موی
رشت که گشته بر دزدان
چنان لعل شود تابان شود
که در قس قسرت و خیمای
بوداب روان ز کمر و جمن
که از دین و دیانت بهر که
که نماند ای پسر دانی
اگر خود نیده فرمان بود
که تیرم که کار دای نوح
بود تقدی خطب حسن و قطع
چاکا هر که ز کسری پنی
که از کون خوان صد با شمشیر
ناید صورت عیان تو ناک
پس خوشتر سار که بخت
بود بسیار زرافایان
که باشد همتی جوئی خود
چو خا کج گشت شوان
نندیکو شود فردا که
که باشد جو پاری سر شفا

پادشاه بزرگوار و عالی مرتبت

دولت انصاف بخش بود ما را
چون کسی که با شایسته ها
چنان شدت تو ایام که
خواسته ایام که دوستی یافت

ایک سو و پچاس روپے

جان بزم و در فیض پر یار به
 ناز بر و در هوا پیش توانا
 عالم عالی مقام از جبر سر فرا
 فلسفه چون اکو شمس از بند کمال
 حکم عالم منطقی خواهی ز عالم فلسفه
 اقتیاری نیست اورا ایشا را زدی
 نور تو حیدت در دل شود او کین
 حکمت یونانیان پنجم تر است
 نیست جز بوی بی سوی مد است
 صاحب علم لدنی را به عادت خط و
 در سواد خطان او از دست خطی
 ای بیاد او که با خواهر کرد
 بر بود بجهاد چون آمد و در میان
 گفت شد هم که از اهل بیت

انسان بیک کار که در کسین این عالم
 بل سالانیت که نیاید این کلید
 نور قدم زنده لایکند طلوع
 مت آن عسای شمشاد ایمن کل
 بهلوی هم دور او روشنی باز
 آمد و شمع را به دولت مت
 زار شسته کن که سری از جیستی
 رات بین باقی قیامت بود
 بی شک چون شیشه و بی تاب و جوی
 از عاقبت رو انکو کی تا کیست
 کونین هر مد که خواهد قبول کن
 نفس تو از که حق از دست گوئی
 و طاعت خدای و تا شود که

خدایا که بینی و زبان اثر و
 که مرگ ز کشدن این قل است
 خوش خانه دل که از دور و در
 با تو در محراب یاد و در دست
 متعهد ز جوهر و قدر و دای
 ساکنان در شسته و دست که
 که از خیمه حیات است از تحت
 شاهد غایت و انفاق خود را
 انکو تحت سر و در تاج باو
 بر سر و پیش که خفته فی الحقیقه
 ولی کن و وجود و کون شاهد
 از دست نارساست که به کار
 که نیست و نظر اقبال است

بوی در ویشی خاری جوهر حسین
 در جوانی مسکن کن در خلج و علی
 عشق تو را من استی نواز فرود
 فلسفان کج نکست چون غلبی روان
 ان به اثر کشش کج نکست چون اثر
 مرغ و انمن و مردم یکبار خضر
 معنی مشربیت با شکر آید راجب
 ناکه کس تو ان قال اسد یاقال انی
 دست بکسل شنای او که دست و
 جای نشینان نه شوا رباع و نوا
 بهر که کفر و زاده است از طبع
 که آله را که سازم نکست از اثر
 سال تا بحریش که فرخ تویم دور

در معنی فقرست و دعای خواب

یاد بود که دست و پا چرخ
 تصویر را بصورت تو من مشربیت
 یابد و درون شد از ان غایت
 ز نهار کان خصانه اکن که جوی
 دانی که ان دعا و غل کست در
 نان برشته چون که به بنیاد
 فقرت رات و جهان زینهار از
 عاریت است مرده به که در کس
 گوشت و تاج زیر و زبر شو که
 تران رو کبیت که شود قدر
 هر طبع که دست زده است
 تیر است کشه که با شکر
 نفس ترا خیدتی از بندگی

چند چو شمشاد نامه که مسکن از
 سیاه بی معانی بود چون از وقت
 و شکر و ادای تو را من آری و
 عین غم و دیگر ی را سوی و چون ریز
 پیش او سینه با شکر خدا پیش
 افتاد و جلدش من یک المصطفی
 نیست زین مشرک کسی بشکر اگر مشربیت
 حاصل معونان خبر ان رو مشربیت
 بای کی سوز و تقاضای کانون
 کا نذر و در حرفی بر شراب کور
 و کمال جوانی یک خواهر ان کجاست
 زانکه از سر اردین کوی باب کست
 ناکه سال از دولت تاریخ ان فرود
 مشکل ترین علم علم و وجود
 از که زیدت را دست کلید
 یعنی برای قطع خلق ز ما سوا
 هر کس بحسبستی خود مانده شیدا
 ز غم تو زبون شده و افروخته
 کس کشیده ز نامرغان غم و
 جز شسته نیست از بهر کست که
 میں عالم کن که غم صورت غی
 عارض بود با صحن که از که است
 قدش را که تاج تخت و رجا
 نعل کبیرید و یکم کجاست
 خور را کم است سایه جو در حد
 از که قد کجاست به خودی و
 حدیق این معاهدان الله الشیرا

نہی

غرض ما شستن ز طوق سواتنا بطلیم
 عاشک که دل خوش و دلت بد بود
 سر اوقات نمند به سر کس که ازان
 در قدم میاید که مقصد نه منتهی است
 امین نمی که کند شود با دلگی
 ره را میان خوف و رجا و کینه
 تیرسی از تنگی خود آفر صوفی
 اخلاق نیک و بد همه یک است و تو
 کسب نالست که اید ابرویس
 مستند محبت بود ز هر نفسی است
 زین جاد باری نیست کسی را کس
 متاد و شکم بگویم که تری اگر
 خلق آید با محبت که نام دارد
 کردی بیدار و ز خوابی را کس
 نشی است بی ثبات سخن کس به
 پیری که دفاضه نور اقباب و
 پیری که چون بستیستی که خروج
 پیری که جذب محبت او کشد ترا
 نه ذی قس را بهیچ که جذب
 بای محبت و که کن اشیاء ثلوان
 دردی که شب سر تو باری با کس
 قول زبان و فکر فرودست و
 ان خواب که خن کرم کشیده تا
 چون در زمانه نصرت دین محمدی
 محمد شاه بر سر دست بر سر
 اوج بگری شود او را محراب بحر

بر بند و خدای نه داب اول انبی
 که کله با پای و کلی ذکر ماضی است
 بر خرقه شو کنگره تیاج کبریت
 در کمر کند را میست کرده و مانده خشت
 کمر ناکه ز جوساقی خوش نه ارتقا
 غیر الامور و سلطان و ملطی
 شب که کشته اند تباری بی قی
 احوال افوت و توبخیزه و کس
 فقر و قای نفسی که کا موب
 سر یاریات بود اب و کس میست
 در ساعت زمین دالین طر حیر
 در دولت تر اعطای دولت آید
 از کام آید و اکسیر است از دوا
 روش شو کجشم دلت کا نرتا
 کلک زبان رنم زده بر سر سوا
 پیش خضر انور او که از دست
 نعین بای محبت او تیاج خوش است
 یکسر باری که ز ارض است و نه سما
 اول کشیدت ز کل و ایش احتیاج
 اثبات ان قیامت بر مان احتیاج
 زیر سر تو کسکه بران در سر کرا
 ای که سر تو بود این سر به است
 بر جا میست بر درو پیر او که است
 او که دست ناهر دیش تیر است
 چون شست دل ز غیب و نه شویم تو
 فضل ازل چون تیرس بی تو حیا
 یا بوی محراب جو جان و کس

خوش و ارجل با نخل صحنی ز قیدش
 کنگره ز خود که بر نشو از سواقی
 در جوت زنده بدل دل به کوان
 کبری میست این که نیات بدست
 نوید هم به کس که پیر و ن رو باز
 آمد صلی با کس بنار و صوبه
 ز اوقات ترس تو اورد کس سوا
 کس که در زمین بود او غمی با
 از ارج و غیر بود لطف خوی خوار
 جوع است و غلت و سر و دشت کس
 خواهی صلی فخر تو کس که معان
 بر فراغ دل طلب کس میستی
 در دید میل خواب بود چو ششم دل
 و میست جو نجات که کس که کس
 بر ترازین محب بود دست جو کس
 پیری که در جهان برون اندازی
 پیری که چون رنگه اخصاص نم
 در قید طبعی میکند با تو جذب
 چون زاب و کل فدا شدی بر ترا
 بهیچ نیست لوح و لی بوی نفی
 دعوی کنی که پر شدم زیر بار دل
 کس سر تو باید از خوا طبع
 خود و شرع غیش و ارام و بران
 کویم بود تو همش به کار
 زان روشنا سان پیداه که کس
 قسم امید خلقی که جرم سوا
 و متان این سر است ولی از کمال

کجاییده و کشته غم آفران محبت
 کس که نه نای و دلش غالی از امان
 در کشته و بر دلت از عالم قات
 از کس که متدست جرجات با و تا
 کس نه ز نام او یکت قاید رجات
 با تو را بخوان اهل ان صد اصلا
 کجایه حقیقت از از خود و نکات
 کس از خوان و لاله و کس که کس
 این طبع و در دلت مغرب جوا
 زین جاد کس که و لایب قوی تا
 کس خود که از درون تنی کس کس
 آن کس که با کس میستی کس از و
 ششم دلت زانست این میل جوا
 بر شرط محبت تهرت شود کس
 پیری که بای بر بی پیران میشت
 نه بر تو صبح و نه تاریکی است
 اخصاص محبان به در جهان را
 کس که کشیدن نه طبع که بدست
 تا اوج لا مکان که در دشت زبدا
 در شرح ریغ شب که باری بری را
 بر مان کشیم برین دعوی ای است
 کس سر تو سرزد و کس کس
 او متدی و خواب کس کس
 زبدا که طبع اهل ادب از انان
 ششم شود او زده حلق بر صفا
 انبار کرده حاصل خود را در کس

کارش و هست اگر تعلیم خود او	ان حاشی که داده نشان حکم نیا	در مرغ سگ و زبانه قنبر	نکته ارادت هر در نشو و در
چون کلک و تنوع خط او در مردم	ستاد خط او در مردم تا خط	بر نبار و است بر خط کشتن	عاجات عالی بدو کشتن خط او
زین کشته قصه من نه ادای نه ای	براقاب شیره را که حدیث	کویدش از زهر تو و کوشش	بسی که بسته ششم من اطلعت
دونه در آن تمام که خوشیست	ان قوش که چشم یا لا کند کی	ز اطلاب در سخن جویشی شود	عد شایسته که به از انماست
شد و فای که نیم بر دای او	زیر او دای او و عافا را دای	نابرس و بود به یک کمال جوی	و تصور پر مکن بر کیم است
محدوده باد سایه فسر حضور او	شرح ضعف پیری است و عیبش		
نیده شد به دفت شکوه و ارم	وزین درخت عین میوه غم است	بهم شکوه و میوه که در ملامت	شکوه را کنم به دفت پیری
شکوه ویر بیا به شکست ازان دای	که دم به دم زرمای شکوه با کی	ز شیره و دردم هر رسید تیغ	کنون شکوه بماند به دفت ارم
ز بس که اندام عیب شیب موی	بر وی داشت تو انیم که روی	بجوینش آخ که کاه دیدی	پایض کیر کیر سیاهی بزم
پایض و موی بود دفت بهر عیب	اگر بود نظر در پایض بود دم	اگر دفت را در تصور و نظر	کنون زهر بود به حد تصور و نظر
تلا و تی که شیب کردی به بر تو	بر دمی نه دفت در فرج	دو چشم کرده ام آتش بهر کج	بنور بس نبود در تلاوت سوم
برفت که بر پیش ز شیب و طعنت	و به فریب شد بهر شکوه	فشاندهی جو که عرف را در ج	بر بودی و و کوه برسان کردم
که ز شیب ام و شکست که داد	خجای جیب خنجر تاراج شد	زیر کوشی بودم جاکند و ج	هر شیب قس که ان دشتی به کردم
ز دمت و کون کوشش با شارب	نی شود ز تعللات و دستان	ره جواس اگر جیب شد	کو در صفای درایت ازان قد کردم
به ایتاج با به احسن روی نو	و کس عینی بر و ن ز جلد صوم	تو انم از قی بود ز کلام کس	جو با خلوات خود بسته جویشم
نمید گشت قدم جو لام و ناله	معا کیم حمت است با روی	جولای قی بود این دو حرف	که قی می شود از تحفه بیا ارم
ز صفت تر شده الم جان که کوشش	کران شود به م و فایض کیم	اگر نه دمت شود با بای	که بر شستن و بر حسن و طوف
جو به ساخت م و علقه سر و کون	ریش علقه شده حد و حد و ارم	هم بود سر و با علقه با ازان	نماه بر سر زانو ز شام تا صوم
بدر احوال که نیم جبهه نو دانه	کوبت م و دو بهم از شوش	جو علقه بر در خلوت سرای	بسان علقه با علقه برون
عقل کون ناید مکتب فطانت	یک عرصت غیر و محترم	زاد کند و دمت شست ای	که باز رسته ز دلم طبع شرم
جو دد سوا قی قدم بر زخم و دهم	بخار عالم امکان ز باد بال	اگر ز خوشه بر دین و دند	و کوشش و شیب باشد ای
منان نیم که کم بال است را و ج	سوی غیض کزین باب و دانه	تقصید کب علقه ز طلب کیم	جو با تو اندکی دل غنی ز کیم
فروغ یا قد سبک ز دشت	اگر بسکه کم روی عابد	عز دایست جهان کس از او	کس است موی از کس که گویم
شیم نه به خوشت ابر شود	فخ برض حال از زلف و دلم	جو کیمانی و دانه و دانه	بر دقت زدن روز و شب
جو جمع تمت و تیر بخار و سد	بر است ترک خودی خود و سیم	مین که مبط فیض و کمال	به تحت رسد از طعن اهل
برست کوشش من از جو یک جوین	کجا موشش ظاهر شود و نیت	شد از حقایق عرفان و دلم	کرا فیلین کی نیلیم
بر دشت مکن ران من شود	ز خوان علم لدی جو فخر	یخ ششم اگر کمن شود و کس	بنای یک که این است

بیان شکر کلک من کد خنیش	دقت شمش و به با میوه های	سیستان را دقت اگر بود جوی	کرا و در دقت منان خرم
دل بسود که در کام و قی و تیر	میت با ششی میوه چ شرم	میش کم که بدو کیشید و کل	نیر و نوری خود نیت منی و کم
چریت لاف زهر و دین کی	جو ویل اقامت کیم کی شرم	زبان زبانه آید شمش و دلی	کشد زهره در ای کایت سقم
چو کرد و دلم با بقیض را میسر	چو سودا را کند در سخن مری شرم	زیر که از خدا یا کرمست قوی	کودل تیر کش از دقت و ان قوم
بلی با که روی که بای که در	طریق بی رویی رو نشان بزم	که پیشش و دمن تانیر و جیت	لیستی موموم خوشیست بزم
ری نای که چون جامی از نیت	قد نیت آهیم نیتی سقم	دان سونظری و خیال نیتی	نیتش علی خود و در ازان
جاده ای به ناسا در مای کمال	ممن در اینجا معنی ظاهر بود هم نیت		
نام غم شمش عالم کردی اعلی	کشن بود روی دایا برانی	غمر حکت نام نیک کن کانی	جوان اصل کون کند باقی غم
کاهی بکار و روی دعت خود	در اقامت کار دین کون نیت	مکرات اقامت دین کرد و نیت	و نه حاصلت نازنا تمام نام
عالم تست خداست از پیشش	دل شبا و دل شتاب	نیز توان شو که در نام کانی	جوان یکی غل کلاه خواگی
کس به بیانی اند با دیمیری	تا در احوام جرم کیم باکی	اگر کلامت غیر از دکت و ج	از تو با سبیل شی زین عرف کانی
خوت باشد کمال دل ز جوی	خند داری چشم را ایم جان	یادی کن با بیل و شتاب	اشک شمش و تو شمش را بر ملام
عاقبت از همه ان پیچش	خونایشان را کوریزی تمام	عظم کیش و صم دیند و توان	جمع ساز و سبیل کین بود و نام
نام جیدر خواهی از دای	دریشش و جود کیم	خند بر خوان را خان کوشه کیم	عظم اطماع و ششای کیشی
دنه مردان بود و دای تو	عده و نیتی است تاری ازان	شوی ز تو دقت بر قیاق	جو کیم از علقان فای
اگر می توانی غنای جود	خامد کز زشان و در نیت	ایخ که خود را دقت کیم	بر سلامت زران با تو
رقاب از ان غم چون غل	غم روی قیاق و دل شتاب	دید و دل کیم و دانه	کرس و ن عدل بر نیت
از شت بر جهان کشته رفت	میر نام دی اید و تی	بر من و دار و صورت	کس به با سبیل کیم
حال کرم و شمش و جود	صوفی امار کیم با شتاب	مت در کوی قی سر و شتاب	کس به کشت از سر و پاران
راول صبح از نا احوال	دل زیا و عیب شتاب	خند کرم کرد و احوال	کس به کشت از سر و پاران
یو از مکتب کیمستی و دای	کند کیم کیم دل و نیت	منصل دینا نامل بر کیم	ران نامل بر کیم
مدی راسا ز دقت و صلا	مار کرا و دانه فون	جون بود عیبه را و دانه	دید و ن عاقبت پین
صورت را به شمش مت	ی نشند زنده زنده	فرق خدا را جود بایت	دو نلی با شیب کیم
چست عاقبت اقصیت	نیت بر قیاق و دانه	نیت با کیم است	است و ام جود و دانه
این قصید و چیت قیدی	دل ز قیاق و دانه	شور بود شمش و دانه	ششم عقل از جایی
کرا و دانه فون و دانه	جای از دانه فون	در موعظ است این قصیده	

184
210

چون باد و دست نیوای اولی ترا آرد و از غنای شین که جازا بصد قدرت از تن بد بود من خاشاک را نفع آید از کوی اگر که در کرم مشت یکی بوست در غلط و در خون ز رنگ خم اندر خم چش که اول بری بود حسرت نایب چه خرد ز نفسی که محسوم و کی مدعی رانی نام عالم کنی نایب خود سید چون لعل که رانی هم تو شد صفتی که بر جوی ز خال خود در صفت که رقم کند در پان مسافه امول و فروخت سمسار زاداب اهل کرم حش کردی رستق کن نطقی که در دست جکت نبود این که میس طبع پن سیات جوج که آن کربا خیل اساتید فطرت ز اوام و اجسام تنی جوی بر او سراجی کردن کرد یکی فوج در اوج تربت هم جوجی گشت یه حوادث اراتی ز قو حقا قدم منسبط بن سکون سبک دان یکی کوی دین مر حب که جوش کینه حاق	ز چتری که با دست بوسید تو خوش کرده درم که خوش زنی فکر قاصدی جل کمال ز لکات آمل تر خط عاقل و بد عاقبت غنی ز تر قاتل برو میرت از جان و از اکتل نهی دست و پای خرد سلسل بخت تو چون پیکر و یو مایل ترا از شش سبک فصل متقل کی حاتم را کنی و صفت مدخل مدح ادانی و قدح اراد شینی ز تعریف ایام ذایل جو در مدخل بود جلد و اقل کلام بهیج تو نفع ربیل کشتی باصل خود از مرغ و لعل ولایت داب تو جوع سایل شد صل رشک و بیج شکل روئی انی ترا گشت تیغ خوشی کی با نفع و کاف جرايات قاطر خوان زیر سایل بصوب اعلای کرای از اسایل بپن خوش را قدی سایل زوات جیل و منات جلال بلک قدم بان یک مدخل بودی امکان نزاران جلال سوی اسد و اسد زو و اقل	مکن شبر و شش بر و از خود رایر شش صم و اویر شش کمالات و می و راجات شستی بر اطراف کاشش کشی عام شش بنظاره روی شش کشتایی کشی شش خود با جوت و شش نیمانی ایما که ناکا پیستی کشی کب قصل و شتر تا قنوی که شش اشعار ساری شش و کرم در دست کمری ز شش قلم باد و شستی که از شش او که حال با شستی که کمری ز شش ز خودان نه بکوت لاف تا پیشتر از دو بان دور شد کار که در ترازو قسط ترا در طریق بدلت کار پن گشت از حد و در شش جو قس ترا شست و در شش کف را بیکر حساب در شش اگر قای فعل خود یک طرف نیز وی عت بزن دست و با زم سو ستاده منوف ملک یکی جوق در طوق غت کرم دران قهرم نور سو غوط زن بود و بدیل کی قلیقت سبحت گشت شش	درین وقت آباد آلوده کل جان شستی از جو شش غافل میان تو و مقصد افاده جال بیج قاری و صوت غلاد تظکین بود مد و شش کل که شش است و شیرین جال انوشتران خوی و لطف زایل ترا از قنوی که نام قاض بود کیمیز از مد صدق عاقل نویسی سلسله قنوی نازل بود پاره و مدخل انامل یکی طبع بر جوی امر عال مکن و انقولا نه ذکر قاض بود کیمیز که از شش او هر ش او از کلام او ایل نیم اوضاع و شش دلائل نه ابعاس عالی نه انواع سافل رخصیل علم ریاضی بر جش قمر را بر جی شش رمال بهین نور فاعل عیان و جش هم در شش دام و بد شواغل که وی سبک و کوی سسل در ابعال افتخار ابعاب و ل فرو شوی از شش غفلت غل دوین خوش است از احوال سسل فانیر توان و شش قایل میت قلم از باد و جلق دوا
---	---	--	---

در شرح شعر و عمارت اوست

چون باد و دست نیوای اولی ترا آرد و از غنای شین که جازا بصد قدرت از تن بد بود من خاشاک را نفع آید از کوی اگر که در کرم مشت یکی بوست در غلط و در خون ز رنگ خم اندر خم چش که اول بری بود حسرت نایب چه خرد ز نفسی که محسوم و کی مدعی رانی نام عالم کنی نایب خود سید چون لعل که رانی هم تو شد صفتی که بر جوی ز خال خود در صفت که رقم کند در پان مسافه امول و فروخت سمسار زاداب اهل کرم حش کردی رستق کن نطقی که در دست جکت نبود این که میس طبع پن سیات جوج که آن کربا خیل اساتید فطرت ز اوام و اجسام تنی جوی بر او سراجی کردن کرد یکی فوج در اوج تربت هم جوجی گشت یه حوادث اراتی ز قو حقا قدم منسبط بن سکون سبک دان یکی کوی دین مر حب که جوش کینه حاق	ز چتری که با دست بوسید تو خوش کرده درم که خوش زنی فکر قاصدی جل کمال ز لکات آمل تر خط عاقل و بد عاقبت غنی ز تر قاتل برو میرت از جان و از اکتل نهی دست و پای خرد سلسل بخت تو چون پیکر و یو مایل ترا از شش سبک فصل متقل کی حاتم را کنی و صفت مدخل مدح ادانی و قدح اراد شینی ز تعریف ایام ذایل جو در مدخل بود جلد و اقل کلام بهیج تو نفع ربیل کشتی باصل خود از مرغ و لعل ولایت داب تو جوع سایل شد صل رشک و بیج شکل روئی انی ترا گشت تیغ خوشی کی با نفع و کاف جرايات قاطر خوان زیر سایل بصوب اعلای کرای از اسایل بپن خوش را قدی سایل زوات جیل و منات جلال بلک قدم بان یک مدخل بودی امکان نزاران جلال سوی اسد و اسد زو و اقل	مکن شبر و شش بر و از خود رایر شش صم و اویر شش کمالات و می و راجات شستی بر اطراف کاشش کشی عام شش بنظاره روی شش کشتایی کشی شش خود با جوت و شش نیمانی ایما که ناکا پیستی کشی کب قصل و شتر تا قنوی که شش اشعار ساری شش و کرم در دست کمری ز شش قلم باد و شستی که از شش او که حال با شستی که کمری ز شش ز خودان نه بکوت لاف تا پیشتر از دو بان دور شد کار که در ترازو قسط ترا در طریق بدلت کار پن گشت از حد و در شش جو قس ترا شست و در شش کف را بیکر حساب در شش اگر قای فعل خود یک طرف نیز وی عت بزن دست و با زم سو ستاده منوف ملک یکی جوق در طوق غت کرم دران قهرم نور سو غوط زن بود و بدیل کی قلیقت سبحت گشت شش	درین وقت آباد آلوده کل جان شستی از جو شش غافل میان تو و مقصد افاده جال بیج قاری و صوت غلاد تظکین بود مد و شش کل که شش است و شیرین جال انوشتران خوی و لطف زایل ترا از قنوی که نام قاض بود کیمیز از مد صدق عاقل نویسی سلسله قنوی نازل بود پاره و مدخل انامل یکی طبع بر جوی امر عال مکن و انقولا نه ذکر قاض بود کیمیز که از شش او هر ش او از کلام او ایل نیم اوضاع و شش دلائل نه ابعاس عالی نه انواع سافل رخصیل علم ریاضی بر جش قمر را بر جی شش رمال بهین نور فاعل عیان و جش هم در شش دام و بد شواغل که وی سبک و کوی سسل در ابعال افتخار ابعاب و ل فرو شوی از شش غفلت غل دوین خوش است از احوال سسل فانیر توان و شش قایل میت قلم از باد و جلق دوا
---	---	--	---

این هم بیان طریقه و اسلوب است

۶۸۶
۲۸۱

باشد از هر رنگ خطره که خدای تعالی
 کی بودم خوب بابان کردی را
 که بخواست در این جلد از این
 مانع شست برن خود و منادی
 اسون خود رفت آفتاب قدره
 که کز لطف زبان قیرودش بر من
 بکه ازین و نثار اندم که بنوع
 شمر جوته غار را بر کس نماند
 ای یاد دیوان مرغ شیراز که
 شمر یا کاکا که ای کیم پیش تو
 خانه دل در تنزل خانه کل در بند
 شاهزادست خود بر مان زمین که
 شک بودی چون دل و جان تیر
 بر قیود دران بنوعی خوشی
 پس که در وقت جو دس سیر به یاد
 که آنکس را که باید با برستی
 زین خاک پای مت سوی که
 از بنام تن پیشان و امن جان
 هم از احباب طبع شاه که
 نه عای که قصودت از روی
 و لقی با دشمن ترین در شکی
 جدا اتقوی که او پیش از کوی
 که با بر سنگت و سنگی که
 که شستیم و ز را چای در
 بر استاد تو کس کار او را
 زانچه فاضله و ادشمن که
 یکم عوی که است از و ن در غم

کرد و باز که قطعه بر لوح برین
 که در این از و طوبی بروی خود را
 که در وقتای مان باشد شست
 نوز و سوس که در بر شاه و
 شد یار کایاب کام بخش کام
 مد پیش اتوق خوشیت بدو
 باشد و راجه و ان مشور و
 روز شتر از استی عدل که
 شت بر لوح زانه شاعر
 خد که بر زبان کجای که
 خانه دین در زان خانه
 ناکند بر شاخ صدر طایر
 سلوت قمان که بود از خزان
 بر شمس به مدادی فروز
 ناک که او بر بند ایسان روی
 خست خانه ازین اقرون فی
 شد که میکند زین شود و
 که وجودت با و استقامت
 به دعا تو اعم من ابعاد
 بر حصول دولت و اقبال

چون دل صوفی در و پد است و
 نادر آید اشباب و شوس روزی
 که تهرین خانه است چون و
 خوش و ناز و پد است و

شرح او چون سخاوت فواید که
 مدت آن باشد که ازین شست
 خیزد از مدت شست میوه امید
 و نباشد عادل صلی عام شست
 یک شتم اقبال و رازان بر
 سی در یوم و رت شست
 که اطفال است کردن شست
 نعت ترل اگر بودی که
 خود عاشق یک نیمه فای شست
 که نایب شستی قیاس فری که
 بر اتقوی کشتن آن بر کس
 رات خانه به سوداچی جو
 به بخت شست و شست
 در کس جو شست و زوی
 نه عای که خد او را
 یکدیگر میگویم خدایا تا

شمر یار کایاب کام بخش کام
 شمر یار کایاب کام بخش کام
 شمر یار کایاب کام بخش کام
 شمر یار کایاب کام بخش کام

<p>شب جوش با طبع تشبها با لایح چون بود در سیاه دیوار او جاما شب سزاید زمره بود بسپاسان اناب و جرج با با او کی که می هر گاهی نایب است آشفته و بارای تا ملک کرده ز نور شید اش بر آید و علو این تر که برین بر کرم و نفع شیرین است این شاه بیت نظم علم خوانش و بوی اگر بر روی در کینه نری</p>	<p>تساره ابو انغازی نو ملک دی سجایای زمین این طارم بر که نه دقصر خود با یاقصو کو یار کوشه با شش کی صحر در محیط است او این صد فغان رسته از خون عادی لایهای کرد این قصر جهان را بر که</p>	<p>کرستیان باش نه ملک چون در غلوت سر بر روی کشان که از و شد زهریبا و این از درد بلیر جاده او که باب عرصه میجا که باشد بر دلازار بدت جاده و جانش را و جانش باد و در چشم بد روی که</p>
<p>این هم بهمان طریقه و افع منته است</p>		
<p>بانی کلخ جهان بانی که افار و جو با سبب از کنگر او نشا حد او تاب دست ظلم را دیگر چون که بر روی و نشا در او در شا به غایب کرد از ستون حد او با و ایای نیم جان شوم کو یار عالم دل و بد قیام غله سوا ای او کو نه به و منو دیوار او در دل که دید به کشت به می خود بود و در ساکن و کر نیت بود پیش جمال بر توانی وی مراد و در جانش از خدای این مایون خانه که</p>	<p>بجودت تکی بنداری برت جان فردوسی ز غلوت خانه زخم کان و در انباشت سلطنت ذات او مقصود بود از شرفهای سده و راننده رنج و بوی بر که ز با نادران از و از که زخم آید عین و</p>	<p>ست طاقی غلوت نقش بدان روی در محقر سازم غنم که ز قوع اوست مرا و در غلوت یکمین از غلوت قیام را بدیت آید از کمالش نانی که را زیر</p>
<p>این هم بهمان طریقه منسوخ شده است</p>		
<p>کشد و نه در جسر فرود به کشت نو و شش بطاقی ابروی کشته در جات عالم اگر بساط حاتم علی جان که روت کشته در جات عالم اگر بساط حاتم علی جان که روت</p>	<p>زرنه کی در و جو خانه و جاب ذره و در هر کشته در جات عالم اگر بساط حاتم علی جان که روت</p>	<p>زرنه کی در و جو خانه و جاب ذره و در هر کشته در جات عالم اگر بساط حاتم علی جان که روت</p>

<p>زادگان ملک را که مایه ادا کنند بی نور علم آید و اندیشه ای که نه آن میسر آید که یکس قفس وید دستش تن سازه قلم تا رقم کند در جاده خانه روده اند که بکند اند که سر پیر دیدن بود بکلیف هر که بکند شود مشهور بیگان دشت خوی به دستش مشوق آن شود که زیادت اصل معور خایه است شمن سرافرازی تا باشند دعا که رود سوی آسمان بر نعم تو مبادی آن سهام درج هر جای ای فاضل ملک عالی مرتبت نام بر بسته او روی که چون آید تو عهد است از خوان توان آید کشته بر انواع حواین نامی که یاک از پاشن فرجه بین السطور آید سلم است ادا و فیر از ثلث نیست تعلیم و تشریف بین که بنیادی قوامی شرافت و درشتی تا جواب آن که نامشاد و پرست در ریاض قصص چون بالاکسیر و در صورت باشد این معنی پیش</p>	<p>که با نجیب راه و داند دل علم بر آن جهان کتب غنی از علم شجاعتی حرم و سوار است برین آتش عدل و داد تو بچشم زمین از زده شوی برین از موی دکان بروی برای برتر کنن به که برین قرن و بس شدیب رو تو چون مبد بر و شسته روان که ام بعد از طراوتی نه پسیر کن از اعمارت دل ویران بودی که چنانی یافت و که شمر محن چونکه شمشیر خورشیدش بود</p>	<p>عالم که نور علمش از کس استوار اندیشه صاحب علم و عمل است هر که علم که راست کند خویش را بنفس از حق کس را کمن امین از ارجوی را کمن آسوده را حق یک خلق خوش زمره که پیوستن چهری که میگفتی طلب از اهل طلب کثرت را کس رگ جان از بند عالی شود دیدم و بکین نه چون کرم چون شد سخن در راه کرم مستمرد باد از اهل صدق دعا می مست باد از عجب جهانک رسای حق</p>
<p>این نامه خواجده جهانراست جواب</p>		
<p>سر شکافی بر شام جان ز تو تا شود جان و دلکت شامها درکت دانش و دان یک شرم آید هر سیمین راز موعود است طالع عالی کان شرف نیست عین عقبر وین را در آسای بخت گمناهی تو را روشن کر تیغ بر دار آید و این عیب از بنده نیست لایق جلوه تارهای غیر شاد است شاد آید</p>	<p>بکده چون اسم سلام افایا نایبیت غم کند از اسیر مداد مرا خلاص محبت طلقه در گوش</p>	<p>بکده که نور علمش از کس استوار اندیشه صاحب علم و عمل است هر که علم که راست کند خویش را بنفس از حق کس را کمن امین از ارجوی را کمن آسوده را حق یک خلق خوش زمره که پیوستن چهری که میگفتی طلب از اهل طلب کثرت را کس رگ جان از بند عالی شود دیدم و بکین نه چون کرم چون شد سخن در راه کرم مستمرد باد از اهل صدق دعا می مست باد از عجب جهانک رسای حق</p>

کار و دی من بیدار است بسی کاست
 پس دل از بدی سان باشد بری الزام
 نیت در شمر ترا بپس بر من زان
 مت بخانید ناز با که از من ز حال
 بر من دل خفا که یک طرفی غفل
 جبه که دم که شهر و روستا و دگر
 بیکران تن بر ساهل کسب و جود
 جای نه دارم نه اندر نه بایست
 از نور شای شمرین نه در ز شای
 یکتن ز وقت نیش خلد راب
 او و او پناه من کسب انم بعد از اول
 مانده رایش در دور و او صحرای
 غیرنایشان چون دیده است اول
 بوست و شای فرود است از کف
 وان و کمر برده و راقه کان اول
 ان یکی از بخشش میان دوش
 وان و کشته غار رانده و دریا
 کشود و ابر قامت بر رخ حاکم
 سر چپ تن بر دم دیده ان کف
 نه در و بعضی و عداوت نه در و بعضی
 داده سوی اسیرش نازش از کف
 زان کسب رستان نازان صفت
 نیت متبل جل بر آنکه خود کرده
 و ز شوم مضطر ز خانه بر شمر
 از بوانه وان کف مقرر از بایست
 صبح تو خوابم نه بخوشا و ان شای
 زین کلک کرده در دود و شای

راز و دی خاشی خلس و صلی
 شوق من از دین بد و سوی کف
 شد پند را بد سان در بیت بر دم
 که که که و بد و صحرای را این را
 بر زبان لاف و خفا و خط و کف
 م زبانی فافت نه در شمر و در و
 یک سر با شای شوق موج قفا
 طر ز تر عالی کیش در بر و
 مست کانه امر و او در کانه امر
 یک کمر ز خفا شای ملک مودبا
 او و او پناه من خدایم بعد از اول
 ایش و کشته برید و کف و او
 مانده خط و طوطی لوح اسیرش بر خط
 بر طرب کاران نباید نظر و کف
 بر غیر همیچیز از بانه کاه اصطفا
 وان و کمر برده و راقه کان اول
 کاه نری و لوب و کاه غفلت از کف
 یا بر و کلال از دیده و کف
 بر جانای جو خسرای امل بی شفا
 نه در و کمر و عداوت نه در و کف
 خوانده لای لای شای از بایست
 بر قوت جوی از خوان قحایق شای
 کوی غیر کرمی پیشش کای بود کف
 و ز بوانه و کف کف در دود و
 زاده و ان و کف کف کف کف
 و اسد از لای زان طوطی طوطی
 کم خیا را دیده میا و قبول و کف

شسته زار با بد روزی که کف
 شوق جو شمر تم اسیرت نویسم شای
 از کران جانی نازم سویت شای
 شد خفا کف کف کف کف کف
 دوستان این دشمنان من و کف
 در دوشای کف کف کف کف کف
 مست و صورتش این صفت کف
 کم شود چون قطره در دریا کف
 پنج و کف سط و انوار کف
 رویشان در دفع طوطی صفا کف
 کف لایست و قدر اوقات کف
 یک با جوی برون از کف کف
 و شیان حرف و کف کف کف
 ان یکی بر تر ز جلد و کف
 ان یکی ز اسد از کف کف
 ان یکی دوش کف کف کف
 از کف کف کف کف کف
 با کاه سر ساد و کف کف
 کف از نو و کف کف کف
 لای و کف و کف کف کف
 شای بادل غلوز از کف کف
 یک خفا کف کف کف کف
 عوی چون نیت پیدا و کف
 کف کف کف کف کف
 هم جبه از کف کف کف
 پست شای و کف کف کف
 خود شای و کف کف کف

کرم چون انحرز من سوزنده چون
 نیت ان جوشش مستی بیدار
 جذب شوق پرش و دی دفع انحرز
 میر سدم دم تیرم بر کلک زین
 باکی شدم ذنب لای و الی
 و سر خوان انکرم و ان خوان الصفا
 م رعایت ایشان جسم کرم کرم
 بر دل ایشان رافض و شمر کف
 شب جو اسید سر پرست و کف
 رایش در دوش شکله صفا کف
 کف لایک و قد طاب تیار کف
 قد حجت به نام م خدا کف
 قید کوشد و کف کف کف
 چون سپهر باطن و صفا کف
 وان و کف کف کف کف
 بر کف کف کف کف کف
 کرده و کف کف کف کف
 بای و کف کف کف کف
 کف کف کف کف کف
 اسویشت و کف کف کف
 قیداب و کف کف کف
 کف کف کف کف کف
 جود کف کف کف کف
 بر کف کف کف کف
 نیت سر انحرز کف کف
 میت و کف کف کف کف
 و کف کف کف کف

[illegible]

در جویم شرابی نه علم که در غم بهانه را نشنود	پسر که مان یکانه زدم شعله در سر من بهانه زدم	هر یک جو می ز سناوا سناوا ز دور عیش کردیم
در عالم خیال می بینم دستر محفل و مفصل کون عارفانه از لعل نوشینش قوت جانم مباد و جوشش کز پیش لب سگد بارش جدا او ستاد و جا بست	که می عشق را تو بی ست نکته ان کمال می بینم غرق اب زلال می بینم توبه زین می محال می بینم طوطی نطق لال می بینم	که می عشق را تو بی ست هر یکا دایه ایت یاد می سگد از از معد شگینش می بشوی شمع شمع حرام سختی غیر ازین نمی گویم
رشته جیش و سکون همه که دانش کینه اندر عقل غیر او هر چه در جهان بینی برده از روی کار او بردار شاد عشق از شبنم بود سر در چشم خوانا ک کشید	که می عشق را تو بی ست در غم حله ارادت بست تیر کشش نیاید اندر دست نیست و این که جوی فادست پیش ازین عشق برده را کمر	که می عشق را تو بی ست ان کی در دگرگون یادین هر چه مادی و حسیم او بدید کی برده درون برده کسی در کس از جام حسن او عشق
طاه را مید پد لان امرت هر که امر ج بود در بایت انجان بخودم از ان بوسه نقطه را از قرف او نام حرکت کرد خطایکب وضا همم از تنوع اشکال	که می عشق را تو بی ست عنه از بعد تا به ار کشود نغمه را قفل عاشقان و سوز نه از ان کاست در بازو که نذارم حال کنت و سوز	که می عشق را تو بی ست بر به ار نقد زلف سلیبت ساخت اندامی سر کشی و سوز ساقی زدم کشت و می در داد از زبان منش بنوع ملک
نقطه بین در تعلقات نشین اقاب رخت در رخ بود ان کاشد که عرصه امکان به حکمای باغ او یک رنگ نه در واقعه ال باد بهار هر که از بود خویش یافت خبر می ریستان بزم وحدت	که می عشق را تو بی ست یافت از روی وجود مطهر و من کثرت گرفت و شد ارم جذب خط و سطح و صبر ارم در جاب غلام و ظل غلام	که می عشق را تو بی ست سطح برست یکم سرش با اعتبارات و هم را بکدام ساقی در دو این شراب کمن برده بردار و پنجه دم کردن
سیرا و موافق ریحان ناکمان اقیاب صبح و جو ان یکی در کمال این و آن هر را خوش بدین لطیفه ضمیر	که می عشق را تو بی ست سیرا و موافق ریحان ناکمان اقیاب صبح و جو ان یکی در کمال این و آن هر را خوش بدین لطیفه ضمیر	که می عشق را تو بی ست سیرا و موافق ریحان ناکمان اقیاب صبح و جو ان یکی در کمال این و آن هر را خوش بدین لطیفه ضمیر

ای سیر برده هر در یک و دو سر کرم دوی و دوری گشت که تمامات عشق نیست ترا ان می ناب جو که بر دست پیش رویش نیست سحر کن و که باز مکل ز تو شکست برده زلفت پیش روی کشید سپیل اسکم چنین که ز دره خوا مستی بام و شوق دیدارش میر و دست بر سر کویش نم لب قاصدست و نفس بول اه این گشت و کوی اگر نشود راه و دست یابی غش به روشن آینه بدست آور طلعت و دست پین و دم درش جای این زده و خود غایب چند دام بکن بدوست که آرام صیدان شو که می کشد نقش مر بای که در سد بندیر چند پیوده باد پیاپی کمی عشق را تو بی ساسی ای بروی چشم جان روشن مهربان از تعلای اش دل سخت جان از غم و حسرت برده از پیش جبهه که نه لاج برقی پیش لا شوق من که و قده شاطی صبح	که می عشق را تو بی ساسی بر جان بر گرفت وقت دور بنالالت عاشقان بکرو جام کشید و کاس خیره کای که اندازد رویت نه کمی عشق را تو بی ساسی حال من جو سوی خود هست بعد ازین چشم من خوا چخت از دل من جبارستی رفت دل از صبر طاق و باغ خفت کمی عشق را تو بی ساسی بهر مضمود از ان قسیرین محفل که بود علم ازین عمل معقول که ز رنگ سوا بود محفل که نشینم خرم کاه و محفل کمی عشق را تو بی ساسی بندش کن بخش جو سوند کردن سیر کنان بچم کند مر بختی که او کند پسند باده چا بروی او یک چند در لباس عجز گفته شده است وزیر و غرخت جان روشن مجموعه شمع شود زبان روشن بر تو این اشک نمان روشن کرد و عالم همین وصال تو بس تازه شد در عشق و در طلق غل غیبه و دمی اندر لاق توبی جان نازنینی و من	یاز نزدیک است دورم چون فانی بکاک باجو وقت زرق زباده کرد حیث و نحو کن دران بر تو خود بگو این حدیث و خود بشو بار چون غم روی خوش نیست ورگم ناز نیست جای گشت خود خون بکاک با نیست دامن از دست دادن نیست پیش او دست کرده خواست طبع پس سرشت و غم غول غلل چا قید فضل فقول دل زانده نیست غم و غول خالی از دم اتحاد و محول چون نند عجب توسع قبول زده املت و خود غایب بند دل بران می که بر بناید کند کشته را جان زلف سکر قد تویی جو گشته و حسد سرا این نوای یک بلند کاش می عشق و جگر الباسی تا باز واج اسان روشن خودان خاک اتان روشن غایبان و دل با روشن تا شود پیش ممکن روشن نیست چون فرقت تو غم غایب کترین بندایان مشتاق
---	--	---

سر عشق از کتاب شنوان یا می کشد سحر و تو جو کین روی چا جو کل ر جلد ناز شوان خفته شد به لب وصل من که دست و جوی عشق جان حال شوقی ایک یا غول رفت غم بر در جوان آه دست ایند ما وان سر زلف کرم اسیم جا و دایه پیش عاشقان بی تو سیر شوانه این جوست و این در زیبای بان و دل روی در عدم و از زاهدان با خیال جو رو قصه بان فرموده شد بر آه تو شوان و دست غم بر شمع من و سودا چای جز تو بی دامن و صلت از بدست آید سپهر کریان حدیث شوق تو باغ حسن و جمال را مکر که توان یک نظر خیزد تو جلوه حسن است در نظرم ای ز قد تو قدر طول نیست که تو صد بار دامن افت من نه شایسته زلف تو ام خدی که می بر شمش که خان مر قبح کرمی تو کردم شوش شد بد و لب می آلودت	که تو با این جمال جلوه کنی کرد و عالم همین وصال تو بس چند باشی جو حسن و رویش چون غم غم بر دشمنی ز کین من که وار روی خلد برین کرد و عالم همین وصال تو بس سخت باغ جان و جان وای روی غلظت و ان کف بای کرم ادولت زانه جایی کرد و عالم همین وصال تو بس که در و کایات میر اتد پیش تو یکد و روزه رها از وصال تو دور می مانه کرد و عالم همین وصال تو بس بگری کز فراق کرد و جاک تو جبر وای چون من عاشک و همان کرد و درد حاک کرد و عالم همین وصال تو بس از رخت تازه تر کف گشت بد و عالم منور باشد منت سر کای غم اشکار و منت کرد و عالم همین وصال تو بس کی که اید دامن تو ز دست کیت کامه و زان کند تو رفت و ما دلبری و کرسو کرد و عالم همین وصال تو بس پرم شد مرید باده و سوس با خیال تو روز و شب دارم	شود و اقبال بر آید ارشاق می کشد کس تو غارت وین لاذخون بکان دمد زمین حاک کوی تو بودیم با این را که من دیده ام بخشم چنین جان رخ جهان آرا سپهر به الملو ص بر وای چون تو داری درون جام تو عین کن که روی خود بجای روی بیک جان رافت شد کرم بے خون صد سمانه فارغ از دست و جوی در تاد باشان بی لبه شوانه و من اقلب لایزال هواک که باید سرازیر بچ بک که گشت دامن از نفس و غشاک هم تو خود دانی ای بت جاک دستی در چکانه و کور منت کشتی بر برستان بخت دلی از صبر طاق و باغ خفت بعد ازین اشکار غم گشت روشی ز عارض تو گشت عشت آدمی ای آن شبست خو خیال تو سحر شربت من که دانستم زلف گشت اقت غل و دود غارت شوش دل پراز گشت و کوی لب خاوش
--	---	--

چون شمع در کون غم
ای بوی جان و جان طاق
۷۹

دورشان آن دو لعل کو پیش	بخت نمودی خواب نوشین پیش	دور اقبال بود آنکس مرا	کشتی از وصل من بر خیزد
که آمد ز من تفتان و خوش	پزیرایی بیکر و یکر کوشش	کزد و عالم سمن وصال تو	ای روی تو ماه عالم آرای
بیکر یکپرتو از جلال تو پس	این نیز طریقه مجاز نیست	جونی ماه ز برده روی بجا	کشتی غمی و لب کزیدی
بر حال سگستان بختی	چون طره تو سگستان عالم	طلعی بود چنین شکر خای	اگر که تلخ سوخت جانم
رب خط مشربین پیروی	خال تو بلای جان سبت	شیرین لب خود بخند بکشی	تا بای بود تو بویم
من چو ایم تر بجز بربای	تو بای درون جان گرفت	بنشینم و با غم تو سازم	موی شدم از غم میانت
و در ده تو در ایام از بای	بهنان ز تو با تو عشق بازم	مردم زده چشم ناوشت	کشتی ز تو بلای جان بود
کای ز لب شکر فشانست	با غم غیب آمد و ندیدم	یک ذره بیا فشانست	و در دلت زنده که یادم
شک آمد ازین سخن و بمانست	کشم بخت ز من میاست	سوخته سحر خورم کانت	زود کرده یار فاکم
دورم ز جای با پیشت	بنشینم و با غم تو سازم	از خاک در تو کرم کانت	ای نامه ز وصل تو جدا من
چون کرده درون جان زامن	بهنان ز تو با تو عشق بازم	عجب تو بهین بود که با من	خانی جو سببایوی تو خوش
بیست کجا تو بوی من	را نه ز درون در مرا تو	بوی شنیده از سبب من	بالای خوش بلای جانیت
فرگشت بعد صبح من	من دمه تو قاب تا بان	جان داده برای ان بلامن	بنشین تکی و آتش را
بشان ز لال و سل تان	بنشینم و با غم تو سازم	بهنان ز تو با تو عشق بازم	از نامه بوی نامه پیستی
کو بر فلک و تو بر زمینی	از دلتا تو سمن بود سحر	سبحان الله جرات زینتی	خوشید ز خون مجالت
بسم الله اگر تو هم برینی	ایام می خون من کمرست	عوسند شده بخوشه چینی	تیر شده در کمان ارد
وز فتنه ز فتنه عقل دینی	از غره بلای سیر و موسی	پوسته نشسته در کیستی	چون نیت ایستادم کمر
هیکلی جو من نشینی	بنشینم و با غم تو سازم	بهنان ز تو با تو عشق بازم	دل جستم ان و چشم جاده
یعنی کشتن دل از وجود	ابر و سوی قال کرد اشارت	و اندر لاشان بارود	من سج نشان بخند ان قال
دردی و غیب بود ز منده	کر فال تو شد دل ز من برد	دل رگستان بود جویکو	بخارج خوب خویش ز قال
بر من غم عشق تو درم سو	ز میان کرده امید بست	بنشینم و با غم تو سازم	ان به که کج نامایدی
با در دامن و سر برانو	بهنان ز تو با تو عشق بازم	کیم که بیدار کس کس	ای قد تو کس و نام ز برود
با قد تو کی شود برابر	کیم که بخت شست بودم	عری بخت شست بودم	کرفت بر نهان قدرت
با سنگ جو سیم و روی جوی	کرم سیر میده رام کرده	از حبه کمان برم نهان	می بود سینه را زشت
دارم سر که بار دیگر	بنشینم و با غم تو سازم	بهنان ز تو با تو عشق بازم	صبر از دل من میده وان راز

مهر سحر و غم کنم ساز	با من محبت شوم هم آغاز	مهر سحر و غم کنم ساز	با من محبت شوم هم آغاز
خوان پیش خودم درون بر	یا برده زده و خود بر انداز	خوان پیش خودم درون بر	یا برده زده و خود بر انداز
کشتی که کج مسبر یک جند	بنشینم و با غم تو سازم	کشتی که کج مسبر یک جند	بنشینم و با غم تو سازم
و آنکس شب و روز با حیات	بنشینم و با غم تو سازم	و آنکس شب و روز با حیات	بنشینم و با غم تو سازم
درم چینه حضرت مخدوم مکرّم	درم چینه حضرت مخدوم مکرّم	درم چینه حضرت مخدوم مکرّم	درم چینه حضرت مخدوم مکرّم
صاحب دکان پیشتر از کمر انداز	اب حیات از قدح مکرّم خور	صاحب دکان پیشتر از کمر انداز	اب حیات از قدح مکرّم خور
یا بند بوی فیض مبارک است	انان که در حقان طپست فرزند	یا بند بوی فیض مبارک است	انان که در حقان طپست فرزند
بر عوفن جان نه کشتی	چون عوفن خود ز کشتی سرور	بر عوفن جان نه کشتی	چون عوفن خود ز کشتی سرور
با نیکان حلیه محبت از نغای	سر نعت و نوال که حد کمال است	با نیکان حلیه محبت از نغای	سر نعت و نوال که حد کمال است
روح تو من سرور و پیشانی	مرغ آفرین شیشه بریدن کند	روح تو من سرور و پیشانی	مرغ آفرین شیشه بریدن کند
اراسته برای تو بستان مرا	دایما تو شاهان تماشای جباری	اراسته برای تو بستان مرا	دایما تو شاهان تماشای جباری
بنشینم و با غم تو سازم	نایافته بر آنچه مرا دست و دست	بنشینم و با غم تو سازم	نایافته بر آنچه مرا دست و دست
مخدوم سعادت و دین پر را فخر	مخدوم سعادت و دین پر را فخر	مخدوم سعادت و دین پر را فخر	مخدوم سعادت و دین پر را فخر
در دکان با کجا ز جهان رفت	پاک بختان کاده بود بخت	در دکان با کجا ز جهان رفت	پاک بختان کاده بود بخت
غم شد عظیم کرم زمر کران	کان مکرّم کجاست کرم از میان	غم شد عظیم کرم زمر کران	کان مکرّم کجاست کرم از میان
از روی نشان بگویند که کجاست	در لاشان نشان خود و لاشان	از روی نشان بگویند که کجاست	در لاشان نشان خود و لاشان
کشم بخت شمشیر زنده کی بسر	سر موی بر شمشیر شود و کجاست	کشم بخت شمشیر زنده کی بسر	سر موی بر شمشیر شود و کجاست
زین نام اسیر بر تون گیتی	اون ار کا کجاست غم ششم بود	زین نام اسیر بر تون گیتی	اون ار کا کجاست غم ششم بود
کرده و داش بکرم بر فلک شدی	ششم شتاب اشک و کون کون	کرده و داش بکرم بر فلک شدی	ششم شتاب اشک و کون کون
کو که چشم خود بر غم تریدی	نادره من بید و اکنون گیتی	کو که چشم خود بر غم تریدی	نادره من بید و اکنون گیتی
باران حشر آمدی و یس غم	چون انبیا ز رفت مرسلان راه	باران حشر آمدی و یس غم	چون انبیا ز رفت مرسلان راه
کوان سخن رشیده تو چند داشت	بر طایفان جوامد فان و فشان	کوان سخن رشیده تو چند داشت	بر طایفان جوامد فان و فشان
کوان ز روز شوق جویت کشت	کوان ز روز شوق جویت کشت	کوان ز روز شوق جویت کشت	کوان ز روز شوق جویت کشت
کای طریق صدق ادا دشت	کای رقیق حرف محبت جانش	کای طریق صدق ادا دشت	کای رقیق حرف محبت جانش
سوی کفایت سوی بداند کشت	مرطابی که نخت طلب سوی کشت	سوی کفایت سوی بداند کشت	مرطابی که نخت طلب سوی کشت
بر باد و در غلوت سزای	اصحاب شرف زده بوی نغای	بر باد و در غلوت سزای	اصحاب شرف زده بوی نغای
ازیت زان قبل که دست جایش	جاکا فلک کجاست قنای نغای	ازیت زان قبل که دست جایش	جاکا فلک کجاست قنای نغای

ای خوش آن دهر بکشد خوش بخت
 چون کند پیر جان دیده قنای
 شربت بچ رسد افروزین جام ترا
 خاک شو خاک زانگاه که دوستان
 بزادش خود نام برآورد زان پیش
 باده دینی مطلب دولت فانی بکشد
 رو بدیوار کن و بر بکر بکشد

بام خدای گریست و بلند
 گری که از ظارم کبیر یا
 جنان زاهد که در شهر سوگی
 ملک حل کند بدخو شرف
 الا تا بود حیرت عالی نهاد
 دوشش چون بر دوسر گردش
 بود الهی و خمیه مشکین
 من دران خمیه از دویختی
 کنم ای فیض بخش طبع شربند
 که هر نظم از تو مایه گرفت
 ست از اناب و تاب حاصل کن
 کنت بکده ارجانی این کده را
 تیر و بر غنم ناکان و گن
 زود بسو خدای روان
 شاه روشن غیر صافی دل
 ثبت برشت شاه و شاه نشین
 داده شان تا جور جایش
 هیچ قدرش در صحت شود
 نعل رخش جو بار و بار
 اعلی پیش بشاری امید

ز نور شید قشش بود بدید
 بوشه سایه گستر درین کشنا
 دران سایه بخشید آسودگی
 زرم در لا جو روی صف
 از ان شش این محله فانی

فرزنده این گمن بارگاه
 ز تو خود ان سایه را میارود
 جو خشی قشش ان قشش کند
 عطار کشته غار افکار
 شش تاج و بر بر سر و

باشند این در مدح سلطان بوسجید

سر کشید بر اوج جیحین
 چون ستون با مشرب و بجا
 بایه قدر شمس از تو بند
 میشد شوم از تو آب گرفت
 آب در دیده تاب درون
 اش از مدسری در دا
 مرد و داری بوش شاه و شاه
 تا باشد بران رسد کشتن
 مای حق و مای طلس

را بخش رخ و از شهاب طاق
 کردم از قاطعین بر داند
 تا بشا کردی تو استاد
 یک با این میشد در تاج
 بر سر سوکی کون و فساد
 که می بایدت روح سخن
 مانند نقد سخن درین بازار
 که ان اگر نه آسگاه
 حدن عدل و منبع انصاف

فان توانان کشید در شش
 زمره بردلان شکاف شود
 بار خشم از میان بردارد
 داده در وطن وصال نوید

دست بوشش جو رشتن کرد
 جمع خیرش بواحد گیرد
 هر طرف کرده دو سکه زوار
 فیض خورش ز عالم جوت

انگشت سسک دین کار گریست
 بار رشتن و بکشد اندوختن
 بوقا و از ماند کس ازین اتم
 کا خازن بچ قلم شود نام ترا
 جندل رنک شود زین طع غلام ترا
 باه دین بس بود دولت اسد ترا
 سر چه جز سستی حق از مدد گانی

فرزنده مثل محسود
 لب شاه عالم با محسود
 که تاریخ اقباش انگی کند
 کند شش بر صفحه رو کا
 با نادر بایده تا فتح صو
 غل محسود علی زمین به سپر
 قه ان زمانه عالم تاب
 با خود کت و کوی شتر آغاز
 سافت شاکردی تو استاد
 کس بر آتش نیرند آجم
 هیچ جنبی بدین یک سیاه
 نیت زین پشت احتیاج سخن
 که حبس باشد جو زرقام علیه
 نیت اقبول خاطر شاه
 خون فضل و محسود اطاف
 با دوشانش زبانه شوشان
 کس برادر محسود و کان کرد
 در دل دشمن اشیان گیرد
 بودی خ ازین ظفر زب
 بوده تیر ملک تا ملکوت

کردن نص حق ز عدل و رافت او برو اندیشه را بران دست او حق بود بستم شخص او سایه رو نظر کن در آن درخت بلند	برو داد و ده بر عفاف او پیش قدر بلند است سایه از شخص سست برده یار که جو بر خاک بشت سایه کند	من بگویم کز آن حال و حال شوان کت طرح ازین پیش هر چه در ذات شخص موجود هر چه پیش ز رخسار و برک و پیش	باشد اندیشه کنگ و ناطقه که خدا خواند سایه خویشش دل شاد و ز سایه مشغولست هم در سایه ظاهر هست بختش
همین حسیان زه قتال که ز اقطاب تو هم و تطویل چون یار زه تنگناست عدم نما که خورش از بصارت دور	داد و داد هستی حال و حال کم از ایگان یکا نفس تاب اشراق اقطاب قدم که ز سایه اصناست نور	بر تو نفس ان بود پیدا لیکن انجا که حرکت هست شد ز اشراق نور خود نازل کیت سایه شنی ستا و نایه	از دل و دست خسته و انا این اشارت که میر و خلقت گشت ظاهر بشکل سایه و ظل اقطاب سهر شست و جاده
که زه ظل غلیظ شسته بود تا بود در بلند وی بستی بنا میزد و بگشت تهرت این بی و بر ملک متزلزل بریده	که جبار اجهان نایه بود سایه و اقطاب راستی در وصف عمارت شاهستان بهر خود خمین متزلزل ندیده	دین و دینی همه فعل کرد یار این سایه الهی را در وصف عمارت شاهستان نمودن جو یک شخص این جهان	باقیامت صلاح بنیزد اقطاب سهر شاستی را ذاب و کلن همه جان و کستان که باشد جو چشم این قایق ازنا
کلیش کو بی ز مشک پس شسته زمر لایه بشف آن نموده شخص از زهر مله در او میان حوض زکدان سیمین	که ز سایه زادی باز کوه دری از قله درم متظیر او بود تواره نای ز کس این جوامری سیمین نایه و نایه	پد یو ادش ز کج کلبه روح خانه وان از پیش زمر ز کس چند باب از انان جولطفه حوض و جواب روان	کل کا فویست از کل دیده که باشد حوض کوثر در پیش که گاه شاد لب از قسم جانان کسی پروان شدن بر خویش همه
جدا تری جو کج بشت نیز احوالش از جوار طرف اب خواره اش ترا بر سر	این هم صفت عمارت است خاک خوش همه پیر شست نیز بوشان و رستان زده بجوی سلع حبه ز جای	کوی از طارم سهر بزمین روح زن حوض در پیش دیده حور این تمام فخره شد این نوشته سلطان محمد روه	پست معمور آمده بر زمین هم آب ستاده بین و روان گشته از تهر خویش شسته راه انحصار فستق این کن
طاب ریگ ای نسیم شمال از خواسان به بند باریناز جوده بر خاک بای در باقی	تم و سر نخو کعبه آلال راه بردار ملک روم پیش شاه مجاهد نایه کعب میراث تو ابا عن جد	نفس از بوی صدق مشکین کن چون رسیدی ز راه راه بکش یک کعبه بر دایره اسل تو با تو دم از تهر نایه	راه انحصار فستق این کن بارگاه جلال و جاده پیرس باجازت زمین سوس و دا همه سندنش و تاج و رند
کای ترا زده علا سندن خاست زایشان جات و خست	کعب میراث تو ابا عن جد یک امر و تو حقد بشت کعب میراث تو ابا عن جد کعب میراث تو ابا عن جد	اسل تو با تو دم از تهر نایه کعب میراث تو ابا عن جد کعب میراث تو ابا عن جد کعب میراث تو ابا عن جد	همه سندنش و تاج و رند چون تو کرد کتاب فعل کمال کعب میراث تو ابا عن جد کعب میراث تو ابا عن جد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مشکل کت از کلام تو حل طبع پاک ترا که وقادست مکر تو زده سوی ریاضی رای تجدید و مبدع احسانم تعلیمی بر سر اسم اشفاق بحر و کانی بخشش پرست تا بود دور و فلک ممکن ای میسر نسیم نازکشی باتو مسراده می کنم زنتار ارسل النسل من مخلص واد تم او چیزی فستة الارام بدو ساقی آن جام سستی غای بزن مطربان نقد و لواز نکند از فردوس آمد کلی ز دریای اسرار فیضی عید عایون کتاسی جود می ز شده طالع از مطلع غر منزل بصورت برستان کوی عید در ادراک اسرار ام الکتاب بود مشنوی بکین آن مشنوی بود بایه آن سخن بس بلند برین نکته باشد بیلی قام جو خاش رایت نور بهر جو دیت دیرین که ختم سخن دل پاک شد قابل راز باد جای گرفت درین کشتزار در دل خود غم خفت نشان	نطق تو پیاں هر محفل فهم کت طبعی اشادست شده ریاضی ریاض خلد آرای شد ز جبهه توبه اسلام موسسه اتمه مایع اخلاق بلکه روی رگبره کان هم تا بود قطره رسین ساکن جود سیر و از آتش و دعا زان غم سپان نیرم شاد باد تسلیم نصف بر میل جواد تم او چیزی فستة الارام بدو ساقی آن جام سستی غای بزن مطربان نقد و لواز نکند از فردوس آمد کلی ز دریای اسرار فیضی عید عایون کتاسی جود می ز شده طالع از مطلع غر منزل بصورت برستان کوی عید در ادراک اسرار ام الکتاب بود مشنوی بکین آن مشنوی بود بایه آن سخن بس بلند برین نکته باشد بیلی قام جو خاش رایت نور بهر جو دیت دیرین که ختم سخن دل پاک شد قابل راز باد جای گرفت درین کشتزار در دل خود غم خفت نشان	راه مسلمان ز تو واضح بر دل کت آفتاب ست بشت شریعت نبوی من تدبیر تو بر لب قال جمع در ذات تو بر غم حسود کان زده است تو شد سنگین روشن آن به روشی رای تو و رقی جند نظمای غریب عوض کن در جرم محبس و قایما ذاک مشی جندی بستی برستی و سستی و که در ده دل بود و ده ساز بهر مشک بل نوایی بسی بیشنگان سواصل رسید رسید از کدهای تحقیق به فروغی تباشر صبح ازل ز شاه حقیقی نشان داد ز مهرش قتل رخسار با که قایض شد از قاطر مولی که انجاسه وصف ما را کند کلام الملوك ملوک الکلام که چند بروی زمین بکشید بود بر دغا برد ختم کن در فیض بر خاطر شاد باد بستی برستی و سستی و که در ده دل بود و ده ساز بهر مشک بل نوایی بسی بیشنگان سواصل رسید رسید از کدهای تحقیق به فروغی تباشر صبح ازل ز شاه حقیقی نشان داد ز مهرش قتل رخسار با که قایض شد از قاطر مولی که انجاسه وصف ما را کند کلام الملوك ملوک الکلام که چند بروی زمین بکشید بود بر دغا برد ختم کن در فیض بر خاطر شاد باد	نور اشراقیان ز تو لایق کبرخ از طاعت ملاحت یافت نبوی از بی تو قوی کرده قلع قمع کفر و خیال ککت و عفت و بجاقت و جود و کت برکت بروی زنان شریف این یکایک بای تو باد لایق فهم موشند لب این محقر چه به راو کج والله یا بقدر من خفیری واجتمنا بالسلام والاکرام بستان غشی اشاعه عوسا می معنی نود و ده زالل بیا یافت خاک قدم که دانش ثابت و وفای بناه عم اسرار سوری و هم معوی که فیض ابد را بود منبوی نوی یافت رازهای کن که شد جان عطار از و عطاسی می شاید شش کلش رایت یا کان که شاه حسنهای ما بدشمن سان به برد خاطر که کت این سخن را مجال بند برنده عواره فیض و جود دعا کوی او بر سر جان اسلام مکر تو بر کار ذراعت قرار نعم بر آنکه کس دل بود
---	--	---	--

بسم الله الرحمن الرحيم

این مشنوی است در قناعت

بسم الله الرحمن الرحيم نور از دست که شعله نزار پیش که کم نیست زده و بین کون خشم می کش زلال حیات شاید معنی جود را شش نهاد باش که بای سوت کیت نخودیش کج و دمان باش که شمرست در خوشش رسم سکون از کجاش بر بای اگر ختم به بر وقت بسیان من کسیرنی دایره برو مدتش حیدر لاریخت یکن کشید ماقش در و دیده شبهای تار و دکن شود کوب سنج باغزاد اضافت شای نود واژه که قامت از کشت او بود دایره به باری اوست مایه موی سیاه و لبوس میکید حالت بجات و آه دامت زینان که فعل اوست نزار ای رده را خباب بود و حسرت بر هر که تافت بر تو نوار مد ریحان که شد کلام تو بهر کمال بر دفتر طلال تو دریت یک رقم جای که لغت تو با کجاش قد بد آمدن سولای انجوا علی خشم از بر تو رویش بکجا پنا	اعظم انما عظیم حکیم عالم از و یافت فیض عیم نقط صفت در کت او عیم یکند اجای عظم ام ریم طرح شیرینک پروی جیم فهره قوی النیه جینا بیم با تو کند عذر ریاض بعیم دیده عیان دیده عقل سلیم هر که شود برم بقا را ندیم فهم خود بکجه کجاش نزار ایک نوشته از شد ابدان شکل انت که حرفی نخت از آه روشن کند ز شش حور شید بازیکه و جوب پاره ز شش نام صدید دولت اکتد یک یک عدک جامی که نامه عملش را بنامه عنوان بغیر مظهر مضمون روی نیند را در که میکید سیاه مر کز بوده عالی کین تیار کای که کیکه رعل خود کند خلق قوس قرچ حسن تو کشت شوق مدش رخ روی در عافاق شوق با ضلقت و ناطقه را کی رسد در صحت کمال تو با کجاش کلی راز که از عرق عارضت کرد قوس قرچ حسن تو کشت شوق مدش رخ روی در عافاق شوق با ضلقت و ناطقه را کی رسد در صحت کمال تو با کجاش کلی راز که از عرق عارضت کرد	نفرمان حرم انس را بسم سر حوت که گوید بیم اره شیش بر دانه کرد هر شش را بی جاد و و شش ما شط خانه ز تشدد خست ست دوری دوری و هر یک بر تو نون دامن ریم گرفت از بر کات جوشش رود نجم پدی کت حد لطفش از مایه ساحت کجاش بود عوی خود جوشه با کجاش طری که کشت روضه زار شاد قناری لی حاد و غنای مال از که کسر و از کنا کلاه بر یادست عیش جوان میکده با و نقل کار کن ای فصل کرم کای که کیکه رعل خود کند خلق تایی در عظمت و تازی طام جبت داشت سیر و لعلین در بزم مقام تو سیاه و پتام کل راز که از عرق عارضت کرد رویشان مظهر صافیت که موی زنده شش غر دست و غیره	نار زده مدتی است ز عید عز تو دور و طبع ایدوم فرق عدد و ریاست دوم شیشو ای ز عهای کلیم شاید جوان طالع ششم قد آن ذره دل خوش عظیم میطلبید دولت فصل حیم ساکت ره بر پنج سیم هر یک از آن رجم دیور حیم برده شد فاقه ان حیم موری که کجاست کرده و حیم تا بر کمال کس از و کجاش ست از ریاض کجاش دیوان لی حاد و غنای مال از که کسر و از کنا کلاه بر یادست عیش جوان میکده با و نقل کار کن ای فصل کرم کای که کیکه رعل خود کند خلق تایی در عظمت و تازی طام جبت داشت سیر و لعلین در بزم مقام تو سیاه و پتام کل راز که از عرق عارضت کرد رویشان مظهر صافیت که موی زنده شش غر دست و غیره
--	---	--	---

فی توجید الباری عزه الله

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

فی منقبة اهل المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

بخت میونی علی شیری نادر عالی وانا
 بنا رکشی فلان کبابی جو جوات درین
 شہ برقع روی بومست زلف تبت
 تاکی دغم سودو ریان بخت توین
 اسرا نه از غم کنی جلد سماعت
 خوامی کردان راه خبر با بس تو
 عمری زلفت بودم با طر خوش خان
 دام زلفت را که عالی بود دار
 از یکدیگر بگشتی برده رسد بکشد
 همدگشتی بجا یا بد بی سر یا
 برانگشت خورشید غلظت میان کلان
 شوی شود شد آن سان که تو سر
 ز تو شب زمین باب رود امان
 شدم بخت زانگشت داشت آری کر
 ریزم دژ و کوب بی و در جوش
 چون از دل کرم من بگشت شد
 از تاب و تن جوان گفتم من و
 شد سجده خیاوت اکنون سر غیا
 از غار غامی تو دسینه دارم با
 زبیر قان و شیشم بخت تو
 سر فلان از خاک رسد و سر بر
 دم تو شمع جان تو بر آید شام
 فی ارجح من کایس شخصی از تو خا
 فتنی بختی تباری منی ساعد علی
 را بکسری بیان زعدو کی کن
 سلطان خنک تدری عباسی محمد
 سبب زنجی ربی خیر و قید

[illegible]

خرم گشت که بر نزارم سر اداوت ز خاک
 بچو قوت نشت که خون بگوشت ز خاک
 بسماں قید بر جل ایل بر
 باضم مارا کن و بادوست سوا
 بچیز معانیت بدان راه نشانا
 ساد و قنن راح مصابحت کا
 وقت او وقت فی قلبی اشانا
 فدا شربت الدینا من کاس
 فی البونعی سیری و اشو کانا
 از قهقهه رانا غلغل شانا
 در شکال کچم جامی لب بران
 پیداری بکاشیده ویکر سوز
 در ای ایل رحیمی که جام سوزین
 عاشق ندارد عیبی جز کز دریا
 ریگه شبی وارم و این عو کسا
 شش جرجان باشد عاشق قریبا
 بسنج رود و دلم ز دست تو
 رب عشق توشت از هر چه
 نکشته بر رخ زان سوزا
 پاک کرده این مشت خون
 کار می شوی بیکریستان
 بریسر دگر کجا ره باغی
 شد سهای فی قروح غلوت
 و قرب و وفای دوسود و طبع
 شد برق استقامت زان کسا
 غنیمت کنی بچم و عذون و ما
 رست می آید از آن مگر چرخ

جو کرد و شوق وصل آید و نوحه بجا آید
 رسید اینک زده ای من از صفات شیرین
 ما از جواد دل کرده ای بود و دگر
 شرب آید و خمار آید شرب دل آید
 دلم از بر تو خورشید رفت
 نه بفسر و نه بانی مد و عشق سرو
 ساقی کو شش نفسای می آید
 تا بروی کل زدی از شکست
 هر که دلم منست تو جدا از دلم نیست
 نوبی و کز آمد بگویم هر دستم تو
 شمع است که ز دغون و کز انما
 ای برون رفت و دق کلکها و سبها
 هر که روز با قد تو ماند شوان برد
 گشت بدو بچه با لطف و دانا
 بالذات آوارگی و ادای نیست
 ای غلت خشم و دانا
 کرد ما هم گم گوی عشق و دانا
 بوی قد تو از سر سرو
 به خیرات که شد دیر
 یکجکه که تناسیبی به حال خود دار
 بدو حسن از خود و وفا بر دانا
 هر یمن آن بیم ای ناز و نوا
 هر که عشرت او در چون گم کردی
 شمع سحر قایم از دل من شد
 ای خوش آن آتش زشت و زشت
 نکست غیر ما را به عالم نیست
 هر که رفت از غمت و دانا

یروی سوچ سیلی قد و تنال محمد نقد یا ضاح زوکی کشته تنی لقتبا رویدم کل او فی الحال مندل جلد	اول من بر زمین بار و او فانی شود هر یزایا بر دید و اب همت برسد رجو زو و غرسم فرجام جای عصا
که زندگ تو اوجیت با سلسلا که کین کاه حوادث بود این صفا کاش از دست تو هم پیش دارم	شیخ اسرار خوابات ندانم کنت و کوی خود از حد کشته شای و اتم از سر تو ایات جوانی نشسته
ای قاعه لطف تو میکنی المدا چند و لان میکنی انواع کرمها بر عاشق خود تا کی ازین گوشت ستا	دست عشق تو اسیران کرد برین پیش غم جلد تا بن بردن صاحب نظران روی نهاد کجای
بویاب بزخیرم اسوی جفا ماندست رحمت حد را یا زود عزت تو کار نشود پس وطن	حجای عدم لاله ستان شده شکل که بود روی غلامی دل چون غایب بر صف خط و حرف نماند
بروی از داغ تو شایینا کرده مرغان بلند خوانینا لینس فی الکائنات شایینا	میرودم که مهای خشم بدول کج بویان عشق با طشت عیشش بجای درو دهم خور
شعبه قد این قهای شینا بر سر شمع مداوی من سیر نمانی شود از من جیت قدر	ز شوق طوی کمان دگر کرد کمان ده کن ز جان تاری با شمع و غم میکده بجای تمام بجای
یروی سوزان ز کیم شب ما جاشانه زو آن غم سیر ...	کرمی با ز سر کوی و در کوی طولی تا فتنه ز اوت حدیث است ...

اگر بگویند راجحت و امارا سوئی با
 کرد و اولی تم اسپین آتپ فین
 و لیکن خوف امارا اند ای لم یطو لنا
 رو دواز کوی غت سوی عدم فنا
 عم کمر پر معان صل کن این مسکن
 باد و دود که نزارم سپین
 که بخانه بر آورد جو یا می خد
 در و صفا تو بخت سر و خد
 و زاتش و امارت و دان کرد و
 از او شدم بعینم تو از عین
 زان روز که در ادا تو شد خاک
 دارد و من شکست تو در حق تو
 باداغ تو رشده بخون غرق تو
 از زلف تو با این خونما و شکن
 بجای که شد کشت نادر و خد
 وصل تو وصل کار این
 از دست میرم کرا این
 ساده بودن ریخته دین
 طیب الله و عیش و این
 خون دیده گم کن یک بطحا
 سبحان که بسوخته بار
 بود قاف غلب ایشان
 طایع ذوق خوش زنده و
 شش اس من جانب خود باز
 خرد و بد بخواه کن بطحا
 شیخ بخت آن لب کبر خدا

والقيسم

قلب علی بابک میثا وندارا
یارای کدشتن نبود باو یار
از جنت قدا و قدنی قبلنی بار
آزرد و جدا اگر شود آن تن بار
خوشا کند زمت شوی غمخوار
جای کند فرموس نرم تو بسکین

والإيضاح

و انست از دوجان عاقلان
کیاب ساخت هر اسوان صوارا
بر کندار تو جانست بر زمین را
چو سودمند گسان چون غنی بر دردم
بخود خاک مدت بر دغ غنایود
چاک جامی دلست خوات کارا

والصالح

بر روی چادر و در روی کوه
 در زمان دولت پیدار خود این خوا
 بروی آریگان در پیش پای ح

بسته زاربان و مان و آب سیمین
 نیست از قتل مجان غزوات هر کس
 نیست و کشت تر سرودی حلی از نظم خو

۱۲۱

و ایضا

وراء من قسطنطينية

سج زنا ز غره خویش
من زنده و دیرتری خون دگران
در وصف خط نو کرد این سخن مایه

و البضال

وراد الخصال، ت

و دعوت یک ریض که بقدر
سازد فی السبل نرم این فصولی
اعمال و مجلس های ریض نعم
جای ساخت سرگرم که و کل از لای

و ایضا

عمره باشد و از راه
که از راه

میرزا کا روئے درویش

ن کوانی خالی بود از هر چیزی

خوش کن بجای ل غمیده
 از بد خداست کن بند قیام
 میان ر تو من بوسه زخم آن گناه
 در حضرت سلطان که در ده راه
 که وار مانده پیرانه سر زمار
 سواى قد و لارای روی پیار
 بجا که پیرم امروز این قمار
 بشکل و شیوه سواران سرو
 شاخ افکنده بر کل نسل پربار
 دل یک ادا زین معنی اداست
 کی طالت قیوم در خون یکن خیار
 وقت خوش میکن بدین گلشن هر دو
 ایست در شر که خوانانیت زدی
 در دستان به که بندم جان خو
 شرط و فستق از تنگ مشکوب
 گفت جامی که دشمنه زن جادو
 اغظمه شاناما ارفقه قدو
 نیر در هم مستی این لوح و جود
 لطف ازین غصه خوانم چشم خود
 وقتی در گسترای شمار مجود
 افت فرخ میکند عباد ارشاد
 نامانی بر سر درسل را یکستاد
 تا زای بر تو کل جامی پیژاور
 لالت خواهی این دیر خرابیاد
 باین معنی نباشد مردمی درو
 شستن کی رسد خورشید عالم کرد
 شمس و کبریا که این کبریا

لایمی سسینخ و نیمی زرد و نیم
 یارب اخصی بدو آن شیخ دعوی از
 شیخ را آثار اعلی و لی تصور کرده است
 که بجا ندهد بلکه شیخ را بر وفق طبع
 برودت منطی ایطرت جامی است
 جذبه و سموت و با یکدیگر و یاردار
 یار که طعن و آتش کار دم کرد
 ویم انارازان رخ و دروینو اچلم
 بنده جامی و غالی که بر ناید رود
 کیت که شاق پنهانی رسانید یار
 شد و لم از دود رخ نم بجان کی
 خون از آن کریم حسی که در خون
 بر خود نام کسان در کجاست
 بحرام باد و جبهه ده اسیر یار
 بکند و یک نظاره در آن دو کل
 حسن تر از عشق من اواره شدند
 جوان مدد مند ویر عقل و دین را
 برکش ای صوفی ز سر این خفته ساس
 کار نینمورد که خواهد کاس بر خاک
 خفته تابد و فرار سببخ بنامی خوش
 رست عتق کی نشان نامد که ماسودا
 من که با کرم بدلان کاورد
 ناصحا سودای بدخوبی بینمید ایام
 کیش بر تیر بنام دارد و پکن بدلان
 دل کجاست کار و میکن طبع
 مردم افزوزی جو کل خفاشکار
 تبارش بشود هر خنجر

چون برود در خاک گشت سرخ و در کوزه	برده جای را بگویش سیاه گشتا باده
و ایضا	
ران گرفت پشه خود سیاه و زرد	طبع برنج قیمت فصل بهار
طبع گنجشاید برایش بودا و باد	گنجشاید برایش بودا و باد
خوبیانی نشاید فهم این گشتار	بوی شش از کوزه عطار علم را گشت
و ایضا	
راکت بیاوشش تراش کرد و گشت	عادت می طارم با او ولی عادت
تا به پیر و ن بزرگ دوری از	یک نازک باشد آن عادت نام
عدتی زین به دعا گویان در کوزه	چون مراد نام داد آن عادت عواد
و ایضا	
مرم و معی که از دل چندان ازاد	گشت خویش سرخ و رویش
دیده کو باقی باشد دوت و دوت	پارکت آن به برام با خوش سالی
چون بسندم بر شاد و خوش سالی	سر باین جدایی دیده باقی ترا
و ایضا	
کیم نه کیمیا نظر را یک ز را	خوش آنکه خوشی و خوش روی
معمود ساخت شده علم ایا ز را	از شرح سوز و دمنای آن گشت
گندار شوارمین بر یک تاز را	جای گرفت خاطر آن ز محو بر
و ایضا	
بوشش کاسه زارین سخن کاوش	من رخایان ز جعد بزرگش
بر فرو زار نو جانی کن خاوش	رخ چو صل میرد ز بخش عاوش
بر سر باد دارد سویی درم این کو	دست بوسه است جای بری یاد
و ایضا	
هر یک کس که خوش و خوش	رسم دلوپی نه اندیا بر این سلطان
از کلام استند و یکین دل گشت	درد و توشش از درد و عاوش
ز کلمه خرد و نو بود و دیدن	سینه جای که گشتش تو شواش
و ایضا	

در میان بوستان این خاکش
تا بخاری ننگ و دندان درد تو
ناود زبان کج پیرون کوسه
نیست بر جبین مویب ایر کار
خواهر مژگم است از آن ننگ عطر
فرخ آن ساعت کیهام دولت
ماه اش توید جان ملی کردم آن طهار
درج و کشتی دلم در دل بسیار
بر مراد او ده ایمن کسب دوار
وز خواستند و پدیدان فراس
حق کداری چون کیم این دید خوش
شد جان اساکا مده خواب جویم
کست بر مردن علایق نیست این چهار
با دل خویش کن سر اهل نیاز
سازم بیا به سیر جود فی غار
پیش کرم این الم جان کدرا
کو کتب این خانه دور و دار
جام میستان نشین نیست ناموس
پ و آری ز پر خورده بود طار
یشت و ستی بر خیز عشق مایوس
بای در اطلب نه دولت با بوس
کوش کردن کی توام قول یکسان
باینکو یکدیگر حال من در ویش
با که کرم یار باین عمارت پیش از
انگناه سوزناش میکش آتش
لعل دلفروز زنی شست و فاش

کونیم لایق که آتایی بمن فرزند را سوزن خواجه سوخت ایمن غنیمت فلان	جاده جان پاک کن تباری ز زهر سوس نماک شنبه بر یکدلت جامی و در کز
دل جده اند آه و زانو می شکند بروز دود و سرشک از غول ز کند	دورم دیار و دنیا دم سوی او رفتن کن مت آید است دارد جان بدلان
تیر و کوه سوی جان انداز و شبی شکند	بیا طمعی دولت فراموشی
بر مراد خویش با یکم در شایم در یکس فاسد نه شد فرب عام	زنده و وفای عارف و عای نخواهیم کرد می کشد دای لبیک سوسن بکعبه
میرد زین فصل منکر روی تمام	سر کس اقام طاعت خود یاقند
که نهاده ز آفتاب و در نیم تن یا فردستان ز دید و نغمه	که شود ز غمی مسلم شد ترا در کوشش که مرود از قضا شنید جان پاک
که مسلم باشن سگای تعلیم را	تبع میرانی که بجای شد جان یکم
آورده ز فرسودمان و هر دو دم سرویش است بر این شجره روا	کرده و شد گیاهی در حستان کوان ز یاد کج گراب آورده روی خاست
کرباب شجره شد بیهوده کار روا	جامی رقص جوان کرکنت تو کردم
که دیده برست آید بر بار اید و دان بر عهد من شکسته تو بر میره کار	ازین عشق بگر خواره و جاده ششم سوس غین کز به و غمشت تجوایب شکان
بکی کو بسته قدر اک پند شهر یاران	معدن از جوان دیده و کوه گشته شای
خواهد کوش کردن در حق مقلان رمن روزی که بوی آشنایی دیده ام	ز بس با جان بروی منم افتاده کن یکای سر سوسن منم با و حدشته
بشن و عاشق و سرکش دلخوا	غین است و سوسن بکوی او و حو

سحر فانی رفته توان پیوند کردین
 آن شرف که سایه مرده تو باشد که با
 اشی دیگر فرو زین سوزن کین
 ساخت دیدار کردی شک و در
 اندک است ترهیدان قایم
 طار سواهی بخشش ز نام و
 کی شمارم بخش و قی زان نام
 گم شدم در شایه وی بر شایه نام
 شایه بازی که گزافم بر دیوانم
 زهر و زان جامه سالوس جامی نام
 یکسوی منجم امید عرف پیام
 غلغله دست سرازان من اقلیم
 آتش فرو دگر آید ابراهیم
 سر بر فرمای یگانه سواد اسم علم
 یا طاقی و صبری ان پیرا تو ادا
 خبر مرده کی بیا و آن تازه ارطوا
 عاشق گرفته قیدان طاق و ادا
 این نکته بشنودن ز شایه ادا
 کی دست یارب داده و ان و فکرا
 که بر داده نیایدستی چون نزار
 جودا نیست نچو آب تب تب و ادا
 اگر صانع شود بوری و شایه بسوا
 که بخونی کونی لایق باشد روی
 یکی زین حسره مان بکند لایق
 اگر خواجه زده و دست خالک حسره
 بیا و اگر تو عاریه سکان این کور
 شد تو بیکل عارف آگاه

مایل طوبی یا در سایه سرت
 شد کمان قائم را گشتن ای گشت
 راه در بندت با گوی تو زو آون
 ای در کج نشیر از رخ بر افکن دور
 که کورستان شتاق کن سواد مکر
 سر خون عظم چاکساره اگر غل غل
 بی طلب شوان و صحت یافتاری
 رخ کردی دل بقصد جان نهایه
 تخم مهر خال و در دل می گشتن ای
 سلیم سینه بنام کن در دور دور
 عشق یکدیگر گشتن ای سینه
 و هست شد که نه می دهد دور
 در از خواب خوش ای کت به شرم
 رسید دل ز من از دل و دم
 مرز اشک منای شرم خون کرد غلیم
 غم ز جان شده بنده یکا خود
 قدم بجای نام از سر و تانده
 کبوتر حرم و باغ سده
 بهانه سازم و میوش و دم و دل
 بام برای و جود ده ماه نام
 با هم میرسد غمت قمت بنده غم
 شد بغلایوت حرف جانم
 بر دماغ حشیش زود و کبود
 بر من خسته دل غم غلیم
 زان می ریزم هر شک و در غلیم
 غلیم کفوی و کمر غلیم
 سحر را در شک باشد با تو چون

حق عالی به لایق است کوتاه	درد عاف دولت هست تو عالم
تکلیفیم بر مبد و صل بر آرد	بار جهان تو کو هست این تر آرد
سر زلفت بر نمیدل کشید	کوسن خاقانی زند جای در این
و این سال	
بان و در تن حدی نسیم برده	جای بابا در دلم بر کجی نسیم
ز قهر داند اضطراب بر کس کشد	شریت بر جان نسیمم خدایان کشد
دولت حج و دست فرخ میا جان برده	تیت وقت تو بر جای تیر تیر بارده
و این سال	
پیش ازین ضایع کن زده شکم خالده	تیر گوشه طایفه زند زلف میکشده
می کشیم زونی سوی تو این دارده	عاقبت خوانم ز تو پیکانه کشورده
و شد شمع آتش جوار و بجو و جوده	جای ازده در میان بت قصه گوای
و این سال	
بر روی تو پیش چشم نهاده	خدا را کن ای عباسان مضایه
یوشکار تو مرغ و مو اگر نهاده	ز مرغ غیر تو قنایت دل بیارده
کنش نامش این در نهاده	مین بر است با و نامه جای میکشده
و این سال	
نزار بود ز دم خاک استبان نهاده	مرا دولت فریتم که بر کیم نهاده
نیز چش و خاشاک اشیا نهاده	گرفت قهر دوم داری از غم نهاده
جگر آرا ده که کیم نهاده	چو پیش را بکشید شرح عشق تو نهاده
و این سال	
خاص به یک ان کن رحمت عالم نهاده	بخت زلفت غم دلم عالم نهاده
بر خدا تقدی سپرد غلام نهاده	تو سلام نسیمم که بدو نهاده
هر که برست عشق تو دایم نهاده	دور تو که کرد دایم نهاده
صد کسی که بخوانی اوست دایم نهاده	جای تشریف کشد عالم تو نهاده
و این سال	
مشت و دایا بخت بوی و در نهاده	میگردم سوز ز در تو نسیم نهاده
در بر سیمین دلت جو شکم نهاده	ساشی قدم جو بخت آن عالم نهاده

یاد کن روزی حکویمان در تو کمال
 حلقه کوی چنان نامی بودی که
 سر تقدیرش قبول طبع شیر داشت
 شاه کن فرخی و سعای غنیمت بداده
 تا بتو بسیارم این جان بیلاده
 چون امید زیت باشد زرق و برق
 جامی گیرم غنیمت ناپا فسرده را
 فدایاری بهر کلامی شکافنده را
 بس که دماشته کرده راه گشای
 زانستند قدر تو را تو نوبه
 مستمع در خواب شد کو تا کن
 بکاروم که گویم غنیمت خود
 که یک نظر او کنم باغ تو سکنه خود
 حرم قمر از که غنیمت ز خود
 بخون دل سویش این در به گشته
 که ساخت جلوه که ناز بنده جلوه
 بیای و کد اشک و اندانه خود
 بکست یار که کویت کف بخود
 رسان عوض وی این شوغاش
 طلق آفتاب کن کوشه بام خویش را
 پیش تو خفته یکم بخت و غم خویش را
 با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
 زیر یک نوشته ام از غم خویش را
 باوه خور و روقشان جوهر غم خویش را
 ناز و نود و یکمان شوی صدیک خویش را
 می فروزم بکده تاریک و کین خویش را
 بر تارایی لاوا میسند کین خویش را

زود رفت و دیر آمد جلای دل کین	آن حرف و دیر صبح زود و جنگ شول	شس رسویت جای نوبان آل	یابکی کلف نه نام و سنگ پوشش
کریه آن قیمت کجای رسویش	و اینست	و اینست	کی دمی بر باد زلف میگویش
آدمی بار وای از کل تازه و کوب	ناله کردی در دلن آرزوی شوی	ناله کردی در دلن آرزوی شوی	می بریای زلفش سنگ اندازیش
باغبان در چشمش عکس زلف تو	لار و سبیلش زلف طاق جوی	لار و سبیلش زلف طاق جوی	نیکه و کاه در خواست و جوی
ای که کوی خوی از آن بتی توئی	رو که من بهی شستم از تو جوی	رو که من بهی شستم از تو جوی	کت رو بای کند ارباب و روی
بس که می آید بگویت شرم می آید	و اینست	و اینست	جون کم جای دگر خاطر می آید
از سر کیت من بی جبر و دل می آید	که جابج غلبه باشد دل تو می آید	که جابج غلبه باشد دل تو می آید	از خود تپاده روی تو می آید
و به چشم من که چشم کاه کای روی	دیگری را خوب رو کشتی می آید	دیگری را خوب رو کشتی می آید	مر که چند روی تو منده و جسته
کرتا باشد کجی بروای چشم و سوز	زنت کم کر جان و دل از تو می آید	زنت کم کر جان و دل از تو می آید	زین شاه شایدا بر سر کجی می آید
و بخت بود که ناک بر سر می آید	و اینست	و اینست	که دادش و وصل تو کم کردی
دیده بود دل از پیش چشمش	که آن دیده بهیارت آید	که آن دیده بهیارت آید	یک تریب تو روح در می آید
کشم بریده بهیشت از نسیم جاب	که کل دیده ز خاک رسویش می آید	که کل دیده ز خاک رسویش می آید	بدل جبر تو غاری کی می آید
عروایت ششم بود نیز می آید	رقطه قطره خون که بکشد می آید	رقطه قطره خون که بکشد می آید	خواب و جبر من کار تو می آید
خوشت ناز تو ای سر و کلاه	و اینست	و اینست	نیاز تو و عشق من باز دارد
کوی طرب من بدو یار می آید	دل آسیر تو با ویران بجای می آید	دل آسیر تو با ویران بجای می آید	درون جان تو و منده و جسته
کز زلف تو ام ندیدی تدبیر بای	و کز زخم حلیت ازین دیار می آید	و کز زخم حلیت ازین دیار می آید	پیش کم تو یارای این می آید
ز جام لعل لب جو که در روی	که گشت ز کس مت تو در غار می آید	که گشت ز کس مت تو در غار می آید	که معای پیش و طرب من تو سوار می آید
چو سود که ز خون چشم اشک می آید	و اینست	و اینست	چو نیت بهیشت که بای زار می آید
به کلاه جو خاک شاده مان کانی	چوین طرف برسان تا تو می آید	چوین طرف برسان تا تو می آید	خبر بر زمین یار کجای می آید
کی که خاک شود قافیه می آید	بود که جانب کوشش بر دیار می آید	بود که جانب کوشش بر دیار می آید	بعد عاقبت آسوده و در کار می آید
پیش زخم خدایت تو در کرم می آید	ریخت آید دل شکار می آید	ریخت آید دل شکار می آید	که خوشتر است ننگ خوار می آید
فرق روی تو و خورشید و من می آید	و اینست	و اینست	چیت آید بهیشت که بر لب می آید
مرا به حد که شود ابروی تو جوام	شان فعل جندت بره بر لب می آید	شان فعل جندت بره بر لب می آید	دل که بسته ز خون شربت می آید
جای شد زلف میا پیش خست	مین عادت نیت سید بر لب می آید	مین عادت نیت سید بر لب می آید	خطا تو و عذر که بر لب می آید
کویت که بگوید که دم کند می آید	کی زخم توشت یکم کند بر لب می آید	کی زخم توشت یکم کند بر لب می آید	مین معاذ و خانه بر لب می آید
بدای می کند نیت و مارا	و اینست	و اینست	خاسته از روی وادار می آید
تمام ماه عاقبت ای جو	باز اینک کن فریاد مارا	باز اینک کن فریاد مارا	خدا بختی و ناله و ستاد مارا

ز خوبان منع ما بعد ای برادر	بود آنی خوی مادر زار و مارا	سیما جابستان کزین	کویان نازنین تمش و مارا
که خوا بوس تو سبب باشی	نشد خاطر ناز و مارا	بشریف قدوم خود ز نانی	سرف کن خواب آباد مارا
مریدی نیت جای طاب رشد	و اینست	و اینست	بی و چشمه قد ارشاد مارا
با تو کیم نیت بهیشت می آید	در جرم و من تو محرم غیبه می آید	باغ مجوری و ابریش و دور می آید	خاطر ناز و دل تو من می آید
ای که ناز و داری جان و وصل می آید	عاشق غوار دام غش می آید	نوازم اندکی که در عزت می آید	دیگر آب و خاک این عالم می آید
پدری کن دل اسکا در می آید	ساخت صدمه ولی مری می آید	نیت سوزش را جوهر می آید	از مودوم باره آن تم غی می آید
مرس می دم بر من مشون غایت	و اینست	و اینست	با طاهر و دام این دم می آید
ای بی تو رکش سران مارا	کل سینه تو سینه دانه مارا	در باغ گل آه تو سیر می آید	بی تو بهیشت سیاه مارا
دار و شب چرخش آه	در عشق تو جبران مارا	کجی و زلف می آید	عاشق در دماغ مارا
دل رفت و نشان تو کم کردی	سوی تو در سران مارا	ایم و صغیر غلبه می آید	خوش نیت بغیر دانه مارا
شدنی عشق واد جاسی	و اینست	و اینست	ارشل جان سران مارا
کجا دی اربعه جاسی مارا	در سینه برون برغ ویر می آید	چون ناک و دل و تو را می آید	مرم رحمت که رسید مارا
مایم و دل صاف جوی می آید	خودم ز کس نیت آه مارا	نوشای و عطر که می آید	با طلس زلفت تو شین مارا
مارا اگر کی سینه می آید	این بس که بدای می آید	که جلوه کسان بکند می آید	شجیه کتی مسجد می آید
جای بر کتی کج سر و من می آید	و اینست	و اینست	قدری شد حاصل کجی مارا
ای دانه و کما فکده جعالت	کوی حاجت اجاب طاعت می آید	موی من تو شانه طاعت می آید	عشای نیز اسباب طاعت می آید
شکست از ایدای شد می کن	ای که مثل یسای زلفت می آید	بر دل از خنده مران طاعت می آید	نابره سند سرخ و دولت می آید
بی کوشش جویانی و بی طاعت	مر که این کتات آفرین می آید	نیت ده سوی توام تویر می آید	شکن بال و برم را که دولت می آید
جای ایشانه مل کن زلفش	و اینست	و اینست	که برون زلف ازین در می آید
با سیران نظری نیت ترا	بر غش پان کدری نیت ترا	چون ناری و کرم مشن نظر می آید	که خطا و کدری نیت ترا
قول دشمن مشن و حق من	که زمین دوستری نیت ترا	سرم از خاک درت دور کن می آید	که زمین دوستری نیت ترا
خون دل بهیشت نام است بکر	حد کوی حیرتی نیت ترا	دولت نام مارا جاد می آید	از وفا چون اثری نیت ترا
جای از عشق تان مارا	و اینست	و اینست	غیر ازین جوهر نیت ترا
که مروری ز صدمه کفر می آید	خون می کیم اگر کیم فی نیت ترا	مر که کیم کتای و نیت ترا	چون نای دوستی کیم فی نیت ترا
عش شد و دل تیر می آید	کانه برین خلوت سر اوم می آید	بر قوس کانی و دیدت می آید	چون نیت بر بیان هم می آید
عیت پاک تو کوی زلف و کاه	خسب و کانی من عالم می آید	از دم کرباب بر ویش می آید	ای که کرباب کتات هم می آید
اد تو سو بخت جان من می آید	و اینست	و اینست	وزنم و کیم سر و من می آید

بای آن به یونان هند و کوشن کن
 در مدم عاقم چار و شاد و
 خوش روی باقیست کینه و بر گشت
 با دوست و از من شنای و دوست
 خیزد جای بسیکنان این درگاه
 و لا یطرف من بام خوش طلب
 از صبح عادت که اوج آسمان بکشد
 حکایت بسته لیدت از دینگری
 ز جامی بو تر اوقت خوش شود با
 ای در سرای در و ذرات کایست
 خوشی اگر گشت شود کبهر و ک
 در کبهر کبریا ی تو کس که شدت
 جان حشیش بای لب تشه رطیف
 ای قایب روی تو کس فروغ و
 ثبت بشود لب بشکر قد و کند
 کردم تا ز درم گلاب ابرو
 در دام طایق و جای آید
 ای صفت و تن درستی و حشر
 از ندای تو در اقامه ای کسرم
 ندایم شای که تو ایام رشید
 مردی بیز تر است او بخشید
 صلی باور زو پس خوابات
 می و شکلات و در من شب و روز
 جان مات حسن شاد است
 زنی سپود لاف عشق جای
 ای درت کبر ارباب نجات
 رشاد از ده قد تو بصر

<p>و اینست که جان خود شرح کنم و قیامت را که جز اندید بدترم عاشک را با نوبیان لطف و رحمت نیست از رحمت</p>	<p>و اینست که زمین در تیرخیزات ان دوست عاشق چار و اصل میسر غم شیرین و شاد و لذت و دل</p>
<p>و اینست که بوی سر و قد و یار کفایت طلب کشتی کی کلون رو کس طلب کشت و از آن که جسدش طلب</p>	<p>و اینست که لطیف محبت یار است شاد و جام سخن من و تو صوفی و زاهد را چه بود یار که روزی کشت محبت و</p>
<p>و اینست که واقعه از کای ذات تو هیچ بر بر تو جمال تو افتد بسوخت چون غم را در دهر سوخت</p>	<p>و اینست که شدم غم عقل سیر و جویده دل هر جا که تافت بر تو انوار خورشید هر کس یکید محبت رو نهد محبت</p>
<p>و اینست که ظاهر تر از قاع طاعت کثرت شیرین است تنق لثوت و این قوت خود و جبک عیانی و اصوات</p>	<p>و اینست که زیر شتاب جسد مسلسل رخ تو کرد دان تیغ غم و غم را می توان زان غم را که در دهن کشت از عین</p>
<p>و اینست که بوی که ذات تو از بد و اسامی غایت صد غم و یک ذلیل و حق در نه مردم رسد از کس نیست حتی</p>	<p>و اینست که مگر قیامت از تو تن و خون بایم شرب زبد کجا با شنی عشق کجا یاری تو در کین جان تاب و علم</p>
<p>و اینست که با ساقی کفی اتاخر آفات نیز در تنی او را و اوقات شاد و صیفی کل ذرات</p>	<p>و اینست که من دوستی و ذوق می پرستی سوک راهش از خود را سادت خواهی از عادت گذر کن</p>
<p>و اینست که قی و جبک کی صفات ده خود زده بر سنگ نبات</p>	<p>و اینست که بر سر کوی تو ناگردد و تو غم عشاق تو آفریند</p>

پش ازین دهن کینر خیا لاغت
 قد کجا و کرات کن شای مغرب
 راستا چون دوم چون هم پس هم
 لایقایی عبده بخند و لا عشی طلب
 آتیب بد الدعا فی شای یاستب
 جو برک عیش مبارزی گشت یارب
 صناعی شرب رندان درد غموار طلب
 دل ریدنه مار دمان و یارب طلب
 نریخت شای هم اقتدار طلب
 مست خود بدو در این منات
 غری خدی غری و تهری نیات
 از کل کایات کند قطع البیات
 زبان باد و کر که ورت هشت و ده
 شرح بطون دات و ظهور اعیان
 دروشن اوجاره و قطع تعلقات
 نواهد کل وفات و میدان بر کوفات
 مشک که افکند بس ازین دامن تار
 ای سرباز اجمال تویر و نر
 ان کی رخ ابلج آمد و این خرب خرا
 که در بعد وفات از کل بس بری خرا
 چه در وقت من حل بر افش و ت
 چه کار آید مرگشت و کرامات
 قطع منزل و طلی مقامات
 ترک دست اصل مساوات
 فان عاشتین هم علامت
 چاه تار و دوق از حیات

کربارت کند از میم و مات
 جای از در تو جان داد و
 صد غم از فراق تو ده پای دل
 هر کسی که میت جو خوش جامت
 وارت می برست پیک جوی خود
 جای میای غم جو بسوزنی کینه
 بر دست جا کند اهل نبات
 هر که دارد و خوف این سرگویی
 خط نیز تو زیه ریایه رگفت
 تو به کردی شراب خود جایی
 کر آن بی و جا عهد یاری سخت
 نیشان سر شب از تو دم
 کن غمزه عظیم شمشان شوخ
 منصل میگوشتس ایاریا
 کشتش ایعت دل همت تو است
 کشتش در خاک غمت وانی باغی
 کشتش باغ این رخ روی از کی
 کشم ارک جایت خاطر جایت
 پیش از آن روزی که درون گل
 روی جاتا با حق ابرویت اندر
 کز گشتم گشته تو کاش باری بعد
 در بیت زیه غمی بسته دل یکس
 کرد و در خاک پیش روی تو
 رفته جانت ایوان و حیات کند
 یاق چشم از غم غفلت در تو غم
 زبده شربت از جایی نایاب غل

آید از جنب می آب جیات	یکمی طرف آن علقه زلف
و اینست	
و کشتن وصال تو نماند کلی در	پرواز گاه مرغ دلم شاح سید
گر شمع باز سات و گردن می	ناواراق قصص و دشر و کشتن کم
بیار و غنیمت که مگر ز خود	نازستان میگد با شتم سر بلند
و اینست	
رفع الله قدرم در جات	که تو خوی زکات غنی دوا
لایرید اوقوب با لغوات	تا تو شوی ز لب جو نگد
خضر با جم حوله غلغلات	مردم از لعل تو بطالع من
و اینست	
غلیار و باد مرچ که مست	زین محب بار سزیت و
کوشه خانه تن آید سیلست	خون بد و دم و دم مس من
دو تیغ در دست ترکانت	زوشین لب بر به خط و سید
و اینست	
کشتاکی گویم ده وی خن غیت	کشتن در عاشی زنده ولی باکم و
کستارین کم نو زمین خنیر جرت	کشتن عیت پویم ز لعلت کام
کشت کفون دل غنور شکم جده	کشتن مرشته خواب بخت و
و اینست	
عشق قلب و کلم تم شای قمر کشت	بای تا سر جود صلی کوی استایل
طاعت ایشان در مسجد بتای	رج بدو نایست سر خند شمع و
بر کشتکات خاک من سازد	خیز و غم ز دیو و دوش سر کشتی
و اینست	
که باشد روزی بر جای این کشت	کیوانه و با کشتن روی بروی
و کجاست یزید کاین رشت و کشت	بت بر ستار و دل مر بر ز نورین
غانه و روان شده ران کجاست	بستم ز خورشید و دل کجاست
و اینست	

[illegible]

وہابیہ کی تائید

ذوق رسد از ناله تو در سراسر اند
 چو پیر عیان باد و برین
 بر من که جانی نه بودای غفلت
 بگذر که بازم دید و روشن شد
 کلاه دلی که نه خنده ناز جولانی
 به حاجت با میان کرد و دوام کرد
 چو زنده خندان دید و پیش و پستی
 چشم بخت و دم بر از جوان باری
 یک نعل از زده دربان جان پیش
 ناف دانسته ای صاب جام
 هر که بی جانی ز دل کوراد و سراسر
 در کج غم شستم و سینه بایست
 نیم نوق زانوی زلفم زانوی
 به دن بخت وقت با صد لال
 جانی خوشم که شاد گشت و خوش
 پیش از آن دم که هم جان سی پیل
 خوش بران خوش که بدو خوش
 هر دو خای بکن ای دوست که بایم
 رفتی میکی از حال دل خود جا
 که زنده بروقت گشت گشت
 یک نگاه تو در غم زینستی
 که بخت تو بسته اندک جهان
 تاکی زویر آمدن زویر گشت
 دارم ز تو بدو سر بری هزاره
 که بهستان بخوان جفا کی
 و این نشان یحیی اگر کند رفتی
 بوی جان غم زهر مت

از تو دل در تنگ برده و پنهان
 هر وقت نازی کنی سری مودت
 و ایضا
 بخار تو در دلی و سبب این آرزو
 که به خشم و دلم که این سان انگشت
 اگر برون نشانی نیست ز دور و نزدیک
 و ایضا
 با عید و من و تو که بروی تو
 که نه کنی با شکم ای ترک شو از
 چون غای دشمنه وضع دشمنه

و ایضا
 این بس که سوز جان مردم
 و دراز لب تو مردم نشسته جان
 زنی کیه و مردم زنی زن که کردم

و ایضا
 زنی کن که سست و شکم می مردم
 چون شوم پیش تو و مردم مردم
 بایرمت جا ویدم این بس که

و ایضا
 هزار جان کرای غازی قدت
 خوش کند سویی قد نگاه
 گشت شوکت شاهان ز غمت
 خون ریزم از دودید که خوش
 درو که زیت کیه مردم زیت
 تا که درفش راه ز سوری و سوز

و ایضا
 آه اگر نازنین مت پنم

در لطافت غیر مد بهشت	میوه های بهشت اگر به خوشی	از بهر گرفتارم ذقت
شکر آرد شکسته شکست	مهر از آن گوش من خواهد رفت	ذوق آواز و لذت سخت
والبیض		
سوی سینه کردم جاروب بهشت	ای از بلبل ابر و باغ تابستان	سج گامی ندیده از و بهشت
باب که ریشه را از نازکی بیست	معل تو جان و من هم دارم بهشت	لیکن گمان کشیده من چون گمان
یارب خدا بخشد صبری بهشت	کنی شستم کنم بر کز کلبه بهشت	بنشین دلی که یاد باغ منم
خود لعل کن در کز بهشت باغ	خوی پاک کن عذار از رخ بهشت	کاشم غلبه بسینه غاری بهشت
والبیض		
زیر که غایت بلا غزوات بهشت	کرم باغ که شستی کشد غنودمان	که بود بر باید ز رمل خدایت
کرمست بازوی من یازد و کرم	شد آفریده بهشت زان زلالیات	که بر لب احلامت از بهر زخمت
زیرای ملا غایت بهشت	کش ناکش نیازم عیوه و امن بهشت	که دست نشسته آه منست و دامن
والبیض		
واللیل ثیاب عنبریت	طافا در تنی ز دستانت	یا سین علی بر استیت
دو رخ شری ز زلف لیکت	اسرار وجود را کما حی	دیدم نظر خدای چیت
عالم روی بر زمینیت	تو صاحب کائنات گشتی	ایمان ز مثل قیصر ایت
والبیض		
باز که یکی زان ترشت	بلکت پیر این تو فرقه دوم	ای قبح خدان بکش بند قیامت
جایی نیز به سبزه بهرام سرا	سایم یک نفس تو رخ بدست	چون دست رسم نیست که کرم کفایت
هر جا که روی روی شام ز قضا	هر کس به عافیت بجای کند از قضا	یارب جو بلای تو که جویم بدعا
والبیض		
زید که گم گشت کعبه کویت	تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم	کلهای و فایده دار غار حیات
نیر و فرسیرم خیال ابرو	که شستم از سوس کعب و طاق حرم	کشد خیره و خیز چشم بادویت
کوسیه بر سرم انداخت سرد و دل	بفضط ملکوت و بری کشیدی	میت بر لب است مرا چ که کیدم شربت
والبیض		
جان میدیم بهر خیم عید عریا	آنکه اگر دیدم شکست با دعا عید	ترا تیرید و جوی و دود عاکریت
هر کز کی تعالی بدین نازکی سنج	دیده و دعا کانی تو که ز کز دست	بر او ای عید و دوق قاشای اوکی
عش که کید گفت که با این به با	جای مدام غیبت شکل بشکست	برای کیم کن کن از جاب صفت
والبیض		
ای خوش آن دم که گوش یکدم	داده جایی تلخ کاس به جان	پیرانم کشیدم سر درده بهشت
کم زن که میانه از قصه من کز بهشت	سودم پس بر است کشتی خود باغ	یک بود و ده که روی لعل بهشت
و شنای از بهشت باشد مراد	و عورتی تا به خشم قیامت	چو دست طوق تو سازم زلف بهشت
رشتان وصل تو چون بهر غم کز آن	مدیث عشق و غم دور و جایی این	ای واضح و الضی حینیت
خفت آثری ز فیض مدت	پیش تو سبزه چون زیر لب	چون به تو خدای خسرین کس
مدشای کل تازه نشدم بهشت	مری نه کرم که ریس کرم سازید	هر چند به روی قفای خورم از تو
زبان سان که کل از قمار و دودل	مرا بوقبله کمره و بید که رویت	اگر به خیمت بدین عید رسم دیدن
رتاب جو توی سوخته کیم	برون خوام و هر سلس که کز زخم	قربان شدن تیغ جانی تو عید
صد جان خدای قد که کز جوی باد	شب و کستان جز فرویت کس	

تا بزوشمست رخ آن شمع دلخوار
 لاله قهر باد و کل شاه در ساق
 تا کل تن عشق ز رخسار کشد
 بر صورت ز کس بجای شمع کوی
 بدقبی رخش کل شاخ شکوفه
 این ابر ببارد که در سایه شمشیر
 جامی که دانه نور قلم این شمع ببار
 عاشق تو شید رخ جامست
 ستار زنت گشت و کوی محال
 بل تو شاق را وجودی نیست
 تلم جامی ز شوق سرو قدت
 ترا بجاست ترک وضعت
 همت به رشد و خورشید در قالی
 توان زلال جامی که داده جامی
 ز شوق لعل تو صد غم و جام را
 این جو رخسار و بد خط این جو
 طلب صن عنایت ز رخت
 علی قشاید شب ماست سیاه
 سکاین در نه کنون شد جامی
 وادی عشق که بر تخته درویش
 سربند یا سر خود گیر که این دانی
 جمع خواهی و لذت اسباب جان تو
 بفرود بند ز پیکانه که اند و بر جان
 ساقی پای و باد و در اکنون که گشت
 شمع بروی ساقی و کوشم یا شمع
 پیکان آید که آید ز دست تو
 هر منتظری کنج قناعت بجا برد

و ایضاً	
کجایم زنمان من عین مطرب گویا ز کس عین چشم شده بهشت تر است پیرامن خورشید میان عقد زنا از چپ برون کرد و جویوسی ریخت یه که هر درشته حداس منجا	بخوام سوی باغ کشای و طرب با سینه بکشد از سوزن زنجار کش یارب کن سیمین بر لبی جام زرت سر کرد و زرقه کس بود پیش فی فطنم بیکه سبزه بار داهشت
و ایضاً	
سر کوی تو روضه الله است آن دامن است یک نیست نما دوره باقیاب ناید است	بان باکان شاد مقدم است پیانت که ترغیب آمد عاشق تو بکس نگیرد انس
و ایضاً	
طاقی که میان علم جان علم است از ایان تا این بد نیست بودی طلب صدر آتش است	میخیزد و جود تو بر لبه حسن کجی رسد تو کس بن ترا اندر که ایم با یک تو در مقام مگر آد
و ایضاً	
وین جو چشم خوش و حالیت نبده راغایت من طلبت روز ماین کسبیه تر شست	ز یارب قطعه بود رسم جا شکل بالای تو شیرین محلی است ناید از بی او بان شیوه عشق
و ایضاً	
رگیزا خون دل تشنه بان سیر است قوت راغان سراز من اول است تخم معیت دل ثمره است دور چه که نه از دور است	خواب کسرت ددان و ادعیه عارفان خم شده بر خاک خدا گوی صوت ابواب قنوت صدای تو منع جامی کن ارشاد شری شری
و ایضاً	
ای پند کو بر و کنه بانی نیست بر عاشقان سوخته باران محبت این شده در قرینه ارباب محبت	جان مرا زرم راقش تن سپس زان دم که سر فکده بران گشت زبانی دسر و تحکی بوشن نشود

در هر کجنگری همین دماغ مستعد
 بی سعی تو من حد اسباب هست
 خاری که شکسته زوی اندر بگرد
 کز سر سایش گشت جویم آرد
 کز سیره زبیر قدش سیر جلا
 شاه از بگیشتش زده بر طارم
 از بر که یاری من مرده است
 در دست جان پاک باک است
 نیست دانا کسی خدا و انانیت
 در میان نمراد کس شد است
 و می نازل عالم بالا است
 که از اصول صفت کمال مستعد است
 نمراد خوبی نمود و شاد و طاعت
 اگر بر ترک ادب پیش دوستان
 زیاده ساخت تنی و هنوز در
 شطوط عال تو بالای است
 که ز نوین است از ادب است
 مدب عشق سراست ادب
 عمر باشد که غیش لب است
 شده در سیرا بر غایتش در آ
 جذب جاز از تن خسته دانا
 که معنی که دلم طالب فتح است
 که کس داد فرو رفته درین جلا
 عطر بزن ترانه که فرض نیست
 که عاشق بیداد و اعانت است
 بر که دلم ز تیغ تو صده بار
 خوشوقت اگر ممکن که گشت

پای کیت و جوشن و وصل دست
 خط که لب این میگویند تبت
 راه کعبه و ملت و چشم
 قبل من براتی دارد ارشک
 ز سدی نیت تا جای باین فرق
 ابدی خوش که ماه عید است
 هر سال کیت عید روز
 کشی رفت یحیی را ساق
 دل و ده وصل شود عید
 ناکه در دستارک خان از پنج دست
 خردن من پس رات پند ساج قفس
 تا ناید در دیر از جو فاه دار
 هر خواه شد حکم شده در خاکست
 حرف و عدت با دارا عید جانی
 خورشید و هفتی که دشمن میست
 بودم کو باب خوش که رسید از دژم
 بر تیرج و باد و خور که تر از آب
 دره و زلال خور که رفت کینه کشی
 در حال آن که میر غشای قمش
 یا رفت از بد و کین در شب و نظر
 خالوم خوش نیت که کوین بر باد
 عاشی در ویش تا انت و دوق
 انبوی و بانفون من تخمیر که
 بگذر از تور و تنوی که کینه انداز
 رشته لب که از کمر احصا
 فرخنده من پاک دین راه و راز
 دلق و سجاد جامی ز بی نوق و ریا

<p>و ایضا</p>	
<p>کمر بسته بر لب آب حیات یکی چون دجله و آن دیگر فرات دشت گزوی نه امکان سخت</p>	<p>بر کس دارد آن چشم الثانی ز کات لب به دای منسلک لبت آمدی کنی لعل ز خطا</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>اکت نای ابل ویدست مارم روزه از تو عید عیدی ز تو ام عین ریت</p>	<p>از روی تو عید عاشقان شد عید من از وقت خجسته خیاط زمانه خلعت لطف</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>کمر تن ترک از کلاه کاش ترکست سر کست افشار دارد خورده بانی پیر از انکب بر دوتا در جوی کزی غریبالکده قات خود جز</p>	<p>کی کل کرد و باز کرد و عالم انکلاه زن بود که ز کز زور بری دست براید کج کلخ غم خود ویران کن ذوق بخته سامان را آه جوی خود</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>ظواهرش آن خیلست که بر دو دو جام پری که در دوشش مشک کوشت پیر و نر زنده به رو جا راد ز دهم اساس جویند کند</p>	<p>با من زنده و محسن من دم که نظام کت ای بهر درخ بود شده نه کی ساقی پاک شود کیستی ز درخ بای شو فریقین جبرج کوز</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>که صورت غایت اما بعضی عامت پیش عاشق سر جو شست بار غفلت بر غنای تو حباب و زلفا شکرت</p>	<p>عاشقانه طعام و باطن نه خجسته و صورت دست مرعاب نظر کردی خط آن دانه ز بستر غیب ایند آن کز لعل</p>
<p>و ایضا</p>	
<p>دربل مطرب و میاس که کار اکر نزد اشک که جز مرارت کم آید سوزنی در قدم عینی غارت</p>	<p>مغذ زده و دشتش پیش میکند عجب را که نند باز شد سر بر مرج بر فزونی و بارت اگر مرده</p>
<p>و ایضا</p>	

موقوف وقت باش که این کار دو
 بجای حسبرانی اقتضات
 که یک دکن از مسافتی زکات
 سیه که ده بی قدر بر است
 که یک ششوی جامی طاعت
 مسجی یارکی و دیدت
 زین عید خسته ترک و دیدت
 بر قات و کشت بریت
 بر جامی خسته دل و عیدت
 مانده ترک و دیدن ان ترک
 دستم و از این فاشدن زرد
 کاجو خوانی کجایش شست
 عود باشد حاضر از او و کانی
 روی ل بر خط کونا کن و
 خردا نام از خط مسیح و
 در دست ان عید که کس
 انرا که نشوای لعل تو در
 چون علفه از شین اقبال
 بر باد ز جناح کس
 پیشانی ایل منی که کتم
 بکرمان حاضر شین ایل
 ام شارت مانده عافرم
 زان شب که نید شاعری
 راه عود را وقت پس
 مردم از آن حسبر که
 بنده از سکه نیم دی
 مرد دار و همه بر کرد

تو هر چشمتی و تاب بام و در و در
شب نمانی رخ بایت سوزم که
بارخت کتم مگو بر یکم و آن ترا
یا قوت لب تو قوت بخت
بستی یکس کز کمان
در سر آن تو سیس و شانی
زانم که ترا شناخت جای
مگو که قطع پایان عشق است
فرادش در دانه روان کرم
بندید و هر که نیست قوت چون
براه عشق تو جای زار بس کند
و لم در جو سر اسنان زان سر
بکش با س روست که شمع خرقانی
بکش بر جان بشو گشتی پرست
که ای در شان پیشه که دایمی
یکت آن شمع که کهن تنی بخت
تا پیش جاشتی در قدح با و کند
کنم قفل و شازده ایطش هر چند
جای از خاک خواصان بختی بخت
آن گیت سواد که بجای دل ده
آتش بخت که ارباب سواد
بر تافت دهن و در که افکند
کنم که من رانی جای زار است
خوبان نراده و در حقود است
خوایم بر دم قدش تخته که
آنکه که صل کشتن شیرین و در غوغ
جای دین من و من ارادت و

چشم من که بر کمان بام و در و در
قطره باغ خون زانک من تر باران
و ایضا
وصل تو حیات جاود است
بر روی که این میان است
ما غلظت شک این برکت
و ایضا
که کوه ساری بلایک این میان
که پیش من سوگو و بخت
که برق تر لیل قوی در دست
و ایضا
که کوه قمر و محیط قافراست
که پیش من عاری که در دست
که شکلات طری از این شاست
و ایضا
که سر ترا بدم شیده و دست
رشته جرسین برین در دست
که سپید که در بخت سیم است
و ایضا
صد خانه بر آید در دست
آتش بخت که بر بخت
اینکه سر و شمشیر که بر سر است
و ایضا
صد باره که کتیم من گیت
یکین مقصود که جان در بخت
یا قوت و سنگ در نظر که گیت
و ایضا

کی توان بوشید نان لعلی که در پر است
دران و مان و هم حیران سر است
بخت جای که بیکو که در از برکت
ار شوم سیاه نیاید بان است
در هیچ کس که این دمان است
هر که نراده و در دست است
خوشیش بر زبان است
که ساری بان زره مانده کانی است
به جا که کز این ترشش است
عشق عشق جو کار و ان گیت
زبان جو دای ز برای است
که قطره زده و لان و در شاست
که عشق در بی از این شاست
نمانده با در دست شاست
خیر گویت که ای که با دشت است
خانه از سر و قدش منته است
که در کوه صدای بره و بخت است
آن خط بر لب لعل که گیت است
چون ترا که تصویر تر گیت است
رویت خوانده و بر روی است
کاوه قد و قد و قدی که گیت است
صد شکر که که عودان و بخت است
از بخت که دیت که ای که گیت است
مای کز دست و دایان گیت است
طاسی شود که دین برین گیت است
آری ز فصل عین شاکست
کایا نرای صل و صوت و دین گیت

روی خود را که شریک است
کشتن سستی تمام طلی که دم
کایه بر در شمع و شعله نور
خانه یکد است جاست
ای که جان و دل که نراده است
عم تو از دل و در دست
واقعیت منفرده که کس بخت
جای از دست بشد کار و بخت
شعشع از دست نور گیت است
خاک بکسران روی و دانه نظر کن
کیمی بر عیت تلی و دم و صل
در کوهت رندی قدح شاست
بیت که بیای و نوبه و بخت
شعشع بختان زده و بخت که گیت
دوستداران سرف جام که گیت
در سید از لعل میگویت که گیت
ما از در و تو سید دای است
من و در و ای که بخت گیت
یوشش لعلی زبان بجای کام
کن جای زاده آتشین بس
دل من از سر با خود است
بختش بختش جای گیت
ز کوهان بر تر است ایوان و بخت
ز شرم است این که جای گیت
روخ را بجای کن و ان که گیت
از بخت که دین قیام بخت گیت
خوش بر با قطع و وصلی بخت گیت

در کوی که لا شریک است
تا بوملت سوزن تو است
سر کاش زده و دل است
و ایضا
بی و او که نیم از خوشش صا کاه است
راست این که در داسوی است
شاه حال من این واقعه کاه است
و ایضا
اورا کمال تو کی زره و بخت
مان و در کاشی رخت و بخت
عزیت که رابین و ده بخت
و ایضا
خوش یا چشم من نشین که بخت
دکان افکند و دم کین نم یاکری
و در دین و دل کاین بخت گیت
و ایضا
که با ان دایم از سر دای است
که با چون تو که بر لطف است
سر و دریم کل بخت گیت
و ایضا
که باغ حسن را نازک بخت
هر عالم کیشم من بخت
خوشان من که رابره و بخت
و ایضا
که باغ حسن را نازک بخت
هر عالم کیشم من بخت
خوشان من که رابره و بخت
و ایضا
که باغ حسن را نازک بخت
هر عالم کیشم من بخت
خوشان من که رابره و بخت
و ایضا

رویت اقرون زاده و بخت
بر رخ خون بسته و بخت
شمت باد شاه از بخت
و ایضا
از این عسکر کانی که بخت
دورایم نه بر قافه و بخت
روی بخت کز فراق تو قوی جان گیت
و ایضا
جاوید و وطن ساخته و بخت
انجا و بخت و دم جان و بخت
بوی خوشش این بخت گیت
به نان میل و رزق که در غوغ بخت
کین و دوق و بخت و بخت
سر کاش زاده و بخت
شریت الی که بخت گیت
و ایضا
بخت خوشش کین بخت دای است
که باغ و صل شکر گاه بخت
از ان کم نمانده و بخت
که شمای عیت را خوش بخت
جوی شمن بر باغ بخت
بر و شمشیر که بخت
بر و غوغ و زخمه و بخت
که شاران دل را بخت
بخت کانی بخت و بخت
خوش تی بختی که از بخت
لی دین بخت و بخت

هر که چون جای دین ده شده و چون
ای سوره حسن که جانم فدای
شماقی و من را که ز جانم فدای
یکم خده کردی و دلش از آن
جای که این سوره ز تو میکان شد مرغ
در خده دل که که ز تو میکان شد مرغ
بر و در بهشتی از دامن ای مرغ
از نیم گل و دامن و دم رفت
گروه و ناوکای ز دل سوخته
بیج دولت را فروغ از آفتاب دوست
روی نیکی از من بر و زویشی
بسکری چون کویست از جان مرغی
کیزان بیوی میخفت بیوی
شامش از کان تو میکان شد مرغ
فک قدم دوست شد شمع کوی
میر جوید مرده و درت رجب
جای دم تو مید زنده و دوستی
جای تو میکان شد شمع کوی
و که با کس میخفت توام
کی کس کس دوست و که کس کس
را بعد تو هست رو غایت
تویی که در وقت یادگار
ز تو دل به و یسم به و یسم
چین سادات من پس که چون
بخار و کس که کس کس
این سوره که کس کس
قاصدی که ز جانم فدای

و اینست
هر که باریت خاک رویه باریت
خوش بود و ده خنده که دفع کند را
سریه جانت امید قنایت
باری و که کج که جانم فدای
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید

هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست

خواب دیدم و دشمنان بی شکم
شب آید و خورشید خفته باز
ز دل زبانه اش که در دامن
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
و اینست
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید
باز دلی که از زخم غم آید

هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست

هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
و اینست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست
هر که باریت جلدی باشد یعنی شست

بمناهی ساربان ممل که امروز بجوی عشق اراکس صفت تا عشق توام زبون که گفت چون ناز و دواغ عشقت ارحمت زور کار مارا زان سان که بود سکون الف را تا آتش بت شمع زنت تاب گفت چهار توشه دل برینش تاشی هر چه که در سر خود آرد و بدست هر جا زلفش رفتی رفته و پست نوشته وقت کل بی جوی کز چند غنچه را که من سبکوی آرد کس راه غنچه تر در دم باغ باز محبت باد و راه عدم که بدستی ز تو در دام بلا افتاد دل از جاش از پای قادت پند هر که در جوارش تو ای زده ام حال پاک بکشدش بر دانه روی خوب تو خوش افتاد خشم بر دور حال روح تو شده ای بند که شوش باز سواي جگر از دست گفت کل را حکم ای سیم برشش که زنت بگو با سیرا ریشتم با تو میسر بسا چو یار دور بود از جادو دیادم ان سر کیت و یارم	که سیم و شش بی سبک گفت به خود راست لایق گفت دل قاعده خون که گفت که خطای رخ تو کون که گفت دست از می لاله کون که گفت از غم و شمش زدن که گفت بس شده کران درد لاله گفت زینسان که خیال تو ره خواب که کاشانه مارا من متناهی که تا دیدت ترک می تاب که در پای سروست سبوی که تا خود در جبه جوی که راه خلاصی می روی که از دست داده دل سر کوی که سپهر مکر شاه و انجم افتاد شدان محو در سر افتاد اعلی تیر که سید افتاد چون بود حال کسی که زود افتاد خالی میکنم بر خوش افتاد و رقی بر شمش افتاد بند جامی سوس افتاد بلوه سر و ستم از دست ساقی تو به شکم از دست ایران انجمن از دست کین خندان زان دست بدرجبت او کل بی دست که روزم از شمشیه تا دست	دلم چشم خود بر تو دیدت از جانت جو خنود و جانی و ایضا کل را به چشم زنت ان حسن در دور لب تو ساقی بزم در دل قد تو سکون که گفت و ایضا کشت از روی شربت عاقبت اکس که جبار روی تو محراب بسی که بر غنچه سیرا و ایضا بر روی زلف غنچه سبوی که خو کل که از تو زکی و بوی که که طاعت تو فال گوی که و ایضا که در غم عشق تو جفا افتاد بال و بر جسته مرغی که افتاد کشتن جاک به ان قیافت و ایضا چون سبیدی بر اش افتاد حال خود شوش افتاد و ایضا بوی ازان پر خنم از دست که در دست یک سخن از دست بی تو اگر ریشتم از دست و ایضا خوش کسی که چار و دیار کرد خدا را از سرم بیه و دوا کرد
---	---	--

فایده سیر و دیو و صفا بکار شد و می شنود و لا و صفا یحات سوزان که شد حور بکره شیار بر رسیدن شیوان بواب بر جگر به بنده این من که زاده کنش سیر از غم و شوم با خیال آن دو بار و مر که و صفا هر که حال شب و بوی خود که نام که تر جیس و فایده شمشیری بسی که رفت از دل که می یاف کس از خوابان و غم که رسید که نازیده ان بد خویش خوشش که کل اندم بدران به جوشان نام که تن را خوی تو بی نازک و مارا و صفا خود قدی از دست ای شمشیر از تو غم بس کنای مرغ و صفا یادت جو فیروز و طبعی که شق عیش و یکدی که کنون است که توام بریدی با کوشش تو ای که کانه و شیرین بر دوش کرم می بینم بر خود دلان و صفا زبش خود به بندیت عشق جادوست یک شیوا بکند از جند و چون که جانا مسح کاری باز و نذران در برین دست حرکت زار و صفا	بسی که شمشیر که کرد ریشتم شمشیر که کرد و ایضا کشم بر دیده بخار و صفا بم اب دیده ز جوشش که کرد اکر چشم غم که کرد و ایضا که تباری مرا که ز نیدست ز قار از دار مرا که ز نیدست کسی به جان قمار که کرد و ایضا کاشانه جو من زود و صفا کامال درین باغ تو ای طری که از طرف دوست نای طری و ایضا چون مر پیش یارای جبار که کرد کین نصیحت را خوار و صفا مرو با ما جوی سر عاشان و صفا و ایضا چشم بختی است چشم بندیت سرخوتی و برک بندیت مسح کاری باز و نذران و ایضا	بسی که شمشیر که کرد ریشتم شمشیر که کرد و ایضا کشم بر دیده بخار و صفا بم اب دیده ز جوشش که کرد اکر چشم غم که کرد و ایضا که تباری مرا که ز نیدست ز قار از دار مرا که ز نیدست کسی به جان قمار که کرد و ایضا کاشانه جو من زود و صفا کامال درین باغ تو ای طری که از طرف دوست نای طری و ایضا چون مر پیش یارای جبار که کرد کین نصیحت را خوار و صفا مرو با ما جوی سر عاشان و صفا و ایضا چشم بختی است چشم بندیت سرخوتی و برک بندیت مسح کاری باز و نذران و ایضا
--	---	---

از خورشید دل خواست طلب کن شری	را که این سر و صدای خود و صورت	ماند رانگ با جوهر دل کیست کمال	دیده عشق تو را زین برین عشق
از نوازی بیدان بر کوه حاصل جوین	جام کمرنگ و حریف غلبه است	لیس کشت یا خاک فون آشته	در پان عشق یک سنگ و یک کشت
چون نام دارد تو یک نام اندر	کز آن نام او نام نام است	لیش کیدم تنی بسند جامی	از سرنگ من کن گری گل کشت
کردل از عشق تو ام جاک بود باکی	و ایضا		
کسل از من کردی کل شکست	که بران وی او خیز عاشکی است	شوق فک تو اکت و دل رسا	لی نه ز منی عشق فک است
خوبه یان چه در بر دین و دل کانه	در میان چه کین جو تو جلا کیست	شد شمع خاک و توار عاریان متقی	خوایز پر سر کوی تو زمین جاک
در سینه شریکی خانه زخم کمره	سر زبانی غم از دست تو شکست	اهل ادراک هسته هر که تواند	جای دلشده هم خالی از ادراک
سوزده و جو دالایی نیست	و ایضا		
دل جسر ز کانه زان را نده	در یار ز کرد و ز نری کیست	جمال است تابان و زنده برین	دل از زان مدر که دل نیست
زخم جوفیق و ساغرم کربلی قیق	نیجا بر رک و کوی کیست	عطای عشق بسیار است در دا	کران بسیار مار اند کیست
زار باب عا ملتی نفس	جو کین تیج بر سر تار کیست	بکوی خستی جایی فرورده	کوساک رازین به مسلکیست
توای جون تو جسر ای پر نیست	و ایضا		
پسند لاه و صاری درین	کون شست او را بر چمن نیست	دانت را و جو جسر ده نیست	تصور کرده اند اما نیست
بنشداست چون زلف کت	مین رسته زلف یا چمن نیست	زفت از جان تنای لب تو	کس از روی آئین نیست
بد سوای زاهدان و قی طع	جو ششش الم بر استر نیست	شدی بر عزم جایی یا بخیار	کین جاناک شریطیاری نیست
نحوای غم آبروی تو نیست	و ایضا		
نزار زخم کین بر دلم زنج نیست	پاک کرم آن جو جاعت نیست	فکر بر خط موشان کشت کارد	کمن خط تو می درین فک نیست
دوم بر دانت کین غیر نیست	یکت و جوی تو چون کین نیست	بر شد که زده و خمن تو و کین	نار که فوسا و در حساب کین
جودی او شوان با جی نیست	دلا برین و شش زده و خود کین	بختای حسن یا ماین کاک کین	کوسا زظم تو جو خدای نیست
دل تو مرا غایب کین ویرانه	و ایضا		
من نوازی ترا اندر دیت جوت	جود مورد نفوت این دانه	کوه رشده کشته جو پیداست	روی و فاما ش عادت بر وانه
خود بپسین بر میطی سیم و	کوت مردان مسود کار جودانه	جای و کس بسیار زاکه کانه	جول مشوق نیست باب حمار
غصه زندان کن و احوال شری	جوت صاحب دلا ن مجلس فاشانه	جده بدو کین غصه جایی نیست	از غم توای بری کین کدوانه
صاحب دلی که زده و فاشا	و ایضا		
کوی قنار و شریک کار خانه	خوش کنه جود داشت در کانه	بر بود شمع جود زان دانت	تسج و خوقه در درجک و جانه
دل زان روی خال تو لم غصه	چرا و من جان تنای دانه	شد زان عدا رسا و شش جودانه	این شش کین که با من بدلی زانه
یا خاک آستان تو عشای رانه	میکن کین که سر برین آستان	جون بر ساط و مل تو جایی نیست	شطر شش بارخ تو غایبانه

بت قوت جان از سر کده	و ایضا		دل باره باره هر جاسع بود
دران زلف بادش بر آینه	بر روی جملای بود بنده	بر روی جملای بود بنده	رکیک تار محبت که تا پارسید
لی ما توان عسر یا نیده	بر انده نبود قسبای	بر انده نبود قسبای	نودم کین و سر شریک
انجام لبت ووش شریک	لبت وید جایی که خشید جان	لبت وید جایی که خشید جان	پاک جسر شریک شریک
و ایضا			
بر غم آستمن بر خلاف فایده	من و امید سادات تیج ای	من و امید سادات تیج ای	اکرم قاهره جسر کار سادات
طلب شریک تیج از برای فایده	بد و زان لب میکون شادانه	بد و زان لب میکون شادانه	بهر کوشش لاه و جود فایده
حرف مردم بدست را بر ده	بوشش خط و زنت بت در تو	بوشش خط و زنت بت در تو	کین جوی شریک و ششم کوی
و ایضا			
می باید می جودل تو کین	لی جون بشد وصل بر وادگی	لی جون بشد وصل بر وادگی	است و فطرت از زان این غایب
مر جود قش شریک ناموس و کین	جای کست رشتنه تیج زده	جای کست رشتنه تیج زده	سودای شریک زده و جوام کین
و ایضا			
دشمن با دمر کزان جوی شریک	از خانه کان تو مر تیج	از خانه کان تو مر تیج	کس از زلف تو کوه و وود
نواسیم بکشتی ازین آستانه	جون سوخت شریک سوز و شریک	جون سوخت شریک سوز و شریک	کس از زلف تو کوه و وود
هر بند خویش جوتان یا نه	جای کستنه بال حمایت کین	جای کستنه بال حمایت کین	آه جو بر تم غیب ان سوابس
و ایضا			
جاشیم کوی یار کین واد	لی شاد و قدوم کل ارکین	لی شاد و قدوم کل ارکین	جاشیم کوی یار کین واد
رشتن جوی غصه با دوا کانه	توان برابر فرو شنده	توان برابر فرو شنده	رشتن جوی غصه با دوا کانه
درون ساغلا و جواب کین	یکدم ز سوا یا زلف کین	یکدم ز سوا یا زلف کین	درون ساغلا و جواب کین
و ایضا			
شد در فوس شریک کین	خوش بران شریک کین	خوش بران شریک کین	شد در فوس شریک کین
صبح در اطلال فرود جود کانه	می خوامیدی وار واد کین	می خوامیدی وار واد کین	صبح در اطلال فرود جود کانه
زنت شریک در آینه اور کانه	جای ابلت اندیشه عشق تو	جای ابلت اندیشه عشق تو	زنت شریک در آینه اور کانه
و ایضا			
فاخر را از شش آیم جود	زاده از سوز غمت لب کین	زاده از سوز غمت لب کین	فاخر را از شش آیم جود
نوشش روزی ز برق آه با شریک	کر کمال خوشی شادانه	کر کمال خوشی شادانه	نوشش روزی ز برق آه با شریک

خواب چون آید بجان چنین که شوم دل	خند را باین گونه غنچه بسته	بانی از در و جدا می بستاند	از تلم آتش علم بر دوزخ و دوزخ
نفت روزگارم شب سوخت	و ایضا		
کن در که بر مردم عیب چشم	کر این که رفت از ران لب است	ندیم هیچ عیب خوشتر از عشق	دل با تاب و جانم رایت است
خوشنوی ای مسلم لوح پیدا د	کر یا این حرف پیش از کت است	تو نیست اشکم را اندام	خوش آن راه و دگرین در لب است
دل دور از وقت تا صبحدم و د	ماه و زهره آه و یارب آمد	نخود چو شراب لعل های	کر این سبزه از کد این کوکب است
بکشد دی تا تخم کوی در لب است	و ایضا		
با دکل و با دکل گشت یا از رن	بوی کل بر باد رفت و ز کمر بند	اگر شتی بر غم که باشد مکان	از آن دم که ز کت این کوکب است
یت جای عجب عابد ز بس کز د	با خیال طاقا روی تو در جرات	درین نکت لخت از سبزه و	کر این سبزه از کد این کوکب است
وقت من از جانشی شرت در د	وقت آنکس خوش کرد کام من از ج	اگر بای کل مرده که خوش	کر این سبزه از کد این کوکب است
غدا تو در دامن کل سیراب است	و ایضا		
یک و رقی را و صافی است عاقل من	دشمن کل را بیا بر سر ز و در کت	خاکت در غم از دوش شکون دل	کر این سبزه از کد این کوکب است
اشکها که چشمم خویشم بد است	قطره های خون بود که کشید	بسته نام و سوی لب بر کان چشم	کر این سبزه از کد این کوکب است
شده بودم جرس فدایت را و در	نام و سوی نام را در سیر سحر	بود بر جام دل نامی ز جلاب ح	کر این سبزه از کد این کوکب است
دل چون داستان غم فروخت	و ایضا		
بماند زلف بر غم را بافتند	دل مدید ل از غم فروخت	ز دردم سر که دم زد شرح	کر این سبزه از کد این کوکب است
دل جا که کز و پیکانت افتاد	جوریش دان که دم فروخت	ملایک را بر سر از مر طاعت	کر این سبزه از کد این کوکب است
زخومان نیاسد زه قی	کر بر جان دل و دم فروخت	اساس عشق حکم باد ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
در مانده حکم قصا از بکار کت	و ایضا		
چون از قصا که تیر تواند کی بود	دست قصا غن کشت از بکار کت	بس اعلی معرفت کز پیکان	کر این سبزه از کد این کوکب است
کفایت از پ سبب انوار	خیر و شر ز کد پیر کی کت	اباب چون مطاف فعل س	کر این سبزه از کد این کوکب است
ای پیر و شش که در دهر	کر کس که از کد و دت خود	جای کت در تو عیب و ری	کر این سبزه از کد این کوکب است
دل رفت راز و شنی کت	و ایضا		
هر که دریافت کند دمت	عقل از سر غیب اگر کت	پیش قد بلند تو طوبی	کر این سبزه از کد این کوکب است
کوشه ابروی ترا شب عید	هر که دید اللال و اند	و عده یکو سه بود و د	کر این سبزه از کد این کوکب است
یت مشتاقی که صوفی شمر	نخن کمره که ز در کت	دوش جایی حدیث زلف و	کر این سبزه از کد این کوکب است
وی کان نازین سخن میکت	و ایضا		
سوی من بود اشارت غم	کر بر باد بیکان سخن میکت	کک ریش و لک را ن بود	کر این سبزه از کد این کوکب است

مبسم باد از آن شایع	لطف آن قدر سبزه می	لطف آن قدر سبزه می	لطف آن قدر سبزه می
پیش کل کا و از آن لطافت	بر مر عان سج جانی	بر مر عان سج جانی	بر مر عان سج جانی
باد و تابش از لب و د	و ایضا		
ت من که کد غایب است از کت	عاقبت غایب عشق تو بر د	لاق با لطف با کوش تو جوی	کر این سبزه از کد این کوکب است
دشمن سبسم ز یاد تو خود بود	اشهر بار عان جوی و د	نوام از شک قبا ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
عشت از دهر سوشن خود بود	دلش ز کد که د و کم	بای عظم نوای ماه سی	کر این سبزه از کد این کوکب است
ان سو که د شش از د	و ایضا		
جان باقی بود یارب از د	رفت و غوی غیر سبج کت	نن قدا از بای ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
تا د شش باید بد از د	خویش را از د ل غ کت	کر د ما د یاشد از س	کر این سبزه از کد این کوکب است
من قتل یارم ای و شش	کو تواند امن قاتل کت	کی تواند جایی از بی	کر این سبزه از کد این کوکب است
دل که روزی جند باد	و ایضا		
یت میل بر م وصل از کد	کر د و سوری عاقل ج	یا د م بر د ل	کر این سبزه از کد این کوکب است
فاتم جوکان سرم کت	نام و شش من با کوی	لی روح سیل عان ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
خود در خون دلم از کد	کر د و سوری عاقل ج	یا د م بر د ل	کر این سبزه از کد این کوکب است
ان ز خلعت که د	و ایضا		
طوبی شد و بر د	یا خط بر لب ل شش	تس بوس منیت عین	کر این سبزه از کد این کوکب است
ز دت این یرم بکد	شد ز جلق از ج	کت د ا ن و ص	کر این سبزه از کد این کوکب است
ساقی ام و ز جند	زخم از کد عید	دل د ن زلف	کر این سبزه از کد این کوکب است
ما اید از د و س	و ایضا		
داع بی یاری و در د	آن حد بر خود سبند	بب شش که سب	کر این سبزه از کد این کوکب است
دست بوس و دت	باسبان را بای	چون ندیدم ابروی	کر این سبزه از کد این کوکب است
دولت دیدار ج	ان در و دیوار	شکر پیکان	کر این سبزه از کد این کوکب است
اکبر کل که از ج	و ایضا		
طنه بر طوطی طم	کر بر د راه من	مد الحمد که ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
چ شیب دیده بند	چون کیم خواب	خام جیر من	کر این سبزه از کد این کوکب است
ناز و خون جگر	در شش که د	میدد زیت	کر این سبزه از کد این کوکب است
ارسیان سیر	و ایضا		
وصفان روی با من کت	لطف آن قدر سبزه می	لطف آن قدر سبزه می	لطف آن قدر سبزه می
عالم شبهای خوشی	بر مر عان سج جانی	بر مر عان سج جانی	بر مر عان سج جانی
اش از شکیان من	و ایضا		
زلفی عجب اقله شد	عاقبت غایب عشق تو بر د	لاق با لطف با کوش تو جوی	کر این سبزه از کد این کوکب است
سحر و آفت ز شش	اشهر بار عان جوی و د	نوام از شک قبا ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
دامن شاه عطا	دلش ز کد که د و کم	بای عظم نوای ماه سی	کر این سبزه از کد این کوکب است
جان فدایش بر ک	و ایضا		
جان برید از تن بی	رفت و غوی غیر سبج کت	نن قدا از بای ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
یا از آن دیدار	خویش را از د ل غ کت	کر د ما د یاشد از س	کر این سبزه از کد این کوکب است
چون ز کد	کو تواند امن قاتل کت	کی تواند جایی از بی	کر این سبزه از کد این کوکب است
عمر جان کد	و ایضا		
تا از آن بار	کر د و سوری عاقل ج	یا د م بر د ل	کر این سبزه از کد این کوکب است
تا کد	نام و شش من با کوی	لی روح سیل عان ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
کر بر د	کر د و سوری عاقل ج	یا د م بر د ل	کر این سبزه از کد این کوکب است
دل ماسوف	و ایضا		
دشمن سود شش	یا خط بر لب ل شش	تس بوس منیت عین	کر این سبزه از کد این کوکب است
اشک من کد	شد ز جلق از ج	کت د ا ن و ص	کر این سبزه از کد این کوکب است
بر د	زخم از کد عید	دل د ن زلف	کر این سبزه از کد این کوکب است
جرا بر وصل	و ایضا		
کر د کوی	آن حد بر خود سبند	بب شش که سب	کر این سبزه از کد این کوکب است
روی خود	باسبان را بای	چون ندیدم ابروی	کر این سبزه از کد این کوکب است
دامن از وی	ان در و دیوار	شکر پیکان	کر این سبزه از کد این کوکب است
دشمن جان	و ایضا		
کر د	کر بر د راه من	مد الحمد که ج	کر این سبزه از کد این کوکب است
کر د	چون کیم خواب	خام جیر من	کر این سبزه از کد این کوکب است
کر د	در شش که د	میدد زیت	کر این سبزه از کد این کوکب است

شاه در مقام لاله کرد و گویان	یادم قتل سنان دامن از دست	آتش فغان شمشیر علم چون رود
که و با قوت طعنه از زرتاب	کویا می کشد کل بر کج افروخته	خبر از آن آرد بی دست و دست
که چنانکه سینه در جگر شکسته	که غم و افسوس از حد فراق رود	شب سگوفه جادوی قرص ماهی
چون رسد بر لاله از این راه	که کشتن لیلیش بر کاه مجنون	عاصد از غم ز دست از طبع ماهی
این زمین است که سر مهر لاله		منطق نور حق آن تابان بود
این زمین است که سر مهر لاله	بایا شد آن سرو خوان بود	پس ازین رسته کجای کجای بود
و امن ناله گشتن در شب بویاب	آنکه صد دست قشاش بدان بود	که کوی خورشید امیران بود
باید آتش زنده ز کوه خورشید	که لعل او شکر افشان بود	بان جای بخت زمین باد و باران
و لاله قلم صبا جام مصفا زده		
شد و فغان و غلب طلب کان کین	دست در آرد وی سیه فرود	ز رویی که بران خواب و بیدار
بر فغان چپ که عاز قدیم بود	نیم سوزن که بر چرخ سیه بود	دست را با شربط باطل بود
بی غبار کجاست که روی بی راه	کاب راه گرم از آمدن باره	که بر بخت بس خاد صورت جا
ترک کجاست که سینه بجا زده		
شد جهان بایه از آن پند	که سر برده برین طارم خوار	بوی که کمر بست غلام کمر
جام آسود و بوسیدن خاک	فرم آنس که کوی بود بران پند	سر کجاست که خسته دلی خورده
بیدار خاک ریش عایت تاب	بس که سر نوش بی بود بران پند	جای خاد و بایر که کوه کوه
مرا عشق غریزی خوار کرد		
نیاید از دل بی عشق کاره	هر این کشته در دل کاره	روز و شب سنان بود عشق
فی جند رقیبت زین سر کوی	ره عشاق را دیوار کرد	در آغوش خودت در خوابم
عیادت یکتی پیکار خود را	هر این آتش و بیا کرد	که ایت جای لیکن از تو
ششم خیال قد تو جگر فلان		
نگه داشت در غم خوشبختی	از دود آه راه نفس بر جری	بر داشت و صفت از سر بیا
دارد و در محل تو بر جوی می	صوفی که جگر جاد تو می	لعلت جوید با شمع از قند بک
خوبت زلفت زرقان لاله	بی راه راه فافله ما جگر	جای کشته بود که در طریقه
کس نشود آن دهر با کجاست		
افراد سرم دود و خوار و سوار	که کشتن لایق فراق است	چون سارنگی که آنگه از سر
یکس که مراد دقت کجاست	چون دو جن این جگر جاک است	ان سر و کجاست و کل جگر

مرد و غنی کا مدار بر حسن	مهر لاله این سینه خاک است	جای کجاست که ریزش شمع دعا
ای که کمر گشته زلف کجاست		
ما شام ز روی تو نظر کرد	ازم چشم تو صید تر با ما	فلت لطف بقدر تو رسید
راستم با تو علی رقم محبت	که بر فرق بود پیش تو از کجاست	ی بیا در بان عاصد جگر
دیدم رات نبرد جای خوار بود	ز بوز ما قدم ای سر و کجاست	خواستی عاصی که رسد بر دل
جگر کجاست که زلفت جو غم ای		
بزی بای خود کوی سر	رساندی بایه بر کوه و غم	میان زده روان بودم
جان از فعل میگون تو	که فارغ از می کلک غم ای	زنده عشق کجاست که بوی
کم دشت و عاصد اسکات	و لیکن در فغان غم ای	که جوی کجاست است
و در از رخ تو جفا غم ای		
جگر از کجاست که تو غم ای	یک از تو است و غم ای	عاصد که بر تو وصلت پست
پیش تو منور زار رسید	از کار و روز با غم ای	کجاست که رسم دل تو جوت
دامن نشان زین کجاست	عاصد در وقت قش غم ای	بای سر خود نهاده بر
دوش بر یاد تو جگر دم		
کجاست که غم غم ای	عاصد از شوق ان لبای کجاست	بجگر یارب کجاست بود
چون منور زار رسید	در نه بی موجب جاسکام	ان نه باران بود که کوی
عاصد روان تا تر کجاست	شید خبان جانی عاصد	شید خبان جانی عاصد
یا در خطی که بر عاصد		
والفحی را که در خط	سودا لیلی کجاست	بجگر عاصد خط و خوش
لب او بر کجاست	هر سینه کجاست	بر پایش زخم کجاست
عاصد شدت نبود جانی	کین عاصد کجاست	بر اجاب بر عاصد
آن کجاست که در پیش		
خوام شست با تو کجاست	انکون که در عاصد	کجاست که در عاصد
کجاست که در عاصد	از کجاست که در عاصد	شید بر دم جال عاصد
سین کجاست که در عاصد	چون ساینی که در عاصد	جای بروی خود در عاصد
یا در کجاست که در عاصد		
دشمن سینه در عاصد	دیدم کجاست که در عاصد	دیدم کجاست که در عاصد

کاروان بود کار و خاستار
 یکدشت آن سروی مردم غریب
 شب یارخت در دل ویران
 دل داشت دران زلفیه خانه
 دی بدو کمانی شدی ای صند
 افتاد و با تو جان نفس که مردم
 در داک یار جانب مارانک
 شد خاک بانی درد و او صد
 و غیر تم ز باد که از چشم مردان
 هر جا که شد تقیم دت حقیقت
 بسا چشم من آن خاک را هیچ
 نازد بر سره خوابان که هیچ
 شد من نه عشق تان و غم
 کیم سیر ز من ای که سر بر
 بر سر کوی که روزی سرو مار
 بود پس از حد نازم با مکان
 شمع کریان من و خاک کتبا
 سوخت شمع از آتش شمع
 جان تن فرسود و با غم جان
 تیر تو آمد فرو سینه بس
 که به جواغ بخت کردی دل
 طرف کلید بخت ریش جای
 باز پیش شکل و کرم نیست
 پیش ازین بودی جو بخت
 چون فی آیین جو جان اند
 تیر آبی که سد سویت
 در برم ما که میرو دانه

کشت اگر از پداری شهبای منانی بود جای با کاشش با کاشکان	کشت چون مرا اشد با و کلا ز کار ودا با و جو چشم من بر خاک ره خا
و ایضا	
سپید طاف که از ناز رنگستی جوانی جای که بشیر شتر نم رنگش خون	نکست دل غایب است که دل غایب است بخت و جای که نه سلطان سپید کو نه فلان کهن اندیشه شده
و ایضا	
شش صوفی صفا دل غم غیر سیر جای بس از غای و صفا رجسوس	کشت خارج کشت و راه غایب است چون سر خاک آن کشته با و کاش چون در صفا کاش تو عار کشته
و ایضا	
دش ز دست جامی اگر خند غم می ماند	دش زین شمای خودون خدا مرغ خدا زین شای خدا خدا مرغ خدا دشاه سایه لطف اگر خدا مرغ خدا
و ایضا	
شش شاه تو بن جان می داه از غم جای مر حقیقت بین یعنی بر داه	شش ز آن بد خوی با من آریا بر من کشت شش از گویا و تو از من کشت ون مجلس خنده که از من کشت
و ایضا	
شش کبر روی کشید جذب خاک در شک و لا شوب من کفر و حجب جای پد لیاقت و از و جاب	شش ل بدم و نهاد جای به یکای شش پیدا نشد و در من جهان کشت رقصی صدم و الوی و من کشت
و ایضا	
شش خو کر حسیری نه نیم در میان رست از پیش نظر عری و من جای از جام کفر و دی کی کار	شش ل کنون برده در می نیست شش اندک در می نیست سینه با کان سیری نیست
حرف الثا	

آنکه بی روی خنای مای خن پیدا
 کرد که اگر اشاقی داشت با اغیار
 ویرانه بار و شستی از بر تو
 خود را شواغم و کز کزیر میگردا
 از هر طرفی چشم بر آن طرف میدا
 فرو دعوی عشق تو ندانم چه کردا
 این حد و رسم و فدا را نمیداندا
 ازین به ام فدا نمیکند خوارانکه
 آینه خدای فدا را نمیکند نمرشت
 افسوس ازین عا که بارانکه خا
 جوید اعلی نظر تو بیتا در رخ نمدا
 جو بود و میل کالایا در رخ مبرا
 زیاده و باز در کل کل ز ما در رخ مبرا
 بوقهای اجابت دعا میبخت
 عزیز بوسی عشقم از زمین گشت
 دی حوت نازا میبختش ناز زمین گشت
 عمر من بجز آنچه وصل ایاز میگرد
 هر که افغان عشق میاز زمین گشت
 طاق صفت نه داشت فغانه میاز زمین گشت
 راحله و راز را ز زمین گشت
 بعد بشارت چاک نمیکند که غدا گشت
 راه سوز بر گرفت شربدیشان گشت
 زانچه بودی خوشتر می چشت
 زان میان کانه در کرمی نیست
 محبان پیش نظر می نیست
 از دو عالم چسبیده نیست
 ای غیب کن ز طلال و حرم گشت

زان زند و رخ کمره و بخت
 منم کنی ز رخ که بگو ترک کشت
 از صل مت این مد غوغای مایل
 ای خاک زده تو خوش راتنج
 تو تو تریسی و ترا جایی
 در تیر شب ضلال قد لان
 بر روی زده کف نجالت
 جاسی کشند باو صیان
 نیت شب وصل تو در و رواج
 خاک در و سنک بجای تو ام
 در و پندار طبعی که گفت
 خند کنی بر سر کیه به بخت
 و دین خویش بر کج نقشه و رنج
 بخت و کار بهمان رخ یار کاخر
 که نزدیکه سه روزی حبس نیست
 پس فاند که آید خندان ز دور
 سرکست از باد کای است کای
 جو درستی خدای قدرت از غایت ماه
 دارن بالا و زلف از باغبان مستح
 غار من زینا زاده حاصل مانده و بجه
 زایوان کج نیکه آمد علی الصبح
 منعم نشانه که نه می راجع است
 صد و صد فعال باشد تیرم شش
 غالی غم از تو صبیح و در و راجع
 آیتا البقی ادر کاس الصبح
 پیر تو جام است یا عکس دلم
 رشی و کنی بجزان ده رضا

باشد میان اهل تفریح و تجمیع	زانیان با که با ده فرد و رنجت از
مانع و اردت نکند و تمام	با زاهد فسرده کوشش و شغلی
از روی و مجلسستان مدام	بای حدیث لعلش کوی اگر کند
حرف الجیم	
بر تر نیمه جو زده اتاج	نخست تو بشر تاج داران
نور تونده سراج و تاج	آیات تونده خانه طاهر
با جو کفت و کبر تاج	شستاق و ترا میفلان
شد فرغ طاعتش تباراج	اکنون ده معذرت گرفته
و ایضاً له	
ذو فراع از موسی و تاج	رین تن لاسر بری نقد
واغ جدایی پذیرد علاج	رنج شدی ز آه و فغانم کردید
خوش نماید ز کربان طبع	عکسیت از دل جامی نمود
و ایضاً له	
بشیرت شود شاه و شطرنج	تصغیرت وایوان غیرت نامین
است جاده کرب و زاری	سنگ طره و خان کیم و عشو
در لاریس کند از لال غنچه و غنچه	رنجست تیره خود رنج یکیشی جامی
و ایضاً له	
نمود و نشاخ کل از باد کاهی تکی	یقاق قات و عزاب ابو ی قوی
رون بی پرور و شمشاد کاهی تکی	قیس ک نهادت باد خرم و کاهی
دوم بر عادت ز باد کاهی تکی	خیال قد و رنجت بای غنچه و غنچه
حرف الحاء	
نشو و بشو و بشو و بشو	بزمی فلاح جو باشد شراب لعل
که هر خواست ساقی که در قیاس	اقبل و راج رات روح تو گشت
تمام سیاح باز تو فزوده	بای یرم اهل ضایه و رنج
و ایضاً له	
هر برقی اسبق قلم برقی بلوح	گفت کل و لایم بنی است
تو زوی گفت از غنچه و غنچه	ناچه از تو رخسار

مردم رود میان صراحی و جام
 از گدای خاص کن پیشن عام
 با خطی تو طوطی شیرین کلام
 یک بایه ز قدرت مزاج
 آورده بفرق بر درت باج
 چون شکون فطر ز صنوا عاج
 در زیر قدم حیر و دپیاج
 میکن شصت تو محتاج
 روز باشد بحیراج احتیاج
 از دو ویران بهستانی خراج
 سخت دلی بگو تو نازک خراج
 چون می رکن زرد و ن زجاج
 جو شد وقت تو شد قوی که بر گنج
 کز راج تو گشته بخت قاصد خراج
 که آن گنججو بدست م در راج
 خوش فلک و گردش ز باغ راج
 بران رخسار و عارض او کای راج
 ریخته امام و راد کای راج
 بباش شروید پد او کای راج
 دین شود او اتحاد کای راج
 هر گز گشته نایه اقبال راج
 با عشره الاقبه قیولایه راج
 ن لم کن تا و لما من به الملاح
 لی باک کن ز وسوسه تو به وصل
 ات مشاقلا باب الفتح
 م شیم اراج اهریک بیوع

✓✓

کریم پین سحر دراز ای زحل تو زنده نام سیح چشم از خط سبزو خاک سیاه کار سیح از رقیب چون آید زاده شد با عیب هر غیت دارم از پیر معانی شکر دروین سیح تحریر لایق جانان بکشتاری را پیش لعل تو نم لب لب جامی هر کجا شوخ و طعنت و لم کشه آه زمر روی تو شرب که طهارت سیح زند بصیرتی چون دم زمر و شرب جان بلند شد آنکس که نشسته سیح دم زمر با صافی طالع اگر کند زمره از افق جان زشت شد و ملک شورا پیدا فانی نیت ممکن ترک خواندن که در جلال مرد وادی چون سکه در بختان پیر کشتای شرم و زشت نیست جامی ای لب توام بدان قد نیت از دل که سوخت راتش غم جانی کردم سوال بر شیرینی نیت ی یا بد از خفت تو جامی جان خسته خاطریم دل افکاره ی که در جان با پند پشیمان بستم یک بوس بر شمشیر جامی دشمنای سوزی شمشیر را شد شمشیر منی خود بدست خود	بند خوانی قصه طوفان روح باز خدای دوست کن جای گشت و ایضا بر یمنیوان ترا سیح کل فصل من القی سیح دام کرده ز دانه سیح و ایضا زمت دشت بیکر و تپاست سیح باش رت طلب بوسی بر سیح خامه آن شرم خوش شوخ و لب سیح و ایضا و کریمت کربان پاره پاره سیح که این تیر شاست یا ناکه سیح نداشت کشت شیار یک در سیح و ایضا نیت از شرم و دین سیح نیت ام با شرم و دین سیح بر روی خود دار و دست سیح و ایضا در کام جام لب سیح ترسم که آیدت بدانی سیح نیت طایق لطف که کوی سیح و ایضا زان یار چو کوی و کنار جاسند اکون که ندش قوی شرم سیح بر کاه خوشی می کله سیح و ایضا ماند خرم از تماشای حال شرم	باز خدای دوست کن جای گشت و ایضا بر یمنیوان ترا سیح کل فصل من القی سیح دام کرده ز دانه سیح و ایضا زمت دشت بیکر و تپاست سیح باش رت طلب بوسی بر سیح خامه آن شرم خوش شوخ و لب سیح و ایضا و کریمت کربان پاره پاره سیح که این تیر شاست یا ناکه سیح نداشت کشت شیار یک در سیح و ایضا نیت از شرم و دین سیح نیت ام با شرم و دین سیح بر روی خود دار و دست سیح و ایضا در کام جام لب سیح ترسم که آیدت بدانی سیح نیت طایق لطف که کوی سیح و ایضا زان یار چو کوی و کنار جاسند اکون که ندش قوی شرم سیح بر کاه خوشی می کله سیح و ایضا ماند خرم از تماشای حال شرم	کی کند باور که نوشیدنت شربت اکه تفت دریند آکنده چون درانه خواب و نیت زان روح کام سیح دست بکسل جابجا از شربت سیح ای درین کجانی غم و شادی رشته شوقی کنی که سیح لب بدست می لای که در سیح ماند سینه قد طور تو جامی دل ز فغان کشد جوی سیح هر دخی که دم در شمشیر سیح خاطر شک تو دوریت سیح که در دست بکشت رست جامی دل و دقت زلف تو شدم جود از پند کویانی دل را زنده لای غمت کشت جامی ز یک کمر نیت مقدار جامی از یار کن میکنی یا باد و دلت بند کیت سیح آن سوخت یافت لذت عشق مع غن و فاست جامی طب و عید دار شرم سیح لی که فصل زریا علی کیت سیح چون رسید کمان بجا سیح جامی که با طاعت او دید سیح نیت میدانی صدای شرم سیح آه ازین مطرب که یک سیح مت بی صورت جاب قد شرم	مرد که شرب مردان باشد دید روی رشت خود غم بر سیح ماند آب شویان رب در سیح و ایضا بند و قصه جوی آزادی بر کمر مقصود و کیت سیح بر سر خوان فرومایه ز مال سیح و ایضا و که خون شد بکر زین ل سیح شد با کت آمد سیح چون بی شرم بیان حال سیح و ایضا رغم کسل که کیمت سیح که کیمت عالی از حال سیح کنه از زنده و خود از سیح و ایضا این شربت نوبارت با از خواجگی دو عالم سیح کروسیل نشان زنده و جان سیح و ایضا بر کن عین لعل قیام زنده از خون دشمنان زلم سیح چون طبع ناسیده بامید سیح و ایضا نیت در صدد کان و دوق سیح جامی زاهد ساطع و خیال سیح در لب حسن سیح	دید در طین و لعن بر آید کرشکاف شربت با و را جامی آن دارد که در سیح ز آنکه توان صید مقصود سیح لاف و اشرف زنی ای سیح نایکی بر خلاص دکان کوی سیح کاهاسانی شکر این سیح هر خود را بنیسی دگر سیح که بود در مدام تو فایده سیح کریم من کجای غم سیح که سازند بد چون قلم سیح شمس که بر اوج ملک اندک سیح بلا بر جان من پیش سیح میان صد جا که بسته فی سیح ز با افتاد ای جان سیح ولی مت او بدین مقدار سیح پیش کیم از تو سیح کین لطف نثاره ادمی سیح بر و نیت ذوق فراد در دامنم و بلا سیح بر روی زریا شرم سیح غم کشت خویش و نیت سیح چشم پیرانه زنده سیح حاشا که سر از شرم سیح ورنه علم و اگر سیح جان عارف غم کسر سیح صرو آرام از دل سیح
--	---	--	---	---	--

کریم پین سحر دراز ای زحل تو زنده نام سیح چشم از خط سبزو خاک سیاه کار سیح از رقیب چون آید زاده شد با عیب هر غیت دارم از پیر معانی شکر دروین سیح تحریر لایق جانان بکشتاری را پیش لعل تو نم لب لب جامی هر کجا شوخ و طعنت و لم کشه آه زمر روی تو شرب که طهارت سیح زند بصیرتی چون دم زمر و شرب جان بلند شد آنکس که نشسته سیح دم زمر با صافی طالع اگر کند زمره از افق جان زشت شد و ملک شورا پیدا فانی نیت ممکن ترک خواندن که در جلال مرد وادی چون سکه در بختان پیر کشتای شرم و زشت نیست جامی ای لب توام بدان قد نیت از دل که سوخت راتش غم جانی کردم سوال بر شیرینی نیت ی یا بد از خفت تو جامی جان خسته خاطریم دل افکاره ی که در جان با پند پشیمان بستم یک بوس بر شمشیر جامی دشمنای سوزی شمشیر را شد شمشیر منی خود بدست خود	بند خوانی قصه طوفان روح باز خدای دوست کن جای گشت و ایضا بر یمنیوان ترا سیح کل فصل من القی سیح دام کرده ز دانه سیح و ایضا زمت دشت بیکر و تپاست سیح باش رت طلب بوسی بر سیح خامه آن شرم خوش شوخ و لب سیح و ایضا و کریمت کربان پاره پاره سیح که این تیر شاست یا ناکه سیح نداشت کشت شیار یک در سیح و ایضا نیت از شرم و دین سیح نیت ام با شرم و دین سیح بر روی خود دار و دست سیح و ایضا در کام جام لب سیح ترسم که آیدت بدانی سیح نیت طایق لطف که کوی سیح و ایضا زان یار چو کوی و کنار جاسند اکون که ندش قوی شرم سیح بر کاه خوشی می کله سیح و ایضا ماند خرم از تماشای حال شرم	باز خدای دوست کن جای گشت و ایضا بر یمنیوان ترا سیح کل فصل من القی سیح دام کرده ز دانه سیح و ایضا زمت دشت بیکر و تپاست سیح باش رت طلب بوسی بر سیح خامه آن شرم خوش شوخ و لب سیح و ایضا و کریمت کربان پاره پاره سیح که این تیر شاست یا ناکه سیح نداشت کشت شیار یک در سیح و ایضا نیت از شرم و دین سیح نیت ام با شرم و دین سیح بر روی خود دار و دست سیح و ایضا در کام جام لب سیح ترسم که آیدت بدانی سیح نیت طایق لطف که کوی سیح و ایضا زان یار چو کوی و کنار جاسند اکون که ندش قوی شرم سیح بر کاه خوشی می کله سیح و ایضا ماند خرم از تماشای حال شرم	کی کند باور که نوشیدنت شربت اکه تفت دریند آکنده چون درانه خواب و نیت زان روح کام سیح دست بکسل جابجا از شربت سیح ای درین کجانی غم و شادی رشته شوقی کنی که سیح لب بدست می لای که در سیح ماند سینه قد طور تو جامی دل ز فغان کشد جوی سیح هر دخی که دم در شمشیر سیح خاطر شک تو دوریت سیح که در دست بکشت رست جامی دل و دقت زلف تو شدم جود از پند کویانی دل را زنده لای غمت کشت جامی ز یک کمر نیت مقدار جامی از یار کن میکنی یا باد و دلت بند کیت سیح آن سوخت یافت لذت عشق مع غن و فاست جامی طب و عید دار شرم سیح لی که فصل زریا علی کیت سیح چون رسید کمان بجا سیح جامی که با طاعت او دید سیح نیت میدانی صدای شرم سیح آه ازین مطرب که یک سیح مت بی صورت جاب قد شرم	مرد که شرب مردان باشد دید روی رشت خود غم بر سیح ماند آب شویان رب در سیح و ایضا بند و قصه جوی آزادی بر کمر مقصود و کیت سیح بر سر خوان فرومایه ز مال سیح و ایضا و که خون شد بکر زین ل سیح شد با کت آمد سیح چون بی شرم بیان حال سیح و ایضا رغم کسل که کیمت سیح که کیمت عالی از حال سیح کنه از زنده و خود از سیح و ایضا این شربت نوبارت با از خواجگی دو عالم سیح کروسیل نشان زنده و جان سیح و ایضا بر کن عین لعل قیام زنده از خون دشمنان زلم سیح چون طبع ناسیده بامید سیح و ایضا نیت در صدد کان و دوق سیح جامی زاهد ساطع و خیال سیح در لب حسن سیح	دید در طین و لعن بر آید کرشکاف شربت با و را جامی آن دارد که در سیح ز آنکه توان صید مقصود سیح لاف و اشرف زنی ای سیح نایکی بر خلاص دکان کوی سیح کاهاسانی شکر این سیح هر خود را بنیسی دگر سیح که بود در مدام تو فایده سیح کریم من کجای غم سیح که سازند بد چون قلم سیح شمس که بر اوج ملک اندک سیح بلا بر جان من پیش سیح میان صد جا که بسته فی سیح ز با افتاد ای جان سیح ولی مت او بدین مقدار سیح پیش کیم از تو سیح کین لطف نثاره ادمی سیح بر و نیت ذوق فراد در دامنم و بلا سیح بر روی زریا شرم سیح غم کشت خویش و نیت سیح چشم پیرانه زنده سیح حاشا که سر از شرم سیح ورنه علم و اگر سیح جان عارف غم کسر سیح صرو آرام از دل سیح
--	---	--	---	---	--

جای هم که تمام محبت	در دام زلف سلف موها نیت	و ایضا	این بس که زود پیر روی تو شد
با آنکه اهل زلف محبت	باز که شکان کوی تبت	و ایضا	تصدیق کبیر و انرا اگر صد
پیش من ای رفیق بدست	بان و دل صد اگر بدست	و ایضا	ایرانیو بس که لا رفا و سق
بون در سنج در قفا جان	بایر من جو کل بس و روح	و ایضا	شکست عاشق و دل عاشق
جای حدیث بنر خطان	روز و لطف بسوی شاه	و ایضا	نبداد و کوشش بر نغان
پناه دوست کین سوار	کوشش شکان کوی تبت	و ایضا	نهادیم حال من شکست
نورایم نگارید برده	کوشش شکان کوی تبت	و ایضا	کشان کشان پیش باشکار
کرم کید و ستاینده	کوشش شکان کوی تبت	و ایضا	لم بهوم از نعل کسان
نکر در دقان جای نا	این من و غم و اندوه	و ایضا	در غم کز غم باب در
ایک که دران کوی کداری	یک یک محبت و اندوه	و ایضا	بر شتاب و کار حالت
سر سبزه غنای مرا	در شوق یک غم و اندوه	و ایضا	یاد کار و کوی کسان
تن فرسوده من بر سر	در شوق یک غم و اندوه	و ایضا	شکست از کوی کسان
چو کلاه غم و صرست	در شوق یک غم و اندوه	و ایضا	بر شتاب و کار حالت
دقت افشردن جان	در شوق یک غم و اندوه	و ایضا	یاد کار و کوی کسان
بیل غم و روی تو	در شوق یک غم و اندوه	و ایضا </tr	

لعل با آن دای شیرین	نبرد ز غایت کرد کل	و ایضا	بایران برده که ان
جسد سبیل را پیر افشان	بایر من جو کل بس	و ایضا	مردم شمشیر که
شرط و فاد و دم	بایر من جو کل بس	و ایضا	وقت جامی خوش کین
دوق سلام او بدل	بایر من جو کل بس	و ایضا	دست ادب سینه نهاد
دل رفت و جان هم از	بایر من جو کل بس	و ایضا	جان غیر از کرم
جای و صفا آن لب	بایر من جو کل بس	و ایضا	شیرین لبش بکام
ده کوان ترک بری	بایر من جو کل بس	و ایضا	ملی حدیث طوطی
کشمیر باغ و بیسی	بایر من جو کل بس	و ایضا	بش برباب و مجرور
عشق کج آمد دل	بایر من جو کل بس	و ایضا	با حینان برده که
بایا با روی در	بایر من جو کل بس	و ایضا	منع را بیلستی
دل میل کی سر	بایر من جو کل بس	و ایضا	جون ترا ساقی
دل من زان دمان	بایر من جو کل بس	و ایضا	بجده اند که
حرم استانش دید	بایر من جو کل بس	و ایضا	دل برداشت بر
بجای عدم ز	بایر من جو کل بس	و ایضا	ازان پس دقت
شیش بسوی تو	بایر من جو کل بس	و ایضا	جو سودای تبت
درین مرا بخت	بایر من جو کل بس	و ایضا	برای دید خود
قره و غم از دل	بایر من جو کل بس	و ایضا	نار هم نفسی
در اینکد جای	بایر من جو کل بس	و ایضا	عزاد لب تو
پیش تو بانیست	بایر من جو کل بس	و ایضا	یکام با پیشکش
بی تو کنم که	بایر من جو کل بس	و ایضا	وز تو قطعا
سوغم زان نش	بایر من جو کل بس	و ایضا	کشتا ضا
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	سیریا
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	کرم اینا
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	روشن از شش
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	دور اما دان
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	ز آنکه این
بایر من جو کل بس	بایر من جو کل بس	و ایضا	کرم طر حقه

بکف غم دلم از اندر شکسته
 یوی آشتیت جان می دم خند
 شربت زخون دل آید و ده
 شدم ز شک طاعت بر سر خاک
 بسینه که زلفت دم دم فرو
 سرگشت صبر و آب ز بجز تو شکل
 مک زنا من پس که بر فلک
 زابر عشق تو باران و قطره ران
 جوشیده یارب کر آن سر و خزان
 زمره یوی سپیای ببری و بوی
 نیدانم چه شد که کشش آن بر کشش
 بروای زاده خود پس بوسه سازگان
 دران که میروم بر لطف سایه پیشان
 نیاید که گرم پیشان بلایان شود
 بنان چو دشوم که نم بر سر کشش
 دران که از قن و ناله غنچه گان
 دی دو قلم مساعد و اقبال نیده
 سر و قدش فلک خسته نیده
 و جانش جو در انگش شای کرد و
 او زخون دیده روان ساخت گران
 و کی که روان کا در کشش که کشش
 یکدل اندر بر نه چشم دم تقار
 رشتن جو از که ناما میار
 او که کشش از و مانده حیران چشم
 ووش چشم من خواب و بخت من سحر
 و پیش از خواب چون پد آید شک
 در پیش شیر می کشش را و در جان مانده

و ایضاً
 اگر کشش تو ام بوی شکسته
 که با خیال است رخ ز شکسته
 بجای که از کف اجاب شکسته
 بچوشت تو شستم ز کام دست
 نمی برنده ز ما بر ساق قرب تو
 برادت بر از زخون دل خان جان

و ایضاً
 که نارسیده بکدام قدم فرو
 جو ابر تر ز من این بام غم فرو
 ندنک سخت و یگان غم فرو
 جو کعبه که کس را بود بکوی تو
 جو سود و اقلیم دست و دیگر آن
 بدیت خطا و است کردم زنده جا

و ایضاً
 جو حاصل داد و خوا از که سلطان
 که کاغذ تیر زمره او دیکان و دیری
 که سوخته خوابان مسافان دیر
 که عالم بیک تو نداشت و پیشان
 که هم بصر عالم سوزا بر لطف او
 که جو سج و صل او جو اید و میدان

و ایضاً
 که میگوید عاشق را با بسیار پیش
 که از در یار شستام کرد و وار
 که پیشش آید مر بادیده او بیار
 که وصل حال خود صدستان بر کشش
 که دلم بر کار عشق نگار دار و کشش
 که عشق عشقانی های اولی خود دان

و ایضاً
 که در تی زباج سحر عالم بند
 این جامه برستی که نشان در زنده
 آن جوی شکست را که شیر گنده
 که بارنده بجز ارازان گشت چشم
 که شرح کل پیش چشمش لطف
 که جای بنا خوشی عشق علم مکر زنده

و ایضاً
 که کشش آن ابر و گمان از تر کشش
 و کشش را چون غبار کشش
 که کشش او شد و بار بار کشش
 که خوشنقوی و جلال سلطنت
 که شد و کشش و بام یک جا
 که دید جانی با کشش آن کشش

و ایضاً
 که این قدرین بخت خواب او کشش
 که این که بهای شکسته کشش
 که او در زنده و بار بار کشش
 که در بر چشم من از که کشش
 که در کار من چشم من کشش

[illegible]

با غم بگذارد و شاه ی دیگران را درین
 مریکی که جویم غمید پس و د
 هر کوی تو خواهم که خانه باشد
 که آشتی دل صد باره را بجا کند
 به پیرانش و درخ کوکت و غلط
 بهوشش عارض و حال از دل رسیده
 خوشش آنکه و حال تو میر شده باشد
 ریزم زخم داشت و دادم که شود
 زین پیش کن سر کشی شوخ و پند
 هر که وفا با دگری عهد بنده
 ساقی پاک میکند و رائج باشد
 دره شراب ناب که جان و دل
 غری دای جا و بهلال و کمال
 سر خنده طلب که بنا کرد مدعی
 چون برید او تن در کمان آهون آید
 در رخ جانان قاشی جهان لطیف
 شد لعل از دمسک حاسد دل چون
 تا زنده بنگوش پیش و درج بستی
 دل نیا لایان بیکون رویت
 ان بت نو کسین خود در آید
 از تاج سلطت هر کار نشاید
 با حق شکت شیشه تنوای و کار
 ز طاق ابروی تو ثبت طاقتم شد
 قدم چو طغی فاقم نمید بودم
 زیم خوی تو سوی تو نکند نم بسیار
 ز راه زب و سلامت قدم کسین
 تا دامن از تاده کل اندت بدن

عاشق غمخوار و ام شدی ز نام و چون
 خورده ابار شد سار و دید و چون
 و ایضا
 که پیش تر تو از من نشانی
 که ان رنشد شوکت زبانی
 که مرغ زنده یابی و دانه باشد
 و ایضا
 که غیر تو در دیده مصور شده باشد
 ران لاله که ام بکسک رسیده
 که خود ز جاعده تو دیگر شده باشد
 و ایضا
 در بزم غم بر آتش جوان کیست
 منت حد ایراکم سستی باشد
 سیلاب غم رسیده و بکدم جواب
 و ایضا
 ابروی این کسین باغ ان کل نور شده
 ز تمیقت مرعش من و دل شده
 و ایضا
 ای دعا قلان کناره کردی و است
 من بت برت کسم و او خود برت
 این بس که بریز بای تو چون شکت
 و ایضا
 سر شک سرخ ز لعل تو امد و امد
 عین اشک برویم کین غم
 ز آنکه شوخ تنای تو در دلم کم
 و ایضا
 چون غم دلم نه به اشتیاق
 کتم کتم میل جوانان جویم و سر

آمدن اکر که دودش ز تبه بر کون
 قن گرم نیت کو تا کیزمان پروان
 ز بد آمدن انجا بیانه باشد
 مرادم از تو همین تازیانه باشد
 حدیث و سفا صری فسانه باشد
 زان سکی که بد است سار باشد
 حبشیم کمال تو منور شده باشد
 لبای تو خاک بر آبر شده باشد
 در علقه ان جعد شبر شده باشد
 در حکم ازل هر چه متدر شده باشد
 بر کن قلع که در دشت کاما باشد
 از آنکه جام شیشی تو جویا باشد
 وقف طلوع کو که افشا باشد
 که خود ز لطف نظم تو در غناب
 جنبه افکار نو باوق تا در کوشه
 عاقبت از لوح دل قلم صوری شده
 تا نمودن آن دوا بر ویسالی شده
 بر رخ جامی دار قبال و دو لک شده
 بر خاست بازو شده اشک شده
 چون نیتات عاقبت هر چه شده
 سکین که بدام کسی بای شده
 در عاشق درشت سحران شکت شده
 ریس که دیده من شک ریختن شده
 سکاف پیچ از ایای مرهم شده
 بنار قی قریسبان به که لقم شده
 جو طریش و طاعت ترا سمل شده
 فریاد که چون پر شد مرصع قش

[illegible]

کز پند صد فان خند ار کز خند
 بای قطره کرا بار و ما کنشاید
 تیغ آن تیغ رآه و فغان کنشاید
 این دو بیت دو کان کنشاید
 و ایضا
 چون رخ خوب تو نیم محراب یاد د
 که باز طره شین ملک پیش بسا
 شادمان سوی در تاید و ناساد
 شش شین رده دارک و لیکنش
 که کشتادی من میده و آزار د
 بزبیرانه غم با کنده مرغ الم
 و ایضا
 آریسته نادرست بود با به جوئی
 ارشنگان بکوی توشه سیوان
 بر قتل و قتل که قید جنون
 ان کرم رویشی نه که کالی شوق
 کز نو نشانیش اسیر استون
 طغان رفته بایده جوی
 و ایضا
 که بر آدم دم از آن دو در لاکان
 نیمه ام یک روی کار دین یک
 بروی که کو دین راه خط ناک
 دیده رانا زمین فرشت ناز غم
 که نه یا عدوت و کنشاید
 هر خواران جهان کران نسیم
 و ایضا
 سرور با بی و سنوبر رادل ارکا
 ارشنگان زمین و آسمان راسی
 کویله شوق لبش سوی سیود
 هر که میراند عیث لطف طوطی
 کرده حیدر جیش شری سوی کرا
 می شود و دیگر فغان خوشند ارش
 و ایضا
 شد دلم ریش اذت و زرشنگ
 که دلم شد رفته از تیغ خیانت
 نیز نه در دامن آه و بیکه و میرد
 ایمان با زنده و تو با آسودگان
 در جیم می بشکلی که بخون میرد
 خوانده دلم که می میرد داشت
 و ایضا
 شری اسیر کرده سوی غایب
 هر جانی که جلوه کنان روی
 مرغ از غش ری می داسیر
 از جبر رفته پیشش حکم کله
 که از آنجا بادل روانه سیر
 راه نکل مایل و عاشق سوی دوست
 و ایضا
 کز پند صد فان خند ار کز خند
 بای قطره کرا بار و ما کنشاید
 تیغ آن تیغ رآه و فغان کنشاید
 این دو بیت دو کان کنشاید
 و ایضا
 چون رخ خوب تو نیم محراب یاد د
 که باز طره شین ملک پیش بسا
 شادمان سوی در تاید و ناساد
 شش شین رده دارک و لیکنش
 که کشتادی من میده و آزار د
 بزبیرانه غم با کنده مرغ الم
 و ایضا
 آریسته نادرست بود با به جوئی
 ارشنگان بکوی توشه سیوان
 بر قتل و قتل که قید جنون
 ان کرم رویشی نه که کالی شوق
 کز نو نشانیش اسیر استون
 طغان رفته بایده جوی
 و ایضا
 که بر آدم دم از آن دو در لاکان
 نیمه ام یک روی کار دین یک
 بروی که کو دین راه خط ناک
 دیده رانا زمین فرشت ناز غم
 که نه یا عدوت و کنشاید
 هر خواران جهان کران نسیم
 و ایضا
 سرور با بی و سنوبر رادل ارکا
 ارشنگان زمین و آسمان راسی
 کویله شوق لبش سوی سیود
 هر که میراند عیث لطف طوطی
 کرده حیدر جیش شری سوی کرا
 می شود و دیگر فغان خوشند ارش
 و ایضا
 شد دلم ریش اذت و زرشنگ
 که دلم شد رفته از تیغ خیانت
 نیز نه در دامن آه و بیکه و میرد
 ایمان با زنده و تو با آسودگان
 در جیم می بشکلی که بخون میرد
 خوانده دلم که می میرد داشت
 و ایضا
 شری اسیر کرده سوی غایب
 هر جانی که جلوه کنان روی
 مرغ از غش ری می داسیر
 از جبر رفته پیشش حکم کله
 که از آنجا بادل روانه سیر
 راه نکل مایل و عاشق سوی دوست
 و ایضا

دوستان بادم غم کاری خاد	دل بدم شش خون خوری خاد	بان ریدان تن بکوشش امید	افش سر می بگذاری خاد
با با خواهم و ما به عاقبت	هر قنای را حسری باری خاد	در جرم وصل محرم شد رقیب	دامن گل در گد خاری خاد
قتل شد مستون کشیک طره اش	ساده دوام طاری خاد	چشم پوشیدم در شش دیدم کجا	مقه را بخت پیداری خاد
عزای بی وفا و زید و حد			کارش را فو با جفا کاری خاد
سر کار دل عاشق کافر بین افتد	هر مانده نوحی بی درم بین افتد	باید که بود تا بان حور سید گل	میست کران با لایب از بین افتد
حق تو بدو بکن بر بند زنده	مسکلی که بنام من بر تو بکن افتد	هر جا که جبر برقی از شش عشق تو	صد دل شده را شد در غم و غن
غواب صورت را به رخ ابرویت	دوی ز قنای ما سید که برین افتد	هر لفظ ز غم آبی باشد که برین کج	سیار او با دم از رخ برین افتد
جای بوغن را انداز صل کوبان			دزد شش از دیده در بای بین افتد
اگر شب نیر برتر از رستم افتد	هر جا که بید جوش بندگ برتر افتد	چو در جانم زوی شش بون را خد	بناد او جرم حلت خاک ستر افتد
نشت اندر هم سینه جانت کردم	شد بیشتر کز این تاج کرامت افتد	کواکم شست کوی ولی با ابان	کوفن خوارند و خون ریزان می افتد
جولی تو خردم ساواتی گشت کرد	ز قنای غم کرم در ساواتم افتد	بهر افتادم از شست نظا و دانکه سگ	کوشش تو زدیکر خوب رویان افتد
بعد عاقبت کردم حوای ای ای			به دوشتم که در دم می دیگری افتد
چشم از کیه بود در خون می افتد	راز بنان دل از دیده برون می افتد	تخم از زلف کولت و دم از در عشق	هر جوی افتد ازین بخت سکون می افتد
ل و کم شد اشم و ز غم تو در غم	که بر دست من کم شده چون می افتد	کند و دیده به عشت خون دل را	بار می بکشد آلوده خون می افتد
ملی که نیک من مسرور دل آید	کون کیم جبر که شش بدرون می افتد	شد آه من زان کز کرد و کند	عش را دم به دم اسستون می افتد
جای این غم که سینه سینه			آوازم بخیر بنون می افتد
ترا هم کند بر عایت گلشن می افتد	که از شوق تو کمر ای که دامن می افتد	سرم دو زدن باریت بر کردی	نیاید در میان این بارم از کردن می افتد
جن کینه برق آه تا کرده بود	یمن دارم که را شد در غم می افتد	به حاصل کرم از زخم پیکان	حرم بر پر تو می زان به برین رزون
جان مستی زانست از ترک جفا	که صد به شکم افعان ببال من می افتد	یمن نه جام بس دره که عیش می افتد	اگر عکس عقلت در می دوشش می افتد
با سبوت ان ز کس ما و مکن جای			کراسو عین تو زیره و مر و کفن می افتد
دوی تو اقباب را ماند	صل تو شد ناب را ماند	چون کشادی دیان بکده بت	روح در خوشاب را ماند
ز کس تو ز خواب نید شده	ز کس نیم خواب را ماند	باده باده و لم بر اش شوق	بار می کب را ماند
پیش بل تشنگان را طلب	دهد نایت سراب را ماند	شکستان کتاب لطف و رشت	ران کتاب اغاب را ماند
نظاران بل خوشت و کرد و حق	رغم تا صواب را ماند	شد شش تو دول ویران	کلیج و کلیج خواب را ماند
تلم بر وین به دشت و بند			شربای خواب را ماند
اگر ناز و غریب ششم سوختا می افتد	هر کس که کس از جهان دل بکشد	بکین تیر کاندازی مکن بر سینه	که دوقان ماز سینه تا مدینه
مکن و درازم ای که این شمشیر	که درم و دغا می ان تر استیش	خط می کش تو بر من مودیت	که بر وقت رفتن یاشن در کین

برین در کوه جویج زاده را که اندک	بکار خاطرش از پیشه غلبه برین	کلی کای سواره روی خود عالم بره	کلی از خاک طلب تو کردی برین
اگر جای بر جویج زاده را که اندک	دود و داز غلبه برین	دود و داز غلبه برین	دود و داز غلبه برین
شیخ حال از غلبه برین	شیخ حال از غلبه برین	شیخ حال از غلبه برین	شیخ حال از غلبه برین
ست میراندی میان شردی سوار	ست میراندی میان شردی سوار	ست میراندی میان شردی سوار	ست میراندی میان شردی سوار
و لطافت سرو که شدت از غلبه برین	و لطافت سرو که شدت از غلبه برین	و لطافت سرو که شدت از غلبه برین	و لطافت سرو که شدت از غلبه برین
داشت بای برین دینی زید و تقوی سرور	داشت بای برین دینی زید و تقوی سرور	داشت بای برین دینی زید و تقوی سرور	داشت بای برین دینی زید و تقوی سرور
بار زین از غلبه برین	بار زین از غلبه برین	بار زین از غلبه برین	بار زین از غلبه برین
کره برین ز غلبه برین	کره برین ز غلبه برین	کره برین ز غلبه برین	کره برین ز غلبه برین
سروین بکشد بر طرفین کشتن	سروین بکشد بر طرفین کشتن	سروین بکشد بر طرفین کشتن	سروین بکشد بر طرفین کشتن
ده از آن بهای بیکون مانده عالم	ده از آن بهای بیکون مانده عالم	ده از آن بهای بیکون مانده عالم	ده از آن بهای بیکون مانده عالم
مرزایه سودا امید سود فاند	مرزایه سودا امید سود فاند	مرزایه سودا امید سود فاند	مرزایه سودا امید سود فاند
صدای تیغ تو آمد میزدند دانه	صدای تیغ تو آمد میزدند دانه	صدای تیغ تو آمد میزدند دانه	صدای تیغ تو آمد میزدند دانه
نشان جو ز دل آتشیم او که	نشان جو ز دل آتشیم او که	نشان جو ز دل آتشیم او که	نشان جو ز دل آتشیم او که
خاک جشم فزید تو خوار شدی	خاک جشم فزید تو خوار شدی	خاک جشم فزید تو خوار شدی	خاک جشم فزید تو خوار شدی
کره پیش تو هر چه ده و ده	کره پیش تو هر چه ده و ده	کره پیش تو هر چه ده و ده	کره پیش تو هر چه ده و ده
بس که از سوی میان تو جاسوسیم	بس که از سوی میان تو جاسوسیم	بس که از سوی میان تو جاسوسیم	بس که از سوی میان تو جاسوسیم
چاز و ترا کی بکشد تنه و حال	چاز و ترا کی بکشد تنه و حال	چاز و ترا کی بکشد تنه و حال	چاز و ترا کی بکشد تنه و حال
لب کش ای کلر غنای جان	لب کش ای کلر غنای جان	لب کش ای کلر غنای جان	لب کش ای کلر غنای جان
خاطر تو بمان بیداری و دل فاند	خاطر تو بمان بیداری و دل فاند	خاطر تو بمان بیداری و دل فاند	خاطر تو بمان بیداری و دل فاند
عش را باطل شد تا ز غلبه برین	عش را باطل شد تا ز غلبه برین	عش را باطل شد تا ز غلبه برین	عش را باطل شد تا ز غلبه برین
جای حای دیگران خوردند و محفل بر	جای حای دیگران خوردند و محفل بر	جای حای دیگران خوردند و محفل بر	جای حای دیگران خوردند و محفل بر
باز کش فانی ز نام دل و تشنه آب گل	باز کش فانی ز نام دل و تشنه آب گل	باز کش فانی ز نام دل و تشنه آب گل	باز کش فانی ز نام دل و تشنه آب گل
کلی شب بیا بین من چاکر کرد	کلی شب بیا بین من چاکر کرد	کلی شب بیا بین من چاکر کرد	کلی شب بیا بین من چاکر کرد
زنت نکاح که بر من جان سپردن درم	زنت نکاح که بر من جان سپردن درم	زنت نکاح که بر من جان سپردن درم	زنت نکاح که بر من جان سپردن درم
اجل برکت کوی بدو زبیرد لکن کار	اجل برکت کوی بدو زبیرد لکن کار	اجل برکت کوی بدو زبیرد لکن کار	اجل برکت کوی بدو زبیرد لکن کار
بکویت ماکش عاشق علی با صدمه و	بکویت ماکش عاشق علی با صدمه و	بکویت ماکش عاشق علی با صدمه و	بکویت ماکش عاشق علی با صدمه و
یونم که بمان سحر یار جویج	یونم که بمان سحر یار جویج	یونم که بمان سحر یار جویج	یونم که بمان سحر یار جویج

بر حاصل رکنه چون بر کوی	سوادیده را دم تو بودی کی تو یار	بر حاصل رکنه چون بر کوی	سوادیده را دم تو بودی کی تو یار
بر سر ز غری دم خوش بر آید و دلی	بر سر ز غری دم خوش بر آید و دلی	بر سر ز غری دم خوش بر آید و دلی	بر سر ز غری دم خوش بر آید و دلی
بندم که بر تو جویج جان غلبه برین	بندم که بر تو جویج جان غلبه برین	بندم که بر تو جویج جان غلبه برین	بندم که بر تو جویج جان غلبه برین
رسید فامد و دلی بکجاب	رسید فامد و دلی بکجاب	رسید فامد و دلی بکجاب	رسید فامد و دلی بکجاب
زین نشانی بکده و صبح	زین نشانی بکده و صبح	زین نشانی بکده و صبح	زین نشانی بکده و صبح
من در دست بکده و صبح	من در دست بکده و صبح	من در دست بکده و صبح	من در دست بکده و صبح
تبات فامد و دلی بکجاب	تبات فامد و دلی بکجاب	تبات فامد و دلی بکجاب	تبات فامد و دلی بکجاب
کندت بایه تفت ز لسان غلبه برین	کندت بایه تفت ز لسان غلبه برین	کندت بایه تفت ز لسان غلبه برین	کندت بایه تفت ز لسان غلبه برین
عوسیم صبا و دلی بکجاب	عوسیم صبا و دلی بکجاب	عوسیم صبا و دلی بکجاب	عوسیم صبا و دلی بکجاب
بیدیت که صد جان غلبه برین	بیدیت که صد جان غلبه برین	بیدیت که صد جان غلبه برین	بیدیت که صد جان غلبه برین
بلایت تیغ فراق و صبح	بلایت تیغ فراق و صبح	بلایت تیغ فراق و صبح	بلایت تیغ فراق و صبح
بیزه دند و دلی بکجاب	بیزه دند و دلی بکجاب	بیزه دند و دلی بکجاب	بیزه دند و دلی بکجاب
کلی که بر سر یار دلی بکجاب	کلی که بر سر یار دلی بکجاب	کلی که بر سر یار دلی بکجاب	کلی که بر سر یار دلی بکجاب
غلام فامد و دلی بکجاب	غلام فامد و دلی بکجاب	غلام فامد و دلی بکجاب	غلام فامد و دلی بکجاب
سوی داندان خال مرغ جان	سوی داندان خال مرغ جان	سوی داندان خال مرغ جان	سوی داندان خال مرغ جان
زری که مست می ده که خواجه	زری که مست می ده که خواجه	زری که مست می ده که خواجه	زری که مست می ده که خواجه
یادان مطرب که راجه بود از یاد	یادان مطرب که راجه بود از یاد	یادان مطرب که راجه بود از یاد	یادان مطرب که راجه بود از یاد
عمر مادر کوی دانش فامد و دلی	عمر مادر کوی دانش فامد و دلی	عمر مادر کوی دانش فامد و دلی	عمر مادر کوی دانش فامد و دلی
خوشتر فریاد و دلی بکجاب	خوشتر فریاد و دلی بکجاب	خوشتر فریاد و دلی بکجاب	خوشتر فریاد و دلی بکجاب
جای دشتا که دی بر من غلبه برین	جای دشتا که دی بر من غلبه برین	جای دشتا که دی بر من غلبه برین	جای دشتا که دی بر من غلبه برین
آسوی چشم تو دل شیران دین	آسوی چشم تو دل شیران دین	آسوی چشم تو دل شیران دین	آسوی چشم تو دل شیران دین
دغظ که وصف غلبه برین	دغظ که وصف غلبه برین	دغظ که وصف غلبه برین	دغظ که وصف غلبه برین
تأم بر سر غلبه برین	تأم بر سر غلبه برین	تأم بر سر غلبه برین	تأم بر سر غلبه برین
جای خیال خال تو با غلبه برین	جای خیال خال تو با غلبه برین	جای خیال خال تو با غلبه برین	جای خیال خال تو با غلبه برین
کوه تار بر سر غلبه برین	کوه تار بر سر غلبه برین	کوه تار بر سر غلبه برین	کوه تار بر سر غلبه برین
نام من کی تواند بر غلبه برین	نام من کی تواند بر غلبه برین	نام من کی تواند بر غلبه برین	نام من کی تواند بر غلبه برین
از خفا و نام رسول در غلبه برین	از خفا و نام رسول در غلبه برین	از خفا و نام رسول در غلبه برین	از خفا و نام رسول در غلبه برین

سختی از کوه و دلی بکجاب

بکشد سر نه و آسود و زنی ز کسوی کسی که بر کشتنش بود ز کسوس بوقت کل جوی نواز زوی کشتن کرد چنان بر شکله کرد و ز کسوس بسی من ده آید شد یاران کشته خام بسته اکت عشق تو من دور زندی اگر کشتنیت حاکم که قیاس است جای تو عهد باویشن خواهد پیش نیار کشتن که شمع رویت دل جویا نیاید شکار راقده بر لب توجو اوج وقت کل آن که کمر کل سینه زنی	کس که بد تیغ کران سسک پاد ساد یک یک چار و حاجت پیکم یاد والبیت کرمی که خواهر جویا از روز کرم ز کس که کرمی به شیب کرم کرمی ز کس که کرمی به شیب کرم والبیت یخواه که فردا است کس است بسی به از جان عاشقان پرست اگر ز کرمی به شیب کرم والبیت بیدار کن رویای هر یک جوید کرمی که آن شمع و خورشید بر دل من میدکری در آن کرمی والبیت دانه اش که از دیدم چون کرمی زیر و زبون سینه دانه دانه کرمی که کرمی به شیب کرم والبیت بر طایان و مله ریت و کرمی حزین دل کس که بر تار کرمی روی تو چرخ چرخ و دانه کرمی والبیت تا کی کسی بدل غم حیران جویا زان رخت حیات که دانه کرمی زان خون کرمی است کرمی والبیت	کس که بد تیغ کران سسک پاد ساد یک یک چار و حاجت پیکم یاد والبیت کرمی که خواهر جویا از روز کرم ز کس که کرمی به شیب کرم کرمی ز کس که کرمی به شیب کرم والبیت یخواه که فردا است کس است بسی به از جان عاشقان پرست اگر ز کرمی به شیب کرم والبیت بیدار کن رویای هر یک جوید کرمی که آن شمع و خورشید بر دل من میدکری در آن کرمی والبیت دانه اش که از دیدم چون کرمی زیر و زبون سینه دانه دانه کرمی که کرمی به شیب کرم والبیت بر طایان و مله ریت و کرمی حزین دل کس که بر تار کرمی روی تو چرخ چرخ و دانه کرمی والبیت تا کی کسی بدل غم حیران جویا زان رخت حیات که دانه کرمی زان خون کرمی است کرمی والبیت
--	--	--

شیخ شکر که بودی شکر در کس دل پرست از غم شمشیر بار کشته کرمی به شیب کرم والبیت یخواه که فردا است کس است بسی به از جان عاشقان پرست اگر ز کرمی به شیب کرم والبیت بیدار کن رویای هر یک جوید کرمی که آن شمع و خورشید بر دل من میدکری در آن کرمی والبیت دانه اش که از دیدم چون کرمی زیر و زبون سینه دانه دانه کرمی که کرمی به شیب کرم والبیت بر طایان و مله ریت و کرمی حزین دل کس که بر تار کرمی روی تو چرخ چرخ و دانه کرمی والبیت تا کی کسی بدل غم حیران جویا زان رخت حیات که دانه کرمی زان خون کرمی است کرمی والبیت	از خود دور لعلت با ده افروختن برون بر دل که ز غم شمشیر بار کشته کرمی به شیب کرم والبیت یخواه که فردا است کس است بسی به از جان عاشقان پرست اگر ز کرمی به شیب کرم والبیت بیدار کن رویای هر یک جوید کرمی که آن شمع و خورشید بر دل من میدکری در آن کرمی والبیت دانه اش که از دیدم چون کرمی زیر و زبون سینه دانه دانه کرمی که کرمی به شیب کرم والبیت بر طایان و مله ریت و کرمی حزین دل کس که بر تار کرمی روی تو چرخ چرخ و دانه کرمی والبیت تا کی کسی بدل غم حیران جویا زان رخت حیات که دانه کرمی زان خون کرمی است کرمی والبیت	شیخ شکر که بودی شکر در کس دل پرست از غم شمشیر بار کشته کرمی به شیب کرم والبیت یخواه که فردا است کس است بسی به از جان عاشقان پرست اگر ز کرمی به شیب کرم والبیت بیدار کن رویای هر یک جوید کرمی که آن شمع و خورشید بر دل من میدکری در آن کرمی والبیت دانه اش که از دیدم چون کرمی زیر و زبون سینه دانه دانه کرمی که کرمی به شیب کرم والبیت بر طایان و مله ریت و کرمی حزین دل کس که بر تار کرمی روی تو چرخ چرخ و دانه کرمی والبیت تا کی کسی بدل غم حیران جویا زان رخت حیات که دانه کرمی زان خون کرمی است کرمی والبیت
--	---	--

عید بر سر کشت و از کله و ابواب	را به نور و محسوس و قیاس	بهر ساندی که ماه و روز و ساعت	از به مطرب یکوش و شام
کشته بود و نمک چون زاده از کله	ساخت ساقی تازه ام از کله	وام کن بای نیم عید و بهی	طوق شست کردن اهل کرم را
چون شیشم نم بویانه نم بر کاه	حرف الدال	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	آن جان که نسوزد و کوه کا
و صفتان و در کج و کج و کج	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	ناوی گزی رفتن و شش کا
شاخ اقبال من آرد و شکوه و طبع	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	شد به قلم او را و مطهر کا
پست عت شود که کند حق بیجا	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	بهر پیش کیم چون دقت نیست
چون تله بان چون دست نیست	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
لقط طوی که بشکستنی مستور	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
یونست عت تو بیای کل و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
سر و کوه به عتوب بکر بیان خودی	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
عده از یکوش جای که دایم	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
لبت درین مملکت راه خلاص	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
ذکر کشتار بکشی پیش با کوش تو	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
دایم بران سکان از عتوب باشد	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
از شک قدرت ای سر و سیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
یاد عتوب که شاخ کلی است	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
هر کشتی و کبیری کشتی	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
خواهد رفتن بر واد و راسخ	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
نجوم کشتی تیغ ای شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
خوایان بکندم کشتی بکشت	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
بسته کرد کل در خواب دیدم	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
برخ نقش خیال او کشیدی	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
روزه چون میداری ای شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
ماه روزه که روزه ای شمشیر	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
روزه داران بین شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
روزه داران از یاد ماه عید	با خود او دود و دلم نام شوق تزل	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
کند کل چون رخت خود را	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست

من از او را کشت از کله	بر پیش بایسان کاله با	لواضیح یکم پیش سکان	شاید از نو و دستان کبر
کشت آن زلف و راجب ای باد	کسب در بهج و تانت از کله	جو کیم جود و جاست حق	شاید از نو و دستان کبر
بهر ستم که چند ساعد تو	بهر ستم که چند ساعد تو	بهر ستم که چند ساعد تو	بهر ستم که چند ساعد تو
شد و عید شش چون جام در با	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
روح با دقت نمون سالی کند	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
تشت به مدغم ساقی جود بر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
حال او بر دم زده ای شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
بر کوه و جله و رازید و جود	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
چون سواد دیده ام دید با کله	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
این نه جود و عتوب است	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
مردم از شوق سر چون شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
کل خوش است و عید خوش	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
در بیان جود و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
آزاد و دایم که کیم بر کشت	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
آب صافی میکند در جوی کاه	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
البته از دل من بکشت	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
با آن رخ و عتوب خوش میکند	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
رو و عتوب سینه کیم که چون	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
است بران سیر و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
اندازه ز کیم سیر و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
ی خواجه و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
بر کاه و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
مخای که کیم سیر و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
نیت بر کل رویت ز کله	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
بیک من سیر و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
تو در میان و برای تو شمشیر	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست
ویم سیکه خوش و عتوب	حرف الی	او من سوی تو بانه بهم آمد را	چون تله بان چون دست نیست

بد مرتبه سلطان ابوسعید گوشت
 زو و طایر قدیم رسد و بهین
 قدسیان بد تو اوسته عشرت
 بکل از دل یزاجان کوگزیرت از
 غم دیر یمنی پشت ای ساقی
 بای آن راز که در ره عشقیت
 کرد و علف و منوزت شکست آلوده
 بد فیه خود ساز که باری لطیف
 که کم بر سر کوی توز عار بسته
 جذ کریم دغمت آه کزین رتبه دور
 عاشتم لی و لم غریب و ایبر
 آب و یوان سرو قاتت
 هر دم از اشک سنج بر رخ زرد
 ابرو و غنچه بس ترالی مید
 شد و لش دل شکسته ایبر
 بر اندک غم فزادان دست
 رقی ارشم و عافیت فدای
 بنده بای اگر کشد پشت
 عیدت و دارد هر کسی غم فزای
 صد خوبش آید مرا غافل یا ساید
 کلمات از غم جان و تن فزادان
 ای فاشد و لی نمی بر قاتت سرو
 ای مشکین طرقات بر مردی بند که
 زلف تو یارب بدریخت کز سوای
 که بد خویشید و داد و بایند
 محبت سو کند مادی داد و وقت کل
 زنی رفته ترا هر طرف سپاسی

سرای ملک ز سهار عدله و سوار	مدای نوبت باه و جلال او بادا
والیضه	
تو دین نگه چون قدمه کارخانه	دوکان واریان و خنجره
دل او شاه جان ده که از دست گیر	بج بایت که مکر سرخ او پست
هر دم فیض و کرم سدا باطن	باوه لعل برده غصه ایام زول
نیکب تو ادا کرد با لقا هر	زیر این برده ز کار کسی عزم
والیضه	
بمن اقد تقطرت چون نگر یابی تر	روزن اطلالت سدی آبی تازه
زیر بیلوی من آن نرم تر آید	غذیه عشق تو ام طور خسرو بریم
شوان شمش جانشنات از تو خ	جای آید بر کوی تو جان برکشا
والیضه	
کوجو بادش کشید در زنجیر	با پاد تو زنده می یابیم
شرح شوق تو یکم تسیر	جعبه که تو ام کزیری نیت
کوشیده از گمان یکم تسیر	جای شهنش جوانی شد
والیضه	
انچه دارم من از قلیل و تسیر	پیر من تم باوه کمن است
کونه غایم پریش خصیه	و عده بوسه بادمان سخن
تخته جان ملطف خود بندیر	نیت بر طبع نازکت بنیان
والیضه	
زیست و بختیاد مراد غاشم غالی	زده مراد غاشم غالی
مهرین برکت سوری من ام و زود	از من بر برین دان خواهی غالی
کویه خاوار گاهی از قد و بالایی	جای تو کواهد از تولد زیراکه در چین
والیضه	
سردمان دیوانه بیکه و غوغا	چون رنج کین علم زان بعد علم
برین مایه بختی چون تو زنده	تا سماع قول مطرب و ادب
دیگری باید سخن با سوخته	دل گرفت از غاشم جانی زده
والیضه	

درین تهنسند نگار نور و تاهم
 که درین داکمه حادثه آرا هم کبیر
 خویش باید به امانت دور جو
 جو مانده بود که نبود یکس ز پر
 مدی که کز دور که بر دار غم کبیر
 برده بخت از رخ جلالتش نغمه
 دل سپرد و جوان مست عشق تو
 وای مکن ز ده کار بودعت پر
 که کنم خردی بر من دیو کبیر
 که بر این کج بود پیش کان تو
 کارم از دست رفت و دستم کبیر
 ورنه جوان می کند تقصیر
 نیت کس را ز جان خویش کزیر
 سودگی داردش نصیحت پر
 رب سهل علیہ کل شیء
 مستقیم رفیع باطن پر
 بر خسته کارش کبیر
 سخته و تحفه الغیر
 ما را باشد غیر تو در دل تنای
 هر لحظ چون دیوانه کردم بخواهی
 حکوم فراموشی آن بود مرادی
 چون تو ای پیکار سل خیل و لاری
 رشته جانم بدو می تو سودگر
 هر قی مطلق و هر طعنه بدو
 خوش می آید که دادم گوش بر چند
 بمانی مشوقی که می یک صد
 ز غم چشم تو مگوشت و از واهی

ای که روکم که ز دست فتن گم فریاده
 کسی که بر سر داه تو شعله باشم
 حدیث شوق نمان بر تو چون گم
 ای ترا دامن بر یک کمر بباری با گشت
 بود خاک آستانه زلفا بر خیزد
 تا دل زلفا کی خود شود مانا دیدم
 بشویم از آب شوره سازم زلفا سینه
 ای ترا از گل سیراب سنی نازیک
 نیست بر جع بدن دلت بدین طبع
 تا که شوق جلالست بگذر سوز
 نه از دست کافایان بام پست
 ای دلت زلف و لب زده گمان
 ز سبب اب تو لاف سخن طوطی را
 کام دل که بر شد از تو زخم شوق
 لی شکسته که ز سر تا قدم میر
 خوشا که کلمات از داریان مجرب
 ز پنداری سر نهاده ز کس رفا
 سمیت بر شکل کشا ز اندر غنچه
 درت کل ز باران عرود صحران
 ای سحر سحر ترا نبیل شکس بر
 مت نبیل کن شاه و یا صحن کن
 شاه و دمان اگر این شکل شایسته
 سین و دمان قسم بنا زور سین
 عریق نور چشم جانین هتبار
 بر خاک و جو سایه خادیم جان
 بچکاند با من بی فان و مان حمام
 کمر و عود دلت ز رخ زهر

که نیست بخود دین ملک پادشاه	چو جان و بیم ز غم غیر خار نوبد
کن بر غصم نهاد کدز بران کرد	اگر چنین زندار سینه شده است
که ز خدای خوارم برین گواهد کرد	کمکش هیچ تفاضل کینه جایی
و ایضا	
شد زشت و شوی آب چشم کنون	ریختی صد پیکر را خون گرفت کنون
بعد آن دارم که باشم مرغانی کس	کنوا زانیت باک را خون غاش کنون
بون شود از خون ناباکم ترا کسرت	رفش برون مان که بر باقی کسرت
و ایضا	
نیت در هیچ قنارین بدلی ناکند	زین سو تازه نهالان کوه املاند
یابا نادرک و از لب و منی ناکند	سر شیدی که بشیر تو خود داشته
که نه بیم ز تو نادرک کلنی ناکند	نازکی گفت و من کنده جای و بس
و ایضا	
که ز دست از شیرین منای شیر	در دل شکایت جو شک شیرین دا
باک شیرین می بکند ز جان شیر	کلک تصویر اگر خود زنی قد بود
نیت از قد تو ای سرور و آشنای	جایی از و نیت که شکید چرخ
و ایضا	
لی چار بر شیرین آمده سرور من بر	تا ناله تسبیح می تو قرآن بانام
کس آرد دست شایع کل بلع و خیر بر	بسته سر کفنه است و دم و دم کل
نهاده چمنای لعل بر دودن بر	قوای سخ مرغان کو نقش باشد در
و ایضا	
آمده کاکلت از شاه دریا می بر	تا تر اید دام آرسن جهانی باز
تحت و جات و چه وافر کن بر	سر شب آسم گنزد شد یا میس بر
کای آن خوشتر مار خواند	با کلین علم بخوان تا کس از بخار
و ایضا	
وورشید اوج گنگ می کسرت یار	دمی بدست عدم مر مار صحرای
با من دین تمام ندانم و استی	بون تیر شد ظلمت بران میس

نوید از کل امیدان کیماں در
 جهان بسوزد اگر پیشم آید که
 بسوزد اما کند شود که پیشم آید که
 بقوه دارم مردم از شوق سرمان
 نیست شوق از تو در عاشق کنی
 که شوقی جاکای از همه بدی که
 شد جهانی بر سوره خاک جانی
 بر تن از برک من پر نمی ناز که
 نیست کس تا تو پس دقتی ناز که
 که نباشد ز غریبش کنی ناز که
 را که کس توان زین خنجر ناز که
 تنه شیرین و غن کس از این شیرین
 یک در دیده خواند به قشای شیرین
 موردی از کوشیدن توان شیرین
 که نماید از انارش به کاش شیرین
 بساط به زیریای و قبر نار و بن
 که داد و شدش میان این بن
 بی قیاس تاده سون مشیرین
 و جامی آید است از جمله و لطف غن
 غنم از سر بر بودی و دل دین
 که کشم پیش تو هر چشم جان بین
 و شعلم از شعل با من بر سر
 انار زود از رسته بر وی بر
 نورانه و خیم جهان بین
 با توپ صدم و از من بد است
 دره و دوت اهل صفاست

عیدِ موم دینِ عیدِ مادیانو
جہو عیدِ با سار نی عیدِ چکی

به تقدست آن تعالی که خواص دیدار
 نشد کل چون رخسار ابدان بر او یک
 جوهر خان و آن دیده به بان شادمانی
 کسی کا نظر بر شکل آن مرد و بان
 زده و آن لب به یه نیزه زد و یک
 زرشه ناری بریم کون باو کشه
 خودی رخ مکن منع از مرد و شوقی
 آن لاریخ که باشد از داغ غم
 خرم کلایستغان بیکشت بعدی
 زان کم شده اندام با من سخن که کرد
 رینان که شغل بران شد رخ بخش
 و کم که شوق بیت واد شربت لبش
 کدام شده اول در کنه زلفش
 خوش تر مع صوفی که مکتب مرد
 جو راند جای از ان ششم آتو و آن
 خوان برید و آن شمع و صد پندل لبش
 جو سو ری که ام از غن کواشی که
 و آنی و خود کاست و با دشمنش
 بخون دیده و صورت بایت شرح عالی
 شمع خوپن که با سلام راهش
 بر قبول دل عاشق بود کام دلی
 جند ابر خوات که در مجلس
 بر که نعت او سکه کنوید می
 سپه دم که شد از خانه فرم عاشقش
 جو بر که کل که بود در کلا بکایت
 مات شمع و بعدا قهر چشم آرام
 رقیب کو کخا زده که جای پندل

کفر کفر که در آن ساعت که چشم لطیف را
که باید در روزی آن وقت که شود مکرر
والیضه
ببیند برادر و اطلاق و ارمان ده
گوید که در هر روز که در چشمش
ی سوزم بر آن و او را بگوید در هر
والیضه
از دیده رفت یکن برینه ماند
نا دیده سیر میل تا بچ که در چشمش
جای خانه ف که کمر که در آن توان سرا
والیضه
بهر خط تو شد نه سر نه زار و غلش
که عقل قد و در در زار و غلش
که شد یازم و در اوج غلش
والیضه
بخوان سلطان نه نامهای شیمت و غلش
که چشمش را روزی غلش و پیا
که دارد دل کند جان بدیر این سال
والیضه
نیت خورق و ریاضات و غلش
ای کند و دل خاص قبول غلش
پس در و غلش غلش غلش غلش
والیضه
نزد شده شد خاک و در غلش
که در خانه غلش بر غلش غلش
و با غلش غلش غلش غلش
والیضه

اول وادم بدست کونون درین سبک
تو کلداد خوشی ای افغان دوستی
بای جان من شید یا آن بد خوید انم
خیالش را ز دیده جای دران سبک
مرا دهی که در کوشش هم بدوید
سروی بنا زکی بود از باغ لطیفه
از کاین شام دوران را بیاورد
در راه و درون شد کی باستان غم
بوی طعن و دلم را سبکی ارب تو
بر کسان ساس غم حکمت از دل
اگر چه در کوشش بدین تو ام
زن و دانش بیکت شبای ای صابر
شدم دل او ز جوری را ز کونان
فطش تو ز سیدی یکت که بید
فرش را واقعا سرشناس سبک
وام تو ویر نهادت خدا بند
کر برار حاصل خود و قدر ایام
جو کتد جامه زن به قاضی داد
تشریف تو و غم و در از غم
نکاسته است و بیکر جام خود سر

سر باین کافران سنگدلان قدس و کافران
 کرباب روی صد کلان روی گداز و کافران
 کبابان فوج خدا که باز در کافران
 برسانم چاره که فاجعه کم بیدم و کافران
 کرامت و مانده روشن در کافران
 ریحان بیله در کافران
 جویند و کافران
 در اسیر قدحی کداز و کافران
 مشکل هر صبح عطی شین کداز و کافران
 کربابی بیانه یابی نور شد و کافران
 کی خواب رات آید بر سر و کافران
 بود و باد و این هم ساقی ریش و کافران
 کجاست درم شمشیر و کافران
 بر این کافران
 سر و درم و کافران
 پستان که او بار من از دامن و کافران
 که ندیم در میان ما نمود و کافران
 شدیم آن ریحان بیله از و کافران
 که یکو بیایان سلطان با و کافران
 نه تا غر و وقت نه از و کافران
 که قدح طایر و قند و کافران
 نام گشت بر و کافران
 می شمار و خود از دایره و کافران
 فروغ و کافران
 که قدح کسب و کافران
 شد این تخت دیسای سنگ و کافران
 در کافران

رشت کز خاشاک سرین شد برین سیموش
 قناع جان می خواهی زمین کز خود می
 کمر کردی مانند کشتی و چون بیم خود
 خدای بایگویی عاشق جای رستگاری
 از دو دادم کردم خاک راه نشویش
 آمد آن کافر بر دوش تیر بسته و دیو
 سرکش پنجم قبا پوشیده پیوسته او شرم
 شاید آن بد خوگنده رمی خدارا ای دل
 شوی که قلع و اران بوسند خاک را
 فرسوده قالب من بخواره خاک را
 در گشتان خوبی برکت و فایده
 جای زکوی سستی برت رشت کوی
 سرمن کاشش بودی خاک برش
 شهم شد و تن از درویش جانان
 مذبح را دای دل است عشق
 پوشد گدای دعوای عشق
 ناله که بان رسد توید جان خویش
 زبان مردم چون دل سواد شکسته
 مونسان و دل من شد خار چرخ
 دوستان کویند جای ناله خواندن
 روجو نه بکشد عشق تو شاد و شاد
 طاقت خور نه پخت جا بسواد و پخت
 چون بیت نعل توازی بکوه سحر
 بر سر جای از دی تیغ و سحر
 دل من که بس مبتلا پیغمبر
 رقیم از دی بد است

ما در خاکاری خوش بوی خوش
 دست از ب سلاخی ناکم از الحاش
 بود آن طعنه در یکی قرون از طعنه
والیضه
 کبک میترسم ز من کردی و صد دروا
 ای بانوی سلیمان که شد و کرد
 دای من روزی که نیم بایه میرا
والیضه
 سوی جون کرد ای شکل شد کجاش
 بر سر من که باشد آمد سگش
 کز خون یکنایان روده شد کجاش
والیضه
 کز شتی کد کوب پیا مشش
 کز دودم تیر از زلف پیا مشش
 کز می پیستم از نمایی کجا مشش
والیضه
 وز عجمای دل طلی افان بخواش
 بر پا خوریده و من خوش روان بخواش
 یک زمان بی بوسم از آنکه مان بخواش
والیضه
 بر ریش و بر وین بیکر پناه سار ش
 تابی سایه بر سرعت قبر پیا مشش
 کز شتم اگر سبزی افر باه سار ش
والیضه
 از آن شوخ در صد بنا پیمش
 ندایا کزیشان جدا پیمش

قشاد اندر کش کشی لبش و بار و دوشش
 هم حکم فتح ابا بساک مار و خنجر
 لب مرید است و بروی ایلم حکم
 کمال
 کی محمد اسی من پند جو میدار و در
 و استم کویم با سر از بر کل می باید
 ای صبا با او مرث شد اتم کوی
 کمال
 کسستم که خواهم ببوی او ششم
 هر کس بدان تطهیر و رسد بخشیر
 من و او خود و خواهم زان رو نیست
 کمال
 یکان و ان اگر کردیم تقسیم
 بشکل او ملک خویش خواهم
 هنوز از باده شب سر کران
 کمال
 شط و حوی کوی آید دران ماه ششم
 چون برستان نامه از سرم بی دلان
 میدو یوی از ان بر کل خندان
 کمال
 دل که بینه گشت خندانم بای بوس
 خواهم که زخم دی بی تو میرت در
 از بیم اگر دیند زخم ایم ان دقن
 کمال
 دل از وی کند داشتن مشک است
 شبیه و هر کس بگری و من

تنگ خرد کن جانایان مرد و تنگ
 روان شد پس چون ز روی جد و دما
 اجازت ده خدایا پیوستم بدین
 نه مرد و گشت کس اگر گشت بود پیش
 گوشه بسی که افتد کمان سونیش
 باز زیدم کار باران زار گشتش
 تا شود سوز دون در و خندان رو
 ریزه خون جامی در مکان که گشتش
 این بس که چشم از دورگاه گشتش
 صد که ز سنج روی از نایبش
 چون باد شاه عالم بر وای دادش
 که هیچ سونیا بدید که تان و اش
 کون پیستم از جان هذر و اش
 رقیب بر گشتن لاف کلامش
 و که ز پیست خواب جاست گشتش
 و دشمن خون نشانی که گشتش
 نشان خال و خط خورشید گشتش
 گاه خواندن رسم دایه تیان خواش
 بای آن دارد که گریه کنان گشتش
 و در بیان و خوریا ناست از آن گشتش
 تا برسد بکام غیبت از تره راه گشتش
 یاد تو بگذرد و دل از یاد سازش
 من رکنان زدن گشتم رسته جایش
 پیچ و کزین که تا نهد کنایه گشتش
 که شکلی غیب دل با پیشش
 روانم که زودا که پیشش

VCA

که توان بود از غلظت او دوگان	که در تصور او دلمای پاک ابرصد	شده باقی بر او از کثرت غلظت	چون نرم در دوستان جام می گهم
قره خیز را و جوی تیغ را تا کشته	نوعان بخشش و پنهان بوی کشته	آرد آن رخ فتنه و در قرائی دل	تا جوشن زلف او زان فتنه
که نظر بازی تواند با جان و دین	باز صفای و حبیب با یاد و نشان	بایضه	بایضه
شاه سحر و نبرد و غرور و کثرت	درین سرور و شاد و مست و خیرین	بایضه	بایضه
پیش ازین تاب عادت نیست و شربت	روی خود بجای تا زاهد نهاده	بایضه	بایضه
بارگشت از کعبه شریف و جوی جان	سرمدی توام ای کعبه جانیت کرا	بایضه	بایضه
پست این ناز که زانکه بچراغ	باجه روی زمین تنه و جسم	بایضه	بایضه
زان میان چون قلم روی کی بچند	صدت از روی تو ز کجاست بود	بایضه	بایضه
صدی مشک و سریت منق	بایضه	بایضه	بایضه
و لیکن را تفاوت اجرات	بایضه	بایضه	بایضه
چون به از تحاریر شون چشم	بایضه	بایضه	بایضه
بخشد جان بای را غلامی	بایضه	بایضه	بایضه
ره روی خوش نمی گشت ز پیران	بایضه	بایضه	بایضه
چستان رشک و کثرت و زار و شمشیر	بایضه	بایضه	بایضه
علیراب تو رفتند و سیاحت کرد	بایضه	بایضه	بایضه
بر معاشرفیستی دم یکدیگر زد	بایضه	بایضه	بایضه
چون تو شدی از من و دلا و دلا	بایضه	بایضه	بایضه
کوچم ز غم عشق تو بر سبزه سوز	بایضه	بایضه	بایضه
پس جان سگری میدرم از برف	بایضه	بایضه	بایضه
بای از صدق و غلظت بکاری ده	بایضه	بایضه	بایضه
اندم از سواي رفت تو بیا عشق	بایضه	بایضه	بایضه
محل بین بسینه ویران گشت	بایضه	بایضه	بایضه
که کوکب زبای در آید و باطن	بایضه	بایضه	بایضه
جای دانه دل از کفر عاقبت	بایضه	بایضه	بایضه

بودیم سر سگی که زدم از غم عشق	ششم ای محبت کین غم عشق	نوز و جی و جود و شب عدم طلع	کشته بود که بودم جویج عدم
خون زگر که با قند و کباب دید	ز شمع است زبانه شوی و شمع	بیک عشق و جود یکینه اما	یکدانه نشو دست عدم عشق
سپاه عشق و غلظت زلف را که	کمان بر که شود و کمان اسلیم	دلم که جای ریا بود و زرق	که جلوه گاه بنان شد من عدم
های مت بای محبت و مرغیت	بایضه	بایضه	بایضه
ای سر عشق از طغیانه غلظت	کوی از طغیانه درم جوکان عشق	مشیران و شت بر هاکم نش	درد و از دانه دل هاکم و دانه
رفت بر وادی از شرم اسیرین	شده منورم چون یک پیکر با عشق	جودش بر دوت ساخت مرا طبع	از دانه شت گنگد با عشق
باد که چیده از و سلسله زلف	شده دل و دیوانه به کسب عشق	با کمن مینه ام ترسم این روز	بر دانه شت شود شش بنان عشق
نام که چیده شد کشته بای	بایضه	بایضه	بایضه
مرغی که خورده بی تو دل از ساق	بکشد از دگر شرم شتر و قاق	بر چون خورم از تو که کیم اید وصل	دکشت مار دانه جبر و قاق
در غم عشق سروی کثرت و سوز	ان تو که بلا بود این جبر و قاق	لا خشم بسند وصل تو چون رس	این رشت مست و دانه در فراق
بر خاست ز آب دیده و سطر عجا	ندیده در نوای ماسک فراق	مردم دیو و دانه فیریم که طایع	از دقت وصال بلا و در فراق
جای ز دوست نام و وصل از کین	بایضه	بایضه	بایضه
دوره مارسان چون شیشه و ان مانت	چندیم از فراق از فراق و انقا	اکند از دانه نامی که شرب میرود	این شیم تا بای آناه از فراق
وصل نامان شیدم دوری و شورش	یکدور روی جان غمیه لان و انقا	محت دوری بر سر لانه کانی کانی	ناز و دور وصال او و اگاه از فراق
بای که کشته کردم دلفاقی بر د	نورده و کینه تیردن روم راه از	روز و وصل و دانه فیریم که طایع	چون وصال این شت از دانه فیریم
دمی روی کسب علی بود با کانی	بایضه	بایضه	بایضه
زی که کثرت شمع غلظت و شمع	بایضه	بایضه	بایضه
پایاک بترت شدت شمع	بایضه	بایضه	بایضه
برین شسته شاد و کانی سیار	بایضه	بایضه	بایضه
نخواه که کثرت شید بای	بایضه	بایضه	بایضه
ای ذات تو از صفات با	بایضه	بایضه	بایضه
آدم تو شد کمر ارن	بایضه	بایضه	بایضه
بر و دره ابر دست	بایضه	بایضه	بایضه
راست بر از غلظت عشق	بایضه	بایضه	بایضه
یار بیکالی انکه دارد	بایضه	بایضه	بایضه
ان باده حواله کنی بای	بایضه	بایضه	بایضه
ز دانه شت و غلظت و دل و شمع	بایضه	بایضه	بایضه

جای نبردست توره کم کرد
درین توغس ز کارد کونیند
کسی که کام درین کسیر بیکام
بیاد و راقی که جفاقت
شیرین نواری خوش کمر است
ای که چون غول دارم از آنده
سزانت توبه دست و کوان می پیم
عاقبت وادی حسرت و بیایان
جای و شده را جام دل از تو گشت
زنی انگ من و من تو یک یک
ریتت جره مقصود پید است
تعمم نم شد جو جنگ و دارم
بان قات خوشات انگهای
من که مرده رفتی و زدم از دل
شد رقیب اواده و جایش یک گشت
روم و رین که کشته اساس شش
ست در و من رفت اگر کشته جانی
قل من فرای زیکو غم زویر کمر
قصه با بر و است از جبهه و در جبهه
نیاز از استم از صدق ارادت معتد
یافت در پناه زینس از پیر جام
لعل عایش تو لایع خیال
قصه تو غایت و جوت و جوت
مشرعش جو باشد بر غم اطمین
درین گوش نه در زیت دیوان
دل تیرین یوریت شد شل
یور از لعل تو که دم سوال

و ایضا

برای که از باب متاید گشت
بکام میر سداغولی بکام گشت
بود جوایر و یغیر و لایک
بر کسی که شنوم بوی از کاس

و ایضا

جو کل جند و در و باشی چون لاله
و در که سرشته آقا به دونی گشت
که در شمش خا بهر تو بند از دلا
که در میانه از تو است شکار دلا

و ایضا

از تو اندوه من با که هم گشت
بدا از تو نید روان بر لایک
که درم تارای از لعل تو در جند
که درم تارای از لعل تو در جند

حرف ا ت م

نظم سپید از لعل تو شام لعل
پیدا از لعل تو از جان تو هم لعل
کی بطرفان غم و سینه بر لایک
دل من گشت تا که شکیست و جوی

و ایضا

پس وستی کن که تو دوستی دل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل

و ایضا

خیم خیز تو لایع خیال
غیر چایک یا غایت قصه ای لعل
بجو از تو از من که شکست
بجو از تو از من که شکست

و ایضا

و قهقهه طعنه لعل
جند لعل می و لعل
یور که قلم که نه هر منت
یور که قلم که نه هر منت

یور و بیاد من تحسیر خیم
وزان شست بکارد زان تو گشت
کوش بکین تو خواهر کنت بکین
بروئی رکنان تو سر و بکین
زای عمل بای سدی لایک
بجو کل جند و در و باشی چون لاله
و در که سرشته آقا به دونی گشت
که در شمش خا بهر تو بند از دلا
که در میانه از تو است شکار دلا
از تو اندوه من با که هم گشت
بدا از تو نید روان بر لایک
که درم تارای از لعل تو در جند
که درم تارای از لعل تو در جند
نظم سپید از لعل تو شام لعل
پیدا از لعل تو از جان تو هم لعل
کی بطرفان غم و سینه بر لایک
دل من گشت تا که شکیست و جوی
پس وستی کن که تو دوستی دل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
خیم خیز تو لایع خیال
غیر چایک یا غایت قصه ای لعل
بجو از تو از من که شکست
بجو از تو از من که شکست
و قهقهه طعنه لعل
جند لعل می و لعل
یور که قلم که نه هر منت
یور که قلم که نه هر منت

بای امید سزانت تو شست
بروئی رکنان تو سر و بکین
زای عمل بای سدی لایک
بجو کل جند و در و باشی چون لاله
و در که سرشته آقا به دونی گشت
که در شمش خا بهر تو بند از دلا
که در میانه از تو است شکار دلا
از تو اندوه من با که هم گشت
بدا از تو نید روان بر لایک
که درم تارای از لعل تو در جند
که درم تارای از لعل تو در جند
نظم سپید از لعل تو شام لعل
پیدا از لعل تو از جان تو هم لعل
کی بطرفان غم و سینه بر لایک
دل من گشت تا که شکیست و جوی
پس وستی کن که تو دوستی دل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
خیم خیز تو لایع خیال
غیر چایک یا غایت قصه ای لعل
بجو از تو از من که شکست
بجو از تو از من که شکست
و قهقهه طعنه لعل
جند لعل می و لعل
یور که قلم که نه هر منت
یور که قلم که نه هر منت

پیش رفت قبل قضا دلا
بجو کل جند و در و باشی چون لاله
و در که سرشته آقا به دونی گشت
که در شمش خا بهر تو بند از دلا
که در میانه از تو است شکار دلا
از تو اندوه من با که هم گشت
بدا از تو نید روان بر لایک
که درم تارای از لعل تو در جند
که درم تارای از لعل تو در جند
نظم سپید از لعل تو شام لعل
پیدا از لعل تو از جان تو هم لعل
کی بطرفان غم و سینه بر لایک
دل من گشت تا که شکیست و جوی
پس وستی کن که تو دوستی دل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
خیم خیز تو لایع خیال
غیر چایک یا غایت قصه ای لعل
بجو از تو از من که شکست
بجو از تو از من که شکست
و قهقهه طعنه لعل
جند لعل می و لعل
یور که قلم که نه هر منت
یور که قلم که نه هر منت

بجو کل جند و در و باشی چون لاله
و در که سرشته آقا به دونی گشت
که در شمش خا بهر تو بند از دلا
که در میانه از تو است شکار دلا
از تو اندوه من با که هم گشت
بدا از تو نید روان بر لایک
که درم تارای از لعل تو در جند
که درم تارای از لعل تو در جند
نظم سپید از لعل تو شام لعل
پیدا از لعل تو از جان تو هم لعل
کی بطرفان غم و سینه بر لایک
دل من گشت تا که شکیست و جوی
پس وستی کن که تو دوستی دل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
که نشانیست خالص بر حاصل لعل
خیم خیز تو لایع خیال
غیر چایک یا غایت قصه ای لعل
بجو از تو از من که شکست
بجو از تو از من که شکست
و قهقهه طعنه لعل
جند لعل می و لعل
یور که قلم که نه هر منت
یور که قلم که نه هر منت

الای باو شکیری گذر کن
زنجیرو به جادوت بیج ایب
سکر چون شود عسکر ملت
کل مانی اکون و هم اوینال
لاح فی ظل اسوی شمس ایب
عکس راکی باشد از نور اشعاع
ره روان مشربک کوبون
وان در ز آیه مستی میان
خوم ان عاشق که با سلطان عشق
وز غل زلف را شوب او
ظلمت کو نم غرض باشد زلف
کرده و سینه داری کوری
موج کیت برین ماقه زین غل
یاد روزی که بی محل و غیر مست
کشم خستم از شوق تو تمیل کن
و تراعت ان نیت مجاوری با
سرویت قات تو رستبان اقبال
نه نور اقدس است که از نور طیف
فرقی کسرت قید و اطلاقی این
غیر از تو کیت مقصد جای مطلبش
ای بویت بشیرین تحت ناطق
سرموشم از تو خوابی و خیالی عجب
منت لطف تو که بیم ز لطف سخن
دیدن آن رخ کن زاده و تاجان مطهر
خیم تو صاوت و سر زلف و آل
مت دل سو خیمش لب
کر سحر خاک برت شد خاک

علی ملک لافزل و المراس
کلمات مرده خواهی با حاصل
بیاش از ناله شکیر غافل
بگو با لب سحر عمل نشینم
بیا کرد و دو هم شمس شاده
توی نوشی بطرف دشت و دمای

و ایضاً
لا تخن حسیان فی بیه الضلال
موج را چون باشد از بکا اتصال
سرمیکی را بر و کز کونست حال
وید ستورات ایضا با جمال
ی خواهد در نیایات احوال
کشته با عاشق احسنی باطل
نقطه دائم مراد از حال

و ایضاً
کشتاوت و وصده قافیه با
سودج ان کو اگر رخنه طریقی
بیا کند ز برک و بنا درده خود
کرم غری و بود عادت غریبا

و ایضاً
سرم تا قدم لطیف از اسپه خیال
روح مقدس است که سلطان صرا
نموده در عین ترین مظهر حال
شوان میان ظاهر و مظهر حال

و ایضاً
نعم سرمست پیش خود امر جمال
عشرت و عیش همان نیت خود و جمال
نخن احسن تو را نیم ز می حرج جمال

و ایضاً
با خود از ان سر و دما حدیث
تشنه لبی بر لب زلال
یا دین صبر دست یا مال

کرای نوشین لب شیرین بیا
بکاک و خون جویم غیمت
کجاست و غم ز سر قاف
او عکس فی مرایا و طلال
چیت عالم موج بحر لایزال
چون ویدیا خیال امده حال
وید و تابان اقبال سینه دوال
وید من غیر انقباض و اتصال
بالب میگویند ان شیرین مثال
کرم از قش سولب انتقال
حال میاید مسود از قیل و قال
چون صدف در قش شیرین مثال
کوه و وادی شود از نور حشر مثال
گفت کای عاشق شود وید و کایت لال
تا به این ماسرمانا برسی خارج مال
در کمن ترل ماکر و دمن یا طلال
شیرین داد و غنای از عالم مثال
باشد میان ظاهر و مظهر و حال
لای بود لوح جمال تو لایزال
یا مقصدی علم و میطیلی تعال
حاجت مایه دانه و حاجت بیوال
بر تو چنین زلف وید و ز قش طلال
بر معانی که نمود از سخن جمال
یا حق وصل کل ایسیل شورید مال
جود کسادی و شید با اتصال
کنم و پیش تو کوه و صفا حال
شد لبش طوطی شیرین مثال

یافت کمال تحشیر گرفت
میر می تاند و میگوید بیامش مال
پیش رویت خطاب کوی زبان
چون شوم از عرف سو دای و حال کانی
جای از شیرین جان دار و سوال
ساقی زین سحر و قش طوطی بول
عراز کوی غرابات بر امیستی
کمت این مسکن از پر جان بر کوا
شیخ شدت طلب و کشتن اسدا
کر به ششم تیغ حشر قیل
صد در رسم کر نمید بخای
اشانی تو و برین و حوس
دل جای مکر ز کسرت
دوستان چند کیم ناز و بیماری
کوی تو ترل و دماست کسی گوید
خواه نام قه شقایق بی نیت در
عمر باشد که دل ای این غم حوت
دیدم ترا و رفت ز دست قیال
ترکیت شیمت تو که ابر و و شر
دل دادمت که کربوش پیواری
های ییرو ده دل خود ساختای تو
ان ماه و کوشمست و جوال
گفت با شانی و شمش لایزم
مرنجو کانی سینه ز پیکان او وید
جای بدان امید که اید خیال
به کویم گرفت چون میطید دل
ز مرغی کا قد اندر دماست

شیم می باد این جواب باشد خیال
خبر بو شان پا فرود کند در لال
نقش بسته در سواد وید و مرغی نال
جای از شیرین جان دار و سوال
ساقی زین سحر و قش طوطی بول
عراز کوی غرابات بر امیستی
کمت این مسکن از پر جان بر کوا
شیخ شدت طلب و کشتن اسدا
کر به ششم تیغ حشر قیل
صد در رسم کر نمید بخای
اشانی تو و برین و حوس
دل جای مکر ز کسرت
دوستان چند کیم ناز و بیماری
کوی تو ترل و دماست کسی گوید
خواه نام قه شقایق بی نیت در
عمر باشد که دل ای این غم حوت
دیدم ترا و رفت ز دست قیال
ترکیت شیمت تو که ابر و و شر
دل دادمت که کربوش پیواری
های ییرو ده دل خود ساختای تو
ان ماه و کوشمست و جوال
گفت با شانی و شمش لایزم
مرنجو کانی سینه ز پیکان او وید
جای بدان امید که اید خیال
به کویم گرفت چون میطید دل
ز مرغی کا قد اندر دماست

و ایضاً
از حال محسوس تو شدم خود سارم
کرده ام در دشتان بای تو خود
شیخ مجلس طاقت دوشش اشعاع
ساقی زین سحر و قش طوطی بول
عراز کوی غرابات بر امیستی
کمت این مسکن از پر جان بر کوا
شیخ شدت طلب و کشتن اسدا
کر به ششم تیغ حشر قیل
صد در رسم کر نمید بخای
اشانی تو و برین و حوس
دل جای مکر ز کسرت
دوستان چند کیم ناز و بیماری
کوی تو ترل و دماست کسی گوید
خواه نام قه شقایق بی نیت در
عمر باشد که دل ای این غم حوت
دیدم ترا و رفت ز دست قیال
ترکیت شیمت تو که ابر و و شر
دل دادمت که کربوش پیواری
های ییرو ده دل خود ساختای تو
ان ماه و کوشمست و جوال
گفت با شانی و شمش لایزم
مرنجو کانی سینه ز پیکان او وید
جای بدان امید که اید خیال
به کویم گرفت چون میطید دل
ز مرغی کا قد اندر دماست

و ایضاً
ساقی زین سحر و قش طوطی بول
عراز کوی غرابات بر امیستی
کمت این مسکن از پر جان بر کوا
شیخ شدت طلب و کشتن اسدا
کر به ششم تیغ حشر قیل
صد در رسم کر نمید بخای
اشانی تو و برین و حوس
دل جای مکر ز کسرت
دوستان چند کیم ناز و بیماری
کوی تو ترل و دماست کسی گوید
خواه نام قه شقایق بی نیت در
عمر باشد که دل ای این غم حوت
دیدم ترا و رفت ز دست قیال
ترکیت شیمت تو که ابر و و شر
دل دادمت که کربوش پیواری
های ییرو ده دل خود ساختای تو
ان ماه و کوشمست و جوال
گفت با شانی و شمش لایزم
مرنجو کانی سینه ز پیکان او وید
جای بدان امید که اید خیال
به کویم گرفت چون میطید دل
ز مرغی کا قد اندر دماست

و ایضاً
لایس قلبی الی سوک میل
نروم از درت هیچ سپیل
مردات کائنات دلیل
کس که قار و مباد که قار دل
که نیاید برین بی بسیار دل
خوفا کاری و درار و فاداری
آنی ز دست وید و غایت کمال
تیر و کان کشیده قند شکر دل
از جود و فدا کار شوی لکمال

و ایضاً
دو که جویم ز فرا شمع دل
اورده ام زلف وی کنونی مال
دارا کشت حد کل زلف لال
جود که جویم ز فرا شمع دل
اورده ام زلف وی کنونی مال
دارا کشت حد کل زلف لال

و ایضاً
جود که جویم ز فرا شمع دل
اورده ام زلف وی کنونی مال
دارا کشت حد کل زلف لال
جود که جویم ز فرا شمع دل
اورده ام زلف وی کنونی مال
دارا کشت حد کل زلف لال

جاشنی از تخان کمال
باسب این جود می نشین بی طلال
سرمی یادم را ورون و کربین
ساعت اشک کبریا مان شعله کین
لعل نوشین تو میداند جواب جمال
کوش از کاک برافنا و دماست عول
کر کثرت ارادت تمامت قبول
تا شود غایت با حول تو قبول
جای و زایه پستی و کج قبول
کر کند دیده روشن از د و سیل
لکن الصبر غنک غیر چیل
عد می کم مسر ز خوان فیل
کل رای من العیسیل عیسیل
کوش بر سینه من شیشه نوزادی
کو دین و اقوصب کندی ری دل
نیست مطلوب جزایم و طلبکاری
که کند با تو دمی شمع جفاکاری دل
در مانع جان دما و بی غیر با دل
هم با کایت تو م یاد کار دل
با تو خین نبود ترا دل قار دل
یعنی درون پرده توی راز دل
عشرت با تو ان جو باشد فراموش
ریکان و لایحه دما و مانع و مال
باشد کوی وصل و در دما مال
سرب کج سینه فرو ز و مال
برین کرمیت تو چون میطید دل
زیرم وصل ورون میطید دل

کر از یک جانب آمد عشق بخت	کر ایسی را چون می طبل دل	تخت چشمت از شش عشق	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بل یکن جایی بود بخشش	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
زود بخور باد و بیکریمه بر کلاه	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بکس از دامن مطرب بخت کز غزلان	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
زبانی شایسته شایسته کل پر کار	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
راست بازایت چو کز بخت می	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
غایب جایی که شد در وصف کج جان	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
دو شمع آوردن با کسبایان	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
نمره ستانده دارد بجا میل دی	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
در فایده شایسته کل زمان مست	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
وام شده در دو رکعتی بیای تمل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
نخواهد سوی بستان شاد رخسار	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بلورده که بود و بگری و رادی کج	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بزم مستانه پادشاهی را کل ای	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
وصف کل تاجه جایی که کاران در رخ	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
من بنده غیر تو و سلطان محشم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بر جامه او تو سرور جد جایی	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
شد سینه ام شگاف شگاف از خندان	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
عزیت جو و خوار خال کجاست	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
نوامت برار قل استخوان بودم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
کریم عزاب ابروی تو چو شمشیر	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بیزخون بیکر که کسیت گشت	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
مکش شد جایی از بخت شروید	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
با نسیم و در دو کف دم دم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
پیش دانست عدت آب خمر	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
یکه از مرطبت منع	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
کشت جایی که تحسین نرسد	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل

نبدار

ای ز روی تو ماه چاره کم	قیمت یوسف از تو سده دم	کجای مسافران در دست	تاج مسروق مجاوران جسم
سر طبعی یافت در ده تو	سر که بناد سر بریز قدم	سر نه چرخ زلفا فرماست	کر نمی تنع بر سرم جو قلم
بر تو سوزدم شد روشن	تا خدا شمع رسیده علم	کر مست قتل اتقا خاکرد	کجای جان رفعتی کرم
شد رشوق دامن تو جایی	زی رسیدم ترامدم از غلای	زده بر تو روی تو نور سحر	از زنده شکست عدم
بجز آنکه کشت بی زلف نوشید	بیشین بد کتد از می خشم	شباب اگر بجای ز رخ نه اندکس	شکست مجوس حسن تو قدر مقام
ز خوانم تو سر کس که تبه بر قفس	نقد مرید به پیش بد خاوم مقام	کدام دل کباب لطف و اعلی جان	که طفت تو که است و اقیانام
دفع مقام تو جایی مام بود کشت	کالبدی اندیشه و شمس انجم	کس با تو تاب سلطوت و دیدار خود	لبت نبرد بطف تعال و مسکام
ساریت سرخی در اعیان علی السلام	وای یکو که دین نماند	در میر کم کین عشق و حیرت	بالصیب بود عاک راز کاس کرام
مکن رنگی عدم کشیده	بر دشته رفته احکام خویش	باده نماند و جام نماند	در برده سوی اهل نظر می کشیدم
هر یک نشد یک زرات ان که	جی کیت و جوی کرامی ماکام	جایی عباد و عباد و عباد	بر لوح موت آمده مشهور غرض
قوی بخت و کوی که غار نماند	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
رغبت کام حیرت داد دشنام	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بروای ماه کردن کوشش	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
تای صدر و باشد کتر چسبید	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
کوشش زک بودت و ناک	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
فایل بخت تو بود طبع مستقیم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
بیدار وجود و سرور دما	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
دیتم که در زمان کت و لب	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
جان و اقیانیت فطانت یکسان	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
خبر مقدم میسی قسی داد نسیم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
باشد آن ماه سازه عزت و	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
میل جو و ستم از ان طایف	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
غیت را بکشم و صحت کدر جوی	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
کرد و جوی محبت تو نسیم	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل
جون چرخ تو دید و ستر	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل	و یاغی از آنکه کن می طبل دل

صیاده عیدم

شد قلب مانند لای میانه روفا
 مردم آلاید چون بای قیاق راکه
 نایب طایفه نظر بایان دورخ برودم
 بپادشاه شست خاموشیم
 بر سر بخت شبها
 که خراب غصه کبراشی
 ووشش بودیم با تودوس
 میجد که خم ابروی ترا میگردیم
 اگر بکوی تو راه بود مجال گذر
 ز دست خضره سودا بزندگی
 بدسیم بر اینم کرده جبهه جود
 زار روی تو گشته دریا باغ
 یا نه راحه من با خوشتران ست
 واد و کران ساز طلبای
 شراب و قش بار بایز غم غرت
 رنجده توشاه و ما که ایم
 تا داغ غلامی تو داریم
 در بسته بروی این وایم
 بودند نظار کی بی یک
 که لطف کنی بان درمیسیم
 بای یخا و جور خوشکیر
 غریب دل بده و فای شتایم
 ما را با در جرم وصال تو را بخت
 بر خسته خاطریم ز پیدادود
 که شسته دل بای شوقیت
 در مکر که یک و کای شتایم
 که خورشید بی تو میمید

ما جو زرد بوت غم صد شش گیم
 که در صد بار ششین جرم نظر اندام
 در تحسین دست تقدیرین دول باغ
 بای از شک سگاست دوری برده

و ایضا
 محنت و درد را هم اغوشیم
 رک رک با جو بک خروشیم
 زنده داشت زلفت دوشیم
 در دود و دوت صدازم در را

و ایضا
 بکای تو که غله و راو کردیم
 اگر رسا و حل تو خبر خودم
 نه جو ساده دوان در کوی تو

و ایضا
 که در جرم وصال شتر تو یایم
 که ز ساز و لعل شکر شایم
 که با بر اش جان بک کبایم

و ایضا
 هر جا که رویم باد شایم
 ز شسته بکوشه لایم
 اکس که ترا شناخت یایم
 و در کونی مان سترایم

و ایضا
 پیوند با تو کرده و از خود ایم
 دل بر امید بر سر زایم
 سر دلت پی شگایت خستایم

و ایضا
 بر رسیدن تو بزمی شتایم
 لی راه و روی بر سر شایم

خو غیر این بخت این بک را بوس
 بر سر بار بار رسایم خستایم
 کای در قیافه ریا ران کن شتایم
 که ما ز خوشیست فرا خوشیم
 با ده ناخورد و رفته با خوشیم
 ما غلامان حلقه در گوشتیم
 کت بای خوش تا خوشیم
 غار ما بکداریم و جبهه تو بریم
 بکال است که ز شسته شتایم
 تر از شکر که باری ران کالایم
 خوش باش که از مادات بدیم
 محبت و جوی تو در که در شتایم

که بر سپهر و آفتاب تابانم
 ز قدر و تر لاش کک شایم
 که در سوادری ساکن خیابانم
 دامن غمت ن که مستلایم

هر جا قدم تو خاک بایم
 که تو ددی سیرایم
 که غمت خاص رشتایم
 کس بی تو میاد در دایم

دانی که نه در خور و فایم
 ما خود بدولت از مردوریم
 ما دیده از دود علم و دل درویم
 هر که شسته ذکر تو از جاییم
 آنچه شد نه بام مریع شتایم
 من هم دار روی بکای شتایم
 کوی بعد رسیده بای شتایم

و در از تو ریش که اندام مرا
 بای صحت که شد بک عظمی مال
 شکل ما نه بکدوس شتایم
 که شدم لا رحت خود خون شتایم
 از خطا ان بیه میارای که صد کونا
 تا بکشد از صحن جرمای سوز
 جند روزی میرد بخت بد از کوی تو
 سوی خود بخوانم چون اندام مرا
 رخ نقی تا پیرم بی تو شتایم
 خون بای که ریزان بود غلایم
 باز بر شکم چون بیارنده تویم
 بیوز جان و دل برای دیده تو
 غم ز روی و تقی قبول خاطر
 بایم که کیم انعام شتایم
 مین کا قاده و در دیار تویم
 خاز و تاب جرم سینه ریش
 ز سیلاب شره شده غایت
 بیان در نادر که مکت بای

که جو باره شدار غم زار بایم
 شاره ایت سر سگم که در شتایم
 اگر شمار اسیران زلف خوش کنی
 مگو که قطره خون در کن رجایم

مردم از ترست قادی بر دلم
 هر صفت را که بودی آپس
 سینه از غم پاک شد خیرای تو
 تا مراد من جو بای با دلت
 ای دلم از تو غم خون دیده شتایم

کای بای غم که شای شتایم
 چون نیست غمی که ز غم شتایم

و ایضا
 سبک بر سینه زان زدن شتایم
 که بدین که ز شوق روح کلر بایم
 مدد روی را سینه بی رنگ توام

و ایضا
 باز بخت محبت می کشد سوی توام
 می زانم چون کنم در مانده خوی توام
 رین که تا زنده ام شرمند روی توام

و ایضا
 تری که اسیر غم کند تو بایم
 که بی نظر جانی و ما سبب تو بایم
 زرد غیر و پاکستا که سبب تو بایم

و ایضا
 بکونه زنده ام سیران خوشیم
 که کم کن زخمی از پیکان خوشیم
 خواب دیده که بایان خوشیم

و ایضا
 گرفت خو بوق تو باره با دلم
 بره بشتر عدم راه از ان ستاره
 ساد انکه نیاید درین شماره دلم

و ایضا
 صد در غمت کشای بر دلم
 که نه خود را جلوه دادی بر دلم
 تا خود بیکلای بادی بر دلم

و ایضا
 لی تو را شکر لاکون جوی بر دلم
 و عده آمدن جبهه سر بر دلم

و ساراز شک و محمد ای شتایم
 در شاه راه موبک شای شتایم
 شکی عشق رسید از من شتایم
 شسته اشقی و سوخته جیک توام
 روی در باغ جهان که ده با توام
 بخت کن که غلامی بود از جیک توام
 بر کسبم کان و دل دعا کوی توام
 که شدم روزی نظر بر طاقا بر دوی توام
 نازده سر روی چون ناله قد لوی توام
 یک می آید در رخ زار دست با دوی توام
 نمانده روی بکاک سم عید تویم
 که نابلسه عشق بای بند تویم
 شش ز ما بوی قد بلند تویم
 جین که متی صل خوش خند تویم
 که بی شسته جوان خوشیم
 و دین بس غم شایان خوشیم
 که خوانی میمان بر خوان خوشیم
 ده درد سر از اغان خوشیم
 که پاک سینه رفت را که نظار توام
 اگر بود جودت فی المثل غار توام
 جده شش عشق تو چون شرار توام
 جودیده موج زده افتاد بر کار توام
 بر تو رویت قادی بر دلم
 که نه تو دوستی نهادی بر دلم
 زنت خندان اعتمادی بر دلم
 شد و اش ممرادی بر دلم
 بر سران خون کن محنت شتایم

کتاب نیا و وقت و بهی بکس
دانش ناز بر روی در سر کوی
بان و بهار بیلان جلوه سوس
خواج شمع روشن سوخت غایب
زین که گشت خانه ام از آب دیده
سوی توره خانه ام سبب بهانه
جای پیش زلف و شرافت زلف
شکسته اگر شمع غم شمع زاده
زان مرشدم بکار کشید که توایم
زبان غایب از مر و تاشن بر سر
جای پیش کوشش که کس باز جام دو
جان مانع تو دار دیگر خرقه توایم
بر پیش کمان کشیده من که کمان
ایکشت به پیش و بر اوقات علم
آن جا روی و خانه جان زده
زی زلف وقت ای لطف و شمع باغ
بر و طرب که در بخت تو جان جو خود
تکم به لوح اگر حقی و شمع جان
و جای جان غم یا به پیر و انیس
زی قدرت نال کشن چشم
ز خون دل بنا بر شد و توایم
ز کمره تا بکلاه من شمع توایم
جو کرد و در شن من توایم
عاشق چاره ام در خانه ام
تا و جام می زو شمع رفته
چون زده تو شمع کسب از کس
جای از من بهر جانت مجوی

رشته جان پید لا پید که کشیدم
آفت روز من شدی قهر و کار
و ایضا
ایک رسید و در و در و در
سبب خون بر و در و در
و ایکن زمان که خانه بهانه
و سرکران کوی و مریدان ساد
از روی غریبی و در و جام با
اهل و فانی از آن خانواده
و ایضا
ناراحت شد و در و در و در
عشق من و من تو جان بکشد توایم
شکست ملک و در و در و در
و ایضا
ایده و شمع با به شادی توایم
دل و جان ساد کرده و در و در
ز سوز من دم سوختی توایم
و ایضا
در ویت و راج و در و در
که بر زده و در و در و در
جو بر من و در و در و در
و ایضا
بی دل و بی و در و در
با دل و خون جو ساد خانه ام
زده بهر شمع و در و در
و ایضا

بار به بندم از دورت بکشد توایم
سایه رستی مکن بر من خاک توایم
جای و در میده را باغ توایم
مرباب یافت و در و در و در
ترسم که از میان بروی توایم
دره که بر و در و در و در
ذوق صبح و لذت شرب شاد توایم
زین مرشدان روزن از و در
کو در و در و در و در
خادم سمر سوار توایم
که زانو قسمت نیا به زاده
و ایکن که من و در و در و در
دیده بلا اقد و در و در و در
ان ماه بلند اشر و این بخت توایم
کس که توایم که و در و در
رستان وجود اقد و در و در
روان گشت که و در و در و در
کری سوز شرب و در و در
که اقد در و در و در و در
قودالی بی در و در و در
شام چون به بر امن چشم
شکار ایوی شیر اکمن چشم
زلف و در و در و در و در
لاجور و خواب و در و در
قیم بر و کوشش بر و در و در
روی بر و در و در و در
چون من کنون و در و در و در

ز وقت بکشم و تا توایم
زین که کشیدم از آن میان
بر استان تو که در و در و در
که بر و در و در و در
مر که کشیدم از آن میان
در و در و در و در
از سر کشیدم از آن میان
از و در و در و در و در
با و در و در و در و در
زیر و در و در و در و در
خادم کشیدم از آن میان
جای و در و در و در
نه که و در و در و در
بر و در و در و در و در
جو در و در و در و در
ز شرق جام توایم که توایم
خادم که و در و در و در
مر و در و در و در و در
زین که و در و در و در
جای که و در و در و در
یکه و در و در و در و در
خادم و در و در و در و در
خادم و در و در و در و در
خیال و در و در و در و در
جو و در و در و در و در
سی و در و در و در و در

لطاف جن برن شود جان شاد
رشم مردم با یک بین نهان
با نشان که از خاک شاد
و ایضا
مر که کشیدم از آن میان
در و در و در و در
در و در و در و در و در
در و در و در و در و در
و ایضا
جان با و در و در و در
کس که و در و در و در
تا و در و در و در و در
و ایضا
نه که و در و در و در
مر و در و در و در و در
کس که و در و در و در
و ایضا
نوع برکن و در و در و در
ان و در و در و در و در
جو و در و در و در و در
و ایضا
جو که و در و در و در
جو که و در و در و در و در
من و در و در و در و در
و ایضا
کس که و در و در و در
جو که و در و در و در و در
جو که و در و در و در و در

زین که کشیدم از آن میان
در و در و در و در
در و در و در و در و در
در و در و در و در و در
و ایضا
جان با و در و در و در
کس که و در و در و در
تا و در و در و در و در
و ایضا
نه که و در و در و در
مر و در و در و در و در
کس که و در و در و در
و ایضا
نوع برکن و در و در و در
ان و در و در و در و در
جو و در و در و در و در
و ایضا
جو که و در و در و در
جو که و در و در و در و در
من و در و در و در و در
و ایضا
کس که و در و در و در
جو که و در و در و در و در
جو که و در و در و در و در

نفاق جان می داوند بیدر بسر و
 ماکان دگر جو کل کفر شس میدارم
 آب و رو را که داند کوثره نام ریخته
 که بدوشن تر از آن شوخ ندادم
 تا جو جان کشم از که در شس کل بصر
 بسی سوزند از آن شیخ و نوذری که گفتم
 جو بخانه طبع چون بود و ده دردم
 شدم خیزد بر وقت بر علم خورشید
 شد اثب جواب و شوی رام من خدای
 که بر دل غشمنش نواری دارم
 باغ من آن سر کویت و بدار انگلی
 فاشه و دید بهر که در بیا و بیا
 با می از نرم و صاغر معنی را چوب
 خوشم کرد و بلا قات یاز خود دارم
 نه را بر شد از خون دل کنارم به
 مرا و شمع باشد بغیر سوزد و کند
 که کو تو به روی آسپار کن جامی
 بر شمس که ماه مداف و ز فوج ادا
 من جو شواکم ترا و لمغ و لایلاکم
 خانه ام با و علم آبادت و ای من
 با که یزیرت غشم که جای بسته
 سرب دم که ام از دل نکات دارم
 یاروی تو با لا رو کل چون رسم اند
 آتوده چون تیر تو نیست نه ام
 جای مضم غرق غم را بر شو کجاست
 جوی دور از آن لعل میگویند مردم

و ایضا	شربا عشقون بگرش میدام از روی بدل از خاک در محاسن یعلم اس که زبان و درش محاسن	شکاید او که ان بیم برم بر سر سوی و می نرم جبهه بخونا بکار برغ دشمن است و دم زان یسار
و ایضا	علا شیزدیکه دارد این سوری که من تو در سینه بر یکان دلدردی که که دارد این بخت فروزی که من	کمر و رتر اشتیاقم آبی موی ای که جوغم دارم تو را یکی بسپارد و درون من و غمهای روزا و درون کور شادی
و ایضا	سد امله که باری تو یاری ادم عیش من بین که خوش باغ و باری جو کنم زان سر که ششم باری ادم	کردم از رخ برای است که ایر عطر و نود و در که به عیشم بشی بند که سر زانو عی ششم فاده و ملی بجان
و ایضا	ایده مرغ جانی سکار و دارم اگر کام خویش کنون ادری ز خود متمم کرد شیبای زاره و دارم	یکت شرم و شد یاد من ادم ببار عیشم آماز و ساخت با و در که شتت عدد جوانی بکار دشمن و
و ایضا	از تها و ناز طلق را بخواد و دارم کی تو ان بکن زمان از ادم صیلا از در اورد و بک این عیسم آبادم	شبه شیرین اگر است کان مدحی را بندان قاتم خون با از ان کرد و ادم از است بکویم شکار کشته
و ایضا	و رفتن جگر و د ز افلاک به آرم بر شد بسان راه ز خاک به آرم کش زدن ای پاک بسان بک آرم	ماکی بخت تا کی بریزم زان در کردن بخت به بودم و حق سار صد جای بسوزد و لیم از بوسه بیکان
و ایضا	و یغانی لعل و من خون خورم شدم ناتوان اگر شرمین زان	

از با شرم جامی بشت زایل است
 بر سرانقوبه از تاج در شمس مدام
 صورت حال خود اندر نظر شمس مدام
 تا زخم دم کند بسند بر شمس مدام
 چشم بجنبد بر دم کند شمس مدام
 که بان در شب کم نیست این روزی که
 بدیشان آفتاب عالم افروزی که
 فی آسیا بدین جان غاندوزی که
 مباد ادم کند مرغ و لکوزی که
 یادکاری ز نیم اسب سواری و دم
 که ازین مرغ غم آمد کناری و دم
 که بواجین که اندیش کازی و دم
 این قدر بس که دان کی کرد ای
 سواي شهر خود و شهریار خود و دم
 ی که بر شورش اشکیار خود و دم
 اگر چه پیر شدم رو بکار خود و دم
 مزانیم که گفت اشجار خود و دم
 در جان من تیر روزی رستم فرخ و دم
 بر دهنم رویای سر و کار و دم
 یا بهرشت سوی دمای ناشاد و دم
 و در بهر باب غم حدیج پیدا و دم
 ایستد می کن که مراد فاکس و دم
 روزی سرانان حلقه حرکت و دم
 چون تیر ترا از هر کجای و دم
 رفت خود ازین صبح خطای و دم
 مورم غم که دیگر غم و دم

بدو عشقه کو کر عشق بنجو دم
 چون سروش از جام شمشیر
 کل را بکف جام جامی در پ
 دی شراب کبر تو در باب دم
 ستاں در می ستان شتاران کی
 زده تو جو حاصل تر کشکی نبه
 ز بس تر کشند لجم لجم تو جلی
 و قد آن شد که ره در بر سب
 رسم شکی که ایست بیان من دو
 شیش ناکه مهر تو شد مشبه
 بای از جلا جان دل پر دشت
 من دلمه بر دم بران مار کربن
 شید عشق را جو من کسی نام عیدار
 چنین تر کشم غم عید احمد بار
 یکی دم نخله بای دلم نان شمع
 کو کر زهنا ابهای شکر قدی نرم
 غمی آید جو تو مر فند کا ند کا ک
 بون پو ندیا بد سر و بر جو ن
 جو کل خانه شرفافت و شمشیر
 من ای سانی ز ام کرمی که کس زرم
 جان از خود بر ستان و شمشیر
 سب این کویم اما بر تو نه بد خود
 بر لوان سر ارم بای دل جو
 نام ان ماه شام که کاش بر رم
 ز دم ساز یکی مرغ خوار اگر رم
 سر کران سرو جو سو بر خوا بیط
 کدنا غزین زان آب میگوئی

من از باد مستم و ایمن خودم	وینان کم می کردند و من
و شربت از کم کرد و خودم	اگر مت یی شرم و دریت
و ایضاً	
چون خواب را با هم و اسباب خودم	و هم بشنید بان کاسه شراب و
که از خم فلک و جام اشاب خودم	مرا به عاقبت نرم کن عین که دلم
یک کباب فوی که از سراب خودم	که کوکبی بر ما خیزد از تلخی خبر
و ایضاً	
سبز از گنیم رطل که کن بپریم	میرد و فکر گرانید بگو ششم چیده
بیدکاری ساقی زین بپریم	هر چه اطلاق توان کرد بر این شوم
آه که مدخوشی ز زبان بپریم	میخورد خون دل از جام علم ان دور
و ایضاً	
که از رنگ قبا کاسی ز بوی پریم	و سیاه از سرمه داشت ان دور و کن
که خواهد نام من داشت و زنی کن	که از پیرش کشتید پیوند کن بنیم
از ان شیرین دمان باوایع و در دکن	روای عدم بود نرم طرب و دکن
و ایضاً	
که کوکبه شگرفی شام قد می نرم	و لم دیدای خون آمد بر و شیم کن
ز جان ماتد تو شد کل ماتدی	و خوبان مرا فرزند و من ان بد کن
ز دل خون بر کلک کرد و بد سوندی	مده در سرم ای بند کز ان و کان
و ایضاً	
می کلکند و هر عقل برین بر میگردد	و دستان مستی رو بکج می آید
و یکسو شستن خواهم جد و	و خواهی لطف خوانی هر کن عا نام
که بهر لقمه آید بر دهن و ز سب	چنان در برده دل انش شد ناله
و ایضاً	
در دلم سافت تمام از که معاش کن	و سخن بر سرش کنم اندیش
سوی مرغان و دره گوشه باشم	می برد پر شرع پیغام مش پست
روم از بر و من لطف خواش کنم	رویدان و اند خال از نرم کاس
و ایضاً	

پادشاهش مردم آفرود و نورم
 بومن یاده از جام بخونج روم
 که د بای کل نام کلگون تورم
 که نم که ش و عاز کان به روم
 ز خون دیده شراب و زو که خوبم
 که بایب تونه می بکه زرباب
 شراب را جو بدستم قد جواب خورم
 بایه دولت آفرین که روان بریرم
 دست از ان باز گشتم خط از ان بریرم
 که من این سانه عشرت روانم
 که شایب بر اکت پان بریرم
 روم بر یاد و د سایه سرورم
 رفم بر این جان پاک اندوق کونم
 که کذا و تا شاه دین پت لزانم
 یک که با این از من بک شست
 که ش از منی تر او د خون در جند
 که تعدین دول اربای فرزند
 کی و ش تغیر و جو تخم پذیری روم
 که نرل خوان شتاق در جند
 بجای فراخ از گوشه ای که بریرم
 که باشم با تو وقت شای و جیک روم
 که خوانم از صدای خود و صورت
 بدسان از دم فراموشی های که روم
 چون رسد سج نام ز که اشع
 ای خوشتران زو که بایک و پیش
 دست که حال لاند به پیش
 من نمود و وضعی و حاشی

بسر که در سر زواید و تو خوار کنی سجده شده من در دو کفر خوار کنی کی کشم ازین پیکان نه کشش را تو و قهر عایت این از کششش	انداختن خون را تو خوار کنی زنت در دستم که پیش من خود کشم تو تمام که پیکان در دست خود کشم و قهر عایت این از کششش	جان بر آمد یکس از دل بر می آید تا در اندازم در آن سر و دم و دم سر که بارش کشیم غری به دوش ارباب و قهر عایت این از کششش	و ایضا زبان به یکنم و او کشم از رویش اشک در سرگاه کشم از غشی بپس من این سر که در دور و قهر عایت این از کششش	و ایضا در غشی در دهان ما غری نه کشم ما زورش شد جان زیر کشم خون شب بختی که در آن سر که در دور و قهر عایت این از کششش	و ایضا بدر دهان هم جام می کشم بدر در دهان سر که در آن سر که در دور این سر که در دهان می کشم و قهر عایت این از کششش	و ایضا جان به کشم خود کشم سر کشم که چون دو انگارن پوسته بود چون بر روی بیایم که در دور و قهر عایت این از کششش	و ایضا سر که در دهان می کشم نیدانم چو سان خواهم تا می کشم ما کن تا زانی می کشم و قهر عایت این از کششش	و ایضا در غشی تو بی تو هست نه کشم کافی من دلخوش بر او کشم کرد انتم امید قدم تو کشم و قهر عایت این از کششش
--	--	---	---	---	--	---	---	---

شریف نیازی سوی من بر سر می
بای اگر آن دانه عالم نه نه راه
چو شواکم که بر خاک کف پیش من کشم
چو خواهم بای به سر کشم که کشم
بج از من غافل می کشم که کشم
سر من زین بس و خاک در غافل کشم
زلف تو در کجایان خود کشم
قدم لامت و بالایت از من کشم
چون شد که در و کلون کشم
بجاست توانی جای کشم که کشم
من چو در دل کشم که کشم
نماده بر کمان تر از زید و کشم
من پیدل که با خود می کشم
کس نه شب بختی که کشم
چون کشم که کشم که کشم
مکرمه و خود بر من کشم
چون کشم که کشم که کشم
کجاست که کشم که کشم
بودی که کشم که کشم
کجاست که کشم که کشم
داشت می کشم که کشم
شریت وصل که کشم که کشم
براه و کشم که کشم که کشم
میردم که کشم که کشم
خدا که کشم که کشم
چون کشم که کشم که کشم
چون کشم که کشم که کشم

و ایضا من و کشم که کشم دوای در دل خواهم که کشم بج از من غافل می کشم سر من زین بس و خاک در غافل کشم زلف تو در کجایان خود کشم قدم لامت و بالایت از من کشم چون شد که در و کلون کشم بجاست توانی جای کشم که کشم من چو در دل کشم که کشم نماده بر کمان تر از زید و کشم من پیدل که با خود می کشم کس نه شب بختی که کشم چون کشم که کشم که کشم مکرمه و خود بر من کشم چون کشم که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم بودی که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم داشت می کشم که کشم شریت وصل که کشم که کشم براه و کشم که کشم که کشم میردم که کشم که کشم خدا که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم	و ایضا من و کشم که کشم دوای در دل خواهم که کشم بج از من غافل می کشم سر من زین بس و خاک در غافل کشم زلف تو در کجایان خود کشم قدم لامت و بالایت از من کشم چون شد که در و کلون کشم بجاست توانی جای کشم که کشم من چو در دل کشم که کشم نماده بر کمان تر از زید و کشم من پیدل که با خود می کشم کس نه شب بختی که کشم چون کشم که کشم که کشم مکرمه و خود بر من کشم چون کشم که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم بودی که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم داشت می کشم که کشم شریت وصل که کشم که کشم براه و کشم که کشم که کشم میردم که کشم که کشم خدا که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم	و ایضا من و کشم که کشم دوای در دل خواهم که کشم بج از من غافل می کشم سر من زین بس و خاک در غافل کشم زلف تو در کجایان خود کشم قدم لامت و بالایت از من کشم چون شد که در و کلون کشم بجاست توانی جای کشم که کشم من چو در دل کشم که کشم نماده بر کمان تر از زید و کشم من پیدل که با خود می کشم کس نه شب بختی که کشم چون کشم که کشم که کشم مکرمه و خود بر من کشم چون کشم که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم بودی که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم داشت می کشم که کشم شریت وصل که کشم که کشم براه و کشم که کشم که کشم میردم که کشم که کشم خدا که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم	و ایضا من و کشم که کشم دوای در دل خواهم که کشم بج از من غافل می کشم سر من زین بس و خاک در غافل کشم زلف تو در کجایان خود کشم قدم لامت و بالایت از من کشم چون شد که در و کلون کشم بجاست توانی جای کشم که کشم من چو در دل کشم که کشم نماده بر کمان تر از زید و کشم من پیدل که با خود می کشم کس نه شب بختی که کشم چون کشم که کشم که کشم مکرمه و خود بر من کشم چون کشم که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم بودی که کشم که کشم کجاست که کشم که کشم داشت می کشم که کشم شریت وصل که کشم که کشم براه و کشم که کشم که کشم میردم که کشم که کشم خدا که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم چون کشم که کشم که کشم
--	--	--	--

و ایضا
من و کشم که کشم
دوای در دل خواهم که کشم
بج از من غافل می کشم
سر من زین بس و خاک در غافل کشم
زلف تو در کجایان خود کشم
قدم لامت و بالایت از من کشم
چون شد که در و کلون کشم
بجاست توانی جای کشم که کشم
من چو در دل کشم که کشم
نماده بر کمان تر از زید و کشم
من پیدل که با خود می کشم
کس نه شب بختی که کشم
چون کشم که کشم که کشم
مکرمه و خود بر من کشم
چون کشم که کشم که کشم
کجاست که کشم که کشم
بودی که کشم که کشم
کجاست که کشم که کشم
داشت می کشم که کشم
شریت وصل که کشم که کشم
براه و کشم که کشم که کشم
میردم که کشم که کشم
خدا که کشم که کشم
چون کشم که کشم که کشم
چون کشم که کشم که کشم

کر نه سوئیست ره رفاه و رفاه	در سوک عشق تو سیم بیکه و پیش راه
و ایضا	
ورم آیم میان خلق رسوا می شوم	ای خوش اندم که وطنان گیرند
تا بدین حد نه خواب شکل می شوم	یا بخانا بد کل جیدن حج آزار من
علت از حد شد برش بر وطن	روز باین و آن هر گونه یا کند
و ایضا	
خواهم که باز گوید تا بار شوم	صد ره ملکیت تو بیایان اگر
قانون کسر وفا عده تا شوم	هر شب پای روزن و بلم تو کنم
تا کی خون غل و غبار شوم	هر سجدم ز شوق قدت سوی باطن
و ایضا	
هرم بباد اگر بای در شت خنم	ز خوش سسند من ابرم نماید
که شد صومعه بر آتش گشت خنم	کی بکبه مقفود ره تو اغرید
جوا بنودل خوف خوب و شت خنم	گشت زار حاتم بس این که مجلس
و ایضا	
انکه رخ نیاز بران استار خنم	کمی زخم به پین و جان شمشیر
زان پیش که خیای تو سر در جان خنم	شش ز شوق قوی تو بیا شمع
و انکه روز داغ تو مر و شان خنم	مسبند که تو صد بود به صد
و ایضا	
کاش تو ام کرده برکت آن خنم	چون سواره بکند زار غل خنم
تا شخام سینه وان هم بر دل خنم	رام شوالی آسوی و می که زد یک
آیت بر پیش شمع پانا خنم	خواب چون آید هم شمس ز غر
چشم چون زاهد وار سیه و دانه خنم	جای از شوقی شوقی که کند
و ایضا	
شاید به سیر او بخون بارد خنم	ذکر عرش خسته نه رود از من
چشم زرد و اندوتی چون باز خنم	باش و سواره نر زنده ای کبند
تا زرد دل پسر و سکون باز خنم	جایا جو غر از جام قفا خواهم
و ایضا	

در خرد کام بر کام سیحی میروم
کتی تا می میر کن کارم زود فردا
تا که از عیال من دیوانه پیدا می شود
چون دیدی بستان من اندر کار
وای جان من در آن بسا که شکاری
میر و پیش از من چهاره سر عالی شوم
خواهم که بار دیگر از اغار شوم
باشد که چون سخن کنی و از شوم
ایم حدیث سرو سرفراز شوم
مبستد زبان کس این را زود شوم
چون پیاد تو بر خاک و غر شوم
چکام سی نه برو و شوق شوم
پای سرو لب جوی و طوط شوم
خان و در کن یاری بنابر شوم
فران بهم بیده و منت یکم
نبشیم و تظریه آسمان نیم
مردم و از شیم تبر و دکان نیم
ان به که رو بگذشت پیر زمانیم
هر که یام شاه از شوق قدی نیم
سر رفت دیوانه که دم روی در
نیر بنویس فارباشم زیر خزانم
نور و بجا در من ساهو میبایم
یا این حد و غم روز و رقیانم
این نه مایست که اندکی بنویس
تا زمانه از این خجسته کنونم
کامین شربت این خوردن جستم
بازد تو خود دارم خاشاک و دوا هم

این جد طعین تو من از تو بر خواهم	شیران بفره دش از هر کد گشتی
یکبار تو قیاس ساز چون خوشی نام	دوای تو جاحستم وادی بکجا و ده
در ماه تو من سایه آلوده ز نام	کوکم که خواهی از خیل تان جانی
و ایضا	
کوپری ویلین و یازده شیرین نام	ز نام تو دهنش شرار را ریکسیرد
کوشش بند قدیم کوشه کلش خواهم	شانای بجان پیش من غلام کو را یا
کوشان کرگشت را بران مان	بعد از ای وانش خواستم کتابی و جان
و ایضا	
نار و زنه نام و در سبک بر آیم	مستی و خوشی سر و مطرب ما کو
کرمدی تیره و دان رنگ بر آیم	فراد و شانم که کرمیت لعلت
بار سیریکان تو صدک بر آیم	جای سوری خنده گلشن از عمارت
و ایضا	
چون عابدان بکوشه خواب نامیدیم	بر چون و دجال امید این پیش کردیم
صدوغ از ان سینا عابد نامیدیم	کرشمیم مازکیه جو در باشد و دلال
کوی کار با شس سبکی نامیدیم	جای حیرت خرقه و سجده تا یکی
و ایضا	
نه مردم که مردم آق و ن کرمیم	نه خیم طرب جمن سر و داری
که بر یاد آن عمل میکنم نکریم	ایسی مرا چنگ یاد نماید
نارسی غی و دان که اکنون نکریم	نه چیم کبی که یار زار حامی
و ایضا	
حسرت طوطی شیرین کلام کویم	خوشتران زمان که تیرا چشم و زهرانی
در شکران کرم مستدام کویم	شراب را که بر جا حوام میدادند
و این خمرت بخت نام کویم	جو جانی از دوستی برست شداد
و ایضا	
مان بتر که خود بر جان زبون کردیم	لحم غنیمت سیری شوق صبی قاتلیم
زنان بزم که در از نو مبار خوش کردیم	مد و بخونای دل جو در چشم قاتلیم
و نازد و داغ اشعار جو کردیم	کوی جانی تناید که یار پیدا کردیم

آن بیکر من این سره از دیار تو
 با نام دام از در کان و ده و فاع
 شبی است مرا از خیر ار تو که خواهم
 به جای دیدم و شن کیان در سخنم
 یزید یک کل بود پیش پر امن غلام
 غی دار قاشی کل کشن غلام
 به سودار خوش بسیار تو چون من
 فریاد مرغان شب است که آریم
 تا شور و قفای زنی و بخت آریم
 صد که هر کانی بود از سگ آریم
 باشد که باب می کلر سگ آریم
 و ز جعد تا بد از تو قیاب باشد ایام
 از جو چار لطف تو قیاب باشد ایام
 زین سان کرد و زان قد قیاب باشد ایام
 ما سرج بود در من می نایب باشد ایام
 ز صفت جدا ماند و ام چون کریم
 که از شوق آن قد موزون کریم
 ز رخسار و درد مجنون کریم
 که از دیده و دل بر خون کریم
 چل تو ز می و ز فام چون کریم
 جان شوم که خانم سلام چون کریم
 که از دست تو باشد غلام چون کریم
 بخاکت صبا و جام چون کریم
 خوشی است شمساق و خوشی گم
 غوی گشم یار و یار خوشی گم
 ز غلام شب ایران یار خوشی گم
 ز غنیمت زینت که شد خوشی گم

زلف تو عمر است میگویم
هر جان و دل آن دور خواره
منع تا کی ز ناسرای رقیب
بی بری نام نیم لطف فراق
بر آنکه مدتی با جان خود کردیم
مهر رستم ز دیده کوی خال
حد و منزل دل عشق شوق و صفا
ز بیم بر کجاست انتقام نهان
بکاشد و خوشی گماندار و کنگر
فرمان هر کجا باشی رخ ماه و کسفر آن
بعد جویای سر افتاده در میان
خانه ای ملک سپاسور بهر جاذبه
ز پیش که مدغمی ز جان طعم ده
نمونه غافل آن شیرین بن
حوص و انداختن از سوز و غمت
آه عاشق که بودی خانه سوز
جای آن غافل سیه خوش و آفتاب
آن کان من بود و بنوا از جان
نوریت محض کرده با و صاف
فاصل بود یکدیگر بر اینان
بای کشیده دار باز اگر کش
پای ساقی موسی جام حشر
خوش آمد و لبش لعل شکلا
جود و خلق در پیش نه با این
ز نظر و شکر جامی سرورم او بار
تو در برده نمان ای کجاست جان
نه خفته است که از شرم جانت

و ایضا	
کونه که نه بجا است میگویم	نظ تو گفته اند مشک خطا
آب و راه است میگویم	در قای تو راست جوی غم
طاقت آن کراست میگویم	با عدیت لب تو جایی را
و ایضا	
کوه ز خاک درت رفیع آن کردیم	جود دیده را بی تراشی جود درت
ز ترون تو خوشی یار کردیم	بلندت سخن چون بقاقت کسب
کوبی عیار قبول تو بود ز کردیم	کجای صومعه جایی دم از خود میند
حرف النون	
سواره طرف را می سرافتم	سپاسی شسته شد مرگوشه تری غم
ز کوه من را چون کوی یکبارم	فدایت باو جانای زار جوی غم
جودار دشت آه من ویرانه راد	بوسه کش که در است رخ دان کشان
و ایضا	
یر لب افتاده و بالای دقن	سپیک زان فانی لب سر طایه
شوق غافل و منور از جان من	کلمه شاد ز پر من کاسر شمع
جا کجا در شک کردی که کن	سخت جانم ز آتش آه ای شک
و ایضا	
و آن آن وقت علی علی کان	اعداد کون و کورت صورت عا
نام تو عادت ظهورش بود	هر چند در زمان و جان نیت بخار
ساری بود لطف در اطوارم	دانا بهر صیرت و پنا بهر بصر
و ایضا	
سوی شاه ابوالقاسم مژده دربار	شربت شکسته کرد از دوا و کد
کنش دریا و ساحلها ز خوشی غبار	زین باه و او یکیت این ز کد
که ای خیرت اویند که در کد	قنای کمان خورشید کرد دم خود کد
و ایضا	
ز شوق عالمی رود در بیان	تو کوی و درین معرور مردم
کشیده روی خود کل در کد	ریدای بر سر مهر باک ن

این سخن عمر است میگویم
این حکایت خطاست میگویم
بوفایت که راست میگویم
مهر شیرین تو است میگویم
تو خود بکوی ییای تو با هم کردیم
خاندان بخون دشت مد کردیم
بوفایت خوابان سر کردیم
بیکدیگر و جام شمس فارغ از کردیم
بیکدیگر شیرین لب من ز کردیم
جانی فقه شد سر جان طرف مشک
صدرا و لولم زار میر کشان کفن
بلوار و نون نایب من لایه ترا کرد
مکوت حایر قدسی شاید دانا کار
ی نیم داغی بمان خوشی
رشته یکم باش کوا بر پیر من
نور آه برین اشک برین
نم نم شمس از زمین دل کن
خاکل و انداختن کل شان
فی مدانه نه نمانت وانی جان
کوبی بازبان و توانا بهر توان
سرمیت کس کوی و مدتی کس
قدم بر تارک فرقه علم بر تارک
ز قهر قدر از شستاین فرود آمد
منه بای مل زین پیش پرده از مد
وای شربت باقی تو در پیش غم
یکیت و جوی تو صد خانه ویران
ایست عمر من آمد پیا پیا

لریزه زبانی که در این کتب است

ز کلام مراد مشکند کل
کشیدی دست باز از قنای
بنا زای چشم سوت فخر و خجاستان
ز یکون لعل تو او در مطرب دستان
نیای کای تو اجم و در آرایت کردیم
برین کشور یار او در باو ستی
سر کس که یزدان لعل خندان
راغبت را با آن در آری
هرگز نباشد نه نیمه نو
جای بسند و صد ریج با خود
جدا شوبی فقه بر اکلمتن
قاعه و عشق حیات شربت کلام
جای زان قید زلف زنت را می
مدد ز کرا و صفت جمال شنید
اراش خود تو شمع ای مردم دیده
مار بند و کجاست ناله و اسی
بای که بود ناکلی از باغ تو چید
ای شمع شمع قیام ز برین کران
تا کی آتش برت آه زانان کشان
بایان و عسر مدتی می کشم
کتب بای جودت شسته است کجا
کجا و غبار از رخ کل با و بهار
در سوسم کل تو بر روی دیر نیاید
از کجاست کان زیر کل آمد بوسه
پیش تو شکسته که آورد و بریت
شده زان سوی ندان از زان بازو
بسکین من کجاست شسته جو کلام کن

و ایضا	
تو در دشت شکست تو خندان	تو در دشت شکست تو خندان
و ایضا	
بخت حیرت کرد ندان	بهر وقت لاف بلدی
پروده صدی شکین گندان	بعد بخت در مانع لی تو
کرد خود بخوبی کرده و در	درد دل من دانی و یکن
و ایضا	
مت برون تا من خون کشی	خون مرا بکوی دست من و دا
از همه بگریخت باغت آفتاب	از تو بر اکلمتن خوش و زیبا
و ایضا	
تو شاکه شیر شودم روی تو بود	تسم دوم ز دست اگر روی تو بود
آتش تو نیش تو سر طوط و دید	کجا بر جوار بر قریب سیر تندی
وان هم توان پیش کوشش کشید	از تو دم پس کرد و دلف سوزی
و ایضا	
سردی کلکهای خسرو شیرین	مهرم سینه بی کینه آشفته دلان
کای آیم بد رت نو ز ناله	کد ز کین سیر عاشق بهر رت
کای شده نوشنای خویمن کد	خوش را شمره بخش و کران می سازد
و ایضا	
شده طرف من بر که با و کد	شده لادستان کرد کل ار با و کد
یوست مرا این سخن بکسیر	زیر که جوی کجاست صدق باشد
بجو خطای را که کویسند بیان	بجیت کل دل نه ای مرغ کجاست
سر بسته بای روی سینه کد	بای نمود سوز تو آسینه کد
و ایضا	
نیت جودت بهار که بر او	مت بر کجاست بوی کون ریت

بوجن کسین فی یارم چه دران
ازان بکشی جواشتی بشیمان
بیکل قد و بولیت خیزد در و در
خاندان تاب آیدای شیرین
نکرده بیکسین غنای بایرین
میشان تین بی نیازی بر شیمان
ار سر نماده با لایه ان
صاحب دلا زان دست و زدن
رمی نداری بر درد دندان
خوبی صحت با خود بسندان
کرنه تیر اک خویش خواهم آتش
بر سر امل و فاکر بلا بکشت
تو نمون نبود مسک کشت
زین نان کشوم مت ز نام تو
دشمن نه بد با تو دین سید
خوناید فوادم از بام عکید
ای کاش تو اندخی از راه تو جید
مردم دیده غمیده صاحب نظران
محت عاشق و دولت خوئی کد را
تا کویند مدیت من تو چسب ۵۱
سرتپس شوی شمره بخش و کران
رو سوزی قاشای من لار عذران
رندار جابانت کم از صومعه
شده دیر غم و کد ششمان
فان دل لاله شود شسته سار
کشت زرد غم بی سوزی کد
بسته بر جوب توان دست جودت

ایستادان خطک کو تفسیر

مردن و زین شمشیر از این که درین نام برود
 بر دوزخ و اصل جام که دل و دوزخ را
 زوی بر لوح سپهر از شمشیر نوری که
 فت از دل زلف و در قالی که درین
 بار تر کشیده آن که بر سر آید
 قصه آن دار که صاعقه عالمی را
 کوهی آید بهای عاشقی که
 در دلش گرفت اگر چه میکشید
 سالها بر دم بر خاک آن در
 بارم این که یاریت که کشید
 دل و موشی که شد رام کسی که
 جید شمشیر بدی که ز جاکان
 سخت بهر از آن است که این که
 یا شمشیر تو را می توان
 آه کرامت تو سوخت و دم
 با تو از سر و من چون گویم
 نام ام بر سر کوی تویت
 ای که شاکه باقی خوابی سوختن
 که شود و خورشید رویت را به عالم
 عشق تو باشد بر شمع خورشید
 از خون شمشیر آید بهر عالم
 که بر شمشیر آمد دل از خون که
 نیست امکان با جان کشنده و
 یل بی مهر و دل شد خاک دنیا
 پس که بر شمشیر قالی را با مهر
 زلف مکر تو بر زمین نشان دید
 جیب می و بر و تاب مهره جیب

و ایضا
 که ماند شادی و شربت درون ناله و
 بجا و وقت که آن است لای که
 بناید خوش و بسیار پس و خفا که
 که میکشیم آید ز دل با جان بهر
 و در نه با تیر و کمان بهر کار آمد
 این که آن کل تازه تر از عهد بهار آمد
 ما و آبی که زین کمان بهار آمد
 او بر و ناله و لی مان زانکه

و ایضا
 جید تر که سواریت که کشید
 آن جان شیر شکار که کشید
 از دل که زار است که کشید
 و ز دل خسته ای شوان
 نسبت کل یکی ای شوان
 و از جسد بر در شای شوان

و ایضا
 اندک گرم برای جایی سوختن
 که بنای مردن و کار خانی سوختن
 و خری بر باد و ناله کالی سوختن

و ایضا
 از خزان تو ناله که ناله کنین
 بجان کل بر سر خنجر و لاله کنین
 خوش بود پیش تو تو بهر سو کنین

و ایضا
 که بودی و مشک بود جیب
 خوش است دل بلاقه و درون

ز بس که سینه با خون می کشید
 شدم ز دست جوان که کشید
 را تا که ز شمشیر پیم کرد
 علم چون تو شوی را نیست
 گرفت از شمشیر منت عشق تو خواهد
 بهای وصل اگر خوابی زدن
 برون رانی سوار شوی و فدا
 که کشید و به ناله سلطان می کشید
 بجز خوشی زده و دانه بر دانه
 سرم خود را بر آتش با کوی تو
 پا و زلف لعل جام بگردان
 بکوی خودم جوان و روی آرا
 یکبار که بکوی بهشتی تو
 کشیدم بخت از آن کوی تو
 شد بهر تو خاک راه تو
 ز تو بید زلف تو بهر تو
 مرا از سر بر در عالم سر تو
 هر چند بی علی حده که ز شمشیر
 چون شسته اتم ز رت برین آ
 او صاف لعل خود که سر خط بادون
 تا که بکوی سر کشید و سر در جوی
 آدم در دل اساس عشق حکم عین
 از سپهر عرشه و نورم جو
 بنورم کشید شمشیر عیار تو
 سوخت جان بهر لاله تو
 بنمای بر دل من شمشیر تو
 نایب بودی و خست بکشد شمشیر

و ایضا
 توان ز جاک که به نام شمشیر
 که است طاق آن دست و جان
 بهر در سر سینه تعلیم کرد
 مرا سوا نیست تعلیم کردن
 توان روی زمین پیم کرد
 ترا شد که در سپاه باو
 بهر شمشیر عارف با او شمشیر
 بن جاکان و چون کشید با تو
 را و ام پست سر ام بگردان
 زبان در جواب سلام بگردان
 فروشان که زین ره نام بگردان

و ایضا
 فرغ عارض چون ماه جوان
 بنام آن عم اندر راه جوان
 میشت کالای تو نعل بند شمشیر
 توت که طبعان کن طرب قد شمشیر
 کند رباغ و جلوه ده سر و بند شمشیر

و ایضا
 که است لاله شمشیر را سیم عین
 که است ما از ابرامان تو بی عین
 در جرم غلوت حاضر تو عین عین

و ایضا
 زخم سیاهی صاحب دلاقی جان
 زخم سیاهی صاحب دلاقی جان

و ایضا
 که بر خیزد حالت از آن میان
 جوی ز جام خیال است تو آن
 خوش جان پیش تو تسلیم کرد
 خود را که توان تسلیم کردن
 جدا باید یکی تو تو م کردن
 خسی را تا که این تعلیم کردن
 لیکن برقع از رخسار و قدر هر دو
 شست عال بوی سندان شمشیر
 که فرودش که این بر دوزخ
 اساس ز شمشیر و جید شمشیر
 دل از باد لعل فام بگردان
 بدین نام فرقه نام بگردان
 درون از طعمای فام بگردان
 جوی خای رخ از خاص فام بگردان
 یکی زین سو فامی شمشیر
 حرم سینه تر که جوان
 بود بکشد و ناله جوان
 بدین جاک که می کشد شمشیر
 می کشد با جاک که تو سوزی شمشیر
 هر که که بکشد شمشیر
 می کشد و ریت و بد شمشیر
 باکت جان بلا سو و بد شمشیر
 زیر باکت و غم شمشیر
 وان جرات سر می آرد شمشیر
 بجای بی مهر و دل و سوا فام
 رسید شمشیر فام شمشیر
 تبا و جرات طلب سوا فام

فاد خسته بدو را درین ویدای	گشت گنگه کاخ کشتی جان	لغات خوشی و ناخوشی که در گذشت	بود قنوت سودا نهر ساری جان
علم کج حقیقت کشای و دشمنی	که نامکان کشت دردم ندای	و فاجو ز جهان سر که بود زایل	بزیخک شدای خاک بردهای جان
قوارگاه تو ملک بنا بود ما	شوی فریده ملک بی تباری جان	نرخ جهان و جانیان جامی	که قبلگاه امید تو سزای جان
برده و روح بر فتن عاری جان کن	نخل سرهای من زانی خوشی جان کن	دو رصید نیت این تریبون نوی	یکه اگر نخلد رشته قهر جان کن
خار و خس کوی دوت بکشت ای	یا دهم راجه و زیاجم جان کن	بر سر بالیم آمو رفیقان دمی	حال علم با بر سر کشد دهم جان کن
و ایضاً			
نار و فریاد من است ز سوز بگر	که باز شد بر آرد آتش کزین	محبت با طمع توای سیل جان	که رو گشت باقی طاعت حرم
مردم در درد و آذوق جای تو	برفت آتش عشق تو عجزش فتن	یکه یکشم ازین درم امان خود	تجد گشت برین در میاد کسرم
حرف الواو			
مکر و زید سی ز سر و سیسم من	بچار گشت کوی و هزاران بی	در جامی ز لعل تو کشیده بیستم	که بیا با علم و قصل یعنی نه شد کرو
ایم ز سوز نفس سوخت دیده از کج	ز قند و ساطع که رسدشته زار	گشتم قاشم خرم غم باد شد	لعلت تجد گشت که بر باد نیم جو
ز دیدن تو که کردم با غم آمد	دستی برین بدامن مردان کرم	خواهی که شده حال تو کرد و دد	این گشتی شنوز وینان کوی
و ایضاً			
جای تشنه نای کن ذوق داند	بر جامی بودم جامه پنهان کرد	هر هر قرار دل کو نشان مسلم کرد	اسرار عشق تا ز کن از گشته نای نو
تا هم بسنج کن باشد و جامه نو	شرح آن دفتر نوشته زینل نو	زده روی تو خرم دلکشان نو	بس بود تا ابد از شمع رفت یک نو
سر کس از جلو به کل قسم عالی کند	در کشم تاج کانی ز سر سیسم نو	دل بسی دلی مقصود و دیده نو	کو به اسن نو خوشه بر وین بدو
و ایضاً			
نیک بشم تو که مندوی تو بشیم	مهرم سینه چون تو میم و دیده نو	خونم میر شد یاد غم که کاه نو	خند روزی تو می ای کشید کوی
جای این ما ز اقبال ز جای من و	دل یکدغم زبون جاکین با نو	خند بر زهوی فاش گشت کوی	شم شد ز قند اخص همین کوی
ای بد کم گرفت عادم بد ز نظر	بای من ابد بهی که تو تیر نو	شم یک گشت ام و که خیال نو	یک بود هزارین بر و تو بی شم
من که و مکر عافیت خاصه کشید	و ایضاً		
عاشیه تو چون کشم بشم بر اشک نو	است لا اله الا هو	ست مر دره بود عادت خویش	مات و وجد بایده تان زارین
جای خسته را که شد گشت پیع غدا	می نماید صورت همه نو	خونانج کما موسیقی	بیکر شگفت من و اس کشید نو
و ایضاً			
نشد اندام عافیت	هم خود انصاف ده بگو حق کوی	ور عداوت پیش چشم شود	لعل جیو بخشش تو داد تجد جان
نیت با هیچ یک رایش صد	و ایضاً		
که تو بی جلد در فضای وجود	بر آید غم را از غم کما هو	رد ام و زدم با یک کوی	پیش عارف کوا و مدد نو
باک کن جامی از جبار دوی	و ایضاً		
شبی چون م نمودی روی کوی	بر آید غم را از غم کما هو	رد ام و زدم با یک کوی	و سو راج کما هو المرحو

برت مست لایق در لطف و رحمت
 و چشم تو محاسب جاد و آفتاب
 ت در دونه که گشت حاجی
 ز بر سو پادشاه و رویت کند
 رساند نیز تری از تن خوش
 بگو عاشقم بر فلان گفت
 بر جامی چون تو بر تلخت
 و لاکام از لبش با شمع ترجو
 کشد پیکار کی سوی نام دل
 ترا بسیت و دندانان چنین
 بگو جای بر پهلویان و زور
 کرم خاک گشت بر ده تو
 تن چون سوی من بود جانزا
 سادگی بین پهن که همیشه خود را
 جامی از جام جم نیار و یاد
 چون نیت کنی که من روزی شوم عزادار
 تو ام که تو که می ایستد کنار می
 تو طایفه قدسی و کبر تو ندارد در پیش
 چون برده بگشایی ز در جای خند
 زینان که جو گرفت و لم با حال
 پنجم جهان بروی تو روی تو کو ما
 نازد جو خواب خوش از چشم اشکبار
 جای که حاجت بگشای جو زدیغ
 شاه خوبانی و ترکان طاعتی
 مدعی کیم که چون آیند و چون
 بر دغا دارم دلی تعویذ داران
 نبده جای باقی تا شوق شد با دوا

که از بر خوانم این بایت که از ده
 ندیدم بجز آن دو صبح جادو
 و ایضا
 ای که اسدی دوست من کل
 که شد حکم از آتش دل کلو
 ز من این چه لایق بود خود بگو
 و ایضا
 و الاطم تجمد بکشت ترجو
 اگر غنیمت کجا کیست
 که بینی دیگر افکندی طایره
 و ایضا
 باد جان سعادت سر تو
 یاد کار از میان لاعترو
 دارد اندر صف برابر تو
 و ایضا
 باو کیلن بگو چون بشنوم آواز تو
 که گفت قبل تادی سازم از امر تو
 که در دالم سوگس کن بود بر تو
 و ایضا
 وای منان زمان که سپیدم جمال
 چشمت و مردم که چشم خال تو
 خاک رفت در طرم خو خال تو
 و ایضا
 سرش ز طوق کردن حلقه کسری
 کی تواند کاستند بگلزار و دوری
 که ز کربان بدم این تعویذ بدیدی

رشک خواهد از زانو که شستن
 بر صاب و لاسا ذوق کعبه
 و ایضا
 بجای که میگویم جبهه و تر
 اگر کوزه می شکستم چه شد
 نماند که برده می گداه
 و ایضا
 برت این چشم زان عارض دور
 ترا موی از درازی نایابان
 خطتان مافشانندی جعد کین
 و ایضا
 بخت شد بسجوسایه سر پند
 بر نیت شبیه طاووس
 ای باشب که خاد بر درو
 و ایضا
 شبت جو نعمت شاد لب باکو خندان
 مازی کنای غمزده که بر درو عالم
 صد لک شکار خود کند صد بخت و جان
 و ایضا
 مردم ز ذوق تو کار رفت اکبر
 شد بسیار بر تو روی تو جوید
 دارم سری نهاد بر امت گشت
 و ایضا
 تا تو رفتی قیاب از روی تابد طاق
 به که بر شکر کان زرباید کا کا
 قل عاشق را چه بر ساعدی رنج

رشوت جدم کریم سر زانو
 من بی دین و دل را دو قان
 چه شد که گزیندین شیشه یک
 همین است پیش تو ام آب رو
 بجز ما کسیرم بگردن بسو
 که سازم باز شیشه کد و
 دل جاسم اینجا میاد فرو
 کسی که دیده زین پراب تر جو
 خدا را این میان تفت مامو
 نشست از شک که دی کردا کی
 من این دالم حسیری در گو
 پیش شمشاد سایه بر درو
 می براند کس رشت تو
 با خیال خط معنیه تو
 که خود در حشر عذاب تو
 نازک جان آسان شود عاشقانی تو
 جان من و کس جو من و افدای ناز تو
 از غم چون تا که در پیشم گزارد تو
 و کس حسنی و اومع سخن برادر تو
 سر خطه پیر می رخ فرقه خال تو
 ای آفتاب من بباد احوال تو
 ناکاه ددی و شود با خیال تو
 بر لوح جبهه گلکش و صال
 از ندانم صیب فیروزه دلداده
 میل آن دارد که خود را با کس بیوی
 یک که شدم پس بود از کوشش اسدی
 نام شوی که آرد باد ناکه سوی تو

بهر چه بگویم بگویم که زهر جگر تو را عاشق مجبور را بر رخ روان اینک کار بجای آورم از آنکه را اهل دره منزله پرستان که فیض جام پاک باغبان روضه قدرباره بهر گیسوانی باغ و راز و دانش را به آدم در میان دامن بجای ز دست غش صدها پاک میر جان کردی سوای دانا قیال بس که بر دل خانه بار غمنا و شیرین رویش را بریند زنده کرد که صفا وصل جویان بجای وطن ریحان ای کسر و کشادند جهانی بزم بر لوح و لم صورت خط تو رقم هر دم رسد زخمی از آن غمناکی بجای زخم غش تو کمر در غایت ماه سر بسته آمد غنچه و غنچه نوا خضر را خوانی که پستی بلبل است ان سیاح شای رخ ماه و آه و گوشت خامی در آفتاب تن سپرد بیز آنجایی سر تو غم چند سوزان خدا قیاسی برین جاشی جز نایده بر سر ای شمشیر مرغان سرخ انان - ماند بجای ای جان باغ غم میر و کمر کز تابه و ما خفا از ساختی بلبلت خود روز و شب خیر نادانان تازه کل آریم	بار ویک راه من لطف تو در قمار بهر دو فغانه انکسینه الحار و ایضا کما که را باشد نصیبان با کما که برین رشت که نشاندی تاک نامرستان فتم این سرستان ادک و ایضا کما که نشاندی لاف تو من بال او شد غنچه مجنون در نامه لاف او کما که نشاندی لاف تو من بال او و ایضا بمال من و شرح و دل تو خدا بزرگ من که دل من نیت تدبیر علاج اهل و اقوان و ایضا مهر ابرو درون به که یکدم رتبی بدانه کی میی که دارد که کجانی زبان من ز کار خاد تو اعم غم و ایضا و که بگفت و اندوه شد حاصل انکه هیچ به وورشید بود محال چند چون لاف شمشیر بیایع دل	هر دم این بیت هم مرکب رسوا را کار غم و ساریت که زانای زار نامها بر خوشی رگی کن کن انکار خویش را به هم بعد ساکن بر غمنا اش من تیرت که از تو غمناک نیت مبت این به به به به به به ی نزار غمناک از تو غمناک دل کند و شکم با جان برکت تا بویا که زار و کما که نشاندی بیم چون غمناک که کما که نشاندی و به به به به به به به به به به در قیاس من به به به به به به آخوند که به به به به به به مخوم را و اعم سریم و م پیدا است به به به به به به زبان من و شرح و دل تو خدا بزرگ من که دل من نیت تدبیر علاج اهل و اقوان و ایضا مهر ابرو درون به که یکدم رتبی بدانه کی میی که دارد که کجانی زبان من ز کار خاد تو اعم غم و ایضا و که بگفت و اندوه شد حاصل انکه هیچ به وورشید بود محال چند چون لاف شمشیر بیایع دل
---	---	--

بهر چه بگویم بگویم که زهر جگر تو را عاشق مجبور را بر رخ روان اینک کار بجای آورم از آنکه را اهل دره منزله پرستان که فیض جام پاک باغبان روضه قدرباره بهر گیسوانی باغ و راز و دانش را به آدم در میان دامن بجای ز دست غش صدها پاک میر جان کردی سوای دانا قیال بس که بر دل خانه بار غمنا و شیرین رویش را بریند زنده کرد که صفا وصل جویان بجای وطن ریحان ای کسر و کشادند جهانی بزم بر لوح و لم صورت خط تو رقم هر دم رسد زخمی از آن غمناکی بجای زخم غش تو کمر در غایت ماه سر بسته آمد غنچه و غنچه نوا خضر را خوانی که پستی بلبل است ان سیاح شای رخ ماه و آه و گوشت خامی در آفتاب تن سپرد بیز آنجایی سر تو غم چند سوزان خدا قیاسی برین جاشی جز نایده بر سر ای شمشیر مرغان سرخ انان - ماند بجای ای جان باغ غم میر و کمر کز تابه و ما خفا از ساختی بلبلت خود روز و شب خیر نادانان تازه کل آریم	بهر چه بگویم بگویم که زهر جگر تو را عاشق مجبور را بر رخ روان اینک کار بجای آورم از آنکه را اهل دره منزله پرستان که فیض جام پاک باغبان روضه قدرباره بهر گیسوانی باغ و راز و دانش را به آدم در میان دامن بجای ز دست غش صدها پاک میر جان کردی سوای دانا قیال بس که بر دل خانه بار غمنا و شیرین رویش را بریند زنده کرد که صفا وصل جویان بجای وطن ریحان ای کسر و کشادند جهانی بزم بر لوح و لم صورت خط تو رقم هر دم رسد زخمی از آن غمناکی بجای زخم غش تو کمر در غایت ماه سر بسته آمد غنچه و غنچه نوا خضر را خوانی که پستی بلبل است ان سیاح شای رخ ماه و آه و گوشت خامی در آفتاب تن سپرد بیز آنجایی سر تو غم چند سوزان خدا قیاسی برین جاشی جز نایده بر سر ای شمشیر مرغان سرخ انان - ماند بجای ای جان باغ غم میر و کمر کز تابه و ما خفا از ساختی بلبلت خود روز و شب خیر نادانان تازه کل آریم	بهر چه بگویم بگویم که زهر جگر تو را عاشق مجبور را بر رخ روان اینک کار بجای آورم از آنکه را اهل دره منزله پرستان که فیض جام پاک باغبان روضه قدرباره بهر گیسوانی باغ و راز و دانش را به آدم در میان دامن بجای ز دست غش صدها پاک میر جان کردی سوای دانا قیال بس که بر دل خانه بار غمنا و شیرین رویش را بریند زنده کرد که صفا وصل جویان بجای وطن ریحان ای کسر و کشادند جهانی بزم بر لوح و لم صورت خط تو رقم هر دم رسد زخمی از آن غمناکی بجای زخم غش تو کمر در غایت ماه سر بسته آمد غنچه و غنچه نوا خضر را خوانی که پستی بلبل است ان سیاح شای رخ ماه و آه و گوشت خامی در آفتاب تن سپرد بیز آنجایی سر تو غم چند سوزان خدا قیاسی برین جاشی جز نایده بر سر ای شمشیر مرغان سرخ انان - ماند بجای ای جان باغ غم میر و کمر کز تابه و ما خفا از ساختی بلبلت خود روز و شب خیر نادانان تازه کل آریم
---	---	---

در وطن غنچه بطون زنت غیر او	هر چند که غنچه رو بطون بر راده	کاش کشیده جان پاشی غنا	یا ذراع غنا جان بلای و راده
کاش کشیده جلوه مستحق است	بر شکل ایران ری پیکر آمده	بکشی شسته بر سر صد جمال	وز بیک سر و ران جهان راده
بکشی غنچه فوقه قزو قنای و س	خواجه و ار غنچه زنان بر راده	مر جانی نظاره شاه منت مشط	نظور هم جوت که بر نظر آمده
نبوده روی بر غناشی عامه	و آنکه گشاده چشم و قاشق راده	مراه و می شسته و روح القدس	پنجم خود رسانده و سپر آمده
بحریت مشق کرنا و صاف مختلف	یاران و قطره و صدق و کور آمده	پرون عشق و عاشق و عشق و بیج	این بر و واسم عشق و آن صد آمده
شش جوینک در گری من صد	کانه رصنات طاهر و خرم آمده	سکه است فوکل و حدت باغ	هر جیکای صحر و کور آمده
جای نیده رکنی از ان کل عباد			
کش و از جره شکیب بر تن ان	ارانی صبه و دانه جده	رقدش چون درخت وادی	شیدم شده الی انان
لبش بکجا و مدار خنک لبس	را بر اخصیت کشتم اگر	بر ویش ماه را از صبح و بی	بنا شد دعوی خوبی و جبه
بدان زلف در اندم دست رس	بیاد دست کس زین کو کور	بیادش مبتاوش کل شست	درون بخورون بست نه
بطون قدره جای زو و رت			
بلطف قدره و دانه زان	زی لطف قد اعلی اند قدره	بر و بی کن ران روی کوم	که خوش باشد سخنی و جود
هر ابا ان و مان سریت بنان	کسار سر درویشان و اگر	بکشی شدم ام تیغ تو بکشت	دم بیل جواب المده
غیر فتم کسب راه سلامت	ترا و دم بر راه افتاد مازده	غم شست در آمد از در و بام	بلی و پوار مار یافت کور
جو پنهان از توانان بود جا			
ای زیم صورت خوب تو به	صورت کاسه علی صورت	روی تو اینده تیجیت	فراقت را دانی الطیور
بکشی تیجیت و تو صورتی	و هم روی را میان رده	صورت را اینده باشد جدا	در نظر مردم خود بین منده
هر که سر رشته و حوت قیت	پیش و این نکته بود شسته	رشته یکی دان و کور و مدار	است به متحد فاشه
هر که جو جای بکده بدش			
پس ز تخران ترای ز به	یافت دلم متعده به	دانه خال و رت جوت بود	دانه جو هر که تماید ز به
کشت به از دانه خال آن وقت	هر که بود میوه بی دانه به	کشت روی هر که بدید ابرو	زیت بی جاره که مازار
غم جو حوت دل خستگان	قوت من پیش و و پیش	زیت یا لاک و جستی جوت	نی که میان بست بکشدین کور
پن با و جایی و جوت و نیت			
میوه باغ بست بیکه از ان تر	پس ز تخران بست متعده	فوقه شین و ر عا ش غنچه	کرده ام از غم سیر فوقه شین
شد دل منی اسپر بندگی کور	زین شین بر کن جیکه بر کور	زین جو بکشان بکشد روی کور	سوی تو عشق را راده و شسته
شامی و جو بای سپاس بکشدین	یاد امیران کن داد و جیران	باقدم غم یافته رشته اشکم	تا و کاه مر استان و کمان این

در بر چای و شربت میباید بست	مر اشاده شد سر شرم و اید	کمال حسن ران در جمال او دیدم	و ایضا
ز هر طرف که رانده شد به رخ افت	قندام لطف تو ام و هم که سبک	هر نیاز بر آتش جود چون نکند	و ایضا
مکن پیش تان عجب ابله ای	شو و یار در انجا شربت جاد	ای بستم با جی رفت و آتم نایم	و ایضا
بعدا یاک که می نیم رخت مشط	اظم رشوت من کران بای می	نیت جایی را بجا باین می	و ایضا
اینکه سواره میرسدان کرک کلاه	در تاب ماه عا شس را با و جود	را دم کشید و بر سر آتش بکشد	و ایضا
جای ز جام خمر جوتون بکشد	ان دو رخ و کور نیم کور	جود جوتان خیت خط عا جی و اید	و ایضا
خواهد از نه رقیب تو کور نیم کور	جای از جوت کور و کور	جوت شوم به بان شعله ز شش	و ایضا
پس از از جاک جی جوت کور و اید	شوق قدر تو بطون نبشند	خند غوا می کن از جاک اگر شسته	و ایضا
حلقه لغش کشد و با جاک	و من سب سر و مایند متعده	دول کم شیش کور و نادر	و ایضا
جای پسر دول مکان درت	ریدان اموی شین ز من		
نای غنی خال کت اموا	قندار امی سبا اکامیم		

ز با یکدیگر چون شکیبای خالی ز نوین اسب من دانه مردم ربط زلف او عطر کفن بود دل شبها کشد زان دلم زلفه تویی دلو او من تاریخ خودی سند ما ز جوان ده که امرو ای بر سر چمن چمن و کی شکوه پیش رت بجای که دلت قاده ای جنبه حق شکو زایل مود منع حلق تو دهن میکند قیه ی ده میانی که ندارم پیش دایم و تیر خسته نوای شریعت کشتی ترا برشته بان آتش افکند هر شبم و جام رایت و لاله باب می آباد کن کالج عیشم بود تو شربت بس خوش بودی بکن ز اطلال سرج بای ارادت آنکه بالای ترا افراشته دست قدرت جدا باب جمال هر که دیده لطف و کائنات کو در دیار زارت استن ای حلقه نشی ز نوای کجاست با خیال صل رنک اینم تو اموان دیده فریب چشم تو تا سز زلف تو از کف داده ام رسیده از ده ان شاه و بایاد	لایلت شوی این مرعاه وان لم اسب عاکلت القاه بند مال زلفی دام زلفه روا باشد کام من برود خوله سپاه خور و باز آویخته کرتاج شکست است و اگر شکوه باز اگر این که کشاید این کرد بروای شش عجب و جنت قیه یادی کن ز حال یکدشنگان چون شمع میکند دل من روشن که رود در سر ای نهادن سیراب که حرف بقا داشتی برکت که حیف است این یادان بای تمام جمع کرد و شکل تو در آینه جای کوی باغ سر خود با سوی شمشیر کنار آهسته آب چشم با خون اینخت هر که ام از که شمع بگریخت رشته جان از تنم یکبخت نیا رسم شرح کرد تا بچه دیدم تم داشتی را و شب و روز یکد زلف تو غم سراسر اند کلی که ترک چون تو رفا سرمای و خاک رگد زارت سری که ناوشسته می خواندم از جای بسی خوش ز جانان جبرئیل و اعط بطعن باد برستانان تشیه میکند زلف را به ولی جای حرم کوی خان که صفا تو ام ز در و صبح دست تن لی ستر عرفان من مار که کن جای از جام فاسد لایا سیل مانایم و در کوی کی که ز من دو کسبه و در کم شناسی قدر جای راجع دارم از زلف تو صدها باره چشم من شربت جوی دل جای از و من میانت قاصر و ایضا	من از ناوید جان نازین ماه شسته کوش بر در چشم بر راه پوشد با خاک جام طایفه روی که در در و عسر کو ماه فی پیچ دین خیر و در کوه پو خواب خاک شد باری درین از سب جور و باغشت با که خط و شرح داد علی اسن ابو یا شمشیر لاجمه باید جبره چهاره بی نیر و سیرت فیه یاد تو بی نیا من سیران یا او هیچ و به بی نیت طوبی ساکنی و بیری زایر خوشان سسر که با جام کوید اگر بودت و مدافا خوید ایوبت مشوین کلاب ایب و عوقی باولی الایا بر جان من بلای بی جاست بس که جان عاشان بکد میر سعد خیل خیالت ناخسته کس به از تو قدر او شناسه شک تر پیر امن کل رگیت هر یک از موی دگر و کجیت ما که گویت رایت کان چیت کرد مردم صدفیال انکیت قیامت کرد و کلک بیاور
--	--	---

کمالی کشیده فکری کش ده جو با خاک بایش رسید گشته بگردن ز طوق و فایش قلاده ز روی زمین چون قدم بر سر بری وادی قاهر نازش از بر یکا لکان فال عشش	ز روی زمین چون قدم بر سر بری وادی قاهر نازش از بر یکا لکان فال عشش	بی قش عشاق را بر و عشق هر شکم که سر کستان نداند سب است از نازم که دارم تم ز مهر و شمع با یکماه خاده زهر و غیر تو در کج غلغله دلا بند بر شمشیر کافای عشش خوشان زمان که تو را می غلغله	کمالی کشیده فکری کش ده جو با خاک بایش رسید گشته بگردن ز طوق و فایش قلاده ز روی زمین چون قدم بر سر بری وادی قاهر نازش از بر یکا لکان فال عشش	و ایضا بدو حکم تو بر بای غلغله سک توام بکند جانوارش کن که بر توان عود می غلغله نخواه ریم و خاک و راه جفا	و ایضا وی تازه کل که برده ز غلغله بر شکل سسر و ریخته ارم ساد ای شمشیر فون که تو چون ساد زینان و اعان دل از غلغله	و ایضا دل عشاق بی سامان بود که هم خود کشه هم خود شنود شود ز آینه مستی نموده فرغ روی تو عالم سیرد اگر مانده ایمان غلام نکرد قدس ذات لایزال	و ایضا جوش خود بنا زکی از بار بود امروز خوش دلم بکمان بود زینان که خوش بسند را غلغله قهرمان نه خاک زلف جوشش هر که بطلعت جایت مکرده نظر کشتی بکوی قهر جایت بر محبت	و ایضا کر کشید بروی من سیکین بود کک تر و لایر سیراب دیده از شمشیر بروی تو که سیکین اشک تو میان شرمه در مات که بود	و ایضا یا خوشی ایخته و زلفی بریده از غلغله کسی چون رها ز غلغله از کعبه وار که روان دم زلف از غلغله کسی چون رها ز غلغله از کعبه وار که روان دم زلف
--	--	--	--	--	--	---	---	---	--

بای منت جام می عشق سرش	که رفت جان و جهانم و دایم کاره	زمن گشت شافل گمان میدانم	کان جام ندیدت و زمان گشت
مرا دلست بعد که نه در در و در	که رو بر دگداین بای صدمه	بود بدیده مردم جو مردم بدیده	که طبع گشتش از من باشد از دره
زبا کندم آهسرا و سواد اندوه	را نه تا جبرون آمد آرسن	مندان و ششاند و دایم خزان	چو عیان از آن شد از تاب و دره
برون شاد دل از در و پیکر و سوز	و ایضا		چهره شد آتش در آدم دره
درغ و دره که جای یکسال از	و ایضا		آریا شاد بر گشت وصل با خورده
میکن بروز در قتل بنده	که روزه که را کرده که زنده	بود قی بنده ز تیغ تور خج	خدا را که طعم در قی بنده
نودم بسندید اجبت تو	بیدار از دور که دم بسنده	ز جا که گریان تن ناز که تو	مرا جا که درو این جان فکده
دل نمت چون سنگ شیرین داک	ز جانی که فسراده در که کده	من ابر بدارم تو که کده فندان	مرا کار که ز ترا خوی فکده
چو دوزی هم و قی صبار و جا	و ایضا		نیاید دل زنده زاده قی زنده
ای گشته دلم تر از باره	از تیغ گشت تر از باره	من خفته میان خون زکر	و شش قد زان تو از کزاده
تردیک بر دغم ز شوق	بکند از دور و یک نظاره	خویش تو نیست جاده	بار که بدست تست جاده
در کوئی تو سر کسی یکاریت	چسبیم و سبج کاره	پیش هم توشت نهم سر	مرا جاسم رمی سواره
کریان بکده شتم آرد یار	شد تر از ماه پرستاره	از هر جانشین تو	خوامم جو دولت شی زخاره
کرد از در طعم خوشی های	و ایضا		در کوشش زمانه که شواره
ان شمع رسید اینک و غلی نظاره	چون غیت مرا طافت نظاره	مرا کس سیر راه رو و بهر تاشا	میکن من حیران کنم از راکنده
خوامم که دوم پیش غاش جو طار	مرا جا که رسد شش ماه سواره	چون تاقین فکده که در دگ	رخساره کشیده و پیر این باره
چو ابی مارا اگر ان شوخ نداند	اگر کاش بر سبشی از ماه و ستاره	خوامم که یک زخم از کوشه دم	باشد که شتم دت تیغش و ستاره
گرفت دران سگدل افانده	و ایضا		مرا جگر که خون می شود از دوی دل
کوید کنار من جو سیران کنم	ان مات ماتیانا ایک مردل	واندم که رو نم به دست و جوی	بر بای سستی اندازد زلف سده
در سبک جگر که دیدم بنانه	چون میدد دت که بر اینک یلی	یار ب و دوست که ان بنانه	باید لی چون کند اینک معانه
طاکن بناط کون که آن کعبه مراد	باشد وزای کون و مکان جکده	قربانی شش از جوی و قفس	خویش را ج حاجت شمت و شعله
فیضی که جای آرد و به چانه دره	و ایضا		شکل گشتش شمر با بد جده
ساقی پاکه دارد اکنون کیم	بر طریغ کس روی دست	از جام لاله میگون گشت بخورده	یا خود زخم و داند در خون کده
مردم زوق کل خواند با طبع	خویش که شرح داون شوان هده	با دفتر زار بر سبتم تاره هده	محول تمل و شش که دیم دره
ن من خود خادوم در کوئی عشق و شتی	اقتت ازل شد این دو کیم	مرا یکند شل بعد از چهار دیک	مرا طله در زحمت ان ماه و مرده
حالت خضر شرت ان شاه عا	و ایضا		جای بلند تر کن اسکت او دانه

کان جام ندیدت و زمان گشت
 که طبع گشتش از من باشد از دره
 چو عیان از آن شد از تاب و دره
 چهره شد آتش در آدم دره
 آریا شاد بر گشت وصل با خورده
 خدا را که طعم در قی بنده
 مرا جا که درو این جان فکده
 مرا کار که ز ترا خوی فکده
 نیاید دل زنده زاده قی زنده
 و شش قد زان تو از کزاده
 بار که بدست تست جاده
 مرا جاسم رمی سواره
 خوامم جو دولت شی زخاره
 در کوشش زمانه که شواره
 میکن من حیران کنم از راکنده
 رخساره کشیده و پیر این باره
 باشد که شتم دت تیغش و ستاره
 مرا جگر که خون می شود از دوی دل
 بر بای سستی اندازد زلف سده
 باید لی چون کند اینک معانه
 خویش را ج حاجت شمت و شعله
 شکل گشتش شمر با بد جده
 یا خود زخم و داند در خون کده
 محول تمل و شش که دیم دره
 مرا طله در زحمت ان ماه و مرده
 جای بلند تر کن اسکت او دانه

در بکیم ز کل تره بر وید لاله	کشد و بنال سکرده و سواریت با	اشک سرخم که بدین کوشه دانه
نیت غیر از دل ان تیر بصیرت	بمان شمسید که بلبوس با خوام	کی بود که رسد سیه مارا جاده
روز شیرینان و سبب لیم تیار	کر زنده با بایان غنچه من لایق	دمن خنجر کند باره بدندان تیار
و ایضا		
لقد الالف او جادت عامه	علی کشف واد فیه ملت	سعاد با سعاده و السلام
شود گلگون ز آب وید دانه	ویر با فاه سوز سینه کوم	علم به و ن زنده شش نه فاه
زبان بکشد و بر من عامه	اینا یه سده دوری به بایان	و لوقن الی یوم القیبه
و ایضا		
که بر شل وید بوسه زرد بانه	رسید غره سوال و ماه روزه	و لیکن لیس بخیده اندام
که بر دعات یکماه جویم یکبار	مرات آشتب در بکیم غنچه	پایه که همین بود تو به را فاه
عوسه که مکار ایست فندان	بلافا مغلغان زمانه غره شو	نایب که دلباز بهر بیت تیار
و ایضا		
بر زرق و مید کشی بار طلسان	پوش جام مروق بسوز جاده از	کش طلال ز غنچه و دلال دلاله
مرا کس سبب و کفی و طوق جامه	کشم شمس مین شش کار عامه شتی	مرا خطاب جامت و جام شتی
خوش گشتی شو دین طول و شش	فروع روی تو بایان بود جده	نظر بکده شش بر کار و دار و شش
و ایضا		
زهی حسن و جمال جاودانه	دین تیان سر شتی که پشتم	تویی مفعود ما دیگر بهانه
نخوید مرغ قدسی آب و دانه	اگر خوانی رشم و استانی	توانی عشق مجنون جسر فانه
بر دانه نطق طوطی مرغ خانه	بیات راجان خوامم در احوال	که مویی هم بکند در بیانه
و ایضا		
بدوش گشت وقت صبح اینک	کرای واده بر قیر کا فاس عرت	بود باده دولت جاودانه
رفوت اغانی و جام معانه	باش از می لعل غافل ز غانی	که پیداست بایان کار رانه
که روز و کزنده سببیم بایان	بر خانه کرد و دست بایان شتی	نایم سر خدمت از کشته
و ایضا		
کرفت از سیم ان در یکانه	بجوید دل یکران عارض و حال	که فانی باشد از و سبج خانه
سیان عاشقان شتم فانه	سرود عشق هم با عاشقان کوی	خامد جاده مرغ از آب و دانه
ز بسا فانه عشق تو خواندم		چو دانه زاده مسک این تزاره

در بکیم ز کل تره بر وید لاله
 کشد و بنال سکرده و سواریت با
 اشک سرخم که بدین کوشه دانه
 کی بود که رسد سیه مارا جاده
 دمن خنجر کند باره بدندان تیار
 کرد پروش گشتش حاصل نه جاده
 سعاد با سعاده و السلام
 علم به و ن زنده شش نه فاه
 و لوقن الی یوم القیبه
 و لیکن لیس بخیده اندام
 پایه که همین بود تو به را فاه
 نایب که دلباز بهر بیت تیار
 مرو و سامری از وید ماکه گشته
 کش طلال ز غنچه و دلال دلاله
 مرا خطاب جامت و جام شتی
 نظر بکده شش بر کار و دار و شش
 قصه لایم بر قی بلوغ غلغله
 تقدیرت لمر الهوی علیه علامه
 تویی مفعود ما دیگر بهانه
 توانی عشق مجنون جسر فانه
 که مویی هم بکند در بیانه
 سر خدمت بکاک استانه
 بود باده دولت جاودانه
 که پیداست بایان کار رانه
 نایم سر خدمت از کشته
 که فانی باشد از و سبج خانه
 خامد جاده مرغ از آب و دانه
 چو دانه زاده مسک این تزاره

<p>مر جاو غنچه و قهر خود باز کرد سینه محسوس و دل کنایه و کبر عزیز زره روی چند سونگ دور ما آهه خود تواره و بی شک مانده از دور و لی بسته فرار کای بچسول مرا هست از آن حاصل ارامان بر نکات فایکان نازل قهر روی آورده پیش پشیمان حاصل کاشاب عدل و افاق راشی بار و آفرین خوشیست قایل دی کنو بودی و امر و مگو در حق ما به جابجایی و شکسته جای آن دارد اگر بر سر دو سر زدی که یوسفی و سنا تا تو در لبیر فایزین شده عالم حسن را بکنین شده چون کس سر فایزین شده خود دان و دقیقه بین شده ما که خنده زلف تماش ز زبان جد بنشین بر طرف و ستان کرده مکن خدایا بر آنکس بر میان کرده حداد ز دست در و کین از آن با سر زلف تو بر آبر کرده برین از غالیست زبکر باده شود در دل ساغر کرده دشمن سوخت مرا سر کرده</p>	<p>و ایضا هر چه غشی تو ز لایش ای کشیده شبه بر تب و ان قات جلا کشیده شری کردی که کم سوی افلا کشیده شم مست تو که میداشت بر دم نظری</p>	<p>جای روح و وقت داده بوی گل شم اکنون بسیر کوی و فاکان شد عوام و برین مرطقی شیشه شعد و خوشه بر وین زده و خوش هم غافل که گاهی تو و مکیین جای یار باین مشورا قبل از بیک وین باید ارت از سلسل حشش ایام عاصر فزایلت آن که از دیوان حاصل تو که روح آورد و ان یکجاده سر مکت جای از بد معراج از زبان یکجاده رخ بر افروخته ماه منور شده نیت حد بشیر این حسن و لطافت انگیساید مکن رسم ای و فصل جای از دوف ریا پاک بشو لوح اسد احده به نازین شده کرده رخ ز چمن طسره عیان من یحییان بنده کین توام جای از فکرا ن دمان وین نابسته بطره بغیر فشان کرده ساق ز جام لعل تو یک یک گشت ما خون گشان بد شکرت قداسی شوم تا دیده جای آن که لطف بر ای سر زلف تو که بر کرده قد من و رسته جان از وقت طوه شمشاد بود کا کلت کشته جایی ز سر زلف تو</p>
<p>یار بیان دپا با حال شش کفایت نام قح است فی آیه منوشتان شاد و باغی که بر فاقا فاقا علم کون نسیسین کشیده</p>	<p>و ایضا کرد و شش که مشتاقان یکام دل کویان ز کجایای مستعمل شده نهری کا لیب ضرر و عا دل در دل شمن ز سر ابراهیل کشیده</p>	<p>قد بر احوست ز رشخو شده روح قدیمی که بریش کل تصور پیش بالا و بشده سر و حد</p>
<p>من جاعم ز پیدی که مبرس نیش لعل ابد اربست کشته کم دلا بکر لیش</p>	<p>و ایضا آفت عقل و شورش وین شده بغیرت لقان چمن شده بر قلم بر در کین شده</p>	<p>عشق را شاد و بر کهای جان در علی شیشه شدی و لای جان او خوشش بر قه زده و لای جان</p>
<p>یکه تان شش جال تو مو خواهر پس من جمن باغی زده باب کرده نیار و د ابلطن ان بها</p>	<p>و ایضا کار و حرو بسته ما را بود می نند از عارض و زلف صبا ان نه جیانت که بی لعل تو</p>	<p>و ایضا درد دل ما صد کرده ابر کرده سنتیکی حلقه و دیکه کرده بسته بی لای صوبه کرده</p>
<p>کار و حرو بسته ما را بود می نند از عارض و زلف صبا ان نه جیانت که بی لعل تو</p>	<p>و ایضا درد دل ما صد کرده ابر کرده سنتیکی حلقه و دیکه کرده بسته بی لای صوبه کرده</p>	<p>و ایضا درد دل ما صد کرده ابر کرده سنتیکی حلقه و دیکه کرده بسته بی لای صوبه کرده</p>

ای طره تو غم و کیو که کردی ان زلف را بکش بخت زین ثبت نشو ز درک جان که از کیه شبانه جامی شادایت بازای ورمی بدل بر خسته نه چون دل بی رعد غمت کردی کفای جان گرفت کریمت با طره اکل جامی ز دست داد دل دین نازک	در جبهه جبهه تو سر مو که کردی در چمن بیاد می دهد آمو که کردی نباید رشته مردم جدا و کز کردی	و ایضا شبی بین دو دیده از خون شسته ان هم پیار و درد لاله زار شسته بندی بر سر شکاری از لاله زار شسته	و ایضا بر کرد ماه و دایره از سنگ چرخ ششم از کشته با بر زمین من زنده ام هنوز ز کشتن شمشیر	و ایضا خود مرد پیشان از سر درده دست سوسن گمان و آتش بر درده دشمنی تو به و توفی شمرده	و ایضا در دی دره چون یکدانشان مطر با قهر و صلا و صفا بدلتان بدر غلظت گندم کردی از آن دانه	و ایضا کت دم در کش که تو سینه از دم کت روی مال ندادم تو در عالم کت باز هم جان در جور این هم	و ایضا بر قیامت خانی غان و بانی سو بادرون آتشین ریتم و جانی سو	ای طره تو غم و کیو که کردی ان زلف را بکش بخت زین ثبت نشو ز درک جان که از کیه شبانه جامی شادایت بازای ورمی بدل بر خسته نه چون دل بی رعد غمت کردی کفای جان گرفت کریمت با طره اکل جامی ز دست داد دل دین نازک هر کس گزیت زنده پیش تو مرده چون جگر خسته می دهد اندام زاده کعب باده و قاترانی که جای خیال خال و خط بکوان منند سایق صافی پیش تو کمان شرب در دشتی تبت گنونا مان چون ز شوق تو گشتم سر سبک بایان جای ایام گل از صومعه سوی ای کنش نعل جایش از سبک بایان خندم گشتم از دست تو در عالم کنش دل جاک شد پیکان ماران گشتم آن را ز دمان با نمان ایغت سر لطیف جانی مالتوی سو ترت مارا علم هم در شس دل بر جود
--	--	--	---	---	--	--	--	---

جان کرد موج غم افتاد جدا از دل	عاقبت خواهرش از موج رساند	یون بیا دلبزم حال از دست	دم بدم میرسد شکر سیرم
ساخت با قلم مرغ دلم را که می	سرگرمی این باغ نوازی طرب	سخت از تاب غم من و دلم کرد	کنند از تن رنج و دلم را سب
طلب در دلم غم این کس را که	که نه روزی شود وصل میرسد	جای از طلب ماندن جی هست	مگر نه مطلوب در یاد در دست
ای برین ارباب رسته شای			
تو تاب نظر ماری و من طاقت دلم	ای کاش چندی ز رخ خویش	ای از بس نری بر ما انداخته	
دوق نه به عشق کز جانب عاشق	نموده که طرف دوست	خواهم بس که تو زاب تره خون	
یکم بختی تولا سر بسویم	کم زانکه گاهی بکمی نرسد		
شهر نیکوان میکنی غم بر			
یک چاری دارم رشتت	که باغ شد در زمان طرب	چون عاشق بی یابی میکن	
ز کیت رخ شام کرم پنم	بخت تیغ جگر سوختی	شید تو بهار خوشت را	
عاشق و زدم و خسران			
در شود کمال حسن از دل	کلسته اراده مرا	کل وقت اری مجاه	
کل حال از دوق بلو	لیس الا اهل حالاتی	در جوابات عاشقان	
بر مدی کشیم و میکوشیم	فی طریق الهوی کجای	با جواباتین شیش جایی	
جموعه طاعت شدی در دیده مرا			
ی که شستی فارغ از من نه سلام	ی ما کم کردیم نایده	در بسین دل چون سینه	
هر ما دور از بر تو با و دم	مرگم روزی میرسد مستی	راست باری بود بال و پر	
چون رسیدی از دمان شکست	مگر نه زان بسا که شستی	جای از دل شدت کردی	
دل زهر دیگران بر دشتی			
در بهر آنکه دی دلم را از تن	از جاسوسی زدند استی	تبع رخ کردی تان از راه من	
طن خود مایه زدی بر عاشقان	عاشقان با خود بند استی	خوش شاد بخت تو وقت من	
نوبت شای زدی در دست	ز آتش دلم علم آخر استی	جای خوشه تیش شستی	
ساقی پاکیزه خودی عشق خودی			
عده بروی شاد موش کباب	مرایه سعادت و آجال	ی صحت بهر سالتش که بر او	
شاد کلام آنکه شود جمال او	تصویر عشق و عشای مبتدی	در شمع عشق هر چه می	
این نکته با قلم که کوه	بر جل از شرب عذب محو	چهار مدی که از علم و فضل	

باری چمن کرد و دشت دوازده	کلیک کف درای و نای می	بای سوزن حق تعالی که	بر قدمت تو قیامی
میر توام زانکه جان را دای			
یک دلو ز غیب خا می	که صد خان و ما را بر شش	یک کینه جوی غیب شد جوی	
بداد تو نام و داد تو در زم	که سلطان وادی و شاه و دادی	بود که رویت نه بیم خاص	
جانی تو یادید جان داد جانی			
سوی نیکوان عیش است و شای	مرا عشق با تان نامرادی	هر اک با خواب الین روی	
بوصل دست لعلش رشت	و کفن عاقبتی کید اعاذی	بسوی ما کجیم لطف دیدی	
ییا کلب سوسنی فی کل وادی	و وصلک مستعدی فی کل وادی	دلم صد بار و هر بار صد بار	
چمن فریاد داد جانی			
چمن سایه قبر ملک می داد جانی	خواسن غیرت چمن شد ز کار	زبان سر سنا ز و دندان	
جایون کوک جان رسید کج	چون کج کند و منای خوش	چون کج کند و منای خوش	
سکودم که شوخه من و دل را	سلیقان با درامت نام عشق	چون کج کند و منای خوش	
بد و این همه محبت تا کج			
در با سیکون تا به کردی	مگر تو درخ زین بر دین	بای سس ایامی که دیدی	
شاخ شمشاد کی چیدت نیوز	سر و اندکی که دارد رخ	در دم و دانت نیوز بر	
بر کل در غنچه نازک باشد	ای کل آمدن کسبای از و نازک	چند استقامت که کرد ز نازک	
تصدت جای عجب تطوارت			
ای که از شاخ کل لطیف تری	روی خودین بکل حسبی	خاک بایت شدن بر سود کند	
که زانجا ربوشت بر عجب	که هر چشم روشن دگری	یار با ما و ما بکده همان	
ره بکوی و حال اسانت	که کند نور عشق راهی	شیر کرد و نشت بدم سک	
جای از بدکان حاصرت			
بروی من از لطف بکشا دری	مران زین درم بر دوی	سرم را کفن راتانت جدا	
رکینم نیت جاپش تو	رمن سبج جایت میکن تری	شده توون راقصون تو سور دل	
زاد و ذوق رخت آفتاب	چون نیت تابنده مرا	بیدی بان قمر میوند وصل	
دیکون لبست دور جانی			
ای مرغ محبسه جید کتی	از درد کرمی نالی و اندوه	کرمست ترا سوزی که خیر جوی	

چون فاشه کر شیشه سره روانی	چون فاشه کر شیشه سره روانی	چون فاشه کر شیشه سره روانی
غم ناله جبران به بر و بال و نم	غم ناله جبران به بر و بال و نم	غم ناله جبران به بر و بال و نم
کرده جای ز تو بر سد جبرش	کرده جای ز تو بر سد جبرش	کرده جای ز تو بر سد جبرش
مرا بردت از تو چون کو باری	مرا بردت از تو چون کو باری	مرا بردت از تو چون کو باری
وزان بشو سارست هر دم	وزان بشو سارست هر دم	وزان بشو سارست هر دم
نرم بر دست باغچه کان که ترسم	نرم بر دست باغچه کان که ترسم	نرم بر دست باغچه کان که ترسم
ز راه کرم بای بر دیده ام نه	ز راه کرم بای بر دیده ام نه	ز راه کرم بای بر دیده ام نه
یکم من بل دل سینه اعتباری	یکم من بل دل سینه اعتباری	یکم من بل دل سینه اعتباری
جور برق از راه کرم آتش فروزی	جور برق از راه کرم آتش فروزی	جور برق از راه کرم آتش فروزی
بریشان شد ز عشقت رو کارم	بریشان شد ز عشقت رو کارم	بریشان شد ز عشقت رو کارم
زمن که خود آمد مکن عیب	زمن که خود آمد مکن عیب	زمن که خود آمد مکن عیب
کم از خاک که رسم چیست که ز من	کم از خاک که رسم چیست که ز من	کم از خاک که رسم چیست که ز من
مرا بر سر میدان عشاق این سوزانی	مرا بر سر میدان عشاق این سوزانی	مرا بر سر میدان عشاق این سوزانی
جور با بر سر میدان عشاق این سوزانی	جور با بر سر میدان عشاق این سوزانی	جور با بر سر میدان عشاق این سوزانی
دین میدان خیز زده بر آید مدرسه نو	دین میدان خیز زده بر آید مدرسه نو	دین میدان خیز زده بر آید مدرسه نو
بنیادی مکن که کسی سرم را درخشان	بنیادی مکن که کسی سرم را درخشان	بنیادی مکن که کسی سرم را درخشان
بهر کمرت سلطان چنین آن کرد دل	بهر کمرت سلطان چنین آن کرد دل	بهر کمرت سلطان چنین آن کرد دل
زی از خطا برت تازه رسم شکری	زی از خطا برت تازه رسم شکری	زی از خطا برت تازه رسم شکری
وزید از کوئی تو باده چشم می کشی	وزید از کوئی تو باده چشم می کشی	وزید از کوئی تو باده چشم می کشی
سیکاه را غم را درم کش می کشی	سیکاه را غم را درم کش می کشی	سیکاه را غم را درم کش می کشی
کریم را غم زمره تر دیک و دو دلی	کریم را غم زمره تر دیک و دو دلی	کریم را غم زمره تر دیک و دو دلی
اندامه شب شوخ دیدگی	اندامه شب شوخ دیدگی	اندامه شب شوخ دیدگی
من ترا خواهم از دلم و علم و بس	من ترا خواهم از دلم و علم و بس	من ترا خواهم از دلم و علم و بس
چون فی از خوشی تنی شدم	چون فی از خوشی تنی شدم	چون فی از خوشی تنی شدم
جای از عشق کنون بازاری	جای از عشق کنون بازاری	جای از عشق کنون بازاری
ای که بر سر تن جان من شوی	ای که بر سر تن جان من شوی	ای که بر سر تن جان من شوی

تقدیر زلفت که غیر از این نیست	تقدیر زلفت که غیر از این نیست	تقدیر زلفت که غیر از این نیست
خنده دلی که جو فامان شده ام	خنده دلی که جو فامان شده ام	خنده دلی که جو فامان شده ام
جمع کردی یکی چند کار و بس	جمع کردی یکی چند کار و بس	جمع کردی یکی چند کار و بس
توبه رو به وقت که از جلدی	توبه رو به وقت که از جلدی	توبه رو به وقت که از جلدی
ریش روی مدتی قشری	ریش روی مدتی قشری	ریش روی مدتی قشری
زده وارم به او ای و زلف کن	زده وارم به او ای و زلف کن	زده وارم به او ای و زلف کن
صفت باوه عشق ز من مست میر	صفت باوه عشق ز من مست میر	صفت باوه عشق ز من مست میر
جای از باب و فاحشه ز عشق	جای از باب و فاحشه ز عشق	جای از باب و فاحشه ز عشق
بام کینهات جو شیر و شیر خوری	بام کینهات جو شیر و شیر خوری	بام کینهات جو شیر و شیر خوری
مکت شانه با زلفت که از جلدی	مکت شانه با زلفت که از جلدی	مکت شانه با زلفت که از جلدی
کشایی دلی بکلم که در پیر	کشایی دلی بکلم که در پیر	کشایی دلی بکلم که در پیر
اکثر زلف کای با سحر کای شوی	اکثر زلف کای با سحر کای شوی	اکثر زلف کای با سحر کای شوی
کمی در دل کس در دیده باشی	کمی در دل کس در دیده باشی	کمی در دل کس در دیده باشی
خود را تو زان رو شد به	خود را تو زان رو شد به	خود را تو زان رو شد به
برمی برسی که جای عاشقی است	برمی برسی که جای عاشقی است	برمی برسی که جای عاشقی است
باشه از شرب ریاضت زلفی	باشه از شرب ریاضت زلفی	باشه از شرب ریاضت زلفی
بنا را و صافین و عاشق و صوفی	بنا را و صافین و عاشق و صوفی	بنا را و صافین و عاشق و صوفی
ایتیه ربه و قلب جهان سوار	ایتیه ربه و قلب جهان سوار	ایتیه ربه و قلب جهان سوار
بر تن مجله شیان حال کت	بر تن مجله شیان حال کت	بر تن مجله شیان حال کت
خسته ز غم عشق ای ساقی	خسته ز غم عشق ای ساقی	خسته ز غم عشق ای ساقی
دره نوحان جو دره من دیدم	دره نوحان جو دره من دیدم	دره نوحان جو دره من دیدم
ای که با ابروی خمیده خوش	ای که با ابروی خمیده خوش	ای که با ابروی خمیده خوش
شده با تو گفتم و دستم	شده با تو گفتم و دستم	شده با تو گفتم و دستم
صدای آن دم گشت و شکل آن	صدای آن دم گشت و شکل آن	صدای آن دم گشت و شکل آن
دیده هیچ تین از خون جام می	دیده هیچ تین از خون جام می	دیده هیچ تین از خون جام می
حوس شش ترا بیدار شدیم	حوس شش ترا بیدار شدیم	حوس شش ترا بیدار شدیم

نزار میں خوشگوست جامی ان کی ای روز شید جات ماه شمس شوک شای شای غیت در بازار جای زور و فراق و دوا جان بود		وايضه یکایان توستان در مقام بردار عارض بر اکند که من اوله نیت می باید و کیتی و اکند شده خواب از کیه بسیار چشم	
ای خون شیم شست باید بر کوی شیوه زندان بداند زاهد خلوت ای که کوی پیرو دانت جبار روی		وايضه اشنایان ز از خوش هم کجا شعر رضا تو هر جا بر فرود رفت جلوه طاهوس کی آید مرغ خاکی کند ز طور خود کاندازی عشق	
نه فرادست صوری و نه دیو را دعوی نفس را حاجت بر مان خود چو شان کویت از بار کانی با		وايضه که دم دل توان و سر ایم علی و قهر علم و سحر اب صبح می سوم سر کرم نیت درین سبب بیدل شعر می که تزاری بدتر شرف کن شوان کت شالی توان زوشی کلی کن طرز قولی می و اندیشه	
شیم شاپه شوان سبب خوشگوست نه توانی که سر ایم غیبتی نه چو کیر مان حسن طلیعت می خود و روی بگویند که کانی		وايضه بازم از رخ نور شید شای یکری که کیم فکر یکیش جو شد باشد شرفوت کچی و جمال بدل شعر می که تزاری بدتر شرف کن شوان کت شالی توان زوشی کلی کن طرز قولی می و اندیشه	
جامی رقص مکتبه نیا که بود میز و منبر شوق خوان دید بالطاف و کنت زلفت نیامم آمد علاج علت دل بوسه		وايضه بهرت در حقیقت عاشق تالی کشتار سر ناله من کبی نیام بر طاف جوی روی و در پیانی کشم جو خاک بست و کند دیوانه ای دای اگر کند لب لغت علی چیزی کسیر خیال ز من در مان	
مکت شیت طاقت جامی بر بار زی در و زلفت پرین دلی و حال تو مقصود هر حالی بر رویه و من چشم زانکشت		وايضه زمر عده عقل را شکلی حدیث لبست نقل سر مجلسی قبول تو اقبال سر تمبلی جویم درت داردان حرکت روان کرده سر کوشه سایلی دزان کشت زانکشت را چوبین	
جلم نظر کوشش جامی کینیت بر زمین کشتی زیمه سیلی بی دای و اکت ز عشق تو تاب زهرم کشت خود زاده		وايضه غاید از مره بخون کد سیلی سکون و جبر و امکان جو سیلی بکوه بد بد با هدا و دای کرفت حله کیدار بکی این غای بر سوداران جو زاده طهارت کلی که بار دل خویش بر طایم	

غان دل کینت بند جامی سر تا قدم عرق دریا نر از عالم صورت که شمش و قی ارغش من مریه کینیت		وايضه آرشته بی بر بمر شید جامی پیش لب تو صد قدح باده ره سوی قیمت بیری در خیال ای خواب عالی محل این در معا	
ای منظر حسن لایزال در شان کمال تست نازل میخانه که ساعت جلالش جای بوظایف تصنع		وايضه مرات جمال ذو الجلالی اواد تجلی قدم را ایات مکارم و معال رویت طرف من انوار	
زشت تر فعلی داری و عالی رفت خورشید و زمر جانش انان کل در شتاب غم بماند شود عالم در کون مردم از تو		وايضه کشیه مار سوا شب جامی پیش لب تو صد قدح باده ره سوی قیمت بیری در خیال ای خواب عالی محل این در معا	
ای باغ حسن را ز جمال بوسه حوری کوی بر خند یا پوشته دل ان کت دم بدما ز بهر کم کشکان با دیکت و غیم		وايضه کین لطف و نازکی جود مدلی رقم ترا بوجبت مریم بود کن شوه جوی غایی واقف بود جای سکت تر این غای می	
دارند جان و دل تو سر کینیت عشاق را زما رو شمع و قی کری کیم ناز شوق زلفت مرغ ای فکر کافیه وای جان کرامی		وايضه ناری کین کینیت این به سلی استه ران منند عدا را کرد کری شوق کل خوش است زینت جای یکان رسیدن کیدان	
کرم دل و دیده تمام تو ولی بر روی زمین جفا بود ان کت ناچر نشه آگاه ز اسرار جفا آید سبط برای ایک بوسه		وايضه سلوک که جسته دلان در و دیوار و سازگان در و دیوار بر دیده من نه قدم اندم کرم غم نیت کرازه فلک بند غایت	
بشر شوق تو ملی شد تمام کیم من از دیدار کده غافل شوق		وايضه موز نام شوق زینت من از دیدار کده غافل شوق	

اگر چه خنده زده خوبان زمر طاعت
بر ساغ عالی لب خود بدو کما
بر صدر کن جاکه تو اصف نما
جانی زشت بردی از غیر تو جا
کبریه لولی جو ننی عقد کما
رخسار تو احسن ایلی
زلفت زلفت من الدنای
حسرت درویشان لا ابا
روزی برسد بدان خوا
خدیجه از شمشیر تر خوا
بود با خویش سر کس را
ترا هر روز و کل را بعد
که باشد هر مقامی را
چشم بدار تو دور که خوب
شاید جواحت دل را
بر کعبه جود و جانی ترا
اورا به کعبه کعبه با تو
ای بادشاه حسن خدار آسمی
صد سرقا پیش بود زهر
هر که نید از ان لب شیرین
جام بقایت ز کجایی بود
دید و کشتی که ازین خیال کد
رخسار بدو و کد را تو
جای کسید از تو شیرین
و پس کل کانی بی معنی
آتش شوق تو قیوم فیه

کاش من پدل اسکان تو بودی	نار منجان استان تو بودی	ان همه دشمن مرا که داد قیام	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاده اگر قبله جمال تو بودی	ورد ز بکش و عای جان تو بودی	تو خواجهال با کجا بشکستی	گر کسی که درستان تو بودی
بای اگر یافتی قبولی عطا		و ایضا	غاش بر دوش در غان تو بودی
من اواره را که دل کای تو بودی	کجا زین که در سوخته مرا بخت بودی	نمادی بر کوی صید تیغ و من صید	همی مردم چه بودی که کای صید بودی
مراشد که غم جان و غمت جان کلام	بکاشش با کسی که نام که بودی	ز غاشی بر جان و در و در و در	چه بودی که مرا بخت جان یک بودی
اگر بوی تو بکشد کجا کورستان	ز شوق آن جوان را که کاشان کرم	کرم بر دل بودی و لاله از لاله	مرا چون و دیگران هم دوق گلستان بودی
زهر و شوق و دل و کینه کای تو		و ایضا	اگر عشق تو زیر تو شاد و من کس
شید ام که کلید و نظر داری	رشتن لاله زنجیر دای بر بگردانی	کس که بخت بری و شان هر سو	ترا عاشق دیوانه پیش داری
جو روی خوشش آینه می توانی	جوان نظر کمال کسی که داری	منه عشق بدلا ز غم ترا آن به	که با غم ز دل می عشق بر داری
نشان می تو باشد شاه حجت	خوشان زمین که کوی بر کوی	بخت خیر از حال عاشقان خود را	ز دوا عشق و غم عشق چون بخت داری
جویت زمره خیر ابا و شاد جان		و ایضا	ز شاد چه به حاصل کسیر و داری
اگر در لب جاش کین داری	ز ما و کثره صید و کین داری	بکاک که توان در آب جوان ما	عاشقی که تو در فعل شیر داری
ثبت کشتن نیست بدم کیش	ازان نبوده که بر طایا بین داری	بابه وان ممکن من خدایا بین	که ز سر کس من ترا چمن داری
رسد کس بر کس کیم را چون تو	فروغ کوب آفتاب در چمن داری	بخت بر من خلیج از ده ساحه داری	دو کس که بخت بر من است داری
با سحر که بر طاعت ترا جامی		و ایضا	میش که پیشتر تان روی بر داری
ز شرت کوی دل ملک جان نری	برین جهان تنی با بدان جهان نری	قیصر نفس من و است و است	آه بایست زینتی با سحر نری
دور و ز جیبش شمس شد ای	ازان بر کس که بیکه یونستان	زبان من چه دانه قیصر تان	بکوی با کینان من زبان نری
صدای بانگ جوس میرسد و لاله	ره نجیب مبادا کاروان تو	شان عشق چه بری ز شرت کس	که با شیر شانی بدلی شان نری
بجای سرخیت من تو می جامی		و ایضا	کمان بر که ازین بکدری ان نری
اینت از روی جان کس	درد تو بایه درمان کس	که تو زمان ببری درمان کس	شود بخت یونان کس
و جوشی که رو کس کس	سپیدی که کلبه ویران کس	ار تو داریم فغانا کس	کمی کوشش فغان کس
آیت دقتی ای ماه ولی	کی فرو دایی در شان کس	جان و سر در قدرت تو اجم کس	ای رسد تا بدم جان کس
سر تو این کس کسی از سر نری	جان شمشیر تو جان کس	جای است که این طوفان کس	شوان یافت بدیوان کس
ای سر کس من زلفت مای گلگون		و ایضا	شدی لکون در داریت با خون کس
مید زلفت فسون بر زلف تو	ست با خط لعل می کس	جای کن در شمس و دل که لعل در آب کس	درد و ناز بر تو کس غم و درد کس
بیشی خود خون از دست من	کس که در بخت بود با من کس	تا به خون و من زاب و دود و دود کس	و زرد بودی روز و شمس در خون کس

مردمان زاب و شمس خوشی کس	نشان باین حال پس بدی کس	کس که در کوشش نظم جان سلطان	کس که آید در طاعت با در کس
ای دو شمس در شیر و کین کس		و ایضا	دل یکی ناراج که دین یکی
زلف و عالت را نمود جان کس	آن یکی بر بود از من و کس	سوی سر عوارده داری کس	مردم از غم عتاب من کس
خواب خوش باشد شب وصل کس	عاشق و مشوق را با این کس	زان چه بود که دادی و چه نام	کن حواد با لب شیرین کس
ناله کرد و خوشه چمن تو نیست	کس که شاد زلفت از صید چمن کس	عاشق می کس داری و کس	بجو حادی زان غم کس
خیل تیان بر و ناز و شاد کس		و ایضا	آری بود شاد زان و کس
که زنده من کس سپاه تیان کس	چون شمس از من بود بران کس	از ما چه استبار که صید کس	باشد برستان تو با کس
خوش خوابستی تو کس من قانع	بوسه کس آن دو لعل می کس	عشت کس کس کس کس	کس که کس کس کس
جای بر و ز کس کس با کس		و ایضا	لذت کس کس کس کس
بر کس کس کس کس کس	بیا جان بخت با کس کس	تا هر بری کس کس کس	تاب خاک خورشید کس کس
خبر به کس کس کس کس	سینه ام صدمه کس کس	بخت باشد شوشن زان کس	دایع او هم بر دل کس کس
دی سواره آمد و صید بر کس		و ایضا	نیده جامی هم بران کس
قسم بقصوت جام و صفا کس	کسیت در سر ما جوای کس	پاک کس کس کس کس	درب کس کس کس کس
به چمن بخت و صفا کس	کس که دارا غم طلوع کس	اگر زرد و سر کس کس	کسیت رخ ترا شری کس
غرض طاعت عارف کس	بخت میکس ادا کس کس	کس که از کس کس کس	خدای دوح کس کس کس
کس میکس کس کس کس		و ایضا	کس کس کس کس کس
ای یا لامانک میدا	تو کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	رود از جامانک میدا
ی تو کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	زلف در با جامانک میدا
کل سوری کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	رخ زپا جامانک میدا
یا تو جامی کس کس کس		و ایضا	و تو شامانک میدا
اسود و لاله کس کس	خون خوار کس کس کس	کس کس کس کس کس	یخوای این دیده میدا
کس کس کس کس کس	از کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	درد و دل مرغان کس
جای تو جامی کس کس		و ایضا	را و دوشم دم شیار کس
باعت کس کس کس کس	چوم کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
رخ غایبی کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
دل و شانه کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس

دوینو ایدم از غم جای سوزنا	کشتن شای قرون دگر دوش	استن قصه شیرین رلیارای	بودن شکی که گمانه خون در شادی
گردد در سینه من جگر جگر جو	بکشد خون برین دی چون کاه و دود	از تراش کاریت عای بیادیت	کوی بایکسکی نیکین فریادش دی
انگار را دمامی از جام زردی	بوی زهر من سیسم جو دی	ای باد اگر کنی سوی آن استکان	جون دور مار سده خون جگر دی
جام ز شوق سوزن باشد اگر کی	از حال تنگن تر افتد خبر دی	اگر می شود از کس علاج	از من تر بار بوسه بران خاک دزدی
وردم جویم دست او بار باشد	کرو و تراش از دوسه جام دزدی	جای کان رسیدم غم کاش ای ابل	قیرای طلب جندم از دوسه دی
ساقی شایب که بر بخت ذاق	که دورت از طریق استنایی	ز می دور در بای شوق و جالا	نزاران جان بکت جید خراک
ای ماه و اوج دل باری	سوارم که از راهی برایی	شی خواهم تنان از باستان	بالم رخ بکاک استانت
کمن نای توانی سس و فای	که بیدین خوش بناسد خوشی	کمن خرم ریل ای ترک مرشد	که خواهد شد غن غنم از دست
براه ترست خلق شود خاک	باشد طاقت روز بدایی	چو کل که را بر باد بهاری	بصدقیس سیرانی عاری
نکونیم چشم ازین سکانست	بودم کتی لطفی غایب	یکان آمد دورد و دوریت دل	غم جان غیب کاریت شکل
هر چون رسته جان با تو پیوست	منو از اندر میان جان بایی	نه دردم راد و ایدانه مرم	نزد کردم بروای عالم
من از بی چون جگرستان لان زاری	تو با صد شربت اکنون ناکایی	که از دل ناله بر کرده و ناسم	کمی از دیدم کسین خون فشانم
بصورت کج و رستی از مقابل	ز حال من چنین غافل جایی	برو جای بسوزد و دور در ساز	کمن چون خودم دم نهاده آغاز
من و کج فراق و کوه غم	المقطعات		
بودانی اشکارا و ناسم	سوی مرغان قدسی آشیان	بود کتی درستی سر سر شاخ	ز درد غم کجا باید ربایی
کسی که مانده دلدار خود باز	جوانه ایستی از شاخ بگذر	ناشد شیوه مرغان زبرک	ولی جد سویی یک اصل بر
دلشیر دین و بیانه جوی	و ایضاً		
زمر ساقی سویی آن اصل رجوی	تزل تزل بزمایه آسمان	ازادگی کزین کزین زودتر عقل	شستن مرغان بر شاخ و دیک
جای بند تو منعت پنج آرز	و ایضاً		
از خوان غایک مطلب تو تار	سوی مرغان قدسی آشیان	بود کتی درستی سر سر شاخ	شستن مرغان بر شاخ و دیک
و ایضاً			
سر سیر که از بد لافند از فضل و سیر	فی الشکر دیده را مردم بود با مردم	بست قدر شد اگر خود کلاه ماه	بر اوج سلطنت زنده کردش ز آ
شاخ لی که بر کعبه باشد از دشت نیو	جون نیار دیو به باراند دشتا مردم	سختی است خاک اگر بجز به تو شاهی	سما کرد با کشت سر اسمان
و ایضاً			
لی لکه و سر قدر لطف	نشد کشیدن ز خلق کزند	مر برقی در شان که بر آید زبخت	صدید از ان ددل افکار من اقد
بروزی بود مشک نای کفاف	بهری بود کمنه دلی بسند	بر کمر شکم چو شد بر توان برقی	لعنی شود از چشم که بار من اقد

برای نعت دینی که خاک بر سران	منه منت هر منله بار بر کرد	با قضا جای رخاوه که حکم او ترا	از کوسوی بداز بدسوی بدتری
یک دور زده رو و نقش رسد	بازت ابد الله مر عابر کرد	از برای کفایت روح اقدس ترا	دست موسی را بسوی شلت از روی
و ایضاً			
مر که دل پر شود کیمستی نماند	بر خرد با شش از دود و جلا	بیاخ که اخوت جون زنده دم	دش با سبب سران پیش را
دامن آن کیم کیمت قند	استین بر دینی و بر ایل او	نماند اکفن بر رخ آن اخ که مر کرد	یتقد زین سبب تراخ و
و ایضاً			
شوم و حسن خوب رویان	بزن کشش و روی بکارین	مر جند ز لاف گرم مردم دردم	در یوزده افسان زرد و توان کرد
کیمیا کردت دل سال و دیک	جان کاسال از خوابان بارین	در برین شکی نیست که از فصله میو	نارنج توان ساخت ولی به توان کرد
و ایضاً			
شوباکم از خود صاحب که عاقل	بمحبت بهتر از خود کزیند	بج سودی کند نیت تا قایل	کمره بر تنی از خلق جهان ممدار
کوانی کمن بایه از خود کراوم	تو اید که با کمر از خود نشیند	ببر و نوم نشود از غم باران	خار شک که نشانی بسردیوار
و ایضاً			
سازی محبت دزدان معانی را	هر یک در شوم یک معنی خوش را	ای سنی قدر کمر تو اکثر	کشته معروف تو خوب نصیب است
دیدم اکثر شرمایش را یکی معنی را	راست بیکت آنکه معنی باشد از دید	قد و زلفت ترا اگر نبده	کرده توفیق بای تشریف است
نمود این جنس که بر تو نماند	کمان لام بر توفیق است	و ایضاً	
بیک جو ختم خویش گتم ای صدا	رسیده سبب خجایت بر یکیک من	به آن رخ جو اکتم شپه	شک شپه تا موبه به
رسان سینه من سینه دارم	که باک به دل چون تویی دیک	کرده آمد مشبه به خوب	ست صدا بار از و شب به
و ایضاً			
ای خواب قتل پین که بر کاشه	به خوشی فضای جان شک کشته	جان ز خلق ملولم که کشته	مرا خیال کسی ز دوش ز خواب بزم
کرفن اشل مجلس صد را و زنده	هر یک به مجلس شام کشته	بیا به چون روم از با شام کشته	کمن زبیر خودن را قیاب کزیم
ببر کز دین که بود یک دیک	بج زبیر کشته به هم کشته	و ایضاً	
بود شام رعیت آن توفیق	که دوری کفایت زود فیه	بهر و شام کیم زود فیه	قضا اگر به باشد سستی از
عوان چون با شش زود دید کرد	بهر و شش کز دین توفیق	غیر و من کشته غاریان	ز حال و قن و قونی باشد اثبات
کر شده اند مانا قضا ازین	برسم عادت خود و قضا ازین	و ایضاً	
جای اد باب کرم قیاب چون	اهل بیت را بود قن و قن	و ایضاً	

دکترین وقت کے حکم نامہ

درد فاکو شیدم ی یک انا	غیر روان از وفا حاصل کند	کینا که ساه صبر غنا	کند جان و جفا حاصل کند
حاصل خود که در حرف کینا	بسیج خیر اکیا حاصل کند	و ایضا	
باز است از پنج خبر که پانجا	جای امانت دامن بسودای	سال عزت شد در بیکس	تا ازین دریا براری میزند سودی
عشوه شاد در حق طبع کینر بود	بر عدای کس که بگویند دست	و ایضا	
تقریب قناعت ز جان قوت کس	تا این نیست غلظت خود شراد	کردن است بکس از بقیه تعلید	نورز اقی قناعت از مضیق و صواب
جای امانی زان تو حق هم کیم	سر باشد دلیل به اذکار انا	در باس دوستی سازند کار و نسی	حب الامکان و مهیت از کینا
در پان سید هم در کینر	و ایضا	و ایضا	
شکل ایشان شکل انا	ناعت باور که باید هیچ کار از	چت دانی نیست زت من کس	نم دیاب فی شباب و شباب فی دیا
تیشدت ز کارای بر کار و نسی	و ایضا	و ایضا	
زبا عیا	حرف الالف	و ایضا	
سبک لعل لعل لعل	علت و علت لعل لعل	درد او نزار بار درد درد	کار و ز دارم سیری از درد
دار بار مان زما و اکس	از سر جیتی که داری با	زدا که شوم فرد ز پیکان و شور	ربا درم فی ولا ندرتی فردا
و ایضا		و ایضا	
که باده و کاه جام فوایم ترا	کدانه و کاه و دام فوایم ترا	عری شکب می شودم خود را	در شبیه صبری نمودم خود را
خونام تو بر لوح جان و فیت	ایا یکدام نام فوایم ترا	جون جراید که ام صبر و کسب	الته سد از مودم خود را
حرف الباء		و ایضا	
کش خیموری بر آید بر عیب	در محنت دوری بر آید بر عیب	دوخ دخت که مست شک فیا	دروی در ج است می و در جوتا
جون دل که خلاصه وجود است	بن تیرا که بر اثر آید بر عیب	دکس لب تو بودی ضبطا	بروی رقم لام و فی اصل فنا
حرف التاء		و ایضا	
ای دخت تو نشانی ملک و ملک	عاص تو در دای کبریا و میر و	من نایه او ما مهبت قنات	فاد تاج فواد ناشم الفوات
جان تو تو توست و در اوتو	انت اباقی و کل شی سیوت	دروای جرت شلب می هر دم	آدر کتاب لطف جانان رجا
و ایضا		و ایضا	
تو جود خای ضاهه مخمرات	باشد بنجین فست از مهبت	یک فرد و ذرات جان پیدا	کز نور و لعل دران پیدا
روقی وجود کن که در جود	سری کینا بی رضوص و لعل	از غیرت ن تو می جستم دی	و ابر و ز غیرت تو نشان پیدا
و ایضا		و ایضا	
مسایه و نم نشین و م ر همه او	درد تو که او پس است همه او	در صورت آب و کل بیان غیر تو	در رفوت جان و دل نمان غیر تو
در این فرق و نمان فاجع	با صد عداوت تم با صد عدا	کنی که ز غیر من میرد از دلت	ای جان و جان درد و جان تو

برشکریان روز نشانی است	لا بد که عیان در حد افاق است	زین پیش بر روز خوش بند است	در غایت سیر خود گمان است
چیزی که بود روی قید جان	و اندک گمان زو جده اطلاق است	آنکه گزاف استم الی دانم	کانه زده گشت بگشت
و ایضا		و ایضا	
کردم تو پیشش روت	چون بگشتم تو به ام تو اندی	اکسرت وید ترا جان	و انکسرت رفت مردن نشان
انقدر نام تو به ام در گشت	یکدم نه گشته اش گزاری ندر	انقدر جات من را بسیار	سر کس ز تو سر جده استان
و ایضا		و ایضا	
قرب تو بباب و عل شان یا	بی سابقه فصل از ل شان یا	سوفسطای که از تو بخیر است	کوید عالم خیالی اندر گشت
بر سر جده بود ان گشتن بدلی	تو بل بدلی ترا بل شان یا	اری عالم مدی خاست ولی	با وید در و حقیعی جده گشت
و ایضا		و ایضا	
راست روی بگشتم و دشت	راست روی بگشتم و دشت	روزم نم جهان و سود گشت	شب در سوس بود و نا بود گشت
سر کس که از ان ریش رسا گشت	و انکسرت در ریش گشتند گشت	عمری که از و دی جانی ارزد	انقدر بیکر نامی سپوده گشت
و ایضا		و ایضا	
نی بدول مار سبج یاری با تو	نی بدول پیکس ز آفتاب	بار اگر غلیم در و نام گشت	پار من جبر کرد و نام گشت
اگر کون فخر و عاری شد ایم	مارا نه یکس فخر و از کس عار	اشاده میان خون و نام گشت	انقدر بطول نام گشت
و ایضا		و ایضا	
میکن دل من بر شش عشق گشت	و اند طلب تو شد عشق گشت	بازلف تو نام و نام گشت	باروی تو نام و نام گشت
آفر خود را بولس لایق گشت	مشت و بدایع و در و دوری گشت	شیر لب خود که از ان شام	کاش و بر لب سما شیرین گشت
و ایضا		و ایضا	
بنا بشارت و در و گشت	بنا بشارت و در و گشت	فارت و لایب لی آفت	اجبار فین گشت گشت
تو مشه با چشم و من و جان	بنا بشارت و در و گشت	طن می بر دم که در سر نام گشت	و اند لطف گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
مروید که در و گشت گشت	چون از تو بد نام و جان گشت	افسوس که در سر بندید گشت	و ان گشت گشت گشت
سر جده که بی تو زنده ام میرانم	و انکسرت رخ تو دید و دور گشت	از وید بر فخر و دل تیر گشت	و اند دل بود و دور گشت
و ایضا		و ایضا	
ای سده و سده که گشت گشت	در سده و سده که گشت گشت	تا جده که گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
در مان خیال و لیس تا زنهال	بنا و لیس که گشت گشت	یکدمین قدمین در احوال گشت	و انکسرت گشت گشت
حرف الجیم		حرف التار	
حرف الجیم		حرف التار	

ای بارفت انور و نور جده	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
بودم در بین و تیرین گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
حرف التار		حرف التار	
نماکی ز جده که گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
زین من قدم از نام گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
ان شاد قدسی زمان خانه بود	ز وید و کنایه جده گشت	از زن تیات بر عارض گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
ران جش و گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
در سایه و دشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
بر گشت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
شاد من دید چشم گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
حق فاعل و در و فخر گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
مستی که در و فخر گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
باطل اهل کوس نمیدارد سود	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
زین غم و اندام من افسوس گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
دل خسته و سینه و جاک گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
ان که گشت و جاک گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
حرف الذال		حرف الذال	
ای روی تو کل و مان و لیس گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
تا چشم بد زمانه نام ز تو دور	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
و ایضا		و ایضا	
ای قسم من از نور زنت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
ظاهر تو گشت جلد زنت و	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت	و انکسرت گشت گشت
حرف الزاء		حرف الزاء	
و ایضا		و ایضا	

دور رفت ای سنگد کسین	لم حق من الوجود عین و اثر	چشم و کرکنت خون حیدر	درماشان بکود پوشیدگر
سرحد کربل و جانستان کس	واسه نوک زندادی و انر	نی غلط که در کستان رفت	یکجای و میزد کس و نیوف
و ایضاً		و ایضاً	
از بنر و صحرای لاله دار	سر جاکلی نیرالمی که ده کار	بر ماید اجهای سه بر نادر	باشد بی لوبعد محنت اسیر
بر کجاک کوری اطفال بیار	یوسته الف شش کده از کجاک	رینوشل زویدر طلع غصیه	صد قطره اشک بر یک قطره
و ایضاً		و ایضاً	
ای فضل تو شکسته من و شکم	سیر آمد نام ز خوش دستم	بایم برافش بویان و عسر	وصل تو یکه و جد بویان عسر
تا جد کتم توبه و تانگی شکم	ای توبه ده توبه شکن و شکم	یک نیم روز قیال تو پیش نظر	بهر که حال خوب رویان عسر
و ایضاً		و ایضاً	
بی مایه و سود خواهی آمد اسر	لکت و شود خواهی آمد اسر	جای دم کنت و کز و بدگر	دل شیشه خالی بسند دگر
بسیار مرد و باج مستی بالا	زیرا که فردو خواهی آمد اسر	در شره و عسر کراغیه یاد	انکار سبیه شد و قی بدگر
حرف انزال		و ایضاً	
ای دل بی دل و تودی مرکز	چونید اسرار بودی مرکز	دلخته و جان کار و کمر کار	متمم بیا دران میر اسرار
بز بود نیت بی لکس	از بود خود انکار بودی مرکز	من بای نکره و کرم کرد و سیر	زبانم که ان چند شیشه مرکز
و ایضاً		حرف اسین	
کشمک میقت توام ای مایه ناز	آقا ده بام تو به غصیه ناز	ای نفس منطقی تو بام و کرم	باز من از منطقی تو بام و کرم
مر جید ما کرایم در شسته داز	چون ر شربت است ایام ناز	کشم ز تعورات و قدح ناز	خوشه یک تصور ساق و کرم
حرف اسین		و ایضاً	
چون شب بر سر هیچ خیران	چون صبح شود و اشک بران	من در غم و دل بیدار تو	تن در غم و دل بیدار تو
اویزدان که ناکزیر است	در هر طرف او کریان	ما که شمع سرگشته است	از در غم و دل بیدار تو
حرف الصاد		حرف الصاد	
ای خاک دلت که ببار بار	تا دل شد و آسمان بوضوح	ای ذات رفیع تو به نور تو	خصل و کثرت حق عمل تو حق
از تودوی و خاتم نصرت	خاک شده سر حیات و نصرت	هر کس که باشد تو خوش باش	و از انکاشی تو کس نیست خوش
حرف الطاء		حرف الطاء	
ای سرور خدایت و ان ناز خط	پندار و وی و بی بیعت و خط	از انکه ز غایت از یاد خط	و از انکه ز غایت از یاد خط
در جلد کائنات بی سوء و غلط	یک عین خیران و یک ذات غلط	پندار و وی و بی بیعت و خط	و از انکه ز غایت از یاد خط
حرف القین		حرف القین	

از ترقه و حبه تو در غلغله جمع	از بس که شادم اشک و شیشه جمع	خوشید تو ز بند خور و شیشه جمع	نشان شده دنیا میفت در غلغله
در دیده غایت کش و اکنون علم	لوزاد علی عین و تم فبول جمع	برات جلاله شش عدد آت	نما ده بهیض و غایت در غلغله
حرف الفاء		حرف الفاء	
امروز من کز آسمان ریزد و بر	از هم که به پای جان ریزد و بر	کی باشد کی با من شیشه جمع	نما که کشته جلال و بر مطلق
سایه ز بوز و زار و سپهر	چون سودگی بود از ان بر بار	دل در سطوات نور و شیشه جمع	جان در غایت شرق و شیشه جمع
و ایضاً		حرف الکاف	
بایم جمع تر و عوان شده فوق	چیزی بهیض و غایت و میوه	هر روز و دم سوزی کشته جمع	چون توبه که چنان بودی زده
ای کاش می یافت و از بله جمع	کشته و وجود و سوزی ساق	باشد که بگوید کل نور شیشه جمع	باز چیزی زان کل نور شیشه جمع
و ایضاً		و ایضاً	
ای و از دل سوخته و دامن	داری ز قی از دواغ در و دامن	کردم بطواف خانه یار شیشه جمع	سختی دیدم نادر و ای شیشه جمع
از خاک ز نو بر آمدی چیت خبر	زان کل که تبار کی فرد و ز شیشه جمع	چون بودی ز یاد ناکه ده	و اگر دیدم شیشه زان بر دامن
حرف اللام		و ایضاً	
بگذر بیا درم ای پیک شانه	بر خاک ریشگی من دیدن	ای بارده ساله که کرم و کرم	عجمه جاده رسیدی بیکال
ورقه حال من که از تو سوال	حق من از بر علی اصعب حال	یارب ز سبکست این دوال	در جاده سالکی غالی صد سال
و ایضاً		و ایضاً	
در دیده ای جان تو بود من غلغله	در سینه من غلغله بود من غلغله	ای رده غلغله شادی صد ساله	هر که ز دواغ تو چون لار و دل
از جود جان تراش منی حستم	خود جود جان تو بود من غلغله	روزی که به دل دواغ تو بود کرم	لار و کرم بر آید و ناز و دل
و ایضاً		حرف المیم	
کرم قسی و از من پس ای دل	کرم شرط است با من قسی ای دل	احکام بود قسی حوادث و سام	رای حق و انکه از ادات نام
انرا که ز قسی شش من قسی	تا توانی پس و شش من ای دل	مشاده که کسر که شش من قسی	و در آیه مضاعفه بیرون کام
و ایضاً		و ایضاً	
ما فتن و با کسای جان ششم	کوی بواق میردی که ششم	بایم و دلی شش ترا ششم	دندیر جفا و جور چون غلغله
بر تو که بدم که در راه ششم	از غاشی جور و عشق ششم	حاشا که جوی کده جوی ششم	چون نام این از شود سبایه و ششم
و ایضاً		و ایضاً	
عری سوکس و مایه و دم	و هر که دی خون کرم و دم	مرد سوکس و مایه و دم	و در غم تو می ریشیق و دم
در بر نه دودت ز غم و دم	و تا نه دودت ز غم و دم	بر کاشیم و بر جاک و دم	خو تو خود سبج مراد و دم
و ایضاً		و ایضاً	

ای ساعی که رستی از دست بوس لب او لب خود برسان	شد بلب غایت است از دست و آنکه لب خود برسان	رخ بجای که ماه کرد و رست سر تا قدمت ز یکدیگر خوبان	بجای که می گشت این بسیان اند به شکل و صورت این
و ایضا		و ایضا	
آدمی که بر تو ایمان تو بین یخت ز دید ما شک و شکست	تا بان زو زلف او دور کمان جای جوی علی متاسف این	از آنکه زمین کشت و درون خاسته راز و زکا و راز	نی سوش او در بدون زمارون لا یکن ان یصلح العطارون
و ایضا		و ایضا	
تاریج جان که قصه خورد و کلان در درخشش آن کف عام کمان	درج است درویش و دران قدحان فلان و فلان	خواهی بیا کسیر و خاکی بستان آری و تشبیهات رگ و ران	کسیت خورشید صباغ رزان که سحر و کوی زو اراست از ان
و ایضا		و ایضا	
کل غبت ز تو بسخ روی تو زین جرم مبارکش و جبین	کین آمد با تو بدوی پس با جرم و دیدش از کونستاری	رفض کلی که از حسیخ برین آیم سبز خاک تو شاید با کل	آید ز زمین بیرون کلی بدین سمواریه بیرون آمد به شای زمین
حرف الواو		و ایضا	
ای صفت روح اعظم این روی و کست در سر این	و غبت خاک ادم این ای شرو و سر عالم این	ای حس بتان ماه سپار تو خون شد دل از دست این	وی جانت نیس دل ما از تو رایت نایم یا خود یا از تو
و ایضا		حرف الهاء	
نام تو که خاموشی نشاید تکراری کن با و از بلند	بر سینه در قوی کشت یازو تا محرابان کوش پیاسید ازو	یا من ملکوت کل شی سپد این بس که دلم فر تو تو اهلکامی	طولی لمن ارتضاک ذفر اینده تو خواهیده کام دلم خواهد
و ایضا		و ایضا	
ای در دل تو تر اشک زخم چون شوق دل است حاصل زخم	مشکل شود اسوده ترا دل دل را پکی سپار و یکس زخم	در غیر تم از صبا که چون پیک اویرود من ارتقا میکویم	خستخ رود کوی آن زیاده کریان کریان که لینی کنت معده
و ایضا		و ایضا	
ارث رب مدام و لاف سر بوی در دل موس نما و لب تو	و ز عشق بتان بیم عیب تو زین توبه نادرست یار تو	ازین طای و منای تو در توبه جومت اخافت فعل تو	و ز نفس جیانی تیاهی تو به زین توبه که میکشم سالی تو به
و ایضا		و ایضا	
مایم بیک خود شاد شده حاکیت وجود ما که در راه فنا	بل کز غم و شادی همه از او شده کشته کشته کرد و کرد و بشاد	دور از رخ تو غم ز جان بیک کای بیکم ز دست دل تو کشته	صدانغم ز خون دل بوشته کای دلم از خون جگر آغشته
و ایضا		و ایضا	

رفق کند بیدان رو آرم امک حال جاوداتی دارم	و فغان بلوح دل نگارم جستی که جاودان از ان دارم	کون میکردم و ز تو به بنای دارم سر جزدلی بوس شادان دارم	کز بر دین و چشم کریان دارم حد داغ بران ز چشم بران دارم
و ایضا		و ایضا	
کودک سوس روی نگو او بزم انقض زهر بر کتب و بوی بزم	کودک در کتب مشکو او بزم ارمن توفی کمال داران او بزم	در سجد و خاشعه بسی کردیم یک سافت رستی خود رستم	بس شمع و میده را که پاکویدیم از آنکه ز خویش رسته بایدیم
و ایضا		و ایضا	
بزدل ویر و بکشتنا قه ام اندر هر سید پیش رو نشاند ام	امون سیریده که بکشتنا قه ام نار و بزم و صل تو یا قه ام	هر جا که دم نوازی شست شوم در دشت روم غیر در دوشم	بر خوان و صلا شست شوم با که ایم صلا شست شوم
و ایضا		و ایضا	
از زن تو تازی ز بودم رستم زین غمت از دل زودم رستم	و ز لعل تو زاری نشودم رستم انقض جان که زودم رستم	تا جند غلام کند یا تو بستم بکی و اوسم که جاودان غم تو	در کشتن کشته و با تو بستم پا در دامن و سر بر تو بستم
و ایضا		و ایضا	
تا جند بی مسد و عیار ز روم ارنگ وجود خود کیک ام	کاک ده غل جلد بردار روم یار بکری تا جدم باز روم	خوش کند ز قید خود بستی بستم نیم خدای رقت اباد عدم	ورنگ دل رشک دستی بستم و جنت شکاری دستی بستم
و ایضا		و ایضا	
سرم غم آن ماه جیکل میکویم چون جرم زاری بجان یافتیم	لی مدی آن مدخل میکویم با کاند و خا و درد دل میکویم	کرد و دل وصل رشک بستم بستم کونید بکوی اویسی محاسن	این راز نمان با کشت بستم بستم چون بادل خویش من بستم بستم
و ایضا		و ایضا	
باز تو تا جند اند و کشتیم دلدار اگر تویی و دلدار تو	وین بار غم کران ترا ز کشتیم اندر کشت از تو و انبو کشتیم	این کاسه که من بی تو بستم بستم شیم سید تو ز من کردیم کردیم	آی از بی شادی و طرب می دارم رو سید خویش بت می دارم
حرف النون		و ایضا	
بکریان سراسر آبی بنان پیدا آمد کجبه عیانی انبو	چون آب حیات در میانی بنان شد کجبه در انبو عیانی بنان	یار بزد و کون بی بنانم کرد در اطلب محرم رازم کرد	و ز انفس فوسر فرادم کرد زان که ز بسوی تانم کرد
و ایضا		و ایضا	
یار بعمه غنی را بن بد تو کن روی دل من حرف کن از حق تو	و ز جلا جانیان مرا میکو کن در غش خودم بکشت و یک رو کن	یار بدم از بتان کشتش بران یعنی که جلال خویش پر و ن	و ز خط خوش عارض خوشش بران نمای و مر ازین کشتش بران
و ایضا		و ایضا	

ای کنگه بر و بر شتافته	وز که رسید پیش شیشه	مستی بزدلت و سوانت و صم	رین مرادم گرفت اسد و صم
بر هم خبری بر خدار است بوی	کز کم شده من به خبری است	بگذر زمین نیستی تاییابی	فی الارض مرا غاکشیر است
و ابیضا		حرف اللام الف	
یار بسوی مقصدم ره سیر	مقصودم کعبه و دیر	بود ایند وجود عالم صفا	وان آینه را وجود ما و جلا
با غیر تو پیش نا کو ارست مرا	شغلی بانود فراغی از غیر ده	انگیز چون یافت جلا شد کمال	شود جلالات و اسرار علا
حرف الباء		و ابیضا	
ای دل تا کی فتولی و واهی	از من به نشان عاقبت میطلبی	مر خاک سر کی مذلت باشی	رسو شده شد و محلت باشی
مرگشته بود خواه ولی خواهی	روادی و رای یا فصل بی	بزرگند زرق خود غایبی صدل	شایسته شهاد و دولت باشی
و ابیضا		و ابیضا	
از بجه و پنج و شش و شش بری	وزش مکش بسو شش بری	از لطف قد و صفت مد میکنی	در سلسله رکت محمد میکنی
خواهی که بشی ذوق خوشبای	از ناخوشی و خود خوش بری	از مرطبی حال مطلق تبا ن	ای بی قیاس حسن مقید میکنی
و ابیضا		و ابیضا	
ای از تو بمان سر کلی را رکنی	سر مرغی را رشوق تو اهنکی	رفعی که دلم ز بار غم رنج میکنی	یا حاطم از عارستم رنج میکنی
با کوه نازده و تورانی کشد	بر خاست صدای ناله اشکنی	شکی که زیم بی تو جوایی و دق	ز نهار بکاگ من قدم رنج میکنی
و ابیضا		و ابیضا	
نیز ک و جود غم فزاید کنی	نی از روی صحت بایند کنی	عاش که نم من از معاد است	نایید کم ز نام جویی کامی
آینه عمر خواهی از دست تو	در رفته جگر دی که در آید کنی	نیم سوس بود زبون من غای	بسخه ایام با ندنا می
معنا با سم		زین الدین	
چهار یکم عمری اندیشه کجاست	تیر پرخیزگی ی بند نیست	خطت شد علای و سماع	پیش از حال دین حسنین دارا
خاک سر کی غم را حال بود	در حال یکم کی را کجاست	معا با سم	
ادام	بر خوش باشد که در کشته غم	و صمد در ددل گوید با سم	

مجموعه کتب

بسم الله الرحمن الرحيم | انا محمد المان السکریم | انکه باین مکتب سنجید گشت | فاخته آرای کلام قدیم

سکلی که منت اجماع کلام سطر از قرآن را باقی | از آتش تبت شر مطهر ساخته و علم بلاغت |
 موردش را از حقیقت تبت سر | با وج تقدس | افواخته و باین مکتبین مرکب نام |
 از ان کلام رقیع اثنان بلکه از سر سوره از ان در قالب شور بخت و بریات نظم انیکه تا ایامی باشد با آنکه نقی این سنی |
 زایشات ان صورت راست که شوی مدواته امری نه موت و شایب ایراد کلام منظوم معات و لوم بلکه بابت |
 کفر قاصر ان نظم سترانه شد بیسته شمرند و معاندان متصدی تمدی با ناصلی اسطیبه و سلم از سره شوا شمارند و |
 این واقع ترین دلیلت بر رفعت مقام شو شمر او علو مرتبت سواقرینان شمرار |

بایست که چون زنجی | تبت پیغمبری کردند | بر تبت قرآن | تبت او شایع کردند |
 بخت من الله السلام | علی سیر اکر ام من الانام |
 فک فرشی که از دو اوتور دل | بجای شو شمر گشت نازل و علی ان مطالع طبع الوجود و اصحابه مواقع بجز ان شود |
 نوده ای اید که در تاریخ سمارج و غایین و شایع که مدت عمر از تبت گذشت بود و بشاد و دیگر گشته |
 قریب به هزار بیت از شرمای برانکه که اوقات شریف بان ضایع شده بود و بران شایع می بودم دفعه دغدغه |
 جمع و ترتیب کرده شدت بران بود که اگر قیاماتی باشد انسانی ان معروف کرد اما چون گاه و بگاه و بکرم وقت |
 بد سابقه نگینی پیشی بیشتر از خاطر سر میرد و بویب اشارت بعضی از درویشان | که با اوقات ایشان خوش و دقایق کلان |
 صورت تکلیف می یافت و در قیامات می آمد و ادراک ان در سلسله انچه شمرمت اشطام یافته بود مظنه احوال ترتیب |
 ان می بود جدا گانه درین اوراق تبت اثبات میدست که اگر موجب اجوی باشد بعضی نوزری نیز کرده |

در آغاز تصویر این تاریخ شمر | جو تبت که شمر از بر قال | خود مند و آنا سبر جوق | از ان گشته در یافت تاریخ سال |
 و من الله سبحانه و الهاد و ابیه المال |

درین صیغه خوانده کردم ای را	کرتم از عداوتی شای مولی را	زمر دست طریقی تالی او را	یای صدی سپردم طریقی او را
مقدری که بضع بدیع خود بود	باس من جبارت و عوسمی	جو خوان نهاد بکفوت سرای خود	بهدر بکس غلظت عقول او را
شاد ز جلوه خود داد و در جای کو	جو در شید تعید سوز میولی را	اگر شراره قورش رسد جسد کند	درست میوه ز قوم شایع طوبی را
و کر شایطش تس زند سازد	ریاض غلظت شاد و سراجی را	بی هدایت فرعونیا غلظت رو	نور خورش قوی اشته دست سخی را
نمودن تجرد بجا کین روشن	با قیاب و حسیه ساقی می را	بیکرت او کس نیرسد و	زمر دادر جکند که در ششم انخی را

و کر ز نوری از روی سکون است	ز ناز لایق نور شکوه تازه گشته	خود که کجاش بند بر سرید	بیتات مر ج بود بهر و شمش	بزرگوار عدایا با ستوده که کرد	کروی قاطعای جان سوزی خود را	مایم که چون لا محکم رای ندید	سودای تبت از سر دانا بود	بکشی جو کج که کوش که از علی است	طوبی که سرازشت بر زده بر سر	بوند کردی در صدف بحر ادوات	فرمان جو خوری دانی می بوس کرد	با که در سر کن ز مدینه طلبیدن	کوشه که کشیدنی بود تخته و لوزا	مرغ از لی طن که از سر مر او	تا خاک مدینه شده در بار وجود	شت حرم او مت بعد شد نور	دارد و جو اید که فردای می	نم جو کوی چندان تبت نه و سال	میان این دو عداوت بقا بر	کرده هیچ کس بود چون که گاه	ز نوک سر شمره خون جگر نیستند	بجز مرمت ما در کشید بجز	قشاند جان را درین مستعد	رساند ناطقه را در وجود نهی	وزان بس جو ز با شمس کمال	در دم سبزان در تمام کعب
برای دایره کلک سماعی بر کار	یکد کاه چمن شیوه انجلی را	بل بر بده ز خوشید ششم اعلی را	سب از الف که در کم کرد مانی تی را	بختی تو طلی ساطع دوی را	کرشت مارند خط دین و دلی را	مکن بود در شمن سودای ندید	کلیا که زمان مرغ خوشایند	شایست ز قل چمن رای ندید	با کینه تر از کمر یکتای ندید	تیسج ملک دایره حرمای ندید	کریمه دین داده تبابی ندید	فرسان و آب از کف متای ندید	در قصر ابد صخره صفای ندید	مقل کل و خواصی دریای ندید	این کینه فیروزه بالای ندید	بعونی ن قضا متقلب ز جان کال	بر و طلم که گشت از قول احوال	عبد تر تبت و تبت و با بدعا	نیامده بگو سیر صافیم جو زلال	غایت بد رشتن عید و حاصل	زرقانی بجای حکم علم و فضل کمال	امشای پان در مجاری لقوال	شدم روانه بتصد بیکام استمال	کارسان قون را قاده قدو		
در کتب طغیان بخوان الغابی را	بدین شک مکن غاصرات و غوی را	زخم نکرد جدا طعم خوف و شیری را	کرده قله عمت ریختی اعلی را	داریم بدل داغ تنای ندید	کرشم کتابی تنجاشی ندید	خواه که شود با ویر چای ندید	جو گنده سور فلک سالی ندید	بی رحمت و دوداده جلوی ندید	چون نردم دیده عوایندی ندید	دین است مرتب شده تابی ندید	جو خوش تر شمش جای ندید	کج و جهان قیمت کالای ندید	شمر که خضر آمده خرازی ندید	وا و بر کوی حمد معلا ندید	سر بر زنده شمره خاوری ندید	کر ز نوک سر شمر شرب سوا قات	بدان شبیه که با شیطنت افعال	دخان ز خوردن پند و زبان کلال	یایه که مین را گم ز شمسال	پای طبع من از عقل او نهاد افعال	ره نظیر و سان جبرین سبال	جوده روی که پیش بود ساد کمال	عبود او بدین منبع و برین منوال	ز صر فیان شنوید خم خواب افعال		

تاریخ طبع و ادراک که ستر قدیم
 بدین فضیلت گشت که دلام بطل
 بهشت خود و دوستی الم دوز
 ز نام این تنجای خوش خیال

کردن در ششانی ملک را که بود پیش این غری ز زخم که این بر شش است کاخ ملک برست ز دور که گشتنگا کلمه اساس قهر میشت بسود چون بس تاز و درت ریاض اهل خون دلالت برده با خون تمام دست کرم کش که ریخ و اموالی بس کس که بود عالم طاعت دانا که دید و دان جان اخلاص از مامدان زیر ملک قوی یارکن فرمای او موافق این خواهد میدان ملک و مال یک شکست باشد بوقشان در قوف خاویج دو سیر است که نوک روح قدس از شور و بشو کن اکنون که تیغ کردن مدحت خلعت علی بیدر	یکی که این سراوار باب نام بر این تو حلقه زده ماراد لیکن کسی که گوش کن این حد پیدا کاخ عمر کرامی نه حکم بادش در محرم و در لایح زین جام لا بود که در شش بود دست کشاده برده کشام خایج مانده بر سرک در اکنون و خایج دایم دلش ز آمدن مکه خرم بخت سرای اسیر و زین خرم عنوان مافرا و ما تقدم مستن بر و ن زنگی او کار دایم یعنی که ان موافق این مقدم مریم منت بران میسر کرم بر رخم خود و طمع و حرص مرم	شمت بار وقت آزاد و کاف بیکر و قرار در حاکم قایت بکشی که گوش و گوش که این زین یکم و روز و وقت از غایت در خیز و نه ز شاد و خاش بر شکان نوادی که است نوک مرکس بلند تر کند خوش تر بکر زار کش این زار کش نادان که ایتان ان که ایتان تیر کار و پیش کی آید زادی خوای صای سینه فروشی روح خواج بصدر مجلس مجلس فرود جای شمارش تو فرزند طاعت آن زاده را و برده و دلباس غرضه شوبلیم که بندیر داندک	در این به نیت که شت ملک مر نطقه که آمد از ملک ادم آوازه سکندر و فای نه خرم شو که عاقبت کار مسم چیزی که و اذیت درین ملک کرد و بجا که زمره زین که کرد و ن که بایه بایه خود زیر این کمان نیازی که پوسته سینه برالم و دیده چهاره مبتدای قضا می مرم ران شمشیر که بر رخ و سوار این وضع بگو که عالم کراسوی طرز از این ز ملک شمارش ملک عیسی این مرم حوج که در حلیت از جل مرم کاتر از ذیل نه و اید علم بر بر مرم طبعی و شش الکتاب
هیچ ازل بخانه زین اثقاب بر شش و فغانی نبات نیک خواب شود عبادت اگر که جسد باشد جامع علماء و صفای قدس جان احباب جسد است تحت در یک علم که کش که از معلی مت شراب که شدی از قیال علم خوای که تو شش فلک آری برین منطق که بگو صواب خطا دل را باب زده و وسیع و طاهر از مرغ باب خودی مانده چسب	بر لوح سیم جرح نوشند این خطا خطای ماست سیه روی کن بر خود کنی حرام درین حد خود را بان ریاض کش ارم از عواقب طبع بود غایت این حد آید بر و ن زنت سیر کلا ناده تو عاقبت جو خمار و این عیسیت بر افرو خود ازین صلا دارد تو منطق تو فکر ناصواب کین باشد از کتاب هدایت زاق یکی ز پیران مرجع و باب	کین بر زنت مدد زدی که باشد باب عالمان نوع آدمی از نور صیغ شیب که برده و شوی نا اهل را علم خوان را که شش شاید برین آنچه بر قند اهل بتر که کج مدد به بود تراباه کم کرد و سبب خدیش را خودی بفضل جای زردکان طلب اشکال علم است باطن کرد و مل از انحصار طبع با کشش غایت سازنی ریخ از در و ن زین باب	بر بر مرم طبعی و شش الکتاب شست درم طالع ان باب دو در بر ان که کوی در شش از شمع ابرو سواد از بر و بکشی پیش دیده جان و این زین در بر و اذیت و خراج در کش که سر و خویش را بر طبع تیر و کرد و ی افکار راشکان مندیست بر کرم و کس تا شمسوار اوج ملک و سدت ای خاک بر سر تو این زنت

پیش از غیر که ز خوان تو این از طوقی که ملک تو کردی از جبهه های شاه اقبال سر متر از خوش خانه و کش تمام ناده ان با خیال اهل با نجام روشت اسر که استی بر خیر و بی از سوال سایش هر طوطی دیگر جذابی تمام ارکان که مرکا مدره این در شش بر شست و در شش جون صر جیش ابوابش می رسد دیده و جیح این دولت آری بر شش اما زین دایره جوم میراث سجستان و عا و ام که زانک این طبع پیکر زده ملک زرد کاز لاجوردی سافت خود از جرح تو جون درخت اصل و دیو بون یش و شش تراشیدت که شش بر سر خود و ایدو جای زرد کاز تیر بر کوان رساند این که دره دور دایکت در دل از روی شش تا سوره قدسیا ز این و شش اشیای از جوب خواهر شش مر که جون زین کمان پند مونس اینجین عالی بنا در عا عالم است تالی بوسه یک که شش است کی تعریف زان ملک که داد و تی در عیش و مازاکا مر اینا بود	ان تو بای نیت که سیرت مر جنت ملک بود ملک مادش میشت وقت خوش متر از خوش خانه و کش تمام ناده ان با خیال اهل با نجام روشت اسر که استی بر خیر و بی از سوال سایش هر طوطی دیگر جذابی تمام ارکان که مرکا مدره این در شش بر شست و در شش جون صر جیش ابوابش می رسد دیده و جیح این دولت آری بر شش اما زین دایره جوم میراث سجستان و عا و ام که زانک این طبع پیکر زده ملک زرد کاز لاجوردی سافت خود از جرح تو جون درخت اصل و دیو بون یش و شش تراشیدت که شش بر سر خود و ایدو جای زرد کاز تیر بر کوان رساند این که دره دور دایکت در دل از روی شش تا سوره قدسیا ز این و شش اشیای از جوب خواهر شش مر که جون زین کمان پند مونس اینجین عالی بنا در عا عالم است تالی بوسه یک که شش است کی تعریف زان ملک که داد و تی در عیش و مازاکا مر اینا بود	میت کمال تو در ریاضت شود معمور باطنی که کسب و کار علم بسم امید و ادر احسان کرد متر از خوش خانه و کش تمام ناده ان با خیال اهل با نجام روشت اسر که استی بر خیر و بی از سوال سایش هر طوطی دیگر جذابی تمام ارکان که مرکا مدره این در شش بر شست و در شش جون صر جیش ابوابش می رسد دیده و جیح این دولت آری بر شش اما زین دایره جوم میراث سجستان و عا و ام که زانک این طبع پیکر زده ملک زرد کاز لاجوردی سافت خود از جرح تو جون درخت اصل و دیو بون یش و شش تراشیدت که شش بر سر خود و ایدو جای زرد کاز تیر بر کوان رساند این که دره دور دایکت در دل از روی شش تا سوره قدسیا ز این و شش اشیای از جوب خواهر شش مر که جون زین کمان پند مونس اینجین عالی بنا در عا عالم است تالی بوسه یک که شش است کی تعریف زان ملک که داد و تی در عیش و مازاکا مر اینا بود	میت کمال تو در ریاضت شود معمور باطنی که کسب و کار علم بسم امید و ادر احسان کرد متر از خوش خانه و کش تمام ناده ان با خیال اهل با نجام روشت اسر که استی بر خیر و بی از سوال سایش هر طوطی دیگر جذابی تمام ارکان که مرکا مدره این در شش بر شست و در شش جون صر جیش ابوابش می رسد دیده و جیح این دولت آری بر شش اما زین دایره جوم میراث سجستان و عا و ام که زانک این طبع پیکر زده ملک زرد کاز لاجوردی سافت خود از جرح تو جون درخت اصل و دیو بون یش و شش تراشیدت که شش بر سر خود و ایدو جای زرد کاز تیر بر کوان رساند این که دره دور دایکت در دل از روی شش تا سوره قدسیا ز این و شش اشیای از جوب خواهر شش مر که جون زین کمان پند مونس اینجین عالی بنا در عا عالم است تالی بوسه یک که شش است کی تعریف زان ملک که داد و تی در عیش و مازاکا مر اینا بود
نماد این از و ده و این از و ده در میان تراش مناعت تپان این مای جوب را در عا و شش جودی چون تیر نماید در شش تیر کردن تیر مای که کوی وال دولت که ازل مدد او مانده و جوم آسیرم این مرم	پیت معمور را سیدی کاشی در دوشش سانی نه حاجت با بود شش که سر پیا را غوداش شش و طافش و ان تیر کردن تیر مای که کوی وال دولت که ازل مدد او مانده و جوم آسیرم این مرم	پیت معمور را سیدی کاشی در دوشش سانی نه حاجت با بود شش که سر پیا را غوداش شش و طافش و ان تیر کردن تیر مای که کوی وال دولت که ازل مدد او مانده و جوم آسیرم این مرم	پیت معمور را سیدی کاشی در دوشش سانی نه حاجت با بود شش که سر پیا را غوداش شش و طافش و ان تیر کردن تیر مای که کوی وال دولت که ازل مدد او مانده و جوم آسیرم این مرم

نویق تو به جو ز کلاه و جودش طوبی لبه فتنه عذرا الیه آب طافش گزید یای قنوت مرور زش گشاده و مدغم دین فضل از آن گرفت کس از فضل مورد لادمت به مسجد بر جندان نوال یافت کرد یکروز لی منت پناه شد از تاج سینه	فانکس بران دین و دوا لست شود ز طبع و فطرت اندیشه کن زان دیبا بان لطافتی کند نگاه از فضل و اب شاه جان پناه مخور فضل او به رباط و بدگاه سر کس سید بر در بارش زکوه باشد تراشت از بر سر پناه	از بد شام و جاست و در وقت ابر و کلاه ثبت تراضع بود چری عین نبود جهانیا کلاه چون روی و سیانت فرخش چان زرد و طبع خود کاکل بر صدق این حدیث بود حکیم	از طهرم سیرج آمده بر می وین قاعه بر شش و خوش بین ورشید رون و واران کنگر	بناخت از این بار و رت کس کج اوله که کج طایف رکب آنگاه بایک که کوی دم کاخ و جان و جان و جان	الکذک اللی ایمنی الکرمل از و شو چو شکست اعراس را
تا وادی زده خند تو به و کنه لب کف زبده عظیم او دونه زشت بکشد اش به فصل روی مرجه اش تبارک جرج برین کلاه زایوان کبر باش در خشنه مدو در حد عدل او خیرین بکند و اول زیر که بود عدل برین دشوار آسوده و کسبند و سر پناه با وید باد و کف ساید آد از در ساجه خورشیدها بر راه از کوی ز کلاه و خوشش کلاه ارست و شش او به یک کرد می کاسه تی طبع او یک کند نگاه از بر لبی با نان توفیق این نیا آید خیر سید و سر پناه بر کوی که زده و سر پناه کویندین است و کین عین کویدل روشن شده علی عین آبان شده چون فلک از عین مرکز دان این چند عین بجو خورشید یک که کوی خا و نازم صورت به عین بسر کباب لطف و کلهای ستاره دوش خورشید و کوه و کوه صیحه شاموت کل النقیل و نو شیرین و شمشاد و نال	شمار آسمان فصل نازل نویسم خند و فتنه در میان سلام الله ما آن البابل سر طر نام از انیت قابل	ولا اناک عن وصل النقیل که رفت رفیع ساید بالی نقش حله آمل و اما فی لباب از لال زندگانی سوی بالا بلور فلشانی مکان خسر و عالی مکانی	کنند با وسادت هم غانی خود عاوشه ارکنت دانی جان کله سبر قیانی پیش و نثار دانی بزرگش میوای شانی او کوی بیت از مدح خوانی کو باشد دولت شاد شانی	تجاشاد و دست و در برین سج تری ندیده عین چون دل نازد آن نو عین یکل و سر و دلا و کون جج کرده بصورت پروین کرده صیت او بخور امین در جودش می نمد عین	الکذک اللی ایمنی الکرمل از و شو چو شکست اعراس را

جو کرد و کردن جان اعیل که عاقل مقابل تراش باقل علی کتب الخاق و الشیل که باشد مختصر بر خط اعیل صلح دین و دینی با واصل که در روی ریت تیت شانی وینا زاب طاکمرانی نوده و شب اسرار نانی بنقادی خراب اندیشه نانی هر کوشی نای شادمانی جسراج دوده و تیور غانی مین باشد کوشه رستانی بر دم عالی را میهنی مرا نازد و تاج کیلی که از از باشش ز جانی کنده و نثار دانی شده بدین شیرین دانی بر حق و صفای آسمانی قایم از قیاسی جاودانی که کرد اصل ملک آن جانی	و به غایت حوزیانی و کردیم و با بحر سبحان علی ملک الکرام و العال ده میگویش آناه زانین	نوی آن آسمان پست سوره زیر با کف و خوش صحبت ذوق شهادت چون روزند زواره جو بر ریای صافی زین صوم ابوابت رسیده خورد روی و طلت سوزی لای	که جودش ز خوان لوت فیش جو برکت جاداری نندبای نیرج هر برتری که نخی است نیا روشدای فاسر سوس زبان کوتاه کن بای زنگار اقتابا باشد احکام زمینی تعا و زده و بقدر دولت او	ی کشاید بید شش شبها بر روی و صفای شست آس با سبان چون نندیشانی تختای نقش در او بست بآب و خاک شش او حوض و قوار ششای یجا راکتی بیا رسیده کاه بگاه	شمار آسمان فصل نازل نویسم خند و فتنه در میان سلام الله ما آن البابل سر طر نام از انیت قابل	ولا اناک عن وصل النقیل که رفت رفیع ساید بالی نقش حله آمل و اما فی لباب از لال زندگانی سوی بالا بلور فلشانی مکان خسر و عالی مکانی	کنند با وسادت هم غانی خود عاوشه ارکنت دانی جان کله سبر قیانی پیش و نثار دانی بزرگش میوای شانی او کوی بیت از مدح خوانی کو باشد دولت شاد شانی	تجاشاد و دست و در برین سج تری ندیده عین چون دل نازد آن نو عین یکل و سر و دلا و کون جج کرده بصورت پروین کرده صیت او بخور امین در جودش می نمد عین	الکذک اللی ایمنی الکرمل از و شو چو شکست اعراس را
--	---	--	--	--	---	---	---	---	---

در من خیل مر و اتیشت
مت میراث او با من به
تا مندر سر خاک با شکت
نوحه و سالت ملک با یک
بایا کر به مرع شاه ترا
بر کار تو د عار و د ملک
بکلا د اتیان زیکه کر کش
بامیر د این تری روح برود
دو بر جا سر یکد و عقیده
بد کردی جای سر کشوری را
نه فایده است این بکده نیست
دولامه ساقان قرح ده
کل احر و انوشش زانه منی
اگر نیت خود در این پیش
بزیگر بر و نش آرد آری
طبع حوت کرده در حیت بود
رکش عظامان شیر ییایل
نیز تو پیشه سلطان مین
زبس بر تو عدل ظالم که کش
بیزیت دنیا در چشم مردم
به حاجت باش که خاطر کار
دشمنه نور عدست و عالم
بود خاک در راه او تاج دار
ترا باید بر تو بود از انکس طای
ول چشم دارد که باید قای
مار ملک بر مراد تو بادا
زین مرع غایبای میوز و لیس

کشت شامش و تاج و کین
سرکون آید از شید حین
کی نه در جاده عشتین
ظلم یکند تقنین
اتیان کر جانیان آیین
مرکز اسباب خوت و کفن

ی که بر دوزخ اود شمن
فهم نامه او بد لایق آن
شد اشد بجا سطر جوزله
ور بار باب دین و امل خود
تا زعم بخلد زکر و دشمن
فصل حق ناصر و منش باد

بدرج کرد ان یکی روشش
ینا بی حین جای در سج کشور
راز مار و شیر و اشجار نوبر
درو بیلان مطربان نوکر
بواز و نشش سل یا خود از
صفایکی حوض چون عین کوش
نزدیست سرگزین جای و
که مای دران حوض باشد شاد
شود سبب شیا نه چمن مهور
که دنده شد در سحر انام
بود شاعل جان مظلوم مضطر
سرخ نازش نهادت
بی دفع اعدا بر تیب شکک
اون چشمه نور باشد منور
مزد خاک در کا و کشت سحر
برج اور یادت در برابر
ضمن قبول تو این شمر ابر
که نبود ازین به مرادش زخور

دروش بود و روشن از آفران
تیرش بر پسته در جند انجم
ریش بوش بشتی مرین
بر جا پیشا و صفت ششیدان
مانا که از د نمود اقبسی
رو آب زنجیر بر روی دره
جوابانه رویافت راه ازنا
جسند نند بر کنش شربت
جایگیر شای که از رخ تیش
بر سر کشود قرص بر پیشش
زید این از پنج شیر آمو
با قمار و خطب باشد کدم
برین شوکت و جاه و اقبال دو
کلیان لطفش بر من و جو عالم
حفاقت نیام تو یی انکه داد
جایق که برات منت قات
آلایا درین کارگاه حواد
ترا باد لکی که داری سوبد

شسوار یی و او بجان زین
انجمن کر شتاب و یولین
کش بشی ملک کذ تقین
آتش تیغ او زبانه کین
ی که اندران ترا تحسین
ملک و در شور و سیرین
از بهر ماسیر و زمین
کر ذات البروج است چون روح
جو بر و ن اور و در شعل خور
تظلمک یز ازین سببه نظر
سواش رشت تاری مظهر
دمدت کلها ج احر امو
بی بی و ستاد خود و شکر
جو بر و ی مشوق مجید
زواره مایش بر کون گد
خداوندین برود عدل
بوسین رقد و قرات سکد
جو جو ز که تیش از او و پیک
بود فارغ از جنگ شایر گد
بلدت از ان بایه تد ریر
بر جانده روی اید مضطر
ایران در شش حاقان قهر
بکاک رت روی و شید
اگر دغشش شود درج کور
مار حکمت بر قلب و محور
ترا باد کای که خواهی سیر
بر شام هاشائی لقتان زین باد

زین مظهر باد کس شه چون کشید
از خدا دیوار او بودی بر جقم
بکدر داز مجید و دقت سر ز جقم
نکریر خلق باشد سایه اقبال او
پست خور در غم این دایره نوک
ان که خورشید از د و شاد
ماه و می شده زو صاحب دینار
محکم کس که بر راه سلامت
مدت دولت فرمان پیش این
بامیر د این تری روح برود
ز غوطه زدن در غوب طلوعی
جوانکت مقبل و جانشین
بککت جوتان کثمت سلیمان
تقاصد میا مطالب محصل
افانده السه و اهر
سرو مدت یطو شش راجع
کر به در صومعا مشهورست
جای از مرد و جان یکا شو
نیت ای تو بکار تو کم
کشتانند ترا بر جرات
در جودت بل دوام یکس
شکل بر وین و صورت نو
خالی از لطف امتداد حیات
زنده با و دان شد عجب
ای ماهر و جام تو در نامه قبول
کی در حیم و مت جاده و ملاک

بر قد دولت و خلعت غل الهی
فیض احسان وی از ماه بود ماهی
ی که با زرم و یاران یی

بر در بار جلالت تو اصرع با
حاجت رت داسر ارکاک یوز
چون حدار کشیران معافا او

بشتی است بر کرده در حوض
کر آید بای در خشنده افر
جهان دار عادل جاکر خضر
بصوت فریدون بدو کتکند

نم تو بر بازیم بسیار جوی
نیز جوی که بریت مای در شش
سر بر طوطی شط سلطان
الاقا جات را بابت بادش

فواغایب و جوات
نقش کثرت بطور ش عابد
وارد و رصوفی و و در عابد

می کند در سه اعداد طوبی
اوست در صورت آدم سجود
عاشق نیت نه خوش است

کار که جبرج و کار که ارجم
جو خبر شیه را ز خارج غم
که ز دانه خطاب او دم دم
چشت ظاهر شده برین طایم
زمر ناک افی است سر تادم

صحت عالم ز خوابگاه عدم
بی تو دقتان و جان برود
مشی غیر تو بکثرت عقل
دارد از رخ تو سن قدرت
جان جایی قدا ی مردانی

یا الهی و یا یایا از قبول
مر یا و که در رسد اندیشه قبول

باران رحمت تو که از آسمان جود
عاسکه از تو روی تو بایم جمل وار

تا که زانیکا ز اول بدام خود
باند خجید غور شید افسر که دود
کر قدان آفتاب ملک راب روی
یاد و باد بخت جوان هم عمل
لکی از ششم طلت شامشای
سروان طوق کش رتبه دولوی
مید چینی عیش زنده اکای
نغم کش که ز بس جید کرد و یی
بجو دور خاک از منتقت کونای
ز کرده در غم غایبان شناور
فایان جو افسر شاه جوسر
که بر شیر و جی سر و ان بظفر
بسر از بودن کثت و افسر
عساکر مرتب ملک سحر
نیت با بیج یک انانیه مند
اوست در ملک ملکایک
فارغ از دود و نور از وار
لایر لالوا و لالوا احد
جون زامرت رید بانکه کم
کدم از خوشه خوش از کدم
دید احوالت و شش دوم
هم ز دانتان و هم از سم
کر ملکش کن زیدی و مردم
حیث تو ایک مولام
بر عاشقان شنه بکر که قبول
جون نیت شتاب تراف قبول

و اسد لیس ملک عن مہدی نیرول	کر کا دیت دعو ی عش تو بہر
حرف الف	
قال من اثم قلنا قمر الغمیر ما	تو اجم و ملک کنک کو اسم ز تو
جند باشیم فین از وطن نوشنا	نیر پان گندی کن کیشتر قیدوم
ست زد کیتن راه و حقو	جامی این را کبیراہ یکبارت
و ایضاً	
آذر دزد و دلا مکان کو خوش جاگ	عادل مجد و صوبہ دل و صبح و دعا
بکر کشی لعل خود کو ز کار کشی	دلن جش تو ی بند قدم و چارہ
غیرشی و جشی تحبیر امتوش	چخاکہ حاجی خستہ دل زہا یسوی
و ایضاً	
بر کلار نیر و خوشی صرشتا	دراز لرد مات ز کنگ استخم
کی توان تا ناید بران کردنا	عمر آپش تو دغل حیات تو
بقتل لعل شکر زہ کو کورنا	بر کو دست بز کیشی زندگیا
بسر و بر و کعد و ر سبنا	ی برستان سوا صافی بنا طربا
و ایضاً	
صارت خطا تا خطایا	دل روتنی فروغ رویت
دوت بندہ در زوایا	بای طلبم برہ سکتی
سوی من شکستہ پایا	داد دل تو جامی از جدیت
و ایضاً	
تہ نافرمان از دست زشت	پش خورشیدم جود واریست
بکر داندہ مرا کہ ہمارا	کار من نیجاری و بارم سوسی
رو بود فرقہ اش باشد تنہا	کر بدت راستہ جامی سوار حرم
و ایضاً	
بر مراد سودای تو سورت دازد	باشد کہ یک کلکہ تر آید جودیت
در تو بہر قہار من آتش ز دازد	بانہی تبت دوتا ماتم تبت یا
کہ کیا بدست و شورش تدا	جای جہم کون نور و تاشور کون

فایده ای که از وی می آید
 هر دو یکم است به پیوند عمل
 هیچ حاجت که تو بی درو جهان
 از دل شک غریبان تو بر یار
 دامن از خوش نشین و دین دار
 رخت بپوشم آنکه تو در باغ گل
 من دو کز طلعت و طره و من انوار آبی
 فلک سی فی سی ولس منی فسی
 هم از طریق خاکش بر خاکش گشت
 خضر خواندیت اسد بنام حسنا
 نوهر داشت که سیسک را بخت
 دامن جوهر دل که دغایت بین
 به بود شک او جوهر دامن
 نام جامی جوهر جوهر از جام فنا
 زلف تو دامن ابدیای
 بخت غدا و انشا عشا یا
 مطلوب تو زین جوهر بود آیا
 ابدول او به خدا یا
 و آنکه خود چون عظمیای
 و چون سایه ز باغ امان دیوار
 رن باشد که کار از موم
 کش نه که بخت چه کند اگر
 ز دل برین قانون ز غریب و نایم
 بنیاد که دم هر سحر که در
 کوی تو بود هر آبی جوار و یار
 طاقت که کند روزی به کشک

رخ کبود در شب و رخسار سستد
 لاو تنم ز کبریه بر اقطار بای خون
 در باغ لطف چون خط و رخسار تو کو
 مستی لبه تاز به دالی که در
 کوس الزاج و ادرت خدیاب قلیا
 ز خد سبک صوی تصعیکه برده
 بگویم و معنان شاه کز تابا حسدنا
 بریزای دیده بر خاک درت گریه
 شراب من باشد توت جانتا و
 جوار و ملش شکل بود و او غم جو گویم
 خاتم کز کد این پرده زرد عادی نوای
 شدم لایبای غم فرو مر خندیدم
 دینان خاک بخت این کمدارید
 بر ترل بان و کسل بودی خدایم
 بر بای که بایشت از آنکسای
 خوشان که گریه بودی کرد من و
 از میرا من بایشان نام اند قد و
 قوی بویای و در قطره پابا نا
 تا دل تو شد بسته و زخمیر تو
 باشد بی سر درد می اندیشه در
 در راه تو هر چنان صدی است یل
 مجلس پر عنایت و بران با و
 عشق بریت علی شرفی که از سحر
 می تشنه بگر مل کران باد و
 کاکایان در مکیه باجم جوهای
 بیط سبزه گلند که و جوار
 از آن که فروش اگر رسد سیل

<p>و ایضا</p> <p>یک بند در نظر رویت که نیست چهار است لایق و صحت که در حق کردست جای از که وصف فعل تو</p>	<p>و ایضا</p> <p>باریک رشت است در واصل بار یک کل که رشت در شربن کار بنویسار است شمع یا بخار</p>
<p>و ایضا</p> <p>یکان اندر نظر در خواص کنی شهر قاصی کرد و پنجه نامی بود رخ خدمت نواب از خدمت چهره</p>	<p>و ایضا</p> <p>شده راه و امن کیر اب و کس تر شدش شمع بجا شمع شمع کر کلهای کرامت بر روزی</p>
<p>و ایضا</p> <p>نوشته بر شیار از غریزه داران نمن بر کند و قی در نوشان زاهد درین کرباب علم کشی از کفتم</p>	<p>و ایضا</p> <p>کس غشاسان نو اول لفافه نیکو یک صد کسیر در دار بجه کر روزی بر دجه کلکهای رسوایی</p>
<p>و ایضا</p> <p>ماشته شتان بودت بر کل شان پود کو و کو کون ام و زمر جاسا باشد کوف و کس کس و تیمور</p>	<p>و ایضا</p> <p>ازین فرقه و تر و اوسته دور و زوایش از دید و ناخواسته زنده ی ققنه ان نازنین یکبار</p>
<p>و ایضا</p> <p>دین طایفه دیگر مادی غشاسان نا و امن و صحت را ایم کف روز خندان بدلم جا کرد که بر سینه</p>	<p>و ایضا</p> <p>جمی رشت طی در طوفان کستان خوریم بسوی سنا کیم بسی جاننا بر دازول ماردن تارینه جاننا</p>
<p>و ایضا</p> <p>طرف با ده بکن دو کسانده یکارجوی و ایرنجی کس کشی عاشان روی کارند بخوبان</p>	<p>و ایضا</p> <p>پلیساده با وقت کرامت شرب کرده جوای شرف روان است ران یکم که شکت کلوا و دانا</p>
<p>و ایضا</p> <p>کجاست مافی کلوج که در کس ناد بطرف مانع زار و بر دم عیش کجاست مافی کلوج که در کس ناد</p>	<p>و ایضا</p> <p>لا در زوی باقم نازه شده مار تقن نایب کند بسوی تیار کجاست مافی کلوج که در کس ناد</p>

راه ویت را بش من و درستی را
 چو آب دیده حاصل من را بنظر
 دست موس است زردان جان را
 در گوشش شایان سخن کو سوار را
 مگر باشد در کما و قوت جان قوت
 نشنا از خطر این صدف نسیان
 و صفت کوشش بر سرین محمل
 که بجای شود دفع بلا اصل شکمل
 الایا ایما الساتی اورکا ساونا و
 که بود اندر میان رای و اندر بیا
 که در کوی معاش شده صد را زای
 که شوان جو بدین گشتی کوش راه
 که آتش و قویار ان کر به براتر
 شان دست و یای قنات نانده
 میا کابر و کل اموان شوخ محمل
 در هر تن دادم بی دین کو شکمل
 و محمد رضا الو د غا قنما و ارسل
 هم اطلب این نام اطلب این
 با هم و سر کوشش با یک پان
 چون شک زخم قهر دوازده
 چو نامیستان لیکن همه پان
 احسن ان س نوسا و غویا و ج
 که درین کسیر شود محمد افرو
 که چند یان روی از از بود
 یار که در یوزده برادر بود که
 هم کل روی نام میسر
 نامی عیب عیلان سید

مردوق و فضل و صفت	کلی تو به شود میل طبع دانارا	دفاع عقل ز فکر زمانه سودا	چاره دوسه دوسه علاج سودارا
یاده وقت امر و زرف کن مای	کرتن جوهر اس کشد روشن کلام	کسوی کین بر شش کی ناسان	کذا ریا کرم دوست کار خوارا
بر شمع کافوری خوانان سر کلام	کروخ مجسم کشد نازشام را	از عام دین و دل بر دوش راه	بر ششکار یلغان بر خون کلام
نوشید نهایش عادت شمع او	ناکرد شش دیده ام خط و خط	ارام جانم میرد شفا و کیک	کسترد ای خطا و بار چشام
طوی سیبچی شده در کردن لایم			نیش واری به وایران لایم
کشایر جای رایش و صف جانشین			کراوی سرش کشد کجایان لایم
ای خط تو کرده رقم از شک و کج	سر بر خط تو چون قلم جو با نیت	نظم قلم کجای جای طاق ایراد	نابغه طاعت بر من قلم تعلیم را
اسال کرد در طالع تمهید و وصل تو	از دیده جوی خرم کیم مر صد قلم	چون خوف و نا امانه و دزدان قلم	نیش خرابوی تو تا ویل بر من لایم
با دانتا بهیم تا مات از کج	از این کج که شش کی خواست لایم	راید و پیم قلم شیده دل سانی	ی ده که تو پیم زین و زنی عوف لایم
نسیم کیم عقل را جی و سان کردن			زینان کیم قلم شش تو کرد لایم
بازم ان سوار تا زین را	کبر و کف عنان عقل و دین	اگر سلطان کج شش را پیم	کند تسلیم افواج و نیک را
چو توام که بوسم نعل خشش	بر جا بگذرد بوسم زمین	مرا ان لطف ساعد کست بی نیش	جویرد بر قلم استین را
بر آید صوفی کشت شهادت	جوینان لب چون کچین را	زین زلف چون نایم روی	پادارم کجاستان چین را
جو جایی خوش را سجده ارد			شوی یاد زوی قلمت چین را
لی تو از جان طاعت را	با تو بگره طاعت را	بی جمال تو کرم کرم	از حیات نجات را
کرده ام در صفا سکانت مای	چین به جاده و جلالت را	عشق کنی صلاقیقت قدیم	از تور و در خلالت را
مر جو خرف عشق و غم طهر	در صاب نهالت را	نیم آن آینه که زمر زینک	داده مهرت قنالت را
وال زلفت کشید جایی کنت			کین به ولت و ولالت را
ای کرده نتان شرم جان تو بر	رواق تو خیل کرده کلک تر	بی تو کین رنجم از دیده بسی چون	انیت سب سرفی پد بطری را
عالم به درم شادان و زور و دانه	شکل زلفت تو باد جوی را	مگر که خوانان دیده بر زده و دانه	پا آمد در سنگ ز تو بک دی را
از بس که تو شمر برادر ام ملا	امکان کشتش نبود بکده دی	خوری که روح افسردگی کزی دانه	کردت برج برده با شش بری را
یکدیگی جایی به شش جی جوید			بر جرم کیش سرش کمری را
بر استان تو زینت خاک را	کزنت کج نشیمن و تیغ و دانه	پیرای زلفت کشته ایم سزار	قدارگاه باین نیت پزار را
زین لطف تو پیم ناز و کلک	جال بغد و نمان و کلک را	نماید آینه فضل و کثرت لای شش	پین ششم قنارت سنا کار را
میاد چو دانه ایرو عیب نه	کتاب کیم حکمت کیم عیار را	سبب خطبه بر دای از جبر و دانه	نفوذی سلطت قو شمر را
رفیق خاطر جایی کشت برده			کیم کشت ندانت قدربال را
زاده خدای طاعت مرا عات	طاف کباب ترا کج خوابات را	تو مسجد من و نیگاه بر جویان را	سوی کشته از ما من افات را

قدیم باقر ایران و یکدیگی	بر کبر و ان نوح این قدیم با	کشم ام حقیقت بدای و اقد	بر دل ساد کیش شریکات را
کیم کشت نایک مای کیم کیم	نور و شید رخت از دلت را	سلطنت شش تو کجای کیم	نغم قی بودنی سر اثبات را
کند نای ز پدم و ستیابی			چون بید نای شست جانات را
کیمت کز خون ررم چند نین زرا	بر تو خاند عوف و فاین نامه در را	می شود باز ان کیم ترا کیم	خاستانیت دور از تو دم در را
دست اینده من از دلمان و کیمت	کرده که و نایک کیمی کرد را	بر دلی باید برون رانده و کیمت	کشت کانی سینه اندوه بر در را
خوردی شش کیم کیم کیم	بر تو نایک ششم جواب و کیم	نیم بر مد تو او و دیم از راهم	آه اگر طبع نرسد ز راهم
داشت سر کردن بنای کیم کیم			نیم باشد شش تو کج جهان کیم
روای سبب و کیم کیم کیم	کرده دای و دین تو سوت جان را	سرا و نایم اطلعت تو و کیم	بیاض ساخت ذائق تو خان کیم
حقن کیم کیم کیم کیم	ولی میوه که کوشوی قنات را	ز نایک نایم بروی و کیم	یاز خاتم لب کیم کیم
چرمان جال تو پیم کیم کیم	بستین کیم شش تو کیم	جوان شام کیم کیم	چو سوت ذوق تو سوت کیم
قول سراسی جایی کیم کیم			نایک ساخت بر کیم کیم
نکدی دوت سوا کیم کیم	نایک او و کیم کیم کیم	روده بود نین یا کیم کیم	جویم رفت کیم کیم کیم
کشتش سر و دی بر نین کیم	روان کشت و نین دیم کیم	زخمه که کیم کیم کیم	دین سربدل کیم کیم
کیم کیم کیم کیم کیم	بلا شش نین کیم کیم	مرا زمره که کیم کیم	بر این کیم کیم کیم
یکدیگی شش و کیم کیم			کوشش و نین کیم کیم
از دای شش زور کیم کیم	نیت خاطر سوا کیم کیم	نیت قریب کیم کیم	نیت قریب کیم کیم
عمر تحصیل و کیم کیم	فادان ای کیم کیم کیم	نیت و دور و کیم کیم	نیت و دور و کیم کیم
مستی من شش کیم کیم	نایک از کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم	کیم کیم کیم کیم
جایی آسوخه دیر کیم کیم			
ای کیم کیم کیم کیم	از کیم کیم کیم کیم	نیت جرم کیم کیم	نیت جرم کیم کیم
دیرت و کیم کیم کیم	دست وادی کیم کیم	نیت و کیم کیم کیم	نیت و کیم کیم کیم
نیت زان کیم کیم کیم			
شرفش بر من جانه اساطیر			
ماه من کیم کیم کیم	قبله عاتان کیم کیم	اوست کیم کیم	اوست کیم کیم
بر دوشش کیم کیم	زنده جادوان کیم کیم	نیت کیم کیم کیم	نیت کیم کیم کیم
کرد به دست شیر کیم کیم	سکان استان کیم کیم	چون کیم کیم کیم	چون کیم کیم کیم

کز تواند بر صفت او بجای
 نادیده ام جو کل تیر من ترا
 توان بجای که هیچ بر من نه بگذرد
 شونده ای که جان تو بس ز رخ تویم
 جانان که جانست ز تو بسیار بزرگتر
 بسکه شکی که ای ساقی به وصل کزانی
 میان ما و تو نبوده بجای جسته و جفته
 جانان تو می گویم و در شمع تو
 زده که شمع شمشیرانی در کمان
 شمشیر شمشیران که در شمشیر
 سینه شست جویند که بر من صفت
 جوشت میسر نمیگردد یک غنچه
 زبانه مدح که با صفا و مسموم
 پاک تر از تو ای دیت من ترا
 این جوهر مملو از جلال و جلال
 جوهر پاک دین که زار بجای
 تیغ شمشیر تو بجای زود و دیر
 ای خاک که ز کشت تو کل صبر
 پیش از هم که یکدیگر یو کردیم
 دامن جوهر و دامن جوهر
 زینم بجای تو در نظم جو بجای
 با مرید راه عشق و جوانان
 و انصاف باشد که تایت زان و صفت
 تیر تو هست و تیر ما دایم
 کبریا در وقت تبصره کار
 شسته خورشید دل زنده

و ایضاً
 بای ماسر زبان کند خود
 بهر که کند عابد ز برک من ترا
 که دندانه در خط و خشن ترا
 دستان و دیکت برانجن ترا
 بجای که گشت دگر سیر ترا
 کس از عجب عجب نویش از تان
 کس نیست این نیستی که بجای ما و آن
 کس که دانت نماند عجب شمشیر ترا
 دین چارون از هر کس و کجانی
 کس وقت زنده بخوار است
 ریکون جبر سبب تیر یار است
 شراب لعل بود در دایره جبر
 که دارد از این عالم شرب
 جویند تبهری تو در خمار
 دین مادی حاصل حاصل
 بودی که صرفی ز کمال حاصل
 ترا جان کزانی فدای قاتل
 زان پیش که برسی و بیانی خبر
 ایجا بنده که زانداش
 پیش تو کم از خاک بودیم و در
 اویره که شمشیر تو شد یکدگر
 تا که شد و وقت ما با جبر
 کانند تو ز کجاست و تو تیر
 باد دگلت بستان خوار و سیر
 اش بجای ما بجای ابد از تبصره
 دست خورشید و یکدیگر شمشیر ترا

و ایضاً
 کز تواند بر صفت او بجای
 نادیده ام جو کل تیر من ترا
 توان بجای که هیچ بر من نه بگذرد
 شونده ای که جان تو بس ز رخ تویم
 جانان که جانست ز تو بسیار بزرگتر
 بسکه شکی که ای ساقی به وصل کزانی
 میان ما و تو نبوده بجای جسته و جفته
 جانان تو می گویم و در شمع تو
 زده که شمع شمشیرانی در کمان
 شمشیر شمشیران که در شمشیر
 سینه شست جویند که بر من صفت
 جوشت میسر نمیگردد یک غنچه
 زبانه مدح که با صفا و مسموم
 پاک تر از تو ای دیت من ترا
 این جوهر مملو از جلال و جلال
 جوهر پاک دین که زار بجای
 تیغ شمشیر تو بجای زود و دیر
 ای خاک که ز کشت تو کل صبر
 پیش از هم که یکدیگر یو کردیم
 دامن جوهر و دامن جوهر
 زینم بجای تو در نظم جو بجای
 با مرید راه عشق و جوانان
 و انصاف باشد که تایت زان و صفت
 تیر تو هست و تیر ما دایم
 کبریا در وقت تبصره کار
 شسته خورشید دل زنده

کز بدم مکن عجب که چون تیر بود
 چست در گوش و آینه نویش
 بجای خاق بارت از رخ شمشیر
 ای بری رخ مروار خانما
 از رخ شمشیر جویند بریم
 ست شمشیر و دود و دوق در
 دید بجای سوز غایت کشتی
 سر و مجلس مدست آه و ناله
 مانع خنده تاشی سر و ناله
 یکدیگر که بر دیم چون شمشیر
 پیش نظر تو بجای ز شمشیر
 نماند قد تو آمد عجب پسر
 ترا که دید ز جاده و جمال نویش
 ز مردوی و شمشیر که شمشیر
 زنده ایم و این شمشیر روی تو
 کرده خدای که کشتی ما
 فروغ ز رخ شمشیر دل ترا
 کدایی ز غرمت کار ما
 ز طایق جایت جو که جویسن
 غرمت که قدر زن زود و دیر
 سر زنده ام از خطاکم و چون
 این شمشیر که می آید شمشیر
 بر دارد استان سوز شمشیر
 کجاست شمشیر ای که در بیابان
 نشان جوابی تیر سیرای غریب
 بکت و کوی تو شمشیر زنده

و ایضاً
 برده بوش و دل غشسته بخنده
 کز از دولت عشق است یک غنچه
 شمشیر تویم دل را یک طالع
 دست جویند جو باید و نباید
 رخم کن بر دل دیوانه
 لب نیند برب چانه
 برخت نوره ستانه
 جاب خون یک لاله کون پاره
 قد تو سر و سر و رخ تو لاله
 یخ جوانی و رخسار حواله
 بر استان که کشی ز دست کبری
 جلالیات یکدیگر و جیسری
 کجی فعل ز دست و دیر
 کجاست ز دست تو جویسری
 رشتن شمشیر و شمشیر
 بر است دست تیر حاصل کدایی
 کد کجی شمشیر شمشیر
 کز بند من کنی از یکدیگر جدا
 خونا بایت کشته و شمشیر
 اقد کجاک تیره جو مانده جدا
 کجاست شمشیر ای که در بیابان
 نشان جوابی تیر سیرای غریب
 بکت و کوی تو شمشیر زنده

و ایضاً
 کز بدم مکن عجب که چون تیر بود
 چست در گوش و آینه نویش
 بجای خاق بارت از رخ شمشیر
 ای بری رخ مروار خانما
 از رخ شمشیر جویند بریم
 ست شمشیر و دود و دوق در
 دید بجای سوز غایت کشتی
 سر و مجلس مدست آه و ناله
 مانع خنده تاشی سر و ناله
 یکدیگر که بر دیم چون شمشیر
 پیش نظر تو بجای ز شمشیر
 نماند قد تو آمد عجب پسر
 ترا که دید ز جاده و جمال نویش
 ز مردوی و شمشیر که شمشیر
 زنده ایم و این شمشیر روی تو
 کرده خدای که کشتی ما
 فروغ ز رخ شمشیر دل ترا
 کدایی ز غرمت کار ما
 ز طایق جایت جو که جویسن
 غرمت که قدر زن زود و دیر
 سر زنده ام از خطاکم و چون
 این شمشیر که می آید شمشیر
 بر دارد استان سوز شمشیر
 کجاست شمشیر ای که در بیابان
 نشان جوابی تیر سیرای غریب
 بکت و کوی تو شمشیر زنده

فراق روی تو بر من سیاه ساخت
کجا بت شسته نور آفتاب کجا
بفر عاریتی دعوی شوت بند
سواد اصل کجا که نه تعاب کجا
خوش آن تر که مای باشد با
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
بنا که در اندران زخمسب طری
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
بران لب چون کند دل دعوی
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
زاده جاده شست بایرون نه
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
مهر طلق زخمی بر دل از پیکان او باد
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
اگر فغان و چشش کوزینه و جاد
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
برافراشته شایه که در کار خون نشینم
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
بفرستار طافش نویشان و اندر
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
بیت خود قولی ز میج کتب
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
جوت و دینی را کتب حجاب کجا
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
جالتش نمانت زیر پرده
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
طلب کن خمر و عریان از من
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
بود با که از کلمای شیب تو آقا
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
کر نه رنگ شینیا که در می و راه
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
عارفان بطور مستی باره شوی جویم
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
خاراند عین نظر مظهرت این را
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
و عودت کنی جای و با که شد
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
به برسم سیوح ای ویت عام ترا
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
از آن شراب که چون دیده و اندر
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
شیم پرورداریم چسبی که بایند
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
شراب خوردن دست و است و این
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
ابر شک زنده ترین نرم نرم
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
در که جامه دار بر استیم حو
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا
نم و بریم زخم نسیان شسرد
کجا بخت نشسته نور آفتاب کجا

ایستادیم و کراشیر با شکر
ور و دلی لطیف غایب و غیبت
ان خود عیادت کرد و فصله کن
ایتها سراب و ویا ترشند
فی این از نالی احسن الحقا
یقوب بن من که باید نرم او
درش عین مبلت که گشت ایتبع
ساقی پیا و در قرح کفن تر ابل
خامد شاه چمنی کش در پشاه
لطیف بود که ساقی کمرنگ یکدم جام
کرم رسد ز نغمه ان تو خوار است
ز پیر جامه جو عادت ترا کیگیرد
کنده میل بطول سر شکم از قدر
بر از نالی تو جای می رید در
عن و صفت ضاقت اعیان است
شوان رقیقت تو پیر
ویرایش شیدم تا یافت
دیکه رخ و انگ سرخ جامی
ای دو کیسوت شب قدر و ترا
بزه اخلاقی بای لبست
نغمه تیغ تو دم راست دوا
شربابی و سواد خط او
ساقی چند ذکر موت و حیات
چند جامه به بی اندر بی
دستم را کسیر باده ببند
تا کی بمانی جای صوفی

پوند جو تریم از شل با شکر
خون ماهی شهاب و جو خوشی
شوان ادای شکر و صولس سج با
بکر که ششکی تو ثب خدای مرا

و ایضا
کردان مدام سافورین افقا
از نوزاد زرقا نام صواب
زیر که کار و بار جهانیت فرما
بر رخ نهاد جسد ز کسک ما

و ایضا
ز بی حال که ندان کیم جو سن
قای دلی را از قدر جامه زیب
کرم و میر و اب از نوزاد سوی
دقیق خوش جو بر من گذر کنی که

حرف التاء
فی داتک طاق الاشاد است
فی تشبیهات و استعارات
عش تو ری را عمارات
موجود تو بی علی القیصر
شدنکی دوری از تو بسیار
نیام چنا و جور دادی

و ایضا
جان فدا کرده برات املی جا
بر تر آمد شکر قدریات
چون قلم می کشم سر ز دوات
یافت بر خاک درت جا سکر
بعد مرم بوجا و عده دمی
سرخان طلب از کرم دوا

و ایضا
باده درده که کل آت است
ادبایات بالحنات
که هیام است احسن ایست
سیدم بجای دوری از هیات

نی چمن کفزه در غم ابرویشان
کای باین ز لعل شکر بار در حجاب
اکنون کبر صفت و میدار شایسته
بجو دو کون را تمند قدر یک عتاب
اقتی شان غلظت شاه کایا
لازال طوق طافه ملک از نفا
از پشکاه و عیب دعا ای شنبه
از روی شادان سخن در کسب نما
از روی وصل از کوی روی شایسته
سوی نمید شرا زنی گلگون کفشتا
ز برق آه من ای پیا و رسد
خامد قتل را بای در کیم شکست
چمن که حلقه زلفت نهاد و دم
بجو که نو پشته خورده و دیو
باقی لب اند و اقیانات
کم اجمع بده المار است
خوش وقت شدیم از این بستانا
بر در و نشان بود امارات
نات من یک اعلی الدجاست
می دم جان تنهای و جات
و اتماناج و قوف از خود
ظلمت در آب جات
حسانم از ان فدا صوبی
که فارت افضل المرات
لیس لا الو قوف با لوفت
کی قمر یا باده از برون جات

این چنین نه جاست شد جامی
 یا ایس القلوب فی الحوان
 می نشانه شود دارد
 در جو تو اشک با خون است
 نیت جامی نوشتنی غم عشق
 بارده و عاشق و نظر بازوی بر
 در انتظار روی تو بودم نشسته
 حالی ترست عمت زندان رخسار
 بجای که داشت پادیه برستی بر کار
 کج حال و کاین است خواب
 جان و دم نازدهنده ز فراق
 ملک و جودم گرفت عشق تو کبیر
 گفت بجای از کس ز غفلت جوی
 پیش از آن دم که قلم کش کنوق
 اشک خود از قطره خون برانم
 نیت در باده عشق نظر لیلی
 گفته بطلب از من طلب جامی کام
 که ای که می خوابات با بر سر
 که می شکر و بوی راه تو کند
 بقوات پناحت شاه از ان بد
 عبا که بر دل جامی ز خون دل آید
 کشم قناعت که زنج و شربت را
 بک آن است و رات هم ای شاه
 من نم که رات مرا میست
 بای جود استی و کی جلاز تو دید
 بی جانت صوت مطرب بایه در و کام

و ایضاً
 یک ناگوری انوشی فی العلوا
 نشود عشق لطیف انکسوا
 بار عشق تو نوشت ما فم کرد
 زود اردل دیرت عشق بدل
و ایضاً
 راه و ام قری و مقوقه مرید
 ناگشید بر صفا غمهای پادیه
 ناوق هیچ آینه جامی است
 آری بودی یکنان زیر بلند
و ایضاً
 نشا و غمی و آب و خاک تنها
 حاجت بیا یا شمع ز سرست
 است تو بودم منور بر مدح قیطر
 ناز کن شب جیال تو غبار
 روی بشمار جامی از عالم
و ایضاً
 داشت طفل از من و فای تو
 که بر جستم دلان محو خاک
 که بر جستم دلان محو خاک
 که بر جستم دلان محو خاک
و ایضاً
 اگر نه کش زده قزاق و برق غنا
 شگاف بشته اودان کشا و روا
 که نه گشت تعظیم او بیای سخن
و ایضاً
 کردار و بیت ز کوشه اشارت
 که رات فقه ز کج و راست از تو
 عاریت و آن حکمت محتررا
و ایضاً
 دل و رخ کل تمهیل تیر نام آ
 که تبا نون طرب کردم انکسوا

زنت و اسرار صحرای دریا
 لا یغیر العیون فی الصوات
 لا مودر الشور و التکوت
 نه ایامید دارد آن نه زو
 نامه کلی کن بسوزد کلب و دوا
 یارب بباد بر صغایر بر لای
 از هر طرف تاره درخسید و برق
 یک بر تو از حال تو دیگر گشت
 چنان گشت و باز بی کار گشت
 دست فراغت نشسته از کل و آ
 کفشی ای جان فدای ناز و غنا
 تا بنماید بر تی صدق ثوابت
 چون زود قماش تو بویست
 که بر رفات تو غلت من مد
 نامر آباب و توان مست ترا خوانم
 عاشق صد که شود را بطعش تو
 آه و صداه که مطلوب و طلب مرود
 از آن چاک که خورشید و کینا
 شان باش که بر خاک راه ماند کا
 ستون خیمه قال و عهای کدا
 رسید طاعت تو ش بر و ش تا کی
 کش ز رات میل و سوسکی بوا
 بار استی قناعت تو خود کی است
 طبع من از غم و بالای است
 بد تو خواست هر کی و در می گشت
 آیم کن زار دل بون بخت من

بر رفت نویست مکر قطره ای که مطبیعی را که پسیدم علاج شست غاشان بسیار داری کرد بجای آن	یا یکیده بر من باران و بر کل دروغاش بی دعا و ادعای اولی درد جز آنرا بنام سستی بار بجز	درد جز آن روزگار آن رنج مرد خسیر خانه ندیده نای عالم کم بود در دام تو چون او که ناری
شتم منی بر عهد کس رو شست دل بدرت حرم و جان تیرم سود خیر تو و کج غم	خانه تو غای چشم منت غمت جز تو به برشت زاویر کینن کلخی است	سینه ز تو زدن و میوم زاد و صد غم شب جز توام راش خسرم چون بستان
فاقد عشق ز جامی طلب رفت روز و شب با باد زاه چون نموده اتسم جرح در اقلیم عدم ز کرده جانم	سزلفت شب غم را سواد است بر شب چون از دم ذات الهاد است ز نو دآرزو خیر باد	تویی کعبه پیر سیری کزانی کنده و اراغعدای دل بخوان در افسون خوانی دل و حال
سکت بگذارد که رسد دوی را پاکه دل رنفت خون و دیده و هر که حال در کون شد در کون برکت شوق تو خون دلم ز دیده	پیرن ز دیده به خون که حال یکه مارا که اسک من جگر کو رو در شراب ز سر چون ز ساغر آفرود	نبود عاشقی سیل پیغمبریک همچون خن ز مدبرای عجب گشتن جسان دوم ده می که چون کردی
بشر طعنه بانی نه که عاشق را کوهر عشق ترا دل صدفت رقص قیاسیت سر بر عش سازان و سراب و لب	تاوک در وقتا جان پست ککرافه رجا و شرفست چشم عارف نه براب و غلنت	بجاست از شناسد خود را میرسد را هم از نیسی قوی جای از اعلی و لاغت خواه
کار هر کس بود وصف سنگی انجو در عشق تو ام دم بدست زنت بر من ستم انتیج تو زخم دلم از دل غمت یزدینار	رنج بر رخ و الم بر الم است میزنی یزد کران ای ستم است بیم از سیم شده به درم است	ناد باد از تو دل بر سوسا کر کنی یسل بدینار و درم در جویم تو دل کس بنان
سره پدید ز کاشان جامی دلم را با کس را می نایدست اگر من بی سرانجام عیبت نه نویخند جبر جرح اشار	بر کاکاسیم کای نایدست جانم سرانجامی نایدست کسین خنچه جبر جامی نایدست	براه کام بای سسم را لیتخ ادینت میوه ناسر ز باد و طایب ان جام یعنی

بنزدک مستی نام باستان
 ناز و دل و آب کرد و نیست
 خورده ام شمع او دیده و جواب
 تا تو زنده و شراب خورده و نیست
 با من و سوز و شرم و دود و شام
 لا یزین دست و پنجه و خون افشاده
 چون ز طغیان زنی شکست که در سر فتنه
 بار جان تو چون حکم که این بار کن
 طوق و امانت کرد و شکست عالم اند
 شمعین صلی که روز و شب تاب است
 شاید که جان نم تاب تابش و غفلت
 در چشم و سر شک و جور و پیش کشد
 جوکان بکن سواره میدان و کوه و درم
 با من و دام شراب و شراب و شراب
 طره و خوان و جان تو و جوهر افشاده
 قدحان و گل بندت و لبان تازه
 من از آن قدح من طوقان شد که
 شربت تمام و صواب نظر
 با میاشتا چه گوید که از کوه و شمشیر
 جام و عشق تو در و در و در افشاده
 حاصل و پیش و در و در و در افشاده
 و در خود و در و در و در افشاده
 شکست و در و در و در و در افشاده
 ساقی پاک و قصر قمار و در و در افشاده
 داری و نوا می یکدیگر و در و در افشاده
 اکاسی از کجای حالات عاشقان

و ایضا
 که بان شراب کرد و نیست
 که خواب و خورده و نیست
 دل غرق کنایه کرد و نیست
و ایضا
 که یار کاشش علی بر و نایافته
 صد دل و ناما و کسیر غوغا افشاده
 آرزوی قفس من و خون افشاده
و ایضا
 جان منت غلظ از آن بر لب است
 جالی و یک جان غلظت تاب است
 حورشید و خاگردانه با گوشت است
 حدس و جو کوی و بر سر کمر است
و ایضا
 دمس شک از آن شمع نیم افشاده
 که دین با نوا و باغ و نغم افشاده
 چمن زلف تو که در کاه و سکه افشاده
 فرخ و کس که دین شد و نیم افشاده
و ایضا
 دلم اتساع و فراق و در و در افشاده
 هر ساد و کمرین و در و در افشاده
 هر که کس و سی از در و در افشاده
و ایضا
 که دور و دور جام می رسد و شسته
 که در شرح عشق و عریان و لی و نوز
 سوزی که در وقت عشق و می اندوس

کران میکنم بکنر نامی باستان
 دیده و تیراب کرد و نیست
 جود از خون و صواب کرد و نیست
 سوز و تیراب کرد و نیست
 شوا پیش و آب کرد و نیست
 شعله و امان که در دست و نایافته
 بر رخ و درم سر شک و لاک و نایافته
 خانه که روز و زان و در و نایافته
 در میان و جوی زبون افشاده
 از شک و آب و غیره و شراب است
 حدس و پیش و آب و شراب است
 هر که شک و در و شک است
 کوی و شک که در و شراب است
 بر رخ و در و شک است
 دم الف و وار و در و شک است
 لحد و در و در و شک است
 شعله و در و در و شک است
 بگل بکد و در و در و شک است
 رخت و در و در و شک است
 دامن زلف و در و در و شک است
 زان و در و در و شک است
 با ج و در و در و شک است
 طبع جالی که ز نایافته
 در رخ و در و در و شک است
 این سر و در و در و شک است
 سست و سر و در و در و شک است

جای که تکل مرغ و غم ولی
این خون خوارم زان کس که گدازه
آنان را باقی دادند سر کشم ای حکیم
که نه باقی بای مانده و نه در دست
مگر باشد در جهان میر و میسر بکار
بی و ششم با اثر و در نیت
چرخ خاف و ز تو بود و لب
صفت آموزی رسوای نفس
میدکند تو تو گاه نیت
زبان دهمان تر جان دل
جهان و آنچه می پستی اندر جان
خاک که از قبضه ما ریت
فرمان تو اگر گذر قطع و منع
دل ملت را در تمسک کوی
ماه را این روی جوید شید تو
شاید از شدت تنع و جولان
ساده دل شو که درین بر سر
ماهی ماکو دی بکف میداشت
ستی مایه استی وقت
از جو زن نشد دسلی زنده
کی تعهد رسد جز او را
زی عشق ترا به کوه و دشت
بود و شازده خسرو پست
بانسون بارشوان تر عشق
طوبی که بدو سر بسته
با خط تو بنهر که زند لاف

و ایضا
چون تو اید بار خوار کوی
در پان طالع منکم این سبزه
مردمش از تو کوی بشکست بر حساب
بی رخ جان مرا این مردن شده

و ایضا
بر من جانشده فیروست
صلحت صفت لوریت
مرد ملاقات اندوخت

و ایضا
کم اندر قضای جهان است
مرد بر نشن از کجاست
میر است از بوستان دل

و ایضا
مگر میت من تو کای دا
فته شری و اشوب بستی دا
به زوانی خود هیچ خواهی دا

و ایضا
بس که می زان و لب بیانی دا
بوشب کرب با یک بیانی دا
لانه سی حکم لاشی دا

و ایضا
مگر تو خورشید وای شست بر
شاید شش صبح از قرص گشت
از پنج نر ای ریش خشت

و ایضا
بومضرت تو کرده دیران
بان غره مشو جایی متابل
غمی تو و زلف با توست

دخست فراق تو بس بی کمال
در دهم جان و در پرو کجاست
در سپین دل و جو کس غایت
عش نامدار با این غمت بخواره
بدو علم در جمال شد جگر قطار پست
شع ششم انجن افز و ریت
قاعده این کرم امر و ریت
ناوک آبی که کعب دور
جان فرد مرده و سوخت
منم بر زبان از زبان دل
یکی گفته از دستان دل
خود جان عارف از توان دل
کونا زل شده را سنان دل
بر سر مشک بخان محبت شبانی
مخ خیزی که سبیدی رسیانی
عشق را با دید نا شبانی
بماریت ارشاد بیانی
یام می ستی از لب و می دا
ان لطافت کرد و پش از تجوی دا
مجهوم بر کوشش بولی دا
مکان داغ بود و تکی دا
رفت اش زده در جان زده
سیاهی و ظلم را کشت و کشت
خرن بان و شش سادگی
پیش قد تو نیاز مدست
پودن عمر را کدست

تا دیده است سر تو افصح	پشت زبیرین نهاده است	اطلافا تو شرم کرد اند	اتفا سجات را که جدت
در گوشه غایب جای خندم	ایام نفسان بر جای بند	از سر قدی بدوست رستا	جای پیشی که راه بندست
شتم از بار طافم شده است	و ایضا	کوی تو در جرم اهل صحت	فوس از دایره غم شدم شده است
بس که گریه صفا را باب طرب	کردن طلقه ماتم شده است	تیت بر مشرب جان دهم ترا	شتم من مشرب ز غم شدم شده است
در صیقلی نیم از موسیسم	چون من از صفا کسی کم شده است	جای از شکسک سکنات جرم	شبه طفت تول غم شده است
شعر در شکسک سکنات جاکر	سند را پیش بر معطلم شده است	و ایضا	باریسیان تو جدم شده است
دولم نیست که باشم بمن و دست	و ایضا	رشی و رسته پو منم را تو	کونین یاد که ان باشم تو
شاه ساز جرم قدی و در شکسک	نیست خبر شکسک را در جای تو	ناشدی ناکر من ساقی خوین	روزی آرام من رسته سوس تو
جو کل کج بود بعد باره شود برده	ماش مد کشوم بدو کشای تو	کونم جابیز خویش بعد از تو	چشمه ز جرمی و من از تو
بر سرم تاجی و بر تاج کدک	و ایضا	نعلش عشق تر ازین پیش دست	کونم راجع دل منک اوچ کدک
بر لبم آبی نمی آید که در و آب	خون تو خوش کنار و شیرین کاد	و رگلی باند که ششش تو	تکرات تیرست و شست تیغ و مرگ
مر شبام بدورت دست افروخته	در شام پیر اینر خنجر	و ایضا	کونم خود که برین زنون مرد
خوب در دور شرب بسیار است لیکن	و ایضا	زخم خست چانه دست	کونم دورم که در او ذوق دیگر
در جرم مانع کم یا بد چون رویت	و ایضا	خی کویی مراد یار دست	چون است این کسوی این
بج بادی چون سبک زلف آفتاب	و ایضا	خوار جوان ترا نخواست	خوار جای فریب سو خوا
بکوی خاتم ویرانه دست	و ایضا	زخم خست چانه دست	کونم دورم که در او ذوق دیگر
بدستم تازستی دست شوم	و ایضا	خی کویی مراد یار دست	چون است این کسوی این
جود و اکنان می اکل یک	و ایضا	خوار جوان ترا نخواست	خوار جای فریب سو خوا
اگر خانه نباشد خوب نیست	و ایضا	کین حرف لایق حد کب تو	چون تو صبح با قریب با
خجرجون و مان شک	و ایضا	نیت دشی که بر شک تو	چون کنی قصه قتل منتظران
سینام را بنفزه ریش کن	و ایضا	خوار عات نام و شک تو	جای از بار دل جو شک شدی
تا شک شمش دی دست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
با سکان تو ناکستن	و ایضا	و ایضا	و ایضا
از تو برده ما کینیا کینیت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
کرده نیکان مشبه افش دست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
هر آن این کیت کوی بدوم	و ایضا	و ایضا	و ایضا

اتفا سجات را که جدت	دور از ان مارا چنیا کیت	دست تو جای کام می دواز	کوتی در استیبا کینیت
ای که سلطان فیات کرده و جان	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بس که جان و دل در آید و دوار	و ایضا	و ایضا	و ایضا
دل میان کبر و دوار تو امید	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ارشم چون بجان راندی نهاده	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ز نام اشش نمی آقا دست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ای که از غایب کپرون نیت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
قصه تو از مودن تیغ است	و ایضا	و ایضا	و ایضا
لایق و لبریکانه و لیت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
نیت ان شاخ کل کربس را	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ترازد دست بگویم حکایتی تو	و ایضا	و ایضا	و ایضا
جانش از مودن کون کشت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بسیل قمر و احوال کجا شود غرقه	و ایضا	و ایضا	و ایضا
زوت شوق شد جاک غرقه جان	و ایضا	و ایضا	و ایضا
زی تیغ کل آورده و خا بکشت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ترا جود و بجا کوش طلقس	و ایضا	و ایضا	و ایضا
جوم عشق تو مکنار و هم بدلش	و ایضا	و ایضا	و ایضا
چگونه بر خورم از تو جین کون	و ایضا	و ایضا	و ایضا
تمام عارف علی تمام بی و کتی	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بکوش و در این رسته من	و ایضا	و ایضا	و ایضا
کرفت کشته جویم شمع بر شرب	و ایضا	و ایضا	و ایضا
سرای عشق کینیت اردو کون	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بستان رنک و بار از او ادکل	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بر دشته صدمه و دماز خاک	و ایضا	و ایضا	و ایضا
لاک که ای که می عشق کشیدن	و ایضا	و ایضا	و ایضا
زاد که از ان می بشاش ز تو	و ایضا	و ایضا	و ایضا

نکوت

سست است بجا بود که نه پند
 گرفت خیزیست بکوی او
 یار که شب رویار بود مال
 که بختی نه عشاق روی ویت
 هر که بخت بختی اگر در سر
 سر کرا عشق کند بختی در مار یکی
 چون که بختی در سر بختی در
 اقدام میزد و در دم در خون
 منع نامح نغم عشق ویم با ویدی
 قطره آب که آمد به لای لای کش
 ان زمان بس که لای لای کش
 صاحب دلان بر آه و فغان کش
 دامن کشن جو کل بس بختی
 باشد جو جام دیده باران کش
 در دم چشم زد تو خالی بس است
 ماه و دشت جای ابر و ان
 نوان جو مدمن که نم میشت تو
 نیت به شرط جانی که نیت
 نزد خنمای تو جانی قایم
 ای بس کشین زده سر از کل رو
 هر که ز قاشی تو فرسوده کش
 نوین کنای بس که دل و ان
 شد سر کشن زلفت تو قاشی
 نه جان گرفت خانه بدل من از تو
 نه خوش آید انکو رو که بود جو
 کشاد کو بجان کن تا که نیت

که بخیزد دست درین برده نماند
 در نه خاموشی که ز یاد نماند
 و ایضا
 تا نه مخانه اغیار بود باکیست
 شمع به دولت ویدار بود باکیست
 که میان بسته ز نار بود مال
 و ایضا
 که بدین شکل خوش پیش نظر تو
 که ز یک کس در آمد بد کس تو
 حوت ارجان و عادت ز محروم
 و ایضا
 که خوش بران که شمشیر زان
 دستان میدان بختی در شمشیر
 ناید به ام که جام و مان در گمان
 و ایضا
 نایب ماه از تو طالی بس است
 خدمت و دوش طالی بس است
 از تو حین عرض جالی بس است
 و ایضا
 ندیم به ساد و رخان کسیر تو
 بنشین که زانی که م سیر تو
 در شمشیر شاد کستان سر تو
 و ایضا
 که بخیزد خانه دشتی که ز زور و کوبت
 که زار خوی بد که می کشد کوبت
 که خدیسان میدان سر من بکوبت

با نیک بود و در سر و دوش
 که درین ماه فلان بن فلان
 شوخ ولی باک و دل آزار بود مال
 که ز بی سر سرش را بود باکیست
 دید بخت جو پیدار بود باکیست
 با کو که بر سر انکار بود باکیست
 بعد دل و کینه از طاعت که بخت
 جوش زد و دل نغم و ز سر و دوش
 که زبان که از ان غنچه بخت
 اش از زده زده و آب و دوش
 بار و دغره و غنچه و دوش
 خوش که دست کرد که دوش
 خوش و وال بسته ز دشت عشق
 خوش که بسته بخت که بخت
 خوش که از تو جالی بس است
 رنج من بسته و والی بس است
 باغ ما چون تو منای بس است
 بر کلمه او و دشتی بس است
 نم قبولی و عشق الی بس است
 بوی شمع ز خط غایب بخت
 تو حال بدم می و من و دوش
 هر چند که از از غریبان شده
 چون خاطر جانی که دشتی بس است
 نه شک و دشت رکت نه شک و دشت
 که جو مرغ بر آرم بوی جیت
 که خیال و ارکامی که دشتی بس است

زحل سیرای خود و دما و دما
 نبره نو که رکود رخت سرد را
 طالعین تو و دودیت که کشی
 دشت مشاء و جابه که کشی
 بای از س تو سرگزده و سالت
 چون تو می ده به آغوش
 هیچ شکی زیارین سی روی
 مستحق و صدم و عودم از آن
 عشق را تا نام دریا که در اند
 یکس نیست که چیران شده روی تو
 تو بر جا که من جاده کنی که در
 کوه و دامن کل را یکم باد صبا
 کشته روی زبانی به جابای
 بی و مصلبان به توانی است
 بر سر ده بود از دم دی بلع وین
 ز آلوده دامن کس که کل من
 بای که و بهار سر قد و صفا
 زنده رخت ز تاب تابای
 بستی چه وقت من ریای
 هر شبیه امید که به پر فعلی
 بای جو یافت خانه خود را
 سر و کل اندام من طرف کج
 بر رخ پر که دما شد دل از ده
 بت روی تان شیخ در صومعه
 شرح غشی می نوشت بای مدخل
 وق کل شد ز غم غم برین تو

و ایضا
 چون خط بن تو یکم ف سیست
 زانت قصود مواداری سرو تو
 که نیای کام دل خواست
و ایضا
 با تو بود طاقت قضا
 چون موسی بر و انت طاقت
 موب و مان حراست
و ایضا
 روی در سجده غراب و بار
 نظری نیست که از هر طری سوی تو
 حکم بر شی را که در روی تو
و ایضا
 برون سگود شودم قضا
 مر شاخ کل بغده شکسته بادل
 ی نوش و ست ز کی که جوی فیض
و ایضا
 زنده شکست دل را
 بشن که شت طاق من از کمر
 زنده شکست خط بر
و ایضا
 کاکل او برین غایت ز شکست
 باه و کلون پاک ریگ و صاف
 زنده شکست خط بر
و ایضا
 خوش بود ساقی جوینک و ویکی
 جگر اندک و دیان کج و تو

باجه ای که بخاری ملک باغیان کوشن از دوزخ و زوین و چون روی و پنهان جای کن و چون و دوم از سینه که داده مالکی عقد در کوشن سارخان نوک ای خدا می خند پیشش پنم جای درش می خند پیشش پنم یا غم بی زشت گیسو حالت زودیدار تو زاده راجه بدو ز بس مرت به لعلهای کرد بالم چون تو مشوق و جایی یا از زبان دوست شود پستان پیر و ن بود ز جوش لبیک دستان شوق و زه برغان جای جو گشت قیمت شریح شیده ام که بکل میل حسرت خوان سایه من منقوش است وین دل که یاقوت شب زنده که بزم زمانه نو عشاق و اشک ریشا منزل نصیحت که سوره بر بند ساقای که سحر سحر و بستان از زجای جام می ریزد و یکدیگر بموزن خود بر دیان بر کمال و دارانی زشت مستی سبب شیر رفت یار و دوزخ و شوق کز نم از غم جوشن بیا که بر سر	نیزه خورشید و گلایه و درو کرتان ساقی کی را تو را و جو و ایضا قدسیان زنده از ناو کیم بر بنا کوش و یان چنگ و کیم که بد و از روی من زده پست و ایضا ما شای کل و سیر حالت خدا پنی از ان خود پین حالت ر تو در دل کسی را کین حالت و ایضا یا از زبان آنکه شنید از زبان ایست پیش و دست نشانی مر جا گشته بخوان بستان دو و ایضا که گشت نفی مع و من توان ز شاخ سرو سی قری خوش لالان شان ز خورشید سبایی راب جوان بود به قهر و وحشت طوفان بعد از خبر از مردم بلیان و ایضا که بگوشت اساس تو به با کمال ای که کارت ارگش کشتی و لای را که مستی از محنت غم بزم و ایضا چو عشق او نه مرا کشته و خیر نم از قافه عاشق و شوقش	بر سر سینه رستان چون بشو طوق سیم از ساعد جان و باد و جو مر و در سینه و یک رنگ و یک دو و ایضا زین بدو از کاف لادرج بر جگر در کیم خطی ست ازین رگد کرو از کرب او دهم بر کشت کشته شود و خمر کون این بر و ایضا قرار ایسل سیکن حالت عش این حکم را کین حالت که مشوقی بین این حالت بار عشق با او این حالت ست این لغات مختلف از زبان تاری بود سحر و استخوان شکند که رات شد انوکان پیکانیت عزم بر نمان دو اگر من عین و بستان عزان از ان بود که بر تنش کربان بود به قهر و وحشت طوفان بود خفا سر مکنی که فقر کنت خوش که کشته مر موز با نمان توبه کام و کشت در عالم کم یاد کار یانه بد و دست و جان تا خوش خوش رفت و حال ان کیم جوق حباب لطف ساقی در قالی در و ن بکار و بکار و بکار مر از کون عیان زین پیش کدا
---	--	---

دینت خود و امیدم بود می کرد خوشتران طبع کز پیشش زین حال رک شیرین شامیلی که است من کفر و دیار مستقی رشته جان زول ز با کشید کم شدم در عشق جانم ابل منور یک کل تو از بر کشت قوی شکست و دیو پر کز کا رخت پنچو اچم خبر یار سر شکم اثر و پیر و کون و کمال جلوه من نو کاست کزیت خبر وصل نور سحره بای هر شبی در فراق اشک سرو پیکانه بروری و نزا نقش ان پر علم گیر کشت زلفان کم بود پیر که کوشش جو کینیت تصویر حالت ز کیمیری بانی دین بر انداز ز بس کز دلف تو چمد بر هم چستان زلفی پیش رخت کادو زیر طره عارفتان آش کمال چون عار و صدمه وصل و ناچیز دین جای زبان لب جو یار دید و رشتی از امل نظر بار ز و د خرام و بر رانکد بار کودان شود رقیان موز بار	پار و بد که کوشن تیر کشت رای مرغان باره بر شش کدا و ایضا آه ازین کار شکل که است این بود شمع خفلی که است ره یار بد قمری که است و ایضا لبطن تو کلی از باغ حسن کشت کسی ز اول شب تا دم خفت بدین راست می که کراشت و ایضا این خبر در دیار ماست کشت با خیالت جواهرات کشت میل یاران شاست کشت و ایضا نه از شک بان چون کشت شریت مانع تصویر کشت دلم تاجه کیمیر کشت رک جان بر شمع ز کشت و ایضا دش خور از لبی بکیم کشت زبان تران و صدمه بر هم کشت و ایضا دید و رشتی از امل نظر بار ز و د خرام و بر رانکد بار کودان شود رقیان موز بار	که داشت بر دوش عاشران بی غم کرفت کز به جایی بر خاسور و ایضا شدی دست بوس قابل من عده چای صلی و کراهی است بایم دست و رند و رسوا خواند و ایضا دمان فاش تو که سریت کشت دلم شمس غیر از خیال تو علم دوات یار شوره فاطمی کشت و ایضا کج نهادی که بکشت کدی ران دو ساد سراج دل کردم کشتیست در دلت جایی و ایضا نه مدت در دلم از تو کشت نه وقت صبح بر کل ششم است تجیم کشتی جرم کردم کمن بدیر جایی کرد و زلفت و ایضا چیت عاشق بایست سوزی که بار نم از ام جو شایسته خود کشت و ایضا با تو از سر غم پاک ز عرا باد و زده شربت ب تو باد کرا ای کفر و راس سر غم کشت
---	--	---

جای از جلو و مشوقی خبر بر می خند یا در و مع و بدی باک من کجا باکم خاده در بکر از غم هیچ حسره اشمین خرم من کجا ز غمیش جای شکایت را بکشت و آن اکمل بغیر از لطیف تر او است چون تواند عاشق را طوق و فاسر شور و غوغا شد است از قدر مردم از کفاف سینه جای ی که شد بر لطف آ جمال عشق قدیمیت و باقی محبت بوحش شاد و روید و سوی کرد و بید که شد عشق حشر و خود رفیق پر محبت یافت این طریقی مراست بر خور و ن باد و عشق به ساقی که کردی بده از وی ازان کی که سوخته نایب کرد بی حرف کن جایا بر سر داری یکد عشق تو تا راج و دل و این ایام خواند از کوی و با تم کج صومعه تا تو آرم به راه ارغش و می کشم تو عشق چون غوغا کند باشد پیش از یار که دریت بر دیت و با می کشم نوازد بر و ده جو که به یاقی را بخود ره سوی تو باشد پیش از فاسق خوبه زخم کز طبعان کجای سخن چین که کسک ای نه کج	و ایضاً شادی را با طعنه کس من کجا تا آن رو که بکر باک من کجا ان شد و خوش و فاشک من کجا بکس چپ بخند از پیران او است قر و اساطیر او از کردن او است این حرفه حشر بر فن او است حرف التاء بمال و قل خاره خود در محبت اشا بریت عیب را بعبه اشعت که لطف او کند فوق از همین غایت بهر علت از عالم بر جواد است بود در سه شل لای و عاشق از شرم بر شرم خود خند عاشق و ایضاً پیر و صبر و قرار از باطن عین است از صیحه های شیش محبت بین است یکد لعل است مرطط بلبلین ایام کای تا در غم کشم که در دل بجای که کین آتش سواد کوز لعلت کا دم مرد عایی را که امین باشد فضل تو حرف الجیم بهر کن سر بر دوش کالبر عشق الفرج عاشقان یک شوق او زده بر کن زان سبب بود و سلوک ره و ان کج خادم عدا تو و ن بود از و تاج تافت بر عودات کون خود کرد	طالع قدیمان شوخه بار است آتش عقل و آفتاد کس من کجا کس بی خبر که کون خاک من کجا ان از دلبخواه زریک من کجا هر حرکت کا سوی خرم من کجا لاد و سرین مانع از او است هر که که دی ز راه تو است او است را که این شش زبان رویش او است آتش دارد کرده و از زور و یاد است هر خودم کند از محبت با محبت خار و عشق و دلا مانه کا که قدیم سوی عشق نداری ریس کجاست که در عین مستی نری عشق است که بر وضع واحد و انیت لا نروا و باشد نه ام المیات ز بسط آقا و بل و طول جاست کس هر دو چون مسکن بر و دار از تو نمای عالی شاه مگر این که تکر از نوا و کا چنین است زان دعا که معاد امید را بر این است و معای یاقی تا السبقین است موی عین اتین بود بر این و ج انکا و لاد و عاشق و اباقی ج کا زان بند ز این و خطا احرار ج خویشم که نیاید چون بود پیش ج که بر او قطع و طایق است و در ج	جراتیج بیضا و لایتن و ج منور بودم ایستج باب فوج بهر رات نگر بر کجای پسینی دو باره کت علی فرع مایا و دم و ایضاً که کرد استیاری تر از و از تار ج بوسان کجا که بود و در جی ج بجشد و زنده برین و جی ج که کرد استیاری تر از و از تار ج بوسان کجا که بود و در جی ج بجشد و زنده برین و جی ج و ایضاً فهم و هم و خیال مانه ج لاف فضل و کمال مانه ج بلی سوات جواب مانه ج اسو الصبح اطلق للصباح فتح باب معانی از معشاج بمعاد تر امید کج مصلحت نیت لاف زده و ج و ایضاً کا و ازیت فی و کار لعلت ج بر طارتن جلای و در باطن ج و رماج با ناست نا ناست ج داری در و هم اس قدیمای کج کرا شلاب زمان خاک که ج بلی ز بری میوه بود تو اص ج بند عیشتم زار ز تا ج مسج زینتی ز جبر ج بود احد عشق را غا ز کار مقتد خویش بود شیش ج خاک برین مقتد و مقتد
--	---	---	--

جای از جلو و مشوقی خبر بر می خند یا در و مع و بدی باک من کجا باکم خاده در بکر از غم هیچ حسره اشمین خرم من کجا ز غمیش جای شکایت را بکشت و آن اکمل بغیر از لطیف تر او است چون تواند عاشق را طوق و فاسر شور و غوغا شد است از قدر مردم از کفاف سینه جای ی که شد بر لطف آ جمال عشق قدیمیت و باقی محبت بوحش شاد و روید و سوی کرد و بید که شد عشق حشر و خود رفیق پر محبت یافت این طریقی مراست بر خور و ن باد و عشق به ساقی که کردی بده از وی ازان کی که سوخته نایب کرد بی حرف کن جایا بر سر داری یکد عشق تو تا راج و دل و این ایام خواند از کوی و با تم کج صومعه تا تو آرم به راه ارغش و می کشم تو عشق چون غوغا کند باشد پیش از یار که دریت بر دیت و با می کشم نوازد بر و ده جو که به یاقی را بخود ره سوی تو باشد پیش از فاسق خوبه زخم کز طبعان کجای سخن چین که کسک ای نه کج	و ایضاً شادی را با طعنه کس من کجا تا آن رو که بکر باک من کجا ان شد و خوش و فاشک من کجا بکس چپ بخند از پیران او است قر و اساطیر او از کردن او است این حرفه حشر بر فن او است حرف التاء بمال و قل خاره خود در محبت اشا بریت عیب را بعبه اشعت که لطف او کند فوق از همین غایت بهر علت از عالم بر جواد است بود در سه شل لای و عاشق از شرم بر شرم خود خند عاشق و ایضاً پیر و صبر و قرار از باطن عین است از صیحه های شیش محبت بین است یکد لعل است مرطط بلبلین ایام کای تا در غم کشم که در دل بجای که کین آتش سواد کوز لعلت کا دم مرد عایی را که امین باشد فضل تو حرف الجیم بهر کن سر بر دوش کالبر عشق الفرج عاشقان یک شوق او زده بر کن زان سبب بود و سلوک ره و ان کج خادم عدا تو و ن بود از و تاج تافت بر عودات کون خود کرد	طالع قدیمان شوخه بار است آتش عقل و آفتاد کس من کجا کس بی خبر که کون خاک من کجا ان از دلبخواه زریک من کجا هر حرکت کا سوی خرم من کجا لاد و سرین مانع از او است هر که که دی ز راه تو است او است را که این شش زبان رویش او است آتش دارد کرده و از زور و یاد است هر خودم کند از محبت با محبت خار و عشق و دلا مانه کا که قدیم سوی عشق نداری ریس کجاست که در عین مستی نری عشق است که بر وضع واحد و انیت لا نروا و باشد نه ام المیات ز بسط آقا و بل و طول جاست کس هر دو چون مسکن بر و دار از تو نمای عالی شاه مگر این که تکر از نوا و کا چنین است زان دعا که معاد امید را بر این است و معای یاقی تا السبقین است موی عین اتین بود بر این و ج انکا و لاد و عاشق و اباقی ج کا زان بند ز این و خطا احرار ج خویشم که نیاید چون بود پیش ج که بر او قطع و طایق است و در ج	جراتیج بیضا و لایتن و ج منور بودم ایستج باب فوج بهر رات نگر بر کجای پسینی دو باره کت علی فرع مایا و دم و ایضاً که کرد استیاری تر از و از تار ج بوسان کجا که بود و در جی ج بجشد و زنده برین و جی ج که کرد استیاری تر از و از تار ج بوسان کجا که بود و در جی ج بجشد و زنده برین و جی ج و ایضاً فهم و هم و خیال مانه ج لاف فضل و کمال مانه ج بلی سوات جواب مانه ج اسو الصبح اطلق للصباح فتح باب معانی از معشاج بمعاد تر امید کج مصلحت نیت لاف زده و ج و ایضاً کا و ازیت فی و کار لعلت ج بر طارتن جلای و در باطن ج و رماج با ناست نا ناست ج داری در و هم اس قدیمای کج کرا شلاب زمان خاک که ج بلی ز بری میوه بود تو اص ج بند عیشتم زار ز تا ج مسج زینتی ز جبر ج بود احد عشق را غا ز کار مقتد خویش بود شیش ج خاک برین مقتد و مقتد
--	---	---	--

شد قبول بشکفت نامه
 جای ازو نگه و مدت بر سر
 خوش آنکه شده لایز مینق و صرا
 کن بنای سرای قارسات دل
 بمان بلند کن ایوان قهرمت را
 مر باو کشایی بجا نازان غافل
 بار که از نظره و ستانت غایب زان
 بفرست مضطرب جای دشت کشته
 زاد عشق هم از و خواه زاده
 راه ده و رسم دیوی را بخود
 فرستاده است که در چشم عشق
 جای ازو آمد و کم شد درو
 نام خود را عاشق صادق گوید
 نیست تصد از سوک من در اطوار
 کشته دشت و جویم این درخت
 یاق در کانی تبر کشم ارم در کمر
 از آن که دست در برج مانده
 خرم منم عالم دل کرده اندک یک
 ایجان عالمه ولی کور ملت
 جای ز جام حسن بیا نه خوبه
 زان که در فسون محبت فضا نه
 بخوبه شود که باک تراشان تیغ
 با پر میکه و باد بازی که بر در
 جای زبان کشا که توان منوح
 صلب تو آتش مرغون تاب که
 شستاق تو بخیر خور میگرد

بر رخ عشاق نند دست
 در شان نیت در شمع
 و ایضا
 تیرم که قامت درین باب
 بی ساری بتا استوار کن شاید
 که قاصد اید از آن وقت هست
 که است شمع حیات تو بر کز که باد
 که بر کتابه گشت کنی مبارک باد
 و ایضا
 باشم و شاه و از و جریاد
 زخمه کنن قاصد اتحاد
 خورجیان نیت بخزان سواد
 و ایضا
 ناهو خوانی نامه رویت بگرم
 بفرغی خاطر متین زبده
 چون کم بر رسم جدائی تدارم
 و ایضا
 بر زبان طعن و عداوت کشاده
 در ره شاد و بلکه ز راه او شاهانه
 بر شکلی اوم اندوهی دیوار نه
 و ایضا
 هر جا در تیر ببارفت نهاده
 کرده غلام ریشخند از دست نهاده
 شیرازی شکاه که کشته نهاده
 و ایضا
 ران شیشای بنر فک بر شاکه
 شنه ز شوق آب سوا شراکه

چون نه با نافع رسانید
 مکرمت این ز به
 کسی که ساعی ان شده خراسان
 جو آنکه در وین قابل است
 مکرمت زمانه در جنت یمن بخیر
 که در ریاض شمن در جبهه کشا
 که او دعوی من قهر قهرمت قیاد
 پس که با بیاض حسان بلند
 عاشق و مشوق و مرید و مراد
 خاک سیه بر سر این افتاد
 بر کسرا و کنگه افتاد
 نه ابد و الویه المعاد
 لا جرم در شمر شمرم بحسن افتاد
 و به سع نام لوی میکشیشو افتاد
 خوانده افتاد در امر حشیش افتاد
 کافه ایات شمع من ارم و ایت
 اکاشان نه اودم دی و انصاف افتاد
 و آفرینان راه جو یک استیاده
 در شاه راه دانش و پیشیاده
 مکرمتان نه و افتادین نام با نه
 فایز نه عزامت خداوند عاید
 ارواح قدس قصص کنان زیر آید
 اهل زمانه تیر بر کشت زلزله اند
 بنیاد که کشتش بر خول عشا نه
 ناش خود شیب ر و راقب که
 هر که که چید دل ز تو چشم کلای که

کوه خطه دولت صف و دم جای که در شبیه زنی عذر کرد بود جلوه کل رخت از طره جو کسب کرد با تو کل سرز که چنان طاقیت زد عاشقیت که در دینم نه نیست جای از جام چاییت خود کوای کج طاق هر کسی که سوده بر او تو سود کرد دیریت نیز ندوم از سادش سر ناخ بر دوا سپهر ترل فنا جای میش بود خواب از سرود دوش در غلظه زلف تو دل طاق مشتش از نور جمال تو جلای می چون را ن کج که برده بود برید هر ملکیت که درین سده جاکیت بر لطف بود که شیرین شایلی می نادر دل من دست و راست از سر چرخش محس من شد رخس جبروانه شدم قیس چو جای دیده نه میاد حسن تو راه امید و پیم زد رنگ سر خاکش بار زرد نهاد قطه سوست خالان دنا شو جای وصف خط سیرت بطوف باغ لیل کشات سایه بلادرین که جسان و باغ بیکر و کج ز کسب رخت کج پیاده کینه یاد ز با وید فرق که مرا	رخ خطه که نه که میراث کتاب کرد و ایضا یکه مند و زلف که بازت کل کرد جامه را با و سبب بر تن او جل کرد کاسه ارشیس کل و مطاشیس کرد و ایضا در روی تو جمال زلف را بچو کرد ان ما رسیده و دخی این کارند پیاره چون نعل بار وجود کرد و ایضا مردم از سر سکن ان کسی میگرد جلوه خوبرو از پیش تناییکه روی توجیه در افرا میگرد و ایضا کوش ترو که کانت بمن کرد روستیار روی و روی بدلی کرد مالی سدره شیس طوق نعل کرد و ایضا نوبت تنای بهجت اقلیم زد سکه باکیشت بر سیم زد کشش در روی خود در سیم زد و ایضا که لعل در خنده از میان کرد کفیت سازه عشرت بدت او کرد روال انسر بر و زو سمشید غدا بر او نوا نوبید او شنوم	دین کار را با کجامل دل من را بک پرا نه سر تنای غلظه شب ک و جود کرده اند که کسب کرد ساقیت خانه خود در سران کاکل کرد وقن خوش کثرت که ی ابر ک کلین از جو و ان ساو کل بر ک منع طاع و زمره جک و خود کاری که کرد سجود تنی کج کرد خوش آنکه جای بر بشود کرد آه صدای فی حدان سدر کرد بز تو دیگر از ان روی غلظه طلب کج که انایه اسما میگرد مرد عری بوی ایامن و میگرد کته بود که روح القدس را میگرد شست و ساد سیم جلی کرد پیکد و مکشش مثل شکل من کرد نه طغنه بود که شش تقایی کرد زهره که نخشش قافل من کرد هر تم که راه بر تقویم زد قل حرمت بر زرقیم زد جو تو بر ج دانه ایم زد فخر تا با او دم تعسیم زد که خیر و دید غیرت کشتا کرد که خوابش بر ان طلی شد ک و به وصل بر از حخت فاقی زد جوانه و سیه شد جو بود جاسید
---	---	--

هر یک کلاه تو جای اگر کسرسد		و ایضا		ز شمشیر خنجر بر زمین زید	
بکاشد آن کوشبان بر جان من	نماده کوش را بخت نه من	بر کس که بر رخ او میزد	معاذ عیسایان بر ترانه من	معاذ عیسایان بر ترانه من	معاذ عیسایان بر ترانه من
بگو ز غم زدم شمشیرم	در آن غم می و شل و آب و دانه	همین دشتش و از دلم زبانه	همین دشتش و از دلم زبانه	همین دشتش و از دلم زبانه	همین دشتش و از دلم زبانه
نشانی ساخت دلم را پیش هر دو	بختی که از و برشت نه من	اشک از آن که با سر از ناله و ناله	اشک از آن که با سر از ناله و ناله	اشک از آن که با سر از ناله و ناله	اشک از آن که با سر از ناله و ناله
روایح کند جای که میکشد شانی		و ایضا		و ایضا	
ساقی پارگی که کل از خنجر زید	چون بگذرد بهار و شیان سوی	و در آن کل جوید ز پاید دیس من	و در آن کل جوید ز پاید دیس من	و در آن کل جوید ز پاید دیس من	و در آن کل جوید ز پاید دیس من
دل این است و فو که رود کار	این که به یصل می کی تواند	طلب با ز غم و کسب و محاسن	طلب با ز غم و کسب و محاسن	طلب با ز غم و کسب و محاسن	طلب با ز غم و کسب و محاسن
رای بر کی که بفرستد مطایبان	شوان که در رشته امید بگذرد	کردن یافت بر قدیم که در پیش	کردن یافت بر قدیم که در پیش	کردن یافت بر قدیم که در پیش	کردن یافت بر قدیم که در پیش
جای بی ز غم و کسب و محاسن		و ایضا		و ایضا	
ز انانی بخت سر و دای سر	شما مجلس سلطان عاقبت خود	بلند مرتبه شاهی که بخت و شام	بلند مرتبه شاهی که بخت و شام	بلند مرتبه شاهی که بخت و شام	بلند مرتبه شاهی که بخت و شام
محاب و وارد در فیض طاعت	میشاید او بر جانین محرو	زبان تو به دلایل کیستی	زبان تو به دلایل کیستی	زبان تو به دلایل کیستی	زبان تو به دلایل کیستی
منای منوت جام تو دیدم	پیش آن جوهری نهاد بگو	بیا سرشت با جاک شد منی	بیا سرشت با جاک شد منی	بیا سرشت با جاک شد منی	بیا سرشت با جاک شد منی
زیر میکده جای بوش عاقبت		و ایضا		و ایضا	
هر که از میکده عشق تو بویی شود	تا زیدت زید چون بروی شود	و آن کزین میکده بویی بکشد	و آن کزین میکده بویی بکشد	و آن کزین میکده بویی بکشد	و آن کزین میکده بویی بکشد
گشت زاریت طبعی که کرد	هر که می کند کشته خودی	با رشتنی در شکل و مبرنا	با رشتنی در شکل و مبرنا	با رشتنی در شکل و مبرنا	با رشتنی در شکل و مبرنا
صاحب شایه بود عشق تو من	بروم باید دم چون یزد و یابد	بکشم پیش خمال تو و اوجانم	بکشم پیش خمال تو و اوجانم	بکشم پیش خمال تو و اوجانم	بکشم پیش خمال تو و اوجانم
عاجت صورت منی بود جای را		و ایضا		و ایضا	
خوشان تمام کرد و دل زده	ز حسن نظران دید پایساید	ایده مقدم باران بود که پاک	ایده مقدم باران بود که پاک	ایده مقدم باران بود که پاک	ایده مقدم باران بود که پاک
بشش و خطبه متع ز خانه آری	خود و سستی بخا و شنیاراید	کشاده دارد خاکیز در بسته	کشاده دارد خاکیز در بسته	کشاده دارد خاکیز در بسته	کشاده دارد خاکیز در بسته
کشی روی زده دل خود و نامور	ترا عالم با لاجال نماید	چونیت طلوع آن نور غیر روزن	چونیت طلوع آن نور غیر روزن	چونیت طلوع آن نور غیر روزن	چونیت طلوع آن نور غیر روزن
بر کشته خدمت نماده جای		و ایضا		و ایضا	
بر تو روی تو به یاد کلانم	باشد آتش از آن بر تو و دعام	آیین کرم دید ز ساعد بسم	آیین کرم دید ز ساعد بسم	آیین کرم دید ز ساعد بسم	آیین کرم دید ز ساعد بسم
طبل خوبی جز ز پیش تو شود	طشت رسوای او خواهد از نام	نیت این بلس تو به کام می	نیت این بلس تو به کام می	نیت این بلس تو به کام می	نیت این بلس تو به کام می
دل صید باره و جاده صید	شیخ پاین که با جگر ایام	و قسان زنده خوابات شیش من	و قسان زنده خوابات شیش من	و قسان زنده خوابات شیش من	و قسان زنده خوابات شیش من
نام جای که بلند از تو شد ای		و ایضا		و ایضا	
جسودان شمشیر کشتی که کشتی	جوبی لعل بترین میای شوم	صبا آشته شد و جبران طره و	صبا آشته شد و جبران طره و	صبا آشته شد و جبران طره و	صبا آشته شد و جبران طره و

ایده خدمت میداشت و شمشیر		و ایضا		و ایضا	
نیت زنده کشته تویش دیدم	کوشش نبره می کفند و قهر و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من
دلای ز کمان و دیک که می شد	که ز غم زید می کفند و قهر و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من	بوی تو می آمد مست در رخ و من
ز شوق ز غم ز باغ بسوز		و ایضا		و ایضا	
جو بالای شمشیر کشتی که کانی	صیوری که پیش باغ بسوز	نیام ز دل آتشی باغ بسوز	نیام ز دل آتشی باغ بسوز	نیام ز دل آتشی باغ بسوز	نیام ز دل آتشی باغ بسوز
کرا خون دل بستم تر کرد	جد بر قیامت و کلام بسوز	جان کرم کشت از تب دور من	جان کرم کشت از تب دور من	جان کرم کشت از تب دور من	جان کرم کشت از تب دور من
وجود و شمشیر جاری نسیم		و ایضا		و ایضا	
مبا جو حلقه از زلف تا دگر	کمر زشته بانه می تو کشت	ز دوق بوس سوسلی که کشت	ز دوق بوس سوسلی که کشت	ز دوق بوس سوسلی که کشت	ز دوق بوس سوسلی که کشت
بهار شد سوی بستان که کرم	کرا داشت شاخ گل از غم در بستان	کشت و ازین شک تو دلم آری	کشت و ازین شک تو دلم آری	کشت و ازین شک تو دلم آری	کشت و ازین شک تو دلم آری
ز سر و دلا قاشی قد و روی	جو با جان کرم چشم اجتناب	نماد بر بکر لار و غم چون سوس	نماد بر بکر لار و غم چون سوس	نماد بر بکر لار و غم چون سوس	نماد بر بکر لار و غم چون سوس
غیر یار ندیدم درون بره		و ایضا		و ایضا	
یار دم دم سر بازار و کرم	قضا جو برد برت زرد و کار	ز سر عشق خوان سوی کرم	ز سر عشق خوان سوی کرم	ز سر عشق خوان سوی کرم	ز سر عشق خوان سوی کرم
کس یار که ز کارش هر یار بود		و ایضا		و ایضا	
و اعظم کوه از کفایت قد و سر	کس یار که ز کارش هر یار بود	داد بر باد سوادین و دلم را کوه	داد بر باد سوادین و دلم را کوه	داد بر باد سوادین و دلم را کوه	داد بر باد سوادین و دلم را کوه
یافت دل دولت جاوید یکدیگر	دل من بوی ز کار و کرم	مسک کشتی بر دهنه کشتی	مسک کشتی بر دهنه کشتی	مسک کشتی بر دهنه کشتی	مسک کشتی بر دهنه کشتی
بنا ز میر و دان شوخ و بار کرم		و ایضا		و ایضا	
بعد نیان کشته ناله هر قریب	بنا ز عاشق کین بنای کرم	ز ترک قلم وی ای لاله کرم	ز ترک قلم وی ای لاله کرم	ز ترک قلم وی ای لاله کرم	ز ترک قلم وی ای لاله کرم
نظرم بر سیمت شاه خرم	سایح خویش شیشه و زاری کرم	بکار سازی و شش کشت و کرم	بکار سازی و شش کشت و کرم	بکار سازی و شش کشت و کرم	بکار سازی و شش کشت و کرم
کی بودی که ز خوان تو صیای		و ایضا		و ایضا	
مرض شوق تو شد صیبا و آرای	ولی بریده و دل دریا ز کرم	بود جمال قیمت مشاهد جای	بود جمال قیمت مشاهد جای	بود جمال قیمت مشاهد جای	بود جمال قیمت مشاهد جای
کرم از و عد و مسل و ششای		و ایضا		و ایضا	
دل کجا مظهر اندام جمال	کرم از و عد و مسل و ششای	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم
رقد از خویش برون در کرم	کرم از و عد و مسل و ششای	بنا ز عاشق کین بنای کرم	بنا ز عاشق کین بنای کرم	بنا ز عاشق کین بنای کرم	بنا ز عاشق کین بنای کرم
بچ شمشیر غمت برد کرم		و ایضا		و ایضا	
ان کرم وصل تو را مرو ز ناله	کرم از و عد و مسل و ششای	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم	کوه غم شد دلم و نام تو کرم

از دم هر طلب باشی عشق کی ممت خویش قوی و اگر ممت هر چه در وقت رسید باشی ممت جیت زان بودی خواب کم کن مارج مقصود را را زنهان به که در اطلال جای از گوشه که اطلال بود تو به شمع نوس ماموس خواب بود جوش سراسر هدای پریشان باد ندستی بوکت در سینه زان لب صوفی ز خانه زیارت غلین مرد و کون کشیده مردم بلای قی سوی جای رود یکد شب بی خواب بایار کوچ کرد ز دل زان ماه جاده که شد خالی شش عارت دل باطح من ز کشته سر و کلک تو به زجر لاسان ز قاصد بر شکم کزیر تیر شاه کجا سر در اگر شبت بود قاطع بود تکل سخن میوه که جسد جان دده جان	در شمع او بی در و ابر تو بدین بال بر منزل و ایضا ساقای و ده که کار را که این دولت خب آن در سوای از یک و ایضا بودید سنا و طاعت خیال روی تو شریف کوفت مت و کیمی و ایضا را که ده با من آفت سوی صفت بطور دل برشت و شوی و ایضا خطره زان سر شک ما ز دولت حاصل باب تبار میض آن میوه که با من و ایضا زیاده تیر که چون بست است سبیل نخا که در محراب و ایضا مرو خواهد عاقل دوست خندید انکه که در راه	کسیدین عیش مناسبت سر این فیض جو کا بخورده و عیاست دل شورش از خوش خامه آن دل که از خون اندر دل که خامه این که سر زان کوبیده که دول پروپ کل و کل کمر به دشت بی یک مدار به جای اکتونی بی تانی سر جان من زیر بکام زده باطل این راه را میور سر چند بر زبان خونم ز دید زان روی چون تعبیه دولت بکام آن خبر مرا عاقل بلای جوسیه در روی بود که بپرسم ایده وار که آن انکه که در راه
---	--	---

جاده ساز فاش کسر نیت غیر از دستان بس که در وصف کوشش زیادت بسیر بطون و هر چند جود از ی با شش قیاس عارف که سخن هر کس که شود بر یاد تو زار خواهد خط تو باط لا و رخ کلم ز پرده شم زانده و شام جان شد نیمین وقت شانه اش جع من در خوش لب شیرین و ایضا که در جسد بکوی تا بغیر تشنه کنان و ایضا دل بطور که رقم عشق بلوح	بعد ازین روی دعا نار با نیت و ایضا کامی صفات می بصر و ثبات می در جلد جنات می و ایضا آتش و لاسه اول کم مال و وز شوق تو آه یندر رخ تو و ایضا در رخ آید مر کشیدی و بر که در کسر و ایضا شانه اش جع من در خوش لب شیرین و ایضا که در جسد بکوی تا بغیر تشنه کنان و ایضا دل بطور که رقم عشق بلوح	آتش با نیت نار با نیت و ایضا کامی صفات می بصر و ثبات می در جلد جنات می و ایضا آتش و لاسه اول کم مال و وز شوق تو آه یندر رخ تو و ایضا در رخ آید مر کشیدی و بر که در کسر و ایضا شانه اش جع من در خوش لب شیرین و ایضا که در جسد بکوی تا بغیر تشنه کنان و ایضا دل بطور که رقم عشق بلوح
--	---	---

یک شب مشب از غم تو ناله آه دم بدم خم ز دیده بر کنای لی نویسم وصفات و رشک گل یت اشک این بر غم درین مکان از توی رخسار تو جگر من بپای	چون آیسری که تیر است کشاید کمر نه جای بدایت که رخسار و ایضا آب و جان می زانو و چشم آب گشته و آتش اکنون ز شکر کان سرم طعمی که بر جو بان بستن	شب مشب نو زنده که بگذشت آتش خون سپیدانه از آن قطره قطره خون که تیرت را زین سرم کل بید خسته برق و باران بر که آتش خون کل از او آتش دیوان نختم بشت برین می غاید جودل در برش امین می غاید که لایق بخون جنس می غاید که در بار و افکنده چین می غاید دین شوخ سر آفرین می غاید که بره بر آب شیرین دانی بر سکه زبان طعنه از آنکه دانی بر سکه برین دولت اگر دار و فلک و سکه نه چنین ناله آیسری تو دار و آیسری باشد عاشق آن که دست بجزا دارد در دویان جرات بیرون نم خانه را صد رفته در دیوار و کج کوزه با باب بر جبهه چشم خواب و چون شکسته و دم نامی خاتم از خط خوش بر رخسار چشم دغم درین نه آیه و ناله سینه خیل دولت شاه سینه بر کجاست کاسه سینه که ز جامان و خا سینه تا نه نیم دیگرش روز در نیم چون کس غرق شدن در نیم
بر خانه کان نازنین می غاید بد جا که و بر زمین می مندیا جواب و غاید منید سوش ز سر میرود و شوش بخون لوسی جواز شش درد کشادی ناله از آن با که دم فریاد دست اند کرد وزان در باد و به چران رود و جوی یکاد که می تو باد و دانه شش جوی به ارباب و محبت و ز ارباب محبت نه شفت و دانی ز غم و غفلت دل نه غم بنده و کل در خط سرم صورت آدم من و جبهه شیرین روشن پیش شمع برین عالم غدا و شوش روز و دم سوخت کم و ده و شمع شاید نظم تو جای چون نیاید و نو	سر عالی بر زمین می غاید که غارت کر عقل و دین می غاید ز نیمه سر آستین می غاید عاقبتش در چمن می غاید و ایضا که در خط طبعی میو با یادگار که غار اندر نه بنو و غار بر سر که از خاک دشت اواده و در و نو خوش آنکه کوه دلی و دانی بر سر و ایضا معنی آدم نداری صورت آدم نیستی چون تیرین نظر و جوی عالم بیره چون شد خنک بره ی تری و ایضا رست را روی کوتاهی بنا تراغ مالی و جاسه بنا که از کاشیش آکاسه بنا و ایضا کشد پیکان ز آیسری می اعتدال سرو لطف یا سیم می	پیش و چون بجهه دارم از کدو در خیال لب از خود کشده

بسم الله الرحمن الرحيم

عش

یست و در آستانه یون ریزه می کشی	کر آن رخ دو خط غنیمت می	کر باشد بدو ام زان ساقی باغ	غیرت دامن و رشک استیغ
من میرا خوشم جای و کین هم عالم	و ایضا	خط کز آن لب بر در می کشی	که بدم می و از دور یکیم می
خط میکنم کز رخ آن نازیس مرشد	سبیل تر خوشش کز یارین بر بند	دل کز آن رخ سوئی لعل آید بیا واد	کز سر اسکان شیرین را یکین بر بند
چون غایبی تا که آید باشد آن دلم	کسر گمان داری لی حد اکیس بر بند	مر قدم صد حاجت از درین بر بند	کاد آرد و بر دم او خورشید بر بند
چون روم بی تو که چشم یک گل را	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	که کز شمع لاله اشین سر زین
و آه جان ده و از کز وی تو می دور	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	از آن کرد که جای کج در ویرانه
دل من راه دین داران در می میرد	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	که دوق اگر میداند این دیو می اند
زبان که داند به شمع شمشاد	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	که دست لعل تو نه جام و نه چای
برون از خانه خود دیر تو می ماند	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	که فارغ محب حال عاشقان می اند
اگر چه دل داری بهم در و آن بگو	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
بی تو جان زندگه می خواهم	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
بی ضرر و غ جال فرخ تو	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
شاخ سبیل جو خایه شیر خط	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
نیده جای خوار و تو یکوش	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
جویان اشنا که می آرد	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
شرط یاری پیام یار آیت	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
نامه او شان عاقبت است	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
صد غایب دستش جامی	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
مرست که می بدست گیرد	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
با قد بلند سر در خود را	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
از زلف تو بخت کار مارا	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
جامی که و جام می که خود را	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
دوران با شمع من خست و کرم	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
بر ناکوش کشته زدن سینه خود را	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
صنوبر صفت خوشت آن روی غبار	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی
دلس خط و کاغذ کت جامی	و ایضا	وین ده سر که در او زاری می کشی	وین ده سر که در او زاری می کشی

تا به طایفه شیرینک تر از بهر نم در و ما را شد امید و اگر چه صدیق ساخته بودیم بی و فصل تو جایان سر و پا و صاف رخ و خوش نیز هم وصل ما و من بکنند دل شکم به جای محل عشق و نعلت دم بدم جزدان در آ نیایش را کن جامی بدل ساقی ما و شام با بر انصاف تا دانا روی چمن بوی عالم کرد شیخ شربت جو که میدان معارف گشت اسرار حقیقت جا را اینجا نش	روزگار دی دل آسود با بهر نم و شورش لبی بر دوا بهر نم هر جا ساخته بودیم قضا بهر نم و ایضا مهر جان شو کز این تن مکرده شهر در شب سوزن بکنند فروریزم که در دامن بکنند و ایضا یا وینا چون صراحی درون جان شکست از نافه شکستن فغان سر کشت از وید جان پیش کمر و ایضا زین زارش گشته یاد می کند کفر حال خانه ناد می کند تاد مودت شادی می کند و ایضا زان سر زک سلسل فکر زینر بکنند بس که بر رخ مردمان دیده بکنند کرم عشق که در شکر شیر بکنند و ایضا خود بخوشی عشق تو ادم و عیب کند که نور عیب طلوعش ز جاکش کند یکم خاند و در ازین کرب کند و ایضا دل بکلی طبع خون دیده اند و نه حال تو در آب و کیم	با تو دعوی سو را با بهر نم نخبر جو گشت یان خطا بهر نم سکینیت از باب صبا بهر نم که در صدر و کل اوراق بهر نم جناح جفت که پیرا من بکنند که در وی سوری و سوزن بکنند که نور ماه در روزن بکنند سب طشاه در کلن بکنند بخت دیدگان مجبور باطنی که در سر تابای ذوق غلت او فغان تا دولت خانه غنا و عیش بکنند چون که شمع اینایت ز در کف رو بسوی نامرادی هم کند مرمت را ایستادی هم کند پر ششم راه با دی هم کند دوا جان حیدر و داد می کند تا بهر شکلی بکار می کند عاشقان کی حمت مرگش کند فرستادن تور و زنی کند که زان قید یان ترسد که کند که اجمال که ادراک سر عیب کند که برده داری نور دل کند جو وصل ان شجره شمع کند کسی تلافی ان چون بکنند سیر چون این حد چون می کند شم سو دا و حسن می کند
--	---	--

نغم از وید که با بهر است لب لب لعل تو جامی غایب زنده و طوبی اگر آمدن سوی تو فغان نعل سوز و ان کرده شمع غنی داوود انصاف غیر مکرده ان یمن اش و آب از غم تو دشته جان یادم بخاک که شب تار در و عاشق بخت در زده و در طلب مونی رشوق تو بمن بسبب کبر سوزن بی برکت کز کند جای بد و لعل تو در دم ز من ایضا سودای طره تو بریش می آورد کاری بر اکتم که بشیانی آورد تو یک شد کردی بویالی آورد و ایضا شب را و در زانم اغوشی آورد غایت شراب که بهوشی آورد مستی بادم از تو را موشی آورد و ایضا زک و امن از در دشت با و پیچد تعلیق قدرت سرو از میرا داد تیر جلد کی از خانه ابا پیچد و ایضا نبره تر که بشی غایت جانم کرد دمن صاحب و یان دانم کرد اروی قدان سرور و انم کرد	لبت از قشع جبارم بر جان و ایضا جان چشم تو چار شد که در غم زنده و سیر تو بهر سود و کلان بها و در و در باقی بخیل اهل کرم و ایضا خوشی در و در و در و در و در بختی تار و سوزن و در و در مشتاق کل بوی تو بهر سود ایضا سودای طره تو بریش می آورد کاری بر اکتم که بشیانی آورد تو یک شد کردی بویالی آورد و ایضا شب را و در زانم اغوشی آورد غایت شراب که بهوشی آورد مستی بادم از تو را موشی آورد و ایضا زک و امن از در دشت با و پیچد تعلیق قدرت سرو از میرا داد تیر جلد کی از خانه ابا پیچد و ایضا نبره تر که بشی غایت جانم کرد دمن صاحب و یان دانم کرد اروی قدان سرور و انم کرد	از خط عالی که می ریزد نخورد و زنده خون می ریزد سکون بر لب ز کس نهان بکنند هر تراه دل من زنده و می ریزد خوشان که هم بود و هر چه بکنند رسیده شد و زنده و در و در هر دم و جانش کی با زنده و در تا زینت آمو می تا زنده و در از راه و جواب بکنند و در تیر تو چون بسینه افکار و در آید و در و در و در و در در کمال عقلی سر و سامانی آورد مرغان غم را بکسر جوانی آورد اواز خلاص بر زندانی آورد صدقه در بنای مسلمان آورد تقریب و باقی خوش آورد ارباب خرقه را بفتح بوشی آورد بر طاشان سیاست جانشی آورد جای جو و بکسر سخن کوشی آورد زبان عارف کل مید شد و پیچد چاک میزد را بکسر صبا پیچد زبان را بکسر از رحمت پیچد سرو و در و در و در و در رو خدا امید خود را کی تو ارم کرد بموسس و صفا زنده و در و در از خط شکیان عمار او شام کرد
--	---	---

شهر کینه جای رستنی دادند	بهر رویان نامد باغ تارک	آدم را شک عشق شکورد	مرد باید بکشد که کینه	شد بادی ز کوی عشق و ترید	که بر آمد ز خاک را ن کرد
خط کز طرف نسیم بر آورد	بناج دل و دین سیر بر آورد	خار غند از جای یا غریب	یار را هر سه که با ما کرد	هر کس از خم عشق ریکی قیت	عاشق و اشک سرخ و جود زرد
دل پاک و آواره شد زان عارض	بروم افتاد و اریس سیر بر آورد	تس عاشقان جهان سورت	کار فرسودگان بود و دم	کاست جانم با فرایش دوست	بسم بکد اخت سر که جان برود
جوشد فریاد خاک از تربت	کیا مد شیرین سیر بر آورد	جای از غیر دوست خردین			دوست فردست و دوست دارد
بدی تفت بر جای بای چید		نبرد از طرف من بخیزد			
شریب توبه روی بخی کنی آرد	بر شمع توبه و اندر و انگی آرد	کر یک سر تند تن برست	جان روان از سرتن می تیزد	ی شود صاعقه خسر من جبر	شهری کردی من می خیزد
باشد سر مردان برت کجای	کوره برت از سر و انگی آرد	یار باین نکست مشکین زبا	یا تجسرای متن حی سپید	نیکو بوی نفس ماناست	که ز اطراف من می خیزد
آب سخن از کور دندان تو جوم	نار صدق روی بدر و انگی آرد	کشش جای و وصف سخت			از سخن گفت سخن می خیزد
جای کن ایشیه جوان روی		تو کجاست شمع شمع من جوان کند	که شمع سوئی بجان بفرساید	جوانان کجای کجای می شود	جوان بخیل که در بر کد او را کند
دل بافت اشیا بیداد	وز جود سر و جدایم داد	کند زرد و دشن روز و صراحت	شب فراق زدی را بدن در کند	رو بوضوح کوی و جود کشته	کوی اهل حقیقت سوزی می کند
تا به رود و غم افشایی	تا داغ توبه و شنایم داد	جو سود روی و کرب کدم	خیال بر و عاود قد و غار کند	هر کسی شود مختی خوشتر کند	بسان آتش و آب از من اتر کند
کرد اینده راحت تجلی	آین حسدا غایم داد	خواه جاده ز کس نایاک کارست			کوی بهای اخلاص کار ساز کند
در یوزه کوی تو فراغت	ار شمت یاد شایم داد	ان سیر و جوی کتب جویکد	میل از شمع من و صراحت او یکد	صمیم باد دم از غلغله عشق میرد	باغ راناف بار از نفس او یکد
شوق تو غمناک جای با		از باز و ز کج پدید ترنج و شمش	کوی یاری ز نارنج ترار و یکد	آدم آن روز که بود پاک کشته	با خود دایمیش آن کوشا بر یکد
یار ما غم سوز که خدا یار شاد	و رقطهای سوز که دایمیش	ای خوش آن شب که شمع دست کج کرد	طوق اقبال من و از غبار و یکد	نقش بر آرزو و از لوح خیرم می	در غنای خود یکد لایک کد
قیمت محبت او شده عالم کرد	جان پاکان بهمن رخ خیرد	کوی جای سخن از روح قدس کج کرد			دوش در یوزه از آن لعل غنای کد
کو هر کجاست خیر ایش	بینه ماصد کوی ایش	نام است چون بزمان می آید	آب حیات به مان می آید	هر نفسی پشایب جان کجست	نقد بر یوزه جان می آید
کت حد شرف و شرف و شرف		رقت جبار بر سر مایه انی	فتنه را که ده فانی می آید	جود و جوی کج کرد و جوی کدی	میل سیکین بقا می آید
باز از این راه صدای سیری	کوی از ترنل شوق کسی می آید	بالکل تو جلوه سوسن بر من	سخت تر از خم من می آید	اگر به باشد غم عشق کجست	بر دل عاشق ز کمران می آید
شعبه بد و در شاخ شجره اوی	شعله نور بر وقت کسی می آید	در صنت لعل لبست جای			چین کج بر ریکی سخن می آید
بای عشق بدست من بس کرد	درد لایمی و در سوسن می آید	نار در دناک می آید	زین دل جاک جاک می آید	چون تالک که مردم از توبه	رخسای چاک می آید
کشش مت بویاد و دست دل		می پای جاک و بوی خوش	تایقات ز خاک می آید	از تن سر شید در راست	باک رومی خدایک می آید
لایح آن چمن دل و دین میکند	هر چه با من میکند زلف میکند	میرغ دل در شکوه زلفت	دم بدم در طباک می آید	بحریم در تو در خیال	شب بهد ترس و باک می آید
مرد و زنی چمن دار و چمن کاف	غره را بر مرد و زان جگر میکند	یار باکت جای و سخت			از سر عشق باک می آید
نیو امان سیر و ز سر سوید	حاکم پیش سر و شمع جان میکند	وقت کج خوشان که با جاف میکند	دید را ز آب روان و سیر میکند	خانه و را که از دست و دست میکند	در جرم بوستان از دیدر و میکند
سوی بای و از کوشش کوشش		جو کس می نهد بر کف بخت کاف	بای سر و سایه کلین شمیم میکند	ی نشاند کجی بالاد روی شش میکند	کوشش از کجی توده و از آن میکند

شهر کینه جای رستنی دادند	بهر رویان نامد باغ تارک	آدم را شک عشق شکورد	مرد باید بکشد که کینه	شد بادی ز کوی عشق و ترید	که بر آمد ز خاک را ن کرد
خط کز طرف نسیم بر آورد	بناج دل و دین سیر بر آورد	خار غند از جای یا غریب	یار را هر سه که با ما کرد	هر کس از خم عشق ریکی قیت	عاشق و اشک سرخ و جود زرد
دل پاک و آواره شد زان عارض	بروم افتاد و اریس سیر بر آورد	تس عاشقان جهان سورت	کار فرسودگان بود و دم	کاست جانم با فرایش دوست	بسم بکد اخت سر که جان برود
جوشد فریاد خاک از تربت	کیا مد شیرین سیر بر آورد	جای از غیر دوست خردین			دوست فردست و دوست دارد
بدی تفت بر جای بای چید		نبرد از طرف من بخیزد			
شریب توبه روی بخی کنی آرد	بر شمع توبه و اندر و انگی آرد	کر یک سر تند تن برست	جان روان از سرتن می تیزد	ی شود صاعقه خسر من جبر	شهری کردی من می خیزد
باشد سر مردان برت کجای	کوره برت از سر و انگی آرد	یار باین نکست مشکین زبا	یا تجسرای متن حی سپید	نیکو بوی نفس ماناست	که ز اطراف من می خیزد
آب سخن از کور دندان تو جوم	نار صدق روی بدر و انگی آرد	کشش جای و وصف سخت			از سخن گفت سخن می خیزد
جای کن ایشیه جوان روی		تو کجاست شمع شمع من جوان کند	که شمع سوئی بجان بفرساید	جوانان کجای کجای می شود	جوان بخیل که در بر کد او را کند
دل بافت اشیا بیداد	وز جود سر و جدایم داد	کند زرد و دشن روز و صراحت	شب فراق زدی را بدن در کند	رو بوضوح کوی و جود کشته	کوی اهل حقیقت سوزی می کند
تا به رود و غم افشایی	تا داغ توبه و شنایم داد	جو سود روی و کرب کدم	خیال بر و عاود قد و غار کند	هر کسی شود مختی خوشتر کند	بسان آتش و آب از من اتر کند
کرد اینده راحت تجلی	آین حسدا غایم داد	خواه جاده ز کس نایاک کارست			کوی بهای اخلاص کار ساز کند
در یوزه کوی تو فراغت	ار شمت یاد شایم داد	ان سیر و جوی کتب جویکد	میل از شمع من و صراحت او یکد	صمیم باد دم از غلغله عشق میرد	باغ راناف بار از نفس او یکد
شوق تو غمناک جای با		از باز و ز کج پدید ترنج و شمش	کوی یاری ز نارنج ترار و یکد	آدم آن روز که بود پاک کشته	با خود دایمیش آن کوشا بر یکد
یار ما غم سوز که خدا یار شاد	و رقطهای سوز که دایمیش	ای خوش آن شب که شمع دست کج کرد	طوق اقبال من و از غبار و یکد	نقش بر آرزو و از لوح خیرم می	در غنای خود یکد لایک کد
قیمت محبت او شده عالم کرد	جان پاکان بهمن رخ خیرد	کوی جای سخن از روح قدس کج کرد			دوش در یوزه از آن لعل غنای کد
کو هر کجاست خیر ایش	بینه ماصد کوی ایش	نام است چون بزمان می آید	آب حیات به مان می آید	هر نفسی پشایب جان کجست	نقد بر یوزه جان می آید
کت حد شرف و شرف و شرف		رقت جبار بر سر مایه انی	فتنه را که ده فانی می آید	جود و جوی کج کرد و جوی کدی	میل سیکین بقا می آید
باز از این راه صدای سیری	کوی از ترنل شوق کسی می آید	بالکل تو جلوه سوسن بر من	سخت تر از خم من می آید	اگر به باشد غم عشق کجست	بر دل عاشق ز کمران می آید
شعبه بد و در شاخ شجره اوی	شعله نور بر وقت کسی می آید	در صنت لعل لبست جای			چین کج بر ریکی سخن می آید
بای عشق بدست من بس کرد	درد لایمی و در سوسن می آید	نار در دناک می آید	زین دل جاک جاک می آید	چون تالک که مردم از توبه	رخسای چاک می آید
کشش مت بویاد و دست دل		می پای جاک و بوی خوش	تایقات ز خاک می آید	از تن سر شید در راست	باک رومی خدایک می آید
لایح آن چمن دل و دین میکند	هر چه با من میکند زلف میکند	میرغ دل در شکوه زلفت	دم بدم در طباک می آید	بحریم در تو در خیال	شب بهد ترس و باک می آید
مرد و زنی چمن دار و چمن کاف	غره را بر مرد و زان جگر میکند	یار باکت جای و سخت			از سر عشق باک می آید
نیو امان سیر و ز سر سوید	حاکم پیش سر و شمع جان میکند	وقت کج خوشان که با جاف میکند	دید را ز آب روان و سیر میکند	خانه و را که از دست و دست میکند	در جرم بوستان از دیدر و میکند
سوی بای و از کوشش کوشش		جو کس می نهد بر کف بخت کاف	بای سر و سایه کلین شمیم میکند	ی نشاند کجی بالاد روی شش میکند	کوشش از کجی توده و از آن میکند

بابا بخت و غم بر سر بخت نماند کر صراحتی بخت خون تو به یاری جو شبه داغ تو ز در کجای بود قلم و صفت بن کرد و صددست جو کام دل ز تو خواهم جوایم ز داغ جو تو نالان جو جامی بخت شب کجای رفتی که در روزی تو عش تو آمد جان شیرین که در روز شب زلفت کشتم که که در روز جام من تا بدیدم جام میگویند چو جو زانکه که بر جام میگویند رمید ناله ارام طرب نماند صیامت ز جام وصال مروی زیر کان ز سدا غرض برده ز داغ جو تو سوزم کشت باغ جو جمال عارض و فضا خوش پیش نظر زدل که بر دوامت نشان پیغم نوازش ز جامی زار صودش تو کرد اندام ز داغ شمع سدر امید کند کوهر آمد لعل ناب کانان لعلی ناهما بدم که که با زانکه که عاشقان کلری جامی که کیری کل کلی که بر زلفت نشان میکند میکنی که تو بی تاب نه ز سدا تعلثم بختی که که در بخت نیمه سدر لعل طبع جیست جامی	زان زره از بزمه و کسب و کسب ی شاد از بزمه و کسب و کسب و ایضا رشتی باد و عدت بخت بیاید مخت نام تو از صدد سر ساد که کام عاشقی بد لاین جوایم چو بخت بر سر تو زدم ای جان و ایضا بس که که درم که میرام که چون از دل و جان تلخ که کجای جانم پیش پیش رویه جوار از نور تابان که ام عیش که بر عاشقان جوایم ز تا رنج و اعطای شرم نام خوشا کسی که درین ماه بکس نام رشت شب شد و روزم کل جوار نظاره کل و بزمه و تلخ و تلخ نهاد که شد و روزم کل جوار و ایضا دست کو تا نم زان زلفان سدر بر جان کوهر نشد و زهر کجای بند بر کوشم صراحتی طرب زان و ت که در بزمه و کسب و کسب ناقامد و زانان بر ساد تا سکان کوی و روزی بخت و ایضا از بزمه و کسب که بر جام میگویند ناب که در بزمه و کسب و کسب بختی نشد جواب زان میکند و لم یالبت از حال لعل شد و ایضا	و زنجیرش یکی چرب و دامن مرغان خون و کز زلفان کج حقان ز جان شید سر ساد کج ز نوان نوانت یک نوا خود اسر و سر سگم بشکلی ز خاک لاد بر وید زان نوا کار و دیار ویت با قوایم دست بخت تو آنگاه قلام از جان رفت بقدر و دیار سوی نیما یکسر میل می نام کدام سپهر مقصود را که نام خو آنکه کار تعلیه خاص نام خو از ش جو صیانت بوقت نام نقصای چنین صوم که قیام کرد نیمه فار و حاصل و نوا ز ناخاسوی چنین مشک و دیار رشت لعل جان کوشه فریاد جیست تو بختی بخت و داغ جو سر سکان که کجای بخت و داغ بای می که بخت و شاد جو زهر و زهرین بخت و شاد جو که در بزمه و کسب و کسب کجای بخت و شاد جو و لم یالبت از حال لعل شد جو در طوطی شیرین تمنا میکند
---	--	--

بخت و غم بر سر بخت نماند کر صراحتی بخت خون تو به یاری جو شبه داغ تو ز در کجای بود قلم و صفت بن کرد و صددست جو کام دل ز تو خواهم جوایم ز داغ جو تو نالان جو جامی بخت شب کجای رفتی که در روزی تو عش تو آمد جان شیرین که در روز شب زلفت کشتم که که در روز جام من تا بدیدم جام میگویند چو جو زانکه که بر جام میگویند رمید ناله ارام طرب نماند صیامت ز جام وصال مروی زیر کان ز سدا غرض برده ز داغ جو تو سوزم کشت باغ جو جمال عارض و فضا خوش پیش نظر زدل که بر دوامت نشان پیغم نوازش ز جامی زار صودش تو کرد اندام ز داغ شمع سدر امید کند کوهر آمد لعل ناب کانان لعلی ناهما بدم که که با زانکه که عاشقان کلری جامی که کیری کل کلی که بر زلفت نشان میکند میکنی که تو بی تاب نه ز سدا تعلثم بختی که که در بخت نیمه سدر لعل طبع جیست جامی	بخت و غم بر سر بخت نماند کر صراحتی بخت خون تو به یاری جو شبه داغ تو ز در کجای بود قلم و صفت بن کرد و صددست جو کام دل ز تو خواهم جوایم ز داغ جو تو نالان جو جامی بخت شب کجای رفتی که در روزی تو عش تو آمد جان شیرین که در روز شب زلفت کشتم که که در روز جام من تا بدیدم جام میگویند چو جو زانکه که بر جام میگویند رمید ناله ارام طرب نماند صیامت ز جام وصال مروی زیر کان ز سدا غرض برده ز داغ جو تو سوزم کشت باغ جو جمال عارض و فضا خوش پیش نظر زدل که بر دوامت نشان پیغم نوازش ز جامی زار صودش تو کرد اندام ز داغ شمع سدر امید کند کوهر آمد لعل ناب کانان لعلی ناهما بدم که که با زانکه که عاشقان کلری جامی که کیری کل کلی که بر زلفت نشان میکند میکنی که تو بی تاب نه ز سدا تعلثم بختی که که در بخت نیمه سدر لعل طبع جیست جامی	بخت و غم بر سر بخت نماند کر صراحتی بخت خون تو به یاری جو شبه داغ تو ز در کجای بود قلم و صفت بن کرد و صددست جو کام دل ز تو خواهم جوایم ز داغ جو تو نالان جو جامی بخت شب کجای رفتی که در روزی تو عش تو آمد جان شیرین که در روز شب زلفت کشتم که که در روز جام من تا بدیدم جام میگویند چو جو زانکه که بر جام میگویند رمید ناله ارام طرب نماند صیامت ز جام وصال مروی زیر کان ز سدا غرض برده ز داغ جو تو سوزم کشت باغ جو جمال عارض و فضا خوش پیش نظر زدل که بر دوامت نشان پیغم نوازش ز جامی زار صودش تو کرد اندام ز داغ شمع سدر امید کند کوهر آمد لعل ناب کانان لعلی ناهما بدم که که با زانکه که عاشقان کلری جامی که کیری کل کلی که بر زلفت نشان میکند میکنی که تو بی تاب نه ز سدا تعلثم بختی که که در بخت نیمه سدر لعل طبع جیست جامی
--	--	--

نموده و خوشی منور و سینه	راشک سرخ من از سر نه که او	رکوس شامی بماند مسخین	خوش و دو لاله شد و گوشت
چون نو که بر آمد روضه جان شوق	و ایضا	و ایضا	و ایضا
رشتن سوختن کس کسیت جایزه	بر خوش باشد که از خاکستر طشت	اگر دگر بام صیبه روی بدی	چون سوزد نه من که شایسته
شم و برانده دست و مرغ دل دو	کوسر و دست و جوی که صحت از غلظت	بر عکس که بر یاد دل برانم	چون سوزد نه من که شایسته
می نامد عشق تو که شوقی چون تو کم	که قدر حسن خود و اندر قدر حسن خود	نیز بر سر زینت عشا و شام	چون سوزد نه من که شایسته
چو فیض بر طبع شاه بخشد که معنی	و ایضا	و ایضا	و ایضا
راشک است به رخسار تو در تاب	و ز غرق لایزال بر لب	چون که مانده صدای که تازد	چون سوزد نه من که شایسته
تابش چو نباشد لب شیرین تر	و انجان سوز تو بر دل احباب	عیش سازان جوهر جام بسوی	چون سوزد نه من که شایسته
قره بس قاتل و امان که کفری	بر کشته تو منت قصاب مباد	کوسر و دست تو در درج کفایت	چون سوزد نه من که شایسته
چون دعای تو که دفع بلا مباد	و ایضا	و ایضا	و ایضا
دل سپی جمال تو فوری ندانم	باز از وصال سروری ندانم	پسین لاله با عید باد	چون سوزد نه من که شایسته
بی زان دم شد عشق کس	نشد غایب از خود و حضور ندانم	تجلی طلب موسی است جانم	چون سوزد نه من که شایسته
تجلی سیر میر و عشق شیرین	ز شیرین لب که شوری ندانم	ز شکر بوستان جان فانی	چون سوزد نه من که شایسته
ز خود مال بای ناز و خوبان	و ایضا	و ایضا	و ایضا
کیم چکان تواند دل بر آید	که چون سبزه ام از گل بر آید	میرای دیده سیرین چون	چون سوزد نه من که شایسته
و یاد من از محفل شینیت	چون زین نیکون محفل بر آید	سر کیم بر درت افتاده	چون سوزد نه من که شایسته
شش بکده رخسار و بر آید	که صد غوغا ز سر محفل بر آید	که افتد عکس رویت بر آید	چون سوزد نه من که شایسته
مکو جامی به از از و اعظم	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بن دارد و دست چنگی که دارد	زن که در بغل سسکی که دارد	تو شدی سوز و خون دل	چون سوزد نه من که شایسته
صدای ناله است از ترک برکت	بستی قلمه چنگی که دارد	جلاند پیچ و خاسته من	چون سوزد نه من که شایسته
باشد بخت و قان و مان خوش	شکر شکسته سسکی که دارد	بانام من خوان سر برکت را	چون سوزد نه من که شایسته
بسوای سواد قلم جاست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
باز کل اسباب مشغول نیستی کار	بسیار بدل نوا غشی آغاز کرد	خوش بامه فال برگ بر غم	چون سوزد نه من که شایسته
درین مرغی زاری داشت در دل	لطف باد سحر مار و افعان کرد	بای که با کشت کش کرد	چون سوزد نه من که شایسته
از شکوه بس که شد شام و شام	اعمال را در شوش مرعای کرد	سیر و زار برین سر کل نو	چون سوزد نه من که شایسته
کرد خوش شام و از راه را	راه چرخ بر پیشانی باز کرد	روح قاتل و سبزه از اناسی	چون سوزد نه من که شایسته
ان سخن دان لطف و لطف و معنی	و ایضا	و ایضا	و ایضا

ان ترک کج که جو سواشی کار کرد	در یک چشم از پلار اسوار کرد	زود و دهنه سان رسد با	بر سر زمین که راه جو باد بکار کرد
سیریت ز جان که شود کرد در	اگر دگر جو جان بکار کرد	کشتن خوان شکاری و کار کرد	سیریت ز جان که شود کرد در
چشم است زخم او تن صید و تیر	چون کند را از سوی خوش نام	زین سان ز جولا بر سر و کار کرد	چشم است زخم او تن صید و تیر
بای که شد عید به غم شش	و ایضا	و ایضا	و ایضا
کز بر جان چشم زین کفر جو	بای آن دارد که در من خون در	معد و صفت تو که اکاس سر کرد	کز بر جان چشم زین کفر جو
کرم طوبی در غلوار سدر	نیت عدا که با تو هم با	شمع رخ بکار تا طوطا و سر کرد	کرم طوبی در غلوار سدر
خوش و در جود خوبی که تاوان	کرم طوبی در غلوار سدر	رتق را مانی که چون میدا شود	خوش و در جود خوبی که تاوان
طول قد است بای آید گوشت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
رقی و دل حسیه تو با سوز و	وید و از خطا و قد و دست بر	وقتی که نماند کج از ناز و	رقی و دل حسیه تو با سوز و
رقی و بی جمال تو ویرانم	نی روز تاب هر و شب نو	از مد و هر و شب نو	رقی و بی جمال تو ویرانم
قدت نماند بر سر طوبی قدم	سر و پند بای حسیه کیم	خوبای بوس و بر و پند	قدت نماند بر سر طوبی قدم
بای بر غم که نماند ز کج	و ایضا	و ایضا	و ایضا
خیر آمدن بای و دم سیر	یک نام شش سال مراد کرد	شاد نیت که صد که غم	خیر آمدن بای و دم سیر
کی تو اعم که ز پاد کیم غم	بج ازین که در آب گل	کونگر من و دلداده ناز کرد	کی تو اعم که ز پاد کیم غم
درین سر و سی راه قایل	ثبت خود پیش قد و جوهر	شرح پیش که کیم این دو	درین سر و سی راه قایل
یک رودی است نموده بای	و ایضا	و ایضا	و ایضا
چون نایبان بای بای	بشیرت سوز و صای	کفایت از ناز و جوهر	چون نایبان بای بای
زین و اش که نیکوستان	که بر سیر نام ناز و جوهر	بجایت ساقی را که کرد	زین و اش که نیکوستان
تجلی شکر باشد هر سوز و	کوشش بای بر سر شیدا	قوی لک که بر جام پور	تجلی شکر باشد هر سوز و
یکه در دانه لطف یا در	کوشش بای بر سر شیدا	جوین ز نوا بای بای	یکه در دانه لطف یا در
ز سوز کله ارا که دو	کوشش بای بر سر شیدا	میست و دست و انت اوان	ز سوز کله ارا که دو
بقای دات او یاد اگر خواهد	و ایضا	و ایضا	بقای دات او یاد اگر خواهد
پاکر کیم تر نیست مانع	پاکر کیم تر نیست مانع	معد و صفت تو که اکاس	پاکر کیم تر نیست مانع
یک بود تدبیر که هر وجود	یک بود تدبیر که هر وجود	شمع رخ بکار تا طوطا	یک بود تدبیر که هر وجود
بانه ادی عشاقی که تواند	چون کند را از سوی خوش	رتق را مانی که چون میدا	بانه ادی عشاقی که تواند
بناشان بس که روی بای	و ایضا	و ایضا	بناشان بس که روی بای
منی او وجودی صورت که	و ایضا	و ایضا	منی او وجودی صورت که
و ایضا	و ایضا	و ایضا	و ایضا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۰۵/۰۵

ساربت در جبهه جرات و شجاعت
کی ز و قهر یک سر و پیکار کند
جامه بر خاکی ات ای انا خدا
شمت بر قایق و کلاه سزار
دیده انتظار بر سر اسیم
بر تو روشن کند کی بکسیت
کر ز پیشان شکار بر داری
رو از کار خاکی شب و روز
ب درین گشت و گوی غم
کر جو خود باد هم یار و یار
در اضطراب نفس مرا خستید
عاشق که ناله از غم جوان بدان
کینه بدست بین پور است
جای باب دیده نشان آن یار
اکبر ده بر خیزه از روی کار
بدشمنی جو برده از آن
پیر و درون نیست ای کی
منبدار جای که داند شست
زی نور تو از سر زده طاهر
ز جام عشق تو یک جو و تو اتم
تویی در جبهه مشوق منتظر
تویی طاهر بر طاهر عالم
طریقت جای از صاحب دل کی
تو نور مطلق و دیگران بجای نور
شد از تکی اول حقایق ایان
مرا این اندک طاهر کرده در یک
فروغ و درنا و طاعت دویی ملک

و انی کما و است کبریت کتی نظر
در راه عشق یکسر موانع و دشمن
و ایضا
کجا و بوی بقیه الا و اوار
سوفی باقی بخنده من غار
یک نامش نزار و یک شمار
سبح باقی غانده الایار
و هم احسان محبت بار
از دستا و کتم بر او نمانی زار
عشق تو به دست ز دست من ازار
کاو از نامه را برساند بکسبار
چون در کنار یار بود در دست
و ایضا
نخنی درین پرده سبزه روی
به پروان در خانه پاره و وار
زیر و بر دست خدین شمار
و ایضا
کمال و درت ذات تو صابر
ولکن لا علی ایدی المظفر
تویی در دیده عشق ناظر
و ایضا
تکی تو در تاج تبار و شعور
که در مطای علفه جاودان
جبال قدیم قدس بود فاضل طور
میان شاد و مشوده ناظر

و انی کما و است کبریت کتی نظر
در راه عشق یکسر موانع و دشمن
و ایضا
کجا و بوی بقیه الا و اوار
سوفی باقی بخنده من غار
یک نامش نزار و یک شمار
سبح باقی غانده الایار
و هم احسان محبت بار
از دستا و کتم بر او نمانی زار
عشق تو به دست ز دست من ازار
کاو از نامه را برساند بکسبار
چون در کنار یار بود در دست
و ایضا
نخنی درین پرده سبزه روی
به پروان در خانه پاره و وار
زیر و بر دست خدین شمار
و ایضا
کمال و درت ذات تو صابر
ولکن لا علی ایدی المظفر
تویی در دیده عشق ناظر
و ایضا
تکی تو در تاج تبار و شعور
که در مطای علفه جاودان
جبال قدیم قدس بود فاضل طور
میان شاد و مشوده ناظر

و انی کما و است کبریت کتی نظر
در راه عشق یکسر موانع و دشمن
و ایضا
کجا و بوی بقیه الا و اوار
سوفی باقی بخنده من غار
یک نامش نزار و یک شمار
سبح باقی غانده الایار
و هم احسان محبت بار
از دستا و کتم بر او نمانی زار
عشق تو به دست ز دست من ازار
کاو از نامه را برساند بکسبار
چون در کنار یار بود در دست
و ایضا
نخنی درین پرده سبزه روی
به پروان در خانه پاره و وار
زیر و بر دست خدین شمار
و ایضا
کمال و درت ذات تو صابر
ولکن لا علی ایدی المظفر
تویی در دیده عشق ناظر
و ایضا
تکی تو در تاج تبار و شعور
که در مطای علفه جاودان
جبال قدیم قدس بود فاضل طور
میان شاد و مشوده ناظر

کار من آید جان از یار دور
ای که کوی جوی اندم چون بود
خاص ناید رست ماسودای عام
سر کان ز خمار بیکوید برفت
مکن در ششم زین پیش فقیه
درخت بود روی تو بر خلق
زشت خون دل باشی خوریم
تو خوش روی جاودان در صبح
نشتی دو ز این شقایق مجبور
سبب باقی تو و من تو خاتم
کنج غم تو من غم ای شیخ
بود در وصف خوابان شوخی
زده ملو جو بر ستم زار است
چو شط است که از گشت شون ریا
بهر و ز طلی و دود که در کردی
چو پیر و پیر و دشمن گرفت
با جگر جوستان یار نبودی
با من خلق جهان در صدد و رفتی
مال جان کنده شمای من گدا
مکن مقصد خود شده دهم عمر
عمر بکشت و رفت سیر ندیدم هر
مده جاشتم و مال تو کس سپیدم
کر بریدم ز تو از نازکی خوی تو
تا بیک در صدد از غایب غم ندیدم
چون با دانه پخت ای ماه نو
چون خورم از رشته تبار تو
با تکرار که دیدم غم ای تو

و ایضا
تن ز جان نهاد لاله لاله
فکر خانه باشد از باز دارد
یار با چشم بدش دارد دور
بر ان در زلف تو از مسکین
درین خون خواریم شد موی چون
فلک کو ماه را غل غم و کیر
و ایضا
حلقه کرد غم غم سیرین
مکن غم دیده را زنده در کور
یار عشق و الا سوز و محذور
و ایضا
مده و ابر کون از محیطا مکرر
نزد و دانه از نون زنده در دور
بسان پخته یارام ویت و رشت
و ایضا
جو یار سر از از نبودی هرگز
چون تو بیکل درین کار نبودی
این چنین بر سر انکار نبودی
و ایضا
چون تو بدخوی ندیدم بشنیدم
از تو یکدم بدل خود بشنیدم
خون ماه یک جو خریدم هرگز
و ایضا
چشم از مرز دیدار تو دهم
بیزیت سینه و زو کانی تکیه
عش از دم فرود نماند و ادنی

و ایضا
کری نام و ر بکیم دوست
کری نام و ر بکیم دوست
محمل جامی من چون رسد
و ایضا
زلفت تو از مسکین
درین خون خواریم شد موی چون
فلک کو ماه را غل غم و کیر
و ایضا
حلقه کرد غم غم سیرین
مکن غم دیده را زنده در کور
یار عشق و الا سوز و محذور
و ایضا
مده و ابر کون از محیطا مکرر
نزد و دانه از نون زنده در دور
بسان پخته یارام ویت و رشت
و ایضا
جو یار سر از از نبودی هرگز
چون تو بیکل درین کار نبودی
این چنین بر سر انکار نبودی
و ایضا
چون تو بدخوی ندیدم بشنیدم
از تو یکدم بدل خود بشنیدم
خون ماه یک جو خریدم هرگز
و ایضا
چشم از مرز دیدار تو دهم
بیزیت سینه و زو کانی تکیه
عش از دم فرود نماند و ادنی

بست جان و دامن جان از کار
شوق غالب موعده دیدار دور
طلع عاشق باشد از آزار دور
تو شد اندک بادیه بسیار دور
چون مردم ز غم و یکدیگر تندر
دو صید از باد و فکدی یکدیگر
بود خوی که در فخر و توغبیر
چون نامم کن بر حال این پسر
کوشان ماه را دیدن حسرت دور
بود بر سینه ام نور و علی نور
بهشتی دیدم اما غالی ارحور
زین از شهر او بریت محور
بر غم و غلبر کوی مکه جو سحر
طریق عام موی و خیال خام تر
اگر یافت لب صبا جل اغر
بر است اگر یک کز است اگر کد
چو خجای و شنگا رنجودی هرگز
چون بدین داغ کوشا نبودی هرگز
داده دامن کت خا بنودی هرگز
بکدر از بود خود انکار نبودی هرگز
کلی از باغ جمال تو خجیدم هرگز
غمی که تو یکسیدم یکسیدم هرگز
ار سر کوی توان سوزیدم هرگز
مجویای برادی رسیدم هرگز
در شش و خوی که را غم تمام بود
مچون سبندم در کشتن بسوز
ناید بفضلی ز سو اکر می توان

و آتش عشق و حسن من تو جویدم
 عالیت از آن رشیدی خانه دم
 نسکین به میدم که ز یاد بر میم
 نابو که بر آید حسن او زبانی
 باشد که ز نایب جی جسم زنی
 چرخ و هم ساز ز سر جان
 ارشوق تو شود پست نجیب
 نزدیک رسیدت که از دست
 سودای زلف تو امان که ز کانی
 در راه تو هستی من نیست بجای
 سه الم که آن جان و جان هر آید
 کرد اجیت با چنگ کنان که کنی
 سوی دگر تو ام و مع حسرتی بودم
 بر مسافه که از آن کوی که گشت
 بود و دوس ملک برای کنی
 شد بر او در و ام تیا آشت
 این بس که در نوا می می بود
 بخت سرش و بسوس است باقی
 صوفی از ترک سوی آینه دل آشت
 غایب از انود بر دات تو قرب
 برده چشم شودت ز رخ شاد
 زنده شوده چاکس شای مستان
 بر کن طاس که دون زده لعل گشت
 ماه تو را بشو دانی قران بهر جود
 برده واپس کن بر دست تو بود
 که به شوالی گشتش دامن جان
 پرشته سوار من که شدش گشتش

و ایضاً
 خیرید که من از سر کلام
 از هر طری که شایف از ام
 اش کن ای آه بکاشانه ام
 کرم فلک بر شده و چایه ام
 این فوقه ساو کس ز سر زدم
 یکوی ملک و جهان ز کرم
 کد ز سرم که سرخ و کد زدم
 و ایضاً
 شوی صبح گرفته میان آمدن
 بمحلول جلوه که آن خنده زان
 کعبه را دید و بان کوی روان
 حرف البین
 و هم و جوا خطاب رسد کوی
 سبادر سماع شوق بیانک سکده
 ن کی شایه آنکه بود در جوی
 حرف التین
 مر زمان تجمه دیک که ز حاضر بای
 یت بهستی تو کاشنی بوجی
 که نرزد کوی پیش من این سر قی
 و ایضاً
 عید شد یعنی ز بام ز تراب لعل
 سر یار یک گشتن پیشان بوی
 کاهی بکده از جانی که سوانی بکوی
 و ایضاً
 می فروشی بر جنت از خود فروشی
 سر زه کوی و جهان کوی نه کوی
 بای از غای بهر شس ز سر پر و کوی

[illegible]

زدم بر شاه و دست ساقی	باشش بای زین خواست مراغ	که بستام که بعد بر میان که کنم	سوز خیر باد و کز خیر تباع
بلا من تلافیه مغلتي تد مع	تباع من تلافیه مغلتي تباع	جایان من در طوق طاعت او	بریدگان طبع و بر خرد و طاعت
سلام من با الملق با له عالی	حرف الف		
مرا دلیست ز تنه فخر و باغ	پاد تو جهان و جانیان قانع	بودن و کمان در دست و عشق	نوشاد و زینت عالی از کمان قانع
تری در میان و زان و غمت	که نی مکان در تو نیست زان	که بود سود و سودای من که بستم	درین معاد از سود و از زیان طبع
مرا تیست بکشت کشته عشق	بود زار روی مر جاده ان طبع	یابان نام تو شغل دل پاد تو	ز دل نیست مرا تو نه زبان طبع
و در فراغ دوست نخل قه عشق	و ایضا		
که بود سوز دل و روانه سودای	نمک پیش روی تو بود ای سیر	در با تا ز رزق سیاه تو کند	رو شربان که که تاریک و کاهی
از زنده ز غم تو دور در فراق	شبه نیست بدل و غم تو ای سیر	پیر کا که شکیب تر باد ز جایی	دور کا که بود آرام یا لای سیر
اشق شوق تو دور جانیان افتاد	بر دانه زار و کوهی و کاهی سیر	شیخ زار و کوهی و کاهی سیر	کوهی و کوهی و کاهی سیر
بر تو روی را تا با یار و خور	ناید از دید شب کو و کاهی سیر	جای کن دید و جایی خوشی و کاهی	کوهی و کوهی و کاهی سیر
بیا حتما نادان سیر و غم	و ایضا		
تین تاه و دام کو و کاهی سیر	بود صد و غم بر جانم ز غم	بدان و غم بر جانم ز غم	بدان و غم بر جانم ز غم
تبع شوق و سوز ز غم تو	که ز غم است بر جانم ز غم	مرا از غم او و وی بی نیست	مرا از غم او و وی بی نیست
ز غم تو سوز دل و کاهی سیر	که بود سود و غم از کاهی سیر	جای و غم از کاهی سیر	جای و غم از کاهی سیر
جده سالی بیکر کیت و غم	حرف الف		
دو ز غم از غم تو بای غم	باز کش از غم تو بای غم	طه با کان من که روی خود	طه با کان من که روی خود
ز غم تو ز غم تو بای غم	شیخ ز غم تو بای غم	که در دین جاده کاه که دینی	که در دین جاده کاه که دینی
و دید و دیدار تو بای غم	شیخ ز غم تو بای غم	مبط و غم تو بای غم	مبط و غم تو بای غم
آن تی و غم تو بای غم	و ایضا		
صرف کن در غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	صمد و غم تو بای غم	صمد و غم تو بای غم
ز غم تو بای غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	شرف آدمی از غم تو بای غم	شرف آدمی از غم تو بای غم
جای از غم تو بای غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	ز غم تو بای غم تو بای غم	ز غم تو بای غم تو بای غم
بر از غم تو بای غم تو بای غم	و ایضا		
بکات خاتره آن ماه و کاهی سیر	رثوق صاحب خانه بک و کاهی سیر	علامه پر غم که لطف شرب	علامه پر غم که لطف شرب
جده سود و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	سرم با غم تو بای غم تو بای غم	سرم با غم تو بای غم تو بای غم
بدن و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم

مراست و غم تو بای غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	صمد و غم تو بای غم	صمد و غم تو بای غم
ز غم تو بای غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	شرف آدمی از غم تو بای غم	شرف آدمی از غم تو بای غم
جای از غم تو بای غم تو بای غم	که نوا طلب از غم تو بای غم	ز غم تو بای غم تو بای غم	ز غم تو بای غم تو بای غم
بر از غم تو بای غم تو بای غم	و ایضا		
بکات خاتره آن ماه و کاهی سیر	رثوق صاحب خانه بک و کاهی سیر	علامه پر غم که لطف شرب	علامه پر غم که لطف شرب
جده سود و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	سرم با غم تو بای غم تو بای غم	سرم با غم تو بای غم تو بای غم
بدن و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم	جده و غم تو بای غم تو بای غم

زاد یک صومعه مشغول و در پیش دل بر بلایه جوگنی و دعوی ولا در وقت تاجیت کسی با تو شکار بر جازده را سها تو آدم دم اپنا در سبک ساین تو سکان هراس از غم کالانام جویمت با کالان کفی به رای ایامه یار تو دایم مرات ارباب عشق تو جان شکر بر سود صوفی دار عایت منت به باک و امنی تو به باک شبنم شم شاه به راه استخوانی بود پسای رسد تا قدم جانک زوت تو ام مرجه آید خوش مرا خیال تو شد مع دام مین بس که پرخان بر جوش محب در دست سنا دقت در جوش چشمک سنان بستان عیش و عشرت صوفیم آن دم که در دوق غم شکر آنکه تیرش بر رخسار کشتاد ای خل و لب زرا بهم نزدیک بر سر کوی نور خورای عشق با تو محاسنی بسود کند شد شمع چون زربس که رسید جای و فکر و صلت آری است قدرا حق جانک یار اقیل کشی بدل نشن بدل من کشتی	خوشای عاشقان ز سحر است که هلاکت نقد و لای زانک و ایضا سجی یک لعل کشته طریک و زخیل یک شمشاد کمال سوی بود کار او یک تا قلب جدا لک و ابرو کز لک و ایضا بهر صفت نیرد آرد مان او که در دهام دل جان ازین بزرگ کش از کرم سگ کوی تو بر کشت و ایضا بدر آب حیات و در مر ملاک فلس و اردام دل جا کجا یکامی این تیره ویر خاک و ایضا کوه و رخسار لاله جام لاله باک رسوایی غم و غم تو سوس چون رود در یک اشرا با او و ایضا باد شاه و کدایم نزدیک دل زخم دور و جانی نزدیک از تو تیر جانی هم نزدیک حرف التام اتزل فان جنگ با قلب قدر دل بشیش بدل که نیست ز ابرو کشتی	عاشاک بر تو جلوه کند شاه پرتین جانی رخس کوی که بی شور شکر و ایضا ارطنت رخت تو ان بر و دن تا بد تو خوب بیکس عبادت با صوم و صافیت غزاطقت و عطا جای غم عشق تو ارضل تو اهدا و ایضا بکا بودی و عدت رسد به عینی بهر اسیر کنده شوم در سحر بهر مغر فاجای ارجیت عشق و ایضا بکا بدت بجهت بجهت بهرم خوا بیا ن غت سایه تو جانی نداد دست سر و ایضا فاصد و فخر شوم در یک طریک درخت از خوار کای دخیل بکشد میفری با این همه صبر و صبر و ایضا کن وفا و عده جاک بود مال شمع زابر بر سر کشت سوس دان ز حد امکان دو و ایضا وصف تو چون کیم که در ایامه ساقی ما تو شو که زوت تو جی	عاشاک در اساس و فایم غزل تا غایت لطف تو با ما که میکند و ایضا باشد از نقص میل که کند نقص هر دعار که بود غرقه دید پای هر که در عشق خالان نبرد و دل و ایضا روز عشرت نهاد و در و دل انجان کاهای مانا بال اگر ماضی و کدر اشتیاق کوشش او را بدست لطیفان و ایضا سر کیم را بکون داری ای دل نوم این کردن داری ای دل هر که مرا می کند داری ای و ایضا هر که از غایتان بکشد و در وای من که زانما که در کمال با قدسیت دین شیشه بر اکل حرف المیم کرم کشته از جلد عالم کزان که در میان اسراریم تجلی کرد بروی نور اعظم مباد این غم ز جانی در کمال و ایضا سر با ذراتی از غایتان هر که در خود نظری دید قیامی	میل جانی اربکند هیچ مستقیم جای یا غم جو فادی ز جانی جای عشق که زان تو کوید میل کند روی جو را به زرشاد کشتی لذت کند چنین شناسد سر کز جای از در سراسر ارجیت طلب سلیقه خیر که محول حال چون رسد و در غایت کن مستی حال من شود که برود تا در آید نیاید طفل اس در هوای قصه فخر و وقا در من آورده روی خود کند مرا آنکس که کون داری ای دل مرا کشته داری کرد عالم ز اسرار محبت شد جهان پر و چند و چون کند شست اندوه دادان سر و کل اندام غیر کمال بی که کمال او صد کرم دل چون بی و لبرای سر و کشته بت در شان او ریشه حلا با شدم در کوشه میخانه محرم پاسا قی پاران جام روشن از انی بور ادم جو خود دو عالم کرد و شمع دقت دین غم ک شدی جانی و کشتی چون زلفش ز شمع غم باران قیم
---	---	--	---	---

کارد غم و تعلیت لیت با لعل دیگر که این کسل برد اعلی العسل شش نام کالانام کرم میل کان ایقان بود اعلیت لیت لعل طالب نوریدی از رخ لالتدوین کردین مسدوقی مذمکت وصل ارباب و ام و نقل حلال ست طالع غصه سوال جادش بر کن روح اطع بهر ارشادی جیس و خیال قدسیان از شین اقبال هر جام حبس تال تال خان غم پیرون داری ای دل قدم دیده چون داری ای دل بیر لب جافسون داری ای دل ز حال او خبر چون داری ای دل کربوش بود از غایه بزرگ کل مردم ارد بهر شمشیر و بزرگ کل بای تاسر خوش و رجه خوش کل بهر که با سانه بهم جاکش دکل ندارم کار خود و دود و دم و در جانشان از ما نقد کرم شمع دین غم شاد و شرم بدین غم زنده باشد جان دم اصبت غایت انیاست بزم کشت بر قات او دوشه خفا و	عاشاک در اساس و فایم غزل تا غایت لطف تو با ما که میکند و ایضا باشد از نقص میل که کند نقص هر دعار که بود غرقه دید پای هر که در عشق خالان نبرد و دل و ایضا روز عشرت نهاد و در و دل انجان کاهای مانا بال اگر ماضی و کدر اشتیاق کوشش او را بدست لطیفان و ایضا سر کیم را بکون داری ای دل نوم این کردن داری ای دل هر که مرا می کند داری ای و ایضا هر که از غایتان بکشد و در وای من که زانما که در کمال با قدسیت دین شیشه بر اکل حرف المیم کرم کشته از جلد عالم کزان که در میان اسراریم تجلی کرد بروی نور اعظم مباد این غم ز جانی در کمال و ایضا سر با ذراتی از غایتان هر که در خود نظری دید قیامی	میل جانی اربکند هیچ مستقیم جای یا غم جو فادی ز جانی جای عشق که زان تو کوید میل کند روی جو را به زرشاد کشتی لذت کند چنین شناسد سر کز جای از در سراسر ارجیت طلب سلیقه خیر که محول حال چون رسد و در غایت کن مستی حال من شود که برود تا در آید نیاید طفل اس در هوای قصه فخر و وقا در من آورده روی خود کند مرا آنکس که کون داری ای دل مرا کشته داری کرد عالم ز اسرار محبت شد جهان پر و چند و چون کند شست اندوه دادان سر و کل اندام غیر کمال بی که کمال او صد کرم دل چون بی و لبرای سر و کشته بت در شان او ریشه حلا با شدم در کوشه میخانه محرم پاسا قی پاران جام روشن از انی بور ادم جو خود دو عالم کرد و شمع دقت دین غم ک شدی جانی و کشتی چون زلفش ز شمع غم باران قیم
---	---	---

سود و سوده را بای طاعت
 مستقیم شد و در راه غنای تو
 هر زمان در وقت حسن تو بخواهی
 چون تاب یاری که بودید و فرود
 شد آمدی از من بکش در نظر من
 دل خون شد و سر خاک بر آید
 اگر کشش جگر کما نیست عید
 استیاده بسزاه و دام دوم
 محمود و دم ز خود ای شیخ جوی شاد
 جود سودن بکف بای تو کز کس
 من زید تو چه لام که تو پاک
 نیت تو بخ بکف بای تو سود
 من که باشم که کنم نفس با تو
 نامم از قافله کعبه روان باز
 طغیلس یک کویت شده ام کس
 نشان بای سکنانت که بر من
 بان سرم برست که دایا کز سر
 جواد ای سر بر عمر رفته بار
 جکوه لا فخرم با کسان زید
 قیر و یونان که میانه در ایم
 درو سر سبز و ترا و سعادت
 ترسم که کراشت فقر و شاد
 دارم بکف آینه جام که روی
 شدم باغ که کنی فراغی جوی
 شدم جواد صافی رشتن جوی
 ز من فرقت تو می من سید
 بساز و فاق جوباران درخت

کرا تا یک سر بای و زبانی
 چشم تو بنبای تو سر جاستم
 بر سر لوح سخن نش و کوی چشم

یک سر با تمام از سینه غایت دست
 داشت در حلقه غنای را کند
 چون رخ خوب تو دیدم همه

یک سر که از دست غلت سینه خن
 بر تو عاشق شدم و از چنگل
 باره که دم ورق خویش و علم

آن که کز کان زرت دیده بودم
 زین کوه که کا به غم تو در بودم
 سر می شد از آن مشبه غایت دهم
 جو خاطر و اما که کفسم دوم
 من مانده از آه ایت محدود

یک سر که خود که دم و اندی جانی بودم
 که به غری زنده خون جگر بودم
 پیش سر کس که بر دم جده تویی
 دارم که بجز دل بود قسم

دل این و سوسه فای که بر دم
 بجایم نیت که از کعبه روان باز
 نوکل و سوسه و دایا من جاد
 بر آسمان سرفست عید و غم

یک سر که باغ از خط ریاحین
 نه از ناله زهر تار و لی شبنم
 ازین باطمان که بکوه جرم
 سبزه جفاست بی بودیم

کجا که زمان رخ بدیدیم
 فردا ز امت سر کشت بایم
 محمول از ل را بجان بایم
 ان قوم که بی سبقتی علی ایلند

بدین بهانه چه باشد که بکسی
 اگر نه دود و دل آید رخ هر دویم
 بجای من زمین بجز سبزه بزم

یک سر که از دست غلت سینه خن
 بر تو عاشق شدم و از چنگل
 باره که دم ورق خویش و علم

ز بجه که باشد در بر ویت ویم
 جان زده تو بر شد دلم که می
 شنبی که بی تو برانودا دهم
 بیان شط مغم در میان بی سرو
 در واکر داد مدرت بای چشم

بمال نور سر استخوان بلیوم
 یک دو دم که در کسین خون دهم
 کر شد دایره عشق تو در سویی

زین بر روی تو دست و چشم
 در بسته و بوار بدست بر و
 خلوت که وصل است کن بید
 روی تو را آینه منع ایت

جودستی تو بدین هم شک دارم
 بیان اشک شدم عود شناسی که
 برای حاجت وصل بلیت شعل
 ز جام دور که هستی تو زان و غم

کرا تا یک سر بای و زبانی
 چشم تو بنبای تو سر جاستم
 بر سر لوح سخن نش و کوی چشم

یک سر که از دست غلت سینه خن
 بر تو عاشق شدم و از چنگل
 باره که دم ورق خویش و علم

آن که کز کان زرت دیده بودم
 زین کوه که کا به غم تو در بودم
 سر می شد از آن مشبه غایت دهم
 جو خاطر و اما که کفسم دوم

یک سر که خود که دم و اندی جانی بودم
 که به غری زنده خون جگر بودم
 پیش سر کس که بر دم جده تویی
 دارم که بجز دل بود قسم

دل این و سوسه فای که بر دم
 بجایم نیت که از کعبه روان باز
 نوکل و سوسه و دایا من جاد
 بر آسمان سرفست عید و غم

یک سر که باغ از خط ریاحین
 نه از ناله زهر تار و لی شبنم
 ازین باطمان که بکوه جرم
 سبزه جفاست بی بودیم

کجا که زمان رخ بدیدیم
 فردا ز امت سر کشت بایم
 محمول از ل را بجان بایم
 ان قوم که بی سبقتی علی ایلند

بدین بهانه چه باشد که بکسی
 اگر نه دود و دل آید رخ هر دویم
 بجای من زمین بجز سبزه بزم

یک سر که از دست غلت سینه خن
 بر تو عاشق شدم و از چنگل
 باره که دم ورق خویش و علم

و ایضا

و ایضا

و ایضا

و ایضا

و ایضا

و ایضا

و ایضا

ساقی پاکه و یکین گفت و گو یافتم
 کش آمدم رو شش در دوش شرب
 زان می که بر نوشم کوه و دوزی
 چون نیت می باجم کش خود برستان
 ز جوش باد و کوه در آید کوب غم
 جوان تازه ام از خوشیستی می سازد
 بر آتش تو سر بر چهارم افتاده
 تو می بلطغاری بی گران لطیفی
 ز خط بشر قطان بنده چون کشادم
 شمیم سبیل و بوی کلم زیاد و بسود
 ز کمره بای بکلی اندام جو سرخروز
 اگر نه بخواهم راستم و تیرت
 بر جیتر تاجیاب کشش گذر کشیم
 چون غنچه بکند کشیم درین
 جندان خور می که جو رسن تاجی
 بامی پا و دفر خود بار کج و کل
 مردم از کوی تو خواهم کشیدم
 می شوم بارش چنان که نه مقدور
 طوطی بی تخت زین شمس شایان
 شمس من با تو قدیمی است بی چون
 برون خوام که تا دره تو حاجی
 بزار خاک دردت که قدم در آب می
 که ای آن سر که می و لی ز جور
 خوش و صل و جان زان درگاه
 کردی ز رانده گان در خود شمارم
 روزی شد ز سپهر سر که می تقای

وایضا

تا بوج خاطر م را شود ز هر چه دانم
هر چند حیل کردم از خوشیستیم

والغالب

عیک مار جو چانه که جم در غم
بود غار مر اشکند کاسه سم
که ادا جلوه عذابت بصورت دم
نویج کسکه و کرد تو آید باقی
اگر فروغ جمالت رسد بهجت
بر شرح خانه باغی نظر کشد کایست

والفضائل

خوشایند بود که آرد دستکش و پیشانی
 نیز بست قفله که اندام من
 و از این بی روی زار چون کلمه

والفضل

خونهای بسته به تیر اندول مدغم
فردای خمر مست سراغ کعبه گیریم
ناکت و کوی مجلسیان محقر گیریم
ماضی کنیم لاله در کسرم دم و شمس
شاید به وقت عین کرد و چرخ
بگرفت طبع باد و برستان ز نعل

والفضل

که بجای کسی که تو باشی من آری با تو بروم
بش لب که بشکست تو شکست خابروم
کلام امر و زبانی تو و فردا بروم
که کشاید در روضه رضوان جا

والضمان

جو دیان بکشدنه در طایفه سوم
 بدو چشم تو باوقی ز پندرت
 دزدان شین دولت بترس پایشم
 جوی خوری بسرم بر بر جملکار
 کز اذق تو بکین و در دنا کشم
 مای اوج بلندم نه خوش بود جای

وانيسه

خالیست از وقوع سعادت ستادیم

یکدم ز ساغری نه مهر بد نامم
 می ده که ما بستی خود را ز خود نامم
 چون شاخ تازه از گل بسویده ام
 ساقی پاک باشد خود را بوی بسنم
 در آن ترانه کم صوفیانه خود را کم
 بقصد باس نور انیار سر نهادم
 فراغی بود افاق را از صبح دوم
 که بر غیر نه ازین قطره صد قطره
 و چه بگو فیه رموی سینده خود یادم
 نه بد برک جوانی پیرای خادوم
 بی خود تیان بس گشت غم دادم
 چون ز ما و فطرت بدیر صفت زادم
 پیش سنان غار غم از گل بسیر کنیم
 زان ساغری غم و زین جام ندر کنیم
 کله در پیامت بد سو نظر بگیریم
 از دقت و تشویش و غمهای نر کنیم
 جاک بسیارم بسکانت تن شماردم
 که ازین در تنه بجای می شماروم
 هر دو پیش تو می که نرییم یاربوم
 غمده زلف زبای تو دل من بباروم
 رو امدار کن بر آرزو و ملک تووم
 که زنده در کشت و جادو ما کشوم
 که از کدورت تقوی و توبه بباروم
 که بت خاک شینان این خاک تووم
 که دوی تونه سکنه که ایم حکاروم
 که از خون نظامیان رکده نام

کشته بر اقیانوس جو نوا سی ملک من
 یکتا شب عود کس سیدم که چو
 خوش آمد آینه سان ز دور و کیان لقم
 کند جامی حش بود ز عالم صورت
 قد اعلیٰ نظرون یابیش از پیش
 خند سید که باشد سری بر پیش
 از زبان غار وصل تو جدا شادم
 جانم از سطوت پرتوی تو چون بود
 و اشم با تو و اغمت ز بی وز با
 نیست جای ز تو تو عالی بهی تو بود
 که ز بار غم خسته تو شکت علم
 جذب عشق تو سنگ دو جهان است
 تا بر او پیش هدنگ تو شود سیه
 بس که بر دل زیم تر بل مرغ است
 ای روشنا از دغ رفت خانه علم
 از غم ما چه بومست از بوم وصل
 شعل فروزیم فرات رعد
 مردم در شوق صل تو ام دیدم
 من بسی خوبان عالم دیدم
 چشم من بل غم مباد اگر کسی
 بر دل غمیده ز غمت رحمت است
 سر بر لب داشت داری و در عشق
 روز مردن کز وصال دستان کن
 در تامل و زنی فکر و عاقل
 که بگو شتم کم رسد از سودت بانه دای
 با تو غیری را بر حد محفل افروزی

ناراج جان میل است بزکین نظر دام
باید برار زوی نیست حقیت در

ز پور زدن نظر تو باید معاره ام
سر کجسته عقد شیر یام از گوش

والغنى

که ارشد به آن عالم و کرامت
شوم و باشند و آن تاز مجلد و زخم
زده و قاین بر خوشتر که بخر اقم
طریق عشق سپردم از آن می طربان
جو زبان نه سخن فانه نام تنی بودی
جو کند و بس برین بران مرهم کوی جفا

والفصل

دور اندم ز تو در یون و اسرار
یک بلی کشم و در دام بد افتادم
که درین ماهیه محض و سوا افتادم

الغنى

کامت زده در کامت علم
روزگار است که با سبکست علم
شخص ساخته از جوهر سنگت علم
سکرت از روی دیدن دیدار خود
محب که بشنید که سرشته عشق
جامی از خم قیامد یکدیگر می خواہ

والضمان

صدور نماید عیسم خانه دم
زین اثبات سوخته بر وانه دم
بر کرد و از تشخ پمانه ' و دم
پیش از اساس کند مبر وید
قد که نم رسد بکم زاید تو بیمار
اجرای نظم و شر که جای نوشته

والغسل

حشمت خود را بی تو بی علم دیدم
 رفتی کن بر دل غم دیده ام
 آنچه محزون دیدم من علم دیدم
 سوخته محرومی با ستم دلم
 چون سر زان نوشت من علم
 را شی که زغم تو سپسم کجا

ایفکار

فیض بر غم جدایی از مقابل بر کن
 کی سرود را در رشت سجده حجاب
 رنگ همدمان زمین فرو زده کل سخن
 درینا دیر بر طوقی سگ کوی ترا
 خواهم از غیرت که سر از شمع مخفی کن
 کیستم جامی ز من خود را خلاصی به

بین چپ باک جاک و دلا زاره باره
 در می شوار تو بسکر شوار ام
 فروغ حسن ازل بنم و سجده در اقم
 که از دیار سلامت بخند خط اقم
 کوسن ز راحت خانه نجت سوا اقم
 ابر طاقی که گذار افکند به بکذا اقم
 چن بکا بودم ازین پیش کی افادم
 من از ان توه اصلی جو بد افادم
 روی تو دیدم و کجبر صبا افادم
 دست من گیر کای کرد با افادم
 به کتم قطره خونست سیکست دلم
 که دایه خود پاک رگست دلم
 از سر زلف تو آورده یکست دلم
 که کر شده زو بیان دورست دلم
 اند غنم تو کج بو بهانه دلم
 غشت کشیده رفت بکاشانه دلم
 روید یکماه سر تو از دلم
 جووی حکایت زافسانه دلم
 چون تو در عالم کسی کم دیده ام
 تا سر زلف تو بر غم دیده ام
 هرگز ان راحت رهم دیده ام
 بر کراپش تو حرم دیده ام
 از طلسان و یکین از تو مسکن کنم
 کاش تو اتم که شکل غنمش از کتم
 دست کو که گردن کرد و نجان کنم
 در جندم دل کین شکل شمشین کنم

که نریادی و من بر تو جان میکنم
 برب تو دست سودم دی نه دانی
 بی تو دیران به جهان که را که دستم
 میکنم اوده کل دیده و غلبه کن
 اوده بر سر بودم غری که کنون کلاه
 جویت بخت کوش بر روی روشم
 هم از دانات که کم خوانم بر خدای
 جو کل شب گشایی و جویدگان میت
 شود باس بنامش بر من ای کبر
 می درویت در جام که کشیده ام
 جو جوگان بازان به جو سر دانی
 منای تو به داند لیس پر و ن جان
 تو گشت من و سلس ایادی
 شب حیات جو شود ردی که سطر
 خشم از من تو شد عقد که سر برام
 کرمیال رخ تو شمع ندارد در شمس
 بعد دیدار تو چون آتش سوخت
 شه که شک و کز تربیت مایه
 مدام بر کرده یوشم خون شادم
 که قدام به بند عشق تو از من شود
 نه دلت کن گشتی بی دفع فراموش
 که قلم کجاست داکت از زده یاد
 هر که باشد آن یار که آتش بر آید
 برفت از دست من سر شمس
 جو هستم که تانت از دامن تو کن
 نفس نمایم بی مانده از دانه و کن

و ایضا

یکم تران یاد و دست خود بد گفتم
 خشت مرد و ما زین غیر و زما یوان
 از دست فاک که شنبه بنان ز دربان گفتم
 شازسان تاری از آن زلف بر شین

و ایضا

که کرد خویش است داشت گفتم
 جو غوغ روی به پندی که گشت گفتم
 جو کرده بند قیامت بر شت گفتم

و ایضا

شاید کسی را مردید شمس غدا
 حجاب من که در دل راز می شناسم
 که بی دیدار او غوغند و رسد

و ایضا

تا پای تو گفتم قه بر که گفتم
 بشت حیات که شود بر شمس
 قیر دم صد علم روز فاک گفتم
 یکم زرقه منای تو شد در شمس

و ایضا

بل روی تو را که جو در گشتی بر اینان
 بگشت چنانا ز در گمان ریحان
 یاکر شسته غوغت زده بر گمان

و ایضا

زلف تو را به یار تا زده بر بندم
 اگر صد و شصت یار شاز کله از بندم
 میرم که دمان از نامهای زار بندم

که آن تو بایست و چون جان کج گفتم
 سینه خود را باغ بهر سر گان گفتم
 شمع دولت می شامخ جو مان گفتم
 رشید بر است کز لطف دانا گفتم
 سر دی پیغمبر و خفت ندید و گفتم
 فروغ شمع خاد و بر و رشت گفتم
 درین موس که جان کرد گفتم
 جو بر کنار درار شک و گشت گفتم
 جین گشت تو الا ن فیت گفتم
 زانار شمع آگاه و یا بشیر گفتم
 چرب کل فکر دوا بشیر گفتم
 که از بر لطف تاب زخم بد شمس
 ازین دین که بر کرد و شمس
 تا حوا زده سهار زخم سرد شمس
 لی طعلت تو مثل بر آخر شمس
 تا بشوید زخم غیر تو از دوزخ شمس
 فیت تو خاک دقت خون در دوزخ
 بری لعل کن آری شمس دل سوس شمس
 و کار من پیش روی زانایان شمس
 زنجان دود دل زنجیر و دیار شمس
 گشت از کج گفتم بر سر روان شمس
 که بکجه شمس از کبر و لب انعام شمس
 بقول بد گویان دید مانده یاد شمس
 اگر بیلوی هم صدی جو سوس شمس
 نگران حرم شکاف سینه انکار شمس
 منی کو که بر غوغت این تا بر بندم

جوان من سزای شد و وطن تو ام
 مجاب جان من آمد بدین محبت او
 نماند دگر من فرسای آن گوی
 ز بس بود کن با پیش لطیف کلام
 شب نیست که از شوق رخ زارم
 هر دم توان روی تو دیدن چشم
 بختم بکشت عمر که از شرط و حالت
 تو یک بگویش از سنه که باری
 آن عید بان یک است که در بان
 جولا که شکر کدام نیست که زده
 سر تشنه لب زبانه که جیت و جوی
 چند پرده های ملک و دود و دانه
 عقل میکت که جیت منعت تو و
 شیده عشق بود کشت حقایق که
 خود بر شکل که خواهی بدای می
 حکم خون شد و جیت و ان شاد
 کی شود بادیده دوری و دوری ملی
 نیست بر زنده جان بدای یک و دانه
 دل جیت نشی ز میان تو و
 چون زنی تو در بار و سنگدیس که
 نیست از کوی تو ام دور سر هر دو
 جان شیرین است که آن دو لب که
 کی لطیفانه بود تاب در شتی این
 چون رفیقان تو آن بار قیام که
 سر کشت که دیدی رو چمن در اردو
 رختی و دیدم مام بود و تو خوش

و ایضاً

هر ابر است بین جان بدین تو ام
 ز خویش ل خود دادش خبر کما
 طواف کشت و کشت جین تو ام
 جان بران تن نازکی می رزم غیر
 رسیدش بکلی و ستر تو ام
 بید ز قول جای که شمشیر

و ایضاً

گر سخت خرومی دیدار بپریم
 در عکده بی کسیم جبهه بکاری
 که دره یاران و فدا بپریم
 نجای می رویم بد رات بکای
 و راز تو بکام دل ای بپریم
 جای نعلی که کشت غم من

و ایضاً

خاشاک بوب عرصه میدان تو ام
 زار قتی نبود از جلال او
 مانش لب زبانه ز دندان تو ام
 بجای برقع از خوشای تو
 چون شد زین ز شکران تو ام
 با عاشقان بی سرو سامان تو

حرف النون

عقل از عکده این کار نیاید پرو
 قول کن نام ترا نفع و روبرو
 یحیی در خلعتی و بدید کن خلعت
 عمارش پوشیده جود یک و دو
 جای است که اندیده و روبرو
 بجای از عشق سخن کوی که در شرب

و ایضاً

جو که زان طلبش هیچ نیاید
 بدو از میم که فاند بدانت لب را
 تیر چون رفت و که باز نیاید بکمان
 را شکر انای نیندب سر کوی تو
 بی معان مکت تو بپریم ازین کاسه
 پر تو لعلیت از دل جای پیدا

و ایضاً

از دانه برون میا و روی تو ام
 تو مرا عانی تو ما که دیبا بستی که
 با تن لایع که بر باشد شکسته آن
 شدیم برات فاکه بی سامانی
 در می آرد و با روی تو سر چون
 خود تو از شمع بدای است از هر قدر

و ایضاً

وطن بد قیر بود رست تو ام
 به سود خو است تو من تو ام
 کز نیشش سر پیر من تو ام
 تاز کشته بد اخن تو ام
 صده نشوم زنده و صد بارم
 این سو قدی نه کزین تو ام
 تاز کز عزم روی بد تو ام
 زانیت غم که درین کارم
 در یک نظاره کشته از تو ام
 از بس که در مشا و حیران تو ام
 با طیب تاز و کستان تو ام
 بجای پاک بی سرو سامان تو ام
 عشق زو با یک که بکمان تو ام
 و زنده پیراه صغ تو نه کاف تو
 مودعا که کشد به عالی و دود
 اشک چون لادان بید از تو
 سره جقه شست فانت و تو
 بیکر عده کشت بد که از شانه
 سر بر آورد و بدیسا زان تو
 پشتر تو رفت قیمن از تو
 باد و در شیشه صافی تو ان
 در میان جان شیرین سر باید تو
 با تو دارم چون کرای نازین تو
 چون سری باشد جدا از تو
 چون کشی بد و مار غار تو
 جان و دل از خای تو در خاک تو

ای شمع حیات ز شوق تو سوختم	بار آروان و شش شوم و خشان	دل بسته موس جز زلف عشق	کار موشان نه بود سر موشان
عاشق کی بیاده بر لب چسبست	از ساق و خیال لبست و سر چسبان	بهر آن اگر کی کیم از زلف وصل	باری ز جام وصل خودم جوید چشبان
بیر تر کسان ز دل و جان چشبان	نزد کس از بیان دگر کی چشبان	جامی جوید ز شکر قیاس در دست چشبان	دانا و بود و در جهان این چشبان
ای رخ تو جنت المکن	از لبت المکنه لعلت	تو آن است که دانا و جان	لعل تو سرشته و مایه چشبان
برده زلفت ز رخ اشاق دور	ز رنگ نظایف شور و سوز چشبان	رخت بیکه اطلاق برده	شست ز آلودگی کبر و کبر چشبان
صفتی عشق ز جانش ز دور	آمد و جانت ز غریب چشبان	زخم بمل جان شود اسرار چشبان	رست ز قید خود و عقل و دین چشبان
خشم تو جامی ز غم مستند	خوای کشید عشق ز آوار چشبان	از زنده سبب کس کشید چشبان	بسم اسدی وین که احوای چشبان
خوای کشید عشق ز آوار چشبان	از فیض عام و خاص غیب چشبان	سر بر بوی ایستادست یوم	هم اولین بوی تو شش هم آفرین چشبان
پیرایه توان عداوت رور	زین کشیدش بلو دیدن چشبان	بعد از آن که تو یاک کستین	ای که هست دیده تو جید ترین چشبان
تغیر از صیغه غایب جو کلم	فرق خط تو قدری بود غلظت	این بکوی بای و فانی شواهد	لاد علم ز در کوه ساران چشبان
ساقی بر آمد ابر لب ران	زیر کس کشاد چشبی را ختر	فوش که کید چون لاد سار	چو اگر کشد خلوت ششبان
بای مشرک کن کان تازه کل با	ای درخت کشتن کاسه ششبان	شیرینی طوفان بود روز ششبان	تیر کو که بر سینه افکار من آمد
ز دهن لبست اندم جان بود	غایتی کمزیر نازیر من	جواناب کجاست درین سراب کما	مراتب من لبست طالع من
مکو کشت بود راه عاشق جامی			

بیا با کشت آمد جزانت جانی من	بیایست ماکسم جانز کده و اشک من	ولی دارم من از مهر تو بر و در کشت من	بر باشی میدان بدیگان نامد بان من
چرا که کوه سالی غم سالی بر من	شما شست از تو از زمین آسمان من	جوان خودم شود کل اشانت در عظم من	کر کرد ملت رحمت کل اشکستان من
شده بر رشته جام که از لعل ماست	سما داد از کن روزی که کشتی من	شم سر مقدم شد بیکای من	کج چون کوه آهمن کار کربستان من
بیکارم خواه از کوه اندوه چشبان	دارم ز من و از تو بان چشبان	نی دل دروغ دارم زایت چشبان	دارم ز ششبان و دل در کیت چشبان
دانی که ام تو منذ ایل صوفای	ای از تو خون دل برین کوه دانا	نوشته گلگون زیند ز کوه دانا	بر سبیل سامانی و جود چشبان
در طوق کوه نامی و دوقی بود چشبان	کریار ما مایه وای یاران	جوانشیم و جبهه زار و دانا	ان خسته سر جان خود بالان
جای نداده در سر سوزای	دین را کشتاد نیت جندان	شب اند و جسران دیدگان	تج افرق از جان بر بدیم
صلاح کار جسر مشوق و نیت	اشفاق دست شوری در میان	بانیال فطشش خوان ششبان	عشق می و زری زمین و آسمان چشبان
لا لاشک سرخ چینی خود دانا	خانه خود مانده نیم از تو و ششبان	کج خوش کج خواب است عاشقان	

بشو باید دیده جام وینا رنج در یکدیگر و زنده و سز کج بر تن بر جای هر نظر زنده خوش طبع کس حال جور و نشان قیام است را به چشم کوه کن کار ز کجای چون که نشاند دل خدایت ز کجای پیش ازین زلف سلس رانده طریقی بار ساد و صومعه اهل تو بهیچ کجوب بختیایی که مده بر سر است	در بای غم مایه مناجات عا بلکه که با کجاست که امانت عا زین کوه که دیار مکه کاف عا عاقب مشو ز سر غیالت عا	نی باشی تیر و شوش که در کسوت عا شما ن خود و دولت شای عا رند و مقام ند و نظر از و می بر جامی برشته خدمت تمام کبر	گفت حقیقت است مقامات عا باشد بدل قوما مقامات عا ایت شرح جمله کلمات عا کار و نیت سیر مقامات عا لا اله الا الله لا اله الا الله بالت شاکست حیرت اندوخت خسوت کرده و لعل بر خون اندوخت از جلافت ند و شریکین زبون اند ز قند قمل کشان زنده کسوت
ده و پست که در از غم مانع و کجایی خوش گشته چون زهرم در خدایت را غایت و کتاب ان که در کج چون نهم در خدمت بی کسی که کاف قدت این یا بلای بر جان بد وی خوان می شدی و زهر طریقی نیت هیچ ارادت بی در طریقی ان نازنین و از امیکش کار جان خطایر ند سیری بر طرف عا ای چنین جوی عاشی پیش اند تا قدر خود پیا که پیا و ن پای بکل بر کین ترا و امن تو ستون خانه را هم سوخت بکدر ای قائم کی شود کارم عقل و صبر و جان بکدر احمی و که کار کسیر پایر استان خود برین روی نیا تو کیم چاره از کس که صید چاک	مهر قند از بواج و دور و خون اند که در و دندان عیبت خون اند سوختی که نیداند که چون اند بخار شرم نام بسته باز و کج ند و بلای سرم را که در و کج بر کج از تو که نید عاشی و کج بر زمین نازل شده از عالم بالا دلبری بر طایف و شوقی یک یک طایف که اندیش نید شایر زینل و پوزند و عا در استیش می فرمود و شکر سر های ماکسان بر خاک است	از رون آمد و در و عیبت و شکر حد و مکر از زبان زلف و عیبت چون دیدان نیت جامی نیا و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج
پای بکل بر کین ترا و امن تو ستون خانه را هم سوخت بکدر ای قائم کی شود کارم عقل و صبر و جان بکدر احمی و که کار کسیر پایر استان خود برین روی نیا تو کیم چاره از کس که صید چاک	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج

کلیف

میگویم زلفت قصه بر شمع نیا می اوده بلباس میکده که در کس نیت بر آوار عشق حاصل کن عشق تو را غم ز کار به و قرار هر غم و شوار زاری در اسالی چند سکانت کشد در سر با سپهر چون در چین گنجه که شمشیری از غم ناختم تن لا و سدا دور کی کجای و کل می کج نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	خط و کشت بر روی روزگار مین پس برکت در اعد و دل طار نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج
نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج
نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج
نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج	نیم جوی شد و جوی مله کاش جود و ای و در قلم زار شکر نیم قیر و ای و در و کج

هرگز ز بان من ندانند فارسی خندان
بریم بود در دل شوق او میدان کرد
و حاصل کردند از دست او دستان
منابر نویدارم و کل خندان عجب
خواه در نامه دوست و کفر و کلاه
کمر که کوشش کند ایل بر ایل صفا
ای شده بود که و جد شکر گویند
دست قدرت جز زنی دفع کفایت
قسم خون و قلم یعنی آن قدس ابد
تو خود بگو ز روی تو روی جوئی
جو اگر کسی را نوبت ششم از غم
مراد بود جدایی جویم که بسبب
ساقی قهر که چون دهنش نداده
روزه داران همه در اندوهی ماه نو
خاطر عاشق صادق ز غرض صفا
بر تو ای که قد از ماه رخت در شاد
ان شد و که آید چون ریش فن او
مردم چو اندر دامن شمشیر
شبهه بود در زبان رخ سیم گاه
کران و در رخ کشاید بر رخ درون
تا نوخت سر از طرف کل کل و
بر سر یک خورشید چنان تو شوی
دل بگذرقت دست در بیکار نشد
مرشد بدست زاره و سبکین
خود نشسته راجه را بر کمر تو
شکین نه است زندان تو خط

و ایضاً

خو آمدی و در خندان گشت دستار وید
چو کشاید روی من زین معلوم
اگر شمشیر باغ و سر من گریان و او
خندان

حرف الواو

آیت کم از کوا و زده شان کمر که
بهر کردن دست طبع سوی
بصفت نیست که با شک که بخت
یکه بر غنای او بر یک ستافوی
باشد و نه که شاه سرباره بخت
نایابی بر سر شده و مدت طای

و ایضاً

من که بنور روی تو یافت از سر
سوال که قصوی کی چون ای چون
جان شدم که نام که این غم را
شان ز قرب تو دامت و دست
چنان شد که با تو شدم ششین و هم
دارا میشد ششانی از لیم جایی

و ایضاً

ای خوش آنکه که بکمر من است کرد
در حق او من اعلی غرض مشن
مخافاتی شود و شش از آن یک تو
عمر که شدت و یایی رسید این
بجای تو که دیر آمد زده و مرد
مرد و سوا شود از عشق بنان بیکو

و ایضاً

چاکت چپ جانم از شدت اسرا
کریه قاتم افتد اشک بر من او
عکس و خوار قدیر و ن زردن
طاق روای نیم کرد و جو کاهی
بر جنتن جو میوی ز درت عاشق
جای ترانه چند چشم رخش

و ایضاً

سندی چرخش بر سر کل
دستگیر دل شاه و یک کل
با هر که قلند بر کل کل
خفت بر باد و وارسته محبت
تا سوی خویش کشد دل هر روی
چون در جای زین سان که شود

و ایضاً

پیش ای شام موط کیم تو
یکه بیان خویش حاجت که من تو

جو کیم و بسود و شکل مند بر فارسی
اگر این شربت از آمد شد پیکار
زندان رفت با و بر زین شد جان
کوشش و حال شربت از جگر زندان
فاکوی پس کو اندست زندان و کل
آه که نقش و انگار و بخت
خانه خویش پیر و از این کل
دو صد باره کثرت توان کرد
چو بستر بید روی تو زبانه
و کنه فاخته راجت نوبه که
زیرا خوش شد اکت این سخن کم
چهارت طبع کفایت لا از جو
عید از این مرغ بریند و در کرد
عمر که شدت و یایی رسید این
بجای تو که دیر آمد زده و مرد
مرد و سوا شود از عشق بنان بیکو
کرون من زیره غم بگردان
پنم شان برای از فعل بوسیل
دل درد تو مواد ایکه می بر تن
بود از در محبت چشم روشن
روز یک کل که ان کرد و کل کل
می نماند سر این رشته کل کل
رسان و یکه از طارم که کل کل
که خطیر تو که کل کل کل کل
نشین می کرد و به منور کیم تو
تپه صفای تن تا سر کیم تو

با سحر خیز و ترانیت سستی
چون پیر و زده و بصورت حال
فصل بهار شد بخت ششم اینه
پن خطیر خبر که هر تاز و عرف
خواهی که سر شربت و شکست
در آب جوش بر آتش مال را برین
ای ریشل خطیر کل شتاب
جده و داری رخ یا راق حاکمیت
از طافت روی تو خطی میاید
دل که از غم سوخت از بوش من چرخ
شاد کل از رنگاری شتاب
ز کس لا و روی به زنده یاری
عکس کل در آب کی هر من کل
بر سر خشت را بیکه در آب
طرف ما زلف تو اندک سبب
پرو و تو نماز محبت کشیده
ستاین محبت و رو و بر کل
دل را بر دو کون و از دست
من که از سوز دل عذر ششم
کریه که بید گشت ز شوق رخ
کردام جایی بر خاک کت باقی
دل را کتی از لطف و در رخ بسته
ابروی تو که دید ای ماه
از خوش گشت دست محبت
بخت و دامت بیکین از روی
مرکس که نماند در دست روی

ز سیم کزین عقیده و یک کیم تو
کافیه خیال موصو کیم تو

حرف الهاء

چون بر کمال صفت صانع بود که
عریان کل که به پن شش بر کیم
را تبحر کس که تباری جمال و

و ایضاً

شسته بیکین لفته و راق شتاب
سیره که کیم یا کس از آفت
بموان شکی بر آتش کیم یا

و ایضاً

متی فاده کت تمام شتاب
پیر من که به ن خود دارد
تیر ماران بر سر خود جات

و ایضاً

مکران که روی و اکتی و اکتی
راه من که دلد و جانناست کرد
روی خنده متفقد قلبی و تپه

و ایضاً

خنده و ز تو بود و دید من غرق
جای آن دار که سر ششم خشم
کس که در دل در پیشین طلق

و ایضاً

وزش جویم کت کتاه
افاده سخن بسی در خواه
کیم که نماند در دست روی

در شربت و شمع که شکر کیم تو
چون و صفا عاشقان سخن و کیم تو
در خطیر و دور قیلا کیم تو
دارد برای تنی سوئی شکل آت
مستاق به بر لب جو کیم تو
زیر کس بر قیای خود اندر خد
زین شکر بر اوج مضاف
براید ب خود را در سر اکت
بر ک غم نراران ج و تاب
چون تو واقعه کشته خود را کت
بیل دلداده را در لطر اکت
مرد و جیح و شاکت اکت
پن که شاک از تپه چون شکر
رنگان در جیب شل ج و تاب
این است آن شکی که است از تپه
نرویت خوش غلام و سوار شکر
ذلت و لاج و دعت در الهیه
کیم که شاکت از دل من طلق
پن جویم بر از و دلد این شکر
بادش را بود جاده و عو غای
و ای که بر سران بر شکر
لب نه جایی و این را زده و کت
زده نو که اهلان وانه
کیم که شاکت از تپه
زنده کسی با شکر
قد و زنده ل و ل

قصه اهل دل همیشه خوش است	در ششمان شکر که به	از وطن و کرب که به جای
تا جوهر بادل بر خون نه	طالب آن که هر کس نماند	طرا و ایسی بودیم با شمع
تا تو روی غوطه بدریای گشت	دم من ای شمع که ز لعلون	کند از نیستیم بر جوشن
از شمع مایه کس رفت	سر زنده در کی از دهن	بای اگر علت عشاق را
رو برون تنی از سکه		
چون سوا ی باغ با این گلگون	پیر من را بر کنایه سر و کلاه	نیت هم در این کس که بهر توست
رب جویت این کل کل از ام و کل	کوه را از بای مال کس موی	سر به جو باز بود کس تو بهاداری
بود با جاسان که بهر یک	ی خاتم زرب با شمع افشون	پید بودی چون شمع های روشن
دل زده و خط تو بهر دلی برون		
بجای که بود جو جام سینه جا کرد	که جو جان ز ترا در از من جدا کرد	دلی بر آینه رفت از وطن جدا کرد
بیاغ که جدا به جان زان	برین بیانه جو خاک زیر بار کرد	قاده بر جو شمع بودی صدل
بریکت خون بریم بر از بود تن	کوه بند بر سر آب شمع هر کرد	جوبی در قیامت وصل از آن
ترا جان کرامی خدا کس		
ای نامه ز خود بخود نوشت	صد حرف سترده و صد نوشته	در شعله حال عارفان را
مردم صفت ز لوح هستی	ایات قبول و رد نوشته	در خاک و دیده جان و شمع
چشم جده ساکنان	لک و لاله صد نوشته	این کس بهش خوان که جایی
از کل نبوده روی و شمعش		
مروم بر رخ کل جدم سالی	دید بر کس رخ آینه آری	باقی لب بیکون تو ام و تو شمع
پس کس شادی این نظر از بد قضا	زمر و طوطی سکه قای	من خود در دل بر چرخ و من کن
تا دافنه و صلیب دم از جگر	وای ز من بکجه دل خود را می	ریت جایی که تکم یاسیت کرد
دل افتاد پیش تو ز خود را می		
جسود از آن که کمر از یک شمع	یوم وین کم ز کم تمام	چشم حقایق عشاقی کتی امیک
بکس نه قالی نماست ز جرد	چشم که طقت عالی از تمام	نزد جو آمو می و شمع که در تمام
منم غلام تو ای باد شاه کس	جو در سنگ دلی کوش بر تمام	ز جام گیتی اولیای جاسا کوی
مر لوبیم عییک از لب کمرارت		
ای مر از آتش سوادای و جان		

آتش دل بر زده از سینه جاکم	کند دلم از کربان تا بدین سو	در میان آتش و آیم زید از تو
می و شمع سو تو در شرح جوان	از سر شمع و معنوی شسته عیان	بسته را شمع کان کعبه و من نور
شمع کل که آشتی تابان بودی	بجو به وانه در غم غم سبستان	چون ز جایی کینول شمع های کین
خوی خود را که چون روی و کوه		
سر بر لاله در غم آید و در کس کل	هر دو را در شمع و یک یک و یک	تا نقدی من در بر و جده شمع ترا
بجو روی و شمع با کسیت	کس شمع را از خود یار یک چون کوه	سر کون افتاد و سر از شمع لایه ترا
شده بر زدم جو آشتی خود را		
خوش آنکه بود ز تو خانه ام	کی شدی که شدم بی رخ تو دیوانه	را شمع شمع جعاعت بر
صبریت وصل تو شمع ز شمع	بجو اب می کشد آری سماع فانه	با وجع گنگنه وصل چون کند بر و
خبر بر سر ز جان ز پدر ندا	کس داد و ستد ارادت بدست عانه	ز زلف و کشتن تو کرد ماند جانی
روانه بیکجا چشم ده نشان		
ای شکل فلک یک کسیم سارا	مردم در شامان شمع بر مات دریا	تا شد بر سبستان سرفهت بال
چون شمع بکسیت از این لاله	زویت ز تابا شمع از شمع یار	فهم ز خون شمع ز من لاله شمع
ز شمع که ز دل سر ز شمع فانه	خون یک سار بر زده یک قطره جاده	واده پخت را از شمع تن دور
از تو ز شمع شمع و شمع	ما کشت شمع و بر و شمع بر دریا	جایی که شمع و ان کس بر دل
مایم ز شمع شمع		
نواره می منانه نوشیم	بر نقد جگر ما جفانه	عشت ترانه کو درین زمر
زاده که زده بد شمع خواند	این تازه ترانه ز شمع	از سبب عقیده عدد با ند
جایی که ز دیدن عیب بود	در رفع عجب جادوانه	چون دید که ان عیب جرات
ای جو جان در دل من جا کرد		
مر که ام و ز رفت دید بقدر	نیت پر سینه فرو کرد	کی کند روی تا شمعیت
بت ترا دیده و چون بر عیان	پیشش تو سجده تنه کرد	عاجز کرد و خط غارت
در بی وصل جو تو شمع قطی	شده از سر جو قلم با کرد	تا کند فکر و مانست جایی
ای بیای بلای جان		
آسمان قید جاجات	استان تو آسمان	چون تو تا کس میان بسیم
بود شمع از شمع و شمع	بت لعل بیت و کاس	سر کست جی و فاکان می برد

چون شید جراح داغ تر است
نم عاشق و پدل و مستند
کیده است خوان بلا عشق تو
کی آید تلاوت رسد هم خوش
چو زانده چن حسرم کاشکی
انت شمس الباق و غیر که
نیت امکان باط بوی تو
کرده و عده دوی سبب تو
با تو عده کی تواند بود
پیاپی که صدای درای و پند
پیاپی که اگر با تو نیم جانی
حال یار در اختیار کی توانی دید
ساعت قول است از تو دم جان
خداک ای یا غایب الهی وای
اگر خوش کنم کویم چه سبزی
بگونه از تو غم یک کوی نیم
ز چو روی تو دردم غم نیم
بچشم تراب من دست از او دور
وقتی چو بیکوان بودم ز بود تو
چون بیکوان بودم از تو ترکان مراد
دل ساده از شش طریب سوده در
تو بجان اقباب عالم اداری
جالت را عاری در عمارت
میان ما تو ما ییم پرده
چو جانان جان جان ستایی
آمد و ششم بخانه زدی

شد زن منرا ستموان
از کین عاشقان مگو جاس
حرف اللام الف
زده عالی را بان خوان صلا
زده دست در تن ملاقات
نیواندم سوی خویش را
حرف الباء
نماند و باط امکان علی
چون یویم و فای و عده روی
سر که از خود تنی شد چون
و ایضا
بپیش مودع بیی شاران او
نکرده چشم شود از غیر جوی
که بازی ششم است از بی
و ایضا
و که خوش کنم رانیم که یاد
زیر سر غم زلفت زار بوی
خدر کن از راهای ییم شیمی
و ایضا
و اکنون بود زانم وقت کن که
باز دست عاف شد با همه باور
بادولت دقت خوشترین سادگی
و ایضا
می بکشد سوی ویران مای
کرم کن ویران این بکشی
چنان در دست و جوی و پیمای
و ایضا

کرد و شمع داستان
ریش تو آید در عهد پدا
سرو دشت در خلا و ملا
دهد دیده را نور و دل را جلا
خان شیت قاصح و الا فلا
کل شے سوکلیس شے
دست کرد و غلقت سدی
این بود حسره الدوار الکی
تا رسد فیض عشق بی دریغ
می دهد غیر از قرب مودع بیی
خدا کواست که من عادم درین
یافت بد زمرات دیده اعلی
و سود جودت نظار و خات منی
سبوت جان من از جان من
وزان عینه بود من تو منتحبی
پیاپی که کم با شرح ششم بی
بنادری خول اوصاف حسن آنجالی
سوده سری برای تو زرد و سر سوزنی
دخون نموده سر کاسم زینت تو
دار و شاد و در بهار و اداری تو
کا و عمار کی رسد ساز و روی تو
که داری در دل سر زده ای
بکل جور شید تا با زبیدی
بدی ساقی وین زنگ نبدای
نه دیگر بیرون از خویشش بای
نلت ماکان مستی آمدی

دست کیم برین کیت طیب
لایع است از جمال طلفت تو
نم عاشق است ترک خود
کی بری بی سرو و دست عشق
بر اوج من چون خورشید
از انام چون شوق در خون کرب
ز خوان عشق تو فرغم خودم
بردی بار غمایت کشیدم
خدا ششم ششم بر دوش بر آوای
کرب بر جاده نام در کعبه جوی
بج وادار باشد به قوت رو
لطفا از سر تا پا کاشی شریفم
خوم اکس که بر روی بر سبکی
بر روی ششم دست سوزان ششم
کم زن از من ماین تنی می
آید از نور رخت زمره ناگیم
کمال بام شد آوده ز شتاب
می دهد غیر از کلی سیم مسجدی
بدت اگر در تیت کن یاد کرد
شکو قهرین و بیشه مانع و یاد
یامک جنگ بکوی روح جرم
جات سوی تو روی جان شوم
بنای بر عجب جان و دین روی تو
کشی کرم کنای را کمان ساقی
کم شرح که قناری خود با تو کوی کل
شاد خوش چون غاب و غیب

باصب القلوب غن پیدی
لمحات تخیلی احدی
عید ایثان کن بدی خودی
چون رسد مقید عددی
و ایضا
نهادت اقام روی زدی
غم غم خوار کان مگر خودی
نکرده می هر کرم کس کردی
و ایضا
چون رسد از بایت بر جوی
وای وای که از وای کیری یاری
با وینان دیار خویش لطیفی
و ایضا
باشد اینی عجبی صبی و دیو سی
کرتاش کرستان رشتی قش
یلم اند که نواز شدن مشتبی
نیرنگ مرغ دلم بر بوی کسی
و ایضا
جای محرمی و کلاه خشمی
روز و روی سبیدی و عید شیمی
خداک روی و غلبی الکت دی
اگر نه قبله افاق و کعبه اروی
و ایضا
تبار با بایت بوی تو با بای
کن فاکترم دوزد زیت بکداری
چون راه دولت نامد بانی دلی

ای رخت زندگی غنی خواهم
هر چه آمد ز تو عهد یکست
هر چه قبول تست ای راه
باید دولت اید مشتت
و ایضا
تو دلی بر دغا می نویسی
رست با همه دردم ز جان
بشیران کش از آزار جای
و ایضا
تا تو کندی در غم خانه لک
دویتی باشد کرای از درم کشاید
تا قدم در کعبه جایی نهادی
و ایضا
تا بری حدی سبب ادم بکلی
کرم از کلبی سبب سبب کدای
نیت فر حکم تو در کشور حکم کردی
زنده شد جانی را قنار خشت شش
و ایضا
پیش ناوک غم سر کل کنون
عرب ترا دمی ماه من ز دای مطرب
بر ج طبع تو میل شود ز لطف و غم
فراق ناه جانی است این تو که

بیت روی زول عن صیدی
لیکن از ماکرقت رنگ بدی
بمردست پیش عشق و زید
جای و کب دولت ایدی
ولی مرکز بکده مانکده ی
اگر طو ما عسرم در نوردی
پیا جاناک تو درمان دودی
به سود اکنون که کردی ای کردی
روزی از راه ترجم بر من پیدل درای
یک روی رافت بروی من در جانی
رغم عاصد را بر این در دولت
ششم خود را در شش ششم سالی
تا دین ره تنی بای یک جانی
هدا به الی ادم عدا قسی
شادم از قاده او غم جوی
شکل تو دوز بود شکی شیمی
شاید از نام بار می سیمی
رخت مانع پیا سبب زدی
چو این بدی ناوک تراد غی
ترانه سبب حال این علی
خداک غایه قندی و متی می
بوک مرثه ار شیمی جگر قش
بکر شکر و شیر با شش و
کیم بر سینه از دامن تران شکر
شاید به بوی سگانت و سبب
بجو روی و بکودی و بکودی و بکودی

بیت روی زول عن صیدی
لیکن از ماکرقت رنگ بدی
بمردست پیش عشق و زید
جای و کب دولت ایدی
ولی مرکز بکده مانکده ی
اگر طو ما عسرم در نوردی
پیا جاناک تو درمان دودی
به سود اکنون که کردی ای کردی
روزی از راه ترجم بر من پیدل درای
یک روی رافت بروی من در جانی
رغم عاصد را بر این در دولت
ششم خود را در شش ششم سالی
تا دین ره تنی بای یک جانی
هدا به الی ادم عدا قسی
شادم از قاده او غم جوی
شکل تو دوز بود شکی شیمی
شاید از نام بار می سیمی
رخت مانع پیا سبب زدی
چو این بدی ناوک تراد غی
ترانه سبب حال این علی
خداک غایه قندی و متی می
بوک مرثه ار شیمی جگر قش
بکر شکر و شیر با شش و
کیم بر سینه از دامن تران شکر
شاید به بوی سگانت و سبب
بجو روی و بکودی و بکودی و بکودی

جانی تازه شد قیص تو ای سرور	باید که از دولت کیم خواهد شد	ز تاب چشم رخ زوئی در پیش من	و ایضا	من بپوشید زانچه بر خطه سوری
بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	سازد اندک بار که این اشک زوئی
گشت دلی را سوختی دل زوین	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	سازد او را بر غایت لعل تو خوروی
شو اسوی دلم بر کس آن کا زوین	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بر آن جا که زانده اند آن و زوین
بر کس است خوشتر و شک در اینری	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	مرا به پی و از من زده و زوین
نرا جید کیم تا رسم صحبت تو	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بقصد کشتن من خون دیگر آن
رطوبت دل او بیکه بر سبوی	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بسی از وفات اگر خاک قابلمه زوین
ز فتنه تا قدم فتنه و کاهم	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	نه طوطی مقل بود که بیا بر سبوی
عشق تو منسوخ ساخت و قهر عداکی	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بهود حق مانوت و فتنه باکی
فلوت شد با جفت بر قد فغان	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	از سر او کم نشد تو ت و کاهکی
سپید که کند از دلم بهر تاج	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	خامکانت نمان در جبهه عاکی
نفس که شد مطهر در کف عشق	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	و چه قمری تیر کف عاکی
پای عشق بر نو عا که در عا که	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	غم دلی جان که داری عا که
چشم تو مشاهد چون بر آید	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	که با داغ تو جو لا فتنه عا که
ز شوقی لمن موزون تو سبوی	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	که خود را هم تو ظاهر در آن عا که
تویی در قایب جان و در عا که	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بشوی الا شین در امتی عا که
گرفت خاطر از عا که	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	که زوید و بی زبان و دیر عا که
زمان وصل بسی کوه است و بحر	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	رواده که که که که که عا که
مرا ج طاق روی تو دیدن از	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	بکوشه خدمت بهر ج و عا که
کن یکته شیرین جو طوطی عا که	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	قدم برون تا زین کوی عا که
شب که رفتی ز بزم نوسان کیم	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	مردم دیده خوان بهشت کیم
بر عا که تو باید عیش کیم	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	کل قدان که که که که عا که
سوختی و زبان دل وین جوی	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	تو بان تازه رخ نخت جان کیم
ما ز من فاش شد امر و کیم	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	یار این سان ز جماعت کیم
برود که از پدیدار دستانی	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	باشد بپوی دل سر آن کیم
از ناله دلم فرموده شد ز باغ	بپوشید زوین کیم که هم گشت	بپوشید زوین کیم که هم گشت	و ایضا	اینک بپوشید بر جاذبه کیم

آرامج سر بلند شد عالی اش	زین استان باشد عالی اش	ای که در دوزخان خودم	و ایضا	بر فراش جانم شد شین
باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	ای وای اگر کیم دوست تو نوا
ای وای چه جوی شب قدر کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	شب شب قدرت اگر قدر کیم
روشن تو کیم که شب قدر کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	زان غنیم آمد و وسیع شانی
انت شب قدر کیم که از نور چش	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	ما مطلع خوش تماشای کیم
مای که بود غایت حاجات و عا	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	ز نهار سلام من پیدل برسانی
بر کل از بهر خط غایب بوی داری	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	چشم بد و در جاده ریزی
بر دل و زبورت تو یارب کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	بست کار کیم که جوی داری
شیم بهر دلی که دل خاوه جوت	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	کوشش جانم بهر جوی داری
بس که کل جرمایه شود و عا	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	این قدر بس که بر شین داری
در وقت کل ای میل ز یاد داری	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	خوش دقت تو که کل فریاد داری
از فتنه لیلی که وای ای عا	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	که قطع ایستان رو و دق داری
بر دانت کس که کس تو کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	تا جند جو کل دمان در کیم
کردی بدلی صوفی باب جان	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	چون صبح درین منی رو شین داری
روشن شین که شین شین	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	فلت زدی کلا خوان من شوی
جان ریخته یای تو از جاک کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	من چون بزم خیال که همان شوی
باید تم کیم سویت آه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	جدا شیم فیکه جیران من شوی
چون طویان بکشد تو شین	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	که خواب تو جود و ان من شوی
از سبب شین دانه دانی که تو داری	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	بروی که بسته میان که تو داری
صد جابه جان پاک شود جوی	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	کس از سده و رکالی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان حالت کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	خاف شد کاندازی که تو داری
کس بجالت شده فغان شینی	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	بر طرس این نمانی که تو داری
چون رفت نیم سر و شین کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	واتش جو میم در شین کیم
شیرین غوغا شینی بر رخ شین	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	بر من دیوار طغان شین کیم
نیت جو خیزی و عاشق کیم	باشد بهار غم آن رخ ریزه	باشد بهار غم آن رخ ریزه	و ایضا	قود دولت نام بر شین کیم

در دلم خاک از تره بهر که آید شاه جوانی و در شوخ جامی دور	و ایضا دلم خون گشته و اندامم اگر گشتی سخن آهسته گفتی	برین جان نیا رانیده کردی جو بر کردید از جای غم نیست
و ایضا بر روی تو ای ملکستان و بنای آه از برسم بر سر میدان ناشی	ی میرم ازین غم جو چشم نه اند در خواب شوم پیش کوکریان و سوزم	آبادی این خانه ویران و ناشی جانی ز بتان گرفت کافری اند
و ایضا نشت خدایه که از آن پشته ام بمحو سیح بادم جان پروردمی	چهار بودم از غم بخران طلب دار رقا در تورسته دلاان نامی برد	کوی و شسته واریا را بری جانی نشت بد تو دیوان خود تو
و ایضا ناوک غره بر کان بر سر گابیتی بین که ز فوق تا قدم غرق جباری	من میان موج غم دید ز غواشی من بخار جو خوشنه بکشد ادم	جای و مکتبی خوش یکدیگر جای و مکتبی خوش یکدیگر
و ایضا می گفتم تان و ز فغانی مگر بسیخ نیده براه فدای می مگر	هر سوخته دل زنی بوای گنا خوش است از نظر لطف شاه حال	پیش پای توهای می بند سر پیش پای توهای می بند سر
و ایضا بر روی تو جو کنم روی روی کرد ز راه قتل بهر تار مو کردانی	چه با سازان که نیام ترا از آن دانت دایره لطف را شود کرد	که شمع خویش ز روی نکوی کردانی غیر تهنش پای باغی ساتی

<p>ای کاش من میان سر کونک بود یابا بروم بیکوی دوست کاش روز سخا که شدیم بخت مبارک بایستم بدستان زلفش بایستم</p>	<p>و ایضا مردم نبود خشن فاشاک بود من تیر سردان غم قمر اک بود تامن رفوگر بگر جاک بود</p>	<p>و ایضا سایه کردی بر سرم ان سرو کلا بودی ان کجده را ذوق فاشاک در جویم این شدی ان مرد و کلا بودیم در سگ تریکان او کلا</p>	<p>و ایضا شاهان کک را نه سب خو پاک وز تو زاشت شرم زنی و پاک در کام من جو که بیکد است پاک</p>	<p>و ایضا وز برای فدای غمی بر سه هر کرم سبج با غمی بر سه کرا زیشن جرای غمی بر سه</p>
<p>نمایا لال ان بت جالاک بود ز لایشم جو خود ارباک بود عرا آه فست بر افلاک بود کی رند و درد خواره بولی پاک بود</p>	<p>و ایضا سردار و زبال او ششم بر سه کاشکی کیم وصال او شرم بر سه تلم جامی را که شد در وصال او هر چه خواهد بود حاصل هر سیرم بر سه</p>	<p>و ایضا وقت بیک مکان خوش است باد شاهی کس از تو چون بر سه حال جامی و فاست با سگ</p>	<p>و ایضا نیت در زاویه سینه خیال تو هم آمدی زود ولی کام دلم دیر جای ارجح رسد زنده عشق جوا</p>	<p>و ایضا خضر را بر سر سوی شمشیر جوان شد کو شایر و نمودنی ناکه و نهان شد کو دقت که کک من اسلح</p>
<p>دیدم روش کردی زان روی پیا و عرا این دولت اشدی بنوا بی نصیاز اصبی نیست ابرو جانودی غیر کوشش او لاک</p>	<p>و ایضا و تی بیز دست دل ارد مسدا سریند از شایل تو جو زراد کی ریخ بر تناب کین سخن این زراد کی در کام ذوق او نگیناده یاد کی</p>	<p>و ایضا سوی چرخ خود ای جان و جان بر سه عمر بس زود رود جان جو دود هر کردایر حسنی و خوبان جهان زود رفتی کونان آیم از ان جیرم</p>	<p>و ایضا مشتبه بر بیک گل بودی لای جان شدی کرد لعلی اتوای خود فرو دی خطا روی تو ماه تمام آمد جوا چون ماه نور طمان شهر را سیر بر خطا و مان</p>	<p>و ایضا مهر و دین ساهان بیکر دود شاه و ابوالفادی که میکوید بیکر مایم و خاک روی و شمشیر و فاد چون بر باد حسن و دانی زمارا</p>
<p>چیت سوب جانی بر سی کزنش اشنانی بر سه که جبر از کدانی بر سه حال اهل و فانی بر سه</p>	<p>و ایضا خوای ز غم بکشی ز روش زان دیرای کرد دید و نوبه نشان دیرای زود رس میوه امان دیرای کریه سک نو یاد و تان دیرای</p>	<p>و ایضا کار جان چون حسنی عزت کرایا شدی صیروت حال خود کتم ضیق نادان خوم ان روزی که چون دیدی میرا راه خود را بیا بیا خدین جو میرا شدی</p>	<p>و ایضا نیت در زاویه سینه خیال تو هم آمدی زود ولی کام دلم دیر جای ارجح رسد زنده عشق جوا</p>	<p>و ایضا خضر را بر سر سوی شمشیر جوان شد کو شایر و نمودنی ناکه و نهان شد کو دقت که کک من اسلح</p>

کند رنگ بر سر کمان به نغمه	دلزد و غنیمت بکشش جان	جوان با دوس قبل و پس	و اما شکرش بر قمار معتدل
بجای که رسد خجل	ز شوخ و کل زخم جاک	درین خط خطر خدایا خد	که با طبع مکره کنی بخوبی
بکین بودت خور	تخم کشیده	و ایضا	
جای سخن بر این دل بود چو کین	زین رنگ بر کمانه خود بهیضا	سپهرش شود دینی و دین بهیچ	وای آنکه که بدین است که کشیده
اوضاع کن ز شوخ شغل است بر	این چند روز عمرمان کی کند وفا	لطیفین بر سر دینا ز بهیشتی	دین دینی طلبان در سر دینا
و در آنکه نیت طاف لولیس از آن	حد دینا شکرش کن و نیت مصلحت	و ایضا	
جای آمد دین سرای بند	دولت مد عقل مادر زاد	ان سستی کنسی ز سرین زیار	کن سگاز که از وقت هم اسیر و
و کران نیت شیر دادی	کرده حاصل ز خدمت اتاد	و انقوی طغنه دکان کار و سر	کی خود مدین تر با به نیت
و کران تیر نیت سیم و زری	کر شود پیر و بهوش سر و قفا	کت کا نادان که این خوانان تو	کر بی روزی باشان تو محتاج
و کران تیر نیت عاده	کر کن غرضش از دنیا	و ایضا	
درونی بر طبع جاسه نرطین	کر در طبع فلان محکم کرم	رج چکانه در سر بردن	ز آشنایی وطن بسی بهتر
جای دید میان میزان انصاف	طبع درخت از امساک غنیمت	ریست چون بکام هم بود	مردن اریست بسی بهتر
و ایضا		و ایضا	
مرج خواهی بکوی ای خوا	بکین اید شه اول از سر و ش	خوش آمد محبت جاب حامی	و بکین ترک محبت ران به آمد
کر بوجیه سماع و قایل	بجواب و کر نه باش شمس	طراز کسوت محبت دین بزم	و بدت آن سرا فر تفتد آمد
و ایضا		و ایضا	
یا دارم از کین چری که در کفتم	بکین کن بر سید ز کتری مهر	ای که در تاج و کین داری روی	تا بکی تاج و کین خواهد ماند
چیت سران که در مقام سر سهند	بر دل نیکن او بچشیدار شادی	کین سستی مدلی خواهد شد	نه زمان و نه زمین خواهد ماند
کت سرشان که با او نیت زاسبا	خیطاس و غوطه ان پیران یکری	تا توانی کین سینه کن	کر جهان با تو عین خواهد ماند
و ایضا		و ایضا	
مر قهر زن را که باشد ظلم خوی	وقع طمش تیج عدل شاه به	ای که بای که پیش قستان	فاک باشد بهیچ حرف و زتاب
تا شود کوتاه دست ظلم او	یک بدست از دست او کوتاه به	و مان چون در شکار درو	فی وجوه الما و حسن اخلاق
و ایضا		و ایضا	
خفا کین کت کای نیابای خانه	سار حکم و نه زانم غیر در و صوم	شدی جای جوهر کرد سیم	ز پودن جو نان کو کسیر
و ایضا		پادار آنکه در غنیمت جو	فی آمد ز خوش صحبت پر
و ایضا		و ایضا	

بگویند که این کتاب است

ای وجودت بدانش پیشش	و تر قصص وجود را قدرت	جایگاه یکی غنیمت همان	خور غنیمت برانی خود بخور
من دستادم که وعده بود	تو هم آن وعده کردی را بگو	هر کسی که مواید نعمت	ز سحاط خدای خود بخور
و ایضا		و ایضا	
نیور و طعمای رنگارنگ	خواه از کرب استنای دروغ	مر جند شود عدد و بونت	سرشته خرم را مکن کم
می د باد مای ناخوش بوی	سعد و رسلت و یاز آروغ	چون مار خد نیز بربایت	پای بر سر مار نه بر دم
کشی قیسیر روز و جوشش	خوبان عین و تره و دوع	و ایضا	
می شود در حبه میخورد نوری	کر رسد زان با قباب فروغ	و ایضا	
و ایضا		و ایضا	
کیم حنی رگت بر تو اعلا	کر شاید کرباب زرنو سی	این یکی خواهد بست زین کز نوری	بکین که زوی کند جهان نایب
بزرگویش اگر است آوری	کر از شدن کین گشتی سی	وان در سازه سرو فانه تا رفات	بکین که فایغ نشید کامکار و کام
و ایضا		چندین غافل که مر ساعه ز کام	بکین که میرسد بکین که و الموت و الموت
و ایضا		و ایضا	
زایل هر جای که صد زخم بر جای	بزد مای فشانانده به پیری	دید و در دیده رگت	حالت امر و ز میج خوشتر
ارینی نابد جوهر و بر ج کیش	نصدای به قوی انهم لا یعلمون	کتاری خوشم ولی مردم	رجه میدار دم عیادت دست
و ایضا		و ایضا	
کلامت بس دقیق افتاد کلام	کر در وقت زو فرشت توان	دی حاسم موی را بشا فاضل	نیواند تصاید به مسیح به مرصع
لطافت در محتای لطیف	سرت کلاما و کالون فی الود	کیم که کذب بایب نمر فیدین	برداشت بدوی سرو کش اناقرع
و ایضا		و ایضا	
ای سند بس که کشته و قد مآورد	خواهد مردمان بی دفع ماکس	نازی سوار چون کک کس	در کینای نازی با و یمن مدام
کشی بود جالت شوم جاکم	خواهد فرو و در زمین ارجش	بکین بکا جولان میدان فارسی	مخون دیگر آمد گشتی سوام
اری بکر که شور است بود و	کوشش کین باشد ازین سان	و ایضا	
و ایضا		و ایضا	
فرزند طمیر الدین جوهر کسرم	و صفت طمیر ارام دل ما	خوش نویسی عارض خوبان	تخم را نخط خوب ارست
فرزند عیسی نثار عیسی	حسین جو بهش زرق نام اسما	یک در غزل بسوسم	کا و چتری قود و کا کاست
ملفوظ ز عیسی جو شمار ندانم	نارنج و لوات بودش دیک عیسی	کر دم اصلاح ان منار خطا	کر ند جان و دل میخو است
و ایضا		مر جا کرده بود باخشم	با خطا و تصور کردم رست
و ایضا		و ایضا	
نوزید و طمیر الدین که قشاد	دادن و بردش نیم کرد	بکین تیر فلان خوش نویسی	زودم که نیت شد در قی قفا
بود برقی را همان کریم	دادن و بردش هم کرد	کون من از بی اصلاح شر خطا	قهر اس کشیدم که الروح قصص

کسیستم از سر خود بخت	در عشق تیان دینی و دین تیان	رسو شده لولی ربای در دست	اگر کی خوابات می آیدست
خازن خوابات معان خسته	از هر چه عشق عادت برد	باو شست این ترا میزد و پست	کای وای کسی که از خود و عشق رست
و ایضا			
ای خوانده بوم رشتن افسون هم	بگرفت غمت درون و بیرون	ای کشنده مرا به تیغ و لایع و لایع	دور از تو بسان ما بیم بر نایع
ما زنده با بیم که بایا بی زود	سکر دیر آبی بگردست خون	من خود تو بون بی تو تو با دگر	نماند و دم خواب و دم کرم باده
و ایضا			
کای غمت جو ابر که نیده شوم	کای رشت جو بر قدر نیده شوم	بست که در دایع از سر شیر	هم دست رکاز رفت و هم پای
تو جان منی ز رشت و آمدنت	نبودیم از بیم و زنت	نی دست که دامن تو کیم کرم کرد	نه پای که در بی تو ایم که پیا
و ایضا			
شوی که بای دل و دین ایادی	بر خاک ره از خانه برین ایادی	روزی که سوی اهل وفا می آیی	افغان تیران بگو سبای می آیی
او بر تو خورشید جمال ازل	از وی در عجب که بر زمین ازل	ما زان تا زان میروی از بر ما	لکان لکان بسوی ما می آیی
و ایضا			
چون دیده به بندم خیال تو شوم	در بیکام خط و حال تو شوم	جانا بشن و زان دول و کوشم	کو یک من و زان کن غم شوم
اقتصد در خواب و در دیدن	دام جاشی حال تو شوم	ورنه ز خواش دل خود بخوشم	خود را و ترا بعالی بخوشم
و ایضا			
چون سوی منی جان و جانی	خواهی بکشی زودم ازان دیر	وای دل آن که دستا نرسد	وز باغ نظر سر و رویش
کریم غم نام تو یا جان غیب	چون عمر روی زود و جوان	کمی که بر قسم نهاد میباید	چون زنده نهاد بد که بکشد
و ایضا			
روزی پی من بیک شاداد	و ترس اهل سینه جاک شاداد	بی کار و بلا بیک سر مایه	ای کفنی کار بد بایا ترسی
جان روی بعالم بقا آورده	تس بر سر سینه بیک شاداد	کار خود از ارم و زبند بکشد	ترسم که ز ارم و زبند بکشد
و ایضا			
یار بنزبان و سود خویشم	و بستن وجود خویشم	ناترک عواقب و علایق کنی	قطع نظر از کل خلاق کنی
من ناخوشی که دارم از خود دارم	از ناخوشی وجود خویشم	در قبله توحید ز روی احسان	یکبجه شایسته لایق کنی
و ایضا			
ای که طلب جانان چون نادانان	نیز شجده بازگان افسون خوان	یک نیمه ز عمر در بطلت بکشد	یک نیمه بشویر و بچالت بکشد
خواهی که یگانان بری رو گم کن	تس در دل و در جان و جان	هری که دمی از و جانی از زود	بیک بچلیت و بچالت بکشد
و ایضا			

ش

هر که خوانی الفبای حور شراد	از دست و دال و الف و ت و ث	چشمم خود کی بستی نیت	رشم بود و اعانیت حور شراد
تا نتواند بچشم تو چشم شد	اکت نم ز رشتک بر دیده	یکد و دواع و اشک بر رشت	رشتی و لکشتی ترا شرمت باد
و ایضا			
جانانه که آمد کل و شمشیر	دکشتن تن سبیل و سوسن	کاشی شیم بر فشی عشوهرت	کز آمدن از نیت مرا سستی
برداشتن از میان نه بدار و دغا	هم او همه من کشنده و هم من	تا جدم کشی و که زنده کنی	بیکار بر فشی و بکشتی و بستی
و ایضا			
ویدانه شکل این باند از توام	بختون و دوتی و توتی و توتی	در دیده ز تو ابر بهاری دارم	بر جبهه شگفته لاله زاری دارم
ای وای من از زمان که گمدم	دیده ز جمال کوش از او توام	لطیفی خوا و برده اطلعت حور	بکشتی که عظیم اشتیاقی دارم
و ایضا			
ویدار تو ای یار بسندید من	حیفست بدین دیده عذیب من	از چه سر ساحلی میجو ارم	در سات و صل قمری میجو ارم
در دیده من شیش و بکشی لقا	خود من رخ خویش کین از دید	اینا عقلت خویش حور	مشتوق عشق تو دلی میجو ارم
و ایضا			
رفت آنکه طلبکار و دعالت باشم	بویای رخ قمری فالت باشم	خوشا که کانی ای رخ رشتی	بامن عده ناخوشی کی سپری
بجای حال خویش شاق و حدم	تا عاشق عاشق جالت باشم	چون دولت سور و حل و یافت	در اتم نایاب من و تو در کوی
و ایضا			
باتع تو که سر تو از من بکنم	سر در ره عشق تو بنام بکنم	کفنی که سیاست ترا فرقه بکنم	آورد و اتم این رنگ من از برون
چون دولت یافت شد بکشد	بخت نایاب ناسازم بکنم	مرطوب و ناخوش کشم ز دل کشم	از دوری آن دیر بکشد
و ایضا			
ان که بدل خوف و کاره	دی بود بکام بر لب بکشد	قبلی بعضا خدمت معنون	تعلی بعضات قدم برون
ای بزم ریت ز رشتک لطف	وز لوح دلم نقش تیان بکشد	ارغش شاجون من نیست عیب	اشم لیبی و بکشم بکشد
و ایضا			
ای از تو که کوش برود دیده	خوشا که ز کوشی برود دیده	ای بایه تخیل از تو شد دیده	وز سا و لطف تو جهان مستحی
تو دم دیده با نه اویره کوش	از کوش بدیده اگر در دیده	ی بود بخانی سپهر تخیل شد	بگرفت تخیل دلت تو دست تخی
و ایضا			
از زپ حطت غذا زایا فدی	نود تو نامه سرو می بکشد	کل که کرد سر شش از خاد	رو با تو و بردخت خود از دست
باشد رشع رخ و چشم تو د	پیشانی کشید بین العینین	با قد تو شاخ کل کرد عوی	کش کل بیضا بخیر از عجب شست
و ایضا			

خوشبختی آنکه ساقی و دردم	دیدست زنده و در هر حال تمام	بشکافت زمین سینه و شکست	شده در چمن اشک را سر از نیت
بر خلق صراحتی که چون نه تو	در دیر و با هم شود ماه تمام	کر بود که در تی زدی چشمش باد	از سایه شمع ساخت جاد و برب
و ایضا			
پیری دیدم ز نقش مستی ساده	فصل و مشکلات را بکش و	ای طبعی تو آب زنده کی را منع	در وقت قیاس کفی موع
کنم کار اده میت ای تازه	هر مود که ترک ما علیه العاد	آوده کن دمان یزد لایعی	فرموده کن زبان بال منع
و ایضا			
جای غری بختی عالم پوست	ران شود نیامد شمس بپوست	استم ز علایق جهان ازاده	دارم به اسباب طلب ااده
فانرج ز کون کجی شست	از دوستی و دشمنی غنی است	شمار ندیم و کب و دانه مشوق	و شوق و کک کی حسیای اده
و ایضا			
در دایره و فانی یک است	ای دایره جهان یک است	بایم ز فیض جودان جان و جان	فانی شده در شودان جان و جان
سر از نظرم بپاشی بانی است	چون از دل من جدا یک است	بسریت شدیم دست ناز و سن	آوده جهان و بوان جان و جان
و ایضا			
کریدارم اسیر صد سود و سرم	در در خواست و نقل و دین پیغم	ای خواب بوی امل دل تر کن	در بوی امل دل تر کن
که که ببال خوشیست در کرم	خواهم که یاس بر سر خود بدم	خواهی بینی جال مشوق ازل	آینه تو دست رو در دل کن
و ایضا			
دل بر تو صد تبع طمانت خورده	صد زخم زیت تیا مست	در از تو غیر و شنی خود جسد	باز تا تو غیر و شنی خود جسد
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد	روزی که تو زاده سلامت مرده	در عشق تو نیست طاقت دوستم	با خلق جان بدشمنی خود جسد
و ایضا			
ای خواب مرا بطلت خود بر ویدی	راوردن شست و دینه فریادی	سنبه کردی خواب و زندان	آوردی یکی شوخ بری زادین
بنشستی و دینه را بخت خورده	بردی شکم انچه بخت آوردی	نبشت و ز سنبه که آوردی	نمود خورده و جبار و انکه را دین
و ایضا			
بر ظلم خود از تو ایت خواهی کردی	سرایه غریب خواهی کردی	خوش آنکه بیدار به خواب پیغم	بان داده با قوس و نیت پیغم
زین کون که کانی مظلوم شده	آفرده خود و دیت خواهی کردی	بی تیغ شدی کشته جو عاشقی	خواهم بر این کشته بخت پیغم
و ایضا			
فی دستم رنج و شش دردی	فی زار بایم بر ایه پیش قدمی	از دوی و بار نامه بگرفتلم	و نکت و شینعه بگرفتلم
خوش آنکه ز لطف سود و نونگی	یک داشت لوح سنی ازین رقی	ای شاه قلدران خدا را نظری	کریش و نش و عامه گرفتلم
و ایضا			

نوباد بهستان لطایف گفت	دیا ج و دیوان معارف گفت	این شوکر و عهد سخن شد تازه	واقعه بد مقام از و اوده
سر که متده سان از ان جرمه	سر زده از زبان عارف گفت	جلدش باد از او هم در هیچ	وز تا قنده رشتنای خوشبختی
و ایضا			
هر دم طری زمانه پناه کند	دلای شکسته را از ان پناه کند	این مرغ حبسته و کیومرودا	بر وارش فرا کرد و ندادا
نقشی بکشد تو برین لوح کمن	نایبده که شسته را یاد کند	از راج قبول بال اقبال زنا	بر شاه جهانیان عایون دادا
و ایضا			
این شوکر تر بکشد قتل و پناست	در خوبی و دشمنی خود حسیت	خوش آنکه ز داغ عشق تابی دوا	در دیده تابش و شوق ابی دارد
نرم غنایات از کل و ریایان	اوراق کل و خطوط او ریایان	از صمدی بخر تا فتنه روی	کجی و کفاتی و کتانی دارد
و ایضا			
بر لوح زمانه نیست کفر و سود	از غرق و غرق خوشی و بی با	خوشتر کتاب در جهان بی با	در نگار زمانه غمخواری نیست
بی کوشش زبان به خوش بود و غم	زین عاشق کویا که کتبی است	هر خط از و بگوشتش است	صد راحت مت و سر زاناری
و ایضا			
ای دیده ز نقش تو میگار است	سک تر بهی کل تو غار است	ای شادی عید چون یکام دل	و ایم شده مجوس دین نگار مع
از مرغ قران رسیده خاطر	شد تکه محبت بهارستانی	دورم بر اهل دل کار ادا می	بیت بر سم عیدم از تو طمع
و ایضا			
خود دوت بود و صورت عیان	کشم ای یک بیکه و عارف اول	دی کشیدی از دلی کی بودی	عمر را بایان کی بودی در و زان
و ایضا			
دل لغزش جو قوت بی حد با	در یکی لحظه رو بقصد محبت	چون غمت بپاشد دلیا با	کریداریت خوش پیش نامی خود بشود
و ایضا			
یارم خوش بود بطرفی استانی	کحل کبک ز برک خود خوار و غل	یارم خوش بود بطرفی استانی	کحل کبک ز برک خود خوار و غل
پندرخ او سر نند و شش	و آنکه پیش خبر زنی بر کمال	دی مکتب فام بهر نامت	بر صفا نامه شد رتم کوشش
و ایضا			
جو در ساسر به پند و دباد	تو قیام ز تاج تو به ساده	مخروش شد از و عرفان روح	مخروش شد از و عرفان روح
نشان زدن برای دانه	بندار همه شد بر و فراموش	دی مکتب فام بهر نامت	بر صفا نامه شد رتم کوشش
و ایضا			
بر دل از رنج طمع با رسته	طلب بی طمعی آخسته	کر که رسد بهاری شوقی سخن	رانی دور شمع را بایان ز سخن
و ایضا			

در رویه ثانی . خانه الحیوة

<p>ابو طاهر</p>		<p>ابو طاهر</p>	
<p>ابروی تو بصورت ظاهر چو یکدم</p>	<p>باده بلندم به ریاد تا ورم</p>	<p>شدنمان را بروی تو به جو مال اول</p>	<p>بد طایب که کویچا کور لب</p>
<p>سپهر</p>		<p>ابو طاهر</p>	
<p>ممنونم کن من نه چمن</p>	<p>بروز کار تو داروشان رستنی</p>	<p>از روی تو بر صحت چون نور فدا</p>	<p>از طره سبکیت خوانم در طام</p>
<p>محمد بی</p>		<p>امین</p>	
<p>ای ماه سوی پیدلان دیر بیدیر</p>	<p>بوزشکده ی نشان کشته دیر</p>	<p>دندل تو ز نامت سوی کشتی</p>	<p>از لای ارت کفن رجب کشتی</p>
<p>میر علی</p>		<p>میر علی</p>	
<p>توبه در عشق یا ورع در می</p>	<p>بام بامی نخست وای بوی</p>	<p>می غاید شاخ ریختن تر است بر دانا</p>	<p>چون دانا را که چون از تر است بر دانا</p>
<p>قاسم</p>		<p>علی</p>	
<p>از قدش نایم دلا و صلیب</p>	<p>حاکم خرم بسید و ره صلیب</p>	<p>چون جمع شود عقل و دین فافلا</p>	<p>عشق تو کند عایب فافلا</p>
<p>پرو</p>		<p>امیر</p>	
<p>در طهرم اهلک علم زد دل من</p>		<p>در آتش سودای تو دم زد دل من</p>	
<p>دانا امید را ز مقصد بر نیست</p>		<p>در بی روی تو تا قدم زد دل من</p>	

م

[illegible]

شاه را قهر ز رست اراس	کشور خورشید خاوران باشد	زان طرف نای و نرسیر بود	برین طرف کوش در قحان باشد
تیر بر تیر سوی سینه آمد	طایر رود در آشیان باشد	نیمهار از قند سار زره	دم بدم جوی خون روان باشد
کرکسین رکاسه سر خم	جو جانور در سر کران باشد	نوق خون تیره باغ موکرا	طیر شاخ از خوان باشد
تا در آید جهان بخت و فسخ	روی عاقد از خوان باشد	کوههای باد لبس از	سنگ نیزان استخوان باشد
آورد زور چون گمان بریسر	سر کباب بر استخوان باشد	در زود و کیر تیر که شود	ثبت کرد آن بین کاشان باشد
ای خوشان باد بای شرم	کش دران روزیر ران باشد	سم او هر حال بر وین را	داده بایکد کر قمران باشد
دم و بر قفای باد صبا	دست بسته ز قهر ران باشد	کر زام و زبار بس کرد	پشوی مطلق انصافان باشد
سکرده از وی پریر بس فردا	سوی و دوا جو بخت زمان باشد	کر در میدان را بقی شب و روز	سابق مدد رمان باشد
بعد میان یک دوید ناو	تیر و ان تا بعبیر و ان باشد	پیش بایش بود جو یک کشت	کرد و صدمت بی کران باشد
باز آنده خانه زو و مر جسد	هم پاسبان یر و ان باشد	حرب تو با عدو دین شاما	ز جوشان کار ان باشد
کر بی کسان جهان تیغت	کش او را پاک جان باشد	یکه تا از سعادت ایوان	از یکدگر در امان باشد
نم ایان که در دشت کاری	بر او چو نه جان باشد	و یکدگر مطلع نوال ترا	مخن این تیره خاکدان باشد
استاده قرازان مطلع	اسمان صورت و جان باشد	کر شود میوه خون وجود	کر تو میسر زبان باشد
کر کشد خوان آتشیاج وینار	کر بزلطف تو میمان باشد	کر بر سر کسید کریم	کر زرات تو در میان باشد
کر که شتر رخ روی دیر دول	کر نزع تو خون تشان باشد	کر دوش شرح سرک و مل	کر ز کنگ تو تر جان باشد
کل که از باغ و دشت حقیقت	کاین از اقصای قران باشد	کر زان بر جو استیصال	دامن آسرا از زمان باشد
نیت زین شو قه جایی آن	کر شاکوی و مرخ خوان باشد	خواست کر نام شد بدوش	مجددیکه شهاب تشان باشد
تا با شاد که سو تبشش	بعد از ام و زده استان باشد	ورنه و قی که از کشتن عمر	سود عالم مسزبان باشد
شاید این که مراد کرشش	خار س و مر پان باشد	کا بنمود عای فالص از ان	مدنیاده بر دامن باشد
انجمن که تعال جاودان	لازم ذات فرقد از ان باشد	باد فرق ترا با فو ملک	انقادی که جاودان باشد
جوار تنوع او خنک سید دیر	فقیهه اخب		پا صبح سجود از سوا طام
بطوع غیر خور و نوق نجوم یرد	جوم نور قوی شد صیفت رار	شد ندکم تدکان در شین غیت	تبعقای طبعیت بحال خود رار
جنود و شش شد ناز نام خود	و خود طیر شدند از تمام خود	دین صیاح حجت منور بودم	رشت بادل جمع از نوق طام
کر ناک از در غنوت بکام استیصال	سلام کوی در آمد غلامی شطر	رسا ندرده که از بارگاه طام	رسید فاصدار وصف او خود طام
بر نه بای دویدم بکس بکس	تان کوت ناموس نام کار	برون خانه کافیه تاجی دیم	تایج فر متوج جو میجه حابر
لطیف ناه اراکسین بر و نوق	جود استین در قحان شکو طام	کر قمر از وی و با کوشش بس	بر نوبت بیدار و حوت و طام

سر شدت تو افعش گشدم خواندم	سجده بار ز اول تمام نام	کجی صحنه خوش بیدش ز سر تابا	چرخه ناظر دیدار اینده نام
بیا نش و متالات میشا شایع	نمیشم خیالات غماوان نام	رنگ طماش تر لطف لاجل لاقط	رسط طماش مبین صفت ساط
چینی که بکشد از نش خود زبانی	نمیشم و رالتی شود سار	بودیم آن نسق نظم و کثرت نام	کر مشکلی است شدن بر بران نام
کسی ز قوس شد بر جواب ان عازم	کسی ز قوس شد زار تکاب اع	بیان جوت اقدام و دشنام	همین کردید مرا معنی شرم نام
زبان کشا که بای تو کسب سینه	چنان که کشی بر جواب ان	ز کده کشید ان غمان بشوی من	بشو کوش به سر کوش نام
و جود و قیقه بسندم ز غلام نام	کجیک دقیقه نقید بسندم نام	کجیک غفل کشیدم بکار فانه ظم	برست کجیک که پان خاطر فایر
قطر لقط از ان کار خانه میون	کرف حرف از ان بار ناه فو	نزار کجیک مرخ از بان دل اتع	نزار خورد عاز میان جان صا
زوم ز قوس سوی شای کعد الگو	بود خواب کون و فساد ما عام	ولادری که کرب مسم و زرا	شود شکافه چون کافار کوه
نبود با زوی دین پروری و نود	در غور با غماش شع به فافو	بندم تبه سلطان او برید ک	برات خویش صفات کمال حاضر
ز قهر قدر رفیع وی دین پای	رواقی تاسع اهلک را بود عاشر	کند بای اثر در خفاف حکم کنگ	جو د طبعیت منور قوت قاسر
چنان ریمیده به شوق زان که نود	بکال متحد شده ماضی و عا	بعد از جود و شایش زان بود ک	بقصفت غدا و امیر طر دابر
نم زده شک ایادش دم بدم و نود	کف از عظم امواج قلزم زان	جان نایالی توفی الشکر بود	محامد تو جواشال در جفا نای
مال دین و خداوند کار کس تو	بجز کویت دین مرد و نای و نود	تا بد از رخ شمشالت لانا	یاد از کف و دریا حالت لای
جو حاجت دلت را یکدگر و نظر	زور غیب شود بر شوکارا	مدارست بودان کونه و نود	کر درجه جو کجیک یک فخر
زمرش که میشد بسند دین و نود	ردای برافراشت از نود	کجیک کجیک سید جان	کر ز لطف تو کرد کجیک راجا
طلام غلم جانه سر و نود	کر ز قمر کرد زانه رازا	عدوت لعل قیادین و نود	بقبل تح کشت ان خیال دغا
بعد از تل تو شش برات قیقت	سجده ای دارد بر نود	کر نوح تو از کجیک است نین	کر نکر اند اعدوی بر اعلی غایر
بوزان ز نهم کر و ز نهم کشت	ز نهم بر آرد و نهم فافو	جو قاهره ز نهمیت به ان بود ک	یاد و عات قریب کجیک رازا
ز طایع شاد و عات کجیک بران	شوم نیم نوال کجیک شاد	بل همیشه بود طبع ضا حمت	بوشاکری از نعل طامی نافر
میش نهم بود در جرای افعال	لا دین عاصی مبین فاسر	جو در موالح اعمال رو کجیک	قصا معین و قدر یار و نود
ولی چه تو در کجیک و کا نود	فقیهه اخب		عدو ملک تو در کجیک و نود
و این جبار کیت که نود	زید ز کجیک کجیک کجیک	شکلی بسی بدیع که نود	بر نوحه کجیک کجیک
بویده استری که جود صراحتی	ستاده دست طبع شگال شای	آمن کجیک که نود کجیک	حالی ز نهم سم کجیک
در کجیک و نود کجیک کجیک	در کجیک جوی و نود کجیک	کر کجیک کجیک کجیک	کجیک و نود کجیک کجیک
در نهمه و نهم کجیک کجیک	پشرا ملون کجیک کجیک	دلدل کجیک کجیک کجیک	متنوع نسل کجیک کجیک
بود آب آن کجیک کجیک کجیک	یک کجیک کجیک کجیک	ام دی کجیک کجیک کجیک	تا اوقده بود کجیک کجیک

سرحد اشاع بود شل او گشت
نیش ز زرد یک پیشش
غیر از وجود خویش که مستم پرش
در یاد دل که این است نه بدو
مهر داشت ملک جهان بهر
دورش دام باو میرم طرب خان
ای ماه نوست ترا ششم
پایه تو جو کوی کرده
تا سافت قضا قضیم تو جو
سجده میل تو در خاک
سم ناشده تر جی زمر جوی
مشتن ز دوا م را کبت را
هر صبح ز کوس شایعی
موج زن می نیم از دیده و کفایت
این عالم را نیندازم چکار آفت
راستی را بهر پشت اندوخته است
بر کاد اغیست از هم برانگیزد
اگر بودی قاضی اسبابان ازو
که بر شاد زرق و اعلا صورت
که نه بختین شریعت کاس کین عالم
بود عیسی دم که مردم های ازوی
که در امر اخلاق نیست و اینها
بود شاه تو یک لایق با اینها
ای که میکوی کوی انوی ششتم
بود صبح مع پران جهان ناما

کرد و ن بقل هم عمر شش
خدا کند شد بدو بجای شش
عی کران که کوه نیار شش
یعقوب بن حسن که بکند اول رسید
با او درین معاد باشد شش
بسیار یال و کوشش که نماند
عی در و نه هم که با شش
درین عیب را که نه نرسد
بجای شش
بسیار یال و کوشش که نماند
عی در و نه هم که با شش
درین عیب را که نه نرسد
بجای شش

و ایضا
بسیار و اسبته از دم
جو کای تو خور دست و باکم
پینه ز حد شکاف کدم
چون صوت را به کوی دهم
و ز خود باشد بوض قدیم
چون کوی سحر دای دهم
تا نون دعا کند تعلم
میرتبه حضرت ارشاد پیامی
این قدر دایم که درم زده کار
کر شیت رستان از دوزخ بار
خواجه رفت و این خوش اندام
رود شادی بر جهان شد ششم
ماند و قاضی معنی با و دان
سزای در دایره حیات خود
خواجه کشش معنی فقر از دل
در میان کندی شیرین زبانی
از خطو غیر بدل سپاسی
مت روشتن شانی نشانی
در جوانی بود و در پیری
کو جوانی در جوانی بود و در پیری

در جوانی بود و در پیری
کو جوانی در جوانی بود و در پیری

در جوانی بود و در پیری
کو جوانی در جوانی بود و در پیری

نیست این باران که می باران
این حد خون کرد دل به دایه
با کوی دایه است از پیرین
بار بار چست کل را ایند
شد با دایه طی در جهان
بود نهان نشد پیدا این
من که لاکم که تو نام شرح این
ما تو و رفته در سر و سر
دو دایه شش از طرف رکعت
چون شش این با شش
دو دایه و فادرم چون شش
چون خطاب این را شش
عالم او بهر دایه
کر که باشد بر دایه
جای از دایه
پیرت و ولایت کن درخت
جوشاخ سه رونه در سر شش
نیل میوه قاضی بر روزی
بشعده و نود و پنج شش
خود روشن او بودیکان
بشعده و نود و پنج شش
کشید خواب دنیا و دین
انما الله احد و احد
لایضا میهنی او بودی
فره دایم سالی آلا با و
دشمن او کو است است

کو پادشاه کین بر خاک شش
جای آن داد که کل چون لاله
کردن از دم و رفته آرام
بار بار چست کل را ایند
شد با دایه طی در جهان
بود نهان نشد پیدا این
من که لاکم که تو نام شرح این
ما تو و رفته در سر و سر
دو دایه شش از طرف رکعت
چون شش این با شش
دو دایه و فادرم چون شش
چون خطاب این را شش
عالم او بهر دایه
کر که باشد بر دایه
جای از دایه
پیرت و ولایت کن درخت
جوشاخ سه رونه در سر شش
نیل میوه قاضی بر روزی
بشعده و نود و پنج شش
خود روشن او بودیکان
بشعده و نود و پنج شش
کشید خواب دنیا و دین
انما الله احد و احد
لایضا میهنی او بودی
فره دایم سالی آلا با و
دشمن او کو است است

و ایضا
فرخ او نیوض کرم کرا فایه
شوده خواب عید الله کند در غم
گشته باسی از آفرین شایه
جود معنی زدن بهار فایه
شراب صافی عیش با دایه
فارگاه دایه با دایه
نمی تو جید الباری عیسی
الدی یک اسم الی
نقش چون دایه کار ازل
نورسان ریاض قدرت او

و ایضا
فرخ او نیوض کرم کرا فایه
شوده خواب عید الله کند در غم
گشته باسی از آفرین شایه
جود معنی زدن بهار فایه
شراب صافی عیش با دایه
فارگاه دایه با دایه
نمی تو جید الباری عیسی
الدی یک اسم الی
نقش چون دایه کار ازل
نورسان ریاض قدرت او

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جای نوزاد است زایوان تهر شای		عارض زلف است نه نشیمن		دل داشت لای طرب و قشنگ		تب زده ام آناه خود از لعل کرم		کتان لب یکون تو جامی جنتی		نیر کعبه ام از خاطر این غمی را		خیال قامت او کار سر بلید است		باستان میخانه کی توان زد دست		بوم عشق تو ناکه رسید کمرش		فرمای وصل تو در سر من شود		مستی می کردم بدو لعل تو در دهان		بعد دیدی که روی دشنام می کن		پار و پاره دل سوزن مرا		با یک میگردم شمشخوش رخ		بس که سوختم بر آفتاب تو		خط توصیف کشیده و مورا تند		عید شد و عالمی گشته جوان		نعل هم تو ست حیف بود بر من		تغییر است بکش خون اسیر این		ابر که در خون مشرق منید		چنان کردم خوابید یار از دینا		بخت دایم از بر قبول ساعدش		ز داشت من در دست او سینه		جرو افتد زیر با و جان کرد سرش		خار غم رخ فرو برده در لب کل		بس که در دهان تو ای کعبه جان کرانم					
اینکه که سر بر پیش شید این وای		سرم زه از ان عارض فقط و دهم		دل کل طرب را جو کردیم سرین		بانا بدیل کرد نوای طرب را		دارم تو بروی از منم زاندم کشتا		نار که از ان رشته زنده تیرنا		عجم از ان عارض رخ بار لبید		اینکه که سر بر پیش شید این وای		سرم زه از ان عارض فقط و دهم		دل کل طرب را جو کردیم سرین		بانا بدیل کرد نوای طرب را		دارم تو بروی از منم زاندم کشتا		نار که از ان رشته زنده تیرنا		عجم از ان عارض رخ بار لبید		اینکه که سر بر پیش شید این وای		سرم زه از ان عارض فقط و دهم		دل کل طرب را جو کردیم سرین		بانا بدیل کرد نوای طرب را		دارم تو بروی از منم زاندم کشتا		نار که از ان رشته زنده تیرنا		عجم از ان عارض رخ بار لبید		اینکه که سر بر پیش شید این وای		سرم زه از ان عارض فقط و دهم		دل کل طرب را جو کردیم سرین		بانا بدیل کرد نوای طرب را		دارم تو بروی از منم زاندم کشتا		نار که از ان رشته زنده تیرنا		عجم از ان عارض رخ بار لبید	
دل ندادیم به چا صلی خود چکنم		شغل مرغان اولی ایجو بر واکلی		بسنه خطی یا رو منید مویی		جغم که نازد لعل اکند اموی چنین		هوقا قلع با دهر زین کین باشد		کو قدام بنگر دمان شک تو عوی		انجسته دل گشته		حسرت تو از و ز ندارد		کشی زنبه دست بدست		کشم جو جام می سست است		کردم دلم از دینا نوت ماند اثر		مر مر و صفا که در خواست		بر لنگه و شش زین سکه هم		خو صرت تیغ تو کوه اسنه خود را		بر شیبی ار تو درین گوشه گشته		مرده و زنده معلوم زلفات		دل که در دلم شست از ان		ای خوشتران من از با نهاد		و ستم از جور و پست ز دامن		خود و سالی در چنان آب تو بماند		بی تو در شهر غم بکجا بر تو بماند		شبه آب میانی تو و عالم طمان		زلف مشوقی بدست و در گشت		مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق		باشد ان راه سیر تر از اردوی							
عاصی نیت ز سلی دل بی صفا		ششم خجسته بود عاشق تو		جایم از کل خود به کی کشایم		رودستان خند سبزه ایم جاده		بصحنه دل آمد میکانست رقم		جو شتر را بنود جاده جابجا دروغ		مرغ دل بال بسته		ایرینیل بسته دست		دل های خون شسته		مست از دین شسته و سست		مرغان اولی از خجسته رسیده		از خاک بر زنده شیدان تو سر		مست و سیرین شلی که در جاده		فغانه و سیریت ام آتاب و هم از دانه		کس بود مست جدا کرد و بیایه		نظم جامی در کوکمه و اعطاد		وای که تو کی کار فرمان ادیب		با معین روی شش شش است		نیت خجسته و شش از تو امکان		زلف مشوقی بدست و در گشت		مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق		باشد ان راه سیر تر از اردوی													
دل ندادیم به چا صلی خود چکنم		شغل مرغان اولی ایجو بر واکلی		بسنه خطی یا رو منید مویی		جغم که نازد لعل اکند اموی چنین		هوقا قلع با دهر زین کین باشد		کو قدام بنگر دمان شک تو عوی		انجسته دل گشته		حسرت تو از و ز ندارد		کشی زنبه دست بدست		کشم جو جام می سست است		کردم دلم از دینا نوت ماند اثر		مر مر و صفا که در خواست		بر لنگه و شش زین سکه هم		خو صرت تیغ تو کوه اسنه خود را		بر شیبی ار تو درین گوشه گشته		مرده و زنده معلوم زلفات		دل که در دلم شست از ان		ای خوشتران من از با نهاد		و ستم از جور و پست ز دامن		خود و سالی در چنان آب تو بماند		بی تو در شهر غم بکجا بر تو بماند		شبه آب میانی تو و عالم طمان		زلف مشوقی بدست و در گشت		مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق		باشد ان راه سیر تر از اردوی							

اینکه که سر بر پیش شید این وای
سرم زه از ان عارض فقط و دهم
دل کل طرب را جو کردیم سرین
بانا بدیل کرد نوای طرب را
دارم تو بروی از منم زاندم کشتا
نار که از ان رشته زنده تیرنا
عجم از ان عارض رخ بار لبید

آن جمله

دل ندادیم به چا صلی خود چکنم شغل مرغان اولی ایجو بر واکلی بسنه خطی یا رو منید مویی جغم که نازد لعل اکند اموی چنین هوقا قلع با دهر زین کین باشد کو قدام بنگر دمان شک تو عوی	عاصی نیت ز سلی دل بی صفا ششم خجسته بود عاشق تو جایم از کل خود به کی کشایم رودستان خند سبزه ایم جاده بصحنه دل آمد میکانست رقم جو شتر را بنود جاده جابجا دروغ	وا ایضاً مرغ دل بال بسته ایرینیل بسته دست دل های خون شسته مست از دین شسته و سست مرغان اولی از خجسته رسیده از خاک بر زنده شیدان تو سر	وا ایضاً مرغ دل بال بسته ایرینیل بسته دست دل های خون شسته مست از دین شسته و سست مرغان اولی از خجسته رسیده از خاک بر زنده شیدان تو سر
انجسته دل گشته حسرت تو از و ز ندارد کشی زنبه دست بدست کشم جو جام می سست است کردم دلم از دینا نوت ماند اثر مر مر و صفا که در خواست بر لنگه و شش زین سکه هم خو صرت تیغ تو کوه اسنه خود را بر شیبی ار تو درین گوشه گشته مرده و زنده معلوم زلفات دل که در دلم شست از ان ای خوشتران من از با نهاد و ستم از جور و پست ز دامن خود و سالی در چنان آب تو بماند بی تو در شهر غم بکجا بر تو بماند شبه آب میانی تو و عالم طمان زلف مشوقی بدست و در گشت مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق باشد ان راه سیر تر از اردوی	وا ایضاً مرغ دل بال بسته ایرینیل بسته دست دل های خون شسته مست از دین شسته و سست مرغان اولی از خجسته رسیده از خاک بر زنده شیدان تو سر	حرف الب وای که تو کی کار فرمان ادیب با معین روی شش شش است نیت خجسته و شش از تو امکان زلف مشوقی بدست و در گشت مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق باشد ان راه سیر تر از اردوی	حرف الب وای که تو کی کار فرمان ادیب با معین روی شش شش است نیت خجسته و شش از تو امکان زلف مشوقی بدست و در گشت مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق باشد ان راه سیر تر از اردوی
وا ایضاً مرغ دل بال بسته ایرینیل بسته دست دل های خون شسته مست از دین شسته و سست مرغان اولی از خجسته رسیده از خاک بر زنده شیدان تو سر	وا ایضاً مرغ دل بال بسته ایرینیل بسته دست دل های خون شسته مست از دین شسته و سست مرغان اولی از خجسته رسیده از خاک بر زنده شیدان تو سر	حرف الب وای که تو کی کار فرمان ادیب با معین روی شش شش است نیت خجسته و شش از تو امکان زلف مشوقی بدست و در گشت مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق باشد ان راه سیر تر از اردوی	حرف الب وای که تو کی کار فرمان ادیب با معین روی شش شش است نیت خجسته و شش از تو امکان زلف مشوقی بدست و در گشت مدی نیست کجا شد بقدر شرم عشق باشد ان راه سیر تر از اردوی

پیر چمن ز غار شمشاد بود در سحر و خط و	پیر چمن نماند که در کل بخت و	دل به کن که فاخته خن جفت	کمان پیش از تیر و حسن و دیگر
قدت چه در راست که پیم نزل	کانه در میان گرفت تیر و حسن و	پوسته در برابر جانم خیال	آری مرا خیال تو با جان برابر
دل در برم و آنکه در سر و دهان	فاکتری بریده شده هم زانکه	دارد بر تیر تو جانم نشان خود	کیکن نشان تیر تو از فرق تیر
این کلبه شین یا زنت	بر روی خندان در ش فرات	هر نفس یک در دو که پنی	خون که محسوسان را است
چون فاخته چشم ابل پیش	بر شاخ علم دیده باریت	آن شاخ خوش که بر رخ	آینه صانع نقش سبک
خوش آنکه ز کتاب درو	باقی صورت بجا است	کوتاه کن این مدیت با	از خط و ورق شایب است
شاید اینست در قیبت	باز و آن ز من در غم ملک طاق	بهرین که قد قبله کا معانی	کافسانه شادمان در است
زلف تو سن او شکلی محراب	پان شوق به حاجت که گریه	رودیه و دل من تر جان ایشان	بر روی روشن خود خوشم لقا
پان شوق به حاجت که گریه	یوسفان که در افکن که در پاش	ستاده بر قدم قدت که پاش	چرخست چشمم ز اغای
بوز و قمر جمیت جلال تو	جدل کل دور و کی که با و داده	خیال لعل تو چرخش می	کویس باس پیشکان زندگانی
جدل کل کن که باز عدل است	سایه به هر منی که اندازد	صدوی عقل را بطوق بسا	ناده قسم راست نه اشتاق
صدوی عقل را بطوق بسا	پیش طوقان عشق حید عقل	جو در طوقا را دوت نکار داد	بی محال ز نرغاب تریان
پیش طوقان عشق حید عقل	چمن بلوغ پیش نه از شش خطا	تبع فرقت از و به که کس	عند کل راقیه جلدی است
چمن بلوغ پیش نه از شش خطا	کیاه مدبره جویم از و دست	مال عید بستر کار عام است	چرخ ابرامی بسوی کل
کیاه مدبره جویم از و دست	مال عید بستر کار عام است	چرخ ابرامی بسوی کل	کبره زخمی که دست بود کل
مال عید بستر کار عام است	چرخ ابرامی بسوی کل	کبره زخمی که دست بود کل	پیش چرخ می گشت
چرخ ابرامی بسوی کل	کبره زخمی که دست بود کل	پیش چرخ می گشت	بیکبار و دانه کوی پیدان کل
کبره زخمی که دست بود کل	پیش چرخ می گشت	بیکبار و دانه کوی پیدان کل	خبر او چون در طوق حسن و
پیش چرخ می گشت	بیکبار و دانه کوی پیدان کل	خبر او چون در طوق حسن و	که سحر گشته رخ لونه
بیکبار و دانه کوی پیدان کل	خبر او چون در طوق حسن و	که سحر گشته رخ لونه	کنون ز کرده خود پیش علی
خبر او چون در طوق حسن و	که سحر گشته رخ لونه	کنون ز کرده خود پیش علی	مال عید خاصان دور جام
که سحر گشته رخ لونه	کنون ز کرده خود پیش علی	مال عید خاصان دور جام	که یک ماه روزه نیم خاست
کنون ز کرده خود پیش علی	مال عید خاصان دور جام	که یک ماه روزه نیم خاست	خوشا زندی که شمشاد است
مال عید خاصان دور جام	که یک ماه روزه نیم خاست	خوشا زندی که شمشاد است	سوی جود جام که ام است
که یک ماه روزه نیم خاست	خوشا زندی که شمشاد است	سوی جود جام که ام است	دکاب تو پیاده روست
خوشا زندی که شمشاد است	سوی جود جام که ام است	دکاب تو پیاده روست	بدر ایوان شمشاد توخت
سوی جود جام که ام است	دکاب تو پیاده روست	بدر ایوان شمشاد توخت	
دکاب تو پیاده روست	بدر ایوان شمشاد توخت		
بدر ایوان شمشاد توخت			

نجد دارم ز لاله زار رخت	بر دلم و انهای تو جوت	تبع بر خط نیر و شمشاد	کست تو قیر این از دست
تا نمودی و دل لب پنی	دو تن و سپنج پاهان گشت	چون من کرد که گشت باک	لطفا عام تو چون شمع سوت
و ادب تو گرام از تو گرام	کشت او از دانا شوست	سحر کا به تمام حس من عمر	او تو به جامی آن به نیر جوت
بود بهار من از روز که فصلی	جایان من در جوت و جوی می	رسیده جان تیر و پانی و	کوکل در آن رخ ساقی و لاله
جایان من در جوت و جوی می	رسیده جان تیر و پانی و	بیکر فام وجودش و سود	سحر کا به تمام حس من عمر
رسیده جان تیر و پانی و	بیکر فام وجودش و سود	ای رنگ شمشاد طوبی با و	رتاب پناه به کوشش و گوی
بیکر فام وجودش و سود	ای رنگ شمشاد طوبی با و	بفرق تاج داران کشت تو تاج و	سحر کا به تمام حس من عمر
ای رنگ شمشاد طوبی با و	بفرق تاج داران کشت تو تاج و	از جبار مد علم برست چشم	بر روی لاسر جی خست چون جان
بفرق تاج داران کشت تو تاج و	از جبار مد علم برست چشم	بخشید بهار غم سر رخ را و	دلای مار چنان در بر تیر و
از جبار مد علم برست چشم	بخشید بهار غم سر رخ را و	و هلت بین غری کس و کس	دارم سوس پایی از لعل جان
بخشید بهار غم سر رخ را و	و هلت بین غری کس و کس	از مردان دید و بست و دید	جای روی ز پنا تا جان کم
و هلت بین غری کس و کس	از مردان دید و بست و دید	رفت آنکه کام تو ام از لعل جان	باشم ز سر ز بانی شمشاد
از مردان دید و بست و دید	رفت آنکه کام تو ام از لعل جان	نکرده ام به نیست از زخم عالم	آری می تواند دید و کسی
رفت آنکه کام تو ام از لعل جان	نکرده ام به نیست از زخم عالم	نان دم که خاص من جوت با	بر من باستی شد شک چون
نکرده ام به نیست از زخم عالم	نان دم که خاص من جوت با	جایی و دعای خود را به ری	آشاده بر زمیم می ایم از
نان دم که خاص من جوت با	جایی و دعای خود را به ری	ماتایت چه است خطا جوت	کردن توان صدای پر امن
جایی و دعای خود را به ری	ماتایت چه است خطا جوت	تعبه دیدن کس هم در خیال	که از زبان با کان در و
ماتایت چه است خطا جوت	تعبه دیدن کس هم در خیال	چپ تو دخت خانه تو شمع کل	ز هر پیر من کل در شام
تعبه دیدن کس هم در خیال	چپ تو دخت خانه تو شمع کل	مان از کوی خود چون سک	ز بس دلم که می خند که در
چپ تو دخت خانه تو شمع کل	مان از کوی خود چون سک	یلا شرب تر این نمانی	تو سر پاشی است نمی من
مان از کوی خود چون سک	یلا شرب تر این نمانی	لطفا خوش ز غارت جویم	سحر کا به تمام حس من عمر
یلا شرب تر این نمانی	لطفا خوش ز غارت جویم	این خوران آتش کل بر دخت	ز اول شب دلم به این
لطفا خوش ز غارت جویم	این خوران آتش کل بر دخت	در میان من نماند حیران	مر طرفه صدایه که در
این خوران آتش کل بر دخت	در میان من نماند حیران	را به خلوت شین ماین	تا شود روشنی که بر
در میان من نماند حیران	را به خلوت شین ماین	شبه عاشق کشتی از	جای سحر تر به و شمشاد
را به خلوت شین ماین	شبه عاشق کشتی از		شبه عاشق کشتی از

مکتب نشت زریب ساده بود	آرطاز غنبرین ریور گرفت	شبه بجوی جلود کرکادوس گرفت	رونده فزود س زریب گرفت
کرور ویت جعد سگین حلقه	شاخ بنیل لاد را در گرفت	نیر و ارباب لعلت و مد	طولی آد طعه از سکر گرفت
نما شود دشمن شام غنبت	یسا سیم در غیر گرفت	جای از خط و زشت رنری گرفت	منو کا فور و زبر گرفت
در انجم و سچ ک نیست	والیفه		
خالی زول سگسته عالی	در زلف ترمسج ج و عیت	شکست رفت را سگست عیت	ماست غم تو سچ غمیت
صد باره دلم درم درم شه	خود داغ تو شش درم درم	بر باغ و من جبهه شیشی خطا	در شبه اشاب غمیت
قد تو ز عاشقان بلندست	شما رشت خوار صفت	جای ز وجود خوشی کبدر	بر لوح ارادت این درمیت
کمن رو اقل ملک مترال نامیت	والیفه		
نشت شاد و نیرم طرب بدان	کر خواج مقدرت اوقیت	شیخ شمشوی ساک کرمیت	حرم کج روشن جای است
ز غیر باوه برستی و لاشیاش	کو تو پیش حق خندانیت	کجک عقل بود عاشق جابلیک	سوز زنده مخطبه راحات گرفت
بود علامت عرفان زاعرفان	نیز عافیت نقد کسار عافیت	یکار سوی طاعت قدم نه جاب	جنای که بران بر کسی غایت
رفت خطی بشت تر شست	والیفه		
خطا کیم خلعت کند و ران	بون عاشقان محض شست	ز پهل رانوشین لب تو	باقی بر کل از غنبر شست
نوشه کرد خوش زین پیش تو	بسر از وی لعل تو خوشتر شست	دلم شرح غمت از دود آه	فنون سحر بر شست
بود کاف کرامت سر شکافی	کر از لب سراز اسر شست	تو خود می جی غم رانت کرجا	برین زنگار کون سطر شست
دلم خط در اقا و باست	والیفه		
سر ششم بر خط سرنجی است	کر بجه از د اقا و باست	جکری تو کرمیت و دلیر کرم	بساط شادمانی در شست
دل کس بدین بر دلم زان روح	کر یک از تو یکی اقا و باست	نقد خلعت بدعت کجاست	دین شکلی سزا و افتاد
تو د ز میجی سراز آه من	تو آسمان کرد اقا و باست	حطت سایه زلف و رخ زلف	حین آه من سزا و افتاد
حطت طوی ارباب جوی سگر	مان خطا در دود اقا و باست	رسد جای از کس دلیر غزل	کجک که اسی اقا و باست
پدلی را بلای اقا و باست	والیفه		
ترکا راز دل که خوش شست	در میان همسرای اقا و باست	دل کس جان بد و مازان رخ و	کل سایه بر دود اقا و باست
شد و صلت بدست با کجی است	کر کجک که ای اقا و باست	لی تو دل در قضای جوی	ازان رده آورده اقا و باست
دل ز کلاه وصل تو محرم	میل سبب نوایی اقا و باست	خود در موج غیر سیم جاب	کش جو تو در بای اقا و باست
از دوشم زنت زیست	والیفه		
مهر و عشق تو به ما را	طرقات را سگست بسیار	کم بود به زنا عدت سر خند	سر یکار تو یکی اقا و باست

مهرات ما بقی خسته دل	تیر زده رشت بیست	باغ لطیفی و ارسنان ستم	کر و تو غایت بیست
به ای تو از سحر قیر	ذوق ابل شست بیست	رو کن شمع سستی از جابی	کر که امر به سبت بیست
خطا کج در عت و راه است	والیفه		
نیت خرد و آه جوت سگان	کر بد درخت بر آمد است	مرد و دگر نیکان تو اند	انداده در خوراده است
به غل غلبه جمال ترا	از شش کج که شکسته است	بای تا فرق تو شست ولی	طوقی از مشک و غیر آمده است
از قدم تا ساین سیمیت	کر نه قدت صنوبر آمده است	این قول با خیالت از جابی	کاکلی از جلد بر سر آمده است
شیوه عقل از دل و یوانه پروت	والیفه		
هر چه شد در دگر دولت غل	اندرون بانو مستانه پروت	کر کش طعوی به کج از دست	نما و حق به دست از خانه پروت
چون شکار شود زان آدم زان	از صباب اشتیا کانه پروت	دل زوق عشق با فسون عقل از دست	شانه از دست او از خانه پروت
بر کاه در دوشانه ساین کور	کاسه کاشی ازین کاشانه پروت	نظم جابی که آمد حکمت صافی	از جو محبت این خانه پروت
از کجای شتاب آن در دست	والیفه		
ارتن قیاس کجاست کجاست	اندلم ناکت به پیر سبت	کجی کشه زنی که مردی کجاست	زین مدغان که بر کجانه پروت
دایم حوای که تو سرجا کجاست	پیش زریب از دلم و کجاست	از بر یوسنی جو زین کجاست	در رایش مردن ازین سبت
جای ز بود خود کجاست	والیفه		
بجز شتم تو دس شکری است	بطلت سبی روح بروی است	را طیف در بیا کوشش تو بیا است	در رایش مردن ازین سبت
در کجاست عت امان عداوت	خطا ز روی و لوح و لیری است	بطاف باغ کدشی کجاست	مردی که بایان یافت ازان سبت
جوانان شوی از شرم ما کجاست	رقیب و دوست عادت جری است	روا سستی خود خواست از سرتی	عفت در کجاست سزا و کجاست
جای لعل تو جانهای از تو است	والیفه		
آن تیره زن جو کجاست	از شاخ کل نه بجه کجاست	بر کل زین کجاست	کر قین تور سعادت مشتری است
سر جانده طره زو لیده بر عدا	به ای لار سبیل دیکان بر است	در عین کسایه کجاست	جمن طراوت ازان سبت
فدول شکست ناک آسم جاست	خطا عدا را که زده سان بر است	کو آن کند زن که در جابه آن قن	جودی که روز قندی است
تابه کم زدن آن باب جود	آب جیام ازین دمان بر است	نوری شب بلای کجاست	خوش انکسیت جو بر جوی است
کجاست و من خط تو جابی	والیفه		
وا آنکه کجاست	فریاد کجاست	در زنده کجاست	از کس عدا کل خدای است
تا قاعه عشق تو شد بد کجاست	در دایره کجاست	در باده عشق تو کجاست	بر جای سایه سزا و کجاست
دل را غم عشق تو بود با کجاست	در عهد تو کس را دل شاد کجاست	کجی کج از نامه کجاست	فانیت دل اسیر کجاست

[illegible]

والفصل

مانند تیر که در استخوان است
 خفت توی و توبه بسکائی در
 چیدن کل نیست اسان فوجیان در
 کاشکی دورا تو فانی درستم جان در
 کرده سرگردان بد آقیم ویران در
 ولی جسد که آن در بارید است
 که از مشهوره دوست درخت است
 که بتباد شد چون من بدام سودا
 بنظریست جوطعی ولی شکست
 سر راه تو خشمم موس است
 لیکن این نیستم موس است
 با تو چون کل نیستم موس است
 حال او با تو کشم موس است
 زنده آر دیدار دلدار خود
 در سماع از نازار خود
 سر که چون زایه گرفتار خود
 تا تو رشی بی تو در کار خود
 شراب صافی عقیق در آینه تو
 ز قلم لب تو ندر بر خیز تو
 که این کرم بکدایان کمتر خود
 بن سر شو و قناصت از ریز تو
 دل شکنه عشاق در سواست تو
 که ام سکندر این بند بای تو
 بود که که سر زلف شکسای تو
 بجای بجای دانسته در رعای تو
 که صدق درین دعوی است که است

حرم دیر سخا را گرفت غافقم
 خوش کند سرخوشت اند و رویدم
 مرا جو غم که چنانکه اسباب غم کرد
 جوارضای را دت زخم بشویم
 طالب علم نظر شو و خوین کسیت
 چند راه کعبه پیون درادر میگرد
 جانبک بر او از کبوتر کا و دما و تو
 عشق را ایند ضلای خوانند در و ان
 که اندازد بین یوسف رخی در ان
 آن جو نورست که اندادی بطی بر جا
 وان به نکل است شرب که جو بماند
 عاقبت بر باب او قدم شد از جویون
 دزدوشتن عشق نموده مستانه زده
 و عدله الی بشر امر و زنی به رسید
 باز عید آمد و نوازند من غم بر جا
 و اغشته در انداخت صد بی زشت
 هر کشت بر سر و خاشاک دلت ببلو
 شمت ان ظالم مظلوم کش آمد که اند
 جو مرغ غمت که دود ل خانه کسی
 زو به در دل حلقه حیات ز سر
 اندوی لب و زلف تو امر و زویدین
 از مکتبه یکتا می است جو زخم دم
 تکی از شوق لبست نشد جگر تو دم
 قیغ عزت بدم خاک زلفت شده است
 پس که ز شد لطم مشبک بر کانی بی
 زیست را تو جو زو دت رفیقان

غم تراب کنن پیر فاشا نیست
اگر عطا کنم سر و کج کلاه نیست
چو شست از غم غما که ریر کلاه نیست
خیمه پاک دل روشت گویا نیست

والله

جامه بالا که این کام بسیار نیست
کوش عاشق را جز او از هر جری نیست
ای منبر شرح کن کین نکته را و دل نیست
مهر یا نه با جامه بادن فرو و دل نیست

والله

نوه اشوق وی از عالم بالا بر جا نیست
کر بر اول دم ایثار سیاهی بر جا نیست
بر صدام که ازین کین کسب دینا بر جا نیست
از دل باد که ساربان غم خود را بر جا نیست

والله

گفت یک نکته و فریاد ز مردم بر جا نیست
ساخته و تن را بسته فاقم بر جا نیست
هر کجا از جو نبی با ناک تنظیم بر جا نیست

والله

کلم که درون ای که چکانه کبشی نیست
خو عاشق وی خواره و دیوانه کبشی نیست
شایسته این کمر که دانه کبشی نیست

والله

بنده دور از در تو خاک سر خواهم
روشم نیست که تا وقت سر خواهم
بدر ازین دل تو نه شام و خر خواهم

کرم ز مهر و مانع نکشت روی
مرا ز سایه دیوار خویش و در کن
چه مرد عشق تو بودم اگر تیغ جن
روستان لطیف جو جامی آن خنم

ساله

مجلس مدعی کشن بی مثل مدعی
میردی زود از نظر تابی تو میردی
چون دل روشن شد کج شد از سر
در خیالات از کد کوب بلا جانی

ساله

لیکنان بر سر آتش تباه شد
سج جانکه از لعل شگفت
شد خوان سوی محراب و امان
دید جامی قد آن سرو یو کانه باز

ساله

روی خوش ظاهر چه عالم بخت
سره در ششم مردید آتشکده
مرد جامی نه بین روی دگر دی

ساله

در میکده با ششم و در صومعه
کوبه و کسان شرح کرامات خود
جای جودت رفت بینه جوری

ساله

کعبه صد بار جوهرم سپری ز بیم
جان ز تن رفت خیال تو کایست
میردی شاد که جامی با خوش روزی

تعداد تو خط سبزه غدا
 که اقبال حوادث همین جهانست
 بر بخت غمزه تو خون من میماند
 که وصف عارض غفلت کل گمیانست
 حاصل تحصیل یک غیر قال و فعلست
 صوفی در پیوزه که بر اینست که در پیلست
 غمزه و سحر است ای جان تمهیلست
 این محاوره و مش و موقوفه بینست
 کجاست که ای باغ خود بهر گلست
 که همه کون و مکانست تا شاربست
 که عیشش ز سر اسیم و شیدار است
 که نه بر شود آمد آن مجلس غوغا است
 بهر کل لاله کار را من محراب است
 با که کرده بخد مت پیر بار است
 و او ساقی می و طرب تبر غم است
 چون در آمده من آب تیمر است
 نوست را جو غباری ز سر سرم است
 ده که از نودی زمین رسم ترجم است
 با ساقه خنجر خود پیرانه گشت
 از چشم تو بی غمزه ستای گشت
 در مجلس با ن اف نه گشت
 در کف دست چست جو در خانه گشت
 بادل سوخته و دیده تر خواهم ر
 در ده فرصت تو به که خواهم ر
 تبر خواهم بر این ریت اگر خواهم ر
 تو بهر است که هر چند که خواهم ر

ساقی و در کفک مشور عید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
عید داده عاشقانه شده بودم	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
ساقی شربت کشد در سبک شیان	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
خواستن آشی عشقش شوق دل	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
که اگر بخت آن شمع شرب کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
فایع مرغ دل از طوق در شرب بوی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
زان چشم شده چهار که چار ترا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
تاب خورشید جهان تاب کار و کار	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بعد روی بخت فریبست برده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
نعم یکند از ماه و خورشید	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جو یکند زلفت تو آید پیاپی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
نخن و زان از ان لب یکند	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
مطلوب شدن جای از ان زلفت	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
آن که یافت اشبار و عشقش رواج	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
روح اندا طوطی شود فرج و جلال	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
طاعت خود ز من جود و دیو بند	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جای جویار و دود که خبر پیشکش	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
زلفت ان زوی قد رشک سر	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
دانت نیست فریب و بیان	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جو ارم تخته جان پیش شربت	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بت لعل دانت پنج جامی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
براقاب سلسله بر سکن سبک	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
پرسشید عشق تر از ان لب	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
باشد دلا فسانه آن زلف بس دلا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جای تا کمال بیست این طریقی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
سر و یکم ششم آمد بکوش روح	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال

از میان روی گشت و دم بان	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
رویت که چشم زنده دلان زو	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جای حدیث تو به را کن کردا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
ای چیتل چیتل تو داده جلالی رفیع	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
خود که از تو چون کجاست تو جی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
روم غم غم غم غم غم غم غم	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
تو روح جانی وی اهل جوی خوری	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
داده سر بر خشت زلف کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
سرفه طوطی نام ز رشک آن جوی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
ادب جمال که کجاست زلف زلف	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بعد یک سال کجاست تو جانی رفیع	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
کات نیر و رخسار تو ای کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
زوق با بوس تو ارمش و دلا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
یکش در دلی تو که جوی کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جای از لعل تو غم تو بهای کمال	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بغیان تو کجاست به دلا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
تو کجاست تو کجاست تو کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
جان بیک کجاست به دلا	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
از سعادت ان دو رخ جانشان	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
ز جانی تو و رشک آسمان شود	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
چه کار آمدی من اگر نبود تو	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
کشت تاب کران که جوی ارمش	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بست از دوجان سود جانی	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
نزلت که به کار من زد	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بخودید ارمش بود کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال
بغیان کی رسد دعوی کجاست	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال	و در شرب لعلشان زرق جید آورده	وایغسال

قبول دوست پس عالمی چه است
چو مردم بآب جانان من زده
پیدان سبکو کی افتاد دهن
سر پانچ اجل سوی عدم تافت
سروش و ذوق دیگر و ادب
محرک باکی که از جناب بادی بهاران
ز کلر بکین آمد کفندار چه سرم
پیدان جان بکشد و کشد و غایب
شکر گشت و یارش ز خون عاشقان
نیست الله را تعبدیان که بود و نه
تظاره جهان تو پیر شسته آورد
درد شکست تا و کز آنم چه حقیقت
چون حکم که داری تو کام رسان
که چون نهان تازه و تر قد کشی بیان
خطا تو خرابی بهوش آورد
مستم به خطا حکم که ز لطف تو
قصه پاک ای و با چون کند قصه
پیر و ز پیر من جوشست را کف من
غلت از لبی بر خاکش بکشد کوه
من که از خود شد و ام که رفت و غم
ریک و از زم شود موج زمانه و با
بیای سیر یک موی زلفت در
دل که مانع ز سر کل غم یارش کرد
بیکه با بر کابان - و من می
مقد کسوی او طوق بداشت عاز
که چون کند و نام سیر کی می

<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>غیرت آتش اندر جان من زد بدر جوگان کردی سلطان من</p>	<p>بیرک عشق چنان بسته بودم بوی باران ریختم آردید و بوی</p>
<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>گلستان میں صلی کی سارن خوش آنکس کوی کلکون بروی</p>	<p>بناشد خیرای می کس ران عروسی بجوئی از قطره بر جام صنی و صفت</p>
<p>بن قلاب را چون لطفه صیاحی عیارن ای ای یکس مروین غایت کسارن</p>	<p>مردم زخ انقیستار کوی باد تست از جلال بن قیاس قیل و کس</p>
<p>جو کرد و نیکه دولت بنام شیران</p>	<p>دعای دولت او داشت جامی کو بی</p>
<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>خط رخ تو رسم زره بوسه آورد عشاق را چون بگر نو آورد</p>	<p>نبود غیر عشق من چون کشتی عمار مردم ز ناله کاشش نمی برد بان</p>
<p>و شام مشک میں ہم آغوشے آورد</p>	<p>جانی بوسان کمال خود اشد که دم</p>
<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>آین غنچه زلفم خطا بوسه آورد روی دلت براه خاک بوسه آورد</p>	<p>ترسم چنین که شیشه و شمشای تیرم عقل و وحوش زده راه عا</p>
<p>در جام زردی هم آغوشے آورد</p>	<p>کوشی بنی یی و بنده میس ازان</p>
<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>کوسه برق من کم شده و چون آورد سین اشک من اگر روی بچو را آورد</p>	<p>اشک خون ریز شبای از جو بزم روزی فاقه تحمل کس سیلی عا</p>
<p>خواب وصل تو که کج فرید و آتش</p>	<p>چون بری میری از مرد و هو جانی</p>
<p style="text-align: center;">وایضاً</p>	
<p>کونین مشک جوارین بکاشد آه اگر خط سیه کرد و کاشد</p>	<p>ابر و شون نکر خط خوشن منظر مدحتی زرقا لعل کس اشک عا</p>
<p>دست پیرون کند از کمان و کاشد</p>	<p>عاین زان لب میگون شد جانی</p>

رقیب از طغنه بر کشا ز من ز
جانش خفت در چاهان من
لبا و قند به باران من ز
قدم در کلبه ویران من ز
بوسط بجنب در دیوان من ز
که بارش جسم سج و آتش ریح
که درانین رقم را برینال دند و الف
بخار نا امید که در رخ امید واران
بوسطان دلاور و خضبر کناران
کردست سالت در دایم بنیز کاران
و زیاده که بر تو نفس راورد
بس لاسر که بر لبه کوی
هوی ز لعل ویش که خاشاک
شوش مدغم تو و مدوشی آورد
اعطت سج با بفتح تو شی آورد
خزاید و ستانت و هوشی آورد
خوش آنکه ره با علم سپید آورد
گشرد و ناسواق تو غاشوشی آورد
چین که مردم فلک سازد و پیرد
شده جو غافر شود از چشم شیطانی
مری کا بر جین از گل بنویسند
که نم خانه خوشت میافشان
میرغ خانه بستن از دمار
کم تان دیدم و جو غار
حکایت تری که عیار کنسیر
وای دوزی که از انان مادیار

خوشبادی که راه سوی تو سپید
جو بار و دی تو کل کرد و معارض
دلم سزای شتاق کرد و
دلم را باز در دای شست پیمان
لبت دل دزد و منازوی سکر
در ششم شست سر به خواب
اگر در دید مات پنجم کس عیب
نه از شمشیر بکویت از رقیبان
ز چوب کیت که بر سنجک باشت
ز کام گنجی کلفت امید میدارم
ز خطاب جز نویسی برات برینا
بشر مات کشد راه ساکت آنکار
آندیم که ای که شکار داد
در وقت امید نه که کس نبوده
صوفی بشکر کرده او برم عیس
تجارت خورشید کس را نداده روی
در دیار مصر اگر یوسف رخ پیدا
و در بدین خیال که از وقت ششم
تا باشد غم غم عاشق به عالم کاشی
کنی و امد دل بای بیرون از قدش
تیر شمرگان کان و ششم خوانا کشد
بوی آتشینه زو بر ساکن صومعه
شد و شست فقره زن در خاک خون
دست زو بای ششکین صوفیان
دلم جز رخت و و بیکه ششم
مک ز رخس تو در آب و خاک شست

و ایضا	
نشسته جانب روی تو سیر	قد صدر قد ام قد قبله جان
جو بار خفت کوی تو سیر	کجاست راینار و کس کشید
که ترسم پیش تو غوی تو سیر	امیدارتان و مان بر دست سیر
و ایضا	
بیتاری بر و کل العبره دزد	مست را بنده ندیده زان سن
که دزدی را نداند بفرستد دزد	غلت بر دل زهر سوغات آورد
شبهه اسکان دارد دزد دزد	سرو چرخ سخن کشای جامی
و ایضا	
که کلام جان مرا ز لعل تورات	آنگی که جلوه کنی ترسانه خوش
که دیده روی ترا کوزبان بران	چو در وقت کفم کینه بر گلوی کرد
که ز دست اداست نظر ثبات	پشت کشته او جاسیا بود کیش
و ایضا	
با کشید و میوه تنه و بار داد	کوته کنم حدیث کرانیا به قاصد
تنه و غرقه را بی خوشگوار داد	آمد غبار کوب او صدم نسیم
خست و دل که جان بر ما شطار داد	از دقت سایه که مر آن شاه داد
و ایضا	
با چرخ بر فغان سازش تو ناپسند	کیست بزم آن که از دل درین غوغا
دردم غمهای عشق عاشقان بپسند	بس که کبر در درو جوانی مسلم
و ایضا	
دردش غمت خفت دیده باک	شد دل نامکنت که بر لب آن کشد
جو ساد و سخن آن که تنه و نام	کم طلب کشید زاز دیده آلود
سر یکین را ز بخی در طلبک	برهان بویی زو از لعل یکسود
و ایضا	
بلا سر یکین غم را بس نام کم	رشد با حوادث چه غم چین که مرا
که از شداید آن خود آدم کرده	بزم لطافت حاجی که با کشید

جو بر تو بگذرد بوی کویسیر
 چو بر منی که ابروی کویسیر
 که قوت ز باروی کویسیر
 که خانه بر سر کوی کویسیر
 کم افتاد ستاین سان درد دوز
 که بر بیم کسان دوز و نظر دوز
 درآمد خانه را از بام و دوز دوز
 مبادا در کین باشد کمر دوز
 بدین حاله یارب خدا جرات
 و کنه عاشق پیدل بیدید هجرات
 از آب دیده کن کت و وفات
 بخور عوشتوی خاک خون بهات
 مرغان باغ را خبر نو بهار داد
 از ره رسید و شد آفتاب ار داد
 عشاق را بجای لب سبز زانی داد
 جای نوازه اگرستم روز کار داد
 در خواست دل از سودای او رسد
 چون ز شکر شربت شای شهر بر عوشت
 است و آه من زمین کرد و کس داد
 تا که دود در سر زلف کز که داد
 آن رخ و دلف خیار لوده خاک کس داد
 را که این کوهر باغهای پاک کس داد
 صیت نیواری درین دیر خاک کس داد
 چو کویش مریدان پاک کس داد
 نهال عشق تو در سینه تخم خاک کس داد
 سوخت و دوز که باغ ز خاک کس داد

آتش افروزمین از غیبت که چون نسیم
هر که اسیر از عشق بقارو باشد

بناد رافت سرم نصیب بی دودی	که با جرات تیغ تو یارم هر که	کرفت چرخ روی زمین بر زمین	چو دهن لعل تو نشنم خام کرد
چو پاری سرودت داشت جانی	و ایضا		
کسب آساید سراز خاک بد تو کام	بدندان قدح از کاسه سر تو کام	تاوزه ویرکل ز سارنگ تو کار	سوی تو خستس با سر تو کام
دیدار نوزن شرکان بر فنا تو کام	دو حال و گران قطع نظر تو کام	ساعدم رشسته ز رشده زار تو کام	سرو بدست بیکه تو کو تو کام
تاب تیر تو نثارم که رسد بر تو کام	بر آتش پیش من سینه سبز تو کام	خند بر فرق رقیبان تو کام	خاک از دست بجای تو بر تو کام
جایم من سرم شمشیر کز عین کسان	و ایضا		
عشرت خسرو شیرین سرم باد تو کام	کوه غم بر دلم بخت فرما تو کام	بنا بیکه نثارم بدلقب پیران	آمن از دلم بختون جو تو کام
سره شمشیر کل اندام من از تیغ تو کام	چون سبب عدم بوی گل تو کام	آه زاده تبار افت ابل نظر تو کام	آفت جان من آن شمع بر تو کام
چون زهر بخت شمشیر پیر تو کام	بره لیس کاره نوک پید تو کام	سوشیان جان بنده حرم تو کام	ای خوش آن مست خیزن تو کام
تنگ شمشیر بنیاد کوه تو کام	و ایضا		
شیم مرغ جبین این نوک تو کام	کرونی عشرت زده ان باد تو کام	نادر لب تو جام ارغوان تو کام	ز رنگ خون دل از خون تو کام
جای بلبل کل از تیغ تو کام	کراین معاصی پری تو کام	باش پیده بنگه تو کام	سرو تو شمشیر تو کام
بیش دوش زدم تا تو کام	چو دو قناری غم عشق تو کام	بغور لبی سرو باک تو کام	کراین با سینه بد تو کام
تو ز شمشیر کل لب تو کام	و ایضا		
خط از لعل تشکون بر تو کام	نارنگ سبز ز آتش تو کام	خضر ز غوطه در عهد تو کام	درب تو شمشیر تو کام
چون ریز کشید کازین تیغ تو کام	سیان شمشیر بازان تو کام	نار و بارخت سنجید تو کام	رفت در من از تو تو کام
چو لاله داغ بیداشت تو کام	کلک از ترست مجنون تو کام	دل مردم باب چشم تو کام	چونم دلد و جیون تو کام
بوصه قد تو کشار تو کام	و ایضا		
بیزم کل ز لب جام با تو کام	ز خاک لاله جو کس کل جام تو کام	نار و جلال چیت جو تو کام	چو دید دایره روی تو کام
بوم شمشیر کشی بکوه لاله تو کام	ز ذوق قهقهه از یک خوش تو کام	پام که تراوق شام تو کام	کرا برفت بغرب تو کام
دود خانه شمشیر تو کام	سیان شمشیر تو کام	دخترش من دود از تو کام	کرو دلم ز لاله تو کام
بید بود جانم اگر شمشیر تو کام	و ایضا		
یار کف ساقی شراب تو کام	مست تخیل من تو کام	عاجیت می کد تو کام	ب تو دید و بی تو تو کام
بله کل باجو دید با تو کام	میل به دل اضطراب تو کام	دل ز رشده و تیر تو کام	نار و بارخت تو کام
تیغ دگر ز یک بید تو کام	باز دین روی تو کام	بوسن آمد سرو ناله تو کام	درد لاله تو کام
دید جو جامی بید تو کام	و ایضا		
رغم زخم دلی تو کام	بر سر زان رخسار تو کام	جده تو کام	خاست تیمم تو کام

باد بریده زبان من تو کام	کس چار و ز جواب تو کام	سج گمان رفت تو کام	کس که باز از تو کام
بزدول روی تو کام	سایه بیرون شد تو کام	بزدول روی تو کام	کس که باز از تو کام
آب قهر جو کشت تو کام	و ایضا		
کلی کار تو کام	کند و تو کام	اگر نه تو کام	چو ابله تو کام
شادم از تو کام	بیاخته دلی تو کام	خند تو کام	بینه راقم تو کام
بیکه شمشیر تو کام	جواسی تو کام	شده تو کام	زیش تو کام
و ایضا			
جوامه روی تو کام	ناله تو کام	بیکه تو کام	نار تو کام
نبشته تو کام	بیکه تو کام	بیکه تو کام	نار تو کام
زغونان تو کام	بیکه تو کام	بیکه تو کام	نار تو کام
و ایضا			
سک خود تو کام	نمان تو کام	رسم تو کام	رسم تو کام
کدام تو کام	رسم تو کام	رسم تو کام	رسم تو کام
و ایضا			
هلال کت تو کام	علاقم تو کام	علاقم تو کام	علاقم تو کام
چشم تو کام	چشم تو کام	چشم تو کام	چشم تو کام
ز لای تو کام	ز لای تو کام	ز لای تو کام	ز لای تو کام
و ایضا			
یکم تو کام	یکم تو کام	یکم تو کام	یکم تو کام
جامه تو کام	جامه تو کام	جامه تو کام	جامه تو کام
و ایضا			
جو تو کام	جو تو کام	جو تو کام	جو تو کام
سپه تو کام	سپه تو کام	سپه تو کام	سپه تو کام

نزد روی کشید غبار رنگ بر روی کهن کرد
که طوطی در رنگ پرهای کس کاغذ کبره
والغنیه
دعوتی تو بدید وقت جدا خوشتر
فاطره از دوسر برده شدش با
روی آینه نشاید که ششش با
والغنیه
غبار رو کبا و سر به لب بر با
بطرف کنی چشم جلوه گر باشد
شاد و شیش و در عاشی و در کا
والغنیه
زود آتش بکون غیبه با آتش کاشم
بین حیل چشم از غرض آنکس خاشم
کای کل را شمس حله در اندک خورشید
والغنیه
سکه حیات شوریده و لای سم
سر دوش چشم من آبرو بر غم
نغمه خویش خورشید زده که زخم
والغنیه
لحمت آن شیشه رطاق و لم اقد
ایس بس که کنایه بنج قائم اشد
زیند زنده شعله در محلم اشد
والغنیه
ولی بر آید سرخ خوشتر شد
از دایم شست نه سو کو ارانند
و از بار کی غم جویم سو آرد

مژنگلب شهباششراکتم پالین
بدجمل و مجنون غیر کسی که غی چند

شال

صفت بام جهان پیکر کیکیا گویند
آیینی می بخیم که خویش شهنشیت
بر بندر باش درین خوابد شیشید

شال

غیر کی کشیند محلی که رود
جوسودم خوری باویم که آن جود
مرا حوتیر زند که سپر شود مانع

شال

جوانی از منو کایرت بل پیر من دهر
بوتوندم دی جانایم کویا بر
بس که شش کاکم که سواره بخندری

شال

ناز موی کرام شد آن سیاست
وصل تو ملک سلیمان بود و اب خاتم
سرید و لیسان بخش تو بودی عیسی

شال

خواهم سر فرود را بصره راه تو تفرل
ای حق صبا خوش که یکدم کم بکشت
کرد و غلامت جاوید بس از هر که

شال

نظر بجا است آن گرای مجاز کرم
قرار بر آتش مرات نجیب
دوق نسک سیاست مزن که دایما

تقصید که آنجا شاید نم خواب کین سیر
جد و زاری کردی زبال سر کین سیر
جوانم و جوان جای دندیر ز کین سیر
ز سر کار جام باور و کین پیش
رند میوز که مستوجب است
نیخا قصه اش در شمع مغش
ز دنیا پاک بدین شیوه کوش
بحال او حد با قید نظر
ز راه وصل هر کام دور تر
شکای کمر باشد از سپر
مرا خود از حد عالم عین سیر
رشتوق تو کریان با من یک فرخ
سرکش زبانت بر قدر یک خوانم
زیر کجاست در غم قمر کجاست
رقم مدوی بت خود کورانی به غم
بار کجاست آن از کجاست محکم
ز تعلیم خوش آن کس که بر آن غم
با وجود تو یار استی را یاد دهم
بیت یار طرب و عیش حد عالم
باشد که ترا راه بر منم اقم
کردن زبانت تو حد محکم اقم
که سایه سرو تو یارب و کلام اقم
حد کمر سرباب بدر ساحل اقم
ما زانرا ز رشتوق تو راز دار اقم
که بر رخ تو دولت تو پیر اقم
سمی چنین تاج بر سر ما اقم

نفس تا در تسلیم وصلع زو بجایست
 صدم در دوشان تب بیجا زو زو
 صوفیانه امن از و سه بحر بر شد
 که بشان ز سه توحیت چلیب
 شرح احوال بریشان تا نیکیت فرو
 آنکه تسبیح خدا در سینه جا کند
 شوم افزون بگرده دم مردم علم
 خوشتر بود و جایب را که از بر عشق
 که اهل چندی کون می میرم از یک کلم
 دل دید لب زو و جهان بجز افتاد
 هر جاز تو شریست می نامد که تو جان
 ناما و ک تو بر سر بر افتاد و برین
 خالیت و دل و زو پذیر و کشت فانی
 جانی تو ای خدی و آمان که جوایش
 بر مکان چنین باز نبر پوش
 نوای عشق زو از شاخ سرو مرغ
 یکاست طاقت می صوفیان مود را
 دیش عشق تاملد لذت می نند
 جو زو خط بحر بیان در دغواره تو
 رفت روی تو که جمال و در خط کن
 بهدانه بماند همیشه قصه شیرین
 اریار و دلم شرح شوق تو شواند
 برویان جهان رسم و عیال
 در عشق تیان را دو که می گویند
 صد حرم اسرار سر اید و تو
 در دغواره حشر با اسرار ترا

[illegible]

زانوان سجده کن عازم آن بزم شد
 پر درخان اولی آنچه زار روی پیش
 آشراکن راحت کرد نهاد بدیدل
 جاساکو شرف و بزرگوارف ز در
 سال
 سحر جانی ام تران دید هشتم رسد
 زان بهار خلف خواص بود بد خدا ن
 کلمه جاسی جود آمد کرد جی عیان
 سال
 زین یار سوس بر قیامت
 به وانه ز سوزی که هر صفت چه گاه
 کرد بود طاق سگ خود باید است
 این نظم ز در باره سعادت و کین
 سال
 قصه در سه با طایبان ماهه در
 خوش آنکس که بر جان مست و بخور
 رسید که بجای طایبان جن
 سال
 قیما ی فروقه از حقیقت
 برین ملکوتی که سپید نام
 موز عشق شود فاش اگر یک کوا
 سال
 ای تاسمه در دنیا بر آن تو
 در شند چینی فرو زنده غدار

بنایان همه با او پیوسته کار کردند
 و تم نقل جوهر سبز جد و اندر زدن
 لیکن آن شعله یال و بر بر و اندر زدن
 دست رد بود که بر سینه پیکان زدن
 که همه خواب درین شده و داف زدن
 ششم آنم که چون نهی بر خاکم زدن
 از طش کنی رخا و خاکم زدن
 که بر جد پاک از بناد و این خاکم زدن
 که دستار زدن و ناک بستر که زدن
 پس مستی این می رنگ کار که افتاد
 چون عکس و در نما تو بر یکد افتاد
 که شعله را در جگر او بر یکد افتاد
 آتو و لم عمل و در ششم که افتاد
 با کینه یاران و در بر بر افتاد
 ریح خور بر زدن با دوش زدن
 شیده صفا بر پیری خورشید زدن
 فانی از غم فرد او یار و زدن
 بان لطفی میشد و جلد کوس زدن
 بد تیره غم بر سال باره زدن
 از تو بیک سیر بر کنار و زدن
 ای غور تنی ستیج کار و زدن
 بن صورت تشبه و استعاره و زدن
 ریاری و خاداری ناشنا زدن
 ره در داند و د و ناشنا زدن
 تو بیک یا بقا ناشنا زدن

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

بسیار که در گردن از او کسب یار	بانی تو وار قلاب چاره بود جان
و ایضا	
بر پا خضبر سوا کشته	مرد ز جان ده در کشته
جو کسیت کی است و کشته	عهد توست و وعده است
که ز آغاز این بیکار کشته	چون روی فوی کمان بیچاره
و ایضا	
وز خاک درت بی بر این کشته	خون که بسته بود کشته
از وصل تو کی سیم در مان کشته	آرد خیر از یوسف با پر من کل
و ایضا	
کره از کار کشته	صیغ دولت و دجواز کشته
از جاسته یاکشته	چون تو شمر کان بهم زنی بدل
از کمان قضا کشته	مر شب از دست تو بسوی کشته
و ایضا	
بخشم دوش عاشق زنده کشته	کمان صیغ از دل ماتوی کشته
که در دست برین جام کشته	بیر زلف و رخت شام کشته
براه میکه دغم می کشته	ز در و باد مر که بر کشته
و ایضا	
مهرت قاصد و یا خیر کشته	بیماری که بر سر و کشته
نخل در شیشین کشته	این همه نادره کشته
و که دست از غم کشته	شب که آمد بر من کشته
و ایضا	
چشم از خون ناب کشته	ماه نو ساقا قلاب کشته
که زود و کباب کشته	تشنه عشق را جود کشته
که جهان از شراب کشته	عالم از تاب خور ز برقع کشته
و ایضا	
شب خیم بر عاشقان کشته	بس که بر روی زمین کشته

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

قد دل که کرده ام ای کشته	موی مویت با نغم کشته	باد و دوق زخم نور من کشته
روز شادی رفت روده کشته	بر نیاید ویر کین کشته	رقت رقت شد رخ از بس کشته
و ایضا		
باد و سوریام تو کشته	میج اقبال من روی دلف کشته	لی تو از کین جوانم کشته
کی بود که شب سخت من کشته	که بر موثرات ناوک کشته	که مطیش شود این کشته
کی شود و خد جاکم کشته	بدر شادی جان کشته	چون الف رستی قد کشته
و ایضا		
در غم نه ام ز سبب یاری	کره از کار کشته	صیغ دولت و دجواز کشته
ناب و دست مر کشته	از جاسته یاکشته	چون تو شمر کان بهم زنی بدل
جایا بر دطلب کشته	سز کمان قضا کشته	مر شب از دست تو بسوی کشته
و ایضا		
رقت که بر در شان کشته	بخشم دوش عاشق زنده کشته	کمال صیغ از دل ماتوی کشته
و کم دید لبست پس کشته	که در دست برین جام کشته	بیر زلف و رخت شام کشته
غلام پر غم که بر کشته	براه میکه دغم می کشته	ز در و باد مر که بر کشته
و ایضا		
پیار شد روان بهر جوان کشته	مهرت قاصد و یا خیر کشته	بیماری که بر سر و کشته
دست روشن بهر کشته	نخل در شیشین کشته	این همه نادره کشته
که پر ما ز غم کشته	و که دست از غم کشته	شب که آمد بر من کشته
و ایضا		
چشم از خون ناب کشته	ماه نو ساقا قلاب کشته	تشنه عشق را جود کشته
که زود و کباب کشته	عالم از تاب خور ز برقع کشته	
و ایضا		
شب خیم بر عاشقان کشته	بس که بر روی زمین کشته	

جای از کارمانند آسود
داع جرم آب شکار شده پیر
بر که حوید شرف وصل نواز عید عشق
شقی شد که در درسه آلوده عیب
نکند کف غمر و که بر طوطی چند
و لم از رشک مبای زلف
فی نیم پاک ز غم دست تنو
جور بسند که قبر ز شاه
جای از غم شکنان دایم
ریخ غودی صفا مین باشد
کشت کشته برای خدای
شد زهرت مس وجودم
بجا اروان که جاسم را
دل تو غیر جان بسند
غیر ماکر بوسندی صد بار
مر که بر صحنه دید خطت
یار که جز بسند و جامی
ست جنت شراب را نمیکند
مر که خانه قرض جور کشید
دیده نجات مر که پید آرد
شد بعلم ظلم عالم جامی
زان بت از روی خبر که در
میرد داشت با بر سر راه
کشش از تاج ماست شامان
یار شد جویش جامی
رایم خوی تسی و یکدم ماند

و ایضا	
سخت مرگ من از خون کدو من	خط مشکین که بکوش بیاورد
هر بام فلک از شعله بر می سازد	ساق زردی و اشن و دوزخ
سکن خود مشد تا جگر من سازد	پیش زبانی که از غیب خبر گوید
و ایضا	
کز وی آن زلف و قنای زرد	بس کمی تر سدا از آواز است
یا جفا دست جدای زرد	درد آرام زمین کوه و شمع
ر سرش راه کدای زرد	جون دعا گویت از ترس
و ایضا	
خط زردی بیا بین باشد	کارم از طره تو درسم شد
از برای خدا بین باشد	کدو وصل تو مرگه اکتم
از کس بین باشد	تو شی خن سگوان خشت
و ایضا	
بکس آیین و غایبند	کر تو بیا تیشنی بکیم
دل ما غیر ترانند	نیت فو تیره دل کارند
ش خوبان غایبند	نیت و صن نو سبند و به
و ایضا	
بابت قد ناب ایچند	دید و دشن تبت مردم خم
شغل خانه تاب ایچند	جوهری دید لعل قد است
با خیال تو خواب ایچند	مرگ شد در ره کدای تو
و ایضا	
زان راه خاوری خبر کرد	دل آستری استان کرد
تا از آن شکری خبر کرد	چرخ ز شمیم دیوانه
زین بلند افتری خبر کرد	تخت خم شد بیاد متوطلبت
و ایضا	
بوقر ویتی موسی بکرم	سویکت شمار به بیای تو کم

نام خود در بند سحر کار کند
 قند تازه بی اهل نظر می سازد
 صورت نام ترا سحر که زدی سازد
 سر فرو برده ستانم و خبر می سازد
 جامی از شرخ نی کلک سگری
 بنبد بر بند قیامی لرزد
 زیر صد کوه بلای لرزد
 دست من وقف دعای لرزد
 بر سر حکما می لرزد
 کار باد صبا مین باشد
 گفت ما خویا مین باشد
 عشت و کبر یا مین باشد
 قبله گاه دعا مین باشد
 شش شش مین باشد
 عشت از اهل صبا مین باشد
 جو فراق تو مین باشد
 دل قوی دار خدا مین باشد
 عشق اقباب را مین کند
 درج از خوشاب را مین کند
 شاه عالی جانب را مین کند
 شعل درس و کتاب را مین کند
 به ارشتری خبر که در چه
 زان فصولی خبر که در چه
 تا زاکشتی خبر که در چه
 زین نوارش که خبر که در چه
 برون و سیرت و سن مین کند

جز وایای طبع که اسوددیم بر ده
 کو تا که دم از جگرش است التماس
 من جاییم بنا کنی غمش شبنم
 جوازش تیر تو جانم از درد
 خطت بهجت لب را در شکم
 شب عاشق نمک دلی گرو
 جرب شد خوان حسنت را نکند
 مای جورخت خاک ببارد
 لطف که تو در برشت داری
 از باد بود نقور زاید
 شب بی تو مرا بنیر بهیو
 معاشران جوی لعل دریا کشته
 و کر ز بان کشاید عیب دلی
 جان دشمن ز را که کز حیف بود
 شیراز نیست و زیات اگر کم بود
 بهشت را که فرید بندل تو سواد
 با تو بچکا حسی توانم بود
 با تو دارم شی یگان چونند
 بی تو یا این شب بیدم زگر
 بیدم سرت پشیمانی
 من و قطع ره عدم بکنم
 نمان شست و شو که در عین از ناگاه
 ساقی چادر باد که ابریکه و روز
 هر سو که کوچ کرده ما راه برگشت
 هر جا که رفتن حلقه می شود
 دل بار سراسیمه سین قش شد

در خواب رحمت کس دیگر نم نماند	بر باد رفت متنی خود و رقیبش
نور شو غمتش دیگر نم نماند	از غلامی که مانع طوفی ریاضش
والبیض	
تیرت نینه چکان را نبرد	اگر نیم در زده ابرو نیم می آید
که چون قطرب حیوان از دزد	از شب رفته دل در باغ و
و که خود ماه تابان از دزد	چه باشد که عدم دزدی نبرد
دلخواه نمکد از دزد	چو خواند شو جاس را نبرد
والبیض	
انسان چه بود یک خدار	خال زخت برن کیل خا
قلب از روی محک نزار	هر کس من تو دید خندان
کل جوشش خست نزار	جایی که نزار خوب دان
والبیض	
نموده نظی بدوح جشع اگر کند	کسی بخوان نوال ملکات کند
گرش حاصل گوین در جاست	بیا ریش عدوی قهر خویش کند
برایکنده و لها جو کارا کشد	شم که رک رک او را در غت کشد
ناجال که ان بیع را افا کند	چو شرح کند جایی دمنده کند
والبیض	
تن شناسی توانم بود	بر سر کوئی تو ز پریم قریب
سرمی را نمی توانم بود	بر دلم بی تو شد گشت اند
چون شکم می توانم بود	بستم از ناب تدریس
بی تو قطعاً نمیتوانم بود	چو باز از ریت اسوده
والبیض	
فصل کل که درت یکسان	میکنی است را حرم ناپاید
ما ز دیده گشت دل با بر	چرا ز فزع طلعت اندو شد
جای سینه تو ز دیا بل میرود	نظم تو میرود ز فراسان پناه
والبیض	

درداء خورخار خوش میگرم
خوبه واجب تن نفس میگرم
به دای نامگی کس دیگر
پس اوان کاشه ایاز ایدر
نونا یب زنگه ایدر
رغم رورجبر ایدر
نه شاشه دیوانه ایدر
قوسه اوکند
جست که مردک ندارد
دقمت شط شط ندارد
خو تو هر سج یک ندارد
ترجم حکایت حال ایدر
که نه بقبش زهر دروازه
ز روی یارگی از جام داده
که تارهایش از ارباب زخم نگیرد
بکل هر رقی املای حد رسد
وز تو یکنانه تو انم بود
اشکارا نیست تو انم بود
برعجب ارمیست تو انم بود
انده افران نیست تو انم بود
جامی اسان نیست تو انم بود
داغ خجای دی ز دل لا میرود
نجی که ارشاهه عیب میرود
ماه تمام در تن پا میرود
که شمر خوارس بر بنگا میرود
ستون سگری ز شیرین نشی

سر یکدیگر بوییدن و تسبیح	بسیار شد که ز سر و لب سپردن	در کوه زوارش سر و کوه کشی
هر جا که شستم ز زبان بکشی	بکشت عشق تو ز دل منده کشی	بیکه که شسته بود خون من کشی
خوش کنی مینای او پستی	جایی که رقص او باشد شادی	در محبت این کار لب من کشی
و ایضا		
خوش آمد بر دماغ مرا بکشد	صد عقد که مرا در زیر من کشد	فصل عقیق بر در درج که بند
بر کل نهار دارم در دست	دل شد خوابش همان که کشد	زین بس مایع خویش می کشد
دوستی که دست تو بر من کشد	شیرین است در دوزخ جانی کشد	کوشش طوبی آن من که کشد
و ایضا		
مبادا دامن راه دیدن بکشد	کشد ملت تبار که در کوه کشد	جوزفت بر کل سوری شایسته کشد
جوابش از میان مردم بکشد	جو کشاید دلش بر صورت کشد	یون به که در محبت بر وی کشد
ریشی سادان دل بر کمر کشد	بر جایی که صف آن لبان بکشد	شود عذاب قذاب و کاه کشد
و ایضا		
تت بنانه طبعان نیار کشد	ز ناک است دعوت سر کشد	علاج که به تلخ جو جام کشد
بکشم زخم سودا که کشد	سواره چون بدای ز کوه کشد	ران از آن قفس جوی کشد
سودن ز رفته تصویر این کشد	لی است نایه نفس خاکی کشد	رساند شوره که شاد جهان کشد
و ایضا		
صدای که سر خاشاکش کشد	سر و کس ز نماند و بوس کشد	کوشا و تحت حیات بکشد
جوان خاتمان خاشاک کشد	بکشد کوب مظلوم از سر کشد	کرواد برین صروت داد کشد
جنا بر وی من ارشمن کشد	جو که دعوی شادی و دل کشد	یخ شاد و شش از سر کشد
دین شایه که از کمر بکشد	بد که اگر جوی کله کوه کشد	ز خاک راه مذلت بکشد
و ایضا		
سازمیزم ازین باور کشد	با ده خون بکشد و تن کشد	بر شمع جاباب مرتب کشد
جو تیر را بر دل از آب کشد	جوان سواره و دایه و کاه کشد	صد ساقه و نیزه هم کشد
بر داور سیران مغرب کشد	بر نظر مان چو در دوزخ کشد	منه زده ای تلخ و در کشد
حرف الذال		
درد دل نام تر کشد	درد دل نام تر کشد	درد دل نام تر کشد

در کوه زوارش سر و کوه کشی

هر چند که صد زخم خنجر شوم	از بس که ریشم شده مشهور کشی	نثار تو قبا مع من کشد
خوشی که روزی که مرا بر کشد	پیکان تو جوخه شود در کشد	ناید یکی جو و دخت که کشد
بکشد که در آغوش سیم ساعد	مرا بر کمر که بر کون دل کشد	ز ناکش منای ز دماغ جو کشد
رکب نام تو قان میان شد با کشد	تو می کشد که در دامن کشد	سرت ز عارضه و سر در کشد
تو جان نامی نیازی که کشد	باشیست از قان که کشد	جوان ز سر و قلندر قبول کشد
کند دولت سرت را کشد	پاک فاصد و قدولی کشد	فزع نور جاش کشد
شدند نوره زمان کشد	کناره بود که در ز کشد	رید خور بطن جلیف کشد
کس می کشد من از خنده ان کشد	اشک از عکس بشکوه کشد	سوم ز شایه جوان وی کشد
شده آن تازه جوان دت کشد	نارند حاجی قدیده و رقص کشد	نارند حاجی قدیده و رقص کشد
حرف الزا		

هر چند که صد زخم خنجر شوم	از بس که ریشم شده مشهور کشی	نثار تو قبا مع من کشد
خوشی که روزی که مرا بر کشد	پیکان تو جوخه شود در کشد	ناید یکی جو و دخت که کشد
بکشد که در آغوش سیم ساعد	مرا بر کمر که بر کون دل کشد	ز ناکش منای ز دماغ جو کشد
رکب نام تو قان میان شد با کشد	تو می کشد که در دامن کشد	سرت ز عارضه و سر در کشد
تو جان نامی نیازی که کشد	باشیست از قان که کشد	جوان ز سر و قلندر قبول کشد
کند دولت سرت را کشد	پاک فاصد و قدولی کشد	فزع نور جاش کشد
شدند نوره زمان کشد	کناره بود که در ز کشد	رید خور بطن جلیف کشد
کس می کشد من از خنده ان کشد	اشک از عکس بشکوه کشد	سوم ز شایه جوان وی کشد
شده آن تازه جوان دت کشد	نارند حاجی قدیده و رقص کشد	نارند حاجی قدیده و رقص کشد
حرف الزا		

وید و چون رسد بید و کردی
جایا وید و به او که ارشد
چو خوش و مید و نه خط بکوان
بناب و بهر و قرار و نام
رخت بود و بهر و سار و کمان
تا بر پست و در و لطف جای
چون سحر جان و حایست و لطف
بنهاد و من و کرد و دی و حلیفه
بنیامین و بهر و کشت و کمان
جای و من و کشت و کمان
و کم که با تو و سحر و انداز و خط
بر سود و کشت و لطف و حایست
بود و جانش و من و لطف و کمان
شو و کشت و لطف و کمان
راش و کشت و لطف و کمان
برای و کشت و لطف و کمان
وید و کشت و لطف و کمان
شو و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

مان یک قدم و دست توان یافت
حرف الصاد
بنشیند زار و بهر و کشت و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

بغیر و کشت و لطف و کمان
حرف الطار
در و کشت و لطف و کمان
جای و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

بغیر و کشت و لطف و کمان
حرف العین
اشک و کشت و لطف و کمان
روز و کشت و لطف و کمان
طرح و کشت و لطف و کمان
حرف الخین
شد و کشت و لطف و کمان
نکر و کشت و لطف و کمان
ان و کشت و لطف و کمان
حرف الفار
با و کشت و لطف و کمان
نا و کشت و لطف و کمان
ط و کشت و لطف و کمان
والیفاله
خو و کشت و لطف و کمان

کاشد و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

بغیر و کشت و لطف و کمان
والیفاله
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

بغیر و کشت و لطف و کمان
حرف القاف
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

بغیر و کشت و لطف و کمان
حرف الکاف
ش و کشت و لطف و کمان
عرا و کشت و لطف و کمان
من و کشت و لطف و کمان
بود و کشت و لطف و کمان
اب و کشت و لطف و کمان
صوفی و کشت و لطف و کمان
خود و کشت و لطف و کمان
خوفان و کشت و لطف و کمان
ش و کشت و لطف و کمان

میل تو بل کلاه فویر است	بر سر صفت تو کس از اینک	نام خود تا قیاس عاشق کرد	مست ازین نام عاشق را
اکم از نام اینک سازند	چون شود او من بذر اسکن	لا اله الا الله	بعد و دواعی داریت بیکرنگ
ما بگویمت پیغم شد جای	و ایضا		
از دست تو دیدم در بند و شک	ایم با دو دو و دو و دو و دو	که شب در جلد زلی این مرد	باشد از کجج بعد از سبک
ما بگویمت تو رسد از من بخواهم	سویم تو کز من از کس بن شکر	با دو دلم تو از من در کاف تو	اندکی نکت تو رسیدگی کو شک
بگویمت که در دین بکس	کوهر وصل ترا قیاس در کام شک	نبردش خط بر کمر یه زول	بسته ام بر کمرت بیکرنگ
نام جایی بود شک همه ناما	و ایضا		
ماست بل رخ تو سادی بیکرنگ	شبی در دوزی در تیرک بیکرنگ	شب و افاق تو از شکست گل	کراید این شب بخت جویم کرد
برست زان اسکن در کس	زخم با دو بر شکست که خمر بیکرنگ	ساز شکست دوران یکام بیکرنگ	سنان یکده با یکام بیکرنگ
جو شوق قاید رو و بود شک	کشت بریده غایب در حرم شک	جو یک کرم دو شکست	مرا بر زهر که سوسیت خمر شک
رفت زوید و تر و دانه بیکرنگ	کرم شکست این را بیکرنگ	زخم و فصل به لاجم که در شک	ساز شکست بیکرنگ
باش تو در جایی کار و دانی	و ایضا		
کس را در دامن شکست یکک	بر اینست مارا بیکرنگ	بخت شکست تو تا یکک	اشتباه با زاری آرد شک
مکت هر تو با یکک	دولت وصل تو با شکست	مخاطبت را بر داند دلم	کرم با شکست بیکرنگ
جبره ام شکست که با شکست	پیش ازین شکست از من شکست	کی رسد و شکست عشق شکست	چون رسد با شکست بیکرنگ
یک نامی که شکست بیکرنگ	حرف الله		
مطهر جی صبا و دین وصل تو	ایده کی سیاه تو با شکست	مورث بیکرنگ شکست	مورث بیکرنگ شکست
طرد و بیت بیکرنگ بیکرنگ	کو بود که در راه تو با شکست	نیت بیکرنگ شکست	نیت بیکرنگ شکست
شیرم از شکست نه من شکست	کی شود با شکست که از شکست	لب شکست شکست شکست	لب شکست شکست شکست
ی بیکرنگ جلیان و کرم شکست	و ایضا		
پاک فصل سبزه و شکست	سازان بیکرنگ بیکرنگ	پایا بیکرنگ شکست	پایا بیکرنگ شکست
شراب صل زخم بیکرنگ شکست	دو جرم بیکرنگ شکست	علم بیکرنگ شکست	علم بیکرنگ شکست
علم بیکرنگ شکست شکست	پند بیکرنگ شکست	جوار بیکرنگ شکست	جوار بیکرنگ شکست
بحریم تو بیکرنگ شکست	و ایضا		
و دانت شکست و ان شکست	کرب شکست شکست	نور شکست شکست	نور شکست شکست
نیت مرغ حوی عشق ترا	سج چندی به تر شکست	چو در از جلال شکست	چو در از جلال شکست

شویاب روان غبار طلال	نات از یک کس جود کس	چون و افسان جیت حال	چون و افسان جیت حال
و ایضا			
ورق اندیک علی شکست	ساقیا بیکرنگ در وقت صبح	سجده جبهه به مال	سجده جبهه به مال
چرخ می سبوح از دنیال	سجده شمشیر بنار ای صل	میدم خاصیت اب نال	میدم خاصیت اب نال
شست از جبهه جان کمال	با میا به نور و دار و ام	بکلیش سروراه صلال	بکلیش سروراه صلال
و ایضا			
زین غیرین سلاست شکست	ارد بوشن بیکرنگ شکست	مشتی آرد و و ام و ج صلال	مشتی آرد و و ام و ج صلال
مار بیکرنگ از جان بیکرنگ	کله با صفر و بیکرنگ شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست
بر خدا که کل کن در شکست	دل از دوان رگدان کرد بیکرنگ	ماروت را بیکرنگ شکست	ماروت را بیکرنگ شکست
حرف الیم			
رسم شغل سید کاری و دافتم	بد کجی و برق نوشته با شکست	سجده جبهه به مال	سجده جبهه به مال
سواد سو قرین با پیکر شکست	بوصه روی تو از ان غل شکست	بیکرنگ قافیه بیکرنگ شکست	بیکرنگ قافیه بیکرنگ شکست
بوصه ای دل و شکست شکست	دل و شکست شکست شکست	نوست بر دیون با شکست	نوست بر دیون با شکست
و ایضا			
یکه بی دین عالم بیکرنگ شکست	راه دل بیکرنگ زوان شکست	حدیث جام کرم بیکرنگ شکست	حدیث جام کرم بیکرنگ شکست
قند و دمنه دایه بیکرنگ شکست	نامرنگه و از شکست شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست
خود به جان باشد بیکرنگ شکست	بیکرنگ شکست شکست شکست	دین بیکرنگ شکست شکست	دین بیکرنگ شکست شکست
مخند شکست شکست شکست	در دوش بیکرنگ شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست	نیمه تو بود و بیکرنگ شکست
و ایضا			
من قین شکست شکست شکست	مست بی ساعه شکست شکست	دست و ده که بیکرنگ شکست	دست و ده که بیکرنگ شکست
عاشق شکست شکست شکست	چشم شکست شکست شکست	بوی پیراهن خود شکست شکست	بوی پیراهن خود شکست شکست
عشق او در شکست شکست شکست	جان جی شکست شکست شکست	شکر شکست شکست شکست	شکر شکست شکست شکست
و ایضا			
شدینه فخر زده شکست شکست	مستجاک شکست شکست شکست	مربی سر و با شکست شکست	مربی سر و با شکست شکست
و کد شکست شکست شکست	جست شکست شکست شکست	از خون دل و شکست شکست	از خون دل و شکست شکست
بیکرنگ شکست شکست شکست	جای شکست شکست شکست	دکام شکست شکست شکست	دکام شکست شکست شکست

طرد از روی جوهر شکر کشاید شدن من و آید از شرکان گزیده لاغرمان سان که برانگسوت ناکوت بتریز خیال تو ز غریب قطره ای زده نوبت غم که چاک هم من که کله نادی که ز غم سپرد دانی می در به سر و پای گسی شدن من خسته ام جوهر شکر کشاید شب که بر خندان که شد نام دل چون ز آید پدید بکوش که شود جفتل من که بدل بود عیب من عشق و چون ز آید کم من که حجت تمام کنم مین بس که از خود که فکند ز قوت خود بر مدی کشاید بهر خرم دانه جفتل زیست غمت از دیده خون می بارم که در بل از من هزاران بار چه حجت زار به لب این غیبت ز جرم جرم چاک به ز و وصل پای می دیدارم که قطره روی توام شود روی جوهر رسته دانه جفتل که کو خفته می در سر راهی نوازش نامه آورده یاد جز غمت نه نامی که جفتل که سابر ازادی	و ایضاً بر کوی تو بی شکوفه آید از آتش روش زریه دوست منظر دیده بر کین که سزارید در کبکیت شد قوت که گاه جای که بکوشن تو نه و آید همه زخم که از زخم زخمه کایم جو سود این که که سر خسته که غریبت این را بدل کشاید رکس که بر این عیب کشاید و ایضاً میان سکان در دست جاکم فر و دارم و در دلا که گم کن خرقه زار من می کشاید و ایضاً نزار که زین را دم و نیازم که کاک سینه ز کاکت جبارم یوی ناز که کل جبار من کارم و ایضاً سراشته خیال زنت بر دارم منز که مسک که لیس کشاید ندایا که کن یک کشیده دارم حرف التون رعب و پجیان و عیبت چنان پاشش و کربش و جرمی غم کشاید	یکدم که شکر کشاید بر آسیه دلم سپک شکر از آید ز جویان که بر آید اشفاق ساق عشق می سیاه دلم غیر از جویان که بر یکدانی شاید سکتهای تو سر که تر شایم سین و دوشه دشت رسوایا من که لیس که بر دلم می کشاید مقی شد که کون صوفی غم کشاید کوتاه و ز غم که سر کشاید حسین فرساق تو آتش کشاید که چون قهر زان بوی کشاید کزین استکان که روی کشاید چین دیده و دیت ناکشاید بر مید انار سر و آید بان جرم باید می کشاید دل خود ز جرم جرم کشاید من از جرم جرم که کشاید جوادیت بکوی تو سر به دارم کمان جرم که ز کف دامن تو کشاید که کباب که دماق و پیشدارم کوتاه خیره ایام جرم بر دارم پاک روی تو سر به دارم کاه می که روی تو سر به دارم شعاع جرم که کشاید تو سر به دارم معدیه و زخم که کشاید تو سر به دارم سوادش و جرمی کشاید تو سر به دارم
---	---	---

شادم جان و آمد مرده فدا جو که دوشک بر من عالم از جویان به پیشش از دیده بر یکدانی عزیزش و دوشه دشت رسوایا نوازه جویان و من سپردار کس تو شد زینش پدید ز غم بر خدا که باز شد ز سر کشاید جای که کوی باغی کشاید وای که زینش پدید ز غم اش باب کشاید و سر کشاید مادی زینش پدید ز غم جای که نظر جبارش و دیت ندایا که سر ز غم کشاید پود روی و قید سرینار رو و صحنه زان و دیت سرم را بود و قهر ان استکان یستان یکد که ز جرم کشاید شاید قهر زان و دیت بهر بابا و قهر زان و دیت دلت زان تب برای جرم کشاید نکار زان و دیت جوادیت زان و دیت بی برش و دیت جوادیت زان و دیت مکاشش جرم کشاید زاده و جویان جرم کشاید	دین که خدای شرمه عالم روی نور و دپایان قبا که کشاید پیشش بر دوشه دشت رسوایا بر حال پر جرمی کشاید شدی کشاید فدا به کشاید چین سیلهای خون رلی کشاید عشت که کشاید زان و دیت سر خط زان و دیت زین عمل زان و دیت بان و دیت زان و دیت بان قید سرینار بان راه دور و دیت همی زان و دیت کند بر دیده و دیت جوان و دیت و ایضاً عصا زان و دیت ربا زان و دیت عصا زان و دیت و ایضاً جودت مساعده قهر زان و دیت فرج کشاید جویان جرم کشاید	خدا که خدای شرمه عالم روی نور و دپایان قبا که کشاید پیشش بر دوشه دشت رسوایا بر حال پر جرمی کشاید شدی کشاید فدا به کشاید چین سیلهای خون رلی کشاید عشت که کشاید زان و دیت سر خط زان و دیت زین عمل زان و دیت بان و دیت زان و دیت بان قید سرینار بان راه دور و دیت همی زان و دیت کند بر دیده و دیت جوان و دیت و ایضاً عصا زان و دیت ربا زان و دیت عصا زان و دیت و ایضاً جودت مساعده قهر زان و دیت فرج کشاید جویان جرم کشاید
---	--	--

رسم سالی از تو خواهم به سکاگان چشمت و زبانه بدکار سازم هر کس که از تو پای شه و شرف بشیرین شود بر اشک است این یارب که نه بدوای طیبت رخ شش سوی سرستی سرست مکمل روی و صفت که در لری کلان	رکافه شادان چشمت باشم کفند که به چشمت باشم خوشان شب که در دی طاهر	و ایضا که هم قنطاریان چشمت شرم کارا و دم ایتجت لبالی رطابنا می شمر ای نازنینی در حرم دور بیا و از کوه را نظارت نهی کوه	و ایضا غزه را در قنطاریان چشمت شرم باین سخن ز شویبار و این ران و طب یک قدمه شرم کوه شربت چایم از لطف شد ایسرین	و ایضا چون تو کردن جو بار سپیدان خوفا را غنای سیرید و کل مرکز سبزی حال غنایان تیشتر غازی تیغ عطیان	و ایضا کشته نو به نوری خندان سخت دلم تا تو بر من نهیدی یا تو فراغ وادار بند خود از یاد رفت بر خود کشتن کمان	و ایضا در شش شرمکت یک کل ترینان سی و دو به روان لب که بشاری شبه که کت ایسی از خانه بدرینان واند ز نه روانی صد و اع و کرینان	و ایضا طول که دید باست مدین سکن دشام عاشقان بر چنان حاکمان ما و چون شش و بد یار و دشمن شرح و کیوی تو یارین رسیدن
---	---	--	--	--	---	---	--

که شفته بکف تیغ کین باشم
که در بند دنیا رویش باشم
که نبه و کترین باشم
که باشد باوه صافی علاج بر کوه
رغص باوایت رتبه اشد و صفت
که از اشد رویان زبده تو بخور
ندیده هرگز از تو رفتی به حال کوه
که راده نده خوفا رستنا کین
که کین زبده روی و دست او کین
فون نایت این زبانه ای کین
روی و کوه و شیراز یاتیر کین
پرو صفت از غنایان
را صاس بنهم دست طیان
رحمی کندی بر لبی نصیان
کی کوش وادار بند او پان
بل با و بار بار بی تو شد و خندان
که پست ز کت شد که مراد
ران کوه که کوه دست و پان
چون بدر شش از وقت زبده
یسی که بود روی سی و دو کین
سی است ز رویان هم در کین
که در تو دیدم و درون کین
ماست نه هم که باویش کین
کوهی قریب ساز اویش کین
چنان دیدم که کین لب بر سخن
دروغ کاکل کوه کین سخن

و ایضا
که هم قنطاریان چشمت شرم
کارا و دم ایتجت لبالی رطابنا
می شمر ای نازنینی در حرم دور
بیا و از کوه را نظارت نهی کوه

و ایضا
غزه را در قنطاریان چشمت شرم
باین سخن ز شویبار و این
ران و طب یک قدمه شرم کوه
شربت چایم از لطف شد ایسرین

و ایضا
چون تو کردن جو بار سپیدان
خوفا را غنای سیرید و کل
مرکز سبزی حال غنایان
تیشتر غازی تیغ عطیان

و ایضا
کشته نو به نوری خندان
سخت دلم تا تو بر من نهیدی
یا تو فراغ وادار بند خود
از یاد رفت بر خود کشتن کمان

و ایضا
در شش شرمکت یک کل ترینان
سی و دو به روان لب که بشاری
شبه که کت ایسی از خانه بدرینان
واند ز نه روانی صد و اع و کرینان

و ایضا
طول که دید باست مدین سکن
دشام عاشقان بر چنان حاکمان
ما و چون شش و بد یار و دشمن
شرح و کیوی تو یارین رسیدن

و ایضا
که هم قنطاریان چشمت شرم
کارا و دم ایتجت لبالی رطابنا
می شمر ای نازنینی در حرم دور
بیا و از کوه را نظارت نهی کوه

و ایضا
غزه را در قنطاریان چشمت شرم
باین سخن ز شویبار و این
ران و طب یک قدمه شرم کوه
شربت چایم از لطف شد ایسرین

و ایضا
چون تو کردن جو بار سپیدان
خوفا را غنای سیرید و کل
مرکز سبزی حال غنایان
تیشتر غازی تیغ عطیان

و ایضا
کشته نو به نوری خندان
سخت دلم تا تو بر من نهیدی
یا تو فراغ وادار بند خود
از یاد رفت بر خود کشتن کمان

و ایضا
در شش شرمکت یک کل ترینان
سی و دو به روان لب که بشاری
شبه که کت ایسی از خانه بدرینان
واند ز نه روانی صد و اع و کرینان

و ایضا
طول که دید باست مدین سکن
دشام عاشقان بر چنان حاکمان
ما و چون شش و بد یار و دشمن
شرح و کیوی تو یارین رسیدن

این روی روین و کت لب بیا هر چند جای سخت پشیم بودیانی تو یارم و یار تیرین نقیب را بنهم و زکاره تو یار چه سود خوش حرم رستان تو شو کوش رخا در نظم جاست ولا که شون شاه نازینان مبا کوی بان که خوشتر دران که کت نازم سر و کوه و کوه بر صفا تو بنده نظم جاست ای ترا روی و دفا با و کوان مما اب و کل تو جان و د نخا صپ جو کل تان یکیش از کف جای سزاف خوام ای کل که ز شوق تو کین چس و بار و ممکن چون تو طبع ب صفت به لطیف کوان فون پرشه جای و شیرین سبک کت شصت صفت پیر منان حاکمان فدائش من کز تو و طبع چه سود شوکت شای کوه کین جاست متبیلان کمان رسیدن خوشتر دران نازینان تو باشی رکس اشک من و صفت داب ران بوده روی کتی با نازنده انوار رشته کوه و جو جای ملازمت کین	و ایضا دفا نعبه تو کارم و کار تیرین کوه و صبح کرم و کوه تیرین کوه سرخی و دبلو نازینان خوال واد که کت ترا ایدم کوه بر و شجده اشوب یکس یان شیم حرم تانده و ز شین قده و صفت خوشن و دین بنا و صفا با و کوان بسی نیت ترا با و کوان بوی تو با و سببا با و کوان و ایضا که شود و عجز کت را ایدم خندان ای خرم روی تو قند حاجت کین که کت تیر و کس شین کین بر و صفت تو پیرانه سرم تان و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان	و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان	و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان و ایضا بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان بر و صفت تو پیرانه سرم تان
--	---	--	--

میدان و و بر روی و کوه سخن
بس کن که خوش باشد این سخن
بی کار کت یکا رست
ندیده و دیده هر کس به رست
برام کس شده شکار تیرین
کویت کوش ترا کوه شوار تیرین
دار دانی کوه استینان کین
رجه و صورت ابروی و چنان کین
کین معیتان و سوی ایان کین
کمال نازکی طبع خود چنان کین
نشین بد خدا با و کوان
به که بیلوی تو با و کوان
خوش باشد داغ با و کوان
میکش زلف یا با و کوان
اب ز کوه بودی و کین
که به الماس بود کوه کین
کوه بود و رعت نیم از کین
به بلا که کین این بد را کین
کویت رشتن از کین کین
چند و خود دست کین
خفا نه صفت تن بر و کین
خند زبده بودین یاری کین
فشانده بر کین یارین کین
نه قنطاریان و کین
نیم شسته بر و کین
کوهی روم شده که کین

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

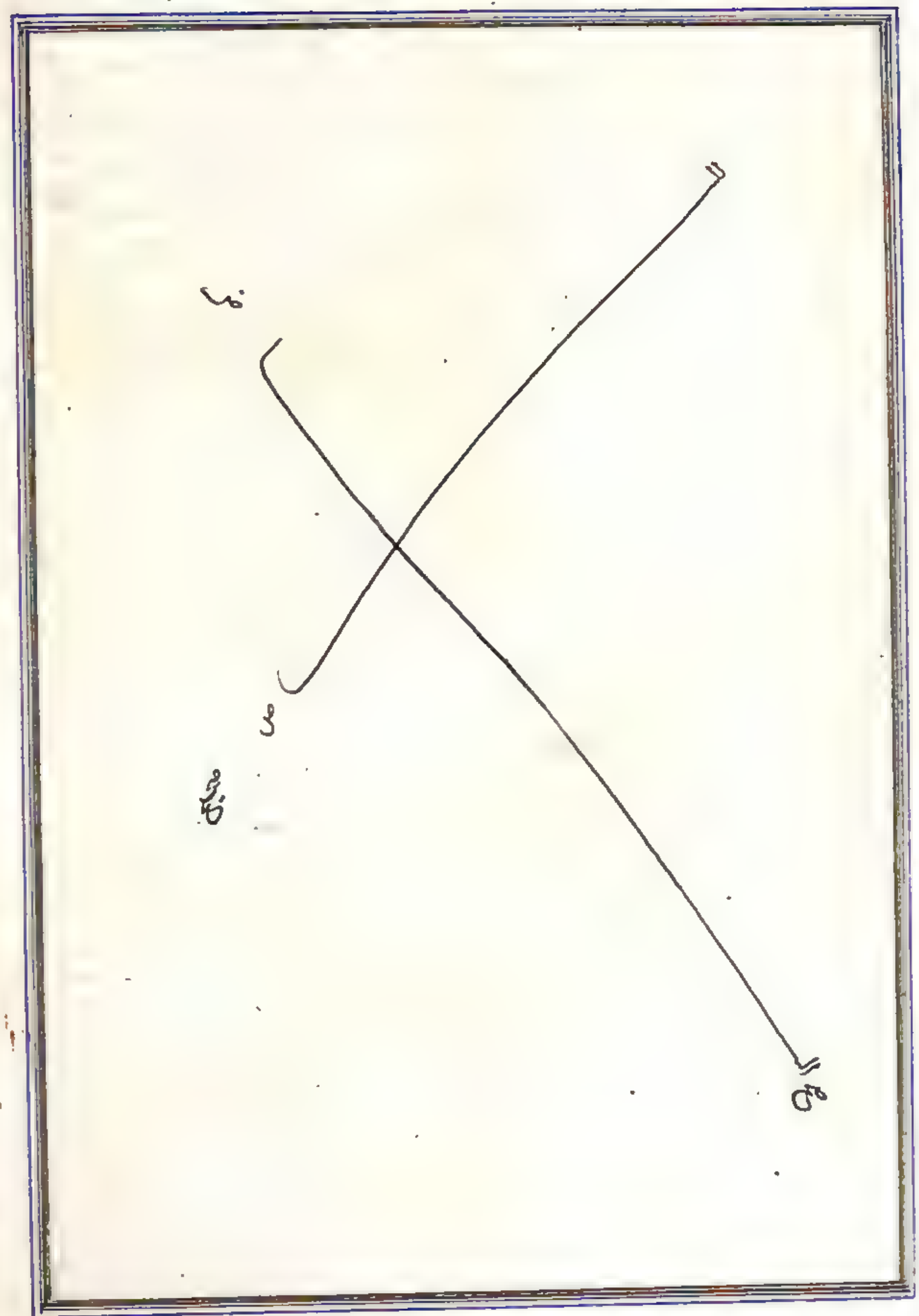
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان

و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
و ایضا
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان
بر و صفت تو پیرانه سرم تان



<p>ول</p> <p>کارتی و ز خواص خلق و او صد نفر از آن عوض و او پونده طاب عمر با دت</p>	<p>وايفتاله</p> <p>سایا ز غوم یک جوان سوز زانگی برقت یا دو سرشته جاشان بگویت</p>	<p>ول</p> <p>چو ز جودت شاد و زینت شیرین و زینت برکت رخساره جانا و شد برکت</p>	<p>ول</p> <p>شنیده که منوی جکت بجز مخ من بی شکر قیامی کرد عطیه که وانی کوع آرز بود</p>
<p>ول</p> <p>کرتی و ز خواص خلق و او صد نفر از آن عوض و او پونده طاب عمر با دت</p>	<p>وايفتاله</p> <p>سایا ز غوم یک جوان سوز زانگی برقت یا دو سرشته جاشان بگویت</p>	<p>ول</p> <p>چو ز جودت شاد و زینت شیرین و زینت برکت رخساره جانا و شد برکت</p>	<p>ول</p> <p>شنیده که منوی جکت بجز مخ من بی شکر قیامی کرد عطیه که وانی کوع آرز بود</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>
<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>	<p>وايفتاله</p>

مجلس شورای ملی
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۳۰۲

هم تو بگوئی گشت ولی که در وی پیدا کرد و بود **رباعیه** دارم و کلی که نام ایشیه که است
 بویاد تو بر من خسته خاطر گشت یاد تو جان فرو گشتش که درو کنی بی هیچ فکر دیگر گشت
شیخ ابو سعید الخسی را **قدس الله تعالی** سر بر سید که نفوذ چست گشت آنچه در سر داری نبی
 و آنچه در گشت داری بدی و آنچه بر تو آید بچی **رباعیه** خواهی که بگوئی گری از خود بر سب
 باید که هوا موس از سر نبی و آن فکر که داری کنی اگر گشت بدی صد زخم بلا خوری و از جانب
قدس الله تعالی سر که است که جو اندی گشت که برادران خود را خند و در داری در مدتی که
 از ایشان واقع شود و با ایشان میان معاد کنی که از ایشان غدر باید خواست **قطعه**
 جو اندی و در گشت ای جان بسیم گوشه تا گشت را یکی آن که رقیبان در گشتی اگر مظهری صد کم و گشت
 دویم آن که تو باید گشتی جان کاری که باید گشتی **رباعیه** **قدس الله تعالی** هر بدی با وی گشت چون
 نام بدست آورم نمی دایم بگذارم نام تو درش خورم فرمود که گشت عافیت را فرایدار و از
 نام خورش و پیش انکار **قطعه** و آن گشت نه پیش خویش ناداری که روح را در داران خورش و در
 جان خورش و پیش از نام جان جو در گشتش گشت جان خورش **شیتین** **ملی** **قدس الله تعالی**
 گشت است بر نیز محبت تو کند زیرا که چون دولت بد و چون گشت و بداد وی خشنود
 برود کاری گشتی غیر خدای تعالی **قطعه** که در آید تو انگری با تو هر روزی کن بد و چون
 مکی را کنی خود شمار بدی را خدای خود بد **یوسف بن الحسین** **قدس الله تعالی** گشت است همه بگویم
 در خانه ایست و کلید آن تو اضع و خورش و در خانه ایست و کلید آن می و منی **قطعه**
 جاست غیر ما همه در خانه و گشت آن خانه را کلید غیر از سر و شتر ما بدین قیاس یک است
 و از کلید نیست بگرایی و منی آن اقباط کن که ملوی خود را بر من خط گشتی **مثنوی** **قدس الله تعالی**
 گشت است نه و راحت مد او در صافی شود تا رشتی بر همه عالم بگردد **قطعه** که کند جای دلش حال ازلت
 چشم آید بخوران بهشتی تنی کی مسم سوخت عشق حال ازل تا رافاتی بهشت رشتی نه
ابو بکر و راق **قدس الله تعالی** که است اگر طبع را پسند که بد گشت کوی دست در تدد و رات کرد کار
 و اگر کوی نه پیش تو چست کوی گشت بدت و خاری و اگر کوی نه نایت تو چست کوی محبت و آن
 گشتی **قطعه** اگر بری طبع را گشت بدت بگوید گشت در اقدار الهی و اگر کوی که کار تو چست کوی
 بخواری از میان کام خواهی و پیش بری رخم کار کوی بخشای جوای **سهم کای** **رباعیه** **قدس الله تعالی** سر
 گشت است رنج گشت در طلب آنچه در گشت از برای تو کنایت کرده اند و آن روزی است و منای
 که در آن آنچه از تو طلب کنایت آن کرده اند و آن اقباط حکام آهی است از امار و خواهی **قطعه**
 گشت رقت زار که آید جندی رزق را کند کی عاید رگیت گشت سرکش از آید عید

بوعی رو و باری **قدس الله تعالی** گشت است شترین زانها معاشرت اضا و ست **قطعه**
 که در زانها معاشرت و آن هر یکی بوی و من نیست هیچ زانها معاشرت را شترین از محبت ایست
شیخ ابو العلی **قدس الله تعالی** سر در پیش را دید که جاده خود را می و دشت سرور زی را که
 راست نیامدی بکشای و باز بد جوشی شخ فرمود آن بت گشت بت **قطعه**
 صوفی که بخود و پیش با راست که نیمه بوقی میرند خوش کاست و جنبش طبع دست او خیاند
 هر نیمه و شش است و زانها ریت **حری** **قدس الله تعالی** سر که است الصوفی اندی لایب و بعد علوم
 و لا بدیم بعد وجود یعنی صوفی است که چون از وجود طبعی خود فانی شود دیگر بان باز کند و که انسانی
 برود و بعد از آن چون وجود فانی و بقا بعد انقضا ممکن گردد دیگر فانی نشود **رباعیه**
 خوش آنکه بویست شد ازین نقش بجز دیگر بود خوشی نام باز زان پس وجود یافت زان باید باز
 با وید برود در عدم گشت فراز **خواجہ یوسف** **قدس الله تعالی** و قی در نظایه بعد و خط بکیت
 شعی معروف باین الشعار غایت و مسلر رسید گشت بشین که در کلام نورای که کز می بینم و شاید که هر کس
 ز برین اسلام بود بعد از آن بدتی آن قیبه نرانی شد و بر سرانیت برد **قطعه** هر کس که بر سر او شش فرود
 در صفت زان و آن نام بارشاد و بداد و عوی بسیار و باری **خواجہ** **قدس الله تعالی** که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود
خواجہ عبد الحاق **قدس الله تعالی** روزی در پیش پیش او گشت اگر خدای تعالی مرا بخیر
 کرد اند میان نیست و دوزخ من دوزخ را از بسیار کم زیرا که گشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای
 تعالی **خواجہ** **قدس الله تعالی** که در دوزخ فرمودند که بد را با بسیار که مر جا کوی بد و رویم و مر جا کوی بد **قطعه**
 کاری بسیار **خواجہ** **قدس الله تعالی** ای که داری به بندگی افزار هر یک بسیار **خواجہ** **قدس الله تعالی** که از انما بسیار
خواجہ علی **قدس الله تعالی** سر را پسند که گریان چست فرمود که گشت و چست **قطعه**
 هر کس که از گشت و چست گشت باید این قول پسندید و روی شنیدی حاصل منی آن گشت و چست
 یعنی از فتنی کنی دل بند اپو ندی **خواجہ** **قدس الله تعالی** سر را پسند که گشت و چست **قطعه**
 میرسد فرمودند که از سلسله کس بگویی غیر **رباعیه** از دوق و طعنه و صفای و رسیه بگوید ریاسی
 مردم که در سلسله کس بگویی غیر **رباعیه** **دوم** در شرح شایق و دقایق
 حکم که بر حیات محاسب کرم در زمین قلوب حکما و راضی خاطرشان ماسته و بشرح و بیان آن مملوای
 و فائزشان از آستانه **فایده** حکیم کسی را گویند که خیمت خیر را با فانی قدر که تواند بداند و عمل مقتضای آنچه
 تعلق من دارد که نفس خود کرد اند **رباعیه** خوش که بترل خط فانی بکنی تیر فانی با و دانی بکنی
 گشتش کنی و مر جتوان و دانی پس از آن هر بدانی کنی **مکایت** اسکندر در او ان جهانگیری بچند تمام صافی

ملک نه خفته نبد و قضا و سندا همراه طبعی فیلسوف بهارت در طلب حکمت موصوف پیش خفته بیای
خاست که سرخر آورده ام که فو ملک را بناید و جو سلاطین را نشاید فرمود که این کدام است گفت
اول قضای که موی سفید را سیاه کرد و اند بوجی که سر کز شقیه شود و سفید کند و دوم مجوی که سر چند
طعام خوری مدد کران کند و در علاج از اعتدال بینه **سیم** ترکیبی که شست را قوی کرد اند و در غیبت
باشترت آورد و اگر در آن نه ضعف بهر خرد و نه نقصان طبعی لطف تامل کرد و گفت من ترا از این داناتر
کمان داشتیم و بزرگ تری بداشتیم اما خطاب که گشتی سر بایه خور و پیرایه کذب و زور مت سیاسی موی
خفت و سفیدی آن نورست زنی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بطلیمت پیوسته **قطعه**
ای که بکشد موی سفید خوشبیا از بی پیری جوانی را می دارد و میباید پیش و انایان که در پیشگاه روم
که بود ذراغ بیدار و حق با نسید و اما آن بچون که ذکر کردی من از آن قبیل سیم که طعام بسیار خورم و
بان لذت بکرم و از آن ناخوشتر که هر طبعی بایه رفت که در دنیا دیدنی را باید دید و نا شنیدنی را
باید شنید و نا پدیدنی را باید پدید حکما که اند که کسکی عاریست در علاج و طعام و شراب از
ما در علاج نادان کسی که خود را با تیار تیار سازد با خطر آرتیار کند **قطعه** می که کسب شستنا خواب
نایان خست و در علاج کند و اگر آن رفته را رفته نام سر جو باید بان علاج کند و اما آن ترکیب که در خود
باشترت با زمان شتاب است از جنون از قاعه خود دورست که غیبه روی زمین پیش دختر کی بدو زانو
در آید و تعلق و جابجاست غایب **قطعه** ای زولاف خود چند شوق یگری کیسوی شاد و بر بکر جوستانی
چو جنون باشد از پیش پیش زنگی پیشین بهر زانو کون جانی **حکایت** در مجلس کسری به این ارکها
جمع آمد فیلسوف روم و حکیم هند و وزیر بهر سخن با یکا رسید که سخن برین خیر بامیت روی گفت
پیری وستی و ناداری و کمدستی هندی گفت تن چار بال اند و بسیار بزرگدگت تر دیک
این با دوری از حسن عمل به قول زردجرد با آمد **قطعه** پیش کسری ز خود مندی چنان میرفت
نزد از سخن موج درین طبع غم آن کی گفت که چاری داند و دراز دان در گفت که ناداری و پیریت هم
سین گفت که قرب این و سهو عمل عاقبت رفت بر هیچ سیم حکم حکم **حکایت** یکی را بر سید مذ که آدمی
زاد که بخورن شتابد گفت تو آنکه هر گاه که رسنه شود و در ویش سر گاه که پیا به **قطعه**
نخوردان کند خانه است پیش و کی رود چشمالی اگر دارنده هر گاه خواهی و گرنه دارم هر گاه بیایی
حکایت یکی با برکت باید که با دوازده خیز و ن روی تاخت بطعامی لب کجایی زیرا که سیری
شخم در و بار است و کسکی بیه شک متوی و سبکی ری **قطعه** خوی خود را زور و زبیر کن
سرمد خود و باری چون شود روزی یار از روز خوار و روز داری چون کرسنه باشی سر

اشیایان که پیتی از طبیعت تو شوق است ان خیزد و با اشنایان که شینی طاعت تو درایتان او پیزد **قطعه**
مردی با بی بجانه از تو یک بر کران نامد شیع خوری تا طعام کس کس کنی و در غطای ضامن طبع مری
حکایت چون نیربان بر سر خوان شیند و خود را در میان چند طبع از یک خود خوری به که از مان
او و شربت از خون خود اشنای به که از خوان او **قطعه** هر که بید خوان و نان شین بای خوش از خوان و دست از آن
تر که بوستان خود خوری خوشترت از بهر باری **حکایت** پنج چیز است که بکس دادند ز نام زندگانی
خوش در دست وی نهادند **اول** اجبت بدن **دوم** اینی **سیم** سعت رزقی **چهارم** رزق شفیق
خیم فراغت هر که از این چهارم کردند در زندگانی خوش بروی وی بر آوردند **قطعه**
بر پنج میر سباب زندگانی خوش با شاق یکین ششده آفاق فراغ و اینی و صحت و کفایت معاش
رذیق خوب میر سیم که اخلاق **حکایت** مرغت که برک زوال بیزد اندر خود مند در حساب نعت
نیزد عمر اگر چه دراز بود چون مرک روی نمود از آن درازی جوسود بوح نیر اسال در جهان بسر رده است
امروز پنج هزار سال است که مرده است قدر رزقی را بود که جاودانه باشد و از اوقات زوال بر کران **قطعه**
پیر و مردان است که در جانت بود و باید سرور زبیر و زکون کورت شود با نچه جو شکست بر سر کرد
حکایت زرد جردار رسیدند که کدام بادشاه با یکدیگر ترکنت آنکه با یکدیگر کان از وی این باشند و گناه
کاران از وی رسند **حکایت** شاه آن باشد که روشن خاطر و بخود بود و یگوانا حال از وی بیکو بداند بود
حکایت جماع را گفته از خدای تعالی پرسید و با مسلمانان ظلم کن بپیر برآمد و وی بنایت صیغ بود و گفت
خدای تعالی مرا به شما مسلط کرده است اگر من پیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعل که شما رست
خدای تعالی را جوین بدکان بسیار است اگر من پیرم یکی شتر از من بیا **قطعه** خواهی که شاه عدل کند و شتر
دکار خود که هر که بدست شاه ایندات و در جوی می آید ز تو کفده قاعه کار و بار **حکایت** باد شاهی از یکی
طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو سدر بر سم بل قاقی جواب کوی زرد او و شتر میداری یا خیم را گفت زرد را
گفت چونست که از آنکه دوست میداری یعنی زرد را اینی میکنداری و اینج دوست غازی یعنی خیم را با خود
پیری بادشاه بکرست و گفت بگویند ی دادی که چند ما درین درج است **قطعه** نه ار که در صورت کی بختی جهان
زبس که در سوس سیم و از روی زری تراست دوست زرد سیم صم صاحبان که کیری کیش از انظم و جیکه کری
نه متقای خود باشد و عجب عقل کرد و دست را بکنداری و سیم را پیری **حکایت** اسکندر یکی از کار داران
از علی شریف عزل کرد و علی سیس بوی داد و روزی آن مرد بر اسکندر در راه گفت بگوئی بی بی علی خوش را
گفت زندگانی بادشاه دراز باد و نه بر و بل بزرگ و شریف کرد و بیکه علی بر و بزرگ و شریف کرد و در
مر علی گشت بیکه سیرتی می باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و علی ویرا بوی باز و **قطعه**
بیدت منیب بلند بکوش تا قیق و ستر کنی پیوند زبیب بود بلندی مرد بیکه منیب شود بلند

حکمت کار از سر کرده رشت باشد تندی از باد شاه و حص بر مال از دایان و بخل از تو گران
این سه کار تشکش کار و از سر نه کار نه شدی غری باد شاه قوی حص دانا و بخل دانه
حکمت بیکان گفته اند که بجان که جهان بعد آبادان کرد و دیگر و بران شود عدل از ناحیه خوش
بزار و شک روشنی و در و جوار از جای خود بزار و شک تا بر یکی آورد **قطعه**
بدل کوش که چون سحر او طلوع کند فروغ آن بر دانه از روشنی ظلام ظلم جو طم شد و بر آید
جان ز تیرگی قوی عیش و شکی **حکایت** در ویشی قوی همت با باد شای صاحب شوکت طریقه اخلاط
و ساقه انبساط داشت روزی از وی بخت با خود که اتی تو سر کرد و هر چند کس نبود بکثرت تر و و
بسیاری آمده اند از سببی یافت و این را فضا ط و در چید و با طابا ط و در نور وید روزی آن
با و شاه را با وی در عمری اشاقی ملاقات افتاد و بان قیالات بخت و که ای در ویش موید هست
که از ما بریدی و قدم از آمد شد مادر کشید یکت موید اندک استم که از یب نا آمدن سوال به کار جهان
اندر حال **قطعه** بدویش گشت آن تو گنوا پیشم بسیار از در آمدی بخش و انامدی پیش من
بمن خوشتر است از وادی **روایت** در میان کشن شکوفای هشتان حکومت و این
تغصن میوه ای نیست و عدالت است در ظهور بصفت عفت و عدالت نوشیر و ان با اندازدین پکار بود
در عدل و راستی پکار بود و لاجرم سرور کانیات عید افضل الصدقات شادمان بخت و عدالت انانی زمین
السلطان العادل **شعر** پیکر در جده نوشیر و ان رخ گشت بشم و دروغ جهان بیکت از ظلم از ان سادام
که در جده نوشیر و ان زادام بدویش گشت آن تاج پیکر کبوش دل ای ستکار شاه سر از ظلمت ظلم اندیش کن
لی از من عدل پیش کن تنی اگر عدلت از ظلم ناید خور و کردار پیا در ره ظلم **قطعه** در تواریج جفاست که
بخ نزار سال سلطنت عالم گیران و معان داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که بار عالم
یکدونه و ظلم روانی داشت در قیامت که خدای تعالی بداد و می کرد که قوم خویش را بکوی که بادشاهان
عمر را بگویند و دشنام دهند که ایشان جهان را بعد از آبادان کرده تا بندگان من در وی زندگانی میکنند
قطعه عدل و انصاف دان که کو وین انجو در فط ملک در کاست عدل بی دین نظام عالم را
بتر از ظلم شاه وین دار **حکمت** قرین باد شاه حکیم کدورت پیشه باید نه ندیم نزل اندیشه زیرا که اران
به رجات کمال بر آید و ازین بهر کاست نقصان گراید **قطعه** سر که کا دیارب و اندوه کورست
خوش گشت کج که درج سینه را و اندام از جوهر حکمت فوید است از خویش مدار جدا این فوید را
حکایت مادادی سو بدو بدان با قیاسم غنا سیرفت مرکوب وی بدفع فضلات قوایم خود را
از دم نامحسوس و تشویر تمام بوی را و یافت در ان اشاق و بر از ادب هم رکابی ملوک و هم عنانی
سلاطین سوال کرد گشت کی است که در شکی که با دوان باد شاه سواری خواهند کرد مرکوب خود را

در ویش موید هست
بمن خوشتر است از وادی

چنان علف نمند که با دوا موجب تشویر را بک کرد و قیاد استخوان وی کرده گفت بدین من کیاست
و صدق و راست است که رسید با بکر رسید **قطعه** ناز و ندم که بر ناله و بلیغ بر آید و یاشد زرد و
یک بکر که بستر خود کا کند شود از من کیاست با ناله **حکمت** متربان سلاطین چون کردی اند که بگو بلند بالا میرود
و عاقبت بر لایزال قدم و نوازل و مر از ان که بر ویر و استند افتاد شکایت که افتاد و نبدن از سخت
تر خواهد بود و بر پیر آمدن و تران سن تر **شعر** بود ایوان قرب سادایا با ایوان مر و سبایا
که ترسم چون از ان ایوانی رفتی زمر قیاد و حکم ترستی **حکمت** میاید که باد شاه را منبیا ن راست کرد و ار
و راست گفتار بر کار و پشند که احوال را بیا و کشنگان برایش را نوی رسانند که نیداد شیر بادشاه
اگاه بود چون ندیان با دوا پیا مدی بکشی فلان کس چه خبر خورده است و با فلان زن و بکر که صحبت
دشمنه است و مر جکرده و بدی بکشی نامردمان کمان برودنی که کمر از آسمان بوی رشته آید و آگاهی به
محمود سبکبختی تیر ازین قبیل بوده است **قطعه** پادشاه را بنودا کی ز حال کجا سباه ز قزوئی تخرار کند
نقد ظلم تر از ان بهایش **حکمت** بخت فتنه مر از ان رای **حکمت** از سلاطین کس کوی به شهرین با دسانان است
که بکر کس اند کرد اگر او مرد و از نه اندک بر دارند که اگر او کس بی بی می باید که وی از خوالی خود را گاه
و حال وی غافل نه اند وی از حال خوالی خود غافل باشد و حال وی از حال وی **قطعه**
پادشاه باید که با سبک کس بفرز را بجا افتاد که کرد و نش از مر دار با نه جوهر داری که کوشش میاید بکران
شیر که بهر شع خود و بهر شمار **حکایت** نوشیر و ان روز نوروز با بدجان مجلس میداشت و پیکر که یکی
از حاضران که با وی سب خویش داشت جای زین در بین نهادن قافن کرده و میج گفت چون مجلس بیکت
شراب و ادکت بکس پروان زود مجلس کیم که یک جام زین در میان بدویش و ان گفت بگذار که کس
که گرفت باز تو اید داد و انکس که دید غای تو اید که بعد از نهد روزان نقص در آمد جانهای تو پوشیده
و موزه نو داری که نوشیر و ان اشارت یکامای وی کرد که انیها از است وی و این از موزه بهر دست
که این تیر از است نوشیر و ان بجهیده و دانست که از ان هر دست اقبال کرده و نو موزه نامر از شغال زربوی
دند **قطعه** از کنه تو و اگاه شد شاه بکریم متعرب باشن در کوشش نکران کمان گاه و گاه
بکسب ساری از ان هم تر کاز **حکمت** مامون غلامی داشت که ترطیب اب طهارت بهبه دی بود و در جده و در آفتاب
یا سخی کم می شد یک روز مامون با وی گفت کاش ان اشاق و سطلی که از نامی بی می با سحر و شکی گفت
میچنان کنم این سطل حاضر را بخورم که بچند می فروشی گفت بدو دنیا و نو موزه و دویار بوی داد و بکشت
این سطل را تو در ان شد گفت آری **قطعه** بیم بزر خورید و بکسب که تا بدای نفس و پیا را به
تن با طرف مان از و در و تمام با خلاف جان نیخ **حکایت** میان معاویه و قیس بن ابی طالب و و شتی
تمام بود و مصافقتی رود و ام روزی در راه محبت شان عاری افتاد و بر جده و دوست شان قیاد و شتی قییل

از معاویه پیریه و از آمدن شد محبس او بای و کشید معاویه غدر مان بوی نوشت که ای مطلب اعلا بی مطلب
وای نقد اقصای آل قضی وای آموی نافه کشی بعد شاف وای منبع مکارم بنی هاشم ایت نبوت در شان
شاهت و غرر سلامت در فغان تنها کشان بر زکوار و علم و دباری بازای که از ثقبه بشیام
و اگر که شسته بریشان **رباعی** تنگی پرف با و کین و کسم بود و ز دوری تویی لان ام بود
بر روی زمین پیش توام رو برین در زیر زمین تیر فین خواهم بود عقیل بوی نوشت که **شعر**
مَدَنَت دَقْلَت قَضَائِي اَرِي اَنْ لَّا اَكْ دَلَّ اَرِي وَلَت اَقُول سَهْدِي وَلَكِنِّي اَعْدَا اِفْغَانِي
مینی چون کرم از دوستی بر نیک باید که کج معارقت کیز و بکوی چهار جوت گراید نه انگ به نیدی میان
بنده و پید کوی زبان کشاید **شعر** چون شود با تو یار کین پیش جویدایی بیکر با و پیش
بد کن و صومست بسیار اندکی روی آشتی بکدار بار معاویه با قدر معاوضت خود و انتهای
سج کرد و معاویه در دم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذر خواهی کن و غوطلب شو و قیقه رفته دقعه و یاری با راقیم
در نیاید هم آن خسته بختا زبان در عایت کریش گوش بخت زرویم **حکایت** حجاج در شکار گاهی ارنگه با
بد افتاد تنی بر آمد و دید که اعرابی شسته و از فرقه خود جدا گشته و چیده و شتران کرده و پیوسته و چون شتران
حجاج را دید ندید بر میزد اعرابی سر بالا کرد و تشنگ و گفت کیت که ازین پیمان با معاویه در فغان بر آمد
که گفت بروی باد حجاج هیچ گفت و پیش آمد که اسلام علیک یا اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و
و لا رحمه الله و لا بر کاته از وی آب طلبید گفت و زوای بدلت و نواری و آب بخور که و الله من رقیق و نو
که گشتی ختم حجاج خود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بترین مردمان کیت گفت رسول خدای صلی الله
علیه و سلم بر رخ تو بازگشت و بیکوی در تق علی بن ابی طالب گفت از کرم و بزرگوار و نام وی در دوان
نی کنده پس گفت به بیکوی در تق عبد الملک و آن هیچ گفت گفت جواب من بیکوی اعرابی گفت بدست
گفت و گفت خطایی از وی دزد و دزد است که از مشرق تا مغرب از آن بر آمده است برسد گران
که ام است گفت آنکه این فاشی فاف حجاج را بر سلمان گماشته است حجاج هیچ گفت ناگاه مرغی برید
و آواز داد که اعرابی روی حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سواست که میگفتی گفت این
مرغ مرا خبر داد که شکاری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که شکاریان وی در رسیدند و
روی سلام کرد و اعرابی چون آن بدید رنگ وی متغیر شد حجاج فرمود تا و بر او برسد و در آن
روز و یکبار آمد که و باید نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را و او داد چون در آمد گفت اسلام علیک
ایا لا یبر و رحمه الله و بر کاته حجاج گفت من جان بیکوم که تو گشتی و علیک السلام پس گفت طعام بخوری
گفت طعام نت اگر عارت و می بخورم گفت عارت و آدم اعرابی پیش نشست و منت دراز کرد و گفت
بسم الله ان شاء الله که این بعد از طعام پیش یه بر با شد حجاج بختید و گفت هیچ میداند که وی روز ازین

بر من چه گذشته اعرابی گفت اصل الله الایه سری که دی روز میان من و تو گذشته است امر و زانسی
ان کن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از و کار حشیا کن یا پیش من باش که ترا از خاص خود گرانم
یا تا پیش عبد الملک مروان فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا خبر جده خواهد آن که اعرابی گفت صورتی دیگر
هم می تواند بود بر سبب آن که ام است گفت آنکه مرا بکداری که سلامت بیاید خود باز روم و دیگر نه تو
مرا پیشی و نه من ترا حجاج بختید و فرمود تا و بر او در دم دادند و به یار دوی فرستادند **قطعه**
مرو باید که بخت سخن و حسن خطاب طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد هر لای که را حسان و کرم کرده است
نبین سخن او را بکرم باز آرد **حکایت** یزد و دوسر خود بهرام را در موضعی دید از ستم خود که مناسب
نمود و بر او فرمود که پروان رو و عجب را سی تار یانه بران و از در بر و سراسر ای دور کن و کسی دیگر را نام
برده که ویرای ای او بستان بدام بوجیب فرموده و بر عمل کرد اما هنوز نرسیده سه پیش بود انداخت که
سبب غلبه وی بر عجب چه بود بعد از آن روزی بدید بر و سراسر ای آمد و خواست که در آید عجب
دوم دست بر سینه وی زد و گفت که در آید و گفت اگر بعد ازین درین موقع به پنجم سی تار یانه
نرم از بخت فاشی که با عجب پیش کردی و سی دیگر از بخت فاشی که بنواهی با من کنی این خبر به یزد جود
رسید عجب دوم را بخواند و تحسین کرده و احسان خود و غلت پوشیدند **قطعه**
خطا شد باید جان کرستان و بود در بختیده و آزاد شود انداخت **حکایت** در جرم حوت غش که ستر و گشت
مرغ خواند برید و با و شود انداخت **حکایت** وزیر سمرقند بن شاه بود بوی نامه کرد که باز گرانان دریا با رجا
بسیار آورده و از ابصار در دنیا برای پادشاه فریده ام شنیده ام که پادشاه بخواهد اگر راست است فلان
باز گران بعد از آن در دنیا رسیده در جواب نوشت که صد نفر از دنیا رسیده و صد نفر از قیدان پیش ما
قدری نذر چون باز گران کنی کنیم پادشاهی که کند و ز گرانان بکنند **قطعه** نه طور و غیب شایان بود که
تصدیب عاشق خود حشیا رکنه جو شاه پیشه که گزافا جوان جهان تو خود بگو که در حشیا ران چاکر گشته
حکایت امیر المومنین عمر در رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مینس دیواری کل میکرد و یودی پیش
وی تعلیم کرد که حاکم بهره بعد از آن درم تمامی از من فریده است و در ادای تن ان نقل میکند فرمود که گشته
بار و ادای گشت بکنه سال بر داشت و در انی نوشت که شکایت کند گران از تو بی حساب اند و شکری که
نایب از مویات شکایت بر میر با آرسند مگوشت بر غیر و در انی نوشت که کتبه عمر بن الخطاب نه بران
هری زد و نه طوایی زخم کرده اما جندان مولت عدالت و محبت پیاست وی در خاطر داشت بود که
چون پیودی ان سال را بکام بهره داد و وی سوار بود از سبب در آمد و زمین پیوسید و و به بودی با
تمام او کرده و وی سوار پیستاد بود **قطعه** چون پادشاه را و سبب گشت از دست گران و دینی
جویند و شیر از دندان و چنان خورد از زو بهان کسب **حکایت** جوانی را بدزدی کرده غنیمت حکم کرد که پیش

در نه تا زمان سلطان کوه شود جوان باید گفت ای خلیفه **شعر** مرا بدست بدارست چون خدای آرا
روادار که مانده جمیع جدا از **خلیفه** فرمود که بدستش بر یک این مدینه از خدای تعالی سعادتی در آن اسلامی
یست مادرش مراد بود بر خاست که ای خلیفه این فرزندت بدستش بر یک این مدینه از خدای تعالی سعادتی در آن اسلامی
رنج وی روزی بخورم **قطعه** فرزند بود چون خلیفه بر جان من ستم رسیده سرشته روزم گفت او
مبینه که آن شود بریده خلیفه گفت که شش بر یک من این گناه از وی در یکدم آرام و گناه کاری نگر این
در بخور و ایندم آرام مادرش گفت ای خلیفه این را هم و یکی از آن گناهان شاد و از آن معاصی نگار که معاصی را از
استغفار میکنی و از شش میخوری خلیفه را خوش آمد گفت که در پیش **قطعه** ای خوشان و انام پیشتر
گاه قرار گرفته خوش میبیند که چون بابی از لطیف **شعر** را از پیشتر میزند **حکایت** که کاری بر پیش
خلیفه آورده خلیفه بقبولی گشتی آن شده بود فرمان داد که گفت ای امیر المومنین انعام بر گناه عدل است
و نجات از آن قتل و بایست امیر المومنین از آن عالی ترست که از آن بگذراند راست بخا و ز ناید و با نچه فرست
فرود آمد لطیف را سخن وی خوش آمد که ویرا عفو فرمود **قطعه** عفو ای کما فضل بود انعام عدل
ز آن تا باین خیرین تا برین روز که فضل را کند او را و بعد روی و اما که ارشاد و تاین مرد و اگر است
حکایت که کوک از بی نام یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت پیش بردند خواست تا ویرا
او ب که گفت ای علم من کردم ای کرم و عقل با من بود تو کن آنچه میکنی و عقل تو با نیست **قطعه**
که نشی حکم نفس و موا نه بوقی و گناه کاری بر تو قس و موا و عالت بر برادر خود و باری
حکایت زنی را از جماعتی که بر جاج حسود و ج کرده بودند پیش وی آوردند و حاجت بیاوی سخن میگفت و وی
سر پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته جواب وی میداد و نه بوی نظرسر میکرد و یکی از حاضران با وی
گفت ای زن یکوید و تو از وی اسیر از یکدیگر گفت من از خدای تعالی سرم میدارم که بر وی نظر کنم که خدای تعالی
بوی نظر میکند **قطعه** روی عالم بین که بر رو آن زود و رخ دریت بگناه سوی و نمانده شده زنده
نظر رفتی نیستاده **حکایت** اسکندر را کشید یک یا قتی آنچه هستی از دولت سلطنت و ست مملکت
با منوس و عداوت همدگت با ستالت دشمنان تا از غایب دشمنی ز نام نمانده و از تقاعد و ستان نام
در تقاعد و ستی اسلحام یا قده **حکایت** بایدت ملک کند بر جوی ای حسن دشمنان او بت کردان و ستان زاده
حکایت روزی اسکندر با سرکان خویش بر شسته بود و یکی از ایشان گفت عداوت بگناه ترا مملکتی بزرگ
داد است زمان بسیار کن تا فرزند آن کو بسیار کرده و یا کار تواند جهان بماند جواب داد که یاد کار
مرو نه فرزند او ست بلکه ششای خوب و سیرتای یکسو است یکسو بود که آن کس که مردان این جهان غلبه
کرده است زمان بروی غلبه **قطعه** جویت پیش بر این قدیم که زخیلی خود است یا خدنده
بسات سرت یکو یکم **شعر** زبون زن به شود بر امید فرزند آن **روضة چهارم**

در وصف میوه کشتی در شان باستان جو و کرم و سگ و خیریتان بیدل و نیار و درم **فایده**
چو بخشیدن چهریت با بیتی بی ملاحظه و ملاحظه عوفی و اگر چه آن عوض یا عوض شای عین یا کوا
فرین باشد **قطعه** کیت کریم آنکه نه بد بد است هر گری گاید از دور دور سر بود بد شاد و شاد
بیج و شری که سر از امان **قطعه** **آخری** هر که تقودش از کرم است که بر آرد بعالم آوازه
باشد از سر جو و دیگرم خانه او بد و در و از جوادی را بر رسیدند که از آن بخت جان میدی
در سیلان میریزی سیج در باطن خود و خوشی و بر شیران شش باری با کنت میاست کم من در کوشش و کوشش
حکم آن گناه است که در دست طایخ است اگر چه هر طایخ میدوید بر یکدیگر که رد اما یکدیگر که گمان و مندی **قطعه**
که در روزی که رفتند از اوست روزی جدا بر سر روزی و در آن خوشیت زان شنی نیست او را که یکدیگر که رفتی
به که باشد گاه و یکدیگر زمنت تنی صوفی و یکدیگر زمنت کرد و منت از روی شش سایه و معرفت او در
فرمود که سوره درست نه سوره واره خود را شریک سوره میدارد نه یک سوره می شمارد با سیر خود
زنده کن یکا نیست که در نظر خود طغیایشان است **قطعه** چون بهمان سرای خویش نه
خواهد خان از برای درویشا عقل را است اگر فیدانه **حکایت** را طغیایشان **حکایت** احوالی بر
امیر المومنین علی که امده تعالی و حب در آمد و خاموش نشست و دل ترو فاقه بر چمن وی ظاهر بود حضرت
امیر از وی رسید که به حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نشست که من مرد فقیرم
ویرا دو حد عطا داد و بفرمان مالک هیچ چیز نداد احوالی یکی را رد ساخت و دیگری را از او پستان
و بجهت مناسب حال در گمان بلاغت و فصاحت بر بدیده اش که حضرت امیر را بسیار خوش آمدی و ببار
دیگر که از حق امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داشت احوالی از آن گرفت
و گفت ای امیر المومنین مرا آنکه ترین اهل بیت من که دیدی و رفتت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم که فرمود دقیقه کل امره ما یسته بین قیامت هر کس بقدران خیریت که ویرای آرایه می گسن
افعال و بدایع اقوال **شعر** قیمت مرو نه از سر درست قیمت مرو نه بدست
ای بسانده که اگر بستر قدرش از خوابی بستر دای بسانه که از زنی در رنده نودلی سیرا
حکایت از بعد از این معترضی الله عطا آنکه روزی قیمت مروی کرد و در گستان قوی فردا
که علامی سیاه نمیدان آن بود و بد که سر قمر منان بجهت قوت و یا و در ده سکی ای حاضر شد غلام یک
قرص را پیش وی انداخت بخوبی و دیگری را پنداخت از آنم بخوبی و دیگری را پنداخت از آنم بخوبی
بعد از رضی الله عنه از وی رسید که سر روز قوت قیمت گفت آنچه دیدی فرمود که بر او بر تقسیم
خود داشت که دی گشت وی درین زمین پست است چنان که آن پیرم که از سافت و در آمد است و اگر
نواستم که ویرا که سخته که از من بس گشت امروز به خواهی خورد گشت روز و خواهم داشت عداوت با خود

گفت مدقق را در سخاست بیکند و این غلام از من نمی تراست ان غلام را و نکست تا مرده در انجی
بود کجیز بدین علام را آزاد کرده و انهارا بوی کشید **قطعه** تن سبک را یک دو لقمه نان
بر سبک تن سر که کرد آید کبر بودید و فی المثل شاید خواجگار که پیش از **کاپیت** در مدینه عالمی بود
عالم و در جمیع علوم دینی کامل روزی مرورش بر از انجاس افتاد کیرکی دید معینه که کجین صوت بیکر
نمید بود و بچال صورت جیرت غور رسید شیشه جمال و فرقیه زلفت و قال او شد از سماع عایش
رفت شتی بجزای شتی برده و با سماع نوایش را معیت بخودی را معیت برای بخودی **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز پیر و مریکی شیدا دل چون شود در دو جمع دیکای کار صاب و لان شود کل
بناس و انای یکنکه و بلاس رسوایی کشید و طبع الهه در کوی و بازار مرینه میکرد و دوستان
بلاست او بر عاقلید هیچ سو ندانست زبان عاشق با این کلام مستم بود و باین ترانه مترم که **رباعیه**
زین کو که بدو ان دلدار عاشق ز طایفه کجیز کشد با دست طاعت کسان در کرم لیکن با دای که کشم بر کج
این قصه را بیداده معز رضی الله عنها با کجاست صاحب کیرک را طایفه و بچیل نه از درم کیرک را بخود و
نرمود تا بهان صوت که ان عالم سماع ان گرفتار شده بود شکی که بر سبک که این را از که انوشه گفت از
غلام معینه او را تر طلب داشت بعد از ان ان عالم را بخواند و گفت میخواهی که ان صوت را که شیشه
ان شده و راسته ان کیرک بشنوی که بی ان معینه را فرمود تا باین تنی کرد و عالم شیدا و خانک تصور
کرد که که بر دبد بعد از کجاست و بید که کجاست این مرد در کجاست افتاد بعد از ان فرمود تا آب بر روی
وی ریخته بخورد و باز آمد با دای که گفت ماندانست بودیم که تو در عشق ان کیرک بدین مرتبه رسید و باشی
گفت و الله که انجی بنان است پیش از انست که اشکارا شده بر سبک که میخواهی که این صوت را از ان کیرک
شنوی گفت دیدی که چون از ان دیکر شنیدم که عاشق او شستم بر من که گذشت حال من چگونه شود
اگر از ان لب و دمان مشغول خود شوم بر سبک که اگر در این پیشانی کیریت و گفت **شعر**
کنی که ششانی که که برد از تو دل و دین و الله که در افاق خواور شناسم نمود تا کیرک را پیر و ان او را
و تسلیم وی کرد و کجاست بر تر است و الله که در وی بیکو ششم نگاه کرد و ام ان عالم در دوست و
با ی بعد از انقا و رضی الله عنه و گفت **رباعیه** ام ز کرم بروی کار آورد و مزوج فاقم کجا راوردی
بهرم دل ز غم کجا آورد خواهم بدو صدم کجا راوردی بس دست کیرک را گرفت و بجا خود روان
شد بعد از رضی الله عنه غلامی را فرمود تا جل نزار درم دیکر کیرک و سر راه ایشان نیز بیکو همیشه
بخاری بر خاطر ایشان شنید و فراغت خاطر از یکدیگر منع توانند گفت **کاپیت** بعد از
مغور را در عهد معاویه از سرانیت الحال هر سال نزار درم میدادند چون نوبت نزار بر رسید
انرا به جمع نزار درم رساند و طاعتش کردند که این حقوق هم مسلمانان است و انیک کس میدی

گفت من این را بعد می جان اهل بیت مدیم زیرا که وی هیچ از ان باب حاجات دریغ نمیدارد و
بنیان از وی کسی را نمراد وی بدینست فرستاد و در دست بیکاه بعد از حرف کرد و بیا نخر تو من محتسب
اگر بدست کیرم او قد جهان کمر جان و باشد صد بار جهانم بر شود دل در پیش از انجی **کاپیت** کجیز بود شتی قریه در
کاپیت غیبه بعد از درم کجاست و شکوت خود میراند و بیا نخر وی رسید و کت ای غیبه فان
کشیده و دار که در هیچ تو به دست که ام کت بخوان خواند غیبه را و ش آمد و بیا نخر چون انرا بدست
مراسم غایت کن نزار و غن و خواهم و سبک بخورم غیبه فرمان داد تا بدین و پیر انرا درم **قطعه**
چون دل فاقه زور کجیز کس کرم با دستان در کجاست مدوح چون کیرم بود کجیز مریت را توان که کجیز
کاپیت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک مروان که یک در ان وقت که نوبت خلافت از بی امیه به ابوالعباس
اشغال یافت و بی ابوالعباس بی امیه را بیکو شد و کجاست من پروان کجیز به نام سرای که بر عاقلید بود
نشسته بودم و دیدم که عاقلی سیاه از کجیز و ان آمد در خاطر من خیال افتاد که ان جاست بطلب من می آیند
از نام فرود آمد و منکد و بیکو در آمدم بیکس را می شاکم که پیش وی بنان شوم بد سرای در آمد دیدم
که مر خوب صورت سوار استاده و معی ان غلامان و خادمان که داد و در آمد و الله سلام کردم گفت تو کجاست
و حاجت تو چیست گفتم مر وی ام که کجیز که از غلامان خودی تر سم بترل تو نیا و آورد و ام مرا بترل خود داد و
در جرد که در یک کجیز وی بود شتا ز جرد و بیا نخر بودم بهترین عالمی بود و دست بیداشتم از مطلق و
شارب و عاقلی بر پیش من حاضر بود و در من هیچ نمی رسید هر روز کجا سوار می شد و با نزاری آمد یک
روز از او پرسیدم که هر روز ترا می بزم که سوار می شوی و زودی ای کجیز کجا بر وی کتسار ابراهیم بن مروان
به مر کجاست شنیدم ام که بنان شد است هر روز میروم با منکد و پیرایام و تقیاس بر خود و
چون این را شنیدم از او باز عجب ماندم که مرا تقیاس بیکر کسی انداخته است که طالب قتل منست ازین
خود سیر آمدن مر و ان نام وی و نام بدوی پرسیدم داشتم که راست میگوید کجیز ای جوان تر است در خدمت
من حقوق بسیار است و ایست بر من که ترا برضم تو دلالت کنم و این را و الله که تو کو تا که در دم
ابراهیم بن سلیمان بن خنود از من بخوار از من با و دند و کت فاکه از حیات خود بیکو آمد
نخواهی که ازین محبت خلاص شوی گفتم لا و الله که من او را شنیدم و شایسته گفتم داشت که راست میگوید
او بر او وقت و جهان وی سرخ شد زبانی مر پیش انداخت و بعد از ان کت زود باشد که به
من رسی و خون خود از تو خورم من زبانی که داده ام ترا باطل کنم بر خیز و پروان رو که بیکس
خود این نیست که که نندی تو رسام و نزار و نیا به عطا فرمود که فرستم و پروان آمد **مشغولی**
جوانه را و انرا دی پیاووز زمردان جهان مردی پیاووز درون این کین جوان کجیز زبانی را طعن بد کجیز کرد

شاید

بنویس کن بان کو با تو بد کرد کزان بد رخت در بقال بود بر این نکو کار دی کی ساز کند و در تو ان بنویس باز
حکایت شیی در مسجد جامع مهر آتش افشاد و بسوخت مسلمانان تا تو م ان شد که از انضاری کرده اند
 بکافان ان آتش در خانه ای ایشان انداختند و بسوختند سلطان معراجی را که آتش در خانه ای ایشان
 انداخته بود و بد بگرفت و در یک جامع کرده و بر نمودن بعد ایشان رقیبا سوختند در بعضی کشتن
 و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و ان رقیبا را برایشان افشاندند بر سر کس بقعه
 نمودن ان کشتن بود بر کسی افشاد کشتن با کی ندادم ان نادری دارم و بر سر من کسی نداده
 و در بدوی دی دیگری بود که در رقیبه و تازیانه زدن بود رقیبه خود را با کسی داد و رقیبه ویرا
 گرفت و کشتن من دادند این را بی و می کشیدند و اندامی ای این تازیانه زدن **شش**
 بسیم و در پاره ای تو ای خوش کسی که جوایز می گافیکان چون آتشی باج پیتما حیات خود فدای جان و
حکایت اصمعی گوید که با کربی آشنایی داشتم که عوار بود تو مع امان بد خانه وی میر شتم بکار بر
 خانه وی رسیدم در بانی نشاند و بر او و بر اشیاء که از ان که بروی در ایم بعد از ان کشت ای اصمعی این سر کردن
 من از در آمدن بروی از ناداری و شک و تنی است که ویرایش آمد است من این پت را بنوشتم که
شش اذاکان اکرم در حجاب فضل اکرم علی السیم و بان در بان و ادم
 این را بوی رسان زمانی بر ما که آمد و در رخت و رخت وی نوشت که **پست**
 اذاکان اکرم فیصل ال شتر باجی بمل نوزم و مراد رقیبه مراد بافند و بنا را خود کتم مر قصه
 از این غریب تر بر من نگذاشت است این را تمه مجلس ما من خواص ساخت پیش وی رقیم کشت از یک پیر سی
 ای اصمعی کتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب برید که کشت ان کتم روی که مراد و مال خود بد
 و رساخته است و ان رقیه و مراد رایش وی بر زمین نهادم چون مراد را بدید رنگ وی شغیر شد
 و کشت این بر تو ای منت بخوام که انکس راطب دارم کتم ای امیر المومنین و اید که من شرم میدارم
 که حجت بعضی کشتگان تو خود فی بخاطری را با بد نامی یکی از خواص خود را کشت که مراد اصمعی برو
 چون ان مراد را پس پستی بوی امیر المومنین ترا ببطلد بی آنکه تو خود بخاطری رسد چون ان مراد حاضر آمد بان
 کشت تو ان شهنشیتی که روی روز پیش آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این مراد را تو داد و بدم تا حرف
 معاش خود کنی یک پست شرم که اصمعی پیش تو فرستاد از ابوی دادی کشت و اید که در اظهار فقر و
 فاقه کردی که دم دروغ کتم بکنم کتم که قاصد ویرا با کرد ام که خاکه امیر المومنین مراد را زد و اید
 بس فرمود تا مراد را دیار نوی داد اصمعی کشت ای امیر المومنین مراد را برین عطا با وی مکنی کرد ان فرمود
 ان مراد را دیار ویرا بنیست که کشت و ان مراد را از مراد بنیان خود که دانید **قطعه**

در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر

کن صاحب که چون بی داشتم زما را شکر کرد و بد بندد ولی در بستی مدخل نیست که میان درم را سر بند
حکایت خاتم را رسید که مراد خود که می تی دیدی کشت بی روزی در خانه غلامی بیخود و آدم و دی
 و مراد کشت داشت فی الحال یک که مراد را کشت و بخت و پیش من آورد مراد قطع از وی خوش آمد بخوردم
 و کتم و اید این بی خوش بود ان غلام بیرون رفت و یک کت را می کشت و ان موقع را می کشت و
 پیش من می آورد و من از ان اکاه نه چون بروی آدم که سوار بودم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است بر دم
 که این کشت کشته روی که کشتن خود را کشت و بر املات کردم که بر او این کشت بی نا ترا
 خوش آید چیزی که من مالک ان باشم و در ان بختی کتم این رشت بیستی باشد در میان مراد بس خاتم را رسید
 که تو در مقام بد ان دادی کشت سید شرم روی و بافند که مراد کشته بس تو که مراد را شتی کشت میات وی
 مراد داشت داد و من انچه داشتم از سیرانه کی پیش ندادم **قطعه** چون کلبای که بیغم مان دارد
 تنهای و در خانه خویش شیر زن بود که شاه جان بدیدی از سیرانه خویش **حکایت** شادی توقع
 فایده بد خانه من زاید آمد چند روزی بود بار یافت از باغان وی اتکاس کرد که چون من بیام
 در آید و بر کمان را بنشیند مراد اکاه کن چون ان وقت رسید باغان و مراد اکاه ساخت این پت را که
 ایام و من ناخ متناجی حق خالی ای من سوگ شمع بر کت بازه نوشت و با باد چون پیش من رسید
 فرمود تا ان کت که چون انرا خواند شاعر راطبه و ده بد و ز روی و اذاکان و ب مراد را در بیاط خود و ز
 دوم ان بوب را از زیر ساطیر و ن کرد و بخواند و شاعر راطبه و صد مراد درم دیگر بوی داد در روز
 سیم همین دستور عمل کرد و شاعر بر سید که میاد ایشان شود و داده را بست که کشت چون روز چهارم باز
 ان بوب باره را پیر و ن کرد و شاعر راطبه و بیافت فرمود که در زمره کرم من واجب بود که ویرا خندان
 عطا کنم که در شترینه من یکدیگر و درم فاند اما ویرا چو صد ان بود **قطعه** کشت ان کتم که بویا بی
 اوردان قدر اید که در دل بکشد کشت یکت احسان و حشده جذان **حکایت** در جو صدمت سابل کت
حکایت اعلی تنیست قدوم کربی از روت و ب راطبه کت و بروی خواند و در وقت **شش**
 امد الی اید انکس بطیقت بدل انوال و طه بالیقین بینی در ان کن بسوی من دست را که کن وی عادت
 کرد است پیش ز و مال و شت و بتقیل ابل حاجت و سوال ان کریم دست بسوی وی دراز کرد
 چون بوسید بر و طیت کت مویای لب تو دست مرا بر آتشیه اعلی کشت نیم شیر زبانه از غار کشت
 غار شت چه زیان ان کریم را این کله بسیار خوش آمد کشت این کله پیش من از ان قصیده خوشتر است
 فرمود تا ویرا بر راطبه سوار درم داد و در برابر ان کله صدمه درم **قطعه**
 از انکه بدست رکت سر کردا چون شت من دان بود انکه دانی کن من دان که بود انکه بدست بد را نکو باز و نکو از نکو

که مراد

مرکز تحقیقاتی

وی دارند بقایه و متاعه ایشان شمول گشت و شیرانشان گشت از نهادهای کاری خود و همیشه و هر
 و هر گشت و گشت **باب** آید و گشتن من خبری بیشین که بویست بکشت نظری ریزم فوشت که با خود فریزد
 و گشت کام بگیرد و گشت دختر گشت که واده تو اگر خون من زیندی من خون خود بخوام رگبت و با خون تو
 خواهم نجیت اما آن به که نوپش دستی نایب و این عقده را از دل خود بکشی بیسبب بر خاست و این ترانه
 آغاز که **باب** ارششی در میان این فوج در بگر که بر ابدان نجاک است ان کردیم این شویا شیت
 اس و زبست خود می پست بس کلوی که بران از نه که چنان رگش سپرد و از غیرت عقد خایل است گشت
 یکتغ بر اندان شمع جهان در و در یک دم نشاند و روی خاک آید خود را در خون او بایند و باک سرخ
 روی و دیگر روی در آن سیه روزان کرد و و فیدین دیگر را سر برداشت و آخر سر نهاد چون قوم بیسبب
 ازین واقعه غریب شدند با در آن دوی که گمان شتافتند و آن در گشته را بتا بر قید بردند و در یک
 قهر یک یک سپردند **فصل** سر و در از به زمین از سر غشت بردند تمانه در دزد حیرا خا و درم خیزند
 در نه خاک یک ترشان جا کردند تا بزم شاد گشتند و بهم بر خیزند **کایت** جوانی با کمال ادب
 با شرف و به دشمنی چیده از حتران قید چندان نام عاشق شد و رابط و داد و داد اتحاد میان ایشان حکم
 شد آن راز را از تر و یک و دوری نوشیدند و در اقای آن شب افتد و روی کوشیدند اما بکلمه که گفته اند
شم عشق سریت که گشتن توان بد و صد بد و دشمن توان عاقبت را از ایشان بر روی روز
 افتاد و سرایش از دشمن کون با نجن بر و ز آمد میان دو قوم ایشان بکجا بکفته شد و خونبار ریخته گشت
 قوم جدا فیه توطن از آن دیار بر گزند و بار یافت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق تمادی شد
 و دوا می آشتینا قی متعاضی گشت روزی اشتر با یکی از دوستان خود گشت بیخ توانی که با من پیایی و سرا
 در زیارت پیدا و کاری نایب که جان من در از و وی یاب رسیده و روز من در محارقت او شب
 اینجا می دکت سعاد طاعه مر ج کوی بنده ام و مر در فرمای بان شتاند و در و بر گشتند و را حبابا پارا
 یک روز و یک شب و یک روز و یک شب راه بریده تا شب را بان دیار رسیده و در شب کوی تر و یک
 بان قوم فرود آمدند بخوابانیدند اشتران دوست را گشت بر غیر و کم شده را سراغ گمان باین قید بکنند
 و هیچ کس نام مبر که با یکدیگر فغان نام که رای کوشند و محرم رازهای هنان و ای است سلام من با و برسان
 و از وی خبر چیده ایبرس و موضع فرود آمدن ما و درانشان و آن دوست گوید من بر خاستم و بان قید
 و را دم اول کسی که مرا پیش آمد آن کیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال چیده را رسیدم کت شوم و وی بروی
 شت که شده است و در محافل و ای که مکن است بجای می آید و او عده شما در قیامت که در عقب
 فلان نشسته است یا به که وقت غارتن را اینجا بایشید من ز و بر گشتم و آن خبر را با شتر رسانیدم مر دو

برحمتیم و آهسته را چنانکه شایسته است تا وقت معین را ببرد و رسیدیم **رباعی**
بودیم در انتظار با کبریا و او نشسته بر آید بکر و ناکا اواز علی بن ابی طالب
اشهرای جای بخت و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان بر تاقم و بجانب دیگر
نشستم مرا آواز دادند که باز ای که هیچ نایستی در میان نیت و حرکت و کوی بر سر زبان نه من باز آمدم
و هر دو نشستند و با هم گفتن از گذشته و آینده و در پیشگاه او نشستم که از آن بستم که با من
باشی و جبره امیدم با من منارت تو را شای چه گفت لا و الله این صبح که میسر نیست و کاری بر من ازین کار
تر میخوای که باز آن واقعه ای پیش آید و کردش ایام تازگی ابواب سداید و آلام بر من بخت بد
اشترکت و الله که ترا بکنم دارم و دست از دامنم میکند **مصرع** مرد باید که با و حرم خواهد کوشو
چند گفت این دوت تو طاقت آن دار که مرد من کوی بجای آید من بر حاکم و کشم مرد تو کوی جان کنم
و نه از دست بر جان خود نم و اگر در جان من در سران رود و با بهای خود را برون کرد و گفت این را
پوش و با بهای خود را بن دو بخت بر قهر و بخت من و آری و در پس بر و پیش شو من خواهد آمد و قد
شیر خواهد آورد و خواهد گشت این شام است بتان تو در کشتن انقیس کن و اندک تعلل پیش گیر از بدست
تو خواهد داد و با بر زمین خواهد نهاد و رفت و تا با داد و دیگر خواهد آمد مرد گفت جان که دم شو و ی قدی شیر
آورد من ناز دوران در پیش که قهر وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست
من بر قهر آمد و سر نمون شد و شیر با بخت در غلب شد و گفت این با من سبزه میکند و دست دراز
کرد و در آن خانه نازید از بوم کرد و کوزن از بس کردن تابشت دم برید و نیروی سرخ شدت و
جودت بر من چید **قطعه** در سبزی نو نه افی در درازی و سبزه بخت بود تصویر از صنعت او
روح تصویر او تن و جان برداشت و بخت مرا چون شکم طبل بر بند ساخت و چون طبل از روز بخت
بهرانت متعاقب و نوات تنواری نوات نه مرا زمره فریاد که می رسیدم که آواز مبادند و نه طاقت
صبر که می اندیشیدم که بخت بر من بد راند بران شدم که بر ترم و بخت خواهرم و خون او برینم
باز گفتم که قهری بای خواهد شد که نشاندن آن از دست صبح کس نیاید صبر کردم مادر و خواهری آگاه شدند
و مرا از دست او کشیدند و بر پا برون بردند ساعتی بر نیامد که در چیدار آمد بر کمان آنکه من چیدایم من
بگریه در آمدم و ناچار به دستم و جام در کشیدم و شب بروی کردم که ای دختر از خدای تیرس و کاری که
خلاف طبع تو هست قیس که یک سوی از تو سر تو خوشتر از تر از اشتر خود گیت که تو از برای
و محبت گیتی و این شربت قشیش بر خاست و گفت خواهر ترا خواهم و ستاده تا اثبات و مساز و عمر از
تو باشد و رفت بعد از ساعتی خواهر چید آمد و گریه سر گرفت و به زنده من دعای پدر که دعا و سخن گفتم

در بدوی من بخت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دمان و پیرا بگفتم و گفتم اینک خواهر تو با اشتر
و من بجای وی این محبت کشیدم این را پوشید و دار بگر نه تم شافیت می شود و من اول
و شست تمام بوی را بیاخت و از آن و شست بواخت بدل شد و صبح آن قصه را می گفت و
می قیدید چون صبح بدیدید جدا در آمد چون ما را بدیدید بگریه گفت و یکجای این گیت در بدوی تو گفتم خواهر
و این یک خواهر است نه ترا بس گیت که وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی پرس که فرمت گیت
چاه خود بر که گفتم و با شتر بستم و مرد و سوار شدیم و در راه در آمدم و در آشی را این قصه را با وی
بگفتم شست مرا بختاد و بواجتهای نازیدانه را بدید و غدر خواهی بسیار کرد و گیت که گفته اند یا را از برای
روز بخت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیاید **قطعه** و لا کراحت روزی غمی پیش
بویاری باشد غم تو را کم برای روز بخت یار باید و اگر نه روز راحت یار کم **حکایت** و قی رسید
بکوفه رسید و نیز وی بی تاسی در آمد غلامی بروی عرض کرد که چون امسک غلامی مرغ را از
مواد آوردی خبر او را بر شید رسانیدند بنمودن او را خبر بدند چون از کوفه غم رطبت کردند
مشیدند که در روز اول بیکر است و مدی کن می گشت **قطعه** آنکه زردی که غم تو بخت بسیار
بیک از خون جو من شوریده عالی گردد من که از یک و در سپهران انجمن رفتم و ای جان من اگر سالی و مانی بگذرد
این خبر بر شید رسید و با اخلاص فرموده از حال وی استنساخ نمود و دانست که در کوفه نشی کسی گرفتار است
تو هم کرد و ویران از ساخت و زیر گیت جینا باشد که چپن فوش او از ی را از آگوشند رسید گیت درین
باشد چنین بلند پروازی را ندیده **رباعی** ای که ناز و دولت شای کوسا و ازادی بد که ناز و دولت
ازاد کن از که بود بدیش کان دلشده با نشی بر **حکایت** خوب روی را که نرادر انا سودای او
شید بودند و هر لحظه بر سر کوش از آمد شد سودایان نرادر غوغا نوبت خوبی سر آمد و گیت رشتی از درد
بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند و بای اختلاط کشیدند با یکی از ایشان گفتم این جان یار است
که بار بود جان شتم و ابر و بخت و جان لب و دمان بر قرار یافت از آن بلند تر است و تن از آن
نیز و من تر این جود و طاقت و بی شری است و بی وفایی و بی آزردگی که دامن محبت از و در چیدی و با
ارادت از و در کشیدی گیت میباید که بکوی انچه دل می برد و بوشش می رود روی بود در قبال
شایب اعضا و خوست بدن و لطافت مد و ملات آواز دمیده چون آن روح ازین قالب منور
کرد و قالب مرد و جوش باز و بر کل شمرده **رباعی** آغازم بر باغی کل رفت ز باغ فارغ و غم
شربت شد و عین بگفتم جو بان نفس اند و حسن خوبی طوطی جویر قیس که گفتم **حکایت** دلارامی که دوشی
جانش رفت بر و طاعت ریش منور ویش که در طاعت با نرادر اصاحت خود بصورت بدید و عاشقان از

و یکدیگر می باید داد و نگویند که این است روی با همی کرده و گفت یا این از این رو
باش و بگو ای امیر المومنین چهار درم بدو مارون از خنده بر پشت افتاد پس ویرام او بدو چون قصه
مارون در آن نعمت و شوکت پدید و مجلس مارون را مشایخ و بزرگواران و بزرگ نوادگان
آمد و گفت السلام علیک یا امیر المومنین گفت ما و شما را چه میگوید گفت السلام علیک یا بنی امیه
گفت و یکدیگر چه گویند و ای امیر المومنین است گفت السلام علیک یا امیر المومنین مارون گفت و علیکم
پس ویرایشانند و باید کشیده و از هر چیزی نوره و در آفرینا و در آفرینا و در آفرینا و در آفرینا
گویانند که با خود چه چیز است مارون گفت اگر چنین باشد تا یک بدره بدره بر سر او ای دست دراز
که با خود را درون گرفت و بوی که بان می داشت که هر که نوره است مارون از روی رسید که این
چه چیز است که میوزی گفت سوخته بان خدای که ترا بخت کرم کرده است که من دیدم که این چه چیز
ای خدای تعالی در قرآن میگوید و فاکتور و قس و در آن تحمل تو یک است که این پیرم که این را به او
اصحی گفت ای امیر المومنین اکنون و بدو بهر تو واجب شد زیرا که وی میخواست با خود را بقدان را ترا
تیرید اند مارون بنمود تا اصحی را بدو داد و اند و اسیرانی را بقدان که غنی شد **قطعه**
کیست دانی کیم آنکه ز بند نیست اگر تو را کشتن مر جاید و چه بد و در دل نموده و بهار کرمش
مطایب چندی روزی جانشین خود بر بریان پیش وی نهاد و بدو اندازای از با وید در رسید و پیر
پیش خواند از ابوالشیراز و شربت و شیر و تمام در خوردن است و چندی گفت جی شوی که جان این بره را از هم
بهری و بر خشت ریزی که کویا در او ترا بر و زاده است انوالی گفت این خود نیست اما تو جان
بخش شست در وی می کنی و از دریدن و خوردن او به پیری که کویا در او ترا شیر داده **قطعه**
خواه بر مال خود آن که زینت است که چشم شست می کند و در حین سر کشیده و در پیش وی اندک خطری
نداشتن بدو مارون فرزند خود را که در پیش او بود و در پیش او بود و در پیش او بود و در پیش او بود
که گوی صد در پیش از کس است که با او زندگانی افتد و خنده خوان او سر خور و از دست تو صد زخم بر بوی است
بگو بر ساری که کا خود از پیری **مطایب** سلول را کشید و بواجب را بهر را است که گفت آن از چیز ش
پیر و نت اگر گویند عاقلان را بشمارم که حدودی چند پیش شد **قطعه** هر که عاقل بنی و بهر است
شد و تار وید و یواکی میرید از قاصد حاکمان و در سیاه و یواکی **مطایب** فاضلی یکی از
دوستان صاحب را از خود نام می نوشت شخصی در بیلوی او شسته بود و بگو چشم پوشیده و پیر او را
بر وی دشوار آمد نوشت که اگر در بیلوی من دزدی زن فردی شسته بودی و نوشته مرا بنویسی
حد اسرار خود بنویستی آن شخص گفت و الله ای مولای من نامه ترا مطالعه نکردم و گویا نامم گفت

ای نامه ان سبب این را که میگوید از یکی میگوید **قطعه** هر آن کس که دزدیده بر پسر مرد بد
شود مطلع ساکتش خواند بران کار اگر خدو دارد و طبع میس که ناشنیدن **مطایب** مستی از خانه
پرون آمد و در میان راه پیشا و قی کرد و لب و دمان خود را پیا لودسکی پیا و از الیسیب که
بداشت که ادمی است که از یک یکدیگر و عا یکدیگر که خدای تعالی فرزندان فرزندان ترا خدگار
نموده و اند بعد از آن سبب بای برداشت و هر روی وی بول کرد و گفت بارک الله ای سیدی آب
کرم آوردی تاروی مرا بشوی **قطعه** شراب خوار و جو ز خوشی روادار سوخت از قی نایک می بلاید
سکانشان را بر قیاب کرم کرد که عسل سبب نایک او کند شاید **مطایب** قاضی بعد از نیریت می بلاید
پیا و پیر و ن آمدستی پیش وی رسید و پیرا شفت کت اغوک الله ایها القاضی کتو پیا و روی آنکه بطریق
سکه که کت قاضی را بر کردن خود سوار کند قاضی گفت پیشای ی ملعون چون بر کردن او سوار شد روی
باز پس کرد که یک تیر روح بیاخته گفت میان این و آن اما باید که دم کنی و نلری و بیای دیوار
تزدیک روی تا از ممت روندگان مارون با شتم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری
بنویسد استند چون قاضی را رسید رساند فرمود تا ویرا بزدان مجوس کند کت نایک الله ایها القاضی
این ساری است که ترا از دلت پیا و کت بر مانده و هر کوی تو تن در ده و عورت سواری میست رساند
قاضی تجید و ویرا بکشد **قطعه** مستی تصدیر و چون را و کردت با او رقی کارکن ای کاروان کیم
سوی است و من خود من خود و در **مطایب** مبندهش از کشتن باغ و آن دو نیم **مطایب** جویای در خانه و شمشدی
و دیتی تامل ناد چون بکندی بر آمد بان محتاج شد پیش وی رفت و دید که بر در ساری خود پرسند تیرس
نشت و بهر از شکار و آن پیش او مناست که کت ای استند بان و دیت اقیاج دارم کت ساعتی پیش تا از
درس فارغ شوم جویا نشت مدت درس او و بر کشیده و وی ستمل بود و عادت آن دانشندان بود که در
وقت درس کتس سر خود می جنبید جویا را تصور آن شد که درس کتس همان سر جنبیدن است کت ای استند
بر قیر دم تا آمدن نایب خود کرد آن تا من بی تو سمری جنبانم و دیت مرا پروان او و کمن لعل دارم
داشتم چون آن بشنید تجید و و کت **قطعه** قیده شزد لافان مجلس عام اگر شکار و نمان علوم میداند
جواب هر دوازده برسی آن بود که است اشارتی بکند پیری کینه **مطایب** ز نایبی در شب تاریک
جوانی در دست و سبوی برده و ش در رای میرفت قصولی بوی رسید و کت ای نادان روز و شب
پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این جویا را فاید چیست تا چنانکه بیک این جویا نه از بد
خودت از برای چون تو کردلان لی خودت تا با من بهو ترند و سبوی مرا شکست **قطعه**
حالا دانشندان بنید اند کسی کرد در کتس قرون از بوی سینه بود طعن نایبانه ای دم ز نایبی زده
ز آنکه نایب بکار نویشت بناید **مطایب** عرویش یکی از شکران خود را و بد بس لایق است

روایت

این لایحه ای که تاجیهت بزار عظام جوهر ترکیب او تمام بمخوفه غریز عظام آمده هم یکس نور گوشت نر و بیاد عظام
قطعه آخری لایحه ای که گر بگوید از گوشت درویشان پانی از سر تا سم کش بکاوی
جوهر است بر استخوان پانی گفت گفت بر سکیان بن با که در دمار و درم که با شیان دادم فروج زمان خود
فرید ساخته و مرکوبان خود را از کسکی بکشد انداختن شنبه گفت و اسد ای میسر اگر نظر استعمار بر فرج
زن من کاری انشا از سرین اسب من لاغز شکاری عمر و از ان سخن بگوید و او را چیزی گری مندا عظام گوشت
بر و در و در گوشت خود فرید کن **قطعه** مرکوب تود و داد خدا بار خویش را کای از ان برین نه و کای از ان بران
زان بار کیش کن و برین که در **مطایب** علوی در بند اندنی را بخود خواند ان زن از
وی دینار و در هر خواست علوی گفت تو بان را می بینی که فری از ایل فاندان بخت و خانواده ولایت
در تو فرو آید زن گفت این خانه را با فیکان قم و کاشان کوی و از فیکان بغداد این از و جبر به بیار
و در هم جوی **قطعه** بنده تان می ضعف ان که و خواهی طبع مار که و کام دل بدست آید
مرگشای کیه که بجه نزار بدستی نداد و رسول کشاید **مطایب** منتظر است که ملک که با یک خویش
کز فایش گرفت راه نداد ترک این فعل کن که جایست پیش ازین شیکان شرع نداد گفت فاش که شبح و یک
پیش عیش رخت ماداد گفت میکنی زبیر او که خدا در و دیگر با کت اندازد **مطایب** فامی که صورتی
قبیح ویتی کیه داشت بزرق رسیده و یاد که روی وی بجه مرض زرد شده گفت ترا چه بوده است
که رنگ تو زمین زرد شده است گفت چون ترا دیدم ارگمان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمده گفت در
وقت دیدن من بر ارگمانان خود یاد کردی گفت تریدم که ندای تعالی مرا عقوبت کند و بگو تو میگو کرد **قطعه**
چون رخ زشت تو پنم دل من غدا سر آگوش فصح کند را که در جسم که زشوی کنایه مهربان و جو تو ام می کشد
مطایب سو من فاضل گوید که با دوستی در رای ایستاده بودم و سخن میگویم زنی آمد و در برابر من ایستاد و
در روی من توییکه چون فکر کردن وی از مد در گذشت عظام را که پیشان زن رو و پیرس که بدی شود
غلام باز آمد که میگوید چشم من کنای عظیم کرده بود و خواستم که و را عقوبتی کنم به عقوبت زیادت از ان میافتم
که باین رشت و تو نظر کن **قطعه** نامه مردم که زشت شده سر که از کیه دو صد بار بر شمشیر
نماره رشت فردا تو قیاس **مطایب** بتو در رخ زشت تو بدشکس **مطایب** حافظ گوید که مرگ خود را چنان چش ندیدم که
روزی مازنی بگرفت و بدر دو کای ایستاد رنجته گرد که همین من میخوشم که آن چه بود از ان استند و بریدم
گفت مرا خود بود که قتالی بر صورت شیطان برای من بسازی کنم فیدانم که بر و شکی میاید ساخت ترا
آورد که بدن شکل **قطعه** باغبان روی و کونه داری کس برین روی کونه توان بد تصویر صورت شیطان
خوشت را نونه توان کرد **مطایب** شخصی رشت روی را دید که از کت ان استغفار میکند و بخت آراش و در چ **مطایب**
گفت ای دوست برین روی و بار و در رخ می کشی و از ان شش در رخ میدار **قطعه**

چون ز پیش تو روی نو دای بر کسان ناخوش است نه بر تو که بدین رو دشت کشد چن بر شل است نه بر تو
مطایب رشت روی پیش طیب رفت که بر شست ترین بایی و من بر آورد و ام طیب تیر در
روی وی نکست و گفت دروغ میگوید اینک روی تو می نیم روی مسج دی نیست **قطعه**
ز رشتی است که سلطان شرح بنسد که عفو از دوزخ بر سر کشی جو رویت از جبهه رشت نر و جبهه
مر و پوشی و جای دگر بر سر کنی **مطایب** شخصی بزرگ پنی زنی را جو استگاری میکرد و در تهریت خود می گفت که
من مردی ام از رقت و سبکی روی و در و بر احتمال مکاره صورت زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره و سبکی روی
این پنی را جلی سان بواستی کشد **قطعه** از پنی بزرگ تو باریست که تنگی بدزه روی سویی اولی
مرگشده تونه از بد طاعت بار کران پنی خود بر زمین **مطایب** غریقی شخصی را دید که سویی بسیار بر روی
وی دیده بود گفت این سویی را بکن پیش از انک روی تو سر کرده **قطعه** خواب هر روز که جو پسته
از رخ خود نه سویی پیرد جند روی جو بکند روی رویش از سویی حکم سر کرده **مطایب** معایبه و عقیل ای
عالم با هم نشسته بودند معاویه کت ای اهل شام بهج شنیده اید قول الله تعالی را ای که میگوید بخت ید
ای لب و نت کشد آری گفت ابو لب عم عقیل است و عقیل گفت ای اهل شام شنیده اید قول الله
تعالی را ای که میگوید و امراته حاته الطیب کشد آری کت حاته الطیب عم معاویه است **قطعه**
چون مت در تو شغلی عیب دیگری کردن بان نه قاعده مرد و پیشان است اوقاش است از تو و از غیبت او
گویند پنی خود را از انکه فاش **مطایب** علوی با شخصی در شای غصوت گفت مرا چون دشمن میداری و
حال نکست تو ما موری بانکه درم غار بر من صلوات فرستی و بگوید اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کنیت
من الطین و الطین و الطین کنیت طین یا صحت **قطعه** ای که زانی می تهری شش مت کوات بران باکی داشت که
چون تو در طینت میری و کنیت طین یا صحت **مطایب** مدعی خود را بصورت عویان ار بسته و
بدعوی ان لب عال بر خاسته **شعر** در دعوی وی عیان ناز صدق فروغ هم دوش زکیوان کوان دروغ
بر صاحب دل در آید جای کجست و ویرا بر صد رشتان و در من عال شست م بر طیب و آشت زیادت
از ان عطا کرد و در وقت خود بشادب مشایه میای او را صاحب کشته ما این شخص را می شناسیم
نب و یانین نیست و در دست و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه بدش را ازین فاندان
چو بی است و نه دوش را درین خانواده روی **قطعه** مادرش سر کرده و خایه کد بدش دیک بند و دیک
ان یکی از بریدار زال وین دگر از طوبیاد او **شعر** صاحب دل کت انچه ما کردیم نه لایق صادق نین
خانه و اد است بکه فراخور مدیان از راه قاده است **قطعه** هر کس فاندان بخت نصیب نیست
تعلیم او و طینه مرئی نصیب نیست عمنه تا و خپ در بر بختش کرال دیک و جاده یانین غریبست
مطایب خینه با احوالی از بادیه طعام میورد در ان اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد و میگویم که وی در آمد

کست ای احوالی آن سوی را از لقمه خود و در کن احوالی کنت بر باید کسی که جذان در لقمه فرو نهد و کند
 که موی را بپند طعم شود و دست با کشید و سوخته فرو که دیگر بر باید و وی طعم خود **قطعه**
 جویندگان نهان کشتان که از لقمه میانه کنار کند ندان که بر سر خوان نهان **قطعه** بر چشیم بر چشیدل شکند
مطایب چششت بود و نه دشمن کمال دشمن بر حال در پوسته یکی از آن میان کنت هر که در چشم پنا
 ندار و نیم مراد است و هر که در خانه و سی زیا دارد و نیم مراد است و هر که در قوف بر سیاحت در با ندارد
 نیم مراد است و پناهی در یکس نافر بود که زن داشت و سیاحت دیدار است بانگ بروی ز تو گوی پوز
 عیب تقدیر بد افش و مراد و ایر مردی جان و در انداختی که منور نیم مراد و می پند تا نام وی هیچ مردی
 بر من شاید **قطعه** جان زیاده مردی فاقد خوب بودن ز بس فلوکی و تمام ریش و سبزی
 که کز آن فطرت رسد ز مردش قدم بر و نه تندر و نام مردی **مطایب** ببول بر مار و ن ارشید
 در آید یکی زور کنت بشارت مژگن ای ببول کنت کوش بن دار و فرمان من یی **قطعه**
 بشد یار کا و فرم دی شود ریتی که بود خاص شیر و تویی شاد شکر یام ز قوس و توک کتی
 کنت کس که در آید درین شمار تویی **مطایب** تو که در یکی از طعمان مرد و وزیر آن عالم بسر ویرا طلب
 کرد و رسید که به تو بود که اشتیاق است از آن و سال بین و بین و از و ارشاد و ز کسیر را ابد و اسه
 سبب و این غیر قیر را و ز کسیر و فرمود که میراث ویرا بد و نیم که و دینی را بوی کاشت و دینی را
 برای باد شاه برداشت **قطعه** نظم پیش وزیر شاد جوق با و شاه و ان تبسم
 دل داد اگر بر و تمام **قصه** اندا که کند بد و نیم **مطایب** ترکی را کشتد کدام و د و تدراری عادت
 امر و زبانت فرود است آنکه امر و دست بخت بخت و نیم **مطایب** و فرود ابا فرعون باش
 و نیم **قطعه** ان شیندستی که ترکی و من فبت چون کنت با و او که انجا عادت و تماراج
 کنت ترکتی تر باشد ز و زخ ان بش کاند و کو که بود از عادت و تماراج **مطایب** که ای بر در سرای
 چیزی داشت که خدای فانه از درون آوار و او که مند و در که عاکیان اینجاست که کنت من باز و مان
 میوام زبانت با عاکیان **باقی** کس در و م سنده با کسیر چون مان بود و نه در چشم
 از خانه و توقع مان برشت کز عاکیان توقع خیری و **قطعه** چون کدیر در سرات رسد هر جرداری به و مان کن
 تانیا به بخاطرش چیزی پیش او که اهل خانه **مطایب** علی را بر چار شد و شرف بر موش کشت
 کنت غسان پاریه تا ویرا بشوید که سوز خرد است کنت باکی نیست از آن که اعرش وی فارغ شود
 بخوابد **قطعه** هر که در کار خویش پیش او می باید بکلم طبع شتاب تیور و روز و نارسید
 می کشد سوز و نارسید **مطایب** بر علی را کشتد جعلا حق کنت اگر من احق بودی و له از اسب
 خلق و خویش و شاد است کوشش که در است کوشش ناپس بد و کس **مطایب** از علی رسید

در این کتب و کتب دیگر
 در این کتب و کتب دیگر

در این کتب و کتب دیگر

هر که تو بر دگر می یابد تو کنت من ز کترم اما چون یکسال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه**
 جویندگان نهان کشتان که از لقمه میانه کنار کند ندان که بر سر خوان نهان **قطعه** بر چشیم بر چشیدل شکند
مطایب چششت بود و نه دشمن کمال دشمن بر حال در پوسته یکی از آن میان کنت هر که در چشم پنا
 ندار و نیم مراد است و هر که در خانه و سی زیا دارد و نیم مراد است و هر که در قوف بر سیاحت در با ندارد
 نیم مراد است و پناهی در یکس نافر بود که زن داشت و سیاحت دیدار است بانگ بروی ز تو گوی پوز
 عیب تقدیر بد افش و مراد و ایر مردی جان و در انداختی که منور نیم مراد و می پند تا نام وی هیچ مردی
 بر من شاید **قطعه** جان زیاده مردی فاقد خوب بودن ز بس فلوکی و تمام ریش و سبزی
 که کز آن فطرت رسد ز مردش قدم بر و نه تندر و نام مردی **مطایب** ببول بر مار و ن ارشید
 در آید یکی زور کنت بشارت مژگن ای ببول کنت کوش بن دار و فرمان من یی **قطعه**
 بشد یار کا و فرم دی شود ریتی که بود خاص شیر و تویی شاد شکر یام ز قوس و توک کتی
 کنت کس که در آید درین شمار تویی **مطایب** تو که در یکی از طعمان مرد و وزیر آن عالم بسر ویرا طلب
 کرد و رسید که به تو بود که اشتیاق است از آن و سال بین و بین و از و ارشاد و ز کسیر را ابد و اسه
 سبب و این غیر قیر را و ز کسیر و فرمود که میراث ویرا بد و نیم که و دینی را بوی کاشت و دینی را
 برای باد شاه برداشت **قطعه** نظم پیش وزیر شاد جوق با و شاه و ان تبسم
 دل داد اگر بر و تمام **قصه** اندا که کند بد و نیم **مطایب** ترکی را کشتد کدام و د و تدراری عادت
 امر و زبانت فرود است آنکه امر و دست بخت بخت و نیم **مطایب** و فرود ابا فرعون باش
 و نیم **قطعه** ان شیندستی که ترکی و من فبت چون کنت با و او که انجا عادت و تماراج
 کنت ترکتی تر باشد ز و زخ ان بش کاند و کو که بود از عادت و تماراج **مطایب** که ای بر در سرای
 چیزی داشت که خدای فانه از درون آوار و او که مند و در که عاکیان اینجاست که کنت من باز و مان
 میوام زبانت با عاکیان **باقی** کس در و م سنده با کسیر چون مان بود و نه در چشم
 از خانه و توقع مان برشت کز عاکیان توقع خیری و **قطعه** چون کدیر در سرات رسد هر جرداری به و مان کن
 تانیا به بخاطرش چیزی پیش او که اهل خانه **مطایب** علی را بر چار شد و شرف بر موش کشت
 کنت غسان پاریه تا ویرا بشوید که سوز خرد است کنت باکی نیست از آن که اعرش وی فارغ شود
 بخوابد **قطعه** هر که در کار خویش پیش او می باید بکلم طبع شتاب تیور و روز و نارسید
 می کشد سوز و نارسید **مطایب** بر علی را کشتد جعلا حق کنت اگر من احق بودی و له از اسب
 خلق و خویش و شاد است کوشش که در است کوشش ناپس بد و کس **مطایب** از علی رسید

در این کتب و کتب دیگر

راضی شدم مرد کت ای قاضی نوای کسی را کین خود کند زن کت ای کت قاضی مسلمان کین من است قاضی کت ای
 راینه خواهی که از وی بگریزی و در اردوشت و یاندازی تا آنچه با تو یکبند بماند بگریزی و پیر و ن رو که
 نعت خدای بر تو باد **قطعه** در وای پستی کسی کین کسی شود ترم که با نر از سبزی شوی میل
 تن در و بیکدی ای و وقت کار هر پاک و ای که شود و بجه را کین **مطالع** پیری که کام جوانی را ندیده
 و ارقیت کام را نی بار ماند و کینک صاحب چل فرید و وقت و شش در کینا کشد هر چند پیر و یس
 بر داما لش مساعت تو و بیک کت لطفی بجای دوست غایت بر کشی و باندک تاشی این
 خنده را بر خیران و این مرده را بکسیران **قطعه** جو شرات من نیست بالش یاری دای کوزن
 نالی تاسرشته بکشت نیار و رفت در سوغا و کینک هر چند دست خنای کای نرسید و هر چند
 ماش وادکاری کشت کشیدند که این ایات یکت و لیکن از ان پیر می نیست **شعر**
 بفر نارسید و انت پیر بسان شانه و خنجد بزور دست چون خیرانی از جوداری دست از و دیگر
مطالع شخصی بر جوی و درم دعوی کرد قاضی رسید که کوه داری کت نه کت سو کند شدم
 کت سو کند و پیرا جعتبار **شعر** هر طه خور و نر سو کند و درغ زان کوه که در باد و یاری و
 جوی کت ای قاضی مسلمان در مسجد امامی است بر نیز کا است کتا رنگو که دارد و پیرا بطلب و
 یکای من سو کند و تا نا طراین مرد و تشر اریک **مطالع** احوالی شری کم کرد سو کند خور که چون
 پیا بیک درم نو شد چون شتر را یافت از سو کند خود بشیام شد که در کردن شرا و نکت
 و بانک زد که که میخو شتر یک درم و که به بعد درم ابالی یکدی که نمی نو و شتم شقی بدانی رسید کت
 جاز زان بودی این شتر اگر این قلاده در کردن نداشتی **قطعه** بیم اگر شتر خنجدت عکاستان
 که این رعایت اهل کرم روشن با قلاده که رمت بکشد نش بندد **مطالع** انرا بار از شتر تو و ن باشد
مطالع احوالی شری کم کرد بانک زد که که شرم این از درم و است و شتر با دی کنند
 میات این ج کاردت که سر باری به از خوار است کت شالذت یافت و ملاوت و عدان
 بختید و باید مقدورید **قطعه** کم شده که جتسیر متاکوی سرغان اطلبش تا فیه
 مت و فاده خود پست **مطالع** لذت یافتن از پادشاه **مطالع** طبعی را و بدنه که مرکا و بکورتان
 رسیدی و در کسبید از پیدایش سوال کرد ند کت از مر دکان این کورستان شرم مدام
 بر مر که یکدم خرت من خور است و درم که می کرم از شربت من مرده است **مطالع**
 ای رای تو در علاج چا طریل بران نامرک قدوم تو دیس و کسور ما سونت جان تن
 برداشته ز کردن عریل **مطالع** ای صفت طبیبی با از هر چند بود برنج چار از تو
 المته مد کین خوشود غسان و کن فروش و خوار تو یکی از حکما گفته است طبیب

ناقص و یا ست مر عا را **قطعه** ای کستی ز طب ناقص خوش عامه حق رای ی و ب
 چوب کت کت نوبت **مطالع** ست تو ی تو دای و با **مطالع** روزی در قصل به ان با جوی از و دست
 بوی کشت و تاشی حواد و شت پیر و ن رقیع چون در موضع غم منزل مستقیم و نود اند اشم سکی
 و در اند اوید و زود خود را با نر ساینده کی از غفران باره سکت داشت و چنانکه نان شش کت
 اند از پیش و یاندخت از ابوی کرد و بی توقف بار کشت هر چند آواز دادند القات کسیر و ای
 از ان تعجب شدیدی از ان بیان کت میدا پند که این سکت بد کت کت این بد بخت از نیکو و کسیر
 سکت میورند از خوان ایشان بد توقع توان داشت و از سوز ایشان بد توقع توان گرفت **قطعه**
 خواب چون آنگه خوان تر و یکت **مطالع** خط و بد و در از انجی در کت خطا میکن که باز تر یک
 بره پیر و سکت از و سکت **مطالع** بری را کت میخوای بد تو پیر و تا میراث وی پیکری کت
 نه اما میوام که ویرا کت شد تا جابج میراث وی پیرم فو بنای وی تیرست باغم **قطعه**
 فرزند که خواهد نری مال بد را خواهد که فاند بد و مال باند خوش نیست هر که در و بد و میراث
 خواهد که کت شدش کت میت **مطالع** کینک صاحب جمال یکدشت شخصی در عقب وی ایست و کینک باوی
 کت انچه خواهد من بامن میکند میخوای کت بی کت نشین که ایک خواهد من ارقیب میرسد تا با توان
 کت که بامن کت **مطالع** **منطوق** کوهی را بد و اند رسر هر که که دشت زور خانه کند
 کت ای خواهد پیرم **مطالع** شردکانی قدوم بدیم **مطالع** ریزگی کت بد و کای فرشت مقدم او میراث کت
 و درت را در نر آمد شوی **مطالع** شردکانی کس و جوی **مطالع** شخصی بر شاعی پتی خواهد که قایده در یک
 مصراع را در مضموم آورده بود و در یکی را از محله کسور کت این قایده رانت نیست زیرا که یکی حرف
 راست بی نقطه و یک حرف رانت نقطه ان شخص کت این را کت نر شاکت یکی قایده مضموم است
 و یکی کسور کت کت پیا این ج نادان مردیت من یکوم نقطه من و یا عاب یکدی **مطالع**
 ان مده که مدح را در شمس **مطالع** قح اگر کسور کسور شمس **مطالع** زود و بکرم کسور کسور شمس **مطالع** شمس
مطالع و شاعر یک مایه جمع آمدند با لوده و در دقت غایت یکی از ایشان مرد دیگری را کت
 این با لوده که م تراست از ان جیم و غنائی که فردا در جیم خواهی اش مید و یکی در جواب کت یکدیت
 از اشعار خود بخوان و برانجام تمام تو پیا سیای و سم دیگران **قطعه** ای کت شرف خویش پیر
 کت شش بر در و زنج از جیم بود و عارت **مطالع** در جیم آورد و در دت **مطالع** شاعی پیش
 صاحب جاده قصیده آورد و در بیت از دیوانی و در معنی زاده طبع سخن دالی صاحب کت از برای عجب قطار
 شرا و رده که اگر کسی معارشان بکشت بد هر یک بکشد دیگر که **قطعه** کت بدعی وی که با

پیشتر غنیمت گیسب زهر جیج کرده بنده پستی برایت نهیم غزاینج اگر یک یک یی خود رود
 بخاک نماند بر زمین **مطابق** فروتنی ملک بهر را که خاند نام داشت مع که دمه مع خود بخاک
 میخواست یافت باین و پیش جو کرده **شعر** نقدی من خاند بایب و دلوادران اهرم شواهم
 دست و ان اطاعت مطاع با و امان خوی من شاه **میکوید رایج** ار استه پرون سرای دیدم
 در مع خاوند سرچشم اود شاه شمس با کیز من از لوت حدث جو حدش ایشیدم
 چون این دو پست بجای رسید و نه ار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین در معنی را که از باطن
 خود نموده و ظاهر خود را بان آلوده بشوی **طبیعی** یک بار در معنوح اگر کزین بجای بود خود در پیشه بود
 ز جو که کند ز شمع و ان که یک را بوج خاطر اود و دم خود **مطابق** شاعری بر فاضل شمس خاوند چون با تمام
 رساند گفت این را در قضا بای گفته ام فرمود که واد راست میگوید ازین بوی ان میاید **قطعه**
 من در کو که کشمار او بز که ریاضا اده است ز نه صاب ذوق را بشام سیم که ان از کجا اده است
مطابق شاعری پیش پستی رفت و کت پری در دل من کرده است و وقت مران خوش میدارد
 و از آنجا که در کجای بعضی من میرسد و بوی بر اندام من بر می خیزد و طبع مردی طرفین بود گفت تبارکی
 بیج شوی گفته که سوز ز کسی خوانده باشی کت آری کت بخوان خواند بارت کت بخوان بخواند بارت کت بخوان
 بخواند کت بر تیر که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو که شده بود و شکلی ان بر پرون سرایت
 میکرد چون از دل پرون وادی نجات یافتی **قطعه** چه شتر است این که چون شمش زده امان
 میری بر باش زراید و که شمریت چهار خوانی تا محرق بودت ز زایب **مطابق** و اغلی بر بای
 بنهر شری از سر به میگویند بی خرد تر خواند و ترمیج از اکت و اسد این را در شای ناز که ام شیم
 که یکی از کسان کت شری که در ناز که شده است چنین بی خرد است نازی را که در وی این شعر
 گفته شده باشد چه بی خرد بود و باشد **قطعه** شکی بود و ش که ام اندر شارب شوی که در جلد شارب است
 ان شرا که ز منصف غل اده فرود زان یستی ناز تو بود و فو شکست **مطابق** **منظوم**
 شاعری خواند ز غل غلی کین کبک ان بو و موصو کت شری منق زان به سر کتی حد فاران نام خود
مطابق **منظوم** دی من خواند ی بد عوی کین نه مطلع یکدیگر کوشش کی سر و یکدیگر شوا خواند
 دانکه بر معراج عوی و یک **مطابق** **منظوم** **چهار** کی ناری خواند و شوا خواند و شوا خواند و شوا خواند
 زین به خلعت کی توان در شاعری پست تو که چون نیاید زان غل در منصب پیری
روضه **هشتم** در دوستان مرغان قافیه پنج سر استبان سخن در و طوطیان
 تول سرای شدت ان نظم کتری شرد و عرف قد و کجا کجای است مولانا از مقامات نمید

مینی از نشان ان باشد که در قیال سامع اندازد و مایی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا احوال
 از چیزی خواهی تمسبه صادق باشد و خواهی و خواهی سامع اعتقاد صدق ان داشته باشد یا نی
 خاک کوهیند فرعی است مذاب یا قوی است سیال یا عسل خیری است تلخ یا شور تی کرده
 ز جو روستا خیرین کجا بان و زن و قافیه را اختیار کرده اند و در ظرف جمهور و زون و قافیه را
 اختیار کرده اند در ان مقبریت بس شعر کلامی باشد سوزن شش و تین و عدم تین و صدق و عدم
 صدق را در ان اعتباری و صدق را شعر و اعظم شانه و ارفع مکان و بیت شری اینه قصیده اجل
 من الشری وای سوز اجل من نه **شعر** **شعری** بیج شاه و چون مور و شت سرخوبی طشش پروت
 جبار و صوب و تکی شکل خاند تکی که بی بردن کت از وزن پیر غلت از کت از قافیه و انش طراز
 با کجی ل رویت آراید بر چین خال غنای آراید رخ رشید و به عید و به نقل صدا شاد و ز راه
 خوشبیس ز رخ شاد خالی از فرق دو کسب و لب از تر صبیح که بر کت حدش کین کرا ویز کت
 چشم از پیام که چشم کت قد و کجی رسم کفن بر سر جده نذر لبت میاز شود از به حقیقت بردا
 و انکه حضرت حق بیانه و تعالی کلام مخطر از قرا ن با ابا اتقی و ما یوتیول شاعر از ارایش شمت شتر
 مطر شاده و هم جانست موردش را از صیفین تدیس بن موشا و با وج قدس و ما علما شتر و انین در
 افراشته اثبات این معنی راست که شری حد ذاته امری مذموم است و شاعر سب ایراد کلام منظم
 معایب و مذموم بجهت با راست که قاصران نظم قرا ن شده سیلینه شونده اند و معاندان منفردی
 تقدی با ناصی اصد علیه و سلم از نره شرو شمر انشازند و این واضح تر پس دیدی است بر رفت
 مقام شرو و شمر او علم قمر کت سوزان شوا **مطابق** بایه شروین که چون زینی تن نعت پیر کی کردند
 به توضیح نعت قزان تبت اوبشای کردند شرو اقسام است چون قصیده و قول و مثنوی و
 قطعه و رباعی و شوا در راست انما تفاوت یعنی متنین آید که بر جمع این اقسام شرو گفته اند
 و بعضی از ان قیل آید که میباشان بعضی ازین اقسام شتر بوده است چون شنده ان که انعام ایشان
 تصفاید بود راست در مداح و بو اعط و غیر ان و انعام یعنی بشوی بکاف متا خوان کجستان اکثر
 بر طریق قول واقع شده است و عدد این طایفه از حد صریح و ناست و ذکر تا خیل ایشان از قافیه
 اعط متقی و ز لاسیرم بر ذکر ی جده از مشاییر ایشان انصار کرده می شود **و در کجی است**
 وی از ما و انرا است و از و زنا پناز و است اما جان ذکی و تیر فم بود که شت ساکی قرا ن
 اتمام خطا کرد و قراست پیا موخت و شو ککش گرفت و بوسط جن صوت در مطربلی افتاد و خود
 پیا موخت و در ان مرشد و نصر بن احمد سانی او را تر پست کرد و کوبید و ارد و بیت علام بود

حقیقت

و چهارم شتر در زیر زنت و بار و میرفت و بداند و میسج شاور این گنفت بوده و اشعار وی و
 و الهده علی را و مد و شر بر آمد و است و در شرح یعنی که درست که اشعار وی تر از تر است و سید
 پت بود است و ارتقا و است در زنت شراب **قطعه** این عقیق سیت که هر که بدید
 ارقین که شمشیر است هر دو یک جوهر یک طبع این پیغمبر دان و گنفت تا بسود و دست رکن کرد
 جاشیده و بارک ابدی است و در بعضی کوی **قطعه** زمانه نیکو از راه وادرا زمانه را جوهر یکدیگر است
 زرد و نیکو که گنفت که با کسان که بر دور تو از تو دور و در بعضی تو ارج جان بد که دست که نغمه احمد
 اندر خرابه و شایان تهن و فرموده بود و دست کش وی انجی تها و شده ارکان دولت را
 خاطر بخیر را و تصور و بسایس ان می کشیده از رود که چرخ بسیار قبیل که وند تا پتی چند مسوق و
 مرغب و یی را بگوید و محل مناسب را است که خود بدان ترخم کند در سوخی که بادش و مسجوی
 کرده بود این ایست را بر است که خود ساز کرد و خواند **شعر** به دو یوین ان اید می
 بوی بار سربان اید می یک اید و در شیشه ای و زیر با جون بریان اید می اب چون و شکر قیای
 شکسته را تا میان اید می ای نجی را تا و باش و دی شاه و تروت میان اید می شاه و است و بجای را است
 ماه و ایسان اید می شاه و سروات و بجای را است سر و سوی کشتار اید می جان در قس و ی تاثیر
 که که باشد خاص و کفش سوار شد و یک شتر لیرفت و در بعضی تو ارج این حکایت را سلطان
 سخاوید موی نیست کرده اند و الله تعالی اعلم **قصیده** از شرای تا قدم است
 و ابتدای شاد و می کرده است و پست نزار پست کاش کشته و فرد و می انرا با تمام رسانیده و انرا
 چرخسان ویت این و ویت **شعر** یاری کردیم از مردم بری شاد و زان شد پیش چشم من اورد و چون
 شکر رفت و انرا تیر گنفت **شعر** مرکز با کسر که بدول لشکری و این **قطعه** دیگر **قطعه**
 من اینها دیر اندم و آخرتم غریزان از من و ایم شود و جواب از شتر بسیار اند عذرت بکر و از آرا بسیار
 و بختیر از منقد است و در ایام دولت سامان بود است و جمل خوش و شری کشت و شمشیر
 و از جد عثمان و است این و ویت **شعر** جهان برف اگر جنگا سپین بود زرد آمد و گرفت جای بودیم
 کازمانه کثیران وقت بهار یاع کرد و عشق خوشی نسیم و این **قطعه** دیگر **قطعه**
 نوه شوبان که جهانت غریز کرد ای بس غریز که جهان کرد و زار و است این جهان و جها و جوی کرد
 و زار دیگر مار بر آرد و مار و در مدامت سلطان الطریق شمشیر ابوسعید ابوالفرقد سیر
 نه که دست که روزی توان در پیش ایش و این پت خواند **شعر** اندوختن ویش نهادن خواست
 تا بر لب تو بودم زخم جوشن خوانی شمع را وقت خوش شد رسید که این شرکت کشته از ان عاده

شعر

فرمود که بر قریه تا بزیارت وی رویم و با جمیع مریدان بزیارت وی رفتند **عصری رحمة الله**
 مقدم شوال عصر خود بوده است و مریدان اند و در محو و سکین نظر قبول ملاحظت فرموده و از
 عثمان و است این دو بیت در مدح او **شعر** تران شاهی که اند شرفی و در جود و کبر و ترسان
 می گویند در هیچ و تبیل که یارب عاقبت خود کرد و این ربیع دیگر **عجیبی رحمة الله تعالی**
 گرفت سرزن تو بر کز دل تو ترود و فاد و در کمال دل تو تا که شود بکر یک از دل تو
 نوم از دل من بر نه و سر از دل تو و گویند ویرا شوی است بسیار بوده است و شمع بر ج سلطان مذکور
 و یکی از ان جده موسوم است بواق و خدرا از انانین و اثر پیدانیت **عجیبی رحمة الله تعالی**
 وی از خد است و از جده ماد حان من الله و له بود و در قیاس قیاس و می مرند و استان قیاس و دار
 که ملکش نیست **قطعه** تا شاه خود پین سز و ناست کرد که در ادبش را علم خواند کرد
 و در زنت خود به گوید **قطعه** ان در جده رکن میگویند بوی شمشیر شد رکن پادار و گویند و بوی شمشیر
 چون مریدان از ان مریدان شود و انرا و در بری باشد از ذات خود و تمام **فخری رحمة الله تعالی** و می نیز
 در ایام من الله و له بود و از فاضل انانیت و می فیله بدست او و در غایت قشای سمرقند که چون
 تیر یک ان خط رسید قطاع طریق مرید داشت بر دند بهر شد و آمد و خود را ظاهر کند و روزی چند انجی بود
 این **قطعه** را بگفت و باز گشت **قطعه** به نیم سمرقند سیر و دیدم نظاره کردم و در باغ و در کجایم
 جو بود که و میب من از در غالی و لم رخن امل فرش خوش نوشت بس زایل من بار ما بر سیری
 شیده بودم که و یکیت خست نزار که و دیدم نزار خست پیش ولی بود و بولک شنه باز فوا کشت
 جو دیده و کشت چید بکین درم بود سر بریده بود در میان زینت **فردوسی رحمة الله تعالی** و ی از طو کشت
 و قتل و کمان و ی طر کسی را که چون شاه ز نظری بود به حاجت به ج و تهرین دیگر ان میگویند که و ی
 بر همت شتول بود و ی قندی رفت تبعد ظلم روی برین که تکلیف سلطان نمود و او و چون
 با جی رسید و بر باغستان ان یکدشت دید که که کس نشسته اند و به شرت شسته ان تمام دارند
 دانست که از ملازان ان با خود گنفت پشایشان روم و از پیشان کیت حال معلوم کنم چون نزد یک
 ایشان رسید از وی متوجه شد و کشته مجلس را منتقض خواهد کرد بهج از ان نیست که جو رتبیایه
 گویم ما شادان باد شایم و با غیر شاعران محبت نیداریم و سه معراج بگویم که راجع به کشته باشد
 پس گویم هر کس معراج راجع بگوید با و محبت میداریم و اگر نه ما را معذور دارد و چون بایشان
 رسید انچه با خود نمز ساخته بودند با و می بگفت که ان معراج که که که ای که بگویند عصری **عجیبی**
 سمرقند رفت کل بنود و کشت خدی گنفت **معراج** مره شرکانت می کند که از ان جوشن

رباعی

دوازده

چون عذرت تو از شمشیر شوشن

چون فردوسی این سه مصرع ششیند بریده گشت **مصرع** مائید سنان کیو در جنگ بشن آید
ازان شبک شدند و از قصه کیو و بشنرا تنفسا نوید از اشتهار و بزرگت بعد از ان بمیسر سلطان
اشاره و بتول نظر وی شد و بر اکت که مجلس را فردوسی خشنی و بدان سبب فردوسی شمس کرد
و چون خندگاه بر آید بتیلم شاه نامه ما مور شد ترا پست بگفت و پیش سلطان آورد و بختینا یافت و نزار
وینار زر سرشرا نعام فرمود پس در دست سی سال شاه نامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد
بستو را بختیتر واقع شد و در در مقابل پستی یک وینار زر سرخ توخ میداشت و بعد از آن فوض کرد
و گشت شاعری را بد قدران که ویرا بدین قدر عطا سر اسرار کرده اند و صد و پراشتت نزار درم
تدار و اند فردوسی از ان معنی بر یکدیگر پیوند در ان وقت که ان در چهار آورده و دی در جام
چون از جام پر و ان آمد پست نزار درم بجای داد و پست نزار شاعری که قضا چند آورده بود و پست
نزار بکسانی که انرا آورده بودند و سلطان ایچل بیت که پیش خدمت کرد و انرا بخت این بیت **شوی**
اکثر و رایش بود و بر سر نهادی مرا تاج بواز و ماکش بزرگ بود و نزار نام بزرگانش
در حق که تلخ است او را سر کشتن شانی باغ بشت و نزار جوید غلظت بکام آید و چاکلی انگش و شراب
سر انعام کور بکار آورده جان میوه تلخ بدارد و بر از ان غلظت شد و بر طلب کرد و دنیا نشند
بعد از چند گاه و اوج حسن میزد که بته وزارت داشت و شکارگاه و پتی چند از شاه نامه بتوی که واقع
شد و بر نوازند سلطان بسیار خوش آمد بر سید که این شکر بگفت کت شرف و فردوسی از کرد و جویشیان
شد و فردوسی داد و نشت نزار وینار زر سرخ با غلظتی خاص نازد فردوسی گشت و بطوس بر نزار
طالع ساهست نکر و چون ان غلظه را یک در و از بطوس در آورده تا بوقت فردوسی را ازید که
در و از ویرون بردند و از وی و ارش یک و شرماند بود و از ابروی عرض کرد و بدست و زید قبول
نکر و گشت مرا جندان و نشت که گمان میشت باشد و بدست ایتاج نزارم که شتکان سلطان
از بدست رباطی در ان قوامی حرف کردند **قطعه** خوش است قدر شناسی که چون سید
سام عاثر کرد عاقبت قوسی برفت و شوکت محمود در نزار نامه نزارین فساد گشتا قدر فردوسی
نصیر بن حسن دالانشاری در مصافحت شومار بود و در فنون حکمت کامل اما بیو افتاد و میل بر نزار
والی و متهم شده بود و او را ستر نامه ایست که در اکثر مکرده و می و رانی که با فاضل کرده و در انجا
بتیلم آورده و این ایست که عین اقتضا قدس سره در کتاب زید و الحقایق ایراد کرده از جمله متطو بات
اوست **ه** مجور نزار بقدر نیست که و ادم می بایستیدن که بلغاریا نزار جیم
کجور که بتوانی شینند **ه** نزار این بلا فتنه است و لیکن کس می یزد و نمیدان عاثر نزار که نزار عاثر

نبرد و مردم دیدن ب و دستان ان نزار نزار بدین معنی بایست آورد سر از شواب و دستان
بدستان لب می یزد **ارزقی بروی رسته است** **تعالی** در توامه شمس و فضل امر بود و در تو این علم
و حکمت کامل مدوح او را عاثره عادت شد که قوت مباشرت ساقط گشت ابا از معالجان
عاثر آمد از دقتی سبب شده و شنبه را بتیلم آورد و تصویر کرد و غلامی را از توامه شاه بکشیتر
قد بشت و ایش نزار در عوم باد شاه که میان ایشان و باد شاه بکشیتر پیش عایل بود مترل داد و این کتاب
را پیش ایشان نهاد و فرمود که بآن صورتی مختلف که در ان کتاب تصویر کرد و بود و نزار
و مباشرت شنبه ل شیند و باد شاه را فرمود که از غلامی بکشیتری و قوتی ایشان ایش نزار
مشا به و کند چون این مشا به و کند رشت و راست عزیز تو کت گشت و ان مادی را که مانع قیام
است بود منتقل کرد و ایند و بر شال نزار و نزار از شتاد اجلس پروان آمد و منتقد حاصل شد و از نزار
و عاثر در و من شراب **قطعه** ساجی پار لعل می گزینا ان اندیشم لار از شاد و دستان
که بگذرد بر شیند از شتاد او از شیم اد می تواند شد نزار نوشبوی تر زین و ریکین تر ایش
روسن نزار شتاد و صافی نزار و **مزی رسته است** **تعالی** وی دستان و دولت نزار دستان و الدن
نخسین بکشتا بود و ایداعان دست و مزی نشت با و نشت و انج او را در زمان وی از غلو
شان و در نشت و در بد میسر شد که شاعری را میسر شد و گویند که کس از شتاد و دولت
اقبالا دیدند و بتو لیا میشتند که کس یافت و روکی در عهد سانیان و عصری در و دولت
محمودیان و مزی و دولت سبزیان و بی و قات ویان بود که روزی سلطان از درون
فرگاه پیری انداخت و او پروان نوکا استاد بود و ناگاه پیری خطا شد و بروی آمد و شتاد و پرد
و در حال جان بداد و از نزار نزار و است این چند بیت **ه** تا کلامی رسن بر من بر چشما
و انج حضرت بدول نورنگان من نهاد هر دی که سر کسی نهاد هر هیچ خطا نیر زن او کون سر بر نزار بکشیتر
من غلام ان بکشیتر که کوی موبد بای شتاد بود بر بکشیتر نزار و این چند بیت دیگر از قصید که
را سواب شتاد ای نازی نزار نزار **ه** ای ساریان نزار کن بود و در و ایداعان
تا کلامی نزاری که بر ریح و اطلال ریح از دلم بر فون کیم اطلال ریحون کیم خاک من کلکون کیم از آب چشم خوشن
از دی و یزد و کوی ایوان می بینم پتی و ز قد ان سر و سی غالی می بینم چمن جای که بود ان دستان و دستان
شد که در و در و ایداعان شد که کس **عبد الواسع جیلی رسته است** **تعالی** وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بود
بد و نزار نزاری و فارسی سخن گفته و اشاق است که هیچ کس از نزار جواب نصیده نشود و وی سر مصلحتش
اینست **مصرع** که دارد و چون تو مشوقی نگار و بایک و دلیر خانجی می باید پروان نزار است و در

از کمالی محسوس شود فی دولت جیدین لگو و پوشیده نماند که اگر درین انظار که از ان در هر
 صبح خرویدی افتد چنان رعایت کند که بعضی از ان افروانی تهنه منی مستحق باشد من سبب مقصود
 از لطافتی عالی نیست چنانچه درین قطعه **قطعه** می خواند که درین قطعه سبب مقصود
 کرده قطعی به باران بماند تا که عاقل از جواب را بگویم از جواب را و کای من فو حق خدا و قاضی جا
 بجا محاب مقنن بعضی لتبسیار و امت به جا و درین رباعی دیگر **رباعی**
 ای شادی عید چون بگام دل آید وایم شده بخوس درین کله مع ذرم بر اولی که ازادی ج
 بویت برسم عیدم از تو طمع فاقانی قناتی شروانی **رحمة الله تعالی** ویرایب کالی که در صنعت شعر
 داشته حسان ایچ لقب کرده اند از شعر در سلوب سخن ممتاز است و در این شیه و زپ
 بی اناز و سواط و حکم طریقه حکیم سنایی سیده است و در ان سنی کوی مسابقت از اقدان برده
 و در قطعه بر وجه مافوت میگوید **قطعه** شاد و مدح مع فغان معانی مراست
 یزد و خوروان من غیری و رودکی زنده و تو حق حکم نام من از تازگی گشته چو مال کیم حرم من از
 و رشید ادین و طوطا در مرغ وی گفته است **سعد** ای سبزه قدر را خورشید و ماه و
 دای سیر قصل را و شور و فصل افضل الدین بواقعیات فصل فیلسوف دین دای کواکب و از متقطعات و بیت
 این و بیت **قطعه** بس کن از سودای خوبان دشت فاقانی کز سر سوده افرو را در سیر پذیرگی
 سورت خوبان یعنی چون به پی پای است کز برون سوروشنی و درون سوترگی و ویرا شوی است
 محله ابواقین نام و این حدیث از مشی است **شعری** بایم طارکان فکاک زین تهنه سوز و فاک
 کین تهنه و سوز و نایب کمری عمری شبنم وین طره که رب ساد و در من است و حد کردن
 خود بوالعین جگر کار کز قاف و کاه قد زارند وقت کز وقت در برابر بیلاب عدم سبزه
 و نشت که این چهار حال نیند محله به سول قست که مرکبان بحجم هم قصل میکنند و سبب هم
خری جانی رحمة الله تعالی از افش و افاض روزگار است یزرا ن کمال قصل و وقت شعر
 و کتاب وین و این است و این درین روزگار بهر و نایب و این حدیث از مواضع
 متعدد ان کتاب است خوش است این کلمه خوش است این کلمه ای که باشد یک بر نظر را
 مان طست زیر نیست در خوشی فون من پند بد و در باشد مار را یک کین را به رخ به جرم به بار
 باشد خوش سوز دشتی که تا چون بود و در چستی کل و کس که باشد دید و کین تلخ باشد در کین
 که بود و مردم بهش بی کین از نا بود و کیش شاد و شون اشک بطبعش همیشه سر کین
 اگر باز و دین و طبع شیر کین است و زان و دیر **طیغ فارسی رحمة الله تعالی** و یاز شایر جهان است

۷۸
 به بیت ششم

و افاض دوران تمام دیوان او مطبوع و مشتمل است بملافت و سلامت سخن و سبب کس نیست و دیوان
 و ی ششور است و اشعار وی بر زبان نماند که در دور و دراز نامیک ابوبکر تر شیا یافت شش در مجلس
 این رباعی بگفت **رباعی** ای و در و طایفه دای سر تو سریت زمانه رایحی سر تو
 سر دل من با قضا سر تو برمود تا و در هزاره و یازده سرخ در مجلس شاد و کرد و نذر اش
 این رباعی دیگر بگفت **رباعی** شاد تو کار ملک و دین من است و ز عدل تو جان ظلم و فتنه رس
 در عهد تو راضی و سنی با هم کرده مواقت که بوی کفن است و از لطایف اشعار و بیت
 این چند بیت را سلوب شوی **شعری** عالمی بر فراز منبر کث که چو پید شود سر نهی
 ریشهای منید راز گناه بخشاید بر ریشهای بیار ریشهای سیه و رو باید باشد اندر زبانه ریش
 مردکی سرخ ریشها بود دست در ریش زده کین کت مانو درین شایر غم در کویستی بهج کار غم
 و کمال و در شمشیر با بیت که شوی مقدم میان وی و انوری و تر جیح دیگر یا قضا و شسته اند
 خیالنه بعضی پس استنفا از بعضی دیگر گفته اند **قطعه** ای ان زمین و قار که بر آسمان قفل
 و چسبیده پیکر خورشید منقری قومی زمانه دان سخن گفته **طیغ** ترجیح می نهند بر اشعار انوری
 قومی و کبرین سخن انکار میکنند فی الجمله در محل نزاع اند و داوری ترجیح یک طرف تو بدیشان است
 زیر کین کلمه کلمه سخن وری وایم روی در جواب وی گفت است **قطعه**
 ای ساک مساک کجاست درین حال معذ و ریتی کینت چون بگری قیر را ز بعد شایب دین و طوط
 سج احتیاج نیست به شرح کثری کین نخواست و ان سخن نور و انراغ ایراد و ان ستاره و این نور و انی
 و دیگر گفته است در جواب جان قطعه **قطعه** سر تهنه ای که پود و ترجیح می نهند شری طغیر برین پاک انوری
 اندران کرده کز شش شش ای غم و موسوی را از شش شری **شعری** **رحمة الله تعالی** و یاز کین است
 و قضیل و کمالات وی روشن احتیاج ششخ نادر و ان قدر لطیف و دقیق و حقایق که در شتاب
 خج کین درج کرده است کس را سیر نیست بلکه متعدد و نوع شش نیست و بیرون از ان کتاب از وی
 شکر کم روایت کرده اند و این قول از شتمان ویت **عزیز** جو بگوشت من زان رخ کدم که
 که شیب رخ چون کاه از ان بر خور دانه کدم او سبب تر و در بار کترین خوشه او سبب تر و در
 من کورم باز و صبرم او کدم سر شیت او سبب می پر نیست از ناز و وی و شش جو و شش جو
 کندی و اعم قدون کین مورست من جو کدم شدم غم اول و دینم وین غم او را یکی جو کظایم است
کمال اسبیل اصنافی رحمة الله تعالی و یا طاق الهامی لقب کرده اند از سبب معانی و فنی که در ششخ
 خود درج کرده است و هیچ کس از شوی تقدم و تناف و ان دست نداده که ویرا داده اما با لفظ
 وی در تفتیق معانی و یا از حد سلامت و روانی بیرون برده است و اشعار وی

بسیار است و دیوان وی مشهور **سلطان ساجدی** رحمه الله وی شاعر فصیح و سخن گذاری
بلخ است در سلامت بهارات و وقت اشارت به نظیر افتاد است در جواب استخوان قضا
دار بعضی از حسن خوبرو و بعضی فروزان و بعضی برابر و در احوال خاصه بسیار است و بسیار
است از تاجیه کمال اسمیل در شمار فرادید کرده و چون در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب
تر واقع شده محل طعن و عاصمت نیست **قطعه** منی نیک بود شاه بکیم و کبر بند در جامه و کمر کون
سوت عابرو بهاسیر نداشت سر در پیش از پیش از آنکه در میان کمن فرو نشیند بر درازند و در پیش کون
و در ادو کتاب شوی است یکی خورشید جوشیده و در آن میدان کلان کرده و اگر از از جاشنی بیرون برده
و دیگر در ساق زانو و آن کتاب به بیج و نظری لطیف است و تزیینات و بسیار مطبوع است اما چون از
جاشنی مش و محبت که مقصود از غزل است خالی است طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی نماید و از جمله
مقطعات و بیست این چند بیت **قطعه** کنار حوض و لایر کجای توانی کرد تو از طبع که سره فی میان باقی
نویز من در دور ویش و قفا غمت رن کن حواری از طبع و ذوق افتاده اگر بلوز بای توانی که بیست
سودت سرور ویش و قفا غمت رن **محمد غفار تبریزی** رحمه الله وی صاحب کتاب حدیثی است
و در انجالی طایفه و به اربع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است در صنعت منی
معشوق **مشق** کشیده و بر کجی نسیم رقی خجل در قفس لطف و ناز مینوی پیکر درت سبزه کینه
بیران و و طاق غیره اکین میان بخت و لعل آن کلانم مبت شوشه از تو نام کجی ز تو و کین میگفته
نوازیامین و لا غمت و از جمله سخنان و بیست این قطعه که در اشای این مشنوی و کمر کون **قطعه**
بجو غفار سر از طبع مردم که کل بر کمر و کمر استان کرد و نماز صورت بی معنی خلق جو از صورت ملایک می کرد
بجز آن خاک بر فرق اینها قضا جو که و عذار می نبرد بد از که یکی پیش رخسای پیکت بر زان و بر تیر
جوانک از که ساز می نغم اگر کوشش و فوت بریزد **شیخ سیدی شیرازی** رحمه الله تعالی نام وی صاحب این
و خاک که سیدی نیست بنام مدوح است وی خود و متزلزل است بچ کس پیش از وی پیش از وی
طریق قول نورشید و خوشنای وی به طوایف را مبتول افتاد و یکی از شعر که است و اهل کوی بر اصف
سنت **قطعه** در شعر که کس پیرانته هر چند که لابی بیدی اوصاف و قصیده و غزل
فردوسی و انوری و **حافظ شیرازی** رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی
زیب سر حد اجم زوینت و بیست تزیینات و دیگران در سلامت و روانی حکم قضاید غیر دارد
بیست تصایه و دیگران و سلیقه شعری و تحریک است به سلیقه تر از قفا غمت رن که در شور و زاری غمت
و سین بسیار است بخند شعری و چون در شمار وی اثر کلان خاطر نیست و در احوال انقیاب
تجربه کرده اند **شیخ کمال خجندی** رحمه الله تعالی وی در لطایف سخن و دقت معانی مرتب است

که پیش از آن تصور نیست اما بدانند در آن شعر ویرا از سلامت بیرون برده و از جانشینی شش حجت
خالی مانده در ایراد اشعار و خستیا بر جای یک باقیهای و ردیفهای خوب که سهل جمیع غنایست
تبع حسن و بدوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار و دست در اشعار حسن نیست و آن که ویرا
در حسن میگویند بنا بر همان قاعده بود و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است
کس پس هیچ رثه و کثرت را معلوم نمی شود که در کس و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و عاقل مرد و
رسیده بوده است چنین فرموده است که بصحبت شیخ باز شعری بود و شعر عاقل با بصحبت او بود
خمس و دهمی رحمت الله تعالی در شعر متشابه است قصیده و غزل و مثنوی را و زبید و عجم
بکمال رسانیده و تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی رسیده اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بر
معانی اشعار و باب عشق و محبت یک دوقی و و مدح خود را در می یابند منقول همه کس شده
است خمس نظامی را کسی به از وی جواب نگرفته و واری آن مثنوی بیای دیگر دارد و همه مطبوع
و مصوع **حسن و دهمی رحمت الله تعالی** و برادر غزل طریق خاص است اکثر قافیههای یک و ردیفهای
خوب و بحرهای خوشترانیده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار کرده است لاجرم
از اجتماع آنها شعر و املاتی حاصل شده است اگر چه یک با دی نظر آسان می نماید اما در کثرت و شواست
و لذا اشعار و بر اصل جمیع گفته اند و معاصر ضرر بود و است و با یکدیگر بصحبت می داشته اند و
بماطت میکرد و چنانچه حسن میگوید **قطع** ضرر از راه کرم میبرد آنچه من ندیده حسن میگوید
ستم چون سخن حسرت سخن نیست که من میگویم و دیگر از شعری منقول جواب عامه قبیله است از
کهن و دوی شیخ و غاشه دارد و است شعر خود را بر همه واردان غاشه و میخواند است و
استدعای اصطلاح میکرد و از این میگوید که شعری شمر معانی که ناست و دیگری خواست
و دوی تیر از که ناست و در ترپین الفاظ و کسب عبارات جملی طبع دارد و لذا ویرا شکل
شرا اینخواهد و از شرای ما و الهام ظاهر نگاری است و در اشعار و دوی جانشینی از تقوف مست
و دیگری جواب عتقه است و نگاری است و دوی در غزل قمر و میکند و دیگری بساطی سر قدی است
و شعری خالی از لطافتی نیست اما از فضایل کتب بسیار عاری بود و است چنانچه در اشعار
وی ظاهر است و دیگری خیالی است و بعضی اشعار و دوی خالی از معانی نیست و از آنجا است
این دو بیت **ه** ای تیرغت را دل تشاق غلی خوشنول و تو عایشه که مکتب دیرم و که ساکن
بینی که ترا بیظم خانه بخانه و از شرای فاسان اذری اسوانی است و در اشعار و دوی طاعت بسیار
و از مصلحتهای بسندیده و است **ه** با شیب ششم من میدان گیر این میل شکستین چون بر باده خوا
و دیگری کاتیتی نشا بوری است و بر معانی خاص بسیار است و در ادای این معانی تیر اسلوبی خاص دارد و اما

وقت حاجت دست بیاورید و چون کسی متعلقش تنی یافت و چون مددگر سنگان عالی است
که آن کار موثر است که به دوا کین کرد و دیگر گرفت و زشته در آن روز بای و یست و بکند
تا به رانج خود درون رفت و با نوازده رشته غور از ابد است و بنال آن گرفت و آن سولج
را بکند تا بجا نوری رسیده فانه وید چون دکانچه افان سرخ و تینه برسم به بخت و دیگر و درم بام
ایشه حق خود را تعرف نمود و موش را پیر و ن او و دیگر کال که بر سر قنای خود دید آنچه دید
و کفایت حق با شناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه** که شورش و شریعت در میان جهان است
خود دل قانع که در شورش و شریعت در عو قناعت مدوح آمد و در آن در صفت و شریعت
حکایت روی بای بر سر ایستاده بود و چشم را قناعت بر لب و راست نهاد و ناگاه از دور
سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده که با کسی بزرگ بر صورت یاران صادق
و دوستان موافق همراهی اینده اند ازین تقدیم فریبی و نه این را از آن درنده اسپیدی روی
پیش و دید و سلام کرد و وظیفه احترام بیکاری آورد و گفت ایله که کین و برین بر تاز و بدل
نه است و دشمنی قدیم و دوستی جدید عمو صفت شده اما بنوام که بدانم که سبب این جمعیت
چست و باعث این امیت کیست که گفت سبب جمعیت ما دشمنی است اما دشمنی که گویان
مستحق از پیانت و بی دشمنی من با وی آنک دی روز این که که کار و مراد و است رفت
و دست داده است بر سر ما مدد کرد و یک بره بر بود من قناعت من بود در قنای
وی و دیدم که آن بر سر از وی بستانم اما وی رسیدم چون باز آمدم بشان بوب بر سن
کشید و بی محیی مرا بر بنی چند من تیر رابط دوستی اند و گفتم و باد دشمنی قدیمی و گفتم **قطعه**
بدشمن دوست شوزان ساکن کرد جمع دشمنی خراشت دوست گفتم با دوست جدان دشمنی ساز
که بر رخ تو با دشمن شود و دوست **حکایت** و دوا را که کشید هیچ توانی که صد دنیا رستنی و پنهانی گمان
و در سال گفت و آمد مردی را و است اما درین معامله طریقت است **قطعه**
از غنای کرمت امید داشت کشی هیچ که روان غنای است پیش مدد و چون شد نارینان و
خود را بوطط طربان کفایت **حکایت** شتری در حواجر ایگردد و از غار و غار شکان صحرای خود
بخار بنی رسید چون زلف جوان درم و چون روی بخوبان تازه و خرم کرد و در اندک و تا از آن بجه
گیر دید که در میان آن اخفی غنای کرده و سر را با دم فرام آورده و بر یکشت و از آن روی وی
یکدشت غار بنی داشت که اقتراری از آن فرم گشتان دست و اجتناب وی از تیری و دندان او
شیر اندر یافت که کت چم من ازین میهن پوشیده است نه ازین میهن آشکار و ترس من ازین

و شان و دست از آن تم بیک ن فارا که نه بول میهن خوردی نیز با یک لکه کردی **قطعه**
سرازمیم ترسد که نیست یک زبش تن از بیم و آشوبان رسد کسی که با تبه در میان فکاست
تورست که از آنش نشان ترسد **حکایت** سکی از سر طبعی بر سر در و زاده شد استاده بود دید که
قرص نان کرد آن را شد چون آمد و روی بوی را نهاد و در بنال وی دوان شد و او از دوا دگرای
قوت تن و قوت روان و از روی دل و آرام جان غیبت بجا کرد و روی بیک آورد و گفت
دین پادان با جی اسر سنگان از ککان و بلکان کشنای دارم ارام زیارت ایشان
بسته ام که کت مرا ترسان که اگر یکم شک و دمن شیر در رفته من در قنای تو ام **قطعه**
ام که بفر خویش من ز غالی شدم زار و زوت که کردیم جهان بیکدی ساکن شوم رست و تو
انان که فزبان خود زنده باشا دارند و بخت دوان برای سر الفل زده شت که ن صد شوق
بجوسک کند و غار شایان **حکایت** پنج با یک را کشد و اشک کچیکان اشادی و بای در
میدان کج روی نادیدی گفت از ما تجربه بدو شتم که با آن راستی و راست روی همیشه از سنگ چن
سر کوشه است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه** هر جایی که بصورت خود کرد و در شکار
او را بوجان کشد و خوشتر خوشتر هر جایی که راست بر آید با آن سکی و لان زود زنده شت کویک
حکایت غوکی از غنای خویش جدا اند و غنای بی خویش بر کنار دیداشد هر سو نظری انداخت
و خاطر غم را از غنای جتی می برداشت ناگهان **مشهور** مای دید در میان آب
بجواب روان و او را شایا یا بوجواض اگر سپه گیم اطلس سلطان از بدو غم یا بوجاین پالی ارم و ک
تخیل کنیش از یب و را چون نوک و بیا بدید خاطرش بخت و کشید قصه بی جتی خود را در میان
آورد و از وی طلب مصاحبت کرد مای گفت مصاحبت را ناست در بابت است و مصاحبت نامنا
مصاحبت را ناست نسبت مرا با تو به ناست مرا با تو در قنوت و ترا متزل بر کنار ساحل مرادان
خاموش و ترازمان بر از خوش تراجیح تقابله بلا هر که شکل ترا چند نخواهد که با تو شینه و مرا
من منظر سر به خوف و خطر مر که یی ل من دیدم هر سر و زده چشم طع در وصال من و زود مرغان
آسمان در سوای تند و خوش سر در سوای من حیا دان که چون دام در دست و جوی من
با ترار دیده و کاه چون شست از بار از روی من با شست خیمه این بکنت و راه تو در بار
و نوک را بر ساحل شایا کشت **قطعه** با کنی شیش که بود با تو در کور کبی رسته بود بخت ای و کوست
جنس را بجنس و با نایب اگر کیر قیاس این بسان ب و روغن و ان و شیر و ک **حکایت** که بر ترا کشد بخت
که تو و بچ پیش بریناری و چون مرغ غنای بر پیشتر از آن قدرت نداری که کت یک کبوتر غدا از خود

رفته است در پوششهای دیگر رفته است باقی بقایای تو مناسب موز و منبت تا بدوران خواب
 اولی تو سر از کپان من بر زده و من سر از کپان تو دران تو یکی کشی سر یک مراقبه فرو برد و بود
 وان بجای دود و متاورای نشنود سر را و در کرای باران غیز و دوستان صاحب تیر این بجای دود
 بی حاصل را یکبارید و ازین متاور و بلا طایل دست یارید خدای تعالی همه چیز را یک کس نداده است
 و زام همه مراد است در کف یک کس نناده هیچ کس نیست که ویرا خالص نداده که دیگر از انداد است و دوی
 خالصی نناده که در یک آن نناده که کس را بداده خود و سنبه باید بود و پا قه خود خوشنود
 بدون حد از حال کسان طوری نیست زنده که از طوری خود و در نمانش از خلق طبع جسم صمد باید است
 یکس طبع از خلق که رنجور نباشی **مکایت** رو بای یکس کشار که کشار شد و بیان طبع در وی یکس که د
 رو بای و سر را و در کرای شیر پیش زور مندی و ای یکس قله سر بلند و بر خشتکی من چشای کمال
 این اشکال را از پای جهان پهای من یکشای من شستی شیم و آشوام از خوردن من و غیز و دراز کردن من
 که او نیز در بند این نمودن راند و روی گرفت که یاد ارمی که مراد است از من از روی مباشرت
 کردی از روی تراب و درم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کشار چون این کشار و شمع نشیند
 اش غیرت در وی بویشد و نان یکشای که این در من پیوسته است و این واقعه کی و کی بود است از وی و مان
 کشیدن مان بود و از رو بای و در دیگر نناده مان **قطعه** قبول خوش خویای ریخته فغم را بای
 بان بود که زبانه خوشی یکشای جو فغان به یکس کشا و بندد **مکایت** یکستان به که سوی سنگ کرای
مکایت شکالی خودی را در خواب سو گرفت فریاد برداشت که من نوسن پیارا غم و موزن شب زنده
 واران اگر شستن من بر بند و خون مرا شمع تعدی میریزد **مکایت** جوانی بویجی با کس تیر می که نوای یکس و هم بری
 شالکت من در شستن تو جان یکجمله نیستیم که هیچ و داران باز با بیستم خاطر خود را از اختیار برداشتم و ترا درین صورت
 چرخ ساختم اگر نوای یک ضربت نیم جان را بشنایم و اگر نوای یکس تو ترا طبع خود کرد **قطعه**
 و تیر پر خود از سر خود و کفن با تو سرری که کشور و پیشی کرد تیر پر میرا راه خدای کربان از بدش که کردی که کردی
عالم در دل جان یکشای و در خاطر جان یکشای که این نامه بدوی با تو نمیداد و خانه در طی متا صندان
 حباب از منبش نیاراه ابا چون این طبع گوید که غالت گرفت و قیصل صدق رغبت شتو ند و صفت یت یزیرفت
 برین قدر از قضا را قضا **قطعه** بسط کن جای با طبع سخن سکران تو تر ب مسکت یکشای شین و دوم در ش
 طبع را کندان نش **مکایت** یت کافی شای طبع تو تر اگر اساع اساعی نیست و سر از من و نظم کشته
 و بنا طعی منسوب کشته زاده طبع حور این رسالت و نیمه کده تو این متاور **مکایت** جامی مرغانه است که است
 اگر کده کس را یت می تو است از که رضع خود و کان بکالا دلالی کالای کاش نش **مکایت** امید یکا رحم اخلاق مطالع
 کشته کان که چون بر خلقی مطلع شوند بیدیل غفور و اعراض شوند و در فشان آن بزبان شب و اعراض کشته **قطعه**

و انکس من اسدی الامام الامام
 الطریق المرام و انکس من
 الاقلام و العود و الامام
 علی کده الامام الامام
 و انکس من اسدی الامام الامام
 الطریق المرام و انکس من
 الاقلام و العود و الامام
 علی کده الامام الامام

حلیه الامام
 (صحنه کبر)





بدرگشا پیش تال بتايش حجت مال دانايي که معي حقيت و آتش در عايس سما چون خالق اسما در
 کسوت مساجده غايش يافت جلت غلظه واته و تعالى کبريا اسما و بس از کارش در و در فقه و و ر و د
 پشوايي که مرا اسم اسما حسني که برابر باب رخ و ايا که معاشيان نظم ساسه وجود مذمشک خود در نظر شود
 او ست کشايش بديرت صلي الله عليه و آله و اوصيا به واجبا نود و ده می شود که چون منشي اين نامه
 نامي عبد الرحمن بن احمد الجي صلب الله تعالى عليه حرقه من جام نوانه و تحفه من کاس انفا به شرف مطالعه
 مطالعه من مطر و منتخب ان که در فن من و تونم زده قلم لطيف بکار بدايع آثار مدون اين صفت
 و مروج اين بضاعت قد و ارباب دانش و زبده اصحاب پيش شرف الله و الدين علی اين زدي من
 الله تعالى عليه با شرف تحفه و عليا شرف بقاء و تيقا شرف کشته بود مشرف کث التي تریک ازان
 و کبر خلد شين کدر را **و** جو خوراک کز فقه و اعلی غايد جلوه برابر باب معنی برخ پرايه می نارسه
 بعد رجله غزشت شسته مطر چشان از ناهيب ميراديشان از و صديپ طرازه شنه نايان که در
 کرم بطيسه اس و ابا ان اما چون بکليه ايجاز و زير و رافتها را رسته بود اقدام اتمام امانی ايام بران
 اقدام نمی نمود لاجرم در قی چند ازان دو کتاب افتاد تا شتاب اشباب که مشتق بر قواعد و مقاصد اين
 با فوايد شريفه و زوايد لطيفه که در کلام اندراج یافته و بر توانا شرتي بران شافه بيمارت روشن و اشار
 مسکن نه و اطاب بقاء که با طال انجام و نه در ليا بجز تبه که با طال چونند و موشح بالجاب مایون و دا
 دولت روزا قرون حضرت بادشاهی که خود خود پين روايتها رده عقل مکده و ان ادب فی شاره که نام
 خجسته فرمايش نگاشته خانه شسته زبان و کوشش زده و مرادنا و نادان کرد و لاجرم در صحن چند معا

نام شاهان در مکنته	نام شاهان در مکنته	نام شاهان در مکنته	نام شاهان در مکنته
ان که در اينجا	ان که در اينجا	ان که در اينجا	ان که در اينجا
مجاو خود که بکجا	مجاو خود که بکجا	مجاو خود که بکجا	مجاو خود که بکجا
از کجا شير کرد و کجا	از کجا شير کرد و کجا	از کجا شير کرد و کجا	از کجا شير کرد و کجا
زير پيشان که جبار پير	زير پيشان که جبار پير	زير پيشان که جبار پير	زير پيشان که جبار پير
خان	خان	خان	خان
چون بلاش را بکجا	چون بلاش را بکجا	چون بلاش را بکجا	چون بلاش را بکجا
ای در و صاف کات نقلی	ای در و صاف کات نقلی	ای در و صاف کات نقلی	ای در و صاف کات نقلی

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه
 در دسترس است

مرد که پیران قسود و پیران
 سحر معانی تو در
 پیش طبع با کتب انبیا
 این دوت چون در خوشی
 حاسه از سم تو مر جاد جهان
 دید دید بخشش پر شفا
 صد هزاران سال حاج خود
 با کرم و دوسن اندیش
 من ندارم خوش خود پیش
 بر زبان خوشای شیدا
 کل من ناجا که یوالم کب
 است که چون این محذره که بکلیه
 غمت و توارى بکوه کا و غرض
 رواجی و یک کبر و فخر و غنى
 از جمله گناه و درنگ
 در توفیق و تقسیم معی و پیا
 که تیر زافرسست مریب محذره
 و انیید من الله اودود **و** ترضیع
 ولایتی که سلامت فطرت و استقامت
 از کلامی موزون که ولالت کیده
 کرد و انداز معی ما هذا السنه
 و در لغز و ایاست که ولالت او
 پس م کلام موزون که ولالت کیده
 احمیت از اسما در عدا و معنی
 و سات و از قیل تم محسوب
 کرد و که سر بر یکی را در دست
 از حد فکرت بدون پیر ترا
 سایه قمر ملک سایه سپهر
 پیش قدم ترست آتش مرد
 لیت از نهر من اند بر قهر
 مسجون نام اندر معاشدینا
 زدن خجالت بر و یاز و شفا
 کز بر و ن ز راه بد صا
 ران مسافت اندک ناگره
 خود عاشقش نایم پیش
 و در جانها خود عاشقش
 رنبا فاقیل و عانا و استجا
 امید واری نبایست بی علت حضرت باری و علا
 است که چون این محذره که بکلیه
 غمت و توارى بکوه کا و غرض
 رواجی و یک کبر و فخر و غنى
 از جمله گناه و درنگ
 در توفیق و تقسیم معی و پیا
 که تیر زافرسست مریب محذره
 و انیید من الله اودود **و** ترضیع
 ولایتی که سلامت فطرت و استقامت
 از کلامی موزون که ولالت کیده
 کرد و انداز معی ما هذا السنه
 و در لغز و ایاست که ولالت او
 پس م کلام موزون که ولالت کیده
 احمیت از اسما در عدا و معنی
 و سات و از قیل تم محسوب
 کرد و که سر بر یکی را در دست

در دسترس است
 در کتابخانه
 در دسترس است

توصیف هر صیغه که است یا از آن قس است که دلالت میکند بر تخیل و فی جند با ترتیب خاص که
 بعینه اسم مقصود است یا بر طرف در اسمی از اسمهای افعال معیای یا تصریح یا بجز بعد از تصرف حاصل آمده
 بر وجهی که در متن منتقل شود بان اسم و می تواند بود که آن تصرف بزیاده کردن و فی بود یا بکاسته
 بر اسم مقصود و جناس در اسم **باب** نامی که او را خبر بود یا می بود که نام شکسته و بر بود
 در شکست که اسمی که از زیاده کردن و فسخ که افسر و رکنیت از آنست لفظ با خبر شود و چون
 اسم می تواند بود و جناس در اسم **باب** چون نوشتم در شکسته نامم زبان شکسته حاصل از دو بار
 می تواند که آن تصرف بتفان بعضی عود باشد جناس در اسم **باب** درون را از نام نام که آنست به صورت
 مین با بود و بر نام که نام او برود نوشتم باشد که اسمی که بعد از استعاره درون که از کلمه برود فهم میشود و همین
 لفظ نامم را درون است و گاه باشد که آن تصرف بعین قلب واقع شود جناس در اسم **باب**
 جو نام خود بریشان ساختن نام شکسته خود آن طراکاند بریشانی تدلیج حاصل و تواند بود که تصحیف باشد
 جناس در اسم **باب** ان شوح کردی ز دور و دیوار دراشت شتاب و زلف و زلف کسم که ز نام خویش شتابی
 ز دقت و غنایا سکر بار خود و جناس در اسم **باب** هر که رود نام آنست از نظر کز یکی نقطه می شود و ظاهر
 و شکست که آن تصرف بتدلیج و فی بدیکه و خود و دیگر و جناس در اسم **باب** کسم که می گفت که میگوید
 کسم که تراکت جو میگوید بر وقت نامش را نام که یکی از آن که در کتب جناسی و جویان سایر اعمال
 معی درین صنف ظاهر است و صاحب فکر صایب و طبع صافی را همین قدر کافی و اندک موافقانی
توصیف قسم تخیل از آنکه دلالت میکند بر تخیل و فی جند با ترتیب خاص که دلالت می دهد
 می باشد و اکثر معیایست برین نوع واقع می شود و گاه بواسطه که در معانی هر یکی درج کرده شود و در معنی
 آن بر سیل تخیل و ایما شمر باشد یا اسمی از اسمهای جناس در اسم **باب** کسم که می گفت که میگوید
 جایی هم زمان در کسم می باشد نام تو بود و جناس در اسم **باب** چون ساخت تمام می آن شوح بلج
 در عود و کشته شد ایما صیرج جایی را سر کز این زمره دقیق میاید نامی بر او در زمره صیرج
 و جناس در اسم **باب** حسین که می گفت که میگوید درگاه ز نام خویش معنی آن شوی ایگاه
 و جناس در اسم **باب** یار با چون بای در میدان پیش یکی نامش از معنی آن منوم کرده و بی شک
 و جناس در اسم **باب** ن برد جایی را سوی دربان بجز درستی که در گذشت در آن نام و لا را می برید
 و چون معنی این طریق غایتی داده و اگر در معانی آن را می بگویم اسم از معنی آنجا در میان درج است
 واقع شود در این اولی و انب و فهم اقرب باشد **توصیف** انچه در معانی و ریسبت تخیل عود
 اسم است که بنا به ماده است و دلالت بر ترتیب آن یکب تقدیم و تاخیر که غیر صورت است

جناس در اسم **باب** ز شوق تو بر گشت میل زنج و حاصل زکلی تو در دو دماغ و اگر رعایت کیفیت شکست
 و شکست که از آن صورت است بان معی شود موجب فرید حسن و کمال لطافت کرده و این کیفیت مذکور
 در متن ملاحظه بفرمایید و جناس در اسم **باب** جفا برد نام تو و من زار شکست و فرود شکست و از دیگر
 و خواه بعد از حصول ماده اصلاح پذیرد و جناس در اسم **باب** در اشتیاق شتاب آن ماه و چون نوشتم درج دیدم
 کسم که می گفت که میگوید از طرف خود از رکت نایدم **توصیف** هر دو از و ف و کلمات بتکلف در آید انب جناس می نماید
 که از آن در معنی معیای مدعی باشد خواه بر پس ضرورت که اسم کعب ماده بصورت می عطف آن تمام شود و
 در اسم **باب** ابرو و حال و قاتل با وقت ندان کن نشی ز طرف آن لب پیش از دماغان کن و خواه بر پس
 استحسان که یکب معنی معیای ضروری می نماید اما چون کلمه را می فراید جناس در معین اسم **باب**
 که کلمه از بد نام شده ز نو شکستش ای دل اقامت سوخته بنام شکستش بجا است از بد نام شده دلالت میکند
 بر نامی که از معنی است و این استحسان است نه ضروری اما انچه در معانی برای رعایت معنی شری
 مذکور شود بر وجهی که از آن در معنی معیای مدعی باشد باید که ایراد آن بطریق واقع شود که معنی خلاف
 مقصود نباشد چون لفظ زمری ماده و زمری خود در اسم **باب** در و راطب است که بوی شیرین
 ماه و زمری تو بوی شیرین و در معنی و اگر ایراد لفظی موسم خلاف مقصود ضرورت افتد می باید که در اشتیاق
 بجا را می که ادای مقصود بان کرده می شود و متکلف کند و تا لایب راجع نشود جناس در اسم **باب**
 نام جو سان که سر کوئی جفا برد می چپ و دامن قرار **توصیف** و زمره شکست معنی یکبیت
 در اول است که اسم مقصود کجج عود و ترتیب و حرکات و شکست از آن معلوم نموده یکبیت و ال که
 انفاط و بجا را است معنی متکلف بر امری باشد که از آن در معنی معیای مدعی باشد و در اول کمال اصناف معیایست
 آن باشد که جامع مرد و قیاس است و جناس در اسم **باب** کسم که می گفت که میگوید چشم و با کلمه کسم که جو را
 و فرود از این مرتبه است که شغل بر یکی از این و قیاس پیش نباشد خواه بر قیاس تخمین جناس در معین اسم **باب**
 تو که نام با عاشق می گفتی جفا برد نام تو چون قد نعتی و خواه بر قیاس دوم جناس در معین اسم **باب**
 ای سبب پدید آمدن شغل نیست باقی بای کل کم جو را و فرود از این مراتب است که معنی شغل بر معی
 یکسان این و قیاس نباشد و اکثر معیایست برین نوع واقع می شود و جناس در اسم **باب** در و ران
 چون در آمد و بشمار رخ بس که در معنی معیای مدعی باشد و این شغل و انچه در معانی معیایست
 نمود شده که ناظم معانی را جابجا باشد از دو کلمه یکی تخیل و دیگری تخیل صورت بس اعمال معانی بر سه گونه
 تواند بود یعنی خاص تخیل ماده و بعضی خاص تخیل صورت و بعضی عام که خصوصیتی ندارد یکی از این دو
 یک فایده آن تخیل و تخیل عمل دیگر است خواه تعلق با ماده داشته باشد و خواه بصورت و قسم اول اعمال

تعیین مذکور خواهد شد و قسم دوم با عمل تکیه و قسم سیم با عمل تیسلی را چون در واسطه مقاصد که بیان احوال
اعمال گنا است در ضمن سه عقد صورت است نظام می پذیرد و چون هر قسم از اقسام عقود سه گانه است
بر درو خواهد و لایق تراید که با لحاظ سه عقد شسته در رشته عبارت منطوق میگرداند که اگر نه این سه عقد که یک
نقش رشته در و است و باغی سطره فذ که عبارت از در یکا نه است موسوم دارند مناسب
می نماید و لایق و اسد اعلم بالحقائق **عقد تیسلی در اعمال تیسلی** و آن چهار سطر است **اول در عمل شسته**
اشاء عبارت است از اشارت کردن تعیین بعضی حروف اندراج یافته در نظم از برای تعریف کردن
در آن معنی از اعمال و این اشارت یا بحر فی واحد است یا پیشه و بر سر تقدیر مشاربیه معین است یا بهیم
و بهیم یا در کمال بهام است که خصوصیت بعضی و در بعضی ندارد یا مخصوص است بعضی اگر چه مقصود متعین
نیست و هر یک از این اقسام شش گانه بطرق مختلف و اسباب شوع واقع می شود و قیه بر بعضی
از آنها امر است تا کزیر و موعی مایشا **تقدیر** قسم اول اشارت کردن است برو فی
واحد معین چنانکه از حرف تکیه کله باول و شمع و سرور و ی و تاج و با و اما مثال آن تقدیر کند و از
حرف او کله با ف و نه است و بای و بایان و نظایر آن شان دهند و با جلد بر چشم باشد بطرف
بداء و جانب علو اشارت باول کله توان کرد و بمقابل آن از حرف آو شان توان داد و چنانکه
در اسم **شش** که دست و بیایست آنگاه در سر با هم بر سر و دران پوشید افسر و چنانکه در اسم **شیر**
چون تیش با شش شکل کشید ششم بر تخیم مد که بر سر لب دریا شش ششم و نمین ثانی و ثالث و اشمال آن
کویند و یکی از حروف پین الطریقین خواهند چنانکه در اسم **شیر** که در دل با بود و بعد حسیه لسنه
و ادیم بای که ندارد شش و برین قیاس دل و مرکز در کنند و حرف وسط کله اراده نماید چنانکه
در اسم **ایس** چون بر دل سخته با بسود و رخی کند و جای ازین با وجود و چنانکه در اسم
سخت **عبد ابطیف** ای کرد و دندان ز سائیت و فل دیوز احسان و نمای خطا چون مست و لیدر کز عدل
ان صورت جیف را خطی خواهد و چون از بیاعت دردی و ذریه و صافی بر بر است ازین اول کله و از آن
اخر توان است و چنانکه در اسم **بابر** **بابر** یافت چون بای و کله با با آو در با و حسن اصفین از ایا کو
و از بدایع صور اتحاد است تعیین بعضی از حروف کله نظر کیفیت صد و در آن از خارج چنانکه در اسم **بیول**
ششم بود نام تو کئی میان نام کوئی از یکم زیادت رکام چسب نیست که آن حرف از لب که در ادای آن زبان
بکام رسد بلام نیست و چنانکه در اسم **بابا** از بر سطره طلب که با و یی در این نوشت بای که طلب
و چنانکه در اسم **پین** ابراز ملوای تو آید پس متعین که بران زمان رسام سنگ پیکوم چنان حرف از کله ملو
که فرج آن متعین است و این اقرار است غیث که یکتی علی المقطن العیپ **قسم ثانی اشارت**

و چنانکه در اسم بابر

کرد است یک حرف بهیم که مخصوص باشد یعنی از حروف کله اگر چه مقصود متعین باشد که نظر ترتیب است
سخر و طرف و جانب و سو و گوشه و اشمال آن گویند و اول یا سخر خواهند چنانکه در اسم **بیول**
کوشه باغ و کنار بنره بوی و بای کل کشت اگر بایر باشد خود را بر و ای کل **قسم سیم اشارت** کردن است
بحرفی بهیم بروی که خصوصیت بعضی نداشته باشد چنانکه در اسم **ابو القاسم** دوست و برادر و از یک شش یکی
کله که در دم در نمی یاید قطره اندکی بنظر اندک یکی از حروف قطره خوانده شده است که قیاس است و شک نیست
که خصوصیت او تقریباً باقی حروف اسم منوم میگرد و و چنانکه در اسم **شیخ احمد** بوی میگرد که کله و از لب است
کرمی در خم ز سر بر و نه شده و در شاپا و اگر در هر یکی تقدیر از آن حرف بهیم بقطعی کنند که مناسب سیاق کلام بود
خیست معنی شوی تیر مرغی باشد چنانکه در اسم **خ** ز درخت کل اگر برگ شود و پیوند سر
تد رخی تر اکتش توان کرد **قسم چهارم اشارت** کردن است با کثر از حروفی بر سبیل تعیین چنانکه
بوست گویند مثلاً و اول و سخر خواهند و متو ذکر کنند و مجموع پین الطریقین اراده نمایند چنانکه در اسم
سوی بوست ار مدی و متو از دوست خواهد کین متو آمد و آن بوست و ازین پیش است غلاف کشن و اول
و آخر است چنانکه در اسم **نجیم** ای دم بهیم کشید و بر و ن خوار غلاف بر و ن من کله که ندارد در اسم
و نمین و اما توان گفت و مجموع پین الطریقین خواست چنانکه در اسم **بایر** ای صایکند ز سر که شمرده و از این
کا داند است تو ارام دهی چن و از نوادر طرق اشعار دست تعیین حروف نظر با حوالی که در صورت کت
عارض می شود چنانکه در اسم **بابر** ز اباب خود و داران آن سر و شمشیر اندر میان و جای از نواده و دیده
و چنانکه در اسم **نجیب** خود ز بر که دولت گشت خود و داران چنانکه او او و مقصود از خود و داران
درین دو مثال حروف منطوق است و چون بر خود و داران پوشید و نبت و چنانکه در اسم **بابر**
آنگاه بود در جهان صاحب که جای آن دارد که آتش دیز و چنانکه در اسم **چشم** ز روی و در اندی را شش از آن
است ازین صورت بیان دوست و دشمنان شش نیست که از صورت رقی کله را شش ناخبر بر سبیل استقامت
معین دو انانست که راتن اشارت بانست و ازین قبیل است تعیین حروف نسبت بهو ارضی که در کسر
کلمات طاری میگرد و چون کوکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیر با چنانکه در اسم **لایب** **لایب**
سر و از ابا ی نه بر کوشایوان خویش ساکنان در بر این از و دشمنان خویش روشن و موید است که از آن
در لفظ سدره محو که نیست و آن و ناست بس ساکن توان گفت و آن خواست و می شاید که از با کین
صیغه تنیده اراده کند که خصوصیت عدد و تیر منوم گردد و چنانکه در اسم **عی** ای که در عالم شش بر و یا
پیش روی یار ناخوایست **قسم پنجم اشارت** کردن است با کثر از حروفی بروی که خصوصیت بعضی
داشته باشد که بر مقصود تعیین بنده و کله نظر تقریباً چنانکه در اسم **سن** ماعز رقم صد و آن شمع و صغر و نعتی

و می نماید که باین طریق مذکور تعیین پذیرد چنانکه در اسم **یا** آنچه دارد در شرف و توبه نام یار است که
 و بر زکی پوشیده و مانند که متصور از اطراف کلام درین مقام پیدا است به شوق اسباب مرام زبان
 انحصار و انقباض و موافق الی سوا و القراط **سمط** **ناتی** در عمل **سبیت** و آن بوقت این فن عبارت است
 از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم و اراده منتهی او یا اشارت بوقت بختی و اراده اسم او و این اسم
 که یا در جادو و در نظم اراده می کرد و یا شد عاقل تر است از آنکه یکی از اسماء محفوظه باشد چون الف
 و با و غیره یا نقطه حروف که موضوع است باز از مطلق حروف زیر که می تواند بود که حروف را
 استعمال کند و بواسطه قریب حرف معین اراده نماید چنانکه از اسم حروفی می نماید و می نماید که اسم آن حرف
 معین خوانند بواسطه سبب چنانکه اشارت بختی می بیند که در اسم او باشد و متعین مرد و قسم است این شان
 در اسم **ج** که چون از خود حرفی در جوشش می بیند که در اسم او باشد و متعین مرد و قسم است این شان
 حرف اول و آن خود است که معانیست و از حروف اخیر چون **ف** که از قبل است **ف** چون اسمی از
 اسماء حروف بهر یک مذکور کرد و در اسم او می باشد می نماید که کسب معنی شوی مستعمل باشد و می نماید
 که باشد قسم اول چنانکه در اسم **ک** که در معانیست که است بود و آن نام روی می نماید و قسم ثانی
 می تواند بود که کسب معنی می نماید بر سبب تحلیل استقلال پذیرد و متصور با تحلیل است و حرف اخیر کسب
 معنی شوی نیز مستعمل است و از قبیل قسم اول است و می تواند بود که نسبت معنی می نماید بر سبب تحلیل استقلال پذیرد
 چنانکه در اسم **ب** که کتی از بهر کلام بی گران مرید فرمودی و بشود کلام و گاه باشد که اسم حرف بهر یک
 در نظم مذکور کند و بیک بواسطه عمل دیگر چون تراوف و اشراک اندراج یا بهر چنانکه در اسم **عبد** **قادر**
 در نظم تواند بود که در نظم خود بر وی زود از یکدست ایامه و بی خوشی پیدا بر وی نماید
 بجای تقاد که دوم از یکدست از چشم پوشیده تراوف عین متصور است و از عین بواسطه اشراک حرف معنی
 مراد و من الله الهدایه الی سبیل الرشاد **ف** چون یکی از حروف محفوظه هدف نام اشارت گشته در نظم
 اندراج یا بهر مراد اسم او باشد می تواند بود که اندراج او در ضمن نقطه وجود دیگر و خواه آن نقطه بهر یک مذکور
 باشد در نظم چنانکه در اسم **سین** و کسب معنی نود شده درجی بر دم از نور او سوی جلی و خواهر که
 مذکور باشد چنانکه در اسم **ج** **سین** بیان فارضان و طرف دشمن چنانکه گشته متصور از عمل گشته
 می تواند بود که اندراج آن در ضمن نقطه و یک باشد چنانکه در اسم **ابو** **نقاسم** **بارخان** **یا**
 جابروا کش و قد نود آمد و آن پیدا در باب لطافت تشبیه و برهان اقرا و چنانکه در اسم **جل**
 کشیم دست از آن زمین جوشست پروان شد رفته اقبال از دست و چون اسم هر حرفی عبارت
 است از مجموع سبب و یک حرف یا دو و یک که از آن به پنداشت تعبیر کرده می شود پس درین عمل که

تعیین پذیرد چنانکه در اسم یا آنچه دارد در شرف و توبه نام یار است که و بر زکی پوشیده و مانند که متصور از اطراف کلام درین مقام پیدا است به شوق اسباب مرام زبان انحصار و انقباض و موافق الی سوا و القراط سمط ناتی در عمل سبیت و آن بوقت این فن عبارت است از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم و اراده منتهی او یا اشارت بوقت بختی و اراده اسم او و این اسم که یا در جادو و در نظم اراده می کرد و یا شد عاقل تر است از آنکه یکی از اسماء محفوظه باشد چون الف و با و غیره یا نقطه حروف که موضوع است باز از مطلق حروف زیر که می تواند بود که حروف را استعمال کند و بواسطه قریب حرف معین اراده نماید چنانکه از اسم حروفی می نماید و می نماید که اسم آن حرف معین خوانند بواسطه سبب چنانکه اشارت بختی می بیند که در اسم او باشد و متعین مرد و قسم است این شان در اسم ج که چون از خود حرفی در جوشش می بیند که در اسم او باشد و متعین مرد و قسم است این شان حرف اول و آن خود است که معانیست و از حروف اخیر چون ف که از قبل است ف چون اسمی از اسماء حروف بهر یک مذکور کرد و در اسم او می باشد می نماید که کسب معنی شوی مستعمل باشد و می نماید که باشد قسم اول چنانکه در اسم ک که در معانیست که است بود و آن نام روی می نماید و قسم ثانی می تواند بود که کسب معنی می نماید بر سبب تحلیل استقلال پذیرد و متصور با تحلیل است و حرف اخیر کسب معنی شوی نیز مستعمل است و از قبیل قسم اول است و می تواند بود که نسبت معنی می نماید بر سبب تحلیل استقلال پذیرد چنانکه در اسم ب که کتی از بهر کلام بی گران مرید فرمودی و بشود کلام و گاه باشد که اسم حرف بهر یک در نظم مذکور کند و بیک بواسطه عمل دیگر چون تراوف و اشراک اندراج یا بهر چنانکه در اسم عبد قادر در نظم تواند بود که در نظم خود بر وی زود از یکدست ایامه و بی خوشی پیدا بر وی نماید بجای تقاد که دوم از یکدست از چشم پوشیده تراوف عین متصور است و از عین بواسطه اشراک حرف معنی مراد و من الله الهدایه الی سبیل الرشاد ف چون یکی از حروف محفوظه هدف نام اشارت گشته در نظم اندراج یا بهر مراد اسم او باشد می تواند بود که اندراج او در ضمن نقطه وجود دیگر و خواه آن نقطه بهر یک مذکور باشد در نظم چنانکه در اسم سین و کسب معنی نود شده درجی بر دم از نور او سوی جلی و خواهر که مذکور باشد چنانکه در اسم ج سین بیان فارضان و طرف دشمن چنانکه گشته متصور از عمل گشته می تواند بود که اندراج آن در ضمن نقطه و یک باشد چنانکه در اسم ابو نقاسم بارخان یا جابروا کش و قد نود آمد و آن پیدا در باب لطافت تشبیه و برهان اقرا و چنانکه در اسم جل کشیم دست از آن زمین جوشست پروان شد رفته اقبال از دست و چون اسم هر حرفی عبارت است از مجموع سبب و یک حرف یا دو و یک که از آن به پنداشت تعبیر کرده می شود پس درین عمل که

اشارت است بختی و اراده اشش اگر ایادی کرده شود تمامی آن حسن و الطفا باشد چنانکه در اسم **نقاسم**
 ای قامت و زلفت تود و لا وینم **ف** و حال و خط نوشتن یکم **س** در روز ششم از ای دوست تمام
 از بید صاف می فرویزم **ف** و نوشته شد که اسم هر حرفی شش است بر سبب و یک حرف یا دو و یک
 دیگر که عند التخیل به چهره متعین باشد سبب و فصل اسم بر آن که معانیست به پنداشت و مجموع معنی که پنداشت که اسم
 عبارت است مثلاً در الف اسم است و الف معانیست و در دو با هم اسم سبب می تواند بود که در اندراج بعضی
 از اسماء در معانیست مثلاً **ف** در یکی از این امور نوشته است با دیگر می نماید در اسم **کاس**
 که در شش فکری شده تمام **ف** از آن معانی حاصل که غیر نام و پوشیده باشد که این حرف بر انواع مختلف
 و صور که نام می تواند بود و دست معانی آن غریب نیست از ستر شده اکاه و اما توفیق **ا** **یا** **ب** **د**
سمط **نات** **در عمل** **تلیج** و آن عبارت است از نشان دادن ناظم معنی بختی یا بیشتر که در محل مذکور
 مشهور و مطهر باشد مانند کوره و سرت محل قرار کرده شده تا نسبت بر کسب معنی باشد و ازین عمل آنچه در میان
 قوم متعارف است اشارت کردن با رقم تقویتی است زیرا که اصحاب صناعت تقیم در وضع ارقام تقویم
 از برای اختصار اصطلاحی چند نموده اند مثلاً در وقت اسمی که یک سبب بسیار بکثره ایفر گفته می نمایند از
 برای شش مجوسی نویسنده و از برای رقم و علی بن ایتناس و همین دستور از برای بی ل رقم نیز است
 و از برای روزگار با اتمسار بنار و گاه با اعتبار بوم و علامت شرف می نمایند و از آن مرسوم ط
 و در ثبت ایام ابیج اول یکشنبه بگرد و بازار آن اند و از برای دو شنبه با و تریب نظم ایج
 بازار روزی حرفی رقم زده و چون شنبه رسد علامت او زبانه و همچنین در ثبت اسماء بر وجه و اراده
 که از برای عمل نمایند و از برای نور او و زیاب و چون بکوت رسد علامت یا باشد و بر همین اصول اصطلاحی
 چند دارند که واقفان ارقام تقویتی پوشیده و مانند پس بهر یک از این امور اشارت توان کرد بختی
 که باز از او در تعالیم که از مواضع متعارف مشهور است و مسطور گشته چنانکه در اسم **شمس**
 کم که کاتب می رخ زمین است در باب رقم و کتب که پیش از آن و چنانکه در اسم **میرزا** که گشته بر روی راز و شریک
 باز که یا ششم زعامت سر **ف** متعارف در پنج تقویتی است که بجز رقم متصور و بازار او باشد بر وجه از وجه
 درج کرده شود در نظم و اراده آن حرف بود که علامت او است چنانکه گشته می تواند بود که بر خلاف این اشارت
 که بختی و متصور از اسم که یکی باشد یا بر جی مثلاً که آن حرف علامت او است چنانکه در اسم **علی**
 نماید بر آن عمل که با لقا اگر کشته دیده در کتب و اشارت مراد از که بطریق ایجاد تعیین یافته لطفاً در وقت
 که بعد از استطرار که در کتب اشارت بپنداشت علامت شود **ف** بر غیر از خرد است حروف
 بطریق پنج محل اشارت و توجیه کرده می نماید که از قبیل حروف متقطعه محتمه باشد چون حرفی که عدد

و چنانکه در اسم **در پیش علی** از لغت میگویند که بر روی تو دیدای به میان یافتی بایان و دوش را اثباتی در میان
و گاه باشد که مدک و کسبه مراد باشد بیکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با او مرادف باشد چنانکه در
اسم **سعدی** تا داد دل ز خون جگر توشه و ششم در سیل چیدست مرا گوشه و ششم **فند** از فرمات تیرا
است و که نقلی و اراده نقلی دیگر یکی از آن دو لفظ محقق آن دیگر باشد مثل **و ما و شوش و و**
و ما و نظایر این چنانکه در اسم **حسام** که در دل آن بود و عیای ز رفت بر سپهر کرد و نام های
سطح خاص در عمل کنایت و آن بر دو قسم است قسم اول که در کسب و تقیست و اراده لفظ دیگر بواسطه
موضوعی که موضوع لفظ مراد باشد که در لغت را از آن بپایسته وضع نموده باشند چنانکه در اسم **ششم**
طرف جهت تمام اقسام و بران تا افتد از حیرت ز باروش ترین اقران و قسم دوم مراد نقلی است
و اراده لفظ دیگری توسط معنی شریک آنکه در لایست اول بر شانی مشی بران باشد که شانی موضوع لاول
باشد یا در محلی موضوع مشهورند که باشد یا بسو چنانکه در اسم **شاه** صورتی که باقی بود و بود
که در بیای و لش در باب تا باقی بود و عیای از صاحب دلس و مثبت که در تونین کنایت بر قسم اول انتقاد نمود است
و در شانی تعدا اقسام و ایرا اقسام و بیست قسم شانی را که فرموده **فند** یکی از شروعات صورت کنایت
طریق انوارست و این بر دو وجه تواند بود یکی که اشارت است باسم و از ایشان ذکر اوصاف و احوال آن کرده
شود چنانکه در اسم **ملک** نام پیرم بود و وقت و از آن سر به لاقی بدو رسد بقی کم
اگر دولت او سلطان **فند** شریک با سبب فاقم و ظاهر است که این از بیست قسم شانی است که
وجود دوم که چیز غیر از اسم و از ایشان در نظم اندراج باشد تا از من از انجی امتثال نماید بقی که با را را
موضوع است چنانکه در اسم **باب** بجز و آنکه فضل بهار کند در پیرامون اشار و شک نیست که این
از شریک قلم و است **فند** و از شروعات صورت کنایت است که از آن ایراد غیر نیست که راجع باشد
بقی سابق خواهد بود از و معان لفظ سابق باشد چنانکه در اسم **حاجی محمد** بگو نام رخ جانان زمره جهورن بپوش
چو مدارد عی بر کشتی دامن از و چون و خواه لفظ دیگر که از او اراده توان کرد چنانکه در اسم **کاسم**
چو روی خود نمود آن که شمشیر زویش و یکین از بیست و شش شکل بر کیش و قریب بطریق انوارست
اشاره داف نقلی بیکه که مراد ایشان امر سابق باشد و مقصود از و معین مراد بان لفظ بود و دیگر که
از او اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش و اشال آن چنانکه در اسم **شرف** چون عیان شد چنان که من بی بود
زن او چو شد و پوشید خال و جوده را و از بیست و شش طریق کنایت است بعضی از صورت که بر و ان عبارت است
از اشارت کردن بیکه از امری مراد بعد از وی و شریک تحت این طریق است که مرید از آن دو لفظ مراد را
از آن که اشارت بیکه از رفته است اراده توان کرد خواه لفظ شانی عین اول باشد چنانکه در اسم **نور احمد**
چو بایست قدرت مهر منور یای لاد در است بیکه و خواه غیر آن چنانکه در اسم **باب** از شروعات شانی رفته بود

طریق

در این صورت که

مراد از سر و لا وقت است بقی شیشه و ثانی لفظ سر و بطریق تقیض و بر سر تقدیر بر رت بی با و بی هر
معنی دیگر است و از بدایع صورت که بر است اگر چه از باب کنایت نیست این مثال در اسم **باب**
کویند مرغان من نام تو ای سرور و با آنکه نوش بر طرف چو دارند سر و در و این مثال دیگر در اسم **بکی**
دل زنده جوی یا ان طلب که میری رشوق یکی بپوشید خانه که مرید از با آن و با آن کجیب
معنی شوی و دو لفظ مستعمل است که معنی یک یک حیثه تیشه کشیده است و در حکم کلمه و اما دست **فند**
و از بیست و شش کنایت است اما فند کردن لفظ صده و شیش و اشال آن با حد المتعادلین و اراده کردن متقابل
و یک شتابند یا تقیض نم گویند و لا خواهند و یکس چنانکه در اسم **نعت** دو شتم چوین کشت جان باب تو
شتم من بود شانی بالست تو لاکت جواب من و در جان خواهم **کرم** من شتابان بالست تو
فند و از طرف کنایت تو پس نمودن است بصطحات از باب علوم و معانی چنانکه در اسم **فاد**
مراد از این مراد معنی کان شتاب و فاعلت را ز خود پیرایه تعریف ساخت و قریب بدین اسلوب است
که مراد اسم شنی که دایند و جمع ساختن و تعریف کردن از الفاظ تکمیل یا بد چنانکه در اسم **نعمان**
محنت از خود داشت جامی نه از آن جان و بیست و شش شنی تا بر و ن رفت از این و چنانکه در اسم **قوام**
از بیست و شش دل زامور جمع کن آن قوم را که سر و چنانکه در اسم **عبد** بنده را تعریف کرد که بی تعظیم تو کرد
داشتن از جهان آن سر بیلم تو کرد و الا قما و علی الله سر و **سطح خاص در عمل تعریف** تعریف در اصطلاح
این فن عبارت است از اشارت کردن بتعبیر صورت رقی لفظی و اشیات لفظی با حركات و سگات
و عوف و تعریف این تعریف بر و بی که یک یک حرکت و سکون را تر شانی شود یا برانست که بعضی صیغه تعریف
را درین نوع تعریف استعمل کرده اند چنانکه خواجه در اسم **نور محمد** تعریف شکوفه را بدست از
نام نگار من بدانی از شکوفه بطریق مرادف نوزو است شمع نون و تعریف فم آن اراده کرد **فند**
و عوف یک موقت و میمنت در صورت رقی از سه قبیل اند بعضی متواترند در حالت بساطت و ترکیب معانی
با آن و بیست و شش مثالی و دایم تا بیست و شش شای و عده بدین باب این و عوف
مجدد گاه است که یک یک در ایشان به صورت که واقع می شود روانست و بعضی با آنکه شانی فند در صورت
بساطت بعد از ترکیب در بعضی صورت متواترند و عوف بشرط آنکه در آن کلمه واقع نشده باشند و چون
وی نیست با یکدیگر و نیست با آن شمشیر بهان شریک و در این و عوف بیجا را در بعضی صورت ترکیبی
تشارک خاص باشد و ازین تقیض تحقیق پوست که یک یک در بیست و عوف پیش جاری نیست و مرید
از شش جو مریدی که کمال کان ایشان است یکا ناخدا و است در سبب آن که دارد و او را اشارت رکت
تمام با بیست یک از این بیست در بیست و شش حال بیست مجزا نمود که دست در عمل و اعیان و کاف و فطنت محقق باشد

و نماید نواید این عقد در ضمن سه سطر سمت اشقام می پذیرد **در سطر اول در علی بن ابی طالب** و آن با صلاحت این فن عبارت است از اشارت کردن کج معمود شوقی که در مواضع متعدد از نظم اندراج باشد و چون عرض اصلی ازین عمل حصول صورت اسم است و در صورت اسم رعایت ترتیب واجب است و در اغلب موارد وقوع این ترتیب میان اجزا ملحوظ باشد که بطریق اتصال که از او بهم می رسد و بی آنکه فزونی داخل شود در دیگری

جانب **در اسم جمال** حام خود را بعلت نیست و دردی عام بصافی نیست و این قسم تمام می یابد باین اتصال و کاه بر پس اشراج که از او بهم می رسد بدفعی در بعضی جانب **در اسم جعفر** غنثی تو ظاهر شده در جوم مرکبی چون آن در کتب نیست و این قسم موسوم میگردد باین اشراج **در اسم سید** بسیار آید که در تالیفات اتصال می جوید تحصیل ارکان اسم که در اشارتی باشد ترکیب آن با یکدیگر آنگاه غایت و ترتیب آن از لحاظ وضع اجزا در نظم کتب تقدم و تاخوذ که در سطر اول و سطر دوم و در ضمن صورت تقدم و تاخیز ذکر واجب باشد جنب **در اسم عبد الله** جدا بر باد وادی طرف لا بهشت یکی در حد شود و کاه باشد که در تالیفات بیفتی ادوات چون واو عاطفه و کاه و مسما او تو سل جوید و در ترتیب وضع اجزا آنگاه غایت جنب **در اسم منصور** جو بر دوز من از بوی و صلی و شمال من و صوری بی سوز بر آید و مال **در اسم** و می شاید که مرکب این ادوات شش بر پس تمیل استقلال یابد جنب **در اسم میراثم** جو در میان بنو و اعدان بی دارد انار شکر کیم با او شکر از لعل یار و جنب **در اسم یار** و از آن زمان که دست جبار است و جو پیاپی شد در دشتان در پیش آید و جنب **در اسم نجیب** بطریق تمیل و ترکیب غایت آن صنم طرف دقن که من را بیدان جو سپاس باشد بکنم با را از آن دنا و جنب **در اسم شیخ موسی** ای بزرگو یای و یو یای معروفی بوضو تو توانی که کینه خوشی بی خوشی کنی بر تر زخمی است کویای و این تمیل است تو سل جستن بیغی معاد و مشتاقان آن چون دیدن و طلبیدن و با شش و خوشی و اشال آن وقتی که نسبت داده شود بارکان اسم جنب **در اسم احمد ترخان** و انگشت و مدتی طلبید رخ آن ماه و افرازدید **در اسم** و می تواند بود که تقطی ذکر کرد شود که ترکیب و ترتیب معاد آن مستعد گردد چون کله بر که ترجمه کله علی است زیرا که ولایت میکند بر ترکیب مد قول او

جانب **در اسم** با امر دیگر و بر تقدم آن امر بر مد قول او جنب **در اسم حسن** خوش بین کان ز جید بر شگن به دل از برین بر اطراف من نه و جنب **در اسم حسین** اما بطریق نظم و عا شد اکتای هم چشم جامی پانه کس آن کن زانکه قول عا شد شنبه به و تواند بود که بطریق تمیل حاصل شود و جنب **در اسم پسر سلطان** ابر و خوراند طلب بران طرف جهان کرد و کران کران و اگر با نقطه بر کله بر کله شود در افاده معصود صریحتر باشد جنب **در اسم امام** جو آن به قدم بر سر نهاد و کر بر سر هم نموده یابد و ازین تمیل است ایراد تقطی

که بر وجهی را به وجه دلالت کند بر برتری یا فروتری چیزی از چیزی چون سر و سپر و پای و بیان و پیش و پس و نظایر آن جنب **در اسم علی** و نورشید افرم اندم که پیشتری کرد و دوشده کانی ناز و کانی بگری و جنب **در اسم قناد** ای شده حد باد و در وادی عشق و کف رکن بر خاکساری شش و باید بایست و جنب **در اسم نعمت** جان بخشین که یکدم از روی نیاز پیش رخ تو صورت عجم کویم باز و از لطایف این قسم است این مثال **در اسم محمد** جویم را در دجاست صاف و صاف غم بود که سر و در دوع دادی و صاف عیش بردی و این مثال **در اسم ششم** است که بی باد و سرم را چون رسید از موج کراهه دل ز بیم موج او ایست اوج **در اسم** و چون مواد تالیفات اتصال نماید و از دو نور باشد کاه باشد که بعد از تمین و سطر طرفین را با آن هم کند جنب **در اسم** که در اطالع شود هزارمین و کسیر روی خود از سر و دیر تا به چهره و یار و جنب **در اسم عبد الرحیم** تمیل قدش جایا در شش بدل را بر یک طرف آن چشم و یک صورت زلفش کمر و کاه باشد که بعد از تمین طرفین و سطر را پیاپی و او بر جنب **در اسم حسین** از گوشه ابروی تو تا حد ذقن با سبب تمام با تو کتم روشن و جنب **در اسم مرتضی** زان میان جانم سر شش جان زمر تا شش شش بی گرفت و جنب **در اسم شعبان** که سران نورشید چند ماه را تا بیان کن از رخ آن ماه تا بیان دیدم کو شید را و جنب **در اسم حکیم** از تو که معانی کم آید و ذکر در دستم در میان این وان یا بی مراتب قدم **در اسم** و در تالیفات اشراج که عبارت است از قول بعضی اجزا در بعضی اغلب و اکثر جان باشد که بکله در که ولایت بر طرفین میکند تو سل جوید و آن شعر بود بد قول جو که غیر مطروف است در فعال بود و یکدیگر بنایه طرف است بی بعین محل معین جنب **در اسم یار** حد و بقصد باز شد آید زمر در بری دل کو قدم نه در ره تو با یاد است و جنب **در اسم یار** بر بین در بخار خط آن طرف لب خاوه نراش چون در طلب و اگر مد قول او دو وونی بود تمین محل از خصوصیت مادی باشد جنب **در اسم یار** از من یکی دو کار یار و دیار که کوشا در آزار و می شاید که کله در از اراده تمیل استقلال یابد کاه با آن جو که غیر مطروف است جنب **در اسم یار** نموده زنی را مهابه و یارم بل رها ناک روم برادریم و کاه با آن جو که غیر مطروف است جنب **در اسم امام** برت آدمی و مادم تو بری صورت و کشته شیم و کاه با امر یک از طرف و مطروف جنب **در اسم ابوالقاسم یار** رسد ما را و ما را جان را ز در دوشه جان جو که گشت بی دردی دلش رخ در **در اسم** و جنب **در اسم** که با کله در لفظ دل تیر مذکور کرد و جنب **در اسم نصیر الدین** دل عید آید ششم خوشت قاتل او خوش وقت دل اندم که شود پس او عید که قناد در قنای اید **در اسم** از بیع تو بایست عجب در دل او و اگر با نقطه بی چشم کرده شود می باید که حرف لفظی که غیر مطروف است زوچ باشد و جو داخل در قنای و سطر واقع شود جنب **در اسم جمال** ما در میان مجلس زندان قناد ارضای و در بخشش ششم و

وگاه باشد که بقطر میان آنگاه نماید چنانکه در اسم **آینه** میان خانه و نام برافروخته یکی از کلمات است که در لغت
ف در لغت که یعنی وسط است و توان کرد چون دل و دم که در میان و آتش آن می باشد که در لغت
 اثری بد آن تو پس جویند چنانکه در اسم **ابو قاسم** هر چند که در دماغ او را مردم بزار نام خوانم او را
 یک خود و نه نام در شش می کشد کسی نمیتوانم او را و چنانکه در اسم **احی** جای از دم کشید و دلی پوخته
 شیر جان که از سر قد بسته و چنانکه در اسم **قوام** اشب نم از دیر بتر کرده ابا بطرب جمله بیا کرده
 آن نه زنی که کشش کنم و امن بکناد و میان و **ف** چون از بر شدن و غوغا کشش و کرد چیزی
 در آمدن و خول چیزی در چیزی نمی شود یک از اینها را در تالیف اثری است که میتوان کرد چنانکه
 در اسم **اب** ای ز کس تور بود و جواب در شش لعل و کشود خون ناب از شش هر قطره من شده بگردید را
 سازم می شود و باب از شش و چنانکه در اسم **محمد** پس پسران کوی از شش کوشای شش که در غوغا و خول
 و چنانکه در اسم **مهم** درینا نوبت شادی سر آمد و چنانکه در اسم **مهم** درین اسم **مهم**
 یکت وجود و عمر داشت که بیدار بگریان و کمر داشت و نمین چون از دیر بگردن و جاک کردن
 و شکاش و کشد و چیزی چیزی در آمدن چیزی دوم در اول منوم یکد و در تالیف اثری بد آن تو پس
 توان جلت چنانکه در اسم **شباب** دل که بزرگی ششش کردم و آفرین و تمیزش کردم
 شب خواست که پیش رازش بود و ناله و دل و ششش کردم و درین سبب این اسلوب است این مثال در اسم **کمال**
 دی که بر روی آب آنگاه که کشد و بر آن از دماغ با بر آن از دیر کشش **ف** میان مرد و دغ که در غوغا
 کله مندرج باشد که در تقابیت من چون تو اسد که توطی در باغی درج کرده شود می شاید که از آن بقطر جای
 و تمام و مکمل و آتش آن بیکر کشند و درین صورت می تواند بود که لفظ واحد در جمله مفید اندراج باشد
 چنانکه در اسم **سید جبرئیل** در هر جا دست تا آید است و امن شوخی که حوت را ششش است و چنانکه
 هم درین اسم **بوجی** دیگر **سید** در هر جا دست تا آید است و امن شوخی که حوت را ششش است و چنانکه
 الفاظ مفید در سواصع مختلف مندرج کرده و درین تقدیر می شاید که هر یک از آن الفاظ را تعیین کنند چنانکه
 در اسم **سید علی** در سسی سوی جانان پنجم جان دو منزل دست از دم در اول با در دوم نهد و می شاید که کشند
 و چنانکه می باید که ترتیب آن الفاظ موافق ترتیب سواصع باشد تا شاید خلل بصورت اسم را نیابد
 چنانکه در اسم **ابراهم** هشتم کالی کالی یاد در شش ناکه آن آمد بدون بر مرکب ناز از صحن
 کت پیش آبرسم اسم سواصع ای نماده در هم یکی که قدم و چون قصد اندراج لفظ واحد کشند
 دیگری از سواصع مفید تواند بود که ذکر آن موضع بطریق کرده شود که متین کرد اما آن استخانی بود
 ضروری چنانکه در اسم **ساز** جانی جز جانی خود و شوقی تو برید در منزل اول ز سر روی تو دید و الله اعلم

المجد الحید **سلفنامه** در علم اساطیر و این فن در تاسست از نقصان کردن و قی به پیشتر از قتل
 که اندراج یافته باشد در نظم می پس درین علم اساطیر به چهره بر باشد و قی به پیشتر که از درج اعتبار
 پیشه و آن منقص است و قتل که مشتعل باشد بر منقص و غیر آن و آن منقص نه است و انبساطی
 ماند بعد از نقصان منقص از منقص نه و آن حاصل است چنانکه در اسم **جمال** دمان بکش که پس پیرین معالی
 در یافتن از آن درج لال لفظ درج لالی منقص نه است و و وف و قری منقص و اسم منقص و اصل
ف گاه باشد که منقص را در غوغا منقص نه تعیین سازند و از درج اعتبار بپارند چنانکه در اسم **درهم**
 این کوشای محنت چون نیست جادوانه سه برزند سروری روزی از آن بیاند و این نوع تصرف را اساطیر
 عینی گویند زیرا که درین صورت منقص بقیه ساقط می شود و گاه باشد که منقص در غیر منقص تعیین
 بپیرد و حکم عدم بگیرد چنانکه در اسم **قطبی** قد جانان و طوبی را دوشم یکی خوان مرد و او را مرد و کدر
 و این نوع تصرف را اساطیر شعی خوانند زیرا که محل تصرف درین صورت مثل منقص است نه من
 او **ف** چون در اساطیر شعی منقص دو نوبت اندراج می یابد اندراج او در ثانی الی الی بیک
 از اعمال شش که در تقیصی تواند بود خواهد رسید استقلال چنانکه در اسم **صاعد**
 من سال بی شمارم تا و عده دادای هرگز و فاندی زمین و عده سوختم و لفظ و که منقص است
 بعل تقیص مستقل کشد از درج اعتبار می افتد و چنانکه در اسم **غیاث** غویی را که گزناه شبها
 رساند تر تا روح شریا و ف که منقص است در ثانی حال بطریق تسمیه استقلال یافته است و بر
 قیاست است استقلال منقص بسیار اعمال تقیصی و خواهد رسید استقلال که منقص در غوغا و یک
 اثیه باغیه بطلم در آید و برین تقدیر اغلب در تعیین منقص بطریق اشتداد است تا که بر اساطیر مثال
 اول چنانکه در اسم **مفرد** دی و موضوع قد من **ساز** از خواب و نور کس قد در **ساز** پوشید من روح اجالت و صبا
 اطلاق ثاب از آن صبر بردا و مثال ثانی چنانکه در اسم **نور** دل جوی نور شد از دوری آن روی جو
 شع دل سوخته را سوختم از غدا و می شاید که مثل آنچه از غیر منقص با او امیخته است بر منقص نه بپارند
 و مجموع را اساطیر نماید چنانکه در اسم **اسحق** یار با کارم بود از غیر و باقی که نام تقیص مستم درین معنی محق
 و گاه باشد که تعیین منقص بر آن بود که شود که توطی ایراد کند در نظم که مشتعل باشد بر منقص و غیر آن
 و حال باشد از و وف منقص و بوجی از و و او آنگاه که سبب از و در منقص نه نیست چنانکه در
 می ی که کشد و چنانکه در اسم **شیخ** در غوغا و بوجی از و بوجی از و بوجی از و بوجی از و بوجی از و بوجی از
 ای در و آن شوق و خاک و طلب بر خیز که انما ز و ف چیزی نیست و چون قی به پیشتر از منقص در
 منقص نه کشد باشد می شاید که اغما و بر قی بکشند و از آن متین ناکرده از درج اعتبار اساطیر نماید

جانب در اسم **نور** است برکت ناز و نای جان قهرین لا یتوحم پاد عارض و قد تو ناز سر و چشم ۱۰ انب
 است که اشراقی بین این انداخته است که در شوق نام مقصود با سانی میسر کرد و جانب در اسم **بار**
 جوشد رویت بر ابر بار **تخت** است نهان کشا از **ف** منتوس چون در شانی عالی بر یکس استقلال
 مذکور که دومی شاید که ترتیب یک وجود استقلالی موافق ترتیب او بود که یک وجود و صفی جانب در اسم
نیت چون با خود که روتی و میرد که می غم دل میست از مد که دومی شاید که باشد جانب در اسم
خواجه کاهان سر و کی که سرش فلش ریگ نشد **صد باره** چهل در د که رعاشان بی سامان شد **پونیک** کل
 دل خواست یکبار آورد او را **چهار** چون دست یافت **اشا** و زبانی اش و نالان شد **ای** یکس دل
 اما در شانی صورت است که اشراقی با صلاح ترتیب واقع شود جانب در اسم **صديق**
 ان قسم خواست قید دل و دل من زورید **صید** است از دام چون تو را می سیاه دید و از بدایع صورت بین منتوس
 است که منتوس با مقصود در ضمن یک عبارت یک طریقه اندراج باشد و فی ازار کان اسم باشد و یکی نه
 تا آویزد و دویاز یاده و اشراقی رود با نجه انداختی است یک تعریف جانب در اسم **قطب**
 بای دم شد از طرب و عیش شدم که طرب که یک است یک نیت **ف** می تواند بود که تعیین منتوس
 و استقامت از منتوس من یک عبارت مودی کرده مثلا نقطه ناقص و ابر و کونا و مختصر و مکرر و نقصان
 و فایده خواند جانب در اسم **سعد** در دست که در دل بود نیت چیزی و اندک بری بر پیشانی و بشتری
 و نقطه و عالی و اوج و جوف و اشراقی آن ایراد یافته جانب در اسم **یوسف**
 از بسوی می بود بدید درین نود و بر کردید و جانب در اسم **نجس**
 کج در سان با حرف خوان با من نهاد کوش بی دوش و جام می رکت برای نام جو که دم سوش از فی و دم
 بجه که کش که فی ناقص است و جام جو و کاه باشد که نقطه از لی که منی اولی ابتدا است نقصان و وف اول
 خواند جانب در اسم **مهر** ز رحمت از لی ناز شد **مهر** نهان وصل که بود از سوم جراج شک و همچنین نقطه
 ابدی که مفهوم اولی است استقامت و وف ایفر قصه که من جانب در عمل تالیف در اسم فصح الدین است
 و برین قیاس هر نقطه که دلالت کند بر امتیاز چیزی دلالت کردن طاس توان که بدان در استقامت نقطه که
 موضوع باشد باز و ان فر تو سل جویند مثلا نقطه شاد و شادمان که مشرست بنا بودن غم و مکر کنند
 و استقامت و وف غم خواند جانب در اسم **مهر** چون دلی که شکان دوست شده غم و مکر است که رشت
ف از بدایع اسلوبی که تعیین منتوس و استقامت ان از یک عبارت متعارف که دو تو سل جبر است
 بپاد عارض و کینیا فی که وف را است بخارج ایشان عارض می شود جانب در اسم **شهاب**
 و زبان تو که بر فغان **انام** یکان و ده دندان **نام** بود با یکو یک چنان که در کش است بر شان

بجانب در اسم نور است برکت ناز و نای جان قهرین لا یتوحم پاد عارض و قد تو ناز سر و چشم ۱۰ انب

ماد نام لب که شد است و شک نیست که غولیان بر وجهی که لب ماتی و دندان شود و با استقامت و وف شکست
 و جانب در اسم **سپاس** بر جنب بود که و جام می رکت و کرب و عیش نام ای باقی خواص که جان کم از ان به باد
 کردی ز سوزان یکام **ف** سر قلی که بودی از جود و دلالت که بریستی و زوال و دوری و تطای
 ان می شاید که در عمل استقامت ان توس جویند چون کله بی و حرب یعنی ان باشد از اد است است جانب
 در اسم **اتر** است سر و کی که سرش فلش ریگ نشد **صد باره** چهل در د که رعاشان بی سامان شد **پونیک** کل
 که کله بی با منتوس با منتوس من از ارا و تحیل حاصل شود شال اول جانب در اسم **امین** و وقت که ساز یک از یک
 باشد و لان کنی دل از یکست **در** ساید ناز و نای جان قهرین لا یتوحم پاد عارض و قد تو ناز سر و چشم ۱۰ انب
 در اسم **همین** با جان چون نیدند و کوش با جان پی و سر و کوش و شان شانی جانب در اسم **زاهد**
 راجی راکش بود و سوشتر سراج ذوق **باشا** از دیرش کرد تا زاهد نیت فوق **ف** ان کلمات که استقلال ان
 در عمل استقامت فی تمام دارد کله کم است جانب در اسم **ابو یوسف** ای دایره می تو کم بشنوفون دل کرد
 نکرده و بر دنا نفاذ شد در دست **و** بسیار اند که کله کم واسطه تحیل استقلال یا بد جانب در اسم **ابو یوسف**
 ای نموده طاعت و ارباب دل کم شد **دامن** کیسوی تو چون عاشق در شد و تواند بود که از ارا و تحیل
 و یکس حاصل یاید جانب در اسم **سپاس** کت و ان چون می از ناکت که بار بار **عرب** زندگی بر تارک یک یک
 نقطه که درین شان بواسطه اشراق جوف کاف از که تارک و یکس با بایم فیبر حاصل ادا است و ازین قیاس
 است این شان دیگر در اسم **نجس** **اراکش** نو آثران بر شکم منی چون در مدش شاد اسکم منی
 شیدا که ز شوق نام ان می کریم **انج** گویی اگر تو اسکم منی **بوسید** ناز که نقطه اسکم درین شان به
 خواص که یافته است **نم** و بین فیبر و جوف کاف که بایم فیبر ترکیب یافته و کله کم حاصل اید و این شان
 دیگر در اسم **ادم** **باده** چون رب نهادان است و با اسکم نو **جام** می که از ان مدش بر شکم نو و منی باشد
 که در عبارت با اسکم ترکیب از تحیل و ترکیب یکبار واقع شد است **ف** و از جبر طاق استقامت طریقی است
 خواص بر سبیل خطاب جانب در اسم **سپاس** **زاهد** که بر ذوق و خود نیت کسی بر حاصل جبر استقامت فی
 بایم بر و انبی علی هم مدار **کان** به زعمای ریاست **و** خواص بر خطاب جانب در اسم **عادل**
 که کتاب از اوج سعادت و کرم **تنام** به با یکد کس را **ف** و انان جبر طریقی است که یک
 نه و شایع ان منتوس را از درجه بسیار چیدانند و خواص ان صیغه فی منتوس سید که در جانب در اسم **ناصر**
 که غم معنی غم بود فای **مط** که در دست سوی ساق **مار** بر دل بود و سر و کار **دل** را بر ناز و دلا **اول**
 و خواص منتوس من جانب در اسم **تقی** **جو** تو بری ندارد **دل** به **سپاس** **بکون** دیده کن که قصه کسیر و خواص
 نقطه دیگر از خواص منتوس جانب در اسم **قاسم** **قابل** پس می چندم ان شد **و** نه دارم روز و شب در سر و کوشی

علم غم سم عم غن

خوش بود یکی و دیگری نتاشد در دو غنای یکی و از آن جدا نیست که یک مصرع همیشه از اشارت شود
که بدان قصد معنی معیاری نگردد باشند تعیین کنند و اراده معنی معیاری نمایند چنانکه در **پایه سید** **ششم**
اقتادیم از صورت چشم بداییم جسم بداییم بگویم که چنانکه و از آن جدا نیست که با وجود تکمیل ماده اسم
و یکسان بصورت که از لوازم است کیفیت حرف را نیز از دو کلمات مخصوص و سکون و غیر آن مرئی
دارند و در صدر رساله اشارت بان کرده شد چنانکه در **اسم شکر** **ششم** دریافت از سکوت و سکون یوم را
تلفظ کن و هم کن که از هر صد و چون در حرف یعنی از باب اصطلاحات لفظی را که در دو کلمات
و سکات موافق لفظ دیگر باشد سوازان آن گویند می شاید که درین عمل بر آن توسل جویند چنانکه
در **اسم زن** از ابودانام کنو حی گوید که من و سید پیران نظر داشته عن الاقام و الغور
بحسن الاقام و الصوة علی الکل الا نام و الاله ابره الکه ام تمام شد تسوید این بیاض و ریش

این ریاض بدست مجمع جام تنخ کامی بعد از من این

احمد اچھے وقتے اسد مل سکتا

اسما علیہ الحسنی واکتفت عن

التأريخ في العصور

1

در اینک در اسم **حسین** این سبک بود که در کلام حد که حساب داشت زوایا و از شوق و روی خاص از
 مرادیم بودیم شش تمام و گاه باشد که از لفظ حرف بواسطه قرینه حرف معین یا اسم او خواهند چنانکه در **قاسم**
 از قانون ستم حرفی دو یکبار و بیاضا هر حرفی میاراز و چنانکه در همین اسم **س** ان شوق و حرف را قانون
 پوشیده حرف دوم از تمام **س** و ان عبارت است از نشان دادن نام محلی کسری یا پیشتر که در کل
 مشهور مسطور باشد یا نه که و ازین عمل کسب در میان قوم متعارف است نشان ریت کردن با تمام تقویمی است
 نشان اسمی که اکسب بسیار را که گرفته و حرف او را نشانده اند یا که در یک یا غیره یک را با زار او در
 تمام و یک از مواضع مشهور است ثبت کرده اند چنانکه در اسم **حسین علی** می باشد که در کلام بر روی
 نام ششتری شده است رایجان و گاه باشد که با ریت کنند حرفی و مقصود از او که می باشد که ان حرف حیات
 اوست چنانکه در اسم **عطا** نماید و بان عمل که با لفظ از گوشه دیده در کلام و از شوق است صورت
 است این شال در اسم **محمد** دیدم قری که بارخ نوران از واقع و افعی می باشد که نام است که بر سر دو
 با خاند بسند عایم خوان و پوشیده نماند که محل ثبت یافته است و اگر بدین معنی اسم محمد فایان قصد کنند
 می شاید و این شال دیگر در اسم **س** آمد بر معنی ان که در معنی است و نام دوم سوال کرده است
 که که در شش سبک بود و این را به یکدیگر پیوسته و اینها از شوق است صورتی که است اشارت بر وضع
 که مشهور است بخبر و شرح ان پس از ان است که از برای حرفی از حرف بیت و شش که است
 ای که بیت و شش معنی تعیین رفته در معنی از ان منقسم به بیت و شش سطر و سطر بیست و شش خانه
 و در هر یک از ان خانه ها حرف نهاده اند حرف اول خانه بیست و شش حرفی است که ان خانه در یکی از اسطر
 صغیر بیت و شش که از اواقع شده و حرف دوم حافظ رتبه ان صغیر و حرف سیم حافظ رتبه یکی از سطر
 ان صغیر و حرف چهارم حافظ خانه از خانه های ان سطر باشد در خانه که چهار حرف ابج و نهاده باشد
 می باید که خانه چهارم باشد از سطر سیم از صغیر دوم از صغیر بیت و شش که از او این حرف از حرف
 ای که که ان است و هر یک از حرف رباعی که فرض کنند خواه عشق و خواه مختلف ابته در خانه از
 خانه های مجموع معنایست موجود باشد و و افعی بر وضع شش را به اندک اتفاق تواند داشت که موضع
 معین او که است پس حرف سراسم رباعی که قصد کرده شود مرایه در خانه معین خواهد بود از سطر
 معین از صغیر معین از حرفی بین بس جاره در نشان دادن از محل مقصود در بان رتبه و ایما ان باشد که جاره
 پیدا سازند که بعضی را انواع احاطه باشد بعضی علی الترتیب و با یکدیگر باشد اشارت کند حرف
 و با یکدیگر است بعضی و با یکدیگر است بسط و با یکدیگر در ضمن اوست بخانه چنانکه در اسم **باب**
 برست جارجان را باشد که یک مراد خواهی انجام گیرد و کاشتن تا طلب اول کلام و شش دوم پس بر

و می تواند بود که بی ترتیبی بعضی دیگر که از چهار حرف اشارت کنند بر یاد است از ان چنانکه در اسم
 بشیرستان چندی دیگر که در **صد** بشیر ششم کجای محسب یکبارم دو خانه در سیم قسم سه که در هر خانه
 به دست آورسان بر رسم کمالی که در **صد** بر افعی **عل** و **ف** عبارت است از ذکر تخطی بعضی یا غیره صریح
 و اراده لفظ دیگر بواسطه معنوی که بر یک یا ازین دو لفظ را با زار او وضع کرده باشند بلفظی از لغات چنانکه
 در اسم **سنان حسین** زان پیشتر که نشان می باشد در بر و غیب معنی بیایان چون شش بر بری می باشد
 ان شش با نیا از کل بود و چنانکه در اسم **ما یون** یکم خون بکده زود اعدت زبهر در مان دور که است از سر من
 و چنانکه در اسم **دریش** اوید پیر و در خا و روی و شش سود که بر شش صغیر در سطر او بسته بود و چنانکه
 در اسم **عبد الله** دست زده جان در جای شوق است در خدا دل بس در دل و چنانکه در اسم **کریم**
 نیاید از این سبک کاری که می گوید در شمار و چنانکه در اسم **منصور** صغیر از قدش ریت دوم آمده
 با و تاج سر و راه مقصود است و چنانکه در اسم **صدرا** که است که با است تا با ایان دست اول از ان است
 می شاید که بدین معنی اسم علا و ایدین نیز قصد کنند و قریب با سبب طریق ترادف است ذکر تخطی و اراده
 لفظ دیگر که یکی از ان دو لفظ مختلف ان دیگر باشد یا ان چون **ماه** و **شاه** و **ولی** و **باب** و **ری**
 را و نظایر ان چنانکه در اسم **شاه باب** شدی بدو گونه دیده ام بیایان برادر قدم بر شش اربابان
عل **اشترک** عبارت است از درج کردن تخطی که موضوع باشد با برادر و منوم باشد در نظم معانی و این
 معنوی که میار معنی شری باشد چنانکه در اسم **صدی** که است از قد سران تو که کم است شش بر بان که از ان سبک
عل **کنایت** کنایت و قسم است قسم اول ذکر کردن تخطی و اراده تخطی دیگر بواسطه معنوی که موضوع در لفظ
 مراد باشد و لفظ دیگر را با زار ان بیسته وضع کرده باشند چنانکه در اسم **باب** بچو و اکمل فصل بسیار
 کند در هر یک از اشارت و قسم ایاد تخطی است و اراده بلفظ دیگر بی توسط معنی شش را که دلالت
 اول بر شانی می باشد بر ان باشد که شانی موضوع در اول باشد یا در محلی مشهور مذکور یا مسطور چنانکه در اسم **باب**
 را باب دل آنکه مست کنایت غایت زانم در مسما و از هر صورت کنایت است اخبار چنانکه در اسم
علی جان شش می در کنار سیم بی حدی که بر یک شش تو تا جاده زین ملقا و قریب بطریق القیاس است
 استرواق تخطی که مودلش ان امر سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانکه در اسم **مقصود**
 چون نودان در پای عارض بیکوشی مطلع صبح از بخت ساخت نهان روی شش و چنانکه در اسم **علی جان**
 کنیت از عقل مجوده در صد شش تینه شده در رویت دل را کرد و چو بند جانب پیوسته
 و از ان جدا است طریق تمیز چنانکه در اسم **باب** کجای پای بار یکدیگر است اشد در جاب ان با و این
 و چنانکه در اسم **مقصود** ماه من اول سه باره رود پس در او گوشه ابر و بود و چنانکه در اسم **س**

نبوده و پیش پای نا کو مطلع صحت خود را و چنانکه در اسم **عبد الایم** آن که شکر شده بود و طرف
 جایی روزه و شکر از دوزخ چون بیدار شد و شکر از دوزخ و زودی او با ساختن کلمه و از آن جداست لغات
 کردن تقاضه و قیاس و نشان آن با حد المتعالمین و اراده کردن مقابله و دیگر چنانکه در اسم **بابر**
 جوینیم اگر کسی در مقام شکر از شکر باقی ماند و از آن جداست تو سبب خود بی صفاست اگر با معلوم
 و صفاست چنانکه در اسم **عبد الایم** علامه شکر که تو شکر از شکر جدا خواندنت بیاد که جان کند بر تو
 پیوسته و آن را بجز شکر از شکر است و شکر از شکر از شکر و شکر از شکر از شکر و شکر از شکر از شکر
 در دل تمام جوی مدامت شکر است **عمل تعریف** عبارت از اشارت کردن به غیر صورت رقی لفظ و اثبات
 لفظ و آن بر دو قسم است قسم اول تعریف و قسم دوم ذکر نقلی است مگر که منوشش شکر باشد یا نه مراد
 از عمل تعریف صورت رقی است و قطع نظر از شرط از صورت محمد آن مقصود را باز یابند و آن لفظ خود کلمه
 تعریف است و مشتقات آن و لفظ صورت و شکل و نقش و رسم و نمود و سواد و نموده و نشان و قیال و امثال
 آن و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی چنانکه در اسم **سلطان حسین** صبح از آمد و رخ رفت
 نازل شده لطف ابدی در شکر پیغمبت بیان در دو بیت از صورت بیانشده ام قیلا و چنانکه در اسم
خواجسته محمود در صورت تمام چنان روی تمام زبان که بود ظاهر و باطن چون جامه تن شود لب کشایی
 باشد که رسد جامه از آن با کمال و چنانکه در اسم **شبهی** چون از سود زلف شد بپوشانید کلاه و در آن نام مبارک ناله
 و چنانکه در اسم **یوسف نام** بر دم برسم بوس و مان سویان دمان حایل شد آه کرم بگر سوز در میان
 و چنانکه در اسم **حسین** بین سان که کلاه شمشیر کبیل نام شود آن مرگ شوق چون شکر شکر و شکر شکر
 نازل حایات و فاشه شوق و چنانکه در اسم **نجان** شبنم جهان رخش چون چرخ در کوچه عاشقان و سبک شد
 شکر نامی بود که آن برین افان که ز نام بگویند و چنانکه در اسم **عثمان** ای خاک در تو ز یوسف بر جان
 با نعل تویی قد بر بود و چنانکه در اسم **عبد الایم** از نعل تو بر کنم دلاری کرد و چنانکه در اسم **قزلباش**
 طاق کبود سوخته برق آه با چون نشان این سر او که از کلاه و چنانکه در اسم **شاه** دی ماه و شبنم خودی زاده
 جاکر و دوش از دیدن کوهستان امروزی و ماه چشمه در شیب و شکر که در نامی حاصل و چنانکه در اسم **ابن العابدین**
 باشکلی زیاده من چون بماند چشم تر از چشم تر در بای و زیم بماند که و می شاید که ادوات تعریف
 بواسطه تعریف و ترکیب حاصل آید چنانکه در اسم **مفسر** خورشید من که سایه سر هر کس که جو آید
 از آن زلف سبکین بی شک تقاضا نماید قسم دوم تعریف جلی و آن عبارت است از اشارت کردن به تعریف
 مذکور بی توسل به صیغی آن و درین صورت تیر می شاید که متعوض و متعین باشد یک از عاقله صورت محمد صود
 را باز یابند چنانکه در اسم **حیب** خالی از یور و رخت را بر دوزخ می توان که بخواهم نام می بر زنده سزایان بیان

و چنانکه در اسم **حافظ** آن که در دوزخین بی سرو پایت سر بی طاعتی نام توان برده توان خواند و چنانکه در اسم **طیب**
 سر و آن است راز عارض طهر سر بیکنند از بی نام که توفیق زیور بیکند و می شاید که متعین باشد خواه تعین محل
 تعریف چنانکه در اسم **علی** از که بود به عمت علی سوزا شکرش زود و زلالی چون میرسد از خود و بر شکر
 دل خود خوشا کوشه فارغ بای و خود بسبب عدم قاطعت غیر محل تعریف آن تعریف را چنانکه در اسم **غیاث**
 دیدم آن غایب لب بر دانه خالی کوشش جمع کرد از آن به پایان ضعف آن بالاشکست و این تعریف بر صورت متنوع
 و انواع که نام می تواند بود و بعضی از آنها در ضمن اشارت کرده می شود **حسین**
 بر تیر و زعفران گل خوشین و زود شده را نبردانه دارد و یک مردم به غیر دانه را با دسند کلمه کن بر سر فرا نام
سام دی خانه منبج تا شام است که تا از لفظ و حالت سخن دانه رانده و فی لفظ تو زود رتم او شام
 چون نوبت خالی شد بسیاری بنام **سعد** جایی در شوق و غم آوردیم و فی دوزخ کایت و تو شام
 مو شسته هنوز صبح از صورت اش زودش علم زد و سوخت قلم **نوح** زیر خورشید کف دیدم و او اثر شمس
 چون کشادم بر هر است دیده انحرش شمس شد یکی زبان مرد و او اثر شمس بر دیگری که از است قدم کرده میل است پس
حسن بر رفته کرد دل غم جان افکند جان بر تو صبر کایت افکند من را چو قرون نوید یک
 از خون بکده قطره بداء افکند **محسن** هم رفت ز مجلسان محسن یک رفته در کشت و در مجلس
 بریزم بیا من که از کوشش جبهه شود ز راز و کوشش **سیحی** آمد پند از جبهه تو بگویم ای شیخ پاک من و او تو بگویم
 در شیده با و من و بر بگویم چون من بری و نشان کوشش **قاسم** بخشا دوان یکده و وفایا شد شطآن دمان درین کوشش
 بودان و من شکر از شکر از نعل داب شکر بگویم از نعل داب شکر بگویم **بابر خان** دلاکت یکی در کشت از سر کالی سران کرد و دویست
 بود آن که نام شکر و چنانکه در اسم **فان** دل کج حکم جان دق نام دوا تصور حدیث ما و من نام دوا
 چون جان کرانیه ترقی در خود یک شط زبای خوشتر نام تو **سرای** ای شکر شکر را با دسند
 چون خود زیم زود کوشش **مسعود** بد نامت سودم اندک شکر را با دسند **شاه حسین** مردم ز دولت نریای که کبریا کوبید دل شکر شانی که کبریا ای صورت من با تیر تو محیط
 باشد غم رویت کالی که کبریا **خان** چهاره دلم رخت فاش کرده شکران در سر شکر با لاکرده
 بالای تو دیده دیده و جوهر جان **زین** نزل است میل با لاکرده **خان** آن که در لاریل و داریا رفت
 در من حکم کبریا و الا آخرت **بر** قدم و پیش شکر محبت جان که نترنج خوشتر از انداخت و چون
 در بعض صورت تعریف جلی با رست از که لفظ پسر از آن بیار است شکر کرده می شود چون قطره و کوه
 و زیور و دانه و خود و امثال آن چنانکه در اشارت بیعی از آنها واقع شد و می شاید

فان درختان و ان چمن
درانده در فانی و بزم
ان درختان و ان چمن
درانده در فانی و بزم

غایه و ان و سر و ان و لالت میکند بر غایت شایسته و ای شایسته که در نهایت اشراقی بدان
توسل جویند چنانکه در اسم **سیر محمد امین** سیرم میباش زنی کوی سرکایان و بگوای
و چنانکه در اسم **خستم** شده و ز ولادت تو با قضا چون وید ز راه زنده قرینا بر کوته ابروی تو ز دغان
من تو را زنجیر بود شده مدد **علی** سقا طهارت است از انداختن و فی یامی پشته از لنگی که اندراج یافته باشد در نظم
و ان بر دو قسم است استقامت یعنی که مقصود را در ضمن مقصود نه تمیق سازند و از درجه اعتبار چندانند
چنانکه در اسم **باب** چون نام تو بر اسم زار باب زهر سوخته یکد و اندر کلاه و چنانکه در اسم **فان**
زاسمان نام او کم جویند پس ان قویا تری بای زهر کلاه و استقامت مکی که مقصود در غیر مقصود نه تمیق پذیرد
و حکم عدم کبر و چنانکه در اسم **احسن** ان سنده که بر نام ندارد کای بختش فرد شمار غای
از کاس ریحی که کبری کشد فارغ ز وجود خود بر آرد و چنانکه در اسم **باب** خوش است این نام از غیبت
که خون دل می زیند یکسر و چنانکه در اسم **علی** از شش شوق مینه او تمام و رشدا عالمی خوشه ام
و چنانکه در جین اسم عشق بر و ن تافت رکن کین و شمع الامن من اولین و چنانکه در اسم **پیر علی**
شد نام خوشتر ز پیر تقدیم یک نیمه جواز تمام کاشان و این عمل بر صورت شوق و انواع کونا کونی می تواند بود
چنانکه در ضمن این اسم معلوم می شود **باب** هر که در او در سر تاج بدل انحرش اقبال باشد لا اقل
شاه **باب** هر چند که در شرف و مقام سوخت چون ایش دل گرفت بالا در شرح غم تو بایا سگشت
بر لوح پان نوشته **باب** هر و ان شوق را ای شین دبی که شین پیش شوقا نه لاشی **مقصود**
موفق اند به قدش ریخت درم بی حد و پایا دواج سر و را مقبوض داشت **مقصود** از پیر معان نوید پیوه و رسید
یکه شست زبان شاد کسود **باب** بر دافت تبا نون و کراکت تا جای را خفته خون ساز و حشیم
شاه **باب** یک بل شش در دل من کام شکست یک لعل که زده مرا نام شکست افتاد و لعلش بی شکاری
بر جای مکران سب جام **باب** صورت فرعون بکد با کلیم زان قرون کم باشد و زین کم قرون **صفت**
ای پیر ارش غیر عینی و ای تج و مان نام شکست بر ساس در با صفتی دیدی لافار شکست و بیا و کبریتی
استحقاق کسوی زابات شبی پیری غیب تو نه در خاچی پیری در سوزیک تا بعد از جویی باز
خاک ز بهیودینا چسبیری **امین** دل نا امیدان بود و دم بدم در ویر تا از تو بر روی سیم
از قصه کستی هر آن کس یک حرف اگر شنید و در کشید **باب** پوشش ب تو که زیور از خط کرده
بر خاتم مودر سطر کرده و اید جای سواد نام کس از ک قدری سوده قی طکر **باب**
با عدو هستی مکن جای که کس با پیری سنک رابر سنک فریاد زمر یک نامی طاهر طاقی بخت و دوا و بجای شش
کودل از جویان شده که شود موم درش **باب** و لم جو نام تو که در کلیم و در شش روان نعت خودی که بود و بدو معنی

توسل جویند چنانکه در اسم سیر محمد امین
سیرم میباش زنی کوی سرکایان و بگوای
و چنانکه در اسم خستم شده و ز ولادت تو با قضا
چون وید ز راه زنده قرینا بر کوته ابروی تو ز دغان
من تو را زنجیر بود شده مدد علی سقا طهارت
است از انداختن و فی یامی پشته از لنگی که
اندراج یافته باشد در نظم و ان بر دو قسم
است استقامت یعنی که مقصود را در ضمن
مقصود نه تمیق سازند و از درجه اعتبار
چندانند چنانکه در اسم باب چون نام تو
بر اسم زار باب زهر سوخته یکد و اندر کلاه
و چنانکه در اسم فان زاسمان نام او کم
جویند پس ان قویا تری بای زهر کلاه و
استقامت مکی که مقصود در غیر مقصود نه
تمیق پذیرد و حکم عدم کبر و چنانکه در
اسم احسن ان سنده که بر نام ندارد کای
بختش فرد شمار غای از کاس ریحی که
کبری کشد فارغ ز وجود خود بر آرد و
چنانکه در اسم باب خوش است این نام از
غیبت که خون دل می زیند یکسر و چنانکه
در اسم علی از شش شوق مینه او تمام
و رشدا عالمی خوشه ام و چنانکه در
اسم پیر علی شد نام خوشتر ز پیر تقدیم
یک نیمه جواز تمام کاشان و این عمل
بر صورت شوق و انواع کونا کونی می
تواند بود چنانکه در ضمن این اسم
معلوم می شود باب هر که در او در
سر تاج بدل انحرش اقبال باشد لا اقل
شاه باب هر چند که در شرف و مقام
سوخت چون ایش دل گرفت بالا در شرح
غم تو بایا سگشت بر لوح پان نوشته
باب هر و ان شوق را ای شین دبی که
شین پیش شوقا نه لاشی مقصود
موفق اند به قدش ریخت درم بی حد و
پایا دواج سر و را مقبوض داشت
مقصود از پیر معان نوید پیوه و رسید
یکه شست زبان شاد کسود باب بر دافت
تبا نون و کراکت تا جای را خفته خون
ساز و حشیم شاه باب یک بل شش در
دل من کام شکست یک لعل که زده مرا
نام شکست افتاد و لعلش بی شکاری
بر جای مکران سب جام باب صورت
فرعون بکد با کلیم زان قرون کم باشد
و زین کم قرون صفت ای پیر ارش غیر
عینی و ای تج و مان نام شکست بر ساس
در با صفتی دیدی لافار شکست و بیا
و کبریتی استحقاق کسوی زابات شبی
پیری غیب تو نه در خاچی پیری در
سوزیک تا بعد از جویی باز خاک ز بهیودینا
چسبیری امین دل نا امیدان بود و دم
بدم در ویر تا از تو بر روی سیم از قصه
کستی هر آن کس یک حرف اگر شنید و در
کشید باب پوشش ب تو که زیور از خط
کرده بر خاتم مودر سطر کرده و اید جای
سواد نام کس از ک قدری سوده قی طکر باب
با عدو هستی مکن جای که کس با پیری سنک
رابر سنک فریاد زمر یک نامی طاهر طاقی
بخت و دوا و بجای شش کودل از جویان
شده که شود موم درش باب و لم جو نام
تو که در کلیم و در شش روان نعت خودی
که بود و بدو معنی

ص از دست و در جای بل صبر و دل جوش و فی باب دیده و فی بخون دل ان و فاکر زده و تم از خون دل کون
کام نام و بل پذیر بکار شکست **ص** یکد و تم از خون دل کون و فی زمر شرکان و فی دو کون ل
انکه از خوان شد و تم کون جایی کان نام تی باشد جاکده و درون دل **باب** یکد و تی ماست ای نه کسل
و فی زبای برده جان حسرتی دل شد حاصل جان نام تو که دست بشوی از حاصل جوشش دل چسب
مقصود آدر چپ فاصد نام بست یکین نام سواد کون بر حال که من صورت نامی تو شکست
جوشی از ان نوشته شد **علی** قلب اشارت کردن است بختی ترتیب و و فی یاکهات اندراج یافته در نظم
و ان بر سه قسم است قلب کل مجموع و وف علی اترتیب شنب کرد و چنانکه در اسم **قدش**
انکه یکدی عاشقی کارا شد در دام بای ان و لا زار افتد جان دیدتش و سر خود سافت قدیم
تا زید قدماش بخون را افتد و چنانکه در اسم **ایچی** بی که بکسل که رخ کل کسیت
راست که بی رخ کلاش را بدست ای که ده کای شاخ کل جلوه کردی در باب کبری بی که دل از بیست
و چنانکه در اسم **باب** شب جوشد و باب انکه نام بیا کرد و مشال انکه از بیست شمار کرد
و قلب یعنی که بعضی و وف شنب کرد و مجموع چنانکه در اسم **سلطان حسین** زاده که پوشیده حسن طلیح
نای مجتبی یافت ز تغییر وضع ان و چنانکه در اسم **شاه حسین** سل تو که جان ریده و قلاب
از کان اعلی نیست فرو مطلب نام اول آشته سراسر بر زده یکدم لب لب خود به بر لب
و قلب کلی که بتدبیر و تا فیر و و لفظ یا پیشتم واقع شود بی ملاحظه ترتیب و وف چنانکه در اسم **باب**
خواهد در وصفت بیاعاش در ویش یکین قد از دست ترتیب تو بس ویش و می شاید که اندراج ادوات
قلب در نظم بطریق تمیز و ایا واقع شود چنانکه در اسم **یوسف** یام زنده که طلع بکست
در رخ بری و شان دل شود **اعمال تهیسی** چهار دست **علی** ترکیب و کین و ان چهار دست ارا سارت کردن
با صلات و کات و سکانت و وف یا تمیز ان و چون ناظم معنی اسم مقصود را بوجی درج که که و کات
و سکانت در و مر علی باشد احتیاج باین عمل نیست چنانکه در اسم **لوین** ای بر کرم از جو تو آزادی
مردم ز تو صد غصه و یک شادی نه الله بیک دل که ملک غم شکست کار تو خالی بود ابا و ی نه
و تمیز و کات کا تمیز باینست بکستی و بیکر چنانکه در اسم **حسام** شیخ با و بدل کسر ان که فاصد
شد شش و قسم و دوم قسم لغت و سکنت و کا بکین و وف و کات چنانکه در اسم **قطب**
تخی که خیال اهل دل خام گرفت اسان شوان زبیر و اش کام گرفت یک نیمه کزیدم از کمر طربش
دل زان و کت که داشت ارام گرفت و جامع مرد و صورت است این شان در اسم **شکر**
شکر اسه سبب که بر زده نام او پیشتر ز من بود قضا فضا شد اگر کتیب و کت یکدل را بخر سکون تو

دقیقه سکون بر یک و فاسکون شوند بر چنانکه در اسم **داود** بین کسرا و ایل و را غائر بهار
 یافت بر کسرا و دست زده سازش و جامع تغییر و کسکون افتاد است این شان در اسم **حسن**
 و در آن تو بیاض حشری طی دیدم خودی تو شاد و حشری کی دیدم مدکر زشتی اگر چه بنم شد با
 در حسن تو قضا پایی دیدم و می شاید کسوف مندرج در نظم از عید و کسکون غالی باشد و ناظم
 اعدا ش ان که چنانکه در اسم **سید** یار پند چشم لطف مرا فتح اسد عینه ابد و چنانکه
 در اسم **قوام** صد و سه کسری ریش مردم نام ان شوح که رنجت وی می و مسلیم ۵۵
 کشاکش که مجوز نعل من جاس کام صد و ادع اکسرو ل جد بوم و پیر از فو کات به گانه بنم و شخ و کسر
 و مشتقات اننا یکتد چنانکه گذشت و براد فانت اننا بخت فارسی تیر کرده اند چنانکه در اسم **علی**
 چشم بخت دل مارا نگه و دست کون دم بدم خود بخون می قد از به و بدون و از نواد این عمل است انکه
 و و ف مندرج در نظم را موزن نقلی سازند که در و کات و کات حواقی اسم مقصود باشد چنانکه
 در اسم **عوض** جو شد نام خوشت مروض بی غیران خود سپیده آمد و چنانکه در اسم **مسعود**
 میکن نوکین گذشت بی رقی و یل زده که بعد و دوستی کرد به ل بر قاب مقصود شد این نام تمام
 که مده می غانه و خصل **علی شید و خیم** و ان بارتست از قیمت کردن و ف شد و یا شید
 و ادن و ف نخت شان اول چنانکه در اسم **شرف** شد شرف نام که نامی خوب باشد
 یافت دل یکا که کین از مد کونه بار و شان ثانی چنانکه در اسم **خرم** از مد و ارم این خطبه که حسن
 ارم بر تارک رقیب نهاده و می شاید که درین عمل بقاده او غام که از قواعد مشهور علم تعریف است
 تونس جویند چنانکه در اسم **مطل** نمود سرازیران طریا ر شد طلت جو شید تان در شب
 و ف و دو یک فسر رسید بهم ان بکبر بقا در ف بکار و چنانکه در اسم **فخر**
 رخ اند و فشر ره عالم به آتش کشیدم بود کز دشر ره در طرف رخ فیزی شود و ف **علی** و **قوس** و ان
 عبارت از است که ان مقصود را مده و سازند یا مده و را از مد سیر دارند شان اول چنانکه
 در اسم **ای** بالا کشید روی تو و میل داران و ان دی گرفتند از دیر بهار و شان ثانیه
 چنانکه در اسم **امین** هم دعا که دم امین گاید و سوزد مرا از دعا که چون شینه امین روان است
علی و **اسرار** اظهار عبارت از است که فنی کب و وجود فنی موجود باشد و وجود نقلی نه و
 اشارتی که در شود با طهاران کب و وجود نقلی تیر چنانکه در اسم **علی** بختاب نعل و رقب با و بگو
 زان سان که رسد از دشر بگو خواهی که طلف طبع یابی نامی در اصل این عمل کن فک کنو
 و اسرار عبارت از است که فنی مجموع و وجود فنی و نقلی موجود باشد و اشارتی که در آید با فقا و اسرار

آن یک و بود نقلی چنانکه در اسم **خواب** زده خطش از طرف رو بایکی بکشد و کاطراف رویش بر خط چون از دست
تجد و تقسیم اکثر معیات از ان قیل است که دلالت میکند بر تحصیل و فنی خد با ترمینی خاص
 که نموده اسم مقصود است و گاه باشد که یکی از اعمال معنی تعریف کند در اسمی از اسما با تعریف با آنچه بعد از
 تعریف حاصل آمد بهر وجهی که ذمن مشتمل شود بان چنانکه در اسم **خان** ان که کسب و حسن راسط باشد
 در شریک شمشیر باشد ان دم جو زبندی خود و فنی و کسب بیان نام او قد ان شد
 و چنانکه در معین اسم **سید** یار پند کرامت افتاد شد و زمره کسب نام تو بکار شد
 در غانه دل نام ترا کردیم و انکه با نام تو شایسته و چنانکه در معین اسم **سید** نام تو که ناز و نشان پیدا
 کیند اسرار در نهان پیدا بین رفت و که چون شرف کیند را و فنی خوش جان و چنانکه در اسم **انتم**
 جویار و نام دوست اقیانام نام مردم دیگر یک نام و چنانکه در اسم **سینی** کرد و کسب خوشتر از کسب
 نام او باری میسر نیست و می شاید که تعریف مذکور با تعریف حاصل از ان بکار و وقوع یابد و مقصود از
 مجموع کسول پوند و از هر یک چنانکه در اسم **باید** ای فاکه فکد تو بود و صوا وی فاکه مدت تو در صا
 نام تو که باب کرم و ابر حلا بی فاکه ابر آمد و بی فاکه با و اینا اکثر معیات از ان قیل است که دلالت آن
 بر مقصود بی و ساطت امری دیگر باشد و می تواند بود که بر ساطت هر یکی باشد درج کرده و در نظم که مقصود
 ان شعر باشد مقصود و چینه می شاید که واسطه واحد باشد چنانکه در اسم **نویان**
 کوی در شط طوع و منتهی است کویم که در صورت خوب تو است زیر که ازین معا و لا جارت
 در نون یا پیر و ن می آید و از ان اسم مقصود چنانکه در اسم **سبز** علی اهدا اقامتین **سبز**
 ز ساد سیم خود بر تابی سبج که از زربا شدش در استین کج و چنانکه در اسم **قاسم**
 سدی که بود رفته و دم پیش بر سیم کنار است بر ان شش قدش ز قبا جوید و که شد که دند
 از سیم کنار را شارت قدش و ازین قیل است این چهار معا در اسم **ارغون** و بر غالی و زمره سگویم اشکار
 ربع کن مقصود با بر صورتی کیر و قرار و امن زلفت که کدی ربع دفع صد با فالت و از ششم نصیب امین است
 نام و امن زلفت ربع کدی بی ما و لای خالف بود و کج عت **سو** بین جارد و یا و س ربع
 از ششم با قله منتفع و می شاید که واسطه متعدد باشد چنانکه در اسم **نویان** و در دار و دلم از دیر و و و
 زمره جانب جان تربیت ال و زیر که کب اول که در نظم درج کرده شده است عبارت و در و دیو است
 و کب ثانی که مشیج می شود عبارت یاد در دیو است و از بیای اول بواسطه آنکه رقم پایش را باب
 شادیم علامت حوت نون جو کشته شده است بس حاصلشان بود که نون در دیو و از بیای عبارت در نون
 یا شیح می شود و از ان اسم مقصود و چنانکه درین معای دیگر هم باسم **نویان** ای اریاب و باریاب ای ل
 نام من که شکل کشکل در به سیم زمره سویار و امن جاک را یا فیم صد جاک در امن انوم جاک را

دوست

۲۱۸

در این صغیر

اولادین دوستان مرکب که در سهای اول نمایانند راجع یافته بود که آن عبارت یا دریاست درج
کرده شده است و باقی استخوانان بر همان قیاس است و گاه باشد که این عمل نسبت بعضی اجزا اسم وقوع
یا بد نسبت مجموع فنانک در اسم **مدر** بر ب دریا چشم دامن خود شتیار دامن او بگردان آورده و نامان کنار
و فنانک در اسم **سلطان حسین** روزی که زود داریم آن پیش عطفان شود و اسم که گوشت
در شکل بری جوینم او را پیدا از کمر قیاس و میرت فضل و الحمد مدد علی الاقام و النور کسین الاقام

والله و السلام علی سیر الانام و الله
البرره اکرام

م

ای اسم نو که هر طریقی قانع ز تو سر کسی با سی هم اسم تو بی دم می غاف شد عمل این بی
مع کلا میست موزون که دلالت کند بر اسمی از اجزای قیاس است و ایضا دلالتی که بنماید و طبعی
سیم و ذمه های مستقیم اند و نام می را با جاست از دو امر یکی تحصیل و دومی که بر دست و پا است و یکی
ترتیب آن یک تقدیم و تأخیر که بنا بر صورت است و اعمال معانی بر سه گونه است یعنی خاص تحصیل ماده و از
اعمال تحصیل خواسته و بعضی خاص تحصیل صورت و از اعمال تحصیل گویند و بعضی عام که خصوصیتی ندارد هیچ یک از
ماده و صورت بلکه فایده آن تحصیل عمل و یک است از اعمال تحصیل یا تکلیفی و از اعمال نیسی مانند اعمال سببی
جاست است اتفاقا تحصیل ترکیب تبدیل اشغال عبارت است از اشارت کردن به معنی از دو فعلی که یکی از برای
تصرف کردن در آن بوی از وجود جنات اول و منتج و روی و سر و لب و تاج و حجاب و افسر و بالا و صافی
و اشغال آن گویند و حرف یکمین که خوانده و از دو و نهایت و دامن و پای و بیان و دردی و نظایر آن گویند
و حرف آخر که قصد کند جنات در اسم **ش** کردت و بیایست گفته می باشد اسم سر و در آن خود
و جنات در اسم **ج** جاع چون ریش با می شده است شکل با پیش کشم ریشم صد که بر لب در بایش کشم
و جنات در اسم **ب** باور یافت چون جامی در پیش نه را با او بگو در باد و مقصود صاف بین و انداز بگو
و جنات در اسم **ق** قریب و ندان و لب و دل تصور کرده که است که بر اعیان و در کرده
معن تو می ایست صاف با نهادن ششم زن می قریب با بر کرده و برین قیاس دل و بیان و بیان
و کمر و سر و واسطه و مانند آن گویند و حرف و سطر که خوانده چون فرد باشد جنات در اسم **ای**
چون بر در شکسته با بیاورد می کند و جامی از این جابر اجد و جنات در اسم **عبد** العظیم
ای کرده ندان زیادت فانی در بوز واجب و تنبلی عطا چون ست دلت بر کز عدل محیط
زان صورت جیت را خطی خواند فضا و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن گویند و یکی از حرف مابین الف و
خواند جنات در اسم **ف** کرد که بدل با بود و حدیسی را و آدم جامی که در ثانی و کا و باشد که کنار
و طرف و جامی و سو و گوشه و کران و اشغال آن گویند و اول با است خواند جنات در اسم **ب** بول
گوشه باغ و کنار سینه و جوی و پای کل شکست اگر با باشد خود که با و ای کل و جنات در اسم **علی** بان
یا خواست درون ششم آن را بر گوشه و بر باست کشم و اگر نیت می که که بگویند کنار و گوشه مجموع اول
و از توان جاست جنات در اسم **ح** حبن این گوشه محبت چون بیت با و در بر زنده سروری روزگار
و کا و باشد که پوست با علفی گویند مثلا اول و سر خواند و متو در کنند و مجموع مابین الف و ح خواند جنات
در اسم **س** سوست از مدعی و متراد و دوست خوا بکن متراد و آن بوست و جنات در اسم **ن** نج

ای دم بد کشیده و چون خواست بر ذوق من نه اندام سر است و همچنین و مانند آن گفت و مجموع مابین
الطرفین خواست جنات در اسم **ب** بایده ای می بکشد ز سر که شود زان زمین کا ملند دست تو آرام ده ای
و از طرف قاشاد است اشارت کردن بوی و یا تیسر بر پس ایام که مقصود متعین کند و دیگر نظر بر تیسر باقی
حرف اسم جنات در اسم **ا** ابوالقاسم دوست دریا و من اندام یکیش لیکن که کردم در غی با هم رطبه اندکی
و جنات در اسم **ش** شجای بگوید یکد که کشید حرف از دست گویند که می در غم سر بر و ن شد و غم در غم
و جنات در اسم **س** سر و از درخت کل اگر بر کشد شود و قدر غایب تا اکتش توان ماند سر و
و جنات در اسم **ح** حنما علی رقم سودا کشید و صلا و وقت پشرو لای شیا از سرست سوختی
و جنات در اسم **ن** نعت جای از محبت تو گفت دور اکثر عمر او در آن شد حرف و از بدایع صورت است
این شایه در اسم **ب** بول کشم به نام تو کشی میان نام بگو تو از بزم که زبات رسیدم و در اسم **چ** چند
خود ز بر جو که سر دولت است خود و در آن جان را داد و در اسم **چ** چند تازه و در راهی را که در آن
مستاین صورت میان دو شایه و در اسم **ب** بایده سر و از ابای نه بر کشید و آن سنان صدر بین از و در آن
و در اسم **ع** که در عالم رستی بود پیش روی بار خواست تهنیت عیاریت
از است که نقلی اگر عیاریت شری نزد باشد باقی رهنی معانی مرکب دارند از دو و با پیشتر
جنات در اسم **ا** ابوالقاسم در اساس عشرت آفتاب و در مار که سرش خم بود که جامی غم کشد جامی بسو
و جنات در اسم **ع** عید اتحاد عالم غالب ثبوت و آن ز پند زوی اگر باشد بتا در بایش افروخته شیدا
و جنات در اسم **ع** عابد و عابد زردی خود و با اجدال یکدیگم زجیل سرش را بل حال یکدیگم
و جنات در اسم **ز** زکریا که بگوید شد رخ زردم را کشد که کشید می کیم مردم ز کشد و جنات در اسم
ب باقی دولت و عقل شبر من خالی هر که دریافت یافت اقبالی و جنات در اسم **علی** جان
کشم از ابروی شوقی فاشم شد چون کشم برایت اکتفا علی دوستان **ن** نیکب عبارت از است که
نقلی را که یکس متنی شوی مرکب باشد یکس متنی معانی خود دارند شبر را که مراد از دوی معنی باشد نه نقا
جنات در اسم **ق** قاسمی ز رخ و در کن دامن زلف ای ضم که تسمین بیوفت و من صابم و جنات در
اسم **ر** رش در دل مردم جوهرش یافت جامی از صوفی آن مردم کشای و جنات در اسم **س** سراج
چو کشید جام را نام است چو شد و اسرام و دم در پوست مردم جو طواف کعبه را که سر
دیدم ز اثر آب شوقی او جامی است و جنات در اسم **ش** شیبی ریشکل جان و زنت کا قیاسیت
مرا جو سینه سوز چون نوزد تبدیل و آن عبارت است از بدل کردن بعضی حرف بیض و دیگر
بی و پس معنی قیاسیت جنات در اسم **ف** فقیته باک دامن از کروی کوباد که آورد از آن کل بوی

در اسم جنات
این که در دو جان صاحب
جامی آن در سر که شایه بود

و به ترتیب و در جای برای هر روز و چون شبانه رسد علامت او را باشد و همچنین در وقت اسرار و روح
او و در روزگار و چون من چون نور چون جزا و سرطانی و ایند نیز آن و مقرب قوس و جدی و دوج
از برای من و نه و از برای ثورا و جوزاب و چون بگویم رسد علامت آن یا باشد و برین طریق مطلق
چند دارد که برای این نوشته نیست پس هر یک از این امور ذکر توان کرد و در هر یک در تقویم علامت
اوست خواست چنانکه در اسم **شمس** کلمه که آفتاب منی رخ زمین آفتاب و تاب رخ و کنت که کوشش
و چنانکه در اسم میسر که ای کشته در روی ترازو بیشتر باز که یا قلم علامت سردی و گاه
باشد که اشارت کند و مقصود از اسم کوهی باشد یا بر بی شاکه آن و ف علامت اوست چنانکه در اسم
عطا تا وید بر آن صل که بار خاد و اگر کشته وید در کوفه را خاد و از قیل منور پنج است اشارت
کردن بکوفه قرائی چنانکه در اسم **عالم** بر دم رشوق نام توای مدد منتر چشم که بخت با تخری خطم سر
و چنانکه در اسم اساس صورت آن پنج کوه را که در دستم سر شد که پنج جانم کار کمر و چنانکه
در اسم **شبنم** من باب شیرین تو کوه میوت آن قوی که کشته در روز است عمل زادف و اشارت
و نقطه را بیشتر که در برابر یک منی موضوع باشد مترادف و الفاظ مترادف که کینه چون نقطه شمس و خورشید
و آفتاب و اگر بر عکس ترادف یک نقطه را و منی بود یا پیش از اشارت که خواست چون نقطه من که در برابر چشم و
وزر و خورشید و حرف مخصوص موضوع است پس می تواند بود که در قلم می لفظی درج کرده شود که بیست و نه مورد
باشد یک یک مراد مراد او باشد و ازین عمل تغییر کرده می شود ترادف چنانکه در اسم **باب**
تدبیر بل طلب در بر آورده ام بروی قب و بر آورده ام و چنانکه در اسم **بان** که خیر خیران بگویم
و منی در آن بیان بگویم و چنانکه در اسم **علی** در که همیشه بر سر آزاری بیکل در حالت نگذاری
بر پیری مرگ اگر آیدیم خاک که خلاف از بیان بردا و چنانکه در اسم **عطاء** بیان چشم و طرب لب خال تراویم
غم من شد ز مدیر و خاک که دم و اویم و چنانکه در اسم شعیب سر جداره غایتی چون دل بران شوان نه
لبت جامی در چهری که بی بیان خاد و چنانکه در اسم **سلطان عبد اللطیف** یکی در سلطنت تانیه و من خورشید و
که منی دید در روی چهرش من شاهی و چنانکه در اسم **عسدر** دل رعت یافت مرع فیت غم
سر خورد زان غم و مد ز غم و چنانکه در اسم **علی و علی و شبلی** از علو قدر خود کبر و کوه را
سر من یواز و کوه را کوه کوه و گاه باشد که اشارت کرده شود بکوه که وادینه مراد باشد
یا مراد او چنانکه در اسم **مبین** جنبیت از آن دو چشم خور از آن کرد و ی نبود نصیب مستور از آن
و چنانکه در اسم درویش علی زن می کشن که بروی تو بدای بیجا یافت بی بیان و دوش را آفتابی در
عمل کنایت و آن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن نقطه است و اراد و لفظ در یک بر واسطه منی

که موضوع در نقطه مراد باشد و لفظ ذکر را در برابر آن وضع نموده باشند چنانکه در اسم **ششم**
طایفه منت بنام ای آفتاب و لمران تا اشد از خیرت ز بار و شش ترین اثران و قسم دوم لیرا لفظی است
و اراده لفظ و یک بری واسطه منی شیطا کنت دلالت اول بر ثانی بطریق تنبیه و تلخیص باشد چنانکه در اسم
شاه باب صورت آن چو کتا باقی بود باقی بود هر که در بیای دلتش در باب تا باقی بود و شاهی
چند نموده می شود تا شبیه باشد به کثرت صور کنایت و تعدد طق آن چنانکه در اسم **کلم**
نام یارم بود در حرف و آنرا سر ج لاقی به در سابق کم آوا دل است و سطان تقدیر تراک با سده فافتم
و چنانکه در اسم **باب** لب بحر و آنکه نقل بنار کند در دیر و جبر انار و چنانکه در اسم **سبح**
می روشن آب شیش است که پند در صورت خوشی و چنانکه در اسم **فاسم** جردی خود نموده آن که کلم است
و لیکن از میان کشت بنای شکل ابرویش و چنانکه در اسم **باب** رشوق قدرت ای سر و صخور
دو باره سر و شنبلی با وکی سر و چنانکه در اسم **نور** جو باید قدرت جلال و صبور بیالی لاد در امت سده
و چنانکه در اسم **شرف** چون بیان شده جردان من بی بی و را زلف او نموده شود و پوشیده عالی جرد را
و چنانکه در اسم **خاس** بر سر و جان بر سر از مدی گاشتا و حرف علت را ز خود پیرایه توفیق خشت
و چنانکه در اسم **نعمان** محنت از خود داشت جامی زار آن جان و لغت او شد منی تا بر و ن رفت از زبان
و چنانکه در اسم **هوام** از بی باشد دل زار در جمع کن آن قوم را و سیه و چنانکه در اسم **عید**
نزدان تغییر بنده ران کار نام جو عین تعلیم است ای من بنده تغییر او عمل تعلیم و آن عبارت از تغییر
کردن صورت فعلی لفظ است مجز و اشارت شط و آن بر دو قسم است تعلیم و من تعلیم جمعی تعلیم
و منی است که نقطه نموده ذکر کرده شود که دلالت کند بر آنکه مراد از کلمه تعلیم او خواسته اند صورت فعلی او
بی معوض مجز و اشارت شط چون لفظ صورت و شش و شکل و رسم و نشو و سواد و نش و نموده و اشارت آن
چنانکه در اسم **یوسف** ای خاک رتوار شرف افش کل و بی خالی و خط منبت زیور کل
چون صورت تو بود سر کل گفت و رفیت زمین رخ تو و شرف کل و چنانکه در اسم **شمس**
ای که بگویند رود از خیرت او سر دل نشک شست و قدت دیدیم کم شده در دل و از لطیف این اسلوب است
و سیه جبر و اوقات تیش چون لفظ چون و شش و شبیه و نظیر و مانند و اشارت آن چنانکه در اسم **نیر**
پیر من بار اگر تا بروی کل گیرم می بخورم در خون دل زین کوزه بودن تا بکی و تعلیم جمعی است که در اشای کلام
اشارتی واقع شود بگو یا اشارت شط بگو صده چنانکه در اسم **سن** رسته زبان و از بهای خد شش
زان لب کور نشان جامی در مقصود است و چون در تعلیم جمعی یا جاست اشارت کردن بقطعه تغییر از آن بیارات
تخلیف کرده می شود چون نقطه و کوه و دانه و دوده و اشارت آن و تصرف در لفظ بر انواع بسیار می تواند بود

جو آید اصل معنی در عبارت

مثال حسن

بودم ششم علیهای حساب

مان بمرکزی قتی و کاسی

شود نقد تو نام آن دلار

مثال دیگر یوسف

رو دهم بر روبرو دانه

کشاد از دم دو انگشت کوپار

بقانون هم کاه کن است

مثال نهم

بود نامت ز بازایه سور

بود اعمال یکی سه اسکو

که حاصل گشته هر یک از دکر

برده بود نام درم ترا یک

ز جری کان نباید داشتن

سیم قنبت وان در نظم کرب

شیدم نام تو شیدا گشت

مثال دیگر هر مر

بنامه دزی در کراسی

و رایشه خوان استعار

جو بستم صورت آن بهای

کش از دخل عدد خالی باشد

نام بعضی آنها را مثالی

مثال دیگر صد

که رقم نیمی آن لب بداند

جو رو بنام در پسالی آناه

کافی

رسید اعمال تحصیل است

خاطرف هست ای شوخ دلبر

که کفشش نور سطر نور

که شرح یک یک امر مطلوب

مثال علا

نی مادر جو تو باشدنی بدریک

مثال علی

عبارت باشد از تعمر مر

مثال دیگر عمر

ز هر فر نام مطرب شد بود

که سفت الماس گلک نول حاج

مترت قبول ارزنده بادا

باسی ساز حرفی را نشان

نمودی در بستم شکل دندان

فروغ این عمل سید باشد

مثال احمد

اگر جو رشید در جیمت نیست

دمازا از دانه اشتیبا

مثال دیگر عثمان

بقانون هم کاه کن است

بود آن اگر لفظی را نشان

در ای از بای کور و شرق اخر

چو شد اعمال تحصیل مکمل

تالیف

جو جیمت بلای عام ای دو

استقاط و تخلیط

بهرت بیدی ز اغیار صفا

مثال تاج

بنوشان خال خود از سید ر

ولی بروضع اندک زیر و بالا

جو فص قوی آمد جای بوخ

برار باب کرم فوخده بادا

که باشد حرف را معنی باشد

اعمال حساب

که شرح یک یک دشا باشد

یکی را اگر کنی در هم کی جاس

رخ آن به هر یک یاری خوست

مثال دیگر شمس

لی نام خود از رشید ابرار

رسید اعمال تحصیل است

کنی لی این اصول شست کانه

مثال دیگر نور

بیکلی کنم ارا نه تیل

کی تالیف دانگان جمع آخر

خلاصی زن بلانوا نم ای دو

دوم سقاط و کلفت آن

که شت در میان دست خلالت

دکم که هر دو عالم جا گشت

که دور از دانه مرغ ابرشان

تاریخ اتمام این نظم

بنامه که گشتش فضل تاریخ

مقام
قلب

کرم

[illegible]

اصول
مستحقین بعد از آن
پیش و پیر
مستحقین و اولاد است

اصول
معالجین فاعلاس
مد وایره
مناصرت فاعلاس

دوست عزیز

ای من شرف شدت کام	سر داشت پروان از نغمه دل	ای غم زین کز تیر خفا در کمان	از لب مکتوف متصور
مقول فاعلاتن مفعول بان	جوف مکتوف مخدوف	مقول فاعلاتن مفعول فاعلان	افرب مکتوف
یکم کنیزت بر شتر نادگان	کم را نگه باری اکی باشد آشت	ای اردوی جانم جانم فدای تو	بار اکی جانم شام ز خاک پای تو
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	جوب مکتوف سالم و مضبوط	مقول فاعلاتن مفعول فاعلان	مکتوف مکتوف متصور
ای قهر طغز تو ثبتت کمال	وی کو سر طغز نور وی کمال	پا میزدای کنار بر روی روی	کند لقا لار جبرین روی
مقول فاعلاتن مفعول فاعلان	مکتوف مخدوف	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	افرب مکتوف
نوش جانده جان تو دیدن	نوش میوه وصال تو چیدن	ای کرده که ده رشتن	سیران زهرت تو جو باران
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	افرب مکتوف مخدوف	مقول فاعلاتن مفعول فاعلان	بختیبه شمع مطوی
ای خون من گرفت بگردن	تا بخت ازین می در گردن	کند باک سیم صبا مبدع بطریق	مکتبی پیارا زان کلد از بجه
مقول فاعلاتن مفعول فاعلان	مطلوی متطوع	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مربع مطوی
وقت رافیت و ان قدر کز کربا	در صلیت ای بان یکدشت	نیت چون تو سر و چین	کند ازه شنبه دمن
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مطلوی متطوع	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون مطوی
ای کار سیمین بر	در اسیر خود و دیگر	رفت سوشش من یرو	لبت خون من بخور و
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مطلوی سالم و مضبوط	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	بخت شمع مخبون
سر شراب گلگون بود	لب تو ام خون بود	ز دینت میسر بر روی تو	دولت قالی ادا ز قد تو
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون مفعول	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون مکتوف
ازان کجی که دل من میو یار	زی دار اگر شبهای انتظار	تو جو صبحی و شمع غزلت حرم	تسمین و جان من کون کجی برم
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون متطوع	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون مبطوع
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	جوان زب که اندر کار و انشا	غلام کس است تو بوج دار	جواب باد من و سحر پیارا
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مفعول	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مشت مجوف
برن آه نور شید یکوان	بند و سر و بلند و بنج و بنجر	گر کشی یار کار سیمین	میشه آید جادو صبا مططر
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مربع مخبون	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مخبون متصور
مر که رو تو یار	زمره جبه کشاید	و لم تو نیست نشاء	تا از من نیست یار
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مفعول	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	
کس بر مطوی بودت و دایره سیمین چراست	دل کندید و قشای باغ	بر بیج جبه قریب	نیت شمع کل
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	نما کند عقل بدید اکی
		مفعول فاعلاتن مفعول فاعلان	

۱۰۰
معاونت مستقیم
پست وایره
فناوریات مستقیم

۱۔ مستحسن فعلات میں
پت واپس
شا علی فعلات میں

مستحق شرف و عفو است
مستحق شرف و عفو است

اصول
مدرسه علمیه

[illegible]

عن علي بن عبد الله عن



مسائل

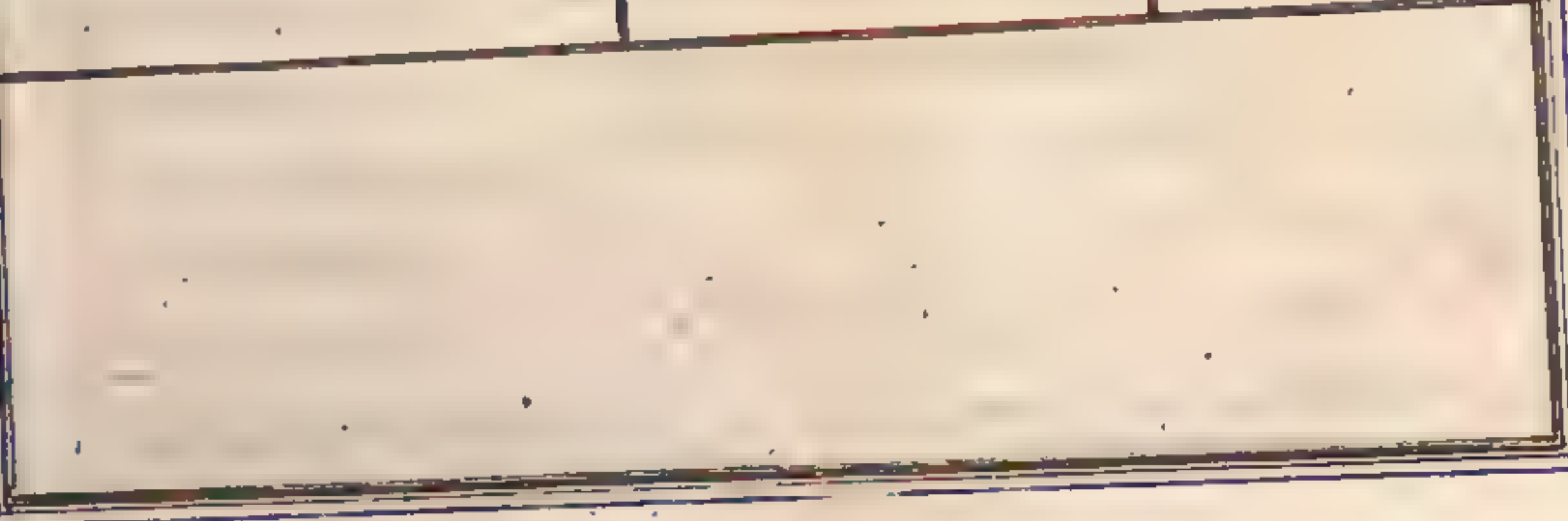
بعد از ترجمه نجات پسند خداوندی که شجره دانان مقامات بندگی را گوشه اندر آورده نوبه لطایف انعام و افضال است
جنت عظیمه جلالت و عظمت کماله و پس از تنبی سرود درود پیش روی که نقش بندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پی
صوت صیحت و طایف اقوال و اعمال است صلی الله علیه و سلم و علی صحبه و آل سیکوید کونیده این راز و سازنده انفس و لایون
که در عقون شباب که او ان تحصیل و عنوان صیحت قال و قیل بود تخنید خاطر را بتعلیم علم موسیقی آنگ که کرده بودم و علم
علی انرا بکمال آورده که در قرآنین تا یعنی آن بی بکشم و کاه در موازین ایقاعی آن و پستی مردم اما بواسطه تغلب
او و او و تغلب حوادث لیل و نهار خاطر از ان افسانه فراموش کرده بود و لب از ان ترانه خاموش مانده تا درین ایام
از ناصیه احوال بعضی گرام که آن دستار نشین بود و بان دستار آرمید جان تنوس کردم که مکنون ضمیر سرش است
که از ان افسانه حرفی بروی کار آورم و از ان ترانه صدائی در گوشش در کار بگذارم و مرجه موجب این قضیه که **شنوی**
نفس تن و جان یا خداوند که جانها را به تنها داده پیوند بفضلت کشتن تن در ارجان
ز قوالان بود تنهای چچان تنی جان نهان در خاک بهتر ب طر زندگان زان پاک بهتر
اقدام بران مرام نه مقتضای مقام این فقیر بود و اشتغال بدان مقال نه موافق حال ان حقیر تا ازین منتهی تجاوز کردم
و روی توجه جمع رساله آوردم از کتب این قوم ملقط و از اصول ان طایفه مستفیض ملتزم از مطالعه کندگان آنگ
مضارب قضیب بر و ترجمیل تنفیه ترند و استخراج نغمه اللهی لایوف الفقه قد صنف فیہ نکته و ماتوفیق الالباب القویب
المحب علی توکل و الیه انیب **نمید** برار باب و کاه و فطنت پوشیده نخواهد بود که اکثر حیوانات را
تغیش و اقبای نوع جز با جماع با انبای جنس متصور نیست و آن اجتماع بواسطه تکرر حرکات تنخالیه است
که منبسط میگردد از تنوع حاجات و ایا میسر نیست پس محتاج گشتن با همی که بعد از افراف داعی با جماع تواند بود
و چون آواز که نسبت دوری و نزدیکی و روشنی و تاریکی بان یکسانت و ایصال آن بجهات متقابل و حدود متغایره
آسان هیچ ساری مانع آن تواند شد و هیچ مانعی واقع آن نتواند گشت لاجرم حضرت حق سبحانه و تعالی بنات
لی علت خود در طبیعت ان قوت اصداد آن بر اطوار مختلف بحسب اوطار متنوع و دیوت نهاد و هر یک را برادرک آن
اوطار از ان اطوار توانا سیه داد و چون انرا بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات در نوع حاجت حاجتهای دیگر بود
که در اطوار آن اختلاف طبعی اصوات کافی نبود علم شد تجربه در ان بتطبیق آن بخروف و ترکیب حروف بکلمات و وضع ان
بازای معاینه مقصود پس جهت احتیاج انسان مضاعف شد و نگذشت که بحسب احتیاج ابر مطلوب مرعوب محتاج است
و محتاج مادر وصول ان انواع لذت و ابتهاج پس ویرا در اسماع اصوات که سیه مرجه تا مر حاصل تواند بود و تخصیص قی

که آن در ضمن نجات ملائجه و تادبغات متفقه نوزده و وجود کیده تا ایف نجات را خصوصیتی است که در سایر تادبغات
زیراک چون ناکاه نغمه ملایم نفس دارد شود بان ملنکه کرد جانچه بوجود ان مراری جدید ملایم و چون از ادراک آن لذت
گیرد و آن فی الحال روی و دواعی در تقاب توار می آرد از وحشت و دواعی وی منقبض گردد بازی ترانی و وحشت و دواعی وی با تهاج
و زود تنیده دیگر که کویا همان نغمه پیشین است رجوع کرده ششم بتناسلی و ایف بسل که در و پس درن چال جند خیز حاصل شود
یکی و در و امری جدید ملایم ناکاه و دیگر ملایم و وحشت و دواعی آن به جهت رجوع دیگر انضمام تا ایف متفی موزون بان و هر یک
ازینا سبب نوعی از لذت بنحیت اینها ملنکه کرد و غایه لاله اند و کاه باشد که از احوال پریشیده در تنس چون چرخ و فرج و خوف
و جفا و خضوع و استعجاب بران آوار عینتی وارد گردد و آنرا مصیبتی صیغ خود گرداند و بواسطه آن متع بران احوال پوشیده اطلاع
یابد و درین نیز نوع لذتی باشد و کاه باشد که اثری از ان تنفس متع سرایت کند و چون حصول آن مطلوب وی بود بهتر و سبب
کرد و در تحصیل آن و این نیز موجب لذتی دیگر گردد **فصل** قدام کجا بر آنچه معلوم شد از تادبغات و تادبغات
و ایقاع آن در تنس و استیضاح آن به لذتی کامل اعتماد نموده تکمیل و اتمام آنرا سبب ند وین کردند و آنرا موسیقی در اصطلاح
عربی باشد که به ابتدای احوال نجات و از حیث ملایمت و مناسبت ایشان با یکدیگر و احوال ازین تامل در بیان ان
نجات را تا به رعایت دوری از ان از منکر نسبت آن با جان محزون است و زن باشد با شکار زینت و دیگر کرد و
هر چه تا مرید در لاجرم ششم میگردد و این فن بدو قسم یک قسم که در وی احوال نجات را بداند و آنرا علم تادبغات گویند
و قسم دیگر که در وی احوال ازین را بشناسند و آنرا علم ایقاع خوانند و ان رساله همین ملاحظه بدو قسم انقسام می یابد
قسم اول در علم تادبغات نغمه آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حسن زبان آنرا در تواند یافت و این قید احتیاز
از آواز نایب است که از نغمات غیر طبعیه چون دف و کت شنیده میشود که آنرا نغمه میگویند و می باید که درنگ کردن آنرا در
زمان بر حدی و اجد مین باشد از حدت و ثقل یعنی تیری و کرائی که آنرا زیرو ویم گویند و این قید احتیاز ازین است
و اجناس و مجموع است زیرا که هر یک از اینها آوازی اند درنگ کنند لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل
یک بر حد و ثقل و می باید که بخون الیه باشد طبعاً یعنی طبیعت آن آواز با طبیعت متع تقاضای آن کند که نفس را
بان میل افتد و از ان لذت یابد و اصغای آن کند و این قید احتیاز از آواز است که چون چوئی یا شکی را شکار می
کنند سموع شود زیرا که آن آواز است که درنگ میکند زمانی که زمان کشید نیست بر حدی معین از حدت و ثقل
و تیزی و ثقل چنانکه نسبت که آن آواز بحسب صلابت و رخاوت چشم مجرور و محسوس و علیه صلاحیت حدت و ثقل
دارد اما بنیمه و شش با اتفاق انرا نغمه نمی گویند اگر کسی گوید که ازین نغمات نغمه های نامطبوع از کلوی بد آواز
و غیر ان از سازهای شنیده میشود حاجت گویم لاسم بخون این نسبت طبعاً زیرا که آن ملایم طبع لافان یا سخنج آن خواهد
و اگر ملایم هیچ طبع نباشد لاسم که آنرا نغمه گویند و اگر گویند گویم ان تریف نواست که مقصود بالذات بیان حال و است دفن
نه مطلق نغمه **فصل** چون نغمه ای در گذرد آنرا بعد خوانند و چون بعد از یکی در گذرد آنرا جیس خوانند و چون جنس
از یکی در گذرد و آنرا جی گویند و چون جی در ضمن نجات متفقه محدود و لاله نغمه موزون و لاله و وجود کیده آنرا لحن نام نهادند

[illegible]

وینس وکس الاقام فی عود حمدی الاول

سرسبز و تنه‌ها



تن تیر اگر بر اثر آید چه عیب **عریب** اقدم خدای و یوسفی فی الله فی غیر کم لو کان معکم اکل
اطباء از مدینه که در غل عالی بر معارف ادا فی و اعلال اید الا و مد و د **رتقه الاوی باسمه سبحانه**
الطاهر شوق و غرام بقیل تراب اقدام سده سده مقام قد و انا م و بجای احوال و عام مد اید طلال
بلارالی بوم اقیام نه حد این قیصر ستان است لاجرم طمان مقال کرده و روی در قیصر تصرع و ابتقال آورده
یکو پد **شهر** نامه شود در آن حضرت خوان نام بر رکنه میریم بران شمع شریعاید کرا چون شوی بیار بیضی موج آن بوج
شکاک تیه و مانه انجا طکران **رتقه الاوی باسمه سبحانه** بعد از عرض نیاز مندی و شکستگی و شرح تعلق دل
سبکی بر بین بوسی مجلس شریف و موقوف ضیف خادمان آن استانه و ملازمان آن دو شانه و ضیف داشت آنک
جناب مخدومی ترک بجای و رت کعبه جان و دل کرده اند و روی مسافرت در کعبه آب و دکل آورده چون
قدر نفقت قربت را بعد از احوال دانسته اند و نفقت دولت صحبت را بعد از احوال شناسانده مضمون این
رباعی را که **رباعی** عری یکب می شودم خود را در شیوه میر می شودم در چون چرا که کدام میر و یکب
الته بعد از مودم خود را **رتقه الاوی باسمه سبحانه** و در زبان ساخته میل مراحت نمود و در صوبه با احوال در سک سا بر عزیزان
سعادست فرمود شک نیست که در این تشویر را با شمس کرم از جوده عالی ایشان خواهم داشت و در کینه
این می است را بقیل غایت از آینه خیمه ایشان خواهند زد و در ایستگانی جا به فرموده ایشان واقع
شد **والا پت** چه بار بار که خسته و در بارش خورشید انور نوید بین رفت قدر او بس که در
در آن حضرت از در کتر نوید **رتقه الاوی باسمه سبحانه** حق سبحانه و تعالی تر دیگر از انبی بره کی و در آن محفوظ دارد و در
از بره مندی تر دیگران مخلوط و السلام و الا کرام **رتقه الاوی باسمه سبحانه** نیاز و مسکینی و غیر شکستگی بوقف
عوض رسانیده می شود که شوق و غرام یا سوس نما دیم کرا ن زیادت از است که تپویر زبان و تخریر بیان
پیان توان کرد و محل احوال اینجی آنک کشی خواسان در کرد است و اصحاب کشی در غایت اضطراب
که شرط است و زبان بوزد یکی که سباحتی پسند سباحت مکارم و معالی بر معارف اکرام و اعلالی حمد
رتقه الاوی باسمه سبحانه از عرض نیاز بنیان اعتماد و بی مسروص خادمان آن استانه و ملازمان آن دو شانه
آنکه خدمت مولوی کرم نخواهد بود و تشریف قدوم شریف از زانی فرموده و با لایحه جان معلوم
شد که سوا ایشان با بارت نبوده و از آن حرکت بسیار شیمان و شرمند و بر تیان و بر آنکه اند و حالا
خوم مراحت جرم کرده و روی توبه بان ثواب آورده ازین بهر مستنم بمیلان تمام توقع اقداری
و تنی استغفاری میبارد **پت** کرده در کرا ن بعد بجلت روی عدمی خواهم خسریم ادولی
پیش قفل عام ان شاه کرام **رتقه الاوی باسمه سبحانه** غدر باشد قتل و السلام **رتقه الاوی باسمه سبحانه** آورد و صبار رقه می کشی رت
شد و وضع جان ز در قتل من مد جوابان نیم یک مرا اداست درین ورطه کمال کرد بعد از عرض نیاز و وضع
و شیت که داعی را دایم ان بود که عن قریب در سک زمین بوسان استان ولایت اشیشان

لا زالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب والوفاء ان مقام باید با واسطه بروست سواد شدت
سواد توفیق افتاد امید ووری بنیایت حضرت باری خدایه است که در اوایل به **سبحانه**
این سبزه امید و مید و کبر و این شوقه اندک شش پذیرد زیادت ابرام شرط ادب نیست مراد است
در جهانی حاصل و سعادت جا و دانی مواصله و السلام و الا کرام **رتقه الاوی باسمه سبحانه**
سلطنت شعاری خلافت نباهی ملک مکده نوشته شده باسمه سبحانه حق سبحانه و تعالی ظل را حق
و سباحت حضرت سلطنت شعاری خلافت نباهی را معارفی عالیمان مدود دارد و ارکان
دولت را مستحق عیست توفیق رعیت بروری و سعادت کسری رفیق کرد و انا مدیده چون ملطفه
شریفه شت بر نوازش رعایا و استمالت عموم بر ایا و مسطوی بر نزارک و تلقای ماکان و وقع و قلع
لی باکان سح مع قیصران و شکستگان رسید هر یک دل و یک زبان دست تصرع و ابتقال برداشته
در عا دوام دولت اشتغال نموده و می نمایند رجا و اشق است و امید صادق که چن این پست
و برکت این غریب روز بروز نهضای تازه و سعادت های بی اندازه بظهور پیوندد و مراد است دنیوی
و سعادت اخروی بکمال انجامد **پت** حق دشان بپیر عدل می آسمان در میس بعد است
سلطنت عدلیست بس بود کس کدستی عدل شون کربنا شده شون چو یکای چون بود خیمه کی ستونی
یارب این خیمه سعادت مند زیر کستون ناخبر ما بدید زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق برقی باد
و سعادت زیادت **رتقه الاوی باسمه سبحانه** شای شاه جهان در کیشیشان دوعای دولت او در و سباحت
بدون کشته تیغ یک سواره چو در سباحت خیمه و انج زرم کران باد چون نوازش نامه کراستج ان نیم طوف
می وزید و از شران نیم لهرست می دید افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت برداشت و کلاه
کوثر قدر و عظمت ن با وج عزت و کرامت ازا شد روی تصرع و ابتقال سعادت شک گذاری بنادند
و زبان عال و مقال بوظایف منت و سباحت داری شد که **پت** سکر خد که شکر امید زمانه را
بمعطرب مطلع و شرف شد مزنا و کاک کشادند اهل راز از نازی بنار خد بر پی رجا بخت لطف اتنی
و شخت قصص ناختمی است که هر روز از شاف رخ غنچه مراد و یکد جده کشاید و از جو پار طوف نعال
مقصود دیگر سبیری نباید **شهر** طرفت او را می سوز خواهد نهر و تا بید رفیق سوش خواهد بود
هر کی سوت او کس و غا خواهد **رتقه الاوی باسمه سبحانه** شمع بر شمع و طوف بر طوف خواهد بود ظل را قست و سباحت طافت اید الا با حمد
رتقه الاوی باسمه سبحانه در او بر ناله شش لوح امانت نامه کرمان رسد مشور اقبال نیست
دو سان عالم سواد است ان و ریشدر یک یک درات عالم بدست چون غایت نامه جان و نینی
از اردیاد دولت روز افزون خاک شیشان استان غر و نیاز را سرافرازد و ایند و کلاه کوثر قدر

و تر نشان با وج عزت و ذره کرامت رسانید بیکدل و یکبار **سبحان** روی باز برین دعا برسان
 بر طایف و عاکوبی و مرا سم و دلخواهی قیام نمودند بر با طایف کرم آتی و آشاست و امید بفر
 نعم ناشای صافی که عن قریب قحای تازه و نهر تنای بی اندازه دست داده فان غایت مستقر
 دولت معطوف گردد **نظم** امیدوار جهان که معطوف گردد غنای خرم بودی بطلال
 رسته کارکنان شاهیار و دولت **نظم** نذر و نهرت و تنوی مستقر و کمال و اسلام و اکرام **رقعه الاوی با سم سبحان**
 باز صیحت از مطلع امید و امید تقیست طغوان کشتن اقبال زید **نظم** بستمه سر آمد برادر دل من **۵**
 حاصل نامه مرادی که دلم می طلبد فتح ناکره و جو نافه سران به منور **نظم** دل و جان را به فتح رسید **۵۵**
 هر که بود برادر که مرخص برون بون صدق شد به من که خوش است **نظم** چون مظهر شریفه منی بر فتح قریب و هر
 جدید بجایک نشینان شاه را به انتظار رسید شرفه ان فتح را به سر بایه فرستوج ساخته و در مظهر خوش شایسته
 زبان حال و سنان مقال بشکر گذاری بهین مقال کشاد کند که **نظم** به لک کشتی که مظهر خوش آمد از بوی ده قیدی
 خاور که یک بدخواه بر او توتا تجوی کشت که بود در بحر و تکلید حاصل عای مظلومان و دلخواه و خلاصه مدعی دعا
 کوپان بی اشتباه است که هر روز قحی نو با کسر محالان خم روی نماید و نهرتی تازه با قدرت معاندان
 منعم بدیست **نظم** دم بدم جامی از اخص کند مره باد سوزی تو فاخته فاتح ابواب فرید
 ظل رافت و سایه عاطفت ابد الابد و داد **رقعه الاوی با سم سبحان** چند بوسه دست و بایک دیار بار
 فرخ ان ساعت که پنجم دولت دیدار یار کر طعن و اموش کاریم زود **نظم** زانکه بایک شکرش کرد الم فیما
 خواندی طومار غمی او دل چون شد مرا نامه اش تو دید جان کردم انچه دارا **نظم** اصناف مضاعف ان ملاطفه
 و معاطفه که از گویای نامه غایت اینر و معنون هیچجه محبت کینر بجا به شوق و ذائقه و وق کشید
 چشیده شد بیا ز واقعا و محسوس و انکار بوقفت عرض رسانیده می شود شوق و آرزو و مندی بدست
 و ستیوس خداوندی زیاده دار است که بتو بر زبان و کج بر زبان چنان توان **نظم**
 دیدم از ازاران رخ و درویش و دلم **نظم** ندادم پرون شرح دوری ان ازار را کیک نازک باشد از طر اندر خون خم
 درج در کنار کم در دمل بسیار را **نظم** ایند نقالی محض قفس و آستان ان نفرت را حسب الامکان از مکاره
 معون و از حکایه مامون در تود دولت و مسترجه و حمت بداد **نظم** بنده جامی و دعای او که بر نیاید
 خدمتی زین به دعا کوپان خدمتکارا **نظم** چون مراد نامرادان آندا و عواره باد بر مراد و عداوتی بنده دوار
رقعه الاوی با سم سبحان ای باد و آستان نازان دستان چار جانان بود خوشی جاودان چار
 چون شد سبب قیامت ان شاه و عاکب مروی حدیث بارش شاه جان پارس **نظم** غنای شوق و آرزو و مندی
 بر کباب بوسی حضرت خداوندی که عواره سباه فتح و غیر و زنی در کباب جاه و جلال او باد و سم

و عیان سعادت و بد و زنی در کت و ریخا نوال او نه خان ز دست رفته که یازوی طاقت و توانی و
 نیروی مصارت و شکجایی اسکان توان کرد لاجرم کشتای خود و تسلیه خاطر شتاق و تسکین
 و اوست اشتیاق را و فی جندی از طرفی از ان و سطر جندی شطری از ان بکاشته غامی از
 و اعصاب و در قمر زده قلم افکار و اختصاص میکرد **نظم** چوب بستنیت خود را سر و پا با کشتن زبان
 کتم نامه را محرم را رکوش **نظم** انهم را ز دلای و اندر میان **نظم** هر روزه در یوزه درویشان دل ریش و بهشت
 و دلخواهان کین اندیش از درگاه و امب علی الاطلاق و مندی بالغم قبل الاستمات است که
 لایزال و دیتان مجیم عز و اقبال ان حضرت را از طوارتی حد ثمان معون و از بوارتی معون مامون
 در سایه رایت نهرت شاعر سرفراز دارد و از صدای کوس طغوان آثار کوش بر او از بنه و جوده
 و اسلام **رقعه الاوی با سم سبحان** صبا از مر و می آید فدایشان دجان من که میگوید حدیث مروی از بانی
 زبانه نامه بل کر سبب نخواست دارد **نظم** بی درو دل چار و جان ناتوان من نامه از عنوان ان تحت صبح
 سعادت فلیح و معجده از معنون ان لمعات اقباب غایت لایح منی از اعظام سلک عینت زمین
 بوسان ساعت مجلس مجایون و مشربان و یاده مواجست با رفکان بارگاه و دولت روز اقرون
 شام امید حرومان کلبه ذاق را مظهر ساخت و دیده اشظار مجوسان را و به اشتیاق را منور کرد **نظم**
 منت ایزد را که از ترشده طغوان خاطر غنیده را سر بایشان و **نظم** از سر بایشان شاه کشور جاه و جلال
 نمده زندانی مشهور ازادی رسید **نظم** اصناف مضاعف ان معاطفه و ملاطفه که از گویای ان معاطفه و ملاطفه
 و شکستگی و شوق و لبشکی بوقفت عرض رسانیده می شود و تحین تقدیر را برین دو بیت اقتدار کرده
 می آید **نظم** امید و انجام کونین فصل ازل میشه کام ده شاه کامران **نظم** بقدر دولت او خلقی پیارید
 سر عطف و امن و ملک و امان **رقعه الاوی با سم سبحان** فاصد زمره قصه ان دستان رستا **نظم** مروی حدیث از بانی
 در امید و می باید داد **نظم** جانان و بی غمی با و ان رسید **نظم** غایتی تازه و نو از شای بی اندازه که از ملازمان
 حضرت عفاقت نیای که مظهر اوصاف الهی و مصدر الطاف ناشای اند نیست با مخلصان و عاکوبی و
 و عاکوبان بیدل و یکدی و یطنوری پسند در آینه رابطه امتداد دولت و واسطه از دیاده و حشمت
 خواهد بود **نظم** چو نشان خاطر و شمشیر **نظم** فرید قدر و جاه و شیش **نظم** فروغ تاج شاه معدن کیش
 بود از کمر اخص درویش **نظم** درویشان جو و می بکند **نظم** بنده ای که قصد بویسم **نظم** من و لای من بهات میا
 قوی تر مندا مین قی و آستان **نظم** بل مستی این عالم در کلمات **نظم** که با هم خاک بوس رایشان **نظم** قی سبب و تقالی و دنیا
 ان حضرت را روز بروز نهرت و نهرتای که ناگون روزی کناد و ساعده فضاغه بر دولت و سعادت نای
 روزا قرون فیروزی دما و مجده و اد اکرام علیم الصوة و اسلام **رقعه الاوی با سم سبحان**
 از نور ازل دولت منور بادا **نظم** اسرار پدر و معصوم بادا **نظم** بی اندر غنای خرم نالی سویی **نظم** حکم و عالمت منور بادا

جوابی در کتاب است فوسکی قال اوردی درویشان دل ریش و دولتمندان یک اندیش
مبارک دست نیاز داشته اند و قاصد صحت و بهمت بر آن گماشته که غریب بجوم غایت بی علت
متقلب انقلاب همه کرد و تنها معنی بقدری وصف شود و بکثرت مکر بری از قوت مخرج اگر و بی
خصوصیتا متغی عجبت و ولا کرد **پست** خوش اندم که این جنگ و این ادبی شود سر بریاری و یابوری
کن و دستا با قبال کام شود تا ز عهد و قاصد **رقعه الاهی** بعد از عرض نیاز بلبان اختصار و ایچار
مردن کتاب این تغییر خواهد که خود را بپوشته بوشته بر خاطر فطیر بگذراند و عوارده در کاغذ بار و جواسر
اخلاص را بطلیم کیمیا اثر برساند اما چون مر قاصدی راه بدین مقصد نمی تواند برد و هر طایفه طریقی این طلب
نمی تواند سیر این معنی فو که گاه صورت فی بند و از ترفیب ویر ویر بطور می شوند **نظم**
تیرک رسالت قاصد نامه شیو و شوند اگر نیست یک سوی جویم عزت تو باد را جای و مرغ راه است
ایده واری بنانست که غریب قریب چپ خوشانه لطیفه انیکه که محاب قاصد و نامه از میان بر خیزد و دولت
ادراک ملاقات شریف و اجتماع مقامات لطیف علی امین قال و حسن حال میر کرد
وقت آن آمد که نین منی صفا روی عجبی میان جو شد از دیده امید را در روشن کنی گشتی عیش و انگش کلنی
مخلصان و دوستداران کام دست بوسند بخدمت و سلام **رقعه الاهی** که بایر نظام الدین علیشیر نوشته شده نامه
زان دم که خدا شاقی است تا بود که کنم کنی بکار کردت که مرغ بر دوش تو بیاورد و خام که نامه دم در دست
چون قلم بر دوشتم و اندیشه گشتم فراخند از رفتنای متابع که درین جزد و زو واقع شده معنی در و گشت و صورتی
بر خاطر نگه داشت اگر به این نیز خالی از دغدغه نقد یعنی نیست و اوقات شریف را بی شباهه نصیحتی نه
که بنام پیش توان نادر سر بود و در کوام نذران در دست در کرد و مرادات دینی و سبادت
اخروی حاصل و اسلام **رقعه الاهی** بیکانی که چون از دل براید همه روحانیان با جان سراید
شیمین درین فیروزه نظر و مانع حدسیان دار و نظر مرصع و مسایف و دعا و منافع از کمال محبت
و ولا محسوب شال و صبا میدد و چون کلک در شرح شوق و اخلاص از تو هم منعمه و ریای غری نیست و
بنا بعد از اطمینان زیاده مندی و اختصاص بفرقه قاعده طایفه چنان خود نما جاری نه لا اوجم از مستان گشته
و بساط آن در نوشته یکوی **نظم** فرین کاری ببادت گاه و بیکاه که در ظل طلیس دولت شاه
فقط خود از دل برایشی برای حق نباه خلق باشتی **رقعه الاهی** شدنی خانه دلم را ترجمان
بشنو از نی چون حکایت باز بانی نیز و شکی است از بویا شکایت میکند حکایت قادی امام
واق و شکایت توالی الام اشتیاق شیارانست که بید کاری و است و مان بسته و وسیتاری
خانه زیان سگسته در طول این نامه عرض آن مقدور باشد و در طری این همیشه شریان مسود و لاجرم

سدان باب کرده الهام می رود **نظم** دران ساعت که بی سوسش اغیر دران فرقه مجلس شدت با
نزیس بوسن توطی کردانی زمین بوسن عکوبانی دولتی از اشیا معون و سعادت و اراستعاع مامون
میسر باد بالینی و آرا ایجاد و اسلام **رقعه الاهی** سلامی کرده ارسین تیردلا کشاده نقد ما از رسته
سلامی از کند طره لام دل صبا دلان آورده دلم سلامی خوشتر از فردوس علی الب دروی کشیده قدوسی
نیز بران الف از چشمه عیان در پای طوبی عیشم شکر محبت شریف و هدیه مجلس صیف کرد اینده
مردن آنکه چون خدمت مولوی راسوقی رکاب بوسی غنا کمر شده بود خود را بر شراک او بستن و او
نمود لاجرم این رتبه معصومت رساکه تجید بخیر پوخته بخیر و ستاده شد اگر مصلحت دانست بعض
مایون رسانند والا **سو** سرچیز قبول دل پاکت است باید شرا از صفا ادراک است دولت
عاجل متغی سعادت اصل برود اکل میسر باد و محصل **رقعه الاهی** که کلک تو طفل معنی را
یمات حسن برورده خوشیج را نظر شام رشت و ساز و خطان **رقعه الاهی** که شکر شب دراز مرا
بارده باره بر و ز آورده میخنده شریفه شگون بعانی و عبارات لطیفه تردیکان و درود و دران تردیک
بمخبر را مشرف ساخت در صورت هر خطی حقی روی نمود و اگر عکس هر حقی قدیمی بر تواند اذاعت است
شکر عجبای شکر و شاد مایند و از غار که کلمای محبت و دعا سخا مینداری که لطفا تو بگذر و بکام
مارستانا شود بکامیت حکایت که شکایت بباران واقع شد که ایشان از رتبه این تغییر تصور
کرده اند و در کت تحریر و تقریر آورده والا **نظم** ناید از تو جهان معامله که کسی را رسد دران کلمه
یت از تو بخیر که کلمه را که لطفا تو باش زنج ملبد **رقعه الاهی** از تو که بلوح با علم رانده بر ما تو اسرار قدم خواهد
و بافت نظر خودشان که از اد و اسلام **رقعه الاهی** از تو که بلوح با علم رانده بر ما تو اسرار قدم خواهد
با و دل من با نری بای کش به پیش و روی کرانه مریدان بسیار رسد و دم و زبید جبر و جبران و دم
مخبر و خشیار مسرورم با و عوی قیام مجبورم نام بجای بی خشیاری هر قوم معطوی بر اختیار
لطایف مشور و منکوم بیکه سفینه از توجج جبر و قدر در زلفا طم نوشته در کلام از ی و نویسنده در منکوم
صیتی کم یست شنه از قمع سراب خودی سیری و بر توجج شراب بخودی دلیر رسید و قصه بار سبانه
زادیش کار و بار پر دم و زبید و زکار پر دم کرد بر من صدقات قریباری و ز عالم خشیار پر دم کرد
لا اوجم از مقام اصطلاهی رعوت اختیار بر زبان خانه دادند صحت قوی یافت و سرچیز خانه زبان
گشت و در صورت تحریر نیز یافت لایزال جاری احوال ملازمان برنجی که مختار خاطر عطر و مقبول مسمیه
باشد جادری باد و اسلام و الا کرام **رقعه الاهی** بعد از رفع اخلاص بر زبان افتقار و اختصاص نوع
انکه درین جزد و زار شایع فکر حسراند و نه خوی جدید میخان قدیم رسید که دانان غن و رویشین
زبانان نظم کتبه قدیم و امر منکوم از آنکه شود و مع قبول و سیم بیکه جایل کردن ضوع و تقطیم

طریق تنوع آن بر داشته و معانی بدیع بر لوح بیان نگاشت و اعلی تیر در نوع کمان گناسل و رزق منت
تسلی را با آنکه **ه** زیر آن در قیاس کشت و آنان نیاید جودت طبع جوانان کوسری جند از قوی جالت
کرد کرده و در صدق ارادت برورده و برشته دقیقه محبت فزاح آورده و شمع سکس محبت
و پدیدت جمعیت یکداند **ه** رشته این نظم که کوم ناست نیست که هر یک صدف باره با
زیر کسر شاه را باد کمر بنده درگاه را همیشه ریاض سخن از رشحات طبع کوسر بریرشان
نازه باد و قضای جان از تمام نظم دلاویز شان بر آواره و السلام والا کرام **ه** رتبه **الاحسری**
لاف شوق است در هم یک درم دراز کرد و فرساید زبان یک شمع شوق انگیز بعد از طبع سلام بجان بقیه
و ایام موقوف است چون نامشیتل بر معانی نام دار که نام زد این کم نام زاویه فقر و انکار شده بود
رسیده دیده را نور و سینه را سر و کجشید الحق مرکبی را در بهار و رونق غنچه یافت که از شکست آن
بانغ طبع خندان شود و ناله دانست که از شکافتن آن دماغ خود عطر افشان کرد و فی **نظم**
دیدی ویدت لطیف و موزون از درج کبریت اقرب کمون در روی در شسته در بسته یکله آن نکته
دانشه خون ز کف پست بیا قهر کشا و شستد بارای آن جوهر خونی اما شعل کوسری ایدار و
در مقابل آن لال صدی یکین عامل بولوی شاموار در سلاک نیاز و سلاکی و رشته تعلق و لبستکی انتظام
داده بموقف حضور و ستاده و آن اینست **ه** کرد زلفت کشتی بر روی بوی بکر افغانی جلوه در سوتی و
ای زیر سر زلف بخت تمام قوس قزح بر جود کرم دل از یک کیدی تو کشته نیم کل شمع روی تو آتش طم
ایده واری جانت که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوده عین انکال را در خور آید سر خیزد شکسته و خواهر
این سبب که تودر شاموار و شکی بر معانی طبع لطیفان حل دو معانی مشکل با تمام خاطر شریفان
نخل **ه** رتبه **الاحسری** جعنه از قفه صادقا تا کلماتی شمع کشاده و از کسره حاحا سدا ز آفرای کسریا
بعد از قادی ایام انتظار و توالی آلام اصطبار از جانب جناب امیر علی میر عالی که کرامت شریفش بصورتی
لطیف نگاشته قدم کمر و خاقی برکت سمیت و رود یافت شطرنج زاویه اختصاص و ایدواران کاشانه
اختصاص را روح روح و شمع ابواب فتوح آمد در مقام تجلیات حیات انجم و تسبیحات منتج تبلی تمام
تحت و مندی و مبلغ و نمودی میگردد و شرح بطش بر شمع زلال وصال حد زبال لال عال و متعال نیست
لاجرم از آن تعاد نموده بر دغای شمعین سر متبلی اقتضای میرود **نظم** رتبه **الاحسری** شمع شمع شمع را
اقایم جهان باد اسم بی شمع عالم را سکونی میرا چون نقطه عالم میته در دل صاف کشت
جوین نوک سنا بنا بدغم **ه** رتبه **الاحسری** و عایی بدایتان مضموم مع الثوقی والوالم و نهایت آن محدود
الی یوم ایام و البین منبها منقود الی الا جا به من الملک العلام بصورت نیاز تا ز بساط جوات و انبساط
میگردیس و شمع نیش شرف ملاقات پیش از آنست که بهر قیاس است و عدوان در اعمال ادوات

نظمی که در این کتاب است
در این کتاب است

نظم و ادوات آنکه از آن توان کرد لا جرم عنان قصد و نیت از صوب آن امنیت معطوف
داشته باین دو بیت معروف میگردد **ه** زیر یک اکسیر در قیاس کشت و آنان نیاید جودت طبع جوانان کوسری جند از قوی جالت
جاه کونا زیر بای بند دست در دولت دراز **ه** لایزال نالی زاویه اید بر و منب باد و شمع دود
سعادت جاوید باین پیوند و السلام والا کرام **ه** رتبه **الاحسری** بعد از عرض اخلاص بجان محبت
و اختصاص مروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و جمال قبول سخن در آن حضرت بقی بزرگ است و سنگ
ان منت صرف اوقات و اتناس است مصالح مسلمانان و دفع مخاصم طمان و عوانان و اگر ناکاه عیاد
باید طبع لطیف از قرآن شغل کراتی حاصل آید و خاطر شریف برابر شیبانی روی نماید تحمل آن کراتی را
در کسب حسنات و زنی عظم خواهد بود و معاربت بران بر شیبانی را در معیت اسباب سعادت و خلی تمام **ه**
راحت و رنج چون بود که در آن رنج کش بدراحت در آن زانکه باشد برع اید رنج تو خج راحت جاوید
حق سبحانه و تعالی توفیق و تسکیری از برای افتادگان و بایمردی عنان ارد سنه دادگان زیادت
کردانه و السلام والا کرام **ه** رتبه **الاحسری** سلامی که چون باین رنرا از اهل و بمانی آن نکته
کیم نور لای ازلی در سمیت و چون بشام ذوق از قبول معانی آن شمع بوم از موم اید کی شمع
با فاخته خلاص متون ببا بیت تدلل و ابتدائی و معیوب نبهت توجده دولت انقلا قفه نوقت شریف
و پدید مجلس شیف یکده و اع دل جوشه از فراق در شای علم انش استیفا قی روش ترا رست
کرد شرح و بیان آن بکانه دودی و غامد و زبان حبیباج اقد لا جرم طلی ان ساط نموده و زبان
انبساط کشوده انما میرود که چون درین دلا و دتی یکد بر این محبت و ولاست بقی شمعون شمع جده که در شای
شرح آخرین قصیده برده که بی شک کوی سق از اوین و آفرین برده روی نموده و معلو بطایف ارجمند
بر آن کتاب لطایف انساب **ه** چون قطره شمع که یکد بر کل سرب تبار که از قوده و مطرح بر تو
اندر شمع کشت و شرح عقل کثرت پشته آمد الحق مرعنی دقین که بدیقین نظر موی شکاف شکافه بودند
و قیوت سنا سبت چون موی درم با قفه عقل را یکد پین رایان آن دودی فرق نمادند دستا نداد
اما چون موی بر فرق نهاد و در عبارت یکد که نیم در آن از بحر زخار خاطر کوسر بار کوسر دار استخوان
کرده بودند و بالی بس نگر سفته در سلاک انتظام آورده از آن تا جوهر ایدار و لالی شاموار ثباتی
جندان ندید لا جرم از انبساط و شمع جان و زینت حایل جان کرد اید توجره خاطر شریف بکسبنا ط
این نوع غواپ و بدایع با وجود کثرت شواغل و موانع علامت آنست که خدمت ایشان را اثر و ظاهر
ارجمیت باطن مانع نمی آید و ازین معنی اید و ارگشته ساتت میرود که می سجانه و تعالی جیتی کرامت
فرماید که این محبت و رجب آن محض توفقه نماید و السلام والا کرام **ه** رتبه **الاحسری** بعد از ادای وظایف
و عافیتون با جاست مع اسد ملن دعامر فوع انک تبار که کی فاصدی رسید و قصیده تازه رساید

جوئی خند خواندم را قفیده دل خاصش از قفیده دران تابو شد خیم برست کشاده جلد و نهام سیدیم
سر خند از مطلع تا قطع در سیرت و مصرع خاطر برست نفوذ بیا بی بروئی فرو شد چون سیاهی
سج نشانی بزرگ است و نفع عین امکان را در حسن کلام و لطف مقال کوشیده بودند و اگر چه خبری است
این ناقص را با بر صاف کمال پوشیده بنظر اندیشه در نیامداری **ه** مشاطه جویده بتان آرا بد
ازین سخن شیب بد و کینه از فتوای آن جان منوم شد که خدمت ایشان را اودت اقبال بر قفیده مقصود
و اعراض او نمودای بی بود تا که شد است اطمینان علی ایله اما اگر چنانچه در تفسیر امور صوری و ترک
اشغال غیر ضروری چون ملایم مراح شریف عزیزان نیست بهمانه نزد و دورنی نماید هیچ جای نیست
که مقصود ظاهر نیست و جمال ظهورش را بر کمال ظهور سائر فی **ط** کرده هر جای جمال خود نمود
و سببیک اینها که بود مای اندر جوئی استایجوی میرنده بر جسم و گوشش آگوی گشت و از اب که هم باب
وارد خاصش از بدار حجاب **ق** سیاه نمکانه از حقیقت قرب بقصد و اکاه کرد اند و دست است از
موده مای بی بود کوتاه و اسلام **رقعه الاقوی** بعد از رفع اسلام الی المجلس العالی و الحوقف المحفوظ
بالکرام و المعالی مروض آنکس بر چند این نکته بنویز از علامت و غرامت قفیده پیشین زنده اما چون نفس
شوم از سعادت ترک عادت عروم بیاحت و بیاحت قیافه توانی متناگشته و طریق غزل
که بی توجی چنین بعضی از مطامیر صوری ماکشی نمی دهد با یکله انداد یا قفیده گاه کای شیخه خاطر را با یکله تبیه
غایب و حاضر را تبع بعضی تصاید عام انواید که بر سن کلام آتی و حدیث نبوی شتم بر نفع و کشف
فصلی فرورنگان در فاد و رات دنیوی و بار ماندگان از لذت کمالات معنوی است اشتغال
نموده مای یکد که جانی که از آن مد کلاهی و در آن تقایض از خود بر خود کواهی دارند تصور آن می کنند که در حق
از آن تپیر و شمع و توج و توقع ایشانست حاشا و ثم حاشا **ه** غار بادشده که خوریز است
چون در او صاف خود زبان برست نیست حاجت که در عزم من بهایش زبان گشته سوسن قیمری
که خود را بر بار بر تیش از ملاقات صوری سر کران بر کران کشیده و با بود و نابود خود در زانو و یه قول
و همان آرمیده قفیده طلب و بیستی است که سرگز رویستی پند و وجهه قفیدی نابودی که کرد و بود
بر آن کشیده وی را جوطات آن که در گوشه شده و ابواب دخول و خروج بر خود بسته تصویر بر صور خیال
جمعی بر تیان و احصار اشباح مثالی ایشان کند و از آن شان بر سازد و دوستان محمدت و ندمت بردارد
سیاست میسات **ه** از کردار صلیکسان تنگ با سپیکان کی سر تنگ و از آن که زفران همان تنگ
با یک جانیان در است **و** مع نهاد برین و لا بوزن و قافیه و قفیده که یکودت مکرر اتفصل المنقیدین
خاقانی شروانی صورت اقتراع یافته و ایل الما فوج خسرو دپوی مدو النعل بالنعل در طریق اتباع آن
شاقصیتی خند گفته شده بود و بدست فرساده شد امید است که بچشم رضا مخطوط کرده و احسن اصفا مخطوط

والله اعلم انیب اقرب الی الایة بلاریب و السلام و اکرام **رقعه آخری با سمة سجانه**
رسول دوست بدستم بکی رساله رساله که در دل رنج دیر رساله ای نه رساله نوریده و کرسی رسیده و تابیر
وقت و اوقات کان از زنده آورده و با یکله خلقی از جاده خانه غیب و اصل رسایای مقدمان ایل و **شوی**
بر طریقه ششین بر یالی شوی عارفی با صلی کلی از وی بولشس را بلوح دل بخاری زیر پتی از آن نامی براری
نقی سبب از تقالی سر شیده ان فیض را از آرایش مکاره مصون دارد و از آرایش مکاره مصون دارد و از آرایش مکاره مصون دارد
رقعه الاقوی ای ای وادی سیر منزل را آید بدلم را بدست صبر و قرار نماید و از این قدر جان نثار
او بر پیر و بانگ دلی بسا اگر نه بدختر روزی رشتگی از جوی و ران آن استان رسیدی و نغمه گری از
انسان رستان وزیدی بر و در ماندگان بدایع صوری گشتار زندگی محب بودی و زنده کانی و شوار
ایمید واری بنات که این طریقه مدی الیایی و الیایام استوار کرد و این قافیه علی مر اشور و ان غوام
استوار بندید **ه** شادم زخم کلکت و در تخطا نفاست اگر زنده کی دارم زین اب و مو ادا هم
دولت و سعادت مستدام باد و اسلام و الاکرام **رقعه آخری** کلکت گفت نامه کای گاه شرام
صدتغه خوشش بر دم آورده ز شام کربای تو در بیان نباشد **ه** صبورانه از جانب دوست پیام
چون رفته شریف بخت و عادت لطیف صحن رباعی جهان وجودت و حسن بیان سران خوش تصور کم توان کرد
بماند این صیف رسید از سر مصرع بر دل و چون و سینه خروج در ثوقه مسدود گشت باب معنی مفتوح نایره
شوق وصال اشتغال است و و ادایه سوختنی بدولت انفعال است که پذیرفت خاطر جان نخواست که
من قریب اضلای بنیت و تخمین این نیست کرده آید اما بواسطه قادی ایام روزه و نفاغ صفت مر و
معداین مراد پیدا قادی سیاه و تقالی نمکانه توفیق مصالح دینی و دنیوی قسیتی کرد اند و اسلام
مایون نامه یار بسیر بروی از بر رسته زیو خطامیکن و نظم جانو آیش جو کیوی مرصع در تقایش
در اطیب اوقات و اشرف ساعات مونس خلوت بهوران و بایه سلوت رنجوران گشت **تسم**
کمی برده ز روی گوشت و زینوشش و سهار روی کمی سوی خلشش و شپش رفته کیوی پیش کو شمر دند
در تبادله که شد از آن شاه پیشی که بر مضبه باکی و بی عیبی جلوه ظهور نمود و نر از خلق و کوششکی و ناز مندی
و گشتشکی بوقت عن رسیانده می شود و نخی شیا عن الاطامه المنقیه الی الملا به برین و و بیت اقتضار
کرده می آید **ط** بود و اقی بر جای من که و آب رخصت ب در باغ مکیا جمالش در بار و شای امید
که باشد میو اشاقا **ه** **رقعه آخری** چون در کت ان واسطی لعل قبا شد مدم رویان اینست قفا
زنگی که دم بدم است در نغم طنور شد جلوه فا زنی زنگی بجان سبیدید هم دیده مردم و دم مردم
و دیده چون در سوچ کافوری شسته و احوام زیارت شیدان تیغ صوری بسته بدین و بار رسیدند
و درین خزار امید **ه** ازاده و لان بجایشان بنده شدند و زکنت جانشینان زنده شدند

سکین نعت را که تواند کرد و غزاین موبست را بجا که تواند آوردان بکازین کستانی دست بدایم
و بدعی دولت دست برداریم **ر** دست که زبانه بدین دستان یاد بالادیت و زبردستان یاد
مشور کرم نگار باد **ر** کلکی که در دلج این کارستان **و السلام** **رقعه آخر** رفته تمل بر قطعه پیران
لطافت سیمه بکله کاقدی قطعه قطعه جوهر بیاب دروچیده بختان عود و زردیکان و درست و مومل
یافت **ر** از غایت تعلیم شاند ندورا بر مقله چشم چون بکین در فاقم جواب این ریح اخلاص بخانه
اقتصاد مرقوم کشت و بدعی صن عاقبت و سعادت حالت دست و محسوس محسوس ام و قرین اجابت
باو بالینی و آرد الایجاد و السلام **رقعه آخر** مبت ریح و بیت اشواق اجوت دم مقلی علی آفاق
از ریح فراق و مشت شاقی **ر** حقی قسم علیه ابائی مرگاه قلی تیرا شمر تا در جواب نامه شریف و رقی بخاتم
چیزی بیایم که بار مانگه با شمع و شمشیر با شمع از حالت خاطر شریف اندیشه کتم و اقتصاد بر غایت اخلاص
سازم **ر** بایب که برین درخت اید دردی تجریر رباعی که پیسری زان تیر شمع کرم چون سر سوزی
بر خاطر عاظت شیند کردی نوشته شده بود که در قید و ربه مرآت توفقه ما واقع است تمیص راجبی نیست
در مع جبات این قصه شایع است **ر** بایب در نوبت منان را و ج حال از دست رقیان نگه میدار
بشرقی و جنوب و جنوب و جنوب از جورت و در خا مال **ر** دعا را قوی میاید که رب لا تد علی الارض کویان در
میج و یار این طایفه دیار کندار و دست دعا را صاحب فتوی که متوق مستبدین را که از زنده و مار زنده
مدیان بر آورد و این مرد و مقود دست و از جمله کالات معدود و وصیت کند و بیده تیغ و تخط بر حال
کاشنگان دارند و معاند درویش را با یکله با شیان نگذارند **ر** بر اکلن سیر و ی جا و حال
رسم نقدی بدین روزم **ر** سعاد غایب نیست یکجا تمام بگویم تو م کارهای دینی و دینی بر
بجاری صدق و صواب با پای باد و اور صوری و معنوی در مطاوی و بیرون تو اب ساری و اسلام و اکرام
رقعه آخر ز می کرده از شوق شبانه طبیعت همایان قدسی سوای تدر و ی ز مردم و شند و مطلق خوش
سراغ من شایان است مروی القی طلیست انوار لطف ذکا از معانی ان طالع و آثار حسن ادا از عباد
ان لامع اگر فیا که کانی با تمام این بردارند و بر تو اندیشه بر یکمل آن اندازند شک نیست که پست
انقصیه نظم ایام و واسطه العبد شورو اعوام خواهد بود قی سینه از چه بنایه معون دارد و از هر چه شد
ما و ن و السلام **رقعه آخر** بعد از این بیا مود و من یکم چون موصی رفته شریف غایت مراجعت نمود
این تیره و است که در جواب ان کله چند جوید هر چند که خاطر نفور از رسوم عادی و تکلفات رکی
کشت از معانی نکرده و معانی غریب رباعی چیزی بجا طر کند شست **ر** کی باشد کی که از جدایی بر سیم
در توفقه من و بایب بریم در جفا و بستی غرق شویم و ز تو پستی و خود نایی بریم قی سبانه و تقالی توفیق
سراست خونی عادت شخصی بزدولت و سعادت ریت کرد اند و السلام **رقعه آخر**

ستم ز صغای خاطر و بیانی من اینده توای بکار پیستی روزی که بن روی پیوستی درین عکس خلی خود پیستی
مردم زده دیده دلم خون تنه که ملک لطفه بگیرد وین نامه و فاصداریان **ر** واسطه در دامن و صرا ویز
کر نه نامه نامی و پیچیدگرای که محبت رشت قلم و محبت و تقیست کرم ان قبه اقبال و کعبه انانی و
اول باشد در هر چند از ایام دوری و وفات پیوری بکین ایام امید دورا نرا بر تکه تازه کرد
و قیغ مقفود و صورا نرا بپوشش کند **ر** یک کلید مید بصد معنی و پید یک قیغ مقفود بصد سال کند
نظم نامه را که بجا پی سگ این کرم است و لی زبان خانه را تو انایی غزاین موبست لاجرم در ادای ان شروع
نمود بر و عاقتصاد میر و ر لایزال روضه جاد و جلال و دشتوان بر شخت فصل آتی تازه باد و در جات
تزیینت آن تازه کی اندازد و السلام **رقعه آخر** بعد از ریح نیاز مرفوع انکه چون از رشت
سحاب فصل و اقبال ان جناب سادات شاداب کشتند اصحاب نشان کم شده بسان نعلش و تشوق
جوشند که کذاب در پیمان کم نشان کم شده و شیت می جویند اگر اسم اشفاق و مکارم اخلاق کار
فرموده در ان باب استقام فرمایند حاکمیزال مجلس شریف مجمع رفاق و مرجع قوا باد و السلام
رقعه آخر بر کماره جلد و درازیا و بهر آردیاد **ر** دارم ارادت جگر کون و جلد خون در کنار
چون بود دیده ام دریا کند بند ادا سیل شمع و جلد بارم که شود با و جبار **ر** دعایی بوز اجابت قرین از شای
نند سایه مدیت و مساقی شرف استیجت همراه از مرآت تیر که او یا الله تکه مجلس شریف و بدیه مو
شین یکم و تشوق و تمن و اتباع بدی یافت سعادت ملاقات که از مطالب و اجل
مرا دات پش رانست که با د اده زبان اور و اعداد نامه من کستر از عباد ای ان تقنی تواند
نمود لاجرم غان چان از ان صوب معطوف داشته مودض میگرد که معون عایت بی غلب
حضرت عت غلت و زلت احوال فوا که رفا سوز و جلا اید و و خرسند بر پنج سلامت و مین
استقامت گذرانت و از مرد غنچه و بکالی که موجب توفقه باشد و بر شانی بر کران ان شای الله
انفیز که مجاری احوال و دشتوان ان حضرت نیر صورتی اجل و معنی اکمل واقع باشد این رفته
تفرع و اقبال متصف شال درین احوال از بعدا یکانب و مین شرفین زاد ما الله شرف صورت
تجیر یافت و السلام **رقعه آخر** قیاض کرم ز فضل بی اندازه انداخت ز تقدیم بشد و ازده **ر**
شد باغ مراد نامزدان **ر** شد شایع نایب ان تازه مراد است صوری و معنوی متعین سعادت دینی
و دنیوی میسر باد و السلام **ر** والا کرام **رقعه آخر** چنانکه است که گوی میم اوفا قیس کر غلتا و راحط اوفا
زمانه نازان روسک ما که روزی جلد با او مسک **ر** مدله و الله که ارا چنی که با هوای محافلن موافق
بود شمع شد و اکا دیتی که با مراد موافقان مخالف می نمود خند فکشت لایزال احوال ایشان از موبست

ایزدتعالی محکم شادمانی و سیر و دار و دار ساخت خود توفیق و اسلام **نقص** **الاولی** لاریال کا حق و عباد الدین
و کالعدم جبه و انکرام لای الصدق و القین ساعات بطاعت توفیق باد و اوقات پجرات و مرآت
شئون **نقص** **الثانی** شکر که کم سیر از عارفی چند بر عادت اهل رسم با هم بودند دل کنت که ابرام نه شرط است
برکن که عین و عابد **نقص** **الثالثی** لازالت الاغلاک لا حول مکرار آتیه و ابراهیم فی اصابت
سهم سعادت جابر و **نقص** **الرابعی** شکر که بواب نام جان بودند بر لوح جان روزی و فی حد و کنت که ابراهیم نه شرط است
بگذر که عین و عابد **نقص** **الکافی** خاطر شریف از توفیق بطول و است بجزای مطیع باد و اوقات
نویز با ستوائی در مقصود حقیقی مستغرق **نقص** **الکافی** چون یافت جان را در ملک و کنت که ابراهیم نه شرط است
شکر که بوابان نویسم دولت **نقص** **الکافی** برکن که عین و عابد **نقص** **الکافی** سلام است تعالی و رفته و بر کاتیک
آفتاب از طرم دولت جوساز و در راه **نقص** **الکافی** بایه قدر و شرف عالی شریف **نقص** **الکافی** در بوابان خطی از ذره نفس کنت که ابراهیم نه شرط است
سبح شکر و موابا لافعا در خوا **نقص** **الکافی** اسباب دولت این جهانی توفیق بوجبات سعادت با و دانی پیرایه
بالنی و آرا **نقص** **الکافی** ببال غیب ثابت قیام ایات ایاب مخدومی انظمی الکلی اگر می اندی
بقصر ایسان من ان محیط با نقاب بل الاغلاک مطروحه و در سده بایه است تعالی طلال افشا نه غیاثا للهدی
والدین و ميثا الاسلام والمسلمین **نقص** **الکافی** دعای کبریا بکسید **نقص** **الکافی** نوید ماستینا ماستینا
تجانی که بمانیت روشن **نقص** **الکافی** خروج از عید و احسن **نقص** **الکافی** منع و مودی بیکر و بعد مودع آنکه چون جاری
اموال پجایی بجهده العقل بجا و مستعدی اقامت شکر و مستوی اقامت و طاعت اجماع است ایسان
کتاب دولت و ارکان دین و دولت علی الدوام و الاستمرار در مقام ترمه و انتظار **نقص** **الکافی**
کرامت جبه و دولت و نور سار و تجلی بوظل فرخ خوا ساز پاری **نقص** **الکافی** بجا پیرایه اتفاق و کرامت خلق
و اثنی است که با سفا این مقصد و اناج این مراد را می بین بلا و فضل خوانند نود و منت خوانند نود
طن عالی مدی الایام و الیالی بر مغارقا کارم و عالی محمد و باد
تقدیمت و زق و اذات کبر **نقص** **الکافی** انوار النور من هر قیصر **نقص** **الکافی** صحنه خلقت بجا هما **نقص** **الکافی** بقص توفی و اعشا موف
رسمات اقدام و پیران عالی مقام سده سدر این و عینه سیر تکین باد شاه جهان نیا و شیرازی
عدلت شمار سلطان انوار و الی پیرین قدما ان الطفا و المعاندین **نقص** **الکافی** نودین حسن بن علی بن عثمان
کرم ششم امرو ز ارج و خوا **نقص** **الکافی** بگوشت با و یاباد از و بجای دوم **نقص** **الکافی** کمی که بای در آرد بی غراب کاب
بر اهل کونورت تراش خوا **نقص** **الکافی** بطوق طاعت و بیع صاحب انفس **نقص** **الکافی** ثافت سر که مدادش بیع تیر سزا
چنان رعادت که بایش و لاک **نقص** **الکافی** بیت راه رم سیر عادت را **نقص** **الکافی** بعد از شکر شکریت ظلم کیت سزا
خواه و نادر خواه **نقص** **الکافی** شکر با شکران او ایسان بیت اسد از تویم در درستی و میان دور

از راه و مینی از توفیق عالم کرم جهان تن بفرست خوا کفر نواحی کرمستان روضه جان لبشکان
با ویه شوق کمال کعبه مراد را خضر تازده داد و مدینه جهان بجز خشمکین سرکه جهاد و اقتدار را نفعی فی اندازه
بخشید ممکن ممل و هم زبان روی نیاز بر زمین دست و عابر آسمان و طایف دعا گوئی ادا کرده
و مراجم شکر کناری بکای آورد و لایزال بر کاست اقدام طایبان حول بیت اسد الحرام و میان اقدام
خواه حضرت انجام بر قلع و قمع عدالت اسلام مدد مال و مدد کالج امان ملازمان نغم جبه و جلال و کرم
خواه اقبال باد البتی و آرا **نقص** **الکافی** ماتی برقی مومنان می رسند
و بیت نیم سحره من ربی بجه **نقص** **الکافی** فن شکر که ابراهیم نه شرط است **نقص** **الکافی** من شکر که ابراهیم نه شرط است
مکرر من دروه انوار الحمد **نقص** **الکافی** بر بیکر فرو تاج کرامت بر سرش **نقص** **الکافی** نامه اقبال و دولت بسته بر بال و بر
نامه چون نافه چین سیر بر بویان یافت بوی جان مشام دل جو بکشد هم **نقص** **الکافی** ن و انعم و مایسترون که
جواسر زوار کوناکون در خوان غیب مکنون و در کج نامه لاریب مخزون بود و بوساطت قلم سعادت
رقم در سبک اظهار ورشته اشتراک نظام یا قه یور جمال نامه میون و عله کمال صحنه بجا یون آبدالی
قیام الساعه و ساعه اقیام ذرة انتاج امر الکلام و واسطه العقد لیالی و ایام بیکر اکشت نای سحر که ابراهیم نه شرط است
صواعق قدس و مجلس ابرای کنت بر دازان بجامع الکس خواهد بود **نقص** **الکافی** کتاب گفتند در جبه و بطسم
مکون لک الکلف **نقص** **الکافی** فدا کنت و تعایش مقار **نقص** **الکافی** بتوفیق فیه فی العطف و ارقه
زان کرامی نامه بر سطر جبه کنت **نقص** **الکافی** سحر کرده قدسیان از قدسیان کوشش **نقص** **الکافی** شاپیت نغمی استور شکر
ناطقه شاد و ارا ز ذره کور و پوشش **نقص** **الکافی** نود و سیر جبه کرم سر و فی زان **نقص** **الکافی** کرده خانه جبه از شرمسکین در بر
چون رخ و بان که از ایه جلالان **نقص** **الکافی** داده توفیق خداوندی جلال دیکش **نقص** **الکافی** اغنی خضره من حصا است تعالی بین
الا کارم بزمیه المکینه و رقاب کس الکرام الی رتبه المکینه الذی میج اولی اکرم من نور اشواته تحرق و قلم
نودی الهم من تواتر اشفاقه تحت رق خداوندان خاص نوع انسان فدایکان عوام فضل و احسان **نقص** **الکافی**
کرم و عید شاعر یا بزم **نقص** **الکافی** و با کج و کالتی المیزان کج **نقص** **الکافی** حکم سایل تحریه ضیق معیشة **نقص** **الکافی** بیش بیا یولی عینه رفته
غدا کج و کالتی **نقص** **الکافی** نداشتن فی القای اسم **نقص** **الکافی** **نقص** **الکافی** اثناب فضل کز اغاز دوران ابد است
بر مراد و مداح سیرخ و سیر اقرش **نقص** **الکافی** خرواق و انبای که می یکرقت **نقص** **الکافی** فضل را تعلیم در سراز طرک شکر و شکر
دست او کج کیش و کوبه دولش ملک **نقص** **الکافی** بیکر شکریت دور از دست کیش کیش **نقص** **الکافی** جلال الحق و المذ و الدین فیما
السلام و المبین ادام است تعالی طلال جلال علی الخوفین بفضله المقربین من اقصاء مرجه دیده و جران دیده
در توفقه خانه ناموس شاد جلال زوار ترون و مطالعه خوا میون دست نداده انا جان تحت
رسیده در معیت اباد ملکوت و و مدت سرای لاسوت دم محبت و و داد زده و قدم بیکر کج
و اتحاد نهاد **نقص** **الکافی** وان لم اقر من حبیب جسی بوجد **نقص** **الکافی** فان طاب البین فی مدد القدر

فارواختن کانت بطن و قد تبه عن و قد التوب **و** سر بر سر چشم طاهر کل نیای نیست
 رگستان او دانه را و کج کوان برش غر بار و در دهان غشیشیان در سوا طاق ایران و روان طرش
 و این ساقه محبت و انصاف و رابطه مودت و انقباض چون از رست تا ابد خواهد بود **و**
 و لما انت الشوق نحو جابه من المدا بوان يكون الله و قد شمس كرازل خياط فخرت و نسبت
 بر قد من عطفه امن با حب محشرش حد مات سینه النعابت و مد مات و روية النوعات متبش
 از شرا بیت اوقات ان سه فی ایام و هر کم تحیات کربضات مزاج متوطنان کغان و مان و حرا
 مداه شکستان بیت الاقران تواند بود مرقوم و موقوف میگردان حضرت مبدء سعادت بود
 اوین آن خلاصه وجود سالت میرود و چون از ریا بر است امید اجابت می باشد **و**
 و اما لقی کل یوم و سبیل الی بار کادی کل الی الله **و** سیرت از دور و در چشم خود مردم دورود
 بر متین و دیار خاکبوسان درش میل و شغف میسر شرف و تنوس تمام شده و در تمام نه
 دران در جاست که شرح غایب شرح ان توان و ادیاد طری نامی شران توان کرد **و**
 تا به شرح استواری اید شدیده کاشاق اصحاب الحکم الله از روی من بکتاب بای و اقرون بود
 زار زوی غوغ در پیش بکشد و کوشش از ان وقت باز که توفیق واجب التوفیر منی از التفات خاطر
 خیر بکتاب این غیرت کور یا قد مطع ابدی عقل وینا و مطر نظارانی و اما و استعدا و تقبل **و**
 انما سیرینه و استر فاقه و فصل فاضل مینه ام و دیگریت الی الله سیرینه نوادی ایما کان بیهوده و کمال
 بجایان دارد که ارم رو من این سان کشند مندرنگ و مازکن حال انور کما و مندی و من ان شریکین
 عرا سواد می اندازد دل غم برورش و چون تجیده درین ایام دیگری از بار مستکان ان نشان رسید
 و نوبت بر بد التفات رسیده و بر طبق و صدق ان شود و عدول از شمس کدرایند و اوج شوق و کین
 بر ریافت شوق ملاقات تو قد شد و دواعی ملوک طریق مغنی با دراک دولت و املت شاکه
 گشت **و** انما و قد انز من عده و قد تو قد نار الشوق من دکل الله **و**
 راتش غم سوخت دل خوام یادش بر دم باشد ایند بکاک کوی او خاکشش اما واسطه تمام علق
 و تراکم حوائج که از ان جدم را قد اوقات کمن سالت شکسته احوال که بکمال انچه تحت اقدام الاله
 مصححت نیست که سزا قد شش بر دارم این نیست بهمن رسید و این نیست محسن کردید الله
 تصدق الخواص فی سبیل الله **و** قصدت عولدی الی الله **و** ما در ایام از خاک درش در جبهه
 وای فرزند کی کرین سان ضم باشد مادرش با این سواد جانت که حضرت میب الاسباب بل شانه
 می که مستغن نیل این دولت و متکفل در اک این سعادت باشد بهار و میر کرد اند **و**
 و ایاس الی ان یر مع الله پتا و بیخ یوم سبیل الله **و** چشم میدارم که پیش از بار بستن زمین با ط

جوان

بار من بند کفش روزی نوبت کوشش الطاب با سبب کشید و اسباب باطل و اتعاب انجا مید
 ریاض خست حضرت دولت و حضرت از جو پاد فقیل و خواص حضرت و مرات طراوات و حضرت ابد
 الی الله در ترقی و از دیار مجده و ادای مجده و صبحه الایه و قد طالی ادرجت فی تحقیق عافه و عافه لا یقال یارد
 نیریم آله العالمین تعاده و نیریم عن حیطه الکفر و الله **و** محقر سازم سخن کو تار و بود و عرف و صوت
 نیست ممکن خلقت مدعی کاشد در خوش بر سر شکست باقی با دایر ال نحت و مساز و سعادت یار و دولت یار
 و نه الدعاء و در مفهوم مع الشوق و النوام و اوفه مدد الی یوم الیقام و الیقین منیه شتوه الی الایات
 من الملک اعلام و السلام و الاکرام یا ایتنا العیبه المربوره **و** ملک قصه النوی که ستوره
 زنگار اوری بر پیش نظر و حضرت بینه از خاسته و
 اتانی تراث قاج من شریطه
 نیم و ادویه مداوی قی کل لفظه غایه یقینی و فی کل معنی نه کنه مرانی رسید نامرانی رشتیاری
 بنام کم شده نامی رسا نه نامی نه نام درج لغات کدرج بود در انجا جوهر نروقتل و کمرست بقای
 چون عاریس معانی ایگار کفایس معانی ایگار بند بعد از شش بوجریانی و شکل کشکال شانی جوهر زو امر
 من عبارات و لای مدالی لطف استعارات زیور سرور و صلی و شایع شکر کرده اند ملاقات و بعد
 خطود و سطور غایه رنگ غنر فام کالبد فی الدیده و الشمس فی انعام جلوه کوی خود در یک از قوای
 جساتی و مارک روحانی خطی دیگر باشد و بر حربه تا مگر کشد با صره ارشاده نقوش قلی و مورو
 رقی ان اطراف و کناف حدیقه رابست و بر جان و غنیش و خیران کاشت و از باران صاحب شوق
 و شمع شمس نیاز سیراب و ریا کرد اند از کس خط بنر توای رنگ رشت زباغ خاطر منیل
 می و در شش یاد کا خط از شمع شمس خود فو که ذابنه از علالت الفاظ شیدا ینر و غن و بت
 کلمات شکر کیمش کام با ز جاشی شربت وینا شرب به المرقون چشاید و شاه اسم و اوج روح
 برود و استقام قولی روح کیشش شام جاشیم شراب و یقون من رقیق مخوم قشایه شک رسا
 دل ازین بومست و جان زان جاشما در دست تو ساعد از ذوق سماع و لذت استماع ان گوشش موشش بر روزه
 کاخ صانع خاده حبیب فکد و دامن نیال را همچون شمس که ناکبر کبر کنی رسد از عقود در و روتود
 نو نو و کومر لال مال ساخت ناطقه خدات غدا و شورات مناساتی را بجز و ارباس طبع خود
 مطیع و کسا مخطط محلی بجم و خط در بر گرفت با کیره کانی دیده کانهن ایا قوت و المرحان نشان ایشان
 دوشیره کانی یافت لم لطن انس و لاجان در شان ایشان بنان ایت با ایشان دل ریش
 که بناده و وی زیما شمس اران معانقه و از دلیج و محالطه و اشراج خندان شایع لطیف و دما
 و معارف و حقایق استیاج کرده شد که زبان غایه بیان از ادای ان خام است و بیان خام زبان
 از استغفار ان مقام و انکت عایه کیف و لایفی بعض معانی فی کل کلامی

بر صفتان بد نویسم که قاصد آمد و ما بر زد که من آن فم و دم عارف و دعا اصناف مضاعفه ان ملاطفه و
 ساطفه تخیلاتی بری از تکلفات نشین نمون و در عیو دیا بی معون از بهائات شادان نظم کسرت بکده و
 چون سر سینه مو فیان تیکه کشت و اندام و شایستی چون زاده خاطر عارفان قریه جمیعت و حضور تمام ترون
 با انواع نیاز و سنگشکی و شگون با صاف تعلق و دلبستگی بموقع طعن مطلع انواران لطایف و منبع اسرار
 ان معارف اعنی محیط النفس والاقتال و محط وصل قوافل الامال ذاکم بات سار صیت جلاد **ع**
 بی سار الا مضار کا لا مثال در یاد دل که بر دل دریا جو بگذرد یاد نوال او شود از تاب غفلت تاب
 سر جبهه کشان ملک اکو نیست **ع** زین سان که فیض او حاد فاق را گرفت شاید که خطاب کند و خوش اقبال
 اید فزون رو شتر ایام اگر کنم فقی ز روز نامه احسان شتاب کویم دعای او که ز آیین قدسیان
 میدانم این دعا شود اید سبب لالان فی نمود و دقت و شوق فقه غوث الاسلام و المسکین و عون لا یجیب
 الصدق و ارباب التیقن رسایند می شود بیکین نوایرا شواق و لولای در استیاق که در جو سبب
 او و شایسته و برای دفع عین الکمال ازان حال جبهه جبهه انبیا رسیده و ارباب سوخته تیرگی بود
 و کلمات که از عوارض و لواطی انقاسانانی است و تبرق اقدام و اوراقی که شاخ و برگ اشجار
 ریاض نمون رانی است بقره که اظفار طوفان نیران است بار سال نفس بشا به اخلاش سوزان است
 با تار عاشاک و خن میسات میسات **ع** با گرفت اشک می توان نشاند و زود برض ساد و دل در دست
 در غرض که صاعقه باره ز آسمان باشد محال شد نشن بخار و حسن لا جرم خام شکسته زبان با عمر بسته
 و مان ازان متورم می در میان می آرد و حرفی بر لوح پان می نگارد جویت مد زبان شرح حال و دان
 زبان جوانم از خانه در و مان دوا **ع** بعد از اشارتی و لیدر که در باب تو در این قصر بر زبان خام لطایف صبر
 که شسته بود شبها زبان ازان شقه در بر و از آمد و طاس و سینه ازان تود در امتزاز اما فید ام بود
 کدام قبلیست روی خراست و اقبال دران قبله اقبال توان آورد و پذیر یه کدام مثبت اوام جویم
 جلال ان کعبه انانی و اما ل توان بست **ع** که رسد حکم چون خام ز سر تا قدم محض از بود باره ز فوایان بردن
 لیکن این خده که ارقص و ضربن دارم **ع** شوان مابان معدن حسان **ع** داب و امانا بود قطره حیر آوردن
 کار زیر که بود زیره بکران بردن **ع** مع هذا بار را در خاطر بیکه و که لا و بالی و ارا نیش قلمت بصاعت و خلا
 عدم استطاعت ماکده قدم صدق در پیدای این آرزو نم و عاش که در از تراکم انواع سخن و تلاطم امواج
 قش باک نداشته کشتی شوق در دریای این صبت و جوا کلمه ایا جاره چون ریاح تقدیر زور قی تدبیر
 را بهیوب مقصود نمی راند و طراح توینق نشین امید را بسا مل مراد می رساند **ع** مردم برست جبهه شمشیر بان سی
 برکتی امید درین که کن ناره بسا مل کرم آورد **ع** جوئی ارباب سیب کمالی من و علا کمالی است و تمامی
 نعمت شوق است که من قریب در زمره محاطین با مر اتواح و العره نیست ادا و ماسک عمره و ج

نشانی از جبهه شمشیر

که وجه توجیه قاصدان و با توان من کل نمی باشد اوام زیارت بیت اسرار کرام که رکن اسلام و ج جهور
 خواص و عوام است بنده شود و قیام بوظیفه طواف سده سده مقام آن زبده کرام که عمره اکابر انام
 و مغا فایا لم است نموده اید **ع** از چ بودم سمره وصل توقع بیکر ده قران با تو خود از چ بد توقع
 امید واری بجوم کرم و شمول نم حضرت باری خشناه است که حصول این امل قبل قضا و لاجل دست و پد
 و وصول بنده الایمه قبل حصول الینه روی نماید **ع** پیش از ان دم که اهل صیب جیاتم بدر و
 دارم امید که دامن و صالت کیرم سر بند زره یقه ازان ناز قرست که زبان نیا طبله افتاب منیر کشاید و بود
 ضیف ازان فخر که با سیدان در موضع سوال و جواب در اید اما چون ابتدا این معایه و انشا این مقادیر
 ازان جانب بود و با و اتق است و امید صادق که این جرات معنی یزاست شود و این کستای شنی سا
 نموده مرابا تو لطف بوکستخ سازد که کلک من این طرز معنی طرازد و کره چون در ارجب یار
 که با تو صوفی خورده و سر باز و چون محدرات معانی شوق و عزم را که محمد شیشان خاطر مستقام
 اند روی و روی از روی بوش مرصع صور کلامی و کیسو بند منبره اقام کتابی جلوه غایتش یافت مساقی سخن
 برانجا مید که ساقی احشاشان از غفلت دعای استیجابت مال سمت ارایش پذیرد **ع**
 تانده شت قضا از بر چم رایات ملک نشا چاقبال بار برده زلف مشک نام باد و واری میشت بر ازان
 که ششخ زلف ان شا به قد در بند و دام بیکه با و ان زلف بار و برست بانی بری بی غباری جانب مقصود کل و اسلام
 کتابی اذ او صلت ایلم معنی اود او قس یه بیم وادامایت شوقی قلد و دم علی الکفایت لایم
ع جواب کتب دیگر چون تکلف از محتضای اما و اتقار امتی بر امن الکلف شیه بقیان الا و اتقار امتی
 بر امن الکلف شیه بقیان الا و اتقار امتی بر امن الکلف شیه بقیان الا و اتقار امتی
 و عودیتی بی رعوت مست مدح کسری لابل **ع** دایمی که بود بدای میست رعیت و ریابل که اخلص صبا
 جو فانی بود نمیده در دعا نه اخلص کف دران نه را بود خواستی ارشوا ب سلیم در و تاقه از تدبیر سلیم
 شارساخت جاده و بطلال و عرصه و اقبال دو تقدی که بر سر ج غفل دو را نیشش ارشایل صوری و معنوی
 و قضایل دینی و دنیوی که بانی شای بدحت کداران و اساس بیاس محبت شعاران پرانت اندیشه
 می کاره بسای چیده و عوارف بیدان حضرت اصفای ان در اطراف و اکلاف جهان صورت نشا
 یافته است و مست استنار که فقه لا جرم انرا قریبیل توضیح و احیاب داشته و از تقو در تین پناست
 اکاشته بلسان اعتدال و زبان غر و اکبر میگوید بگویم در اوصاف حاجت لی که شیش بود شش مر محفنی
 بر وصف لایق که روی دم که راه بخشش بیسم که دانش خود و بر که جهان کرم حرف اربابان و معانی
 که بی حرف باشد در آن کشتی ندی دانش اید در حد که کویکی شونت افتا کنویه زبان او در مو شند

زینان زلف در بند

به وصف سوره شمشیر
 سر دوش زینت و کبریا

و از کادیمه یاسات فلان من استج باب الله و الله الذی ملک لاپور مدی غره من صروف ابدود
و اتقوا بال طول و الاثان علی سنده الترتول از ان و رقاہ من فی یوزن المائل صا مضبوط امل الکمال
بر الی شامی صیاتی و بحال مدارک عقلی روحانی جان از قوه و غ طواع انوار بحال و مکوس لواع اسرار
کمال ان حضرت مالا است که نزدیکست که نوم دوی و تکلف نمی و توی ازین بر قیرد لاجرم
اظہار شوق و غرام بطش و موام را که غنائی نیست و متقی انیت است از صوب صواب دور
بیدار و در طریق حقیقی بید می شود **تفسیر** رهن صورتش ان کمال جمال کتم گاه و پیکار با خود خیال
دل و دیده را بر راندینا که غایت و هم دوی ازین رسیدم زمان و فصل و لاق رسیدم شرح غم و آیت
کنوید خود من با خوشی که بیرون ای سر از شوق و مع ذلک چون دوری و آیت است و ان
کمال انصال و اتحاد را مانع علی الدوام یکی است ان معرونی می باشد و تمامی خاطر با ان مشغول که حضرت
حق سبحانه از کمن غیب لطیفه بطور رسا که صورت را با معنی مطابق سازد و ظاهر را با باطن موافق گرداند
چنانکه دل چون جواهر کمال است و دیده مطمح لواع انوار جمال او شود و چنانکه زبان مطمح
صنوف ساقب و قون با زا دست گوش استور نور غرایب و یگانگات نوادر او گردد **د**
خوش نام که با معنی مان دل شود و صورتش ان کمال برکت بعیرت براید بهر زویدار جان شود بدو
جو باشد زبان طوطی بکشد شود که ششم غم که شش و چون درین و لا غوا جود و در که از جوامدی
پیری نام بر آورده و لوی و لای ان صحت بر دوش و جلیل شرح نیل انجیب در اغوش با کتولی
مغوب تنهن مر مقفود و مطلوب خورشید و در بر تو اقبال بویا که میکان انداخت و بنور حضور
خود کاشته تا یک نشینان را نور ساخت ان دغدغه تا که شد و ان داعیه تا یک کشت مناسب بکشد
واجب جان می نمود که بر ج اشارت عاید تقاضا بود بی جاست که شامی آتانی و تراخی که مطا و عت
بر بیان و ابر کی مسامتت زیر ان طریق اثبات سبری و طریق من اتفاق پیش بردی اما چون با نیست
برشته علایق بنده بود و بای ذمیت در سنگ لایح عوایق شکسته آن نیت در غیر توقف ماند و ان امنیت
در موض تعلق و تسوف افتاد **د** درین که دوست منیت کار که آرام بکن مقدر راع یا ر
مقدر که برداخت کمال من دانست ترقی را با جو کرم بی کاخ دولت کند قضا افکند ان کدتم بنده
جو بر شام کسکه کفیم موی نه بریو بلکه آیدیم بریو قلمس که چون خوابش را به شرف بای بوس
شرف بنده و بهشت انجایی را بمن اتهام ملازمان کنایت نماید اشارت رود که زودتر مراجعت فرماید
باشد که بعون غایت حضرت حق سماء در مراقبت و موافقت ایشان سزبارک میسر گردد و حضرت
مبین مان بمن فضل و اثنان او بیار آن حضرت راجب الامکان از مکا ره معون و از مکا بد ما مون

در تردد دست و شتر باده و شست به اراد با بنی واد الی جی در خوان **ششم** ای بسته با شرح غم نبانی
بر خود شده چنان زول سودایی خوش گنج رسی پاد لب گنجی سر دل ویش یک یک بنایی
جواب کتب دیگر این مایون نامه آمد تازه با غی اربشت دروی از کافور سسته پیر و خیر
یا خود از نو بر پاش من نور و جو خدوئی کلک صبح از طلت امکان است **د** رشتات سحاب بر و نوال
و قطرات عام فصل و انصال از نایره کلک شکیار و قلم کوثر بار فیضان کرده غریغ ربای لب تشنگان
وادی ذوق و کشت زار امید بخت گان بودی اشتیاق را تازه و تر ساخت و فحات بستین نطق و بیان
و فحات ریاضین علم و دقان از دست سطر و غیر نیم و خطوط عبید شیم و زید ن کر شده دماغ جان تر و یکان
و در و شام جان و اعلان بهر راسطر گردانید **د** شرح قلم و شید اب بیت و انقاس خوش تو فقه مایع و با
این رشت و نوار من با کمر زیر که دلم زنده باین آب است **د** رشت قلم و شید اب بیت و انقاس خوش تو فقه مایع و با
بکده ابریشان نامه سواد جوار حقیقت و دعا و لالی محبت و شاتاران بکر کرم و دریای خود و مو بهبت
یکدانه امید است که صدف مع قول بان متع کشته سر یک را قدری دری سامی و قیمت کوهی کرامی
از زانی دارد **د** تخم قطره بود مع قبول تو صدف قطره را دولت در دانه شدن از صدف
و کستام و غافل از ارام خوابت که فیض خانه بخره را در کشوده و از ماد استمداد نموده حرفی خند در شرح
سعدای وقت فراق خانه را زبان دهد و سطرای جند در بیان کربایی محنت اشتیاق با نامه در میان بند
اما خانه باین سینه زبانی از اقدام بران صورت سر کشید و نامه باین محبت روی از قول این مبنی
بر خود چیده آری **د** در نیت مردانش و کاند و بقیه **د** علی الدوام خاطر فخر بواسطه سابقه کار
روحانی آرزو مند را بط مالف صیاتی می باشد اما چون مرا جری درین شین حکمت مشروط بود و ابی است
و م بود حقیق شرایط از سر باب و ان متور در کمن قوت را بیده است و بطور در موطن فعل نیامید
لا جرم حال ان مطلوب بحجاب غنث تحجب نیاید و جده ان مقفود بنقاب اشاع متعجب **د**
بار خا ره تنگست پس برده خاز آه اگر با سبب برده شای می کند قافله سالار محبت شاید بودی
کشتش که رانیده و خود را با جل دریای کشتش رسانیده بنواست که در شتی با اعتباری کفرا اندازد و با دان
فروشی و اشیای کی بر افرازد و در اسرع بدی و اقرب و قریب شاع شود و قافله کالای محبت و ولایه اگر در روا
شوارع نیاز و افتاد و سلاک ان قوارع غر و انکار از ان سر بایه نیز تو ندیده اند و از معانی قیاس تر کشیده
بان عتبه رفیع مرتبه که مصعب نیایع تعلیت و کمال و متوسلین امانی و اهل است بر ساند اباد سود
چون طاح تقدیر مسامتت نمود و شرط توفیق و اوقات ترمود **د** قیصر من از بر ابراهیم شتیفت
که بر وصال بوی رنج بای مایه دست شاع خود لب بکاشیده هنوز شکست کشی و ملح مرد و باد

که باشد در کاید برابر **و اگر ارشید و تیرکوشی و تیروشی سپارد و زبان بجز کلام غاوشی در آرد از جانب**
و دای اخلص و جاذب محبت و اختصاص کرپا نشکرده **بهر چون فیض رساند و خوش است آنسوسن**
که کرد و بی آزادی او جدد زبان لاوم ملاحظه جایش نمود و طریق بینش نمود **نه فاش بگویند و اند**
کنند و این غیر خواهی داد **که نوقی و تاپیدی بر دلم** **قرین باد با عاشان و السلام** **در جواب مولانا رومی**
چنان نوشته شده بود **جوقه کمال بودم که ناگاه** **آتی تو من هستی آمد** **دلم زان نو کس صد جان فدای**
بسان گل ز باسج بختاد **چون همیشه شریفه شوم** **بقواعد داد و مقون بشواید اتحاد** **مذکر تارف روحانی**
و هیچ شوق بتلف صبا کی گشت **بر خاطر خاطر گذشت که باز امر و فی طری از لطافت نظم داشت** **بل که در محاسن**
هر فکرمه از تحقیق لایق یسط و اقتا ایراد آید **کین فرست شده بود** **و عال فراموشی که در کمال جسم**
مکتب بر کرم از میان **دعایی گفتم اما صوفیانه** **کریار بر جوشش از انام** **سزودی که بود آغاز و انجام**
و السلام و اکرام **رقعه الاخری** **سلام علیکم طبعتم سواه شهادت و خیرتم او فتم** **نظم**
آما از دارشاد و وصل **بر بگوران جبران کا فدا** **کرد و دست لطفا و در طی آن** **بقیه دل داده ایام از فدا**
در محاسن روحانی از و طری از ادیه صاف و در بجا و به هر سطر از آن شطری از آینه **فایده بوم رسانیده می شود**
سوق کلام در بیان شوق و دوا ماب در یار اشتی نمودن است **و ریک سوار از بقدر گشت استیفا نمودن**
لاوم غان قلم از ان صوب معروف داشته است **دعا معطوف میگردد** **و غنای و غنای ممکن از مرجه**
تزیینت پیرایه و دما و آنچه تا گزیرت گرفتاری و السلام و الاکرام **رقعه الاخری یا سحر سحر**
تجه من الله ببارک طبعه علی المجلس المحض بالجد والعلی و بانو والاقبال و العلم و اتقی الله بعد فدا
وصلت رفته اشیرنه و صیغه المینه صیغه من سلامه و آیه صیغه من استقامه حالاته سکرش الله علی
وصل الی الله و رود با من اندوق و انصوره و حده علی حاصل الدی بعد طاعتها من التبه و السور و ثم
اجتناب بسان المحبه و الاخلص و قاتلینا بسان البودیة و الاخصاص کلنی اعرضت فوفی من السمه و الیرا
من کثیر مما مونسه الی الاث و انصرفت علی ما سوا جیب علی الاجاء من و طایف النفا و السلام
والاکرام **رقعه الاخری** **مرکز کچا رشتا یسر کوی تو بار** **نیست دیگر بر یار خودش امکان سراسر**
عوض داشت **ایک جناب سیادت مالی اامت اثباتی فصلت اکتابی ادا م الله تعالی قصاید بنا بر ساقه محبتی**
و رابطه مودتی که ویرا در سابق ایام با فدا مده مده مقام صورت استکلام یافته بوده بود **بینه الفنت**
از وطن موقوف و مکن ماکر سگست است **و اوام اشقام در سبک طایران به سگست که بعد از**
سعدت توفیق چون بدین سعادت استند **و باید بی قبول انما س غیر ان شمول عواطف کرمانه**
و غنایات بی علت و بهانه خواهد بود **شرق و غرب و بیک وقت نور آفتاب** **و**
چون کس کوی که بر یام و در ویش آفتاب **سات مجلس و جلال نظرات بعین مقال معنوف باد و رفت**

بین امکان از حیوان جاه و جل مسروف و السلام **شرف خوان نوشته** **شرف خوان** **شرف خوان** **شرف خوان** **شرف خوان**
ایمان باستان از ان فخرش طلب **فتمن ای که چون جناب سیادت مالی اامت اثباتی فصلت اکتابی ادا م**
قصاید که ساقا بخت غایت مخطوط گشته و اگر کفا فکانت مخطوط شده بکم است **نظم**
بر نوشته و طبع توام نیست **سکه باز کرد روی بسوی تو** **غریبت ان ویا کرد و شرف و تبتوسی خواهد رسید**
شکست که جناب مکتفی که رم اخلاق ایشان است **انفاست خواسته نمود و در می و در می که رجوع نیاند**
حب المعذ و راتمام خواهد و مود علی که رم و عالی بدی الایام و الیای مدود یا **رقعه الاخری**
اوام الله عالی تقا و زینا للذین و الدین و الیای مدراج العلم و التین **شیدم که بر هستی روی**
زین زقار فیل حار **ایس شغل بکثر معروف** **و جود شواقل میون سوار** **چون درین و لا فدن**
عازم بوده لازم نمود دفع و عا کردن و خود را سراسر احوال و اردن و اند و السلام و الاکرام
بر طه کتاب **بیه از تناید نوشته شده** **چون این محذره و حرا جید حدیث بپوشیده و خطی تصحیح**
و تقابست وقت ان آمد که بر منصف عرض در غلوت خانه بیت اکتب فاطم را کب ذلی لکد اثبات
و ادای الصیپ می لادان مجد الانام محمد اجله داده شد و باشد که بین رضا مخطوط کرده و تقریب
شش قبول مخطوط چون سپین از تصحیح یابی در کتاب **بجای می نذر و در صوا** **هذرا ان باشد و کی رفع**
قدالی کل کتاب تصحیح بیغنی از سلاطین نوشته شده **از اولاد امیر المومنین عمرت رضی الله**
عنه نوشته شده ادا م الله تعالی طلال عدله و احسان علی عا ر ق المبین الی یوم الدین **رقعه الاخری**
بعد از رفع ادویه صاف و آینه فایده سینه و غنیه علیه حضرت خلافت نبیانی سلطنت و شکی نیست
ایست و عدل خان که طبع و عدل و ام **همیشه اقبال عاشق دارند و معشوقی** **چونت و از فارقت با و با و اوان**
بایل خود در کان علم را تریاق فاروقی **مرفوع انکس مدت اجل محرم کف الحاج خواج فلان که جنه کاه در**
ملازمن ان در کاه سعادت اشقام داشته جنیان از کرم اخلاق و محاسن اوصاف ایشان سبج اپناه
غیر ان بیجی رسید که سلسله شوق در جیش آمده باین جنه مکتوب کلیات و دیوان اشعار کسافی
کرده اند امیدست که شرف قبول یابد و الدعاء و السلام و الاکرام **رقعه الاخری** **بعد از رفع**
اخلص بسان اشعار و اشخاص مرفوع انکس خدمت اخوی و جناب مولوی راجن الله فایقه و ادا م
عافیه که غریبت ان که اهل کرده و روی تو بدین قبه اقبال آورد و از بار پیستکان ان انتبان
که بر شترل راتن است **اتماس تصدی و استعدای توددی می باشد** **اما تباخی زاده و دوم نوشته شده**
بر حاجت که گویند با اتقا **که بر فرق رویک یاد و زنا** **چون رشتید تا بان و فیض** **زیر یک مردم مانده**
توفیق نصیبت با و السلام و الاکرام **تباخی زاده و دوم نوشته شده** **از دوم بدی من یلیح اروم**

فی النقل ما قاله الاقافی لا زال مجد لانا مجددا من الشیخین علی الاطلاق کلکثیرات کثرت را
تبات حسن برود غریب را در غایت رشت زهار و خطان کرده قصه که شب دراز را
بار بار برود و آوده نام چون فقه و شکسته نوی بر نوی بر شکست بر و غیره نوی که در بار حد
اعتدال از شفا لطف و جمال و دید و از نو نوی آن نسیم و فو نسیم مودیت و افا بشام جان
و داغ خان رسیده در اطلال اوقات و در دیه الوحات **و** الی کلیم فی ایام مکررات از ریاض
فضل و کمال و مدایت اکر ام افعال مذمت مولوی الهوی اعلی اگر می ایملی اقلی نرمت کشت ویران
رنجوران فداق و غلظ افشان کاتانه بهوران شتاق کشت **نظم** غنیمت اید بخت از نسیم لطف او
باغ دل زان فخر خندان کاشن تازه شد اصفا فاعلان و ملاطفه که از فوای آن مطالعه افتاد و خوش
و تعلیق و لبیک بوقت عرض رسیده می شود و چون گفتن در شرح از زو مدنی و اشتیاق موم است
بیان و از خاقان ادب منشیان و دیران است نه شیو بختگان و قیران از آن اعراض نموده
بر دعا انتصار میرود و از آن غلظت فضایل بر معارف افاضل مد و دیا **و جواب کتب فقهی و فقهیه**
و یک یا اهل السلاسل و اکستوفادیل و عوای و است شرح الشوق کین و لا تبیل شوقی کثیر کلای
عالم کلام لای نظام که بساط و خوش از موطن و مدت زمزم **و** کتا و و غایات لم نقل
تفکرات فی ذری اعلی اطل بکوش و خوش کوشه نشینان را و به قو و قار ساینه و جوامع کلکثیر
کلکثیر جمیع غنم **نظم** الکلام و مرالب منما **نظم** کلکثیر و طوارقش منما در کاخ صباخ جدداران
صومعه صدق و صفا از دست چون مشکوق غریب ترا د جوهر نکات توحید حایل یا دلدادی فارسی
نما و شایم اسرار تزیین بر شایم **و** محبت من سری دلیل طرته **و** غنم غزیه انوار علی اسرج
و ان طلعت بیل من ذوات **و** ابدی شمع ابدی صبیحین **و** در سائلی که صدره و لک کشته بود و فضل ازل
بر و تیان رخ نموده بود رسیده و بدید اید اشارت **و** اهل عالم کثیر اهل ارقص
قول البشر بعد ایمن التوحی کلکثیر و فاعل ما یک فقه و کثرت م علی یک من موج رسیده و به محروم از نور
شود و از آن مجیدی با نور خاقان منالی حال شاه و مدت روی نمود از دل بر منی رسیده و بر سر
او بعضی برق بالایرق لا اها ام فی دلی بیداری مصباحا ام ملک پس العارفة استرست
بیا نصیرت المسامح و دل برده شیش مجیب نموده را از خفیت یکا کئی بود و مطالعه آن برده و
کثرت با دیده و صورت ندیده و کثرت **و** یا خست سعدین حبیبیتی بر سائر ادیبها تملطف
نست و لم نسیم و نظرت لم نظری و عرفت لم توفی **و** آثار نسیم حیات از منتظر دید و بر سر
برده و دل و سر برده و دل نظمت ایاداب و کل سرایت کرد و دعا خواهی وجود از آن نسیم ششم ششم

و با این سرود قد و درود مفرغ **و** اربع النسیم سری من از و اربا سراخا صیت الایما
از من از ارواح نجده عرف فاجو منه غیر الایما و اربا لایزال از رشت سحاب میران خاطر
چکر کشت اید اید و ان تازه با و از توات وای صیران خانه و لذیر بریم صباخ و ادران
بر او از اید اید که در مقام اید ای ز غایات عیسوی که مجد و انتقاصی از خلق من الطین کینه
الطیر اناش را مرغ مجتبی کرده و نفس روح کشتن فتنه فیه جانی تازه از اخصاص نوی در آورده
و بر نوی بر و بال شوق در سواهی صبح فضای فکون طرا بادن اسد برورش داده حکیم و و
نویسم هر چه گویم از سادگی است و هر چه نویسم از دور افتادگی **و** که بکتاب کرم شب تاب سواد شب کی
نور او در شمع و ریشید و رواج **و** قد کلکثیر لوامر کار و در کمال شد **و** که بکتاب توتی پری الایما **و**
جوسف که بر می پان این ساده لوح صورت کجیر مایه نموده بود از آنان خانه که بر با خفای زکار
ایمی نموده و بر برتر که بر این صبر این صافی عقیده جلوه غایتش پذیرفته خواهد بود از اوقات آن خفا
الانواران اینی تافت **نظم** فتنه و تفت من الغم و یمن عیبه بایست یمن من و کرم ششم راجع در مقام
کلمه نوی که خطاب توجاب من حد است و اتع و در میان بایست یک من کرم و مقام آن ایما و اینی صدا
باز از حرف از آن نام شرح حروف اید مرقوم و در برابر هر کلمه از آن صیغه بکشف اصول یکد موم
ذواتی چون حقایق توحید ربایی ده مجربان مضایق تفت و نیماقی چون لواعق توفیه خلاصی کثیر و حومان
مراجعه تعلیه و تفتی و دمیفت از مقام **و** است الملقن سری ما فو به و انت نطق و اصدی لبعوای
و نشی از شمس و فنی یکم مین او عو کم مین با انشد المدعو والداعی از زبان ششم بر ششم طایفه و
میں صافی ستیز از فر و غی بی بر مخطوط با و کتب اصحابی که از مدای بی سمع مخطوط بر جند تراغ و ابتاع
بر و است افعال و سعادت اجتماع که نظر و مدت حقیقت در خیر اشاع است ایماقی کثیر صوت
نمود که کارگاه استیلا یک کتب و اعتبارات است از قیل و کائنات است **و** لوت من الشوق فلا و ملک
ایماقی و الشوق بایر فغان شوق منی الی اوسک ایک **و** الی کثیم و صبح میرود **و** صبح و ششم عالم اورد
شوم نموده و از آنکه زخم و دهم کم باشد از آنکه از من اورد **و** دیگر گاه بود که در خاطر میکشید که تفسیر صورت
اخصاص و توفیر صورت اخصاص تکی که دست عرض یا با با اسطه تو کم ستانی در غیر توقف و تراخی
ما ندید اند سجا که هر یک این رسیده و یک این مرده بنایت بی علت منم علی الاطلاق المیدی
بالنم قبل الاستحقاق از آن جانب بظهور اریاری اینها تو باید و شبها تو کنی قیاسی و تعالی
مکنا بر انظر بصیرت از صورت کثرت در معنی و مدت دارد و وجه است از آنجمن توفی در ششم حجت و اسلام
و الاکرام **و** **جواب کتب شیش نجم الدین** نوازش نامه سر و غنم سادت از عنوان آن طالع

تواند بود **شویب** پیش برپا عطاران عطر به ذوق مناسبت را علم و شوق و وقت حال
 و امن از نقد ثمر مال مال بدین مجور ازین مسوالت عو رسیده **ببینی از شایخ** **مکه که بر سر کتاب کتب و کتب**
شکایت که نه نوشته بود **مکه که بر سر کتاب کتب و کتب** **شکایت که نه نوشته بود**
 بر این که کم که ز کافیه بر طبق کنی از **عقل و کراخ بران کنایه** **شکایت که نه نوشته بود**
 نام نه از این مجور بر سر ان مانده **اکسیر تصور را از روی دل در کنار بناده** **شکایت که نه نوشته بود**
 افتاده بر ستر خورشید و تصور را شسته شای عاقل و ستاده بر زبان شکسته او استخوان کرد و بهشتان بر هم
 بسته است **عقل و کراخ بران کنایه** **شکایت که نه نوشته بود**
 که ز هر یک کسای و پدم و مرزبان شرح یک رشتن بزرگ است شوانم **ورز شایخ** **شکایت که نه نوشته بود**
 شکر یک شکر از نوک قیمت شوانم اثبات خاطر فیلر که عاقل این غیر از معاینه و بند بر تحقیق بود از نواحی
 مریوانان بوقع اشراق ان قیاب غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 ساخته و از اسرار مباد تناسخ شده است شای عاقل و ستاده بر زبان شکسته او استخوان کرد و بهشتان بر هم
 و سرناخت پناز مناز با وج غوت و ذره کرات نیواخت **شکایت که نه نوشته بود**
 روی قبری از توین و رسول **شکایت که نه نوشته بود**
 نه این حکایت از اطار خاطر حکایت و شکایت که عاقل این غیر از معاینه و بند بر تحقیق بود از نواحی
 و الا در قیام قیاب غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 ای روی تو را قیاب غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 خاک شدت غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 و معالی بر مشارق اوقا و اعالی الانام و البالی محدود و اینی و آد اکرام علیه و علیه التیمه السلام
جواب کتب بفری از مدد و کسند عاقل جواب کتب **شکایت که نه نوشته بود**
 خطی ایام بفری و نواز **شکایت که نه نوشته بود**
 ز عاقل قیاب غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 و غرض غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 و نقد و دربان قاصر ایمن نبود **شکایت که نه نوشته بود**
 بدون نایب از عده ای که **شکایت که نه نوشته بود**
 و اعدا از تویم حکمت و ریاضی نیست **شکایت که نه نوشته بود**
 تا جاری نه سدان باب تیر کرده **شکایت که نه نوشته بود**

دای کینه را جرات این کلام و کشتن این ابرام نبود اما حکم الامور معذ و رخصت **شکایت که نه نوشته بود**
 زویش صادق درین ره و لایق **شکایت که نه نوشته بود**
 و ستیز دولت پادشاه **شکایت که نه نوشته بود**
باب کتب بفری از مدد و کسند عاقل جواب کتب **شکایت که نه نوشته بود**
 انی اهلن **شکایت که نه نوشته بود**
 رشتن غاوان درمی یابد اگر اتران در پیستی مرآت از مردم
 پیش نه نور و چون تر سینه اصحاب دانش سر سر و رتی این وقت و اکرام ساعده بدین ذیل قیاس
 ابعاد رسیده **شکایت که نه نوشته بود**
 حاضر می افشام قافیه **شکایت که نه نوشته بود**
 کام دل از وسوسه حاصل کردم **شکایت که نه نوشته بود**
 در کردن جان و دل حاصل کردم **شکایت که نه نوشته بود**
 برین مرام از مرتبه این سگسته **شکایت که نه نوشته بود**
 عالم تاب بر خورده **شکایت که نه نوشته بود**
 غرضی با رفیق عاشق **شکایت که نه نوشته بود**
 بوی خوش از جگر **شکایت که نه نوشته بود**
 می و میمون و مطا و محیف **شکایت که نه نوشته بود**
 و تعلق و دل بستگی **شکایت که نه نوشته بود**
 قند غصه و راق و حکایت **شکایت که نه نوشته بود**
 اوقات است **شکایت که نه نوشته بود**
 و بوی ایام **شکایت که نه نوشته بود**
 کنایه و کلام **شکایت که نه نوشته بود**
 بنا بر غنای **شکایت که نه نوشته بود**
 مای و لایست **شکایت که نه نوشته بود**
 استقامت **شکایت که نه نوشته بود**
 بود **شکایت که نه نوشته بود**
 جرات این تنه **شکایت که نه نوشته بود**

و ساقه فساد و ترقی و بان سبب تنهایی امید و دو تنهای جاوید رسیده و وجود و اسلام و الاکرام
رباعیه نوم آن دل که از غم آزادم کرده زانده جهان بنام شادم کرده بی شانه ساقی کام ۱۵
 بی ساقه معرفتی یادم کرد چه بکمر تقارن روحانی و شوقی بالغ جهانی عنوانش بقوا عد محبت مؤمن
 و منقشش بشواید دوست شون در اطمینان زمان و این اوقات و ایمان تیر و یگان دور رسیده و انواع
 بهجت و سرور رسایند **رباعیه** بود نقش بر آمل و آملی در وی آخرین بر تعلق یادگار این نقش نکاشت
 ز غم را توانی آن که در مقابل آن حسرتی نگار و ز نامه را کنی بی آن که در معارف آن نشی بردارد و لا جرم
 خانه از آن سر کشیده و نامه ازین روی در چیده بر ادای وظیفه و عاقتصار میرود دولت و دو جهانی و سعادت
 جاودانی محصل باد و اسلام و الاکرام **رباعیه** پیر زاعلی ای سرست تو بر صف رحمت خاص تو کما صورتی
 و رحمت عالی تو علی اثباتی من بنده موالی علی تادیاتی رفته روح و ریحان که از من خط و لطف عبارت
 قلم تیغ بر قاع ارباب نطق و بیان کشیده و بجل آزادی مجوسان بجن افوان و کفر قماران زندان بعد و جان
 کرد و بی اطمینان وقت و این اوان تیر و یگان دور و اصدان بهر رسید **رباعیه** خدا ز غم جدا کرد
 علی پادشاه الهی مدانی که مکر مفصل کثیر الایادی عزیز اندی اضعاف الطاف
 و اعطانی که از نعمت آن بی به شوق و ذایت ذوق کشیده و ششید شد نیاز و شکستگی و تقنی و دوستی
 بتمام عرض رسایند می شود و می بماند و تقالی ذات حمیده صفات ایشا زار در کف سلامت و توانست
 جارا و اسلام و الاکرام **رباعیه** الی بعضی فضلا **رباعیه** ابوالفتح ابدانی کتاب کمر
 بدلی علی مارج قصد بفتح ابواب الهی نگارنا ابوالفتح الان یکن شد حکمت ابدی به عیون علی و کون
 و فی خضره ایام صحرای قدیم باطن الحقیقه و موخر مکتوم و تقدم باید اصدق الموده و التفضل لتقدم ما قول
 سحران و ذکر کرد **رباعیه** التوسل لواله الخلاق کلمه بیرون آن بکلمه صلح غله و فاء آداب سبب
 و وقفه لبز و خیر کلمه و اسلام و الاکرام **رباعیه** عبد الوهاب حکم الله تعالی بالمواهب السنبه و الما
 العلیه ویرکاه بود که دید و انتظار بر راه بود که از آن جانب نیم تقدی و ریکه نگیرد و رفته بود دی رسید
 الله تعالی که آن معنی شکر صورت است و آن دولت ترقی ظهور است باید دولت موری گواه
 و کلمه مقصود قیسی بلند خوشا و وقتان دو تقدی که از آن رشته کوتا کند ساخت و برین کلمه بلند است
 دل از غم دوست در و دندت بادا هر دو کور رسیده است بادا بر تاقه زین است شین روح خوش
 رود دره تقدیم بلند بادا و اسلام و الاکرام **رباعیه** مولانا شمسی خت بصیغه اولایانی
 ایجاد ایشا ایشانی خوشوقت و پیری که با یک از کون فکرم عبیر ایشانی آثار غایت شکر علی تر
 الدور و الاضمار زو چیده روزگار و زینت چیده بس و نهار بادا و اسلام و الاکرام **رباعیه** قولی یک
 یا آیه السیم قولی عالی فی خضره من غم به اقبالی کوکای یحسان سر جاسع باکی خاور کمان سادتی عالی

و چون از خنده جسته
 و زانوی خنده جسته
 و زانوی خنده جسته
 و زانوی خنده جسته

چون اشکات نام شریف باین فیض رسید حکیم که از فتح این جک شود و از مطالعه آن بر روی نمود و ذوق
 و صورت در صحن اندراج داشت و عواید ابتیاج و سرور در طی آن اندماج لایزال رشادت قلم لطیف و مکن
 اشکات مسکین باد و اسلام و الاکرام **رباعیه** ای دل که را بود باقی راه اینک است تم و در اید
 بخت غارن خصوص حکم خاطر حاضر خصوص قدم و لاکت که را غیب است روزنامه بر این غیب است
 مردم از غیب در غلبی باد و ان یقینش در ترقی باد شرح خصوص تمام سواد شده و خلاصیاض برده می شود
 امید است که شریک با تمام رسیده بطر سعادست انجام برسد و اسلام و الاکرام **رباعیه** عواید داشت عواید شریک
 ای شیشه حال تو بر و جوان دیدار تو نقد کعبه و ان مشوق غایت بر موش معروف و عیانت حد رباب
 عواید داشت آنکه خدمت حافظ شمس الدین محمد که مدت مدید در خدمت گاری باد شاه معنور میور کدر راینده
 و سابقه دولت و عواید سعادتش بکامی درگاه عالم ناه رسایند سرایه جوانی از دست داده و بای در
 پیری و ناتوانی نمانده همیشه روئیدگی که افکند بلبش زرد و مکن بر لوح شتاب کرده و انجیر سوا
 شتاب آمده از راه پناهنده اتماس ان میدارد که از بار کی سادست فرود آمده بای در دامن مجاورت کشد
 و در مقبره محفوظ برعت و قنار با قنات صلوات و ملاوت قران و سایر خدمات لایقه که ان مقام
 راشاید بر حسن و جود قیام نماید امید و ارمی باشد که این نفس مقبول افتد و این نفس مبدول گردد
 دولت محله باد و سعادت موبد و اسلام **رباعیه** عواید خواجه پیداده رتبه سیر قد نوشته شده
 یارب حکم که خورم این غم را و ز دل بچرون بر این غم حیرت زده غم این حکم کفر جان بوزیم پی عالم را
 چون خیر این واقعه مایل و مصیبت شامل باین تغییر رسیدی بایستی از سر قدم ساخته و از سر سعادست
 شاقه وار و واری در راه نهادی و درین مصیبت با محاذیم داد و موافقت دادی اما از کمال صفت و
 پیری نه بجا چندان است و نه طاقت آریدن مریدی بد روی پوست است و بر مصلی برمی بار بسته و با و بو
 این عواید کفری تنیده و یکدی و رعایت حال از خود صیغ تری واقع است **رباعیه**
 امید نیست که ان تو غم گرفتار و صبح جهان کشد که سر زنده از راه احوال و ز غم فاق که کشد غلام
 ای لطف تو شادی دل غم **رباعیه** میرزا سلطان حسین نوشته شده عیبت وقت وقت بر سر زک
 نام رگ ناین دیارم و غیر تو کسی شش نام زد که بر فیه واقعه حضرت عواید معیسی است عام مساوی
 النسبه کا و انام شش نیت که تقدیم ان که به روح یار است دم اعیان میرده اند و دعوی اخص
 میکند و انداز متورم کارم اطلاق و مراحم اتفاق عواید بود غیب عالی که تا آمدن غافل رفته سبب افزیده
 درین معنی لب تقدی تجا بیده و قدم ترودی بخانیده می بماند و تقالی روزی روزگارمان ایشا زانوقت
 اقامت قواعد مروت و اشاعت عواید فتوت زیاده کرد انداد و اسلام و الاکرام **رباعیه**
رباعیه میرزا سلیح حسین نوشته شده غلام که شاد و بکشد شاد و خدای پچار که از دوت غم جان

غله کلمه

و زراعت طریقی لطف و احسان و شویاری عالم احسان گذرد نو آتش نایب های که گاشته خام غیر آتشان و پیران
 کیرانش شده بود سکن لب لب می بریشان و بیخ شوق و شفت ایشان گشت نغمی با فتنه که زبان
 قلم از شکر گذاری ان قاصد بود و قلم زبان از سبکساری ان عارفی نمود و لا جرم بگم انداخت نظر العیب
 اسرع الی الا جایت و اقرب الی الاستیجاب در کوشش دل بر بیان جان بی واسطه کوشش و زبان و طایف
 و عکوبی هم اسم رضا و یحیی آوردند و با و اثنی است که با جایت شوق شود و واسطه از دیار دوست
 روز و اقون کرده و واقع حضرت خواجیه صیتی است عام قضا و الی نسب بکا فدا نام امید است که با مباد
 طلال جاده و جلال حضرت سلطنت شکاری خلافت نیای قلمانی یا بد بر شرا و لا و عظام و اخلاف کرام ایشان
 از کرام اخلاق و لوازم اشتیاق و درنی ناید و انقص و لا و لا تا فقیه که اگر پیشگاه غیب معرشته
 شده بود و لا بر من رسیده شد با بران که با شکیات که از بند و خم راده راده اند و نه و سعاده
 در خاطر طارزان کرده و چون ثانی معلوم شد که بد بری بشدیده و چون ان کلمه صدق را بتیغ و خنجرین بکسب
 پوشانیده و طائف واقع بیامع علیه رسیده بگم صورت عزم داشتند شاید که مجلس عیون رسیده
 باشند **هـ** توری که در صفت دوم بدیم می سیرد با شش اصل از دست می گذرد
 باور مکتب عقل که گمان گمان آید سر راه بر لیاقت کرد دولت و ده جهانی و سعادت جاودانی و توفیق و سیر
 با انبی و آله اکرام و السلام **رقعه اخروی** مکتبیت یومند که بعد از کافورین استی محبت دیده را داد و شمر و شش
 نامه که ان کام دلم است شکران ناید بعد و قدر دست یونگی بداند و من نیاز زندگی و شکستگی
 و شرح نفس و دستگی هیچ شریف نادان ان استانه دلازمان دولخانه خدمت محمد دوم راده و من
 اسعاده و قد وجه الی راده و خطه اسرار و ایادیه و محیط انوار و ارباب التیظ و الایانه **هـ**
 انکه در سبب بستان ولایت داده بروش فیض غایت نبات حش و اکبر و جابوی و شش برده است
 کین خط قیامت در انجمنش رسیده می شود که فیض استماع می آید که خواجه خراج لطیفان بر اثر اقام
 مکارم اخلاق و محاسن رسوم منظور آمد و همین اوقات شریف ایشان را انتخاب معارف و قاصص
 علوم متصور افتاد امید واری جان است که نزدی کاران ساخته و نمیر نیز از شغل ان ردا نه طریقه
 معهوده ابا کرام و قاعده موروثه اجداد عظام را که غایب یا بیسزاران عالی خوانند بود و بر تبه کمال رسان
 و عالی رابان روشن گردانند نایبات الهی و امداد است ناشای محال و منجی وانی و اما لایان با و با انبی
 و آله اکرام و السلام و الا کرام **رقعه اخروی** رقت که یکانه بود در عالم کاه از غم و کرم کاه از غم و کرم
 شده داده نام من بام او هم نام خود و نام او عزیز می که از این ششمن قنارت بند و بر فغان
 عالم قیاس و نه وظیفه اکامان است که از وی عبرت گیرند پیش از آنکه پیرند پیرند از مکر که توان
 دشت و از قیاس توان پوست **هـ** سرباید راهش در دست اخیال خوش آنکه بدیده و دوست اخیال

رویکن و آتش خود بگیر تامله زبردت و تامله معلوم نیست که مدت حیات جود بود و ارا ان
 ترا بر سبب نوا بد نمود هر روز را در هر شهر و روز را در انجان دار که با نچه نباید نیامری که خواجه بروی
 بر تیزی **طیسم** کم شود از من سراج میدان مردم که رسد و سیمین دان و الگ گن از جود و جود
 زیرا که کما قوت تحت روی جود در بقا باد و زمره ندانده و لایا و السلام و الا کرام
رقعه اخروی بخود که سوده است غری و ایاز بر خاک دشت به بندگی روئی رفته زودت زنی روی راه باز
 از ان بی ره اکنون بی حد اندک انکسار دار که قدر وی قبول نموده و جوم وی غفور نموده بطریق حایت
 محفوظ کرده و از من رعایت محفوظ دولت مستدام باد و سعادت علی الدوام و السلام و الا کرام
رقعه اخروی لازان قدر کم علی و علقه که یکم یکم بین الایا عی جلیا **رباعی**
 و لا دنیای آتی شادست خاطر ز سرور فغان ارا و سکرم و فی یکجاک احلام باشد که باین بانه ایم یار
 جان استماع می آید که خدمت ایشان را شتاب تمام از غیظ و عذاب عادت و رسوم و اقل است و اقل کل
 برده کرده و باب معارف و علوم حاصل امید واری جان است که فی سبب و اقل این قاعده را
 مستردارد و ایشان از هر چه از ان بزرگتر است معروف دارد و با نچه ناکزیرت مشوف و السلام
 رسانده اند و دست قاصد نام سوری و عاوانه نامه کاغذی بر سر سم از بدول کاران جان معلوم شد که بین
 دم و قدم این قاصد معرفی الشیم نمادیم استندای مقدم شریف کرده اند امید است که مشرب این دولت
 بحصول رسد و این سعادت بوصول انجامد و معاصد بر وجه اکل حاصل و مطالب بر طبق اهل موصول
 هر چند شرح و شرفیت پنجم میل عالی بویست پنجم بر رخ سزین مکتوبیت هم کتبا سزین را که رویت هم
 امید واری جانست که جوده معقود که در بس برده اسباب تنواری است عقرب کشوف و مشوف که
رقعه اخروی خدمت من الیمن الفیوم نکست از دم من الی ارم فقا و عوا و قلی المصوف
 لم یسل من اراقم بالرقوم ملاطفه که در مظهر شریف خدمت بیادست با بی سادت اکتفا بیست نیشن ان
 وقوع یافته بود سرایه نامش و سپرایه نواز ششکست لایزال است عین الکمال از سادت جاده و جلال
 لازان معروف باد و السلام و الا کرام **رقعه اخروی** علت بعیم قلبی المصوم اهو اما کک عظیم ارم
 من چنهم رقت افلتی فی طی کتاب تو فی الحکم بداند رفع شکستگی و نیاز مندی مرفوع الکماله و ا
 کایاب حضرت شریاری خداوندی مدد علی عواطفه و عوارقه علی معارف السبلین که درین و لا جمع
 لطایف و متبول طوایف فغان بر راه طول و ارحام جیم ان کیده جاده و جلال بسته بود
 لاجرم خیر ان مخلص خود را بوسیله و یخواطر شریف ایشان که رانیده و انواع تفرع و تنوع بوقت عرض
 رسانیده متمسک آنکه شار ایبه با تبطر انشاست و اتمام خطوط دارند و از مواه کرام و احرام محفوظ دولت
 دو جهانی و سعادت جاودانی میر باد و السلام **رقعه اخروی** هر که کس بر شش و مسازاید

در حد احوال

بر توفیق جد سزاوارند و در آن سرشته اند و از دست شدن بکربان آید چون فیضی را برکت
 صفای ارادت و صدق عقیدت بطایفه از اهل اسد و سوسک طریقه ایشان فی الجمله معیتی روی نماید
 و بواسطه سطوح و اجس قفسی و وسوسه شیطان و مخالفت اخوان السوء از آن طریقه اعراض کند و آن
 جمیعت شوق بمبدل گردد و در جند جیده بگیرد و دست و پای زدن توفیق متعاضف شود و ممکن است
 که بسیار توفیق اعراض از آن طریقه باشد که تلافی آن جسر با قتال بر آن طریقه و التی تمام بهم عایده
 و ارواح طایفه ان طایفه شوند که در جند امثال این جنسان طور این کینه که همین که رشت نیست
 اما می شاید که گفتار که قناری را بر ماند و برکت این را بیای بیجا که گفتار برسد **مربع**
 بیک که به بیکوید بیکوید و کشم و السلام با بی الدی **رقعه اخری** هر کس که زود دید روی روی
 سر خود و در سال که گوید در گردن کند شود و گوشت که در روی بنابر بود بعد از رفع نیازم فروع
 انکس مذمت سواد غلی مولانا شیشی که پیش ازین بدولت ملازمت رسیده و انواع الطاف ملازمان
 شایع حال خود دیده و بارش نسیم غایت پر مقام جان وزید و جاذبه همان دلشوش خان که قد بان صوب
 کشید شایسته که پیش از پیشتر کنش انتانت و انتام سر بلند خواهد شد و از خوان اکرام و احترام بدو
 خواست دولت و دو جانی و سعادت جاودانی سپرد و السلام و اکرام **رقعه اخری**
 ای مرغ اگر شوی بوی سیریز تیریز از جان بر تیریز خیر **کامشب** شدت فخره ابر باب ثورا
 و اما در و شب و فکب و تیریز تیریز مروض کیمت جمعی ثورا و مسکین آدم و ابرین الی و الین در قریه
 نعت ابا که از زوال امت این باد دست از خود شسته اند و مشغول بدعا گوئی و غیر فوای در شطار
 نوشته فواید شایسته به خوش باشد که ارض اللهی که دایا نزار رسد مشورتشای دولت
 و دو جانی و سعادت جاودانی محصل و السلام **مکتوب یفری فیه ابن عمه** سیوالی اناسد و اناسد و اناسد
 کدام دو اقبال سر کبر کشید که صرم حبش عاقبت زنج کشید که ریخت تخم اما کی بکشت زار جهان
 که بحر عاده اتش خرنش بکشد بگویم که از اخبار واقعه شوار برز کو ارضه و اسد الملک الفخار فی زفره
 الابرار و الانبیا بدین حرکت کان دل افکار به رسید و به نویم که اگر کشیدین با برصیت مشکل
 و حادثه بایل ان قدوه اما شل تنده اسد بقصد الکامل و غفوه شامل این از دست رنجان بای در کل را
 بد افتاد نه انغم غم تقابل حبیل احسنرا و الم تباعین الاغضا **ه** جان رئیس و جگر باره و دل بر تو
 از دیده غم دیده بگویم حوت اما چه توان کرد که هیچ بد بد و وجود در نماند که رخت بد و از عدم
 کشید و بهج بر سر خوان جیان شست که شربت جان کشید که تیغوب راسب غم یوسف می رود
 که یوسف بداع رفت یغوب میبوزد بر غیره میران برادر رشت که چون طایر روح متبلی ارمیق و رطه
 حس در سوا ی قضای عالم قدس بر و مال کشید امل بصیرت را بفرع و قرق نشاید و چون طوطی جان صاحب

ولی ارشاد فی شیش تقید روی و فحمت ساری بوطن اطلاق آورد و از باب دانش بر رعایت نماید **ه**
 مرغی روم در قفس شکست **ه** اگر گرم بر قفس شکست مانده زمان کفر شکست **ه** اوله کمان کفر شکست
 سر جند این برادر درین واقعه جان کد از انجا ز بود و درین مصیبت نالایم مسامحه نیست که بد تفسیر خاطر
 ان برادر و سایر از غده اقامت اسد تعالی با سعاده و الغرته فی اسرع وقت و اقرب ساقه بان
 جانب متوجه شود اما بسبب و فور علایق و هجوم عوایق در توفیق مانده **ه** کنیز دلت بروم که از بای
 نال نوبت از اسب و درین **دشمن نامعین الا صدق** **ه** بعد از رفع سلام و سوق کلام در بیان شوق و
 غام موضوع الکا بر اعظام و محاسن کرام انکه فواید درویش شرب در جوانی و پیری بقیه که کمان
 این قمر است که مقصود وی از مهاجرت اوطان و مفارقت اخوان زیارت درویشان و تقرب
 به راست ایشانست نه حصول امان و امانی و وصول به فرخات فانی چه هیچ عاقل پوشیده مانده
 که کام این جهان جندان نبرد که گامی برادر داری ازجا متوقع از کرام اخلاق و مراسم اشفاق ایشان انکه
 مقدم شریف و اراقم شرب و شرایط اکرام و اقترام او بیکای او و در همی که رجوع کند است تمام نماید
 و در مصلحتی که بعضی رسالت انتانت فرمایند که بی شک امداد که ازین طریق دمی زده است و اعانت
 سر که درین طریقه قدمی نماند و سید بجات و واسطه رفع در جاست خواهد بود و بیجا نه و تعالی حکما نرا
 توفیق سراز خود در فواید دولت ابد پیوند و سعادت سرمدت رقیق کرد انان و السلام و الاکرام
مخارشت نامه دیک **ه** با همه بیجا نه صاحب قفسی جلی مولانا درویش علی که در صفت کتابت اکشت
 ناست و در صفت نظم قول فردوی غنایان اصحاب قلم خوش نویسی مشهورست و زبان ارباب بیان
 بوی بد کور **ه** انکس پاک و لطیف میگوید که قصیده و کزول و کسی در صاب نمر کرد کران
 پست باشد فی المثل وی است **ه** دیر گشت که کوشه خاطر یی جانب این غیر میدارد و از زمره مجان و مخلصان
 می شمار و متمسک از کرام اخلاق و مراسم اشفاق میاید که سر جانتش رفیع حضور از رانی فرمایند مقدم شرب
 او را معتمد و انتد و شرایط تعلیم و توفیر تعلیم رسانند سر جند باطن و قضایل و شمایل او مشغولی باین سفارش
 فتولی میاید چون ان بنا بر الحاح و اقتراح او بوده باشد سر که داند بی شبهه معذور نماید حق تعالی
 حکما نرا از خود رهایی و با خود آشنایی کرامت کشاید با الهی و آله الامجاد و السلام و اکرام
رقعه مشرب بوصول انجا بادشاه روم فرستاده بود **ه** عارفه که ملازمان حضرت بادشاه دین نیا
 و شد با رعایت شاربلی و بید سببی و واسطه طلبی از بلاد روم نامزد فقره از شرف ملاقات محرم
 بر اسان فرستاده بودند رسید و از آن حضرت بشارت اقبال بر درویشان و قبول طریقت ایشان
 رسانند آری **ه** عطا می که شاه معدنش فرستاده درویشان در دیار رفت و امان شایسته

کمال

براقول و قبول او کواست	نصوص این کواست	فروع صدق ایشان کیست	درشان روشن چون برق است
از زبان و صفت و فاعل	سر و کلاه و لباس ایشان	استر آنظرین درشان ایشان	درشان روشن چون برق است
رماندگیشان از قید کفایت	سر و کلاه و لباس ایشان	سیاحت در راه را با ایشان	درشان روشن چون برق است
بوشنهای شصت و نه	سر و کلاه و لباس ایشان	رسد عالی شان با ایشان	درشان روشن چون برق است
زرافت مذحیب و سرور	سر و کلاه و لباس ایشان	برق فایان با ایشان	درشان روشن چون برق است

جانش و دستاورد بود از عهد عارف و عواطف باو شاه خلافت باو از اسد انصاره و صاعقه افتاد از ارباب صاحب قدر جلایمیر سید علی فوقه و اری صوف مریم در و صدمه قمع صوفیان نشست **ه**

اندامن روزگار زیبا ط قفا زان خواهد وقت دولت و یک عدد برک چون یکم یک بختان و کدک ران بنید سرایم سرازاری درویشان کت و عیالی بعلهای ان معلم بختان ان خاندان راکوت نرکت ال با بر شایند این کلمات در تمام کتب یافت **بر شیت کتاب شواهد**

البوه بک انجا نوشته است بعد از این کتابی است می شود اهدا به ان بنو و تقویه تین ارباب الفتوه که مروض و منی وقت یکده و عیالی خباب عالی باب اعالی ملاذ عوالی عم کریم السی یا غلیم اندی خریل العیالی نایب ششم

رعد بدل الایوی بد	یوق بها کل خبر ققم	یار و زول بر زبان و جوا	بکا و مولایم هر قسم
یزدالتی بعد سب	بهام الف را کند دستم	میس کویم که ارباب	بیانی و دست قدر قسم
کرد خیان مدحت خاندان	پیش صاحب دلا بیستم	فدایا با ن شاه نوشته	که از خط او سر نمی قسم
خدا با بان ماه نا خواند لوح	که کتب بر لوح نزد ققم	فدایا با ن و جاب او	که قرآن نام اند و غیره
که با وید محفوظ و محفوظ دار	جهان را با این جوا قسم	ریا و خودش بد و در کجا	که بر ناورد و بر ناورد

امید است که بین زمانه مخطوط کرده و احسن انقضا مخطوط و السلام و الاکرام **بر شیت کتاب شواهد**

نوشته شده سلطان روم این مجرایت است ستم و بهشتی شرف بشارت قبول دانش و ان صاحب فرستک بر رسم خواند و اسمی که شری را غلظ خداوند کار عالم عام مصر دوت و انقیاض کاسر قدر صودر الاکرام

الذی انشأ من ذوی السلطنة کما انشأ من کسور ستمه الاشد الامام اغنی السلطان السلطان السلطان

ایزید الدرم اند **اسد اتقا محمد السلطان** اسد راه فی دنیا و الدین اسد ابد و اسد ابد

فی سندا لغو محققین **و در دکت فی سادس شوار ستمه اسد من السنوات المنه علی التین من الام**

انما ستم اللوه البوه **مها با سم جلای عثمان لم از نظر و ن می اید و ستم از نظر** آورد بین کعبه دل چر دست

یکدیگر صاحب کز ان رکت **یک روز از عهد و روزی** در کعبه مال که خاک دست **این معانی نا داری صدی است**

شامل در شوا و اراغی نام محتمه فرجام دریا کی که یک کوه از آتار وجود او از هر ج دروغی است بر سر آمد

و پیاپی و امانی باست پیاپی از بهادی لطف و برابر بر آمد **کلام مشهور مطلق** عشق بر نور زینت

بناریت سر که بی زاریت و زور سر اریست جده زرد باید که بدو زو طریقه بین است ازین گذر **ه**

و از سیم سر نه زرد اریم ثواب مشک و روی زرد عاشقا که بدو زو طریق **و دایشان زمین رخ زرد**

کرده از اسکا تین برسم قیمت زرد و من برسم **درین راه نام نیک مویبت است ناموس یک**

طرف نه که وقت یک است و رقی و ربع و زرد و درج جریده و رکو که رگیت بیج درج

در بابات عاشقان زنده	از سر غمت و ریح نایی	راکنده با یکدیگر نباید	دعوی عشقی و ریحایی
بد و ساقی ان بکامیت غای	سلطان جهانست که حقیق کخلص میکند و د و ب و ا و ج	فرستاده بود نوشته شده	کوستی ربای است و سستی خری
مستی رستی را بجم	کرده برده دل بود و برده سنا	شکسته که برده کت و کوی	بستان عشق استنایم
بزن مطربان نود و نواز	بترکتی نوایی	زماران بود و سیاب کرم	عروسان معنی نمودند زو
رکله در دوس آه کلی	بیشنگان سواصل رسید	سخن کو تاز از راه طبع شاه	زلال تین یافت خاک درم
زردی ای اسرار فیض مدید	رسیده که ای یقین بر	دروم قول درج برسم	که کوشش است و عوفا شاه
سیون کتبی جو در بی زور	فرغ شیا و مسیح از دل	ز قطع کلویم که مخطبی	هم اسرار صوری و هم منوی
شده طالع از مطلع هر شمرل	رشته قیسی شان داده باز	جو در ششوی داده و سخن	که رفیق ابد را بود منسی
بصورت برستان کوی مجاز	زایم عشق نقل راجع باب	زنی ناله کوش و کیشای	نوی بافته را ز نای کسن
و داد کس اسرار ام کتاب	کرشته فایض از خاطر موی	ز بس کل که از زور روی	که شده جان عطارد و عطارد
بویشتن و یکین ان شوی	کی انجا رسد و صفا مارا کت	سخن می که کربلک است	همی شایه کلشن راکت
بود بایه ان سخن بس میند	کلام الملوک ملوک الکلام	سنا زو صفت کشار شده قاصم	یا کاک که شاه حسن بنای
برین مکت باشد و بسیل قام	که پند بروی زمین عکس	کی آورد و سر کوش و دید و تاب	بد چشم سان ده بر خاطر
جو خاشاک نیست نور بهر	که شکست اینی سخن را بجا	بوسیت ویرین که ققم سخن	که پند بر اوج ملک است
فرودند جامی زبان مقال	بندیدند عوار و فیض جود	دل پاک شده قابل راز باه	بود برده عابد جاستم کن
الاتا قوا بل ز قیاض جود	سلطان محمد رومی نوشته شده	تقس از بوی صدی کین کن	در فیض بر خاطر شین ز باد
بدرش نوزادین چشم کام	تم و سر و قوبه الامان	چون رسیدی ز راه راز	دعا کوی او سوسان و السلام
طاب ریای که بسیم شال	راه بر دار ملک روم انداز	پیش شاه بجا بد عازی	راه اخلاص رقص این کن
از خواست میند بارینا ز	باجازت زمین یوس و دی	اصل تو تا با دم از سر نه	بارگاه جلال و جواهر کس
جده رخاک راه در با نای	ملک میراث توانا من		بختاب بکته برداری
کای ترا زده و علامت			همه شش و پنج و رند

فات را نشان جات تحت	یکین امر و زو فو جده تست	کلم کسی بر سریر جاده و جلال	چون نوکر و کتابت فصل و کمال
سختی حکمت از کلام توص	سختی تو پیا ن محصل	راه شایان رتو و افصح	نور کشترا فیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقایست	نعم حکمت پیلش از دست	بر دلت حکمت الهی است	که رخ اطلت ملاقی است
که تو زو سوی ریاضی رای	شد ریاضی ریاض خدا رای	مت بشت شریف بنوی	بنوی از بساعتی تو قوی
مکنه که و معبد حسنام	شد ز جهد تو بخت اسلام	حسن تدبیر تو بکرب و قتال	که در قلع قلاع کفر و طلال
قبلی بر اسم اشفاق	مخوفی از فهم ایم اخلاق	جمع در ذات تو بر غم و سود	حکمت و ملت و بجاعت وجود
برو کای خجشک است	بکده بر ری ز کوه کان هم	کان ز دست تو شد بکده	وز کتب تو کف بر روی زبان
تا بود و دور و خلک مکن	تا بود ثقط زین ساکن	روشنان بوقی رای نو	شرف این پاک بای تو باد
ای بنده نسیم ناله کشی	چون پیر داری از شایه	ورقی جند نظری غریب	لایق هم سوختن لیب
با تو همراه می کنم زنتار	زان غریبان نیرم شه یادار	عده کن در جرم کاس و	این محو دید را و یکوی
ارسل انفس من خلوص داد	لسیدن لعل رین جراد	قی یاد اک منشی جمدی	والله یا بقدر من بدی
تم و زو فو خفا لا ابرام	دینان کمال شوق و غلام	میکند طهر با نرا نرا	بنده جامی درین جو بد را ز
بعد رفع سلام و سوق کلام	وزموا چید ایل کشف تین	همه تنبذ از حدیث و کتاب	همه سینه او لال باب
مکنه جند از تحقیق دین	فشت اکتی اعل زرق و جیل	که در دور است از ان حساب	که کشتش شود و فیر و ز
سرفت بخش ایل علم و عمل	سوی کج و کج فصل و کمال	که شد تو دشمن این کوه بند	بر کشام رنج خاطر بند
کردم اینک نوته ارسال	فایز اگشت و کوی پیوه	بکده شوم رنج تویر	انچه شد کشته از خوی تویر
و زیند شینم اسوده	باقی از ایل دین و دود نام	با در فرشتان جیشش خود	سایه خواج جهان مدود
تا بود و صغیف ایام	سخت زندگانی جاوید	تا من در دست جا کرده	کرد اب بقا ز شمع قلم
علیه اسد و قشای کریم	نه اذو نام دید کس نه شای	چون ندل بر شش کد ارتقا	مست سر نشسته در برده
و ده نظم مرا بیزم امید	بر ایل خود ز کوه و در	یک فو حاضران از ان کام	کره سینه پیش بر باد
ز ازو کوش برده و ز زبانه	بسلسل خط خود و لزا بند	یابد اینجا بقدر فهم صعب	می فید مذ کوشش از پور
کری بمان که یاسی بر	رقی حسره بد ایام	که خوا اند کیشش آید یاد	عیاب و حاضر و بعد و توق
چون کند کایت رنم بود	دور از شیخ فضل حسن گفته بود	کاین بود چ حد عمره من	کشن جدا در دو کون خرد ماد
ماند از روی بی خواص و علم		بو که بر من بکشاید در فصل	جه را و علی جبال وطن
از نین بیری نه اسکندر			حسن اقبال ابو الفضل حسن
نعم و این حریف کعبه محل			

تقدیر نانشب طرور	در سر روضه عین القضا و فرموده اند	وار تخلص هموم و حسرت	وار تخلص هموم و حسرت
بلند مرتبه عین القضا و عینی	جشید شهادت ز سرور	لما رجت جاوید بر و شش	که عارف پیمین بود و عالم داد
ایمان شوقه که در مکتوبات نوشته شده بود	من ماضی الوصال بستی	خار تاج قوا و ناستیم الوصال	الاستقام نویز کسیت
در واد و غیر ترشند بزم	آمد حجاب لطف جانان رسا	فانده مستبعا لدنی	کوصل الحیب و قد از قریب
اتنی بد طال اشتیاقی	عجینه حلقه من ارض یونان	سلام علی من شافعی بود	وان لم انور الا لطیف فیانه
خطابی ناشی از غرض لطف	سختی بی نبشت از قوط احسان	عشت دما لصر به عیراتی	سمعت من ای کین و صفی جاد
شیمش فایز رفقون	فروغ و شش لایح زغول	بر سر و تیر و بهی و پویا	که در شحات لطف بریز و زسی
در رقت علی عینه من مکرم	ما زده الا لطیف حیا	مر کشا که شود زبانی بی	جو مقرر فی نواز و نیت صوا
کشته شغل القوا و کبیر	اوشاع بین اناس و صفی حال	حیدر شغل احوال در و دندان	دان شک و لا ز اوج و دندان
ز بس و من حسن و ششندام	یکان مدرو و تو و زید و هم	پناه و صل تو صد و ذوق و شش	یک سلام تو انرا سر از دندان
سینا لایام صفت مع رفقه	کانت مرا عذاب و طمانا	با تو همراه و هم سر و هم	دست در دست یکدیگر بودم
رجوع الی او طاعت قبلت	افراضا بنوا فتم اشجیانا	در مقامات و صل کلام زنا	دست در دست یکدیگر بودم
این نامه جو نامه است که چون نگار	طرحه و نویت بر ج و هم	آدم سیم سلسله کبوی دو	ز یکمیدر و دل و یواز نوی دو
وین نامه زرقه از علم کیت کرا	طرحه جان کرا نایه فدای قلم	جیامایان دار و اشقا و هم	که خاتم سوی سیمان فرستید
این نامه نه نامه مایه مرطبت	تخیل شاد و غیش را کوش	میس بس که بر بنایش عایی	بهین بر شده حبس کرا و
زین سان که بو مختصر و بر منی	کوی ز جوامع اکلم صهی	جانان که بود نفع ما و شش	بر ایش فرقت عجم آثارش
جو نام مقلبت نبود که ایم	پیان بخلصان اندر ستاره	ز داب حجاب کلک کوه مار	یا سوختن فوین سباد کارش
دعایی می نویسم بر حواشی	سلامی می فرستم از کنار	در زیر ملک کوه سرا بجای	در روی زمین جسته و بجای

کاش که آن را از دست نداشت
چون که شایسته بود کاش

آمد ربح خاطر شاه جهان بنده	نظمی که عقد نو و از آن سرشته	خوش عالم از طالع شاهان است	نجم سعادت از آفتاب و قمر
شیر لطف کش بگرد و صف کرد این	از لطف طبع او که شاه سحر آید	انان که در دانه نبطی شانه اند	عاجز شسته اند شرح معانی
داد همیشه ششم اسباب دوست	زیر سان که نظم ملک بد و بادار		
شاهی که رفتش عد و دین	بارفت او اوج سبزه است	رشتی تو من میم کویت باشم	وز بهر سبزه زنده و پایشتم
دردی که در تن فلک داد	الته که که بخت یوست	شب خسته بیام از تو تباشتم	چون روز شود بخت و جوتتم
کردم روانه سوی تو ای کز فکر	از کسوت جلال و سحر کمال بود	ان قید جان که ماه آفتاب	اورده من قاصد فرخ فانی
بدا و حبس عال من افشا بر کمال	ز او ای و غنچه و ان کمال	فرسوده هم قوت رشتا زنده	کردم دل و جان روان و استیلا
رشتی که بوقایب یکتا باشی	وزیر تو لطف عالم آرا باشی	ان روز که رای نوت رو نم	ایر شش آن بر دل من دایم بود
مانند که و می که تو را نشان ی	ایاد و یار که تو ای باشی	نشده جو عقد سوز بر نوت	دانی و کرم بر سران و دایم
پنجانی تنی بنا در پیایی	کرد در شکر سانی و ی نیایی	راقیم معانی این سیه بوسکم	در برده سرای شاد و پشتم
رساند پیایی بیان که به زبان	ز شتر نیایی نیایی نیایی	بماند که در آن ترل فرود منم	ملوک که خاص باشد و یار و دایم
شوقی چون عجب شود که میم	فایده اتم کان دوات ابرید و فریم	فوش که ره وصال می بودم	در دولت دیدار تو می بودم
حسالت که کارم بر پاش روی	باید صحت غم جو از دل پروم	باید صحت غم جو از دل پروم	ای کاشتر کای نام من می بودم
	نویق ازل بد رفته راه تو	ای کاشتر کای نام من می بودم	ای کاشتر کای نام من می بودم
فقی که نصیب یک خوانان باشد			
نعلوب شده روزی بد فو آن تو باد			

